



فرهنگ پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری دکتر بهرام دلگشایی

جلد پنجم



**THE ARYANPUR PROGRESSIVE
ENGLISH-PERSIAN
DICTIONARY**

S I X V O L U M E S

**BY MANOOCHHR' ARYANPUR KASHANI, M.A., Ph.D.
WITH THE COLLABORATION OF
BAHRAM DELGOSHAEI, M.Ed., Ed.D.**

**VOLUME FIVE
Q R S**

Q R S

فرهنگ

پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

دانشکده ادبی و انسانی



THE ARYANPUR PROGRESSIVE
ENGLISH-PERSIAN
DICTIONARY
SIX VOLUMES

شش جلدی



کامپوتر ورلڈ
COMPUTER WORLD CO.

۸/۰۲۳ کت

۵/۱

PRONUNCIATION KEY

کلید تلفظ

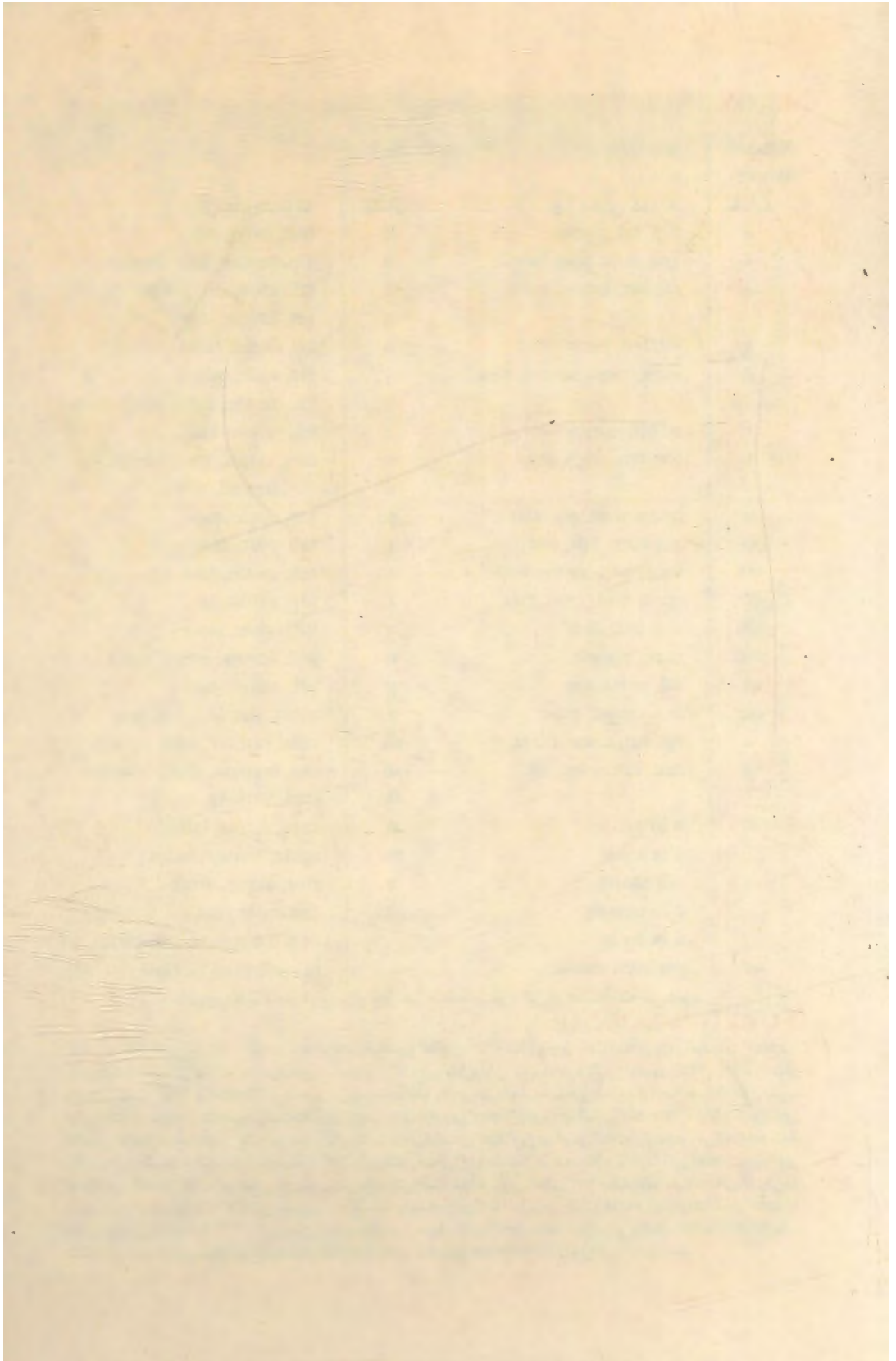
Symbol Words	Key Words	Symbol	Key
نشان	واژه‌های نمونه	نشان	واژه‌های نمونه
a	asp, fat, parrot	b	bed, fable, ebb
ā	ape, date, play, break	d	dip, beadle, had, dodder
ā	ah, car, father, cot	f	fall, after, off, phone
e	elf, ten, berry	g	get, haggle, dog
ē	even, meet, money, flea	h	he, ahead, hotel
i	is, hit, mirror	j	joy, agile, badge
ī	ice, bite, high, sky	k	kill, tackle, bake, coat, quick
ō	open, tone, go, boat	l	let, yellow, ball
ō	all, horn, law, oar	m	met, camel, trim, summer
oo	look, pull, moor, wolf	n	not, flannel, ton
ōō	ooze, tool, crew, rule	p	put, apple, tap
yōō	use, cute, few	r	red, port, dear, purr
yoo	cure, globule	s	sell, castle, pass, nice
oi	oil, point, toy	t	top, cattle, hat
ou	out, crowd, plow	v	vat, hovel, have
u	up, cut, color, flood	w	will, always, swear, quick
ur	urn, fur, deter, irk	y	yet, onion, yard
ə	a in ago	z	zebra, dazzle, haze, rise
	e in agent	ch	chin, catcher, arch, nature
	i in sanity	sh	she, cushion, dash, machine
	o in comply	th	thin, nothing, truth
	u in focus	th	then, father, lathe
ər	perhaps, murder	zh	azure, leisure, beige
		ŋ	ring, anger, drink
		'	[indicates that a following l or n is a syllabic consonant, as in <i>cattle</i> (kat'ɪ), <i>Latin</i> (lat'n)]

خلاصه‌ی کلید تلفظ فوق در پایین هر صفحه‌ی فرد این فرهنگ ارائه می‌شود.

FOREIGN SOUNDS

آواهای بیگانه

"ə" - این نشان آوایی بین (a) و (ɔ) دارد (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "salle". "ع" - نشان واکه‌ی مرکب (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "coeur" - مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ō" - این نشان، آوایی مانند (eu) در واژه‌ی فرانسوی "feu" و (ō) یا (oe) در واژه‌های آلمانی "blöd" و "Goethe" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ā) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ō" - این نشان، آوایی مانند (ō) و (u) را مشخص می‌کند؛ مثلاً آوای (o) در واژه‌ی فرانسوی "tonne" و در واژه‌ی آلمانی "korrekt" (با آوای (ō) در واژه‌ی انگلیس "horn" شباهت دارد). "ū" - این نشان، آوای (u) در واژه‌ی فرانسوی "duc" و واژه‌ی آلمانی "grün" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ē) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "th" - این نشان صدای (خ) را مشخص می‌کند؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "doch" یا در واژه‌ی اسکاتلندی "loch". "E" - این نشان دارای آوایی بین (خ) و (ش) است؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "ich" (مانند تلفظ (ش) در حالی که زبان به سوی پایین فشرده می‌شود). "r" - این نشان (r) یا (r) مشخص را مشخص می‌کند؛ مثلاً واژه‌ی فارسی «آزابه» یا واژه‌ی فرانسوی "rest" یا واژه‌ی ایتالیایی "ricotta". " " " - این نشان (ایبوستروف) پس از حروف (l) و (r) در نشانه‌ی آوایی برخی واژه‌های فرانسه به کار می‌رود و نشانگر آن است که این حروف بی‌واک هستند؛ مثلاً (r) در واژه‌ی فرانسوی "lettre" که نشان آوایی آن (let'r) است.



**THE ARYANPUR PROGRESSIVE
ENGLISH-PERSIAN
DICTIONARY**

S I X V O L U M E S

By

Manoochehr Aryanpur Kashani , M.A., Ph.D.

With the collaboration of

Bahram Delgoshaei, M.Ed., Ed.D.

Fifth Volume

Q, R, S



q or Q (kyōō) adj., n., pl. **q's, Q's**

۱- هفدهمین حرف الفبای انگلیسی، کیو
۲- هر یک از صداهایی که توسط این وات نشان داده می‌شود ۳- (در فهرست‌ها و ترتیب‌بندی‌ها) هفدهم ۴- هر چیز به شکل: Q یا q ۵- وابسته به Q

Q (kyōō) n.

(مخفف: quality factor - الکترونیک)
۱- سازه‌ی چونی، عامل کیفیت، سازه‌ی کیو (Q factor) هم می‌گویند) ۲- (واحد انرژی حرارتی برابر با 10^{18} Btu) واحد کیو (Q unit) هم می‌گویند)

q 1- quart 2- quarter 3- quarterly

مخفف: ۱- کوارت ۲- ربع، یک چهارم ۳- هر سه ماه یک بار، سه ماهه

qa.nat (kā'nāt) n.

(از ریشه‌ی فارسی: کنداب) قنات، کاریز

Q and A or **Q & A**

مخفف: پرسش و پاسخ، سئین جیم، سؤال و جواب

qat (kāt) n.

← khat

Qa.tar (ke tā'r, kā'tār)

کشور قطر (در خلیج فارس - پایتخت: دوحه Doha - ۱۵۵۴۰ کیلومتر مربع)

QB

مخفف: ۱- quarterback ۲- Queen's Bench

QC Queen's Counsel

مخفف: (انگلیس) وکیل دعاوی

q.e.

مخفف: (لاتین: quod est) که چنین است، این‌طور است، بدین قرار

Q.E.D. or **q.e.d.**

مخفف: (لاتین: quod erat demonstrandum) که می‌باید ثابت می‌شد، فهو المطلوب

Q.E.F. or **q.e.f.**

مخفف: (لاتین: quod erat faciendum) که می‌باید انجام می‌شد

QF quick-firing

مخفف: (سلاح آتشین) تند تیر، رگبار

Q fever

(پزشکی) تب کیو (که توسط کنه‌ای به نام Coxiella burnetii به انسان سرایت می‌کند)

Qi.a|na (kē'ān'ə)

کیانا (نام بازرگانی پارچه‌ی چروک نشو و لکه نشو و ابریشم‌نما)

q.i.d.

مخفف: (لاتین: quater in die) روزی چهار بار، چهار بار در روز

Qing.dao (chiŋ'dou)

بندر شین‌دو (در شمال شرقی چین)

qin.tar (kin'tār) n.

(واحد پولی کشور آلبانی برابر با یک صدم لک lek کینتار)

Qishm (kish'əm)

جزیره‌ی قشم (در خلیج فارس - جزو ایران)

* **qi|vi.ut** (kē've'ōt) n.

۱- (اسکیموها) ۱- کُرک گاو عنبر ۲- ریسمان کُرک گاو عنبر

QM Quartermaster

مخفف: سر رشته‌داری

q.p. or **q.pl.**

مخفف: (لاتین: quantum placet) هر مقدار که بخواهید، به میزان دلخواه

qr

مخفف: quarter

qt 1- quantity 2- quart(s)

مخفف: ۱- مقدار، میزان ۲- کوارت

Q-Tip (kʷɔdˈtɪp) n.

(نام بازرگانی گندله‌ی کوچکی از پنبه که بر سر چوب کبریت یا میلچه‌ی پلاستیکی نصب شده و برای پاک کردن گوش و غیره به کار می‌رود) کیوتیپ، گوش پاک‌کن

qto quarto

مخفف: کوارتو

qty quantity

مخفف: مقدار، کمیت

qu 1- quart 2- quarter 3- quarterly

4- queen 5- query 6- question

مخفف: ۱- کوارت ۲- یک چهارم، ربع ۳- سه ماهه، هر سه ماه یک بار ۴- ملکه ۵- جستار ۶- پرسش

qua (kwā) adv.

در مقام، به عنوان، همچون

the president qua commander in chief

رئیس جمهور به عنوان فرمانده کل قوا

Quaa.lude (kwāˈlʊd) n.

methaqualone ← (نام بازرگانی)

quack¹ (kwak) vi., n.

۱- (صدای مرغابی) قات قات، کُواک کُواک
۲- قات قات کردن

quack² (kwak) n., vi., adj.

۱- پزشک قلبی، پزشک شیاد

the most notorious cancer-cure quack in recent years

رسواترین پزشک مدعی درمان سرطان در سال‌های اخیر

۲- شیاد، وانمودگر، ریاکار، شارلاتان، دغلکار

a quack who uses the titles of "doctor" and "professor"

آدم شیادی که به خود عنوان «دکتر» و «پروفسور» می‌بندد

۳- قلبی، دروغین، وانمودین، تقلبی، غیرواقعی، ساختگی

a quack doctor دکتر قلبی

a quack medicine داروی قلبی

quack claims ادعاهای دروغی

۴- خود را به عنوان پزشک جا زدن ۵- شیادی کردن، وانمودگری کردن، ریا کردن

quack.er|y (kwakˈɛr ē) n.

۱- شیادی، ریا کاری، وانمودگری، (خود را) جا زدن ۲- پزشکی دروغین، طبابت قلبی

* **quack grass** (kwak)

← couch grass

quack.ish (kwakˈɪʃ) adj.

۱- وابسته به طبابت دروغین یا پزشک قلبی
۲- شیادوار، دغلکارانه ۳- چاخان، فریبکار، ریاکار، وانمودگر، شارلاتان

quack'ishly, adv.

quack.sal.ver (kwakˈsalˈvɛr) n.

(آدم) شیاد، شارلاتان، وانمودگر، چاخان

quad¹ (kwäd) n.

مخفف: ۱- quadrangle ۲- quadruplet

quad² (kwäd) n., vt. **quad'ded**, **quad'ding**

(چاپ) ۱- میله‌ی سربی، فاصله انداز ۲- (با میله‌ی سربی) خط را میزان کردن

quad³ (kwäd) n.

← quad

* **quad**⁴ (kwäd) n.

(واحد انرژی برابر با یک کوادرلیون Btu) کواد

quad 1- quadrangle 2- quadrant

3- quadruplicate

مخفف: ۱- چهار گوشه، چهار ضلعی ۲- ربع
دایره ۳- در چهار نسخه

quadr-

← quadri- (پیش از واکه می‌آید)

Quad|ra.ges|i|ma

(kwäˈdrə jäˈzi mə) n.

(مسیحیت) ۱- نخستین یکشنبه‌ی لنت (دوران نیایش و پرهیز چهل روزه) ۲- (مهجور) لنت، چله‌ی پرهیز

quad|ra.ges|i.mal

(kwä´drə jã´zi mæl) adj.

۱- (در مورد لنت گفته می‌شود) چهل روز،
چهار، چله ۲- وابسته به لنت، مناسب چله

quad|ran.gle (kwä´dran´gæl) n.

۱- (هندسه) چهار گوشه، چهار بر، چهار
ضلعی ۲- (به ویژه حیاط یا محوطه‌ای
دانشگاهی) صحن، محوطه‌ای که چهار طرف
آن ساختمان است ۳- ساختمان‌های دور حیاط
مربع

quadran´gu.lar (-dran´gyõ lər,

-gyə-) adj.

quad|rant (kwä´drənt) n.

۱- ربع دایره، چارک پرهون، ربع پیرامون
۲- زاویه‌ی ۹۰ درجه، گوشه‌ی راست ۳- هر
چیز به شکل یک چهارم دایره، قاچ، ربع صفحه،
ربع، چارک ۴- (قدیمی) گوشه یاب، زاویه یاب
(sextant)

quadran´tal (-drant´əl) adj.

* quad|ra.phon|ic

(kwä´drə fän´ik) adj.

(باز پژواک صدا در نوار صوتی یا صفحه یا
سخن‌پراکنی و غیره) چهار صدایی، چهار
نواری، چهار بعدی (quadrasonic هم می‌گویند)

quad|rat (kwä´drət) n.

۱- (چاپ) میله‌ی سربی، فاصله انداز
۲- (زیست‌بوم شناسی) - یک متر مربع زمین که
گیاهان و جانداران آن را مورد پژوهش و
شناخت قرار می‌دهند) چهار بُنه

quad|rate (kwä´drit, -drät´) adj., n.,

vi., vt. -|rat´|ed, -|rat´ing

۱- مربع، چهار گوش، چهاربر ۲- (جانور-
شناسی) استخوان چهار گوش، فک‌بند ۳- مربع
کردن، چهار گوش کردن، به قطعات مربع بخش
کردن ۴- (با: with) متوافق کردن (با)، هم‌ساز
کردن ۵- به توان دو رساندن

quad|rat|ic (kwä drat´ik) adj., n.

۱- (نادر) مربع، چهاربر ۲- (جبر) چهاربری،
مربعی، درجه‌ی دوم، زینه‌ی دوم، کوادراتیک،
چهاره‌ای

quadratic form

فرم کوادراتیک، چهاربردیس

quadratic congruence

هم‌نهشتی درجه‌ی دوم

quadrat´i.cally, adv.

quadratic equation

(جبر) معادله‌ی درجه دوم، هم‌چندی چهاربر
quad|rat.ics (kwä drat´iks) n.pl.

(با فعل مفرد) بخشی از ریاضیات که با هم -
چندی‌های چهاربر (یا معادلات درجه دوم)
سروکار دارد، چهاربرگان شناسی

quad|ra.ture (kwä´drə chər) n.

۱- عمل مربع کردن، تربیع، چهاره سازی،
چهاربر سازی

the quadrature of a circle

تربیع دایره، چهاربر سازی پرهون

۲- (نجوم) تربیع، چهاره

quad|ren.ni|al (kwä dren´ē əl)

adj., n.

۱- هر چهار سال یک بار، چهار ساله ۲- به مدت
چهار سال، چهار سال پای

quadren´ni.ally, adv.

quad|ren.ni|um (kwä dren´ē əm)

n., pl. -ni.ums or -ni|a (-ə)

دوره‌ی چهار ساله، چهار سال

quad|ri- (kwäd´ri)

پیشوند: چهار، چار، چهار بار، چهار برابر
[quadrilingual]

quad|ric (kwä´drik´) adj., n.

(جشن یا مراسم و غیره) چهارصد سالگی،
چهارصد ساله

quad|ri.cen.ten.ni|al

(kwä´dri sen ten´ē əl) n.

چهارصدمین سالگرد، یادبود چهارصدمین
سال

quad|ri.ceps (kwä´dri seps´) n.

(عضله) چهار سر (به ویژه ماهیچه‌ی جلوران)

quad´ri.cip´i.tal (-sip´i təl) adj.

quad|ri.fid (kwä´dri fid´) adj.

مثلاً کلب‌برگ) چهار شکافی

quad|ri.ga

(kwä dri´gə) n.,

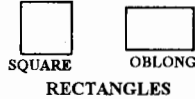
pl. -gae (-gē, -jē)

(یونان و روم باستان) ارابه‌ی چهار اسبه (هر
چهار اسب در یک خط)

quad|ri.lat.er|al (kwä´dri lat´ər əl)
adj., n.

چهار وجهی، چهار ضلعی، چهار پهلو،

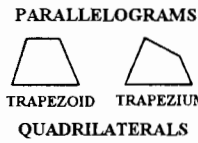
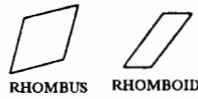
چهار بر، چهار گوشه
quad´ri.lat´er.ally,
adv.



quad|ri.lin.gual

(kwä´dri liŋ´gwəl)
adj.

۱- وابسته به چهار
زبان، به چهار زبان،
چهار زبانه ۲- متکلم
به چهار زبان، چهار
زبان‌دان



qua.drille¹ (kwə dril´, kwä-) n.

۱- رقص فرانسوی چهار جفتی ۲- موسیقی این
رقص

qua.drille² (kwə dril´, kwä-) n.

(سده‌ی ۱۸- نوعی بازی ورق چهار نفره)
کوادریل

qua.drille³ (kwə dril´, kwä-) adj.

چهارخانه‌دار، شطرنجی (qua drilled) هم
می‌گویند

quad|ril.lion (kwä dril´yən) n., adj.

(امریکا: عدد یک با پانزده صفر در جلو آن -
انگلیس: یک با ۲۴ صفر در جلو آن) کوادریلیون
quadril´lionth, adj., n.

quad|ri.par.tite (kwä´dri pār´tīt´)

adj.

۱- چهار بخشی، چهار جزئی، چهارگانه
۲- چهار نفره، چهار ملتی، چهار جانبه،
چهار سویه

a quadripartite pact

قرارداد چهار سویه (جانبه)

quad|ri.ple|gi|a

(kwä´dri plē´jē ə) n.

(پزشکی) فلج بدن از گردن به پایین، فلج همه‌گیر
quad´ri.ple´gic (-plē´jik) adj., n.

quad|ri.sect (kwä´dri sekt´) vt.

به چهار بخش تقسیم کردن، چهار بُر کردن

quad|ri.va.lent (kwä´dri vā´lənt)

adj.

tetravalent ←

quad´ri.va´lence or

quad´ri.va´lency, n.

quad|riv.i|al (kwä driv´ē əl) adj.

۱- چهار راهه، چهار راه، چهار سو ۲- وابسته
به علوم چهارگانه (quadrivium)

quad|riv.i|um (kwä driv´ē əm) n.

(قرون وسطی - آموزش) علوم چهارگانه
(ریاضی و هندسه و نجوم و موسیقی)

quad|roon (kwä drōn´) n.

دارای یک چهارم خون سیاهپوست، دورگه (که
یکی از پدربزرگ‌ها یا مادر بزرگ‌های او
سیاهپوست بوده است)

quad|ru.ma.nous

(kwä drōm´mə nəs) adj.

۱- (جانوری که پاهایش نیز کار دست‌ها را
می‌کند) چهار دستی ۲- نخستینان
چهار دستی

quad.ru.mane (kwä´drōmān,

-drə-) n.

quad|rum.vi.rate

(kwä drum´vi rit) n.

۱- حکومت چهار نفری، رهبران چهارگانه
۲- گروه چهار نفری

quad|ru.ped (kwä´drōm ped´) n.,

adj.

(جانور) چهارپا، چارپا، ستور

quadru.pedal (kwä drōm´pə dəl) adj.

quad|ru.ple (kwä´drōm pəl) adj., n.,

vt., vi. -pled, -pling

۱- چهارتایی، چهارگانه، چهار بخشی، چهار
جزئی ۲- (ریاضی) چارگان ۳- چهار برابر،
چهار مرتبه ۴- (موسیقی) چهار ضربی
۵- چهار برابر کردن یا شدن

his income quadrupled درآمد او چهار برابر شد.

quad|ru.plet (kwä´drōō plit, kwä-) n.

۱- چهار قلو ۲- گروه چهارگانه، چهارتایی

quad|ru.plex (kwä´drōō pleks´) adj.

۱- چهار برابر، چهار مرتبه ۲- (سابقاً - مخابره‌ی تلگرافی) چهار راه

quad|ru.pli.cate (kwä drōō´ pli kät´) adj., n., vt. -cat´ed, -cat´ing

۱- چهار نسخه (از چیزی) برداشتن، چهار نسخه‌ای کردن ۲- چهار برابر ۳- چهارمین نسخه، چهارمین روگرفت ۴- هر یک از چهار نسخه ۵- (ریاضی) به توان چهار

• in quadruplicate

در چهار نسخه، در چهار روگرفت

quadru´pli.ca´tion, n.

quae|re (kwē´rē) v., n.

(لاتین) ۱- جستار، پرسش، سؤال ۲- بررسی شود، رسیدگی شود

quaes.tor (kwes´tər) n.

(روم باستان) رییس مالیه

quaes´tor.ship´, n.

quaff (kwäf) vt., vi., n.

۱- لاجرعه نوشیدن، سر کشیدن (به ویژه مشروب الکلی)

Akbar quaffed the (contents of the) glass and started laughing

اکبر لیوان را سر کشید و شروع کرد به خندیدن.

۲- قَلپ قَلپ نوشیدن

he quaffed the cocktail without flinching

بدون این که خم به ابرو بیاورد کوکتل را قَلپ قَلپ نوشید.

۳- جرعه، قَلپ، آشامک، گساره ۴- میگساری، زیاده نوشی

quaff´er, n.

quag (kwag) n.

(نادر) باتلاق، مرداب

quag|ga (kwag´ə) n., pl. -|ga or -gas

(جانور شناسی) زرافه‌ی کواگا (Equus quagga) - بومی آفریقای جنوبی

quag|gy (kwag´ē) adj. -gi|er, -gi.est

۱- باتلاق مانند، باتلاقی، خفتابی، مردابی ۲- نرم، شل، گوشتالو

quag.mire (kwag´mīr´) n.

۱- باتلاق، خفتاب ۲- گرفتاری شدید، تنگنا
a quagmire of debts and bankruptcy

منجلاب قرض و ورشکستگی

* **qua.hog** or **qua.haug**

(kwō´hōg´) n.

(نوعی صدف خوراکی امریکای شمالی به نام Mercenaria mercenaria) کواهوگ

quaich or **quaigh** (kwākħ) n.

(اسکاتلند) فنجان

(دارای دو دسته)،

جام (دارای دو

دسته)



QUAICH

Quai d'Or.say (kā dōr sā´)

۱- (پاریس) خیابانی که وزارت خارجه‌ی فرانسه در آن قرار دارد ۲- وزارت امور خارجه‌ی فرانسه

quail¹ (kwāl) vi.

دلهره پیدا کردن، جا خوردن، خود را باختن
even brave men who saw his might quailed

حتی مردان دلیری هم که قدرت او را دیدند خود را باختند.

quail² (kwāl) n., pl. **quails** or **quail**

(جانور شناسی) بلدرچین (از ماکیان تیره‌ی Phasianidae)

quaint (kwānt) adj.

۱- (در اصل) ماهر، زبر دست، زرنگ ۲- (نادر) خوش ساخت، اعلا ۳- (به طور خوشایند) قدیمی مسلک، غیر عادی، منحصر به فرد، شگفت انگیز، (به طور غیر عادی) قشنگ

her quaint accent delighted the audience

لهجه‌ی غیرعادی او شنوندگان را محظوظ کرد.

quaint´ly, adv.

quaint´ness, n.

quake (kwāk) n., vi. **quaked**, **quak´ing**

۱- (به ویژه هنگام زلزله) لرزیدن
the earth quaked violently زمین به شدت لرزید.

branches that quaked in the spring breeze

شاخه‌هایی که در نسیم بهاری می‌لرزیدند

۲- (از سرما یا ترس و غیره) به خود لرزیدن
upon seeing him, princes knelt and quaked

شاهزادگان با دیدن او زانو زدند و لرزه بر اندامشان افتاد.

with legs quaking با پاهای لرزان

۳- لرزه، لرزش ۴- زمین لرزه، زلزله

Quak|er (kwāk'ər) n.

(عضو کلیسای (the Society of Friends) کوئکر

Quak'er.ess, n.fem.

Quak'er.ish, adj.

Quak'er.ism, n.

Quak'erly, adj., adv.

* **Quaker gun**

(توپ یا تفنگ و غیره) دروغی (برای گول زدن دشمن)، جنگ‌افزار گول‌زنه

* **Quak|er-la|dies** (kwāk'ər lā'dēz)

n.pl.

bluets ←

* **quaking aspen**

(گیاه شناسی) سسپیدار لرزان
(Populus tremuloides)

quaking grass

(گیاه شناسی) علف لرزان (جنس Briza)

quak|y (kwāk'ē) adj. **quak|i.er,**
quak|i.est لرزان، لرزنده

quak'i.ly, adv.

quak'i.ness, n.

qua|le (kwā'lē) n., pl. **qua'li|a**

(-lē ə)

(فلسفه) ویژگی جدا شده (مثلاً سفیدی از کچ یا شیرینی از شکر)

qual|i.fi.ca.tion

(kwōl'i fi kǎ'shən) n.

۱- سزندگی، صلاحیت، شایستگی، لیاقت

a man of unusual scientific and moral qualifi-
cations

مردی با شایستگی‌های علمی و اخلاقی فوق‌العاده

۲- قید، شرط

I support this plan with the qualification that
the cost be reduced

با این نقشه به شرطی که از هزینه‌ی آن کاسته شود، موافقم.

without qualification بدون قید و شرط

۳- ویژگی، خصیصه، پیش‌نیاز
the qualifications of a Scandinavian nation

ویژگی‌های یک ملت اسکاندیناوی

the necessary qualifications for those
volunteering to become pilots

خصوصیات لازم برای داوطلبان خلبانی

۴- توصیف، ژاب

qual|i.fied (kwōl'i fid') adj.

۱- سزنده، واجد شرایط، شایسته،
صلاحیت‌دار

a first-year medical student is not qualified to
perform a surgical operation

دانشجوی سال اول پزشکی صلاحیت انجام عمل جراحی را
ندارد.

۲- مشروط، دارای قید و شرط

a qualified consent رضایت مشروط

qual'i.fi'ed.ly (-fī'id lē) adv.

qual|i.fi|er (kwōl'i fī'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) واجد شرایط، سزنده،
شایسته، به درد بخور ۲- (مسابقه) برگزیده
برای دور بعد، راه یافته به دوری بعد
۳- (دستور زبان) چونی نما، وابسته‌ی وصفی،
ژاب واژه

qual|i.fy (kwōl'i fī') vi., vt. **-fy'ing**

۱- (خصوصیات را) وصف کردن، بیان کردن،
شناسان‌گری کردن، ژاب کردن

the professor clearly qualified each one of his
main points

استاد هر یک از نکات اصلی خود را به روشنی وصف کرد.

۲- تعدیل کردن، کم و بیش کردن، متعادل
کردن، مشروط کردن

to qualify one's approval توافق خود را مشروط کردن

the power to regulate commerce shall not be qualified in any way

اختیار تنظیم (امور) بازرگانی به هیچ وجه قابل تعدیل نیست.
time qualified the fire of their love

زمان آتش عشق آنان را ملایم‌تر کرد.

to qualify a punishment مجازاتی را تعدیل کردن

۳- سزیدن، سزاندن، واجد شرایط بودن یا کردن، محق کردن یا شدن، شایسته کردن یا شدن، سزندگی داشتن، سزاوار کردن یا شدن، صلاحیت داشتن

education and experience qualify him for this job

تحصیلات و تجربه او را شایسته‌ی این شغل می‌کند.

the government issues certificates qualifying our meat

دولت با صدور گواهی گوشت ما را تأیید می‌کند.

she was qualified by court order as an

executor

طبق حکم دادگاه او صلاحیت قیم شدن را داشت.

۴- (به ویژه مشروب) آمیختن (و تغییر دادن)
coffee qualified with cognac

قهوه‌ای که در آن کنیاک ریخته‌اند

۵- (مسابقه) به دوره‌ی بعدی راه یافتن

۶- (دستور زبان) توصیف کردن، زاب کردن، (معنی و غیره‌ی واژه یا عبارت را) چونی‌نما کردن

qual' i. fi' able, adj.

qual' i. fy' ingly, adv.

qual|i.ta.tive (kwôl' i tât' iv) adj.

کیفی، چونی، چونی و چندی، وابسته به کیفیت یا سزندگی، از نظر کیفیت

qual' i. ta. t' ively, adv.

qualitative analysis

(شیمی) تجزیه‌ی کیفی، فراکافت چونی

qual|i.ty (kwôl' i tē) n., pl. -|ties

adj.

۱- کیفیت (در برابر: کمیت quantity)، چونی، چند و چونی، چونایی، زاب، چونا، کواس

the quantity of goods produced is not more important than their quality

کمیت کالاها‌ی تولیدی از کیفیت آنها مهم‌تر نیست.

the quality of his work has improved greatly

کیفیت کار او خیلی بهتر شده است.

۲- فروزه، صفت، خصیصه، ویژگی، خاصیت

the qualities of a circle ویژگی‌های یک دایره

herbs and their qualities گیاهان و خواص آنها

this boy has many fine qualities

این پسر از خصایص خوب فراوانی برخوردار است.

the qualities of this agricultural soil

ویژگی‌های این خاک کشاورزی

۳- (چیز) مرغوبیت، اعلایی، خوبی

merchandise of quality کالای مرغوب

۴- ارزشندگی، سزندگی، خوبی، ارزشمندی،

سزآمدگی، ارزش

a man of courage and quality

مردی دل‌دار و ارزشمند

the soldiers knew his quality at once and obeyed him completely

سربازان فوراً به ارزش او پی بردند و از او کاملاً اطاعت کردند.

we are looking for a teacher of quality

ما دنبال یک معلم با ارزش می‌گردیم.

۵- نوع، گونه ۶- (نادر) مقام، نقش ۷- (قدیمی)

مقام شامخ، فرازندگی ۸- (محل) اعیان و

اشراف ۹- (پژواک شناسی) آوا چونی،

پژواک چونی ۱۰- (آوا شناسی) زنگ، طنین،

واک چونی ۱۱- اعلا، مرغوب، خوب، ارزشمند

فرش‌های اعلا (مرغوب) quality rugs

we spent some quality time together

اوقات ارزشمندی را با هم سپری کردیم.

quality circle

(امریکا - در برخی کارخانه‌ها) شورای بهسازی فرآوری

* quality control

(کنترل مرغوبیت و بی‌عیب بودن محصولات) فرورد مهار

qualm (kwäm) n.

۱- احساس ناگهانی (بیماری یا ضعف یا تهوع)، حمله، حالت تهوع ۲- دلهره، دلواپسی، ناراحتی خیال، دچار شدن به اضطراب (و غیره)، دودلی

that memory gave him a qualm of terror

آن خاطره او را دچار وحشت کرد.

I had qualms about swimming in that cold, rapid river

از شنا کردن در آن رود سرد و سریع السیر اضطراب داشتم.

۲- ندای وجدان، احساس گناه، (یا: no) ایبا نداشتن، روی گردان نبودن

he had no qualms about imprisoning his opponents
او از زندانی کردن مخالفان خود ایبا نداشت.
a student who has no qualms about cheating in an examination

شاگردی که تقلب در امتحان وجدانش را ناراحت نمی‌کند

qualm.ish (kwäm'ish) adj.

۱- وابسته به احساس ناگهانی (بیماری یا تهوع و غیره) ۲- دلهره‌آور، دلواپس کننده، اضطراب‌انگیز ۳- دلهره‌آور، دلواپس، مضطرب

qualm'ishly, adv.

* **quam.ash** (kwäm'ash') n.

← camass

quan.da|ry (kwän'də rē) n., pl.

-ries

تَحْرِیر، هاژی، هاج و واجی، سرگشتگی، ماتی، فروماندگی

to be in a quandry about something

در مورد چیزی سخت مردد بودن

I am in a quandry as to which road to choose

اصلاً نمی‌دانم کدام راه را انتخاب کنم.

quan.dong or **quan.dang**

(kwän'däng') n.

۱- (گیاه شناسی) کواندونگ Eucarya acuminata از خانواده‌ی sandalwood - بومی استرالیا) ۲- میوه‌ی این درخت (quantong هم می‌گویند)

quang|o (kwäng'gō) n.

(انگلیس) انجمن، شورای منتخبان

quant (kwant) n., vt., vi.

(انگلیس) دیرک یا چوب سرقلمبه (که با فشردن آن به سه رودخانه قایق را به جلو می‌رانند)

quan|ta (kwänt'ə) n.

جمع واژه‌ی: quantum

quan.ta.some (-sōm') n.

(زیست شناسی) کوانتاسوم (عامل اصلی فروغ آمایی یا photosynthesis)، چوناتن

quan.tic (kwänt'ik) n.

(ریاضی) کوانتیک

quan.ti.fi|er (kwänt'ə fi'ər) n.

(منطق) کمیت نما، چندی نما، سورا، چنداگر

quan.ti|fy (kwänt'ə fi') vt. **-fied', -fy'ing**

۱- سنجیدن، چندا کردن، چندا سنجی کردن، مقدار سنجی کردن، ایاره سنجی کردن، چندی کردن

it is difficult to quantify space journeys

سنجیدن ارزش سفرهای فضایی دشوار است.

۲- با عدد نشان دادن، شمارنمایی کردن، مسور کردن، سور کردن ۳- (منطق) میزان - نمایی کردن (با به کار بردن واژه هایی مانند: all یا none یا more)

• quantification, n.

تسویر، چندی نمایی

quan'ti.fi'able, adj.

quan.tile (kwän'til') n.

(آمار شناسی) چندک، کوانتیل، چندیک

quan.ti.tate (kwänt'ə tāt') vt.

-tat'ed, tat'ing

مقداریابی کردن، ایاره‌یابی کردن، چندایابی کردن

quan'ti.ta'tion, n.

quan.ti.ta.tive (kwänt'ə tāt'iv) adj.

۱- وابسته به مقدار، کمی، چندانگی، چندایی، چندی، چندینه‌ای (در برابر: کیفی qualitative) ۲- سنجش‌پذیر، چندا پذیر، ایاره‌پذیر ۳- وابسته به طول واکه یا هجا، آوا چندا، (شعر) هجا درازا

quan'ti.ta'tively, adv.

quan'ti.ta'tive.ness, n.

quantitative analysis

(شیمی) تجزیه‌ی کمی، فراکافت چندا

quantitative inheritance

زاد شناسی) تجزیه‌ی وراثت، فراکافت برماند

quan.ti|ty (kwānt'ə tē) n., pl. -|ties

۱- کمیت (در برابر: کیفیت یا چونی (quality)،
چندی، چندایی، چندا، مقدار

quantity of heat مقدار گرما

the quantity of water in the pool

مقدار آب موجود در استخر

a quantity of interesting books چند تا کتاب جالب

the quantity of sugar needed مقدار شکر مورد نیاز

the Chinese army was superior in quantity and
the Japanese army was superior in quality

ارتش چین از نظر کمیت تفوق داشت و ارتش ژاپن از نظر کیفیت.

۲- میزان، اندازه، مقدار دقیق

the quantity of her devotion میزان فداکاری او

۳- شمار، تعداد، رقم

the quantity of shoes produced

شمار کفش‌های تولید شده

۴- مقدار زیاد، عمده، قلمب، یکجا، (جمع)

هنگفت، تعداد زیاد

merchandise sold in quantity

کالایی که عمده فروشی می‌شود

quantities of money پول هنگفت

۵- (منطق - ریاضی) کم، نرخ، کمیت ۶- (آوا -

شناسی) آوا چندایی

quan.tize (kwān'tiz') vt. -tized',
-tiz'ing

(فیزیک) کوانتتس کردن، کوانتومی کردن،

کوانتیده کردن، چندا کردن

● quantization, n.

کوانتتس، چندا سازی، رقمی سازی

● quantized, adj.

کوانتیده، رقمی شده، چندا شده

quan.tum (kwānt'əm) n., pl. -|ta
(-ə)

۱- (فیزیک) کوانتوم، چندا ۲- چندایی، چندش،

مقدار، کمیت، اندازه، درجه ۳- مقدار معین،

سهام، حصه

quan'tal (-ə)l adj.

quantum chromodynamics

(با فعل مفرد - فیزیک) رنگ پویایی کوانتومی،

رنگ پویایی چندا

quantum jump (or leap)

۱- (فیزیک - فزونی ناگهانی انرژی اتم یا
ملکول) جهش کوانتومی، کوانتوم جهش،
چنده پرش ۲- (مجازی) جهش بزرگ، پیشرفت
چشم‌گیر

the country's industries have made a quantum
leap

صنایع کشور پیشرفت عظیمی کرده است.

quantum mechanics

(فیزیک) مکانیک کوانتومی، نظریه‌ی کوانتوم،
نگره‌ی چندا

quantum number

(فیزیک) عدد کوانتومی، شمار چندا

quantum theory

(فیزیک) نگره‌ی کوانتوم، نظریه‌ی کوانتوم،
نگره‌ی چندا

qua.qua.ver.sal (kwā'kwə vɛr'səl)
adj.

(زمین شناسی) همه سویه، چند سویه

quar.an.tine (kwōr'an tēn, kwār'-)
n., vt. -tined', -tin'ing

۱- (در اصل - کشتی که احتمال می‌رفت ناقل
بیماری همه‌گیر باشد) نگهداری چهل روزه در
بندر ۲- قرنطینه ۳- قرنطینه کردن، در قرنطینه
نگهداشتن ۴- (مجازی) منزوی کردن،
خانه‌نشین کردن، مطرود کردن

quar'an.tin'able, adj.

quark (kwōrk, kwärk) n.

(فیزیک) کوآرک

Quarles (kwōrlz), Francis

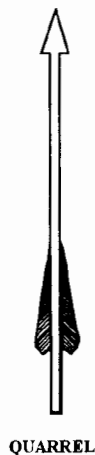
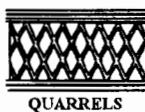
1592-1644

فراشسیس کوآرلز (شاعر انگلیسی)

quar.rel¹ (kwōr'əl, kwär'-)
n.

۱- پیکان (که از
کمان رها می‌شد)،
تیر سر ستاره‌ای

۲- (پنجره‌های
دارای شیشه‌های کوچک و
طرح‌دار) شیشه‌ی چهار گوش



quar.rel² (kwôr'əl) n., vi. **-reled** or **-relled**, **-rel.ing** or **-rel.ling**

۱- ستیز، دعوا، مرافعه، بگو مگو، کشمکش
my quarrel with the critics was partly due to their materialism

ستیز من با هنرنسجان تا اندازه‌ای مربوط به ماده‌گرایی آنها بود.
lovers' quarrels end soon

دعوی عشاق زود تمام می‌شود.

political quarrels کشمکش‌های سیاسی
۲- (معمولاً با سخن) ستیزیدن، ستیز کردن، جنگ لفظی کردن، (با کسی) درافتادن، دعوا کردن، بگو مگو کردن، مرافعه کردن
Ali quarreled with Ahmad علی و احمد حرفشان شد.
don't quarrel with your boss!

با رئیس خودت بگو مگو نکن!

Zary and I quarreled over who should wash the dishes من و زری بر سر شستن ظرف‌ها دعوایمان شد.
۳- دلخوری، رنجش، قهر، ستیاهش ۴- (با دوست خود و غیره) قهر کردن، دلخوری پیدا کردن، (بین دو نفر) شکراب شدن ۵- عیب‌جویی کردن، خرده گرفتن

one can't quarrel with his statements -- he is telling the truth

از اظهارات او نمی‌شود ایراد گرفت چون راست می‌گوید.

I have no quarrel with the court's decision

نسبت به رأی دادگاه حرفی ندارم.

quar'eler or **quar'eller**, n.

quar.rel.some (kwôr'əl səm) adj.

دعوایی، ستیزجو، ستیاهش‌گر، پرخاشجو، پرخاشگر، شر، پیکارپرست، زود خشم

quar'el.somely, adv.

quar'el.some.ness, n.

quar.ri|er (kwôr'ē ər) n.

کارگر معدن سنگ، سنگ کن (quarryman) هم می‌گویند

quar|ry¹ (kwôr'ē) n., pl. **-ries**

(قطعه‌ی شیشه یا آجرکاشی و غیره) چهارگوش، لوزی، مربع

quar|ry² (kwôr'ē) n., pl. **-ries**

۱- (حیوانی که مورد شکار است- به ویژه با سگ تازی یا قوش و غیره) فریسه، طعمه، چشته، شکار ۲- هر چیز مورد تعقیب، جست
finally the police captured their quarry

بالاخره پاسبان‌ها شخصی را که در تعقیب بودند دستگیر کردند.

quar|ry³ (kwôr'ē) n., pl. **-ries** vt.

-ried, **-rying**

۱- معدن سنگ ۲- سنگ استخراج کردن، (سنگ) برهیختن

marble is quarried in several parts of Iran

در چندین جای ایران مرمر استخراج می‌شود.

quart¹ (kwôrt) n.

۱- (امریکا: یک چهارم گالن یا دو pint یا ۰/۹۴۶۴ لیتر- انگلیس و کانادا: ۱/۱۳۶ لیتر) کوارت ۲- بطری یا ظرف یک کوارتی (مخفف: qt)

quart² (kärt) n.

quarte ←

quart 1- quarter 2- quarterly

مخفف: ۱- ربع، یک چهارم ۲- هر سه ماه یک بار

quar.tan (kwôr'tən) adj., n.

(به ویژه در مورد تب) ۱- هر چهار روز یک بار ۲- مالاریایی که هر چهار روز یک بار اوج می‌گیرد

quarte (kärt) n.

(شمشیر بازی: نگهداشتن شمشیر موازی با چشم حریف) کارت

quar.ter (kwôrt'ər) n., vt., vi., adj.

۱- چارک، یک چهارم، ربع، چهار یک

to divide the apples into quarters

سیب‌ها را به چهار بخش تقسیم کردن

a quarter of Iran's population

یک چهارم جمعیت ایران

three quarters

سه چهارم

۲- (واحد وزن برابر با ۲۵ پوند در امریکا و ۲۸ پوند در انگلیس) کوارتر ۳- یک چهارم یارد

(برابر با ۹ اینچ)، (تقریباً) وَجَب ۴- یک چهارم مایل (حدود ۰/۴ کیلومتر) ۵- دوره‌ی سه ماهه، سه ماه، فصل ۶- (در برخی دانشگاه‌های امریکا و کانادا) دوره‌ی تحصیلی (حدود یازده هفته - معمولاً از سِمسِتر کوتاه‌تر)، ترم ۷- ربع (ساعت)، پانزده دقیقه

یک ربع ساعت a quarter of an hour

چهار و پانزده دقیقه a quarter past four

۸- یک چهارم دلار، ۲۵ سنت، (امریکا و کانادا) سکه‌ی ۲۵ سنتی ۹- (گوشت گاو و گوسفند و خوک و غیره) پا و کفل، دست و شانه، (تقریباً) یک چهارم لاشه، شقه ۱۰- (قطب‌نما) هر یک از چهار جهت (شمال یا جنوب یا شرق یا غرب)، هر یک از چهار بخش افق، طرف، سمت، سو، جهت، (تقریبی) هر یک از چهار بخش کره‌ی زمین

اکناف جهان the four quarters of the world

trade from that quarter is not considerable

بازرگانی از آن طرف قابل ملاحظه نیست.

۱۱- محله، برزن، کوی

محله‌ی لاتین در پاریس the Latin quarter in Paris

the coppersmiths quarter of Kashan

کوی مسگران کاشان

۱۲- (جمع) اقامتگاه، جا، محل زندگی، مسکن، زیوار، منزل

he had a hard time finding suitable quarters for his family

در یافتن منزل مناسب برای خانواده‌اش دچار اشکال شد.

the soldiers were ordered back to their quarters

به سربازان دستور داده شد که به اقامتگاه خود برگردند.

۱۳- امان، زینهار، گذشت

they killed all the captives, no quarter was given even to women

همه‌ی اسیران را کشتند و حتی به زن‌ها هم امان ندادند.

to give quarter to somebody

به کسی زینهار دادن

۱۴- (معمولاً جمع) منبع (خبر یا قدرت و غیره)، مرجع

news from the highest quarters

خبر واصله از بالاترین مراجع

his father was poor, so he expected no help from that quarter

پدرش بی‌پول بود و لذا انتظار کمک از او نداشت.

۱۵- کنار کفش (میان پاشنه و جلو) ۱۶- (نجوم) ماه به شکل تربیع، چهاره‌ی ماه، تربیع، چهاره‌ی نخست، چهاره‌ی پسین ۱۷- (فوتبال و بسکتبال و غیره) هر یک از دو نیمه‌ی هاف تایم، نصف نیمه، چارک (دوره‌ی بازی)

during the second quarter of the first half, our team made four goals

در نیمه‌ی دوم هاف تایم اول تیم ما چهار گل زد.

۱۸- (نشان‌های اشرافی) یک چهارم سپر، نشان نقش شده بر هر یک از چهار بخش سپر، (بر چارک سپر) نشان نقش کردن ۱۹- (کشتیرانی) هر یک از طرفین کشتی (بین شاه تیر و پاشنه) چارک پسین، (جمع) گردهمایی ناویان (در عقب عرشه)، مراسم حضور و غیاب و سان (در عرشه)

on the starboard quarter (of the ship)

در بخش عقب و دست راست (کشتی)

۲۰- به چهار بخش تقسیم کردن، چارک کردن، چهار بخشی کردن، یک چهارم کردن، چهار یک کردن

he quartered the orange

پرتقال را چهار بخش کرد.

۲۱- بخش کردن، قطعه قطعه کردن ۲۲- (جسد) شخص اعدام شده (شقه کردن، چهار بخش کردن)

he was hanged and quartered

او را دار زدند و شقه کردند.

۲۳- (به ویژه سربازان) جا دادن، مسکن تهیه دیدن، اقامتگاه تعیین کردن، جادان

Russian soldiers were temporarily quartered in a church

سربازان روسی را موقتاً در یک کلیسا سکنی داده بودند.

soldiers and sailors were quartered in one place

سربازان و ملوانان را در یک محل جا داده بودند.

۲۴- (به ویژه سگ شکاری - ناحیه‌ای را) به دقت جستجو کردن، (در نخجیرگاه) پرسه زدن، تجسس کردن

the police conducted a thorough search,
quartering and re-quartering the area

ماموران پلیس جستجوی دقیقی را آغاز کردند و آن ناحیه را مورد
تجسس مکرر قرار دادند.

۲۵- (مکانیک) میل‌لنگ و غیره را بر میلیه
اتصال و غیره عمود کردن، (میل‌لنگ و غیره)
عمود ۲۶- (به خاطر باد) آریب شنا کردن، آریب
کشتیرانی کردن ۲۷- ربعی، چارکی، برابر با
یک چهارم

- at close quarters کم به فاصله‌ی
- cry quarter زینهار خواستن،
- امان طلبیدن، بخشش خواستن

- take up quarters منزل گزیدن، خانه کردن، ساکن شدن، جا
گرفتن

quar.ter.age (kwôrt'ər ij) n.

۱- پرداخت (یا بررسی و غیره) ی سه ماهه،
حقوق سه ماهه ۲- (نادر) اقامتگاه سربازان
(به ویژه هنگام اشغال شهر دشمن)

* **quar|ter.back** (kwôrt'ər bak') n.,
vt., vi.

(فوتبال امریکایی) ۱- رئیس تیم حمله،
کوارتریک، توپ‌پران ۲- به عنوان رئیس تیم
حمله عمل کردن ۳- (مجازی) رهبری کردن،
سرپرستی کردن

quarter crack

شکاف سم اسب (عمود بر استخوان که موجب
لنگی می‌شود)

quarter day

روز اول فصل، روز اول دوره‌ی سه ماهه

quar|ter.deck (kwôrt'ər dek') n.

۱- (عرشه‌ی کشتی) پیش پاشنه (که معمولاً
فُرق افسران است) ۲- (نیروی دریایی امریکا)
جایگاه تشریفات رسمی (در عرشه)

quar.tered (kwôer'ərd) adj.

۱- چارک شده، چهار یک شده، بخش شده به
چهار قسمت ۲- (به ویژه سرباز) مسکن داده
شده، ساکن (در) ۳- (الوار) چهار تخته شده

quar|ter.fi|nal (kwôr'tər fīn'əl)

adj., n.

(مسابقات ورزشی) دوره‌ی یک چهارم نهایی،
دوره‌ی چارک

quar'ter.fi'nal.ist, n.

quarter grain

(الوار چهار تخته شده) نقش چوب، رگه‌بندی
چوب

* **quarter horse**

(امریکا) اسب سبک و پرطافت، اسب‌کاری

quar|ter-hour (kwôrt'ər our') n.

ربع ساعت، پانزده دقیقه

quar.ter.ing (kwôrt'ər īŋ) adj., n.

۱- (موج یا باد) وزنده بر یکی از دو پهلوئی عقب
کشتی، پیش پاشنه‌خور

a quartering wave موج پیش پاشنه‌خور

۲- عمود، قائم، عمود بر همدیگر ۳- عمل تقسیم
به چهار بخش، چارک سازی ۴- تهیه‌ی اقامتگاه
(به ویژه برای سربازان)

quar.ter|ly (kwôrt'ər lē) adj., adv.,
n., pl. -lies

۱- هر سه ماه یک بار، هر سال چهار بار، سه
ماهه

a quarterly report to shareholders

گزارش سه ماهه به سهام‌داران

quarterly wages

مزد سه ماهه

۲- مشتمل بر یک چهارم (از هر چیز)، ربعی،
چارکی ۳- فصلنامه، مجله‌ی سه ماهه

quar|ter.mas|ter

(kwôrt'ər mas'tər) n.

۱- (ارتش) سررشته‌دار ۲- (کشتیرانی)
نفرسکانی، سرسکانی

Quartermaster Corps

(سابقاً - ارتش امریکا) سررشته داری (امروزه
نام آن را U.S. Army Materiel Command
گذاشته‌اند)

quar.tern (kwôrt'ər n) n.

۱- (در اصل) چارک، یک چهارم، ربع

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, Ice; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh' ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rīŋ)

۲- (انگلیس) یک چهارم پاینت (pint)
quarter note

(موسیقی) یک چهارم (نت)
quar|ter-phase (kwôrt'ər fāz') adj.
 (برق - دارای یا مولد دو جریان متناوب) چهار
 فازی

quarter round

(گچکاری و قرنیزسازی و قالبگیری) ربع
 دایره، چارک کورژ

* **quar|ter.saw** (kwôrt'ər sô') vt.
 -sawed', -sawed' or -sawn',
 -saw'ing

(الوار را از درازا به صورت چهار تخته‌ای
 ضخیم بریدن و سپس به صورت تخته‌های
 نازک‌تر بریدن) چهار تخته‌بری کردن، به چهار
 تخته اره کردن

* **quarter section**

(در اندازه‌گیری قطعه زمین) یک چهارم، نیم
 مایل مربع (۱۶۰ آکر)

quarter sessions

دادگاهی که هر سه ماه یک بار تشکیل می‌شود
quar|ter.staff (kwôrt'ər staf') n., pl.
 -staves' (-stāvz')

۱- (چوب‌دستی به طول حدود دو متر که سر آن
 آهنی بود و به عنوان سلاح به کار می‌رفت)
 چماق دسته بلند ۲- جنگ با چماق دسته بلند

quarter tone (or step)

(موسیقی) یک چهارم پرده
quar.tet or **quar.tette** (kwôrt tet') n.
 ۱- گروه چهار نفری، چهارگانه، چهارتا (از هر
 چیز) ۲- (موسیقی) قطعه‌ی چهار آوازی (یا
 چهارسازی) ۳- دسته‌ی موسیقی چهار نفره،
 خوانندگان چهارگانه

quar.tic (kwôrt'ik) adj., n.

(ریاضی) چارین، درجه‌ی چهارم
 a quartic equation معادله‌ی درجه چهارم

quar.tile (kwôrt'til, -til; kwôrt'Il) n.

(آمار) چارک، چارکی
 quartile deviation انحراف چارکی

quar|to (kwôrt'ō) n., pl. -tos adj.

(کاغذ و کتاب) ۱- قطع رحلی ۲- کتاب قطع

رحلی

quartz (kwôrts) n.

کوارتز (که نوع شفاف آن را در کوهی می‌نامند)
quartz'ose' (-ōs') adj.

quartz crystal

(الکترونیک) بلور کوارتز، کریستال کوارتز

quartz glass

fused quartz ←

quartz.if|er.ous (kwôrtz if'ər əs)
 adj.

کوارتزدار، کوارتزی

quartz.ite (kwôrts'it') n.

ماسه سنگ کوارتزی، کوارتزیت

* **quartz lamp**

لامپ کوارتزی (که نور فرابنفش تولید می‌کند)

* **qua.sar** (kwā'zār') n.

(نجوم) دور اختر، کوازار

quash¹ (kwāsh) vt.

(حقوق) باطل کردن، فسخ کردن، کنار گذاشتن،
 (اعلام جرم یا اتهام را) برطرف کردن

quash² (kwāsh) vt.

۱- (شورش و بلوا و غیره) سرکوب کردن،
 منکوب کردن

to quash a rebellion

شورشی را سرکوب کردن

quash ← ۲-

quash'er, n.

qua|si (kwā'sī', -zī'; kwā'sē, -zē)

adv., adj.

نیمه، تا حدی، شبه، وانمودین، وار، دیس،
 ظاهری، -نما، -واره

a quasi scholar

دانشمندنما، شبه دانشمند

quasi-judicial

نیمه قضایی، شبه قضایی

quasi contract

(حقوق) شبه عقد، شبه قرارداد، قرارداد تلویحی
qua|si-ju|di|cial (-jū dish'əl) adj.

نیمه قضایی، شبه قضایی

qua|si-stel|lar radio source

(-stel'ər)

(quasi-stellar object) quasars ←

quass (kə vās') n.

kvass ←

quas.si|a (kwäsh´ə) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) کواسیا (جنس Quassia از Sapindales تیره‌ی Simaroubaceae از راسته‌ی Sapindales)
 ۲- چوب هر یک از این دو درخت استوایی: *Quassia amara* و *Picrasma excelsa* که در مبل‌سازی به کار می‌رود ۳- داروی تلخی که از این چوب گرفته می‌شود ۴- وابسته به کواسیا

qua|ter.nar|y (kwät´ər ner´ē) adj., n., pl. -nar´ies

۱- چهارتایی، چهارگانه، چهارین، چهارم، چهارپاری ۲- (زمین شناسی- Q بزرگ) دوران چهارم (که شامل Pleistocene و Holocene است) ۳- (شیمی) ترکیب چهار بخشی (یا چهار عاملی)، چهار عنصری، آمیزه‌ی چهار جزئی، دارای یک اتم متصل به چهار اتم کربن، چهار کربنی

نقره‌ی چهار جزئی *quaternary silver*
 اتم کواترنیوم *a quaternary nitrogen atom*

اتم نیتروژن چهار کربنی

۴- عدد چهار ۵- دسته‌ی چهارتایی

• the Quaternary

(زمین شناسی) دوران چهارم

quaternary ammonium compound

(در ساختن محلول‌ها و گندزداها) ترکیب چهار اتمی آمونیوم

qua|ter.ni|on (kwə tər´nē ən) n.

۱- گروه چهارتایی، چهارپا ۲- (ریاضی) چهارگان، چهار برگی، کواترنیون، چهار مقداری

quat|rain (kwä´trän´) n.

(شعر) چهار سطری (با این قافیه: abab یا abba یا abcb)، رباعی

quat|re.foil (kat´ər foil´, ka´trə-) n.

۱- (گل) چهار گلبرگی، (برگ) چهار برگچه‌ای
 ۲- (معماری و



QUATREFOILS

طرح‌پردازی) چهار پرهونه، چهار گردالی

quat|tro.cen.tist

(kwät´trō chen´tist) n.

(ادبیات و هنر ایتالیا) نویسنده یا هنرمند قرن پانزدهم

quat|tro.cen|to

(kwät´trō chen´tō) n.

(ادبیات و هنر ایتالیا) قرن پانزدهم

qua.ver (kwā´vər) vi., vt., n.

۱- لرزیدن، مرتعش بودن

fear made him quaver inwardly

ترس سر تا پای وجودش را به لرزه در آورد.

۲- (صدای شخص) لرزان بودن

the old man had a quavering voice

پیر مرد صدای لرزانی داشت.

۳- (آواز خواندن) تحریر، لرزانش ۴- به صدای خود لرزانش یا تحریر دادن ۵- با صدای لرزان گفتن یا خواندن ۶- ارتعاش، لرزش ۷- (انگلیس) ← eighth note

qua´verer, n.

qua´ver.ingly, adv.

qua´very, adj.

quay (kē) n.

بارانداز (معمولاً از بتون یا سنگ)، اسکله

quay.age (kē´ij) n.

۱- اسکله‌ها، باراندازها ۲- هزینه‌ی باراندازی

Que Quebec

مخفف: استان کبک (در کانادا)

quean (kwēn) n.

۱- (قدیمی) زن سلیطه، زن آرقه، شهر آشوب
 ۲- (قدیمی) فاحشه، روسپی، جنده
 ۳- (اسکاتلند) دختر، زن بی‌شوهر ۴- ← queen

quea|sy (kwē´zē) adj. -si|er, -si.est

۱- تهوع‌آور، استفراغ‌انگیز، هراش‌انگیز

the queasy motion of the waves

حرکت تهوع‌آور امواج

۲- دچار تهوع، دچار دل به هم خوردگی،

کلیه تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, ice; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat´n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh´ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

هراشیده
 the jolts of the bus made me queasy
 تکان‌های اتوبوس حال مرا به هم زد.
 a queasy stomach شکم منقلب
 ۳- آدمی که زود دلش به هم می‌خورد یا دچار تهوع می‌شود، زود هراش (squeamish) هم می‌گویند)، (مجازی) زود بیزار، بیزار، زده
 how queasy we become when a mean person claims to be good
 چقدر بیزار می‌شویم وقتی که آدم بدجنسی ادعای نیکی می‌کند.
 ۴- ناراحت کننده، دلپره آفرین

quea'sily, adv.

quea'si.ness, n.

Que.bec (kwē bek', kwi-)

۱- استان کبک (در شرق کانادا - پایتخت: شهر کبک - مخفف: PQ یا Que - ۱۵۴۰۶۶۸ کیلومتر مربع) ۲- شهر کبک (پایتخت این استان)

Que.bec'er or Que.beck'er, n.

Que.be|cois (kā be kwā') n., pl.

-be|cois'

اهل ایالت کبک (در کانادا)

que.bra.cho (kā brā'chō) n., pl.

-chos

(گیاه شناسی) ۱- کبریاچو (درخت استوایی امریکایی به نام Schinopsis lorentzii از خانواده‌ی cashew که عصاره‌ی چوب آن در دباغی کاربرد دارد) ۲- درخت بومی امریکای جنوبی (Aspidosperma quebracho-blanco از خانواده‌ی dogbane) که از پوست آن دارو می‌ساختند ۳- چوب کبریاچو

Quech|ua (kech'wä') n.

۱- سرخپوست کچوا (این سرخپوستان سابقاً در امریکای جنوبی مسکن داشتند) ۲- زبان کچوا

Quech'uan' (-wän') adj., n.

Quech|u.ma.ran

(kech'ōō mə rän') n.

زبان کچوماران (خانواده‌ی زبان‌های کچوا و آی‌مارا - وابسته به سرخپوستان امریکای جنوبی)

queen (kwēn) n., vt., vi.

۱- زن پادشاه، شهبانو
 the king and the queen entered the hall
 شاه و شهبانو وارد تالار شدند.
 ۲- حکمران مؤنث، ملکه
 the queen of England and her husband entered the hall

ملکه‌ی انگلیس و شوهرش وارد تالار شدند.

۳- (مجازی و در برخی مسابقات) نفر اول، سرآمد، زبده

Paris, queen of cities پاریس، عروس شهرها

a beauty queen ملکه‌ی زیبایی

۴- ملکه‌ی زنبورها (queen bee هم می‌گویند)، شاهنگ ۵- (ورق بازی) بی‌بی ۶- (شطرنج) وزیر، فرزند، فرزنی ۷- (خودمانی - تحقیرآمیز) کونی، هم‌جنس‌باز (به ویژه با خصوصیات زنانه) ۸- به عنوان ملکه برگزیدن ۹- (شطرنج) پیاده را تبدیل به وزیر کردن ۱۰- (به عنوان ملکه) حکومت کردن

• queen it

ملکه‌وار رفتار کردن، فخر فروشی کردن، امر و نهی کردن

queen'dom, n.

queen'hood', n.

queen'like', adj.

* **Queen Anne's lace**

wild carrot ←

Queen Anne style

(معماری و مبل‌سازی قرن ۱۸) سبک ملکه‌ی آن (که ویژگی آن سادگی بود)

queen consort

شهبانو، همسر شاه

queen dowager

بیوه‌ی پادشاه

queen|ly (kwēn'lē) adj. -li|er,

-li.est

شهبانوار، ملکه‌وار، سلطنتی، مجلل

queen'li.ness, n.

Queen Mab (mab)

(افسانه‌ی انگلیس) شاه پریون (که خواب مردم را مهار می‌کند)

queen mother

(بیوهی پادشاه پیشین و مادر شاه فعلی) ملکه‌ی
مادر، شه‌مادر

*** queen of the prairie**

(گیاه شناسی) اسپیره‌ی امریکایی
(Filipendula rubra)

queen olive

زیتون درشت

queen post

(چوب‌بست زیر
شیروانی و غیره)



QUEEN POST

دیرک عمود، شه‌پایه

queen regent

(زن) نایب‌السلطنه

queen regnant

ملکه (که بر کشوری حکمرانی می‌کند)

Queens (kwēnz)

برزن کوینز (در شهر نیویورک)

Queen's Bench, Queen's**Counsel, or queen's English**

← King's Bench و King's Counsel
King's English

*** queen-size (kwēn 'sīz') adj.**

(امریکا - به ویژه تختخواب) بزرگتر از معمول
(ولی کوچکتر از king-size)

Queensland (kwēnz 'land')

استان کوینزلند (در شمال شرقی استرالیا -
پایتخت: Brisbane - ۱۷۲۷۲۰۰ کیلومتر مربع)

queen's metal

(قدیمی) آلیاژی از آنتیمون و قلع

queen truss

چوب‌بست شه‌پایه‌دار (← queen post)

queer (kwir) adj., n., vt.

۱- ناروال، غیرعادی، عجیب و غریب، بی‌واره،
نامأنوس

she has a queer foreign accent

او لهجه‌ای عجیب و غریب خارجی دارد.

the food had a queer taste

خوراک مزه‌ی عجیب و ناخوشایندی داشت.

his behavior was queer رفتار او غیر عادی بود.

۲- خُل، وسواسی، دیوانه

he is queer on the subject of religion

نسبت به موضوع مذهب وسواس دارد.

to go queer in the head خُل وضع شدن

she is queer about gambling

او دیوانه‌ی قمار است.

۳- (خودمانی - تحقیر آمیز) هم‌جنس باز، کونی

۴- ساختگی، جعلی، غیر اصیل، بی‌ارزش

queer money پول جعلی

۵- مشکوک، شک‌انگیز، دودل کننده،

پرسش‌انگیز

queer goings-on رویدادهای پرسش‌انگیز

queer noises could be heard from the

bedroom

از اتاق خواب صداهای مشکوکی شنیده می‌شد.

۶- (قدیمی) کمی بیمار، کسل، ناخوش

she woke up feeling a bit queer

او از خواب بیدار شد و احساس ناخوشی خفیفی می‌کرد.

۷- (ترتیب یا نقشه‌ی عمل و غیره را) به هم زدن،

(اثر چیزی را) خنثی کردن، به مخاطره انداختن

rain queered our plans

باران نقشه‌های ما را به هم زد.

he may have queered his own promotion

ممکن است که ترفیع خود را به مخاطره انداخته باشد.

۸- وجهه‌ی بدی دادن به، از نظر دیگران

انداختن

she queered herself with her colleagues by

coming late every day

هر روز دیر می‌آمد و خود را از چشم همکارانش انداخت.

such deeds queer our profession

این چنین کارها وجهه‌ی حرفه‌ی ما را خراب می‌کند.

● be in queer street

(انگلیس - خودمانی) گرفتاری مالی داشتن

● be queer for (امریکا - خودمانی)

دیوانه‌ی چیزی یا کاری بودن

● queer one's pitch

(خودمانی) نقشه‌ی کسی را به هم زدن، کار

کسی را خراب کردن
queer'ish, adj.
queer'ly, adv.
queer'ness, n.
quell (kwel) vt., n.
 ۱- سرکوب کردن، خرد کردن، منکوب کردن، خواباندن
 the commander quelled the disturbance in the city
 سردار آشوب شهر را خواباند.
 ۲- تسکین دادن، آرام کردن، فرو نشاندن
 her presence quelled my fear
 حضور او ترس مرا فرو نشاند.
 ۳- (قدیمی) قتل، کشتن
quell'er, n.
quel.que chose (kəl kə shōz) (فراشسه: چیزی) پشیز، چیز بی ارزش یا بی اهمیت
quench (kwench) vt.
 ۱- (آتش و غیره) خاموش کردن
 to quench fire with water آتش را با آب خاموش کردن
 ۲- (تشنگی را) فرونشاندن، سیراب کردن، لب تر کردن، بسانیدن
 to quench one's thirst تشنگی خود را فرونشاندن
 ۳- سرکوب کردن، منکوب کردن
 to quench a rebellion شورش را سرکوب کردن
 ۴- اقناع کردن، خرسند کردن
 nothing could quench his desire for learning
 هیچ چیزی نمی توانست میل او به دانش را اقناع کند.
 ۵- (آهن و فولاد و غیره) آبدیده کردن، آب دادن، در آبگونه‌ی سرد فرو کردن
quench'able, adj.
quench'er, n.
quench'less, adj.
que.nelle (kə nel) n.
 (خوراک‌پزی) کوفته‌ی ماهی، شامی (با گوشت خرد کرده یا ماهی)
Quen.tin (kwen'tin, kwent'n)
 اسم خاص مذکر (Quintin هم می نویسد)
quer.ce|tin (kwər'sə tin) n.
 (رنگدانه‌ی زرد فام و بلورین به فرمول C₁₅H₁₀O₇) کورستین

quer.cetic (kwər set'ik, -sət'-) adj.
quer.cine (kwər'sin) adj.
 وابسته به بلوط یا درخت بلوط، بلوطی
quer.cit.ron (kwər'si trən) n.
 ۱- (گیاه شناسی) بلوط سیاه
 Quercus velutina که بومی امریکای شمالی است)
 ۲- پوست این درخت (که از آن tannin می گیرند)
 ۳- رنگدانه‌ی زرد فام (که از پوست این درخت می گیرند)
que|rist (kwir'ist) n.
 جستارگر، پرسا، پرسشگر
quern (kwɜrn) n.
 آسیاب دستی
quer|u.lous (kwər'yoo ləs) adj.
 ایرادگیر، دیر خشنود، غرولندو، (کاشانی) فیومه‌گیر، همیشه شاکی، عیب‌جو
quer'u.lously, adv.
quer'u.lous.ness, n.
que|ry (kwir'ē; kwər'ē) n., pl. **-ries**
 vi., vt. **-ried, -ri.ing**
 ۱- جستار، پرسش، استعلام، پرس و جو، استفسار
 many queries concerning his real name
 پرس و جوهایی بسیار درباره‌ی نام واقعی او
 ۲- شک ۳- نشان پرسش، علامت سؤال، این نشان: ؟ (query mark هم می گویند)
 ۴- پرسیدن، سؤال کردن
 "is your father home?" he queried
 او پرسید: «پدرتان منزل هستند؟»
 ۵- جستار کردن، تحقیق کردن، پرس و جو کردن، استعلام کردن، استفسار کردن
 they queried three experts for advice
 آنها از سه کارشناس نظر خواهی کردند.
 ۶- اظهار شک کردن
ques question
 مخفف: پرسش
ques|a.dil|la (kās'ə də'yə) n.
 (خوراک مکزیک‌ی حاوی آرد و پنیر و کدو و ادویه که سرخ می کنند) کِسادیَا
quest (kwest) n., vi., vt.
 ۱- جستجو، جست، پژوهش، دنبال روی،

تجسس
in quest of a definitive cure for cancer
در جستجوی درمان قطعی سرطان
the quest for gold cost him his life
دنبال طلاگشتن به قیمت جانش تمام شد.
we will continue our quest for a solution
ما به پژوهش خود برای یافتن راه حل ادامه خواهیم داد.
۲- (به ویژه در مورد شوالیه‌ها و دلاوران قرون
وسطی) سفر در جستجوی ماجرا، سفر
اکتشافی
Don Quixote's first quest
اولین سفر اکتشافی دن کیشوت
۳- کسانی که در جستجو شرکت می‌کنند،
جست انبازان ۴- (قدیمی) هیأت تحقیق و
بازجویی ۵- (به ویژه سگ شکاری) دنبال
شکار رفتن
the dogs started questing
سگ‌ها شروع کردند به جستجوی شکار.
۶- جستجو کردن، استفسار کردن، پرس و جو
کردن، پژوهیدن، پویندن
she was questing ceaselessly for information
لاینقطع دنبال اطلاعات می‌گشت.
● in quest of
در جستجوی، درطلب، به دنبال، در پی
quest'er, n.
question (kwes'chən, -tyən) n., vt.,
vi.
۱- پرسش، سؤال، پرسمان، استعلام، استفهام
they did not answer my question
به پرسش من پاسخ ندادند.
to ask a question
سؤال پرسیدن
do you have any questions?
آیا پرسشی دارید؟
۲- (دستور زبان) جمله‌ی استفهامی، فرارز
پرسشی ۳- شک، شبهه، تردید، دودلی
there's no question about it, we are going to
در اینکه ما برنده خواهیم شد شکی وجود ندارد.
win
there was no question of his veracity
تردیدی در راستگویی او نبود.

there has been some question as to whether
or not he will resign
در مورد اینکه آیا استعفا خواهد داد یا نه شبهه وجود دارد.
۴- موضوع مورد بحث دادگاه ۵- مسئله، معما،
مطلب مورد پرسش یا بحث، مشکل، گرفتاری،
موضوع
to be or not to be, that's the question
(شکسپیر) بودن یا نبودن، مسئله این است.
the question of Afghani refugees
موضوع پناهندگان افغانی
it is not a question of money
پول مطرح نیست.
the question of nuclear arms
مسئله‌ی سلاح‌های اتمی
۶- (در جلسات و در پارلمان) پیشنهاد، روش
رای‌گیری (درباره‌ی پیشنهاد)، درخواست ختم
مذاکرات و رای‌گیری
the question before the senate
پیشنهاد مطرح شده در سنا
he called for the question
او درخواست ختم مذاکرات و رای‌گیری کرد.
to put a matter to the question
مطلبی را به رای گذاشتن
۷- پرسیدن، پرسش کردن، استعلام کردن،
استفهام کردن
he questioned me about my brothers
او درباره‌ی برادرانم از من پرسش کرد.
many of the people questioned in the survey
were against divorce
بسیاری از مردمی که در نظرخواهی از آنها سؤال شده بود مخالف
طلاق بودند.
۸- بازجویی کردن، استنطاق کردن
he was taken to the police station for
questioning
برای بازجویی او را به اداره پلیس بردند.
۹- شک کردن، دودل بودن، مورد تردید قرار
دادن
are you questioning her honesty?
آیا در درستی او شک داری؟

تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat' n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rin)

I question whether I should go or not

در تردیدم که آیا بروم یا نه.

۱۰- زیر سؤال بردن، مورد بحث قرار دادن

they questioned the government's recent

actions آنان کارهای اخیر دولت را زیر سؤال بردند.

● beg the question

بدون ثابت کردن چیزی آن را صادق فرض

کردن و مبنای استدلال یا اظهار بعدی قرار

دادن

● beside the question

نامربوط به موضوع مورد بحث

● beyond question بدون شک، بدون تردید

her honesty is beyond question

در امانت او شکی نیست.

● bring (something) into question

مورد بحث یا توجه قرار دادن، پیش کشیدن،

پرسش پذیر کردن

● call (something) into question

(به ویژه از نظر اخلاقی) مورد تردید قرار دادن،

زیر سؤال بردن

● in question مورد بحث، مذکور، فوق‌الذکر

the place in question

محل مذکور

the lady in question got out of the shop

خانم مورد بحث از مغازه خارج شد.

● open to question

نامعلوم، قابل بحث، شایسته‌ی بررسی

● out of the question غیر ممکن

he knew that a raise this year was out of the

question

او می‌دانست که امسال اضافه حقوق تحقق‌ناپذیر است.

● there is no question of غیر ممکن است

there is no question of his ever returning

شکی نیست که هرگز باز نخواهد گشت.

● without question

بی‌چون و چرا، بی‌معطلی، مطیعانه

ques'tioner, n.

ques.tion.a|ble (kwes'chən ə bəl,

-tyən-) adj.

۱- مشکوک، سوءظن آفرین

a questionable story

داستانی که در صحت آن تردید وجود دارد

۲- (از نظر اخلاقی) مورد سوءظن، غیرقابل

اعتماد ۳- نامعین، نامعلوم

of questionable origin

دارای منبع نامعلوم

ques'tion.able.ness, n.

ques'tion.ably, adv.

ques.tion.less

(kwes'chən lis, -tyən-) adj., adv.

۱- بی‌شک، بدون تردید ۲- بی‌پرسش ۳- (نادر)

محرز، حتمی

question mark

(دستور زبان و آیین نقطه گذاری) علامت

سؤال، نشان پرسش (این نشان در فارسی: ؟ -

در انگلیسی: ?)

ques.tion.naire (kwes'chən ner') n.

پرسشنامه

ques.tor (kwes'tər) n.

← quaestor

quet.zal (ket sāl') n., pl. -zal'es

۱- (جانور شناسی) کتزال (نوعی مرغ

به نام Pharomachus mocinno که به رنگ

سبز و قرمز و بومی امریکای مرکزی است)

۲- واحد اصلی پول کشور گواتمالا

(← جدول: money)

queue (kyoo) n., vi. queued,

queu'ing

۱- گیسوی دم موشی، موی بافته

و آویخته در پشت سر (pigtail هم

می‌گویند) ۲- (انگلیس - جلو

مغازه و غیره) صف، ردیف

we stood in the queue for bread

در صف نان ایستادیم.

the long queue of people in front

of the store

صف دراز مردم در جلو فروشگاه

a queue of cars



QUEUE

یک صف اتومبیل

۳- (کامپیوتر - داده‌هایی که به نوبت پردازش

می‌شوند) صف داده‌ها، داده رَج ۴- (معمولاً با:

up) صف بستن، ردیف ایستادن

people were queuing up to buy sugar

مردم برای خرید شکر در صف می‌ایستادند.

que.zal (ke sāl') n.

quetzal ←

quib.ble (kwib'əl) n., vi. -bled, -bling

۱- (در اصل) با لغات بازی کردن، جناس ساختن ۲- (برای احترام از مطلبی) حاشیه رفتن، لفاظی کردن، از زیر پرسش در رفتن، طفره رفتن

don't quibble; answer my question!

طفره نرو و به سؤال پاسخ بده!

۳- خرده‌گیری بی‌جا، بحث سر هیچ و پوچ، لفاظی

there is no room for quibble; this is a serious matter

جای خرده‌گیری بی‌مورد نیست؛ این مطلب بسیار مهمی است.

quib'bler, n.

quiche (kēsh) n.

(خوراک پنیر و گوشت و اسفناج که در لایه‌ای از خمیر ماکارونی پیچیده و طبخ شده است) کیش
quiche Lor.raine (kēsh lô ren')

کیش دارای پنیر و گوشت خوک
(quiche ←)

quick (kwik) adj., adv., n., vt.

۱- (قدیمی) زنده، جاندار

the quick and dead زندگان و مردگان

quick lime آهک زنده

۲- تند، سریع، سبیز

planes are quicker than busses

هواپیما از اتوبوس تندتر است.

a quick walk پیاده روی تند

۳- فوری، بی‌تأخیر، بی‌درنگ

a quick reply پاسخ فوری

۴- فرز، چابک، جست، چالاک، تندکار، تنددست

a quick worker کارگر فرز

۵- زودگذر، ناپایا

a quick look نگاهی کوتاه

۶- سریع‌الانتقال، زودفهم، زودآمون، زیرک، تیزهوش

she has a quick mind فکرش سریع کار می‌کند.

her quick wits saved Akhtar's life

سرعت انتقال او اختر را نجات داد.

۷- حساس، زودیاب

she has a quick sense of smell

حس بویایی او قوی است.

۸- زودخشم، آتشی، جوشی

her husband is very quick-tempered

شوهرش خیلی آتشی مزاج است.

۹- (پیچ جاده و غیره) تند

a quick turn

پیچ تند

۱۰- (قدیمی) آبستن ۱۱- زود، به تندی، سریعاً، به سرعت

who swam the quickest? کی از همه تندتر شنا کرد؟

come here quick! زود بیا اینجا!

۱۲- گوشت حساس زیر ناخن، گوشت ناخن

۱۳- احساسات ژرف، پل

I was cut to the quick by the insult

آن توهین قلبم را جریحه‌دار کرد.

● be quick about it!

زود بجنب! تکون بخور! زودباش! بی‌معطلی!

● (be) quick off the mark

به سرعت آغاز کردن، زود واکنش کردن

quick'ly, adv.

quick'ness, n.

quick assets

(اقتصاد) دارایی‌های کوتاه مدت، (نقدینه‌ها و طلب‌ها و دارایی‌های زود نقد شو به جز کالاهای انبار و فروشگاه) دارایی‌های زود نقد

* quick bread

نان دارای خمیر زودپز

quick|en (kwik'ən) vt., vi.

۱- زنده کردن یا شدن، جان تازه بخشیدن، احیا

کردن یا شدن، به رواگ (رواج) در آوردن

warm spring days that quicken the earth

روزهای گرم بهاری که زمین را زنده می‌کند.

۲- برانگیختن، انگیزاندن، تحریک کردن، به

هیجان آوردن

she quickened my interest with colorful stories
او با داستان‌های دل‌انگیز علاقه‌ی مرا برانگیخت.

aspirations which quicken the energies of men
آرزوهایی که به انسان نیرو می‌بخشد

۳- شتاباندن، تند کردن، سرعت دادن، تسریع
کردن

as soon as she saw the policeman, she
quickened her steps

تا مأمور پلیس را دید قدم‌های خود را تند کرد.

۴- (مثلاً جنین) نشانه‌ی زندگی از خود بروز
دادن، (از درون رحم) لگد زدن، تکان خوردن،
جان گرفتن

the baby quickened in her womb

کودک در شکم او (مادر) تکان می‌خورد.

the embryo quickens and grows

نطفه جان می‌گیرد و بزرگ می‌شود.

۵- تند شدن، شتابیدن، سرعت گرفتن

the pulse quickens with fear

در اثر ترس ضربان قلب تند می‌شود.

quick'ener, n.

quick-fire (kwik'fir', -fir') adj.

← rapid-fire (quick-firing هم می‌گویند)

* quick-freeze (kwik'frēz', -frēz')

vt. -froze', -fro|zen, -freez'|ing

(مواد خوراکی را برای حفظ طعم و غیره
به سرعت منجمد کردن) تند سنجیدن، تند
یخاندن

quick grass couch grass ←

* quick|ie (kwik'ē) n., adj.

(عامیانه) ۱- هر چیزی که به تندی انجام شود:
تند، عجولانه، باشتاب، فوری، بی‌معطلی

a quickie divorce طلاق بدون معطلی

۲- فیلم سینمایی که ارزان و باشتاب تهیه شده

۳- مشروب الکلی که تند نوشیده شود

quick.lime (kwik'lim') n.

آهک زنده

quick.sand (kwik'sand') n.

شن لغزنده، باتلاق شنی (که انسان یا حیوان را
در خود فرو می‌کشد)، شن فروکش

quick.set (kwik'set') n.

(انگلیسی) ۱- قلمه (که برای ساختن پرچین یا

زده‌ی گیاهی پهلوی هم به ردیف می‌کارند)

۲- پرچین، چپر، سبیه

quick.sil|ver (kwik'sil'vər) n., vt.,
adj.

۱- جیوه، سیماب (بیشتر می‌گویند: mercury)

۲- با جیوه پوشاندن، سیماب‌پوش کردن

۳- وابسته به یا همانند جیوه، سیمابی

quick.step (kwik'step') n.

۱- (مشق سربازان و غیره) گام تند (برای قدم

تند رفتن)، تند گام ۲- (موسیقی) مارش تند گام،

مارش قدم تند ۳- (رقص) گام زنی سریع،

تندرامش

quick.tem|pered (kwik'tem'pərd)

adj.

زود خشم، آتشی مزاج، جوشی

quick time

(مشق و رژه‌ی سربازان) قدم تند، سر قدم بلند،

مارش تند (۱۲۰ گام در دقیقه)

quick-wit|ted (kwik'wit'id) adj.

تیزهوش، سریع‌الانتقال، زود فهم، زیرک،

حاضر جواب

quick'-wit'tedly, adv.

quick'-wit'tedness, n.

quid¹ (kwid) n.

تکه (به ویژه تکه‌ی تنباکوی به هم فشرده که در

دهان می‌جویند)

quid² (kwid) n., pl. quid

(انگلیسی - عامیانه) یک پوند

● be quids in

(انگلیسی - عامیانه) سود کلان بردن، رونق

داشتن

quid.di|ty (kwid'i tē) n., pl. -|ties

۱- چپستی، ماهیت ۲- تمایز سطحی و

بی‌اهمیت

quid.nunc (kwid'nunʃk') n.

فضول، خیرکش، شایعه پراکن

quid pro quo (kwid'prō kwō')

(لاتین) ۱- تلافی، عمل متقابل، عمل به مثل

۲- برابر، جانشین، عوض

qui.es.cent (kwī es'ənt) adj.

آرام، ساکن، غیر فعال، ناگیشور

qui.es'cence, n.

qui.es'cently, adv.

qui|et (kwī'ət) adj., n., adv., vt., vi.

۱- بی صدا، ساکت، آرام

please be quiet! لطفاً صدا نکنید!

the students were quiet and listened intently

شاگردان ساکت بودند و به دقت گوش می دادند.

۲- بی حرکت، ساکن، ناچنبا، بی تکان، آسوده

۳- آرام، بی موج

a quiet sea دریای آرام

the quiet waters of the lake آب بی موج دریاچه

۴- خونسرد

a quiet, peace-loving nation

یک ملت آرام و صلح دوست

a quiet disposition خلق و خوی آرام

۵- ملایم

a quiet manner رفتار یا روش ملایم

۶- بی سر و صدا، خلوت، دور افتاده

a quiet corner یک گوشه خلوت

we spent a quiet evening at home

در خانه شب بی سر و صدایی را گذراندیم.

۷- (بازرگانی) کساد، کم فعالیت، کم معامله

a quiet day at the stock exchange

یک روز کم معامله در بازار سهام

during the morning business was quiet

در بامداد کاسی کساد بود.

۸- سکوت، بی صدایی، آرامش، سکون،

ناچنبا، آرامی، صفا، خونسردی، ملایمت

the sound of his coughing disturbed the quiet

of the room

صدای سرفه‌ی او سکوت اتاق را بر هم زد.

people want to live in peace and quiet

مردم می خواهند در صلح و آرامش زندگی کنند.

۹- آرام کردن، آراماندن، آسودن

the mother's warm kisses quieted the baby

بوسه‌های گرم مادر کودک را آرام کرد.

the arrival of the police quieted the crowd

سر رسیدن پلیس جمعیت را آرام کرد.

۱۰- فرو نشانیدن، تسکین دادن، (با: down) فرو نشستن

the audience was angry but gradually quieted down

حاضران خشمگین بودند ولی کم کم آرام شدند.

۱۱- (حقوق) قباله را معتبر کردن

● (as) quiet as a mouse

بی سر و صدا، پاورچین، کاملاً آرام

● keep quiet (about something)

(درباره‌ی چیزی) سخن نگفتن، حرف نزدن

● on the quiet محرمانه، زیر جلی

to have a drink on the quiet در خفا مشروب خوردن

qui'eter, n.

qui'etly, adv.

qui'et.ness, n.

qui.et|en (kwī'ət ən) vt., vi.

(انگلیس) آرام کردن، خواباندن، تسکین دادن

qui.et.ism (kwī'ət iz'əm) n.

۱- آرامش‌گرایی ۲- بی تفاوتی، بی‌علاقگی،

اهمیت ندادن (به امور اجتماعی و غیره)

qui'et.ist, n., adj.

qui'et.is'tic, adj.

qui.e|tude (kwī'ət tūd) n.

آرامش، آسودگی، صفا، سکون، سکوت

qui.e|tus (kwī'ət'əs) n.

۱- (از مسئولیت یا شغل یا بدهی) خلاصی،

رهایی، معاف‌سازی ۲- مرگ، قالب تهی سازی،

موت ۳- هر چیز کشنده، مرگبار، مرگ‌آور،

مهلك ۴- آرام کننده، آسودگر، آرامش‌بخش،

پایان بخش

quiff¹ (kwif) n.

(انگلیس) حلقه‌ی مو، طره

quiff² (kwif) n.

(خودمانی - زننده) زن خراب، تک پران

quill (kwil) n., vt.

۱- شاه پر، شهرپر، پر بزرگ، شهبال ۲- دسته‌ی

پر (که از آن قلم می‌ساختند)، ساقه‌ی پر

← (تصویر: feather) ۳- (جوجه تیغی) تیغ

۴- (ساخته شده از ساقه‌ی پر) قلم، مضراب، زخمه ۵- نی‌لیک ۶- (بافندگی) دوک، بوبین، ماسوره، قرقره ۷- میله‌ی توخالی ۸- ساقه‌ی توخالی، نی ۹- (پارچه را) لوله لوله کردن و دوختن، چین لوله‌ای دادن ۱۰- (ریسمان) دور دوک یا ماسوره پیچیدن ۱۱- از پر پوشاندن، پرپوش کردن ۱۲- (مثلاً با تیغ جوجه تیغی) سوراخ کردن ۱۳- پرکنند

• pure quill واقعا خوب، عالی، اصیل
quil.lai|a (ki li'ə) n.

← soapbark (quillai هم می‌نویسند)

* **quill.back** (kwil'bak') n., pl.

-back' or -backs'

(جانور شناسی) پر پشت (ماهی آب شیرین و بومی امریکای شمالی: *Carpoides cyprinus* از خانواده‌ی sucker)

Quil|ler-Couch (kwil'ər kooch')

1863-1944

سیر آرتور کویلرکوچ (نویسنده‌ی انگلیسی)

quill.ing (kwil'ing) n.

پارچه‌ی دارای چین‌های لوله مانند، پارچه‌ی لوله لوله شده

quill.wort (kwil'wərt') n.

(گیاه شناسی) علف شهپر (نوعی غافث از راسته‌ی Isoetales - جزو پنجه گرگیان یا lycopods)

quilt (kwilt) n., vt., vi.

۱- لحاف، شب پوش، بالاپوش، شپوش
 ۲- ← poultice هر چیز لحاف مانند: لایه، نرم لایه، لایی ۴- (مانند لحاف) دوختن، آجیدن، آژیدن، لحاف دوزی کردن، بر هم دوختن

a quilted winter coat

پالتو لحاف‌دوزی شده‌ی زمستانی

to quilt a potholder

دستگیره را آجیده (لحاف‌دوزی) کردن

۵- (لباس و غیره) لایی‌دار کردن، لایه گذاشتن یا دوختن، اِپُل گذاری کردن

quilt'er, n.

quilt.ing (kwilt'ing) n.

۱- لحاف دوزی ۲- پارچه‌ی لحافی، پارچه‌ی لحاف ۳- ← quilting bee

* **quilting bee** (or party)

(امریکا) مهمانی زنانه که طی آن (برای اهدا به فقیران) لحاف می‌دوزند

quin (kwɪn) n.

(انگلیس) مخفف: quintuplet

quin.a|crine hydrochloride

(kwɪn'ə krɛn')

← Atabrine

qui.na|ry (kwɪ'nə rɛ) adj., n., pl.

-ries

۱- پنج‌تایی، پنج‌گانه، پنجه، خمسه ۲- دسته‌ی پنج عددی

quince (kwɪns) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت به
 (*Cydonia oblonga* از خانواده‌ی rose)
 ۲- میوه‌ی این درخت: به

quin.cunx (kwɪn'kuŋks') n.

۱- قرار دادن چهار چیز در چهار گوشه و چیز پنجم در وسط، طرح چهار و یک (مانند خال پنج در ورق بازی) ۲- (گیاه شناسی - در گل‌های گلبرگی) طرح دو - دو - یک

quin.cun'cial (-kun'shəl) or

quin.cunx'ial (-kuŋk'shəl, -sɛ əl)

adj.

quin.cun'cially, adv.

quin.dec|a.gon

(kwɪn dek'ə gən') n.

(هندسه) پانزده گوشه، پانزده وجهی، پانزده رویه

quin.de.cen.ni|al

(kwɪn'dɛ sen'ɛ əl) adj., n.

۱- هر پانزده سال یک بار، پانزدهه ۲- به مدت پانزده سال، پانزده ساله

qui.nel|la (kwɪ nel'ə) n.

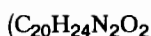
(به ویژه در اسب‌دوانی) شرط‌بندی روی برندگان اول و دوم (quiniela هم می‌نویسند)

quin|ic acid (kwɪn'ik)

(شیمی) اسید کوینیک (اسید بی‌رنگ و بلورین: $(C_6H_7(OH)_4.COOH$)

quin|i.dine (kwɪn'i dɛn') n.

(شیمی) کوینیدین (آلکالوئید بلورین و بی‌رنگ:

**qui.nine** (kwī' nīn') n.

(دارو سازی) کینین (آلکالوئید بلورین و تلخ که در درمان مالاریا کاربرد دارد: C₂₀H₂₄N₂O₂)،
گنه گنه

quinine water

tonic ←

*** quin.nat salmon** (kwīn' at')

chinook salmon ←

qui.no|a (ki nō' ə) n.

(گیاه شناسی) کوینولا (Chenopodium quinoa) که نوعی goosefoot است و سرخپوستان امریکای جنوبی دانه‌ی آن را می‌خورند)

quin.oid (kwīn' oid') n.

کینون مانند (← quinone)

qui.noi.dine (kwī noi' dēn') n.

(داروسازی) کینوئیدین (سابقاً به جای کینین مصرف می‌شد)

quin|o.line (kwīn' ō lēn') n.

(شیمی) کینولین (ترکیب بی‌رنگ و آب‌گونه: C₉H₇N)

qui.none (kwī nōn') n.

(شیمی) کینون (هر یک از دو ترکیب ایزومریک: C₆H₄O₂)

qui.non|i.mine (kwī nōn' ə mēn') n.(شیمی) کینون‌مین (ترکیب بلورین: C₆H₅NO)**quin|o.noid** (kwīn' ō noid') adj.

کینون واره (← quinone)

quin|qua.ge|nar.i|an

(kwīn' kwə jə ner' ē ən) adj., n.

۱- آدم پنجاه ساله، میان پنجاه و شصت ساله
۲- پنجاه ساله

Quin|qua.ges|i.ma

(kwīn' kwə jā' zi mə, -jes' i-; kwīj' -) n.

(قدیمی) یکشنبه‌ی پیش از چله‌ی روز

quin|que- (kwīn' kwə)

پیشوند: پنج، پنج‌گانه، به ضریب پنج (پیش از واکه: -quinqu-)

quin|que.fo.li|o.late

(kwīn' kwə fō' lē ə lit) adj.

(گیاه شناسی) پنج برگچه، پنج برگچه‌ای

quin|quen.ni|al (kwīn kwēn' ē əl)

adj.

۱- هر پنج سال یک بار، پنج ساله ۲- به مدت پنج سال

quinquen'ni.ally, adv.**quin|quen.ni|um** (kwīn kwēn' ē əm)n., pl. **-ni.ums** or **-ni'|a** (-ə)

دوران پنج ساله (quinquenniad هم می‌گویند)

quin|que.va.lent

(kwīn' kwə vā' lənt) adj.

pentavalent ←

quin'que.va'lence or**quin'que.va'lency**, n.**quin|sy** (kwīn' zē) n.

tonsillitis ← (قدیمی)

quint (kwīnt) n.

مخفف: quintuplet

quin.tain (kwīn' tīn) n.

(قرون وسطی - تمرین نیزه جنگی دلاوران سوار بر اسب) نشانه یا هدفی که بر چارچوب قرار داشت

quin.tal (kwīnt' l) n.

(واحد سنجش وزن در آمریکا: ۱۰۰ پوند در انگلیس: ۱۱۲ پوند) کوینتال

quin.tan (kwīn' tən) adj., n.

۱- هر پنج روز یک بار (با سه روز فاصله)
۲- تب پنج روز یک بار

quinte (kant) n.

(شمشیربازی) حرکت پنجم

quin|tes.sence (kwīn tes' əns) n.

۱- فلسفه‌ی باستان و قرون وسطی) عنصر پنجم، سر مجموع اسطوقس، آخشیح پنجم
۲- جوهر، ژاو، اثیر ۳- بهترین نمونه (از هر چیز)، سرآمد، نوع اصیل
the quintessence of pride نمونه‌ی کامل غرور

quin'tes.sen'tial (-te sen'shəl) adj.

quin.tet or quin.tette (kwɪn tɛt') n.

۱- دسته‌ی پنج‌تایی، گروه پنج‌گانه
۲- (موسیقی) آهنگ پنج آوازی، آهنگ
پنج‌سازی، کوین‌تت ۳- پنج خواننده، پنج
نوازنده

quin.tile (kwɪn'tɪl) n., adj.

(نجوم - وضع دو ستاره که ۷۲ درجه یعنی یک
پنجم دایره از هم جدا هستند) یک پنج‌گامی،
یک پنج‌گام

Quin.til'ian (kwɪn tɪl'yən)

کوینتی لیان (سخن سنج رومی - قرن اول
میلادی)

quin.til.lion (kwɪn tɪl'yən) n., adj.

(امریکا: یک با ۱۸ صفر در جلو آن - انگلیس: یک
با ۳۰ صفر در جلو آن) کوین‌تیلیون، کینتیلیون
quin.til'lionth, adj., n.

Quin.tin (kwɪn'tɪn)

اسم خاص مذکر (مخفف: Quint)

quin.tu.ple (kwɪn'tə pəl) adj., n.,

vt., vi. -pled, -pling

۱- پنج‌تایی، پنج‌گانه، پنج عددی ۲- پنج برابر
fivefold هم می‌گویند) ۳- پنج برابر کردن،
پنجگان کردن

quin.tu.plet (kwɪn tʊp'lit) n.

۱- (بچه) هر یک از پنج قلوها، پنج قلو ۲- هر
مجموعه یا گروه پنج‌تایی

quin.tu.pli.cate (kwɪn tʊp'pli kət')

vt. -cat'ed, -cat'ing adj., n.

۱- پنج برابر ۲- هر یک از پنج نسخه‌ی چیزی،
روگرفت پنج‌گان ۳- نسخه‌ی پنجم، روگرفت
پنجم ۴- در پنج نسخه تهیه کردن، پنج نسخه‌ای
کردن، پنج‌گانی کردن

● in quintuplicate

در پنج نسخه، در پنج روگرفت

quin.tu'pli.ca'tion, n.

quip (kwɪp) n., vt., vi. quipped,

quip'ping

۱- شوخی، بذله، لطیفه

she ended her talk with a delightful quip

سخنان خود را با یک بذله‌ی شیرین به پایان رساند.

۲- تسخر، ریش‌خند، طعنه، کنایه، بی‌فاره
۳- چیز عجیب و غریب، کنج‌کاو‌انگیز،
کنج‌کاو کننده، شگرف ۴- تسخر زدن، طعنه
زدن، گوشه زدن ۵- مزاح کردن، بذله گفتن

quip'ster, n.

qui|pu (kē'poo') n.

(سرخیوستان پرو در عهد باستان) ابزار
چرتکه مانند (برای محاسبه و یادداشت)

quire¹ (kwīr) n., vt., vi. quired,

quir'ing choir ← (قدیمی)

quire² (kwīr) n.

(در مورد ورقه‌های کاغذ: ۲۴ یا ۲۵ ورق یا ۱/۳
ream بسته‌ی کاغذ ۲۵ برگی)

Quir|i.nal (kwɪr'ə nəl) n., adj.

۱- (یکی از هفت تپه‌ی شهر روم که کاخ رئیس -
جمهور بر آن ساخته شده است) تپه‌ی کیرینال
۲- (مجازی) دولت ایتالیا ۳- وابسته به دولت
ایتالیا یا این تپه

Qui.ri.nus (kwɪ rɪ'nəs)

(اسطوره‌ی روم) خداوند جنگ، (بعدها)
Romulus ←

Qui.ri.tes (kwɪ rɪ'tɛz') n.pl.

(روم باستان) مردم، مردم غیر نظامی

quirk (kwɜrk) n., vt.

۱- (ناگهان) چرخش، ناگه آمد، روی آوردی
a quirk of fortune روی آوردن بخت
۲- (خوش نویسی) آرایش با نوک قلم، دندانان یا
انحنای زینتی، قلم چرخانی ۳- طفره، احتراز،
بهانه، دست آویز، مستمسک ۴- ویژگی
(به ویژه اگر غیر عادی باشد)، خصلت
بخصوص، خوی ویژه، عادت عجیب

he had the quirk of addressing his wife as
"Ahmad Agha"

او این عادت عجیب را داشت که زنش را «احمد آقا» صدا می‌زد.

۵- (گچ‌بری و قرنیزسازی و
غیره) فرورفتگی باریک (و
جوی مانند) ۶- فرورفتگی
جوی مانند ساختن یا ایجاد
کردن



QUIRK MOLDING

quirk'i.ly, adv.

quirk'i.ness, n.

quirk'y, quirk'i.er, quirk'i.est, adj.

* **quirt** (kwɜrt) n., vt.

(اسب سواری) ۱- شلاق دسته‌دار، تازیانه‌ی

دسته کوتاه ۲- (با تازیانه‌ی دسته‌دار) زدن یا

راندن، شلاق زدن

quis.ling (kwiz'liŋ) n.

خائن، خیانتکار، وطن فروش

quit (kwit) vi., adj., vt. **quit,**

quit'ted, quit'ting

۱- (خود را از گیر ترس و غیره) رها کردن، فارغ

کردن

ایمان ترس مرا می‌ریزد. faith quits me of fear

the best way to quit anxiety

بهترین راه رهایی از دلواپسی

۲- (بدهی یا منت) بازپرداخت کردن، چبران

کردن، پس دادن

I am going to quit all my debts

همه‌ی قرض‌های خود را خواهم داد.

۳- (انجام کار یا عادت و غیره را) ول کردن،

ترک کردن، دست کشیدن

it must be easy to quit smoking; Hossein has

done it a hundred times!

لابد ترک سیگار آسان است چون حسین صدها بار آن کار را کرده

است!

he quit school and became a carpenter

او مدرسه را ترک کرد و نجار شد.

quit bothering me!

دست از سرم بردار!

۴- (محلّی را) ترک کردن، رها کردن، رها کردن،

عزیمت کردن، رفتن

suddenly he quitted the room

ناگهان اتاق را ترک کرد.

in the spring, the Lors quit the plains and go

to the mountains

در بهار اُرها دشت‌ها را ترک می‌کنند و به کوهستان‌ها می‌روند.

۵- استعفا دادن، (شغل خود را) ول کردن

if they don't give a raise, I will quit my job

اگر اضافه حقوق ندهند (کارم را) ول می‌کنم.

۶- بی حساب، برابر، رها، آزاد

if I give you five more dollars will be quit

اگر پنج دلار دیگر به تو بدهم بی حساب می‌شویم.

quit of sorrow, drunk with joy

از غم آزاد، سرمست و شاد

۷- (قدیمی) رفتار کردن

boys quitting themselves like men

پسرانی که مانند مردها رفتار می‌کنند

● be quit of somebody (or something)

از شرّ کسی (یا چیزی) راحت شدن

quitch (kwich) n. couch grass ←

quit.claim (kwit'klām') n., vt.

۱- ترک دعوی، ترک ادعا، گذشتن از حق خود

۲- سند ترک دعوی (یا ادعا یا گذشت از حقوق)

(quitclaim deed هم می‌گویند) ۳- (با امضای

سند ترک دعوی) از حق (یا ادعا و غیره) خود

گذشتن

quite (kwit) adv.

۱- کاملاً، درست، صد در صد

I am quite ready now

حالا درست آماده‌ام.

quite mistaken

کاملاً در اشتباه

۲- واقعاً، به درستی، بی‌گمان، به راستی

he is quite a gentleman

واقعاً جوانمرد است.

۳- تا اندازهای، نسبتاً زیاد، خیلی

it's quite warm today

امروز هوا خیلی گرم است.

quite near

خیلی نزدیک

● quite a few (or bit)

(عامیانه) خیلی، بسیار، (نسبتاً) زیاد

● quite (so)

موافقم، راست می‌گویید، واقعاً، کاملاً درست

است

Qui|to (kē'tō)

شهر کیتو (پایتخت کشور اکوادور)

quit.rent (kwit'rent') n.

(دوران فئودالیت) اجاره‌ای که به جای خدمت به

ارباب پرداخت می‌شد

quits (kwits) adj.

برابر، نه بدهکار نه بستانکار، بی حساب، تلافی

شده، انتقام گرفته

● call it quits

(امریکا - عامیانه) ۱- (بازی یا کار و غیره) خاتمه دادن، ول کردن، متوقف کردن ۲- ترک دوستی (یا همکاری و غیره) کردن

● cry quits

(انگلیس) خود را با دیگری برابر اعلام کردن، دست از هم‌چشمی کشیدن

quit.tance (kwit'ns) n.

۱- چشم پوشی (از بدهی یا وظیفه)، گذشتن از حق خود، ترک دعوی ۲- سند ترک دعوی (یا چشم پوشی) ۳- تقاص، عمل به مثل، پاداش، سزا

quit.ter (kwit'ər) n.

(عامیانه) ضعیف‌النفس، بی‌استقامت، زود نومید، بی‌پشتکار، کسی که وسط کار ول می‌کند

quit.tor (kwit'ər) n.

شقاق پای اسب

quiv|er¹ (kwiv'ər) vi., n.

۱- لرزیدن، تنبیدن، مرتعش بودن، شیبیدن
the quivering branches of a tree in a spring breeze

شاخه‌های لرزان درخت در نسیم بهاری

صدایش کمی مرتعش شد. her voice quivered a bit

۲- لرزه، لرزش، تنبش، ارتعاش

the quiver of leaves in the breeze

لرزش برگ‌ها در نسیم

quiv'ery, adj.**quiv|er²** (kwiv'ər) n.

۱- ترکش، تیردان، شکا، تیرکش ۲- پیکان‌های ترکش

qui vive? (kē vēv')

(فرانسه: کی زنده باد؟) کجا می‌روی؟ (دستور پاسدار به عابر) اسم شب چیست؟، ایست، بگو کیستی؟

● on the qui vive

گوش به زنگ،

هوشیار، مراقب، به حالت آماده‌باش

Quixote, Don

Don Quixote ←

quix.ot|ic (kwiks at'ik) adj.

۱- وابسته به یا همانند دُن‌کیشوت

(Don Quixote قهرمان رُمانی به همین نام)
۲- خیال‌پرست، ناواقع‌بین، آرمان‌گرای، ایده‌آلیست (quixotical هم می‌گویند)

quix.ot'i.cally, adv.**quix.ot.ism** (kwiks'ə tiz'əm) n.

۱- عمل دُن‌کیشوت مانند، عمل خیال‌پرستانه، اندیشه‌ی آرمانی ۲- دُن‌کیشوت‌گرایی

quiz (kwiz) n., pl. **quiz'zes** vt.**quizzed, quiz'zing**

۱- آزمونه، آزمونچه، (رادیو و تلویزیون و غیره) آزمون اطلاعات عمومی، آگه آزمون، آزمونمایش

a television quiz show

نمایش معلومات عمومی در تلویزیون

a sport quiz

آزمون‌ی ورزشی

۲- آزمونه کردن، آزمونچه کردن، امتحان کوچک دادن به

the teacher quizzed the class

معلم از شاگردان آزمونچه به عمل آورد.

۳- (در اصل) آدم عجیب و غریب، خل وضع

۴- (مهجور) شوخی عملی، شیطنت

۵- (مهجور) مسخره کردن، (کسی را) دست

انداختن ۶- (نادر) فضولانه نگاه کردن، نگاه

مسخره‌آمیز کردن ۷- بازجویی کردن، مورد

پرسش قرار دادن

to quiz the murder suspects

از متهمان به قتل بازجویی کردن

quiz'zer, n.*** quiz.mas|ter** (-mas'tər) n.

(رادیو و تلویزیون) گرداننده‌ی برنامه‌ی آزمون اطلاعات عمومی، آزمونچه گردان، آزمون گردان

*** quiz program** (or **show**)

(رادیو و تلویزیون) برنامه‌ی آزمون اطلاعات عمومی، آزمونمایش

quiz.zi.cal (kwiz'i kəl) adj.

۱- خنده‌دار، مضحک، عجیب و غریب ۲- شوخ، مزاح آمیز ۳- هاج و واج، شکفت زده، پُرسان، پرسش آمیز

a quizzical look

نگاه پرسش‌آمیز

a quizzical look

quiz'zi.cal'ity (-kal'ət ē) n.

quiz'zi.cal'ly, adv.

Qum (koom)

شهر قم (در مرکز ایران)

quod (kwäd) n.

(انگلیس - خودمانی) زندان، هُلُفدونی

quod.li.bet (kwäd'lä bet') n.

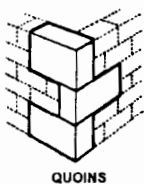
۱- گفت و شنود دانشگاهی، مناظره‌ی دانشگاهی (به ویژه درباره‌ی الهیات) ۲- تقلید خنده‌آور (به ویژه از متون یا آهنگ‌های معروف)

quo.hog (kwô'hôg, -hôg; kô'häg) n.

qua-hog ←

quoin (koin, kwoin) n., vt.

۱- آجر (یا سنگ) گوشه، آجر نبشی، سنگ نبشی ۲- (دیوار یا ساختمان) گوشه، زاویه، سوک، سرنیش، کنج ۳- (طاق ضربی) سنگ سر، سنگ میان طاق، تاج سنگ، سنگ تاج (keystone هم می‌گویند) ۴- دارای نبشی کردن، نبش‌دار کردن ۵- (چاپ) چفت، چفت کردن، با چفت محکم کردن



quoit (kwoit) n., vt.

۱- (جمع) بازی کویت (حلقه‌ی فلزی را به طرف میله‌ای که عمود بر زمین فرو کرده‌اند می‌افکنند) ۲- حلقه (فلزی یا از طناب) که در این بازی به کار می‌رود ۳- حلقه پرتاب کردن

quo ju|re? (kwô joor'é)

(لاتین) به چه حق؟، طبق کدام حق؟

quok|ka (kwäk'ə) n.

(جانور شناسی) کواکه (Setonix brachyurus) از تیره‌ی Macropodidae که شبیه کانگورو ولی کوچک‌تر و بومی استرالیا است)

quo mo|do (kwô mō'dō)

(لاتین) ۱- به چه طریق؟، چگونه؟، به چه روش؟ ۲- به طریقی که، بدین‌گونه

quon.dam (kwän'däm) adj.

(لاتین) سابق، اسبق، پیشین، قبلی

a quondam friend دوست پیشین

* **Quon.set hut** (kwän'sit)

(نام بازرگانی) اتاق یا پناهگاه پیش ساخته (از ورق آهن آج‌دار)

quo.rum (kwôr'əm) n.

۱- (در اصل) تعداد امنای صلح لازم در جلسات دادگاه‌های انگلیس ۲- (برای رسمیت دادن به جلسه و غیره) حداقل اعضای لازم، حد نصاب ۳- گروه نُخبگان، گل‌های سرسبید، سرآمدان

quot quotation مخفف: نقل قول

quo|ta (kwôt'ə) n.

سه‌میه، دانگ، آورش، حصه

immigration quotas سه‌میه‌های مهاجرت

quot.a|ble (kwôt'ə bəl) adj.

نقل قول کردنی، بازگفتنی، بازگویه‌پذیر

quot'abil'ity, n.

quot'ably, adv.

quo.ta.tion (kwô tā'shən) n.

۱- عمل نقل قول کردن، بازگویه‌سازی ۲- (چاپخانه) گودارات ۳- نقل قول، بازگویه، واگویه

his book is full of quotations

کتاب او پر از نقل قول است.

۴- (بازرگانی) بهای سهم (یا ورقه‌ی قرضه و غیره)، مظنه، پرسش بها، صورت قیمت، فهرست قیمت‌ها

his quotation of prices دادن مظنه از سوی او

quotation mark

هر یک از این دو نشان: " ، گیومه، علامت نقل قول، نشان بازگویه

quote (kwôt) n., interj., vi., vt.

quot'ed, quot'ing

۱- نقل قول کردن، بازگویه کردن، واگویه کردن
to quote Ferdowsi

بازگویه کردن فردوسی

he quoted two passages from the Bible

او دو قطعه از انجیل را نقل قول کرد.

۲- بازگو کردن، (حرف کسی را) تکرار کردن

please don't quote what I said

لطفاً آنچه را که گفتم بازگو نکن.

۳- (بازرگانی) قیمت سهام (و غیره) را ذکر کردن، مظنه دادن ۴- (عامیانه) ← quotation

۵- ← quotation mark ۶- (هنگام نقل قول شفاهی) بازگویی می‌کنم

Ahmad said- quote- I ain't resigning- end of quote

احمد گفت - بازگویی - من استعفا بده نیستم - پایان بازگویی

quot'er, n.

quoth (kwōth) vt.

(قدیمی) گفت

quoth|a (-ə) interj.

(قدیمی) راستی!، واقعاً!

quo.tid.i|an (kwō tid'ē ən) adj., n.

۱- روزانه، هر روزی ۲- عادی، روزمره ۳- تب

هر روزی

quo.tient (kwō'shənt) n.

(ریاضی) بهر، خارج قسمت

quotient group

گروه بهری

quo war.ran|to (kwō wə ran'tō) pl.

quo war.ran'tos

(لاتین: به چه مجوز؟) ۱- (در اصل) حکم به

شخص که ثابت کند به چه مجوز از عنوان یا

امتیاز یا مقامی استفاده می‌کند، مطالبه‌ی مجوز

۲- رسیدگی قضایی به مجوز استفاده از امتیاز

و غیره

Qu.ran (koo rān')

Koran ←

qy

مخفف: query

R r

r or R (är) n., pl. r's, R's adj.

۱- هیجدهمین حرف الفبای انگلیسی (برابر با «ر» در فارسی)، آر ۲- صدای این حرف (مثلاً در واژه‌ی rude) ۳- (در فهرست‌ها و ردیف‌ها و غیره) هیجدهمین ۴- هر چیز به این شکل: R

* R (är) n.

(مخفف: restricted - آمریکا - طبقه بندی فیلم‌ها از نظر اخلاقی و خشونت) ممنوع برای نوجوانان زیر ۱۷ سال (مگر به اتفاق یک سرپرست)

Ra (rä)

(اسطوره‌ی مصر) رآ (خدای خورشید)

RA 1- Rear Admiral 2- Royal Academician 3- Royal Academy

مخفف: ۱- دریادار ۲- عضو فرهنگستان انگلیس ۳- فرهنگستان سلطنتی انگلیس

Ra radium

مخفف: (شیمی) رادیم

ra.bat (rab'ē) n.

(جامه‌ی کشیش) سینه پوش سیاه

Ra.bat (rə bāt')

شهر رباط (پایتخت کشور مراکش)

ra.ba|to (rə bāt'ō, -bāt' -) n., pl. -tos

(سده‌های ۱۶ و ۱۷) شال کردن (که شانه‌ها را می‌پوشاند)، یقه‌ی شانه پوش

Rab.bah (rab'ə)

(انجیل) شهر رَبه (Rabbath) هم

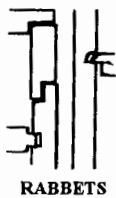
می‌گویند

rab.bet (rab'it) n., vt.,

vi.

(نجاری) ۱- کام و زیانه، فاق،

کنش‌کاو، نر و مادگی (rabbet)



joint هم می‌گویند) ۲- فاق دادن، دارای کام و زیانه کردن، (با کنش‌کاو یا نر و مادگی) جفت کردن یا شدن

rab|bi (rab'ī) n., pl. -bis

۱- (یهودیت) دانشمند و آموزگار شرعیات، خاخام، ربی، رابی ۲- (خودمانی) دوست یا خویشاوند با نفوذ، پارتی، پشت و پناه

rab.bin (-in) n. rabbi ← (قدیمی)

rab.bin.ate (rab'ī nit, -nāt') n.

۱- مقام خاخام ۲- خاخام‌ها

Rab.bin|ic (rə bin'ik) adj.

۱- وابسته به زبان عبری مورد کاربرد خاخام‌ها در قرون وسطی ۲- (R کوچک) rabbinical ←

rab.bin|i.cal (-i kəl) adj.

۱- (به ویژه در اوایل قرون وسطی) وابسته به خاخام‌ها و زبان و دانش و عقاید آنها، خاخامی، رابینی ۲- وابسته به یا ویژه‌ی مقام خاخامی

rab.bin'ically, adv.

rab.bin.ism (rab'ə niz'm) n.

سنت‌ها و تعالیم خاخام‌ها، خاخام‌گری

rab.bit (rab'it) n., pl. -bits or -bit

vi.

۱- (جانورشناسی) خرگوش (پستاندار راسته‌ی Lagomorpha که از خرگوش صحرایی hare کوچک تر است)، ارنب، پَرُنکر ۲- خز خرگوش ۳- (مخفف) Welsh rabbit ۴- (دو و میدانی) دونده‌ای که در آغاز مسابقه برای خسته کردن حریفان تند می‌دود ۵- خرگوش شکار کردن

they go rabbiting every day

آنها هر روز به شکار خرگوش می‌روند.

۶- (انگلیس - معمولاً با: on - عامیانه) پرحرفی کردن، یاوه گویی کردن، چرند گویی کردن
what are you rabbiting on about ?

این چرندیات چیست که می‌گویید؟

۷- (عامیانه) فرار کردن، جیم شدن، فلنگ را بستن

- rabbit-hutch, n. (برای خرگوش)
- rabbit-warren, n.

۱- تل خرگوش، لانه‌ی خرگوش ۲- (با تداعی منفی) محله‌ی تنگ و تاریک، پر از کوچه پس‌کوچه، (ساختمان) دارای راهروهای تنگ و تاریک

rab.bity (rab' i tē) adj.

* rabbit ears

(عامیانه - تلویزیون) آنتن داخلی (که دو میله‌ی متحرک دارد)

* rabbit fever tularemia ←

rabbit punch

(مشت زنی) ضربه‌ی تند و کوتاه به پشت گردن

rab.bit|ry (rab' i trē) n., pl. -ries

محل نگهداری خرگوش اهلی، خرگوشگاه

rabbit's (or rabbit) foot

پای خرگوش (پنجه‌ی پای عقب خرگوش که برخی خشک می‌کنند و برای خوش یمنی با خود حمل می‌کنند)

rab.ble¹ (rab' ə l) n., vt. -bled,

-bling

۱- (با تداعی سر و صدا و لجام گسیختگی) جمعیت، ازدحام، انبوه مردم، لات لوت‌ها، اراندل و اوباش، اوباش

the London rabble اوباش لندن

the rabbles looted shops and burned buildings

اوباش مغازه‌ها را چپیدند و ساختمان‌ها را آتش زدند.

۲- (اوباش) هجوم بردن، حمله کردن

Jews were rabbled and driven out of town

یهودیان مورد حمله‌ی اوباش قرار گرفتند و از شهر رانده شدند.

- the rabble

(تحقیرآمیز) تودهی مردم، عوام‌الناس، عوام

rab.ble² (rab' ə l) n., vt. -bled,

-bling

(گدازش یا ورزیدن فلز) ۱- میل سر کج، سیخ

همزنی کوره، همزن ۲- (فلز گداخته را با میله) همزدن، کف گیری کردن



RABBLES

rab.ble.ment (-mənt) n.

(نادر) ۱- ازدحام، سر و صدا (ی اوباش)، جنجال، شلوغی ۲- اوباش

rab|ble-rous|er (-rouz' ə r) n.

آدم عوام فریب، مردم انگیز، تحریک کننده‌ی مردم به تنفر یا شورش و غیره

rab'ble-rous'ing, adj., n.

Ra.be.lais (rab' ə lā'), François

c. 1494-1553

فرانسوا رابله (نویسنده‌ی فرانسوی)

Ra.be|lai.si|an (rab' ə lā' zhən) adj.

وابسته به فرانسوا رابله، رابله مانند، طنز آمیز، شوخ

rab|id (rab' id; rā' bid) adj.

۱- دچار بیماری هاری، هار

a rabid dog سگ هار

۲- پر خشم و خشونت، دیوانه‌وار، پرتب و تاب، مفرط، افراطی، تندرو، تند و تیز

he was rabid in his hatred of his rival

دیوانه‌وار از حریف خود متنفر بود.

a rabid football fan کسی که دیوانه‌ی فوتبال است

ra.bid.ity (rə bid' ə tē) or

rab'id.ness, n.

rab'idly, adv.

ra.bies (rā' bēz, -bē' ēz') n.

(پزشکی - دامپزشکی) هاری

* rac.coon (ra kōōn') n., pl.

-coons' or -coon'



RACCOON

(جانورشناسی)

راکون (پستاندار

گوشته‌خوار از جنس

Procyon و تییره‌ی

Procyonidae که

درخت نورد و بومی

آمریکا است)

*** raccoon dog**

(جانور شناسی) سگ کاونده
 Nyctereutes procyonoides که سگی کوچک و
 سوراخ زی و دم کوتاه است)

race¹ (rās) n., vt., vi. raced, rac'ing

۱- (برای سرعت) مسابقه، پادکوشی، همدای،

ریس

a running race

مسابقه‌ی دو

horse race

مسابقه‌ی اسبدوانی

۲- (جمع) مسابقه‌ی اسبدوانی، مسابقه‌ی
 ماشین‌رانی

in London he attended the races

در لندن به مسابقات (اسبدوانی) رفت.

۳- (انتخابات و غیره) رقابت، هم‌چشمی،
 مبارزه، پیکار، هم‌پیکاری، پیشی جویی

a race for power

مبارزه بر سر قدرت

a race for mayor

رقابت برای شهردار شدن

the presidential race has just started

مبارزه‌ی انتخاباتی برای ریاست جمهوری تازه شروع شده است.

۴- حرکت، جریان، پیشرفت

the race of time

گذشت زمان

۵- مدت عمر، دوران حیات ۶- جریان سریع آب،
 تنداب، تاخت آب، جوی چوبی (که آب در آن به
 سرعت حرکت می‌کند- معمولاً برای به حرکت
 درآوردن آسیاب یا چرخ)

a millrace

تنداب آسیاب

۷- (در بخش‌های متحرک ماشین یا در
 بلبرینگ) شیار ۸- تاخت ۹- (هوانوردی)

slipstream ۱۰- در مسابقه (به ویژه
 مسابقه‌ی سرعت) شرکت کردن، مسابقه دادن،
 پادکوشی کردن، همدای کردن

eight horses will race for the golden cup

هشت اسب برای کاپ طلا مسابقه خواهند داد.

he offered to race me to the big tree

پیشنهاد کرد که تا درخت بزرگ با من مسابقه‌ی دو بدهد.

we are racing (against) the clock

داریم با سرعت هر چه تمام‌تر کار می‌کنیم.

۱۱- تاختن، تند رفتن، به سرعت حرکت کردن،
 دویدن، (به سرعت) راندن

he raced his car across the desert

در صحرا اتومبیل خود را به سرعت راند.

when shooting started, we raced toward the
 shelter

وقتی که تیراندازی شروع شد به طرف پناهگاه دویدیم.

my mind raced ahead to guess what she
 would say next

مغزم به سرعت کار افتاد تا حرف بعدی او را حدس بزنم.

۱۲- (اسب یا اتومبیل و غیره را) در مسابقه
 شرکت دادن

this is the first time I have raced this horse

اولین باری است که این اسب را در مسابقه شرکت داده‌ام.

۱۳- (ماشین آلات یا موتور) در جا کار کردن،
 (موتور را در دنده خلاص گذاشتن و) گاز دادن،
 تند کار کردن

to charge the battery, race the engine

برای پر کردن باتری موتور را در جا گاز بده.

race² (rās) n.

۱- نژاد

the white race

نژاد سفید

the Aryan race

نژاد آریایی

the Anglo-Saxon race

نژاد انگلوساکسون

۲- (غیر دقیق) ملت، مردمان، ملیت، دودمان،
 تیره، طایفه، قوم

the impoverished descendents of a noble race

بازماندگان فقیر یک دودمان اشرافی

۳- (زیست‌شناسی) زیست‌گونه

۴- (زیست‌شناسی) ← breed ۵- (نادر) طعم
 شراب، ویژگی شراب

● the (human) race

نژاد بشر، آدمیزاد

race.course (-kōrs´) n.

مسیر مسابقه (معمولاً: مسیر مسابقه‌ی
 اسبدوانی که از میان دشت و جنگل می‌گذرد)

race.horse (-hōrs´) n.

اسب مسابقه، اسب تندرو، اسب سوغانی

ra.ce|mate (rā sē´māt´) n.

(شیمی) ۱- ملح یا استر اسید راسیمیک ۲- ملح

راسیمیک

ra.ceme (rā sēm') n.گیاه شناسی - گل خوشه، گل آذین خوشه‌ای
(مثل گل یاس)**ra.ce|mic** (-sē'mik) adj.۱- (شیمی) راسیمیک ۲- (گیاه شناسی)
خوشه‌ای، خوشه سان**racemic acid**(شیمی) اسید راسیمیک (ترکیب فرانما و بی‌رنگ
و بلورین که ایزومر اسید تارتریک است)**rac.e|mism** (ras'ə miz'm) n.

(شیمی) راسیمیک شدگی

rac.e|mi.za.tion

(ras'ə mi zā'shən) n.

(شیمی) راسیمیک شدن

rac.e|nose (ras'ə nōs') adj.گیاه شناسی) دارای گل‌های خوشه‌ای،
خوشه‌دار، خوشه‌ای، انگوری**rac|er** (rās'ər) n.۱- مسابقه دهنده، شرکت کننده در مسابقه،
پادکوشگر، همداو ۲- (جانورشناسی) مار
ریسر (جنس Coluber - بی‌زهر و بومی آمریکا)
* **race riot**

شورش اقلیت نژادی شهر

race.run.ner (-run'ər) n.(جانورشناس) بُزمج‌هی آمریکایی (جنس
Cnemidophorus و تیره‌ی Teiidae - بومی
نواحی گرمسیر آمریکای شمالی و جنوبی)**race.track** (rās'trak') n.زمین مسابقه (به ویژه برای اسبدوانی یا
سگ‌دوانی)، پادکوشگاه، تاختگاه، کُرنگ* **race.way** (-wā') n.۱- جوی تنداب، لوله‌ی تاخت آب ۲- (لوله‌ای که
سیم برق را از آن رد می‌کنند) لوله‌ی کابل،
لوله‌ی عایق، لوله‌ی سیم پوش ۳- میدان
مسابقه‌ی ارابه‌رانی و غیره ۴- (مکانیک) مسیر
پیستون یا (هر بخش متحرک)، جداره‌ی یاتاقان**Ra.chel** (rā'chəl)

۱- اسم خاص مونث ۲- (انجیل) راحیل

ra.chil|la (rə kil'ə) n., pl. -lae

گیاه شناسی) میانساقه

ra.chis (rā'kis) n., pl. **ra'chis|es'**
or **ra.chi.des** (rak'ə dēz')

۱- spinal column ۲- (گیاه‌شناسی) میان

آسه ۳- (پرنده) ساق‌پر، پُرساق

ra.chi.tis (rə kīt'əs) n.

rickets ←

ra.chit'ic (-kit'ik) adj.**Rach.ma.ni.noff** (rak man'i nōf'),

Sergei V(assilievich) 1873-1943

سِرگی راخمانینوف (آهنگساز روسی)
(Rachmaninov هم می‌نویسند)**ra.cial** (rā'shəl) adj.

۱- نژادی، وابسته به نژاد

racial discrimination

تبعیض نژادی

۲- بین نژادی

ra'cially, adv.**ra.cial.ism** (-iz'm) n.

racism ←

ra'cial.ist, n., adj.**rac|i.ly** (rā'sə lē) adv.۱- به طور هیجان آمیز، به روش پر آب و تاب
۲- به طور زنده (← racy)**Ra.cine** (ra sēn'), Jean Baptiste

1639-99

راسین (نویسنده‌ی فرانسوی)

rac|i.ness (rā'sē nis) n.۱- پر شوری، هیجان، شور ۲- پر آب و تابی
۳- زنده‌گی (← racy)**racing form**(مسابقه‌های اسبدوانی) کتابچه‌ی اطلاعات
درباره‌ی مشخصات اسب‌های مسابقه**racing homer**کبوتر مسابقه، کبوتری که با آن مسابقه
می‌دهند**rac.ism** (rā'siz'əm) n.۱- نژاد گرایی، نژاد پرستی، تعصب نژادی
۲- تبعیض نژادی، بهزانی نژادی**rac'ist**, n., adj.**rack**¹ (rak) n., vt.

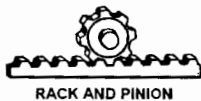
۱- جا ...

dish rack

جاظرفی

magazine rack جا مجله‌ای
clothes rack جالباسی، رخت آویز
hatrack جا کلاه
۲- طاقچه، رف، رفه ۳- آخور ۴- (آلت شکنجه
برای کشیدن بدن و پاره کردن مفصل‌ها) چرخ
شکنجه، غلتک شکنجه ۵- (با چرخ یا غلتک)
شکنجه کردن، عذاب دادن، زجر دادن

they whipped and racked prisoners
زندانیان را شلاق می‌زدند و بدنشان را می‌کشیدند.



RACK AND PINION

۶- (در بیلبارد و غیره)
رک ۷- آسانسور
اتومبیل‌ها
۸- (چاپخانه) جعبه‌ی حروف، سینی حروف
۹- (مکانیک) میله‌ی دنده‌دار، میل دنده، صفحه
دنده، چرخ دنده با شعاع بی‌نهایت، چرخ دنده‌ی
شانه‌ای (← تصویر: gear) ۱۰- (جانور) دو
شاخ، یک جفت شاخ ۱۱- (مثلاً در اثر توفان) زیر
و رویی، ویران سازی، شدت، حدت، ستهمی

a tree which was twisted by the rack of storms
درختی که شدت توفان آن را در هم پیچانده بود.

۱۲- شکنجه‌ی روحی، آلم، رنج
رنج پیری
the rack of old age

۱۳- (سخت) درد کردن، آزدن، متألم کردن،
رنج دادن

a body racked by pain
بدنی که درد آن را شکنجه می‌دهد

she was racked by jealousy
حسادت او را رنج می‌داد.

۱۴- (به ویژه در مورد کرایه‌ی منزل) اجحاف
کردن، (شرایط) تحمیل کردن، (غیر منصفانه
اجاره را) بالا بردن ۱۵- (سقف اتوبوس و
ماشین سواری و غیره) باربند

a ski rack باربند ویژه‌ی اسکی
لباس) پیش دوخته
● off the rack

● on the rack
در موقعیت دشوار یا دردناک، مورد شکنجه

● rack one's brains
فکر خود را سخت به کار انداختن

● rack up (خودمانی) ۱- به دست آوردن، (در مسابقه -
امتیاز) کسب کردن، نایل شدن، دست یافتن

to rack up a victory به پیروزی رسیدن
۲- (سخت) شکست دادن، چیره شدن ۳- (مثلاً با
مشت) فرو افکندن، نقش زمین کردن ۴- (مثلاً
در تصادف رانندگی) داغان کردن، خرد کردن
ماشینم را خرد کرد.
she racked up my car

rack² (rak) n., vi.
single-foot ←

rack³ (rak) n.
ویرانی، خرابی، نابودی

● go to rack and ruin کاملاً ویران شدن
rack⁴ (rak) n., vi.

۱- توده‌ی ابر باد آورده، (ابر) باد آورد ۲- (ابر)
بادبری کردن، با باد بردن (ابر)

rack⁵ (rak) vt.
(شراب یا آب میوه و غیره را) از تُرده جدا کردن

rack⁶ (rak) n.
۱- (به ویژه گوسفند یا خوک) گوشت کردن،
پشت مازو ۲- (گوسفند) گوشت دنده

a rack of lamb شقه‌ی گوشت دنده

rack|et¹ (rak'it) n., vi.
۱- جنجال، هیاهو، سر و صدا، همهمه

the racket of the student lunchroom
سر و صدای سالن ناهارخوری دانشجویان

the children made such a racket that I couldn't
sleep بچه‌ها آنقدر سر و صدا کردند که نتوانستم بخوابم.

۲- مهمانی بزرگ و پر سر و صدا، سور و ساز
they used to give at least one racket a year

آنها هر ساله لااقل یک سور پر سر و صدا می‌دادند.

۳- کار غیر قانونی (از طریق تهدید یا تطمیع یا
رشوه)، حقه بازی، اخاذی، باجگیری، به
زورستانی، ساره‌گیری، قاچاق، فریب، حيله

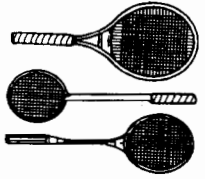
narcotics racket قاچاق مواد مخدر
fortune-telling racket کلاهبرداری فالگیران

۴- (قدیمی) دوران جشن و شادمانی، دوران
سور چرانی ۵- (خودمانی) منبع پر درآمد، کار

آسان و پر درآمد ۶- (خودمانی) شغل ۷- سرو
صدا کردن، جنجال به پا کردن، هیاهو راه
انداختن ۸- (نادر) عیاشی کردن، سورچرانی
کردن ۹- (معمولاً با: around) بلوک‌گردی
کردن، مسافرت و عیاشی کردن
he racketed around in my car

در اتومبیل من سفر و عیاشی می‌کرد.

rack|et² (rak'it) n.



RACKET
top: tennis racket
center: squash racket
bottom: badminton racket

(از ریش‌هی
عربی) ۱- (تنیس
و پینگ‌پنگ و
غیره) راکت
۲- کفش برف
پیمایی
(snowshoe ←)
۳- (جمع)
racquets ←

* **rack|et.eer** (rak'ətir') n., vt.

۱- قاچاقچی ۲- شیاد، اخاذ، باجگیر، قلدر،
زورگو، درکش ۳- (از راه قاچاق یا شیادی یا
زور گویی) پول در کشیدن، اخاذی کردن
rack'et.eer'ing, n.

rack.et|y (rak'ətē) adj.

۱- پر سروصدا، جنجال آمیز، پر هیاهو
۲- وابسته به سورچرانی و خوش‌گذرانی
rack railway cog railway ←

rack-rent (rak'rent') n., vt.

۱- (کرایه‌ی خانه وغیره) اجاره‌ی اجحاف آمیز
(کرایه‌ای که مبلغ سالیانه‌ی آن تقریباً برابر
قیمت ملک است)، اجاره‌ی گزاف ۲- اجاره‌ی
غیرمنصفانه تحمیل کردن

rack-rent|er (-ər) n.

۱- مستأجری که اجاره‌ی گزاف می‌دهد
۲- صاحبخانه‌ای که اجاره‌ی گزاف می‌گیرد
ra.clette (ra klet') n.

(خوراک سوئیسی مشتمل بر پنیر داغ و
گوجه‌فرنگی پخته و ترشی) راکلت

* **ra.con** (rā'kän') n.

radar beacon ←

rac.on.teur (rak'än tūr') n.

داستان‌گو، نقال، داستانسرا

rac'on.teuse', n.fem.

* **ra.coon** (ra kōon') n., pl. **-coons'**
or **-coon'**

raccoon ←

rac|quet (rak'it) n.

۱- raclet ← (جمع با فعل مفرد) تنیس
دیواری

* **rac|quet.ball** (-bôl') n.

(نوعی تنیس بدون تور) راکت بال

rac|y (rā'sē) adj. **rac'|i.er,**
rac'|i.est

۱- خوش طعم، خوشمزه

racy fruit

میوه‌ی خوش طعم

۲- سرزنده، سرحال، پُر شوق و ذوق، پرشور
۳- تند، زیانسون، تند و تیز

this writer's racy humor arouses the reader's
enthusiasm

شوخ طبعی زیاد این نویسنده خواننده را به ذوق می‌آورد.

a racy novel

یک رمان داغ

rad (rad) n.

(فیزیک- یکان سنجش میزان جذب تابشگری)
راد

rad 1- radical 2- radius 3- radix

مخفف: ۱- رادیکال، ریشه ۲- شعاع
۳- سرچشمه، اصل

* **ra.dar** (rā'dār') n.

(مخفف: radio detecting and ranging) رادار

* **radar beacon**

شاخک رادار، فک رادار، (دریانوردی) راهنمای
رادار

* **ra|dar.scope** (-skōp') n.

صفحه‌ی رادار، نوسان‌نمای رادار

rad.dle ¹ (rad'1) vt. **-dled, -dling**

interweave ←

rad.dle ² (rad'1) n., vt. **-dled,**

-dling

ruddle ←

ra.di|al (rā'dē əl) n., adj.

۱- شعاعی، تابه‌ای، پرتوی، رخش‌ی، پرتاوی،
رادیال

the radial spokes of a bicycles wheels

اسپوک‌های پرتاوی چرخ‌های دوچرخه

۲- برون پخشگر (مانند نوری که از مرکز به اطراف پخش شود)، دور تاب، گرد تاب (مانند شعاع‌های دایره)، رخس سانه

the radial pattern of Hammadan's main square

طرح شعاع‌مانند خیابان‌های میدان اصلی همدان

۳- دارای اجزا یا اندام پخش شونده به اطراف

۴- (کالبد شناسی) وابسته به دست از آرنج تا مچ، زندی، ساعدی

radial artery

سرخرگ زیر زندی

ra'di.ally, adv.

radial (arm) saw

اره‌ی چرخان، اره‌ی گرد و بازویی، اره‌ی رادیال
radial engine (مکانیک)

موتور شعاعی، موتور چرخشی، موتور پرتاوی

radial (ply) tire

(اتومبیل) تایر رادیال، تایر پرتاوی

ra.di|an (rā'dē ən) n.

(یکان زاویه برابر با ۵۷/۲۹ درجه) رادیان

ra.di.ance (rā'dē əns) n.

درخشش، رخشنده‌گی، رخس، تابش، تشعشع، تابندگی

ra.di.ant (-ənt) adj., n.

۱- درخشان، درخشنده، تابنده، پُرشید، پرنور، نورانی، تابناک، فروزان، رخشنده، رخشا

a radiant morning بامداد درخشان

the radiant lights of the city چراغ‌های پر نور شهر

۲- شاد و خرم، پر طراوت

a radiant smile لبخند تابناک

۳- پرتاوی، شعاعی

radiant energy انرژی پرتاوی

۴- منبع نور ۵- (نجوم) منبع شهاب‌ها، شهاب چشمه، شهاب‌زا ۶- تابشی

ra'di.ant|ly, adv.

radiant energy

انرژی تشعشعی، کارمایه‌ی تابشی (مانند انرژی گرما یا نور یا اشعه‌ی ایکس) و کارمایه‌ی موجی

radiant flux

(میزان عبور انرژی تابشی از محل خاص) رخس گذری

radiant heating

(شیوه‌ی گرم کردن اتاق و غیره) گرمسازی تابشی

ra.di.ate (rā'dē āt') vt., vi.

-at'|ed, -at'ing adj.

۱- (اشعه یا امواج نوری یا حرارتی بیرون دادن) تابیدن، درخشیدن، رخسیدن، ساطع کردن یا شدن، رخشا کردن یا شدن

the sun radiates light and heat

خورشید نور و گرما ساطع می‌کند.

then those compressed masses began radiating as stars

سپس آن توده‌های فشرده همچون ستارگان شروع به رخسیدن کردند.

light radiates نور می‌تابد.

heat radiates گرما ساطع می‌شود.

۲- (مثل شعاع‌های دایره) از مرکز به اطراف پراکنده شدن، (از یک نقطه) منشعب شدن، پرتوی کردن یا شدن، پرافکن کردن یا شدن

streets radiating from the square

خیابان‌هایی که از میدان منشعب می‌شوند

the wrinkles radiating from the corners of her eyes

چین‌هایی که از گوشه‌ی چشم‌های او منشعب (پرافکن) می‌شود.

۳- (محبت و شادی و غیره) تراویدن، پرافکن کردن، (مجازی) باریدن، تجلی کردن

kindness radiated from her eyes

محبت از چشمانش می‌بارید.

his face radiated courage and confidence

شجاعت و اعتماد در چهره‌اش تجلی می‌کرد.

۴- radial ← ۵- (گیاه شناسی) دارای گل پرتوی (یا شعاعی)، گل پرتوی ۶- (جانور-شناسی) دارای تقارن شعاعی، همال پرتوی

ra.di|a.tion (rā'dē ā'shən) n.

۱- (برون فرستی نور یا گرما به صورت دانه یا

موج تابش، رخش، رخشش، ساطع شدگی، بارش

radiation of heat from a heater تابش گرما از بخاری
the radiation of electromagnetic rays

بارش اشعه‌ی الکترومگنتیک

۲- (اشعه یا نور یا حرارت فرستاده شده از طریق تابش) نوررخش، پرتو، گرما رخش، انرژی تابشی

the radiation which the earth receives from the sun انرژی تابشی که زمین از خورشید می‌گیرد

۳- (فیزیک هسته‌ای) تابشگری، تشعشع، برتابش

atomic radiation تابشگری اتمی

۴- (طرح یا شکل یا ترتیب) شعاعی، پرتوی، منشعب از مرکز (مانند شعاع‌های دایره)، پرافکن ۵- (زیست‌شناسی - پراکندگی و تطابق با محیط‌های مختلف توسط گیاه یا جانور) پرتوش، فراسازش

● radiation therapy

درمان تابشی، پرتو درمانی

ra'dia'tional, adj.

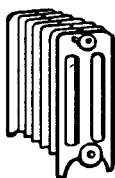
ra'dia'tive, adj.

radiation sickness

(پزشکی - بیماری ناشی از مجاورت زیاد با اشعه‌ی ایکس یا اتمی و غیره) بیماری برتابشی، بیماری تابشی، بیماری اشعه

ra.di|a.tor (rā'dē āt'ər) n.

۱- رادیاتور، گرما تاب، رخسگر ۲- (اتومبیل و موتور و غیره) سرد کن ۳- (فرستنده‌ی رادیویی) رخس افشان، موج فرست



rad|i.cal (rad' i kəl) n., RADIATOR
adj.

۱- ریشه، بنیاد، اصل، ریشه‌ای، بنیادی، اصلی، شالودی، اساسی

radical changes in my life

تغییرات بنیادی در زندگی من

a radical principle یک اصل اساسی

۲- ریشه برانداز، افراط‌گرای، بنیاد شکن، افراطی، تندرو

the radical faction in our party

دسته‌ی تندروها در حزب ما

a radical politician سیاست مدار افراط‌گرای

۳- (با R بزرگ) وابسته با احزاب و دستجات تندرو، رادیکال، ریشه‌گرای، معتقد به تغییرات بنیادی، عضو دستجات تندرو ۴- (گیاه - شناسی) وابسته به ریشه

radical tubers تکمه‌های ریشه‌ی گیاه

۵- وابسته به ریشه‌ی واژه، واج بنیادی

a radical verb form شکل بنیادی فعل

۶- (ریاضی) ریشه، ریشه‌ی جبری عدد،

ریشگی ۷- ← radical sign ۸- (شیمی) بنیان

rad' i. cal. ness, n.

rad|i.cal.ism (-iz' əm) n.

(اعتقاد به تغییرات بنیادی) ریشه‌گرایی، بنیادگرایی، (از نظر مخالفان آنها) بنیاد شکنی

rad|i.cal.ize (-īz') vt., vi.

-ized', -iz' ing

(به ویژه از نظر سیاسی) ریشه‌گرایی کردن یا شدن، بنیادگرایی کردن یا شدن، بنیاد شکن کردن یا شدن، تندرو کردن یا شدن، افراطی کردن یا شدن

rad' i. cali. za'tion, n.

rad|i.cal|ly (rad' i kəl ē, -klē) adv.

۱- به طور ریشه‌ای یا بنیادی یا بنیانی، اساساً، اصلاً، به طور اساسی، اصولاً، از ریشه، از بیخ the Romance languages are radically from Latin ریشه‌ی زبان‌های رومانس از لاتین است.

a civilization radically different form our own

تمدنی که اساساً با تمدن ما فرق دارد

I am radically opposed to your ideas but will defend your freedom of expression

من اساساً با عقاید شما مخالفم ولی از آزادی بیان شما دفاع خواهم کرد.

۲- بنیادگراییانه

radical sign

(ریاضی) این نشان: $\sqrt{\quad}$ ، علامت رادیکال، نشان ریشه

rad|i.cand (rad' i kand') n.

(ریاضی) مقدار یا عبارت زیر رادیکال، زیر - ریشه

ra.dic.chio (rə dē 'kyō, rā-) n., pl.

-chios

کاسنی قرمز (که برگ آن را در سالاد می‌ریزند)

rad|i.ces (rad 'ə sēz', rā 'dā-) n.

جمع واژه‌ی: radix

rad|i.cle (rad 'i kəl) n.

۱- (کالبد شناسی: آغاز ریشه مانند عصب یا

رگ و غیره) بُن پی، بُن رگ، بُن، بُنچه

۲- (گیاه‌شناسی) ریشه‌ی اولیه، ریشه‌چه، نوریشه

re.di|i (rā 'dē i') n.

جمع واژه‌ی: radius

* **ra.di|o** (rā 'dē ō) n., adj., vt., vi.

-oed', -|o'ing

۱- رادیو

a radio dial صفحه تنظیم موج رادیو

a shortwave radio رادیوی موج کوتاه

۲- رادیویی

a radio message پیام رادیویی

a radio transmitter فرستنده‌ی رادیویی

۳- وابسته به امواج رادیویی (بین ۱۰ کیلو-

هرتز و ۳۰۰۰۰۰ مگا هرتز) ۴- (با رادیو)

مخاطره کردن، فرستادن

we radioed the message to the general

headquarters پیام را با رادیو به ستاد کل مخاطره کردیم.

ra|di|o- (rā 'dē ō, -ə)

پیشوند: ۱- رادیو، رادیویی [radiotelegraph]

۲- شعاع مانند، پرتوی، شعاعی ۳- تابشگر،

تشعشعی، رخششی [radiotherapy] ۴- با انرژی

موجی، با کارمایه‌ی رخششی [radiothermy]

ra|di|o.ac.tive (rā 'dē ō ak 'tiv) adj.

۱- تابشگر، پرتوزا، رادیواکتیو ۲- رخششی،

رخششی

● radioactivity, n.

تابشگری، پرتوزایی، رادیواکتیویته،

رخششگری

ra'dio.ac'tively, adv.

* **radioactive dating**

(تعیین قدمت سنگواره و استخوان و اشیا و

غیره از راه سنجش میزان واپاشی ایزتوپ‌های

تابگشر آن) سال سنجی رخششی

radioactive series

(فیزیک) زنجیره‌ی واپاشی، زنجیره‌ی پرتوزا

radio astronomy

نجوم رادیویی، اخترشناسی رادیویی

radio astronomer

* **ra|di|o.au|to.graph**

(-ōt 'ə graf') n.

autoradiography ←

ra'dio.au'to.graph'ic, adj.

ra'dio.autog'ra.phy (-ō tāg 'rə fē) n.

* **radio beacon**

(فرستنده‌ای که مرتب برای هدایت هواپیما و

کشتی و غیره علامت می‌فرستد) دستگاه

راهنمایی رادیویی، آنتن بی‌سیم

radio beam

تابه‌ی رادیویی، شعاع رادیویی

ra|di|o.bi.ol.o|gy (-bī āl 'ə jē) n.

پرتو زیست‌شناسی، رادیوبیولوژی

ra'dio.bi'ol.o.log'ī.cal (-bī 'ə lāj 'i k'l)

adj.

ra'dio.bi.ol'o.gist, n.

* **ra|di|o.broad.cast** (-brōd 'kast')

n., vt., vi. **-cast' or -cast'ed,**

-cast'ing

۱- وپراکنش رادیویی، سخن پراکنی (رادیویی)

۲- سخن پراکنی کردن، (توسط رادیو) پخش

کردن یا شدن

ra'dio.broad'cast'er, n.

* **ra|di|o.car.bon** (-kār 'bən) n.

کربن ۱۴، کربن پرتوزا! (carbon ←)

ra|di|o.chem.is.try (-kem 'is trē) n.

پرتو شیمی

ra'dio.chem'i.cal (-i kəl) adj.

radio compass

جهت یاب رادیویی، پرتو سویاب

radio control

(کنترل پرواز هواپیمای بدون خلبان و غیره از طریق علامت‌های رادیویی) کنترل رادیویی، پرتو مهار

ra|di|o.el.e|ment (-el'ə mənt) n.

(عنصر رادیو اکتیو که ایزوتوپ ثابت و پایدار ندارد) پرتو ماده

radio frequency

بسامد رادیویی، بسامد پرتوزاد (بین ده کیلو هرتز و یک میلیون مگاهرتز)

radio galaxy

(کهکشانی که امواج رادیویی قوی‌تر از حد معمول ساطع می‌کند) کهکشان رخسافکن، کهکشان پرتوزا

ra|di|o.gen|ic (-jen'ik) adj.

پرتوزاد، ایجاد شده توسط تشعشع

ra|di|o.gram (rā'dē ō gram') n.

۱- پیام رادیویی ۲- radiograph
۳- (انگلیسی) ← radio-phonograph

ra|di|o.graph (-graf') n.

عکس (برداشته شده توسط اشعه‌ی ایکس)، پرتونگار، رادیوگراف

ra'di.og'ra.pher (-äg'rə fər) n.**ra'di.graph'ic**, adj.**ra'di.graph'i.cally**, adv.**ra'di.og'ra.phy**, n.*** ra|di|o.im.mu.no.as.say**

(-im'yoo nō as'ā) n.

(پزشکی) سنجش ایمنی پرتوی، پرتو ایمن آزمونی، ایمن آزمونی پرتوی

ra|di|o.i|so.tope

(rā'dē ō i'sə tōp') n.

ایزوتوپ پرتوزا، رادیو ایزوتوپ، پرتو همجای

ra|di|o.lar.i|an (-ler'ē ən) n.

(جانوران تک یاخته) پرتو زیوی (از پرتویان)

ra|di|o.lo.ca.tion (-lō kā'shən) n.

(به کار بردن رادار برای یافتن مکان و جهت حرکت) جایابی راداری

ra.di.ol.o|gy (rā'dē āl'ə jē) n.

(پزشکی) پرتو شناسی، رادیولوژی، پرتونگاری

● radiologist, n.

پرتونگار، پرتوشناس، رادیولوژیست

ra'dio.log'ic (-ə lāj'ik) or**ra'dio.log'i.cal** (-ə lāj'ik'l) adj.**ra'dio.log'i.cally**, adv.**ra|di|o.lu.cent** (-ō lōō'sənt) adj.

(عبور دهنده‌ی اشعه‌ی ایکس و غیره) پرتو گذران، پرتو رسان

ra'dio.lu'cency, n.**ra.di.ol|y.sis** (-āl'ə sis) n.

(واپاشی شیمیایی در اثر تابشگری) پرتو کافت

ra'dio.lyt'ic (-ə lit'ik) adj.*** ra|di|o.me|te|or|o.graph**

(rā'dē ō mēt'ē ər ə graf', -gräf') n.

(وسیله‌ی ثبت اطلاعات واصله از

دستگاه‌های هواشناسی) نگارگر

هواشناسی



RADIOMETER

ra.di.om.e|ter

(rā'dē ām'ə tər) n.

پرتو سنج، تابش سنج

ra'dio.met'ric

(-ō met'rik) adj.

ra'di.om'etry, n.**ra|di|o.mi.met|ic**

(rā'dē ō mi met'ik) adj.

(دارای اثرات مشابه اشعه‌ی تابشی) پرتوسانه، رخسسانه

*** ra.di.on.ics** (rā'dē ān'iks) n.pl.

electronics ←

ra|di|o.nu.clide (-ō nōō'klid') n.

(نوکلید دارای رادیو اکتیویته) نوکلید پرتوزا

ra|di|o.pa.que (rā'dē ō pāk') adj.

(وابسته به جسمی که اشعه‌ی ایکس و غیره را از خود عبور نمی‌دهد) پرتو نارسان، پرتو بند

ra'dio.pac'ity (-ō pas'ə tē) n.**ra|di|o.phar.ma.ceu.ti.cal**

(-ō fār'mə sōōt'ī kəl, -syōōt'-) n.

داروی پرتوزا (که در پرتو درمانی به کار می‌رود)

*** ra|di|o.phone** (rā'dē ō fōn') n.

radiotelephone ←

*** ra|di|o-pho.no.graph**

(rā'dē ō fō'nə graf') n.

رادیوی توأم با گرامافون، رادیو گرامافون

ra|di|o.pho|to (-fōt'ō) n., pl. **-tos**

عکس رادیویی (radiophotograph هم می‌گویند)

ra.di.os.co|py (rā'dē əs'kə pē) n.

دیدن درون اندام یا اشیا با اشعه‌ی ایکس) پرتو بینی، رادیوسکوپی

ra'dio.scop'ic (-ə skäp'ik) adj.**ra|di|o.sen.si.tive**

(rā'dē ō sen'sə tiv) adj.

تجابه‌شونده در اثر اشعه‌ی ایکس) پرتو سوهشمنند، پرتو حساس

ra'dio.sen'si.tiv'ity, n.*** ra|di|o.sonde** (rā'dē ō sänd') n.

دستگاه‌های هواشناسی که توسط بالون به هوا می‌فرستند) آب و هواسنج

radio source

نجوم) پرتو فرست، تابش فرست (به ویژه کهکشان و اخترواره)

radio spectrum

طیف رادیویی، بیناب رادیویی

ra|di|o.stron.ti|um

(rā'dē ō strän'shē əm) n.

(شیمی) استرونیسیم پرتوزا

ra|di|o.tel|e.graph (-tel'ə graf',

-gräf') n.

تلگراف بی سیم radiotelegraphy) یا wireless telegraphy هم می‌گویند)

ra'dio.tel'e.graph'ic, adj.**ra|di|o.tel|e.phone** (-tel'ə fōn') n.

تلفن بی سیم، تلفن رادیویی

ra'dio.teleph'o.ny (-tə lef'ə nē) n.**radio telescope**

نجوم) ستاره‌نمای پرتوی، تلسکوپ رادیویی

ra|di|o.ther|a.py (-ther'ə pē) n.

پزشکی) پرتو درمانی، اشعه درمانی

ra|di|o.ther|my

(rā'dē ō thər'mē) n.

درمان یا کاهش درد با گرمای رخنشی) پرتو گرمادهی، رخش گرمایی

ra|di|o.tho.ri|um

(rā'dē ō thôr'ē əm) n.

(شیمی) رادیو توریم (ایزوتوپ پرتوزای thorium)

ra|di|o.trac|er (-trā'sər) n.

زیست‌شناسی) ردیاب پرتوی، پی یاب رخنشی

radio wave

موج رادیویی

rad.ish (rad'ish)

گیاه‌شناسی) ۱- ترُپچه (Raphanus sativus) از خانواده‌ی crucifer) ۲- ریشه‌ی خوراکی این گیاه، تربچه، ترب

ra.di|um (rā'dē əm) n.

(شیمی) رادیئم (نشان: Ra، وزن اتمی: ۲۶۶/۰۲، شماره‌ی اتمی: ۸۸، وزن مخصوص: حدود ۵، نقطه‌ی گداز: حدود ۷۰۰°C، نقطه‌ی جوش: ۱۱۴۰°C)

radium therapy

پزشکی) رادیئم درمانی

ra.di|us (rā'dē əs) n., pl. **-di|i'** (-ī)or **-us|es**

۱- (دایره) شعاع، نیم پر از، نیم ترامون ۲- هر چیز شعاع مانند: (چرخ) پره، اسپوک ۳- ناحیه‌ی درون شعاع، درون پراز

there are no schools within a five-kilometer radius of here

در شعاع پنج کیلومتری اینجا مدرسه وجود ندارد.

۴- (فاصله‌ای که هواپیما و کشتی

می‌توانند بدون سوخت‌گیری

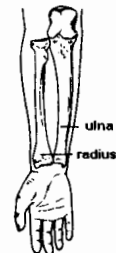
رفت و برگشت کنند) بُرد

۵- محدوده، حد، کران

within the radius of my

experience در محدوده‌ی تجربیات من

۶- (استخوان) زند زیرین (← تصویر:



RADIUS

(skeleton) ۷- (جانوران ستاره مانند یا متقارن)
تن بخش

radius vector pl. **radii vec.to.res**
(vek tōr'ēz) or **radius vectors**

۱- شعاع حامل، شعاع همکرای، بُردار ترامونی
۲- (نجوم) بُردار همبند

ra.dix (rā'diks) n., pl. **rad|i.ces**
(rad'ə sēz', rā'də-) or **ra'dix|es**

۱- (گیاه) ریشه ۲- ← radicle ۳- (زبان-
شناسی) واج ریشه، ریشه‌ی لغت ۴- (ریاضی)
پایه (شمارش)، مبنا (شمارش و لگاریتم)

RAdm Rear Admiral

مخفف: دریادار

ra.dome (rā'dōm') n.

(به ویژه در هواپیما) محفظه‌ی رادار، گنبدچه‌ی
رادار

ra.don (rā'dān) n.

(شیمی) رادون (نشان: Rn، وزن اتمی: ۲۲۲/۰۰،
شماره‌ی اتمی: ۸۶، نقطه‌ی گداز: ۷۱°C -، نقطه‌ی
جوش: ۶۱/۸°C -)

rad|u.la (raj'oo lə) n., pl. **-lae'** (-lē'
) (در بیشتر نرم تنان) دندان نوار، تراش نوار،
نوارچونده، رادولا، تراش، اندام جویدن

rad'u.lar, adj.

Rae (rā) اسم خاص مؤنث

RAF Royal Air Force

مخفف: نیروی هوایی پادشاهی (انگلیس)

raff (raf) n.

۱- (انگلیس - محلی) آشغال، زباله، خاکروب
۲- ← riffraff

raf.fi|a (raf'ē ə) n.

۱- (گیاه شناسی) رافیا (نخل بومی ماداگاسکار
به نام Raphia ruffia) ۲- الیاف این گیاه

raf.fi|né (rá fē nā') adj.

(فرانسه) مهذب، فرهیخته، با معرفت، با فرهنگ

raf.fi.nose (raf'ə nōs') n.

(شیمی) رافینوز (تری ساکارید شیرین و
بلورین به فرمول C₁₈H₃₂O₁₆.5H₂O که از
پنبه دانه یا چغندر قند به دست می آید)

raff.ish (raf'ish) adj.

۱- شلخته، بد لباس ۲- پست، عامیانه، زننده،

زشت

raff'ishly, adv.

raff'ish.ness, n.

raf.fle¹ (raf'f'l) n., vi., vt. **-fled**,
-fling

۱- (معمولاً با: off) به قرعه کشی گذاشتن،
لاتاری کردن

to raffle off a sewing machine

چرخ خیاطی را به قرعه کشی گذاشتن

۲- (نادر - با: for) در قرعه کشی شرکت کردن
۳- لاتاری، قرعه کشی

raf'fler, n.

raf.fle² (raf'f'l) n.

(در عرشه‌ی کشتی) توده‌ی طناب و پارچه‌ی
بادبانی و غیره، خرت و پرت

raf.fle.si|a (ra flē'zhə) n.

(گیاه شناسی) رافلیزیا (تیره‌ی Rafflesiaceae و
راسته‌ی Rafflesiales - دو لپه‌ای و بومی
مالزی)

raft¹ (raft) n., vt., vi.

۱- (قایق‌ی که از به هم بستن چند تخته درست
شود) کلک، جاله ۲- (تخته بندی که شناگران
برای ورود به رود یا دریاچه از آن استفاده
می‌کنند) تختگاه کنار آب، شیرجه‌گاه ۳- قایق
ته‌پهن (پلاستیکی یا باد کردنی) ۴- با جاله حمل
کردن، با کلک ترابری کردن ۵- جاله ساختن
۶- با جاله سفر کردن

raft² (raft) n.

(عامیانه) مقدار زیاد، یک عالمه

he has a raft of brothers and sisters

تا دلت بخواهد برادر و خواهر دارد.

raf.ter (raf'tər) n.

(معماری - در بام‌های شیب دار به شکل ۸) تیر
سقف، بالار، داربام

rafts.man (rafts'mən) n., pl. **-men**

کسی که روی جاله کار می‌کند، جاله ران، ملاح
کلک

rag¹ (rag) n., adj.

۱- تکه‌ی پارچه (برای پاک کردن و غیره)، کهنه،
ژند، لته، لتره

I cleaned the table with a (piece of) rag

با کهنه میز را گردگیری کردم.

۲- (جمع) لباس مندرس، ژنده، کجینه،
(کاشانی) وِشگوا

a beggar in rags گدای ژندهپوش

۳- (جمع- شوخی آمیز) جامه، لباس ۴- چیز
بی ارزش، دور انداختنی

money and fame are but rags پول و شهرت ارزشی ندارد.

۵- (مرکبات) آسه‌ی سفید (در وسط پرتقال و
غیره)، میان آسه ۶- (خودمانی- تحقیر آمیز)
روزنامه، جریده ۷- ساخته شده از لته

a rag doll عروسک پارچه‌ای

۸- (عامیانه) وابسته به ساختن و فروش جامه
(به ویژه لباس زنانه)

the rag trade خرید و فروش لباس زنانه

● chew the rag

(خودمانی) صحبت دوستانه کردن، اختلاط
کردن

rag² (rag) n., vt. ragged, rag'ging

(خودمانی) ۱- دست انداختن، منتر کردن، به
بازی گرفتن ۲- عیب جویی کردن، سرزنش
کردن ۳- (انگلیس) شوخی (عملی) کردن با
۴- (انگلیس) شوخی عملی (غیر لفظی)
۵- (دانشجویان دانشگاه) نمایش (یا فعالیت و
غیره) که درآمد آن صرف مصارف خیریه
می‌شود

rag³ (rag) n.

(معماری) سنگ لوح بام (که فقط یک طرف آن را
صاف کرده‌اند)

rag⁴ (rag) n., vt. ragged, rag'ging

(موسیقی) ۱- آهنگ رگ‌تایم (← ragtime)
۲- (در موسیقی رگ‌تایم) نوازندگی کردن

ra|ga (rā'gə) n.

(انواع آهنگ‌های سنتی هندوها) راکه

rag|a.muf.fin (rag'ə muf'in) n.

ژنده پوش (به‌ویژه کودک ژنده‌پوش)، کجینه
پوش

rag.bag (rag'bag') n.

۱- بقچه یا کیسه‌ی حاوی تکه‌های پارچه،

لته‌دان ۲- آش شله قلمکار، معجون، خرت و
پرت

rage (rāj) n., vi. raged, rag'ing

۱- (مهجور) دیوانگی، جنون ۲- (شدید) خشم،
شور، خروش، قهر، غضب

I was trembling with rage. از شدت خشم می‌لرزیدم.
سخت بر آشفتن

to fly into a rage she fell into a rage and threw all of the dishes
out of the window

از کوره در رفت و همه ظرف‌ها را از پنجره بیرون انداخت.

۳- (توفان و باد و غیره) شدت، حدت، ویرانگری،
تلاطم، اوج

the storm's rage continued for two days

شور توفان دو روز ادامه داشت.

۴- میل شدید، شهوت، شیفتگی، از خود

بیخودی، التهاب
شهوت قدرت

a rage for power a rage to live

اشتیاق مفرط به زندگی

he was overcome by a rage of grief

التهاب اندوه بر او چیره شد.

۵- مُد، گرایش دیوانه وار

the current rage for short skirts

رواج جنون آمیز دامن کوتاه

the period when dyeing and curling the hair
were all the rage

دوره‌ای که مورتگ کردن و مو فر زدن کاملاً مد شده بود

۶- سخت خشمگین شدن، سخت بر آشفتن،
آشوب کردن، از کوره در رفتن، (از شدت
غضب) از خود بیخود شدن، پرخاش شدید

کردن

she is raging over the waste of her small
capital

درباره‌ی از دست رفتن سرمایه‌ی اندکش سخت بخود می‌بیچد.

his father raged at him for his carelessness

پدرش به خاطر بی‌دقتی او، سخت بر او برآشفتم.

(Dylan Bob)... rage, rage against the dying of
the light

... به اعتراض بر مرگ نور آشوب کن، آشوب

۷- شدت داشتن، کولاک کردن، بیداد کردن، آلفتن، توفیدن، غریویدن، غوغا کردن، متلاطم بودن

توفان هنوز دارد کولاک می‌کند. the storm is still raging
باد شدید چندین درخت را انداخت. the raging wind fell several trees

طاعون در شهر بیداد می‌کرد. plague was raging in town

در سرتاسر کشور انقلاب غوغا می‌کرد. revolution raged throughout the country

دریای متلاطم the raging seas

• (all) the rage

مد، گرایش جنون آمیز، ولع، باب روز
rag'ingly, adv.

rag.ged (rag'id) adj.

۱- ژنده، مندرس، پاره پوره

پیراهن ژنده a ragged shirt

پرچم پاره پوره a ragged flag

۲- ژنده پوش ۳- (مانند آزه) دندان‌دار، بریده بریده، ناصاف (jagged هم می‌گویند)

لبه‌ی ناصاف لیوان شکسته the ragged edge of the broken glass

۴- ژولیده، شانه نکرده

موی ژولیده ragged hair

۵- ناموزون، سردستی، غیر یکدست، ناهموار، ناقص

سبک ناموزون a ragged style

۶- زمخت، زبر، خشن

صدای خشن مردی که گلودرد دارد the ragged voice of a man with a sore throat

• run ragged

کاملاً خسته کردن، وامانده کردن، از پا انداختن

rag'gedly, adv.

rag'ged.ness, n.

* ragged edge

(پرتگاه و غیره) لبه، آستانه

آستانه‌ی فقر the ragged edge of poverty

• on the ragged edge

در شرف از دست دادن مشاعر یا خودداری یا شکست‌ناپذیری و غیره

ragged robin

(گیاه شناسی) روبین (Lychnis flos-cuculi)

rag.ged|y (rag'i dē) adj.

ژنده، مندرس، پاره پوره، نخ نما، (جامه) رنگ و رورفته، (کاشانی) وشگوا

rag|gle-tag|gle (rag'al tag'al) adj.

قاتی پاتی، چهل‌تکه، آمیزه‌ی ناجور

rag|i or rag.gee (rag'ē) n.

(از ریشه‌ی سانسکریت - گیاه شناسی) راکی (نوعی گیاه به نام Eleusine corocana که دانه‌ی آن خوراکی است - بومی هند و افریقای جنوبی)

rag.lan (rag'lən) n., adj.

۱- ژاکت، پالتو (کشاد با

آستین‌رگلان) ۲- وابسته

به آستین رگلان (که تایقه

آستین رگلان ادامه دارد)

reglan sleeve

rag.man

(rag'man') n., pl.



RAGLAN SLEEVES

-men'

(کسی که لباس کهنه می‌خرد و می‌فروشد)

کهنه فروش، ژنده فروش

Rag.na.rok (rag'nə räk')

(اسطوره‌ی نورس) پایان جهان، جهان تباهی

ra.gout (ra gōt') n., vt. -gouted'

(-gōt'd'), -gout'ing (-gōt'ing)

(خوراک پزی) ۱- راگو (نوعی تاس کباب

پُرچاشنی) ۲- راگو درست کردن

rag.pick|er (rag'pik'ər) n.

(کسی که لباس و اشیای کهنه را خرید و فروش

می‌کند) اسقاط فروش

* rag rug

فرش بافته شده از تکه پارچه‌های کهنه

rag.tag (rag'tag') n., adj.

طبقات پست اجتماع، ارذل، کور و کچل‌ها،

وامانندگان، واخورده‌های اجتماع

(ragtag and bobtail هم می‌گویند)

* rag.time (rag'tim') n.

(موسیقی - آمریکا - حدود ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰)

۱- رگ تایم (نوعی جاز اولیه) ۲- ضرب و مکث

این نوع موسیقی (که بسیار مؤکد است)
rag.top (rag 'tɒp) n.

(خودمانی) اتومبیل کروکی
rag.weed (rag 'wēd) n.

(گیاه شناسی) رگ‌وید (جنس Ambrosia از خانواده‌ی composite - بومی آمریکای شمالی که موجب بروز آلرژی و تب یونجه می‌شود)
rag.wort (-wɜrt) n.

← groundsel

* **rah** (rā) interj.

(ندا - هنگام تشویق مسابقه دهندگان) هورا

* **rah-rah** (rā 'rā) adj.

(آمریکا - عامیانه) وابسته به یا همانند شوق و ذوق هویدا در مسابقات فوتبال دانشگاهی، پُر جنب و جوش، پر از هورا و کف زنی

raid (rād) n., vt., vi.

۱- (ناگهانی) حمله، ناگه تک، تک ناگهانی، تاخت و تاز، دستبرد، یورش، شبیخون

a border raid یورش مرزی

an air raid یورش (حمله‌ی) هوایی

a raid of the coastal villages by armed bandits

یورش به دهات ساحلی توسط دزدان مسلح

۲- (پلیس و غیره) ریختن (به محل خاص)،

غافلگیری

police raids upon gambling houses

ریختن پلیس به قمارخانه‌ها

۳- یورش بردن، تاخت بردن، شبیخون زدن،

ناگه تک کردن، غافلگیر کردن، دستبرد زدن،

تاختن (بر جایی)

a raiding party گروه یورش

fifty Indians were sent to raid the settlers

پنجاه سرخیوست برای یورش به کوچ نشینان گسیل شدند.

customs agents raided the house

مأموران گمرک به داخل خانه ریختند.

children raided the refrigerator

بچه‌ها به یخچال دستبرد زدند.

۴- کوشش برای جلب کارمندان زبده‌ی

شرکت‌های دیگر، کارمند دزدی، کارمند دزدی

کردن

they have been raiding our team and signing up our best players for years

سال‌هاست که آنها به تیم ما دستبرد زده و بهترین بازیکنان ما را استخدام کرده‌اند.

۵- (بازار سهام) تبانی برای پایین آوردن قیمت‌ها

raid'er, n.

rail¹ (rāl) n., vt., adj.

۱- میله یا تخته‌ی افقی

نرده (به میله‌های

عمودی می گویند: post)،

روی نرده ۲- نرده‌ی

کشتی ۳- (به ویژه دور

زمین بازی یا میدان

اسبدوانی) نرده(rail fence هم می گویند)، تارم،

تارمی ۴- (راه آهن) ریل ۵- راه آهن، خط آهن

(railway و railroad هم می‌گویند)

با راه آهن سفر کردن

۶- (در و پنجره و در تخته پوش کردن دیوار و

غیره) چوب افقی ۷- (میز بیلبارد و غیره) لبه

۸- نرده‌کشی کردن ۹- وابسته به راه آهن

snow interrupted rail services

برف رفت و آمد قطارها را مختل کرد.

● (go) off the rails

۱- منحرف شدن، گمراه شدن ۲- دیوانه شدن

● ride on a rail

(آمریکا) با افتضاح از شهر بیرون کردن

rail² (rāl) vi.

(با: at یا against) لغاز گفتن، لغز خواندن،

عیب جویی کردن، سرزنش کردن، خُرده‌گیری

کردن

the speaker railed against government

ناطق فساد دستگاه دولت را مورد نکوهش قرار داد.

corruption

rail'er, n.

rail³ (rāl) n., pl. rails or rail

(جانور شناسی) آبچلیک (تیره‌ی Rallidae که

آواز گوشخراش و بال و دم کوتاه دارد و

پرنده‌ی مرداب زی است)

rail.bird (rāl' bŭrd') n.

۱- (خودمانی - به ویژه در مسابقات اسبدوانی و اتومبیل‌رانی و غیره) تماشاچی (به ویژه تماشاچی که کنار زنده می‌ایستد) ۲- (به ویژه امور سیاسی) مشاهده‌گر، محقق

rail.head (rāl' hed') n.

۱- (راه‌آهن) آخرین بخش ریل‌گذاری شده، ته خط ۲- (ارتش) سکوی راه‌آهن، بارانداز راه‌آهن

rail.ing (-iŋ) n.

۱- اسباب لازم برای زنده سازی یا کشیدن خط آهن ۲- نرده، نرده بندی، نرده‌گذاری، ریل‌گذاری

rail.ler|y (rāl' ər ē) n., pl. **-ler.ies**

۱- لُغز گویی، شوخی و متلک گویی ۲- لغز شوخی، متلک

rail.road (rāl' rōd') n., vt., vi.

۱- راه آهن، خط آهن ۲- راه آهن و مخلفات آن (واگن‌ها و ایستگاه‌ها و غیره)، ترن، قطار ۳- شرکت یا اداره‌ی راه آهن ۴- با راه آهن حمل کردن ۵- (آمریکا- عامیانه) با شتاب تصویب کردن (و اجازه‌ی بحث و مذاقه ندادن)، با شتاب انجام دادن، چپاندن، عجولانه کردن یا به عمل آوردن

I won't be railroaded into buying a house I don't like

کسی نمی‌تواند خانه‌ای را که دوست ندارم با عجله به من قالب کند.

to railroad a bill through Congress

با شتاب لایحه‌ای را از کنگره‌ی آمریکا گذرانند

۶- (آمریکا- عامیانه) ناحق به زندان فرستادن، (به اتهام دروغین و یا محاکمه‌ی عجولانه) محکوم کردن ۷- (آمریکا) در راه آهن کار کردن

rail'road'er, n.

* **railroad flat**

آپارتمان بی راهرو (که اتاق‌های آن مثل واگن‌های راه آهن به هم راه دارند)

rail.road.ing (-iŋ) n.

۱- راه آهن سازی، مدیریت راه آهن ۲- شتاب‌کاری، چپاندن

* **rail-split|ter** (-split' ər) n.

چوب بُر، نجار (که برای زنده چوب می‌سازد)

rail.way (-wā') n.

راه آهن (← railroad)

rai.ment (rā' ment) n.

(قدیمی) جامه، لباس، رخت

rain (rān) n., vt., vi.

۱- باران

a heavy rain باران سنگین

a rainstorm توفان باران، رگبار

if rain doesn't fall in the mountains ...

اگر باران به کوهستان نیارد ...

the rain turned into snow باران به برف تبدیل شد.

it looks like rain گویا می‌خواهد باران بیاید.

۲- بارندگی، بارش

the rains of Gillan بارندگی‌های گیلان

seasonal rains بارش‌های موسمی

۳- هوای بارانی ۴- (جمع - یا the) فصل باران

the rains come in autumn پاییز فصل بارندگی است.

۵- سقوط تند و پیاپی، (مجازی) رگبار

the volcano cast a rain of ashes on the city

آتشفشان بارانی از خاکستر را بر شهر ریخت.

warships maintained a steady rain of fire on the city

کشتی‌های جنگی به گلوله باران مداوم شهر پرداختند.

a rain of kisses بارانی از بوسه

۶- (یا: it) باریدن، باران آمدن

it rained all day تمام روز باران آمد.

it is still raining هنوز دارد باران می‌آید.

an hour ago it stopped raining and then it started again

یک ساعت پیش باران ایستاد و سپس دوباره شروع شد.

۷- (مجازی) ریختن، فرود آمدن

bullets rained about him

بارانی از گلوله در اطرافش فرود آمد.

two strong men rained punches on him

دو مرد قوی او را مشت باران کردند.

they rained curses on him او را فحش باران کردند.

۸- ارزانی داشتن، (به مقدار زیاد) دادن

to rain praises on someone

کسی را غرق تحسین کردن

- come rain or (come) shine

چه باران بیاید چه آفتابی باشد، هر طور که شده

- it never rains but it pours

بدبختی هرگز تنها نمی‌آید، بدبختی یکی دوتا نیست

- rain cats and dogs

(عامیانه) سخت باریدن، تند باران آمدن

- rain down (something)

فرو ریختن، سرازیر شدن

tears rained down her cheeks

اشک از گونه‌های او سرازیر شد.

- rain (something) out (or off)

به خاطر باران تعطیل کردن یا شدن

the game was rained off

باران مسابقه را تعطیل کرد.

rain'less, adj.

rain.bow (-bō') n., adj.

۱- رنگین کمان، قوس و قزح، آژفنداک، تیراژه، کرکم، نوس، کلکم ۲- رنگ‌های طیف ۳- رنگین، رنگارنگ، چند رنگ

rainbow fish

۱- ← guppy ۲- انواع ماهی‌های رنگارنگ، ماهی چند رنگ

* rainbow trout

(جانورشناسی) قزل‌آلای رنگین (ج-انورشناسی) *Salmo gairdneri* - بومی رودهای کوهستانی غرب آمریکای شمالی)

* rain check

۱- (هنگامی که باران مسابقه و غیره را به هم می‌زند) بلیط مجانی یا مجدد، بلیط باران (که با آن می‌توان به مسابقه یا نمایش بعدی رفت) ۲- (هنگامی که مهمان نمی‌تواند به مهمانی برود) نوید یا قول دعوت بعدی

* rain.coat (rān'kōt') n.

(پالتو) بارانی

rain.drop (-drāp') n.

چکه باران، قطره‌ی باران

raindrops are falling on my head

قطره‌های باران دارند بر سرم می‌ریزند.

rain.fall (-fōl') n.

۱- ریزش باران، بارش، بارندگی

another rainfall caused great damage

یک بارندگی دیگر موجب خسارات فراوان شد.

۲- میزان بارندگی

rain forest

جنگل استوایی (دارای باران فراوان در تمام سال)

rain gauge

باران سنج

Rai.nier (rā nir'), Mount

کوه رینیر (در ایالت واشنگتن - آمریکا - ۴۳۹۲ متر)

* rain.mak|er (rān'mā'kær) n.

۱- (سرخپوست) باران آور ۲- (عامیانه - هواپیمای ویژه‌ی بارانی کردن ایر) باران‌ساز

rain'mak'ing, n.

rain.proof (-prōōf') vt., adj.

۱- ضد باران، پاد باران، عایق در برابر آب

۲- پاد باران کردن، در مقابل باران مقاوم کردن

rain.storm (-stōrm') n.

رعد و برق و باران، توفان باران، رگبار، باران سیل آسا

rain.wa|ter (-wōt'ær) n.

آب باران

rain.wear (-wer') n.

لباس بارانی، جامه‌ی پاد باران

rain|y (rān'ē) adj. rain'|i.er,

rain'|i.est

۱- بارانی، پُر باران

rainy weather

هوای بارانی

۲- خیس باران، خیس (به خاطر باران)، باران زده ۳- باران زار، باران آور

rainy clouds

ابرهای باران‌زا

rain'i.ness, n.

rainy day

۱- روز بارانی ۲- روز مبادا، روز نیاز، روز

تنگدستی

to save money for a rainy day

برای روز مبادا پول اندوختن

raise (rāz) n., vi., vt. **raised**,
rais'ing

۱- بلند کردن، فرازاندن (در برابر: بلند شدن: rise - واروی: پایین بردن lower)

I raised my hat (برداشتم و گذاشتم) the student raised his hand

شاگرد دست خود را بلند کرد.

Pari raised the lid of the box

پری در جعبه را بلند کرد.

I raised the old man from the ground

پیرمرد را از زمین بلند کردم.

to raise one's voice (داد زدن) صدای خود را بلند کردن

۲- بالا بردن، زیادتر کردن، ارتقا دادن

the landlord raised the rent

صاحبخانه اجاره را بالا برد (زیاد کرد).

the builders raised the ceiling by one meter

بنّاهای اتاق را یک متر بالاتر بردند.

they raised his pay

حقوق او را بالا بردند.

he was raised to the rank of colonel

او را به مقام سرهنگی رساندند.

this button raises the temperature

این دکمه حرارت را زیادتر می کند.

to raise theater curtains پرده‌های تئاتر را بالا کشیدن

to raise prices قیمت‌ها را بالا بردن

۳- گرد آوردن، بسیج کردن، جمع کردن، فراهم کردن

to raise an army قشون گرد آوردن

If sorrow raises an army...

(حافظ) اگر غم لشکر انگیزد....

to raise money for quake victims

برای زلزله زدگان پول جمع کردن

۴- (بچه) بار آوردن، بزرگ کردن، (گیاه و جانور) پروراندن، پروردن، پرورش دادن، به عمل آوردن

they have raised four children

آنها چهار فرزند بزرگ کرده‌اند.

we raise wheat and beans

ما گندم و لوبیا به عمل می آوریم.

a farm for raising horses مرزعه‌ای برای پرورش اسب
۵- ذکر کردن، خاطر نشان کردن، پرسش و پیشنهاده و غیره) کردن، پیش کشیدن، پیش‌گذاشت کردن

she raised a few important issues

او چند مطلب مهم را پیش کشید.

the point I wish to raise is this ...

نکته‌ای را که می‌خواهم خاطر نشان کنم این است که ...

۶- به صدا در آوردن، صدا کردن، (خنده و فریاد و غیره) برانگیختن، موجب شدن

to raise a revolt شورش به پا کردن

the soldiers raised a cheer سربازان هلهله کردند.

to raise the alarm آژیر را به صدا در آوردن

his words raised a laugh

گفته‌های او موجب خنده شد.

۷- ایجاد کردن، به وجود آوردن

the car raised a cloud of dust

اتومبیل ابری از گرد و خاک ایجاد کرد.

his deeds raised doubts about his honesty

اعمالش موجب به وجود آمدن شک درباره‌ی صداقت او شد.

۸- ساختن (بنای بلند)، برپا کردن

to raise a tower برج ساختن

they raised a monument in his honor

به افتخار او بنای یادبود ساختند.

۹- برداشتن، رفع کردن، پایان دادن

to raise the siege of a city

محاصره‌ی شهری را پایان دادن

۱۰- (دوباره) زنده کردن

Christ raised him from the dead

عیسی او را از عالم مردگان برخیزاند.

۱۱- (بازی ورق) روی دست کسی خواندن،

توپ مجدد زدن ۱۲- (رادیو و تلفن و غیره)

تماس گرفتن ۱۳- افراشتن، افراختن، هج کردن

to raise the flag پرچم افراشتن

۱۴- بیدار کردن

his shout raised the sleeping inhabitants

فریاد او ساکنان را از خواب بیدار کرد.

۱۵- (خمیررا) ور آوردن ۱۶- (آواشناسی- با

بالاتر قراردادن زبان صدای واکه را تغییر

دادن) فراز کشیدن، بر کشیدن ۱۷- (محلّی)

← rise و arise ۱۸- افزایش، بالابری، بلند

کردن، فرازش، ارتقا ۱۹- افزایش مبلغ
۲۰- اضافه حقوق

he got a raise اضافه حقوق گرفت.

● raise a number by the power of another number

(ریاضی) عددی را به توان معینی رساندن

● raise Cain (or the devil or hell or a rumpus or the roof, etc.)

بسیار خشمگین شدن، محشر به پا کردن، شور و شر ایجاد کردن

● raise one's eyebrows (at something)

(نسبت به چیزی) اظهار شک یا شگفتی یا ناخشنودی کردن

● raise one's hopes (or fears or doubts etc.)

امید (یا ترس یا شک و غیره) کسی را زیاد کردن

● raise one's hand to (or against) someone (به منظور کتک زدن) دست خود را به سوی کسی بلند کردن

raised (rāzd) adj.

۱- برجسته، برجسته کاری شده، دارای نقش
برجسته ۲- (پارچه) خواب دار، پُرزدار ۳- (با خمیر ترش) ور آمده

rai.sin (rā'zən) n.

کشمش، مویز

rai.son d'é|tat (re zōn dā tā')

(فرانسه) به علت سیاسی یا اقتصادی، به خاطر مصالح دولت

rai.son d'être (rā'zōn det')

(فرانسه) علت وجود، توجیه

raj (rāj) n. (هندی) دولت، حکومت

● the Raj

دوران حکومت بریتانیا بر هند

ra.jah or **ra|ja** (rā'jə) n.

(سانسکریت) راجا، شاهزاده، سالار

Ra.jas.than (rā'jās tān')

راجستان (استانی در شمال باختری هند- پایتخت: Jaipur - ۳۴۲۲۵۰ کیلومتر مربع)

Raj.kot (rāj'kōt')

شهر راجکوت (در استان Gujarat - هند)

Raj.put (rāj'pōt') n.

(سابقاً- هر یک از افراد طبقه‌ی حاکم در شمال هند) راجپوت (هم می‌گویند Rajpoot)

Raj.pu.ta|na (rāj'pō tā'nā)

(نام بخشی از شمال باختری هند) راجپوتانا

rake^۱ (rāk) n., vi., vt. raked,

rak'ing



RAKES

۱- شن کش، برگ جمع -

کن، افشون، انگشته،

هسک، چنگک، خیش

دستی ۲- هر اسباب

افشون مانند: چهارشاخ

oyster rake چهار شاخ (برای گردآوری) صدف خوراکی

۳- با افشون جمع کردن

I raked up the leaves and burned them

برگ‌ها را با برگ جمع کن انباشته کردم و سوزاندم.

they raked the gravel smooth

آنها با شن کش ریگ‌ها را صاف کردند.

۴- (زمین را) با خیش دستی نرم یا صاف کردن

۵- (آتش را) با خاکستر پوشاندن

۶- خراشاندن، تراشاندن ۷- (به دقت) بررسی

کردن، واریسی کردن

I raked about in the files but couldn't find the photograph

پرونده‌ها را زیر و رو کردم ولی نتوانستم آن عکس را پیدا کنم.

۸- (ارتش) از دو سو به آتش بستن، زیر آتش

شدید گرفتن

we raked each wave of advancing troops with

bullets. ما یک یک موج‌های سربازان مهاجم را به گلوله بستیم.

۹- سراسر زیر نظر داشتن

he was raking the sky with his binoculars

او با دوربین خود آسمان را جارو می‌کرد.

from his pulpit the preacher could rake the

crowd from end to end

از روی منبر واعظ می‌توانست جماعت را از یک سو تا سوی دیگر

زیر نظر داشته باشد.

- rake around (or about) for something
به دقت جستجو کردن، دنبال چیزی گشتن
- rake in
به سرعت مقدار زیادی از چیزی را گرد آوری
کردن یا به دست آوردن

- rake up
درباره‌ی سِر یا رسوایی و غیره) اطلاعات
به دست آوردن، کاشف به عمل آوردن
- rake²** (rāk) n.

(مرد) عیاش، هرزه، زن باز
rake³ (rāk) n., vt., vi. **raked, rak'ing**

- ۱- کمی کج بودن (مانند دکل یا دودکش کشتی
که کمی به عقب خمیدگی دارد) ۲- دارای
خمیدگی (خفیف) کردن، کمی کج کردن ۳- (کف
سالن سینما و تالار سخنرانی و غیره) کمی
شیب داشتن، شیب کم

the rake of the stage شیب صحنه‌ی تئاتر
۴- کجی خفیف

the rake of the mast کجی دکل
rake⁴ (rāk) vi. **raked, rak'ing**

- ۱- (قوش شکاری) دنبال شکار پرواز کردن
۲- (سگ شکاری) بو کشیدن و تعقیب کردن
شکار

rake.hell (rāk'hel') n., adj.
۱- (مرد) عیاش، هرزه، زن باز، قرتی
۲- بی‌شرف، بی‌ناموس (rakehelly هم
می‌گویند)

* **rake-off** (-ôf') n.
(خودمانی- به ویژه به طور غیر قانونی) سهم،
تخفیف، کمیسیون، حق‌العمل

ra|ki or **ra.kee** (rā kē') n.
(عربی) عرق (مشروب الکلی)

rak.ish¹ (rāk'ish) adj.
۱- (به ویژه قایق) دارای شکل ساده و خوشایند
و حاکی از قابلیت سرعت زیاد ۲- شیک،
خوش‌قواره

rak'ishly, adv.

rak'ish.ness, n.

rak.ish² (rāk'ish) adj.

هرزه، جلف، زن باز، عیاش، قرتی

rak'ishly, adv.

rak'ish.ness, n.

râle or **rale** (rāl) n.

(پزشکی- هنگام دم‌زدن) خس خس (که
می‌تواند نشانه‌ی بیماری تنفسی باشد)

Ra.leigh (rōl'ē), Sir Walter c.1552-1618
سروالتر رالی (دولتمرد و کاشف و نویسنده‌ی
انگلیسی)

Ra.leigh (rōl'ē)

شهر رالی (در ایالت کارولینای شمالی -
آمریکا)

ral.len.tan|do (rāl'on tăn'dō) adj.,
adv.

(دستور نواختن موسیقی) به تدریج آهسته‌تر
(مخفف: rall)

ral|ly¹ (ral'ē) vt., vi. **-lied, -ly.ing**
n., pl. **-lies**

۱- (قشون در حال فرار یا عقب نشینی را)
گردآوری و سامان دهی کردن، دوباره آماده
شدن یا کردن، تجدید سازمان کردن، جمع و
چور کردن یا شدن

the officer rallied his scattered troops and
prepared them for another attack

افسر قشون پراکنده‌ی خود را گردآوری کرد و آنها را برای حمله
دیگر آماده نمود.

۲- (به منظور هدف مشترک) احضار کردن، فرا
خواندن، دسته‌بندی کردن

the union rallied its members

اتحادیه اعضای خود را فرا خواند.

۳- احیا کردن، از نو جان بخشیدن، (دوباره)
کُنشور کردن

to rally one's spirits روحیه‌ی کسی را احیا کردن

Ali rallied his senses once again and read the
mathematical problem

علی یکبار دیگر حواس خود را جمع کرد و مسئله‌ی ریاضی را
خواند.

۴- به کمک (کسی) شتافتن، دور کسی را گرفتن
(و یاری دادن)، گرد آمدن

they rallied to the side of their brother and
consoled him

آنها دور برادرشان را گرفتند و او را تسلی دادند.

he knew that eventually they would all rally around the flag

او می‌دانست که بالاخره همه‌ی آنها به دفاع از پرچم خواهند شتافت.

۵- تجدید قوا کردن، جان تازه یافتن، جان گرفتن، نیرو گرفتن، بهبودی یافتن

to rally from an illness از بیماری بهبودی یافتن

۶- (بازار سهام) دوباره بالا رفتن (قیمت)، (پس از نزول) اوج گرفتن، افزایش قیمت

an unexpected rally of oil shares

افزایش غیر منتظره‌ی قیمت سهام نفت

prices rallied in London and Paris stock markets در بورس سهام لندن و پاریس قیمت‌ها افزایش یافت.

۷- (ورزش- از عقب یا از امتیاز کمتر) به حریف رسیدن و جلو زدن، (مسابقه‌ی تقریباً باخته را) بُردن، بیشتر کوشیدن

near the end of the second half our team rallied and won the game 4 to 3

در اواخر نیمه‌ی دوم تیم ما جانفشانی بیشتری کرد و مسابقه را ۴ به ۳ بُرد.

۸- میتینگ، فراخوان، گردهمایی بزرگ، تظاهرات، اجتماع

political rallies تظاهرات سیاسی

a great peace rally فراخوان بزرگ برای صلح

۹- مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی (در جاده‌های قُرُق شده) (rallye هم می‌نویسند)

ral'lier, n.

ral|ly² (ral'ē) vt., vi. -lied, -ly.ing

مسخره کردن، به باد استهزا گرفتن، دست انداختن، مچل کردن

ral.ly.ist (-ist) n.

شرکت کننده در مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی

Ralph (ralf)

اسم خاص مذکر

ram (ram) n., vi., vt. -rammed, ram'ing

۱- گوسفند نر، قوچ، گَبش ۲- ← battering ram

۲- ← hydraulic ram ۴- (جلو آمدگی سرتیز و

فلزی در سینه‌ی کشتی‌های جنگی که با آن به کشتی دشمن می‌زدند و آن را سوراخ می‌کردند) تیزه، تیزنا، با تیزه زدن

we rammed their ship and blew a big hole in it

با تیزه به کشتی آنها زدیم و سوراخ بزرگی در آن ایجاد کردیم.

۵- (در شمع کوب یا تیرکوب) وزنه، ضربه زن، کوبگر، کوبه ۶- (نجوم) برج حمل ۷- (محکم) زدن به، چپاندن، فرو کوفتن، فرو کردن، سفت کوبی کردن

he was ramming food into his mouth

داشت خوراک در دهان خود می‌چپاند.

to ram a charge into a gun

گلوله را در (لوله‌ی) توپ چپاندن

the truck rammed the back of my car

کامیون محکم به عقب اتومبیل من زد.

۸- (عقیده یا لایحه و غیره- معمولاً با: across یا through) به زور قبولاندن، تحمیل کردن، (بافشار) از تصویب گذراندن

a new tax bill was rammed through the Senat by the Republicans

جمهوریخواهان لایحه‌ی جدید مالیات‌ها را با فشار از تصویب مجلس سنا گذراندند.

۹- (معمولاً با: with) پُر کردن، فشرده کردن
he rammed his pipe with his finger

با انگشت (توتون را) در پیپ خود فشرد.

۱۰- به سرعت حرکت کردن، تند جنبیدن، تند رفتن
شدن

I saw a train ramming past the station at 90 miles per hour

قطاری را دیدم که با سرعت ۹۰ مایل در ساعت مثل گلوله از جلو ایستگاه رد شد.

۱۱- (با: home) فهماندن، توکله‌ی کسی فرو کردن

I failed to ram home the insanity of war

موفق نشدم که دیوانگی جنگ را (به آنها) بفهمانم.

ram'ner, n.

* RAM (ram) n.

(کامپیوتر- مخفف: random-access memory)

رَم، حافظه با دستیابی تصادفی

RAM Royal Academy of Music

مخفف: فرهنگستان سلطنتی موسیقی (انگلیسی)

Ra|ma (rā'mə)

راما (هریک از تجلیات ویشنو خدای هندوها)

-ram|a (ram'ə, rā'mə)

پسوندها: بزرگتر، بیشتر، زیادتر [autorama]
(-orama هم می‌نویسند)

Ra.ma.chan.dra (rā mā chun'drə)

راما چندرا (هفتمین تجلی ویشنو خدای هندوها)

Ram|a.dan (ram'ə dān') n.

(عربی) رمضان

ram|a.pith.e|cine

(rām'ə pith'ə sīn') n., adj.

(وابسته به موجودات انسان‌نما از جنس Ramapithecus که معتقد بودند انسان‌های امروزی هستند) راما پیتی‌سین

Ra.ma.ya|na (rā mā'yə nə)

(یکی از دو شعر حماسی بزرگ هندوستان به زبان سانسکریت) رامایانا

Ram|a.zan (ram'ə zān') n.

(عربی) رمضان

ram.ble (ram'bəl) n., vt., vi. **-bled, -bling**

۱- ولگردی کردن، ول گشتن، گردش کردن، پرسه زدن، خیابان گز کردن، (بی هدف) راه رفتن

In the morning, he rambles in the garden and whistles
صبح‌ها در باغ ول می‌گردد و سوت می‌زند.
we rambled through the village and talked about books

در دهکده راه رفتیم و درباره‌ی کتاب حرف زدیم.

۲- (بی هدف) حرف زدن یا نگاشتن، از این در و آن در حرف زدن، وراجی کردن، از این شاخ به آن شاخ پریدن، حرف‌های نامربوط زدن، پرت گفتن

he rambled on حرف‌هایش سروته نداشت.
his essay rambles a great deal Jumping from point to point مقاله او پُر از مطالب نامربوط و از یک موضوع به موضوع دیگر می‌پرد.

۳- (گیاه) از هر سو رشد کردن، پخش شدن، پخشیدن

the grapevine rambled all over the fence

تاک انگور روی تمام نرده پخش شده بود.

۴- ولگردی، گردش، پرسه

the rambles of the sailors about the city

پرسه زدن ملوانان در شهر

۵- پرت گویی، چرت و پرت

ram.bler (ram'blər) n.

۱- ولگرد، پرسه زننده ۲- یاه گو، پرت گو، اهل چرت و پرت گفتن ۳- (گیاه) انواع رُزهای بالارو با گل‌های خوشه‌ای ۴- ranch house

Ram.bouil.let (rān bōō ye') n.

گوسفند رامبویه (که اصل آن از فرانسه است)

* **ram.bunc.tious** (ram bun'k'shəs)

adj.

نامرتب، بی انضباط، نافرمان، سرکش

ram.bunc'tiously, adv.

ram.bunc'tious.ness, n.

ram.bu.tan (ram bōōt'n) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت رَمبوتان (Nephelium lappaceum از خانواده‌ی soapberry که بومی ماله است) ۲- میوه‌ی تیغ‌پوش این گیاه

ram.e|kin or **ram.e|quin**

(ram'ə kin) n.

۱- (خوراک‌پزی - آمیزه‌ی خُرده نان و پنیر و تخم مرغ که در ظرف‌های کوچک طبخ می‌کنند) رامکین ۲- ظرف رامکین

ra.men.tum (rə men'təm) n., pl. **-|ta** (-tə)

(گیاه شناسی - فلس‌های ریز برگ و ساقه‌ی سرخس‌ها) فلسچه

Ram.e.ses (ram'ə sēs)

Ranses ←

ra.met (rā'met') n.

(زیست شناسی) هر یک از اعضای یک تاک (clone)

ra|mi (rā'mī') n.

جمع واژه‌ی: ramus

ram|ie (ram'ē, rā'mē) n.

۱- (گیاه شناسی) رامی (Boehmeria nivea) از

خانواده‌ی nettle که گیاه گرمسیری است)
۲- الیاف محکم این گیاه (که با آن پارچه می‌بافند)

ram|i.fi.ca.tion

(ram'ə fi kə'shən) n.

۱- (به ویژه در گیاه) شاخه بندی، انشعاب، چند شاخگی

the complex ramifications of some tropical trees
شاخه‌بندی پیچیده‌ی برخی درختان استوایی

۲- شعبه، شاخه، شاخه‌ی فرعی

the ramifications of an artery شاخه‌های سرخرگی
۳- پیامد، (نتیجه‌ی چند شاخگی یا انشعاب) عاقبت (عواقب)

the ramifications of an act پیامدهای یک عمل

ram|i.form (ram'ə fōrm') adj.

شاخه مانند، شاخه‌ای، شاخه‌سان، شاخه‌ای شکل

ram|i.fy (-fi') vt., vi. -fied', -fy'ing

چند شاخه شدن، شاخه شاخه شدن یا کردن، شاخه بندی کردن یا شدن، منشعب کردن یا شدن

our research has ramified into a number of fields
پژوهش ما به چند زمینه تقسیم شده است.

ram.jet (engine) (ram'jet')

(نوعی موتور جت) رَجت

ram.mer (-ər) n.

دستگاه یا شخصی که می‌کوبد یا فرو می‌کند، کوبه، کوبگر، ضربه زن، کوبنده

ram.mish (-ish) adj.

۱- قوچ مانند ۲- دارای بوی تند یا بوی زهم، تُند بوی ۳- پر شهوت، حشری

Ra.mo|na (rə mō'nə)

اسم خاص مؤنث

ra.mose (rā'mōs', rə mōs') adj.

۱- پر شاخه ۲- شاخه شاخه شونده، انشعابی

ra.mous (rā'məs) adj.

۱- شاخه مانند، شاخه دیس ۲- ← ramose

ramp¹ (ramp) n.

۱- شیب راهه (که برعکس پلکان با وسایل چرخدار هم می‌شود در آن حرکت کرد)
۲- (هوایما) پلکان متحرک، پلکان چرخدار
۳- اسکله یا تخته‌گاه شیب‌دار (برای به آب انداختن و از آب در آوردن قایق)، سکو ۴- (در بزرگراه‌ها) خمراه (که دو بزرگراه را به هم وصل می‌کند)، سربالایی اتصال، ورودی یا خروجی

ramp² (ramp) vi., n.

۱- (اسب و شیر و غیره) روی دو پا بلند شدن، دست در هوا شدن، خیزیدن
when the horse saw the snake, it ramped and neighed

وقتی که مار را دید اسب روی دو پا بلند شد و شیهه کشید.

۲- حالت تهاجمی به خود گرفتن، بُراق شدن، (باخشم) جولان دادن ۳- خزیدن، روی زمین حرکت کردن، (از چیزی) بالا رفتن

ramp³ (ramp) n.

(گیاه شناسی) تهره‌ی وحشی (Allium tricoccum)

ram.page (ram pāj') n., vi.**-paged', -pag'ing**

۱- (مانند شیر ژیان) غرییدن و راه رفتن، (با خشم و خشونت) پرسه زدن، ترکتازی کردن، وحشیانه عمل کردن

the bandits went on rampaging all over the state

دزدان در سرتاسر ایالت به وحشیگری پرداختند.

۲- ژیانی، خشم و غرش، وحشیگری، ترکتازی، شَرزگی، لگام کسبختگی

● (be or go) on a rampage

وحشیانه پرسه زدن، وحشیگری کردن، ترکتازی کردن، یغماگری کردن

those drunken sailors who had gone on a rampage were arrested

ملوانان مست که دست به ترکتازی زده بودند بازداشت شدند.

ram.pa'geous, adj.

ram.pa'geously, adv.

ram.pa'geous.ness, n.

ram.pag'er, n.

ramp.ant (ram'pənt) adj.

۱- (گیاه) پر شاخ و برگ، انبوه، گُسترا

rampant beds of red flower

باغچه‌های انبوه گل‌های قرمز

۲- فراوان، بی حد و حصر، شایع، فراگستر،

زبانزد، پراکنده

a rampant crime wave موج گسترده‌ای از جنایت

rumors ran rampant that he was resigning

همه جا شایع شده بود که او دارد استعفا می‌دهد.

۳- لگام گسسته، لجام گسیخته، وحشیگرانه،

خشونت آمیز ۴- (معماری- طاق ضربی و

هلالی) دارای یک پایه‌ی بلندتر از دیگری،

فرازیده ۵- (اسب و شیرو غیره) ایستاده روی

دو پا، خیزیده

a lion rampant

شیر خیزیده

ramp'ancy, n.

ramp'antly, adv.

ram.part (ram'pärt) n., vt.

۱- بارو، خاکریز (دفاعی)، گندک (خندق)

۲- استحکامات، برج و بارو ۳- حفظ و حراست

کردن، (با برج و بارو) پدافند کردن

ram.pike (ram'pik) n.

(کانادا) درخت مرده و نیم سوخته (ولی برپا)

ram.pion (ram'pēən) n.

(گیاه شناسی) گل استکانی

(Campanula rapunculus), گلپَر

ramps (ramps) n. ramp ←

ram.rod (ram'räd) n.

۱- (توپ و تفنگ سر پُر) سُمبه، میل، تپان

۲- متصدی (به ویژه اگر سختگیر باشد)

Ram.ses (ram'sēz', -zēz')

رامسِس (نام چند تن از شاهان مصر باستان

به ویژه رامسس دوم: فوت ۱۲۲۵ پیش از میلاد)

ram.shack|le (ram'shak'əl) adj.

شُل و ول، لَق لَقو، فکسنی، زهوار در رفته،

قراضه

a ramshackle old building

یک بنای قدیمی و سُست بنیاد

ram.til (ram'til) n.

(سانسکریت - گیاه شناسی) رامتیل

composite از خانواده‌ی Guizotia abyssinica

که بومی هند است و از آن روغن خوراکی و

صابون سازی می‌گیرند)

ram|u.lose (ram'yə'lōs') adj.

پُرشاخچه، پُر از شاخه‌های کوچک

ra.mus (rā'məs) n., pl. -|mi (-mī)

(گیاه شناسی) شاخه، بیرون زدگی شاخه مانند

ran (ran) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: run

* **ranch** (ranch) n., vi., vt.

۱- (در باختر و جنوب باختری ایالات متحده)

مزرعه‌ی بزرگ (یا ساختمان و غیره)، رَنج،

مزرعه‌ی دامداری، مالداري

a horse ranch

مزرعه‌ی پرورش اسب

۲- کسانی که در مزرعه‌ی بزرگ کار می‌کنند

۳- مخفف: ranch house ۴- در رَنج کار کردن

۵- در رَنج پرورش دادن

* **ranch|er** (ran'chər) n.

۱- صاحب مزرعه بزرگ، مالک رَنج

۲- گاوچران، کبابوی، مالدار

← ranch house

* **ran.che|ro** (ran'cher'ō) n., pl.

-|ros

(مکزیک و غرب ایالات متحده) صاحب یا کارگر

رَنج

* **ranch house**

۱- خانه‌ی صاحب رَنج، منزل مالک مزرعه

۲- (معماری) خانه‌ی یک طبقه

Ran.chi (rān'chē)

شهر رانچی (در شمال خاوری هند)

* **ranch.man** (ranch'mən) n., pl.

-men (-mən)

صاحب یا کارگر رَنج (یا مزرعه‌ی بزرگ)

* **ran.cho** (ran'chō, rān'-) n., pl.

-chos

۱- ← ranch ۲- کلبه‌ی کارگران مزرعه

ran.cid (ran'sid) adj.

۱- دارای بوی نا، پرک، بوی ترشیدگی، بوی

کره یا روغن مانده، باد خورده ۲- (مزه) ترشیده

۳- فاسد، گندیده ۴- زنده، ناخوشایند
ran.cid´ity (-sid´ə tē) or
ran´cid.ness, n.
ran´cidly, adv.
ran.cor (raŋ´kər) n.

کینه، دشمنی دیرینه، بغض، بدخواهی، کینه -
 توزی (انگلیس: rancour)

political rancors عداوت‌های سیاسی

ran´cor.ous, adj.

ran´cor.ously, adv.

rand¹ (rand) n.

۱- (انگلیس) کناره، حاشیه، مرز (به ویژه مرز
 شخم زده نشده‌ی کشتزار) ۲- چرم زیر
 پاشنه‌ی کفش

rand² (rand) n., pl. **rand**

(یکان اصلی پول جمهوری آفریقای جنوبی)
 راند (← جدول: money)

Rand (rand)

Witwatersrand ←

Ran.dal or **Ran.dall** (ran´dəl)

اسم خاص مذکر

R & D research and development

مخفف: پژوهش و گسترش (توسعه)

Ran.dolph (ran´dɔlf´)

اسم خاص مذکر

ran.dom (ran´dəm) adj., n.

۱- (بدون هدف یا نقشه‌ی قبلی) تصادفی،
 بختی، بختوار، بختانه، کاتوره‌ای، بی‌نقشه،
 اتفاقی، بی‌گزین، همین‌جوری، رُخدادی،
 الله‌بختی، بدون ترتیب، بختین

a kitten's random play with a ball

بازی بی‌هدفانه‌ی بچه گربه با گوی

randomly selected numbers

اعدادی که به طور تصادفی انتخاب شده‌اند

a random encounter

برخورد تصادفی

a random remark

اظهار بدون منظور خاص

a random assortment of books

مجموعه‌ی نامرتبی از کتب

random investment is a sure way of getting
 minimum results سرمایه‌گذاری

بدون هدف راه مطمئنی است برای کسب حداقل بازده.

۲- قاتی پاتی، غیر یکدست، به اندازه یا
 جورهای مختلف، جور واجور، ناجور (به ویژه
 در مورد سنگ ساختمانی) ۳- (آمار) بختی،
 تصادفی

random distribution پخش بختی، توزیع تصادفی

۴- عمل یا روش بدون نقشه و تصادفی

• at random

بطور تصادفی، بدون نقشه یا انتخاب، بی‌گزین،
 بختی، بختینی، همین طوری، بختانه

to draw the winning numbers out of the box at
 random

شماره‌های برنده را بطور تصادفی از داخل جعبه در آوردن

the mad man fired at the crowd at random

مرد دیوانه بی‌هدف به طرف جمعیت تیراندازی کرد.

ran´domly, adv.

ran´dom.ness, n.

* **ran|dom-ac|cess**

(ran´dəm ak´ses) adj.

(کامپیوتر) دستیابی بختانه، دستیابی
 تصادفی، دستیابی بختوار

ran.dom.ize (-iz´) vt. **-ized´,**

-iz´ing

بختی کردن، تصادفی کردن، بختانه کردن،
 بخت وار گزیدن

ran´domi.za´tion, n.

random variable

(آمار) متغیر تصادفی، وردای بختی

random walk

(ریاضی) گردش بختانه، سیر تصادفی

ran|dy (ran´dē) adj., n. pl. **-dies**

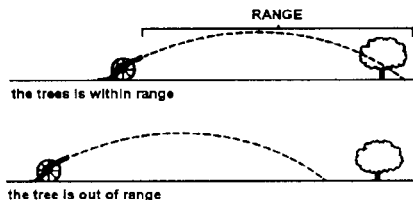
(اسکاتلند) ۱- خشن، بی ادب، عامی ۲- حشری،
 شهوتی، برانگیخته (از نظر جنسی) ۳- (زن)
 سلیطه، پتیاره

rang (raŋ) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: ring

range (rānj) n., adj., vi., vt.
ranged, rang'ing

۱- دامنه، بُرد، گستره، گستردگی، وسعت، گسترش



the technical vocabulary was a little outside my range. *واژگان فنی آن کمی از گستره‌ی (فهم) من خارج بود.*
the range of his knowledge *وسعت دانش او*
a wide range of prices *قیمت‌های بسیار مختلف*
the whole range of Greek political life

کل دامنه‌ی زندگی سیاسی یونان

۲- ردیف، خط، زنجیره، سیری، رتبه، مقام، درجه

the long range of shops along the bazaar *ردیف طولانی مغازه‌ها در امتداد بازار*

the first range of soldiers *ردیف اول سربازان*

pupils in a range *شاگردان در صف*

the lower ranges of the society

طبقات پایین‌تر اجتماع

۳- نوع، گونه، راسته، تنوع

the range of the factory's products was astounding *تنوع فرآورده‌های آن کارخانه شگفت‌انگیز بود.*

a range of possible solutions *چندین راه حل ممکن*

۴- سلسله جبال، کوه زنجیر، رشته کوه

Iran is covered by three main ranges of mountains *ایران پوشیده از سه رشته کوه اصلی است.*

۵- (سلاح آتشین و موشک و غیره) بُرد، تیررس

a rocket with a range of one thousand kilometers *موشکی با بُرد هزار کیلومتر*

the city was within the range of our artillery

شهر در تیررس توپخانه‌ی ما بود.

۶- (کشتی و هواپیما و غیره) شعاع عمل، بُرد

۷- (محل تمرین تیراندازی و موشک‌اندازی و غیره) میدان تیر ۸- (موسیقی و صدا و آهنگ)

تعداد دانگ‌ها، گستره‌ی صدا

the range of Ghamar-ul-molook Zarrabi's voice

دامنه‌ی صدای قمرالملوک زرابی

۹- سرگردانی، گشت، پرسه، گلگشت

we took the dogs for a range

سگ‌ها را به گردش بردیم.

۱۰- چراگاه، دشت دام‌ها، مرتع، وابسته به مرتع

range livestock

احشام مرتعی

home, home on the range ...

خانه، خانه در دشت دام‌ها ...

۱۱- مربوط به چراگاه،

چراگاهی ۱۲- (با برق یا گاز)

اجاق

an electric range

اجاق برقی

۱۳- (زیست‌شناسی- میزان

گسترش سرزمینی که گیاه یا

جانور در آن بومی است) گستره

۱۴- (ریاضی- آمار) بُرد، حوزه‌ی مقادیر،

مجموعه‌ی مقادیر، راسته، دامنه‌ی نمره‌ها،

دامنه‌ی یگرش ۱۵- ردیف کردن، رَج بستن، رده

بندی کردن، مرتب کردن، طبقه‌بندی کردن، به

خط کردن، چیدن، آراستن

range plants in genera

گیاهان را برحسب جنس رده‌بندی کن.

the chairs are ranged in front of the desk

صندلی‌ها را جلو میز چیده بودند.

۱۶- همقطار کردن یا شدن، پیوستن (به)، یکی

شدن (با)

he too ranged himself with the rebels

او نیز به شورشیان پیوست.

۱۷- هدفگیری کردن، تنظیم تیر کردن، قلق -

گیری کردن ۱۸- (نادر) هموار کردن ۱۹- پرسه

زدن، گشتن، گشت زدن، تردد کردن

to range the woods *در جنگل گشت زدن*

to range the coastline *در امتداد ساحل تردد کردن*

۲۰- (دام) در مرتع رها کردن، چراندن

thousands of cattles are ranged in the uplands

هر سال هزاران دام را در ارتفاعات می چرانند.

۲۱- (در عرشه‌ی کشتی) طناب یا زنجیر لنگر را

تا کردن (تا گوریده نشود) ۲۲- (در جهت

بخصوصی) گسترده شدن، امتداد یافتن



hills ranging toward the south

تپه‌هایی که به سمت جنوب امتداد دارند
۲۲- (سلاح یا موشک و غیره) بُرد معینی داشتن
توبی با بُرد ده کیلومتر
a gun ranging ten kilometers
۲۴- گستره داشتن، توسعه داشتن، گسترش داشتن

for children ranging in age from 5 to 10

برای کودکانی که سن آنها میان ۵ و ۱۰ است
• give (somebody or something) free range
(به کسی یا چیزی) آزادی عمل دادن، اختیار دادن
• within the range of (something or someone)
در تیررس (چیزی یا کسی)

range finder

(در جنگ افزارها یا دوربین عکاسی و غیره)
مسافت یاب، دوری یاب (rangefinder) هم می‌نویسند)

rang|er (rān'jər) n.

۱- بیابانگرد، گردشگر، گردان، سرگردان
۲- (امریکا) پاسدار سواره، پلیس سواره
۳- (امریکا- معمولاً R بزرگ) تکاور، کماندو
۴- سرجنگلبان، رئیس پارک، رئیس جنگلبانی
۵- (انگلیس) سرپیشاهنگ (دختر)

Ran.goon (ran gōon')

شهر رَنگون (پایتخت کشور برمه یا میانمار -
Yangon هم می‌گویند)

rang|y (rān'jē) adj. rang|i.er, rang|i.est

۱- متمایل به تحرک و گردش، گردان،
بیابانگرد، گردشگر، دشت گرد ۲- لاغر و
پادراز، کشیده اندام
rangy cattle دام‌های کشیده اندام

۳- (دشت و چراگاه و غیره) گسترده، وسیع

rang'i.ness, n.

ra|ni (rā'nē) n.

(سانسکریت) همسر راجا، راجای زن، رانی
(هم می‌نویسند) raneē

ra.nid (rā'nid) n.

(جانورشناسی) وَرَنغ دندان‌دار (تیره‌ی Ranidae)
که در فک بالا دندان دارند)

rank¹ (raŋk) n., vt., vi.

۱- ردیف، خط، رَج، رجه، سری، رشته، صف
men and women were standing in two
separate ranks

مردان و زنان در دو صف مجزا ایستاده بودند.

a rank of marble pillars یک ردیف ستون مرمر
tall pines whose ranks extended to the
mountaintops

کاج‌های بلندی که رشته‌ی آنها تا بالای کوه‌ها ادامه داشت
۲- آرایش، ترتیب، تنظیم، سلسه مراتب، صف
بندی

the soldiers broke ranks

سربازان آرایش صفوف را به هم زدند.

۳- (اجتماع) طبقه، رسته
people of different social ranks

مردم طبقات مختلف اجتماع

privileges of rank امتیازات طبقاتی
the highest rank was that of the priests

کاهنان بالاترین طبقه بودند.

۴- (ارتش و کارمند) رتبه، درجه، مقام، مرتبه،
مرتبت، ارج، شأن، منزلت، پایه

the rank of captain درجه‌ی سروانی
his rank is higher than yours

رتبه‌ی او از تو بالاتر است.

a poet of the first rank یک شاعر درجه یک
office of cabinet rank مقام وزارت (عضویت کابینه)

the rank of full professor رتبه‌ی استادی (دانشگاه)
appointed with the rank of ambassador

منتصب به مقام سفارت

۵- (شطرنج) خانه، ردیف خانه‌ها
my king was on the first rank and my pawns
on the second

(شطرنج) شاه من در ردیف اول بود و پیاده‌هایم در ردیف دوم.

۶- (ارتش) صف سربازان، صف کامیون، خط
سرباز (یا کامیون و غیره)، (جمع) سربازان (در

مقایسه با: افسران (officers)
 از سربازی ارتقا پیدا کردن to rise from the ranks
 ۷- (موسیقی) ← ۸ stop - به صف کردن،
 ردیف کردن، رَج کردن، آراستن، به خط کردن
 the battalion was perfectly ranked
 گردان را به نحو احسن آراسته (به صف کرده) بودند.
 she ranked her dolls carefully on the shelf

عروسک‌هایش را با دقت روی تاقچه چید.
 ۹- ارزیابی کردن، مقام قائل شدن، رتبه‌بندی
 کردن

I rank health higher than money
 من سلامتی را بالاتر از پول می‌دانم.

students were asked to rank their professors
 از شاگردان خواسته شد که استادان خود را ارزیابی کنند.
 ۱۰- مقام برتری داشتن، ارشد بودن، مافوق
 بودن

the commander ranks all officers
 فرمانده مافوق کلیه‌ی افسران است.

I still don't know who ranks who in this office
 هنوز نمی‌دانم در این اداره چه کسی مافوق است.
 ۱۱- مقام داشتن، دارای رتبه یا امتیاز معینی
 بودن

Hossein ranked third on the list
 در فهرست اسامی، حسین نفر سوم بود.

the highest ranking officer of the bank
 بلندپایه‌ترین کارمند بانک
 ۱۲- (قدیمی) به صف شدن، به صف حرکت
 کردن

Esfahan ranks second amongst Iran's cities
 در میان شهرهای ایران اصفهان مقام دوم را دارد.

● pull (one's) rank on
 (آمریکا- خودمانی) مقام خود را به رُخ کشیدن،
 (ارتش) از درجه یا ارشدیت خود سوء استفاده
 کردن

● rank and file
 ۱- (ارتش) سربازان (در برابر: افسران officers)
 ۲- مردم عادی (در برابر: رهبران یا زعمای
 قوم)

rank² (rɑŋk) adj.
 ۱- انبوه، پر شاخ و برگ، پرپشت
 rank grass علف پر پشت

۲- بسیار حاصلخیز، پُر محصول، پُربار
 ۳- (بو) تند، نا(دارای بوی نا)، ترشیده، گند
 ۴- خشن، خشونت آمیز، زمخت، با بد سلیقه‌ی
 ۵- محض، کامل، تمام عیار
 rank deceit تقلب محض
 ۶- (مهجور) حشری، (از نظر جنسی) انگیزه،
 فعل، گشش

rank'ly, adv.

rank'ness, n.

rank|er (rɑŋ'kər) n.

۱- سرباز و وظیفه، سرباز زیر پرچم ۲- افسر
 وظیفه

Ran.kine (rɑŋ'kin) adj.

(سنجش گرما) مقیاس رانکین

Ran|kine-cy|cle engine (-sī kəl)

(ماشین‌های بخار) مدار رانکین

rank.ing (rɑŋ'kiŋ) n., adj.

۱- بلند پایه، والجاه، والامقام، ارشد، تیمسار
 a ranking officer افسر بلندپایه
 ۲- برجسته، سرشناس، نامدار
 a ranking composer آهنگساز برجسته
 ۳- رده‌بندی (از نظر مقام یا اهمیت وغیره)،
 طبقه‌بندی، رتبه‌بندی

ran.kle (rɑŋ'kəl) vi., vt. -kled,
 -kling

۱- (دراصل) چرک کردن، متورم و سرخ کردن
 یا شدن ۲- جانگداز بودن، رنج دادن، عذاب دادن
 ۳- دل چرکین شدن یا کردن، رنجاندن، رنجیدن
 the indifference rankled him
 بی‌اعتنایی آنان او را دل چرکین کرد.

ran.sack (rɑŋ'sak') vt.

۱- جستجو کردن، (برای یافتن) زیرورو کردن،
 کاویدن، (دقیقا دنبال چیزی) گشتن
 I ransacked all the drawers and still couldn't
 find my passport

همه‌ی کشوها را زیر و رو کردم ولی پاسپورتم را پیدا نکردم.
 ۲- چپو کردن، غارت کردن، به یغما بردن،
 دستبرد زدن

burglars ransacked the apartment

سارقین آپارتمان را غارت کردند.

ran'sack'er, n.

ran.som (ran'səm) n., vt.

۱- سربها، فدیہ، سر خرید، سرگزیت
kidnappers have demanded a ransom of two million dollars

آدمربایان باجی به مبلغ دو میلیون دلار مطالبه کرده‌اند.

۲- باج
to pay ransome باج دادن

۳- مبلغ سربها یا باج
the ransom (money) was placed in an envelope باج را در یک پاکت گذاشتند.

۴- نجات از گناه، رستگاری ۵- (با دادن سربها یا باج) آزاد کردن، رهانیدن
the old merchant ransomed the captives

بازرگان پیر با دادن باج اسیران را رهانید.

۶- رستگار کردن، از گناه رهانیدن
a ransomed soul روح از گناه رهانیده

ran'somer, n.

Ran.som (ran'səm), John Crowe

(krō) 1888-1974

جان کرو رَنسوم (شاعر آمریکایی)

rant (rant) n., vi., vt.

۱- رَجَز خواندن، توپ و تشر زدن، پرخاش کردن، عتاب کردن

the two warriors ranted and raved at each other دو جنگجو به هم پر خاش کردند و خروشیدند.

۲- بلند و مصنوعی حرف زدن (مثل هنرپیشگان ناشی)، (ناشایانه) یکلمه کردن

۳- نطق گوشخراش (پردادوقال) ۴- (اسکاتلند) جشن پر سروصدا

rant'er, n.

rant'ingly, adv.

ra.nun.cu.lus (rə nuŋ'kyoo ləs) n.,

pl. -lus|es or -|li' (-li')

← buttercup

rap¹ (rap) n., vi., vt. **rapped**, **rap'ping**

۱- (تند) ضربه زدن (به ویژه باکف دست یا انگشت‌ها)، (تند) کوفتن، زدن، دَق کردن، ضرب

گرفتن

she rapped on the door twice دوبار در را زد.
with his fingers he rapped (a tune) on the table

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

۲- (خودمانی) سخت نکوهش کردن
she kept rapping the government

او مرتباً از دولت انتقاد شدید می‌کرد.

۳- (آمریکا - خودمانی) اختلاط کردن، گپ زدن، گپ زدن، اختلاط ۴- (آمریکا - خودمانی) صحبت جدی کردن، صحبت جدی
a long rap session

گردهمایی طولانی برای حرف‌های جدی

۵- ضربه‌ی تند و کوتاه، دق‌الباب، دَق، تَق
۶- (آمریکا - خودمانی) تقصیر، تنبیه

to take (or beat) the rap تقصیر را به عهده گرفتن (یا نگرفتن)

bum rap مجازات غیر منصفانه

۷- (آمریکا - خودمانی) موسیقی رپ، آواز رپ، آواز رپ خواندن، آهنگ رپ نواختن

● get a rap on (or over) the knuckles (خودمانی) مورد نکوهش یا گوشمالی قرار دادن

● give someone a rap on (or over) the knuckle

(خودمانی) کسی را نکوهش یا مجازات کردن

● rap out

(تند و با عتاب) گفتن

to rap out orders با لحن تند و عتاب‌آمیز دستور دادن

rap² (rap) n.

۱- (قرن ۱۸- ایرلند) سکه‌ی نیم پنی تقلبی

۲- پیشین، کمترین مقدار، یک ذره

● not care (or give) a rap

اصلاً اهمیت ندادن، بی تفاوت بودن

rap³ (rap) vt. **rapped** or **rapt**, **rap'ping**

(نادر) ۱- قاپیدن، گرفتن ۲- (فقط به صورت اسم مفعول) مسحور کردن، شیفتن

ra.pa.cious (rə pā 'shəs) adj

۱- چپاولگر، بچاپ و برو، یغماگر ۲- درنده، شکارگر، سبع، شرزه، ژیان

۱- چپاولگری، یغماگری • rapacity, n.
۲- دزدگی، درنده خویی، ژیانی

ra.pa'ciously, adv.

ra.pa'cious.ness, n.

rape¹ (rāp) n., vt., vi. **raped**,

rap'ing

۱- تجاوز به عنف، جماع زوری، زناى به عنف
۲- statutory rape ۳- (نادر) به زور بُردن
۴- ویران سازی، چپاول و خرابی، مخروبه سازی

the rape of Nayshapoor by the Mongols

چپاول و ویران سازی نیشاپور توسط مغولان

the rape of the northern forests

تخریب جنگل‌های شمال

۵- تجاوز جنسی کردن، زناى به عنف کردن

he raped the neighbor's underage daughter

به دختر خردسال همسایه تجاوز کرد.

۶- تباہ کردن، ویران کردن، خراب کردن و چاپیدن

rape² (rāp) n.

Brassica napus (گیاه شناسی) شلغم روغنی از خانواده‌ی (crucifer)، شلغم بیابانی، منداب

rape³ (rāp) n.

تقاله انگور (انگوری که آب آن گرفته شده‌است)

rape oil

روغن شلغم روغنی، روغن تخم شلغم بیابانی، روغن منداب

rape.seed (-sēd') n.

تخم شلغم روغنی (یا بیابانی)، تخم منداب

Raph|a.el (rā'fē əl)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) رفائیل

۳- رافائل (نقاش و معمار ایتالیایی - ۱۵۲۰-۱۴۸۳)

ra.phe (rā'fē) n.

۱- (کالبد شناسی) درز ۲- (گیاه شناسی) شیار تخمک ۳- گیاه شناسی) درزبرچه

ra.phi|a (rā'fē ə) n.

raffia ←

ra.phide (rā'fid) n., pl. **raph|i.des**

(raf'ə dēz', rā'fidz)

(گیاه شناسی) سوزنه

rap|id (rap'id) n., adj.

۱- تند، سریع، تندرو، تیزگام، تیز تاز

a rapid train قطار تندرو

a rapid movement حرکت سریع

rapid growth رشد سریع

rapid pulse نبض تند

۲- (معمولاً جمع) رود یانهر تند، تند آب، آب شیب ۳- ترابری سریع السیر (با ترن یا ماشین)

۴- پرشیب

• in rapid succession

تند و پی در پی، بلافاصله یکی پس از دیگری

ra.pid.ity (rə pid'ə tē) or

rap'id.ness, n.

rap'idly, adv.

rap|id-fire (-fir') adj.

۱- (سلاح آتشین) نواخت تند، تندتیر، آتشبار

a rapid-fire rifle تفنگ تند تیر

۲- تند، بی مکث، بی وقفه

a rapid-fire talk سخنرانی تند

* **rapid transit**

(در شهرها - خطر اتوبوس یا ترن) ترابری سریع

ra.pi|er (rā'pē ər, rāp'yər) n.

۱- شمشیر (باریک و نوک تیز ویژه‌ی شمشیر

بازی) ۲- (در



RAPIER

اصل) شمشیر

دو دم و باریک

و راست

rap.ine (rap'in) n.

زدن و بردن (مال مردم)، چپو، چپاول، زد و بُرد، غارت

* **rap.ist** (rāp'ist) n.

زناکننده به عنف، تجاوز کار جنسی

rap.pa.ree (rap'ə rē') n.

۱- (در اصل) سرباز مزدور ایرلندی

۲- چپاولگر، سارق مسلح

rap.pel (ra pel') n., vi. **-pelled**,

-pel'ing

(کوهنوردی) ۱- فرود با طناب، راپل

۲- (باطناب) فرود آمدن
rap.pen (răp'ən) n., pl. **-pen**
 (آلمانی) سانتیم (centime) سوئیس، سکه‌ی
 کوچک سوئیس
rap.per (rap'ər) n.
 (برای در زدن) چکش، وسیله‌ی دق‌الباب
rap.port (ra pōr', rə-) n.
 حسن تفاهم، نیک‌آمیزی، سازگاری، رابطه‌ی
 دوستانه
 a teacher who has rapport with his students
 معلمی که با شاگردانش خوب می‌سازد
rap.por.teur (rap'ōr tər') n.
 (در جلسات و گردهمایی‌ها) گزارش‌دهنده
rap.proche.ment
 (ra'prəsh mən') n.
 آشتی، دوباره دوستی، دوستی مجدد
 the rapprochement between East and West
 آشتی میان شرق و غرب
rap.scal.lion (rap skal'yōn) n.
 رذل، بی‌شرف، بی‌معرفت
rap sheet
 (خودمانی) پرونده‌ی شخص در شهربانی
 (پلیس)، سوابق جنایی
rapt (rapt) adj.
 ۱- شیفته، شیدا، مفتون، مسحور، مجذوب،
 معطوف
 a rapt smile نگاه حاکی از شیدایی
 rapt attention توجه کاملاً معطوف
 ۲- (مطالعه یا تفکر و غیره) مغروق، غرق،
 درخلسه
 she was rapt in thought او غرق اندیشه بود.
 ۳- (نادر) به عرش برده شدن
rap.to.ri|al (rap tōr'ē əl) adj.
 ۱- (به ویژه پرند) شکاری، شکارگر، درنده
 ۲- مناسب برای چنگ زدن و گرفتن طعمه،
 گیرشگر
 raptorial claws چنگال‌های شکارگر
rap'tor (-tər, -tōr') n.

rap.ture (rap'chər) n., vt. **-tured,**
-tur.ing

۱- خلسه، (در اثر عشق یا شادی یا ایمان) از
 خود بیخودی، مسحوری، شیدایی
 the rapture of a devout man راسا
 the rapture of a devout man
 روبرت با شیدایی به نامزدش نگاه می‌کرد.
 ۲- (نادر) در خلسه فرو بردن، مسحور کردن،
 شیدا کردن

● rapturous, adj.

۱- خلسه آمیز، شیداوار ۲- پر شور، گرم

● the rapture

(مسیحیت - اغلب با R بزرگ) عروج

rap'tur.ously, adv.

* **rapture of the deep**

nitrogen narcosis ←

ra|ra a|vis (rer'ə ā'vis) pl.

ra.rae a|ves

(لاتین - پرند) نادر، شخص یا چیز نادر،
 کمیاب، نایاب

rare¹ (rer) adj. **rar'er, rar'est**

۱- نادر، کمیاب، دیر یاب، تنگیاب، نایاب

a rare phenomenon پدیده‌ی نادر

camels are rare in Europe شتر در اروپا کمیاب است.

۲- بسیار خوب، عالی، استثنایی، بی‌نظیر،
 کم‌سان، کم‌مانند

a rare scholar یک دانشمند بی‌نظیر

۳- (مهجور) پراکنده ۴- کم‌چگالی، ناچگال،
 کم‌تراکم، رقیق

rare atmosphere هوای رقیق

rare'ness, n.

rare² (rer) adj. **rar'er, rar'est**

(به ویژه در مورد گوشت) نیم‌خام، نیم‌پز

would you like your steak rare or well-done?

آیا میل دارید "استیک" شما نیم‌پز باشد یا کاملاً پخته؟

rare'ness, n.

rare³ (rer) vi. **rared, rar'ing**

۱- (محل) ← rear ۲- (آمریکا - عامیانه)

مشتاق بودن، خواهان بودن
 او مشتاق رفتن است. he is raring to go

rare.bit (rer'bit) n.

Welsh rabbit ←

rare earth

۱- (هریک از اکسیدهای بازی به ویژه اکسید فلزات خاک‌های کمیاب) خاک کمیاب
 ۲- rare-earth metal ←

rare-earth metals (rer'arth')

(هریک از عنصرهای کمیاب شیمیایی که شماره‌ی اتمی آنها از ۵۷ تا ۷۱ است) فلزات خاک کمیاب

rar|ee show (rer'ē)

نمایش خیابانی، نمایش شهر فرنگ

rar.e|fy (rer'əfi') vt., vi. -|fied', -|fy'ing

۱- (به ویژه هوا) رقیق کردن یا شدن، کم چگالی کردن یا شدن، کم تراکم کردن یا شدن

هوای رقیق کوهستان the rarefied mountain air

۲- مهذب کردن، والا کردن، عالی کردن

شوخ طبعی تهذیب شده a rarefied sense of humor

rar'efac'tion (-fak'shən) n.

rar'efac'tive, adv.

rare|ly (rer'lē) adj.

۱- به ندرت، گهگاه، کم

he rarely goes out of the house

او به ندرت از خانه بیرون می‌رود.

دیگر خیلی کم او را می‌بینم. I see him rarely anymore.

۲- به طور زیبا یا عالی، به طور کم نظیر، کم‌ساز، استثنایی

she played the piano so rarely that everyone was filled with admiration

او چنان عالی پیانو زد که همه غرق تحسین شدند.

rare.ripe (rer'rip') n., adj.

(میوه یا سبزی) زودرس، نوبر

rar.i|ty (rer'əti) n., pl. -|ties

۱- ندرت، نادر بودن، کمیابی، دیریابی، تنگیابی
 In this region earthquakes happen with extreme rarity

در این سرزمین زلزله بسیار به ندرت رخ می‌دهد.

در اینجا برف نادر است. snow is a rarity here

۲- هر چیز پر قیمت (به خاطر کمیابی)، تانسوخ، چیز نادر

he has collected many rarities of art

او نوادر هنری فراوانی را گردآوری کرده‌است.

۳- رقت، ناچگالی، کم چگالی، کمی تراکم

ras.bo|ra (raz bōrə) n.

(جانورشناسی) رازبُر (ماهی‌های کوچک و رنگین از جنس Rasbora و تیره‌ی Cyprinoidae - بومی آسیای جنوب خاوری)

ras.cal (ras'kəl) n., adj.

۱- آدم رذل، سفله، ناکس، بی شرف، نابکار
 ۲- (به شوخی- خطاب به بچه یا دوست) شیطون، زنکه، مردکه، ناقلا، تخس، بدجنس
 ۳- (قدیمی) عامی، جزو توده‌ی مردم ۴- (نادر) نادرست، متقلب

ras.cal.i|ty (ras kal'əti) n.

۱- رذالت، نابکاری، بی شرفی، سفلگی ۲- عمل نابکارانه

ras.cal|ly (ras'kəlē) adj., adv.

۱- رذل مانند، بی شرفانه، نابکارانه ۲- رذل، سفله، نابکار ۳- تخس

rase (rāz) vt. **rased**, **ras'ing**

rase ← (انگلیسی)

rash¹ (rash) adj.

۱- (حرف یا عمل) شتابزده، نسنجیده، عجولانه، بی ملاحظه، بی پروا

his rash statements گفته‌های نسنجیده‌ی او

a rash act کار عجولانه

a rash generalization on the basis of inadequate data

حکم کلی و شتابزده بر مبنای داده‌های ناکافی

۲- (مهجور) نتیجه بخش، تندکار

rash'ly, adv.

rash'ness, n.

rash² (rash) n.

۱- کهیر، بثور پوستی، جوش (skin rash) هم می‌گویند، اگزما

the boy's face was covered by rashes

صورت پسر پُر از جوش بود.

۲- (ناگهانی) وفور، زیادتی، سیل، موج

a rash of complaints سیلی از شکایات

a rash of public protests موج اعتراضات همگانی

rash|er (rash'ər) n.

۱- لایه‌ی نازک گوشت خوک (bacon) ۲- یک وعده خوراک از این لایه‌ها

Rasht (räsht, rasht)

شهر رشت (در شمال باختری ایران)

Ras.mus.sen (räs'moo sən), Knud

(Johan Victor) 1879-1933

راسموسین (جهانگرد قطبی - دانمارکی)

ra.so.ri|al (rə sōr'ē əl) adj.

(جانورشناسی) دانه و رچین (مانند ماکیان)

rasp (rasp, räs) n., vt., vi.

۱- سوهان چوب، سوهان دانه‌دار، چوب‌سای،

چوب ساب



RASP

(به سوهان معمولی که

شیارهای موازی دارد می‌گویند: file) ۲- صدای خشن و گوشخراش (مثل صدای سوهان، خرت خرت، قیر قیر، قارت قارت

the rasp of the frogs in the pond

صدای قرق‌ر وزغ‌ها در برکه

۳- سوهان زدن، چوب‌سای کردن، خراشاندن، ساییدن

rasp off any rough spots ناصافی‌ها را سوهان بزن.

a cataract that rasps away the rock

آبشاری که صخره را می‌ساید

۴- (گوش یا اعصاب و غیره) آزردن

some sounds rasp the ear

برخی صداها گوشخراش هستند.

her words rasped my nerves

حرف‌های او اعصاب مرا خورد کرد.

۵- با صدای گوشخراش گفتن، صدای خشن درآوردن، خرت خرت کردن

to rasp out a speech با صدای خشن نطق کردن

the chalk rasped across the blackboard

گچ بر روی تخته سیاه صدای گوشخراشی ایجاد کرد.

rasp'er, n.

rasp'ingly, adv.

rasp.ber|ry (raz'ber'ē) n., pl. -ries

۱- (گیاه‌شناسی) تمشک سیاه، توت

زمینی (جنس Rubus از خانواده‌ی rose)

۲- میوه‌ی توت مانند این گیاه ۳- (خودمانی)

شیشکی، (از دهان) صدای گوز درآوردن

Ras.pu.tin (ras pyōt'in), Grigori

Yefimovich 1871-1916

راسپوتین (روحانی و سیاست‌باز روسی)

rasp|y (ras'pē) adj., **rasp'|i.er**

rasp'|i.est

۱- گوشخراش، اعصاب خردکن، آزارآور

۲- زود آسیب، زود رنج

rasp'i.ness, n.

ras.sle (ras'əl) n., vt., vi. -sled,

-sling

(محلی) کشتی (← wrestle)

Ras.ta.far.i|an (ras'tə far'ē ən) n.

(کشور جامائیکا) فرقه‌ی راستافار (rasta) هم

می‌گویند)

Ras'ta.far'i.an.ism, n.

ras.ter (ras'tər) n.

(تلویزیون) خط‌های موازی (که در غیاب

تصویر روی صفحه دیده می‌شوند)

rat (rat) n., vt., vi. **rat'ted**,

rat'ting

۱- (جانورشناسی) خر‌موش، موش

صحرائی (تیره‌های Muridae و Cricetidae که

از موش خانگی یا mouse بزرگ‌ترند)

۲- (خودمانی) آدم بدجنس و پنهانکار، نابکار،

سفله ۳- (خودمانی) خبرکیش، جاسوس

۴- خائن، اعتصاب شکن (کارگری که برخلاف

دوستان اعتصابی خود سر کار حاضر

می‌شود) ۵- (خودمانی) مثل موشی که کشتی

در حال غرق را ترک می‌کند) دوستان یا هم -

مرامان خود را ترک کردن، ناروژدن، خیانت

کردن، رفیق نیمه راه بودن ۶- خبر کشتی کردن،

جاسوسی کردن ۷- گیسوی خود را پف دار

کردن، پف انداختن، وزدار کردن

● rats!

(آمریکا - عامیانه - ندای حاکی از ناخشنودی و غیره) آه، چه بدا، لعنت!

● rats desert a sinking ship

هنگام خطر آدم‌های ترسو (از همه زودتر) فرار می‌کنند

● smell a rat

مشکوک شدن،

(به حيله يا توطئه و غيره) پی بردن

rat.a|ble (rāt'ə bəl) adj.

۱- قابل تخمین یا سنجش، برآورد پذیر، ارزیابی پذیر ۲- نسبی، بر حسب درصد یا نسبت ۳- (انگلیس) مالیات بردار، مشمول مالیات

rat'ably, adv.

rat|a.fi|a (rat'ə fē'ə) n.

۱- (مشروب الکلی دارای طعم بادام تلخ) راتافیا ۲- بیسکویت بادام‌دار (ratafia biscuit) هم می‌گویند

rat|a.plan (rat'ə plan') n., vt.**-planned', -plan'ning**

۱- صدای طبل زدن، دام دام ۲- (مثل طبل) دام دام کردن، صدای طبل ایجاد کردن

rat-a-tat (rat'ə tat') n.

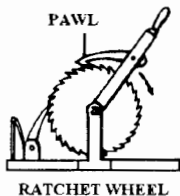
صدای تاپ تاپ (مثل صدای ضرب گرفتن بانگستان روی مین)، تَرَق تَرَق، تَق تَق

ra.ta.touille (rā'tā twē') n.

(خوراک بادمجان و سبزیجات و کدو و پیاز و گوجه فرنگی و سیر) راتاتوی

rat.bite fever (rat'bīt') n.

(پزشکی) تب موش گزیدگی

ratch|et (rach'it) n.

(مکانیک) ۱- چرخ دنده‌ی

ضامن دار، چرخ

ضامن‌دار، چرخ جفجه

(ratchet wheel) هم

می‌گویند) ۲- چرخ و

ضامن، چرخ و زبانه،

خار و دنده ۳- زبانه چرخ

دنده، ضامن، گیراندا

● ratchet up (or down)

به تدریج بالا بردن (یا پایین آوردن)، کم کم

افزودن (یا کاستن)

the banks have ratcheted up interest rates

بانک‌ها نرخ بهره را کم بالا برده‌اند.

rate¹ (rāt) n., vt. vi., **rat'ed,**
rat'ing

۱- میزان، مقدار

the annual death rate میزان مرگ و میر سالیانه

the rate of speed per hour میزان سرعت در ساعت

the rate of pay per month میزان پرداخت در ماه

۲- نسبت، درصد، پورسانتاز، آهنگ

the rate of economic growth آهنگ رشد اقتصادی

۳- نرخ، مظنه، قیمت، بها، ارزش

rate of exchange نرخ ارز (یا مبادله)

interest rate نرخ بهره

insurance rate نرخ بیمه

postage stamp rates قیمت‌های تمبر پست

goods at reduced rates کالا به قیمت تخفیف یافته

۴- سرعت، تندى، فرزى

at the rate you are working you will never finish this book

با این سرعتی که کار می‌کنی هرگز این کتاب را تمام نخواهی کرد.

to drive at a moderate rate

به سرعت متوسط رانندگی کردن

his pulse rate dropped suddenly

ناگهان نبض او افتاد

۵- درجه، نوع، جنس

a first-rate teacher یک معلم درجه یک

۶- (انگلیس - معمولاً جمع) مالیات بر ملک،

عوارض شهرداری ۷- (آمریکا - نیروی

دریایی) رتبه ۸- برآورد کردن، سنجیدن،

ارزیابی کردن

what do you rate his income at?

درآمد او را چقدر برآورد می‌کنی؟

students were asked to rate their teachers

از شاگردان خواسته شد که معلم‌های خود را ارزیابی کنند.

۹- در طبقه یا گروه خاصی قرار دادن، رده‌بندی کردن

jobs are rated according to pay

شغل‌ها را برحسب حقوق رده‌بندی می‌کنند.

۱۰- به حساب آوردن، محسوب داشتن، در

زمره‌ی چیزی شمردن

they are rated among the best wrestlers

آنها در زمره‌ی بهترین کشتی‌گیران محسوب می‌شوند.

do you rate Ahmad as one of your friends?

آیا احمد را در زمره‌ی دوستان خود به حساب می‌آوری؟

۱۱- میزان یا مظنه تعیین کردن ۱۲- (عامیانه) استحقاق داشتن

to rate a promotion

استحقاق ترفیع داشتن

● at any rate

۱- در هر صورت، در هر حال، هر طوری که شده ۲- لاقلاً، دست کم

● at a rate of knots

(انگلیس - خودمانی) بسیار سریع، مثل برق

● at this rate

بر این روال، بدین طریق، اگر وضع این جور باشد

at this rate, we will have to declare bankruptcy

اگر این وضع پیش برود مجبور خواهیم شد اعلام ورشکستگی بکنیم.

rate² (rāt) vt., vi. rat'ed, rat'ing

(سخت) سرزنش کردن، تشر زدن، توپیدن

rate.a|ble (rāt'ə bəl) adj.

ratable ←

ra.tel (rāt'ɪ) n.

(جانورشناسی) گورکن استوایی، راتل (Mellivora capensis)

rate of exchange

exchange rate ←

rate.pay|er (rāt'pā'ər) n.

(انگلیس) مالیات دهنده، عوارض دهنده (به شهرداری)

-rat|er (rāt'ər)

پسوند: درجه، دست

second-rater

درجه دو

rat fink

۱- آدم ناخوشایند، آدم پست، سفله، نابکار

۲- خبرکش، جاسوس، دهان لُق، راز فروش

* rat.fish (rat'fish') n., pl. -fish' or -fish' | es

fish chimaera ←

rathe (rāth) adj.

(قدیمی) ۱- تند، سریع، فرزند، مشتاق ۲- آغازین، زودآیند، زودرس (rath هم می‌نوشتند)

rath|er (rath'ər) adv., interj.

۱- بیشتر، ترجیح، ترجیحاً، اولی‌تر

would you rather have tea or coffee?

چای بیشتر دلتان می‌خواهد یا قهوه؟

I would rather have tea ...

چای را ترجیح می‌دهم.

I would rather starve to death than to beg

ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم ولی گدایی نکنم.

۲- (مهجور) تندتر، سریع‌تر، زودتر ۳- به بیان دقیق‌تر یا منصفانه‌تر، به درستی، واقعاً، به عبارت دیگر

one might say that ... his sister, or rather half-sister, has recently died

خواهر او یا دقیق بگویم خواهر ناتنی او تازگی مرده است.

he became their leader or, rather, their idol

او رهبر آنها یا به عبارت دیگر بت آنها شد.

۴- برعکس، باژگونه، بلکه

he is not a help, rather a hindrance

او کمک که نیست هیچ، مزاحم هم هست.

the patient's condition was no better but rather grew worse

وضع بیمار بهتر نبود بلکه بدتر شده هم بود.

۵- نسبتاً، تا اندازه‌ای، کمی، تقریباً

I am rather happy with his work

تا اندازه‌ای از کار او راضی هستم.

it's rather late

نسبتاً دیر وقت است.

shaped rather like a pear

تقریباً به شکل یک گلابی

this car cost ten thousand dollars or rather more

این ماشین ده هزار دلار یا کمی بیشتر تمام شد.

۶- (انگلیس - در پاسخ به پرسش) البته!، کاملاً!، چرانه!

«سیگار می‌کشی؟» «البته!» «rather!» «do you smoke?»

● had rather

(انگلیس) ترجیح (می‌دهم که)، بیشتر (در آمریکا: would rather)

● rather than

۱- در عوض، به جای ۲- تا اینکه، به جای آنکه

* **raths.kel.ler** (rät'skel'ər, rath'-) n.

رستوران و آجود فروشی (معمولاً واقع در زیر زمین)

rat|i.fy (rat'əfi') vt. **-fied', -fy'ing**

تصویب کردن، به تصویب رساندن، صحه گذاردن، رسمیت دادن، قانونی کردن، تأیید کردن، رواگاندن

the parliament ratified the treaty

مجلس قرارداد را تصویب کرد.

they ratified his nomination

آنان نامزدی او را تأیید کردند.

● ratification, n.

تصویب، صحه‌گذاری، تأیید، تصدیق

rat'i.fi.ca'tion, n.

ra.ti|né (rat'nā') n.

(پارچه‌ی درشت باف و گره‌دار) راتینه

rat.ing¹ (rät'ing) n.

۱- درجه‌بندی، درجه، رتبه، طبقه، ترتیب تقدم

۲- (نیروی دریایی) درجه‌دار، مهنای

۳- میزان، مقدار، نظام اسمی، (دستگاه‌های

حرارتی و غیره) مشخصات، قدرت، ظرفیت

حرارتی ۴- (شخص یا بنگاه بازرگانی و غیره)

میزان اعتبار، وضع مالی ۵- (اوراق قرضه و

غیره) اعتبار، میزان مرغوبیت ۶- (رادیو

و تلویزیون و غیره) آمارگیری شنوندگان (یا

بینندگان) ۷- (آمریکا) طبقه‌بندی فیلم‌های

سینمایی (از نظر مناسب بودن برای نوجوانان)

rat.ing² (rät'ing) n.

سرزنش شدید، توپیدن، تشر

ra.tio (rā'shō, -shēō') n., pl. **-tios**

۱- نسبت، رسد، بهر، برچند

a ratio of two boys to three girls

نسبت دو پسر به سه دختر

the ratio between births and deaths

نسبت تعداد تولد به تعداد مرگ و میر

the student-teacher ratio in this school

نسبت (تعداد) شاگردان به (تعداد) معلمان در این مدرسه

۲- (پول‌هایی که پشتوانه‌ی آن هم طلا و هم

نقره است) ارزش نسبی میزان طلا و نقره در

پشتوانه

ra.ti.oc|i.nate (rash'ēās'ənāt') vi.

-nat'|ed, -nat'ing

استدلال کردن، منطق به کار بردن، منطقی

اندیشیدن

ra'ti.oc'i.na'tion, n.

ra'ti.oc'i.na'tive, adj.

ra'ti.oc'i.na'tor, n.

ra.tion (rash'ən, rā'shən) n., vt.

۱- سهمیه، سهم، (عامیانه) کوپن، جیره‌بندی،

کیله، راستاد

everyone has a sugar ration of 3 kilograms

سهمیه‌ی شکر هر نفر ۳ کیلو است.

۲- (جمع) خوراک، آذوقه

my mother cooked three days' rations

مادرم خوراک سه روزه پخت.

۳- (به‌ویژه سرباز) جیره، روزیانه

the sailors were given their ration

جیره‌ی ملوانان داده شد.

۴- جیره‌بندی کردن، کوپن دادن، سهمیه‌بندی

کردن، کیله دادن

sugar was rationed during the war

در زمان جنگ شکر جیره‌بندی شده بود.

to ration the inhabitants of a besieged city

ساکنان شهر محاصره شده را جیره‌بندی کردن

we were rationed to two eggs a week

هفته‌ای دو تخم مرغ به ما جیره می‌دادند.

۵- (به صورت سهمیه) پخش کردن، سهمیه

دادن، جیره دادن

they rationed out food to thousands of

refugees بین هزاران آواره خوراک تقسیم کردند.

ra.tion|al (rash'ənəl) adj.

۱- عقلانی، عقلی، فکری

rational powers

قوای عقلانی

۲- منطقی، بسخردانه، تعقلی، خرد آمیز،

استدلالی، خرد پذیر، عاقلانه، خردمندانه

a rational decision

تصمیم خردمندانه

the rational analysis of this problem

تجزیه و تحلیل منطقی این مسئله

۲- عاقل، بخرد، خردمند

a rational creature

یک موجود برخوردار از عقل

ra'tion.ally, adv.

ra.tion.ale (rash'ənal') n.

۱- (برای هر چیز) علت وجود، دلیل اصلی، پایه‌ی منطقی

what is the rationale for the existence of so many ministries?
 علت وجود این همه وزارتخانه چیست؟

۲- توضیح علت چیزی، (عامیانه) منطق، استدلال

ra.tion.al.ism (rash'an əl iz'əm) n.

۱- (فلسفه) خردگرایی، اصالت عقل ۲- منطقی بودن، پیروی از عقل

ra'tion.al.ist n., adj.

ra'tion.al.is'tic, adj.

ra'tion.al.is'ti.cally, adv.

ra.tion.al.i|ty (rash'ənal'ətē) n., pl.

-|ties

۱- خردپذیری، خردمندی، بخردی ۲- منطقی بودن، پیروی از عقل

ra.tion.al.ize (rash'an əl iz') vt., vi.

-ized', -izing

۱- منطقی کردن، عقلانی کردن، خردی کردن
 ۲- به صورت منطقی بیان کردن، توجیه کردن، دلیل تراشیدن، عقلانی جلوه‌دادن

he is trying to rationalize his addiction

او می‌کوشد اعتیاد خود را توجیه کند.

۲- (ریاضی) گویا کردن، منطقی کردن

۴- (روان‌شناسی) دلیل تراشی کردن

● rationalization, n.

توجیه، دلیل تراشی، گویا سازی

ra'tion.al.iz'er, n.

rat.ite (rat'īt) n., adj.

(مرغ) سینه پهن، بی پرواز (مانند شترمرغ)

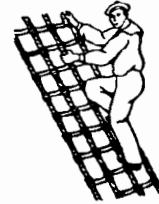
rat kangaroo

(جانورشناسی) کانگوروی موشی (انواع

کانگوروهای کوچک و موش مانند به ویژه از جنس‌های Bettongia و Potorous)

rat.line (rat'lin) n.

(هر یک از طناب‌های افقی نردبان طنابی کشتی - به طناب‌های طولی می‌گویند: shroud) پله‌ی نردبان طنابی (ratlin هم می‌نویسند)



RATLINES AND SHROUDS

rat mite

(جانورشناسی) کک موش

(حشره‌ی استوایی به نام Ornithonyssus bacoti از راسته‌ی Parasitiformes که انگل موش است و نیش آن می‌تواند ناقل تیفوس باشد)

ra.toon (ra'toon') n., vi.

(به ویژه در مورد نیشکری که از بُن بریده شده است) ۱- نوشاخه، جوانه، رستاک ۲- جوانه زدن

* rat race

(آمریکا - خودمانی) دوندگی (به‌ویژه برای امرار معاش)، کشاکش، به این در و آن در زدن، سگ دوی

rats.bane (rats'bān') n.

زهر موش، مرگ موش

* rat snake

(جانورشناسی) مار موش خوار (جنس Elaphe که نازهرین و بومی آمریکای شمالی است)

rat.tail (rat'tāl') n., adj.

۱- باریک و دراز (مانند دم موش)، دم موشی ۲- ← grenadier (rattailed هم می‌گویند)

rattail cactus

(گیاه شناسی) کاکتوس دم موشی (Aporocactus flageliformis - بومی مکزیک و آمریکای مرکزی)

rat.tan (ra'tan', rə-) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت نخل رونده (جنس‌های Calamus و Daemonorops)

۲- چوب این درخت نخل مانند

rat.teen (ra'tēn') n.

(پارچه‌ی ضخیم و زبری که در انگلیس قرن ۱۸

رواج داشت) راتین

rat.ter (rat'ər) n.

۱- (گربه یا سگ) موش گیر، موش کُش

۲- (خودمانی) خائن، جاسوس، اهل سوسه

rat.tish (rat'ish) adj.

موش مانند، موشی، موش سان

rat.tle¹ (rat'tl) n., vt., vi. **-tled, -tling**

۱- تیق تیق کردن، صدای جغجغه کردن، جغ جغ

کردن، تِلَق تِلَق کردن

a cart was rattling along the cobblestone

یک گاری روی سنگفرش تِلَق تِلَق کنان می‌رفت.

this window rattles in the wind

این پنجره در باد تق تق می‌کند.

the mudguard of the bicycle was rattling

گلگیر دوچرخه تِلَق تِلَق می‌کرد.

۲- تند و بی وقفه حرف زدن، با شتاب گفتن

یا خواندن، (دائماً) زر زدن، ور زدن، وراجی کردن

she rattled on for a full hour

یک ساعت تمام ور زد.

۳- به تِلَق و تولوق انداختن، صدای تق تق چیزی

را در آوردن

to rattle the handle of a door

دسته‌ی در را به تِلَق و تولوق انداختن

۴- حواس را کسی را پرت کردن، گیج کردن،

تضعیف روحیه کردن

they wanted to rattle our players

آنها می‌خواستند روحیه‌ی بازیکنان ما را خراب کنند.

to rattle a speaker with shouts and protest

حواس سخنران را با فریاد و اعتراض مشوب کردن

۵- تق تق، جغ جغ، تِلَق تولوق

the rattle of my bicycle's mudguard

تق تق گلگیر دوچرخه‌ی من

۶- خرناس، (تنفس) خرخر

death rattle

خرناس مرگ

۷- سرو صدا، هیاهو، گفت و شنود پر سر و

صدا

the rattle of the party held next door

سر و صدای مهمانی در خانه‌ی مجاور

۸- جغجغه

the child kept shaking his rattle

کودک مرتباً جغجغه‌ی خود را تکان می‌داد.

۹- جغجغه‌ی دُم مار، زنگ (در دُم مار زنگی)

• rattle around in

در خانه یا اداره یا کارگاه بزرگ‌تر از نیاز خود

بودن

rat.tle² (rat'tl) vt. **-tled, -tling**

(معمولاً با: down) دارای طناب افقی کردن

(ratline ←)

rat|tle.box (-bäks') n.

(گیاه شناسی) کنف بنگالی (جنس Crotalaria از

خانواده‌ی pea)

rat|tle.brain (-brän') n.

آدم پرحرف و سبک مغز (rattlepate هم

می‌گویند)

rat'tle.brained', adj.

rat.tler (rat'lər) n.

۱- جغجغه، (آدم یا شیء) تیق تیق کننده، لُق و پَق

۲- rattlesnake (امریکا- خودمانی)

قطار باری

* **rat|tle.snake** (rat'tl snäk') n.

(جانور شناسی) مار

زنگی (جنس‌های

Sistrurus و Crotalus)

* **rattlesnake**

plantain



DIAMONDBACK
RATTLESNAKE

(گیاه شناسی) اُرکیده‌ی وحشی (جنس

Goodyera)

* **rattlesnake root**

(گیاه شناسی) پولی کالا (جنس Prenanthes از

خانواده‌ی composite که سابقاً ریشه‌ی تلخ

مزه‌ی آن را علاج مارگزیدگی می‌پنداشتند)

* **rattlesnake weed**

(گیاه شناسی) زاغک (Hieracium venosum)

rat|tle.trap (rat'tl trap') n.

(به ویژه اتومبیل) قراضه، اسقاط، فکسنی

rat.tling (rat'ling) adj., adv.

۱- جغجغو، تیق تیق، آنچه که تِلَق تِلَق کند

۲- (عامیانه) تند، زنده، شاد، پرنشاط

۳- (عامیانه) بسیار، خیلی

a rattling good time اوقات بسیار خوش

rat.tly (-lē, -'l ē) adj.

پُر سروصدا، لَق و پِق، یَق یَقو، جِغچِغو

rat.toon (ra tōon') n., vi.

ratoon ←

rat.trap (rat' trap') n.

۱- تله‌ی موش ۲- مخصه، گرفتاری، دام

۳- (عامیانه) بنای کثیف و قراضه

rat|ty (rat' ē) adj. **-ti|er, -ti.est**

۱- موش مانند، موشی، موش سان ۲- پُر از

موش، موش زده

a ratty old building ساختمان قدیمی و پرموش

۳- (امریکا- خودمانی) پاره پوره، ژنده

a ratty old coat پالتو قدیمی و ژنده

۴- (انگلیس - خودمانی) بدعق، گُه مرغی

rau.cous (rō' kəs) adj.

۱- پُر سروصدا، پُر جنجال

our neighbor's raucous party

مهمانی پُر سروصدای همسایه‌های ما

۲- (صدا) خشن، گوشخراش، ناهنجار

a raucous shout فریاد گوشخراش

rau'cously, adv.

rau'cousness, n.

* **raunch** (rōnch) n.

(امریکا- خودمانی) ۱- هرزگی، (به‌ویژه

ادبیات) شهوت انگیزی ۲- ویژگی شهوت انگیز

* **raun.chy** (rōn' chē) adj. **-chi|er, -chi.est**

(امریکا- خودمانی) ۱- بُنجل، نامرغوب، رنگ و

رو رفته، بدنما ۲- (به‌ویژه هنر و ادبیات و فیلم)

شهوت انگیز، هرزه، زیاده‌نما، بی‌حیا، وقیح

raun'chy.ness, n.

rau.wol.fi|a (rō wool' fē ə) n.

(گیاه شناسی) راولفیا (جنس Rauwolfia از

خانواده‌ی dogbane که استوایی است و ریشه‌ی

آن کاربرد دارویی دارد)

rav.age (rav' ij) n., vi., vt. **-aged,**

-ag.ing

۱- نابودسازی، تباهگری، انهدام، ویرانی،

نابودی، ویرانگری، دَمار

the house was saved from ravage by fire

خانه را از نابودی توسط حریق نجات دادند.

they completed their victory with ravage

پیروزی خود را با ویرانگری کامل کردند.

۲- (جمع) اثرات تخریبی، ویرانگری‌ها

the ravages of time ویرانگری‌های زمانه

۳- ویرانگری کردن، تباهگری کردن،

(باخشونت و خون‌ریزی) تخریب کردن،

چاپیدن و کشتن، تخریب کردن، به حال زار

درآوردن

the occupying forces ravaged cities

اشغالگران شهرها را چاپیدند و ویران کردند.

fire has ravaged this forest

آتش این جنگل را ویران کرده است.

a face ravaged by smallpox

چهره‌ای که ابله آن را خراب کرده است

farmers whom disease and poverty had

ravaged completely

روستاییانی که بیماری و فقر آنان را کاملاً به حال زار در آورده بود

rav'ager, n.

rave (rāv) n., vi., vt. **raved,**

rav'ing

۱- (دیوانه‌وار) با خود حرف زدن، پرت و پلا

گفتن، هذیان گفتن، پریشان گویی کردن

the dying man began raving

مرد در حال نزع شروع به هذیان گویی کرد.

he raved like a madman and threw the dishes

out of the window

او مانند دیوانه‌ها می‌گرید و ظرف‌ها را از پنجره بیرون

می‌انداخت.

۲- (بیش از اندازه) با اشتیاق حرف زدن،

حرارت به خرج دادن، به عرش رساندن

the mother was raving about her daughter's

beauty مادر درباره‌ی زیبایی دخترش داد سخن می‌داد.

۳- (به‌ویژه توفان) توفیدن، خروشیدن، غریدن

the raving waves of the sea امواج خروشان دریا

۴- به طور نامفهوم حرف زدن ۵- ژاژخایی

کردن ۶- ژاژ خایی، سخن پراشتیاق ۷- کار یا سخن دیوانه وار ۸- (عامیانه) تعریف غلو آمیز، تعریف بسیار تمجید آمیز

the rave reviews of his new movie

نقدهای تمجید آمیز از فیلم جدید او

rav'er, n.

rav|el (rav'əl) n., vi., vt. **-eled** or **-elled, -el.ing** or **-el.ing**

۱- (در اصل) گورانیدن، گوریده کردن، درهم و برهم کردن، پیچیده کردن ۲- از گوریدگی در آوردن، واگورانیدن، (مثلاً گیسو) شانه و مرتب کردن، جدا و مرتب کردن، واچیدن ۳- (به ویژه چیز بافته) از هم باز شدن، وا رفتن، ریش شدن (مثل کناره‌های فرش پاخورده)، واچیده شدن، وا بافته شدن ۴- (قدیمی) گوریده شدن، درهم و برهم شدن، پیچیده شدن ۵- گوریدگی، درهم پیچیدگی، کره خوردگی ۶- گرفتاری، پیچیدگی ۷- وا بافتن، از هم باز کردن، واچیدن

rav'eler or rav'el.ler, n.

Ra.vel (rā vel'), Maurice (Joseph)

(mô rēs') 1875-1937

موریس راوِل (آهنگساز فرانسوی)

rav.el.ing or

rav.el.ing (rav'əl iŋ) n.

۱- (چیز بافته) از هم باز شدگی، واچیدگی، ریش شدگی ۲- (به ویژه نخ) از هم باز شده، واچیده، وابافته

rav.el.ment (rav'əl mənt) n.

گوریدگی، گرفتاری، گیر کردگی، مخصصه

ra.ven¹ (rā'vən) n., adj.

۱- (جانورشناسی) زاغ، کلاغ سیاه (انواع کلاغ‌های بزرگ به ویژه *Corvus corax*) ۲- سیاه و براق، قیرگون

rav|en² (rav'ən) vt., vi., n.

۱- (با ولع) دریدن و خوردن، (حریصانه) پاره کردن، بلعیدن

the starving kids ravened the food

بچه‌های گرسنه غذاها را بلعیدند.

۲- (مهیجور) به زور گرفتن ۳- (با گرسنگی) دنبال طعمه گشتن، ژیان شدن ۴- اشتهای زیاد

داشتن، سیرایی نداشتن، جوع داشتن

ravin ← ۵-

rav.en.ing (-iŋ) adj., n.

۱- (با گرسنگی و ولع) در جستجوی طعمه

ravin ← ۲-

Ra.ven|na (rə ven'ə)

شهر راونا (در شمال مرکزی ایتالیا)

rav.e|nous (rav'ə nəʃ) adj.

۱- (بسیار) گرسنه، گرسنگی زده ۲- (برای خوراک) حریص، پُر ولع، بی سیرایی
مانند گرگی که سیرایی ندارد like a ravenous wolf
۳- درنده خوی، ژیان، سبع

a ravenous lion

شیر ژیان

۴- (بسیار) مشتاق، خواهان

she is ravenous for praise

مرده‌ی تعریف است.

rav'enous.ly, adv.

rav'enous.ness, n.

rave-up (rāv'up) n.

۱- (انگلیس) مهمانی پر سروصدا

۲- کنسرت پر سروصدا و پرهیجان

rav|in (rav'ən) n., vt., vi.

۱- چپو، چپاول، غارت ۲- درنده خویی، درندگی، سبعیت، ژیانی، شرزگی ۳- یغما، مال غارت شده ۴- طعمه، شکار، فریسه

raven ← ۵-

ra.vine (rə vēn') n.

(تنگ و عمیق) آبکند، مسیل، فرکند، بهار

rav.ing (rā'viŋ) adj., adv., n.

۱- دیوانه، هذیان‌گوی، خروشان و جوشان

raving mad

(هذیان‌گوی)

۲- (شدیداً) تحسین انگیز

a raving beauty

زنی با زیبایی اعجاب‌آور

۳- سخن نامفهوم، چرت و پرت، پرت و پلا،

هذیان، پریشان‌گویی

ra.vi|o.li (rav'ē ō'lē) n.pl.

(خوراک ایتالیایی) راویولی

rav.ish (rav'ish) vt.

۱- گرفتن و به زور بردن، چاپیدن، به اسارت بردن، در ربودن ۲- (با زن) به زور جماع کردن، تجاوز جنسی کردن ۳- غرق مسرت کردن، (بسیار) خوشنود کردن، مسحور کردن

her beauty ravished everyone

زیبایی او دل همه را می‌برد.

rav'isher, n.

rav'ish.ment, n.

rav.ish.ing (-iŋ) adj.

مسحور کننده و دلبر

a ravishing beauty

یک زیبایی دلربا

rav'ish.ingly, adv.

raw (rô) adj., n.

۱- خام، نپخته

raw meat

گوشت خام

raw vegetables

سبزی‌های خام

۲- به عمل نیامده، پرداخت نشده

rawhide

پوست دباغی نشده

raw wool

پشم خام

raw whiskey

ویسکی نارس

raw statistics

آمار خام

۳- پردازش نشده

raw data

داده‌های پردازش نشده

۴- بی‌تجربه، ناآموخته، تازه‌کار، نوچه، خام‌دست، ناشی

raw soldiers should not be sent to the front

سربازان تازه‌کار را نباید به جبهه فرستاد.

۵- (پوست بدن) خراشیده و خونین، رفته، ریش، بادکرده و دردناک

a raw cut

بریدگی متورم و دردناک

my hands were raw with cold

دست‌هایم از سرما بادکرده و تیر می‌کشید

a raw irritated throat

گلوئی خراشیده و آزرده

۶- (آب و هوا) سرد و مرطوب، سوزدار

a raw wind

باد سوزدار

a raw spring day

یک روز بهاری سرد و مرطوب

۷- (سخن و نگارش) هرزه، رکیک، زیاده‌نما، وقیح

a raw joke

شوخی رکیک

۸- (عامیانه) غیر منصفانه، جابرانه، نامردانه

a raw deal

معامله‌ی ناجوانمردانه

۹- (پوست بدن) زخم، رفتگی، خراشیدگی و

بادکردگی، ریشی

• in the raw

۱- دست نخورده، پکر، طبیعی، پردازش یا پرداخت نشده ۲- لخت و پتی، عریان

as a child I used to swim in the raw

بچه که بودم لخت و پتی شنا می‌کردم.

raw'ly, adv.

raw'ness, n.

Ra.wal.pin|di (rā'wāl pin'dē)

شهر راولپندی (در شمال پاکستان)

raw.boned (rô'bônd') adj.

لاغر و استخوانی، درشت استخوان

raw.hide (-hīd') n., vt. -hid' |ed, -hid'ing

۱- پوست دباغی نشده، پوست خام، نشیमे،

تاسمه ۲- شلاق چرمی، تازیانته‌ی تاسمه‌ای

۳- تازیانته زدن (با شلاق چرمی)

* ra.win (rā'win) n.

(مخفف: radio wind - هواشناسی) ۱- بررسی

بادهای جوی (بادستگاهی که در بالون سوار است) ۲- بادهای بررسی شده توسط این

دستگاه

* ra.win.sonde (-sänd') n.

(هواشناسی) بررسی بادهای جوی (ارتفاع و

حرارت و جهت و سرعت آنها)

raw material

ماده‌ی خام

industry needs raw materials

صنعت نیاز به مواد خام دارد.

raw silk

۱- ابریشم خام ۲- پارچه‌ی ابریشم خام

ray¹ (rā) n., vi., vt.

۱- (نور) شعاع (اشعه)، پرتو، رخش، تاب، تابش، سو

the lantern's dim rays سوپوی ضعیف فانوس

۲- (دایره) شعاع، نیم ترامون (radius هم

می‌گویند) ۳- خط شعاعی، خط ترامونی

۴- نشانه‌ی عقل و هوش، (مجازی) تابناکی،

تابش
درخشش هوش زیاد او a ray of his great intelligence
۵- مقدار کم، ذره، اندکی
a ray of hope کوره امید
۶- ← ray flower ۷- (گیاه شناسی) پرتوه
۸- (فیزیک) زنجیره‌ی نور، پرتو، ذره‌ی نور
an alpha ray پرتو آلفا
۹- پرتو افکنی کردن، رخشیدن، ساطع کردن یا
شدن ۱۰- دارای شعاع کردن، دارای خط
شعاعی کردن

ray'less, adj.

ray'like', adj.

ray² (rā) n.

(جانورشناسی) پرتوماهی
(انواع ماهیان مسطح و
بادبادک مانند از راسته‌ی
(Rajiformes)



RAY

Ray (rā)

اسم خاص مذکر (مخفف: Raymond)

ray flower

(گیاه شناسی) پرتو گل (ray floret هم
می‌گویند)

Rayleigh (rā'lē) 1842-1919

ریلی (فیزیکدان انگلیسی)

Rayleigh wave (فیزیک) موج ریلی

Raymond (rā'mənd)

اسم خاص مذکر (مخفف آن: Ray)

Raynaud's phenomenon

(rā'nōz')

(پزشکی - گردش خون) پدیده‌ی رنو

* ray|on (rā'ān) n.

۱- (انواع نخ‌های نایلونی و غیره) رایون،
ابریشم مصنوعی ۲- پارچه‌ی لایون

raze (rāz) vt. razed, raz'ing

۱- (در اصل) زخم سطحی زدن، خراشاندن
۲- (نادر) زدودن، (بامالش) پاک کردن، ساییدن
۳- با خاک یکسان کردن، کاملاً خواب کردن،
منهدم کردن (انگلیس: rase)

ra.zeē (rā'zē) n., vt. -zeed',

-zeē'ing

۱- (سابقاً) کشتی جنگی چوبی (که عرشه‌ی

فوقانی آن را برداشته بودند) ۲- (کشتی جنگی)
عرشه‌ی فوقانی را برداشتن

ra.zor (rā'zər) n.

۱- تیغ (ریش تراشی)

electric razor ریش تراش برقی

safety razor تیغ خودتراش

straight razor تیغ سلمانی، تیغ دلاکی

۲- ریش تراش

ra|zor.back (-bak') n.

۱- خوک وحشی ۲- ← rorqual ۳- دندان‌ه‌ی
کوه، تیغه‌ی کوه

ra|zor.bill (-bil') n.

(جانورشناسی) نوک تیغی (نوعی پنگوئن
به نام Alca torda)

* razor clam

(جانورشناسی) صدف تیغی (تیره‌ی
(Solenidae)

* razz (raz) vt., n.

(امریکا - خودمانی) ۱- دست انداختن، مسخره
کردن ۲- ← raspberry

* raz|zle-daz|zle (raz'əl daz'əl) n.

(خودمانی) زرق و برق

* razz.ma.tazz (raz'mə taz') n.

(امریکا - خودمانی) ۱- جوش و خروش،
هیجان ۲- زرق و برق

rb or RB running back

مخفف: (فوتبال آمریکایی) دونده، بک دونده

Rb rubidium

مخفف: (شیمی) روبیدیم

RC 1- Red Cross 2- Roman Catholic

مخفف: ۱- صلیب سرخ ۲- کاتولیک

RCAF Royal Canadian Air Force

مخفف: نیروی هوایی سلطنتی کانادا

RC Ch Roman Catholic Church

مخفف: کلیسای کاتولیک

r-col|or (är'kul'ər) n.

(زبان شناسی) واکه‌ی r مانند، r- واکه

RCP Royal College of Physicians

مخفف: کالج سلطنتی پزشکان (انگلیس)

rcpt receipt

مخفف: دریافت

RCS Royal College of Surgeons
 مخفف: کالج سلطنتی جراحان (انگلیس)

Rct Recruit
 مخفف: (امریکا- ارتش) سرباز وظیفه،
 نوسرباز

Rd Road
 مخفف: راه، جاده

RDA Recommended Daily (or Dietary)
 Allowance
 مخفف: میزان توصیه شده‌ی روزانه (ویتامین
 یا دارو و غیره)

re¹ (rā) n.
 (موسیقی) ر

re² (rē, rā) prep.
 مخفف: درباره‌ی، عطف به، بازگشت به

re- (rē)
 پیشوند: ۱- باز، رجعت، پیشین [return]
 ۲- دوباره، مجدداً [rebirth]

Re 1- Revelations 2- rhenium 3- rupee
 مخفف: ۱- (انجیل) کتاب مکاشفه ۲- (شیمی)
 رینیم ۳- روپی

reach (rēch) vt., vi., n.
 ۱- رسیدن

we reached Kashan at midnight
 نیمه شب به کاشان رسیدیم.

the shadow of the tree reaches the wall
 سایه‌ی درخت به دیوار می‌رسد.

the news reached them late
 خبر دیر به آنها رسید.

the letter reached me yesterday
 نامه دیروز به من رسید.

he reached eighty
 به هشتاد (سالگی) رسید.

his voice did not reach all those present
 صدای او به همه‌ی حضار نمی‌رسید.

۲- بالغ شدن بر
 the cost has reached thousands of dollars
 هزینه به هزاران دلار رسیده است.

his speed reached one hundred
 سرعت او به صد رسید.

۳- (با تلفن و غیره) تماس گرفتن، دسترسی
 داشتن

he is difficult to reach
 دسترسی به او مشکل است.

he can only be reached by phone
 فقط از طریق تلفن می‌شود با او تماس گرفت.

you can reach me at this address
 با این نشانی می‌توانی به من دسترسی داشته باشی.

۴- (دست و غیره را) دراز کردن، رساندن
 دستت به آن سیب می‌رسد؟
 he reached out his hand to Ramin

دستش را به سوی رامین دراز کرد.
 he reached his sword up and touched the
 cross

شمشیر خود را دراز کرد و صلیب را لمس کرد.
 a tree that reaches its branches over the wall

درختی که شاخه‌های آن از روی دیوار رد می‌شود
 he reached for the book on the top shelf

دستش را به سوی کتاب در تاقچه‌ی فوقانی دراز کرد.
 ۵- توسعه داشتن، ادامه داشتن

his land reaches to the river
 زمین او تا رودخانه می‌رسد.

a power that reaches to every corner of the
 country
 نیرویی که در هر گوشه‌ی کشور توسعه دارد

۶- برداشتن
 she reached a cup from the shelf

از تاقچه یک فنجان برداشت.
 ۷- پراندن، زدن

the punch which he reached at the chin of his
 lordship
 مشتتی که به چانه‌ی جناب ارباب زد

۸- دست یافتن، نایل شدن
 to reach an agreement
 به توافق رسیدن

she spent her whole life trying to reach
 success
 همه‌ی عمر خود را صرف نایل به موفقیت کرد.

he finally reached his desires
 بالاخره به آمال خود دست یافت.

to reach a profound knowledge of a subject
 دستیابی به دانش عمیق در یک موضوع

به نتیجه رسیدن، نتیجه گرفتن
 to reach a conclusion
 ۹- (سر میز غذاخوری و غیره) رد کردن، دادن

معنی واژه‌های زیر با در نظر گرفتن معنی re- به‌علاوه‌ی معنی واژه که در جای خود داده شده است روشن می‌گردد.

reabsorb	reassertion	reclean	redemonstrate
reabsorption	reassess	re clothe	redeposit
reaccept	reassign	recode	redescend
reaccommodate	reassimilate	recodify	redescribe
reaccompany	reassociate	recolonize	redesign
reaccredit	reassume	recolor	redetermine
reaccuse	reassumption	recombine	redifferentiate
reaccustom	reattach	recommence	rediscover
reacquaint	reattack	recommission	rediscovery
reacquaintance	reattain	recompress	redispose
reacquire	reattempt	recompute	redissolve
reacquisition	reauthenticate	reconception	redistill
readmission	reauthorize	reconceptualize	redivide
readmit	reavail	recondense	redraw
readmittance	reawaken	reconduct	redrill
readopt	rebeautify	reconfine	redrive
readoption	rebid	reconfirm	redry
readorn	rebiddable	reconquer	redye
reaffiliate	rebill	reconquest	reedit
reaffirm	rebind	reconsecrate	reelect
reaffirmation	reboil	reconsign	reelection
realliance	reburial	reconsole	reembark
reallocation	rebury	reconsolidate	reembody
reallot	rebutton	reconsult	reembra
re-ally	recalibrate	recontaminate	reemerge
reanalyze	recarbonize	reconvene	reemergence
reannex	recarry	recook	reemphasis
reanoint	recatalog	recopy	reemphasize
reappear	recelebrate	recross	reemploy
reappearance	recelebration	recrown	reenact
reapplication	recertify	recrystallize	reenactment
reapply	rechannel	recultivate	reendow
reappoint	rechart	redamage	reengage
reappointment	recharter	redecide	reenlist
reargue	recheck	redecorate	reequip
rearouse	rechew	rededicate	reestablish
rearrest	recircle	rededication	reestablishment
reascend	recirculate	redefine	reevaluate
reassemble	reclassification	redefinition	reexchange
reassembly	reclassify	redeliver	reexhibit
reassert			

معنی واژه‌های زیر با در نظر گرفتن معنی re- به‌علاوه‌ی معنی واژه که در جای خود داده شده است روشن می‌گردد.

reexperience	regrow	reinvent	remortgage
reexplain	rehandle	reinvest	remultiply
reexport	rehang	reinvestigate	rename
refabricate	reharden	reinvigorate	renationalize
refashion	rehire	reinvite	renominate
refasten	rehospitalize	reinvolve	renotify
refigure	rehouse	rejudge	renumber
refile	reignite	rekindle	reobserve
refilm	reimplant	reknit	reobtain
refilter	reimpose	reliable	reoccupy
refind	reimpregnate	relace	reoccur
refire	reimprison	relaunch	reoccurrence
refix	reimprisonment	relaundry	reoppose
refloat	reinaugurate	relearn	reorchestrate
reflourish	reincite	relet	reordain
reflower	reincorporate	relight	reordination
refocus	reincur	reload	reorient
refold	reinduce	reloan	reoutfit
reforge	reinfect	relock	repacify
reformulate	reinflate	remanufacture	repack
refortify	reinform	remap	repaint
refracture	reinfuse	remarriage	repanel
reframe	reinhabit	remarry	repaper
refreeze	reinoculate	remaster	repark
refry	reinscribe	remasticate	repave
refurnish	reinsert	rematch	re-pay
regather	reinspect	remeasure	re-petition
regear	reinspire	remelt	rephotograph
regerminate	reinstall	remerge	repigment
regild	reinstitution	remigrate	replan
regive	reinstruct	remilitarize	replant
reglaze	reinter	remix	replantation
reglorify	reinterment	remixture	replaster
reglue	reinterrogate	remobilize	replate
regrade	reintrench	remodification	replay
regraft	reintroduce	remodify	replead
regrind	reintroduction	remold	repledge

معنی واژه‌های زیر با در نظر گرفتن معنی re- به‌علاوه‌ی معنی واژه که در جای خود داده شده است روشن می‌گردد.

replunge	resettle	restratify	retransmission
repolish	resew	restrengthen	retransmit
repopularize	resharpen	restretch	re-treat
repopulate	reshine	restrike	retrial
re-pose	reshow	restring	retrim
repot	re-sign	restudy	retry
repour	resilver	restuff	retune
re-present	resituate	restyle	retwist
re-price	resketch	resubject	retype
reprobe	resmooth	resubmerge	reupholster
reprocess	resolder	resubmit	reusable
reprogram	resolidification	resubscribe	reuse
reprosecute	resolidify	resummon	reutilize
re-prove	re-solve	resupply	reutter
repurchase	re-sort	resurvey	revaccinate
repurify	re-sound	reswallow	revalorization
repursue	resow	resynthesize	revalue
requalify	respace	retabulate	revarnish
reradiate	respade	retack	reverification
reread	respeak	retape	reverify
rerecord	respecify	retax	revibrate
reroll	resplice	reteach	revictual
resaddle	resplit	retear	revindicate
resail	respread	retelevise	revisit
resalute	restabilize	retell	revisualize
rescore	restaff	retemper	revote
rescreen	restage	retest	rewaken
reseal	restamp	retestify	reweld
reseed	restart	rethread	rewarm
resegregate	resterilize	retie	rewin
reseize	restimulate	retitle	rewash
reseizure	restitch	retold	reweave
resell	restock	retrain	reweigh
resentence	restraighten	retransfer	rezone
re-serve	re-strain	retranslate	

please reach me the salt لطفاً نمک را رد کنید.

۱۰- دست بردن به طرف (چیزی)

as soon as he saw the thief, he reached for his gun تا دزد را دید دست بُرد به طرف تپانچه‌اش.

he reached for money in his pocket

برای پول در آوردن دست توی جیبش کرد.

۱۱- گسترش، بُرد، دامنه، رسیش، رسانش

the reach of the law دامنه‌ی (قدرت) قانون

the vast reach of his knowledge

گسترش عظیم دانش او

۱۲- دسترسی، دسترس، دستیابی

beyond reach خارج از دسترسی

۱۳- (کشتریانی) باد عمود بر کشتی، بادِ پهلو،

پهلوباد، بادِ پهلو باد حرکت کردن

● as far as the eye can reach

تا آنجا که چشم کار می‌کند

● reach for the stars همت و هدف عالی داشتن

● reach (something) out

(چیزی را) دراز کردن

the beggar reached out a hand for money

گدا برای پول دست دراز کرد.

● within (out of) reach دسترس (خارج از)

reach'er, n.

reach-me-down (-mē doun') n.,

adj.

(انگلیس - عامیانه) ۱- (جمع) لباس دست دوم

(که مثلاً خواهر بزرگتر به کوچکتر می‌دهد)

۲- غیر ابتکاری، وازده ۳- آماده، پیش دوخته

re.act (rē akt') vi., vt.

۱- واکنش کردن، عکس‌العمل داشتن (یا نشان

دادن)

the body's reaction to this drug

واکنش بدن در برابر این دارو

what reaction did she show when you

proposed to her?

وقتی از او خواستگاری کردی چه واکنشی از خود نشان داد؟

she reacted angrily واکنش او خشم‌آمیز بود.

۲- (به روال اول خود) بازگشتن، به افزایش

ادامه دادن

after a brief drop, stock prices reacted strongly

پس از نزول مختصر قیمت سهام به شدت شروع به افزایش کرد.

۳- (شیمی - با: on یا with) فعل و انفعال کردن،

اثر کردن یا داشتن، کنش واکنش کردن،

واکنشی داشتن

an acid can react with a base to form a salt

اسید می‌تواند با باز فعل و انفعال بکند و ملح تشکیل بدهد.

re-act (rē akt') vt.

دوباره کردن یا انجام دادن، دوباره عمل کردن

re.act.ance (rē ak'təns) n.

(الکترونیکی) ایستایی، وازش، مقاومت واکنشی،

راکتانس، مقاومت ظاهری، واکنشی

re.act.ant (-tənt) n.

(ماده‌ی شرکت کننده در فعل و انفعال

شیمیایی) واکنش، کنش واکنشی

re.ac.tion (rē ak'shən) n.

۱- واکنش، عکس‌العمل

a severe reaction

واکنش شدید

the people's reaction to the government's

pressure

واکنش مردم نسبت به فشار دولت

an allergic reaction

واکنش آلرژی (حساسیت)

۲- بازگشت، ارتجاع، واپسروی ۳- بازگشت به

روال اول، افزایش

a strong reaction in stock prices

افزایش شدید قیمت سهام

۴- اثر، هنایش، تأثیر، انفعال، انعکاس

the reaction between the individual and the

society

اثر متقابل فرد و اجتماع

۵- (شیمی) فعل و انفعال، کنش واکنش، کنایی

the reaction of acid and base

کنایی (فعل و انفعال) اسید و باز

re.ac'tional, adj.

re.ac.tion.ar|y (-shə ner'ē) adj., n.,

pl. -ar'ies

۱- ارتجاعی، واپس‌گرایانه، واپس‌گری

۲- مرتجع، واپس‌گرای

reaction engine

موتور واکنشی (مانند موتور جت یا موشک)

reaction formation

(روان‌کاوی) واکنش وارونه

reaction time

(روان‌شناسی) زمان واکنش

re.ac.ti.vate (rē ak'tə vāt') vi., vt.

-vat'ed, -vat'ing

۱- دوباره فعال کردن، دوباره به کار انداختن، باز کنشور کردن، باز کُنا کردن

after the strike, they reactivated the factory

پس از پایان اعتصاب کارخانه را دوباره به کار انداختند.

۲- (بیماری) عود کردن، بازگشتن

tuberculosis that was reactivated by fatigue

بیماری سل که به خاطر خستگی عود کرده بود

۳- (ناو یا قشون و غیره) دوباره به خدمت گرفتن، باز آمدن، کارخانه را دوباره به کار باز آماد کردن انداختن ۴- دوباره فعال شدن، باز کُنا شدن، باز کنشور شدن

re.ac'ti.va'tion, n.

re.ac.tive (-tiv) adj.

۱- واکنش‌گر، واکنش پذیر، وازش پذیر

۲- وابسته به یا ناشی از واکنش، واکنشی

re.ac'tively, adv.

re.ac'tive.ness, n.

re'ac.tiv'i|ty, n.

re.ac.tor (-tər) n.

۱- (شخص یا چیز) واکنش کننده، واکنش‌گر

۲- nuclear reactor (برق) سیم پیچ

استارت ۴- (پزشکی) دارای واکنش مثبت نسبت

به چیز بخصوص ۵- (شیمی) واکنشگاه

read¹ (rēd) n., vi., vt. **read** (red),

read.ing (rēd'ɪŋ)

۱- خواندن، قرائت کردن

I read your letter نامه‌ی شما را خواندم.

after reading the Koran, he had dinner

پس از قرائت قرآن شام خورد.

he can read German but he can't speak it

او می‌تواند آلمانی بخواند ولی نمی‌تواند به آن صحبت کند.

I read the news in the paper

خبر را در روزنامه خواندم.

۲- خوانده شدن

his name should read "Bagher" not "Baker"

نام او باید «باقر» خوانده شود نه «باکر».

۳- بلند خواندن

she read the story to me داستان را برایم خواند.

۴- (دستگاه‌های مدرج و غیره) نشان دادن

the thermometer reads 35 degrees

گرما سنخ (میزان‌الحراره) ۳۵ درجه را نشان می‌دهد.

۵- (انگلیس) در دانشگاه مطالعه کردن، رشته‌ای را خواندن

Cyrus is reading history at Cambridge

سیروس در دانشگاه کمبریج تاریخ می‌خواند.

۶- درک کردن، پی بردن، فهمیدن

his speech shows that he can read the mood of the people

نطق او نشان می‌دهد که از دل مردم خبر دارد.

I could read his thoughts from the look on his face از حالت قیافه‌اش می‌توانستم به افکارش پی ببرم.

how do you read the latest economic data?

برداشت شما از آخرین داده‌های اقتصادی چیست؟

۷- (از انبار کامپیوتر اخذ کردن و به کار بردن)

جابجا کردن، منتقل کردن

the disk drive reads data from the disk into the computer memory

دیسک‌ران اطلاعات را

از دیسک به حافظه‌ی کامپیوتر منتقل می‌کند.

۸- غیب‌گویی کردن، پیشگویی کردن، آینده -

نمایی کردن ۹- معنی دادن، قابل خواندن (به - معنی خاص) بودن

a poem that reads several ways

شعری که چند جور معنی می‌دهد

۱۰- طرز خواندن

a story that reads well داستانی که خواندنی است

a story that reads badly

داستانی که قابل خواندن نیست

۱۱- (انگلیس) مطلب خواندنی

this novel is a good read

این رُمان برای خواندن خوب است.

● read between the lines

معانی پنهان یا ژرف چیزی را درک کردن

● read for (something)

رشته‌ای را در دانشگاه خواندن

- read (something) into (something)
معنی خاصی به چیزی نسبت دادن
- read out
۱- بلند خواندن ۲- (کامپیوتر) بازخوانی
- read out of
از حزب یا انجمن اخراج کردن
- read something over (or through)
از آغاز تا پایان چیزی را خواندن
- read someone a lesson (or lecture)
کسی را سرزنش کردن
- read up (on)
درباره‌ی کسی یا چیزی خواندن و کسب اطلاع کردن
- take something as read
(انگلیسی) چیزی را (بدون اثبات) قبول کردن یا پذیرفتن

read² (red) vt., vi., adj.

- ۱- زمان گذشته و اسم مفعول: read
۲- (معمولاً با هایفن) خوانده
- well-read
اهل کتاب و خواندن، فاضل
- a little-read poem
شعری که کم خوانده می‌شود
- a recently-read book
کتابی که اخیراً خوانده شده است

Read (rēd), Sir Herbert (Edward)

1893-1968

سیر هربرت رید (شاعر و سخن‌شناس انگلیسی)

read.a|ble (rēd'ə bəl) adj.

- ۱- خواندنی، سزاوار خواندن
a readable book
یک کتاب خواندنی
- ۲- خوانا (legible هم می‌گویند)
his handwriting is not readable.
خط او خوانا نیست.
- read'abil'ity or read'able.ness, n.
read'ably, adv.

re.ad|dress (rē'ə dres') vt.

- ۱- بار دیگر مخاطب قرار دادن، بار دیگر حرف زدن (با) ۲- دوباره (به‌کاری) پرداختن ۳- نشانی (نامه و غیره را) عوض کردن

Reade (rēd), Charles 1814-84

چارلز رید (رمان‌نویس انگلیسی)

read|er (rēd'ər) n.

- ۱- خواننده، قرائت‌کننده، قاری
dear readers, I hope you will like this book
خوانندگان عزیز امیدوارم از این کتاب خوشتان بیاید.
one of the famous readers of the Koran

یکی از قاریان معروف قرآن

- ۲- (موسسه‌ی انتشاراتی - کسی که کتب پیشنهادی برای چاپ را می‌خواند و نظر می‌دهد) ارزیاب متن ۳- (دستگاه خواندن داده‌ها) خوانشگر ۴- (مخفف: proof reader) غلط‌گیر، مصحح، لغزش‌گیر ۵- (شرکت برق یا گاز و غیره) خواننده‌ی کنتور (meter reader هم می‌گویند) ۶- (آموزش) کتاب‌قرائت، جنگ ادبی، جنگ، مجموعه، کتاب درس، گلچین

a third-grade reader

کتاب کلاس سوم

a Byron reader

گلچینی از بایرون

a French reader

کتاب آموزش فرانسه

- ۷- (انگلیسی) دانشیار ۸- دستیار استاد (که اوراق امتحانی را به جای استاد ارزیابی می‌کند) ۹- کف بین، فال‌گیر ۱۰- ... خوان

he is a fast reader but I am a slow reader

او تندخوان است ولی من آهسته‌خوان هستم.

- ۱۱- ذره‌بین خواندن (reading glass هم می‌گویند)

read.er.ship (-ship) n.

- ۱- شمار خوانندگان، خوانندگان
we are trying to increase the readership of this magazine

سعی می‌کنیم تعداد خوانندگان این مجله را زیاد کنیم.

- ۲- (انگلیسی) دانشیاری ۳- خوانندگی

read|i.ly (rēd'ə lē) adv.

- ۱- با میل، به دلخواه ۲- بی‌درنگ، بلافاصله، فوراً

he agreed readily

بی‌درنگ موافقت کرد.

۳- به آسانی

information can be acquired readily in a library

در کتابخانه به آسانی می‌توان اطلاعات به دست آورد.

read|i.ness (-ē nis) n.

۱- آمادگی، حاضر بودن
our readiness for a military confrontation

آمادگی ما برای یک برخورد نظامی
۲- آسانی، سهولت ۳- میل، خواست، اشتیاق
read.ing (rēd'ing) adj., n.

۱- خواندن، قرائت
the reading of a long story
خواندن یک داستان طولانی

۲- نمایش قرائت شعر (یا قطعات ادبی)، خوانش
بزم ۳- مطالعه (مطالعات)، خوانش
a man of vast reading مردی دارای مطالعات زیاد
he had already seen the name somewhere in his readings

ضمن مطالعات خود قبلاً این نام را در جایی دیده بود.
۴- میزان یا شماره‌ای که کنتور (برق و آب و غیره) نشان می‌دهد، میزان مصرف
۵- برداشت، تفسیر

new readings of Canadian history
برداشت‌های جدیدی از تاریخ کانادا

a learned reading of Hafez' poetry
تفسیر فاضلان‌های از اشعار حافظ
۶- خواندنی، ویژه‌ی خواندن

reading materials مواد یا چیزهای خواندنی

reading desk

lectern ←

reading room

اتاق قرائت، خوانشگاه، قرائت خانه

re.ad|just (rē'ə just') vt.

دوباره تنظیم کردن، بازسامان کردن، دوباره سامان دادن

re.ad|just.ment (-mənt) n.

۱- تنظیم دوباره، باز سامانی، تجدید تعادل
۲- سازگاری مجدد، نوسازگاری ۳- تجدید سازمان مالی (شرکت و غیره)

read-only memory (rēd'ōn'lē)

ROM ←

read.out (rēd'out') n., adj.

۱- بازخوانی، بازخوانش (کامپیوتر)
۲- (اطلاعاتی که از کامپیوتر و غیره گرفته و روی پرده نمایانده می‌شود) باز نمود

read|y (red'ē) n., adj. **read'|i.er**, or **read'|i.est** vt. **read'ied**, **read'|y.ing**

۱- آماده، مهیا، حاضر، تیار، روبراه
آماده‌ی رفتن
ready to go

شام حاضر است.
dinner is ready

مهیبای کارزار
ready for combat
۲- علاقه‌مند، مشتاق، مایل، مستعد، کمر بسته، میان بسته

کارگر کمر بسته
a read worker
they are ready to die for their country

آنها حاضرند در راه میهن خود کشته شوند.

۳- در پی بهانه، در شرف، متمایل، منتظر
یک بیوه‌زن آماده به گریه
a ready-to-cry widow

همیشه منتظر بهانه
always ready for an excuse
Ahmad is always ready to put the blame on others

احمد همیشه آماده است که تقصیر را به گردن دیگران بیاندازد.

۴- (جسمی و فکری) سریع، فرزند، چابک، تیز، حاضر -

هوش تیز، حاضر جوابی
a ready wit
۵- بی‌درنگ، فوری، بی‌تأخیر

پاسخ بی‌درنگ
a ready reply

۶- نقد، در دسترس، فراهم
نقدینه، پول آماده
ready cash

۷- (مهجور - هنگام حاضر غایب کردن) حاضر! ۸- (در ترکیب با اسم مفعول) قبلاً، پیش
شام بیش پخته
a ready-cooked dinner

you can also buy bread ready cut

نان را می‌توان به صورت از پیش بریده هم خرید.

۹- (با هایفن و اسم) - آماد، آماده
رزم آماد، آماده‌ی جنگ
combat-ready

۱۰- (به ویژه خود را) آماده کردن، آماد، تیار کردن، مهیا کردن

the soldiers were readying themselves for combat

سربازان خود را برای نبرد آماده می‌کردند.

houses readied for customer inspection

خانه‌های آماده شده برای بازدید مشتریان

● at the ready

به حالت آماده‌باش، مهیا، آماده‌ی عمل

to hold a gun at the ready

تیرانچه را آماده‌ی تیراندازی نگهداشتن

● make ready

- ۱- آماده کردن، فراهم کردن، روبراه کردن
۲- سامان دادن ۳- لباس پوشیدن

● the ready (or the readies)

(انگلیس - عامیانه) پول نقد، نقدینه

read|y-made (red 'ē mā́d') adj.

- ۱- (جامه) بخر و بپوش، پیش دوخته، دوخته، حاضر و آماده، بازاری

ready-made overcoats پالتوهای پیش دوخته

- ۲- پیش پا افتاده، عادی

ready-made opinions عقاید مبتذل

read|y-mix (-miks') adj.

(آماده برای آمیختن با آب و به کار بردن) آماده

ready-mix concrete بتون آماده

* **ready room**

(نیروی هوایی) اتاق فرمان

read|y-to-wear (-tə wer') n., adj.

- ۱- (جامه) بخر و بپوش، پیش دوخته، دوخته
آماده ۲- وابسته به جامه‌های پیش دوخته

ready-to-wear department

(در فروشگاه) بخش جامه‌های پیش دوخته

read|y-wit|ted (-wit' id) adj.

← quick-witted

Rea.gan (rā' gən), Ronald (Wilson)

1911-

رونالد ریگان (چهلمین رییس جمهور امریکا)

re.a|gent (rē ā' jənt) n.

(شیمی) شناساگر، معرف، شناسگر

re|al¹ (rē' əl, rēl) adj., n., adv.

- ۱- واقعی، هستمند، باشا

a real story یک داستان واقعی

a bouquet of real flowers

یک دسته گل واقعی (نه مصنوعی)

the real reason دلیل واقعی

- ۲- اصیل، اصل، حقیقی، راستین

what is her real name? اسم راستین او چیست؟

۳- (ملک) غیر منقول

real property دارایی غیر منقول

۴- (ریاضی) حقیقی ۵- (با: the) واقع، موجود، واقعیت ۶- (عامیانه) راستی، واقعاً، خیلی، بسیار

I am real tired بسیار خسته‌ام

I am real happy to meet you

از ملاقات شما خیلی خوشحالم.

● for real

(خودمانی) واقعی، واقعاً، حقیقتاً

we didn't think their threats were for real

فکر نمی‌کردیم تهدیدهای آنها واقعی باشد.

● the real thing (or the real McCoy)

(شخص یا چیز) اصیل، واقعی

re|al² (rē' əl) n., pl. **re'als**

(واحد پولی سابق اسپانیا و پرتغال) رآل

re|al³ (re' əl') n.

مفرد واژه‌ی: reis

real estate

- ۱- دارایی غیر منقول، مستغل (مستغلات)، ملک
۲- ملکی

a real estate company بنگاه معاملات ملکی

a real estate agent دلال معاملات ملکی

re.al|gar (rē əl' gər) n.

(از ریشه‌ی عربی: ریح الغار) غار خاک (سولفید آرسنیک که در آتش بازی کاربرد دارد)

re.a|lign (rē ə' līn') vt., vi.

- ۱- (دوباره) ردیف کردن، به صف کردن، آراستن ۲- (به ویژه اتحاد یا قراردادهای میان کشورها یا احزاب را) تغییر دادن، تعدیل کردن
۳- (به شکل تازه‌ای) متحد شدن، مجدداً متحد شدن

re'align'ment, n.

re.al.ism (rē' ə liz' əm) n.

- ۱- واقع گرایی، هستمند گرایی، هست‌بین - گرایی، رئالیسم ۲- هست بینی، واقع بینی، واقع‌نگری، راستین گرایی

re.al.ist (-list) n.

- ۱- هستمندگرایانه، واقع گرایانه، هست بین - گرایانه، راستین گرایانه ۲- وابسته به مکتب رئالیسم، (در هنر و ادبیات) هست-بین، هست-نگر، واقع-نگر، واقع-بین، راستین-گرا ۳- واقع-بین، هست-بین

re.al.i|ty (rē al'ə tē) n., pl. **-|ties**

- ۱- واقعیت، باشایی، هستمندی
remove the vagueness from history and give it reality

ابهام را از تاریخ بزدا و آن را دارای واقعیت کن.

- ۲- حقیقت، راستینی، راستادی، راستی
I doubted the reality of their accusations
نسبت به راست بودن اتهامات آنها شک داشتم.

- in reality در واقع، عملاً، به درستی که
my shirt looks expensive, but in reality I bought it for only five dollars
پیراهن من گران به نظر می‌رسد ولی در واقع آن را فقط پنج دلار خریدم.

reality principle

- (روانکاوی) اصل واقعیت، پرورن هست بینی
re.al|i.za.tion (rē ə li zā'shən) n.

- ۱- تحقق، هستمندسازی، هستش ۲- نقدسازی، تبدیل به نقدینه کردن ۳- ادراک، فهم، پی-بری، هست بینی

re.al.ize (rē ə līz') vt. **ized', iz'ing**

- ۱- درک کردن، فهمیدن، دریاقتن، پی-بردن
I realized my danger
از خطری که با آن مواجه بودم آگاه شدم.

- I hardly realized what was happening
درست نفهمیدم چه شد.

- ۲- (حقوق یا امتیازات و غیره را) تبدیل به پول نقد کردن، نقد کردن
realized assets اموال نقد شده

- ۳- به دست آوردن، کسب کردن
to realize a huge profit سود هنگفتی به دست آوردن

- ۴- واقعیت یافتن، تحقق بخشیدن، نایل شدن، رسیدن، جامه‌ی عمل پوشاندن

- John realized his child hood dream of becoming a brain surgeon

- جان به رویای ایام کودکی خود درباره‌ی جراح مغز شدن جامه‌ی عمل پوشاند.

at last the project was realized

بالاخره آن طرح واقعیت پیدا کرد.

re'al.iz'able, adj.**re'al.iz'er**, n.**re|al-life** (rē əl līf') adj.

- واقعی، هستمند، غیر تخیلی، فرهودی، راستین
re.al|ly (rē ə lē, rē l'ē) adv.

- ۱- واقعاً، راستی
it's really a warm day!
راستی روز گرمی است!
I am really tired of this job

من واقعاً از این شغل خسته شده‌ام.

- Iraj is really a good man
ایرج واقعاً مرد خوبی است.

- ۲- حقیقتاً، به درستی، راستینه ۳- (مهاوره) در حقیقت، راستش را بخواهی
well, really you shouldn't have said that!

خب راستش را بخواهی تو نباید این حرف را می‌زدی!

realm (reɪm) n.

- ۱- کشور پادشاهی (kingdom هم می‌گویند)
the defence of the realm دفاع از سرزمین سلطان
۲- قلمرو، حیطة، حوزه، سرزمین، گستره، محدوده

- he extended his power throughout the whole realm
او قدرت خود را در سرتاسر آن حوزه تعمیم داد.

- the realm of Sa'di (مجازی) قلمرو سعدی

- within the realm of possibility در محدوده‌ی امکانات

- the realm of science قلمرو علم

real number

(ریاضی) عدد حقیقی، شمار راستین

Re|al.po.li.tik (rē əl'pō'li tēk') n.

- (آلمانی) سیاست زور و واقع‌بینی، سیاست مبتنی بر ضرورت (نه اصول اخلاقی و انصاف)، سیاست تجربی، سیاست عملی (نه فرضی و اخلاقی) (realpolitik هم می‌نویسند)

*** real time**

- زمان واقعی (همزمانی رویداد و گزارش آن در رادیو یا تلویزیون و غیره)، نادرنگی

*** real-time** (rē l' tīm') adj.

(کامپیوتر) بلادرنگ، بی‌درنگ، بی‌وقفه

Re.al.tor (rē əl tər, -tōr') n.

- ۱- (امریکا) دلال معاملات ملکی که عضو انجمن ملی دلالان معاملات ملکی است ۲- (R کوچک)

دلال معاملات ملکی

re.al|ty (rē'əl tē) n.

۱- real estate (مـهـجـور) امانت، وفاداری

ream¹ (rēm) n.

۱- یک بند کاغذ ۴۸۰ تا ۵۱۶ برگه، یک بسته کاغذ تحریر ۲- (عامیانه - جمع) یک عالمه
he has wrietten reams on this subject

او خیلی در این باره نوشته است.

ream² (rēm) vt.

۱- (بابرقو) سوراخ را گشاد کردن، برقو زدن، (چاه نفت) دیوار تراشی کردن ۲- (لوله‌ی اسلحه را) گشاد کردن ۳- (با برقو) صاف کردن، عیب‌زدایی کردن ۴- آب میوه گرفتن (به ویژه پرتقال و لیمو ترش) ۵- (امریکا خودمانی) گول زدن ۶- (امریکا - خودمانی - بیشتر با: out) تشر زدن، سرزنش کردن

ream|er (-ər) n.

۱- (ابزاری که برای گشاد کردن سوراخ به کار می‌رود) برقو ۲- آب میوه‌گیر ۳- (برای پاک کردن حقه‌ی چپق و پیپ) قاشقک ۴- (چاه نفت) دیوار تراش



REAMERS

re.an|i.mate (rē an'ə māt) vt.

-mat'ed, mat'ing

احیا کردن، دوباره جان بخشیدن، نوجان کردن
re.an'i.ma'tion, n.

reap (rēp) vt., vi.

۱- درو کردن، درویدن، خُسودن
farmers were reaping wheat

کشاورزان گندم درو می‌کردند.

۲- (محصول) برداشت کردن

he has reaped all his crops

همه‌ی محصولات خود را برداشت کرده است.

۳- بریدن و جمع کردن، با داس بریدن
۴- (مجازی) به دست آوردن

she invested her money wisely and reaped a great profit

او پول خود را عاقلانه به کار زد و سود کلانی به دست آورد.

at the end, every person reaps what he cultivates

هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

reap|er (rē'pər) n.

۱- دروگر ۲- ماشین درو

● the (Grim) Reaper

مرگ، عزرائیل، ملک‌الموت

re.ap|por.tion (rē'ə pōr'shən) vt.

۱- دوباره سهمیه یا حصه دادن ۲- (امریکا) حوزه‌ی انتخاباتی را بزرگ یا کوچک کردن

re'appor'tion.ment, n.

re.ap|praise (-ə prāz') vt.

-|praised', -|prais'ing

دوباره ارزیابی کردن، دوباره مورد ملاحظه قرار دادن

re'apprais'al, n.

rear¹ (riə) n., adj.

۱- پشت، عقب، پس -، واپس

the rear of the building has six windows

پشت ساختمان شش پنجره دارد.

the rear door

در عقب

۲- (ارتش) پشت جبهه، عقبه (ی سپاه)، دنباله، عقیدار

the rear guard and the vanguards

پسگامان (پس‌قراولان) و پیشگامان (پیش‌قراولان)

۳- (خودمانی) کون و کفل، بقچه‌بندی، ماتحت

۴- در عقب، در پشت

the rear wheels of the car

چرخ‌های عقب اتومبیل

● at the rear

در عقب، در پشت

there's a well at the rear of the house

در پشت خانه یک چاه وجود دارد.

● bring up the rear

(به ویژه در رژه و غیره) در عقب حرکت کردن، و آخر (صف یا قطار اتومبیل‌ها و غیره) بودن

rear² (riə) vt., vi.

۱- برپا کردن، ساختن

they reared a huge temple

آنها یک معبد عظیم ساختند.

they reared his huge statue

مجسمه‌ی بزرگ او را برپا کردند.

۲- آفراشتن، بالابردن، بلند کردن

David reared the flagpole in front of the building
دیوید چوبه‌ی پرچم را در جلو ساختمان افراشت.
a tower rearing far into the sky

برچی که سر برآسمان کشیده بود

۳- روی دوپا بلند شدن (مانند اسب)

as soon as the horse saw the snake, it reared
تا اسب ما را دید روی دو پا بلند شد.

rear admiral

(نیروی دریایی) دریادار، سرتیپ دریایی

rear end

۱- عقب هرچیز، پشت ۲- (خودمانی) کفل، ماتحت

rear-end (ri'end) vi., vt.

از عقب به اتومبیل دیگر زدن

she rear-ended my car او از پشت به ماشین من زد.

rear guard

(ارتش) پس‌قراول، عقب‌دار، پسگام (در برابر: پیشگام (vanguard)، پس‌لشکر، عقبه‌ی سپاه

re.arm (rē'ärm) vt., vi.

دوباره مسلح کردن یا شدن، مجهز به جنگ‌افزار جدید کردن یا شدن

re.ar'ma.ment, n.

rear.most (ri'r'möst) adj.

در آخرین بخش (صف یا قطار و غیره)، عقب‌ترین، دورترین

re.ar|range (rē'ə'rānj) vt.

-|rang'ed', -|rang'ing

دوباره ترتیب دادن، دوباره مرتب کردن، تغییر سازمان دادن، نوآرایی کردن

re.ar|range.ment (-mənt) n.

۱- ترتیب مجدد، بازسازمانی ۲- نوسامان، ترتیب جدید، ساماندهی تازه ۳- (شیمی) نوآرایی

rear.view mirror (ri'r'vyū) (')

(اتومبیل و کامیون) آینه‌ی جلو، آینه‌ی عقب‌نما، آینه‌ی پس‌نما

rear.ward¹ (ri'r'wōrd) n.

rear ← (قدیمی)

rear.ward² (-wōrd) adj.

به سوی عقب، به طرف عقب، به سمت عقب، پس‌سوی

rea.son (rē'zən) n., vi., vt.

۱- دلیل، علت، سبب، فرنود، انگیزه، محرک، رُون

what is your reason for doing this?

انگیزه شما از این عمل چیست؟

what is the reason for his hatred?

علت تنفر او چیست؟

for several reasons

به دلایل متعدد

he gave several reasons

او چندین دلیل آورد.

I don't know the reason for these sever pains

علت این دردهای شدید را نمی‌دانم.

gravitation is the main reason for ebb and flow

نیروی جاذبه سبب اصلی جزر و مد است.

۲- عقل، خرد، شعور، قدرت استدلال، منطق، تدبیر

he never listens to reason

او هرگز به منطق گوش نمی‌دهد.

God has endowed mankind with reason

خداوند به انسان خرد عطا کرده است.

we must use reason to solve our problems

برای حل مسایل خود باید از منطق استفاده کنیم.

if you have reason, knowledge and intelligence...

اگر داری تو عقل و دانش و هوش ...

۳- استدلال کردن، دلیل و برهان آوردن، حرف حساب زدن، فرنود آوردن

instead of fighting, let us sit down and reason together

به جای جنگیدن بیایید بنشینیم و با هم استدلال کنیم.

he can't be reasoned with

او حرف حساب سرش نمی‌شود.

۴- اندیشیدن، تعقل کردن، فراکافت کردن، تدبیر کردن

she reasoned out a new plan

او نقشه‌ی جدیدی را تدبیر کرد.

۵- (با: into یا out of) مجاب کردن، (با استدلال) قانع کردن، متقاعد کردن

we reasoned her out of buying a new car

ما او را متقاعد کردیم که ماشین نو نخرد.

- bring (someone) to reason
کسی را) سرعقل آوردن، (با استدلال) قانع کردن
 - by reason of به دلیل، به واسطه‌ی
by reason of insanity به خاطر جنون
 - in (or within) reason مطابق با عقل و منطق
it is within reason با عقل جور در می‌آید.
 - lose one's reason دیوانه شدن، عقل خود را از دست دادن
 - out of all reason غیرعاقلانه، غیرمنطقی، بی حساب و کتاب
 - stand to reason منطقی بودن، با عقل جور در آمدن، عاقلانه بودن
 - with reason مُحقانه، به دلیل قانع کننده
- rea.son.a|ble** (-ə bəl) adj.

- ۱- قادر به استدلال، اندیشگر
man is a reasonable creature
انسان موجودی اندیشگر است.
- ۲- منطقی، عاقل، خردمند، مدبّر، با دلیل، معقول
reasonable doubt شک منطقی
he is a reasonable man او مردی منطقی است.
- ۳- مناسب، معتدل، میانه‌رو، متعادل، قابل قبول
we live at a reasonable distance from the hospital
ما در فاصله‌ی قابل قبولی از بیمارستان زندگی می‌کنیم.
- ۴- نه خیلی گران، دارای قیمت به جا، منصفانه
reasonable prices قیمت‌های مناسب (منصفانه)
- ۵- عاقلانه، خردمندانه

rea'son.able.ness, n.

rea'son.ably, adv.

rea.son.ing (-ɪŋ) n.

- ۱- استدلال، دلیل و برهان آوری، فرمایش،
فرنود آوری ۲- نتیجه‌ی استدلال، اثبات

rea.son.less (-lis) adj.

- ۱- فاقد قوه‌ی استدلال، بی‌عقل ۲- غیر معقول،
غیرعاقلانه، غیر منطقی، بی‌دلیل

rea'son.lessly, adv.

re.as|sure (rē ə shoʊr') vt.

-|sured', -|sur'ing

- ۱- دوباره اطمینان دادن، دوباره قوت قلب دادن، مطمئن کردن، خاطر جمع کردن
۲- (انگلیسی) ← reinsure

re'assur'ance (-əns) n.

re'assur'ingly, adv.

re|a.ta (rē at'ə) n.

riata ←

Re|au.mur or Ré.au.mur

(rā ə myoor') adj.

- (واحد سنجش دمای آب که دمای انجماد آن صفر و دمای جوش آن ۸۰ است) رومو

reave¹ (rēv) vt. reaved or reft,
reav'ing

- (قدیمی) به زور بردن، (با خشونت) دزدیدن

reave² (rēv) vt. reaved or reft,
reav'ing

- (قدیمی) پاره کردن، دریدن، شکستن، کندن

* reb (reb) n.

- (مخفف: rebel - جنگ‌های داخلی آمریکا) سرباز جنوبی

Reb (reb) n.

(عبری) آقا، خان

re.bap.tize (rē' bap' tīz') vt.

-tized', tiz'ing

- ۱- دوباره غسل تعمید دادن ۲- نام تازه دادن

re'ba'ptism, n.

re.bar.ba.tive (ri bār'bə tiv) adj.

- زننده، ناخوشایند، بی‌میل کننده، ناخواه ساز

re.bate¹ (rē' bāt', ri bāt') n., vi., vt.

-bat' | ed, -bat'ing

- ۱- تخفیف دادن، (بخشی از مبلغ پرداخت شده را) پس دادن، تخفیف قائل شدن

to stimulate sales, they are rebating their major customers
برای رونق دادن به فروش، آنها به مشتریان عمده‌ی خود تخفیف می‌دهند.

۲- تخفیف، پس پرداخت، کسر قیمت
re.bate² (rē 'bāt', rab'it) n., vt.

-bat | ed, -bat'ing rābbet ←

re.ba|to (rə bāt'ō) n. rabato ←

reb|be (reb'e) n.

(عبری) ربی، رب، پیشوای مذهبی، رابی
reb.bet.zin (reb'i tsin) n.

(عبری) زن پیشوای مذهبی، همسر ربی
re.bec or **re.beck** (rē 'bek') n.

(از ریشه‌ی

عربی) رباب

(ساز تار مانند)



REBEC

Re.bec|ca

(ri bek'ə)

۱- اسم خاص مونث (مخفف: Reba و Becky)

۲- (انجیل) رفقه (Rebekah هم می‌نویسند)

reb|el (reb'əl, ri bel') n., adj., vi.

re.bel', -belled', -bel'ling

۱- شورشی، یاغی، عصیانگر

they captured and executed the rebels

شورشیان را گرفتند و اعدام کردند.

rebel workers stormed the railway station

کارگران شورشی به ایستگاه راه آهن یورش بردند.

۲- سرکش، نافرمان، متمرّد، کله شق

۳- (امریکا- معمولاً R بزرگ) سرباز جنوبی

(در جنگ‌های داخلی امریکا) ۴- شورشی کردن،

یاغی شدن، شوریدن، برمیخیزان، عصیان کردن،

طغیان کردن

the people rebelled against the tyrants

مردم بر ستمگران شوریدند.

۵- (با: against) سرکش شدن، تمرد کردن،

نافرمانی کردن، کله شقی کردن، گردن کلفتی

کردن

to rebel against one's parents

نسبت به والدین خود نافرمانی کردن

۶- مشمئز شدن، بد آمدن (از چیزی)

his mind rebels against this thought

مغز او این اندیشه را سخت مردود می‌شمارد.

reb.el.dom (reb'əl dəm) n.

۱- ناحیه‌ی تحت فرمان شورشیان

۲- (جنگ‌های داخلی امریکا) ایالت‌های جنوبی

re.bel.lion (ri bel'yən) n.

۱- شورش، طغیان، یاغیگری، عصیان

the rebellion of the Chinese people against the tyrannical government

شورش مردم چین بر علیه دولت ستمگر

۲- نافرمانی، سرکشی، گردن شقی، توسنی،

تمرد، غائله، گردنکشی

re.bel.lious (ri bel'yəs) adj.

۱- شورشی، یاغی، عصیانگر

two rebellious groups دو دسته شورشی

۲- نافرمان، سرکش، کله شق، برمخ

a rebellious student دانش آموز کله شق

۳- شورشگرانه، تمردآمیز، عصیان‌آمیز

rebellious speeches نطق‌های تمردآمیز

۴- (جانور) چموش، توسن، سرپیچ، بدلگام،

۵- (بیماری و غیره) سرسخت، دیرپای

re.bel'liously, adv.

re.bel'lious.ness, n.

re.birth (rē bərth', rē' bərth') n.

۱- تولد دوباره، تجدید حیات، باز زایش،

نوزایی ۲- حیات مجدد، باز زیستی، نوزیست،

رنسانس، احیا، نوجانی

the rebirth of sciences and arts in the Islamic

world احیای علم و ادب در جهان اسلام

reb|o.ant (reb'ō ənt) adj.

(شعر قدیم) طنین‌افکن، پژواک‌افکن

re.born (rē bōrn') adj.

نوجان، باززاده، احیا شده، حیات تازه یافته

re.bound (ri bound', rē'bound') n.,

vi., vt.

۱- (مثل گوی که به زمین بخورد) پس جهیدن،

ورجهیدن، ورجستن، سبستن، کمانه کردن

the ball rebounded from the wall

توپ از دیوار پس جهید.

a shield from which electrons rebound

سپری که الکترون به آن برخورد می‌کند و باز می‌گردد

۲- (صدا) طنین‌افکن شدن، طنین انداختن،

پژواک کردن، منعکس شدن، و آتابیدن

sounds of artillery rebounded from the

mountains around the city

صدای توپخانه از کوه‌های اطراف شهر منعکس می‌شد.

۳- احیا شدن، نوجان شدن، قوت گرفتن، جان گرفتن

after a while, his spirits rebounded

پس از چندی روحیه‌اش دوباره خوب شد.

۴- پس جهش، ورجهش، ورجه، عکس‌العمل، واکنش ۵- (بسکتبال) خوردن توپ به حلقه یا تخته و پس جهیدن آن، (در هوا گرفتن این توپ) ریپاند، پسگیر، ریپاند کردن، پسگیر کردن، برگرداندن

Ahmad rebounded the ball and passed it to me
احمد توپ را پسگیر کرد و به من پاس داد.

● on the rebound

۱- در حال پس جهش، پس از پس جهش، پس از کمانه کردن ۲- (مثلاً در عشق یا ازدواج) کمی پس از پایان، در حال واکنش

* re.bo|zo (ri bō'zō) n., pl. -zos

(اسپانیا و امریکای لاتین) روسری بلند (زنانه)

re.broad.cast (rē brōd'kast') n.,

vt., vi., -cast', -cast' | ed,

-cast'ing

۱- (از رادیو و تلویزیون) دوباره پخش کردن، باز پخش کردن ۲- باز پخش، پخش مجدد، بازپراکنی

re.buff (ri buf') n., vt.

۱- (نصیحت یا پیشنهاد و غیره را به طور زننده) نپذیرفتن، رد کردن

جواد دعوت ما را رد کرد. Javad rebuffed our invitation.

۲- پس زدن، دفع کردن

they rebuffed the enemy attack

آنان حمله‌ی دشمن را دفع کردند.

۳- پس زنش، رد، دفع، پس زنی، امتناع

re.build (rē bild') vi., vt. -built',

-build'ing

بازسازی کردن، دوباره ساختن، تجدید بنا کردن

re.buke (ri byūōk') n., vt. -buked'

-buk'ing

۱- (شدیداً) سرزنش کردن، توبیخ کردن،

سرکوفت زدن، نکوهش کردن

one of the members of parliament rebuked the prime minister

یکی از نمایندگان مجلس نخست وزیر را سخت سرزنش کرد.

۲- سرزنش، سرکوفت، توبیخ، نکوهش، کواژ

۳- (مهجور) واژدن، پس زدن

re.buk'er, n.

re.bus (rē'bās) n.

معمای مصور

re.but (ri but') vt., vi. -but'ted,

-but'ting

۱- (به ویژه در مناظره یا بحث و استدلال) پاسخ متقابل دادن، (استدلال دیگری را) رد کردن، پاسخگویی کردن

the speaker rebutted the claims of his opponent
سخنران به ادعاهای حریف خود پاسخ داد.

۲- پاسخگویی، رد ادعا، پاسخ متقابل، استدلال مخالف ۳- (مهجور) دفع کردن

re.but'table, adj.

re.but.tal (-but'tl) n.

(به ویژه در دادگاه یا مناظره) پاسخگویی، رد ادعای حریف، استدلال متقابل

re.but.ter (-but'tər) n.

(حقوق) پاسخ خوانده به آفرین پاسخ خواهان (یا شاکی)، رد نهایی اتهام توسط متهم

* rec (rek) n.

(مخفف: recreation) تفریح، سرگرمی

rec room اتاق سرگرمی‌ها

rec 1- receipt 2- recipe

مخفف: ۱- دریافت، رسید ۲- دستور پخت خوراک

re.cal.ci.trant (ri kal'si trənt) n.,

adj.

۱- نافرمان، لگام گسیخته، کله شق، گردن شق، سرسخت، گردن فران، بدلگام، سرکش

۲- بدقلق، ناسازگار ۳- آدم سرکش، متمرد

re.cal'ci.trance or

re.cal'ci.trancy, n.

re.cal'ci.trantly, adv.

re.cal.ci.trate (-trāt') vt.

-trat' | ed, -trat' ing

(نادر) کله شقی کردن، بدلگامی کردن، نافرمانی کردن، یاغی شدن، تمرد کردن

re.cal'ci.tra'tion, n.

re.cal.cu.late (rē kal'kyə lāt') vt.

-lat' | ed, -lat' ing

(به ویژه به منظور جبران اشتباه) دوباره حساب کردن، بازشماری کردن

re.cal'cu.la'tion, n.

re.ca.les.cence (rē kə les'əns) n.

(فلزکاری) گرمابخشی، بازگرمی

re'ca.les'cent, adj.

re.call (ri kôl') vt., n.

۱- فراخواندن (به ویژه در مورد کالای نقص‌دار که توسط تولید کننده برای اصلاح فراخوانده می‌شود)، فراخوان کردن

Ford company recalled its 1996 trucks

کمپانی فورد کامیون‌های سال ۱۹۹۶ خود را فراخوان کرد.

۲- به یاد آوردن یا داشتن، به خاطر آوردن

I can't recall his name

نمی‌توانم نام او را به یاد بیاورم.

I recall that during my childhood days ...

به یاد دارم که در ایام طفولیت ...

۳- پس گرفتن، لغو کردن

he recalled his offer او پیشنهاد خود را پس گرفت.

۴- (شعر قدیم) نوجان کردن، احیا کردن

۵- فراخوان، احضار ۶- به یاد آوری، به خاطر

آوری، حافظه، یاده، یاد، وژم ۷- (ارتش -

به ویژه با طبل یا شیپور) به صف فراخواندن،

به اردو فراخواندن، احضار کردن ۸- (امریکا)

برکنار کردن نماینده یا کارمند ارشد از راه

امضای عریضه و انتخابات مجدد

re.call'able, adj.

ré.ca.mier (rā kâ myā') n.

کاناپه

re.cant (ri kant') vt., vi.

(معمولاً جلوه‌مگان) پوزش خواهی کردن،

استغفار کردن، توبه کردن، (حرف یا ادعای

خود را) پس گرفتن

re.can.ta.tion (rē kan tā'shən) n.

re.cant'er, n.

re.cap¹ (rē'kap) vt., n., -capped', -cap'ping

۱- (تایر اتومبیل) دوباره روکش کردن (retread می‌گویند) ۲- روکش شده

re.cap'pable, adj.

re.cap² (rē'kap') n., vt., vi.

-capped', -cap'ping

مخفف: recapitulate

re.cap|i.tal.ize (rē kap'ət'l iz') vt.

-ized', -iz'ing

(به ویژه موسسه بازرگانی) دوباره

سرمایه‌گذاری کردن، ساختار مالی را عوض

کردن

re.cap'i.tali.za'tion, n.

re.ca.pit|u.late (rē kə pich'ə lāt')

vi., vt. -lat' | ed, -lat' ing

خلاصه کردن، به اختصار تکرار کردن،

کوته‌وار کردن، بازگو کردن (به اختصار)

re.ca.pit|u.la.tion

(-pich'ə lā'shən) n.

۱- خلاصه سازی، کوته‌وار سازی ۲- خلاصه،

مجموعه، کوته‌وار

a recapitulation of today's news

خلاصه‌ی اخبار امروز

۳- پالینگنسیس (هم می‌گویند) تبار‌نمایی

۴- (موسیقی) بخش آخرسوناتا، بندپایانی

re'ca.pit'u.la'tive or

re'ca.pit'u.la.to'ry, adj.

re.cap.ture (rē kap'chər) n., vt.

-tured, -tur.ing

۱- دوباره گرفتن، بازگرفتن، دوباره فتح کردن،

دوباره به دست آوردن، پس گرفتن، بازپس

گرفتن، دستگیری مجدد

the Russians recaptured Smolensk from the

Russians روس‌ها اسمولنسک را از آلمان‌ها پس گرفتند.

۲- (دوباره) در خاطره زنده کردن، یاد کردن

to recapture a particular feeling

احساس ویژه‌ای را در خاطر زنده کردن

۳- بازپس گیری، بازگیری، فتح مجدد

بازپس‌گیری خرمشهر the recapture of Khoramshahr
 ۴- مالیات بر سود (از شرکت‌ها و غیره)
 ۵- ← postliminium

re.cast (rē kast', -käst', rē'kast') n.,
 vt. **-cast' -cast'ing**

۱- از نو قالب‌گیری کردن، نوریزی کردن، از نو
 ریختن (در قالب) ۲- دوباره محاسبه کردن،
 بازشمردن، بازشماری کردن ۳- (برای
 نمایشنامه) بازیگران تازه یافتن ۴- (به بازیگر)
 نقش دیگری را رجوع کردن ۵- نوریزی (در
 قالب)، قالب‌گیری مجدد ۶- شکل تازه‌ی چیز
 قالب‌گیری شده

recd or **rec'd**

(مخفف: received) دریافت شد (یا شده)

re.cede¹ (ri sēd') vi. **-ced' | ed,**
-ced'ing

۱- پس رفتن، پس روی کردن، عقب رفتن،
 فروکش کردن

a receding hairline

خط مو (در پیشانی) که در حال پسروی است

flood waters have receded سیلاب‌ها فروکش کرده‌اند.

۲- کم شدن، کاهش یافتن

receding prices قیمت‌های در حال کاهش

۳- (قول و غیره با: from) عدول کردن، پس
 گرفتن

to recede from a promise قول خود را پس گرفتن

۴- دور و محو شدن، زدوده شدن

childhood memories gradually recede

خاطرات کودکی کم کم زدوده می‌شود.

۵- به عقب شیب داشتن

* **re.cede**² (rē sēd') vt. **-ced' | ed,**
-ced'ing

دوباره واگذار کردن، دوباره صرفنظر کردن،
 دوباره بخشیدن

re.ceipt (ri sēt') n., vt., vi.

۱- (قبض یا ورقه و غیره) رسید

this is the receipt of the goods I have bought
 for you این رسید کالاهایی است که برایتان خریده‌ام.

لطفاً این رسید را امضا کنید. please sign this receipt

۲- (قدیمی) ← receipt ۳- دریافت، وصول

we hereby acknowledge the receipt of your
 letter بدین وسیله دریافت نامه‌ی شما را اعلام می‌داریم.

she took the day's receipts to the bank

دریافتی‌های روز را به بانک برد.

۴- پذیرش، قبول

Bushehr is equipped for the receipt of large
 vessels بوشهر برای قبول کشتی‌های بزرگ مجهز است.

۵- رسید نوشتن، رسید دادن ۶- (روی قبض و
 غیره) مهر دریافت زدن، رسید کردن

* **re.ceipt|or** (-ər) n.

۱- نویسنده‌ی قبض رسید، رسید نویس

۲- (حقوق) کسی که کالای توقیف شده را رسید
 می‌کند

re.ceiv.a|ble (ri sē'və bəl) adj., n.

۱- دریافت کردنی، قابل وصول ۲- پذیرفتنی،

قابل قبول ۳- دریافتنی، سررسید، وصولی

accounts receivable حساب‌های دریافتنی

۴- (جمع) مطالبات، دریافتنی‌ها، بروات
 وصولی، حساب‌های وصولی

re.ceive (ri sēv') vt., vi. **-ceived',**
-ceiv'ing

۱- دریافت کردن، وصول کردن

workers received their wages

کارگران مزد خود را دریافت کردند.

I received your letter نامه‌ی شما را دریافت کردم.

۲- برخوردار شدن به، مواجه شدن با

to receive acclaim مورد تحسین قرار گرفتن

۳- (ضربه یا صدمه و غیره) خوردن

to receive a punch مشت زدن

he received a mortal blow ضربه مهلکی بر او وارد آمد.

۴- تحمل کردن، کشیدن

all four wheels receive the weight equally

هر چهار چرخ متساویاً وزن را تحمل می‌کنند.

۵- مورد استقبال قرار گرفتن

her new novel was well received

رُمان جدید او به خوبی مورد استقبال قرار گرفت.

۶- فراگرفتن، آموختن، مطلع شدن، به دست آوردن

she received an excellent education

آموزش بسیار خوبی دید.

the information which he received

اطلاعاتی که او به دست آورد

we receive ideas by dint of repetition

به زور تکرار اندیشه‌ها را فرا می‌گیریم.

آموزش نظامی دیدن to receive military training

۷- قبول داشتن، قبول کردن

she did not receive her as her son's wife

او را به عنوان زن پسرش قبول نداشت.

they accepted her as colleague

آنان او را به عنوان همکار قبول کردند.

۸- راه دادن، داخل کردن، گرفتن، در خود جا دادن

this cistern receives rainwater

این آب انبار آب باران را جمع می‌کند.

۹- پذیرفتن، استقبال کردن، سلام و تعارف کردن، خوش آمد گفتن

the ambassadors were received formally

از سفرا رسماً استقبال شد.

they received their guests at the door and led them upstairs

آنان جلو در از مهمانان استقبال نمودند و آنها را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کردند.

در دربار پذیرفته شدن to be received at the court

they did not receive us properly

آنها ما را درست تحویل نگرفتند.

she was received into church

به عضویت کلیسا پذیرفته شد.

۱۰- (رادیو و تلویزیون) گرفتن، دریافت کردن صدا یا تصویر

my T.V. set receives the picture but not the sound

دستگاه تلویزیون من تصویر را می‌گیرد ولی صدا را نمی‌گیرد.

۱۱- (فوتبال امریکایی و هاکی و غیره) پاس گرفتن، توپ را گرفتن

● be on the receiving end

(عامیانه) ۱- هدیه دریافت کردن، زیر بار منت بودن، مدیون بودن ۲- هدف یا طعمه‌ی حمله یا

تجاوز بودن ۳- (ورزش) پاس گیری کردن، به عنوان گیرنده‌ی پاس عمل کردن

● receive attention

مورد توجه قرار گرفتن، توجه را به خود جلب کردن

● receive nourishment

re.ceived (rē sēvd') adj.

۱- پذیرفته، مورد قبول ۲- معیار، استاندارد

۳- معمولی، متداول

Received Standard

تلفظ انگلیسی اشرافی (ویژه‌ی آموختگان دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج)

re.ceiv|er (rī sē'vər) n.

۱- دریافت کننده، گیرنده، دریافتگر، سِتانا گیرنده‌ی نامه

۲- خزانه دار، صندوقدار ۳- خریدار کالاهای مسروقه، مال خر، پنهان کننده‌ی مال مسروقه

۴- (ورزش) دریافت کننده‌ی توپ، پاس گیر he threw a long pass into the arms of a receiver

یک پاس بلند انداخت توی بغل یک پاس‌گیر.

۵- (رادیو و غیره) گیرنده

۶- (تلفن) گوشی ۷- (امور ورشکستگان) مدیر تصفیه

re.ceiv.er.ship (-ship') n.

۱- (امور ورشکستگان) وظایف مدیر تصفیه، مقام مدیر تصفیه ۲- تحت نظارت مدیر تصفیه بودن

* receiving blanket

پتوی بچه، پتوی سبک و کوچک

receiving line

صف خوش آمد گویان، صف مستقبلین (که مهمانان از جلو آنها رد می‌شوند و به آنها معرفی می‌شوند)

receiving set

(رادیو و تلویزیون و غیره) دستگاه گیرنده

re.cen.sion (rī sen'shən) n.

۱- (بر اساس مقابله با متون اصلی) تجدید نظر در متن، اصلاح متن ۲- متن تجدید نظر شده

re.cent (rē'sənt) adj.

۱- اخیر، پسین، بازپسین، واپسین، فرجامین،

نوخیز، نوپیدا، تازه، جدید
his recent book کتاب اخیر او
one of the important events of recent years یکی از مهمترین رویدادهای سال‌های اخیر
her most recent poem تازه‌ترین شعر او
۲- (زمین‌شناسی) وابسته به دوران هولوسین (Holocene)

● recently, adv.

اخیراً، تازگی، به تازگی، در این اواخر
re'cent.ness or re'cency, n.

re.cep.ta.cle (ri sep'tə kəl) n.

۱- ظرف، گنجانه، مخزن،
درخودگیر ۲- (برق) پریز
۳- (گیاه‌شناسی) نهنج

re.cep.tion

(ri sep'shən) n.

۱- پذیرایی، مهمانی،
ضیافت

a reception in honor of

پذیرایی به افتخار شهردار جدید

a wedding reception ضیافت عروسی

a friendly reception یک پذیرایی دوستانه

۲- دریافت، وصول ۳- پذیرش، قبولی، استقبال

۴- (رادیو و تلویزیون) دریافت صدا یا تصویر،
گرفتن، صداگیری، تصویرگیری

good or poor reception خوب یا بد دریافت کردن

in this area our TV reception is very bad

در این ناحیه تلویزیون ما خوب (تصویرها را) نمی‌گیرد.

re.cep.tion.ist (-ist) n.

متصدی پذیرش، متصدی اطلاعات، پذیرشگر،
پذیرا

reception room

اتاق پذیرایی، (در ادارات و مطب‌ها و غیره) اتاق
انتظار، پذیرشگاه

re.cep.tive (ri sep'tiv) adj.

۱- پذیرا، قبول‌کننده
old men who are not receptive to new ideas

پیرمردانی که پذیرای عقاید تازه نیستند

۲- (اندام‌های حسی) پذیرنده، شنوا، دریاب،
ستانگر ۳- ← sensory ۴- (پستاندار ماده)
نرپذیر، نرخواه، فعل

re.cep'tively, adv.

re.cep'tive.ness or

re.cep'tiv'ity, n.

re.cep.tor (-tər) n.

۱- دریافتگر، دریاب ۲- (زیست‌شناسی)
پذیرنده، ستانگر، پذیرا، گیرنده

receptor cell یاخته‌ی پذیرنده

re.cess (rē'ses) n., vt., vi.

۱- (دیوار و غیره) کاواگاه، فرورفتگی،
تورفتگی، تاقچه، کاودیوار (← niche)

we placed the piano in the recess of the wall

پیانو را در تورفتگی دیوار قرار دادیم.

۲- بریدگی، شکاف (cleft هم می‌گویند)

a large recess in the steep rock

شکافی بزرگ در صخره‌ی پرشیب

۳- گوشه، گوشه و کنار، نهانگاه، پنهانگاه،
مخفیگاه، گوشه‌ی تاریک، خلوتگاه

a book that illuminates the recesses of British
history

کتابی که گوشه‌های تاریک تاریخ انگلستان را روشن می‌کند

to reveal the hidden recesses of the human

mind گوشه‌های پنهان مغز بشر را هویدا کردن

a thought that is still lurking in the recesses of

his subconscious

اندیشه‌ای که هنوز در اعماق ضمیر ناخودآگاه او کمین کرده است

۴- فترت، تعطیلی

summer recess تعطیلات تابستان

۵- (امریکا - آموزش) زنگ تفریح، زنگ تنفس

۶- (کالبدشناسی - حفره یا فرورفتگی کوچک

در اندام) کاوچه ۷- در کاواگاه یا تاقچه قرار

دادن، در نهانگاه گذاشتن، نهان کردن

recessed light fixtures

چراغ‌های توکار (نهان شده در دیوار)

۸- کاواگاه ایجاد کردن، تاقچه ساختن

۹- (موقتاً) تعطیل کردن یا شدن، تنفس دادن یا

اعلام کردن، فروپاشی دادن

the judge recessed the court for lunch

قاضی برای ناهار به دادگاه تنفس داد.

peace talks were recessed until next week

مذاکرات صلح تا هفته آینده تعطیل شد.

● in recess

(در حال) تعطیل، در فترت، (در) فروپاشی

the school will be in recess for three weeks

مدرسه سه هفته تعطیل خواهد بود.

re.ces.sion¹ (ri sesh'ən) n.

۱- پس روی، عقب‌نشینی، پسرفت، فرونشینی
the recession of optimism

کم شدن درجه‌ی خوش‌بینی

the recession of a glacier

پسرفت یخ‌رود

the recession of the seashore

عقب‌نشینی ساحل دریا

۲- (در مراسم دانشگاهی و پارلمانی و غیره)

صف شرکت کنندگان در حال ترک تالار

۳- کساد (به ویژه پس از دوران رونق)، یا

(بازار) رکود، آرمیدگی (از depression بحران

اقتصادی خفیف‌تر است)

re.ces.sion.ar'y, adj.

re.ces.sion² (rē'sesh'ən) n.

استرداد، بازگردانی

re.ces.sion|al (ri sesh'ən əl)

adj., n.

۱- وابسته به پسرفت یا رکود ۲- (موسیقی)

آهنگی که هنگام ترک جلسه توسط صف

شرکت کنندگان نواخته می‌شود

re.ces.sive (ri ses'iv) adj., n.

۱- پسرفتی، بازگشتی ۲- (زادشناسی یا

ژنتیک) نهفته (در برابر: چیره dominant).

مغلوب

a recessive gene

ژاد نهفته، ژن مغلوب

re.ces.sively, adv.

re.ces.sive.ness, n.

re.charge (rē'chärj', rē'chärj') n.,

vt., vi. -charged', -charg'ing

۱- دوباره مملو کردن، دوباره پای کسی حساب

کردن، (باطری را) دوباره پر کردن ← charge

با افزودن re- ۲- باز پُر سازی، مملوسازی

مجدد

re.charge'able, adj.

re.charg'er, n.

ré.chauf|fé (rā shō fā') n., pl.

-|fés' (-fā')

(فرانسه) ۱- خوراک مانده که دوباره گرم شده

است ۲- (هر چیز) پس مانده، وازده

re.cher.ché (rə sher'shā) adj.

(فرانسه) ۱- پرخواهان، (دارای خواستاران

زیاد) پرخواستار، نادر، کمیاب، گزیده

۲- فرهیخته، با معرفت، با کمال ۳- متظاهر به

معرفت و کمال ۴- پژوهیده ۵- روشنفکرانه

re.cid|i.vism (ri sid'ə viz'əm) n.

(به ویژه در مورد تبهکاری یا اعتیاد و غیره)

بازگشت، پس‌روش، رجعت

re.cid'i.vist, n., adj.

re.cid'i.vis'tic or

re.cid'i.vous, adj.

Re.ci|fe (rə sē'fə)

بندر رسیف (در شمال خاوری برزیل)

re.c|i.pe (res'ə pē') n.

۱- (پزشکی) نسخه (نشان آن: R prescription)

هم می‌گویند) ۲- دستور (یا راهنمای)

خوراک‌پزی، خوراکیز نامه، پخت‌نامه،

ساخت‌نامه، دستورالعمل پخت غذا ۳- دستور

عمل، روش کار، نحوه‌ی اجرا، اسلوب عملکرد،

کنش نامه، رهنما، رهنمود

our plan is a recipe for success

نقشه‌ی ما رهنمای موفقیت است.

re.cip|i.ent (ri sip'ē ənt) n., adj.

دریافت کننده، گیرنده

this slip must be signed by the recipient

این برگه باید توسط دریافت کننده امضا شود.

re.cip'i.ence or **re.cip'i.ency**, n.

re.cip.ro.cal (ri sip'rə k'l) adj.

۱- دوسویه، دو طرفه، دو جانبه، متقابل،

هردوسر، برابر کنشی

she is hoping for a reciprocal favor

او به لطف متقابل چشم دوخته است.

they agreed to extend reciprocal privileges to

each other's citizens

آنان توافق کردند

که به شهروندان یکدیگر امتیازات متقابل بدهند.

how good it would be if love were reciprocal

چه خوش بی مهربانی هر دو سر بی

۲- مقابل و معکوس، وارونه و برابر

۳- تبادل پذیر، معوض ۴- (دستور زبان)

دوسویه

a reciprocal pronoun ضمیر دوسویه

۵- (ریاضی) (عدد) متقابل، متعکس، بازگون،

وارون ۶- دوسویی، دوسویگی، تقابل،

دوطرفگی، هردوسری

re.cip'ro.cal'ity (-kəl'ə tē) n.

re.cip'ro.cally, adv.

re.cip.ro.cate (-kāt') vi., vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- معامله به مثل کردن، متقابلاً عمل کردن،

برابر کنش کردن، بازکنش کردن، مبادله کردن،

دو سویه بودن یا کردن

the two countries reciprocated pledges of friendship
دو کشور به همدیگر قول دوستی دادند.

he is sad because his love for her is not reciprocated

او محزون است چون عشق او نسبت به آن دختر دوطرفه نیست.

۲- دارای حرکت متناوب (به پس و پیش و یا بالا

و پایین) کردن، پیستونی کردن یا شدن

the sewing machine's needle was

reciprocating up and down

سوزن چرخ خیاطی متناوباً بالا و پایین می رفت.

۳- (قدیمی) برابر بودن، متقابل بودن

re.cip'ro.ca'tion, n.

re.cip'ro.ca'tive or

re.cip'ro.ca.to'ry (-kə tōr'ē) adj.

re.cip'ro.ca'tor, n.

reciprocating engine

(مکانیک) موتور پیستونی، دستگاه پس تایشی،

هردوسری

rec|i.proc.i|ty (res'ə prās'ə tē) n.,

pl. -|ties

۱- دوسویگی، تقابل، معامله‌ی به مثل، بده و

بستان، پستایش

the reciprocity of trading rights between the two nations
دوسویگی حقوق بازرگانی میان دو کشور

the reciprocity of their love added to the strength of their love

دوطرفه بودن عشق آنها ازدواج آنان را مستحکم تر می کرد.

۲- رابطه‌ی متقابل، پیوند دو سویه

re.ci.sion (ri sizh'ən) n.

لغو، فسخ، باطل سازی، ابطال

re.cit|al (ri sīt'ɪ) n.

۱- شرح مبسوط، گزارش ۲- بازگویی،

بازنمود، داستان، بازگفت، شرح

friends, listen to the recital of my woes ...

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید ...

۳- (موسیقی) تکنوازی، تک آواز، تک خوانی،

تک آوازی، سرایش

re.cit'al.ist, n.

rec|i.ta.tion (res'ə tā'shən) n.

۱- ← recital ۲- از برخوانی ۳- قطعه‌ی از

بر خوانده شده ۴- (کلاس درس) پاسخگویی

(به پرسش‌هایی که قبلاً داده شده است)

۵- کلاس پاسخگویی

rec|i.ta.tive (res'ə tə tev') n., adj.

۱- (به ویژه در اپرا و اوراتوریو) آواز خطابه

مانند ۲- قطعه‌ی خطابه مانند ۳- وابسته به

آواز خطابه مانند، خطا به مانند، سرایشی

re.cite (ri sīt') vt., vi. -cit'ed,

-cit'ing

۱- از بر خواندن، از حفظ گفتن

the late Sadatnasseri could recite most of Hafez' odes

مرحوم سادات ناصری می توانست اکثر غزلیات حافظ را از بر بخواند.

the teacher asked the student to recite that day's lesson

معلم از شاگرد خواست که درس آن روز را از بر بگوید.

۲- تکخوانی کردن، سراییدن، تک آوازی کردن

۳- بازگو کردن، گزارش دادن، بر شمردن،

بازنمود کردن، شرح دادن

he recited a list of woes that had befallen him
فهرست بدبختی‌هایی را که برایش رخ داده بود بازگو کرد.

۴- (در کلاس) درس پس دادن ۵- (دعا و قرآن و غیره) قرائت کردن

re.cit'er, n.

reck (rek) vi., vt.

۱- (قدیمی) ۱- (با : of یا for) پروا داشتن، باک داشتن، بیم داشتن

او از آن خطر باک ندارد. he recks not of the peril
۲- اهمیت داشتن

برایش اهمیت ندارد. it recks him not

reck.less (rek'lis) adj.

۱- بی‌دقت، بی‌ملاحظه

راننده‌ی بی‌دقت a reckless driver

۲- بی‌پروا، بی‌باک، شورتی ۳- فاقد حس مسئولیت، فاقد مال‌اندیشی

reck'lessly, adv.

reck'less.ness, n.

reck|on (rek'on) vt., vi.

۱- حساب کردن، شمارش کردن، همار کردن، شمردن، محاسبه کردن

او می‌توانست در مغزش حساب بکند. she could reckon in her mind

۲- برآورد کردن، تخمین زدن، حدس زدن
experts reckon that about one hundred tons of cement will be needed

کارشناسان برآورد می‌کنند که حدود صد تن سیمان مورد نیاز خواهد بود.

she reckons that her phone rings about fifty times a day

او حدس می‌زند که تلفنش روزی حدود پنجاه بار زنگ می‌زند.

۳- (عامیانه) فکر کردن، پنداشتن
it's faith, I reckon, that has kept her alive

فکر می‌کنم ایمان است که او را زنده نگه داشته.

۴- روی کسی یا چیزی حساب کردن
I reckon on your promise. روی قول تو حساب می‌کنم.

don't reckon upon it with certainty
با اطمینان روی آن حساب نکن.

۵- به حساب آوردن

I reckon them my friends
آنها را دوستان خود به حساب می‌آورم.

۶- (با : up) ارزیابی کردن

the teacher was sitting in front and reckoning the students up with her keen eyes

معلم جلو (کلاس) نشست بود و با چشمان تیزبین خود شاگردان را ارزیابی می‌کرد.

● reckon among (or as)

به حساب آوردن (در زمره‌ی چیزی)، پنداشتن، شمردن

I reckon Morteza among my best friends
مرتضی را جزو بهترین دوستان خود می‌شمارم.

● reckon with somebody

۱- جوابگوی کسی بودن، با کسی سروکار داشتن

if you break that cup, you'll have the police to reckon with

اگر آن فنجان را بشکنی سروکارت با پلیس خواهد بود.

۲- به حساب آوردن، حساب (چیزی را) کردن
we hadn't reckoned with the possibility that it might snow

حساب این را نکرده بودیم که ممکن است برف بیاید.

Japan is an industrial power that has to be reckoned with

ژاپن یک قدرت صنعتی است که باید در باره‌اش حساب کرد.

● reckon without something

حساب چیزی را نکردن، متوجه چیزی نبودن
when he decided to transfer to Tehran, he had reckoned without the difficulty of finding a house

وقتی که تصمیم گرفت به تهران منتقل شود حساب دشواری یافتن مسکن را نکرده بود.

reck'oner, n.

reck.on.ing (-ɪŋ) n.

۱- شمارش، محاسبه، همارش

by my reckoning ... طبق محاسبه‌ی من ...
you're out your reckoning محاسبه تو اشتباه است.

۲- برآورد، تخمین، حدس ۳- صورتحساب، حساب، رسیدگی به حساب، تسویه حساب
we paid our reckoning and left

حساب خود را پرداختیم و رفتیم.

۴- پاداش، جزا، سزا، مکافات، تاوان
day of reckoning روز رسیدگی، سر پل خر بگیری

۵- (کشتیرانی - نادر) ← dead reckoning
re.claim (ri klām´) vt., n.

۱- اصلاح کردن، (به راه راست) هدایت کردن،
 به کردن

she spent her life reclaiming former criminals
 عمر خود را صرف هدایت تبهکاران سابق کرد.

۲- (زمین باتلاقی و غیره را به زمین خوب)
 تبدیل کردن، احیا کردن، آباد کردن، بهسازی
 کردن، بازگیری کردن

lands reclaimed from the sea
 زمین‌هایی که از دریا گرفته شده است
 their job is to reclaim land from the marshes
 along the river
 کار آنها بازگیری زمین از باتلاق‌های کنار رودخانه است.

۳- مواد مفید آشغال یا اشیای قراضه و غیره
 (را) جمع کردن، بازیابی کردن

a firm that reclaims metal from old machinery
 مؤسسه‌ای که کارش بازیافت فلزات از ماشین آلات قراضه است
 ۴- (مهجور) رام کردن ۵- ← reclamation

re.claim´able, adj.
 re.claim´ant or re.claim´er, n.
re-claim (rē klām´) vt.

بازپس خواستن، دوباره ادعا کردن، مطالبه‌ی
 مجدد کردن، (دوباره) خواهان شدن، بازخواه
 کردن

Ali came back from the war and reclaimed his
 former job at the factory

علی از جنگ برگشت و خواهان شغل سابق خود در کارخانه شد.
 people were reclaiming their lost civil rights
 from the government

مردم حقوق مدنی از دست رفته‌ی خود را از دولت مطالبه می‌کردند.
rec.la.ma.tion (rek´lɑ mā´shən) n.

۱- بازگیری (به ویژه بازگیری زمین از دریا و
 غیره)، احیای زمین، آباد سازی، بازگیر
 ۲- بازیابی (به ویژه بازیابی مواد مفید از زباله
 و اشیای اسقاط)، بازیافت

ré.clame (rā klām´) n.
 (فرانسه) ۱- شهرت ۲- بدنامی، رسوایی

۲- مهارت در کسب شهرت، رواج سازی
rec.li.nate (rek´lɑ nāt´) adj.

(گیاه شناسی - به ویژه برگ یا ساقه) خمیده،
 سر به زیر

re.cline (ri klīn´) vt., vi. -clined´,
 -clin´ing

۱- (روی چیزی) تکیه دادن، لم دادن، لمیدن،
 برآسودن، یله دادن

he was reclining on a pillow and reading a
 book
 روی بالش لم داده بود و کتاب می‌خواند.

the child reclined her head on her father's
 shoulder and fell asleep

کودک سر خود را روی شانه‌ی پدرش تکیه داد و به خواب رفت.
 ۲- دراز کشیدن

the doctor asked the patient to recline on the
 bed
 دکتر از بیمار خواست که روی تخت دراز بکشد.

۳- (صندلی و غیره) خواباندن، (پشتی را) عقب
 یا جلو کشیدن

a reclining chair
 صندلی دارای پشتی متحرک، صندلی لمیدنی

rec.li.na.tion (rek´lɑ nā´shən) n.
re.clin|er (-klī´nər) n.

۱- برآسوده، لم داده، لمیده ۲- صندلی دارای
 پشتی متحرک، صندلی لمیدنی (reclining chair)
 هم می‌گویند)

rec.luse (rek´lʊs) adj., n.

۱- خلوت نشین، گوشه‌نشین، تنگ بار، چله
 نشین، کُهدی ۲- گوشه نشینانه، منزوی

a recluse life
 زندگی خلوت نشینانه
 ۳- دور افتاده

a barren and recluse region

سرزمین لم یزرع و دورافتاده
re.clu.sive (ri klʊs´siv) adj.

re.clu.sion (ri klʊs´zhən) n.
 خلوت نشینی، گوشه‌نشینی، کُهدی

rec.og.ni.tion (rek´əg nish´ən) n.

۱- بازشناسی، تشخیص، بجا آوردن، شناخت،
 و آشناسی، باز شناخت

the recognition of a former friend

بجا آوردن یک دوست سابق

the recognition of a genuine diamond

تشخیص یک الماس حقیقی

۲- سپاسگزاری، شکرانه، پاس، سپاس،
قدردانی

a gift in recognition of several years of service

هدیه به پاس خدمات چندین ساله

he too was given recognition for his devotion

از او هم به خاطر فداکاریش قدردانی شد.

۳- به رسمیت شناسی
the diplomatic recognition of a new country

به رسمیت شناسی سیاسی یک کشور جدید

۴- استقبال، پذیرش
the young writer received much recognition

نویسنده‌ی جوان مورد استقبال زیاد قرار گرفت.

● beyond recognition

تشخیص ناپذیر، نشناختنی

the car accident changed her face beyond
recognition

تصادف اتومبیل صورتش را آنقدر عوض کرده بود که نمی‌شد او را
شناخت.

● in recognition of

به شکرانه‌ی، به قدردانی از

re.cog.ni.tory (ri kæg'ni tɔr'ē) or
re.cog'ni.tive (-tiv) adj.

rec.og.niz.a|ble (rek'æg nī'zə b'l)
adj.

شناختنی، شناخت‌پذیر، قابل تشخیص، قابل
شناسایی

rec'og.niz'abil'ity, n.

rec'og.niz'ably, adv.

re.cog.ni.zance (ri kæg'ni zəns) n.

۱- (حقوق) وجه‌الضمان، التزام، التزام‌نامه،
تعهد اجرای دستورات قاضی

he was released on his own recognizance

با قید التزام که از خودش اخذ شده بود آزاد شد.

۲- (مهجور) نشان، مدال

rec.og.nize (rek'æg nīz') vt.

-nized', -niz'ing

۱- تشخیص دادن، بازشناختن، و آشناختن، بجا

آوردن

to recognize an old friend after many years

پس از سال‌ها دوست قدیمی خود را تشخیص دادن

I apologize for not having recognized you at
first

از اینکه ابتدا شما را بجا نیاوردم عذر می‌خواهم.

to recognize different kinds of butterflies by
their coloring

انواع مختلف پروانه‌ها را از روی رنگ آنها باز شناختن

to recognize symptoms

نشانه‌های بیماری را تشخیص دادن

۲- قبول داشتن، قانونی دانستن، تصدیق کردن،
تأیید کردن

to recognize a claim

ادعایی را تصدیق کردن

۳- پذیرفتن، قبول کردن، اذعان کردن
to recognize one's defeat

شکست خود را پذیرفتن

۴- قدردانی کردن، ارج نهادن، سپاس داشتن،
سپاس کردن، سپاسگزاری کردن

to recognize one's devoted services

خدمات فداکارانه‌ی کسی را ارج نهادن

۵- (کشوری را) به رسمیت شناختن ۶- (در
جلسات و غیره) اجازه‌ی صحبت دادن

rec'og.niz'er, n.

re.cog.ni.zee (ri kæg'ni zē) n.

(حقوق) مضمون له، محکوم‌له، التزام‌دهنده

re.cog.ni.zor (-zôr') n.

(حقوق) ضامن، محکوم علیه

re.coil (ri koil', rē'koil') vi., n.

۱- پس رفتن، (خود را) پس کشیدن، یک
خوردن، و اخوردن

as soon as he saw the rotten corpse he
recoiled with disgust

تا جسد فاسد شده را دید از شدت تنفر یک خورد.

۲- پس افتادن، به عقب افتادن
he recoiled under the heavy fist blows

زیر ضربات شدید مشت بر پشت افتاد.

۳- (سلاح آتشین) لگد زدن، پس زدن
the rifle recoiled and threw the boy to the
ground

تفنگ لگد انداخت و پسر را بر زمین افکند.

۴- (با : upon یا on) به جای نخست بازگشتن
(مانند فنر رها شده)، پس جهیدن، برگشتن

their hatred recoiled on themselves

تنفر آنان به خودشان برگشت.

the spring recoiled and hit the guest in the face

فنر پس جهید و به صورت مهمان خورد.

۵- عقب نشینی کردن، پسروی کردن

our troops recoiled before the savage attack of the enemy

سربازان ما در مقابل حمله‌ی وحشیانه‌ی دشمن عقب‌نشینی کردند.

۶- پسروی، عقب‌نشینی، پس جهش، یکه-خوری
۷- فاصله‌ی پس جهش (فنر) یا پس زدن (سلاح)

re-coil (rē 'koil') vt., vi.

دوباره حلقه کردن، دوباره دور قرقره (یا ماسوره و غیره) پیچاندن، دوباره سیم‌پیچ کردن

re.coil.less (ri koil'lis) adj.

(سلاح آتشین) بی‌تکانه، بدون لگد، بی لگد، پس‌زن

a recoilless rifle تفنگ بی‌لگد، تفنگ بی‌تکانه

re.coin (rē koin') vt.

(سکه) دوباره ضرب کردن

re.coin'age (-ij) n.

rec.ol.lect (rek'ə lekt') vt., vi.

۱- به یاد آوردن، به خاطر آوردن، تجدید خاطر کردن

I can't recollect his name

نمی‌توانم نام او را به خاطر بیاورم.

۲- به یاد داشتن

I recall that during the days of my youth, as often happens and you know ...

به یاد دارم که در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی ...

re-col|lect (rē'kə lekt') vt.

۱- دوباره گردآوری کردن، دوباره جمع کردن

۲- تمرکز قوا دادن، فکر را متمرکز کردن

۳- خود را آرام کردن، بر خود مسلط شدن

rec.ol.lec.tion (rek'ə lek'shən) n.

۱- به یاد آوری، یاد داری، حافظه، به خاطر-

آوری، تجدید خاطر

if my recollection is right ...

اگر درست به خاطر داشته باشم ...

۲- یاد، خاطر

recollection of youth خاطرات جوانی

۳- (قدیمی) آرامش فکری، تعمق مذهبی

rec'ol.lect'ive, adj.

re.com.bi.nant (rē kām'bə nənt) n.

(ژاد شناسی یا ژنتیک) باز پیوسته، باز ترکیب‌شده، باز ترکیب

recombinant DNA

(ژادشناسی یا ژنتیک) دی.ان.ای باز پیوسته

re.com.bi.na.tion

(-kām'bə nā'shən) n.

۱- باز آمیزی، ترکیب مجدد ۲- (ژاد شناسی یا ژنتیک) باز پیوست

rec.om.mend (rek'ə mend') vt.

۱- توصیه کردن، سپارش کردن، سفارش‌اندن، سفارش کردن، (برای انجام کاری) معرفی کردن

can you recommend a good dentist to me?

آیا می‌توانی یک دندان‌ساز خوب را به من معرفی کنی؟

he has been recommended to me by a friend

یکی از دوستان سفارش او را به من کرده است.

they have recommended Ali for the job

آنها علی را برای این شغل توصیه کرده‌اند.

Ahmad has highly recommended this book

احمد خیلی این کتاب را توصیه کرده است.

۲- تجویز کردن، رواداشت کردن، صلاح دانستن، پیشنهاد کردن

they recommend that we wait more

آنها صلاح می‌دانند که ما بیشتر صبر کنیم.

he recommends a bigger car

او اتومبیل بزرگتری را توصیه می‌کند.

the doctor recommended more rest

دکتر استراحت بیشتری را تجویز کرد.

well, what do you recommend?

خُب تو چه صلاح می‌دانی؟

۳- اندرز دادن، پند دادن ۴- خوشایند ساختن،
مطبوع کردن

this town has much to recommend

این شهر جنبه‌های خوشایند فراوانی دارد.

rec'om.mend'able, adj.

rec'om.mend'a.to'ry, adj.

rec'om.mend'er, n.

rec.om.men.da.tion

(-mən dā'shən) n.

۱- سپارش، سفارش، توصیه، (برای انجام
کاری) معرفی، پیشنهاد

I bought this house on Jahangir's
recommendation

بنا به توصیه‌ی جهانگیر این خانه را خریدم.

a letter of recommendation

توصیه‌نامه

۲- توصیه‌نامه، معرفی‌نامه، سپارش‌نامه

we received his recommendation yesterday

دیروز توصیه‌نامه‌ی او را دریافت کردیم.

۳- صلاحدید، اندرز، پند

re.com.mit (rē kə mit') vt.

-mit'ted, -mit'ting

۱- دوباره مرتکب شدن ۲- دوباره تحویل
بیمارستان روانی دادن ۳- (لایحه و غیره)
دوباره ارجاع کردن (به کمیسیون مربوطه)

re'com.mit'ment or

re'com.mit'tal, n.

rec.om.pense (rek'am pens') n.,

vt. -pensed', -pens'ing

۱- تاوان، غرامت، (مبلغ) خسارات، سزا، جبران،
شیان

the court awarded her \$1000 in recompense
for the damage to her car

دادگاه بابت خسارت به اتومبیلش، غرامتی برابر با هزار دلار برای
او در نظر گرفت.

۲- پاداش، عوض

they did not receive adequate recompense for
their services

آنها در ازای خدمت خود پاداش کافی دریافت نکردند.

۳- تاوان دادن یا پرداختن، غرامت پرداختن،
خسارت دادن، جبران کردن، شیاناندن،

شیانیدن، توزیدن، پاداش دادن

I was fully recompensed for the damage done
to my shop

در ازای خسارات وارده به مغازه‌ام غرامت کامل به من پرداخته
شد.

a pleasure that recompensed all our sufferings

لذتی که همه‌ی آلام ما را جبران کرد

re.com.pose (rē kəm pōz') vt.

-posed', -pos'ing

۱- (دوباره) تصنیف کردن، ترتیب دادن، تنظیم
کردن ۲- دوباره آرام کردن

re.com.po.si.tion

(rē kām'pə zish'ən) n.

re.con¹ (rē'kän', ri kän') n.

مخفف: reconnaissance

re.con²(rē'kän') n.

کوچکترین بخش دی.ان.ای (DNA) که
بازپیوست‌پذیر است، بازپیوستک

rec.on.cil.a|ble (rek'an sil'ə bəl)

adj.

قابل تلفیق، آشتی‌پذیر، تطبیق‌پذیر

rec'on.cil'abil'ity, n.

rec'on.cil'ably, adv.

rec.on.cile (rek'an sil') vt. -ciled',
-cil'ing

۱- آشتی کردن، آشتی دادن، دوست‌وار کردن
یا شدن، (اختلاف و غیره) برطرف کردن، رفع
کردن

their father reconciled the two quarreling
brothers پدرشان آن دو برادر را که نزاع داشتند آشتی داد.
they decided to reconcile their differences

آنان تصمیم گرفتند که اختلافات خود را برطرف کنند.

she refused to be reconciled with her husband
او از آشتی کردن با شوهرش سر باز زد.

۲- وفق دادن، تلفیق کردن، سازگار کردن،
تطبیق کردن، منطبق کردن، برابر کردن

I reconciled my checkbook with the bank
statement

کتابچه‌ی ته‌سوش

چک‌های خود را با صورت‌حساب بانک تطبیق کردم.

we must reconcile our ideals with reality

بایستی آرمان‌های خود را با واقعیت منطبق کنیم.

۳- راضی کردن، قبولانیدن، پذیراندن
the widow became reconciled to her lot

بیوه زن سرنوشت خود را قبول کرد.

rec.on.cil|i|a.tion

(rek'ən sil'ē ā'shən) n.

۱- آشتی، دوست‌واری ۲- تطبیق، برابرسازی، تلفیق (reconciliation هم می‌گویند)

rec'on.cil'ia.to'ry, adj.

rec.on.dite (rek'ən dīt') adj.

۱- بغرنج ۲- ژرف، پرمعنا، عمیق، دیر فهمیدنی

۳- وابسته به مطالب ژرف ۴- نهفته

rec'on.dite'ly, adv.

rec'on.dite'ness, n.

re.con.di.tion (rē'kən dish'ən) vt.

دوباره سروصورت دادن، اصلاح کردن، تعمیر کردن، بازسازی کردن

re.con.nais.sance (ri kən'ə səns) n.

۱- (ارتش) شناسایی، اکتشاف، دریابش، دیده‌وری

to make an aerial reconnaissance

دیده‌وری (اکتشاف) هوایی کردن

۲- اکتشافی، وابسته به شناسایی یا دیده‌وری
a reconnaissance flight

پرواز شناسایی (دیده‌وری)

a reconnaissance patrol

گشتی شناسایی

rec.on.noi.ter (rek'ə noit'ər) vt., vi.

(انگلیس: reconnoitre) شناسایی کردن، دیده‌وری کردن، اکتشاف کردن، بررسی کردن

we are reconnoitering enemy territory

ما مشغول شناسایی سرزمین دشمن هستیم.

re'con.noi'terer or

re'con.noi'trer (-noi'trər) n.

re.con.sid|er (rē'kən sid'ər) vt., vi.

۱- (دوباره) مورد ملاحظه قراردادن، بررسی کردن، تجدید نظر کردن ۲- (در جلسه و غیره) دوباره مطرح کردن، دوباره مورد بحث قرار دادن

re'con.sid'era'tion, n.

re.con.sign.ment

(rē'kən sīn'mənt) n.

۱- (بازرگانی) تعویض بارنامه، دریافت کننده یا مسیر یا مقصد کالا را تغییر دادن

۲- consign بعلاوه‌ی re-

re.con.sti.tute (rē'kən'stə tōōt') vt.

-tut'ed, -tut'ing

۱- (مایع غلیظ شده و غیره را با افزودن آب) به حال اول برگرداندن، بازساخت کردن

۲- constitute بعلاوه‌ی re-

re.con'sti.tu'tion, n.

re.con.struct (rē'kən strukt') vt.

۱- دوباره ساختن (← construct بعلاوه‌ی

re-) ۲- (با کنار هم چیدن بقایای چیزی یا مدارک و غیره) حالت اول چیزی را به وجود آوردن، باز ساخت کردن

re'con.struc'tive, adj.

re.con.struc.tion (-strukt'shən) n.

۱- بازسازی (← construct بعلاوه‌ی re-)

۲- (R بزرگ) بازسازی و نوسامانی ایالات جنوبی پس از جنگ‌های داخلی امریکا

*Re.con.struc.tion.ism (-iz'əm) n.

(یهودیت - قرن بیستم) جنبش نوسامان گرایی

re.con.vert (rē'kən vɜrt') vt., vi.

۱- دوباره به مذهب یا عقیده یا شکل اول خود بازگشتن ۲- (← convert بعلاوه‌ی re-

re'con.ver'sion, n.

re.con.vey (rē'kən vā') vt.

دوباره عودت دادن (← convert بعلاوه‌ی re-)

re'con.vey'ance, n.

re.cord (ri kôrd', rek'ərd) vt., vi., n., adj.

۱- یادداشت کردن، ثبت کردن، ضبط کردن، نگاشتن، آگاشتن، سیاه برداشتن

newspapers record that inflation has increased
روزنامه‌ها می‌نویسند که تورم افزایش یافته است.

to record the day's events

رویدادهای روز را یادداشت کردن

the date of their wedding has not been recorded anywhere

تاریخ ازدواج آنها در جایی ثبت نشده است.

to record the votes آرا را ثبت کردن

recorded music موسیقی ضبط شده

to record a voice صدا را ضبط کردن

the seismograph recorded the earthquake

زلزله‌نگار زلزله را ثبت کرد.

۲- (با عقربه و غیره) نشان دادن

a thermometer records temperatures

حرارت‌سنج گرما را نشان می‌دهد.

۳- حاکی بودن، شرح دادن

her diaries record the details of her father's disease

خاطرات روزانه‌ی او جزئیات بیماری پدرش را شرح می‌دهد.

histories record how Babylon fell

تواریخ چگونگی سقوط بابل را شرح می‌دهند.

those metal tools record an advanced civilization

آن ابزار فلزی حکایت از یک تمدن پیشرفته دارد.

۴- یادداشت، ثبت، ضبط، نگارش

his daily records are not complete

یادداشت‌های روزانه‌ی او کامل نیست.

۵- سند، مدرک، سیاهه، نوشته، برگه

purchase records اسناد خرید

we keep the records in this room

اسناد را در این اتاق نگهداری می‌کنیم.

۶- دفتر، بایگانی، پرونده، پیشینه‌گاه

the company's past records

پرونده‌های سابق شرکت

office of the records اداره بایگانی

۷- (گرامافون) صفحه (disk هم می‌گویند)

a jazz record صفحه‌ی جاز

this is one of his latest records

این یکی از آخرین صفحه‌های او است.

۸- (ورزش و غیره) رکورد، حساب برد و باخت،

امتیاز، حد نصاب، فراداد

our team's record of ten wins and two losses is

the best in the country

تیم ما با ده برد و دو باخت صاحب بالاترین رکورد در کشور است.

our champion broke the world record

قهرمان ما رکورد (فراداد) جهانی را شکست.

۹- (کامپیوتر) رکورد، رکوردبندی کردن

۱۰- بی سابقه، بی‌پیشینه، بی‌تا، فرادادی، -ترین

the work was finished in record time

آن کار در کمترین زمان انجام شد.

a record snow برف بی‌سابقه

۱۱- سابقه، پیشینه، پیش‌آمار، تاریخچه، آمار

your employment record

پیشینه‌ی شغلی شما

a criminal record سابقه‌ی جنایی

a record of the country's imports

آماري از واردات کشور

a record of births and deaths

آمار موالید و متوفیات (زاد و مرگ)

he refused to show his medical record

او از نشان دادن تاریخچه‌ی پزشکی خود امتناع کرد.

● (just) for the record

برای ثبت رسمی، به منظور اعلام رسمی

● go on record

رسماً نظر خود را اعلام کردن، علناً عقیده‌ی

خود را گفتن

● hold a record

(ورزش و غیره) رکورد (چیزی را) در دست

داشتن

● make (or keep) record of something

چیزی را یادداشت کردن یا مورد توجه خاص

قرار دادن، اسناد چیزی را نگهداشتن

● off the record

به طور غیررسمی، نه برای درج در جراید و

غیره، بین خودمان

● on (the) record

ثبت شده، رسماً اعلام شده

● put (or set) the record straight

رفع سوء تفاهم کردن، شرح صحیح چیزی را

دادن

● record-breaker

رکورد شکن، فراداد شکن، بی سابقه

● recorded delivery

(انگلیس) نامه‌ی سفارشی، پست سفارشی

● record-holder

دارنده‌ی رکورد، دارنده‌ی فراداد

* record changer

(گرامافون) صفحه عوض کن

re.cord|er (ri kôrd'ər) n.

۱- ثبات، داکر، آکاشتر ۲- (در برخی شهرهای امریکا) قاضی شهربانی ۳- دستگاه ضبط (به ویژه ضبط صوت) ۴- فلوت هشت سوراخه، رکوردِر



RECORDER

re.cord.ing (ri kôrd'ing) adj.

۱- صفحه (گرامافون)، نوار (صوتی یا تصویری) ۲- ویژگی آوایی یا فرتوری (صوتی یا تصویری) صفحه یا نوار ۳- هر چیزی که ثبت یا ضبط شده باشد، سند (و غیره) ۴- ثبات، داکر، آکاشتر ۵- ضبط

re.cord.ist (ri kôr'dist) n.

(فیلم و تلویزیون و غیره) صدابردار، مسئول ضبط

record player

گرامافون، گرام

re.count¹ (ri kount') vt.

۱- (یا جزئیات) شرح دادن، بازگو کردن، حکایت کردن، روایت کردن

in this book, he recounts the adventures of his journey در این کتاب ماجراهای سفر خود را بازگو می‌کند.
one of the great cognoscenti recounts (this) from Ebn Abdolaziz

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز

۲- (یکی یکی) گفتن، (به ترتیب) بر شمردن they were busy recounting all their victories

آنها سرگرم برشمردن پیروزی‌های خود بودند.

re.count² (rē'kount, rē'kount')

vt., n.

۱- دوباره محاسبه کردن، بازشمردن، و اشمردن ۲- شمارش مجدد، بازشماری، و اشماری

they called for a recount of the votes

آنان خواستار شمارش مجدد آرا شدند.

re.count|al (ri kount'al) n.

شرح، بیان، بازگو

re.coup (ri kōp') vt., n.

۱- جبران کردن، شیبانیدن

to recoup a loss ضرری را جبران کردن

۲- باز یافتن، بازیافت کردن، دوباره به دست آوردن

an attempt to recoup his wealth

کوششی برای باز یافتن ثروت خود

to recoup one's health

سلامتی خود را دوباره به دست آوردن

۳- (بدهی و غیره) پس دادن، تأدیه کردن، باز پرداختن ۴- (حقوق) بخشی از بدهی

رانگهداشتن (به دلایل قانونی)، کسر کردن ۵- بازیابی، بازیافت، به دست آوری مجدد

۶- تأدیه، بازپرداخت

re.coup'able, adj.**re.coup'ment**, n.**re.course** (rē'kôrs', ri kôrs') n.

۱- توسل، متوسل شدن، دستیاری

without recourse to outside help

بدون دستیاری به کمک خارجی

to have recourse to the law متوسل شدن به قانون

۲- چاره، راهحل

I have no other recourse but to call the police

چاره‌ای جز این ندارم که پلیس را خبر کنم.

my last recourse

آخرین چاره‌ی من

re.cov|er (ri kuv'ər) vt., vi.

۱- (چیز از دست رفته را) دوباره به دست آوردن، بازیافتن، بازستاندن، پیدا کردن

she soon recovered her health

به زودی سلامتی خود را بازیافت.

the stolen jewellery was recovered

جواهرات سرقت شده باز ستانده شد.

۲- جبران کردن، بازیافت کردن

to recover losses

ضررها را جبران کردن

۳- تجدید توازن یا اعتدال یا خونسردی کردن، متانت یا آرامی خود را به دست آوردن، جلو

لغزش خود را گرفتن ۴- (زمین) احیا کردن، آباد کردن، بهسازی کردن، بازگیری کردن ۵- (مواد

مفید زباله و چیزهای اسقاط را) جدا کردن،
بازیابی کردن

trash is burned and its metals are recovered
automatically

زباله سوزانده می‌شود و فلزات آن به طور اتوماتیک بازیابی
می‌گردد.

۶- (حقوق - با رأی دادگاه) اعاده کردن، وصول
کردن، گرفتن

to recover damages خسارات گرفتن

۷- (ورزش) توپ را (دوباره) به دست آوردن
he recovered his own fumble
او تویی را که از دستش افتاده بود دوباره گرفت.

re.cov'er.able, adj.

re-cov|er (rē'kuv'ər) vt.

دوباره روکش کردن، دوباره پوشاندن

re.cov.er|y (ri kuv'ər ē) n., pl.

-er.ies

۱- بازیابی، بازستانی، اعاده

the recovery of occupied territories

بازستانی سرزمین‌های اشغالی

the recovery of stolen rugs

بازیابی فرش‌های مسروقه

۲- بهبود، سالم شدن، شفا، بهبودی

her quick recovery surprised the doctors

بهبود سریع او دکترها را متعجب کرد.

۳- (پس از پرواز فضایی) بازیابی کلاهک یا
کابین ۴- بازیابی مواد مفید (زباله و اشیای
قراضه) ۵- احیا، بازگیری

* recovery room

(اتاق ویژدی به هوش آمدن و استراحت
بلافاصله پس از عمل جراحی) اتاق هوش
آوری، اتاق ریکاوری

rec.re.ant (rek'rē'ənt) adj., n.

۱- (در اصل) التماس کننده، پناه‌خواه، بزدل،
کم‌جرتت ۲- خائن، منافق، بی وفا

rec're.ancy or rec're.ance, n.

rec're.antly, adv.

rec.re.ate (rek'rē'āt) vi., vt.

-at|ed, -at'ing

۱- تفریح کردن ۲- از نو آفریدن، نوآفرینی
کردن، باز آفریدن ۳- (به ویژه از راه استراحت

و تفریح) تجدید قوا کردن

rec'rea'tive, adj.

re-cre|ate (rē'krē'āt) vt. -|at|ed,
-|at|ing

از نو آفریدن، باز آفرینی کردن، دوباره خلق
کردن

re'-crea'tion, n.

re'-crea'tive, adj.

rec.re|a.tion (rek'rē'ā'shən) n.

۱- بازآفرینی، بازآفرینش ۲- تفریح، سرگرمی،
شادداشت، خرم‌داشت، ماژ

for recreation I go to movies

برای تفریح به سینما می‌روم.

her only recreation was chess

شطرنج یگانه سرگرمی او بود.

۳- وسیله‌ی تفریح، ماژ

for me, writing is business as well as
recreation برای من نگارش هم کسب است هم تفریح.

rec'rea'tional, adj.

* recreational vehicle

RV ←

* recreation room (or hall)

اتاق بازی، اتاق تفریحات سالم

rec.re.ment (rek'rə'mənt) n.

(نادر) تفاله، (جمع) زوائد، مواد زائد

rec're.men'tal, adj.

re.crim|i.nate (ri krim'ə'nāt) vi.

-nat|ed, -nat'ing

اتهام متقابل وارد کردن، تهمت متقابل زدن

re.crim'i.na'tion, n.

re.crim'i.na.to'ry (-ə'nə'tôr'ē) or

re.crim'i.na'tive, adj.

* rec room (or hall)

مخفف: recreation room

re.cru.desce (rē'krōd's) vi.

-desced', -desc'ing

(بیماری یا اثر و غیره) عود کردن، بازگشتن،
رجعت کردن

recrudescence n.

بازگشت، رجعت، عود، ظهور مجدد

re'cru.des'cent, adj.

re.cruit (ri krōt') vt., vi., n.

۱- سرباز گرفتن، سربازگیری کردن، به خدمت سربازی درآوردن

the army is not recruiting at present

در حال حاضر ارتش سربازگیری نمی‌کند.

the air force recruited one thousand soldiers in two days

نیروی هوایی ظرف دو روز هزار سرباز گرفت.

۲- (با گرفتن نفرت) تقویت کردن، آمادگی

to recruit a regiment هنگ را تقویت کردن

۳- به خدمت درآوردن، به کار گرفتن، استخدام کردن، به کارگماشتن، گماشتن، گرفتن، جلب کردن

the party is trying to recruit new members

حزب سعی می‌کند اعضای جدیدی را جلب کند.

the Red Cross is recruiting volunteers to help the refugees

صلیب سرخ دارد برای کمک به آوارگان داوطلب می‌گیرد.

we recruited several new teacher

چندین معلم جدید استخدام کردیم.

۴- (نادر) دوباره پر کردن، دوباره (آذوقه یا نفرت و غیره) رساندن ۵- (نادر) بازگرداندن (به سلامتی یا نیرو و غیره)، تجدید قوا کردن، احیا کردن

he will rest till he recruits his strength

استراحت خواهد کرد تا نیروی خود را دوباره به دست آورد.

۶- (امریکا) ورزشکاران را به دانشگاه یا کلوپ

ورزشی جلب کردن ۷- سرباز (یا ملوان و غیره) تازه‌کار، نوسرباز، سرباز جدید

۸- عضو جدید

re.cruit'er, n.

re.cruit'ment, n.

rect receipt

مخفف: رسید، برگ رسید

rec.tal (rek'tal) adj.

وابسته به یا نزدیک به راست روده، راست روده‌ای، راستگی

rec'tally, adv.

rec.tan.gle (rek'tan'gəl) n.

مستطیل، راست گوشه، راست‌بر

rec.tan.gu.lar (rek tan'gylər) adj.

۱- راست گوشه‌ای، مستطیلی ۲- راست گوشه، مستطیل شکل

rec.tan'gu.lar'ity (-lar'ə tē) n.

rec.tan'gu.larly, adv.

rectangular coordinates

Cartesian coordinates ←

rec|ti- (rek'tə, -ti)

پیشوند: راست، قائم [rectilinear] (پیش از واکه: (rect-

rec.ti.fi|er (rek'tə fi'ər) n.

۱- راستگر، راست‌ساز، (شخص یا اسباب) تنظیم‌کننده، اصلاح‌کننده ۲- (برق) یکسوساز، یکسو کننده، تبدیل‌کننده‌ی برق متناوب به برق مستقیم

rec.ti|fy (rek'tə fi') vt. -fied', -fy'ing

۱- اصلاح کردن، درست کردن، تصحیح کردن، راست‌داشت کردن، سهمی کردن، ویراستن، سامان دادن، برطرف کردن

the armed forces were sent in to rectify the situation

نیروی مسلح را برای سروسامان دادن به اوضاع گسیل داشتند.

mistakes must be rectified immediately

اشتباهات باید فوری برطرف شوند.

the tenant shall be responsible for rectifying all damages

مستأجر مسئول برطرف کردن کلیه خسارات خواهد بود.

to be saved you must rectify your life

برای رستگار شدن باید زندگی خود را اصلاح کنی.

۲- (برق) یکسو کردن، (برق متناوب را) مستقیم کردن ۳- (ریاضی) راستیدن ۴- (شیمی) دو

تقطیری کردن، دوباره تقطیر کردن

rectified alcohol

الکل دو تقطیری

rec'ti.fi'able, adj.

rec'ti.fi.ca'tion, n.

rec.ti.lin.e|ar (rek'tə lin'ē ər) adj.

۱- راست رو، مستقیم‌الخط، دارای مسیر راست
۲- تشکیل دهنده‌ی یک خط مستقیم، راست خط
۳- ساز ۲- دارای خطوط مستقیم، راست خط دار،
راست خطی ۴- (نورشناسی) عدسی
راست‌ساز (rectilineal هم می‌گویند)

rec'ti.lin'ear.ly, adv.

rec.ti.tude (rek'tə tōd', -tyōd') n.

۱- درستی، راستی، درستکاری ۲- نیک داورى،
راست اندیشی ۳- (نادر) راست بودن، راستایی

rec|to (rek'tō) n., pl. **-tos**

۱- (چاپ و صحافی) صفحه‌ی دست راست
کتاب (در برابر: صفحه‌ی چپ verso) ۲- (گیاه)
روی برگ (در برابر: پشت برگ verso)

rec|to- (rek'tō, -tə)

پیشوند: وابسته به راست روده، راست روده
(پیش از واکه: rect-)

rec.to.cele (rek'tə sēl') n.

(پزشکی) فتق راست روده به درون مهبل

rec.tor (rek'tər) n.

۱- (در اصل) حاکم، حکمران، سرکرده
۲- کشیش اپیسکوپال، (کلیسای اپیسکوپال)
کشیش کلیسای محلی ۳- (کلیسای انگلیکان)
کشیش ۴- (کلیسای کاتولیک) کشیش دانشگاه
یا مدرسه ۵- (کلیسای کاتولیک) سرکشیش
۶- (در برخی دانشگاه‌ها و مدارس) رییس

rec'tor.ate (-it) n.

rec.to'rial (-tōr'ē əl) adj.

rec.to|ry (rek'tər ē) n., pl. **-ries**

خانه‌ی کشیش

rec.trix (rek'triks) n., pl.

-rec.tri.ces (rek'trə sēz', rek trī'sēz)

(پرنده) شاهپر دم (که جهت پرواز را تعیین
می‌کند)، دم‌پر

rec.tum (rek'təm) n., pl. **-tums** or

-|ta

۱- (کالبدشناسی) راست روده، راستک (بخش
پایانی روده‌ی بزرگ که به مقعد ختم می‌شود)
۲- (عامیانه) کون، مقعد، نشین، هُره

rec.tus (rek'təs) n., pl. **-|ti'** (-tī')

(کالبدشناسی) ماهیچه‌ی راست (مانند عضلات

کردن)

re.cum.bent (ri kum'bənt) adj.

۱- لمبیده، خوابیده، تکیه داده ۲- (زیست-
شناسی) وابسته به بخش یا اندامی که روی
بخش یا اندام دیگر خوابیده باشد

re.cum'bency, n.

re.cum'bently, adv.

re.cu.per.ate (ri kōō'pə rāt') vi., vt.

at|ed, -at'ing

(زیان و خسارت و غیره) جبران کردن، (چیز از
دست رفته را) دوباره به دست آوردن،
(بیماری) بهبود یافتن، خوب شدن، بازیافتن

we recuperated most of our losses

بیشتر ضررهای خود را جبران کردیم.

she got sick and she has not yet fully

recuperated او مریض شد و هنوز درست خوب نشده است.

re.cu'pera'tion, n.

re.cu'pera'tive or

re.cu'pera.tō'ry, adj.

re.cu'pera'tor, n.

re.cur (ri kər') vi. **-curred'**,

-cur'ring

۱- (خاطره یا اندیشه و غیره) بازگشتن، رجعت
کردن، دوباره ظهور کردن

he kept recurring to the first question

او مرتباً به سؤال اول برمی‌گشت.

recurring memories

خاطرات بازآیند

۲- تکرار شدن، دوباره روی دادن، دوباره

پدیدار شدن

a problem that has recurred many times

مسئله‌ای که بارها تکرار شده است

۳- متوسل شدن به، دست یازیدن، دست زدن به

if you bother him too much he may recur to
violence

اگر خیلی او را اذیت کنی ممکن است دست به خشونت بزند.

re.cur.rence (ri kər'əns) n.

۱- تکرار، بازکردن، بازآیند، بازبود ۲- بازگشت،
عود، بازگیری ۳- (ریاضی) رکورانس، بازآیی،
بازگشتی

re.cur.rent (-ənt) adj.

۱- متناوب، پستامند، پستایی ۲- بازگشتی،

راجعه، مکرر، تکراری ۳- (کالبدشناسی)
بازگشت کننده، (عصب یا رگ) واروگرد

re.cur'rently, adv.

recurring decimal

(ریاضی) کسر اعشاری متناوب، دهگان
پستایی

re.cur.vate (rē kər'vit) adj.

خمیده به عقب، پسخمیده

re.curve (rē kʊrv') vt., vi.

-curved', -curv'ing

به عقب خماندن، پسخمیده کردن، واکناندن،
برگشته کردن، کج کردن، منحنی شدن، کج
شدن

rec|u.sant (rek'yoo zənt) n., adj.

۱- (سدهای شانزدهم تا هیجدهم - انگلیس)
کسی که از رفتن به کلیسا سرباز می‌زد
۲- معاند، تکرر ۳- معاندانه

rec'u.sancy, n.

re.cuse (ri kyooz') vt., vi. -cused',

-cus'ing

(قاضی و غیره) رفع صلاحیت از خود کردن
(مثلاً به خاطر خویشی با شاکی)

re.cus'al, n.

re.cy.cle (rē sī'kəl) vt. -cled,

-cling

۱- دوباره طی کردن (مرحله یا دوره‌ای را)
۲- (در دستگاه و غیره) به جریان انداختن،
گرداندن، به گردش درآوردن

the water is recycled through the whole
heating system

آب در تمام دستگاه حرارتی به گردش درمی‌آید.

۳- بازیافتن، بازیابی کردن

recycled paper کاغذ بازیافته (ساخته شده از کاغذ باطله)
the glass from broken bottles can be recycled

شیشه‌ی بطری‌های شکسته را می‌توان بازیابی کرد.

to recycle aluminum cans

قوطی‌های آلومینیم را بازیابی کردن

۴- به کار دیگری زدن، تغییر دادن و به کار

بردن، تبدیل کردن

to recycle an old building into apartments

یک ساختمان قدیمی را تبدیل به آپارتمان کردن

to recycle one's old speeches

نطق‌های قدیمی خود را تغییر دادن و دوباره به کار زدن

re.cy'cla.ble, adj.

red (red) n., adj. red'der,

red'dest

۱- قرمز، سرخ، گلگون، گلرنگ

the red army ارتش سرخ

the red blood of our martyrs خون گلگون شهیدان ما

the red cheeks of that blue-eyed baby

لب‌های قرمز آن کودک چشم آبی

۲- رنگدانه‌ی قرمز، رنگیزه‌ی قرمز ۳- (معمولاً
R بزرگ) کمونیست، بلشویک، چپی، وابسته به

حزب کمونیست یا شوروی سابق

he is supported by the reds

او از سوی کمونیست‌ها حمایت می‌شود.

۴- هر چیز قرمز رنگ : جامه‌ی قرمز، (چکرز)
مهره‌ی قرمز ۵- مخفف : red wine ۶- (معمولاً

جمع - خودمانی) داروی مسکن یا خواب‌آور
(barbiturate) ۷- دارای گیسوی قرمز، موقرمز

(redhead هم می‌گویند) ۸- سرخ‌پوست

۹- دارای پوست قرمز (در اثر شرم یا آفتاب و
غیره) ۱۰- خون گرفته (bloodshot) هم

می‌گویند)

red eyes چشمان خون گرفته

۱۱- سرخ و متورم، تبس، برافروخته

۱۲- ستون بدهکار

● in the red

۱- بدهکار، مقروض ۲- دارای کمبود (مالی)

۳- متضرر، زیانمند

the company is in the red

شرکت دارد ضرر می‌دهد (یا مقروض است).

● into the red

به قرض، بدهکاری، ضرر

his mismanagement drove the company into

the red سوء مدیریت او شرکت را به بدهکاری کشاند.

• see red

(عامیانه) خشمگین شدن یا بودن

red'ly, adv.

Red

۱- رودخانه‌ی رد (در مرز میان تگزاس و اوکلاهما - آمریکا) ۲- رودخانه‌ی قرمز (به چینی: Yuan به ویتنامی: Hong - از چین و ویتنام می‌گذرد و به خلیج تانکین می‌ریزد)

re.dact (ri dakt') vt.

۱- (حکم یا قانون و غیره) تدوین کردن، نوشتن
۲- ویراستن، آماده‌ی چاپ کردن

re.dac'tor, n.

re.dac.tion (ri dak'shan) n.

۱- (کتاب و غیره) آماده‌سازی برای چاپ، چاپ
آمایی، ویرایش، باز ویرایش ۲- (کتاب)
ویراسته، باز ویراسته، چاپ جدید
۳- سردبیری، ویراستاری

red admiral

(جانورشناسی) پروانه‌ی وانسا
(Vanessa atalanta)

red alert

۱- آژیر خطر فوری ۲- حالت آماده باش (برای وضع اضطراری)

red algae

جلبک‌های قرمز (جلبک‌های Rhodophycota از thallophytes)

Red Angus

(نوعی گاو گوشتی که رنگ متمایل به قرمز دارد) انگوس قرمز

red.bait (red'bāt') vi., vt.

(به ویژه بدون دلیل کافی) متهم به کمونیست بودن کردن

red'bait'er, n.

* red.bel|ly dace (-bel'ē)

(جانورشناسی) شکم سرخ (ماهی‌های آب شیرین و بومی آمریکای شمالی از جنس Phoxinus)

red.bird (-bærd') n.

پرنده‌ی قرمز

red blood cell

یاخته‌ی قرمز خون، گویچه‌ی قرمز

(red corpuscle و erythrocyte هم می‌گویند)

red-blood|ed (red'blud'id) adj.

با غیرت، غیرتمند، غیور، با اراده

red.breast (-breast') n.

(جانورشناسی) ۱- هر پرنده‌ی سینه سرخ (به ویژه رابین robin) ۲- خورشید ماهی (lepomis auritus) که بومی خاور ایالات متحده است)

red.brick or red-brick

(-brik') adj., n.

(انگلیس) ۱- دانشگاه (به ویژه دانشگاه‌های جدید شهرستان‌ها که پیشینه و شهرت اکسفورد و کمبریج را ندارند) ۲- وابسته به این دانشگاه‌ها

* red.bud (-bud') n.

cercis ←

* red.bug (-bug') n.

(امریکا - عامیانه) انواع کنه‌های سرخ فام

red.cap (-kap') n.

۱- (امریکا) باربر ایستگاه راه‌آهن ۲- (انگلیس) دژبان، پلیس نظامی

red carpet

۱- (در خیرمقدم‌ها و ضیافت‌ها) فرش دراز و قرمز ۲- (با : the) خوش آمدگویی مجلل، ضیافت پرشکوه

• a red-carpet treatment

پذیرایی مجلل، خوش آمدگویی شاهانه

• roll out the red carpet

با شکوه تمام پذیرایی کردن

red'-car'pet, adj.

* red cedar

۱- (گیاه شناسی) انواع سروهای کوهی (به ویژه eastern red cedar)

یا eastern red cedar : Juniperus virginiana که بومی خاور ایالات متحده است و Rocky Mountain red cedar یا

Juniperus scopulorum) ۲- چوب این گیاهان

* red cent

(امریکا - عامیانه) ۱- یک سنت، یک پنی ۲- یک پشین، پول سیاه، غاز

• not give a red cent

یک غاز هم ندادن، یک پول سیاه هم ندادن

● not worth a red cent

یک غاز هم نیارزیدن، یک پول سیاه هم ارزش نداشتن

red clay

۱- خاک سرخ، سرخ رس ۲- (اقیانوس‌ها) ته‌نشست سرخ

red clover

(گیاه شناسی) شبدر سرخ (Trifolium pratense)

red.coat (red'kōt') n.

(به ویژه در جنگ‌های امریکایی) سرباز انگلیسی

red coral

(به ویژه در دریای مدیترانه) مرجان سرخ

Red Crescent

هلال احمر

Red Cross

صلیب سرخ

redd¹ (red) vt., vi. redd or

redd'ed, redd'ing

(عامیانه - با: up) سر و سامان دادن (به خانه و غیره)، مرتب کردن، نظافت کردن

redd² (red) n.

محل تخم ریزی ماهی آزاد

red deer

(جانورشناسی) آهوی سرخ (Cervus elaphus)

red.den (red'n) vt., vi.

(به ویژه از شرم و غیره) سرخ شدن یا کردن، شرم‌منده شدن

red.dish (-ish) adj.

نسبتاً قرمز، متمایل به قرمز

red'dish.ness, n.

reddle (red'l) n., vt. -dled, -dling

ruddle ←

*red.dog (red'dōg') n., vt., vi.

-dogged', -dog'ging

(فوتبال امریکایی) blitz ←

* red drum

(جانورشناسی) سرخ طبل (ماهی خوراکی)

(به نام Sciaenops ocellatus)

red dwarf

(نجوم - ستاره‌ی کوچکتر از خورشید) سرخ اخترک

red dye

رنگیزه‌ی قرمز، رنگدانه‌ی قرمز

rede (rēd) n., vt. red'ed,

red'ing

(قدیمی) ۱- پند دادن، کنکاش کردن ۲- طرح ریختن، نقشه کشیدن ۳- داستان، حکایت ۴- سفرنگ، تفسیر ۵- داستان گفتن، شرح دادن ۶- (خواب و غیره) تفسیر کردن

* red.ear (red'ir') n.

(جانورشناسی) سرخ گوش (ماهی بومی ایالات متحده به نام Lepomis microlophus)

re.deem (ri dēm') vt.

۱- پس خریدن، پس خرید کردن

he wanted to redeem the house which he had sold the year before

او می‌خواست خانه‌ای را که پارسال فروخته بود پس بخرد.

۲- (به ویژه با زحمت یا پرداخت پول) پس گرفتن، بازخرید کردن، بازخریدن، باز به دست آوردن

they redeemed their lost territories

آنان سرزمین‌های از دست رفته‌ی خود را پس گرفتند.

she redeemed her championship by winning twice

با دوبار بردن مقام قهرمانی خود را دوباره به دست آورد.

۳- (رهن یا بدهی را) بازپرداخت کردن، پس دادن، (از رهن یا گرو) درآوردن

soon, I am going to redeem the mortgage on house

به زودی خانه‌ی خود را از رهن در خواهم آورد.

۴- اسکناس را تبدیل به سکه یا شمش طلا یا نقره کردن ۵- (سهام یا اوراق قرضه و غیره را) نقد کردن

you can redeem your bonds at our central office

اوراق قرضه را می‌توانید در اداره‌ی مرکزی ما نقد کنید.

۶- (با پرداخت پول) گروگان یا اسیر را آزاد

کردن
 the cost of redeeming captured soldiers
 هزینه‌ی آزاد کردن سربازان اسیر
 ۷- (از گناه) رها کردن، رستگار کردن، رستن
 he calls Christ "the Redeemer"
 او عیسی را «منجی» می‌نامد.
 he came to this world to redeem us from sin
 او برای رهانیدن ما از گناه به این جهان آمد.
 ۸- (به وعده) وفا کردن
 he redeemed his promise to stand by the army
 او به قول خود در حمایت از ارتش وفا کرد.
 ۹- جبران کردن، تاوان پس دادن، شیبانیدن
 to redeem a blunder اشتباه را جبران کردن
 ۱۰- (با پوزش یا جبران) دوباره خود را مقرب
 کردن، در دل جا کردن، عزیز کردن، (خود را) به
 وضع اول برگرداندن
 the criminal redeemed himself by saving a
 drowning child
 آن تبهکار با نجات دادن کودک مغروق خود را مقرب کرد.
 ۱۱- توجیه کردن، ویچاردن، ارزشمند
 نمایاندن، نجات دادن، بخشیدن
 his superb acting redeems this otherwise
 boring movie
 ایفای (نقش) عالی او این فیلم از هر جهت ملال انگیز را توجیه
 می‌کند.
 this bad-tempered man's sole redeeming
 quality is his honesty
 یگانه خصلت ارزشمند نمای این مرد بدخلق درستی اوست.
 ● the Redeemer
 عیسی، ناجی، نجات دهنده، رستگارگر
 re.deem'able or
 re.demp'tible (-demp'tə b'l) adj.
 re.deem'er, n.
 re.de|mand (rē'di mand') vt.
 دوباره خواستار شدن، واپس خواستن، باز
 خواستن
 re.demp.tion (ri dēmp'shən) n.
 ۱- رستگاری، نجات، رهاننش، رهایی، رها،
 استخلاص
 mankind's redemption depends on faith
 رستگاری بشر منوط به ایمان است.

۲- فدیہ، بازخرید، تقدس‌سازی، از گرو درآوری،
 استرداد ۳- رستگارکننده، رستگارگر، رهاننده
 re.demp'tional, adj.
 * re.demp.tion|er (-ər) n.
 کسی که با اخذ قول خدمت (با حقوق کم)
 هزینه‌ی سفر مهاجران به امریکا را پرداخت
 می‌کرد
 re.demp.tive (ri dēmp'tiv) adj.
 ۱- رستگارگر، رستگار کننده، رهایی بخش،
 نجات بخش ۲- وابسته به رستگاری، رهاگرانه
 (redemptory هم می‌گویند)
 Re.demp.tor.ist (ri dēmp'tər ist) n.
 (کلیسای کاتولیک) عضو گروه خدمت به فقیران
 re.de|ploy (rē'dē plōi') vt., vi.
 (قشون و غیره) جابجا کردن، نقل و انتقال دادن،
 مجدداً مستقر کردن، باز آراستن
 re'deplōy'ment, n.
 re.de|vel.op (-di vel'əp) vt.
 ۱- دوباره پیشرفته کردن، دوباره پیش بردن
 (← developه‌ی بعلاوه‌ی re-) ۲- (عکاسی - برای
 پررنگ‌تر کردن و غیره) دوباره ظاهر کردن
 re'devel'op.ment, n.
 red.eyē (red'ī') n.
 (امریکا) ۱- انواع ماهیان سرخ چشم
 ۲- ← red-eyed vireo (خودمانی) ویسکی
 قوی و ارزان، ویسکی سگی
 * red-eye (red'ī') adj., n.
 (امریکا - خودمانی) پرواز تمام شب، مسافرت
 شبانه، وابسته به پرواز شبانه
 * red-eyed vireo (-īd')
 (جانورشناسی) ویرئوی سرخ چشم
 (Vireo olivaceus - بومی امریکای شمالی)
 red-eye gravy
 (خوارک پزی) آمیزه‌ای از آب گوشت خوک و
 آرد و کمی قهوه که چاشنی خوراک می‌کنند
 red feed
 (جانورشناسی) پارو پای سرخ (انواع
 سخت‌پوستان تیره‌ی copepods به ویژه
 Calanus finmarchicus)
 * red.fin (-fin') n.
 (انواع ماهی‌هایی که باله‌های قرمز دارند)

سُرُخ باله

red fir

- ۱- گیاه شناسی) انواع صنوبرهای سُرُخ چوب
 California red fir یا Abies magnifica به ویژه
 ۲- چوب این صنوبرها، سُرُخ چوب
 ۳- ← Douglas fir

red.fish (-fish´) n., pl. **-fish´** or **-fish´|es**

انواع ماهیان سرخ، سُرُخ ماهی

red flag

- ۱- پرچم سرخ، پرچم خطر ۲- (عامیانه) علامت
 خطر، هشدار ۳- (عامیانه) موجب نارضایی یا
 خشم، خشم‌انگیز، شورش‌انگیز

* **red-flan|nel hash** (red´flan´əl)

- (محلّی - خوراک پزی - امریکا) خوراک گوشت
 گاو و لبو و سیب‌زمینی

* **red fox**

- ۱- (جانورشناسی) روباه سرخ
 (Vulpes vulpes که بومی اروپا است)
 ۲- روباه سرخ امریکایی (Vulpes fulva) ۳- خز
 روباه سرخ

red giant

(نجوم) سرخ‌اختر، ابر ستاره‌ی سرخ

red grouse

- (جانورشناسی) باقرقره سرخ، سرخ مرغ
 (نوعی سیاه مرغ بومی انگلیس:
 Lagopus lagopus scoticus)

red gum

- ۱- انواع درختان اوکالیپتوس استرالیایی
 ۲- چوب این درختان ۳- ← sweet gum

red-hand|ed (red´han´did) adv.,
 adj.

- ۱- با دستان خونین، با دستان آغشته به خون
 ۲- در حین ارتکاب جرم

the police caught him red-handed

پلیس او را در حال ارتکاب به جرم دستگیر کرد.

۳- در حین انجام عمل ناشایسته

just as I was reaching for one of her cigarets,
 she caught me red-handed

تا دستم را برای برداشتن یکی از سیگارهایش دراز کردم مجرم را
 گرفت.

red hat

کلاه قرمز مطرانی (که از سوی پاپ اعطا
 می‌شود)

red.head (red´hed´) n.

۱- (آدم) سرخ موی، مو سرخ

Manoochehr loves freckled redheads

منوچهر مرده‌ی سرخ‌مویان مک‌دار است.

۲- (جانور شناسی) مرغابی امریکایی
 (Aythya Americana)

red.head|ed (-hed´id) adj.

- ۱- (انسان) سرخ موی، سرخ گیسو، مو سرخ
 ۲- (پرنده) سرخ‌سر، سرخ کاکلی

* **redheaded woodpecker**

- (جانور شناسی) دارکوب سرخ سر
 (Melanerpes erythrocephalus - بومی
 امریکای شمالی)

red heat

- ۱- (حرارتی که در آن جسم از گرما سرخ
 می‌شود) سرخ‌گرما، سرخ دما ۲- سرخ
 گرمایی، سرخ‌دمایی

red herring

- ۱- شاه ماهی قرمز، هرینگ سرخ
 (← herring) ۲- (وسیله‌ی ردگم کردن، ایزگم
 کردن، پی‌گم کردن، گمراه کردن ۳- (سهام و
 اوراق قرضه و غیره) پیش‌آگهی عرضه‌ی
 سهام (و غیره)

red-hot (red´hät´) adj., n.

- ۱- بسیار داغ، (از شدت گرما) سرخ شده،
 سرخ‌گرم ۲- (بسیار) خشمگین، هیجان زده،
 پراشتیاق، پر حرارت ۳- (بسیار) تازه، متداول،
 رایج، مُد، داغ

red-hot news

خبر داغ

۴- (امریکا - عامیانه) سوسیس

re.di|a (rē'dē ə) n., pl. **re'di|ae'**
(-dē ē')

(در روزن داران یا trematoda) دوران لیسگی،
لیسه دوران

re.di|al (rē'dī'əl, rē'dī'əl) vt., vi., n.

۱- (تلفن را) دوباره گرفتن، (دوباره) شماره
گرفتن ۲- (برخی تلفن‌های جدید) دکمه‌ی
خودکار برای دوباره گیری تلفن، دوباره گیر

red.in.gote (red'ɪŋ gōt') n.

۱- (مردانه) پالتو بلند

۲- (زنانه) کت سبک و

بی‌آستر



REDINGOTE

red ink

۱- جوهر قرمز ۲- (در دفتر

حساب شرکت‌ها و غیره)

بدهکار، بدهی، قرض

۳- بدهکاری، قرض داری

red.in.te.grate (red in'tə grāt') vt.

-grat'ed, -grat'ing

دوباره برقرار یا کامل کردن (← integrate
بعلاوه‌ی re-)

red.in.te.gra.tion

(red in'tə grā'shən) n.

۱- ← integration بعلاوه‌ی re- ۲- (روان-
شناسی) فراخوانی کل، واپس کنش

re.di.rect (rē'di rekt') vt., adj.

۱- دوباره هدایت کردن، دوباره جهت دادن
(← direct بعلاوه‌ی re-) ۲- (حقوق) وابسته به

بازپرسی از شاهد (توسط وکیل متهم)

re'di.rec'tion, n.

re.dis.count (rē dis'kount) vt., n.

۱- (به ویژه اوراق قرضه) دوباره تخفیف دادن،
تخفیف مجدد ۲- (اوراق قرضه) تخفیف‌دار،
بهاکاسته

re'dis.count'able, adj.

rediscount rate

(میزان بهره‌ای که بانک مرکزی امریکا بابت
تخفیف مجدد در بهای اوراق قرضه اخذ می‌کند)
میزان بهره‌ی تخفیف

re.dis.trib.ute (rē'dis trib'yoot) vt.

-ut|ed, -ut.ing

دوباره پخش کردن (← distribute بعلاوه‌ی

(re-

re'dis.tri.bu'tion, n.

re'dis.trib'u.tive, adj.

* **re.dis.trict** (rē dis'trikt) vt.

(به ویژه برای تعدیل حوزه‌های انتخاباتی)
دوباره حوزه‌بندی کردن، به بخش‌های
انتخاباتی جدید تقسیم کردن

red|i.vi.vus (red'ivivʊs) adj.

بازجان یافته، نوجان، نوزاده، باز زاده،
رستاخیز شده

red lead

(شیمی) سرب قرمز، سرنج (اکسید سرب
به فرمول Pb₃O₄)

red-let|ter (red'let'er) adj.

(رویداد یا زمان) فراموش نشدنی، برجسته،
شاد، مهم، سعید، فرخنده

red light

۱- چراغ قرمز، علامت ایست ۲- علامت خطر،
چراغ خطر

* **red-light district** (red'liit') n.

محله‌ی فواحش، روسپی محله

* **red.lin.ing** (red'līn'ing) n.

(امریکا) خودداری شرکت‌های وام مسکن و
بیمه از معامله با صاحبان املاک محله‌ای
بخصوص

red man

(زننده) سرخپوست، سُرخ مرد

red meat

گوشت سرخ، گوشت گاو و گوسفند (در برابر:
white meat یا گوشت مرغ و ماهی و خوک)

* **red.neck** or **red-neck**

(red'nek') n.

(امریکا) سفید پوست کم پول و جاهل

red.ness (-nis) n.

سرخ‌ی، قرمزی، گلگونی

re|do (rē dō) vt. **-did', -done',**
-do'ing

۱- دوباره انجام دادن یا کردن (← do
بعلاوه‌ی re-) ۲- دوباره آراستن (اتاق و غیره)

* **red oak**

۱- انواع درختان بلوط که برگهای آنها متمایل

به قرمز است، بلوط قرمز ۲- چوب بلوط قرمز
red ocher

گل آخری، آخرای سرخ
red|o.lence (red'ɪəns) n.

بوداری، خوشبویی (redolency هم می‌گویند)
red|o.lent (-ənt) adj.

۱- خوشبو، معطر ۲- دارای بوی بخصوص
redolent of the sea دارای بوی دریا

red'o.lently, adv.

* **red osier**

(گیاه شناسی) ۱- بید سبید
(ornus stolonifera) ۲- انواع بیدهای ساقه
سرخ

re.dou.ble (rē dub'əl) n., vt., vi.

-bled, -bling

۱- دو چندان کردن یا شدن، دوبرابر کردن یا
شدن، مضاعف کردن

redoubled attacks

حملات مضاعف

we must redouble our efforts

باید کوشش‌های خود را دو چندان کنیم.

۲- (صدا) منعکس کردن یا شدن، دارای پژواک
کردن یا شدن، طنین‌افکن کردن یا شدن، خنیدن
their moans the vales redoubled

(جان میلتون) دره‌ها فغان‌های آنان را طنین‌افکن کردند.

peals of thunder redoubling around us

غرش رعد در اطرافمان طنین‌افکن بود.

۳- دوباره تا کردن، تو گذاشتن ۴- (قدیمی)
تکرار کردن ۵- (دوباره از مسیر قبلی خود)
برگشتن ۶- (بازی باریج) دوبل کردن، دوبل

re.doubt (ri dout') n.

۱- سنگر، جان‌پناه ۲- دژ، قلعه، استحکامات
re.doubt.a|ble (-ə bəl) adj.

۱- سهمگین، سهمناک، مهیب، هول‌انگیز
a redoubtable foe دشمن مهیب

۲- قابل احترام، ارجمند، عالی قدر
a redoubtable wrestler کشتی‌گیر پرارج

re.doubt'ably, adv.

re.dound (ri dound') vi.

۱- (با: to - بر شهرت یا اعتبار یا رونق و غیره)
افزودن

your efforts will redound to the general good
کوشش‌های شما به خیر و صلاح جامعه خواهد بود.

this deed will redound to your honor
این عمل شرف و آبروی تو را فزونی خواهد بخشید.

۲- (با: on یا upon) واجهیدن، بازگشتن،
پس‌زدن، رجعت کردن

a child's misdeeds redound on the parents
رفتار بد کودک به والدین بر می‌گردد.

۳- (مهجور) لبریز شدن، سرشار شدن

red.out (red'out') n.

(هنگام پرواز با سرعت‌های بالا - در حالت
پابه‌جلو) تازی چشم، سرخ‌بینی

re.dox (rē'däks') n.

(شیمی) ← oxidation reduction

red pepper

(لفل قرمز ← capsicum)

red pine

(گیاه شناسی) کاج سرخ -
Pinus resinosa - بومی شمال خاوری ایالت متحده)

red.poll (red'pōl') n.

(جانورشناسی) سهره‌ی کاکل قرمز (جنس
Acanthis)

Red Poll (pōl)

کاو سرخ فام (انواع گاوهای گوشتی و شیری
که اصل آنها از انگلیس است)

re.draft (rē'draft', rē draft') n., vt.

۱- (لایحه و غیره) متن ثانوی، متن تجدید نظر
شده، بازنویس ۲- (← draft بعلاوه‌ی re-)

re.dress (ri dres') vt., n.

۱- (قصور یا خطا یا جرم یا تعدی و غیره)
جبران کردن، شیانیدن، شیاناندن، چاره‌کردن،
برطرف کردن

he promised to redress past injustices

قول داد که بی‌عدالتی‌های گذشته را جبران کند.

in order to redress social ills

به منظور چاره‌سازی نابسامانی‌های اجتماعی

۲- (نادر) تاوان دادن ۳- جبران، تاوان، غرامت، پرداخت خسارت ۴- استمالت، دلجویی، چاره‌سازی

to redress the balance (or scales)

عدالت برقرار کردن، حق را به حق‌دار رساندن
re.dress able, adj.

re.dresser, n.

re-dress (rē'dres') vt.

دوباره لباس پوشیدن یا پوشاندن (← dress به علاوه‌ی re-)

* red.root (red'rōōt') n.

انواع گیاهان دارای ریشه یا پیاز سرخ، سرخ ریشه

red salmon

← sockeye salmon

Red Sea

دریای سرخ، بحر احمر (۴۶۱۰۰۰ مترمربع)

red.shank (red'shank') n.

(جانور شناسی) سرخ پا (Tringa totanus - بومی اروپا)

red shift

(نجوم - فیزیک) سرخ سویی (در اثر Doppler effect)

* red.shirt (red'shərt') vt., n.

(امریکا - ورزش دانشگاهی) دانشجوی را به منظور آماده‌سازی بیشتر یکسال از شرکت در مسابقات معاف کردن، دانشجوی معاف از شرکت در مسابقه (به مدت یک سال تحصیلی)

red siskin

(جانور شناسی) سهره‌ی سرخ (carduelis cucullata - بومی امریکای جنوبی)

* red snapper

(جانور شناسی) سُرخو (انواع ماهی‌های قرمز فام به ویژه Sebastes ruberrimus و Lujanus Campechanus)

red spider

(جانور شناسی) ریز خستر (انواع mite ها که آفت برگ گیاه هستند)

red squill

۱- گرد موش کش، گرد مرگ موش ۲- گیاه دریایی که این گرد را از آن می‌گیرند

* red squirrel

(جانور شناسی) سرخ سنجاب (جنس Tamiasciurus - بومی امریکای شمالی)

red.start (-stārt') n.

(جانور شناسی) باسترک سرخ (به ویژه Setophaga ruticilla که بومی امریکا است و پرندگان جنس Phoenicurus که بومی اروپا هستند و دم سرخ دارند)

red tape

۱- ترتیب اداری، سلسله مراتب، روال کار اداری ۲- قرطاس بازی، کاغذ بازی

* red tide

سرخ خیزاب (سرخ شدن آب دریا در اثر انبوه شدن خزده‌ها یا شوجه‌های سرخ رنگ)

red.top (-tāp') n.

(گیاه شناسی) علف سرخ رنگ (Agrotis gigantea)

re.duce (ri dōōs', -dyōōs') vi., vt.

-duced', -duc'ing

۱- کاستن، کاهش دادن، کم کردن، پایین آوردن، کاهشیدن، کاهشاندن، ویدا کردن، کاست کردن

لطفاً از سرعت خود بکاه! please reduce your speed!

حقوق‌ها را کم کردن to reduce salaries

اجاره (خانه) را کم کردن to reduce the rent

از احتمال جنگ کاستن to reduce the probability of war

مالیات‌ها را کم کردن to reduce taxes

famine reduced the country's population by half

قحطی جمعیت کشور را نصف کرد.

۲- از قیمت کاستن، ارزان کردن

کاستن قیمت‌ها to reduce prices

۳- (آب‌گونه را) غلیظ کردن، چگال کردن، (با گرفتن آب) بر غلظت افزودن

to reduce the soup by boiling it for an hour

غلیظ کردن آبگوشت با جوشاندن آن برای یک ساعت

۴- ساده کردن، موجز کردن، خلاصه کردن

he reduced and edited the great body of Hindu hymns

او مجموعه‌ی بزرگ سرودهای مذهبی هندو را خلاصه و ویراستاری کرد.

۵- مرتب کردن، منظم کردن، سامان دادن،
دارای سیستم (سازگان) کردن

the government tried to reduce the economic
chaos that followed the war

دولت کوشید که هرج و مرج اقتصادی بعد از جنگ را سرو سامان
بدهد.

۶- فراکافتن، فروکافتن، تجزیه کردن، از هم جدا
کردن (اجزا) ۷- تبدیل کردن، دگردیس کردن،
شکل دیگر دادن (به)

نطقی را به نگارش درآوردن to reduce a talk to writing
the fire reduced the house to ashes

آتش خانه را تبدیل به خاکستر کرد.

۸- تنزل (مقام یارته و غیره) دادن، فرو ارج
کردن

the old woman was reduced to extreme
poverty

پیرزن در فقر شدید فرو رفت.

for his disobedience the captain was reduced
to the ranks

به خاطر نافرمانی سروان را به درجه‌ی سربازی تنزل دادند.

۹- (شهر و غیره) تسخیر کردن، (به زور)
گرفتن، شکست دادن

they reduced the city by constant
bombardment

با بمباران مداوم شهر را به زانو در آوردند.

۱۰- (به زور یا تلقین و غیره) مطیع کردن،
دارای انضباط کردن، وادار کردن، کشاندن (به)
her sharp reply reduced me to silence

جواب تند او مرا وادار به سکوت کرد.

۱۱- دچار کردن، بدبخت کردن، دامنگیر کردن
a people reduced to poverty

مردمی که فقر دامنگیر آنها شده است

۱۲- وادار شدن (به خاطر استیصال)

she was reduced to stealing او مجبور به دزدی شد.

۱۳- تبدیل شدن، - شدن، لاغر شدن، وزن کم
کردن

Turan was reduced to skin and bones

توران گوشت و استخوان شده بود.

۱۴- (ریاضی) رد و ارجاع کردن، ساده کردن،
تحویل یافته کردن ۱۵- (شیمی) کاهشیدن، با
هیدروژن آمیختن، (مواد غیرفلزی را از فلز جدا
کردن) ناب کردن، احیا کردن، استحاله کردن
۱۶- (آوا شناسی) خفیف کردن یا شدن، نرم آوا
کردن (واکه دار کردن)، کاهشیدن ۱۷- (عکاسی)
کم رنگ کردن (با کاستن نقره‌ی فیلم)
۱۸- (جراحی) - استخوان شکسته یا اندام جابه
جا شده و غیره را) به حال اول بازگرداندن
۱۹- کم شدن، کاسته شدن، ویدا شدن، تحلیل
رفتن، پایین آمدن

● reduced circumstances

(قدیمی) فقر و فاقه، نداری، بی بضاعتی

re.duc'ibil'ity, n.

re.duc'ible, adj.

re.duc'ibly, adv.

re.duc|er (-ər) n.

۱- کاهشنده، کاهشگر، کاستگر، تقلیل دهنده

۲- (مکانیک) مخروط تقلیلی، تنگ کننده،

تنگ‌شونده، همبستر ۳- (عکاسی) احیا کننده،

کم رنگ ساز

reducing agent

عامل کاهشنده، کاستگر

reducing glass

عدسی کوچک نما

re.duc.tase (ri duk'tās') n.

آنزیم کاهشنده، کاهش زیم

re.duc.ti|o ad ab.sur.dum

(ri duk'tē ō'ad ab sūr'dəm)

(لاتین: تقلیل به پوچی - منطق) قیاس خلف،

برهان خلف، پوچ نمایی

re.duc.tion (ri duk'shən) n.

۱- کاهش، کاست، کاستگی، تقلیل، کم‌کرد

(reduce)

price reduction

کاهش قیمت

۲- هر چیز کوچکتر شده (مثلاً عکس کوچک

شده) ۳- میزان کاهش

re.duc'tional, adj.

reduction division

meiosis ←

re.duc.tion.ism (-iz'əm) n.

۱- (تداعی کمی منفی) واگشت‌گرایی، تمایل زیاد به تجزیه کردن و ساده‌سازی

re.duc'tion.ist, n., adj.

re.duc'tion.is'tic, adj.

re.duc.tive (ri duk'tiv) adj.

۱- کاهشی، کاستی ۲- واگشت‌گرایانه
۳- کم‌کننده، کاهشگر

re.duc'tively, adv.

re.duc.tor (-tər) n.

(شیمی) لوله‌ی روی، کاستگر

re.dun.dan|cy (ri dun'dən sē) n.,

pl. -cies

۱- حشو قبیح، حشو، واژه‌ی زاید ۲- زیادی، زیادتی، فزونی، مقدار بیش از نیاز، فرط
۳- (اظهار یا جمله) بخش زائد، بخش بیهوده
۴- (انگلیس) اخراج به خاطر عدم نیاز (redundance هم می‌نویسند)

re.dun.dant (-dənt) adj.

۱- (واژه یا وند) زاید، زیادی، حشوآمیز، دارای طناب

in the sentence "he lives alone by himself" the phrase "by himself" is redundant

در جمله‌ی «او تنها با خودش زندگی می‌کند» عبارت «با خودش» زاید است.

۲- زیاده، بیش از حد لزوم، مفرط، مازاد بر احتیاج ۳- (انگلیس) اخراج شده (به خاطر مازاد بودن)، اخراجی

re.dun'dantly, adv.

re.du.pli.cate (ri dō'plə kət') vi.,

vt. -cat'ed, -cat'ing adj., n.

۱- دو چندان کردن، دوبرابر کردن ۲- تکرار کردن، نسخه برداشتن، کپی کردن

this process can be reduplicated indefinitely

این فرآیند را می‌توان الی غیر النهایه تکرار کرد.

۳- (زبان‌شناسی) دوگان سازی کردن (مثلاً tom-tom یا bye-bye) ۴- دو چندان شدن، دوبرابر شدن ۵- دو چندان، دوبرابری، تکرار ۶- دو برابر، دو چندان ۷- هر چیز دو چندان

شده

re.du.pli.ca.tion

(ri dō'plə kə'shən) n.

۱- دو چندان، دوبرابری ۲- تکرار ۳- نسخه - برداری، کپی سازی ۴- (زبان شناسی) دوگان‌سازی، مضاعف سازی، تکریر

re.du'pli.ca'tive, adj.

re.du.vi|id (ri dō'vē id) n.

assassin bug ←

re.dux (rē'duks') adj.

باز آورده، باز گردانده، احیا شده، نوجان شده

red.ware (red'wer') n.

(گیاه شناسی) کتانجک سرخ (جنس Laminaria)

red water

Texas fever ←

red wine

شراب قرمز

red.wing (-wiŋ') n.

(جانور شناسی) باسترک اروپایی (Turdus iliacus)

*** red-winged blackbird**

(جانور شناسی) سیمرغ امریکایی (Agelaius phoeniceus)

red.wood (-wood') n.

(گیاه شناسی) ۱- سرخ‌چوب (صنوبر غول پیکر باختر ایالات متحده: Sequoia sempervirens از خانواده baldcypress ۲- ← big tree ۳- انواع درختان چوب‌سرخ ۴- چوب سرخ، ساخته شده از چوب سرخ

Redwood National Park

(امریکا - شمال کالیفرنیا) پارک ملی سرخ‌چوب (۴۴۰ کیلومتر مربع)

red worm

bloodworm ←

re.ech|o or **re-ech|o** (rē ek'ō) vt.,

vi. -ech'|oed, -ech'|o|ing n., pl.

-ech'|oes

۱- باز پژواک، انعکاس مجدد صدا، طنین مجدد ۲- (صدا) دوباره منعکس شدن، دوباره طنین انداختن، بازپژواک شدن

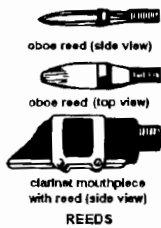
thunder reechoed through the valley

تندر دوباره در دره طنین‌انداز شد.

reech|y (rē'chē) adj. **reech'|i.er,**
reech'|i.est

(مطبی) ۱- دارای بوی نا، ناگرفته، بدبو
۲- دودزده ۳- کثیف

reed (rēd) n., vt.



۱- (گیاه‌شناسی) نی (انواع گیاهان جنس Phragmites)

۲- ساقه این گیاهان (که در

ساختن بام در نواحی

پرباران و مرطوب و

سبب‌سازی و غیره به کار

می‌رود)، قصب، ماشوره

۳- (موسیقی) نی لبک، نی، نای

I wail like a reed because she is away

نالم چون نای من اندر فراق او

listen to the story of the reed ...

بشنو از نی چون حکایت می‌کند ...

۴- (یهودیان باستان) یکان سنجش درازا (برابر

با شش کوبیت cubit) ۵- (دستگاه بافندگی)

شانه ۶- (سازهای بادی) قمیش، دهانگیر

۷- (شعر قدیم) پیکان، تیر ۸- (معماری)

← reeding ۹- با نی یا قصب تزئین کردن

۱۰- (بام خانه را) نی پوش کردن، ماشوره پوش

کردن

* **reed.bird** (-bʌrd') n.

← bobolink

reed.buck (-buk') n., pl. **-buck'** or **-bucks'**

(جانور شناسی) رید باک (غزال ریز اندام

افریقایی از جنس Redunca)

reed.ing (-iŋ) n.

۱- (معماری) گچبری ماشوره‌ای، گچبری کوژ

۲- دندان‌های پیرامون سکه

reed instrument

(ساز بادی) قمیش دار، دهانگیردار (مانند oboe

و clarinet)

reed mace

(انگلیس) ← cattail

reed organ

(ساز موسیقی) ارگ سه لوله

reed pipe

(لوله‌ی ارگ) قمیش دار، دهانگیردار

reed stop

(موسیقی - ارگ) ۱- چند لوله‌ی دارای یک

دسته یا مهار ۲- دسته‌ی ارگ

re.ed|u|cate or **re-ed|u|cate**

(rē ej'ə kāt') vt. -|cat'ed,

-|cat'ing

دوباره آموزش دادن، بازآموزی کردن، تجدید

تحصیلات کردن

re.ed'uca'tion or

re-ed'uca'tion, n.

re.ed'uca'tive or

re-ed'uca'tive, adj.

reed|y (rēd'ē) adj. **reed'|i.er,**

reed'|i.est

۱- پر از نی، نیزار مانند، نیستانی ۲- ساخته

شده از نی یا ماشوره، نیی، قصبی، ماشوره‌ای،

نیین ۳- نی مانند، ماشوره مانند، باریک، لاغر،

ظریف، زودشکن ۴- دارای صدای نی مانند،

فلوتی، زیر، تیز

reed'i.ly, adv.

reed'i.ness, n.

reef¹ (rēf) n.

۱- آبسنگ، صخره‌ی زیر آب ۲- (کان) رگه،

بستر (lode هم می‌گویند)

reef² (rēf) n., vt.

(کشتی بادبان دار) ۱- (بخشی از بادبان که

هنگام توفان و غیره قابل لوله‌کردن یا پیچیدن

سریع است) حاشیه‌ی کاستنی، کاست شو

۲- کاستن سطح بادبان (با پیچیدن بخشی از

آن) ۳- (برای سطح بادبان) دکل را خم کردن

reef|er (rē'fər) n.

۱- (کشتی بادبانی) کسی که بادبان را می‌پیچد،

بادبان پیچ، بادبان جمع کن ۲- پالتو کلفت

چهاردکمه، پالتو ناویان ۳- (خودمانی) سیکار

ماری جوانا ۴- (امریکا - خودمانی) کامیون
یخچال دار، کامیون سردخانه دار

reef knot

(کشتی بادبان دار) گره دو حلقه (برای پیچیدن
بادبان)

reek (rēk) n., vi., vt.

۱- بخار، دمه، دود و دمه، مه

sea reek

بخار دریا

۲- بوی بد، تعفن، بدبویی

the sharp reek of that farmer's pipe

تعفن شدید چپق آن کشاورز

۳- بخار متصاعد کردن، دود دادن

a marsh reeking in the sun

باتلاقی که در آفتاب بخار متصاعد می‌کند

۴- بوی تند ۵- بوی تند دادن

a restaurant that reeks of garlic

رستورانی که بوی سیر می‌دهد

۶- (مجازی) حاکی از چیزی بودن

a building which reeks of poverty

ساختمانی که از آن بوی فقر می‌بارد

his manner reeks of prosperity

رفتار او دال بر کامیابی است.

reek'y, adj.**reel**¹ (rēl) vi., vt., n.

۱- (مثلاً در اثر مستی یا ضربه) تلوتلو خوردن،
گیج خوردن، گیج رفتن، پیلی پیلی خوردن،
ناویدن، سکندری رفتن

her head reeled under the blow

در اثر آن ضربه سرش گیج رفت.

the drunken man reeled down the street

مرد مست در راستای خیابان پیلی پیلی می‌خورد.

۲- (از ترس و غیره) پس پسکی رفتن، پس پا
شدن، به قهقرا رفتن

when she saw the corpse, she reeled back in
horror

جسد را که دید از وحشت پس پسکی رفت.

a sudden attack that sent the enemy reeling

حمله‌ی ناگهانی که دشمن را به قهقرا فرستاد

۳- چرخیدن، چرخ زدن (یا خوردن)، به دوران
آوردن

the thought of all those galaxies sets my head
reeling

تفکر درباره‌ی آن همه کهکشان سرم را به دوران می‌آورد.

the street reeled before my eyes

خیابان جلو چشمم چرخ می‌خورد.

۴- کسی را گیج کردن، باعث تلوتلو خوردن
کسی شدن، گیجاندن، به تلوتلو خوردن در
آوردن، سکندری دادن ۵- تلوتلو، پیلی پیلی،
سکندری

reel² (rēl) n.

۱- (رقص تند اسکاتلندی) ریل ۲- موسیقی این
رقص

reel³ (rēl) n., vt., vi.

۱- (برای پیچیدن نخ و فیلم و نوار و غیره)
قرقره، بوبین، ماسوره (spool هم می‌گویند)

a garden hose reel on wheels

قرقره‌ی چرخدار شلنگ باغبانی

a film reel

قرقره‌ی فیلم

۲- قرقره‌ی چوب ماهیگیری (که ریسمان دور
آن پیچیده است) ۳- (کشتی) کوفیه ۴- هر
چیزی که دور قرقره پیچیده باشد، طوقه، طوق،
چرخک، طبلک

a reel of film

یک حلقه فیلم

steel rope in reels of 180 meters

طناب پولادی در طوقه‌ی ۱۸۰ متری

۵- (دور قرقره یا ماسوره) پیچیدن

to reel a fish in

(با پیچیدن ریسمانی دور قرقره‌ی ماهیگیری) ماهی را گرفتن

● reel in

۱- دور قرقره

(یا بوبین یا ماسوره) پیچیدن ۲- ماهی گرفتن

● reel off

(به سرعت)

تولید کردن، نوشتن، گرفتن (و غیره)

● reel out از قرقره (یا بوبین و غیره) باز کردن

● (right) off the reel

(امریکا - عامیانه) بی درنگ، بدون تردید

reel-to-reel (-tōō-rēl') adj.

(دستگاه ضبط صوت) دو قرقره‌ای، دو نواره

re.en|force or **re-en|force**

(rē' in fōrs') vt. -|forced',

-|forc' |ing

reinforce ←

re.en|ter or **re-en|ter** (rē en' tər)
vt., vi.

(re- دوباره وارد شدن ← enter بعلاوه‌ی)

re.en|trant or
re-en|trant (-trənt) adj., n.

۱- دوباره وارد شونده، بازآینده ۲- زاویه‌ی
مقعر، فروگوشه

re.en' trance or **re-en' trance**, n.
reentrant angle

(در برخی از چند ضلعی‌ها - زاویه بیش از ۱۸۰
درجه) زاویه‌ی مقعر، فروگوشه

re.en|try or **re-en|try** (rē en' trē) n.,
pl. -|tries

۱- دخول مجدد، ورود مجدد، بازآیند ۲- (ورود
مجدد فضایی و غیره به جو زمین) بازآمد
۳- (حقوق) اعاده‌ی تصرف

reeve¹ (rēv) n.

۱- (در اصل) حاکم، کدخدا، کلانتر ۲- (خانه‌ی
ملاکین بزرگ) مباشر، سرکارگر، سرکشاورز
۳- (برخی استان‌های کانادا) رییس انجمن شهر

reeve² (rēv) vt. **rove** or **reeved**,
rove or **rov' en**, **reev' ing**

(کشتی‌رانی) ۱- سرطنا ب را از حلقه یا قلاب و
غیره رد کردن ۲- (با رد کردن از حلقه و غیره)
سفت کردن، محکم کردن

reeve³ (rēv) n.

(sandpiper) یلوه‌ی ماده (به نر آن می‌گویند:)

re.ex|am|i.na.tion or
re-ex|am|i.na.tion

(rē' ig zam' ə nā' shən) n.

۱- امتحان مجدد، آزمودن دوباره ۲- (حقوق)
بازپرسی از شاهد (توسط متهم یا وکیل او)

re.ex|am|ine or **re-ex|am|ine**
(rē' ig zam' in) vt. -|ined, -|in.ing

۱- دوباره امتحان کردن، بازآزمودن
۲- (حقوق) شاهد را مورد بازپرسی قرار دادن

ref (ref) n., vt., vi.

(مخفف: referee) ۱- داور ۲- (ورزش) داوری

کردن

ref 1- referee 2- reference 3- reformed

4- refund

مخفف: ۱- داور ۲- رجوع، عطف، بازگشت
۳- اصلاح شده ۴- باز پرداخت

re.face (rē fās') vt. **-faced'**,
-fac' ing

مجدداً روکش کردن، دارای روکار جدید کردن،
چهره تازه دادن به

re.fect (ri fekt') vt.

(قدیمی) خوراک دادن، نوشابه دادن، تغذیه
کردن

re.fec.tion (ri fek' shən) n.

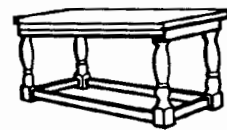
۱- (به ویژه پس از گرسنگی یا خستگی ممتد)
خوراک، آشامیدنی، خوردنی ۲- خوراک سبک،
حاضری

re.fec.to|ry (-tər ē) n., pl. **-ries**

(صومعه و برخی دانشگاه‌ها و غیره) تالار
خوراک‌خوری، اتاق غذا خوری

refectory table

میز دراز و مستطیل
شکل (مانند میز تالار
غذاخوری
دانشجویان)



REFECTORY TABLE

re.fer (ri fər')

vi., vt. **-ferred'**, **-fer' ring**

۱- وابستن، (از چیزی) ناشی دانستن، وابسته
کردن، مربوط بودن یا کردن

what I want to say refers to you directly

آنچه که می‌خواهم بگویم مستقیماً به شما مربوط می‌شود.

he referred the famine to the civil wars

او قحطی را ناشی از جنگ‌های داخلی می‌دانست.

۲- رجوع کردن، ارجاع دادن، فرستادن،
بازگشت دادن، پس‌گشت دادن، ارجاع کردن

their dispute was referred to the Hague Court

درگیری آنها به دادگاه لاهه ارجاع شد.

to refer a patient to a specialist

بیمار را نزد دکتر متخصص فرستادن

the teacher referred the students to page 240

معلم شاگردان را به صفحه‌ی ۲۴۰ بازگشت داد.

۳- اشاره کردن

in his speech he didn't refer to the war at all

در سخنرانی خود اصلاً به جنگ اشاره نکرد.

to refer to earlier events کردن اشاره قبلی اشاره کردن

I wasn't referring to you

منظورم (یا اشاره‌ام) به شما نبود.

that event was never referred to again

دیگر هرگز به آن رخداد اشاره‌ای نشد.

۴- مراجعه کردن (به)، پس‌گشتن، پس‌گشت

کردن

to refer to the Aryanpur Dictionary

به فرهنگ آریان‌پور مراجعه کردن

to know the date, refer to a calendar!

برای دانستن تاریخ به تقویم مراجعه کن!

the professor kept referring to his notes

استاد مرتباً به یادداشت‌های خود مراجعه می‌کرد.

ref.er.able (ref'ər ə bəl, rɪ fər' -),

re fer'able, or re fer'ible, adj.

re fer'rer, n.

ref.er|ee (ref'ə rē') n., vt., vi.

-eed', -ee'ing

۱- (ورزش) داور ۲- حَکَم ۳- (انگلیس -

خبره‌ای که تعیین می‌کند آیا کتاب یا مقاله

ارزش چاپ را دارد یا نه) متن آما ۴- (انگلیس -

هنگام استخدام) معرف، توصیه کننده

۵- داوری کردن، حَکَم شدن

he only referees in the Olympic Game

او فقط در مسابقات المپیک داوری می‌کند.

ref.er.ence (ref'ər əns, ref' rəns) n.,

vt. -enced, -enc.ing

۱- ارجاع، رجوع، برگشت، بازگشت، پس‌گشت،

بازبرد

reference to an almanac

پس‌گشت (رجوع) به سالنامه

items are arranged alphabetically for ease of

reference

برای تسهیل پس‌گشت (رجوع) اقلام به ترتیب الفبا تنظیم شده

است.

۲- مراجعه، پس‌گشتن، پس‌گشتگی، بازبُرْدگی

the report was filed for future reference

گزارش برای مراجعه‌ی بعدی (پس‌گشت بعدی) بایگانی شد.

۳- مرجع، پس‌گشتگاه، بازگشتگاه، برگشتگاه

a list of references is given at the end of the

book

فهرست مراجع (پس‌گشتگاه‌ها) در آخر کتاب داده شده است.

۴- منبع، سرچشمه ۵- معرف، توصیه کننده،

سفارش کننده

who is your reference for this job?

معرف شما برای این شغل کیست؟

۶- معرفی‌نامه، توصیه نامه، نامه‌ی سفارشی

your application must be accompanied with

three references

تقاضای شما باید همراه با سه توصیه‌نامه باشد.

۷- اشاره

Ahmad made no reference to his debt

احمد اشاره‌ای به بدهی خود نکرد.

they omitted all reference to his prison record

هرگونه اشاره به سابقه‌ی زندان رفتن او را حذف کردند.

his play is full of references to recent events

نمایشنامه‌ی او پر از اشارات به رویدادهای اخیر است.

۸- (در نامه‌ی اداری و غیره) عطف، شماره‌ی

عطف

reference to your letter dated December ten

عطف به نامه‌ی مورخ دهم دسامبر شما

۹- (کتاب و غیره را) دارای پس‌گشت کردن،

مرجع دادن، بازگشت نامه دار کردن، پس‌گشت


نامه دار کردن

this book is fully referenced

این کتاب دارای پس‌گشت نامه‌ی کامل است.

۱۰- پس‌گشتی، رجوعی، عطفی

a reference point نقطه‌ی عطف پس‌گشت

۱۱- علامت اشاره (معمولاً به این شکل )

(reference mark هم می‌گویند)

● in reference to

در اشاره به، عطف به، بازگشت به

● make reference to

اشاره کردن به، عطف کردن به، بازگشت دادن

به

● reference book

کتاب مرجع،

کتاب پس‌گشت، پس‌گشت نامه، بازگشت نامه

reference library (or department)

(کتابخانه یا بخشی از کتابخانه که دارای کتب مراجعه است) کتابخانه‌ی کتب مراجعه، بخش کتب مراجعه، کتابخانه‌ی پس‌گشتی، بخش پس‌گشتی

ref.er.en.dum (ref'ə ren'dəm) n., pl. **-dums** or **-|da**

۱- همه‌پرسی، مراجعه به آرای عمومی
۲- نامه‌ی کسب دستور (که سفیر به دولت خود می‌فرستد)

ref.er.ent (ref'ər ənt) n.

۱- هر چیز مورد اشاره یا پس‌گشت یا مراجعه، پس‌گشتگاه، مرجع ۲- (زبان‌شناسی) مدلول، مصداق، پس‌گشتگر

ref.er.en.tial (ref'ə ren'shəl) adj.

حاوی اشاره یا پس‌گشت یا رجوع، پس‌گشتی، رجوعی، اشارتی

ref'er.en'tially, adv.

re.fer.ral (ri fər'əl) n.

۱- ارجاع، بازفرست، پس‌فرست، پس‌گشت
the referral of patients to the appropriate wards of the hospital

ارجاع بیماران به بخش‌های مربوطه‌ی بیمارستان
۲- شخص ارجاع شده به شخص یا محل دیگر، مرجوع، پس‌گشته

referred pain

(پزشکی) - درد جایی از بدن که علت آن در جای دیگر است) درد پس‌گشتی، درد منتقل شده

re.fill (rē fil', rē'fil) vt., vi., n.

۱- دوباره پُر کردن ۲- یدکی، پُرکن
a refill for a ball point pen

فشنگ جوهر برای (قلم) خودکار
۲- (دارو و روشی) تجدید نسخه، دوباره پُر کردن نسخه

re.fill'able, adj.

re.fi.nance (rē fə nans') vt.

-nanced', -nanc'ing

وام جدید گرفتن، شرایط وام یا رهن (و غیره) را

عوض کردن، سرمایه‌گذاری اضافی یا مجدد کردن، بر سرمایه افزودن، (وضع مالی و غیره) نوسامان کردن

re.fine (ri fīn') vi., vt. **-fined', -fin'ing**

۱- تصفیه کردن یا شدن، پالودن، پالایش کردن، پالیدن، بیختن، وش کردن، تخلیص کردن

oil is refined in several places in Iran

در چندین جای ایران نفت پالایش می‌شود.

refined sugar شکر پالایش شده

۲- (با: out) صافی کردن، گرفتن، کشیدن، بیرون آوردن (از راه بیختن و غیره)

actually, much of the nutritive material was refined out of the food

بخش عمده‌ی مواد مغذی عملاً از غذا بیرون آورده می‌شود.

۳- تزکیه کردن، ادب کردن، تربیت کردن، منزه کردن، پاک‌اندن، پیراستن

criminals who were refined faith and good deeds

تبهکارانی که ایمان و اعمال خیر آنها را تزکیه کرده بود

she was sent to a special school to refine her taste and manners

او را به مدرسه‌ی ویژه فرستادند تا سلیقه و رفتارش پیراسته شود.

۴- ناب کردن، سره کردن

he further refined his poetic style

سبک شعری خود را ناب‌تر کرد.

۵- بهبود بخشیدن، بسامان کردن، اصلاح کردن، ظریف‌تر و بهتر کردن، بهسازی کردن

to refine one's method of analysis

روش تجزیه و تحلیل خود را دقیق‌تر و بهتر کردن

the design of the new engine needs to be refined further

طراحی موتور جدید نیاز به اصلاح بیشتری دارد.

● **refine on (or upon) something**

(به ویژه جزئیات چیزی را) بهتر کردن، بهبود بخشیدن، بسامان کردن، سامان بخشیدن

re.fin'er, n.

re.fined (ri fɪnd') adj.

۱- پالایش شده، پالیده، تصفیه شده، بیخته،
وش کرده، تخلیص شده، خالص، ناب، سره
refined gold

طلای ناب

۲- فرهیخته، پاکانده، با معرفت، منزه، پیراسته
۳- دقیق و ظریف، بسامان، بهبود بخشیده

re.fine.ment (ri fɪn'mənt) n.

۱- پالایش، تصفیه ۲- (رفتار و سخن و سبک)
پیراستگی، تزکیه، پاکی، فرهیختگی ۳- اصلاح،
بهسازی، بهسامانی ۴- ظرافت

re.fin.er|y (ri fɪn'ər ē) n., pl. **-er.ies**

(نفت یا شکر غیره) پالایشگاه، پالشگاه

re.fin.ish (rē fɪn'ish) vt.

(به ویژه چوب و اشیای چوبی) دوباره پرداخت
کردن، دوباره جلا دادن

re.fin'isher, n.**re.fit** (rē fɪt') n., vt., vi. **-fit'ted**,
-fit'ting

۱- (دوباره) جور کردن، تعمیر کردن، آماده
کردن ۲- تعمیر، بازسازی (← fit بعلاوه‌ی
(re-

refl 1- reflection 2- reflective 3- reflex

4- reflexive

مخفف: ۱- بازتاب ۲- بازتابی ۳- واکنش
۴- واکنشی، انعکاسی

re.flat (rē flāt') vt., vi. **-flat'ed**,
-flat'ing

(اقتصاد) تورم ایجاد کردن، تحرک بخشیدن

*** re.flat.ion** (rē flā'shən) n.

(اقتصاد) تورم عمدی، بازآوری تورم

re.flect (ri flekt') vt., vi.

۱- (نور یا گرما) بازتاب داشتن، پس تافتن،
(صدا) پژواک داشتن، طنین افکندن، منعکس
شدن یا کردن، باز رخشیدن، باز رخش کردن،
پس تافت کردن، بازتاباندن، بازتابیدن

a mirror reflects light

آینه نور را منعکس می‌کند (بازتاب می‌کند).

the building was reflected in the pool

ساختمان در حوض منعکس شده بود.

a reflecting surface

سطح بازتابگر

the white desert sand reflects the heat of the
sun.هنای سپید صحرا حرارت خورشید را پس تافت می‌کنند.

۲- نشان دادن، آشکار کردن، نمایاندن

a skill that reflects years of training

مهارتی که نشان‌دهنده‌ی سال‌ها ممارست است

this story reflects the inner thoughts of the
writer indirectly

این داستان افکار درونی نویسنده را به طور غیرمستقیم نمایان
می‌سازد.

the value of each country's money reflects its
economic strength

ارزش پول هر کشور بنیه‌ی اقتصادی آن را نشان می‌دهد.

deeds that reflect honor on him

اعمالی که برای او شرف و آبرو می‌آورد

۳- (معمولاً با: on) اندیشیدن، فکر کردن، تعمق
کردن، تفکر کردن، غورکردن

I need more time to reflect on the problem
which you have presented

نیاز به وقت بیشتری دارم تا درباره‌ی مسئله‌ای که مطرح کرده‌اید
تفکر کنم.

he reflected that the news of Pari's coming
might be true

او فکر کرد که ممکن است خبر آمدن پری درست باشد.

● reflect well (or badly) on something (or
somebody)

انعکاس خوب (یا بد) داشتن، (نسبت به شخص
یا چیزی) بازتاب خوب یا بدی داشتن

● reflect credit (a discredit) on somebody

برای کسی مایه‌ی افتخار (یا آبروریزی) شدن
prostitution will reflect discredit to your entire
family روسپی‌گری همه‌ی فامیل تو را بی‌آبرو خواهد کرد.

re.flec.tance (-flek'təns) n.

(فیزیک) بازتابندگی

reflectance power

توان بازتابندگی

reflecting telescope

تلسکوپ بازتابگر، تلسکوپ نوری، تلسکوپ
آینه‌ای

re.flec.tion (ri flek'shən) n.

۱- بازتاب، باز رخش، پستافت، انعکاس، (صدا)
پژواک، بازتابش، باز رخشش ۲- هر چیز
منعکس شده: تصویر، فرتور، عکس

the reflection of my face appeared on the water
بازتاب صورت من در آب ظاهر شد.

۳- غور، اندیشه، تفکر، تأمل، فکر
upon further reflection I decided not to buy the house
پس از تفکر بیشتر تصمیم گرفتم خانه را نخرم.

۴- آبروریزی، خرده‌گیری، اندیشه‌ی منفی
our decision not to buy your painting is no reflection on the quality of your work

تصمیم ما راجع به نخریدن نقاشی شما ربطی به کیفیت کار شما ندارد.

۵- نشان، نشانگر
the rise in the rate of crime is a reflection of the breakdown of the family

افزایش میزان تبهکاری نشانگر فروپاشی خانواده‌ها است.

re.flec'tional, adj.

re.flec.tive (-tiv) adj.

۱- بازتابگر، بازتابنده، بازرخشگر،
منعکس‌کننده یا شونده ۲- انعکاسی،
بازتابشی، بازرخششی، پستافتی ۳- فکور،
اندیشمند، اهل غور و تفکر

re.flec'tively, adv.

re.flec'tive.ness or

re'flec.tiv'ity, n.

re.flec.tor (-tər) n.

۱- بازتابگر، بازتابنده، بازرخشگر، منعکس
کننده، پس تابگر ۲- ← reflecting telescope
۳- (واکنشگر اتمی - بمب اتمی) پستاب

* re.flec.tor.ize (-īz') vt. -ized',
-iz'ing

۱- مجهز به بازتابگر یا پستاب کردن
۲- بازتابگر کردن

re.flet (rə fle') n.

(به ویژه جلای لعاب ظروف سفالی) برآقی،
رخشش

re.flex (rē' fleks', ri fleks') n., adj.,
vt.

۱- (به ویژه نور) بازتاب، باز رخشش، انعکاس
۲- نوربازتابیده، رنگ بازتابشی ۳- عکس

بازتابشی، فرتور باز تاب شده
۴- (زیست‌شناسی) پس کنش، حرکت غیر
ارادی، بازتاب کنش (مثل عطسه)، بازتابه
۵- واکنش، عکس‌العمل، (جمع) فرزی، سرعت
عمل

a boxer with exceptional reflexes

یک مشتزن با سرعت عمل استثنایی
۶- برگشته، خمیده به عقب، پس خمیده،
معکوس، وارون

a reflex current in a river
جریان معکوس در رودخانه

a stem with reflex leaves
ساقه‌ای با برگ‌های برگشته
۷- بازتابشی، پس تافتی، انعکاسی، واکنشی،
بازتابی

a reflex effect
اثر بازتابشی

the reflex consequence of inflation is the
lowering of monetary value

پی‌آمد واکنشی تورم، کم شدن ارزش پول است.

۸- (هندسه) زاویه‌ی مقعر، (زاویه‌ی بیش از
۱۸۰ درجه) گوشه‌ی باز (← تصویر: angle)
۹- (رادیو) دوکاره ۱۰- کج کردن، خماندن،
وارون کردن

reflexed petals
گلبرگ‌های خمیده

● reflex action

عمل غیر ارادی، حرکت غیرارادی، پس‌کنش
when we are cold we shiver; this is a reflex
action

وقتی سردمان می‌شود می‌لرزیم؛ این یک عمل غیر ارادی (یا
پس‌کنش) است.

re'flexly, adv.

reflex arc

(زیست‌شناسی) کمان پس کنش، کمان بازتاب

reflex camera

(عکاسی و فیلم برداری) دوربین بازتابی،
دوربین انعکاسی

re.flex.ion (ri flek'shən) n.

reflection ← (انگلیسی)

re.flex.ive (-siv) adj., n.

۱- (نادر) ← reflex ۲- (نادر) ← reflective

۳- (دستور زبان) بازتابی، انعکاسی (مانند myself در جمله‌ی: I cut myself)، ضمیر بازتاب، فعل بازتاب

re.flex'ively, adv.

re.flex'ive.ness or re.flex.iv.ity, n.

ref.lu.ent (ref'loo ənt) adj.

فروکشندی (مثل جریان جزر دریا یا جریان عقب‌نشینی امواج دریا)

ref'lu.ence, n.

re.flux (rē'fluks') n.

۱- فروکشند ۲- وشاریدگی (مانند پس زدن خوراک از معده به مری)، پس‌ریز، برگشت

re.for.est (rē'fôr'ist) vt., vi.

دوباره تبدیل به جنگل کردن یا شدن

re'for.esta'tion, n.

re.form (ri'fôrm') vt., vi., n., adj.

۱- اصلاح کردن، سامان دادن، بهسازی کردن، بهگری کردن، به کردن

to reform the calendar اصلاح کردن تقویم

the new leader wants to reform electoral laws

رهبر جدید می‌خواهد قوانین انتخابات را بهبود بخشد.

the parliament must reform

مجلس باید خودش را اصلاح کند.

۲- (اخلاقاً یا روحاً و غیره) اصلاح کردن یا شدن، نیک سیرت کردن یا شدن

an institution that is dedicated to reforming

criminals مؤسسه‌ای که وقف اصلاح تبهکاران شده است

to reform a professional gambler

اصلاح کردن یک قمارباز حرفه‌ای

those who wish to reform others must begin

with themselves

آنان که می‌خواهند دیگران را اصلاح کنند باید از خودشان شروع کنند.

۳- ← re-form ۴- (شیمی) نفت را تحت فشار حرارت دادن ۵- اصلاح، ساماندهی، بهسازی، بهگری، بهکرد، نیک سازی، نیک باش

reform of the laws اصلاح قوانین

a school for reform of young criminals

مدرسه‌ای برای اصلاح تبهکاران جوان

the reform of government organizations

ساماندهی به سازمان‌های دولتی

۶- اصلاح طلبی ۷- اصلاحی، اصلاح طلبانه

a reform movement جنبش اصلاح طلبانه

a reform candidate کاندید اصلاح طلب

۸- بازسازی کردن، بازساخت کردن

reformed gasoline بنزین بازساخته

re.form'able, adj.

re.form'a.tive, adj.

re-form (rē'fôrm') vt., vi.

بازسازی کردن، دوباره ساختن، از نو ساختن، دوباره تشکیل دادن، باز ساخت کردن

ref.or.ma.tion (ref'ər mā'shən) n.

اصلاح، بازسازی، بازساختگی، تحول

• the Reformation

(سده‌ی ۱۶) جنبش پروتستان‌ها، بهسازگرای کلیسایی

ref'or.ma'tional, adj.

* re.form|a.to|ry (ri'fôr'mə'tôr'ē)

adj., n., pl. -ries

۱- دارالتأدیپ، کانون اصلاح و تربیت، نیکسازگاه ۲- (زنانه) ندامتگاه ۳- ندامتی، تأدیپی

re.formed (ri'fôrm'd') adj.

۱- اصلاح شده، بهسازی شده، سامان یافته

۲- (R بزرگ) فرقه‌های پروتستان پیرو Calvin و Zwingly (در برابر پیروان Luther)

reformed spelling

(انگلیسی) املاي اصلاح شده (انواع روش‌های پیشنهادی برای ساده سازی املاي انگلیسی)

re.form'er (ri'fôr'mər) n.

۱- اصلاح طلب، اصلاح کننده، بهسازگر،

سامانگر ۲- (R بزرگ) هر یک از رهبران جنبش پروتستان

re.form.ism (-miz'əm) n.

اصلاح گرایی، بهسازگرایی، اصلاح طلبی، سامان گرایی

re.form'ist, n., adj.

*reform school

← reformatory

re.fract (ri'frakt') vt.

۱- (نور یا صدا یا گرما) شکستن، منکسر کردن، بازشکن کردن ۲- (چشم یا عدسی و

غیره) میزان شکست (یا بازشکن) را سنجیدن،
شکست سنجی کردن

re.frac'tive, adj.

re.frac'tively, adv.

re.frac.tivity (rē'frak'tiv'ə'tē) or

re.frac'tive.ness, n.

refracting telescope

تلسکوپ بازشکن،

تلسکوپ انکساری

(← تصویر: telescope)



REFRACTING TELESCOPE

re.frac.tion

(ri'frak'shən) n.

۱- (نور یا صدا یا گرما) انکسار،

شکست، بازشکن ۲- (نجوم)

بازشکن نور ستاره ۳- (قدرت

چشم در منکسر کردن نور) توان

بازشکن، بازشکن توانی

۴- بازشکن سنجی،

شکست سنجی

refractive index

index of refraction ←

re.frac.tom.e|ter

(rē'frak'tām'ət'ər) n.

(به ویژه برای چشم) بازشکن سنج،

شکست سنج، انکسار سنج

re.frac.tor (ri'frak'tər) n.

۱- بازشکن گر، منکسرکننده، شکنده‌ی نور

← ۲- refracting telescope

re.frac.to|ry (ri'frak'tər'ē) adj., n.,

pl. **-ries**

۱- (انسان یا حیوان) نافرمان، سرکش، چموش،

رموک، کله شق، گردن شق ۲- سرسخت، لجوج،

خودرأی ۳- (فلز یا سنگ کانی) مقاوم در برابر

حرارت، دیرگدان، نسوز ۴- (بیماری) مقاوم،

سخت درمان، صعب‌العلاج، (قلب) تحرک -

ناپذیری

the refractory period of the heart

دوران تحرک ناپذیری قلب

۵- ماده‌ی نسوز، ماده‌ی دیرگدان

re.frac'torily, adv.

re.frac'toriness, n.

re.frain¹ (ri'frān') vi., vt.

۱- (با: from) خودداری کردن، احتراز کردن،

اجتناب کردن

although insulted, she refrained from answering

با آنکه مورد توهین قرار گرفته بود از پاسخ دادن خودداری کرد.

please refrain from smoking

لطفاً از کشیدن سیگار خودداری کنید.

۲- (قدیمی) جلوگیری کردن، مهار کردن

re.frain² (ri'frān') n.

۱- (شعر و سرود) برگردان، بند ترجیع،

واگردان ۲- آهنگ و اگردان

re.fran.gi|ble (ri'fran'jə'bəl) adj.

(به ویژه نور) بازشکن‌پذیر، شکست‌پذیر، قابل

انکسار

re.fran'gibil'ity or

re.fran'gible.ness, n.

re.fresh (ri'frēsh') vt., vi.

۱- تر و تازه کردن، شاداب کردن، طراوت

بخشیدن، نوجان کردن، خرم کردن

the rain refreshed parched plants

باران گیاهان تشنه را تر و تازه کرد.

۲- (با خوردن یا نوشیدن یا خواب و غیره)

تجدید قوا کردن، جان بخشیدن، فرهمند کردن

o, refreshing breeze, the harbinger of my dreams

ای نسیم جانبخش پیک آرزوهای من

a refreshing walk in the forest

یک گردش فرحبخش در جنگل

۳- (حافظه و غیره) تازه کردن، زنده کردن

the return to my ancestral home refreshed the memories of my childhood

بازگشت به خانه‌ی اجدادی خاطرات کودکی را در مغزم زنده کرد.

۴- نو نیرو شدن، فرهمند شدن، خرم شدن

۵- (برای تفنن یا خنک شدن و غیره) نوشیدن،

تناول کردن، (تنقلات) خوردن ۶- (ملافه یا حوله یا غیره) عوض کردن، تازه گذاشتن
re.fresh'er, n.

refresher course

(آموزش) کلاس تقویتی، کلاس یادآوری

re.fresh.ing (-iŋ) adj.

۱- طراوت بخش، نوجانگر، خرم‌ساز، فرح‌بخش، تازه ساز، روح‌انگیز، طرب‌انگیز
۲- تر و تازه، خوشایند

re.fresh'ingly, adv.

re.fresh.ment (-mənt) n.

۱- فرح بخشی، روح‌انگیزی، طراوت بخشی، خرم‌سازی، ۲- هر چیز فرح‌انگیز یا نوجان‌ساز: نوشیدنی، خوراک، تنقلات، مفرح، جانبخش
... and when (the breath) is exhaled it is a refreshment to the soul

(سعدی) ... و چون برآید مفرح ذات

* refried beans (rē'frīd')

(خوراک مکزیکی) لوبیای آب‌پز و کوبیده و سرخ شده، لوبیای دو آتشه

re.frig.er.ant (ri frij'ər ənt) adj., n.

۱- سردساز، سردکننده ۲- تب‌پر، گرماکاه، کاهنده‌ی حرارت ۳- داروی تب‌کاه، داروی تب‌بر ۴- (یخچال و غیره) ماده‌ی سردساز

re.frig.er.ate (-ə rāt') vt. -at' |ed, -at' ing

۱- (در یخچال و غیره) سرد نگهداشتن، سرد کردن، خنک کردن

to refrigerate orange juice

آب پرتقال را (در یخچال) خنک کردن

meat must be refrigerated especially in summertime

گوشت را باید در یخچال نگه‌داشت، به ویژه در تابستان.

۲- (دارو و خوراک و غیره) حفظ کردن (یا سرد نگهداشتن)، سرد داری کردن

● refrigeration, n.

سرد داری، سردسازی، نگهداری در یخچال
without refrigeration milk spoils soon

شیر را اگر در یخچال نگذارند در مدت کوتاهی فاسد می‌شود.

re.frig'era'tive or

re.frig'era.to'ry (-ə tōr'ē) adj.

re.frig.er|a.tor (-rāt'ər) n.

یخچال

* refrigerator car

(ویژگی حمل گوشت و غیره) کامیون سردخانه‌دار، کامیون یخچالی

re.frin.gent (ri frin'jənt) adj.

انکساری، پس‌شکنی، شکستنی، وابسته به شکست (نور یا حرارت)

ref't (rɛft) vt., adj.

۱- محروم، بی‌بهره ۲- زمان گذشته و اسم مفعول: reave

re.fu|el (rē fyoo'əl) vi., vt. -fu'eled or -fu'elled, -fu'el.ing or -fu'el.ling

(به ویژه هواپیما) دوباره سوخت‌گیری کردن، دوباره سوخت‌دادن

ref.uge (ref'yooj) n., vi., vt. -uged, -ug.ing

۱- پناه، زنه‌ار، امان

to give refuge

پناه دادن

to seek refuge

پناه بردن

God is my protector and refuge, whom should I fear!

خداوند پشت و پناه من است؛ از که بترسم!

it was raining; therefore, we found refuge in a cave

باران می‌آمد لذا به غاری پناه بردیم.

۲- جان پناه، پناه‌گاه، محل امن و امان، گریزگاه

۳- (جاده و خیابان) جزیره‌ی ایمنی، میان سکوب، راه میان ۴- اقدام اضطراری، مفر، بهانه، دستاویز، مستمسک

(S.Johnson) patriotism is the last refuge of a scoundrel

میهن‌پرستی آخرین دستاویز آدم‌های رذل است.

۵- حفاظتگاه جانوران، امانگاه جانوران (که در آنجا حراست می‌شوند و شکار ممنوع است)،

امانستان ۶- (قدیمی) پناه دادن، امان دادن، زنه‌ار دادن ۷- (قدیمی) پناه بردن

ref|u.gee (ref'yoo jē) n.

پناهنده، آواره، میهن‌باخته، پناه جوی
a refugee camp اردوگاه پناهندگان

re.fu.gi|um (ri fyoo'jē əm) n., pl.

-gi|a (-jē ə)

سرزمین دست نخورده، ناحیه‌ی ازلی

re.ful.gent (ri ful'jənt) adj.

تابناک، درخشان، نورانی، نورافشان

re.ful'gence or **re.ful'gency**, n.

re.fund¹ (ri fund', rē'fund') vt.,

vi., n.

۱- بازپرداخت کردن، (پول) پس دادن، پرداخت مجدد کردن

to refund the price of defective article

قیمت یک کالای معیوب را پس دادن

۲- بازپرداخت، رد، استرداد

a refund of fifty dollars بازپرداختی به مبلغ پنجاه دلار

re.fund'able, adj.

re.fund² (rē'fund') vt.

۱- دوباره بودجه (یا اعتبار) دادن ۲- (با انتشار اوراق قرضه) وام را تأدیه کردن، اوراق قرضه‌ی جدید را جانشین اوراق قرضه‌ی سابق کردن

re.fur.bish (ri fər'bish) vt.

(دوباره) درخشان کردن، تر و تازه کردن، بازسازی کردن، نوسازی کردن

re.fur'bish.ment, n.

re.fus|al (ri fyoo'zəl) n.

۱- رد، رد کردن، ناپذیرش ۲- ← option
۳- امتناع، سرپیچی، خودداری، استنکاف، ایاء، وازنش، قبول نکردن

refusal to choose is itself a choice

خودداری از انتخاب، خود (نوعی) انتخاب است.

re.fuse¹ (ri fyooz') vi., vt. **-fused', -fus'ing**

۱- رد کردن، جواب رد دادن، نپذیرفتن، وازدن
she refused my advice پند مرا نپذیرفت.
they refused our gift هدیه ما را رد کردند.
he refused my offer او پیشنهاد مرا رد کرد.
۲- امتناع کردن، سرپیچی کردن، سرباز زدن، استنکاف کردن

Hassan refuses to answer

حسن از جواب دادن خودداری می‌کند.

he refuses to go او از رفتن امتناع می‌کند.

he was refused entrance به او اجازه‌ی ورود ندادند.

۳- نکردن، نشدن

the motor refused to start موتور روشن نشد.

the lock refuses to open قفل باز نمی‌شود.

۴- (مهجور) انکار کردن

re.fus'er, n.

ref.use² (ref'yooz, -yooz) n., adj.

۱- هر چیز زاید دور انداختنی، تفاله، فاضلاب، (جمع) فضولات، زباله، پوکه، کنجاله، کنجاره، دُرد، دُرده، پس‌افت، آشغال، خاکه

sugar cane refuse تفاله‌ی نیشکر

۲- وازده، وخورده

the refuse of society واخونده‌های اجتماع

re.fuse.nik (ri fyooz'nik) n.

(در شوروی سابق) کسی که درخواست مهاجرت او رد شده است

ref|u.ta.tion (ref'yə tā'shən) n.

تکذیب، رد، رد استدلال، باطل‌سازی، وازنش (refusal هم می‌گویند)

re.fute (ri fyoot') vt. **-fut'ed, -fut'ing**

(استدلال کسی را) رد کردن، (خلاف چیزی را) اثبات کردن

I refute your reasoning with better logic

استدلال شما را با منطق بهتر رد می‌کنم.

re.fut'able (-fyoot'ə bəl, ref'yə tə-)

adj.

re.fut'ably, adv.

re.fur'er, n.

reg (reg) n.

(مخفف: regulation) مقررات، قانون

reg 1- regiment 2- region 3- registered

4- registrar 5- regular

مخفف: ۱- هنگ ۲- ناحیه ۳- ثبت شده

۴- متصدی نام‌نویسی ۵- معمولی، متعارفی

re.gain (ri gān´) vt.

۱- دوباره به دست آوردن، بازیافتن
it did not take long before he regained his health
دیری نیاید که دوباره سالم شد.

۲- (دوباره) رسیدن (به)، بازگشتن، رسیدن
after two days we regained the shore
پس از دو روز به ساحل رسیدیم.

re.gal (rē´gəl) adj.

۱- شاهی، شاهانه، سلطنتی، شهسوار، خسروانی، کاویان ۲- مجلل، باشکوه، شایگان، شکوهمند

the new hotel's regal beauty
زیبایی شکوهمند هتل جدید

re´gally, adv.**re.gale** (ri gāl´) vi., vt. **-galed´**, **-gal´ing** n.

۱- سور دادن، (به افتخار کسی) ضیافت دادن
the new ambassador was regaled everywhere

سفیر جدید را همه جا با جشن و ضیافت پذیرفتند.
۲- سرگرم و محفوظ کردن، سخت خوشنود کردن
۳- (قدیمی) سور، مهمانی ۴- (قدیمی) خوراک مطبوع، خورد و خوراک

re.gale´ment, n.**re.gal´er**, n.**re.ga.li|a** (ri gāl´yə) n.pl.

۱- حقوق و امتیازات پادشاه ۲- نشان‌های پادشاهی (مانند تاج و تخت) ۳- مدال، نشان، علامت صنفی یا حرفه‌ای ۴- جامه‌ی فاخر، لباس عالی

re.gal.i|ty (ri gal´ə tē) n., pl. **-ties**

۱- پادشاهی، سلطنت ۲- امتیازات سلطنتی
* **regal moth**

(جانور شناسی) پروانه‌ی موناوک
(Citheronia regalis)

re.gard (ri gārd´) n., vt., vi.

۱- نگاه ثابت، نگاه خیره، (نگاه) زُل زُل، نگاه
she looked at me with a steady regard

زُل زُل به من نگاه می‌کرد.

۲- ملاحظه، توجه

to have regard for others' feelings

ملاحظه‌ی احساسات دیگران را کردن

Hossein had no regard for his health

حسین به سلامتی خود توجهی نمی‌کرد.

without regard to race or religion

بدون در نظر گرفتن نژاد یا مذهب

۳- **احترام، عزت**

I have a high regard for my former teachers

من برای معلم‌های سابق خودم احترام زیادی قائلم.

a man of small regard **مرد کم احترام**

۴- **عطف، راجع (به)، در مورد، (در) باره**

in regard to your plan **راجع به نقشه‌ی شما**

۵- **(جمع) سلام‌رسانی، ارادت**

give my regards to your brother

سلام مرا به برادرت برسان.

۶- **(مهجور) قیافه، ظاهر ۷- (به کسی یا چیزی) خیره شدن، زُل زُل نگاه کردن، (با دقت) نگاه کردن، نگرستن**

he regarded me from the corner of his eye

از گوشه‌ی چشمش به من نگاه کرد.

۸- **به حساب آوردن، به شمار آوردن**

I regard you as my brother

به چشم برادری به تو نگاه می‌کنم.

۹- **احترام قائل شدن**

I regard your father highly

من برای پدر شما احترام زیادی قایل هستم.

۱۰- **مورد ملاحظه قرار دادن، تلقی کردن**

he regards taxes as a heavy burden

او مالیات‌ها را به عنوان باری سنگین تلقی می‌کند.

۱۱- **مربوط بودن، سر و کار داشتن**

that which regards our welfare

آنچه که با رفاه ما سروکار دارد

۱۲- **توجه کردن ۱۳- (مهجور) اهمیت دادن**

● **as regards**

در باره‌ی، تا آنجا که به ... مربوط می‌شود

we are well-supplied as regards food

تا آنجا که مربوط به خوراک می‌شود کمبود نداریم.

● **without regard to** **بدون در نظر گرفتن**

re.gard.ant (-'nt) adj.

(نشان‌های اشرافی) سر به عقب، رو به عقب

a lion regardant **شیر سر به عقب**

re.gard.ful (-fəl) adj.

۱- **(معمولاً با: of) با ملاحظه، متوجه، حساس**

regardful of others' feelings

رعایت کننده‌ی احساسات دیگران

۲- مودب، متواضع

re.gard'fully, adv.

re.gard.ing (-iŋ) prep.

درباره، در باب، مربوط

his statements regarding the country's economy

اظهارات او درباره‌ی اقتصاد کشور

re.gard.less (-lis) adj., adv.

۱- بی‌ملاحظه، بی‌دقت، بی‌پروا، بی‌اعتنا

۲- (عامیانه) علیرغم، با وجود، در هر صورت

I will go regardless of the consequences

بدون توجه به عواقب آن خواهم رفت.

● regardless of علیرغم

I will buy it regardless of cost

بدون در نظر گرفتن قیمت آن را خواهم خرید.

re.gard'lessly, adv.

re.gat|ta (ri gat'ə, -gät'ə) n.

۱- (در اصل) مسابقه‌ی قایقرانی در شهر ونیز

۲- مسابقه‌ی قایقرانی

re.ge|la.tion (rē'jə la'shən) n.

(جغرافی) باز افسرد، انجماد یا انجماد دوباره‌ی قطعات یخ

re'gelate' (-lāt'), -lat'ed, -lat'ing, vi.

re.gen|cy (rē'jən sē) adj., n., pl. -cies

۱- نیابت سلطنت ۲- قلمرو نیابت‌السلطنه،

سرزمین تحت حکومت نیابت سلطنت

۳- شورای نایبان سلطنت، شورای سلطنتی

۴- (R بزرگ - انگلیس و فرانسه) سبک مبل -

سازنی نیابت سلطنت ۵- (R بزرگ - انگلیس -

سال‌های ۱۸۲۰ - ۱۸۱۱) دوره نیابت سلطنت

جورج (پرنس ویلز) ۶- (R بزرگ - فرانسه -

سال‌های ۱۷۲۳ - ۱۷۱۵) دوره‌ی سلطنت فیلیپ

(دوک اورلئان)

re.gen.er.ate (ri jen'er it, -ə rāt')

adj., vi., vt. -at'ed, -at'ing

۱- (روحاً یا از نظر مذهبی) احیا شده، باز زاده،

جان یافته، نوجان، مجدد ۲- (به ویژه پس از نزول یا گمراهی یا پستی) بازگردانده، رسته، تجدید شده، رستگار، نجات یافته

regenerate from the mire of sin

نجات یافته از باتلاق گناه

۳- (روحاً یا از نظر مذهبی) احیا کردن یا شدن،

از نوجان یافتن، نوجان شدن یا کردن، باز زاده

شدن یا کردن، تجدید حیات کردن، باز زاییدن،

تازه کردن یا شدن

forces that will regenerate society

نیروهایی که جامعه را احیا خواهد کرد

I was regenerated again in my grave...

باز در گورم ز نوجان یافتم ...

۴- بازسازی کردن، نوزادان، باز زادن،

بهبودی کردن، باز آفرینی کردن ۵- (زیست -

شناسی) دوباره روییدن، دوباره درآمدن،

باز روییدن، از نو رشد کردن

lizards that regenerate lost tails

مارمولک‌هایی که دم از دست رفته را دوباره در می‌آورند

۶- (شیمی) بازایی کردن، احیا کردن ۷- (فیزیک

- باطری یا کاتالیست) باز نیرو کردن، نو نیرو

کردن ۸- (مکانیک - حرارت یا انرژی یا فشار و

غیره) دوباره به کار گرفتن، هرز بازآوری

کردن ۹- (الکترونیک) بسامد افزونی کردن،

به آوا کردن

re.gen'era.cy (-ə sē) or re.gen'er.ate.ness, n.

re.gen'er.ately, adv.

re.gen.er|a.tion

(ri jen'ə rā'shən) n.

۱- احیا، باززایی، نوجانی، باز زایش ۲- باز -

آفرینی، بازسازی ۳- (زیست‌شناسی) باز -

رویش، رشد دوباره

the regeneration of a lizard's tail

باز رویش (رشد مجدد) دم مارمولک

regeneration of a plant after a cutting

باز رویش گیاه پس از زدن شاخه‌ی آن

۴- (الکترونیک) بسامد افزایی، به‌آواسازی

۵- تجدید حیات، نوزیستی
re.gen.er|a.tive (ri jən'ə rāt'iv)
 adj.

۱- جان بخش، حیات بخش، احیاکننده، باززا،
 باززاینده، زادگر ۲- باز زایشی، باز رویشی،
 سازنده، خلاق

re.gen'era'tively, adv.

re.gen.er|a.tor (-ə rāt'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) احیاگر، بازآفرین، باززادگر
 ۲- (مکانیک) بازیاب حرارتی، بازیابگر، بازیاب
 گرمکن

re.gent (rē'jənt) adj., n.

۱- نایب السلطنه
 شاهزاده نایب السلطنه
 prince regent
 ۲- (نادر) نایب حکمران ۳- (امریکا) عضو هیأت
 امنا، امین

re'gent.ship', n.

re.ges (rē'jēz') n.

جمع واژه‌ی: Rex

reg.gae (reg'ā) n.

(موسیقی مردمی جامائیکا) رگا

reg|i.cide (rej'ə sīd') n.

۱- شاه کُشی، قتل سلطان ۲- شاه کُش، قاتل
 سلطان

reg'i.cí'dal, adj.

re.gime or **ré.gime** (rə zhēm') n.

۱- رژیم، نظام، سازگان، دهنداد
 رژیم کمونیستی
 the communist regime
 ۲- سازگان اجتماعی یا سیاسی ۳- دوران
 حکومت ۴- ← regimen

reg|i.men (rej'ə mən) n.

۱- رژیم خوراکی، پرهیز خوراکی، پرهیزانه
 رژیم داشتن، پرهیز داشتن
 to be on diet
 پرهیز کردن، رژیم گرفتن
 to go on diet
 ۲- (نادر) حکومت، فرمانروایی

reg|i.ment (rej'ə mənt) n., vt.

۱- هنگ ۲- عده‌ی کثیر، گروه انبوه، فوج
 ۳- (مهجور) حکومت، دولت ۴- تبدیل به هنگ
 کردن، هنگ بندی کردن ۵- به هنگ گسیل
 داشتن، مأمور هنگ یا فوج کردن ۶- تحت نظام
 درآوردن، ساماندهی کردن، انضباط دادن، نظم

و ترتیب دادن، سازمان دادن
 to regiment the industries of a country

صنایع یک کشور را به نظم درآوردن
 ۷- سخت مهار کردن، شدیداً کنترل کردن، مثل
 سرباز رفتار کردن (با)
 an education that regiments children

آموزش و پرورشی که بچه‌ها را منضبط می‌کند.

reg'i.men'tal, adj.

reg'i.men'tally, adv.

reg'i.men.ta'tion, n.

reg|i.men.tals (rej'ə ment'lz) n.pl.

۱- لباس نظامی، اونیفورم ارتشی ۲- جامه و
 نشان‌های ویژه‌ی هر هنگ

Re.gi|na (ri jī'nə) n., pl. **re.gi.nae**

۱- ملکه
 ملکه ویکتوریا
 Victoria Regina
 ۲- شهر رجینا (پایتخت استان ساسکاچوان -
 کانادا)

re.gi.nal (ri jīn'əl) adj.

شهبانووار، ملکه مانند، در خور ملکه

Reg|i.nald (rej'i nəld)

(اسم خاص مذکر (مخفف: Reggie)

re.gion (rē'jən) n.

۱- سرزمین، منطقه، ناحیه، بخش، ولایت، دیار،
 بوم

the aquatic regions of the earth

نواحی دریایی کره‌ی زمین

the country's remote regions

سرزمین‌های دور افتاده‌ی کشور

in the dark regions of the night sky

در بخش‌های تاریک آسمان در شب

۲- (جانور یا گیاه) قلمرو، زیست زمین،
 زیستگاه، اقلیم

the oak region in the North American plains

قلمرو درختان بلوط در دشت‌های آمریکای شمالی

۳- (ایتالیا و روسیه و غیره) استان، ایالت

۴- (علم و هنر) زمینه

the high regions of mathematics

زمینه‌های عالی ریاضیات

۵- بخشی از اندام یا بدن
 ناحیه‌ی شکم
 the abdominal region

pain in the region of the heart درد در ناحیه‌ی قلب
 ۶- هر یک از سطوح جوّ یا اقیانوس، لایه، بخش
 the lowest regions of the ocean

زیرین‌ترین بخش‌های اقیانوس

re.gion|al (-əl) adj.

۱- ناحیه‌ای، منطقه‌ای، اقلیمی (در برابر: محلی
 (local)

we must allow local needs to take precedence
 over regional

باید بگذاریم نیازهای محلی بر نیازهای منطقه‌ای ارجحیت
 داشته باشد.

۲- ایالتی، استانی، ولایتی، شهرستانی

regional problems as well as those of the
 capital

مسائل شهرستان‌ها و همچنین مسائل پایتخت

۳- محلی، جایگاهی

a regional turn of speech لهجه‌ی محلی

the regional government دولت محلی

re'gion.ally, adv.

re.gion.al.ism (-əl iz'əm) n.

۱- تقسیم‌بندی کشور به استان و شهرستان

(و غیره)، منطقه‌سازی، ناحیه‌گرایی ۲- ویژگی

محلی، خوی شهرستانی ۳- واژه‌ی محلی،

لهجه‌ی محلی، گویش محلی ۴- (ادبیات)

توصیف واقع‌نگرانه‌ی بخشی از کشور (به‌ویژه

ناحیه‌ی روستایی)

re'gion.al.ist, n., adj.

re'gion.al.is'tic, adj.

re.gion.al.ize (rē'jən ə līz') vt.

-ized', -iz'ing

به بخش‌های اداری یا حکومتی تقسیم‌کردن،

استان‌بندی (یا شهرستان‌بندی) کردن

re'gion.ali.za'tion, n.

ré.gis.seur (rā zhē sēr') n.

(فرانسه: رژیسور) کارگردان، مدیر

reg.is.ter (rej'is tər) n., vt., vi.

۱- دفتر ثبت، نگاشتنامه

a register of births دفتر ثبت تولد (نگاشتنامه‌ی زاده‌ها)

۲- ثبت، یادداشت، ثبت‌نام، نام‌نویسی

۳- فهرست، صورت‌اسامی

an employment register فهرست مشاغل

۴- اثر (ثبت شده)، مدرک

I could find no record of her death

مدرکی دال بر مرگ او پیدا نکردم.

۵- (صدا یا آواز) دانگ ۶- (زبان شناسی)

گونه‌ی کاربردی ۷- ثبات، منشی، دبیر،

نام‌نویس

a register of deeds ثبت‌کننده‌ی قباله‌ها

۸- (سردسازی یا حرارت ساختمان‌ها) هواکش

۹- (در کنتور یا صندوق پول فروشگاه‌ها و

غیره) دستگاه ثبت، نگار، ضبط

a cash register صندوق (در فروشگاه‌ها و غیره)

۱۰- (کامپیوتر) ثبات، اندوختگاه ۱۱- (فیلم

عکاسی - چاپ) تطابق کامل، کاملاً مطابق کردن

۱۲- (در دفتر یا فهرست و غیره) ثبت کردن،

نوشتن، به ثبت رساندن، ضبط کردن

to register a car اتومبیل را به ثبت رساندن

they registered his son's birth

تولد پسرش را ثبت کردند.

۱۳- نام‌نویسی کردن، ثبت نام کردن

fourth year students can register first

دانشجویان سال چهارم می‌توانند اول نام‌نویسی کنند.

she is not registered in our hotel

در هتل ما نام‌نویسی نکرده است.

I have already registered for this class

من قبلاً برای این کلاس نام‌نویسی کرده‌ام.

۱۴- نشان دادن، حاکی بودن، مفهوم داشتن

his bearing registered intense fear

از ظاهرش ترس شدیدی می‌بارید.

his name didn't register with me

نام او برایم مفهومی نداشت.

to register surprise تعجب از خود نشان دادن

a thermometer registers temperature

حرارت‌سنج گرما را نشان می‌دهد.

۱۵- (نامه را) سفارش کردن

registered mail پست سفارشی

۱۶- (امریکا) نام‌نویسی (و ارائه‌نشانی و غیره

جهت اخذ صلاحیت برای شرکت در رأی دادن
در انتخابات چند سال آینده)

a registered voter رأی‌دهنده‌ی نام‌نویسی شده

reg'is.trable, adj.

reg.is.tered (-tərd) adj.

۱- نام‌نویسی شده، ثبت نام شده ۲- ثبت شده،
ضبط شده، نوشته شده

registered mail

۱- پست سفارشی

to send by registered mail با پست سفارشی فرستادن

۲- نامه‌ی سفارشی

* registered nurse

(آمریکا) پرستار دیپلمه (دارای پروانه‌ی
رسمی)

register ton

ton ←

reg.is.trant (rej'is trənt) n.

کسی که نام خود را ثبت می‌کند،
نام‌نویسی‌شونده

reg.is.trar (rej'is strār') n.

۱- (دانشگاه) رییس اداره‌ی آموزش، رییس
امور نام‌نویسی و نمرات ۲- (بانک یا شرکت
معتمد) سرپرست امور سهام ۳- مأمور ثبت
احوال، محضردار

reg.is.tra.tion (rej'is strā'shən) n.

۱- ثبت، نوشتن، ضبط، آگاشت ۲- هرچیز ثبت
شده، مضبوط ۳- نام‌نویسی، ثبت نام ۴- تعداد
نام‌نویسی شدگان ۵- (موسیقی) انتخاب و
تنظیم دانگ‌ها

reg.is.try (rej'is trē) n., pl. -tries

۱- ← registration ۲- اداره‌ی ثبت، اتاق ثبت
۳- دفتر ثبت، نگاشتنامه ۴- (کشتی بازرگانی)
پروانه‌ی ملیت ۵- فهرست

re.gi|us (rē'jās, -jē əs) adj.

(انگلیس) استاد دارای کرسی سلطنتی (که
پادشاه بانی آن بوده است)

Regius professors استادان دارای کرسی سلطنتی

reg.let (reg'lit) n.

۱- (معماری) از چوب یا گچ (باریکه‌ی مسطح
که تخته‌ها را از هم جدا می‌کند) ۲- (چاپ)
اسبون چوبی

reg.nal (reg'nəl) adj.

وابسته با پادشاه و پادشاهی، سلطنتی،
پادشاهی

reg.nant (-nənt) adj.

۱- پادشاه یا ملکه‌ی در حال سلطنت

the regnant king پادشاه کنونی

۲- مسلط، دارای سلطه، چیره ۳- رایج،
کسترده، متداول، شایع

reg'nancy, n.

reg|o.lith (reg'ə sôl'it) n.

← mantlerock

re.gorge (ri gôrj') vi., vt.

-gorged', -gorg'ing

۱- قی کردن، بالا آوردن، استفراغ کردن،
وامیدن ۲- پس زدن، پس پراندن، بیرون ریختن
۳- (به ویژه آب) جریان معکوس پیدا کردن،
پس جوشیدن، پس‌تراویدن

reg|o.sol (reg'ə sôl'it) n.

خاک کشاورزی، آمیزخاک، ریگوزول

re.grant (rē grant') n., vt.

۱- دوباره اعطا کردن، عطیه را تجدید کردن،
باز بخشش کردن ۲- باز بخشش، اعطای
مجدد، عطیه‌ی ثانی

re.gress (rē'gres, ri gres') n., vi.

۱- پسرفت، بازگشت، رفتن یا آمدن مجدد،
بازآیی، بازرفت، بازگرد، عود ۲- حق یا امتیاز
رفت یا بازگشت دوباره ۳- بازگشتن،
بازگرد کردن، عود کردن، پس‌رفتن، پس‌رفت
کردن ۴- دستخوش رجعت شده، تحت پسرفت
قرار گرفتن

re.gres'sor, n.

re.gres.sion (ri gresh'an) n.

۱- پسرفت، بازگشت، رجعت، بازگرد، بازرفت،
مراجعت ۲- (آمار) پس‌گرایی، رگرسیون
۳- ← retrogression ۴- (نجوم) مدار ماه و
غیره) غرب‌گردی ۵- (زیست‌شناسی)
پسروی، واپازی ۶- (پزشکی) بهبود تدریجی
بیماری یا نشانه‌های آن، رفع، بهبودی
۷- (روانکاوی) بازگشت به الگوهای کودکی،
واپس روی

re.gres.sive (ri gres'iv) adj.

۱- بازگشتی، پسرفتی، وابسته به رجعت یا

عود ۲- (پزشکی) بهبود گرای ۳- (مالیات) کاهشی

regressive taxes مالیات‌های کاهشی

re.gres'sively, adv.

re.gret (ri gret') vt. -gret'ted, -gret'ting n.

۱- تأسف خوردن، متأسف بودن، افسوس خوردن، دریغ خوردن، دریغیدن، دژمانیدن، دژوانیدن

to regret the passing of one's youth

از گذشتن جوانی خود افسوس خوردن

she regrets her mistake. او از اشتباه خود متأسف است.

I regret that I can't go

افسوس می‌خورم که نمی‌توانم بروم.

۲- پشیمان شدن

if you buy this house, you'll regret it

اگر این خانه را بخری پشیمان خواهی شد.

۳- افسوس، دریغ، تأسف، دژمان

a keen regret for past mistakes

افسوس زیاد برای لغزش‌های گذشته

۴- پشیمانی، ندامت

● (one's) regrets

پوزش، مراتب تأسف، اظهار پشیمانی

please accept my regrets

خواهشمندم پوزش مرا بپذیرید.

re.gret'ful, adj.

re.gret'fully, adv.

re.gret'ful.ness, n.

re.gret'ter, n.

re.gret.ta|ble (-ə bəl) adj.

تأسف آور، افسوس انگیز، دریغ آور

it is regrettable if Iran is ruined ...

دریغ است ایران که ویران شود ...

re.gret'tably, adv.

re.group (rē grōp') vt., vi.

۱- دوباره متشکل کردن، دوباره گروه‌بندی

کردن ۲- (ارتش - مثلاً پس از نبرد) دوباره

کرد آمدن، دوباره آرایش (نظامی) دادن

Regt 1- Regent 2- Regiment

مخفف: ۱- عضو هیأت امنا ۲- هنگ

reg|u.la|ble (reg'yə lə bəl) adj.

قابل تنظیم، ترتیب‌پذیر

reg|u.lar (reg'yə lər) n., adj.

۱- مرتب، منظم، بسامان، راستاد، ساخته و پرداخته، آراسته، باد هناد

the regular occurrence of storms

روی‌دادن مرتب توفان

a regular pulse

نبض منظم

he is a very regular student

او شاگرد بسیار منظمی است.

۲- متعادل، ترازمند، هم‌ترازو، خوش ترکیب

a woman with regular features

زنی با اسباب صورت خوش ترکیب

a regular design

طرح متعادل

۳- معمولی، همیشگی، دایمی، هندام، ثابت، عادی

our regular customer

مشتری دایمی ما

a regular income

درآمد ثابت

in the regular course of events

در جریان عادی امور

his regular seat

صندلی همیشگی او

who is your regular doctor? دکتر همیشگی تو کیست؟

the regular elections

انتخابات عادی

۴- (تمبر پست) برای مصرف همگان، همگانی

a regular issue of stamps

چاپ تمبر برای مصرف عموم

۵- واجد شرایط، پیشه کار

a regular nurse

پرستار واجد شرایط

۶- (عامیانه) کامل، حقیقی، تمام و کمال، به تمام معنی، واقعی

a regular nuisance

یک مو دماغ به تمام معنی

he is a regular gentleman. او یک جوانمرد واقعی است.

۷- (گیاه‌شناسی - به ویژه گل) گُناَر، گناریده،

منظم ۸- (دستور زبان) با قاعده

regular and irregular verbs

افعال با قاعده و بی قاعده

۹- (هندسه) بسامان، گناره، منتظم، هموار

۱۰- وابسته به ارتش دائمی، کادر ثابت (ارتش)،

حرفه‌ای، منظم، ارتش کادر
the regular army and the irregular forces

ارتش منظم و سپاهیان غیر منظم
۱۱- (ورزش) عضو دائمی تیم (نه عضو
علی‌البدل یا رزرو) ۱۲- (جامه) اندازه‌ی
معمولی

Homa wears a regular-size dress

هما پیراهن اندازه معمولی می‌پوشد.

۱۳- (حزب) عضو وفادار، پیرو خط مشی حزب
۱۴- (کشیش یا راهب) وابسته به دیر یا صومعه
the regular clergy کشیشان وابسته به دیر

reg' u.lar' ity (-lar' ə tē) n., pl. -ties

reg' u.larly, adv.

Regular Army

ارتش دائمی ایالات متحده امریکا (در برابر
نیروهای ذخیره یا ایالتی و گارد ملی و غیره)

reg|u.lar.ize (reg' yə lə rīz') vt.

-ized' , -iz' ing

منظم کردن، مرتب کردن، ساماندهی کردن
(regular ←)

reg' u.lari.za' tion, n.

reg|u.late (reg' yə lāt') vt.

-lat' ed, -lat' ing

۱- تنظیم کردن، میزان کردن

the room's temperature can be regulated

حرارت اتاق را می‌توان تنظیم کرد.

this valve regulates the flow of gasoline

این سوپاپ جریان بنزین را تنظیم می‌کند.

to regulate a clock

ساعت را میزان کردن

۲- مرتب کردن، منظم کردن، به سامان کردن،
نظم دادن، تحت قاعده در آوردن، سامان دادن،

مهار کردن، تحت نظارت در آوردن

is it the government's duty to regulate the
country's industries?

آیا وظیفه‌ی دولت سامان دادن به صنایع کشور است؟

he asked students to regulate their conduct

از دانشجویان خواست که رفتار خود را اصلاح کنند.

a law to regulate the activities of banks

قانونی برای منظم کردن فعالیت بانک‌ها

reg' u.la.to' ry (-lə tōr' ē), adj.

reg|u.la.tion (reg' yə lā' shən) n.,
adj.

۱- میزان‌سازی، تنظیم، سامان‌دهی

۲- نظارت، مهار، کنترل، واپاد

the regulation of prices نظارت بر قیمت‌ها

۳- (جمع) مقررات، داتی‌ها، آیین‌ها

according to regulations طبق مقررات

observe the regulations مقررات را رعایت کنید.

۴- (رویان شناسی) گنارش، سازگاری

۵- مقرر، مقرر شده، قانونی، روا شده،

معمولی

a regulation cap for nurses

کلاه مقرر شده برای پرستاران

the regulation components of a Thanksgiving
dinner

مخلفات معمولی شام عید شکرگزاری

reg|u.la.tor (reg' yə lāt' ɔr) n.

(شخص یا دستگاه) تنظیم‌کننده، مهارگر،

رگلاتور، گنارشگر، سامانگر

Reg|u.lus (reg' yə ləs) n., pl. -lus|es

or -|li' (-lī')

۱- (نجوم) قلب الاسد، (ستاره‌ی) شیردل

۲- (شیمی- فلزکاری- R کوچک) آنتیموان

فلزی (نام کامل: regulus of antimony) ۳- فلز

ناخالص، ترده‌ی فلز، (فلز) تفاله، فلز غشدار،

رگول

re.gur.gi.tate (ri gʊr' jə tāt') vi., vt.

-tat' ed, -tat' ing

۱- قی کردن، بالا آوردن، وامیدن، استفراغ

کردن ۲- پس راندن، برگرداندن

re.gur' gi.tant, adj.

re.gur.gi.ta.tion

(ri gʊr' jə tā' shən) n.

۱- قی، وامش، استفراغ ۲- پس زنی، وازنش،

پس رانش

re.hab (rē' hab') n., vt. -habbed' ,

-hab' bing

مخفف: rehabilitation

re' hab' ber, n.

re.ha.bil|i.tate (rē' hə bil' ə tāt') vt.

-tat' ed, -tat' ing

۱- (حیثیت و غیره) اعاده کردن، پس‌داد کردن

he has succeeded in rehabilitating the memory of his disgraced father

او در اعاده‌ی حیثیت پدر آبروریز شده‌اش توفیق یافته است.

۲ - مرمت کردن، ترمیم کردن، بازساختن، بازسازی کردن، احیا کردن

the rehabilitation of northern forests

بازسازی جنگل‌های شمال

the rehabilitation of slum areas

بازسازی محله‌های فقیرنشین

۳- توان بخشیدن، توانبخشی کردن

the blind are rehabilitated in this institute

در این موسسه نابینایان را توانبخشی می‌کنند.

۴- هدایت کردن، رهنمود دادن، بازآموزی کردن

nuns who rehabilitate prostitutes

راهبه‌هایی که فواحش را به راه راست هدایت می‌کنند

۵ - (موسسه‌ی بازگانی و غیره - دوباره) سودآور کردن، پربازده کردن، کارآمد کردن، کارا کردن

to rehabilitate a company شرکت سودآور کردن یک شرکت

● rehabilitation, n.

۱ - بازسازی، نوسازی، احیا، مرمت، ترمیم، تعمیر ۲ - توانبخشی

re'ha.bil'i.ta'tive, adj.

re.hash (rē'hash') n., vt.

۱ - تکرار کردن، تکرار مکررات کردن، (دوباره) در میان گذاشتن، واکوفتن

to rehash the same old arguments

همان استدلال‌های کهنه را تکرار کردن

۲ - (تداعی منفی) تکرار، مکررگویی (یا نویسی)، واکوفت، سرهم‌بندی

a rehash of an earlier book

سرهم‌بندی یک کتاب پیشین

re.hear (rē'hir') vt. -heard'

(-hərd'), -hear'ing

(حقوق) دوباره استماع کردن، دوباره مورد استماع قرار دادن، تجدید نظر کردن

re.hear'ing, n.

re.hears|al (ri'hær'səl) n.

۱ - بازگویی، تکرار، شرح مجدد

a rehearsal of the story of her misfortune

تکرار داستان بدبختی او

no need to give a rehearsal of details

نیازی به بازگویی جزئیات نیست.

۲ - (نمایش و کنسرت و غیره) تمرین

a full-dress rehearsal of Othello

تمرین نمایش اولولو با لباس کامل

● in rehearsal

(نمایش و غیره) در حال تمرین، در دست تمرین

two of his plays are in rehearsal

مشغول تمرین دو تا از نمایش‌های او هستند.

● put a play into rehearsal

نمایشنامه‌ای را به مرحله‌ی تمرین رساندن

re.hearse (ri'hærs') vt., vi.

-hearsed', -hears'ing

۱ - تکرار کردن، باز گفتن، واکویی کردن، بازگویی کردن

the events are rehearsed in most Irish histories

این رویدادها در اکثر منابع تاریخی ایرلند بازگویی می‌شود.

۲ - برشمردن، (دقیقا) شرح دادن، (به ترتیب) گفتن

the advertisement rehearsed the many products of our company

آن آگهی محصولات متعدد شرکت ما را به تفصیل شرح داد.

۳ - (نمایش یا کنسرت و غیره) تمرین کردن before the night of the play's opening, we must rehearse it three more times

قبل از شب آغاز نمایش باید سه بار دیگر آن را تمرین کنیم.

she spent the whole afternoon rehearsing her speech

تمام بعدازظهر را صرف تمرین نطق خود کرد.

۴ - تمرین دادن، (با تمرین) آموزاندن he rehearses the orchestra three times a week

هفته‌ای سه بار به ارکستر تمرین می‌دهد.

re.heat (rē'hēt') vt.

دوباره گرم کردن، دوباره داغ کردن re.heat'er, n.

Re.ho.bo|am (rē'hə bō'əm)

۱- (انجیل) زحیعام ۲- بطری بزرگ (به ویژه حاوی شامپاین)

re.hy.drate (rē hī'drāt') vt.

-drat'ed, -drat'ing

(به چیزی که خشک یا پودر شده است) آب افزودن، آب زدن

re'hy.dra'tion, n.

Reich (rīk) n.

۱- امپراطوری مقدس روم (First Reich هم می‌گویند) ۲- آلمان، دولت آلمان ۳- امپراطوری آلمان (از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۹ - Second Reich هم می‌گویند) ۴- آلمان هیتلری (۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ - Third Reich هم می‌گویند)

reichs.mark (rīks'märk') n., pl.

-marks' or -mark'

(یکان اصلی پول آلمان از ۱۹۲۴ تا ۱۹۴۸) رایکمارک، رایش مارک

Reichs.tag (rīks'täg') n.

(پارلمان آلمان) رایشتاک

re|i.fy (rē'ə fī') vt. **-fied', -fy'ing**

چیزواره کردن، تئمنند کردن، حالت مادی دادن

re'i.fi.ca'tion, n.

reign (rān) n., vi.

۱- سلطنت، پادشاهی

during the reign of Anoshirvan

در دوران پادشاهی انوشیروان

۲- چیرگی، سلطه، تسلط، حکومت، حکمروایی

the reign of common sense and of good will

چیرگی عقل سلیم و حسن نیت

۳- دوران پادشاهی، دوران سلطنت

during the twentieth year of his reign

در بیستمین سال سلطنت او

۴- سلطنت کردن، پادشاهی کردن

he reigned for thirty years او سی سال سلطنت کرد.

the British monarch reigns but does not rule

پادشاه انگلیس سلطنت می‌کند ولی حکومت نمی‌کند.

۵- چیره شدن یا بودن، فرمانروایی کردن، حاکم بودن، حکومت کردن

where justice reigns strife seldom enters

آنجا که عدالت حاکم است کشمکش به ندرت راه می‌یابد.

now that peace reigns over the night

اکنون که آرامش بر شب حکمفرماست

Reign of Terror

(انقلاب کبیر فرانسه - ۱۷۹۳ تا ۱۷۹۴) حکومت ترس و وحشت

re.im.burse (rē'im burs') vt.

-bursed', -burs'ing

۱- (پول خرج شده یا پرداخت شده را) پس دادن، باز پرداختن، توختن، باز پرداخت کردن they took the shoes back and reimbursed me کفش‌ها را پس گرفتند و پولم را پس دادند.

۲- (آسیب یا زیان) جبران کردن، شیاناندن

● reimbursement, n.

۱- پس دادن، باز پرداخت، پرداخت ۲- جبران، شیان

re'im.burs'able, adj.

re.im.pres.sion (rē'im presh'ən) n.

تجدید چاپ، چاپ نوین، تجدید طبع

rein (rān) n., vt., vi.

۱- عنان، افسار (← تصویر: harness)

۲- (جمع) زمام، وسیله کنترل، مهار، لگام

the reins of government زمام امور دولت

his father holds him under a tight rein

پدرش سخت او را مهار می‌کند.

۳- عنان در دست گرفتن، (با کشیدن عنان)

اسب را ایستاندن، متوقف کردن

he reined in his horse اسب خود را متوقف کرد.

۴- (با استفاده از عنان) راندن

to rein a horse to the left اسب را به سوی چپ راندن

۵- (معمولاً با: in یا up) مهار کردن، لگام کردن، کنترل کردن، واپاد کردن

you must learn to rein in your tongue!

بایستی یاد بگیری که جلو زبانت را بگیری!

● draw rein (or draw in the reins)

۱- عنان را کشیدن ۲- (اسب) ایستاندن، متوقف کردن

● give (free) rein to

اختیارات تام دادن، آزادی عمل دادن

● keep a rein on

مهار کردن، واپادکردن، تحت لگام درآوردن، به خودداری واداشتن

● keep a rein on

مهار کردن، واپادکردن، تحت لگام درآوردن، به خودداری واداشتن

- ride on a short (or long) rein

بیشتر (یا کمتر) مهار کردن

re.in|car.nate (rē'in kār'nāt) vt.

-nat|ed, -nat.ing

روح کسی (در بدن دیگری) حلول کردن، باز
تنیابی کردن (← Incarnate بعلاوه‌ی re-)

re.in|car.na.tion

(rē'in kār'nā'shən) n.

۱- (به ویژه در آیین هندوها) حلول روح در بدن
دیگر، بازتنیابی ۲- نوتنیابی، تنیابی جدید،
تجسد، تناسخ ۳- عقیده‌ی تجسد، انگارگان
بازتنیابی

rein.deer (rān'dīr') n., pl. **-deer'**
or **-deers'**

(جانورشناسی)

کوزن شمالی

(جنس Rangifer)

reindeer

moss

(گیاه‌شناسی)

گل‌سنگ شمالی

(جنس Cladonia)



EUROPEAN REINDEER

که خوراک انسان و جانوران قطبی است)

re.in|force (rē'in fōrs') vt.

-|forced', -forc'ing

۱- (نیروی نظامی) تقویت کردن، نیروی

امدادی فرستادن، توان دادن، نو نیرو کردن

they reinforced our regiment with fresh soldiers

هنگ ما را با سربازان تازه نفس تقویت کردند.

۲- (برشمار یا مقدار) افزودن ۳- (با شمع زدن

یا افزودن پایه یا وصله و غیره) مستحکم کردن،

پابرجا کردن، استحکام بخشیدن ۴- قوی تر

کردن، نیرومندتر کردن، مجاب‌کننده تر کردن،

متقاعد کننده تر کردن، محکم‌تر کردن

to reinforce one's arguments

استدلال خود را محکم‌تر کردن

۵- (روان‌شناسی) پسداد کردن، پس‌خورد

کردن، (به طور مثبت) تقویت کردن

re'inforc'er, n.

reinforced concrete بتون مسلح

re.in|force.ment (-mənt) n.

۱- (جمع) نیروهای امدادی، قوای کمکی، قشون
(یا کشتی‌ها یا هواپیماها و غیره) تقویتی

reinforcements were sent to help the
surrounded regiment

برای کمک به هنگ محاصره شده نیروهای امدادی گسیل شدند.

۲- توان‌دهی، تقویت، امداد، نیروورسانی

۳- (روان‌شناسی) پسداد، پس‌خورد

Rein.hardt (rīn'härt'), Ad(olph)

1913-67

آدولف راینهارت (نقاش امریکایی)

reins (rānz) n.pl.

(قدیمی) ۱- کلیه‌ها ۲- ناحیه‌ی کلیه‌ها ۳- کرده،

کمر، صُلب ۴- علائق، خواسته‌ها، احساسات

re.in|state (rē'in stāt') vt.

-|stat'ed, -|stat'ing

به مقام (یا شغل یا شهرت) سابق برگرداندن
(← instate بعلاوه‌ی re-)

re'instate'ment, n.

re.in|sure (rē'in shoor') vt.

-sured', -sur'ing

دوباره بیمه کردن (← insure بعلاوه‌ی re-)

re'inSUR'ance, n.

re'inSUR'er, n.

re.in|ter.pret (rē'in tər'prət) vt.

دوباره تعبیر یا تفسیر کردن (← interpret
بعلاوه‌ی re-)

re'inter'pre.ta'tion, n.

reis (rās) n.pl. sing. **re|al** (re'äl')

(پول سابق کشور برزیل) راس

re.is.sue (rē'ish'ōō) n., vi., vt.

-sued, -su.ing

دوباره صادر یا منتشر کردن (← issue
بعلاوه‌ی re-)

REIT (rēt) n. r(eal) e(state) i(nvestment)

(rust) بنگاه سرمایه‌گذاری در املاک

re.it|er.ate (rē it'ə rāt') vt.

-at'ed, -at'ing

تکرار کردن، دوباره گفتن، دوباره تأکید کردن
we reiterated our readiness for talks

ما آمادگی خود را برای مذاکرات تأکید کردیم.

re.it'era'tion, n.

re.it'era'tive (-ə rāt'iv, -ər ə tiv) adj.

re.it'era'tively, adv.

reive (rēv) vt.

← reave

reiv'er, n.

re.ject (ri jekt', rē'jekt) n., vt.

۱- رد کردن، نپذیرفتن، قبول نکردن
our proposal was rejected پیشنهاد ما رد شد.

the workers' demand was rejected

درخواست کارگران پذیرفته نشد.

publishers rejected his novel

ناشران رمان او را رد کردند.

۲- طرد کردن، پشت پا زدن، دور انداختن

Ali rejected worldly wealth

علی به ثروت دنیوی پشت پا زد.

they are rejected by society

اجتماع آنها را طرد کرده است.

۳- قی کردن، بالا آوردن، پس زدن ۴- مورد بی‌وفایی قرار دادن، جفا کردن، (از محبت)

محروم کردن، ترک کردن

he was rejected by his mistress

معشوقه‌اش او را ترک کرد.

a rejected child

کودک محروم از محبت

۵- (جراحی پیوند اندام) نگرفتن، وازدن

his body rejected the transplanted kidney

بدن او کلیه‌ی پیوندی را (پس) زد.

۶- آدم یا چیز مطرود، وازده

re.ject'ee', n.

re.ject'er or re.jec'tor, n.

re.jec'tion, n.

re.jec'tive, adj.

rejection slip

یادداشت ناپذیرش (که ناشر برای صاحب متن ارجایی برای چاپ می‌فرستد)

re.joice (ri jois') vi., vt. **-joiced', -joic'ing**

۱- شادی کردن، خوشی کردن، ذوق کردن، شادمانی کردن، مسرور شدن

I rejoiced that God had come to my rescue once again

از اینکه خدا یک بار دیگر به دادم رسیده بود شادی کردم.

people rejoiced at seeing their leader

مردم با دیدن رهبر خود شادمانی کردند.

۲- شادمان کردن، خوشحال کردن، مشعوف کردن، مسرور کردن

this poem will rejoice the lovers of his art

این شعر دوستداران هنر او را شادمان خواهد کرد.

Arianne's letter rejoiced my heart

نامه‌ی آرین قلبم را شاد کرد.

● rejoice in بهره‌مند شدن، داشتن

the mountains rejoice in a plentiful annual rainfall

مناطق کوهستانی از باران فراوان سالیانه بهره‌مند می‌شوند.

re.joic'ingly, adv.

re.joic.ing (-jois'in) n.

۱- شادمانی، شادبانه، سرور، شغف

the mice beat the drum in rejoicing

موشکان طبل شادبانه زدند

۲- (معمولاً جمع) جشن، سور

re.join¹ (rē join') vt., vi.

← join بعلاوه‌ی (re-) ۱- (دوباره) همبسته کردن، متصل کردن ۲- (دوباره) ملحق شدن به، پیوستن، عضو شدن

او دوباره به ما پیوست.

he rejoined us

Hassan resigned but rejoined the company later

حسن استعفا داد ولی بعداً دوباره به عضویت شرکت درآمد.

re.join² (ri join') vt., vi.

۱- پاسخ دادن، در پاسخ گفتن ۲- (حقوق) به پاسخ خواهان پاسخ دادن، (به اتهام یا ادعا) جوابگو شدن

re.join.der (-dər) n.

۱- پاسخ به جواب، وا پاسخ، جواب دندان شکن

۲- پاسخ دادن، جواب دادن ۳- (حقوق) پاسخ خواهان به دفاع خوانده

re.ju.ve|nate (ri jūvə nāt') vt., vi.
-|nat'ed, -|nat'ing

۱- (دوباره) جوان کردن، نوجوان کردن
the long vacation seems to have rejuvenated
her
چنین می‌نماید که تعطیلات طولانی او را جوان کرده است.
creams that rejuvenate facial skin

کرم‌هایی که پوست صورت را جوان می‌کند

۲- (دوباره) نو کردن، تازه کردن، طراوت
بخشیدن، (دوباره) توانمند کردن، نیروی تازه
دادن، باز توانمند کردن

reforms that are aimed at rejuvenating the
economy of the country

اصلاحاتی که هدفشان بازتوانمندی اقتصاد کشور است

۳- (با زیاد کردن شیب) بر تندی رود افزودن،
(از راه آبرفت و غیره) زمین را نو نما کردن

re.ju'vena'tion, n.

re.ju'vena'tor, n.

re.ju.ve|nes.cence

(ri jūvə nes'əns) n.

باز جوانی، جوانی مجدد

re.ju'venes'cent, adj.

rel 1- relating 2- relative 3- relatively

4- religion

مخفف: ۱- وابسته، مربوط ۲- نسبی،
خویشاوند ۳- نسبتاً ۴- مذهب

re-laid (rē'lād') vt.

گذشته و اسم مفعول: re-lay

re.lapse (ri laps') n., vi. **-lapsed',**
-laps'ing

۱- (پس از بهتر شدن یا پیشرفت) پسرفت
کردن، (بیماری) عود کردن، برگشتن، دوباره
بیمار شدن

after he left the hospital, he relapsed

پس از اینکه بیمارستان را ترک کرد دوباره بیمار شد.

reformed addicts often relapse

معتادان اصلاح شده اغلب دوباره دچار می‌شوند.

a former sinner who has relapsed

گناهکار پیشین که پسرفت کرده است

۲- فرو رفتن، فروکش کردن

her fame relapsed into oblivion

شهرت او در فراموشی فرو رفت.

۳- ← lapse ۴- (بیماری) عود، برگشت

۵- پسرفت، رجعت، بازگشت

relapse into barbarism

بازگشت به توحش

re.laps'er, n.

relapsing fever

(بیماری ناشی از Borrelia که نشانه‌ی آن تب
بازگشتی و سرماسرما است) تب بازگشتی، تب
راجعه

re.late (ri lāt') vi., vt. **-lat'ed,**
-lat'ing

۱- (خبر یا داستان و غیره) نقل کردن، گفتن،
حکایت کردن، روایت کردن، سرگذشت گفتن،
واگفتن

tradition relates that he once ran from Shiraz to
Esfahan

سنت چنین حکایت می‌کند که او یکبار از شیراز تا اصفهان دوید.
he related the story of how he first came to
America

او داستان اولین باری را که به آمریکا آمده بود تعریف کرد.

۲- مربوط کردن، ربط دادن، وابسته کردن،
همبسته کردن

he relates poverty and crime

او فقر را با جنایت مربوط می‌داند.

I am unable to relate these two events

قادر نیستم این دو رویداد را به هم مربوط کنم.

۳- رابطه داشتن، ربط داشتن، وابسته بودن،
همبسته بودن

her lecture related to the causes of cancer

نطق او مربوط به علل سرطان بود.

۴- تفاهم داشتن، (همدیگر را) درک کردن

I have never been able to relate to him

هرگز نتوانسته‌ام با او تفاهم برقرار کنم.

re.lat'able, adj.

re.lat'er, n.

re.lat|ed (-lāt' id) adj.

۱- گفته، روایت شده، حکایت شده ۲- منسوب، خویشاوند، خویش

we are related through our mothers

از طرف مادر باهم نسبت داریم.

۳- وابسته، همبسته، مربوط

related subjects موضوعات مربوطه

۴- (موسیقی) هم پیوند (از نظر آهنگ و غیره)

re.lat'ed.ness, n.

re.la.tion (ri lā'shən) n.

۱- شرح، بازگویی، واگویی، سرگذشت، داستان، حکایت، نقل

a priest's relation of his journeys through Africa شرح سفرهای یک کشیش در آفریقا

۲- رابطه، وابستگی، بستگی، پیوند، پیوستگی

the relation of dream and reality

وابستگی خواب به واقعیت

the relation of father to son رابطه‌ی پدر و پسر

the relation of the members of a tribe

پیوستگی اعضای قبیله

political and commercial relations

روابط سیاسی و بازرگانی

۳- خویشاوند، قوم و خویش

one of my close relations

یکی از خویشاوندان نزدیک من

۴- جماع، رابطه‌ی جنسی ۵- نسبت، خویشی،

خویشاوندی ۶- (حقوق) اظهاریه‌ی مدعی

• in (or with) relation to دربارهی، مربوط به به
in relation to his own family

در رابطه با خانواده‌ی خودش

re.la.tion|al (-əl) adj.

۱- وابسته به رابطه، پیوندی، خویشاوندی، خویشی ۲- نسبت‌مند ۳- (دستور زبان) نحوی،

وابسته به نحو، ربطی، رابطه‌ای

re.la.tion.ship (-ship') n.

۱- رابطه، وابستگی، پیوند

the relationship between cause and effect

رابطه‌ی میان علت و معلول

۲- خویش، خویشاوندی، بستگی

Zarry claimed relationship with the king

زری ادعای خویشی با شاه را می‌کرد.

rel|a.tive (rel'ə tiv) n., adj.

۱- نسبی، فراخور

the relative position of two objects

موقعیت نسبی دو چیز

relative comfort

راحتی نسبی

۲- وابسته، مربوط

documents relative to his death

مدارک وابسته به مرگ او

۳- (دستور زبان) موصولی

a relative pronoun like "which"

ضمیر موصولی مانند "which"

۴- خویشاوند، خویش، قوم و خویش

one of my distant relatives

یکی از خویشاوندان دور من

۵- (گیاه یا جانور) هم خانواده

• relative to

۱- مربوط به، وابسته به، درباره‌ی ۲- به نسبت

income relative to expenditure

درآمد نسبت به هزینه

rel'ative.ness, n.

relative humidity

رطوبت نسبی

rel|a.tive|ly (-lē) adv.

نسبتاً، تا اندازه‌ای، به نسبت

a man who is relatively unimportant

آدمی که نسبتاً کم اهمیت است

relative major (موسیقی) ماژور نسبی

relative minor (موسیقی) مینور نسبی

rel|a.tiv.ism (-iz' əm) n.

(فلسفه) نسبیت‌گرایی، نسبی‌گرایی

rel'ative.ist, n.

rel'ative.is'tic, adj.

rel|a.tiv.i|ty (rel'ə tiv'ə tē) n.

۱- (فیزیک) نسبیت، نظریه (دیدمان) نسبیت

۲- (فلسفه) نسبی‌گرایی، نسبیت‌گرایی

۳- نسبی بودن

relativity of knowledge

(فلسفه) نسبیت دانش

rel|a.tiv.ize (rel'ə tiv'iz') vt.

-ized', -iz'ing

نسبی‌پنداشتن، نسبی کردن

rel' a.tivi.za'tion, n.

re.la.tor (ri lāt'ər) n.

۱- بازگوگر، گوینده، بازگو کننده ۲- (حقوق)
مدعی خصوصی، شاکی خصوصی

re.lax (ri laks') vt., vi.

۱- شل کردن یا شدن، سست کردن یا شدن،
واهلیدن

to relax one's grip با دست نگهداشتن خود را شل کردن
to flex and then to relax the muscles of the
arm عضلات بازوی خود را سفت و سپس شل کردن

۲- رهاکردن، ول کردن

he relaxed his hold on my arm

بازویم را ول کرد (شل تر گرفت).

۳- کاستن، کم کردن، تقلیل دادن، آسان گرفتن
it is unsafe to relax our vigilance even for a
moment

کاستن مراقبت ما حتی برای لحظه‌ای هم مخاطره آمیز است.

to relax one's efforts از کوشش خود کاستن

۴- والمیدن، رستن، وا کشیدن، آسودن
۵- آهسته کردن یا شدن

to relax one's pace گام خود را آهسته کردن

۶- آرام کردن یا شدن، ملایم کردن یا شدن
to relax discipline انضباط را جدی نگرفتن

they relaxed the rigid immigration laws

آنان قوانین شدید مهاجرت را ملایم کردند.

the warm drink relaxed him

نوشیدنی گرم او را آرامش داد.

۷- آرامیدن، آراماندن، آرامیدن، استراحت
کردن یا دادن، آرامش دادن، آرام گرفتن،
غنون، آسودوار کردن یا شدن

to relax the mind برای آرامش خاطر

relax! he will come soon

آرام بگیر! به زودی خواهد آمد.

۸- (مو را) نرم کردن، خواباندن
برای نرم کردن و خواباندن مو

● relax someone

(کسی را) آرام کردن، آراماندن، (اعصاب را)
راحت کردن

this pill will relax you

این قرص (اعصاب) تو را آرام خواهد کرد.

● relax into something

آرام و تبدیل شدن به چیزی

her face relaxed into a smile

لبخندی به چهره‌اش آرامش بخشید.

re.lax.ant (-ənt) adj., n.

آسود آور، آرامش بخش، آرام کننده، آرامگر
re.lax|a.tion (rē' lak sā'shən) n.

۱- شُلی، سُستی ۲- آهسته شدگی، ملایم‌سازی
۳- آرامش، استراحت، آسودگی، تفریح،
تمدد(اعصاب)، رامش، آسودواری، واهلش

I walk for relaxation

برای تمدد اعصاب پیاده‌روی می‌کنم.

her only relaxation is reading books

یکانه تفریح او خواندن کتاب است.

re.lax.ed|ly (ri lak'sid lē) adv.

با آسودگی، به طور آرامبخش

re.lax|er (ri laks'ər) n.

۱- آسودگر، آرامبخش، آرام‌کننده ۲- (به ویژه
موی فر فری سیاهان) صافکن

* **re.lax|in** (ri lak'sin) n.

داروی آسان‌سازی زایمان) رلاکسین

re.lay (rē' lā') n., vt. **-layed'**,**-lay'ing**

۱- (اسب یا سگ سورتمه و غیره) یدک، امداد،
کمکی، تازنه نفس، همتگ ۲- (کارگران) اضافه،

دسته‌ای امدادی، پایمردگان ۳- ← relay race

۴- (برق) رله، تقویت کننده، نیروگر ۵- (راديو و
تلویزیون) بازپخش، بازپخشگر ۶- تقویت

کردن، رله کردن، نیروگری کردن، اسکیدن

۷- باز پخش کردن، بازپخشگری کردن

۸- بازگو کردن، نقل کردن ۹- کمک دادن، یدک
رساندن، اسب یا سگ یا نیرو یا کارگر کمکی

فرستادن

re-lay (rē' lā') vt. **-laid'**, **-lay'|ing**

دوباره گذاشتن (← lay بعلاوه‌ی (re-) relay هم
می‌نویسند)

relay race

مسابقه‌ی امدادی، دو امدادی

re.lease (ri lēs´) n., vt. **-leased´, -leas´|ing**

۱- آزاد کردن، بیرون دادن، ول دادن، گشادن
 پرندۀی در قفس را آزاد کردن to release a caged bird
 زندانیان را آزاد کردند. they released the prisoners
 تایر باد (بیرون) می‌دهد. the tire releases air

۲- رها کردن، در کردن، شُل کردن
 پیکان را رها کردن to release an arrow

۳- (از مالیات یا مسئولیت یا مجازات و غیره) معاف کردن، بخشودن

he asked the general to release him from his promise

از سپهد تقاضا کرد که او را از قولی که داده بود معاف کند.

۴- (از درد و غم و غیره) رهانیدن.
 he is waiting for death to release him from his suffering
 منتظر مرگ است که او را از رنج برهاند.

۵- (حقوق) صرفنظر کردن، واگذار کردن
 to release a reserved seat on a plane

از جای رزرو شده در هواپیما صرفنظر کردن
 she released all claims regarding personal injury
 در مورد صدمه‌ای که به او وارد شده بود صرفنظر کرد.

۶- رها، آزادی، آزاد سازی، مرخص سازی، خلاصی، ول سازی، رهایی، بیرون ریزی
 the release of political prisoners was their first condition

آزادی زندانیان سیاسی شرط اول آنها بود.
 the release of gas from the cylinder

رها شدن گاز از سیلندر
 ۷- بخشودگی، معافیت

the company's release from any tax obligation
 بخشودگی شرکت از هرگونه مشمولیت مالیاتی

۸- تسکین، (درد و غیره) فرونشانی
 the medicine provided him temporary release from pain
 دارو درد او را موقتاً فرو نشانید.

۹- سند آزادی، رها نامه ۱۰- ول کردگی، رها کردگی، گشادگی

رها شدن پیکان the release of the arrow
 ۱۱- (مکانیک) بازکن، راه انداز، آغازگر، خلاص

۱۲- (کتاب و فیلم و غیره) انتشار، پخش، پخش

کردن، درآوردن، منتشر کردن، عرضه کردن، عرضه

his latest release is being shown in many cinemas

آخرین فیلم او را در بسیاری از سینماها نشان می‌دهند.

۱۳- (کتاب و فیلم و غیره) تازه منتشر شده، تازه ۱۴- (حقوق) صرفنظر سازی، واگذاری، انصراف

the release of her injury claims came as a great surprise

انصراف او از ادعای خسارت بسیار غیر مترقبه بود.

۱۵- (حقوق) سند واگذاری، سند انصراف

re-lease (rē lēs´) vt. **-leased´, -leas´|ing**

دوباره اجاره کردن (← lease بعلاوه‌ی re-)

*** released time**

(به ویژه در معلمی) وقت آزاد (که به جای تدریس صرف کارهای آموزشی دیگر می‌شود) (release time هم می‌نویسند)

rel.e|gate (rel´ə gāt´) vt. **-|gat´ed, -|gat´ing**

۱- محول کردن، سپردن، واگذار کردن
 the job of planning was relegated to a young engineer

شغل طرح‌ریزی را به یک مهندس جوان محول کردند.
 much of the work was relegated to special committees

بخش عمده‌ی کار را به کمیسیون‌های ویژه واگذار کردند.

۲- وابسته دانستن
 only some chest pains are relegated to the group of cardiovascular diseases

فقط برخی از دردهای سینه را به گروه بیماری‌های قلب و عروق وابسته می‌دانند.

۳- تبعید کردن، (به بوتۀی فراموشی و غیره) افکندن، دور انداختن

relegate this sofa to the trash heap

این نیمکت را توی خاکروبه بینداز.

۴- تنزل (رتبه و غیره) دادن، فرواندان
 less important details are relegated to the foot- notes

جزئیات کم‌اهمیت‌تر را در پانویس‌ها آورده‌اند.

in that tribe, hunting has been relegated to a secondary role

در آن قبیله شکار نقش ثانوی پیدا کرده است.

native languages were relegated to a lower plane than Latin

برای زبان‌های بومی رتبه‌ی کمتری قائل بودند تا زبان لاتین.

relega'tion, n.

re.lent (ri lent') vt., vi.

۱- (مهجور) ذوب شدن، آب شدن ۲- نرم شدن، به رحم آمدن، (از گناه کسی و غیره) گذشتن
the mother knelt and cried, but Teymoor did not relent and ordered the execution to proceed
مادر زانو زد و گریه کرد ولی تیمور خم به ابرو نیاورد و دستور اجرای اعدام را داد.

finally he relented and released the hostages
بالاخره به رحم آمد و گروگان‌ها را رها کرد.

۳- فروکش کردن، (از شدت و غیره) کاسته شدن
finally the storm relented and we continued our journey
بالاخره توفان فرو نشست و ما به سفر خود ادامه دادیم.

۴- (مهجور) نرم کردن، به رحم آوردن، وادار به صرف نظر کردن ۵- (مهجور) نادام شدن، استغفار کردن

re.lent.less (-lis) adj.

۱- بی‌رحم، بی‌گذشت، دل‌سنگ، سنگدل، خشن
۲- پیگیر، سرسخت، بی‌امان، بی‌وقفه

the relentless storm lasted nine days
توفان بی‌امان نه روز ادامه داشت.

re.lent'lessly, adv.

re.lent'less.ness, n.

rel.e|vant (rel'ə vənt) adj.

مربوط، وابسته، مطرح، وارد
your statements are not relevant to the topic of our discussions
اظهارات شما ربطی به موضوع مذاکرات ما ندارد.

all the information relevant to his new responsibilities
همه‌ی اطلاعات مربوط به وظایف جدید او

your objection is not relevant

اعتراض شما وارد نیست.

relevant and irrelevant با مورد و بی مورد

● relevance (or relevancy) n.

ربط، وابستگی، ارتباط

research must have relevance to the person's work
پژوهش باید با کار شخص ارتباط داشته باشد.

rel'evant.ly, adv.

re.le.vé (rə lə vā') n.

(رقص باله) روی پنجه‌ی پا بلند شدن، نوک پا رفتن

re.li.a|ble (ri li'ə bəl) adj.

۱- قابل اطمینان، اتکاپذیر، قابل اعتبار، اوستام پذیر، استوان‌پذیر، استام پذیر (← rely)
a reliable assistant معاون معتمد

government media were not reliable
به رسانه‌های دولتی نمی‌شد اعتماد کرد.

۲- موثق، معتبر
a reliable source یک منبع موثق

re.li'abil'ity or re.li'able.ness, n.

re.li'ably, adv.

re.li.ance (-əns) n.

۱- اطمینان، اتکا، اعتماد، دلگرمی، پشتگرمی، استام، اوستام
my reliance is on God alone
بشت گرمی من به خداست و بس.

re.li.ant (-ənt) adj.

اعتماد کننده، اتکاکننده، اطمینان کننده، استامگر، اوستامگر، متکی

re.liant on sleeping pills متکی به قرص خواب

re.li'antly, adv.

rel|ic (rel'ik) n.

۱- (رسم یا شیء) باقی‌مانده از گذشته (به طور کامل یا ناقص)، اثر، برجا مانده، یادگار، (جمع) بقایا، بازمانده، پس مانده

relics of a lost civilization بقایای یک تمدن معدوم
snapshots and other relics of her youth

عکس‌های فوری و دیگر یادگارهای جوانی او

this kind of torture is a relic of Medieval savageries

این نوع شکنجه بازمانده‌ی وحشیگری‌های قرون وسطی است.
۲- خرابه‌ها، تکه پاره‌ها ۳- ← relict ۴- (پسه و یژه کلیساهای کاتولیک و ارتدکس) استخوان یا اشیاء وابسته به مقدسین ۵- (قدیمی) جسد

re.lict (rel'ikt) adj.

۱- (قدیمی) بیوه، بیوه شده، بازمانده
۲- (جانور یا گیاه - زمین شناسی) بازمانده از دوران‌های کهن، یگانه گونه‌ی نوع خود (در ناحیه‌ی خاص)، باقی مانده، برجا مانده

a relict species گونه‌ی برجامانده

re.lief (ri lēf') n., adj.

۱- آرام سازی، فرونشانی، تسکین، دلداری، دل‌آسایی، آرامش

that news gave him great relief

آن خبر به او آرامش فراوانی داد.

it was a relief to take off those tight shoes

در آوردن آن کفش‌های تنگ مرا راحت کرد.

this medicine is prescribed for the relief of

sore throat این دارو برای تسکین گلو درد تجویز می‌شود.

۲- امداد، کمک، پشتیبانی، یاری، هرزید، پایمردی

earthquake relief امداد به زلزله زدگان

we were lost in the desert with no relief in sight در صحرا گم شده بودیم و از کمک خبری نبود.

food and fresh troops were sent to the relief of the besieged city

برای یاری به شهر محاصره شده خواربار و سرباز تازه نفس گسیل شد.

۳- آسان سازی، تحمل‌پذیرسازی، کاهش (مالیات یا فشار یا ظلم و غیره)

tax relief for the poor کاهش مالیات مسکینان

۴- تعویض، عوض، جانشین، گهولیدن
the relief of a sentry جای نگهبان پیشین را گرفتن

the relief of the commanding officer was certain
تعویض افسر فرمانده حتمی بود.

۵- (معماری - تندیس‌گری) برجسته کاری، نقش برجسته (مقایسه شود با: bas-relief)

۶- (حقوق) عارض شدن (در دادگاه انصاف).
عرض حال ۷- (ادبیات) مغایرت، ناهمگونی

comic relief صحنه‌ی شاد (در نمایش جدی)

۸- (نقاشی) تمایز رنگ‌ها، برجسته‌نمایی

۹- (زمین شناسی - نابرابری‌های زمین از نظر

ارتفاع) پستی و بلندی، برجستگی، فراز سنگ

۱۰- (نقشه‌ی جغرافی) برجستگی‌نمایی هم

۱۱- (چاپ) برجسته (letterpress می‌گویند)

۱۲- (بیس‌بال) بازیکن زاپاس

a relief pitcher پرتابگر زاپاس (یا امدادی)

۱۳- کمکی، امدادی، جانشین

a relief driver راننده‌ی کمکی

relief measures during a famine

اقدامات امدادی در دوران قحطی

● bring into relief

برجسته نما کردن، چشمگیر کردن، نمایان کردن، هویدا کردن

● go (or come) to the relief of (someone)
به کمک (کسی) رفتن (یا آمدن)

● in relief

برجسته کاری شده، برجسته، برجسته نما

a profile in relief نیمرخ برجسته

● on relief

دریافت‌کننده‌ی کمک دولتی (به خاطر بیکاری یا فقر و غیره)

she is on relief او از دولت اعانه می‌گیرد.

● provide relief for

یاری دادن به، کمک تدارک دیدن، کمک کردن

● relief road

(انگلیس) راه کمکی (که از جاهای شلوغ رد نمی‌شود)، راه فشارکاه و کنار گذر

relief map

نقشه‌ی برجسته

relief valve

← safety valve

re.lieve (ri lēv') vt. -lied', -liev'ing

۱- (درد و دلواپسی و فشار و غیره) کاستن، آرام کردن، تسکین دادن، خواباندن، فرو نشانیدن، تخفیف دادن

a pill that relieves pain قرصی که درد را فرومی‌نشاند
to relieve suffering از رنج کاستن

to relieve famine in Africa قحطی در آفریقا را کم کردن

we must relieve the hardships of the refugees

باید مرارت پناهندگان را تخفیف بدهیم.

۲- (با: self-) ادرار کردن، ریدن، شاشیدن

he went behind the trees to relieve himself

برای قضای حاجت رفت پشت درخت‌ها.

۳- کمک کردن، پایمردی کردن، یاری دادن

to relieve the poor

به فقرا کمک کردن

۴- تنوع ایجاد کردن، کم نما کردن، کم اثر کردن

tall trees relieved the flatness of the plain

درختان بلند صافی دشت را کم‌نما می‌کردند.

to relieve the boredom of waiting, he began

writing a letter

برای اینکه از انتظار کشیدن کمتر حوصله‌اش سر رود شروع به

نوشتن نامه‌ای کرد.

۵- نوبت عوض کردن، مرخص کردن، جای

(پاسدار یا بازیکن خسته و غیره را) گرفتن

to relieve a sentry

نگهبان را مرخص کردن (و جای او را گرفتن)

I will be relieved at six

کار من ساعت شش تمام می‌شود (وکس دیگری جایم را پر

خواهد کرد).

۶- (شهر محاصره شده و غیره) به کمک

شتافتن، امداد کردن، رفع محاصره کردن،

محاصره شکنی کردن

a tank column was sent to relieve the

besieged city

یک ستون تانک برای امداد به شهر محاصره شده گسیل شد.

۷- برجسته نشان دادن، (در مقایسه) چشمگیر

بودن ۸- رها کردن، آزاد کردن، رستاندن

to relieve somebody of a burden

باری را از دوش کسی برداشتن

۹- (بیس‌بال) جای پیچر (pitcher) اصلی بازی

کردن

● relieved, adj. آسوده، با خیال راحت

I was relieved to hear the news

از شنیدن خبر خیالم راحت شد.

● relieve one's feelings

دق دل خود را خالی کردن، (با گریه کردن)

احساسات خود را نشان دادن

● relieve somebody of something

۱- شغلی را از کسی گرفتن، مستعفی کردن،

معزول کردن

the governor was relieved of his job

شغل فرماندار را از او گرفتند.

he was relieved of his command

از فرماندهی معزول شد.

۲- از اموال شخصی کسی مواظبت کردن، بار

کسی را سبک کردن

let me relieve you of your coat and hat

بگذارید پالتو و کلاه شما را برایتان نگه دارم.

۳- (جیب کسی را) زدن

the thief relieved him of his wallet

زد کیف پول او را بلند کرد.

re.liev'able, adj.

re.liev'er, n.

re.lie|vo (ri lē'vō) n., pl. -vos

(در مقایسه) چشمگیر بودن، برجسته نمایاندن

relig 1- religion 2- religious

مخفف: ۱- مذهب ۲- مذهبی

re|li|gi|o- (rə lij'ē ō')

پیشوند: مذهب، دین، دینی، مذهبی

re.li.gion (ri lij'ən) n.

۱- دین، مذهب، کیش

the religion of Islam

دین اسلام

the Christian religion

دین مسیحی

۲- رهبانیت ۳- موضوع مورد علاقه شدید،

هم و غم، فکر و ذکر

marxism was his religion

مارکسیسم آیین او بود.

● get religion

(عامیانه) ۱- مذهبی شدن ۲- (به چیزی) بسیار

علاقمند شدن

re.li.gion.ism (-iz'əm) n.

مذهب‌گرایی (به ویژه اگر افراطی باشد)

re.li'gion.ist, n.

re.li.gi.os.i|ty (ri lij'ē əs'ə tē) n.

(به ویژه به افراط یا به طور متظاهرنه) مذهبی

بودن، خشکه مقدسی
re.li'gi.ose' (-ōs') adj.

re.li.gious (ri lij'əs) adj., n., pl.
-gious

۱- دینی، مذهبی، کیشی
religious books کتاب‌های دینی
۲- متدین، دیندار، پارسا، خدا ترس
she is a religious woman او زنی دیندار است.
۳- عضو صومعه، عضو راهبه خانه، دیر-
نشین، خانقاه نشین ۴- با وجدان، درستکار،
بسیار دقیق، مُصِر، پافشار، وسواسی
religious in his observance of rules of health
وسواسی در پیروی از قواعد بهداشت

re.li'giously, adv.

re.li'gious.ness, n.

re.line (rē līn') vt. -lined', -lin'ing

۱- دوباره خط کشی کردن، خط تازه کشیدن
۲- (دوباره) خط دار کردن
re.lin.quish (ri līn'kwish, -līn' -) vt.
۱- دست کشیدن (از)، رها کردن، ول کردن، ترک
کردن، صرف نظر کردن
the idea of relinquishing teaching

فکر دست کشیدن از معلمی
relinquishing power is harder than seizing it
رها کردن قدرت از به دست آوردن آن سخت‌تر است.
he relinquished his grip on his armchair
صندلی دسته‌دار را که با دست گرفته بود ول کرد.

the project was deferred not relinquished
طرح به تأخیر افتاد ولی از آن صرف‌نظر نشد.
۲- تسلیم کردن، چشم پوشیدن، واگذار کردن
to relinquish one's legal rights

از حقوق قانونی خود چشم پوشی کردن
۳- برگشتن ۴- از دست دادن
the territories which they had relinquished

سرزمین‌هایی که از دست داده بودند
we have not yet relinquished our hope of
victory ما هنوز امید به پیروزی را از دست نداده‌ایم.

re.lin'quish.ment, n.

rel|i.quar|y (rel'ə kwər'ē) n., pl.
-quar'ies

(کلیسا) ظرف یا محفظه‌ای که اشیای مذهبی را

در آن نگه می‌دارند
re.li.que (rel'ik, rə lēk') n.

relic ← (قدیمی)
relish (rel'ish) n., vt., vi.

۱- مزه، طعم، ذائقه
a relish of garlic in the soup طعم سیر در آبگوشت
۲- نشانه، اثر
a relish of hatred in her look
نشانه‌ای از نفرت در نگاه او
۳- میل، خوشی، لذت، اشتیاق، رغبت، شوق،
شور
to listen with relish با میل گوش دادن
they showed little relish for that task

برای آن کار رغبت زیادی نشان ندادند.
۴- هر چیز اشتیاق انگیز ۵- چاشنی، (خوراک)
مخلفات (ترشیجات و غیره)، گزک

do you want your hamburger with or without
relish?
همبرگر خود را با ترشی و مخلفات می‌خواهید یا بدون آن؟
fresh vegetables are a popular relish in Iran

در ایران سبزی خوردن جزو مخلفات متداول است.
۶- (نادر) طعم دادن، مزه‌دار کردن
۷- appetizer ← لذت بردن، خوش آمدن
(از چیزی)، دوست داشتن، تمتع بردن
I relished the skill of Iranian musicians

از مهارت موسیقی نوازان ایرانی خوشم آمد.
the workers did not relish the probability of a
cut in their wages

کارگران از احتمال کاهش مزدشان خرسند نبودند.
I do not relish the thought of working with him
از فکر کار کردن با او خوشم نمی‌آید.

۹- خوشمزه بودن، طعم خوب داشتن
a bit of vinegar will make this food more
relishing

قدری سرکه این خوراک را خوش‌طعم‌تر خواهد کرد.
۱۰- مزه یا طعم یا ویژگی چیزی را داشتن
his style relishes too much of the sea

سبک او بیش از حد رنگ و بوی دریا را دارد.
re.live (rē liv') vt. -lived', -liv'ing

۱- دوباره تجربه کردن، در ذهن مرور کردن،
(دوباره) در نظر مجسم کردن

every night he relived that hand-to-hand combat

هر شب خاطرات آن جنگ تن به تن در ذهنش زنده می‌شد.

۲- دوبار زندگی کردن، باز زیستن

* **re.lo.cate** (rē lō'kāt') vt., vi.

-cat'ed, -cat'ing

۱- دوباره محل چیزی را یافتن، بازیابی کردن
یا شدن ۲- تغییر مکان دادن، جابجا شدن یا کردن

she relocated to Kerman به کرمان نقل مکان داد.

re'lo.ca'tion, n.

re.lu.cent (ri lō'sənt) adj.

۱- نورانی، درخشان ۲- منعکس کننده‌ی نور، بازتاب، نورتاب

re.luct (ri lukt') vi.

(نادر) ۱- مبارزه کردن، (بر کسی) شوریدن، طغیان کردن ۲- بی میلی نشان دادن ۳- مخالفت کردن

re.luc.tance (ri luk'təns) n.

۱- بی میلی، اکراه، روی گردانی، دل نخواهی، ناخوشداشت، بیزاری، ناخواهی

he obeys orders with reluctance

دستورات را با بی میلی اجرا می‌کند.

her reluctance was obvious اکراه او هویدا بود.

۲- (برق) مقاومت مغناطیسی، ایستایی هم آهن‌ربایی ۳- (قدیمی) مخالفت (می‌گویند)

re.luc.tant (-tənt) adj.

۱- بی میل، روی گردان، بیزار، ناخواه، ناخواستار

I am reluctant to meet her از ملاقات با او روی گردانم.

Parivash married that Rashti guy reluctantly

پریوش با بی میلی با آن مرد رشتی ازدواج کرد.

reluctant to go to that party

بی میل به رفتن به آن مهمانی

۲- از روی بی میلی، با بیزاری، ناخواهانه، با ناخواستگی

a reluctant answer

پاسخ از روی بی میلی

۲- (نادر) مخالف، مقاوم، مبارز

re.luc'tantly, adv.

rel.uc.tiv.i|ty (rel'ək tiv'ə tē) n.

(فیزیک) قابلیت مقاومت مغناطیسی، توانایی استایی آهن‌ربایی

re.lume (rē lōm') vt. **-lumed', -lum'ing**

(قدیمی) دوباره روشن یا مشتعل کردن، باز افرورختن، باز رخشانیدن (relumine هم می‌گویند)

re|ly (ri lī') vi. **-lied', -ly'ing**

(با: on یا upon) اتکا کردن، متکی بودن، اطمینان کردن، اعتماد کردن، وابسته بودن، پشت‌گرم بودن

she can be relied on to keep the secret

به او می‌توان اطمینان کرد که راز را نگه دارد.

he relies on his father's support

او به حمایت پدرش متکی است.

the whole village relies on this one well for water

تمام دهکده برای آب به این یک چاه متکی است.

rem (rem) n., pl. **rem** r(oentgen)

e(ivalent), m(an)

(فیزیک) رونتگن کافی

REM (rem) n., pl. **REMS** r(apid) e(ye) m(ovement)

(روان شناسی) آر ای ام، حرکت سریع چشم (در هنگام خواب عمیق)

re.main (ri mān') vi.

۱- باقی ماندن، به جا ماندن، (هنوز) وجود داشتن، پس ماندن

the money remaining in my pocket

پول باقیمانده در جیبم

the city's ruins still remain

خرابه‌های شهر هنوز باقی است.

two weeks remained of our holidays

از تعطیلات ما دو هفته باقی مانده بود.

۲- ماندن

I remained in the house until ten o'clock
تا ساعت ده در خانه ماندم.

remain here till I return اینجا بمان تا برگردم.

۳- پا برجا ماندن، موجود بودن
a remaining memory خاطره‌ای پا برجا

۴- ادامه دادن، (هنوز) بودن
she remains an optimist او هنوز خوشبین است.

● it remains to be seen
بعداً معلوم خواهد شد، هنوز معلوم نیست

● it remains to add that...
فقط باید افزود که ...

● remain in force به قوت خود باقی ماندن

re.main.der (-dər) n., vt., adj.

۱- باقی‌ماندگان، بازماندگان
they killed half of the captives and imprisoned the remainder
نصف اسیران را کشتند و باقیماندگان را زندانی کردند.

۲- باقیمانده، به جامانده، بقیه، پس‌مانده،
پس‌مانند، تتمه

the remainder of the money بقیه‌ی پول

the remainder of the meal پس‌مانده‌ی خوراک

the remainder of her life باقیمانده‌ی عمر او

۳- کتاب‌های ته انباری، کتاب‌های فروش نرفته
(و مانده در انبار) ۴- (کتاب‌های ته انباری را) با
تخفیف بسیار فروختن ۵- (حقوق) حالت تعلیق

۶- (ریاضی) مانده

re.mains (ri mānz) n.pl.

۱- بقیه (بقایا)، باقی ماندگان، پس‌مانده‌ها

۲- نشانه‌های گذشته، یادبودها، یادگارها، آثار

۳- جسد، لاشه، نعش ۴- آثار چاپ نشده‌ی
نویسنده در هنگام مرگ (literary remains هم
می‌گویند)

re.make (rē māk', rē' māk') n., vt.

-made', -mak'ing

۱- از نو ساختن، باز ساختن ۲- نوسازی،

بازسازی، دوباره سازی ۳- هر چیز دوباره

سازی شده (به ویژه فیلم سینمایی)

re.man (rē man') vt. **-manned',**

-man'ning

۱- (کشتی و غیره) دوباره دارای ملوان کردن

۲- دوباره مردانگی و شجاعت بخشیدن،

دوباره مردانه کردن

re.mand (ri mand') n., vt.

۱- بازگرداندن، فرمان بازگشت دادن ۲- پس

فرستادن ۳- (حقوق) تعویض دادرسی کیفری،

(زندانی) در انتظار محاکمه ۴- (حقوق) متهم را

دوباره بازداشت کردن، پرونده‌ی قضایی را به

دادگاه فرعی ارجاع کردن، بازداشت مجدد

rem|a.nence (rem'ə nəns) n.

(برق) مغناطیس پس‌ماند، پس‌ماند

rem|a.nent (-nənt) adj.

(نادر) پس‌مانده، باقیمانده، بقیه

re.mark (ri mār'k) n., vi., vt.

۱- متوجه شدن، مشاهده کردن، پی بردن،

ملاحظه کردن، نمیدن

I didn't remark any changes in her looks
متوجه تغییری در قیافه‌ی او نشدم.

did you remark how he was walking?
ملاحظه کردی چگونه راه می‌رفت؟

۲- (پس از توجه یا به عنوان تفسیر) اظهار

کردن، گفتن، نوشتن، اظهار نظر کردن

"what a nice day!" Ali remarked
علی گفت: «چه روز خوبی!»

newspapers remarked that no one favors war
روزنامه‌ها اظهار نظر کردند که هیچ کس خواهان جنگ نیست.

she remarked on the beauty of Tabriz carpets
درباره‌ی زیبایی فرش‌های تبریز اظهار نظر کرد.

۳- نشان کردن، تشخیص دادن ۴- توجه،

ملاحظه، نَمید، پشیدید، روی آوری

a man worthy of remark مردی که شایان توجه است

۵- اظهار، گفته، اظهار نظر، باز نمود

his remarks were translated into French
گفته‌های او را به فرانسه ترجمه کردند.

he ended his remarks with a joke
اظهارات خود را با یک شوخی پایان داد.

۶- < remarque

re.mark.a|ble (-ə bəl) adj.

۱- جالب توجه، قابل توجه، چشمگیر، دید انگیز

the remarkable characteristics of Sohrab's
ویژگی‌های چشمگیر نقاشی‌های سهراب

paintings

۲- استثنایی، مگري، فوق العاده، اَبَرروال

remarkable beauty زیبایی فوق العاده

re.mark'able.ness, n.

re.mark'ably, adv.

re.marque (ri mǎrk') n.۱- نشان، مارک، علامت مخصوص ۲- صفحه
یا پلاک داران نشان مخصوص**Re.marque** (rə mǎrk'), Erich Maria
(er'ik mə rē'ə) (Erich Paul Remark)
1898-1970

اریک رومارک (نویسنده‌ی آلمانی)

Rem.brandt (rem'brǎnt', -brant')

1606-69

رامبرانت (نقاش هلندی)

re.me|di.a|ble (ri mē'dē ə bəl) adj.

درمان پذیر، قابل علاج، چاره‌پذیر، باچاره

re.me'di.able.ness, n.

re.me'di.ably, adv.

re.me|di.al (-əl) adj.۱- درمانی، علاجی، چاره‌ای، ترمیمی،
بازساختی، اصلاحیremedial surgery جراحی ترمیمی
remedial legislation قانونگذاری بازساختیthe remedial measures taken by this medical
group اقدامات درمانی این گروه پزشکی۲- (آموزش) وابسته به کلاس بازآموزی،
بازآموز، جبرانی

remedial reading

آموزش جبرانی مهارت‌های خواندن، بازآموزی قرائت

re.me'di.ally, adv.

re.me|di.a|tion (ri mē'dē ā'shən) n.

(آموزش) درمان ناتوانی آموزشی

re.me'dia'tional, adj.

rem.e|dy (rem'ə dē) n., pl. -|dies

vt. -|died, -|dy.ing

۱- درمان، علاج، مداوا

the best remedy for constipation

بهترین علاج یبوست

۲- دارو، دوا

a cold remedy

داروی سرماخوردگی

۲- چاره، راه حل، گزیر، وید

the government's remedy for discontent was
jail and execution

راه حل دولت در مقابل نارضایی زندان و اعدام بود.

the latest remedy for strengthening the
country's economy آخرین چاره برای تقویت اقتصاد کشور۴- (حقوق) جبران رسمی، جبران حقوقی،
ترمیم قضایی (legal redress هم می گویند)۵- درمان کردن، علاج کردن، مداوا کردن
some cardiac insufficiencies cannot be
remedied برخی از نارسایی‌های قلبی را نمی‌توان درمان کرد.۶- اصلاح کردن، ترمیم کردن، بازسازی کردن،
چاره کردنwe need time to remedy our social ills
برای اصلاح عیوب اجتماعی خود نیاز به زمان داریم.

rem'edi.less, adj.

re.mem.ber (ri mem'bər) vt., vi.۱- به یاد آوردن، به خاطر آوردن، یاد آمدن
suddenly I remembered his name

ناگهان اسمش یادم آمد.

I remember one day he came to see me
به یاد دارم که روزی به دیدارم آمد.to remember scenes of one's childhood
صحنه‌های کودکی خود را به یاد آوردن۲- به خاطر سپردن، به یاد سپردن، فراموش
نکردنremember to turn the lights off
یادت باشد چراغ‌ها را خاموش کنی.remember the dates until the examinations
تاریخ‌ها را تا بعد از امتحان به خاطر بسپار.۳- سلام رساندن، درود گفتن
please remember me to your brother

خواهش می‌کنم سلام مرا به برادرتان برسانید.

۴- (قدیمی) یادآوری کردن
she was remembering them what they already
knew

آنچه را که قبلاً می‌دانستند به آنها یادآوری می‌کرد.

۵- (از کسی یا چیزی) یاد کردن

to remember one's parents during Norooz

در ایام نوروز از والدین خود یاد کردن

I remembered you a lot in prison

در زندان خیلی به یاد تو بودم.

re.mem'berer, n.

re.mem.brance (ri mem'brəns) n.

۱- یاد داری، به یادآوری، به خاطرآوری

۲- حافظه، یاد، ویر، یاده

he paints only from remembrance

او فقط با استفاده از حافظه‌اش نقاشی می‌کند.

۳- خاطره، یادگار، یادبود، یادآور

remembrances of my childhood days

یادآوری روزهای کودکی من

remembrances of the past

خاطرات گذشته

the city's ruins which were the remembrances

of that bloody war

ویرانه‌های شهر که یادگار آن جنگ خونین بود

۴- ← souvenir ۵- (جمع) درود، سلام

give my remembrances to them

سلام مرا به آنها برسان.

۶- بزرگداشت

in remembrances of the war dead

در بزرگداشت کشته شدگان جنگ

Remembrance Day

(کانادا) روز بزرگداشت (کشته شدگان

جنگ‌های اول و دوم جهانی - یازدهم نوامبر)

re.mem.branc|er (-brən sər) n.

۱- یادآور، به یاد انداز ۲- (انگلیس - R بزرگ)

بازگیر (گردآوری کننده‌ی پول‌های بدهکار به

دربار)

Remembrance Sunday

(انگلیس) یکشنبه‌های بزرگداشت (کشته -

شدگان جنگ‌های اول و دوم جهانی - یازدهم

نوامبر)

rem|i.ges (rem'ə jēz') n.pl., sing.

re.mex (rē'meks')

(شاهپره‌های بزرگ پرندگان) بزرگ شهپران

(مفرد: بزرگ شهپر)

re.mig.ial (ri mij'ē əl) adj.

re.mind (ri mīnd') vt., vi.

۱- یادآوری کردن، تذکر دادن، به یاد کسی

آوردن

remind him not to forget bread

به او تذکر بده که نان یادش نرود.

I reminded them once again of the dangers of this mission

بار دیگر مخاطرات این مأموریت را به آنها یادآوری کردم.

۲- یاد انداختن

Pari reminds me of my mother

پری مرا به یاد مادرم می‌اندازد.

re.mind|er (ri mīn'dər) n.

(شخص یا چیز) یادآور، یاد انداز، تذکار

he tied a string around his finger as a

reminder برای یادآوری ریسمانی به دور انگشت خود بست.

destroyed buildings were the sad reminders of

war ساختمان‌های ویران یادآور حزن‌انگیز جنگ بود.

re.mind.ful (ri mīnd'fəl) adj.

۱- به یاد (چیزی)، در فکر

I am still remindful of what you said

آنچه را که گفتی هنوز به یاد دارم.

۲- یادآور، یادانداز

Rem.ing.ton (rem'ɪŋ tən), Frederic

1861-1909

فردریک رمینگتون (نقاش و تندیسگر

امریکایی)

rem|i.nisce (rem'ə nis') vi.

-nisc'd', -nisc'ing

(گذشته را) به خاطر آوردن، یاد آوردن،

(درباره‌ی گذشته‌ها) نوشتن، حرف زدن

Morteza and I often reminisce (together) about

the days of our youth

مرتضی و من اغلب درباره‌ی روزهای جوانی با هم حرف می‌زنیم.

rem|i.nis.cence (-əns) n.

۱- (خاطرات گذشته) یادآوری، به خاطرآوری،

گذشته اندیشی

the reminiscence of those events saddened

her

یادآوری آن حوادث او را افسرده کرد.

۲- (جمع) شرح گذشته، گذشته‌گویی،

خاطره‌گویی

reminiscences of his trip to Alaska form a part

of this story

بخشی از این داستان شرح مسافرت او به آلاسکا است.

۳- یادآور، یادگار، یادبود، (شیء) یاد آورنده
rem | i. nis. cent (-ənt) adj.

۱- وابسته به یادآوری، یادآورانه ۲- متمایل
 به گذشته اندیشی، گذشته اندیش، پرخاطره

a reminescent old man پیرمرد گذشته‌نگر

a reminescent essay مقاله‌ای پرمخاطره

۳- یادآور، خاطره‌انگیز، شبیه

his style is reminescent of Sa'di's

سبک او یادآور سبک سعدی است.

this poem is reminescent of the day when I first
 fell in love with Joan

این شعر یادآور روزی است که برای اولین بار عاشق جون شدم.

rem' i. nis' cently, adv.

re. mise (ri mīz') vt. -mised',
 -mis'ing

(حقوق) واگذار کردن، (رسماً) صرف‌نظر کردن،
 از حق خود گذشتن

re. miss (ri mis') adj.

۱- قصور کننده، اهمال کار، مسامحه کننده،
 سست انگار، فروگذار، بی‌عرضه، سهل‌انگار

remiss in the performance of duties

سهل‌انگار در انجام وظایف

he is remiss in paying his debts

او در پرداخت بدهی‌های خود اهمال می‌کند.

you have been very remiss

شما خیلی قصور کرده‌اید.

۲- فراموشکار، بی‌دقت، پشت‌گوش‌اندان،
 پرویش، تنبل، ولنگار، شُل و ول

remiss discipline انضباط شل و ول

in his remiss hours در اوقات تنبلی

۳- فراموشکارانه، با بی‌دقتی، با قصور، با
 پشت‌گوش‌اندازی ۴- (نادر) بی‌حال، از حال -
 رفته، بی‌نا

re. miss'ly, adv.

re. miss'ness, n.

re. mis. si| ble (-ə bəl) adj.

(به ویژه گناه) بخشیدنی، اغماض‌پذیر

re. mis' sibil' ity, n.

re. mis. sion (ri mish' ən) n.

۱- (به ویژه گناه یا جرم) بخشیدن، بخشش،
 گذشت، اغماض، چشم‌پوشی، عفو، مغفرت،
 آمرزش

we pray for the remission of our sins

برای بخشش گناهان خود دعا می‌کنیم.

۲- (مالیات) بخشودگی، معافیت، واهلش

tax remissions بخشودگی‌های مالیاتی

۳- (درد یا حرارت و غیره) فروکش، وا گذاشت،
 کاهش

a slight remission of the fever کاهش خفیف تب

۴- (بیماری) بهبود

the cancer patient has gone into remission

بیمار سرطانی دوران بهبودی را می‌گذراند.

re. mis' sive, adj.

re. mit (ri mit') n., vi., vt. -mit' ted,
 -mit' ting

۱- (گناه یا جرم) بخشیدن، گذشت کردن،
 اغماض کردن، عفو کردن، آمرزیدن

the priests had the power to remit sins

کشیشان قادر بودند که گناهان را ببخشند.

۲- (بدهی و مسئولیت و غیره) بخشودن، معاف
 کردن

the old farmer's back taxes were remitted

مالیات‌های عقب افتاده‌ی کشاورز بپیر مورد بخشودگی قرار گرفت.

۳- بازپرداخت کردن، پس دادن، (از نظر مالی)
 جبران کردن

the striking worker's pay was remitted

مزدکارگران اعتصابی پرداخت شد.

۴- (درد و بیماری و غیره) فروکش کردن، فرو
 نشاندن، بهبود یافتن، بهتر شدن، تسکین یافتن
 یا دادن

it was a great hope, a hope that remitted all
 pains امید بزرگی بود، امیدی که همه‌ی دردها را فرو نشاندد.

۵- کاستن

we must not remit our efforts

نباید کوشش‌های خود را کم کنیم.

۶- ارجاع کردن، احاله کردن

the case was remitted to a special committee

آن قضیه را به کمیسیون ویژه‌ای ارجاع کردند.

his claim has been remitted to a lesser court

ادعای او را به یک دادگاه پایین‌تر ارجاع کرده‌اند.

۷- (به ویژه پول) فرستادن، حواله کردن، ارسال کردن

please remit promptly by check or money order

لطفاً وجه را فوراً از طریق چک یا حواله‌ی بانکی ارسال دارید.

the full amount must be remitted in five days

کل مبلغ باید ظرف پنج روز فرستاده شود.

۸- ← remand ۹- عقب انداختن، به تعویق انداختن، به بعد موکول کردن، پس افکندن

they remitted the consideration of the matter until the next session

آنها رسیدگی به موضوع را تا جلسه‌ی بعد به تعویق انداختند.

۱۰- (قدیمی) تسلیم کردن، صرف‌نظر کردن

۱۱- بازپرداخت، ارسال پول ۱۲- (انگلیس)

حوزه‌ی مسئولیت یا اختیارات یا اطلاعات، صلاحیت

re.mit'tment, n.

re.mit'table, adj.

re.mit'ter, n.

re.mit.tal (-'l) n.

← remission

re.mit.tance (-'ns) n.

۱- (پول) فرستادن، ارسال، حواله ۲- مبلغ
ارسالی، وجه، حواله

remittance man

(به ویژه در مورد انگلیسی‌هایی که سابقاً در مستعمرات زندگی می‌کردند) دریافت‌کننده‌ی وجوه ارسالی از انگلیس

re.mit.tent (-'nt) adj., n.

۱- (پزشکی) تب راجعه، تب بازگشتی
۲- بازگشتی، بازآیند، راجعه

re.mit'tently, adv.

rem.nant (rem'nənt) n., adj.

۱- (معمولاً جمع) پس مانده، باقیمانده، ته مانده

the remnants of the meal خوراک ته مانده‌های

۲- (معمولاً جمع) باقیمانندگان، بازماندگان،

بقایا

the remnants of a defeated army

بازماندگان قشون شکست خورده

the crumbled remnant of his father's factory

بقایای مخروبه‌ی کارخانه‌ی پدرش

۳- بقیه، تنمه

I devoted the remnants of the day to writing

بقیه‌ی روز را صرف نگارش کردم.

۴- اثر کم، نشانه‌ی (ی کوچک)

her wrinkled face revealed no remnant of her former beauty

چهره‌ی پر چین و چروک او اثری از زیبایی گذشته‌ی او را نشان نمی‌داد.

۵- (روبان و پارچه و غیره) ته توپ، ته تاقه

a remnant sale حراج قسمت انتهایی توپ‌های پارچه

re.mod|el (rē mād'1) vt. -eled or -elled, -el.ing or -el.ing

۱- بازسازی کردن، نوسازی کردن، تعمیر کردن و تغییر دادن

a remodeled old house خانه‌ی بازسازی شده

Taghee remodels houses and resells them at a profit

تقی خانه‌ها را نوسازی می‌کند و دوباره آنها را با سود می‌فروشد.

۲- دوباره طرح ریزی کردن، دوباره نمونه‌سازی کردن

re.mo.lade (rā mō lād') n.

← rémoulade

* re.mon.e|tize (rē mən'ə tīz') vt.

-|tized', -|tiz'ing

دوباره معادل پول شناختن، پول‌سازی کردن
نقره را دوباره برابر پول شناختن to remonetize silver

re.mon'eti.za'tion, n.

re.mon.strance (ri mən'strəns) n.

۱- نکوهش، سرزنش، بازخواست، شکایت، اعتراض، ملامت ۲- سند اعتراض، بازخواست نامه، نکوهشنامه

re.mon.strant (-strənt) adj., n.

۱- نکوهشی، اعتراض آمیز، سرزنش آمیز، شکوه آمیز ۲- (آدم) نکوهشگر، اعتراض کننده، معترض، سرزنش کننده، چغلی کننده

re.mon'strantly, adv.

re.mon.strate (ri mǎn 'strāt', rem 'ən-) vi., vt. **-strat|ed, -strat.ing**

۱- (به طور نکوهش آمیز) گفتن ۲- (با: with یا against) سرزنش کردن، نکوهش کردن، ملامت کردن، اعتراض کردن
to remonstrate against cruelty to animals

علیه ظلم به حیوانات اعتراض کردن

I remonstrated with him concerning his dishonesty

او را به خاطر عدم صداقت سرزنش کردم.

re.mon.stra.tion (rē 'mǎn strā 'shən, rem 'ən-) n.

re.mon'stra.tive (-strə tiv) adj.

re.mon'stra.tively, adv.

re.mon.stra.tor (ri mǎn 'strāt 'ər, rem 'ən-) n.

rem|o.ra (rem 'ər ə, rə mōr 'ə) n.

۱- (جانور شناسی) ماهی چسبنده (تیره‌ی Echeneidae) ۲- هر چیز مزاحم یا بازدارنده، طفیلی، سرخر

re.morse (ri mōrs ') n.

۱- پشیمانی، ندامت، افسوس، دریغ

he was full of remorse for having slapped his own mother

از این که به مادر خودش سیلی زده بود غرق ندامت بود.

۲- رحم، مروت، عطوفت

without remorse

بدون ترحم، بی‌رحم

re.morse.ful (-fəl) adj.

پشیمان، نادم، پزیمان

he is remorseful for what he has done

از آن چه کرده است پشیمان است.

re.morse'fully, adv.

re.morse'ful.ness, n.

re.morse.less (-lis) adj.

۱- بی‌رحم، دل‌سنگ، سنگدل، ظالم

۲- بی‌رحمانه، ظالمانه، سنگدلانه ۳- بی‌امان، بی‌وقفه

the remorseless shelling of the town

گل‌وله‌باران بی‌رحمانه (یا بی‌امان) شهر

re.morse'lessly, adv.

re.morse'less.ness, n.

re.mote (ri mōt ') n., adj. **-mot' |er, -mot'est**

۱- دور، فاصله‌ی زیاد

a remote distance

یک فاصله‌ی طولانی

the school was too remote to walk to

مدرسه دورتر از آن بود که بتوان پیاده رفت.

remote from the truth

دور از حقیقت

one of my remote ancestors

یکی از اجداد دور من

remote from my normal daily experiences

دور از تجربیات روزمره و عادی من

۲- (زمان) آینده

a work to which remote generations will look with pride

کاری که نسل‌های آینده با سربلندی به آن نگاه خواهند کرد

from the remotest past to the present day

از دورترین زمان تا به امروز

۳- دور دست، دور افتاده، اقصی

a remote cottage in snow-covered mountains

کلبه‌ای دور افتاده در کوه‌های پوشیده از برف

in the remotest points of the world

در اقصی نقاط گیتی

the remotest parts of the Lute desert

دور دست‌ترین بخش‌های بیابان لوت

۴- بعید، (مجازی) کوچک، کم

the danger of war has become remote

خطر جنگ کم شده است.

I don't have the remotest idea where he is

کمترین اطلاعی ندارم که او کجاست.

a remote possibility

امکان کم، بعید

۵- (دوست و آشنا) سرد، بیگانه‌وار،

غریبه‌مانند، بی‌اعتنا

one day he is friendly; the next day he is

remote یک روز رفتارش دوستانه است و روز بعد سرد و بیگانه.

۶- ← remote control

re.mote'ly, adv.

re.mote'ness, n.

remote control

(مهار کردن موشک یا هواپیما و تلویزیون و غیره از راه دور با امواج رادیویی) دور لگام، دور واپاد، دور فرمان

re.mo.tion (ri mō'shən) n.

۱- برداشتن، تغییر جا دادن ۲- (مهجور) عزیمت، رهسپاری

ré.mou.lade (rā'mə'lād') n.

(خوراک‌پردازی - شس سرد حاوی مایونز و ادویه و سبزی‌های خشک برای چاشنی ماهی) رمولاد

re.mount (rē'mount') vt., vi., n.

۱- اسب تازه نفس ۲- دوباره سوار (اسب) شدن

re.mov.a|ble (ri mōv'əbəl) adj.

برداشتنی، تغییر جا دادنی، از جا کنده (remove ←)

re.mov'abil'ity, n.

re.mov'ably, adv.

re.mov|al (ri mōv'al) n.

۱- برداشتن، نقل مکان، جابجایی، انتقال، بردن
the removal of all obstacles on the road to progress
برداشتن کلیه موانع بر سر راه ترقی
the secret removal of the jewels

برداشتن مخفیانه جواهرات

his removal from that job did not take place easily

برداشتن (عزل) او از آن شغل آسان صورت نگرفت.

۲- (آمریکا) احاله (از دادگاه ایالتی به دادگاه فدرال)

re.move (ri mōv') n., vi., vt.**-moved', -mov'ing**

۱- (از جای خود) تکان دادن، برداشتن
they are refusing to remove the garbage

از بردن زباله امتناع می‌کنند.

she removed her hand from my shoulder

دستش را از روی شانه‌ام برداشت.

I removed a book from the shelf

کتابی را از تاقچه برداشتم.

upon seeing the body, he removed his hat

با دیدن جسد کلاه خود را برداشت.

۲- در آوردن

I removed my overcoat

پالتو خود را درآوردم.

۳- کندن

she removed the stamps from the envelope

تمبرها را از پاکت کند.

۴- برداشته شدن، در آمدن، و ر آمدن، کنده شدن

a bottle cap that removes easily

سر بطری که به آسانی باز می‌شود

۵- انتقال دادن، جابجا کردن، بردن، نقل مکان کردن یا دادن

he removed his family to the seashore

او خانواده‌ی خود را به کنار دریا برد.

to remove troops to the front

قشون را به جبهه انتقال دادن

please, do not remove the chairs from this room

لطفاً صندلی‌ها را از این اتاق نبرید.

their company has removed to Kashan

شرکت آنها به کاشان تغییر مکان داده است.

۶- عزل کردن، از شغل برداشتن

he was removed from his position as commander

از مقام فرماندهی خود معزول شد.

۷- پاک کردن، زدودن

to remove graffiti from city walls

زدودن نوشته‌ها از دیوارهای شهر

a liquid that removes clothes stains

آبگونه‌ای که لکه‌های لباس را پاک می‌کند

۸- کشتن، مقتول کردن

he was removed and his body dumped in the river

او را کشتند و جسدش را به رودخانه انداختند.

۹- از بین بردن، رفع کردن، از میان برداشتن

we must remove the causes of war

ما باید عوامل بوجود آورنده‌ی جنگ را از میان برداریم.

۱۰- (از چیزی) گرفتن، بیرون کشیدن

this machine removes the fat from milk

این دستگاه چربی شیر را می‌گیرد.

۱۱- (شعر قدیم) رفتن، عزیمت کردن ۱۲- عمل

برداشتن، تکان دهی، جابجا سازی، انتقال

۱۳- فاصله

she is living at far remove from here

او در فاصله‌ی دوری از اینجا زندگی می‌کند.

۱۴- درجه، گام، قدم

but one short remove from victory

فقط یک قدم کوتاه تا پیروزی

re.moved (ri mʊʊvd) **adj.**

فاصله‌ی خانوادگی، نسل

my first cousin once removed

فرزند دختر عمو (و غیره)، نوه عمو (یا دایی و غیره)

re.mov|er (ri mʊʊv'ər) **n.**

برنده، پاک‌ساز، زایل‌کننده، -بر، -زدا

paint remover

رنگ‌زدا

* **re.mu|da** (rə mʊʊ'də) **n.**

(جنوب غربی ایالات متحده) اسب‌های یدکی،

اسب‌های تازه نفس

re.mu.ner.ate (ri myʊʊ'nə rāt) **vt.**

-at|ed, -at'ing

مزد دادن، اجرت دادن، پاداش دادن، (در مقابل

کار یا خسارت و غیره) پول دادن

they have not yet remunerated me for the work

I have done

هنوز مزدکاری را که کرده‌ام نداده‌اند.

re.mu'ner.able, adj.

re.mu'nera'tor, n.

re.mu.ner|a.tion

(ri myʊʊ'nə rā'shən) **n.**

۱- پاداش‌دهی، سزادهی، مزدپردازی ۲- مزد،

اجرت، دستمزد، پاداش، حقوق

re.mu.ner|a.tive (ri myʊʊ'nə rāt'iv)

adj.

۱- سودبخش، سودآور، پرفایده ۲- مزدآور،

پاداش‌آور

re.mu'nera'tively, adv.

re.mu'nera'tive.ness, n.

Re.mus (rē'məs)

(اسطوره‌ی روم) ریموس (برادر رمولوس)

ren.ais.sance (ren'ə sāns', -zāns';

ren'ə sāns', -zāns') **n., adj.**

۱- تولد مجدد، باززاد، نوزایی ۲- (R بزرگ)

رُنسانس، دوره‌ی باززایی علم و هنر در اروپا،

باززایش

Renaissance painting

نقاشی رُنسانس

the English Renaissance

رُنسانس در انگلستان

Renaissance man

انسان فرهیخته، انسان همه فن حریف، انسان

گسترده دانش

re.nal (rēn'al) **adj.**

کلیوی، گرده‌ای

renal artery

سرخرگ گرده‌ای

renal corpuscle

Malpighian body ←

re.nas.cence (ri nas'əns) **n.**

renaissance ←

re.nas.cent (-ənt) **adj.**

طالع، باززا، تجدید حیات شونده، باززاینده،

نوزاینده

ren.con.tre (ren kənt'ər) **n.**

reencounter ←

ren.coun.ter (ren kount'ər) **n., vt.,**

vi.

(نادر) ۱- در نبرد برخورد کردن، خصمانه

ملاقات کردن ۲- (اتفاقاً) برخوردن به کسی،

ملاقات کردن

rend (rend) **vt., vi. rent, rend'ing**

۱- چاک دادن، دریدن، جردادن، شکافتن، پاره

کردن

the lion rent its prey to pieces

شیر طعمه‌ی خود را از هم درید.

۲- (با خشونت و شدت) ترکاندن، درهم کوفتن

a tree rent by lightning

درختی که آذرخش آنرا در هم کوبیده است

۳- (مجازی) شکاف دادن

his cry rent the silence of the night

فریادش سکوت شب را شکست.

۴- (سوگواری یا خشم و غیره) جامه دریدن،

گریبان چاک دادن

to rend one's garment

جامه‌ی خود را دریدن

ren.der (ren 'dær) vt., n.

- ۱- دادن، ارائه دادن، عرضه کردن
to render a bill صورت حساب را پرداخت کردن
to render an account of one's actions حساب اعمال خود را عرضه کردن
- ۲- تسلیم کردن، صرف نظر کردن، واگذار کردن
he rendered up his soul to God روح خود را تسلیم خداوند کرد.
to render up a city to the enemy شهر را به دشمن تسلیم کردن
- ۳- عمل به مثل کردن، جواب دادن، تلافی کردن
to render good for evil بدی را با نیکی پاسخ دادن
- ۴- پس دادن، بازگرداندن، پس فرستادن
to render back another's gift هدیه‌ی کسی را پس فرستادن
- ۵- (سزا یا حق یا بدهی) بازپرداختن، بازپرداختن، بازپس دادن، - کردن
to render obedience فرمانبرداری کردن
to render thanks سپاسگزاری کردن
the services which we render خدماتی که ما می‌کنیم
to render one helpless کسی را بیچاره کردن
they rendered us help when we needed it آنان هنگامی که نیاز داشتیم به ما کمک کردند.
- ۶- تصویر کردن، (عکس) کشیدن ۷- (نمایش یا موسیقی یا قرائت شعر و غیره) انجام دادن، ایفا کردن، اجرا کردن
the concert was well rendered کنسرت خوب اجرا شد.
- او نقش خود را با مهارت اجرا کرد.
۸- (معمولاً با : into) ترجمه کردن، برگرداندن
the poem was rendered into English two years ago دو سال پیش این شعر به انگلیسی ترجمه شد.
- ۹- (از راه ذوب کردن) به دست آوردن، آب کردن، صاف کردن
to render lard (با جوشاندن) پیه گرفتن
- ۱۰- (به ویژه در دادگاه) حکم کردن، داوری کردن، (حکم) صادر کردن
the verdict was finally rendered حکم (دادگاه) بالاخره صادر شد.

۱۱- (بنایی - آجر یا سنگ را) با گچ پوشاندن، گچکاری کردن، دوغاب زدن، اندودن ۱۲- (به-ویژه دوران فنودالیته) پرداخت، خدمت (به ارباب در برابر زمین و بذر) ۱۳- (نقاشی) پرداخت کردن

ren' der.able, adj.

ren' derer, n.

ren.der.ing (-in) n.

۱- ارائه، دادن ۲- ترجمه ۳- تفسیر، اجرا ۴- (معماری) نقشه، کروکی ۵- گچکاری روی آجر (rendering coat هم می‌گویند)

ren.dez.vous (rân 'dā vōō') n., pl.

-vous' (-vōōz') vt., vi. -voused' (-vōōd')

۱- پاتوق، دیدارگاه، وعده‌گاه، میعاد، میعادگاه، (قشون یا کشتی‌ها و غیره) محل گردهمایی، محل ملاقات

I met them at the rendezvous agreed upon the night before

در محلی که شب پیش آن توافق کرده بودیم با آنها ملاقات کردم.

the arrival of three armored divisions at the rendezvous ورود سه هنگ زرهی به میعادگاه

۲- قرار ملاقات، دیدار، قرار

I have a rendezvous with him tonight

امشب با او قرار (ملاقات) دارم.

our rendezvous lasted two hours

دیدار ما دو ساعت طول کشید.

۳- (طبق قرار) ملاقات کردن، دیدار کردن

they rendezvous secretly every night

آنها هر شب محرمانه یکدیگر را می‌بینند.

you rendezvous and then avoid (me) ...

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی ...

۴- (قشون و ناوگان و غیره) در یک جا گرد آمدن یا گردآوردن

it was decided to rendezvous the two fleets at a secret place

قرار بر این شد که دو ناوگان در یک محل سری به هم ملحق شوند.

ren.di.tion (ren dish 'ən) n.

۱- (نمایش و غیره) اجرا، ایفا ۲- (نقاشی و غیره) پرداخت، تفسیر ۳- ترجمه، ویرایش

۴- (به ویژه برده‌ی فراری) تسلیم کردن یا شدن
Re.nee (rə nā́) اسم خاص مؤنث
ren.e|gade (ren'ə gād') n., adj.

۱- مسیحی مسلمان شده، مرتد، تغییر دین داده، از دین برگشته، زنیگ ۲- پیمان شکن، پیمان گسل، خائن، ناپکار ۳- خائنانه، ناپکارانه
ren.e|ga.do (ren'ə gā'dō) n., pl.
-does

(قدیمی) ← renegade

re.nege (ri nig') n., vt., vi.
-neged', -neg'ing

۱- پیمان شکنی کردن، پیمان شکستن، زیرقول خود زدن، کاستن، دبه کردن، عهد شکنی کردن، به وعده وفا نکردن، بدقولی کردن
 to renege on the payment of a loan

در پرداخت بدهی دبه کردن

he promised to marry Zari, but he reneged
 قول داد که با زری ازدواج کند ولی به قول خود وفا نکرد.

۲- (باززی) چر زدن ۳- (قدیمی) انکار کردن
 ۴- چر زنی، دبه، وادنگ، بدقولی

re.neg'er, n.

re.ne|go.ti.ate (rē'nə gō'shē āt')
 vi., vt. **-at'ed, -at'ing**

دوباره مذاکره کردن (به ویژه برای بهتر کردن شرایط قرارداد و غیره)

re'nego'ti.able, adj.

re'nego'tia'tion, n.

re.new (ri nōō') vt., vi.

۱- از سرگرفتن، تکرار کردن، بازآغازیدن
 the enemy renewed its attacks

دشمن حملات خود را از سرگرفت.

they renewed their friendship

دوستی خود را از سر گرفتند.

the workers renewed their demand

کارگران خواسته‌ی خود را تکرار کردند.

Parvin was unwilling to rise and renew her hike

پروین تمایلی به برخاستن و از سرگرفتن پیاده‌روی خود نداشت.

۲- نوکردن، تجدید کردن، تازه کردن، احیا کردن

I renewed my offer پس‌نهاد خود را تجدید کردم.

a good night's sleep renewed her strength

یک شب خواب راحت به او نیروی تازه بخشید.

a special steam that renews felt and velvet

بخار ویژه‌ای که نمد و مخمل را احیا می‌کند

she started work with renewed enthusiasm

با اشتیاق مجدد شروع به کار کرد.

۳- دوباره برقرار کردن ۴- (دوباره) پُر کردن، فراهم کردن، عوض کردن

to renew worn tires تایرهای فرسوده را عوض کردن

to renew water in a tank مخزن را دوباره پر از آب کردن

this light bulb needs renewing

این لامپ باید عوض شود.

۵- تجدید کردن، درآزاندن

he renewed his passport گذرنامه‌ی خود را تجدید کرد.

his contract was renewed قرارداد او تجدید شد.

● **renewable**, adj

۱- قابل تجدید، نوآیند، زادپذیر
 ۲- جان‌نشین‌پذیر

renewable resources منابع زادپذیر (قابل تجدید)

re.new'abil'ity, n.

re.new'edly, adv.

re.new'er, n.

re.new|al (-əl) n.

۱- تجدید، تمدید، درآزانش، ازسرگیری،

بازآغاز ۲- هر چیز تجدید یا بازآغاز شده

۳- بازسازی، نوگری

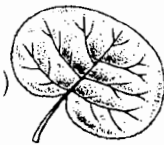
ren|i- (ren'ə)

پیشوند: کلیه، گُرده [reniform] (reno- هم می‌گویند - پیش از واکه: ren-)

ren|i.form (ren'ə fōrm', rē'nə-) adj.

(به ویژه برگ) گُردای، کلیه شکل، گُرده‌سان

(← تصویر: leaf)



re.nin (rē'nin) n.

(آنزیمی که در کلیه‌ها تولید

RENIFORM

می‌شود) رینین

re.ni.tent (ri nīt 'nt) *adj.*

۱- (در مقابل فشار) مقاوم، فشار ناپذیر

۲- سرسخت، گردن‌کش، کله شق، پرعناد

re.ni'tency, *n.*

ren.min|bi (ren 'min bē ') *n.*, *pl.*

-|bi'

(در چین) پول

ren.net (ren 'it) *n.*

۱- مایه‌ی پنیر، پنیر مایه ۲- ← rennin

۲- (غشای دیواره‌ی شکمبه‌ی حیوان شیرخوار

به ویژه دیواره‌ی شکم چهارم گوساله) شکم

شامه، پوست شکم ۴- محتویات شکمبه

ren.nin (ren 'in) *n.*

(آنزیم منعقدکننده‌ی شیر که از پوست شکم

گوساله و غیره به دست می‌آید) رنین، دلمه‌ساز

Re|no (rē 'nō)

شهر رینو (در ایالت نوادا - آمریکا)

Re.noir (rən wär '), Pierre Auguste

پیر رونوار (نقاش فرانسوی ۱۹۱۹-۱۸۴۱)

re.nounce (ri nouns ') *vi.*, *vt.*

-nounced', -nounc'ing

۱- (معمولاً به طور رسمی و علنی) صرفنظر

کردن، چشم‌پوشیدن، تکذیب کردن، دست

کشیدن، (عقیده یا مذهب یا ادعا یا حق و غیره)

ترک کردن

او مسیحیت را ترک کرد. she renounced Christianity

she renounced her claim

او از ادعای خود چشم‌پوشی کرد.

از عادت بدی دست کشیدن to renounce a bad habit

۲- عاق کردن، قهر کردن (با)، (مالکیت یا

دوستی و غیره را) انکار کردن، پشت پازدن

she renounced her family and friends and left

او به خویشان و دوستان خود پشت پا زد و از شهر رفت.

he renounced his son

پسرش را عاق کرد.

۳- (حقوق) تکذیب حق کردن

re.nounce'ment, *n.*

re.nounc'er, *n.*

ren|o.vate (ren 'ə vāt ') *vt.*

-vat'ed, -vat'ing

۱- بازسازی کردن، نوسازی کردن،

تعمیر کردن (ساختمان)

this old church has been renovated recently

این کلیسای قدیمی اخیراً نوسازی شده است.

۲- احیا کردن، تازه کردن، نو کردن

ren'o.va'tion, *n.*

ren'o.va'tive, *adj.*

ren'o.va'tor, *n.*

re.nown (ri noun ') *n.*, *vt.*

۱- شهرت، نیک نامی، آوازه، بلندآوازی،

معروفیت

their courage gave them renown

دلآوری آنان آنها را مشهور کرد.

یک شاعر بسیار بلند آوازه a poet of great renown

the university's renown is because of its

professors

شهرت دانشگاه به خاطر استادان آن است.

۲- (مهور) شایعه ۳- (مهور) مشهور کردن

re.nowned (ri noun d ') *adj.*

بلند آوازه، نیک نام، پرآوازه، مشهور، معروف

* **rens.se|laer.ite** (ren 'sə lə rīt ',

ren 'sə lir 'it) *n.*

(نوعی تالک talc) رنسلریت

rent¹ (rent) *n.*, *vt.*, *vi.*

۱- اجاره، اجاره‌بها، سپنج، سلاک

how much is the rent for this house?

اجاره‌ی این خانه چقدر است؟

اجاره‌ی خود را مرتباً می‌پردازم. I pay my rent regularly

۲- (مهور) ملک اجاره‌ای ۳- (مهور) درآمد،

دخل، عایدی ۴- (اتومبیل و غیره) کرایه

۵- اجاره کردن یا دادن، سلاک دادن

I rented his house

او را اجاره کردم.

Ghodsí had rented her apartment to me

قدسی آپارتمانش را به من اجاره داده بود.

۶- کرایه کردن یا دادن

to rent a bicycle

دوچرخه کرایه کردن

a rented car

ماشین کرایه شده

۷- (امریکا) به اجاره رفتن

this house rents for \$800 a month

اجاره‌ی این خانه ماهی ۸۰۰ دلار است.

rent'able, *adj.*

rent² (rent) *vt.*, *vi.*

زمان گذشته و اسم مفعول: rend

rent³ (rent) n.

- ۱- (پارچه و جامه و غیره) دریدگی، پارگی
 the rent in my coat's sleeve من بارگی آستین پالتوی من
 ۲- (زمین یا تنه‌ی درخت و غیره) شکاف، چاک،
 گسله ۳- (میان افراد یا دستجات) دو دستگی،
 شکاف، قهر، دلخوری

rent|al (ren'tl) n., adj.

- ۱- اجاره‌بها، مبلغ کرایه
 the average rental for each room is \$ 50
 میانگین اجاره‌ی هر اتاق ۵۰ دلار است.

- ۲- عمل کرایه دادن یا اجاره دادن
 car rental کرایه (دادن) اتومبیل
 ۳- وابسته به اجاره یا کرایه، اجاره‌ای، کرایه‌ای،
 سلاکی، استیجاری

- a rental car اتومبیل کرایه‌ای
 a rental house خانه‌ی استیجاری
 a rental agency بنگاه کرایه‌ی اتومبیل و غیره
 rental books کتاب‌های کرایه‌ای

rente (rānt) n., pl. **rentes** (rānt)

- ۱- (فرانسه) درآمد سالانه ۲- (معمولاً جمع)
 اوراق قرضه‌ی دولتی فرانسه، بهره‌ی پرداختی
 بابت این اوراق

rent|er (rent'ər) n.

- ۱- مستأجر، اجاره کننده، سلاک‌پرداز
 ۲- اجاره دهنده، موجر

rent-free (rent'frē') adj., adv.

- معاف از اجاره، بی‌سلاک، رایگان
 rent-free housing for the poor
 مسکن رایگان برای مستمندان

ren.tier (rān tyā') n.

- شخصی دارای درآمد ثابت (از کرایه خانه یا
 اوراق قرضه و غیره)

re.nun.ci|a.tion

(ri nun'sē ā'shən) n.

- ۱- دست کشی، انصراف، چشم‌پوشی، ترک،
 پشت‌پازنی
 a nun's renunciation of worldly wealth
 ترک مال دنیا توسط یک راهبه

- ۲- سند انصراف یا چشم‌پوشی (از حق و غیره)
 re.nun'cia.tive (-ə tiv) or
 re.nun'cia.to'ry (-ə tōr'ē) adj.

re.o|pen (rē ō'pən) vt., vi.

- ۱- دوباره باز کردن، بازگشودن، بازگشایی
 کردن، مجدداً افتتاح کردن
 the reopening of the national assembly

- بازگشایی مجلس شورای ملی
 ۲- دوباره شروع کردن، بازآغازیدن، بازآغاز
 کردن، (پس از وقفه) ادامه دادن

- to reopen a debate بحثی را دوباره آغاز کردن

re.or.der (rē ōr'dər) n., vt., vi.

- دوباره سفارش دادن، دوباره دستور دادن،
 مجدداً سفارش دادن

re.or.gan|i.za.tion

(rē ōr'gə ni zā'shən) n.

- ۱- تجدید سازمان، نوسازمانی،
 بازسازماندسازی ۲- (بازرگانی) تجدید
 سازمان اداری و مالی (به ویژه برای مقابله با
 کساد یا زیان پیش‌بینی شده)، بازسامانی

re.or.gan.ize (rē ōr'gə nīz') vt., vi.**-ized', -iz'ing**

- تجدید سازمان کردن، نوسازمان کردن،
 بازسازماند کردن، بازسامانی کردن
 the plan to reorganize the company from top
 to bottom

- برنامه‌ی تجدید سازمان شرکت از بالا تا پایین

re.or'gan.iz'er, n.**rep**¹ (rep) n.

- پارچه‌ی دارای نقش برجسته، پارچه‌ی مبلی
rep² (rep) n. 1- repertory theater
 2- representative 3- reputation
 4- repetition

- مخفف: ۱- تئاتر رپرتوار ۲- نماینده ۳- شهرت
 ۴- تکرار

rep³ (rep) n., pl. **rep** r(oentgen)

e(ivalent) p(hysical)

- (فیزیک) رپ، میزان تابشگری ایونیزه‌ساز

rep 1- repeat 2- report(ed) 3- reporter

مخفف: ۱- تکرار ۲- گزارش ۳- گزارشگر

Rep 1- Representative 2- Republic

3- Republican

مخفف: ۱- نماینده ۲- جمهوری
۳- جمهوریخواه

re.pack.age (rē pak'ij) vt. -aged, -aging

از نو بسته‌بندی کردن، بهتر بسته‌بندی کردن

re.paid (ri pād') vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: repay

re.pair¹ (ri per') vt., n.

۱- تعمیر کردن، مرمت کردن، بازسازی کردن،
و اساسی کردن، نوسازی کردن، درست کردن،
پینه‌دوزی کردن، وصله‌پینه کردن

can you repair this radio?

آیا می‌توانی این رادیو را درست کنی؟

to repair a house خانه‌ای را تعمیر کردن

my mother used to repair our socks

مادرم جوراب‌های ما را وصله‌پینه می‌کرد.

the cobbler repairs shoes

پینه‌دوز کفش‌ها را پینه‌دوزی می‌کند.

۲- (نیرو یا سلامتی و غیره) بازیافتن،
بازگرداندن

to repair one's health سلامتی خود را بازیافتن

۳- اصلاح کردن، بهسازی کردن، جبران کردن
he was trying to repair his lack of education

سعی می‌کرد که نداشتن تحصیلات خود را جبران کند.

to repair a mistake لغزشی را جبران کردن

۴- تعمیر، مرمت، بازسازی، و اساسی،
نوسازی، پینه‌دوزی، وصله‌پینه

this car is beyond repair

این اتومبیل قابل تعمیر نیست.

the repair of the bridge lasted two years

تعمیر پل دو سال طول کشید.

۵- وضع (از نظر تعمیر و طرز کار)

a car kept in repair اتومبیلی که خوب تعمیر می‌شود

a house in good repair

خانه‌ای که خوب به آن توجه می‌شود

۶- تلافی کردن

to repair an insult توهین را تلافی کردن

● in repair مرمت شده

● out of repair نیازمند به تعمیر

re.pair'able, adj.

re.pair'er, n.

re.pair² (ri per') vi., n.

۱- حضور یافتن، رفتن (به جای بخصوص)

they asked me to repair to the hotel lobby immediately

از من خواستند فوراً به سرسرای هتل بروم.

۲- مرتباً رفتن (به محلی)، پاتوق کردن

sacred woods to which the natives repair often

بیشه‌های مقدس که بومیان اغلب به آنجا می‌روند

re|pair.man (-mən) n., pl. -men

مکانیک، تعمیر کننده، مرمت کننده

re.pand (ri pand') adj.

(به ویژه برگ گیاه) لب کنگره‌ای

rep|a.ra|ble (rep'ər ə bəl) adj.

۱- تعمیر پذیر، مرمت کردنی، بازسازی شونده

۲- جبران پذیر ۳- چاره‌پذیر

rep'a.rably, adv.

rep|a.ra.tion (rep'ə rā'shən) n.

۱- تعمیر، مرمت، بازسازی، نوسازی ۲- تاوان،
جبران خسارت

he was sent to school at government's expense as reparation for the death of his father

برای جبران مرگ پدرش او را به خرج دولت به مدرسه فرستادند.

۳- (جمع) غرامت

heavy war reparations غرامت‌های سنگین جنگ

re.par|a.tive (ri par'ə tiv) adj.

۱- مرمتی، ترمیمی، وابسته به تعمیر یا
بازسازی ۲- غرامتی، تاوانی

rep.ar.tee (rep'ər tē', -ār-, -tā') n.

۱- پاسخ سریع و زیرکانه، جواب دندان شکن،
پاسخ تر و چسبان ۲- حاضر جوابی، پیش-
جوابی

her skill at repartee has made her enemies

مهارت او در حاضر جوابی برایش دشمن درست کرده است.

re.par.ti.tion (rē'pär tish'ən) n., vt.

۱- تقسیم مجدد، تجزیه‌ی دوباره، بازبخش
۲- بازبخش کردن

re.pass (rē pas´) vi., vt.

عبور مجدد، بازگذشت

re.pas´sage, n.

re.past (ri past´, -päst´) n., vi.

۱- خوراک، غذا، خورد و خوراک، نان و آب،
خوراک و نوشیدنی، وعده (ی خوراک)

a delicious repast of meat and rice

خوراک دلچسبی از گوشت و برنج

۲- (قدیمی) صرف (شام یا نهار یا صبحانه)

۳- (قدیمی) هنگام خوراک، وقت غذا ۴- (نادر)

خوردن، سورچراندن

re.pa.tri.ate (rē pā´trē at´, -it) n.,

vt., vi. -at´ | ed, -at´ing

۱- به میهن بازگرداندن یا بازگشتن

to repatriate prisoners of war

اسیران جنگ را به میهن خود بازگرداندن

۲- (شخص) به میهن بازگشته

re.pa´tria´tion, n.

re.pay (ri pā´) vt., vi. -paid´,

-pay´ing

۱- (پول) پس دادن، بازپرداخت کردن یا شدن

he repaid his loan plus interest

وام خود را به اضافه‌ی بهره آن بازپرداخت کرد.

the store took back the shoes and repaid my
money

فروشگاه کفش‌ها را گرفت و پولم را پس داد.

۲- تلافی کردن، عوض دادن، جبران کردن،
بازپس دادن

how will I be able to repay your kindness

چگونه خواهیم توانست مهربانی‌های تو را تلافی کنم.

(J.Keats) to repay scorn for scorn

تحقیر را با تحقیر جبران کردن

may God repay you!

الهی خدا تو را عوض بدهد!

۳- پاداش دادن، سزادادن، تقاص دادن یا گرفتن

۴- عمل متقابل کردن

to repay a visit

بازدید رفتن

• repayment, n.

۱- پس پرداخت، بازپرداخت، پس دادن ۲- قسط

۳- تلافی، سزا، تقاص، کیفر

re.pay´able, adj.

re.peal (ri pēl´) vt., n.

۱- لغو کردن، باطل کردن، بیهوده کردن

to repeal a law

قانون را لغو کردن

۲- (مهجور) فراخواندن (به ویژه از تبعید)

۳- الغا، ابطال، بیهوده سازی

the repeal of a law

الغای یک قانون

re.peal´able, adj.

re.peal´er, n.

re.peat (ri pēt´) vt., vi., n.

۱- دوباره گفتن، واگفتن، بازگفتن، (حرف را)

تکرار کردن

please repeat your question

لطفاً سؤال خود را تکرار کنید.

the patient kept repeating his mother's name

بیمار مرتباً نام مادرش را تکرار می‌کرد.

to repeat a remark

گفته‌ای را تکرار کردن

۲- (شعر و غیره) بازخواندن، پیاپی قرائت

کردن ۳- (حرف شخصی دیگر را) بازگو کردن

don't repeat anywhere what you hear here

آنچه را که اینجا می‌شنوی هیچ‌جا بازگو نکن.

۴- (به دیگری) گفتن

to repeat a secret

رازی را گفتن

۵- دوباره انجام دادن، دوباره کردن، دوباره

ساختن، از سرگرفتن

to repeat an action

عملی را تکرار کردن

to repeat a test

دوباره امتحان دادن

۶- (با: self-) حرف خود را تکرار کردن

he kept repeating himself

مرتباً حرف‌های خودش را تکرار می‌کرد.

۷- بار آمدن، باز روی دادن، باز رخ دادن

history repeats itself

تاریخ تکرار می‌شود.

۸- ترش کردن، دوباره بر دهان آوردن

(خوراک از معده)

the foods which repeat on her

خوراک‌هایی که موجب ترش کردن معده‌ی او می‌شود

۹- (آمریکا) بیش از یک‌بار رأی دادن (در

انتخابات) ۱۰- تکرار، بسایند، بسکرد، بازکرد،

بازانجام، پدیساری، دمگیری (← repetition)
 ۱۱- هر چیز تکراری (به ویژه برنامه‌ی
 تلویزیون یا رادیو و غیره) ۱۲- (موسیقی)
 قطعه‌ی تکراری (نشان آن این است: ||:)

re.peat'abil'ity, n.

re.peat'able, adj.

re.peat|ed (-id) adj.

مکرر، تکراری، بازانجامیده، بس کرده،
 چندباره، پی در پی، دمگیر، گروگر

repeated absences

غیبت‌های مکرر

repeated requests

درخواست‌های پی‌درپی

re.peat'edly, adv.

re.peat|er (-ər) n.

۱- (شخص یا دستگاه) تکرارکننده، بس‌کننده

۲- ساعت زنگدار ۳- ← repeating firearm

۴- تبهکار حرفه‌ای (که چند بار محکوم شده

است) ۵- (آمریکا) کسی که در انتخابات (به

طور تقلب‌آمیز) بیش از یکبار رأی می‌دهد

۶- (آموزش) شاگردی که به خاطر

رفسوزگی دوباره کلاس می‌گیرد

۷- ← repeating decimal ۸- (تسلط‌گراف)

دستگاه تقویت کننده

repeating decimal

(ریاضی) عدد دهدهی تکراری

* repeating firearm

سلاح خودکار

re.pel (ri pel') vt., vi. -pelled',

-pel'ing

۱- پس‌زدن، دفع کردن، پس‌راندن، پس‌کوب

کردن، تاراندن

two like electrical charges repel one another

دو بار الکتریکی هم نام همدیگر را دفع می‌کنند.

to repel an enemy attack

حمله‌ی دشمن را دفع کردن

۲- (با شدت) رد کردن، پاسخ منفی دادن،

نپذیرفتن

I angrily repelled his suggestion

با خشم پیشنهاد او را رد کردم.

Parichehr repelled Hassan's advances

پریچه‌ر اظهار علاقه‌ی حسن را رد کرد.

۳- منزجر کردن، مشمئز کردن، بیزار کردن،

وازدن، زده کردن

his actions have repelled the voters

اعمال او رأی‌دهندگان را از او زده کرده است.

fish smell repelled her

بوی ماهی او را بیزار می‌کرد.

۴- رماندن، فرار دادن، متفرق کردن، دور کردن

this spray repels mosquitos and flies

این افشانه پشه و مگس را دور می‌کند.

۵- مقاوم بودن، پاد بودن، راه ندادن

a paint that repels moisture

رنگی که رطوبت در آن اثر ندارد

۶- آمیخته نشدن، نیامیختن

water repels oil

آب با چربی آمیخته نمی‌شود.

۷- سرکوب کردن

she repelled the temptation to pull the trigger

او وسوسه‌ی چکاندن ماشه را سرکوب کرد.

re.pel'ler, n.

re.pel.lent (-ənt) adj., n.

۱- دافع، پس‌زننده، پس‌ران، پس‌کوب (repellant

هم می‌نویسند)

a mosquito-repellent spray

افشانه‌ی دافع پشه

۲- زننده، ناخوشایند، بیزار کننده، مشمئز

کننده، منزجر کننده

that drunken man's repellent words

حرف‌های زننده‌ی آن مرد مست

۳- مقاوم، پاد، پادگر، ضد

water-repellent raincoat

بارانی ضد آب

re.pel'lence or re.pel'lency, n.

re.pel'lently, adv.

re.pent¹ (ri pent') vi., vt.

۱- (معمولاً با: of) پشیمان بودن یا شدن، نادم

بودن یا شدن

those who married in haste repented at leisure

آنان که با شتاب ازدواج کردند در هنگام فراغت پشیمان شدند.

he repented of his generosity

از سخاوت خود پشیمان شد.

she repented of her decision to leave Iran

از تصمیم خود راجع به ترک ایران پشیمان شد.

۲- توبه کردن

he repented his wine drinking

او توبه کرد که دیگر شراب نخورد.

unless you repent you shall go to hell

اگر توبه نکنی به جهنم خواهی رفت.

to repent one's sins از گناهان خود توبه کردن

re.pent'er, n.

re.pent² (rē'pənt) adj.

(زیست شناسی) خزنده

re.pent.ance (ri pen'təns) n.

پشیمانی، ندامت، توبه

God accepted his repentance

خداوند توبه‌ی او را پذیرفت.

re.pent.ant (-tənt) adj.

۱- پشیمان، نادم، توبه‌کار ۲- وابسته به

پشیمانی، نادمانه، ندامت‌آمیز، توبه‌آمیز

repentant tears اشک‌های توبه‌آمیز

re.pent'antly, adv.

re.peo.ple (rē pē'pəl) vt. -pled,
-pling

۱- دوباره دارای جمعیت کردن، دوباره دارای

سکنه کردن ۲- دوباره دارای جاندار کردن

re.per.cus.sion (rē'pər kush'ən) n.

۱- (قدیمی) واجهش، پسزنی، پسکوب ۲- (به -

ویژه نور یا صدا) پستاب، پژواک، انعکاس،

بازتاب ۳- (معمولاً جمع) واکنش (غیر مستقیم

یا دور دست یا گسترده و غیره)، اثر (اثرات)،

پیامد

rapid economic growth produced unexpected

social repercussions رشد سریع اقتصادی

پیامدهای اجتماعی غیر منتظره‌ای دربر داشت.

re'per.cus'sive, adj.

rep.er.toire (rep'ər twär') n.

۱- (نمایش‌ها یا نقش‌ها یا آوازها یا آهنگ‌ها و

غیره‌ای که هنرمند یا دسته‌ی هنرمندان برآن

مسلطاند و می‌توانند با کمی تمرین انجام دهند)

مجموعه، آندوزه، گردآورده، رپرتوار

a singer with a large repertoire of songs

آوازخوانی که آوازهای بسیاری را می‌تواند بخواند

she is a fine pianist but her repertoire is limited

او پیانو نواز خوبی است ولی قطعات محدودی را می‌تواند بزند.

۲- (کلیه‌ی آثار نوع بخصوصی از هنر مثلاً

نمایش یا کنسرت که برای اجرا در دسترس‌اند)

رپرتوار، گردآورده، افزانه ۳- (کلیه‌ی روش‌ها و

ترفندها و ابزار و غیره‌ی رشته‌ی بخصوصی از

دانش یا فرد بخصوص) مجموعه، خزانه

an experienced wrestler's repertoire of tricks

مجموعه‌ی ترفندهای یک کشتی‌گیر پرسابقه

rep.er.to|ry (rep'ər tōr'ē) n., pl.

-ries

۱- انبار، آندوزگاه ۲- مجموعه، موجودی انبار،

ذخیره، آندوزه ۳- repertoire ۴- روش

نمایش

repertory theater

(تماشاخانه‌ای که در هر فصل شمار معینی

نمایش را متناوباً اجرا می‌کند) تماشاخانه‌ی

آندوزه‌ای، تئاتر رپرتوار

rep.e|tend (rep'ə tend') n.

۱- (صدا یا واژه یا قافیه و غیره) تکراری، مکرر

۲- (ریاضی) بازآیند، عدد بازآیند

rep.e|tition (rep'ə tish'ən) n.

۱- تکرار، بازانجام، بسکرد، چندبارگی،

دمادمی، دمگیری، پدیساری

the dying soldier's repetition of the word

"mother" saddened me

تکرار واژه‌ی «مادر» توسط سرباز در حال مرگ مرا متأثر کرد.

... night and day there was exercise and

repetition (سعدی) ... شب و روز تمرین و تکرار بود.

۲- عمل تکرار شده ۳- نسخه‌ی کپی شده

rep.e|ti.tious (-əs) adj.

مکرر، تکراری (به ویژه به طور ملالت‌آور)،

بازانجامی، پی‌درپی، دمگیر

the industrial revolution freed workers from

dull and repetitious work

انقلاب صنعتی کارگران را از کار خسته‌کننده و تکراری نجات داد.

rep'eti'tiously, adv.

rep'eti'tious.ness, n.

re.pet|i.tive (ri pet'ə tiv) adj.

وابسته به تکرار، پی در پی، مکرر، دمادم،

پدیسار
repetitive motion sickness بیماری حرکت بی‌دربی

re.pet'i.tively, adv.

re.phrase (rē frāz') vt. -phrased',
-phras'ing

دوباره عبارت‌بندی کردن، (عبارت را) به طرز
دیگری بیان کردن

re.pine (ri pīn') vi. -pined',
-pin'ing

شکوه کردن، شکایت کردن، نالیدن، غرولند
کردن، گلایه کردن

re.pin'er, n.

re.pin'ingly, adv.

re.place (ri plās') vt. -placed',
-plac'ing

۱- در جای پیشین قرار دادن، پس‌گذاشتن،
سر جای خود گذاشتن
she took the book from the shelf, looked it
over and replaced it

کتاب را از تاقچه برداشت و به دورن آن و سر جایش گذاشت.
they replaced the queen on the throne

ملکه را دوباره بر تخت نشانند.

۲- جای چیزی را گرفتن، جایگزین شدن،
جانشین شدن یا کردن

oil replaced coal as the major fuel

نفت به عنوان سوخت عمده جایگزین زغالسنگ شد.

the new bridge which has replaced the old
one

پل تازه‌ای که جای پل قدیمی را گرفته است

۳- عوض کردن، تعویض کردن
to replace a worn tire

یک تایر فرسوده را عوض کردن

۴- بازگرداندن، پس دادن، مسترد کردن
to replace embezzled funds

وجه اختلاس شده را پس دادن

۵- پس و پیش کردن، جابجا کردن
re.place'able, adj.

re.plac'er, n.

re.place.ment (-mənt) n.

۱- پس‌گذاشت، سر جای اول گذاری، دوباره
گذاری، تعویض، جایگزینی، جانشینی

the loss of blood during surgery and its
replacement

از دست دادن خون طی جراحی و جایگزینی آن

۲- (شخص یا چیز) زاپاس، جایگزین، یدک،
جانشین، عوض، علی‌البدل

the injured player's replacement

جانشین بازیکن مصدوم

۳- سرباز احتیاط ۴- (زمین‌شناسی)
بازگذاشت

re.plead|er (rē plēd'ər) n.

(حقوق) دادخواهی مجدد، دفاع مجدد

re.plen.ish (ri plen'ish) vt.

۱- دوباره پر کردن، باز پر کردن، دوباره تکمیل
کردن، باز تهیه کردن

be fruitful and multiply and replenish the earth

(انجیل) پرثمر باش و تکثیر شو و دنیا را پر کن.

to replenish a stock of goods

موجودی کالا را دوباره تکمیل کردن

upon reaching port, we replenished the ship's
tanks with water

به بندر که رسیدیم تانک‌های کشتی را دوباره از آب پر کردیم.

۲- دوباره سوخت دادن ۳- (قدیمی)
repeople ←

re.plen'isher, n.

re.plen'ish.ment, n.

re.plete (ri plēt') adj., n.

۱- پر، مملو، لبالب، آکنده

with a heart replete with gratitude

با قلبی آکنده از امتنان

۲- ← honey pot ۳- شکم‌پر، سیر سیر، کاملاً
سیر ۴- چاق و چله

re.ple.tion (ri plē'shən) n.

۱- سیری، پرخوری، سورچرانی، اشباع (از
خوراک و نوشیدنی) ۲- پری، تکمیل بودن،
آکندگی

re.plev|in (ri plev'in) n., vt.

(حقوق) ۱- دستیابی به مال مورد ادعا (تا تعیین
تکلیف از طرف دادگاه) ۲- سند اعاده‌ی موقت
مال مورد ادعا (تا تعیین تکلیف از طرف دادگاه)

۳- ← replevy

re.plev|y (ri plev'ē) n., vt.

-plev'ied, -plev'y.ing

۱- (حقوق) مال مورد ادعا را (موقتاً و تا تعیین تکلیف قطعی از سوی دادگاه) در اختیار گرفتن
 ۲- ← replevin ۳- (نادر) با قید التزام آزاد کردن

re.plev'i.able or

re.plev'i.sable (-i sə b'l) adj.

rep.li|ca (rep'li kə) n.

۱- (به ویژه اثر هنری مانند مجسمه و غیره - نسخه یا نمونه‌ی عیناً تقلید شده) روگرفت، مدل، نسخه‌ی تکراری، رو برداشت پی در پی، نمونه‌ی چندگانه

I bought a reduced replica of Venus

یک مدل کوچک شده‌ی مجسمه‌ی ونوس را خریدم.

he makes signed replicas of his own paintings and sells them

او از نقاشی‌های خود نسخه‌های مکرر و امضا شده تهیه می‌کند و می‌فروشد.

۲- ← facsimile ۳- ← copy ۴- همانند، عینیه، عین

rep.li.cate (rep'li kit, -kāt) adj., n., vt. -cat'ed, -cat'ing

۱- (به ویژه برگ) همتایه، (بر روی خود) تا شده
 ۲- (آمار) آزمون چند باره، تکرار همسان، پدیسار آزمایی ۳- (به ویژه برگ) تا شدن یا کردن (بر روی خود) ۴- (به ویژه آزمایش‌های علمی) تکرار کردن، به نتیجه‌ی مشابه رسیدن، چندباره کردن، پدیسار کردن

to replicate a statistical experiment

تجربه‌ی آماری را پدیسار (یا تکرار) کردن

۵- کپی کردن، روگرفت کردن ۶- (نادر) پاسخ دادن

rep'li.cable, adj.

rep.li.ca.tion (rep'lə kā'shən) n.

۱- (به ویژه برگ) تا شدگی، همتایی، تا
 ۲- پاسخ (به ویژه پاسخ به پاسخ قبلی)، واپس‌پاسخ، جواب متقابل

his replication to my answer was insulting

واکنش او به جواب من توهین‌آمیز بود.

۳- عمل کپی کردن، همتاسازی ۴- نسخه، کپی، همتا ۵- (حقوق) ادعای متقابل، اتهام متقابل
 ۶- (آمار) تکرار، پدیساری، چندبارگی

rep.li.con (rep'li kən) n.

رپلیکان (شیمی)

re.ply (ri plī) vt., vi. -plied,

-ply'ing n., pl. -plies'

۱- پاسخ، جواب، پتوان، پدوان

her reply to me was vague

پاسخ او به پرسش من مبهم بود.

you did not reply to my letter

به نامه‌ی من جواب ندادی.

I did not know what to reply

نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم.

she replied to the speech with a few words of thanks

با چند کلمه‌ی تشکر به نطق پاسخ داد.

۲- پژواک داشتن (← resound ۳- (حقوق) به ادعای خواهان پاسخ دادن، ادعا (یا اتهام) متقابل وارد کردن ۴- متقابلاً عمل کردن، واکنش کردن، عمل به مثل کردن

our ship replied to the French ship's signals

کشتی ما به علامت‌های کشتی فرانسوی پاسخ داد.

they fired at us and we replied with machine gun

آنها به ما تیراندازی کردند و ما با مسلسل به آنها پاسخ دادیم.

re.pli'er, n.

* re.po (rē'pō) n., pl. -pos

(مخفف: repossessed) ۱- مال ضبط یا پس گرفته شده (در اثر عدم پرداخت قسط) ۲- قرار بازخرید (سهام) به قیمت توافق شده

re.port (ri pōrt) vt., vi., n.

۱- گزارش، آگه‌داد، آگاهش، راپرت

news report

گزارش اخبار

a weather report

گزارش وضع هوا

the committee will publish its report tomorrow

فردا کمیسیون گزارش خود را منتشر خواهد کرد.

a stock market report گزارش (وضع) بازار سهام
۲- شایعه، هو

a report was circulating that he was ill
هو پیچیده بود که بیمار است.

Roghieh denied the report of her daughter's pregnancy
رقیه شایعه‌ی آبستنی دخترش را تکذیب کرد.
۳- شهرت، آوازه، نام

evil report followed her everywhere she went
هر کجا که می‌رفت بدنامی او را تعقیب می‌کرد.

a man of good report یک مرد خوش‌نام
۴- صدا (به ویژه صدای شلیک)

the roar of airplane engines and the sharp reports of opening parachutes filled the sky

غرش موتور هواپیماها و صدای باز شدن چترهای نجات آسمان را پر کرد.

۵- گزارش شدن یا کردن یا دادن، آگه‌دادن کردن
یا دادن، (در رادیو و غیره) خبر خوانی کردن
the reporter assigned to report the trial

خبرگزار مأمور گزارش دادن محاکمه

the news is reported twice a day
اخبار روزی دوبار گزارش می‌شود.

a commentator who reports the football game
مفسری که مسابقه‌ی فوتبال را گزارش می‌کند

he reports the news every night from the radio
او هر شب اخبار را از رادیو گزارش می‌دهد.

۶- اطلاع دادن، اعلام کردن، آگاهی دادن،
آگاهیدن، آگاهاندن، خبردادن

a sailor reported land ahead
ملوانی اطلاع داد که خشکی نزدیک است.

a child came to the door and reported her asleep
بچه‌ای جلو در آمد و خبر داد که او خواب است.

they reported that they had gotten married secretly

آنها اعلام کردند که مخفیانه ازدواج کرده‌اند.

to report a car accident to the police
تصادف اتومبیل را به پلیس اطلاع دادن

۷- شرح دادن، بیان کردن

fiction should confine itself to reporting emotion and behavior

داستان باید به بیان احساس و رفتار محدود باشد.

۸- شایع شدن یا کردن، هو پیچیدن

it was widely reported that he had another wife in Tabriz

سخت شایع شده بود که او یک زن دیگر در تبریز دارد.

۹- بازگو کردن

only report what I said not what you think I said

فقط آنچه را که گفتم بازگو کن نه آنچه را که فکر می‌کنی گفتم.

۱۰- چغلی کردن، شکایت کردن از
۱۱- پاسخگو بودن، تحت نظر کسی کار کردن

۱۲- حاضر شدن یا بودن، (برای انجام وظیفه)
خود را معرفی کردن

as soon as he arrived in town, he went to the base and reported for duty

به محض این که وارد شهر شد به پادگان رفت و خود را برای انجام وظیفه معرفی کرد.

children must report for class every day
بچه‌ها باید هر روز در کلاس حاضر باشند.

re.port'able, adj.

re.port. age (ri pòrt'ij) n.

۱- (روزنامه‌نگاری) گزارش ویژه، گزارش

۲- گزارش اخبار، گزارشگری، آگه‌دگری

* report card

(آموزش) کارنامه

re.port.ed|ly (ri pòrt'id lē) adv.

طبق گزارش یا شایعه، ظاهراً، بطوری که شایع است، به قرار مسموع

he is reportedly going to resign

از قرار معلوم قصد دارد استعفا بدهد.

re.port|er ((ri pòrt'ær) n.

گزارشگر، خبرنگار

rep.or.to.ri.al (rep'ær tòr'ē əl) adj.

rep'or.to'ri.ally, adv.

re.pos|al (ri pō'zəl) n.

(مهجور) استراحت، غنودن

re.pose¹ (ri pōz') n., vi., vt.

-posed', -pos'ing

۱- (معمولاً با: self-) قرار دادن یا گرفتن (برای

استراحت)، گذاردن

to repose oneself on a bed

(برای استراحت) در بستر قرار گرفتن

۲- استراحت کردن، غنودن، آرمیدن، آسودن،

آرام گرفتن

during hot afternoons the whole city reposes

در بعد از ظهرهای گرم همه‌ی شهر به استراحت می‌پردازد.

she did not repose at all on the night of her father's death

شب فوت پدرش اصلاً آرام نگرفت.

۳- آرام کردن

it was difficult to repose a man who had been shot

آرام کردن مردی که گلوله خورده بود دشوار بود.

۴- قرار داشتن، مبتنی بودن

medieval justice reposed on the system of torture and fines

عدالت قرون وسطایی بر پایه‌ی نظام شکنجه و جریمه استوار بود.

under these mountains repose vast quantities of raw materials

در زیر این کوه‌ها مقادیر عظیمی مواد خام قرار دارد.

۵- (در گور یا تابوت و غیره) خفتن

the soldiers reposing in this old graveyard

سربازانی که در این گورستان قدیمی خفته‌اند

۶- (قدیمی - با: upon یا on) اتکا داشتن، اعتیاد داشتن ۷- آسایش، استراحت، آسودگی، آرامش، غنودگی

prayer for the repose of his soul

دعا برای آرامش روح او

۸- خواب، خفتگی

what he needed was a good night's repose

او به یک شب خواب راحت نیاز داشت.

۹- وقار، خونسردی و سنگینی ۱۰- (به ویژه نقاشی) همسازی رنگ و نقش که به طرح حالت آرامش می‌دهد، آرمیدگی ۱۱- آرام، غیر فعال

the volcano was in repose

آتشفشان غیرفعال بود.

re.pose² (ri pōz') vt. -posed',

-pos'ing

(نادر) ۱- قرار دادن، گذاشتن ۲- (به کسی)

اعتماد کردن ۳- (اختیار یا قدرت و غیره) به

کسی سپردن، در اختیار گذاشتن

re.pose.ful (-fəl) adj.

آرام، آسوده

re.pose'fully, adv.

re.pos|it (ri pāz'it) vt.

۱- (برای نگهداری به کسی) سپردن، به ودیعه گذاردن ۲- (نادر) ← replace

rep|o.si.tion¹ (rep'ə zish'ən) n.

۱- سپارش، ودیعه‌گذاری ۲- سر جای خود گذاری، جایگزین سازی

re.po.si.tion² (rē'pə zish'ən) vt.

دوباره گذاشتن، (در محل تازه) قرار دادن

re.pos|i.to|ry (ri pāz'ə tōr'ē) adj.,

n., pl. -ries

۱- (صندوق یا اتاقچه و غیره که اشیا را برای ایمن‌داری در آن می‌گذارند) مخزن، خزانه، انبار، اندوختگاه، گذاردگاه، نهفتگاه، انبار، گنجینه، منبع، انباشتگاه

they have turned his palace into a repository of Persian rugs

کاخ او را تبدیل به گنجینه‌ی از فرش‌های ایرانی کرده‌اند.

۲- (نادر) موزه ۳- مقبره ۴- (مجازی) منبع، مرکز

مرکز اطلاعات a repository of information

۵- معتمد، استوانیده، امانت‌دار، امین ۶- (دارو)

دارای اثر تدریجی و درازمدت، خُسبنده

re.pos.sess (rē'pə zes') vt.

۱- (به ویژه کالایی که قسط آن پرداخت نشده

است) پس گرفتن، ضبط کردن، تصرف کردن

repossessed cars are cheaper

اتومبیل‌های ضبط شده ارزانتر است.

۲- (نادر) دوباره متعلق کردن

re'pos.ses'sion (-zesh'ən) n.

re.pous|sé (rə pōō sā') adj., n.

(فرانسه) ۱- (فلز) برجسته‌نما، (با چکش کاری)

برجسته‌نما شده ۲- برجسته کاری،

چکش‌کاری

repp (rep) n.

rep ←

repr 1- represented 2- representing

3- reprint(ed)

مخفف: ۱- نمایندگی شده ۲- به نمایندگی (از)

(طرف) ۳- تجدید چاپ (شده)
rep.re.hend (rep'ri hend') vt.

۱- گوشمالی دادن، نکوهیدن، سرزنش کردن

۲- خرده‌گیری کردن، مذمت کردن

rep.re.hen.sible (-hen'sə bəl) adj.

نکوهیده، شرم‌آور، شنیع، زشت، ناهنجار، ناپسند

taking advantage of his simplicity is morally reprehensible

سوء استفاده از سادگی او از نظر اخلاقی نکوهیده است.

rep're.hen'sibil'ity, n.

rep're.hen'sibly, adv.

rep.re.hen.sion (-hen'shən) n.

نکوهش، عیبجویی، سرزنش، گوشمالی

rep're.hen'sive (-siv) adj.

rep're.hen'sively, adv.

rep.re.sent (rep'ri zent') vt.

۱- (در شعر یا نمایش و غیره) نشان دادن،

مجسم کردن، تجسم کردن، تمنند کردن

in the movie, the priest is represented as an evil man

در این فیلم کشیش به عنوان یک مرد خبیث تجسم شده است.

this painting represents a battlefield

این نقاشی یک رزمگاه را نشان می‌دهد.

۲- وانمود کردن، (به صورت تحریف شده)

شرح دادن، جلوه دادن، جازدن، نمایاندن

the dangers were represented as small

مخاطرات را کوچک جلوه داده بودند.

why do you represent the matter in this way?

چرا قضیه را اینگونه وصف می‌کنی؟

he represented himself as a doctor

او خودش را به عنوان دکتر جا زد.

۳- ارائه دادن، ابراز کردن، اظهار کردن، بیان کردن

the people represented their grievances to him

مردم شکایات خود را به او ابراز می‌کردند.

۴- نمایشگر بودن، نشانه‌(ی چیزی) بودن، نماد

بودن، علامت بودن، نشان بودن، حاکی بودن،

مظهر چیزی بودن

representing sounds with letters

نشان دادن اصوات با حروف

"X" represents the unknown

ایکس نشان مجهول است.

the cross represents Christianity

صلیب علامت مسیحیت است.

John Donne's poetry represent a new style in English literature

اشعار جان‌دان

نمایشگر یک سبک جدید در ادبیات انگلیسی است.

۵- پیامد (چیزی) بودن، نتیجه بودن، ثمره بودن

this new drug represents years of research

این داروی جدید نتیجه‌ی سال‌ها پژوهش است.

۶- (از سوی کسی) نماینده بودن یا شدن، به

نمایندگی رفتن یا حضور یافتن، به جای کسی

رفتن، وکیل بودن (در پارلمان)

he represents Kashan

او وکیل کاشان است.

at the wedding, the president was represented

by his wife

به جای رئیس جمهور همسر او در مراسم ازدواج شرکت کرد.

who is representing you in the trial?

وکیل تو در محاکمه کیست؟

Hassan represents our company in London

حسن نماینده‌ی شرکت ما در لندن است.

۷- به منزله‌ی چیزی بودن، به جای چیزی بودن

a cave represented home to them

برای آنها غار به منزله‌ی خانه بود.

rep're.sent'able, adj.

rep.re.sen.ta.tion

(rep'ri zen tā'shən) n.

۱- نمایندگی، وکالت

the issue of Chinese representation at the U.N.

موضوع نمایندگی کشور چین در سازمان ملل متحد

۲- نمونه، تصویر، عکس، تجسم، تمنندگری،

تندیسگری، فرتور، بان‌نمایی، تصویرگری،

تناوری، تن‌بخشی

representations in potter of mice and frogs

نمونه‌های سفالی از موش و وزغ

this poem is a symbolic representation of hell

این شعر تصویری نمادین از جهنم است.

۳- وانمود، اظهار، باز‌نمود، تظاهر

Ahmad's representations that it was the other driver's fault

اظهار احمد مبنی بر اینکه تقصیر از راننده‌ی دیگر بود

make no false representations to me!

حرف‌های دروغ به من تحویل نده!

۴- هیئت نمایندگان

he was chosen as the head of the Iranian representation

او را به عنوان رییس هیئت نمایندگان ایران برگزیدند.

۵- (تئاتر و فیلم و غیره) ارائه، عرضه، نمایش، برنامه، بازنما

tonight's representation includes one speech and two songs

برنامه‌ی امشب شامل یک نطق و دو آواز است.

a very excellent theatrical representation

یک نمایش تئاتری بسیار عالی

۶- (حقوق) دعوتنامه (برای عقد قرارداد)، اظهاریه، تضمین‌نامه‌ی عقد ۷- اعتراض، شکایت

the tenants' presentations to the mayor's office

شکایت مستأجران به دفتر شهردار

rep.re.sen.ta.tion|al (-əl) adj.

۱- وابسته به نمایندگی یا وکالت ۲- (هنر) تجسمی، تناور، تنائی، تن بخش (مانند تئاتر و باله)

rep' re.sen.ta'tion.ally, adv.

rep.re.sen.ta.tion.al.ism

(-iz'əm) n.

۱- روش انجام هنرهای تجسمی (یا تن‌بخش)، تن‌بخشگری ۲- (فلسفه) نظریه‌ی بازنمایی شناخت، شناخت جهان از راه اندیشه

rep' re.sen.ta'tion.al.ist, n.

rep.re.sent|a.tive

(rep'rə zen'tə tiv) adj., n.

۱- نمایشگر، بازنما، نمایانگر، نشان‌دهنده، بیانگر، نشانگر، معرف

this painting is representative of a battle

این نقاشی نمایانگر یک نبرد است.

۲- (طرز حکومت) انتخابی، پارلمانی، دارای نمایندگان مردم

a representative form of government

طرز حکومت پارلمانی

a representative democracy

دمکراسی مبتنی برگزینش نماینده

۳- نمونه، مونه، مونه‌ای، نوع

a representative modern play

یک نمایش مونه‌ای جدید

a representative romantic poem

یک شعر رمانتیک مونه‌ای

۴- نماینده، وکیل (مجلس)

Iran's representatives at the U.N.

نمایندگان ایران در سازمان ملل متحد

Kashan's representatives in the National Assembly

وکلا‌ی کاشان در مجلس شورای ملی

۵- وابسته به نمایندگان مردم

a representative assembly

مجلس نمایندگان

۶- (آمریکا - R بزرگ) نماینده‌ی کنگره (congressman هم می‌گویند)

rep' re.sent' a.tively, adv.

rep' re.sent' a.tive.ness, n.

re.press (ri pres') vt.

۱- (درخود) خفه کردن، خودداری کردن، جلوی (خود را) گرفتن، فرودداشتن

the audience could not repress their tears

حضار نمی‌توانستند جلوی اشک خود را بگیرند.

to repress one's laughter

جلوی خنده‌ی خود را گرفتن

۲- (روان‌شناسی) واپس راندن، سرکوب کردن

repressed conflicts

ناسازگاری‌های سرکوب شده

repressed desires

امیال سرکوب شده

۳- قلع و قمع کردن، سرکوبی کردن، خواباندن

he was sent to repress the tumult

او را فرستادند که غائله را بخواباند.

۴- (سخت) مهار کردن، واپاد کردن

to repress students

دانش‌آموزان را شدیداً کنترل کردن

● repressive, adj.

سرکوبگر، شدداد، واپس‌ران

re.press'ible, adj.

re.pres'sively, adv.

re.pres'sive.ness, n.

re-press (rē'pres') vt.

۱- دوباره فشار دادن، دوباره تحت فشار قرار دادن
 ۲- (صفحه‌ی گرامافون) نسخه‌برداری کردن، روگرفت کردن

re.pressed (ri prest') adj.

سرکوب شده، واپس رانده، سرکوفته، فروداشته

re.pres.sion (ri presh'ən) n.

۱- خودداری، فروداشت ۲- (روان‌شناسی) واپسرانی، سرکوبی، سرکوفتگی ۳- قلع و قمع، سرکوبگری

re.pres.sor (-pres'ər) n.

(به ویژه در مورد آنزیم یا زیما) سرکوبگر (represser هم می‌نویسند)

re.prieve (ri prēv') n., vt.**-prieved', -prieving**

۱- تعویق اعدام، عقب‌انداختن تاریخ اعدام
 ۲- تعویق مجازات، پس‌افکنی کیفر ۳- (درد یا مشکلات و غیره) پس‌افکنی، تسکین موقتی، آرام سازی ناپا، ایمنی ناپا ۴- (اعدام یا مجازات و غیره را) به تعویق انداختن، پس‌افکندن، واپساندن، زنده‌اریدن

to reprieve a death sentence

حکم اعدام را به تعویق انداختن

rep.ri.mand (rep'ri mand',**-mänd') vt.**

۱- توبیخ، مؤاخذه، سرکوفت، سرزنش (به ویژه از مهتر به کهتر)، بازخواست، گواژ

he received a sharp reprimand

مورد بازخواست شدید قرار گرفت.

۲- توبیخ کردن، مؤاخذه کردن، سرزنش کردن، بازخواست کردن، سرکوفت زدن، گواژ کردن

the superior officer reprimanded Ahmad for being late

افسر ارشد احمد را به خاطر دیر آمدن مؤاخذه کرد.

re.print (rē print) vt., n.

۱- تجدید چاپ کردن یا شدن
 that book has been reprinted seventeen times

آن کتاب هفده بار تجدید چاپ شده است.

۲- چاپ مجدد، بازچاپ ۳- offprint

۴- کتاب (یا مقاله و غیره) تجدید چاپ شده

۵- چاپ مجدد تمبر قدیمی (فقط برای کلکسیون)

re.print'er, n.**re.pris'al** (ri pri'zəl) n.

۱- (در اصل) به زور گرفتن مال به تلافی خسارات وارد شده از طرف دشمن ۲- اعمال زور (ولی نه توسل به جنگ) بر علیه کشور دیگر (به منظور احقاق حق) ۳- (به ویژه در جنگ) تلافی، انتقام، وادریابی، شیان، خونخواهی

in reprisal for the enemy's killing of our captives, we bombed their cities

به تلافی کشتار اسیران ما توسط دشمن، شهرهای آنها را بمباران کردیم.

• carry out (or take) reprisal

تلافی کردن، انتقام گرفتن

re.prise (ri prīz) n., vt. **-prised',****-pris'ing**

۱- (انگلیس - معمولاً جمع) قسط سالیانه که (بابت اجاره‌بها یا اندوخته و غیره) از درآمد ملک کسر می‌شود ۲- (موسیقی) ← recapitulation ۳- تکرار بخشی از آواز یا آهنگ ۴- باز انجام، بسکرد، تکرار ۵- تکرار کردن (به ویژه بخشی از آهنگ یا آواز)

re.pro (rē'prō) n., pl. **-pros'**

مخفف: reproduction proof (repro proof هم می‌نویسند)

re.proach (ri prōch') vt., n.

۱- عیب‌جویی کردن، سرزنش کردن، ملامت کردن، گله کردن، نکوهیدن

she reproached me for not having written to her

از اینکه به او نامه ننوشته‌ام به من گله کرد.
 his grandmother reproached him for being late

به خاطر دیر آمدن مورد سرزنش مادر بزرگش قرار گرفت.

۲- (نادر) بی‌آبرو کردن، آبروریزی کردن، موجب شرمندگی بودن یا شدن ۳- عیب‌جویی، سرزنش، ملامت، گله، نکوهش، تواژ، بیغار

۴- ننگ، شرمندگی، مایه‌ی ننگ ۵- (مهجور) مورد سرزنش یا انتقاد

re.proach'able, adj.

re.proach'er, n.

re.proach'ingly, adv.

re.proach.ful (-fəl) adj.

۱- نکوهش آمیز، عیب‌جویانه، ملامت آمیز،
گله آمیز ۲- گله‌مند

re.proach'fully, adv.

re.proach'ful.ness, n.

rep.ro.bate (rep'rə bāt, -bit) adj.,
n., vt. **-bat'ed, -bat'ing**

۱- هرزه، خبیث، بدجنس، رذل ۲- (الهیات) لعنت
کردن ۳- (الهیات) آدم ملعون، جهنمی، دوزخی،
لعنت شده ۴- (شدیداً) مردود شناختن، ناپسند
شمردن، مخالف بودن

they reprobated the playing of music in the
church آنان با نواختن موسیقی در کلیسا سخت مخالف بودند.

rep.ro.ba.tion (rep'rə bā'shən) n.

۱- لعنت کردن ۲- مردود شناسی، مخالفت،
ناپسندشماری ۳- (الهیات) ملعون بودن،
جهنمی بودن

rep'ro.ba'tive, adj.

re.proc.essed wool (rē präs'est)

(پشم درست شده از پارچه‌ی زیادی و
باریکه‌های خیاطخانه و غیره) پشم بازساخته

re.pro.duce (rē'prə dōōs', -dyōōs')
vt., vi. **-duced', -duc'ing**

۱- دوباره تولید کردن، باز فروردن، دوباره
فرآوری کردن ۲- دوباره ایجاد کردن، دوباره
ساختن

an animal that can reproduce a lost part of its
body

جانوری که می‌تواند بخش از دست رفته‌ی بدن خود را دوباره
ترمیم کند

۳- تولیدمثل کردن، نوزایی کردن، زاییدن،
بازآورش کردن

plants reproduce through pollination

گیاهان از راه گرده‌افشانی تولید مثل می‌کنند.

۴- (تصویر یا نوشته یا آوا) تکثیر کردن،
وستادن، هنگفتاندن

a reproduced musical record

صفحه‌ی موسیقی تکثیر شده

the reproduction of exam questions

تکثیر پرسش‌های امتحانی

۵- (دوباره) در نظر مجسم کردن، (از راه حافظه
یا تخیل) گذشته را تن‌مند یا زنده کردن

۶- تکرار کردن ۷- تکثیر شدن

re'pro.duc'er, n.

re'pro.duc'ible, adj.

re.pro.duc.tion

(rē'prə duk'shən) n.

۱- تولید مجدد، بازفرآوری، بازفرورد، ایجاد
مجدد، بازفراهم‌آوری، بازساخت

the reproduction of capital بازفراهم‌آوری سرمایه
sound reproduction بازساخت صدا

۲- (جانور یا گیاه) تولید مثل، بازآورش،
نوزایی

plant reproduction بازآورش گیاه

۳- (دستگاه‌های صوتی) پخش ۴- روگرفت،
نسخه، بدل ۵- نسخه برداری، روگیری

reproduction proof

(چاپ) نسخه‌ای که از روی آن کلیشه
می‌سازند، نسخه‌ی مادر

re.pro.duc.tive (rē'prə duk'tiv) adj.

۱- وابسته به تولید مجدد، بازفرآور،
بازفروردی، بازساختی، بازآور

reproductive industries صنایع بازفرآور

۲- تناسلی، بازآورشی، نوزایشی
reproductive organs اندام‌های تناسلی

۳- وابسته به پخش صدا، آواپختی
reproductive devices دستگاه‌های آواپخش

re'pro.duc'tively, adv.

repro.duc'tive.ness, n.

re.prog.ra.phy (ri präg'rə fē) n.

(تکثیر متون یا تصاویر توسط ماشین)
بازچاپ، بازگرفت (reprographics هم می‌گویند)

re.prog'ra.pher, n.

re'pro.graph'ic, adj.

re.proof (ri prōōf') n.

سرزنش، بی‌غار، نکوهش، ملامت، انتقاد،

خرده‌گیری (reproval هم می‌گویند)
a sensitive student who cannot bear reproof

شاگرد حساسی که تحمل خرده‌گیری را ندارد

re.prove (ri prōv') vt. **-proved'**,
-prov'ing

۱- سرزنش کردن، نکوهیدن، ملامت کردن،
انتقاد کردن، خرده‌گیری کردن

she was unhappy to have been reproved by
her husband in front of strangers

از اینکه در مقابل غریبه‌ها مورد سرزنش شوهرش قرار گرفته بود
ناراحت بود.

۲- اظهار ناخشنودی کردن، ناخرسندی نشان
دادن، مخالفت نشان دادن

she reproves blind adherence to fashion
او مخالف پیروی کورکورانه از مُد است.

۳- (مهجور- استدلال و غیره) رد کردن، بطلان
(چیزی را) ثابت کردن ۴- (مهجور) مجاب
کردن، محکوم کردن

re.prov'able, adj.

re.prov'er, n.

re.prov'ingly, adv.

rept report مخفف: گزارش

rep.tant (rep'tənt) adj.

(زیست‌شناسی) خزنده

rep.tile (rep'təl, -tīl') n., adj.

۱- (جانور شناسی) خزنده (انواع خزندگان
رده‌ی Reptilia مانند مار و مارمولک و
لاک‌پشت و سوسمار و غیره که خون سرد و
مهره‌دار هستند) ۲- reptilian ← ۳- آدم پست،
آدم موزی، آب زیرکاه

rep.til.i|an (rep til'ē ən, -tīl'yən) n.,
adj.

۱- وابسته به خزندگان، خزنده

a reptilian skull جمجمه‌ی یک خزنده

۲- موزی، آب زیرکاه، پست‌فطرت

a reptilian man who betrayed his friends

مردی موزی که به دوستان خود نارو زد

Repub 1- Republic 2- Republican

مخفف: ۱- جمهوری ۲- جمهوریخواه

re.pub.lic (ri pub'lik) n.

۱- جمهوری، نظام جمهوری، حکومت

جمهوری

جمهوری گرجستان the Republic of Georgia

Iran became a republic in 1979

در سال ۱۹۷۹ ایران جمهوری شد.

۲- گروه (به ویژه اگر دارای حقوق و هدف برابر
باشند)، جمهور

جمهور اهل ادب the republic of letters

re.pub.li.can (ri pub'li kən) adj., n.

۱- وابسته به نظام جمهوری، جمهوری

a republican system of government

نظام حکومت جمهوری

۲- جمهورخواه، جمهوری‌گرای

۳- جمهوریخواهانه، جمهوری‌گرایانه ۴- (R -

آمریکا) حزب جمهورخواه، عضو حزب
جمهورخواه

the Republicans won the elections

جمهوریخواهان انتخابات را بردند.

۵- (R بزرگ - ایرلند) استقلال طلب

re.pub'li.can.ize' (-īz'), **-ized'**,

-iz'ing, vt.

re.pub.li.can.ism (-iz'əm) n.

۱- جمهورخواهی، جمهوری‌گرایی ۲- اصول

جمهوریت ۳- (R بزرگ - آمریکا) اصول و

عقاید حزب جمهورخواه

*** Republican Party**

(آمریکا) حزب جمهورخواه (که در سال ۱۸۵۴
برای مخالفت با گسترش برده‌داری تأسیس
شد)

re.pub.li.ca.tion

(rē pub li kā'shən) n.

۱- چاپ مجدد، بازچاپ ۲- (کتاب یا رساله و

غیره) دوباره چاپ شده

re.pub.lish (rē pub'lish) vt.

۱- از نو چاپ کردن، باز چاپ کردن ۲- (حقوق)

وصیت‌نامه‌ی لغو شده را دوباره به مرحله‌ی
اجرا درآوردن

re.pu.di.ate (ri pyōō'dē āt') vt.

-at'ed, **-at'ing**

۱- (ازدواج یا نامزدی را) لغو کردن، به هم زدن،

جدا شدن ۲- منکر شدن، حاشا کردن، زیر

(چیزی) زدن، باطل شمردن، رد کردن،

نپذیرفتن، شانه خالی کردن
 اتهامی را رد کردن
 to repudiate a charge
 وصیت‌نامه‌ای را غیر قانونی شمردن
 to repudiate a will
 زیر قرارداد زدن
 to repudiate a contract
 از زیر قرض شانه خالی کردن
 to repudiate a debt
 ۳- طرد کردن، راندن

re.pu'dia'tion, n.

re.pu'dia'tor, n.

re.pugn (ri pyŋŋn) vt., vi.

(نادر) مقاومت کردن، مخالفت کردن

re.pug.nance (ri pyg'nəns) n.

۱- انزجار، تنفر، بی‌زاری، دلزدگی، وازدگی،
 نفرت، آریغ

that violent and immoral movie filled us with
 repugnance

آن فیلم پرخشونت و غیراخلاقی ما را مملو از انزجار کرد.

۲- تناقض، تضاد، پادش، ناسازی، مغایرت،
 ناهمخوانی (repugnancy هم می‌گویند)

the repugnance between his religious views
 and his poetry

ناهمخوانی عقاید مذهبی او با اشعارش

re.pug.nant (-nənt) adj.

۱- مشمئن کننده، بی‌زارگر، آریغ‌انگیز،
 نفرت‌انگیز، دلزن، زننده

slavery was utterly repugnant to him

برای او بردگی کاملاً نفرت‌انگیز بود.

a repugnant odor

بوی بسیار زننده

۲- متناقض، ضد و نقیض، متضاد، پادمند،
 ناهمخوان، مغایر

actions which were repugnant to his words

اعمالی که با حرف‌های او متناقض بود

۳- مخالف، خصم‌آمین، کیاگن، دشمن، پاد،
 متخاصم، هم‌جنگ

repugnant forces

نیروهای متخاصم

re.pug'nantly, adv.

re.pulse (ri puls) n., vt. -pulsed',
 -puls'ing

۱- (به ویژه حمله‌ی دشمن) دفع کردن،

پس‌راندن، عقب‌راندن، پس‌زدن
 the enemy's repeated attacks were repulsed

حملات پی‌درپی دشمن پس زده شد.

۲- نپذیرفتن، رد کردن، وازدن، سرخورده
 کردن، رماندن

her cold treatment repulsed all of her suitors

برخورد سرد او همه‌ی خواستگاران‌ش را سرخورده کرد.

they repulsed our offer of help

پیشنهاد کمک ما را به شدت رد کردند.

۳- تنفرانگیز بودن، بیزار کردن، منزجر کردن
 یا شدن، مشمئن کردن یا شدن

she was repulsed by the sight of green flies on
 her food

دیدن مگس‌های سبز بر روی خوراک، دل او را به هم زد.

۴- طرد، ناپذیرش، رد، امتناع، سرپا‌زنی،
 وازنی، پادزنی ۵- دفع، پس‌ران، پس‌رانی، عقب
 رانی، پس‌زنی، وازدگی

re.pul.sion (ri pul'shən) n.

۱- بی‌زاری، دلزدگی، سرخوردگی، آریغ، اکراه
 they forced her to marry a man toward whom
 she felt a strong physical repulsion

وادارش کردند زن مردی بشود که نسبت به او جسماً احساس
 بی‌زاری می‌کرد.

۲- دفع، پس‌رانی، عقب‌زنی، پس‌زنی، پادزنی
 the repulsion of the Spanish army

پس‌رانی قشون اسپانیا

۳- (فیزیک) رانش

magnetic attraction and repulsion

ربایش و رانش مغناطیسی

re.pul.sive (ri pul'siv) adj.

۱- پس‌زن، پس‌ران، پس‌کوب ۲- رانشگر،
 رانشی، دافع، دافعه

repulsive force

نیروی رانشی (قوه‌ی دافعه)

۳- بی‌زار کننده، زننده، وازنده، دلزن،
 آریغ‌انگیز، تنفرآور، مشمئن‌کننده، منزجر کننده

the repulsive behavior of Nadder Khan's
 mother-in-law

رفتار تنفرانگیز مادرزن نادرخان

re.pul'sively, adv.

re.pul'sive.ness, n.

rep|u.ta|ble (rep'yoo tə bəl) adj.

۱- خوشنام، نیکنام، بهنام، مشهور، معتبر، آبرومند

one of our university's reputable scholars

یکی از دانشمندان خوشنام دانشگاه ما

a reputable bank یک بانک معتبر

۲- (کاربرد واژه و غیره) شایسته، استانده، بهنجار

a reputable word واژه‌ی شایسته

rep'u.tabil'ity, n.

rep'u.tably, adv.

rep|u.ta.tion (rep'yoo tā'shən) n.

۱- نام، آوازه، شهرت (خوب یا بد)، وجهه
to damage someone's reputation

به شهرت کسی آسیب زدن

a bad reputation بدنامی

۲- نیکنامی، حسن شهرت، بهنامی، نام نیک
to lose one's reputation نام نیک خود را از دست دادن

his reputation spread all over Europe

نیکنامی او در سرتاسر اروپا پیچید.

۳- آبرو، ناموس، حیثیت
he saved the reputations of several ladies

آبروی چندین خانم را حفظ کرد.

● have the reputation of

به چیزی معروف بودن، شهرت (چیزی را) داشتن

he has the reputation of being intelligent

او به باهوشی معروف است.

re.pute (ri pyoot') n., vt. -put' | ed, -put' | ing

۱- (معمولاً به حالت مجهول) شهرت داشتن به، معروف بودن به، (در افواه) شایع بودن

your neighbor is reputed to be rich

شهرت دارد که همسایه‌ی تو پولدار است.

she was reputed to have had an affair with the neighbor's boy شایع بود که با پسر همسایه رابطه دارد.

۲- شهرت، آوازه، نام (← reputation)

● held in high repute

دارای شهرت خوب، معتبر، به نیکی شناخته شده، سربلند

● of good (or evil) repute (یا بدنام)

the town's people held her in high repute

مردم شهر او را به نیکی می‌شناختند.

re.put | ed (-id) adj.

شایع، در افواه، گفته شده

the reputed owner of that garden

کسی که گفته می‌شود صاحب آن باغ است

re.put'edly, adv.

req 1- request 2- required 3- requisition

مخفف: ۱- درخواست ۲- مستلزم، اجباری ۳- درخواست کردن

re.request (ri kwest') n., vt.

۱- درخواست، خواهش، تقاضا

her request was granted درخواست او اجابت شد.

what is your request? خواهش شما چیست؟

your money will be returned upon request

به محض درخواست پول شما پس داده خواهد شد.

she threw my request for a pay raise into the trash can!

تقاضای اضافه حقوق مرا در زباله‌دانی انداخت!

۲- (با: in) مورد درخواست، پُرخواستار، پرخواهان

a song which is nowadays much in request

ترانه‌ای که این روزها خیلی خواهان دارد

۳- درخواست کردن، خواهش کردن، تقاضا کردن، خواهان شدن، رو انداختن، خواستار شدن

I requested another cup of tea and she said,

"the two you had were more than enough for you!" درخواست یک چای دیگر

کردم و گفت: «همان دو تا که خوردی زیادت است!»

۴- (معمولاً قبل از that یا مصدر)

he requested that he be allowed to speak

خواهش کرد که به او اجازه بدهند حرف بزند.

they have requested a salary raise

آنان درخواست اضافه حقوق کرده‌اند.

she requested to be transferred to Kashan

تقاضا کرد که به کاشان منتقل شود.

the letter of recommendation I have been requested to write

توصیه نامه‌ای که از من درخواست شده است بنویسم

۵- دعوت کردن

I was requested to dinner به شام دعوت شده بودم.

● at the request of

بنا به خواهش، طبق تقاضای

● by request

طبق تقاضا، طبق درخواست، بنا به دعوت
re.ques't'er or re.ques't'or, n.

Re.qui|em (rā'kwē em', rek'wē əm, rē'kwē-) n.

۱- (کلیسای کاتولیک) نماز میت، عشای ربانی
برای روح مرده (یا مردگان) ۲- (موسیقی)
آهنگ عزا، سرود عزا

re.qui.es.cat (in pa|ce)

(rā'kwē es'kāt' in pā'chā';

rek'wē es'kāt' in pā'sē)

(دعای لاتین) روحشان شاد، الهی خداوند او (یا
آنان) را بیمارزد

re.quire (ri kwīr') vt., vi. **-quired',**
-quir'ing

۱- (بنا به اختیارات محوله یا حق و غیره)
خواستن، اصرار کردن، تاکید کردن

his manager required him to be present

مدیر او تاکید کرد که حضور به هم رساند.

the king required to speak with him

پادشاه خواست که با او صحبت کند.

۲- دستور دادن، فرمان دادن

he was required to go به او دستور داده شد که برود.

۳- نیاز داشتن، لازم داشتن

children require more food

بچه‌ها خوراک بیشتری لازم دارند.

she requires help او نیاز به کمک دارد.

۴- مستلزم بودن، بایسته بودن

work that requires skill and patience

کاری که مستلزم مهارت و شکیبایی است

۵- الزام آور بودن یا کردن، ملزم کردن، حکم
کردن، ناگزیر بودن

a driver's licence is required by law

طبق قانون گواهینامه رانندگی الزامی است.

each farmer was required to serve his landlord
هر کشاورز ملزم بود که به ارباب خود خدمت کند.

۶- (قدیمی) تمنا کردن، خواهش کردن ۷- (نادر)
مطالبه کردن

● required, adj.

لازم، بایسته، الزام آور، ضروری

re.quire.ment (-mənt) n.

۱- نیاز، الزام، بایستگی

production is not sufficient to satisfy people's
requirements for drugs

تولید برای رفع نیاز مردم به دارو کافی نیست.

۲- (جمع) شرایط، پیش‌نیازها، مقتضیات

the requirements for college entrance

شرایط (پیش‌نیازهای) ورود به دانشگاه

۳- خواست، درخواست

req|ui.site (rek'wə zit) adj., n.

۱- لازم، بایسته، نیازین، مورد نیاز

the requisite supplies for this journey

توشه‌های لازم برای این سفر

۲- چیز مورد نیاز

freedom of speech is the first requisite of free
people آزادی بیان اولین شرط لازم برای انسان‌های آزاده است.

req|ui.si.tion (rek'wə zish'ən) n.,
vt.

۱- درخواست رسمی (طبق اختیارات محوله یا
حق و غیره)، خواسته

to send a written requisition to the
headquarters

درخواست کتبی به ستاد فرستادن

۲- درخواستنامه، تقاضانامه، دستور کتبی

we forward our requisitions to the purchasing
office

ما درخواستنامه‌های خود را به اداره‌ی خرید می‌فرستیم.

۳- بایستگی، پیش‌نیاز، الزام، (جمع) شرایط
لازم

the requisitions of this position

شرایط لازم برای این شغل

۴- درخواست استرداد مجرم (از کشور دیگر)

he had been arrested in France on the requisition of the Italian government

طبق درخواست استرداد واصله از دولت ایتالیا در فرانسه بازداشت شده بود.

۵- به کارگیری

every sort of vehicle is put in requisition

انواع وسایط نقلیه را به کار می‌گیرند.

۶- مورد نیاز

a dentist was in constant requisition

دندانپزشک دائماً مورد نیاز بود.

۷- (به زور یا بنا به اختیارات محوله) گرفتن، تصاحب کردن، مصادره کردن

to requisition food for troops

برای قشون خوراک مصادره کردن

۸- (نادر) مطالبه کردن، خواستار شدن

to requisition a town for food

از یک شهر آذوقه مطالبه کردن

۹- درخواست کتبی (و رسمی کردن)، تقاضا کردن

re.QUIT | al (ri kwīt 'l) n.

اجر، پاداش، سزا، عوض، پاس

in requital of your valuable services

به پاس آن خدمات گرانبهائی شما

re.quite (ri kwīt ') vt. **-quit' | ed,**
-quit' ing

۱- اجر دادن، پاداش دادن، عوض دادن

he was requited for his devotion

به خاطر فداکاری به او پاداش دادند.

o, son, may God requite you!

الهی خدا عوضت بدهد ای پسر!

۲- جبران کردن، تلافی کردن، (عشق و دوستی و غیره) عمل به مثل کردن

will Christina ever requite my love?

آیا کریستینا هرگز آنقدر که من او را دوست دارم مرا دوست خواهد داشت؟

... because unrequited love is a pain

... که یکسر مهربانی در دسر بی

to requite evil for evil بدی را با بدی تلافی کردن

۳- کیفر دادن، سزا دادن

to requite a traitor with death

خائن را با اعدام به کیفر رساندن

re.QUIT' er, n

re.ra.di | a.tion (rē 'rā dē ā 'shān) n.

(فیزیک) تابش بازدهی، بازتابشگری

rere.dos (rir 'dās ') n.

(دیواره یا پرده یا معجز زینتی در پشت محراب کلیسا) ریرداس

re.route (rē rōōt ' , -rout ') vt.

-rout' | ed, -rout' ing

از راه یا جاده‌ی دیگر فرستادن، تغییر مسیر دادن

re.run (rē run ' , rē 'run ') n., vt.

-ran' , -run' -run' ning

۱- دوباره دویدن (← run) ۲- (رادیو و تلویزیون و غیره) برنامه‌ی تکراری، نمایش مجدد

res (rez) n., pl. **res**

(حقوق) ۱- شیء، چیز ۲- موضوع، مطلب، قضیه، نکته

res 1- research 2- reserve 3- residence

4- resides 5- resigned 6- resolution

مخفف: ۱- پژوهش ۲- اندوخته ۳- مسکن ۴- ساکن است (در) ۵- مستعفی، رضامند ۶- مصوبه، تصمیم

re.sal.a | ble (rē sāl 'ə bəl) adj.

قابل فروش مجدد، بازفروختنی، پس‌فروش‌پذیر

re.sale (rē 'sāl ') n.

فروش چیز خریداری شده به شخص ثالث، بازفروش، فروش مجدد، پس‌فروش، پس‌فروشی

re.sched.ule (rē skej 'ool, -əl) vt.

۱- دوباره برنامه‌ریزی کردن، دوباره قرار گذاشتن (← schedule) ۲- در شرایط وام تجدید نظر کردن

re.scind (ri sind ') vt.

(قانون یا فرمان و غیره) فسخ کردن، لغو کردن، باطل کردن

the order for the confiscation of his properties was rescinded دستور مصادره‌ی اموال او را لغو کردند.

re.scind' able, adj.

re.scind' er, n.

re.scis.sion (ri sizh'ən) n.

فسخ، لغو، باطل‌سازی، ابطال، بیهوده‌سازی

re.scis.sory (ri sis'ə rē) adj.**re.script** (rē'skript') n.

۱- فرمان، دستور رسمی، حکم ۲- (امپراتوران

روم و پاپ اعظم) فتوا ۳- نسخه، رونوشت

۴- رونوشت برداری

res.cue (res'kyōō) n., vt. **-cued, -cu.ing**

۱- رهانیدن، نجات دادن، بوختن

when I was young I rescued a drowning child

جوان که بودم یک پسر در حال غرق شدن را نجات دادم.

... rescued from the mouth (fangs) and claws of a wolf

... رهانید از دهان و چنگ گرگی

she rescued two children from a burning house

او دو کودک را از خانه‌ای که دچار حریق شده بود نجات داد.

۲- (حقوق - شخص یا مال حبس شده را) به زور آزاد کردن، تمرد کردن، تمرد (نسبت به

قانون) ۳- رها، ره‌ایش، نجات، نجات‌بخشی

the rescue of the hostages by our commandos

نجات گروگان‌ها توسط تکاوران ما

● go (or come) to somebody's (or something's) rescue

به نجات کسی (یا چیزی) شتافتن، به کمک کسی

(یا چیزی) رفتن (یا آمدن)

res'cu.able, adj.**res'cuer**, n.**re.search** (rē'sərch', ri sərch') n.,

vi., vt.

۱- پژوهش، تحقیق، کندوکاو، تجسس، کاوش،

تتبع، تفحص

Mehri's research into the causes of miscarriage

پژوهش‌های مه‌ری درباره‌ی علل سقط جنین

his research in chemistry

پژوهش او در رشته‌ی شیمی

۲- پژوهیدن، پژوهش کردن، کندوکاو کردن،

تحقیق کردن، تتبع کردن، بررسی کردن

they researched on the effects of cigarette

smoking مشغول پژوهش درباره‌ی واژه‌های همدانی هستم.

I am researching into Hammadani words

دارم درباره‌ی واژه‌های همدانی پژوهش می‌کنم.

۳- وابسته به پژوهش، پژوهشی

a research grant

کمک‌هزینه‌ی پژوهشی

a research scientist

دانشمند پژوهشگر

re.search'able, adj.**re'search'er** or **re'search'ist**, n.**re.seat** (rē'sēt') vt.

۱- دوباره نشانیدن، در جای دیگر نشانیدن

۲- نشیمنگاه تازه دادن، صندلی جدید دادن

re.seau or **ré.seau** (rā zō') n., pl.**-seaux'** (-zōz', -zō')

۱- شبکه ۲- (در نقشه‌های نجومی) خطوط

شطرنجی ۳- شبکه‌ی ایستگاه‌های هواشناسی

(در سرتاسر جهان) ۴- (تور سیمی یا پارچه‌ای)

روزنه‌بندی

re.sect (ri sekt') vt.

(جراحی) بخشی از اندام یا استخوان را

برداشتن، بخش‌بری کردن، بخش‌برداری

کردن

re.sec.tion (ri sek'shən) n.

۱- (جراحی) بخش‌بری، بخش‌برداری، تراش

۲- (نقشه برداری) تعیین مکان، جا نمود

re.se|da (ri sē'də) n.

mignonette ←

re.sem.blance (ri zem'bləns)

۱- همانندی، همدیسی، شباهت، تشابه،

همسانی، مانندگی

there is no resemblance between these two

carpets هیچگونه همسانی بین این دو فرش وجود ندارد.

family resemblance

شباهت خانوادگی

۲- میزان همسانی یا همدیسی ۳- (مه‌جور)

ویژگی‌های ظاهری ۴- (مه‌جور) احتمال، امکان

re.sem.ble (ri zem'bəl) vt. **-bled,****-bling**

۱- مانستن، همانند بودن (با)، شباهت داشتن،

همدیس بودن

she resembles her father

به پدرش رفته است (می ماند).

the two brothers resemble each other

دو برادر با هم شباهت دارند.

۲- (قدیمی) تشبیه کردن، مقایسه کردن

re.send (rē send´) vt. **-sent´**,
-send´ing

دوباره فرستادن، باز فرستادن، پس فرستادن

re.sent (ri zent´) vt.رنجیدن، بد آمدن، خوش نداشتن، دلخور شدن
یا بودن، آزردن شدن

I resent what you said about my sister

از آنچه که درباره‌ی خواهرم گفتی دلخور شدم.

Homa resents having to live with her
mother-in-law

هما خوش ندارد که با مادر شوهرش زندگی کند.

he resents you because you are frank

چون زکگو هستی با تو بد است.

re.sent.ful (-fəl) adj.

رنجیده، دلخور، برزخ، ناخشنود، غیظی

a resentful look

نگاه حاکی از دلخوری

re.sent´fully, adv.**re.sent´ful.ness**, n.**re.sent.ment** (-mənt) n.

رنجش، دلخوری، ناخشنودی، غیظ، خشمارنج

the people's resentment of the government

was on the rise

ناخشنودی مردم نسبت به دولت رو به افزایش بود.

my resentment of what he said

رنجش من از حرف‌های او

re.ser.pine (ri sər´pin) n.

(داروسازی) رزوپین (آلکالوئید بلورین

به فرمول $C_{33}H_{40}N_2O_9$ که از گیاهی به نام

Rauwolfia serpentina می‌گیرند)

res.er.va.tion (rez´ər vā´shən) n.

۱- نگهداری، حفظ، نگهداشت

the reservation of the rights and powers by
each state

نگهداری حقوق و اختیارات توسط هر یک از ایالات

۲- (قرارداد و غیره) قید، شرط، بند، سامه، نهش

۳- کتمان، خودداری (از ابراز)، پرده‌پوشی

to answer without reservation

بدون پرده‌پوشی پاسخ دادن

۴- دودلی، تردید

I have certain reservations about going to her
house

در مورد رفتن به خانه‌ی او دودل هستم.

۵- زمینی که برای کار بخصوصی تخصیص
داده شده است، قرارگاه، کوچگاه، محدوده،

کوچ‌نشین، ناحیه‌ی حفاظت شده، داشتگاه

an animal reservation پاسداشت‌شده‌ی حیوانات

a military reservation

قرارگاه نظامی

an Indian reservation

کوچ‌نشین سرخپوستان

۶- (هتل و هواپیما رستوران و غیره) نگهداری

جا، تعیین جا از پیش، پیشگرفت، پیشگزين،

رزرو کردن

you can enter only if you have made a
reservation

فقط اگر از قبل جا گرفته باشید می‌توانید وارد شوید.

the reservation of a room in a hotel

پیشگرفت (رزرو) اتاق در هتل

it is better to phone for reservations

برای پیشگرفت (تهیه‌ی جا از پیش) بهتر است تلفن بزنی.

● make (or cancel) a reservation

پیشگرفت کردن (یا باطل کردن)، از قبل جا

نخیره کردن (یا نخیره‌ی جا را باطل کردن)

re.serve (ri zərv´) n., adj., vt.**-served´**, **-serv´ing**

۱- ویژه (ی کاری) بودن، مختص بودن، منحصر

بودن، مخصوص بودن، کنار گذاشتن

these seats are reserved for the elderly and

the handicapped

این صندلی‌ها مختص سالمندان و معلولان است.

this garden is reserved for the members of the
club

این باغ ویژه‌ی اعضای باشگاه است.

۲- نخیره کردن، اندوختن، پس‌انداز کردن،

پسداشت کردن، پس‌گذاشت کردن

money reserved for emergencies

پولی که برای ناگه آیندها (موارد اضطراری) پس‌انداز شده است

she reserved her criticism for a later occasion

او انتقاد خود را به یک فرصت بعدی موکول کرد.

۳- (هتل و تئاتر و هواپیما و غیره) جا نخیره

کردن، از پیش جا گرفتن، پیشگرفت کردن،
رزرو کردن

for Norooz we must reserve rooms now

از حالا باید برای نوروز اتاق پیشگرفت (رزرو) کنیم.

۴- (ارتش - جمع) نیروی ذخیره، سربازان
احتیاط

reserve mobilization بسیج نیروهای احتیاط
reserves are not permanently ready for action
but can be used in emergencies

قوای ذخیره دائماً آماده‌ی عمل نیستند ولی می‌توان در موارد ناگه
اضطراری از آنها استفاده کرد.

a detachment of naval reserves

گروهی از افراد ذخیره‌ی نیروی دریایی

۵- منبع، ذخیره، پسگذاشت، اندوخته، پسداشت
آماده ذخیره

a reserve supply

منابع عظیم نفت و گاز ایران

Iran's huge oil and gas reserves

the country's foreign exchange reserves

ذخایر ارزی کشور

our cash reserves are dwindling fast

اندوخته‌ی نقدی ما در حال نقصان است.

reserve funds اندوخته‌های احتیاطی

۶- (ورزش) بازیکن ذخیره، ورزشکار
علی‌البدل، یار ذخیره، پسدار ۷- منطقه‌ی

حفاظت شده (نظامی یا برای ایمنی حیوانات و
غیره)، پارک طبیعی، قرارگاه، کوچگاه، داشتگاه

a forest reserve پارک جنگلی

a wild animal reserve منطقه‌ی جانوران وحشی

۸- خودداری، شکیبایی، وقار، توداری، متانت
his behavior has lost its former reserve

رفتار او وقار پیشین خود را از دست داده است.

a woman who lacks all reserve and judgement

زنی که از خودداری و قضاوت بویی نبرده است

۹- (انگلیس - در حراج‌های رسمی) حداقل قیمت
(که فروشنده قبول می‌کند)، بهای تعیین شده

the painting sold for twice the reserve price

نقاشی به دو برابر بهای تعیین شده به فروش رفت.

۱۰- (نقاشی و ادبیات و غیره) میانه‌روی در

بیان، خودداری از غلو و زیاده‌روی، سنگینی
۱۱- حفظ کردن، پسداشت کردن، محفوظ
کردن

all rights reserved

کلیه‌ی حقوق (وابسته به این کتاب) محفوظ است.

● in reserve

در ذخیره، در پسداشت، در احتیاط

● reserve the right (to do something)

حق خود را (برای انجام کاری) محفوظ
نگهداشتن

● without reserve

۱- (به طور) نامحدود ۲- بی‌تردید، بدون دودلی

۳- (حراج) بدون بهای حداقل

* reserve bank بانک مرکزی

the Federal Reserve Bank

بانک مرکزی دولت فدرال (آمریکا)

* reserve clause

(در قراردادهای بیس‌بال) بند احتیاطی، شرط،
قید

re.served (ri zærvd´) adj.

۱- ذخیره، احتیاطی، پسداشتی، پسگذاشتی،
اندوخته ۲- رزرو شده، پیشگرفت شده، از قبل
گرفته شده ۳- (آدم) خوددار، تودار، محتاط،
باوقار، سنگین

re.serv´edly (-zærv´id lē) adv.

re.serv´ed.ness, n.

re.serv.ist (ri zærv´vist) n.

سرباز احتیاط، افسر احتیاط، سرباز ذخیره

res.er.voir (rez´ær vwär´, rez´æ-;

-vwör, -vör´) n.

۱- آب انبار، آبداشتگاه، منبع‌آب، دریاچه‌ی
پشت سد، آبگاه، موژ، آبگیر، شمر ۲- منبع،
انبار، داشتگاه ۳- گنجینه

his mind was a reservoir of learning

مغز او گنجینه‌ای از دانش بود.

۴- ذخیره، اندوخته، پسگذاشت، پسداشت

my reservoir of physical energy

ذخیره‌ی انرژی بدنی من

۵- (در قلم خودنویس) جوهردان، (چراغ) نـسـفـتـدان، روغنـدان، -دان، مخزن

۶- (زیست‌شناسی) اندوختگاه
the reservoir of a kerosene lamp

مخزن چراغ نفتی

re.set (rē set', rē'set') n., vt.

-set', -set'ing

۱- (استخوان و غیره) جا انداختن ۲- دوباره چیدن، دوباره مرتب کردن، از نو آراستن

۳- ← set بعلاوه‌ی re- ۴- جااندازی

۵- بازچینی، بازآرایی، مرتب سازی مجدد

۶- هر چیزی که دوباره مرتب شده باشد

۷- دوباره میزان کردن، دوباره تنظیم کردن،

(ساعت) دوباره واداشتن ۸- گیاه دوباره کاشته

شده ۹- دستگاه تنظیم یا آرایش مجدد

res ges.tae (jes'tē)

(حقوق) امور مربوطه، چیزهای وابسته به جرم

resh (rāsh) n.

بیستمین حرف الفبای عبری (برابر با R)

re.shape (rē'shāp') vt. **-shaped',**

-shap'ing

دوباره شکل دادن، بازدییسی کردن (← sape

بعلاوه‌ی re-)

re.ship (rē'ship') vi., vt. **-shipped',**

-ship'ping

۱- ← ship بعلاوه‌ی re- ۲- با کشتی دیگر

فرستادن ۳- دوباره با کشتی رفتن

re.ship'ment, n.

re.ship'per, n.

Resht (resht)

← Rasht

re.shuf.fle (rē'shuf'əl) n., vt. **-fled,**

-fling

۱- دوباره بُرزدن (← shuffle بعلاوه‌ی re-)

۲- ترمیم کردن، دوباره سازمان دادن، از نو

منظم کردن ۳- نوسامانی، نوآرایی، ترمیم

re.side (ri'zīd') vi. **-sid'ed,**

-sid'ing

۱- (با: in یا at) اقامت کردن یا داشتن، مقیم

بودن، سکونت کردن یا داشتن، مانستن، باشا

بودن، زندگی کردن، باشیدن، ماندگار شدن

she resides in a big house

او در یک خانه‌ی بزرگ اقامت دارد.

the city in which I resided for many years

شهری که در آن سال‌ها اقامت داشتم

۲- وجود داشتن (در)، وابسته بودن

the power of legislation resides in the

parliament

اختیار قانونگذاری مربوط به مجلس شورای ملی است.

res|i.dence (rez'ɪ dəns) n.

۱- سکونت، اقامت، باشایی

his residence in Zanjan lasted two years

اقامت او در زنجان دو سال طول کشید.

۲- خانه، منزل، مسکن، مأوا، اقامتگاه، محل

سکونت، بودگاه

he left his residence at two p.m.

ساعت دو بعدازظهر منزل خود را ترک کرد.

۳- کاخ، خانه‌ی بزرگ ۴- دوران سکونت، مدت

اقامت

res|i.den|cy (-dən sē) n., pl. **-cies**

۱- ← residence ۲- (آموزش پزشکی) دوران

پزشکی مقیم، ویژه‌گرآموزی پزشکی

res|i.dent (-dənt) adj., n.

۱- مقیم، ساکن، ماندگار، باشنده

a resident of Astara

مقیم آستارا

۲- موجود، بودمند

energy resident in the atom

انرژی (کارما‌به‌ی) موجود در اتم

۳- در محل، درجا (در برابر: غیاباً)

a resident landlord takes better care of the

land than an absentee landlord

ملاک ساکن در ملک، بهتر از ملاک غایب به زمین می‌رسد.

a year of resident study

یکسال مطالعه در محل (دانشگاه)

۴- پزشک مقیم، ویژه‌گر آموز پزشکی،

ویژه‌کارآموز پزشکی ۵- (پرنده یا حیوان)

ناکوچگر، یکجازی

*** resident commissioner**

(آمریکا) نماینده‌ی کنگره از سرزمین‌های تحت

سرپرستی (حق رأی ندارند)

res|i.den.tial (rez'ə den'shəl) adj.

۱- وابسته به اقامت، اقامتی ۲- وابسته به خانه

و خانواده، مسکونی
residential neighborhoods around the railway
station محله‌های مسکونی اطراف ایستگاه راه‌آهن

۳- وابسته به ساکنان داریم
a residential hotel

هتلی که مشتریان آن ماندگار هستند (مانند پانسیون)
res'i.den'tially, adv.

res|i.den.ti.ar|y

(rez'ə den'shē er'ē) adj., n., pl.

-ar'ies

۱- مقیم، ساکن ۲- مستلزم اقامت ۳- کشیش
مقیم

re.sid|u.al (ri zij'oo əl) adj., n.

۱- وابسته به ته مانده یا باقیمانده، تفاله‌ای
۲- باقیمانده، پسماند، تفاله ۳- (جمع) پاداش
بازیکر (بابت هر تکرار نمایش یا فیلم و
غیره) ۴- (زمین شناسی) ← monadnock
۵- (ریاضی) مابقی، پس مانده، مانده، بقیه

re.sid'u.ally, adv.

re.sid|u.ar|y (-oo er'ē) adj.

۱- وابسته به یا همانند پسمانده یا ته‌مانده،
باقیمانده، پسمانده، تفاله ۲- (حقوق) وابسته به
باقیمانده‌ی ماترک

res|i.due (rez'ə dū) n.

۱- باقیمانده، پسماند، تفاله، مانده، بقیه، مابقی
۲- (شیمی) پس مانده‌ی تقطیر، ته‌مانده
۳- (حقوق) باقیمانده‌ی ماترک

re.sid|u.um (ri zij'oo əm) n., pl.

-|u|a

۱- ← residue ۲- ← remainder

re.sign (ri zīn') vt., vi.

۱- استعفا دادن، مستعفی شدن، کناره‌گیری
کردن

از مقام خود کناره‌گیری کردن
the minister of the interior resigned

وزیر کشور استعفا داد.

Ahmad was forced to resign

احمد را وادار به استعفا کردند.

۲- صرف‌نظر کردن، دست برداشتن، چشم
پوشیدن، تفویض کردن

she resigned all her rights in that property
از کلیه‌ی حقوق خود نسبت به آن ملک چشم پوشید.

۳- سپردن، واگذار کردن
she resigned the child to my care

بچه را به من سپرد.

۴- (معمولاً با: -self) رضایت دادن، به خود
قبولاندن، پذیرفتن

he is resigned to his fate

او سرنوشت خود را پذیرفته است.

she resigned herself to a life of poverty and
solitude او خود را با زندگی در فقر و تنهایی آشتی داد.

res.ig.na.tion (rez'ig nā'shən) n.

۱- استعفا، کناره‌گیری

to submit one's resignation استعفای خود را دادن

۲- استعفا نامه ۳- رضا، قبول، پذیرش، تسلیم،
تفویض

.. what remedy other than surrender and
resignation?

... غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

she bent her head with a look of resignation

با نگاهی حاکی از رضا و تسلیم سر فرود آورد.

re.signed (ri zīn'd) adj.

۱- تسلیم، راضی، پذیرا، حاکی از تسلیم
۲- حلیم، بردبار، شکیبیا

re.sign'edly (-zīn'id lē) adv.

re.sign'ed.ness, n.

re.sile (ri zīl') vt. -siled', sil'ing

(به ویژه در مورد چیزهای لاستیکی یا
کش‌مانند) کشسان بودن، واجهیدن، واپریدن،
خاصیت فنری یا کشسانی داشتن، ورجه کردن
re.sil.ience (ri zil'yəns, -ē əns) n.

۱- کشسانی، واجهندگی، واجهش، واپرش،
ارتجاع، برگشت‌پذیری، برجهندگی

rubber has more resilience than wood

کشسانی لاستیک از چوب بیشتر است.

۲- (انسان) انعطاف‌پذیری (resiliency هم

می‌گویند)

re.sil.ient (-yənt, -ē ənt) *adj.*

۱- کشسان، واجهنده، واپرشی، واجهشی،
ارتجاعی، پرجهنده، برگشت‌پذیر، کش آیند
rubber is resilient لاستیک کشسان است.

۲- (انسان) انعطاف‌پذیر، بساز
she is a resilient woman and will soon get over
the tragedy

او زن قابل انعطافی است و به‌زودی بر این فاجعه مستولی خواهد
شد.

re.sil'iently, *adv.***res|in** (rez'ən) *n.*, *vt.*

۱- انگم، رزین، صمغ گیاهی، ژد
۲- ← synthetic resin ← ۳- ← rosin ← ۵- انگم

ژدن یا مالیدن، انگم‌دار کردن

res.in.ate (rez'ə nāt') *vt.* -**at'ed**,
-**at'ing**

با انگم آمیختن، انگم‌آمیز کردن، با انگم اشباع
کردن

res.in.if.er.ous (rez'ə nif'ər əs) *adj.*

(درخت و غیره) آنگم‌زا، ژدآور، آنگم‌آور

res.in.oid (rez'ən oid') *adj.*, *n.*

۱- انگم‌واره، ژدواره، ژد مانند، انگم سان
۲- ← gum resin

res.in.ous (-əs) *adj.*

۱- انگم‌وار، ژدوار، انگمی، انگم‌سان ۲- انگم‌دار
(resiny هم می‌گویند)

re.sist (ri zist') *vt.*, *vi.*, *n.*

۱- ایستادگی کردن، مقاومت کردن، پایداری
کردن، استقامت کردن

Fatemeh resisted temptation

فاطمه در مقابل وسوسه مقاومت کرد.

they resisted the enemy valiantly

با دل‌آوری در برابر دشمن ایستادگی کردند.

۲- مخالفت کردن، تن در ندادن

به خدمت نظام وظیفه تن در ندادن
we must resist the lowering of educational
standards

بایستی با پایین آوردن معیارهای آموزشی مخالفت کنیم.

since he was resisting arrest, they had to carry
him by force

چون نمی‌گذاشت بازداشتش کنند مجبور شدند او را به زور ببرند.

۲- مقاوم بودن، تاب‌آوردن، پایدار بودن، دوام
آوردن، تاوستن

a metal that resists rust فلزی که زنگ نمی‌زند

an armor that resists bullets

زرهی که در برابر گلوله مقاوم است

۴- خودداری کردن، جلوی خود را گرفتن

I could not resist laughing

نمی‌توانستم از خنده خودداری کنم.

re.sist'er, *n.***re.sist.ance** (ri zis'təns) *n.*

۱- ایستادگی، پایداری، مقاومت، تاب، تاب و
توان، ایستایی

the body's resistance against disease

مقاومت بدن در برابر بیماری

their resistance against the enemy's repeated
attacks ایستادگی آنان در برابر تکه‌های پیاپی دشمن

frictional resistance ایستادگی مالشی، مقاومت اصطکاکی
electrical resistance مقاومت الکتریکی

۲- (روان شناسی) مقاومت، ناخودآگاه داری

۳- ← resistor (معمولاً R بزرگ) سازمان
مقاومت

re.sist.ant (-tənt) *adj.*, *n.*

مقاوم، پایدار، ایستا، تاب‌آور، پایا

heat resistant گرما پایا، مقاوم در برابر حرارت

re.sist.i|ble (ri zis'tə bəl) *adj.*

قابل مقاومت، تاب‌آوردنی، تحمل‌پذیر،
ایستاپذیر

re.sist'ibil'ity, *n.***re.sis.tive** (-tiv) *adj.*

مقاوم، مقاومتی، وابسته به ایستادگی، تاب‌آور،
پایا

re.sis'tively, *adv.***re.sis.tiv.i|ty** (rē'zis tiv'ə tē) *n.*

۱- قدرت یا میزان مقاومت، پایامندی، میزان
تاب‌آوری، پایایی ۲- (برق) مقاومت ویژه،
ایستایی ویژه

re.sist.less (ri zist'lis) *adj.*

۱- غیر قابل مقاومت، تاب‌نیاوردنی، ایستادگی
ناپذیر، مقاومت‌ناپذیر ۲- بی‌مقاومت، بی‌تاب،
تسلیم، غیرمقاوم، ناپایا

re.sist'lessly, *adv.*

re.sist'less.ness, n.

re.sist|o.jet (ri zis'tə jet') n.

(موتور جت) ایستاجت، رزیستوجت

re.sis.tor (ri zis'tər) n.

(برق) ایستاکر، رزیستور، رنوستا، مقاوم

res.ju.di.ca|ta (jɒ'di kət'ə)

(حقوق) موضوع تصمیم‌گیری شده توسط دادگاه

re.sole (rē'sōl') n., vt. -soled', -sol'ing

(تعمیر کفش) ۱- دوباز کف دوختن یا زدن، ته‌دوزی کردن ۲- کف تازه

re.sol.u|ble (ri zāl'yoo bəl) adj.

قابل تفکیک، تجزیه‌پذیر، حل شدنی، فروکافت‌پذیر، تفکیک‌پذیر، واگشودنی

re.sol'ubil'ity or

re.sol'uble.ness, n.

res|o.lute (rez'ə lʊt') adj.

مصمم، اراده کرده، ثابت‌قدم، با عزم راسخ
they stood resolute against the enemy

با عزم راسخ جلوی دشمن ایستادند.

a resolute man

یک مرد پرااراده

res'o.lute'ly, adv.

res'o.lute'ness, n.

res|o.lu.tion (rez'ə lʊt'shən) n.

۱- تجزیه، جداسازی، جدایش، واکافت
the resolution of a compound into simple substances

تجزیه‌ی یک ترکیب به مواد ساده

a high-resolution microscope or T.V.

میکروسکوپ یا تلویزیون پر واکافت

۲- تفکیک، گسست، واجدایی، واگشایی

۳- اراده، عزم، ثبات قدم

nothing could shake their resolution

هیچ چیز اراده‌ی آنها را متزلزل نمی‌کرد.

a man of iron resolution

مردی دارای اراده‌ی آهنین

۴- قصد، نیت، خواست، تصمیم، گزیر

his resolution is not to resign, but to remain
and fight

قصد او این نیست که

استعفا بدهد بلکه می‌خواهد بماند و مبارزه کند.

۵- قطعنامه، بازفرمود، مصوبه، تصویب‌نامه،
گزیرش

a U.N. resolution concerning human rights

قطعنامه‌ی سازمان ملل درباره‌ی حقوق بشر

۶- رفع، (مشکل و غیره) حل، برطرف سازی،
گذرد

conflict resolution

حل اختلافات

a final-resolution for this problem

راه حل نهایی برای این مسئله

۷- (داستان یا نمایشنامه و غیره) گره‌گشایی،
رفع اشکال ۸- (پزشکی) برطرف شدن
نشانه‌های بیماری، بهبود

● make a New Year resolution

به مناسبت سال نو با خود عهد کردن (مثلاً
درباره‌ی ترک سیگار)re.solv.a|ble (ri zāl'və bəl, -zōl'-)
adj.۱- برطرف کردن یا شدنی، منتفی شدنی ۲- حل
شدنی، واکافت‌پذیر، تجزیه‌پذیر

re.solv'abil'ity, n.

re.solve (ri zāl'v, -zōlv') n., vi., vt.
-solved', -solv'ing۱- تجزیه کردن یا شدن، واکافت کردن یا شدن،
واگشودن

a prism resolves light منشور نور را تجزیه می‌کند.

the resolving power of a lens

قدرت واکافت (تجزیه‌ی) یک عدسی

۲- (یا: self-) تبدیل شدن، مبدل شدن یا کردن،
رَمشانندن

a discussion that resolved itself into dispute

مذاکره‌ای که تبدیل به جدال شد

O that this too too solid flesh would melt and
resolve itself into a dew ...(شکسبیر) چه می‌شد اگر این جسم بسیار بسیار پلید آب می‌شد و
تبدیل به شبنم می‌گردید ...

۳- مصمم کردن، عزم کردن، برآن شدن
the flood that resolved him to sell his house

سیلی که او را مصمم به فروش خانه‌ی خود کرد

۴- تصمیم گرفتن، اراده کردن
Homa resolved never to go to their house again
هما تصمیم گرفت که دیگر هرگز به خانه‌ی آنها نرود.
تصمیم به رفتن گرفتن to resolve to go

۵- (عدم توافق یا مسئله و غیره) حل کردن، برطرف کردن، رفع کردن، گزیدن
مسئله‌ای را حل کردن to resolve a problem
they resolved their differences

آنان اختلافات خود را برطرف کردند.

۶- (داستان و غیره) گره‌گشایی کردن، رفع اشکال کردن
۷- (در جلسات دارای رأی‌گیری) قطعنامه صادر کردن، تصویب کردن، بازفرمود کردن، رأی دادن، گزیرش اعلام کردن
the senate resolved that ...

مجلس سنا تصویب کرد که ...

the parliament resolved that the elections be delayed
مجلس رأی داد که انتخابات دیرتر انجام شود.

۸- (قدیمی) ذوب کردن، آب کردن، وارفته کردن
۹- (شیمی) تفکیک کردن، واجدا کردن، نور کنشور کردن
۱۰- (پزشکی) تب یا آماس و غیره بهبود یافتن، فروکش کردن، رفع شدن، برطرف شدن
۱۱- اراده تصمیم راسخ، عزم راسخ، ثبات قدم، ثابت قدمی

the enemy is testing our resolve

دشمن دارد اراده‌ی ما را امتحان می‌کند.

۱۲- قطعنامه، تصویب‌نامه، مصوبه، بازفرمود
re.solv'er, n.

re.solved (ri zälvd') adj.

مصمم، برآن شده، ثابت قدم

re.solv'edly (-zäl'vid lē, -zöl'-) adv.

re.sol.vent (ri zäl'vənt, -zöl'-) n., adj.

۱- محلل، واکافتگر، حلال، واکشا ۲- (دارو) آماس‌بر، فرونشان، رافع ۳- حلال مشکلات، کره‌گشا

resolving power

(عدسی یا تصویر تلویزیون یا عکس و غیره)

قدرت تجزیه، قدرت واکافت، توان واکافت

res|o.nance (rez'ə nəns) n.

۱- بازآوایی، طنین، پیچش صدا، تلالا،

آوایی، خنید، خنیدن

the resonance of Mostafa Banan's voice

طنین صدای مصطفی بنان

۲- (هنر و ادبیات) مایه، زیرساخت
the melancholy resonance of this poem

زیرساخت غم‌انگیز این شعر

۳- (فیزیک - شیمی) رزونانس، تشدید، سبته‌میش، بسامد افزایشی ۴- (آواشناسی)

بازخوانی، بازپژواک

resonance chamber

محفظه‌ی بازپژواک

res|o.nant (-nənt) adj.

۱- پرطنین، پُر‌خنید، رسا، باز‌آواگر

a resonant sound

صدای پر طنین

۲- خنیدافزا، طنین‌افزا، پژواک‌افزا

resonant walls

دیوارهای طنین‌افزا

۳- تشدید کننده، بسامدافزا ۴- وابسته به بازآوایی، طنینی، خنیدی

res'o.nantly, adv.

res|o.nate (-nāt') vt., vi.

-nat'ed, -nat'ing

۱- خنیدن، طنین انداختن، باز‌آوا شدن، (صدا) پیچیدن

the giant's roars resonated in the cave

نعره‌های غول در غار طنین افکن شد.

۲- تولید طنین کردن، بسامدافزایی کردن

۳- طنین دار کردن، پرخنید کردن، (صدا) تشدید کردن

res|o.na.tor (-nāt'ər) n.

۱- (صدا) خنیدگر، تشدیدگر، باز‌آواگر

۲- (الکترونیک) نوسان رسان

re.sorb (ri sōrb', -zōrb') vt.

باز درآشامیدن، از نو جذب کردن

re.sorp'tion (-sōrp'shən) n.

re.sorp'tive, adj.

res.or.cin|ol (ri zōr'si nōl') n.

(شیمی) رزورسینول (ترکیب بی‌رنگ و بلورین:

(resorcin) (C₆H₄(OH)₂ هم می‌گویند)

re.sort (ri zôrt') vi., n.

۱- (طبق عادت یا مرتباً به محلی) رفتن، آمد و شد کردن، تردد کردن

taverns were the places to which he resorted in the evening
میخانه‌ها محل آمد و شد شبانه‌ی او بودند.

۲- متوسل شدن به، دست به دامن (کسی) شدن
she knew no one to whom she could resort for help
کسی را نمی‌شناخت که برای کمک دست به دامن او شود.
to resort to force
به زور متوسل شدن

۳- تفریحگاه، استراحتگاه، رامشگاه
a famous resort
یک تفریحگاه معروف

Kish island became a resort place for the rich
جزیره‌ی کیش تفریحگاه پولداران شد.

۴- پاتوق، دیدارگاه، گردآیندگاه
a place of general resort
پاتوق همگانی

۵- چاره، ناجی، مشکل‌گشا، گره‌گشا
she wrongly thought that suicide was her only resort
او به غلط فکر می‌کرد که خودکشی یگانه چاره‌ی اوست.

۶- توسل، توکل، دست یازی
to have resort only to God
فقط به خدا توکل کردن
● as a last resort
به عنوان آخرین چاره

re.sort'er, n.**re.sound** (ri zound') vi., vt.

۱- دوباره صدا کردن (← sound به‌علاوه‌ی re-), طنین افکن شدن، پژواک کردن، بازخندیدن، خندیدن، (صدا) فراگرفتن

the organ resounded through the church
آرگ در کلیسا طنین‌انداز شد.

۲- صدای بلند ایجاد کردن، (از صدا) به لرزه در آوردن یا درآمدن، نعره زدن، نوفیدن

the hall resounded with applause
سالن از هلهله و کف زدن به لرزه درآمد.

۳- آوازه‌افکن شدن، سرزبان‌ها افتادن، پیچیدن
a fame that has resounded through ages

شهرتی که در همه‌ی روزگاران پیچیده است
re.sounding (-ing) adj.

۱- پُر پژواک، پرخندید، پرتنین ۲- خنیدگر، پژواک‌انگیز ۳- جانانه، چشمگیر

a resounding defeat

شکست جانانه

re.sound'ingly, adv.**re.source** (rē'sôrs', -zôrs'; ri sôrs', -zôrs') n.

۱- (جمع) منابع، اندوختگان، ذخایر، اندوخته‌ها
natural resources
منابع طبیعی

financial resources
منابع مالی
۲- (طبیعی) دارایی، ثروت، گنجگان، سرمایه
oil is a valuable resource

نفت سرمایه‌ی گرانبهائی است.
the book value of the company's resources

ارزش اسمی دارایی‌های شرکت
۳- چاره، راه حل، ملجأ

what resource is left us?
چه چاره‌ای برای ما باقی مانده است؟ (چه خاکی بر سرکنیم؟)

she was left alone and without resource
او را تنها و درمانده رها کرده بودند.

her usual resource was lying
راه حل معمولی او دروغگویی بود.

۴- ابتکار، تدبیر، چاره‌یابی (resourcefulness)
هم می‌گویند) ۵- (جمع) قوت قلب، قدرت روحی، نیروی درونی (inner resources هم می‌گویند)

re.source'ful (ri sôrs'fəl) adj.

مبتکر، چاره‌جو، خوش‌فکر، خوش‌قریحه

re.source'fully, adv.**re.source'ful.ness**, n.**resp** 1- respective(ly) 2- respiration 3- respondent

مخفف: ۱- به ترتیب ۲- تنفس ۳- پاسخگو
re.spect (ri spekt') vt., n.

۱- احترام، عزت، گرامی داشت، ارج داشت
show respect for your parents
نسبت به والدین خود احترام بگذار.

we stood up as a sign of respect
به نشان احترام از جا برخاستیم.

these children have no respect for their elders
این بچه‌ها برای بزرگترهایشان احترام قائل نیستند.

John has the respect of his colleagues

جان مورد احترام همکارانش است.

۲- احترام گذاشتن، محترم شمردن، گرامی داشتن، گرامی داشت کردن، ارج داشت کردن

I respect your frankness

به رک بودن شما احترام می‌گذارم.

she is highly respected at the university

در دانشگاه خیلی برایش احترام قائلند.

۳- ملاحظه نشان دادن، رعایت کردن، پروا کردن

we must respect the environment

باید برای محیط زیست احترام قائل باشیم.

to respect others' privacy

ملاحظه‌ی آسایش دیگران را کردن

۴- مربوط بودن (به)، راجع بودن (به)

the treaty respects the commerce between our countries

معاهده مربوط به بازرگانی بین کشورهای ما است.

۵- رعایت، ملاحظه، پروا، سنجیده‌کاری، ارج‌گذاری

respect for the law (احترام به قانون)

to have respect for the feelings of others

رعایت احساسات دیگران را کردن

۶- (جمع - در سلام رسانی) سلام، مراتب احترام، ادای احترام

to pay one's respects (ادای احترام کردن)

give my respects to your brother

سلام مرا به برادرت برسان.

۷- جنبه، جهت، نظر، (جمع) لحاظ

this artist is outstanding from many respects

این هنرمند از چند نظر برجسته است.

right in every respect (از هر لحاظ درست)

۸- رابطه، ربط، باره

with respect to this problem (در رابطه با این مسئله)

● out of respect for

به خاطر احترام نسبت به، به پاس گرامی داشت

● with (all due) respect

اگر گستاخی نباشد، محترماً، با کمال احترام

● in respect of (something)

درباره (ی چیزی)، مربوط به (چیزی)

● without respect to (بدون در نظر گرفتن)

anyone can vote without respect to race or religion

همه می‌توانند از هر نژاد یا مذهبی که باشند رأی بدهند.

● with respect to (درباره‌ی، در مورد)

with respect to your other question, I must say

that ... (درباره‌ی پرسش دیگر شما باید بگویم که ...)

re.spect' er, n.

re.spect.a|bil.i|ty

(ri spek' tə bil' ə tē) n., pl -|ties

۱- آبرو، آبرومندی، حیثیت، حرمت، ارجمندی

۲- اشخاص محترم، محترمان

the city's respectability (اشخاص محترم شهر)

۳- (جمع) رعایت ادب، ملاحظه‌کاری، تواضع

those respectabilities that make group life bearable

آن ملاحظه‌کاری‌هایی که زندگی دسته‌جمعی را تحمل‌پذیر می‌کند

re.spect.a|ble (ri spek' tə bəl) adj.

۱- قابل احترام، محترم، ارجمند، ارجمندار

one of this club's respectable members

یکی از اعضای ارجمند این باشگاه

۲- خوشنام، نیکنام، معتبر

a respectable institution (یک مؤسسه‌ی خوش‌نام)

۳- مؤدب، با ادب ۴- آبرومند ۵- آبرومندانه،

ارجمندانه، محترمانه ۶- نسبتاً خوب، نسبتاً زیاد (و غیره)، حسابی

a respectable coat (یک پالتو حسابی (یا آبرومند))

a house with a respectable view

خانه‌ای با منظره‌ی نسبتاً خوب

a respectable performance

ایفای نقش (عملکرد) نسبتاً خوب

re.spect' ably, adv.

re.spect' ful (ri spekt' fəl) adj.

۱- مؤدب، با ادب، متواضع ۲- محترمانه،

مؤدبانه، احترام‌آمیز

re.spect' fully, adv.

re.spect' ful.ness, n.

re.spect.ing (ri spek' tɪŋ) prep.

درباره‌ی، در مورد

his remarks respecting free elections

اظهارات او درباره‌ی انتخابات آزاد

re.spec.tive (ri spek'tiv) adj.

۱- خاص، مربوطه، مربوط به
they went to their respective homes

به خانه‌های خود رفتند.

۲- با ملاحظه، با پروا

re.spec.tive|ly (-tiv lē) adv.

به ترتیب

the first and second prizes went to Mehri and Julie respectively

جایزه‌ی اول و دوم به ترتیب به مه‌ری و جولی تعلق گرفت.

re.spell (rē spəl') vt.

دوباره املا کردن، دوباره نگاه کردن، به حروف
آوایی نگاه کردن

res|pi.ra|ble (res'pər ə bəl) adj.

۱- قابل تنفس، قابل دم‌زنی، دم‌زنی ۲- قادر
به دم‌زنی

res'pi.rabil'ity, n.

res.pi.ra.tion (res'pə rā'shən) n.

۱- دم‌زنی، تنفس

plant respiration دم‌زنی گیاه

۲- عمل دم‌زنی، دم‌زنی

res'pi.ra'tional, adj.

res.pi.ra.tor (res'pə rāt'ər) n.

۱- دستگاه تنفس مصنوعی، دم‌زنشگر، ماسک
اکسیژن ۲- ماسک تنفسی، هوا بالا

res.pi.ra.to|ry (res'pər ə tōr'ē) adj.

دم‌زنی، تنفسی، وابسته به دم‌زنی، دم‌زنی
respiratory diseases بیماری‌های تنفسی

respiratory pigment

(زیست‌شناسی) رنگیزه‌ی دم‌زنی

respiratory quotient

(زیست‌شناسی) برخه‌ی دم‌زنی، بهره دم‌زنی

respiratory system

(زیست‌شناسی) سازگان دم‌زنی، دستگاه
تنفسی

re.spire (ri spīr') vt., vi. **-spired'**,
-spir'ing

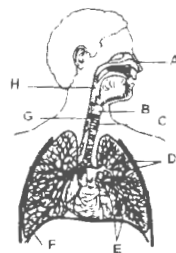
۱- دم زدن، نفس کشیدن، استنشاق کردن.

تنفس کردن ۲- (شعر
قدیم) نفس راحت کشیدن،
آسوده خیال بودن یا
شدن

res.pite (res'pit)
n., vt. **-pit|ed**,
-pit.ing

۱- (به ویژه انجام حکم
اعدام) تأخیر، پس افکنی.
تعویق، به بعد موکول -
سازی، امان (re.prieve) هم
می‌گویند)

he was granted a respite



RESPIRATORY SYSTEM

A nasal passage
B larynx
C trachea
D veins
E arteries
F bronchus
G esophagus
H throat

اعدام او را عقب انداختند.

۲- اجازته‌ی دیرآمدن (به هیأت منصفه‌ی
دادگاه) ۳- (به ویژه برای استراحت هنگام کار)
وقفه، مکث، فرجه، ساعت تنفس، مهلت، زمان
استراحت، فراغت

a short respite یک تنفس (استراحت) کوتاه

work without respite کار بدون وقفه

۴- (به ویژه حکم اعدام) به تعویق انداختن،
پس‌افکنند کردن، به بعد موکول کردن، عقب
انداختن ۵- استراحت دادن، ساعت تنفس دادن،
وقفه‌دار کردن ۶- (قدیمی) استراحت کردن

re.splend.ent (ri splen'dənt) adj.

درخشان، پرشکوه، خیرکننده، فروزان

re.splend'ence or

re.splend'ency, n.

re.splend'ently, adv.

re.spond (ri spänd') vi., vt., n.

۱- پاسخ دادن، جواب دادن

Ali responded negatively to our question

علی به پرسش ما پاسخ منفی داد.

۲- واکنش کردن یا نشان دادن، عکس‌العمل
نشان دادن، پتوازیدن

the pupil of the eye responds to change of
light intensity

مردمک چشم نسبت به تغییر شدت نور واکنش نشان می‌دهد.

she responded angrily to the insult

نسبت به آن توهین واکنش خشم‌آمیزی کرد.

۳- واکنش مثبت نشان دادن

an infection that responded to treatment

عفونتی که در اثر درمان رو به بهبود گذاشت

۴- (حقوق) مسئول بودن، جوابگو بودن

۵- ستون زیر قوس یا طاق ضربی ۶- (قدیمی -

مذهبی) ← response ۷- (نادر) پاسخ، جواب

re.spond.ent (ri spän 'dant) adj., n.

۱- پاسخگو، جواب دهنده، پاسخ دهنده

۲- (حقوق) خواننده، مدعی علیه

re.spond'ence or

re.spond'ency, n.

re.spond|er (-dər) n.

۱- (شخص یا چیز) واکنشگر، پاسخگر

۲- ← transponder

re.sponse (ri spän 's) n.

۱- پاسخ، جواب، پتواز

she gave no response to my question

پاسخی به پرسش من نداد.

۲- واکنش، عکس‌العمل

any terrorist act will meet our armed response

هرگونه اقدام تروریستی با واکنش مسلحانه‌ی ما روبرو خواهد شد.

۳- ← responsory ۴- پاسخ به دعا (مثلاً: آمین)

۵- (روان شناسی - زیست‌شناسی -

الکترونیک) پاسخ، عمل متقابل

response latency

نهایتگی پاسخ

● in response (به)، در واکنش (به) (to) response

I opened the door in response to the knock

در پاسخ به ضربه بر در آنرا گشودم.

re.spon.si|bil.i|ty

(ri spän 'sə bil 'ə tē) n., pl. -|ties

۱- مسئولیت، پاس‌وری، پتوازگری،

پاسخگویی، پتوازی

he does not accept any responsibility

او هیچگونه مسئولیتی را قبول نمی‌کند.

۲- وظیفه، کارداد

it is not my responsibility to answer the phone

وظیفه‌ی من نیست که به تلفن جواب بدهم.

● claim responsibility (for something)

خود را مسئول یا عامل کاری دانستن

the terrorists claimed responsibility for the bombing

تروریست‌ها مسئولیت بمب‌گذاری را برعهده گرفتند.

● do something on one's own responsibility

به مسئولیت خود کاری را انجام دادن

● to take (full) responsibility (for something)

تقصیر را (کاملاً) به عهده گرفتن، خود را (کاملاً)

مسئول کاری کردن

re.spon.si|ble (ri spän 'sə bəl) adj.

۱- مسئول، پاس‌ور، پتوازگر، جوابگو، پاسخگو

he is also responsible for purchasing

او مسئول خرید هم هست.

a man is responsible for his acts

انسان مسئول اعمال خویش است.

Nicol is responsible for editing and

dispatching reports

نیکول مسئول ویرایش و ارسال گزارش‌ها است.

۲- پر مسئولیت، پر پتواز، پر پاس‌وری

a responsible job

شغل پر مسئولیت

۳- مسبب، موجب، عامل، باعث، بانی

faulty wiring is responsible for this fire

علت این آتش‌سوزی نقص در سیم‌کشی است.

inflation was responsible for the country's

economic plight

تورم موجب خرابی وضع اقتصادی کشور است.

۴- وظیفه‌شناس، قابل اعتماد

a responsible citizen

یک شهروند وظیفه‌شناس

۵- خوش معامله، وام‌پرداز

● hold responsible (for)

مسئول چیزی شناختن، مقصر دانستن

re.spon'sible.ness, n.

re.spon'sibly, adv.

re.spon.sion (-shən) n.

۱- (نادر) پاسخگویی ۲- (سابقاً - دانشگاه

آکسفورد - انگلیس) اولین آزمون (از سه

آزمون نهایی دوره‌ی لیسانس)

re.spon.sive (ri spän 'siv) adj.

۱- پاسخگو، جواب دهنده ۲- مشتاق، خواهان،

پذیرا، راغب

a responsive audience

تماشاگران مشتاق

۳- دارای پرسش و پاسخ، پاسخدار

a responsive reading in church

قرائت پاسخ‌دار در کلیسا

۴- حساس، واکنش‌دار

re.spon'sively, adv.

re.spon'sive.ness, n.

re.spon.so|ry (-sə rē) n., pl. -ries

(کلیسا) سرود پاسخ‌دار (مثلاً کشیش می‌خواند و مردم پاسخ می‌دهند)

res pu.bli.ca (poo'b'li kə, pub'li-)

(لاتین) دولت، حکومت، جمهور

res.sen.ti.ment (rəs sən'tē mən') n.

بغض، خشم سرکوب شده

rest¹ (rest) n., vi., vt.

۱- خواب

eight hours of rest every night

هشت ساعت خواب در هر شب

۲- آسایش، استراحت، آسودش، رامش، تنفس

the doctor said I must have complete rest

دکتر گفت که باید استراحت کامل داشته باشم.

a ten-minute rest period یک تنفس ده دقیقه‌ای

rest after hard physical work

استراحت پس از کار بدنی سخت

۳- سکون، وقفه، ایستش

all activities have come to a complete rest

کلیه فعالیت‌ها کاملاً متوقف شده است.

a state of complete rest حالت سکون کامل

۴- فَرَج ۵- راحتی خیال، آسوده‌خاطری،

آسودگی، برآسودگی، آرامش، فراغت

night came but did not bring along any rest

شب آمد ولی با خود آرامش نیاورد.

a jealous person has no rest

حسود هرگز نیاسود

۶- خوابیدن در بستر مرگ، خواب مرگ، مرگ

his father went to his eternal rest

پدرش به خواب ابدی فرو رفت.

۷- (مسافرت) منزلگاه، منزل، توقفگاه،

بیتوته‌گاه، استراحتگاه، رامشگاه

a luxurious roadside rest منزلگاه مجلل کنار جاده

when we pass this rest at the fork of the road,
we will never come together again

از این دوراه منزل چون بگذریم دیگر نتوان به هم رسیدن

۸- تکیه‌گاه، نگهدار، - آسا، جا -

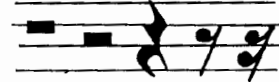
a chin rest on a violin جای چانه روی ویولن

head rest سرآسا، محل قرار دادن سر

foot rest

صندلی یا سه‌پایه که پاها را روی آن قرار می‌دهند، پای‌آسا

۹- (موسیقی)



مکت، سکوت

۱۰- (موسیقی)

علامت سکوت

caesura ← ۱۱

۱۲- خوابیدن

I rest seven hours every night

هر شب هفت ساعت می‌خوابم.

۱۳- استراحت کردن، غنودن، آساییدن،

آسودن

Mehri wants to rest well during her vacation

مهری می‌خواهد در دوران مرخصی خوب استراحت کند.

۱۴- آرامش داشتن، آسوده خاطر بودن، فراغت

داشتن، فارغ‌البال بودن

how can we rest when others are suffering

وقتی که دیگران رنج می‌برند ما چطور بتوانیم آسوده خاطر باشیم.

۱۵- مرده بودن، در گور آسودن

he is now resting in peace او اکنون فوت کرده است.

her father rests in peace

پدرش به رحمت ایزدی پیوسته است.

۱۶- آرام شدن یا کردن، آرامیدن، غیرفعال

شدن، از کار باز ایستادن یا ایستاندن، ناکنشور

شدن یا کردن

God rest you merry, sir! آقا! خدا به شما آرامش بدهد، آقا!

۱۷- رها کردن، به حال خود گذاشتن، (درباره‌ی

چیزی) کاری نکردن

let the matter rest for a while

بگذار تا مدتی این قضیه به حال خود بماند.

۱۸- (با: on یا upon یا in و غیره) قرار داشتن،

متکی بودن، تکیه داشتن، به امید کسی بودن،

لمیدن، لم دادن

one wing of the army rested on the hills

یک جناح قشون در تپه‌ها قرار داشت.

the column rests on a large rock

ستون روی یک سنگ بزرگ قرار دارد.

the verdict rested on several sound precedents

حکم دادگاه مبتنی بر سوابق قابل اطمینان بود.

۱۹- به واسطه‌ی کسی بودن، مربوط به کسی

بودن، وابستگی داشتن، از آن کسی بودن

the final decision rested with me

آخرین تصمیم با من بود.

the fault rests with him. (متوجه اوست).

۲۰- (به ویژه چشم یا توجه) متوجه چیزی

شدن

my eyes rested on her picture

چشمانم به عکس او دوخته شده بود.

۲۱- استراحت دادن، خواباندن

don't read any more; rest your eyes!

دیگر نخوان؛ به چشمانت استراحت بده!

I rested the horse before starting to climb the

hill

قبل از شروع به بالا رفتن از تپه به اسب استراحت دادم.

۲۲- قرار دادن، گذاشتن، نهادن، هشتن، متکی

کردن، لماندن

Julie rested her hand on my shoulder

جولی دستش را روی شانه‌ام نهاد.

she rested her head on the pillow

سر خود را روی متکا قرار داد.

to rest one's arguments on rumors

استدلال‌های خود را متکی بر شایعات کردن

۲۳- (کشاورزی - زمین) بایر ماندن یا بودن،

کشت نشده ماندن ۲۴- (دادگاه) مدارک و

شواهد جرم را تمام کردن ۲۵- ایستاندن،

متوقف کردن

● at rest

۱- خواب ۲- ساکن ۳- در حال استراحت

۴- آسوده خاطر ۵- مرده

● lay to rest

خاک کردن، دفن کردن

rest'er, n.

rest² (rest) n., vi., vt.

۱- باقیمانده، تتمه، بقیه، باقی، مابقی

he ate some of the bread and saved the rest for tomorrow

قدری از نان را خورد و بقیه را برای فردا ذخیره کرد.

the rest were sick

بقیه بیمار بودند.

where is the rest of the money?

بقیه‌ی پول کجاست؟

۲- باقیماندن، - بودن

rest assured!

مطمئن باش! خیالتان راحت باشد!

۳- (مهجور) نگهداشتن

God rest you, gentlemen!

خدا نگهدار، آقایان!

rest³ (rest) n.

(قرون وسطی - زره سینه) جای زوبین، نیزه

نگهدار

re.state (rē stāt') vt. -stat' | ed,

-stat'ing

دوباره ذکر کردن، به شکل دیگر گفتن، تکرار

کردن

re.state'ment, n.

* res.tau.rant (res'tə rānt') n.

رستوران

restaurant car

واگن رستوران

res.tau.ra.teur (res'tər ə tər' ,

-toor')

مدیر رستوران، صاحب رستوران

(restauranteur هم می‌گویند)

rest cure

(به ویژه بیماری روانی) آرامش درمانی

rest.ful (rest'fəl) adj.

۱- آرامبخش

restful colors

رنگ‌های آرامبخش

۲- راحت

a restful sleep

یک خواب راحت

۳- آرام، آسوده

she cried a bit and then became restful

قدری گریه کرد و سپس آرام شد.

rest'fully, adv.

rest'ful.ness, n.

rest.har|row (rest'har'ō) n.

(گیاه‌شناسی) طناب ریشه (جنس Ononis)

rest home

آسایشگاه (به ویژه برای سالمندان)

res.ti.form (res'tə fɔrm) adj.

۱- طناب مانند، نخسان ۲- (کالبد شناسی)
طناب عصبی

rest.ing (res'tɪŋ) adj.

۱- در آرامش، آرمیده، در حال استراحت
۲- آرام، ساکن، در سکون ۳- (زیست شناسی)
آساییده، آسوده

res.ti.tu.tion (res'tə tʊʃən, -tʊʃən) n.

۱- استرداد، پسداد، اعاده، بازگردانی، بازدهی
the restitution of the confiscated property of
the people بازگردانی اموال مصادره شده‌ی مردم
the restitution of her lost reputation will take
years اعاده‌ی آبروی از دست رفته‌ی او سال‌ها کار دارد.
۲- (حقوق) خسارت، تاوان، جبران خسارت،
بازپرداخت

the court required her to pay full restitution for
the damages done

دادگاه او را ملزم کرد خسارت وارده را کاملاً جبران کند.

۳- (فیزیک) - خاصیت بازگشت به شکل اولیه
پس از برداشته شدن فشار یا بار) پس جهش،
رجعت

res'ti.tu'tive, adj.**res.tive** (res'tiv) adj.

۱- (مثلاً اسب) رموک، ناتو، بدلگام، نارام،
چموش، بی‌قرار، ناآرام ۲- restless ←

res'tively, adv.**res'tive.ness**, n.**rest.less** (rest'lis) adj.

۱- ناآرام، بی‌قرار، بی‌تاب، بی‌شکيب ۲- پُر-
تکان، ناراحت، پرتلهاب

restless sleep خواب پر تلاطم

۳- پویا، ماجراجو، لگام‌شکن، فعال، اهل عمل
۴- ناراضی، تغییر طلب ۵- گهگیر

rest'lessly, adv.**rest'less.ness**, n.**rest mass**

(فیزیک) جرم سکون

res.to.ra.tion (res'tə rā'shən) n.

۱- بازگردانی، پس دادن، پسداد، استرداد،
بازداد، اعاده، بازگشت، بازدهی

the restoration of order and peace in the cities
اعاده‌ی نظم و آرامش در شهرها

the restoration of Charles II to the throne of
England بازگردانی چارلز دوم به تخت سلطنت انگلیس

۲- بازساخته، بازسازی، ترمیم، مرمت
restitution ← ۳-

● the Restoration

۱- بازگردانی چارلز دوم به تاج و تخت انگلیس
در سال ۱۶۶۰ ۲- دوران سلطنت چارلز دوم
(۱۶۶۰-۸۵)

re.stor|a.tive (ri stɔr'ə tiv) adj., n.

۱- وایسته به بازگردانی یا اعاده ۲- (سلامتی یا
نیرو و غیره) نیرو بخش، سلامتی‌آور، احیاگر،
بازآور، به هوش آور ۳- داروی به هوش آور

re.store (ri stɔr') vt. **-stored'**,**-stor'ing**

۱- (چیز گرفته شده را) باز گرداندن، پس دادن،
پسداد کردن، مسترد کردن، اعاده کردن

the stolen property was restored to its owner
اموال سرقت شده به مالک آن مسترد شد.

to restore law and order اعاده‌ی قانون و نظم عمومی
to restore the factory to profitability

کارخانه را دوباره سودآور کردن

they restored the lost child to her parents
کودک گم شده را به والدین او بازگرداندند.

۲- در جای خود قرار دادن، در محل اولیه‌ی
خود گذاشتن، دوباره گذاشتن

she restored the book to the shelf
کتاب را سرجایش در تاقچه قرار داد.

۳- دوباره سالم کردن، (به تندرستی)
برگرداندن، درمان کردن

the drug restored him to health
دارو تندرستی را به او بازگرداند.

۴- (به وضع اولیه‌ی خود) بازگرداندن، مرمت
کردن، تعمیر کردن، ترمیم کردن

they restored the ruined palace to its original beauty
 کاخ مخروبه را به زیبایی اولیه‌ی خود برگرداندند.
 to restore an old painting

نقاشی قدیمی را مرمت کردن

۵- (فیزیک - جسم ارتجاعی) به شکل اولیه‌ی خود برگشتن، پس جهش کردن ۶- دوباره رواج دادن، از نو باب کردن

re.stor'able, adj.

re.stor'er, n.

restr restaurant

مخفف: رستوران

re.strain (ri strān') vt.

۱- بازداشتن، جلوگیری کردن

he used to restrain his followers from acts of violence
 او پیروان خود را از اعمال خشونت‌آمیز باز می‌داشت.
 ۲- خویشنداری کردن، خودداری کردن، جلو خود را گرفتن، کف نفس کردن

I could not restrain my laughter

نتوانستم از خنده خودداری کنم.

try to restrain your anger!

بکوش تا جلو خشم خود را بگیری!

I was close to shouting in protest, but I restrained myself

نزدیک بود که از روی اعتراض فریاد بزنم ولی خویشنداری کردم.
 ۳- مهار کردن، محدود کردن، لگام کردن، واپاد کردن، مرزیدن

the parliament's job was to restrain the government
 کار پارلمان این بود که دولت را مهار کند.
 a law for restraining the power of banks to raise interest rates

قانونی برای محدود کردن قدرت بانک‌ها در بالا بردن نرخ بهره
 ۴- بازداشت کردن، دستبند زدن، جسماً محدود کردن، حبس کردن

he went mad and had to be restrained around the clock

دچار جنون گردید و لازم شد که بیست و چهار ساعته او را تحت قید و بند قرار بدهند.

re.strain'able, adj.

re.strain'edly, adv.

re.strained (-strānd') adj.

۱- خود دارانه، خویشتن دارانه، آرام، ملایم

the reaction of the police was restrained

واکنش پلیس ملایم بود.

۲- خویشتندار، خوددار ۳- لگام کرده، مهار شده ۴- پای در بند

re.strain|er (-ər) n.

۱- (شخص یا چیز) جلوگیری، بازدار، لگام ۲- (عکاسی) کندسان

restraining circle

هریک از سه دایره‌ی وسط زمین بسکتبال

re.straint (ri strānt') n.

۱- بازداری، جلوگیری، ممانعت، منع، مَرزش ۲- خودداری، خویشتنداری، کف نفس

she showed great restraint and did not answer her curses

خویشتنداری زیاد از خود نشان داد و دشنام‌های او را پاسخ نداد.

۳- هر وسیله‌ی بازداری: مانع، بند، قید، محدودیت، کرانبنده، مهار، بازدار، لگام، افسار

(H.Adams) absolute liberty is the absence of restraints

آزادی مطلق عبارت است از نبودن محدودیت.
 needless governmental restraints have hindered production

اشکال تراشی‌های بیجای دولت جلو تولید را گرفته است.

۴- محدودیت آزادی، بازداشت

to keep under restraint

زندانی کردن، تحت قید و بند قرار دادن

● the policy of wage restraint

سیاست خودداری از دادن یا خواستن دستمزد بیشتر

restraint of trade

بازداری بازرگانی آزاد (از طریق تبانی یا احتکار یا اشکال تراشی و غیره)

re.strict (ri strikt') vt.

۱- محدود کردن، کرانبنده کردن، مَرزیدن، در تنگنا قرار دادن

fog has restricted visibility

مه میدان دید را محدود کرده است.

Hossein has restricted himself to one pack of cigarettes per day

حسین خود را محدود به یک بسته سیگار در روز کرده است.

the government had restricted the people's freedoms
 دولت آزادی‌های مردم را محدود کرده بود.

۲- منحصر کردن

re.strict|ed (ri strik' tid) adj.

۱- محدود، واپاد شده، کنترل شده، تحت نظارت

۲- (منطقه) ممنوعه، کرانسته

a restricted military area منطقه‌ی ممنوعه‌ی نظامی

۳- محرمانه، ویژه‌ی خواص

re.strict'edly, adv.

re.stric.tion (-shən) n.

۱- محدودیت، تنگنا، مَرزش، تنگ مرزی

۲- واپاد، مهار کردن، محدود سازی

undue restriction of children

محدودسازی نابجای کودکان

۳- قید، بند، مانع، پابند، حصر

legal restrictions موانع قانونی

۴- اشکال تراشی، تنگناسازی، دست و پاگیری

re.stric.tion.ism (-shən iz' əm) n.

(به ویژه بازرگانی یا مهاجرت) تحدید گرای،

مَرزش گرای

re.stric'tion.ist, n., adj.

re.stric.tive (ri strik' tiv) adj.

۱- محدود کننده، دست و پا گیر، مَناع، بازدار،

بازدارنده

restrictive regulations

مقرارت دست و پاگیر

۲- (در دستور زبان) برآیندی، نیازین

re.stric'tively, adv.

re.stric'tive.ness, n.

* **restrictive covenant**

(آمریکا - حقوق) توافق به نفروختن ملک به

اشخاص ویژه (مثلاً یهودیان یا سیاهپوستان)

* **rest.room** (rest' rōom) n.

مستراح، آبریزگاه، جایی (rest room) هم

می‌نویسند)

re.struc.ture (rē struk' chər) vt.

-tured, -tur.ing

۱- بازسامان کردن، نوسازمان کردن، تجدید

سازمان کردن ۲- دگرسان کردن، دگرگون

کردن ۳- شرایط وام را عوض کردن

re.sult (ri zult') vi., n.

۱- نتیجه، پیامد، برآیند

this book is the result of my labor during the last six years

این کتاب پیامد کار من در شش سال گذشته است.

her blindness is the result of an accident

کوروی او در اثر یک حادثه است.

the results of recent elections نتایج انتخابات اخیر

۲- (معمولاً جمع) ثمره، حاصل، ره‌آورد،

بازآورد، نتیجه‌ی خوب، ثمر

his hard work is beginning to show results

سخت کوشی او دارد مثمر‌تر می‌شود.

۳- (انگلیس - خودمانی - به ویژه فوتبال) برد،

بُرَدن، پیروز شدن

we really need a result from this match

ما واقعاً نیاز داریم که در این مسابقه پیروز شویم.

۴- (با: from) ناشی شدن (از)، در اثر (چیزی)

بودن، پیامد (چیزی) بودن، حاصل (چیزی)

بودن

their illness resulted from food poisoning

بیماری آنها ناشی از مسمومیت غذایی بود.

injuries resulting from a car accident

صدمات حاصله از تصادف اتومبیل

۵- (با: in) انجامیدن (به)، منجر شدن، منتج

شدن، به بار آوردن

his mistakes resulted in dishonor for his family

لغزش‌های او برای خانواده‌اش آبروریزی به بار آورد.

their sacrifices resulted in victory

فداکاری‌های آنها به پیروزی انجامید.

۶- (ریاضی) جواب، برآیند

● as a result (of) در نتیجه، در اثر، در پیامد

● with the result that

با این نتیجه که، با این پیامد

re.sult.ant (-'nt) adj., n.

۱- ناشی شده، منتج، حاصله، پی‌آیند (resulting)

هم می‌گویند)

a resultant force نیروی حاصله

۲- نتیجه، پیامد، ثمره، بازآورد

success is the resultant of millions of decisions
موفقیت پیامد میلیون‌ها تصمیم‌گیری است.

۳- (فیزیک) برآیند

re.sult'antly, adv.

re.sume (ri zʊm', -zyʊm') vi., vt.
-sumed', -sum'ing

۱- بازگرفتن، دوباره به دست آوردن، دوباره
اشغال کردن، دوباره پوشیدن

she resumed her former job

شغل سابق خود را دوباره بدست آورد.

we resumed our overcoats

پالتوهای خود را دوباره پوشیدیم.

to resume one's seat کردن دوباره اشغال کردن

۲- ادامه دادن، از سر گرفتن، دنبال کردن، از نو
آغاز کردن

please resume reading لطفاً به خواندن ادامه بدهید.

Arianne sat down and resumed her work

آرین نشست و کار خود را دنبال کرد.

after a short rest, we resumed our trip

پس از کمی استراحت به سفر خود ادامه دادیم.

۳- خلاصه کردن، کوتاهوار کردن، چکیده تهیه
کردن

re.sum'able, adj.

ré.su|mé (rez'ə mā', rā'zə-;
rā'zə mā') n.

۱- خلاصه، کوتاهوار، چکیده، ملخص

۲- (برای استخدام و غیره) خلاصه‌ی شرح حال
و سوابق، کارنامه

re.sump'tion (ri zump'shən) n.

از سرگیری، دنبال‌گیری، بازیافت، بازگیری،
ادامه

the resumption of peace talks

از سرگیری مذاکرات صلح

re.su.pi.nate (ri sʊp'ə nāt') adj.

(گیاه‌شناسی) واژگون، وارون

re.su'pi.na'tion, n.

re.su.pine (rē'sʊp'ɪn', -sʊp-) adj.

← supine

* re.sur.face (rē sʊr'fɪs) vi., vt.

-faced, -fac.ing

۱- دوباره به سطح (آب و غیره) آمدن، (دوباره)

رو آمدن، (مجازی) دوباره هویدا شدن، دوباره
ظاهر شدن

the submarine resurfaced زیردریایی رو آب آمد.

old economic problems resurfaced

مسائل اقتصادی پیشین دوباره پدیدار شد.

۲- روکش تازه کردن، دوباره روکاری کردن،
لایه‌ی جدید افزودن

this asphalt needs to be resurfaced

این آسفالت نیاز به روکش تازه دارد.

re.surge (ri sʊrj') vi. -surged',
-surg'ing

۱- ← surge بعلاوه‌ی (re-) دوباره موج زدن

۲- دوباره برخاستن، رستاخیز کردن، دوباره
بلند شدن، بازخیزیدن

re.sur.gent (-sʊr'jənt) adj.

بازخیز، طالع، بازپیدا، احیا شونده،
رستاخیزگر، نوباب

the resurgent life of spring بهاران

nationalism is a resurgent force

ملیت‌گرایی، نیرویی بازخیز است.

re.sur'gence, n.

res.ur.rect (rez'ə rekt') vt., vi.

۱- رستاخیز کردن یا شدن، (دوباره) زنده
کردن، (از عالم مردگان) بازخیزاندن، خیزاندن،
بازخیزیدن، خیزیدن

the day when the dead resurrect

آن روزی که مردگان رستاخیز کنند

۲- دوباره رواج دادن، احیا کردن، باب کردن

they are trying to resurrect medieval beliefs

آنان می‌کوشند عقاید قرون وسطایی را دوباره زنده کنند.

res.ur.rec.tion (rez'ə rek'shən) n.

۱- رستاخیز، عمر دوباره، بازخیزی، قیام،
بازخیزش

I resurrected Persians with this Persian (epic)...

عجم زنده کردم بدین پارسی ...

the resurrection of the dead on doomsday

رستاخیز مردگان در روز قیامت

۲- احیا، بازآوری، تجدید حیات، نو رواجی

the project has been dropped with little hope
of resurrection

از آن طرح صرف‌نظر شده است و امیدی به احیای آن نیست.

● the Resurrection

- ۱- (مسیحیت) زنده شدن دوباره‌ی عیسی
 ۲- روز قیامت، روز رستاخیز، بازخیزش مردگان، معاد، حشر

res'ur.rec'tional, adj.

res.ur.rec.tion.ism (-īz'əm) n.

دزدی اجساد (برای تشریح در کلاس‌های پزشکی و غیره)

res.ur.rec.tion.ist (-ist) n.

دزد اجساد، مرده دزد

* resurrection plant

- ۱- (گیاه‌شناسی) گیاه هفت جان (به ویژه جنس
 rose of Jericho ← ۲- (Selaginella

re.sus.ci.tate (ri sus'ə tāt') vi., vt.

-tat'ed, -tat'ing

- ۱- (از اغما یا بیهوشی و غیره) به هوش آوردن،
 باز جان بخشیدن، نجات دادن

he resuscitated a nearly drowned boy by
 artificial respiration

پسری را که تقریباً
 خفه شده بود با تنفس مصنوعی از مرگ نجات داد.

- ۲- احیا کردن، نوجان کردن

to resuscitate a country's economy

اقتصاد کشوری را احیا کردن

re.sus'ci.ta'tion, n.

re.sus'ci.ta'tive, adj.

re.sus.ci.ta.tor (-tāt'ər) n.

- ۱- (انسان یا دستگاه) به هوش آور، بازجان -
 بخش، احیاگر ۲- دستگاه تنفس مصنوعی،
 دستگاه بازدمش

ret (ret) vt. ret'ed, ret'ing

(چوب یا لیف و غیره را برای از هم باز کردن
 الیاف) خیساندن، آبروت کردن

ret 1- retail 2- retain 3- retired

4- return(ed)

- مخفف: ۱- خرده‌فروشی ۲- نگه داشتن
 ۳- بازنشسته ۴- بازگشت، بازگشته

re.ta.ble (ri tā'bəl) n.

← gradine

re.tail (rē'tāl', ri tāl') n., adj., adv., vt., vi.

- ۱- خرده‌فروشی (در برابر: عمده‌فروشی
 wholesale) تک فروشی، پیله‌وری

the retail price of each commodity is higher
 than its wholesale price

بهای خرده‌فروشی هر کالا از بهای عمده‌فروشی آن بیشتر است.

a retail store

مغازه‌ی خرده‌فروشی

a retail merchant

خرده‌فروش، پیله‌ور

- ۲- پیله‌وری کردن، خرده‌فروشی کردن یا
 شدن، تک فروشی کردن

this book retails for \$ 20

این کتاب به قیمت بیست دلار تک فروشی می‌شود.

our shop retails all kinds of fabrics

مغازه‌ی ما انواع پارچه‌ها را خرده‌فروشی می‌کند.

- ۳- (شایعه یا راز یا داستان و غیره)
 بازگو کردن، پدیسار کردن، تکرار کردن،
 پراکندن

to retail a gossip

شایعه‌ای را پراکندن

to retail a secret

رازی را بازگو کردن

● at retail

به بهای خرده‌فروشی، (مستقیماً) از فروشنده
 به مصرف‌کننده

re'tail'er, n.

re.tain (ri tān') vt.

- ۱- نگهداشتن، از دست ندادن، حفظ کردن،
 نگاهداشتن

to retain heat

حرارت را نگاهداشتن

she retained her shape even long after death

او شکل خودش را حتی مدت‌ها پس از مرگ هم از دست نداد.

our party has retained its majority

حزب ما اکثریت خود را نگاهداشته است.

these flowers retain their freshness for a long
 time

این گل‌ها تازگی خود را مدت‌ها حفظ می‌کنند.

Hassan fired all his servants only retaining two
 gardeners

حسن نوکرهای خود را بیرون کرد و فقط دو باغبان را نگاه داشت.

- ۲- (با پیش‌پرداخت) وکیل دادگستری اجیر

کردن

Ahmad has retained two lawyers

احمد دو وکیل استخدام کرده است.

۳- به یاد آوردن، به یاد داشتن، در خاطر حفظ کردن

Cyrus grew old but still retained the memory of his first love

سیروس پیر شد ولی هنوز خاطره‌ی اولین عشق خود را به یاد داشت.

۴- اندوختن، (مثلاً آب پشت سد را) انباشتن
a lot of water can be retained behind dams
آب فراوانی را می‌توان پشت سدها اندوخت.

re.tain'able, adj.

re.tain'ment, n.

retained object

(دستور زبان) مفعول نگهداشته

re.tain|er¹ (ri tān'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) نگهدار، حافظ، نگهداری کننده
۲- نوکر، ملازم، پیشخدمت، ندیم (ندیمه)، مستخدم، دنباله‌رو

one of the court retainers یکی از ملازمان دربار

۳- (ردیف سازی دندان‌ها و غیره) ردیف‌دار

۴- (مکانیک) درج‌دار، حامل، ضامن، بازدار، نگهدار

re.tain|er² (ri tān'ər) n.

۱- به کارگیری، به کار گماری، استخدام
۲- (حقوق) استخدام وکیل، اجیرسازی وکیل
۳- اجرت وکیل، حقوق وکیل

● on retainer استفاده شده، استخدام شده

retaining wall

دیوار بازدار، دیوار حایل، دیوار ضامن، (دیوار) پشت بند

re.take (rē tāk', rē'tāk') n., vt.

-took', -tak'en, -tak'ing

۱- دوباره گرفتن، دوباره به دست آوردن
۲- دوباره تسخیر کردن، پس گرفتن

the Russians retook Smolensk from the Germans

روسها اسمولنسک را از آلمان‌ها پس گرفتند.

۳- دوباره عکس گرفتن ۴- بازگیری، گرفتن مجدد (شهر یا عکس و غیره) ۵- (فیلم یا صحنه

و غیره) عکس‌برداری شده، آماده برای فیلم‌برداری یا عکس برداری

re.tal|i.ate (ri tal'ē āt') vt., vi.

-at'ed, -at'ing

۱- معامله‌ی به مثل کردن، تلافی کردن، شیان کردن

عمل خلاف را تلافی کردن
to retaliate a wrong they attacked us and we retaliated

آنها به ما حمله کردند و ما تلافی کردیم.

۲- قصاص کردن، سزا دادن، جزا دادن

۳- انتقام گرفتن، خونخواهی کردن

● retaliation, n.

معامله‌ی به مثل، تلافی، شیان، جزا، انتقام، خونخواهی

re.tal'ia'tive or re.tal'ia.to'ry, adj.

re.tard (ri tãrd', rē'tãrd') vt., vi., n.

۱- (رشد و پیشرفت و غیره) به تاخیر افتادن یا انداختن، عقب انداختن یا افتادن، کند کردن یا شدن

heavy snow retarded the progress of the tanks
برف سنگین پیشرفت ستون تانک‌ها را آهسته کرد.
lack of water retards a plant's growth

فقدان کمبود آب رشد گیاهان را کند می‌کند.

۲- دچار عقب‌افتادگی ذهنی کردن، کندذهن کردن، کم هوش کردن ۳- کند شدگی، تأخیر، عقب افتادگی ۴- (خودمانی) آدم عقب‌افتاده، کندذهن

re.tard.ant (-'nt) n., adj.

کندساز (ماده‌ای که فعل و انفعال شیمیایی را کند می‌کند)، درنگ‌آور، تأخیرانداز، واپسگر

* re.tard.ate (ri tãrd'āt') n.

(از نظر فکری) عقب افتاده، کند ذهن، کند هوش، پس هوش

re.tar.da.tion (rē'tãr dā'shən) n.

۱- درنگ افکنی، تأخیر اندازی، عقب اندازی، کندسازی، آهسته‌سازی، تاخیر، کنده

۲- شتاب‌کاهی، کاستن سرعت ۳- (فکری) عقب‌افتادگی، کند هوشی ۴- میزان کنده یا

کاهش سرعت

re.tarda.tive (ri tãr'də tiv) or

re.tard'a.to'ry (-tôr'ē) adj.

re.tard|ed (-tārd' id) adj.

۱- (فکری) عقب افتاده، کند هوش، پس هوش
۲- احمق، ابله

re.tard|er (-ər) n.

retardant ←

retch (rech) vi.

(هنگام استفراغ کردن) عُق زدن

reted 1- retained 2- retired 3- returned

مخفف: ۱- در استخدام ۲- بازنشسته
۳- بازگشته، بازگردانده

re|te (rē'tē) n., pl

re.ti|a (rēt' ē; rē'shə, -shē ə)

(کالبد شناسی) تورینه (plexus هم می‌گویند)

re.tem (rētem') n.

(گیاه شناسی) - از ریشه‌ی عربی) رتام
(Retama raetam)

re.tene (rē'tēn) n.

(شیمی) رتین (هیدروکربن به فرمول C₁₈H₁₈)

re.ten.tion (ri ten'shən) n.

۱- نگاهداری، نگهداری، ابقا، بازدارش،
نگهداشت

they are against the retention of our nuclear
power plants

آنان مخالف نگهداری نیروگاه‌های اتمی ما هستند.

the retention by the company of about 2000
trucks

نگاهداری حدود ۲۰۰۰ کامیون توسط شرکت

۲- (حافظه) یادسپاری، یادداری ۳- (پزشکی)
احتباس، بازدارش

retention of bile بازدارش صفرا

retention of urine شاش‌بند، بازدارش پیشاب

re.ten.tive (-tiv) adj.

۱- نگهدار، نگاهدار، بازدارشی ۲- دارای قدرت
در خودداری، بازدارشگر ۳- مانا، دیرزدايشی،
زایل نشدنی، نازدودنی

a retentive memory حافظه‌ی قوی، یاد مانا

۴- دارای حافظه‌ی قوی

re.ten'tively, adv.

re.ten'tive.ness, n.

re.ten.tiv.i|ty (rē'ten tiv' ə tē) n.

۱- قدرت نگهداری، نیروی بازدارش
۲- خاصیت نگهداری مغناطیس

re.think (rē'thɪŋk') vt. **-thought'**,
-think'ing

بازاندیشیدن، دوباره مورد تفکر قرار دادن،
تجدید نظر کردن

re.ti|a.ri|us (rē'shē er' ē əs) n., pl.

-ri|ī' (-ī')

(روم باستان) گلادیاتور مسلح به زوبین سه
سر و تور

re.ti.ar|y (rē'shē er' ē) adj.

۱- وابسته به یا همانند تور و تور بافی، توری
۲- تننده (مانند عنکبوت) ۳- تورینه‌ای ۴- مسلح
به تور

ret|i.cence (ret' ə səns) n.

خموشی، کم حرفی، کم‌گفتاری (reticency هم
می‌گویند)

ret|i.cent (-sənt) adj.

۱- کم حرف، کم‌گفتار، ساکت، خموش

(Khayyam) I saw two thousand jugs expressive
and reticent

دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

Cyrus is a reticent person.

۲- تودار ۳- سنجیده، آرام، دم فرو بسته

ret' i.cently, adv.

ret|i.cle (ret' i kəl) n.

(نورشناسی) ریز تورینه، ریز شبکه، شبکه

re.tic|u.lar (ri tik'yə lər) adj.

۱- تور مانند، تورسان، تورینه‌سان، توری،
تورینه‌ای، مشبک ۲- ظریف و دقیق، پیچیده

re.tic' u.larly, adv.

re.tic|u.late (-lāt') adj., vi., vt.

-lat'ed, **-lat'ing**

۱- تورمانند، تورسان، تورینه‌سان، توری،
مشبک، آژگن ۲- (به ویژه برگ گیاه) تورینه‌ای،
شبکه‌دار (reticulated هم می‌گویند)

۳- تورینه‌سان کردن، تورمانند کردن یا شدن،
مشبک کردن یا شدن

re.tic' u.lately, adv.

re.tic|u.la.tion (ri tik' yə lā' shən) n.

۱- تورینگی، شبکه‌بندی، تورینه‌بندی ۲- طرح توری. طرح تورمانند ۳- شبکه

ret|i.cule (ret' ə kyool') n.

۱- کیف دستی زنانه (کوچک و بافته شده مانند تور) ۲- ← reticle

re.tic|u.lo.cyte (ri tik' yə lō sīt') n.

(زیست‌شناسی) تورینه یاخته، رتیلولوسیت
re.tic' u.lo.cyt' ic (-sit' ik) adj.

re.tic|u.lo.en|do.the|li.al

(-en' də thē' lē əl) adj.

(زیست‌شناسی) تورینه‌ی درون‌پوشه‌ای

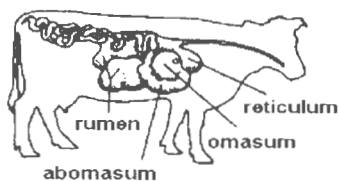
re.tic|u.lum (ri tik' yə ləm) n., pl.

-|la (-lə)

۱- طرح یا شکل تورمانند، شبکه

۲- (زیست‌شناسی) ریز تورینه

۳- (جانورشناسی) شکم دوم نشخوارکنندگان
(← تصویر: ruminant)



RETICULUM

re.ti.form (rēt' ə fōrm' , ret' -) adj.

۱- دارای طرح تورمانند، تورسان، تورینه‌سان.
مشبک، آژگن ۲- ← reticulate

ret|i.na (ret' n ə) n., pl. **-nas** or **-nae'**

(چشم) تورینه، شبکه‌ی (← تصویر: eye)

Ret|in-A (ret' n ā')

(داروسازی) رتین - (C₂₀H₂₈O₂)

ret|i.nac|u.lum (ret' n ak' yə ləm)

n., pl. -|u.la

(زیست‌شناسی) تخم نگهدار. درجا دار

ret'i.nac' u.lar (-lər) adj.

ret|i.nal (ret' n əl) adj., n.

۱- وابسته به شبکه‌ی چشم، تورینه‌ای
۲- ← retinene

ret.ine (ret' ēn) n.

(زیست‌شناسی) رتین، کندساز

ret|i.nene (ret' n ēn') n.

(زیست‌شیمی) رتی نین (C₂₀H₂₈O) و (C₂₀H₂₆O)

ret|i.ni.tis (ret' n īt' is) n.

(پزشکی) تورینه تبسی، تورینه آفروختگی، آماس شبکه‌ی

retinitis pig.men.to.sa

(pig men tō' sə)

(چشم پزشکی) تورینه تباهی، تباهی تدریجی شبکه‌ی

ret|i.nol (ret' n əl') n.

← vitamin A

ret|i.nop|a.thy (-äp' ə thē) n., pl.

-thies

(چشم‌پزشکی) بیماری تورینه، بیماری شبکه‌ی

ret.in|o.scope (ret' n ə sköp') n.

(چشم‌پزشکی) تورینه‌نما، دستگاه معاینه‌ی شبکه‌ی

ret|i.nos.co|py (ret' n əs' kə pē) n.

(چشم‌پزشکی) تورینه‌نمایی، معاینه‌ی شبکه‌ی (یا تورینه‌نما)

ret'i.no.scop' ic (-ə skäp' ik) adj.

ret|i.nue (ret' n yoo') n.

همراهان، ملتزمین، دنباله‌روها

the king and his retinue شاه و ملتزمین رکاب او

re.tire (ri tīr') vt., vi. **-tired'**,

-tir' ing

۱- (به جای خلوت یا دورافتاده) رفتن، (مجازی) پناه بردن

after lunch, she retired to her study

پس از نهار به اتاق مطالعه‌ی خود رفت.

for Norooz, I would like to retire to a quiet place in the mountains

برای نوروز دوست دارم به جای دنجی در کوهستان پناه ببرم.

۲- به بستر رفتن

I decided to retire early with a newspaper

تصمیم گرفتم زودتر به بستر بروم و روزنامه بخوانم.

۳- (ارتش - عمداً) پس کشیدن، عقب‌نشینی کردن، پسروی کردن، برگشتن

our forces attacked the enemy and then retired to their positions

نیروهای ما به دشمن حمله نمودند و سپس به مواضع خود بازگشتند.

their soldiers have retired to organize a fresh attack

سربازان آنها برای سازماندهی به یک حمله‌ی جدید عقب‌نشینی کرده‌اند.

۴- بازنشسته شدن یا کردن، متقاعد کردن یا شدن

a retired professor استاد بازنشسته

I retired at the age of 64
من در سن ۶۴ سالگی بازنشسته شدم.

she was retired on full pay
او را با حقوق کامل بازنشسته کردند.

۵- کناره گرفتن
after the Revolution, he retired from politics

پس از انقلاب از سیاست کناره گرفت.

۶- (ورزش) کناره رفتن، بازی را ادامه ندادن، (از مسابقه) بیرون رفتن

the hurt boxer had to retire from the contest
مشت‌باز مصدوم مجبور شد از مسابقه کناره برود.

۷- (پول) از گردش خارج کردن، (مبلغ اوراق قرضه یا وام و غیره را) مسترد کردن، پس دادن، (ماشین آلات یا کشتی و هواپیما و غیره) کناره گذاشتن، به کار نبردن

to retire old machinery
ماشین‌آلات کهنه را کناره گذاشتن

۸- (بیس‌بال) چوگان‌زن را بازاندن و از مسابقه خارج کردن

re.tired (ri tīrd´) adj.

۱- (جا) دور افتاده، دنج، خلوت
a retired path کوره راه به خلوت

a retired cabin by a spring
یک کلبه‌ی دنج در کنار چشمه

۲- بی سروصدا، دور از جنجال، آرام
a retired life زندگی بی دغدغه و هیاهو

۳- reserved ← ۴- بازنشسته ۵- گوشه‌گیر

کناره‌گیر

* re.tir|ee (ri tīr´ē´) n.

بازنشسته (retirant هم می‌گویند)
re.tire.ment (ri tīr´mənt) n.

۱- بازنشستگی، تقاعد
retirement pay حقوق بازنشستگی

retirement age سن بازنشستگی
۲- خلوت، جای دنج، گوشه‌ی عزلت ۳- انزوا،

کناره‌گیری، خلوت‌جویی
re.tir.ing (-iŋ) adj.

۱- در شرف بازنشستگی ۲- گوشه‌گیر، کناره‌گیر، خلوت‌گرای ۳- خجول

re.tir´ingly, adv.
re.took (rē took´) vt.

زمان گذشته‌ی: retake
* re.tool (rē tōol´) vt., vi.

۱- (با تعدیل و تنظیم، ماشین‌آلات را برای تولید محصول جدید آماده کردن) ابزارورزی کردن
to retool a factory for armaments production

کارخانه‌ای را برای تولید اسلحه ابزارورزی کردن

۲- (برای تطابق با شرایط جدید) نوسامان کردن، نوسازمان کردن

a period of economic retooling
دوران نوسامانی اقتصادی

re.tor.sion (ri tōr´shən) n.
(حقوق بین‌الملل) تلافی، معامله‌ی به مثل بین دو کشور

re.tort¹ (ri tōrt´) vt., n.

۱- (مهجور) پس افکندن، بازافکندن، منعکس کردن

to retort heat حرارت را پس‌افکندن

۲- (با خشم یا طعنه و غیره و بدون معطلی و زیرکانه) پاسخ دادن، جواب (دندان شکن) دادن، پس گفتن، پیش‌جوابی کردن

"no, you did!" retorted Marzieh
مرضیه پاسخ داد: «نه، خودت کردی!»

she retorted that it was I who was truly at fault
او در جواب گفت که مقصر واقعی من بودم.

۳- (با خشم یا مزاح - زیرکانه و فوری) پاسخ،
پیش جوابی، تَشَرُّر، جواب دندان شکن

his retorts silenced his accusers

پاسخ‌های دندان شکن او متهم کنندگان او را خاموش کرد.

۴- تلافی کردن، عمل به مثل کردن، شیان کردن
گستاخی را تلافی کردن

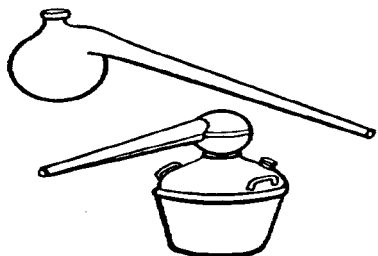
to retort an incivility

to retort an accusation

اتهام متقابل وارد کردن

re.tort² (ri tōrt²) n.

۱- قَرَع ۲- قرعی



TWO FORMS OF RETORT

retort coke

کُک قرعی

re.tor.tion (ri tōr² shān) n.

باز چرخشی، پس چرخشی، کجی یا خمش به عقب،
پس خمش

re.touch (rē² tuch², rē² tuch²) vt., n.

۱- (عکاسی و نقاشی و غیره) رتوش کردن،
رتوش، (عکس) رتوش شده ۲- (نوشته و غیره)

حک و اصلاح کردن، ویراستن، دستکاری کردن

۳- حک و اصلاح، ویراستاری، ویرایشگری

۴- (متن) ویرایش، ویرایش شده

re.touch²er, n.

re.trace (ri trās²) vt. -traced²;

-trac²ing

۱- (از همان راه) بازگشتن، (راه قبلی را) طی
کردن

she lost her watch on the way and so she
retraced her steps

در راه ساعت خود را گم کرد و لذا از همان راه برگشت.

۲- (در ذهن خود) مرور کردن، از یاد گذراندن،
از خاطر گذراندن

re.trace²able, adj.

re-trace (rē² trās²) vt. -traced²,

-trac²ing

دوباره رسم کردن، دوباره کشیدن، از نو

ترسیم کردن، از نو حک کردن

to retrace a drawing

رسم را از نو کشیدن

re.tract (ri trakt²) vt., vi.

۱- تو کشیدن، تو گرفتن، جمع کردن، تو کشیده
شدن، جمع شدن

the dog retracted his tongue

سگ زبانش را تو کشید.

the cat retracted its claws

گره چنگال‌های خود را تو کشید.

these airplanes retract their wheels while flying

این هواپیماها هنگام پرواز چرخ‌های خود را تو می‌کشند.

۲- (حرف یا ادعا یا قول و غیره) پس گرفتن،
انکار کردن، تکذیب کردن

the accused retracted his confession and
claimed that he had been tortured

متهم اعتراف خود را پس گرفت و ادعا کرد که او را شکنجه کرده
بودند.

though threatened with death, he refused to
retract

با آنکه به مرگ تهدید شده بود حرف‌های خود را پس نگرفت.

۳- (از موضع خود) عدول کردن ۴- استغفار
کردن

re.tract²abil²ity, n.

re.tract²able, adj.

re.trac²tive, adj.

re.trac.tile (ri trak² təl) adj.

۱- تو کشیدنی، درون بردنی، تو بردنی (مانند
ناخن گربه) ۲- بازکشیدنی، بازکششی،

جمع‌شدنی

retractile power

نیروی بازکششی

re.trac.til.ity (rē² trak til² ē tē) n.

re.trac.tion (ri trak² shən) n.

۱- (ادعا یا قول و غیره) پس‌گیری، تکذیب،
استغفار، عدول

his retraction of his former statements
astounded the audience

تکذیب حرف‌های قبلی‌اش حضار را شگفت زده کرد.

۲- پس کششی، توکششی، بازکشش ۳- قدرت
بازکششی

re.trac.tor (-tər) n.

۱- درون کش، توکش ۲- بازکشگر
۳- (عضله) بازکش ۴- (به ویژه جراحی)

پس‌کش، عقب‌آور

re.tral (rē'trəl) adj.

پسی، پشتی، عقبی، خلفی، پسین

re'trally, adv.

re.tread (rē'tred', rē'tred') vt., n.

۱- (تایر اتومبیل) روکش کردن، روکش شده

۲- (آمریکا - خودمانی - به ویژه سرباز)

دوباره به خدمت احضار شده، باز فراخوانده

re-tread (rē'tred') vt. **-trod'**,
-trod'den or **-trod'**, **-tread'ing**

دوباره گام نهادن یا گام زدن، دوباره قدم گذاشتن

re.treat (ri trēt') n., vi., vt.

۱- عقب‌نشینی، پس‌نشینی، کالیدن

the German retreat in the face of the British attack
عقب‌نشینی آلمان‌ها در برابر حمله‌ی انگلیسی‌ها

۲- عقب‌نشینی کردن

the enemy is retreating in every front

دشمن در همه‌ی جبهه‌ها در حال عقب‌نشینی است.

۳- خلوتگاه، خلوت، جای دنج، رامشگاه، آسودگاه، ملجأ

a quiet village that has become a retreat for the city's writers and artists
یک دهکده‌ی آرام

که ملجأ نویسندگان و هنرمندان شهر شده است.

his weekend retreat is a Karaj garden

خلوتگاه آخر هفته‌ی او باغی در کرج است.

۴- پسروی، پسرفت، رجعت، (مجازی) کناره‌گیری، گریز، فرار

his retreat from the realities of life

گریز از واقعیات زندگی

the retreat of the forest
پسرفت جنگل

the final retreat of ice during the Third Ice Age

پسرفت نهایی یخ در دوران سوم یخبندان

۵- پسرفتن، پسروی کردن، رجعت کردن، بازگشتن

once again, Asghar retreated into a world of

his own fantasies

اصغر یک بار دیگر به جهان تخیلات خود رجعت کرد.

۶- تو رفتن، تورفتگی داشتن، به عقب شیب داشتن، پس‌خمش

a retreating chin

چانه‌ی تورفته

the retreating wing tip of an airplane

نوک عقب‌رفته‌ی بال هواپیما

۷- (سالمدان یا بیماران روانی) آسایشگاه

۸- (ارتش) فرمان یا شیپور عقب‌نشینی، شیپور

شامگاه، مراسم شامگاه، مراسم فروآوری

پرچم (در شامگاه) ۹- (شطرنج) عقب‌نشینی مهره

• beat a retreat

۱- (ارتش) زدن طبل عقب‌نشینی ۲- با شتاب عقب‌نشینی کردن

• in retreat

۱- در حال عقب‌نشینی ۲- در خلوت

re.trench (rē trench') vt., vi.

۱- کاستن (به ویژه هزینه‌ها)، کم کردن

۲- حذف کردن، زدن، قطع کردن

۳- صرفه‌جویی کردن

re.trench.ment (-mənt) n.

۱- کاهش (به ویژه هزینه‌ها)، تخفیف،

صرفه‌جویی ۲- (استحکامات نظامی) جان‌پناه

ret.ri.bu.tion (re'trə byū'dō'shən) n.

۱- سزا، پاداش (عمل خوب یا بد)، بادافراه، اجر

they were not given just retribution for their services
برای خدماتشان به آنها منصفانه پاداش ندادند.

۲- عدالت، دادرسی

the day of retribution (قیامت)

۳- کیفر، عقوبت، مجازات، عذاب

the retribution awaiting murderers

کیفری که در انتظار آدمکشان است

divine retribution in the form of storm and

floods
تنبیه الهی به صورت توفان و سیل

re.tribu.tive (ri trib'yoo tiv) or

re.trib'u.to'ry (-tôr'ē) adj.

re.trib'u.tively, adv.

re.triev|al (ri trē'vəl) n.

۱- بازپس‌گیری، اعاده، بازیابی، بازآوری،

بازیافت
the organization and retrieval of information
سازماندهی و بازیابی اطلاعات
lost without any hope of retrieval
گمشده بدون امید بازیابی
۲- امکان بازیابی، امکان بازپس گیری
re.trieve (ri trēv´) n., vi., vt.

-trived´, -triv´ing
۱- بازیافتن، بازیابی کردن، دوباره به دست آوردن، دوباره یافتن
to retrieve data from a disk
(در کامپیوتر) بازیابی کردن اطلاعات از دیسک
she retrieved her position of leadership
مقام رهبری خود را دوباره به دست آورد.
I retrieved his address from the files
نشانی (بیشین) او را از روی پرونده‌ها به دست آوردم.
in the beginning he lost money, but he finally
retrieved his initial capital
در آغاز ضرر کرد ولی در پایان سرمایه‌ی اولیه‌ی خود را دوباره به دست آورد.

۲- بازآوردن، برگرداندن، پس آوردن، پس گرفتن
the shot duck got lost, but the hunting dog
retrieved it (for the hunter)
مرغابی تیرخورده گم شد ولی سگ شکاری آن را (برای شکارچی) بازآورد.

she retrieved her lost suitcase from the airport
storehouse

چمدان گم شده‌ی خود را از انبار فرودگاه پس گرفت.
۳- (خسارات یا اشتباه و غیره) جبران کردن، اصلاح کردن، سر و سامان دادن، احیا کردن
Ferdowsi wrote to retrieve Iran's heroic past

فردوسی برای احیای گذشته‌ی حماسی ایران نگارش می‌کرد.
they can only retrieve the situation by
increasing production

آنها فقط با اضافه کردن تولید می‌توانند وضع را سر و سامان بدهند.
their defeat was retrieved شد شکست آنها جبران شد.
the third edition has retrieved many of the
faults of the second

چاپ سوم بسیاری از کاستی‌های چاپ دوم را جبران کرده است.
۴- (سگ شکاری) شکار تیرخورده را یافتن و

بازآوردن ۵- (ورزش‌های با راکت) شوت
حریف را پاسخ دادن، (توپ مشکل یا دور از
دسترس را به حریف) پس زدن ۶- بازیابی،
بازیافت، بازگردانی، بازپس‌گیری، اعاده،
بازآوری (retrieval هم می‌گویند)
۷- (ورزش‌های با راکت) نجات توپ، زدن گوی
دشوار

re.triev´able, adj.
re.triev|er (-əɹ) n.
۱- بازیاب، بازیابگر، بازآور، پس‌آور
۲- (شکار) سگ بازآور، سگ بازیاب
ret|ro¹ (re´trō´) n., pl. **-ros**
مخفف: ← retrorocket

ret|ro² (re´trō´) adj.
(وابسته به یا همانند مُد یا سبک قدیمی که
دوباره باب شده باشد) باز رواج، باز رواجی
ret|ro- (re´trō-, -trə, rē´trō)
پیشوند: پس، پشت، عقب، به سوی عقب،
پس‌سوی، پسرو [retroact]

ret|ro.act (re´trō akt´) vi.
۱- واکنش کردن، پس کنش کردن، عکس‌العمل
نشان دادن ۲- عطف به ماسبق کردن،
گذشته‌گیر بودن، پس گستر بودن

ret|ro.ac.tion (-ak´shən) n.
۱- واکنش، پس‌کنش، عکس‌العمل (برابر:
reaction) ۲- عطف به ماسبق، گذشته‌گیری

ret|ro.ac.tive (-ak´tiv) adj.
۱- عطف شونده به ماسبق، گذشته‌گیر،
پس‌گستر

a retroactive law
قانون عطف به ماسبق شونده (قانون گذشته‌گیر)

a retroactive pay raise
اضافه حقوق که شامل گذشته نیز می‌شود (اضافه حقوق
گذشته‌گیر)

۲- پس کنشی، واکنشی

ret´ro.ac´tively, adv.

ret´ro.ac.tiv´ity, n.

ret|ro.cede¹ (re´trə sēd´) vi.

-ced´|ed, -ced´ing

پسرفت کردن، پس رفتن، به قهقرا رفتن، عقب
رفتن

ret|ro.ces'sion (-sesh'ən) n.

ret|ro.cede² (re'trə sēd') vt.

-ced'ed, -ced'ing

(به ویژه سرزمین) پس دادن، تفویض مجدد

کردن، مسترد کردن، اعاده کردن

ret|ro.ces'sion (-sesh'ən) n.

ret|ro.choir (re'trə kwīr') n.

(کلیسا) بخش عقب محراب یا محل خوانندگان

* ret|ro.fire (re'trə fir') n., vi., vt.

-fired', -fir'ing

۱- (موشک پس فکن) روشن کردن یا شدن،

محترق کردن یا شدن ۲- افروزش (موشک

پس فکن)، احتراق، به کاراندازی

* ret|ro.fit (re'trə fit') n., vt., vi.

-fit'ted, -fit'ting

۱- (هواپیما یا موشک یا ماشین آلات مستعمل

و غیره - انجام دادن تغییر و تبدیل در ساختمان

یا طرز کار و غیره و افزودن تجهیزات نوین تر)

بازجور کردن، بازجوری کردن ۲- بازجوری،

بازجورسازی

ret|ro.flex (re'trə fleks') adj., n.

۱- (آواشناسی) برگشته، برگشتی ۲- خم -

شدگی به عقب، پسکزی، پسکزی (retroflexed هم

می‌گویند)

ret|ro.flex.ion or ret|ro.flec.tion

(re'trə flek'shən) n.

۱- (آواشناسی) برگشتگی زبان ۲- (پزشکی)

برگشتگی (به ویژه برگشتگی زهدان بر روی

خود) ۳- پسکزی

ret|ro.grade (re'trə grād') adj., vi.

-grad'ed, -grad'ing

۱- پسرو، عقب رونده، قهقرایی، پسگرد

a retrograde step

گامی به عقب

۲- درحال عقب نشینی

to fight a retrograde action

در حال عقب‌نشینی جنگیدن

۳- وارون، وارونه، معکوس (مثل از پایین به

بالا یا از عقب به جلو)

a retrograde order of enumeration

ترتیب شمارش وارونه (مثلاً از ده به یک)

a retrograde alphabet

الفبای از راست به چپ (که از نظر انگلیسی زبانان وارونه است)

۴- (به ویژه موسیقی) مکرر و معکوس

۵- ارتجاعی، پسگرایی، عقب‌افتاده

the retrograde policies of that government

سیاست‌های پسگرایانه‌ی آن دولت

retrograde ideas

عقاید پسگرایی

۶- (مهجور) مخالف، ضد ۷- (نجوم) دارای

حرکت معکوس (مثلاً نسبت به جهت حرکت

زمین به دور خورشید)، وارونگرد، وارونگرد

بودن ۸- پس‌پسکی رفتن، به قهقرا رفتن،

پسرفت کردن، پسگرد کردن، پسروی کردن

a retrograding glacier

یخ‌رود در حال پسروی

the army retrogrades from the front

قشون از جبهه عقب‌نشینی می‌کنند.

۹- بد شدن، تنزل کردن

the intelligence of very old people retrogrades

هوش اشخاص خیلی پیر کم می‌شود.

ret'ro.gra.da'tion, n.

ret'ro.grade'ly, adv.

retrograde amnesia

(پزشکی) یاد زدودگی پس‌گستر

ret|ro.gress (re'trə gres',

re'trə gres') vi.

۱- پسروی کردن، به قهقرا رفتن، پسگرد کردن

۲- به حالت پیشین بازگشتن، بدتر شدن (به

ویژه بیماری)، عود کردن ۳- regress ←

ret'ro.gres'sive, adj.

ret'ro.gres'sively, adv.

ret|ro.gres.sion (re'trə gresh'ən) n.

۱- پسرفت، پسروی، سیر قهقرایی، پسگردی

۲- (زیست‌شناسی) پس‌گشت، تباهی

ret|ro.len.tal (re'trō lent'l) adj.

واقع در پشت عدسی چشم، پس‌مرجمکی

* ret|ro.rock.et or ret|ro-rock|et

(re'trō rāk'it) n.

(موشک کوچک که تحرک معکوس ایجاد می‌کند) و برای تنظیم سرعت یا جهت موشک بزرگتر یا فضا ناو و غیره به کار می‌رود) موشک پس‌فکن، موشک پس‌ران

re.torse (ri trōrs') adj.

(زیست‌شناسی) پشت کرد

re.torse'ly, adv.

ret|ro.spect (re'trə spekt') n., vi., vt.

۱- نگاه به گذشته، اندیشه‌ی گذشته، پس‌نگری، بازنگری، گذشته‌اندیشی، پس‌اندیشی

his new book begins with a retrospect

کتاب جدید او با نگاهی به گذشته آغاز می‌شود.

۲- (نادر) پس‌نگری کردن، بازنگری کردن، به گذشته نگاه کردن یا اندیشیدن، پس‌نگریستن

● in retrospect

با نگاهی به گذشته، در نگاه به گذشته، از دیدگاه امروز (درباره‌ی گذشته)

my childhood seems happier in retrospect than it did then

از دید امروز کودکی من شادتر از آن بود که آن روزها فکر می‌کردم.

ret|ro.spec.tion

(re'trə spekt'shən) n.

۱- گذشته‌نگری، گذشته‌اندیشی، پس‌نگری، پس‌اندیشی ۲- اشاره به گذشته ۳- بررسی گذشته، گذشته‌سنجی

ret|ro.spec.tive (re'trə spekt'tiv)

adj., n.

۱- گذشته‌اندیشانه، گذشته‌نگرانه، پس‌نگرانه، پس‌اندیشانه، مروی ۲- پس‌نگر، پس‌اندیش، گذشته‌اندیش، گذشته‌نگر ۳- پس‌نگری، پس‌نمایی، بازنگری (به ویژه پس‌نمایی و مرور بر آثار و زندگی یک هنرمند)

a retrospective exhibit of an artist's work

نمایشگاه بازنگری آثار یک هنرمند

a Bob Hope retrospective

بازنگری زندگی و آثار باب هوب

۲- نگاه در جهت معکوس، وارون‌نگری، وارون‌نگرانه، وارون‌سوی

a retrospective view of the river

منظره‌ی وارون‌سوی رودخانه

ret'ro.spec'tively, adv.

re.trous|sé (rə trōō sā') adj.

(فرانسه) رو به بالا، سربالا

a retroussé nose

دماغ سربالا، بینی رو به بالا

ret|ro.ver.sion (re'trə vər'zhən) n.

۱- پس‌چرخشی، پس‌گردی، گردش به عقب
۲- (به‌ویژه زهدان) برگشتگی

ret|ro.vi.rus (re'trō vī'rəs) n.

ویروس پس‌گرد (از تیره‌ی Retroviridae که شامل ویروس بیماری‌های ایدز و سرطان خون و غیره است)

ret.si|na (ret sē'nə) n.

(شراب یونانی دارای انگم درخت کاج) رتسینا

re.turn (ri tər'n') vi., vt., n., adj.

۱- برگشتن، بازگشتن، مراجعت کردن، بازگشت کردن، بازآمدن

the lost Joseph will return to Canaan, don't grieve ...

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور ...

now, I return to my story

حالا برمی‌گردم سر داستانم.

after lunch, he will return to his office

پس از ناهار به اداره‌اش باز خواهد گشت.

I returned to Kashan

به کاشان برگشتم.

Majless deputies returned from London to Tehran

نمایندگان مجلس از لندن به تهران بازگشتند.

a return ticket (to Tehran)

بلیط بازگشت (به تهران)

۲- بازگرداندن، پس‌فرستادن، پس‌دادن، برگرداندن

to return an echo

پژواک را پس‌فرستادن

I returned the book which he had lent me

کتابی را که به من قرض داده بود پس‌دادم.

he returned the handkerchief to his pocket

دستمال را دوباره در جیبش گذاشت.

he returned my gift unopened

هدیه‌ی مرا باز نکرده پس‌فرستاد.

we will return these houses to their owners

این خانه‌ها را به صاحبان آنها پس‌خواهیم داد.

we returned the room to its former look

اتاق را به شکل سابق خود برگرداندیم.

۳- پاسخ دادن، جواب دادن

he returned my greeting with a friendly smile
به سلام من یا لبخندی دوستانه پاسخ داد.

"very well", returned his brother
برادرش پاسخ داد، «بسیار خوب».

۴- تلافی کردن، سزا دادن، تلافی، سزا، پاداش
she helps everyone and expects no return
به همه کمک می‌کند و انتظار پاداش هم ندارد.

to return somebody's visit
به بازدید کسی رفتن

return good for evil!
بدی را با نیکی تلافی کن!

the Lord shall return thy wickedness upon
thine own head
(انجیل) خداوند اعمال شیطانی تو را بر سر خودت خواهد آورد.

۵- معطوف شدن یا کردن، متوجه شدن یا
کردن، نمیدن
the pilot returned his attention to the blinking
light
خلبان توجه خود را دوباره به چراغ چشمک‌زن معطوف کرد.

her mind returned to her own early youth
فکرش به عنفوان جوانی خودش معطوف شد.

۶- دادگاه و غیره) حکم دادن، اعلام حکم کردن،
رأی دادن
the court returned the verdict of not guilty
دادگاه رای به برائت (او) داد.

۷- گزارش (رسمی) دادن، (رسماً) گزارش دادن
income tax returns
گزارش مالیات بر درآمد

to return a list of all judges
فهرست کلیه قضات را گزارش دادن

they returned the names of all residents of
these two streets
نام همه ساکنان این دو خیابان را گزارش دادند.

۸- سود دادن، بازده داشتن یا دادن، سود،
منفعت، بهره، بازده، درآمد
he had a good cash return from his writings
از نوشته‌ی خود درآمد نقدی خوبی به دست آورد.

his investment yielded a handsome return
سرمایه‌گذاری او سود خوبی به بار آورد.

۹- بازگشت، برگشت، مراجعت
her return from a long trip
بازگشت او از یک سفر طولانی

the return of spring
بازگشت بهار

the return of monarchy in 1660
بازگشت نظام شاهی در سال ۱۶۶۰

۱۰- (معمولاً جمع) نتیجه، برآیند
election returns
نتیجه (نتایج) انتخابات

census returns
نتیجه سرشماری

her efforts showed no returns
کوشش‌های او نتیجه‌ای نداشت.

۱۱- بازگردانی، پس دهی، برگرداندن، استرداد
the return of confiscated properties
بازگردانی اموال مصادره شده

the return of the statue to its former place
بازگرداندن مجسمه به محل قبلی آن

he is demanding the return of his royalties
او خواهان استرداد حق‌التألیف خویش است.

۱۲- (انگلیس) انتخابات ۱۳- (ورزش‌های پا
توپ یا گوی) پس زدن (به ویژه پس زدن سرو)،
برگرداندن سرو، پس‌زنی
it is difficult to return his services
برگرداندن سروهای او دشوار است.

۱۴- بازگشتی، راجعه، راجع، متقابل،
تلافی‌جویانه
a return match
مسابقه‌ی بازگشتی

a return valve
سوپاپ بازگشتی

a return courtesy
ادای احترام متقابل

a return blow
ضربه‌ی متقابل

a return current
جریان بازگشتی

۱۵- مجدد، دگرپاره
a return bout with tuberculosis
درگیری مجدد با بیماری سل

return orders to our factory
سفارشات مجدد به کارخانه‌ی ما

۱۶- انتخاب کردن یا شدن ۱۷- (انگلیس) بلیط
دوسره، رفت و برگشت (آمریکا: round-trip)
● by return (of post) با پست بعدی (انگلیس)
please send the receipts by return
لطفاً با پست بعدی رسیدها را بفرستید.

● in return (for) در عوض، درمقابل

he lent us his car and in return we let him use our boat

او اتومبیلش را به ما قرض داد و در عوض ما هم گذاشتیم از قایق ما استفاده کند.

- many happy returns (of the day)
(در کارت‌های تبریک زادروز و غیره) انشاءالله از این روزها زیاد باشد، صد سال به این سال‌ها
- on his return

در هنگام بازگشت، در مراجعت او

- return a compliment

تعارف را پاسخ دادن، تعریف متقابل کردن

re.turn'er, n.

re.turn.a|ble (ri tər'nə bəl) adj., n.

۱- بازگرداندنی، استردادپذیر، بازگشت‌پذیر، پس‌دادنی، قابل برگشت ۲- (اسناد یا فرم‌های قضایی و غیره) رجوعی، آنچه که اعاده‌ی آن الزام‌آور است ۳- (بطری خالی و قوطی و غیره) قابل پس‌بردن به فروشگاه و دریافت ودیعه

* re.turn|ee (ri tər'nē) n.

بازگشت‌کننده، برگشته (از سفر یا خدمت نظام یا تعطیلات و غیره)، مرخص

returning officer

(انگلیس) سرپرست انتخابات برزن

return ticket

۱- (آمریکا - کانادا) بلیط بازگشت ۲- (انگلیس) بلیط رفت و برگشت (دوسره)

re.tuse (ri tūs) adj.

(گیاه‌شناسی - به ویژه برخی برگ‌ها) سرچال

Reu.ben (rū'bən)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) راوبین

* Reuben (sandwich)

(آمریکا - ساندویچ دارای گوشت گاو و پنیر سوئیسی و کلم شور) ساندویچ روین

re.u|ni.fy (rē yūn'ə fī) vt., vi.

-fied', -fy'ing

دوباره متحد یا یکپارچه کردن (← unify بعلاوه‌ی re-)

re.u'ni.fi.ca'tion, n.

re.un|ion (rē yūn'yən) n.

۱- ← union بعلاوه‌ی re- ۲- گردهمایی

دوباره، بازدیدار، گردهمایی

a reunion of my classmates after thirty years

بازدیدار همکلاسی‌های من پس از سی سال

a family reunion

گردهمایی خانوادگی

Ré.u|nion (rā ü nyōn')

جزیره‌ی راونیون (در خاور ماداگاسکار - متعلق به فرانسه)

re.u|nite (rē'yūnīt) vt., vi.

-nit'ed, -nit'ing

دوباره متحد یا یکپارچه کردن یا شدن (← unite بعلاوه‌ی re-)

re'unit'er, n.

* re-up (rē'up) vi. -upped',

-up'ping

(آمریکا - خودمانی) دوباره داوطلب خدمت نظام شدن، دوباره به خدمت درآمدن

rev (rev) n., vi., vt. revved,

rev'ving

(عامیانه - مخفف: revolution) ۱- چرخش، (موتور) دور، گردش ۲- دور موتور را زیاد کردن، دور برداشتن یا گرفتن، چرخش افزایشی ۳- (معمولاً با up) سرعت گرفتن یا دادن، تشدید کردن یا شدن، زیاد کردن یا شدن، (موتور را در جا) گاز دادن

to rev up production

تولید را زیاد کردن

the mechanic revved up the car engine

مکانیک موتور اتومبیل را تند به کار انداخت (گاز داد).

rev 1- revenue 2- reverse 3- review(ed)

4- revise(d) 5- revision 6- revolution

7- revolving

مخفف: ۱- درآمد ۲- معکوس، وارون

۳- بازبین (شده) ۴- بازنویسی شده

۵- بازبینی ۶- چرخش، گردش، دور ۷- گردان

Rev 1- Revelation 2- Reverend

مخفف: ۱- (انجیل) کتاب مکاشفه ۲- عنوان پیش از نام کشیش

re.val|u.ate (rē val'yūāt) vt.

-at'ed, -at'ing

از نوارزیابی کردن (← evaluate بعلاوه‌ی re-)

re.val'ua'tion, n.

* re.vamp (rē vamp) vt., n.

(← vamp بعلاوه‌ی re-) ۱- نوسازی، نوسازی

کردن، تجدید سازمان، تجدید بنا، بهسازی
 ۲- نوسازی کردن، تعمیر اساسی کردن، نو نما
 کردن، نوسازمان کردن، نوسامان کردن،
 بهسازی کردن، تجدید نظر اصلاحی کردن
 to revamp old cars اتومبیل‌های کهنه را نوسازی کردن
 we revamped the kitchen آشپزخانه را نوسازی کردیم.
 to revamp an old play

نمایشنامه‌ی قدیمی را نو نویسی (و امروزی) کردن

re.vanche (rə vānsh') n.

(فرانسسه) ۱- انتقام ۲- revanchism

re.vanch.ism (rə vānch'iz'əm) n.

(انتقام جویی کشور شکست خورده و اصرار
 به بازگیری سرزمین‌های از دست رفته) کین -
 گرایی، کین توزی

re.vanch'ist, adj., n.

re.veal' (ri vēl') vt.

۱- آشکار کردن، هویدا کردن، نشان دادن،
 ظاهر کردن

his trembling voice revealed his anxiety

صدای لرزانش نگرانی او را نشان می‌داد.

the short sleeves revealed his arms

آستین کوتاه بازوان او را آشکار می‌کرد.

the rising curtain revealed a street scene

پرده در حال بالا رفتن منظره‌ی یک خیابان را ظاهر کرد.

۲- آفتابی کردن، افشا کردن، بروز دادن،
 پرده‌داری کردن، راز گشادن، فاش کردن،
 افشاگری کردن، نمایاندن، برملا کردن، لودادن
 our investigations have thoroughly revealed
 their corruption

بازرسی‌های ما فساد آنها را کاملاً آفتابی کرده است.

to reveal a secret

سری را افشا کردن

I do not wish to reveal what my friend has said

نمی‌خواهیم آنچه را که دوستم گفته بر ملا کنیم.

۳- (الهیات) الهام الهی دریافت کردن، مکاشفه
 شدن یا کردن

re.veal'able, adj.

re.veal'ment, n.

re.veal' (ri vēl') n.

(معماری) ۱- تاقچه یا فاصله‌ی میان پنجره و
 لبه‌ی خارجی دیوار ۲- jamb

revealed religion

مذهب (به ویژه مذهبی که بر پایه‌ی الهام
 مستقیم الهی استوار است)

rev.eil|le (rev'ə lē, ri val'ē) n.

(ارتش) ۱- شیپور بیدار باش، طبل بیدار باش،
 شیپور تجمع، بیدار باش ۲- بیداری، صبحگاه
 ۳- اولین تجمع نفرات

rev|el (rev'əl) n., vi. **-eled** or

-elled, -el.ing or **-el.ing**

۱- (با سروصدا) شادمانی کردن، شادی کردن،
 جشن گرفتن، خوشی کردن

they reveled the night away

تمام شب را به جشن و شادی گذراندند.

۲- (با: in) محظوظ شدن یا بودن، لذت بردن،
 کیف کردن، (بسیار) خوش آمدن

she revels in the attention given her by the
 media

از توجهی که رسانه‌ها به او می‌کنند خیلی خوشش می‌آید.

از آزادی خود لذت بردن to revel in one's freedom

۳- revelry (معمولاً جمع) جشن و
 سرور، شادمانه، سور

rev'eler or **rev'el.ler**, n.

rev.e|la.tion (rev'ə lā'shən) n.

۱- آشکار سازی، هویدا سازی، نمایان سازی
 the revelation of his identity آشکار سازی هویت او

۲- رازگشایی، افشاگری، افشا، آفتابی سازی،
 پرده‌برداری ۳- (الهیات) وحی، الهام الهی،
 مکاشفه، اشراق، کشف و شهود، تجلی
 (خواستگی خداوند)، تجلی‌گری

the revelation to the Jews assembled around
 Mount Sinai

وحی الهی به یهودیانی که در اطراف کوه سینا گرد آمده بودند

۴- (R بزرگ - انجیل) کتاب مکاشفات (مخفف
 آن: Rev یا Rv یا Revelation - Re و
 the Revelation of Saint John the Divine

هم می‌گویند)، (برای کسی) بسیار تازگی داشتن، چشم و گوش (کسی را) باز کردن
rev'ela'tor, n.

rev'ela.to'ry (-lə tōr'ē) adj.

rev.el|ry (rev'əl rē) n., pl. -ries

۱- جشن و سرور، شادمانه، شادمانه، سور و شادی ۲- عیش و عشرت

rev.e|nant (rev'ə nənt) n.

۱- بازگشته (به ویژه پس از غیبت طولانی) برگشته ۲- ← ghost

re.venge (ri venj') n., vi., vt.

-venged', -veng'ing

۱- انتقام، خونخواهی، کین‌توزی، کین‌ورزی، کینه‌ورزی، دادخواهی

revenge is the work of the devil

کینه‌توزی کار شیطان است.

Parviz was determined to have his revenge

پرویز مصمم بود که انتقام خود را بگیرد.

۲- تلافی، عمل انتقام جویانه ۳- روح انتقام-جویی، پرکینگی ۴- (به ویژه در مسابقات) فرصت تلافی، فرصت انتقام‌گیری ۵- خونخواهی کردن، انتقام گرفتن، کین توختن، کینه‌توزیدن، کینه‌ورزیدن

he revenged his father's murder

انتقام قتل پدرش را گرفت.

۶- (به ویژه باخت در مسابقه) تلافی کردن

the young boxer revenged his loss

مشت‌باز جوان شکست خود را تلافی کرد.

● be revenged گرفتن، خونخواهی کردن

● revenge oneself (on somebody) (از کسی)

انتقام گرفتن، دق دل خود را خالی کردن

re.veng'er, n.

re.veng'ingly, adv.

re.venge'ful (-fəl) adj.

کینه‌توز، کین‌توز، کینه‌جو، کین‌جو، کینه‌ورز

re.venge'fully, adv.

re.venge'ful.ness, n.

rev.e|nue (rev'ə nōō') n.

۱- درآمد، عایدی ۲- بازده سرمایه‌گذاری،

سود سهام ۳- درآمد دولت (از محل مالیات‌ها و

گمرک و غیره)، درآمد مالیاتی، عوارض

۴- منبع درآمد ۵- اداره‌ی مالیات‌ها

● the Internal Revenue Service

(آمریکا) اداره‌ی مالیات بر درآمد

* rev.e|nu.er (rev'ə nōō'ər) n.

(آمریکا) مأمور اداره‌ی مالیات‌ها و عوارض (به ویژه مأمور جلوگیری از قاچاق مسکرات)

revenue stamp

(آمریکا) برچسب یا باندروال مالیاتی (که روی بطری مسکرات می‌زنند)

* re.verb (ri vər'b) n., vt., vi.

۱- ← reverberate ۲- دستگاه تقلید کننده‌ی طنین صدا (هنگام پر کردن صفحه و نوار یا در

سازهای برقی)، بازآوایند، طنین‌انداز، طنین‌گر

re.ver.ber.ant (ri vər'bər ənt) adj.

طنین افکن، پرتنین، بازآواگر، پرپژواک، پرتانعکاس

re.ver.ber.ate (-bə rāt') adj., vi., vt.

-at'ed, -at'ing

۱- پژواک کردن، (صدا) منعکس کردن یا شدن، بازآوا کردن یا شدن، طنین‌انداختن، نوفیدن،

طنین‌افکن شدن، خنیدن، (صدا) پچپیدن

the roar of cannons reverberated in the mountains

غرش توپ‌ها در کوهستان طنین انداز شد.

his voice reverberated in the cave

صدای او در غار پیچید.

۲- (حرارت یا نور) باز تابیدن، بازتاب کردن یا شدن

a mirror reverberating the glaring sun

آینه‌ای که نور خیره‌کننده‌ی خورشید را بازتاب می‌کرد

۳- ← recoil ۴- (مجازی) واکنش داشتن

a governmental decision reverberating throughout the entire economy

یک تصمیم دولت که در کل اقتصاد کشور واکنش ایجاد کرده است

re.ver.ber|a.tion

(ri vər'bə rā'shən) n.

۱- طنین، بازآوا، پژواک، بازتاب، بازتابت،

آوازه ۲- (مجازی) واکنش، اثر، نتیجه، پیامد،

عواقب ۳- (فیزیک) بازآوایی، آوامانی

re.ver.ber|a.tive (ri vər'bə rāt'iv)

adj.

۱- طنینی، بازآوایی، انعکاسی، پژواکی،

بازتابی ۲- بازتاب، طنین افکن، انعکاس دار
re.ver'bera'tively, adv.

re.ver.ber|a.tor (-bə rāt'ər) n.

طنین افکن، بازتابگر، (کوره) بازتابی
re.ver.ber|a.to|ry (-bə rə tōr'ē)
adj., n.

۱- بازتابگر، انعکاسی، پژواکی، بازتابشی
۲- (شعله یا حرارت) منحرف شده، واخمش
۳- (فلزکاری - کوره‌ای که شعله و حرارت آن
از بالا به پایین واخمش شده است) کوره‌ی
بازتابی، کوره‌ی واخمش، کوره‌ی زیمنس -
مارتن ۴- وابسته به کوره‌ی بازتابی

re.verē¹ (ri vir') vt. -vered',
-ver'ing

تکریم کردن، حرمت گذاشتن، مورد تکریم قرار
دادن، تقدیس کردن

a poet revered by all

شاعری که مورد تکریم همگان است

they were taught to revere their country's past
glories to the point of worship

به آنان یاد داده بودند که افتخارات گذشته‌ی کشورشان را تا سر
حد پرستش تقدیس کنند.

revere your parents حرمت والدین خود را نگاه دار.

re.verē² (ri vir') n.

revers ←

Re.verē (rə vir'), Paul 1735-1818

پال ریویر (یکی از رهبران جنگ‌های استقلال
آمریکا)

re.ver.ence (rev'ər əns) n., vt.

-enced, -enc.ing

۱- تکریم، حرمت، گرامیداشت، تقدیس
even strangers showed reverence toward the
old professor حتی غریبه‌ها استاد پیر را تکریم می‌کردند.
to hold in reverence مورد تکریم قرار دادن

۲- تعظیم، ادای ادب

he made a slight reverence in passing

هنگام عبور تعظیم مختصری کرد.

۳- تواضع، احترام‌گذاری، فروتنی، خشوع،

خضوع

pray with reverence با فروتنی نماز کن (دعا کن).

۴- عزت، احترام، ارجمند

he attained great reverence among the
merchants

در میان بازرگانان عزت و احترام زیادی به دست آورد.

۵- (R بزرگ - پس از your یا his یا her می‌آید -
عنوان کشیش یا روحانی) حضرت ۶- تکریم
کردن، مورد عزت و احترام قرار دادن، تقدیس
کردن

the best citizens were those who revered
the laws of their country

بهترین شهروندان آنهایی بودند که به قوانین کشور خود سخت
احترام می‌گذاشتند.

rev.er.end (rev'ər ənd) adj., n.

۱- ارجمند، محترم، قابل احترام، گرامی،
بزرگوار ۲- (با: the - پیش از نام و سایر القاب
می‌آید - R بزرگ) جناب (کشیش)، پدر روحانی
جناب دکتر پال رمزی the reverend Dr. Paul Ramsey
the reverend Abraham Robinson

جناب ابراهیم رابینسون

۳- وابسته به کشیش یا روحانی، کشیشی
۴- (عامیانه) کشیش

rev.er.ent (rev'ər ənt) adj.

دارای احساس احترام، متواضع، فروتن،
ارجمند، مؤدب، احترام‌آمیز، خاشع

they prayed reverently با خضوع و خشوع دعا کردند.

reverent silence سکوت حاکی از احترام

rev'er.ently, adv.

rev.er.en.tial (rev'ə ren'shəl) adj.

۱- خاشعانه، فروتنانه، متواضعانه ۲- فروتن،
خاشع، متواضع

rev'er.en'tially, adv.

rev.er|ie (rev'ər ē) n.

خواب و خیال، وهم، خیال واهی

when she saw that scene, she fell into a
reverie

آن منظره را که دید به خواب و خیال فرو رفت.

the reveries of my youthfull days

تخیلات واهی ایام جوانی من

re.vers (ri vir´) n., pl. **-vers´**

(جامه) لبه‌ی برگشته، برگردان (مانند یقه‌ی پالتو)، آسترنا

re.ver.sal (ri vur´səl) n.

۱- برگشت (معمولاً در جهت بدشانسی یا مخالف خیر و صلاح)، بدبیباری، واژگونی، وارونگی، واژگونگی، نکون بختی

the reversal of fortune وارونگی بخت و اقبال
in spite of early reversals, he finally succeeded

با وجود بدبیباری‌های اولیه در پایان کار موفق شد.

۲- حرکت یا چرخش معکوس، وارونسازی

the reversal of rotation وارونسازی چرخش

۳- (حقوق) فسخ رأی، نقض حکم

re.verse (ri vurs´) n., adj., vi., vt.

-versed´, -vers´ing

۱- وارونه، وارون، معکوس، پشت به رو، عقب به جلو، بالا پایین، واژگونه، مقلوب، باژگون، برعکس، عکس، وارو، نقطه‌ی مقابل

to read the alphabet in reverse

الفبا را از آخر به اول خواندن (وارونه خواندن)

reverse order ترتیب وارونه

she was hoping for a sunny day but the fact was just the reverse

او به امید یک روز آفتابی بود ولی واقعیت درست عکس آن بود.

the reverse of good luck نقطه‌ی مقابل خوش‌بیباری

۲- معکوس کردن یا شدن، وارون کردن یا شدن، پشت و رو کردن یا شدن، واژگونه کردن، مقلوب کردن، برعکس کردن، برگذاشتن

he reversed his glass as a signal that he did not want any more drinks

او به نشان اینکه دیگر مشروب نمی‌خواهد گیلان خود را وارونه قرار داد.

the government reversed its policy

دولت سیاست خود را معکوس کرد.

to reverse the turning of the wheels

چرخش چرخ‌ها را وارونه کردن

to reverse the flow of a river

جریان رودخانه را معکوس کردن

۳- پشت، طرف مقابل، (سکه) خط

the reverse of a leaf پشت برگ

the reverse side of a coin پشت یک سکه

۴- (اتومبیل و غیره - دنده) عقب

to put the gear in reverse دنده عقب گرفتن

reverse gear دنده عقب

۵- لغو کردن، نقض کردن، حکم یا رأی مخالف دادن، تغییر عقیده دادن

the higher court reversed that judgement

دادگاه عالی‌تر آن داوری را لغو کرد.

he reversed himself about the superiority of his own mother's cooking

درباره‌ی برتری پخت و پز مادرش تغییر رأی داد.

۶- ← reversal ← -۷ return ← -۸ شکست،

بدبیباری، عدم موفقیت، ناکامی

they met with heavy reverses

با شکست‌های سنگینی مواجه شدند.

۹- خلاف، ضد، پاد ۱۰- (کاملاً) عوض کردن یا

شدن، تغییر دادن، تغییر یافتن، دگرگون کردن

یا شدن ۱۱- پس پسکی رفتن، به قهقرا رفتن،

عقب عقب رفتن، از عقب رفتن

the car reversed into the garage

اتومبیل از پشت وارد گاراژ شد.

● in reverse به عقب، وارونه، وارون، معکوس

● reverse the charge

پول تلفن را به حساب گیرنده گذاشتن (آمریکا: call collect هم می‌گویند)

re.verse´ly, adv.

re.verse´er, n.

reverse discrimination

تبعیض نژادی معکوس (یعنی بر علیه سفید پوستان)، برترشماری وارون

reverse engineering

(این کار: به دست آوردن محصول رقیب و واگشایی و تقلید آن و تولید کالای مشابه) مهندسی وارون

reverse-engineer, vt.

reverse osmosis

گذرندگی وارون، اُسْمُز معکوس

re.vers.i|ble (ri vur´sə bəl) adj., n.

۱- پشت‌رو کردنی، دورو، وارون‌پذیر

a reversible raincoat پالتو بارانی دورو

۲- (واکنش شیمیایی) برگشت پذیری، برگشتی، برگشت پذیر

re.vers'ibil'ity, n.

re.vers'ibly, adv.

re.ver.sion (ri vər'zhən) n.

۱- برگشت، وارون روی، وارون گردی، حرکت معکوس
۲- بازگشت، عودت، رجعت، پسگشت
۳- (زیست شناسی) تباردیدیسی (← atavism)

۴- (حقوق) رجوع از هبه، هبه‌ی مشروط

re.ver'sion.ar'y or

re.ver'sional, adj.

re.ver.sion|er (-ər) n.

(حقوق) دارای حق رجوع

re.vert (ri vɜrt') vi., n.

۱- (زیست شناسی) - دارای ویژگی‌های اجداد دوردست شدن) تباردیدیسی شدن ۲- (به عادات یا ویژگی‌ها یا اندیشه‌ها یا طرز حرف زدن و غیره‌ی گذشته) برگشتن، پسگشت کردن، رجعت کردن

after a while he reverted to his addiction

پس از چندی به اعتیاد خود بازگشت.

after the departure of the settlers, the area reverted to desert

پس از رفتن کوچگران، آن ناحیه دوباره بیابان شد.
it is said that the elderly revert to their childhood habits

گفته می‌شود که سالمندان به عادات کودکی خود بازگشت می‌کنند.

۳- (حقوق) رجعت مجدد دارایی به شخص یا ورثه‌ی او
۴- برگشته آیین، کسی که به دین اولیه‌ی خود برمی‌گردد
۵- پسگشتگر

re.vert'ible, adj.

rev.er|y (rev'ər ē) n., pl. -er.ies

reverie ←

re.vest (rē vest') vt., vi.

۱- دوباره دارای منصب (یا مقام یا اختیار و غیره) کردن، بازگماشتن، دوباره منصوب کردن

he was revested a minister

دوباره به مقام وزارت گماشته شد.

۲- دوباره مالک (چیزی) کردن، پس دادن
lands which were revested in the former owner

زمین‌هایی که به مالک پیشین پس داده شده است

re.vet (ri vet') vt. -vet'ted, -vet'ting

(با دیوار پشت بند یا ستون‌های حایل و غیره) محکم کردن، پشت بنددار کردن

re.vet.ment (-mənt) n.

۱- (راه و ساختمان) دیوار پشت‌بند، سنگچین، دیوار حایل، سنگ دیوار، دیوار کیسه شنی
۲- ← retaining wall ← embankment

re.view (ri vju: 'v) n., vt., vi.

۱- (دوباره) بررسی کردن، مرور کردن، از مدنظر گذراندن، بازنگری کردن، بررسی، مرور، بازنگری، مطالعه، بازبین، بازبینی
برای امتحان (درس را) مرور کردن reviewing for a test
to pass one's life in review

زندگانی خود را از مد نظر گذراندن

to make a review of the Iran-Russian wars

جنگ‌های ایران و روس را بررسی کردن

a final review of a text before printing

بازنگری نهایی متن قبل از چاپ

inspectors are reviewing all of the details

بازرسان کلیه‌ی جزئیات را مورد بررسی قرار می‌دهند.

۲- بازدید کردن، سان دیدن، مورد بازدید قرار دادن، وادیدن

the commander reviewed the regiment

فرمانده از هنگ سان دید.

the officers reviewed the fortifications

افسران استحکامات را مورد بازدید قرار دادند.

the soldiers paraded in front of the review stand

سربازان از جلو سکوی سان‌بینی رژه رفتند.

۳- نقد (ادبی یا هنری و غیره)، نقد کردن، هنرسنجی کردن (به ویژه در روزنامه یا مجله)
his review of my book was not fair

نقد او از کتاب من منصفانه نبود.

the review of a famous Iranian film

هنرسنجی یک فیلم معروف ایرانی

she reviews plays and novels for New York Times

او برای (روزنامه‌ی) نیویورک تایمز نمایشنامه و رمان نقد می‌کند.
۴- (مجله‌ای که بیشتر مقالات آن در باب هنر-
سنجی است) نقدنامه، مجله‌ی هنرسنجی
۵- (حقوق) تجدید نظر، بازبینی قضایی کردن،
تجدید نظر کردن

a higher court can review the judgments of lower courts

دادگاه عالی‌تر می‌تواند داوری‌های محاکم تالی (یا پایین‌تر) را مورد تجدیدنظر قرار دهد.

۶- پس‌نگری، نگاه به گذشته، گذشته‌نگری،
پس‌نگری کردن ۷- ← revue ۸- (نادر) دوباره
نگاه کردن

● be (or come) under review

تحت بررسی بودن (یا قرار گرفتن)

● keep (something) under review

(چیزی را) دائماً تحت بررسی قرار دادن

re.view|al (-əl) n.

بررسی، بازبینی، بازنگری، تجدیدنظر، مرور،
دوره (کردن)

re.view|er (-ər) n.

نقدگر (به ویژه نقدگر آثار معاصر در مجلات و
روزنامه‌ها)، منتقد، هنرسنج

re.vile (ri vil') vi., vt. **-viled'**,

-vil'ing

ناسزا گفتن یا نوشتن، دشنام دادن، تکذیب و
تحقیر کردن

re.vile'ment, n.

re.vil'er, n.

re.vise (ri vīz') n., vt. **-vised'**,

-vis'ing

۱- (با دقت خواندن و حک و اصلاح کردن)
اصلاح کردن، بازبین کردن، بازنویسی کردن،
بازپیرایی کردن، باز ویراستن، تجدید نظر
کردن

a revised edition of this book

چاپ تجدید نظر شده‌ی (باز ویراسته‌ی) این کتاب

to revise a text متن را اصلاح کردن

۲- تغییر دادن، تعدیل کردن

to revise tax rates میزان مالیات‌ها را تغییر دادن

۳- ← revision ۴- (چاپ) نمونه‌ی غلط‌گیری
شده ۵- (درس و غیره) دوره کردن، مرور کردن
re.vis'al, n.

re.vis'er or re.vi'sor, n.

Revised Standard Version

ترجمه‌ی باز ویراسته‌ی انجیل (عهد جدید در
سال ۱۹۴۶ و کلیه انجیل در سال ۱۹۵۲ چاپ
شد)

Revised Version

متن باز ویراسته‌ی انجیل کینگ جیمز (در سال
۱۸۸۵ چاپ شد)

re.vi.sion (ri vizh'on) n.

۱- بازبینی، بازنگری، بررسی (مجدد)، اصلاح
(به ویژه متن یا قانون یا حکم)، باز ویرایی،
ویراستاری مجدد ۲- (متن یا کتاب و غیره)
نسخه‌ی تجدیدنظر شده (باز ویراسته)
۳- مرور، دوره

re.vi'sion.ar'y or re.vi'sional, adj.

re.vi.sion.ist (-ist) n., adj.

۱- تجدید نظرطلب، بازبین‌گرای ۲- تجدید نظر
طلبانه

re.vi'sion.ism, n.

re.vi.so|ry (ri vī'zə rē) adj.

وابسته به بازبینی (تجدید نظر)، بازبین‌گر
a revisory committee

کمیته‌ی بازبین‌گر (تجدید نظر کننده)

re.vi.tal.ize (rē vit'əl iz') vt. **-ized'**,
-iz'ing

احیا کردن، نوین‌رو کردن، نوجان کردن، باز-
پویا کردن

revitalizing the country's industries

پویاسازی مجدد صنایع کشور

re.vi'tali.za'tion, n.

re.viv|al (ri vī'vəl) n.

۱- احیا، نوجانی، جان تازه، نیروی تازه،
تجدید، تجدید قوا، تجدید حیات، رواج مجدد،
نورواجی، از نو باب شدن، جانبخشی،
نوشکوفی

the revival of interest in Persian music

زنده شدن مجدد علاقه به موسیقی ایران

the revival of family picnics

رواج مجدد پیک‌نیک‌های خانوادگی

the revival of old traditions احیای سنت‌های قدیمی
north Africa has witnessed a strong religious revival

آفریقای شمالی شاهد یک احیای مذهبی نیرومند بوده است.

۲- جلسه‌ی مذهبی، گردهمایی دینی
the Baptist revival is scheduled for tomorrow
گردهمایی مذهبی باپتیست‌ها فردا برگزار خواهد شد.

۳- (حقوق) تجدید اعتبار یا قانونی بودن، تأیید
حکم دادگاه

the revival of a revoked will
دادن اعتبار مجدد به وصیت‌نامه‌ی فسخ شده

re.viv.al.ism (-iz'əm) n.

۱- گذشته‌گرایی، میل به احیای رسوم و
روش‌های گذشته ۲- احیاگرایی مذهبی

re.viv.al.ist (-ist) n.

۱- احیاگرایی مذهبی، برگزارکننده‌ی جلسات
دینی ۲- هوادار احیای رسوم و روش‌های
گذشته، گذشته‌گرای

re.viv'al.is'tic, adj.

Revival of Learning (or **Letters, Literature**)

رنسانس در زمینه‌های علمی و ادبی
(← Renaissance)

re.vive (ri viv') vi., vt. **-vived'**,
-viv'ing

۱- (دوباره) زنده کردن، نوجان کردن، احیا
کردن، جانبخشی کردن، تازه شدن یا کردن

the rain revived the drooping plants

باران به گیاهان پژمرده جان تازه بخشید.

hope revived in him امید در او زنده شد.

his books revived the people's interest in magic

کتاب‌های او علاقه‌ی مردم را به سحر و جادو احیا کرد.

۲- (دوباره) رواج دادن، نورواج کردن،
نویشکوف کردن، دوباره شکوفا کردن، رونق
مجدد دادن

his reforms revived the country's economy
اصلاحات او به اقتصاد کشور رونق دوباره داد.

to revive an old play

یک نمایش قدیمی را دوباره رواج دادن
۳- به یاد آوردن، به خاطر آوردن، در خاطر
مرور دادن

she kept reviving the scene in her mind
او مرتباً آن صحنه را در فکر خود مرور می‌کرد.

۴- (از بیهوشی) به هوش آمدن
Mohsen fainted twice, but both times he
revived quickly

محسن دوبار غش کرد ولی هر دو بار زود به هوش آمد.

re.viv'abil'ity, n.

re.viv'able, adj.

re.viv'er, n.

re.viv|i.fy (ri viv'ə fi') vi., vt.

-fied', **-fy'ing**

← revive

re.viv'i.fi.ca'tion, n.

re.viv'i.fi'er, n.

rev|i.vis.cent (rev'ə vis'nt) adj.

۱- جانبخش، روحبخش، نیروبخش، احیاگر
۲- جان‌یاب، احیاشونده، بازشکوف، تجدید
شونده

rev'i.vis'cence, n.

rev|o.ca|ble (rev'ə kə bəl, ri vō'kə-)

adj.

فسخ‌شدنی یا کردنی، باطل‌کردنی، الغاپذیر

rev'o.cabil'ity, n.

rev'o.cably, adv.

rev|o.ca.tion (rev'ə kə'shən) n.

فسخ، الغا، ابطال، باطل‌سازی، لغو،
ناهوده‌سازی، ناهودگی

the revocation of a licence باطل کردن گواهینامه

rev|o.ca.to|ry (rev'ə kə tō'rē) adj.

وابسته به فسخ یا ابطال، فسخی، ابطالی،
الغایی، ناهودگی

re.voice (rē vois') vt. **-voiced'**,

-voic'ing

۱- دوباره صدا کردن یا صدا دادن، دوباره ادا

کردن ۲- پژواک کردن، منعکس کردن ۳- (ارگ و غیره) تنظیم کردن

re.vok.a|ble (ri vō'kə bəl) *adj.*

revocable ←

re.voke (ri vōk') *n., vi., vt.*

-voked', -vok'ing

۱- (قانون یا گواهینامه و غیره) باطل کردن، لغو کردن، الغا کردن، نارج کردن، ناهوده کردن

to revoke a privilege امتیازی را باطل کردن

he revoked his first will

وصیت‌نامه‌ی اول خود را باطل کرد.

his medical licence was revoked

جواز پزشکی او را لغو کردند.

۲- فسخ کردن، به هم زدن

to revoke a contract قرارداد را فسخ کردن

۳- (نادر) فراخواندن، به یاد آوردن

re.volt (ri vōlt') *n., vt., vi.*

۱- شورش، طغیان، برَمخ، عصیان، سرپیچی، آشوب

the soldiers' open revolt against the exacting commander شورش علنی سربازان بر علیه فرمانده سختگیر
the peasants' revolt was crushed

شورش رعایا سرکوب شد.

to rise in revolt به شورش پرداختن

he was facing a revolt even in his own party

حتی در حزب خودش هم با عصیان مواجه بود.

۲- شوریدن، شورش کردن، طغیان کردن،

عصیان کردن، نافرمانی کردن، برمخیدن

the natives revolted against their Belgian masters
یومیان بر اربابان بلژیکی خود شوریدند.

۳- منزجر کردن، متنفر کردن، بیزار کردن،

دلزده کردن، (سخت) روی‌گردان کردن،

به‌چندش آوردن

she was revolted by what she saw

آنچه که دیده بود او را منزجر کرد.

seeing the conditions of the prison revolted him

دیدن وضع زندان حال او را به هم زد.

his stomach revolted دلش به هم خورد.

۴- منزجر بودن، بیزار بودن، دلزده بودن، روی

گردان شدن (از)، چندش گرفتن

the younger soldiers were revolting from such scenes of bloodshed

سربازان جوان‌تر از این قبیل صحنه‌های خونریزی سخت بیزار بودند.

● be in a revolt against something (or someone)

بر علیه چیزی (یا کسی) در حال شورش بودن
re.volt'er, *n.*

re.volt.ing (-vōl'tiŋ) *adj.*

۱- در حال شورش، شورش‌شی ۲- منزجر کننده، انزجارانگیز، بیزار کننده، چندش‌آور

re.volt'ingly, *adv.*

rev|o.lute (rev'ə lōt') *adj.*

(به ویژه برخی برگ‌ها) زیرگشته، واگشته

rev|o.lu.tion (rev'ə lōt'shən) *n.*

۱- انقلاب، واگشت

the French Revolution in 1789

انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹

to start a revolution انقلاب کردن

۲- تغییر اساسی، دگرگونی بنیادین، تحول، فرگرد، نقطه‌ی عطف، واگشت

the new revolution caused by computers

فرگرد جدیدی که کامپیوترها موجب آن شده‌اند

Europe's industrial revolution in the 17th century
انقلاب صنعتی اروپا در قرن هفدهم

۳- (نجوم) گردش، زمان گردش

the revolution of the earth around the sun

گردش زمین به دور خورشید

۴- چرخش (به دور محور)، دور (rotation هم می‌گویند)

revolution per minute (تعداد) چرخش در دقیقه

۵- (رویدادها و غیره) دوره

rev|o.lu.tion.ar|y (-er'ē) *adj., n.,*

pl. **-ar'ies**

۱- انقلابی، واگشتی

revolutionary forces نیروهای انقلابی

۲- تحول‌آور، فرگردی، بنیادین

the revolutionary change in the people's thoughts
دگرگونی بنیادین در افکار مردم

a revolutionary invention اختراع تحول‌آمیز

۳- (R بزرگ) وابسته به انقلاب (استقلال)

آمریکا ۴- چرخشی، گردشی ۵- خواهان انقلاب
* **Revolutionary War**

جنگ‌های استقلال آمریکا

rev|o.lution.ist (-ist) n.

انقلاب‌طلب، واگشتگرایی، طرفدار انقلاب، جزو انقلابیون

rev|o.lution.ize (-īz´) vt. **-ized´, -iz´ing**

۱- (کاملاً) دگرگون کردن، متحول کردن، واگشته کردن

computers have revolutionized production
کامپیوترها تولید را کاملاً دگرگون کرده‌اند.

۲- (نادر) انقلاب برپا کردن، منقلب کردن

re.volve (ri vāl´v´, -vōlv´) vi., vt.

-volved´, -volv´ing

۱- (به دور محور) چرخیدن، گشتن، گردیدن، دور زدن، دورگشتن، چرخ زدن

the earth also revolves on its own axis
زمین بر محور خودش نیز می‌چرخد.

the earth revolves around the sun
زمین به دور خورشید می‌گردد.

a revolving door (در چرخنده (در گردان)
۲- مورد تفکر قرار دادن، در فکر پروراندن، تأمل کردن

to revolve something in one's mind
چیزی را در فکر خود بررسی کردن

he was revolving the plan to escape
او داشت درباره‌ی نقشه‌ی فرار فکر می‌کرد.

● revolve around somebody (or something)
روی شخص (یا چیزی) متمرکز بودن

he thinks that everything revolves around money
او فکر می‌کند که همه چیز بر محور پول می‌چرخد.

the whole household revolves around the baby
همه‌ی توجه آن خانواده روی نوزاد متمرکز شده است.

re.volv´able, adj.

re.volv|er (ri vāl´vər, -vōl´-) n.

۱- تپانچه، هفت‌تیر، رولور ۲- (شخص یا چیز) گردنده، گردان، چرخان، چرخشگر

re.volv.ing (-viŋ) adj.

۱- (به ویژه نورافکن فرودگاه) چرخان
the airport's revolving beacon
نورافکن چرخان فرودگاه

۲- (بازرگانی) گردان، درگردش
a revolving fund
تنخواه گردان

a revolving credit
اعتبار گردان

* **revolving door**

در چرخنده، درگردان، در چرخان، چرخان‌در
re.volv.ing-door (ri vāl´viŋ dōr´)

adj. در چرخنده، در گردان
re.vue (ri vyoō´) n.

نمایش آمیخته (آمیزه‌ای از آواز و رقص و قطعات کوتاه فکاهی یا طنزی)

re.vul.sion (ri vul´shən) n.

۱- (نادر) عقب نشینی، پس‌کشی ۲- دگرگونی ناکهانی (عقیده یا احساسات و غیره)

۳- اشمئزاز، بیزارگی شدید، دلزدگی زیاد، رمیدگی، چندی

a scene of utter revulsion
صحنه‌ای کاملاً مشمتز کننده

a revulsion of his mood او دگرگونی حال و حوصله‌ی او

re.vul´sive, adj.

re.ward (ri wōrd´) n., vt.

۱- سزا، اجر، پاداش، داشاد، داشتن
his misdeeds have met their due reward
اعمال بد او سزای خود را دریافت کردند.

in reward for your sincere services ...
به پاداش خدمات صادقانه‌ی شما ...

he used to reward his friends and repay his enemies
به دوستانش پاداش می‌داد و بدی دشمنانش را تلافی می‌کرد.

the reward for his actions او سزای کارهای او

financial rewards پاداش‌های مالی

۲- جایزه، انعام، مزدگانی
anyone who finds and brings back my cat will receive a good reward
هرکسی گریه‌ی مرا پیدا کند و بیاورد مزدگانی خوبی دریافت خواهد کرد.

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, ʊol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat´n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh´ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

a reward of \$1000 has been offered for the return of the lost ring

جایزه‌ای به مبلغ هزار دلار بابت پس دادن انگشتر گمشده پیشنهاد شده است.

۳- (مجازی) نعمت، مزیت، محسنه

one of the rewards of my job is contact with educated and courteous people

یکی از محسنات شغل من تماس با اشخاص تحصیل کرده و مؤدب است.

۴- پاداش دادن، اجر دادن، مژدگانی دادن، جایزه دادن

God will reward you for your good deeds

خداوند اجر نیکوکاری‌های تو را خواهد داد.

they gave him a reward for having saved a child

به خاطر نجات یک کودک به او جایزه دادند.

she rewarded my help with a smile

کمک‌های مرا با لبخندی پاداش داد.

re.ward´able, adj.

re.ward´er, n.

re.ward.ing (-iŋ) adj.

پر ارزش، پر پاداش، پر سزا، پر مزیت

a rewarding experience

تجربه‌ای پر ارزش

re.ward´ingly, adv.

re.wind (rē wīnd´) n., vt. -wound´, -wind´ing

۱- (ساعت و غیره) دوباره کوک کردن، (فیلم و غیره) دوباره پیچیدن، برگرداندن ۲- هر چیز کوک شده یا برگردانده شده ۳- عمل کوک کردن یا برگرداندن

re.wire (-wīr´) vt., vi. -wired´, -wir´ing

۱- دوباره تلگراف زدن ۲- (خانه و اتومبیل و غیره) دوباره سیم‌کشی کردن

re.word (rē wōrd´) vt.

۱- (متن و غیره) دستکاری کردن، به صورت دیگر بیان کردن، واژه‌ها را عوض کردن ۲- (نادر) عیناً تکرار کردن

re.work (-wōrk´) vt.

۱- دوباره انجام دادن، دوباره ورزیدن ۲- بازنویسی کردن، دوباره روی متن کار کردن ۳- برای کاربرد مجدد آماده کردن

re.write (rē rīt´, rē´rīt´) n., vt., vi.

-wrote´, -writ´ten, -writ´ing

۱- از نو نگاشتن، باز نویسی کردن ۲- حک و اصلاح کردن، ویراستن ۳- به صورت دیگر بیان کردن ۴- مقاله‌ی ویراسته شده (و آماده‌ی چاپ)

re.writ´er, n.

Rex (reks) n., pl. re.ges (rē´jēz)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (با R کوچک هم می‌شود) پادشاه، شاه

George Rex

شاه جرج

۳- (نوعی گربه‌ی مو فروری و دم‌دراز) گربه‌ی رکس

Rex.ine (rek´sen´)

(نام بازرگانی چرم مصنوعی که در جلد کتاب و روکش مبل و غیره به کار می‌رود) رکسین

Reye's syndrome (rīz)

(پزشکی) نشانگان ری

Rey|kja.vik (rā´kyə vēk´)

شهر رکیاویک (پایتخت کشور ایسلند)

Rey.nard (ren´ərd)

۱- (نام روباه در حکایات اخلاقی قرون وسطی) رنارد ۲- روباه

Reyn.old (ren´əld)

اسم خاص مذکر

Reyn.olds (ren´əldz), Sir Joshua

1723-92

سر جاشوا رنولدز (نقاش انگلیسی)

Rf ruthfordium

(شیمی) نشان روترفوریدیم

rf radio frequency

مخفف: بسامد رادیو

rh or RH right hand

مخفف: دست راست

Rh rhodium

(شیمی) نشان رودیم

rhab.do.coele (rab´də sēl´) n.

(جانورشناسی) میله کاواک (انواع کرم‌های نواری از جنس میله کاواکیان: Rhabdocoela)

rhab.do.man|cy (rab´də man´sē) n.

پیشگویی به کمک عصا یا چوب، یافتن آب یا معدن زیرزمینی به وسیله‌ی چوبدستی

rhab´do.man´cer, n.

rhab.do.my|o.ma

(rab´dō mī ō´mā) n.

(پزشکی) غده‌ی عضلانی، ماهیچه‌ی آمو

rha.chis (rā´kis) n.

rachis ←

Rhad|a.man.thus (rad´ə man´thəs)

(اسطوره‌ی یونانی) رادمانتیس (پسر زائوس و اروپا)

Rhad´a.man´thine (-thin) adj.**Rhae.ti|a** (rē´shə)

(نام یکی از استان‌های روم باستان که امروز سوئیس و باواریا هستند) ریشیا

Rhae´tian (-shən, -shē ən) adj., n.**Rhaetian Alps**

کوه‌های آلپ ریشیا (در جنوب سوئیس)

Rhae|to-Ro|man|ic

(rēt´ō rō man´ik) n., adj.

۱- گویش‌های رتورومانیک (که در سوئیس و شمال ایتالیا رواج دارند و از لاتین ریشه گرفته‌اند) ۲- وابسته به این گویش‌ها

-rha|gi|a (rā´jē ə, -jə)

-rrhagia ←

rham.nose (ram´nōs´) n.(شیمی) رامنوز (C₆H₁₂O₅)**rhap.sode** (rap´sōd) n.

(یونان باستان) نقال شعرهای حماسی

rhap.sod|ic (rap´sād´ik) adj.

۱- وابسته به یا همانند راپسودی، راپسودی مانند ۲- پر اشتیاق، پرشور و شور (rhapsodical) هم می‌گویند

rhap.sod´i.cally, adv.**rhap.so.dist** (rap´sə dist) n.

۱- rhapsode ۲- کسی که به سبک نقالان شعر می‌خواند و داستان می‌گوید

rhap.so.dize (-dīz´) vt., vi.**-dized´, -diz´ing**

۱- به سبک پر تصنع حرف زدن یا نگاشتن

۲- نقالی کردن

rhap.so|dy (rap´sə dē) n., pl. **-dies**

۱- (یونان باستان) بخشی از شعر حماسی که برای نقل و بلندخوانی مناسب بود ۲- (سخن یا نوشته) پرطمطراق، راپسودی ۳- کیف، حظ، لذت عظیم، از خود بی‌خودی ۴- (مهجور) جنگ، گلچین ۵- (موسیقی) راپسودی

rhat|a.ny (rat´n ē) n., pl. **-nies**

(ریشه‌ی چندین نوع گیاه دو لپه‌ای و بومی آمریکای جنوبی از جنس Krameria و تیره‌ی Krameriaceae) راتانی

Rhe|a (rē´ə) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) ریا (زن کروئوس و مادر زائوس) ۲- (یکی از ماه‌های بزرگ زحل) ریا ۳- (جانورشناسی) ریا (پرنده‌ی بومی آمریکای جنوبی از راسته‌ی Rheiformes)

-rhe|a (rē´ə)

-rrhea ←

rhe.bok (rē´bāk´) n.

(جانور شناسی) ریباک (غزال بومی افریقای جنوبی به نام Pelea capreolus)

Rheims (rēmz)

Reims ←

Rhen.ish (ren´ish) adj., n.

۱- وابسته به رود راین Rhine و نواحی اطراف آن، راینی ۲- (نادر) شراب راین

rhe.ni|um (rē´nē əm) n.

(شیمی) رینیم (عنصر شیمیایی نادر و نقره‌فام نشان آن: Re، وزن اتمی: ۱۸۶/۲، شماره‌ی اتمی: ۷۵، وزن مخصوص: ۲۱/۰۲، نقطه‌ی گداز: ۳۱۸۰°C، نقطه‌ی جوش: ۵۶۲۷°C)

rhe|o- (rē´ə, -ō)

پیشوند: جریان، روانه [rheostat]

rhe|o.base (rē´ə bās´) n.

(زیست‌شناسی) روانه پایه

rhe´o.bas´ic (-bā´sik) adj.**rhe.ol.o|gy** (rē´əl´ə jē) n.

(فیزیک) روانه شناسی

rhe'olog'ical (-ə lāj' i k'l) adj.

rhe.ol'og'ist, n.

rhe.om.e|ter (rē əm' ət ər) n.

(اندازه‌گیری سرعت جریان به ویژه جریان

خون) روانه‌سنج

rhe'omet'ric (-ə me'trik) adj.

rhe|o.phile (rē' ə fil') n.

(زیست‌کننده در آب جاری) روانه‌خواه.

روانه‌زی

rhe|o.stat (-stat') n.

روانه‌ایستان، رنوستا

rhe'ostat'ic, adj.

rhe|o.tax|is (rē' ə tak'sis) n.

(زیست‌شناسی) روانه‌آرایی

rhe'otac'tic (-tak'tik) adj.

rhe.ot.ro.pism (rē ət' rə piz' əm) n.

(زیست‌شناسی) روانه‌گرایی

rhe'otrop'ic (-ə trəp'ik) adj.

rhe.sus (-rē'səs) n.

(جانورشناسی) میمون

رزوس

که Macaca mulatta)

بومی هند است -

rhesus monkey هم

می‌گویند)



RHESUS MONKEY

rhet 1- rhetoric

2- rhetorical

مخفف: ۱- معانی بیان

۲- وابسته به معانی بیان

rhe.tor (rēt' ər) n.

(یونان و روم باستان) ۱- معلم معانی بیان

۲- سخنور، ناطق

rhet|o.ric (rēt' ər ik) n.

۱- بدیع، معانی بیان، سخندانی، سخن‌سنجی.

سخن‌شناسی ۲- کتاب یا رساله در باب بدیع

۳- (سبک) پرتصنع و پوچ، پراز لفاظی.

بی‌محتوا

rhe.tor|i.cal (ri tōr' i kəl) adj.

۱- وابسته به معانی بیان، بدیعی ۲- بلاغتی.

حاکمی از بلاغت، سخندانانه، سخن‌سنجانه

۲- بی‌نیاز به پاسخ

a rhetorical question پرسش بی‌نیاز به پاسخ

۴- پرتصنع و پوچ، پراز لفاظی، بی‌محتوا

rhe.tor'ically, adv.

rhetorical question

پرسش بی‌نیاز به پاسخ، پرسش بدیعی (مثلاً:

کیست که به آب نیاز نداشته باشد؟)

rhet|o.ri.cian (rēt' ə rish' ən) n.

۱- سخن‌دان، کارشناس معانی بیان، استاد علم

بدیع ۲- کسی که سبک (نگارش یا سخن)

پرتصنع دارد

rheum (rōōm) n.

۱- (چشم یا بینی یا دهان و غیره) آب

۲- سرماخوردگی، زکام، نزله

rheum'y, rheum'ier,

rheum'iest, adj.

rheu.mat'ic (rōō mat'ik) adj., n.

۱- (پزشکی) وابسته به روماتیسم،

روماتیسمی ۲- مبتلا به روماتیسم

● the rheumatics (مطبی) درد روماتیسمی

rheu.mat'ically, adv.

rheumatic disease

(پزشکی) بیماری روماتیسم

rheumatic fever (پزشکی) تب روماتیسم

rheu.ma.tism (rōō' mə tiz' əm) n.

(پزشکی) روماتیسم

rheu.ma.toid (rōō' mə toid') adj.

وابسته به روماتیسم، روماتیسمی

rheumatoid arthritis

(پزشکی) روماتیسم مفاصل

rheu.ma.tol.o|gy

(rōō' mə täl' ə jē) n.

(پزشکی) روماتیسم‌شناسی

rheu'ma.tol'o.gist, n.

* Rh factor (är' əch')

(مخفف: Rhesus factor) عامل R- هاش

* rhig|o.lene (rig' ə lēn') n.

(داروسازی) رگلین (آبگونه‌ی بی‌رنگ و فرار

که از نفت گرفته می‌شود)

rhin- (rīn)

← rhino- (پیش از واکه می‌آید)

rhi.nal (rīn' əl) adj.

وابسته به بینی یا دماغ، بینی -

Rhine (rīn)

رودخانه‌ی راین (که از سوئیس آغاز می‌شود و پس از عبور از آلمان در هلند به دریا می‌ریزد)

Rhine.land (rīn 'land')

۱- نام بخشی از آلمان که در غرب رود راین قرار دارد ۲- استان راین

Rhine|land-Pa.lat|i|nate

(rīn 'land' pə lat 'n āt')

(نام استان جنوب غربی آلمان) راین لند - پالاتینات

rhi.nen.ceph|a.lon

(rī 'nen sef 'ə lān') n., pl. -|la

(کالبد شناسی) بینی مغز، بویا مغز

rhi'nen.cephal'ic (-sə fal 'ik) adj.

rhine.stone (rīn 'stōn') n.

(جواهر مصنوعی ساخته شده از شیشه) سنگ راین

Rhine wine

شراب راین (در اصل محصول آلمان)

rhi.ni.tis (rī nīt 'is) n.

(پزشکی) ورم مخاط بینی، بینی تبسی، بینی - افروختگی

rhi|no¹ (rī 'nō) n., pl. -nos or -|no

rhinoceros مخفف: کرگدن

rhi|no² (rī 'nō) n.

(انگلیس - خودمانی) پول، فلوس، اسکن، نقدینه

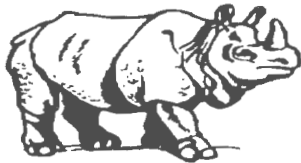
rhi|no- (rī 'nō, -nə)

پیشوند: بینی، دماغ، منخر [rhinology] (پیش از واکه: rhin-)

rhi.noc.er|os (rī nās 'ər əs) n., pl.

-os|es or -|os

(جانورشناسی) کورگدن (تیره‌ی Rhinocertidae)



RHINOCEROS

rhi.noc'er.ot'ic (-ät 'ik) adj.

rhinoceros beetle

(جانور شناسی) سوسک شاخدار (نوعی scarab که بومی نواحی حاره است)

rhi|no.lar|yn.gol.o|gy

(بخشی از پزشکی که با بیماری‌های بینی و حنجره سر و کار دارد) بینی-نایسرناسی

rhi'no.lar'yn.gol'o.gist, n.

rhi.nol.o|gy (rī nāl 'ə jə) n.

(پزشکی) بینی شناسی

rhi.nol'o.gist, n.

rhi|no.phar|yn.gi.tis

(rī 'nō far 'in jīt 'is) n.

(پزشکی) آماس بینی و گلو، بینی-گلو تبسی

rhi|no.plas'ty (-plas 'tē) n.

جراحی پلاستیک بینی، بُرمان دشتاری بینی

rhi'no.plas'tic, adj.

rhi.nor.rhe|a (rī 'nə rē 'ə) n.

آب بینی، آبریزی از بینی

rhi|no.scope (rī 'nə skōp 'ə) n.

(دستگاه معاینه‌ی درون بینی) بینی نما

rhi.nos.copy (rī nās 'kə pē) n.

rhi|no.vi.rus (rī 'nō vī 'rəs) n.

ویروس سرماخوردگی (از جنس rhinovirus)

rhi|zo- (rī 'zō)

پیشوند: ریشه (پیش از واکه: rhiz-)

rhi.zo.bi|um (rī zō 'bē əm) n., pl.

-bi|a (-ə)

(ترکیزه شناسی) ریشه‌زی (انواع باکتری‌های میله شکل و نیتروژن آور که در ریشه‌ی لوبیا و شبدر و غیره زیست می‌کنند)

rhi.zo.car.pous (rī 'zō kār 'pəs) adj.

(گیاهی که ریشه‌ی آن چند سال زی و ساقه‌ی آن یک سال زی است) ریشه پایا

rhi.zo.ceph|a.lan (-sef 'ə lən) n.

(جانور شناسی) ریشه سر (سخت پوستان راسته‌ی Rhizocephala)

rhi'zo.ceph'a.lous, adj.

rhi.zoc.to.ni|a (rī'zāk tō'nē ə) n.

(گیاه شناسی) ریشه گُش (انواع قارچ‌های جنس Rhizoctonia که آفت سبزیجات و گیاهان زینتی هستند)

rhi.zo.gen|ic (rī'zō jen'ik) adj.

(گیاه شناسی) ریشه زا (rhizogenous) و rhizogenetic هم می‌گویند)

rhi.zoid (rī'zoid') adj., n.

(گیاه شناسی) ریشه‌سا، شبه ریشه، ریشه نما

rhi.zoi'dal, adj.

rhi.zome (rī'zōm') n.

(گیاه شناسی) ساقه‌ی زیر زمینی، زمین ساقه

rhi.zom'a.tous (-zām'ət əs, -zō'mət-) adj.

rhi.zo.mor.phous

(rī'zō mōr'fəs) adj.

(گیاه شناسی) به شکل ریشه، ریشه ریخت، ریشه دیس

rhi.zo.pod (rī'zə pād') n.

(آمیب و غیره) ریشه پا (از رده‌ی Rhizopoda)

rhi.zop'o.dan (-zāp'ə dən) adj., n.

rhi.zop'o.dal (-dəl) or

rhi.zop'o.dous (-dəs) adj.

rhi.zo.pus (-pəs) n.

(گیاه شناسی) ریشه پایک (انواع قارچ‌های ریز از جنس Rhizopus به ویژه کپک نان)

rhi.zo.sphere (-sfīr') n.

(کشاورزی) ریشه سپهر

rhi.zot|o.my (rī zāt'ə mē) n., pl.

-mies (جراحی - بریدن ریشه‌ی عضو به ویژه ریشه‌ی اعصاب نخاعی کمر برای از بین بردن درد) ریشه بُری

*** Rh negative**

(پزشکی) نداشتن عامل اِر-هاش، اِر-هاش منفی

rho (rō) n.

(هفدهمین حرف الفبای یونانی) رو

Rho|da (rō'də)

(از ریشه‌ی فارسی: ورد) اسم خاص مونث (انواع رنگیزه‌های ساختگی قرمز یا سرخ فام)

رودامین

Rhode Island (rōd)

ایالت رُدایلند (در شمال خاوری ایالات متحده - پایتخت: Providence - مخفف: RI یا R.I. - ۳۱۴۴ کیلومتر مربع)

Rhode Islander

*** Rhode Island Red**

(مرغ و خروس گوشتی به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز با دم سیاه) مرغ رُدایلند

Rhodes (rōdz), Cecil John 1853-1902

سیسیل رودز (سرمایه گذار انگلیسی در افریقای جنوبی)

Rhodes (rōdz)

۱- جزیره‌ی رودز (بزرگترین آبخت جزایر دودکانز - متعلق به یونان) ۲- شهر رودز

(پایتخت این جزیره)

Rhodes grass

(کشاورزی) علف رودز (Chloris gayana که برای خوراک دام کشت می‌شود)

Rho.de.si|a (rō dē'zhə)

کشور رودزیا (امروزه Zimbabwe نامیده می‌شود)

Rho.de'sian, adj., n.

Rhodes scholarship

بورس تحصیلی رودز (ویژه‌ی دانشجویان امریکا و کشورهای مشترک المنافع بریتانیا - برای تحصیل در دانشگاه آکسفورد انگلستان)

Rho.di|an (rō'dē ən) adj., n.

وابسته به جزیره‌ی رودز و مردم آن، رودزی

rho.dic (rō'dik) adj.

(شیمی) وابسته به یا دارای رودیم (rhodium)، رودیمی

rho.di|um (rō'dē əm) n.

(شیمی) رودیم، ردیم (عنصر سخت و فلزی به رنگ سفید مایل به خاکستری - نشان آن: Rh، وزن اتمی: ۱۰۲/۹۰۵، شماره‌ی اتمی: ۴۵، وزن مخصوص: ۱۲/۴، نقطه‌ی جوش: ۱۹۶۶°C، نقطه‌ی گداز: ۳۷۲۷°C)

rho|do- (rō'dō)

(از ریشه‌ی فارسی: ورد) پیشوند: گل سرخ، گل محمدی، رُز، قرمز، سرخ [rhodolite] (پیش از

واکه: (rhod-)
rho.do.chro.site (rō'də krō'sīt') n.
 سرخ فامه (کانی شیشه مانند و سرخ فام:
 (MnCO₃)
rho.do.den.dron (-den'drən) n.
 (گیاه شناسی) گل صدتومانی
 Rhododendron ferroginosum از خانواده‌ی
 (heath)
rho.do.lite (rōd'lit') n.
 لعل ارغوانی
rho.do.nite (rōd'nit') n.
 سنگ رودونیت (MnSiO₃) که سنگی زینتی
 (است)
rho.do.plast (rō'də plast) n.
 سرخ دشتاره، رود و پلاست (دشتاره‌ای که در
 جلبک‌های قرمز یافت می‌شود)
rho.dop.sin (rō dāp'sin) n.
 سرخ‌نما، رودوپسین (رنگ دانه‌ی سرخ فام که
 در مردمک چشم وجود دارد و به بینایی به ویژه
 در نور کم کمک می‌کند)
rho.do|ra (rō dōr'a) n.
 (گیاه شناسی) گل صد تومانی کانادایی
 (Rhododendron canadense) که ریزنده و بومی
 کانادا است)
rhomb (rāmb, rām) n. rhombus ←
rhomben.ceph|a.lon
 (rām'ben sef'älän') n.
 (کالبد شناسی) دوک مغز، مَخ پشتی، پُشتمُخ
 (hindbrain هم می‌گویند)
rhombic (rām'bik) adj.
 ۱- وابسته به لوزی، لوزی شکل، لوزی مانند
 ۲- محاط در چند لوزی ۳- ← orthorhombic
rhomb.he.dron (rām'bə hē'drən)
 n., pl. **-drons** or **-dra**
 منشور شش وجهی که سطوح آن لوزی هستند
rhomb.he'dral, adj.
rhomboid (rām'boid') n., adj.
 ۱- لوزی شکل، لوزی مانند، لوزی وار

۲- مانده‌ی معین ۳- متوازی الاضلاع لوزی -
 شکل (← تصویر: quadrilaterals)
rhomboid, adj.
rhomboid|us (rām boi'dē əs) n.,
 pl. **-de|i'** (-ī')
 (کالبد شناسی) ماهیچه‌ی شستی، ماهیچه‌ی
 لوزی شکل
rhombus (rām'bəs) n., pl. **-bus|es**
 or **-bi'** (-bī')
 (هندسه) لوزی (← تصویر: quadrilaterals)
rhombus (rāŋ'kəs) n., pl. **-chi'**
 (-kī')
 (پزشکی) خِس خِس سینه (dry rāle هم
 می‌گویند)
rhombic (-'l) or
rhombic (-kē əl) adj.
Rhone or **Rhône** (rōn)
 رودخانه‌ی رون (از سوئیس سرچشمه
 می‌گیرد و در فرانسه به مدیترانه می‌ریزد)
rhombic (rōt'ə siz'əm) n.
 (زبان شناسی) آوا یگرس (به ویژه تبدیل S یا Z
 به صدای R)، را- رنگی
*** Rh positive**
 (پزشکی) دارای عامل آر-هاش، آر هاش مثبت
rhombic (rō'bārb') n.
 ۱- (از ریشه‌ی فارسی: ریوند - گیاه شناسی)
 ریواس (جنس Rheum از خانواده‌ی buckwheat
 به ویژه Rheum rhabonticum) ۲- (خودمانی)
 بحث داغ
rhomb (rum,rumb) n.
 ۱- هر یک از ۲۲ نقطه‌ی قطب نمای دریانوردی
 ۲- ← rhumb line
*** rhomb|ba** (rum'bə, rōm'-) n.
 ← rumba
rhumb line
 (دریانوردی) مسیر مستقیم، راستراه
rhyme (rīm) n., vt., vi. **rhymed**,
rhym'ing
 ۱- شعر (قافیه دار)

writers of pleasant rhymes

نویسندگان شعرهای خوشایند

۲- قافیه، پساوند، سجع ۳- واژه‌ی هم قافیه (با واژه‌ی دیگر)، هم‌پساوند ۴- قافیه دار کردن ۵- شعر گفتن، قافیه پردازی کردن، قافیه ساختن ۶- هم قافیه بودن یا شدن، هم‌پساوند شدن (rime هم می‌نویسند)

"cover" rhymes with "lover"

"cover" با "lover" هم قافیه است.

● rhyme or reason (پس از no یا without و غیره) حساب و کتاب، معنی و ترتیب
rhy.m|er (-ər) n.

شاعر (به ویژه شاعر بد)، شعر باف

rhyme royal

(ادبیات انگلیس - شعر هفت سطر با این قافیه: ababbcc) شعر شاهانه

rhyme scheme

ترتیب قافیه‌های شعر (در انگلیسی با حروف الفبا نشان می‌دهند مثلاً ترتیب قافیه‌ی سائیت ایتالیایی: abba abba cdecde)

rhyme.ster (rīm 'stər) n.

شاعر بد، شعر باف، قافیه چین

rhyn.cho.ce|pha.li|an

(rɪŋ 'kō sə fā 'lē ən) adj., n.

(جانورشناسی) پوزه سر (راسته‌ی پوزه سران یا Rhynchocephalia که تقریباً نابود هستند)

rhyn.coph|o.ran (rɪŋ kəf 'ə rən) n.

(جانورشناسی) سرپوزه (انواع سوسک‌های پوزه دار مانند weevils)، سر خرطومی

rhy|o.lite (rī 'ə lit ') n.

(سنگ آتشفشانی خارا مانند) ریولیت، گدازه - سنگ

rhythm (rɪθ 'əm) n.

۱- (موسیقی) ضرب، ریتم، نواخت، ایقاع

tango rhythm ریتم تانگو

۲- (شعر) وزن، میزان

blank verse has rhythm but no rhyme

شعر سپید وزن دارد ولی قافیه ندارد.

۳- (مجازی) آهنگ، روند، روال

she is used to the slow rhythm of rural life

او به روند آهسته‌ی زندگی روستایی خو گرفته است.

the rhythm of the country's economic growth

آهنگ رشد اقتصادی کشور

۴- موزونی، آهنگینی

the rhythm of heartbeat موزونی ضربان قلب

۵- (زیست‌شناسی - تغییر فیزیولوژیکی سازواره مثلاً قاعدگی زنان) نواخت، تنگ‌دیدگرش

rhyth.mic (rɪθ 'mɪk) or

rhyth'mi.cal, adj.

rhyth'mi.cally, adv.

* rhythm and blues

نام نوعی موسیقی مردمی آمریکایی که ریتم تند دارد و «راک اند رول» از آن مشتق شده

rhyth.mic.i|ty (rɪθ mɪs 'ə tē) n.

آهنگینی، با نواختی، ریتم داری

rhythmics (rɪθ 'mɪks) n.pl.

شناخت ریتم یا نواخت، نواخت شناسی

rhythm.mist (rɪθ 'mɪst) n.

نواخت شناس، ریتم شناس

rhythm method

روش تنظیم خانواده (جلوگیری از آبستنی) از راه شناخت دوران باروری زن

rhythm section

(در ارکستر و غیره) سازهای نواخت انگیز (مانند طبل و غیره)

rhyt|i.dec.to.my (rɪt 'i dek 'tə mē)

n., pl. -mies

(جراحی پلاستیک برای برطرف سازی چین و چروک صورت) چین برداری (face lift) هم می‌گویند)

rhy.ton (rī 'tæn ') n.

(یونان باستان) جام مشروب خوری شاخ شکل

ri|a (rē 'ə) n.

(خلیج به شکل ۸ که هرچه به دریا نزدیک تر می‌شود پهن تر و ژرف تر است) شاخاب هشتی

ri|al (rī 'əl) n.

۱- (از ریشه‌ی اسپانیایی) ریال (یکان پول ایران و چند کشور دیگر) ۲- riyal ←

Ri.al|to (rē al 'tō) n., pl. -tos

۱- محله‌ی تماشاخانه‌ها (مثلاً «برادوی» در نیویورک) ۲- (R کوچک) محل دادوستد، بازار

ri.ant (rī'ənt) adj.

خندان، لبخند زنان، شاد، سرحال، بشاش

* **ri|a.ta** (rē āt'ə) n.

← lariat

rib (rib) n., vt. **ribbed**, **rib'bing**

۱- (کالبد شناسی) دنده

(← تصویر: skeleton)

a human has twelve pairs of ribs

انسان دوازده جفت دنده دارد.

۲- (در شانه داران یا ctenophora) نوار شناور

۳- (مؤنث) همسر، زوجه، عیال، زن

۴- (پرندگان) ساقه‌ی پر (quill هم می‌گویند)

۵- (بال حشرات) رگ ۶- (برگ گیاه) رگبرگ

۷- (پسالیز)

باریکه‌ی زمین

(میان دو جوی یا

شیار) ۸- (در

کوه یا شیب‌های

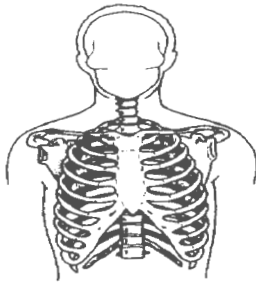
تند) ستیغ، تیغه

(ridge هم

می‌گویند)

۹- (پارچه) شیار

برجسته، نقش



RIB

کبریتی، راه راه برجسته ۱۰- هر چیز دنده

مانند که چیز دیگری را در بر می‌گیرد یا پشت

بند می‌کند: برجستگی دنده مانند بشکه،

(تیرهای عرضی ته قایق و کشتی که تنه‌ی

کشتی را مستحکم می‌کنند) دنده‌ی کشتی، (بال

هواپیما - میله‌های عرضی که پوست بال را به

آن پیچ می‌کنند) دنده‌ی بال، (چتر) سیم، پرده،

(پل) تیر عرضی (نگهدار تاق)، (تاق ضربی و

گنبد) رگه‌ی قوسی، برآمدگی هلالی، تیغه‌ی

تاق، تویزه ۱۱- دنده دار کردن، (با تسمه یا هر

چیز دنده مانند) محکم کردن

a ribbed box

صندوق پشت‌بنددار

۱۲- (پارچه یا بافتنی) شیار دار کردن

a woollen sweater with a ribbed design

پیراهن بافته‌ی پشمی با طرح کبریتی

۱۲- گوشت دنده ۱۴- (خودمانی) سر به سر

کسی گذاشتن، دست انداختن

he was ribbed because of his accent

به خاطر لهجه‌اش او را مسخره می‌کردند.

the spectators were ribbing the umpire

تماشاچیان داور مسابقه را دست می‌انداختند.

۱۵- (مخفف) spareribs

rib.ald (rib'əld) adj., n.

۱- مستهجن، قبیح، ناپسند، خارج از نزاکت

a ribald joke

شوخی زشت

a ribald tale

داستان مستهجن

۲- بی‌ادب، زمخت، دهان دریده، بی‌نزاکت،

هرزه

rib.ald|ry (-əl drē) n.

(سخن یا شوخی) بی‌نزاکتی، حرف خارج از

نزاکت، گفتن شوخی‌های زننده

rib.and (rib'ənd) n.

(قدیمی) ← ribbon

rib.band (rib'band') n.

(کشتی سازی - تیرهای فلزی یا چوبی که

موقتاً به دنده‌های بدنه از درازای کشتی وصل

می‌کنند تا تخته کوبی خارجی یا روکش گذاری

فلزی کالبد میسر شود) پهلوبند

rib.bing (rib'ing) n.

(پارچه و بافتنی) شیار، طرح کبریتی، (کشتی یا

قایق) دنده، دنده بندی بدنه

rib.bon (rib'ən) n., vt., vi.

۱- روبان، نوار ۲- پارچه‌ی روبانی ۳- (هر چیز

روبان مانند یا نوار مانند) باریکه، نواره

a ribbon of blue sky between two clouds

باریکه‌ای از آسمان آبی میان دو ابر

۴- (جمع) ژنده، مندرس، پاره پاره

a garment torn to ribbons

جامه‌ای که پاره پاره شده است

۵- (ماشین تحریر و غیره) نوار ۶- (ارتش) نوار

رنگین (که به جای خود مدال در طرف چپ سینه

می‌دوزند) ۷- نشان، جایزه (به صورت روبان

مزین)

برنده‌ی (جایزه‌ی) نوار آبی
 ۸- ← ribbon strip ۹- (کالسکه‌رانی و غیره -
 خودمانی - جمع) لگام، عنان ۱۰- (با نوار یا
 روبان) زینت دادن، آراستن ۱۱- (با نوار)
 حاشیه کردن ۱۲- پاره پاره کردن، نوار نوار
 کردن، ژنده کردن یا شدن

a flag ribboned by winds

پرچمی که باد آن را پاره پاره کرده است

to ribbon material for bandages

برای زخم بندی پارچه را نوار کردن

• in ribbons پاره پاره
 her skirt was in ribbons دامن او پاره پاره بود.

rib'bon.like', adj.

rib|bon.fish (-fish') n., pl. -fish' or
 -fish'|es

(جانور شناسی) نوار ماهی (انواع ماهیان
 تیره‌ی Trachipteridae از راسته‌ی
 Lampriformes)

ribbon strip

(ساختمان خانه‌های چوبی) تخته‌ی نگهدار
 تیرهای عمودی درون دیوار

ribbon worm

nemertean ←

rib cage

قفسه‌ی سینه

rib.grass (rib'gras', -gräs') n.

(گیاه شناسی) بـارهنگ نیـزه‌ای
 (Plantago lanceolata)

ribier (grapes)

(گیاه شناسی) انگور ریبیر (Vitis vinifera)

ri|bo.fla.vin (rī'bəflā'vin,

rī'bəflā'vin) n.

(شیمی - زیست شناسی) ریبو فلاوین (ویتامین
 B به فرمول $C_{17}H_{20}N_4O_6$ که در شیر و تخم
 مرغ و جگر و غیره یافت می‌شود) (riboflavine)
 هم می‌نویسند)

ri|bo.nu.cle|ase

(rī'bōnōō'klēās', -nyōō'-) n.

(شیمی - زیست شناسی) ریبو نوکلئاز (انواع
 آنزیم‌هایی که اسید ریبونوکلئیک را فروکافت
 می‌کنند)

ri|bo.nu.cle|ic acid

(-nōō'klē'ik, -nyōō-)

(شیمی زیست شناسی) اسید ریبونوکلئیک
 (نوعی اسید نوکلئیک که بخش اساسی یاخته را
 تشکیل می‌دهد)، رِنَا (مخفف آن: RNA)

ri.bo.se (rī'bōs') n.

(شیمی) ریبوز (ماده‌ی شیرین به فرمول
 $C_5H_{10}O_5$)

ri|bo.some (rī'bə'sōm') n.

(زیست شناسی) ریبوزوم، رِنَاتِن ← تصویر:
 (cell)

rī'bo.so'mal (-sō'm'l) adj.

rib.wort (rib'wɔrt') n.

ribgrass ←

-ric (rik)

پسوند: قلمرو، منطقه‌ی نفوذ

rice (rīs) n., vt. riced, ric'ing

۱- (گیاه شناسی) بته‌ی برنج (Oryza sativa)
 ۲- برنج

in Persian we call cooked rice "polow" (pilaf)

در فارسی به برنج پخته می‌گوییم «پلو».

۳- خوراک خمیر شده مثلاً پوره‌ی سیب زمینی
 (را) از رنده گذراندن، به‌صورت دانه‌های برنج
 مانند در آوردن

Rice (rīs), Elmer (born Elmer

Reizenstein) 1892-1967

المیر رایس (نمایشنامه نویس امریکایی)

rice.bird (rīs'bɔrd') n.

۱- ← Java sparrow ۲- ← bobolink

rice paper

۱- کاغذ برنج (که از ساقه‌ی برنج درست
 می‌شود) ۲- کاغذ نازک

rice-pa|per plant (-pā'pɔr)

(گیاه شناسی) برنج کاغذ
 (Tetrapanax papyriferus)

* ric|er (rīs'ɔr) n.

(اسباب رنده مانند‌ی که خوراک خمیر شده مثلاً
 پوره‌ی سیب زمینی را با فشار از سوراخ‌های
 آن رد می‌کنند و تبدیل به ماکارونی یا دانه‌های
 برنج مانند می‌نمایند) رشته ساز، دانه ساز

rich (rich) adj.

۱- دارا، ثروتمند، پولدار، توانگر، متمول (در

	برابر: ندار یا فقیر (poor)
a rich merchant	بازرگان پولدار
the rich get richer and the poor get poorer	داراها داراتر می‌شوند و ندارها ندارتر.
	۲- پر ارزش، گرانبها، گران قیمت، ارزشمند، شایگان
a rich jewel	گوهر گرانبها
rich gifts	هدایای پر ارزش
a rich prize	جایزه‌ی ارزشمند
	۳- غنی، پربرکت، پر ثروت، زرخیز
a country rich in forests and mines	کشوری غنی از نظر جنگل و کان
a rich continent	یک اقلیم پر برکت
	۴- مجلل، باشکوه، شکوهمند، پرشکوه
a rich banquet	ضیافت مجلل
	۵- فاخر، زیب آور، زیبنده
rich garments	لباس‌های فاخر
	۶- پر تشریفات، پرآیین
a rich military funeral	یک سوگواری نظامی پرتشریفات
	۷- (رنگ) زنده، خوشرنگ، خوش فام
rich colors	رنگ‌های زنده
a rich red	قرمز خوشرنگ
	۸- پر جلوه، رنگارنگ، خوش الوان
a rich sunset	یک غروب (خورنشست) پر جلوه
	۹- (صدا و موسیقی) پرتنین، جوهردار، مایه‌دار، خوش آوا، دنگ‌دار
a rich voice	صدای پرتنین
rich music	موسیقی خوش آوا
	۱۰- خوشبوی، (بو) قوی (و خوشایند)
rich perfume	عطر خوشبو
the rich odor of the barn	بوی قوی و مطبوع کاهدان
	۱۱- پُر-، -دار، غنی، -خیز
an iron-rich soil	خاک پُر آهن
an oil-rich country	کشور نفت خیز
a mixture rich in lime	یک آمیزه‌ی پر آهک
	۱۲- بارور، پُر حاصل، پُر فَرورد، پُر محصول، حاصلخیز
rich farmland	زمین کشاورزی حاصلخیز

a rich mine	یک کان غنی
	۱۳- (خوراک) چرب، شیرین، چرب و شیرین، چرب و نرم
pork and other rich meats	گوشت خوک و دیگر گوشت‌های پر چربی
rich foods	خوراک‌های چرب و نرم
	۱۴- (برنامه‌ی هنری و غیره) سرگرم کننده، پُر معنی
rich allusions	کنایه‌های پر معنی
Mark Twain's rich satire	طنز پر معنی مارک تواین
	۱۵- سبز و خرم، خرم، انبوه، سرسبز
rich foliage	شاخ‌وبرگ انبوه
rich meadows	مراتع سبز و خرم
	۱۶- قوی، پرانرژی، پر زور، نیرومند
a richer fuel than wood	یک سوخت قوی‌تر از چوب
	۱۷- (خودمانی) مسخره، افتضاح
● the rich	

ثروتمندان، پولداران، توانگران، داراها

rich'ness, n.

Rich.ard (rich'ərd)

اسم خاص مذکر (مخفف: Dick یا Rick یا Rich)

Richard Roe (rō)

(در مثال‌های حقوقی و غیره) بهمان، بیسار، بیستار

فلان و بهمان John Doe and Richard Roe

Ri|che.lieu (rish'liu) 1585-1642

کاردينال ريشلو (دولتمرد فرانسوی)

rich|en (rich'ən) vt.

داراتر کردن، غنی تر کردن، دارا کردن، غنی کردن (← rich)

rich|es (rich'iz) n.pl.

۱- ثروت، دارایی زیاد، غنا ۲- اشیای پر ارزش

۳- منابع، ذخایر (زیاد) ۴- پرمایگی

rich|ly (rich'lē) adv.

۱- ثروتمندانه ۲- به وفور، (به‌طور) فراوان،

خیلی زیاد ۳- کاملاً، از هر جهت

he richly deserves the praises made of him

او کاملاً مستحق تعریف‌هایی است که از او می‌کنند.

Rich.mond (rich'mənd)

شهر ریچموند (پایتخت ایالت ویرجینیا -
امریکا)

rich rhyme

rime riche ←

Rich.ter (rik'tər), Burton 1931-

بورتن ریشتر (فیزیکدان آمریکایی)

*** Rich.ter scale** (rik'tər)

(زلزله سنجی) میزان ریشتر، درجه‌ی ریشتر
(از یک تا هشت یا نه)

ri.cin (rīs'in) n.

(دارو سازی) ریزین (پروتئین زهرین که از
کرچک می‌گیرند)

ric.in|o.le|ic acid (rīs'in ō lē'ik)

(شیمی) اسید ریزینولئیک (C₁₈H₃₄O₂ - در
صابون سازی و غیره کاربرد دارد)

ric.in|o.le|in (-ō lē'in) n.

(شیمی) ریزینولئین (C₅₇H₁₀₄O₉ - عامل
اساسی روغن کرچک)

rick¹ (rik) n., vt.

۱- (در مزارع) توده‌ی گاه یا خس و خاشاک (که
برای ایمنی از باد و باران همبسته یا به هم
فشرده می‌کنند)، پشته، گپه ۲- بسته‌ی هیزم
۳- ردیف تاقچه (برای انبار کردن جعبه یا
بشکه) ۴- (گاه و غیره) گپه کردن، پشته کردن،
انباشته کردن

rick² (rik) vt., n.

(انگلیس) ۱- ضرب خوردگی، ضرب دیدگی،
پیچ خوردگی ۲- ضرب دیدن، پیچ خوردن

rick.ets (rik'its) n.

(پزشکی) نرم استخوانی، نرمی استخوان

*** rick.ett.si|a** (ri ket'sē ə) n., pl.**-si|ae** (-ē) or **-si|as**

(ترکیزه شناسی) ریکت سیا (باکتری‌های
تیره‌ی Rickettsiaceae که عامل بیماری تیفوس
و غیره هستند)

rick.ett'sial, adj.**rick.et|y** (rik'it ē) adj.

۱- (پزشکی) دچار بیماری نرمی استخوان، نرم
استخوان ۲- شل و ول، لق، لقی و پلّقی، زهوار در-
رفته، سست، لکنته

a rickety old table میز پایه سست و قدیمی

۳- ضعیف، هاف هافو، نزار

rick'eti.ness, n.*** rick|ey** (rik'ē) n.

(امریکا- نوشیدنی دارای آب گاز دار و آب لیمو
و مشروب الکلی) ریکی

gin rickey ریکی دارای جین

*** rick.rack** (rik'rak') n.

نوار یا یراق جناغی، روبان زیگ زاگ (برای
حاشیه دوزی لباس و غیره)



RICKRACK

rick.shaw or **rick.sha** (rik'shō') n.

jinrikisha ←

rick|y-tick (rik'ē tik') adj.

(خودمانی) ۱- موسیقی ریکی تیک (نوعی جاز
سال‌های ۱۹۲۰) ۲- قدیمی، از کار افتاده،
تکراری، بی مزه، مبتذل (ricky-ticky هم
می‌گویند)

ric|o.chet (rik'ə shā', rik'ə shā',

-shet') n., vi. **-cheted** (-shād') or

-chet'ed (-shet'id), **-chet'ing**

(-shā'in) or **chet'ing** (-shet'in)

(گلوله و غیره) ۱- کمانه ۲- کمانه کردن

the bullet ricocheted off the iron door

گلوله از در آهنین کمانه کرد.

۳- (صدا) پژواک

ri.cot|ta (ri kāt'ə) n.

(پنیر ایتالیایی که از آب پنیر یا شیرابه
می‌سازند) پنیر ریکوتا

ric.tus (rik'təs) n.

۱- دهان، نوک، سوراخ باز ۲- گشادی دهان،
فراخی، گشودگی پذیری نوک یا منقار ۳- (از
خنده یا تعجب و غیره) دهان گشودگی، حیرت
a face frozen in a rictus of terror

چهره‌ای که از وحشت به حال دهان گشودگی باقیمانده است

ric'tal, adj.**rid¹** (rid) vt. **rid** or **rid'ded**,**rid'ding**

۱- رهاکردن، خلاص کردن ۲- (قدیمی -

به ویژه زمین را) پاک کردن، موانع را برطرف کردن ۳- (محلّی) فرستادن، اعزام کردن

● be rid of

(از شرّ چیزی) خلاص بودن، دک کردن
he couldn't wait to retire and be rid of his many responsibilities
او صبر نداشت که بازنشسته شود و از شرّ مسئولیت‌های فراوانش راحت گردد.

● get rid of

(از شرّ چیزی) خلاص شدن، از سر باز کردن، دک کردن

Akbar wanted to get rid of the uninvited guests and be alone with his friend

اکبر می‌خواست مهمانان ناخوانده را از سرباز کند و با دوستش تنها بشود.

if you want to marry my daughter you must get rid of this ugly mustache!

اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید این سبیل زشت را بتراشی!

● rid-self of something

چیزی را ول کردن، خود را از شرّ چیزی رها کردن

you must rid yourself of these childish

thoughts. تو بایستی خودت را از شرّ این افکار کودکانه آزاد کنی.

rid² (rid) vi., vt.

(قدیمی) زمان گذشته و اسم مفعول: ride

rid.a|ble or **ride.a|ble** (rīd'ə bəl)

adj. ۱- قابل سوار شدن
اسبی که می‌توان سوار آن شد

۲- قابل عبور، قابل سواره رد شدن

a rideable road راهی که بتوان سواره از آن رد شد

rid.dance (rid'ns) n.

رهایی، خلاصی (از شرّ چیزی)، نجات

● good riddance

چه بهتر، به جهنم، خدا را شکر

they are gone at last-and good riddance too

خدا را شکر که بالاخره رفتند.

rid.den (rid'n) adj., vi., vt.

(معمولاً در ترکیب) - زده، منکوب

fear-ridden وحشت زده

rid.dle¹ (rid'1) n., vi., vt. -dled, -dling

۱- معما، چیستان، لغز، بردک، پرسش دشوار
to speak in riddles معما وار حرف زدن

to ask a riddle چیستان پرسیدن

to know the answer to a riddle پاسخ معما را دانستن

۲- (شخص یا چیز) گیج کننده، بغرنج، راز، سر
scientists have not yet been able to

understand the many riddles of cancer

دانشمندان هنوز نتوانسته‌اند اسرار فراوان سرطان را درک کنند.

۳- معمایی را حل کردن، چیستان را پاسخ دادن

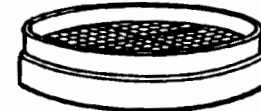
۴- معما وار حرف زدن ۵- چیستان پرسیدن، معما مطرح کردن

rid.dle² (rid'1) n., vt. -dled, -dling

۱- غربال، سرنده،

آردبیز، پرویزن

I used a riddle for separating earth from stone



RIDDLE

برای جدا کردن خاک از سنگ سرنده به کار بردم.

۲- سرنده کردن، غربال کردن، بیختن، بیزیدن
I riddled the charcoal and separated its dust

زغال را سرنده کردم و خاکه‌ی آن را جدا کردم.

۳- (مانند سرنده) سوراخ سوراخ کردن
the door had become badly riddled by

termites مورياته‌ها در را بدجوری سوراخ سوراخ کرده بودند.

the guard riddled the car with bullets

پاسدار اتومبیل را با گلوله سوراخ سوراخ کرد.

۴- پر (از چیزی) بودن یا شدن، مملو بودن
your writing is riddled with grammatical and

spelling errors

نوشته‌ی شما پر از لغزش‌های دستوری و املائی است.

the lawn is riddled with weeds

چمن پر از علف هرزه است.

the police department is riddled with

corruption

اداره‌ی پلیس پر از فساد است.

ride (rīd) n., vt., vi. **rode**, **rid´den**, **rid´ing**

۱- سوار شدن، راندن
she didn't ride in my car او سوار ماشین من نشد.
can you ride on a bicycle? دوچرخه سواری بلدی؟
to ride on a camel in the desert در صحرا سوار شتر شدن

his wife likes to ride with him on a motorbike
زنش دوست دارد با او سوار موتورسیکلت بشود.

۲- سوار بودن
he was riding on a train او سوار ترن بود.

I saw Mehri riding on a white horse
مهري را دیدم که سوار اسب سفیدی بود.

۳- سوار کردن
Abbas rode Manoochehr in front of his bicycle
عباس منوچهر را جلو دوچرخه‌اش سوار کرد.

he rode his son on his back
پسرش را بر کول خود سوار کرد.

۴- سوار کاری کردن
who taught you to ride? سوارکاری را کی یادت داد؟
a riding school مدرسه‌ی سوارکاری

۵- حرکت کردن، پیمودن، رفتن
the moon rode in the night sky
ماه در آسمان شب در حرکت بود.

he rode a bicycle to school every day
هر روز با دوچرخه به مدرسه می‌رفت.

tanks ride on chains تانک روی زنجیر حرکت می‌کند.
this car rides smoothly این اتومبیل نرم حرکت می‌کند.
۶- وابسته بودن، بستگی داشتن

our party's hopes ride on his election
آینده‌ی حزب ما بستگی به انتخاب شدن او دارد.

۷- (خودمانی) اذیت کردن، سربه سر گذاشتن
stop riding him, he didn't do it on purpose!
دست از سرش بردار، از روی عمد آن کار را نکند!

۸- (نادر) لنگر انداختن
the ships that are riding close to shore
کشتی‌هایی که نزدیک ساحل لنگر انداخته‌اند

۹- شرط بندی شدن
my money is riding on that black horse
پول من روی آن اسب سیاه شرط بندی شده است.

۱۰- (برای جفت گیری) سوار جنس ماده شدن

۱۱- سرکوب شدن یا کردن

a man ridden by doubt and anxiety

مردی که شک و نگرانی کمر او را خم کرده است

۱۲- سواری، - رانی

a pleasant ride in Moghan plain

سواری دلچسب در دشت مغان

to give a ride to someone

(کسی را) سوار کردن، سواری دادن

he gave me a ride to school

تا مدرسه مرا سوار کرد (به من سواری داد).

a donkey ride

الاغ سواری

a car ride

ماشین سواری

a short bus ride

اتوبوس سواری کوتاه

۱۳- راه مال رو

● along for the ride

همراه ولی نه درگیر در عمل

● in for a bumpy ride دارای آینده‌ی دشوار

● let something ride

چیزی را به حال خود گذاشتن

● ride a hobby

دنبال سرگرمی یا موضوع مورد علاقه‌ی خود رفتن

● ride at anchor لنگر انداخته شناور بودن

● ride circuit

در شهرهای مختلف به کرسی قضاوت نشستن

● ride down

۱- (هنگام سواری) به چیزی زدن و آن را انداختن ۲- (در سواری) جلو زدن ۳- چیره شدن ۴- (اسب را) از نفس انداختن

● ride for a fall

کارهای خطرناک کردن، خود را در معرض خطر قرار دادن

● ride high موفق بودن، دراوج یا صدر بودن

● ride on something

وابسته به چیزی بودن، منوط به چیزی بودن
our future rides on it آینده‌ی ما منوط به آن است.

● ride out

۱- (کشتی- هنگام توفان) بدون خسارت زیاد شناور ماندن ۲- تاب آوردن، تحمل کردن، خم به ابرو نیاوردن

● ride roughshod over رفتار کردن

- ride the brake (or the clutch)
پا را نیمه کاره روی ترمز (یا پدال کلاچ) گذاشتن
- ride the vents
زیردریایی را برای زیر آب رفتن آماده کردن
- ride up
(به ویژه جامه) بیرون زدن، در بالا جمع شدن

* ride cymbal

(موسیقی جاز) سنج آویخته بر فراز طبل

rid|er (rīd'ər) n. ۱- سوار، راکب

the horse and its rider rolled in the dust

اسب و سوارش در خاک در غلتیدند.

۲- توضیح اضافی، شرح ۳- الحاقیه، تبصره

۴- (مکانیک) هر ابزار یا دستگاهی که روی چیزی حرکت کند یا سوار باشد

rid'er.less, adj.

rid.er.ship (-ship') n.

(به ویژه اتوبوس یا مترو یا ترن) مسافران، استفاده کنندگان، تعداد مسافران

ridge (rij) n., vt., vi. **ridged**, **ridg'ing**

۱- (در اصل) ستون فقرات یا پشت حیوان (به -
ویژه ستور) ۲- (کوه و غیره) ستیغ، پرنده،
ناوک، پلوان، شخ، تیزه، تیغه‌ی کوه، خط الرأس
we walked along the mountain ridge

در راستای ستیغ کوه پیاده روی کردیم.

خط الرأس تاق (شیروانی) the ridge of the roof

۳- (موج و غیره) کوهان

the ridge of a wave کوهان موج

۴- (زمین کشاورزی) مرز، خاک میان دو شیار،

پشته ۵- (پارچه و غیره) نواره‌ی برجسته،

(نقش کبریتی) هر یک از خط‌ها یا برجستگی‌ها

۶- (نقشه‌های هواشناسی) ناحیه‌ی دارای فشار

بارومتری زیاد ۷- ستیغ دار کردن، دارای

نواره‌های برجسته کردن، شیاربندی کردن،

(زمین کشاورزی) مرزبندی کردن، شیار

کردن

to plant beans, one must first ridge the land

برای کشت لوبیا اول باید زمین را شیار شیار کرد.

ridge.ling or **ridg.ling** (-liŋ) n.

(به ویژه ستور) نهان خایه

ridge.pole (rij'pōl') n.

(ساختمان‌های چوبی یا تاق شیروانی) تیر
خط الرأس (که تیرهای فرعی بر آن تکیه دارند)
(ridge piece هم می‌گویند)

ridg|y (rijg'ē) adj. **ridg' |i.er**,
ridg' |i.est

ستیغ دار، تیزه دار، ستیغی، پرشیار، پر -
برجستگی

rid|i.cule (rid'i kyōōl') n., vt.

-culed', -cul'ing

۱- ریشخند، تمسخر، استهزا، شیشکی، زمترا،
تسخر، مچل سازی

he could not stand their ridicule concerning
his large nose

تاب تحمل تمسخر آنها درباره‌ی دماغ بزرگش را نداشت.

۲- مچل کردن، دست انداختن، تمسخر کردن،
لاغیدن، ریشخند کردن، تسخر زدن، مورد
استهزا قرار دادن

they ridiculed his long ears

آنها گوش‌های دراز او را مورد تمسخر قرار دادند.

● expose to public ridicule

مورد تمسخر همگان قرار دادن

● hold up to ridicule

مورد تمسخر قرار دادن

● lay oneself open to ridicule

خود را در معرض تمسخر قرار دادن

ri.dic|u.lous (ri dik'yə ləs) adj

۱- مسخره، خنده‌دار، مضحک ۲- مسخره -
آمین، استهزا آمیز ۳- چرند، مزخرف، بسیار بد

ri.dic' u.lously, adv.

ri.dic' u.lous.ness, n.

rid.ing¹ (rīd'ing)

adj., n.

۱- سوار، سواره

۲- (برای) سواری،

سفری

a riding costume

لباس سوارکاری



RIDING BREECHES

a riding horse اسب سواری

۳- صندلی دار، سوار شدنی

a riding lawn mower

چمن زن که می توان سوار آن شد (سواری)

• riding breeches

شلوار سوارکاری، شلوار اسب سواری

ri.ding² (rīd'ing) n.

(کانادا) حوزه ی انتخاباتی

riding master

مربی سوارکاری، معلم اسب سواری

riding school

آموزشگاه سوارکاری

* rid.ley (rīd'lē) n.

(جانور شناسی) لاک پشت ریدلی (انواع لاک -

پشت های استوایی از تیره ی Cheloniidae)

ri.dot.to (rī dāt'ō) n., pl. -tos

(انگلیس - سده ی هجدهم) جشن رقص و

موسیقی

ri|el (rē el') n.

ری یل (یکان اصلی پول کامبوج

← جدول: money)

Rie.mann.i|an geometry

(rē mǎn'ē an)

هندسه ی ریمان (که با هندسه ی اقلیدسی فرق

دارد)

Ries.ling (rēz'liŋ) n.

۱- شراب ریسلینگ (محصول دره ی راین -

آلمان) ۲- انگور ریسلینگ

* rif (rif) n., vt. ruffed, rif'fing

(خودمانی) اخراج، خاتمه دادن به خدمت کسی

(به ویژه از راه انحلال اداره یا منصب)

Rif (rif)

رشته کوه های ریف (در ساحل شمال خاوری

مراکش - Er Rif هم می گویند)

ri.fam.pin (rī fam'pin) n.

(دارو سازی) ریفامپین (C₄₃H₅₈N₄O₁₂) - در

درمان سل و غیره کاربرد دارد - rifampicin هم

می گویند)

rife (rīf) adj.

۱- شایع، عادی، فراگیر، پراکنده، پررواج

to be rife شایع بودن، فراگیر بودن

corruption was rife in many ministries

در بسیاری از وزارتخانه ها فساد رواج داشت.

۲- فراوان، پُر، مملو، سرشار

rife with error

پراز غلط

* riff (rif) n., vi.

۱- (موسیقی جاز) رنگ زمینه (که پشت سر هم

تکرار می شود و زمینه ی آهنگ تک نواز یا

خواننده را تشکیل می دهد) ۲- (عامیانه -

به ویژه در سخنرانی یا ژمان یا فیلم - قطعه ی

کوتاه که موضوع اصلی را به صورتی نوین

تکرار می کند) بازگفت زمینه ۳- رنگ زمینه را

اجرا کردن

Riff (rif) n., pl. Riffs or Riff' | i (-ē)

(عضو قبیله ی بربر که در کوه های ریف در

مراکش زندگی می کنند) ریف

Riff.ian (rif'ē an) adj., n.

rif.file (rif'əl) n., vt., vi. -fled, -fling

۱- (بخش کم ژرفای رودخانه که آب روی آن

مواج یا افتان و خیزان می شود) پایبگاه، تنکاب،

تنکابگاه، پیچان رود، لرز آبگاه ۲- (امواج کوچک

آب هنگام گذر از بخش کم ژرفای رود) لرز آب،

آب لرز ۳- (آب پخشان سرد مانندی که با آن

طلارا از آب رود یا نهر می گیرند) زرگیر ۴- (از

تنکابگاه یا زرگیر) گذراندن یا رد شدن

۵- تنکاب یا زرگیر ساختن ۶- (صفحات کتاب

را مثل هنگام بُر زدن ورق بازی، خم کردن و از

زیر انگشت شست لغزاندن) تند ورق زدن

۷- (ورق بازی) بُر زدن (بانگاه داشتن دو دسته

ورق در برابر یکدیگر و الا می گویند: shuffle)

riff.raff (rif'raf') n.

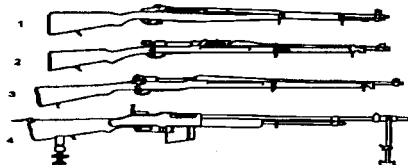
۱- ارادل و اوباش، لات و لوت ها، ولگردان

۲- (محلی) بُنجل، بی ارزش

ri.file¹ (rī'fəl) n., vt. -fled, -fling

۱- تفنگ ۲- (لوله ی توپ و تفنگ و غیره) خان،

خان کشی کردن، خاندان کردن



RIFLES: 1 general semiautomatic, 2 springfield, 3 enfield, 4 browning automatic

a rifled gun barrel لوله‌ی خاندان تفنگ
 ۳- توپ خاندان ۴- (ارتش - جمع) یکان تفنگدار
 ۵- (با سرعت زیاد) پرتاب کردن

ri.fle² (rī'fəl) vt. -fled, -fling

۱- دستبرد زدن، چپو کردن ۲- (به منظور یافتن و دزدیدن) به هم ریختن، زیر و رو کردن
 my files had been rifled and my bond certificates were missing

پرونده‌های مرا به هم ریخته بودند و اوراق قرضه‌ام مفقود شده بود.
 ۳- (نادر - جیب‌های کسی را گشتن و) به زور پول گرفتن، (مسلحانه) تجسس بدنی و سرقت کردن

ri'fler, n.

*** ri|fle.man (-mən) n., pl. -men**

۱- مسلح به تفنگ، خبره در تیراندازی با تفنگ
 ۲- (ارتش) تفنگدار، تفنگ چی

rifle range

۱- محل تمرین تیراندازی (با تفنگ)، میدان تیر
 ۲- تیر رس، بُرد (تفنگ)

*** ri|fle.ry (rī'fəl rē) n.**

مهارت در تیراندازی (با تفنگ)، نشانه گیری
 ri.fling (rī'flɪŋ) n.

۱- (لوله‌ی توپ و تفنگ و غیره) خان کشتی، خان‌بندی ۲- خان

rift¹ (rift) n., vt., vi.

۱- (زمین شناسی) گُسل ۲- شکاف، بریدگی، چاک، تَرک

a rift in the ice covering the lake

یک ترک بریخ روی دریاچه

the Fin spring gushes from a rift in a huge rock

چشمه‌ی فین (در کاشان) از یک شکاف در یک صخره‌ی عظیم بیرون می‌جوشد.

۳- (در روابط دوستانه) اختلاف، جدایی، دو-دستی، نفاق، تفرقه

I tried to heal the rift between those two

کوشیدیم که اختلاف میان آن دو برادر را فیصله بدهیم. brothers
 ۴- شکافتن، چاک خوردن

*** rift² (rift) n.**

(محل‌ی کم عمق و سنگلاخ و پر شیب رودخانه) تنداب، تندابگاه

Rift Valley

۱- ← Great Rift Valley ۲- (R و V کوچک - زمین شناسی) دره‌ی کافتی، گسل دره

rig (rig) n., vt. rigged, rig'ging

۱- (کشتی بادبان‌دار) ترتیب بادبان‌ها، نوع بادبان‌ها

ship rig نوع بادبان‌های کشتی

fore-and-aft rig بادبان‌های جلو و عقب کشتی

square rigs بادبان‌های چهار گوش

۲- لباس (ویژه‌ی انجام کار بخصوص)، لباس فرم، اونیفورم

they were dressed in new rig

اونیفورم نو پوشیده بودند.

sailors should be dressed in the rig ordered

ملوانان باید به لباسی که تعیین شده است ملبس باشند.

۳- لباس پوشاندن یا دادن

the sailors were rigged in white

به ملوانان لباس سفید دادند.

she was rigged out in Victorian style

لباس سبک دوره‌ی ویکتوریا تن او کرده بودند.

۴- (کندن چاه نفت یا آب و غیره) دکل حفاری، (دستگاه) چاه کاو ۵- (چاه نفت) دکل و تلمبه

۶- تجهیزات ماهیگیری ۷- کامیون بزرگ،

تریلر ۸- تجهیزات، ساز و برگ، بسیجگان،

آلات و ادوات، بند و بساط، افزارگان ۹- مجهز

کردن، ساز و برگ دادن، بسیجیدن، بسیجگان

دادن

they were not properly rigged for that long

mountain climbing آنها به طور شایسته‌ای

برای آن کوهنوردی طولانی مجهز نشده بودند.

this boat is rigged for dredging

این کشتی برای لایروبی مجهز شده است.

۱۰- برپا کردن، قرار دادن، درست کردن، تنظیم

کردن

they had rigged the box to explode on contact

جعبه را طوری درست‌کرده بودند که در اثر تماس منفجر شود.

we rigged the tarpaulins over the tanks
پارچه‌ی برزنت را روی تانک‌ها کشیدیم.
alarm clocks are rigged to turn on radios too
ساعت‌های شماطهدار را تنظیم کرده‌اند که رادیو را هم روشن کنند.

workers rigged up a Christmas tree in front of the town hall

کارگران یک درخت کریسمس بزرگ جلو شهرداری برپا کردند.
۱۱- (با عجله) سرهم بندی کردن، (موقتاً) ساختن، جفت و جور کردن، مهیا کردن

we rigged up something to take the place of a bed

یک چیزی را سر هم بندی کردیم که جای تختخواب را بگیرد.
the soldiers rigged up a temporary cabin
سربازان یک آلونک موقتی سرهم بندی کردند.

Ri|ga (rē'gə)

شهر ریگا (پایتخت جمهوری لتونی)
rig|a.doon (rig'ə dōōn') n.

۱- (سابقاً) نوعی رقص تند دو نفره ۲- موسیقی این رقص

rig|a.ma.role (rig'ə mə rōl') n.

rigmarole ←

ri.ga.to|ni (rig'ə tō'nē) n.

(ماکارونی کلفت و کوتاه و شیار دار) ریکاتونی

Ri.gel (rī'jəl, -gəl)

(از ریشه‌ی عربی - نجوم) رجل الجبار، رجل

rig.ger (rig'ər) n.

۱- مهیا ساز (← rig) ۲- (کشتی) بادبان -

افران، طناب گیر ۳- (هواپیما سازی) مهندس یا

کارگر مونتاژ کننده‌ی بدنه و بال، کالبد ساز

۴- کارگر چاه نفت ۵- بسته بندی کننده‌ی

چترنجات

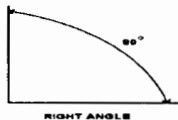
rig.ging (-iŋ) n.

۱- (کشتی) دکل و طناب و زنجیر و غیره

۲- تجهیزات، بسیجگان، ابزار و آلات

right (rīt) n., adj., adv., vt., vi.

۱- (در اصل) مستقیم،



(خط) راست

a right line خط راست

۲- قائمه، قائم، (گوشه)

راست، ایستا

a right angle زاویه‌ی قائمه

a right cylinder سیلندر ایستا (قائم)

۳- درست، صحیح

to estimate a distance right

فاصله‌ای را درست برآورد کردن

right conduct رفتار درست

the right answer جواب درست

the right use of their native language

کاربرد صحیح زبان مادری آنها

۴- مناسب، درخور، بجا، سزاوار، جور،

شایسته، منصفانه

she associates with the right people

او با اشخاص مناسب رفت و آمد می‌کند.

the right man for his daughter

مرد شایسته برای دختر او

the right man for the job

آدمی که به این کار می‌خورد

۵- (طرف خوب یا روی هر چیز) رو، رویه

the back side of this rug is more beautiful than

پشت این فرش از روی آن زیباتر است.

its right side

روى پارچه

turn the sock right side out

جوراب را پشت و رو کن (چون وارونه است).

۶- سالم، بهنجار، سلیم، عاقل

in one's right mind بنا به عقل سلیم (کسی)

she doesn't seem right in her mind

ظاهراً عقلش یارسنگ برمی‌دارد.

the patient doesn't look quite right

بیمار کاملاً سالم به نظر نمی‌رسد.

۷- بسامان، مرتب، منظم، سرجا، در وضع

رضایت بخش

to make things right again

دو باره به اوضاع سر و صورت دادن

۸- (طرف) راست (در برابر: چپ left)

her right eye is blind چشم راست او کور است.

he still can't tell his right hand from the left

او هنوز دست راست و چپ خود را نمی‌شناسد.

the right wing of the party جناح راست حزب

the top right drawer wing of my desk

کشو بالا و دست راست میز من

۹- (سیاست) محافظه کار، دست راستی

the right favors a tax cut

دست راستی‌ها موافق کاهش مالیات‌ها هستند.

his ideas are far to the right

عقاید (سیاسی) او خیلی دست راستی است.

۱۰- (قدیمی) واقعی، غیر مصنوعی، اصیل

a kilogram of right Virginia tobacco

یک کیلوگرم توتون اصیل ویرجینیا

۱۱- نیک، خوب، نیکی، خوبی

to tell right from wrong دادن

نیکی را از بدی تشخیص دادن (حقوق)

by what right?

به چه حقی؟

the right of free speech

حق آزادی سخن

the people's civil rights

حقوق مدنی مردم

۱۲- (معمولاً جمع) حق مالکیت، ادعا (به ملک و غیره)

property rights

حقوق مالکیت

copyright

حق انحصاری (کپی رایت)

۱۴- (با: the) واقعی، حقیقی، راستین

۱۵- (چرخش یا قرارگیری و غیره) به سوی

راست، در دست راست، بخش راست

he moved right

به طرف راست حرکت کرد.

take a right at the crossroads

در تقاطع جاده‌ها به سمت راست بپیچ.

۱۶- (مشت‌بازی) ضربه با دست راست، دست

راست

Jack gave him a right to the chin

جک با دست راست به چانه‌ی او مشت زد.

۱۷- (بازرگانی) حق تقدم سهامداران در خرید

سهام جدید با تخفیف، سند حق تقدم (که قابل

خرید و فروش است) ۱۸- مستقیماً، یک سره،

سر راست، یگراست

I went right home

مستقیماً به منزل رفتم.

she went right to the manager himself

او یگراست رفت پیش خود مدیر.

۱۹- کاملاً، تماماً، کلاً، خیلی، بسی

the water passed right through the pipe

آب کاملاً از لوله رد شد.

I know him right well

خیلی خوب او را می‌شناسم.

۲۰- دقیقاً، درست، همین

right here

درست همین جا

right now

همین حالا

right today

همین امروز

۲۱- فوراً، هم اکنون، بی درنگ

come right down!

فوراً بیا پایین!

۲۲- (در برخی عنوان‌ها) بسیار، مستطاب

the right honorable Sir Paul Jones

(حضور) حضرت مستطاب آقای سیرپال جونز

the right reverend John Simms

(حضور) روحانی بسیار محترم آقای جان سیمز

۲۳- راست (می‌گویید)، درست (است)، بلی، حق

با شماسست، بسیار خوب، آری، بله

"did you lock the door?" "right!"

«در را قفل کردی؟» «بله!»

۲۴- قائم کردن، ایستاندن، به پا داشتن، (چیز و اژگون یا چپه شده را) راست کردن

to right a capsized boat قایق واژگون شده را ایستاندن

۲۵- اصلاح کردن، درست کردن، صحیح کردن

you can't set the world right overnight

شما نمی‌توانید یک شبه دنیا را اصلاح کنید.

۲۶- مرتب کردن، منظم کردن، سامان دادن

to right a room

اتاق را مرتب کردن

۲۷- (نسبت به کسی) عادلانه رفتار کردن،

منصف بودن

to do right by someone

نسبت به کسی به حق رفتار کردن

۲۸- جبران کردن، تلافی کردن، انتقام گرفتن

to right all those wrongs

انتقام همه‌ی آن خلافکاری‌ها را گرفتن

۲۹- صاف کردن یا شدن، شق کردن یا شدن،

راست کردن یا شدن

suddenly the snake righted itself and died

ناگهان مار (بدن) خود را راست کرد و مرد.

۳۰- (با: to be) حق داشتن

you are right

حق با شماسست.

time proved that he was indeed right

زمانه ثابت کرد که واقعاً حق با او بوده.

- by right (or rights) قانوناً، بنا به حق، به حق
- in one's own right رأساً، به مسئولیت خود، از سوی خود، بدون اتکا به دیگران
- in the right ذی حق، حق دار
- right away (or off) فوراً، بی درنگ، بی معطلی، بلافاصله
- right on! (امریکا - خودمانی) احسنت!، درست است!، آری!
- to rights (عامیانه) بسامان، درعین سلامتی یا درستی یا صحت

right.a|bout (rīt'ə bout') n., adv.,
adj.

- ۱- rightabout-face ← ۲ طرف مقابل، ۱۸۰
درجه به عقب، به پشت، در پشت

right|a|bout-face (-fās') n., interj.

- ۱- (مشق نظامی) عقبگرد! ۲- فرمان عقبگرد
۳- (مجازی) تغییر عقیده‌ی کامل، تغییر روش
کامل

right angle

- زاویه‌ی قائمه، گوشه‌ی راست، گوشه‌ی ۹۰
درجه

right-an|gled (rīt'an'gəld) adj.

- دارای یک یا چند گوشه‌ی راست، قائم الزاویه،
راست گوشه (right-angle هم می‌گویند)

right ascension

- (نجوم) قوس استوایی میان اعتدال ربیعی و خط
استوا که برحسب درجه و ثانیه مشخص
می‌شود

right.eous (rīt'chəs) adj.

- ۱- نیکوکار، درستکار، صالح، درست، پارسا
a righteous man مرد نیکوکار
۲- نیکوکارانه، مصلحانه، خیر، خیراندیشانه،
پارسایانه
a righteous act کار خیر
۳- به حق، صلاح، بجا
full of righteous anger آکنده از خشم بجا

- ۴- (امریکا- خودمانی) خوب، عالی، معرکه
right'eously, adv.

right'eous.ness, n.

right.ful (rīt'fəl) adj.

- ۱- منصفانه، عادلانه، درست، به حق
a rightful decision تصمیم منصفانه
۲- ذی حق، محق، برحق، بسزا، سزاوار
the rightful rank مقام (یارتبه‌ی) سزاوار
۳- قانونی، طلق
the rightful owner of this house مالک قانونی این خانه
۴- مناسب، درخور، خوشایند
they entered the hall in the rightful order
به ترتیب شایسته وارد تالار شدند.

- ۵- (نادر) پارسا، درستکار، صالح

right'fully, adv.

right'ful.ness, n.

right-hand (rīt'hand') adj.

- ۱- به سوی راست ۲- وابسته به راست ۳- با
دست راست ۴- مقرب، نزدیک، مورد اطمینان
the president's right-hand man

مرد مورد اطمینان رئیس جمهور

right-hand|ed (-han'did) adj., adv.

- ۱- راست دست (در —را—: چپ دست
left-handed) ۲- انجام شونده با دست راست
۳- (ساخته شده) برای دست راست ۴- (پیچ و
غیره) راست گرد، مطابق عقربه‌ی ساعت
۵- ← dextral ۶- با دست راست
to throw right-handed

با دست راست پرتاب کردن

- ۷- (در مورد چوگان زنی و غیره) متمایل به
سوی راست

right'-hand'edly, adv.

right'-hand'edness, n.

right'-hand'er, n.

right heart

قلب راست (شامل دهلیز و بطن راست)

right.ist (rīt'ist) n., adj.

- (سیاست) راستگرا، دست راستی، وابسته به
جناح راست، محافظه کار

right'ism, n.

right|ly (rīt'ilē) adv.

- ۱- به درستی، به طور صحیح، درست

can you rightly define this word?

آیا می‌توانی این واژه را درست معنی کنی؟

۲- منصفانه، به حق، بسزا

she was rightly proud of her children

محقانه به بچه‌هایش مباهات می‌کرد.

right-mind|ed (rīt'mīn'did) adj.

درست اندیش، معقول، خوش فکر، دارای عقاید درست، فهمیده

right'-mind'edly, adv.

right'-mind'edness, n.

right.ness (rīt'nis) n.

۱- صحت، درستی ۲- شایستگی ۳- حقانیت، سزاواری

right|o (rīt'ō, rīt'tō) interj.

(عامیانه) آره، بله، خُب، چشم

right of search

حق کشور محارب به تفتیش کشتی‌های بی‌طرف (و توقیف کشتی در صورت حمل کالا برای دشمن)

right of way ۱- (رانندگی) حق تقدم

at intersections, the car on your right has the right of way

در چهارراه‌ها ماشین دست راست حق تقدم دارد.

۲- (حقوق) حق عبور (مثلاً از روی زمین شخص دیگر) ۳- جاده‌ی مجاز (برای همگان)، معبر قانونی ۴- (راه آهن) باریکه زمین لازم برای ریل‌گذاری، زمین متعلق به راه آهن ۵- زمینی که سیم برق یا تلفن یا لوله‌ی آب و غیره در آن قرار دارد (right-of-way هم می‌نویسند)

*** right-on** (rīt'an) adj.

(امریکا- خودمانی) خوش ژست، خوب، مطلع، وارد

right-to-life (rīt'tə'līf) adj.

وابسته به مخالفان سقط جنین

right'-to-lif'er, n.

*** right-to-work** (rīt'tə'wɜ:k) adj.

وابسته به قوانین مربوط به ممنوع سازی

عضویت اجباری در اتحادیه‌های کارگری

right triangle

مثلث قائم الزاویه، سه گوش راستگوشه

right.ward (rīt'wɜ:d) adv., adj.

به طرف راست، راست‌سوی، راستگرد

right'wards, adv.

*** right whale**

(جانورشناسی) وال بزرگ سر (از تیره‌ی (Balaenidae)

right wing

(احزاب و دستجات سیاسی) جناح راست، (جناح) راستگرا

right'-wing', adj.

right'wing'er, n.

rig|id (rij'id) adj.

۱- سخت، انعطاف ناپذیر، خم نشدنی یا نکردنی، سفت، خُمش ناپذیر، صلب، کژ نکردنی، سختناک، سخت‌پا، خدنگ

a rigid metal bar میله‌ی فلزی خُمش‌ناپذیر

۲- محکم، پابرجا، قرص، ثابت، استوار، استوان
I attached the legs rigidly to the table

پایه‌ها را محکم به میز وصل کردم.

۳- سختگیر، جدی، مقرراتی

a rigid schoolmaster مدیر مدرسه‌ی سختگیر

۴- سختگیرانه، خشک، شدید، غیر قابل انعطاف، بی‌گذشت

rigid treatment رفتار سختگیرانه

rigid office regulations مقررات خشک اداری

a rigid Catholic یک کاتولیک خشک

rigid on points of theology

غیر قابل انعطاف درباره‌ی (نکات) الهیات

۵- دقیق

rigid specifications مشخصات دقیق

۶- (بالون و غیره) دارای بدنه‌ی سفت

● rigidity, n.

۱- خُمش ناپذیری، انعطاف ناپذیری، سختی، صلابت، سفتی، سختناکی، سخت‌پایی
۲- سختگیری، خشکی، شدت عمل ۳- ثبات،

محکمی ۴- دقت

rig' id.ness, n.

rig' idly, adv.

ri.gid|i.fy (ri jid' ə fi') vt., vi. -fied', -fy'ing

سخت کردن یا شدن، خمش‌ناپذیر کردن یا شدن، استوانیدن، سفت کردن یا شدن، سخت‌ناک کردن یا شدن

ri.gid'i.fi.ca'tion, n.

rig.ma.role (rig'mə rōl') n.

۱- چرند (چرندیات)، یاوه‌گویی، حرف(های) بیهوده ۲- قرطاس بازی، کار بیهوده، اتلاف وقت، آلم شنگه

rig|or (rig'ər) n.

۱- شدت، ستمی، صلابت، فرسختی

he deserves to be punished with the full rigor of the law

سزاوار است که به اشد مجازات قانونی تنبیه شود.

۲- سختگیری، خشونت، جور، سرکوبگری

the rigor of martial law

۳- سختی، گرما یا سرمای شدید

the rigors of a Canadian winter

برودت شدید زمستان کانادا

the rigors of life in remote villages

سختی زندگی در دهات دور دست

۴- دقت، نازک بینی

theorems developed with logical rigor

قضایایی که با دقت منطقی تدوین شده‌اند

۵- سفتی، سخت‌ناکی (به ویژه سخت‌ناکی بافت‌ها

یا اندام بدن) ← rigidity ۷- (به ویژه پیش از

تب) لرزه، سرما سرما (انگلیس: rigour)

rig.or.ism (rig'ər iz'əm) n.

(روش زندگی یا عقاید و رسوم مذهبی و

اخلاقی یا سبک هنری) سخت‌گیری، بی‌امانی

rig'or.ist, n.

rig|or mor.tis (rig'ər mōr'tis)

تصلب عضلات چند ساعت پس از مرگ، جمود

نعشی، مرگ سفتی

rig.or.ous (rig'ər əs) adj.

۱- شدید، ستم، سخت

rigorous discipline

انضباط شدید

a rigorous math class

یک کلاس ریاضی سخت

۲- دقیق، نازک بینانه، موشکافانه

rigorous attention to detail

توجه موشکافانه به جزئیات

rigorous analysis

فراکافت دقیق

۳- (آب و هوا) سخت، بسیار سرد یا گرم

the rigorous Arctic winter

زمستان سخت قطبی

۴- سختگیرانه، سخت‌پا

rig'or.ously, adv.

rig'or.ous.ness, n.

Rig-Ve|da (rig'vā'də, -vē'də)

(کهن‌ترین و درازترین بخش کتاب مذهبی هندوها به نام ودا) ریگ ودا

rijst.ta.fel or rijs.ta.fel

(rīs'tā'fel) n.

(خوراک اندونزی شامل برنج به همراه چندین

گونه خورش در پیاله‌های کوچک) ریستافل

rile (ril) vt. riled, ril'ing

(عامیانه) ۱- آزردن، پاپی شدن، دمق کردن،

عصبانی کردن ۲- ← roil

Ri.ley (rī'lē), James Whitcomb

(hwit'kəm) 1849-1916

جیمز رایلی (شاعر آمریکایی)

ri.lie|vo (rē lye'vō) n., pl. -|vi (-vē)

(ایتالیایی - روی سنگ و دیوار و غیره) نقش

برجسته (relief هم می‌گویند)

Ril|ke (ril'kə), Rainer Maria

(rī'nər mā rē'ä) 1875-1926

رینر ماریا ریلکه (شاعر اتریشی - زاده‌ی پراگ)

rill (ril) n., vi.

۱- جوی، جویچه، باریکاب، جوی کوچک، نخاب

۲- به صورت نخاب جاری شدن، مانند جویچه

بودن

the shot man's blood rilled down the street

خون مرد تیر خورده در شیب خیابان به صورت نخاب روان شد.

rille or rill (ril) n.

(هریک از خطوط شیار مانند‌ی که بر سطح ماه

مشاهده می‌شود) ماه دره

rill|et (ril'it) n.

جوی بسیار کوچک، نخابچه، باریکابچه

ril.lettes (ri lets) n.pl.

تکه‌های گوشت به ویژه گوشت خوک که می‌پزند و خمیر می‌کنند و برای خوردن روی نان می‌مالند) ریلت

rim (rim) n., vt. **rimmed**, **rim'ing**

۱- (به ویژه در مورد چیزهای گرد یا حلقوی)



لبه، لب،
حاشیه، کناره،
زهوار

the rim of a coin

لبه‌ی سکه

the rim of the cup is dented

لبه‌ی فنجان پریده است.

rim clamp

بست زهوار

۲- (دوچرخه و اتومبیل و غیره - چرخ فلزی که تأثیر روی آن سوار می‌شود) طوقه ۳- (جمع) قاب عینک (frame هم می‌گویند)

a pair of glasses with gold rims

عینک قاب طلایی (بسکتبال) حلقه

the ball went through the rim

توپ از حلقه فرو افتاد.

۵- لبه‌دار کردن، (مانند لب) دورادور چیزی را گرفتن، احاطه کردن

a balcony rimming the second floor

بالکنی که دورادور طبقه دوم را گرفته بود

high mountains rim Esfahan

کوه‌های بلند اصفهان را احاطه کرده‌اند.

۶- دور لبه گشتن، دور زدن

the golf ball rimmed the hole

گوی گلف دور سوراخ چرخ زد.

rim'less, adj.

Rim.baud (ram bō'), (Jean Nicolas)

Arthur 1854-91

رمبو (شاعر فرانسوی)

rime¹ (rīm) n., vt., vi. **rimed**,

rim'ing

rhyme ←

rim'er, n.

rime² (rīm) n., vt. **rimed**, **rim'ing**

۱- یخ‌بست، شب‌بیم یخ‌زده ← (frost) ۲- با

یخبست پوشاندن

rime riche (rēm rēsh') pl.

rimes riches

قافیه سازی با واژه‌های هم آوا ولی دگر معنی (مثلاً: deer و dear)

* **rim.fire** (rim'fir') adj.

فشنگ که چاشنی آن در حاشیه قرار دارد (در برابر: centerfire)

Ri.mi|ni (rim'ə nē)

بندر ریمی‌نی (در شمال ایتالیا)

ri.mose (rī'mōs, rī mōs') adj.

پُرشکاف، پُرترک، چاک چاک، پرگسل (rimous هم می‌گویند)

ri'mosely, adv.

ri.mos'ity, n.

rim.ple (rim'pəl) n., vt., vi. **-pled**, **-pling**

(نادر) چروک، چین، چروکیدگی، خط اتو

* **rim.rock** (rim'rāk') n.

(صخره‌ای که لبه‌ی پرتگاه یا تند شیب را تشکیل می‌دهد) لب‌سنگ

Rim|sky-Kor|sa|kov

(rim'skē kōr'sə kōf'), Nikolai

Andreyevich 1844-1908

ریمسکی کوساکف (آهنگساز روسی) (Rimski-Korsakoff هم می‌نویسند)

rim|y (rīm'ē) adj. **rim'|i.er**,

rim'|.est

پوشیده از شب‌بیم یخ‌زده، یخبستی، یخبست - پوش

rind (rīnd) n.

۱- (هندوانه و پرتقال و خربزه و غیره) پوست (به پوست سیب و گلابی و غیره می‌گویند: skin)

۲- (پنیر یا bacon و غیره) پوسته، رولایه

rind of Dutch cheese

پوسته‌ی پنیر هلندی

rin.der.pest (rin'dər pest') n.

(دامپزشکی) طاعون گاوی، گاومرگی

Rine.hart (rīn´härt´), Mary Roberts
1876-1958

ماری راین‌هارت (نویسنده‌ی امریکایی)
ring¹ (rɪŋ) n., vt., vi. **rang** or **rung**,
rung, **ring´ing**

۱- زنگ زدن، (زنگ یا ناقوس و غیره) به صدا
در آوردن یا در آمدن، صدا کردن

تلفن دارد زنگ می‌زند. the phone is ringing

زنگ در صدا کرد. the doorbell rang

as a result of the blow his ears ring

در اثر ضربه گوش‌هایش صدا می‌کند.

زنگ خطر (آژیر) را زدن to ring the alarm

۲- طنین افکن شدن، صدای بلند کردن، پژواک
کردن یا شدن، (صدا) پیچیدن، جرنگیدن
cheers rang out

تحسین و هلهله طنین افکن شد.

his voice rang with indignation

از شدت خشم فریادش بلند شد.

the forest rang with the sound of the ax

صدای تبر در جنگل طنین انداز شد.

a drum sound rang in the hall

صدای طبل در تالار پیچید.

۳- (زنگ زدن و) سفارش دادن، خواستن

to ring for breakfast

(با زنگ زدن یا تلفن کردن) صبحانه سفارش دادن

to ring for a maid

(با زنگ زدن) مستخدمه را احضار کردن

۴- پر بودن یا کردن، مملو کردن یا بودن،
(مجازی) بوق و کرنا کردن

newspapers rang with the news of his divorce

روزنامه‌ها خبر طلاق او را در بوق و کرنا کردند.

their letters rang with sincere praise

نامه‌های آنان پر بود از ستایش بی‌شایبه.

۵- (با صدای بلند) تکرار کردن، اعلام کردن

chimes rang the hours

ناقوس‌ها ساعات را اعلام می‌کردند.

they kept ringing the praises of those soldiers

مرتباً تمجید از آن سربازان را تکرار می‌کردند.

to ring denunciations on somebody

باران تکذیب و تقبیح را بر سر کسی فرود آوردن

۶- تلفن زدن یا کردن (معمولاً با: give up یا

ring me up again, o.k.?

دوباره به من تلفن بزن، خوب؟

I'll give you a ring tomorrow

فردا به تو تلفن خواهم کرد.

۷- (صندوق دریافت فروشگاه و غیره) زنگ
زدن و ثبت کردن، به کار انداختن (صندوق)

to ring a sale

فروش را (با دریافت پول و قرار دادن در صندوق) ثبت کردن

to ring a time clock

با ساعت ویژه (ورود و خروج کارمندان را) ثبت کردن

۸- (صدای) زنگ، دینگ، جرنگ، صدا، پژواک،
طنین

صدای زنگ the ring of a bell

زنگ تلفن the ring of the phone

صدای زنگ شنیدم. I heard a ring

the ring of hammer upon anvil

صدای دینگ چکش بر روی سندان

the ring of their laughter

طنین خنده‌ی آنها

the ring of a thin wineglass

صدای جرنگ یک لیوان شراب خوری نازک

۹- به نظر آمدن، (چنین) نمودن

her story doesn't ring true to me

داستان او به نظر من راست نمی‌نماید.

his efforts rang hollow

کوشش‌های او بیهوده می‌نمود.

her words rang false

حرف‌های او به نظر دروغ می‌آمد.

۱۰- (مجازی) بو، نمود، ویژگی، حالت

there was a ring of truth in her words

از حرف‌هایش بوی حقیقت می‌آمد.

meaningful computer sounds still lack the ring

of natural human speech

صداها‌ی معنی‌دار کامپیوتر هنوز حالت صحبت طبیعی انسان را
ندارند.

● give someone a ring به کسی تلفن زدن

● ring a bell

۱- زنگ را زدن ۲- خاطره‌ای را زنده کردن،

به یاد آوردن، به نظر آشنا آمدن

his name rings a bell اسمش به نظر آشنا می‌آید.

● ring down the curtain

۱- (تئاتر) دستور پایین آوردن پرده را دادن

۲- به پایان رساندن

● ring in (or out)

۱- (با مهر زدن یا punch کردن) ورود یا خروج خود را ثبت کردن ۲- (با سلام و صلوات) آوردن (یا بردن)

to ring in the new year

سال نو را با شادی استقبال کردن

● ring road

(انگلیس) جاده‌ی کمربندی (امریکا: beltway)

● ring the bell

(خودمانی) موفق شدن، به کامیابی رسیدن

● ring up

(در صندوق فروشگاه و غیره) ثبت کردن، وارد کردن

● ring up the curtain

۱- (تئاتر) دستور بالا بردن پرده را دادن ۲- آغاز کردن

ring² (riŋ) n., vt., vi. ringed, ring'ing

۱- انگشتر، کچه، حلقه

an engagement ring

حلقه‌ی نامزدی

a diamond ring

انگشتر الماس

۲- هرچیز حلقه مانند که برای نگهداشتن به کار می‌رود:

a key ring

حلقه (برای نگهداری) کلیدها

a napkin ring

حلقه برای نگهداری دستمال سفره

curtain rings

حلقه‌های پرده

earring

حلقه‌ی گوش، گوشواره

smoke rings

حلقه‌های دود

۳- طوق، طوقی، چنبره، چنبر، چرخ، طوقه، غل، چرخ، گردی، برنجن، رزه، زرفین، دایره، پرهون

the ring of the horizon

دایره‌ی افق

coffee cup rings on the table

دایره‌های (باقیمانده) از فنجان قهوه بر روی میز

a ring of white feathers around the neck of a pigeon

طوق پرهای سفید دور گردن کبوتر

۴- (در تنه‌ی درخت) دایره (هر دایره نمایشگر یک سال است) ۵- ← annual ring ۶- (در

پیچه helix و مارپیچ spiral) پیچ، تاب، چرخه

۷- مسیر مدور، گرد راه، گردونه، دور ۸- (با تداعی منفی) دسته، گروه، جرگه، باند، هنکه، زمره

a ring of smugglers

باند قاچاقچیان

organized rings that steal cars

گروه‌های سازمان یافته که ماشین می‌دزدند

۹- (مشت بازی) رینگ، (با: the) مشت بازی ۱۰- (سیرک و غیره) پهنه، صحنه، نمودگاه، ناوردگاه، محوطه، میدان

a circus ring

صحنه‌ی سیرک

a bullring

پهنه‌ی گاوبازی

۱۱- (جمع - با: the - ورزش‌های ژیمناستیک) حلقه ۱۲- (مجازی) مسابقه، رقابت، ناورد، همداری

a new candidate threw his hat in the ring

نامزد انتخاباتی دیگری وارد مبارزه شد.

۱۲- (نجوم) حلقه، پیراگیر

the ring around Saturn

حلقه‌ی دور زحل

۱۴- (شیمی) ← closed chain ۱۵- (هندسه) باریکه یا سطح میان دو دایره‌ی متحدالمركز، زرفین ۱۶- (ریاضی) حلقه، چنبره

ring isomorphism

یکریختی حلقوی

ring theory

نظریه‌ی حلقه، نگره‌ی چنبر

۱۷- (با حلقه) احاطه کردن، گرداگرد گرفتن، محاصره کردن

the city is ringed by mountains

شهر توسط کوه احاطه شده است.

۱۸- تبدیل به حلقه کردن ۱۹- حلقه دار کردن ۲۰- (در بینی جانور) حلقه گذاشتن

hogs are ringed to prevent rooting

برای جلوگیری از کنندن ریشه‌ی گیاهان به (بینی) خوک حلقه می‌زنند

۲۱- دور زدن، مسیر دایره‌وار داشتن

dogs were ringing the herd

سگ‌ها دور گله چرخ می‌زدند.

۲۲- واشر حلقوی

rubber rings for sealing pickle jars

واشرهای حلقوی از لاستیک برای کیپ کردن شیشه‌های ترشی

• run rings around something (or somebody)

(عامیانه) ۱- تندتر دویدن (از) ۲- خیلی جلو زدن، کاملاً برتر بودن

* **ring-a-ding** (riŋ'ə diŋ') adj., n.

(امریکا - خودمانی) ۱- بسیار هیجان انگیز، نشاط انگیز ۲- هیجان شدید، شور و شر، بزن و بکوب

* **ring-a-le|vi|o** (riŋ'ə lē'vē ō') n.

(بازی کودکان) قایم موشک، قایم باشک، قایم شدنک

ring.bolt (riŋ'bōlt') n.

پیچ که سر آن حلقه یا رزه دارد، پیچ حلقه‌ای، رزه پیچ

ring.bone (-bōn') n.

(زایده‌ی استخوانی بخولق

اسب که موجب لنگی می‌شود) چنبر استخوان

ring.dove (-dov') n.

(جانور شناسی) کبوتر طوقی، قمری کوچک، کفتر طوقی (به ویژه: Streptopelia risoria)

ringed (riŋd) adj.

۱- حلقه‌دار، طوقی‌دار، غلدار ۲- زینت شده با حلقه یا طوقه

a ringed dove

rin.gent (rin'jənt) adj.

۱- با دهان باز، دهان گشوده ۲- (زیست - شناسی) گشاده، چاکیده

ring|er¹ (riŋ'ər) n.

(در بازی نعل افکنی به میخ) اصابت به هدف، پرتاب موفقیت‌آمیز

ring|er² (riŋ'ər) n.

۱- (شخص یا اسباب) زنگ زن، ناقوس زن
۲- (اسب یا شخص که به طور تقلبی به جای دیگری وارد مسابقه شود) بازیکن قلبی، دهنده‌ی غیر مجاز ۳- جانشین ۴- (شخص یا چیز) بسیار شبیه (شخص یا چیز دیگر)

Ring.er's solution (or fluid)

(riŋ'ərz)

(پزشکی) مایع رینگر، حلال رینگر
ring finger

انگشت دوم، انگشت انگشت

ring.git (riŋ'git) n., pl. **ring'git**

(واحد اصلی پول مالزی) رینگیت (← جدول: money)

ring.hals (riŋ'hals) n., pl. **-hals** or **-hals|es**

(جانور شناسی) کبرای طوقی (مار کبرای کوچک - بومی افریقای جنوبی - Hemachatus hemachatus)

ring.lead|er (riŋ'lēd'ər) n.

(تداعی منفی) سردسته، سرچنجان، سردمدار، رییس باند (دزدان و غیره)

ring.let (-lit) n.

۱- دایره یا حلقه‌ی کوچک، غلحه، چنبرچه، طوقچه، پرهونچه ۲- تاب گیسو، فر، جعد

ring'leted, adj.

ring.mas|ter

(riŋ'mas'tər, -mäs'-) n.

(سیرک) مدیر صحنه

* **ring.neck** (riŋ'nek') n.

(پرنده یا مار و غیره) طوقی، طوق دار

ring-necked (riŋ'nekt') adj.

(جانور) دارای نوار یا طوق رنگی در دور گردن

* **ring-necked duck**

(جانور شناسی) مرغابی طوقی (Aythya collaris - بومی امریکای شمالی)

ring-necked pheasant

(جانور شناسی) قرقاول طوقی (Phasianus colchicus)

* **ringneck snake**

(جانور شناسی) مار طوقی (جنس Diadophis که دور گردنش دایره‌ی زردی دارد و بومی امریکای شمالی است)

Ring of the Nibelung

(افسانه‌ی ژرمنی) انگشتر نی‌بلونگ

ring ouzel

(جانور شناسی) باسترک طوقی (Turdus torquatus - بومی اروپا)

ring.side (riŋ'sid') n.

۱- (مشت‌بازی) کنار رینگ، پهلو رینگ
۲- (سیرک) جلو صحنه، جلو محوطه‌ی نمایش
۳- (مجازی) نزدیک به رویداد، جای خوب

ring-streaked (-strēkt´) adj.

دارای نواره‌های رنگی، پوشیده از خطوط رنگین، راه راه و رنگین

ring-tailed (-tāld´) adj.

(پرنده یا حیوان دُم‌دار) دارای دایره‌ی رنگی دور دُم، دُم طوقی

* **ring.toss** (-tōs´) n.

(بازی) گرفتن خوک با کمند

ring.worm (-wərm´) n.

(پزشکی) عفونت قارچی پوست، (نوعی) کچلی

rink (rɪŋk) n.

۱- میدان یخ‌بازی، محوطه‌ی هاکی ۲- زمین اسکیتینگ

* **rink|y-dink** (rɪŋ´kē dɪŋk´) adj., n.

(امریکا - خودمانی) بُنجل، قراضه، به درد نخور، رنگ و رو رفته

rinse (rɪns) n., vt. **rinsed**, **rins´ing**

۱- شستشو دادن یا کردن، زیر آب گرفتن، در آب فرو کردن، (معمولاً بدون صابون و غیره و فقط با آب) شستن، آبشور کردن

to rinse an empty bottle بطری خالی را شستن

my father used to rinse his mouth after each meal پدرم پس از هر خوراک دهانش را شستشو می‌داد.

۲- (مثلاً پس از شستن با صابون) آب کشیدن

to rinse clothes لباس‌ها را آب کشیدن

he washed his hand with soap and rinsed them three times

دست‌هایش را با صابون شست و سه بار آب کشید.

۳- (پارچه و غیره را) در رنگ فرو کردن، رزیدن

۴- شستشو، آب‌کشی، وضو، آبشوری ۵- (آب

یا آب‌گونه‌ای که با آن آبشوری می‌کنند) محلول،

آب‌گونه، مایع، آب، شویه ۶- موشویه، رنگ مو

۷- (به گیسو) رنگ زدن، موشویه زدن

rins´er, n.

rins.ing (-ɪŋ) n.

(معمولاً جمع) ۱- آب‌گونه (که با آن چیزی را

آبشور می‌کنند)، مایع شستشو، شویه، محلول،

آبمایه ۲- ← dregs ۳- آبشویی، آب‌کشی،

وضو

Ri|o de Ja.nei|ro

(rē´ō dā´ zhə ner´ō)

شهر ریودوژانیرو (پایتخت استان ریودوژانیرو - برزیل)

Rio de la Plata

رودخانه‌ی پلاتا، رود نقره (در مرز میان آرژانتین و اروگوئه و برزیل)

Ri|o de O|ro (rē´ō dā ōr´ō)

Spanish Sahara ← (قدیمی)

Ri|o Gran|de (rē´ō grand´)

رود ریوگراندا (در مرز میان ایالات متحده و مکزیک)

Ri|o.ja (rē´ō´hä) n.

(شراب قرمز اسپانیایی) ریوخوا

ri|ot (rī ōt) n., vi., vt.

۱- آشوب، بلوا، شورش، اغتشاش، عصیان
آشوب را فرونشاندن
to quell a riot

riots broke out in a few parts of the city
در چند نقطه از شهر آشوب به پا شد.

student riot شورش دانشجویان

۲- (نادر) عیاشی، عیاشی کردن ۳- هنگامه، غلغله، محشر، غوغا، معرکه

their wedding was really a riot
عروسی آنها واقعاً هنگامه بود.

the sunset was a riot of colors
غروب آفتاب از نظر رنگ معرکه بود.

his father is a riot پدرش آدم محشری است.

۴- عـربـده جـویی، داد و قـال

۵- عربده‌جویی کردن، دادو‌قال راه انداختن

۶- آشوب به پا کردن، شورش به پا کردن، بلوا
راه انداختن، آشوبگری کردن

the students rioted and broke windows
دانشجویان آشوب به پا کردند و پنجره شکستند.

● read someone the riot act

(انگلیس) در مورد رفتار بد هشدار دادن، هتد - تمام کردن

● rioter, n. آشوبگر، عربده‌جو

● run riot

۱- آشوب کردن، از دسته در رفتن، دست به شورش و هياهو زدن ۲- سبز و خرم شدن، هنگامه کردن

Riot Act

(انگلیس - قانون مصوبه‌ی ۱۷۱۵) ممنوعیت گردهمایی بیش از دوازده نفر (اگر مخل نظم عمومی بشوند)

● read the riot act to

با تهدید به مجازات از عمل خلاف بازداشتن، هند تمام کردن، اتمام حجت کردن

* riot gun

تفنگ لوله کوتاه (برای مقابله با آشوبگران)

ri.ot.ous (rī'ət əs) adj.

۱- آشوبگرانه، بلوا آمیز، عربده‌جویانه
riotous behaviour رفتار آشوبگرانه
۲- آشوب‌انگیز ۳- آشوب‌انگیزانه ۴- لگام - کسیخته، بی بندوبار، عیاش ۵- پرغلبه ۶- خرم، وافر ۷- عیاشانه

ri'ot.ously, adv.

ri'ot.ous.ness, n.

rip¹ (rip) vi., vt. **ripped, rip'ping** n.

۱- جر دادن، دریدن، (با فشار ناگهان) پاره کردن، گسلاندن، چاک دادن، دراندن، قتالیدن
he was so angry he ripped his own collar

از شدت خشم یقه‌ی خود را چاک داد.

they had ripped half of the poster off the wall

نیمی از پوستر را از دیوار جر داده بودند.

as she had no scissors, she ripped the cloth in half

چون قیچی نداشت پارچه را از وسط جر داد.

۲- (با چاقو یا هر چیز تیز) شکافتن

she ripped the stitches of the skirt with a pair of scissors

بخیه‌ی دامن را با قیچی شکافت.

۳- (چوب را در امتداد آوندها) اره کردن، (با تبر و غیره) شکستن ۴- جر خوردن، پاره شدن، چاک خوردن

the sack ripped and the apples fell to the ground

کیسه درید و سیبها بر زمین افتادند.

۵- (عامیانه - با سرعت یا خشونت) حرکت کردن

a new jeep came ripping up the shore

یک جیب نو به سرعت تمام در ساحل ظاهر شد.

۶- دریدگی، چاک خوردگی، پارگی

the nail made a rip in the seat of his pants

میخ در خستک شلوارش پارگی ایجاد کرد.

۷- عمل جر دادن، دریده سازی

● let her rip

(امریکا - خودمانی) ادامه دادن، بی پروا رفتن، لگام گسیختگی کردن

● rip into

(عامیانه) به شدت مورد حمله قرار دادن، حسابی چوبکاری کردن

● rip off

۱- دزدیدن ۲- مغبون کردن، سوء استفاده کردن، (به کسی) انداختن

local shopkeepers were trying to rip off the tourists

مغازه‌داران محل می‌کوشیدند مسافران را مغبون کنند.

* **rip²** (rip) n.

(آشفستگی و پرموجی بخشی از دریا به واسطه‌ی برخورد دو رشته موج‌های متقابل یا برخورد یک رشته موج با بادهای مخالف) گسلاپ

rip³ (rip) n.

(عامیانه) ۱- آدم عیاش، آدم هرزه ۲- اسب پیر و وامانده، اسب مردنی ۳- چیز بی‌ارزش، لکنته، قراضه، اوراق، فکسنی

R.I.P or **RIP** requiescat (in pace)

(لاتین - مثلاً روی سنگ قبر - مخفف) آسوده بخواب، روان‌شاد

ri.par.i|an (ri per'ē ən, rī-) adj.

۱- وابسته به یا نزدیک به یا زیست‌کننده در ساحل رود (وگاهی دریاچه)، رودکنار، رودکناری، رودکنارزی

riparian states ایالت‌های کنار رودخانه

riparian birds پرندگان رودکنارزی

riparian scenery منظره‌ی رودکنار (کنار رودخانه)

۲- littoral ← ۳- وابسته به حقوق مالک زمین کنار رودخانه

rip cord

(ریسمان کیسه‌ی گاز بالون که چون آن را بکشند گاز خارج می‌شود و بالون پایین می‌رود - ریسمان چتر نجات که با کشیدن آن چتر باز

می‌شود) چرنخ
ripe (rɪp) adj.
 ۱- (میوه و غله و غیره) رسیده
 a ripe apple سیب رسیده
 ۲- (مانند میوه‌ی رسیده) شاداب، سرخ و سفید
 ripe lips لب‌های پرطراوت
 ۳- جا افتاده، عمل آمده، آماده‌ی مصرف، خوابانده
 ripe wine شراب جا افتاده
 ripe cheese پنیر عمل آمده
 ۴- پرتجربه، فهمیده، پخته، بالغ، عاقل، با کمال، بالیده
 a ripe scholar یک دانشمند باتجربه
 ripe wisdom عقل کامل
 a ripe time of life دوران کمال در زندگی
 ۵- سالخورده، (سن) پیشرفته
 he lived to the ripe age of ninety تا سن پیشرفته‌ی نودسالگی زندگی کرد.
 ۶- آماده، مستعد، مساعد
 a girl who is ripe for marriage دختری که آماده برای ازدواج است
 a boil ripe for lancing کورک آماده‌ی بیشتر زدن
 the time was ripe for a revolution زمان برای انقلاب آماده بود.
 the company is ripe for change شرکت مستعد دگرگونی است.
ripe'ly, adv.
ripe'ness, n.
rip|en (rɪ'pən) vi., vt.
 ۱- رسیده شدن، به عمل آمدن، بالیده شدن، آماده شدن
 bananas ripen after they are picked موز پس از کنده شدن می‌رسد.
 ۲- رسیده کردن، به عمل آوردن
rip'ener, n.
 * **rip-off** (rɪp'ɒf) n.
 ۱- مغبون‌سازی، کلاهبرداری، گول‌زنی

گوش‌بری مشتریان
 the rip-off of customers
 ۲- جنس بدل، کالای قلابی، بُنجل
ri.poste or **ri.post** (rɪ pɒst) n., vi.
-post'ed, -post'ing
 ۱- (شمشیربازی - دفع حمله و راندن سریع نوک شمشیر به طرف حریف) پیش‌رانش
 ۲- پیش‌رانش کردن ۳- پاسخ دندان‌شکن، جواب سریع، واکنش تند، تند پاسخ
 our riposte to their accusations پاسخ سریع ما به اتهامات آنها
rip.per (rɪp'ɜr) n.
 ۱- (اسباب) چردهنده، چاک دهنده ۲- (آدم) درنده، سبب
rip.ping (rɪp'ɪŋ) adj.
 ۱- (اسباب) پاره کننده، کَننده، کش، - بُر
 ۲- (انگلیس - قدیمی - خودمانی) عالی، هنگامه، معرکه
 ● ripping bar
 میخ‌کش، میخ‌کن، میله‌ی از جا کن، (میل) فاق‌گر
rip'pingly, adv.
rip.ple¹ (rɪp'pl̩) n., vt., vi. **-pled, -pling**
 ۱- (موج‌های کوچک که مثلاً در اثر نسیم ملایم ایجاد می‌شوند) آبلرز، ریزموج، آب‌چسین، آب‌چروک، خیزابچه
 Iraj threw stones in the lake and watched the ripples spread
 ایرج در دریاچه سنگ انداخت و امواج کوچک را تماشا کرد.
 ۲- هرچیز شبیه موج کوچک، شکنج
 slight ripples on the surface of the metal
 موج‌های خفیف بر سطح فلز
 ۳- (در نهر یا رود) تندآب کوچک، آب لرزگاه، خیزابچه گاه ۴- صدا (مانند صدای امواج کوچک)، شُرشُر
 the ripple of their laughter صدای خفیف خنده‌ی آنها
 I heard the ripple of the stream
 شرشر جویبار را شنیدم.
 ۵- آبلرز ایجاد کردن یا داشتن، دارای موج

خفیف کردن یا شدن، موج زدن، خیزابچه درست کردن، شکنج‌دار کردن یا شدن

the cool breeze rippled the lake's surface

نسیم خنک سطح دریاچه را لرزان کرد.

tall corn rippled in the fields

ذرت‌های بلند در دشت‌ها موج می‌زدند.

۶- صدای خفیف ایجاد کردن

her song rippled through the hall

آواز او در تالار تموج ملایمی ایجاد کرد.

۷- (گیسو - سطح فلز یا چوب و غیره) موج‌دار کردن یا شدن

a table with a rippled surface میز با سطح موج‌دار

rip'pler, n.

rip.ple² (rip'əl) n., vt. -pled, -pling

۱- (کنف و کتان و غیره - با ابزار شانه مانند) تخم گرفتن، دانه گردآوری کردن ۲- شانه‌ی تخم‌گیری

rip'pler, n.

ripple effect

(پیامدهای گسترنده‌ی یک عمل یا رویداد - مثل موج‌های ناشی از خوردن سنگ به آب) پیامد چندگانه، اثر فزونگر

ripple mark

جای موج برش‌ن ساحل، اثر آب لرن، خیزاب‌نشان

rip.plet (rip'lit) n.

آبلرز کوچک، موج بسیار ریز، آب چروک

rip.ply (-lē) adj. -pli|er, -pli.est

پُر آب‌لرز، دارای موج‌های کوچک، آب چروک‌دار، پُر خیزابچه

rip.rap (rip'rap') n., vt. -rapped', -rap'ping

۱- (معماری - ساختمان در جاهای پوشیده از آب یا باتلاقی و غیره - سنگ‌پاره‌هایی که روی هم می‌ریزند تا بتوان روی آن ساختمان کرد) سنگ‌پاره، پاره‌سنگ ۲- دیواره یا پایه‌ی ساخته شده از پاره سنگ، سنگ‌چین، سنگ‌پایه ۳- سنگ‌چین کردن، سنگ پاره ریختن ۴- با پاره‌سنگ محکم کردن

* rip-roar|ing (-rôr'ing) adj.

(خودمانی) پُر سروصدا، پرغوغا، غوغا،

محشر

rip.saw (-sô') n.

(اره برای بریدن چوب در امتداد آوندها) اره‌ی درشت دندانه، راسته‌بُر

* rip.snort|er (-snôrt'ər) n.

(امریکا - خودمانی - شخص یا چیز) بسیار فعال، بزَن بهادر، نا آرام، پرتکاپو، تلاش آمیز
rip'snort'ing, adj.

rip.stop (rip'stäp') adj.

(پارچه‌ی نایلونی با بافت چند سویه تا اینکه به آسانی چِر نخورد - برای چتر نجات و غیره) چر نخور، چر ناپذیر

rip.tide (-tīd') n.

(موج بازگشته از ساحل که معمولاً در برخورد با موج‌های عازم به ساحل تولید تلاطم شدید می‌کند) پَس خیزاب

Rip|u.ar.i|an (rip'yoo er'ē ən) n., adj.

(نام هریک از نواده‌های فرانک‌هایی که در سده‌ی چهارم میلادی در حوالی شهر کلن در آلمان ساکن شدند) ریپوریان

Rip van Win.kle (rip'van win'kəl)

(شخصیت اصلی داستان واشنگتن ایروینگ که بیست سال خوابید) ریپ‌وان وینکل

rise (rīz) n., vi., vt. rose, ris|en (riz'ən), ris'ing

۱- به پاخاستن، خاستن، ایستادن، برخاستن
when I entered the classroom, the students rose هنگامی که وارد کلاس شدم دانش‌آموزان به پاخاستند.
Pari rose from her chair. پری از صندلی خود برخاست.
rise and bring furs, for it is spring ...!

خیزید و خز آرید که هنگام بهار است ...!

۲- (از خواب یا بستر) برخاستن، بلند شدن، پا شدن

early to bed, early to rise; makes a person healthy, wealthy and wise

زود به بستر رفتن و زود از بستر برخاستن آدم را سالم و ثروتمند و عاقل می‌کند.

۳- شورش کردن، قیام کردن

the people rose against them

مردم بر علیه آنان شورش کردند.

۴- (جلسه‌ی رسمی) پایان دادن، خاتمه دادن یا یافتن، ختم شدن یا کردن

the committee rose at four o'clock

جلسه‌ی کمیته ساعت چهار خاتمه یافت.

۵- (از عالم مردگان) باز آمدن، رستاخیز کردن and the dead shall rise again

و مردگان دوباره زنده خواهند شد.

۶- بالا رفتن، صعود کردن، سر به آسمان کشیدن، سر برافراشتن، فرازیدن smoke rising from the chimney

دودی که از دودکش سر به آسمان می‌کشد

anything lighter than air rises in the sky

هرچیز سبک‌تر از هوا در آسمان صعود می‌کند.

the curtain rose and revealed a beautiful scene

پرده بالا رفت و صحنه‌ی زیبایی را آشکار کرد.

۷- (رتبه و مقام و غیره) ارج یافتن، ترفیع گرفتن، موفق بودن، ارتقا یافتن

when still in his thirties, he rose to the rank of general

پیش از چهل سالگی به مقام سرلشکری ارتقا یافت.

۸- طلوع کردن، برآمدن، دمیدن a rising star

ستاره‌ی طلوع

the sun rose

خورشید دمید.

۹- (رود و دریا و غیره) طغیان کردن، بالا آمدن the river rose rapidly

رودخانه به سرعت بالا آمد.

۱۰- شق شدن، سخت شدن، سیخ شدن

۱۱- مرتفع شدن، بالا رفتن، بلند(تر) بودن

a tower rising above the trees

برجی که از درختان بلندتر بود

the tree has risen to an unusual height

درخت به ارتفاع خارق‌العاده‌ای رسیده است.

۱۲- به سوی بالا شیب داشتن، سر بالا رفتن hills rising steeply

تپه‌هایی که شیب تند داشتند

۱۳- به سطح آب آمدن (مثلاً زیردریایی یا ماهی)

another diver rose near him in the water

در نزدیکی او یک غواص دیگر به روی آب آمد.

۱۴- افزایش یافتن، زیاد شدن rising prices

قیمت‌های فزاینده

people's savings rose sharply

پس‌اندازهای مردم ناگهان زیاد شد.

last year, my income did not rise at all

پارسال درآمد من اصلاً زیاد نشد.

۱۵- (روحیه و غیره) بهتر شدن، قوی‌تر شدن her spirits rose

روحیه‌اش قوی‌تر شد.

۱۶- (خمیر و غیره) ورآمدن bread dough rises

خمیر نان ور می‌آید.

۱۷- ناشی شدن از، سرچشمه گرفتن most of our problems rise out of ignorance

بیشتر مسایل، از نادانی ناشی می‌شوند.

their wars had risen out of blind nationalism

جنگ‌های آنها از ملیت‌گرایی کورکورانه سرچشمه گرفته بود.

the river rises out of the hills to the west of the city

رودخانه از تپه‌های غرب شهر سرچشمه می‌گیرد.

۱۸- روی دادن، رخ دادن، پیش آمدن ۱۹- به چشم خوردن، به نظر آمدن، پدیدار شدن

suddenly, a giant rose in front of my eyes

ناگهان غولی جلو چشمم تنوره کشید.

land rising ahead of the ship

خشکی که در جلو کشتی به چشم می‌خورد

۲۰- به هیجان آمدن، به شور آمدن، تحریک شدن، انگیزش، شدید شدن یا کردن

the wind rose rapidly

باد به سرعت شدت یافت.

to make one's temper rise

غیظ کسی را درآوردن

۲۱- ساخته شدن، در دست ساخت بودن

a house rising on the hill

خانه‌ی در حال ساختمان بر روی تپه

۲۲- (ماه و خورشید و غیره) طلوع moonrise

طلوع ماه

sunrise

طلوع خورشید

۲۳- صعود، بالا روی، ترقی، ارتقا، ترفیع، ارج‌یابی، تعالی

his rise to premiership

ارتقا او به نخست‌وزیری

۲۴- (خودمانی) پرخاش، جواب تند، تلافی خصمانه

my remarks got a rise out of him

اظهارات من او را به خشم آورد.

۲۵- (زمین) بلندی، برجستگی، تپه، گریوه،
پرنده، کتل، پشته

he stood on a rise and addressed the soldiers
روی بلندی ایستاد و سربازان را مخاطب قرار داد.

۲۶- سربالایی

a rise in the road سربالایی جاده

۲۷- (به ویژه پله و پلکان و ساختمان) بلند،
ارتفاع پله، فرازی ۲۸- (رود و دریاچه و غیره)
طغیان، بالا آمدن

the rise of the river was two meters
طغیان رودخانه به دو متر رسید.

۲۹- (صدا) بلند شدن یا کردن

don't rise your voice at your mother!
سر مادرت داد نزن!

the sound of music rose in the garden
صدای موسیقی در باغ بلند شد.

۳۰- (قیمت و رتبه و گرما و غیره) افزایش،
ازدیاد، فزونی

a rise in the temperature افزایش دما

the recent rise in prices ازدیاد اخیر قیمت‌ها

۳۱- فران، فرازش ۳۲- آغاز، شروع، سرچشمه،
بنیان‌گیری، رونق، خیزش، پیدایش

the rise and fall of an empire
پیدایش و اضمحلال یک امپراطوری

۳۳- (زبان‌شناسی) خیز، خیزیدن

rising-falling pitch
زیرومی خیزان - افتان

● give rise to به وجود آوردن، موجب شدن
their meeting gave rise to many rumors.

ملاقات آنها موجب شایعات فراوانی شد.

● rise to the occasion
کار خود را خوب انجام دادن، از عهده‌ی
برخورد با چیزی بر آمدن

ris|er (rī'zər) n.

۱- (شخص یا چیز) بلند شونده، خیزنده،
خاستگر (← rise) ۲- بخش عمود پله
(← تصویر: staircase)

ris.i|bil.i|ty (riz'ə bil'ə tē) n., pl.

-ties

۱- توانایی خنده یا خندیدن ۲- (معمولاً جمع)
شوخ طبعی ۳- خنده دار بودن

ris.i|ble (riz'ə bəl) adj.

۱- قادر به خنده ۲- تمایل به خنده، خنده‌رو
۳- وابسته به خنده ۴- خنده دار، مضحک،
خنده آور

ris.ing (rī'ziŋ) adj., n.

۱- ← rise ۲- طالع، خیزگر، خیزنده، بالا-
رونده ۳- سربالا ۴- در حال رشد، بالغ شونده

the rising generation نسل آینده

۵- (نجوم) ← ascendant ۶- شورش، قیام،
طغیان ۷- برجستگی، بلندی ۸- (محل) کورک،
دُم ۹- (عامیانه) نزدیک به

a man rising fifty
مردی که پا به پنجاه سالگی گذاشته است

risk (risk) n., vt.

۱- مخاطره، سیخ خواهی، خطر، احتمال خطر،
دل به دریا زنی، سیخ‌گری، گشادبازی، ریسک
the risk of another earthquake

خطر یک زلزله‌ی دیگر

are you insured against all risks?
آیا در برابر کلیه‌ی مخاطرات احتمالی بیمه شده‌ای؟

policemen face many risks
افراد پلیس با مخاطرات فراوانی روبرو هستند.

۲- به مخاطر انداختن، خطر کردن، سیخ کردن،
سیخ‌گری کردن، به خطر انداختن، دل به دریا
زدن

she risked her life in order to save a blind
child

برای نجات یک کودک کور جان خود را به خطر انداخت.

he risked losing his job
او خطر از دست دادن شغلش را بر خود هموار کرد.

● at one's own risk
به مسئولیت یا مخاطره‌ی خود، با احتمال خطر
برای خود شخص

● at risk (یا خسارت و غیره)
● take (or run) a risk

مخاطره کردن، خطر کردن

... take risks and seek it in a lion's mouth
... رو خطر کن زکام شیر به جوی

risk'er, n.

risk capital

venture capital ←

risk|y (ris'kē) adj. **risk'|i.er,**
risk'|i.est

پر مخاطره، مخاطره‌آمیز، دارای احتمال خطر،
سیخ آمیز، سیخ‌دار

a risky trip مسافرت پرمخاطره

risk'|i.ly, adv.

risk'|i.ness, n.

Ri.sor.gi.men|to

(rē sôr'jē men'tō) n.

(ایتالیا - سده ۱۹) جنبش رهایی‌بخش و اتحاد -
گرایانه، رستاخیز مردم

ri.sot|to (ri sāt'ō) n.

(خوراک‌پزی ایتالیایی - برنج و پنیر و
گوشتابه) ریساتو

ris.qué (ris kā') adj.

(فرانسه) مستهجن، ناپسند، زنده، جلف

a risqué joke یک شوخی زنده

a risqué dress یک پیراهن جلف

ris.sole (ris'ōl') n.

(خوراک‌پزی) شامی

ris.so.lé (rē'sō lā') adj.

(به ویژه سبب زمینی) سرخ کرده

Ri|ta (rēt'ə) اسم خاص مؤنث

ri.tar.dan|do (rē'tār dān'dō') adj.,

adv., n., pl. **-dos**

۱- (دستور نواختن موسیقی) به تدریج

آهسته‌تر ۲- (قطعه‌ی موسیقی) به تدریج

آهسته شونده (retard هم می‌گویند)

rite (rīt) n.

۱- رسم، آیین، (جمع) مراسم، شعایر، مناسک،

تشریفات، آداب

marriage rites مراسم ازدواج

hajj rites مناسک حج

courtship rites تشریفات خواستگاری

The Scottish rite of Freemasonry

آیین اسکاتلندی فراماسونری

۲- (معمولاً R بزرگ) مراسم مذهبی (به ویژه

مراسم عشای ربانی) ۲- (معمولاً R بزرگ)

دوگانگی کلیساهای غرب (کاتولیک و
پروتستان) و کلیساهای شرق (ارتدکس و
غیره) از نظر مراسم و تشریفات مذهبی

rite of passage

۱- هر یک از این مراسم نیمه مذهبی: تولد، بلوغ،

ازدواج، فوت ۲- (در زندگی هر فرد) رویداد

سرنوشت‌ساز، موفقیت بزرگ

ri.tor.nel|lo (rit'ər nel'ō) n., pl.

-los or **-li** (-lē)

(موسیقی) برگردان، برگشت، ترجیع، پیش -

درآمد، مقدمه

rit|u.al (rich'oo əl) adj., n.

۱- وابسته به رسوم و تشریفات، تشریفاتی،

آیینی، رسومی، پرستوار، پرستش‌وار

ritual dances رقص‌های پرستوار

amongst them, fasting had great ritual

importance

در میان آنان روزه‌گیری اهمیت آیینی زیادی داشت.

۲- برگزاری یا پیروی از مراسم مذهبی

the ritual of baptism (برگزاری) مراسم غسل تعمید

۳- مراسم عبادت، مراسم (کلیسایی و غیره)

۴- کتاب مراسم مذهبی ۵- (کاری که از روی

عادت و با اصرار انجام شود) پرستش‌واره،

پرستواره

neurotics who turn simple daily tasks into

rituals روان‌رنجورانی که

کارهای ساده‌ی روزانه را تبدیل به تشریفات می‌کنند

rit'u.ally, adv.

rit|u.al.ism (-iz'əm) n.

۱- پرستش‌واره‌گرایی، پرستواره‌گرایی،

آداب‌پرستی ۲- رعایت یا شناخت رسوم و

تشریفات (به ویژه مذهبی)

rit'u.al.ist n., adj.

rit'u.al.is'tic, adj.

rit'u.al.is'ti.cally, adv.

rit|u.al.ize (-īz') vt., vi. **-ized**,

-izing

۱- پرستواره‌گرایی کردن، پرستش‌واره‌گرایی

کردن، آداب پرستی کردن ۲- تبدیل به رسوم و تشریفات کردن، پرستواره کردن ۳- آداب و رسوم را بجا آوردن

rit'u.ali.za'tion, n.

* ritz|y (rit'sē) adj. ritz|i.er, ritz|i.est

(قدیمی - خودمانی - اغلب کنایه آمیز) مجلل، شیک، معرکه

ritz'i.ness, n.

riv.age (riv'ij) n.

(قدیمی) ساحل، کرانه

ri.val (rī'vəl) n., adj., vi., vt. -valed or -valled, -val.ing or -val.ing

۱- رقیب، هم‌ورد، هم‌داو، هم‌چشم، حریف، ناوردگر

who is her rival in the upcoming elections?

هم‌ورد او در انتخابات آینده کیست؟

rivals in love رقبای عشق

these two teams have been rivals for years

این دو تیم سال‌هاست با هم رقابت دارند.

plastics are gradually becoming rivals of metals

پلاستیک دارد کم‌کم رقیب فلز می‌شوند.

۲- (قدیمی) همکار، هم‌قطار ۳- وابسته به رقابت، رقابت‌آمیز، رقیبانه، هم‌وردانه

the rival claims of the two sides

ادعاهای رقابت‌آمیز دو طرف

۴- رقابت کردن، هم‌چشمی کردن، هم‌وردی کردن، برتری خواستن، برابری کردن

friends who rival each other in good deeds

دوستانی که در امور نیک باهم رقابت می‌کنند

trains can not rival airplanes in speed

از نظر سرعت ترن نمی‌تواند با هواپیما برابری کند.

ri.val|ry (-rē) n., pl. -ries

رقابت، هم‌چشمی، برتری خواهی، هم‌وردی، ناورد

the two friends' rivalry for the love of Manizheh

رقابت دو دوست برای عشق منیژه

rive (rīv) vi., vt. rived, rived or

riv'en, riv'ing

۱- درهم دریدن، جر دادن، چاک دادن ۲- (هیزم و غیره) به دو نیم کردن، ترکاندن ۳- (قلب و

غیره) شکستن، نومید کردن

riv|en (riv'ən) vt., vi., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: rive ۲- (قلب)

شکسته ۳- چاک چاک، دریده

riv|er¹ (riv'ər) n.

۱- رود، رودخانه، شط

a navigable river رود قابل کشتیرانی (ناوپذیر)

the Karoon river رود کارون

a riverboat کشتی رودخانه‌ای (مسافربر)، کشتی رود پیم

۲- هر چیز رود مانند

a river of volcanic lava رودی از گدازه‌ی آتشفشانی

a river of blood رودی از خون

● sell down the river

مورد ظلم و جور قرار دادن، نارو زدن

● up the river

(امریکا) به زندان، به ندامتگاه، در زندان

riv'er.like', adj.

riv|er² (rī'vər) n.

چوب بر، هیزم شکن، چاک دهنده

Ri.ve|ra (rē ve'rā), Diego (dye'gō)

1886-1957

دیگوریورا (نقاش مکزیکی)

riv|er.bank (riv'ər bāŋk) n.

رود کنار، ساحل رودخانه

river basin

آبگیر رودخانه

riv|er.bed (riv'ər bed') n.

بستر رودخانه، رود بستر

river blindness

← onchocerciasis

riv|er.boat (riv'ər bōt') n.

قایق رودخانه، کشتی رود رو، رودناو

riv|er.front (riv'ər frunt') n.

بخشی از شهر که مشرف به رودخانه است، رو به رودخانه، جلو رود

riverfront shops مغازه‌های جلو رودخانه

riv|er.head (-hed') n.

سرچشمه‌ی رود، رودسر

river horse hippopotamus ←

riv.er.ine (-in', -in) adj.

۱- رود مانند، رودسان ۲- تولید شده توسط

رودخانه، رودزاد ۳- مشرف به رود، رودکناری، ساحلی

riverine villages (روستاهای رودکناری)

۴- رودزی، رودخانه‌زی

riverine plants گیاهان رودزی

۵- وابسته به رودخانه، رودی، رودخانه‌ای

riverine traffic

رفت و آمد در رودخانه

riv|er.side (riv'ər sīd') n., adj.

۱- رودکنار، ساحل رودخانه ۲- مشرف به رودخانه، رودکناری

Riv|er.side (riv'ər sīd')

شهر ریورساید (در جنوب کالیفرنیا - آمریکا)

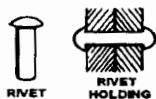
riv|er.weed (-wēd') n.

(گیاه شناسی) پای‌پرچی (انواع علف‌های رودزی از جنس Podostemon از تیره‌ی Podostemaceae که دو لبه‌ای هستند)

riv|et (riv'it) n., vt.

۱- میخ پرچ، پرچ میخ، پرچ، همبند

rivets are used to fasten two metal plates together



پرچ میخ برای

به هم وصل کردن دو صفحه‌ی فلزی به کار می‌رود.

certain places of denim pants are sewn with metal rivets

شلوارهای جین در برخی جاها با همبندهای فلزی دوخته شده‌اند.

۲- پرچ کردن، پرچ میخ کردن، با میخ پرچ وصل یا محکم کردن، (چینی و غیره) بند زدن

to rivet two pieces of iron

دوتکه آهن را پرچ میخ کردن

aluminium sheets are riveted to the frame of an airplane's wing

صفحه‌های آلومینیومی به چهارچوب بال هواپیما پرچ میخ شده‌اند.

she drank tea from a riveted china cup

با یک فنجان چینی بندزده چای می‌خورد.

riveting پرچکاری

۳- (چشم‌ها یا توجه و غیره را به چیزی) دوختن، متمرکز کردن

her attention was riveted to the pile of jewels on the table

توجه او به توده‌ی جواهرات روی میز دوخته شده بود.

riv'eter, n.

Riv|i.er|a (riv'ē er'ə)

(بخشی از کرانه‌ی مدیترانه در شمال ایتالیا و جنوب شرقی فرانسه) ریوی‌یرا

riv|u.let (riv'yoo lit) n.

رود کوچک، رودچه، رودک، نهر، (اصفهانی) مادی

riv|u.lose (riv'yōō lōs', -yā-) adj.

(دارای خط‌های باریک و پیچ‌پیچ) رود بارسان، رود لاک‌سان

rix-dol|lar (riks'däl'ər) n.

(سابقاً - در آلمان و هلند و اسکاندیناوی) سکه‌ی نقره

Ri.yadh (rē yād')

شهر ریاض (پایتخت عربستان سعودی)

ri.yal (rē yäl') n., pl. **-yals'**

(از ریشه‌ی اسپانیایی - واحد اصلی پول عربستان سعودی و قطر و یمن) ریال (یکان پول ایران را می‌نویسند: rial) ← جدول: (money)

Ri.zal (rē sāl'), José (hō se') 1861-96

هوزه‌ریزال (نویسنده و استقلال طلب فیلیپینی)

rm 1- ream 2- room

مخفف: ۱- بند کاغذ، بسته‌ی کاغذ ۲- اتاق

RMA Royal Military Academy

مخفف: دانشگاه جنگ سلطنتی (انگلیس)

RMC Royal Military College

مخفف: دانشکده‌ی افسری سلطنتی (انگلیسی)

rms root mean square

مخفف: (ریاضی) جذر میانگین مربعات

Rn radon

مخفف: (شیمی) نشان رادون

RN 1- Registered Nurse 2- Royal Navy

مخفف: ۱- پرستار مجاز ۲- نیروی دریایی سلطنتی (انگلیس)

RNA ribonucleic acid

مخفف: (شیمی) اسید ریبونوکلیک

Ro Romans

مخفف: (انجیل) رومیان

RO Royal Observatory

مخفف: رصدخانه‌ی سلطنتی (انگلیس)

* **roach**¹ (rōch) n.

(امریکا - خودمانی) ۱- ته سیگار ماری جوانا
cockroach ← (مخفف) ۲-

roach² (rōch) n., pl. **roach** or

roach'|es

(جانور شناسی) روچ (انواع ماهیان آب شیرین و کپور مانند شمال اروپا و آمریکا از جنس (Rutilus

roach³ (rōch) vt., n.

۱- (موی سر را) به عقب شانه کردن، بالا زدن
۲- (یال اسب را) کوتاه کردن (به طوری که مثل ماهوت پاک کن سیخ بشود) ۳- (بادبان کشتی) لبه‌ی قوسی

roach back

(به ویژه اسب و الاغ) پشت خمیده، خمیده پشت، کاو پشت

road (rōd) n.

۱- راه، جاده، ره، صراط

a dirt road جاده‌ی خاکی

a paved road جاده‌ی آسفالت (یا سنگفرش شده)

the Chalooos road راه چالوس

۲- معمولاً در خارج از شهر) خیابان

۳- (مخفف) ← rail road ۴- (معمولاً جمع)

← roadway ۵- ← roadstead ۶- (مجازی)

دستیابی، راه طریق، طریقه، طریقت، شیوه، وسیله

the road to fortune راه دستیابی به ثروت

education is the road to success

تحصیل راه موفقیت است.

● by road با ماشین، از طریق جاده

the trip takes four hours by train and five by

road این مسافرت با ترن

چهار ساعت و با ماشین پنج ساعت طول می‌کشد.

● get (something) on the road

(چیزی را) آغاز کردن، راه انداختن

● one for the road

آخرین مشروب قبل از عزیمت

● on the road در سفر، در حرکت، در تحرک

her father is on the road most of the time

پدرش بیشتر اوقات در سفر است.

● road safety

ایمنی در راه‌ها، (اتومبیلرانی با) رعایت احتیاط

● take a high road

خود را بالاتر از دیگری دانستن، دست بالا را گرفتن، بزرگواری کردن

● take to the road ولگرد شدن،

ولگردی کردن، خانه به دوشی کردن

● the road to hell is paved with good intentions

راه جهنم با نیت‌های خوب سنگفرش شده است

road.a|bil.i|ty (rōd'ə bil'ə tē) n.

خوب رفتن و راحتی اتومبیل، راهواری

* **road agent**

(امریکا - قدیمی) دزد سرگردنه

* **road.bed** (rōd'bed') n.

(جاده و راه آهن) بستر، زیرکار، زیرسازی

road.block (-blāk') n., vt.

۱- وسیله‌ی انسداد جاده، راه‌بند، راهگیر، سد راه

the police set up roadblocks to stop fugitives and to inspect vehicles

پلیس‌ها جاده را می‌بندند تا فراریان را متوقف و اتومبیل‌ها را بازرسی کنند.

۲- راهگیر بر پا کردن، راه بند ساختن

۳- (مجازی) مانع، باز دارنده، باز ایستادن، رادع، سنگ راه

we must remove the roadblocks on the way to peace

باید موانع سر راه صلح را از میان برداریم.

* **road hog**

راننده‌ی از خود راضی (که خیال می‌کند راه متعلق به اوست)، راننده‌ی خوک مانند، خوک جاده

road.house (-hous') n.

(به ویژه در سال‌های ۱۹۲۰) میخانه‌ی کنار راه

road|ie (rōd'ē) n.

(امریکا - خودمانی) خدمتکار موسیقی‌نوازان

سیار

road map
نقشه‌ی راه‌ها، راهنما

road metal
(سنگ‌پاره و غیره که در زیرسازی جاده به کار می‌رود) مصالح زیرسازی راه

road racing
مسابقه‌ی اتومبیلرانی (معمولاً در جاده‌های عمومی قرق شده)

*** road runner**
(جانور شناسی) فاخته‌ی دونده
Geococcyx californianus - بومی ایالات متحده و مکزیک)

*** road.show** (rōd' shō') n.
۱- نمایش بازیگران سیار ۲- نمایش فیلم در سینماهای معدود و صندلی‌های پیشگزینه (رژرو) شده

road.side (-sīd') n., adj.
۱- کنار جاده، حاشیه‌ی جاده، راه‌کنار ۲- در کنار جاده، راه‌کناری
a roadside park پارک کنار جاده

road.stead (-sted') n.
لنگرگاه بان، لنگرگاه بی‌حفاظ

road.ster (-stər) n.
۱- اسب یا الاغ سواری، مرکب، راهوار
۲- (قدیمی) اتومبیل کروکی (دو نفره)

road test
راندن خودرو در جاده برای امتحان آن، راه-آزمون، آزمایش در جاده

road'-test', vt.

road.way (-wā') n.
بخش ماشین‌رو جاده (نه حاشیه یا پیاده‌رو)، سواره‌رو

road.work (-wərk') n.
(تمرین آمادگی برای مشت‌زنی) دو استقامت، رهنوردی

roam (rōm) vi., vt., n.
۱- ول گشتن، (بی هدف) گشتن، پلکیدن،

پرسه‌زدن، گشت‌زدن

armed bands roamed the streets
دستجات مسلح در خیابان‌ها پرسه می‌زدند.

sheep and goats roamed the meadows
گوسفندان و بزها در مرغزارها می‌گشتند.

۲- ولگردی، پرسه‌زنی، پرسه، گشت

roam'er, n.

roan¹ (rōn) adj., n.
۱- (رنگ) قرمزمایل به قهوه‌ای، قزل، سرخ تیره
۲- اسب قزل

roan² (rōn) n., adj.
۱- (صحافی و جلد سازی) تیماج سماقی، تیماج
فرنگی ۲- (کتاب) دارای جلد چرمی

Ro|a.noke (rō' ə nōk')
رود رونوک (نام رودی در خاور ایالات متحده)

roar (rōr) vi., vt., n.
۱- (شیر یا انسان خشمگین و غیره) غریدن، غرش کردن، غُرُنَبیدن، خروشیدن، غرودیدن، توفیدن
شیر غران
a roaring lion
the cannons began to roar
توپ‌ها شروع به غرش کردند.

roaring flood waters uprooted trees
سیلاب‌های خروشان درختان را از ریشه کن کردند.

۲- هیاهو کردن، غوغا کردن، نعره کشیدن، فریاد زدن، غلغله کردن، شادمانه کردن
when our team scored (a goal), the spectators roared
وقتی که تیم ما گل زد تماشاچیان غلغله کردند.

to roar with pain
از درد فریاد کشیدن

Ahmad roared in response, "get out of my house!"
احمد در پاسخ نعره زد: «از خانه‌ام برو بیرون!»

۳- (به ویژه اسب سرما خورده) خرخر کردن، خِس خِس کردن، خرناس کردن ۴- (موتور و غیره) صدای بلند کردن، به غرش درآمدن
when I pressed my foot on the gas pedal, the engine roared
وقتی پدال را روی گاز فشار دادم، موتور به غرش درآمد.

۵- (با self-) با نعره زدن خود را ... کردن

she roared herself hoarse

از بس نعره کشید صدایش به جس جس افتاد.

۶- غرش، خروش، غریو، غرنه، توف، ژغند

the roar of an angry lion غرش یک شیر زیان

the roar of the fans غریو تماشاچیان

۷- همهمه، هیاهو، غوغا، غلغله، فریاد، نعره،

صدای بلند ۸- (صدای) خنده‌ی بلند، قهقهه، قاه‌قاه

the roar of their laughter صدای بلند قهقهه‌ی آنها

to roar with laughter قهقهه سردادن، بسیار بلند خندیدن

roar'er, n.

roar.ing (rôr'ing) n., adj., adv.

۱- نعره‌کشی، غرش، فریادکشی، خروش،

غریو ۲- (دامپزشکی) سرماخوردگی اسب

(همراه با صدای جس جس) ۳- پر سروصدا،

پرهیاهو، پر غلغله، پرخروش

the roaring twenties سال‌های پرهیاهوی ۱۹۲۰

a roaring success کامیابی پر سروصدا

۴- پُر بزن و بکوب، پر جنگ و دعوا، پر جنجال

۵- (عامیانه) پر رونق، پر شور

a roaring business یک کاسبی پر رونق

۶- توفانی، متلاطم، خروشان

the roaring waves امواج خروشان

roaring forties

(هواشناسی) بخش توفانی و ابر زای اقیانوس

میان عرض جغرافیایی ۴۰ تا ۵۰ درجه (به ویژه

در نیمکره‌ی جنوبی)

roast (rôst) vt., vi., n., adj.

۱- (بدون قرار دادن در آب) پختن، کباب کردن

یا شدن، بریان کردن، برشته کردن، بو دادن،

تف دادن

roasted almonds بادام بوداده

roasted chicken جوجه کباب

roasted coffee beans قهوه دانه‌های برشته

to roast a potato in ashes

سیب زمینی را در خاکستر پختن

meat roasted on charcoal tastes better

گوشتی که روی زغال کباب شده طعم بهتری دارد

۲- در معرض حرارت زیاد قرار دادن

in summer, when the sun roasts the desert

در تابستان هنگامی که خورشید صحرا را مثل تنور می‌کند

۲- (فلز گدازی) تشویه کردن

roasting furnace کوره‌ی تشویه

۴- (مثلاً کنار بخاری یا آتش) خود را گرم کردن

۵- حمام آفتاب گرفتن، (زیر آفتاب خود را)

سرخ کردن

we are going to lie in the sun and roast all day

می‌خواهیم تمام روز دراز بکشیم و حمام آفتاب بگیریم.

۶- گرم بودن یا شدن، داغ بودن یا شدن

۷- (هرچیز کباب یا برشته شده به ویژه

گوشت) کباب، بریانی

roast beef گوشت گاو بریان شده

roast pork گوشت خوک بریان شده

۸- گوشت کبابی، مرغ کبابی، گوشت راسته

I bought a (piece of) roast from the butcher

یک تکه گوشت کبابی از قصاب خریدم.

۹- عمل کباب یا برشته کردن ۱۰- پیک نیک (که

در آن گوشت کباب می‌شود)

a steer roast

پیک‌نیک گاو پرواری (که در آن گاو درسته را کباب می‌کنند)

۱۱- (امریکا - عامیانه) انتقاد شدید، (مهمانی به

افتخار کسی که ضمناً مورد تمسخر و طنز

دوستانه هم قرار می‌گیرد) خندستان،

خندستان تشکیل دادن، (شدیداً) انتقاد کردن

a roast honoring Bob Hope's ninetieth birthday

مهمانی دوستانه به افتخار نود سالگی بوب هوب

the critics roasted the new book

نقدگران، کتاب تازه را شدیداً به باد انتقاد گرفتند.

roast'ing, adj.

roast|er (rôs'tər) n.

۱- (شخص یا اسباب) برشته کننده، کباب پز

۲- ظرف یا فر برای کباب کردن یا بریان کردن

۳- (بره یا مرغ و غیره) کبابی

rob (răb) vt., vi. **robbed**, **rob'ing**

۱- دزدیدن، زدن، سرقت کردن، دستبرد زدن،

چاپیدن، لخت کردن، راهزنی کردن

he robbed my watch ساعت مرا زد.

they robbed two banks آنان به دو بانک دستبرد زدند.

he stole his mother-in-law's gold coins

او سکه‌های طلای مادرزنش را دزدید.

the government was robbing the people

دولت داشت مردم را می‌چاپید.

۲- محروم کردن، بی‌بهره کردن، در ربودن
the car accident robbed him of health

تصادف اتومبیل او را از سلامتی بی‌بهره کرد.
he was robbed of his good name by slander
با تهمت نام نیک او را از بین بردند.

● robber, n.

دزد، راهزن، سرقت کننده، رباینده، سارق

● rob Peter to pay Paul

از ریش کندن و به سبیل چسباندن

rob|a.lo (rā' bə' lō', rō' bə-) n., pl.
-los' or -lo' snook ←

rob.and (rā' bənd) n.

طنابی که با آن بالای بادبان چهار گوش را به
دکل می‌بندند

robber baron

۱- (قرون وسطی) مرد اشرافی که مسافران
عبوری از قلمرو خود را می‌چاپید ۲- (امریکا -
اواخر قرن ۱۹) سرمایه دار بی رحم و طماع

robber fly

(جانور شناسی) خرمگس (انواع مکس‌های دو -
بال و پشمالو از تیره‌ی Asilidae)

rob.ber|y (rā' bər ē) n., pl. -ber.ies

دزدی، سرقت، رُبایش، دستبرد، راهزنی
armed robbery سرقت مسلحانه
train robbery چاپیدن قطار راه آهن

robe (rōb) n., vt., vi. **robed,**

rob'ing

۱- ردا، خرقة، جُبّه، لباس رسمی (قضات و
استادان و غیره) ۲- لباس بلند و گشاده، لباس
حمام، رُب دوشامبر ۳- (قدیمی) جامه، لباس
۴- ← lap robe -rd پوشیدن یا پوشاندن،
جامه برتن کردن

the king and queen were robed in blue

شاه و ملکه جامه‌ی آبی به تن داشتند.

robe-de-cham|bre

(rōb'də shān'br') n., pl.

-cham' |bres (-br')

رب دوشامبر، لباس بلند و گشاده، لباس حمام،

لباس منزل

Rob.ert (rāb'ərt)

اسم خاص مذکر (مخفف: Rob و Bob و Robby و
Robbie)

Ro.ber|ta (rə bər'tə)

اسم خاص مؤنث

Robe.son (rōb'sən), paul 1898-1976

پال روبسون (هنرپیشه و خواننده‌ی امریکایی)

Ro|bes.pierre (rōbz'pyer'),

Maximilien (Francois Marie Isidore de)
1758-94

روبسپیر (دولتمرد و انقلابی فرانسوی)

rob|in (rā'bən) n.

(جانور شناسی) سینه سرخ (سینه سرخ
امریکایی Turdus migratorius و سینه سرخ
اروپایی Erithacus rubecula)

Rob|in (rā'bən)

اسم خاص مؤنث و مذکر

Robin Good.fel.low (good'fel'ō)

Puck ←

Robin Hood

(افسانه‌ی انگلیسی) رابین هود (دزدی که از
پولداران می‌گرفت و به فقیران می‌داد)

* **rob|in's-egg blue** (rā'bənz eg')

(رنگ) آبی کم رنگ مایل به سبز

Rob|in.son (rā'bən sən), Edwin

Arlington 1869-1935

رابینسون (شاعر امریکایی)

Robinson Cru.soe (krōs'ō)

(قهرمان رومان رابینسون کروسو اثر
دانیل دوفو) رابینسون کروسو

* **ro.ble** (rō'blā') n.

(گیاه شناسی) بلوط روپل Quercus lobata -
بومی ایالت کالیفرنیا)

ro.bot (rō'bāt', -bət, -but') n.

۱- روبات، آدم واره، آدمک، روبات ۲- آدمی
که بی‌فکر و از روی عادت کار می‌کند،
روبات‌وار، آدم ماشین‌وار

a robotic man انسان ماشینی (آدم روبات مانند)

ro.bot.ic (rō bāt'ik) adj.

ro'bot.ism, n.

robot bomb

(موشک بالدار و کلاهک دار با دستگاه هدایت

خودکار) بمب روباتی

* ro.bot.ics (rō bāt'iks) n.pl.

(با فعل مفرد) روبات شناسی، آدم واره شناسی

ro.bot.ize (rō'bə'tīz) vt. -ized',

-izing

۱- خودکار کردن، روباتی کردن ۲- (انسان را)

ماشین وار کردن

ro'boti.za'tion, n.

Rob Roy (r- r-)

کوکتل دارای ویسکی و ورموت شیرین و بیترز

ro.bust (rō bust', rō'bust') adj.

۱- نیرومند، پُرزور، زورمند، چُنْبه، قوی

robust faith ایمان قوی

۲- تنومند، فریبرز، هیکل دار، رستم، تهمتن

a robust man یک مرد تنومند

۳- (کار و غیره) سخت، مستلزم قوت جسمی،

شاق، دشوار

robust work کار سخت

۴- خشن، زمخت، زنده

a robust joke یک شوخی زنده

۵- خوش طعم و قوی

robust wine شراب خوش طعم و قوی

ro.bust'ly, adv.

ro.bust'ness, n.

ro.bus.tious (rō bus'chəs) adj.

(قدیمی) ۱- محکم ۲- نیرومند ۳- زمخت، خشن

ro.bus'tiously, adv.

roc (rāk) n.

(از ریشه‌ی فارسی - افسانه‌ی ایرانی) رُخ،

سیمرغ

Ro|ca (rō'kə), Cape

دماغه‌ی روکا (غربی ترین نقطه‌ی اروپا به

استثنای جزایر بریتانیا - در کشور پرتغال)

roc.am.bole (rāk'am bōl) n.

(گیاه شناسی) پیاز کوهی، رُکامبول

(Allium scorodoprasum)

Roche limit (rōsh)

(پایین ترین ارتفاع ممکن برای اقمار که از آن

کمتر موجب متلاشی شدن قمر می شود)

محدوده‌ی رُش

Ro.chelle salt (rō shel')

(شیمی) ملح روشل (ترکیب بی رنگ و بلورین به

فرمول $(\text{KNaC}_4\text{H}_4\text{O}_6 \cdot 4\text{H}_2\text{O})$)

roche mou.ton.née

(rōsh mōō tō nā')

(زمین شناسی - فرانسه) صخره‌ی یخرفتی

Roch.es.ter (räch'əs tər,

rä'ches'tər)

شهر راجستر (در شمال باختری ایالت

نیویورک - امریکا)

roch|et (räch'it) n.

(روپوش بلند و رسمی اسقفان) روشت

rock¹ (rāk) n.

۱- صخره، تخته سنگ ۲- سنگ، پاره سنگ،

قلوه سنگ، سنگ پاره

rioters were throwing stones at the police

آشوبگران به پلیس سنگ پرتاب می کردند.

he who throws clods should be answered with

rocks کلوخ انداز را پاداش سنگ است

۳- (هرچیز محکم و صخره مانند) پایه، پناه

justice is the rock on which our society rests

عدالت صخره‌ای است که جامعه‌ی ما بر آن مستقر شده است.

the Lord is my rock and my fortress

(انجیل) خداوند پشت و پناه و دژ من است.

۴- (معمولاً جمع) تباهی، نابودی، سبب تباهی،

تباهرگر

the company was near the rocks, but

government subsidy saved it

نزدیک بود که شرکت از بین برود ولی کمک مالی دولت آن را

نجات داد.

۵- (انگلیس) ← rock candy ۶- (خودمانی)

الماس، جواهر

● as solid as a rock

بسیار قوی هیکل، کوه پیکر، بسیار محکم

● between a rock and a hard place

(عامیانه) در مخصمه، در تنگنا، دارای دو

گزینه‌ی که هر دو بد هستند، بین بد و بدتر

● on the rocks

(عامیانه) ۱- در معرض نابودی، دستخوش
خطر ۲- ورشکسته، بی پول ۳- (مشروب الکلی)
با یخ (ولی بدون افزودن آب)

rock² (rāk) vt., vi., n.

۱- (مثل گهواره یا صندلی تکانشی) پس و پیش
رفتن، جنباندن، جنبیدن، بشولاندن، لاندن

منار جنبان the rocking minaret

the mother rocks the baby in her arms until he
goes to sleep

مادر کودک را در بغل می‌جنباند تا به خواب برود.

the boat rocked on the rough sea

قایق در آب متلاطم پس و پیش می‌رفت.

rock the baby in he cradle

بچه را در گهواره‌اش بجنبان.

۲- تکان دادن، به لرزه در آوردن، لرزاندن،
یکه خوردن

the explosion rocked the house

انفجار خانه را تکان داد.

the news of his death rocked

خبر مرگ او ملت را تکان داد.

۳- (کان طلا و غیره- شن یا ریگ را) در لاوک
شستن، در لاوک جنباندن ۴- مرتعش بودن،
لرزیدن ۵- لرزش، تکان، جنبانش ۶- حرکت
پس و پیش، حرکت جنبانشی
۷- ← rock-and-roll ۸- (موسیقی) راک

● rock a baby to sleep

با تکان دادن بچه را خواب کردن

● rock the boat

وضع را به هم زدن، اغتشاش ایجاد کردن

* **rock|a.bil|ly** (rāk'ə bil'ē) n.

(امریکا) نوعی موسیقی راک اند رول

* **rock-and-roll** (rāk'n rōl') n.

(نوعی موسیقی مردمی امریکا که از موسیقی
blues ناشی شده) راک اند رول

* **rock and rye** ویسکی چاودار* **rock.a|way** (rāk'ə wā') n.

کالسکه‌ی سبک چهار چرخه

* **rock bass**

(جانور شناسی) سنگ ماهی (ماهی آب شیرین:
Ambloplites rupestris - بومی شرق امریکای
شمالی)

* **rock bottom**

زیرترین، کمترین، کمینه، پست‌ترین، پایین‌ترین
rock-bottom prices

قیمت‌های بسیار نازل

rock-bottom (rāk'bāt'əm) adj.

rock.bound (-bound') adj.

احاطه شده توسط صخره، سنگ بست،
خاره بست، سنگ‌گرفته

a rockbound coast کرانه‌ی سنگ‌گرفته

rock brake

(گیاه شناسی) سرخس کوهی (جنس
Cryptogramma و تیره‌ی Polypodiaceae)

rock candy

کل قند، نبات، آب‌نبات

* **rock cod**

انواع ماهیان که در آب‌های سنگلاخ زیست
می‌کنند

Rock Cornish (hen)

← Cornish

rock crystal

کوارتز بی‌رنگ، کوارتز بلورین، مها

rock dove

(جانور شناسی) کبوتر کوهی (Columba livia)

Rock|e|fel.ler (rāk'ə fel'ər), John

D(avison) 1839-1937

جان راکفلر (سرمایه‌دار و نیکوکار آمریکایی)

rock|er (rāk'ər) n.

۱- (انسان) گهواره جنبان، لاننده ۲- هریک از
دو چوب قوس‌دار زیر گهواره یا صندلی
تکانشی (و غیره)،
روروک، غلتانک،
جنبانک، جنبانه

۳- صندلی تکانشی
rocking chair هم می‌گویند، اسباب‌بازی



جنبانندی، صندلی جنبان ۴- (معدن طلا) لاوک
 (برای شستن شن و جدا کردن طلا) ۵- رقاصک،
 اسبک سوپاپ، اهرم فشارنده

● off one's rocker (خودمانی) دیوانه، خُل

rocker arm

(مکانیک اتومبیل) دسته‌ی میل چکشک،
 چکشک، شیطانک، اهرم سوپاپ، اسبک

rocker panel

(مکانیک اتومبیل) هر یک از صفحات فلزی زیر
 درهای اتومبیل

rock.er|y (rāk'ər ē) n., pl. **-er.ies**

(در ساختن سنگ‌باغ: rock garden) خاک و
 سنگ

rock|et¹ (rāk'it) n., vi., vt.

۱- موشک، فشقیشه، راکت، مرمی، پرتابه
 a rocket attack حمله با موشک، تک موشکی

space rocket موشک فضایی

rocket engine موتور موشک

۲- ترقه‌ی استوانه‌ای، ترقه، فشقیشک

۳- موشک‌باران کردن، با موشک حمله کردن
 they were bombing and rocketing the enemy's
 frontline troops

آنها قشون دشمن در خط مقدم را بمباران و موشک باران
 می‌کردند.

۴- با موشک فرستادن

to rocket a satellite into orbit

ماهواره‌ی را با موشک به مدار فرستادن

۵- (ناگهان) مشهور کردن یا شدن، به سرعت
 بالا بردن، اوج گرفتن

that single book rocketed her into fame and
 fortune

همان یک کتاب او را به اوج شهرت و ثروت رساند.

his fame rocketed up

شهرت او اوج گرفت.

۶- (به سرعت) حرکت کردن، مانند تیر رفتن

he got into his car and rocketed to Ghazvin

سوار ماشین خود شد و مثل تیر رفت به قزوین

rock|et² (rāk'it) n.

(گیاه شناسی) ۱- شابانک کرانزی (جنس

Cakile و خانواده‌ی crucifer - بومی کرانه‌های

اروپا و امریکای شمالی) ۲- شابانک

سالاد Eruca sativa از خانواده‌ی
 rocket salad-crucifer (می‌گویند)

۳- dame's violet ←

rock.et.eer (rāk'ə tīr') n.

موشک شناس، کارشناس موشک

rocket launcher

موشک انداز، سکوی پرتاب (موشک یا پرتابه و
 غیره)

rock.et|ry (rāk'ə trē) n.

۱- موشک شناسی (علم ساختن و هدایت

موشک) ۲- موشک‌ها، نیروی موشکی

rocket ship

spaceship ←

*** rock|et.sonde** (rāk'it sänd') n.

موشک هواشناسی (به ویژه برای فرازی‌های
 میان ۲۰ تا ۷۶ کیلومتر)

rock.fish (rāk'fish') n., pl. **-fish' or -fish'ies**

(جانور شناسی) انواع ماهی‌های بومی سواحل
 سنگلاخ (به ویژه از جنس Sebastes)

Rock.ford (rāk'fərd)

شهر راکفورد (در ایالت ایلینوی - امریکا)

rock garden

(باغچه‌ای که با گیاه و سنگ و ریگ آراسته
 شود) سنگ‌باغ

rock hind

(جانور شناسی) خال ماهی
 (Epinephelus adscensionis)

*** rock.hound** (rāk'hound') n.

(عامیانه) کسی که سنگ‌های جالب یا
 نیمه‌گرانیه‌ها گردآوری می‌کند

Rock|ies (rāk'ēz)

Rocky Mountains ←

rock|i.ness (rāk'ē nis) n.

حالت سنگ مانند یا سنگی بودن، سنگ بودی،
 سنگ‌بود

*** rocking chair**

صندلی تکانشی،

صندلی جنبان، جنبانه

rocking horse

(اسباب‌بازی) اسب



ROCKING CHAIR

جنبان، جنبانک



ROCKING HORSE

- rock lobster** spiny lobster ←
 * **rock maple** sugar maple ←
 * **rock 'n' roll** (rāk 'n rōl')
 rock-and-roll ←

rock oil

petroleum ← (انگلیس)

- * **rock.oon** (rā kōōn') n.
 (آمیزه‌ی rocket و balloon - هواشناسی)
 موشک رها شونده از بالون

rock pigeon rock dove ←* **rock rabbit**

pika ←-۲ hyrax ←-۱

rock-ribbed (rāk 'ribd') adj.

۱- صخره‌دار، سنگلاخ

rock-ribbed coasts سواحل سنگلاخ

۲- سخت، خمش ناپذیر، بی‌امان

rock-ribbed policy سیاست تغییرناپذیر

rock.rose (-rōz') n., adj.

cistus ←

rock salt

نمک سنگ، تبرزد

rock.shaft (-shaft') n.

(مکانیک - محور یا میله‌ای که به جای چرخش
 پس و پیش می‌رود) میله‌ی جنبان، اسبک، میل
 چکشک

* **rock squirrel**

(جانور شناسی) سنجاب کوهی
 Citellus variegatus - بومی جنوب غرب
 ایالات متحده)

rock tripe

(گیاه شناسی) گل‌سنگ کوهی (جنس
 Umbilicaria)

rock.weed (rāk 'wēd') n.

(انواع علف‌های دریایی مانند fucus که در
 سنگلاخ‌های ساحلی می‌رویند) علف صخره

Rock.well (rāk 'wel'), Norman

1894-1978

نورمان راکول (نقاش آمریکایی)

rock wool

پشم کانی،

پشم شیشه (برای عایق‌سازی و غیره)

rock|y¹ (rāk 'ē) adj. **rock'|i.er,**
rock'|i.est

۱- پرسنگ، سنگلاخ، سنگناک

a rocky shore کرانه‌ی سنگلاخ

۲- مشتمل بر سنگ، سنگی ۳- (از نظر استحکام
 یا سختی یا ظلم) سنگ مانند، سخت

his rocky heart دل سنگ او

rock|y² (rāk 'ē) adj. **rock'|i.er,**
rock'|i.est

۱- دشوار، صعب

the rocky road to success

راه دشوار (رسیدن به) کامیابی

۲- جنبان، لق، شُل و ول، سُست، شُل، گیج،
 لرزانan old man with rocky legs سست
 پیرمردی با پاهای سست
 their marriage seems rocky

ازدواج آنها ظاهراً پایه‌ی قرصی ندارد.

* **Rocky Mountain goat**

(جانور شناسی) بُز راکوی
 Oreamnos americanus - بومی کوه‌های
 راکوی در امریکای شمالی)



ROCKY MOUNTAIN GOAT

Rocky Mountain National Park

پارک ملی راکوی مانتاین (در ایالت کلرادو -

امریکا - ۱۰۳۶ کیلومتر مربع)

Rocky Mountains

کوه‌های راکی (از جنوب ایالات متحده تا کانادا و آلاسکا راستا دارد)

Rocky Mountain sheep

گوسفند کوه‌های راکی (bighorn ←)

* Rocky Mountain spotted fever

(پزشکی - بیماری ناشی از ترکیه‌ای به نام Rickettsia rickettsii که توسط گزیدگی کنه‌های جنس Dermacentor ایجاد می‌شود و نشان آن تب و درد عضلات و جوش‌های پوستی است) تب راکی

ro.co|co (rə kō'kō) n., adj.

۱- (سبک هنر سده‌ی ۱۸ که در واکنش به Baroque به وجود آمد و ویژگی آن تزئینات فراوان و رنگ‌های روشن و شاد بود) رُکوکو
۲- (با تداعی منفی) زیاده‌پر زینت، رُکوکومانند، پرگل و بته

rod (rād) n.

۱- ترکه، چوب (راست و نازک)، راست‌شاخه spare the rod and spoil the child

کنار گذاشتن چوب همانا و لوس شدن بچه همان

۲- (معمولاً با: the) تنبیه، گوشمالی، چوبکاری to fear God's rod

از تنبیه خداوند هراسیدن

۳- (انجیل) عصا

عصای خداوند the rod of God

۴- (انجیل) نژاد، تخمه، تبار ۵- (از فلز یا چوب یا پلاستیک و غیره) میل، میله، سنبه، دیلم، و شنگ، مرود

a curtain rod

میله (یا چوب) پرده

a lightning rod

(میله‌ی) برقگیر

leveling rod

چوب تراز‌یابی

an iron rod

میله‌ی آهنین

the concrete pillars are reinforced with steel rods

ستون‌های بتونی با میله‌های فولادین تقویت شده‌اند.

a piston rod

میل پیستون

۶- گرز مرصع (که شاهان در مراسم رسمی به دست می‌گرفتند و نشانه‌ی قدرت و مقام بود)

۷- (مجازی) قدرت و اقتدار، ابهت ۸- (یکان) سنجش درازا برابر با ۵/۰۳ متر یا ۵/۰۳ یارد) راد
۹- راد مربع (برابر با ۲۵/۲۹ متر مربع)
۱۰- (امریکا - خودمانی) تپانچه ۱۱- (امریکا - خودمانی) ← hot rod ۱۲- (مهره داران) یاخته‌ی میله مانند، میل یاخته (در مردمک چشم) ۱۳- (ترکیزه شناسی) ریزجاندار باسیل مانند، میلیزه سان ۱۴- ← fishing rod
۱۵- ← ramrod

• hit (or ride) the rods

(امریکا - خودمانی) قاقاچی سوار ترن باری شدن

• make a rod for one's own back

برای خود دردسر درست کردن، خود را در محمصه قرار دادن

• rule with a rod of iron

با ستمگری و خشونت حکومت کردن

rod'like', adj.

rode¹ (rōd) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول قدیمی فعل: ride

rode² (rōd) n.

(کشتی‌های کوچک) طناب لنگر

ro.dent (rōd'nt) adj., n.

(جانور شناسی) ۱- جونده، خایشگر (جانداران راسته‌ی Rodentia مانند موش و بیاداستر)
۲- وابسته به جونندگان

* ro.dent|i.cide (rō den'tə sīd') n.

مرگ موش، موش‌کش

* ro.de|o (rō'dē'ō) n., pl. -de|os'

۱- (امریکا) نمایش کابوی‌ها (سوارکاری و کمند افکنی و غیره) ۲- (نادر) گردآوری احشام
Rod.er|ick (rād'ər ik)

اسم خاص مذکر (مخفف: Rod)

Rod|gers (rā'jərz), Richard 1902-79

ریچارد راجرز (آهنگساز آمریکایی)

Ro.din (rō dan'), (François) Auguste

(René) (ō güst') 1840-1917

اوگُست رودن (پیکر تراش فرانسوی)

rod.man (rād'mən) n., pl. -men

(-mən)

حمل‌کننده‌ی چوب تراز‌یابی (در مساحی)

Rod.ney (rād' nē)

اسم خاص مذکر (مخفف: Rod)

rod|o.mon.tade (rād' ə mən tād')n., adj., vi. **-tad' | ed, -tad'ing**

۱- سخن پر جوش و خروش و غرور آمیز، رجزخوانی، لاف زنی، گزافه گویی، خودستایی
 ۲- لاف آمیز، گزافه آمیز ۳- مغرور، پُرفیس، پرادعا، خودستا ۴- لاف زدن، ادعای دروغین کردن، رجز خواندن، خودستایی کردن

roe¹ (rō) n.

۱- تخم ماهی، خاویار (به ویژه اگر هنوز در تخمدان ماهی باشد)، اشپل ۲- (برخی سخت‌پوستان) تخم

roe² (rō) n., pl. **roe** or **roes**

(جانور شناسی) غزال، غزاله (Capreolus capreolus) (roe deer) می‌گویند

roe.buck (rō' buk') n., pl. **-bucks'** or **-buck'** غزال، غزال نر

roent.gen (rent' gən, ren' chən) n.

(واحد اندازه گیری اشعه‌ی ایکس) رونتگن

Roent.gen (rent' gən), Wilhelm

Konrad (vil' helm' kōn' rāt') 1845-1923

ویلهلم رونتگن (فیزیکدان آلمانی)

roent.gen.ize (rent' gə nīz') vt.**-ized', -iz'ing**

(قدیمی) تحت تأثیر اشعه‌ی ایکس قرار دادن

roent|gen|o- (rent' gə nə,

ren' chə nə)

پیشوند: (اشعه‌ی) رونتگن، ایکس [roentgenology]

roent.gen|o.gram (-gram') n.

عکس گرفته شده توسط اشعه‌ی ایکس

roent.gen.og.ra.phy

(rent' gə nə' grə fē) n.

عکسبرداری با اشعه‌ی ایکس

roent'geno.graph'ic

(-nə graf'ik)adj.

roent'geno.graph'ically, adv.

roent.gen.ol.o|gy (-nāl' ə jē) n.

شناخت اشعه‌ی ایکس و درمان با آنها، پرتوشناسی

roent'geno.log'ic (-nə lā' jik) adj.**roent'gen.ol'o.gist**, n.**roent.gen|o.ther|a.py**

(-nə ther' ə pē) n.

درمان با اشعه‌ی ایکس، پرتو درمانی

Roentgen ray

اشعه‌ی ایکس (امروزه بیشتر می‌گویند: X-ray)

Roeth|ke (ret' kə), Theodore 1908-63

تئودور رتکی (شاعر آمریکایی)

ro.ga.tion (rō gā' shən) n.

۱- (روم باستان) قانون پیشنهاد شده توسط کنسول یا تریبون (که مردم یا تأیید یا رد می‌کردند)، پیشنهاد قانون ۲- (مسیحیت) تضرع به درگاه خداوند (به ویژه طی سه روز قبل از عید پاک)

Rogation Days

(مسیحیت) دوران سه روزه قبل از عید پاک

Rog.er (rā' jər) interj.

۱- اسم خاص مذکر ۲- (در مخابرات رادیویی و غیره) دریافت شد، شنیدم، راجر ۳- (عامیانه) بسیار خوب، چشم، خُب

rogue (rōg) n., vi., vt. **rogued,****ro'guing**

۱- (قدیمی) گدای سیار، ولگرد، خانه به دوش
 ۲- رذل، بی‌شرف، ناکس، فرومایه، پست فطرت
 ۳- عیاش، شوخ، خوش گذران

his father is a good-natured rogue

پدرش آدم شوخ و خوش قلبی است.

۴- رند، ناقلا، بد ذات ۵- فرومایگی کردن، بد ذاتی کردن ۶- (فیل و غیره) تکرر و سبع، چموش، سرکش

a rogue elephant

فیل سرکش

۷- (زیست شناسی) گیاه نابهنجار، نابروال،

نااستانده ۸- گول زدن ۹- (گیاهان نابهنجار را)
ریشه کن کردن ۱۰- متجاسر

• a rogue state

کشور یا دولتی که قوانین و عرف بین‌الملل را
زیر پا می‌گذارد، کشور خطاکار

ro.guer|y (rō'gər ē) n., pl.

-guer.ies

۱- رذالت، فرومایگی، ناکسی، بی‌شرفی

۲- شیطنت ۳- کلاهبرداری

* **rogues' gallery**

(امریکا) مجموعه‌ی عکس‌های تبهکاران (در
اداره‌ی پلیس)

ro.guish (rō'gish) adj.

۱- ناکسانه، رذلانه، بافرومایگی ۲- بدکار،

تبهکار، دغلكار ۳- شیطان، شوخ و ناقلا، رند

ro'guishly, adv.

ro'guish.ness, n.

roil (roil) vt., vi.

۱- (آبگونه را با به هم زدن) گل‌آلود کردن، کدر
کردن، دُرد آلود کردن

if you shake the bottle much, you will roil the
wine

اگر بطری را خیلی تکان بدهی شراب را دُردآلود می‌کنی.

۲- انگیزاندن، به هیجان درآوردن یا درآمدن،
به تلاطم در آوردن

his activities will keep American politics roiled
فعالیت‌های او وضع سیاسی امریکا را متلاطم نگه خواهد داشت.

۳- خشمگین کردن

don't let her roil you

نگذار اوقاتت را تلخ کند.

roil|y (roi'lē) adj. **roil'|i.er**

roil'|i.est

۱- دُردآلود، (آبگونه) کدر، گل‌آلود

۲- انگیزاننده، ناراحت، خشمگین

roist|er (rois'tər) vi.

۱- چاخان کردن، پُز دادن ۲- (با سر و صدا)
عیاشی کردن، هیاهو کردن

roist'er.er, n.

roist'er.ous, adj.

ROK Republic of (South) Korea

مخفف: جمهوری کره‌ی جنوبی

* **ro.la.mite** (rō'lə mīt') n.

(مکانیک) بلبرینگ

کم اصطکاک،

رولامیت

Ro.land

(rō'lənd)

۱- اسم خاص مذکر

۲- (افسانه‌ها و حماسه‌های قرون وسطی)

رولاند، رولان

role or **rôle** (rōl) n.

۱- (نمایش و فیلم و غیره) نقش، رُل

in this play, Akbar plays the role of a beggar

اکبر در این نمایش نقش یک گدا را بازی می‌کند.

۲- کار، وظیفه، سهم

the government's role in creating jobs

نقش دولت در ایجاد کار

did he too have a role in this crime?

آیا او هم در این جنایت دست داشت؟

role model

(آدم) سرمشق (دیگران)، نمونه، اسوه، الگو،
الهام‌بخش

role-play|ing (-plā'in) n.

(روان‌شناسی) نقش‌گزاری، نقش‌گویی درمانی

Rolf.ing (rōlf'ɪŋ, rālf'-)

(نوعی) مشت و مال دردآور و سخت برای
درمان تنش‌های روانی (رولفینگ)

roll (rōl) vi., vt., n.

۱- تَریدن، غلتیدن، غلتاندن، غلت زدن یا خوردن
we rolled the logs down the hill into the river

کُنده‌ها را از بالای تپه به درون رودخانه غلتانیدیم.

the ball rolled down the slope

توپ در سرازیری غلتید.

I rolled in bed all night تمام شب در بستر غلت زدم.

the dog rolled in the mud سگ در گِل‌ها غلت زد.

۲- (روی یک یا چند چرخ) حرکت کردن، (با
وسیله‌ی چرخدار) سفر کردن، آمدن یا رفتن،
به حرکت درآوردن یا درآمدن

finally the train rolled slowly into the station

بالاخره ترن به آهستگی وارد ایستگاه شد.

۳- گشت زدن، پرسه زدن ۴- گذشتن، سرآمدن،

سپری شدن، دور شدن

the clouds rolled past the city. ابرها از شهر گذشتند.
five years rolled by پنج سال گذشت.

۵- (موج یا آب و غیره) خوردن به، جریان یافتن،
باخود بردن، (باجریان) برده شدن

the waves (were) rolling against the boat
امواج به قایق برمی خوردند.

tears rolled down her cheeks
اشک از گونه هایش جاری شد.

۶- صدای بلند و نسبتاً طولانی ایجاد کردن،
غریدن، خروشیدن، غرْمبیدن

thunders rolled in the distant horizon
تندرها در افق دور دست غرش می کردند.

enemy guns began to roll loudly
توپ های دشمن با صدای بلند به غرش درآمدند.

۷- (سخن یا صدا و غیره) نوسان کردن،
واپژواک کردن، تحریر دادن، چه چه زدن،
تکریر کردن یا شدن، (صدا را) کش دادن

the Irish roll their's their "r"
ایرلندی ها «ر» های خود را می کشند.

rolled تکریری

۸- (با مالاندن و چرخاندن) به صورت استوانه
یا لوله یا گردله در آوردن، لوله کردن یا شدن،
کلوله کردن یا شدن، قلمبه کردن یا شدن



ROLL

the cat rolled itself into a ball
گربه خود را مثل گوی قلمبه کرد.

he rolled his hands into fists
دست های خود را مشت کرد.

۹- (سر یا چشم یا دستگاه و غیره را)
چرخاندن، گرداندن

she rolled her eyes toward me
چشمانش را به سوی من گرداند.

he rolled his head in the direction of the
سرسش را به طرف پنجره چرخاند.

۱۰- به طرفین کج شدن یا کج کردن،

تلوتلو خوردن، چپ راست رفتن، گیلی گیلی
خوردن، پیلی پیلی خوردن

the boat rolled right and left and then capsized
قایق به راست و چپ متمایل شد و سپس واژگون گردید.

the waves were rolling the boat along
امواج قایق را به نوسان درمی آوردند و (به پیش) می رانندند.

the drunken man rolled home to bed
مرد مست تلوتلو خوران به منزل رفت و وارد بستر شد.

۱۱- (زیر غلتک یا نورد) صاف شدن یا کردن
roll the dough as flat as you can

تأمی توانی خمیر را (با غلتک) پهن کن.
to roll a field زمین را صاف کردن

۱۲- پیشرفت کردن، پیش رفتن، روپراه شدن،
دست به کار شدن، راه افتادن، راه انداختن

the project is rolling along well
طرح دارد خوب پیش می رود.

the presses rolled ماشین های چاپ به کار افتادند.
now the camera is rolling

حالا دوربین (فیلمبرداری) مشغول کار است.
۱۳- بسیار داشتن، غرق بودن در

that country is rolling in petroleum
آن کشور نفت بسیار دارد.

rolling in wealth غرق در ثروت

۱۴- (فوتبال امریکایی - برای پاس دادن) به یک
سو دوییدن (roll out هم می گویند) ۱۵- (چرخ یا
طوق و غیره را) چرخاندن، چرخیدن، تْراندن

the boy rolled the hoop down the slope
پسر بچه حلقه را در سرازیری به چرخش درآورد.

۱۶- (طبل را با ضربات تند و پیاپی) زدن،
ضربات تند و پیاپی، (طبل) قُرْم قُرْم کردن

the drums rolled طبل ها قُرْم قُرْم کردند.
۱۷- پیچیدن

to roll a child in a blanket کودک را در پتو پیچیدن
to roll a cigarette سیگار پیچیدن

۱۸- (تخته نرد و غیره - تاس ها را) انداختن،
ریختن، آوردن

it is your turn to roll the dice
نوبت شماست که تاس بریزید.

she rolled a six and a five او شش و پش آورد.

۱۹- (امریکا - خودمانی - جیب آدم خواب یا مست را) زدن، دزدیدن ۲۰- (چاپ - با غلتک) مرکب مالیدن (روی حروف و غیره) ۲۱- غلت، غلتش

the children who were having a roll in the snow بچه‌هایی که در برف غلت می‌زدند

the roll of the ball غلتش (غلتیدن) گوی

۲۲- طومار، فهرست، صورت اسامی، دفتر کلاس، دفتر حضور و غیاب

the roll of eligible candidates فهرست نام نامزدهای مجاز

he opened the roll and read it طومار را باز کرد و آن را خواند.

۲۳- (پارچه یا کاغذ یا فیلم و غیره) حلقه، توپ، طاقه، لوله، پیچه، هرچیز استوانه شکل، گُندله

a roll of film یک حلقه فیلم

a roll of toilet paper یک پیچه کاغذ مستراح

a sausage roll یک لوله (یا عدد) سوسیس

a roll of cloth یک توپ پارچه

a roll of twine یک گُندله نخ قند

۲۴- (نان یا گوشت یا شیرینی و غیره) گرده، رُل، گرده، چونه، گردک

five bread rolls پنج گرده نان

۲۵- ← roller ۲۶- تسلوتلو، چپ راست روی، نوسان ۲۷- غرش، خروش، غُرمبه، واپژواک

the roll of thunder غرش تندر

the roll of the artillery غرش توپخانه

۲۸- (صدا) تحریر، تکریر، چهچه، کش دادگی (صدا) ۲۹- لول

a roll of opium یک لول تریاک

۳۰- (سطح زمین و غیره) پستی و بلندی ملایم داشتن، پستی و بلندی ملایم

the green rolling hills of Iowa تپه‌های سرسبز و کم شیب آیوا

۳۱- (خومانی) پول، یک دسته (اسکناس)

a roll of ten-dollar bills یک دسته اسکناس ده دلاری

۳۲- (خلبانی) پیچش (یک چرخش کامل هواپیما در راستای محور آن) ۳۳- (صحافی و جلد - سازی) مَهر گردان، مَهر غلتکی ۳۴- معلق زدن

۳۵- (با: up) بالا زدن، بالا کشیدن (همراه با لوله کردن)

he rolled up his sleeve آستینش را بالا زد.

to roll up a carpet فرش را جمع (لوله) کردن

۳۶- (با: down) پایین زدن، پایین کشیدن (همراه واپیچاندن)

he rolled down his sleeve آستینش را پایین زد.

the driver rolled down his window راننده پنجره‌اش را پایین کشید.

۳۷- (حقوقی یا سیاسی) سند، دستنویس

the rolls of parliament اسناد پارلمان

● a roll in the hay (خودمانی) جماع

● call the roll حاضر غایب کردن

● heads will roll سرها بریده خواهد شد، خیلی‌ها تنبیه خواهند شد

● roll back

۱- پس رفتن ۲- قیمت‌ها را پایین آوردن

● roll in (به مقدار زیاد) آمدن، ظاهر شدن، گرد آمدن

● roll in the isles (به ویژه در تئاتر) بی اختیار خندیدن

● roll into one یکی کردن، ادغام کردن

● roll one's own (انگلیس - عامیانه) سیگار خود را پیچیدن، سیگار پیچیدنی کشیدن

● roll out ۱- گستردن، پهن کردن

to roll out the red carpet for someone as a sign of welcome فرش قرمز را به نشان خوشامد جلو کسی پهن کردن

۲- (خودمانی) از بستر بلند شدن

● roll over

۱- (اوراق قرضه - وام و غیره) تجدید کردن

۲- دوباره سرمایه گذاری کردن

● roll round

دوباره آمدن، مراجعت کردن، بازگشتن

winter rolled around again دوباره زمستان فرا رسید.

● roll up

۱- لوله کردن، پیچیدن ۲- انباشته کردن، جمع کردن ۳- (عامیانه - با اتومبیل و غیره) رسیدن، وارد شدن

- roll with the punch (عامیانه) ۱- (برای کاستن از شدت ضربه) در جهت ضربه خود را عقب کشیدن ۲- در مقابل ناملايمات نرمش داشتن

● strike off (or from) the rolls
از عضویت اخراج کردن

Rol.land (rô län'), Romain (rô man')
1866-1944

رومن رولان (نویسنده‌ی فرانسوی)

* **roll.a|way** (rôl'ə wā') adj.

چرخدار، چرخه دار، چرخکدار

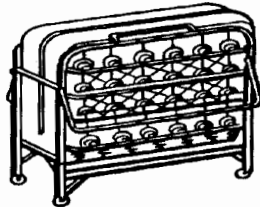
a rollaway bed

تختخواب چرخکدار

* **roll.back**

(-bak') n.

پایین آوردن



ROLLAWAY

قیمت‌ها (از طریق کنترل دولت)

* **roll bar**

(به ویژه در اتومبیل‌های کورسی) میله‌ی آهنی نیم‌دایره که از بالای سر راننده رد می‌شود و سقف را مستحکم می‌کند

roll call

۱- حاضر غایبی، ثبت حضور و غیاب، نامیدن افراد، نامش ۲- (پادگان و غیره) وقت نامیدن افراد، نامشگاه

* **rolled oats**

جو دوسر نیمه کوبیده، جو پوست کنده

roll|er (rôl'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) غلتنده، غلتان، غلتش آور (roll ←) ۲- غلتک، غلخانه، گردونچه، وردنه،



ROLLER SKATE

نیواره ۳- نورد، آسیه گردان، گردونگر ۴- بیگودی ۵- (چاپ) مُهر غلتان، مُهر گردان (که با آن به حروف جوهر می‌مالند) ۶- باند زخم بندی (پیچیده شده دور قرقره) ۷- موج خیزان، موج غلتان (که

روی ساحل پیش می‌رود) ۸- (پرنده) معلق‌زن، چرخ‌زن (به ویژه انواع پرندگان استوایی که هنگام پرواز در هوا غلت می‌زنند مثلاً تیره‌ی (Coraciidae) ۹- قناری چهچه‌زن ۱۰- وابسته به اسکیتینگ (roller skating)

* **roller bearing**

(مکانیک) بلبرینگ غلتکی، رولر پرینگ، یاتاقان غلتک‌دار، یاتاقان غلتکی

* **roller coaster**

(در فانفار و غیره) رولر کوستر، قطار غلتان، غلخانه

* **roller skate**

کفش چرخک دار، کفش بلبرینگی، اسکیتینگ roll'er-skate', -skat'ed, -skat'ing, vi.

roller skater

roller towel

حوله‌ی ماسوره‌ای (حوله‌ای که دور قرقره پیچیده شده و در جاهای عمومی مورد استفاده است)

roll film

فیلم پیچیده (به دور قرقره)، حلقه فیلم

rol.lick (rôl'ik) vi.

خوشی کردن، جست و خیز کردن rol'lick.ing or rol'lick.some, adj.

roll.ing (rôl'ing) adj., n.

۱- غلتان، غلتشی (roll ←) ۲- غلت، پیچش، غلتش ۳- نوردکاری

a rolling stone gathers no moss

آدم فعال خمود نمی‌شود، شمشیری که مرتب به کار می‌رود زنگ نمی‌زند

rolling hitch

گیره کُنده‌ای (← تصویر: knot)

rolling mill

(فلز کاری) دستگاه نورد، نورد ورق

rolling pin

غلتنک خمیر، وُردنه

rolling stock

۱- (راه آهن) لکوموتیوها و واگن‌ها ۲- (شرکت باربری) کامیون‌ها، وسایط چرخدار
roll.mops (rōl' māps') n.
 فیله‌ی ماهی (که در پیاز یا آب لیمو و غیره خوابانده‌اند)

Rol|lo (rāl' ō) c. A.D. 860-c. 931

(سردار نارس و فاتح نورماندی) رُلُو

roll-on (rōl' ān') adj., n.

مالیدنی، غلتانندی (به ویژه بوبر یا ضدبوی بدن)

* **roll.out** (rōl' out') n.

(فوتبال امریکایی) حرکت کوارتربک به یک سو برای پراندن توپ

roll.o|ver (-ō' vər) n.

۱- (اوراق قرضه - وام و غیره) تجدید قرارداد، تمدید قرارداد ۲- (سهام و غیره) تجدید سرمایه‌گذاری (به منظور تعویق پرداخت مالیات)

* **roll-top** (rōl' tāp') adj.

(رویه‌ی میز و غیره) جمع شو، گشودنی

a roll-top desk میز تحریری که سطح آن جمع می‌شود

* **roll.way** (-wā') n.

(چوب بُری در جنگل) لوله‌ای که در آن کُنده‌ها را به رودخانه سرازیر می‌کنند

* **Ro.lo.dex** (rō' lə' deks')

(سینی یا صفحه‌ی دَواری که کارت‌ها را روی آن کلاسه می‌کنند) رُلودکس

ro|ly-po|ly (rō' lē' pō' lē) adj., n., pl. -|lies

۱- خپله، تپل، کوتاه و چاق ۲- کودک تپلی، بچه‌ی چاق و چله ۳- (استرالیا) tumbleweed ۴- پودینگ مربایی

ROM (rām) n. r(ead-) o(nly) m(emory)
 (تراشه یا حافظه‌ی کامپیوتر که می‌توان آن را خواند ولی نمی‌توان آن را تغییر داد) رام

Rom or **rom** (rām) n.

(مرد یا پسر) کولی

Rom 1- Roman 2- Romance (language)

3- Romania 4- Romanian

مخفف: ۱- رومی ۲- (زبان) رومانس

۳- رومانی ۴- اهل رومانی

Ro.ma|ic (rō mā' ik) adj., n.

۱- وابسته به یونان امروزی و زبان آن، یونانی

۲- گویش یونانی امروزه

ro.maine (rō mān', rō' mān) n.

کاهو (کاهوی معمولی که با کاهوی کله‌ای فرق دارد - romaine lettuce هم می‌گویند)

Ro.mains (rō mān'), Jules 1885-1972

ژول رومن (نویسنده و شاعر فرانسوی)

ro.man (rō mān') n., pl. -mans'

(فرانسه) ۱- رُمان (در انگلیسی: novel)

۲- (قرون وسطی) داستان منظوم

Ro.man (rō' mən) adj., n.

۱- وابسته به شهر روم یا امپراطوری روم،

رومی ۲- ← Latin ۳- وابسته به کلیسای

کاتولیک ۴- (R کوچک - چاپ) حروف معمولی

(در برابر مثلاً حروف کچ) ۵- گویش ایتالیایی

متداول در روم، گویش رومی

ro.man à clef (rō mān nā klā')

(فرانسه - داستان واقعی که به شخصیت‌های

آن اسم‌های ساختگی داده‌اند) رُمان رمزی

Roman alphabet

الفبای لاتین (که الفبای اکثر کشورهای اروپایی

از آن آمده و وات‌های J و U و W را به آن

افزوده‌اند)

Roman arch

(معماری) تاق ضربی، تاق قوسی

Roman architecture

سبک معماری رومی (که ویژگی آن تاق ضربی

و دیوارهای قطور و آجرکاری زیاد بود)

Roman calendar

تقویم رومی (که ابتدا ده ماه داشت و بعدها

تقویم جولیان جای آن را گرفت)

Roman candle

(آتش بازی) فشفشک، ترقه‌ی استوانه‌ای،

ترقه‌ی نور افشان

Roman Catholic

۱- کلیسای کاتولیک ۲- (آدم) کاتولیک

۳- وابسته به کلیسای کاتولیک

Roman Catholicism

Roman Catholic Church

کلیسای کاتولیک

ro.mance (rō mans', rō'mans') n., vt., vi. **-manced', -manc'ing**

۱- (قرون وسطی) داستان منظوم (درباره‌ی یکه‌سوار knight و ماجراهای او) ۲- رُمان عشقی ۳- ماجرای عشقی، مغالزه، عشق‌بازی، رابطه‌ی عاشقانه

their romance led to marriage

رابطه‌ی عاشقانه‌ی آنان منجر به ازدواج شد.

۴- غلو، زیاده‌نمایی، دروغ‌پردازی ادبی
۵- (موسیقی) قطعه‌ی عشقی ۶- داستان غلوآمیز از خود در آوردن ۷- درباره‌ی موضوعات عاشقانه حرف زدن (یا نگاشتن یا اندیشیدن) ۸- خواستگاری کردن، علاقه‌ی عاشقانه یا جنسی نشان دادن، رابطه‌ی عشقی داشتن، مغالزه کردن

a rich man who is romancing several women

مرد پولداری که با چندین زن مغالزه می‌کند

۹- جماع کردن

ro.manc'er, n.

Ro.mance (rō mans') adj., n.

(وابسته به زبان‌هایی که از لاتین ریشه گرفته‌اند مانند فرانسه و ایتالیایی و اسپانیایی و رومانی) رومانس

Portuguese is a Romance language

پرتغالی یک زبان رومانس است.

Roman Empire

امپراطوری روم



ROMAN EMPIRE (D 100 A.D.)

Ro.man.esque (rō'mə nesq') n., adj.

۱- (معماری اروپایی قرن‌های یازدهم و دوازدهم که به تقلید از معماری رومی دارای

تاق‌های ضربی و دیوارهای ضخیم بود) معماری رومانسک ۲- سبک نقاشی و پیکر تراشی رومانسک

ro|man-fleuve (rō mān flēv') n., pl. **ro|mans-fleuves'**

(فرانسه - رُمان چند جلدی که با سرگذشت چند نسل یا طبقه‌ی بخصوص از اجتماع سر و کار دارد) رُمان رود مانند

Roman holiday

تفریح و سرگرمی به قیمت رنج دیگران (مثل نمایش‌های جنگ تن به تن در روم باستان)

Ro.ma.ni|a or **Ro.mâ.ni|a**

(rō mā'nē ə)

کشور رومانی (پایتخت: بُخارست - ۲۳۷۴۹۹ کیلومتر مربع)

Ro.ma.ni|an (-mān'yən) adj., n.

۱- وابسته به رومانی و مردم و فرهنگ آن

۲- اهل رومانی ۳- زبان رومانی

Ro.man|ic (-man'ik) adj., n.

Romance ←

Ro.man.ism (rō'mən iz'əm) n.

۱- (ناخوشایند) مذهب کاتولیک ۲- ویژگی‌ها و تاثیرات روم باستان

Ro.man.ist (-ist) n.

کارشناس روم باستان (به ویژه حقوق و قوانین رومی)

Ro.man.ize (-īz') vi., vt. **-ized', -iz'ing**

۱- کاتولیک کردن یا شدن ۲- دارای ویژگی‌های رومی کردن یا شدن ۳- به حروف لاتین نوشتن

Ro'mani.za'tion, n.

Roman law

مجموعه‌ی قوانین رومی (روم باستان) که پایه‌ی قوانین امروزی در بسیاری از کشورها به ویژه در اروپا است

Roman nose

بینی رومی (دماغی که پل آن باریک و نسبتاً بلند است)

Roman numerals

شمارگان رومی، دستگاه عدد نویسی رومی
(I=۱ و V=۵ و X=۱۰ و L=۵۰ و C=۱۰۰ و
(M=۱۰۰۰ و D=۵۰۰

Ro.ma|no (rō mā' nō) n.

(پنیر سفت و تندمزه که رنده می‌کنند و روی
خوراک می‌پاشند) پنیر رومانو

Ro.ma.nov (rō' mā nōf')

(نام دودمان تزارهای روسیه: ۱۹۱۷-۱۶۱۳)
رومانف

Ro.mans (rō' mənʒ) n.

(انجیل) کتاب رومیان (مخفف: Rom یا Ro)

Ro.mansch or **Ro.mansh**

(rō mänsh') n.

زبان رومانش (گویش Rhaeto-Romanic که در
کانتون Grisons در کشور سوئیس رواج دارد)

ro.man.tic (rō man'tik) adj., n.

۱- وابسته به یا همانند زمان‌های پرماجرایی
قرون وسطی (← romance) ۲- وابسته به
عشق و عشق‌بازی، عاشقانه، عشقی، مناسب
برای عشق یا عشق‌بازی

a romantic night

یک شب پرعشق و احساسات

۳- غیر واقعی، تخیلی، ساختگی، رویایی،
شاعرانه

the romantic love of that young artist

عشق شاعرانه‌ی آن هنرمند جوان

۴- غیر عملی، انجام نشدنی، خوش بینانه

the romantic idea of banishing greed

فکر خوش‌بینانه‌ی از میان برداری حرص و آز

a romantic scheme

یک طرح غیرعملی

۵- عاشق‌پیشه، احساساتی، پراحساسات،
آرمان‌گرای، مینوگرای، شیداگونه

a romantic youth

یک جوان عاشق‌پیشه

some people become romantic between the
ages of 16 and 25

برخی از مردم در سنین ۱۶ تا ۲۵ عاشق‌پیشه می‌شوند.

۶- (R بزرگ) وابسته به جنبش ادبی روماننتیک،
روماننتیک

English poetry during the Romantic period

شعر انگلیسی در دوران روماننتیک

Lord Byron was a romantic poet

لرد بایرون یک شاعر روماننتیک بود.

۷- پیرو مکتب روماننتیک

ro.man'ti.cally, adv.

ro.man.ti.cism (rō man'tə siz'əm) n.

۱- روش یا روحیه‌ی عاشقانه، عشق‌گرایی،
دل‌باختگی، شیدایی

adolescence is usually accompanied by
romanticism نوجوانی معمولاً با عشق‌گرایی همراه است.

۲- پیروی از سبک یا مکتب روماننتیک،
روماننتیک‌گرایی ۳- (معمولاً R بزرگ)

Romantic Movement ←

ro.man.ti.cist (-sist) n.

پیرو مکتب روماننتیک، روماننتیک‌گرای

ro.man.ti.cize (-siz') vi., vt.

-cized', -ciz'ing

۱- عاشقانه کردن، شیدا وار کردن، حالت
رویایی و آرمان‌گرایانه دادن به، ایده‌آلی کردن،
جنبه‌ی آرمانی دادن

the press ought not romanticize criminals

جراید نباید به تبهکاران جنبه‌ی آرمانی بدهند.

۲- از سبک روماننتیک پیروی کردن

۳- آرمان‌گرایی کردن، رؤیاپردازی کردن

ro.man'ti.ci.za'tion, n.

Romantic Movement

(ادبیات و هنر) جنبش روماننتیک (که در واکنش
به مکتب neoclassicism ایجاد شده - در انگلیس
آغاز آن را از ۱۷۹۸ می‌دانند)

Rom|a.ny (rām'ə nē) n., pl. **-ny** or
-nies adj.

۱- کولی (Gypsy هم می‌گویند) ۲- زبان کولی‌ها
(که به زبان‌های هندوستان وابستگی دارد)

۳- وابسته به کولی‌ها و زبان و فرهنگ آنها
(Rommany هم می‌نویسند)

Romany rye (rī)

(کسی که با کولی‌ها محشور می‌شود و زبان و
فرهنگ آنان را می‌آموزد) کولی دوست

ro.maunt (rō mǎnt') n.

(قدیمی) ← Romance

Rom Cath Roman Catholic

مخفف: کاتولیک

Rome (rōm)

۱- شهر رُم (پایتخت ایتالیا) ۲- امپراطوری روم، روم (باستان)

*** Rome (Beauty)**

(نوعی سیب زمستانی و ترش و شیرین) سیب روم

Ro.me|o (rō'mē ō) n., pl. -os

۱- (نام قهرمان نمایشنامه‌ی «رمئو و ژولیت» اثر شکسپیر) رومئو ۲- (مرد) عاشق پیشه ۳- زن باز ۴- (R کوچک) کفش راحتی (کش‌دار)

Rom.mel (rām'əl), Erwin (Johannes

Eugen) 1891-1944

۱- روین رومل (سردار آلمانی در جنگ جهانی دوم)

Rom.ney (rum'nē, rām'-), George

1734-1802

جورج رامنی (نقاش انگلیسی)

romp (rāmp) n., v.

۱- شادی کردن، جست و خیز کردن، بازی و جیغ و داد کردن، ورجه‌ورجه کردن

I saw him romping in the living room with his four children

او را دیدم که در اتاق نشیمن با چهار فرزندش جست و خیز می‌کرد.

۲- (مسابقه و غیره) به آسانی بردن

our team romped with a score of 96 to 45

تیم ما با امتیاز ۹۶ به ۴۵ به سهولت برنده شد.

۳- مغازه کردن، عشق‌بازی کردن، عشق‌بازی، رازونیا، جماع

his wife caught him romping with the maidservant

زنش مع او را در حال عشق‌بازی با کلفت گرفت.

۴- (به ویژه دختر) اهل جست و خیز و سروصدا، جیغ و دادی، جیغ جیغو ۵- (بازی) پر سروصدا، پرهیاهو ۶- جست و خیز،

ورجه‌ورجه ۷- (مسابقه و انتخابات و غیره) بُرد آسان

she won the election in a romp

به آسانی انتخابات را برد.

romp|er (rām'pər) n.

۱- (آدم) جست و خیز کننده، پرتکاپو ۲- (romp ←) (جمع) جامه‌ی پیراهن و شلوار سرهم (برای نوزادان)

Rom|u.lus (rām'yoo ləs)

(اسطوره‌ی روم - نام یکی از دوبنیان گذار روم) رُمولس

Ron.ald (rān'əld)

اسم خاص مذکر (مخفف: Ron)

ron.deau (rān'dō) n., pl. -deaux' (-dōz')

۱- (فرانسسه - قرون وسطی) ترانه‌ی ترجیع‌بنددار ۲- (rondo ←) (شعر غنایی: چهارده خطی و دارای دو جور قافیه) روندو

ron.del (rān'dəl, -del') n.

۱- (شعر غنایی: چهارده خطی که دو سطر اول آن در وسط و آخر تکرار می‌شوند) رونیل ۲- (به ویژه در تسبیح و گردن‌بند) صفحه‌ی گرد میان دانه‌ها

ron|do (rān'dō) n., pl. -dos'

(قطعه‌ی موسیقی به ویژه در آخرین بخش سوناتا که تم اصلی آن سه یا چند بار در کلید معین تکرار می‌شود) روندو

ron.dure (rān'dyoor') n.

(نادر) گردی، مدور بودن، دایره، کره

Ron.sard (rōn sār'), Pierre de 1524-85

پیر رونسار (شاعر فرانسوی)

Rönt.gen (rent'gən), Wilhelm Konrad

Roentgen ←

rood (rōd) n.

۱- (در اصل) چلیپا، صلیب (به ویژه صلیبی که عیسی بر آن آویخته شد) ۲- (انگلیس - سابقاً) - یکان اندازه گیری درازا که طول آن حدوداً ۱۰ تا ۸ یارد بود) رود ۳- (قدیمی) واحد اندازه‌گیری

زمین برابر با ۱/۴ اکر (acre)

rood screen

(برخی کلیساها) دیواره یا پرده که در بالای آن صلیب بزرگی قرار دارد

roof (rōof) vt., n., pl. **roofs**

۱- بام، پشت بام، تاق، وِالاد (به سقف بیشتر می‌گویند: ceiling)

he who has a larger roof will get more snow
هرکه بامش بیش برفش بیشتر

we went on the roof to fly kites
برای بادبادک پرانی روی بام رفتیم.

arched roof تاق ضربی

a sloping roof بام شیب دار

۲- (مجازی) خانه، منزل، مأوا
they lived under the same roof for many years

آنان سال‌ها باهم در زیر یک سقف زندگی کردند.

۳- بخش فوقانی، سر، آسمانه، بلندی، بلندگاه

۴- کام، سقف، (بیشتر می‌گویند: palate)
the roof of the mouth سقف دهان، کام

۵- تاق زدن، بام دار کردن
they plan to roof in the playground

در نظر دارند زمین بازی را تاق بزنند.
a hut that was roofed with straw

کلبه‌ای که بام آن از خس و خاشاک بود

- go through the roof
۱- بسیار خشمگین شدن ۲- (قیمت‌ها) بسیار بالا رفتن

- have no roof over one's head
بی خانمان بودن، جای زندگی نداشتن

- raise the roof
(خودمانی) ۱- (از خشم یا شادی و غیره) سروصدا به پا کردن ۲- (شدیداً) شکایت کردن، (بلند) شکوه کردن

- roof rack (اتومبیل) باربند

- the roof of the world
جای بلند، فلات (به ویژه فلات تبت)

roof'less, adj.

roof|er (-ər) n.
سازنده یا تعمیر کننده‌ی بام، بام‌ساز

* **roof garden**
باغچه‌ی روی بام، بام آپارتمان که روی آن

گیاه کاری شده باشد

roof.ing (-iŋ) n.

۱- بام‌سازی، تاق سازی ۲- مواد لازم برای بام و بام‌سازی ۳- بام، تاق

roof.top (-təp') n.

پشت بام، بالای بام، سر بام
roof.tree (-trē') n.

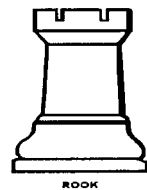
۱- بام ۲- تیر اصلی بام (در زیر رأس شیروانی)

rook¹ (rook) n., vt., vi.
۱- (جانور شناسی) زاغ (Corvus frugilegus)

۲- کلاه‌بردار، حقه‌باز، دغلکار، گوشبُر
۳- حقه‌بازی کردن، گوشبُری کردن، تقلب کردن

rook² (rook) n.

(از ریشه فارسی - شطرنج)
رُخ، قلعه



rook.er|y (rook'ər ē)
n., pl. **-eries**

۱- محل زاد و ولد زاغ‌ها و کلاغ‌ها ۲- محل زاد و ولد جانوران گروه‌زی

rook|ie (rook'ē) n.
۱- (خودمانی) ۱- سرباز ناشی، نوسرباز ۲- (به ویژه ورزش) تازه کار، سال اولی

rook|y (rook'ē) adj.
پر از زاغ، پر کلاغ

room (rōom, room) n., vi., vt.

۱- اتاق
a four-room apartment آپارتمان چهار اتاقه

living room اتاق نشیمن

guest room اتاق مهمان

۲- جا، جای کافی، گنجایی
we have room for only one more passenger
فقط برای یک مسافر دیگر جا داریم.

we are short of room کمبود جا داریم.

more people will need more room
مردم بیشتر نیاز به جای بیشتر خواهند داشت.

۳- امکان، شاییش، (مجازی) جا
there's still room for hope هنوز جای امید هست.

there is no room for argument جای بحث نیست.

room for doubt جای شک

۴- (جمع) مسکن، جای زندگی، آپارتمان، منزل، خانه

he has sold his garden and taken rooms in the city

باغ خود را فروخته و در شهر مسکن گزیده است.

۵- حاضران (در اتاق)، اهل اتاق

when he finished his speech, the whole room stood up and clapped

وقتی سخنرانی خود را تمام کرد همه‌ی اهل اتاق بلند شدند و کف زدند.

۶- (مهجور) مقام، شغل ۷- (قدیمی) به جای، از جانب

the man in whose room I am writing this letter
مردی که از طرف او این نامه را می‌نویسم

۸- اتاق گرفتن (یا اشغال کردن یا کرایه کردن)، زندگی کردن (در محل به خصوص)

the students room together in the dormitory
دانشجویان با هم در خوابگاه زندگی می‌کنند.

who are you rooming with?
با کی هم اتاق هستی؟
a rooming house

خانه‌ای که اتاق‌های آن را اجاره می‌دهند

۹- اتاق دادن (به)، به اتاق بردن

the bellboy rooms the guests at the hotel
پیشخدمت مهمانان هتل را به اتاقشان راهنمایی می‌کند.

● make room (for)

دفتی زدن، جا باز کردن، جا دادن

my brothers made room for me on the sofa
برادرانم روی نیمکت برای من جا باز کردند.

room and board

(خوابگاه و پانسیون و غیره) اتاق و خوراک

farm workers will receive wages plus room and board

به کارگران مزرعه مزد به علاوه‌ی اتاق و خوراک داده خواهد شد.

room clerk

(هتل و متل) متصدی ثبت نام مهمانان و تعیین اتاق آنان

* room|er (rōm'ər) n.

کسی که اتاق کرایه می‌کند، مستأجر اتاق،

مستأجر

* room.ette (rōd met', rōd-) n.

(قطار مسافری) کوپه‌ی یک نفری، کوپه‌ی دربست

room.ful (rōm'fūl') n., pl. -fuls'

۱- به اندازه‌ی یک اتاق، یک اتاق پُر

a roomful of men
یک اتاق پر از مرد

۲- اشخاص توی اتاق، حاضران (در اتاق)، اشیای اتاق

* room|ie (-ē) n.

(امریکا - عامیانه) هم اتاقی

* rooming house

(امریکا) خانه‌ای که اتاق‌های آن را سوا سوا اجاره می‌دهند، پانسیون

* room.mate (rōm'māt') n.

هم اتاقی، هم خانه

room temperature

حرارت توی اتاق (معمولاً میان ۲۰ و ۲۵ درجه‌ی سانتی‌گراد)، حرارت معمولی

this medicine is to be kept at room temperature
این دارو باید در حرارت معمولی نگهداری شود.

room|y (rōm'ē) adj. room'|ier, room'|iest

جادار، گنجا

a roomy car
اتومبیل جادار

room'i.ly, adv.

room'i.ness, n.

* roor.back or

roor.bach (rōr'bak') n.

(امریکا - به ویژه بر ضد نامزد شغل یا انتخابات) داستان جعلی، خبر دروغین، افترا

roose (rōz) vt. roosed, roos'ing

(شمال انگلیس و اسکاتلند) تعریف، ستایش

Roo|se.velt (rō'zə velt', -vəlt;

rōz'velt)

۱- فرانکلین دلانو روزولت (سی و دومین رئیس جمهور امریکا - ۱۹۴۵-۱۸۸۲)

۲- تئودور روزولت (بیست و ششمین رئیس

جمهور امریکا - ۱۹۱۹-۱۸۵۸) ۳- اسم خاص
مذکر

roost (rōost) n., vi.

۱- (چوب یا شاخه یا محلی که پرندگان به ویژه
ماکیان روی آن استراحت یا خواب می‌کنند)
آده، نیستم، نشستگاه

the hens' roost consisted of a long metal pipe

استراحتگاه مرغان از یک لوله دراز فلزی تشکیل شده بود.

۲- (پرندگان به ویژه ماکیان) لانه، آغل،
مرغدانی ۳- آسایشگاه، استراحتگاه، محل
اتراق، محل بیتوته، شب ماندگاه

our roost contained ten beds

استراحتگاه ما دارای ده تخت خواب بود.

۴- (پرندگان) دسته، گله

the loud noise put the whole roost into flight

صدای بلند دسته‌ی پرندگان را کلاً فرار داد.

۵- (پرنده) نشستن (روی آده)

at night, the farm chickens roost on this tree

شب‌ها مرغ‌های مزرعه روی این درخت می‌نشینند.

۶- بیتوته کردن، اتراق کردن، شب ماندن

finding no hotel rooms, my brothers and I
roosted on the platform of a shop

چون اتاق هتل گیرمان نیامد، من و برادرانم روی سکوی یک
دکان بیتوته کردیم.

● come home to roost

دامنگیر (کسی) شدن، پیامد بد داشتن، نتیجه‌ی
منفی دادن

● rule the roost

ارباب بودن، سروری کردن، حکومت کردن،
اداره کردن

roost|er (rōos'tər) n.

خروس (cock هم می‌گویند)

root¹ (rōot, root) n., vi., vt.

۱- (گیاه) ریشه، بیخ، بیخه
«انواع ریشه‌ها»

۱- مخروطی conical

۲- شلنی napiform

۳- دوکی fusiform

۴- لیفی، رشته‌ای fibrous

۵- تسبیحی moniliform

۶- گرهکی، گرهک‌دار nodulose

۷- تکمه‌ای tuberous

۸- ریشه‌ی نابجا adventitious root

۹- ریشه‌ی نگهدار prop root

۱۰- ریشه‌ی هوایی aerial root

to pull a plant out by the roots

گیاه را از ریشه‌ی کشیدن

the roots of a tree

ریشه‌های درخت

۲- (جمع - مجازی) ریشه‌ی خانوادگی یا محلی،
سابقه‌ی زندگی، تبار، اصل، نسب، کس و کار

many Americans have English roots

بسیاری از آمریکایی‌ها انگلیسی‌تبار هستند.

she has become homesick because she has
no roots here

چون در اینجا کس و کار ندارد دلش تنگ شده است.

۳- (دندان یا موی ناخن یا زبان) بن، ریشه، پایه
tweezers pull hair by the root

موجین مو را از ریشه می‌کند.

the root of a tooth

بن دندان، ریشه‌ی دندان

۴- سرچشمه، اساس، منشأ، گنه

money is the root of all evil

پول ریشه‌ی همه‌ی اهریمنی‌ها است

the root of this problem

سرمنشأ این مسئله

۵- (دستور زبان) واج‌پایه

"walk" is the root of "walking" and "walker"

"walk" واج‌پایه‌ی "walking" و "walker" است.

۶- (ریاضی) ریشه

simple root

ریشه‌ی بسیط

square root

جذر، ریشه‌ی دوم

cube root

کعب، ریشه‌ی سوم

۷- ← rhizome ۸- ریشه دواندن، گرفتن

some plants root easily

برخی از گیاهان خوب ریشه می‌دوانند.

۹- کاشتن

root the cuttings in good soil

قلمه‌ها را در خاک خوب بکار.

۱۰- (بیشتر به صورت مجهول) سرجای خود
میخ‌کوب شدن یا کردن، جُم نخوردن

fear rooted her to the spot

ترس او را در جای خود میخ‌کوب کرد.

۱۱- مبتنی بودن یا کردن، ریشه داشتن (در

چیزی)

deeply-rooted hatred

تنفردارای ریشه‌ی عمیق (ریشه‌دار)

her story is rooted in reality

داستان او برپایه‌ی واقعیات است.

● root (something) out

برانداختن، ریشه کن کردن

● root (something) up

(به ویژه گیاه) از ریشه کنندن، با ریشه در آوردن

● take root

ریشه گرفتن، مستقر شدن

root² (rōot, root) vt., vi.

۱- (به ویژه با پوزه) زمین را کنندن، پوزه مالی کردن، کاویدن

the pigs were rooting for mushrooms

خوک‌ها در جستجوی قارچ (زمین را) پوزه مالی می‌کردند.

the fish were rooting in the mud for food

ماهیان به دنبال خوراک داخل گل و لای را جستجو می‌کردند.

۲- کاوش کردن، جستجو کردن، (فضولانه)

بررسی کردن، زیر و رو کردن

I caught her rooting about in my desk

وقتی که داشت میز تحریرم را زیر و رو می‌کرد مُجش را گرفتم.

I rooted through the garbage in order to find

the ring

برای یافتن انگشتر خاکروبه‌ها را زیر و رو کردم.

۳- (معمولاً با: for) حمایت کردن، تشویق کردن،

هورا کشیدن (به سود شخص یا تیم و غیره)

naturally, we were rooting for our own team

طبیعتاً، ما برای تیم خودمان هورا می‌کشیدیم.

۴- (معمولاً با: out) جُستن، یافتن

I finally managed to root out a copy of the

article

root'er, n.

root.age (rōot'ij) n.

۱- ریشه گیری، محکم شدن از راه ریشه دوانی

۲- ریشه‌های گیاه، ریشه بندی، ریشه دوانی

* root beer

(نوعی نوشیدنی همانند پپسی‌کولا) رُوت بیر

root borer

(حشره یا لیسه) ریشه خوار، ریشه کاو

root canal

(دندان پزشکی) ۱- لوله یا کانال ریشه

۲- گشودن و پاک کردن و پرکردن کانال ریشه

root cap

(ریشه‌ی گیاه) کلاهک

root cellar

انبار زیرزمینی (برای نگهداری پیاز و سیب -

زمینی و دیگر ریشه‌های خوراکی)

root climber

(گیاهی که به کمک ریشه‌ها از چیزی بالا

می‌رود) ریشه پیچ

root crop

محصول ریشه‌ای (مانند سیب زمینی)، ریشه‌بر

root hair

(گیاه شناسی) تار ریشه‌ای، تار کشنده،

موی ریشه (که آب و تغذیه جذب می‌کند)

root.less (-lis) adj.

۱- بی‌ریشه ۲- بی‌کس و کار در محل

خصوص، غریب، ویلان

root'lessly, adv.

root'less.ness, n.

root.let (-lit) n.

ریشه‌چه، ریشک، ریز ریشه

root mean square

(الکترونیک) میانگین ریشه‌ی دوم (مخفف:

rms)، نیروی میانگین ریشگی

root.stock (-stāk) n.

(گیاه شناسی) ۱- ← rhizome ۲- گیاه

پیوندی، گیاه پیوند پذیرفته

root|y (rōot'ē, root'ē) adj.

root'|i.er, root'|i.est

۱- پُر ریشه، انبوه ریشه ۲- ریشه مانند

root'iness, n.

rope (rōp) n., vi., vt. roped,

rop'ing

۱- طناب، رسن، بند

a rope is stronger than a thread

طناب از نخ محکم‌تر است.

۲- (جمع) نرده‌ی رینگ مشت بازی، نرده‌ی طنابی ۳- طناب دار، گره طناب دار ۴- (با: the) اعدام از طریق حلق آویزی، به دار زنی، طناب‌دار ۵- کمند، کمند انداختن، با کمند گرفتن اسب را با کمند گرفتن

۶- رشته، به نخ کشیده
a rope of pearls یک رشته مروارید

یک رشته سیر، سیر به نخ کشیده
a rope of garlic

۷- (به ویژه در شراب و سرکه) دُرد طناب مانند و شناور ۸- با طناب بستن، طناب پیچ کردن
He roped his horse to a tree

اسب خود را به درختی بست.
they roped the disobedient sailor to the mast
ملوان نافرمان را به دکل کشتی طناب پیچ کردند.

۹- (به ویژه کوهنوردان را) با طناب به هم وصل کردن، به هم بستن ۱۰- (معمولاً با: off یا in یا out - با طناب یا نرده‌ی طنابی) جدا کردن، محصور کردن، مرزنمایی کردن
the police roped off the scene of the murder

پلیس صحنه‌ی قتل را با نرده‌ی طنابی محصور کرد.

۱۱- رشته رشته و چسبناک شدن
cook the candy until it ropes

آب‌نبات را بیز تا رشته رشته و چسبناک بشود.
۱۲- افسار، پالهنک، دوال

• give someone enough rope (خودمانی) به کسی اختیار و آزادی عمل بیش از ظرفیت او دادن

• give someone plenty of rope (خودمانی) به کسی اختیار و آزادی عمل زیاد دادن

• jump rope ۱- (بازی کودکان - ورزش) از روی طناب پریدن ۲- طناب (ویژه‌ی طناب بازی و جهش)

• know the ropes (عامیانه) راه و چاه را بلد بودن، به رموز کار آشنا بودن

• on the ropes ۱- (مشت زنی) ضربه خورده و پرت شده بر نرده‌ی طنابی ۲- (خودمانی) در شرف تباهی، بیچاره

• rope in ۱- با کمند گرفتن ۲- (خودمانی) با شیره مالی

یا حيله به کاری واداشتن

• the end of one's rope پایان صبر و حوصله یا استقامت یا چاره‌جویی، رسیدن کارد به استخوان

rop'er, n.
rop.er|y (rō'pər ē) n., pl. -er.ies (قدیمی) ۱- کارگاه طناب بافی، کارخانه‌ی طناب‌سازی ۲- ← roguery

rope.walk (rōp'wōk') n.
کارگاه طناب بافی
rope.walk|er (-wōk'ər) n.

(به ویژه در سیرک) بند باز، یالانچی، ریسمان باز (ropedancer هم می‌گویند)

rope'walk'ing, n.
rop|y (rō'pē) adj. rop'|i.er, rop'|i.est

۱- تبدیل شونده به رشته‌های چسبناک، چسبناک شونده ۲- طناب مانند، دوال سان ۳- (انگلیس - عامیانه) بد، پست، قراضه

یک میز تحریر کهنه و زهوار در رفته
a ropy old desk ۴- (انگلیس - عامیانه) ناخوش، کسل (ropey هم می‌نویسند)

rop'i.ness, n.
* roque (rōk) n.

(نوعی بازی با گوی‌های چوبی و چوکان‌های چکش مانند) روک

Roque.fort (cheese) (rōk'fərt)
(نام بازرگانی پنیر فرانسوی با طعم تند و دارای کپک آبی فام که از شیر بز یا گوسفند تهیه می‌شود) پنیر روکفورت

roq|ue.laure (rāk'ə lōr', rō'kə-) n.
(قرن هجدهم) ردای کلفت (که تا مچ پا می‌رسید و معمولاً حاشیه‌ی آن از خز بود)

ro.quet (rō kă') n., vt., vi.
-queted' (-kād), -quet'ing (-kă'ing)

(در بازی Croquet) ۱- گوی خود را به گوی حریف زدن ۲- گوی زنی

ror.qual (rōr'kwəl) n.
(جانور شناسی) شیار وال (انواع نهنک‌های تیره‌ی Balaenopteridae که روی شکم و گردن شیارهای طولی دارند به ویژه جنس

(Balaenoptera

Ror.schach test (rōr'shāk')

(روان شناسی) آزمون رورشاخ (تعبیر لکه‌های جوهر)

ro.sa.ceous (rō zā'shəs) adj.

۱- از خانواده‌ی گل محمدی (یا گل سرخیان یا رُزها)، و رُدی ۲- وردسان، رُزمانند، مانند گل محمدی، گل‌دیس ۳- سرخ، سُرخ فام

Ros|a.lie (rō'zə lē')

اسم خاص مؤنث

Ros|a.lind (rāz'ə lind)

اسم خاص مؤنث

Ros|a.mond or **Ros|a.mund**

(rāz'ə mənd)

اسم خاص مؤنث

ros.an|i.line (rō zan'əl in) n.(شیمی) رُزانلین (باز بلورین: C₂₀H₂₁N₃O)**ro.sar.i|an** (rō zer'ē ən) n.

پرورنده‌ی رز (یا گل محمدی)، رُز پرور

Ro.sa.ri|o (rō zār'ē ō')

بندر روساریو (در آرژانتین)

ro.sa|ry (rō'zər ē) n., pl. **-ries**

۱- تسبیح ۲- (مذهب کاتولیک - تسبیح پنجاه



ROSARY

دانه‌ای که هر ده دانه‌ی آن به یک دانه‌ی بزرگتر ختم می‌شود و معمولاً به صلیب کوچکی وصل است و با آن دعا نکر

می‌کنند) روزاری ۳- دعای مریم مقدس Hail Mary که معمولاً با روزاری تکرار می‌کنند)

*** ros.coe** (rās'kō) n.

(امریکا - خودمانی) تپانچه

Ros.coe (rās'kō)

اسم خاص مذکر

rose¹ (rōz) n., adj., vt. **rosed,****ros'ing**

(از ریشه‌ی فارسی: ورد) ۱- (گیاه شناسی) رُز،

گل سرخ، گل محمدی (نام دسته‌ی بزرگی از گل‌های خوشبو یا بی‌بو و خاردار از جنس Rosa) ۲- گل این گیاه

Hooshang sent roses to Soodabeh as a token of his love

هوشنگ به نشان عشق برای سودابه گل رُز فرستاد.

۲- (رنگ) سرخ، گلی، قرمز ۴- ← rosette

۵- سر آب پاش، سر شیلنگ (که آب را می‌افشانند)، آب افشان، سر افشان

۶- (جواهرسازی) بُرش الماسی، الماس چند پهلو، برش چند پهلو ۷- (نقشه‌های جغرافیایی)

جهت نما ۸- وابسته به گل محمدی یا رُز ۹- گلرنگ، کلفام، کلکون

rose topaz زبرجد کلفام

۱۰- خوشبوی، گل‌بوی، دارای بوی گل محمدی

rose water گلاب

rose soap صابون با عطر گل محمدی

۱۱- وابسته به گل سرخیان (تیره‌ی Rosaceae

و راسته‌ی Rosales که دو لپه‌ای هستند و شامل

درخت سیب و هلو و بادام و بته‌ی توت‌فرنگی و

غیره می‌شوند) ۱۲- سرخ کردن، گلی کردن،

قرمز کردن

● come up roses

(عامیانه) خوب از آب در آمدن

● days of wine and roses

ایام خوش، دوران کامیابی و خوشی

● under the rose sub rosa ←

rose'like', adj.**rose²** (rōz) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: rise

ro|sé (rō za') n.

شراب سرخ

Rose (rōz)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Rosie)

*** rose acacia**

(گیاه شناسی) اقاقایای سرخ (Robinia hispida)

از خانواده‌ی pea که گل‌های درشت رُز مانند

می‌دهد - بومی امریکای شمالی)

ro.se.ate (rō'zē it) adj.

۱- سرخ، گلی، گلفام ۲- خوش بینانه، درخشان
a roseate picture of mankind's future

تصویر خوش بینانه‌ای از آینده‌ی بشریت

ro'se.ately, adv.

rose.bay (rōz' bā') n.

oleander ← ۲- rhododendron ← ۱-

* **rose.breast|ed grosbeak**

(-bres'tid)

(جانور شناسی) سینه سرخ
Pheucticus ludovicianus از تیره‌ی
Emberizidae - بومی امریکای شمالی)

rose.bud (-bud') n.

شکوفه‌ی رُز، غنچه‌ی گل محمدی، گل غنچه
(R.herrick) gather ye rosebuds while you
may... تا فرصت داری گل غنچه گردآوری کن ...

rose bush

بته گل محمدی یا رُز، گل بته

rose chafer

(گیاه شناسی) گل خوره (سوسک بومی
امریکای شمالی که آفت گل است:
rose bug) (Macroductylus subspinosus
می‌گویند)

rose-col|ored (-kul'ərd) adj.

۱- سرخ، سرخ‌فام، گلی، گلرنگ ۲- خوش -
بینانه، درخشان ۳- شاد و خرم

● through rose-colored glasses

(به ویژه افراط آمیز) با خوش بینی

Rose.crans (rōz' kranz'), William

Starke (stärk) 1819-98

ویلیام رُز کرانز (سردار شمالی در جنگ‌های
داخلی امریکا)

* **rose fever**

(پزشکی) حساسیت نسبت به گرده‌ی رُز یا گل
محمدی (rose cold هم می‌گویند)

* **rose.fish** (rōz' fish') n., pl. **-fish'**
or **-fish'|es**

(جانور شناسی) سُرخو (انواع ماهی‌های
سرخ‌فام به ویژه Sebastes marinus و
Helicolenus dactylopterus - بومی اقیانوس
اطلس)

rose geranium

(گیاه شناسی) شمعدانی عطری (pelargonium)

rose mallow

(گیاه شناسی) ختمی سرخ (انواع گل‌های ختمی
جنس Hibiscus به ویژه Hibiscus palustris)

rose.mar|y (-mer'ē) n.

(گیاه شناسی) اکلیل کوهی
(Rosmarinus officinalis از خانواده‌ی mint)

Rose.mar|y (rōz' mer'ē)

اسم خاص مؤنث

* **rose moss**

portulaca ←

rose of Jericho

(گیاه شناسی) گل اریحا
Anastatica hierochuntica از خانواده‌ی
(crucifer)

rose of Sharon

۱- (گیاه شناسی) ختمی شامی
(Hibiscus syriacus از خانواده‌ی mallow)
۲- (انجیل) گل شارون

rose oil

عطر گل محمدی (← attar)

ro.se|o.la (rō zē' ə lə) n.

هرگونه جوش سرخ پوست بدن، سرخ جوش
(به ویژه: rubella) (rose rash هم می‌گویند)

rose quartz

کوارتز سرخ

* **rose.slug** (rōz' slug') n.

(جانور شناسی) رُز خوره (لیسه‌ی
Endelomyia aethiops که برگ رُز را می‌خورد)

Ro.set|ta stone (rō zet' ə)

(سنگی که متن یونانی و مصری باستان روی
آن حک شده بود و کلید دستیابی به خط و زبان
مصر باستان شد) سنگ روزتا

ro.sette (rō zet') n.



ROSETTE

۱- آذین گلسان، زینت
گل مانند، گلسانه (به ویژه
آذین ساخته شده از روبان و
ریسمان به شکل گل محمدی)،

نشان (به صورت گل کاغذی یا روبانی)

our team's supporters wore yellow rosettes on
their lapels

هواداران تیم ما

آذین‌هایی به شکل گل رز زرد رنگ به یقه‌ی کت خود زده بودند.

۲- (معماری - به ویژه گچ بری یا سنگ تراشی)
آذین گلسرخ، گل ۳- (گیاه شناسی) طوقه،
گرد خوشه، گرد آذین ۴- وردک

rose water کلاب
... where shall we find the fragrance of the
rose; in the rose water

... بوی گل از چه بجوییم از کلاب

rose window

پنجره‌ی چرخ‌ی، پنجره‌ی
کلدیس



rose.wood
(rōz'wood') n.

۱- انواع چوب‌های خوشبو
که از درختان استوایی به دست می‌آیند (به
ویژه از درختان جنس Dalbergia) ۲- درختی
که چوب خوشبو دارد

Rosh Ha.sha|na

(rōsh' hā shō'nā)
سال نو یهودیان) روش هشانا

Ro.si.cru.cian (rō'zə kroo'shən) n.,
adj.

۱- (سده‌های ۱۷ و ۱۸ - عضو هریک از
فرقه‌های سری و عرفانی مسیحی)
روزی‌کروشن ۲- وابسته به این فرقه‌ها

Ro'si.cru'cian.ism, n.

ros|i.ly (rō'zə lē) adv.

۱- به رنگ سرخ، گلفام ۲- خوش بینانه، شاد

ros|in (rāz'ən) n., vt.

۱- (انگم سخت و شکننده و زرد فام که در
ساختن صابون و لاک و الکل و جوهر و غیره
کاربرد دارد و آن را به آرشه‌ی ویولن هم
می‌مالند) رزین ۲- (به آرشه‌ی ویولن یا کف
دست اکروبات‌ها) رزین مالیدن

ros'in.ous or **ros'iny**, adj.

ros|i.ness (rō'zē nis) n.

گلسانی، گلدیسی، گل مانند

rosin oil

(روغن چسبناک و بی بو که از تخمیر رزین به

دست می‌آید) روغن رزین

* **ros|in.weed** (rāz'ən wēd') n.

(گیاه شناسی) ژدگیاه (جنس Silphium - بومی
امریکای شمالی)

Ro.si|ta (rō zēt'ə)

اسم خاص مؤنث

Ross (rōs)

اسم خاص مذکر

Ros.set|ti (rə zet'ē), Christina

(Georgina) 1830-94

کریستینا روزتی (شاعر انگلیسی)

Ros.si|ni (rō sē'nē), Gioacchino

(Antonio) 1792-1868

روسینی (آهنگساز ایتالیایی)

Ross Sea

(شاخه‌ای از اقیانوس آرام در ساحل جنوبگان
یا قطب جنوب) دریای راس

Ros.tand (rōs tăn'), Edmond

1868-1918

رُستان (نویسنده‌ی فرانسوی)

ros.tel.late (rās'tə lāt', -lit) adj.

(گیاه شناسی - جانور شناسی) نوکچه دار

ros.tel.lum (rās tel'əm) n., pl.

-tel'|la (-ə)

(گیاه شناسی - جانور شناسی) نوکچه

ros.tel'lar(-ər) adj.

ros.ter (rās'tər) n.

۱- (ارتش) فهرست افراد، دفتر شرح مدت
خدمت و مأموریت‌ها ۲- فهرست، لیست
membership roster فهرست (اسامی) اعضا

Ros.tov (rā'stāv')

شهر رُستف (در جمهوری اوکراین)

ros.tral (rās'trəl) adj.

۱- دارای تزیینات مشابه منقار کشتی
(← rostrum) ۲- وابسته به منقار کشتی یا
پرند

ros.trate (-trāt') adj.

دارای تزیینات همانند منقار جلو کشتی، منبری،

کرسی دار، منقاری

ros.trum (räs' trəm) n., pl. **-trums** or **-tra**

۱- (روم باستان) پیش آمدگی منقار مانند جلو کشتی جنگی (که با آن به کشتی دشمن می‌زدند) ۲- (روم باستان) سکوی خطابه در میدان شهر ۳- سکوی سخنرانی، کرسی خطابه، منبر

بر کرسی خطابه رفتن to mount the rostrum

۴- خطابه، سخنرانی، نطق ۵- سخنرانان ۶- (زیست شناسی) نوک، منقار، نوکسانه، نوک‌واره، پوزچه

ros|y (rō' zē) adj. **ros' |i.er,**
ros' |i.est

۱- مانند گل محمدی، رُز مانند، گل‌سان، گل‌دیس ۲- سرخ، گل‌فام، گلی، قرمز، گلگون، گلین

گونه‌های سرخ کودک the child's rosy cheeks

۳- (قدیمی) گُدار، گل آذین شده، ساخته شده از گل ۴- دارای آینده‌ی درخشان، امیدبخش، درخشان، روشن، خوش‌بینانه

آینده‌ی درخشان a rosy future

to draw a rosy picture of the situation
تصویر خوش‌بینانه‌ای از وضعیت ارائه دادن

rosy finch

(جانور شناسی) سهره‌ی سرخ جنس Leucosticte

rot (rät) vt., vi. **rot' ted, rot' ting**
n., interj.

۱- گندیدن، پوسیدن، فاسد شدن، ضایع شدن، خراب شدن، آب‌گز شدن

if you don't put the meat in the refrigerator, it will rot

اگر گوشت را در یخچال نگذاری فاسد خواهد شد.

rotten apples سیب‌های پوسیده

rotten meat گوشت فاسد

rotten wood چوب پوسیده

rotten egg تخم‌مرغ گندیده

۲- (با: away یا off) پوسیدن و افتادن، پوسیدن و از بین رفتن

her teeth rotted off one after another

دندان‌هایش یکی پس از دیگری پوسیدند و افتادند.

۳- بیمار گونه شدن، (مجازی) پوسیدن، رو به زوال گذاشتن

I rotted in jail for ten long years

ده سال آزگار در زندان پوسیدم.

civilizations that rotted and disappeared

تمدن‌هایی که روبه زوال گذاشتند و ناپدید شدند

۴- اخلاقاً فاسد شدن ۵- ← rot ۶- گنداندن، فاسد کردن، پوساندن

heavy rains rotted the wheat

باران‌های سنگین گندم‌ها را فاسد کرد.

۷- گندیدگی، پوسیدگی، فساد

the rot begins as soon as the fish are killed

به مجرد کشته شدن ماهی‌ها گندیدگی آنها شروع می‌شود.

۸- هربخش یا چیز گندیده، تبست، پوسیده، فاسد ۹- (انواع بیماری‌های حیوانات اهلی

به ویژه بیماری همراه با باد کردگی و التهاب) - تبسی، آفروختگی

پاتبسی foot rot

۱۰- (هر بیماری گیاهی ناشی از قارچ یا ترکیزه که موجب فساد بافت شود) پوسیدگی

۱۱- (خودمانی) چرند، مزخرف ۱۲- (ندای حاکی از آزرده‌گی یا تنفر یا تحقیر) اه! گند!

ro|ta (rōt' ə) n.

۱- (انگلیس) ← roster ۲- (کلیسای کاتولیک) دادگاه مذهبی شهر رُم (به ویژه برای ازدواج و طلاق)

ro.tam.e|ter (rō tam' ət ət, rōt' ə mēt' ət) n.

۱- (دستگاه سنجش میزان جریان آب‌گونه یا گاز) رَوَنَدِش، روند سنج ۲- (دستگاه سنجش درازای خطوط یا راه‌های منحنی یا ناراست) چفته سنج

* **Ro.tar.i|an** (rō ter' ē ən) n., adj.

۱- عضو انجمن روتاری ۲- وابسته به انجمن روتاری یا اعضای آن

Ro.tar'i.an.ism, n.

ro.ta|ry (rōt' ət' ē) adj., n., pl.

-ta.ries

۱- گردنده، چرخان، چرخشی، دوار

a rotary phone is cheaper than a push button one

تلفن (دارای شماره‌گیر) چرخنده از تلفن دکمه‌ای ارزان‌تر است.

۲- چهار راه گرد،

چهار راه گردان

۳- (R بزرگ)

Rotary Club ←

* Rotary Club

انجمن روتاری

(انجمن سوداگران و حرفه‌مندان)

(Rotary International هم می‌گویند)

rotary engine

(مکانیک) موتور گردان، موتور دوار (مانند

توربین بخار)

rotary press

(دستگاه چاپ) روتاتیو، ماشین چاپ گردان

ro|ta|ry-wing aircraft (-wɪŋ)

(هوابردی که به جای بال پروانه‌های بزرگ

دارد مانند هلی‌کوپتر) هوابرد بالگرد، هوابرد

چرخبال

ro.tate (rṓ tāt) adj., vi., vt. -tat|ed,

-tat.ing

۱- چرخیدن (مانند صفحه‌ی گرامافون یا چرخ

دو چرخه)، دورگشتن، گردیدن

the earth rotates around the sun

زمین دور خورشید می‌چرخد.

the telescope rotates on its base

تلسکوپ برپایه‌ی خود می‌چرخد.

۲- به نوبت یا به طور متناوب روی دادن یا

انجام دادن، گشتن، نوبتی کردن، پستیایی کردن

farmers rotate their crops

کشاورزان محصولات خود را به طور متناوب می‌کارند.

the post of chairman rotates among members

of the committee

مقام ریاست میان اعضا کمیته نوبتی است.

۳- چرخاندن، دور گرداندن

he asked the patient to rotate her eyes

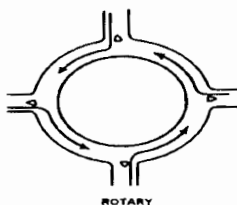
از بیمار خواست که چشمانش را (در حدقه) بچرخاند.

۴- (به ویژه جام گل) چرخشی، چرخدیس،

چرخسان

• rotate the tires of a car

تایرهای اتومبیل را عقب و جلو کردن



ro'tat.able, adj.

ro.ta.tion (rṓ tā́ shən) n.

۱- چرخش، گردش (به دور خود)، دوران،

حرکت وضعی

the rotation of a shaft

چرخش میله

the rotation of the earth around the sun

گردش زمین به دور خورشید

the rotation of the head on the neck

چرخش سر بر گردن

۲- ← revolution ۳- تناوب، پستیایش،

گاهواری، نوبت، چرخه

they agreed on a rotation of chairmanship

آنها توافق کردند که ریاست نوبتی باشد.

۴- ← rotation of crops

• in rotation

نوبتی، به تناوب، پستیایشی، به ترتیب

he does everything in rotation

او همه‌ی کارها را به نوبت انجام می‌دهد.

ro.ta'tional, adj.

rotation of crops

کشت پستیایی (مثلاً کشت گندم و سال دیگر

یونجه)، کشت نوبتی

ro.ta.tive (rṓ tāt'iv) adj.

۱- چرخشی، گردش، دورانی ۲- وابسته به یا

ناشی از چرخش

ro'ta.tively, adv.

ro.ta.tor (rṓ tāt'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) چرخنده، گردنده

۲- (به ویژه عضله) چرخشگر، چرخان

rotator cuff

(عضله) شانه گردان، شانه چرخان

ro.ta.to|ry (rṓ tətōr'ē) adj.

۱- چرخشی، گردش، دورانی ۲- گردنده،

چرخشگر، چرخله‌ای ۳- نوبتی، پستیایی،

پستیایشی ۴- گردانگر، چرخش‌انگیز

ROTC Reserve Officers' Training Corps

مخفف: (امریکا) یکان آموزش افسران احتیاط

(ویژه‌ی دانشجویان)

rotche or **rotch** (räch) n.

dovekie ←

rote¹ (röt) n.

عادت، حافظه، (انجام دادن هرکار بدون تفکر و صرفاً از روی عادت) بی فکرانه، طوطی وار

● by rote از روی حافظه (نه اندیشه و داوری)، طوطی وار، مانند بُز اخفش

to answer by rote از روی حافظه پاسخ دادن

● rote learning

یادگیری طوطی وار، یادگیری از راه از بر کردن

rote² (röt) n.

صدای خوردن امواج به ساحل، خیزاب آوا

rote³ (röt) n.

(نوعی ساز زمی قرون وسطی شبیه سنتور) روت

ro.te|none (röt 'n òn ') n.

(شیمی - مساده‌ی زهرین حشره کش: $C_{23}H_{22}O_6$) روتنون

rot.gut (rät 'gut ') n.

(امریکا - خودمانی) عرق سگی، ویسکی بد

Roth.schild (rôths 'chîld ')

(نام خانوادگی یک خانواده‌ی بانک دار معروف اروپایی) روتچیلد

ro.ti.fer (röt 'ə fər) n.

(جانور شناسی) چرخدار (نام شاخه‌ی چرخداران یا Rotifera که ریز و آبری هستند)

ro.tif'er.al or **ro.tif'er.ous**, adj.

ro.tif'er.an, adj., n.

ro.ti.form (-fôrm ') adj.

چرخدیس، چرخسان، به شکل چرخ

* **ro.tis.ser|ie** (rô tis 'ər ē) n.

۱- دکان بریانی، مغازه‌ی فروش گوشت کباب شده ۲- دستگاه چرخنده‌ای که با آن مرغ یا گوشت را کباب می‌کنند

rot|l (rät 'l) n., pl. **ar.tal** (är 'täl ') or **rot ' |ls**

(از ریشه‌ی عربی - سنجه‌ی وزن در برخی کشورهای خاورمیانه برابر با یک تا پنج پوند) رطل

* **ro|to** (röt 'ō) n., pl. **-tos**

مخفف: rotogravure

* **ro.to.gra.vure** (röt 'ə grə vyoor ' , röt 'ə grāv 'yər) n.

(چاپ) ۱- گراور غلتکی، روش چاپ با گراور غلتکی ۲- (روزنامه یا عکس و غیره) چاپ شده با گراور غلتکی

ro.tor (röt 'ər) n.

۱- (مکانیک) هر بخش چرخنده (مثلاً چرخ‌های گردنده‌ی توربین)، چرخله، آرمیچر، چکش برق، روتور ۲- (هلی‌کوپتر و غیره) پروانه rotor blades of a helicopter

پره‌های پروانه‌ی هلی‌کوپتر

ro|tor.craft (-karft ') n.

rotary-wing ← -۲ aircraft ← -۱

(rotor plane هم می‌گویند)

* **ro|to.till|er** (röt 'ə til 'ər) n.

دستگاه شخم‌زنی با تیغه‌های گردان

ro'to.till ' , vt.

rot.ten (rät 'n) adj.

۱- گندیده، پوسیده، فاسد، گندزده، کندومند، تبست، پوده (← rot)

those who are dead and rotten in their graves

کسانی که مرده و در گور پوسیده‌اند

a rotten tomato گوجه‌فرنگی پوسیده

rotten meat گوشت فاسد

۲- (از نظر اخلاقی) فاسد، بدسگال، بدکار، خبیث، نابکار(انه)

... something rotten in the state of Denmark

(شکسپیر) ... چیزی فاسد در حکومت دانمارک

his heart went rotten with vanity

غرور قلب او را فاسد کرد.

۳- ناخوشایند، بد، لوس

a rotten rainy day یک روز بد بارانی

I caught a cold and felt rotten

سرما خوردم و حالم بد بود.

Parviz' rotten luck بخت بد پرویز

a rotten child پسر لوس (بد بار آمده)

grave digging is a rotten job

قبر کنی شغل ناخوشایندی است.

۴- (شیشه و یخ) زود شکن، نرم

● a rotten apple spoils the barrel

یک بزگر کله را گر می‌کند

rot'tenly, adv.

rot'ten.ness, n.

rotten borough

۱- (انگلیس پیش از لایحه‌ی ۱۸۳۲) حوزه‌ی انتخاباتی کم جمعیت ولی دارای حق فرستادن نماینده به مجلس ۲- (نسبت به جمعیت نماینده‌ی زیاد داشتن)

rot|ten.stone (rät 'n stōn') n.

سنگ جلا

rot.ter (rät 'ər) n.

(انگلیس - خودمانی) پست فطرت، دون، نابکار

Rot|ter.dam (rät 'ər dam') n.

بندر روتردام (در هلند)

Rott.weil|er (rät 'wī 'lər) n.

(سگ مو کوتاه و سیاه) رات وایلر

ro.tund (rō tund') adj.

۱- چاق و چله، گرد و قلمبه، گمبل، خپله

۲- (صدا) پُرکشش، رسا

a rotund voice

صدای رسا

ro.tun'dity or ro.tun'dness, n.

ro.tun'dly, adv.

ro.tun|da (rō tun'də)

۱- ساختمان گرد، ساختمان گنبددار ۲- تالار گرد (و گنبددار)

rou.ble (rōō 'bəl) n.

← rouble (قدیمی)

rou|é (rōō ā', rōō 'ā')

شهر روئن (در فرانسه)

Rou|en (rōō än')

(فرانسه) آدم هرزه، عشرت طلب

rouge¹ (rōōzh) n., vi., vt. rouged, roug'ing

۱- (قدیمی) ← blusher ۲- گرد قرمز رنگی که

در پاک کردن و برق اندازی فلز و جواهر به کار می‌رود، گنجار، گلاکونه، گنجر ۳- روژ، روژ زدن، سرخاب زدن، رژگونه

rouge² (rōōzh) n., vi., vt. rouged, roug'ing

(فوتبال کانادایی) گل، یک امتیاز، گل زدن

rouge et noir (rōōzh ' ā nwār')

۱- سرخ و سیاه ۲- نوعی قمار با

ورق بازی

rough (ruf) adj., n., adv., vt., vi.

۱- ناصاف، ناهموار، پرپستی و بلندی، پست و بلند، پردست انداز

a rough country

سرزمین پرپستی و بلندی

a rough board

تخته‌ی ناصاف

a rough road paved with brickbats

راه پردست اندازی که با پاره‌آجر فرش شده

۲- زبر، خراشنده

rough cloth

پارچه‌ی زبر

the skin of that worker's hands is dry and

rough

پوست دست آن کارگر خشک و زبر است.

the rough surface of sandpaper

سطح خراشنده‌ی کاغذ سنباده

an animal with a rough coat

حیوانی باخز (یا پشم) زبر

a rough sheep

یک گوسفند زبر و پشمالو

the rough beard of a man who has not shaved

ریش زبر مردی که دو روز است ریش نتراشیده

۳- (به ویژه هوا یا آب و هوا) توفانی، منقلب، متلاطم، نا آرام، آشفته، سخت

Anvary said that as a result of rough winds ...

گفت انوری که در اثر بادهای سخت

rough weather

هوای منقلب

a rough political situation

وضع سیاسی آشفته

rough winds do shake the darling buds of May

(شکسپیر) بادهای سخت شکوفه‌های نازنین بهاری را به لرزه در می‌آورند.

۴- خشن، زمخت، پرخشونت، شدید

the rough play of the kids at the street corner

بازی خشن بچه‌های سرکوچه

a rough society where the government violates

the rights of the people

جامعه‌ی پرخشونتی که دولت آن حقوق مردم را زیر پا می‌گذارد

۵- تند، زنده

a rough temper

خلق و خوی تند

۶- (صدا) ناهنجار، گوشخراش، نتراشیده
نخراشیده
the rough, irritating sound of the loudspeaker
صدای گوش خراش و آزار دهنده‌ی بلندگو

۷- تندمزه، گس، حامض
شراب گس
rough wine

۸- (خوراک) قلمبه قلمبه، دهان خراش، بد
خوراک بد
rough food

۹- بی ادب، گستاخ، بی نزاکت
آدم بی ادب
a rough man

۱۰- بی ادبانه، گستاخانه، خارج از نزاکت، با
درشتی
rough language
حرف‌های خارج از نزاکت

۱۱- خشونت آمیز، دشوار، سخت، شاق
the rough life of the early pioneers in America
زندگی سخت کوچ نشینان آغازین امریکا

the roughest time of my life
دشوارترین دوران عمر من

the rough treatment of the demonstrators by
the police
رفتار خشونت آمیز پلیس با تظاهرکنندگان

۱۲- (گوهر و غیره) نتراشیده، پرداخت نشده،
صیقلی نشده
الماس نتراشیده
a rough diamond
چرم پرداخت نشده
rough leather

۱۳- ناتمام، آغازین، ابتدایی، اولیه، پیش نویس،
مسوده، شتابیده، شتابانیدن، پاکنویس نشده
the rough draft of a short story
پیش‌نویس یک داستان کوتاه

a rough sketch
ترسیم ناتمام

۱۴- کلی، چکنی، تقریبی، کمابیش، غیر دقیق،
محاسبه نشده، کم سنجیده
داده‌های کم سنجیده
rough data
برآورد محاسبه نشده
a rough estimate

۱۵- بدنی (در برابر: فکری یا تخصصی)، شاق،
طاقت فرسا
working in a mine is really rough
کار کردن در معدن واقعاً طاقت فرساست.

rough labor
کار بدنی

۱۶- (آوا شناسی) دارای صدای H، دمیده
۱۷- زمین ناصاف، زمین ناهموار، زمین پست
و بلند

منظره‌ی پرپیستی و بلندی
a rough landscape
یک جریب: زمین ناهموار و پوشیده از خار
an acre of rough covered with thistles

۱۸- شرایط سخت، ماده‌ی سخت یا زبر
۱۹- جنبه‌ی خشن یا سخت هر چیز، ناملایمات
we must learn to accept the rough with the
smooth
باید بیاموزیم که سختی‌ها را به همراه راحتی‌ها بپذیریم.

۲۰- طرح اولیه، نسخه‌ی پیش نویس، کارهای
ناتمام
both her roughs and finished works were
displayed
هم آثار ناتمام و هم آثار تمام شده‌ی او را به نمایش گذارده بودند.

۲۱- (انگلیس) آدم خشن، آدم پر هیاهو، شخص
جنگالی، آدم گردن کلفت، کله شق، لات
a gang of roughs invaded the hall
یک دسته آدم‌های خشن سالن را اشغال کردند.

۲۲- (زمین گلف) بخش چمن‌زنی نشده، بخش
پُرخس و خاشاک ۲۳- (انگلیس) در هوای باز،
بی‌پناه، در فضای باز
در فضای باز خوابیدن
to sleep rough

۲۴- (معمولاً با: up) زبر کردن یا شدن، خشن
کردن یا شدن، سخت کردن یا شدن
(← roughen)

to rough the edges of glass
لبه‌های شیشه را زبر کردن
a wind roughed up the surface of the lake
باد سطح دریاچه را موجدار (متلاطم) کرد.

۲۵- (معمولاً با: up) با خشونت رفتار کردن (با)
he was roughed up and kicked out of the
place
با او به گونه‌ای خشونت آمیز رفتار کردند و با تیبیا بیرونش کردند.

the little prince was not used to being roughed
about
شاهزاده‌ی کوچک عادت نداشت که مورد خشونت قرار گیرد.

۲۶- (ورزش به ویژه فوتبال) مرتکب خشونت
عمدی شدن
he roughed the goalkeeper
او با دروازه‌بان با خشونت رفتار کرد.

a penalty for roughing
پنالتی به خاطر (ارتکاب) خشونت

۲۷- (یا: in یا out) با سنجش کم یا بی‌دقتی یا امتحاناً بریدن یا طرح کردن یا رسم کردن یا ساختن، پیش‌نویس کردن

he roughed out his preliminary ideas about the project عقاید اولیه‌ی خود درباره‌ی طرح را پیش‌نویس کرد.
rough out timber برش اولیه‌ی الوار را انجام دادن

● in the rough

(گوهر) نتراشیده، صیقل نشده، پرداخت نشده، به حالت اولیه، ناتمام، به صورت پیش‌نویس

a poem in the rough شعر پیش‌نویس شده

a painting in the rough نقاشی تمام نشده

● rough it در دامن طبیعت و

بدون وسایل رفاهی زندگی کردن

the mountain climbers roughed it in the forest for three nights

کوهنوردان سه شب در جنگل به سر بردند.

rough'ish, adj.

rough'ly, adv.

rough'ness, n.

* rough.age (ruf'ij) n.

(مواد خوراکی زیر مانند سبوس که دارای سلولز بوده و برای لینت مزاج و غیره خوب‌اند) زبرینه، زبره

rough-and-read|y (ruf'n red'ē)

adj.

۱- سردستی، برای استفاده‌ی موقت، مقدماتی، کم‌سنجیده، آزمایشی

rough-and-ready methods روش‌های مقدماتی

a rough-and-ready cabin اتاقک موقت

۲- (آدم) زمخت، زبر و زرنگ

rough-and-tum|ble (-tum'bəl)

adj., n.

۱- پرخشونت، پرجست و خیز، خشن و نامنظم
a rough-and-tumble fight یک کتک کاری پرخشونت

۲- کتک کاری، جنگ و مرافعه، خشونت، درشتی

rough bluegrass

(گیاه شناسی) گور گیاه (Poa trivialis)

rough breathing

(نوشتن یونانی) علامت (که نشان تلفظ آوا با H مقدماتی است)

rough.cast (ruf'kast') n., vt.

-cast', -cast'ing

۱- (بنایی) روکار ابری، شن و آهک ۲- طرح مقدماتی، هرچیز ناتمام یا شتابیده، هرچیز صیقل یا پرداخت نشده، صافکاری نشده

۳- (دیوار و غیره) دارای روکار ابری کردن، با شن و آهک پوشاندن ۴- به طور ناتمام یا پرداخت نشده ساختن

rough-dry (-dri') adj., vt. -dried', -dry'|ing

۱- لباس شسته را بدون اطوکنشی خشک کردن (roughdry هم می‌نویسند) ۲- (بدون اتوکنشی) شسته و خشک کرده

rough|en (ruf'ən) vt., vi.

۱- زبر کردن یا شدن، زمخت کردن یا شدن، خراشنده کردن یا شدن

dry weather roughens my skin

هوای خشک پوست مرا زبر می‌کند.

۲- ناهموار شدن یا کردن

as you approach the mountains the terrain roughens به کوه‌ها که نزدیک می‌شوی زمین ناهموار می‌شود. roughens

rough fish

ماهی بی ارزش (که مصرف خوراکی یا بازرگانی ندارد)

rough-hew (ruf'hyoo'h) vt.

-hewed', -hewed' or -hewn', -hew'|ing

۱- (سنگ و الوار و غیره) به طور زبر و مقدماتی بریدن، زبر بُری کردن

rough-hewn stone is later cut and smoothed

سنگ‌های زبر بریده شده را بعداً می‌برند و صیقلی می‌کنند.

۲- شکل مقدماتی دادن (roughhew هم می‌نویسند)

* rough.house (ruf'hous') n., vi.,

vt. -housed', -hous'ing

۱- (به ویژه در جای سرپوشیده) بازی یا

کتک‌کاری و غیره‌ی پرقیل و قال ۲- (خودمانی)
خشونت کردن، با خشونت (نسبت به کسی)
رفتار کردن، دست به یقه شدن، درشتی کردن
two of the students roughhoused the teacher
دو تا از شاگردان نسبت به معلم درشتی کردند.

* **rough-leg|ged hawk** (-leg' id)
(جانور شناسی) شاهین زبر پا (دو نوع شاهین
درشت اندام که پاهایشان تا دم انگشتان پر
دارند: Buteo lagopus و Buteo regalis)

* **rough.neck** (-nek') n., vi.
۱- (عامیانه) لات، الواط، گردن کلفت، چاقوکش،
داش ۲- کارگر چاه‌کن (چاه نفت) ۳- (روی چاه
نفت) کارگری کردن

rough.neck'ing, n.

rough.rid|er (-rīd' ər) n.

۱- اسب‌رام‌کن، مربی اسب و حشی ۲- کسی که
در سفرهای دشوار اسب سواری می‌کند،
سوار کار پر طاقت، یکه سوار ۳- (R بزرگ -
جنگ‌های میان ایالات متحده و اسپانیا)
سواره نظام داوطلب (امریکایی) (Rough Rider
هم می‌نویسند)

rough.shod (-shād') adj.

(اسب) دارای نعل پاشنه‌دار (برای جلوگیری از
لیز خوردن)

• ride roughshod over

با بی‌ملاحظگی یا خشونت یا گستاخی رفتار
کردن، زیر پا گذاشتن

rough trade

(خودمانی) همجنس‌باز خشن

rou.lade (rōō lād') n.

۱- (موسیقی) تحریر، غلتاندن آواز در گلو
۲- (قطعه گوشتی که دور گوشت خُرد کرده و
غیره می‌پیچند و می‌پزند) رولاد

rou.leau (rōō lō') n., pl. **-leaux'**

(-lōz') or **-leaus'**

یک لوله یا حلقه از هر چیز: تعدادی سکه‌ی
هم‌اندازه که در کاغذ پیچیده‌اند، یک حلقه یا
قرقره نوار یا روبان

rou.lette (rōō let') n., vt. **-let'ted,**

-let'ting

۱- (قمار) رولت (roulette wheel) هم می‌گویند



RULETTE WHEEL

۲- بازی رولت ۳- چرخ
دندان‌دار (که با آن
کاغذ را سوراخ سوراخ
می‌کنند تا آسان‌تر پاره
شود) ۴- خط سوراخ سوراخ شده (مانند
خطوطی که چند تمبر پست را از هم جدا
می‌کنند) ۵- سوراخ سوراخ کردن

Rou.ma.ni'a (rōō mā' nē ə, -mān'yə)

Romania ←

Rou.ma'nian, adj., n.

round' (round) adj., n., vt., vi.,

adv., prep. ۱- گوی‌سان، کروی

the earth is round, not flat

زمین کروی است نه مسطح.

۲- گرد، دایره مانند، پرهونسان، مدور

a round table

یک میز گرد

her eyes grew round with surprise

چشمانش از شگفتی گرد شد.

۳- استوانه‌ای شکل

a round tube

یک لوله‌ی استوانه‌ای شکل

۴- قوسدار، منحنی، چمچاچ، کمانی، کوژ، کژ،
خمیده، پَنخ

an old man with a round back

پیرمردی با پشت خمیده

۵- چاق و چله، گرد و قلمبه، (معمولاً با: out)

چاق و تپل کردن، گرد و قلمبه کردن یا شدن

the baby's round red cheeks

گونه‌های گوش‌آلود سرخ کودک

۶- دارای حرکت یا مسیر دورانی، چرخان،
چرخسان، دور

to circle round something

دور چیزی چرخیدن

a round dance

رقص چرخان

۷- کامل، تمام و کمال، تمام، کامل شده، به پایان
رسیده

year round

تمام سال

a round dozen

یک دوجین تمام

to work the year round

در تمام سال کار کردن

۸- دو سرده، رفت و برگشتی

a round trip ticket

بلیط رفت و برگشتی

۹- (عدد) صحیح، شمار درست، غیر اعدادی

۱۰- (عدد) رُند، سرراست، بی‌خُرده، راسته

500 is a round number for 498.546

۵۰۰ عدد رُند ۴۹۸/۵۴۶ است

۱۱- (مبلغ یا اندازه) زیاد، بزرگ، معتنا به، هنگفت

a round sum of money مبلغ زیادی پول

۱۲- (صدا) پرتنین، رسا و گیرا ۱۳- تند، پرحرارت و اشتیاق، فرزند

a round pace گام برداری تند

۱۴- رُک، بی رودرواسی، صریح، صاف و پوست کنده

I am going to be round with you

می‌خواهم با تو رک صحبت کنم.

۱۵- (آوا شناسی) گرد، (ادا شونده) با لبان گرد (rounded هم می‌گویند)، با لب‌های گرد کرده ادا کردن

a round vowel واکی گرد

۱۶- ← ۱۷ rung (چوبی که پایه‌های صندلی و غیره را از پایین به هم وصل و محکم می‌کند) بست، پشت بند ۱۸- (گوشت گاو) ران (beef ←) ۱۹- دوره، گردش، چرخش

the round of seasons گردش فصل‌های سال

a round of Norooz parties یک دوره مهمانی‌های نوروز ۲۰- دوره‌ی کامل (از چیزی)، همه، کلیه، گستره

the round of human beliefs گستره‌ی اعتقادات بشری ۲۱- (معمولاً جمع) مدت کار، دوره‌ی خدمت، ساعت کار، گشت

a policeman making his nightly rounds

پلیسی که گشت شبانه‌ی خود را انجام می‌دهد

۲۲- (توپ و تفنگ و غیره) یک آتش تیر (از یک سلاح یا چند سلاح در آن واحد)، یک تیراندازی، یک گلوله

each soldier was given fifty rounds of ammunition به هر سر باز پنجاه گلوله داده شده بود

Ali fired two rounds علی دو تیر خالی کرد.

۲۳- یک بار کف زدن و تحسین

she received three rounds of applause

سه بار برایش کف زدند.

۲۴- (به ویژه نان) یک بُرش، یک کرده، یک

قطعه، قاچ

a round of bread یک بُرش نان

۲۵- (بازی با ورق و غیره) یک دور، یک دست

we played two rounds of backgammon دو دست تخته‌نرد بازی کردیم.

a round of poker یک دور بازی پوکر

۲۶- (مشت بازی و غیره) رُند، دوره، دور

he was knocked out in the third round

در رُند سوم ناک اوت شد.

the second round of championship games

دوره‌ی دوم مسابقات قهرمانی

۲۷- (جمع) به صدا درآوردن پشت سرهم چند ناقوس یا زنگ (از کوچکتر به بزرگتر)

۲۸- (معمولاً با: off) گرد کردن she rounded her lips and tried to whistle

او لب‌های خود را گرد کرد و کوشید سوت بزند.

۲۹- (لبه‌ی چیزی را) پخ کردن ۳۰- (معمولاً با: off) رُند کردن (عدد)، تبدیل به عدد صحیح کردن

we are rounding all figures

ما همه‌ی ارقام را رُند می‌کنیم.

۳۱- (معمولاً با: off یا out) تمام کردن، به پایان رساندن، ختم کردن

we rounded out the party with a "happy birthday" song

مهمانی را با سرود «تولد مبارک» ختم کردیم.

۳۲- دور زدن، دور چیزی گشتن

I rounded the island in a small boat

در یک قایق کوچک جزیره را دور زدم.

۳۳- به یک طرف چرخیدن، خم یا زاویه‌ی چیزی را پیمودن

I rounded the street corner گوشه‌ی خیابان را پیمودم.

۳۴- (نادر) محاصره کردن، احاطه کردن

۳۵- (در مسیر مدور) به حرکت یا جریان در آوردن ۳۶- (در مسیر مدور) گشتن، یک دور

کامل زدن، چرخیدن، قوس زدن

the runners rounded the racecourse three times دوندگان سه بار میدان مسابقه را دور زدند.

۳۷- حرکت خود را معکوس کردن، برگشتن، وارون رفتن ۳۸- (ناگهان) حمله کردن، یورش بردن، (حین عقب نشینی) برگشتن و تک کردن ۳۹- تبدیل شدن (به)، انجامیدن (به)، منجر شدن
our talks rounded into a plan

صحبت‌های ما به نقشه‌ای انجامید.

۴۰- برای همه، برای هر نفر یکی
we don't have enough apple to go around
آنقدر سیب نداریم که به همه برسد.

۴۱- از پیرامون، از دور تا دور، دور
his neck is thirty-five centimeters round
دور گردن او سی و پنج سانتی متر است.

۴۲- از هر سو، از هر طرف، از اطراف
masses of fat round the kidneys
توده‌های چربی دور تا دور کلیه‌ها

۴۳- تقریباً، حدوداً، در حدود، نزدیک
it happened round four o'clock
حدود ساعت چهار رخ داد.

۴۴- roundabout ۴۵- اینجا و آنجا، گوشه و کنار
در گوشه و کنار کشور

۴۶- در جهت مخالف ۴۷- throughout
در جهت مخالف ۴۷- throughout

● go the round (or rounds)
۱- شایع بودن ۲- (پلیس یا مأمور گشت و غیره) گشت زدن، دور زدن

● in the round
۱- (سالن تئاتر و غیره) دارای صندلی در چهار طرف صحنه ۲- (مجسمه) سه بُعدی (نه حک شده روی صفحه) ۳- واقعی نما

● make one's rounds
۱- (دکتر) به عیادت بیماران در بیمارستان رفتن ۲- گشت زدن

● out of round
غیر کروی، آنچه که کاملاً گرد نیست

● round about
۱- در جهت مخالف ۲- در مسیر غیر مستقیم یا قوس‌دار

● round in
(کشتیرانی) طناب‌ها را به درون کشتی کشیدن

● round to
(کشتیرانی) سینه‌ی کشتی را به سوی جریان

باد چرخاندن

● round up
۱- (احشام) گردآوری کردن ۲- (عامیانه) فراخواندن، جلسه کردن

round'ness, n.
round² (round) vt., vi.
(مهجور) نجوا کردن، در گوشی گفتن

round.a|bout (round'ə bout') n.,
adj.

۱- غیر مستقیم، در مسیر قوس‌دار
۲- گریزآمیز، پرپیچ و خم

roundabout answers جواب‌های گریز آمیز
۳- دور گیر، محاصره کننده، فراگیر ۴- (سابقاً) کت تنگ و کوتاه (مردانه و پسرانه) ۵- (انگلیس) merry-go-round ← ← traffic circle ←

round angle
(زاویه‌ی) ۳۶۰ درجه

round dance
۱- رقص دور دایره ۲- رقص دارای گام‌ها یا حرکات چرخشی (مثل والتز)

round|ed (roun'did) adj.
۱- گرد (شده)، مدور (شده) ۲- (معمولاً در ترکیب) فرهیخته، پخته، پیشرفته

آدم از هر نظر فرهیخته
a well-rounded person
۳- (آوا شناسی) ادا شونده با لب‌های گرد کرده (labialized هم می‌گویند)

round'ed.ness, n.
roun.del (roun'dəl) n.

۱- (در اصل) گرد، مدور ۲- هر چیز زینتی مدور ۳- پنجره‌ی گرد، شیشه‌ی گرد (پنجره) ۴- (قدیمی) ← rondeau ۵- رقص دور دایره

roun.de.lay (roun'də lā') n.
۱- ترانه‌ی ساده که بخش‌هایی از آن مرتباً تکرار می‌شود ۲- موسیقی این ترانه ۳- رقص دور دایره

round|er (roun'dər) n.
۱- (مهجور) کسی که گشت می‌زند (مثلاً

پاسبان) ۲- ابزار گرد کردن گوشه‌های تیز (در بنایی یا نجاری و غیره) ۳- (عامیانه) دایم - الخمر، میگسار ۴- (جمع با فعل مفرد - انگلیس) - بازی شیبی بیس‌بال) راوندیر

round hand

خط خوانا، خط خوب

Round.head (round 'hed ') n.

(جنگ‌های داخلی انگلیس: ۵۲-۱۶۴۲) هوادار گروه پیوریتان‌ها (Puritan)

round.heel (round 'hēl ') n.

(خودمانی) زنی که زود راضی به جماع می‌شود (roundheels هم می‌گویند)

round 'heeled ' , adj.

round.house (round 'hous ') n.

۱- (تالارگرد با صفحه‌ی گردان در وسط آن که روی آن لوکوموتیوها را تعمیر می‌کنند) بازسازگاه لوکوموتیو، تعمیرگاه راه‌آهن
 ۲- (کشتی‌های بادبان دار قدیم) اتاقک عقب
 ۳- (بیس بال) پرتاب قوسی ۴- (مشت‌زنی) ضربه‌ی جانانه، ضربه‌ی چرخان

round.ish (roun 'dish) adj.

نسبتاً گرد، گردواره

round.let (round 'lit) n.

۱- دایره‌ی کوچک، پرهونچه ۲- هر چیز کوچک و گرد، گردله

* round lot

(معاملات سهام و اوراق بهادار) صدتایی، عمده

round|ly (round 'lī) adv.

۱- به صورت مدور، گردوار، کره‌وار ۲- رُک، صاف و پوست‌کنده، صریحاً، شدیداً

he was roundly rebuked

حسابی مورد بازخواست قرار گرفت.

۳- کاملاً، مو به مو، تماماً

round of beef

(قصابی) ران گاو

round robin

۱- سند یا عرضحال که امضا‌های آن روی خط دایره قرار دارند (تا تقدم و تاخر امضاکنندگان معلوم نشود) ۲- (به ویژه تنیس) مسابقه‌ای که همه‌ی شرکت کنندگان با هم بازی می‌کنند
 ۳- نامه و غیره که برای اظهار نظر و امضا نزد اعضا فرستاده می‌شود

round-shouldered

(round 'shōl 'dærd) adj.

دارای شانه‌های افتاده

rounds.man (roundz 'mæn) n., pl.

-men

(کسی که برای بررسی یا پاسبانی گشت می‌زند) گشت‌زن، مأمور گشتی

round steak

گوشت کبابی از ران گاو، استیک ران

Round Table

۱- (در اصل) میز گرد شاه آرتور (که برای احترام از صدرنشینی به صورت دایره بود)
 ۲- شاه آرتور و دلیران او ۳- (R کوچک) کردهمایی میزگرد (برای مذاکره و غیره)، کنفرانس میزگرد، بحث میزگرد ۴- گرد خوان

round 'ta 'ble, adj.

round-the-clock (round 'thə klāk ')

adj., adv.

شبانه‌روزی، بیست و چهار ساعته، روز و شب، لاینقطع، پیوسته (around-the-clock هم می‌گویند)

round-the-clock health services

خدمات بهداشتی شبانه‌روزی

* round trip

مسافرت دوسر، رفت و برگشت

a round-trip ticket

بلیط رفت و برگشت

round 'trip ' , adj.

round-trip|per (round 'trip 'əɹ) n.

(امریکا - بیس‌بال - خودمانی) هوم ران (home run)

round turn

(به ویژه در گره زدن طناب) یک دور کامل، یک پیچ کامل

round.up (round 'up ') n.

۱- گردآوری گله‌ی گاو ۲- گله‌ی گاو، گله، دام‌های گردآوری شده ۳- سواران و اسب‌هایی که در این گردآوری شرکت دارند، کابوی‌ها
 ۴- گردآوری، بازداشت (و گردآوری)

a roundup of suspected terrorists

بازداشت کسانی که گمان به تروریست بودن آنها می‌رود
۵- (اخبار و غیره) خلاصه، کوتاه‌وار، کوتاه‌گفت
a news roundup

خلاصه‌ی اخبار امروز (کوته‌وار آگهی‌دهای روز)

round.worm (round'wɜ:m) n.

nematode ←

roup (rʊp) n.

(بیماری ماکیان که نشان آن آمدن چرک و قی
از چشمان و بینی است) رُوپ

roup'y, roup'ier, roup'iest, adj.

rouse¹ (rouz) n., vi., vt. **roused,**
rous'ing

۱- (شکار را) از لانه در آوردن، از نهانگاه
در آوردن، پروازاندن، تاراندن

bugle sounds roused the deer out of the
thicket and onto the plain

صدای شیپور آهوها را از بیشه به دشت راند.

the boat roused the wild ducks into flight

قایق اردک‌های وحشی را به پرواز در آورد.

۲- از لانه در آمدن، فرار کردن ۳- بیدار کردن
the noise roused her from sleep

صدا او را از خواب بیدار کرد.

Iraj roused up his brothers who were still in
bed

ایرج برادران خود را که هنوز در رختخواب بودند بلند کرد.
۴- (معمولاً با: from یا to یا out of)

برانگیختن، تهییج کردن، به شور آوردن،

تحریک کردن، به شوق آوردن

a rousing article یک مقاله‌ی شورانگیز
the speaker tried to rouse his listeners into
rebellion

سخنران کوشید که شنودگان خود را تحریک به شورش کند.

۵- به خشم آوردن، (خشم و غیره را) تشدید
کردن یا شدن

our indignation rouses at that spectacle

آن منظره خشم ما را بیشتر می‌کند.

I avoid my father when he is roused

هنگامی که غضبناک است دم چک پدرم نمی‌روم.

۶- (کشتریانی- طناب و غیره را) کشیدن
(به ویژه با دست) ۷- انگیزش، هیجان، شور،

بیاو برو، هیاهو

a rouse of loud noises شور سروصداهای بلند

۸- جنبش خشونت آمیز، تحریک شدید
(arouse ←)

rous'er, n.

rouse² (rouz) n.

(قدیمی) ۱- یک مشروب الکلی
۲- ← carousal

rous.ing (rou'ziŋ) adj.

۱- هیجان انگیز، شور انگیز، انگیزگر

rousing music موسیقی شورانگیز

he delivered a rousing speech

یک نطق هیجان آمیز ایراد کرد.

۲- (کاسبی و غیره) پر رونق، گرفته، گرم

a rousing business کاسبی پر رونق

۳- چشمگیر، فوق العاده، ناروال

a rousing success موفقیت چشمگیر

۴- شهوت انگیز

the rousing bare arms of that blonde goddess

بازوان عربیان و شهوت‌انگیز آن الهه‌ی موطلایی

rous'ingly, adv.

Rous.seau (rʊ sɔ'), Jean Jacques

(1712-78)

ژان ژاک روسو (نویسنده‌ی فرانسوی)

roust (roust) vt.

(عامیانه) ۱- (معمولاً با: up) انگیزاندن،
برانگیختن، تحریک کردن ۲- (معمولاً با: out)

تاراندن، (بیرون) راندن

roust.a|bout (-ə'baʊt) n.

(امریکا) ۱- کارگر لنگرگاه، کارگر بارانداز

۲- کارگر سیرک ۳- (به ویژه در مزرعه یا

میدان نفت) کارگر ساده، عمله، فعله

rout¹ (rout) n., vt.

۱- جمعیت پرسروصدا و بی انضباط
(mob ←) ۲- گله، دسته

a restless rout of sheep یک گله گوسفند بی‌قرار

۳- سروصدا، هیاهو، جنجال

the workers made lots of rout about it

کارگران درباره‌ی آن خیلی جنجال کردند.

۴- (به ویژه قشون) عقب‌نشینی نامنظم،
تسارومار شدگی، انهدام، کالش، شکست

خر دکننده

the complete rout of the enemy

تارومار سازی کامل دشمن

to put to rout

تار و مار کردن

enemy tanks put our infantry to rout

تانک‌های دشمن پیاده نظام ما را تارومار کرد.

the battle ended in a rout

جنگ به انهدام انجامید.

the rout of the democrats in the recent

elections شکست افتضاح آمیز دمکرات‌ها در انتخابات اخیر

۵- تارومار کردن، منهدم کردن، شکست

خردکننده دادن

our party was routed in the elections

حزب ما در انتخابات به سختی شکست خورد.

we routed the enemy

ما دشمن را تار و مار کردیم.

۶- (قدیمی) ملتزمین رکاب، همراهان

۷- (قدیمی) گروه ۸- (قدیمی) ضیافت شبانه

rout² (rout) vi., vt.

۱- (به ویژه خوک) با پوزه کردن (و دنبال

خوراک گشتن) (root هم می‌گویند)، ریشه‌کاوی

کردن ۲- کاویدن، جستجو کردن ۳- به زور در

آوردن، درکشیدن، بیرون کردن

• rout out

۱- آشکار کردن، پدیدار کردن ۲- رنده کردن،

حک کردن، کنده کاری کردن ۳- (کسی را از

جایی) بیرون آوردن، وادار به خروج کردن

• rout up

۱- (از راه کاوش و زیر و روسازی) یافتن،

جُستن ۲- (از دراز کشیدن یا خواب و غیره)

برخیزاندن، بلند کردن، ایستاندن

route (rout) n., vt. **rout**'ed,

rout'ing

۱- جاده، راه

a main shipping route یک راه اصلی کشتیرانی

the shortest route to Kashan کوتاهترین راه به کاشان

۲- مسیر عادی (مثلاً در تحویل روزنامه به

منازل)

a newspaper boy's daily route

مسیر روزانه‌ی پسر روزنامه فروش

۳- مشتریان (به ویژه مشتریان مسیر عادی)

۴- (قدیمی) فرمان حرکت لشکریان ۵- از راه یا

مسیر معینی فرستادن

to route goods through Chicago

کالاها را از راه شیکاگو فرستادن

to route orders through the sales department

سفارشات را از طریق اداره‌ی فروش به جریان انداختن

• by what route از چه طریق؟

• go the route

(امریکا- بیس بال) در تمام مدت بازی گوی پُران

(pitcher) بودن

rout'er (rout'ər) n.

(شخص یا اسباب) کاونده، حکاک، رنده (کننده)،

حفره ساز

rou.tine (rū tēn') n., adj.

۱- کار (یا فعالیت یا روش و غیره) روزانه، کار

همیشگی، روال همیشگی، جریان عادی،

برنامه‌ی روزمره، روزمرگی

according to her daily routine, she woke up at

طبق روال همیشگی ساعت ۷ از خواب بیدار شد.

to establish a routine (روال) برقرار کردن

she dislikes routine او از روزمرگی بدش می‌آید.

۲- روزمره، عادی، همیشگی، روالی، هماره،

معمولی، راهواره، رویه

a routine eye examination یک معاینه‌ی عادی چشم

routine office work کارهای روزمره‌ی اداره

۳- (نمایش) برنامه‌ی کوتاه ۴- (رقص) ترتیب

گام برداری، گام‌روال ۵- (کامپیوتر) روال،

زیربرنامه

rou.tine'ly, adv.

rou.ti.nier (rū tē nyā') n.

(فرانسه) روال‌گرای (به ویژه رهبر ارکستر که

طوطی‌وار رهبری می‌کند)

rou.tin.ism (rū tēn'iz'əm) n.

روال‌گرایی، روزمره دوستی

rou.tin'ist, n.

* **rou.tin.ize** (rū tē'nīz) vt. -ized,

-izing

روزمره کردن، روال کردن، روالی کردن،

راهواره کردن

rou' tini.za' tion, n.

roux (rō) n.

(آمیزه‌ی روغن و آرد که برای غلیظ کردن سوپ و غیره به کار می‌رود) آرد و روغن

rove¹ (rōv) n., vt., vi. **roved,****rov'ing**

۱- (بی هدف و در ناحیه‌ی وسیع) گشتن، پرسه زدن، پلکیدن، سیار بودن (roam هم می‌گویند)

bands of smugglers roved the border areas

دستجات قاچاقچی در حوالی مرز می‌گشتند.

to rove the woods در بیشه پرسه زدن

a roving reporter گزارشگر سیار

۲- (چشمان) دور گشتن، نظر پرانی کردن، چشم‌چرانی کردن، چشم‌ناپاک داشتن

a man with roving eyes مرد چشم‌چران

۳- گشت، پرسه، نظر پرانی، چشم‌چرانی

rove² (rōv) n., vt. **roved, rov'ing**

۱- (ریسندگی پشم یا پنبه و غیره) فتیله کردن

۲- (انگلیسی) ← roving

rove³ (rōv) vt.

گذشته و اسم مفعول: reeve

rove beetle

(جانور شناسی) سوسک تندرو (تیره‌ی Staphylinidae)

rov|en (rō'vən) vt.

اسم مفعول فعل: reeve

rov|er¹ (rō'vər) n.

۱- (انسان یا وسیله) سیار، گردنده، گشتگر.

پرسه زننده ۲- (تیراندازی با کمان) هدف، آماج

۳- کمانگیر، تیرانداز ماهر (با تیر و کمان)

rov|er² (rō'vər) n.

۱- (قدیمی) ۱- دزد دریایی ۲- کشتی دزد دریایی

rov|er³ (rō'vər) n.

۱- (کسی که ماشین فتیله کردن پشم یا پنبه را

به کار می‌اندازد) کارگر ریسندگی ۲- ماشین

فتیله‌ساز

rov.ing (-vɪŋ) n.

۱- فتیله‌ی پنبه (یا پشم یا ابریشم - در مرحله‌ی

بعدی تبدیل به نخ می‌شود) ۲- روش تبدیل پنبه

و غیره به فتیله

row¹ (rō) n., vt.

۱- ردیف، رج، دخ، خزند، رده، رجه، صف

a row of trees یک ردیف درخت

a row of seats یک ردیف صندلی

the ninth row ردیف نهم

۲- خیابان (که دوطرف آن ساختمان‌ها یا موسسات مشابه قرار داشته باشند)

cannery row خیابان کارخانه‌های کنسرو سازی

a dormitory row خیابان خوابگاه‌های دانشجویی

۳- ردیف کردن، رَج کردن یا زدن

● in a row

مدام، پی‌درپی، پشت سرهم، به ردیف

four days in a row چهار روز پی‌درپی

● long (or hard) row to hoe

کار طاقت فرسا، کار خسته کننده‌ای که باید انجام شود

row² (rō) vt., vi., n.

۱- (قایق) راندن، پارو زدن

it is hard to row a boat up a river

پارو زدن قایق خلاف جهت رودخانه دشوار است.

Akbar held the rudder while the other five

akbar held the rudder while the other five akbar held the rudder while the other five

rowed rapidly اکبر سکان را در دست گرفت در حالیکه آن پنج نفر دیگر به سرعت پارو می‌زدند.

۲- (با قایق پارویی) حمل کردن، بردن

he charged 500 tomans to row us across the

river ۵۰۰ تومان گرفت که ما را با قایق به آن سوی رودخانه ببرد.

۳- (قایق) دارای تعداد معینی پارو بودن

the emperor's boat rowed 18 oars

قایق امپراطور هیجده پارو داشت.

۴- در مسابقه‌ی پارو زنی (قایق رانی با پارو)

شرکت کردن

he rowed in two races

او در دو مسابقه‌ی قایقرانی شرکت کرد.

۵- پارو زنی

we got ready for a row on the lake

برای پارو زنی روی دریاچه آماده شدیم.

۶- سفر با قایق پارویی

row'er, n.**row³** (rou) n., vi.

۱- سرو صدا، جنجال، داد و بیداد

the children had created a tremendous row

بچه‌ها سروصدای عجیبی به پا کرده بودند.

۲- جنگ و دعوا، مرافعه، بگومگو، آشوب کردن
we witnessed a row between that husband and wife
شاهد دعوی آن زن و شوهر بودیم.

۳- جنگ و دعوا کردن، جنجال به پا کردن، آشوب کردن

Aslan wrangled and rowed with the taxi driver
اصلان با راننده‌ی تاکسی بگومگو و دعوا کرد.

● make (or kick up) a row

قیل و قال راه انداختن، سرو صدا کردن

row|an (rō'ən) n.

۱- (گیاه شناسی) زبان‌گنجشک کوهی
۲- (Sorbus aucuparia) - میوه‌ی این درخت (که سسته مانند و قرمز یا نارنجی است - rowanberry هم می‌گویند)

row.boat (rō'bōt) n.

قایق پارویی (انگلیس: rowing boat)

* row|dy (rou'dē) n., pl. -dies adj.

-di|er, -di.est

آدم رذل و جنجال به پا کن، هوچی، جنجال - آفرین، آشوبگر، جنجالی

a bunch of rowdies invaded the hall and disrupted the speech

دسته‌ای از اوباش توی سالن ریختند و سخنرانی را به هم زدند.

the rowdy customer was kicked out of the restaurant
مشتری جنجال‌آفرین را از رستوران بیرون کردند.

row'dily, adv.

row'di.ness, n.

row'dy-ish, adj.

row'dy-ism, n.

row|el (rou'əl) n., vt. -eled or

-elled, -el.ing or -el.ing

۱- چرخک مهمیز ۲- (به

اسب) مهمیز زدن

row|en (rou'ən)

n.



ROWEL

۱- چین دوم (محصول دوم) علف یا شبدر و

غیره ۲- ← aftermath

Ro.we|na (rō ē'nə)

اسم خاص مؤنث

* row house (rō)

(هر یک از خانه‌های ردیف هم و به هم چسبیده) خانه‌ی ردیفی

Row.land (rō'lənd)

اسم خاص مذکر

row.lock (rāl'ək) n.

oarlock ← (انگلیس)

* Rox.anne (rāks an')

(از ریشه‌ی فارسی: رخسانه) اسم خاص مؤنث (مخفف: Roxie و Roxanna هم می‌گویند)

Roy (roi)

اسم خاص مذکر

roy|al (roi'əl) adj., n.

۱- وابسته به شاه، سلطنتی، شاهی، پادشاهی، شاهنشاهی

royal crown

تاج شاهی

the royal family

خانواده‌ی سلطنتی

the limitation of royal power under a constitutional monarchy

محدودیت اختیارات پادشاه در سلطنت مشروطه

۲- دارای مقام سلطنت ۳- وابسته به کشور پادشاهی

the royal fleet

ناوگان کشور پادشاهی

۴- تأسیس شده توسط پادشاه، تحت سرپرستی پادشاه

the (British) Royal Society

فرهنگستان سلطنتی (بریتانیا)

the Royal Air Force (بریتانیا)

۵- در خدمت پادشاه ۶- شاهانه، شاهگان، سلطانی، شایگان، خسروانی

a royal jewel

گوهر خسروانی

royal robes

جامه‌ی شاهانه

۷- باشکوه، مجلل، شاهوار، پر جلال و جبروت

a royal bearing

قیافه‌ی شاهوار

۸- کاغذ قطع ۲۵ در ۲۰ اینچ (برای چاپ)، کاغذ

قطع ۲۴ در ۱۹ اینچ (برای دست نویسی)
 ۹- (کشتی) بادبان کوچک، بادبان دکل زبرین
 ۱۰- (عامیانه) عضو خاندان سلطنتی

roy'ally, adv.

royal blue

رنگ آبی مایل به ارغوانی، آبی سُرخ فام

royal fern

(گیاه شناسی) سرخس شاهی
 (Osmundaceae از تیره‌ی Osmunda regalis)

* royal flush

(پوکر) استراتیوت فلاش آس‌دار (آس و شاه و بی‌بی و سرباز و ده از یک خال)

roy.al.ism (roi'əl iz'əm) n.

۱- اصل حکومت شاهی، شهنشاهی
 ۲- هواداری از حکومت شاهی، شه‌گرایی

roy.al.ist (-ist) n., adj.

۱- هوادار نظام پادشاهی، شه‌گرای ۲- (R) بزرگ) هوادار چارلز اول (پادشاه انگلستان در جنگ‌های داخلی انگلیس - به این هواداران Cavalier هم می‌گفتند)، (جنگ‌های استقلال امریکا) هوادار انگلیس (Tory هم می‌گفتند)
 ۲- وابسته به شه‌گرایی

royal jelly

عسل غنی (که بچه زنبورها از آن تغذیه می‌کنند)

royal mast

(کشتی) دکل زبرین

* royal palm

(گیاه شناسی) شاه نخل (جنس Roystonea - بومی فلوریدا)

royal poinciana

(گیاه شناسی) گل طاووس (Delonix regia)

royal purple

۱- (در اصل) قرمز سیر ۲- قرمز مایل به آبی

royal road

راه آسان برای دستیابی به هدف

roy.al|ty (roi'əl tē) n., pl. -ties

۱- مقام سلطنت، پادشاهی

he gained royalty by force به زور به سلطنت رسید.

۲- شاه، شاهزادگان، اعضای خاندان شاه

۳- (قدیمی) کشور پادشاهی، قلمرو سلطنتی

۴- بزرگواری، جلال، شکوه، جبروت ۵- (قدیمی

- معمولاً جمع) حقوق و امتیازات پادشاه

۶- (نادر) امتیاز اعطایی از طرف پادشاه

۷- (امتیاز نفت و غیره) حق الامتیاز، (کتاب و غیره) حق التألیف، کیابهر

this book's royalty کیابهر (حق التألیف) این کتاب

the royalty for a new invention

کیابهر یک اختراع جدید

roz.zer (rā'zər) n.

(انگلیس - خودمانی) پاسبان، آژان

rpm revolutions per minute

مخفف: دور در دقیقه، گردش در دقیقه

rps revolutions per second

مخفف: دور در ثانیه، گردش در ثانیه

rpt report

مخفف: گزارش

RPV remotely piloted vehicle

مخفف: هواپیمای بی خلبان (که از دور راهبری می‌شود)

RQ respiratory quotient

مخفف: ضریب تنفسی

RR 1- railroad 2- Right Reverend 3- Rural Route

مخفف: ۱- راه آهن ۲- جناب کشیش ۳- راه روستایی (R.R. هم می‌نویسند)

-rrha|gi|a (rā'jē ə)

پسوند: -ریزش، - خونریزی [menorrhagia] (rrhage و -rrhagy هم می‌نویسند)

-rrhe|a (rē'ə)

پسوند: -روی، - روش [seborrhea] (-rrhoea) (هم می‌نویسند)

RR Ly.rae variables (är'är' lī'rē)

(نجوم) ستاره‌ی تپنده‌ی دگر سانگر

Rs rupees

مخفف: روپی، روپیه

R.S.V.P. or r.s.v.p. répondez s'il vous plaît

(فرانسه) مخفف: لطفاً پاسخ بدهید

rt right

مخفف: راست، درست

rte route

مخفف: راه

Rt Hon Right Honorable

مخفف: جناب آقا

Rt Rev Right Reverend

مخفف: جناب کشیش

Ru 1- Ruth 2- ruthenium

مخفف: ۱- (انجیل) روت ۲- (شیمی) نشان روتینیم

ru|a.na (rʊ əˈnə) n.

روپوش پشمی (رایج در کشورهای پرو و کلمبیا)

Ru.an|da (rʊ ənˈdə) n., pl. **-das** or **-|da**

(سیاهپوست بانقو ساکن کشورهای زئیر و رواندا) رواندا، زبان رواندا

rub (rub) n., vi., vt. **rubbed**, **rub'bing**

۱- (با دست یا حوله و غیره) مالش دادن، ماساژ دادن، مالاندن، برماسیدن، مشت و مال دادن
rub my back, it hurts a lot

پشتم را بمال خیلی درد می‌کند.

۲- (با مالش و غیره) پرداخت کردن، صیقل دادن، براق کردن، جلا دادن

I could see my face in the well-rubbed wood
می‌توانستم چهره‌ی خود را در چوب جلاخورده ببینم.

۳- (معمولاً با: together) به هم مالیدن، ساییدن، سودن

she was rubbing her hands in glee
از شادی دست‌های خود را به هم می‌مالید.

۴- (روی چیزی) کشیدن، مالیدن
rub two sticks to make fire

برای ساختن آتش دو چوب را به هم بمال.

۵- (روی چیزی) کشیدن، مالیدن
don't rub your oily hands on the wall!

دستان چرب خود را به دیوار نمال!

۶- (با مالش) به حالت ویژه درآوردن، با مالش کردن ...

he rubbed himself dry
او با مالیدن (حوله به تنش) خودش را خشک کرد.

۶- (با مالش یا خراشاندن) دردناک کردن، خراشیده کردن

to rub upon a sore زخم را خراشیدن

۷- (با: in یا into یا on و غیره) مالیدن و وارد کردن، مالیدن و خوردن دادن

rub this oil on your knees three times a day
این روغن را روزی سه بار به زانوهای خود بمالید.

rub it in well
آن را خوب بمالید تا (به داخل پوست) نفوذ کند.

۸- (با: off یا out یا away و غیره) زدودن، پاک کردن

I rubbed the stain off لکه را پاک کردم.
the teacher rubbed off the writing on the blackboard

معلم نوشته‌های روی تخته سیاه را پاک کرد.

۹- مالیده شدن (به چیزی)، (به چیزی) گرفتن
the tire rubs against the mudguard

تایر به گلگیر می‌گیرد.

۱۰- موجب خشم یا آزرده شدن
what really rubs me is ungratefulness

آنچه که واقعاً مرا آزار می‌دهد نمک‌ناشناسی است.

۱۱- مشت و مال، ماساژ، مالش، جلادهی
she gave me a back rub او پشتم را مشت و مال داد.

give the table a good rub with this towel
با این حوله میز را خوب بمال.

۱۲- اشکال، بازدارنده، دردسر، مانع، مسئله
the rub is that they themselves are corrupt too

اشکال اینست که خود آنها هم فاسدند.

۱۳- (در اثر مالش یا خراش) جای دردناک، زبری، ناصافی، خدشه

clean it well and don't leave any rubs
خوب آن را پاک کن و خدشه‌ای باقی نگذار.

۱۴- چیزی که آزرده می‌کند یا می‌رنجانند، تنبیه، گوشمالی، تمسخر، تسخر

I got many painful rubs and did not complain
خیلی مرارت کشیدم و جیک نزد.

● rub along (or on or through)
(انگلیس) با وجود اشکالات ادامه دادن یا

پیشرفت کردن

we haven't got much money, but we rub along somehow

پول فراوانی نداریم ولی هر طوری شده داریم دوام می‌آوریم.

● rub down

۱- مِشّت و مال دادن، ماساژ دادن ۲- (با مالش) جلا دادن، صاف کردن، ساییدن، پاک کردن

● rub elbows with (rub shoulders with)

خوش و بِش کردن با، مصاحبت و دوستی کردن با، خود را چسبانیدن به

● rub off

(در اثر مالش یا تماس) زایل شدن، زدوده شدن، پاک شدن

this stain will not rub off so easily

این لکه به این آسانی‌ها پاک نمی‌شود.

rub it off with soap با صابون (مالیدن) آن را پاک کن.

● rub off on

(در اثر مالش یا تماس) رنگ پس دادن، ویژگی یا خاصیت خود را منتقل کردن، سرایت کردن

I hope some of his brother's zeal will rub off on him too

امیدوارم قدری از اشتیاق برادرش به او هم سرایت کند.

the teacher leaned against the blackboard and the chalk rubbed off on his black jacket

معلم به تخته‌سیاه تکیه داد و گچ‌ها به کت سیاهش مالیده شد.

● rub out

(با مداد پاک کن یا تخته پاکن و غیره) پاک کردن، زدودن، محو کردن

she pencilled in her name and then rubbed it out او اسم خود را با مداد نوشت و سپس آن را پاک کرد.

● rub salt on someone's wounds

روی زخم کسی نمک پاشیدن، دردکسی را بیشتر کردن

● rub someone's nose in it (or in the dirt)

با تذکر خطاهای قبلی کسی را تنبیه یا تحقیر کردن

● rub someone up the wrong way

خلاف میل کسی کار کردن و موجب آزرگی یا خشم او شدن

● the rub of the green (خودمانی)

اثر شانس خوب یا بد، بخت خوب، بخت بد

rub-a-dub (rub'ə dʌb') n.

(واژه‌ی آوایی) دام دام (مانند صدای طبل)، دارام دارام

Ru.bái.yát (rʊ'bi yát', rʊ'bi yát'; -bē-)

(عربی) رُبَاعِیَات (به ویژه: رباعیات عمر خیام)

ru.basse (rʊ bas', -bäs') n.

دُر کوهی سُرخ فام

ru.ba|to (rʊ bät'ō) adj., adv., n., pl. -tos

(موسیقی) ۱- شتابانیدن برخی نت‌ها، کوتاه یا بلند کردن نت‌ها ۲- قطعه‌ی تعدیل شده

rub.ba.boo or **rub|a.boo**

(rub'ə bʊ') n.

(آبگوشتی که از گوشت خشکانده و آرد می‌سازند) روبابو

rub.ber¹ (rub'ər) n., adj., vi.

۱- (شخص یا اسباب) مالنده، مالشگر، ساینده
۲- لاستیکی

rubber gloves دستکش لاستیکی

۳- ماساژ دهنده، مِشّت و مال دهنده ۴- لاستیک
tires are made of rubber تایر را از لاستیک می‌سازند.

۵- کِش

rubber band

نوار کِش

۶- کاژوچو ۷- مداد پاک‌کن ۸- تخته پاک‌کن

۹- کاپوت ۱۰- (جمع) گالیش

rub'ber.like', adj.

rub.ber² (rub'ər) n.

۱- دوره‌ی مسابقات ۲- مسابقه‌ی نهایی (به ویژه در مورد دو تیم مساوی - rubber game هم می‌گویند)

rubber band

نوار لاستیکی، نوار کِش، کِش

rubber cement

سیمان نرم (که دارای لاستیک ولکانیزه است)، چسب کِشدار

* **rubber check**

(امریکا - خودمانی) چک بی‌محل

rub.ber.ize (rub'ər iz') vt. -ized', -iz'ing

(با لاستیک) پوشاندن، آمیختن، لاستیکی کردن،

کشدار کردن، کِشی کردن

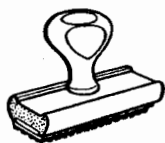
* **rub|ber.neck** (rub'ər nek') n., vi.

(عامیانه) ۱- کسی که مرتباً گردن می‌کشد و به اطراف نگاه می‌کند، فضول، چشم چران، کنجاو، توریست، تماشاگر (rubbernecker هم می‌گویند) ۲- گردن کشیدن، به اطراف نگرستن

rubber plant

(گیاه شناسی) ۱- درخت کائوچو (Hevea brasiliensis) که از شیرهای سپید رنگ آن به نام latex لاستیک طبیعی می‌سازند) ۲- فیکوس (Ficus elastica) از خانواده‌ی mulberry (که گیاه زینتی است)

rubber stamp



۱- مهر لاستیکی

۲- (عامیانه) شخص یا

اداره و غیره که بی‌مطالعه

و بررسی چیزها را

تصویب می‌کند یا مورد

توافق قرار می‌دهد، صحه گذار

the parliament too had become the dictator's

rubber stamp

پارلمان نیز صحه گذار احکام آن دیکتاتور شده بود.

rub|ber-stamp (rub'ər stamp') vt.,

adj.

۱- مهر لاستیکی زدن به ۲- (خودمانی -

بی‌بررسی و چون و چرا) مورد تصویب

قرار دادن، صحه گذاشتن

the council rubber-stamped all of the leader's decisions

شورا همه‌ی تصمیمات رهبر را بی چون و چرا تصویب کرد.

rub.ber|y (rub'ər ē) adj.

لاستیک مانند، کیش مانند، کیشسان

rub'ber.i.ness, n.

rub.bing (rub'ɪŋ) n.

(تصویری که با قرار دادن کاغذ روی سطح

حکاکی شده و مالیدن مداد و غیره بر آن

به دست می‌آید) روبرداشت

rub.bish (rub'ɪʃ) n.

۱- آشغال، خاکروبه، زباله ۲- ← rubble

۳- یاوه، مزخرف، پوچ، چرند، جفنگ، مهمل

his claims are all rubbish

ادعاهای او همه پوچ هستند.

rub'bishy, adj.

rub.ble (rub'əl) n.

۱- پاره سنگ، خُرده سنگ، قلوه سنگ

a pile of rubble could be seen in front of the stone cutter's workshop

در جلو کارگاه سنگ‌تراشی یک توده خرده سنگ دیده می‌شد.

۲- بنایی با پاره سنگ، (دیوار یا ساختمان و

غیره) ساخته شده از پاره سنگ، پاره سنگی

(rubblework هم می‌گویند) ۳- (در اثر زلزله یا

بمب یا خراب کردن و غیره) آوار، خاک و آجر،

پاره آجر، آخال

children were playing amidst the rubble of bombed-out buildings

بچه‌ها در میان آوار ساختمان‌های بمباران شده بازی می‌کردند.

the earthquake turned the village into a pile of rubble

زلزله دهکده را به توده‌ای از خاک و خشت تبدیل کرد.

rub.bly (rub'lē), -bli|er, -bli.est,

adj.

rub|ble.work (-wɜrk') n.

(ساختمان یا دیوار و غیره) ساخته شده از

پاره سنگ، پاره سنگی، قلوه سنگی

rub.down (rub'daʊn) n.

مشت و مال، مالش تند، ماساژ، مالشگری

* **rube** (rʊb) n.

(امریکا- خودمانی) دهاتی، هالو

ru.be|fa.cient (rʊb'ə fə'shənt)

adj., n.

(به ویژه داروی مالیدنی) سرخی آور،

سرخ‌کننده، برافروز

ru.be|fac.tion (rʊb'ə fak'shən) n.

(پوست - به ویژه با داروی مالیدنی) سرخ

شدگی، سرخ کردگی، برافروختگی، سُرخ

*** Rube Gold.berg**

(rʊbˈgɔldˈbɜrg)

(امریکا) دستگاه پیچیده و گرانی که کارهای خیلی ساده و بی نیاز به ماشین را انجام می‌دهد، ماشین بی مصرف

ru.bel|la (rʊbˈɛlˈə) n.

(پزشکی) سرخچه

ru.bel.lite (rʊbˈɛlˈɪt) n.

کهربای قرمز، تورمالین

Ru.ben.esque (rʊbˈbɛnˈɛsk) adj.

۱- همانند نقاشی‌های روبنز: پررنگ و آب، غنی، هوس انگیز ۲- (هیگل زن) کمی چاق و خوش ریخت، خواستنی

Ru.bens (rʊbˈbɛnz), Peter Paul

1577-1640

پیتر پال روبنز (نقاش هلندی)

ru.be|o.la (rʊbˈɛˈɔlə) n.

← measles

ru.bes.cent (rʊbˈɛsˈɛnt) adj.

قرمز شونده، برافروخته (شدنی)، درحال کلگون شدن

ru.besˈcence, n.**Ru.bi.con** (rʊbˈbiˈkɔn)

رود روبیکان (در مرز میان روم باستان و گال (Gaul)

ru.bi.cund (rʊbˈbiˈkʊnd) adj.

سرخ، سرخ فام، کلگون

her rubicund cheeks

گونه‌های سرخ او

ruˈbi.cunˈdity (-kʊnˈdɪtɪ), n.**ru.bid.i|um** (rʊbˈɪdɪˈɛəm) n.

(شیمی) روبیدیم (عنصر شیمیایی نرم و فلزی و سیمین فام - نشان: Rb، وزن اتمی: ۸۵/۴۷، شماره‌ی اتمی: ۳۷، وزن مخصوص: ۱/۵۲۲، نقطه‌ی گداز: ۳۹۰°C، نقطه جوش: ۶۸۹°C)

ru.bied (rʊbˈɪdɪ) adj.

یاقوتی، قرمز سیر، لعل فام

ru.big|i.nous (rʊbˈɪdɪˈnəs) adj.

قهوه‌ای مایل به قرمز، زنگاری (ruginose) هم می‌گویند)

ru.bi.ous (rʊbˈɪdɪˈəs) adj.

(شعر قدیم) یاقوتی، قرمز سیر

ru.ble (rʊbˈɛl) n.

(واحد اصلی پول روسیه و جمهوری‌های سابق شوروی) روبل (← جدول: money)

ru.bric (rʊbˈɪbrɪk) n., adj.

۱- (در کتاب‌ها و نسخه‌های خطی قدیم) حرف یا واژه‌ی اول فصل یا سرفصل که با حروف مزین و قرمز می‌نوشتند، سرخ واژه، سرخ وات ۲- سرفصل، سرلوحه، سرواژه، سروات، حرف اول، واژه‌ی اول، عنوان

the rubric of "democracy" is now used for all kinds of political regimes

اکنون عنوان «دمکراسی» را برای انواع رژیم‌های سیاسی به کار می‌برند.

۳- (در کتاب دعا) راهنمای انجام نیایش ۴- راهنما، توضیح، دستورالعمل، دستور انجام ۵- طبقه، دسته، نوع ۶- عنوان قانون، نام قانون ۷- روال، رسم، عرف

calligraphy is an art form with its own particular rubrics

خوشنویسی نوعی هنر با معیارهای مخصوص به خودش است.

۸- نوشته شده با جوهر قرمز

rubric day

روز تعطیل (که در تقویم با حروف قرمز می‌نویسند)

۹- (قدیمی) قرمز، سرخ فام، کلگون

ru.bri.cal (-brɪˈkæl) adj.

۱- برطبق دستور یا راهنمای نیایش ۲- روالی، عرفی، تجویزی

ruˈbri.cally, adv.**ru.bri.cate** (rʊbˈɪbrɪˈkæt) vt.**-catˈed, -catˈing**

۱- با جوهر یا رنگ قرمز نوشتن یا چاپ کردن یا نقش کردن، قرمز کردن، با حروف قرمز نوشتن ۲- تجویز کردن (به ویژه امور مذهبی را)، دستور نوشتن، قاعده درست کردن

ruˈbri.caˈtion, n.**ruˈbri.caˈtor** (-kætˈɔr) n.**ru.bri.cian** (rʊbˈɪbrɪˈʃɪən) n.

دانشمند دستورها و رهنمودها (به ویژه در امور مذهبی)، نماز شناس

ru|by (rʊbˈɪbɪ) n., pl. **-bies**

۱- یاقوت (نوعی سنگ گرانبها از نوع

(corundum) ۲- لعل (Rubis spinelle)، لعل بدخشان ۳- هر چیز ساخته شده از یاقوت ۴- قرمز مایل به سیاه، قرمز سیر، یاقوتی
ruby red قرمز یاقوتی

Ru|by (rʊˈbi) اسم خاص مؤنث

* **ru|by-throat|ed hummingbird** (-thrɒt'ɪd) (جانور شناسی) مرغ مگس‌خوار کردن سرخ (Archilochus colubris - بومی امریکای شمالی)

ruce (rʊʃ) n. نوار توری (برای حاشیه‌ی یقه و سرآستین زنانه)، نوار چین‌دار

ruching (rʊʃ'ɪŋ) n. ۱- نوارهای توری یا چین‌دار، نوار حاشیه‌دوزی ۲- پارچه‌ی ویژه‌ی حاشیه‌دوزی

ruck¹ (rʊk) n. ۱- (در اصل) توده، انباشته، بار (مثلاً یک بار هیزم) ۲- مقدار زیاد، انبوه مردم، مردم عادی، عوام الناس ۳- (اسب‌دوانی) اسب‌های بازنده

ruck² (rʊk) n., vt., vi. چروک کردن یا شدن، چین خوردن، چین دادن، چروکاندن

ruck|le (rʊk'əl) vt., vi. **ruck'led**, **ruck'ling** (انگلیس) ← ruck **ruck.sack** (rʊk'sak') n. کوله پشتی

* **ruck.us** (rʊk'əs) n. (امریکا - عامیانه) هیاهو، جنجال، هوچی‌گری، های هو، غوغا

ruc.tion (rʊk'shən) n. (عامیانه) بلوا، جنجال و شورش، آشوب

* **rud.beck|i|a** (rʊd bek'ē ə) n. (گیاه شناسی) رودبکیا (نام جنسی از گیاهان چند سال‌زی از خانواده‌ی composite که بومی امریکای شمالی هستند)

rudd (rʊd) n. (جانور شناسی) گول قرمز (ماهی کوچک به نام

(Scardinius erythrophthalmus)

rud.der (rʊd'ər) n.

۱- (کشتی) تیغه‌ی سکان، سکان ۲- (هواپیما - تیغه‌ی متحرک باله‌ی عمود در عقب هواپیما که با آن هواپیما را به راست یا چپ می‌گردانند) سکان هواپیما، چرخانه ۳- وسیله‌ی هدایت، رهنمون، راهبر، واپاد

rud'der.less, adj.

rud|der.post (-pöst') n. (کشتی) ۱- تیر یا تخته‌ای که سکان بر آن متکی است ۲- ← rudderstock

rud|der.stock (-stāk') n. (کشتی) دسته‌ی سکان

rud.dle (rʊd'əl) n., vt. **-dled**, **-dling**

۱- گل آخری (red ochre هم می‌گویند) ۲- (به ویژه گوسفند را) با گل آخری رنگ کردن، با گل آخری نشان‌گذاری کردن ۳- برافروخته کردن، گلگون کردن

rud|dle.man (-mən) n., pl. **-men** فروشنده‌ی گل آخری

rud.dock (rʊd'ək) n. (جانور شناسی) سینه‌سرخ اروپایی (پرنده‌ی کوچکی به نام: Erithacus rubecula - به آن Robin هم می‌گویند)

rud|dy (rʊd'ē) adj. **-di|er**, **-di.est**

۱- سرخ‌فام، سرخ و سفید، گلگون، لعل رُخ
a ruddy complexion رنگ و روی سرخ و سفید
۲- قرمز، سرخ ۳- (انگلیس - عامیانه) محض، کامل، درست و حسابی

a ruddy lie دروغ محض
what's the ruddy matter? چه مَرگِیته؟

rud'di.ness, n.

* **ruddy duck** (جانور شناسی) مرغابی کلفام

(Oxyura jamaicensis - بومی امریکای شمالی)

rude (rūd) **adj.** **rud' | er, rud'est**

۱- ابتدایی، بد ساخت، بد شکل

a rude hut کلبه‌ی بدساخت

rude stone tools ابزار سنگی ابتدایی

۲- وحشی، ددسان، نارام، توسن، ددمنش

man has progressed from rude beginnings to civilized society

انسان از آغاز ددسان خود تا مرحله‌ی (تشکیل) اجتماع متمدن پیشرفت کرده است.

۳- بی ادب، گستاخ، پررو، وقیح، بی شرم، بی معرفت، جاهل، ناآموخته

It was very rude of you to ignore your uncle

محل نگذاشتن تو نسبت به عمویت کمال بی‌ادبی بود.

۴- گستاخانه، بی ادبانه، بی شرمانه،

وقاحت آمیز

a rude reply پاسخ بی‌ادبانه

a rude joke یک شوخی وقاحت‌آمیز

۵- ستهم، شدید، خشن، خشونت آمیز، دردناک، تکان دهنده

a rude awakening هشیارسازی (یا بی‌بری) دردناک

a rude reminder of his sufferings

یادآور تکان‌دهنده‌ی مشقت‌های او

winter's rude winds بادهای شدید زمستان

۶- (صدا یا موسیقی) گوشخراش، زننده، بد آوا،

بد صدا، ناهنجار

rude tones نواهای ناهنجار

rude music موسیقی گوشخراش

۷- بدوی، آغازین، عقب افتاده، وابسته به

انسان‌های آغازین

rude cave drawings نقاشی‌های بدوی درون غار

۸- نسنجیده، کم سنجیده، تخمینی، غیردقیق،

بی‌دقتانه، با بی‌دقتی، خام

rude appraisal برآورد نسنجیده

۹- (نیرو و بنیه و غیره) زورمند، قوی، سالم،

خوش بنیه، سستبر

rude health سلامتی کامل

۱۰- زبر و زمخت، نتراشیده نخراشیده

• rudeness, n.

۱- بی ادبی، بی تربیتی، گستاخی ۲- بی شرمی،

وقاحت ۳- بی معرفتی، ناآموختگی، بدویت

rude'ly, adv.

ru.der | al (rūd'dər əl) n., adj.

(گیاه) ۱- خاکروب زُست ۲- علف‌گونه،

علف‌مانند، هرز، خودرو

rudes | by (rūd'z bē) n., pl. **-bies**

(قدیمی) آدم خشن و بی ادب

ru.di.ment (rūd'də mənt) n.

۱- (معمولاً جمع) مبّادی اولیه، اصول، آسها،

بیخ‌ها، پایه‌ها، بنیادها

the rudiments of physics اصول علم فیزیک

the rudiments of high school education

پایه‌های آموزش دبیرستانی

۲- (معمولاً جمع) سرآغاز، شکل اولیه، حالت

تکامل نیافته‌ی هر چیز، ناگوالی

the rudiments of the project

جزئیات تکامل نیافته‌ی طرح

the rudiments of human intelligence in a

chimpanzee

حالت ابتدایی هوش بشر در شامپانزه

۳- (زیست شناسی) آکارک، اندام آکارکی،

زایده‌ی آکارکی، تحلیل‌رفته

ru.di.men.ta | ry (rūd'də men'tər ē)

adj.

۱- اصولی، بنیادی، پایه‌ای، آسایی

the rudimentary principles of physics

اصول بنیادی علم فیزیک

۲- ابتدایی، آغازین، کم

a rudimentary knowledge of German

سواد کم در زبان آلمانی

۳- (زیست شناسی) آکاری، پیشرفت نکرده،

ناگوال، ناگوالیده (rudimental هم می‌گویند)

ru.di.men.tari.ly

(rūd'də men'tər'ə lē) adv.

ru'di.men'ta.ri.ness, n.

Ru.dolf I (rūd'dōlf') 1218-91

رودلف اول (شاه امپراطوری مقدس روم)

Ru.dolph (rūd'dōlf')

اسم خاص مذکر (مخفف: Rudy)

rue¹ (rūd) n., vi., vt. **rued**, **ru'ing**

۱- افسوس خوردن، نادم بودن، پشیمان بودن،

تأسف خوردن

you'll live to rue it!

روزی خواهد آمد که افسوس آن را بخوری!

I rue the day I ever met her!

لغت بر آن روزی که او را ملاقات کردم!

۲- (قدیمی) افسوس، پشیمانی، ندامت

۳- غمگین بودن

rue² (rū) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) سداب (گیاهان جنس Ruta

به ویژه Ruta graveolens که سابقاً کاربرد

دارویی داشت) ۲- وابسته به تیره‌ی Rutaceae

و راسته‌ی Sapindales که دولپه‌ای هستند

* **rue anemone**

(گیاه شناسی) شقایق سدابی

(Anemone thalictroides) - بومی امریکای

شمالی)

rue.ful (rū'fəl) adj.

۱- سوگوار، محزون، غمگین، ماتم زده

the widow's rueful face چهره‌ی ماتم‌زده‌ی بیوه زن

۲- پشیمان، نادم، متأسف

he is rueful about his past deeds

از اعمال گذشته‌ی خود نادم است.

۳- افسوس انگیز، تأسف‌آور

the rueful poverty of the fishermen

فقر تأسف‌آور ماهیگیران

rue'fully, adv.

rue'ful.ness, n.

ru.fes.cent (rū'fes'ənt) adj.

سُرخ فام، متمایل به قرمز

ru.fes'cence, n.

ruff¹ (ruf) n.

۱- (سده‌های ۱۶ و ۱۷ - مردانه و زنانه) یقه‌ی

چین دار ۲- (حلقه‌ای از پر

یا پشم با رنگ یا طول

مختلفات که بر گردن

جاندار روییده است)

طوق، طوقی، پَر چنبر،

پشم چنبر، یال ۳- (جانورشناسی) یلوه‌ی

طوق‌دار (Philomachus pugnax)



RUFF

ruffed (ruft) adj.

ruff² (ruf) vt., vi., n.

(بازی‌های با ورق) خال آتو بازی کردن

(trump ←)

ruff³ (ruf) n.

(جانور شناسی) پرچ خال‌دار (ماهی کوچک آب

شیرین به نام Acerina cernua - بومی اروپا -

ruffe هم می‌نویسند)

* **ruffed grouse**

(جانور شناسی) سیاه خروس طوقی

(Bonasa umbellus) - بومی امریکای شمالی -

partridge هم می‌گویند)

ruf.fi|an (ruf'ē'ən) n., adj.

قانون شکن، سفاک، طاغی، گردنکش،

چاقوکش، کلاه‌مخملی، لات محله

ruf'fi.an.ism, n.

ruf.file¹ (ruf'əl) n., vi., vt. -fled,

-fling

۱- خیزاب‌دار کردن، ناصاف کردن یا شدن،

چین‌دار کردن یا شدن، موج دار کردن یا شدن،

چرو کاندن، چروکیدن

winds that ruffle the water

بادهایی که آب را موج‌دار می‌کنند

the flag ruffled in the morning breeze

پرچم در نسیم صبحگاهی موج می‌زد.

۲- (در اثر ترس یا خشم و غیره) موها یا پرهای

خود را سیخ کردن، بُراق کردن یا شدن، افراشته

کردن یا شدن، شق کردن یا شدن

as soon as the cat saw the snake, it became

ruffled

گربه تا مار را دید براق شد.

the two cocks fought each other with ruffled

feathers دو خروس با پرهای افراشته به جان هم افتادند.

۳- آزرده‌ی رنجاندن، اذیت کردن، ناراحت کردن

یا شدن، رنجیدن، غیظی کردن یا شدن

I was ruffled by his repeated questions

پرسش‌های مکرر او مرا آزرده کرد.

she only said that to ruffle her husband

فقط برای ناراحت کردن شوهرش آن حرف را زد.

۴- (صفحه‌های کتاب را مانند هنگام بُر زدن ورق بازی) تند ورق زدن

she ruffled the pages to find the picture

برای یافتن تصویر، صفحات را تند ورق زد.

۵- (نوار پارچه یا تور که چین می‌دهند و به حاشیه‌ی لباس به ویژه سرآستین و یقه می‌دوزند) روبان چین‌دار، حاشیه‌ی چین‌دار

a blouse trimmed with lace ruffle

بلوز که حاشیه‌ی آن دارای توری چین‌دار است

۶- ← ruff ۷- (حاشیه‌ی جامه و غیره را) چین‌دار کردن، چین دادن

curtains with ruffled bottoms

پرده‌هایی که پایین آنها حاشیه‌ی چین‌دار دارد

۸- ripple هم می‌گویند) آب‌لرز، خیزابچه، موج کوچک

the ruffles of the pond glistened under the sun

امواج کوچک دریاچه در آفتاب برق می‌زدند.

۹- آزدگی، رنجش، رنجیدگی، غیظ

ruf'fly, -flier, -fli.est, adj.

ruf.fle² (ruf'əl) n., vi., vt. -fled, -fling

(طلبل زدن) ۱- ضربه‌های تند و کم صدا (از roll کم صداتر است) ۲- ضربه‌های تند و پیاپی زدن

ruf.fle³ (ruf'əl) n., vi. -fled, -fling

(قدیمی) ۱- چاخان کردن، (با سروصدا) لاف‌زنی کردن ۲- جنگ و دعوا، کتک‌کاری و سرو صدا، قال و قیل

ru.fi.yaa (rōo'fē yā') n., pl.

ru'fi.yaa'

(واحد اصلی پول جزیره‌ی مالدیو Maldives) روفیا (← جدول: money)

ru.fous (rōo'fəs) adj.

(رنگ) قرمز مایل به قهوه‌ای، زنگارگون

Ru.fus (rōo'fəs)

اسم خاص مذکر

rug (rug) n.

۱- فرش، قالی، قالیچه، کلیم، گبه، خرسک، زیلو، زیرانداز

Persian rugs are world-famous

قالی‌های ایران معروفیت جهانی دارند.

۲- (انگلیس) ← lap robe ۳- (امریکا- عامیانه)

کلاه‌گیس

ru|ga (rōo'gə) n., pl. -gae (-jē)

(کالبد شناسی - معمولاً به صورت جمع - در شامه‌ی معده یا کام یا مهبل) شیار، چین

ru'gate (-gāt, -git) adj.

Rug|by (rug'bē) n.

۱- شهر راگبی (در مرکز انگلستان)

۲- مدرسه‌ی پسرانه‌ی راگبی (تأسیس: ۱۵۶۷ میلادی - در شهر راگبی) ۳- (R بزرگ) بازی

راگبی (شبییه فوتبال امریکایی)

rugby shirt

پیراهن کیشی راه راه (ویژه‌ی بازیکنان راگبی)

rug.ged (rug'id) adj.

۱- پُرپستی و بلندی، پست و بلند، ناهموار، پُرصخره، سنگلاخ، بستاوند

rugged ground زمین ناهموار

a rugged coast ساحل پر صخره

۲- (قیافه) پُرچین و چروک و سالم، آفتاب‌زده و خوش‌بنیه، حاکی از نیرو و سلامت

his rugged countenance inspired confidence in us

چهره‌ی پر چروک و مصمم او به ما قوت قلب می‌داد.

۳- توفانی، ناملایم

rugged weather هوای توفانی

۴- (صدا) ناهنجار، گوش‌خراش

rugged tones آواهای ناهنجار

۵- خشن، زمخت، سخت، ستم، شدید، سختگیر

rugged manners رفتار خشن

۶- نیرومند، قوی، پرزور، تهمتن، قلچماق

۷- (عامیانه) مستلزم مهارت و طاقت

a rugged test آزمایش مهارت و طاقت

● rugged individualism

تک‌روی حاکی از نیرومندی و طاقت

rug'gedly, adv.

rug'ged.ness, n.

rug.ger (rug'ər) n.

(انگلیس - عامیانه) بازی راگبی (Rugby)

ru.go|la (rōo'gō'la, ru-) n.

(گیاه شناسی) شابانک سالاد (Eruca sativa - rocket هم می‌گویند)

* ru.go|sa rose (rōō gō'sə)

(گیاه شناسی) رُز پرچین (Rosa rugosa)

ru.gose (rōō'gōs') adj.

(زیست شناسی) چروکیده، چین دار، موجودار (rugous هم می نویسند)

a rugose leaf برگ چروکیده

ru.gos.ity, pl. -ties, n.

Ruhr (rōor)

۱- رودخانه‌ی رور (در غرب آلمان - به رود راین می‌ریزد) ۲- دره‌ی رود رور (سرزمین صنعتی و پر زغالسنگ در باختر آلمان - Ruhr Basin هم می‌گویند)

ru|in (rōō'an, -in') n., vt., vi.

۱- (در اصل) فروریزی (دیوار یا ساختمان و غیره) ۲- (جمع) خرابه(ها)، ویرانه(ها)، مخروبه، فروریخته

Rey's ruins are located near Tehran

خرابه‌های ری نزدیک تهران است.

the house is in a state of ruin

خانه به صورت مخروبه درآمد است.

۳- خرابی، ویرانی، انهدام، فروریزی

the ruins which were caused by heavy bombardments

خرابی‌هایی که در اثر بمباران‌های سنگین ایجاد شده بود

۴- تباهی، فلاکت، نابودی، فنا، انحطاط

moral ruin goes hand in hand with faithlessness
انحطاط اخلاقی با بی‌ایمانی همراه است.

carelessness was his ruin

بی‌دقتی مایه‌ی فحاشی او شد.

that party's political ruin

نابودی سیاسی آن حزب

۵- بی‌سیرت شدگی، بی‌سیرتی، بی‌عفتی، هتک ناموس

the daughter's ruin unhinged the old man's

از راه به در رفتن دختر، پیرمرد را دچار جنون کرد.

۶- سبب تباهی، مایه‌ی فلاکت

gambling was his ruin

قمار سبب تباهی او بود.

۷- خراب کردن یا شدن، مخروبه کردن یا شدن، ویران کردن یا شدن

a ruined city یک شهر ویران (شده)

a palace ruined by the passage of time and by lack of care

کاخ‌ی که در اثر گذشت زمان و بی‌توجهی خراب شده است

۸- فقیر کردن، ورشکسته کردن، (از نظر اقتصادی) نابود کردن

foreign competition ruined our factory

رقابت برون‌مرزی کارخانه ما را ورشکسته کرد.

government interference ruined the country's economy

داخلت دولت اقتصاد کشور را نابود کرد.

Maheen's wastefulness ruined her husband

ولخرجی مهین وضع مالی شوهرش را خراب کرد.

۹- (زن را) بی‌سیرت کردن، بی‌ناموس کردن

a ruined woman زن هتک حرمت شده
he ruined the neighbor's daughter and left the city

دختر همسایه را بی‌سیرت کرد و از شهر رفت.

۱۰- از حیز انتفاع انداختن، بلا مصرف کردن، خراب کردن، به درد نخور کردن، از بین بردن، تباہ کردن، نقش بر آب کردن

the rain ruined my hat باران کلاه مرا خراب کرد.

ruined reputation شهرت از بین رفته

ruined hopes امیدهای نقش بر آب

a serious illness ruined his chances of promotion

یک بیماری سخت شانس ارتقای رتبه‌ی او را از میان برد.

his drunkenness ruined our party

بدمستی او مهمانی ما را خراب کرد.

● be in ruins خرابه بودن، مخروبه بودن

Alamoot Castle is now in ruins

قلعه‌ی الموت اکنون خرابه است.

● go to rack and ruin

دچار خرابی و فلاکت شدن، نابنوا شدن

ru'iner, n.

ru.in.ate (rōō'ə nāt') adj., vt., vi.

-at' | ed, -at'ing

(قدیمی) ۱- خراب کردن یا شدن ۲- خراب، خرابه

ru.in|a.tion (rōō'ə nā'shən) n.

۱- تباهی، نابودی، خرابی ۲- سبب تباهی،

موجب خرابی
drinking was his ruination

می‌خواری سبب فلاکت او شد.

ru.in.ous (rʊˈɪnəs) adj.

۱- ویرانگر، خرابی آور، تباہ کننده

ruinous floods سیل‌های ویران کننده

۲- خرابه، ویران، منحل

ru' in.ously, adv.

ru' in.ous.ness, n.

rule (rʊl) n., vi., vt. ruled, rul'ing

۱- قاعده، هنج، هنجار، قانون، (جمع) مقررات، دستور

you must obey all of the rules

باید از همه‌ی مقررات پیروی کنی.

the rules of conduct in the office

دستور رفتار در اداره

we are all bound by the rules of our culture

ما همه تابع قوانین فرهنگ خویش هستیم.

my mother laid down the rule that we should go to bed before ten

مادرم این قاعده را برقرار کرد که ما بایستی پیش از ساعت ده به بستر برویم.

the rules of versification قواعد شعر پردازی

hygienic rules دستورات بهداشتی

in that country, corruption is the rule rather than the exception

در آن کشور فساد قاعده است نه استثنا.

۲- مقررات خانقاه یا بنیاد مذهبی، نظامنامه‌ی مذهبی

the Benedictine rule نظامنامه‌ی راهبان بندیکتین

۳- رسم، عادت، قرار، عهد

I made it a rule never to hurry again

با خود عهد کردم که دیگر هرگز شتاب نکنم.

۴- هر چیز عادی یا مورد انتظار

famine is the rule following war

بعد از جنگ قحطی غیر منتظره نیست.

۵- حکومت، کنترل، واپاد، دوران حکومت، حکمروایی، فرمانروایی، سیطره

the rule of law حکومت قانون

under Nadder's rule Iran became strong

در دوران حکومت نادر ایران قوی شد.

طی حکمروایی ده‌ساله‌ی او
during his ten-year rule

۶- خط کش، (با خط کش) خط کشیدن،

خط‌کشی کردن، خط دار کردن، گونیا

ruled lines خطوط خط‌کشی شده

to rule a sheet of paper یک ورق کاغذ را خط‌کشی کردن

ruled paper کاغذ خط دار

۷- (مهجور) طرز رفتار، رفتار ۸- حکم دادگاه، حکم قاضی، حکم دادن، رای دادن (دادگاه)

the judge ruled that he was innocent

قاضی حکم برائت او را صادر کرد.

if it is ruled that all drunks must be apprehended ...

گر حکم شود که مست گیرند ...

the court ruled in his favor دادگاه به نفع او رای داد.

۹- اصل حقوقی، اصل قانونی ۱۰- (چاپ) خط،

باریکه‌ی فلزی که با آن خط را چاپ می‌کنند

۱۱- زیر نفوذ داشتن، تحت تأثیر قرار دادن، به حرف ... عمل کردن

he is ruled by his friends

او به حرف دوستانش عمل می‌کند.

please be ruled by me and don't buy that

خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده و آن خانه را نخر.

house ۱۲- مهار کردن، واپاد کردن، مسلط شدن بر، کنترل کردن

reason ruled his fear عقل ترس او را مهار کرد.

he is ruled by jealousy حسادت بر او مسلط شده است.

violence rules the plot of this film

داستان این فیلم پر از خشونت است.

۱۳- فرمانروایی کردن، حکومت کردن

he ruled the country with an iron fist

او با مشت‌های آهنین بر کشور فرمانروایی کرد.

● as a rule معمولاً، به طور کلی، قاعده‌تاً

as a rule, I go to bed at eleven

معمولاً ساعت یازده به بستر می‌روم.

● against the rules خلاف مقررات

smoking in the movie house is against the rules

سیگار کشیدن در سینما خلاف مقررات است.

● break the rules از مقررات تخطی کردن، قانون شکنی کردن، تخلف کردن

- let one's heart rule one's head
احساسات را بر عقل خود چیره کردن
- rule out
۱- غیر محتمل پنداشتن، نپذیرفتن، نفی کردن
the police have ruled out arson
پلیس عمدی بودن حریق را نفی کرده است.
۲- غیر ممکن کردن، نامیسر کردن
an injury ruled him out for the game
صدمه‌ی بدنی شرکت او در مسابقه را غیر ممکن کرد.
- rules and regulations
قوانین و مقررات، مقررات پیچاپیچ
- stretch (or bend) the rules
مقررات را کش دادن، تبعیض قابل شدن
- ruled surface**
هندسه) زاویه‌ی خط دار، رویه‌ی توری، سطح
خطدار، رویه‌ی خطدار
- rule of three**
ریاضی) تبدیل به واحد
- rule of thumb**
۱- قانون مبتنی بر تجربه (نه از روی موازین
علمی)، حساب انگشت ۲- تخمین کلی (مفید ولی
نه خیلی دقیق)، برآورد نظری
- ruler** (rʊlɪˈɜr) n.
۱- فرمانروا، حکمران، خدیو، فرمانفرما
the ruler of the island فرمانروای جزیره
the first ruler who established a country ...
نخستین خدیوی که کشور گشود ...
۲- خط کش، پگمال
- rul'er.ship', n.**
- rul.ing** (rʊlɪ'ɪŋ) adj., n.
۱- [دادگاه یا قاضی و غیره) حکم، رأی، نظر
according to the latest ruling of the court
طبق آخرین رأی دادگاه
۲- خط کشی، خط ۳- حکومت، فرمانروایی،
حکمرانی ۴- حاکمه، مصدر امور، حکومت -
کننده، حاکم، غالب
the ruling party حزب مصدر کار
the ruling class هیأت حاکمه

rum¹ (rum) n.

۱- (نوشیدنی الکلی که از نیشکر و شیرهدی قند
و غیره می‌گیرند) رُم ۲- نوشیدنی الکلی

rum² (rum) adj.

(انگلیس - عامیانه) ۱- عجیب و غریب،
غیرعادی ۲- بد، بی‌مزه

a rum joke شوخی بی‌مزه

Ru.ma.ni|a (rʊmā'nē ə)

Romania ←

Ru.ma'nian, adj., n.**rum|ba** (rʊm'bə) n., vi.

۱- (رقص کوبایی تند و شاد) رومبا
۲- موسیقی رومبا ۳- رومبا رقصیدن

rum.ble (rum'bəl) n., vt., vi. **-bled**, **-bling**

۱- (صدای تندر یا توپ و غیره) غُرنبه، (آسمان)
غُرِه، غرش، توف

the distant rumble of a drum آواز دهل از راه دور

the rumble of the enemy's cannons echoed in
the mountains

صدای غرش توپ‌های دشمن در کوه‌ها می‌پیچید.

۲- غُرنبیدن، غریدن، توفیدن

clouds that rumbled like black demons

ابرهایی که همچون دیو سیاه غرش می‌کردند

۳- با صدای بلند حرکت کردن یا به حرکت
درآوردن

a heavy truck rumbled down the road

یک کامیون سنگین غرش کنان از جاده سرازیر شد.

۴- (با صدای بلند) غر زدن، نعره زدن

the rumblings of discontent among the
workers غرش‌های حاکی از نارضایی در میان کارگران

۵- غُرولند، شکایت (همراه با هياهو)

۶- (کالسکه‌های قدیم) صندوق عقب و صندلی
مستخدمان ۷- ← tumbling box ۸- (امریکا)

جنگ و دعوی دستجات تبهکار

rum'bler, n.**rum'blingly**, adv.**rum'bly**, adj.

*** rumble seat**

(اتومبیل‌های شکاری قدیم) صندلی عقب و بیرون از اتاق اتومبیل

rumble strip

(معمولاً جمع) نوارهی شیاردار آسفالت (ارتعاش و صدای ناشی از شیارها راننده را به نزدیک بودن چهارراه و غیره آگاه می‌کند)

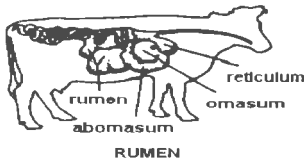
rum.bus.tious (rum bus'chəs) adj.

سرکش، دیر رام، کله شق، جنجال آفرین، دعوایی

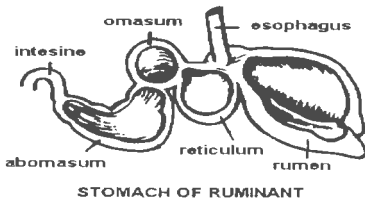
ru.men (rūm'ən) n., pl. -mi|na

(-mə nə)

(نشخوار کنندگان) شکم اول، سیرابی (← تصویر: ruminant)

**ru.mi.nant** (rūm'mə nənt) adj., n.

۱- نشخوارگر، نشخوار کننده (انواع چهار- پایان Ruminantia و Tylopoda که پستاندار هستند) ۲- در بحر تفکر، ژرف اندیش، فکور

**ru'mi.nantly**, adv.**ru.mi.nate** (-nāt') vt., vi. -nat'|ed, -nat'ing

۱- نشخوار کردن
camels ruminate شتر نشخوار می‌کند.
۲- ژرف اندیشی کردن، تعمق کردن، تفکر کردن

● ruminatıon, n.

۱- نشخوار، کاغ ۲- ژرف اندیشی، تعمق، تفکر

ru'mi.na'tive, adj.**ru'mi.na'tively**, adv.**ru'mi.na'tor**, n.**rum.mage** (rum'ij) n., vi., vt.**-maged, -mag.ing**

۱- اشیای مختلف، خرت و پرت، خرده ریز
۲- جستجوی دقیق، کاوش ۳- (دقیقاً) جستجو کردن، زیر و رو کردن (برای یافتن چیزی)
somebody has been rummaging through the files

یک کسی پرونده‌ها را زیر و رو کرده است.

customs officers rummaged the ship

مأموران گمرک کشتی را سرتا ته بازرسی کردند.

ransack ← ۴

rum'mager, n.**rummage sale**

(امریکا) حراج اشیای خانگی (لباس مستعمل و غیره) برای مصارف خیریه (انگلیس: jumble sale)

rum.mer (rum'ər) n.

جام (برای مشروب خوری)، لیوان بزرگ، ساغر

rum|my¹ (rum'ē) adj. -mi|er,**-mi.est**

(نوعی بازی ورق) رامی

rum|my² (rum'ē) n., pl. -mies adj.**-mi|er, -mi.est**

۱- (امریکا- خودمانی) سیاه مست ۲- وابسته به یا همانند رُم (rum)

ru.mor (rūm'mər) n., vt.

۱- شایعه، هو، زبازند، چو
rumors of his death were greatly exaggerated
شایعات مرگ او بسیار پر آب و تاب بودند.
هو انداختن، شایعه پراکنی کردن
to spread rumors
rumor has it that she is going to resign

چو افتاده است که می‌خواهد استعفا بدهد.

۲- (قدیمی) شهرت ۳- (مهجور) اعتراض و جنجال، هیاهو ۴- شایع کردن، چو انداختن، هو انداختن (انگلیس: rumour)

it is rumored that he has another wife

چو افتاده است که یک زن دیگر هم دارد.

they are rumored to be lovers

شایع شده است که آندو عاشق و معشوق‌اند.

ru|mor.mon|ger (-mun'gər) n.

شایعه پراکن، هوچی، چوانداز، شایعه ساز

rump (rump) n.

- ۱- (جانور) کپل، کفل، ساغری، سرین
 ۲- (قصابی) گوشت بالای ران (← beef)
 ۳- buttocks ← ۴- ته مانده، پس مانده، زواید، بخش به درد نخور، باقیمانده ۵- (پارلمان و غیره) فاقد نماینده به حد کافی (ولذا غیر قانونی یا فاقد اعتبار)

Rum.pel.stilts.kin

(rum'pəl stilt'skin)

(افسانه‌ی آلمانی - نام کوتوله‌ای که جان ملکه را نجات می‌دهد) رامپل استیلتسکین

rum.ple (rum'pəl) n., vt., vi. **-pled, -pling**

- ۱- چروک، چروکیدگی، چین ۲- چروکاندن، چین و چروک انداختن، چروکیدن، چین و چروک دار شدن

iron your skirt, it is too rumped

دامنت را اطوکن خیلی چروک دارد.

۳- (موی سر) ژولیده کردن یا شدن

rum'ply, adv.

Rump Parliament

(تاریخ انگلیس) پارلمان از سال ۱۶۴۸ تا ۱۶۵۳، پارلمان رامپ

rum.pus (rum'pəs) n.

(عامیانه) قال و قیل، آشوب

*** rumpus room**

recreation room ← (قدیمی)

*** rum.run|ner** (rum'run'ər) n.

(انسان یا کشتی و غیره) حامل مشروب قاچاق

rum'run'ning, n.**run** (run) n., adj., vt., vi. **ran** or**run, run, run'ning**

۱- دویدن

the child ran to her mother

کودک به سوی مادرش دوید.

I ran and I ran; to a mountain top I came ...

دویدم و دویدم سرکوهی رسیدم ...

a running race

مسابقه دو

۲- به سرعت حرکت کردن، تند رفتن

a ship running before the wind

یک کشتی که در جلو باد به تندی حرکت می‌کند

۳- (معمولاً با: to) مراجعه کردن (به)، (پیش کسی یا چیزی) رفتن

she is always running to the police

او مرتباً به پلیس مراجعه می‌کند.

as soon as anything happens he runs to his mother's lap

تا چیزی می‌شود به دامن مادرش پناه می‌برد.

۴- (معمولاً با: with) معاشر بودن (با)

he runs-around with a bunch of hoodlums

او با یک دسته اراذل و اوباش دوستی می‌کند.

۵- (آزادانه) آمدن، رفتن، رُستن، جنیدن، گشتن

deer used to run free in these woods

در این بیشه‌ها آهوان آزادانه می‌گشتند.

۶- فرار کردن، به چاک زدن، ورمالیدن

our dog ran away

سگ ما فرار کرد.

۷- (با: up to یا down to یا over to و غیره) سفر تند و کوتاه کردن، زود رفتن و آمدن

run over to the store and get me some sugar

تند برو به مغازه و برایم قدری شکر بگیر.

۸- (در مسابقه یا انتخابات و غیره) شرکت کردن، نامزد (انتخابات و غیره) بودن یا کردن، شرکت دادن

he is going to run as an independent candidate

او به عنوان نامزد مستقل (در انتخابات) شرکت خواهد کرد.

to run a race

در مسابقه شرکت کردن

۹- (در مسابقات - اول یا دوم و غیره) شدن

to run last

آخر شدن

۱۰- (ماهی - در جهت معینی) شنا کردن، مهاجرت کردن، مهاجرت، کوچ

salmons run upstream for spawning

ماهی آزاد برای تخم‌گذاری به بالای رودخانه شنا می‌کند.

۱۱- (طبق برنامه مرتباً) رفت و آمد کردن

a bus that runs between Tehran and Tabriz

اتوبوسی که میان تهران و تبریز رفت و آمد می‌کند

۱۲- (به سرعت از روی چیزی) رد شدن

his eyes ran over the page

به سرعت صفحه را از مد نظر گذراند.

۱۳- شایع بودن، زبانه زد بودن

a rumor running through the town

شایعه‌ای که در شهر زبانه زد شده است

۱۴- بالا رفتن، خزیدن

a vine running over the wall

درخت موکه از دیوار بالا می‌رود

۱۵- (دایماً) کار کردن یا جنبیدن، بند نیامدن

his tongue ran on and on

زبانش بند آمدنی نبود.

۱۶- (اداره یا موتور و غیره) کار کردن، به کار

افتادن یا انداختن

I don't know how to run this motor

نمی‌دانم این موتور را چگونه به کار بیاورم.

a machine that is running

موتوری که دارد کار می‌کند

۱۷- (به فکر) خطور کردن

the memory of that accident keeps running

through my mind

خاطره‌ی آن حادثه مرتباً در فکرم خطور می‌کند.

۱۸- روان بودن، جریان داشتن، جاری کردن یا

بودن

running water

آب روان

at the foot of the hill, the river runs more

slowly

در پای تپه (جریان) رودخانه آهسته‌تر می‌شود.

let the water run through the pipe

بگذار آب در لوله جاری شود.

gutters running blood

جوی‌هایی که خون در آن جاری است

۱۹- آب شدن و جاری شدن

the wax ran

موم آب شد و جاری شد.

the butter was beginning to run

کره داشت آب می‌شد.

۲۰- (پارچه) رنگ پس دادن، (رنگ) دواندن،

سرایت کردن

colors guaranteed not to run or fade

رنگ‌هایی که تضمین شده است سرایت نمی‌کنند و نمی‌پرند

۲۱- تر بودن، سرشار بودن، لبریز بودن

her eyes were running with tears

چشمانش از اشک لبریز بودند.

۲۲- چکه کردن، (آب یا چرک و غیره) پس دادن

a running sore

زخمی که از آن چرک یا خون می‌آید

۲۳- (زمان) کشیدن، گذشتن

the days ran into weeks

روزها به هفته‌ها کشید.

۲۴- (در روزنامه یا صحنه‌ی تئاتر و غیره)

ظاهر شدن، چاپ کردن، نمایش (دهی)

a film that had a long run

فیلمی که مدت زیادی نمایش داده می‌شد

a play that ran for a full year

نمایشی که یک سال تمام روی صحنه آورده می‌شد

several newspapers run his articles

چندین روزنامه مقاله‌های او را چاپ می‌کنند.

۲۵- (قانون و غیره) اعتبار داشتن، به قوت

قانونی باقی ماندن

a law running for 25 years

قانونی که ۲۵ سال است به قوت خود باقیست

۲۶- (به طور موروثی) وجود داشتن، فراوان

بودن

musical talent runs in this family

استعداد موسیقی در این خانواده فراوان است.

۲۷- گرایش داشتن، تمایل داشتن

their taste runs more to exotic foods

سلیقه‌ی آنان به خوراکی‌های عجیب و غریب گرایش بیشتری

دارد.

۲۸- (به صورت خط یا راه و غیره) ادامه داشتن،

گذشتن، رد شدن، کشیدن

to run lines on a sheet of paper

روی یک صفحه کاغذ خط کشیدن

this railway runs through a forest

این راه‌آهن از میان جنگل می‌گذرد.

a fence that runs through the middle of our

land

نرده‌ای که از میان زمین ما رد می‌شود

۲۹- (با: to and from) شامل بودن

his plays run from tragedies to comedies

نمایشنامه‌های او شامل سوگمیش و شادمایش (تراژدی و کمدی)

می‌شود.

۳۰- (به وضع خاصی) رسیدن، برخوردن

to run into trouble

به اشکال برخوردن

۳۱- (کشتی یا اتومبیل و غیره) خوردن به

the boat ran aground

کشتی به گل نشست

the car ran into a tree

اتومبیل به درخت خورد.

۳۲- (خبر یا داستان و غیره) بودن

the story runs like this

داستان بدین قرار است

۳۳- (قیمت یا اندازه و غیره) بودن، داشتن
boots that run \$40 پوتین‌هایی که ۴۰ دلار قیمت دارند
apples running 7 to a kilo هر ۷ تا سیب یک کیلو وزن دارد.
prices are running high قیمت‌ها بالا هستند.
۳۴- (قرض) بالا آوردن، (ریسک یا خطر) کردن،
به خود هموار کردن
the free-spending man ran up a heavy debt مرد ولخرج قرض سنگینی به بار آورد.
if you go, you run the risk of being shot اگر بروی خطر تیر خوردن را به خود هموار می‌کنی.
۳۵- (محاصره و غیره را) شکستن، عبور کردن
to run a naval blockade محاصره‌ی دریایی را شکستن
to run a red light از چراغ قرمز عبور کردن
۳۶- (موتور اتومبیل و غیره را) درجا به کار
انداختن (to idle هم می‌گویند)، هرز کار کردن،
خلاص کار کردن
let the engine run for five minutes so that it
warms up بگذار موتور (اتومبیل) پنج دقیقه در جا کار کند تا گرم شود.
۳۷- (جوراب بلند زنانه) نخکش، در رفتگی،
نخکش شدن، در رفتگی پیدا کردن
these stockings run easily این جوراب‌ها زود نخکش می‌شوند.
there is a big run in your stocking جورابت در رفتگی بزرگی دارد.
۳۸- (کشتی و اتوبوس و غیره) حمل کردن،
بردن
our ships run passengers as well as cargo کشتی‌های ما هم مسافر و هم محموله می‌برند.
۳۹- قاچاق کردن، قاچاق حمل کردن
to run whiskey ویسکی قاچاق کردن
۴۰- چپاندن، با فشار وارد کردن یا عبور دادن
run the rod in and out of the hole to make it
bigger میله را چند بار بکن توی سوراخ و در بیاور تا گشادتر شود.
he run his sword through the middle of
Goodarz' neck شمشیرش را از وسط گردن گودرز رد کرد.

۴۱- اداره کردن
to run a household خانواده‌ی را اداره کردن
they ran the country on a tight budget آنها کشور را با بودجه‌ی محدودی اداره کردند.
۴۲- (آزمایش و غیره) کردن
the doctors decided to run another test دکترها تصمیم گرفتند یک آزمایش دیگر هم بکنند.
۴۳- (تب) داشتن، کردن
she has been running a fever for three days سه روز است تب دارد.
۴۴- عمل دویدن، دو، گام‌های تند ۴۵- مسابقه‌ی
دو ۴۶- (اتوبوس و کشتی و غیره) یک رفت (یا
یک برگشت)، سفر
this train runs between Tehran and Ghom and
each run takes two hours این ترن میان تهران و قم رفت و برگشت می‌کند و هر سفر دو
ساعت طول می‌کشد.
۴۷- جریان، روانی
the run of events جریان امور
the run of the tide جریان کشند
۴۸- رخ دادن پی‌درپی، سلسله، دوره
a run of good luck چند بار شانس خوب
۴۹- (به ویژه مشتریان) هجوم بردن (به)
customers made a run on the banks مشتریان (برای مطالبه‌ی پول خود) به بانک‌ها هجوم بردند.
۵۰- (به شرطی که تند باشد) نهر، جوی، رودچه
۵۱- مدت کار کردن موتور و غیره، بازده
ماشین (در این مدت) ۵۲- (کالا یا مردم و غیره)
نوع معمولی، نوع
ordinary run of people مردم عادی
۵۳- (اسکی) پیست
a ski run پیست اسکی
۵۴- (جانوران) مسیر، راه
a buffalo run مسیر گاوهای وحشی
۵۵- آزادی رفت و آمد یا ورود و خروج یا
استفاده
my brothers have the run of my house برادران من می‌توانند هر وقت بخواهند به منزل من بیایند.

۵۶- (بیس بال - یک امتیاز در اثر یک بار دور زمین گشتن) ران ۵۷- (هواپیما - برای تیراندازی یا بمباران) شیرجه رفتن، از ارتفاع کاستن، به هدف نزدیک شدن

despite enemy fire, we made three runs and left the target in flames

با وجود آتش دشمن سه بار شیرجه رفتیم و هدف را به حریق کشاندیم.

۵۸- (کامپیوتر) رانش، اجرا، رانیدن، اجرا کردن (برنامه) ۵۹- ذوب شده، آب شده ۶۰- (فلز) قالب گیری شده، ریخته، ریخته‌گری شده، ریختن، ریخته‌گری

run metal فلز ریخته‌گری شده

● a run for one's money

۱- رقابت شدید ۲- بهره‌وری (از سرمایه‌گذاری یا صرف وقت و غیره)

● in the long run

بالاخره، در دراز مدت، نتیجه‌ی نهایی

● in the short run

در آغاز، در ابتدا، در کوتاه مدت

● on the run

۱- در حال دویدن ۲- در تکاپو، سخت مشغول

۳- در حال فرار، در حال عقب نشینی

● run across

(اتفاقاً) برخوردن (به کسی یا چیزی)، ملاقات کردن

● run after

تعقیب کردن، دنبال کسی یا چیزی دویدن

● run along رفتن، عزیمت کردن

I must run along now اکنون باید بروم.

● run around with

با کسی دیگر رابطه داشتن یا معاشر بودن

her husband was running around with another woman شوهرش با یک زن دیگر رابطه داشت.

● run away ۱- فرار کردن، گریختن

the prisoner ran away زندانی فرار کرد.

۲- ترک خانواده (یا وطن) کردن

● run away with

۱- رفتن و با خود بردن، دزدیدن

he ran away with my purse کیف پولم را زد.

۲- مهار نکردنی شدن، از کنترل خارج شدن

her enthusiasm ran away with her

اشتیاق او لجام گسیخته شد.

● run back

(فوتبال امریکایی) با توپ به سوی دروازه‌ی حریف دویدن

● run down

۱- (به خاطر کمبود سوخت یا برق و غیره) از کار ایستادن ۲- (با ماشین و غیره به کسی یا چیزی) زدن و افکندن

the truck ran down two large trees

کامیون دو درخت بزرگ را انداخت.

۳- تعقیب کردن و گرفتن (یا کشتن)

● run for it

(به منظور فرار یا احتراز) دویدن، دو زدن

● run idle

(موتور اتومبیل و غیره) خلاص کار کردن، هرزکار کردن، درجا کار کردن

● run in

۱- (به عنوان چیز اضافی) افزودن، شامل کردن، گنجاندن ۲- (عامیانه) توقف کوتاه کردن ۳- (عامیانه) بازداشت کردن

● run into

۱- (اتفاقاً) برخوردن به، ملاقات کردن ۲- تصادم کردن با، خوردن به، زدن به

he again ran into the telephone pole with his car دوباره با ماشین زد به تیر تلفن.

the two cars ran into each other

دو اتومبیل با هم شاخ به شاخ شدند.

۳- (run to) هم می‌گویند) بالغ شدن بر، رسیدن their debts run into several millions

قروض آنان به چندین میلیون می‌رسد.

● run off

۱- (متن را) تکثیر کردن، چاپ کردن، پلی‌کپی کردن، تایپ کردن ۲- تاراندن، دور کردن

۳- هرز رفتن ۴- به خارج جاری شدن یا ریختن ۵- فرار کردن

● run on

۱- ادامه دادن، ادامه یافتن ۲- به آخر چیزی اضافه کردن ۳- دائماً حرف زدن

● run out

۱- منقضی شدن، به پایان رسیدن، تمام شدن،

مصرف شدن ۲- بیرون کردن، بیرون راندن

● run out of

(موجودی چیزی را) به اتمام رساندن، دیگر نداشتن

● run out on

(عامیانه) تنها گذاشتن و رفتن، قال گذاشتن، رها کردن، ترک کردن

● run out the clock

(فوتبال و بسکتبال و غیره - در اواخر مسابقه) توپ را کنترل کردن، وقت کشی کردن

● run over

۱- لبریز شدن ۲- (با اتومبیل و غیره) زیر گرفتن، زیر ماشین رفتن

Pooran was run over by a car

پوران زیر ماشین رفت.

● run scared

(خودمانی) از خطر یا احتمال شکست ترسیدن، روش ترس آمیز داشتن

● run through

۱- (با بی فکری یا سرعت) خرج کردن، مصرف کردن، لوطی خور کردن ۲- (با چیز تیز) سوراخ کردن ۳- (با سرعت) بررسی کردن، دوره کردن

● run up

۱- (با سرعت) ساختن، بنا کردن ۲- (قرض و غیره) ایجاد کردن، به بار آوردن

run.a|bout (run 'ə bout ') n.

۱- پادو ۲- دایم در تلاش، بی قرار ۳- کالسکه‌ی سبک و روباز ۴- قایق موتوری سبک

run.a|gate (-ə gāt ') n.

(قدیمی) ۱- فراری، سرباز فراری ۲- ولگرد، عیار

run.a|round (-ə raund ') n.

طفره، دور سرگردانی

to give somebody the runaround

کسی را دنبال نخود سیاه فرستادن

run.a|way (-ə wā ') n., adj.

۱- (انسان یا حیوان) فراری

a runaway horse

اسب فراری

فراریان را گرفتند. the runaways were captured

۲- سرباز فراری ۳- فرار، گریز

they made their runaway together

آنها باهم فرار کردند.

۴- پیروزی کامل، بردن با امتیاز زیاد

۵- وابسته به فرار یا فراریان

a runaway marriage ازدواج دختر و پسر فراری

۶- لگام گسیخته، مهار نشدنی، خارج از کنترل، ناوآباد

runaway inflation تورم مهار نشدنی

* run.back (-bak ') n.

(فوتبال امریکایی) دویدن با توپ به سوی دروازه‌ی حریف

run.ci|ble spoon (run 'sə b'ɪl)

انواع قاشق‌ها و قاشق مانده‌های مورد کاربرد در آشپزخانه

run.ci.nate (run 'si nit) adj.

(به ویژه برگ) رنده‌ای (← leaf)

run.dle (run 'dəl) n.

۱- (قدیمی) پله (به ویژه پله‌ای نرده‌بان)
۲- (مکانیک - هر یک از دندان‌های میله‌ی دندان‌دار) دندان ۳- استوانه‌ی چرخان، هر چیز چرخان، گردانه

rund.let (rund 'lit) n.

(قدیمی) ۱- بشکه‌ی کوچک (برای مشروب الکلی) ۲- گنجایش این بشکه

run.down (run 'daun ') n.

۱- خلاصه، کوتاه‌واره ۲- (بیس‌بال) گرفتن بازیکن حریف خارج از base

run-down (run 'daun ') adj.

۱- (ساختمان و غیره) مخروبه، نیازمند به تعمیر، روبه‌ویرانی ۲- (اتومبیل و غیره) قراضه ۳- (آدم) رنجور، خسته و بی حال، کوفته، نزار

rune (ru:n) n.

۱- (هریک از حروف الفبای ملل اسکاندیناوی و آلمانی باستان از حدود ۳۰۰ میلادی به بعد) روون ۲- نگاشته شده با حروف روون

۲- (شعر قدیم) شعر، نغمه

rung¹ (ruŋ) n.

۱- پله‌ی نرده‌بان ۲- (چوب افقی که پایه‌های میز و غیره را از پایین به هم وصل و محکم می‌کند) بست، پشت بند ۳- مرحله، درجه، زین، گامه، رده، پله

he belongs to a higher social rung

او به یک رده‌ی بالاتر اجتماعی تعلق دارد.

۴- (اسکاتلند) چماق

rung² (ruŋ) vi., vt.

اسم مفعول و (نادر) زمان گذشته‌ی فعل: ring

ru.nic (rʊn'nik) adj.

۱- وابسته به یا نگاشته شده با حروف روون
(← rune) ۲- مانند تزیینات اسکاندیناوی‌های باستان، روونی ۳- عرفانی، غیبی، مستور، مبهم

run-in (run'in) adj., n.

(چاپ) ۱- افزوده، داخل سطر گذاشته شده
۲- مطلب بعداً افزوده شده ۳- (امریکا - عامیانه) مجادله، برخورد

run.let¹ (run'lit) n.

رود کوچک، نهر (← runnel)

run.let² (run'lit) n.

← rundlet

run.nel (run'el) n.

۱- جوی، نهر، باریکه آب، رودک، رود کوچک
۲- آبراه کوچک، آب‌گذر کوچک

run.ner (run'ər) n.

۱- دونده

a long-distance runner دونده‌ی مسابقات استقامت

۲- (به ویژه برای بانک یا آژانس فروش سهام)

پادو، پیام‌رسان، پیک ۳- قاچاقچی

۴- ماشین‌چی، به کار اندازنده‌ی ماشین،

متصدی موتور ۵- (فرش) کناره ۶- (در جوراب

زنانه) نخ‌کش، در رفتگی ۷- (گیاه شناسی)

ساقه‌ی رونده، گیاه گسترنده، گیاه پیچنده

(twining plant) هم می‌گویند) ۸- (مکانیک -

نجاری و غیره) پایراهگاه، پایراه، رایل، کفشک

۹- (سورتمه و غیره) تیغه (به شکل دو اسکی که

به جای چرخ به کار می‌رود)، (کفش اسکی روی

یخ) تیغه ۱۰- (حلقه‌ای که دور میله یا چوب قرار

دارد و در امتداد آن حرکت می‌کند و می‌توان چیزهایی را به آن وصل کرد مثل حلقه‌های چوب پرده) حلقه، طوق ۱۱- (ناودانی که با آن فلز مذاب را به قالب می‌ریزند) لاوک، ناودانه، گدازه راه، راهگاه ۱۲- سنگ رویی آسیا، روتاه ۱۳- تگار ۱۴- قرقره‌ی جُنبا، ماسوره‌ی متحرک ۱۵- (توربین آبی) گردانه

runner bean

(انگلیس) ← pole bean

run|ner-up (run'ər up') n., pl.

-|ners-up'

۱- (در مسابقه) نفر دوم، تیم دوم ۲- (نفر دوم یا سوم و غیره) دارای حق شرکت در مرحله‌ی بعدی

run.ning (run'ing) n., adj., adv.

۱- دویدن، جاری، اداره کننده (← run)

۲- وضع زمین مسابقه

the running was very muddy

زمین مسابقه پر از گل بود.

۳- هر چیز جاری یا روان، میزان جریان، روانی

running water آب جاری

۴- زودگذر، تندرو، زودگیر ۵- دویدن با

گام‌های تند، دو سرعت

a running race مسابقه‌ی سرعت

۶- اسب مسابقه‌ی سرعت، اسب تیز پا ۷- در

حال آب شدن، در حال ذوب، در گداز ۸- در حال

چرک کردن یا خونریزی

a running wound زخم چرک‌ریز (یا خونریز)

۹- (گیاه خزنده) بالا رو، دار دوست

۱۰- دوندگی، خر دوی ۱۱- (ماشین و غیره)

روشن، در حال کار کردن ۱۲- مستقیم،

سر راست

a running meter یک متر مستقیم

۱۳- مداوم، بی وقفه

a running commentary تفسیر بدون وقفه

۱۴- متداول، رایج، جاری

running costs مخارج جاری

a running account حساب جاری

۱۵- همزمان، همراه متن

a running translation ترجمه‌ی همزمان

۱۶- به آسانی یا راحتی حرکت کردن یا پیش

رفتن ۱۷- با دورخیز، در حال دویدن
 a running jump پرش با دورخیز
 ۱۸- (اتوبوس و ترن و غیره) مدت سفر
 a running time of two hours مدت سفر دو ساعته
 ۱۹- پشت سرهم، مدام، آزرگار
 three years running سه سال آزرگار
 • in (or out) of the running
 در (یا حذف شده از) مسابقه، دارای (یا فاقد)
 شانس بُرد

* running board

(اتومبیل‌های سابق) رکاب

running bowline

(گره طناب) علف کش (← تصویر: knot)

running fire

۱- (تیر اندازی) آتش آزرگار، تیراندازی مداوم
 ۲- (پرسش و غیره) پی در پی

* running gear

۱- (گاری و کالسکه و غیره) چرخ و محور و سایر وسایل تحرک
 ۲- بخش‌های اتومبیل که نیرو تولید نمی‌کنند (مانند ترمزها و فرمان و بدنه)

running hand

خط شکسته

running head (or title)

(کتاب) عنوان مکرر (که معمولاً در بالای هر صفحه یا صفحه‌ی دست چپ چاپ می‌کنند)، سرصفحه

running knot

← slipknot

running lights

(هواپیما و کشتی) چراغ شب

* running mate

۱- (اسب‌دوانی - اسبی که برای ترغیب و همگامی با اسب اصلی وارد مسابقه می‌کنند)
 اسب همگام ۲- (انتخابات) نامزد معاونت ریاست جمهوری، متحد انتخاباتی

running rigging

(کشتیرانی) بُکسِل‌های متحرک، طناب‌های آزاد

(مانند طناب‌های پرچم و طناب‌های بادبان‌ها و غیره)، طناب‌ها و بادبان‌های برداشتنی

run|ny (run'ē) adj. -ni|er, -ni.est

جاری، روان، چرک‌ریز، آبریز
 a runny nose بینی دارای ترشح (در اثر سرماخوردگی)

run'ni.ness, n.

run.off (run'ōf') n.

۱- هرزآب، روان آب ۲- (به ویژه اگر طرفین مساوی باشند) انتخابات نهایی، مسابقه‌ی نهایی

run-of-the-mill (run'əv θə mil')

adj.

معمولی، عادی، متوسط، به روال، هم‌اره

* run-of-the-mine (-mīn') adj.

۱- (زغالسنگ) سوا و دسته بندی نشده (از نظر درشتی و مرغوبیت)، قسّاتی
 ۲- ← run-of-mine run-of-the-mill می‌گویند)

run-on (run'ān') adj., n.

(عروض) سطرّی شعر که معنی آن در سطر بعد کامل می‌شود

run-on sentence

(دستور زبان - دو یا چند جمله‌ی مستقل که به غلط به هم وصل شده باشند) جمله‌ی در رفته

runt (runt) n.

۱- (گیاه یا جانور یا انسان) کم رشد، ریزه‌پیزه، کوتوله، فسقلی، رشد نکرده ۲- کوچکترین توله
 runt'i.ness, n.

runt'y, runt'i.er, runt'i.est, adj.

run-through (run'thrō') n.

تمرین از آغاز تا پایان (نمایش یا کنسرت)، تمرین کامل

* run.way (run'wā') n.

۱- (فرودگاه) باند ۲- (رودخانه یا جوی یانهر) بستر ۳- (جانوران به ویژه آهو) گذرگاه، باریکه راه، راهچه، معبر ۴- (تختگاهی که از صحنه‌ی تئاتر به وسط سالن امتداد می‌یابد و مدل‌ها روی آن راه می‌روند) پیشگاه، تختگاه

۵- پایراه، ریل

ru.pee (rʊˈpɛ, rʊˈpɛ) n.

(واحد اصلی پول هند و پاکستان و سریلانکا و غیره) روپیه، روپی (← جدول: money)

Ru.pert (rʊˈpɜːt)

اسم خاص مذکر

ru.pes.trine (rʊˈpesˈtrɪn) adj.

(گیاه یا جانور) صخره‌زی، صخره‌رُست (rupicoline و rupicolous هم می‌گویند)

ru.pi|ah (rʊˈpɪə) n.

(واحد اصلی پول کشور اندونزی) روپیا (← جدول: money)

rup.ture (rʊpˈtʃər) n., vt., vi.**-tured, -turing**

۱- پارگی، گسستگی، گسیختگی، قطع، پاره‌شدگی، شکاف

the rupture of the wire پاره شدن سیمthe rupture of a blood vessel پارگی (ناگهانی) رگthe rupture of friendly relations قطع روابط دوستانهan open rupture between mother and daughter شک‌آب علنی میان مادر و دختر

۲- (پزشکی) فتنق، قُرمی، (به ویژه کیسه‌ی مثانه یا رگ) پارگی، فنج، دریدگی ۳- قُر شدن، دچار فتنق شدن یا کردن، فنج کردن یا شدن ۴- پاره کردن یا شدن، گسیختن، گسستن، دریدن، شکافتن، جدا کردن یا شدن، شکست برداشتن

if you move too much, you may rupture your stitches اگر خیلی بچُنبی بخیه‌هایت باز خواهد شد (خواهد شکافت).even at the expense of rupturing Arab unity حتی به قیمت از هم گسیختن اتحاد اعرابthe oil pipeline had ruptured لوله‌ی نفت قطع شده بود.

● rupture oneself

(خود را) دچار فتنق کردن، موجب دریدگی (بافت یا رگ و غیره) شدن

he ruptured himself trying to lift the chair هنگامی که می‌کوشید صندلی را بلند کند فتنق گرفت.**ru.ral** (rʊˈrəl) adj.

۱- روستایی

rural dances رقص‌های روستایی

راه‌های روستایی

۲- روستازی، روستانشین

the country's rural areas نواحی روستانشین کشور

۳- کشاورزی، زراعتی، زراعی، رعیتی

rural reforms اصلاحات زراعی

ruˈrally, adv.

* rural delivery

(امریکا) خدمات پستی روستایی

ru.ral.ism (-izəm) n.

۱- زندگی روستایی، روستا نشینی

۲- ویژه‌گی‌های روستایی ۳- (لهجه یا اصطلاح

یا واژه) روستایی، دهاتی (rurality هم می‌گویند)

۱- روستانشین، ده نشین، کشاورز

۲- دوستدار زندگی ساده‌ی روستایی

ru.ral.ize (rʊˈrəl.ɪz) vi., vt.

۱- روستایی کردن ۲- (برای مدتی) در دهات زندگی کردن، بیلاق رفتن

-ized, -izing

۱- روستایی کردن ۲- (برای مدتی) در دهات زندگی کردن، بیلاق رفتن

ruˈrali.zaˈtion, n.

Ru.ri.ta.ni|an (rʊˈrɪ.təˈniən) adj.

وابسته به محل ایده‌آل و خیالی

ruse (rʊz) n.

ترفند، کلک، فند، دستان، آوردن، حيله، مکر

her ruse failed ترفند او کارگر نشد.**rush¹** (rʌʃ) vi., vt., n., adj.

۱- شتافتن، شتابیدن، (با سرعت یا عجله) حرکت کردن، آمدن، رفتن

servants rushed in and out of the room نوکرها با شتاب به اتاق رفت و آمد می‌کردند.the mother rushed to save her child مادر شتافت که کودک خود را نجات بدهد.

۲- (معمولاً با: on یا upon) یورش بردن، تاخت بردن، تکیدن، تک کردن، هجوم بردن، (ناگهان و با سرعت) حمله کردن، غافلگیر کردن

people rushed to stores to buy food مردم برای خرید خواروبار به فروشگاه‌ها هجوم آوردند.soldiers rushed the rebels and bayoneted their leader to death سربازان به شورشیان یورش بردند و رئیس آنها را با سرنیزه کشتند.

۳- (به سرعت) گذشتن، عبور کردن، خطور کردن

a thought rushing into his mind

اندیشه‌ای که با سرعت به مغزش خطور می‌کرد

۴- (فوتبال امریکایی) با توپ دوییدن، (با توپ) پیش رفتن

Cyrus rushed for 200 yards

سیروس دویست یارد پیش رفت.

۵- (با شتاب) بردن، رساندن

we rushed him to the hospital

به سرعت او را به بیمارستان بردیم.

۶- به عجله انداختن، دستپاچه کردن، هول کردن

don't rush the surgeon! let him do his work

جراح را وادار به تعجیل نکن! بگذار کارش را بکند.

you rushed me so much that I burned my finger!

آنقدر مرا هول کردی که دستم را سوزاندم!

۷- شتاب، عجله، شتاب زدگی

why so much rush? چرا این همه عجله؟

Abbas did everything at a rush

عباس همه‌ی کارها را با شتاب انجام می‌داد.

۸- هجوم، ریختن مردم (به محلی)، ازدحام

the California gold rush of 1849

هجوم مردم به کالیفرنیا برای یافتن طلا در ۱۸۴۹

۹- (شدید) تکاپو، تلاش، پُر مشغلی، گرفتاری

the rush of modern life گرفتاری‌های زندگانی امروزی

۱۰- تک، حمله، تاخت و تاز ۱۱- (رفت و آمد

مردم با وسایط نقلیه) شلوغی، تراکم

rush hours ساعات شلوغی (جاده‌ها یا خیابان‌ها)

the morning rush شلوغی (جاده‌ها و خیابان‌ها) در بامداد

the height of the Christmas rush

منتهای شلوغی (فروشگاه‌ها) در کریسمس

۱۲- (به ویژه در مورد تزریق مواد مخدر مثلاً

هرئوئین) کیف ناگهانی و شدید، نشئه‌ی زیاد

۱۳- (فیلم سینما - معمولاً جمع) روزانه‌ها،

نسخه‌ی ویرایش نشده، نسخه‌ی اول

۱۴- (امریکا- دانشگاه‌ها) برای عضویت در

انجمن‌های دانشجویی مصاحبه کردن

۱۵- (مجازی) موج

a rush of sympathy موجی از همدردی

a rush of penitence overcame her

موجی از پشیمانی او را فراگرفت.

● be rushed off one's feet

سخت گرفتار مشغله بودن، فرصت سر- خاراندن نداشتن

● rush into print با شتاب

(و بدون بازخوانی و دقت) به چاپ رساندن

● rush on (or for) something

تقاضای ناگهان برای چیزی، رونق ناگهان چیزی

when there is rain, there is a rush on umbrellas

وقتی که باران می‌آید بازار (فروش) چتر رونق می‌گیرد.

● rush something through

به شتاب تصویب یا تدوین یا مقرر (و غیره) کردن

the bill was rushed through the parliament without proper discussion

بدون مذاکره‌ی کافی لایحه را با عجله از تصویب مجلس گذرانند.

● with a rush با شتاب و شدت

rush'er, n.

rush² (rush) n., adj.

(گیاه شناسی) ۱- نی (جنس Juncus) ۲- انواع

گیاهان نی مانند (مثلاً: bulrush) ۳- حصیری

۴- لویی

rush candle

شمع لویی (شمعی که فتیله‌ی آن از مغز نی

درست شده است - rushlight و rush light می‌گویند)

* rush|ee (rush ē') n.

(امریکا) دانشجویی که برای عضویت در انجمن

دانشگاهی مصاحبه می‌کند، داوطلب عضویت

انجمن دانشجویی

* rush hour

ساعت پرمشغله، ساعت شلوغی (خیابان‌ها و

جاده‌ها)، وقت پررفت و آمد
rush´-hour´, adj.

Rush.more (rush´môr´), **Mount**

کوه راش‌مور (در ایالت داکوتای جنوبی -
امریکا)

rush|y (rush´ē) adj. **rush´|i.er,**
rush´|i.est

۱- نی مانند، نی سان ۲- پوشیده از نی، پُر نی،
نی‌زار ۳- ساخته شده از نی، حصیری

rusk (rusk) n.

نان سوخاری

Rus.kin (rus´kin), John 1819-1900

جان راسکین (نویسنده‌ی انگلیسی)

Russ (rus) adj., n., pl. **Russ** or

Russ´|es

← Russian (قدیمی)

Rus.sell (rus´əl)

اسم خاص مذکر (مخفف: Russ)

Rus.sell's viper

(جانور شناسی) افعی راسیل (Vipera russeli) -
بومی آسیای خاوری و بسیار زهرین)

rus.set (rus´it) n., adj.

۱- قهوه‌ای مایل به زرد یا قرمز، حنایی،
خرمایی ۲- (سابقاً برای جامه‌ی روستاییان
به کار می‌رفت) پارچه‌ی زبر پشمی (معمولاً به
رنگ قهوه‌ای) ۳- سیب زمستانی (که پوست زبر
و لک دار دارد) ۴- (قدیمی) دهاتی، ساده

Rus.sia (rush´ə)

روسیه (پایتخت: مسکو - ۱۷۰۷۵۲۸۶ کیلومتر
مربع - نام رسمی: Russian Federation)

Russia leather

چرم روسی، چرم اُرسی (معمولاً به رنگ قرمز
سیر)

Rus.sian (rush´ən) adj., n.

۱- وابسته به روسیه و مردم و زبان و فرهنگ
آن، روسی، ارسی، روس ۲- زبان روسی (از
زبان‌های اسلاو خاوری)

Russian blue

گره‌ی روسی، گره‌ی آبی فام

* **Russian dressing**

چاشنی روسی (چاشنی سالاد دارای مایونز و

لفل و غیره)

Rus.sian.ize (-īz´) vt. **-ized´,**
-iz´ing

دارای ویژگی‌های روسی کردن، روسی مسلک
کردن

Rus´siani.za´tion, n.

Russian olive

(گیاه شناسی) زیتون روسی
(Elaeagnus angustifolia از خانواده‌ی
oleaster)

Russian (Orthodox) Church

کلیسای ارتدکس روسیه (شاخه‌ی مستقلی از
کلیسای ارتدکس شرقی)

Russian Revolution

انقلاب کبیر روسیه (۱۹۱۷)، انقلاب اکتبر

* **Russian roulette**

۱- (این قمار خطرناک: گذاشتن یک گلوله در
هفت تیر و خالی کردن آن به مغز خود با یک
هفتم احتمال مرگ) رولت روسی ۲- کار
خطرناک

**Russian Soviet Federated
Socialist Republic**

نام سابق روسیه (یکی از جمهوری‌های
شوروی سابق)

* **Russian thistle**

(گیاه شناسی) خار روسی (Salsola kali) از
خانواده‌ی goosefoot)

Russian Turkestan

(قدیمی) ترکستان روس (که شامل
جمهوری‌های امروزی تاجیکستان و ازبکستان
و ترکمنستان و قرقیزستان و قزاقستان می‌شد)

Russian wolfhound

← borzoi (قدیمی)

Rus.si|fy (rus´ə fi´) vt. **-fied´,**
-fy´ing

← Russianize

Rus´si.fi.ca´tion, n.

Rus.ski (rus´kē) adj., n., pl. **-skies**
or **-skis**

(خودمانی) ۱- روسی، روس ۲- (جمع) دولت یا
رهبران روسیه (Rusky و Ruskie هم

می‌نویسند)

Rus|so- (rus'ō, ə)

پیشوند: روسیه، روس، روسی [Russophile]

Rus|so.phile (rus'ə fil') n., adj.

۱- دوستدار روسیه یا روس‌ها، روسی دوست،

روس دوست ۲- وابسته به روسی دوستی

Rus|so.pho.bi|a (rus'ə fō'bē ə) n.

ترس از روسیه یا روس‌ها یا نفوذ روس‌ها،

روس‌هراسی

Rus'so.phobe', n., adj.**rust** (rust) n., vi., vt.۱- (آهن و پولاد) زنگ (Fe(OH)₃ یا Fe₂O₃)

۲- (سایر فلزات) زنگ، زنگار ۳- از دست دادن

کارایی، زنگ زدگی (واقعی یا مجازی)،

پوسیدگی

read books to keep your mind from rust

برای حفظ مغز خودتان از زنگ خوردگی کتاب بخوانید.

the rust of time زنگ زدگی (یا کهنگی) در اثر گذشت زمان

۴- قهوه‌ای مایل به قرمز، زنگارگون

۵- (کشاورزی) زنگ گیاهی (که توسط

قارچ‌های Uredinales ایجاد می‌شود)

wheat rust زنگ گندم

this year our crops are all rusted

محصولات ما امسال همه زنگ زده است.

rust fungus قارچ مولد زنگ گیاهی، قارچ زنگ آور

۶- زنگ زدن، زنگار گرفتن

my grandfather's old sword was completely

rusted شمشیر کهنه‌ی پدر بزرگم کاملاً زنگ زده بود.

۷- (در اثر فساد یا به کار نرفتن و غیره) خراب

شدن، از کار افتادن، زنگ زده شدن

a mind that has rusted

مغزی که متحجر شده است (زنگ زده است)

he is not a man to let his power rust

او کسی نیست که بگذارد قدرتش کم بشود.

۸- زنگارگون کردن یا شدن، قهوه‌ای مایل به

قرمز شدن یا کردن

in October, the leaves slowly rust

در ماه اکتبر برگ‌ها کم‌کم زنگارگون می‌شوند.

*** Rust Belt**

(تداعی منفی - شمال خاوری و مرکزی ایالات

متحده که صنایع آن قدیمی و جمعیت آن ظاهراً

رو به کاهش است) ناحیه‌ی زنگار

rust-colored (-kul'ərd) adj.

قهوه‌ای مایل به قرمز یا زرد، به رنگ زنگ آهن،

زنگار فام، زنگارین

rustic (rus'tik) adj., n.

۱- روستانشین، روستازی، ده نشین، دهقان،

دهاتی (در برابر: شهری)

a simple rustic یک دهاتی ساده لوح

۲- روستایی

rustic scenery مناظر روستایی

۳- ساده، بی تکلف، طبیعی، دست نخورده

۴- خشن، زمخت، کم ادب

his rustic tendency to talk loud

تمایل دهاتی‌وار او به بلند حرف زدن

۵- ساخته شده از شاخ و برگ، ترکه‌ای

rustic chairs صندلی‌های ترکه‌ای

۶- (سنگ‌کاری و بنایی) با سنگ کم تراشیده و

طبیعی نما ساخته شده، (عمداً) درز سنگ‌ها را

عمیق و نابرابر کردن، روستایی نما

rustically, adv.**rusticity** (-tis'ə tē) n.**rustical** (-tikəl) adj., n.

(قدیمی) ← rustic

rusticate (rus'tə kāt') vt., vi.**rusticating**, **-cat'ing**

۱- به دهات رفتن، بیلاق رفتن

in summertime, we used to rusticate

تابستان‌ها به دهات می‌رفتیم.

۲- زندگی روستایی کردن، در دهات زندگی

کردن، روستانشین بودن

a long period of rustication

دوران طولانی زندگی روستایی

۳- (انگلیس- دانشجو را موقتاً از دانشگاه)

اخراج کردن ۴- دهاتی کردن، (شخص)

روستایی شدن یا کردن ۵- (سنگ‌کاری و

بنایی) روستایی‌نما کردن (با به کاربردن سنگ‌های ناجور و کم تراشیده و با ایجاد درزهای نابرابر و کج و کوله)

a rusticated wall دیوار روستایی‌نما شده

rus'ti.ca'tion, n.

rus'ti.ca'tor, n.

rus.tle¹ (rus'əl) n., vi., vt. -tled, -tling

۱- (صدای بُر زدن ورق یا تکان خوردن برگ‌ها در نسیم و غیره) خش خش، صدای ملایم

the soft rustle of her silken dress

صدای ملایم جامه‌ی ابریشمی او

the rustle of their footsteps in the dry golden leaves

صدای خش خش گام‌های آنان در برگ‌های خشک و طلایی رنگ

۲- خش خش کردن، صدای ملایم ایجاد کردن

autumn leaves rustled in the wind

برگ‌های خزان در باد زمزمه می‌کردند.

● rustle up

با تکاپو گردآوری کردن، با جستجو سد جوع کردن

rus'tlingly, adv.

rus.tle² (rus'əl) vi., vt. -tled, -tling

(عامیانه) ۱- تکاپو کردن، تلاش کردن ۲- (اسب

یا گاو) گردآوری کردن، در یک جا جمع کردن

۳- (اسب یا گاو را) دزدیدن، سرقت کردن

rus'tler, n.

rust.proof (rust'prōof) adj., vt.

۱- پاد زنگ، ضد زنگ ۲- پاد زنگ کردن

rust|y (rus'tē) adj. rust'|i.er,

rust'|i.est

۱- (فلز یا گیاه) زنگ‌زده، (فلز) زنگار گرفته

a rusty old bicycle یک دوچرخه‌ی قدیمی و زنگ زده

۲- مشتمل بر زنگ، ناشی از زنگ ۳- (مجازی)

از کار افتاده، فاقد تمرین و آمادگی

due to lack of exercise, his English has become rusty

انگلیسی او در اثر تمرین کم ضعیف شده است.

since I hadn't played chess for years I felt a bit

rusty چون سال‌ها بود شطرنج

بازی نکرده بودم احساس می‌کردم که کمی کند شده‌ام.

۴- رنگ و رو رفته، مندرس، (کاشانی) و شگوا، چرخابه، ژنده

a rusty black coat یک پالتوی سیاه مندرس

۵- (رنگ) قهوه‌ای مایل به قرمز، زنگارگون

the leaves are turning rusty

برگ‌ها دارند زنگارگون می‌شوند.

rust'i.ly, adv.

rust'i.ness, n.

rut¹ (rut) n., vt. rut'ted, rut'ting

۱- شیار (به ویژه شیاری که توسط چرخ در گل و غیره ایجاد شود)، جای چرخ

the ruts in the children's playground were made by a big truck

شیارهای میدان بازی توسط یک کامیون بزرگ ایجاد شده بود.

۲- شیار دار کردن، جای چرخ گذاشتن ۳- کار روزمره و خسته کننده، عادت خشک، برنامه‌ی یکنواخت

to fall into a rut

به برنامه‌ی هر روزی و یکنواخت عادت کردن

rut² (rut) n., vi. rut'ted, rut'ting

۱- (دوران حرارت جنسی پستانداران به ویژه نرها) نربانگ، فحلیت، مستی، فحل شدگی (heat) و estrus هم می‌گویند) ۲- فحل شدن، نربانگ شدن، مست شدن

rutting stags گوزن‌های فحل آمده

ru.ta.ba|ga (rōōt'ə bā'gə,

rōōt'ə bā'gə) n.

(گیاه شناسی) شلغم روغنی

(Brassica napobrassica از خانواده‌ی crucifer)

ruth (rōōth) n.

(نادر) ۱- ترحم، همدردی ۲- اندوه، غم

۳- پشیمانی

Ruth (rōōth)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (انجیل) روت، روت، روت موآبیه

Ru.the|ni|a (rōō thē'nē ə, -thēn'yə)

(سرزمینی که سابقاً جزو چکسلواکی و امروزه

جزو اوکراین است) روتانیا

Ru.the.ni|an (-thē'nē ən, -thēn'yən)

n., adj.

۱- اهل روتانیا، ساکن روتانیا ۲- گویش

روتانیایی (شاخه‌ای از زبان اوکرایین)
۲- وابسته به روتانیا و مردم و فرهنگ آن،
روتانیایی

ru.then|ic (rōð then'ik, -thē'nik)
adj.

وابسته به ترکیبات شیمیایی دارای روتنیم
(ruthenium) یا والانس زیاد

ru.the|ni.ous (-thē'nē əs) adj.

وابسته به ترکیبات شیمیایی دارای روتنیم
(ruthenium) یا والانس کم

ru.the|ni.um (-thē'nē əm) n.

(شیمی) روتنیم (عنصر نادر فلز گونه از
دسته‌ی platinum که بسیار سخت و شکننده و
به رنگ خاکستری است - نشان: Ru، وزن
اتمی: ۱۰۱/۰۷، شماره‌ی اتمی: ۴۴، چگالی:
۱۲/۴۱، نقطه‌ی گداز: ۲۳۱۰°C، نقطه‌ی جوش:
۳۹۰۰°C)

ruth|er.for.di|um

(ruth'ər fōr'dē əm) n.

(شیمی) راترفوردیم (عنصر تابشگر - نشان:
Rf، وزن اتمی: ۲۶۱، شماره‌ی اتمی: ۱۰۴)

ruth.ful (rōðth'fəl) adj.

(نادر) ۱- غمگین، اندوهناک ۲- غم انگیز،
حزن آور

ruth'fully, adv.

ruth'ful.ness, n.

ruth.less (-lis) adj.

۱- سنگدل، بی رحم، ستمگر، بی مروت
۲- ظالمانه، ستمگرانه، باقساوت

ruth'lessly, adv.

ruth'less.ness, n.

ru.ti.lant (rōðt'lant) adj.

(نادر) درخشان، تابان

ru.tile (rōð'tēl') n.

(کانی درخشان و سُرخ فام به فرمول TiO₂)
روتیل

ru.tin (rōðt'n) n.

روتین (C₂₇H₃₀O₁₆)

rut.tish (rut'ish) adj.

فحل آمده، نریانگی، آماده‌ی جفت‌گیری،
شهوتمزده

rut'tishly, adv.

rut'tish.ness, n.

rut|ty (rut'ē) adj. **-ti|er, -ti.est**

پران جای چرخ (← rut)، پرشیار، ناهموار
a rutty road
راه ناهموار

rut'ti.ness, n.

* **RV** (är've') n., pl. **RVs**

R(ecreational) V(ehicle)

مخفف: وسیله‌ی نقلیه‌ی تفریحی (که می‌شود
در آن خوابید و خوراک پخت)

RV Revised Version (of the Bible)

مخفف: ترجمه‌ی تجدید نظر شده (انجیل)

Rv Revelation

مخفف: (انجیل) مکاشفه

Rwan|da (rōð än'də)

کشور رواندا (پایتخت: کیگالی - ۲۶۳۲۸
کیلومتر مربع)

Rwan'dan, adj., n.

Rwy or **Ry** Railway

مخفف: راه آهن

Rx (är'eks') n.

مخفف: ۱- علاج، چاره، درمان ۲- دارو

Rx

مخفف: نشان نسخه (برای دارو)، نسخه‌ی دکتر
-ry (rē)

پسوند: برابر با [papistry]-ery

Ry|an (rī'an)

اسم خاص مذکر

ry|a rug (rē'ə)

(فرش دست بافت اسکاندیناوی) ریا

Ry|a.zan (rē'ə zän')

شهر ریازان (در مرکز بخش اروپایی روسیه)

rye¹ (rī) n.

۱- (گیاه شناسی) چاودار (Secale cereale)
۲- دانه‌ی چاودار (که مصرف خوراکی دارد)

۳- مخفف: rye bread ۴- ویسکی (که از چاودار می‌سازند)

rye² (rī) n.

مرد کولی

rye bread

نان چاودار، نانی که به آن چاودار هم افزوده‌اند

rye.grass (-gras', -gräs') n.

(گیاه شناسی) تلخه (Lolium که علف چمنی و خوراک دام است)

ry|o.kan (rē ō' kân) n., pl. -kan or -kans

(ژاپن) مسافرخانه، مهمانسرا

ry|ot (rī' ot) n.

(هندوستان) رعیت، کشاورز مستأجر

Ry|u.kyu (rē yōō' kyōō')

(زنجیره‌ای از جزایر متعلق به ژاپن میان تایوان و کیوشو) ریوکیو



s or **S** (es) adj., n., pl. **s's**, **S's**

۱- نوزدهمین حرف الفبای انگلیسی که صدای «س» و «ز» دارد، اس ۲- هر چیز به شکل: S ۳- (در فهرست‌ها و ردیف‌ها) نوزدهمین

-s

پسوند: ۱- نشان جمع برای اکثر اسم‌ها [hands یا shoes] ۲- نشان سؤم شخص مفرد در زمان حال

she shouts او داد می‌زند.

the dog runs سگ می‌دود.

۳- تشکیل دهنده‌ی برخی قیدها [betimes]

's مخفف: ۱- is

he's here او اینجا است.

has ۲-

she's gone او رفته است.

۳- (عامیانه) does

what's it matter? چه اهمیتی دارد؟

us ۴-

let's go بیا برویم (بگذار برویم).

-'s

پسوند: ۱- در ساختن حالت ملکی اسم‌های مفرد و برخی ضمیرها

that boy's book کتاب آن پسر

one should know one's friends آدم باید دوستان خود را بشناسد.

۲- در ساختن حالت ملکی اسم‌های جمع که جمع آنها به S ختم نمی‌شود

women's hats کلاه‌های زنان

S 1-school 2-second(s) 3-section 4-see

5-semi 6-series 7-shilling(s) 8-sign 9-silver

10-singular 11-sire 12-society 13-son

14-soprano 15-south 16-southern

مخفف: ۱- مدرسه ۲- ثانیه(ها) ۳- بخش

۴- دیدن، ببینید ۵- نیمه ۶- سبزی ۷- شیلینگ ۸- نشان ۹- نقره ۱۰- مفرد، تک ۱۱- جد ۱۲- جامعه ۱۳- (فرزند) پسر ۱۴- سوپرانو ۱۵- جنوب ۱۶- جنوبی

S 1- Sabbath 2- Saint 3- Saturday 4- Saxon 5- Seaman 6- Senate 7- September 8- South 9- Sunday

مخفف: ۱- یوم سبت ۲- مقدس ۳- شنبه ۴- ساکسون ۵- دریانورد ۶- سنا ۷- سپتامبر ۸- جنوب ۹- یکشنبه

Sa 1- Samuel 2- Saturday

مخفف: ۱- (انجیل) ساموئل ۲- شنبه

Saa|di (sā' dē)

Sadi ←

Saar (sär)

۱- رود سار (از شمال شرقی فرانسه سرچشمه می‌گیرد و در جنوب غربی آلمان به رود Moselle می‌ریزد) ۲- سارلند (در غرب آلمان) **Saar.brück|en** (sär'brook'ən)

شهر ساربروکن (پایتخت سارلند در غرب آلمان)

Saar.land (sär'land)

سارلند (در غرب آلمان - ۲۵۶۶ کیلومتر مربع)

Sab Sabbath

مخفف: یوم سبت

sab|a.dil|la (sab'ə dil'ə) n.

(گیاه شناسی) سبابادیا (Schoenocaulon officinale از خانواده‌ی lily - بومی مکزیک و آمریکای مرکزی)

Sa.bae|an (sə bē'ən) adj., n.

۱- وابسته به سرزمین باستانی سبا (یمن امروزی)، اهل سرزمین سبا ۲- گویش عربی

رایج در سبا

Sa.bah (sā' bā)

صبح (یکی از ایالت‌های مالزی در شمال جزیره‌ی بروئو)

Sab|a.oth (sab' ā āth') n.pl.

(انجیل) سیآت

Sa.ba.tier (sā bā tyā'), Paul (pōl)

1854-1941

پُل ساباتیه (شیمی‌دان فرانسوی)

sab.bat (sab' at) n.

witches' Sabbath ←

Sab.ba.tar.i|an (sab' ə ter' ē ən)

adj., n.

۱- وابسته به شنبه (برای یهودیان و برخی از مسیحیان) و یکشنبه (برای اکثر مسیحیان).
 وابسته به یوم سبت، سبتی ۲- هوادار محترم شماری روز تعطیل (شنبه یا یکشنبه) و تعطیل کردن اجباری مغازه‌ها و غیره در این روز

sab'ba.tar'i.an.ism, n.**Sab.bath** (sab' əth) n., adj.

۱- (یهودیان و برخی مسیحیان) یوم سبت، سبت، شنبه (که روز تعطیل و نیایش است)
 ۲- (اکثر مسیحیان) یکشنبه ۳- وابسته به روز تعطیل و نیایش (در آخر هفته)

Sabbath school

(در روز تعطیل آخر هفته) کلاس امور دینی، کلاس شرعیات

Sab.bat|i.cal (sə bat' i kəl) adj., n.

۱- وابسته به روز تعطیل آخر هفته (شنبه یا یکشنبه) ۲- (S کوچک) دوران استراحت ۳- وابسته به ایــــن دوران
 ۴- sabbatical leave ← ۵- sabbatical year ← (Sabbatic هم می‌گویند)

Sab.bat'i.cally, adv.**sabbatical leave**

مرخصی شش‌ماهه یا یک‌ساله (با تمام یا نصف حقوق - هفت سال یک بار به استادان دانشگاه می‌دهند تا به پژوهش یا یادگیری بیشتر بپردازند)

sabbatical year

۱- (یهودیان باستان) سال هفتم (طی آن زمین

را آیش می‌کردند و بدهکاران را می‌بخشیدند)
 sabbatical leave ← ۲-

Sa.be|an (sə bē' ən) adj., n.

Sabaeen ←

Sa.bel.li|an (sə bel' ē ən, -bel' yən) n.

۱- (ایتالیا در دوران قبل از روم) سابلین
 (فردی از مردم Sabine یا Samnite) ۲- شاخه‌ای از زبان Italic (منسوخ شده است)

sa.ber (sā' bər) n., vt.

۱- شمشیر (بلند و کمی خمیده - ویژه‌ی سواره نظام) ۲- با شمشیر زدن یا کشتن
 ۳- (شمشیر بازی) شمشیر سنگین، سابر



SABER

saber rattling

دَم از جنگ زدن، قدرت‌نمایی کردن، نیروی نظامی خود را به رخ کشیدن

sa|ber-toothed (-tʊθtʰ) adj.

(جانوران دارای دندان‌های نیشی که دراز و قلاب مانند هستند) شمشیر دندان، دشنه دندان
saber-toothed tiger

پلنگ شمشیر دندان (که امروزه منقرض شده)
 * **sa.bin** (sā' bin) n.

(واحد جذب صدا) سابین

Sa.bine (sā' bīn') n.

(هر یک از اعضای قبیله‌ی Sabine - در کوه‌های مرکزی ایتالیای باستان زندگی می‌کردند) سابین

Sa.bine (sə bēn')

رود سبین (در مرز میان ایالات تگزاس و لوئیزیانا - به خلیج مکزیک می‌ریزد)

sa.ble (sā' bəl) n., pl. -bles or

-ble adj.

۱- (جانورشناسی) سمور شب‌دیز (به ویژه Martes americana) ۲- پوست سمور شب‌دیز، خز سمور سیاه ۳- (جمع) پالتو خز سمور سیاه
 ۴- (جمع - نادر) جامه‌ی سوگواری، لباس سیاه
 ۵- سیاه، مشکی، قیرکون، گلاه، دیزه

sable antelope

(جانورشناسی) گــــوزن سیاه

(Hippotragus niger - بومی افریقای جنوبی)

sa|ble.fish (sā' bəl fish') n., pl.

-fish' or -fish'|es

(جانورشناسی) سیاه ماهی (انواع ماهی‌های درشت تیره‌ی Anoplopomatidae - بومی شمال اقیانوس آرام)

sa.bot (sa bō', sab'ō) n.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- کفش چوبی (که کشاورزان قرون وسطی می‌پوشیدند) ۲- کفش چرمی که کف آن چوبی است ۳- پرتابه یا گلوله‌ی توپ و غیره) پستانک

sab|o.tage (sab'ə tāzh') n., vt., vi.

-taged', -tag'ing

۱- خرابکاری، کارشکنی

the secret burning down of factories was one of the many acts of sabotage by German agents

آتش زدن مخفیانه‌ی کارخانه‌ها یکی از چندین نوع خرابکاری عوامل آلمانی بود.

۲- خرابکارانه، کارشکنانه ۳- شر به پا کردن، خرابکاری کردن، کارشکنی کردن

they sabotaged the railways by blowing up bridges

آنها با منفجر کردن پل‌ها در راه‌آهن خرابکاری می‌کردند.

he constantly sabotaged the activities of the office
او دائماً در امور اداره کارشکنی می‌کرد.

sab|o.teur (sab'ə tūr') n.

خرابکار، کارشکن، چوب لای چرخ گذار

sa.bra (sā' brə) n.

بومی اسرائیل، زاده‌ی اسرائیل

sa.bre (sā' bər) n., vt. **-bred,**

-bring

(انگلیسی) ← saber

* **sabre saw**

اره‌ی برقی منبت کاری

sa|bre.tache (sā' bər tash') n.

کیف چرمی (که سربازان سواره نظام از کمربند شمشیر خود می‌آویختند)

sab|u.lous (sab'yoo ləs) adj.

۱- شنی ۲- زبر

sac (sak) n.

(گیاه یا جانور) چنته، کیسه

sac'like', adj.

Sac (sak, sôk) n., pl. **Sacs** or **Sac**

Sauk ←

SAC Strategic Air Command

مخفف: (آمریکا) فرماندهی استراتژیک هوایی

* **sac|a.ton** (sak'ə tōn') n.

(گیاه‌شناسی) ساکاتن Sporobolus wrightii - بومی مکزیک و جنوب غربی ایالات متحده)

sac.cade (sa kād') n.

(هر یک از جهش‌های غیر ارادی و تند چشم از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر مثلاً هنگام خواندن) پرش چشم، چشم‌پره

sac.cadic (se kad'ik) adj.

sac.cate (sak'āt) adj.

۱- کیسه‌دار، چنته‌دار ۲- کیسه مانند، توپره مانند، جوال مانند

sac|char- (sak'ər)

پیشوند: ساکارین، شکر، قند (پیش از واکه می‌آید)

sac.cha.rase (sak'ə rās') n.

sucrase ←

sac.cha.rate (-rāt') n.

(شیمی) - نمک یا استر به‌دست آمده از اسید ساکاریک) ساکارات

sac.char|ic (sə kar'ik) adj.

(شیمی) وابسته به یا ناشی از ترکیبات ساکارین، ساکاریک

saccharic acid

(شیمی) اسید ساکاریک
(COOH(CHOH)₄COOH)

sac.cha.ride (sak'ə rīd') n.

(شیمی) - ترکیب قند و باز) ساکارید

sac.char|i.fy (sə kar'ə fi') vt.

-fied', -fy'ing

(شیمی) - نشاسته یا دکسترین را تبدیل به قند

کردن) قندی کردن
 sac.char'i.fi.ca'tion, n.

sac.cha.rim.e|ter

(sak'ə rim'ət ər) n.
 (شیمی - دستگاه سنجش میزان قند در محلول)
 قند سنج، ساکاریمتر

sac.cha.rin (sak'ə rin') n.

(شیمی) ساکارین (ترکیب سفید و بلورین به فرمول $C_7H_5NO_3S$ - ۵۰۰ بار از شکر نیشکر شیرین تر است)

sac.cha.rine (-rin', -rən) adj., n.

۱- وابسته به یا ناشی از ساکارین، ساکارین‌دار، ساکارینی ۲- بسیار شیرین و چسبان، شیره مانند، زیاده شیرین و غلیظ، (مجازی) به‌طور مصنوعی و زنده شیرین
 her saccharine voice

صدای او که به‌طور مصنوعی شیرین است
 saccharin ← ۳-

sac'cha.rine'ly, adv.

sac'cha.rin'ity (-rin'ə tē) n.

sac|cha|ro- (sak'ə rō')

[saccharometer] پیشوند: ساکارین، قند، شکر

sac.cha.roi.dal (sak'ə roid'əl) adj.

(به ویژه برخی سنگ‌های مرمر یا آهنی دارای دانه‌های درخشان و قند مانند) قند واره، قندمانند (saccharoid هم می‌گویند)

sac.cha.rom.e|ter (-rām'ət ər) n.

(شیمی - دستگاه سنجش میزان قند در محلول)
 قند سنج، ساکارومتر

sac.cha.rose (sak'ə rōs') n.

sucrose ←

sac.cu.lar (sak'yə lər) adj.

کیسه مانند، توبره‌سان، چنته مانند، انبان وار

sac.cu.late (-lāt', -lit) adj.

(زیست‌شناسی) چنتیزه‌دار، دارای کیسه یا حفره‌های کیسه‌مانند و کوچک (انبانچه‌دار - sacculated هم می‌گویند)

sac'cu.la'tion, n.

sac.cule (sak'yool) n.

(زیست‌شناسی) چنتیزه، انبانچه (به ویژه در گوش درونی)، ساکول

sac.cu.lus (-yoō ləs) n., pl. -|li' (-li')
 saccule ←

sac.er.do.tal (sas'ər dōt'əl) adj.

وابسته به کشیش و مقام کشیشی، کشیشی، کشیشانه، کشیش‌مآب

sac'er.do'tally, adv.

sac.er.do.tal.ism (-iz'əm) n.

۱- نظام کشیشی، کشیشی مآبی، وظایف کشیشی ۲- تسلط کشیشان، کشیش سالاری، روحانی سالاری ۳- وابستگی بیش از حد به کشیشان، کشیش‌گرایی، روحانی‌گرایی

sac'er.do'tal.ist, n.

sac fungus

ascmycete ←

* **sa.chem** (sā'chəm) n.

۱- (برخی قبایل سرخپوست آمریکای شمالی) سرقبیله ۲- (حزب دموکرات در ایالت نیویورک) عضو ارشد، سرچنبان

Sa.cher torte (sā'kər)

(آلمانی) کیک زردآلودار و شکلاتی

sa.chet (sa shā') n.

۱- (کیسه یا بالشتک که در آن پودر خوشبو می‌ریزند) عنبرچه، عنبرینه، شمامه ۲- پودر خوشبو (که در کیسه می‌ریزند) ۳- پاکتچه، بسته‌ی کوچک

sack¹ (sak) n., vt.

۱- کیسه، گونی، چنته، انبان، توبره، جوال، گوال، گونده

a sack of potatoes
 یک کیسه سیب‌زمینی

a sack of rice
 یک گونی برنج

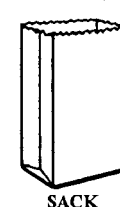
۲- به اندازه‌ی یک کیسه (sackful)
 هم می‌گویند) ۳- (زنانه) کت‌گشاد ۴- (زنانه) پیراهن گشاد (shift هم می‌گویند) ۵- (خودمانی - با: the) اخراج (از شغل)

to give somebody the sack

کسی را از شغل خود اخراج کردن

۶- (آمریکا - خودمانی) بستر ۷- پاکت‌بزرگ (کاغذی یا پلاستیکی)

he went out of the store with two sacks full of fruits
 با دو پاکت پر از میوه از فروشگاه خارج شد.



SACK

paper sack پاکت کاغذی بزرگ

۸- در کیسه (یا گونی و غیره) ریختن
potatoes are sacked right on the farm

سیبزمینی‌ها را در داخل مزرعه در کیسه می‌ریزند.

۹- (خودمانی) اخراج کردن، بیرون کردن
two of my coworkers were sacked

دو تا از همکاران مرا اخراج کردند.

۱۰- (فوتبال آمریکایی) کوارتربک را در پشت
خط بازی بر زمین افکندن

● get the sack

(خودمانی) اخراج شدن، (از خدمت) منفصل
شدن

● hit the sack

(خودمانی) به رختخواب رفتن، به بستر رفتن

● sack out (or in) (آمریکا - خودمانی)
به رختخواب رفتن، به بستر رفتن

sack² (sak) n., vt.

۱- چپاول (به ویژه چپاول شهر توسط قشون
پیروز)، غارت، تاراج

the sack of Nayshabur by the Mongols

غارت نیشابور توسط مغولان

۲- غارت کردن، چاپیدن، چپاول کردن، تاراج
کردن، به یغما کردن

he commanded his men to sack the city

به لشکریان خود فرمان داد که شهر را غارت کنند.

sack³ (sak) n.

شراب سنپید (اسپانیایی - در سده‌های ۱۶ و ۱۷
در انگلیس خواهان داشت)، شراب سک

sack.but (sak'but') n.

۱- نوعی ساز بادی قرون وسطی ۲- (انجیل)
چنگ

sack.cloth (-klôth', -klâth') n.

۱- (عهد باستان) پلاس (به نشان سوگواری یا
پشیمانی می‌پوشیدند)، گوردین ۲- ← sacking

● in sack cloth and ashes

در سوگواری یا ندامت عمیق

* **sack coat**

(مردانه) کت کشاد

sack|er¹ (sak'ər) n.

چپاولگر، یغماگر، غارت کننده، تاراجگر

sack|er² (sak'ər) n.

۱- کیسه ساز ۲- کیسه پُرکن

* **sack|er**³ (sak'ər) n.

(خودمانی - بیس بال) ← baseman

sack.ful (sak'fool') n., pl. **-fuls**

۱- به اندازه‌ی یکی کیسه

A sackful of rice

یک کیسه برنج

۲- مقدار زیاد

sack.ing (-iŋ) n.

(پارچه‌ی ضخیم و ارزان برای کیسه و غیره)
گونی، پلاس، گوردین

sack race

مسابقه با کیسه (دو پای شرکت‌کنندگان در
کیسه است و باید با جهش حرکت کنند)

sacque (sak) n.

۱- کت نوزاد، روپوش نوزاد

sack ← ۲-



SACQUE

sa.cral¹ (sā'krəl) adj.

وابسته به مراسم مذهبی،

تقدیسی، آشویی، سپنتا

sa.cral² (sā'krəl) adj.

وابسته به یا در نزدیکی استخوان خاجی
(sacrum)، سُرینی، خاجی

sa.cral.ize (sā'krəl'īz') vt. **-ized**,
-iz'ing

مقدس کردن، سپنتا کردن، همایون کردن

sa'cali.za'tion, n.

sac.ra.ment (sak'rə mənt) n.

۱- (هر یک از مراسمی که حضرت عیسی مقرر
کرده است مانند مراسم غسل تعمید یا ازدواج یا

فوت و غیره - کاتولیک‌ها و ارتدکس‌ها هفت
رسم و پروتستان‌ها دو رسم یعنی غسل و

تعمید و عشای ربّانی را اساسی می‌دانند) رسم
دینی، آیین مذهبی ۲- (گاهی S بزرگ) عشای

ربّانی (Eucharist هم می‌گویند)، نان عشای
ربّانی ۳- هر چیز مقدس ۴- (قدیمی) قسم، عهد،

سوگند ۵- (قدیمی) نشانه، نماد، علامت
sac.ra.men.tal (sak' rə ment' l)

adj., n.

۱- وابسته به مراسم اصلی مذهبی، وابسته به شعائر دینی ۲- همانند مراسم اصلی مذهبی ۳- (کلیسای کاتولیک) هر چیزی که موجب بخشودگی کامل‌تر گناه گردد (مثل آب مقدس)

sac' ra.men' tally, adv.

sac.ra.men.tal.ism (-iz' əm) n.

اعتقاد به اساسی بودن مراسم مذهبی (مانند غسل تعمید یا عشای ربّانی)، (این باور) پیروی از مراسم برای رستگاری ابدی لازم است

sac' ra.men' tal.ist, n.

sac.ra.men.tar.i|an

(sak' rə men ter' ē ən) adj., n.

۱- sacramental ← وابسته به اساسی شماری مراسم مذهبی ۳- کسی که معتقد است عیسی فقط به صورت نمادین و معنوی در نان و شراب عشای ربّانی وجود دارد (نه به صورت واقعی) ۴- sacramentalist ←

Sac' ra.men.tar'i.an.ism, n.

sac.ra.men.ta|ry (sak' rə ment' ə rē)

n., pl. -ries

(کتاب) دستور مراسم مذهبی (به ویژه اجرای مراسم عشای ربّانی)

Sac.ra.men|to (sak' rə men' tō)

۱- رود ساکرامنتو (در کالیفرنیا - به خلیج سانفرانسیسکو می‌ریزد) ۲- شهر ساکرامنتو (پایتخت ایالت کالیفرنیا)

sa.crar.i|um (sə krer' ē əm) n., pl.

-|i|a

لوله‌ی فاضلاب کلیسا (آب شستشوی اشیای مقدس را به خارج می‌برد)

sa.cred (sā' krid) adj.

۱- مقدّس، سیّنتا، اشو

a sacred place

مکان مقدس

Jerusalem's sacred soil

خاک مقدس اورشلیم

۲- روحانی، مذهبی، دینی، وابسته به دین

sacred history

تاریخ مذهبی

sacred vestments

جامه‌ی روحانی

a sacred song

یک سرود دینی

۳- مورد تکریم، محترم، همایون، آناهیتا، احترام‌انگیز

sacred old age سالخوردگی احترام‌انگیز

۴- وقف، نثار، موقوف، تخصیص یافته، از آن (شده)

a tree sacred to Jupiter درختی که وقف زاوش شده

a fund sacred to charity

پولی که به امور خیریه تخصیص یافته است

۵- آخروی (در برابر: دنیوی (secular))

۶- مصون، ایمن

• a sacred duty

وظیفه‌ی وجدانی، وظیفه‌ی مقدس

sa' credly, adv.

sa' cred.ness, n.

sacred baboon

← hamadryad

Sacred College

← College of Cardinals

* sacred cow

گاومقدس، (مجازی) هر چیز که مراجع انتقاد آن را گناه بدانند

sac.ri.fice (sak' rə fīs') n., vt., vi.

-ficed', -fic' ing

۱- قربانی

the sacrifice of a lamb to the gods

قربانی یک گوسفند در راه خدایان

۲- حیوان یا هر چیزی که قربانی می‌شود

the sacrifice consisted of an old camel

قربانی مشتمل بود بر یک شتر پیر.

۳- فداکاری، از خود گذشتگی، جانفشانی، جانبازی، ایثارگری

Ali's parents made a lot of sacrifice for his education

والدین علی در راه تحصیل او فداکاری زیادی کردند.

the sacrifices of those who defended Iran

جانبازی‌های آنان که از ایران دفاع کردند

economic sacrifice

ایثارگری اقتصادی

۴- فداسازی

the sacrifice of one's health for money

فدا کردن سلامتی شخص برای پول

۵- قربانی کردن، ذبح کردن در راه خدا (یا

(خدایان)

they sacrificed a goat to the gods

آنان یک بز را قربانی خدایان کردند.

۶- فدا کردن، نثار کردن، ایثار کردن، از دست دادن، جانبازی کردن، فداکاری کردن، جانفشانی کردن

those youths sacrificed their lives for their country
آن جوانان جان خود را فدای میهن خود کردند.

we must increase production without sacrificing quality

بایستی بدون فدا کردن مرغوبیت، تولید خود را افزایش دهیم.

۷- با زیان فروختن

she had to sacrifice her house

مجبور شد خانه‌ی خود را با زیان بفروشد.

● make sacrifices

فداکاری کردن، جانبازی کردن، ازخود-گذشتگی کردن

sac'ri.fic'er, n.

* sacrifice bunt

(بیس‌بال) بد زدن چوگان برای فرصت دادن به بازیکن دیگر تیم که خود را به بیس بعدی برساند (sacrifice hit هم می‌گویند)

sac.ri.fi.cial (sak' rə fish' əl) adj.

وابسته به قربانی یا فداکاری، جانفشانه

sac'ri.fi.cially, adv.

sac.ri.lege (sak' rə lij) n.

تجاوز به مقدسات، سرقت اشیای مقدس، توهین به مقدسات، حرمت شکنی

stealing candles from a shrine is a sacrilege

دزدیدن شمع از حرم، حرمت شکنی است.

sac.ri.le.gious (sak' rə lij' əs) adj.

۱- وابسته به حرمت شکنی یا تجاوز به مقدسات
۲- حرمت شکن، متجاوز به مقدسات

sac'ri.le.gious.ly, adv.

sac'ri.le.gious.ness, n.

sa.cring (sə' kriŋ) n.

(قدیمی) مقدس سازی نان و شراب عشای ربّانی

sac.ris.tan (sak' ris tən) n.

متصدی نگهداری اشیای مقدس کلیسا (به ویژه ظرف‌ها و جام‌ها)

sac.ris|ty (-tē) n., pl. -ties

(معمولاً مجاور تالار کلیسا) اتاق نگهداری از اشیای مقدس (به ویژه ظرف‌ها و جام‌ها)

sac|ro- (sak' rō, sɑ' krō)

پیشوند: استخوان خاجی [sacroiliac]

sac|ro.il|i.ac (sak' rō il' ē ak')

adj., n.

۱- وابسته به استخوان خاجی و استخوان تهیگاهی، خاجی - تهیگاهی ۲- غضروف یا بند میان استخوان‌های خاجی و تهیگاهی

sac|ro.sanct (sak' rō saŋkt') adj.

بسیار مقدس، قدوسی

sac'ro.sanc'tity, n.

sac|ro.sci.at|ic (sak' rō sī at' ik)

adj.

وابسته به استخوان خاجی و استخوان نشیمنگاهی، خاجی - نشیمنگاهی

sa.crum (sɑ' krəm, sak' rəm) n., pl.

-cra (-krə, -rə) or -crums

(کالبد شناسی)

استخوان خاجی،

ساکروم

sad (sad) adj.

sad'der,

sad'dest

۱- غمگین، نژند،

پژمان، پُر اندوه،

محزون، اندوهگین، اندوهناک، غصه‌دار، افسرده

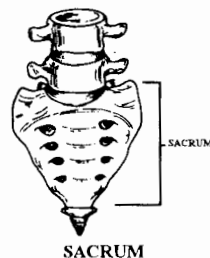
his death made me very sad

مرگ او مرا بسیار غمگین کرد.

the sad look of the orphan girl

نگاه اندوهگین دختر یتیم

۲- سوزناک، جانگدان، غم‌انگیز، محزون کننده، حزن‌انگیز



a sad love story یک داستان عشقی سوزناک

I don't like sad music

از موسیقی غم‌انگیز خوشم نمی‌آید.

۳- تأسف انگیز، بد

it is sad that there is still a lot of illiteracy

تأسف‌آور است که هنوز هم بیسوادی فراوان است.

● sadder but wiser

(عامیانه) پخته‌تر و عاقل‌تر، سختی کشیده و عاقل‌تر شده

● sadly

۱- به طور غم‌انگیز، با غم ۲- متأسفانه، به طور تأسف‌آور

they are sadly mistaken

به طرز تأسف‌آوری در اشتباهند.

● sad to say متأسفم که بگویم، متأسفانه

sad'ly, adv.

sad'ness, n.

sad.den (sad'n) vt., vi.

غمگین کردن یا شدن

the sight of a graveyard saddens me

منظره‌ی گورستان مرا غمزه می‌کند.

sad.dle (sad'l) n., vt., vi. -dled,

-dling

۱- (اسب یا دوچرخه و غیره) زین، سرج، پالان

hold on to the saddle or you'll fall

بچسب به زین و الا خواهی افتاد.

۲- پشت اسب (جایی که زین قرار می‌گیرد)،

گُرده، کمر ۳- (از نظر شکل یا عمل یا محل

قرار گیری) زین‌مانند ۴- خط‌الرأس کوه (که

میان دو قله قرار داشته باشد)، ستیغ ۵- (به

ویژه گوشت کوسفند و آهو) پشت مازو، (به

ویژه طیور) پشت و ران، بخش عقب (در برابر

بال‌ها و سینه و گردن) ۶- (معمولاً با: up) زین

کردن، زین کردن و سوار شدن

the horses were saddled and ready to go

اسب‌ها زین کرده و آماده‌ی رفتن بودند.

۷- وابسته به زین، زینی، وابسته به سواری

a saddle raincoat کت بارانی ویژه‌ی اسب سواری

a saddle holster جلد اسلحه‌ی متصل به زین (زینی)

۸- مناسب برای سواری با زین

a saddle pony تانوی سواری

۹- (مسئولیت و غیره) بار کسی کردن، تحمیل کردن، بر دوش کسی گذاشتن، به گردن کسی گذاشتن

I was saddled with the job of typing all of the letters

کار ماشین کردن همه‌ی نامه‌ها را به گردن من گذاشته بودند.

he is saddled with heavy responsibilities

مسئولیت‌های سنگینی را بر دوش دارد.

● in the saddle

۱- نشسته برزین ۲- در قدرت، صاحب قدرت، مصدر حکومت

sad|dle.back (-bak') n.

هر چیز زین‌مانند یا مانند پشت اسب (که کمی در وسط فرورفتگی دارد)

sad|dle-backed (-bakt') adj.

۱- دارای انحنای (مانند زین یا پشت اسب)، زینی، پشت کاو ۲- فرورفته (مانند ستیغ کوه میان دو قله)

sad|dle.bag (-bag') n.

(اسب یا الاغ یا دوچرخه یا موتورسیکلت) خورجین، گاله، جوال

sad|dle.bow (-bō') n.

(بالا آمدگی جلو زین که قاچ یا قربوس سر آن را تشکیل می‌دهد) کمان زین

sad|dle.cloth (-klōth') n.

(پارچه یا نمد زیر زین) آدرم، آترمه، آشُرمه

saddle horse

۱- اسب سواراوری ۲- اسب دراز کسردن (American saddle horse هم می‌گویند)

sad.dler (sad'lər) n.

زین‌ساز، سراج

saddle roof

(بام خانه و غیره به این شکل A) بام هشتی، بام زینی

sad.dler|y (sad'lər ē) n., pl.

-dlers

۱- زین‌سازی، سراجی ۲- ساز و برگ چرمی اسب ۳- دکان زین‌فروشی

saddle seat

(صندلی چوبی که نشیمنگاه آن کاو است و در وسط کمی برجستگی دارد) صندلی زینی

* saddle shoes

کفش آکسفورد، کفش دو رنگه (معمولاً سفید و یک رنگ دیگر) (saddle oxford) هم می‌گویند)



SADDLE SHOE

* saddle soap

روغن چرم، واکس چرم

saddle sore

(بر پشت اسب یا ران سوار کار) زخم زین

sad|die.tree (səd'ɪ treɪ) n.

چهارچوب زین، زیر ساز چوبی زین

Sad.du.cee (saj'ʊ sē', sad'yoo-) n.

(یکی از یهودیان باستان که فقط قوانین کتبی یهودیت را قبول داشت - در برابر: Pharisee) صدوقی

Sad'du.ce'an, adj.

Sade (sad), Marquis de 1740-1814

مارکی دوساد (نویسنده‌ی فرانسوی - واژه‌ی sadism از اسم او ناشی شده)

sa.dhe (sə'dē) n.

← tsadi

sa.dhu (sə'dʊ) n.

(سانسکریت) روحانی هندو

Sa|di (sə'dē), (born Muslih-ud-Din)

c. 1184-c. 1291

سعدی (شاعر ایرانی)

Sa.die (sə'dē)

اسم خاص مؤنث

sad.i|ron (səd'ɪ'ərɒn) n.

اتوی سنگین

sad.ism (səd'ɪz'əm, sə'dɪz'əm) n.

(روان‌شناسی) ۱- (لذت جنسی ناشی از آزار دادن یا تسلط بر شریک جنسی) آزارگری جنسی، سادیسم ۲- (لذت‌بری از آزار دادن و تسلط بر دیگران) مردم آزاری، آزارگری، سادخویی

sad'ist, n.

sa.dis.tic (sə dis'tɪk, sə-) adj.

sa.dis'ti.cally, adv.

sad|o.mas|o.chism

(səd'ō mas'ə kɪz'əm, sə'dō-) n.

(روان‌شناسی) آزارگری - آزارخواهی، سادو - مازوخیسم

sad'o.mas'o.chist, n.

sad'o.mas'o.chis'tic, adj.

* sad sack

(آمریکا - خودمانی) آدم خوش نیت و دست و پا چلفتی، آدم بدبیار و بی‌عرضه

SAE Society of Automotive Engineers

مخفف: انجمن مهندسان اتومبیل

sa.fa|ri (sə fər'ē) adj., n., pl. -ris

(از ریشه‌ی عربی: سفری) ۱- مسافرت برای شکار (به ویژه در آفریقا)، نخچیرگشت ۲- کاروان شکارچیان ۳- وابسته به شکار در آفریقا (به ویژه جامه‌ی شکار خاکی رنگ و کمربندار)

safe (sāf) adj. saf'er, saf'est n.

۱- ایمن، امن، امان، امن و امان، مصون، صحیح و سالم

safe from the danger of aerial attack

ایمن از خطر حمله‌ی هوایی

the trees have grown and are safe from trampling

درختان بزرگ شده‌اند و از خطر زیر دست و پا رفتن مصون هستند.

we got home safe صحیح و سالم به خانه رسیدیم.

have a safe trip! سفر به خیر!

a safe place جای امن و امان

safe from enemy attack ایمن از حمله‌ی دشمن

۲- از خطر جسته، رهیده ۳- پناه (دهنده)

۴- بی‌خطر، بی‌مخاطره، فارغ از خطر

it is safe to touch some snakes

دست زدن به برخی مارها خطری ندارد.

a safe vaccine یک واکسن بی‌خطر

is it safe to swim in this river?

آیا شنا کردن در این رودخانه بی‌خطر است؟

it is not safe to stick one's hand in a lion's

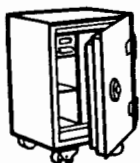
cage دست کردن توی قفس شیر خطرناک است.

۵- قابل اعتماد، قابل اطمینان، مطمئن
a safe code یک رمز مطمئن

a safe person to leave the children with
آدمی که می‌شود به او اطمینان کرد و بچه‌ها را پیش او گذاشت
۶- ناقدار به ایجاد دردسر یا خطر

safe in jail محکم و مطمئن در زندان (نگهداری) می‌شود
۷- محتاط، محتاطانه، احتیاط‌آمیز

a safe speed سرعت احتیاط‌آمیز
a safe driver راننده‌ی محتاط
۸- گاو صندوق



SAFE

most banks have safes
اکثر بانک‌ها گاو صندوق دارند.

۹- یخدان، یخچال ویژه
یخچال (ویژه‌ی) گوشت

۱۰- (خسودمانی) کاپوت،
ابریشمی

● a safe bet
قمار دارای احتمال بُرد زیاد، کاری که پیامد آن
به احتمال زیاد خوب خواهد بود

● on the safe side
بی‌مخاطره، بی‌خطر، مصون، درپناه

● play (it) safe
جانب احتیاط را رعایت کردن

● safe and sound امن و امان، صحیح و سالم

● safely, adv. با دقت، با احتیاط

she drives safely او با احتیاط (اتومبیل) می‌راند.

safe'ness, n.

safe-con|duct (-kän' dukt) n.

۱- جواز عبور، پروانه‌ی گذر (از نواحی ممنوعه
یا در زمان جنگ) ۲- عبور از نواحی ممنوع

safe.crack.ing (-krak' iŋ) n.

شکستن و بازکردن گاو صندوق، دزدی از گاو
صندوق

safe'crack'er, n.

* safe-de|pos|it (-di päz' it) adj.

(وابسته به) گاو صندوق امانات در بانک
(safety-deposit هم می‌گویند)

safe.guard (-gärd') n., vt.

۱- پناه، حفاظ، پایندان، تضمین، پاسداشت،
پاساری، ایمن داشت

the necessary safeguards for preserving the
people's rights

تضمین‌های لازم برای حفظ حقوق اساسی مردم
legal safeguards against fraud

اقدامات ایمنی قانونی در برابر فریبکاری
as a safeguard against unforeseen events

به‌عنوان حفاظت در مقابل رویدادهای پیش‌بینی نشده
۲- safe-conduct ← ۳- مأمور پاسداری از

اموال و جان مردم غیرنظامی (که از طرف
فرمانده‌ی نظامی تعیین می‌شود) ۴- پروانه‌ی

تضمین جان و مال (از سوی فرمانده نظامی
صادر می‌شود) ۵- حفظ کردن، حفاظت کردن،

حراست کردن، محافظت کردن، پاسداشت
کردن، پایندان کردن، نگاهبانی کردن، ایمن

داشتن، پاسداری کردن
in order to safeguard the country's independ
ence

به منظور پاسداری استقلال کشور
a high wall that safeguards the house against
thieves

دیوار بلندی که خانه را از سارقین ایمن می‌دارد
۶- (نادر - ماشین آلات و غیره) ضامن

safe house
(خانه یا آپارتمانی که سازمان جاسوسی
به‌عنوان پناهگاه مأموران خود استفاده می‌کند)

ایمنگاه، ایمن‌خانه، خانه‌ی امن
safe.keeping (-kēp' iŋ) n.

امانت، امانت‌داری، پاسداشت، ایمن‌داشت،
حفاظت

safe.light (-lit') n.
(عکاسی) چراغ تاریخانه

safe|ty (sāf'tē) adj., n., pl. -ties
۱- ایمنی، ایمن‌داشت، تأمین، امن و امان، امنیت،
صحت و سلامت، صحیح و سالم بودن،
پاسداشت، پایندان، بی‌خطر(ی)

the only safety against theft is vigilance
یگانه ایمنی در مقابل سرقت هشجاری است.

she swam to the other side of the river in
safety صحیح و سالم به آن سوی رودخانه شنا کرد.

the pilot is responsible for the safety of the
passengers خلبان مسئول سلامت جان مسافران است.

an expert in traffic safety کارشناس ایمنی ترافیک

the police does not guarantee the city's safety

پلیس امنیت شهر را تضمین نمی‌کند.

۲- (تفنگ و دینامیت و نارنجک و غیره) ضامن
(safety lock و safety catch هم می‌گویند)

۳- (خودمانی) کاپوت، ابریشمی

safety belt

۱- ← life belt ← ۲- ← seat belt ← ۳- (در بالا

رفتن از تیرهای برق و تلفن یا شستن شیشه‌ی
آپارتمان‌های بلند و غیره) طناب ایمنی، بند
نجات

safety glass

شیشه‌ی ایمنی (مثلاً شیشه‌ی جلوی اتومبیل)

* safety island

← safety zone

safety lamp

(در معدن و غیره) چراغ ایمنی، چراغ معدن

safety match

کبریت بی‌خطر

safety net

۱- (تور محکمی که در زیر طناب بندبازی در
سیرک‌ها قرار دارد و در صورت افتادن آنها را
حفظ می‌کند) تور ایمنی ۲- (به ویژه زیان مالی)
پایندان، تضمین، بلاگردان

safety pin

سنجاق قفلی

* safety razor

تیغ خودتراش

safety valve

SAFETY PINS

۱- دریچه‌ی اطمینان، شیر ایمنی، سوپاپ
خودگشا ۲- مَفَر، برون‌ریز

* safety zone

(در ایستگاه‌ها و غیره برای حفاظت مسافران
در برابر وسایط نقلیه) سَکوی ایمنی

saf.fi|an leather (saf'ē ən)

(از ریشه‌ی فارسی) سختیان، تیماج، چرم بُز یا
کوسفند

saf.flow|er (saf'flou'ər) n.

۱- (از ریشه‌ی عربی: اصفر - گیاه‌شناسی)

کاجیره، کازیره، کافیشه

Carthamus tinctorius از خانواده‌ی

composite که از دانه‌ی آن روغن خوراکی

می‌گیرند) ۲- رنگیزه یا دارویی که از گل این

گیاه می‌سازند

روغن کازیره ● safflower oil

saf.fron (saf' rən) n., adj.

۱- (از ریشه‌ی عربی - گیاه‌شناسی) زعفران

(Crocus sativus از خانواده‌ی iris) ۲- کلاله‌های

خشک کرده‌ی این گیاه که در خوراک به‌کار

می‌رود ۳- (رنگ) زرد پرتقالی، زعفرانی

(saffron yellow هم می‌گویند)

S Afr 1- South Africa 2- South African

مخفف: ۱- آفریقای جنوبی ۲- اهل آفریقای

جنوبی

saf.ra.nine (saf' rə nēn', -nīn') n.

(شیمی) سافرانین (رنگدانه‌ی زردفام به فرمول

(C₁₈H₁₅N₄Cl

saf.role (saf' rōl) n.

(شیمی) سافرول (روغن بی‌رنگ و فرانما به

فرمول C₃H₅C₆H₃O₂CH₂ که در عطرسازی و

داروسازی و غیره کاربرد دارد و احتمالاً

سرطان‌زا است)

sag (sag) n., vt., vi. sagged,

sag'ging

۱- شکم‌دادن، گود افتادن، کیس کردن،
فرورفتگی پیدا کردن

the ceiling is sagging سقف شکم داده است.

a thin wooden shelf sags easily

تاقچه‌ی چوبی نازک زود شکم می‌دهد.

as a result of the rain, one side of the curtain

has sagged یک طرف پرده در اثر باران کیس کرده است.

sagging فروهسته

۲- شل شدن، سُست شدن

when he saw the tiger, his knees sagged

وقتی پلنگ را دید زانوهایش سست شد.

when we get old, our skin sags

وقتی پیر می‌شویم پوست بدن ما شل می‌شود.

۳- نشست کردن
one of the pillars of the bridge has sagged
یکی از پایه‌های پل نشست کرده است.
۴- تنزل کردن (به ویژه قیمت یا علاقه)، اُفت کردن
sagging spirits روحیه‌ی در حال نزول
the price of petroleum has sagged in world markets
بهای نفت در بازارهای جهانی اُفت کرده است.
۵- (کشتی) با باد حرکت کردن
sag to leeward در مسیر باد حرکت کردن
۶- شکم دادگی، کیس، نشست، سُستی، اُفت، تنزل
there is too much sag in this bed
شکم دادگی این تختخواب زیاد است.

the sudden sag in prices اُفت ناگهانی قیمت‌ها
sa|ga (sǎ'gə) n.

۱- حماسه‌ی اسکانندیناوی، ساگا (معمولاً به نثر و مربوط به قرون وسطی و سرگذشت خانواده‌های مهم و قهرمانان) ۲- حماسه، رزنامه، پهلوان‌نامه، داستان
the saga of those who dedicated their lives to the development of sciences
حماسه‌ی آنان که جان خود را فدای پیشرفت علوم کردند

۳- roman-fleuve (saga novel) هم می‌گویند
sa.ga.cious (sə gǎ'shəs) adj.

۱- فراستمند، خردمند، دانا، عاقل، زیرک، زوددریاب، فرزانه ۲- (مهجور) دارای حس بویایی قوی
sa.ga'ciously, adv.
sa.ga'cious.ness, n.

sa.gac.i|ty (sə gas'ətē) n., pl. **-ties**
دانایی، فراست، عقل، خرد، زیرکی، فرزانه‌گی، زیرکی

* **sag|a.more** (sag'ə mōr') n.
(برخی قبیله‌های سرخپوست آمریکای شمالی) معاون رییس، سرقبیله‌ی ثانی

sage¹ (sāj) n., adj. **sag'er**, **sag'est**
۱- دانا، فرزانه، عاقل، کهبد، هشمند، بصیر، خردمند، زیرک ۲- زیرکانه، عاقلانه،

خردمندانه، فرزانه‌وار
a sage comment توضیح خردمندانه
۳- (مهجور) باوقار، سنگین و رنگین، جدی، پیرانه ۴- ریش سپید، پیر (و دانا)، مرشد، سالار، شیخ

sage'ly, adv.
sage'ness, n.
sage² (sāj) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- مرموک، مریم‌گلی (جنس Salvia از خانواده‌ی mint به ویژه S.splendens یا scarlet sage که گل‌های سرخ می‌دهد و S.officinalis یا garden sage که برگ خوشبو دارد) ۲- sagebrush ←

* **sage.brush** (sāj'brush') n.
(گیاه‌شناسی) برنجاسپ (جنس Artemisia از خانواده‌ی composite به ویژه big sagebrush یا A.tridentata که بومی ایالات متحده و علوفه‌ی چهارپایان است)، بشنیز، بشنیزه

* **sage grouse**
(جانورشناسی) سیاه‌خروس برنجاسپ (Centrocercus urophasianus) که بومی آمریکای شمالی است - به ماده‌ی آن می‌گویند: (sage hen)

sag.ger or **sag.gar** (sag'ər) n., vt.
۱- (سفالگری) کوره‌ی خاک نسوز (برای پختن سفال‌های مرغوب) ۲- خاک نسوز ۳- (در کوره‌ی خاک نسوز) پختن

sag|gy (sag'ē) adj. **-gi'er**, **-gi.est**
شکم داده، فروهشته، اُفت کرده، کیس کرده، شُل و ول

sag.it.tal (saj'ət'l) adj.
۱- وابسته به یا همانند پیکان یا سرتیر، پیکان‌مانند، تیرسان، پیکانی ۲- (کالبدشناسی) وابسته به درز پیکانی (یا شکاف سهمی مجمه)، ساژیتال

sag'it.tally, adv.
Sag.it.tar|i.us (saj'ət'ər'ēs)
۱- (نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) کماندار ۲- (ستاره‌خوانی) برج قوس (نهمین برج منطقه‌البروج) ۳- کسی که در این برج به دنیا آمده (Sagitarian هم می‌گویند)

sag.it.tar|y (saj'ə ter'ē) n., pl. -tar'ies

← centaur

sag.it.tate (saj'ə tāt') adj.

(به ویژه برگ) پیکانی، پیکان‌دیس، سرپیکان‌وار
← تصویر: leaf)

sa|go (sā'gō) n., pl. -gos

۱- (گیاه‌شناسی) نخل‌ساگو
(Metroxylon sagu) - بومی مالایا - از آن نشاسته می‌گیرند) ۲- (نشاسته‌ی خوراکی که از انواع گیاهان به ویژه نخل ساگو می‌گیرند) ساگو (sago palm هم می‌گویند)

* **sa.gua|ro** (sə gwār'ō) n., pl. -ros

(گیاه‌شناسی) ساگوآرو (کاکتوس بسیار بزرگ Carnegiea gigantea - بومی شمال مکزیک و غرب ایالات متحده - sahuaro هم می‌نویسند)

Sag|ue.nay (sag'ə nā')

رودسگینای (در مرکز ایالت کبک - کانادا)

Sa.ha|ra (sə har'ə, -her'ə, -hā'rə)

(عربی) صحرای بزرگ آفریقا (۱۱۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع)



SAHARA

Sa.ha'ran, adj.

Sa.ha.ran.pur (sə hār'ən pur')

شهر سهارانپور (در شمال هند)

Sa.hel (sā hel')

(عربی) بخشی از آفریقا که در جنوب صحرای کبیر قرار دارد

sa.hib (sā'ib') n.

(عربی) صاحب، (در هند هنگام تسلط

انگلیس‌ها) ارباب، اروپایی

said (sed) vt., vi., adj.

۱- گذشته و اسم مفعول فعل: say ۲- فوق‌الذکر، در بالا ذکر شده

sai|ga (sī'gə) n.

(جانور شناسی) سیگا (غزال ریزه اندام Saiga tatarica - بومی روسیه)

Sai.gon (sī'gän', sī'gän')

شهر سایگون (در ویتنام - نام امروزی Ho Chi Minh City)

sail (sāl) n., vi., vt.

۱- بادبان

to hoist (or lower) the sails

بادبان‌ها را افراشتن (یا جمع کردن)

the mainsail

بادبان اصلی

۲- (کشتی) حرکت به کمک بادبان

the age of sail

دوران کشتی‌های بادبانی

in full sail

با بادبان‌های کاملاً افراشته

۳- مسافرت دریایی، گردش دریایی

to go for a sail

با کشتی به گردش رفتن

a two-day sail to Bushehr

مسافرت دریایی دو روزه به بوشهر

how many days' sail is it from Bushehr to Abaddan?

با کشتی از بوشهر به آبادان چند روز طول می‌کشد؟

۴- کشتی، ناو

a fleet of ten sails

ناوگان مشتمل بر ده کشتی

there wasn't even a single sail in sight

حتی یک کشتی هم به چشم نمی‌خورد.

۵- (آسیاب بادی) پره ۶- (کشتی) - با بادبان یا

با موتور) حرکت کردن

an oil tanker entered the harbor

یک کشتی نفتکش وارد بندرگاه شد.

we sailed along the coast in a small boat

ما در امتداد کرانه در قایق کوچکی حرکت می‌کردیم.

a navy ship was sailing by

یک کشتی نیروی دریایی داشت رد می‌شد.

when does the ship sail? کشتی کی حرکت می‌کند؟

we sailed from Baku to Anzali

ما از باکو به انزلی حرکت کردیم.

۷- کشتیرانی کردن، قایقرانی کردن

can you sail? قایقرانی بلدی؟

Ramin sails his own yacht

رامین کشتی تفریحی خود را خودش می‌راند.

۸- در هوا حرکت کردن، با باد به حرکت درآمدن

colorful balloons were sailing through the blue sky
بالون‌های رنگارنگ در آسمان آبی حرکت می‌کردند.

۹- (با وقار و نرمش) حرکت کردن

a tall and fat lady whose silken skirt was rubbing on the floor, sailed into the hallway

خانم قد بلند و چاقی که دامن ابریشمی او بر زمین کشیده می‌شد، وارد سرسرا شد.

۱۰- (عامیانه) تند حرکت کردن ۱۱- (عامیانه) با حرارت و اشتیاق آغاز کردن، سخت دست به کار شدن ۱۲- (عامیانه) - با: in یا into - با مشت یا حرف) حمله کردن

the students sailed into him one after another
دانشجویان یکی پس از دیگری او را مورد تحکم قرار دادند.

• go sailing (برای تفریح)

به قایقرانی پرداختن، به کشتیرانی رفتن

• in sail

(کشتی) با بادبان‌های افراشته (یا گسترده)

• make sail

۱- بادبان‌ها را افراشتن (گسترده)

۲- (مسافرت دریایی) آغاز کردن

• sail against the wind

۱- خلاف جهت باد کشتیرانی کردن ۲- با مشکلات روبرو بودن، به مخالف برخوردن
near to the wind sail (با موفقیّت یا سهولت) انجام دادن، گذراندن

• sail through (something)

he sailed through his final examinations
امتحانات نهایی برایش مثل آب خوردن بود.

• set sail

۱- (برای عزیمت) بادبان‌ها را گسترده

۲- (سفر دریایی) آغاز کردن

• take in sail

بادبان‌ها را کمی جمع کردن (برای کاهش

سرعت یا فشار باد)

• under sail

در حال حرکت، با بادبان‌های گسترده

sail.boat (-bōt) n.

قایق بادبانی، کشتی بادبانی

sail.cloth (-klōth', -klāth') n.

(پارچه‌ی ضخیم که از آن بادبان و خیمه می‌سازند) پارچه‌ی بادبانی، برزنت

sail|er (-əɹ) n.

۱- کشتی (به ویژه اگر بادبان داشته باشد)، ناو

۲- (کشتی) - رو، - رونده

a quick sailer

(ناو) تندرو

sail.fish (-fish') n., pl. -fish' or

-fish'|es

(جانورشناسی) ماهی بادبانی (انواع ماهیان

جنس

Istiophorus

تیره‌ی

Istiophoridae که

استوایی هستند

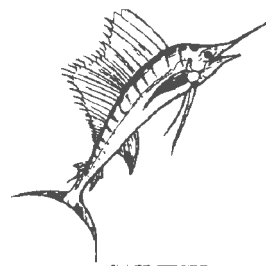
و پوزه‌ی

نیزه‌مانند و

پشت - باله‌ی

بادبان مانند

دارند)



SAILFISH

sail.ing (-iŋ) n., adj.

۱- حرکت (با) کشتی (به ویژه کشتی بادبانی)، کشتیرانی، قایقرانی

تند حرکت کردیم. we made a fast sail

۲- علم دریانوردی، ناوبری ۳- (ورزش) راندن

قایق بادبانی، مسابقه‌ی قایق (بادبانی) رانی
۴- آغاز مسافرت یا گشت دریایی

سفر دریایی کی شروع می‌شود؟ when is the sailing?

۵- بادبان دار، بادبانی ۶- وابسته به کشتی یا کشتی رانی یا شرایط کشتی رانی

پروانه یا اجازه‌ی حرکت (کشتی) sailing orders

the sailing was excellent last month

ماه گذشته (شرایط) کشتیرانی عالی بود.

• sailing ship کشتی بادبانی، ناو بادبانی

sail.mak|er (-māk'əɹ) n.

بادبان‌ساز، چادر دوز

sail|or (sāl'ər) n.

- ۱- ناوی، ملوان، ملاح، دریانورد، کشتیبان
 ۲- سرباز نیروی دریایی ۳- مسافر کشتی
 (به ویژه در مورد دریازدگی)
 او در کشتی دریازده نمی‌شود. she is a good sailor
 ۴- کلاه حصیری سرپهن

sail|or.ing (-iŋ) n.

ملوانی، ملاحی، دریانوردی

sail|or's-choice (sāl'ərz chois') n.,
pl. **sail|or's-choice'**

انواع ماهی‌های غرب اقیانوس اطلس و خلیج
 مکزیک

sail.plane (sāl'plān') n., vi.**-planed', -plan'ing**

- ۱- هواپیمای بی‌موتور ۲- در هواپیمای
 بی‌موتور پرواز کردن

sai.min (sī'min') n.

(خوراک‌پزی ژاپنی - ماکارونی نازک و بلند و
 همچنین سوپ ماکارونی و سبزیجات)
 سسای‌مین

sain (sān) vt.

(مطی) برکت‌دادن، علامت صلیب کشیدن (به
 نشان تقدیس)

sain.foin (sān'foin') n.

(گیاه‌شناسی) اسپرس (Onobrychis viciaefolia)
 از خانواده‌ی (pea)

saint (sānt) n., vt.

- ۱- آدم مقدس، اشو، ولی
 most religions have their own saints
 بیشتر ادیان اشخاص مقدس ویژه‌ی خود را دارند.
 ۲- آدم سازگار، آدم خوب و شکیبا
 one must be a saint to be able to get along
 with this woman!

آدم باید امام‌زاده باشد تا بتواند با این زن بسازد!

- ۳- (جمع) آمرزیدگان، بهشتی‌ها، مغفوران
 ۴- (انجیل عهد جدید) مسیحی ۵- (S بزرگ)
 عضو کلیساهایی که عنوان Saint به خود
 می‌دهند (مثلاً Latter-day Saints) ۶- (به ویژه

کلیسای کاتولیک) سنت، شخصی که رسماً از
 سوی کلیسا «مقدس» شناخته شده است (این
 عنوان جلو اسم می‌آید و مخفف آن St است)

Saint Augustine اگوستین مقدس

St Paul پال مقدس

Saint Agnes's Eve

(شب بیستم ژانویه که معتقد بودند در آن شب
 دختران خواب شوهر آینده‌ی خود را می‌بینند)
 شب اگنس مقدس

Saint Andrew's cross

(صلیب به این شکل: X - - ← تصویر: cross)
 صلیب اندروی مقدس

Saint Anthony's cross

← tau cross

Saint Anthony's fire

(پزشکی) نام عامیانه‌ی چند گونه بیماری
 پوست

Saint Ber.nard (bər'närd')

سگ سنت برنارد (بسیار درشت اندام)

Sainte-Beuve (sant'böv'), Charles

Augustin 1804-69

سنت بوو (نویسنده‌ی فرانسوی)

saint|ed (sānt'id) adj.

۱- مقدس (اعلام شده)، اشو (شده) ۲- وابسته
 به یاسزاوار آدم مقدس

Saint El|mo's fire (or light)

(el'mōz')

(نوری که گاهی از نوک دکل کشتی یا مناره و
 چیزهای بلند و نوک تیز در هنگام رعد و برق
 به چشم می‌خورد) آتش سنت ال‌مو، نورتاج

Saint-Ex|u|pe|ry

(san'teg zü pā'rē'), Antoine de 1900-44

سنت اگزوپری (نویسنده‌ی فرانسوی)

saint.hood (sānt'hood') n.

مقام سنت، تقدس، قدوسیت (sainthood هم
 می‌گویند)

Saint Johns.wort (jānz'wɔrt')

(گیاه‌شناسی) هوفاریقون (جنس Hypericum)

saint|ly (sānt'lē) adj. -li|er, -li.est

وابسته به یا سزاوار شخص مقدس، مقدسانه
saint'li.ness, n.

Saint Martin's summer

(انگلیس) دوران هوای نسبتاً گرم در اواخر پاییز

Saint Patrick's Day

(روز ۱۷ ماه مارس - روز ملی ایرلندی‌ها) روز سنت پاتریک

Saint-Saëns (san sāns'), (Charles)

Camille 1835-1921

سن سان (آهنگساز فرانسوی)

Saint Valentine's Day

(روز ۱۴ فوریه - روز فرستادن هدیه به عزیزان) روز سنت والتین

Saint Vi|tus' dance (vī'təs)

← chorea (St. Vitus's dance هم می‌نویسند)

Sa|is (sā'is)

شهر باستانی سائیس (که در دلتای نیل قرار داشت)

Sa.ite (-ite') adj.

saith (seth)

(قدیمی) سوم شخص مفرد در زمان حال از فعل: say (امروزه: says)

Sa.kai (sā'kī)

شهر ساکای (در جنوب جزیره‌ی هانشو - ژاپن)

sake¹ (sāk) n.

(با: for) به خاطر، برای، جهت

for the sake of friendship به خاطر دوستی

to toil for the sake of money برای پول جان کندن

for my mother's sake به خاطر مادرم

● for God's (or Heaven's or Pete's) sake!

تو را به خدا!

sa|ke² (sā'kē) n.

(نوشابه‌ی الکلی ژاپنی که از تخمیر برنج به دست می‌آید - sake هم می‌نویسند) ساکی

Sa.kha.lin (sā'khā lēn')

جزیره‌ی ساخالین (در شمال ژاپن - جزو روسیه - ۷۵۱۰۰ کیلومتر مربع)

sal (sal) n. داروسازی) نمک، ملح

sa.laam (sə lām') n., vt., vi.

(عربی) ۱- سلام ۲- سلام کردن
she opened the door and salaamed us

در را باز کرد و به ما سلام کرد.

sal.a|ble (sāl'ə bəl) adj.

قابل فروش، عرضه کردنی (برای فروش)، فروختنی، فروشی

sa.la.cious (sə lā' shəs) adj.

۱- شهوانی ۲- خلاف عفت، هرزه

sa.la'ciously, adv.

sa.la'cious.ness or

sa.lac'ity (-las'ə tē) n.

sal|ad (sal'əd) n.

۱- سالاد ۲- سبزیجات سالادی ۳- (مطبی) کاهو ۴- گوشت و تخم‌مرغ پخته و خرد کرده و مایونز که از آن ساندویچ می‌سازند، سالاد آلیویه

salad bar

میز سالاد (که مشتریان به میل خود از آن برمی‌دارند)

salad days

ایام جوانی و کم‌تجربگی

salad dressing

سس سالاد، چاشنی سالاد

Sal|a.din (sal'ə dīn), (born Salah-ad-

Din Yusuf ibn-Ayyub) 1137-93

صلاح‌الدین ایوبی (سردار اسلام و پادشاه مصر و سوریه)

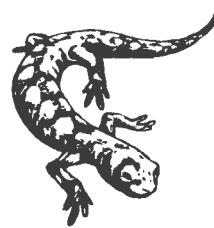
Sa.la|do (sə lā'thō)

رودخانه‌ی سالادو (در شمال آرژانتین)

Sal|a.man|ca (sal'ə man'kə)

شهر سالامانکا (در مرکز اسپانیا)

sal|a.man.der (sal'ə man'dər) n.



SPOTTED SALAMANDER

۱- (موجود افسانه‌ای که معتقد بودند در آتش زندگی می‌کند) سمندر، آذرتش
۲- (علم کیمیا) روحی که در آتش زندگی می‌کند، آتش روان
۳- (جانور شناسی)

مارمولک، چلپاسه (انواع جانوران دوزیست دست و پادار از راسته‌ی Caudata) ۴- هر گونه اسباب مقاوم در برابر آتش، اسباب آتش‌زا، اسباب بخاری

sal'a.man'drine (-drin) adj.

sa.la|mi (sə lā'mē) n.

(کالباس ایتالیایی پر ادویه دارای گوشت خوک و گاو یا فقط گاو) سلامی

Sal|a.mis (sal'ə mis)

جزیره‌ی سالامیس (در یونان - ۹۳ کیلومتر مربع)

sal ammoniac

ammonium chloride ←

sa.lar|i.at (sə lər'ē ət) n.

کارمند حقوق بگیر (در برابر: روزمزد)

sal|a.ried (sal'ə rēd, sal'rēd) adj.

۱- حقوق‌بگیر، وظیفه‌خوار، مواجب‌بگیر
۲- دارای حقوق یا مزد

a salaried position شغل با حقوق

sal|a.ry (sal'ə rē, sal'rē) n., pl. -ries

حقوق (ماهانه یا هفتگی - بامزد wage فرق دارد)، مواجب، مقرری، راستاد، وظیفه، مستمری

a salary raise اضافه حقوق، افزایش حقوق

sale (sāl) n.

۱- فروش

the sale of narcotics is forbidden

فروش مواد مخدر ممنوع است.

I arranged for the sale of the house

ترتیب فروش خانه را دادم.

I hope this book will have a large sale

امیدوارم این کتاب فروش خوبی داشته باشد.

۲- حراج، مزایده (auction هم می‌گویند)

art dealers were flocking to the sale of Renaissance paintings

دلال‌های اشیای هنری به محل حراج نقاشی‌های رنسانس هجوم می‌آوردند.

۳- فروش با تخفیف، حراج

an after-Norooz sale حراج بعد از نوروز

a clearance sale

حراج به منظور بازکردن جا (برای کالای فصل جدید)

a garage sale

حراج اشیای مستعمل خانگی (توسط خانه‌دار)

I bought this dress at Rustami store's sale

این پیراهن را در حراج فروشگاه رستمی خریدم.

۴- (جمع) دریافتی‌ها، فروش‌ها، فروش

sales book

دفتر فروش

sales agent

عامل فروش

sales department

بخش فروش

● for sale برای فروش، فروشی

this house is not for sale این خانه فروشی نیست.

● make a sale

فروش کردن، موفق به فروش چیزی شدن

● on sale

در معرض فروش، در معرض حراج

this book is on sale in all bookstores

این کتاب در کلیه‌ی کتاب‌فروشی‌ها فروخته می‌شود.

sale.a|ble (sāl'ə bəl) adj.

← salable

sal|ep (sal'əp) n.

(از ریشه‌ی عربی) ثعلب (ماده‌ی نشاسته مانند Eulophia و Orchis که از گیاهان جنس می‌گیرند)

* sal.e|ra.tus (sal'ə rāt'əs) n.

جوش شیرین (baking soda هم می‌گویند)

Sa.ler|no (sə lər'nō)

بندر سالرنو (در جنوب ایتالیا)

* sales.clerk (sālz'klɜrk) n.

(در فروشگاه‌ها) فروشنده

sales.girl (-gurl') n.

(در فروشگاه‌ها - دختر) فروشنده

sales.la|dy (sālz'lā'dē) n., pl.

sales'la|dies

(در فروشگاه‌ها - خانم) فروشنده

sales.man (sālz'mən) n., pl. -men

۱- (در فروشگاه‌ها - مرد) فروشنده

sales representative ← ۲-۲

sales.man.ship (-ship) n.مهارت در فروشندگی، روش فروش یا
فروشندگی* **sales.per|son** (sāl'z'pər'sən) n.

متصدی فروش، فروشنده

sales'peo'ple (-pē'pəl) n.pl.* **sales promotion**ترویج فروش، فعالیت برای افزایش فروش،
فروش‌افزایی* **sales.room** (-rūm) n.تالار فروش، اتاق فروش (مثلاً یخچال و اتومبیل
و غیره)* **sales slip**

برگه‌ی فروش، قبض خرید، رسید فروش

* **sales talk**۱- بازارگرمی، استدلال یا صحبت فروشنده
برای قانع کردن خریدار ۲- نطق یا استدلال
ترغیب‌آمیز، خواهان‌سازی* **sales tax**

(آمریکا) مالیات فروش

sales.wom|an (-wūm'ən) n., pl.**-wom'|en**

(زن) متصدی فروش، فروشنده

Sa.li|an (sā'lē'ən) adj., n.(هر یک از فرانک‌هایی که در سده‌ی چهارم
میلادی در هلند ساکن شدند) سالین، وابسته به
سالین**Sal|ic** (sal'ik, sāl'lik) adj.۱- وابسته به فرانک‌های سالین ۲- وابسته به
قوانین سالین (← salic law)**sal|i.cin** (sal'ə'sin) n.(شیمی) سالیسین (گلوکزید سپید و بلورین:
HOCH₂C₆H₄OC₆H₁₁O₅)**Salic law**۱- مجموعه‌ی قوانین قبایل ژرمنی به ویژه
فرانک‌های سالین (قانون سالین ۲- در فرانسه
و اسپانیا) قانون منع به سلطنت رسیدن زنان**sa.lic|y.late** (sə'lis'ə'lāt) n.(شیمی) سالیسیلات (ملح اسید سالیسیلیک:
HOOC₆H₄COO**sal|i.cyl|ic acid** (sal'ə'sil'ik)(شیمی) اسید سالیسیلیک (HOC₆H₄COOH)**sa.lient** (sāl'yənt) adj., n.

۱- جهنده، خیزنده، خیزان

a salient animal جانور جهنده

a salient fish ماهی جهنده

۲- فوران‌کننده، جوشنده، جوشان

a salient spring چشمه‌ی جوشنده

۳- برجسته، بیرون‌زننده، (مجازی) چشمگیر،
بارز

her nose was salient and pointed

بینی او برآمده و نوک‌دار بود.

some of the salient features of her speech

برخی از نکات برجسته‌ی نطق او

۴- (صف سربازان یا دیوار سنگر یا بارو و
غیره) بیرون‌زدگی، پیش‌رفتگی، جلورفتگی،
خط نفوذی، ناحیه‌ی نفوذی، برونگاه

there are salients all along the front

در تمام طول جبهه خطوط نفوذی قرار دارد.

۵- زاویه‌ی تند، گوشه‌ی تیز، محدب، تیز

salient point نقطه‌ی تیز

salient angle زاویه‌ی محدب

sa'lience or **sa'liency**, pl. -cies, n.**sa'liently**, adv.**sa.li.en.ti|an** (sā'lē'en'shē'ən) n.,
adj.(جانورشناسی) ۱- بی‌دُم، جهشگر (مانند
قورباغه) (anuran هم می‌گویند) ۲- وابسته به
بی‌دُم‌ان (یا جهشگران)**sa.lif.er.ous** (sə'lif'ər'əs) adj.

۱- نمک‌دار، نمکین ۲- نمک‌زا، ملح‌زا

sal|i.fy (sal'ə'fī) vt. **-fied'**, **-fy'ing**۱- نمک‌دار کردن، نمکین کردن، نمک زدن (به)
۲- تبدیل به نمک کردن ۳- با ملح ترکیب کردن**sa.lim.e|ter** (sa'lim'ət'ər) n.(دستگاه سنجش میزان نمک در آب‌گونه‌ها)
نمک‌سنج، شوری‌سنج**sa.li|na** (sə'li'nə) n.

دریاچه‌ی شور، مرداب شور، شورآب، نمک‌آب

sa.line (sā'līn) adj., n.

۱- نمک‌دار، شور، پرنمک، نمکین، نمکی

a saline solution محلول نمک‌دار
 a saline taste مزه‌ی شور
 saline deposits نهشت‌های نمکی
 ۲- وابسته به یا دارای هر یک از املاح فلزات
 قلیایی یا منیزیم ۳- ← salina ۴- چشمه‌ی
 شور، شورآب ۵- ملح فلز قلیایی، ملح منیزیم
 ۶- (به ویژه پزشکی یا زیست‌شناسی) آب نمک
 sa.lin.ity (sə lin'ə tē), n.

Sal.in.ger (sal'in jər), J(erome)

D(avid) 1919-

جی.دی. سالینجر (نویسنده‌ی آمریکایی)

sal|i.nize (sal'ə nīz') vt. **-nized',**
-niz'ing

(زمین و غیره را) به نمک آلوده کردن، نمک‌دار
کردن

sal'i.ni.za'tion, n.

sal|i.nom.e|ter (sal'ə nām'ət ət) n.

(دستگاه سنجش میزان املاح و رسانایی
الکتریکی آب‌گونه‌ها) ملح سنج

* **Salisbury steak**

(گوشت گاو چرخ کرده و خُرده نان و پیاز
و تخم‌مرغ که با هم به صورت یک صفحه‌ی گرد
بریان کرده‌اند) بریانی، استیک کوبیده

Sa.lish (sə'lish) n., adj.

۱- سرخپوست سالیش (قبیله‌ی سالیش در
شمال غربی امریکای شمالی زیست می‌کرده)
۲- زبان سالیش ۳- سالیشی

Sa.lish|an (-ən) n.

زبان سالیش (← salish), سالیشی

sa.li|va (sə lī'və) n.

آب دهان، بزاق، خدو، خیو (spit و spit هم
می‌گویند)

sal|i.var|y (sal'ə ver'é) adj.

وابسته به آب دهان، خیوی، خدویی، بزاقی
salivary gland غده‌ی خدویی

sal|i.vate (-vāt') vi., vt. **-vat'|ed,**
-vat'ing

۱- آب دهان فراوان ترشح کردن ۲- خدو

ساختن، بزاق تراویدن یا تراواندن

sal'i.va'tion, n.

salle (sāl) n.

(فرانسه) سالن، تالار

sal.len.ers (sal'ən dərz) n.pl.

(دامپزشکی) جوش چرکی مچ پای اسب

sal.let (sal'it) n.

(قرن ۱۵) کلاهخود

گرد (و گاهی دارای



(نقاب) SALLETS

sal.low¹ (sal'ō) adj., vt.

۱- زردچُرده، زرد و رنگ پریده (در اثر بیماری
و غیره)، آسه، آسه‌زدگی

رنگ و روی زرد و بیمارگونه

۲- زرد و بیمارگونه کردن، زردچُرده کردن

sal'low.ness, n.

sal.low² (sal'ō) n.

۱- (گیاه شناسی) بید براق (Salix caprea)

۲- ترکه‌ی بید

Sal.lust (sal'əst) (Gaius Sallustius

Crispus) 86-c. 35 B.C

سالوست (نویسنده‌ی رومی)

sal|ly (sal'ē) n., pl. **-lies vi. -lied,**
-ly.ing

۱- (خروج ناگهانی محاصره‌شدگان و حمله بر
محاصره‌کنندگان) یورش، برون‌تک، برون
تاخت

making a sally against the besieging forces

یورش بردن بر نیروهای محاصره‌کننده

۲- فعالیت ناگهان، کُنشوری ناگهانی، برون-

ریزش

those sallies of passion so common in princes

آن لبریزشده‌های احساسات که برای شاهزادگان عادی است

۳- جواب زیرکانه، پاسخ دندان‌شکن، پاسخ تند

و مزاح‌آمیز، متلک

his sallies made the audience numb with

پاسخ‌های زیرکانه‌ی او حضاران را روده‌بُر کرد.

laughter ۴- سفر

recent sallies into unknown space

سفرهای اخیر به فضای ناشناخته

۵- یورش بردن، برون تک کردن، برون تاخت کردن

we sallied out against the besiegers

ما بر محاصره‌کنندگان یورش بردیم.

۶- ناگهان خارج شدن، بیرون زدن، برون جهیدن

his warm blood sallied from the wound

خون گرم او از زخم بیرون می‌زد.

۷- (با: out یا forth) سفر رفتن، راهی شدن

Don Quixote sallied out the fort in search of adventure

Don Quixote sallied out the fort in search of adventure

Don Quixote sallied out the fort in search of adventure

اسم خاص مؤنث

Sally Lunn (lun)

کیک داغ (که با چای صرف می‌شود)

sal.ma.gun|di (sal'mə gun'dē) n.

۱- (خوراک گوشت و پیاز و تخم‌مرغ و سرکه و روغن و ادویه) حسرت الملوک، جغور بغور
۲- هر چیز قاتی‌پاتی

sal|mi (sal'mē) n.

(خوراک پر ادویه‌ی گوشت شکار که در شراب پخته می‌شود) سلمی

salm|on (sam'on) n., pl. -|on or -ons

۱- (جانور شناسی) ماهی آزاد، سالمون (تیره‌ی Salmonidae به ویژه جنس‌های Oncorhynchus و Salmo که گوشت آنها کمی سرخ‌فام است) ۲- (رنگ) سرخ روشن، سرخ زردفام (salmon pink هم می‌گویند)

* salm|on.ber|ry (-ber'ē) n., pl. -ries

۱- (گیاه شناسی) تمشک سرخ (Rubus spectabilis - بوی آمریکای شمالی)
۲- میوه‌ی توت مانند این گیاه

* sal.mo.nel|la (sal'mə nel'ə) n., pl. -nel'lae (-ē), -nel'|la, or -nel'las

(ترکیزه شناسی - ترکیزه‌های جنس Salmonella که در انسان و حیوانات اهلی موجب تیفوئید و مسمومیت می‌شوند)

سالمونلا

* sal.mo.nel.lo.sis (-nel'ō'sis) n.

(پزشکی) سالمونلوز، بیماری سالمونلا

sal.mo.noid (sal'mə noid') adj., n.

۱- وابسته به یا مانند ماهی آزاد ۲- وابسته به زیر راسسته‌ی Salmonoidei و راسسته‌ی Salmoniformes ۳- هر ماهی از تیره‌ی آزاد - ماهیان

salmon trout

انواع ماهی‌های قزل آلا

Sa.lo|me (sə lō'mē)

(دختر هرودیس و عامل قتل John the Baptist) سالومه

sa.lon (sə län') n.

۱- سالن ۲- (فرانسسه) اتاق مهمانخانه
۳- گردهمایی هنری یا ادبی (به ویژه در منزل اعیانی) ۴- تالار نمایشگاه، اتاق نمایش آثار هنری ۵- نمایشگاه ۶- مغازه

beauty salon

(آرایشگاه (زنانه))

Sa.lo.ni|ka (sal'ə nī'kə)

بندر سالونیکا (در شمال یونان)

sa.loon (sə lōon') n.

۱- سالن، تالار، اتاق بزرگ (ویژه‌ی کاری بخصوص)

a dining saloon

تالار نهارخوری

۲- (کشتی مسافری) تالار اصلی ۳- لهر، میخانه ۴- (انگلیس - راه‌آهن) واگن درجه یک، اتومبیل چهار در

* sa|loon.keep|er (-kē'pər) n.

صاحب میخانه، می‌فروش

sa.loop (sə lōp') n.

(مشروب‌ی که از ثعلب و شیر و شکر می‌ساختند) سالوپ

salp (salp) n., pl. salp or salps

(جانورشناسی) سالپ (انواع جانداران کوچک راسته‌ی Salpida از رده‌ی Thaliacea - salpa هم می‌گویند)

sal.pi.glos.sis (sal'pi glās'is) n.

(گیاه‌شناسی) سالپیکلوس (گیاه یکسال‌زی: Salpiglossis sinuata از خانواده‌ی nightshade - بومی کشور شیلی)

sal.pin.gec.to|my

(sal'pin jek'tə mē) n., pl. -mies

(جراحی) بریدن و برداشتن شیپور رحم (یا لوله‌ی فالوپ)

sal.pin.gi.tis (sal'pin jīt'is) n.

(پزشکی) آماس شیپور رحم، لوله‌ی فالوپ تبسی

sal|pin|go- (sal piŋ'gō')

پیشوند: ۱- شیپور رحم، لوله‌ی فالوپ
۲- لوله‌ی استاس (پیش از واکه: -salping)

sal.pin.x (sal'pin.kas') n., pl.

sal.pin'ges' (-pin'jēz')

← ۱- eustachian tube - ۲- fallopian tube

sal.pin'gian (-pin'jē ən) adj.

* sal|sa (sāl'sə) n.

۱- (سس پر ادویه‌ی گوجه‌فرنگی) سالسا
۲- نوعی موسیقی آمریکای لاتین که از جاز و راک الهام گرفته

sal.si|fy (sal'sə fē') n.

(گیاه شناسی) شنگ تره‌ای
(Tragopogon porrifolius)

sal soda

(شیمی) سَل‌سودا (کربنات سدیم بلورین:
Na2CO3.10H2O)

salt (sôlt) n., adj., vt.

۱- نمک

salt is added to whatever spoils ...

هر چه بگندد نمکش می‌زنند ...

table salt

نمک روی میز

you have put too much salt in the food

خیلی به خوراک نمک زده‌ای.

۲- (شیمی) ملح، تحت تاثیر املاح قرار دادن،
ملح‌زدن (به) ۳- (مجازی) خوش‌مزگی، لطافت
طبع، بذله‌گویی، چاشنی کلام

his humor adds salt to his conversation

شوخ طبعی او مکالمات او را خوش‌مزه‌تر می‌کند.

۴- (جمع - داروسازی) نمک میوه، مسهل،
کارکنیک وعده سولفات دومنیزی
۵- (عامیانه) ملوان، ناوی

an old salt ملوان بپیر

۶- نمک‌دار، نمکین، نمکی، دارای طعم یا بوی

نمک، شور (یکی از چهار مزه‌ی اصلی: شور salt
- تلخ bitter - ترش sour - شیرین sweet)

salt tears اشک‌های شور

a salt solution محلول نمک‌دار

۷- نمک‌زده، نمک سودده، در نمک خوابانده

salt butter کره‌ی نمک‌زده

salt beef گوشت گاو نمک سود

۸- (نادر) دهان‌سوز، تندوتیز ۹- شورآب‌زی

۱۰- شورابی، شوراب‌دار، شور‌ه‌زار

salt marshes مرداب‌های شورابی

salt water آب شور

the Salt Desert in Iran صحرای نمک در ایران

۱۱- نمک سود کردن، در نمک خواباندن، در
آب نمک خواباندن

to salt down pork گوشت خوک را در آب نمک خواباندن

to salt fish ماهی را نمک سود کردن

I salted the beef for four hours

گوشت گاو را چهار ساعت در نمک خواباندم.

۱۲- نمک زدن، نمک‌دار کردن، نمکین کردن،
نمک پاشیدن

to salt an icy sidewalk

روی پیاده‌رو یخ‌زده نمک پاشیدن

to salt food نمک به خوراک زدن

۱۳- (مجازی) با مزه کردن، بر جاذبه‌ی چیزی
افزودن، چاشنی کردن، خوش‌مزگی کردنshe salted her speech with quotations from
S'adi

با نقل اشعار سعدی به سخنرانی خود چاشنی زد.

۱۴- نمک‌دان (saltshaker و saltcellar هم
می‌گویند)

pass me the salt, please

لطفاً نمک را (نمک‌دان را) به من رد کنید.

۱۵- ارزش دروغین دادن (به چیزی)، (توی
چیزی) دست‌بردن

the accountant has salted the books

حسابدار توی دفاتر دست برده است.

they salted the mine with gold and sold it at double the price

آنها توی معدن طلا پاشیدند و آنرا دو برابر قیمت فروختند.
in order to deceive the buyers, they salted the oil well

برای فریب دادن خریداران توی چاه نفت مقداری نفت ریختند.
۱۶- (خاک) آمیخته با نمک، بی حاصل، برهوت،
لوت ۱۷- (مو) خاکستری کردن، فلفل نمکی
کردن، سفید کردن

experience has salted his beard

تجربه ریش او را سفید کرده است.

● above (or below) the salt

در صدر میز (یا در پایین میز)، در مقام شامخ
(یا در مقام پایین)

● salt away (or down)

۱- در نمک خواباندن، نمک سود کردن
۲- (عامیانه) اندوختن (به ویژه پول)، کنار
گذاشتن

● salt of the earth

(انجیل) صالح و خوب، نیکومنش

● salt out

(شیمی) با افزودن ملح محلول را تجزیه یا
ته نشین کردن

● with a grain of salt

با بدبینی، با ناپاوری، با شک و تردید
take what he says with a grain of salt
حرف‌های او را باور نکن.

● worth one's salt

دارای ارزش کافی (در مقابل مزدی که می‌گیرد
یا در برابر هزینه‌ی آن)

Javad proved to be worth his salt

در عمل معلوم شد که بودن جواد به صرفه است (کارش از حقوقی
که می‌گیرد بیشتر ارزش دارد).

salt 'like', adj.

salt 'ness, n.

* SALT (sôlt) Strategic Arms Limitation

Talks

(مخفف) مذاکرات محدودسازی سلاح‌های
استراتژیک

* salt-and-pep|per (-'n pep 'er) adj.

۱- نمک و فلفل ۲- فلفل نمکی، خاکستری
(pepper-and-salt هم می‌گویند)

sal.tant (sal 'tənt) adj.

(نادر) جهش کنان، رقص کنان

sal.ta.rel|lo (sal 'tə rel 'ō) n.

۱- (رقص تند و شاد ایتالیایی) سالتارلو
۲- موسیقی این رقص

sal.ta.tion (sal tā 'shən) n.

۱- جهش، پرش ۲- رقص، پایکوبی، وشت
۳- دگرگونی ناگهانی، تغییر پرشی، دگرگونی
جهشی ۴- ← mutation

sal.ta.to.ri|al (sal 'tə tōr 'ē əl) adj.

۱- وابسته به جهش، جهشی ۲- (جانور)
جهشگر، پرشگر

sal.ta.to|ry (sal 'tə tōr 'ē) adj.

۱- وابسته به جهش یا رقص، جهشی، رامشی،
رقصی ۲- پیش‌رونده از طریق جهش‌های
ناگهانی، پرشگر، جهشگر

salt beef

(انگلیس) ← corned beef

salt.box (sôlt 'bäks) n.



SALTBOX

۱- جعبه‌ی نمک
(دردار)، ظرف نمک
۲- (معماری - شمال
خاوری ایالات متحده)
خانه‌ی کژبام (که به
شکل جعبه‌ی نمک است)

salt.bush (-boosh) n.

(گیاه‌شناسی) سورمه‌ی صحرایی (گیاهان
جنس Atriplex از خانواده‌ی goosefoot که
شورآبزی و صحرایی هستند)

salt cake

(شیمی) سولفات سدیم ناخالص (در
کاغذسازی و صابون‌سازی به کار می‌رود)

salt.cel|lar (-sel 'ər) n.

نمکدان (saltshaker هم می‌گویند)

* salt dome

(زمین‌شناسی) گنبد نمکی

salt|er (sôl 'tər) n.

۱- نمک فروش ۲- کسی که به ماهی و غیره

نمک می‌زند، نمک سودگر

* **salt grass**

(گیاه‌شناسی) شور علف (جنس *Distichlis*)
بومی شورزارهای آمریکای شمالی)

salt|i.ly (sôl'tə lē) adv.

با افزودگی نمک، با شوری

* **salt.ine** (sôl'tēn') n.

بیسکویت شور

salt|i.ness (sôl'tē nis) n.

شور بودگی، حالت شوری، شوری یا نمکی

salt.ing (sôl'tin) n.

(انگلیس - معمولاً جمع) زمینی که گهگاه از آب دریا پوشیده می‌شود، شورابگیر

sal.tire (sal'tir) n.

(نشان‌های اشرافی) سپر ضربدر نشان (saltier هم می‌نویسند)

salt.ish (sôl'tish) adj.

نسبتاً شور

Salt Lake City

شهر سالت لیک سیتی (پایتخت ایالت یوتا - آمریکا)

* **salt lick**

۱- صخره‌ی نمکی (که جانوران آن‌را می‌لیسند)

۲- (دامداری) تکه نمک (که برای لیسیدن دام در چراگاه و غیره می‌گذارند)، نمک لیسیدن

salt marsh

(مرغزاری که گهگاه از شوراب پوشیده می‌شود) شوراب‌زار

Sal.ton Sea (sôlt'n) n.

دریاچه‌ی سالتون (دریاچه‌ی نمکی در کالیفرنیا - ۹۰۷ کیلومتر مربع)

salt.pe|ter (sôlt'pēt'ər) n.

← saltpetre) potassium nitrate (نمک می‌نویسند)

salt pork

گوشت خوک نمک سود (به ویژه پیه در شکم خوک)

* **salt-ris|ing bread** (-rīz'ing)

نانی که مایه‌ی خمیر آن آرد ذرت و نمک دارد

* **salt.shak|er** (sôlt'shā'kər) n.

نمکدان، نمک‌پاش

salt.wa|ter (-wôt'ər) adj.

وابسته به آب شور یا دریا

saltwater fish

ماهی آب شور

salt.works (-wŭrks') n., pl. **-works'**

کارگاه نمک‌سازی (نمک‌گیری از آب دریا از سنگ نمک)

salt.wort (-wŭrt') n.

(گیاه‌شناسی) علف شورآب (جنس *Salsola* و خانواده‌ی *goosefoot*)

salt|y (sôl'tē) n., adj. **salt'|i.er**

salt'|i.est

۱- شور، نمکین، نمکی، نمک‌دار

this food is too salty این خوراک خیلی شور است.

۲- (از نظر بو و شوری) دریامانند، دریاوار، دریایی

the salty air of Chamkhalleh beach

هوای دریایی کرانه‌ی چمخاله

۳- (مجازی) بامزه، دارای لطافت طبع، بذله‌گو، بانمک

the new teacher's salty humour

شوخ طبعی بامزه‌ی معلم جدید

۴- تند و تیز، سوزان، شدید

she became a bit too salty in her criticisms

در انتقادات خود قدری تندی به‌خرج داد.

sa.lu.bri.ous (sə lŭd'brē əs) adj.

سالم، تندرستی‌آور، فرخنده

sa.lu'bri.ously, adv.

sa.lu'bri.ty (-brē tē) or

sa.lu'bri.ous.ness, n.

sa.lud (sə lŭd') interj.

(اسپانیایی) به سلامتی!، نوش!

Sa.lu|ki (sə lŭd'kē) n.

(از ریشه‌ی عربی) سگ سلوقی (سگ بلند قامت و لاغر و گوش‌آویخته شبیه تازی)

sal|u.tar|y (sal'yoo ter'ē) adj.

۱- سلامت‌بخش، تندرستی‌بخش ۲- سودمند،

مفید

sal' u. tar' i. ly, adv.

sal' u. tar' i. ness, n.

sal|u.ta.tion (sal' yoo tā' shən) n.

۱- سلام و تعارف، درودگویی، درود، تهنیت، ادای احترام ۲- واژه‌های درودآمیز در آغاز نامه (مثلاً: Dear Sir)

* sa.lu.ta.to.ri|an

(sə lōōt' ə tōr' ē ən) n.

(آمریکا - در برخی دبیرستان‌ها) دانش‌آموزی که نطق خوشامدگویی را در مراسم پایان تحصیل ایراد می‌کند

sa.lu.ta.to|ry (sə lōōt' ə tōr' ē) adj.,

n., pl. -ries

۱- درودی، وابسته به سلام و تعارف ۲- (به ویژه در مراسم پایان تحصیل) نطق درودگویی

sa.lute (sə lōōt') vt., vi. -lut' |ed, -lut'ing n.

۱- سلام کردن، ادای احترام کردن، درود گفتن، (به احترام) سر خم کردن، کلاه از سر برداشتن، خوشامد گفتن

the students saluted the teacher cheerfully

دانش‌آموزان با گشاده‌رویی به معلم سلام کردند.

۲- (ارتش) سلام نظامی دادن، (با

خم کردن سر پرچم یا شلیک گلوله و غیره) احترام گذاشتن، درود فرستان

officers are required to salute their superiors

افسران ملزم هستند که به مافوق خود سلام بدهند.

۳- مورد تحسین و تکریم قرار دادن، بزرگداشت کردن

we salute those who gave their lives for freedom

به آنان که جان خود را فدای آزادی کردند درود می‌فرستیم.

۴- سلام، درود، سلام و تعارف، ادای احترام، خوشامدگویی

she did not answer my salute

به ادای احترام من پاسخ نداد.

۵- مراسم سلام، مراسم درود، درودگویی،



SALUTE

بزرگداشت، قدردانی

the party was a salute to the founders of this museum

مهمانی به مناسبت بزرگداشت مؤسسان این موزه برگزار شد.

۶- (ارتش) طرز قرارگیری دست و بدن یا تفنگ و غیره هنگام اجرای سلام نظامی، سلام نظامی به حالت خبردار و سلام نظامی ایستادن

a gun salute

مراسم احترام با شلیک توپ

sa.lut' er, n.

sal.va|ble (sal' və bəl) adj.

(کالا و غیره) قابل نجات (از آتش‌سوزی و غیره)، بدربردنی

Sal.va.dor (sal' və dōr')

بندر سالوادور (در خاور برزیل)

Sal.va.dor|an (sal' və dōr' ən) n.,

adj.

۱- وابسته به کشور اِل سالوادور (El Salvador) و مردم و فرهنگ آن ۲- اهل اِل سالوادور (Salvadorian هم می‌گویند)

sal.vage (sal' vij) n., vt. -vaged,

-vaging

۱- پاداش (پاداشی که در برابر نجات دادن کشتی یا سرنشینان یا کالای آن پرداخت می‌شود)، رهامزد

he was awarded a large salvage payment

پاداش هنگفتی به او دادند.

۲- (کالا یا جان و غیره) بدربردن، رهانیدن، نجات دادن، (بخش قابل استفاده‌ی چیز اسقاط را) درآوردن، اوراق کردن، یوزیدن

he became rich salvaging torpedoed vessels

از راه اوراق کردن کشتی‌های اژدر خورده پولدار شد.

material salvaged from crashed airplanes

موادی که از هواپیماهای سقوط کرده بدست آمده است

۳- بدربری، رهانش، یوز، (کاشانی) یوزه رفتن، نجات (معمولاً نجات آنچه که باقیمانده است)، بازیابی، بوخت

the house was burning and there was no time for the salvage of valuable carpets

خانه داشت می‌سوخت و وقت برای بیرون بردن فرش‌های گرانبها نبود.

salvage crew

گروه بازیابی

۴- کالای بازیابی شده (از هر چیز مصدوم)، بازیافته

the salvage from the beached ship laid on the dock

چیزی‌های رها شده از کشتی به گل نشسته روی اسکله قرار داشتند.

۵- (بیمار یا اندام) درمان، رهایش، نجات (از طریق درمان یا جراحی)، درمان کردن، نجات دادن

fetal salvage نجات جنین

lung salvage نجات ریه

a salvaged cancer patient بیمار سرطانی درمان شده

• a salvage operation

عملیات نجات، کار برای نجات آنچه که باقی مانده است

sal'vage.abil'ity, n.

sal'vage.able, adj.

sal'vager, n.

sal.va.tion (sal vā 'shən) n.

۱- رهایی، نجات، رهایش، رها

the key to the country's economic salvation

کلید رهایی اقتصادی کشور

۲- رستگاری، آرزوش، بوخت

he gives alms for the salvation of his father's soul

به خاطر آرزوش روح پدرش صدقه می‌دهد.

she believes that religion is the only way to eternal salvation

او باور دارد که مذهب یگانه راه رستگاری ابدی است.

۳- وسیله‌ی رستگاری، مایه‌ی نجات، اسباب آرزوش

he cried, "Christ is my salvation!"

او فریاد زد، "عیسی وسیله‌ی رستگاری من است!"

sal.va'tional, adj.

Salvation Army

سپاه رستگاری (سازمان خیریه‌ی مذهبی - تأسیس: ۱۸۶۵)

Sal.va'tion.ist, n.

salve¹ (sav, säv) n., vt. salved, salv'ing

۱- (داروسازی) مرهم، ضماد ۲- هر چیز التیام‌بخش، مایه‌ی تسکین، آرام‌بخش

a salve for his conscience او مایه‌ی آرامش وجدان او

۳- (قدیمی) مرهم گذاشتن (روی سوختگی یا زخم و غیره) ۴- آرام کردن، خواباندن، تسکین دادن، التیام دادن

he tried to salve his conscience by giving money to the poor

با دادن پول به فقیران کوشید که وجدان خود را آرام کند.

salve² (salv) vt. salved, salv'ing

salvage ←

sal.ver (sal'vər) n.

سینی (به ویژه سینی که با آن خوراک یا نامه یا کارت ویزیت تقدیم کسی می‌کنند)

sal|ver.form (-fōrm') adj.

(گیاه شناسی) میخی

sal.vi|a (sal'və ə) n.

sage ←

sal.vif|ic (sal vif'ik) adj.

رستگاری آفرین، موجب آرزوش

sal.vif'i.cally adv.

sal|vo¹ (sal'vō') n., pl. -vos or

-voes

۱- (نبردهای دریایی یا هنگام ادای احترام نظامی و غیره) رگبار، تیرباری، آتش‌رگبار، شلیک هماهنگ، شلیک چند توپ (یا تفنگ و غیره) باهم

our shore batteries fired several salvos at the enemy fleet

توپ‌های ساحلی ما چندین بار به سوی ناوگان دشمن شلیک هماهنگ کردند.

when his body was lowered into the grave, I heard three loud salvos

وقتی جسد او را در قبر می‌گذاشتند صدای سه رگبار بلند را شنیدم.

۲- فروریزی چند بمب باهم ۳- پرتاب چندین موشک باهم ۴- (کف زدن یا هورا کشیدن یا

فریاد و غیره) غریب، هیاهوی ناگهانی
the prime minister was greeted by a salvo of protests
با رگباری از اعتراض از نخست‌وزیر استقبال شد.

sal|vo² (sal'vō) n., pl. -vos

۱- عذر بدتر از گناه، بهانه، دستاویز
۲- آبروداری، عیب‌پوشی

sal vo.la.ti|le (vō lat'ī ē) (شیمی)

سالولاتیل (آمیزه‌ای از بی‌کربنات آمونیاک و کربنات آمونیاک)

sal.vor (sal'vør) n.

(کشتی یا شخصی که در نجات کشتی دیگر یا محمولات آن شرکت می‌کند) باز یاریگر، رهاگر

Salz.burg (zälts'boork')

شهر سالزبورگ (در مرکز اتریش)

SAM (sam) n. surface-to-air missile

مخفف: موشک سام، موشک زمین به هوا

Sam Samuel

مخفف: (انجیل) ساموئل

Sa.man.tha (sə man'thə)

اسم خاص مؤنث

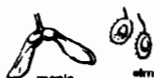
Sa.mar (sä'mär')

جزیره‌ی سامار (در آب‌خست‌گروه یا مجمع‌الجزایر فیلیپین)

sam|a.ra (sam'ər ə) n.

(گیاه‌شناسی) نارونی‌بر،

بالتخم



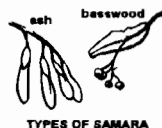
Sa.mar|i|a

(sə mer'ē ə)

۱- (عهد باستان) اسرائیل

۲- بخشی از فلسطین

باستان سامره



TYPES OF SAMARA

Sa.mar|i.tan (-ət'n) n., adj.

۱- اهل سرزمین باستانی سامره، سامره‌ای

۲- آدم نیکوکار، پایمرد

sa.ma.ri|um (sə mer'ē əm) n.

(شیمی) سامریم (عنصر شیمیایی از نوع فلزات خاکی کمیاب - نشان: Sm، وزن اتمی: ۱۵۰/۴،

شماره اتمی: ۶۲، چگالی: ۷/۵۲، نقطه‌ی جوش:

۱۰۷۷°C، نقطه‌ی گداز: ۱۷۹۱°C)

Sam.ar.kand (sam'ər kand')

شهر سمرقند (جمهوری ازبکستان)

sa.mar.skite (sə mär'skīt) n.

(شیمی) سامارسکیت (ماده‌ی معدنی سیاه دارای اکسید آهن و اورانیم و توریم و غیره)

sam|ba (sam'bə, sām'-) n., vi.

۱- (نوعی رقص شاد و تند برزیلی) سامبا

۲- موسیقی سامبا

sam.bar (sam'bər, sām'-) n., pl.

-bars or -bar

(از ریشه‌ی سانسکریت) سامبار (گوزن یال‌دار از سرده Sambar - Cervus unicolor هم می‌نویسند)

Sam Browne belt (sam'brəun')

(نظامی) کمربند حمایل‌دار

same (sām) adj.,

pron., adv.



SAM BROWNE BELT

۱- همان، همین

I eat the same food as you do

من همان خوراکی را می‌خورم که تو می‌خوری.

the same day

همان‌روز

he repeated the same answer

همان پاسخ پیشین را تکرار کرد.

he is the very same man who came last night

این درست همان مردی است که دیشب هم آمد.

۲- همان‌قدر، هم -

she has the same age as her husband

او همسن شوهرش است.

I have the same taste as you do

من با شما هم سلیقه هستم.

۳- همان‌جور، همان‌طور، همان‌گونه، یک‌جور،

همانند

mother and daughter have the same black eyes

مادر و دختر چشمان سیاه یک‌جور دارند.

the two projects are very much the same

آن دو طرح تا حد زیادی شبیه به هم هستند.

۴- یکسان، یک‌جور، به یک‌درجه، به یک‌میزان

we must not expect to be all happy in the same degree

نباید انتظار داشته باشیم که همه به یک‌میزان دلشاد باشیم.

Iraj and I have the same kind of car

اتومبیل‌های ایرج و من یک‌جورند.

۵- یک، یکسان

they are both in love with the same girl

هر دو عاشق یک دختر هستند.

they are all in the same class

آنها همه در یک کلاس هستند.

they are both the same to me

هر دو برایم یکسان هستند.

● at the same time

۱- همزمان، باهم ۲- در عین حال، ضمناً

don't speak to me at the same time

همزمان با من حرف نزنید.

● be of the same mind about something (or someone)

درباره‌ی چیزی (یا کسی) هم عقیده بودن

● by the same token

به همین طریق، به همین دلیل، همین طور

● in the same breath

بلافاصله

● one and the same

عیناً یک جور، همان

● the same old story

۱- همان آش و همان کاسه ۲- چیز مکرر

sa.mech or **sa.mekh** (sǎ 'mek') n.

پانزدهمین حرف الفبای عبری) سامک

same.ness (sǎm 'nis) n.

۱- همانی، همان بودن، یکجوری، همانندی

۲- یکنواختی، ملالت‌انگیزی

* **Sam Hill**

(خودمانی) جهنم

sam|i.sen (sam 'ə sen') n.

(آلت موسیقی زهی ژاپنی که

سه تار دارد) سَمَسَن

sam.ite (sam 'it,

sǎ 'mīt) n.

(قرون وسطی) پارچه‌ی

ضخیم ابریشمی

Saml Samuel

مخفف: (انجیل) ساموئل

sam.let (sam 'lit) n.

ماهی آزاد کوچک، بچه‌ی ماهی آزاد



SAMSEN

Sam.nite (sam 'nīt') n.

(روم باستان) اهل سرزمین سامنیوم

(Samnium)

Sam.ni|um (sam 'nē əm)

(روم باستان) سرزمین سامنیوم (در جنوب

ایتالیا)

Sa.mo|a (sə mō 'ə)

(نام آبخست گروه یا مجمع‌الجزایری در جنوب

اقیانوس آرام) ساموآ

Sa.mo|an (-ən) n., adj.

۱- اهل ساموآ ۲- وابسته به ساموآ ۳- زبان

ساموآ

Samoa Standard Time

ساعت ساموآ (که یازده ساعت از ساعت

گرینویچ عقب است)

Sa.mos (sǎ 'mās')

جزیره‌ی ساموس (در دریای اژه- متعلق به

یونان)

Sa'mian (-mē ən) adj., n.**sa.mo.sa** (sə mō 'sə) n.

(خوراک‌پزی هندوستان) ساموسا (نان که

وسط آن گوشت و سبزی و لوبیا و ادویه‌ی زیاد

گذاشته‌اند)

Sam|o.thrace (sam 'ə thrās')

جزیره‌ی ساموتراس (در دریای اژه- متعلق به

یونان)

Sam'o.thra'cian (-thrā 'shən)

adj., n.

sam|o.var (sam 'ə vār',

sǎm 'ə vār') n.

(روسی) سماور

Sam|o.yed (sam 'ə yed')

n., adj.

۱- (هر یک از بومیان شمال

سیبری) سَموید ۲- زبان سَموید (از زبان‌های

Uralic) ۳- سگ سَمورتمه‌کش سیبری

۴- وابسته به سَمویدها و زبان آنها

(Samoyedic هم می‌گویند)



SAMOVAR

*** samp (sɑmp) n.**

۱- آرد ذرت (سرند نشده)، سَمپ ۲- حریره‌ی آرد ذرت

sam.pan (sɑm'pɑn) n.

(چینی) قایق، سمپن

sam.phire (sɑm'fɪr) n.

(گیاه شناسی) ۱- کاکله (Crithmum maritimum از خانواده‌ی umbel)، رازیانه‌ی آبی، کاکل ۲- ← glasswort

sam.ple (sɑm'pəl, sɑm'pl-) n., vt.**-pled, -pling**

۱- نمونه، مسطوره، اشنانتیون، پیشمونه، نمونه‌برداری، مزمزه، ناخونک

نمونه‌های کاغذ دیواری samples of wallpaper

she also gave me a free sample of the drug
اشانتیون مجانی دارو را به من هم داد.

a sample of the cloth I want to buy

مسطوره‌ی پارچه‌ای که می‌خواهم بخرم

this survey covers samples of public opinion

این بررسی شامل پیشمونه‌هایی از افکار عمومی است.

۲- (مهجور) سرمشق، مثال

he was a sample to his brothers

او سرمشقی برای برادرانش بود.

۳- نمونه برداری کردن، نمونه گرفتن، مسطوره گرفتن، نمونه‌نمایی کردن

inspectors regularly sample our products for quality

بازرسان مرتباً فراورده‌های ما را از نظر کیفیت نمونه‌برداری می‌کنند.

achievement tests each sampling a different area of learning

آزمون‌های تحصیلی که هر کدام بخشی از جنبه‌های تحصیلی را مورد بررسی قرار می‌دهد.

۴- چشیدن، مزه کردن، مزیدن، لب‌چش کردن، لب زدن، ناخنک زدن

I sampled the food and found out that it is a bit too sour

خوراک را چشیدم و فهمیدم که کمی ترش است.

Ali wanted also to sample the delights of country life

علی می‌خواست لذاپذ زندگی روستایی را هم مزه کند.

after sampling the soup, he dished a bowl for himself

پس از چشیدن سوپ یک کاسه برای خودش کشید.

• a floor sample

(فروشگاه‌ها - به ویژه تلویزیون و ابزار غیره) نمونه‌ی فروشگاه (که در اثر استعمال مشتری قدری مستعمل است)

sam.pler (-plər) n.

۱- نمونه بردار، نمونه‌گیر، نمونه‌گزین، ۲- مجموعه‌ی نمونه‌ها، مسطوره‌ها، ۳- چاشنی‌خور ۴- نمونه‌ی خیاطی دانش‌آموز

sam.pling (-plɪŋ) n.

۱- نمونه‌برداری، نمونه‌گزینی ۲- چشش، لب‌چشی، ناخنک زنی ۳- نمونه، مسطوره، مثال

sam.sa|ra (sɑm sɑ'rɑ) n.

(آیین هندوها) سمسارا، بازآیی‌پیاپی روح به جهان

Sam.son (sɑm'sɑn)

۱- اسم خاص مذکر (Sampson هم می‌نویسند) (انجیل) شمشون، سامسون

Sam|u.el (sɑm'yoo əl, -yool) n.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Sam و Sammy) (انجیل) سموئل، کتاب سموئل

sam|u.rai (sɑm'ə rɪ') n., pl. -rai'

۱- (ژاپن در قرون وسطی - جنگجوی پیشه کار) سامورای ۲- افسر ژاپنی

Sa|na (sɑ'nɑ)

شهر صنعا (پایتخت جمهوری یمن - Sanaa هم می‌نویسند)

San An.to.ni|o (sɑn'ən tō'nē ō')

شهر سن آنتونیو (در جنوب خاوری تگزاس - آمریکا)

san|a.tive (sɑn'ə tiv) adj.

درمان‌بخش، علاج‌کننده، درمانگر

san|a.to.ri|um (sɑn'ə tōr'ē əm) n., pl. -ri.ums or -ri|a

(انگلیس) ← sanitarium

san.be.ni|to (sɑn'bə nēt'ō) n., pl. -tos

(محاکمات مذهبی سابق در اسپانیا) ۱- جامه‌ی زرد محاکمه‌شوندگان (که جلو و عقب آن مزین

به صلیب بود) ۲- جامه‌ی سیاه و صلیب‌دار که بر تن مرده‌های اعدامی می‌کردند

San Ber.nar.di|no (bər' nər dē' nō, -nə-)

۱- شهر سن برناردینو (در جنوب کالیفرنیا)
۲- کوه‌های سن برناردینو (در جنوب کالیفرنیا)

San.cerre (sän ser') n.

شراب سن‌سیر (فراورده‌ی مرکز فرانسه)

San.cho Pan|za (san' chō pan' zə)

(نام دومین شخصیت مهم رمان «دون کیشوت») سانچوپانزا

sanc.ti.fied (sank' tə fīd') adj.

۱- مقدس، تقدیس شده، اشویی ۲- مقدس‌نما، جانمان آیکش

sanc.ti|fy (sank' tə fī') vt. **-fied', -fy'ing**

۱- مقدس کردن، اشو کردن، تقدیس کردن
۲- (به‌عنوان چیز مقدس) کنار گذاشتن، وقف کردن

God blessed the seventh day and sanctified it

(انجیل) خداوند روز هفتم را برکت داد و آن را مقدس اعلام کرد.

۳- از گناه زدودن، منزه کردن، تطهیر کردن
۴- واجب کردن

customs sanctified by long usage

رسمی که کاربرد طولانی آنها را واجب کرده است

۵- آمرزش بخش کردن

observe the day of the sabbath to sanctify it

(انجیل) روز هفتم را پاس دارید تا آمرزش بخش شود.

sanc'ti.fi.ca'tion, n.

sanc'ti.fi'er, n.

sanc.ti.mo.ni.ous

(sank' tə mō' nē əs) adj.

۱- مذهبی‌نما، جانمان‌آیکش، مقدس‌نما، سالوس ۲- سالوسانه

sanc'ti.mo'ni.ously, adv.

sanc'ti.mo'ni.ous.ness, n.

sanc.ti.mo|ny (sank' tə mō' nē) n.

۱- مقدس‌نمایی، جانمان‌آیکشی، سالوس

۲- (مهجور) ← sanctity

sanc.tion (sank' shən) n., vt.

۱- اجازه، رخصت، دستور، رواکرد

this book has been reprinted without the author's sanction

این کتاب بدون اجازه‌ی نویسنده تجدید چاپ شده است.

۲- تشویق، حمایت، تصدیق، تأیید، تصویب، پذیرش

the government gave its sanction to what he had done

دولت عمل او را مورد تأیید قرار داد.

۳- ضمانت اجرایی، (قانون و غیره) قوت، اعتبار، پشتبند، پایندانی

Norooz ceremonies have the sanction of tradition

اعتبار مراسم نوروز ناشی از سنت است.

۴- هر چیز الزام‌آور (به ویژه از نظر اخلاقی)، بازدارنده، قید، پایبند

fear of criticism is a good sanction

ترس از انتقاد بازدارنده‌ی خوبی است.

establishing sanctions against tax evasion

برقراری قیود بر علیه فرار از مالیات

۵- اقدام قهرآمیز (معمولاً از سوی چند کشور علیه کشور خاطی)، مجازات

we and our allies have imposed economic sanctions against repressive regimes

ما و متحدانمان مجازات‌های اقتصادی بر علیه رژیم‌های سرکوبگر اعمال کرده‌ایم.

۶- (معمولاً جمع) اقدام وادار کننده (مثلاً بایکوت برای مجبور کردن)، تحریم

the refusal to buy is a sanction which will awaken price gougers

خودداری از خرید تحریمی است که گران‌فروشان را بیدار خواهد کرد.

۷- (مهجور) قانون، حکم رسمی ۸- اجازه دادن، مجاز شمردن، تصویب کردن، تصدیق کردن، پذیرفتن، تأیید کردن

the government sanctioned his actions

دولت اعمال او را تأیید کرد.

Azarpad company will not sanction these expenditures

شرکت آذریاد این هزینه‌ها را نخواهد پذیرفت.

he was sanctioned by the nature of his job to carry a gun at all times

ماهیت شغل او به او اجازه می‌داد که در تمام اوقات سلاح حمل کند.

● sanctioned rights

حقوق اساسی، حقوق اصلی

sanc'tion.able, adj.

sanc.ti|ty (saŋk'tə tē) n., pl. -ties

۱- تقدس، سپنتایی، مقدسی، حرمت ۲- هر چیز مقدس

sanc.tu.ar|y (saŋk'choo er'ē) n., pl.

-ar'ies

۱- پرستشگاه، معبد، کنیشت ۲- کلیسا ۳- (در کلیسا یا کنیسه) جای بسیار مقدس (مثلاً در اطراف محراب) ۴- محل تحصن، تحصنگاه، جای بست‌نشینی، زنه‌ارگاه

the thief was granted sanctuary in the temple

به دزد اجازه‌ی تحصن در معبد داده شد.

۵- (ناحیه‌ای که در آن از جانوران حفاظت می‌شود و کسی حق شکار و غیره ندارد) ایمنگاه، پناهگاه، مناص

this area has been declared a bird sanctuary

این ناحیه به‌عنوان یک ایمنگاه پرندگان اعلام شده است.

wildlife sanctuaries have been established all along the coast

در سرتاسر کرانه ایمنگاه‌هایی برای جانوران و گیاهان وحشی به وجود آورده شده است.

● seek sanctuary (in a place)

(به محلی) پناه بردن، برای بست‌نشستن یا تحصن (در محلی) اقدام کردن، درخواست تحصن کردن

● take sanctuary

بست‌نشستن، تحصن اختیار کردن، به ایمنگاه رفتن

sanc.tum (saŋk'təm) n., pl. -tums or

-|ta (-tə)

۱- محل مقدس، حرم، قدس ۲- خلوتگاه، محل تفکر یا نیایش فرد، محل دنج

no one is allowed into his inner sanctum

هیچ‌کس اجازه‌ی ورود به خلوتگاه درونی او را ندارد.

sanctum sanc.to.rum

(saŋk tōr'əm)

۱- (لاتین) قدس‌الاقداس، جای بسیار مقدس
۲- ← holy of holies ۳- خلوتگاه حراست شده

Sanc.tus (sāŋk'toos, saŋk'təs) n.

۱- این حروف که هنگام اجرای عشای ربانی گفته می‌شود: «قدوس، قدوس، ایزد متعال»
۲- موسیقی همراه این کلمات

Sanctus bell

زنگ کوچک (یا چند زنگ کوچک) که هنگام برگزاری عشای ربانی زده می‌شود

sand (sand) n., vt., adj.

۱- شن (اگر هر دانه‌ی آن میان ۱/۶ تا ۲ میلی‌متر باشد)

there are more stars than there are grains of sand on the earth

شمار ستارگان از شمار دانه‌های شن روی کره‌ی زمین بیشتر است.

the desert is full of sand

صحرا پر است از شن.

sand dune

تلماسه، تپه‌ی شنی

۲- (معمولاً جمع) کرانه، ساحل (شنی)، شن‌زار

we played volleyball on the sand

ما در ساحل شنی والیبال بازی کردیم.

we shall fight them on the sands

(چرچیل) در کرانه‌های دریا با آنان نبرد خواهیم کرد.

۳- (معمولاً جمع) لحظه، ثانیه، آن، دم

the sands are running out

لحظات به سرعت می‌گذرند.

۴- (آمریکا - خودمانی) اراده، عزم، دل و جرأت

he hasn't got sand enough to talk back to his wife

جرأت این را ندارد که جواب زنش را بدهد.

۵- قرمز مایل به زرد (رنگ شن)، شن‌فام ۶- با

شن پاشیدن به، شن پاش کردن

they sand the frozen steps to prevent slipping

برای جلوگیری از لیز خوردن، پله‌های یخ‌زده را شن‌پاشی می‌کنند.

۷- (با شن یا کاغذ سنباده و غیره) صاف کردن، پرداخت کردن، براق کردن، سنباده زدن

sand the table down before painting it

پیش از رنگ زدن میز را خوب سنباده بزن.

۸- با شن آمیختن، با ماسه آمیختن ۹- (به ویژه بنایی) ماسه

sand is mixed with cement

ماسه را با سیمان می‌آمیزند.

Sand (sand), George 1804-76

ژرژ ساند (نویسنده‌ی فرانسوی)

san.dal¹ (san'dəl) n.

۱- (کفش) صندل ۲- کفش راحتی، دمپایی

san'daled or san'dalled, adj.

san.dal² (san'dəl) n.

sandalwood ←

san|dal.wood (-wood') n., adj.

۱- (از ریشه‌ی سانسکریت - گیاه‌شناسی) صندل (چوب سخت و خوش‌بو و سپید یا کم‌رنگ چندین گونه درخت گرمسیری آسیا به ویژه Santalum album) ۲- وابسته به تیره‌ی Santalaceae از راسته‌ی Santalales که دو لپه‌ای هستند

Sandalwood Sumba ← (قدیمی)

san.da.rac (san'də rak') n.

۱- (گیاه‌شناسی) سندروس Tetraclinus articulata - بومی آفریقای شمالی) ۲- انگم این درخت (و درخت‌های جنس‌های Callitris و Tetraclinus از خانواده‌ی pine که در لاک و الکل و غیره به‌کار می‌رود)

sand.bag (sand'bag') n., vt.

-bagged', -bag'ging

۱- کیسه‌ی شن (برای سنگ‌سازی یا جلوگیری از سیل و غیره) ۲- کیسه‌ی باریک که از شن پر می‌کنند و مانند چماق برای حمله بکار می‌برند ۳- با کیسه‌ی شن سنگر (یا دیواره‌ی جلو سیل) را مستحکم کردن ۴- (آمریکا - عامیانه) وادار کردن، مجبور کردن ۵- (آمریکا - خودمانی) (باید بازی کردن در ابتدای کار) حریف را فریب دادن

sand'bag'ger, n.

sand.bank (-bank') n.

۱- ← sandbar ۲- شن‌پشته، توده‌ی شن (مثلاً

در کنار تپه)

* **sand.bar** (sand'bär') n.

(در بستر رود یا در راستای کرانه) آبتل شنی، شن تل (sand bar هم می‌نویسند)

sand.blast (-blast', -bläst') n., vt.

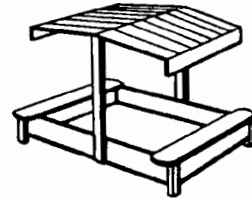
۱- (دستگاهی که شن را با فشار همراه با آب یا باد پرتاب می‌کند و با آن سطوح فلزی یا سنگی و غیره را تمیز یا روتراشی می‌کنند و یا روی شیشه نقش می‌اندازند) شن‌پاش ۲- شن‌پاشی کردن، شن باران کردن ۳- شن‌پاشی، باران شن **sand'blast'er**, n.

sand-blind (-blīnd') adj.

(قدیمی) دارای چشمان کم‌سو، کورموشی، نیمه‌کور

sand.box (-bäks') n.

جعبه یا گودال شن (برای بازی کودکان)



SANDBOX

sandbox tree

(گیاه‌شناسی) درخت هورا

Hura crepitans از خانواده‌ی spurge - بومی نواحی استوایی آمریکا)

* **sand.bur** or **sand.burr** (-bər') n.

(گیاه‌شناسی) علف خارخسک (جنس Cenchrus)

Sand.burg (sand'bürg'), Carl

1878-1967

کارل سندبرگ (شاعر آمریکایی)

sand-cast (-kast') vt.

(فلزکاری) در ماسه ریخته‌گری کردن، ماسه‌ریزی کردن

sand crack

← quarter crack

sand dab

۱- انواع ماهیان پهن و کوچک (خوراکی) ۲- انواع سفره‌ماهی‌های جنس Citharichthys

(بومی آمریکای شمالی)

*** sand dollar**

(جانور شناسی) خارپوست شن‌زی (راسته‌ی Clypeasteroidea)

sand eel sand lance ←**sand|er** (san' dər) n.

۱- سنباده‌کش، کسی که با شن یا سنباده صیقل‌کاری می‌کند ۲- دستگاه سنباده‌زنی، شن‌پاش، شن‌مال

sand.er.ling (san' dər lɪŋ) n.

(جانور شناسی) یلوهی شن‌زی (Calidris alba)

sand flea

sand hopper ← ۲ chigoe ← ۱

sand fly

۱- biting midge ← ۲- شن‌مکس (انواع

مکس‌های دو باله از تیره‌ی Psychodidae که ناقل بیماری هستند)

sand.glass (sand' glas') n.

ساعت شنی (hourglass هم می‌گویند)

sand.grouse (-grou's) n.

(جانورشناسی) باقرقره‌ی شن‌زار (راسته‌ی Columbiformes و تیره‌ی Pteroclididae)

san.dhi (san' dē, sän'-, sun'-) n.

(زبان‌شناسی) سندهی، جوش خوردگی

sand.hill crane (sand' hil')

(جانورشناسی) دُرْنای شن‌زار (Grus canadensis - بومی آمریکای شمالی)

*** sand.hog** (sand' hōg', -häg') n.

(آمریکا) کارگری که در زیر آب یا زیر زمین کار می‌کند

sand hopper

(جانورشناسی) شن‌ورجه (انواع سخت‌پوستان ریز از راسته‌ی Amphipoda)

Sand.hurst (sand' hūrst')

(نام دهکده‌ای در جنوب انگلیس که دانشکده‌ی نیروی دریایی انگلیس در نزدیکی آن قرار دارد) سند هورست

San Di.e|go (san' dē ā' gō)

شهر سان‌دیگو

sand|i.ness (san' dē nis) n.

حالت شنی، شنی بودن

S & L savings and loan association

مخفف: (آمریکا) بانک پس‌انداز و وام خانه‌سازی

sand lance

(جانورشناسی) شن‌ماهی (تیره‌ی Ammodytidae)

*** sand lily**

(گیاه‌شناسی) سوسن شن‌زار (Leucocrinum montanum از خانواده‌ی lily - بومی غرب ایالات متحده)

*** sand.lot** (sand' lät') adj.

(آمریکا) وابسته به بازی‌های ویژه‌ی ناپیشه‌کاران (بخصوص بیس‌بال)

sand'lot'ter, n.**S&M** (sexual) sadism and masochism

مخفف: (روان‌شناسی) آزارگر- آزارخواه

sand.man (sand' man') n.

(موجود افسانه‌ای که با پاشیدن شن در چشم کودکان آنان را خواب‌آلود می‌کند) شن‌مرد

*** sand myrtle**

(گیاه‌شناسی) مسورد شن‌زار (Leiophyllum buxifolium از خانواده‌ی heath - بومی جنوب خاوری ایالات متحده)

*** sand painting**

۱- (سرخپوستان ناواهو - ایالات متحده) مراسم درمان همراه با قرار دادن شن‌های رنگ شده به صورت شکل‌های گوناگون ۲- این نوع طرح

sand.pa|per (-pā' pər) n., vt.

۱- کاغذ سنباده ۲- سنباده مالیدن یا زدن

sand.pip|er (-pī' pər) n., pl.**-pip'ers** or **-pip' |er**

(جانورشناسی) یلود (انواع پرندگان کوچک کرانه‌زی از تیره‌ی Scolopacidae به ویژه

SPOTTED SANDPIPER common sandpiper

یا spotted sandpiper و Tringa hypoleucos (Actitis macularia)

San.dra (san' drə, sän'-)

اسم مؤنث

sand.stone (sand 'stōn') n.

(سنگ شناسی) ماسه سنگ

sand.storm (-stōrm') n.

ماسه باد، توفان شن

* **sand trap**

(زمین بازی گلف) شن چال

* **sand verbena**

(گیاه شناسی) شاهپسند شینزی (انواع گیاهان
خزنده از جنس Abronia از خانواده‌ی
four-o'clock - بومی شنزارهای جنوب غرب
ایالات متحده)

sand wedge

(بازی گلف) چوبی که در شنزار زیرکوی
می‌گذارند

sand.wich (san 'dwich', san 'wich')

n., vt.

۱- ساندویچ، بزماور ۲- (بین دو شخص یا دو
چیز) قرار دادن، فشردن، گیر افتادن یا انداختن،
(با اشکال) جا دادن

I sat in the middle, sandwiched between two
fat ladies من در وسط نشستم و میان دو خانم چاق گیر کردم.
to sandwich a film between two layers of
plastic قرار دادن فیلم میان دو لایه پلاستیک

Sandwich Islands

(قدیمی) ← Hawaii

sandwich man

۱- ساندویچ فروش ۲- کسی که دو تابلو
اعلانات یکی بر جلو و دیگری بر عقب خود حمل
می‌کند (به این دو تابلو می‌گویند:
sandwich boards)

sand.wort (sand 'wɔrt') n.

(گیاه شناسی) علف شنزی (از تیره‌ی سنگ
صبور یا Arenaria و از خانواده‌ی pink)، شن
دوست

sand|y (san 'dē) adj. **sand'|i.er,**
sand'|i.est

۱- شنی، ماسه‌ای، شن پوش
a sandy beach کرانه‌ی شنی

۲- (از نظر زبری یا عدم ثبات) شن مانند

money is too sandy a foundation on which to
base a marriage

پول شالوده‌ی لرزانی است که نمی‌توان ازدواج را بر آن استوار کرد.

۳- (رنگ) حنایی

sandy hair

موی حنایی

sane (sān) adj.

۱- عاقل (در برابر: دیوانه)، (از نظر روانی)
سالم

was Hitler sane or insane?

آیا هیتلر عاقل بود یا دیوانه؟

۲- (نادر) تندرست ۳- خردمند، خردمندانه،
عاقلانه، معقول

a sane policy

سیاست خردمندانه

sane'ly, adv.

sane'nees, n.

* **San.for.ize** (san 'fər ɪz') vt.

-ized', -iz'ing

(پارچه را) پیش از دوختن آب رفته یا کوچک
کردن (توسط محلول ویژه)

San Fran.cis|co (san 'frən sis 'kō)

بندر سانفرانسیسکو (در ایالت کالیفرنیا -
آمریکا)

San'Fran.cis'can (-kən)

sang (saŋ) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: sing

san.ga.ree (saŋ 'gə rē') n.

(مشروب اسپانیایی: شراب و شکر و یخ)
سنگاری

sang-froid (sän frwä 'ä) n.

خونسردی، متانت

the British are famous for their sang-froid

انگلیسی‌ها به خونسردی شهرت دارند.

San.greal (saŋ 'gräl')

← Grail

san.gri|a (sän grē 'ä) n.

(مشروب اسپانیایی: شراب و آب میوه و یخ و
آب گازدار) سنگریا

san|gui- (saŋ'gwi)

پیشوند: خون

san.gui.na.ri|a (saŋ'gwi ner'ē ə) n.

۱- (گیاه‌شناسی) سرخ بُن
Sanguinaria canadensis از تیره‌ی
Papaveraceae - به آن bloodroot هم می‌گویند
۲- ریشه‌ی این گیاه (که کاربرد دارویی دارد)

san.gui.nar|y (saŋ'gwi ner'ē) adj.

۱- همراه با کشتار و خونریزی ۲- خونین،
خون گرفته ۳- سفاک، خونخوار

san'gui.nar'i.ly, adv.

san.guine (saŋ'gwin) adj.

۱- (به ویژه رنگ چهره) سرخ‌فام، سرخ و سفید،
گل انداخته، سرخ چرده ۲- (علوم قرون وسطی)
دموی، خونی، مزاج دموی (در برابر: مزاج
صفراوی bilious و مزاج سودایی یا
مالیخولیایی melancholy و مزاج بلغمی
phlegmatic و این چهار مزاج با چهار خشبیج:
آب و آتش و خاک و هوا رابطه‌ی مستقیم
داشتند) ۳- خوشبین، شادوخرم، امیدوار
۴- (نادر) sanguinary ←

san'guinely, adv.

san'guine.ness, n.

san.guin.e|ous (saŋ'gwin'ē əs) adj.

۱- وابسته به یا دارای خون، خونی، دموی
۲- خون رنگ، سرخ‌فام، سرخ ۳- وابسته به
خونریزی و کشتار ۴- دموی مزاج

san.guin|o.lent (-ə lənt) adj.

وابسته به یا دارای خون، خونی، خونین،
خون‌دار

San.he.drin (san hē'drin, -he'z;

san'ə drin') n.

(یهودیان عهد کهن) شورای عالی کشور،
سن‌هدرین (انگلیسی: Sanhedrim)

san|i.cle (san'i kəl) n.

(گیاه‌شناسی) سانیکولا (گیاهان جنس
Sanicula از خانواده‌ی umbellales که سابقاً ریشه‌ی
آنها کاربرد دارویی داشت)، چوبلمه

sa.ni|es (sā'nē ēz') n.

خونابه (که از زخم جاری می‌شود)، زرداب
sa'ni.ous (-əs) adj.

san|i.tar.i|an (san'ə ter'ē ən) n.,
adj.

۱- sanitary ← ویژه کار امور بهداشتی،
کارشناس بهداشت

san|i.tar.i|um (san'ə ter'ē əm) n.,
pl. -i.ums or -i|a (-ə)

۱- (تفریحگاه دور افتاده و آرام که برای تمدد
اعصاب به آن می‌رود) رامشگاه، رستنگاه
۲- (محل معلولین و سالخوردگان و کسانی که
دوران نقاهت را می‌گذرانند) آسایشگاه
(انگلیسی: sanatorium)

san|i.tar|y (san'ə ter'ē) adj.

بهداشتی، صحنی

sanitary inspector

بازرس اداره‌ی بهداشت

it is not sanitary to let flies sit on food

بهداشتی نیست که بگذاریم مگس روی خوراک بنشینند.

the hospital's sanitary conditions were
deplorable شرایط بهداشتی بیمارستان‌ها تأسف‌آور بودند.

san'i.tar'i.ly, adv.

san'i.tar'i.ness, n.

* sanitary belt

کمربند نگهدار پارچه یا دستمال قاعدگی

sanitary cordon

cordon sanitaire ←

sanitary engineering

(بخشی از مهندسی که با زهکشی فاضلاب و
لوله‌کشی آب سرد و سرد دارد) مهندسی بهداشت

* sanitary napkin

(دستمال کاغذی برای قاعدگی) دستمال
بهداشتی

san|i.ta.tion (san'ə tā'shən) n.

۱- بهداشت، صحنه ۲- زهکشی فاضلاب

san|i.tize (san'ə tiz') vt. -tized',
-tiz'ing

۱- بهداشتی کردن، سترون کردن ۲- (از هر
چیز ناپاک یا ناخوشایند یا مضر) زدودن،
پاکسازی کردن

san'i.tiz'er, n.

san.i|ty (san'ə tē) n.

۱- سلامت عقل (در برابر: دیوانگی)، سلامت
روانی، روان درستی ۲- خرد، شعور، قوه‌ی

تمیز

San Jo|se (san' hō zā')

۱- شهر سن خوزه (در ایالت کالیفرنیا - آمریکا)
 ۲- شهر سن خوزه (پایتخت کشور کاستاریکا -
 آمریکای مرکزی)

San Juan (san' hwān')

شهر سن وان (پایتخت پورتوریکو)

sank (saŋk) vi., vt.

زمان گذشته‌ی فعل: sink

San.ka (saŋ'kə) n.

(نام بازرگانی نوعی قهوه که کافئین آن را
 گرفته‌اند) سنکا

San Ma.ri|no (sān' mā rē'n ō)

کشور سان مارینو (در درون ایتالیا)

San Mar.tin (sān' mār tēn'), José de
1778-1850

خوزه سان مارتین (رهبر استقلال طلبان
 آمریکای جنوبی)

*** san.nup** (san'up) n.

(قدیمی) سرخپوست (مرد)، شوهر
 (سرخپوست)

sann.ya|si (sun yā'sē) n.

(سانسکریت) درویش هندی، گدای پارسا و
 دوره‌گرد

sans (sanz) prep.

بدون، بی، فاقد

... sans teeth, sans everything

(شکسپیر) ... بی‌دندان و فاقد همه چیز

Sans Sanskrit مخفف: سانسکریت**San Sal.va.dor** (san sal'və dōr')

شهر سن سالوادور (پایتخت کشور
 اِل سالوادور - آمریکای مرکزی)

sans-cu|lotte (sanz' koo lāt',

-kyoo-) n.

۱- (انقلاب کبیر فرانسه) سرباز انقلابی
 ۲- انقلابی، افراط‌گرای

sans'-culot'tic or**sans'-culot'tish**, adj.**sans'-culot'tism**, n.**sans doute** (sān dōt')

(فرانسه) بی‌شک، بدون تردید

*** san.sei** (sān'sā') n., pl. **-sei'** or **-seis'**

آمریکایی ژاپنی تبار (نسل دوم)، کانادایی
 ژاپنی تبار

san.se.vie|ri|a (san'sə vir'ē ə) n.

(گیاه شناسی) سن سیوریا (گیاهان استوایی
 جنس Sansevieria از خانواده‌ی agave)

Sansk Sanskrit

مخفف: سانسکریت

San.skrit (san'skrit') n., adj.

۱- زبان سانسکریت (زبان آریایی و مادر
 گویش‌های امروزی شبه قاره‌ی هند)
 ۲- وابسته به سانسکریت، سانسکریتی
 (Sanskrit هم می‌نویسند)

San.skrit'ic, adj.**San'skrit.ist**, n.**sans peur et sans re.proche**

(sān pēr' ā sār prōsh')

(فرانسه) بی‌ترس و بی‌خرده‌گیری

sans-ser|if (sanz ser'if) n.

(چاپ) بدون «سریف» (Type و Serif ←)

sans sou|ci (sān sōō sē')

(فرانسه) بی‌دردسر، از غم آزاد، سرمست و
 شاد

San|ta (san'tə) adj.

(بیشتر در ترکیب) مقدس، اشو

Santa Maria

ماری مقدس

*** San|ta Claus** or **San|ta Klaus**

(san'tə klōz')

بابائول، سانتاکلاز

San.ti|a.go (sān'tē ā'gō)

شهر سانتیاگو (پایتخت کشور شیلی)

Santiago de Cu|ba (de kōō'bā)

شهر سانتیاگوی کوبا (در جنوب خاوری
 کشور کوبا)

San|to Do.min|go

(sǎn'tô dô miŋ' gô)

شهر سانتادومینگو (پایتخت کشور جمهوری دومینیکن)

san.ton|i.ca (san tǎn' i kə) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- درمنه (چند گونه wormwood به ویژه Artemisia cina که بومی اروپا هستند)
 ۲- شکوفه‌ی خشک کرده‌ی درمنه که از آن santonin می‌گیرند

san.to.nin (san'tə nin) n.

(داروسازی) سانتونین، جوهر کرم (ترکیب بی‌رنگ و زهرین و بلورین به فرمول $C_{15}H_{18}O_3$ که از درمنه می‌گیرند)

San.tos (sǎn'toos)

بندر سانتوس (در جنوب برزیل)

san.tur (san tur') n.

(از ریشه‌ی یونانی) سنتور (santour و santir هم می‌نویسند)

São Pau|lo (soun pou'loo)

۱- ایالت سائوپولو (در جنوب خاوری کشور برزیل)
 ۲- شهر سائوپولو (پایتخت این ایالت)

sap¹ (sap) n., vt. **sapped,****sap'ping** ۱- شیرهی گیاهی، گیاشیر

sap to a plant is like blood to animals

گیاشیر برای گیاهان مانند خون است برای جانوران.

۲- شیرابه، زنجاب ۳- نیرو، توان، شیرهی جان، انرژی، شورواشتیاق، رمق، نا

the sap of youth and the sapience of age

شور و حرارت جوانی و عقل و درایت پیری

۴- (خودمانی) آدم احمق، بی‌شعور ۵- شیرهی چیزی (یا کسی) را کشیدن، از رمق انداختن، از توان انداختن

a long war which sapped the country's economy جنگی دراز که اقتصاد کشور را از توان انداخت
 after that long walk, I feel completely sapped پس از آن راه‌پیمایی طولانی احساس می‌کنم که به کلی از رمق افتاده‌ام.

sap'less, adj.**sap²** (sap) n., vt., vi. **sapped,**
sap'ping

۱- (ارتش) نقب زدن، (برای منفجر کردن یا

دستیابی) از زیر کندن، آهون کندن ۲- بی رمق کردن، تضعیف کردن ۳- نقب، آهون، دالان زیرزمینی

sap³ (sap) n., vt. **sapped,**
sap'ping

(آمریکا - خودمانی) ۱- چماق، چُنْبه، گواز
 ۲- با چماق زدن

sap|a.jou (sap'ə jōō') n.

Capuchin ←

sa.pan.wood (sə pan'wood') n.

sappanwood ←

sap.head (sap'hed') n.

(خودمانی) احمق، بی‌شعور، نفهم

sap'head'ed, adj.**sa.phe|na** (sə fē'nə) n.

(از ریشه‌ی عربی- کالبد شناسی) ورید صاف

sa.phe'nous (-nəs) adj.**sap|id** (sap'id) adj.

۱- خوشمزه، خوش طعم ۲- خوشایند، مطبوع
sa.pid.ity (sə pid'ə tē) n.

sa.pi.ent (sā'pē ənt) adj., n.

۱- خردمند، با عقل و درایت، فهمیده، اهل تمیز
 one of the sapient authorities ...

یکی از بزرگان اهل تمیز ...

۲- وابسته به نژاد بشر (یا Homo sapiens)

sa'pi.ence, n.**sa'pi.ently**, adv.**sa.pi.en.tial** (sā'pē en'shəl) adj.

۱- عاقل، خردمند ۲- عاقلانه، خردمندانه

sap.ling (sap'liŋ) n.

۱- قلمه، نهال، تژ ۲- نوجوان، نوباوه، جوان

sap|o.dil|la (sap'ə dil'ə) n., adj.

۱- (گیاه‌شناسی) ساپودیل (Achras zapota از خانواده‌ی sapodilla که همیشه سبز و استوایی و بومی آمریکا است) ۲- میوه‌ی این درخت
 ۳- وابسته به تیره‌ی Sapotaceae و راسته‌ی Ebenales که دو لپه‌ای هستند

sap|o.na.ceous (sap'ə nā'shəs)
adj.

صابون‌مانند، صابونی

sa.pon|i.fi.ca.tion

(sə pən'ə fi kə'shən) n.

- ۱- صابون سازی، تبدیل کردن به صابون،
 ۲- (شیمی) تبدیل استر (که با مواد قلیایی
 حرارت داده می‌شود) به الکل و ملح اسیدی،
 صابونی شدن یا کردن

sa.pon|i.fy (sə pən'ə fi') vt., vi.**-fied', -fy'ing**صابونی شدن یا کردن، تبدیل به صابون کردن
یا شدن

sa.pon'i.fi'able, adj.

sa.pon'i.fi'er, n.

sap|o.nin (səp'ənin) n.

(شیمی) ساپونین

sap|o.nite (-nīt') n.(سیلیکات آلومینیم و منیزیم که در خلل و فرج
برخی سنگ‌ها یافت می‌شود) ساپونیت**sa.por** (sə'pər) n.

طعم، مزه

sapo.rific (səp'ərif'ik) or

sa.por.ous (sə'pər əs, səp'ər-) adj.

sa.po|ta (səpōt'ə) n.

sapodilla ←

sa.po|te (səpōt'ē) n.

marmalade tree ← ۲ sapodilla ← ۱

sap.pan.wood (səpən'wūd') n.

- ۱- (گیاه شناسی) ساپان (درخت بومی
هند: Caesalpinia sappan از خانواده‌ی
caesalpinia) ۲- چوب این درخت که از آن
رنگیزه‌ی قرمز و آبی می‌گیرند

sap.per (səp'ər) n.

- ۱- (ارتش) آهونگر، سرباز نقب‌زن، سرباز
کلنگ‌دار، رخنه‌کار، (سرباز) خرابکار پشت
جبهه ۲- آنچه از رمق می‌اندازد، تضعیف‌کننده

Sap.phic (səf'ik) adj., n.

- ۱- وابسته به سافو (Sappho) شاعر یونانی،
سافو وار ۲- ← Lesbian ۳- (سبک شعر)
سافویی، سافو مانند ۴- شعری که هر بند آن

سه سطر دارای شش تأکید و یک سطر کوتاه
دارد**Sap.phi|ra** (səf'i'rə)

(انجیل) سفیره

sap.phire (səf'ir) n., adj.

- ۱- یاقوت کبود ۲- (رنگ) آبی سیر
corundum ← ۳

sap.phir.ine (səf'ər in) adj., n.

- ۱- یاقوت مانند، یاقوتی ۲- Spinel ۳- سیلیکات
منیزیم و آلومینیم

Sap.phism (səf'iz'm) n.

(زنان) همجنس‌بازی، طبق زنی

Sap' phist, n.

Sap.pho (səf'ō) early 6th cent. B.C

سافو (شاعر یونانی)

Sap.po|ro (sə'pō rō')

شهر ساپورو (در شمال ژاپن)

sap|py (səp'ē) adj. **-pi'er, -pi.est**

(خودمانی) ابله، احمق، بی‌شعور

sap' pi.ness, n.

sa.pre.mi|a (səp'rē'mē ə) n.(پزشکی) خون‌پودگی، مسمومیت خون
(saproemia هم می‌نویسند)

sa.pre'mic, adj.

sap|ro- (səp'rō, -rə)پیشوند: در حال عفونت، فساد، پوده، گند -
(پیش از واکه: -sapr)**sa.pro.bic** (səprō'bik) adj.

- (زیست‌شناسی) ۱- پوده‌زی، گندزی
۲- وابسته به پوده رُست‌ها، پوده رستی

sa.probe (sə'prōb'), n.

sa.pro'bi.cally, adv.

sap.ro.gen|ic (səp'rə jen'ik) adj.

پوده‌زا، گندزا (saprogenous هم می‌گویند)

sap.ro.lite (səp'rə lit') n.(زمین‌شناسی - سنگ کاملاً متلاشی شده)
مرده سنگ، پوده سنگ

sap'ro.lit'ic (-lit'ik), adj.

sap.ro.pel (sap' rə pel') n.

(خرزه‌ی ته آب که دارای پوده و سولفید هیدروژن است ولی اکسیژن ندارد) پوده کیل

sap'ro.pel'ic, adj.

sa.proph|a.gous (sa präf' ə gəs) adj.

پوده خوار، گند خوار

sap.ro.phyte (sap' rə fit') n.

(به ویژه ترکیزه و قارچ) پوده‌زی، پوده رست، گندخوار

sap'ro.phyt'ic (-fit'ik), adj.

sap.ro.zo|ic (sap' rə zō'ik) adj.

۱- (جانور) پوده زیوی ۲- (به ویژه کرم نواری) پوده‌زی

* **sap.sa|go** (sap' sə gō') n.

(پنیر سوئیسی از شیر بی کره و شنبلیله) پنیر سبز، ساپساگو

* **sap.suck|er** (sap' suk'ər) n.

(جانورشناسی) دارکوب گیاشیر خوار (جنس Sphyrapicus - بومی آمریکا)

sap.wood (sap' wūd') n.

(ساقه‌ی درخت) برون لایه

SAR Sons of the American Revolution

مخفف: (انجمن نواده‌های سربازان جنگ استقلال آمریکا) پسران انقلاب آمریکا

Sar|a (ser' ə)

اسم خاص مؤنث

sar|a.band (sar' ə band') n.

(رقص آهسته‌ی اسپانیایی) سارابند

Sar|a.cen (sar' ə sən) n., adj.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- (در اصل) عضو قبایل صحراگرد سوریه و نواحی اطراف آن

۲- (به ویژه در جنگ‌های صلیبی) عرب، مسلمان

Sar'a.cen'ic (-sen'ik), adj.

Sa.ra.gos.sa (sar' ə gäs' ə)

Zaragoza ←

Sar|ah (ser' ə, sar' -)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Sadie, Sal, و Sally - Sara هم می‌نویسند) ۲- (انجیل) سارا (زن حضرت ابراهیم)

Sa.rai (ser' i')

(انجیل) ساره، سارای

Sa.ra.je|vo (sä' rä' ye vō)

شهر سارایوو (پایتخت کشور بوسنی هرزگوین)

* **sa.ran** (sə ran') n.

(انگم ساختگی که در صنعت کاربرد فراوانی دارد) ساران

* **sa.ra|pe** (sə rä' pē) n.

serape ←

* **Saratoga trunk**

(سابقاً) چمدان بزرگ

Sa.ra.tov (sä' rä' tōf)

شهر ساراتف (در جنوب روسیه)

Sa.ra.wak (sə rä' wāk)

(بخشی از کشور مالزی که در شمال جزیره‌ی برنتو قرار دارد) ساراواک

sar.casm (sär' kaz' əm) n.

۱- طعنه، کنایه، گوشه (و کنایه)، گوشه‌زنی، لاغ، کلک، گواژه، خریش، متک ۲- ریشخند، تمسخر

sar.cas.tic (sär kas' tik) adj.

۱- طعنه‌آمیز، کنایه‌آمیز (← sarcasm) ۲- اهل طعنه‌زنی، کنایه زن

● be sarcastic

طعنه زدن، گواژیدن، کنایه زدن

sar.cas'ti.cally, adv.

sarce.net (sär's net') n.

پارچه‌ی ابریشمی نرم

sar|co- (sär' kō, -kə)

پیشوند: گوشت، گوشتی (پیش از واکه: -sarc) [sarcology]

sar.co.carp (sär' kə kərp') n.

(گیاه‌شناسی) ۱- میوه‌ی گوشتالو (مانند هلو) ۲- بخش گوشتی میوه، گوشت بر

sar.coid|o.sis (sär' koi dō' sis) n.

(پزشکی) - به وجود آمدن زخم و آماس در ریه یا استخوان یا پوست و غیره) گوشت تباهی، سارکوئیدوز

sar.col.o|gy (sär käl' ə jē) n.

(بخشی از کالبد شناسی که با بافت‌های نرم

بدن سر و کار دارد) گوشت شناسی

sar.co|ma (sär kō'mə) n., pl. **-mas** or **-ma|ta** (-mə tə)

(پزشکی) گوشت آمو، چنگار گوشتی، سرطان گوشت یا بافت همبند، سارکوما

sar.co'ma.to'sis (-tō'sis) n.

sar.co'ma.tous (-təs, -kām'ə-) adj.

sar.co.mere (sär'kō mir') n.

(کالبد شناسی) گوشت پار، سارکومر

sar.coph|a.gus (sär käf'ə gəs) n.,

pl. **-|gi'** (-jī') or **-gus|es**

قبر یا تابوت از سنگ یکپارچه، قبر سنگی، تابوت سنگی

sar.cous (sär'kəs) adj.

وابسته به گوشت یا ماهیچه، گوشتی، ماهیچه‌ای

sard (särd) n.

عقیق قرمز (متماثل به نارنجی)

sar.da|na (sär dā'nə) n.

۱- (رقص اسپانیایی که دور دایره اجرا می‌شود) ساردانا ۲- موسیقی ساردانا

sar.dine¹ (sär dēn') n., pl. **-dines'** or **-dine'** ساردین

sar.dine² (sär'din) n.

sard ←

Sar.din|i|a (sär din'ē ə, -din'yə)

جزیره‌ی ساردنی (یا ساردینیا - در جنوب ایتالیا - ۲۳۸۱۸ کیلومتر مربع)

Sar.din|i|an (-ē ən, -yən) n., adj.

۱- اهل جزیره‌ی ساردنی (یا ساردینیا)

۲- گویش ساردنی (یکی از زبان‌های Romance) ۳- وابسته به ساردنی و مردم و فرهنگ آن

Sar.dis (sär'dis)

شهر باستانی ساردیس (پایتخت کشور باستانی Lydia)

sar.di|us (sär'dē əs) n.

۱- (انجیل) ساردیوس ۲- sard ←

sar.don|ic (sär dän'ik) adj.

(به‌طور تلخ یا تحقیر آمیز) کنایه‌دار، گواژه‌آمیز، طعنه‌آمیز

a sardonic smile

لبخند تلخ و تمسخرآمیز

sar.don'i.cally, adv.

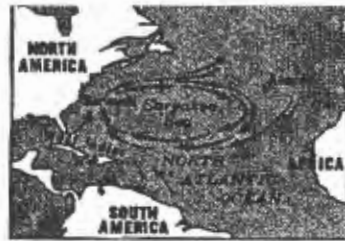
sar.do|nyx (sär dän'iks,

sär'də niks) n.

عقیق راه راه

Sar.gas|so Sea (sär gas'ō)

دریای سارگاسو (بخشی از اقیانوس اطلس که دارای خزده‌های سارگاسم فراوان است)



SARGASSO SEA

sar.gas.sum (sär gas'əm) n.

(گیاه شناسی) سارگاسم (خزده‌های قهوه‌ای شناور بر سطح دریا از جنس Sargassum و تیره‌ی Sargassaceae و راسته‌ی Fucales - sargasso - gulfweed هم می‌گویند)

* **sarge** (särj) n.

sergeant ← (آمریکا - خودمانی - مخفف)

Sar.gent (sär'jənt), John Singer

1856-1925

جان سارجنت (نقاش آمریکایی)

sa|ri (sä'rē) n.

(جامه‌ی زنان هندی) ساری (هم می‌نویسند saree)

sar.rin (sä'rin) n.

(گاز بسیار زهرین و عصب‌کش به فرمول C₄H₁₀FPO) سارین

sark (särk) n.

(اسکاتلند) پیراهن



SARI

sark.y (särk'ē) adj. **sark'i|er,**
sark'i|est

(انگلیس - خودمانی - مخفف) ← sarcastic

Sar.ma.ti|a (sär mā'shə)

(سرزمین باستانی میان رودهای Vistola و Volga) سارماتیا، سلماسیه

Sar.ma.tian (-shən) adj., n.

وابسته به سارماتیا، سلماسیه و مردم آن

sar.men.tose (sär men'tōs') adj.

(گیاه دارای ساقه‌های خزنده که ریشه می‌دوانند) ساقه گستر

sa.rod or **sa.rose** (sə rōd') n.

(موسیقی هندی - ساز زهی عود مانند) سارود

sa.rong (sə rōŋ', -rāŋ') n.

(در مالزی و کشورهای اطراف آن - پارچه‌ی رنگارنگ که مانند لنگ دور کمر خود می‌بندند - زنانه و مردانه) سارونگ

sar|os (ser'ās) n.

(نجوم - چرخه‌ی خسوف و کسوف - حدود ۱۸ سال یکبار) ساروس

Sa.roy|an (sə roi'ən), William 1908-81

ویلیام سارویان (نویسنده‌ی ارمنی - آمریکایی)

Sar.pe|don (sär pēd'n, -pē'dän')

(اسطوره‌ی یونان) سارپیدون (پسر زائوس)

* **sar.ra.ce|ni|a** (sar'ə sē'nē'ə) n.

(گیاه شناسی) ساراسینیا (انواع گیاهان جنس Sarracenia - بومی آمریکا)

sar.sa.pa.ril|la (sär'sə pə ril'ə) n.

۱- (گیاه شناسی) عشبه‌ی بیابانی (انواع تاک‌های استوایی آمریکایی از جنس Smilax از خانواده‌ی lily) ۲- ریشه‌ی خشک این گیاهان (که سابقاً کاربرد دارویی داشت)، ریشه‌ی سارساپاریلا ۳- نوشابه‌ی گازدار و دارای عصاره سارساپاریلا ۴- انواع گیاهان آمریکایی شمالی که شبیه به سارساپاریلا هستند به ویژه wild sarsaparilla یا Aralia nudicaulis از خانواده‌ی ginseng

sarse.net (särs'net') n.

← sarcenet

sar.tor (sär'tər) n.

(ادبی یا مزاح آمیز) خیاط، دوزنده

sar.to.ri|al (sär tōr'ē əl) adj.

۱- وابسته به خیاطی ۲- وابسته به لباس (به ویژه جامه‌ی مردانه)

sar.to'ri.ally, adv.

sar.to.ri|us (sär tō'rē əs, -tōr'ē-) n.

(کالبدشناسی) ماهیچه‌ی دوزندگی، عضله‌ی خیاطه

Sar.tre (sär'tr'), Jean-Paul (zhän pōl)

1905-80

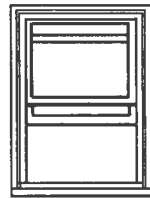
ژان پل سارتر (فیلسوف و نویسنده‌ی فرانسوی)

Sar|um use (ser'əm)

(تا قبل از پروتستان شدن انگلیس) برخی از مراسم کلیسای کاتولیک که در انگلیس هم رواج داشت

sash¹ (sash) n. (از ریشه‌ی عربی)
شال کمر، شال حمایل، حمایل

sash² (sash) n., vt.



SASH WINDOWS

۱- قاب پنجره یا در (که شیشه در آن قرار می‌گیرد)، پنجره‌ی شیشه‌دار، ارسی، پنجره‌ی بالا و پایین رو، پنجره‌ی لغزنده ۲- دارای پنجره‌ی لغزنده کردن

* **sa.shay** (sa shā') vi.

۱- (در square dancing) گام لغزنده برداشتن ۲- (عامیانه) راحت راه رفتن، با نرمش راه رفتن ۳- (عامیانه - برای جلب توجه) به طرز خاصی راه رفتن، اطوار آمدن

sash cord

طناب لنگر (که از افتادن پنجره‌ی لغزنده جلوگیری می‌کند)

sa.shi|mi (sä shē'mē) n.pl.

(خوراک ژاپنی: باریکه‌های ماهی که خام با سس مخصوص می‌خورند) ساشیمی

Sas.katch.e|wan (sas kach'ə wän')

استان ساسکاچوان (در کانادا - ۶۵۱۹۰۰ کیلومتر مربع - مخفف: Sask)

sas.ka.toon (sas'kə tōn') n.

(گیاه‌شناسی) ازگیل کسانادایی

(Amelanchier alnifolia)

Sas.ka.toon (sas'kə tōŋ) n.

شهر ساسکاتون (پایتخت استان ساسکاچوان - کانادا)

sas.quatch (sas'kwach) n.

(هیولای افسانه‌ای و انسان مانند که می‌گفتند در کوه‌های شمال غربی آمریکا زیست می‌کند) ساسکوچ

sass (sas) n., vt.

۱- (محلی) سبزیجات خوراکی ۲- (محلی) میوه‌ی خوشاب شده، کمپوت ۳- (عامیانه) هرزه‌درایی، فحاشی، دشنام ۴- (عامیانه) گستاخانه (با کسی) حرف زدن

sas.sa|by (sas'ə bē) n., pl. **-bies'**

(جانور شناسی) ساسیبی (آهوی تیزپا و سرخ‌فام آفریقایی: Damaliscus lunatus)

* **sas.sa.fras** (sas'ə fras) n.

۱- (گیاه‌شناسی) ساسافراس (Sassafras albidum از خانواده‌ی laurel - درختچه‌ی بومی خاور آمریکای شمالی) ۲- ریشه و پوست خشک این درختچه که از آن safrole می‌گیرند

Sas.sa.nid (sas'ə nid) n., pl.**Sas'sa.nids** or **Sas.san.i.dae**

(sa san'ə dē)

(فارسی) ساسانی، وابسته به ساسانیان (۶۴۱-۲۲۴ میلادی) Sassanian و Sasanian هم می‌نویسند)

Sas.se|nach (sas'ə nak) n.

(ایرلند و اسکاتلند - کمی تحقیرآمیز) انگلیسی

Sas.soon (sa sōŋ), Siegfried

(Lorraine) 1886-1967

سیگفرد ساسون (نویسنده‌ی انگلیسی)

sass|y (sas'ē) adj. **sass'|i.er,**
sass'|i.est

(عامیانه) گستاخ، بی‌ادب، هرزه‌درای، دهان دریده، بددهان

sas|sy bark (sas'ē) n.

۱- (گیاه‌شناسی) سسی (درخت بومی آفریقا:

Erythrophleum guineense) ۲- پوست این درخت (که سمی است و کاربرد دارویی دارد) sassy هم می‌گویند)

sas.tru|gi (sas trō'gē) n.pl.

(نواحی قطبی - شیارهای موج مانند سطح برف که بر جهت باد عمود هستند) سستروگی، باد شیار

sat (sat) vi., vt.

گذشته و اسم مفعول فعل: sit

Ahmad sat on the bench

احمد روی نیمکت نشست.

SAT Scholastic Aptitude Test

مخفف: (آمریکا) آزمون استعداد تحصیلات عالی

Sat 1- Saturday 2- Saturn

مخفف: ۱- شنبه ۲- کیوان، زحل

Sa.tan (sāt'n)

(از ریشه‌ی عبری) شیطان، ابلیس

sa.tang (sä tan') n., pl. **-tang'**

(واحد پولی کشور تایلند برابر با ۱۰۰ بات) ساتنگ

sa.tan|ic (sä tan'ik) adj.

شیطانی، اهریمنی (satanical هم می‌گویند)

sa.tan'ically, adv.

Sa.tan.ism (sāt'n iz'əm) n.

شیطان پرستی

Sa'tan.ist, n.

sa.tay or **sa.té** (sä tā') n.

(خوارک‌پزی مالزی و اندونزی - کباب گوشت و میگو با سس بادام زمینی و پرادویه) ساتی

satch|el (sach'əl) n.

(به ویژه برای دانش‌آموزان) کیف، کیف پشتی

sate¹ (sāt) vt. **sat'|ed, sat'ing**

۱- (گرسنگی یا تشنگی یا میل) اقناع کردن، خواباندن، برآورده کردن، سیر کردن، فرونشاندن (← satiate) ۲- (از شدت سیری و غیره) وزده کردن یا شدن، بیزار کردن، اشباع کردن

foods that are too sweet sate me fast

خوراک‌های خیلی شیرین زود مرا دلزده می‌کنند.

after a short while, the harem's pleasures

sated him پس از اندک زمان، لذایذ حرمسرا او را اشباع کرد.

sate² (sat, sāt) vi., vt.

sit (قدیمی) زمان گذشته و اسم مفعول فعل: sit

sa.teen (sa tēn', sə-) n.

نوعی پارچه‌ی نرم و براق ساتین

sat.el.lite (sat'el'it) n.

۱- (برای پادشاه یا رَجُل) ملانم، دنباله‌رو،

بادمجان دور قاب‌چین ۲- قمر، ماه

some planets have several satellites

برخی سیارات چندین قمر دارند.

۳- ماهواره، قمر مصنوعی

our satellite cameras can even read car license

plates دوربین‌های ماهواره‌ای ما

می‌توانند حتی شماره‌ی اتومبیل را هم بخوانند.

۴- (کشور) وابسته، تابع، دست‌نشانده

the former Soviets and their satellite sates

شوروی‌های سابق و کشورهای دست‌نشانده‌ی آنها

۵- ماهواره‌ای، اقماری

● satellite town

پیراشهر، شهرک، شهر اقماری

sa.tem (sā'təm) adj.

(زبان‌شناسی) زبان‌های ساتم (زبان‌های هند و

اروپایی شرقی که واژه‌ی «صد» (hundred) را

بدون «ن» تلفظ می‌کنند مانند فارسی و

سانسکریت و زبانهای اسلاوی و غیره در برابر

زبان‌های سینتم که «صد» (hundred) را با «ن»

تلفظ می‌کنند مانند زبان‌های رومانس و

ژرمنی)، آریایی شرقی

sa|ti (sə tē', sut'ē) n.

← suttee

sa.tia|ble (sā'shə bəl) adj.

اقتناع‌پذیر، سیر کردنی، سیر شدنی، سیرایی-

پذیر، فرونشاندنی

sa'tiabil'ity, n.

sa'tiably, adv.

sa.ti.ate (sā'shē āt') adj., vt.

-at|ed, -at'ing

۱- سیر، پُر، اقتناع شده، اشباع شده (از خوراک

یا لذت و غیره)، وازده، دلزده ۲- سیر کردن، پر

کردن، وازده کردن، دلزده کردن (از فرط

سیری)، فرونشاندن

satiated with pleasure, she decided to become

a nun

چون از لذت سیر شده بود تصمیم گرفت راهبه بشود.

an appetite that could not be satiated

اشتهایی که سیری‌ناپذیر بود

that event satiated his desire for revenge

آن رویداد میل او را برای انتقام‌گیری اقناع کرد.

the cool spring water satiated our thirst

آب خنک چشمه تشنگی ما را فرونشاند.

he was satiated with happiness

sa'tia'tion, n.

sa.ti.e|ty (sə tī'ə tē) n.

سیری، پُزی، اغنا، دلزدگی، وازدگی

sat|in (sat'n) n., adj.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- (پارچه‌ی ابریشمی یا

نایلونی که روی آن براق و نرم و پشت آن کدر

است) ساتن ۲- نرم، ساتن‌مانند

sat'iny, adj.

sat.in|et or **sat.in.ette**

(sat'n et') n.

پارچه‌ی ساتن مانند (از پشم و پنبه)، ساتن

نامرغوب

sat|in.wood (sat'n wud) n.

۱- انواع چوب‌های سخت و نرم (که در روکار

مبل و غیره به‌کار می‌رود)، چوب ساتن ۲- انواع

درختانی که این چنین چوبی دارند (به ویژه

(Chloroxylon swietenia

sat.ire (sa'tīr') n.

۱- هجونامه، طنزنامه، شعر (یا داستان و غیره)

هجو آمیز ۲- هجو نویسی، طنزنگاری ۳- طنز،

هجو

sa.tir|i.cal (sə tīr'ī kəl) adj.

۱- هجو آمیز، طنز آمیز، هجوی، طنزی

"Mice and Cats" is a satirical poem

«موش و گربه» شعری طنزآمیز است.

۲- اهل هجو و کنایه، طنز دوست satiric هم

می‌نویسند)

sa.tir'i.cally, adv.

sat|i.rist (sat'ə rist) n.

طنز نویسی، هجو نویسی، طنزپردازی

sat|i.rize (-rīz') vt. **-rized', -riz'ing**

مورد طنز و انتقاد قرار دادن، هجو کردن

Swift satirized the British society

سويفت جامعه‌ی انگلیس را مورد طنز قرار داد.

sat'i.riz'er, n.

sat.is.fac.tion (sat'is fak'shən) n.

۱- رضایت، خرسندی، خشنودی، رضامندی، کام‌بخشی

the mother's satisfaction could be seen in her eyes
رضایت مادر از چشمانش هویدا بود.

we guarantee our customers' satisfaction

رضایت مشتریان را تضمین می‌کنیم.

the poet looked at his own book of poems with
indescribable satisfaction

شاعر با خشنودی وصفناپذیر به کتاب اشعار خود نگاه کرد.

۲- اکتناع، ارضاء، سرشارسازی، برآوردن

the complete satisfaction of the workers'
demands

برآوردن کلیه‌ی خواسته‌های کارگران

the satisfaction of one's thirst

ارضاء تشنگی، رفع عطش

۳- جریمه، خسارت، جبران، تلافی، تاوان، غرامت

they demanded that satisfaction be made to
those whose houses were damaged by the
rioting students

آنان خواستار شدند تا به کسانی که خانه‌های آنها توسط
دانشجویان شورشی آسیب دیده است غرامت بدهند.

if you insult my family, I will demand
satisfaction

اگر به خانواده‌ام

توهین بکنی درخواست تاوان (یا درخواست دولل) خواهیم کرد.

۴- مایه‌ی خرسندی، مایه‌ی خشنودی، باعث رضایت، موجب مسرت

children found it a novelty and a satisfaction to
work in the factory

کار کردن در کارخانه

برای بچه‌ها تازگی داشت و موجب خشنودی آنان گردید.

۵- تأدیه

• give satisfaction

۱- خرسند کردن، خشنود کردن، موجب رضامندی شدن ۲- (سابقاً) دعوت به دولل را پذیرفتن

• job satisfaction

(میزان) خشنودی از شغل خود، رضایت شغلی

• to the satisfaction of (someone)

بنا به دلخواه و رضایت کسی

sat.is.fac.to|ry (-fak'tə rē) adj.

۱- رضایت‌بخش، خشنودگر ۲- بسنده، کافی، قانع‌کننده

a satisfactory answer

پاسخ قانع‌کننده

sat'is.fac'to.rily, adv.

sat'is.fac'to.ri.ness, n.

sat.is|fy (sat'is fi') vt., vi. **-fied', -fy'ing**

۱- راضی کردن، خشنود کردن، خرسند کردن
I am satisfied with your work. شما راضی هستید.
nothing satisfied this student and he was
always complaining

هیچ چیز این شاگرد را راضی نمی‌کرد و همیشه شکایت داشت.
she tried to satisfy the child by giving him a
candy

کوشید با دادن یک آب نبات کودک را خشنود کند.
۲- (شرایط یا الزامات چیزی را) برآوردن، رفع کردن، ارضا کردن

to satisfy one's natural urges

خواسته‌ی طبیعی خود را ارضا کردن

to get a diploma, you have to satisfy all of
these course requirements

برای گرفتن پایان‌نامه باید تمام درس‌های لازم را بگذرانی.
to satisfy somebody's curiosity

حس کنجکاو کسی را فرونشاندن

۳- (قوانین و مقررات و تعمدات و غیره) تن در دادن، پیروی کردن، اجرا کردن

she has completely satisfied our graduation
requirements

او تمام اقدامات برای فارغ‌التحصیل شدن ما را انجام داده است.

۴- از شک (یا واهمه یا وحشت و غیره) درآوردن، گره‌گشایی کردن، برطرف کردن، ادا کردن

to satisfy any doubts, he went to them unarmed

برای برطرف کردن هرگونه شک و تردید، او بدون اسلحه نزد آنها رفت.

if a consignment does not satisfy all the conditions agreed upon, it will be sent back

اگر محموله طبق همه‌ی شرایط مورد توافق نباشد پس فرستاده خواهد شد.

our factory is able to satisfy the country's need for bicycles

کارخانه‌ی ما می‌تواند نیاز کشور به دوچرخه را پاسخگو باشد.

۵- (وام و منت و غیره) پس دادن، جبران کردن، تلافی کردن، بازپرداخت کردن، پاداش دادن

this property is not enough to satisfy his loans
این ملک برای بازپرداخت وام‌های او کافی نیست.

he had to sell his land to satisfy his creditors

مجبور شد برای راضی کردن طلبکاران زمین خود را بفروشد.

he has no expectation of being satisfied for the work he does at the orphanage

او انتظار ندارد که در برابر کاری که در یتیم‌خانه می‌کند پاداش دریافت کند.

۶- غرامت دادن، تاوان دادن

a treaty to satisfy Indians who had been deprived of their lands

قراردادی برای دادن غرامت به سرخپوستانی که از زمین‌های خود محروم شده بودند

۷- بسنده بودن، کافی بودن، رضایت‌بخش بودن، خشنودگر بودن

this amount will satisfy our needs for now

این مقدار فعلاً برای رفع نیازهای ما کافی خواهد بود.

۸- قانع کردن، مجاب کردن، پذیراندن، قبولاندن
my reasons for the delay did not satisfy him

دلایل من دربارہ‌ی تأخیر او را قانع نکرد.

to satisfy the police that one is innocent

بی‌گناهی خود را به پلیس قبولاندن

• satisfy the examiners

(انگلیس) در امتحان قبول شدن

sat'is.fi'er, n.

sa.to|ri (sä tōr'ē) n.

(زن بودائیسیم) روشن‌بینی روحی

sa.trap (sā'trap) n.

(پارسی باستان) ۱- ساتراپ، استاندار (در ایران باستان) ۲- خرده پادشاه، حاکم خودسر، حکمران بیدادگر، فرماندار دیکتاتورمآب

sa.trap|y (sā'trapē) n., pl. -trap.ies

(پارسی باستان) ساتراپی، قملرو یا حکومت ساتراپ

Sat.su|ma (sat'sə mǎ') n.

(ژاپنی) ۱- سفالینه‌ی ژاپنی ۲- (S کوچک) پرتقال کوچک و پوست شل

sat|u.ra|ble (sach'ər ə bəl) adj.

اشباع‌پذیر، مالامال‌شدنی، سرشار‌شدنی، سیرایی‌پذیر، سیرا، آغشتنی

sat'u.rabil'ity, n.

sat|u.rant (-ər ənt) adj., n.

اشباع‌کننده، سیراگر، مالامال‌کننده، سرشار‌کننده

sat|u.rate (sach'ə rāt') adj., vt.

-rat'|ed, -rat'ing

۱- اشباع کردن، سیرا کردن، مالامال کردن، سرشار کردن، انباردن، آغشتن

if you plunge a piece of cotton in water, it becomes saturated

اگر یک تکه پنبه را در آب فرو کنی اشباع می‌شود.

commercial advertisements have completely saturated the city

شهر از آگهی‌های تبلیغاتی کاملاً اشباع شده است.

۲- خیس کردن یا شدن

my jacket was saturated with water

کت من خیس آب شده بود.

۳- (شیمی) اشباع کردن یا شدن

a saturated solution

محلول اشباع شده

← ۴ saturated

sat'u.ra'tor, n.

sat|u.rat|ed (-rāt'id) adj.

۱- اشباع‌شده، سیرا، سیرا شده، مالامال، سرشار، انبارده ۲- خیس، آب‌چکان ۳- (رنگ)

مخلوط نشده با سفید، بی‌سفید، رنگ‌ناب ۴- (شیمی) سیرشده ۵- (زمین‌شناسی) دارای

بیشترین مقدار ممکن سیلیکا (در مورد سنگ‌ها و کانی‌ها)

sat|u.ra.tion (sach'ə rā'shən) n.

۱- سیراسازی، سیرایی، اشباع، مالمالی، سرشاری، انباردگی، آغشته‌سازی ۲- میزان خلوص رنگ، (رنگ) نابی، بیژگی ۳- (فلز مغناطیسی) سیرش

saturation bombing

(بمباران متراکم و اشباع‌آمیز یک محل برای نابودسازی کامل آن) بمباران فشرده

saturation point

۱- نقطه‌ی اشباع، نقطه سیرش ۲- غایت، آخرین حد

Sat.ur.day (sat'ər dā') n.

شنبه (مخفف: Sat یا S یا Sa)

Saturday morning بامداد شنبه

* **Saturday night special**

(آمریکا - خودمانی) هفت‌تیر ارزان

Sat.ur.days (-dāz') adv.

هر شنبه، شنبه‌ها

we meet Saturdays

هر شنبه ملاقات می‌کنیم.

Sat.urn (sat'ər n) n.

۱- (اسطوره‌ی روم) ساتورن (خدای کشاورزی که یونانی‌ها به او Cronus می‌گفتند) ۲- (نجوم) کیوان، زحل ۳- (کیمیا) سرب

Sat.ur.na.li|a (sat'ər nā'lē ə, nāl'yə) n., pl. **-lias** or **-lia**

۱- (روم باستان - جشنواره‌ای که در حدود ۱۷ دسامبر با افراط در عیش و نوش برگزار می‌شد) ساتورنالیای ۲- عیش و عشرت، جشن همراه با لهو و لعب

Sat.ur.na.li|an (-nā'lē ən) adj.

۱- وابسته به جشنواره‌ی ساتورنالیای ۲- (S) کوچک) پر عیش و عشرت

Sa.tur.ni|an (sə tər'nē ən) adj.

۱- وابسته به خدای رومی: ساتورن، ساتورنی ۲- وابسته به سیاره‌ی کیوان، کیوانی، زحلی

sa.tur.ni|id (sə tər'nē id') n.

(جانورشناسی) بید رنگین (از تیره‌ی Saturniidae)

sat.ur.nine (sat'ər nīn') adj.

۱- (ستاره خوانی) زاییده شده تحت تاثیر کیوان ۲- کم حرف، عبوس، گرفته، کج خلق ۳- دچار مسمومیت سربی

sat'ur.nine'ly, adv.

sat.ur.nism (sat'ər niz'əm) n.

(پزشکی) مسمومیت سربی مزمن

sat.ya.gra|ha (sut'yə gru'hə) n.

(هندی) ساتیاگراها (روش مقاومت مسالمت‌آمیز و عدم همکاری گاندى)

sat|yr (sat'ər) n.

۱- (اسطوره‌ی یونان - موجودی که سروسینه‌ی انسان و دست و پا و شاخ و گوش بزرگ را داشت) ساتیر ۲- آدم هرزه، شهوت‌پرست، هیز ۳- (مرد) مبتلا به شبق مفرط ۴- (جانورشناسی) پروانه‌ی خالدار (از تیره‌ی satyrid - Satyridae هم می‌گویند)

sa.tyric (sə tir'ik) adj.

sat|y.ri|a.sis (sat'ə rī'ə sis) n.

(در مرد) شبق مفرط، میل بیمارگونه به جماع مکرر

satyr play

نوعی شادمایش (کمدی) یونانی که دسته‌ی خوانندگان آن satyr بودند

sauce (sôs) n., vt. **sauced**,

sauc'ing

۱- (خوراک‌پردازی) سس، چاشنی، رب ۲- شیر، شکلات آبسان (که روی بستنی می‌ریزند) ۳- خوشاب، میوه‌ی پخته ۴- طعم‌افزا، مزه‌آور، (مجازی) علاقه‌انگیز ۵- (محلی) سبزی خوردن ۶- (عامیانه) گستاخی، پررویی، روی زیاد ۷- سس یا چاشنی زدن ۸- مزه‌دار کردن، خوش طعم کردن ۹- گستاخی کردن، پر رویی کردن، پیش جوابی کردن، حاضر جوابی کردن

- in the sauce (آمریکا - خودمانی) مست
- the sauce

(آمریکا - خودمانی) مشروب الکلی

- what is sauce for the goose is sauce for the gander

هر چیزی که برای یک نفر مجاز است باید برای دیگران هم مجاز باشد

sauce.box (-bäks´) n.

(خودمانی - قدیمی) بچه‌ی بی ادب، بچه‌ی حاضر جواب

sauce.pan (-pan´) n.

قابلمه، دیگچه‌ی دسته دراز، کماجدان

sau.cer (sô´sær) n.

۱- نعلبکی

cup and saucer فنجان و نعلبکی

۲- هر چیز نعلبکی مانند یا بشقاب مانند

sau´cer.like´, adj.

sau.cier (sô syä´) n.

(فرانسه) وردست سرآشپز، متصدی تهیه‌ی سس‌ها

sau.cis.son (sô sê sôn´) n., pl.

sau.cis.sons´ (-sôn´)

(فرانسه: کالباس فرانسوی از گوشت خوک و سیر) سوسیسون

sau|cy (sô´sê) adj. **-ci|er, -ci.est**

۱- بی ادب، گستاخ، پیش جواب، حاضر جواب
۲- پُرو، بی حیا

a saucy smile لیخند با پررویی

۳- (به ویژه کشتی) قشنگ

sau´cily, adv.

sau´ci.ness, n.

Sa|u.di (sou´dê) adj., n., pl. **-dis**

وابسته به عربستان سعودی و مردم آن، سعودی

Saudi Arabia

عربستان سعودی (پایتخت: ریاض - ۲۲۰۰۰۰۰ کیلومتر مربع)

Saudi Arabian

* **sau|er.bra.ten** (sour´brät´n) n.

(خوراک‌پزی آلمانی - گوشت گاو که در سرکه و پیاز و ادویه خوابانده و سپس می‌پزند)

ساوربراتین

* **sau|er.kraut** (sour´krou´) n.

(خوراک‌پزی آلمانی - کلم‌پیچ خرد کرده که نمک می‌زنند و در آب خود می‌جوشانند) ساور - کراوت

* **sau.ger** (sô´gær) n.

(جانورشناسی) سوگیر (ماهی کوچک آمریکایی: *Stizostedion canadense*)

Sauk (sôk) n., pl. **Sauks** or **Sauk**

سرخپوست ساک (قبیله‌ی ساک در ایالات مرکزی آمریکا پراکنده است)

Saul (sôl)

۱- (انجیل) شاول ۲- نام اصلی پل (Apostle Paul)

sau|na (sô´nə, sou´-) n.

(اصلاً از فنلاند) حمام بسیار گرم، سونا، حمام بخار

saun.ter (sôn´tær) vi., n.

۱- (به‌طور تفریح آمیز و بی‌شتاب) راه رفتن، خرامیدن، چرامیدن، مچیدن، لنجیدن، گُرازیدن، پرسه‌زدن

well-dressed men were sauntering along Tajrish bridge

مردهای خوش لباس سرپل تجریش پرسه می‌زدند.

۲- خرامش، پرسه‌زنی، گردش ۳- جولان دادن **saun´terer**, n.

-saur (sôr)

پسوند: مارمولک، از خانواده‌ی دایناسورها، بزوجه، سوسمار [dinosaur]

sau.rel (sôr´əl) n.

horse mackerel ←

sau.ri|an (sôr´ē ən) n., adj.

۱- بزوجه، مارمولک ۲- وابسته به بزوجه‌ها و مارمولک‌ها، مارمولکی، سوسماری

sau|ro- (sôr´ə, -ō)

پیشوند: بزوجه، مارمولک، دایناسور (پیش از واکه: -saur)

sau|ro.pod (sôr´ə päd´) n., adj.

(دیورین‌شناسی) سوسمار پا (انواع دایناسورهای گیاه‌خوار و بزرگ جثه از ابر تیره‌ی Sauropoda و راسته‌ی Saurischia)

-sau|rus (sôr'əs)

پسوند: سوسمار، مارمولک، دایناسور

sau|ry (sôr'ē) n., pl. **-ries**

(جانورشناسی) ساژی (ماهی دراز پوز و باریک بدن از تیره‌ی Scomberesocidae و راسته‌ی Atheriniformes)

sau.sage (sô'sij) n.

۱- سوسیس ۲- کالباس، گوشت آکند

sau|té (sô tã', sô-) adj., n., vt.

-tééd', -té'ing

۱- با کمی روغن به سرعت سرخ کردن (در ماهی‌تابه)، تاباندن، سته کردن، تفت دادن

first sauté the vegetables and the meat; then throw them in the pot

اول سبزی‌ها و گوشت را کمی سرخ کن و سپس در دیگ بریز.

۲- (کمی) سرخ کرده، کمی تابانده، تفت داده

۳- خوراک کمی سرخ کرده

Sau.ternes (sô tærn') n.

(شراب شیرین و سفید محصول جنوب غربی فرانسه) ساترن

saue qui peut (sôv kē pō')

(فرانسه) ۱- اگر می‌توانی فرار کن! ۲- فرار همگانی، غوغا برای فرار (sauve-qui-peut) هم می‌نویسند)

sau.vignon blanc

(sô vë nyôn'blân', blãnk')

(در اصل از فرانسه) شراب سفید سونیون

Sa|va (sã'vã)

رود ساوا (در شمال بوسنی - به رود دانوب می‌ریزد)

sav.âge (sav'ij) adj., n., vt. **-aged, -ag.ing**

۱- وحشی، نارام، خودروی

a savage forest

جنگل خودروی

۲- سبع، درنده

a savage tiger

پلنگ درنده

a wolf is a savage animal. گرگ حیوان سبعی است.

۳- بدوی، بی‌تمدن، نافرهیخته، بربری

a savage tribe

یک قبیله بدوی

۴- خشن، زمخت، بی‌ادب، بی‌ادبانه، گستاخانه

his savage remarks اظهارات رنجش آور او

۵- سنگدل، بی‌رحم، قسی‌القلب، ظالم، ستم‌پیشه، خونخوار

the savage commander ordered the civilians to be executed

فرمانده‌ی ظالم دستور داد که غیر نظامیان اعدام بشوند.

۶- انسان وحشی

in the middle of the jungle we were attacked by savages

در وسط جنگل مورد حمله‌ی وحشیان قرار گرفتیم.

۷- وحشیانه، شدید، بی‌رحمانه، ظالمانه، بی‌امان

the newspapers' savage criticism of him

انتقادات بسیار شدید روزنامه‌ها از او

savage cuts in the educational budget

کاهش‌های دردآور بودجه‌ی آموزشی

۸- (وحشیانه) حمله کردن به

newspapers savaged the new prime minister

روزنامه‌ها نخست‌وزیر جدید را مورد حمله‌ی وحشیانه قرار دادند.

the child was badly savaged by the neighbor's dog کودک سخت مورد حمله‌ی سگ همسایه قرار گرفت.

sav'agely, adv.

sav'age.ness, n.

sav.âge|ry (-rē) n., pl. **-ries**

۱- وحشیگری، سبعیت، درندگی

the savage of a hungry tiger درندگی پلنگ گرسنه

۲- بدویت، بی‌تمدنی، بربریت

mankind's progress from savagery to civilization پیشرفت انسان از بدویت به تمدن

۳- نافرهیختگی، ناآموختگی ۴- عمل وحشیانه، کار ظالمانه

the invaders committed many savageries

اشغال‌کنندگان اعمال وحشیانه‌ای را مرتکب شدند.

sa.van|na or **sa.van.nah**

(sə van'ə) n.

(دشت پوشیده از علف و درختان دور از هم -

کلید تلفظ: at, âte, câr; ten, êve; is, îce; gô, hôrn, look, tool; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, thic; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

به ویژه در آفریقا) ساوانا، گرم‌دشت

Sa.van.nah (sə van'ə)

۱- بندر ساوانا (در ایالت جورجیا - آمریکا)

۲- رودخانه‌ی ساوانا (مرز میان جورجیا و کارولینای جنوبی)

sa.vant (sə vānt') n., pl. **-vants'**

(-vānts', -ənts)

دانشمند، عالم، دانا

sa.vate (sə vāt') n.

(نوعی مشت‌بازی که در آن لگد زدن هم مجاز است) ساوات

save¹ (sāv) n., vi., vt. **saved,**

sav'ing

۱- رهانیدن، نجات دادن، بوختن، رهایی بخشیدن

... saved from the fangs and claws of a wolf

... رهانید از دهان و چنگ گرگی

I was drowning but David saved my life

داشتم خفه می‌شدم ولی دیوید جانم را نجات داد.

a timely rain saved the starving village

باران به‌موقع روستای گرسنگی زده را نجات داد.

۲- (سالم و غیره) نگه‌داشتن (به‌جای «زنده باد»

هم به‌کار می‌رود)، حفظ کردن

save the receipts رسیدها را نگهدار.

I tried to save my marriage but failed

کوشیدم که ازدوایم را حفظ کنم ولی موفق نشدم.

God save the Queen! زنده باد ملکه!

۳- اندوختن، پس‌انداز کردن، کنار گذاشتن،

ذخیره کردن

save some of the food for tomorrow

قدری از خوراک را برای فردا کنار بگذار.

Armin saves one-fourth of his salary

آرمین یک چهارم حقوق خود را پس‌انداز می‌کند.

it took me a year to save for a new car

یک سال طول کشید تا برای (خرید) یک ماشین نو پول پس‌انداز کنم.

۴- صرفه‌جویی کردن، امساک کردن، هرزبندی

کردن، هرزگیری کردن، هدر ندادن

new methods that will save time

روش‌های نوینی که در وقت صرفه‌جویی خواهد کرد

to save electricity صرفه‌جویی در (مصرف) برق

the mayor has asked the people to save water

شهردار از مردم خواسته است که در (مصرف) آب امساک کنند.

۵- دوری کردن (از)، احتراز کردن، جلوگیری

کردن، کاستن، کم کردن

in order to save wear and tear on your tires

برای جلوگیری از فرسودگی تایرهای (اتومبیل) شما

I grasped his arm to save him from falling

بازویش را گرفتم تا از افتادن او جلوگیری کنم.

۶- (الهیات) رستگار کردن، از گناه رهاندن،

آمرزاندن، آمرزیدن

he came to this world to save those who have

faith او به این دنیا آمد تا مؤمنین را رستگار کند.

۷- (جان) بدر بردن، رستن، (از خطر) جستن،

رهیدن، رهایی یافتن

if I am saved from this shooter ...

اگر جستم از دست این تیرزن ...

once more I saved my life

یک بار دیگر جان به‌دربردم.

۸- (فوتبال و هاکی و غیره) از گل خوردن

جلوگیری کردن، جلوگیری

the goalie jumped ahead to save

دروازه‌بان برای جلوگیری (از گل خوردن) پرید جلو.

he made two saves او دوبار از گل خوردن جلوگیری کرد.

● save a seat (or place) for someone

برای کسی صندلی (یا جا) نگه‌داشتن

● save for a rainy day

برای روز مبادا ذخیره کردن

● save one's breath

از حرف زدن بی‌نتیجه خودداری کردن

● save one's own skin (or hide)

(خودمانی) جان یا منافع خود را حفظ کردن

● save the day (or situation)

با موفقیت کار مشکلی را انجام دادن، به داد رسیدن

sav'able or save'able, adj.

sav'er, n.

save² (sāv) prep.

۱- سوای، بجز، به استثنای

we know nothing about him save that he has recently gotten married

درباره‌ی او هیچ نمی‌دانیم سوای اینکه به تازگی زن گرفته است.

all came save two همه آمدند به جز دو نفر.

۲- (قدیمی) مگر، مگر آنکه، وگرنه

save-all (sāv'ôl') n.

۱- هر چیز که از هدر رفتن یا حرام شدن جلوگیری کند، هرزگیر، هرزبند ۲- بادبان اضافی ۳- توری که میان کشتی و اسکله بر آب می‌گسترانند (تا اگر کالایی افتاد بتوان آن را نجات داد)

sav.e|loy (sav'ə loɪ') n.

(سوسیسی انگلیسی بسیار پر ادویه و خشک) سیولوی

sav|in or **sav.ine** (sav'in) n.

۱- (گیاه‌شناسی) مای‌مرز، ابله (Juniperus sabina) که گونه‌ای سرو کوهی است) ۲- روغن برگ‌های این گیاه (savin oil) که در عطرسازی کاربرد دارد ۳- ← red cedar

sav.ing¹ (sā'vɪŋ) adj., n.

۱- رهابخش، نجات دهنده، رهاگر، رستگار - کننده، آمرزنده

a saving faith ایمان رستگاری آفرین

۲- (جمع) پس‌انداز، اندوخته

Zarry hides her savings under the mattress

زری اندوخته‌های خود را زیر تشک پنهان می‌کند.

a savings account حساب پس‌انداز

this company's foreign exchange savings

اندوخته‌های ارزی این شرکت

saving on fuel هرزگیری در (مصرف) سوخت

۳- صرفه‌جویی، امساک، هرزگیری، هرزبندی

a ten percent saving in the consumption of

electricity یک صرفه‌جویی ده درصدی در مصرف برق

۴- (در قرارداد و غیره) تبصره، شرط، مفر

a saving clause بند مشروط

۵- جبرانگر، محسنه

a saving grace صفت نیک (که صفات بد را جبران می‌کند)

۶- رها، نجات، رهایش

sav.ing² (sā'vɪŋ) prep., conj.

(نادر) ۱- بلانسبت شما، بلانسبت، اگر جسارت نکرده باشم

saving your grace اگر به حضرتعالی جسارت نباشد

۲- جز، به جز، به استثنای، مگر

savings account

(بانکداری) حساب‌پس‌انداز

* **savings and loan association**

(آمریکا) بانک پس‌انداز و مسکن

savings bank

۱- بانک پس‌انداز ۲- قُلك

sav.ior or **sav.iour** (sāv'yər) n.

رهاننده، رهاگر، ناجی، نجات‌دهنده، رستگارگر

• the Savior (or Saviour)

۱- خداوند ۲- عیسی

sa|voir-faire (sav'wār fer') n.

(فرانسه) کاردانی، وقت‌شناسی، موقع‌شناسی

sa|voir-vi|vre (sā vwār vē'vr') n.

(فرانسه) آداب‌دانی، مهارت در راه و رسم زندگی

Sa.vo.na.ro|la

(sā'vō nā rō'lā), Girolamo

(jē rō'lā mō') 1452-98

ساوونارولا (روحانی سیاست باز ایتالیایی)

sa.vor (sā'vər) n., vi., vt.

۱- مزه، طعم

it is hard to describe the savor of this fruit

توصیف طعم این میوه دشوار است.

food had lost its savor for him

برای او خوراک مزه‌ی خود را از دست داده بود.

۲- بو (به ویژه بوی خوراک)

a pot from which issued the savor of fish

دیگی که از آن بوی ماهی برمی‌خاست

۳- ویژگی، حالت، خاصیت، رنگ و بو، خصلت

the novel's best aspect is its savor of rural life

بهترین جنبه‌ی این رمان رنگ و بوی روستایی آن است.

۴- بو داشتن، (بوی چیز بخصوصی را) دادن

clothes savoring of naphthalene

لباس‌هایی که بوی نفتالین می‌داد

۵- گیرایی، جذبه ۶- (قدیمی) شهرت ۷- مزه (ی)

چیز بخصوص را) داشتن، طعم داشتن

۸- دارای اثرات چیززی بودن، حاکی بودن، رنگ و بوی چیززی را داشتن، گویا بودن، دلالت کردن بر

her rudeness was also savoring of contempt
بی ادبی او حاوی نشانه‌هایی از تحقیر هم بود.

this argument savors of cynicism
این استدلال گویای بدبینی است.

۹- طعم دادن، دارای مزه‌ی خاص کردن
to savor the soup with garlic

سوپ را دارای مزه‌ی سیر کردن
۱۰- لذت بردن، خوش آمدن (از چیززی) (انگلیس):
(savour)

I lived with her for a week and savored every minute of it

یک هفته با او زندگی کردم و هر دقیقه‌ی آن برایم لذت بخش بود.
sa'vor'er, n.

sa'vor'less, adj.

sa'vor'ous, adj.

sa.vor|y¹ (sā'vər ē) adj. -vor|i.er,
-vor|i.est n., pl. -vor.ies

۱- خوشمزه، خوش طعم ۲- خوشبو ۳- باب دندان، خوشایند، گیرا ۴- شور، تند، غیر شیرین
a savory relish چاشنی تند

۵- (انگلیس و کانادا) خوراک تند و (گاهی) شور، دندان‌مز (savoury هم می‌نویسند)

sa'vor'i.ly, adv.

sa'vor'i.ness, n.

sa.vor|y² (sā'vər ē) n.

(گیاه شناسی) مرزه Satureja به ویژه
summer savory یا S. hortensis و winter savory یا S. montana

sa.voy (sə voi') n.

(نوعی کلمپیچ که برگ‌های چروکیده دارد و به آن savoy cabbage هم می‌گویند) کلم ساوی

Sa.voy (sə voi')

سرزمین ساوی (در جنوب شرقی فرانسه که در ۱۸۶۰ جزو فرانسه شد)

Sa.voy.ard (sə voi'ərd) n., adj.

اهل سرزمین ساوی

sav|vy (sav'ē) n., vi. -vied,

-vy.ing adj. -vi|er, -vi.est

(خودمانی) ۱- زرنگی، زیرکی، دانایی، شم

political savvy شم سیاسی

business savvy جُرئزه‌ی کاسبی

۲- زرنگ، زیرک، دانا، باجربزه، زبردست

۳- فهمیدن، دریافتن

I can take care of myself, savvy?

من می‌توانم از خودم مراقبت کنم، می‌فهمی؟

saw¹ (sô) n., vi., vt. sawed, sawed
or sawn, saw'ing

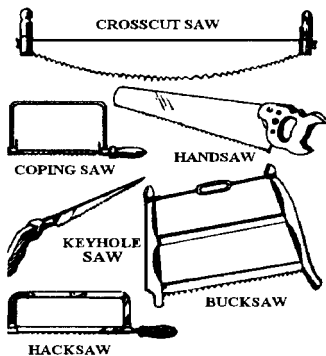
۱- اره

handsaw اره‌ی دستی

hacksaw اره‌ی آهن‌بر

crosscut saw اره‌ی دوسر

۲- اره‌ی ماشینی، ماشین اره ۳- اره کردن یا شدن



SAWS

I sawed the wood چوب را اره کردم.

چوبی که به آسانی اره می‌شود

۴- (با پس و پیش بردن اره مانند) انجام دادن
to saw the air with one's hands

دستان خود را اره‌وار در هوا حرکت دادن
to saw a knife through meat

گوشت را اره‌وار با چاقو بریدن
to saw a tune on a fiddle

آهنگی را اره‌وار با ویولن زدن
(آمریکا - خودمانی)

● saw wood ۱- خوابیدن ۲- خُرخر کردن

saw'er, n.

saw² (sô) n.

ضرب‌المثل، گفته، مثل، حکایت پندآمیز، درس عبرت، داستان کهن

saw³ (sô) vt., vi.

زمان گذشته‌ی فعل: see

I saw Jamshid جمشید را دیدم.

saw.bones (sô' bônz') n.

(خودمانی) دکتر، پزشک، جراح

* **saw.buck** (-buk') n.

۱- (نجاری) خرک (که پایه‌های آن به این شکل است: x) ۲- (آمریکا - خودمانی) اسکناس ده دلاری

saw.dust (-dust') n.

خاک اره، سپوسه، پوشال

sawed-off (sôd' ôf') adj.

۱- اره شده، با اره بریده شده ۲- وابسته به تفنگی که لوله‌ی آن را اره کرده‌اند (تا بهتر بتوان آن را حمل و مخفی کرد) ۳- (عامیانه) کوتاه قد

a skinny, sawed-off man

یک مرد لاغر کوتاه قد

saw.fish (sô' fish') n., pl. **-fish' or**

-fish' | es

(جانورشناسی) اره ماهی (انواع ماهیان استوایی و کوسه مانند از رده‌ی Pristiformes)

saw.fly (-fli') n., pl. **-flies'**

(حشره شناسی) اره مکس (انواع مکس‌های چهار باله از تیره‌های Cimbicidae و Tenthredinidae که جنس ماده‌ی آنها اندام اره مانند‌ی بر شکم دارد)

saw grass

(گیاه شناسی) جگن اره‌ای (انواع جگن‌هایی که برگ آنها لبه‌ی اره مانند دارد به ویژه Jamaica saw grass یا Cladium jamaicense)

saw.horse (-hôrs') n.

(نجاری) خرک

* **saw log**

کننده‌ی بزرگ (مناسب برای



SAWHORSES

اره‌کشی، الوار تخته‌ای

saw.mill (-mil') n.

۱- (کارخانه یا کارگاه) چوب‌بری ۲- ماشین چوب‌بری

sawn (sôn) vt., vi.

(انگلیس) اسم مفعول فعل: saw

* **saw palmetto**

(گیاه‌شناسی) نخل اره‌ای (Serenoa repens) بومی جنوب شرقی ایالات متحده)

saw set

(دستگاه) اره‌تیزکن

saw-toothed (sô' tōtht') adj.

(مانند لبه‌ی اره) دندانه‌دار، اره‌سان، دندانه دندانه (saw tooth هم می‌گویند)

* **saw-whet owl** (sô' hwet')

(جانورشناسی) بوم زوزه‌کش (Aegolius acadicus - بومی آمریکای شمالی)

saw.yer (sô' yər) n.

۱- چوب‌بُر، اره‌کش، تخته‌ساز ۲- الوار یا کنده‌ی شناور (در رودخانه)

* **sax** (saks) n. saxophone: مخفف:

Sax 1- Saxon 2- Saxony

مخفف: ۱- ساکسون ۲- ساکسونی

sax|a.tile (sak'sə til) adj.

saxicolous ←

sax.horn (saks' hōrn') n.

(موسیقی) انواع سازهای بادی (از فلز برنج)

sax.ic|o.lous (saks' ik' ə ləs) adj.

(زیست‌شناسی) صخره‌زی، خرسنگ‌نشین (saxicoline هم می‌نویسند)

sax|i.frage (sak'sə frij') n., adj.

(گیاه‌شناسی) سفرس (تیره‌ی Saxifragaceae از راسته‌ی Rosales که دولپه‌ای هستند)

sax|i.tox.in (sak'sə tak'sin) n.

(پزشکی) - ماده‌ی زهرین که در برخی صدف‌های خوراکی پیدا می‌شود و موجب فلج می‌گردد (ساکسی‌توکسین)

Sax|o Gram.mat|i.cus

(sak'sō grə mat' i kəs) c. 1150- c. 1220

ساکسوگراماتیکوس (مورخ دانمارکی)

Sax|on (sak'sən) n., adj.

۱- ساکسون (ساکسون‌ها ساکن شمال آلمان)

امروزی بودند و در قرون پنج و شش میلادی به انگلیس هجوم بردند و در بخش‌هایی از آن ساکن شدند) ۲- Anglo-Saxon ← ۳- اهل ایالت ساکسونی (در آلمان) ۴- هر یک از گویش‌های آلمانی مردم ساکسونی ۵- وابسته به ساکسون‌ها و زبان و فرهنگ آنان

Sax.on.ism (-iz'əm) n.

(واژه یا عبارت و غیره) ساکسونی، از ریشه‌ی ساکسونی

Sax.on|y (sak'sə nē) n.

۱- ایالت ساکسونی (در شرق آلمان - ۱۷۰۰۰ کیلومتر مربع - پایتخت: Dresden) ۲- پارچه‌ی پشمی و نرم ۳- کاموای پشمی

Sax|on|y-An|halt

(sak'sə nē ən'hält')

ایالت ساکسون - آنهالت (در شمال شرقی آلمان - ۲۵۰۰۰ کیلومتر مربع - پایتخت: Halle)

sax|o.phone (sak'sə fōn') n.

(ساز بادی)

ساکسوفون

sax'ō.phon'ic

(-fän'ik) adj.

sax'ō.phon'ist

(-fōn'ist) n.

sax.tu|ba

(saks'tūbə) n.



SAXOPHONE

(نوع ساز بادی بزرگ) ساکس توبا

say (sā) adv., interj., n., vi., vt.

said, say'ing

۱- گفتن، اظهار کردن، حرف زدن

say what your sad heart desires

هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

"hello!" I said

گفتم: «سلام!»

the child said that her father says he is not home

کودک گفت که پدرش می‌گوید خانه نیست.

Akbar said (that) he has bought this place

اکبر گفت که اینجا را خریده است.

who said Ahmad has gotten married?

کی گفت احمد زن گرفته است؟

I won't say who said this

نخواهم گفت که این حرف را کی زده است.

people were saying that the end of the world was near

مردم می‌گفتند آخرالزمان نزدیک است.

۲- (نماز و دعا و غیره) کردن

did you say the prayer?

دعا کردی؟

۳- ادا کردن، بیان کردن، رساندن، حکایت

کردن، ذکر کردن، نشان دادن

this poem doesn't say anything special to me

این شعر برای من معنی خاصی ندارد.

what is this painting trying to say?

این نقاشی می‌خواهد چه چیزی را بیان کند؟

her smile said everything

لبخند او از خیلی چیزها خبر می‌داد.

the book doesn't say where she was born

کتاب محل تولد او را ذکر نمی‌کند.

the clock says five p.m.

ساعت پنج بعدازظهر را نشان می‌دهد.

۴- فرض کردن، به عنوان مثال ذکر کردن

(نشان تقریب)، از روی حدس گفتن

I can learn any language, say, in two years

می‌توانم هر زبانی را تقریباً دو ساله یاد بگیرم.

any student you want, say Cyrus

هر دانشجویی را که بخواهی، مثلاً سیروس

say there is a war, who will then pay our salaries?

فرض کنیم جنگ بشود، آن وقت کی حقوق ما را خواهد داد؟

he is, I would say, fifty

حدس می‌زنم که او پنجاه سال داشته باشد.

۵- فرصت بیان، مهلت گفتن، حرف، مطلب

to have one's say

حرف خود را زدن

۶- (معمولاً با: the) اختیار، قدرت

Stalin had the say on all important matters

در تمام موضوع‌های مهم اختیار دست استالین بود.

۷- (قدیمی) گفته، فتوا، حکم

● before you could say Jack Robinson

(انگلیس) زود، در یک آن، در همان

● go without saying

اظهار من‌الشمس بودن، واضح بودن، نیاز به

گفتن نداشتن

it goes without saying that you need a

passport to go to France

البته برای سفر به فرانسه گذرنامه لازم است.

- I'll say (خودمانی) آری، کاملاً، چه جور! «او پولدار است؟» "I'll say!" "is he rich?"
- least said soonest mended هر چه کمتر درباره‌ی چیزی حرف زده شود زودتر بر طرف می‌شود
- let us say مثلاً، برای مثال
- never say die امید را از دست نده، امیدوار باش، آیه‌ی نص نخوان
- say no to (something) (به چیزی) دست رد زدن، نه گفتن، قبول نکردن
say no to drugs! مواد مخدر را قبول نکنید!
- say one's piece حرف خود را زدن
- say when بگو کی (دست نگه دارم)
- I'll pour sugar in your tea until you say when
شکر را در چای تو می‌ریزم تا بگویی بس است.
- say the word فرمان آغاز را دادن، دستور (شروع به کاری را) دادن
- that is to say به عبارت دیگر، یعنی
four days from now, that's to say Monday
چهار روز دیگر یعنی دوشنبه
- to say the least بدون اغراق، هر چه کم بگویم
the gun surprised me, to say the least
بی‌اغراق آن هفت تیر خیلی مرا شگفت‌زده کرد.
- you can say that again! خدا از دلت بشنود!، صددرد صد موافقم!
- you don't say! (خودمانی) نه بابا!، راستی میگی!، عجب!
- you said it! (خودمانی) راست گفتی!، درست است!
- say'er, n.
- say.ing (sā'ing) n.
۱- گفتن، ادا کردن، ذکر ۲- گفته، ضرب‌المثل، پند و امثال
- sa.yo.na|ra (sā'yō nā'rā) n., interj.
(ژاپنی) خداحافظ، خدا نگهدار

says (sez) vt., vi.

سوم شخص مفرد زمان حال فعل: say
he says, "yes" او می‌گوید «بلی».

say-so (sā'sō) n.

(عامیانه) ۱- قول، حرف ۲- عقیده، نظر
۳- اختیار

say.yid or say|id (sā'yid) n.

(عربی) سید

sb substantive

مخفف: اسم ذات

Sb antimony

مخفف: (شیمی) آنتیموان

SB or S.B. (Scientiae Baccalaureus)

Bachelor of Science

مخفف: (لاتین) لیسانس علوم

SBA Small Business Administration

مخفف: (آمریکا) اداره‌ی امور شرکت‌های کوچک

'sblood (zblud) interj.

(مهجور) به خدا قسم!، مرگ تو!

SC 1- scale 2- scene 3- science 4- screw

مخفف: ۱- میزان، مقیاس ۲- صحنه ۳- علم
۴- پیچ

SC 1- Security Council (of the UN)

2- South Carolina

مخفف: ۱- شورای امنیت (سازمان ملل)

۲- ایالت کارولینای جنوبی

Sc 1- scandium 2- Scotch 3- Scots

مخفف: ۱- (شیمی) اسکاندیم ۲- ویسکی اسکاچ
۳- اسکاتلندی

scab (skab) n., vi. scabbed, scab'bing

۱- (زخم) دَله، پوست زخم، دلمه

the child pulled the scab on his cut

بچه دله‌ی زخم پایش را کند.

۲- (به ویژه گوسفند) بیماری جلدی، گری،

جَرَب ۳- (گیاه - انواع بیماری‌هایی که نشان

آنها سخت شدگی و برآمدگی پوست یا برگ یا

میوه است) خال زدگی، قلمبه شدگی ۴- (قدیمی - خودمانی) آدم پست فطرت ۵- (عامیانه) کارگری که از شرکت در اعتصاب خودداری می‌کند، کارگری که به جای یک کارگر اعتصابی استخدام می‌شود، اعتصاب شکن ۶- (عامیانه) کارگری که عضویت در اتحادیه‌ی کارگری را نمی‌پذیرد ۷- اعتصاب شکنی کردن ۸- (زخم) دله بستن، کبره بستن

scab.bard (skab'ard) n., vt.

۱- (شمشیر و دشنه و غیره) نیام، غلاف

Rustam drew his sword out of the scabbard

رستم شمشیرش را از نیام به در کشید.

۲- در نیام گذاشتن، غلاف کردن

scabbard fish

انواع ماهی‌های آب شور که بدنی پهن و غلاف - مانند دارند

scab.ble (skab'əl) vt. -bled, -bling

(حجاری) ناصاف تراشیدن، دارای سطح زبر کردن

scab|by (skab'ē) adj. -bi|er, -bi.est

۱- پوشیده از دله یا کبره، دله گرفته ۲- گر، جَرَب زده ۳- پست فطرت، پست

scab'bily, adv.

scab'bi.ness, n.

sca.bies (skā'bēz) n.

(پزشکی) جَرَب، گری (که توسط Sarcoptes scabiei ایجاد می‌شود)

sca'bi.et'ic (-bē et'ik) adj.

sca.bi|o.sa (skā'bē ō'sə) n.

(گیاه شناسی) مامیثا (انواع گیاهان جنس Scabiosa از خانواده‌ی teasel به ویژه sweet scabiosa یا S. atropurpurea)

sca.bi.ous¹ (skā'bē əs) adj.

۱- کبره زده، دله گرفته، دلمه دلمه ۲- گر، وابسته به گری، گرکن

sca.bi.ous² (skā'bē əs) n.

← scabiosa

scab.rous (skab'rəs, ska'brəs) adj.

۱- زبر، سنباده مانند، سوهان مانند، خشن ۲- کبره زده، دله گرفته، دله دله، پوسته پوسته

۳- دشوار، پر از مشکلات، پر از گرفتاری و ناهمواری ۴- هرزه، خارج از نزاکت، زننده

scab'rously, adv.

scab'rous.ness, n.

scad¹ (skad) n., pl. **scad** or **scads**

انواع ماهی‌های کوچک و خوراکی

scad² (skad) n.

(آمریکا- عامیانه) شمار بسیار، تعداد فراوان، خیلی، یک دنیا

scads of money

یک عالمه پول

Sca.fell Pike (skō'fel)

قله‌ی اسکافل (بلندترین کوه انگلستان - در کامبرلند - ۹۷۸ متر)

scaf.fold (skaf'əld, -əld') n., vt.

۱- (معماری) داربست، چوب‌بست، تخته‌بندی بیرون ساختمان (برای تمام کردن روکار)

۲- سکوب (که

روی آن محکوم

را به دار

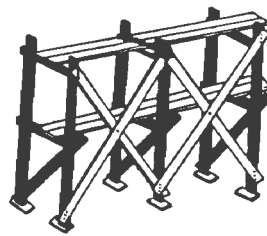
می‌آویزند)،

سکوی اعدام

۳- (تئاترها و

تعزیه‌های قرون

وسطی)



SCAFFOLD

صحنه‌ی چوبی ۴- (به طور کلی) سکو، تختگاه، فرازگاه ۵- تخته‌بندی کردن، داربست ساختن

scaf.fold.ing (-əl dɪŋ') n.

(معماری) داربست بندی، چوب‌بست سازی، تخته بندی، چوب‌بست‌ها، چفته بندی

scag (skag) n.

(خودمانی) ← heroin

scagl|io.la (skal yō'lə) n.

مرمر مصنوعی

scal.a|ble (skāl'ə bəl) adj.

صعودپذیر، (کوه و غیره) قابل بالارفتن (از آن) * **scal.age** (skāl'ij) n.

میزان کاهش (قیمت یا وزن و غیره) برای جبران آب رفتن یا کسر وزن و غیره

sca.lar (skā'lər) adj., n.

۱- وابسته به ترازو، ترازویی ۲- (ریاضی) نردک، اسکالر، نردکی، نردی، سنجه‌ای

scalar multiplication

ضرب نردکی

* **sca.la|re** (skə lər'ē, -lär'-) n.

(جانور شناسی) اسکالر (انواع ماهی‌های زینتی جنس Pterophyllum که آب شیرین‌زی و بومی آمریکا هستند)

sca.lar|i.form (skə lar'ə fōrm') adj.

نردبان مانند، نردبانی، پله‌پله، دارای شیارهای نردبان مانند

scalar product

(ریاضی) ضرب عددی، ضرب اسکالر، حاصل ضرب عددوار

* **scal|a.wag** (skal'ə wag') n.

۱- (عامیانه) آدم رذل، بی سروپا ۲- (در ایالات جنوبی آمریکا پس از جنگ‌های داخلی) نوکر شمالی‌ها، هوادار شمال

scald¹ (skôld) vt., vi., n.

۱- (با آب داغ یا بخار) سوزاندن، تاول‌دار کردن، سوختن

the samovar fell on Mahvash and scalded half of her body

سماور روی مهوش افتاد و نیمی از تن او را سوزاند.

۲- (آبگونه را) داغ کردن (از جوشاندن کمتر)، تفساندن

scalding water آب داغ

۳- (با آب داغ) سترون کردن، ضد عفونی کردن

۴- (با قرار دادن در آب داغ) پر کردن (از مرغ)، پوست‌کنند (از میوه) ۵- (در اثر آبگونه یا بخار داغ) سوختگی ۶- عمل سوزاندن

← sunscald ۷-

scald² (skôld, skäld) n.

← skald

scald'ic, adj.

scale¹ (skāl) n., vt., vi. **scaled, scal'ing**

۱- (در اصل) نردبان، پلکان، هر وسیله‌ی بالا رفتن ۲- (نقطه‌های خط‌های کوتاه که چیزی را مدرج می‌کند مثل خط‌های خط‌کش) زینه بندی، مدرج شدگی

the scale on a thermometer

درجه بندی روی دماسنج

this ruler has scales both in centimeter and in inches

این خط‌کش هم بر حسب سانتی‌متر و هم بر حسب اینچ مدرج شده است.

۳- هر چیز مدرج (برای اندازه‌گیری)، سنج، معیار، مقیاس، اشل، ایاره، اندازه، میزان، زینه، پیمانانه



COUNTER SCALE

the scale of taxation

مقیاس مالیات‌ها

the salary scale

goes from \$ 60 to \$

90

اشل حقوق‌ها از ۶۰ تا ۹۰ دلار است.

a wage scale

معیار مزدها

decimal scale

مقیاس اعشاری

the scale of our losses

میزان ضررهای ما

۴- (در مدل‌سازی و نقشه‌کشی و غیره) نسبت اندازه‌ی مدل یا نقشه به اندازه‌ی خود چیز

a scale model of a building

مدل ساختمان با ابعاد کوچکتر (ولی با نسبت‌های همانند)

a scale of one inch to a mile

به نسبت یک اینچ به یک میل

a large-scale map

نقشه‌ای که محل کوچکی را بزرگ نشان می‌دهد

۵- طبقه بندی، زینه بندی، دسته بندی، درجه بندی

the social scale

طبقه بندی اجتماعی

the binary scale

دسته بندی دوگانه

۶- (ریاضی) نرد، پاشنه‌ی مقیاس، مقیاس

خطی ۷- (موسیقی) گام، توالی هفت نت

موسیقی، اسکالا ۸- (از نردبان یا پلکان یا کوه و غیره) بالا رفتن، صعود کردن

the first men to scale mount Everest

اولین مردانی که از کوه اورست بالا رفتند

to scale a castle wall

از دیوار قلعه بالا رفتن

۹- (هر چیز رفیع) دست‌یافتن، رسیدن، فایق

شدن، چیره شدن، فرازیدن
in this poem, she scales new artistic heights

در این شعر به تعالی هنری جدیدی دست می‌یابد.

۱۰- درجه بندی کردن، مدرج کردن، زینه بندی کردن، تنظیم کردن

production is scaled to consumption

تولید برحسب مصرف تنظیم شده است.

۱۱- سنجیدن، (با ترازو و غیره) اندازه گرفتن، مقیاس گرفتن، اندازه داشتن

this tree scales no more than 30 meters

این درخت بیش از ۳۰ متر اندازه ندارد.

۱۲- (برحسب معیار معین) افزودن (با: up) یا کاستن (با: down)

they have scaled down the output of the mine

محصول معدن را کم کرده‌اند.

واردات را زیاد کردن to scale up imports

● economies of scale

اقتصاد کلان، تولید (یا خرید و غیره) در سطح بالا (که ارزانتر در می‌آید)

● in scale

طبق مقیاس و نسبت‌های معین، با تناسب

● large scale

به میزان زیاد، به مقیاس زیاد

large-scale production of airplanes

تولید هواپیما به تعداد زیاد

● out of scale

بی‌تناسب، مخالف با مقیاس و نسبت‌های معین

● small scale

در مقیاس کم، کوچک، کم اندازه، قلیل

agriculture on a small scale کم کشاورزی در مقیاس کم

scal' er, n.

scale² (skāl) n., vi., vt. scaled,

scal' ing

۱- (ماهی و مار و غیره) فلس، پولک، پشیزه

these snakes have colorful scales

این مارها فلس‌های رنگارنگ دارند.

۲- ← scale insect ۳- کبیره، دَلَه ۴- پوسته،

ورقه ۵- (فلز - در اثر زنگ زدگی) پوسته

پوسته شدگی، لایه لایه شدگی، شوره زدگی

۶- (در قوری و سماور و دیگ بخار و غیره) ته

نشست سخت شده، ته گرفتگی، درآوردن این

ته نشست ۷- (گیاه‌شناسی) پولک برگ، پولک

برگه (که شکوفه را می‌پوشاند) ۸- (فلس) پاک

کردن، کندن، فلس‌گیری کردن

you can scale a fish with a knife

می‌توانی ماهی را با چاقو فلس‌گیری کنی.

۹- تراشیدن، (لایه لایه) بریدن، نازک کردن

۱۰- با فلس یا پولک پوشاندن ۱۱- (دندان -

پزشکی - با ابزار ویژه) جرم دندان را پاک

کردن، جرم دندان ۱۲- پوسته‌پوسته شدن (و

افتادن)، از پوسته یا کبیره پوشیده شدن،

(پوست) شوره زدن

scale' less, adj.

scale³ (skāl) n., vt., vi. scaled,

scal' ing

۱- (معمولاً جمع) ترازو، قپان، کرستون،

باسکول

bathroom scales ترازوی حمام (در خانه)

a pair of scales ترازوی کفه‌دار

۲- (ترازو) کفه

he put the watermelon on one scale and the

weights on the other

هندوانه را روی یک کفه و وزنه‌ها را روی کفه‌ی دیگر گذاشت.

۳- (با ترازو) وزن کردن یا شدن

the wrestler scaled 70 kilos

کشتی‌گیر ۷۰ کیلو وزن داشت.

۴- (S بزرگ - جمع) برج میزان (← libra)

● the scales of justice ترازوی عدالت

● turn the scales

تعیین کردن، تصمیم گرفتن، معین کردن،

معلوم کردن

scale insect

(انواع حشراتی که جنس ماده‌ی آنها ماده‌ی

فلس ماندگی ترشح می‌کند و زیر آن تخم

می‌گذارد) حَسْتَر لاک‌زا، حشره‌ی لاک‌زا

sca. lene (skā' lēn', skā' lēn') adj.

۱- (کالبدشناسی) وابسته به عضلات کردن،

گرمی، گردنی ۲- (هندسه) مختلف‌الاضلاع،

ناجور پهلو

a scalene triangle مثلث مختلف‌الاضلاع

sca. le| nus (skā' lē' nəs) n.

(کالبدشناسی) عضله‌ی گردن، ماهیچه‌ی گرم

scal|er (skāl'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) بالارونده، صاعد، فزازرو
 ۲- ← scaling circuit

scale.tail (skāl'tāl') n.

(جانورشناسی) فلس دم (جونندگان آفریقایی از تیره‌ی Anomaluridae)

scal|i.ness (skāl'ē nis) n.

داشتن حالت فلسی، فلس ماندی

scaling circuit

(الکترونیک) مدار شمارگر، مدار شمارند

scall (skōl) n.

← scurf

* **scal.la.wag** (skāl'ə wag') n.

← scallawag

scal.lion (skāl'yən) n.

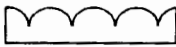
انواع گیاهان خوراکی پیاز مانند: موسیر، تره، پیازچه (و غیره)

scal.lop (skāl'əp, skal'-) n., vt., vi.

۱- (جانورشناسی) اسکالوپ (نرم تن دو کفه‌ای از تیره‌ی Pectinidae که با به هم زدن دو صدف



SHELL OF SCALLOP



SCALLOPED BORDER

کنگره‌دار خود در آب

حرکت می‌کند) ۲- گوشت

اسکالوپ ۳- صدف

اسکالوپ (که سابقاً نشان

زائران اورشلیم بود)

۴- ظرف کنگره‌دار (مانند

صدف اسکالوپ که در آن

خوراک سرو می‌کنند)،

بشقاب صدفی ۵- (به ویژه در حاشیه‌ی لباس)

طرح دالبر، کنگره، دالبری ۶- به صورت دالبر

بریدن، کنگره‌دار کردن ۷- (به ویژه سیب‌زمینی

را) در شیر و خُرده نان طبخ کردن ۸- اسکالوپ

گردآوری کردن

scal'loper, n.

* **scal.ly.wag** (skāl'ə wag') n.

← scallawag

* **sca.lo.gram** (skā'lə gram') n.

(روان شناسی) مقیاس تراکمی، همسنجگان

scal.op.pi.ne (skāl'ə pe'nē) n.

(خوراک پزی - برش‌های نازک گوشت گوساله

که آهسته در شراب و سبزی و ادویه

می‌جوشانند) اسکالوپینی (scallopini یا

scalloppeni هم می‌نویسند)

scalp (skalp) n., vt., vi.

۱- پوست سر (که از مو پوشیده است) ۲- (به -

ویژه سرخپوستان آمریکای شمالی) بریدن

پوست سر دشمن (که آن را خشک می‌کردند و

به عنوان یادبود پیروزی نگه می‌داشتند)

they killed and scalped Coster and his men

کاستر و مردانش را کشتند و پوست سر آنها را کردند.

۳- پوست سر بریده و خشک کرده ۴- نشان

پیروزی ۵- پوست سر سگ یا گرگ یا روباه

۶- گوشت بری کردن، کلاهبرداری کردن، گول

زدن، مغبون کردن ۷- (به ویژه ورزش) سخت

شکست دادن

to scalp a tennis opponent

حریف تنیس خود را سخت شکست دادن

۸- (برای سودبری فوری) خرید و فروش

کردن، در بازار سیاه بلیط سینما و تئاتر و غیره

خرید و فروش کردن

they were scalping tickets at double the going price

آنها بلیطها را در بازار سیاه به دو برابر قیمت می‌فروختند.

scalp'er, n.

scal.pel (skal'pəl) n.

(جراحی و کالبد شکافی) چاقوی جراحی،

اسکالپل



SCALPEL

* **scalp lock**

(بخشی از موی سر که سرخپوستان

می‌گذاشتند خیلی بلند شود) کاکل

scal|y (skā'lē) adj. **scal'|i.er**,

scal'|i.est

۱- وابسته به یا پوشیده از فلس، فلسی،

فلس‌دار، فلس مانند ۲- (پوست) شوره زده، پوسته‌پوسته، خشک افتاده ۳- حشره زده

scaly anteater pangolin ←

* **scam** (skam) n., vt. **scammed**, **scam'ing**

۱- کلاهبرداری، گوشبیری، شیادی

۲- ← confidence game ۳- کلاهبرداری

کردن، گوش (کسی را) بریدن، شیادی کردن

scam.mo|ny (skam'ə nē) n., pl.

-nies

۱- گیاه شناسی) - سفمونیای

(Convolvulus scammonia) ۲- انواع گیاهانی

که از ریشه‌ی آنها انگم‌های دارویی می‌گیرند

بسه و یژه: Mexican scammony یا

Ipomoea orizabensis از خانواده‌ی نیلوفر

۳- انگم هریک از این گیاهان

scamp¹ (skamp) n.

آدم پست فطرت، بد ذات، بدجنس، خبیث،

فرومایه

scamp'ish, adj.

scamp² (skamp) vt.

با بی‌دقتی ساختن یا انجام دادن، بد اجرا کردن

scamp'er, n.

scam.per (skam'pər) vi., n.

۱- با شتاب رفتن، شتافتن، دوان‌دوان رفتن

the children laughed and scampered back into the house

بچه‌ها خندیدند و دوان‌دوان برگشتند به خانه.

۲- حرکت با شتاب، دوندگی ۳- فرار، گریز

scam'perer, n.

scam|pi (skām'pē) n., pl. **-|pi** or

-pies

۱- میگوی درشت و متمایل به سبز، اسکامپی

۲- میگوی درشت سرخ کرده یا پخته

scan (skan) n., vi., vt. **scanned**,

scan'ing

۱- (شعر را) تقطیع کردن، تقطیع ۲- (دقیقاً)

بررسی کردن، مذاقه کردن، (موشکافانه) نگاه

کردن

he spent hours scanning each vein of rock for

a sign of gold او ساعت‌ها با دقت به هریک از

رگه‌های سنگ‌ها نگاه می‌کرد تا اثری از طلا به دست آورد.

the detective scanned their faces as they passed کارآگاه همین‌طور که رد می‌شدند

چهره‌ی آنها را در مد نظر قرار داد.

۲- نظر اجمالی انداختن، نگاه کردن و رد شدن،

نگاه تند و گذران کردن

I read a few pages carefully and scanned the

rest چند صفحه را دقیق خواندم و بقیه را تند مرور کردم.

a quick scan of the situation

یک نظر اجمالی و سریع به وضعیت

۴- (کامپیوتر و غیره) پویش کردن، پویدن،

اسکن کردن ۵- (فروشگاه‌ها و غیره-)

دستگاه‌های بهایاب) خوانش کردن

this device scans the price and issues a

receipt

این دستگاه قیمت را می‌خواند و رسید صادر می‌نماید.

۶- (پزشکی- با دستگاه فرا آوا ultrasound و

غیره اندام درونی را) لایه نگاری کردن، لایه-

نگاری

کبد مرا لایه نگاری کردند. they did a scan of my liver.

۷- (رادار و تلویزیون) جارو زنی کردن، باله‌یاژ

(balayage) کردن، رویدن، سهیدن ۸- میدان

دید، حوزه‌ی فهم یا بینایی، رسش، رسایی

the author's scan is limited

رسایی این نویسنده محدود است.

۹- خوانش، پویش، بررسی، رویش، سهش

۱۰- حرکت جارویی کردن، دایره زدن

searchlights scanned the dark sky

نورافکن‌ها آسمان تیره را جارو وار می‌پیموندند.

Scan or Scand

مخفف: ۱- اسکاندیناوی ۲- اسکاندیناویایی

scan.dal (skan'dəl) n., vt. **daled** or

-dalled, -dal.ing or **-dal.ing**

۱- (در اصل) عمل ناشایسته‌ی آدم مذهبی (که

سر مشق بدی برای دیگران شود) ۲- رسوایی،

آبروریزی، ننگ، افتضاح، بدنامی، خفت

after a series of scandals about his wife, he

resigned yesterday

بعد از یک سلسله آبروریزی مربوط به زنش دیروز استعفا داد.

the Watergate scandal led to Nixon's demise

رسوایی واترگیت منجر به برکناری نیکسون شد.

۳- افترا، شایعه پراکنی، بدگویی، غیبت

۴- (محلّی) تهمت زدن، بدنام کردن ۵- (مهجور)
بی آبرو کردن، آبروریزی کردن، ننگ به بار
آوردن

scan.dal.ize (skan 'dæ liz ') vt.
-ized ' , -iz 'ing

۱- (از ننگ دیگران) مشمئز شدن، بیزار شدن
his cruel treatment of his children was
absolutely scandalizing

رفتار ستمگرانه‌ی او با فرزندانش کاملاً مشمئز کننده بود.
I was scandalized to hear that the old mosque
was torn down وقتی شنیدم که

آن مسجد قدیمی را خراب کرده‌اند احساس انزجار کردم.

۲- (نادر) بی آبرو کردن

scan 'dali.za 'tion, n.

scan 'dal.iz 'er, n.

scan|dal.mon|ger

(skan 'dæl muŋ 'gær) n.

شایعه پراکن، رسوایی گستر، ننگ گستر

scan.dal.ous (skan 'dæ ləs) adj.

۱- ننگ آور، ننگ آمیز، رسوا کننده، شرم آور،
ننگین

their scandalous treatment of racial and
religious minorities

رفتار شرم‌آور آنها با اقلیت‌های نژادی و مذهبی

۲- افترا آمیز، تهمت آمیز، شایعه‌پرداز (انه)

scan 'dal.ously, adv.

scan 'dal.ous.ness, n.

* scandal sheet

(خودمانی - روزنامه یا مجله) پر از شایعه و
افترا، ننگ نامه

scan.dent (skan 'dænt) adj.

(گیاه) چسبنده و بالا رو (مانند پاپیتال)

scan.di|a (skan 'dē ə) n.

(شیمی) اسکاندیا (اکسید اسکاندیم: Sc₂O₃)

Scan.di|an (skan 'dē ən) adj., n.

← Scandinavian

Scan.di.na.vi|a (skan 'dæ nā 'vē ə)

۱- (بخشی از شمال اروپا که شامل دانمارک و

نروژ و سوئد و فنلاند می‌شود) اسکاندیناوی،

اسکاندیناوی ۲- ← Scandinavian Peninsula

Scan.di.na.vi|an (-vē ən) adj., n.

۱- اهل اسکاندیناوی، وابسته به زبان و فرهنگ
اسکاندیناوی، اسکاندیناویایی ۲- زبان
اسکاندیناوی (شاخه‌ای از زبان های ژرمنی -
North Germanic هم می‌گویند)

Scandinavian Peninsula

شبه جزیره (آبخست‌سان) اسکاندیناوی (در
شمال اروپا)

scan.di|um (skan 'dē əm) n.

(شیمی) اسکاندیم (عنصر کمیاب و سیمین‌فام -
نشان: Sc، وزن اتمی: ۴۴/۹۵۶، شماره اتمی: ۲۱،
چگالی: ۲/۹۸۹، نقطه‌ی ذوب: ۱۵۴۱°C، نقطه‌ی
جوش: ۲۸۳۱°C)

scan.na|ble (skan 'ə bəl) adj.

قابل بررسی یا پویش (← scan)

scan.ner (skan 'ær) n.

(ابزار یا شخص) بررسی کننده، پویشگر،
پوینده، رویگر، سهنده، اسکندر

scan.sion (skan 'shən) n.

(شعر) تقطیع، تجزیه و تحلیل از نظر وزن و
قافیه و هجاها

scan.so.ri|al (skan sôr 'ē əl) adj.

۱- مناسب برای بالا رفتن از چیزی (مانند
پنجه‌ی برخی جانداران)، فراز بر ۲- (جاندار)
فراز رو، بالا رونده (از درخت و غیره)

scant (skant) adj., adv., vt.

۱- (به ویژه اندازه یا مقدار) نابسنده، ناکافی،
کم، اندک، قلیل، مختصر، معدود

scant attention had been paid to coloring

به رنگ‌آمیزی توجه کمی شده بود.

these deserts offer scant grazing to goats

این صحراها چراگاه کافی برای بزها نیستند.

a scant chance

اندکی بخت (شانس)

a tree with scant foliage

درختی با شاخ و برگ اندک

a scantily clad lady

خانمی که لباس‌های نابسنده (برهنگی نما) پوشیده بود

۲- قدری کمتر از حد معمول، ناقص، کاستی دار، با کاستی

a scant meter کمتر از یک متر

۲- مضایقه کردن، دریغ داشتن، فروگذار کردن، کوتاهی کردن، کم گذاشتن، کاستن

she scanted her service to the uninvited guests

از خدمت به مهمانان ناخوانده فروگذار کرد.

I noticed that I was being scanted in my food ration متوجه شدم که جیره‌ی خوراک مرا کم می‌گذاشتند.

scant'ly, adv.

scant'ness, n.

scant.ling (skant'liŋ) n.

۱- مقدار کم، میزان مختصر، شمار محدود، اندک، قلیل ۲- (مواد ساختمانی مانند سنگ و آجر) ابعاد، اندازه ۳- (تیر ساختمان) تخته، تیرچه (مقطع دو در چهار اینچ) ۴- تیر ایستاده، تخته‌ی عمود

scant|y (skan'tē) adj. scant'|i.er, scant'|i.est

۱- ناکافی، نابسنده، اندک، کم، قلیل

our scanty supply of food and water

موجودی اندک خوراک و آب ما

a scanty bathing suit

لباس شنی نابسنده

۲- کوچک، تنگ و تاریک، کم فضا، بسته ۲- دور از هم، تنگ، کم پشت

a dry land with scanty vegetation

سرزمینی خشک با گیاهان کم‌پشت

scant'i.ly, adv.

scant'i.ness, n.

scape¹ (skāp) n.

۱- (گیاه‌شناسی) گلستاک، پایه‌ی گل، گل‌آسه

۲- (هر چیز گلستاک مانند) شاخک حشره، ساقه‌ی پر، (معماری) بدنه‌ی ستون

apophyge ← ۳-

scape² (skāp) n., vt., vi. scaped, scap'ing

(قدیمی) ← escape (scape هم می‌نویسند)

-scape (skāp)

پسوند: ۱- منظره، دید [seascape] ۲- نقاشی منظره

scape.goat (skāp'gōt) n., vt., vi.

۱- (در اصل - یهودیان باستان) بز قربانی که خاخام گناهان مردم را در گوشش می‌خواند و سپس می‌گذاشت فرار کند ۲- سپر بلا، بلا-گردان، کسی که گناه دیگران را به گردن او می‌اندازند

jews were made a scapegoat for all of Germany's misfortunes

یهودیان را عامل همه‌ی بدبختی‌های آلمان شمردند.

۳- سپر بلا کردن

scape'goat'ing, n.

scape.grace (skāp'grās) n.

آدم فرومایه، پست، دون، رذل، بی‌شرف

scape wheel

(ساعت و غـیره) چرخ دنگ (← escapement)

scaph.oid (skaf'oid) adj., n.

← navicular

scaph|o.pod (skaf'əpəd) n.

(جانورشناسی) ناوپای (نرم‌تنان زیست‌کننده در گل و لای ته دریا از رده‌ی ناوپایان (Scaphopoda)

scap|o.lite (skap'əlit) n.

(کانی‌های دارای سیلیکات آلومینیم و کلسیم و سدیم) اسکاپولیت

sca.pose (skā'pōs) adj.

(گیاه‌شناسی) وابسته به یا دارای گلستاک، گلستاکی

scap|u.la (skap'yələ) n., pl. -lae' (-lē') or -las

(هر یک از دو استخوان پهن و سه‌گوش در کتف انسان و سایر مهره‌داران) استخوان کتف، استخوان شانه (← تصویر: skeleton)

scap|u.lar (skap'yələr) adj., n.

۱- وابسته به استخوان کتف، کتفی ۲- (روپوش بی‌آستین راهبان) اسکاپولا، ردای بی‌آستین ۳- (پرنده) پر کتف، دوش پر ۴- (پزشکی و جراحی) شانه‌بند، کتف آویز

scapular medal

(کاتولیک‌ها) مدال تبرک شده

scar¹ (skär) n., vt., vi. **scarred**, **scar'ring**

۱- جای زخم (که پس از التیام باقی می‌ماند)،
جای سوختگی، نیشان، زخمگاه، زخم‌نشان،
اسکار

that cut has left a big scar on his chin

آن بریدگی جای بزرگی بر چانه‌اش باقی گذاشته است.

smallpox scar جای آبله

burn scars have deformed her face

آثار سوختگی صورتش را از شکل انداخته است.

۲- (گیاه یا میوه) داغ زدگی، لکه، زخمگاه
۳- خدشه، زخم، بریدگی، صدمه، خراشیدگی

scars on the table from cigarettes

سوختگی‌های روی میز در اثر سیگار

generations of students had scarred the walls
of the school

نسل‌های متفاوتی از دانش‌آموزان دیوارهای دبستان را پر از
خدشه کرده بودند.

۴- اثر حادثه‌ی ناگوار (که در خاطر باقی
می‌ماند)، داغ دیدگی، زخم روحی، روان زخم

her untimely death has left a scar that nothing
will ever remove

داغی که مرگ نابهنگام او باقی گذاشته هرگز زدودنی نیست.

۵- جای زخم یا سوختگی باقی گذاشتن، دارای
زخم‌نشان کردن، دارای خدشه یا صدمه کردن،
دارای روان زخم کردن، داغدار کردن

● scar over

(زخم) خوب شدن (ولی جا باقی گذاشتن)

● scar tissue بافت زخمگاه

scar² (skär) n.

(انگلیس) ۱- پرتگاه، صخره‌گاه ۲- تک صخره،
تک سنگ

scar|ab (skar'əb) n.



۱- (حشره‌شناسی)
سوسک سرکین غلتان،
گوگار، گوگال، گوگردانک،
جعل (از تیره‌ی بزرگ
Scarabaeidae و همچنین

سوسک سیاه سرکین‌خوار به نام
Scarabaeus sacer که مصریان باستان آن را
مقدس می‌شمردند) ۲- (به ویژه مصر باستان)
سنگ یا عقیق و غیره که به صورت این سوسک
می‌ساختند و نوعی مهر یا طلسم بود

scar|a.bae|id (skar'ə bē'id) n.,
adj.

۱- وابسته به سوسک سرکین غلتان، گوکاری
۲- ← scarab

Scar|a.mouch (skar'ə mōʊsh') n.

۱- (در نمایش‌های قدیم ایتالیا) شخصیت
چاخان، دلک پُر ادعا ۲- (کوچک) آدم ترسو و
چاخان، پهلوان پنبه

scarce (skers) adj., adv.

۱- کمیاب، نادر، تنگیاب، دیریاب، نایاب، کم
fruits are cheap when they are plentiful and
expensive when they are scarce

میوه‌ها در هنگام فراوانی ارزان و در زمان کمیابی گران هستند.

Peyman collects scarce stamps

پیمان تمبرهای کمیاب را گردآوری می‌کند.

onions have once again been scarce for
sometime

مدتی است که دوباره پیاز نایاب شده است.

his paintings have now become quite scarce

نقاشی‌های او اکنون بسیار کمیاب شده‌اند.

۲- ← scarcely

● make oneself scarce (عامیانه)

کم پیدا شدن، رفتن، جیم شدن، فلنگ را بستن
scarce'ness, n.

scarce|ly (-lē) adv.

۱- بسیار کم، اندکی، به سختی، تازه، کمی،
به محض اینکه، چند لحظه‌ای نگذشته بود که

I had scarcely finished dinner when he arrived

تازه شام را تمام کرده بودم که او وارد شد.

scarcely more than two miles from my house

اندکی بیش از دو میل از خانه‌ی من

I scarcely noticed what was going on

به سختی متوجه شدم که چه چیزی دارد روی می‌دهد.

I had scarcely read the letter when they handed me another one

هنوز نامه را نخوانده بودم که یک نامه‌ی دیگر به دستم دادند.

۲- حتی، هنوز هم نه، فقط، کمتر از

she is scarcely fifteen years old

او حتی پانزده سال هم ندارد.

an English teacher who scarcely knows a word of English!

معلم انگلیسی که حتی یک کلمه انگلیسی بلد نیست!

scarcely two hours کمتر از دو ساعت

۳- به ندرت، ندرتاً، دیر به دیر

she scarcely comes here any more

او دیگر دیر به دیر اینجا می‌آید.

my mother scarcely wore red dresses

مادرم به ندرت لباس قرمز می‌پوشید.

۴- شاید نه، احتمالاً نه

there could scarcely have been found a leader better suited for the work

احتمال بسیار کمی وجود داشت که بتوان مدیر بهتری را برای آن کار پیدا کرد.

۵- حتماً نه، محققاً نه، اصلاً نه

we could scarcely interfere between the man and his wife

ما اصلاً نمی‌توانستیم در کار آن مرد با زنش مداخله کنیم.

scar.ci|ty (sker 'sə tē) n., pl. **-ties**

۱- کمیابی، تنگیابی، دیریابی، نایابی، نادر بودن

a gem of great scarcity یک جواهر بسیار کمیاب

۲- کمبود، کم‌داشت، ضیق، کمی، تنگی، قلت، فقدان

the drought-struck area suffers scarcity

ناحیه‌ی خشکسالی زده دچار کمبود می‌شود.

a scarcity of math teachers کمبود معلمان ریاضی

job scarcity forces young people to emigrate

فقدان کار جوانان را مجبور به مهاجرت می‌کند.

۳- ← poverty

scare (sker) n., vt., vi. **scared**, **scar'ing**

۱- ترساندن، هراساندن

the loud noise scared the baby

صدای بلند بچه را ترساند.

you can't scare me with such threats!

با این تهدیدها نمی‌توانی مرا بترسانی!

are you scared of mice? از موش می‌ترسی؟

۲- (معمولاً با: off یا away) فراری دادن، رماندن
he was hoping that the big dog would scare away thieves

امیدوار بود که آن سگ بزرگ دزدان را بترساند و منصرف کند.

۳- ترسیدن، هراسیدن، هول کردن

the little deer scares easily

آهوی کوچک زود می‌ترسد.

۴- (ناگهان و معمولاً بی دلیل) ترس، هراس، واهمه، رعب، وحشت‌زدگی، هول، دهشت

war scare وحشت‌زدگی به خاطر احتمال جنگ

the scare caused people to flock to banks and take their money out

مردم از هول به بانک‌ها هجوم بردند و پول‌های خود را درآوردند.

● scare somebody into (or out of) something

با ترس و تهدید کسی را وادار به کاری (یا منصرف از کاری) کردن

● scare somebody stiff

(عامیانه) از ترس زهره ترک کردن

scare up

(عامیانه) به سرعت گردآوری کردن، به تندی تولید کردن، به سرعت ارائه دادن

scare.crow (sker 'krō) n.

۱- مترسک، لولو سر خرمن، هراسه، افچه،

داهل ۲- هر چیز ترس‌آور (که واقعاً بی‌خطر است)، ترس بی‌جا، دهشت بی‌مورد ۳- آدم

پوشالی، بیر کاغذی، پهلوان پنبه

scared|y-cat (sker 'dē kat) n.

(خودمانی) آدم بزدل، زودترس، ترسو

* **scare.head** (-hed) n.

(عامیانه) ← screamer

scare.mon|ger (-muŋ'gər) n.

کسی که شایعات هراس‌انگیز پراکنده می‌کند، ترس گستر

scare'mon'ger.ing, n.

scarf¹ (skärf) n., pl. **scarves** (skärvz)

vt.

۱- روسری، چارقد، سرانداز، لچک، باشامه

۲- شال گردن ۳- اِشارپ، شال ۴- (ارتش) کاشکول ۵- روسری سر کردن، با چارقد یا شال پوشاندن

scarf² (skärf) n., pl. **scarfs** vt.

۱- (نجاری) اتصال، (اتصال) نیم و نیم، (آهنگری و وصله زنی) نیما نیم (scarf joint هم می‌گویند) ۲- پهلوی نهنگ را بریدن (برای درآوردن پیه)، شکاف یا بریدگی پهلوی نهنگ ۳- به هم متصل کردن، نیما نیم به هم وصل کردن، دارای زیانه و مادگی کردن

* **scarf**³ (skärf) vt.

(خودمانی - معمولاً با: down یا up) با ولع خوردن، بلعیدن، بالادادن

scarf.skin (-skin') n.

پوست برونی
(cuticle epidermis ←)

scar|i.fi.ca.tion

(skar'ə fi kə'shən) n.

۱- ایجاد خراش‌های سطحی در پوست (مثلاً در تلقیح آبله)، خراشگذاری ۲- خراشیدگی

scar|i.fi.ca.tor (skar'ə fi kät'ər) n.

(ابزار جراحی برای خراشاندن پوست مثلاً در تلقیح آبله) خراشگذار

scar|i.fy (skar'ə fi') vt. **-fied'**,

-fy'ing

۱- (جراحی) خراشگذاری کردن، (پوست را) خراشاندن (مثلاً در تلقیح آبله)، شیاراندن ۲- (سخت) نکوهش کردن، انتقاد جانخراش کردن ۳- (کشاورزی) خیش زدن، چنگک زدن (برای نرم کردن زمین)، (برای تسریع رشد) پوست تخم را تیغ زدن، خراش دادن

scar'i.fi'er, n.

scar|i.ous (sker'ē əs) adj.

(گیاه‌شناسی) خشک و زبر (مانند پوست درخت)، خشک شامه‌ای

scar.la.ti|na (skär'lə tē'nə) n.

scarlet fever ←

scar'la.ti'nal, adj.

Scar.lat|ti (skär lät'tē), Alessandro

(ä'les sän'drô) 1660-1725

(لساندرو اسکاراتی (آهنگساز ایتالیایی)

scar.let (skär'lit) n., adj.

۱- قرمز روشن، قرمز متمایل به نارنجی ۲- لباس قرمز روشن ۳- گناه آمیز، روسپی‌وار
• scarlet woman فاحشه

scarlet fever

(پزشکی) مَملک

scarlet hat

کلاه مطرانی (← red hat)

scarlet letter

(آمریکا - سابقاً) حرف A قرمز رنگی که (به نشان adultery) بر جلو پیراهن زنانی که به شوهر خود خیانت می‌کردند می‌دوختند

scarlet runner (bean)

(گیاه‌شناسی) لوبیای بالارو (Phaseolus coccineus) - بومی نواحی استوایی آمریکا که گل‌های قرمز می‌دهد و دانه‌ی آن خوراکی است

* **scarlet tanager**

(جانورشناسی) تناجر سرخ (پرنده‌ی نغمه‌سرا به نام: Piranga olivacea - بومی ایالات متحده)

scarp (skärp) n., vt.

۱- (شیب تند صخره در لبه‌ی فلات یا زمین مسطح و بلند) سنگ شیب‌دار ۲- سنگ شیب‌دار کردن

scar.per (skär'pær) vi.

(انگلیس - خودمانی) فرار کردن، زدن به چاک، جیم شدن

scar tissue

(پزشکی) بافت زخمگاهی، بافت التیامی، زخم بافت

scarves (skärvz) n.

جمع واژه‌ی: scarf

scar|y (sker'ē) adj. **scar' |i.er**,

scar' |i.est

(عامیانه) ۱- ترس‌آور، هراس‌انگیز، دهشتناک

۲- ترسو، بزدل، جبون
scar'iness, n.

scat¹ (skat) vi. scat'ted, scat'ting
(عامیانه - معمولاً به صورت امر) چخ؛ برو؛
گمشو؛ بیرون؛ چخ کردن، دور کردن

* scat² (skat) adj., n., vi. scat'ted, scat'ting

(موسیقی جاز) ۱- صدایی شبیه به صدای ساز
موسیقی درآوردن ۲- این نوع آواز خواندن
scat³ (skat) n.

(به ویژه حیوان وحشی) سرگین، نجاست،
پشگل

* scat.back (-bak') n.

(خودمانی - فوتبال آمریکایی) هافبک تیزپا و
چابک

scathe (skāth) n., vi. scathed, scath'ing

۱- (شدیداً) نکوهیدن، به باد انتقاد گرفتن،
محکوم کردن، مردود شمردن

she was bombarded with questions and scathed with sarcasm

او را سؤال باران کردند و با کنایه او را به باد انتقاد گرفتند.

۲- صدمه، آسیب

our bombers returned to their base without scathe

بمب افکن‌های ما بدون تحمل صدمه به پایگاه خود باز گشتند.
۳- صدمه زدن (به ویژه از راه سوزاندن)،
آسیب رساندن

a giant oak which was scathed by lightning
درخت بلوط غول‌آسا که آذرخش به آن آسیب رسانده بود

scath'ing (skā'thɪŋ) adj.

(سخن یا حمله و غیره) تند، کوبنده، خرد کننده،
تلخ

her scathing remarks اظهارات بسیار تند او

the scathing scorn of Ahmad's stepmother

تحقیر خردکننده‌ی نامادری احمد

scath'ingly, adv.

scat|o- (skat'ō, -ə)

پیشوند: سرگین، پیخال، گُه، که‌که

sca.tol.o|gy (skə täl'ə jē) n.

۱- سرگین شناسی، پیخال شناسی ۲- (به ویژه

در هنر و ادبیات) هرزگی، وسواس سرگین،
سرگین‌گرایی

scato.logi.cal (skat'ə lāj'i kəl) adj.

scat.ter (skat'ər) vt., vi., n.

۱- پاشیدن، پراکندن، فتالیدن، ولو کردن،
پخش و پلا کردن، متفرق کردن، افشاندن

Pari scattered the seeds in the flower garden

پری تخم‌ها را در باغچه پاشید.

they had taken the books off the shelves and scattered them all over the room

کتاب‌ها را از تاقچه‌ها برداشته و در سرتاسر اتاق پخش و پلا کرده بودند.

a strong wind scattered the clouds

باد شدیدی ابرها را پراکنده کرد.

scatter seeds for it is fulfilling ...

... دانه بیفشان که خوش آسایش است

۲- پاشیده شدن، پراکنده شدن، ولو شدن،
پخش و پلا شدن، متفرق شدن

demonstrators scattered in horror

تظاهرکنندگان دهشت‌زده متفرق شدند.

the basket fell down and the apples scattered on the sidewalk

سبد افتاد و سیب‌ها در پیاده‌رو پراکنده شدند.

when the dog approached, the pigeons scattered in every direction

وقتی سگ نزدیک شد کبوترها به اطراف پراکنده شدند.

۳- (قدیمی) هدر دادن، هرز دادن، حرام کردن،
ولخرجی کردن ۴- (فیزیکی) به طور نامنظم

پراکنده یا منکسر کردن، پَرافکن کردن

۵- پراکنش، تفرق، پاشیدگی ۶- هر چیز پراکنده
(به ویژه به طور نامنظم و تنک)

a scatter of people in the square

مردم پراکنده در میدان

a scatter of applause

کف زدن پراکنده

scat'terer, n.

scat.ter|a.tion (skat'ər ā'shən) n.

پراکندگی، افتراق، تشتت

scat|ter.brain (skat'ər brān') n.

آدم حواس پرت، آدم گیج، آدم پریشان فکر

scat'ter.brained', adj.

scat|ter.good (-good´) n.

آدم ولخرج، مُسرف

scat.ter.ing (skat´ər ɪŋ) adj., n.

۱- پراکنده، متفرق، پخش و پلا

scattering shots تیراندازی‌های پراکنده

۲- (به ویژه رأی انتخابات) متشتت

scattering votes آرای متشتت

۳- پراکنده‌سازی، پراکنش، پخش‌سازی، تشتت

۴- (فیزیک) پراکندگی، پرافکنی

scattering cross section مقطع پرافکنی

scat´ter.ingly, adv.

* **scatter rug**

قالیچه‌ی کوچک، پادری

scat|ter.shot (-shät´) adj.

۱- (فشنگ ساچمه‌ای) پراکنده شونده، پخشی

۲- (مجازی) پخش و پلا، قاتی‌پاتی، ولو،

گسترده

scattershot criticism

انتقاد گسترده

* **scat|ter-site** (-sīt´) adj.

(آمریکا) وابسته به خانه‌های ارزان قیمت

(سازمانی) که در محله به طور پراکنده ساخته

شده‌اند (در برابر: خانه‌های ارزان قیمت

متمرکز در یک جا)

scat|ty (skat´ē) adj. **-ti|er**, **-ti.est**

(انگلیس - خودمانی) خُل، ابله

scaup (skôp) n., pl. **scaups** or

scaup

(جانورشناسی) اردک قرمز (چند گونه اردک

وحشی از جنس *Aythya*)

scav.enge (skav´inj) vt., vi.

-enged, **-eng.ing**

۱- زباله روبی کردن، خاک‌روبه گردآوری

کردن، رفتگری کردن ۲- (در میان چیزهای

اسقاط و دور انداخته و غیره گشتن و بخش‌های

بدرد خور را جدا کردن) زباله گردی کردن،

لاشخوری کردن، آخال گزینی کردن، دنبال

خوراک گشتن

sea gulls scavenged the remains of the fish market

مرغان دریایی باقیمانده‌های بازار ماهی را لاشخوری می‌کردند.

beggars were scavenging through a heap of

garbage گداها در تلی از زباله به دنبال غذا می‌گشتند.

۳- (موتورهای درون سوز) بیرون راندن دود،

گازروبی کردن

scavenging period زمان گازروبی

۴- (فلز مذاب را با مواد شیمیایی تصفیه کردن)

فلز پالایی کردن

scav.eng|er (-in jər) n.

۱- (آدمی که در آشغال یا چیزهای دور انداخته

دنبال خوراک یا چیزهای به دردخور می‌گردد)

آخال گزین، زباله گرد، آشغال خور ۲- (جانور)

لاشخور، آخالخور ۳- (انگلیس) سپور، آشغالی

* **scavenger hunt**

(نوعی سرگرمی در مهمانی‌ها: افراد را به

جستجوی چیزهای مختلف می‌فرستند)

مسابقه‌ی جستجو

ScB or **Sc.B.** (Scientiae Baccalaureus)

Bachelor of Science

مخفف: لیسانس علوم

ScD or **Sc.D.** (Scientiae Doctor) Doctor

of Science مخفف: دکترای علوم

sce.nar|i|o (sə ner´ē ō´, -när´-) n.,

pl. **-i|os´**

۱- فیلمنامه، سناریو ۲- (نمایش و اپرا و غیره)

خلاصه داستان و شرح شخصیت‌ها،

کوته‌نوشت ۳- (رویداد یا برنامه‌ی کار و غیره)

خلاصه‌ی برنامه، شرح مختصر قضایا

sce.nar´ist, n.

scend (send) n., vi.

(به ویژه کشتی - توسط موج یا برکشند) بلند

شدن، بالا رفتن

scene (sēn) n.

۱- (تئاتر و غیره) صحنه، پهنه، جلوگاه،

پیش‌نما، محل روی دادن (واقعی یا تخیلی)،

-گاه، سین

- a battle scene صحنه‌ی نبرد، رزمگاه
- the scene of the lovers' first meeting
صحنه‌ی اولین ملاقات عشاق
- the scene of Hamlet is Denmark
"هملت" در دانمارک روی می‌دهد.
- ۲- منظره، دورنما، چشم‌انداز، نگرگاه
a scene of bloodshed and death appeared
before my eyes
منظره‌ای از خونریزی و مرگ در نظرم ظاهر شد.
- a rustic scene یک منظره‌ی روستایی
- ۳- بخشی از نمایشنامه (نمایشنامه معمولاً پنج پرده یا act دارد و هر پرده چند scene یا صحنه دارد) ۴- ← scenery ۵- الم شننگه، معرکه، قشقرق، هنگامه
- to make a scene بساط درآوردن، الم شننگه راه انداختن
- ۶- محیط، زمینه
- the poetry scene محیط شعر و شاعری
- behind the scenes
در پس پرده، در خفا، دور از انظار، پنهانی
deals made behind the scenes
معاملاتی که در پس پرده انجام می‌شود
 - come on the scene
ظاهر شدن، فرار سیدن، هویدا شدن، وارد شدن
 - make the scene
(خودمانی) ۱- حضور داشتن ۲- شرکت کردن، (در کاری) فعالیت کردن
 - on the scene حاضر (در محل)
Reporters were on the scene at the wedding
خبرنگاران به عروسی آمده بودند.
 - scene-shifter
(در تئاتر و غیره) کسی که کارش عوض کردن اسباب صحنه است
 - set the scene for something
شرح دادن صحنه‌ای که در آن چیزی در شرف وقوع است، (برای چیزی) صحنه‌چینی کردن
- sce.ner|y** (sēn'ər ē) n., pl. **-er.ies**
- ۱- (در تئاتر و اپرا و غیره) وسایل صحنه‌آرایی (مانند پس‌آویزها و مبل و غیره)، پهنه‌ابزار، صحنه‌ابزار
- the scenery consisted of two chairs and a tree
اشیاء روی صحنه شامل دو صندلی و یک درخت بود.

۲- صحنه‌آرایی، صحنه‌پردازی

- scenery by: Akbar Rohani
صحنه‌پردازی از: اکبر روحانی
- ۳- منظره، چشم‌انداز، دورنما، نگرگاه
mountain scenery منظره‌ی کوهستانی
the scenery around Ghamsar is beautiful
مناظر اطراف قصر زیبا هستند.

sce.nic (sēn'ik) adj.

- ۱- وابسته به تئاتر و صحنه‌ی آن و پهنه‌پردازی، نمایشی
- scenic effects اثرگذاری از طریق صحنه‌پردازی
- scenic carpenters نجارهای صحنه‌ساز
- ۲- وابسته به منظره، چشم‌انداز
- scenic beauties زیبایی‌های منظره
- ۳- خوش منظره، تماشایی، خوش نما (scenical هم می‌گویند)
- a scenic route یک جاده‌ی خوش منظره

sce'ni.cally, adv.* **scenic railway**

- راه‌آهنی که از جاهای خوش منظره می‌گذرد
- sce.nog.ra.phy** (sē nāg' rə fē) n.
(به ویژه در یونان باستان) نقاشی صحنه‌ی نمایش، پس‌آویزنگاری
- sce.no.graphic (sē'nə graf'ik, sen'ə-) or sce'no.graph'i.cal, adj.
scent (sent) vt., vi., n.

- ۱- بو (به ویژه بوی خوش)، رایحه
- the scent of apple blossoms بوی شکوفه‌های سیب
- ۲- بو کشیدن، بو کردن، بوییدن، استنشام کردن (به ویژه در مورد سگ شکاری)
- a hound scenting game
سگ تازی که شکار را بو می‌کشد
- ۳- (به ویژه سگ - از راه بویایی) شکار کردن، ردیابی کردن، رد بوی شکار را گرفتن
- two dogs scenting after rabbits
دو سگ که رد بوی خرگوش‌ها را گرفته بودند
- ۴- دریافتن، بو بردن، پی بردن
- to scent danger احساس خطر کردن
- to scent a plot به توطئه پی بردن
- I scented something fishy going on
بو بردم که تقلبی در کار است.

۵- بودار کردن، معطر کردن
 scented paper کاغذی که به آن عطر زده‌اند، کاغذ معطر
 ۶- حس شامه، بویایی ۷- عطر (perfume هم می‌گویند) ۸- بوی شکار (که به کمک آن سگ شکار را ردیابی می‌کند) ۹- رد شکار، ردیابی شکار، پی‌گیری ۱۰- (در کشف هر چیز) کلید، نشانه ۱۱- شم، استعداد فهم و دریافت
 a scent for politics شم سیاسی
 ● on the scent of something (or somebody) در شرف پی بردن به چیزی، نزدیک به چیزی
 the police are on the scent of the thief پلیس‌ها دارند دزد را گیر می‌آورند.
 ● put (or throw) somebody off the scent (به ویژه با دادن اطلاعات غلط) گمراه کردن، موجب پی‌گم کردن شدن

scent'ed, adj.

scent'less, adj.

scep.ter (sep'tər) n., vt.

۱- (گرن مرصع و تزیینی که شاهان در مراسم تاج‌گذاری و غیره به دست می‌گیرند و نشان سلطنت است) کوپال ۲- مقام سلطنت، فرشاهی، فرمانروایی ۳- دارای اقتدار سلطنتی کردن، کوپال شاهی دادن به

scep.tic (skep'tik) n., adj.

(انگلیسی) ← skeptic

scep'ti.cal, adj.

scep'ti.cism, n.

scep.tre (sep'tər) n., vt. -tred,

-tring

(انگلیسی) ← sceptor

sch 1- school 2- schooner

مخفف: ۱- مدرسه ۲- کشتی دو دکلی، کاری سفری

Scha.den.freu|de

(shäd'n froi'də) n.

(آلمانی) خوشحالی از بد حالی دیگران

schat.chen (shät'khən) n.

دلالت ازدواج

schedule (ske'jool, shed'yool, shej'ool) n., vt. -uled, -uling

۱- (در اصل) کاغذ دست‌نویسی شده، سیاهه ۲- (معمولاً ضمیمه‌ی ورقه‌ی خرید یا وصیت‌نامه یا ورقه‌ی مالیات و غیره) فهرست، ریزاقلام، صورت

a schedule of household items belonging to the deceased فهرست اثاث منزل متعلق به متوفی

۳- برنامه، زمان‌بندی، برنامه‌ی زمان‌بندی شده، ترتیب زمانی، جدول زمانی

class schedule برنامه‌ی کلاس‌ها

my daily schedule برنامه‌ی روزانه‌ی من

today, I have a full schedule

امروز برنامه‌ام پُر است (تمام اوقاتم گرفته است).

this sheet contains today's schedule of events

این ورقه حاوی جدول فعالیت‌های امشب است.

they laid out a schedule for building the new factory ساختمان کارخانه‌ی جدید را زمان‌بندی کردند.

۴- (آمریکا) برنامه‌ی حرکت قطار (یا اتوبوس و غیره)

a flight schedule برنامه‌ی (ساعات) پرواز

۵- زمان‌بندی کردن، در جدول زمانی وارد کردن، جزو برنامه کردن، برنامه (و غیره) تعیین کردن

the train is scheduled to stop in Ghom

طبق برنامه ترن در قم توقف خواهد کرد.

Leyla has scheduled a meeting for next

Monday لیلایا برای دوشنبه‌ی دیگر جلسه تعیین کرده است.

the repairs are scheduled to take six months

طبق برنامه تعمیرات شش ماه طول خواهد کشید.

scheel.ite (shā'lit', shē'-) n.

(شیمی) شیلیت (CaWO₄)

scheff.ler|a (shēf'ler'ə, -ler'-)

(گیاه‌شناسی) شفلرا (Brassica actinophylla)

از خانواده‌ی گینسنگ (ginseng)

Sche.he.ra.za|de (shə her'ə zä'də,

-zäd')

(فارسی) ۱- شهرزاد ۲- (داستان هزار و یک

شب) دختری که هر شب برای سلطان داستان می‌گوید

Scheldt (skelt)

رودخانه‌ی اسکلت (در بلژیک و هلند)

Schel.ling (shel'ing), Friedrich Wilhelm Joseph von 1775-1854

فردریک شلینگ (فیلسوف آلمانی)

sche|ma (skē'mə) n., pl. **-ma|ta** (-mə tə)

پیش‌نویس، مسوده، شکل‌واره، دیسه‌نما، نمودار، دیاگرام

sche.mat|ic (skē mat'ik, skə-) adj., n.

۱- وابسته به برنامه‌ی زمان‌بندی شده، نموداری، برنامه‌ای، ترسیمه‌ای ۲- ترسیمه، نمودار، دیاگرام، نمودار تصویری، شما

sche.mat'i.cally, adv.

sche.ma.tism (skē'mə tiz'əm) n.

طرح و شاکله، دیسه‌نمایی، طرح‌اندازی، شکل‌واره سازی

sche.ma.tize (-tiz') vi., vt. **-tized'**, **-tiz'ing**

طبق برنامه انجام دادن، بصورت برنامه درآوردن، برنامه‌ای کردن

sche'ma.ti.za'tion, n.

scheme (skēm) n., vt., vi.

schemed, **schem'ing**

۱- تدبیر، تمهید، طرح، برنامه، نقشه‌ی عمل
a new scheme for rural electrification

طرحی تازه برای برق‌رسانی به روستاها

a government scheme for fighting illiteracy

تدبیر دولت برای پیکار با بیسوادی

a health insurance scheme

برنامه‌ی بیمه‌ی سلامتی
۲- دوز و کلک، کلک، حقه، ترفند، حيله، حقه، تباخی، سوسه، دسیسه

a scheme to get control of the government

ترفندی برای اعمال نفوذ در دستگاه دولت

another scheme to cheat old farmers

یک حقه‌ی دیگر برای گول زدن کشاورزان سالخورده

۳- آرایش، نظام، ترتیب

a color scheme

آرایش رنگ‌ها

the scheme of things in the material world

نظام چیزها در جهان مادی

۴- نمودار، نمایه، دیسنما، ترسیمه، جدول، طرح‌واره ۵- جدول ستاره خوانی، نمودار قرارگیری ستارگان ۶- تدبیر کردن، تمهید کردن، طرح کردن ۷- کلک زدن، تباخی کردن، حقه زدن، توطئه چیدن، سوسه آمدن، دسیسه کردن، نقشه چیدن

his enemies were scheming his expulsion

دشمنانش برای اخراج او نقشه می‌چیدند.

a scheming man

مرد حقه‌باز

they schemed against me

بر ضد من سوسه آمدند.

schem'er, n.

schem.ing (skēm'ing) adj.

حقه‌باز، اهل دوز و کلک، متقلب، دسیسه پرور
schem'ingly, adv.

scher.zan|do (sker tsān'dō) adj., adv.

۱- (موسیقی) شاد و جنب و جوش‌آور، پرنشاط ۲- (دستور نواختن) با حرارت و اشتیاق

scher|zo (sker'tsō) n., pl. **-zos** or **-|zi** (-tsē)

(موسیقی) قطعه‌ی شاد و تحرک‌انگیز

Schia.pa.rel|li (skya'pā rel'lē),

Giovanni Virginio 1835-1910

اسکیاپارلی (منجم ایتالیایی)

* **Schick test** (shik)

(پزشکی: آزمایش مصنوعیت نسبت به دیفتری) آزمایش شیک

Schie|le (shē'lē), Ergon (er'gän)

1890-1918 ارگان شيله (نقاش اتریشی)

schil.ler (shil'er) n.

(رنگ برنز مانند و درخشندگی برخی کانی‌ها که در اثر ذرات بلورین ایجاد می‌شود) رنگبازی

Schil.ler (shil'er), (Johann Christoph)

Friedrich von 1759-1805

شیلر (شاعر آلمانی)

schil.ling (shil'ing) n.

(یکان اصلی پول کشور اتریش) شیلینگ
(← جدول: money)

schip.per|ke (skip'ər kē') n.

(نوعی سگ ریزه اندام دارای گوش‌های تیز و پوزه‌ی روباه مانند) شیپرکی

schism (siz'əm) n.

۱- (به ویژه در مذهب) شقاق، نفاق، دودستگی
۲- منافقه، منافقت، تفرقه افکنی ۳- فرقه

schis.mat|ic (siz mat'ik, skiz-)

adj., n.

۱- وابسته به تفرقه‌ی مذهبی، نفاقی ۲- اهل دودستگی، نفاق افکن، منافق (Schismatical هم می‌گویند)

schis.mat'i.cally, adv.

schist (shist) n.

(سنگ‌شناسی) شیست، اردوآل

schist'ose (-ōs) or

schist'ous (-əs) adj.

schis.to.some (shis'tə sōm') n.

(جانورشناسی) شیس‌توزوم (کرمک‌های ریزان جنس Schistosoma که انگل خون انسان و پرندگان و پستانداران هستند)

schis.to.so.mi|a.sis

(shis'tə sō mī'ə sis) n.

(پزشکی- بیماری نواحی حاره که در اثر کرمک‌های شیس‌توزوم ایجاد می‌شود) شیس‌توزومیان، آلودگی به شیس‌توزوم

schiz|o (skit'sō, skiz'ō) adj., n., pl.

schiz'|os schizophrenic ← (عامیانه)

schiz|o- (skiz'ō)

پیشوند: ۱- شکاف، رخ [schizocarp]

۲- اسکیزوفرنی، روان‌گسیختگی، روان‌گسیخت [schizoid] (پیش از واکه: schiz-)

schiz|o.carp (skiz'ə kərp') n.

(گیاه‌شناسی) رخنه‌بر

schiz'o.car'pous or

schiz'o.car'pic, adj.

schiz|o.gen.e|sis

(skiz'ə jen'ə sis) n.

(زیست‌شناسی) رخنه‌زایی

schizog|o.ny (ski zäg'ə nē) n.

(زیست‌شناسی) رخنه‌زایی، شیزوگونی

schiz.oid (skit'soid) adj., n.

(روان‌پزشکی) دچار اسکیزوفرنی، روان‌گسیخته، روان‌شکافته، اسکیزوئید

schiz.ont (skiz'ənt') n.

(هاگ‌زبان یا sporozoans) رخنه‌زا

schiz|o.phre.ni|a

(skit'se frē'nē ə) n.

(روان‌پزشکی) اسکیزوفرنی، روان‌گسیختگی، روان‌گسیخت (سابقاً: dementia praecox)

schiz|o.phren|ic (-fren'ik) adj., n.

دچار اسکیزوفرنی، روان‌گسیخته (schizophrenic هم می‌گویند)

schiz|o.phyte

(skiz'ə fit', skit'sə-) n.

(در برخی رده‌بندی‌های گیاهی) رخنه‌رُست

schiz'o.phyt'ic (-fit'ik) adj.

schiz|o.pod (-pād') n., adj.

(سخت‌پوستان) شکاف‌پا، شیزوپود (schizopodous هم می‌گویند)

schiz|o.thy.mi|a

(skit'sə thī'mē ə) n.

(روان‌پزشکی) اسکیزوتیمی، روان‌گسیخت‌خویی

schiz'o.thy'mic (-mik) adj., n.

schiz|zy or **schiz|y** (skit'sē) adj.

(خودمانی) ← schizophrenic

Schle.gel (shlā'gəl), August Wilhelm

Von 1767-1845

شلگل (نویسنده و مترجم آلمانی)

* **schle.miel** (shlə mēl') n.

(آمریکا- خودمانی) پَخمه، گولو (schlemihl هم می‌نویسند)

* **schlep** or **schlepp** (shlep) n., vi.,

vt. **schlepped**, **schlep'ping**

(آمریکا - خودمانی) ۱- حمل کردن، کشیدن و بردن ۲- به سختی راه رفتن، کشان‌کشان رفتن

۳- آدم بی‌عرضه
Schles.wig (shles'wig) ناحیه‌ی شِلزویک (در مرز میان آلمان و دانمارک)
Schles|wig-Hol|stein (-hōl'stīn) ایالت شِلزویک - هولشتاین (در شمال آلمان - پایتخت: Kiel - ۱۵۷۲۱ کیلومتر مربع)
Schlie.mann (shlē'män), Hein rich 1822-90 هنریش شلیمن (باستان‌شناس آلمانی)
schlie.ren (shlir'ən) n.pl., sing. -|re
 ۱- (در سنگ‌های آذرین) رگه‌بندی
 ۲- (نورشناسی - در آب‌گونه یا ماده‌ی فرانما) بخش دگرچکال
 * **schlock** (shlāk) n., adj. (آمریکا - خودمانی) پست، بُنجل، آخال
 * **schlock.meis.ter** (-mīs'tər) n. (آمریکا - خودمانی) ۱- بنجل فروش
 ۲- (نویسنده یا فیلم‌ساز و غیره) بدساز
schlump (shlump) n., vi. (خودمانی) ۱- آدم پخمه، احمق ۲- بد لباس، شلخته ۳- شلختگی کردن
 * **schmaltz** (shmälts) n. (آمریکا - خودمانی) ۱- (موسیقی یا ادبیات و غیره) زیاد پر احساسات، مبتذل ۲- احساسات بیش از حد، زیاده‌نمایی
 schmaltz'y, schmaltz'ier, schmaltz'iest, adj.
schmear (shmir) n. (خودمانی) ۱- تماماً، کلاً ۲- رشوه (Schmeer) هم می‌نویسند
 ● the whole schmear همه، کلاً بود و نبود، همه
Schmidt system (shmit) (نجوم) دوربین عکسبرداری فضایی (به روش اشمیت)
 * **schmo** (shmō) n., pl. **schmoes** or **schmos** (خودمانی) آدم ابله، آدم بی‌شعور، پخمه
 * **schmooze** (shmōōz) n., vi. **schmoozed, schmooz'ing** (خودمانی) ۱- وراجی، صحبت خودمانی

۲- وراجی کردن، صحبت خودمانی کردن، غیبت دیگران را کردن (schmoos هم می‌نویسند)
 * **schmuck** (shmuk) n. (خودمانی) آدم رذل، بی‌سر و پا، جُعلنق، بی‌شرف
schnapps (shnāps, shnaps) n., pl. **schnapps**
 ۱- (هر نوع) مشروب الکلی قوی
 ۲- ← Hollands
schnau.zer (shnou'zər) n. (نوعی سگ قوی هیکل آلمانی) شناوزر
 * **schnit.zel** (shnit'səl) n. کتلت (معمولاً کتلت گوشت گوساله)
 * **schnook** (shnook) n. (آمریکا) آدم گول‌خور، گولو، زودباور
schnor.rer (shnōr'ər) n. (خودمانی) آدم طفیلی، انکل، اهل تلکه کردن
schnoz.zle (shnāz'əl) n. (خودمانی) بینی، دماغ (Schnoz هم می‌گویند)
schol|ar (skāl'ər) n.
 ۱- دانشمند، عالم، دانشور، حکیم، فرجاد، کهد، فرزانه، محقق، فاضل
 یک دانشمند بزرگ ایرانی a great Persian scholar
 ۲- (به ویژه علوم انسانی) ویژه‌گر، ویژه‌کار، متخصص
 ویژه‌گر دوره‌ی رنسانس a Renaissance scholar
 ویژه‌گر مارک تواین a Mark Twain scholar
 ۳- بورسیه، (دانشجو) دریافت‌کننده‌ی کمک هزینه ۴- ساعی، علم دوست، زودآموز
schol|ar.ly (skāl'ər lē) adj.
 ۱- وابسته به دانشمندی، عالمانه، محققانه، دانشمندانه، حکیمانه، فاضلانه
 a scholarly speech نطق دانشمندانه
 a scholarly article about Ferdowsi یک مقاله‌ی حکیمانه درباره‌ی فردوسی
 ۲- دانشمند، عالم، دانشور، فاضل، پُرسواد
 his father was a scholarly man پدر او مرد دانشمندی بود.
 ۳- علم دوست، دانش دوست، ساعی، اهل علم و آموزش

schol.ar.ship (skāl'ər ship') n.

۱- آموختگی، میزان دانش، سواد
their students are not so good in sports but they are superior in scholarship
دانشجویان آنها در ورزش چندان خوب نیستند ولی از نظر سواد برتری دارند.

۲- دانش، علم، فضل
a teacher of great scholarship
معلمی با دانش بسیار
۳- دانش پژوهی، تحقیق
۴- بورس آموزشی، رستاد، دهشت، کمک هزینه‌ی آموزشی

scho.las.tic (skə las'tik) adj., n.

۱- وابسته به تحصیل و مدرسه یا دانشگاه، آموزشی، تحصیلی، آموزشیگاهی
(← academic)

scholastic aptitude test (SAT)
آزمون استعداد تحصیلی
۲- (با S بزرگ هم می‌شود) وابسته به مدرسه - گرایشی (scholasticism) ۳- خشک و رسمی، مُلا-
نقطی، مقرراتی، کرم کتاب ۴- وابسته به دبیرستان، دبیرستانی (scholastic) هم می‌گویند

scholastic football games
مسابقات فوتبال دبیرستانی
۵- schoolman ← ۶- طلبه، دانشجوی علوم الهی (به ویژه وابسته به Jesuit ها) ۷- مدرسه - گرای

scho.las'ti.cally, adv.**scho.las.ti.cate** (-tə kāt', -kit) n.

(کلیسای کاتولیک - به ویژه Jesuit ها) مدرسه‌ی علوم الهی

scho.las.ti.cism (skə las'tə siz'əm) n.

(سده‌ی ۱۰ تا ۱۵ میلادی) مدرس گرایشی، مکتب اصحاب مدرسه، فلسفه‌ی مدرسی، جنبش مدرسی

scho.li.ast (skō'lē ast', -lē əst) n.

(به ویژه حواشی‌نویسان قدیم) حواشی‌نویس متون کلاسیک، مفسر آثار باستانی

scho'li.as'tic, adj.**scho.li|um** (skō'lē əm) n., pl. **-li|a**

(-ə) or **-li.ums**
۱- (به ویژه در متون کهن یونانی و لاتین)

حواشی، تفسیر ۲- (در کتاب‌های ریاضی) توضیح اضافی

school¹ (skool) n., vt., adj.

۱- مدرسه، دبستان، آموزشگاه، دبیرستان، دانشگاه، مکتب، دانشکده

a dancing school
آموزشگاه رقص
night school
آموزشگاه شبانه
University of Missouri's Dental School

دانشکده‌ی دندان پزشکی دانشگاه میسوری
دانشکده‌ی پزشکی
medical school

... will bring to school a truant child (even) on Friday

... جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را
schools of higher learning
مدارس آموزش عالی
east coast schools have a good reputation

دانشگاه‌های کرانه‌ی خاوری (آمریکا) شهرت خوبی دارند.
the school starts at 8 A.M.

مدرسه ساعت ۸ آغاز می‌شود.
grade (elementary or primary) school

دبستان، مدرسه‌ی ابتدایی
۲- (S بزرگ - قرون وسطی) مدرسه‌ی علوم الهی ۳- ساختمان مدرسه (کلاس‌ها و کتابخانه و آزمایشگاه‌ها و غیره)

the most beautiful school I have ever seen
زیباترین مدرسه‌ای که تاکنون دیده‌ام

the school burned down completely
(ساختمان) مدرسه کاملاً سوخت.

۴- اهل مدرسه (شاگردان و معلمان یا استادان و غیره)

the whole school loved him
همه‌ی اهل مدرسه شیفته‌ی او بودند.

۵- تحصیل، آموزش (schooling هم می‌گویند)
after ten years of school, he went to work as a farmer

پس از ده سال مدرسه رفتن به عنوان کشاورز مشغول کار شد.
during the last year of her schooling

طی آخرین سال تحصیلش
۶- (مجازی) محل یادگیری، تجربیات آموزنده

the school of life taught him to be patient
مدرسه‌ی زندگی به او شکیبایی آموخت.

۷- مکتب هنری (یا علمی یا عقیدتی)، گروه،
سلک

the Impressionist school مکتب امپرسیونیسم

different schools of thought گروه‌های مختلف فکری
۸- منش، روش، - مآب، مسلک

a gentleman of the old school
یک آقای قدیمی مسلک

۹- آموزاندن، تدریس کردن، یاد دادن، به
تحصیل و ادا داشتن، به مدرسه فرستادن یا رفتن

a dog well schooled in obedience
سگی که به او خوب فرمانبرداری یاد داده بودند

the girl was schooled both at home and
abroad

آن دختر هم در داخل (کشور) و هم در خارج به مدرسه رفته بود.
he was well schooled in languages

زبان‌ها را خوب به او آموخته بودند.
۱۰- دارای انضباط کردن، مهار کردن، به خود
یاد دادن، به خود درس دادن، ممارست کردن

she had schooled herself in patience
به خود درس شکیبایی داده بود.

an athlete who was schooled in weight control
ورزشکاری که در مهار کردن وزن خود ممارست کرده بود

۱۱- (قدیمی) بازخواست کردن، تنبیه کردن

۱۲- وابسته به مدرسه یا دانشگاه (و غیره)،
تحصیلی، آموزشی، دانشگاهی، آموزشگاهی

school year begins in September
سال تحصیلی در سپتامبر آغاز می‌شود.

a school library کتابخانه‌ی مدرسه

school studies درس‌های مدرسه
۱۳- (مهجور) وابسته به مُدرس‌گرایی
(schoolman ←)

● go to school
۱- مدرسه رفتن ۲- (بازی کلف) با مشاهده‌ی
بازی دیگران آموختن

● of school age به سن مدرسه رفتن

is your daughter of school age?
دختر شما به سن مدرسه رسیده است؟

● quit school (or drop out of school)
ترک تحصیل کردن، مدرسه را ول کردن

● schoolbag, n. کیف مدرسه

school² (skʊl) n., vi.
۱- (در مورد ماهی یا جانوران دریایی) دسته،
گله، گروه

a school of dolphins یک دسته دولفین
۲- (ماهی و نهنگ و غیره) گله‌وار حرکت کردن،
گرد آمدن

school age
۱- سن آغاز تحصیل، سن مدرسه (معمولاً ۶ یا
۷ سالگی) ۲- سال‌های تحصیل

school'-age', adj.
school board

(آمریکا) انجمن نظارت بر مدرسه (که اعضای
آن انتخابی هستند)

school.book (skʊl'book') n.
کتاب درسی، کتاب آموزشی (textbook) هم
می‌گویند

school.boy (skʊl'boi') n.
پسر مدرسه، (پسر) شاگرد

* school bus
اتوبوس مدرسه

school.child (skʊl'child') n., pl.
-child'ren (-chil'drən)

کودک دبستانی

school (crossing) guard
مأمور راهنمایی عبور شاگردان از خیابان

school day
۱- روز مدرسه (در برابر روز تعطیل)
۲- ساعات کار مدرسه

* school district
(آمریکا) حوزه‌ی آموزشی

school.fel|low (skʊl'fel'ō) n.
schoolmate ←

school.girl (skʊl'gɜrl') n.
دختر مدرسه، (دختر) شاگرد

school.house (skʊl'hous') n.
ساختمان مدرسه

school.ing (skʊl'ɪŋ) n.
۱- آموزش (در مدرسه و غیره)، تحصیل

girls did not receive enough schooling
به دخترها آموزش کافی نمی‌دادند.

he had to interrupt his schooling to go to work
مجبور شد برای گرفتن کار تحصیل را قطع بکند.

۲- شهریه، هزینه‌ی تحصیل ۳- (قدیمی) تنبیه
school.man (skōol' mən) n., pl. -men
۱- معلم، آموزگار، استاد ۲- (معمولاً بزرگ -
قرون وسطی) مدرس، مدرس گرای، فیلسوف
مدرسی، مدرسی (scholastic هم می‌گویند)

* **school.marm** (skōol' märm') n.

۱- (قدیمی) خانم معلم، (زن) آموزگار
۲- (عامیانه) مقرراتی و ملانقطی، (از نظر
اجتماعی و اخلاقی) سختگیر و خشک، خانم
معلم‌وار

school'marm'ish, adj.

school.mas|ter (skōol' mas'tər,
-mäs'-) n.

۱- مدیر مدرسه ۲- (قدیمی) معلم، آموزگار
(مرد) ۳- (شخص یا چیز) آموزنده، عبرت‌انگیز
school.mate (-māt') n.

همکلاسی، همدرس، هم‌دوره، همشاگردی
Khezri is one of my old schoolmates

خضری یکی از همشاگردی‌های قدیمی من است.

school.mis|tress (-mis'tris) n.

(قدیمی) خانم معلم، (زن) آموزگار
school.room (-rōom') n.

اتاق مدرسه، کلاس، اتاق درس

* **school system**

سازگان آموزشی، نظام تحصیلی
school.teach|er (-tē'chər) n.

معلم مدرسه، آموزگار، دبیر

school tie

old school tie ←

school.work (-wərک') n.

تکلیف مدرسه، درس مدرسه، تکلیف درسی
school.yard (-yārd') n.

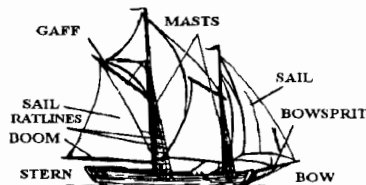
حیاط مدرسه، محوطه‌ی مدرسه

school year سال تحصیلی

* **schoon|er** (skōon'ər) n.

۱- کشتی دو دکله، اسکونر ۲- (مخفف)

۳- prairie schooner (لیوان بزرگ (برای آجیو))



SCHOONER

* **schoon|er-rigged** (-rigd') adj.

(مانند کشتی اسکونر) دارای بادبان در جلو و
عقب، دو دکلی

Scho.pen.hau|er (shō'pən hou'ər),
Arthur 1788-1860

شوپنهاور (فیلسوف آلمانی)

Scho'pen.hau'er.ism, n.

schorl (shōrl) n.

کهربای سیاه

schot.tische (shät'ish) n., vi.

-tished, -tisch.ing

۱- (نوعی رقص اسکاتلندی شبیه پولکا)
شتنیش ۲- شتنیش رقصیدن

Schu.bert (shōō'bərt), Franz (Peter)

1797-1828 شوپرت (آهنگساز آلمانی)

schul (shōol) n. shul ←

Schu.mann (shōō'män), Robert

(Alexander) 1810-56

شومان (آهنگساز آلمانی)

schuss (shoos) n., vi.

(اسکی) ۱- حرکت سر راست به پایین، شوس
۲- شوس کردن

schuss'er, n.

* **schuss.boom|er**

(shoos'bōom'ər) n.

اسکی باز (به ویژه کسی که خوب شوس
می‌کند)

Schütz (shüts), Heinrich (hīn'riH)

1585-1672

شوتز (آهنگساز آلمانی)

schwa (shwä, shvä) n.

(آواشناسی - این نشان: ə که معرف حروف با صدای غیر مؤکد است مثلاً e در agent یا i در sanity یا a در ago) شوا

Schweitzer (shvīt 'sər), Albert

(ä'l 'bert) 1875-1965

آلبرت شوایتزر (پزشک و میسیونر فرانسوی)

sci 1- science 2- scientific

مخفف: ۱- علم ۲- علمی

sci|ae.nid (sī ē 'nid) n.

(جانورشناسی) ماهی کول (← drum)

sciae'noid (-noid) adj., n.

sci.am|a.chy (sī am 'ə kē) n., pl.

-chies

جنگ با سایه‌ها و دشمنان تخیلی، سایه جنگی

sci.at|ic (sī at 'ik) adj.

(وابسته به ناحیه‌ی کپل و اعصاب آن) نشیمنگاهی، کپلی، سیاتیک

sci.at|i.ca (sī at 'i kə) n.

(پزشکی) آماس و درد عصب نشیمنگاهی، سیاتیک، کپل درد

science (sī 'əns) n.

۱- (در اصل) دانستگی، دانش ۲- علم، چیستا، فرهنگ

the science of physics علم فیزیک

natural sciences علوم طبیعی

experimental sciences علوم تجربی

mathematics is one of the basic sciences

ریاضیات یکی از علوم پایه است.

۳- (مخفف) Christian Science ۴- فن، مهارت، شگرد، شیوه

the science of cooking فن آشپزی

this play involves more science than luck

این بازی بیشتر مستلزم مهارت است تا شانس.

science fiction

رُمان علمی، داستان علمی، داستان علمی - تخیلی

sci.en.tial (sī en 'shəl) adj.

۱- وابسته به یا مولد علم، علمی ۲- عالم

sci.en.tif|ic (sī 'ən tif 'ik) adj.

۱- علمی، چیستایی، فرهنگی

a scientific study مطالعه‌ی علمی

scientific training آموزش علمی

scientific books کتاب‌های علمی

۲- فنی، ماهرانه، طبق روش خاص، شگردین

scientific boxing مشت‌بازی شگردین

sci'en.tif'i.cally, adv.

scientific notation

(ریاضی) نمادگذاری علمی

sci.en.tism (sī 'ən tiz 'əm) n.

علم‌گرایی، علمی‌گری، مکتب اصالت علم، چیستا‌گرایی

sci'en.tis'tic, adj.

sci.en.tist (sī 'ən tist) n.

عالم، ویژه‌گر علوم، دانشمند (در علوم)، چیستاگر

* **sci-fi** (sī 'fi ') adj., n.

(مخفف) science fiction ←

scil|i.cet (sil 'i set ') adv.

به عبارت دیگر، مثلاً، بهتر بگویم

scil|la (sil 'ə) n.

(گیاه‌شناسی) عنصل (جنس Scilla از گیاهان پیازدار و پایا با گل‌های ناقوس شکل)

scim|i.tar (sim 'ə tər, -tār ') n.

(از ریشه‌ی فارسی) شمشیر (به ویژه شمشیر خمیده)

scin.coid (sin 'koid ') adj., n.

(جانورشناسی) ۱- سقنقور (تیره‌ی Scincidae) ۲- وابسته به سقنقورها (← skink)

* **scin.ti.gram** (sin 'tə gram ') n.

(پزشکی) جرقه‌نگاره

* **scin.tig.ra.phy** (sin tig 'rə fē) n.

(پزشکی) جرقه‌نگاری

scin.til|la (sin til 'ə) n.

۱- جرقه، اخگر ۲- کمترین اثر، ذره

his claim has no scintilla of truth

ادعای او ذره‌ای حقیقت ندارد.

scin.til.late (sint 'l āt ') vi., vt.

-lat'ed, -lat'ing

۱- جرقه‌زدن، خرفکیدن، آیزیدن ۲- (مانند ستاره) چشمک‌زدن، سوسو زدن (twinkle هم می‌گویند) ۳- (هوش و عمل و غیره) درخشیدن،

her scintillating genius لپان شدن
نبوغ درخشان او
eyes scintillating with fury چشمانی که از خشم می درخشیدند

scin'til.lant, adj.

scin.til.la.tion (sint' l ā' shən) n.

۱- جرقه زنی، خرفک زنی، آبیژک پرانی
۲- جرقه، آبیژک، خرفک، اخگر، ژابیژ
۳- (ستاره) چشمک زنی، سوسو ۴- (فیزیک اتمی) برقیش

scintillation counter

(فیزیک) برقیش شمار، جرقه شمار، جرقه سنج، برق سنج

scin.til.la.tor (sint' l āt' ər) n.

۱- (شخص یا ابزار) درخشان، اخگرزا
۲- (فیزیک) برقیش افشان

scin.til.lom.e|ter

(sint' l ām' ət ər) n.

scintillation counter ←

* scin.ti.scan.ner

(sin' tə skan' ər) n.

(نوعی برقیش شمار) برقیش نما

sci|o.lism (sī' ə liz' əm) n.

دانش سطحی، کم سوادگی

sci'o.list, n.

sci'o.lis'tic, adj.

sci|on (sī' ən) n.

۱- (گیاه) شاخه (به ویژه برای پیوند زدن یا قلمه زدن)، پیوندک، قلمه ۲- فرزند، نورسته، تخم و ترکه

a ten-year old scion of the Ghajar family

نورسته‌ی ده ساله‌ای از خانواده‌ی قاجار

we are scions of Nayeб Hossein

تخم و ترکه‌ی نایب حسین هستیم.

Scip|i|o (sip' ē ō), (Publius Cornelius

Scipio Africanus) c. 237-c. 183 B.C.

سی‌پیو (سردار رومی که هانیبال را شکست داد)

sci|re fa.ci|as (sī' rē fā' shē as')

(حقوق) احضار به دادگاه برای تصمیم‌گیری درباره‌ی ابقا یا ابطال مدارک پرونده

scir.rhous (skir' əs) adj.

وابسته به یا شبیه غده‌ی سخت و بدخیم، سخت‌آمویی، سخت‌آموسان

scir.rhus (skir' əs) n., pl. -rhi' (-ī')

or -rhus|es

غده‌ی سخت و سرطانی، سخت‌آمو

scir'rhoid' (-oid') adj.

scis.sile (sis' il) adj.

(آنچه که به آسانی متورق یا بریده می‌شود) چاک‌پذیر، برگ‌پذیر، برگگی

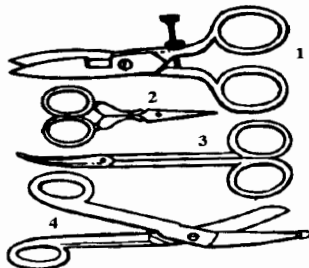
scis.sion (sizh' ən, sish'-) n.

جداشدگی، برگ‌کشدگی، بریدگی، انقطاع، چاک

scis.sor (siz' ər) vt., n.

۱- با قیچی بریدن، قیچی کردن ۲- قیچی

scis.sors (siz' ərz) n.pl.



SCISSORS: 1 BOTTOMHOLE
2 EMBROIDERY, 3 MANICURE
4 BANDAGE

۱- قیچی (a pair of scissors هم می‌گویند)، مقراض، لا

do you have a pair of scissors? قیچی دارید؟

۲- (با فعل مفرد - در پرش و حرکات

ژیمناستیک) حرکت قیچی‌وار پاها

scissors hold ← ۳

scissors-and-paste

(siz' ərz and pāst) adj.

(اثر هنری یا ادبی) تقلیدی، اقتباسی، دزدیده شده (از منابع مختلف)

scissors hold

کُشتی - با پاها حریف را قفل کردن، پایچ کردن

scissors kick

(به ویژه در شنای پهلو) حرکت قیچی وار پاها، لگد قیچی

*** scis|sor.tail** (siz'ər tāl') n.

(جانور شناسی) مگس خوار
Muscivora forficata - بومی ایالات متحده و مکزیک

scis.sure (sizh'ər) n.

(نادر) شکاف، چاک

sci|u.rid (sī yoor'id) n.

(جانورشناسی) سنجابسان (جوندگان تیره‌ی Sciuridae)

sciu'roid', adj.**sclaff** (sklaf, sklāf) vi., vt., n.

۱- (بازی گلف - هنگام زدن چوگان به گوی) زمین را خراشاندن ۲- ضربه‌ی همراه با خراش زمین

SCLC Southern Christian Leadership Conference

مخفف: انجمن رهبری مسیحیان جنوب ایالات متحده (وابسته به سیاهپوستان)

scl|ra (sklir'ə) n., pl. **-ras** or **-rae**

(ساختمان چشم) سختینه، صلبیه

scl'e'ral, adj.**scl.e.ren.chy|ma** (skli rɛŋ'kə mə) n.

(گیاه‌شناسی) سخت آکنه، اسکلرانشیم

scl.e.ren.chy.ma.tous

(sklir'ɛŋ kim'ə təs) adj.

scl.e.rite (sklir'it') n.

(بندپایان) سخت پهنه، سپرک

scl.e.ri|tis (skli rit'is) n.

(پزشکی) آماس سختینه، تورم صلبیه

scl|ro- (sklir'ō, skler'-; -ə)

پیشوند: ۱- سخت [sclerometer] ۲- سختینه، صلبیه [scleritis] (پیش از وا که: scler-)

scler|o.der|ma (sklir'ə dər'mə) n.

(پزشکی) سخت شدن پوست، پوست سختی

scler|o.der.ma.tous (-dər'mə təs)

adj.

(جانورشناسی) لاک‌دار، شاخینه‌دار

scler.oid (sklir'oid') adj.

(زیست‌شناسی) سخت، سختیده، متصلب

scl.e.ro|ma (skli rō'mə) n., pl.**-ma|ta**

(پزشکی) پوست سختی، متصلب پوست، پینه خوردگی

scl.e.rom.e|ter (-rām'ət ər) n.

(دستگاه) سختی‌سنج

scl|ro.pro.tein

(sklir'ə prō'tēn') n.

(پروتئین‌های سخت و نامحلول در آب مانند کراتین‌ها و کلاژن‌ها) پروتئین سخت

scl.e.rosed (skli rōst') adj.

سختیده، متصلب، سخت شده، پینه‌بسته، سفتی، اسکروز

scl.e.ro.sis (skli rō'sis) n., pl. **-ses**

(-sēz') سختینگی، متصلب، سختیدگی

scl.e.rot|ic (skli rāt'ik) adj.

۱- وابسته به سختینه، صلبیه‌ای، سختینه‌ای
۲- سخت، متصلب، سختیده ۳- سختینه، صلبیه ۴- پینه‌زده

scl.e.ro.ti|um (skli rō'shē əm) n., pl.**-ti|a** -shē ə)

(در برخی قارچ‌ها) سختینه‌دان

scl.e.ro'tial (-shəl) adj.**scl.e.rot|o|my** (skli rāt'ə mē) n., pl.**-|mies**

(جراحی) سختینه‌بری، بریدن صلبیه

scl.e.rous (sklir'əs) adj.

استخوانی، سخت، سختیده

ScM or **Sc.M.** (Scientiae Magister)

Master of Science

(مخفف) فوق‌لیسانس علوم

scoff¹ (skäf) n., vi., vt.

۱- تمسخر، استهزا، تسخر، ریشخند
۲- مسخره کردن، تسخر زدن

the other scoffed that from ebb and flow ...

آن دگر تسخر زدی کز جزر و مد ...

they scoffed at his threats

تهدیدهای او را به باد تمسخر گرفتند.

scoff'er, n.

scoff'ingly, adv.

scoff² (skäf) n., vt., vi.

(انگلیس - خودمانی) ۱- خوراک، روزی

۲- خوردن، بلعیدن ۳- چاپیدن، تصاحب کردن

* scoff.law (skäf'lo') n.

(عامیانه) قانون شکن (به ویژه قوانین رانندگی و مسکرات)

scold (sköld) n., vt., vi.

۱- (با بدخلقی یا خشم) سرزنش کردن، عتاب و

خطاب کردن، پرخاش کردن، نکوهیدن،

عیبجویی کردن، غر زدن

the mother scolds the naughty child

مادر بچه‌ی شیطان را سرزنش می‌کند.

the officer scolded his subordinates

افسر به زیردستان خود عتاب و خطاب می‌کرد.

۲- ناسزا گفتن، ناسزاگویی کردن، بددهانی

کردن، فحاشی کردن ۳- (به ویژه زن) نق نقو،

غرغرو

his wife is a terrible scold. زن او خیلی نق نقو است.

۴- پرخاش، بددهنی

scold'er, n.

scold'ing, adj., n.

scol.e|cite (skäl'ə sit') n.

(شیمی) اسکولیسیت (نوعی zeolite به فرمول

(CaAl₂Si₃O₁₀.3H₂O)

sco.lex (skō'leks') n., pl.

sco.le|ces (skə lē'sēz') or

sco.li.ces (sköl'ə sēz')

(جانورشناسی) سر کرم کدو

sco.li|o.sis (skō lē'ō'sis) n.

(پزشکی - کوژ شدن پشت به راست یا چپ)

کژپشتی، اسکولیوز

sco'li.ot'ic (-ät'ik) adj.

scol.lop (skäl'əp) n., vt.

scallop ←

scom.broid (skäm'broid') adj., n.

(جانورشناسی) ماهی اسکامبروید (تیره‌ی

mackerel و tuna شامل ماهی Scombridae

نیز می‌شود)

sconce¹ (skäns) n.

تاچه‌ی فلزی یا چوبی (برای

شمعدان و غیره)، شمعدان

دیواری

sconce² (skäns) n.,

vt. sconced,

sconc'ing

۱- دژ کوچک، جان پناه،

سنگر ۲- (قدیمی) کلبه، کاشانه ۳- (قدیمی)

کلاهخود ۴- جمجمه ۵- مخ، سر، کله

۶- جان‌پناه ساختن، سنگر بستن

sconce³ (skäns) n., vt. sconced,

sconc'ing

(به ویژه در دانشگاه آکسفورد - انگلیس)

۱- جریمه کردن ۲- جریمه

scone (skōn, skän) n.

یک مربع شکل (معمولاً با کره می‌خورند)

scoop (skōp) n., adj., vt.

۱- ملاقه، چمچه، قاشق بزرگ (برای بستنی و

غیره)

۲- (جراحی) قاشق

۳- (بنایی) کج

بیل، بیلچه ۴- (تراکتورها و حفارهای مکانیکی

و غیره) خاکبرداری ۵- اسکنه‌ی گردبُر ۶- با

ملاقه یا قاشق بزرگ برداشتن، چمچه کردن

she scooped the ice-cream on the plate

بستنی را با ملاقه در بشقاب گذاشت.

۷- با خاکبرداری برداشتن

the tractor scooped the dirt off the road and

dumped it into the truck

تراکتور خاک‌ها را از جاده برمی‌داشت و توی کامیون خالی می‌کرد.

۸- به اندازه‌ی یک خاکبرداری یا یک چمچه

she gave me two scoops of ice cream

به من دو ملاقه بستنی داد.



SCONCE



SCOOP

۹- گودال (که خاکبرداری شده است)
 ۱۰- (روزنامه نگاری و رادیو و غیره) خبر دست اول (که هنوز به دست سایر رُقبای نرسیده است)، خبر خصوصی ۱۱- (پیراهن یا بلوز زنانه) یقه‌ی گرد و باز ۱۲- کندن (با: out) ۱۳- (پیش از سایرین) خبری را منتشر کردن
scoop'er, n.

scoop.ful (-fool') n., pl. **-flus'**

به اندازه‌ی یک ملاقه (یا چمچه و غیره)

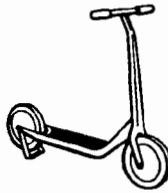
scoot (skōōt) vi., vt., n.

(عامیانه) ۱- با شتاب رفتن، تاخت رفتن
 ۲- عزیمت با شتاب

scoot|er (-ər) n.

۱- (اسباب بازی) چرخ پایی،
 رووک، گوردونچه
 motor scooter ← ۲

۳- بادبان سوار بر اسکی
 (برای حرکت روی یخ)



SCOOTER

scop (shōp, skāp) n.

(انگلیس باستان) شاعر، داستان‌سرا

scope (skōp) n. ۱- فهم، اندریافت

this problem is beyond his scope

این مسئله از فهم او خارج است.

۲- گستره، حوزه، میدان، محدوده

the scope of this book

چیزهای که این کتاب آنها را دربرمی‌گیرد

۳- آزادی عمل، فرصت

there is considerable scope for initiative in this

job در این شغل فرصت زیادی برای ابتکار وجود دارد.

۴- مـخفف: telescope و microscope و

radarscope و غیره ۵- (کشتیرانی - به ویژه

کابل و طناب) درازی، طول ۶- (نادر) منظور،

هدف

-scope (skōp)

پسوند: - نما، - بین [telescope]

sco.pol.a|mine (skō pāl'ə mēn') n.

(داروسازی) اسکوپولامین (آلکالوئید به فرمول

(C₁₇H₂₁NO₄)

scop|u.la (skāp'yoo lə) n., pl. **-las**

or **-lae'** (-lē')

(جانورشناسی - موی زبر مانند ماهوت

پاک‌کن) کلاله‌ی مو، کاکله

scop'ulate (-lit) adj.

-scop|py (skə pē)

پسوند (اسم‌ساز): آزمایش، - سنجی، - بینی،
 - نمایی [bioscopy]

scor.bu.tic (skōr byōōt'ik) adj.

(پزشکی) وابسته به اسکوربوت (scurvy)،
 اسکوربوتی (scorbutical هم می‌گویند)

scorch (skōrch) vt., vi., n.

۱- (سطح چیزی را) سوزاندن، دود زده کردن،
 بره‌ودن، بخسودن

she scorched my shirt while ironing it

هنگام اتو کشی پیراهن مرا سوزاند.

one side of the kebab was scorched and the
 other side was raw

یک طرف کباب سوخته و طرف دیگر آن خام بود.

۲- (در اثر گرمای زیاد یا کم آبی) پژمرده کردن
 یا شدن

the long drought had scorched the leaves of
 the trees

خشکسالی ممتد برگ‌های درختان را پلاسیده کرده بود.

۳- (به طور شدید سوزان و دردآور) انتقاد
 کردن

he scorched the court with his caricatures

با کاریکاتورهای خود دربار را مورد انتقاد شدید قرار داد.

۴- (قدیمی - خودمانی) با سرعت زیاد راندن یا
 سواری کردن ۵- سوختگی سطحی، دود زدگی

۶- پژمردگی، پلاسیدگی

● scorched somebody's beard

سبیل کسی را دود دادن، سخت تنبیه کردن

● scorched earth policy

(در جنگ) سیاست خراب کردن و سوزاندن
 همه چیز به‌ویژه مزارع گندم و غیره در جلوی

قشون دشمن

scorch|er (skōr'chər) n.

۱- سوزاننده ۲- (عامیانه) روز گرم، روز داغ

۳- (کنایه یا سخن و غیره) دردآور، جکرسوز

score (skōr) n., vi., vt. **scored,**

scor'ing

۱- خراش، خراشیدگی، خط، خط افتادگی

scores made on ice by skates

خراشیدگی‌هایی که توسط کفش بر روی یخ ایجاد شده است

scores made by a piston on a cylinder

خط افتادگی سیلندر توسط پیستون

there were cuts and scores all over the leather

bag

کیف چرمی پُر از بریدگی و خراشیدگی بود.

۲- (چوبخط) دندانان، دندانان گذاشتن

۳- چوبخط ۴- بدهی، بدهکاری، حساب

he suddenly went and left others to pay the

score

ناگهان رفت و پرداخت حساب را به دیگران واگذاشت.

they drank on my score

آنها به حساب من مشروب خوردند.

۵- دلخوری، خرده حساب، خصومت

to settle scores with somebody

به حساب کسی رسیدن

they took advantage of the situation to settle

old scores

آنها برای تلافی کردن از فرصت استفاده کردند.

۶- دلیل، علت، واسطه

on the score of fatigue

به دلیل خستگی

on the score of poverty

به واسطه فقر

۷- (مسابقه و غیره) امتیاز، پوان، پوان به دست

آوردن، گل زدن، امتیاز آوردن

we won by a score of 5 to 3

ما با امتیاز ۵ بر ۳ برنده شدیم.

he scored 37 points

او ۳۷ امتیاز به دست آورد.

each basket scores two points

هر بار که توپ داخل حلقه می شود دو پوان دارد.

۸- (امتحان و غیره) نمره، نمره گرفتن یا دادن

she had the highest score in our class

او در کلاس ما از همه بیشتر نمره آورد.

test scores

نمرات امتحانی

in the written exam he scored 96

در امتحان کتبی نمره اش ۹۶ بود.

to score a written examination

به امتحان کتبی نمره دادن

۹- دسته‌ی بیست‌تایی، بیست

more than a score of cities

بیش از بیست شهر

three score and ten years ago

هفتاد سال پیش (سه بیست سال بعلاوه‌ی ده)

۱۰- (جمع) چندین، فراوان، انبوه (از هر چیز)،

کثیر، بسیار، متعدد، زیاد

scores of people were arrested

افراد زیادی بازداشت شدند.

۱۱- (عامیانه) کار موفقیت آمیز، شیرین کاری

۱۲- (عامیانه) دزدی (به ویژه مواد مخدر)،

دزدیدن، بلند کردن ۱۳- (رقص و باله) دستور

حرکت‌های رقصگران ۱۴- (موسیقی) پارتیتور

۱۵- (برای سهولت در بریدن یا تا کردن کاغذ)

سوراخ سوراخ کردن، نیم بُر کردن ۱۶- (با: out)

حذف کردن، باطل کردن، خط بطلان کشیدن

۱۷- محاسبه کردن، حساب کردن، جمع بستن

۱۸- سخت انتقاد کردن، مورد نکوهش قرار

دادن، تشر زدن

we were scored for expressing personal

opinions

به خاطر بیان عقاید شخصی مورد نکوهش شدید قرار گرفتیم.

۱۹- (آشپزی) گوشت را ساطوری کردن، (برای

نرم شدن) چاقو چاقو کردن ۲۰- (مسابقه)

حساب امتیاز طرفین را نگهداشتن، منشی

مسابقه شدن ۲۱- نایل شدن، بُردن، دست یافتن

to score a victory

به پیروزی دست یافتن

a bomb that scores a direct hit

بمبی که مستقیماً به هدف می خورد

۲۲- (خودمانی) گاییدن، سپوختن، همخوابگی

کردن ۲۳- خط انداختن، خراشاندن،

خراشیدگی ایجاد کردن

peel cucumbers and then score them with a

fork

خیارها را پوست بکن و سپس با چنگال آنها را خراش بده.

rocks which are scored by the movement of

the glacier

صخره‌هایی که حرکت یخ‌رود آنها را خراشانده است

jet planes scored the sky with their vapor trails

هواپیماهای جت با نوارهای بخار خود آسمان را خط انداختند.

● know the score

از وضعیت باخبر بودن، از جریان مطلع بودن

● on more scores than one

به دلایل متعدد

● on that score

از آن لحاظ، از آن نظر

لفظ تلفظ: at, âte, câr; ten, êve; is, îce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

scor'er, n.

score.board (-bôrd') n.

(در میدان مسابقه و غیره) تابلوی امتیازها

* **score card**

۱- کارت امتیازهای مسابقه ۲- کارت حاوی نام و اطلاعات درباره‌ی هر یک از بازیکنان (scorecard هم می‌نویسند)

* **score.keep|er** (-kē'pər) n.

(در مسابقه و غیره) حساب نگه‌دار، متصدی ثبت امتیازها

score.less (-lis) adj.

(مسابقه) بدون امتیاز، بی‌گل

the game stayed scoreless until near the end

بازی تا نزدیکی‌های آخر بدون امتیاز بود.

sco.ri|a (skôr'ē ə) n., pl. **-ri|ae'**

(-ē')

۱- (فلزکاری) سرباره، ریماه، داش، تفاله‌ی فلز، مواد زاید ۲- گدازه‌ی خاکستر شده، گدازه‌ی خاک

sco'ria'ceous (-ā'shəs) adj.

sco.ri|fy (skôr'ə fī') vt. **-fied',**

-fy'ing

تبدیل به سرباره کردن یا شدن

sco'ri.fi.ca'tion, n.

scorn (skôr'n) n., vt., vi.

۱- (شدید و معمولاً همراه با خشم) تحقیر،

خوارداشت، خوارشماری، پست شماری

the offer for unconditional surrender was rejected with scorn

پیشنهاد تسلیم بلاشرط را با تحقیر رد کردند.

their scorn for the traitor drove him to suicide

تحقیرهای آنان خان را به خودکشی واداشت.

to heap scorn on somebody

کسی را کاملاً مورد تحقیر قرار دادن

۲- شخص یا چیز مورد تحقیر

the unfair boxer became the scorn of the crowd

مشتزن بی‌انصاف مورد تحقیر جماعت قرار گرفت.

۳- تحقیر کردن، خوار کردن، پست شمردن، کوچک شمردن

he scorned to take bribes

رشوه گرفتن را خوار می‌شمرد.

they scorned him for he had no money

چون پول نداشت او را خوار می‌شمردند.

۴- (با خشم یا تحقیر) رد کردن، نپذیرفتن، عار داشتن

she scorned offers of reconciliation from her former husband

پیشنهاد آشتی از سوی شوهر سابقش را با تحقیر رد کرد.

۵- (مهور) مورد تمسخر قرار دادن، مسخره کردن

scorn'er, n.

scorn.ful (-fəl) adj.

تحقیرآمیز، خوارکننده، تحقیرکننده

his scornful look

نگاه تحقیرآمیز او

scorn'fully, adv.

scorn'ful.ness, n.

scor.pae.nid (skôr pē'nid) n.

(جانور شناسی) کژدم واره (ماهیان تیره‌ی

Scorpaenidae از راسته‌ی Scorpaeniformes)

scor.pae'noid' (-noid') n., adj.

Scor.pi|o (skôr'pē ō') n.

۱- (قدیمی) ← Scorpius ۲- (ستاره خوانی)

برج عقرب ۲- متولد برج عقرب

scor.pi.oid (-oid') adj.

۱- عقرب مانند، کژدمی، وابسته به کژدم

۲- دارای انتهای خمیده، خمیده دم (circinate هم می‌گویند)

scor.pi|on (skôr'pē ən) n.

۱- (جانورشناسی) عقرب، کژدم (راسته‌ی

Scorpiones)

a scorpion's sting is not out of hatred ...

نیش عقرب نه از ره کین است ...

۲- (انجیل) شلاق، تنبیه

scorpion fish

(جانورشناسی) عقرب ماهی (انواع ماهی‌های

تیره‌ی Scorpaenidae به ویژه جنس Scorpaena)

scorpion fly

← mecopteran

Scor.pi|us (skôr'pē əs)

(نجوم) استارگان عقرب (که شامل ستاره‌ی

درخشان Antares است)

scot (skät) n.

مالیات، باج، عوارض

- pay scot and lot

کاملاً پرداختن، تاشاهی آخر پرداخت کردن

- scot and lot

(انگلیس - سابقاً) مالیات محلی (که طبق استطاعت شخص برآورد می‌شد)

- scot-free, adj.

۱- بی مالیات، معاف از مالیات ۲- بی آسیب، درامان ۳- معاف از جریمه یا تنبیه

Scot (skät) n.

۱- اسکاتلندی ۲- هر یک از مردمی که در قرن چهارم میلادی از شمال ایرلند به اسکاتلند کوچ کردند

Scot 1- Scotch 2- Scotland

مخفف: ۱- اسکاتلندی ۲- اسکاتلند

scotch¹ (skäch) vt., n.

۱- بریدن، خراشاندن، خط انداختن، دندان‌انداختن ۲- بریدگی، خراش، خراشیدگی ۳- پایان دادن

to scotch a rumor شایعه‌ای را خفه کردن

۴- زخمی کردن، شل و پل کردن، لت و پار کردن

scotch² (skäch) vt., n.

۱- چوب لای چرخ گذاشتن، (از حرکت) بازداشتن، (برای جلوگیری از حرکت اتومبیل در سرازیری) چوب یا گوه زیر چرخ گذاشتن ۲- چوب لای چرخ، بازدار، غلتگیر، چرخشگیر

Scotch (skäch) adj., n.

۱- وابسته به اسکاتلند و زبان و فرهنگ آن، اسکاتلندی ۲- گاهی با S کوچک) ویسکی اسکاتلندی، اسکاچ (Scotch whisky) هم می‌گویند

- the Scotch مردم اسکاتلند، اسکاتلندی‌ها

Scotch broth

آبگوشت برّه و سبزیجات و جوی پوست کنده

Scotch egg

(انگلیس) تخم مرغ آب پز و گوشت (که با هم سرخ می‌کنند)

Scotch grain

(به ویژه برای کفش مردانه) چرم زیر، چرم

دانه‌دار

* **Scotch-Irish** (-ī'rish) adj.

(اسکاتلندی - ایرلندی) شخص اسکاتلندی که به ایرلند کوچ کرده

Scotch.man (-mən) n., pl. **-men**

مرد اسکاتلندی

Scotch pine

(گیاه شناسی) کاج اسکاتلندی (Pinus sylvestris)

* **Scotch tape**

(نام بازرگانی) نوار اسکاچ، نوار طلق

Scotch verdict

(حقوق - اسکاتلند) رأی اثبات نشده‌ی دادگاه، فاقد دلیل کافی

Scotch woodcock

تخم مرغ پخته و خمیر کرده که روی نان برشته یا بیسکویت می‌مالند

sco.ter (sköt'ər) n., pl. **-ters** or **-ter**

(جانورشناسی) پاریلا، مرغابی سیاه (جنس‌های Oidemia و Melanitta)

scot-free (skät'frē') adj.

۱- معاف از مالیات، بی مالیات ۲- بی آسیب، در امان ۳- معاف از جریمه یا تنبیه

sco.tia (skō'shə, -shē ə) n.

(به ویژه در پایه‌ی ستون) گچبری (یا سنگ - بری) کاو

Sco.tia (skō'shə)

(قدیمی - شاعرانه) اسکاتلند

Scot.tism (sköt'iz'əm) n.

(فلسفه‌ی Scotus: جداسازی فلسفه از الهیات) اسکوتوس‌گرایی

Sco'tist, adj., n.**Scot.land** (skät'lənd)

اسکاتلند (در شمال انگلستان - پایتخت: Edinburgh - ۷۸۷۶۱ کیلومتر مربع)

Scotland Yard

۱- نام خیابانی در مرکز لندن که اداره‌ی مرکزی پلیس در آن قرار گرفته ۲- اداره‌ی

مرکزی پلیس لندن، اسکاتلندیارد (نام کامل):
(New Scotland Yard)

sco.to|ma (skə tō 'mə) n., pl.

-ma|ta or **-mas**

(چشم پزشکی - در میدان دید) لکه، لکه‌ی تاریک
sco.tom'a.tous (-täm 'ə təs) adj.

* **sco.to.pho.bin** (skōt 'ə fō 'bin) n.

پپتیدترس، اسکوتوفوبین (ماده‌ای که برخی آن
را اساس بیوشیمیایی ترس از تاریکی می‌دانند)

sco.to.pi|a (skə tō 'pē ə) n.

(چشم پزشکی) تاریک چشمی

sco.to'pic (-tāp 'ik) adj.

Scots (skäts) adj., n.

اسکاتلندی

Scots.man (skäts 'mən) n., pl. **-men**

(مرد) اسکاتلندی

Scots'wom'an, pl. **-wom'en,**

n.fem.

Scott (skät), Sir Walter 1771-1832

سروالتر اسکات (نویسنده‌ی اسکاتلندی)

Scot.ti.cism (skät 'ə siz 'əm) n.

(واژه یا اصطلاح یا عبارت و غیره) اسکاتلندی

Scot.tie or **Scot|ty** (skät 'ē) n., pl.

-ties

مخفف: Scottish terrier

Scot.tish (skät 'ish) adj., n.

۱- وابسته به اسکاتلند و مردم و گویش

انگلیسی و فرهنگ آن، اسکاتلندی ۲- گویش

انگلیسی متداول در اسکاتلند، لهجی

اسکاتلندی

• the Scottish مردم اسکاتلند

Scottish deerhound

سگ تازی اسکاتلندی

Scottish fold

گره‌ی اسکاتلندی (که گوش‌هایش به سوی

جلو تا خورده است)

Scottish Gaelic

گویش گیلیک متداول در اسکاتلند (← gaelic)

Scottish rite

(جزو مراسم فراماسون‌ها) مراسم اسکاتلندی

Scottish terrier سگ تریور اسکاتلندی

Scotus

Duns Scotus, John ←

scoun.drel (skoun 'drəl) n.

سُفله، نامرد، آلدنگ، آپاردی، رذل، پست فطرت
scoun'drelly, adj.

scour¹ (skour) vt., vi., n.

۱- (با مالیدن چیزی زبر یا صابون) پاک کردن،
براق کردن، (با آب پُرفشار) شستن، سائیدن،
زداییدن، ساباندن

Fatimeh scoured the pots with sand and water
until they gleamed

فاطمه دیگ‌ها را با شن و آب سایید تا اینکه براق شدند.

the mechanic scoured his greasy hands with
hot water

مکانیک دست‌های روغنی خود را خوب با آب گرم شست.

۲- پشم خام را شستن ۳- مسهل خوردن، مزاج
را پاک کردن ۴- (گندم و غیره) بوجاری کردن
۵- (معمولاً با: off) با خود بردن، فرسایش
ایجاد کردن

Flood waters entered the canal scouring out
lots of mud and sand

سیلاب وارد آبراه شد و مقدار زیادی گل و شن را با خود برد.

۶- (با ساییدن) پاک شدن ۷- شستشو (همراه با
سایش) ۸- (معمولاً جمع با فعل مفرد) اسهال
دام‌ها ۹- آب‌کنده شده، فرسایش یافته

scour'er, n.

scour² (skour) vt., vi.

۱- (در بدر) دنبال چیزی یا کسی گشتن، همه جا
را زیر پا گذاشتن، همه جا را گشتن

to scour a town for an escaped convict

در پی محکوم فراری شهر را گشتن

he scoured the town in vain for that medicine

او بی‌بهره در شهر دنبال آن دارو می‌گشت.

۲- با شتاب رفتن، شتافتن

he scoured through the plain like a wild rabbit

در دشت مانند خرگوش وحشی می‌دوید.

scour'er, n.

scourge (skərj) n., vt. **scourged,**
scourg'ing

۱- تازیانه، شلاق ۲- (وسیله‌ی تنبیه) آفت، بلا،
انتقام، مصیبت

Tamerlane was the scourge of God

تیمور لنگ تنبیه الهی بود.

the scourge of war ← بلای جنگ

۳- تازیانه زدن ۴- بلازده کردن، آفت فرستادن

smallpox scourged rural areas

آبله نواحی روستایی را بلازده کرده بود.

* **scour.ing rush** (skour'ɪŋ)

← horsetail

scour.ings (skour'ɪŋz) n.pl.

(چرک و کثافت یا هر چیز که در اثر ساییدن و شستشو به جا مانده باشد) کثافت

scouse (skous) n.

← lobscouse

scout¹ (skout) n., vt., vi.

۱- (سرباز یا هواپیما یا کشتی) دیده‌ور

۲- جاسوس و ورزشی ۳- مأمور استخدام

ورزشکاران (دارای آینده‌ی درخشان)، مأمور

شناسایی

Robert is a football scout

روبرت مأمور شناسایی و استخدام فوتبال‌یست‌ها است.

۴- (دختر یا پسر) پیشاهنگ ۵- دیده‌وری،

دیدزنی، شناسایی ۶- (خودمانی) شخص، آدم،

یارو ۷- دیده‌وری کردن، جاسوسی کردن

he sent a rider ahead to scout the area

سواری را جلو فرستاد تا آن ناحیه را دیده‌وری کند.

۸- (معمولاً با: out یا up) با جستجو یافتن یا

به دست آوردن ۹- (دنبال چیزی) گشتن،

جستجو کردن

to scout around for firewood ← دنبال هیزم گشتن

۱۰- (ورزشکاران را) شناسایی (و معمولاً)

استخدام کردن

scout'er, n.

scout² (skout) vt., vi.

۱- مورد تمسخر قرار دادن، تسخر زدن، (به

ریش کسی) خندیدن ۲- (به عنوان یک چیز

مهمل یا بی‌معنی) رد کردن

* **scout car**

(ارتش) زره پوش دیده‌وری

scout.craft (-kraft') n.

۱- دیده‌وری ۲- پیشاهنگی ۳- هنرها و

مهارت‌های وابسته به پیشاهنگی

scout.ing (-iŋ) n.

۱- دیده‌وری ۲- (و معمولاً S بزرگ) پیشاهنگی

scout.mas|ter (-mas'tər) n.

(مرد) سرپرست پیشاهنگان (پسر)

* **scow** (skou) n.

(کشتی ته پهن و بی‌موتور که برای حمل شن یا

زباله و غیره به کار می‌رود و توسط کشتی

دیگر یدک کشیده می‌شود) کشتی شن‌کش

scowl (skoul) vi., vt., n.

۱- عبوس کردن، اخم کردن، ابرو درهم کشیدن،

ترش‌رویی کردن

when the stepmother saw him she scowled

زن پدر تا او را دید اخم کرد.

۲- نگاه تهدید آمیز کردن، چشم زهره رفتن

۳- تهدید، چشم زهره، نگاه تهدید آمیز ۴- اخم،

اخم و تخم، ترش‌رویی

scowl'er, n.

scrab.ble (skrab'əl) n., vt., vi.

-bled, -bling

۱- (برای یافتن چیزی) پنجه (بر زمین) کشیدن،

خراشاندن، چنگ زدن

she fell scrabbling on the dirt and begging

بر خاک چنگ می‌زد و التماس می‌کرد.

۲- (با خط بد یا با شتاب) نوشتن

words scrabbled on the door

کلماتی که با خط بد روی در نوشته شده بود

۳- تقلا کردن، تکاپو کردن

by hard scrabbling he succeeded in pulling

the cart out of the gutter

با تقلا سخت موفق شد گاری را از جوی بیرون بیاورد.

۴- (خوراک و غیره) با شتاب تهیه کردن، سرهم

کردن

she scrabbled up a supper out of the leftovers

با سرهم کردن پس مانده‌ها شام درست کرد.

۵- ← scribble ۶- تقلا، تکاپو، چنگ زنی،

خراشیدن (با پنجه یا چنگال) ۷- (نوعی بازی با مهره‌های حاوی حروف الفبا) اسکرابل
scrab'bler, n.

scrab.bly (-lē) adj. -bli|er, -bli.est
۱- دارای صدای خش خش (یا خراش) ۲- بد، بُنجل

scrag (skrag) n., vt. scragged,
scrag'ging

۱- (انسان یا حیوان) استخوانی، لاغرو، پوست و استخوان، نحیف ۲- (گیاه) رشد نکرده، کوچک و مردنی ۳- (گوسفند و گوساله و غیره) گوشت کردن ۴- (انسان یا جانور) گردن ۵- (با فشردن گردن) خفه کردن، گردن (پرنده) را پیچاندن، کشتن

to scrag a turkey گردن بوقلمون را پیچاندن
scrag.gly (skrag'lē) adj. -gli|er,
-gli.est

نا برابر و تُنک، کم پشت، کوسه، تُنک
a scraggly beard ریش کوسه
scrag'gli.ness, n.

scrag|gy (skrag'ē) adj. -gi|er,
-gi.est

۱- خشن، دارای برآمدگی‌های تیز، دندان‌ده - دندان‌ده، تیغ تیغ، اره مانند، بُرنده
scraggy cliffs صخره‌های بُرنده
۲- پوست و استخوان، لاغر، نحیف، استخوانی
scrag'gily, adv.

* scam (skram) n., vt., vi.
scammed, scam'ming

(خودمانی) ۱- با شتاب رفتن، (امر) کم شو، برو!
you are not wanted here, so, scam!

اینجا خواهان نداری بنابراین برو کمشو!
۲- (نیروگاه اتمی) خاموش کردن
within a matter of seconds, the whole plant
can be scammed

همه‌ی نیروگاه را می‌توان ظرف چند ثانیه خاموش کرد.
۲- (نیروگاه اتمی) خاموش سازی
scram.ble (skram'bəl) n., vt., vi.
-bled, -bling

۱- (با شتاب) خزیدن، چهار دست و پا رفتن، بالا

رفتن

the thieves scrambled up the wall
زدان از دیوار بالا رفتند و فرار کردند.

۲- (برای به دست آوردن چیزی) تلاش کردن، دست و پا زدن، تقلا کردن، سر و دست شکستن، خیزیدن

for a living کردن تلاش کردن
the players scrambled for the ball
بازیکنان برای بدست آوردن توپ تلاش کردند.

to scramble for political office
برای شغل سیاسی تلاش کردن

۳- (به سرعت) هواپیمای جنگی را به هوا فرستادن، خیز کردن

two fighter planes were scrambled to intercept
the enemy bombers

دو هواپیمای جنگنده را برای جلوگیری از بمب افکن‌های دشمن با عجله به پرواز درآوردند.

۴- (فوتبال امریکایی) تلاش کردن و زمینه را برای پاس دادن آماده کردن ۵- قاتی پاتی کردن، درآمیختن، درهم ریختن

the child scrambled my papers
کودک اوراق مرا درهم ریخت.

۶- (الکترونیک) - به منظور رمزی کردن اطلاعات و غیره) درهم ساختن

the signals are scrambled so that only
subscribers can tune in

علامت‌ها را جوری درهم ساخته‌اند که فقط مشترکین می‌توانند برنامه را بگیرند.

۷- (معمولاً با: up) به طور بی‌قاعده جمع آوری کردن، به طور ناچور گردآوردن، سرهم بندی کردن، (با شتاب) جور کردن

to scramble up a dinner با شتاب شام جور کردن
۸- (تخم مرغ را) به هم زدن و پختن، خاگینه کردن

scrambled eggs خاگینه

۹- (دشوار و شتاب آمیز) پیشروی، بالاروی، صعود، خیز

the children's scramble up the hill took two
hours

بالا رفتن دشوار بچه‌ها از تپه دو ساعت طول کشید.
۱۰- تلاش، تقلا، جنب و جوش، هجوم

the scramble of the people to board the bus
 هجوم مردم برای سوار شدن در اتوبوس
 ۱- توده‌ی درهم و برهم، مجموعه‌ی قاتی-
 پاتی، تلتنبار، گروه ناجور
 a scramble of huts spread over the rocky
 valley تعدادی کلبه‌ی بی‌قواره دره‌ی سنگلاخ را اشغال کرده بود.
 scram'bler, n.
 * **scram.jet** (skram'jet') n.
 s(uper)sonic c(ombustion) ramjet
 هواپیمای جت با سرعت بیش از ۶ برابر صوت،
 جت اسکرام

scran.nel (skran'æl) adj.
 (قدیمی) ۱- لاغر، باریک اندام ۲- (موسیقی یا
 صدا) گوشخراش

scrap¹ (skrap) n., adj., vt.
scrapped, scrap'ing
 ۱- تکه، خُرده، پاره، ریزه، قطعه، (فلز یا
 ماشین‌آلات) قراضه، اسقاط، اوراق

iron scrap آهن پاره
 a scrap of paper یک تکه کاغذ
 rubber scrap خرده لاستیک
 scrap machinery ماشین آلات دور انداخته شده
 ۲- (جمع - خوراک) پس مانده، شب مانده
 she fed the dog on scraps
 پس مانده‌ی خوراک‌ها را داد به سگ.

۳- خلاصه، کوتاه نوشت، بخشی از یک نوشتار
 she read scraps of Ahmad's letter to us
 بخش‌هایی از نامه‌ی احمد را برایمان خواند.

۴- (جمع - تفاله‌ی پیه و غیره که در ماهیتابه
 باقی مانده است) جزغاله پیه، دُنبه‌ی جزغاله
 ۵- دور انداختن، کنار گذاشتن، به هم زدن
 we had to scrap our plans on account of snow
 مجبور شدیم به خاطر برف برنامه‌های خود را به هم بزنییم.
 ۶- اوراق کردن

to scrap a battleship کشتی جنگی را اوراق کردن
scrap² (skrap) n., vi. **scrapped,**
scrap'ing
 (عامیانه) ۱- دعوا، مرافعه ۲- دعوا کردن،

مرافعه کردن

scrap.book (skrap'book') n.

آلبوم عکس و بریده‌ی روزنامه‌ها و غیره
scrape (skrāp) n., vi., vt. **scraped,**
scrap'ing
 ۱- (با چیز زبر یا تیز) خراشاندن، خراشیدن،
 (با خراش) کشیده شدن یا کشیدن، تراشیدن،
 سکنجیدن

Mehri fell and scraped her knee

مه‌ری افتاد و زانویش خراشیده شد.

to scrape the paint off chair and smooth its
 surface with sandpaper

رنگ صندلی را تراشیدن و رویه‌ی آن را با کاغذ سنباده صاف
 کردن

the keel scraped the river's rocky bottom

ته کشتی بر کف سنگلاخ رودخانه کشیده شد.

to scrape the ice off a car's windows

یخ را از پنجره‌های اتومبیل تراشیدن

he broke the silence by scraping a chair on
 the floor

با کشیدن یک صندلی روی کف اتاق سکوت را شکست.

۲- (با کشیدن یا خراشاندن) پاک کردن،
 زدودن، گزن کشیدن

to scrape out a word پاک کردن یک واژه

please scrape your shoes before entering

لطفاً پیش از ورود کفش‌های خود را (با مالیدن به کفش پاک کن)
 تمیز کنید.

to scrape scales off a fish

فلس‌های ماهی را (خراشاندن و) پاک کردن

۳- سرهم کردن، جور کردن، (از اینجا و آنجا)
 فراهم کردن، (خُرده خُرده) جمع کردن، جمع و
 جور کردن

we have to scrape up money for the rent

هر طوری شده باید پول اجاره را فراهم کنیم.

they were scraping and saving to educate their
 children

آنها کم کم پول جمع می‌کردند و برای تحصیل فرزندانشان کنار
 می‌گذاشتند.

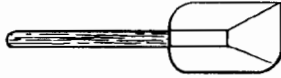
۴- (با خراشیده شدن روی چیزی) صدای ناهنجار کردن، با صدا مالیده شدن (بر چیزی) chalk scraping a blackboard makes my hair stand on end

گیج که بر تخته‌ی سیاه کشیده می‌شود موی بدنم را سیخ می‌کند.

۵- (یا ناخن یا

چنگال) کندن،

کاویدن ۶- (با:



SCRAPER

along یا by یا through) دوام آوردن، تاب آوردن، (با سختی) گذران کردن

a large family which is scraping along on a small income

خانواده‌ی پُر اولاد که با درآمد کم به سختی گذران می‌کند

۷- (هنگام تعظیم کردن) پا را عقب کشیدن

۸- خراش، خراش دادن، تراش، تراشیدگی،

خراشیدگی (به ویژه پوست بدن و غیره)، اصطکاک

rocks worn by the scrape of glaciers

صخره‌هایی که در اثر خراش یخ‌رودها فرسایش یافته‌اند

۹- (در اثر خراش) صدا، خش خش، خرت خرت

the scrape of their footsteps in the hallway

صدای (کشیده شدن) قدم‌های آنها در راهرو

۱۰- مخمسه، گرفتاری، هچل

his brother was always helping him out of scrapes

برادرش همیشه او را از مخمسه نجات می‌داد.

۱۱- دعوا، کتککاری، برخورد

● scraper, n.

وسیله‌ی کندن خوراک از ته دیگ یا ظرف،

دیگ‌تراش، ته تراش

scrap.heap (skrap'hēp) n.

توده‌ی آهن پاره (یا هر چیز دور انداخته شده)،

تل آشغال

● throw (or cast) on the scrapheap

دور انداختن

scrap|ie (skrā'pē) n.

(دامپزشکی - بیماری کشنده‌ی عصبی گوسفند

و بز) اسکراپی

scrap.ing (skrā'pīŋ) n.

۱- خراشیدن، مالش، خراش، عمل تراشیدن

۲- صدای خراشیدن یا اصطکاک ۳- (جمع)

تراشه

scrap iron

آهن قراضه، آهن پاره، پاره آهن

scrap.per¹ (skrap'ər) n.

خراشنده، (چرم) نشگرده، گزن، شفره، (کفش)

گل تراش، کفش پاک کن، (اتومبیل) یخ پاک کن

scrap.per² (-ər) n.

(عامیانه) دعوایی، جنگی، اهل دعوا و مرافعه

* **scrap.ple** (skrap'əl) n.

خمیر ذرت که با گوشت خوک خرد کرده

می‌آمیزند و سرخ می‌کنند

scrap|py¹ (skrap'ē) adj. **-pi|er,**

-pi.est

۱- مشتمل بر چیزهای دور انداخته یا قراضه،

خرت و پرت، اوراق ۲- نامربوط، درهم و برهم،

مغشوش

scrappy memories

خاطرات مغشوش

scrap'pily, adv.

scrap'pi.ness, n.

scrap|py² (skrap'ē) adj. **-pi|er,**

-pi.est

اهل جنگ و مرافعه، دعوایی، ستیزه جو

scrap'pily, adv.

scrap'pi.ness, n.

scratch (skrach) vt., vi., n., adj.

۱- (با آلت تیز یا زبر) خراشاندن، خراشیدن،

(گره و غیره) چنگ زدن، خراش انداختن، خط

انداختن، شخایییدن، پنجول زدن، پنجه کشیدن

گره‌ای که چنگ می‌زند a cat that scratches

the dog was scratching the door

سگ داشت در را با پنجه می‌خراشید.

he scratched the table with a knife

میز را با چاقو خراش انداخت.

don't go close to the rose bush, you'll scratch

yourself نزدیک بُته‌ی گلِ نرو، خراشیده خواهی شد.

a scratched record صفحه‌ی (گرامافون) خط افتاده

۲- (با چاقو و غیره) کندن

with a nail he scratched his name on a tree

نام خودش را با میخ بر درخت کند.

۳- خاراندن، خارش دادن

she asked her mother to scratch her back

از مادرش خواهش کرد که پشت او را بخاراند.

he scratched his sore so much that it bled

آنقدر زخمش را خاراند که خون آمد.

۴- (در اثر مالش) آزرده کردن، خراشیده کردن
(chafe هم می‌گویند) ۵- (با صدا) مالیدن، کشیدن

to scratch a match on a wall

کبریت را به دیوار کشیدن

۶- (با شتاب یا بی‌دقتی) نوشتن، رسم کردن، نیش قلم، نوشته‌ی ناخوانا ۷- (نوشته را) پاک کردن، حذف کردن، باطل کردن

his name was scratched from the list

نام او از فهرست حذف شد.

۸- (با اشکال) گردآوری کردن، فراهم کردن، گذران کردن (scrape هم می‌گویند) ۹- (به ویژه اسبدوانی) در مسابقه شرکت ندادن یا نکردن
۱۰- (با پنجه یا چنگال یا ناخن) کاویدن ۱۱- (با خراشاندن) صدا ایجاد کردن، خش‌خش کردن، خش‌خش ۱۲- (بیلیارد و غیره) اسکراچ کردن
۱۳- خراشیدگی، پوست رفتگی، زخم، خراش

scratch marks on the child's knees

نشانه‌های خراشیدگی بر زانوهای بچه

۱۴- خط افتادگی، شخال

the record is full of scratches

(گرامافون) صفحه پر از خط افتادگی است.

۱۵- (مسابقه) خط شروع ۱۶- (امریکا - خودمانی) پول ۱۷- چرکنویس، پیش‌نویس، سوده، یادداشت

scratch paper

کاغذ چرکنویس

۱۸- (بدون آمادگی یا با شتاب) گردآوری شده، جور شده

a scratch football team

تیم فوتبال با عجله تشکیل شده

● escape without a scratch

اصلاً صدمه نخوردن، بی‌آسیب جان به در بردن

● from scratch

۱- از آغاز، از اول ۲- از هیچ، بدون پول یا منابع

● scratch about (for something)

(با کاویدن و غیره) دنبال چیزی گشتن

● scratch one's head

از شدن تعجب یا گیجی یا ندانم‌کاری سر خود را خاراندن

● scratch (something) away (or off)

(با ساییدن) زدودن

to scratch the rust off the pipe

لوله را ساییدن و زنگ زدگی آن را زدودن

● scratch something out of something

(با مداد پاک‌کن یا خراشاندن) حذف کردن، پاک کردن، زدن

his name was scratched out of the list

اسم او را از فهرست حذف کرده بودند.

● scratch something up

کاویدن و درآوردن

the dog scratched the bone up

سگ کاوید و استخوان را درآورد.

● scratch the surface

به طور سطحی انجام دادن

● up to scratch

۱- آماده‌ی آغاز کردن ۲- در حد مورد قبول

● you scratch my back and I'll scratch yours
اگر تو به من کمک کنی من هم به تو کمک خواهم کرد

scratch'er, n.

Scratch (skrach)

(Old Scratch: معمولاً به صورت: Old Scratch)

* scratch.board (-b'ɔrd) n.

لوحه‌ی کودک

scratch line

۱- خط آغاز (مسابقه) ۲- خطی که نباید روی آن پا گذارد (مثلاً در پرش طول)

* scratch sheet

فهرست نام اسب‌هایی که در مسابقه شرکت نخواهد کرد، فهرست حذفی‌ها

scratch test

(پزشکی) آزمایش حساسیت (که با خراشاندن پوست توسط مواد مورد حساسیت انجام

می‌شود)

scratch|y (skrach´ē) adj.**scratch´|i.er, scratch´|i.est**

- ۱- (خط یا ترسیم) بد، با اشتاب انجام شده،
خط خطی ۲- دارای صدای خش خش یا صدای
خراش ۳- باشتاب گردآوری یا فراهم شده
۴- زبر و خارش آور

scratchy cloth

پارچه‌ی پوست‌خراش

scratch´i.ly, adv.

scratch´i.ness, n.

scrawl (skrôl) vt., vi., n.

- ۱- (نوشتن یا رسم کردن) بد نوشتن، خرچنگ
قورباغه نوشتن، خط خطی کردن، ناخوانا
نوشتن

the doctor scrawled the prescription

دکتر نسخه را باشتاب و خط بد نوشت.

- ۲- بدنویسی، خرچنگ قورباغه، خط بد، ترسیم
بد

Shakespeare's last signature is a mere scrawl

آخرین امضای شکسپیر واقعاً خرچنگ قورباغه است.

scrawl´er, n.

scrawl´y, scrawl´i.er,

scrawl´i.est, adj.

scraw|ny (skrô´nē) adj. **-ni|er,****-ni.est**

- ۱- لاغر، نحیف، پوست و استخوان ۲- (گیاه) کم
رشد، بته مرده

scraw´ni.ness, n.

scream (skrēk) vi., n.

- ۱- صدای غیژ غیژ، صدای ترمز ماشین ۲- این
صدا را ایجاد کردن

scream (skrēm) vi., vt., n.

۱- جیغ کشیدن، جیغ زدن

as soon as she saw the mouse, she screamed

تا موش را دید جیغ زد.

she screamed for help

جیغ زد و کمک خواست.

۲- قاه قاه خندیدن، روده بر شدن

she screamed with laughter

بلند زد زیر خنده.

۳- (باد و غیره) زوزه کشیدن، صفیر کشیدن

the cold wind screamed through the trees

باد سرد از بالای درختان سوت‌زنان رد می‌شد.

- ۴- (از خشم و غیره) فریاد برآوردن، داد زدن،
نعره کشیدن ۵- جیغ زنان گفتن، جیغ جیغ
کردن

the speaker screamed himself hoarse

ناطق آنقدر جیغ جیغ کرد که صدایش گرفت.

- ۶- شدیداً طالب بودن، سخت خواستن،
(مجازی) برای چیزی فریاد زدن، جار زدن

our growing cities are screaming for water

شهرهای در حال رشد ما برای آب فریاد می‌زنند.

newspapers screamed for reforms

روزنامه‌ها سخت خواستار اصلاحات بودند.

- ۷- با جیغ و داد اعلام کردن، سر و صدا راه
انداختن

newspaper headlines screamed the news

سرعنوان‌های روزنامه‌ها آن خبر را با هیاهو اعلام کردند.

- ۸- جیغ، فریاد، نعره، زوزه، صفیر، صدای جیغ
the scream of jets overhead

صفیر هواپیماهای جت در بالای سر

the dying patient's painful screams

نعره‌های حاکی از درد بیمار مردنی

her scream filled the house

جیغ او خانه را پر کرد.

۹- موجب خنده، مضحک، قهقهه انگیز

that show was a scream from start to finish

آن نمایش از اول تا آخر آدم را روده پر می‌کرد.

۱۰- غش غش (خنده)، قاه قاه

scream|er (-ər) n.

- ۱- (آدم) جیغ جیغو، اهل جیغ و داد ۲- (امریکا -
خودمانی - روزنامه) سرعنوان بحث انگیز،
عنوان چشمگیر ۳- (خودمانی - چاپ) علامت
تعجب (!) ۴- جارچی ۵- (جانورشناسی) مرغ
جارزن (تسیره‌ی Anhimidae راسته‌ی
Anseriformes - بومی امریکای جنوبی)

scream.ing (-iŋ) adj.

- ۱- جیغ زننده، جارزن، جیغ جیغو، اهل جیغ و
داد ۲- تکان دهنده، چشمگیر، شگفت آور
۳- خنده آور، خنده‌آورنده، روده پر کننده،
قهقهه انگیز

scream´ingly, adv.

*** screaming mee.mies** (mē´mez)

(خودمانی) ناراحتی عصبی شدید

scree (skrē) n.

سنگریزه (← talus)

screech (skrēch) vi., vt., n.

۱- صدای زیر و گوشخراش (مانند صدای ترمز ماشین)، صغیر، غیژ

the earsplitting screech of brakes

صدای گوشخراش ترمز

the screech of fire sirens

صغیر آژیرهای آتش نشانی

۲- صدای گوشخراش ایجاد کردن، صغیر ممتد کشیدن، غیژ غیژ کردن

the driver applied the brakes and the car screeched

راننده ترمز گرفت و ماشین صدای گوشخراشی کرد.

the chalk made a screeching sound on the blackboard

گچ روی تخته سیاه صدای ناهنجاری کرد.

screech'er, n.

screech'y, **screech'ier**

screech'iest, adj.

screech owl

(جانورشناسی) بوف جازرن (انواع جغدهای امریکای شمالی به نام Otus asio که صدای جیغ مانند دارند)

screed (skrēd) n.

۱- (سخنرانی یا نوشته) دراز و خسته کننده، ملامت انگیز ۲- (گچکاری و آسفالت و غیره) شمشه، ماله ۳- (سیمانکاری) روکار سیمانی ۴- (اسکاتلند) پارگی، چاک

screen (skrēn) n., vt., vi.

۱- دیواره، دیوار متحرک، پاراوان، تجیر
a low screen separated his bed from that of the other patient

دیواره‌ی کوتاهی بستر او را از بستر بیمار دیگر جدا می‌کرد.

۲- (سینما) پرده ۳- (مجازی) سینما، فیلم، فیلمبرداری، صنعت سینما ۴- حفاظ، (مجازی) سپر، دیوار، حایل

a screen of several trees

حفاظی مشتمل بر چندین درخت

a smoke screen

دیواری از دود

۵- (به ویژه بر در و پنجره) توری، پشه گیر، تور سیمی ۶- پشه بند ۷- سرند، غربال، پرویزن، الک ۸- (تلویزیون و کامپیوتر و غیره) صفحه، نمودگر ۹- (ارتش) آرایش پوششی (با کشتی یا لشکریان و غیره)، پوشش، سپر ۱۰- (فیزیک) حفاظ، پاساد ۱۱- (روانکاو) استتار، نهانگری ۱۲- جدا کردن، دیواره‌بندی کردن، حفظ کردن، پناه دادن، سپر شدن

these trees will screen us against the wind

این درختان ما را از باد حفظ خواهند کرد.

۱۳- توری دار کردن، تور سیمی زدن (به)

۱۴- سرند کردن، بیختن، الک کردن، غربال کردن، صافی کردن

moisture in the air screen out some of the sun's heat

رطوبت هوا مقداری از حرارت خورشید را می‌گیرد.

۱۵- مصاحبه و برگزیدن، (طبق استعداد یا صلاحیت و غیره) انتخاب کردن، (از نقطه نظر ویژه‌ای) آزمایش کردن

to screen job applicants

متقاضیان شغل را بررسی و گزینش کردند.

women are screened for breast cancer

زنان را از نظر سرطان پستان مورد آزمایش قرار می‌دهند.

۱۶- (فیلم یا اسلاید پروژکتور و غیره) بر پرده افکندن، روی پرده ظاهر کردن

the film was screened recently

این فیلم اخیراً روی پرده آمد.

۱۷- (فیلم - برای گروهی برگزیده) نشان دادن

screen'able, adj.

screen'er, n.

screen'less, adj.

screen door

در توری دار، در دارای تور سیمی

screen.ing (-ing) n.

۱- عمل سرند کردن یا برگزیدن، غربالگری
(screen ←) ۲- دیواره، پاراوان، تجیر
۳- تور سیمی ۴- مواد غربال شده ۵- بیختن

screen memory

(روانکاوی) خاطره‌ی پوشان، پوشانید

* screen pass

(فوتبال امریکایی) پاس کوتاه به جلو

* screen.play (-plā') n.

فیلمنامه، متن فیلم، سناریو

screen test

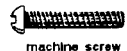
آزمایش هنرپیشگی سینما (در مقابل دوربین)

screen.writ|er (-rīt'er) n.

فیلمنامه‌نویس، سناریو نویس

screen'writ'ing, n.

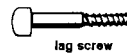
screw (skrō) n., vt., vi.



machine screw



wood screw



lag screw



setscrew

۱- پیچ
to tighten a screw

پیچ را سفت کردن
۲- عمل پیچاندن یا پیچ دادن،

پیچ، تاب
the bolt is loose, give it another screw

مه‌ره شُل است، آن را یک تاب دیگر بده.

۳- (کشتی و غیره) پروانه، (هواپیما) ملخ

a twin-screw boat قایق دارای دو پروانه

۴- (انگلیس - قدیمی) پیچه، مخروط کاغذی، بسته، قیف کاغذی

a screw of sugar یک قیف کاغذی شکر

۵- (انگلیس - خودمانی) مزد، حقوق، مواجب

he is paid a good screw مزد خوبی می‌گیرد.

۶- (انگلیس - خودمانی) پاسدار زندان،

زندانبان ۷- (خودمانی - زننده) جماع، گاییدن، (همخوابگی) کردن

او را کرد. he screwed her

she screwed her husband's best friend

با بهترین دوست شوهرش همخوابگی کرد.

he had a screw with her با او جماع کرد.

۸- پیچ کردن، با پیچ محکم کردن

to screw the legs to a table

پایه‌ها را به میز پیچ کردن

its pieces were screwed together with long

screws قطعات آن با پیچ‌های بلند به هم پیچ شده بودند.

to screw a box top tight

در جمیع را محکم پیچ کردن

۹- چرخاندن، پیچاندن

to screw a light bulb in

لامپ برق را در محل خود پیچاندن

to screw the cap on (or off) a bottle

در بطری را پیچاندن و گذاشتن (یا برداشتن)

۱۰- پیچاندنی بودن

does this cap screw on or does one force it down?

آیا این سر بطری پیچاندنی است یا باید آن را به زور داخل کرد؟

۱۱- (درون مُهره‌ی پیچ) حدیده، رزوه (به

حدیده‌ی پیچ بیشتر می‌گویند: thread) ۱۲- هر

چیز حدیده مانند یا مارپیچ ۱۳- (خودمانی) آدم

خسیس، کینس ۱۴- (خودمانی) مرد رند، اهل

چانه زدن ۱۵- (خودمانی) اسب وامانده، یابو

۱۶- از شکل انداختن، تاباندن، کج و معوج

کردن

to screw one's face up

صورت خود را کج و معوج کردن

۱۷- تشدید کردن، بیشتر کردن

to screw up one's hopes امید خود را بیشتر کردن

۱۸- مجبور کردن، وادار کردن ۱۹- مغبون

کردن، کلاه گذاشتن، گوشبُری کردن،

درکشیدن

the landlord was screwing the last penny from

his tenants

صاحبخانه تا شاهی آخر را از مستأجرها درمی‌کشید.

● have a screw loose

خُل بودن، یک تخته کم داشتن

● put the screw on (or to) somebody

(با تهدید و غیره) وادار کردن، تحت فشار

گذاشتن

● screw around وقت تلف کردن (خودمانی)

● screw him (her or you or them etc.)

(زننده) کون لق او (یا تو یا آنها و غیره)

● screw somebody (for something)

گوش کسی را بریدن، کلاه سرکسی گذاشتن

how much did she screw them for?

چقدر کلاه سر آنها گذاشت؟

● screw something out of something

با پیچاندن چیزی را از چیز دیگر درآوردن،

چلانیدن

to screw the water out of a towel

حوله را چلانیدن، با پیچاندن آب حوله را گرفتن

● screw something out of somebody

(با حيله يا تهديد) دركشيدن، به زور گرفتن
they screwed the money out of the child by threats
با تهديد پول را از بچه دركشيدند.

● screw something up

با پيچ (ومهره) محكم كردن

● screw up

(خودماني) كار را خراب كردن، خيطي
بالا آوردن، گند زدن

● screw up one's courage

به خود دل و جرأت دادن، قوت قلب دادن
I screwed up my courage and jumped into the river
به خودم دل و جرأت دادم و پریدم توی رودخانه.

* **screw.ball** (skrōd' bôl') n., adj.

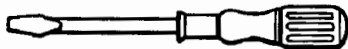
۱- (بيس بال) گوی پرتاب شده که به راست یا
چپ انحنا دارد، پرتاب کجرو ۲- آدم عجیب و
غریب، خُل وضع، غیرعادی

* **screw bean**

۱- (گیاه شناسی) درخت کهور
(Prosopis pubescens) - بومی جنوب غربی
ایالات متحده - به آن mesquite هم می‌گویند
۲- نیام تابدار تخم این درخت که خوراک دام
است

screw.driv|er (-drī'vər) n.

۱- (آچار) پیچ گوشتی ۲- نوشیدنی الکلی
دارای ودکا و آب پرتقال



SCREWDRIVER

screwed (skrōd) adj.

۱- دارای شیارهای مارپیچ (مانند پیچ و مهره)
رزوه دار، حدیده دار ۲- پیچدار، تابیده، تابدار
۳- (انگلیس - خودماني) مست

screw eye

۱- پیچ دسته‌دار (که می‌توان بدون آچار آن را
شُل یا سفت کرد) ۲- پیچ سرحلقه‌ای

screw hook

قلاب پیچی، قلاب پیچ‌دار

screw jack

jackscrew ←

screw pine

(گیاه شناسی) کاج پیچی (جنس Pandanus -
بومی آسیای جنوب شرقی)

screw-pine (skrōd' pīn') adj.

(گیاه شناسی) وابسته به کاج‌های پیچی (تیره‌ی
Pandanaeae از راسته‌ی Pandanales که یک -
لپه‌ای هستند)

screw propeller

propeller ←

screw thread

(پیچ یا مهره) حدیده، رزوه، شیار مارپیچ

* **screw.worm** (skrōd' wərm') n.

(حشره‌شناسی) پیچکرم (لیسه‌ی نوعی مگس
گوشت به نام Cochliomyia hominivorax که در
سوراخ بینی و زخم و غیره‌ی جانوران جا
می‌گیرد و موجب بیماری می‌شود)

screw|y (skrōd' ē) adj.

screw' |i.er, screw' |i.est

(خودماني) خُل، عجیب و غریب، غیرعادی
screw' i.ness, n.

Scria.bin (skryä' bēn), Aleksandr

1872-1915

الکساندر اسکریابین (آهنگساز روسی)

scrib|al (skrī' bəl) adj.

۱- وابسته به منشی‌ها و دبیران، کاتبی
۲- وابسته به نگارش، قلمی، نوشتنی، وابسته
به کتابت یا رونویسی

a scribal error

خطای نگارشی

scrib.ble (skrib' əl) n., vt., vi.

-bled, -bling

۱- با خط بد نوشتن، با شتاب نوشتن، ناخوانا
نوشتن، خرچنگ قورباغه نوشتن

the old man scribbled his signature on the bottom of the page with a shaky hand

پیرمرد با دستان لرزان پای ورقه را به طور ناخوانا امضا کرد.

۲- خط خط کردن، چیزهای نامفهوم نوشتن
the child scribbled all over the page

کودک تمام صفحه را خط خطی کرد.

۳- خط ناخوانا، خط بد، خرچنگ قورباغه، خط خط

who has written this scribble? I for one can't read it

این خرچنگ قورباغه را کی نوشته است؟ من که نمی‌توانم آن را بخوانم!

۴- (اثر ادبی) بد، پست، بندتنبانی، بی ارزش
scrib.ble (-ləɪ) n.

۱- آدم بد خط، خرچنگ قورباغه نویس
۲- نویسنده‌ی بد

scribe (skrīb) n., vi., vt. **scribed**, **scribing**

۱- (پیش از اختراع چاپ) کاتب ۲- نویسنده، مؤلف ۳- رونویس‌کننده‌ی تورات ۴- منشی، دبیر، خط نویس ۵- (قلم ویژه‌ی علامت گذاری روی چوب یا سنگ یا آجر برای نشان دادن محلی که باید بریده یا حک شود) خط گذار، قلم سوزنی (scribe هم می‌گویند) ۶- (با این قلم) خط گذاری کردن، نشانه گذاری کردن
۷- منشی‌گری کردن، کتابت کردن

scrim (skrim) n.

۱- پارچه‌ی نازک، پارچه‌ی آستری ۲- (تئاتر) پرده‌ی فرانما (از پارچه‌ی نازک)

scrimmage (skrim'ij) n., vi.

-maged, -mag.ing

۱- دست و پنجه نرم کردن، زد و خورد
۲- (فوتبال آمریکایی) تمرین کامل (که تیم حمله و تیم دفاع با هم بازی می‌کنند)، یک بازی (از هنگام برداشتن توپ تا زمین نهادن آن)
۳- ← line of scrimmage ۴- (راکب‌بی)
← scrumage ۵- در تمرین فوتبال شرکت کردن

scrim'ager, n.

scrimp (skrimp) vt., vi., adj.

۱- مضایقه کردن، کم گذاشتن، فروگذار کردن،

ناخن خشکی کردن، خرجی کم دادن، خساست کردن

Mehdy scrimped his family

مهدی از خانواده‌اش مضایقه می‌کرد.

۲- صرفه‌جویی کردن

she had to scrimp all year to buy a car

تمام سال صرفه‌جویی کرد تا ماشین بخرد.

۳- کم، ناچیز، مضایقه شده، کم گذاشته

۴- ناچیزکردن، کم کردن

scrimp'er, n.

scrimp|y (skrim'pē) adj.

scrimp' |i.er, scrim' |i.est

۱- صرفه‌جو، صرفه‌جویانه ۲- کم، ناکافی، مضایقه شده

scrimp'ily, adv.

scrimp'iness, n.

* **scrim.shaw** (skrim'shō') n., vt., vi.

۱- حکاکی روی استخوان (به ویژه استخوان نهنک و غیره که در مسافرت‌های طولانی ملوانان انجام می‌دادند)، استخوان نگاره
۲- استخوان نگاری کردن

scrip¹ (skrip) n.

(قدیمی) کیف کوچک

scrip² (skrip) n.

۱- نوشته‌ی کوتاه (مثلاً فهرست یا رسید)، یادداشت ۲- (به ویژه کاغذ) تکه‌ی کوچک، برگه
۳- گواهی مالکیت، ورقه‌ی سهم (سهام)
۴- اسکناس موقت ۵- (امریکا - سابقاً) اسکناس کمتر از یک دلار

scrip.sit (skrip'sit)

(لاتین: او این را نوشت - پس از نام نویسنده‌ی نسخه‌ی خطی می‌آید) به خط... نگارش...

script (skript) n., vt.

۱- دستخط، خط، نوع دستخط (handwriting هم می‌گویند)

Nasta'leegh script

خط نستعلیق

به خط چینی نوشته شده است. it is in Chinese script

۲- الفبا، واژه‌ها (letters هم می‌گویند)

۳- نسخه‌ی خطی، دستنوشته، دستنویس

۴- نمایشنامه (به ویژه رادیو و تلویزیون)،

فیلمنامه ۵- فیلمنامه نوشتن، نمایشنامه نوشتن

script 1- scriptural 2- scripture

مخفف: ۱- وابسته به انجیل ۲- انجیل، کتاب مقدس

scrip.to.ri|um (skrip tōr' ē əm) n., pl. **-ri|a** (-ə)

(به ویژه در دیر راهبان) اتاق کتابت، اتاق قرائت و نگارش

scrip.ture (skrip' chər) n.

۱- (در اصل) دستنوشته، رونویس ۲- (S) بزرگ) بخشی از انجیل، سوره‌ی انجیل، انجیل ۳- کتاب مقدس، کتاب آسمانی ۴- کتاب معتبر، کتاب قابل اعتماد ۵- انجیل عهد قدیم، کتب مقدسه‌ی یهود

scrip'tural, adj.

script.writ|er (skript' rīt' ər) n.

۱- (تلویزیون و رادیو) نمایشنامه نویس ۲- فیلمنامه نویس

scriv.en|er (skriv' ən ər) n.

(قدیمی) ۱- دبیر، کاتب ۲- (محضر رسمی) قباله نویس، منشی ۳- مصدق امضا

scro.bic|u.late (skrō bik' yə lit) adj.

(زیست شناسی) شیاردار، ناصاف

* **scrod** (skrād) n.

بچه ماهی (به ویژه اگر شقه شده و آماده‌ی پختن باشد)

scrof|u.la (skrāf' yə lə) n.

(پزشکی) خنازیر، سیل غدد لنفاوی

scrof|u.lous (-ləs) adj.

۱- (پزشکی) خنازیری، دچار خنازیر ۲- (از نظر اخلاقی) فاسد، منحط

scrof' u.lously, adv.

scroll (skrōl) n., vi.

۱- طومار ۲- فهرست، فهرست نام‌ها
the scroll of fame فهرست نیک نامان

۳- هر چیز طومار شکل (مثلاً روی سنگ قبر یا سر ستون) ۴- (کامپیوتر) طومار نمایی،

نَوَردِش، طوماری کردن، نوردش کردن، اسکرول کردن



SCROLL

this computer scrolls

این کامپیوتر خیلی آهسته نوردش می‌کند. too slowly

scrolled, adj.

scroll saw

اره‌ی منبت کاری، اره‌ی نواری

scroll.work (-wərk') n.

۱- تزیینات دارای نقش طوماری ۲- ساخته شده با اره‌ی نواری

scrooch or **scrootch** (skrōʊch) vt., vi.

(عامیانه) قوز کردن، خود را جمع کردن، کیز کردن

Scrooge (skrōʊj) n.

۱- اسکروچ (نام شخصیت خسیس داستان «سرود کریسمس» نوشته‌ی چارلز دیکنز) ۲- آدم خسیس، نظرتنگ، کینس

scro.tum (skrōt' əm) n., pl. **-|ta** (-ə) or **-tums**

(بیشتر پستانداران نر و انسان) کیسه‌ی بیضه، خاک پوش

scro'tal, adj.

scrouge (skrouj) vt. **scrouged**, **scroug'ing**

(محلّی) چپاندن، چپیدن، ازدحام کردن

scrounge (skrounj) vi., vt.

scrounged, **scroung'ing**

۱- جستجو کردن، دنبال (چیزی) گشتن، (با زحمت) گردآوری کردن

to scrounge wood from bombed out buildings

از ساختمان‌های بمباران شده چوب درآوردن

۲- تلکه کردن، (با تکی) به دست آوردن

he scrounged money and cigarettes from passengers

از مسافران پول و سیگار تلکه می‌کرد.

۳- (بدون اجازه) برداشتن، بلند کردن،

کیش رفتن ۴- (عامیانه - معمولاً با: around)

دنبال خوراک گشتن، کاویدن

they scrounged round for edible roots

در اطراف دنبال ریشه‌های خوراکی می‌گشتند.

scroung'er, n.

scroung|y (-ē) adj.

scroung'i.er, scroung'i.est

(خودمانی) کثیف، شلخته، ژنده پوش

scroung'i.ness, n.

scrub¹ (skrɒb) n., adj.

۱- درخت کم رشد، نیمه خشکیده، خار و

خاشاک انبوه ۲- زمین پوشیده از خار و

خاشاک، خاردهشت ۳- (جانور) کم رشد، پست

نژاد، لاغر و استخوانی ۴- (ورزش) بازیکنی که

عضو رسمی تیم نیست، (جمع) تیم متشکل از

بازیکنان وازده، گروه دست دوم ۵- پست، بد

تبار، بد، غیر اصیل ۶- ریغماسی، فسقلی

scrub² (skrɒb) n., vi., vt.

scrubbed, scrub'bing

۱- (با برس مالیدن و ساییدن) شستن، آب -

ساب کردن

the surgeon scrubbed his hands thoroughly

with a brush and soap

جراح دستان خود را با برس و صابون خوب شست.

۲- (محکم) مالیدن، ساییدن ۳- گاز شویی

کردن، گازپالایی کردن ۴- (به ویژه موشک و

ناو فضایی) لغو دستور پرواز یا پرتاب، پرتاب

(موشک) را لغو کردن ۵- از میان برداشتن،

صرفنظر کردن

that project was scrubbed due to a lack of

money

به خاطر کم بودن پول از آن صرف‌نظر شد.

۶- مالش، سایش ۷- شستشو (همراه با سایش)

۸- (مستخدم) زمین شور، زمین ساب

scrub'ber, n.

scrub|by (skrɒb'ē) adj. -bi|er,

-bi.est

۱- کم رشد، ریزه پیزه، پست ۲- (زمین) پُر خار

و خاشاک ۳- بی ارزش ۴- مندرس، ژنده

scrub'bily, adv.

scrub'bi.ness, n.

scrub typhus

(پزشکی) تیفوس جوش زا (بیماری ناشی از

گزش حشره‌هایی به نام

Trombicula amkamushi

و Rickettsia tsutsugamushi شایع در خاور

(دور)

scrub.wom|an (-wʊm'ən) n., pl.

-wom'en

charwoman ←

scruff (skrʌf) n.

پس کردن، گُرم

scruff|y (skrʌf'ē) adj. scruff'i.er,

scruff'i.est

۱- کثیف، درهم ریخته، نامرتب ۲- پاره‌پوره،

ژنده، مندرس

scruff'i.ly, adv.

scruff'i.ness, n.

scrum.mage (skrʌm'ij) n., vi.

-maged, -mag.ing

(بازی راگی) به خط در مقابل هم ایستادن و

سپس به هم هجوم بردن (برای زدن توپ)

(scrum هم می‌گویند)

scrump.tious (skrʌmp'shəs) adj.

(عامیانه) لذیذ، گوارا، بسیار خوشمزه

scrump'tiously, adv.

scrump'tious.ness, n.

scrunch (skrʌntʃ) vt., vi., n.

۱- مچاله کردن، درهم کوفتن، درهم فشردن

۲- قوز کردن، کیز کردن، خود را جمع کردن

۳- صدای مچاله کردن (مثلاً مچاله کردن

روزنامه)، صدای درهم فشردن، خُش

scru.ple (skrʊ'pəl) n., vt., vi.

-pled, -pling

۱- مقدار بسیار کم، اندک، قلیل، ناچیز، جزئی

۲- (روم باستان) واحد وزن برابر با ۱/۲۴ اونس

۳- محذور اخلاقی، تردید (به ویژه درباره‌ی

درستی عمل یا روش بخصوص)، ندای وجدان،

دودلی، اُندید، شک، اِبا

moral scruples

محذورهای اخلاقی

without the slightest scruple, he ordered their

execution بدون کمترین تردید دستور اعدام آنها را داد.

she had no scruples about opening and reading others' letters

از بازکردن و خواندن نامه‌های دیگران ایبا نداشت.

۴- محذور اخلاقی داشتن، دودل بودن، اندیدن، شک داشتن، ایبا نداشتن

she does not scruple about lying

دروغ گفتن وجدانش را ناراحت نمی‌کند.

scru.pu.lous (skrʊˈpʏə ləs) adj.

۱- با وجدان، درستکار، (در مورد اخلاقی)

دقیق، موشکاف، نان حلال خور، موشکافانه

a scrupulous man who did not shortchange his customers

مردی درستکار که مشتریان خود را مغبون نمی‌کرد

scrupulous care توجه موشکافانه

a scrupulous examination of the company's

accounts بررسی دقیق حساب‌های بانکی

۲- دودل، مردد، پُر شک و تردید

scru'pu.los'ity (-lās'ət ē), pl.

-ties, n.

scru'pu.lously, adv.

scru'pu.lous.ness, n.

scru.ta|ble (skrʊt'ə bəl) adj.

قابل فهم، فهمیدنی، درک کردنی

scru.ti.nize (skrʊt'n iz') vt.

-nized', -niz'ing

(با دقت) نگریستن، واریسی کردن، پشت و روی

چیزی را امتحان کردن، موشکافی کردن،

(دقیقاً) معاینه کردن، خواندن، ژرف‌نگری کردن

he scrutinized the Bisotoon inscription

او کتیبه‌ی بیستون را با دقت خواند.

she scrutinized the bill to make sure it is not

forged

خوب به اسکناس نگاه کرد تا مطمئن شود که تقلبی نیست.

scru'ti.niz'er, n.

scru.ti|ny (skrʊt'n ē) n., pl. -nies

۱- نگاه موشکافانه، ژرف‌نگری، نگاه عمیق

a careful scrutiny of the forged document

نگاهی دقیق به سند جعلی

۲- (دقیق) دیده‌وری، بررسی، واریسی،

موشکافی، مذاقه

nothing escaped the mother-in-law's scrutiny

واریسی دقیق مادرشوهر هیچ چیز را نادیده نمی‌گرفت.

the matter has been under the committee's constant scrutiny

موضوع تحت بررسی دائم کمیسیون بوده است.

۳- مراقبت، دیده‌بانی، واپادی، پاییدن

scry (skrī) vi. **scried**, **scry'ing**

با نگاه به گوی بلورین فالگیری کردن

* **scu|ba** (skrʊ'bə) n. s(elf-)

c(ontained) u(nderwater) b(reathing)

a(pparatus)

دستگاه دم‌زنی زیرآب (برای غواصان)، اسکوبا

scuba diving

غواصی با دستگاه دم‌زنی، آب وری با اسکوبا

scuba diver

scud (skud) n., vi. **scud'ded**,

scud'ding

۱- (به ویژه قایق یا ابر یا موشک - با سرعت

زیاد) سُریدن، لغزیدن، پیمودن، لیزیدن

the sailboat was scudding along over the waves

قایق بادی با سرعت بر روی امواج می‌لغزید.

dark clouds were scudding across the sky

ابرهای تیره آسمان را به سرعت می‌پیموندند.

۲- عمل سُر خوردن یا لیز خوردن، پیمایش

۳- (برق یا باران یا قطرات آب دریا) بادآورد،

بوران، باد و باران، باد و برف، رگبار ۴- وزش

ناگهانی باد، تندباد، ناگه باد ۵- (هواشناسی -

پاره ابرهای کم ارتفاع و تیره و تندرو که نشان

انقلاب هوا هستند) ژیان ابر

scu|do (skrʊ'dō) n., pl. -|di (-dē)

(سابقاً - سکه‌ی طلا یا نقره رایج در ایتالیا)

اسکودو

scuff (skuf) vt., vi., n.

۱- (با کفش یا پا به کف اتاق یا زمین) مالیدن،

خراشاندن، پامال کردن، کثیف کردن

children scuffed the carpet with muddy shoes

بچه‌ها با کفش‌های گلی فرش را پامال کردند

a badly scuffed stairway

پلکانی که در اثر رفت و آمد خیلی خراشیده شده است

۲- (کفش) ساییدگی پیدا کردن، ساییدن

the heels of his shoes are completely scuffed

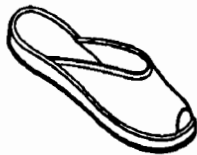
پاشنه‌ی کفش‌های او کاملاً

ساییده شده است.

۳- (کفش یا پا را) روی

زمین کشیدن

people who scuff their



SCUFF

feet wear out their shoes faster

کسانی که پای خود را بر زمین می‌کشند کفش‌های خود را زودتر

کهنه می‌کنند.

۴- صدای مالیدن کفش (بر زمین) ۵- محل

ساییدگی (در کفش یا کف اتاق و غیره)

the scuffs on the heels of his shoes

ساییدگی پاشنه‌ی کفش‌های او

۶- دمپایی، کفش راحتی

scuf.file (skuf'əl) n., vi. **-fled, -fling**

۱- دست به یقه شدن (با کسی)، گلاویز شدن

one of the players scuffled with the referee

یکی از بازیکنان با داور دست به گریبان شد.

۲- صدای پا (یا کفش) ۳- گلاویزی، نزاع،

زدوخورد، دست به گریبانی

the police broke up the scuffle

پلیس نزاع آنها را متوقف کرد.

scuffle hoe

بیلچه، کج بیل، زمین

خراش، علف کن، علف-

تراش



SCUFFLE HOES

scull (skul) n., vt.,

vi.

۱- هر یک از دو پاروی سبک و لولا شده به

قایق یکنفره

۲- پاروی

عقب قایق یا

کرجی ۳- قایق تندرو (ویژه‌ی مسابقه - یکنفره

تا چهارنفره) ۴- (با پاروی سبک) پیش راندن

scull'er, n.



SCULLING

scul.ler|y (skul'ər ē) n., pl. **-ler.ies**

(در خانه‌های بزرگ) اتاق کنار آشپزخانه

(ویژه‌ی شستن و نگهداری دیگ و ظرف و

تهیه‌ی مقدمات آشپزی)

a scullery maid کلفت دیگ شور، کلفت آشپزخانه

scul.lion (skul'yən) n.

(قدیمی) مستخدم آشپزخانه، مستخدم دونپایه

sculp

۱- مجسمه توسط... (sculps هم می‌گویند)

۲- تندیسگر، پیکر ساز، مجسمه ساز

۳- تندیسگری، پیکر سازی

scul.pin (skul'pin) n., pl. **-pin or -pins**

(جانورشناسی) ۱- اسکالپین (ماهیان کوچک و

استخوانی و معمولاً بی فلس از تیره‌ی cottidae)

۲- ← scorpion fish

sculp.sit (skulp'sit)

(لاتین - پس از نام تندیسگر می‌آید)... تندیسگر،

... مجسمه ساز، عمل...

P. Arzhang, sculpsit

پارژنگ - تندیسگر

sculpt (skulpt) vt., vi.

۱- تندیس ساختن، مجسمه ساختن،

پیکر تراشی کردن، تندیسگری کردن، منقور

کردن ۲- مُدل مجسمه ساز شدن ۳- (گیسو یا

پارچه و غیره) حالت تندیس‌ی دادن به، سِفت و

شکل دار کردن

sculp.tor (skulp'tər) n.

۱- پیکر تراش، تندیسگر، مجسمه ساز

۲- (نجوم) استارگان (مجمع الكواكب) تندیسگر

sculp.tress (skulp'tris) n.

(زن) تندیسگر، مجسمه ساز، پیکر تراش

sculp.ture (skulp'chər) n., vi., vt.

-tured, -tur.ing

۱- پیکر تراشی، تندیسگری، مجسمه سازی (از

سنگ یا فلز یا چوب و غیره) ۲- پیکره، تندیس،

مجسمه ۳- پیکر تراشی کردن، مجسمه

ساختن، تندیس ساختن، تندیسگری کردن ۴- با

تندیس نشان دادن یا مزین کردن، تندیس وار

کردن، تندیس‌ی کردن ۵- (زمین شناسی - از راه

فرسایش و غیره) شکل‌دار کردن، دیسدار کردن

rocks which are sculptured by a river

صخره‌هایی که رودخانه آنها را دیسدار کرده است

sculp'tural, adj.

sculp'tur.ally, adv.

sculp.tur.esque (skupl'chər esk')

adj.

۱- تندیس‌وار، مجسمه مانند ۲- خوش هیکل

scum (skum) n., vt., vi. **scummed**,
scum'ing

۱- (لایه‌ی روی آبگونه‌ها در اثر تخمیر یا

جوشاندن و غیره) سرجوش، کف، کفک، رویه،

کفاب ۲- (تصفیه‌ی شکر) تفاله، مواد زاید

۳- (فلز مذاب) سرپاره، ریمه، ریم آهن (scoria

و dross هم می‌گویند) ۴- (مجازی) زاید،

بدردنخور، (جمع) فضولات، آخال، کنجال

۵- (مجازی) پست، فرومایه

get lost, you scum! پست فطرت، بروگمشوا!

the scum of the society طبقات پست اجتماع

he treats gamblers like the scum of the earth

با قماربازان مثل اراذل و اوباش رفتار می‌کند.

۶- سرپاره یا کفاب (و غیره را) گرفتن،

کف گیری کردن، پالودن ۷- سرپاره پیدا کردن،

ریمه دار شدن، کفک گرفتن، رویه بستن

scum.ble (skum'bəl) n., vt. **-bled**,

-bling

۱- (با افزودن یک لایه رنگ سفید کم‌رنگ) مات

کردن، (به ویژه نقاشی را) نیمه پوشیده کردن

۲- (با مالیدن رنگ خطوط نقاشی را) مبهم

کردن، نیمه آشکار کردن ۳- مات سازی

scum|my (skum'ē) adj. **-mi|er**,

-mi.est

۱- کفاب مانند، سرپاره مانند، آخال، کفکی

۲- (عامیانه) پست، رذل

scun.ner (skun'ər) vi., n.

۱- (اسکاتلند و شمال انگلیس) منزجر شدن

۲- (انگلیس) انزجار، تنفر

● take a scunner تنفر داشتن، بیزار بودن

* **scup** (skup) n., pl. **scup** or **scups**

(جانورشناسی) اسکوپ (ماهی خوراکی بومی

کرانه‌های خاوری امریکای شمالی:

(Stenotomus chrysops

scup.per (skup'ər) n., vt.

۱- ناودان کشتی، سوراخ زه‌کشی عرشه

۲- (در کف آشپزخانه یا بام و غیره) راه آب،

سوراخ فاضلاب، زیرآب ۳- (انگلیس) (کشتی

خود را) عمداً غرق کردن ۴- (عامیانه) تباہ

کردن یا شدن، مختل کردن، به هم زدن

our plans were scuppered

نقشه‌های ما نقش برآب شد.

* **scup.per.nong** (skup'ər nŋ) n.

۱- انگور اسکا‌پرنانگ (انگور طلایی - بومی

جنوب شرقی ایالات متحده) ۲- شراب

اسکا‌پرنانگ

scurf (skɜrf) n.

۱- (پوست سر و غیره) شوره (بیشتر می‌گویند:

dandruff) ۲- (در اثر بیماری - پوست گیاه)

پوسته، پوسته شدگی

scurf'y, scurf'ier, scurf'iest, adj.

scur.rile or **scur.ril** (skɜr'əl) adj.

(قدیمی) ← scurrilous

scur.ril.i|ty (skɜr'əl tē) n., pl. **-ties**

۱- بددهانی، ناسزاگویی، فحاشی، دشنام گویی

۲- عمل یا گفته‌ی مستهجن، ناسزا، بی شرمی،

هرز درایی

scur.ri.lous (skɜr'əl ələs) adj.

۱- بددهان، فحاش، دهان دریده، دشنام گو

۲- (نوشته یا سخن) دشنام آمیز، هرزه درایانه

scur'ri.lously, adv.

scur'ri.lous.ness, n.

scur|ry (skɜr'ē) n., vt., vi. **-ried**,

-ry.ing

۱- (با گام‌های کوتاه و تند) دویدن، دو زدن

kindergarten kids scurried down hallways

بچه‌های کودکستان در راهروها می‌دویدند.

۲- دو زنی، دویدن تند ۳- موجب دویدن شدن،

به دویدن انداختن، پراکندن

a strong wind scurried the dry leaves

یک باد قوی برگ‌های خشک را پراکنده کرد.

۴- دو کوتاه، (در فاصله‌ی کم) مسابقه‌ی دو

scur|vy (skur'vĕ) n., adj. **-vi|er**, **-vi.est**

(پزشکی) اسکوربوت، کمبود ویتامین ث

scur'vily, adv.

scur'vi.ness, n.

scurvy grass

(گیاه شناسی) علف اسکوربوت
scurvy weed - Cochlearia officinalis هم
می‌گویند)

scut (skut) n.

۱- (به ویژه خرگوش و آهو) دُم کوتاه، کُل دُم،
دُمچه ۲- آدم پست، سفله، بدسگال

scu|ta (skyōōt'ə) n.

جمع واژه‌ی: scutum

scu.tage (skyōōt'ij) n.

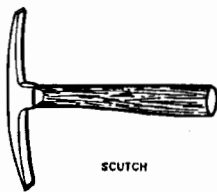
(قرون وسطی) مالیاتی که به جای خدمت
سربازی پرداخت می‌شد

scu.tate (skyōō'tāt') adj.

(گیاه شناسی - جانورشناسی) سپری،
سپرپوش (peltate هم می‌گویند)

scutch (skuch) vt., n.

۱- (پنبه و الیاف شاهدانه و کتان) حلاجی



کردن، زدن، پنبه‌زنی
۲- کمان
حلاجی، کمان پنبه
۳- تیشه‌ی
آجرشکنی، آجرشکن
scutcher) هم
می‌گویند)

scutch.eon (skuch'ən) n.

← escutcheon

scute (skyōōt) n.

(جانورشناسی - به ویژه برخی ماهیان و
حشرات) سپرچه، لاکچه، سازواره‌ی فلس مانند
و استخوانی

scu.tel.late¹ (skyōōt'lāt', -it;

skyōō tel'it) adj.

(جانورشناسی) پوشیده از فلس‌های

سپرمانند، سپرچه پوش، لاکچه پوش

scu.tel.late² (skyōōt'lāt', -it;

skyōō tel'it) adj.

(زیست شناسی) سپرسان، بشقابی، سپردیس
scu.tel.la.tion (skyōōt'lā'shən) n.

(جانور شناسی - پای پرندگان و برخی

ماهیان) سپرچه پوشی، سپرچه پوشیدگی

scu.tel.lum (skyōō tel'əm) n., pl.

-tel'|la (-ə)

۱- (جانور شناسی) فلس سخت و استخوانی،
سپرچه، لاکچه ۲- (گیاه شناسی) سپرسانی،
سپردیسی، بخش سپری

scu.ti.form (skyōōt'əfōrm') adj.

۱- سپردیس، سپرسان ۲- سپری (scutate هم
می‌گویند)

scut.ter (skut'ər) vi., n.

(انگلیس) ۱- دوزدن، (با شتاب) بیا و برو کردن
۲- بیا و برو، شلوغی

scut.tle¹ (skut'l) n.

۱- (برای حمل میوه و سبزی و غله) سبد تشتی،
سبد ته پهن (معمولاً بی دیواره) ۲- سطل زغال
سنگ (coal scuttle هم می‌گویند)

scut.tle² (skut'l) n., vi. **-tled**,

-tling

← scurry

scut.tle³ (skut'l) n., vt. **-tled**, **-tling**

۱- (دیوار یا بام خانه - عرشه یا دیواره‌ی
کشتی) سوراخ دردار، دهانچه، روزن
۲- دریچه، روزن پوش ۳- (برای غرق عمدی
کشتی) بدنه را سوراخ کردن، دیواره‌ی کشتی را
دریدن ۴- (طرح یا عمل و غیره) به هم زدن، از
میان بردن، متوقف کردن

scu|tle.butt (skut'lbut') n.

۱- (کشتی) فواره‌ی آب‌خوری ۲- (عامیانه)
شایعه، حرف مفت

scu.tum (skyōōt'əm) n., pl. **scu'|ta**

(-ə)

۱- (ارتش روم باستان) سپر بلند چوبی (ویژه‌ی
پیاده نظام) ۲- (برخی حشرات و خزندگان)
فلس سخت، سپرچه ۳- (نجوم) استارگان
(مجمع‌الکواکب) سپر (در نیمکره‌ی جنوبی)

* scut work

(عامیانه) خر کاری، خر حمالی، کار
خسته کننده، جان کنی

scuz|zy (skuz'ē) adj. **-zi|er,**
-zi.est

(خودمانی) کثیف، بدلباس، بدنام

Scyl|la (sil'ə)

(اسطوره‌ی یونان و روم) سیلا (صخره‌ی
خطرناکی که در طرف ایتالیایی تنگه‌ی مِسینا و
مقابل گرداب کاریبیدیس در ساحل سیسیل قرار
داشت)

● between Scylla and Charybdis

گیر افتادن میان دو گزینش که هر دو بد هستند،
میان چاه و چوله

scy.phis.to|ma (sī fis'tə mə) n., pl.

-mae' (-mē') or **-mas**

(در مراحل رشد جنین scyphozoan)
فنجان دهان، سیفیسوما

scy.pho.zo|an (sī'fə zō'an) n.

(جانور شناسی) فنجان زیوی، سیفیسوتوزوا
(رده‌ی Scyphozoa)

scy.phus (sī'fəs) n., pl. **scy'phi**

(-fī')

۱- (یونان باستان) فنجان دودسته (و ته صاف)
۲- (گیاه شناسی) اندام فنجان مانند، فنجانی،
کاواک، پنگانی

scythe (sīth) n., vt. **scythed,**

scyth'ing

(کشاورزی) ۱- داس دسته

بلند، دهره ۲- با داس

بریدن

Scyth|i|a (sith'ē ə)

(عهد باستان - نام بخشی

از سرزمین‌های شمال

دریای سیاه) سکا

Scyth.i|an (-ən) adj., n.

۱- وابسته به سکاها و زبان و فرهنگ آنان،

سکایی ۲- زبان سکایی (از زبان‌های ایرانی -



SCYTHE

امروزه نابود است) ۳- جنگاور سکایی

s.d. sine die

(لاتین) بی تاریخ، تاریخ گذاری نشده، تاریخ آن
معلوم نیست

'sdeath (zdeth) interj.

(مهجور) به خدا (قسم)

SDRs or **SDR's** (es'dē'ärz')

S(pecial) D(rawing) R(ights)

مخفف: نام برکه‌های پول ماندنی که برای
تسهیل داد و ستدهای بین المللی از سوی
صندوق پول بین الملل صادر می‌شود

SDS Students for a Democratic Society

مخفف: (امریکا) دانشجویان خواهان جامعه‌ی
دموکراتیک

Se selenium

مخفف: (شیمی) سلینیم

SE 1- southeast 2- southeastern

مخفف: ۱- جنوب شرق ۲- جنوب شرقی

sea (sē) n., adj.

۱- دریا، بحر، زو

the Maditerranean Sea دریای مدیترانه

the sea is endless (and) its shore is invisible

دریا بی انتهاست، ساحلش ناپیداست

a calm sea دریای آرام

a stormy sea دریای طوفانی

the Red Sea بحر احمر، دریای سرخ

۲- دریاچه‌ی بزرگ

the Caspian Sea دریای خزر

the Sea of Galilee دریای جلیل

۳- موج بزرگ، آبکوه ۴- (مجازی) مقدار بسیار
زیاد

a sea of troubles دریایی از مشکلات

he is lost in a sea of debt

در دریایی از قرض گم شده است.

۵- (نجوم) ← mare ۶- دریایی، بحری،
وابسته به دریا، آبی

England became a great sea power

انگلیس قدرت دریایی بزرگی شد.

- sea smells پوهای دریا
 sea traffic رفت و آمد دریایی
 sea routs راه‌های دریایی
 sea battle نبرد دریایی
 ۷- وابسته به دریانوردی
 sea charts نقشه‌های دریانوردی
 ۸- دریارو، مناسب دریانوردی
 a sea yacht کشتی تفریحی دریارو
 ۹- وابسته به نیروی دریایی
 sea bases پایگاه‌های (نیروی) دریایی
 • at sea ۱- در دریای آزاد ۲- گنج، سردرگم
 • beyond (or over) the sea(s) در آن سوی دریا(ها)، در ماورای بحار
 • follow the sea از راه کار در کشتی امرار معاش کردن، ملوانی کردن
 • go to sea ۱- ملوان شدن ۲- سوار کشتی شدن، مسافرت دریایی کردن
 • on the sea در کنار دریا، در کرانه
 • put (out) to sea با کشتی حرکت کردن، (کشتی) به دریا رفتن
 • the seven seas هفت دریا، همه‌ی دریاها

sea anchor

(کشتیرانی) لنگر چتری

sea anemone

(جانور شناسی) شقایق دریایی (راسته‌ی Actiniaria)

sea bag

کیسه‌ی ملوانان، انبان ملوان، جامه‌دان

*** sea bass**

(جانور شناسی) ماهی بس (تیره‌ی Serranidae از ماهیان استخوانی کرانه‌های شرقی امریکای شمالی به ویژه ماهی خوراکی به نام Centropristes striata)



SEA BAG

sea.bed (sē'bed) n.

ته دریا، دریا بستر، کف دریا

*** Sea.bee** (sē'bē') n.

(نیروی دریایی امریکا) گردان ساختمان

sea.bird (-bɜrd') n.

پرنده‌ی دریایی، مرغ دریا

sea biscuit

(sea bread هم می‌گویند) ←

sea.board (-bɔrd') n., adj.

۱- کرانه‌ی دریا، ناحیه‌ی کنار دریا
 the Atlantic seaboard

ناحیه‌ی کنار اقیانوس اطلس (امریکا)

۲- کرانه‌ای، ساحلی، دریا کناری

sea.borne (-bɔrn') adj.

۱- دریابُرد (در برابر: هوا بُرد airborne)
 our airborne and seaborne forces

نیروهای دریابرد و هوابرد ما

۲- (کشتی) شناور، برآب

sea bream

(جانور شناسی) ماهی پورکی Archosargus rhomboidalis - بومی کرانه‌های شرقی امریکای شمالی)

sea breeze

نسیم دریایی (که از دریا به خشکی می‌وزد)

sea captain

ناخدا (کشتی بازرگانی)

sea change

دگرگونی بنیادی

sea.coast (-kɔst') n.

دریا کنار، کرانه، ساحل

sea.cock (-kāk') n.

(کشتی) شیر بدنه (که جریان آب دریا به داخل کشتی را تنظیم می‌کند)

sea cow

(جانور شناسی) گاو دریایی، دریا گاو (انواع پستانداران دریایی گیاه‌خوار از راسته‌ی Sirenia)

sea crawfish

← spiny lobster

sea cucumber

← holothurian

sea devil

← devilfish

sea dog

← seal

sea duck

مرغابی دریایی

sea eagle

(جانور شناسی) عقاب ماهی‌خوار (جنس Haliaeetus)، عقاب گر

sea elephant

(جانور شناسی) دریاییل (نوعی سیل درشت اندام از جنس Mirounga)

sea fan

(جانور شناسی) بادزن دریا (انواع مرجان‌های دریای کارائیب به نام: Gorgonia flabellum)

sea.far|er (-fer'ər) n.

دریانورد، ناوی، ملوان

sea.far.ing (-fer'in) adj., n.

۱- دریانورد، ملوان، دریاگرد ۲- دریانوردی، شغل ملوانی ۳- مسافرت از راه دریا

sea feather

(جانور شناسی) پَر آبی (انواع anthozoans)

*** sea.food** (-f'ood) n.

خوراک دریایی (ماهی و میگو و صدف و غیره)

sea.fowl (-foul) n.

پرنده‌ی دریایی، مرغ دریایی

sea.front (-frunt) n.

(شهر یا ساختمان) رو به دریا، عمارت جلوی دریا

sea.girt (-gərt) adj.

احاطه شده توسط دریا، دریابند

sea.go|ing (-gō'in) adj.۱- دریا پیما، دریارو
a seagoing boat کشتی دریایی
۲- ← seafaring**sea green**

سبز مایل به آبی، سبز دریا قام

sea'-green, adj.**sea gull**

← gull

sea hare

(جانور شناسی) خرگوش دریا (انواع نرم‌تنان

شکم‌پا از تیره‌ی (Aplysiidae)

sea holly

(گیاه شناسی) ریش بـز (Eryngium maritimum)

sea horse

۱- (جانور شناسی) اسب دریا

Syngnathidae (ماهی تیره‌ی)

راسته‌ی Gasterosteiformes

از جنس Hippocampus)

۲- ← walrus ۳- (افسانه) جانور

نیمه اسب و نیمه ماهی، اسب‌ماهی



SEA HORSE

*** sea-is|land cotton** (se'ī'lənd)

پنبه‌ی امریکایی (که در اصل محصول جزایر Sea Island در جنوب شرقی ایالات متحده بود: Gossypium barbadense)

Sea Islands

آبخست گروه (مجمع الجزایر) سی آیلندز (در جنوب شرقی ایالات متحده)

sea kale

(گیاه شناسی) کـرنـب دریایی Crambe maritima - بومی کرانه‌های اروپا که ساقه‌های جوان آن خوراکی است)

sea king

(قرون وسطی) دزد دریایی اسکاندیناوی

seal¹ (sēl) n., vt.

۱- مهر

the official seal

مهر رسمی

۲- انگشتر مهردار، خاتم ۳- لاک و مهر، مهر و موم

the letter bears the seal of the queen

نامه دارای لاک و مهر ملکه است.

۴- سیم و مهر سرربی، پُلمب، پُلمب کردن

۵- جلوگیر، بند، شیر (آب یا هوا یا گاز)،

رخنه‌بند، رخنه‌گیر، درزگیر، زاماسکه، آب‌بند

۶- نشان، علامت، تأیید، تضمین (اصالت یا

خوبی هر چیز)، تعهد، پیمان، صحه، تصدیق،

راستیافت

such a cruel decision will never receive my seal

این چنین تصمیم ظالمانه هرگز مورد تأیید من نخواهد بود.
a handshake as a seal of friendship

دست دادن به نشان دوستی
the seal of approval نشان موافقت

۷- تمبر زینتی (که هنگام کریسمس و غیره روی پاکت یا بسته می چسبانند)

a christmas seal تمبر کریسمس
۸- مَهر کردن

he signed and sealed the document
سند را امضا و مهر کرد.

sealed orders دستورات مهر (و امضا) شده
۹- (با مهر و موم کردن یا با نوار چسب و غیره)

بستن، محکم کردن، (سر پاکت و غیره را) چسبانیدن

Cyrus put the letter in an envelope and sealed it
سیروس نامه را در پاکت گذاشت و در آن را چسباند.

to seal one's lips (مجازی) لب فروبستن
Pari sealed the parcel up with adhesive tape

پری بسته را با نوار چسب محکم بست.
۱۰- تصدیق کردن، (درستی یا اصالت و

غیره‌ی چیزی را) تأیید کردن، تضمین کردن، راست‌یافت کردن، صحه گذاردن، معتبر کردن

a majority vote will seal the new bill
رای اکثریت این لایحه را صحه خواهد گذارد.

religious rites that seal a marriage for eternity
مراسم مذهبی که ازدواج را تا ابد معتبر می‌کند

۱۱- (به طور قاطع) تعیین کردن، معین کردن، نشاختن، قطعی کردن

to seal one's fate سرنوشت کسی را تعیین کردن
to seal a bargain معامله‌ای را قطعی کردن

۱۲- کاملاً مسدود کردن، غیر قابل نفوذ کردن، پی‌رخنه کردن، کیپ کردن، رخنه‌گیری کردن، آب‌بندی کردن

you must seal the jar's lid well
ذَرِ بَسْتورا باید خوب کیپ کنی.

seal the window to prevent cold air from coming in

برای جلوگیری از نفوذ هوای سرد پنجره را رخنه‌گیری کردن
۱۳- (برای غیر قابل نفوذ کردن هر چیز مثلاً

چوب) بتانه کردن، آسترمالی کردن، زاماسکه مالیدن

first seal the table and then paint it
اول میز را بتانه کن و سپس آن را رنگ بزن.

to seal a boat's hull بدنه‌ی قایق را زاماسکه مالیدن
۱۴- (برق) دو شاخه را در پرین قرار دادن

● seal something in (با درزگیری و کیپ کردن و غیره) چیزی را در درون نگاه‌داشتن، حفظ کردن

our packaging is designed to seal the flavor in
بسته‌بندی ما طوری طرح‌ریزی شده است که طعم را حفظ کند.

● seal something off جلوی ورود و خروج را گرفتن، قرق کردن، بستن، مسدود کردن

all of the bank's doors were sealed by the police
همه‌ی درهای بانک توسط پلیس مسدود شده‌بودند.

● set the seal on something به اوج رساندن، به پایان رساندن

the award sets the seal on a brilliant business career
این جایزه طلیمه‌ی یک عمر فعالیت درخشان بازرگانی است.

● set one's seal (to something) مهر کردن ۲- تأیید کردن، تصدیق کردن

● under (one's) seal (در) سند مهر و امضا شده

seal² (sēl) n., pl. seals or seal vi.
۱- (جانور شناسی) سیل (تیسیره‌های Otariidae و Phocidae - بومی دریاهای سردسیر یا معتدل)، خوک آبی، فک ۲- خز سیل ۳- چرم سیل ۴- سیل شکار کردن

* Sea.lab (sē'lab) n.
(نیروی دریایی آمریکا) آزمایشگاه زیردریایی (برای پژوهش‌های دریایی)

sea lamprey (جانور شناسی) لَمپری (انگل ماهی به نام Petromyzon marinus که در دریاچه‌های پنج‌گانه‌ی آمریکا وجود دارد)

sea lane راه دریایی، دریا راه



seal.ant (sēl'ənt) n.

(هر چیزی که برای درزگیری و نفوذ ناپذیر سازی به کار رود) زاموسکه، آببند، درزگیر، رخنه‌گیر، بتانه، آستر، روزنه‌بند، روزن‌گیر

sea lavender

(گیاه شناسی) بهمنی آبی (جنس *Limonium* تیره‌ی *Plumbaginaceae* و دو لپه‌ای از راسته‌ی *Plumbaginales*)

sea lawyer

(عامیانه) ملوان ستیزگر، ملاح جنجال دوست

seal brown

(رنگ) قهوه‌ای سیر

sealed orders

دستور مهر و موم شده، فرمان مهر و موم شده (به ویژه آنکه به ناخدا یا فرمانده می‌دهند تا در هنگام بخصوص باز کند و پیروی نماید)

sea legs

(به ویژه در هوای توفانی) تلو تلو نخوردن در عرشه‌ی کشتی، قادر به راه رفتن بر عرشه

seal|er¹ (sēl'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) درزگیر، رخنه‌گیر، آببند، زاموسکه، بتانه، آستر، روزن‌گیر ۲- بازرس (متصدی بررسی و تصدیق وزن یا اندازه)

seal|er² (sēl'ər) n.

۱- شکارچی سیل، صیاد سیل ۲- کشتی ویژه‌ی صید سیل، سیل‌گیر

seal.er|y (-ē) n., pl. **-er.ies**

۱- شکارگاه سیل، محل صید سیل‌ها ۲- شکار سیل، صید سیل

sea lettuce

(گیاه شناسی) کاهوی دریا (جنس *Ulva* که نوعی جلبک دریایی و خوراکی است)

sea level

ارتفاع سطح دریا (به ویژه هنگام برکشدن و فروکشند)

sea lily

(گیاه شناسی) لاله‌وش (انواع گیاهان *crinoid*)

sealing wax

(برای مهر زدن) لاک، موم (برای مهر و موم کردن)

(کردن)

sea lion

انواع سیل‌های کرانه‌ی غربی کانادا و ایالات متحده (seal ←)

seal ring

signet ring ←

seal.skin (sēl'skin') n., adj.

۱- پوست سیل، خز سیل ۲- جامه از خز یا پوست سیل ۳- ساخته شده از پوست سیل

Sea|ly.ham terrier (sē'lē ham')

سگ سیلی (دُم کوتاه و شق و پاهای کوتاه دارد)

seam (sēm) n., vt., vi.

۱- (خیاطی) درز، خط (حاصل به هم دوختن دو پارچه)، همدوز

the seams down the legs of trousers

درزهای پاچه‌های شلوار

my sleeve was torn along the seam

سرتاسر درز آستینم پاره شد.

۲- بخیه ۳- سجاف، باریکه، حاشیه، کناره

a two-inch seam یک حاشیه‌ی دو اینچی

۴- خط اتصال دو چیز (چوبی یا فلزی و غیره)

the lengthwise seam of women's stockings

خط سراسری جوراب زنانه

the stormy seas opened the boat's seams

دریای متلاطم درزهای قایق را از هم باز کرد.

they had painted the seams in the wall's

brickwork white. درز آجرهای دیوار را رنگ سفید زده بودند.

۵- هر چیز درز مانند: چین، چروک، شیار، آژنگ

four seams ran across the old man's forehead

چهار چین سرتاسر پیشانی پیرمرد را پوشانده بود.

۶- (کان - به ویژه زغالسنگ) رگه، لایه

۷- (دستبافی) ← pur1 ۸- (نادر) درز پیدا

کردن، ترک خوردن ۹- درز دوزی کردن، (درز)

دوختن، کوک زدن، هم دوزی کردن

to seam two lengths of carpet together

دو تکه فرش را به هم دوختن

۱۰- درزدار کردن، خط دار کردن

● seamed, adj. خط دار، درزدار

seamed stocking جوراب زنانه‌ی خط دار

sea-maid (sē'mād') n.

۱- ← mermaid ۲- الهه‌ی دریایی، پری دریایی (sea-maiden هم می‌گویند)

sea.man (sē'mən) n., pl. -men

(-mən)

۱- ناوی، ملوان، ملاح، دریانورد، کشتیبان،

جاشو ۲- (نیروی دریایی) ملوان وظیفه، ملوان ساده

sea.man.like (-līk') adj.

وابسته به دریانوردان کار دیده، دارای مهارت در ملوانی

sea.man.ship (-ship') n.

دریادانی، تبحر در دریانوردی

sea.mark (sē'mārk') n.

۱- خط آب (که حد بالاترین سطح آب را نشان می‌دهد)، خط برکشند ۲- (هر چیز مشخص در ساحل مثلاً برج یا کوه که جهت‌یابی و کشتیرانی را تسهیل کند) نشانه‌ی ساحلی

sea mew

(انگلیس) ← sea gull

seam.less (sēm'lis) adj.

بی‌درز، بی‌خط

seamless stockings جوراب‌های زنانه‌ی بی‌درز

sea.mount (sē'mount') n.

کوه زیر دریا، زیر آبکوه

seamouse

(جانورشناسی) دریا موش (جنس Aphrodite که از polychaete های دریایی است)

seam.ster (sēm'stər, sem'-) n.

دوزنده، خیاط، پاره‌دوز

seam.stress (sēm'stris, sem'-) n.

(زن) دوزنده، خیاط، پاره‌دوز

seam|y (sēm'ē) adj. **seam'|i.er,**

seam'|i.est

۱- پُر درز (به ویژه پشت جامه که دارای درزهای زیاد و نمایان و نازیب است)

۲- ناخوشایند، هرزه

the seamy side of life جنبه‌های زننده‌ی زندگی

seam'i.ness, n.

Sean (shān)

اسم خاص مذکر

sé.ance (sā'āns) n.

(فرانسه: جلسه، سیانسن) جلسه‌ی احضار ارواح، جلسه‌ی ارتباط با مردگان

sea nettle

انواع چترهای دریایی درشت اندام (jellyfish ←)

sea onion

۱- (گیاه شناسی) پیاز دریایی (Urginea maritima از خانواده‌ی lily) ۲- پیاز خشک کرده‌ی این گیاه که کاربرد دارویی داشت

sea otter

(جانور شناسی) سمور دریایی (Enhydra lutris) - بومی کرانه‌های غربی امریکای شمالی)

sea pen

(جانور شناسی) قلم دریا (جانوران گل‌زی از راسته‌ی Pennatulacea)

sea.plane (sē'plān') n.

هواپیمای دریانشین، هواپیمای دریایی

sea.port (-pōrt') n.

۱- بندر ۲- بندرگاه کشتی‌های اقیانوس پیما

sea power

۱- نیروی دریایی، قدرت دریایی ۲- کشور دارای نیروی دریایی قوی

England is a sea power

انگلیس نیروی دریایی نیرومندی دارد.

sea purse

(برخی کوسه ماهی‌ها و ستاره ماهی‌ها) تخمدان، کیسه‌ی تخم

sea.quake (-kwāk') n.

زلزله‌ی دریایی، دریا لرزه، زمین لرزه در ته دریا

sear¹ (sir) adj., n., vi.

۱- (برگ و غیره) خشک شدن، پلاسیدن، پژمردن، پژمرده کردن، خشکاندن

the hot sun seared the flowers

آفتاب گرم گل‌ها را خشکاند.

۲- (سطح چیزی را با حرارت زیاد) سوزاندن،

رو سوز کردن
 the hot iron seared my overcoat
 اتوی داغ سطح پالتوی مرا سوزاند.
 a searing criticism of the government
 (مجازی) انتقاد سوزنده‌ای از دولت
 ۳- (با آهن داغ) داغ زدن (to brand هم می‌گویند)، داغ کردن
 he seared my wound to prevent infection
 برای جلوگیری از عفونت زخم مرا داغ زد.
 ۴- سخت کردن، بی احساس کردن، کِرخ کردن
 ۵- ← sere ۶- جای سوختگی ۷- (گوشت را با حرارت زیاد و تند) به طور سطحی سرخ کردن

sear² (sɪr) n.

(تفنگ و غیره) چخماق، پایه‌ی آتش، (در تیربار) چکاننده، چخماق نگهدار

sea raven

(جانور شناسی) قره‌غاز
 Hemipterus americanus - بومی شمال
 اقیانوس اطلس)

search (sɜːtʃ) vt., vi., n.

۱- (دنبال کسی یا چیزی) گشتن، تجسس کردن، جستجو کردن، جوییدن، جویا شدن، جُستن، پی (چیزی) گردیدن، توختن، توزیدن
 to search a house for a lost article

برای (یافتن) چیز گمشده خانه را گشتن
 I searched everywhere for my watch

همه جا دنبال ساعت گشتم.

۲- بازرسی بدنی کردن، جیب‌ها را گشتن
 the police searched the two arrested men

پلیس آن دو مرد بازداشت شده را بازرسی بدنی کرد.
 ۳- (دقیقاً) بررسی کردن، آزمودن، موشکافی کردن، مراجعه کردن، (برای اثبات چیزی) پژوهیدن، کند و کاو کردن
 to search one's conscience

به وجدان خود مراجعه کردن
 she searched his face to see if he was telling the truth

برای اینکه بداند آیا راست می‌گوید یا نه به چهره‌اش دقیقاً نگاه کرد.

scientists are still searching for a cure to cancer

دانشمندان هنوز دارند درباره‌ی درمان سرطان پژوهش می‌کنند.

۴- (با: out - در اثر پژوهش) یافتن، پی بردن
 the doctor finally searched out the causes of my headaches
 بالاخره دکتر به علت سردرد من پی برد.

۵- (کامپیوتر) جستجو، جستجو کردن

۶- دنبال کردن، تجسس، جستجو، جویش، کند و کاو، پژوهش، یوز، بازرسی، بررسی، جُستار

the search for the missing ring

جستجو برای (یافتن) انگشتر گمشده

the search for happiness جستجوی خوشبختی

because of nightfall they had to give up their search

به واسطه‌ی فرا رسیدن شب مجبور شدند به تجسس خود خاتمه بدهند.

۷- حق کشور درگیر در جنگ نسبت به جستجوی کشتی‌های بی طرف
 (right of search ←)

● in search of در جستجوی، به دنبال

● search me

(خودمانی) پاسخ پرسش تورا نمی‌دانم، من چه می‌دانم!

searching (-ɪŋ) adj.

۱- نافذ، فرورو، رخنه‌یاب، (باد) سوزدار
 a searching wind
 باد سوزدار

۲- دقیق، کامل، موشکافانه ۳- جُستارگر، کنجکاو

searchingly, adv.

searchlight (-laɪt) n.

۱- نور افکن ۲- نور شدید (از نور افکن)

search party

گروه پیگرد، دسته‌ی جُستار گرد

search warrant

(حقوق) حکم تفتیش خانه، اجازه‌ی بازرسی

* **sea robin**

(جانور شناسی) بال‌ماهی (تیره‌ی Triglidae)

جنس Prionotus از ماهیان استخوانی که
باله‌های بال مانند دارند)

sea room

جای کافی برای حرکت یا عقب و جلو کردن
کشتی

sea rover

۱- کشتی دزدان دریایی ۲- دزد دریایی، دریا
گرد

sea.scape (sē'skāp') n.

۱- منظره‌ی دریا، دورنمای دریا ۲- نقاشی
دریا نما

sea scorpion

(دیرین شناسی) کژدم دریا (بندپای متقرض
شده از راسته‌ی Eurypterida و رده‌ی
Merostomata)

sea serpent

۱- (ناشناخته یا تخیلی) حیوان اژدها مانند
دریایی ۲- oarfish ← ۳- sea snake

sea.shell (-shel') n.

صدف دریا، صدف انواع نرم تنان دریایی،
گوش ماهی، صدف

sea.shore (-shôr') n.

۱- کرانه، دریا کنار، ساحل
she sells seashells by the seashore

او در کنار دریا گوش ماهی می‌فروشد.

۲- (حقوق) بخشی از کرانه که میان حد جزر و
مد قرار دارد

sea.sick (-sik') adj.

کسی که در کشتی حالتش به هم می‌خورد،
دریا زده

sea.sick.ness (-sik'nis) n.

حالت استفراغ (در اثر حرکت کشتی)، دریازدگی

sea.side (sē'sīd') n., adj.

۱- دریا کنار، کرانه، ساحل، زمین ساحلی
۲- ساحلی، کرانی، کرانه‌ای

sea slug

nudibranch ←

sea snake

(جانور شناسی) دریا مار (انواع مارهای سمی
دریاهای استوایی از زیر تیره‌ی Hydrophiinae
که دم پهن و پارو مانند دارند)

sea.son (sē'zən) n., vt., vi.

۱- (سال) فصل، ورشیم

the four seasons of the year are: spring,
summer, fall, and winter

چهار فصل سال عبارتند از: بهار و تابستان و پاییز و زمستان.

the harvest season فصل ِ درو

the rainy season فصل بارانی

۲- هنگام ویژه (برای کار بخصوصی)، ایام،
دوران، موسم

the fasting season دوران روزه‌داری

it's the season to be jolly!

هنگام شادی و خرمی فرا رسیده است!

the hunting season فصل شکار

the opera season فصل اپرا

the slack season in business دوران کساد کاسبی

there came the good news that the season of
sorrow will be over رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

the Christmas season ایام کریسمس

the Norooz season ایام نوروز

۳- (خوراک) چاشنی زدن، آچاردن، ادویه زدن
Indian food is highly seasoned

خوراک هندی پُر ادویه است.

Julie seasoned the food with onions, garlic,
and lime juice

جولی خوراک را با پیاز و سیر و آلبیمو چاشنی زد.

۴- جالب‌تر کردن، گیراتر کردن
to season a lecture with humor

سخنرانی را با شوخ طبعی گیراتر کردن

۵- (گوشت و غیره) خواباندن، (چوب و غیره)
به عمل آوردن، آماده‌ی بهره‌برداری کردن یا

شدن، رسیده کردن یا شدن

to season lumber الوار را به عمل آوردن

۶- معتدل کردن

when mercy seasons justice

(شکسپیر) هنگامی که مروت عدالت را تعدیل کند

۷- مجرب کردن، تجربه آموختن، تکمیل کردن،
ورزیدن

those theatrical tours seasoned him as an
actor آن مسافرت‌های تئاتری او را هنرپیشه‌ی ورزیده‌ای کرد.

۸- (مهیجور) ← seasoning ۹- خو دادن، عادت
دادن

as a child, he was seasoned to a hard life

در کودکی به زندگی مشقت‌بار خو گرفته بود.

● for a season

برای مدتی، چند صباح، چند روز

● in good season

به هنگام، به موقع، کمی قبل از وقت

● in season

۱- (میوه و سبزیجات و غیره) فصل

come during the fall, when figs are in season

پاییز بیا که فصل انجیر است.

۲- فصل قانونی برای شکار، دوران مجاز برای

شکار کردن ۳- در وقت مناسب، به هنگام

۴- زود، کمی پیش از وقت ۵- (جانور) فصل،

گشش، خواهان جفت‌گیری

● out of season

خارج از فصل، خارج از دوران ویژه برای

هر چیز، نابهنگام

sea'soner, n.

sea.son.a|ble (-ə bəl) adj.

۱- (به ویژه از نظر آب و هوا و فصل سال)

مناسب، درخور، جور، عادی، موسمی

in Tehran, rain is not seasonable in July

در تهران باران در ماه ژوئیه عادی نیست.

۲- بموقع، بهنگام، بجا

sea'son.able.ness, n.

sea'son.ably, adv.

sea.son|al (sē'zən əl) adj.

موسمی، فصلی، وابسته به فصل‌های سال،

ورشیمی

seasonal rains

باران‌های موسمی

sea'son.ally, adv.

sea.son.ing (sē'zən ɪŋ) n.

ادویه، چاشنی، آچار، فلفل زردچوبه،

دیگ‌افزار، توابل، بوی‌افزارها، قاتق

this salad needs seasoning

این سالاد نیاز به چاشنی دارد.

season ticket

(کنسرت‌ها یا مسابقات و غیره) بلیط تمام فصل

sea spider

pycnogonid ←

sea squirt

ascidian ←

sea swallow

tern ←

seat (sēt) n., vt.

۱- طرز نشستن (مثلاً بر اسب)، قرارگیری

a rider with excellent seat and hands

یک سوارکار که خیلی خوب بر زین قرار می‌گیرد و بسیار مهارت دارد

۲- جا (برای نشستن)

my father's seat at the dining table

جای پدرم سر میز نهارخوری

we bought three seats to the opera

سه تا جا برای اپرا خریدیم.

۳- نشیمنگاه، صندلی، نیمکت، تخت، تختگاه،

پتواز، نشینه

the driver's seat

صندلی راننده

the back seat of a car

صندلی عقب اتومبیل

a comfortable seat

یک صندلی راحت

۴- (شلوار) خشتک

the seat of his pants is torn

خشتک شلوارش پاره شده است.

۵- کفل، سُرین ۶- بخشی از صندلی و غیره که

کفل بر آن قرار می‌گیرد، سُرینگاه، ته

the seat of the chair

ته صندلی

۷- حق نشستن در محلی ویژه، جایگاه،

عضویت، مسند، کرسی

Robert has a seat in the stock exchange

روبرت در بورس سهام جایگاه ویژه دارد.

the chancellor's seat

کرسی صدارت

a seat of power

مسند قدرت

he held a seat in congress for more than twenty years

او بیش از بیست سال عضو کنگره‌ی امریکا بود.

۸- پایتخت، مقر، مرکز

Storm Lake is a country seat

شهر استورم لیک مرکز شهرستان است.

a major seat of learning

یک مرکز عمده‌ی علم و آموزش

۹- (در بدن) محل، اندام

the seat of pain

محل درد

the intestine is the main seat of digestion

روده اندام اصلی گوارش است.

۱۰- (به ویژه ماشین آلات) محل استقرار، پایه،

زیرسازی، نشستگاه، زیرسازی کردن

the seat of a pillar

پایه‌ی ستون

to seat a valve

برای سوپاپ زیرسازی کردن

۱۱- خانه، اقامت گاه، منزلگاه، کاخ

the ancient seat of our local landlord

کاخ کهن مالک محل ما

۱۲- نشانیدن، (در صندلی) مستقر کردن

he seated the guests at their assigned seats

او مهمانان را در جاهای از پیش معین شده‌ی خودشان نشانید.

the seating arrangement

ترتیب نشستن، ترتیب صندلی‌ها

I was seated next to her

من در کنار او نشسته بودم.

۱۳- جا (برای نشانیدن) داشتن، گنجایش داشتن

a hall that seats five-hundred people

تالاری که گنجایش پانصد نفر را دارد

۱۴- صندلی دار کردن ۱۵- (با: self-) نشستن

seat yourself by the window and watch the

rain

کنار پنجره بنشین و باران را تماشا کن.

۱۶- بر مسند (قدرت و غیره) نشانیدن، بر تخت

(سلطنت) نشانیدن

the king was seated two years later

دو سال بعد پادشاه به سلطنت رسید.

● be seated (or take a seat)

۱- نشستن، جای گرفتن ۲- (امر) بفرمایید

بنشینید، بنشین! بتمرک!

● by the seat of one's (or the) pants

(خودمانی) با ابتکار شخصی (نه طبق برنامه یا

به کمک دستگاه‌های خودکار)

sea tangle

نام کلی انواع گیاهان دریایی

seat belt

(اتومبیل و هواپیما و غیره) کمربند ایمنی

fasten your seat belt, please

لطفاً کمربند ایمنی خود را ببندید.

-seat|er (sēt'ər)

پسوند: دارای تعداد معینی صندلی

this car is a two-seater

این ماشین دو صندلی دارد (دو نفره است).

seat.ing (sēt'ing) n.

۱- ترتیب صندلی‌ها (در سالن و غیره)، ترتیب

نشستن، نشینه بندی ۲- پارچه‌ی مبلی،

پارچه‌ی رو صندلی ۳- (مکانیک - معماری)

پایه، زیر سازی، محل استقرار، نشستگاه

۴- نشانیدن، جایگزین سازی

* seat.mate (sēt'māt') n.

(به ویژه در هواپیما و اتوبوس) مسافر صندلی

مجاور، همسفر

SEAT|O (sēt'ō) Southeast Asia

Treaty Organization

مخفف: سازمان همکاری‌های آسیای جنوب

شرقی (۱۹۵۵-۷۶)

seat-of-the-pants

(sēt'əv θə pants') adj.

(خودمانی) متکی به ابتکار و مهارت فردی (نه

نقشه‌ی قبلی یا دستگاه‌های خودکار و غیره)

sea trout

(جانورشناسی) قزل‌آلای دریایی (هر نوع ماهی

آب‌های شور خوراکی از جنس Cynoscion)

Se.at|tle (sē at'tl)

بندر سیاتل (در ایالت واشنگتن - آمریکا)

* seat.work (sēt'wɜrk') n.

(امریکا) تکالیف درسی انجام شده در مدرسه

(یا پشت میز کلاس)

sea urchin

(جانورشناسی) توتیا، توتیای دریایی

(راسته‌ی echinoderm)

sea wall

دیوار دریایی، دیوار ساحلی، موج شکن

sea walnut

ctenophore ←

sea.ward (sē'wɜrd) n., adj., adv.

۱- به سوی دریا، رو به دریا ۲- (باد) از دریا

(به سوی خشکی) (seawards هم می‌گویند)

sea.ware (-wɜr') n.

گیاه دریایی (به ویژه علف‌هایی که امواج به

(ساحل می آورند)

sea.way (-wā') n.

۱- راه دریایی، دریا راه ۲- دریای نیمه متلاطم
۳- آب راه منتهی به دریا

St. Lawrence Seaway آبراه سنت لارنس

sea.weed (-wēd') n.

۱- گیاه دریایی، جلبک دریایی (نام کامل):
۲- گیاه آب شیرین (marine seaweed) (نام کامل: freshwater seaweed)

sea whip

(جانورشناسی) تازیانهای دریایی (انواع gorgonian ها)

sea.wor|thy (-wār'ithē) adj.

(کشتی) قادر به دریا پیمایی، آماده‌ی دریا پیمایی

sea'wor'thi.ness, n.

sea wrack seaweed ←

se.ba.ceous (sə bā'shəs) adj.

وابسته به یا مانند پیه یا دُنبه، پیه‌دار، چرب

se.bac|ic acid (sə bas'ik)

(شیمی) اسید سیب‌سیک (اسید سپید و بلورین):
(COOH(CH₂)₈COOH)

Se.bas.tian (sə bas'chən)

اسم خاص مذکر

se.bif.er.ous (sə bif'ər əs) adj.

(زیست‌شناسی) چربی‌زا، پیه‌آور (sebiparous) هم می‌گویند)

seb.or.rhe|a or **seb.or.rhoe|a**

(seb'ə rē'ə) n.

(پزشکی) چربی نابهنجار پوست، پوست چربی

seb'or.rhe'ic or

seb'or.rhoe'ic, adj.

se.bum (sē'bəm) n.

(زیست‌شناسی) چربی پوست، پوست پیه

sec (sek) adj.

(فرانسه - شراب) خشک، سبک

SEC Securities and Exchange Commission

(امریکا) مخفف: اداره‌ی کل اوراق بهادار و داد و

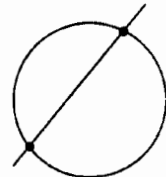
ستد

se.cant (sē'kənt) adj., n.

۱- مـتـقـاطـع، هـمـبـُر

۲- (هندسه) خط همبُر، خط

قاطع ۳- مثلثات) سیکانت



sec|a.teurs

(sek'ə tərz) n.pl.

(انگلیس) قیچی باغبانی

SECANT

Sec.chi disk (or **disc**) (sek'ē)

(برای سنجش میزان زلالی آب) بشقابچه‌ی سبکی

sec|co (sek'kō) adj., n.

(ایتالیایی) ۱- خشک، سبک ۲- نقاشی روی گچ کاری

se.cede (si sēd') vi. -ced'|ed,

-ced'ing

(از گروه یا سازمان یا کشور) جدا شدن، منتزع شدن

Bangladesh seceded from Pakistan

بنگلادش از پاکستان جدا شد.

se.ced'er, n.

se.cern (si sər'n') vt.

تمیز دادن، تشخیص دادن

to discern good from evil خوب را از بد تمیز دادن

se.ces.sion (si sesh'ən) n.

۱- انتزاع، جدایی ۲- (S بزرگ) جدا شدن ایالت‌های جنوبی از ایالات متحده‌ی امریکا (که

منجر به جنگ‌های داخلی و الغاء برده‌گی شد)

se.ces'sional, adj.

* **se.ces.sion.ist** (-ist) n.

۱- هواخواه جدا شدن (از سازمان یا کشور و

غیره) ۲- (S بزرگ) هواخواه جدا شدن

ایالت‌های جنوبی از بقیه‌ی ایالات متحده‌ی

امریکا

se.ces'sion.ism, n.

* **Seck|el (pear)** (sek'əl)

کلابی سبک (نوعی امرود کوچک و شیرین و

پر آب به رنگ قهوه‌ای سرخ فام)

sec.leg.

(لاتین) طبق قانون

se.clude (si klōd') vt. **-clud' | ed, -clud'ing**

۱- جدا کردن، مجزا کردن، منزوی کردن، گوشه‌گیری کردن، گوشه گرفتن

Milton secluded himself for five years in a village so as to be able to study

میلتون پنج سال خود را در دهکده‌ای منزوی کرد تا بتواند مطالعه کند.

۲- دور افتاده کردن، از نظر پنهان کردن، دنج کردن، خلوت کردن

a secluded corner of the garden باغ خلوت

se.clud | ed (-klōd' id) adj.

۱- مجزا، دور افتاده، پرت ۲- پنهان، دور از انظار، در عزلت ۳- دنج، خلوت

a secluded corner of the library

گوشه‌ی دنج کتابخانه

۴- منزوی، گوشه گیر، خلوت گزین

a secluded nun

راهبه‌ی خلوت گزین

se.clu.sion (si klōd' zhən) n.

۱- انزوا، عزلت، گوشه‌گیری ۲- جای دنج، دور افتاده، خلوت

se.clu.sive (-siv) adj.

۱- منزوی کننده، انزوا آفرین ۲- خلوت گرای، انزوا دوست

se.clu'sively, adv.

se.clu'sive.ness, n.

sec|o.bar.bi.tal

(sek'ō bār'bi tāl') n.

(داروسازی) سیکوباربیتال (گرد سپید و بی‌بو و تلخ: $C_{12}H_{18}N_2O_3$)**Sec|o.nal** (sek'ə nōl') n.

(نام بازرگانی: secobarbital) کپسول سیکوباربیتال

sec.ond¹ (sek'ənd; -ənt) adj., n., vt., adv.

۱- دوم، ثانی، ثانوی، دومین، دومی (2d و 2nd) هم می‌نویسند)

his father's second wife

زن دوم پدرش

the second year of my stay in San Diego

دومین سال اقامت من در سان دیگو

Shah Abbas, the Second

شاه عباس دوم

I like the second one better

من دومی را بیشتر دوست دارم.

۲- ثانیه، دمک

one hour, five minutes, and 25 seconds

یک ساعت و پنج دقیقه و ۲۵ ثانیه

a thousand meters per second

هزار متر در هر ثانیه

in less than ten seconds

در کمتر از ده ثانیه

۳- لحظه، آن، دم

we were not free of moochers even for a second

یک دم نشد که بی سرخر زندگی کنیم

can I see your book for just a second ?

آیا می‌توانم کتاب شما را فقط برای یک لحظه ببینم؟

in seconds the building went up in flames

چند لحظه‌ای نپایید که ساختمان شعله‌ور شد.

it exploded in a second

در یک آن منفجر شد.

۴- (مکالمه - پس از «اولاً» ثانیاً، دوماً، درثانی

...and second, this house is expensive too

...و ثانیاً این خانه گران هم هست.

۵- در میان، متناوب

every second day

یک روز در میان

۶- دست دوم، وا خورده، درجه دو، عیب‌دار، جنس وسط

some of the articles here are seconds

برخی از کالاهای اینجا درجه دو هستند.

۷- (موسیقی) زیرتر، با صدای زیرتر ۸- (جمع)

آرد سرند نشده، آرد سبوس‌دار، آرد زبره

۹- (جمع) نان زبره، نان سبوس‌دار ۱۰- یاور،

وردست، (دوئل یا مشت‌زنی) شرکت کننده،

دوئل کننده، کشتی گیرنده ۱۱- (اتومبیل) دنده دو

he drove off in second او با دنده‌ی دوم راند و رفت.

۱۲- (جمع - خوراک) پُرس دوم، پُرس مجدد،

خوراک دوباره

is there any seconds, mam?

یک کمی دیگه هم می‌خوام، خانم.

he finished his plate and asked for seconds

بشقاب خود را تمام کرد و درخواست خوراک دوباره کرد.

۱۳- یآوری کردن، کمک کردن، وردست شدن،

یاری کردن

in this effort he was seconded by the other members of the family

سایر اعضای خانواده او را در این تلاش یاری کردند.

۱۴- تشویق کردن، ترغیب کردن، پشتیبانی کردن، قوت قلب دادن

he warmly seconded his daughter's efforts toward an education

با گرمی مساعی دخترش در راه تحصیل را مورد تشویق قرار می‌داد.

۱۵- (در جلساتی که طبق اصول پارلمانی اداره می‌شوند - نامزدی یا پیشنهاد و غیره) کسی را تأیید کردن، بانی دوم شدن

he moved to adjourn the meeting and I seconded his motion

او پیشنهاد ختم جلسه را کرد و من پیشنهاد او را تأیید کردم.

۱۶- مجدد، دوباره، از نو ۱۷- نفر دوم، رتبه‌ی دوم، دومین نفر (در مسابقه یا انتخابات و غیره) my horse came in second

اسب من (در مسابقه) دوم شد.

● at second hand

به طور غیر مستقیم، از دست دوم

● second-hand غیر مستقیم، دست دوم
second-hand information اطلاعات دست دوم

● second to none از همه بهتر

as a painter he is second to none

از نظر نقاشی رودست ندارد.

sec'onder, n.

se|cond² (si känd') vt.

(افسر ارتش را) از خدمت عادی به خدمت ویژه یا غیر نظامی منتقل کردن، (به کارمند) مأموریت موقت دادن

sec.ond³ (sek'ənd) n.

۱- ثانیه، دمک، یک ششم دقیقه ۲- لحظه، آن، دم

sec.ond.ar|y (sek'on der'ē) adj.,

n., pl. -ar'ies

۱- ثانوی، ثانویه، دوم، دومین

this word's secondary stress

تکیه (یا فشار) ثانوی این واژه

۲- وابسته، منتج، دست دوم، تقلیدی، فرعی، درجه دو، نامرغوب، پست

a secondary source of information

منبع دست دوم اطلاعات

۳- رنگ فرعی، رنگ ترکیبی (که از ترکیب دو یا چند رنگ اصلی یا primary به دست می‌آید) ۴- بعدی، کم اهمیت

money is only a secondary concern

پول فقط یک مطلب فرعی است.

۵- (آموزش) متوسطه، دبیرستانی (در برابر: ابتدایی) (primary)

secondary education آموزش دبیرستانی

secondary school مدرسه‌ی متوسطه، دبیرستان

۶- (شیمی) نوع دوم، گونه‌ی دوم

secondary carbon کربن نوع دوم

۷- (زمین شناسی) دگرگونی، تشکیل یافته در اثر فرسایش یا فروپاشی سنگ‌ها یا لایه‌های قبلی، بازمانده ۸- (زیست شناسی) پسین، دوم، دومین

secondary growth وختش پسین (رشد دومین)

۹- (پرندگان) وابسته به پرهای بخش دوم بال، شاهپری، شاهپر

sec'ond.ar'i.ly, adv.

secondary cell

← storage battery

secondary emission

(فیزیک) بازگسیل، گسیل دوباره

* secondary school

دبیرستان، مدرسه‌ی متوسطه

secondary sex characteristic

(ویژگی‌های ثانوی جنس‌های نر و ماده مانند تغییر صدا و درآوردن پستان و غیره که معمولاً با بلوغ همراهند) ویژگی‌های فرعی، ویژگی‌های ثانویه‌ی جنسی

secondary stress (or accent)

(زبان شناسی) تکیه‌ی ثانوی، فشار دوم

*** second banana**

(خودمانی) ۱- (نمایش‌های فکاهی) بازیکن دوم
(در برابر: بازیکن اول (top banana) ۲- (آدم)
فرعی، ثانوی، کم اهمیت، دون‌پایه

*** second base**

۱- (بیس بال) بیس دوم ۲- بازیکن بیس دوم

second best

(از نظر خوبی یا مرغوبیت و غیره) دوم، دست
دوم

sec'ond-best', adj.

second childhood

پیری، کهنسالی، فرتوتی

sec|ond-class (sek'and klas') adj.,
adv.

۱- (کلاس - نوع کالا یا انسان و غیره - رتبه)
دوم، دست دوم، درجه دو

a second-class railway carriage

بلیط واگن درجه دو (راه آهن)

۲- (امریکا) نامه یا بسته‌ی پستی درجه دو (در
برابر: پست درجه یک first-class mail) ۳- پست،
دست دوم، نامرغوب، نابسند ۴- وابسته به
درجه دو

to travel second class

(با قطار یا اتوبوس و غیره) درجه دو سفر کردن

Second Coming

(مسیحیت) ظهور مجدد عیسی
(Second Advent هم می‌گویند)

second cousin

نوه‌ی عمو (یا دایی یا عمه یا خاله)

se.conde (si kãnd') n.

(یکی از هشت روش شمشیر بازی) سیکاند،
روش دوم

Second Empire

(فرانسه - از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰) امپراتوری دوم

second fiddle

۱- (ارکستر) ویولن نواز دوم ۲- کم اهمیت،
ثانوی

● play second fiddle

(به ویژه از نظر عشق یا دوستی) در درجه‌ی
دوم قرار داشتن

second floor

۱- (امریکا) طبقه‌ی بالای همکف ۲- (اروپا)

دومین طبقه‌ی بالای همکف (که در امریکا
می‌گویند اشکوب سوم)

second growth

(در جنگل‌هایی که درختان آنها را قطع کرده‌اند)
باز رُست، رُشد مجدد

sec|ond-guess (sek'and ges') vt.,
vi.

(عامیانه - تصمیم یا طرح یا عمل کسی را) پس
از انجام مورد حدس و قیاس قرار دادن، بیرون
گود ایستادن، از دور دست بر آتش داشتن
sec'ond-guess'er, n.

sec|ond.hand (-hand') adj., adv.

۱- غیر مستقیم، از منابع ثانوی، غیر مؤثق
secondhand news
خبر غیر موثق

۲- (کالا و غیره) مستعمل، کار کرده، دست دوم
secondhand clothes
لباس مستعمل

second hand

۱- (عقربه) ثانیه شمار (در برابر: دقیقه شمار
minute hand) ۲- (با: at) به طور غیر مستقیم،
از دست دوم

second lieutenant

(ارتش) ستوان دوم

*** second line**

(موسیقی جاز و blues و ویژه‌ی شهر
New Orleans) آهنگ تند و مکث دار

sec.ond|ly (sek'and lē) adv.

ثانیاً، دوماً (بعد از اولاً می‌آید)، از این گذشته،
علاوه بر این، دوم اینکه
...secondly, I'm broke too! ...ثانیاً بی پول هم هستیم!

second mate

(کشتی‌های بازرگانی) افسردوم (زیردست
ناخدا و افسر اول است - second officer هم
می‌گویند)

second mortgage

رهن مجدد، رهن ثانوی

second nature

عادت قدیمی و ملکه شده، خوی ریشه گرفته،
خوی جایگزین شده، عادت همیشگی

se.con|do (se kôn'dô) n., pl. -|di
(-dē)

(به ویژه در دوئت پیانو) بخش دوم، سِکوندو

second person

(دستور زبان) دوم شخص

second person singular

دوم شخص مفرد

sec|ond-rate (sek'ənd rāt') adj.

۱- دست دوم، درجه دو، زیراعلا، پایین‌تر از خوب

a second-rate student

یک شاگرد غیرساعی (درجه دو)

۲- نامرغوب، واخورده، وزده، پست، بُنجل

sec'ond-rate'ness, n.**sec'ond-rat'er**, n.**Second Republic**

(فرانسه - از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲) جمهوری دوم

second self

(شخصی که در اثر مصاحبت و غیره مانند فردی دیگر شده است) نسخه‌ی بدل

second sight

غیب‌گویی، غیب‌بینی (clairvoyance) هم می‌گویند

second-source (-sōrs') adj., vt.**-sourced, -sour'ing**۱- (قراری که طبق آن یک کارخانه یا شرکت ساختن اجزای فرعی محصولات شرکت دیگری را به عهده می‌گیرد) پیمانکاری تولیدی
۲- پیمانکاری تولیدی کردن*** sec|ond-sto|ry man** (-stōr'ē)

(امریکا - عامیانه) سارق خانه‌ها، دزد منزل

sec|ond-string (-strin') adj.۱- (ورزش) رزرو، بازیکن جانشین
۲- دست دوم، درجه دو، دون، دون‌پایه**sec'ond-string'er**, n.**second thought**

فکر ثانوی (درباره‌ی چیزی)، اندیشه‌ی مجدد

● on second thought

پس از تفکر مجدد (درباره‌ی چیزی)

on second thought, I think I'll accept your offer

پس از اندیشه‌ی مجدد احتمالاً پیشنهاد شما را قبول خواهم کرد.

second wind

۱- (مثلاً هنگام دویدن طولانی) سهولت مجدد تنفس (پس از خستگی و تنگی نفس اولیه)

۲- تجدید نیرو

se.cre|cy (sē'krə sē) n., pl. **-cies**

۱- اختفا، پنهان‌بود، نهفتگی، پنهانی بودن، پنهان‌داشت، پنهان‌کاری

complete secrecy surrounded the meeting

جلسه در اختفای کامل برگزار شد.

secrecy is one of the characteristics of espionage

پنهانکاری یکی از ویژگی‌های جاسوسی است.

۲- رازداری، رازپوشی

I assured Homa of my secrecy

در مورد رازداری خود به هما اطمینان دادم.

se.cret (sē'krit) adj., n.

۱- نهفت، پنهان، مخفی، پنهان

a secret place

محل مخفی

nobody knows the hidden secret

از راز نهفت کس خبردار نشد

۲- دور افتاده، دور از دسترس، خلوت

a secret hideaway

پنهانگاه دور افتاده

۳- پنهانی، سری، رازین، محرمانه

a secret meeting

ملاقات سری

secret documents

اسناد محرمانه

۴- پنهان‌کار، پنهان‌ساز، مخفی‌کار (کسی که کارهای خود را مخفی نگاه می‌دارد)، مرموز

his secret activities

فعالیت‌های مرموز او

a man of secret deeds

یک مرد پنهانکار

۵- خارج از فهم بشر، اسرارآمیز، نادانسته، نامعلوم، ناشناخته

a secret enemy

دشمن ناشناخته

o, you secret witches!

ای ساحره‌های اسرارآمیز!

۶- ناآشکار، نهفته، ناهویدا

the table had a secret drawer

میز دارای یک کشو نهفته بود.

۷- راز، سر

an unmentionable secret

راز مگو

do not reveal other's secrets!

رازهای دیگران را افشا نکن!

neither you nor I know the secrets of infinity

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من

the secret of her success

راز موفقیت او

he keeps secrets

او رازدار است.

۸- درونی

secret joy

شادی درونی

● in secret نهانی، پنهانی، زیرجلی، مخفیانه

the two met in secret

آن دو پنهانی ملاقات می‌کردند.

● keep (something) secret

(چیزی را) مخفی نگاه داشتن، رازداری کردن،

سری کردن

● secret parts

اندام‌های تناسلی

se'cretly, adv.

secret agent

مأمور مخفی، جاسوس

sec.re.tar|i.at (sek' rə ter' ē ət) n.

دبیرخانه

sec.re.tar|y (sek' rə ter' ē) n., pl.

-tar'ies

۱- منشی، دفتردار، سیکرتر، محرر ۲- (امریکا)

وزیر

secretary of state

وزیر امور خارجه (برون مرز)

secretary of the interior

وزیر کشور

secretary of the treasury

وزیر خزانه‌داری (دارایی)

۲- میز تحریر گنجه دار، میز تحریر بازشو

● secretarial, adj.

وابسته به منشی‌گری یا دفترداری

a secretarial job

شغل منشی‌گری

sec're.tar'y.ship', n.

secretary bird

(جانورشناسی) مرغ منشی

Sagittarius serpentarius از تیره‌ی

(Sagittariidae - بومی آفریقا)

sec|re|tar|y-gen|er|al (-jen' ə r ə l)

n., pl. -|tar'ies-gen' |er|al

دبیر کل

Secretary General of the United Nations

دبیر کل سازمان ملل

se.crete (si krēt') vt. -cret' |ed,
-cret'ing

۱- پنهان کردن، نهان داشتن، مخفی نگاه داشتن،

اختفا کردن، نهفتن ۲- تراوش کردن، تراویدن،

ترشح کردن

saliva is secreted by glands in the mouth

آب دهان توسط غدد دهان ترشح می‌شود.

the kidneys secrete urine. کلیه‌ها ادرار ترشح می‌کنند.

se.cre.tin (si krēt'n) n.

(تنکردشناسی) سیکرتین (هورمون تراونده از

روده‌ی کوچک)

se.cre.tion (si krē'shən) n.

۱- نهان‌سازی، پنهان‌سازی، مخفی‌سازی،

نهفتگری ۲- تراوش، ترشح ۳- ماده‌ی

مترشحه، تراوه

se.cre.tive (sē'krə tiv) adj.

۱- مرموز، اهل اختفا و نهان‌کاری، نهان‌کار،

نهفتگر، آب زیرکاه، مخفی‌کار

her husband is very secretive

شوهر او بسیار نهانکار است.

secretory ← ۲-

se'cre.tively, adv.

se'cre.tive.ness, n.

se.cre.to|ry (si krēt'ər ē) adj., n.

۱- تراوشی، تراوشگر، ترشح کننده، ترشحي

۲- غده‌ی ترشحي، غده‌ی تراوشگر

secret police

پلیس مخفی

secret service

۱- (اداره یا سازمان) بازرسی نهانی ۲- (امریکا

S و S بزرگ) اداره‌ی بازرسی وزارت دارایی

(که کار آن مبارزه با جاعلان اسکناس و حفظ

جان رییس جمهور و غیره است)

secret society

انجمن سری

sect (sekt) n.

۱- فرقه

a religious sect

فرقه‌ی مذهبی

a sect leader

رهبر فرقه

۲- گروه، دسته

-sect (sekt)

پسوند (صفت ساز): بریده، قطع، جدا شده

[pinnatisect]

sect section

مخفف: بخش، بریده

sec.tar.i|an (sek ter'ē ən) adj., n.

۱- وابسته به فرقه، فرقه‌ای ۲- متعصبانه، کوتاه‌فکرانه، محدود، متعصب ۳- پیرو فرقه‌ی بخصوص، فرقه‌گرا ۴- (در اصل) مرتد، از دین برگشته

sec.tar'i.an.ism, n.

sec.tar'i.an.ize' (-īz'), -ized',

-iz'ing, vt., vi.

sec.ta|ry (sek'tər ē) n., pl. -ries

۱- عضو فرقه ۲- (معمولاً S بزرگ) منافق، مخالف

sec.tile (sek'təl, -tīl) adj.

۱- بریدنی (توسط چاقو)، بُرش‌پذیر
۲- (زیست‌شناسی) بخش‌دار

sec.til'ity (-tīl'ə tē) n.

sec.tion (sek'shən) n., vt.

۱- عمل بریدن، قطع ۲- (جراحی) بُرش، شکافتن، عمل

Caesarean section

عمل سزارین

۳- قاچ، الف، بریده، گوه، پَر، قطعه

an orange section

یک پَر پرتقال

a section of melon

یک قاچ خربزه

chop the stalks into small sections!

ساقه‌ها را به قطعات کوچک بپُر!

۴- لایه (به ویژه لایه‌ای از بافت برای بررسی زیر میکروسکپ)، تراشه ۵- (کتاب یا مجله یا روزنامه یا مبل و غیره) بخش، قسمت، جزء، فرشمیم

each chapter of this book is divided into ten sections

هر فصل این کتاب به ده بخش تقسیم شده است.

a newspaper's sports section

بخش ورزشی روزنامه

the commercial section of the French Embassy

بخش بازرگانی سفارت فرانسه

a section of this law

بخشی از این قانون

a bookcase in five sections

قفسه‌ی کتاب که دارای پنج قسمت است

۶- (امریکا) یک قطعه زمین (یک مایل مربع یا ۲/۵۸۹ کیلومتر مربع) ۷- مقطع، بُرشگاه، نمایا تصویر میانبر ۸- (در ارکسترهای بزرگ) هر یک از گروه‌های نوازنده‌ی ساز بخصوص، دسته، گروه نوازنده

the string instrument section

گروه نوازندگان سازهای زهی

۹- (ارتش) جوخه، رسد

the artillery section

رسد توپخانه

۱۰- قطعه‌ی راه آهن (که تحت توجه یک گروه قرار دارد)، (واگن‌های درجه یک) تختخواب بالا و پایین ۱۱- به صورت مقطع نشان دادن (به ویژه در رسم‌های فنی)، به صورت مقطع بریدن

to section a plant stem for examination

برای بررسی ساقه‌ی گیاه را به صورت مقطع بریدن

۱۲- قاچ کردن، الف کردن

Pari sectioned the watermelon

پری هندوانه را قاچ کرد.

۱۳- بریدن (به بخش‌های کوچک)، قطع کردن، بخش بخش کردن، جزء‌جزء کردن ۱۴- (کشور) ناحیه، منطقه، (شهر) برزن، محله

in various sections of the U.S.

در نواحی مختلف ایالات متحده

the business section of the city

محله‌ی تجارتنی شهر

an important grape-growing section of California

منطقه‌ی مهم کشت انگور در کالیفرنیا

section|al (sek'shən əl) adj., n.

۱- وابسته به بخش، بخشی ۲- منطقه‌ای
۳- فرقه‌ای ۴- بخش بخش، تکه تکه، به صورت قطعات روی هم سوار شدنی، قطعه قطعه، چند تکه

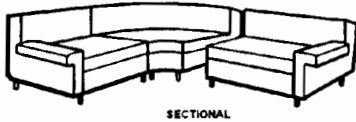
sectional furniture

مبل چند تکه (که باید روی هم سوار کنند)

a sectional sofa

کاناپه‌ی چند تکه

۵- میل چند قطعه، نیمکت چند تکه، کاناپه‌ی
بخش بخش



sec'tion.ally, adv.

* **sec.tion.al.ism** (-iz'əm) n.

ناحیه‌گرایی، علاقه‌ی زیاد به بخش بخصوصی
از کشور (و غیره - معمولاً به زبان سایر
بخش‌ها)

sec'tion.al.ist, adj., n.

sec.tion.al.ize (-iz') vt. **-ized',
-izing**

۱- بخش بخش کردن ۲- بخشی کردن ۳- به
مناطق مختلف تقسیم کردن، ناحیه ناحیه کردن

sec'tion.ali.za'tion, n.

* **Section Eight** (or 8)

(ارتش امریکا) ۱- اخراج به خاطر اشکالات
روانی ۲- شخصی که بدین دلیل اخراج شده

* **section gang**

کارگران قطعه‌ی بخصوصی از راه‌آهن

sec.tor (sek'tər) n., vt.

۱- (دایره) قطع (← تصویر: circle)، پرهون‌پار

۲- (هندسه و ریاضی) سیکتور، گوشه سنج

۳- (اقتصادی و غیره) بخش

the private sector بخش خصوصی

the public sector بخش دولتی (عمومی)

the country's agricultural sector is in trouble
بخش کشاورزی کشور در مخاطره است.

۴- ناحیه، منطقه

the American sector of West Berlin

منطقه‌ی امریکایی برلن غربی

۵- به ناحیه یا بخش تقسیم کردن، منطقه منطقه
کردن

sec'toral, adj.

sec.to.ri.al (sek tōr'ē əl) adj., n.

۱- وابسته به قطاع، قطاعی ۲- (جانور شناسی)
بُرشنی، ویژه‌ی لایه لایه سازی یا بریدن (مانند

برخی دندان‌ها) ۳- (زیست شناسی) وابسته به
کژ زادان (chimera)

sec|u.lar (sek'yə lər) adj., n.

۱- دنیوی، این جهانی، مادی (در برابر معنوی
یا اُخروی)

secular interests علائق دنیوی

۲- غیر مذهبی

secular music موسیقی غیر مذهبی

secular schools

مدارس غیر مذهبی

۳- دنیوی، این جهان گرای ۴- هر قرن یک بار،
پایا، پُردوام، پُربقا ۵- (شخص) غیر معمم، غیر
روحانی، شخص عادی ۶- کشیش بخش،
کشیش برزن

● the secular power

دولت (در برابر: کلیسا و روحانیون)

sec'ularly, adv.

secular humanism

humanism ←

sec|u.lar.ism (-iz'əm) n.

دنیا پرستی، دنیویت، اعتقاد به اصالت امور
دنیوی، نادینی گری، سکولاریسم

sec'ular.ist, n., adj.

sec'ular.is'tic, adj.

sec|u.lar.i|ty (sek'yə lər'ə tē) n.

۱- دنیوی بودن، دنیویت، مادیت

۲- ← secularism

sec|u.lar.ize (sek'yə lə rīz') vt.

-ized', -izing

۱- از مالکیت مذهبی به مالکیت معمولی

درآوردن ۲- از حالت مذهبی درآوردن، غیر

کلیسایی کردن ۳- پیرو دنیوی گرایی کردن،

گیتی گرای کردن یا شدن ۴- (کشیش یا راهب و

غیره) سوگند کشیشی یا رهبانیت را کان لم یکن

کردن، از کسوت کشیشی درآوردن

sec'ulari.za'tion, n.

se.cund (sē'kənd) adj.

(گیاه شناسی) یک سویه

sec.un.dines (sek'ən dīnz') n.pl.

(پستانداران) پس زایه، جُفت (afterbirth) هم
می‌گویند)

se.cun.dum (si kən'dəm) prep.

(لاتین) طبق، بنابر

se.cure (si kyoor´) adj., vi., vt.

-cured´, -cur´ing

۱- خاطر جمع، بی‌هراس، نانگران، نادلواپس، مطمئن، بی‌باک، پشت گرم

he was secure in the knowledge that God would be with him all the way

خاطرش جمع بود که خدا همیشه با او همراه خواهد بود.

if you are not secure yourself, you will not inspire confidence

اگر خودت مطمئن نباشی نخواهی توانست اطمینان را به دیگران القا کنی.

۲- ایمن، مصون، بی‌خطر، در امان، دارای امنیت، امن و امان، آرمنده

secure from harm ایمن از آسیب

secure from surprise attack مصون از حمله‌ی ناگهانی

people did not feel secure even in their homes

مردم حتی در خانه‌هایشان احساس امنیت نمی‌کردند.

۳- محکم کردن، قرص کردن، استوار کردن،

پابرجا کردن، محکم، قرص، استوار، پابرجا
is the ladder secure?

آیا نردبان درست گذاشته شده است؟

a mountain climber needs a secure rope

کوهنورد به طناب محکم نیاز دارد.

a secure bridge بنیان استوار

to make a knot secure گره را محکم کردن

to secure a bolt چفت در را سفت بستن

۴- قابل اعتماد، بی‌مخاطره، بدون ریسک

a secure investment سرمایه‌گذاری بی‌مخاطره

۵- حتمی، قطعی، مسلم، بی‌برو برگرد

a secure victory پیروزی مسلم

۶- (قدیمی) غره، مغرور ۷- ایمن کردن، مصون کردن، محفوظ داشتن

to secure a position against attack

موضع را از حمله ایمن کردن

his policies secured the country economically

سیاست‌های او کشور را از نظر اقتصادی مصون کرد.

۸- (به طور قطعی) به دست آوردن، کسب

کردن، (با زحمت) گرفتن، دست و پا کردن

to secure a loan from a bank

از بانک یک وام دست و پا کردن

to secure a job شغل به دست آوردن

to secure aid کمک گرفتن

to secure a confession from the accused

از متهم اقرار گرفتن

۹- موجب شدن، باعث شدن، انگیزاندن

to secure a laugh

موجب خنده شدن

۱۰- (کشتیرانی) ایستاندن، متوقف کردن، و

ایستاندن، (ناویان) دست از کار کشیدن

۱۱- تأمین دادن، تضمین کردن، بیمه کردن

a policy that secures against loss

بیمه‌نامه‌ای که خسارت را تأمین می‌کند

۱۲- مطمئن کردن یا شدن

I came secured by her promises

چون از قول‌های او مطمئن شده بودم آمدم.

۱۳- بازداشت کردن، محکم نگه داشتن، دست و

پا بسته کردن

to secure a prisoner with handcuffs

با دستبند زندانی را گرفتار کردن

two policemen quickly secured him

دو پاسبان به سرعت او را بازداشت کردند.

se.cur´able, adj.

se.cur´ance, n.

se.cure´ly, adv.

se.cure´ness, n.

se.cur´er, n.

se.cu.ri|ty (si kyoor´ə tē) adj., n., pl.

-ties

۱- ایمنی، امنیت، آرمندی، امن و امان بودن
national security امنیت ملی

a good police force guarantees our security

یک نیروی پلیس خوب ایمنی ما را تضمین می‌کند.

۲- خاطر جمعی، بی‌هراسی، نا نگرانی، پشت-

گرمی، اطمینان خاطر، تأمین

financial security during retirement

تأمین مالی در دوران بازنشستگی

an extra lock on the door gives me a feeling of security

یک قفل اضافی بر در به من احساس خاطر جمعی می‌دهد.

۳- تضمین، تأمین، ضامن، پایندان، گردنگیر

he is willing to go security for his friend

او حاضر است ضامن رفیقش بشود.

۴- وثیقه، گرو

what security will you offer against this loan?

در مقابل این وام چه وثیقه‌ای خواهید داد؟

۵- حفاظت، پاسداری

a maximum security prison زندان تحت حفاظت شدید

۶- وابسته به امنیت، امنیتی، حفاظتی، تأمینی

security measures

اقدامات امنیتی

security guard

شیگرد، پاسدار حفاظتی

۷- اداره‌ی حفاظت، اداره‌ی پاسوری

if you see a thief, call security

اگر دزد دیدی اداره‌ی حفاظت را خبر کن.

۸- (معمولاً جمع) اوراق قرضه، اوراق مالکیت،

اوراق بهادار

government securities

اوراق قرضه‌ی دولتی

security blanket

۱- پتوی بچه، پتو یا هر چیزی که کودک به آن

خو گرفته ۲- (مجازی) ایمنی، نگرانی زدا، رافع

دلواپسی

Security Council

شورای امنیت (سازمان ملل)

secy or sec'y secretary

مخفف: اختفا، نهانکاری، زیرجلی

se.dan (si dan') n.

۱- تخت روان، کجاوه ۲- (اتومبیل سواری)

دو در یا چهار در چهار نفره یا شش نفره

sedan chair

(اروپا - سده‌های ۱۷ و ۱۸)

تخت روان یکنفره

se.date¹ (si dat')

adj.

آرام، متین، موقر، بزرگ -

منش، نیک رفتار، والا

a sedate young woman

یک زن جوان متین

se.date'ly, adv.

se.date'ness, n.

* se.date² (si dat') vt. -dat' | ed, -dat'ing

داروی مسکن دادن، (با داروی مسکن) آرام کردن

se.da.tion (si da'shan) n.

۱- درمان با آرامبخش (داروی مسکن) ۲- (با

داروی مسکن) آرام شدگی، آرامش، تسکین

sed|a.tive (sed'ə tiv) adj., n.

۱- (دارو) آرامبخش، مسکن (به ویژه برای

اعصاب و روان) ۲- (هر چیز) تسلی بخش، آرامش آور

sed.en.tar|y (sed'n ter'ē) adj.

۱- نشسته، مستلزم نشستن زیاد، مستلزم

پشت میز نشینی، ناچنبا، نشیمنند

a sedentary job can lead to weight gain

یک شغل پشت میزی می‌تواند منجر به اضافه شدن وزن بشود.

۲- (پرنده و غیره) غیر مهاجر، ساکن (در یکجا)،

مانستک، مانا، یکجازی، ناکوچگر

sed'en.tar'i.ly, adv.

sed'en.tar'i.ness, n.

Se.der (sə'dər) n., pl. Se.dar|im

(sə'där'im) or Se'ders

(یهود) عید صادر، شام صادر

sedge (sej) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) جگن (تیره‌ی Cyperaceae

راسته‌ی Cyperales که گیاهان آبی‌زی یا

رطوبت‌زی هستند) ۲- جگن مانند، جگنی،

جگن‌واره

sedg'y, sedg'i.er, sedg'i.est, adj.

se.dil|i|a (si dil'ē ə) n.pl., sing.

se.di'|le

صندلی (یا معمولاً سه صندلی) کنار محراب که

کشیشان بر آن می‌نشینند

sed|i.ment (sed'ə mənt) n.

۱- نهشت، نهشته، رسوب، ته نشست،

ته‌نهشت، دُرد، لرت، دُرده، لای

the sediment at the bottom of a vinegar bottle

نهشت ته بطری سرکه

۲- (زمین شناسی) رسوب بادی یا آبی،

پادکانه، آب‌نهشت، بادنهشت

sed'i.men'tal (-men'tl) adj.



SEDAN CHAIR

sed|i.men.ta|ry (sed'ə men'tər ē)
adj.

نهشتی، ته‌نشستی، رسوبی، پادکانه‌ای، آب -
نهشتی، بادنهشتی

sedimentary rocks سنگ‌های رسوبی

a sedimentary layer of mud and sand

یک لایه‌ی رسوبی از گل و ماسه

sed'i.men'ta.rily, adv.

sed|i.men.ta.tion

(sed'ə men tā'shən) n.

نهشت‌سازی، ته‌نهشت‌سازی، رسوب‌سازی

se.di.tion (si dish'ən) n.

۱- فتنه‌انگیزی، آشوب‌انگیزی ۲- (قدیمی)
آشوب، فتنه، بلوا

se.di'tion.ar'y, n., adj.

se.di'tion.ist, n.

se.di.tious (si dish'əs) adj.

۱- وابسته به آشوب‌انگیزی، آشوب‌انگیز، فتنه
انگیز

his seditious pamphlets رساله‌های آشوب‌انگیز او

۲- فتنه‌انگیزانه، بلواگرانه

se.di'tiously, adv.

se.di'tious.ness, n.

se.duce (si dōs', -dyōs') vt.

-duced', -duc'ing

از راه به درکردن، گمراه کردن، اغوا کردن،
فریفتن، گول زدن

to seduce a married woman

زن شوهردار را از راه به درکردن

he used to seduce young people into joining

the party او جوانان را اغوا می‌کرد که عضو حزب بشوند.

he was seduced with money پول او را گمراه کرد.

se.duce'ment, n.

se.duc'ible, adj.

se.duc|er (-ər) n.

گمراه‌کننده، اغواگر، فریبا

se.duc.tion (si duk'shən) n.

۱- گمراهی، اغوا، فریب، از راه به در شدگی،

فریب خوردگی

the seduction of his daughter by the
neighbor's son گمراهی دخترش توسط پسر همسایه

۲- عامل گمراهی، چیز گمراه‌کننده

se.duc.tive (-tiv) adj.

وسوسه‌انگیز، دلفریب، فریبنده، فریبا

her seductive smile

لبخند دلفریب او

se.duc'tively, adv.

se.duc'tive.ness, n.

se.duc.tress (-tris) n.

(زن) گمراه‌کننده، وسوسه‌آفرین، از راه
بدرکننده، فریبنده

se.du.li|ty (si dyōl'ə tē) n.

کوشایی، سعی، جدیت، لیاقت، جُرْزه، کارایی

sed|u.lous (sej'oo ləs) adj.

۱- کوشا، جدی، سعی، لایق، کارا ۲- مراقب،
دقیق

sedulous attention to the task توجه دقیق به کار

sed'u.lously, adv.

sed'u.lous.ness, n.

se.dum (sē'dəm) n.

(گیاه شناسی) گل‌ناز (جنس Sedum از
خانواده‌ی orpine)

see¹ (sē) interj., vt. **saw, seen,**

see'ing

۱- دیدن

I can't see without my glasses

بدون عینک نمی‌توانم ببینم.

some animals can also see at night

برخی جانوران در شب هم می‌بینند.

I have never seen it

هرگز آن را ندیده‌ام.

she went to India to see Taj Mahal

برای دیدن تاج محل به هند رفت.

if you see her, tell her

اگر او را دیدی به او بگو.

I was happy to see his letter

از دیدن نامه‌ی او خوشحال شدم.

to see a film

فیلمی را دیدن

I like to see Moscow

میل دارم مسکو را ببینم.

۲- به دیدن کسی رفتن، ملاقات کردن، پذیرفتن
I will see him tonight امشب او را ملاقات خواهیم کرد.
nobody can see him today

امروز هیچ کس نخواهد توانست او را ملاقات کند.
you must see a doctor باید پیش یک دکتر بروی.
Dr. Mehri sees patients only in the morning

دکتر مهری فقط صبح‌ها بیمار می‌پذیرد.
we went to Isfahan to see Aunt Batool
برای دیدار خاله بتول به اصفهان رفتیم.

۳- فهمیدن، پی بردن، درک کردن، متوجه شدن،
دریافتن

I see your meaning مقصود شما را می‌فهمم.
he saw the opportunity of getting rich
او دریافت که فرصت پولدار شدن را دارد.

when I thought about it, I saw that I should not
go

وقتی که در آن‌باره فکر کردم متوجه شدم که نباید بروم.
now I can see why she was worried

حالا می‌فهمم چرا نگران بود.
see what they want ببین چه می‌خواهند.

۴- تصور کردن، (در عالم تصور) قبول کردن،
پنداشتن

I can't see him as president
رییس جمهور بودن او برایم قابل تصور نیست.
she saw it as her duty

آن را وظیفه‌ی خود می‌پنداشت.
۵- (معمولاً با: that) پاییدن، مراقب بودن
see that he does it right

بیا تا آن کار را درست انجام بدهد.
۶- مشایعت کردن، همراهی کردن

he saw me to my car تا دم ماشین مرا مشایعت کرد.
I saw her home تا منزلش او را همراهی کردم.

۷- معاشرت کردن، (به ویژه زن و مرد) دیدار
کردن، مرتب با هم بودن، رابطه داشتن
nowadays he is seeing a blonde

این روزها با یک زن مو طلایی معاشر است.
۸- (بازی ورق) دست کسی را دیدن، بلوف
کسی را پاسخ دادن ۹- بینایی داشتن، بینا بودن
those who see and those who are blind

آنان که بینا هستند و آنان که نابینا
۱۰- مشاهده کردن، بررسی کردن

he went to see for himself

رفت که شخصاً مشاهده کند.

۱۱- (امر) ببین!، نظر کن!، ناظر باش!
از دیده نظر کن هان...
o, see with your eyes...

see what flowers I have brought you!
ببین چه گل‌هایی برایت آورده‌ام!

۱۲- شاهد بودن، ناظر بودن، به چشم دیدن
the Eighties saw an old world die and a new
one come to birth

دهه‌های هشتاد شاهد مرگ دنیای پیشین و تولد یک دنیای تازه
بود.

last week saw a sharp drop in stock prices
هفته‌ی پیش شاهد سقوط شدید بهای سهام بود.

● as far as I can see
تا آنجایی که من می‌بینم، به عقیده‌ی من، به نظر
من

● see about (something)
رسیدگی کردن، بررسی کردن، اقدام کردن،
ترتیب (چیزی را) دادن

Homa went to the bank to see about getting a
loan

هما به بانک رفت تا ترتیب گرفتن وام را بدهد.
Julie went to see about the kitchen

جولی رفت تا به آشپزخانه رسیدگی کند.
● see after

توجه کردن (از)، پاییدن، رسیدگی کردن
● see double

لوچ بودن، چپ چشم بودن، همه چیز را دوتا
دیدن

● see fit مناسب پنداشتن، سزاوار دانستن
go when you see fit هر وقت که برایت مناسب بود برو.

● seeing as (or seeing that)
چون، به خاطر اینکه، نظر به اینکه

seeing that you are ill, we can meet later
چون بیمار هستید می‌توانیم بعداً ملاقات کنیم.

● see into
۱- بازرسی کردن، تفتیش کردن ۲- (درست)

فهمیدن، پی بردن، دریافتن
I soon saw into her true motive

به زودی انگیزه‌ی راستین او را دریافتم.
● see off مشایعت کردن، پس‌سوز رفتن

we went to Mehrabad to see them off

برای بدرقه‌ی آنها به مهرآباد رفتیم.

● see out

۱- (نادر) انجام دادن ۲- تا پایان ماندن یا ناظر بودن یا تاب آوردن

● see through (به ماهیت چیزی) پی بردن
I soon saw through his lies

به دروغ‌های او زود پی بردم.

۲- تا پایان ادامه دادن، به انجام رساندن

طرحی را به انجام رساندن to see a project through

● see to رسیدگی کردن به، تر و خشک کردن
when she cooks, I see to the children

وقتی او آشپزی می‌کند من مواظب بچه‌ها هستم.

● see you (or see you later)

(خودمانی) خدانگهدار، خداحافظ، به امید دیدار
see^{able}, adj.

see² (sē) n.

۱- مقرر اسقف، مطران‌نشین، مقرر پاپ اعظم

۲- مقام پاپ یا مطران ۳- (قدیمی) مسند

See.beck effect (zā'bek', sē'-)

(برق) اثر سبیک

* see.catch (sē'kach') n.

(روسی) سیلِ نر، فُکِ نر seecatchie هم می‌گویند)

seed (sēd) n., pl. seeds or seed vt., vi.

۱- (به ویژه گیاه) تخم، بذر، مُنچ، دانه

poppy seed دانه‌ی خشخاش

watermelon seed تخم هندوانه

to scatter seeds تخم افشاندن، دانه پاشیدن

to plant seeds تخم کاشتن

cucumber seed can be sown in May

تخم خیار را می‌توان در ماه مه کاشت.

farmers who sow seeds ...

برزرگانی که دانه می‌پرورند ...

۲- میوه‌ی کوچک و دانه مانند ۳- تخمه

salted and roasted pumpkin seeds

تخمه کدوی نمک‌زده و برشته

۴- (قدیمی) منی، اعقاب، زاد و رود

تخم و ترکه‌ی او، فرزندان او the fruits of his seed

۵- (مجازی) سرچشمه، سرآغاز

this bill became the seed of reforms

این لایحه سرچشمه‌ی اصلاحات شد.

....you planted the seeds of love in me!

....تخم محبت به دلم کاشتی!

۶- (قدیمی) تبار ۷- مرحله‌ی تخم گذاری یا تخم ریزی، تخم آوری

دانه آوردن، به تخم نشستن to be in seed

۸- ← spore ۹- حباب کوچک هوا (مثلاً در شیشه) ۱۰- گندمه، ریزدانه، ذره، دان، ریزبلور

(ذرات ریزی که برای بلورین کردن یا ایجاد باران در محلول یا ابر و غیره می‌باشند)، ریز بلور افشانی کردن، (ابر را) بارور کردن، باران‌زا کردن ۱۱- تخم کاشتن، بذر افشاندن

to seed a plot with barley در زمینی بذر جو افشاندن

we seed beets in the spring

در بهار دانه‌ی چغندر می‌کاریم.

۱۲- هسته یا دانه‌ی چیزی را در آوردن، بی دانه کردن

seeded raisins کشمش بی دانه

۱۳- (برای رشد یا پیشرفت و غیره) انگیزاندن

۱۴- بذری

seed crop محصول بذری

۱۵- (مسابقات به ویژه تنیس) شرکت کنندگان را رتبه‌بندی کردن (به طوری که در مراحل اول بهترین‌ها با هم روبرو نشوند)، رتبه

a seeded player بازیکن رتبه‌دار

۱۶- (گیاه) به تخم نشستن، دارای تخم رسیده شدن، تخم ریختن

● go (or run) to seed

۱- (گیاه) تخم ریختن، دارای تخم رسیده شدن

۲- رو به خرابی یا تباهی گذاشتن

the city center is going to seed

مرکز شهر دارد مخروبه می‌شود.

seed^{ed}, adj.

seed^{less}, adj

seed.bed (-bed') n.

بستر بذر

seed beetle

bean weevil ←

seed.cake (-kāk') n.

کیک یا نان شیرینی دارای دانه‌های خشخاش و غیره، کیک زیره

seed.case (-kās') n.

seed vessel ←

seed coat

غلاف بذر، پوشش دانه

seed coral

تکه‌ی مرجان، قطعه‌ی مرجان (که در زینت به کار می‌رود)

seed corn

ذرت بذری

seed|er (-ər) n.

۱- (شخص یا دستگاه) بذرپاش، بذرکار
۲- دستگاه در آوردن دانه‌ی کشمش و غیره

seed fern

(دیورین شناسی) سرخس بذری (رده‌ی Pteridospermae - امروزه منقرض شده است)

seed leaf

cotyledon ←

seed.ling (-lin) n.

۱- گیاه بذری (در برابر گیاهی که قلمه زده‌اند)،
گیاه بذر زاد، دانه رُست ۲- گیاه جوان، درخت جوان، نهال

* seed money

(پولی که برای جلب سرمایه گذاران دیگر در آغاز کار سرمایه گذاری می‌شود) سرمایه‌ی آغازین، بذرمايه

seed oysters

بچه صدف خوراکی

seed pearl

مروارید ریزه

seed plant

گیاه تخم آور (در برابر مثلاً درخت میوه یا گیاه پیازی)، بذر گیاه

seed.pod (-pād') n.

(در نهان‌دانگان) برچه، مادگی (که تخم را احاطه

کرده است)

seed shrimp

ostracod ←

seeds.man (sēdz' mən) n., pl. -men (-mən)

۱- بذرکار، بذرآفشان ۲- بذر فروش

seed.time (sēd' tīm') n.

هنگام کشت، وقت تخم کاری

seed vessel

بذردان (نیام یا میوه‌ی حاوی تخم)

seed|y (sēd' ē) adj. seed'|i.er, seed'|i.est

۱- پردانه، پرتخم، دارای تخم بسیار ۲- رسیده (به مرحله‌ی تخم آوری)، به تخم نشسته
۳- (شیشه) حبابک دار، دانه دار ۴- فرسوده، عمر خود را کرده، رو به ویرانی، مخروبه
a row of seedy houses

یک ردیف خانه‌های رنگ و رو رفته

۵- بد روحیه، بد حال

seed'ily, adv.

seed'iness, n.

see.ing (sē' in) n., adj., conj.

۱- دید، باصره، بینایی (vision هم می‌گویند)
the gift of seeing موهبت بینایی

۲- دیدن، مشاهده

seeing is believing دیدن همان و باور کردن همان
he recounted his seeings and doings

او مشاهدات و اعمال خود را بازگو کرد.

۳- بینا، دارای بینایی، باصر ۴- چون، به خاطر اینکه، نظر به اینکه

seeing as he was late, I went home

چون او دیرآمد من رفتم منزل.

seek (sēk) vi., vt. sought, seek'ing

۱- جستجو کردن، جوییدن، (دنبال چیزی) گشتن، در پی چیزی بودن، توزیدن، پوییدن، توختن

at the end, he who seeks shall find

عاقبت جوینده یابنده بود

we all seek success and happiness

همه‌ی ما در پی کامیابی و شادکامی هستیم.

۲- پناه جُستن (در محلی)، پناه بردن

to seek the mountains for peace

برای آرامش به کوه پناه بردن

afternoons, everyone seeks the shade

بعدازظهرها همه به سایه پناه می‌برند.

۳- جویا شدن، طلب کردن، خواستار شدن،

خواستگار بودن یا شدن، طالب بودن

to seek the answer to a question

جواب پرسشی را خواستار شدن

he seeks your daughter's hand

او خواستگار دختر تو است.

he seeks perfection

او طالب کمال است.

۴- درخواست کردن، خواستن

he sought the king's permission

او از شاه اجازه می‌خواست.

۵- (یا مصدر) کوشیدن، سعی کردن

he seeks to keep his wife contented

او می‌کوشد زنش را راضی نگه دارد.

he seeks to reconcile the two brothers

او سعی می‌کند آن دو برادر را آشتی بدهد.

۶- (قدیمی) اکتشاف کردن

● seek and destroy

(ارتش) جوییدن و نابود کردن، جُست و نابود کردن

a missile that can seek and destroy enemy planes with accuracy

موشکی که می‌تواند هواپیماهای دشمن را با دقت بجوید و نابود کند

● seek and you shall find

عاقبت جوینده یابنده بود

● seek one's fortune

● seek revenge

کینه توزی کردن، کینه توزیدن، دنبال انتقام بودن

seek'er, n.

seel (sēl) vt.

۱- (شکار با قوش) چشم قوش را دوختن

۲- (قدیمی) کور کردن، نابینا کردن

seem (sēm) vi.

۱- به نظر رسیدن، نمودن، به نظر آمدن

today, Ahmad seemed very happy

احمد امروز خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

she seemed tired

به نظر می‌رسید که خسته است.

۲- (معمولاً پیش از مصدر) ظاهراً، چنین

می‌نماید، مثل اینکه، شاید، احتمالاً، گویی

he seems to know the truth

چنین می‌نماید که از واقعیت آگاه است.

I seem to have lost my watch

مثل اینکه ساعت خود را گم کرده‌ام.

there seems no point in going

ظاهراً رفتن بی معنی است.

it seems he was there too

احتمالاً او هم آنجا بود.

seem.ing (sēm'ing) adj., n.

۱- ظاهری، نمودین، نمودی، وانمودی

her seeming anger

خشم ظاهری او

۲- قیافه، ظاهر، وَجَنَات

seem'ingly, adv.

seem|ly (sēm'lē) adj. -li|er, -li.est
adv.

۱- خوش ظاهر، خوش قیافه، خوشرو

۲- درخور، زیبنده، مناسب، بجا ۳- مؤدب، متواضع

seem'li.ness, n.

seen (sēn) vt., vi.

اسم مفعول فعل: see

seep (sēp) vi., n.

۱- نشست کردن، تراویدن، تراوش کردن، زهیدن

water was seeping through the roof of the

classroom

آب از تاق کلاس درس نشست می‌کرد.

oil is seeping into the ground

روغن دارد به زمین نشست می‌کند.

۲- نشست، زهش، تراوش ۳- نشست‌گاه، محل

تراوش

seep'y, adj.

seep.age (-ij) n.

۱- نشست، زهش، تراوش، رسوخ ۲- آب‌گونه‌ای

که نشست می‌کند، زهاب، خورابه

seer¹ (sē'ər) n.

۱- بینا، بیننده ۲- غیب‌بین، غیب‌گو ۳- پیامبر، رسول

seer² (sēr) n.

(یکان وزن در هند و ایران و چند کشور مجاور - در هند برابر است با ۲/۰۶ پوند یا ۰/۹۳۳ کیلوگرم) سیر

seer.ess (sir'is) n.

(زن) غیب‌بین، غیب‌گو، پیامبر

seer.suck|er (sir'suk'ər) n.

(از ریشه‌ی فارسی: شیر و شکر) پارچه‌ی راه‌راه (پنبه‌ای یا کتان‌ی)

see.saw (sē'sō') n., adj., vt., vi.

۱- الا کلنگ ۲- نوسان، پس و پیش روی، بالا و پایین روی

the battle became a seesaw between the offensive and the defensive

نبرد تبدیل شد به یک نوسان میان تک و پدافند.

۳- الا کلنگ بازی کردن ۴- نوسان کردن

seethe (sēth) n., vt., vi. **seethed, seeth'ing**

۱- پختن (از راه جوشاندن)، آب پز کردن
۲- خیساندن، دم کردن ۳- جوشیدن، قل زدن، غلیان کردن، قل قل کردن

the seething of water

قل زدن آب

the seething waters of Niagara Falls

آب‌های پر غلیان آبشار نیاگارا

۴- پر از دحام بودن، غلغله زدن

stores were seething with Norooz shoppers

خریداران نوروزی در مغازه‌ها غلغله به پا کرده بودند.

۵- (معمولاً با: -ing) هیجانی شدن، خشمگین بودن، بر آشفتن

she was seething at Mina's remarks

گفته‌های مینا او را برآشفته کرده بود.

see-through (sē'thrō) adj.

فرانما، شفاف

see-through fabric

پارچه‌ی فرانما

seg (seg) n.

(خودمانی) ← segregatationist

seg.ment (seg'mənt) n., vt., vi.

۱- بخش، قسمت، فرشیم، جزء، پار

low walls divided the area into several segments

دیوارهای کوتاه آن ناحیه را به چندین بخش تقسیم کرده بودند.

various economic segments

بخش‌های مختلف اقتصادی

the surgeon removed the cancerous segments of her stomach

جراح قسمت‌های سرطانی معده‌ی او را درآورد.

۲- (هندسه) پاره (بخشی از خط که میان دو مقطع واقع است)، قطعه (خط)، (بخشی از دایره که توسط یک خط قطع شده باشد) پرهون بخش (← تصویر: circle)، قطعه‌ی دایره، بُرینش

۳- (زبان شناسی) تک‌آوا (یک آوا در زنجیره‌ای از سخن) ۴- (جانورشناسی) ← metamere،

بند ۵- بخش بخش کردن، فرشیم کردن، (به بخش‌های مختلف) تقسیم کردن، قطعه قطعه کردن

this lesson is segmented into three brief parts

این درس به سه بخش مختصر تقسیم شده است.

seg'men.tar'y, adj.

seg.ment.al (seg ment'1) adj.

۱- به شکل یک قطعه‌ی دایره، پرهون بخش سان، پرهون بخشی ۲- (آوا شناسی) زنجیری، زنجیره‌ای ۳- بخش بخش، دارای بخش‌های مختلف، قطعه قطعه، پاره‌پاره، مجزا از هم

this is a segmental pipe

این لوله از بخش‌های گوناگون درست شده است.

seg.men'tally, adv.

segmental phonemes

(آوا شناسی) واج زنجیری، زنجیرواج

seg.men.ta.tion

(seg'mən tā'shən) n.

۱- بخش بخش بودن، بخش بخش سازی، تقسیم کردن به بخش‌ها یا اجزا، پاره‌پاره شدگی ۲- (زیست شناسی) - تقسیم یک یاخته به چندین یاخته مثلاً در تخم در حال رشد) چند پارگی، چندپاری

segmentation cavity

← blastocoele

se.gno (sān'yō) n., pl. **se'gni** (-yē)

(موسیقی) نشان، علامت (به ویژه این نشان که آغاز و پایان تکرار را مشخص می‌کند):

* **se|go** (sē'gō) n., pl. **-gos**

۱- (گیاه شناسی) سیگو (*Calochortus nuttallii*)

از خانواده‌ی *lily* - بومی امریکای شمالی)

۲- پیاز سیگو (که خوراکی است)

Se.go.via (se gō vyä)

شهر سیگوویا (در مرکز اسپانیا)

seg.re.gate (seg'rə gāt') adj., n.,

vi., vt. **-gat'ed, -gat'ing**

۱- (به ویژه از نظر نژادی یا مذهبی) جدا کردن،

مجزا کردن، (از هم) سوا کردن (و تبعیض قائل

شدن)، تفکیک کردن

the city's neighborhoods were racially segregated

محله‌های شهر از نظر نژادی از هم سوا شده بودند.

they segregate religious minorities

آنان اقلیت‌های مذهبی را از هم جدا می‌کنند.

۲- (به ویژه بلورها) جدانشین شدن

۳- (زاد شناسی) جدا شدن ۴- ← segregated

۵- (شخص یا چیز) جدا شده، مجزا شده

seg're.gat'ive, adj.

seg.re.gat'ed (seg'rə gāt'id) adj.

(به ویژه از نظر نژادی یا مذهبی) جدا شده،

سوا شده (و مورد تبعیض)، مجزا شده،

جداسازی شده

a segregated school

مدرسه‌ای که از نظر نژادی جدا شده است

seg.re.ga.tion (seg'rə gā'shən) n.

۱- سیاست جداسازی و تبعیض (به خاطر نژاد

یا مذهب) ۲- (زاد شناسی) جدا شدگی (بخشی

از قوانین میندل)

seg.re.ga.tion.ist (-ist) n., adj.

۱- هوادار جداسازی (نژادی یا مذهبی)،

جدایی‌گرای ۲- جدایی‌گرایانه، وابسته به

جداسازی

se.gue (seg'wā) n., vi. **-gued,**

-gue.ing

۱- (به ویژه موسیقی) بدون مکث از یک بخش به

بخش دیگر رفتن، پشت سر هم نواختن

۲- نواختن بی مکث

se.gui.dil|la (seg'ə dēl'yə) n.

۱- (نوعی رقص اسپانیایی تند) سیگیدلیا

۲- موسیقی این رقص

sei.cen|to (se chen'tō) n.

(ایتالیایی) قرن شانزدهم (به ویژه در رابطه با

هنر و ادبیات)

seiche (sāsh) n.

(دریاچه یا دریای بسته) خیزاب و اکنشی، سش

sei.del (zīd'l, sīd'-) n., pl. **-dels** or

-del

لیوان آبجوخوری (بزرگ و گاهی دارای در

لولادار)

Seid.litz powders (sed'lits)

(داروی ملین) گرد ساییدلیتز

seif (sāf, sīf) n.

تلماسه‌ی بزرگ، شکوه

sei.gneur (sān'yər', sen-) n.

۱- (کانادا - سابقاً) مالک زمین اعطایی طبق

فرمان سلطنتی ۲- مالک، ارباب

sei.gneur'ial (-ē əl) adj.

sei.gneur|y (sān'yər'ē) n., pl.

-gneur.ies

۱- (کانادا - سابقاً) زمین اعطایی طبق فرمان

سلطنتی ۲- ملک اربابی، ملک بزرگ

sei.gnior (sān'yər) n.

۱- لُرد، اشرافی، ارباب، مالک بزرگ

۲- ← seigneur

sei.gnior.age (sān'yər'ij) n.

۱- (سابقاً) حق پادشاه، حق ارباب، حق لُرد،

هرچیز مورد ادعای اینان ۲- درآمد دولت از

ضرب سکه (تفاوت هزینه‌ی تولید و بهای سکه)

sei.gnio.ri|al or **sei.gno.ri|al**

(sān'yōr'ē əl) adj.

وابسته به لُرد، لُردانه، اربابی، اربابانه

sei.gnior|y (sān'yər ē) n., pl.

-gnior.ies

۱- ملک ارباب، ملک لُرد ۲- حقوق و اختیارات ارباب قرون وسطی ۳- (به ویژه ایتالیا در قرون وسطی) لُردان، اربابان

seine (sān) n., vt., vi. **seined**, **sein'ing**



۱- تور ماهیگیری ایستاده (بالای آن چوب پنبه‌ی شناور دارد و پایین آن وزنه‌های سُربی)، تور دیواری ۲- (با تور ایستاده یا دیواری) ماهی گرفتن

sein'er, n.

Seine (sān)

رود سین (از پاریس می‌گذرد و به دریای مانش می‌ریزد)

seize (sēz) vt. **seised**, **-seis'ing**

seize ←

seis.mic (sīz'mik) adj.

۱- وابسته به زمین لرزه، زلزله‌ای، لرزه‌ای، بومهنی ۲- لرزه خیز، زلزله خیز، بومهن خیز

seis'mi.cally, adv.

seis.mic.i|ty (sīz'mis'ə tē) n.

میزان زمین لرزه خیزی یک ناحیه، بومهن پذیری، لرزه پذیری، زلزله خیزی

seis|mo- (sīz'mə)

پیشوند: زمین لرزه، بومهن، زلزله

[seismogram]

seis.mo.gram (sīz'mə gram) n.

لرزه نگاره، بومهن نگاره، زلزله نگاره

seis.mo.graph (-graf) n.

دستگاه زلزله نگار، لرزه نگار، بومهن نگار

seis.mog'ra.pher (-māg'rə fər) n.

seis'mo.graph'ic, adj.

seis.mog'ra.phy, n.

seis.mol.o|gy (sīz māl'ə jē) n.

بومهن شناسی، زلزله شناسی، زمین لرزه شناسی

seis'mo.log'ic (-mə lāj'ik) or

seis'mo.log'i.cal, adj.

seis'mo.log'i.cally, adv.

seis.mol'o.gist, n.

seis.mom.e|ter (-mām'ə tər) n.

بومهن سنج، زمین لرزه سنج، زلزله سنج

seis'mo.met'ric (-mə me'trik) or

seis'mo.met'ri.cal, adj.

seis.mo.scope (sīz'mə skōp) n.

بومهن نما، زمین لرزه نما (که محل و زمان زلزله را نشان می‌دهد)

seis'mo.scop'ic (-skāp'ik) adj.

sei (whale) (sā)

(جانورشناسی) دریاوال (نوعی rorqual به نام *Balaenoptera borealis*)

seize (sēz) vi., vt. **seized**, **seiz'ing**

۱- (در اصل - فتوودالیته) قانوناً مالک تیول شناختن

مالک قانونی تیولها seized of lands

۲- مصادره کردن، توقیف کردن، بازداشت کردن، دستگیر کردن

to seize smuggled goods

کالاهای قاچاق را مصادره کردن

to seize a criminal suspect

متهم به جرم را دستگیر کردن

the allies seized and punished war criminals

متفقین جنایتکاران جنگ را گرفتند و مجازات کردند.

۲- به زور به دست آوردن، زورگیری کردن، خلع ید کردن، فروگرفتن

to seize power به زور به قدرت رسیدن

the government seized control of oil companies دولت شرکت‌های نفتی را خلع ید کرد.

۳- محکم گرفتن، قاپیدن، در ربودن

the hero seized the girl in his arms

قهرمان دختر را محکم در آغوش کشید.

۴- (ناگهان) مستولی شدن، (فکر کسی را) تصرف کردن

an idea seized him اندیشه‌ای بر او مستولی شد.

she was seized by the thought of revenge

فکر انتقام سرتاسر وجودش را فراگرفت.

۵- (ناگهان) پی بردن، (به دل کسی) برات شدن، جو بردن

as soon as they entered, I seized their intent

تا وارد شدند منظورشان به دلم برات شد.

۶- (به سرعت از فرصت و غیره) استفاده کردن،
بهره‌ور شدن

they will seize any excuse to stop work

آنها از هر بهانه‌ای برای خواباندن کار استفاده خواهند کرد.

۷- (ناگهان) مورد حمله‌ی بیماری یا سرفه و
غیره قرار گرفتن، دچار شدن

she was seized with a fit of sneezing

ناگهان دچار حمله‌ی عطسه شد.

۸- (کشتیرانی) به هم بستن (طناب و غیره)،
به هم گره زدن ۹- (معمولاً با: up - ماشین آلات
- در اثر اصطکاک یا حرارت زیاد) گیر کردن،
گریپاژ کردن، باز ایستادن، قفل شدن

seiz'able, adj.

seiz'er, n.

sei.zin (sē'zin) n.

(حقوق) مالکیت قانونی، تصرف قانونی

seiz.ing (sēz'ing) n.

۱- ← seizure ۲- (کشتیرانی) به هم بستن (با
طناب و غیره)، به هم گره زنی

sei.zor (sē'zər, -zôr') n.

(حقوق) تصرف کننده‌ی قانونی، ضبط کننده

sei.zure (sē'zhər) n.

۱- تصرف، خلع ید، فروگیری ۲- مصادره،
توقیف ۳- دستگیری، بازداشت ۴- دستگیر
شدگی ۵- (بیماری یا عطسه و غیره) حمله

epileptic seizure حمله‌ی صرعی

se.jant or se.jeant (sē'jənt) adj.

(نشان‌های اشرافی) نشسته بر دو پا

a lion sejant شیر نشسته بر دو پا

se.la.chi|an (si lā'kē ən) n., adj.

(جانور شناسی) ۱- کُرَجَن ماهی (از ماهیان
غضروفی Selachioidea) ۲- کوسه ماهی

۳- پرتو ماهی (ray) ۴- وابسته به کرجن ماهیان

sel|a.gi.nel|la (sel'ə ji nel'ə) n.

(گیاه شناسی) علف خوکی (جنس Selaginella)
از پنجه گرگیان

se.lah (sē'lə) n.

(عبری - در پایان مزامیر داوود و غیره) آمین،

تا ابد

sel.dom (sel'dəm) adv., adj.

۱- به ندرت، گهگاه، ندرتاً، کم، کمتر

where there is seldom heard a discouraging
word ...

در جایی که کمتر حرف مأیوس کننده شنیده می‌شود ...

she seldom comes here او به ندرت اینجا می‌آید.
۲- نادر

sel'dom.ness, n.

se.lect (sə lekt') adj., vt., vi.

۱- گزیده، برگزیده، دستچین، منتخب، گلچین

they only admitted a select few

فقط تعداد معدودی از برگزیدگان را راه دادند.

he spoke for a select audience

او برای شنوندگان دستچین شده سخنرانی کرد.

۲- عالی، برجسته، نُخبه، زُبده

a select group of poets یک دسته شاعر برجسته

۳- دیرپسند، سخت‌گزين، دستچین کننده،
سخت پذیر

Harvard is a very select school

دانشگاه هاروارد همه کس را نمی‌پذیرد. (در پذیرش دانشجو
سختگیر است)

۴- انحصاری، خاص ۵- گزیدن، برگزیدن،
انتخاب کردن، گلچین کردن، دستچین کردن،
سوا کردن

he selected a blue shirt, I selected a white one

او یک پیراهن آبی انتخاب کرد و من یک پیراهن سفید.

he was selected to lead the group

او برگزیده شد که گروه را رهبری کند.

Iraj Mirza's selected poems اشعار گزیده‌ی ایرج میرزا

se.lect'ness, n.

* se.lect|ee (sə lek'tē') n.

(امریکا) شخص گزیده شده برای خدمت نظام،
فراخوانده برای ارتش

se.lection (sə lek'shən) n.

۱- گزین، گزینش، انتخاب، دستچین

selection of candidates گزینش نامزدها

۲- برگزیده، گزیده، دستچین، گلچین

a selection of Bahar's poems گزیده‌ای از اشعار بهار
۳- مجموعه (ی متنوع)، گردآورد

a selection of silk ties

مجموعه‌ای از کراوات‌های ابریشمی

۴- (زیست شناسی) گزینش

natural selection

گزینش طبیعی

se.lec.tive (-tiv) adj.

۱- وابسته به گزینش، گزینشی، انتخابی

a selective process

فرآیند گزینشی

۲- دارای اختیار گزینش، متمایل به گزینش

۳- سخت‌گزین، دیرگزین، مشکل‌پسند،

سختگیر در پذیرش

Yale is a selective school

دانشگاه ییل در پذیرش دانشجو سختگیر است.

۴- (رادیو) دارای قدرت تمرکز روی ایستگاه

مورد دلخواه و حذف صدای ایستگاه‌های

مجاور) گزینگر

se.lec.tively, adv.

se.lec.tive.ness, n.

* **selective service**

(امریکا) اداری نظام وظیفه

se.lec.tiv.i|ty (sə lek'tiv'ə tē) n.

۱- گزینشگری، انتخابی بودن ۲- سخت‌گزینی،

مشکل‌پسندی ۳- (رادیو) میزان گزینگری،

گزینگری (← selective)

* **se|lect.man** (sə lekt'mən,

sē'lekt man') n., pl. **-men**

(ایالت‌های شمال شرقی آمریکا) عضو انجمن

شهر

se.lec.tor (sə lek'tər) n.

گزینشگر، گزینگر

sel.e|nate (sel'ə nāt') n.

(شیمی) سیلنات (ملح اسید سیلنیک که دارای

بنیان منفی SeO₄ است)

Se.le|ne (si lē'nē)

(اسطوره‌ی یونان) سیلین (الهه‌ی ماه که بعدها

Artemis نامیده شد)

se.le|nic (sə lē'nik, -len'ik) adj.

(شیمی) وابسته به ترکیبات دارای سیلینیم زیاد،

سلینیم دار

selenic acid

(شیمی) اسید سیلنیک (اسید بی‌رنگ و بلورین:

(H₂SeO₄)

sel.e|nite (sel'ə nīt') n.

۱- (شیمی) - ملح اسید سیلنیک که دارای ریشه‌ی

منفی (SeO₃ است) سیلنیت ۲- نوعی سنگ گچ

(-gypsum) که در بلورهای شفاف یافت

می‌شود)

se.le|ni.um (sə lē'nē əm) n.

(شیمی) سیلینیم (عنصر غیر فلزی خاکستری فام

از گروه sulfur - نشان: Se، وزن اتمی: ۷۸/۹۶،

شماره‌ی اتمی: ۳۴، چگالی: ۴/۸۱، نقطه‌ی گداز:

۲۱۷°C، نقطه‌ی جوش: ۶۸۵/۴°C)

selenium cell

پیل فتوالکتریک دارای سیلینیم

sel|e|no- (sel'ə nō)

پیشوند: ماه، قمر [selenography]

sel.e|nod.e|sy (sel'ə nād'ə sē) n.

(نجوم) ماه سنجی

sel'enod'esist, n.

sel.e|nog.ra.phy (-næg'rə fē) n.

(بررسی و نقشه برداری ماه) ماه‌نگاری

sel'enog'ra.pher, n.

se.leno.graphic (sə lē'nə graf'ik)

adj.

sel.e|nol.o|gy (-nāl'ə jē) n.

(نجوم) ماه‌سنجی

se.leno.logi.cal (sə lē'nə lāj'ikəl)

adj.

sel'enol'o.gist, n.

se.le.nous (sə lē'nəs) adj.

(شیمی) وابسته به ترکیبات دارای سیلینیم کم،

کم سیلینیم (selenious هم می‌گویند)

selenous acid

(شیمی) اسید سیلینوس (گرد بی‌رنگ و فرانما و

بلورین: H₂SeO₃)

Se.leu.ci|a (sə lō'shē ə)

شهر سلوکیا (در ساحل دجله - امروزه نابود

شده است)

Se.leu.cid (sə lō'sid) adj., n., pl.

-cids or **-ci.dae'** (-si dē')

۱- (شماره‌ی امپراتوری بزرگی که سلوکوس پس از

مرگ اسکندر در آسیای صغیر و ایران
به وجود آورد) سلوکی ۲- وابسته به سلوکیان
Se.leu.cus I (sə lɔːkəs) died 280 B.C.

سلوکوس اول (مؤسس امپراتوری سلوکی)

self (self) pron., adj., n., pl. **selves**

۱- خود، خویش، خویشتن، نفس
obsessed with self همه‌اش در فکر خود
analysis of the self تجزیه و تحلیل خویشتن
she always puts self first

او همیشه خویشتن را ارجح می‌شمارد.

۲- ضمیر، نهاد، سرشت

the conscious self ضمیر آگاه

by doing that, he showed his true self

با آن عمل نهاد واقعی خود را نشان داد.

۳- (عامیانه) خودم، خودش، خودت، خودتان،
خودشان، خودمان

tickets for self and wife

بلیط برای خودم و خانم

today, I feel like my old self again

امروز احساس می‌کنم که دوباره خودم شده‌ام.

۴- ← self-colored ۵- از یک نوع یا رنگ یا

جنس یا خاصیت ۶- پسوند به نشان تأکید

myself خودم

yourself خودت، خودتان

himself, herself, itself خودش

ourselves خودمان

yourselves خودتان

themselves خودشان

self- (self)

پیشوند: ۱- خود، خویش، خویشتن

[self-restraint] ۲- خودبه‌خود [self-loading] یا

[self-acting] ۳- درخود، به تنهایی [self-evident]

۴- به خود [self-addressed] ۵- از یک نوع،

یکجور [self-belted]

self-a|base|ment

(self'ə bās'mənt) n.

فروتنی، خود فروداری، تذلیل نفس، خود

خوار داری

self-ab|ne|ga|tion

(-ab'nə gā'shən) n. انکار نفس

self-ab|sorp|tion

(-ab sōrp'shən, -zōrp') n.

۱- به خود اندیشی، همیشه به فکر خود بودن،

درخود رفتگی ۲- (فیزیک) جذب انرژی تابشی

توسط خود جسم تابش‌زا

self'-absorbed', adj.

self-a|buse (-ə byʊs') n.

۱- سوء استعمال استعدادهای خود

۲- خودپست شماری ۳- (قدیمی)

masturbation ←

self-act|ing (-ak'tɪŋ) adj.

خودکار (automatic هم می‌گویند)

self-ac|tu|al|i|za|tion

(-ak'chʊəl i zā'shən) n.

خودشکوفایی

self-ad|dressed (-ə drest') adj.

(پاکت که نشانی فرستنده روی آن نوشته شده

و همراه نامه و غیره در پاکت دیگر می‌گذارند)

دارای نشانی فرستنده

a stamped, self-addressed envelope

پاکت تمبردار و حاوی نشانی فرستنده

self-ad|vance|ment

(-əd vans'mənt) n.

پیروی از منافع شخصی، خودفرازبری

self-ag|gran|dize|ment

(-ə gran'diz mənt) n.

خود بزرگ سازی، خودستایی

self'aggran'diz'ing (-diz'ɪŋ) adj.

self-a|nal|y|sis (-ə nal'ə sis) n.

تجزیه و تحلیل خود، خودفراکافت، خودکاوی

self-an|ni|hi|la|tion

(-ə ni'ə lā'shən) n.

(به ویژه در عرفان) نفس‌کشی (برای یگانگی با

حق)

self-ap|point|ed (-ə point'id) adj.

خودگمارده، فضول

self-as|ser|tion (-ə sər 'shən) n.

ابراز وجود، عرض اندام، ارج خواهی

self'-asser'tive or

self'-asser'ting, adj.

self-as|sur|ance (-ə shoʊr 'əns) n.

اعتماد به نفس، اتکا به نفس، خود استواری

self'-assured', adj.

self-a|ware|ness (-ə wer 'nəs) n.

خودآگاهی

self-cen|tered (-sent 'ərd) adj.

خودخواه، خودپسند، خود مرکز

self'-cen'teredly, adv.

self'-cen'teredness, n.

self-clean|ing (-klēn 'iŋ) adj.

(فر خوراک پزی) خود پاکساز

self-clos|ing (-klō 'ziŋ) adj.

خودبه خود بسته شونده، خودبند

self-col|lect|ed (-kə lek 'tid) adj.

self-possessed ←

self-col|ored (-kul 'ərd) adj.

۱- دارای فقط یک رنگ، یک رنگه ۲- (پارچه)

دارای رنگ طبیعی (بدون رنگرزی)

self-com|mand (-kə mand 'n) n.

self-control ←

self-com|pla|cent (-kəm plā 'sənt)

adj.

از خود راضی

self'-compla'cency, n.

self-com|posed (-kəm pōzd 'n) adj.

متین، موقر، آرام، خونسرد

self-con|ceit (-kən sēt 'n) n.

خود بزرگ دانی، غرور، خودفریفتگی

self'-conceit'ed, adj.

self-con|cept (-kən 'sept 'n) n.

self-image ←

self-con|fessed (-kən fest 'n) adj.

خستو، معترف، مقرر

a self-confessed thief دزدی که خودش اقرار کرده

self-con|fi|dence (-kən 'fə dəns) n.

اعتماد به نفس، اعتماد به خود، خود استواری

self'-con'fident, adj.

self'-con'fidently, adv.

self-con|scious (-kən 'shəs) adj.

۱- خجالتی، کم رو، زود مچل، زود آزر

a self-conscious cough سرفه‌ی خجولانه

۲- خود آگاه

self'-con'sciously, adv.

self'-con'sciousness, n.

self-con|sis|tent (-kən sis 'tənt)

adj.

خود هماهنگ، خودسازگار

self-con|sti|tuted

(-kən 'stə tōt 'id) adj.

خود نامیده، به اندیشه‌ی خود

self-con|tained (-kən tænd 'n) adj.

۱- خوددار، تودار، محتاط ۲- (ماشین آلات)

کامل، بی‌نیاز به دستگاه‌های کمکی ۳- خودکفا،

بی‌نیاز

self'-con'tain'ment, n.

self-con|tent|ed (-kən tent 'id) adj.

قانع، راضی، خود خشنود

self'-content'or

self'-content'ment, n.

self-con|tra|dic|tion

(-kən 'trə dik 'shən) n.

۱- تناقض با خود، نفی خود ۲- تناقض، پادش،

خودستیزی

self'-con'tradic'tory, adj.

self-con|trol (-kən trōl 'n) n.

کف نفس، خودلگامی

self-cor|rect|ing (-kə rek 'tiŋ) adj.

خود به‌ساز، اشتباه گیر از خود

self-crit|i|cism (-krit 'ə siz 'əm) n.

انتقاد از خود، خودنکوھی

self-de|cep|tion (-di sep 'shən) n.

خودفریبی (self-deceit هم می‌گویند)

self'-deceiv'ing, adj.

self-de|feat|ing (-di fēt 'iŋ) adj.

۱- خودشکن، خود کوب، خود برانداز

۲- خودشکنا، خود براندازانه

self-de|fense (-di fens 'n) n.

۱- دفاع از خود، صیانت نفس، خود پدافند

۲- مشت بازی
 هنر جوانمردانه‌ی مشت بازی
 ۳- (حقوق) حق دفاع از جان خود (ولو به بهای جان شخص مهاجم)
 self'-defen'sive, adj.

self-def|i|ni|tion

(-def'ə nish'ən) n. خودشناسی

self-de|lu|sion (-di lʊð'zhən) n.
 self-deception ←

self-de|ni|al (-di nī'əl) n.

۱- از خودگذشتگی، فداکاری، ایثار، جانفشانی
 ۲- کف نفس، خویشتنداری

self'-deny'ing, adj.

self-des|ig|na|tion

(-dez'ig nā'shən) n.
 نام‌گزینی برای خود یا خاندان خود، خودنامی

* self-de|struc|t (-di strukt') v.

(به ویژه موشک و غیره) خود را منفجر کردن،
 خود را تباه کردن (← destruct)

self-de|struc|tion

(-di struk'shən) n.
 ۱- خودکشی ۲- (موشک و غیره)

خودتباهی، خودنابودی، خودترکانی

self'-destruc'tive, adj.

self-de|ter|mi|na|tion

(-di tər'mə nā'shən) n.
 خودمختاری، خودسازمانی

self'-deter'mined, adj.

self'-deter'mining, adj.

self-de|vel|op|ment

(-di vel'əp mənt) n.
 خودآموزی، خودپیشگیری

self-de|vo|tion (-di vō'shən) n.

از خود گذشتگی، جان‌نثاری

self-dis|ci|pline (-dis'ə plin) n.

انضباط شخصی، خودفرمانی

self-dis|cov|er|y (-dis kuv'ər ē) n.

خودیابی

self-doubt (-dout') n.

عدم اعتماد به نفس، خودشکی، به خود شک داشتن

self-ed|u|cat|ed (-ej'ə kāt'id) adj.
 خودآموخته

self-ef|face|ment (-i fās'mənt) n.
 افتادگی، امحای خود

self'-effac'ing, adj.

self-em|ployed (-em ploid') adj.
 دارای شغل آزاد، مستقل (از نظر شغل)

self'-employ'ment, n.

self-es|teem (-e stēm') n.

۱- عزت نفس، خودباوری ۲- غرور، خود-بزرگ‌پنداری

self-ev|i|dent (-ev'i dənt) adj.
 آشکار، مبرهن، بدیهی، خودپیدا

self'-ev'idently, adv.

self-ex|am|i|na|tion

(-ig zam'ə nā'shən) n.
 خودآزمایی، خودسنجی، خویشتن‌نگری، خودشناسی

self-ex|cit|ed (-ik sit'id) adj.
 (مولد برق که توسط جریان برق آرمیچر خود تحریک می‌شود) خودانگیز

self-ex|e|cut|ing (-ek'sə kyʊt'in) adj.

(حقوق) خودبه‌خود اعتبار قانونی یابنده (مثلاً در صورت فوت وصی)، خودانجام

self-ex|ist|ent (-ig zis'tənt) adj.
 خودبه‌خود موجود، خودآیند (مانند خدا)، خودآفرید

self'-exist'ence, n.

self-ex|plan|a|to|ry (-ik splan'ə tōr'ē) adj.

بدیهی، آشکار، مبرهن، بی‌نیاز به توضیح

self-ex|pres|sion

(-ik spresh'ən) n.
 (به ویژه در هنر و ادبیات) بیان شخصیت و

احساسات خود، خودبیانی

self-feed|ing (-fēd'ɪŋ) adj.

۱- (به ویژه ماشین آلات: تنظیم کننده و برآورنده نیازهای خود به طور خودکار) خودتیمار ۲- (دامداری: دستگاه خودکار خوراک رسانی طبق اشتهای دام) خوراک‌رسان خودکار

self-fer|til|i|za|tion

(-fɜrt'ɪlɪzə'shən) n.

خودباروری (مثلاً در مورد گیاهی که با کرده‌ی خود بارور می‌شود)

self-for|get|ful (-fər get'fəl) adj.

از خودگذشته، در فکر دیگران (نه خود)، نوع دوست

self-ful|fill|ing (-fʊl fil'ɪŋ) adj.

۱- موجب کامیابی، کامبخش، خودکامبخش
۲- پیشگویی (که چون نتیجه را تحت تأثیر قرار می‌دهد درست درمی‌آید)، ناگزیرساز

a self-fulfilling prophecy

پیشگویی ناگزیرساز

self-ful|fill|ment (-fʊl fil'mənt) n.

(برآوردن خواسته‌ها و آرمان‌های شخصی از راه کوشش خود) خودکامبخشی

self-gov|ern|ment

(-gʊv'ərn mənt) n.

خودمختاری، خوددزوری، استقلال، خودفرمانی

self'-gov'erning, adj.

self-hard|en|ing (-hɑrd'nɪŋ) adj.

(پولاد) خودسخت ساز

self-hate (-hɑt') n.

خود بیزارى، تنفر از خود (self-hatred) هم می‌گویند)

self.heal (-hēl') n.

(داروهای گیاهی شفابخش به ویژه علفی به نام *Prunella vulgaris*) گیاه دارویی، دارو گیاه

self-help (-help') n.

خودیاری، خودیاری

self.hood (-hood') n.

۱- خویشتني، خودبود، فردیت، شخصیت، کیستی ۲- خودپرستی

self-hyp|no|sis (-hip nō'sis) n.

هیپنوتیزم کردن خود، خودخوایش

self-i|den|ti|ty (-ɪ den'tə tē) n.

۱- (آگاهی به هویت و ماهیت خود) خودنیماد

۲- خودهمانی، خودسانی

self-im|age (-im'ij) n.

(تصویری که شخص از هویت و ارزش و استعداد خود دارد) خویشتن بینی

self-im|mo|la|tion

(-im'ə lā'shən) n.

۱- (بسیژه جلوی همگان) خودکشی، خودقربانی، خودسوزی ۲- جانبازی، پیش مرگی، جان فدایی

self-im|por|tant (-im pɔrt'nt) adj.

خود بزرگ‌شمار، پُر نخوت، پُر کننده‌دماغ، خود بزرگ‌بین

self'-impor'tance, n.

self-im|posed (-im pɔzd') adj.

به خود تحمیل شده، خود خواسته

self-imposed exile جلاى وطن یا تبعید خود خواسته

self-im|prove|ment

(-im prɔv'mənt) n.

خود پیشبرى، بهترساختن خود (از نظر آموزش یا اخلاق یا رتبه و غیره)، خودبهبودی

self-in|clu|sive (-in klʊ'siv) adj.

شامل خود، خودگیر، خودپیراگر

self-in|crim|i|na|tion

(-in krim'ə nā'shən) n.

گناهکارشناسی خویشتن، اقرار، اقرار آمیزی، خودخستویی

self-incriminating remarks اظهارات اقرار آمیز

self'-incrim'inat'ing, adj.

self-in|duced (-in dʊd'st') adj.

خود وادار کرده، (به وجود آورده شده توسط خود شخص) خودآفرین

her anxiety was self-induced

دلواپسى او خودآفرین بود.

self-in|duc|tance (-in duk'təns) n.

خودالقایی

self-in|duc|tion (-in duk'shən) n.

(برق) القا به خود، خودالقا

self-in|dul|gence (-in dul'jəns) n.

خودکامگی، تسلیم شدن به هوا و هوس‌های فردی، میل گرایی، خویشتن‌کامی، هوسرانی

self'-indul'gent, adj.

self-in|flict|ed (-in flik'tid) adj.

(به ویژه آسیب و زیان) خودکرده، انجام شده توسط خود شخص

a self-inflicted wound

زخمی که شخص به خودش زده است

self-in|i|ti|at|ed (-i nish'ē āt'id)

adj.

(آغاز شده یا پیشنهاد شده توسط خود شخص) خودانگیخته

self-in|sur|ance (-in shoor'əns) n.

(اندوختن پول برای احتمالات به جای خریدن بیمه) بیمه با پس انداز

self-in|ter|est (-in'trist,

-in'tər ist) n.

نفع شخصی، خویش‌کامی، خویشتن سود

self.ish (sel'fish) adj.

۱- خودخواه، خودپسند ۲- خودخواهانه، خودپسندانه

selfishness, my dear, is a sign of ignorance

خودپسندی جان من برهان نادانی است.

self'ishly, adv.

self'ish.ness, n.

self-jus|ti|fi|ca|tion

(self'jus'tə fi kə'shən) n.

توجیه خویشتن، خود فرود

self-knowl|edge (-näl'ij) n.

خودشناسی (آگاهی به ویژگی‌های خود)

self-knowledge is the first step toward knowing

others. خودشناسی نخستین گام به سوی شناخت دیگران است.

self.less (self'lis) adj.

۱- از خود گذشته، فداکار، جانفشان

a selfless mother

یک مادر فداکار

۲- نوع دوست، مردم دوست، نیکخواه

۳- فداکارانه، جانفشانانه، خیرخواهانه

نیکخواهانه، نوع دوستانه

a selfless act

عملی خیرخواهانه

self'lessly, adv.

self'less.ness, n.

self-lim|it|ing (self'lim'it ing) adj.

خودبه خود تمام شونده، خودپایان، خودکران
a self-limiting disease

بیماری خودکران (که خودبخود از بین می رود)

self-lim'ita'tion, n.

self-liq|ui|dat|ing (-lik'wə dāt'in)

adj.

۱- خودبه خود تبدیل شونده به نقدینه (مثلاً در تاریخ معین)، خود نقد ساز، خودواریز

self-liquidating commercial papers

اوراق بهادار خود واریز

۲- (سرمایه گذاری و غیره که پول خود را درمی آورد) سرمایه باز آور

self-load|ing (-lōd'in) adj.

(سلاح) فشنگ گذار به طور خودکار، خودپُر کن

self-love (-luv') n.

۱- خودشیفتگی، حُب نفس ۲- خودخواهی، خودپرستی

self-made (-mād') adj.

خودساخته

my father was a self-made man

پدرم مرد خودساخته‌ای بود.

self-med|i|cate (-med'ə kāt') vi.

-|cat'ed, -|cat'ing

برای خود دارو تجویز کردن، خودپزشکی کردن

self-medication is dangerous

خود پزشکی خطرناک است.

self'-med'ica'tion, n.

self-mov|ing (-mōv'vīŋ) adj.

خود چنبا، قادر به حرکت خودبخود

self-op|er|at|ing (-äp'ə rāt'in)

adj.

خودکار (self-operated و automatic هم

می‌گویند)

self-o|pin|ion|at|ed

(-ə pin' yə nāt' id) adj.

۱- از خود راضی، خود خرسند ۲- (در عقاید) سرسخت، متعصب، خَمیش ناپذیر

self-per|pet|u|at|ing

(-pər pech' ō āt' iŋ) adj.

خودنگهدار، خود جاویدساز

self-pit|y (-pit' ē) n.

دلسوزی نسبت به خود (به ویژه اگر بی‌دلیل یا غلوآمیز باشد)، خوددلسوزی

self-po|lic|ing (self' pə lēs' iŋ) n.

(به ویژه شرکت‌ها و بانک‌ها) خود بازرسی، تفتیش خود، خودپاسی

self-pol|li|na|tion

(-pāl' ə nā' shən) n.

(گیاه‌شناسی) خودکرده افشانی

self'-pol|linat'ed, adj.**self-por|trait** (-pôr' trit, -trät) n.

(تصویری که کسی از خودش کشیده باشد) خودفرتور، خودنگاره

self-pos|ses|sion (-pə zesh' ən) n.

خودداری، متانت

self'-possessed', adj.**self-pres|er|va|tion**

(-prez' əv ā' shən) n.

۱- (غریزه) صیانت ذات، حفظ جان

he did it for self-preservation

به خاطر حفظ جان آن کار را کرد.

۲- خویشتن‌پایی، احتراز از خطر

self-pro|claimed (-prō klāmd') adj.

بنابر ادعا یا اعلام خود (نه دیگران)، خودخوانده، به اصطلاح

a self-proclaimed prophet یک پیامبر خود خوانده

self-pro|duced (-prə dōst') adj.

تولید شده توسط خود شخص یا چیز، خود فرآورده، خودزاده، از خود

self-pro|nounc|ing (-prə noun' siŋ)

adj.

قابل تلفظ به خودی خود (و بدون حروف آوایی)

self-pro|pelled (-prə peld') adj.

خودکشی‌شی، خودپروان (self-propelling هم می‌گویند)

self-propelled grenades نارنجک‌های خودپرواز

self-pro|tec|tion (-prə tek' shən) n.

حفظ جان خود، خودپاسی، صیانت نفس

self-ques|tion|ing

(-kwes' chə niŋ') n.

(کسی که عقاید و انگیزه‌ها و اعمال خود را مرتباً مورد پرسش قرار می‌دهد) خودسنج

self-re|al|i|za|tion

(-rē' ə li zā' shən) n.

خودشکوفایی، پرورش کامل استعداد‌های خود

self-re|cord|ing (-ri kōrd' iŋ) adj.

ثبت‌کننده به طور خودکار (مانند زمین لرزه

نگار)، خودنگار

self-re|gard (-ri gārd') n.

self-respect ۱ ← -۲ توجه به علایق شخصی

self'-regard'ing, adj.**self-reg|u|lat|ing** (-reg' yə lāt' iŋ)

adj.

(شخص یا ماشین) تنظیم‌کننده‌ی خود (به طور خودکار)، خودسامان، خودگردان

self'-reg'ula|tion, n.**self-re|li|ance** (-ri li' əns) n.

اعتماد به نفس، اتکا به خود، خودپناهی

a self-reliant student یک دانش‌آموز متکی به خود

self'-reli'ant, adj.**self-re|nun|ci|a|tion**

(-ri nun' sē ā' shən) n.

از خود گذشتگی، فداکاری، انکار نفس

self-re|proach (-ri prōch') n.

احساس گناه، سرزنش خود، ندامت

self'-reproach'ful, adj.**self-re|spect** (-ri spekt') n.

عزت نفس، احترام به خود، مناعت طبع، بزرگواری، حرمت نفس

self'-respect'ing, adj.**self-re|straint** (-ri strānt') n.

خودداری، خودلگامی

self'-restrained', adj.

self-re|veal|ing (-ri vɛl'ɪŋ) adj.

آشکار کننده‌ی افکار و احساسات درونی،
متش نما، نهادنما

self'-rev'ela'tion, n.

self-right|eous (-rɪ'chəs) adj.

جانمانز آبکش، (به ظاهر) مذهبی، پارسانما
(J. Austen) religiosity is not morality and self-
righteousness is not religion

مذهبی نمایی اخلاقیات نیست و پارسانمایی مذهب نیست.

self'-right'eously, adv.

self'-right'eousness, n.

* **self-ris|ing flour** (-rɪ'zɪŋ)

(آردی که نمک و جوش شیرین به آن زده‌اند و
لذا هنگام طبخ پف می‌کند) آرد پُفکی

self-rule (-rʊl) n.

خودمختاری، خوداستواری

self-sac|ri|fice (-sək'rə'fɪs) n.

از خود گذشته‌گی، جانفشانی، فداکاری،
خودفدایی، جان نثاری

self'-sac'rific'ing, adj.

self.same (self'sām) adj.

خودش، همان، درست خود آن، عین، عیناً همان
the selfsame man showed up again!

دوباره سر و کله‌ی همان مرد پیدا شد!

they died on the selfsame day

آنها درست در یک روز مردند.

the selfsame ring

عیناً همان انگشتر

self'same'ness, n.

self-sat|is|fied (self'sat'is'fɪd)

adj.

از خود راضی، سرافراز از خود (معمولاً به
خطا)

self'-sat'isfac'tion, n.

self-sat|is|fy|ing (-sat'is'fɪ'ɪŋ) adj.

خشنود سازنده‌ی خود شخص، خود
راضی ساز

self-seal|ing (-sɛl'ɪŋ) adj.

۱- (آنچه که با فشار دادن می‌چسبد)

خودچسب

a self-sealing envelope

پاکت خودچسب

۲- (تایر اتومبیل که خودبخود پنچری‌های
کوچک را می‌گیرد) خودچسب

a self-sealing tire

تایر خودچسب

self-seek|er (-sɛ'kɜr) n.

سودجو، تیشه رو به خود، همیشه به دنبال
منافع خود

self'-seek'ing, n., adj.

self-se|lec|tion (-sɛ'lek'shən) n.

خودگزینی، گزینش توسط خود شخص (نه
دیگران)، انتخاب مستقل

self-serve (-sɜrv) adj.

self-service ←

* **self-serv|ice** (-sɜr'vɪs) n., adj.

۱- (پمپ بنزین یا رستوران و غیره)
خودزاور، سلف سرویس ۲- خودزاور

a self-service cafeteria

کافه تریای خودزاور (سلف سرویس)

self-serv|ing (-sɜr'vɪŋ) adj.

خودخواه، خودپرست، نوکر منافع خود

self-sown (-sɔn) adj.

(تخم گیاه) خودافشانده (توسط باد یا آب ولی
نه توسط انسان)

self-start|er (-stɜrt'ɜr) n.

۱- خودآغاز، خودبخود شروع شونده
۲- (عامیانه) مبتکر، پُرکار، خودکار

self-ster|ile (-ster'əl) adj.

(زیست شناسی) نابارور، خودسترون،
خودنازا

self'-steril'ity (-stɜrɪl'ə'teɪ) n.

self-stud|y (-stud'ɛ) n.

مطالعه پیش خود، خودآموزی

self-styled (-stɪld) adj.

خودنامیده، خودخوانده، بنا به قول خود

a self-styled expert

کسی که خودش ادعا می‌کند خبره است

self-suf|fi|cient (-sə fish'ənt) adj.

خودکفا، خودبسنده

the country has become self-sufficient in the production of foodstuffs

کشور از نظر تولید مواد خوراکی خودکفا شده است.

self'-suffi'ciency, n.**self-sug|ges|tion** (-səg jes'chən) n.

autosuggestion ←

self-sup|port (-sə pɔrt') n.

تکفل مخارج خود، پرداخت هزینه‌های خود
self'-support'ing, adj.

self-sur|rend|er (-sə ren'dər) n.

تسلیم شدن به احساسات (و غیره‌ی) خود،
خودزنها

self-sus|tain|ing (-sə stān'ɪŋ) adj.

۱- (پس از شروع) قادر به ادامه (به طور
خودبخود)، فراروند ۲- قادر به تغذیه و
نگهداری خود، خویش پرور

self'-sustained', adj.**self-taught** (-tɔt') adj.

۱- خودآموخته، خودساخته

a self-taught painter یک نقاش خودآموخته

۲- خودآموز

a self-taught German book

یک کتاب خودآموز آلمانی

self-tor|ture (-tɔr'chər) n.

شکنجه به خود، خودآزاری، غصه خوری زیاد

self.ward (self'wərd) adv., adj.

به سوی خود شخص، خودسوی (selfwards) هم
می‌گویند

self-will (self'wil') n.

خودسری، خودرأیی، لجاجت، لجبازی

self'-willed', adj.**self-wind|ing** (self'wɪn'dɪŋ) adj.

(بوئژه ساعت) خودکوک (خودبه خود و در اثر
تکان دست کوک می‌شود)

self-worth (self'wɜrθ') n.

ارزش شخص (در نظر خود او)، خود ارزش

Sel.juk (sel'jʊk', sel'jʊk') n., adj.

۱- سلجوق ۲- سلجوقی (Seljukian) هم
می‌گویند

Selkirk Mountains

کوه‌های سیلکیرک (در باختر کانادا)

sell (sel) n., vi., vt. **sold**, **sell'ing**

۱- فروختن، به فروش رساندن

I sold my house خانه‌ام را فروختم.

Nicol wants to sell her car

نیکول می‌خواهد اتومبیل خود را بفروشد.

buying and selling خرید و فروش

۲- خیانت کردن، نارو زدن

a man who sold his country

مردی که وطن خود را فروخت

Jack won their confidence to sell them

جک اعتماد آنها را جلب کرد تا به آنها نارو بزند.

۳- گول زدن، کلاه (سر کسی) گذاشتن، فریفتن

everyone believed that America was sold in 1917-19

همه معتقد بودند که در ۱۹-۱۹۱۷ سر امریکا کلاه رفته بود.

۴- فروشنده‌ی کردن، - فروشی کردن

Hossein sells rugs حسین فرش فروشی می‌کند.

his father sells insurance پدرش فروشنده‌ی بیمه است.

۵- به ثمن بخش فروختن، ابلهانه از دست دادن،
بر باد دادن

he sold his birthright for a bottle of wine

ارث پدری خود را به خاطر یک بطری شراب بر باد داد.

they sold the future of their country just to

remain in power

آنان فقط برای حفظ قدرت خود آینده‌ی کشور را به ثمن بخش
فروختند.

۶- تسلیم کردن، دادن

Faust sold his soul to the devil

فاوست روح خود را به شیطان تسلیم کرد.

۷- قبولاندن، راغب کردن، خواهان کردن،

پذیراندن، ترغیب کردن

he was trying to sell his program to the

Congress او می‌کوشید برنامه‌ی خود را به کنگره قبولاند.

we must sell children on reading

باید کودکان را به خواندن ترغیب کنیم.

he had a tough time selling his dad on the

idea قبولاندن آن عقیده به پدرش دشوار بود.

a project that won't sell طرحی که خواهان ندارد

۸- فروش رفتن، به فروش رسیدن، خریدار

داشتن

bicycles are selling briskly

دوچرخه‌ها خوب به فروش می‌رسند.

I knew the tickets would not sell

می‌دانستم که بلیطها خریدار نخواهد داشت.

these hats sell for ten dollars each

این کلاه‌ها هر کدام ده دلار به فروش می‌رسد.

apples sell at three for a dollar

سیب‌ها هر سه تا یک دلار فروخته می‌شوند.

۹- موجب به فروش رفتن شدن، سبب فروش شدن

colored pictures sell newspapers

عکس رنگی باعث فروش روزنامه است.

advertising sells products

آگهی موجب فروش فرآورده‌ها است.

his name on the cover will sell the book

اسم او روی جلد موجب فروش کتاب خواهد شد.

۱۰- فروش

hard sell

فروش همراه با اصرار و فشار

۱۱- دوز و کلک، کلاهبرداری

● sell a bill of goods

کلاه سر کسی گذاشتن، وعده‌ی پوچ دادن، دریاغ سبز نشان دادن

● sell off

(به ویژه به قیمت کم) فروختن، از شر چیزی راحت شدن، به ثمن بخش دادن

● sell oneself

۱- خود فروشی کردن ۲- (عامیانه) بازار خود را گرم کردن، از خود تعریف کردن

● sell out

۱- همه چیز را فروختن، فروختن و از کاسبی دست کشیدن ۲- (عامیانه) خیانت کردن، نارو زدن، بدعهدی کردن

● sell short

۱- (سهام و اوراق بهادار و غیره) پیش از خرید فروختن، پیش از به دست آوری فروختن (short sale ←) ۲- دست کم گرفتن، کم ارزش‌تر از آنچه هست پنداشتن

● sell up

اموال شخص مقروض را فروختن (برای دادن به طلبکاران)

sell|er (sel'ər) n.

۱- فروشنده ۲- (کالا) دارای بازار داغ، زودفروش، مطلوب، پُر خریدار

sell.er's market (sel'ərz)

بازار گرم، بازار پررونق، بازاری که بر وفق مراد فروشنده است

selling race

مسابقه‌ی اسب‌دوانی که در آن برنده را به مزایده می‌گذارند

sell-off (-ɔf') n.

(بازار سهام) تنزل قیمت‌ها (به خاطر فزونی عرضه بر تقاضا)

Sel.lo.tape (sel'ō tāp') n., vt.

-taped, -tap'ing

(نام بازرگانی) ۱- نوارچسب فرانما، نوار چسب پلاستیکی ۲- (با این نوار) چسباندن، بستن

* **sell.out** (-out') n.

(امریکا - عامیانه) ۱- فروش کلیه‌ی بلیط‌ها ۲- (نمایش یا مسابقه یا نطق و غیره) کاملاً به فروش رفته

the show was a sellout

بلیط‌های نمایش تماماً به فروش رفته بود.

Sel|ma (sel' mə)

اسم خاص مؤنث

selt.zer (selt'sər) n.

۱- آب معدنی گازدار ۲- لیموناد، آب‌میوه‌ی گازدار

sel|va (sel'və) n.

(به ویژه در امریکای لاتین) جنگل استوایی، جنگل پُرباران

sel.vage or **sel.vedge** (sel'vij) n.

(پارچه و بافتنی) حاشیه، کناره، گردبافت

selves (selvz) n.

جمع واژه‌ی: self

sem 1- semester 2- semicolon

مخفف: ۱- نیمسال آموزشی ۲- نقطه ویرگول

Sem 1- Seminary 2- Semitic

مخفف: ۱- مدرسه‌ی الهیات ۲- سامی

se.mai.nier (sə men 'yā) n.

کُمد کشودار (معمولاً هفت کشو - برای اتاق خواب)

se.man.tic (səman 'tik) adj.

۱- وابسته به معنی، معنایی، چَمی

the semantic difference between "rut" and "rot"

تفاوت معنایی میان واژه‌های "rut" و "rot"

۲- معنا شناختی، وابسته به چَم شناسی (semantical هم می‌گویند)

se.man 'ti.cally, adv.

se.man.ti.cist (-tə sist) n.

معناشناس، چَم شناس

se.man.tics (-tiks) n.pl.

۱- (زبان شناسی) معناشناسی، چَم شناسی

۲- ← semiotics ← -۳ ← general semantics

۴- بازی با کلمات، لفاظی، چَم گردانی

sem|a.phore (sem 'ə fôr ') n., vt.,

vi. -phored ' , -phor 'ing

۱- مخابره با پرچم دستی (به ویژه در دریا)

۲- (راه‌آهن) چراغ راهنما، دست مکانیکی

۳- مخابره با پرچم یا چراغ و غیره، سِمافور،

نشان‌رسانی ۴- نشان‌رسانی کردن

sem 'a.phor 'ic, adj.

sem 'a.phor 'ist, n.

Se.ma.rang (sə mār 'əŋ)

شهر سِمارانگ (در جزیره‌ی جاوه - اندونزی)

se.ma.si.ol.o|gy

(si mā 'sē əl 'ə jē) n.

← semantics

se.ma 'sio.log 'i.cal (-ə lāj 'i kəl) adj.

se.ma 'si.ol 'o.gist, n.

se.mat|ic (si mat 'ik) adj.

(جانورشناسی) نشان خطر (مانند رنگ‌های

برخی مارها که نشان می‌دهد زهرین هستند یا

نه)، هشدارگر

sem.bla.ble (sem 'blə bəl) adj., n.

(قدیمی) ۱- مشابه ۲- مناسب ۳- هویدا

۴- شباهت ۵- شبیه

sem.blance (sem 'bləns) n.

۱- قیافه، سیما ۲- شباهت، تشابه، همانندی

۳- نسخه، روگیر، تصویر، عکس ۴- دروغین،

ساختگی ۵- فریبنده ۶- وانمود، تظاهر

se|mé (sə mā ') adj.

(نشانه‌های اشرافی) دارای طرح نقطه‌دار یا ستاره‌دار

Sem.e|le (sem 'ə lē ')

(اسطوره‌ی یونان) سِملی (دختر Cadmus و

مادر Dionysus)

* **sem.eme** (sem 'ēm) n.

(زبان‌شناسی) معنی یک واژ (یا تکواژ)، واژچَم،

واحد معنایی

se.men (sē 'mən) n., pl. **sem|i.na**

(sem 'ə nə) or **-mens** منی، نرآب

se.mes.ter (sə mes 'tər) n.

۱- دوره‌ی شش‌ماهه، نیمسال

a year can be divided into two semesters

سال را می‌توان به دو نیمسال بخش کرد.

۲- (آموزش - دوره‌ی تحصیلی حدود ۱۸ هفته)

نیمسال تحصیلی، نیمسال آموزشی

usually, an academic year consists of two

semesters

سال تحصیلی معمولاً از دو نیمسال تشکیل می‌شود.

se.mes 'tral (-trəl) adj.

* **sem|i** (sem 'i ') n.

← semitrailer

sem|i- (sem 'i)

پیشوند: ۱- نیم، نیمه، نصف [semicircle]

۲- ناتمام، ناکامل، ناقص [semicivilized]

sem|i.ab.stract (sem 'ē ab strakt ')

adj.

(مکتب نقاشی) نیمه آبستره، نیمه انتزاعی،

کوبیست

sem|i.an.nu|al (-an 'yoo əl) adj.

۱- ششماهه، سالی دوبار، دوبار در سال،

نیمسالی ۲- (به ویژه گیاه) ششماه‌زی

sem 'i.an 'nu.ally, adv.

sem|i.a|quat.ic (-ə kwat 'ik) adj.

(گیاه‌شناسی - جانورشناسی) نیمه آبی

sem|i.ar|id (-ar'id) adj.

(سرزمین یا آب و هوا) نیمه خشک

sem|i.au.to.mat|ic (-ô't ə mat'ik)

adj., n.

۱- نیمه خودکار ۲- سلاح نیمه خودکار

sem'i.au'to.mat'i.cally, adv.

sem|i.au.ton|o.mous

(-ô tən'əməs) adj.

نیمه خودمختار، نیمه خودفرمان

sem|i.breve (sem'i brēv') n.

whole note ← (انگلیس)

sem|i.cen.ten.ni|al

(sem'i sen ten'ē əl) adj., n.

۱- پنجاه ساله، هر پنجاه سال یکبار، نیم قرنی،
نیم سده‌ای ۲- جشن یا جشنواره‌ی پنجاه ساله
یا پنجاه سالگی

sem|i.cir.cle (sem'i sər'kəl) n.

۱- نیم‌دایره، نیم پرهون، منحنی، چول ۲- هر
چیز به شکل نیم‌دایره

sem'i.cir'cu.lar (-kyə lər) adj.

semicircular canal

(کالبدشناسی) مجرای نیمه حلقوی (گوش)،
کانال نیمه پرهونی

sem|i.civ|i.lized (sem'i siv'ə līzd')

adj.

نیمه متمدن

sem|i.clas.si.cal (-klas'i kəl) adj.

(به ویژه موسیقی) نیمه کلاسیک

sem|i.co|lon (sem'i kō'lən) n.

(نقطه‌گذاری - این نشان:) نقطه ویرگول،
نقطه‌بند، نیم وچ (از «ویرگول» یا «وچ» قوی‌تر و
از نقطه ضعیف‌تر است)

sem|i.con.duc.tor

(sem'i kən duk'tər) n.

نیمه رسانا، نیم‌رسانا، نیم هادی

sem|i.con.scious (sem'i kən'shəs)

adj.

نیمه هشیار، نیمه بیهوش، در حال نیمه غش

sem'i.con'scious.ness, n.

sem|i.dark.ness (-därk'nəs) n.

نیمه تاریکی، تیرگی

sem|i.des.ert (-dez'ərt) n.

نیمه صحرا، نیمه بیابان، نیمه بزی، نیمه کویر

sem|i.de|tached (-di tacht') adj.

نیمه گسسته، نیمه مجزا

two semidetached houses

دو خانه‌ی نیمه مجزا (از یک سو دارای دیوار مشترک)

sem|i.di.am.e|ter (-dīam'ətər) n.

۱- نیم قطر، نیمه میانبر، شعاع، پرتو ۲- (نجوم)
نیم هلال

sem|i.di.ur.nal (-dī ər'nəl) adj.

۱- نصف روزه، نیم‌روزه ۲- دوبار در روز،
روزی دوبار

sem|i.dome (sem'i dōm') n.

(معماری) نیم گنبد

sem|i.dou.ble (sem'i dub'əl) adj.

(گُل) مادگی - پرچم نما (دارای گلبرگ‌هایی که
مادگی و پرچم را نمی‌پوشانند)

sem|i.el|lip.ti.cal

(sem'ē i lip'ti kəl) adj.

نیمه بیضی، نیم‌هاکی، نیم خاکی

sem'i.ellipse' (-lips') n.

sem|i.fi.nal (sem'i fīn'əl) adj., n.

۱- (مسابقه و غیره) نیمه نهایی، نیم پایانی
۲- مسابقات نیم پایانی

sem|i.fi.nal.ist (sem'i fīn'əl ist) n.

شرکت کننده در مسابقه‌ی نیمه نهایی، نیم-
پایانگر

sem|i.flu|id (-flū'id) adj., n.

نیمه سیال، نیمه آبگون، نیم شاره، نیمه آسان

sem|i.for.mal (-fôr'məl) adj.

نیمه رسمی، نیم رسمی (به ویژه در مورد
مهمانی و لباس مهمانی)

sem|i.hard (-härd') adj.

نیمه سخت، نیمه سفت، نیمه ماسیده، نیمه شق

sem|i.leg.end.ar|y (-lej'ən der'ē)
adj.

نیمه افسانه‌ای

sem|i.liq.uid (-lik'wid) adj., n.

نیمه آبسان، نیمه آبگون، نیمه مایع

sem|i.lit.er.ate (-lit'ər it) adj.

(دارای سواد کم یا فقط سواد خواندن) کم سواد،
نیمه سواد

sem|i.lu.nar (-lɒd'nər) adj.

هلالی، هلالی شکل، داسی، داسدیس، نیم-
کمانی، قوسی

semilunar valve

(قلب) دریچه‌ی هلالی

* **sem|i.month|ly** (-munth'lē)

adv., adj., n., pl. **-lies**

ماهی دوبار، پانزده روزه، پانزده روز یکبار
the semimonthly meeting of this group

گردهمایی دوبار در ماه این گروه

sem|i.nal (sem'ə nəl) adj.

۱- وابسته به تخم یا بذر یا منی، تخمی، نرابی،
دانه‌ای ۲- زایشی، توالدی، باز آوری
seminal power نیروی زایشی

۳- (مجازی) زایشگر، آغازگر، بدعت‌گر،
اندیشه آفرین، مکتب آفرین

a seminal book یک کتاب اندیشه آفرین

a seminal jazz band گروه جاز بدعت‌گر

۴- اساسی، بنیادین، اصلی ۵- مهم، حیاتی

sem'i.nally, adv.

sem|i.nar (sem'ə nār') n.

سمینار، کنکاشه، جستاره

sem|i.nar.i|an (sem'ə ner'ē ən) n.

شاگرد حوزه‌ی علمیه، دانشجوی معقول و
منقول (seminarist هم می‌گویند)

sem|i.nar|y (sem'ə ner'ē) n., pl.

-nar'ies

۱- (نادر) کشتگاه، قلمستان، پرورشگاه

۲- حوزه‌ی علمیه، دانشکده‌ی معقول و منقول،
دانشکده‌ی الهیات ۳- (زنانه) مدرسه‌ی

خصوصی

sem|i.na.tion (sem'ə nā'shən) n.

۱- پراکنش، نشر، انتشار، افشانش ۲- تخم

پاشی، تخم افشانی

sem|i.nif.er.ous (-nif'ər əs) adj.

۱- (گیاه) تخم دار، تخم زا ۲- منی آور،
نراب آور، نراب‌زا، نراب‌ساز

seminiferous tubules ریز لوله‌های نراب ساز (منی‌ساز)

Sem|i.nole (sem'ə nōl') n., pl.

-noles' or -nole'

۱- سرخپوست سیمینول (قبیله‌ی سیمینول -
بومی جنوب ایالت فلوریدا و در اوکلاهما)

۲- زبان سیمینول

sem|i.of|fi.cial (sem'ē ə fish'əl)

adj.

نیمه رسمی، نیمه وابسته (به دولت یا حزب و
غیره)

Ettala'at was a semiofficial newspaper

اطلاعات یک روزنامه‌ی نیمه رسمی بود.

sem'i.offi'cially, adv.

se.mi.ol.o|gy (sē'mē əl'ə jē) n.

نشان رسانه‌شناسی

se'mio.log'ic (-ə lāj'ik) or

se'mio.log'i.cal, adj.

se'mi.ol'o.gist, n.

se.mi.ot.ics (sē'mē ət'iks) n.pl.

(زبان‌شناسی) نشانه‌شناسی

se'mi.ot'ic or

se'mi.ot'i.cal, adj.

se'mio.ti'cian (-ə tish'ən) n.

sem|i.o|vip|a.rous

(sem'ē ō vip'ər əs) adj.

(جانورشناسی) نیمه تخم‌زا (مانند کیسه داران)

sem|i.pal.mate (sem'i pal'māt')

adj.

(جانورشناسی) نیمه پنجه‌ای (مانند برخی
پرندگان کرانه‌زی)

sem'i.pal.ma'tion, n.

sem|i.par|a.site (-par'ə sīt') n.

hemiparasite ←

sem|i.per.me|a|ble

(-pər'mē ə bəl) adj.

(به ویژه در مورد شامه - گذرندگی یا osmosis)

نیمه تراوا

sem|i.po.lit|i.cal (-pə lit' i kəl) adj.

نیمه سیاسی

sem|i.por.ce|lain (-pôr'sə lən) n.

چینی کدر، نیمه چینی

sem|i.post|al (-pōs'təl) n.

(تمبر پستی اضافه قیمت دار برای مصارف

خیریه) نیمه پستی

sem|i.pre|cious (-presh'əs) adj.

(سنگ یا گوهر) نیمه بهادار، نیمه گرانبها (مانند

فیروزه)

sem|i.pri.vate (-prī'vət) adj.

نیمه خصوصی، (اتاق بیمارستان) دو

تختخوابه، سه تختخوابه

* **sem|i.pro** (sem' i prō) adj., n.

semiprofessional ←

sem|i.pro.fes.sion|al

(sem' i prə fesh' ə nəl) adj., n.

(به ویژه ورزشکار) نیمه حرفه‌ای، نیم پیشه کار

sem' i. pro. fes. sion. ally, adv.

sem|i.pub.lic (-pub'lik) adj.

نیمه دولتی، نیمه همگانی

sem|i.qua.ver (sem' i kwā'vər) n.

(انگلیس) ← sixteenth note

Se.mir|a.mis (si mir' ə mis)

(انجیل) سمیرامیس

sem|i.re|li.gious (sem' i ri lij' əs)

adj.

نیمه مذهبی

sem|i.rig|id (-rij' id) adj.

نیمه سخت، نیمه خدنگ (به ویژه هواناوی که

چهارچوب آن سخت ولی پوسته‌ی آن نرم

است)

sem|i.ru|ral (-rūr' əl) adj.

نیمه روستایی

sem|i.skilled (-skild') adj.

۱- نیمه ماهر

a semiskilled worker

کارگر نیمه ماهر

۲- نیمه فنی، نیمه تخصصی

sem|i.soft (-sɔft') adj.

(به ویژه پنیر) نیمه نرم (مانند پنیر هلندی)

sem|i.sol|id (-säl'id) adj., n.

نیمه جامد، نیم دج

sem|i.sweet (-swēt') adj.

کمی شیرین

Sem.ite (sem' it', sē' mīt') n.

۱- نژاد سامی (مانند یهودیان و عرب‌ها و

آشوری‌ها و فنیقی‌ها) ۲- یهودی

Se.mit|ic (sə mit' ik) adj., n.

۱- وابسته به نژاد سامی، از نژاد سام

۲- زبان‌های سامی (عبری و عربی و غیره)

Se.mit.ics (-iks) n.pl.

(با فعل مفرد) سامی شناسی

Sem|i.tism (sem' ə tiz' əm) n.

۱- واژه یا عبارت سامی ۲- ویژگی‌های

سامی‌ها (به ویژه یهودیان)

sem|i.tone (sem' i tōn') n.

(موسیقی) نیم پرده

sem' i. ton' ic (-tän' ik) or

sem' i. ton' al (-tōn' əl) adj.

sem' i. ton' ally, adv.

* **sem|i.trail|er** (-trāl' ər) n.

نیمه تریلر (تریلر که بخشی از وزن آن بر اتاقک

کامیون سوار است)

sem|i.trans.par.ent

(sem' i trans per' ənt) adj.

نیمه فرانما، نیمه شفاف

sem|i.trop|i.cal (-trāp' i kəl) adj.

گرمسیری، نیمه استوایی، نیمه حاره

(semitropic هم می‌گویند)

sem|i.vow|el (sem' i vou' əl) n.

(آواشناسی) نیم واکه، نیمه مصوت

* **sem|i.week|ly** (sem' i wēk' lē)

adj., adv., n., pl. -lies

۱- هفته‌ای دوبار، نیم هفتگی ۲- مجله‌ی نیم-

هفتگی

sem|i.year|ly (-yir' lē) adj., adv.

سال‌ی دوبار، شش‌ماهه، شش‌ماه یکبار

sem|o.li|na (sem'ə lē'nə) n.

(آرد سبوس دار ویژه‌ی ساختن ماکارونی)
سیمولینا

sem.per (sem'pər) adv.

(لاتین) همیشه، تاابد

semper fi.de|lis (fi dā'lis)

(لاتین) همیشه وفادار (شعار تفنگداران دریایی
امریکا)

semper pa.ra.tus (pə rāt'əs)

(لاتین) همیشه مهیا (شعار پاسداران ساحلی
امریکا)

sem.per.vi.vum

(sem'pər vī'vəm) n.

(گیاه شناسی) ابرون کبیر (جنس
Sempervivum از خانواده‌ی orpine)

sem.pi.ter.nal (sem'pi tər'nəl) adj.

جاوید، جاویدان، ابدی، هرگز

sem'pi.ter'nally, adv.

sem'pi.ter'nity, n.

sem.pli|ce (sem'plichā') adv.

(دستور نواختن موسیقی) ساده‌تر

sem.pre (sem'prā') adv.

(دستور نواختن موسیقی) بی تغییر،
بی‌دگرگونی

semp.stress (sem'stris, semp'-) n.

seamstress ←

sen (sen) n., pl. **sen**

(واحد پولی ژاپن و کامبوج و اندونزی و مالزی
برابر با یک صدم پول اصلی آنها) سین

Sen 1- Senate 2- Senator 3- senior

مخفف: ۱- سینا ۲- سناتور ۳- ارشد

sen|a.ry (sen'ər ē) adj.

شش تایی، از شش، بر مبنای یا برحسب شش

sen.ate (sen'it) n.

۱- (در اصل) شورای ریش سفیدان ۲- (روم

باستان) شورای عالی دولتی، سِنای روم

۳- مجلس سنا ۴- (S بزرگ) نام یکی از دو

مجلس در کنگره‌ی آمریکا (یکی به نام:

the House of Representatives و دیگری به

نام the Senate)، (در برخی ایالت‌های آمریکا)

مجلس سِنای ایالتی، (برخی دانشگاه‌ها) کنکاش

گروه، شورای منتخب

a member of the Iowa Senate

عضو مجلس سنای ایالت آیووا

the Faculty Senate

شورای منتخب استادان

۵- ساختمان مجلس سنا

sen|a.tor (sen'ət ər) n.

سناتور

sen|a.to.ri|al (sen'ə tōr'ē əl) adj.

۱- وابسته به یا درخور سنا یا سناتورها،

سناتوری ۲- متشکل از سناتورها

send¹ (send) vi., vt. **sent, send'ing**

۱- فرستادن، ارسال کردن

I will send you a flower

برایت گلی خواهم فرستاد.

they sent me a letter

برایم نامه‌ی فرستادند.

to send a representative to Congress

نماینده به کنگره فرستادن

۲- پیام (پیغام) فرستادن

I sent her my condolences

پیام تسلیت خود را برای او فرستادم

۳- گسیل کردن، اعزام کردن، روانه کردن،

راهی کردن

she sent her son to buy apples

پسرش را فرستاد که سیب بخرد.

to send a reluctant child to school

کودک بی میل را به مدرسه فرستادن

the soldiers were sent to the front

سربازان را به جبهه اعزام کردند.

۴- (با ضربه یا پرتاب) انداختن، پرتاب کردن،

راندن، زدن، پراندن

he sent the ball over the high fence

توپ را زد (یا پراند) به آن طرف نرده‌ی بلند

to send an arrow

پیکان افکندن

۵- موجب شدن، باعث شدن، کردن

her words sent me mad

حرف‌های او مرا (از خشم) دیوانه کرد.

gambling sent him to his ruin

قمار بازی او را بدبخت کرد.

a misfortune sent by the gods

فلاکتی که خدایان موجب آن شده بودند

۶- (امریکا - خودمانی) هیجان زده کردن،

مشعوف کردن

his singing sent his listeners

آواز او شنودگانش را ذوق زده کرد.

۷- (با: for) دنبال چیزی فرستادن، طلبیدن، طلب کردن

they sent for help آنها کمک طلب کردند.

the next morning, a doctor was sent for in haste
بامداد بعد با شتاب دنبال دکتر فرستادند.

● send away

۱- گسیل کردن، اعزام کردن ۲- تبعید کردن
۳- دک کردن

● send down

(انگلیسی) از مدرسه (یا دانشگاه و غیره) اخراج کردن

● send flying

۱- با شتاب گسیل کردن، با عجله روانه کردن
۲- (مثلاً با ضربیه مشت) گنج کردن، پس افکندن، فروگرفتن، تارومار کردن

we sent the rebels flying ما یاغیان را تارومار کردیم.

● send for

۱- فراخواندن، احضار کردن، دنبال (کسی یا چیزی) فرستادن ۲- (برای دریافت یا خرید چیزی) سفارش فرستادن، درخواست ارسال دادن

● send forth

بیرون دادن، متقاعد کردن، (صدا یا دود و غیره) دادن، (داد) زدن یا کشیدن

the prisoner sent forth a cry زندانی فریاد کشید.

۱- فرستادن، دادن

Akbar sent in his resignation

اکبر استعفای خود را فرستاد.

۲- (در حین مسابقه بازیکنی را) وارد مسابقه کردن، وارد تیم کردن

● send off

۱- فرستادن، ارسال کردن، پُست کردن

I sent off my application yesterday

دیروز درخواست نامی خودم را فرستادم.

۲- روانه کردن ۳- مرخص کردن ۴- مشایعت کردن، بدرود گفتن (با دادن هدیه یا مهمانی و

غیره)

● send out

۱- منتشر کردن، پراکندن، (به ویژه نامه‌های پستی را) توزیع کردن، پخش کردن
۲- ← send forth ۳- گسیل داشتن، به مأموریت فرستادن، مأمور کردن

● send round

منتشر کردن، دست به دست گرداندن

● send up

۱- بالا فرستادن، متقاعد کردن، فرازاندن، هوا کردن

یک بادبادک هوا کردم. I sent up a kite

۲- (امریکا - خودمانی) محکوم به زندان کردن، به زندان فرستادن ۳- (انگلیسی - خودمانی) مسخره کردن، آدای کسی را درآوردن

send'er, n.

send² (send) n., vi.

۱- فشار آب دریا، دریا رانش، فشار موج، آبخست رانش ۲- ← scend ۳- (به ویژه توسط موج) رانده شدن، پیش افکنده شدن

Sen.dai (sen'dāi)

بندر سِنْدایی (در ژاپن)

sen.dal (sen'dəl) n.

(قرون وسطی - نوعی پارچه‌ی نازک و ابریشمی) سِنْدَل

* send-off (send'ɔf) n.

(عامیانه) ۱- مراسم بدرود (برای کسی که سفر می‌رود)، مشایعت ۲- (برای کسی که روانه‌ی شغل یا کار جدیدی است) مراسم آغاز، ابراز حسن نیت

send.up (send'up) n.

(انگلیسی - عامیانه) آدای کسی را درآوردن، تونخ کسی رفتن، تقلید درآوردی

se|ne (se'ne) n., pl. se'|ne'

(واحد پول ساموآ برابر با یک صدم تالا) سِنِه

Sen.e|ca (sen'i kə) n., pl. -|eas or -|ca

۱- سرخپوست سِنِکا (قبیله‌ی سِنِکا امروزه در

شمال ایالت نیویورک و استان انتاریو در کانادا
زیست می‌کنند) ۲- زبان سِنِکا

Sen'ecan, adj.

Sen.e|ca (sen' i kə), (Lucius Annaeus)

c. 4 B.C.-A.D. 65

سِنِکا (نویسنده و دولتمرد رومی)

se.ne|ci|o (sə nē 'shē ō') n., pl.

-|ci|os

groundsel ←

* sen.e|ga (sen' i gə) n.

(گیاه شناسی) علف شیر امریکایی
(Polygala senega)

Sen.e|gal (sen' i gəl', sen' ə gəl)

کشور سِنِگال (در غرب آفریقا - پایتخت: Dakar

- ۱۹۶۱۹۲ کیلومتر مربع)

Sen'egal.ese' (-gə lēz'), pl. -ese',
n., adj.

se.nes.cent (sə nes' ənt) adj.

در حال پیرشدن، روبه پیری، سالخورده

se.nes'cence (-'ns) n.

sen.e|schal (sen' ə shəl) n.

(در کاخ اشراف قرون وسطی) سرمیاشر،
سرپیشخدمت

se.nhor (si nyōr') n., pl.

se.nhor' |es

(پرتغالی) آقا (مخفف: Sr)

se.nho|ra (si nyōr' ə) n., pl.

se.nho'ras

(پرتغالی) خانم، مادام (مخفف: Sra)

se.nho.ri|ta (si' nyō rē' tə) n., pl.

se' nho.ri' tas

(پرتغالی) دوشیزه، دختر خانم (مخفف: Srta)

se.nile (sē' nīl', sen' īl') adj.

۱- وابسته به پیری، پیرانه

senile weakness

ضعف پیری

۲- فرتوت، کمپیر ۳- هاف هافو، خنگ، خرف

۴- (زمین شناسی) اواخر یک دوران فرسایشی

se'nile'ly, adv.

se.nil.ity (si nīl' ə tē) n.

sen.ior (sēn' yər) adj., n.

۱- (S) بزرگ - در مورد پدر هم اسم با پسرش)

پدر، بزرگ (در برابر: کوچک یا پسر Junior)

رابرت براون - پدر Robert Brown, Senior

۲- ارشد، مافوق، بالادست، مهتر، کیا، مهین،
پرسابقه (تر)

the bank's senior staff

کارمندان ارشد بانک

he obeyed his senior officer's command

فرمان افسر مافوق خودش را اطاعت کرد.

۳- (دبیرستان یا دانشگاه) سال آخری، سال
چهارمی

two seniors received awards

دو تا از سال چهارمی‌ها جایزه گرفتند.

۴- وابسته به سال آخری‌ها (دبیرستان یا
دانشگاه)

senior prom

جشن دانش آموزان سال آخر دبیرستان (در آمریکا و کانادا)

۵- سالخورده، پیر، پیرانشال، کهنسال

senior citizens

شهروندان سالخورده

discount tickets for seniors

بلیط با تخفیف برای سالمندان

people over sixty are usually called seniors

اشخاص بیش از شصت ساله را معمولاً سالمند می‌نامند.

● one's senior (از شخص)، بزرگتر

he is my senior by two years

او دو سال از من بزرگتر است.

* senior chief petty officer

(نیروی دریایی آمریکا) ناو استوار یکم ارشد

senior citizen

شهروند سالخورده، بازنشسته، پیرانشال

* senior high school

(امریکا) دبیرستان (معمولاً برای سال‌های نهم
و دهم و یازدهم و دوازدهم)

sen.ior.i|ty (sēn yōr' ə tē) n., pl.

-|ties

۱- ارشدیت، مهتری، کیانی، پرسابقگی

as to rank, the young officer had seniority over
the old soldier

افسر جوان از نظر درجه بر سرباز پیر ارشدیت داشت.

۲- سالمندی، پیرانسانی، بازنشستگی،

دیرینگی

* senior master sergeant

(نیروی هوایی آمریکا) سرگروهبان یکم
sen|i.ti (sen'ə tē') n., pl. sen' |i.ti'
(واحد پول کشور تانگا برابر با ۱۰۰ پانگا)
سینتی (pa'anga)

sen|na (sen'ə) n.

(از ریشه‌ی عربی - گیاه شناسی) ۱- سنا
(جنس Cassia از خانواده‌ی caesalpinia) ۲- برگ
سنا (خشک شده - کاربرد دارویی دارد)

Sen.nach.er|ib (sə nak'ər ib) died

681 B.C.

سینا کریب (پادشاه آشور)

sen.net (sen'it) n.

(تئاتر سده‌های ۱۶ و ۱۷ در انگلیس) صدای
شپیور (همراه با ورود و خروج‌های رسمی
برصحنه)

sen.night or se'n.night (sen'īt,

-it) n.

(قدیمی) هفته، هفت شب

sen.nit (sen'it) n.

۱- پارچه‌ی طنابی (که از بافتن ریسمان کلفت یا
طناب نازک درست شده) ۲- حصیر (به ویژه
برای ساختن کلاه حصیری)

se.ñor (se nyōr') n., pl. se.ño' res

(-nyō' res)

(اسپانیایی) آقا (مخفف: Sr)

se.ño|ra (se nyō' rā) n., pl.

se.ño' ras (-rās)

(اسپانیایی) خانم، بانو، مادام (مخفف: Sra)

se.ño.ri|ta (se'nyō rē'tā) n., pl.

se'ño.ri'tas (-tās)

(اسپانیایی) دختر، دوشیزه (مخفف: Srta)

sen.sate (sen'sāt', -sit) adj.

۱- دارای قدرت حس، حس دار، سوهشدار
۲- قابل درک توسط حس‌های پنجگانه

sen'sately, adv.

sen.sa.tion (sen sā'shən) n.

۱- احساس، سترسا، پولاب

a sensation of cold

احساس سرما

۲- حس، سوهش، سهش

the sensation of hearing

حس شنوایی

۳- شور، غلغله، هیجان، جوش و خروش، شور
و هیجان

his new play has created a sensation in New-York
نمایش جدید او در نیویورک غلغله به پا کرده است.

۴- (شخص یا چیز) موجب احساس، رویداد
مهم، آدم بحث انگیز

sen.sa.tion|al (sen sā'shə nəl) adj.

۱- احساسی، سترسایی، پولابی ۲- حسّی،
سوهشی ۳- شورانگیز، غلغله انگیز، پرشور و
هیجان، هیجان انگیز

the lovers' sensational reunion at the end of
the book به هم رسیدن شورانگیز عشاق در پایان کتاب

۴- خودمانی(عالی، معرکه، خیلی خوب

the food was sensational

خوراک معرکه بود.

sen.sa'tion.ally, adv.

sen.sa.tion.al.ism (-nə liz'əm) n.

۱- (هنر و ادبیات - توصل افراط آمیز به
احساسات و مبالغه و سبک مصنوعی و غیره به
منظور تولید هیجان و تکان و غیره) سوهش -
افروزی، احساس افروزی ۲- (فلسفه)
احساس‌گرایی، سوهش‌گرایی

sen.sa'tion.al.ist, n.

sen.sa'tion.al.is'tic, adj.

sen.sa.tion.al.ize (-nə liz') vt.

-ized', -iz'ing

(به طور افراط آمیز) احساسی کردن، سوهشی
کردن

sense (sens) n., vt. sensed,

sens'ing

۱- حس، سوهش

the sense of hearing

حس شنوایی

the five senses are: sight, touch, smell, taste,
and hearing

حواس پنجگانه عبارتند از: بینایی، پرماس، بویایی، چشایی و
شنوایی

۲- احساس، سترسا، پولاب
 a sense of despair احساس نومییدی
 a sense of pain احساس درد
 a sudden sense of fear احساس ناگهانی ترس
 I had a sense that she didn't love me
 احساس می‌کردم که مرا دوست ندارد.

a sense of time and place احساس زمان و مکان
 ۳- (جمع) شعور (مشاعر)، ویر، ادراک، حواس،
 فهم

Wilson has lost his senses

ویلسون مشاعر خود را از دست داده است.

his senses were clear up to the moment of
 death تا لحظه‌ی مرگ حواسش بر جای خود بود.

he has no sense of humor شوخی سرش نمی‌شود.
 to come to one's senses شعور پیدا کردن

۴- عقل، خرد، درایت، منطق

to talk sense منطقی حرف زدن

a man of sense یک مرد معقول

she had sense enough not to smoke near the
 gasoline اینقدر عقلش می‌رسید که در مجاورت بنزین سیگار نکشد.

your decision makes sense. تصمیم شما عاقلانه است.
 if you had sense, you wouldn't have done it

اگر عقل داشتی این کار را نمی‌کردی.

۵- حسی، سوهشی، از راه حس

sense experience تجربه‌ی حسی

۶- معنی، مفهوم، چم، منظور، لب، مدلول

you miss my sense (شکسبیر) منظوم را نمی‌فهمی.

the addition of even one word changes the
 sense of this

افزودن حتی یک واژه معنی این جمله را عوض می‌کند.

the sense of the decision was presented in a
 summary

لب آن مصوبه را به صورت خلاصه ارائه دادند.

to grasp the sense of a remark

مفهوم اظهاری را درک کردن

۷- (ریاضی) سو، جهت ۸- احساس کردن، حس

کردن، سوهش کردن

I sensed his anger خشم او را احساس کردم.

to sense danger احساس خطر کردن

۹- درک کردن، فهمیدن، پی بردن

I sensed her intention right away.

فوراً منظور او را درک کردم.

it is hard to sense the meaning of this poem

فهم معنی این شعر دشوار است.

تا اندازه‌ی، به عبارتی، از یک نظر

● in a sense

● make sense قابل درک بودن، معنی داشتن، معقول بودن

your behavior doesn't make sense

رفتار شما بی‌معنی است.

● out of one's senses

خل، بی‌شعور

sense datum

(به ویژه سلسله اعصاب) داده‌ی سوهشی،

واکنش سوهشی

senseless (sens'lis) adj.

۱- غش، از هوش رفته، بیهوش

the blow knocked him senseless

ضربه او را بیهوش کرد.

۲- احمق، بی‌شعور، ابله، خر ۳- احمقانه،

ابلهانه، خراشه ۴- بی‌معنی، غیر منطقی

a senseless tradition

یک سنت بی‌معنی

sense'lessly, adv.

sense'less.ness, n.

sense organ

اندام سوهشی، اعضای حسی

sense perception

وایابش سوهش، ادراک حسی، بازیافت سوهش

sen.si|bil.i|ty (sen'sə bil'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- حساسیت، سوهش پذیری، سوهشمندی،

توانایی احساس

tactile sensibility

سوهشمندی پرماسی، حساسیت لامسه‌ای

۲- (معمولاً جمع) احساسات، نازک طبیعی،

ظرافت طبع، زودرنجی ۳- ← sensitivity

sen.si|ble (sen'sə bəl) adj.

۱- محسوس، قابل احساس، سوهش پذیر

a sensible rise in the temperature

افزایش محسوس حرارت

۲- عاقلانه، معقول، خردمند، منطقی،

خردمندانه

a sensible suggestion

یک پیشنهاد معقول

a sensible man یک آدم خردمند
 it was not sensible to invite him دعوت کردن او عاقلانه نبود.
 sensible advice نصیحت خردمندانه
 ۳- (لباس و غیره) مناسب، جور
 to wear sensible clothes for a cold winter day برای یک روز سرد زمستانی لباس مناسب پوشیدن
 ۴- حساس، سوهشمند، آگاه
 sensible of another's grief حساس نسبت به اندوه دیگری

sen'sibly, adv.

sen.si.tive (sen'sə'tiv) adj., n.

۱- حسی، سوهشی، وابسته به حس
 sensitive nerves اعصاب حسی، پی‌های سوهشی
 ۲- ← sensory ۳- سوهش انگیز، احساس
 انگیز، پُر احساس (sensuous هم می‌گویند)
 a sensitive pleasure لذت سوهش انگیز (پُر احساس)
 a sensitive experience تجربه‌ای احساس انگیز
 a sensitive issue موضوع حساس
 ۳- حساس، سوهشمند، زودانگیز، انگیزپذیر
 sensitive cells یاخته‌های انگیزپذیر
 a sensitive ear گوش حساس
 sensitive about the suffering of the poor حساس نسبت به رنج فقیران
 ۴- زودآسیب، زودرنج، زوددرد، تحریک‌پذیر،
 آغال پذیر
 the area around the wound is still very sensitive ناحیه‌ی اطراف زخم هنوز خیلی حساس است.
 sensitive to moisture آسیب پذیر در رطوبت
 she is very sensitive about her heavy weight او درباره‌ی وزن زیادش بسیار زود رنج است.
 ۵- دارای حساسیت (نسبت به چیزی) (معمولاً
 با: to)
 sensitive to allergenic plants دارای حساسیت نسبت به گیاهان آلرژی‌زا
 she is sensitive to eggs او نسبت به تخم مرغ حساسیت دارد.
 ۶- (بازار) پرنوسان، ناثابت

a sensitive market بازار پرنوسان
 ۷- (از نظر هوش یا برداشت هنری و غیره)
 پُر بینش، بینشگر، زیباشناس، دارای طبع
 لطیف، پُر واکنش، خوش طبع
 a sensitive poet یک شاعر خوش طبع
 ۸- (فیلم) حساس در برابر نور ۹- (رادیو) قوی
 ۱۰- (لامپ دوربین فیلمبرداری تلویزیون)
 کارکن در نور کم ۱۱- (ابزار) دقیق، ظریف،
 حساس، ریزه‌کار

a sensitive thermometer

یک حرارت سنج دقیق

sensitive weighting scales ترازوی (وزن سنجی) دقیق

sen'sitively, adv.

sen'sitive.ness, n.

sensitive plant

(گیاه شناسی) حساسه (گیاه استوایی
 آمریکایی: Mimosa pudica)

sen.si.tiv.i|ty (sen'sə'tiv'ə'tē) n.

حساسیت، سوهشمند، سترسایی، پولابی
 a situation of extreme sensitivity

موقعیت دارای حساسیت زیاد

* sensitivity training

(روان‌پزشکی - درمان گروهی) سوهش -
 آموزی، حساسیت آموزی

sen.si.tize (sen'sə'tiz) vt. -tized',
 -tiz'ing

۱- سوهشمند کردن، حساس کردن
 ۲- (عکاسی) نسبت به نور حساس کردن،
 شید سوهشی کردن ۳- (ایمنی شناسی) نسبت
 به پادگن (antigen) حساس کردن

sen'si.ti.za'tion, n.

sen'si.tiz'er, n.

sen.si.tom.e|ter

(sen'sə'täm'ət'ər) n.

(به ویژه عکاسی) حساسیت سنج، سوهش -
 سنج

sen'si.to.met'ric (-tə me'trik) adj.

sen'si.tom'etry (-trē) n.

sen.sor (sen 'sər) n.

(دستگاه‌های پزشکی و علمی) دریافتگر،
سوهشگر، حسگر

sen.so.ri.mo.tor (sen 'sə rē mōt 'ər)
adj.

۱- (زیست‌شناسی) وابسته به تکانه‌های حسی
و جنبشی سازواره، سوهشی - جنبشی
۲- (روان‌شناسی) وابسته به واکنش جنبشی
در اثر تحریک عصبی، سوهشی - جنبشی

sen.so.ri.neu|ral (-nōō 'rəl) adj.

وابسته به عصب حسی، سوهش عصبی

sen.so.ri|um (sen sōr 'ē əm) n., pl.

-ri.ums or **-ri|a** (-ə)

(مکان فرضی در مغز انسان) سوهشگاه

sen.so|ry (sen 'sər ē) adj.

۱- (وابسته به اعصاب و احساس) سوهشی،
حسی

sensory comprehension ادراک حسی

۲- (وابسته به دریافت و ارسال از طریق
اعصاب) سوهش‌رسانی، حس‌رسانی

sen.su|al (sen 'shōō əl) adj.

۱- جسمی، تنی، نفسانی، بدنی، جسمانی (در
برابر: عقلانی یا روحانی)

sensual pleasures لذت‌های جسمانی

۲- شهوانی، شهوت‌انگیز

her poetry is at once sensual and beautiful

شعر او در عین حال شهوت‌انگیز و زیباست.

۳- شهوت‌پرست، شهوتی
a very sensual man مردی بسیار شهوت‌پرست

۴- (نادر) حسی، سوهشی

sen'su.ally, adv.

sen.su.al.ism (-iz 'əm) n.

۱- شهوت‌پرستی، شهوانیت، شهوت‌گرایی

۲- سوهش‌گرایی ۳- sensationalism

sen'su.al.ist, n.

sen'su.al.is'tic, adj.

sen.su.al.i|ty (sen 'shōō əl 'ə tē) n.

۱- شهوانیت، شهوت‌پرستی ۲- هرزگی

sen.su.al.ize (sen 'shōō əl 'iz 'i) vt.

-ized', -iz'ing

۱- شهوانی کردن ۲- جسمانی کردن، بدنی

کردن

sen'su.ali.za'tion, n.

sen.su.ous (sen 'shōō əs) adj.

۱- سوهشی، حسی، وابسته به سوهش یا

احساس ۲- سوهش‌انگیز، احساس‌انگیز،

پراحساس، احساساتی، پراحساسات

موسیقی آرام و پراحساسات soft, sensuous music

۳- لذتبخش

the sensuous feeling of the sun's rays on my

skin احساس لذتبخش پرتو خورشید بر پوستم

sen'su.ously, adv.

sen'su.ous.ness, n.

sent (sent) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: send

sen.tence (sen 'təns, sent 'nəns) n., vt.

-tenced, -tenc.ing

۱- (دادگاه و غیره) حکم، رأی، فتوی

the sentence was ten years and a heavy fine

حکم دادگاه مبنی بود بر ده سال (زندان) و جریمه‌ی سنگین.

a sentence of not guilty حکم برائت

۲- (دستور زبان) جمله، فراز

a sentence usually begins with a capital letter
and ends with a period

معمولاً جمله با حرف بزرگ آغاز و با نقطه تمام می‌شود.

an interrogative sentence

جمله‌ی استفهامی، فراز پرسشی

a complex sentence جمله‌ی مرکب

۳- (قدیمی) ضرب المثل ۴- (موسیقی)

← period ۵- (حقوق) حکم صادر کردن،

مجازات تعیین کردن، قرار محکومیت (یا زندان)

صادر کردن، محکوم کردن

he was sentenced to five years in prison

به پنج سال زندان محکوم شد.

the court's sentence was announced

حکم دادگاه اعلام شد.

● death sentence حکم اعدام

● pass (or pronounce) sentence (on
someone) حکم صادر کردن (در باره‌ی کسی)

sen.ten.tial (sen ten 'shəl) adj.

sentence stress

(آواشناسی) تکیه‌ی جمله

sentential function

propositional function ←

sen.ten.tious (sen ten 'shəs) adj.

۱- (بیان) موجز، فشرده، کوتاه و پر مغز
 ۲- پُر از پند و امثال

sen.ten'tiously, adv.

sen.ten'tiousness, n.

sen.tience (sen 'shəns, -shē əns) n.

آگاهی، سوهشدار، احساس (sentientcy هم می‌گویند)

sen.tient (-shənt) adj.

دارای یا وابسته به احساس و آگاهی حسی، سوهشدار، احساسی

sen'tiently, adv.

sen.ti.ment (sen 'tə mənt) n.

۱- احساس، تمایل، گرایش

a rising sentiment for reducing the taxes

گرایش فزاینده برای کاهش مالیات‌ها

strong antislavery sentiments قوی تمایلات ضد بردگی

the sentiment of romantic love

احساس محبت عاشقانه

۲- (معمولاً جمع) عواطف، احساسات

sentiments can't replace thought

عواطف نمی‌توانند جای اندیشه را بگیرند.

۳- حساسیت، سوهش‌پذیری ۴- (هنر و ادبیات)

بیان احساسات، سوهش‌نمایی، شورنمایی

۵- (هنر و ادبیات) بیان احساسات به طور

افراط‌آمیز و زننده، پُرسوهش‌نمایی ۶- نظر،

عقیده، باور

I share your sentiments

من هم همین نظریات را دارم.

۷- (مثلاً هنگام نوشیدن به سلامتی کسی)

جمله‌ی درودآمیز، تعارف، درود

a birthday card usually has a sentiment like

"Happy Birthday" on it

کارت زادروز معمولاً حاوی چنین درودی است: "تولد مبارک"

sen.ti.mental (sen 'tə mənt 'l) adj.

۱- احساساتی، عاطفی، سوهشی، سترسایی

my sentimental attachment to my dead father's glasses

دل بستگی عاطفی من به عینک پدر مرحوم

a scientific as opposed to a sentimental evaluation
 یک ارزیابی علمی در مقابل یک ارزیابی عاطفی
 the sentimental appeal of his paintings

گیرایی سوهشی نقاشی‌های او

for sentimental reasons به دلایل عاطفی

۲- پُر احساس، خیال‌انگیز، سوهش‌انگیز

a sentimental journey یک مسافرت خیال‌انگیز

sen'ti.mental.ly, adv.**sen.ti.mental.ism** (-iz 'əm) n.

۱- احساساتی‌گری، احساسات‌گرایی،

سوهش‌گرایی ۲- تمایل به غلو در بیان

احساسات

sen'ti.mental.ist, n.

sen.ti.mental.i|ty

(sen 'tə mənt əl 'i tē) n., pl. -|ties

۱- تمایل به غلو در بیان احساسات، فزون

سوهش‌نمایی ۲- ننه من غریبم، آه و ناله‌ی

غلوآمیز

sen.ti.mental.ize (-ment 'l iz 'z) vt.,

vi. -ized', -iz'ing

با احساسات (معمولاً با احساسات غلوآمیز)

بیان کردن، سوهش‌نمایی کردن، با احساسات

آمیختن

sen'ti.mental.iza'tion, n.

sen.ti.nel (sen 'ti nəl, sent 'n əl) n.,

vt. -neled or -nelled, -nel.ing or

-nel.ing

۱- پاسدار، نگهبان، گذربان، قراول

a sentinel dog سگ نگهبان

۲- پاسداری کردن، نگهبانی کردن ۳- به

پاسداری واداشتن

sen.try (sen 'trē) n., pl. -tries

(به ویژه ارتش) نگهبان، آژیرگر، کشیک

● keep sentry

کشیک دادن، نگهبانی کردن

sentry box

اتاقک نگهبان، سرپناه نگهبان

Se.nus|si or **Se.nu|si** (sə nʊs' sē)

n., pl. -|si

(عضو گروه اخوت اسلامی در شمال افریقا)
سنوسی**Se.nus'sian** or **Se.nu'sian**, adj.**Se.oul** (sōl)

شهر سنول (پایتخت کره‌ی جنوبی)

Sep September

مخفف: سپتامبر

se.pal (sē' pæl; sep' əl) n.

(گیاه شناسی) کاسبرگ

se'paled or **se'palled**, adj.**se.pal.oid** (-oid') adj.

کاسبرگ سان، کاسبرگ مانند

-sep|al|ous (sep' əl əs)پسوند: دارای (نوع بخصوصی) کاسبرگ،
- کاسبرگ [gamosepalous]**sep|a.ra|ble** (sep' ə r ə bəl, sep' r ə -)

adj.

جداکردنی یا شدنی، تفکیک پذیر، جدایی پذیر

sep'a.rabil'ity or **sep'a.rably**, adv.**sep|a.rate** (sep' ə rāt', sep' ə r it,sep' r it) adj., n., vt. **-rat'|ed**,**-rat'ing**

۱- جدا کردن یا شدن، مجزا کردن یا شدن،

تفکیک کردن یا شدن، واگشادن، فصل کردن،

منفک کردن یا شدن، واخیدن، (از هم) وا شدن،

وارفتن، ناهمبسته کردن یا شدن

the fence that separates the two gardens

نرده‌ای که دو باغ را از هم جدا می‌کند

to separate machine parts

بخش‌های موتور را از هم جدا کردن

this patient should be separated from the others

این بیمار را باید از دیگران مجزا کرد.

oil and water always separate out

روغن و آب همیشه از هم جدا می‌شوند.

the river separates the two halves of the city

رودخانه دو نیمه‌ی شهر را از هم جدا می‌کند.

... you did not come to separate

... نی برای فصل کردن آمدی

۲- بخش کردن یا شدن، تقسیم کردن

the children were separated into smaller groups

بچه‌ها به گروه‌های کوچکتر بخش شده بودند.

to separate something into its component parts

چیزی را به اجزای آن تقسیم کردن

۳- تمیز دادن، تشخیص دادن، نیمادن،
بازشناختن

there is usually not much difficulty in separating a butterfly from a moth

معمولاً بازشناختن پروانه از بید زیاد دشوار نیست.

۴- (به ویژه زن و شوهر) موجب جدایی شدن،
از هم جدا شدن، متارکه کردن

Diana and her husband decided to separate

دیانا و شوهرش تصمیم گرفتند از هم جدا بشوند.

Ahmad and his wife are separated

احمد و زنش از هم جدا شده‌اند.

۵- سوا کردن، کنار گذاشتن، دستچین کردن

she separated the bigger apples and put them in her own basket

او سیب‌های درشت‌تر را سوا کرد و در سبد خویش قرار داد.

۶- (مفصل و استخوان) در رفتن، از جا در آمدن
his shoulder was separated

(استخوان) شانه‌ی او در رفت.

۷- (به ویژه دستجات سیاسی) انشعاب کردن،
منتزع شدن

they separated from the Liberal Party

آنها از حزب لیبرال انشعاب کردند.

۸- جدا، مجزا، منفک، واگشاده، واخیده،
ناهمبسته، نامتمصل

separate beds

تختخواب‌های جدا

she kept dogs and cats separate from one another

سگ و گربه را از هم جدا نگاه می‌داشت.

money is a separate issue and should not be discussed here

پول مطلب مجزایی است و نباید در اینجا مورد بحث قرار گیرد.

۹- جداگانه

a separate peace treaty

قرارداد صلح جداگانه

in order to study the separate parts of the body

به منظور بررسی بخش‌های جداگانه‌ی بدن

۱۰- مستقل
 a separate battalion گردان مستقل

۱۱- مختلف
 ten separate clubs with 2040 members ده باشگاه مختلف با ۲۰۴۰ عضو

۱۲- به خدمت (کسی) خاتمه دادن، منفصل کردن، برکنار کردن
 he was separated from the army with the rank of captain
 با درجه‌ی سروانی از ارتش منفصل شد.

in the last few weeks seventy employees have been separated from the firm
 در چند هفته‌ی اخیر هفتاد کارمند از مؤسسه برکنار شده‌اند.

• separately, adj.
 به طور جداگانه، سواسوا، جدا جدا، جدا از هم
 they always travel separately
 آنها همیشه جدا از هم مسافرت می‌کنند.

• separate the sheep from the goats
 آدم‌های خوب را از بدها مجزا کردن یا تمیز دادن

• separate the wheat from the chaff
 انسان‌ها یا چیزهای پرازش را از کم‌ارزش‌ترها جدا کردن

sep'a.rate.ness, n.
 sep|a.ra.tion (sep'ə rā'shən) n.
 ۱- جدایی، جداسازی، تفکیک
 the separation of politics and religion
 جدایی سیاست و مذهب
 shipment of fragile articles requires separation and cushioning
 ارسال اشیای شکننده مستلزم جداسازی و لفاف‌پیچی است.
 separation of flour from bran by bolting
 جداسازی آرد از سبوس از راه سرنند کردن

۲- دسته بندی، دسته دسته سازی، سواکردن
 the separation of letters in the central post office
 دسته دسته کردن نامه‌ها در اداره‌ی مرکزی پست

۳- فراق، دوری از معشوق یا عزیزان، جدایی

the sorrow of separation ended ...
 سپری شد غم جدایی...

separation from his wife and children was painful for him
 فراق زن و فرزند برایش دردآور بود.

۴- انشعاب، تفرقه، انتزاع، اعتزال
 one of the leaders of the separation
 یکی از رهبران انشعاب

the separation which he brought about in the church has not healed yet
 تفرقه‌ای که او در کلیسا ایجاد کرد هنوز التیام نیافته است.

۵- (ازدواج) متارکه ۶- (خدمت به ویژه در ارتش) انفصال، اخراج، خاتمه خدمت، برکناری
 his separation from the army
 انفصال او از خدمت ارتش

۷- شکاف، درز، فاصله
 the separation between the spokes of a wheel
 فاصله‌ی میان پره‌های یک چرخ

۸- فاصل، جداساز، حائل ۹- (استخوان و مفصل) دررفتگی
 دررفتگی (استخوان) شانه
 shoulder separation

*** separation center**
 (ارتش امریکا) اداره‌ی خاتمه خدمت
 sep|a.ra.tism (sep'ər ə tiz'əm) n.
 جدایی طلبی، تجزیه طلبی، جدایی گرایی، اعتزال‌خواه

sep|a.ra.tist (sep'ər ə tist) n., adj.
 ۱- جدایی طلب، تجزیه طلب، جدایی گرایی، اعتزالی ۲- جدایی طلبانه

sep|a.ra.tive (sep'ə rāt'iv, -ər ə tiv') adj.
 جداگر، جداکننده، جداگری، جدایی انگیز (separatory هم می‌گویند)

sep|a.ra.tor (sep'ə rāt'ər) n.
 (شخص یا دستگاه) جداساز، جداگر، دستگاه کره‌گیری

Se.phar|di (sə fār'dē, -fār'dē') n., pl. Se.phar.dim (sə fār'dim, -fār'dēm')

(یهودی) سفاردی، یهودی اسپانیایی یا

پرتغالی تبار

Se.phar'dic, adj.

se.pi|a (sē'pē ə) n., adj.

۱- (رنگ) قهوه‌ای مایل به سرخ تیره
 ۲- سپیداجی، سیببایی ۳- (رنگیزه قهوه‌ای
 سیر که از ماده‌ی جوهر ماندنی که از بدن
 سپیداج یا cuttlefish ترشح می‌شود می‌گیرند)
 سپیداج رنگ، سیبیارنگ

se.pi|o.lite (sē'pē ə lit') n.

← meerscham

se.poy (sē'poi') n.

(از ریشه‌ی فارسی: سپاهی) هندی مزدور در
 ارتش انگلیس

sep.pu|ku (se pōō'kōō) n.

← hara-kira

sep.sis (sep'sis) n.

(پزشکی) پلشتی، عفونت (به ویژه عفونت خون)

sept (sept) n.

۱- (به ویژه در اسکاتلند و ایرلند کهن) عشیره،
 ایل ۲- خاندان، ایل و تبار

sept- (sept)

← septi- (پیش از واکه می‌آید)

Sept September

مخفف: سپتامبر

sep|ta (sep'tə) n.

جمع واژه‌ی: septum

sep.tal (-təl) adj.

تیغه‌ای، دیوارکی، جداری، سیبه‌ای

sep.tar.i|um (sep ter'ē əm) n., pl.

-i|a

(سنگ) دارای شکاف و سوراخ که از ماده‌ی
 دیگری پُر شده است، سیبه دار

sep.tar'ian, adj.

sep.tate (sep'tāt) adj.

تیغه دار، دیواردار، سیبه دار

Sep.tem.ber (sep tem'bər) n.

(ماه) سپتامبر (مخفف: Sept یا Sep یا S)

sep.te.nar|y (sep'tə ner'ē,

sep ten'ər ē) adj., n., pl. -nar'ies

۱- وابسته به عدد هفت، هفتی ۲- هفتگانه
 ۳- ← septennial ۴- دوره‌ی هفت ساله

۵- دسته یا گروه هفت تایی

sep.ten.ni|al (sep ten'ē əl) adj.

۱- هر هفت سال یکبار، هفت ساله، هفت سالگی

۲- دارای هفت سال دوام یا طول

sep.ten'ni.ally, adv.

sep.ten.tri|o.nal (sep ten'trē ə nəl)

adj. (نادر) شمالی، شمالگانی

sep.tet or sep.tette (sep tet') n.

۱- گروه هفت نفره، هفت‌تایی، هفتگانه، هفت

نفری، هفتی ۲- (موسیقی) آهنگ برای هفت

نوازنده یا خواننده

sep|ti-¹ (sep'tə)

پیشوند: هفت، هفتی [septilateral]

sep|ti-² (sep'tə, -ti)

پیشوند: تیغه، دیواره، سیبه [septifragal]

sep.tic (sep'tik) adj.

پلشت، عفونی، چرکی، گندشی

sep'ti.cally, adv.

sep.tic'ity (-tis'ə tē) n.

sep.ti.ce|mi|a (sep'tə sē'mē ə) n.

(پزشکی) پلشت خونی، عفونت خون

sep'ti.ce'mic (-mik) adj.

sep.ti.ci.dal (sep'tə sid'əl) adj.

(گیاه‌شناسی) تیغه‌گشا

sep'ti.ci.'dally, adv.

septic tank

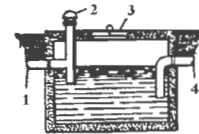
انبار فاضلاب، گندابان،

تانک گنداب (در

خانه‌هایی که به

فاضلاب شهر وصل

نیستند)



SEPTIC TANK: 1 inlet, 2 ventcap, 3 manhole, 4 outlet

sep.tif.ra.gal (sep tif'rə gəl) adj.

(گیاه‌شناسی) تیغه شکن، دیواره شکن

sep.tif'ra.gally, adv.

sep.ti.lat.er|al (sep'tə lat'ər əl) adj.

هفت بر، هفت وجهی، هفت سویه

sep.til.lion (sep til'yən) n., adj.

(امریکا: عدد یک و ۲۴ صفر جلوی آن - انگلیس:

یک و ۴۲ صفر جلوی آن) سپتیلون

sep.time (sep'tēm') n.

(شمشیر بازی - حرکت یا ترفند هفتم) سپتیم

sep.tu|a.ge|nar.i|an

(sep'tʊ ə jə nər'ē ən, -tʏʊ-) adj., n.
هفتاد ساله

Sep.tu|a.ges|i.ma (-jā'zē mə,
-jes'i mə) n.

(قدیمی) سومین یکشنبه پیش از ماه روزی
مسیحیان

Sep.tu|a.gint (sep'tʊ ə jint',
-tʏʊ-) n.

ترجمه‌ی کتب مقدس یهودی به یونانی (چند
سده قبل از میلاد)

sep.tum (sep'təm) n., pl. **-tums** or
-|ta (-tə)

(زیست‌شناسی) تیغه، جدار، دیواره، جدا ساز

sep.tu.ple (sep'tə pəl, sep'tʊ pəl)

adj., n., vt., vi. **-pled, -pling**

۱- هفت‌تایی، هفتگانه، هفتی ۲- هفت برابر، هفت
چندان ۳- ضرب در هفت کردن، هفت برابر
کردن یا شدن

sep.tu.plet (sep'tup'lit, -tʊ plit;
sep'tə plet') n.

۱- هر یک از هفت قلوها، هفت قلو ۲- دسته یا
سری هفت‌تایی

sep.ul.cher (sep'əl kər) n., vt.

۱- مقبره، قبر، آرامگاه، گور ۲- (کلیسای
کاتولیک - معمولاً به صورت محفظه‌ی سنگی
در بالای محراب) محفظه‌ی اشیای مقدسه
۳- به خاک سپردن

se.pul.chral (sə pul'krəl) adj.

۱- وابسته به مقبره یا گورستان، گوری،
آرامگاهی، گورگاهی ۲- غم‌انگیز، دلگیر،
حزن‌انگیز (به ویژه موسیقی)

se.pul'chrally, adv.

sep.ul.chre (sep'əl kər) n., vt.

-chred, -chring

sepulcher ← (انگلیس)

sep.ul.ture (sep'əl chər) n.

۱- به خاک سپاری، دفن ۲- (قدیمی) گور، مقبره

seq 1- sequence 2- sequential

۱- تسلسل ۲- تسلسلی

seq. sequentes

به قرار ذیل

se.qua.cious (si kwā'shəs) adj.

۱- دنباله‌رو، بی‌اراده، پیرو (عقاید دیگران)
۲- نوکر صفت، تسلیم ۳- (نادر) دارای ترتیب
منطقی

se.qua'ciously, adv.

se.quac'i.ty (-kwās'ə tē) n.

se.quel (sē'kwəl) n.

۱- دنباله، ادامه، پیایند، بخش بعدی (داستان یا
فیلم و غیره)

the sequel to this story will be shown tomorrow
دنباله‌ی این داستان فردا نمایش داده خواهد شد.

she is writing a sequel to her first novel

او دارد دنباله‌ی رمان اول خود را می‌نویسد.

۲- نتیجه، پی‌آمد

higher prices are a sequel to rising production
costs

قیمت‌های بالاتر پیامد هزینه‌های تولیدی فزاینده هستند.

famine was the dreaded sequence of war

قحطی پی‌آمد زُعب آفرین جنگ بود.

۳- (مهجور) دنباله‌رو، ملتزم رکاب

۴- ← sequela

se.que|la (si kwē'lə) n., pl. **-|lae**

(-lē, -ē)

۱- پیامد و نتیجه ۲- (پزشکی) بیماری ناشی از
بیماری دیگر، پس‌آیند

gangrene can be a sequela of wounds

قانقاریا می‌تواند پیامد زخم باشد.

se.quence (sē'kwəns) n., vt.

-quenced, -quenc.ing

۱- ترتیب، تسلسل، توالی، دهناد، زنجیرواری،
پشت‌همی

the sequence of events تسلسل رویدادها

their names are listed in a chronological
sequence نام آنها به ترتیب تاریخی فهرست شده است.

۲- رشته، سلسله، زنجیره، سیری، ریشه
a sequence of historical plays by Shakespeare

یک زنجیره نمایش‌های تاریخی از شکسپیر

a sequence of terrible accidents

یک سلسله حوادث ناگوار

a sonnet sequence

یک رشته غزلیات

۳- (بازی با ورق) سه یا چند ورق پشت سر هم
a run هم می‌گویند) ۴- sequel

۵- (ریاضی) دنباله

sequence of functions

دنباله‌ی تابع‌ها

۶- (موسیقی) تکرار ملودی ۷- (به ویژه فیلم سینما) صحنه، فصل، سکانس

in the next sequence, the hero marries the girl
در صحنه‌ی بعدی قهرمان با آن دختر ازدواج می‌کند.

۸- (کلیسای کاتولیک) سرود پیش از قرائت انجیل ۹- (به روش خاصی) مرتب کردن، پشت سر هم قرار دادن، دهناندن، قطار کردن

● in sequence

به ترتیب (ترتیب خاص)، پشت سر هم

se.quent (-kwənt) adj., n.

۱- پشت هم آیند، پشت سر هم، پی در پی
۲- ناشی، منتج، پایانند ۳- نتیجه، پیامد، حاصل

se.quen.tial (si kwən 'shəl) adj.

۱- sequent ۲- به ترتیب، مرتب، دهناندن
se.quen'tially, adv.

se.ques.ter (si kwes 'tər) vt.

۱- (به ویژه هیأت داوران را طی دوران محاکمه) منزوی کردن، مجزا کردن، جدا کردن

the judge sequestered the jury so that nobody would threaten or tempt them

قاضی هیأت داوران را منزوی کرده کسی آنها را تهدید یا تمیغ نکند.

۲- (اموال) توقیف کردن، مصادره کردن ۳- از نظر پنهان کردن، دنج کردن

a house sequestered by lush trees

خانه‌ای که درختان انبوه آن را پنهان کرده بودند

۴- (شیمی) کمپلکس کردن

se.ques.tered (-tərd) adj.

منزوی (شده)، مجزا (شده)، جدا

se.ques.trant (-trənt) n.

(شیمی) عامل کمپلکس ساز

se.ques.trate (si kwes 'trāt ') vt.

-trat' | ed, -trat'ing

sequeste ←

se.ques'tra'tor, n.

se.ques.tra.tion (sē 'kwə strā 'shən, si kwes 'trā '-, sek 'we-) n.

۱- جداسازی، منزوی‌سازی، جدایی، انزوا، دورافتادگی ۲- (ملک و غیره) توقیف، مصادره، زورگیری ۳- (پزشکی) استخوان مردگی

۴- (شیمی) کمپلکس سازی

se.ques.trum (si kwes 'trəm) n., pl.

-trums or -tra (-trə)

(پزشکی) استخوان مرده، مرده استخوان

se.quin (sē 'kwɪn) n.

(از ریشه عربی: سکه) ۱- (سابقاً) سکه‌ی طلای ترکیه و ایتالیا ۲- پولک (به ویژه پولک یا زینت‌های درخشان و رنگارنگی که به جامه می‌دوزند)، پشیزه، منجوق

se.quin(ed) or se.quin(ed) (-kwɪnd) adj.

زینت شده با پولک و منجوق، پولک‌دار

* **se.quoi|a** (si kwoi 'ə) n.

۱- red wood ← ۲- big tree ←

ser (sēr, sir) n.

seer ←

ser- (sir)

sero- ←

(پیش از واکه می‌آید)

ser 1- series 2- sermon

مخفف: ۱- سری، سلسله ۲- موعظه

se|ra (sir 'ə) n.

جمع واژه‌ی: serum

sé.rac (sə rak ') n.

(زمین‌شناسی) شکاف یخچالی، تیزیخ

se.ra.glio (si ral 'yō) n., pl. -glios

(از ریشه‌ی فارسی: سرای) ۱- حرمسرا، اندرون ۲- (ترکیه‌ی عثمانی) کاخ سلطان

se.ra|i (si rā 'ē) n.

(از ریشه‌ی فارسی: سرای) ۱- (در خاورمیانه) مسافرخانه، کاروانسرا ۲- (ترکیه) کاخ

ser|al (sir 'əl) adj.

(زیست‌شناسی) پیاپندی

* **se.ra|pe** (sə rā'pē) n.

(امریکای لاتین - روپوش پشمی و پتو مانند مردانه) سیراپی

ser.aph (ser'əf) n., pl. **-aphs** or

-|a.phim' (-ə fim')

(انجیل) سیراف (جمع: سیرافین)

se.raphic (sə raf'ik) adj.

se.raph'i.cally, adv.

Se.ra.pis (sə rā'pis)

(اسطوره‌ی مصر - خدای جهان اسفل) سیراپیس

Serb (sərb) n., adj.

1- صرب، اهل صربستان ۲- Serbian ←

Serb 1- Serbia 2- Serbian

مخفف: ۱- صربستان ۲- صربی، اهل صربستان

Ser.bi|a (sər'bē ə)

جمهوری صربستان (بخشی از کشور یوگسلاوی - پایتخت: بلگراد - ۸۸۳۲۷ کیلومتر مربع)

Ser.bi|an (-ən) adj., n.

۱- وابسته به صرب‌ها و زبان و فرهنگ آنها، صربی، صرب ۲- زبان صرب و کروات، گویش صربی (از زبان‌های اسلاو)

Ser|bo- (sər'bō)

پیشوند: صربی، صرب

Ser|bo-Cro|a|tian

(sər'bō krō ā'shən) n., adj.

۱- زبان صرب و کروات (از زبان‌های اسلاوی جنوبی) ۲- صربی

sere¹ (sir) n.

(زیست بوم شناسی) پیابند

sere² (sir) adj.

(شعر قدیم) خشکیده، خشک، چروکیده، پژمرده

ser.e|nade (ser'ə nād') n., vt., vi.

-|nad'ed, **-|nad'ing**

(موسیقی) ۱- آواز یا آهنگ شامگاهی و عاشقانه (به ویژه آنکه عشاق زیر پنجره‌ی

معشوق اجرا می‌کردند)، سیرناد ۲- موسیقی سیرناد، آهنگ سیرناد ۳- سیرناد خواندن (یا نواختن)

ser'enad'er, n.

ser.e|na.ta (ser'ə nāt'ə) n., pl. **-tas**

or **-te** (-ā)

۱- (موسیقی - قرن ۱۸) آواز ۲- serenade ←

۳- شادباش تولد

ser.en.dip.i|ty (ser'ən dip'ə tē) n.

نیک بختی، خوشبختی، نیک یابی

ser'en.dip'i.tous, adj.

se.rene (sə rēn') adj., n.

۱- (به ویژه آسمان) صاف، بی‌ابر، روشن

a serene sky

آسمان صاف

۲- آرام، متین، بزرگووار، آراسته

a serene lake

دریاچه‌ی آرام

throughout the crisis her mind remained

serene and undisturbed

طی آن بحران فکر او آرام و ناآشفته بود.

the serene expression on her face

متانت قیافه‌ی او

۳- (S بزرگ) عالی‌جناب، علیامخدره

his Serene Highness

حضرت عالی‌جناب

۴- (شعر قدیم) آسمان صاف، دریای آرام

se.rene'ly, adv.

se.rene'ness, n.

se.ren.i|ty (sə ren'ə tē) n., pl. **-|ties**

۱- آرامی، (آسمان یا آب) صافی، بی‌ابری،

(انسان) متانت، بزرگواری، آراستگی ۲- (S)

بزرگ - پس از Your یا His یا Her) عالی‌جناب،

علیامخدره

serf (sɜrf) n.

۱- (در اصل) برده، بنده ۲- (نظام فئودال) رعیت

که همراه زمین خرید و فروش می‌شد، سیرف

۳- زحمت‌کش، رنجبر، رنج دیده

serf'dom or **serf'hood'**, n.

Serg Sergeant

مخفف: گروهبان

serge (sɜrʒ) n., vt. **serged**,
serg'ing

۱- (پارچه) فاستونی، سرژ ۲- حاشیه دوزی
کردن (به ویژه فرش ماشینی را)

ser.gean|cy (sɜr'jən sē) n., pl.
-cies

گروهبانی، رتبه‌ی گروهبانی (sergeantship) هم
می‌گویند

ser.geant (sɜr'jənt) n.

۱- (قرون وسطی) نوکری که ارباب را در جنگ
همراهی می‌کرد، پیرو ارباب
۲- ← serjeant-at-arms ۳- گروهبان،
گروهبان یکم ۴- (پلیس) سر پاسبان

ser|geant-at-arms (-ət ɜrmz') n.,
pl. **ser'geants-at-arms'**

(در باشگاه یا مجلس شورا یا دادگاه و غیره)
مأمور حفظ نظم جلسه، مأمور انتظامات،
نیورادگر

* **sergeant first class**

(ارتش) استوار دوم

* **sergeant fish**

۱- ← cobia ۲- ← snook

sergeant major pl.

sergeants major

۱- (ارتش) استوار ۲- (جانور شناسی) دختر-
ماهی (Abudefduf saxatilis)

Sergt Sergeant

مخفف: گروهبان

se.ri|al (sir'ē əl) adj., n.

۱- رشته سان، پشت سر هم، مسلسل،
زنجیروار، پیایی، تسلسلی

serial photographs

عکس‌های پیایی

serial numbers

اعداد پیایی

۲- (داستان یا فیلم یا نمایش تلویزیون و غیره)
دنباله دار، چندگامی، چندشبهه، سریال، چند
بخشی، چندگانه، زنجیره

serial concerts

کنسرت‌های چند شبهه

a serial war movie

فیلم سریال جنگی

a serial story

داستان دنباله‌دار (در چند بخش)

he wrote a serial account of his adventures

شرح ماجراهای خود را در چند بخش نوشت.

۳- فصلنامه، ماهنامه، نشریه‌ی گهگاهی
۴- متعدد، بسمار، پُر شمار، مکرر، بسایند،
چندباره

a serial killer

آدمکش چندباره

the serial production of pleasure boats

تولید بسایند قایق‌های تفریحی

۵- متوالی، ترتیبی

se'ri.ally, adv.

se.ri.al.ism (-iz'əm) n.

(موسیقی) روش تصنیف دوازده آهنگی یا
دوازده دانگی

se'ri.al.ist, n.

se.ri.al.ize (-īz') vt. **-ized'**, **-iz'ing**

(به ویژه فیلم و داستان و نمایش) دنباله‌دار
کردن، سریال کردن، چند بخشی کردن

se'ri.ali.za'tion, n.

serial number

(به ویژه ارتش) شماره‌ی شناسایی، شماره‌ی
ترتیب، شماره‌ی سری

se.ri.ate (sir'ē it, -āt') adj.

دنباله دار، چند بخشی، سریال

se'ri.ately, adv.

se'ria'tion, n.

se.ri|a.tim (sir'ē āt'im) adv., adj.

پی در پی، یکی پس از دیگری، مسلسل

se.ri.ceous (si rish'əs) adj.

۱- ابریشم سان، پرند سان، پرنیانی
۲- (گیاه‌شناسی) پوشیده از مویچه‌های
ابریشم مانند، پرندین

ser|i.cin (ser'ə sin) n.

(ماده‌ی چسبناک که الیاف ریز ابریشم را
همبندی می‌کند) سیراسین، پُرن‌دند

ser|i.cul.ture (ser'i kul'chər) n.

ابریشم سازی، پرند آوری، پرورش کرم
ابریشم و تولید ابریشم، نوغان پروری

ser'i.cul'tural, adj.

ser'i.cul'tur.ist, n.

ser|i.e|ma (ser'i ē'mə) n.

(جانورشناسی) سریما (نام دوگونه پرنده‌ی
بومی امریکای جنوبی از تیره‌ی Cariamidae
به نام‌های Cariama cristata و

(Chunga burmeisteri)

se.ries (sir'ēz) n., pl. **-ries**

۱- رشته، ریسه، زنجیره، سلسله، سری، رجه،
همایند، دوره، ردیف، رَج، رَج‌واره

یک رشته کنسرت a series of concerts

یک ردیف ستون مرمر a series of marble columns

یک رشته مقالات کوتاه درباره‌ی انفجار جمعیت a series of short articles about population explosion

یک رشته مقاله‌ی کوتاه درباره‌ی انفجار جمعیت a series of mysterious crimes in our street

یک سلسله جنایات اسرارآمیز در خیابان ما

دوره‌ی دوم مسابقات the second series of contests

۲- (بولینگ) سه دست بازی ۳- (برق) روش

هم پیوند

in series به روش هم‌پیوند

۴- (ریاضی) رشته

series of functions رشته‌ی توابع

۵- (زمین‌شناسی) زیر چین، زیر لایه ۶- (برق)

مدار هم‌پیوند مدار هم‌پیوند

series winding

(برق) پیچش سری - موازی، پیچش هم‌پیوند

se'ries-wound' (-wound') adj.

ser|if (ser'if) n.

(چاپ) خطوط آذینی و فرعی حروف، سیریف

ser|i.graph (ser'ə graf') n.

نقاشی روی ابریشم، ابریشم نگاره، قلمکار

ابریشمی ابریشمی

se.rig.ra.pher (sə rig' rə fər) n.

se.rig'ra.phy, n.

ser|in (ser'in) n.

(جانورشناسی) سیرین (سهره‌ی کوچک)

اروپایی از جنس Serinus

ser.ine (ser'en) n.

(شیمی) سیرین (اسید آمینه به فرمول

(HOCH₂CH(NH₂)COOH

se.rin|ga (sə riŋ'gə) n.

(گیاه‌شناسی) سیرینگا (انواع درخت‌های بومی

برزیل از جنس Hevea از خانواده‌ی spurge که

از آن لاستیک می‌سازند)

se.ri|o.com|ic (sir'ē ō kām'ik) adj.

(نمایش و غیره) نیمه خنده‌دار و نیمه جدی،

خنده‌دار و جدی، شاد و جدی

se'rio.com'i.cally, adv.

se.ri.ous (sir'ē əs) adj.

۱- جدی، بی‌شوخی

I am serious, I am not going

بی شوخی می‌گویم من رفتنی نیستم.

a serious man یک مرد جدی

he takes serious interest in the theater

او علاقه‌ی جدی به تئاتر دارد.

۲- گرانبوار، درباره‌ی چیزهای مهم و جدی

a serious novel

یک رمان درباره‌ی امور مهم

۳- مهم، خطیر، وخیم، جان‌فرسا، خطرناک

a serious problem یک مسئله‌ی خطیر

a serious illness یک بیماری وخیم

a serious wound یک زخم خطرناک

se'ri.ously, adv.

se'ri.ous.ness, n.

se|ri|ous-mind|ed (-mīn'idid) adj.

جدی، اهل عمل، پر اراده، مصمم

ser.jeant (sär'jənt) n.

(انگلیس) ← serjeant

ser|jeant-at-law (-at ló') n., pl.

ser'|jeants-at-law'

(انگلیس - سابقاً) وکیل ارشد دعاوی

ser.mon (sər'mən) n.

۱- موعظه، وعظ ۲- (به ویژه طولانی و خسته

کننده) خطاب، نطق، اندرزگویی، پندفشانی

ser.mon'ic (-mān'ik) adj.

ser.mon.ette (sər'mən et') n.

موعظه‌ی کوتاه، وعظ کوتاه

ser.mon.ize (sər'mə niz') vt., vi.

-ized', -iz'ing

۱- موعظه کردن، وعظ کردن ۲- (طولانی و

خسته کننده) نطق کردن، پندفشانی

ser'mon.iz'er, n.

Sermon on the Mount

موعظه‌ی عیسی در بالای کوه

se|ro- (sir'ə)

پیشوند: سرم، پیماب، خونابه، خوناب، زنجاب
[serology]

se.rol.o|gy (si räl'ə jē) n.

پیماب‌شناسی، خوناب‌شناسی

se.ro.logic (sir'ə lāj'ik) or

se'ro.log'i.cal, adj.

se.rol'o.gist, n.

se|ro.pu.ru.lent (sir'ə pyoor'ə lənt,
-yoo lənt) adj.

(زخم و غیره) دارای چرک و خون، چرک و
خونابی، زنجابی

se.ro|sa (si rō'sə, -zə) n., pl. **-sas** or
-sae (-sē)

chorion ← -۲ serous membrane ← -۱

se.ro'sal, adj.

se.rot|i.nal (sə rät'n əl) adj.

(به ویژه گیاهان گل‌دار و میوه) دیررس
(serotinous هم می‌گویند)

se.ro.ton|in (sir'ə tō'nin) n.

(تنکردشناسی) سروتینین (C₁₀H₁₂N₂O)

se.rous (sir'əs) adj.

۱- وابسته به یا دارای سِرْم یا خونابه، خونابی،
پیمابی ۲- خون‌آبسان، آبکی

serous fluid

آبگونه‌ی پیمابی، مایع خونابی

serous membrane

(زیست‌شناسی) آبشامه، غشامایی

ser|ow (ser'ō) n.

(جانورشناسی) سرو (بز کوهی آسیای شرقی
از جنس Capricornis)

Serpens

(نجوم) استارگان (مجمع الكواكب) مار، حیه

ser.pent (sər'pənt) n.

۱- مار (به ویژه مار درشت و سمی)، افعی
۲- آدم حیل‌گر، آدم موزی ۳- (معمولاً S
بزرگ) شیطان، ابلیس، اهریمن ۴- (موسیقی -
در قدیم) نوعی ساز بادی

* **ser.pen.tar.i|um**

(sər'pən ter'ē əm) n.

نمایشگاه مار، مارخانه

ser.pen.tine (sər'pən tēn', -tīn')

adj., n.

۱- مارمانند، مارسان، ماری، مارپیکر
۲- حیل‌گر، موزی، مارصفت ۳- مارپیچ، پیچ
اندر پیچ، پیچ‌پیچ، پیچ‌دار، پُر پیچ و خم
۴- (سنگ دارای Mg₃Si₂O₇.2H₂O) کریسولیت

ser.pi|go (sər pī'gō) n.

(پزشکی) انواع بیماری‌های پوستی واگیردار

ser.ra.nid (ser'ə nid') n., adj.

۱- (جانورشناسی) ماهی خاردار
۲- (sea bass ←) وابسته به ماهی خاردار

ser.rate (ser'āt') adj., vt. **-rat'|ed**,
-rat'ing

۱- دارای لبه‌ی ازه مانند، ازه لب، دنداندار،
ازهای، مضرس

a serrate leaf

برگ ازه لب

۲- ازه لب کردن، مضرس کردن، اره‌ای کردن

a serrated knife

چاقوی ازه لب

to serrate a steel blade کردن لب ازه لب کردن

ser.ra.tion (ser ā'shən) n.

۱- ازه‌ای بودن، ازه لبی، تضریس، دنداندار،
دندان دندانگی ۲- (در لبه‌ی ازه‌ای) دندان، گده،
کنگره ۳- دندان سازی

ser.ried (ser'ēd) adj.

به هم فشرده، هم‌فشرده، متراکم، تنگ‌هم

ser.ru.late (ser'yōō lit) adj.

دارای دندان‌های ریز و ازه مانند، دندانچه دار،
دندان‌دار (serrulated هم می‌گویند)

ser.ru.la.tion (ser'yōō lā'shən,

ser'ə-) n.

۱- دندانچه سانی، دندانچه داری ۲- (لبه‌ی
دندانچه‌دار) دندانچه، دندانک

ser.tu.lar.i|an (sər'tyōō ler'ē ən) n.

(جانورشناسی) پرپا (تیره‌ی Sertulariidae)

se.rum (sir'əm) n., pl. **-rums** or

-|ra (-ə)

۱- خونابه، خوناب، پیماب، سِرْم خون
(blood serum هم می‌گویند) ۲- آب پنیر، آب

ماست، شیرابه ۳- سِرْم، پیماب ایمنی بخش
serum albumin

آلبومینِ خوناب
serum globulin

گلوبولینِ خوناب
serv 1- servant 2- service

مخفف: ۱- نوکر، خادم ۲- خدمت
ser.val (sər'vəl) n., pl. -vals or -val
(جانور شناسی) سِرِوال (گره‌ی وحشی
افریقایی: Leptailurus serval)

serv.ant (sər'vənt) n.
۱- نوکر، خدمتکار، پیشخدمت، زاور، بَستک،
چاکر ۲- مستخدم یا کارمند دولت
(public servant هم می‌گویند) ۳- ارادتمند،
هواخواه

serve (sərv) n., vi., vt. served,
serv'ing

۱- نوکری کردن، چاکری کردن، خدمتکاری
کردن، پیشخدمتی کردن
for fifty years he served the household of a
merchant پنجاه سال در خانه‌ی تاجری نوکری کرد.
۲- خدمت کردن، زآوری کردن، خدمتگزاری
کردن، انجام وظیفه کردن، تیمار کردن
he served as mayor for seven years

او هفت سال شهردار بود (در سمت شهردار خدمت کرد).
to fear God and serve mankind

از خدا ترسیدن و به مردم خدمت کردن
he served on a jury twice

دوبار در هیأت داوران (دادگاه) عضو بود.
she considered it her duty to serve the people
خدمتگزاری مردم را وظیفه‌ی خود می‌دانست.

he served his nation as commander in three
wars او در سه جنگ به عنوان فرمانده به کشورش خدمت کرد.
a doctor who served in this hospital for years

پزشکی که سال‌ها در این بیمارستان خدمت می‌کرد
۳- (قدیمی) خواستگاری کردن ۴- خدمت نظام
کردن

to serve in the army در ارتش خدمت کردن

he preferred to serve in the navy
او ترجیح داد در نیروی دریایی خدمت کند.

۵- زندانی بودن، در زندان گذراندن
he served a year in prison او یک سال زندانی بود.

۶- (به عنوان کشیش) سرپرستی کردن،
کشیشی کردن

او در دو کلیسا کشیشی می‌کند. he serves two churches
he served mass every Sunday

هر یکشنبه مراسم عشا‌ی ربانی را سرپرستی می‌کرد.
۷- (در فروشگاه و غیره) کار کردن

she serves in a grocery store
او در یک بقالی کار می‌کند.

۸- (خوراک) کشیدن، سرو کردن، دادن
dinner will be served at eight

ساعت هشت شام داده می‌شود.
Mehri served the chicken with rice

مه‌ری مرغ را با پلو سرو کرد.
please serve me some rice

لطفاً قدری برنج برایم بکش.
۹- به درد خوردن، به کار خوردن، (به جای

چیزی) به کار رفتن، (برای چیزی) خوب بودن
a tool that serves many purposes

ابزاری که خیلی به درد می‌خورد
seals serve as signatures

مهر به جای امضا به کار می‌رود.
nothing served to give him courage as did

ظاهرأ هیچ چیز مانند ایمان به او قوت قلب نمی‌داد.
faith

the slightest smile would serve him for
encouragement کمترین لبخند او را تشویق می‌کرد.

it serves our national interest
برای منافع ملی ما خوب است.

۱۰- سزا دادن، پاداش دادن، حق کسی را دادن
it served him right! حقش بود!

he served me ill حق مرا خوب ادا نکرد.
۱۱- زیر پوشش گرفتن، خدمت ارائه دادن،
سرویس دادن

a hospital that serves the entire city
بیمارستانی که همه‌ی شهر را زیر پوشش دارد

this school only serves the blind

این مدرسه ویژه‌ی نابینایان است.

۱۲- مورد (رفتار خوب یا بد و غیره) قرار گرفتن
مورد ظلم قرار گرفتن

۱۳- (ورقه‌ی احضار به دادگاه و غیره) تحویل
دادن، دادن و رسید گرفتن، ابلاغ کردن

he was served a summon

احضاریه‌ی دادگاه را به او دادند.

۱۴- (تنیس و والیبال و غیره) سرو، ضربه‌ی
آغاز، سرو زدن

it is very hard to return his serve

برگرداندن سرو او خیلی دشوار است.

۱۵- (جانور نر) جفت‌گیری کردن

۱۶- (کشتیرانی - طناب را) بندپیچی کردن،
نخ پیچ کردن

● if my memory serves اگر اشتباه نکنم،
اگر درست یادم باشد، اگر حافظه‌ام یاری کند

● if the occasion serves

اگر وضع مناسب باشد، اگر فرصتی دست بدهد

● serve a purpose

به درد کاری خوردن، به کار خوردن

● serve one's needs

نیازهای کسی را برآورده کردن، به درد کار
کسی خوردن

● serve the time (or the hour)

ابن الوقت بودن، نان را به نرخ روز خوردن

● serve two masters

دو دوزه بازی کردن، دو ارباب داشتن

serv|er (sɜr'vər) n.

۱- خادم، خدمتکار، خدمتگزار، زاور ۲- (کلیسا)

سرپرست مراسم ۳- (والیبال و غیره) سرو

زدن ۴- وسیله‌ی سرو کردن خوردنی‌ها:

سینی، ظرف، میز چرخدار، سرویس چای

(سینی و کتری و قندان و شیردان)

service¹ (sɜr'vis) n., adj., vt.

-iced, -ic.ing

۱- نوکری، پیشخدمتی، چاکری، خدمتکاری،
کلفتی

daughters of peasants could take service with

the wife of a landlord

دختران رعایا می‌توانستند کلفتی زن مالک را بکنند.

۲- خدمت، مستخدمی، کارمندی

government service کارمندی دولت

diplomatic service مستخدمی سیاسی

years of faithful service to this bank

سال‌ها خدمت صادقانه به این بانک

۳- خدمت نظام، خدمت در ارتش، (جمع)

نیروهای مسلح ۴- (برای ارباب یا لرد فئودال)

فعالگی، بیگاری ۵- کار، خدمت، زاوری،

سرویس، تیمار، -رسانی

the storm left us without telephone service

توفان موجب شد که تلفن ما قطع شود.

repair service

تعمیرکاری

transportation service

سرویس حمل و نقل

mail service

نامه رسانی

computer service

خدمات کامپیوتری

you'll get good service from this radio

این رادیو خوب کار خواهد کرد.

۶- خدمت به خدا، نیایش، مراسم مذهبی

there are three services every sunday

هر یکشنبه سه بار مراسم نیایش (در کلیسا) انجام می‌شود.

the marriage service

مراسم مذهبی ازدواج

a funeral service

مراسم (مذهبی) دفن و ختم

۷- کمک، پامردی، یآوری، خدمت، خدمتگزاری

you badly need the services of a good lawyer

شما به کمک یک وکیل خوب نیاز مبرم دارید.

a fee for his services

مزدی برای خدمات او

she spent her life in the service of her country

عمر خود را صرف خدمتگزاری به کشورش کرد.

he did me a great service by warning me

هشدار دادن او برای من کمک بزرگی بود.

۸- (رستوران) رسیدگی به مشتریان، پذیرایی

the food in this restaurant is good but the

service is bad

خوراک این رستوران خوب است ولی از مشتری خوب پذیرایی

نمی‌کنند.

a restaurant noted for its fine service

رستورانی که به خاطر رسیدگی به مشتریان معروف شده است.

۹- سرویس (غذاخوری)، دست (ظرف)

a silver tea service

یک دست ظروف چایخوری نقره

۱۰- (اتومبیل و غیره) تعمیر، رسیدگی

auto sale and service

فروش و تعمیر اتومبیل

۱۱- (تنیس و غیره) سِرو، روش سِرو زدن، سِرو زنی، نوبت سِرو
 نوبت سرو زدن کیست؟
 whose service is it?
 ۱۲- (قدیمی) فداکاری (به ویژه در راه معشوق)، از خودگذشتگی ۱۳- (دامداری) به جفتگیری واداشتن ۱۴- (حقوق) تحویل (ورقه‌ی احضاریه یا حکم دادگاه و غیره)، ابلاغ
 ۱۵- وابسته به نیروهای مسلح
 service academies دانشکده‌های نظامی
 ۱۶- وابسته به خدمات (در برابر تولید صنعتی یا کشاورزی)، خدمات
 the service sector of our economy has had rapid growth
 بخش خدمات اقتصاد ما رشد سریعی داشته است.
 ۱۷- وابسته به خدمه یا کارمندان
 the restaurant's service entrance
 مدخل ویژه‌ی کارکنان رستوران
 ۱۸- وابسته به خدمت، زاورانه، کار
 service uniform اونیفورم خدمت، لباس کار
 ۱۹- خدمت کردن، زآوری کردن، سرویس کردن، خدمتگزاری کردن
 the Department of State services the newsmedia
 وزارت امور خارجه به رسانه‌های خبری خدمت می‌کند.
 ۲۰- تعمیر کردن
 Nosratallah serviced my car free of charge
 نصرت‌الله ماشینم را مجانی تعمیر کرد.
 ۲۱- (حیوان‌نر) جفتگیری کردن ۲۲- (بابت وام و غیره) کارمزد و بهره پرداختن
 بهره و کارمزد وام را پرداختن
 to service a loan
 ۲۳- اداره، سازمان
 the National Health Service سازمان بهداشت ملی
 ● at one's service در خدمت کسی
 I am at your service, sir! در خدمت شما هستم قربان!
 ● in service
 ۱- (به ویژه اتومبیل و ماشین آلات) مورد استفاده ۲- مشغول خدمت نظام ۳- مشغول نوکری

● of service مفید، کمک کننده
 can I be of any service?
 آیا خدمتی از دست من برمی‌آید؟
 ● service charge
 کارمزد، هزینه‌ی خدمت، کمیسیون
 serv.ice² (sər'vis) n.
 service tree ←
 Ser.vice (sər'vis), Robert (William)
 1874-1958
 رابرت سرویس (شاعر کانادایی - زاده‌ی انگلیس)
 serv.ice.a|ble (sər'vis ə bəl) adj.
 ۱- قابل استفاده، به درد خور، مفید ۲- با دوام، پایا
 serviceable fabric پارچه‌ی پردوام
 ۳- (قدیمی) مایل به خدمت
 serv'ice.abil'ity or
 serv'ice.able.ness, n.
 serv'ice.ably, adv.
 serv|ice.ber|ry (-ber'ē) n., pl.
 -ries
 juneberry ←
 service break
 (تنیس) بُردن مسابقه با پس زدن سرو حریف
 service cap
 (ارتش) کلاه کاسکیت، کلاه خدمت
 service ceiling
 (هواپیمایی - حداکثر ارتفاع که در آن هواپیما می‌تواند با سرعت دلخواه اوج بگیرد) اوج مرز
 * service club
 ۱- باشگاه افسران، باشگاه ارتشی ۲- انجمن زآوری (مانند باشگاه روتاری و غیره)، باشگاه پایمردی
 * service elevator
 آسانسور ویژه‌ی خدمه و باررسانی، آسانسور خدمت
 * service entrance
 مدخل ویژه‌ی خدمه و باررسانی، درون‌رو

کارکنان

service line

(تنیس) خط سرویس (که موازی تور است)

serv|ice.man (sər'vɪs mən) n., pl. **-men**

۱- تعمیر کار، مکانیک

a radio serviceman

مکانیک رادیو

۲- نظامی، ارتشی (service man هم می‌نویسند)

*** service mark**

(به ویژه مؤسسات خدماتی) نام بازرگانی، نشانه‌ی مؤسسه

service module

(فضانوا) و هیر زاوری، مُدول خدمات (که هنگام بازگشت معمولاً از و هیر فرماندهی یا command module جدا می‌شود)

*** service station**

پمپ بنزین، تعمیرگاه

*** service stripe**

لنت نشان خدمت (هر یک از نوارهایی که نشان سنوات خدمت هستند و بر آستین چپ می‌دوزند)، نشان طول خدمت

service tree

۱- پستنگ (گیاه شناسی) (Sorbus domestica)

۲- پستنگ وحشی (Sorbus torminalis)

۳- درخت سنجد

ser.vi.ette (sər'veɪ et') n.

دستمال سفره، دستمال میز

ser.vile (sər'veɪl, -vɪl) adj.

۱- وابسته به بردگان، بردگی، (قدیمی) برده

a man of servile ancestry

مردی برده تبار

۲- پست، برده مانند، نوکرانه، چاکرانه، زیون

servile employment

شغل پست

۳- نوکر مآب، اهل خوش خدمتی، بله قربان گو، سرسپرده، کاسه لیس

Ahmad has a servile attitude toward his superiors

احمد نسبت به مافوق‌های خود رفتار نوکر مآبانه ای دارد.

ser'vilely, adv.**ser.vil.ity** (sər vil'ə tē), pl. **-ties**, n.**ser'vile.ness**, n.**serv.ing** (sər'vɪŋ) n., adj.

۱- خدمت (کردن)، زاوری ۲- (خوراک) پُرس، وعده، حصه

I had a cup of tea and a large serving of cake

یک فنجان چای و یک تکه‌ی بزرگ کیک خوردم.

he finished his food and ordered another

serv.ing. خوراک خود را تمام کرد و یک پرس دیگر سفارش داد.

۳- وابسته به کشیدن خوراک، وابسته به خوراک دادن

a serving dish بشقابی که در آن خوراک می‌دهند

ser.vi.tor (sər'veɪ tər) n.

۱- (قدیمی) سرباز ۲- خادم، خدمتکار، خدمتگزار

ser.vi.tude (sər'veɪ tʊd', -tʊd') n.

۱- بندگی، بردگی، غلامی

working for this low pay is a form of servitude

کار کردن در مقابل این مزد کم نوعی بردگی است.

۲- بیگاری، نوکری ۳- (حقوق) اعمال شاقه، کار سخت

۴- (حقوق) حق ارتفاقی

ser|vo (sər'vō) adj., n., pl. **-vos**

servomotor ← ۲ servomechanism ← ۱

ser|vo.mech|a.nism

(sər'vō mek'ə niz'əm) n.

(مکانیک) ساز و کار خودمهار، خودمهار کاری

ser|vo.mo.tor (sər'vō mōt'ər) n.

(مکانیک) موتور خودمهار

ses|a.me (ses'ə mē') n.

۱- (گیاه شناسی) کنجد (Sesamum indicum)

۲- دانه‌ی کنجد

ses|a.moid (ses'ə moid') adj., n.

۱- کنج‌دی، کنج‌سان ۲- استخوان کنج‌دی،

غضروف کنج‌دی

ses|qui- (ses'kwɪ)

پیشوند: ۱- یک و نیم [sesquicentennial]

۲- (شیمی) دارای دو اتم از یک ریشه یا عنصر

و سه اتم از ریشه یا عنصر دیگر

[sesquicarbonate]

ses|qui.car.bon.ate

(ses'kwɪ kār'bə nit, -nāt') n.

(شیمی) سیسکی کربنات، کربنات دارای سه

ریشه‌ی کربنات برای هر دو اتم فلزی

* ses|qui.cen.ten.ni|al

(sen ten 'ē əl) adj., n.

۱- جشن صد و پنجاه ساله یا صد و پنجاه سالگی، صد و پنجاهمین سالگرد ۲- صد و پنجاهم، وابسته به یک قرن و نیم

ses|qui.ox.ide (ses 'kwē äk 'sīd ') n.

(شیمی) سیسکی اُکسید (اکسید دارای سه اتم اکسیژن در برابر هر دو اتم عنصر دیگر)

ses|qui.pe.da.li|an

(ses 'kwi pə dā 'lē ən, -pə dāl 'yən) n., adj.

۱- (درازا) یک پا و نیم، ۱۸ اینچ ۲- (واژه) دراز، طویل ۳- (سبک) مغلق، قلمبه سُلْمَبه

ses'qui.pe.da'li.an.ism, n.

ses.sile (ses 'il, -īl ') adj.

(زیست شناسی) بی‌پایه، چَسبَا، ناچنبا، بی‌دُمکُل، بی‌ساقه

a sessile leaf برگ بی‌ساقه

ses.sion (sesh 'ən) n.

۱- جلسه، نشست، اجلاس، جرگه
a morning session نشست بامدادی

the secret session of the parliament

جلسه‌ی محرمانه‌ی مجلس شورا

an annual legislative session

نشست سالیانه‌ی مجلس مقننه

a recording session

جرگه برای صفحه پر کردن (ضبط)

۲- (آموزش) دوره (term هم می‌گویند)

the fall session begins in September

دوره‌ی پاییزی از اول سپتامبر آغاز می‌شود.

summer session دوره‌ی تابستانی

۳- روز مدرسه، برنامه‌ی آموزش روزانه

many overcrowded schools have double sessions

بسیاری از مدارس شلوغ برنامه‌ی دوگانه (صبح و عصر) دارند.

۴- (کلیمای پرسبیتارین) هیأت رئیسه

۵- ویزیت، دیدار

a session with the dentist دیدار با دندانساز

● in session

(مدرسه) باز، (مجلس و گروه و غیره) در حال اجلاس، دست به کار، در جریان

the school is not in session today

امروز مدرسه باز نیست.

the court has been in session for six hours

شش ساعت است که دادگاه مشغول کار بوده است.

ses'sional, adj.

ses.terce (ses 'turs ') n.

(سکه‌ی روم باستان برابر با ¼ دیناریوس (dinarius) سیسترس

ses.ter.ti|um (ses tər 'shē əm) n., pl. -ti|a

(واحد پول روم باستان برابر با هزار سیسترس) سیسترسیم

ses.tet (ses tet ') n.

۱- (غزل ایتالیایی یا پترارکی) شش سطر آخر

۲- شعر شش سطری، بند شش بی‌تی

۳- (موسیقی) sextet ←

ses.ti|na (ses tē 'nə) n., pl. -nas or -|ne

(شعر دارای شش بند شش سطری و یک بند سه سطری) سِستینا

Ses.tos (ses 'täs)

(یونان باستان) شهر سِستوس

set (set) vi., vt. set, set'ting adj., n.

۱- نشانیدن

to set a child on horseback

کودک را بر پشت اسب نشانیدن

to set a king on the throne پادشاه را بر تخت نشانیدن

۲- گذاشتن، قرار دادن، نهادن، هشتن

go set this trap for another bird

برو این دام بر مرغ دگر نه

to set a book on the table کتابی را روی میز گذاشتن

to set foot on land بر خشکی گام نهادن

to set the ladder against the wall

نردبان را بر دیوار قرار دادن

to set a stone on a grave سنگ روی قبر گذاشتن
 to set pen to paper قلم بر کاغذ نهادن
 to set a dish before a guest بشقاب جلو مهمان گذاشتن
 various hardships have set their marks on him سختی‌های گوناگون بر او اثر گذاشته‌اند.
 ۳- نصب کردن، کار گذاشتن
 to set a wheel on an axle چرخ را بر محور نصب کردن
 ۴- زدن، (آتش) گیراندن
 to set fire to something چیزی را آتش زدن
 to burn a paper by setting a match to it کاغذی را با کبریت زدن به آن سوزاندن
 Rostam set spurs to his horse رستم به اسبش مهمیز زد.
 ۵- (معمولاً با: down) نوشتن، نگاشتن، یادداشت کردن
 all the happenings set down in his diary همه‌ی رویدادهایی که در خاطراتش نوشته شده است
 set down all the items in one column همه‌ی اقلام را در یک ستون بنویس
 ۶- مهر زدن، صحه گذاردن، امضا کردن
 ۷- واداشتن، تنظیم کردن، میزان کردن
 I have to set my watch باید ساعت را تنظیم کنم.
 to set a thermostat ترموستات را میزان کردن
 ۸- (استخوان) جا انداختن، بستن، استخوان - بندی کردن
 to set a broken finger انگشت شکسته را جا انداختن
 ۹- محکم کردن یا شدن، سفت کردن یا شدن، ماسیدن
 to set one's jaw فک خود را محکم بستن
 this cement sets quickly این سیمان زود سفت می‌شود.
 pectin sets jelly پکتین ژله را می‌ماساند.
 ۱۰- آراستن، چیدن
 to set the dinner table میز شام را چیدن
 to set a scene صحنه را آراستن
 type setting حرف‌چینی
 ۱۱- ... کردن، ... درآودن، ... شدن
 to set a boat afloat قایق را شناور کردن
 when the slaves were set free وقتی که بردگان آزاد شدند

to set the door ajar در را باز گذاشتن
 old age sets him apart from others کبر سن او را از دیگران جدا می‌کند.
 to set the bells a-ringing زنگ‌ها را به صدا درآوردن
 ۱۲- معین کردن، تعیین کردن، معلوم کردن
 to set a wedding day روز عروسی را معین کردن
 to set certain conditions as part of the contract برخی شرایط را به عنوان بخشی از قرارداد تعیین کردن
 to set bounds to ambition برای جاه طلبی حدودی معلوم کردن
 you can't set a price on good health برای سلامتی نمی‌توان قیمت معلوم کرد.
 ۱۳- برقرار کردن، بجا گذاشتن، (رکورد و غیره را) شکستن
 to set a record for the half mile رکورد مسابقه‌ی نیم مایلی را شکستن
 to set a new record for government spending هزینه‌ی دولت را به حد بی سابقه‌ای رساندن
 to set an example of generosity نمونه‌ی سخاوت شدن
 ۱۴- کاشتن
 to set fruit trees درخت میوه کاشتن
 to set out seedlings نشا کاشتن
 ۱۵- متوجه کردن، گرداندن، راندن
 the current set them eastward جریان آب آنان را به سوی شرق راند.
 to set one's face toward home صورت خود را به سوی منزلگاه چرخاندن
 ۱۶- گماشتن، مستقر کردن
 to set sentries at a gate جلو در نگهبان مستقر کردن
 ۱۷- (پرنده) روی تخم نشستن ۱۸- مسافرت کردن، (به سفر یا حرکت و غیره) پرداختن، رفتن
 he set out on a long journey او به یک مسافرت طولانی رفت.
 when are we setting off? کی حرکت می‌کنیم؟
 to set to work به کار پرداختن
 ۱۹- غروب کردن
 the sun sets at six o'clock خورشید ساعت شش غروب می‌کند.
 ۲۰- (محل) ← Sit ۲۱- معلوم، معین،

at a set time	در وقت معین	طرح ریزی شده
a set speech	نطقی که از قبل تهیه شده است	
a set wage	مزد ثابت	۲۲- سفت، ماسیده، محکم، ثابت، بی حرکت
I am all set to go	من کاملاً مصمم به رفتن هستم.	۲۳- مصمم
she is set upon buying that house	او مصمم است آن خانه را بخرد.	
get set to run	آماده‌ی دویدن شدن	۲۴- آماده
a carpentry set	ابزارگان نجاری	۲۵- مجموعه، ابزارگان، دسته، دوره
a set of magazines	یک دوره مجله	
	۲۶- (دندان یا ظرف چینی و غیره) دست، سرویس	
a set of false teeth	یک دست دندان عاریه	
a set of china dishes	یک دست ظرف چینی	
a television set	دستگاه تلویزیون	۲۷- (رادیو و بی سیم و غیره) دستگاه
a wireless set	دستگاه بی سیم	
	۲۸- گروه، جرگه، زمره ۲۹- جهت، سو	
	۳۰- گرایش، تمایل ۳۱- حالت، وضع، شکل	
	۳۲- قلمه، نهال، نشا ۳۳- (تنیس و غیره) ست، دور ۳۴- تند شدن ۳۵- بار دادن ۳۶- منظم	
set theory	دیدمان افزانه‌ها، نظریه‌ی مجموعه‌ها	۳۷- (ریاضی) مجموعه، افزانه
set function	تابع مجموعه‌ای، تابع افزانه‌ای	
● all set	آماده، حاضر	
we're all set	ما آماده‌ایم.	
● set about	آغاز کردن، شروع کردن، پرداختن (به کاری)	
● set against	۱- موازنه کردن، ترازبندی کردن ۲- مقایسه کردن ۳- دشمنی کردن (با کسی)	
to set two brothers against each other	دو برادر را با هم بدکردن	
● set apart		

۱- جدا کردن، سوا کردن ۲- (برای کاری) نگهداشتن، کنار گذاشتن	● set aside
۱- ← set apart ۲- رد کردن، مردود شمردن، کنار زدن ۳- فسخ کردن، باطل کردن	● set back
۱- (ساعت را) عقب کشیدن ۲- پیشرفت را متوقف کردن، عقب انداختن	bad management set the company back by ten years
سوء مدیریت شرکت را ده سال عقب انداخت.	● set down
۱- قراردادن، کار گذاشتن ۲- زمین گذاشتن ۳- (هواپیما) نشاندن، فرود آوردن ۴- نوشتن، ضبط کردن ۵- وابسته دانستن (به چیزی)، نسبت دادن ۶- (مقررات و غیره) برقرار کردن	● set forth
۱- چاپ کردن، منتشر کردن ۲- گفتن، بیان کردن	● set in
۱- آغاز کردن ۲- (باد یا موج و غیره) به طرف ساحل وزیدن یا رفتن ۳- گنجاندن (در متن یا جمله و غیره)، جاسازی کردن، (به بخش دیگر) دوختن	● set off
۱- آغاز کردن، شروع کردن ۲- (در اثر مقایسه) نمایان کردن ۳- خوب نشان دادن ۴- ترکاندن، منفجر کردن	● set on
۱- (به حمله یا خشونت و غیره) ترغیب کردن، واداشتن، (سگ را) کیش کردن	she set the dog on the strangers
سگ را به غریبه‌ها کیش کرد.	۲- حمله کردن
● set out	۱- محدود کردن، کرانیابی کردن ۲- نقشه کشیدن، طرح (باغ یا ساختمان و غیره) را تهیه کردن ۳- به نمایش گذاشتن
● set sail	(کشتی) حرکت کردن، بادبان گشودن

● set straight

در جریان گذاشتن، مطلع کردن، روشن کردن

● set to

۱- آغاز کردن، شروع به کار کردن ۲- شروع به جنگ کردن

● set up

۱- صاف نشانیدن ۲- فرزانیدن، در جای بلند قرار دادن ۳- به قدرت رساندن ۴- خود را بزرگتر از واقعیت جلوه دادن ۵- (خیمه و غیره) افراشتن، کار گذاشتن ۶- آغاز کردن ۷- سرمایه دادن ۸- شاد و خرم کردن، نشئه کردن ۹- موفق کردن ۱۰- موجب شدن ۱۱- در موقعیت خطرناک قرار دادن

● set upon

(با خشونت) حمله کردن به

Set (set)

(مصر باستان) سبت (مظهر بدی)

se|ta (sēt'ə) n., pl. **-tae**

(زیست شناسی) سیخول، کاسمو، تار، زبر مو

se.ta.ceous (si tā'shəʊs) adj.

سیخولی، کاسمویی، زبر مویی
se.ta'ceously, adv.

set.back (set'bak') n.

پس روی، عقب نشینی، وقفه در پیشرفت، شکست

se-ten|ant (sə ten'ənt) adj., n.

۱- یک صفحه تمبرهای جوراجور ۲- صفحه‌ی تمبر ۳- تمبر سی تنانت

Seth (seth)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) شیث (پسر سوم حضرت آدم)

se|ti- (sēt'i, -ə)

پیشوند: سیخول، کاسمو، موی زبر و سیخ

se.ti.fer.ous (sə tif'ər əs) adj.

سیخول دار، کاسمودار، دارای موی زبر و سیخ (setigerous هم می‌گویند)

se|ti.form (sēt'ə fōrm') adj.

سیخول سان، سیخولی، کاسمویی، شبیه موی زبر و سیخ

set-in (set'in') adj.

جاسازی شده، (به بخش دیگر) دوخته شده، وصل شده، دو تکه

a set-in bookcase

جا کتابی جاسازی شده

a set-in pocket

جیب رودوزی شده

set.off (set'ɒf') n.

۱- وزنه‌ی تعادل، برابرسان، جبران ساز
۲- تاون، غرامت، وام متقابل، دین متقابل، ادعای متقابل ۳- ← offset

se.tose (sē'tōs') adj.

setaceous ←

set piece

۱- (موسیقی و ادبیات و غیره) قطعه، بخش منفرد ۲- (تئاتر) صحنه‌ی مجزا، صحنه‌ی منفرد ۳- هر چیزی که از پیش با دقت برنامه‌ریزی شده است

set.screw (set'skrōʊ') n.

(مکانیک) پیچ ضامن، پیچ میزان، پیچ هم‌بند، پیچ جالندان، پیچ لغزش‌گیر (← تصویر: screw)

*** set shot**

(بسکتبال) پرتاب به حلقه در حال ایستاده (نه در حال پرش یا دویدن)

set|te.cen|to (set'te chen'tō) n.

(ایتالیایی) سده‌ی هجدهم

set.tee (se tē') n.

۱- نیمکت ۲- کانپه

set.ter (set'ər) n.

۱- (معمولاً در ترکیب) قرار دهنده، آراینده، چیننده، گذارنده، وادارنده

typesetter

حروفچین

۲- سگ شکاریاب، سگ پرنده یاب

Irish setter

سگ پرنده یاب ایرلندی

set theory

(ریاضی) نظریه‌ی مجموعه‌ها، دیدمان افزانه‌ها

set.ting (set'in) n.

۱- عمل قرار دادن، نهش، قرارگیری، جاناندازی، گذاشتن ۲- نصب ۳- (عقربه‌ی ساعت یا رادیو و غیره) تنظیم، میزان‌سازی ۴- سبک ۵- جای‌نگین ۶- (رویداد یا داستان یا فیلم) زمینه، صحنه، رویدادگاه، زمان یا محل رویداد ۷- ← place setting ۸- تخم‌هایی که پرنده روی آن خوابیده است

set|ting-up exercises

calisthenics ←

set.tle¹ (set 'l) n.

نیمکت چوبی (که معمولاً زیر آن مانند صندوق است)

set.tle² (set 'l) vt., vi. -tled, -tling

۱- ترتیب دادن، سامان بخشیدن، سر و سامان دادن، رسیدگی کردن

کارهای خود را سر و سامان دادن
to settle one's affairs
to settle the government on a parliamentary basis

دولت را بر پایه‌ی پارلمانی سامان دادن

I have a business to settle before going

پیش از رفتن باید به کاری رسیدگی کنم.

۲- قرار دادن، جایگزین کردن یا شدن، جای گرفتن، قرار گرفتن، نشستن

to settle in a chair در صندلی جای گرفتن

she settled herself in bed and read a book

او خود را در بستر جایگزین کرد و کتاب خواند.

a fly settled on Rajab Khan's forehead

یک مگس روی پیشانی رجب خان نشست.

۳- ساکن کردن یا شدن، مسکن گزیدن، مستقر کردن، اسکان دادن، جادادن، ماندا کردن

he settled his family in Shiraz

خانواده‌اش را در شیراز ساکن کرد.

they settled refugees in villages

پناهندگان را در روستاها اسکان دادند.

Reza got married and settled in Kashan

رضا ازدواج کرد و در کاشان مسکن گزید.

۴- کوچ کردن (و ساکن شدن در محل)، کوچیدن، کوچاندن، مهاجرت کردن، ماندنی شدن، رحل اقامت افکندن، ماندگار شدن

New York was settled by the Dutch

هلندی‌ها در نیویورک سکنی گزیدند.

my ancestors migrated from Lorestan and settled in Kashan

نیاکان من از لرستان کوچ کردند و در کاشان ماندگار شدند.

many foreigners wish to settle in Australia

بسیاری از خارجی‌ها آرزو دارند در استرالیا ماندگار شوند.

۵ - فرونشاندن، خواباندن، فرونشستن

the rain settled the dust

باران گرد و خاک را فرونشاند.

۶- ته نشین، ته نشین کردن یا شدن، رسوب کردن، فرو رفتن

if you don't stir your tea, the sugar will settle at the bottom

اگر چای خود را هم نرنی شکر ته‌نشین خواهد شد.

Nicol settled into sleep

نیکول به خواب فرو رفت.

the car settled in the mud

اتومبیل به گل نشست.

۷- (معهه یا اعصاب یا فکر و غیره) آرام کردن یا شدن، تسکین دادن

warm milk is good for settling an upset stomach

شیر گرم برای آرام کردن معده‌ی منقلب خوب است.

sufficient sleep settled his nerves

خواب کافی اعصاب او را آرام کرد.

a word from his father was enough to settle him

یک کلام از سوی پدرش برای آرام کردن او کافی بود.

۸- پایدار کردن، پایا کردن، تثبیت کردن، سامان‌مند کردن، استوار کردن، پابرجا کردن، ایستا کردن

a settled married life

یک زندگی زناشویی پایا

both English and French (languages) have been settled in their present form since the 18th century

زبان‌های انگلیسی و فرانسه هر دو از قرن هجدهم به بعد در شکل کنونی خود تثبیت شده‌اند.

۹- برطرف کردن، به نتیجه رساندن، پایان دادن (به اختلاف یا تردید و غیره)

to settle a dispute

اختلاف را برطرف کردن

her promise settled my uncertainty

قول او تردید مرا برطرف کرد.

those two countries settled their differences

آن دو کشور به اختلافات خود پایان دادند.

۱۰- (حساب یا بدهی و غیره) واریز کردن، تسویه کردن، پرداختن

to settle a debt

پرداختن قرض

to settle accounts, I went to see the landlord

برای تسویه حساب نزد صاحبخانه رفتم.

۱۱- (با: on یا upon - ملک و غیره را) واگذار کردن، دادن (با سند قانونی)

he settled his estates on his children

املاک خود را به فرزندانش واگذاشت.

۱۲- (جانور) آبیستن کردن ۱۳- (از حرکت) باز ایستادن، ایستا شدن ۱۴- (تاریکی یا مه و غیره) فراگرفتن

a deep silence settled over the mourners

سکوت ژرفی سوگواران را فراگرفت.

a heavy mist was settling in the valley

مه غلیظی داشت دره را فرا می‌گرفت.

۱۵- (خاک و غیره) نشست کردن، فرو نشستن، سفت کردن یا شدن، هم‌فشرده شدن

watering the newly planted tree will make the soil around it settle

آب دادن به نهال تازه کاشته موجب محکم کردن خاک اطراف آن می‌شود.

the walls cracked and the foundation settled

دیوارها ترک خوردند و شالوده نشست کرد.

۱۶- پذیرفتن، قبول کردن

he will settle for any kind of job

او هر نوع شغلی را قبول خواهد کرد.

۱۷- از پا درآوردن، فروافکندن

he settled his enemy with one blow

با یک ضربه دشمن خود را از پا درآورد.

● settle down

۱- زن گرفتن و خانواده تشکیل دادن ۲- (در محل یا شغل و غیره) مستقر شدن ۳- آرام-گرفتن ۴- کوشش کردن، جدیت به خرج دادن

● settle for قانع بودن (با)، راضی بودن
I asked for a salary of \$ 80,000 but I would settle for \$ 60,000

درخواست هشتاد هزار دلار حقوق کردم ولی به شصت هزار هم راضی هستم.

● settle up

مبلغ بدهی را معلوم کردن، واریز کردن

set.tle.ment (-mənt) n.

۱- قرارگیری، نهشت (← settle) ۲- کوچگاه، نشینه، محل استقرار (پناهندگان یا مهاجران و غیره)، نشیم، کوچگاه، ماندگاه، کولونی، مستعمره

in those days, New York was a Dutch settlement
در آن روزگاران نیویورک کوچگاه هلندی‌ها بود.

۳- دهکده، زیستگاه دورافتاده ۴- اجتماع متشکل از اعضای مذهب یا گروه بخصوص، جامعه‌ی کوچک

a Mennonite settlement

یک جامعه‌ی کوچک از مینونیت‌ها

۵- توافق، حل و فصل، رسیدگی، رفع

to reach a settlement به توافق رسیدن

the settlement of a disagreement رفع اختلاف

۶- تسویه (حساب)، پرداخت (بدهی و غیره)، واریز

the settlement of a debt پرداخت قرض

account settlement تسویه‌ی حساب

۷- (ملک و غیره) واگذاری

the settlement of the house on his eldest son

واگذاری خانه به پسر ارشدش

۸- ملک یا دارایی واگذار شده

● in settlement در واریز، برای تسویه

a check in settlement of my account with you

چکی برای تسویه‌ی حسابم با شما

● marriage settlement

توافق مالی قبل از ازدواج، مهریه

set.tler (set'ler) n.

۱- باشنده، ماندگر، ساکن، مهاجر، کوچگر، مقیم (در جای تازه) ۲- ته نشین شونده

set.tlings (set'liŋz) n.pl.

← sediment

set.tlor (set'ler) n.

(حقوق) واگذار کننده‌ی ملک (معمولاً به ورثه)

set-to (set'to) n., pl. **-tos'**

(عامیانه) ۱- کتک کاری، مشت جنگی، زد و خورد ۲- کشمکش، کنکاش، فعالیت

set.up (set'up) n.

۱- وضعیت، وضع، قرار، ترتیب، سازمان

the new setup وضع تازه

۲- جزئیات، برنامه ۳- طرز ایستادن، طرز قرارگیری، ریخت ۴- (برای مشروب الکلی) جام، لیوان، گیلاس ۵- (عامیانه) مسابقه‌ی قلابی، گاوبندی، تباری، زمینه چینی، دام-گستری ۶- (عامیانه) هدف یا کار و غیره

آسان، روی شاخ، زود فراهم ۷- (آدم) گولو، هالو، گول خور

Seu.rat (sə rɑːʃ), Georges (Pierre) 1859-91

ژرژ سورا (نقاش فرانسوی)

Se.vas.to.pol (sə vɑːʃ tə pɔːl)

بندر سیواستپول (در کریمه - اوکراین)

sev|en (sevˈən) adj., n.

۱- هفت

a week has seven days هفته هفت روز است.

۲- عدد هفت، شماردهی هفت

Seven against Thebes

(اسطوره‌ی یونان) هفت تاختگران شهر تیب

sev|en.fold (sevˈən fɔːld) adj.,

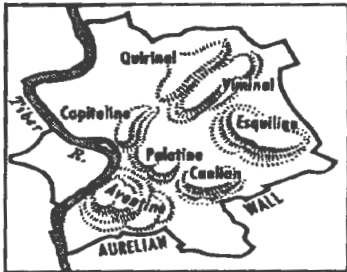
adv.

۱- هفت بخشی، هفت گانه، هفت لایه ۲- هفت

برابر، هفت چندان

Seven Hills of Rome

هفت تپه‌ی شهر روم



SEVEN HILLS OF ROME

seven seas

هفت دریا، همه‌ی دریا‌های جهان

* Seven Sisters

(عنوان هفت دانشگاه دخترانه‌ی شرق آمریکا که

از نظر آموزشی و مُد پیشگام محسوب

می‌شوند) هفت خواهران

sev.en.teen (sevˈən tēn) adj., n.

۱- هفده، عدد هفده (۱۷)، شماردهی هفده

۲- هفده ساله

when I was seventeen وقتی هفده ساله بودم.

sev.en.teenth (-tēnth) adj., n., adv.

هفدهمین، هفدهم

the seventeenth time

هفدهمین بار

* sev|en|teen-year locust

(sevˈən tēnˈyɪr)

(جانورشناسی) ملخ هفده ساله

Magicalada septendecim بومی آمریکا که

لیسه‌ی آن تا ۱۷ سال در زیر زمین باقی

می‌ماند)

sev.enth (sevˈənth) adj., n., adv.

۱- هفتم، هفتمین (7th)

the seventh class

کلاس هفتم

the seventh year of their marriage

هفتمین سال ازدواج آنها

۲- هفتمی

I want the seventh

هفتمی را می‌خواهم.

۳- یک هفتم (1/7)

each of the seven thieves took a seventh of

the money هر یک از هفت دزد یک هفتم پول را برداشت.

۴- (موسیقی) نت هفتم، نُت هفتم، آکورد هفتم

sevˈenthly, adv.

sev|enth-day (-dā) adj.

۱- وابسته به روز هفتم، وابسته به شنبه

۲- (معمولاً S بزرگ) پذیرنده‌ی شنبه به عنوان

روز مقدس (به جای یکشنبه)

seventh heaven

۱- آسمان هفتم ۲- کامیابی، سعادت، خوشی

کامل، بهشت برین

sev.en.ti.eth (sevˈən tē ith, -ən dē-)

adj., n., adv.

۱- هفتادمین (70th)، هفتادمی

the seventieth year of my grandfather's death

هفتادمین سال مرگ پدربزرگم

۲- یک هفتادم (1/70)

sev.en|ty (sevˈən tē, -ən dē) adj., n.,

pl. **-ties**

هفتاد (۷۰)

seventy years

هفتاد سال

seventy days after Norooz, a snow fell ...
 زبعد هفتاد یک برفی افتاد ...

● the seventies

سال‌های هفتاد (به ویژه از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۹)

* **sev|en-up** (sev'ən up) n.

۱- نام نوعی بازی ورق ۲- (نام بازرگانی نوشیدنی گازدار) سون آپ

Seven Wonders of the World

عجایب هفتگانه‌ی جهان (اهرام مصر و باغ‌های بابل و غیره)

sev|er (sev'ər) vt., vi.

۱- جدا کردن یا شدن، دور افتادن
 severed from his family by war

جدا افتاده از خانواده‌ی خود به واسطه‌ی جنگ

۲- قطع کردن یا شدن، بریدن، پاره کردن یا شدن، گسستن

two of his fingers were severed

دو تا از انگشتانش قطع شدند.

to sever a telephone wire سیم تلفن را بریدن

he severed all relationship with his brother

با برادرش به کلی قطع رابطه کرد.

sev.er.a|ble (-ə bəl) adj.

۱- بریدنی، قطع کردنی یا شدنی، جدا کردنی یا

شدنی ۲- (قرارداد) تجزیه پذیر، تفکیک پذیر

sev'er.abil'ity, n.

sev.er|al (sev'ər əl) adj., n., pron.

۱- چندین، بَسَمار، شمارا

several new books چندین کتاب نو

I phoned you several times

چندین بار به تو تلفن زدم.

۲- جدا، مجزا، مشخص، جداگانه، متمایز

her knowledge of three several languages was

perfect سواد او در سه زبان متمایز کامل بود.

their ownership is several and not joint

مالکیت آنها مجزا است نه مشترک.

۳- چند، معدود

there were 70 men and only several women

هفتاد مرد و فقط چند زن در آنجا بودند.

a stay of several months in England

اقامت چند ماهه در انگلیس

۴- متعدد، مختلف

we will ask the members for their several
 opinions نظریات متعدد اعضا را جویا خواهیم شد.

۵- چند نفر، چندتا

I liked those apples so I bought several

از آن سیب‌ها خوشم آمد لذا چندتا (از آنها را) خریدم.

sev.er.al|ly (-ē) adv.

جدا از هم، به طور مجزا، جدا جدا، جداگانه، سواسوا، منفرداً، تک تک

sev.er.al|ty (-tē) n., pl. -ties

۱- تعدد، بَسَماری، شمارایی ۲- (ملک) غیرمشاع، مفروز

sev.er.ance (sev'ər əns) n.

۱- بریدگی، جداشدگی، انفصال، قطع ۲- خاتمه خدمت

* **severance pay**

پاداش خاتمه خدمت یا انفصال (در صورت حسن سابقه)

se.vere (sə vir') adj. -ver' |er, -ver'est

۱- شدید، سخت، ستهم

severe difficulties مشکلات شدید

severe cold سرمای سخت

severe criticism انتقاد شدید

a severe pain درد شدید

a severe blow ضربه‌ی ستهم

۲- دشوار، مشکل، جانفرسا

a severe test آزمون دشوار

under severe conditions تحت شرایط دشوار

۳- سختگیر، سبور، جدی

severe to the point of cruelty سختگیر تا حد ظلم

the government has been very severe about certain films

دولت در مورد برخی فیلم‌ها خیلی سختگیری کرده است.

a severe teacher معلم سختگیر

۴- عبوس، تندخو، تند

when she saw me, her expression became severe وقتی که مرا دید قیافه‌اش درهم رفت.

۵- ساده، بی‌آدین، بی‌زیب

she was dressed in a severe black coat

یک پالتو ساده و سیاه به تن داشت.

se.vere'ly, adv.

se.vere'ness, n.

se.ver.i|ty (sə ver'ə tē) n.

۱- شدت، سختی، ستمی

a winter of unprecedented severity

زمستانی با شدت بی‌سابقه

۲- دشواری، اشکال، جانفرسایی، طاقت -
فرسایی ۳- سختگیری، تندى ۴- (ناخوشایند)
سادگی، عاری بودن از لطافت و زینت، بی‌زیبی
۵- هر چیز شدید (مثلاً تندیه شدید)

Sev.ern (sev'ərn)

رود سیورن (در مرکز انگلیس)

Se.ver|us (sə vir'əs), (Lucius

Septimius) A.D. 146-211

سیوروس (امپراتور روم)

se.viche (se vēsh') n.

(امریکای لاتین - خوراک ماهی خام خوابانده
در آب لیمو با گوجه فرنگی و سبزیجات و فلفل)
سویش

Se.ville (sə vil')

شهر سیویل (در جنوب اسپانیا)

* **Sev|in** (sev'in)

(نام بازرگانی حشره‌کشی به فرمول
C₁₂H₁₁NO₂) سیوین

Sè.vres (sev'rə) n.

(نوعی چینی ظریف فرانسوی) سیور

sew (sō) vt., vi. **sewed, sewn** or
sewed, sew'ing

۱- دوختن، کوک زدن

she sews her own clothes

او لباس‌هایش را خودش می‌دوزد.

۲- دوزندگی کردن، خیاطی کردن

Javad sews for a living

جواد با خیاطی امرار معاش می‌کند.

۳- بخیه زدن

● sew up

۱- دوختن و بستن، دوختن و پوشاندن

۲- (عامیانه) حتماً برنده بودن، با موفقیت به -

انجام رساندن ۳- منحصر کردن

sew.age (sō'ij) n.

گنداب، فاضلاب، هرزاب، پارگین، لُشاب

* **se.wan** (sē'wən) n.

(صدف‌هایی که سرخپوستان

به عنوان پول به کار می‌بردند) سیون

Sew.ard (sō'ərd), William Henry

1801-72

ویلیام سووارد (وزیر خارجه‌ی امریکا)

Seward Peninsula

آبخست سان (شبه جزیره) سووارد (در آلاسکا
- امریکا)

sew|er¹ (sō'ər) n., vi.

۱- گنداب راه، زهکشی فاضلاب، لوله کشی
فاضلاب، پارگین راه

Tehran may need a complete sewer network

ممکن است تهران به یک شبکه‌ی کامل فاضلاب نیاز داشته
باشد.

۲- گنداب راه داری کردن، فاضلاب راه‌ها را
نگهداری کردن

sew|er² (sō'ər) n.

(شخص یا دستگاه) دوزنده، دوختگر، خیاط

sew|er³ (sō'ər) n.

(قرون وسطی) سرپیشخدمت کاخ

sew.er.age (sō'ər ij) n.

۱- گنداب بری (از راه زهکشی و لوله) ۲- شبکه
یا سیستم گنداب راه‌ها ۳- sewage ←

sew.ing (sō'ing) n.

دوزندگی، دوخت، دوخت و دوز، خیاطی،
سوزن‌دوزی

* **sewing circle**

(امریکا) گروه بانوان دوزنده (در راه امور
خیریه)

* **sewing machine**

ماشین دوزندگی، چرخ خیاطی

sewn (sōn) vt., vi.

اسم مفعول فعل: sew

sex (seks) n., adj., vt.

۱- نر بودن یا ماده بودن، جنسیت، گونگی،

جنس، ژاد

age: 66; sex: male; education: PH.D. in English literature

سن: ۶۶ جنسیت: مرد، تحصیلات: دکترای ادبیات انگلیسی
۲- جنسی، ژادی (sexual هم می‌گویند)

sex discrimination تبعیض جنسی

۳- مقاربت جنسی، مرزیدن، جماع، گایش
با کسی جماع کردن to have sex with someone۴- گیرایی جنسی ۵- اندام تناسلی
۶- (مرغداری و غیره) جنسیت (ماده بودن یا نر بودن) را معلوم کردن

● sex up

۱- تحریک جنسی کردن ۲- دارای
ویژگی‌های جنسی کردن ۳- شهوت انگیز
کردن

sex- (seks)

پیشوند: شش

sex|a.ge|nar.i|an

(seks'ə ji ner'ē ən) adj., n.

شصت ساله، آدم شصت ساله (میان سن ۶۰ و ۷۰)

Sex|a.ges|i.ma (seks'ə jə'zē mə) n.

(قدیمی) دومین یکشنبه پیش از عید پاک

sex|a.ges|i.mal (-jes'i məl) adj.

وابسته به یا بر پایه‌ی عدد شصت، شصتی،
ستینی

* sex appeal

جاذبه‌ی جنسی، گیرایی جنسی

sex chromosome

(زیست شناسی) رنگین تن ژادی، کروموزوم
جنسی

sexed (sekst) adj.

۱- وابسته به یا دارای جنسیت مشخص،
مادگی دار، نرگی دار ۲- دارای میزان شهوت
بخصوص

a highly sexed man

مردی بسیار حشری

sex.en.ni|al (sek sen'ē əl) adj.

۱- هر شش سال یک بار ۲- شش ساله، دارای
شش سال دوام

sex.en'ni.ally, adv.

sex hormone

گیزن ژادی، هورمون جنسی

* sex hygiene

بهداشت ژادی، بهداشت جنسی

sex|i- (sek'sə)

پیشوند: ژاد، جنس، جماع

sex|i.ly (sek'sə lē) adv.

(عامیانه) به طرز تحریک آمیز (از نظر جنسی)،
با ادا و اطوار، به طور شهوت انگیز

sex|i.ness (-sē nis) n.

(عامیانه) تحریک آمیزی از نظر جنسی، شهوت
انگیزی

* sex.ism (seks'iz'əm) n.

تبعیض جنسی، برترشناسی ژادی

sex'ist, adj., n.

* sex kitten

(امریکا - خودمانی) زن یا دختر دارای جاذبه‌ی
جنسی

sex.less (seks'lis) adj.

۱- غیر جنسی، نه مرد نه زن، بی‌ژاد ۲- (از نظر
جنسی) سرد، کم اشتها

sex'less.ness, n.

sex'lessly, adv.

sex linkage

پیوسته به ژاد، پیوسته به جنس، ژاد پیوستگی
sex'-linked' (-liŋkt') adj.

sex.ol.o|gy (seks əl'ə jē) n.

ژادشناسی، علم وابسته به نیرو و تمایلات
جنسی

sex.ol'o.gist, n.

* sex.ploi.ta.tion

(seks'plɔi tə'shən) n.

(به ویژه سینما) استفاده از انگیزش جنسی
برای گیرا کردن فیلم

* sex.pot (seks'pät') n.

(امریکا - خودمانی) زن دارای جاذبه‌ی جنسی

* sex symbol

(به ویژه هنرپیشه) نماد جاذبه‌ی جنسی، مظهر
جاذبه‌ی جنسی

sext (sekst) n.

(نیایش روزانه - کلیسای کاتولیک) نیایش

چهارم، ساعت نیایش چهارم

Sex.tans (sek 'stənz)

(نجوم) استارگان

(مجمع الكواكب)

سیکستان

sex.tant

(seks 'tənt) n.

(دستگاه سنجش ارتفاع)

خورشید و ستارگان



SEXTANT

به ویژه برای ناوبری) سکستانت، جایاب

sex.tet or **sex.tette** (seks tet ')

۱- (شخص یا شیء) شش تایی، ششگانه، شش

نفری، شش جزئی ۲- (موسیقی) آهنگ برای

شش نوازنده یا خواننده ۳- شش خواننده یا نوازنده

sex.tile (seks 'təl) n., adj.

(نجوم) ۱- قرارگیری دو ستاره و غیره در

زاویه ۶۰ درجه نسبت به هم، قرار داشت ۱/۶

دایره ۲- ۱/۶ دایرگی، موضع ۶۰ درجه‌ای

sex.til.lion (seks til 'yən) n., adj.

(امریکا: یک و ۲۱ صفر در جلو آن - انگلیس: یک

و ۲۶ صفر در جلو آن) سکستیلیون

sex|to.dec|i.mo

(seks 'tō des 'ə mō ')

n., pl. -mos
sixteenmo ←

sex.ton (seks 'tən) n.

۱- خدمتکار کلیسا (که زدن ناقوس و گورکنی

و نظافت جزو وظایف اوست)، گوربان

۲- (کنیسه) متصدی امور روزمره، خادم

sex.tu.ple (seks 'tə pəl) adj., n., vt.,

vi. -pled, -pling

۱- شش تایی، شش عددی، شش نفری، شش

بخشی ۲- (موسیقی) شش ضربی ۳- شش

برابر، شش چندان ۴- شش برابر کردن، ضرب

در شش کردن

sex.tu.plet (seks 'tə plit;

seks tō 'plit, -tup 'lit) n.

۱- (نوزاد) شش قلو ۲- (از یک نوع) شش تایی،

شش گانه

sex.u|al (sek 'shōō əl) adj.

۱- وابسته به نر بودن و ماده بودن، نرینگی -

مادینگی، ژادی، جنسی ۲- وابسته به جفت -

گیری، مرزی، گایشی، کشنی، جنسی، تناسلی

sexual relationship رابطه جنسی

۳- (زیست شناسی) ژادمند، وابسته به

تولیدمثل از راه جفت گیری (نه کرده افشانی و

غیره)

sex'u.ally, adv.

sexual intercourse

جماع، گایش، مقاربت جنسی، مُرزیدن، جفت -

گیری، در آمیزی ژادی

sex|u.al.i|ty (sek 'shōō əl 'ə tē) n.

۱- دارا بودن ویژگی‌های نری یا مادگی، ژادگی،

جنسیت ۲- گرایش ژادی، میل جنسی، شهوت

۳- ژادگانی، وابسته بودن به امور جنسی

sex|u.al.ize (sek 'shōō ə līz ')

vt. -ed, -ing

ژادی کردن، جنسی کردن، دارای ویژگی یا

جاذبه‌ی جنسی کردن

sex.y (sek 'sē) adj.

(عامیانه) ۱- ژادی، جنسی ۲- شهوت انگیز

۳- زیبا، خواستنی

Sey.chelles (sā shel ')

آبخست گروه (مجمع الجزایر) سیشیل

(مستعمره‌ی سابق انگلیس - مستقل از سال

۱۹۷۶ - پایتخت: Victoria - ۲۵۹ کیلومتر مربع)

* **Sey.fert galaxy** (sē 'fərt)

کهکشان سیفرت (کهکشان‌های مارپیچ با

هسته‌ی بسیار درخشان)

Sey.mour (sē 'mōr) اسم خاص مذکر

sf or **SF** science fiction

مخفف: رُمان علمی تخیلی، داستان علمی تخیلی

SFC Sergeant First Class

مخفف: استوار دوم

* **sfer.ics** (sfer 'iks) n.pl.

نیوارشناسی، جو شناسی (Atmospherics) هم

می‌گویند)

sfor.zan.do (sfôr tsän 'dō) adj.,

adv., n.

۱- (دستور نواختن موسیقی) با تأکید و شدت ناگهانی ۲- آهنگ دارای بخش‌های پُر تأکید و شدید (sforzato هم می‌گویند)

sfu.ma.to (sfūō mā 'tō) n.

(نقاشی با رنگ و روغن) ابهام و درآمیختگی مرزها، درآمیازی حاشیه‌ی شکل‌ها

sg specific gravity

مخفف: چگالی

Sg song of Solomon

(انجیل) غزل سلیمان

SGM Sergeant Major

مخفف: (ارتش) استوار

sgraf.fi|to (skra fē 'tō) n., pl. **-fi' |ti**

۱- (روش ایجاد نقش بر ظروف سفالین و آجر و غیره از راه خراشاندن یا برداشتن لعاب یا رویه و آشکار ساختن لایه‌ی زیرین) لعاب خراشی، رویه خراشی ۲- نقش رویه خراشی شده ۳- شیء رویه خراشیده

Sgt Sergeant

مخفف: گروهبان

Sgt Maj Sergeant Major

مخفف: (ارتش) استوار

sh (sh) interj.

(ندا برای دعوت به سکوت) هیس! هاش!

Shaan.xi (shān 'shē')

استان شان شی (در شمال و مرکز چین)

Shab.bat (shā bāt') n., pl.**shab.bat|ot'**

(عبری) شنبه، سبت (shabbos هم می‌گویند)

shab|by (shab'ē) adj. **-bi|er,****-bi.est**

۱- (جامه) نخ نما، رنگ و رو رفته، ژنده، مندرس، کهنه، پاره پوره، (کاشانی) وِشگوا
a beggar in shabby clothes یک گدا با لباس ژنده
an unshaven, shabbily dressed man

پیرمردی ریش نتراشیده و ژنده‌پوش

۲- نیمه ویرانه، نفله، ضایع، زهوار در رفته، مخروبه، قراضه، فرسوده، لق و پلق

shabby, unpainted cabins

کلبه‌های قراضه و رنگ و رو رفته

a shabby old building یک ساختمان قدیمی و لق و پلق

۳- ژنده پوش ۴- گداوار، ناچیز، کم ارزش

a shabby gift هدیه‌ی ناقابل

the shabby salary of a teacher

حقوق ناچیز یک معلم

۵- پست، ناکس، دنی، پست فطرت، بی‌شرم، بی‌شرمانه، ناکسانه، بسیار بد

they were the shabbiest villains in history

آنان پست‌ترین اراذل تاریخ بودند.

guests complained about the shabby way in which they had been treated

مهمانان از رفتار بی‌شرمانه‌ای که نسبت به آنان شده بود شکایت داشتند.

shab'bily, adv.

shab'bi.ness, n.

shab|by-gen|teel (-jen tēl') adj.

فقیر آبرودار، مسکین دارانما

* **shack** (shak) n.

کلبه، کاشانه، اتاقک چوبی، آلونک

● shack up

(خودمانی) ۱- کلبه نشینی کردن ۲- (بدون ازدواج) با جنس مخالف زندگی کردن

shack|le (shak'əl) n., vt. **-led,****-ling**

۱- (معمولاً جمع) غل و زنجیر، دستبند، پابند، پاوند، کُند و زنجیر، کُند ۲- هر چیز جلوگیری یا بازدار، دست و پاگیر، پایگیر، قید و بند، مانع، دامنگیر، گذربند، محدودیت

the shackles of ignorance قید و بند ناشی از جهالت

۳- کُند و زنجیر کردن، دستبند یا پابند (یا هر

دو) زدن ۴- با کنند و زنجیر محکم کردن

۵- (آزادی سخن یا عمل را) محدود کردن، مانع شدن، بازداشتن

a group of people shackled by poverty and superstition

گروهی از مردمی که فقر و خرافات دامنگیر آنان شده بود

shack'ler, n.

shad (shad) n., pl. **shad** or **shads**

(جانورشناسی) شاه ماهی امریکایی

(Alosa sapidissima)

* **shad.ber|ry** (-ber'ē, -bər ē) n., pl. -|ries

← juneberry

* **shad.bush** (-boosh') n.

← juneberry (shadblow هم می‌گویند)

shad.dock (shad'ək) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت دارابی
(Citrus grandis) ۲- دارابی

shade (shād) n., vt., vi. **shad'ed**, **shad'ing**

۱- سایه

در سایه هوا خنک‌تر است. it is cooler in the shade
under the shade of a walnut tree

در زیر سایه‌ی یک درخت گردو

۲- (قدیمی) ← shadow ۳- (معمولاً جمع) جای

دنج، خلوتگاه ۴- (نقاشی و عکس و غیره) سایه
(روشن)، تاریکی، تیرگی، سیاهی ۵- میزان
تیرگی رنگ، گونا، فام

سایه‌های مختلف رنگ زرد various shades of yellow

۶- تفاوت جزئی، دگرسانی کم

نظریاتی که با هم اختلاف کمی دارند shades of opinion

۷- اندک، کم، ذره، خفیف

there was a shade of sadness in her voice

صدای او دارای اثرات خفیفی از اندوه بود.

a shade better

یک ذره بهتر

۸- (ادبی) روح، شبح ۹- ← lampshade

۱۰- کرکره، پنجره پوش (window shade هم

می‌گویند)، حصیر پنجره ۱۱- (جمع -

خودمانی) عینک آفتابی (بیشتر: sunglasses)

۱۲- سایبان، مظله ۱۳- سایه انداختن یا افکندن

big trees shade the shack

درختان تنومند بر کلبه سایه می‌اندازند.

shaded avenues

خیابان‌های پر سایه

۱۴- (از نور یا حرارت) حفظ کردن، پوشاندن

with her hand she shaded her eyes from the

glaring light با دست چشمان خود را از نور زنده حفظ کرد.

۱۵- سایه‌دار کردن، سایه روشن کردن،

(به ویژه اطراف چشم را) سایه کردن، وسمه
کشیدن، تاریک کردن، تار کردن

ایروان مداد کشیده (یا وسمه کشیده) shaded eyebrows

he shaded the picture's background with a
pencil

زمینه‌ی عکس را با مداد سایه زد.

۱۶- تغییر بسیار کم دادن، یک ذره عوض کردن
یا جابجا کردن، کمی حرکت دادن ۱۷- (قیمت و
غیره) کمی کاستن ۱۸- به تدریج تبدیل شدن یا
عوض شدن

● in (or into) the shade

۱- به تاریکی، به درون سایه ۲- دچار تنزل
رتبه یا گمنامی

● shades of (something)

ندای حاکی از درک شباهت میان دو چیز
shades of atomic war! مرا به یاد جنگ اتمی می‌اندازد!

● shade off into something

به تدریج از چیزی به چیز دیگری تبدیل شدن
gray shading off into black

خاکستری که کم کم سیاه می‌شود

● the shades

۱- تاریکی فزاینده ۲- عالم اموات، دنیای
مردگان ۳- ارواح مردگان

shade'less, adj.

shad'er, n.

shad|i.ly (shād'li ē) adv.

سایه‌وار

shad|i.ness (-ē nis) n.

سایه‌دار بودن، سایه‌داری

shad.ing (-iŋ) n.

۱- سایبان، سایه انداز، مظله، (از نور یا گرما)

پناه ۲- (تصویر) سایه روشن، سایه‌زنی

۳- تغییر کم، تفاوت ناچیز

sha.doof (shā dōōf') n.

(عربی) شدوف، دستگاه آبکشی از چاه

shad|ow (shād'ō) n., vt., vi., adj.

۱- سایه (بویژه سایه‌ی انسان و غیره)، سایه‌ی
شکل دار، تن نما، تن سایه

at noontime a person's shadow becomes smaller هنگام ظهر سایه‌ی انسان کوتاه‌تر می‌شود.

her profile had cast a shadow on the wall

سایه‌ی نیمرخ او بر دیوار افتاده بود.

sin and her shadow death

(میلتون) گناه و سایه‌ی او: مرگ

the shadow of a fat man سایه‌ی یک مرد چاق

۲- (جمع) تاریکی فزاینده (پس از غروب)، تیرگی

night's shadows rose from the east

تاریکی شب از خاور به پا خاست.

۳- اندوه، حزن، غم

the bad news cast a shadow on everyone

آن خبر بد همه را اندوهگین کرد.

۴- موجب غم، دلگیر، اندوه آفرین، غم افزا

۵- شک آفرین ۶- (عکس دوربین یا اشعه‌ی

ایکس) تیرگی بخشی از تصویر، سیاه شدگی

۷- (بر آینه یا آب و غیره) تصویر، انعکاس

I could see the shade of her face on the silver tray
توانستم انعکاس صورت او را بر سینی نقره ببینم.

۸- وهم، تخیل، انکار

to chase after shadows دنبال خواب و خیال رفتن

he lives in a world of shadows

او در عالم اوهم زندگی می‌کند.

۹- روح، شبح، تار دیس

hence, horrible shadow!

(شکسپیر) بروای شبح وحشتناک!

۱۰- کمترین، کمینه، ذره، بسیار کم

there is not a shadow of hope that they are still alive
کمترین امید به اینکه آنها هنوز زنده باشند وجود ندارد.

beyond a shadow of doubt

بدون کمترین شک و تردید

۱۱- باقیمانده‌ی ناقص

after the illness, he was a mere shadow of his former self

پس از بیماری او فقط سایه‌ای از شکل سابقش بود.

۱۲- همدم، یار و یاور، مصاحب همیشگی

the dog is his owner's shadow

آن سگ همدم همیشگی صاحبش است.

۱۳- (جاسوس یا کارآگاه و غیره که مثل سایه دنبال کسی می‌رود) تعقیب کننده، ردیاب، دنبال

کسی افتادن، همه جا تعقیب کردن

two detectives were assigned to shadow the Russian spy everywhere

دو کارآگاه مأمور شدند که جاسوس روسی را در همه جا تعقیب کنند.

۱۴- (قدیمی) از نور یا حرارت حفظ کردن، پناه

دادن ۱۵- (مهجور) پناه، پناهگاه (از گرما یا

آفتاب)، سایبان ۱۶- سایه افکندن ۱۷- تیره

کردن، تاریک کردن، دلگیر کردن، اندوه انگیز

کردن، گرفته کردن ۱۸- (معمولاً با: forth)

به صورت شبح به نظر آمدن، سایه وار هویدا

شدن ۱۹- (به تدریج) دگرگون شدن، (کم کم)

عوض شدن ۲۰- (چهره) گرفته شدن (به خاطر

غم یا شک و غیره) ۲۱- (انگلیس) وابسته به

کابینه‌ی احتمالی حزب اقلیت
(← shadow cabinet)

● in (or under) the shadow of

۱- مجاور، در شرف ۲- تحت الشعاع، تحت تأثیر

he had to live under the shadow of his handsome, talented brother

او ناچار بود تحت الشعاع برادر خوش قیافه و پر استعداد خود باقی بماند.

● under the shadow of

در خطر چیزی، محکوم به چیزی

shad'ower, n.

shad'ow.less, adj.

shad|ow.box (-baks') vi.

(به ویژه در تمرین مشت بازی) مشت بازی با

حریف خیالی، مشت‌زنی به هوا

shad'ow.box'ing, n.

* shadow box

جعبه آینه، ویتروین آویخته از دیوار

shadow cabinet

(انگلیس) کابینه‌ی خیالی حزب اقلیت، کابینه‌ی احتمالی

shad|ow.graph (-graf') n.

تصویر سایه‌ای، عکس سایه نما

shadow play

نمایش از طریق افکندن سایه‌ی بازیگران بر پرده، سایه نمایی

shad.ow|y (shad'ō ē) adj.

۱- سایه مانند، سایه وار ۲- پُرسایه، سایه دار، تاریک، تیره ۳- تخیلی، غیر واقعی، واهی، خیالی

shad'owi.ness, n.

Sha.drach (sha'drak')

(انجیل) شَدْرَک

shad|y (shā'dē) adj. **shad'|i.er,**
shad'|i.est

۱- سایه دار، سایه افکن، پُرسایه، سایه
a cool, shady corner یک گوشه‌ی خنک و پُرسایه
۲- پنهان، نهان، سری ۳- تیره، سیاه، تاریک، شبرنگ، شب فام

her shady hair گیسوی شب فام او

a shady night شب تیره

۴- (عامیانه) نادرست، (آدم) مشکوک، غیر- قابل اعتماد

he's a shady character او آدم نادروستی است.

● on the shady side of (از نظر سن) بیش از

she is on the shady side of fifty

سن او از پنجاه بالاتر است.

shaft (shaft, shäft) n., vt.

۱- (تیر و کمان) بدنه‌ی تیر، خدنگ، تخش، کی بُر ۲- تیر، پیکان ۳- نیزه ۴- پرتابه ۵- (مجازی) هر چیز پرتابه مانند یا پیکان- مانند، شهاب، شخانه

shafts of lightning شهاب‌های آذرخش

painful shafts of criticism پیکان‌های دردآور انتقاد

shafts of hatred تیرهای (حاکمی از) تنفر

۶- (نور) بامه، شعاع، پرتو

shafts of sunlight were pouring through the window پرتوهای آفتاب از پنجره می‌تابیدند.

۷- (گیاه) ساقه، تنه (به ویژه اگر صاف باشد)

۸- (پرنندگان) ساقه‌ی پَر، ستون پَر

۹- (استخوان‌های دراز و صاف) بدنه، راسته

۱۰- (شمعدانی چند شاخه) پایه ۱۱- (معماری) تنه‌ی ستون، استوانه‌ی ستون (- تصویر:

column) ۱۲- چوب پرچم flagpole هم

می‌گویند) ۱۳- منار، مناره ۱۴- obelisk
۱۵- (در برخی ابزار) دسته

the shaft of a shovel دسته‌ی بیل

۱۶- مالبند ۱۷- (مکانیک) شافت، میله (به ویژه میله‌ی چرخان یا منتقل‌کننده‌ی حرکت)، آسه، محور

shaft axle میل پولوس

the drive shaft of an engine
میل‌گردان، میله‌ی متحرک موتور

۱۸- (چاه) سوراخ، بدنه

the shaft of a well is round
سوراخ چاه گرد است.

۱۹- (معدن) دالان، تونل، نقب، شکافه، چال

a shaft boring machine دستگاه چال‌بری

the mine shaft is two miles long
دالان معدن دو میل طول دارد.

۲۰- گمانه ۲۱- (در ساختمان‌های بلند) چاه آسانسور (که آسانسور در آن بالا و پایین می‌رود) ۲۲- (در ساختمان و معدن و غیره) هواکش، تنوره، ناکش، بادگیر، لوله‌ی بخاری (در دیوار)، دودکش (توی دیوار)

the thief came through the shaft of the fireplace
دزد از دودکش شومینه پایین آمد.

۲۳- (امریکا - عامیانه) کلاه سرکسی گذاشتن، به کسی انداختن، به کسی چپاندن

he was really shafted on that deal
در آن معامله حسابی کلاه سرش رفت.

● get the shaft (خودمانی) گول خوردن
this time you really got the shaft

این بار خوب کلاه سرت رفت.

● give someone the shaft (خودمانی) کسی را گول زدن، چپاندن، (به کسی) انداختن

shaft.ing (shaf'ting) n.

۱- هواکش‌ها، بادگیرها ۲- میله‌ها، محورها
۳- هر چیزی که با آن میله یا محور و غیره می‌سازند

shag¹ (shag) n., vt. **shagged,**
shag'ging

۱- (پشم یا مو) نم‌دین شده، درهم گوریده،
نمد مانند شده، ژولیده

the shag of a woolly dog

موی ژولیده‌ی یک سگ پشمالو

۲- (مثلاً روی پارچه‌ی پشمی) پُرز ۳- پارچه‌ی
پُرزدار ۴- هر چیز درهم و برهم، گوریده، درهم
گیر کرده ۵- توتون ریز ریز شده

shag² (shag) n.

(جانورشناسی) بوتیمار امریکایی
(Phalacrocorax auritus)

shag³ (shag) vt. **shagged,**
shag'ging

(بیس بال) دنبال گوی زده شده رفتن و آن را
به دست آوردن

shag|a.nap|pi (shag'ə nap'ē) n.

تسمه‌ی چرمی

* **shag.bark** (shag'bärk') n.

۱- (گیاه شناسی) درخت گردوی خاکستری
(Caryo ovata) ۲- چوب این درخت ۳- گردوی
این درخت

shagged (shagd) adj.

(انگلیس - عامیانه - معمولاً با: out) خسته، از پا
افتاده

shag|gy (shag'ē) adj. **-gi|er,**

۱- پشمالو، پر مو، پر پشت

a shaggy dog

سگ پشمالو

shaggy eyebrows (بر پشت)

۲- ژولیده، گوریده ۳- کُرک دار، پُرزدار ۴- زبر،
زَمخت

shag'gily, adv.

shag'gi.ness, n.

* **shag|gy.mane** (-mān') n.

(گیاه شناسی) قارچ فلس‌دار
(Coprinus comatus)

sha.green (shə grēn') n.

۱- ساغری، کیمخت، چرم اسب یا الاغ (خام و
دانه دانه) ۲- چرم کوسه ماهی

shah¹ (shā, shô) n.

(فارسی) شاه، پادشاه، سلطان

shah² or **sha** (shô) interj.

(ندا برای آرام کردن بچه‌ی گریان و غیره) ش!
هاش!

Shah Ja.han (shā' jə hān')

1592-1666

شاه جهان (امپراطور هند)

shai.tan (shī tān') n.

(عربی) شیطان

Shak Shakespeare

مخفف: شکسپیر

shake (shāk) n., vt., vi. **shook,**
shak'en, shak'ing

۱- تکان دادن، جُنْبان‌دن، تکان‌دن، کُلان‌دن، لاندن
to shake a mulberry tree درخت توت را تکان‌دن

shake the rug well قالیچه را خوب بتکان

shake the bottle before taking the medicine

پیش از خوردن دارو بطری را تکان بدهید.

the shaking minaret in Esfahan

منارجنبان در اصفهان

children should never be shaken hard

کودکان را هرگز نباید تکان شدید داد.

۲- (از نمک‌پاش و غیره) افشان‌دن، پاشیدن
(همراه با تکان)

to shake pepper on food روی خوراک فلفل پاشیدن

۳- لرزان‌دن، به لرزه درآوردن، لرزیدن

a chill that shook his body

سرمايي که تنش را به لرزه در آورد

suddenly the earth shook ناگهان زمین لرزید.

sobs shook her whole body

هق‌هق گریه تمام بدنش را به لرزه در آورد.

I was shaking with anger از خشم می لرزیدم.

۴- تکان روحی دادن، آشفتگی کردن یا شدن،

شبیانیدن، شیبیدن، یکه خوردن

the news of her death shook the nation

خبر مرگ او ملت را تکان داد.

۵- متزلزل کردن یا شدن، سست کردن یا شدن

that event shook my faith in the government

آن رویداد ایمان مرا به دولت متزلزل کرد.

their will was shaken اراده‌ی آنان سُست شد.

۶- مرتعش کردن یا شدن، لرزان کردن یا شدن

یا بودن

her voice shook with emotion

صدایش از شدت احساسات مرتعش بود.

he signed the execution order with a shaking hand

با دستی لرزان حکم اعدام را امضا کرد.

۷- ← brandish ۸- قال گذاشتن، (به ویژه در مورد کسی که در جاده و غیره مورد تعقیب است) ردگم کردن، فرار کردن، از سر باز کردن to shake one's pursuers

از چنگ تعقیب کنندگان خود فرار کردن

۹- (موسیقی) صدا را لرزانیدن، تحریر دادن، دلی دلی کردن، چهچه زدن (trill هم می‌گویند) ۱۰- تکان خوردن، جنبیدن، لوشیدن

branches were shaking in the wind

شاخه‌ها در باد تکان می‌خوردند.

۱۱- تکان، حرکت، جنبش، لرزه، لرزش، لرز، یکه، لانش

to give something a good shake

چیزی را خوب تکان دادن

a shake of the head

تکان سر

۱۲- حرکت پس و پیش، جنبایی، لقی، جنبان بودن ۱۳- سُستی ۱۴- (سنگ یا الوار) تَرَک، شکاف، ترک خوردگی ۱۵- تخته ۱۶- (عامیانه) زلزله ۱۷- (مخفف) ← milkshake ۱۸- (جمع - عامیانه - با: the - در اثر بیماری یا ترس یا الکلیسم و غیره) لرز، لرزه، تب و لرز

that news gave me the shakes

آن خبر مرا به لرزه انداخت.

malaria causes the shakes

مالاریا موجب تب و لرز می‌شود.

۱۹- (عامیانه) لحظه، آن، دم، الان

I'll be back in a shake

الان برمی‌گردم.

۲۰- (عامیانه) رفتار، معامله، (با کسی) تا کردن

they didn't give me a fair shake

با من خوب تا نکردند.

۲۱- دست دادن (با کسی)

let's shake (hands) on it

بیا درباره‌ی آن دست بدهیم.

● give someone (or something) the shake

(خودمانی) قال گذاشتن، از سرّ کسی راحت

شدن، از گیر کسی فرار کردن، از سر باز کردن

● in a couple of shakes (or in two shakes of a lamb's tail)

(انگلیس - عامیانه) زود، در یک آن، الان

● no great shakes

(عامیانه) معمولی، نه مثل آش دهن سوز، نه چندان خوب یا برجسته

● shake a leg

رقصیدن، پایکوبی

● shake down

۱- (با تکان دادن) فرود آوردن، (میوه و غیره) تکاندن ۲- (خودمانی) پول از کسی در کشیدن، سر و کیسه کردن، تلکه کردن ۳- (ماشین آلات نو و غیره) آزمودن، امتحان کردن

● shake hands

(با کسی)

we said goodbye and shook hands

ما خداحافظی کردیم و دست دادیم.

● shake in one's shoes

(خودمانی) زهره ترک شدن، خیلی ترسیدن، به خود لرزیدن

● shake like a leaf

مثل برگ لرزیدن (از سرما یا ترس)

● shake one's fist (at somebody)

(به نشان تهدید) مشت خود را (به سوی کسی) تکان دادن

● shake one's head

(معمولاً به نشان مخالفت یا منفی) سر تکان دادن، امتناع کردن

● shake somebody off

از سر باز کردن، از سرّ کسی خلاص شدن، از گیر کسی فرار کردن

● shake somebody's hands (shake hands with somebody)

با کسی دست دادن، دست کسی را فشردن

● shake somebody up

۱- به هیجان درآوردن، آشفتگی کردن ۲- تکان دادن، یکه خوردن

● shake something off

از سرّ چیزی راحت شدن، خلاص شدن

to shake off danger از خطر جستن

● shake something off something

با تکان دادن چیزی را (از چیزی) زدودن،
تکاندن

she shook the snow off her overcoat

برفها را از روی پالتوی خویش تکاند.

● shake something up

با تکان دادن مخلوط کردن

shak'able or shake'able, adj.

shake down (shāk'doun') n., adj.

۱- بستر ناراحت، بستر کاهی، تختخواب
سردستی ۲- (خودمانی) به زور ستانی، تلکه،
سرکیشه کردن ۳- (امریکا - خودمانی)
جستجوی بدن شخص یا محل، تفتیش
۴- آزمایشی، امتحانی (به ویژه ابزار یا وسایط
جدید)

a shakedown cruise سفر آزمایشی با کشتی نو

shak|en (shāk'ən) vt., vi.

اسم مفعول فعل: shake

shake out (-out') n.

۱- (بازار سهام و غیره) هر گونه نوسان در
قیمت‌ها که موجب تمایل سهامداران به فروش
شود ۲- هر کاهش قیمت که موجب از گردونه
خارج شدن کارخانه یا شرکت یا کالایی شود

shak|er (shā'kər) n., adj.

۱- (شخص یا شیء) تکان دهنده، تکان خورنده،
افشاندن، -پاش

salt shaker نمک‌پاش

۲- قاشق یا ابزار برای مخلوط کردن، -همزن

a cocktail shaker وسیله‌ی همزدن کوکتیل

۳- (S) بزرگ - عضو فرقه‌ی اشتراکی در قرن
۱۹) شیکر ۴- پیراهن پشمی درشت بافت

Shak'er.ism, n.

Shake.speare (shāk'spir), William

1564-1616

ویلیام شکسپیر (شاعر و نمایشنامه‌نویس
انگلیسی)

Shake.spear.e|an or

Shake.spear.i|an (shāk'spir'ē ən)

adj., n.

۱- وابسته به شکسپیر، شکسپیری ۲- ویژه‌گر

شکسپیر، شکسپیرشناس

Shakespearean sonnet

(غزل ۱۴ سطر با این قافیه:
abab cdcd efef gg
غزل شکسپیری
English sonnet هم می‌گویند)

shake-up (shāk'up') n.

۱- تکان دادن (← shake) ۲- تجدید سازمان،
نو سامانی، نو سازمانی، تغییر سیاست

shaking palsy

Parkinson's disease ←

shak|o (shak'ō) n., pl. shak'|os

(کلاه نظامی) کاسکت پردار، شاکو

Shak'tism, n.

sha.ku.ha.chi (shā'koo hä'chē) n.

(نوعی فلوت ژاپنی) شاکوهاچی

shak|y (shā'kē) adj. shak'|i.er,

shak'|i.est

۱- لرزان، متشنج ۲- لُق، شُل ۳- ناستوار،
متزلزل ۴- مردد، در تردید، دودل ۵- عصبی،
آشفته، نگران ۶- غیر قابل اطمینان، مشکوک،
غیر مستند، ضعیف

shaky evidence شواهد غیر قابل اطمینان

shak'i.ly, adv.

shak'i.ness, n.

shale (shāl) n.

سنگ رُس، شیل، پلمه سنگ، رُس مطبق، لایه
رُس

shale oil

نفت شیل، نفت پلمه سنگ

shall (shal, shəl) v.aux. pt. should

(فعل معین) ۱- (اول شخص مفرد و جمع) آینده
را می‌رساند (از will ضعیف تر است)، خواهم -
خواهیم -

I shall probably go tomorrow

م احتمالاً فردا خواهم رفت.

۲- (دوم شخص و سوم شخص - در سخن یا
نگارش غیر خودمانی) باید، مجبور است،
مجبوری، الزاماً، خواهی -، خواهد - (از will
قوی‌تر است)

you shall listen

گوش خواهی داد (مجبور خواهی شد گوش بدهی).

those who have faith shall be saved

آنان که ایمان دارند (حتماً) رستگار خواهند شد.

۳- (در قوانین و مقررات) باید، خواهد

the fine shall not exceed \$ 200

جریمه از ۲۰۰ دلار متجاوز نخواهد بود.

۴- (در پرسش) کسب تکلیف، نظر پرسشی

shall I invite them too? آنها را هم دعوت کنیم؟

۵- (در عبارات شرطی - سبک نگارش رسمی) به -

if any man shall hear, let him remember

اگر کسی بشنود باید به خاطر بسپارد.

shal.loon (sha loon') n.

(پارچه‌ی پشمی آستری) شلُون

shal.lop (shal'op) n.

(سابقاً) قایق روباز (پارویی یا بادبانی)

shal.lot (shə lät') n.

۱- پیازچه (Green onion هم می‌گویند)

۲- موسیر (Allium ascalonicum)

shal.low (shal'ō) adj., n., vt., vi.

۱- کم ژرفا، کم عمق، فَرَناد

a shallow pool استخر کم ژرفا

a shallow well چاه کم عمق

۲- سطحی، بی‌مایه، کم مایه

a shallow study of the causes of addiction

پژوهشی سطحی درباره‌ی علل اعتیاد

۳- ضعیف، خفیف، کوتاه

shallow breathing نفس کوتاه

۴- (معمولاً جمع - با: the) پایاب، آبتل، سنار،

تنکاب (shoal هم می‌گویند) ۵- کم ژرفا کردن یا

شدن، کم عمق کردن یا شدن

silt has shallowed the canal

کِل و لای آبراه را کم ژرفا کرده است.

shal'lowly, adv.

shal'low.ness, n.

sha.lom (shä lōm') n., interj.

(عبری) سلام، شالوم

shalt (shalt)

(قدیمی - دوم شخص مفرد در زمان حال) باید،

خواهی

thou shalt not kill! تو نباید قتل بکنی!

shal|y (shā'lē) adj. shal'|i.er, shal'|i.est

دارای سنگ رُس، پلمه سنگی، شیلی، شیل دار

sham (sham) n., adj., vt., vi.

shammed, sham'ing

۱- دغلكاری، دوز و كلك، حقه بازی، حقه، كلك، فریب، جعل

that claim was a mere sham

آن ادعا جز حقه‌بازی چیزی نبود.

۲- ساختگی، بدل، دروغی، مصنوعی، وانمودین، تظاهری

a sham battle جنگ زرگری

sham pearls مروارید ساختگی

۳- (آدم) ریاکار، سالوس، وانمودگر، متظاهر،

حقه باز ۴- (مخفف) ← pillow sham ۵- ریا

کردن، تظاهر کردن، سالوس کردن، وانمود

کردن

I shammed headache

وانمود کردم که سردرد دارم.

۶- جعل کردن، تقلید کردن

sha.man (shä'män) n., pl.

sha'mans

شَمَن، جادوگر و حکیم قبیله، دهخدا

sha.manic (shə man'ik) adj.

sha.man.ism (-iz'əm) n.

شَمَن‌گرایی

sha'man.ist, n.

sha'man.is'tic, adj.

sha.mas (shä'mäs) n., pl.

sha.mo'sim

۱- (در مراسم هانوکا - شمعی که یهودیان با آن

شمع‌های شمعدان یا "مینورا" را روشن می‌کنند)

شاماش ۲- ← sexton

Sha.mash (shä'mäsh')

(اسطوره‌ی بابلی و آسوری) شاماش (خدای

خورشید)

sham.ble (sham 'bəl) n., vi. **-bled, -bling**

۱- پای خود را روی زمین کشیدن و راه رفتن
۲- راه رفتن با تنبلی

sham.bles (-bəlz) n.pl.

(با فعل مفرد) ۱- کشتارگاه، سلاخ خانه (slaughterhouse هم می‌گویند) ۲- (انگلیس - محلی) قصاب خانه، دکان قصابی (بویژه در نام خیابان‌ها به کار می‌رود) ۳- (مجازی) محل آدمکشی، قتلگاه

the shooting turned the hall into shambles

تیراندازی تالار را تبدیل به کشتارگاه کرد.

۴- محل خرابی و ازهم پاشیدگی

the room was left a shambles by the guests

مهمانان اتاق را به هم ریخته بودند.

shame (shām) n., vt. **shamed, sham'ing**

۱- شرم، روسیاهی، خجالت، خجالت

she felt no shame for what she had done

از آنچه که کرده بود شرم نداشت.

have you no shame! خجالت نمی‌کشی!

۲- آزر، حیا، عار ۳- شرمساری، بی‌آبرویی، ننگ، سرافکندگی، شرمندگی

he brought shame to his family

موجب ننگ خانواده‌ی خود شد.

۴- باعث آبروریزی، مایه‌ی ننگ ۵- مایه‌ی تأسف، تأسف، آزر، دریغ (بودن)، افسوس، حیف

it is a shame if Iran is destroyed ...

دریغ است ایران که ویران شود ...

what a shame, if he were alive he would enjoy this scene

صد افسوس، اگر زنده بود از این صحنه لذت می‌برد.

it is a shame that he wasn't told

تأسف آور است که به او گفته نشده بود.

۶- شرمگین کردن، خجالت‌زده کردن، خجالت دادن، کنف کردن، بور کردن، خیط کردن

Akbar's father shamed him for playing with dolls

پدر اکبر او را به خاطر اینکه عروسک بازی کرده بود کنف کرد.

۷- آبروریزی کردن، بی‌آبرو کردن، ننگ بالا

آوردن ۸- (معمولاً با: into) به زور خجالت وادار کردن، سر غیرت آوردن، تو رودربایستی انداختن

his father shamed him into studying harder

پدرش به زور خجالت او را وادار کرد که بیشتر درس بخواند.

۹- کِنِف شدگی، بوری، خیطی

● for shame!

خجالت دارد! خجالت نمی‌کشی! حیا کن!

● put to shame

۱- خجالت زده کردن، شرمسار کردن، شرمگین کردن، کِنِف کردن، خیط کردن ۲- سبقت گرفتن، برتری یافتن، پیشی جستن، خیلی بهتر بودن (از)

● shame on you! (or them, etc.)

خجالت بکش! (یا بکشند و غیره)، خجالت دارد!

shame.faced (-fāst ') adj.

۱- کنف، بور (شده)، شرمگین، شرمسار، خیط ۲- (نادر) کمرو، با حجب و حیا، خجالتی (قدیمی) - shamefast هم می‌گویند

shame.fac.edly (shām 'fās 'id lē,

shām 'fāst 'lē) adv.

shame'fac'ed.ness, n.

shame.ful (-fəl) adj.

۱- شرم آور، ننگ آمیز، خجالت آور، ننگین، گسست ۲- هرزه، زننده ۳- اهانت آمیز

shame'fully, adv.

shame'ful.ness, n.

shame.less (-lis) adj.

بی‌شرم، بی‌حیا، وقیح، چشم سفید، لولی، بی‌آزر، چشم دریده، بی‌عار

shame'lessly, adv.

shame'less.ness, n.

sham.mer (sham 'ər) n.

آدم حقه باز (← sham)

sham.mes or **sham.mas**

(shā 'mäs) n.

shamas ←

sham|my (sham 'ē) adj., n., pl.

-mies vt. **-mied, -my.ing**

chamois ←

sham.poo (sham pōō´) n., vt.

-pooed´, -poo´ing

۱- شامپو، سرشور، موشور (از ریشه‌ی هندی)
۲- شامپو کردن، سرشور زدن (موکت یا پرده و غیره را با شامپو و دستگاه مخصوص)
شستن ۳- شامپوزنی ۴- (مهجور) ماساژ دادن
sham.poo´er, n.

sham.rock (sham´rāk´) n.

شیدر (به عنوان نشان ملی ایرلند)

* **sha.mus** (shā´mēs) n.

۱- پلیس، پاسبان ۲- کارآگاه
خصوصی

Shan (shān) n.

۱- (هر یک از بومیان شمال خاوری میانمار)
شان ۲- زبان شان

Shan.dong (shān´dōŋ´)

استان شاندونگ (در شمال خاوری چین -
پایتخت: Jinan)

shan.dy.gaff (shan´dē gaf´) n.

نام مشروب الکلی دارای آبجو و لیموناد و
غیره (شاندی (shandy هم می‌گویند)

Shane (shān)

اسم خاص مذکر

Shang.hai (shaŋ´hī´) n., vt.

۱- (نام مرغ خانگی سفید پر که اصل آن از چین
است) مرغ شانگهای (Cochin هم می‌گویند)
۲- (سابقاً) آدم ربایی کردن برای بیکاری در
کشتی، ربودن ملوان برای کار در کشتی
۳- (خودمانی - با زور یا تزویر) کسی را به
کاری وادار کردن

shang´hai´er, n.

Shang.hai (shaŋ´hī´)

بندر شانگهای (در شمال خاوری چین)

Shan|gri-La (shaŋ´gri lā´) n.

مدینه‌ی فاضله، سرزمین شادکامی، بهشت
روی زمین

shank (shaŋk) n., vi., vt.

۱- ساق پا، پا (از زانو تا معج پا) ۲- تمام پا

۳- (گوشت گاو و گوسفند) سردست
(← تصویر: beef) ۴- (برخی ابزار) دسته
(shaft ←) ۵- دسته‌ی چپق یا پیپ ۶- دسته‌ی
لنگر (از ابتدا تا محل انشعاب قلاب‌ها) ۷- بخش
باریک و میانی تخت کفش ۸- (گیاه شناسی)
← footstalk ۹- (بازی گلف) با پاشنه‌ی
چوگان گوی را زدن

• ride (or go) on shank's mare

راه رفتن، گام زدن

• shank of the evening

۱- (در اصل) عصر ۲- سرشب

Shan,non (shan´ən)

اسم خاص مذکر و مؤنث

Shan,non (shan´ən)

۱- رود شانون (در غرب ایرلند) ۲- شهر
شانون (در غرب ایرلند)

shan|ny (shan´ē) n., pl. **-nies** or

-|ny

(جانورشناسی) ماهی شانی
(Lumpenus maculatus)

shan't (shant, shānt)

مخفف: shall not

shan.tey (shan´tē) n., pl. **-teys**

chantey ←

Shan.tung (shan´tuŋ´) n.

(نوعی پارچه‌ی ابریشمی ساخت چین)
شانتونگ

* **shan|ty¹** (shan´tē) n., pl. **-ties**

کلبه، آلونک، کوخ، کاشانه، بیغوله

shan|ty² (shan´tē) n., pl. **-ties**

chantey ←

* **shan|ty.town** (shan´tē toun´) n.

حصیرآباد، کوخگاه، گدامحله، بیغوله

Shan|xi (shān´shē´)

استان شانشی (در شمال خاوری چین -
پایتخت: Taiyuan)

shape (shāp) n., vt., vi.

۱- شکل، ریخت، دیس، دیسه

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat´n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh´ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

water takes the shape of its container
 آب شکل ظرف را به خود می‌گیرد.
 (having) a nice shape خوش ریخت
 clouds have different shapes
 ابرها شکل‌های گوناگون دارند.
 ۲- قالب، صورت، هیبت، قواره
 an angel in human shape فرشته‌ای در قالب انسان
 Lamia appeared in the shape of a snake
 لامیا به صورت یک مار ظاهر شد.
 ۳- شبیح، نما، سایه، نگاره، سیما
 every time he closed his eyes he saw horrible shapes
 هرگاه که چشمان خود را می‌بست اشباح وحشتناکی به نظرش می‌رسیدند.
 ۴- تن (در برابر: چهره face)، بدن، هیکل
 bathing beauties showing their shapes
 مه‌رویای شناگری که بدن‌های خود را نشان می‌دادند
 your whole shape shows when you stand against the light
 وقتی جلو نور می‌ایستی تمام هیكلت نمایان می‌شود.
 ۵- وضع، حال، حالت
 he is in excellent shape for his age
 با در نظر گرفتن سنش حالش خیلی خوب است.
 the market has been in poor shape lately
 اخیراً وضع بازار بد بوده است.
 ۶- شکل دادن، ساختن، به شکل چیزی درآوردن، دیس دادن، (مجازی) تعیین کردن
 shaping bricks from clay
 گل را به شکل خشت درآوردن، از گل خشت ساختن
 the army shapes boys into men
 ارتش از پسرها مرد می‌سازد.
 there's a divinity that shapes our ends ...
 (شکسپیر) خدایی هست که عاقبت ما را تعیین می‌کند ...
 such events shape the future of each nation
 چنین رویدادهایی آینده‌ی هر ملت را می‌سازند.
 ۷- شکل گرفتن، دیسدار شدن
 our plans are shaping up well
 نقشه‌های ما دارند خوب شکل می‌گیرند.
 ۸- قالبگیری کردن یا شدن
 ● get (oneself) into shape
 (با ورزش) خود را ورزیده کردن، چُست و

چالاک کردن

I have been swimming to get myself into shape
 برای ورزیده کردن خود مدتی است که به شنا پرداخته‌ام.
 ● get (or knock or lick) something into shape
 ● give shape to something (put something into shape)
 به چیز شکل دادن، به وجود آوردن، بیان کردن
 ● in any shape (or in any shape or form)
 به هر شکل، اصلاً، به هیچ وجه
 he doesn't eat pork in any shape or form
 او اصلاً گوشت خوک نمی‌خورد.
 ● in shape سرحال، سُر و مُر و گُنده، ورزیده
 you'll be more in shape if you swim more
 اگر بیشتر شنا کنی ورزیده‌تر می‌شوی.
 ● in the shape of something (or someone)
 به صورت چیزی (یا کسی)
 trouble came in the shape of a naughty kitten
 دردسر به صورت یک بچه گربه‌ی شیطان ظاهر شد.
 ● out of shape
 ۱- از شکل افتاده، بد ریخت ۲- فاقد ورزیدگی، نیازمند به ورزش
 ● take shape
 شکل گرفتن، سازمان یافتن، نضج گرفتن
 the project was taking shape in her mind
 آن طرح داشت در مغزش شکل می‌گرفت.
 ● the shape of things to come
 نمای آینده، تصویری از آنچه که روی خواهد داد
 shap'er, n.
 SHAPE (shāp) Supreme Headquarters Allied Powers, Europe
 مخفف: ستاد کل نیروهای متفقین در اروپا
 * shaped charge
 (در گلوله‌ها و پرتابه‌های زره شکن) خرج گود، خرج زره شکاف

shape.less (shāp'lis) adj.

۱- بی شکل، نادیس ۲- بی ریخت، قناس، بد قواره، بد ترکیب

shape'lessly, adv.

shape'less.ness, n.

shape|ly (-lē) adj. **-li|er, -li.est**

خوش ریخت، خوش اندام (بویژه زن)، پری پیکر، خوش ترکیب، مه پیکر

a shapely figure اندام خوش ریخت

shapely girls welcomed him to paradise

دختران پری پیکر در بهشت به او خوش آمد گفتند.

shape'li.ness, n.

*** shape-up** (-up') n.

(امریکا) گزینش کارگر روزمزد از میان کسانی که در جایی گرد آمده‌اند

shard (shārd) n.

۱- (بخش‌های شکسته‌ی سفال و چینی و غیره - به ویژه در کاوش‌های باستان‌شناسی) پاره سفال، پاره آجر، خرده سفال (potsherd) هم می‌گویند) ۲- (جانور شناسی) سختپوسته (اعم از فلس یا لاک یا صدف و غیره)

share¹ (sher) n., vt., vi. **shared, shar'ing**

۱- سهم، حصه، لخت، بخشه، پَرمه، بُون
his share of his father's estate

سهم او از اموال پدرش
a share of the food حصه‌ای از خوراک

I will only pay my own share

من فقط سهم خودم را می‌پردازم.

۲- دانگ ۳- برخه ۴- بخش، بهر، برخ، قسمت
a share of the responsibility for this accident
بخشی از مسئولیت این حادثه متوجه اوست.

۵- نقش، رُل
what share did luck have in his success?

نقش شانس در موفقیت او چه بود؟

۶- سهم شرکت یا کارخانه
I sold my shares in this company

سهام خود را در این شرکت فروختم.

۷- بخش کردن، تقسیم کردن، حصه کردن، قسمت کردن

he shared his estate among his children

اموال خود را میان فرزنداناش بخش کرد.

۸- مشترکاً استفاده کردن (از چیزی)، در میان گذاشتن

my brother and I shared a room

من و برادرم یک اتاق داشتیم.

he had forgotten his pen, so we shared mine
قلمش را فراموش کرده بود لذا مشترکاً از قلم من استفاده کردیم.

۹- سهیم بودن، شریک بودن، انباز بودن، هم‌سود بودن، هم بهره بودن

she and I share many memories

من و او خاطرات مشترک فراوانی داریم.

the glories and defeats that we Iranians share

افتخارات و شکست‌هایی که ما ایرانیان در آن سهیم هستیم

- go shares شریک شدن، شریکی انجام دادن
- on shares با مشارکت در سود و زیان
- share and share alike با سهم متساوی

- share a secret (with somebody)

رازی را (با کسی) در میان گذاشتن

- share in something در چیزی سهیم بودن
- share something with somebody

مشترکاً از چیزی استفاده کردن، با هم خوردن، با هم در چیزی سهیم بودن

share'able or **shar'able**, adj.

shar'er, n.

share² (sher) n.

(دستگاه شخم و غیره) تیغه، لبه‌ی خیش (plowshare هم می‌گویند)

*** share.crop** (sher'krāp') vi., vt.

-cropped', -crop'ping

(کشاورز) زمین اجاره کردن، (به جای پول بخشی از فرآورده را به ارباب می‌دهند)

share'crop'per, n.

share.hold|er (sher'hōl'dər) n.

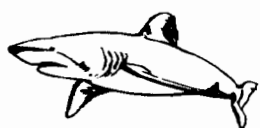
(در شرکت‌ها و غیره) سهام‌دار

Sha|ri (shā'ri)

رودخانه‌ی شاری (در مرکز آفریقا)

shark¹ (shārk) n., vt., vi.

۱- شیا، گوشبر، دغل، کلاهدار ۲- (امریکا - خودمانی) زبردست، تردست، چیره‌دست، خیره ۳- (قدیمی) شیا، شیا، گوشبری کردن

shark² (shārk) n.

GREAT WHITE SHARK

(جانورشناسی) کوسه ماهی (ماهی‌های رده‌ی Chondrichthyes از پره غضروفیان)

shark.skin (-skin') n.

۱- چرم کوسه ماهی ۲- پارچه‌ی براق (از پشم یا الیاف مصنوعی - برای لباس مردانه)

shark.suck|er (-suk'ər) n.

← remora

Shar|on (sher'ən)

اسم خاص مؤنث

sharp (shārp) adj., adv., n., vt., vi.

۱- تیز، بُران (در برابر: کند یا dull)

a sharp knife یک چاقوی تیز

۲- نوک تیز، سر تیز

a sharp needle سوزن نوک تیز

a sharp pencil یک مداد تیز

۳- دارای گوشه یا لبه‌های تیز، بُرنده، لبه تیز

the wound was inflicted with a sharp object

جراحات را با یک شیء لبه تیز وارد آورده بودند.

a sharp ridge ستیغ تیز (کوه)

۴- (زاویه یا خمیدگی و غیره) تند، حاد

a sharp slope شیب تند

a sharp turn in the road یک پیچ تند در جاده

a sharp angle زاویه‌ی حاد

۵- واضح، آشکار، هویدا، مشخص

a sharp contrast تمایز آشکار

۶- تیزهوش، زیرک، زودآموز، زرنگ

a sharp salesman فروشنده‌ی زرنگ

Uncle Reza was very sharp

دایی رضا خیلی تیزهوش بود.

۷- تیزبین، دقیق، هشیار، هشیاران

a sharp lookout دیدبانی (مواظبت) دقیق

۸- نامرد، اهل نارو زدن، حيله‌گر، حقه‌باز

۹- نیشدار، تند و تیز، دردآور، تند

she has a sharp tongue زبان نیشداری دارد.

sharp criticism انتقاد نیشدار

sharp temper تندخویی

۱۰- شدید، ستهم، پرخشونت، سخت

sharp rebuke گوشمالی سخت

sharp appetite اشتهاى زیاد

a sharp pain درد شدید

a sharp attack حمله‌ی شدید

۱۱- پُرکنش، فعال، فِرز، پُر حرارت، چالاک

a sharp move حرکت فِرز

۱۲- (مزه - بو) تند

sharp cheese پنیر تندمزه

a sharp smell بوی تند

sharp taste مزه‌ی تند

۱۳- (گوش یا چشم) تیز

sharp ear گوش تیز

sharp eye چشم تیز

۱۴- (صدا) زیر، گوشخراش

a sharp sound صدای زیر

a sharp whistle سوت گوشخراش

۱۵- (نور و غیره) درخشان

a sharp flash of light پرتوی درخشان نور

۱۶- (باد و سرما) تند، سوزدار

a sharp cold سرمای سوزدار

a sharp wind باد تند

۱۷- (خودمانی) شیک، خوش لباس

a sharply dressed man یک مرد خوش لباس

last night she looked sharp

دیشب خیلی شیک شده بود.

۱۸- (موسیقی) نیم پرده زیرتر، ناهنجار،

زیرتر از حد خوشایند ۱۹- با تندی، به شدت، با

تیزی، به طور بران ۲۰- دقیقاً، درست، سر

one o'clock sharp درست سر ساعت یک

۲۱- سوزن خیاطی (به ویژه سوزن بسیار تیز)

۲۲- (عامیانه) خیره، کارشناس، ماهر،

زبردست ۲۳- (عامیانه) شیا، دغل، گوشبر،

کلاهدار ۲۴- زبر، خراشنده

sharp sand شن زبر

۲۵- (صدا - موسیقی) زیر کردن، (آواز)
جیع جیع زدن، با صدای زیر خواندن

sharp'ly, adv.

sharp'ness, n.

sharp-eared (-ird') adj.

دارای گوش تیز، تیزگوش

sharp|en (shär'pən) vt., vi.

۱- تیز کردن

to sharpen a knife

چاقو تیز کردن

to sharpen one's appetite

(مجازی) اشتهای کسی را تحریک کردن

۲- تند کردن یا شدن، شدید کردن یا شدن

to sharpen a pain

درد را شدید کردن

sharp'ener, n.

sharp|er (shär'pər) n.

(به ویژه قمارباز) متقلب، شیاد، ورق جورکن

sharp-eyed (shärp'id') adj.

تیزچشم، تیزبین

* sharp|ie (shär'pē) n.

۱- قایق بادی سبک ۲- (عامیانه) گوشبر، شیاد

sharp-nosed (shärp'nōzd') adj.

۱- دارای حس بویایی زیاد، دارای شامه‌ی تیز

۲- دارای دماغ نوک تیز

sharp-set (-set') adj.

۱- پرآشتها، پُر میل ۲- (زاویه و غیره) حاد، تند

* sharp-shinned hawk (-shind')

(جانورشناسی) قوش امریکایی

(Accipiter striatus)

* sharp.shoot|er (-shōot'ər) n.

تیرانداز ماهر، تیرزن

sharp'shoot'ing, n.

sharp-sight|ed (-sīt'id) adj.

۱- تیزچشم، تیزبین ۲- هشیار، موشکاف،

مواظب

sharp'sight'edly, adv.

sharp'sight'edness, n.

sharp-tongued (-tuŋd') adj.

دارای زخم زبان، بد دهن، عیبجو

sharp-wit|ted (-wit'id) adj.

تیزهوش، زیرک

sharp'-wit'tedly, adv.

sharp'-wit'tedness, n.

shash.lik (shäsh'lik) n.

شیشلیک، کباب

Shas|ta (shas'tə), Mount

کوه شستا (در شمال کالیفرنیا - آمریکا)

* Shasta daisy

(گیاه شناسی) گل شستا

(Chrysanthemum maximum)

shat' (shat) vt., vi.

shit (زنده) زمان گذشته و اسم مفعول: shit

Shatt-al-A|rab (shat'əl ä'räb)

اروند رود، شطالعرب

shat.ter (shat'ər) vt., vi., n.

۱- (در اصل) پراکندن، پخش کردن ۲- (در اثر

ضربه یا انفجار و غیره) خرد کردن یا شدن،

داغون کردن یا شدن، خرد و خاکشیر کردن

the bullet shattered the windowpane

گلوله شیشه‌ی پنجره را خرد و خاکشیر کرد.

he dropped and shattered the jug

او کوزه را انداخت و خرد کرد.

the windshield of a car does not shatter easily

پنجره‌ی جلوی اتومبیل به آسانی خرد نمی‌شود.

۳- متلاشی کردن یا شدن، درب و داغون کردن

یا شدن، درهم کوبیدن، از هم پاشیدن، به هم

پاشیدن

men whose faces had been shattered on the

Russian front

مردانی که چهره‌ی آنان در جبهه‌ی روسیه کاملاً معیوب شده بود

her death shattered his romantic dreams

مرگ او خواب و خیال‌های عاشقانه‌اش را از هم پاشید.

Stalingrad shattered the myth of Hitler's

invincibility

استالین‌گراد افسانه‌ی شکست‌ناپذیری هیتلر را در هم کوبید.

۴- (جمع) قطعات شکسته

the plate was in shatters on the floor

بشقاب روی کف اتاق تکه‌تکه افتاده بود.

* shatter cone

سنگ مخروط مانند (مثلاً در اثر انفجار اتمی)
shat|ter.proof (-prōōf) adj.

(به ویژه شیشه‌ی عینک و اتومبیل) نشکن،
 خرد نشدنی

shave (shāv) n., vi., vt. **shaved**,
shaved or **shav|en**, **shav|ing**

۱- (ریش یا مو) تراشیدن، ستردن، زدن، اصلاح
 کردن

من هر روز ریش می‌تراشم. I shave every day

علی سببیلش را زد. Ali shaved off his mustache

۲- (چوب و غیره) تراشیدن، رنده کردن،
 رندیدن

shave the bottom of the door to make it close
 right پایین در را تراشیدن برای اینکه درست بسته شود

۳- تراشه کردن، لایه‌لایه کردن (مثلاً کالباس را)
 گوشت خوک (زامبون) لایه‌لایه شده shaved ham

۴- خراشاندن، از نزدیکی رد شدن، مالیدن و رد
 شدن

the bullet shaved his shoulder
 گلوله شانه‌اش را خراشانده.

۵- (سهام و اوراق قرضه) از حد معمول و
 قانونی تخفیف بیشتر دادن ۶- (خودمانی -
 قیمت) کمی تخفیف دادن ۷- ابزار تراش، رنده،
 تراشه‌ساز ۸- هر چیز تراشیده و لایه‌لایه شده،
 رنده، تراشه ۹- ریش تراشی، تراش، اصلاح
 صورت

• a close shave

(عامیانه) نزدیک به خطر، احتمال وقوع (چیزی)

shave.ling (-liŋ) n.

۱- (کشیش یا راهب - تحقیر آمیز) سر تراشیده
 ۲- نوجوان، نوباوه

shav|en (shā'vən) vt., vi., adj.

۱- زمان گذشته‌ی فعل: shave ۲- تراشیده، زده،
 اصلاح شده

shav|er (-vər) n.

۱- کسی که ریش می‌تراشد ۲- ریش تراش
 (بویژه برقی) ۳- (عامیانه) پسر بچه ۴- (قدیمی)
 اهل چانه‌زنی

* **shave.tail** (shāv'tāl) n.

(ارتش - خودمانی) ستوان دوم تازه کار

Sha.vi|an (shā'vē'ən) adj., n.

۱- وابسته به جرج برناردشاو (Shaw)
 نویسنده‌ی انگلیسی، شاوی ۲- ویژه‌گر زندگی
 و آثار شاو، شاو دوست، شاوشناس

shav.ing (shā'viŋ) n.

۱- ریش تراشی، ریش زنی، تراش ۲- تراشه،
 باریکه (فلز یا چوب)، نازکه

Sha.vu|ot (shā'vō'ōt) n.

(عبری - مذهب یهود) عید شأوت (روزهای
 ششم و هفتم سیوان)

shaw (shō) n.

(محلّی) بیشه

Shaw (shō), George Bernard 1856-1950

جُرج برناردشاو (نویسنده‌ی انگلیسی - زاده‌ی
 ایرلند)

shawl (shōl) n.

(از ریشه‌ی فارسی) شال، شال کردن

shawl collar

(جامه‌ی حمام و ژاکت و غیره) یقه‌ی پهن و باز
 (تا زیر سینه)

shawm (shōm) n.

(قدیمی - ساز بادی همانند: oboe) شام

Shawn (shōn)

اسم خاص مذکر

Shaw.nee (shō'nē', shō'nē) n., pl.

-nees' or **-nee'**

۱- سرخپوست شاوونی (قبیله‌ی شاوونی امروزه
 در ایالت اوکلاهوما زیست می‌کنند) ۲- زبان
 شاوونی (از زبان‌های Algonquian)

shay (shā) n.

(محلّی) کالسکه‌ی سبک

she (shē) pron., n., pl. **shes**

۱- (ضمیر فاعلی مونث، سوم شخص مفرد) او،
 آن، وی

she is my daughter او دختر من است.

she wrote a letter to her brother

او به برادرش نامه نوشت.

our cat was pregnant and she gave birth
 yesterday گربه‌ی ما آبستن بود و دیروز زایید.

۲- دختر، زن، جانور ماده، لاس

our cat is a she گربه‌ی ما ماده است.

you are the cruelest she alive

(شکسپیر) تو ستمگرترین زن دنیا هستی.

she- (shē)

پیشوند (با هایفن): زن، ماده

a she-bear

خرس ماده

a she-ass

ماچه الاغ

shea (shē) n.

- *Butyrospermum parkii* شمی (گیاه شناسی)

بومی آفریقا - از دانه‌ی آن روغنی به نام

shea butter می‌گیرند که در صابون سازی و

غیره کاربرد دارد

sheaf (shēf) vt., n., pl. **sheaves**

۱- بافه (دسته‌ی گندم و غیره‌ی درو شده)،

بسدک، بغل ۲- (کاغذ و غیره) بسته، دسته،

بقچه

a sheaf of letters in my grandfather's hand

یک دسته نامه به خط پدربزرگم

shear (shir) n., vi., vt. **sheared**,
sheared or **shorn**, **shear'ing**

۱- (با قیچی باغبانی) بریدن، هرس کردن

۲- (پشم گوسفند و غیره) چیدن، (مو یا پشم را

با قیچی) زدن، قیچی کردن

she sheared the baby's curly hair away

موهای فر فری کودک را قیچی کرد.

shorn sheep

گوسفند پشم زده

they shear two thousand sheep per day

هر روز دوهزار گوسفند را پشم چینی می‌کنند.

۳- (از فرش یا مخمل و غیره) پُرزگیری کردن،

پُرز بُری کردن

a sheared velvet

مخمل که پُرز اضافی آن را زده‌اند

۴- (با فشار یا چیز تیز) دریدن، چاک دادن، قطع

کردن، گُسلیدن

he sheared the rope asunder

طناب را از هم درید.

۵- شکافتن (و با سرعت پیش رفتن)

the boat was shearing the water

قایق سینه‌ی آب را می‌شکافت.

a bird that shears the spring sky

پرنده‌ای که آسمان بهاری را می‌شکافت

۶- (از حق یا سلامتی یا قدرت و غیره) محروم

کردن، گرفتن، بازستاندن

his recent illness has shorn him of strength

بیماری اخیر رمق او را گرفته است.

۷- (محلّی) با داس درو کردن، داس زدن ۸- (در

اثر بُرش یا فشار) دریده شدن، ترک برداشتن،

متلاشی شدن، داغون شدن، و آمدن

the impact sheared off the bolts

تصادم موجب آمدن پیچ و مهره‌ها شد.

۹- (نادر) ← shears ۱۰- هر یک از دو بخش

قیچی (که به هم لولا شده‌اند)، تیغه‌ی قیچی

۱۱- دستگاه بُرش (فلزات)، آهن بُر، دستگاه

ساختن آهن ورق ۱۲- پشم چینی (به ویژه برای

نشان دادن سن گوسفند به کار می‌رود)

a sheep of three shears

گوسفند سه ساله (سه بار پشم چین شده)

shearing stress ← ۱۳

shear'er, n.

sheared (shird) adj.

پشم چینی شده، پُرز گرفته، (خز - با قیچی یا

ماشین) صاف شده

sheared beaver

خز پشم‌چینی شده‌ی بیداستر

shear.ing (shir'ing) n.

۱- پشم‌چینی، پشم‌زنی، موزنی ۲- مقدار پشم

چیده شده ۳- پشم چیده شده

shearing stress

(نیروی که موجب می‌شود لبه‌های دو چیز

به هم وصل شده در جهت مخالف همدیگر

حرکت کرده و روی هم سوار شوند) تنش

بُرشی

shear.ling (-ling) n.

۱- گوسفند یکساله، گوسفند یکبار پشم چینی

شده ۲- پوستین پشم چینی شده

shears (shirz) n.pl.

۱- قیچی بزرگ (برای هرس کردن گیاه یا چیدن

پشم و غیره - pair of shears می‌گویند)،

قیچی باغبانی، قیچی پشم زنی (sheep shears

هم می‌گویند) ۲- ماشین آهن بُری، آهن بُر

۳- دستگاه بالابری بار (مشمتمل بر دو یا سه - پایه و قرقره و طناب - shear leggs هم می‌گویند)
shear.wa|ter (shir' wōt' ar, -wāt' -) n.
 (جانور شناسی) مرغ آبشکاف (جنس Puffinus تیره‌ی Procellariidae - پرنده‌ی دریایی که هنگام پرواز خود را به آب می‌زند)

sheat.fish (shēt' fish') n., pl. **-fish' or -fish' | es**

(جانورشناسی) سیبله‌ی رودزی (Silurus glanis)

sheath (shēth) vt., n., pl. **sheaths**

۱- (شمشیر و چاقو و غیره) نیام، غلاف (شمشیر هم می‌گویند)

the renowned Amir Arsalan drew the sword out of the sheath. امیر ارسلان نامدار شمشیر از غلاف درکشید.

۲- (زیست شناسی) نیام، غلاف، پوشش، (پنبه) جوزغه، گوشه، جدار، پوشگر ۳- (زنانه) پیراهن تنگ، لباس چسبان ۴- sheathe ←

sheath.bill (-bil') n.

(جانورشناسی) نیام نوک (تیره‌ی Chionidae - بومی جنوبگان)

sheathe (shēth) vt. **sheathed, sheath'ing**

۱- (شمشیر و غیره) غلاف کردن، نیام کردن
 ۲- روکش کردن، پوشاندن (با چیزی)، نیام‌دار کردن

wood sheathed with tin

چوبی که روی آن حلبی کشیده‌اند

۳- (شمشیر و یا شاخ و غیره را در بدن) فرو کردن ۴- (جانور) چنگال را تو کشیدن

sheath.ing (shē'thin) n.

۱- عمل غلاف کردن، نیام دارسازی ۲- روکش، نیام، پوشش، پوشانه، پوشا ۳- (خانه‌های چوبی) لایه‌ی پاد آب، دیواره‌ی ضد آب ۴- (پوشش برونی قایق و کشتی به ویژه در ته آن) برونی‌پوش

sheath knife

چاقوی نیام‌دار، دشنه‌ی غلاف‌دار

sheave¹ (shēv) n.

چرخ گوئی، قرقره‌ی شیاردار (که طناب در شیار آن قرار می‌گیرد)، شیار چرخ

sheave² (shēv) vt. **sheaved, sheav'ing**

(کندم درو شده و غیره را دسته کردن) بافه کردن، بسدک کردن (← sheaf)

sheaves¹ (shēvz) n.

جمع واژه‌ی: sheaf

sheaves² (shēvz) n.

جمع واژه‌ی: sheave

Sheba, Queen of

(انجیل) ملکه‌ی سبا

She|ba (shē' bə)

(انجیل) سبا

* **she.bang** (shə bəŋ') n.

۱- کلبه، آلونک، بیغوله ۲- (خودمانی) معامله، قضیه، چیز

● the whole shebang

همه، همه‌ی آن چیز یا آن معامله، سر و ته

She.bat (shə vāt') n.

(پنجمین ماه سال یهودی) شباط

she.been (shī bēn') n.

(ایرلند) دکان مشروب فروشی بی‌جواز

She.boy.gan (shī boi' gən)

بندر شبویگان (در ایالت ویسکانسین - آمریکا)

shed¹ (shed) n.

۱- اتاقک (برای انبار کردن ماشین چمن زنی و ابزار باغ و غیره) آلونک، - دان

coal-shed

زغال‌دان

۲- انبار بی‌دیوار (یا از یک سو بی‌دیوار)، کریچ، کپر

shed² (shed) n., vi., vt. **shed, shed'ing**

۱- بیرون ریختن، بیرون دادن، فشاندن

to shed blood

خونریزی کردن

to shed tears

اشک ریختن

... also shed two or three teardrops

... اشکی دو سه هم بفشان

۲- (پرنده) تولک رفتن، کریچ، پر ریختن

birds shed their feathers برندگان تولک می‌روند.

۳- (مار و غیره) پوست انداختن

reptiles shed their skin periodically

کان گاه به گاه پوست می‌اندازند.

۴- (ماهی و غیر) تخم ریختن، تخم پراکندن
 fishes too shed their eggs ماهی‌ها هم تخم می‌ریزند.
 ۵- (سگ و گربه و انسان و غیره) مو ریختن،
 پشم ریختن

گره‌ی ایرج خیلی پشم می‌ریزد. Iraj's cat sheds a lot.
 ۶- (گیاه) تخم ریختن، تخم افشاندن، برگ
 ریختن، گلاندن، گلاندن، خزان کردن
 trees that shed their leaves in the fall are
 called "deciduous"

درختانی که در خزان برگ می‌ریزند "ریزنده" نامیده می‌شوند.
 ۷- (مجازی) ساطع کردن، رخشانیدن، تراواندن
 the sun sheds warmth on all
 خورشید بر همه گرما می‌بخشد.

her blue eyes shed confidence
 اطمینان از چشمان آبی او می‌بارید.
 Homa was shedding affection on every guest
 equally

هما به همه‌ی مهمانان به طور مساوی اظهار محبت می‌کرد.
 ۸- پس زدن، پاد آب بودن، آب را در خود راه
 ندادن
 a raincoat sheds water پالتو بارانی ضد آب است.
 ۹- دور ریختن، (از شر چیزی یا کسی) راحت
 شدن

چند کیلو گرم (وزن) کم کردن to shed a few kilos
 Joseph finally shed his doubts and got
 married ژوزف بالاخره تردید را کنار گذاشت و ازدواج کرد.
 ۱۰- watershed ← (ماشین بافندگی) خط
 تار، شکاف تار، (که ماکو در آن رفت و آمد
 می‌کند)

● bloodshed, n.

خونریزی، کشتار

she'd (shēd)

مخفف: ۱- she had ۲- she would

shed.der (shed'ər) n.

۱- (انسان یا حیوان) مو ریزن، پشم ریزن، تو لک
 رفته ۲- (خرچنگ و لانگوست) پوست انداخته
 sheen (shēn) n., adj., vi.
 ۱- (به ویژه در مورد پارچه و کاغذ) برق،

درخشش، شید، براقی ۲- جامه‌ی براق، جامه‌ی
 پر زرق و برق ۳- (قدیمی) براق، شیدناک،
 درخشنده

sheen'y, sheen'ier, sheen'iest,
 adj.

sheep (shēp) n., pl. sheep

۱- (جانورشناسی) گوسفند، گوسپند
 (Ovis aries)

I heard that a grandee saved a sheep...

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید...

۲- گوسفندان ۳- چرم گوسفند، میشن ۴- آدم
 بی آزار، آدم بی دفاع ۵- آدم احمق، ساده لوح
 ۶- آدم ترسو، آدم تسلیم

● make (or cast) sheep's eyes at

(با کمرویی و عشق) نگاه کردن به، نگاه
 عاشقانه و محجوبانه کردن

* sheep.ber|ry (-ber'ē) n., pl. -ries

۱- (گیاه شناسی) بداغ (Viburnum lentago)
 ۲- میوه‌ی توت مانند این گیاه

sheep.cote (-kōt') n.

(انگلیسی) ← sheepfold (sheepcot) هم
 می‌نویسند)

sheep-dip (-dip') n.

(مایع ضد عفونی که گوسپند را در آن
 می‌شویند) گوسپند شویه

sheep dog

سگ گله (sheep-dog هم می‌نویسند)

sheep fescue

(گیاه شناسی) فستوک گوسفندی
 (Festuca ovina)

sheep.fold (-fōld') n.

آغل گوسفند

* sheep.herd|er (-hər'dər) n.

شبان، چوپان، گوسفند چران

sheep'herd'ing, n.

sheep.ish (-ish) adj.

۱- کمرو، خجول ۲- خیط، کینف، آزره زده
 ۳- ترسو ۴- بی آزار، ملایم

sheep'ishly, adv.

sheep'ish.ness, n.

sheep ked (ked)

sheep tick ←

* sheep laurel

گیاه شناسی) برگ بوی گوسفندی

Kalmia angustifolia - زهرین - بومی

(امریکای شمالی)

sheep.man (-man', -mən) n., pl.

-men' گوسفند پرور، گوسفند دار

sheep-run (-run') n.

(استرالیا) مزرعه‌ی گوسفندداری

(sheep-station هم می‌گویند)

sheep.shank (-shank') n.

(گره که برای کوتاه کردن طناب به آن می‌زنند -

← تصویر: knot) گره دوسر

sheeps.head (shēps'hed') n., pl.

-head' or -heads'

۱- (جانورشناسی) گوسفند سر (نام چند

نوع ماهی بومی امریکای

شمالی: Archosargus probatocephalus و

و Aplodinotus grunniens

Semicossyphus pulcher) ۲- (قدیمی) آدم

احمق

sheep.shear.ing (shēp'shir'ing) n.

۱- پشم چینی (از گوسفند) ۲- جشن پشم چینی

sheep'shear'er, n.

sheep.skin (-skin') n.

۱- پوستین ۲- چرم گوسفند، میشین، میشن

۳- کاغذ پوستی، طومار از پوست بره

۴- (عامیانه) دیپلم، دانشنامه

sheep sorrel

(گیاه شناسی) ترشک صغیر

(Rumex acetosella)

sheep tick

(حشره شناسی) کنه‌ی گوسفند

(Melophagus ovinus)

sheep.walk (-wōk') n.

(انگلیس) چراگاه گوسفند

sheer¹ (shir) vi., vt., n.

۱- ویراژ دادن، (ناگهان) کج رفتن، پیچیدن (به

(یک سو)

as soon as I saw the donkey, I sheered off to

the left تا الاغ را دیدم (اتومبیل را) به چپ پیچیدم.

۲- ویراژ، چرخش، پیچش، کژ رفت ۳- (هنگام

نگاه کردن به کشتی از پهنا) شیب جلو و عقب

عرشه، انحنای عرشه

sheer² (shir) adj., adv., n.

۱- (پارچه) فرانما، نازک، بدن نما، تن نما

sheer nylon stockings جوراب‌های نایلون پانما

a sheer summer dress پیراهن تابستانی نازک

sheer woolens پارچه‌های پشمی فرانما

۲- کامل، محض، صرف

sheer folly حماقت محض

۳- ناب، بی‌آمیز، خالص، بی‌غش

sheer ale آبجو خالص

sheer ice یخ خالص

۴- پرشیب، پرتگاه، عمودی

a sheer cliff یک صخره‌ی عمودی

۵- راست، سراسر است، مستقیم، از سر

she fell sheer into the river. صاف افتاد توی رودخانه.

sheer'ly, adv.

sheer'ness, n.

sheer.legs (shir'legz') n.pl.

هر یک از دو تکه‌ی قیچی (که به هم لولا شده‌اند)،

تیغه‌ی قیچی

sheet¹ (shēt) n., vt., adj.

۱- (رختخواب) ملافه

I wash the sheets once a week

هفته‌ای یک بار ملافه‌ها را می‌شویم.

۲- (کاغذ) ورق، ورقه، برگ، صفحه

two sheets of pink paper دو برگ کاغذ صورتی رنگ

۳- (عامیانه) روزنامه

a scandal sheet روزنامه‌ی شایعه‌پراکن

۴- (آب یا یخ یا شعله و غیره) رویه، لایه، سطح،

پهنه ۵- (شیشه) جام ۶- (چوب) تخته ۷- (آهن)

ورق

sheet iron آهن ورق

۸- تاوه، تابه

a cookie sheet تاوه‌ی شیرینی پزی

۹- (شعر قدیم) بادبان ۱۰- (زمین شناسی)

رسوب گسترده، لایه‌ی گسترده ۱۱- صفحه‌ی

تمبر (معمولاً دارای ۴۰۰ تمبر) ۱۲ ← pane
۱۳- با صفحه پوشاندن، ورق پوش کردن
۱۴- ورقه ورقه کردن، متورق کردن

sheet¹ like¹, adj.

sheet² (shēt) n.

۱- طناب تحتانی بادبان ۲- (جمع) دو انتهای
باز قایق (که صندلی و غیره در آن نیست)

● sheet home

کشیدن و سفت کردن بادبان به طوری که تا حد
ممکن صاف باشد

sheet anchor

۱- لنگر بزرگ (که فقط در مواقع اضطراری
افکنده می‌شود)، لنگر اصلی ۲- (مجازی) پشت
و پناه

sheet bend

گره جوشدار (← تصویر: knot)

sheet.ing (shēt'ing) n.

۱- پارچه‌ی ملافه‌ای ۲- روپوش، روکش، رویه،
پوشانه

copper sheeting

پوشش مسی

۳- ورق ورق سازی، متورق سازی، صفحه -
بری

sheet lightning

(نوری که در اثر انعکاس آذرخش در ابر ایجاد
می‌شود) آذرخش پهن

sheet metal

صفحه‌ی فلز، فلز به صورت صفحه، ورق فلز،
آهن ورق

sheet music

نت‌های موسیقی که روی صفحات جدا از هم
چاپ شده است

Sheet.rock (-rāk') n.

(نام بازرگانی) گچ برگ، تخته‌ی گچی، صفحه‌ی
گچی

Shef.field (shēf'ēld)

شهر شفیلد (در مرکز انگلیس)

sheik or sheikh (shēk, shāk) n.

(عربی) ۱- شیخ، روحانی ۲- امیر، سالار

سرور

شیخ نشین

● sheikdom, n.

Shei|la (shē'lā) n.

۱- اسم خاص مؤنث ۲- (استرالیا و زلاندنو)
دختر، زن

shek|el (shēk'əl) n.

۱- (یهودیان و بابلی‌های باستان - یکان وزن
برابر با حدود نیم اونس) شیکل ۲- (یهودیان
باستان) سکه‌ی طلا یا نقره به وزن نیم اونس
۳- (یکان اصلی پول اسرائیل - ← جدول:
money) شیکل ۴- (جمع - خودمانی) پول، اسکن،
فلوس

shel.drake (shēl'drāk') n., pl.

-drakes' or -drake'

(جانورشناسی) اردک دریایی (انواع اردک‌های
وحشی از جنس‌های Casarca و Tadorna -
shelduck هم می‌گویند)

shelf (shelf) n., pl. shelves

۱- تاقچه، رف

we arranged the books on the shelf

کتاب‌ها را روی تاقچه چیدیم.

a shelf book

تاقچه‌ی کتاب

we put up a wooden shelf on the wall

یک تاقچه‌ی چوبی به دیوار زدیم.

۲- محتوای تاقچه ۳- قفسه ۴- هر چیز تاقچه
مانند: جزیره‌ی مرجانی، تخته سنگ، سینار،
پایاب شنی، تپه‌ی زیر آب، صخره‌ی آبگیر،
فلات زیر آب، سنگ پستر، دریا پله

continental shelf

فلات قاره، دریا شیب

● on the shelf

بی‌مصرف، کنار گذاشته، ناکارا، فاقد کارایی،
به درد نخور

older people should not be made to feel they
are on the shelf

نباید کاری کرد که

اشخاص مسن‌تر احساس کنند که بی‌مصرف هستند.

● shelfful, n.

(به اندازه‌ی) یک تاقچه پُر

● shelf-mark

(کتاب‌های کتابخانه) حروف ترتیب (که تاقچه و

محل کتاب را معلوم می‌کنند)

shelf 'like', adj.

shelf ice

ice shelf ←

shelf life

(در فروشگاه و غیره - مدتی که می‌توان کالایی را پیش از اینکه خراب بشود در تاقچه نگاه داشت) دوام در فروشگاه، پایایی

pomegranates have a longer shelf life than cucumbers

پایایی انار از خیار بیشتر است.

shell (shel) n., vt., vi.

۱- (تخم مرغ یا حشره یا بذریه یا میوه‌ی سخت و غیره) پوست، پوسته، لاک، صدف، سختپوست، کجی، پوک

a walnut shell پوست گردو

the wooden shell of a coconut

پوسته‌ی چوبی نارگیل

the outer shell of wheat پوسته‌ی برونی گندم

an oyster shell صدف یا پوسته‌ی صدف خوراکی

seashell صدف دریا، گوش ماهی

the shell of a sea turtle لاک یک لاک پشت دریایی

the shell of a crab سختپوست خرچنگ

۲- ← conch ۳- هر چیز پوسته مانند: بدنه‌ی

کشتی، پوسته‌ی نان خامه‌ای، چارچوب ساختمان، اسطس، گنبد، اسکلت، استخوان - بندی، استکان، کالبد

the shell of a building اسکلت (یا چارچوب) ساختمان

the shell of a boat بدنه‌ی کشتی

the shell of a religion (مجازی) اسطس مذهب

۴- (مجازی) گوشه گیری، کمرویی، انزوا، کم - حرفی

to come out of one's shell از انزوا بیرون آمدن

۵- (زنانه) ژاکت بی‌آستین، بلوز بی‌آستین

۶- (برای مسابقه) قایق باریک و پارویی

۷- (سلاح) گلوله (اگر منفجر شونده باشد)، گلوله‌ی توپ، پرتابه، گره

a mortar shell خمپاره

shell fragments قطعات گلوله، بسک گلوله

an unexploded artillery shell یک گلوله‌ی توپ منفجر نشده

shells containing lethal chemicals

پرتابه‌های حاوی مواد شیمیایی مهلک

۸- فشنگ (شامل پوک و چاشنی و باروت و ساچمه یا گلوله) ۹- ترقه ۱۰- ← mollusk

۱۱- (جمع) ← shellfish ۱۲- (فیزیک و شیمی) مدار گردش الکترون به دور هسته ۱۳- پوسته یا صدف (و غیره‌ی) چیزی را گرفتن، مغز کردن، از پوست درآوردن، سبوس گرفتن

بخش خوراکی صدف را درآوردن to shell oysters

مغز بادام (بی‌پوست) shelled almonds

تخمه‌ی آفتابگردان مغز کرده shelled sunflower seeds

سبوس جو را گرفتن to shell barley

۱۴- (با توپ یا خمپاره‌انداز و غیره) گلوله باران کردن، خمپاره باران کردن

شهری را گلوله باران کردن to shell a town

۱۵- گوش ماهی جمع کردن، صدف گیری کردن ۱۶- (پوسته یا پوست صدف و غیره) افتادن، کنده شدن، درآمدن

● shell out

(خودمانی) پول دادن، سلفیدن، متحمل هزینه شدن

shell 'like', adj.

shell'y, adj.

she'll (shēl)

مخفف: ۱- she shall ۲- she will

shel.lac or shel.lack (shə lak') n., vt. -lacked', -lack'ing

۱- لاک و الکل ۲- شلاک، لاک شیشه‌ای، لاک

شفاف ۳- لاک و الکل زدن، با شلاک جلا دادن

۴- (امریکا - خودمانی) کتک مفصل زدن، له و لورده کردن، سخت شکست دادن

shel.lack.ing (-in) n.

(امریکا - خودمانی) ۱- کتک حسابی، شلاق -

زنی ۲- شکست قاطع، هزیمت

shell.back (shel' bak') n.

۱- ملوان پیر و پرتجربه، ملوان کارکشته ۲- هر کسی که با کشتی از خط استوا عبور کرده باشد

* shell.bark (-bark') n.

shagbark ←

* shell bean

بقولاتی که پوست آنها را معمولاً نمی‌خورند

(مانند باقلا)، بنشن پوست کننده (یا پوست
کندنی)

-shelled (sheld)

پسوند: دارای نوعی گوش ماهی یا صدف
بخصوص

shell|er (shel'ər) n.

گردآورنده‌ی گوش ماهی یا صدف

Shel.ley (shel'ē)

۱- اسم خاص مؤنث ۲- پرسوی شیلی (شاعر
انگلیسی: ۱۸۲۲-۱۷۹۲)

shell.fire (shel'fir) n.

(توپخانه و غیره) تیراندازی با گلوله‌های بزرگ،
آتشباری

shell.fish (-fish') n., pl. **-fish' or**

-fish'es

سخت‌پوست، جانور دریایی دارای صدف یا
لاک یا پوسته‌ی سخت

* **shell game**

۱- تردستی با سه فنجان (که در زیر یکی از
آنها چیزی قرار دارد) ۲- حقه، کلاهبرداری،
دوز و کلک

shell jacket

۱- (ارتش) نیم تنه (که جلو آن بسته و دکمه‌دار
است)، فرنج ۲- ← mess jacket

shell.proof (-proof') adj.

(ساختمان یا پناهگاه یا سنگر و غیره) ضد
گلوله، ضد خمپاره، پاد پرتابه

shell shock

← combat fatigue

shell'shocked' (-shakt') adj.

shell steak

بیفتک ران گاو

shel|ta (shel'tə) n.

(به ویژه در ایرلند) زبان زرگری

shel.ter (shel'tər) n., vt., vi.

۱- پناهگاه، گریختگاه، سرپناه، آندخسگاه،
اندخسواره، جان‌پناه، جانپوز، پاساد
an air raid shelter پناهگاه حمله‌ی هوایی

the trees offered good shade and shelter

درختان سایه و سرپناه خوبی بودند.

a shelter for the homeless پناهگاه بی‌خانمان‌ها

۲- پناه، گرین، پناهندگی

to seek shelter from the rain

برای فرار از باران پناه جُستن

we were tired and hungry and they gave us

shelter ما خسته و گرسنه بودیم و آنها به ما پناه دادند.

۳- (ابزار موسیقی و غیره) جلد، پوشانه

an instrument shelter پوشانه‌ی ساز

۴- حفظ کردن، مصون داشتن، ایمن داشتن

the awning sheltered us from the sun

سایبان ما را از خورشید حفظ کرد.

the defenders were sheltered by thick walls

دیوارهای ضخیم مدافعین را مصون می‌داشتند.

۵- حمایت کردن، پناه دادن، زیر بال خود

گرفتن، آندخسیدن

the women are sheltered by the men in the

family

مردان خانواده زن‌ها را تحت حمایت می‌گیرند.

their church has always sheltered the poor

کلیسای آنان همیشه به مسکینان پناه داده‌است.

۶- پناه بردن، پناه جستن

if it rains, shelter under a tree

اگر باران بیاید به (زیر) یک درخت پناه ببر.

۷- در خود داشتن، جادادن، مأوا بودن

a building that shelters a rare collection of

Persian carpets

بنایی که مجموعه‌ی نادری از فرش‌های ایرانی در آن جا دارد

Kashan has sheltered quite a few great men

کاشان مأوای شمار زیادی از مردان بزرگ بوده‌است.

shel'ter, n.

shel'ter.less, adj.

* **shel|ter.belt** (-belt') n.

(امریکا) دیواری از درخت و بُته (برای کاهش

باد و سرما و غیره)، بادپناه

sheltered workshop

کارگاه ویژه‌ی معلولین و کم‌هوشان

* shelter tent

خیمه‌ی دو نفره، خیمه‌ی سربازی

shel.tie or **shel|ty** (shel'tē) n., pl. -ties

shetland sheepdog ← ۱- (عامیانه)

shetland pony ← ۲-

shelve (shelv) vt., vi. **shelved**, **shelv'ing**

۱- تاقچه دار کردن، تاقچه گذاشتن

to shelve a library کتابخانه‌ای را قفسه‌بندی کردن

a shelved desk میز تحریر قفسه‌دار

۲- روی تاقچه گذاشتن، در قفسه گذاشتن

library books are shelved in their own places

کتاب‌های کتابخانه را در محل‌های خودشان می‌گذارند.

۳- به بعد موکول کردن، مسکوت گذاشتن

to shelve a question بحثی را به تعویق انداختن

۴- از خدمت معاف کردن، منفصل کردن،

بازنشسته کردن، بلا استفاده گذاشتن

shelves (shelvz) n.

جمع واژه‌ی: shelf

shelv.ing (shel'vɪŋ) n.

۱- تاقچه‌بندی، قفسه‌بندی، تاقچه‌ها ۲- مصالح

تاقچه سازی ۳- میزان شیب، چگونگی شیب

Shem (shem)

(انجیل) سام (پسر بزرگ نوح)

She|ma (shə mā') n.

(انجیل) شماع، شامع

Shem.ite (shem'it') n.

← semite

Shen.an.do|ah (shen'an dō'ə)

رود شین دوا (در ایالت ویرجینیا - آمریکا)

* **she.nan|i.gan** (shi nan'i gən) n.

(آمریکا - عامیانه - معمولاً جمع) ۱- آلم شنگه،

مسخره بازی، شیطنت ۲- چرندیات ۳- حقه -

بازی، دوز و کلک

Shen.yang (shun'yāŋ')

شهر شنیانگ (در شمال شرقی چین - پایتخت

ایالت Liaoning)

She|ol (shē'ōl') (انجیل) عالم اسفل

shep.herd (shep'ərd) n., vt.

۱- شبان، چوپان، گله چران

the Lord is my shepherd ...

خداوند شبان من است ...

۲- کشیش، رهبر روحانی ۳- شبانی کردن،

(مجازی) رهبری کردن، راهنمایی اخلاقی یا

مذهبی کردن

shep.herd.ess (-is) n.

(زن - به ویژه در شعرهای شبانی و روستایی)

شبان، رهبر روحانی

shepherd's check (or **plaid**)

۱- پارچه‌ی شطرنجی خط دار ۲- طرح

شطرنجی مخطط (shepherd check) هم

می‌گویند)

shepherd's pie

(خوراکپزی) بریانی گوشت و سیب زمینی

shepherd's purse

(گیاه شناسی) چنّته‌ی چوپان

(Capsella bursa-pastoris)

Sher|a.ton (sher'ə tən) adj.

(نام سبک مبیل سازی رایج در قرن ۱۸) شرآتون

sher.bet (shər'bət) n.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- شربت ۲- پسخوراک

یخزده (حاوی میوه و ژلاتین و گاهی شیر -

sherbert هم می‌گویند)

sherd (shərd) n.

← shard

she.rif (she rēf') n.

(عربی) ۱- شریف ۲- سید، از خاندان حضرت

محمد

sher.iff (sher'if) n.

۱- (انگلیس - سابقاً) بخشدار، کارمند بخش یا

shire ۲- (آمریکا) کلانتر، شحنه، گلو، دهخدا،

داروغه

sher'iff.dom, n.

Sher.lock Holmes

(shər'lāk' hōmz')

(نام شخصیت رُمان‌های جنایی کونان دوویل)

شِرلوک هولمز

Sher.man (shər'mən), William

Tecumseh 1820-91

ویلیام شِرمَن (سردار شمالی در جنگ‌های

داخلی آمریکا)

Sher|pa (shər'pə, sher'-) n., pl.

-pas or **-|pa**

۱- (نام هر يك از بوميان كوهپايه‌هاي جنوبي هيماليا - از نژاد تبت) شيرپا ۲- پارچه‌ي كلفت و پُرزدار (براي آستر پالتو و كاپشن سنگين)

sher.ris (sher'is) n.

sherry ←

sher|ry (sher'ē) n., pl. **-ries**

(شراب اسپانيولي به رنگ‌هاي سرخ يا زرد يا قهوه‌اي) شيري

Sher.wood (shər'wood), Robert

Emmet 1896-1955

رابرت شيرود (نمايشنامه نويس امريكايي)

Sher.wood Forest (shər'wood)

جنگل شيرود (در انگليس - زيستگاه قهرمان افسانه‌اي: رابين هود)

she's (shēz)

مخفف: ۱- she has ۲- she is

Shet.land (shet'lənd) n.

۱- جزاير شيتلند (در شمال اسكاتلند)

۲- ← Shetland pony

Shetland pony

تاتوي شيتلند، اسب کوتوله‌ي شيتلند

Shetland sheepdog

سگ کله‌ي شيتلند

Shetland wool

۱- پشم نرم

(از گوسفندان شيتلند) ۲- نخ اين پشم

shew (shō) n., vt., vi. **shewed,**

shewn or **shewed, shew'ing**

(قديمي) ← show

shew.bread (shō'bred') n.

(قديمي) ← showbread

SHF or **shf** superhigh frequency

مخفف: (فيزيك) بسيار پُر بسامد

Shi|ah (shē'ə) n., pl. **Shi'|ah**

← shiite

shi.at|su (shē'ət'sō) n.

(نوعی مشقت و مال ژاپنی) شياتسو

shib.bo.leth (shib'ə leth') n.

۱- (انجيل) شيبولت ۲- نام شب، اسم عبور

۳- واژه يا عبارت يا سنت و غيره) مشخص كننده‌ي طبقه يا گروه يا مليت و غيره

Shi.be|li (shə bel'ē)

رود شيبيلي (در خاور افريقا)

shick|er (shik'ər) adj., n.

۱- مست ۲- ميخوار، دائم الخمر (shikker هم مي‌گويند)

shied (shīd) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: shy

shield (shēld) n., vt., vi.

۱- سپر ۲- (مجازي) حافظ،

نگهدار، پشتيبان، پناه، سپر

بلا، حفاظ، پاساد، جان بوز،

جان پناه



خدا نگهدار من است. God is my shield

۳- سپر زینتی (که نشان‌های خانوادگی را روی

آن می‌کشند) ۴- نشان یا تابلو یا مدال به شکل

سپر

a policeman's shield

نشان فلزی که

پاسبان‌ها به سينه می‌زنند (يا با خود حمل می‌کنند)

۵- (طاق يا آسمانه‌ي متحرک که در تونل‌ها و

معادن و غيره کارگران را از آوار ايمن می‌کند)

آوارگير، سرپناه ۶- (ديواره‌ي پولادی توپ

برای ايمنی توپچی‌ها) زره توپ، اتاقک توپ

۷- (برای پوشاندن بخش‌هاي متحرک ماشين و

غيره) قاب، پوشانه، غلاف، حفاظ، پوشش،

محفظه، (برای حفاظت از تابش اتمي) ديواره

a lead shield

ديواره‌ي سُربی

۸- ← dress shield ۹- (جسانورشناسي)

سپرچه، سپر، سپرک، لاک، صدف، سختپوست

۱۰- سپر شدن يا کردن، سپر بلا شدن، دفاع

کردن، حفظ کردن، نگهداری کردن

he shielded his eyes from the sun

چشمان خود را از آفتاب حفظ کرد.

faith will shield you against temptation

ايمان در برابر وسوسه سپر شما خواهد شد.

۱۱- پنهان کردن، پوشاندن

shield'er, n.

shiel.ing (shē'liŋ) n.

(اسکاتلند) ۱- چراگاه ۲- کلبه‌ی شبانی

shi|er¹ (shī'ər) n.

اسب رموک

shi|er² (shī'ər) adj.

صفت تفضیلی: shy

shi.est (-əst) adj.

صفت عالی: shy

shift (shift) vt., vi., n.

۱- تغییر جهت، دگرگونی، دگرسویی

a shift in the wind

تغییر جهت باد

a new shift in public opinion

دگرگونی تازه در افکار عمومی

۲- نوبت (کار)، داو، - کار، شیفت

next week I'll be on a night shift

هفته‌ی دیگر شب کار خواهیم بود.

each shift lasts eight hours

هر نوبت کار هشت ساعت طول می‌کشد.

when dose your shift begin?

نوبت کار تو کی شروع می‌شود؟

they are on day shift

آنها روز کارند.

۳- (زنانه) پیراهن گشاد ۴- (قدیمی - زنانه) زیر

پیراهنی بلند، زیرپوش بلند ۵- (قدیمی - معمولاً

جمع) حیل، ترفند، فن ۶- جابجایی، تغییر مکان،

جُم، جنبش ۷- دگرگونی، دگرواری، تغییر

۸- جُم خوردن، وول زدن، تکان خوردن یا

دادن، حرکت دادن یا کردن

he kept shifting in his seat

او مرتباً در صندلی خود جُم می‌خورد.

the box was so heavy that I couldn't even shift

it an inch

جعبه آنقدر سنگین بود که حتی نتوانستم آنرا یک اینچ حرکت

بدهم.

۹- تغییر جهت دادن، دگرسو کردن یا شدن

the wind shifted once again

یک بار دیگر باد تغییر جهت داد.

۱۰- تغییر کردن یا دادن، دگرگون کردن یا

شدن، متوجه کردن یا شدن، معطوف کردن یا

شدن

people's interest has shifted to modern dance

علاقه‌ی مردم معطوف به رقص جدید شده است.

she was trying to shift the blame to her sister

او سعی میکرد تقصیر را متوجه خواهرش بکند.

public opinions has shifted in his favor

افکار عمومی به سود او تغییر کرده‌است.

۱۱- (دنده) عوض کردن، زدن

I shifted into third gear

زدم توی دنده‌ی سه

I had to shift gears

مجبور شدم دنده عوض کنم.

۱۲- از گیر چیزی راحت شدن، زدودن، (از شرّ

چیزی) خلاص شدن

the thieves couldn't shift any of the stolen

radios

دزدان نتوانستند هیچکدام از رادیوهای مسروقه را آب کنند.

a soap that will shift any stain

صابونی که هر لکه‌ای را می‌برد

۱۳- (انگلیس - خودمانی) به سرعت حرکت

کردن، مثل برق رفتن

that racing car was really shifting

آن اتومبیل کورسی واقعاً تند می‌رفت.

۱۴- (زبان‌شناسی) دگرگونی آوایی پیدا کردن،

دگر آوا شدن

the great vowel shift in English

دگر آوایی بزرگ واکه‌ها در انگلیسی

۱۵- (مخفف) gearshift ۱۶- (محلّی) تغییر

لباس، لباس عوض کردن ۱۷- (فیزیک - امواج

صدا یا نور) جابجایی، فرا رفت

● make shift (with)

(قدیمی) سرکردن با، ساختن با، قانع بودن با

there isn't much water left; we'll have to make

shift with what we have

کم آب مانده است، باید با آن مقدار که داریم بسازیم.

● shift for oneself

روی پای خود ایستادن، با تقلای خود امرار

معاش کردن

after his parents died, he had to shift for

himself

پس از مرگ پدر و مادرش مجبور شد روی پای خودش بایستد.

● shift one's ground

(به ویژه در مباحثه و مناظره) موضع خود را

عوض کردن، از این شاخه به آن شاخه پریدن

shift'able, adj.

shift'er, n.

shift.less (-lis) adj.

۱- بی عرضه، بی کفایت، بی دست و پا ۲- تنبل، کاهل

shift'lessly, adv.

shift'less.ness, n.

shift|y (shif'tē) adj. shift|i.er, shift|i.est

۱- دغلبان، حرف عوض کن، بدقول، زیر حرف خودزن، حاشاگر ۲- (نادر) مبتکر، با تدبیر، زبیل

shift'i.ly, adv.

shift'i.ness, n.

shi.gel|la (shi gel'ə) n., pl. -gel'lae (-ē) or -gel'las

(پزشکی) باسیل شیکلا (موجب اسهال)، میلیزه‌ی شیکلا

shig.el.lo.sis (shig'ə lō'sis) n.

(پزشکی) اسهال شیکلایی

Shih Tzu (shē'dzō) pl. Shih Tzus or Shih Tzu

سگ شیدزو (سگ کوچک که موی ابریشم مانند و دم حلقوی دارد)

Shi.ite (shē'it') n.

(عربی) شیعه (یکی از دو شاخه‌ی بزرگ دین اسلام - به دیگری Sunnite می‌گویند)، پیرو تشیع

a twelve-Imam Shiite

شیعه‌ی اثنا عشری (دوازده امامی)

● Shiism, n.

تشیع

according to principles of Shiism طبق اصول تشیع

Shi.it'ic (-it'ik) adj.

Shi.jia.zhuang (shu'jyā'jwäng')

شهر شجیاژوانگ (پایتخت استان هبه در شمال خاوری چین)

shi.kar (shi kär') n., vt., vi.

(از ریشه‌ی فارسی - در هندوستان) ۱- شکار ۲- شکار کردن

shi.ka|ri or shi.ka.ree (shi kä'rē) n.

(از ریشه‌ی فارسی - در هندوستان) شکارچی، راهنمای توریست‌های شکارچی

Shi.ko|ku (shē'kō kōō')

جزیره‌ی شیکوگو (جنوبی ترین سه جزیره بزرگ ژاپن - ۱۷۷۶۸ کیلومتر مربع)

shik|sa (shik'sə) n.

(کمی تحقیرآمیز) زن غیر یهودی، دختر غیر یهودی

shi.ling|i (shi liŋ'ē) n., pl. shi'ling|i

(واحد پول کشور تانزانیا) شیلینگ

shill (shil) n., vi.

(در مزایده و حراج و قمار و شرط بندی و شایده غیره - شریک فروشنده که در بین جماعت می‌رود و برای بالا بردن قیمت روی دست خریداران بلند می‌شود و یا بازار گرمی می‌کند) ۱- همدست زیر جلی ۲- زیرجلی همدستی کردن

shil.le|lagh or shil.la.lah (shi lā'lē, -lə) n.

(ایرلند) چوبدستی، چماق، کوتنگ (shillelah) هم می‌نویسند

shil.ling (shil'ing) n.

۱- (سابقاً - انگلیس و برخی کشورهای مشترک‌المنافع) شیلینگ (دوازده pence یا یک بیستم پوند) ۲- (سومالی و کنیا و تانزانیا و غیره) شیلینگ (← جدول: money)

Shil.luk (shi lōōk') n., pl. -luks' or -luk'

۱- (نام هر یک از بومیان جنوب باختری سودان) شیلوک ۲- زبان شیلوک (یکی از زبان‌های Eastern Sudanic)

shil|ly-shal|ly (shil'ē shal'ē) adv.,

adj., n., vi. -|lied, -|ly|ing

۱- (بویژه روی چیزهای بی‌اهمیت) مردد بودن، تردید کردن، دودل بودن ۲- (عامیانه) مردد، فس فسو ۳- (نادر) تردید، دودلی، فس فس

Shi.loh (shī'lō)

پارک نظامی شایلو (در ایالت تِنسی - امریکا)

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

shim (shim) n., vt. **shimmed**, **shim' ming**

۱- (فلز یا چوب یا سنگ) گوه (برای تراز کردن سنگ و آجر در بنایی)، لایی، (در کچکاری و فرنیس سازی) درزگیر ۲- گوه یا درزگیر به کار بردن

shim.mer (shim'ər) vi., n.

۱- (نور یا درخشش) سوسو زدن، روشنایی لرزان داشتن، (به طور موجدار یا پراکنده) درخشیدن

moonlight shimmered on the lake

مهتاب بر روی دریاچه نور لرزانی داشت.

village lights shimmered from behind the pall of mist

چراغ‌های دهکده از ماورای پرده‌ای از مه سوسو می‌زدند.

۲- موج زدن، تموج داشتن

heat waves shimmered before my eyes and distorted the faraway mountains

موج‌های گرما جلو چشم می‌لرزیدند و کوه‌های دوردست را کج و معوج می‌نمودند.

۳- سوسو، روشنایی لرزان، درخشش متناوب و ضعیف، تموج

the shimmer of her silken dress under the soft light

درخشش موجدار پیراهن ابریشمی او زیر نور ملایم

shim'mery, adj.**shim|my** (shim'ē) n., vi. **-mied**, **-my.ing**

۱- (چرخ دوچرخه و غیره) تاب داشتن، نوسان کردن ۲- تاب، لقی، نوسان ۳- (نوعی رقص متداول در سال‌های ۱۹۲۰) شیمی

Shi.mo.no.se|ki

(shē' mō nō sā' kē)

بندر شیمونوسکی (در جزیره‌ی هونشو - ژاپن)

shin¹ (shin) n., vt., vi. **shinned**, **shin'ning**

۱- (بخش جلو پا از زانو تا قوزک) قلم‌پا
he kicked me in the shin لگد زد به قلم‌پایم.

۲- ← tibia ۳- (قصایی) گوشت قلم، قلم‌پای گاو ۴- (معمولاً با up- از طناب یا درخت و غیره) چهار دست و پا بالا رفتن

the sailor could easily shin up a twenty-meter rope

ملوان می‌توانست به آسانی از یک طناب بیست متری بالا برود.

I reached the window by shining up the tree
با بالا رفتن از درخت به پنجره رسیدم.

۵- به قلم‌پا لگد زدن
in football one can easily get shinned

در فوتبال قلم‌پای آدم به آسانی لگد می‌خورد.

shin² (shēn) n.

(الفبای عبری و عربی و فارسی و غیره) شین
Shi.nar (shī' nār)

(انجیل) شنعار

shin.bone (shin' bōn') n.

استخوان قلم‌پا (← tibia)

*** shin.dig** (shin' dig') n.

(امریکا - عامیانه) مهمانی خودمانی، مجلس رقص خودمانی، مهمانی پُر سر و صدا، بزن و بکوب

shin|dy (shin' dē) n., pl. **-dies**

(قدیمی - عامیانه) ۱- قیل و قال، هیاهو
۲- ← shindig

shine (shīn) n., vt., vi. **shone** or **shined**, **shin'ing**

۱- درخشیدن، رخسیدن، فروزیدن، نورافشانی کردن

the sun shines خورشید می‌درخشد.

there is a light shining in their bedroom

چراغی در اتاق خواب آنان نور می‌دهد.

as he talked, his eyes began to shine

حرف که می‌زد چشمانش شروع می‌کردند به درخشیدن.

۲- جلوه کردن، (ذوق انسان و غیره) گل کردن، برجسته بودن

his talents enabled him to shine at dinner parties

استعدادهای او موجب می‌شد که در مهمانی‌های شام درخشندگی داشته باشد.

he is a good student but it is in sports that he really shines

او شاگرد خوبی است ولی در ورزش است که واقعاً می‌درخشد.

۳- تجلی کردن، آشکار شدن، نمود کردن، نمودار شدن

love was shining from her young face

عشق در چهره‌ی جوان او نمودار بود.

his honesty shines through درستکاری از او می‌بارد.

he shone far more than the other participants

او خیلی بیشتر از سایر شرکت کنندگان جلوه کرد.

۴- (نور) تاباندن، انداختن، افکندن

he shined his flashlight on my face

نور چراغ قوه‌ی خود را به صورت‌م انداخت.

he shined his torch into the cave

نور مشعلش را توی غار انداخت.

۵- جلا انداختن، (کفش و غیره) واکس زدن و

براق کردن، برق زدن

the polished surface shone in the sun

سطح جلا خورده در آفتاب برق می‌زد.

to shine shoes

کفش واکس زدن

the floor of the hallway was clean and shining

کف راهرو تمیز و براق بود.

Pari cleaned the glasses until they started to

shine پری شیشه‌ها را آنقدر پاک کرد که برق می‌زدند.

۶- درخشش، رخسش، ششید، نور، فروغ،

فروزش

the shine of the lantern signaled the sentries'

approach نور فانوس حاکی از نزدیک شدن قراول‌ها بود.

the shine of the setting sun

درخشش خورشید در حال افول

۷- جلا، برق، براقی، پَرنگ

the dining table had an unusual shine

میز ناهارخوری جلای فوق‌العاده‌ای داشت.

the shine of Rustam's sword

برق شمشیر رستم

۸- (مخفف) shoeshine -۹ جلال، درخشندگی،

نمود، تجمل، گیرایی، جلوه

Ferdowsi's poetry has kept its shine for more

than a thousand years

شعر فردوسی بیش از هزار سال است که جلوه‌های خود را حفظ

کرده است.

۱۰- هوای صاف، هوای آفتابی، آفتاب

we will go come rain or shine

چه هوا بارانی باشد چه آفتابی خواهیم رفت.

۱۱- (قدیمی - عامیانه - معمولاً جمع) شوخی

بدنی، گول، مسخره بازی

● shine up to

(امریکا - خودمانی) خود شیرینی کردن،

چاپلوسی کردن، شیره مالی کردن

● take a shine to someone

(خودمانی) از کسی خوش آمدن، (به کسی)

علاقه‌مند شدن

shin|er (-ər) n.

۱- درخشان، نورانی ۲- ماهی نقره فام (به

ویژه کـوچک و در آب شیرین)

black eye ← -۳

shin.gle¹ (shin'gəl) n.

۱- (به ویژه در کنار دریا و رودخانه) ریگ،

سنگ مسطح ۲- ساحل ریگی

shin'gly, adj.

shin.gle² (shin'gəl) n., vt. -gled,

-gling

۱- (قطعات پلاستیکی یا چوبی یا سفالی که

به جای شیروانی با آنها بام را می‌پوشانند)

بامپوش، کالار، پهنک، پرنیخ ۲- بامپوش

(پشت بام را) با کالار پوشاندن، بامپوش کردن

shingled roofs last longer than asphalted ones

بام‌های بامپوش‌دار از بام‌های آسفالت شده پر دوام‌ترند.

۳- (سلمانی زنان) آلاگارسون، گیسوی کوتاه،

گیسو را چتری زدن ۴- (به ویژه دفتر و کلا و

مطب) تابلو، پلاک

shin.gle³ (shin'gəl) vt. -gled,

-gling

(فلزکاری) چکش کاری کردن (برای زدودن

ناخالصی)، (آهن را) ورزیدن

shin.gles (shin'gəlz) n.

herpes zoster ←

shin.guard (shin'gärd) n.

(فوتبال و هاکی و غیره - لفاف ضد لگد که

به دور قلم پا می‌بچند) پایپچ، پای‌پوش

shin|i.ness (shin'ē nis) n.

جلا، براقی، درخشش، درخشندگی، نورانیت،

تابندگی

shin.ing (shīn'ing) adj.

۱- درخشان، درخشنده، رخشان، فروزان،
فروزنده، تابان ۲- (مجازی) برجسته، چشمگیر
a shining example یک نمونه‌ی برجسته

* **shin.leaf** (shīn'lēf') n.

(گیاه شناسی) امرودی (جنس Pyrola از
خانواده‌ی heath)

shin|ny¹ (shīn'ē) n., pl. **-nies** vi.**-nied, -ny.ing**

۱- (ورزش) هاکی کودکان ۲- چوگان هاکی
کودکان ۳- هاکی کودکان را بازی کردن
(shinney هم می‌نویسند)

* **shin|ny**² (shīn'ē) vi. **-nied,****-ny.ing**

shin ← (امریکا)

* **shin.plas|ter** (shīn'plas'tər,**-pläs'tər**) n.

۱- ضماد یا مرهم برای زخم قلم پا ۲- (عامیانه)
اسکناس بی ارزش (در اثر تورم یا سقوط
رژیم)، کاغذ پاره

shin.splints (-splints') n.pl.

(با فعل مفرد) گرفتگی و درد عضلات پا (در اثر
دویدن زیاد و غیره)، درد ساق پا

Shin|to (shīn'tō) n.

(مذهب عمدی ژاپن) شینتو

Shin'to.ism, n.**Shin'to.ist**, n., adj.**Shin'to.is'tic**, adj.**shin|y** (shīn'ē) adj. **shin'|i.er,****shin'|i.est**

۱- درخشان، پُر نور، نورانی، شیدناک، تابان،
فروزان، روشن، آفتابی

a shiny night یک شب روشن

a warm and shiny day یک روز گرم و آفتابی

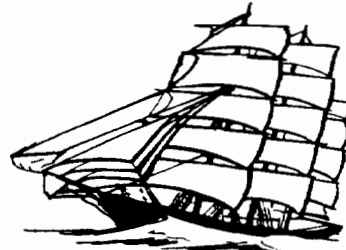
۲- براق، پُر جلا

shiny shoes کفش‌های براق

a new shiny coin یک سکه‌ی نو و براق

ship (ship) n., vt., vi. **shipped,****ship'ping**

۱- کشتی، جهان، سفینه، ناو، کرجی



SQUARE - RIGGED SHIP

a battleship نبردناو

a passenger ship کشتی مسافربر

two ships and four motorboats entered the harbor دو کشتی و چهار قایق موتوری وارد بندرگاه شدند.

a cargo ship کشتی باری

۲- کشتی بادبان‌دار (با یک دکل خمیده در جلو
و سه دکل بزرگ) ۳- افسران و سرنشینان
کشتی، ناویان ۴- هواناو، هواپیما، طیاره
۵- سوار کشتی کردن، با کشتی حمل کردن

we are flying to Australia but our car is being shipped

ما با هواپیما به استرالیا می‌رویم ولی اتومبیل‌مان با کشتی فرستاده می‌شود.

۶- ترابری کردن، حمل کردن

we shipped the cattle to Chicago by rail

دام‌ها را با ترن به شیکاگو فرستادیم.

۷- (مثلاً هنگام توفان - کشتی) آب گرفتن، آب
لبریز کردن

the boat had shipped a good deal of water

آب فراوان به داخل قایق رسوخ کرده بود.

۸- (در کشتی یا قایق) نصب کردن، در جای
خود گذاشتن

to ship the oars پاروها را در جای خود قرار دادن

۹- (برای کار در کشتی) اجیر کردن، ملوان
کردن

we are shipping extra hands for the voyage

برای آن سفر دریایی داریم جاشویان اضافی اجیر می‌کنیم.

۱۰- (با: away یا out و غیره) از شرّ (کسی یا
چیزی) راحت شدن، فرستادن، از سر واز کردنto have some peace, we shipped the children
off to grandma's houseبرای داشتن قدری آرامش بچه‌ها را به خانه‌ی مادر بزرگ
فرستادیم.

۱۱- سوار کشتی شدن

ما در لندن سوار کشتی شدیم. we shipped in London

۱۲- در کشتی خدمت کردن، جاشویی کردن

۱۳- (S بزرگ) ← Argo

● ship over

در نیروی دریایی نام‌نویسی کردن، به خدمت نیروی دریایی درآمدن

● ship out

۱- با کشتی سفر کردن، با کشتی رفتن ۲- با کشتی فرستادن ۳- رفتن، ول کردن و رفتن (به واسطه‌ی عدم موفقیت و غیره)

● shape up or ship out

یا بهتر کار کن یا برو، یا رفتار خود را بهتر کن یا برو

● when (or if) one's ship comes in (or home)

وقتی که کسی پولدار بشود، در صورت ثروتمند شدن

-ship (ship)

پسوند (اسم ساز): ۱- وضع، حالت، -ی [friendship یا hardship] ۲- رتبه‌ی، مقام، -ی [professorship] ۳- جناب، حضرت

is your lordship tired?

آیا جناب لُرد خسته تشریف دارند؟

۴- مهارت، جُرّیزه، -ی، قابلیت [statesmanship]

۵- افراد دسته‌ی بخصوص، -ان

this newspaper's readership خوانندگان این روزنامه

ship biscuit

← hardtack

ship.board (ship 'bôrd) n., adj.

۱- عرشه‌ی کشتی، (در) کشتی، عرشه‌ی ناو روی عرشه‌ی کشتی ایستادند. they stood on shipboard

۲- (مهجور) کنار کشتی، هر یک از دو طرف کشتی ۳- وابسته به عرشه‌ی کشتی، وابسته به کشتی

فعالیت‌های روی کشتی shipboard activities

ship.build|er (-bil 'dær) n.

کشتی ساز

ship 'build 'ing, n.

* ship canal

آبراه کشتی، آبراه بزرگ

ship chandler

سوداگر خوراک و مواد مورد نیاز کشتی‌ها

ship.fit|ter (-fit 'ær) n.

۱- نجار کشتی، تخته گذار کشتی ۲- (نیروی دریایی امریکا) ملوان متصدی بزاق کردن دستگیره‌های برنجی درها و غیره

ship.lap (-lap ') n.

(چور کردن یا وصل کردن تخته‌های بدنه‌ی کشتی به طوری که لبه‌ی هر یک روی دیگری قرار گیرد) تخته پوشی سوار هم

ship.load (-lôd ') n.

بارکشتی، به قدر گنجایش کشتی، یک کشتی پُر

ship.man (-mæn) n., pl. -men

۱- ← seaman ← ۲- ← shipmaster

ship.mas|ter (-mas 'tær) n.

(کشتی بازرگانی) ناخدا، کشتیبان

ship.mate (-mât ') n.

هم‌کشتی، همسفر در کشتی، (ملوان) همقطار

ship.ment (-mænt) n.

۱- (کالا) ارسال، حمل، ترابری، فرایرد ۲- محموله، کالای ارسالی

ship money

(انگلیس - سابقاً) مالیات بندر (برای تأمین بودجه‌ی نیروی دریایی)

ship of the line

نبرد ناو بزرگ، کشتی جنگی بزرگ

ship.own|er (-ôn 'ær) n.

کشتی‌دار، صاحب کشتی (ها)

ship.pa|ble (-ə bəl) adj.

قابل حمل (با کشتی)، فرابری پذیر، ترابری پذیر

ship.per (-ær) n.

(شخص یا آژانس) ترابری، رساننده‌ی کالا، موسسه‌ی ترابری

ship.ping (-iŋ) n.

۱- حمل، ترابری، فرایرد ۲- کشتی (ها)، ناو (ها)

۲- کشتیرانی

shipping clerk

متصدی ثبت و ارسال کالا

shipping room

اتاق یا اداره‌ی ارسال محمولات و فرآورده‌ها

ship-rigged (-rigd') adj.

کشتی سه دکله (یا بیشتر)، کشتی بادبان‌دار بزرگ (full-rigged هم می‌گویند)

ship.shape (-shāp') adj., adv.

۱- مهیا، آماده، حاضر و آماده ۲- آراسته، ترو تمیز، مرتب

ship.side (-sīd') n.

هر یک از دو سوی عرشه‌ی کشتی، کنار عرشه

ship's papers

جواز و اسناد و مدارک کشتی، گواهینامه‌ی ناو

ship.way (ship'wā') n.

۱- ریل کشتی (که کشتی هنگام ساخته شدن روی آن است و از روی آن به آب لغزانده می‌شود) ۲- ← ship canal

ship.worm (-wārm') n.

(جانورشناسی) کرم کشتی (انواع نرم‌تنان دو کفه‌ای از تیره‌ی Teredinidae که چوب زیر آب را سوراخ می‌کنند)

ship.wreck (-rek') n., vt.

۱- کشتی شکسته، کشتی قراضه، لاشه‌ی کشتی ۲- شکسته شدن یا غرق شدن کشتی، کشتی شکستگی ۳- غرق کردن، کشتی شکسته کردن

we are shipwrecked, blow, oh, favorable wind!

کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه برخیز!

۴- تباهی، شکست، ناکامی، خانه خرابی

شکست ازدواج آنان the shipwreck of their marriage

۵- تباه کردن، ناکام کردن، به هم زدن

that hasty marriage shipwrecked his life

آن ازدواج شتاب آمیز زندگی او را تباه کرد.

ship.wright (-rīt') n.

نجار کشتی، کشتی ساز، تعمیرکار کشتی

ship.yard (-yārd') n.

کارخانه‌ی کشتی سازی، تعمیرگاه کشتی

Shi.raz (shē rāz')

شهر شیراز (در جنوب ایران)

shire (shīr) n.

۱- (انگلیس) بخش، بلوک (به ویژه اگر اسم آن با shire- تمام شود) ۲- اسب باری درشت اندام • the Shires

بلوکات یا بخش‌های خاور و مرکز انگلیس (به ویژه: Cambridgeshire و Lincolnshire)

shirk (shūrk) vt., vi.

از زیر بار مسئولیت و وظیفه و غیره در رفتن، شانه خالی کردن، کوتاهی کردن

parents should never shirk their duties toward their children

والدین هرگز نباید در انجام وظایف خود نسبت به فرزندانشان کوتاهی کنند.

start helping me and stop shirking!

شروع کن به کمک کردن به من و از زیر کار در نرو!

shirk'er, n.

Shir.ley (shur'lē)

اسم خاص مونث (مخفف: Shirl)

* Shirley Temple

مشروب الکلی نما (برای کودکان و کسانی که الکل نمی‌خورند)

* shirr (shūr) n., vt.

۱- (پارچه یا پرده یا لباس) چین دادن و کوک زدن، پلیسه‌دار کردن و دوختن ۲- تخم مرغ را (در ظرف کوچک) همراه با پنیر و خرده نان پختن

* shirr.ing (-iŋ) n.

۱- چین، پلیسه (به ویژه در حاشیه‌ی پرده و پشت دری) ۲- حاشیه‌ی چین داده و کوک خورده، حاشیه‌ی پلیسه

shirt (shūrt) n.

۱- (مردانه) پیراهن (پیراهن زنانه: dress)

۲- (مردانه) زیر پیراهنی

• in one's shirt sleeves

فقط با پیراهن، بی‌کت، پیراهن پوشیده (ولی بدون کت)

people in their shirt sleeves will not be admitted

به کسانی که کت نپوشیده‌اند

(فقط پیراهن به تن دارند) اجازه‌ی دخول داده نخواهد شد.

• keep one's shirt on

(امریکا - خودمانی) خونسردی خود را حفظ

کردن، آرام ماندن

- lose one's shirt

(خودمانی) هستی خود را از دست دادن، مفلس شدن

shirt.dress (-dres') n.

(زنانه) پیراهن که بالاتنه‌ی آن مانند پیراهن مردانه است، پیراهن دامن سر خود

shirt.ing (-in) n.

پارچه‌ی پیراهنی

shirt.jack|et (shɜrt'jak'it) n.

کت پیراهن مانند

shirt-sleeve (-slēv') adj.

۱- مناسب برای پوشیدن پیراهن بدون کت، غیررسمی، خودمانی

a shirt-sleeve party

مهمانی خودمانی (که در آن کت پوشیدن اجباری نیست)

۲- ساده، رُک، بی‌شیله پيله

a shirt-sleeve talk with a neighbor

یک صحبت رُک با همسایه

* **shirt.tail** (shɜrt'tāl') n., adj.

۱- بخشی از پیراهن مردانه که زیر شلوار می‌رود، ته پیراهن ۲- (خودمانی) اطلاعاتی که در آخر مقاله‌ی روزنامه افزوده می‌شود (معمولاً توسط یک نویسنده‌ی دیگر) ۳- قوم و خویش دور، خویشاوند دور

* **shirt.waist** (-wāst') n.

(زنانه) بلوز به طرح پیراهن مردانه، پیراهن کوتاه، بلوز کوتاه

shirt|y (shɜrt'tē) adj. **shirt'|i.er,**

shirt'|i.est

(انگلیس - خودمانی) بدخلق، زودخشم، زودرنج

shish ke.bab (shish'kəbāb')

(از ریشه‌ی فارسی و عربی) شیشلیک، کباب (shish kabob هم می‌نویسند)

shit (shit) n., interj., vi., vt. **shit** or **shat, shit'ting**

۱- (زننده) گه، مدفوع، عن، که که، پُخ، سرکین،

ریق ۲- ریدمان، ریدن، عن کردن، ترکمان کردن ۳- (خودمانی) دست انداختن، سر به سر گذاشتن، گول زدن ۴- (خودمانی) بد، بی‌ارزش، چرند، احمقانه ۵- (خودمانی) ماری‌جوآنا، هروئین، ماده‌ی مخدر ۶- (ندا حاکمی از خشم یا تنفر و غیره) آه!، گه!، کثافت!

● beat (or kick) the shit out of (someone) (خودمانی) (کسی را) کتک جانانه زدن، له و لورده کردن

● eat shit

(خودمانی) گه خوردن، اظهار پشیمانی کردن، خوار و خفیف شدن

● get one's shit together

(خودمانی) امور خود را سامان دادن، کارها را مرتب کردن

● in the shit

(خودمانی) تا خرخره در گه، سخت گرفتار، سخت بدبخت

● not give a shit

(خودمانی) اصلاً اهمیت ندادن

● not worth a shit

(خودمانی) بی‌ارزش، بی‌مصرف، اصلاً به درد نخور

● scare the shit out (of someone)

(خودمانی) کسی را سخت ترساندن، زهره ترک کردن

● shit on

(خودمانی) بی‌ادبی کردن، توهین کردن، به کسی ریدن

● shit oneself

(خودمانی) ۱- توی تنبان خود ریدن ۲- ترسیدن، شلوار خود را زرد کردن

● take a shit (خودمانی) ریدن، ریدمان کردن

● tough shit!

(خودمانی) چه بد!، عجب!

● when the shit hits the fan

(خودمانی) هنگام بحران، وقت سختی

shit'ty, -ti.er, -ti.est, adj.

shit.tah (shit'ə) n., pl. **shit'tahs** or **shit'tim** (-im)

(انجیل) درخت شطیم

shit.tim (wood) (shit'im)

۱- (انجیل) چوب شطیم ۲- (گیاه‌شناسی) شتیم
(sapodilla Bumelia lanuginosa از خانواده‌ی)

shiv (shiv) n.

(خودمانی) چاقو، دشنه

shi|va (shi'və) n.

(یهود - سوگواری هفت روزه) شیوا

Shi|va (shē'və)

Siva ←

shiv|a.ree (shiv'ə rē') n., vt.

-reed', -ree'ing

۱- جشن پرسر و صدا ۲- آواز دسته جمعی و مزاح آمیز همراه با بوق و کرنا پشت حجله‌ی عروس و داماد ۳- این آواز را خواندن

shive (shīv) n.

چوب پنبه‌ی بزرگ (برای بطری دهان گشاد)

shiv|er¹ (shiv'ər) n., vt., vi.

۱- (تکه‌ی هر چیزی که شکسته است) تکه شیشه، پاره سفال، پاره آجر، تکه‌ی چینی، خرده، ریزه ۲- تکه تکه کردن (یا افکندن یا با ضربه)، خرد و خاک‌شیر کردن

shiv|er² (shiv'ər) vi., vt., n.

۱- (از ترس یا سرما و غیره) لرزیدن، لرزه بر اندام افکندن، لرز کردن، مورمور شدن

when she came out of the river she was shivering

از رودخانه که درآمد می‌لرزید.

seeing the snake made her shiver

دیدن مار لرزه بر اندام او افکند.

۲- (با حرکت دادن کشتی به طور آریب نسبت به باد) بادبان‌ها را به لرزه انداختن، بادبان‌ها را مرتعش کردن ۳- لرزه، ارتعاش، لرز، مورمور

● the shivers

تب و لرز، لرزه‌ی شدید

shiv.er|y¹ (shiv'ər ē) adj.

زودشکن، زود خردشو

shiv.er|y² (shiv'ər ē) adj.

۱- لرزان، مرتعش (از ترس یا سرما)

۲- ترس‌آور، لرزه بر اندام انداز

Shi.zu.o|ka (shē'z ō ō'kā)

شهر شیزواوکا (در جزیره‌ی هونشو - ژاپن)

* **shlep** or **shlepp** (shlep) n., vt., vi.

shlepped, shlep'ping

schlep ←

* **shlump** (shlump) n., vi.

schlump ←

shlump'y, adj.

* **shmaltz** (shmôlts) n.

shmaltz ← (خودمانی)

shmaltz'y, shmaltz'ier,

shmaltz'iest, adj.

* **shmuck** (shmuk) n.

shmuck ← (خودمانی)

* **shnook** (shnook) n.

shnook ← (خودمانی)

shoal¹ (shōl) n., vi.

۱- جماعت کثیر، توده‌ی انبوه (از مردم)
۲- دسته‌ی بزرگ ماهی، گله‌ی ماهی
۳- به صورت دسته یا گروه بزرگ حرکت کردن یا تجمع کردن

shoal² (shōl) n., vi., vt.

۱- (جای کم عمق در دریا و رود و غیره) آبتل، سینار، پایاب، گذار

do not cross a river unless you find a shoal!

بی‌گذار به آب مز!

۲- کم ژرفا شدن یا کردن، کم عمق شدن یا کردن
۳- در جای کم ژرفا کشتیرانی کردن

shoal'y, adj.

shoat (shōt) n.

بچه خوک (تازه از شیر گرفته)

shock¹ (shāk) n., vt., vi.

۱- تکان، تکان شدید، کوبه

the shock of an earthquake تکان زلزله

۲- برخورد شدید، تصادم، کوب، کوبش

shock action (ارتش) عملیات کوبشی

۳- تکان روانی، روانکوب، شوک، ضربه‌ی

روحي، يکه ۴- برق زدگی، شوک برقی، برق گرفتگی

electric shock kills many children

برق گرفتگی کودکان بسیاری را می‌کشد.

۵- (عامیانه - مخفف) ← shock absorber

۶- (پزشکی - افت شدید و ناگهانی فشار خون و فعالیت کلیه‌ها و فزونی تپش قلب) تنکوب، توی شوک (رفتن)

in the middle of the operation, the patient went into shock

در وسط عمل جراحی بیمار رفت توی شوک.

۷- روانکوب کردن، شوکه کردن، شوک وارد کردن، یکه وارد کردن

the news of his death shocked me

خبر فوت او مرا شوکه کرد.

۸- تنکوب کردن، توی شوک رفتن ۹- (قدیمی) تصادم کردن ۱۰- روانکوب شدن، شوکه شدن، یکه خوردن

Zaynab doesn't shock easily

زینب به آسانی یکه نمی‌خورد.

shock² (shāk) n., vt., vi.

۱- خرمن، بُنُو، غله‌ی درو شده و توده شده، بستک ۲- خرمن کردن، بُنُو کردن، بستک کردن

shock³ (shāk) n., adj.

۱- (هر چیز پرپشت و درهم گوریده) خرمن گیسو، کاکل، انبوهه ۲- خرمن وار، کاکل مانند

shock absorber

(مکانیک) ضربه -

گیر، کوبه گیر، تکانگاه، کمک فنر

shock|er

(shāk'ər) n.

۱- (شخص یا چیز)

کوبه آور، تکان

دهنده، روانکوب

۲- هیجان انگیز

shocking (shāk'ɪŋ) adj.

۱- روانکوب، تکان دهنده

the shocking news of her death

خبر تکان دهنده‌ی مرگ او

۲- زننده، بسیار ناخوشایند، بد، مستهجن، ناپسند، قبیح، زشت

what he said was so shocking that I can't repeat it here

آنچه او گفت آنقدر

قبیح بود که نمی‌توانم آن را در اینجا تکرار کنم.

shock'ingly, adv.

* **shock probation**

آزادسازی زندانی به قید ضمانت

* **shockproof** (-prōōf') adj.

ضد ضربه، پادکوبه

a shockproof watch

ساعت ضد ضربه

shock therapy

(درمان بیماری روانی با شوک برقی) کوبه

درمانی، شوک درمانی (shock treatment هم می‌گویند)

shock troops

(ارتش) یکان ضربت، یکان کوبش، گروه

پیشتانز

shock wave

۱- موج ضربه‌ای، موج کوبشی، کوبشکوه

۲- ← blast

shod (shād) vt.

گذشته و اسم مفعول: shoe

shod.den (shād'n) vt.

اسم مفعول: shoe

shod|dy (shād'ē) n., pl. **shod'dies**

adj. -di|er, -di.est

۱- نحی که از پشم مستعمل ساخته می‌شود،

پشم باز ریشته ۲- پارچه‌ای که از پشم باز

ریشته ساخته می‌شود، پارچه‌ی بد، و اخورده

۳- هر چیز بد یا تقلیدی: بُنجُل، پست، بدلی،

قلابی، بدساخت، سرهم بندی شده، فکسنی،

پیژری

shoddy clothes

جامه‌های بُنجُل

the new mechanic's shoddy workmanship

کار بد مکانیک جدید

۴- وانمودین، متظاهرانه، ظاهری

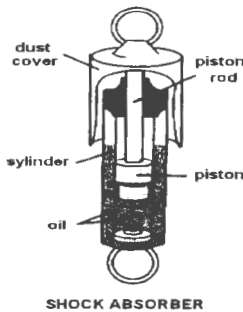
shoddy gentility

نجابت ظاهری

۵- قابل تحقیر، فرومایه، نابکار (انه)

a shoddy trick

حیله‌ی نابکارانه



shod´di.ness, n.

shod´dily, adv.

shoe (shoo) n., vt. shod or shoed,

shod or shoed or shod´den,

shoe´ing

۱- کفش، پافزار، پوتین، پاچپله، لالک

a pair of shoes

یک جفت کفش

brake shoe (مخفف) horse shoe (مخفف) ۳-

۴- (مکانیک) کفشک، پاشنه، (ناودان) پاشنه‌ی

آبریز ۵- کفش دار کردن، کفش پوشیدن

well shod for mountain climbing

دارای کفش‌های خوب برای کوهنوردی

۶- نعل کردن

a blacksmith was shoeing a horse

یک آهنگر داشت اسبی را نعل می‌کرد.

۷- (نوک یا بدنه‌ی چیزی را با فلز پوشاندن)

فلزپوش کردن، روکش کردن، روکش، نیام

فلزی زدن (به)

an iron-shod stick

چوب آهن‌پوش

the tip of the pole is fitted with a copper shoe

سر تیر دارای روکش مسی است.

● fill one's shoes

جای کس دیگر را گرفتن، جانشین دیگری شدن

● in another's shoes

در مقام یا موقعیت شخصی دیگر، به جای کسی

دیگر

● the shoe is on the other foot

وضعیت معکوس شده است، وضع کاملاً تغییر

کرده است

● where the shoe pinches

محل‌ی که کفش پا را می‌زند، (مجازی) منبع

گرفتاری یا صدمه یا دردسر

shoe.bill (-bil´) n.

(جانورشناسی) لک لک نیل (Balaeniceps rex)

از تیره‌ی (Balaenicipitidae - بومی آفریقا)

shoe.horn (-hōrn´) n., vt.

۱- (کفش پوشیدن) پاشنه‌کش

۲- پاشنه‌کش به کار بردن،

(مجازی) چپاندن، تپاندن

shoe.lace (-lās´) n.

بند کفش



SHOE HORN

shoe.mak|er (-mā´kər) n.

۱- کفاش، کفش‌دوز، کفش‌ساز ۲- پینه‌دوز،

لالک‌دوز، تعمیرکار کفش

● the shoemaker's kids always go barefoot

کوزه‌گر از کوزه شکسته آب می‌خورد

shoe´mak´ing, n.

* shoe.pac (-pak´) n.

(امریکا) پوتین زمستانی (بنددار و پادآب و

گرم)

sho|er (shoo´ər) n.

نعلبند

shoe.shine (-shīn´) n.

۱- (کفش) واکس زنی و جلاندازی ۲- جلای

کفش

shoe.string (-strīn´) n., adj.

۱- بند کفش (shoelace هم می‌گویند)

۲- سرمایه‌ی کم، مبلغ ناچیز

they started the business on a shoestring

آنها کاسبی را با سرمایه‌ی کمی آغاز کردند.

a shoestring budget

بودجه‌ی قلیل

۳- در نزدیکی قوزک پا، از پایین

a shoestring catch of a ball

گرفتن توپ از نزدیکی زمین

۴- (مانند بند کفش) دراز و باریک، نخسان

* shoestring potatoes

سیب زمینی نواره کرده و سرخ کرده، چپیس

باریک

shoe tree

قالب کفش



SHOE TREE

sho.far

(shō´fər, -fār´)

n., pl. -fars

or -frot´

(بوق ساخته شده از

شاخ قوچ که در اعیاد در

کنیسه‌ی یهودیان به

صدا درمی‌آورند)

شوفار



SHOFAR

sho.gun

(shō´gun´) n.

(هر یک از فرمانداران موروثی ژاپن که همه -

کاره‌ی محل خود بودند و تا سال ۱۸۶۷ حتی
امپراطور را هم تحت سلطه داشتند) شوگان

sho'gun.ate (-gə nit) n.

sho|ji (shō'jē) n., pl. sho'|ji or -jis

(ژاپن) دریچه‌ی لغزان که به جای شیشه کاغذ
فرانما دارد (soji screen هم می‌گویند)

Sho.la.pur (shō'la pūr')

شهر شولاپور (در استان مهاراشترا - هند)

Sho.lo.khov (shō'lō khōf), Mikhail

(Aleksandrovich) 1905-84

میخائیل شولوخوف (نویسنده‌ی روسی)

sho.lom (shā lōm') n., interj.

shalom ←

shone (shōn) vi., vt.

گذشته و اسم مفعول: shine

shoo (shōō) interj., vi., vt. shooed,

shoo'ing

۱- (ندایی که برای دور کردن مرغ و سگ و غیره
به کار می‌رود) چخ؛ برو! ۲- چخ کردن، تاراندن
* shoo.fly (shōō'fli') n.

۱- (در اصل) نوعی رقص پرجست و خیز
۲- صندلی جنبان برای کودکان ۳- (شیرینی -
پزی) پای شیرهای چغندر (shoofly pie هم
می‌گویند)

* shoo-in (shōō'in') n.

(امریکا - عامیانه) کسی که بُرد او حتمی است

shook¹ (shook) n.

۱- تخته‌ی جعبه یا چلیک ۲- بستک، خرمن

shook² (shook) vt., vi.

زمان گذشته و (محل) اسم مفعول: shake

● shook up

(خودمانی) برزخ، آزرده، دمق، هیجان زده

shoon (shōōn) n.

(قدیمی) جمع واژه‌ی: shoe

shoot (shōōt) n., interj., vi., vt.

shot, shoot'ing

۱- (به سرعت - در امتداد یا در میان چیزی)

گذشتن، حرکت کردن، مانند تیر رفتن

to shoot the rapids in a canoe

با قایق از رود پر شیب تند سرازیر شدن

۲- (به سرعت) به حرکت در آوردن، بُردن، مثل
برق راه انداختن

to shoot an elevator ward up

آسانسور را مثل برق بالا بردن

the car shot forward with a jerk

اتومبیل با یک تکان به جلو پرید.

۳- (مثلاً در چاهک) خالی کردن، ریختن، (با
بی‌دقتی) قرار دادن

he shot the dishes into the sink

ظرف‌ها را توی ظرفشویی انداخت.

۴- (بیرون) افکندن، پرتاب کردن، بیرون زدن،
فشاندن

volcanoes shooting molten rock into the air

آتشفشان‌هایی که سنگ گداخته به هوا پرتاب می‌کنند

some snakes shoot their venom

برخی مارها زهر خود را پرتاب می‌کنند.

۵- (لنگر یا تور ماهیگیری و غیره) انداختن

۶- (پول و فرصت و وقت و غیره) از دست دادن،
به هدر دادن، حرام کردن ۷- چفت در را کشیدن
(بستن یا باز کردن)

he managed to shoot back the bolt

او هر جوری که بود چفت را کشید عقب.

۸- (با: with) رنگارنگ کردن، رنگ آمیزی
کردن، (رنگ‌ها را) در آمیختن

a blue sky shot with white clouds

آسمان آبی درآمیخته با ابرهای سفید

a story shot with humor

(مجازی) داستانی که با شوخی و مزاح آمیخته است

۹- (ناگهان) بیرون آمدن، بیرون زدن یا دادن یا
پراندن

black smoke was shooting out from the
chimney

دود سیاه از دودکش بیرون می‌زد.

snakes shooting out their tongues

مارهایی که زبان خود را بیرون می‌پراندند

does a porcupine really shoot its spines?

آیا جوجه تیغی واقعا تیغ می‌پراند؟

۱۰- (گیاه) جوانه زدن، (گل یا برگ و غیره) درآوردن، (سریع) رُستن، جوانه‌زنی، رشد سریع، تنیدن

now plants are shooting out buds

اکنون گیاهان شکوفه درمی‌آورند.

۱۱- (گلوله و غیره) در کردن، (موشک و غیره) انداختن، شلیک کردن، پرتاب کردن، (تیر) زدن شکارچی یک آهو زد.

the hunter shot a deer او دو نفر را تیر زده است.

he has shot two people

to shoot an arrow تیر انداختن (با کمان)

to shoot a rifle تفنگ در کردن

to shoot a missile موشک انداختن

to shoot laser beams at the moon

پرتو لیزر به ماه انداختن

۱۲- (پرسش یا نگاه و غیره) کردن، (حرف و غیره) زدن

Zary shot out a few angry words

زری چند حرف خشم آمیز زد.

the stolen glances which the lovers shot at

each other نگاه‌های دزدکی که عشاق به هم می‌کردند.

if you have questions, shoot!

اگر سئوالی دارید بپرسید!

Mahnoosh shot an inviting smile at me

مه‌نوش لبخند وسوسه‌انگیزی به من زد.

۱۳- (نجوم - با زاویه‌سنج) فرازیابی کردن (ستارگان)

I picked up my sextant and shot two stars

زاویه‌یاب خود را برداشتم و دو ستاره را فرازیابی کردم.

۱۴- (با دوربین عکاسی یا فیلمبرداری و غیره) عکس گرفتن، (فیلم یا عکس) برداشتن

with this camera you can easily shoot birds in

flight

با این دوربین به آسانی می‌توانید از پرندگان در حال پرواز عکس

بگیرید.

this war movie was shot in California

این فیلم جنگی در کالیفرنیا برداشته شده بود.

۱۵- (مواد مخدر به ویژه هروئین را با آمپول) زدن، تزریق کردن

he shoots heroin every night

هر شب هروئین می‌زند.

۱۶- (امریکا - خودمانی - باشتاب) فرستادن یا

دادن ۱۷- (برخی ورزش‌ها مانند بسکتبال و فوتبال - توپ را) شوت کردن، پراندن

from twenty feet away, he shot the ball right into the basket

از فاصله‌ی بیست فوتی توپ را درست توی حلقه پراند.

he shot the ball into the goal

توپ را توی دروازه شوت کرد.

۱۸- فوران کردن، فواره زدن، جهش کردن water was shooting with tremendous pressure from the broken pipe

از لوله‌ی شکسته آب با فشار زیاد جهش می‌کرد.

steam shoots out of the opening

بخار از دهانه فوران می‌کند.

۱۹- (درد و غیره) تیر کشیدن، زوک‌زوک کردن، درد (ناگهان و شدید)، زوک‌زوک

a shooting pain in my feet تیر کشیدن پاهایم

۲۰- تیر اندازی، شکار، نشانه‌گیری

a wild turkey shoot شکار بوقلمون وحشی

۲۱- جوانه، قلمه، ستاک، پای جوش، شاخریزه

green shoots around the old tree trunk

جوانه‌های اطراف تنه‌ی درخت کهنسال

۲۲- فواره‌زنی، جهش، فوران ۲۳- (موشک و غیره) پرتاب ۲۴- (معدن) شاخه‌ی سنگ کانی، شاخه‌ی کانه، رگه‌ی کوچک ۲۵- (ندا) حاکی از

نومیدی یا دلزدگی یا تنفر) آه!، کوفت!، درک!، وای! ۲۶- تیرباران کردن

we don't shoot traitors, we hang them

ما خائن‌ها را تیرباران نمی‌کنیم، آنها را به دار می‌زنیم.

۲۷- شکار کردن (با سلاح)

he likes to shoot rabbits

او دوست دارد خرگوش شکار کند.

shooting elephants is no longer allowed

شکار فیل، دیگر مجاز نیست.

۲۸- (برخی بازی‌ها) بازی کردن

to shoot marbles تپله بازی کردن

to shoot a round of gulf یک دور گلف بازی کردن

● shoot at (or for)

(عامیانه) تلاش کردن (برای چیزی)، هدفگیری

کردن، کوشیدن

● shoot down

۱- سرنگون کردن، به‌زیر افکندن

- ۲- (خودمانی) رد کردن، واژدن، تباه کردن
- shoot from the hip
عجولانه یا بدون فکر عمل کردن یا حرف زدن،
نسنجیده کار کردن
 - shoot off one's mouth
(امریکا - خودمانی) ۱- با بی‌فکری حرف زدن،
نسنجیده سخن گفتن، حرف پراندن ۲- پُر دادن،
رَجَز خواندن
 - shoot straight
صادقانه عمل کردن یا حرف زدن
 - shoot the works
۱- (قمار) موجودی خود را شرط بندی کردن،
رست زدن ۲- حداکثر کوشش را کردن
 - shoot up
۱- سریع رشد کردن ۲- با چندین گلوله زدن
۳- مواد مخدر تزریق کردن
- shoot'er, n.
* shoot'em-up (shōt' 'm up) n.
(امریکا - خودمانی) ۱- (کتاب یا فیلم و غیره)
پُر زدن و خورد، پُر خشونت، پُر تیراندازی
۲- هفت تیر جنگی، تیر اندازی
- shooting box (or lodge)
(انگلیس) کلبه‌ی شکارچیان
- shooting gallery
۱- (در سیرک‌ها و بازارهای مکاره و غیره)
محل تمرین تیراندازی (معمولاً با تفنگ بادی)
۲- (خودمانی) محل تزریق مواد مخدر
- * shooting iron
(خودمانی) سلاح آتشین، تپانچه
- * shooting script
نسخه‌ی نهایی فیلمنامه (آماده برای اجرا و
فیلمبرداری)
- shooting star
۱- شهاب، نیزک (meteor هم می‌گویند)
۲- (گیاه شناسی) دوز (جنس Dodecatheon از
خانواده‌ی primrose - بومی امریکای شمالی)
- shooting stick
صندلی عصایی (ویژه‌ی تماشاچیان برخی

- مسابقات)، صندلی جمع‌شو و متحرک
- * shoot.out or shoot-out
(shōt' out) n.
۱- تبادل آتش (گلوله)، تیر و تیراندازی، زد و
خورد با سلاح آتشین ۲- (فوتبال - در صورت
برابر بودن دو تیم در آخر وقت) شوت آزاد
- * shoot-the-chute
(shōt' thə shōt') n.
chute-the-chute ←
- shop (shāp) n., vi., vt. shopped,
shop' ping
۱- مغازه، دکان، فروشگاه (به ویژه اگر کوچک
باشد)
a butcher's shop دکان قصابی
Farhad has opened a new shop
فرهاد مغازه‌ی تازه‌ای باز کرده است.
۲- (در فروشگاه‌های بزرگ) دکه، بخش
the gourmet shop دکه‌ی خوراکی‌های لذیذ
۳- کارگاه
a car repair shop کارگاه تعمیرات اتومبیل
a printing shop چاپخانه
۴- (امریکا - برخی دبیرستان‌ها) کلاس
مکانیکی، کلاس عملی، کلاس فنی ۵- به مغازه
رفتن، خرید کردن، (به) خرید رفتن
I go shopping once a week
هفته‌ای یکبار به خرید می‌روم.
we usually shop at this store
معمولاً از این مغازه خرید می‌کنیم.
I am shopping around for a used car
درصدد خرید یک اتومبیل دست دوم هستم.
- ۶- (انگلیس - خودمانی) خبرکشی کردن، چُغلی
کردن، (به پلیس) گزارش دادن ۷- (انگلیس -
خودمانی) زندانی کردن، بازداشت کردن
- set up shop
دست به کاسبی زدن، مغازه باز کردن، دست
به‌کار شدن
 - shop around
۱- از یک مغازه به مغازه‌ی دیگر رفتن، قیمت

کردن در چند جا ۲- دنبال (شغل یا ایده‌ی جدید و غیره) رفتن، جستجو کردن

● shut up shop

۱- (مثلاً جمعه‌ها یا شب‌ها) مغازه را بستن، تعطیل کردن ۲- برای همیشه بستن، به کار و کاسبی خاتمه دادن

● talk shop

درباره‌ی شغل خود حرف زدن، درباره‌ی کار و کاسبی اختلاط کردن (بخصوص در مهمانی)

shop.girl (-gɜrl') n.

(قدیمی) فروشنده‌ی زن

sho.phar (shō'fær, -fär') n.

shofar ←

shop.keep|er (shäp'kē'pær) n.

دکاندار، مغازه‌دار، کاسب

shop'keep'ing, n.

shop.lift|er (-lif'tær) n.

کسی که از مغازه چیز بلند می‌کند، دزد مغازه، ناخنک زننده

shop'lift', vt., vi.

shoppe (shäp) n.

shop ←

shop.per (shä'pær) n.

۱- خریدار، مشتری فروشگاه ۲- ورقه‌ای که نام و نشانی و آگهی مغازه‌های محل را روی آن چاپ می‌کنند ۳- متصدی خرید (اجناس برای فروشگاه)

shop.ping bag

پاکت فروشگاه، پاکت یا کیسه‌ی پلاستیکی (که اشیای خریداری شده را در آن می‌گذارند)

shop|ping-bag lady (shäp'ing bag)

bag lady ←

shopping center

پاساژ، مجتمع فروشگاه‌ها، تیمچه، خریدستان، سوق، واجار، بازار، بازارچه

shop steward

رئیس گروه (اتحادیه‌ی کارگری)

shop.talk (shäp'tök') n.

۱- واژه‌ها و اصطلاحات حرفه یا شغل بخصوص

واژه‌ها و اصطلاحات وکلای دادگستری legal shoptalk

۲- (بویژه در خارج از محیط کار) صحبت درباره‌ی امور شغلی

shop.walk|er (-wök'ær) n.

floorwalker ← (انگلیس)

shop.worn (-wörn') adj.

۱- مستعمل یا رنگ و رو رفته (در اثر ماندن در مغازه) ۲- (مجازی) مُهمَل، کهنه، ملالت انگیز، قدیمی، دست دوم

* **Sho.ran** (shō'ran') n.

(روش هدایت هواپیما و موشک و غیره توسط پیام‌های الکترونیکی و خودکار) شوران، ناوبری الکترونیکی

shore¹ (shôr) n.

۱- کرانه، ساحل، کنار، کران، ایراه، دریاکنار، کنار

they stood on the shore and watched the sea birds
آنان در ساحل ایستادند و پرنندگان دریا را تماشا کردند.

our house is on the shore of a lake

خانه‌ی ما در کنار یک دریاچه قرار دارد.

Iraj and I swam from the shore to the boat

من و ایرج از کرانه تا قایق شنا کردیم.

۲- خشکی (در برابر: دریا)، ایراهستان
۳- (حقوق) ← seashore ۴- ساحلی، کرانی

shore batteries opened fire

توپ‌های ساحلی شروع به تیراندازی کردند.

shore² (shôr) n., vt. **shored, shore'ing**

۱- (چوب‌ها و تیرهایی که کشتی را هنگام ساختمان یا تعمیر بر آن سوار می‌کنند) پادیرناو، شمع کشتی ۲- (معمولاً با: up) محکم کردن، پادیر زدن، پشت‌بنددار کردن، شمع زدن به، دیرک زدن

we shored up both sides of the wall to prevent it from falling

برای جلوگیری از فروریختن دیوار به دو طرف آن دیرک زدیم.

to shore up his defence, the lawyer called on two more witnesses

برای مستحکم کردن دفاعیات خود، وکیل دو شاهد دیگر را فراخواند.

shore³ (shôr) vi., vt.

(قدیمی - محلی) گذشته و اسم مفعول: shear

shore.bird (-bɜrd) n.

(جانورشناسی) پرنده‌ی کرانه‌زی (پرنندگان راسته‌ی Charadriiformes که در سواحل دریا و رودها زندگی می‌کنند)

*** shore dinner**

خوراک دریایی، شام دریایی (شامل گوشت جانوران دریایی)

shore leave

(نیروی دریایی) مرخصی (در ساحل یا خشکی)

shore.less (-lis) adj.

بی‌کران، بی‌حد، بی‌پایان

shore.line (-līn) n.

خط ساحلی، کران راسته

*** shore patrol**

پاسداران ساحلی

shore.ward (-wɔrd) adv., adj.

به سوی ساحل، کرانسیوی

shor.ing (shɔr'ɪŋ) n.

۱- عمل مستحکم سازی با پادیر و شمع، پشت بندسازی (← shore) ۲- شمع بندی، پادیرها

shorn (shɔrn) vt., vi.

اسم مفعول: shear

short (shɔrt) adj., n., adv., vt., vi.

۱- کوتاه (کم بلندی)

a short building

ساختمان کوتاه

a short man

یک مرد کوتاه (قد)

a short tree

یک درخت کوتاه

۲- کوتاه (کم درازا)، کم

a short story

یک داستان کوتاه

a short street

یک خیابان کوتاه

a short distance

یک فاصله‌ی کم

۳- کوتاه (کم مدت)، کم زمان، مختصر، کم

a short period

مدت کم

a short meeting

یک ملاقات مختصر

۴- زودگذر

a few short weeks

چند هفته‌ی زودگذر

۵- (حافظه) ناپایا، ضعیف، کوتاه

a short memory

حافظه‌ی ضعیف

۶- رُک و گستاخ، کم حرف تا سرحد بی‌ادبی

don't be short with your father

نسبت به پدرت بی‌ادبی نکن.

۷- زود خشم، زود رنج، زود...

he is short-tempered

زود عصبانی می‌شود.

۸- کمتر از حد لازم، دارای کمبود، کوتاهتر از حد لازم

we are short on money. پولمان کم است.

the rocket fell short of the target

موشک به هدف نرسید.

we are two dollars short

دو دلار کم داریم.

good teachers are in short supply

معلم خوب کم پیدا می‌شود.

۹- پوسته پوسته شونده، ترد، شکننده، - شکن (فلز) سردشکن (شکننده در سرما)

cold short

(فلز) گرم شکن (شکننده در گرما)

hot short

۱۰- (بازرگانی) سلف فروشی کردن، سلف

فروختن ۱۱- کوتاه مدت

short bill

سفته‌ی کوتاه مدت، برات دیداری

۱۲- (آواشناسی) کوتاه آوا، کوتاه

"a" in "pan" is short

"a" در "pan" کوتاه است.

۱۳- (هجا در شعر انگلیسی) بی‌تکیه (در برابر: با تکیه (accentual) ۱۴- فیلم کوتاه (معمولاً کمتر از ۳۰ دقیقه)

they showed two of his shorts

دو تا از فیلم‌های کوتاه او را نشان دادند.

۱۵- (جمع) شلوار کوتاه، شورت

football players wear shorts

فوتبالیست‌ها شلوار کوتاه می‌پوشند.

۱۶- (مردانه) زیرشلواری (underpants)

short circuit ← ۱۷- هم می‌گویند

۱۸- ← shortchange ۱۹- ناگهان، غفلتاً

she stopped short and began to listen

ناگهان ایستاد و شروع کرد به گوش فرا دادن.

۲۰- گستاخانه، با گستاخی، بی‌ادبانه ۲۱- به -

طور خلاصه، نُب کلام

the short of it is, they are no longer interested

خلاصه‌ی مطلب این است که آنها دیگر علاقه‌مند نیستند.

۲۲- با شگفتی، در تعجب
I was caught short شگفت‌زده شدم.

۲۳- مخفف، کوتاه‌واره
"doc" is short for "doctor"
"doc" مخفف "doctor" است.

- for short به طور خلاصه، به صورت مخفف
 - in short به طور خلاصه، لب مطلب
 - short and sweet مختصر و مفید
 - short for خلاصه‌ی، مخفف (چیزی)
- "Ray" is short for "Raymond"
"Ray" مخفف "Raymond" است.

- short of
- ۱- کمتر از، دارای کمبود ۲- ناقص، فاقد (چیزی) ۳- کوتاه، کم بُرد (پرتابه و غیره)
- the short end of the stick مغبون شدگی
- * **short.age** (-ij) n.

کمبود، کمداشت، کسری، مضیقه، تنگیابی
water shortage کمبود آب

short.bread (-bred) n.

نان کماج، کلوچه‌ی ترد، کیک یا شیرینی پُر کره
short.cake (-kāk) n.

۱- بیسکویت تُرد (که با میوه و خامه به عنوان
پس‌خوراک می‌خورند) ۲- پس‌خوراک دارای این
بیسکویت

strawberry shortcake

پس‌خوراک بیسکویت و خامه و توت‌فرنگی

short.change (-chānj) vt., vi.

-changed', -chang'ing

۱- مغبون کردن، (هنگام خرید و فروش) کمتر
پول دادن (با دغلقاری)، کش رفتن

the shopkeeper shortchanged me, but I didn't
notice

مفازده‌دار به من کم پول پس داد ولی من متوجه نشدم.

۲- کلاهبرداری کردن، گوشگیری کردن،
حق کشی کردن

short'chang'er, n.

short circuit

(برق) ۱- اتصالی، قطع برق ۲- مدار اتصال
کوتاه

short-cir|cuit (-sar'kit) vt., vi.

۱- (برق) اتصالی کردن ۲- (مقررات یا سلسله

مراتب و غیره را) دور زدن، نادیده گرفتن
۳- چوب لای چرخ گذاشتن، مختل کردن، کُند
کردن

short.com|ing (-kum'ing) n.

کمبود، عیب، نقطه‌ی ضعف، کاستی، نقص،
شین، آگ

* **short covering**

پول کالای سلف خریده شده را دادن

short.cut (-kut) n.

۱- (راه) میانبر ۲- (مجازی) روش کاهنده‌ی
هزینه یا زمان و غیره

short-day (-dā) adj.

(گیاه‌شناسی) کوتاه روز، شب رُست

short division

(حساب) تقسیم به اختصار

short|en (shōrt'en) vt., vi.

۱- کوتاه کردن یا شدن

in the fall, the day's begin to shorten

در پاییز روزها به تدریج کوتاه‌تر می‌شود.

my trousers must be shortened by two
centimeters

شلوارم باید دو سانتی‌متر کوتاه بشود.

smoking shortens life

سیگار کشیدن عمر را کوتاه می‌کند.

۲- بادیان را تا حدی جمع کردن (که باد کمتری
بگیرد) ۳- (شیرینی‌پزی) کره زدن

short.en.ing (shōrt'en'ing) n.

۱- کوته‌سازی ۲- (شیرینی‌پزی) چربی، کره
(که برای تُردسازی و مزه به خمیر می‌زنند)

short.fall (-fōl) n.

(پول و بودجه و غیره) کسری، کمبود، کسر،
کمداشت

a budget shortfall

کسر بودجه

* **short fuse**

(امریکا - خودمانی) زود خشمی، زود رنجی

short.hair (shōrt'her) n.

گره‌ی کوتاه موی

American shorthair

گره‌ی کوتاه موی امریکایی

British shorthair

گره‌ی کوتاه موی انگلیسی

short.hand (-hand) n., adj.

۱- تندنویسی ۲- تندنویسی شده، تندنویسته

short-hand|ed (-han' did) adj.

دست تنها، دارای کمبود کارگر (یا کارمند)

short-hand'edness, n.

short.head (shôrt' hed') n.

(brachycephalic ←) آدم سرکوتاه، کله پهن

short-head'ed, adj.

short-head'ed.ness, n.

short.horn (-hôn') n.

(گاو شیرده و گوشتی دارای شاخ کوتاه و تنه‌ی کوتاه و ستبر) شورت هورن

*** short-horned grasshopper**

(-hônrd')

(جانورشناسی) ملخ شاخک کوتاه (تیره‌ی

(Acrididae)

*** shor.ti|a** (shôrt' ē ə) n.

(گیاه شناسی) شورتیا (گیاهان همیشه سبز جنس Shortia از تیره‌ی Diapensiaceae و راسته‌ی Diapensiales)

short|ie (shôrt' ē) n.

shorty ← (عامیانه)

short interest

(بازرگانی) کل مبلغ اجناس یا سهام پیش - فروش شده

short.ish (-ish) adj.

نسبتاً کوتاه، تا اندازه‌ای کوتاه

short-list (short' list') n., vt.

(انگلیس) فهرست کوتاه (فهرست نام نامزدهای نیمه نهایی جایزه یا انتخابات و غیره که فهرست نهایی از میان آنها گزیده می‌شود)

short-lived (-livd') adj.

کوتاه عمر، کوتاه‌زی، کم دوام، کوتاه مدت، گذرا، زودگذر

short-lived love

عشق زودگذر

a short-lived joy

شادی کم دوام

short|ly (-lĕ) adv.

۱- به طور خلاصه، در چند واژه، به طور موجز

۲- به زودی، در آینده‌ی نزدیک

they will arrive shortly. به زودی وارد خواهند شد.

۳- به طور ناگهانی، ناگه، ناگهان ۴- گستاخانه، تند ۵- کمی، اندکی

shortly before noon

کمی پیش از ظهر

short novel

رُمان کوتاه (درازتر از داستان کوتاه یا short story)

short order

(در رستوران) خوراک آسان‌پز (خوراکی که می‌شود به سرعت پخت و یا به مشتری داد)

short-or' der, adj.

*** short position**

short interest ←

short-range (shôrt' rānj') adj.

۱- (گلوله یا موشک یا هواپیما و غیره) کم بُرد، کم مسافت، کوتاه‌بُرد

a short-range missile

موشک کم‌بُرد

short-range and long range airplanes

هواپیماهای کم بُرد و دور از بُرد

۲- کوتاه مدت (در برابر: دراز مدت long-range)

short-range projects

طرح‌های کوتاه مدت

short ribs

(گوشت گاو) گوشت ته دنده

short-run (shôrt' run') adj.

کوتاه مدت

short-run planning

برنامه‌ریزی کوتاه مدت

*** short sale**

سلف فروشی، پیش فروش

short short story

داستان بسیار کوتاه (که پایان غیرمنتظره دارد)

short shrift۱- (در اصل) فرصت کمی که قبل از اعدام به محکوم می‌دادند تا دعا و استغفار کند
۲- بی‌توجهی، بی‌اعتنایی**• make short shrift of**

با بی‌صبری یا شتاب رسیدگی کردن یا پرداختن به کاری، زود انجام دادن

short.sight|ed (-sīt'id) adj.

۱- نزدیک بین (بیشتر می‌گویند: nearsighted)
 ۲- کوتاه بینانه، کوتاه نظرانه، نادور اندیشانه
 this policy is shortsighted

این سیاست دوراندیشانه نیست.

۳- کوتاه بین، کوتاه نظر، نادوراندیش
 این جوان دوراندیش نیست.

short'sight'edly, adv.

short'sight'ed.ness, n.

* **short snort**

(امریکا - خودمانی - مشروب الکلی) جُرعه‌ی سریع

short-spo|ken (-spōk'ən) adj.

۱- کم حرف، کم سخن ۲- گستاخ

* **short.stop** (-stāp') n.

(بیس بال) بازیکن میان بیس دوم و سوم، شورت استاپ

short story

داستان کوتاه

short subject

فیلم کوتاه (که معمولاً همراه فیلم بلندتر نمایش داده می‌شود)

short-tem|pered (-tem'pərd) adj.

زودخشم، تندخو، جوشی

short-term (-tərm') adj.

۱- کوتاه مدت، کوتاه زمان (در برابر: دراز مدت)
 (long-term)

the short-term effects of this drug appear to be good
 آثار کوتاه مدت این دارو ظاهراً خوب است.

۲- وابسته به وام یا سرمایه گذاری یا سود (و غیره) کوتاه مدت

short ton

← ton

short-waist|ed (-wās'tid) adj.

(جامه) بالاتنه کوتاه

short.wave (-wāv') n.

۱- (فیزیک) موج کوتاه ۲- رادیوی موج کوتاه
 (shortwave radio هم می‌گویند)

short-wind|ed (-win'did) adj.

۱- کم نفس، دچار نفس تنگی ۲- (نکارش یا نطق - به طور نامطلوب) کوتاه

short|y (-ē) n., pl. **short'ies**

(عامیانه - شخص یا چیز) کوتاه، کوتوله

Sho.sho|ne (shō shō'nē) n., pl.**-sho'nes** or **-sho'|ne**

۱- سرخپوست شوشونی (قبیله‌ی شوشونی در چند ایالت غربی آمریکا پراکنده است)
 ۲- زبان شوشونی (Shoshoni هم می‌نویسند)

Sho.sho|ne (shō shō'nē)

رود شوشونی (در ایالت وایومینگ - آمریکا)

Sho.sho.ne|an (shō shō'nē ən)

adj., n.

۱- زبان شوشونیان (یکی از زبان های Uto Aztec که زبان شوشونی نیز جزو آن است) ۲- وابسته به این زبان

Sho.sta.ko.vich (shō'stā kō'vich),

Dmitri 1906-75

شاستاکویچ (آهنگساز روسی)

shot¹ (shāt) n., vt. **shot'ted**,**shot'ting**

۱- (گلوله و غیره) شلیک، (موشک و غیره) پراندن، افکندن، پرتاب، تیراندازی، افکنش

he took a shot at the window with his snowball
 با گلوله‌ی برفی پنجره را هدف قرار داد.

they fired a second rocket shot at the moon
 یک موشک دیگر به سوی ماه پرتاب کردند.

a bad shot which missed the mark

تیراندازی بدی که به هدف نخورد

the second shot of the missile will be tomorrow
 پرتاب ثانوی موشک فردا خواهد بود.

۲- بُرد، مسافت (طی شده توسط موشک و غیره)، محدوده

out of the shot and danger of desire

(شکسپیر) خارج از محدوده و مخاطره‌ی حواج

۳- تیر، گلوله، صدای گلوله، ساچمه

they exchanged shots but no one was hit

آنها گلوله رد و بدل کردند ولی کسی تیر نخورد.

I heard three shots fired in rapid succession

صدای سه تیر را شنیدم که پشت سرهم شلیک شد.

a shot in the dark

تیری در تاریکی

stone shot was used for guns in the sixteenth century

در قرن شانزدهم برای توپ‌ها از گلوله‌ی سنگی استفاده می‌کردند.

۴- (بسکتبال و غیره) پرتاب، (فوتبال و غیره) ضربه، شوت

his second shot went through the basket

پرتاب دوم او از حلقه رد شد.

his shot went over the goal

ضربه‌ی او از بالای دروازه رد شد.

۵- (عامیانه - دارو یا مواد مخدر) تزریق، سوزن، انژکسیون، درآژه

he gave me a shot for that pain

برای آن درد به من آمپول زد.

a flue shot آمپول پیشگیری از سرماخوردگی

۶- (ورزش) وزنه (برای مردان ۱۶ پوند و برای زنان ۸ پوند)

shot put وزنه پرتابی

Mohsen threw the shot 25 meters

محسن وزنه را ۲۵ متر پرتاند.

۷- تیرانداز ماهر (marksman هم می‌گویند)، تیرانداز

policemen who are all good shots with a pistol

ماموران پلیس که همگی با هفت تیر، خوب تیراندازی می‌کنند

۸- کوشش

his first shot at speaking Japanese

اولین کوشش او در ژاپنی حرف زدن

۹- نما، عکس، صحنه، فرتور

he took a shot of two sleeping lions

او از دو شیر خوابیده عکس برداشت.

۱۰- احتمال، گمان، پیش‌بینی، حدس

it's a 10 to 1 shot that he will be late

احتمال دیر آمدن او ده به یک است.

۱۱- (نوشابه‌ی الکلی) جرعه، قُپ، گیلّاس

he drank two shots of whiskey

او دو گیلّاس ویسکی خورد.

۱۲- انفجار، میزان مواد لازم برای یک انفجار

۱۳- وزنه‌دار کردن، (با افزودن وزنه) سنگین کردن

● a shot in the arm

وسيله‌ی قوت قلب و کمک در هنگام سختی، آمپول نیروبخش

● call the shots

۱- دستور دادن، فرمان دادن ۲- کارها را سرپرستی کردن، اداره کردن

● have a shot at

(عامیانه) آزمودن، امتحان کردن، کوشیدن

he wants to have a shot at teaching

او می‌خواهد معلمی را امتحان کند.

shot² (shät) vt., vi., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول فعل: shoot

۲- آمیخته با رنگ دیگر، رنگارنگ، دارای تار و پود ملون، الوان، رنگین کمانی، قزحسان

shot silk ابریشم رنگارنگ

black cloth shot with silver thread

پارچه‌ی سیاه با تارهای سیمین

۳- آمیخته با چیز دیگر، آکنده، ممزوج، درآمیخته

a letter shot through with kindness

نامه‌ای آکنده از محبت

a novel shot through with satire

یک رمان ممزوج با طنز

۴- (عامیانه) تباه، خراب، فرسوده، از کار افتاده

he went to a doctor because his nerves were shot

چون اعصابش خراب بود رفت پیش دکتر.

my shoes are pretty well shot

کفش‌های من حسابی کهنه شده است.

* shot clock

(بسکتبال) ساعت ثانیه شمار که مدت باقیمانده برای پرتاب توپ به حلقه را معلوم می‌کند

shote (shōt) n.

shoat ←

shot effect

(الکترونیک) صدای مزاحم، پارازیت ضربه، نوسان الکترونی

shot.gun (shät 'gun') n., vt., vi., adj.

۱- تفنگ ساچمه‌ای، تفنگ شکاری (بی‌خان)

۲- (فوتبال امریکایی) آرایش تفنگی (shotgun formation هم می‌گویند) ۳- با تفنگ

بی‌خان تیر زدن یا تهدید کردن ۴- (معماری)
ساختمان دراز که اتاق‌های آن به صورت
ردیف قرار دارند ۵- تهدید آمیز، اجباری،
به زور، زوری، اضطرابی

● ride shotgun

۱- (امریکا - سابقاً) به عنوان مستحفظ دلیجان
سفر کردن، تفنگدار قافله بودن ۲- به عنوان
گارد مخصوص خدمت کردن، (از جان رئیس
جمهور و غیره) حفاظت کردن

* shotgun wedding

ازدواج ناگزیر (مثلاً به خاطر آبستنی)

shot hole

۱- (سوراخی که مته می‌کنند و در آن مواد
منفجره قرار می‌دهند) سوراخ انفجار ۲- سوراخ
الوار (که توسط حشرات ایجاد می‌شود)

shot put (poot')

(ورزش) وزنه پرانی، پرتاب وزنه

shot'-put'ter, n.

shot'-put'ting, n.

shott (shät) n.

(عربی: شط - افریقای شمالی) زمین چال،
فرورفتگی زمین (که معمولاً در وسط آن
دریاچه‌ای کم ژرفا قرار دارد)

shot.ten (shät'ten) vt., vi., adj.

۱- (ماهی) تازه تخم ریخته، تهی ۲- (قدیمی)
نامرغوب، غیرمطلوب

should (shood) v.aux.

۱- زمان گذشته‌ی: shall

I had hoped I should see you

امیدوار بودم که شما را ببینم.

۲- (برای بیان وظیفه و محذور و مناسبت) باید،
سزاوار است، سزد، بجا است اگر

you should respect your parents

باید به والدین خود احترام بگذارید.

this plant should be watered daily

این گیاه را باید هر روز آب داد.

you should study more . باید بیشتر درس بخوانی.

you should not gamble . تو نباید قماربازی کنی.

۳- (برای بیان احتمال و آینده) خواهم، خواهد
(و غیره)، بنا است که، قرار است

I should know by tomorrow . تا فردا مطلع خواهم شد.

he should be here by tomorrow

قرار است فردا اینجا باشد.

if I should die tomorrow اگر فردا بمیرم

۴- (برای بیان مؤدبانه یا مردانه‌ی عقیده)

I should think they would be pleased

فکر می‌کنم آنها خرسند خواهند شد.

۵- (پس از so that یا in order that برای بیان
هدف و منظور) به منظور اینکه، تا، تا اینکه

she spoke English slowly so that you should
understand

آهسته انگلیسی حرف زد تا اینکه شما بفهمید.

shoul.der (shöl'där) n., vt., vi.

۱- شانه، دوش، کتف، کت

a broad-shouldered man یک مرد چهارشانه

he was carrying a heavy load on his right
shoulder بار سنگینی را بر شانه‌ی راست خود حمل می‌کرد.

it's cold; put this shawl over your shoulder

هوا سرد است؛ این شال را روی دوشت ببنداز.

they tied Ali Asghar's shoulders and took him
to jail علی‌اصغر را کت بسته به زندان بردند.

۲- (جمع) شانه‌ها، اکتاف، کول ۳- گوشت شانه
(بویژه شانه‌ی گوسفند و خوک - < تصویر:
pork)

a shoulder of mutton

شانه‌ی گوسفند

۴- (خیاطی) شانه، سردوشی، اِپُل ۵- هر چیز
به شکل شانه، پیش آمدگی دوش مانند، شانه‌ی

بطری ۶- حاشیه‌ی جاده، هر یک از دو کناره‌ی
اسفالت نشده‌ی راه

it is forbidden to drive on the shoulder of the
road

رانندگی در کناره‌ی جاده قدغن است.

۷- (با شانه) راه باز کردن، هُل دادن

we shouldered our way through the crowd

با فشار شانه از میان جمعیت رد شدیم.

۸- بر دوش حمل کردن، قلم‌دوش کردن، بر
شانه کشیدن

he shouldered a heavy sack of rice

یک کیسه‌ی سنگین برنج را بر دوش کشید.

۹- به عهده گرفتن، تقبل کردن، متحمل شدن، به
کردن گرفتن، پذیرفتن

to shoulder the costs هزینه را به عهده گرفتن

he shouldered all of the blame

او همه‌ی تقصیرها را به گردن گرفت.

he shoulders several important duties at the ministry در وزارتخانه چندین مسئولیت مهم را به عهده دارد.

● cry on someone's shoulder

(با کسی) درد دل کردن، مشکلات خود را در میان گذاشتن

● put one's shoulder to the wheel

با جدیت کار کردن، جدّ و جهد کردن

● shoulder arms

(ارتش) دوش فنگ، فرمان دوش فنگ

● shoulder to shoulder

کنار یکدیگر، شانه به شانه‌ی همدیگر

● shrug one's shoulder

شانه بالا انداختن، بی‌اعتنایی از خود نشان دادن، اهمیت ندادن

● straight from the shoulder

۱- (ضربه‌ی مشت و غیره) مستقیماً از شانه به جلو، سراسر ۲- رُک، صاف و پوست کنده

● turn (or give) a cold shoulder

۱- با سردی رفتار کردن (با)، کم لطفی کردن
۲- احترام‌زدن کردن

shoulder blade

(کـالبدشناسی) اسـتخوان کتف (scapula ←)

*** shoulder board (or mark)**

(ارتش) سردوشی، نشان سردوشی، پاکون

shoulder girdle

pectoral girdle ←

*** shoulder harness**

(در اتومبیل) شانه‌بند ایمنی (که به کمربند ایمنی متصل است - shoulder belt هم می‌گویند)

shoulder holster

کمربند و جلد اسلحه‌ی شانه آویز (که زیر کت مخفی است)

shoulder knot

۱- گره یا گُل سرشانه ۲- (ارتش) سردوشی

قیطان آویز

*** shoulder patch**

(ارتش) نشان بازو، نشان سرآستین

shoulder strap

۱- بند پیراهن (که مثل بند شلوار پیراهن را نگه‌می‌دارد) ۲- (تسمه برای حمل دوربین و غیره روی شانه) دوش آویز، شانه آویز

should|n't (shood'nt)

should not: مخفف:

shouldst (shoodst) v.

(قدیمی - با thou به کار می‌رفت) دوم شخص مفرد (shouldest) هم می‌نوشتند).

shout (shout) n., vt., vi.

۱- فریاد، داد، جار، بانگ، غریو، خروش
his shout woke me up فریاد او مرا از خواب بیدار کرد.
the expectator's shout of joy غریو شادی تماشاچیان
۲- (استرالیا) نوبت خرید مشروب برای حضار
۳- فریاد زدن، داد زدن، بانگ زدن، جار زدن، خروش برآوردن

why do you shout, do you think I am deaf!

چرا جار می‌زنی، خیال می‌کنی کُرم!

Jaffar shouted for help

جعفر فریاد کشید و کمک خواست.

some people shout instead of talking

برخی از مردم به جای حرف زدن داد می‌زنند.

he shouted so much that he became hoarse

از بس داد زد صدایش گرفت.

● shout down

(با داد و فریاد کسی را خاموش کردن، صدای کسی را خفه کردن، بلندتر داد زدن)

shout'er, n.

shove (shuv) n., vt., vi. shoved, shov'ing

۱- (با فشار) عقب زدن، پس راندن، هُل دادن
Pari shoved the table against the wall

پری میز را به طرف دیوار هل داد.

the police shoved the strikers back

پلیس اعتصاب‌کنندگان را عقب زد.

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

۲- چپاندن، با فشار داخل کردن

he shoved the papers into his pocket

کاغذها را توی جیبش چپاند.

۳- هل، پس رانی، عقب رانی

Ali's shove sent me sliding down the ice

هل علی مرا روی یخ به پایین شُد داد.

to give something a shove چیزی را هل دادن

● if push comes to shove

(عامیانه) اگر برخورد تبدیل به جنگ شود، اگر

قضیه بالا بگیرد

● shove off

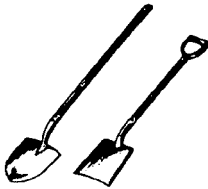
۱- با هل دادن قایق را از کرانه دور کردن

۲- (عامیانه) راهی شدن، عزیمت کردن

shov'er, n.

shov|el (shuv'el) n., vi., vt. -eled

or -elled, -el.ing or -el.ing



SHOVEL
left : rounded mouth
right : tapered mouth

۱- بیل، (گیلکی)

گرباس، بیلچه

۲- shovelful ←

۳- پارو (برای برف)

روفتن) ۴- بیل زدن،

با بیل برداشتن

I shoveled the sand

into the truck شنها

را با بیل توی کامیون ریختم.

۵- (برف) پارو کردن، روفتن

Javad shoveled the snow off the roof

جواد برف پشت بام را رُفت.

to shove a path through the snow

با پارو در برف راه باز کردن

۶- (با شتاب یا ولع یا بریز و بپاش) خوردن، در

دهان چپاندن

the beggar shoveled the food into his mouth

گدا خوراک را با شتاب در دهان خود می چپاند.

۷- هر چیز بیل مانند: بیل مکانیکی، خاکبردار،

خاک انداز (به خاک انداز خانگی می گویند:

dustpan)

shov.el|er or shov.el.ler

(shuv'el er, shuv'ler) n.

۱- (شخص یا دستگاه) بیل زن، خاکبردار

۲- (جانورشناسی) مرغابی بیل منقار

(Anas clypeata)

shov.el.ful (shuv'el fool') n., pl.

-fuls'

به اندازه‌ی یک بیل یا پارو

a shovelful of sand

یک بیل شن

shovel hat

کلاه لبه پهن (که برخی کشیشان بر سر

می گذارند)

* shov|el-head (-hed') n.

(جانورشناسی) کوسه ماهی بیل سر

(Sphyrana tiburo)

shov|el-nosed (-nōzd') adj.

(در مورد سر یا بینی یا پوزه یا منقار) بیل

مانند، بیل سان

shov|el.nose sturgeon (-nōz')

(جانورشناسی) ماهی بیل سر (نوعی ماهی

خس‌ویار آب های شیرین از جنس

(Scaphirhynchus)

show (shō) n., vi., vt. showed,

shown or showed, show'ing

۱- نشان دادن، نمایاندن، نمایان کردن، نمودن

a clock shows the time ساعت زمان را نشان می دهد.

show me your tickets!

بلیطهای خود را به من نشان بدهید!

this picture shows him swimming

این عکس او را در حال شنا کردن نشان می دهد.

Aghdas showed herself to be dishonest

اقدس نشان داد که امانتدار نیست.

۲- به نمایش گذاشتن، نمایش دادن

the new film will be shown tomorrow

فیلم جدید فردا نمایش داده خواهد شد.

her paintings are being shown at the

Negarestan

نقاشی‌های او را در نگارستان به نمایش گذاشته‌اند.

۳- نمودار شدن یا کردن، عیان شدن یا کردن،

ظاهر کردن یا شدن، پیدا بودن، هویدا بودن،

پدیدار شدن یا کردن

white cloth shows dirt

پارچه‌ی سفید چرک تاب است.

Faty's slip was showing under her skirt

زیردامنی فاطمی از زیر دامنش پیدا بود.

once again, the sun showed

خورشید بار دیگر پدیدار شد.

their fear showed through their behaviour

ترس آنها از رفتارشان پیدا بود.

Lilly showed herself briefly at the party

لیلی برای زمان کوتاهی در مهمانی ظاهر شد.

her surprize showed

تعجب او عیان بود.

does that stain still show?

آیا آن لکه هنوز هم پیداست؟

a flaw that hardly shows

عیبی که توی چشم می‌خورد

۴- بروز دادن، از خود نشان دادن

the condemned showed no sign of remorse

محکوم نشانی از ندامت بروز نداد.

those soldiers' faces showed nothing but

despair

she showed herself to be reliable

او نشان داد که قابل اعتماد است.

۵- (به رأی العین) ثابت کردن، نشان دادن،

روشن کردن (مطلب)، فاش کردن، برملا کردن

this letter shows Hassan's claims to be false

این نامه دروغ بودن ادعاهای حسن را ثابت می‌کند.

this new book shows that Parvin Etessami was

a great poet

این کتاب جدید نشان می‌دهد که پروین اعتصامی شاعری بزرگ

بود.

these phenomena show the existence of a

single God

این پدیده‌ها وجود خدایی یگانه را ثابت می‌کند.

to show that something is right

صحت چیزی را اثبات کردن

۶- راهنمایی کردن، (طرز انجام کاری را) نشان

دادن، یاد دادن

an experienced guide showed us around

Kerman

یک راهنمای باتجربه کرمان را به ما نشان داد.

show me how to use this computer

به من یاد بده که این کامپیوتر را چگونه باید به کار بُرد.

please show this gentleman out

لطفاً این آقا را به خارج راهنمایی کنید.

at the theater, a young man showed us to our seats

در تئاتر مرد جوانی ما را به طرف صندلی‌هایمان راهنمایی کرد.

۷- آمدن

I waited for her but she never showed

منتظر او شدم ولی او هرگز پیدایش نشد.

۸- نمایش، شو، هنر‌نمایی

a musical show

یک نمایش موزیکال

there's no business like show business...

هیچ حرفه‌ای مانند حرفه‌ی نمایش (نمایشگری) نیست...

a T.V. show

نمایش تلویزیونی

one of the most successful shows in the New

York theater

یکی از موفق‌ترین نمایش‌های تئاتر نیویورک

a long, boring show

یک نمایش طولانی و خسته‌کننده

۹- نمایشگاه

a flower show

نمایشگاه گل

an agricultural show

نمایشگاه کشاورزی

۱۰- تظاهر، وانمود، صحنه‌سازی

a show of friendship

تظاهر به دوستی

his threats were only a show

تهدیدهای او فقط ظاهری بود.

۱۱- ابراز، هویدا سازی، تجلی، جلوه‌گری

a show of his sincere love

تجلی عشق صادقانه‌ی او

a show of sympathy

ابراز همدردی

۱۲- پُر، به رُخ کشی، ادا، تفاخر، فیس، زرق و

برق، خودنمایی، بالیدن

they are too fond of show

خیلی اهل پُر دادن هستند.

۱۳- (عامیانه) قضیه، موضوع، عمل، کار

at this office she runs the whole show

در این اداره او همه کاره است.

let's get this show moving!

بباید کار را شروع کنیم!

this is your show, not mine

این کار تو است نه من.

۱۴- (کان شناسی - نشانه‌ی وجود فلز یا نفت و

غیره در خاک) نشانه

● a show of hands

(رأی دادن) بلند کردن دست، دست بالا کردن

to vote by a show of hands

با بلند کردن دست رأی دادن

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

- for show به منظور تظاهر، برای نمایش
- good show!
(انگلیسی - خودمانی) احسنت!، معرکه!، مرچبا!
- go to show اثبات کردن، (به طور مجاب کننده) نشان دادن
this goes to show that the local government was corrupt این نشان می‌دهد که دولت محلی فاسد بود.
- put (or get) the show on the road (خودمانی) دست به کار شدن، کار را آغاز کردن
- show (somebody) a clean pair of heel (خودمانی) فرار کردن (از گیر کسی)، زدن به چاک
- show a leg (انگلیسی - خودمانی) از بستر خواب برخاستن
- show in (or out) به داخل (یا خارج از محلی) راهنمایی کردن
- show off به رخ کشیدن، پُز دادن، (به چیزِی) نازیدن، خودنمایی کردن، بالیدن، جولان دادن، شکوهیدن
- show one's face درملاً عام ظاهر شدن، در میان جمع آمدن
- show somebody the door کسی را بیرون کردن (از اتاق یا خانه و غیره)، عذر کسی را خواستن
- show somebody the way کسی را (دریافتن راه یا آدرس) راهنمایی کردن
- show somebody up ماهیت کسی را نشان دادن، آشکار کردن کسی، فاش کردن
- show the white feather (انگلیسی - عامیانه) ترس از خود نشان دادن
- show up (عامیانه) ۱- وارد شدن، آمدن، (سر و کله‌ی کسی) پیدا شدن ۲- چشمگیر شدن، نمایان شدن
- show willing (انگلیسی - عامیانه) علاقه نشان دادن، خود را علاقه‌مند نشان دادن
- stand (or have) a show (امریکا - عامیانه) شانس موفقیت و غیره

داشتن، امید کامیابی داشتن

- steal the show (در نمایش و غیره - سایر بازیگران را) تحت‌الشعاع قرار دادن
- the show must go on (علیرغم مشکلات و غیره) کار را باید ادامه داد

show bill

آگهی، اعلان (به ویژه اعلان نمایش یا جزئیات برنامه)

* show.boat (-bōt´) n., vt.

- ۱- (امریکا) کشتی رودخانه پیما که در آن نمایش می‌دهند، کشتی تفریحی و نمایش دار
- ۲- (امریکا - خودمانی) خودنما، اهل پُز و فیس
- ۳- (امریکا - خودمانی) به رخ کشیدن، پُز دادن

show.bread (-bred´) n.

(در مراسم دینی یهود) نان فطیر تبرک شده

* show business

حرفه‌ی هنرپیشگی و نمایش، نمایشگری

* show.case (-kāś´) n., vt.

-cased´, -cas´ing

- ۱- پنجره‌ی مغازه، ویتترین ۲- هر وسیله‌ی نمایش و جلوه‌گرسازی، جلوه‌گرساز، هنرنما
soon the magazine became a showcase for young writers

به زودی آن مجله هنرنمای نویسندگان جوان شد.

- ۳- (در جعبه آئینه یا ویتترین) نمایش دادن، به معرض تماشا گذاشتن ۴- جلوه‌گر کردن، هنرنما کردن

the new film showcases the talents of two of our most brilliant actors

فیلم جدید هنر دو نفر از درخشان‌ترین بازیگران ما را جلوه‌گر می‌سازد.

* show.down (-down´) n.

- ۱- (عامیانه) ۱- (پوکر) روکردن ورق‌ها (برای تعیین برنده) ۲- (مجازی) مقابله یا نبرد نهایی، زورآزمایی سرنوشت ساز، رودرویی قاطع

show|er¹ (shō´ər) n.

نمایش دهنده، سرپرست نمایشگاه

show|er² (shou´ər) n., vt., vi.

- ۱- رگبار، پیل باران
snow shower برف شدید، بوران

rain shower باران تند

showers are more common in spring

رگبار در بهار بیشتر است.

۲- (مجازی) مقدار فراوان

a shower of compliments سیلی از تعریف

۳- (امریکا) مهمانی زنانه برای عروس (که طی

آن به عروس هدیه می‌دهند)

a bridal shower مهمانی به افتخار عروس

۴- دوش

Julie takes two showers each day

جولی در روز دوبار دوش می‌گیرد.

a cold shower یک دوش سرد

۵- دوش گرفتن، حمام گرفتن

David showers and shaves every morning

داوُد هر روز دوش می‌گیرد و ریش می‌تراشد.

۶- (تند) باریدن، پاشیدن

it showered for two full hours

دو ساعت تمام رگبار باران ادامه داشت.

we were showered with stones

بارانی از سنگ بر سرمان ریخته شد.

۷- (مجازی) نثار کردن، (زیاد) ارزانی داشتن،

- باران کردن، فتابلیدن

the bride was showered with gifts

ارمغان‌های فراوانی به عروس داده شد.

his relatives showered invitations on him

قوم و خویش‌ها او را دعوت باران کردند.

shower rose leaves on imbibers

بر سر میخواره برگ گل بفتالید

show'ery, adj.

* show.girl (shō'gɜrl') n.

chorus girl ←

show|i.ly (shō'ə lē) adv.

به روش نمایشی، با زرق و برق، خودنمایانه،

متظاهرانه

show|i.ness (-ē nis) n.

زرق و برق، حالت نمایشی، تظاهر

show.ing (-iŋ) n.

۱- نمایش، نشان دادن، سئانس ۲- تعداد

شرکت کنندگان

show.man (shō'mən) n., pl. -men

۱- نمایشگر (دست اندرکار تهیه و ارائه‌ی

نمایش به صورت فیلم و غیره) ۲- خبره در

جلوه‌گرسازی، میاندار، معرکه‌گیر

show'man.ship', n.

shown (shōn) vt., vi.

اسم مفعول فعل: show

show.off (shō'ɔf') n.

۱- فیس، خودنمایی، پُز، به رخ کشی، نازیدن (به

چیزی) ۲- آدم خودنما، اهل بادوفیس

show of hands

(هنگام رأی‌گیری) نشان دادن دست، بلند کردن

دست (به نشان رأی موافق)

show.piece (shō'pēs') n.

هر چیز در معرض نمایش، نمونه‌ی برجسته،

سرمشق

show.place (-plās') n.

۱- محل دیدنی، محل جالب و مورد توجه

۲- جای زیبا، جای مزین

show.room (-rōom') n.

اتاق نمایش، تالار نمایش (جایی که در آن کالا

را به معرض نمایش می‌گذارند)، نمایشگاه کالا

* show window

(مغازه) ویتترین، پنجره، جعبه آینه

a car showroom محل عرضه‌ی اتومبیل برای فروش

show|y (-ē) adj. show|i.er,

show|i.est

۱- گیرا، چشمگیر، پُر نما، خوشنما ۲- پُر زرق و

برق، خودنمایانه

shpt shipment

مخفف: محموله، مرسوله

shr share(s)

مخفف: سهام

shrank (shranjk) vt., vi.

زمان گذشته‌ی: shrink

shrap.nel (shrap'nəl) n.

۱- گلوله‌ی افشان، گلوله‌ی ساچمه‌پران،

شراپینل ۲- قطعات یا ساچمه‌های گلوله‌ای
افشان

shred (shred) n., vt. **shred´ded** or
shred, shred´ding

۱- (خیار یا پیاز و غیره) رنده کردن، باریکه
باریکه کردن، ریزریز کردن، چاک چاک کردن
a bowl of shredded cucumbers and yogurt

یک کاسه ماست و خیار (رنده شده)

a machine that shreds sugar cane

ماشینی که نیشکر را ریزریز می‌کند

shredded cloth پارچه‌ی پاره‌پاره شده

this shredded heart این قلب چاک چاک

۲- قطعات رنده شده یا خُرد شده، تراشه،
باریکه، تکه، نواره، بریده

shreds of paper بریده‌های کاغذ

۳- (مجازی) ذره

without a shred of truth بدون ذره‌ای حقیقت

shred´dable, adj.

shredded wheat

گندم خُرد کرده (و برشته کرده که برای
صبحانه با شیر می‌خورند)

shred.der (shred´ər) n.

(شخص یا وسیله) ریزریز کننده، رنده

Shreve.port (shrēv´pōrt´)

شهر شریو پورت (پایتخت ایالت لوئیزیانا -
امریکا)

shrew (shrōō) n.

۱- موش شبگرد (انواع پستانداران حشره‌خوار
موش مانند به ویژه تیره‌ی Soricidae)
۲- (زننده) زن سلیطه، پتیاره، لچاره

shrewd (shrōōd) adj.

۱- (در اصل) بدجنس، بدسیرت، نابکار
۲- زیرک، زرنگ، ناقتلا، رند

a shrewd businessman سوداگر زرنگ

۳- زیرکانه، بازرنگی ۴- (قدیمی) تیز، بُرنده

shrewd´ly, adv.

shrewd´ness, n.

shrew.die (shrōōd´ē) n.

(عامیانه) آدم ناقتلا، آدم زیرک

shrew.ish (shrōō´ish) adj.

(زن) بدخلق، سلیطه، پتیاره، لچاره، ارغه،

شهر آشوب

shrew´ishly, adv.

shrew´ish.ness, n.

shrew.mouse (-mous´) n., pl.

-mice´

shrew ←

shriek (shrēk) n., vi., vt.

۱- فریاد زیر و نافذ، جیغ

a shriek of terror جیغ حاکی از وحشت

۲- (از ترس یا درد یا خنده) جیغ زدن، صدای
زیر و ناهنجار درآوردن

the women shrieked at the sight of the mouse

زن‌ها با دیدن موش جیغ کشیدند.

the sirens shrieked

اُزیرها به صدا درآمدند.

۳- جیغ جیغ (مانند صدای برخی پرندگان)

shriek´er, n.

shriev.al|ty (shrēv´əl tē) n., pl. **-ties**

۱- دوره‌ی تصدی یا حدود اختیارات کلانتر
محل ۲- حوزه‌ی کلانتر

shriev´al, adj.

shrieve (shrēv) n.

(مهجور) ← sheriff

shriev´al, adj.

shrift (shrift) n.

(قدیمی) ۱- توبه، اقرار (به کشیش) ۲- توبه‌ی
گناهکار و بخشش او از سوی کشیش

shrike (shrik) n.

(جانور شناسی) سنگ چشم (انواع پرندگان
شکارگر تیزآوا از تیره‌ی Laniidae)

shrill (shril) adj., vi., vt., adv.

۱- (صدا) بسیار زیر، تیز، تیزآوا

a shrill whistle یک سوت تیزآوا

۲- گوشخراش

a bird with a shrill call پرنده‌ای با صدای گوشخراش

۳- (قدیمی) تند و تیز، پُر ادویه، دهان‌سوز

۴- سمج، مُصر ۵- (مهجور) با سماجت، با
صدای زننده ۶- با صدای زیر داد زدن، جیغ

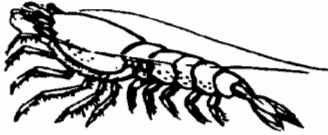
زدن

shrill´ly, adv.

shrill´ness, n.

shrimp (shrimp) vi., n., pl. **shrimps** or **shrimp**

۱- (جانور شناسی) میگو (انواع سختپوستان decapod) ۲- میگو گرفتن ۳- (خودمانی) آدم ریزه پیزه، فسقلی، آدم بی اهمیت، دونپایه



SHRIMP

shrimp'er, n.

shrimp plant

(گیاه شناسی) گیاه میگو (Beloperone guttata) از خانواده‌ی acanthus - بومی نواحی استوایی (امریکا)

shrine (shrīn) n., vt. **shrined**, **shrining**

۱- reliquary ۲- نمازخانه‌ی کوچک
۳- مرقد ۴- ضریح ۵- زیارتگاه، مکان مقدس، حرم مطهر ۶- بنای مهم (از نظر تاریخی یا ملی و غیره)

shrink (shrink) n., vi., vt. **shrank** or **shrunk**, **shrunk** or **shrunk**'|en, **shrink**'ing

۱- (پارچه و لباس و غیره) آب رفتن، کوچک شدن، (کاشی) ورجلسکیدن

if you wash these trousers they will shrink

اگر این شلوار را بشوری آب خواهد رفت.

when one gets old one's body shrinks

آدم که پیر شد جثه‌اش کوچک می‌شود.

۲- (مقدار یا ارزش و غیره) کاهش یافتن، نقصان یافتن، کم شدن

shrinking incomes

درآمدهای در حال نقصان

the company's sales have shrunken

فروش شرکت کاهش یافته است.

۳- اِبا داشتن، خودداری کردن، عقب کشیدن، دور شدن

he doesn't even shrink from hurting his own children
او حتی از آزار دادن فرزندانش خود را ندارد.

when she saw his angry face, she shrank from him
وقتی چهره‌ی خشمناک او را دید از او دور شد.

۴- مضایقه کردن، کوتاهی کردن
to shrink from doing one's duty

در انجام وظیفه‌ی خود قصور کردن

۵- آب رفتگی، کوچک شدگی، کاهش ۶- (امریکا - خودمانی) روانپزشک

shrink'able, adj.

shrink.age (shrink'ij) n.

۱- آب رفتگی، جمع شدگی، کوچک شدگی
۲- (جمع کاهش وزن دام از هنگام ارسال تا هنگام تبدیل شدن به گوشت قصابی) افت، میزان افت

shrinking violet

(عامیانه) آدم کمرو یا افتاده

shrink-wrap (shrink'rap) n., vt.

-wrapped, **-warp**'ping

۱- (فرآورده را در پلاستیک پیچیدن و سپس حرارت دادن به طوری که پلاستیک محکم به کالا بچسبد) لفاف پیچی کاهشی کردن ۲- این نوع لفاف

shrive (shriv) vt., vi. **shrived** or

shrove, **shriv**|en (shriv'ən) or

shrived, **shriv**'ing

(قدیمی) ۱- به اقرار گناهان کسی گوش دادن و او را بخشودن ۲- با استغفار طلب بخشش کردن ۳- اقرار کردن (به گناه)

shriv|el (shriv'əl) vt., vi. **-eled** or

-elled, **-el.ing** or **-el.ling**

۱- چروکیدن (و جمع یا کوچک شدن)، کیس کردن، پژمردن، انجوخیدن، (کاشی) هم-چلسکیدن، ورجلونیدن

the skin shrivels with age

پوست در اثر پیری چروکیده می‌شود.

I pricked the balloon and it shrivelled

بادکنک را سوزن زدم و درهم چروکیده شد.

۲- عاطل و باطل کردن، از مصرف انداختن،
بیچاره کردن، بی‌فایده کردن

shroff (shrāf) n., vt.

(از ریشه‌ی عربی) ۱- صراف، فروشنده‌ی ارز
۲- سکه شناس، سکه سنج ۳- (برای جداکردن
سکه‌های جعلی یا بدلی) سکه سنجی کردن

Shrop.shire (shrāp' shir) n.

۱- شهرستان شرآپ‌شیر (در غرب انگلیس)
۲- گوسفند شرآپ‌شیر (دارای هیکل متوسط و
سر سیاه)

shroud (shroud) n., vt., vi.

۱- کفن ۲- پوشش، پرده، لفاف، پوشانه
behind a shroud of secrecy در پس پرده‌ی اختفا
a shroud of dust was hanging over the city

پوششی از گرد و غبار بر فراز شهر قرار داشت.

۳- (طناب‌هایی که از دو طرف کشتی برای
نگهداری دکل به آن بسته شده‌اند) طناب
پشت‌بند، طناب دکل، طناب مهار ۴- هر یک از
طناب‌های چتر نجات (که شخص را به چتر
وصل می‌کنند) - به آن shroud line هم
می‌گویند) ۵- کفن کردن ۶- پوشاندن، پنهان
کردن، ناپیدا کردن

the tree was shrouded in a heavy mist

مه سنگینی درخت را از نظر محو می‌کرد.

uncertainty shrouds the identity of the corpse

غباری از ابهام هویت آن نعش را پوشانده است.

۷- (قدیمی) پناه دادن، محافظت کردن، تحت
حفاظت در آوردن ۸- (قدیمی) پناه بردن

shroud-laid (-lād') adj.

(طناب) چهار رشته‌ای، دارای چهار بخش به هم
تابیده، چهارلا

shrove (shrōv) vt., vi.

زمان گذشته‌ی: shrive

Shrove.tide (shrōv' tīd') n.

(مسیحیت) روز قبل از چهارشنبه‌ی توبه
(Shrove Tuesday هم می‌گویند)

shrub¹ (shrub) n.

(گیاهی که به جای یک ساقه چند ساقه‌ی اصلی
دارد و کوتاه است) درختچه، بُته، بوته (bush هم
می‌گویند)

shrub'like', adj.

shrub² (shrub) n.

(از ریشه‌ی عربی: شراب) ۱- نوشابه‌ی دارای
آب میوه و شکر و براندی ۲- نوشابه‌ی کمی
ترش دارای آب میوه و یخ

shrub.ber|y (shrub' ər ē) n.

۱- بوته‌زار، درختچه زار ۲- گل و بته،
درختچه‌ها

shrub|by (-ē) adj. **-bi|er, -bi.est**

۱- پوشیده از درختچه، پُربوته ۲- بوته مانند،
درختچه‌سان

shrub'bi.ness, n.

shrug (shrug) n., vt., vi. **shrugged,**
shrug'ging

۱- (به نشان تردید یا تحقیر یا بی‌اعتنایی و
غیره) شانه بالا انداختن، بی‌اعتنایی نشان دادن
I told him not to smoke, but he shrugged and
lighted another cigarette

به او گفتم که سیگار نکشد ولی او شانه بالا انداخت و یک سیگار
دیگر روشن کرد.

۲- بی‌اعتنایی، شانه بالا اندازی

the shrug of her shoulder showed her
contempt

شانه بالا انداختن او حاکی از بی‌اعتنایی او بود.

he gave a shrug and went on smoking

شانه‌ای بالا انداخت و به سیگار کشیدن ادامه داد.

۳- (زنانه) کت کوتاه، ژاکت کوتاه، کت پایین باز
● shrug off

با بی‌اعتنایی رویرو شدن یا تلقی کردن، ناچیز
شمردن، خم به ابرو نیاوردن

she shrugged off all criticism and continued
doing what she believed in

او به انتقادات اعتنایی نکرد و مثل سابق طبق اعتقاد خود عمل
کرد.

shrunk (shruŋk) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول فعل: shrink

shrunk|en (shruŋ' kən) vi., vt., adj.

۱- اسم مفعول فعل: shrink ۲- آب رفته، کوچک
شده، هم چلسکیده

shtg shortage مخفف: کمبود، نقصان

* **shtick** (shtik) n.

(امریکا - خودمانی) ۱- مسخره بازی، کار

خنده‌دار ۲- وسیله‌ی جلب توجه، چشمگیره

۳- ویژگی، فوت و فن

shuck (shuk) n., vt., vi.

- ۱- (ذرت و غیره) غلاف، پوشبرگ (که در چند لایه دانه‌های ذرت را می‌پوشاند)، (لوبیا و غیره) نیام، غلاف ۲- (صدف خوراکی و میگو و لانگوست و غیره) صدف، سخت‌پوست ۳- (گردو و غیره) پوست، پوسته ۴- سیبوس ۵- (از ذرت و لوبیا و غیره) غلاف‌کندن، نیام‌کندن، از پوست درآوردن، مغز کردن، (میگو و غیره) از صدف درآوردن، از سخت‌پوست‌کندن ۶- (عامیانه - جمع) پیشین، غاز

یک غاز هم نمی‌ارزد. it's not worth shucks

۷- (خودمانی) حقه، کلک، آدم حقه‌بان، چیز قلبی ۸- (خودمانی)‌کندن، درآوردن

لباس خود را‌کندن to shuck one's clothes

۹- (امریکا - خودمانی) گول زدن، دست انداختن، کلک زدن

shuck'er, n.

* **shucks** (shuks) interj.

(امریکا - خودمانی - ندای حاکی از سرخوردگی یا شرم و غیره) وای! خاک بر سرم!

وای! کیف پولم چی شد؟ shucks! where is my wallet?

shud.der (shud'ər) vi., n.

۱- (از ترس یا تنفر و غیره - ناگهان) چندش گرفتن، به خود لرزیدن، فراشیدن

I shuddered at the sight of his blood

با دیدن خون او چندشم شد.

he shuddered to think that someday they too will have an atomic bomb

فکر اینکه آنها هم روزی بمب اتمی خواهند داشت لرزه بر اندامش افکند.

۲- به لرزه درآمدن، مرتعش شدن، لرزان شدن the train slowed down, shuddered, and stopped

قطار آهسته شد، به لرزه درآمد و ایستاد.

۳- چندش، لرزش، لرزه، ارتعاش

her shudder at seeing the putrid corpse

چندش او از دیدن نعش گندیده

● the shudders چندش، انزجار

shud' der.ingly, adv.

shud' dery, adj.

shuf. fle (shuf' əl) n., vi., vt. -fled, -fling

۱- (ورق بازی و غیره) بُر زدن، بُر

Hejazi shuffled the cards. حجازی ورق‌ها را بُر زد.

۲- پای خود را روی زمین کشیدن و راه رفتن، لخلخ کردن، لُخ لُخ راه رفتن، چمیدن، لنجیدن، گرازیدن، لُخ لُخ، قدم کِشان، شتره زدن

tired miners shuffled homeward

معدنچی‌های خسته لُخ‌لُخ‌کنان به سوی خانه می‌رفتند.

۳- رقص قدم کِش کردن، (با گام‌های کِشان)

رقصیدن ۴- قاتی‌پاتی کردن، درهم و برهم کردن، قاتی‌پاتی، توده‌ی درهم و برهم

there was a shuffle of papers on his desk

توده‌ی درهم و برهمی از کاغذ روی میزش بود.

۵- از جایی به جای دیگر بردن، تغییر مکان دادن، جابه‌جا کردن، وُر رفتن

to shuffle funds among various accounts

وجوه را در چند حساب مختلف جابه‌جا کردن

he shuffled the letters all the time instead of working

به جای کار کردن همه‌اش به نامه‌ها وُر می‌رفت.

۶- (با: into یا out) چپاندن، درکشیدن،‌کندن

۷- (با: into یا out - با حيله یا طفره) وارد شدن، شانه‌خالی کردن، مردردندی کردن، حيله، طفره، مردردندی، گریز

don't shuffle, tell us where it is!

طفره نرو، بگو کجاست!

he shuffled out of the work by pretending to be ill

با تظاهر به بیماری از زیر کار در می‌رفت.

۸- جابجا شدن، وول خوردن، لوشیدن، این پا آن پا کردن، (پاها یا دستان خود را مرتباً) تکان دادن

he shuffled his feet as he waited

در حال انتظار که بود مرتباً پاهای خود را پس و پیش می‌کرد.

the children were shuffling in their seats

بچه‌ها در صندلی‌های خود وول می‌خوردند.

۹- (با شتاب و لاقیدی) لباس درآوردن یا پوشیدن

he shuffled out of his clothes and jumped into the pool
با شتاب رخت‌های خود را کند و پرید توی استخر.

● lose in the shuffle

(به واسطه‌ی شلوغی و عدم نظم) از قلم افتادن یا انداختن، گم کردن یا شدن

the task of training new teachers was lost in the shuffle of war

هیجان جنگ کار آموزش آموزگاران جدید را در بوته‌ی فراموشی افکند.

● shuffle off

خلاص شدن، دور انداختن، (از شرّ چیزی) راحت شدن

shuf'fler, n.

shuf|fle.board (shuf'æl bôrd') n.

(نوعی بازی: دیسک‌های بزرگ را با چوگان در سطح صاف به سوی هدف می‌لغزانند) شافل - بُرد

shul (shool) n. ← synagogue

Shu.lam.ite (shool'la mit')

(انجیل) شولمیت

shun (shun) vt. shunned,

shun'ning

دوری کردن (از)، احتراز کردن، اجتناب کردن، پرهیز کردن، خویشداشت کردن، پرهیزیدن، روی گرداندن

since her divorce she has been shunned by her neighbors

از وقتی که طلاق گرفته است همسایه‌ها از او دوری می‌کنند.

he decided to shun all alcoholic beverages

او تصمیم گرفت از همه‌ی مشروبات الکلی روی بگرداند.

shun'ner, n.

* shun.pike (-pik') n.

(امریکا) راه فرعی

shun'pik'er, n.

shun'pik'ing, n.

shunt (shunt) vt., vi., n.

۱- (قطار) خط عوض کردن، به خط دیگر رفتن

یا بردن

the train was shunted to a siding

قطار را به خط فرعی انداختند.

۲- کنار زدن، پس زدن، مورد بی‌اعتنایی قرار دادن

they shunted the parents aside and talked to the children directly

آنها والدین را کنار زدند و مستقیماً با بچه‌ها صحبت کردند.

۳- (جریان برق را) قطع کردن

the circuit is shunted by the wheels of the train
چرخ‌های ترن جریان برق در مدار را قطع می‌کند.

۴- منحرف کردن یا شدن

greed shunted him from studying into gambling

از موجب شد که کار او از تحصیل به قماربازی بکشد.

۵- (مرتباً) رفت و برگشت کردن

the bus shunts between the two towns

اتوبوس میان آن دو شهر رفت و آمد می‌کند.

۶- (انگلیس - راه آهن) سوزن، دستگاه تغییر خط، انشعاب دهنده، سویچ ۷- (برق و مکانیک) موازی، انشعابی، (مدار یا مقاومت) فرعی، افسار، مهار، اتصال موازی، شنت

shunt'er, n.

shunt winding

(برق) سیم‌پیچی موازی

shunt'-wound' (-wound') adj.

shush (shush) interj., vt.

۱- هیس! ساکت باش! بی‌صدا! ۲- هیس کردن، دعوت به سکوت کردن

Shu.shan (shool'shän')

(انجیل) شوشان (Susa هم می‌گویند)

shut (shut) adj., n., vi., vt. shut,

shut'ting

۱- بستن

Mehri shut her eyes
مهری چشمانش را بست.

Julie shut the book and got up

جولی کتاب را بست و از جا برخاست.

please shut the door
لطفاً در را ببندید.

۲- مسدود کردن، گرفتن، کیپ کردن

I shut the hole with a piece of cloth

سوراخ را با یک تکه پارچه مسدود کردم.

shut the bottle top tightly در بطری را کیپ کن.
 ۳- از رفت و آمد جلوگیری کردن، عبور و مرور را قطع کردن ۴- محبوس کردن، زندانی کردن
 the bird is shut in a cage پرنده در قفس گرفتار است.
 they shut him in a dungeon او را در دخمه‌ای زندانی کردند.

۵- تعطیل کردن

the factory has been shut for two years

دو سال است که کارخانه تعطیل شده‌است.

۶- بسته، مسدود، تعطیل

a shut window

پنجره‌ی بسته

۷- عمل بستن، بسته بودن، انسداد

● shut down

۱- بستن

they shut down universities for two years

دانشگاه‌ها را دو سال تعطیل کردند.

۲- (ابر یا تاریکی یا مه و غیره) فراگرفتن

● shut in

محاصره کردن، دور (چیزی را) گرفتن، احاطه کردن

● shut of (مطلی) خلاص (از شر چیزی)، رها

● shut off

۱- منزوی کردن، جدا کردن ۲- (لوله یا شیر یا مجرا) مسدود کردن، بستن

● shut out

(صدا یا منظره و غیره) سد کردن، جلوگیری کردن، راه ندادن، (ورزش) امتیاز ندادن

● shut up

۱- زندانی کردن، حبس کردن ۲- (راه یا در و غیره) مسدود کردن، بستن ۳- (عامیانه) حرف نزن، دهان فرو بستن، مانع صحبت یا بیان شدن ۴- (به صورت امر) خفه شو! ساکت!

* **shut.down** (-down´) n.

تعطیل، بسته بودن (مثلاً مدرسه یا کارخانه)

shut-eye (-ī´) n.

(خودمانی) خواب

shut-in (-in´) adj., n.

۱- بستری، بیمارستانی، زمین گیر ۲- منزوی، کم معاشرت، تنهایی دوست ۳- بیمار بستری،

بیمار زمین گیر

shut-off (-ôf´) n.

(هر چیزی که جریان آب یا گاز یا برق و غیره را قطع کند) بندآور، سویچ، شیر

shut.out (-out´) n.

۱- (ورزش) چند به هیچ از تیم مقابل یا حریف بردن ۲- مسابقه‌ای که در آن یک طرف اصلاً امتیاز نمی‌آورد

shut.ter (shut´ər) n., vt.

۱- (شخص یا وسیله) مسدود کننده، بندآور
 ۲- (پنجره) کرکره، پنجره‌ی کرکره‌ای ۳- (در فانوس و غیره) دریچه، سوراخ بند، دهانه گیر
 ۴- (دوربین عکاسی) شاتر، بندان ۵- دارای کرکره یا بندان کردن

* **shut|ter.bug** (-bug´) n.

علاقمند به عکاسی، کریم عکاسی

shut.tle (shut´tl) n., vt., vi. **-tled, -tling**

۱- ماکو ۲- (وسیله‌ی نقلیه که در مسیری رفت و آمد کند) شاتل، گردا، رفت آمدگر، شُد آمدگر
 the Chicago-Washington shuttle

وسیله رفت‌آمد بین شیکاگو و واشنگتن

۳- مسیر شُد آمد ۴- ← space shuttle
 ۵- (مخفف) shuttlecock ۶- (به سرعت) پس و پیش رفتن ۷- شُد آمد کردن، رفت آمد کردن، رفت و برگشت کردن

doctors were shuttled from one field hospital to another

دکترها را از یک بیمارستان صحرایی به بیمارستان صحرایی دیگر می‌بردند و می‌آوردند.

۸- با وسیله‌ی نقلیه‌ی شُد آمدگر سفر کردن

he shuttled to London

با هواپیمای رفت و برگشت به لندن رفت.

shut|tle.cock (-kāk´) n., vt., vi.

۱- (بازی بدمینتون) گوی پر دار ۲- پس و پیش رفتن یا فرستادن

* **shuttle diplomacy**

(مسافرت پیاپی دیپلمات میانجی میان دو

کشور متخاصم) دیپلماسی شد آمدی
shy¹ (shī) n., pl. **shies** adj. **shy´|er**
 or **shi´|er**, **shy´est** or **shi´est** vi.
shied, shy´ing

۱- کمرو، خجالتی، محبوب، پرآزرم، زودشرم
 a shy young woman زنی جوان و محبوب
 I am too shy to ask him for money

اصلاً رویم نمی‌شود از او پول بخواهم.

۲- خجولانه، با کمرویی ۳- ترسو، (جانور)
 رموک، رموک
 a shy horse اسب رموک

۴- مواظب، محتاط، ملاحظه کار، پیرانگر
 ۵- (به ویژه گیاه) کم بار، بد میوه ۶- (امریکا -
 خودمانی - پوکر) بدهکار، (با: on یا of) دارای
 کمبود پول ۷- از جا پریدن، یکه خوردن، رم
 کردن

the horse shied at the gunshot

در اثر تیراندازی اسب رم کرد.

۸- کمرویی کردن، محتاط شدن، خود را عقب
 کشیدن، منصرف شدن

as soon as they found that the salary would be
 insignificant, all of the job's candidates shied
 away

تا فهمیدند حقوق ناچیز خواهد بود همه‌ی متقاضیان آن شغل
 منصرف شدند.

۹- کم آوردن، کم داشتن

we are still five dollars shy هنوز پنج دلار کم داریم.

• fight shy of

دوری کردن (از شخص یا چیز)، احتراز کردن
shy´er, n.

shy´ly, adv.

shy´ness, n.

shy² (shī) vt., vi. **shied, shy´ing**
 n., pl. **shies**

۱- انداختن، شوت کردن

shying stones at a target به سوی هدف سنگ انداختن

۲- (عامیانه) آزمودن، انجام دادن ۳- (عامیانه)
 متلک، رَجَز

Shy.lock (shī´läk´) n.

۱- (نام رباخوار یهودی در نمایشنامه‌ی «تاجر
 ونیزی» از شکسپیر) شایلاک ۲- طلبکار

بی‌رحم، رباخوار

* **shy.ster** (shī´stər) n.

(امریکا - خودمانی) بی‌وجدان (به ویژه وکیل
 دادگستری)، بی‌مرام، گوشبر

si (sē) n.

(موسیقی) ← ti

si (sē) adv.

(ایتالیایی و اسپانیایی) بلی، آری

Si S(ysteme) I(ternationale)

مخفف: سیستم بین‌المللی اوزان و مقیاسات،
 سازگان بین‌المللی سنگش و اندازه‌ها

Si silicon

مخفف: (شیمی) سیلیکن، سیلیسیم

si|al (sī´al´) n.

(زمین‌شناسی) سیال (لایه‌ای از سنگ خارا که
 در پوسته‌ی زمین زیر قاره‌ها قرار دارد)

si.al´ic, adj.

si.al|a.gogue (sī al´ə gäg´) n.

(هر ماده‌ی زیاد کننده‌ی آب دهان) خدوآور،
 بزاق آور

si.al´a.gog´ic (-gä´jik) adj.

si|a.lid (sī´ə lid) adj., n.

(حشره شناسی) ۱- توسه مکس (← alderfly)
 ۲- وابسته به توسه مگسان (sialidan هم
 می‌گویند)

Si.al.kot (sē ä´l´köt)

شهر سیالکوت (در پنجاب - پاکستان)

si|a.loid (sī´ə loid´) adj.

خدو مانند، بزاق مانند

Si|am (sī am´)

۱- (قدیمی) کشور سیام (امروزه: تایلند)

۲- خلیج سیام (امروزه: Gulf of Thailand)

si|a.mang (sē´ə maŋ´) n.

(جانورشناسی) میمون سیامانگ
 (Symphalangus syndactylus)

Si|a.mese (sī´ə mēz´, -mēs´) adj.,

n., pl. **Si´|a.mese´**

(قدیمی) ۱- سیامی، اهل سیام (امروزه)

می‌گویند: Thai) ۲- گریه‌ی سیامی (آبی چشم و

دارای موی نرم) ۳- (لوله کشی) دور راه به این

شکل: Y

Siamese twins

دوقلوی پیوسته، دوقلوی به هم چسبیده

sib (sib) n., adj.

۱- خویشاوند، همخون ۲- برادر، خواهر

۳- (مردم شناسی) تیره، خاندان ۴- (جانور- شناسی) همزاده، از یک پدر و مادر

Si.be|li.us (si bā' lē ōos), Jean
1865-1957

ژان سیبلیوس (آهنگساز فنلاندی)

Si.ber|i|a (sī bir' ē ə)

سیبری، سیبری (بخش خاوری روسیه - ۱۲۹۵۰۰۰ کیلومترمربع)

Si.ber'ian, adj., n.

Siberian husky

سگ سورت‌مه کیش سیبری

sib|i.lant (sib' əl ənt) adj., n.

۱- صدای «هیس»، دارای این صدا

۲- (آواشناسی) تفتشی، پاشیده، سوتی (در

انگلیسی: j, ch, zh, sh, z, s) ۳- بیواکه‌ی سایشی

sib' i.lance or

sib' i.lancy, pl. -cies, n.

sib' i.lantly, adv.

sib|i.late (-āt') vt., vi. **-lat' |ed**,
-lat' ing

هیس کردن، با صدای هیس مانند یا تفتشی تلفظ کردن

sib' i.la' tion, n.

Si.biu (sē byōō')

شهر سی‌بیو (در مرکز کشور رومانی)

sib.ling (sib' liŋ) n.

برادر، خواهر، همشیره، همشیر

Manoochehr and his five siblings

منوچهر و پنج خواهر و برادرش

sib|yl (sib' əl) n.

۱- (یونان و روم باستان - زن) پیغمبر،

آینده‌نما ۲- فالگیر

Sib|yl (sib' əl) اسم خاص مؤنث

sib|yl.line (sib' əl īn') adj.

(زن) پیغمبر مانند، پیامبرانه، وابسته به آینده‌نمایی یا فالگیری (sibyllic و sibylic هم می‌گویند)

sic (sik) adv.

(لاتین - میان آکولاد قرار می‌گیرد: [sic]) چنین، اینچنین، همینطور (برای نشان دادن اینکه اشتباه جمله یا واژه‌ی نقل قول شده از ناقل نیست)

sic¹ (sik) adj.

(اسکاتلند) ← such

sic² (sik) vt. **sicked**, **sick' ing**

۱- (سگ را) تشویق به حمله کردن، کیش کردن
he sicked his dog on me. سگش را به من کیش کرد.

۲- (به ویژه سگ) حمله کردن، (به کسی) پریدن

sic.ca.tive (sik' ə tiv) adj., n.

۱- خشک کننده، خشکی آور ۲- ماده‌ی خشک کننده

Si.chuan (sē' chwān')

استان سیشوان یا سیچوان (در جنوب چین - پایتخت: Chengdu - ۵۶۹۰۰۰ کیلومترمربع)

Si.cil.i|an (si sil' yən) adj., n.

۱- اهل جزیره‌ی سیسیل، سیسیلی ۲- گویش ایتالیایی سیسیلی

Sic|i.ly (sis' əl ē)

جزیره‌ی سیسیل (در جنوب باختری ایتالیا - پایتخت: Palermo - ۲۵۷۰۹ کیلومترمربع)

sick (sik) adj.

۱- بیمار، مریض، ناخوش، ناتندرست، رنجور، انگشتال

a sick child کودک بیمار

she has been sick for the last two months

در دوماه اخیر بیمار بوده است.

۲- دارای حالت تهوع (دل به هم خوردگی، استفراغ، وامش، قی)، دل آشوب

after eating the fish, I felt sick to my stomach

پس از خوردن ماهی احساس تهوع می‌کردم.

to become carsick در اتومبیل حالت تهوع پیدا کردن

to become seasick

در کشتی حالت استفراغ پیدا کردن
۳- بیمار گونه، وابسته به بیماری، بیمارانه،
استعلاجی

a sick expression حالت بیمارگونه

sick leave مرخصی استعلاجی

sick thoughts اندیشه‌های بیمارگونه

a sick personality شخصیت بیمارگونه

sick benefits مزایای ناخوشی

۴- اندوهگین، ناخرسند، ناراحت، متأسف
seeing those orphans made me sick at heart

دیدن آن یتیمان مرا قلباً متأسف کرد.

۵- بیزار، دلزده، زده، سیر، دل سیر

sick with fear وحشت زده

I am sick of flattery از چاپلوسی بیزارم.

their inefficiency makes one sick
بی‌عرضگی آنها آدم را دلزده می‌کند.

I am sick of such excuses
از این بهانه‌ها خسته شده‌ام.

sick and tired بیزار و خسته

۶- نزار، نحیف، ناقص، خراب، رنگ پریده،
علیل، دردمند ۷- دلتنگ، در فراق، در غم غربت

homesick در فراق وطن

sick for one's parents دلتنگ برای والدین خود

۸- قاعده، دچار قاعدگی، در حال ماهانگی،
حیض ۹- روان بیمار، دچار اختلال هیجانی

۱۰- (عامیانه) آزارگر، سادیست، آزارگرانه، (از
نظر اخلاقی) مردود، ناسالم، مشمئز کننده

a sick joke شوخی مشمئز کننده

۱۱- (کشاورزی) نابارور

wheatsick soil خاک نابارور برای گندم

a sick tree درخت کمرشده یا نابارور

۱۲- (بازار) کم فعالیت، کساد، رو به نزول، رو
به ضعف

a sick economy اقتصاد رو به ضعف یا بیمارگونه

a sick market بازار کساد

۱۳- پسوند: بیمار، بیمارگونه، بیزار

heartsick قلباً متأسف یا دلزده

airsick دچار تهوع در هواپیما

● (as) sick as a parrot
(انگلیس - خودمانی) بیزار، دل‌سیر

● be sick
(انگلیس - خودمانی) قی کردن، بالا آوردن،
تهوع داشتن

● fall sick بیمار شدن، مریض شدن

● feel sick احساس تهوع کردن

● make (someone) sick

۱- بیمار کردن ۲- بیزار کردن ۳- دچار تهوع
کردن

● on the sick list
(خودمانی) غایب (به واسطه‌ی بیماری)، جزو
بیماران

● sick about something
اندوهناک، دلشکسته، دلزده

we were pretty sick about losing the game
از باختن در مسابقه خیلی دَمَق شدیم.

● sick to death of something (or someone)
بیزار از چیزی (یا کسی)، کاملاً متنفر

● sick to one's stomach
۱- دچار تهوع ۲- (امریکا - خودمانی) بیزار،
ملول، منزجر

● sick (something) up
(انگلیس - خودمانی) قی کردن، بالا آوردن،
وامیدن

● take sick بیمار شدن، مریض شدن
he suddenly took sick and died
ناگهان بیمار شد و مرد.

● the sick بیماران، دردمندان

sick bay
(به ویژه در کشتی) درمانگاه و داروخانه

sick bed (sik'bed) n. بستر بیماری

sick call

(ارتش) ۱- صف بیماران، صف کسانی که باید
به بهداری رجوع کنند ۲- فرمان تشکیل صف
بیماران، زمان تشکیل صف بیماران

sick|en (sik'en) vt., vi.

۱- بیمار کردن یا شدن، مریض کردن یا شدن
food poisoning sickened the customers

مسمومیت غذایی مشتریان را مریض کرد.

۲- بیزار کردن، منزجر کردن، ناراحت کردن
their sickening disregard of women's rights

بی‌اعتنایی بیزارکننده‌ی آنان نسبت به حقوق زنان

sick'ener, n.

sick.en.ing (-in) adj.

۱- بیمار کننده، ناخوشی آور ۲- تهوع آور
 ۳- تنفرانگیز، بیزار کننده

sick'en.ingly, adv.

sick headache

۱- سردرد ناشی از تهوع ۲- ← migraine

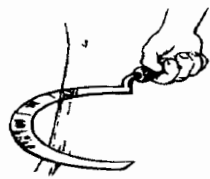
* **sick|ie** (sik'ē) n.

(امریکا - خودمانی) ۱- بیمار ۲- روان بیمار،
 سادیست، آزار دوست

sick.ish (sik'ish) adj.

۱- نسبتاً بیمار یا دچار تهوع ۲- نسبتاً بیمار
 کننده یا تهوع انگیز

sick'ishly, adv.

sick|le (sik'al) n.

SICKLE

داس، دستره، منگال

hammer and sickle

داس و چکش

I was the green field of
 heaven and the sickle
 of the new moon

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

sick leave

مرخصی استعلاجی، مرخصی بیماری

* **sickle bar**

(در ماشین‌های شخم یا درو و غیره) میله‌ای که
 تیغه بر آن سوار است، میله‌ی تیغه

* **sick|le.bill** (-bil') n.

داس نوک، داس منقار (انواع پرندگانی که منقار
 داسی شکل دارند)

* **sickle cell anemia**

(پزشکی) بیماری داسی گویچه، کم خونی
 مدیترانه‌ای (sickle cell disease هم می‌گویند)

* **sickle cell trait**

(پزشکی) ویژگی داس گویچه

sickle feather

(به ویژه دم خروس) شاهپر، داس پر (خمیده و
 داس مانند)

sick.le|mi|a (sik lē'mē əd,

sik'al ē'-) n.

(پزشکی) وجود یاخته‌های داسی در خون،
 سیکلمی

sick|ly (sik'lē) adv., adj. -**li|er**,**-li.est** vt. -**li.ed**, -**ly.ing**

۱- رنجور، علیل، دردمند، مریض حال، نحیف

a sickly old man

پیرمرد رنجور

۲- وابسته به یا ناشی از بیماری، بیمارسان،
 بیمارگونه

a sickly pallor

رنگ پریدگی بیمارگونه

۳- بیمار، مریض، ناتندرست ۴- بیزارکننده،
 تهوع انگیز، مشمئز کننده

a sickly odor

بوی مشمئزکننده

۵- کم، خفیف، ضعیف، رنگ پریده

a sickly light

نور ضعیف

۶- به طور بیمارگونه (sickly هم می‌گویند)

۷- بیمارگونه کردن، نزار کردن، رنگ پریده
 کردن

sick'li.ness, n.

sick.ness (-nis) n.

۱- بیماری، ناخوشی، مریضی ۲- تهوع،
 وامیدیگی

* **sick|o** (sik'ō) n., pl. **sick'os**

(امریکا - خودمانی) ← sickie

* **sick.out** (-out') n.

(امریکا) اعتصاب از راه خود را به بیماری زدن

sick.room (-rōom') n.

اتاق بیمار

sic pas.sim (sik pas'im)

(لاتین) و قس علیهذا، همینطور تا آخر (کتاب یا
 مقاله)

sic trans|it glo.ri|a mun|di

(sik tran'sit glōr'ē ə mun'dē)

(لاتین) بدینگونه افتخارات دنیوی می‌گذرند

Sid.dhar.tha (sid dār'tə)

سیدهارتا (لقب بودا) ← (Buddha)

sid.dur (sid'ər) n., pl. **-durs** or **sid.du.rim**

سیدور (کتاب دعای یهودیان)

side (sid) n., adj., vt. **sid'ed**, **sid'ing**

- ۱- طرف، سوی، سوک، ور، دست
 this side of the wall این طرف دیوار
 on that side در آنسوی
 on both sides در هر دو طرف
 the box opens on this side
 جعبه از این طرف باز می‌شود.
 the right-hand side of the road دست راست جاده
 turn to that side! به آن طرف بپیچ!
 the two sides agreed to a cease-fire
 طرفین با آتش‌بس موافقت کردند.
 there were shops on each side of the square
 در هر سوی میدان مغازه بود.
 ۲- پهلو، کنار، نزد
 on the side of the road در کنار جاده
 a taxi bumped into us from the side
 یک تاکسی به پهلو (ماشین) ما زد.
 I sat by my mother's side من پهلو مادرم نشستم.
 the police pushed the crowd to one side
 پلیس جمعیت را کنار زد.
 the child lay on her side کودک به پهلو خوابید.
 I have a pain on my side پهلویم درد می‌کند.
 Pari knelt by the side of the bed and prayed
 پری در کنار بستر زانو زد و دعا کرد.
 ۳- (رود یا دریاچه یا دریا) کرانه، ساحل، کناره
 seaside دریا کنار
 riverside ساحل رودخانه
 on the side of a lake در کرانه‌ی دریاچه
 ۴- (کوه و تپه و غیره) دامنه
 we walked up the side of the mountain
 ما در دامنه‌ی کوه به سوی بالا پیاده‌روی کردیم.
 ۵- (گوشت) شقه
 a side of mutton یک شقه‌ی گوسفند
 half a side of beef نیم شقه‌ی گاو
 ۶- (انگلیس) صفحه، (کاغذ یا صفحه) رو
 the front and back sides of the paper
 پشت و روی کاغذ

- both sides of the paper هر دو روی ورقه
 my composition is only three sides long
 انشای من فقط سه صفحه است.
 ۷- جانب، سمت
 the danger of attack from the German side was great
 خطر حمله از جانب آلمان‌ها زیاد بود.
 on this side of the road در این سمت جاده
 ۸- جنبه، جهت، ویژگی
 the play stresses the political side of the crisis
 نمایشنامه جنبه‌ی سیاسی آن بحران را مورد تأکید قرار می‌دهد.
 the practical side of this matter
 جنبه‌ی عملی این قضیه
 these poems reveal a peculiar side of her character
 این اشعار یک ویژگی خاص شخصیت او را آشکار می‌سازد.
 ۹- ضلع، بر، وجه
 a square has four sides مربع چهار ضلع دارد.
 a cube has six sides یک مکعب شش بر دارد.
 ۱۰- در کنار، وابسته به کنار، کناری، پهلوئی، جانبی
 a side door در واقع در کنار، درب جانبی
 ۱۱- از یک سو، یک طرفی، کج، زیرچشمی
 a side glance نگاه زیرچشمی (از یک سو)
 ۱۲- فرعی، ثانوی، جنبی
 a side effect اثر جانبی
 a side road راه فرعی
 ۱۳- (حسابداری) ستون ۱۴- دارای ضلع یا طرف کردن
 a many-sided problem یک مسئله‌ی چندین جنبه‌ای
 ● at someone's side (or by someone's side)
 در کنار کسی، پهلو کسی، در مجاورت کسی
 ● from side to side از یک سو تا سوی دیگر، به این سو و آن سو، در نوسان
 ● on every side (or on all sides)
 از هر سو، از هر طرف، از جهت‌های مختلف
 ● on someone's side
 پشتیبان کسی، هوادار کسی
 we are on your side
 ما از تو جانب‌داری می‌کنیم.
 on the right side of someone
 سوگلی کسی، محبوب کسی، مورد محبت و

- لطف کسی
 ● on the side of هوادار، طرفدار
 we are on the side of justice
 ما طرفدار عدالت هستیم.
- on the wrong side of someone
 مورد بی‌لطفی کسی، مورد غضب کسی
- side against someone
 مخالف کسی بودن، طرف مقابل کسی را گرفتن، از دشمن کسی طرفداری کردن
- side by side
 مجاور (همدیگر)، در کنار هم، پهلوئی هم
- side with someone
 جانب کسی را گرفتن، با کسی هم عقیده بودن، از کسی حمایت کردن
- take sides
 از یک طرف هواداری کردن، بی‌طرف نبودن، یک طرف را تأیید یا حمایت کردن
- take someone's side
 از کسی جانبداری کردن، طرف کسی را گرفتن
- * **side.arm** (-ārm') adj., adv.
 با حرکت دست از پهلو به جلو (و در ارتفاع شانه‌ها)
 a sidearm pitch پرتاب از پهلو به جلو
- side arms**
 سلاح کمری (هفت تیر یا دشنه و غیره)
- side.band** (-band') n.
 (رادیو) نوار جانبی، باند کناری
- side.bar** (-bār') n.
 (روزنامه‌نگاری) ستون فرعی، مقاله‌ی کوتاه و فرعی (که گوشه‌ای از مقاله یا خبر اصلی را روشن می‌کند)
- side.board** (-bōrd') n.
 ۱- (اتاق نهارخوری) قفسه‌ی ظروف، کنج
 ۲- هریک از تخته‌های دیواره یا طرفین چیزی
 the sideboards of a wagon تخته‌های دیوار واگن
 ۳- (هاکی) دیواره‌ی اطراف میدان بازی
- * **side.burns** (-bʌrnz') n.pl.
 ۱- (سلمانی مردانه) لاپات، موی جلو گوش‌ها،

- خط ریش ۲- ← burnsidés
- side.car** (-kār') n.
 ۱- اتاقک موتورسیکلت ۲- (مشروب حاوی براندی و آب لیمو) سایدکار
- side chain**
 (شیمی) زنجیر جانبی
- side chair**
 صندلی بی‌دسته، صندلی دور میز نهارخوری
- * **side check** مهار جانبی اسب
- sid|ed** (sīd'id) adj.
 پسوند: - طرفه، - طرفی، - سویه، - ضلعی، - رویه، - وجهی
 شش طرفه، شش وجهی
- six-sided
- side dish**
 خوراک فرعی، مخلفات خوراک
- * **side.kick** (sīd'kīk') n.
 (امریکا - خودمانی) ۱- یار، همدم، دوست صمیمی ۲- شریک، همکار
- side.light** (sīd'liht') n.
 ۱- چراغ یا نور جانبی، نور کنارین ۲- اطلاعات جسته و گریخته (درباره‌ی چیزی) ۳- هر یک از چراغ‌های دو طرف کشتی
- side.line** (sīd'li:n') n., vt. **-lined', -lin'ing**
 ۱- (فوتبال و تنیس و غیره) هر یک از دو خط طرفین زمین، خط جانبی ۲- (جمع) زمین خارج از هر یک از این دو خط ۳- (راه آهن یا خط لوله و غیره) راه فرعی، لوله‌ی انشعابی ۴- محصول فرعی ۵- کار فرعی ۶- (بویژه ورزش) از شرکت بازداشتن یا بازماندن
 he was sidelined by a bodily injury
 به خاطر صدمه‌ی بدنی از شرکت محروم شد.
- on the sidelines
 ۱- در نواره‌ی خارج از زمین بازی ۲- خارج از گود، غیر فعال، تماشاچی
- side'lin'er**, n.
side.ling (sīd'liŋ) adv., adj.
 ۱- یک‌وری، به یک سو، یک طرفی ۲- سراسیب،

شیب‌دار
side.long (sīd' lōŋ') adv., adj.

۱- به سوی کنار، کج، زیرچشمی، یک سویه
 a sidelong glance نگاه زیرچشمی
 ۲- شیب دار، سراشیب ۳- غیرمستقیم، کنایه -
 آمیز

a sidelong remark حرف کنایه‌آمیز

* **side.man** (sīd' man') n., pl.

-men'
 عضو ارکسترجاز (و غیره) - ولی نه رهبر
 ارکستر

* **side meat**

(محلّی) گوشت پهلوی خوک

side.piece (sīd' pēs') n.

قطعه‌ی جانبی، تکه‌ای از پهلوی یا کنار هر چیز
side|re|al (sī dīr' ē əl) adj.

نجومی، استارگانی، ستاره‌ای، استاری
 si.dē'real.ly, adv.

sidereal day

روز نجومی (۲۳ ساعت و ۵۶ دقیقه و ۴/۱ ثانیه)،
 روز استاری

sidereal month

ماه نجومی (۲۷ روز و ۷ ساعت و ۴۳ دقیقه و
 ۱۱/۵ ثانیه)، ماه استاری

sidereal time

زمان نجومی (۲۶۵ روز و ۶ ساعت و ۹ دقیقه و
 ۹/۵۴ ثانیه)، زمان استاری

sidereal year

سال نجومی، سال استاری

sid.er.ite (sīd' ər it') n.

۱- (سنگ آهن: FeCO₃) سیدریت ۲- (مُهجور)
 آسمان‌سنگ، سنگ آسمانی دارای آهن زیاد

sid'er.it'ic (-rit'ik) adj.

sid|er|o⁻¹ (sīd' ər ō)

پیشوند: آهن [siderolite] (پیش از واکه: sider-)

sid|er|o⁻² (sīd' ər ō)

پیشوند: ستاره [sideromancy] (پیش از واکه:
 sider-

sid.er|o.lite (sīd' ər ə lit') n.

(مُهجور) - سنگ آسمانی دارای آهن و
 سیلیکات) آسمان‌سنگ

sid.er|o.sis (sīd' ər ō sis) n.

(پزشکی) بیماری ریه در اثر تنفس ذرات فلز
 (بوئژه آهن)، آهن زدگی

sid'er.ot'ic (-rāt'ik) adj.

side.sad|dle (sīd' sad'l) n., adv.

۱- (اسب سواری)

زنان) یکسویه (هر

دو پا در یک سوی

زین هستند)

۲- اسب سواری

یکسویه ۳- به

صورت یکسویه

* **side.show**

(-shō') n.

۱- نمایش فرعی، نمایش جنبی (بوئژه در

سیرک) ۲- رویداد یا چیز فرعی، جنبی، کم-
 اهمیت

side.slip (-slip') n., vi., vt.

-slipped', -slip'ping

۱- (مثلاً در اسکی) به یک سو لغزیدن، کج

سُریدن ۲- (هواپیمایی) کج سُرّی، لغزش به

راست یا چپ یا پایین ۳- کج سُراندن، به یک سو

لغزاندن

side.split.ting (-split'ing) adj.

(خنده) روده‌بُر کننده، از ته دل

sidesplitting laughter

خنده‌ی روده‌بُر کننده

a sidesplitting show

نمایش که آدم را از خنده روده‌بُر می‌کند

* **side.step** (-step') vt., vi.

-stepped', -step'ping

(خود را) کنار کشیدن، به یک سو رفتن، کنار

رفتن، جاخالی دادن، (مجازی) طفره رفتن، شانه

خالی کردن

از مسئولیت شانه خالی کردن to sidestep responsibility

side step

کنارکشی، یک سو روی، جاخالی، طفره

side.stroke (sīd' strōk') n.

شنای پهلوی

* **side.swipe** (-swīp') n., vt.

-swiped', -swip'ing

۱- (بوئژه در تصادف اتومبیل) از پهلوی به هم



SIDESADDLE

مالیدن ۲- تصادف یا ضربه‌ی از پهلو
* **side.track** (-trak') vt., vi., n.

۱- (ترن و غیره) خط عوض کردن، به خط فرعی رفتن ۲- (مجازی) از موضوع اصلی منحرف کردن یا شدن، حاشیه رفتن

* **side.walk** (-wôk') n.

پیاده رو

* **sidewalk superintendent**

(امریکا - عامیانه) تماشاچی ساختمان یا تخریب بنا

* **side.wall** (-wôl') n.

کناره‌ی لاستیک اتومبیل، دیواره‌ی تایر

side.ward (-wərd) adv., adj.

به یک سوی، یک سویه، مورب، در یک جهت، کج سوی (sidewards هم می‌گویند)

side.ways (-wāz') adv., adj.

۱- از یک طرف، از یک سوی ۲- یک‌وری، یک‌سویه، یک طرفه ۳- یک سو به جلو (sideway و sidewise هم می‌گویند)

* **side-wheel** (sīd'hwēl') adj.

(کشتی رودخانه پیمای) دارای پروانه‌ی پارویی در هر یک از طرفین، دو پروانه‌ای

side-wheel'er, n.

side whiskers

ریش دوسوی چهره، ریش زیر بناگوش

side.wind|er (sīd'wīn'dər) n.

۱- (جانورشناسی) مار کجرو (مار زنگی کوچک Crotalus cerastes - بومی صحراهای جنوب باختری ایالات متحده) ۲- (عامیانه - مشت‌زنی) ضربه‌ی از پهلو، ضربه‌ی جانبی ۳- (بزرگ) موشک گرماگرای

sid.ing (sīd'īŋ) n.

۱- (به ویژه خانه‌های چوبی) روکش دیوارهای خارجی (معمولاً از چوب یا تخته‌های پلاستیکی یا فلزی)، دیوارپوش ۲- (راه آهن) خط فرعی

si.dle (sīd'1) n., vi., vt. -dled, -dling

۱- (به ویژه یواشکی یا خجولانه) یک وری

رفتن، از کنار رفتن، کج رفتن، کیبیدن

a knife-wielding man sidled up to me

مردی چاقو بدست یک‌وری به طرفم آمد.

۲- یک وری بردن، از کنار بردن، کجکی بردن

the pilot sidled the boat up the dock

ناخدا قایق را یک‌وری به اسکله بُرد.

۳- حرکت جانبی، کج‌روی، از کنار روی

Sid.ney (sīd'nē)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Sid) ۲- فیلیپ سیدنی (شاعر و درباری انگلیسی: ۸۶-۱۵۵۴)

Si.don (sī'd'n)

(فینیقیه‌ی کهن) شهر سیدون (امروزه: Saida)

Si.do'nian (-dō'nē ən) adj., n.

Sid|ra (sīd'rə), **Gulf of**

خلیج سیدرا (در شمال کشور لیبی)

SIDS sudden infant death syndrome

مخفف: (پزشکی) نشانگان مرگ ناگهانی کودک

siè.cle (syé'kl') n., pl. -cles

(فرانسه) سده، قرن

siege (sēj) n., vt. **sieged**, **sieg'ing**

۱- محاصره، شهربند، گردگیری

the siege of Nayshaboor by the Mongols

محاصره‌ی نیشابور توسط مغولان

to lift a seige

محاصره را متوقف کردن

۲- اعمال زور یا فشار، اصرار و ابرام، سلطه‌جویی ۳- دوران سختی، دوران شدت بیماری، حدت، تندی، شور

a siege of illness

شور بیماری

۴- (مهجور) مسند، تخت شاهی ۵- محاصره کردن (← besiege)

● lay siege to

محاصره کردن، گردگیری کردن، شهر بندی کردن

seige mentality

(نوعی پارانوویا) احساس مورد حمله و خصومت بودن، دشمن‌پنداری همه‌جانبه

Sieg.fried (sig'frēd)

(اسطوره‌ی آلمانی) سیگفرید (قهرمانی که گنج

(Nibelungs را به دست می‌آورد)

Siegfried line

(خط پدافندی آلمان در مرز فرانسه - پیش از جنگ جهانی دوم) خط سیگفرد

Sieg Heil (zēk' hīl')

(سلام نازی‌های آلمان) درود بر پیروزی!

Si.en|a (sē en' ə)

شهر سینا (در مرکز ایتالیا)

Si'en.ese' (-ə nēz') adj., n.**Sien.kie.wicz** (shen kye' vich),

Henryk (hen' rik) 1846-1916

هنریک سینکویچ (نویسنده‌ی لهستانی)

si.en|na (sē en' ə) n.

۱- (خاک حنایی رنگ دارای آهن و منگنز که

به عنوان رنگیزه به کار می‌رود) سی‌ینا

۲- حنایی، قهوه‌ای مایل به زرد یا سرخ

si.er|ra (sē er' ə) n.

۱- (رشته کوهی که از دور مانند لبه‌ی اره

می‌نماید) اره کوه، اره سستیخ، سیرا

۲- (جانورشناسی) ماهی سیرا (جنس

(Scomberomorus

Si.er|ra Le.one (sē er' ə lē ōn')

کشور سیرالئون (در غرب آفریقا - پایتخت:

Freetown - ۷۲۳۲۶ کیلومتر مربع)

Si.er|ra Ma.dre (sē er' ə mā' drā)

کوه‌های سیرامادر (در کشور مکزیک)

Si.er|ra Ne.vad|a

(sē er' ə nə vad' ə)

کوه‌های سیرانوادا (در خاور کالیفرنیا -

the Sierras هم می‌گویند)

si.es|ta (sē es' tə) n.

خواب بعد از نهار، چرت بعد از ظهر

sieur (syēr) n.

(قدیمی - عنوان پیش از نام) آقا، جناب

sieve (siv) n., vt., vi. **sieved,****siev'ing**

۱- غربال، سرند، الک، پالایه، آبکش، پالونه،

هلهال، گربال، پرویزن، آردبیز، صافی

۲- سرند کردن، الک کردن، از صافی گذراندن

● have a memory like a sieve

حافظه‌ی ضعیف داشتن

sieve tube

(گیاه شناسی) آوند آبکش (که از یاخته‌های

sieve cells درست شده است)

sift (sift) vt., vi.

۱- سرند کردن، بیختن، الک کردن، غربال

کردن، از صافی گذراندن

to sift flour

آرد بیختن

to sift crushed watermelon through a nylon

cloth هندوانه‌ی خرد کرده را با پارچه‌ی نایلونی صاف کردن

۲- جدا کردن، سوا کردن

to sift fine grains from the coarse

دانه‌های ریز را از دانه‌های درشت جدا کردن

۳- (سرند کردن و) پاشیدن

to sift sugar on a cake روی کیک شکر پاشیدن

۴- بررسی و گزینش کردن، سبک سنگین

کردن، (مجازی) حلاجی کردن، متمایز کردن

their job was to sift out truth from propaganda

کار آنها این بود که واقعیات را از تبلیغات متمایز کنند.

information is of little importance unless you

know how to sift it

اطلاعات ارزش چندانی ندارد مگر اینکه بدانید چگونه آن را

حلاجی کنی.

۵- (از سرند یا صافی) رد شدن، بیرون یا درون

ریختن

the flour has sifted out of the sack

آرد از درزهای کیسه بیرون ریخته است.

sift'er, n.**sift.ings** (-inz) n.pl.

۱- هر چیز سرند شده، از سرند افتاده

۲- پاشیده ۳- باقیمانده

sig 1- signal 2- signature

مخفف: ۱- نشان ۲- امضا

sig. (signa or signetur)

مخفف: (لاتین) برجسب بزنید

sigh (sī) vi., vt., n.

۱- آه کشیدن

the widow kept sighing بیوه‌زن مرتباً آه می‌کشید.

۲- صدایی شبیه آه ایجاد کردن

the wind kept sighing in the branches

باد همچنان در میان شاخه‌ی درختان صدایی آه‌مانند ایجاد

می‌کرد.

۳- حسرت خوردن، افسوس خوردن
she was sighing for the days of her youth

به ایام جوانی خود حسرت می خورد.

۴- با غم و حسرت گذراندن
to sigh the night away

شب را با غم و افسوس طی کردن

۵- آه، صدای آه مانند، دریغ، آو
a sigh of relief

نفس راحت

the motor stopped with a sigh
موتور با صدای آه مانند از کار افتاد.

sigh'er, n.

sight (sīt) n., vt., vi., adj.

۱- منظر، منظره، دورنما، نما

a familiar sight

منظره‌ی آشنا

what a beautiful sight!

چه نمای قشنگی!

۲- (جمع) دیدنی‌ها، جاهای دیدنی

a tour of the sights of Esfahan

بازدید از جاهای دیدنی اصفهان

۳- (منفی) دیدنی، تماشایی، افتضاح

he had fallen into the gutter and his clothes were a sight

توی جوی افتاده بود و لباس هایش تماشایی شده بود.

without makeup, her face is a sight

بدون بژک صورتش افتضاح است.

۴- بینایی، باصره، دید

Bijhan lost his sight

بیژن بینایی خود را از دست داد.

eyesight

دید چشم

۵- ادراک، فهم، بینش

truth as it appeared to his inward sight

واقعیتی که او باطناً درک می کرد

۶- نظر، دیدن، رؤیت، نگرش

a sin in the sight of God

گناه در نظر خداوند

she always fainted at the sight of blood

او همیشه با دیدن خون غش می کرد.

۷- (نجوم) رصد کردن، رصد، (دریانوردی و

غیره) مکان‌یابی، جایابی، (پدافند هوایی)

دستگاه، سایت، هدف یاب، (روی لوله‌ی تفنگ و

غیره) نشانه یاب، شکاف درجه‌ی تفنگ

another sight will give us the ship's position

یک مکان‌یابی دیگر محل کشتی را برایمان معلوم خواهد کرد.

۸- نظری، نگری، رؤیتی

a sight translation of a text
in order to build up the sight vocabulary of children

ترجمه‌ی نظری یک متن
برای تقویت واژگان نظری کودکان

۹- (برای نخستین بار) دیدن، رؤیت کردن، مشاهده کردن

to sight a star
yesterday, two whales were sighted on this coast

ستاره‌ای را رؤیت کردن

دیروز دو نهنگ در این ساحل دیده شد.

۱۰- (سلاح) هدفگیری کردن (به کمک نشانه -

یاب) ۱۱- (سلاح را) دارای نشانه یاب کردن

۱۲- میدان دید ۱۳- (محلی) خیلی، یک عالمه،

یک دنیا

a sight better than his brother

یک دنیا بهتر از برادرش

۱۴- (مهجور) ← insight ۱۵- (بازرگانی)

دیداری

a sight draft

برات دیداری

● a sight for sore eyes

(عامیانه) منظره یا شخص خوشایند، چشم روشن کن

● at first sight

با اولین نگاه، دریا با نظر اول، با نخستین دیدار

love at first sight

عشق با نگاه اول

● at (or on) sight

۱- به مجرد دیدن، فوراً ۲- (بازرگانی) دیداری

● by sight

نظراً، بارؤیت، قیافتاً

I only know him by sight

فقط قیافتاً او را می شناسم.

● catch sight of

۱- دیدن، مشاهده کردن ۲- متوجه شدن ۳- در

یک نظر زودگذر دیدن

● come into (or within) sight (of)

وارد میدان دید (کسی) شدن، به نظر آمدن یا

رسیدن

● in sight

نزدیک، درمدنظر، آشکار

victory is in sight پیروزی نزدیک است.

● lose sight of

۱- گم کردن، دیگر ندیدن ۲- فراموش کردن، فروگذار کردن، در نظر نگرفتن

● not by a long sight ابدأ، اصلاً، به هیچ وجه

● out of sight

۱- ناپیدا، ناپدید، خارج از میدان دید
۲- دور دست، دور افتاده ۳- (عامیانه - قیمت یا سطح زندگی و غیره) دست نیافتنی، خیلی بالا، سرسام آور ۴- (خودمانی) عالی، معرکه

● out of sight of دور از دید،

خارج از میدان دید، ناپیدا، در جای دور دست

● out of sight, out of mind

از دل برود هر آنچه از دیده رود

● set one's sights for something

برای دستیابی به چیزی هدفگیری کردن

● sight unseen

بدون دیدن ملک مورد معامله یا چیز مورد بحث

sight|ed (-id) adj.

۱- بینا، دارای قوه‌ی باصره ۲- (در ترکیب) - بین، - اندیش، - نگر

farsighted دوربین، مال‌اندیش

* **sight gag**

(در نمایش‌های کمدی و روحوضی) نره‌خر - بازی، شوخی‌های بدنی

sight.ing (-iŋ) n.

(به ویژه چیز نادر یا غیرعادی) رؤیت، مشاهده

sight.less (-lis) adj.

۱- کور، نابینا ۲- ناپیدا، نامرئی

sight'lessly, adv.

sight'less.ness, n.

sight.line (-līn) n.

(بویژه در تماشاخانه) راستای دید، جهت یا زاویه‌ی نظر

sight|ly (-lī) adj. **-li|er**, **-li.est**

۱- خوش منظر، خوش منظره ۲- خوش ترکیب، خوش قواره، دلپسند

sight'li.ness, n.

sight reading

(قدرت ترجمه از متون خارجی یا نواختن

موسیقی ناآشنا فقط از راه خواندن و بدون تمرین قبلی) ترجمه یا اجرای فی‌البداهه

sight' -read', vt., vi.

sight reader

sight.see.ing (-sē' iŋ) n., adj.

تماشای دیدنی‌های (محل)، بازدید از جاهای دیدنی، گردش و بازدید وابسته به تماشای جاهای دیدنی، گردش

a sightseeing bus اتوبوس گردش

sight' seer (-sē' əɹ) n.

sig|il (si'j əl) n.

۱- مُهر ۲- علامت نجومی ۳- علامت سحر و جادو

sigill.

(لاتین: sigillum) مُهر، انکشتر مهردار

sig|ma (si'g mə) n.

سیگما (نام هیجدهمین وات الفبای یونانی)

sig.mate (si'g māt) adj.

به این شکل: S، اس شکل، سین دیس

sig.moid (-moid) adj.

۱- به این شکل: S، اس شکل، سین دیس، دوهلالی ۲- به این شکل: C، سی شکل، یک هلالی ۳- ← sigmoid flexure (به این شکل: می‌گویند)

sig.moi'dally, adv.

sigmoid flexure

۱- (کالبدشناسی) خمیدگی سینی‌شکل، پله‌ی آخر مقعد، آخرین پیچ روده‌ی بزرگ ۲- (جانورشناسی) اندام دوهلالی (به این شکل: S)

sig.moid|o.scope

(si'g moid' ə sköp) n.

(پزشکی) دستگاه مقعد نما، سیگموئیدوسکوپ

sig.moid' o.scop' ic (-skäp' ik) adj.

sig' moid.os' copy (-äs' kə pē), pl.

-pies, n.

Sig.mund (si'g mənd)

اسم خاص مذکر

sign (sīn) n., vt., vi.

۱- نشان، علامت، نماد

نشان دلار این است: \$ the sign for dollar is: \$

black is a sign of mourning

سیاه علامت سوگواری است.

silence is a sign of acceptance

سکوت علامت رضاست.

۲- ← sign language ۳- علامات زبان اشاره

۴- (زبان و نگارش) ایما، نمودار، حرف، وات، انگ ۵- (مغازه یا مؤسسه - راهنمایی رانندگی)

تابلو، علامت

stop sign علامت توقف، تابلو ایست

۶- (جانور) ردپا، رد، جاپا

there were plenty of bear signs but no bears

ردپای خرس زیاد بود ولی خرسی وجود نداشت.

۷- نشانه، نمایه، پیش آگهی، پیش درآمد

the signs of spring

نشانه‌های بهار

۸- اثر، هنایش، بُنک

the animal showed no sign of life

آن جانور اثری از زنده بودن از خود نشان نمی‌داد.

۹- اشاره، نماز

he gave a sign and the guards rushed in

اشاره‌ای کرد و پاسداران ریختند تو.

۱۰- ← sign of the zodiac ۱۱- نشانه‌ی

بیماری، هم‌اُفت ۱۲- (در هوا یا با دست برسینه) نشان صلیب کشیدن ۱۳- امضا کردن، دستینه نهادن

he forgot to sign the check

یادش رفت چک را امضا کند.

۱۴- نام خود را نگاشتن

he signed his name with a red pen

اسم خودش را با قلم قرمز نوشت.

۱۵- (رسماً) انتقال دادن، تفویض کردن

he signed away the property to his brother

ملک را به برادرش انتقال داد.

۱۶- اشاره کردن، با زبان اشاره فهماندن

he signed that he wanted to go

اشاره کرد که می‌خواهد برود.

۱۷- قرارداد امضا کردن، (رسماً) به عهده گرفتن

he signed to act in a movie

قرارداد امضا کرد که در فیلمی بازی کند.

our team has signed two new palyers

تیم ما با دو بازیکن جدید قرارداد بسته است.

۱۸- دارای علامت یا تابلو کردن، علامت گذاری کردن

to sign the new highway

شاهراه جدید را علامت گذاری کردن

● sign away (or over)

(قانوناً یا رسماً ملک یا چیزی را به کسی) منتقل کردن، تفویض کردن

● sign in (or out)

هنگام آمدن (یا رفتن) دفتر را امضا کردن

● sign off

۱- (رادیو و تلویزیون و غیره) پایان برنامه را اعلام کردن، به پخش خاتمه دادن

۲- (خودمانی) صحبت خود را قطع کردن

● sign on

(بوئژه با امضای قرارداد و غیره) استخدام کردن یا شدن، به کار گرفتن

● sign up

۱- ← sign on ۲- نام نویسی کردن، ثبت نام کردن، به خدمت ارتش درآمدن

sign'er, n.

sign.age (sī'nj) n.

نشانه‌ها، علامت‌ها

sig.nal (sig'nəl) n., adj., vt., vi.

-naled or -nalled, -nal.ing or

-nal.ing

۱- علامت، نشان

a bugle signal to attack شیپور به نشان حمله

۲- (نادر) نمونه ۳- پیام، آژیر

a signal that warns of an air raid

آژیری که حمله‌ی هوایی را اخطار می‌دهد

۴- اشاره، انگیزان

his remark was a signal for a storm of weeping

اظهار او انگیزه‌ای بود برای توفانی از گریه و زاری.

۵- هر چیزی که به عنوان نشان به کار رود:

چراغ قرمز، چراغ سبز، پرچم سفید، پرچم قرمز
۶- (رادیو و تلویزیون و غیره) سیگنال، علامت

۷- برجسته، سرآمد، چشمگیر، قابل توجه
a signal achievement موفقیت چشمگیر

۸- علامت دادن، اشاره کردن، مخابره کردن
he signalled his wife to leave the room

به زنش اشاره کرده که اتاق را ترک کند.

he signalled the fleet to turn back
به ناوگان علامت داد که برگردند.

۹- (رانندگی) راهنما زدن ۱۰- مخابراتی
a signal flag پرچم مخابراتی

sig'naler or sig'naler, n.

signal corps

(ارتش) رسته‌ی مخابرات
sig.nal.ize (-īz') vt. -ized', -iz'ing

۱- چشمگیر کردن، قابل توجه کردن، برجسته کردن

a life signalized by great achievement
یک زندگی که موفقیت‌های بزرگ آن را قابل توجه کرده است

۲- اعلام کردن، خبر دادن، آگاهی دادن
the cheers that signalized his arrival

فریادهای شادی که ورود او را اعلام می‌کرد

sig'nali.za'tion, n.

sig.nal|ly (-ē) adv.

به طور چشمگیر، به وضوح
sig|nal.man (-mən, -man') n., pl.

-men

متصدی مخابرات، مخابراتچی
sig.nal.ment (-mənt) n.

شرح قیافه و ویژگی‌های شخص (برای استفاده‌ی پلیس)

sig.na.to|ry (sig'nə tōr'ē) adj., n., pl. -ries

امضا کننده
one of the signatories of the treaty

یکی از امضا کنندگان معاهده
sig.na.ture (sig'nə chər) n., adj.

۱- امضا، دستینه، توشیح، رقم
a notarized signature امضای تصدیق شده

۲- (هر چیزی که به جای امضا به کار رود)
مهر، صحه ۳- عمل امضا کردن ۴- نشان ویژه،

علامت مشخصه، علامت، نشان

the unmistakable signature of storm

نشان محرز توفان
۵- ← theme song ← ۶- ← key signature

۷- ← time signature ← ۸- (پس‌خشی از نسخه‌ی پزشک) دستور استعمال

sign.board (sīn'bōrd') n.
(مغازه یا مؤسسه) تابلو، لوحه، سرلوحه،

(تبلیغ و غیره) تخته‌ی اعلانات، اعلان، آگهی
Signed English

زبان اشاره‌ی انگلیسی
* sign|ee (sī nē') n.

امضا کننده، دستینه گذار
sig.net (sig'nit) n., vt.

۱- مهر امضا، خاتم، مهر ۲- اثر این مهر بر کاغذ، جای مهر ۳- با مهر امضا کردن، با مهر رسمیت دادن، صحه گذاشتن

signet ring
انگشتر خاتم‌دار، انگشتر امضا (که به جای

نگین دارای مهر است)
sig.nif|i.cance (sig'nif'ə kəns) n.

۱- اهمیت، مهندی، درباری، بایستگی
the significance of oil in our economy

اهمیت نفت در اقتصاد ما
a matter of utmost significance

یک موضوع دارای اهمیت بسیار
۲- معنی، چم، آرش، فحوا، مفهوم

can you explain the significance of this part of the contract?

آیا می‌توانی فحواى این قسمت از قرارداد را توضیح بدهی؟

sig.nif|i.cant (-kənt) adj., n.
۱- مهم، مهند، درباریست، بااهمیت، کرامند

a significant change in their foreign policy
دگرگونی مهمی در سیاست خارجی آنها

the most significant result of these discussions
مهمترین نتیجه‌ی این مذاکرات

۲- معنی‌دار، پر معنی، چم دار
his significant smile! لبخند معنی‌دار او!

۳- چشمگیر، قابل ملاحظه
a significant drop in incomes

نزول قابل ملاحظه‌ی درآمدها

۴- (قدیمی) نشان، علامت، نماد (significancy) هم می‌گویند)

• significantly, adv.

۱- به طور چشمگیر، به طور قابل ملاحظه

۲- بامعنا، به طور پرمعنی ۳- جالب اینکه، مهم اینکه

sig.ni.fi.ca.tion

(sig' nə fi kə 'shən) n.

۱- معنی، چم، آرش، مفهوم ۲- نشان، علامت، دلالت

sig.nif|i.ca.tive (sig nif' ə kət' iv)

adj. significant ←

sig.ni|fy (sig' nə fi') vi., vt. -fied', -fy'ing

۱- معنی دادن، دلالت کردن بر، چم داشتن، نشان دادن، حاکی بودن

the rags that signify their poverty

جامه‌های مندرسی که حاکی از فقر آنان است

to signify approval by saying "aye"

با گفتن "آری" موافقت خود را نشان دادن

full of sound and fury signifying nothing

(شکسپیر) پر از سروصدا و خشونت و کاملاً بی معنی

۲- مَهَنَد بودن، دربای بودن، مهم بودن، اهمیت داشتن

it doesn't signify ... مهم نیست ...

۳- (امریکا - خودمانی) لفظ بازی کردن، کنایه زدن

sig' ni. fi' able, adj.

si.gnior (sen' yōr') n.

signor ←

sign language

زبان لال‌ها، زبان اشاره، زبان ایمايي، نمارگان، نشان‌زبان

sign manual

امضا (به ویژه امضای پادشاه روی سند رسمی)

sign of the cross

نشان صلیب (به ویژه آنکه با دست در هوا یا

بر سینه کشیده می‌شود)

sign of the zodiac

هر یک از دوازده برج منطقه البروج، نشان زودپاک

si.gnor (sē nyōr') n., pl. si.gno' |ri si' gnors'

(ایتالیایی) آقا، جناب (پیش از نام به کار می‌رود)

si.gno|ra (sē nyō' rā) n., pl.

si.gno' |re or si.gno' ras

(ایتالیایی) خانم، بانو، مادام، زن شوهر کرده

si.gno|re (sē nyō' re) n., pl.

si.gno|ri

(ایتالیایی) آقا، جناب (بدون ذکر نام)

si.gno.ri|na (sē' nyō rē' nā) n., pl.

-ri' |ne

(ایتالیایی) دوشیزه، دختر خانم

si.gno|ry (sēn' yər ē) n., pl. -ries

seignior ←

sign.post (sīn' pōst') n.

۱- تابلو راهنما، (تابلو) راهنمای رانندگی

۲- نشان، نشانه

Sikh (sēk) n., adj.

(هندوستان) سیک

Sikh'ism, n.

Sik.kim (sik'im)

کشور سیکیم (در شمال هند - پایتخت:

Gangtok - ۲۸۱۸ کیلومتر مربع)

Sik'kim.ese' (-ēz', -ēs'), pl. -ese',

n., adj.

Si.kor.sky (si kōr' skē), Igor

(Ivanovich) (ē' gōr) 1889-1972

سیکورسکی (مهندس هواپیما - امریکایی

زاده‌ی روسیه)

si.lage (sī' lij) n.

(دامداری) علوفه‌ی سیلو شده (ensilage) هم

می‌گویند)

Si.las (sī' ləs)

اسم خاص مذکر

Si.las.tic (si las' tik)

(نام بازرگانی نوعی سیلیکن لاستیک مانند که در پزشکی کاربرد دارد) سیلاستیک

sild (sild) n., pl. **sild** or **silds**

(نروژی) ماهی ساردین

si.lence (sī' ləns) interj., n., vt.**-lenced, -lenc.ing**

۱- سکوت، خاموشی، بی‌آوایی

the silence of the night سکوت شب

۲- دم فروبندی، حرف نزدن، بی‌حرفی

they smoked in silence بی‌حرف سیگار می‌کشیدند.

۳- فراموشی، از نظر افتادگی ۴- (متن و غیره)

ناگویایی

the law's silence on this particular point

سکوت قانون در این مورد بخصوص

۵- ساکت کردن، خاموش کردن، (مجازی)

فرونشاندن

the wage increase silenced the workers

افزایش مزد سروصدای کارگران را خواباند.

۶- سرکوب کردن، خفه کردن، مجبور به

سکوت کردن

a series of arrests and executions silenced the

opposition

یک سلسله بازداشت و اعدام مخالفان را مجبور به سکوت کرد.

۷- توپ‌های دشمن را از کار انداختن

● silence is golden سکوت طلا است

si.lenc|er (sī' lən sər) n.

۱- (آدم یا چیز) ساکت کننده، خاموش ساز

۲- (لبزاری که صدای تپانچه را خفه می‌کند)

صداخفه کن، صداگیر ۳- منبع اکزوس

si.lent (sī' lənt) adj., n.

۱- ساکت، خاموش، خموش، بی‌صدا،

بی‌سروصدا، آرام

I saw two-thousand jugs expressive but silent

دیدم دوهزار کوزه گویا و خموش

a silent night

یک شب بی‌سروصدا

she talked for two hours then she became

silent دو ساعت حرف زد و سپس خاموش شد.

silent contemplation تفکر آرام

۲- بی‌حرف، بی‌سخن، صامت، کم حرف، کم-

سخن

a relatively silent man مردی نسبتاً کم حرف

a silent movie یک فیلم صامت

۳- لال، گنگ، بی‌زبان، بی‌توضیح

on certain important points the letter is quite

silent آن نامه در مورد برخی نکات مهم کاملاً گنگ است.

۴- کم صدا، کم سروصدا

a silent engine یک موتور کم صدا

۵- نهفته، مگوی، نگفتنی

silent desires امیال نهفته

silent secrets اسرار مگو

۶- غیر ملفوظ، ناملفوظ، ناآوا، آواناپذیر

the letter "b" in "debt" is silent

حرف "b" در "debt" ناآوا (ناملفوظ) است.

۷- ناگویا، غیرمتماثل به دادن اطلاعات یا به

تبادل آرا ۸- خوابیده، غیرفعال، تعطیل

factories which have been silent for months

کارخانه‌هایی که ماه‌ها است خوابیده است

۹- بدون نشانه، بی‌خبر، بی‌پیش‌آگاهی،

ناگهانی، غافلگیر

a silent heart attack

سکته‌ی قلبی بدون مقدمه

colon cancer is a silent killer

سرطان روده‌ی بزرگ بی‌خبر انسان را می‌کشد.

۱۰- (جمع) فیلم‌های صامت

during the era of the silents

در دوران فیلم‌های صامت

● the silent majority اکثریت خموش

si' lently, adv.

* **silent butler**

ظرف خاکروبه (ظرف بشقاب مانند و دردار که

زیرسیگاری و غیره را در آن خالی می‌کنند)

* **silent partner**

شریک غیر فعال (که در سرمایه‌گذاری شرکت

دارد ولی نه در مدیریت)

Si.le|nus (sī lē' nəs) n., pl. -|ni

۱- (اسطوره‌ی یونان) هر یک از دارگونه‌های

نیمه انسان و نیمه بُز ۲- سیلنوس (معلم

(Dionysus)

si.le|sia (sī lē' shə, si-; -zhə) n.

۱- (در اصل) پارچه‌ی کتان ساخت سیلزی

۲- پارچه‌ی آستری

Si.le|sia (sī lē' shə, si-)

سیلیزی (نام سرزمینی که امروزه بخشی از جنوب غربی لهستان است)

Si.le'sian, adj., n.

si.lex (sī'leks') n.

۱- شیشه‌ی پادگرما، شیشه‌ی مقاوم در برابر حرارت ۲- ← silica

sil.hou.ette (sil'ōō et') n., vt.

-et'ted, -et'ting



SILHOUETTE

her profile was silhouetted against the moonlight

۱- تصویر سایه‌نما،

سیه‌نما، سیه نیم‌چهر، نیم

چهره‌سیاه، سیاه‌رُخ

۲- ← contour ۳- به

صورت سیاه‌نما یا سیاه‌رُخ

نشان دادن

نیم‌رخ او در جلوی مهتاب سیه‌نما شده بود.

sil|i.ca (sil'ī kə) n.

۱- (دی اکسید سیلیسیم: SiO₂) سیلیکا، سیلیس

۲- سنگ چخماق، آتشنه

silica gel

ژل سیلیکا (که در شیمی کاربرد دارد)

silica glass

شیشه‌ی سیلیکا (که در ساختن شیشه‌ی عینک و ذره‌بین و غیره کاربرد دارد)

sil|i.cate (sil'ī kit) n.

(شیمی) سیلیکات (ملح یا استر سیلیکا یا اسید سیلیسیک)

si.li.ceous (sə lish'əs) adj.

۱- وابسته به یا دارای سیلیکا، سیلیکایی،

سیلیسی ۲- (گیاه) قابل رشد در خاک سیلیسی (silicious هم می‌نویسند)

si.lic|ic (sə lis'ik) adj.

وابسته به یا ناشی از سیلیکا یا سیلیکن، سیلیسیک

silicic acid

(شیمی) - هر یک از مواد ژله مانند به فرمول

SiO₂.nH₂O که از سیلیکات سدیم گرفته می‌شوند) اسید سیلیسیک

sil|i.cide (sil'ī sid') n.

(شیمی) - ترکیب سیلیکن با ماده یا فلز دیگر) سیلیسید

sil|i.cif.er.ous (sil'ə sif'ər əs) adj.

(به ویژه خاک) سیلیکادار، سیلیکا‌آور

si.lic|i.fy (sə lis'ə fi') vt., vi. -fied', -fy'ing

۱- تبدیل به سیلیکا کردن، با سیلیکا آمیختن

۲- سیلیکایی شدن

si.lic'i.fi.ca'tion, n.

si.li.ci|um (sə lish'ē əm) n.

(قدیمی) سیلیکن ← (silicon

sil|i.cle (sil'ī kəl) n.

(گیاه شناسی) خورجینک (silicula) هم می‌گویند)

sil|i|co- (sil'ī kō')

پیشوند: سیلیکن، سیلیسیم، سیلیکا، سیلیس (قبل از واکه: silic-)

sil|i.con (sil'ī kən', -kən) n.

(شیمی) سیلیکن (عنصر غیر فلزی که در ترکیب با اکسیژن تبدیل به سیلیکا می‌شود - نشان: Si،

وزن اتمی: ۲۸/۰۸۶، شماره‌ی اتمی: ۱۴، چگالی: ۲/۳۳، نقطه‌ی گداز: ۱۴۱۰°، نقطه‌ی جوش: ۲۳۵۵° - سابقاً می‌گفتند: سیلیسیم)

silicon carbide

کربید سیلیکن (SiC)

sil|i.cone (-kōn') n.

(شیمی) سیلیکون (انواع ترکیبات آلی و پلیمری سیلیکن)

silicone rubber

(شیمی) - پلیمر لاستیک مانند که از برخی سیلیکون‌ها به دست می‌آید) لاستیک سیلیکون

* Silicon Valley

(نام ناحیه‌ای در جنوب خاوری سانفرانسیسکو که شرکت‌های کامپیوتری در آن متمرکز هستند) دره‌ی سیلیکن

sil|i.co.sis (sil' i kō' sis) n.

(پزشکی - بیماری ریوی ناشی از دمنزی زیاد در کان سیلیکا) سیلیکون، سیلیکازدگی

si.lic|u.lose (sə lik' yoo lōs') adj.

(گیاه شناسی) خورجینکی، خورجینکسان، خورجینک دار

si.lique (si lēk' , sil' ik) n.

(گیاه شناسی) خورجین، نیام خورجینی

sili.quose (sil' ə kwōs') or

sil' i. quous (-kwās) adj.

silk (silk) n., adj., vi.

۱- ابریشم، پرند، کز ۲- تخم ابریشم

۳- پارچه‌ی ابریشمی، حریر، پرنیان ۴- جامه‌ی

ابریشمی ۵- (جمع) اونیفورم ابریشمی

(سوارکاران و برخی وکلا در دادگاه‌های

انگلیس) ۶- کُرک یا لیاف ابریشم مانند (مانند

تارهای عنکبوت یا ریش زرت) ۷- ابریشمی

بیراهن ابریشمی a silk dress

۸- (زرت) ریش درآوردن، کاکل درآوردن

● hit the silk

(خودمانی) با چتر نجات (از هواپیما) پریدن

silk cotton

← kapok

silk-cot|ton tree (silk' kät' n)

(گیاه شناسی) درخت پنبه (انواع درختان بزرگ

و استوایی از جنس‌های Bombax و Ceiba)

silk|en (sil' kən) adj.

۱- ابریشمی، پرندین، حریری ۲- ملبس به

ابریشم ۳- ابریشم مانند، نرم، براق، پُر جلا

۴- (مجازی) خوشایند، پُر تجمل، ملایم، لطیف

silken flattery تملق خوشایند

silken comfort راحتی پرتجمل

silken kisses بوسه‌های ملایم

silk hat کلاه سیلندری ابریشم‌نما

silk-screen print (silk' skrēn')

چاپ با پارچه‌ی ابریشم

silk-screen process

روش چاپ با پارچه‌ی ابریشم

silk'-screen', vt.

silk-stock|ing (-stāk' iŋ) adj., n.

۱- (زنانه) جوراب ابریشمی ۲- (زن) خوش -

لباس، شیک پوش ۳- (زن) پولدار، اعیان، اشرافی

* **silk.weed** (-wēd') n.

milkweed ←

silk.worm (-wārm') n.

(جانور شناسی) کرم ابریشم (تیره‌ی

Bombyx mori به ویژه گونه‌ی Bombycidae)

silk|y (sil' kē) adj. **silk'|i.er,**

silk'|i.est

۱- ابریشم مانند، پرندسان، نرم، لطیف، براق

۲- (به ویژه برخی برگ‌ها) دارای کرک‌های

ابریشم مانند

silk'i.ly, adv.

silk'i.ness, n.

silky terrier

سگ کوچک اندام و نرم موی

sill (sil) n.

(نجاری و بنایی) ۱- (سنگ چین یا الوار که

دیوار یا ساختمان بر آن بنا شده) زیر بنا،

زیرسان، بنیاد ۲- (در) درگاه، تخته‌ی جلوی در،

پله‌ی جلوی در ۳- (پنجره) تاقچه‌ی جلو پنجره،

تخته‌ی زیر پنجره (← تصویر: fram)

۴- (زمین شناسی - صخره‌ی آتشفشانی که

میان دو لایه‌ی رسوبی فشرده شده است) سنگ

آذرین فشرده

sil.la.bub (sil' ə bub') n.

← syllabub

* **sil.li.man.ite** (sil' ə mə nīt') n.

(شیمی - سیلیکات آلومینیم: Al₂SiO₅)

سیلیمانیت

sil|ly (sil' ē) adj. **-li|er, -li.est** n.,

pl. **-lies**

۱- (در اصل) ساده، ساده‌لوح، بی‌آزار،

معصوم، بیچاره، ضعیف، بلاذفاع ۲- (نادار)

کم‌عقل، بی‌شعور، کم‌هوش ۳- بی‌فکر، احمق،

غیر منطقی، فاقد کیفیت جدی یا خوشایند،

لوس، بی‌مزه، نُنُر

don't act silly! لوس‌بازی درنبار!

don't be silly! لوس نشو!

a silly little girl دختر بچه‌ی بی‌فکر

۴- احمقانه، نابخردانه، بی‌فکرانه

his silly questions پرسش‌های احمقانه‌ی او

she is always saying silly things

او همیشه حرف‌های ناپرخدانه می‌زند.

it is silly to go out in this rain

بیرون رفتن در این باران حماقت است.

۵- خنده‌دار، مضحک، ناجور، مسخره،

مزخرف، چرند

take off that silly hat! آن کلاه مسخره را از سرت بردار!

what a silly excuse! چه بهانه‌ی خنده‌داری!

a silly story یک داستان چرند

۶- (عامیانه) گیج، مَنگ، از حال رفته

I was knocked silly by the blow

آن ضربه مرا گیج کرد.

● laugh oneself silly

از خنده روده‌بُر شدن، از شدت خنده از حال رفتن

● play silly buggers

(انگلیس - خودمانی) لوس شدن، لوس بازی در آوردن، خود را نتر کردن

sil'ly or sil'ly, adv.

sil'li.ness, n.

* Silly Putty

گِل پلاستیکی (ماده‌ی گل مانند از سیلیکون و الکل متیل که بچه‌ها برای بازی آن را به شکل‌های مختلف در می‌آورند)

sil|lo (sī'lo) n., pl. -los vt. -loed,

-lo.ing

۱- انبار غله، انبار علوفه، جاشدان، خُنْبه،

سیلوی کوچک، سیلوی روستا (به سیلو

می‌گویند: grain elevator) ۲- محل نگهداری و

پرتاب موشک دوربرد (معمولاً در زیرزمین)

Si.lo|am (si lō'əm, sī-)

(انجیل) سیلوام

Si.lo|ne (sē lō'ne), Ignazio

ایگنازیو سیلونی (نویسنده‌ی ایتالیایی)

si.lox.ane (si lāks'ān) n.

(شیمی) - انواع موادی که مولکول آنها از

زنجره‌ی متناوبی از اتم‌های سیلیکن و

اکسیژن درست شده است) سیلوکسان

silt (silt) n., vt., vi.

۱- لای، گل و لای (به ویژه گِل و ماسه که در آب

ته نشین می‌شود)، خَرّه، گِل‌ماسه

they dredged the silt from the bottom of the

canal گل و لای ته آبراه را لارویی کردند.

۲- خاک لای‌دار (بیش از ۸۰ درصد لای)، سیلت،

لیمون ۳- لاگیر شدن یا کردن، با گل و لای

گرفتن، خَرّه گرفتن، پُر از گل و لای شدن

the harbor has silted up

گِل و لای بندرگاه را گرفته است.

sil.ta.tion (sil tā'shən) n.

silt'y (sil'tē) adj. silt' | i. er,

silt' | i. est

لای مانند، لای گرفته، گِل‌ماسه گرفته، پر از گل و لای

Sil|u.res (sil'yoo rēz')

(نام قبیله‌ای در ولز در انگلستان که در ۸۰

میلادی توسط رومیان منهدم شد) سیلورن

Si.lu.ri|an (si loor'ē ən, sī-) adj.

(زمین‌شناسی) دوران سیلورین (پیش از:

Devonian ← جدول: geology)

si.lu.rid (si loor'id, sī-) n., adj.

(جانورشناسی) گربه ماهی (ماهی‌های آب

شیرین تیره‌ی Siluridae)

sil|va (sil'və) n.

۱- (درختان جنگلی ناحیه‌ی بخصوص)

درختگان ۲- (رساله یا کتاب در شرح درختان

ناحیه‌ی بخصوص) درختگان نامه

sil.van (sil'vən) adj., n.

sylvan ←

Sil.va.nus (sil vā'nəs)

(اسطوره‌ی روم) دارکونه‌ی جنگل

sil.ver (sil'vər) n., adj., vt., vi.

۱- نقره، سیم، گینه (نشان: Ag، وزن اتمی:

۱۰۷/۸۶۸، شماره‌ی اتمی: ۴۷، چگالی: ۱۰/۴۳،

نقطه‌ی گداز: ۹۶۱/۹°C، نقطه‌ی جوش: ۲۱۶۳°C)

۲- سکه‌ی نقره ۲- پول، ثروت، مال و منال

who needs silver, give me health!

پول چیه، خدا سلامتی بده!

۴- کارد چنگال (از نقره یا فلز دیگر - silverware
هم می‌گویند) ۵- ظروف نقره‌ای ۶- نقره فام،
سیمین فام، سیمگون، سفید خاکستری

his hair is turning into silver

موهایش دارد سفید می‌شود.

۷- ماده‌ی نقره فام که پشت آینه می‌مالند
۸- ملح نقره (در عکاسی) ۹- مخفف:

silver medal ۱۰- نقره‌ای، دارای نقره یا
روکش نقره یا آب نقره، سیمین

silver thread

نخ نقره‌ای

silver coating

روکش نقره‌ای

۱۱- وابسته به نقره، (پول) بر مبنای نقره

the silver standard

پایه‌ی نقره، نظام پولی بر مبنای نقره (نه طلا)

۱۲- هوادار پایه‌ی نقره ۱۳- دارای صدا یا تُن
سیمین (ملایم و آشکار) ۱۴- بلیغ، روان، فصیح،
سلیس

a silver tongue

زبان روان

۱۵- وابسته به جشن ۲۵ سالگی ازدواج (و
غیره) ۱۶- آب نقره دادن، با نقره روکش کردن،
اکلیل زدن، نقره‌ای کردن یا شدن ۱۷- نقره فام
کردن یا شدن، سیمین رنگ کردن یا شدن

hair that is silvered with age

مویی که گذشت زمان آن را نقره فام کرده است

Silver Age

۱- (اسطوره‌ی یونان و روم) عصر نقره (که پس
از عصر طلا آمد) ۲- (s و a کوچک) دوران
شکوفایی نسبی

* silver bell

(گیاه شناسی) درخت لعل (جنس Halesia از
خانواده‌ی storax - بومی آمریکای شمالی)

* sil|ver.ber|ry (-ber'ē) n., pl. -ries

(گیاه شناسی) سنجید آمریکایی
Elaeagnus commutata از خانواده‌ی
(oleaster)

* silver birch

paper birch ←

silver bromide

(شیمی - ترکیب بلورین: AgBr) برومید نقره

* silver certificate

(سابقاً - آمریکا) اسکناس قابل تبدیل به نقره

silver chloride

(شیمی) کلرید نقره (AgCl)

sil|ver.fish (-fish') n., pl. -fish' or -fish' | es

(جانورشناسی) ۱- انواع ماهی‌های نقره فام
(مانند ماهی سفید) ۲- بید کاغذ (حشرات بی‌بال
دارای فلس نقره فام از تیره‌ی thysanura)

silver foil

زرورق نقره فام، ورقه‌ی نازک نقره

silver fox

۱- (جانورشناسی) روباه نقره فام
Vulpes fulva - بومی آمریکا - red fox هم
می‌گویند) ۲- خز این روباه

silver gilt

۱- نقره‌ی آب‌طلا کاری شده ۲- برگ نقره‌ای
(برای تزیین به کار می‌رود)

sil|ver-gray (-grā') adj., n.

خاکستری نقره فام

* silver hake

(جانورشناسی) ماهی هیک
Merluccius bilinearis - بومی سواحل
خاوری آمریکای شمالی)

sil.ver.ing (-in) n.

۱- نقره‌پوش سازی، آب نقره کاری، سفیدگری
۲- پوشش سیمی، آب نقره ۳- جلای نقره مانند،
ظاهر نقره مانند

silver iodide

(شیمی) یدور نقره، یدید نقره (AgI)

silver leaf

ورقه‌ی نازک نقره

silver lining

روزنه‌ی امید، (هنگام سختی) چیز امیدوار-
کننده

sil.ver|ly (-lē) adv.

سیمین‌گونه، با ظاهر نقره مانند

silver medal

مدال نقره، نشان نقره (که معمولاً به نفر دوم در
مسابقه داده می‌شود)

sil.vern (sil'vərn) adj.

(قدیمی) نقره‌ای، سیمین

silver nitrate(شیمی) نیترات نقره (AgNO₃)*** silver perch**(جانورشناسی) پرچ نقره فام
Bairdiella chrysoura - بومی کرانه‌ی خاوری
(امریکای شمالی)**silver plate**

ظروف نقره‌ای (یا آب نقره‌دار)

sil|ver-plate (-plāt') n. **-plat' |ed,**
-plat' |ing

آب نقره دادن

a silver-plated tray

سینی آب نقره‌دار

sil|ver.point (-point') n.

نقاشی با قلم نقره

silver protein(داروسازی - سابقاً) هر یک از ترکیبات
کلوئیدی نقره که حاوی یک پروتئین (مثلاً
آلبومین) هستند*** silver salmon**

coho ←

*** sil|ver.side** (sil'vər sīd') n.(جانورشناسی) ماهی سیمین پهلو (تیره‌ی
Atherinidae از راسته‌ی Atheriniformes)
(silversides هم می‌گویند)**sil|ver.smith** (-smith') n.

نقره‌ساز، سیمگر، نقره‌کار

silver standard

نظام پولی بر مبنای نقره (نه طلا)، پایه‌ی نقره

*** Silver Star Medal**(ارتش امریکا - برای دلوری در جنگ داده
می‌شود) نشان ستاره‌ی نقره**sil|ver-tongued** (-tund') adj.

بلیغ، سلیس، روان، شیرین زبان، زبان آور

*** sil|ver.ware** (sil'vər wer') n.۱- کارد و چنگال نقره (یا آب نقره‌دار)
۲- ظروف نقره (یا فلزی)، نقره آلات**silver wedding**

جشن بیست و پنجمین سال ازدواج

sil|ver.weed (sil'vər wēd') n.(گیاه شناسی) علف نقره (Potentilla anserina)
و همچنین گیاهان بالارو استوایی از خانواده‌ی
نیلوفر و جنس (Argyrea)**sil.ver|y** (sil'vər ē) adj.۱- نقره فام، سیمین فام، سیمگون
in the light of silvery moon در نور ماه سیمگون

۲- نقره‌دار، نقره‌ای، سیمین ۳- نقره پوش

۴- (صدا) نرم و واضح (مانند صدای زنگ
نقره‌ای)، زنگ‌دار**sil'veri.ness**, n.**Sil.ves.ter** (sil ves'tər)

اسم خاص مذکر

sil.vex (sil'veks) n.(حشره‌کش زهرین: C₉H₇Cl₃O₃) سیلوکس**Sil.vi|a** (sil've ə) اسم خاص مؤنث**sil.vi.cal** (sil'vi kəl) adj.

جنگلی، وابسته به جنگل یا جنگلبانی

sil.vic|o.lous (sil vik'ə ləs) adj.(گیاه) جنگل‌رست، (جانور و گیاه) جنگل‌زی،
جنگل‌نشین**sil.vics** (sil'viks) n.pl.جنگل شناسی (شناخت خاک و گیاهان و
جانوران جنگل)**sil.vi.cul.ture** (sil'vi kul'chər) n.پرورش جنگل، جنگل‌پروری، جنگلداری
(forestry هم می‌گویند)**sil'vi.cul'tural**, adj.**sil'vi.cul'tur.ist**, n.**s'il vous plaît** (sē vō ple', sēl)(فرانسه) لطفاً، خواهش می‌کنم، بفرمایید، اگر
میل شما باشد**si|ma** (sīmə) n.(زمین شناسی - پوسته‌ی زیرین زمین که از
سنگ آذرین بوده و در زیر کف اقیانوس‌ها و
اقلیم‌ها قرار دارد) سیما، آذرگره**si.mar** (si mār') n.

(از ریشه‌ی عربی - اواخر قرون وسطی) ردای

زنانه

Si.me|non (sēm nōn'), Georges
1903-89

ژرژ سیمِنون (نویسنده‌ی فرانسوی)

Sim.e|on (sim'ē ən)

۱- اسم خاص مذکر ۲- (انجیل) شمعون

Sim.fe.ro.pol (sim'fe rō'pōl'y')

شهر سیمفروپُل (مرکز کریمه - اوکراین)

sim.i|an (sim'ē ən) adj., n.

۱- میمون، نَخُستی ۲- وابسته به یا شبیه میمون، میمون مانند، میمونی

sim|i.lar (sim'ə lər) adj.

۱- (تقریباً ولی نه کاملاً) یکجور، شبیه، همانند، مشابه، مانند هم، همسان، هم‌آسا، مانسته، همگون

to be similar

شباهت داشتن، همانند بودن

he was advised not to drink whiskey and other similar drinks

به او توصیه شده بود از آشامیدن ویسکی و سایر مشروبات مشابه خودداری کند.

we have similar tastes
those two sisters look similar but they are not exactly alike

آن دو خواهر شبیه هستند ولی کاملاً مثل هم نیستند.

when wages went up, there was a similar rise in the price of food

وقتی مزدها بالا رفتند قیمت خوراک هم به طور مشابه بالا رفت.

۲- (هندسه) متشابه، همدیس، مانا (هم شکل ولی نه هم اندازه)، باستار

similar triangles have equal angles

مثلث‌های همدیس دارای زوایای برابر هستند.

● similarly, adv.

۱- مشابهاً، متشابهاً، یکجور، همانند

the sisters were similarly dressed

خواهرها لباس یکجور پوشیده بودند.

۲- همچنین، همینطور

men must wear black ties; similarly, women must wear black blouses

مردها باید کراوات سیاه بزنند، همچنین زن‌ها باید بلوز سیاه بپوشند.

sim|i.lar.i|ty (sim'ə ler'ə tē) n.

۱- (تقریبی ولی نه کامل) یکجوری، مانستگی، شباهت، همانندی، هم‌آسایی، همگونی، مانندگی

there is a lot of similarity between these two poems
میان این دو شعر شباهت زیادی وجود دارد.

his similarity to his father is striking

شباهت او به پدرش چشمگیر است.

there are more similarities than differences between our political views

بین عقاید سیاسی ما بیشتر شباهت وجود دارد تا تفاوت.

۲- (هندسه) تشابه، مانایی، هم‌دییسی، باستاری

sim|i.le (sim'ə lē') n.

(ادبیات) تشبیه، همسان‌پنداری، مانست‌گری، مانست‌سازی (در انگلیسی با: like یا as به کار می‌رود - با استعاره یا metaphor فرق دارد - سه نمونه‌ی simile در زیر داده می‌شود):

his heart is like stone

دل او مانند سنگ است.

her cheeks were like roses

گونه‌های او مثل گل سرخ بودند.

as flies to wanton boys, are we to the gods...

(شکسپیر) ما در مقابل خدایان همچون مگس در برابر کودکان بازیگوش هستیم...

si.mil|i.tude (sə mil'ə tōd',

-tyōd') n.

۱- (شخص یا چیز) نسخه‌ی ثانی، عینهو

yesterday, I met my own similitude

دیروز نسخه‌ی ثانی خودم را ملاقات کردم.

۲- صورت، شکل، ظاهر

devil in the similitude of a man

شیطان به شکل یک مرد

۳- شباهت، تشابه، همانندی، همدیسی، یکجوری ۴- (مهجور) ← simile ۵- (مهجور) ← allegory

sim|i.ous (sim'ē əs) adj.

← simian

Sim.men.tal (zim'ən təl') n.

(گاو)زیمینتال (اصلاً از کشور سوئیس - دارای سر سفید و بدن سُرخ فام)

sim.mer (sim'ər) vi., vt., n.

۱- (آب و آب‌گونه) نیم جوش شدن یا کردن، به

گرمای پیش از جوش رساندن و نگاه داشتن
(به طوری که کمی قل بزند ولی به جوش کامل
نرسد)، ملایم جوشاندن یا جوشیدن

let the soup simmer for a few minutes

بگذار آبگوشت چند دقیقه ملایم بجوشد.

۲- (خشم یا نارضایی یا انقلاب و غیره) در
شرف غلیان بودن، در تب و تاب بودن، به شور
رسیدن

the country was simmering with discontent

نارضایتی در کشور موج می‌زد.

۳- نم‌جوش، جوش ملایم

● simmer down

۱- (با جوشاندن ملایم) تغلیظ کردن ۲- (خشم
یا هیجان و غیره) فرونشستن، ملایم شدن

sim.nel (sɪmˈnəl) n.

(انگلیس - سابقاً) نان آب پز شده

* **si.mo.le|on** (sə mōˈlɛ ən) n.

(امریکا - قدیمی - خودمانی) دلار

Si.mon (sɪˈmən)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Si) ۲- (انجیل)
شمعون

Simon Peter شمعون پطرس

Simon the Zealot شمعون غیور

Si.mon (sɪˈmən), Herbert Alexander

1916-

سایمون (جامعه‌شناس و اقتصاددان آمریکایی)

si.mo.ni|ac (si mōˈnɛ akˈ) n.

خرید و فروش کننده‌ی مناصب و مشاغل
مذهبی

si.mo.nia.cal (sɪˈmə nɪˈə kəl) adj.

Si.mon|i.des (sɪ mənˈə dɛzˈ) c. 556-

c. 468 B.C. سیمان‌دیز (شاعر یونانی)

Simon Ma.gus (māˈgəs)

(انجیل) شمعون مجوس

si|mon-pure (sɪˈmən pyʊərˈ) adj.

اصیل، واقعی، ناب، خالص، خلص

si.mo|ny (sɪˈmə nɛ) n.

خرید و فروش مناصب و مشاغل مذهبی

(به ویژه در کلیسای کاتولیک در قرون وسطی)

si.moom (si mōmˈ) n.

(از ریشه‌ی عربی: سموم - شمال افریقا و
صحراهای آسیا) توفان شن، باد سموم

* **simp** (sɪmp) n.

مخفف: (خودمانی) simpleton

sim.pa.ti|co (sɪm pətˈi kō, -patˈ-) adj.

adj.

(ایتالیایی و اسپانیایی) خوش‌برخورد، خوش
معاشرت، دوست داشتنی

sim.per (sɪmˈpɛr) vi., vt., n.

۱- لبخند لوس، لبخند ساختگی، پوزخند،
خنده‌ی عاری از ملاحظت ۲- پوزخند زدن،
(احمقانه یا مصنوعی) لبخند زدن، نیش باز
کردن

a simpering fool ابله‌ی که همیشه نیشش باز است

simˈperer, n.

simˈper.ingly, adv.

sim.ple (sɪmˈpəl) n., adj. -pler,

-plest

۱- ساده

a simple pattern یک طرح ساده

۲- آسان، غیر پیچیده، نابغرنج، سهل

a simple examination یک امتحان آسان

۳- محض، صرف، مطلق، بی‌عاریه، عریان

simple honesty امانت محض

the simple truth واقعیت عریان

۴- غیر تجملی، غیر اعیانی، بی‌شایبه، بی‌تکلف

farmers with simple tastes

کشاورزان با سلیقه‌های بی‌تکلف

۵- خالص، سره، ناب، نامخلوط

a simple color mixed with another becomes a
complex one رنگ خالصی که با

رنگی دیگر آمیخته شود تبدیل به رنگ مرکب می‌شود.

۶- بی‌شیله پيله، ساده دل، ساده لوح، بی‌غرض،

بی‌فریب، بی‌نیرنگ، بی‌تزویر، بی‌مکر

he stole the simple shepherd's cash

نقدینه‌ی شبان ساده‌لوح را دزدید.

۷- طبیعی، بی‌ادا و اطوار، بی‌و انمود، بی‌افاده

۸- حقیر، افتاده، دونپایه، عامی، عادی

یک شتربان عادی a simple camel driver

۹- بی‌اهمیت ۱۰- ابله، احمق، نابخرد، کم‌هوش،

عقب افتاده

one of the sisters is simple, the other works as a maid

یکی از خواهران عقب‌افتاده است و دیگری به عنوان کلفت کار می‌کند.

۱۱- نادان، ناآموخته، بی‌سواد ۱۲- (گیاه -

شناسی) ساده، یکپارچه، یک تکه، بی‌انشعاب،

بی‌شاخه، تنها از یک برچه یا مادگی

میوه‌ی یک برچه‌ای a simple fruit

۱۲- (شیمی) ابتدایی، ناآمیخته، ساده، یکدست

a simple compound

یک ترکیب یکدست (مربک از اجزا مشابه)

۱۴- (حقوق) بدون قید و شرط، قطعی، مسلم،

بلامعارض

ملک مسلم، میراث بلاعارض free simple

۱۵- (قدیمی) گیاه طبعی، داروی گیاهی

۱۶- (زبان شناسی) بسیط، ساده، تک، مجرد

واکه‌ی بسیط، تک‌اوا a simple vowel

simple words and compound words

واژه‌های بسیط (تک‌واژه‌ها) و واژه‌های مرکب (آمیخته)

sim'ple.ness, n.

simple equation

← linear equation

simple fraction

← common fraction

simple fracture

(شکستگی استخوان: دو سر استخوان شکسته

از گوشت و پوست بیرون نزده‌اند) شکستگی

ساده

sim|ple-heart|ed (-hārt'id) adj.

ساده‌دل، ساده‌لوح

simple interest

بهره‌ی ساده (که فقط به اصل پول تعلق می‌گیرد

نه بهره‌ی آن - در برابر: بهره یا ربح مرکب

(compounded interest)

simple machine

(چیزهایی مانند چرخ و محور و پیچ و فنر و

غیره که بخش اساسی ماشین یا موتورهای

پیچیده را تشکیل می‌دهند) ابزار، ماشین ساده،

اجزای اصلی موتور

sim|ple-mind|ed (-mīnd'id) adj.

۱- ساده‌دل، ساده‌لوح، خوش‌باور ۲- عقب -

افتاده، کم‌هوش

sim'ple-mind'edly, adv.

sim'ple-mind'edness, n.

simple protein

(پروتئینی که فقط از اسیدهای آمینه تشکیل

شده است) پروتئین ساده

simple sentence

(دستور زبان) جمله‌ی ساده، فraz ساده

Simple Simon

آدم احمق

sim.ple.ton (-tən) n.

احمق، گولو، هالو، دخو، چلمن، خوش‌باور،

پخمه، دَبَنگ

simple vow

(کلیسای کاتولیک) قسم ساده (مثلاً قسم به

خودداری از ازدواج که شکستن آن از قسم

قطعی یا solemn vow آسانتر است)

sim.plex (sim'pleks') adj., n., pl.

-plex|es or -pli.ces'

۱- تک، منفرد، یک‌بخشی، یک‌گانه (در برابر:

چندگانه compound و چندین گانه complex)

۲- (تلفن و تلگراف و غیره) یکسویه، یکطرفه

۳- (ریاضی) ساده، بسیط، سیمپلکس

sim.plic.i|ty (sim plis'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- سادگی (غیر پیچیدگی)

the simplicity of this design سادگی این الگو

۲- آسانی، سهولت

the simplicity of using this dictionary

سهولت استفاده از این فرهنگ

۳- بی‌پیرایگی، عاری بودن از تجمل و تزئین

the simplicity of rustic life بی‌پیرایگی زندگی روستایی

۴- بی‌تکلفی، ساده‌دلی، بی‌شیله پيله بودن،

بی‌نیرنگی

a woman of simplicity and kindness

زنی ساده‌دل و مهربان

۵- جهالت، ابله‌ی، حماقت، هالویی، پخمکی،
دَبَنگی

his political simplicity was obvious
جهالت سیاسی او آشکار بود.

sim.pli|fy (sim'plə'fi') vt. **-fied',
-fy'ing**

۱- ساده کردن
he simplified the profile by turning it into a
silhouette با تبدیل نیمرخ به سیه‌نما آن را ساده کرد.
۲- آسان کردن، سهل کردن
to simplify a task کاری را آسان کردن
۳- کوتاه کردن، مختصر کردن
to simplify a manufacturing process فرایند تولید را کوتاه‌تر کردن

● simplification, n.

۱- ساده‌سازی، سادگی ۲- آسان‌سازی،
آسانی ۳- تسهیل

sim'pli.fi'er, n.

sim.plist (sim'plɪst) n., adj.

۱- ساده‌انگار، متمایل به ساده‌پنداری همه چیز
۲- ← simplistic

sim'plism, n.

sim.plis.tic (sim'plɪs'tɪk) adj.

۱- ساده‌انگار، ساده‌پندار ۲- ساده‌انگارانه،
ساده‌پندارانه ۳- سطحی، ساده لوح، ساده-
لوحانه

sim.plis'ti.cally, adv.

sim.ply (sim'plɪ) adv.

۱- با سادگی، با صداقت، با خلوص
to live simply با سادگی زندگی کردن
he acted so simply and so wisely that
everyone admired him
او آنقدر با سادگی و عقل عمل کرد که همه او را تحسین کردند.
۲- به وضوح، به طور قابل فهم، بی شبهه
۳- ساده ۴- به آسانی ۵- فقط، چون، صرفاً
I hate glasses, I wear them simply because I
have to
من از عینک بیزارم ولی چون مجبورم آن را می‌زنم.

simply to say goodbye فقط برای خداحافظی
۶- کاملاً

I was simply furious کاملاً خشمناک بودم.
it's simply beautiful کاملاً زیباست.

sim|u.la.crum (sim'yoo'lā'krəm) n.,
pl. **-cra**

۱- تصویر، تمثال، فرتور ۲- وانمودگر، تظاهر،
وانمود، ریاکاری ۳- تصویر خیالی یا مبهم

sim|u.lant (sim'yoo'lənt) adj., n.

۱- ← simulator ۲- وانمودگر، وانمودگرانه

sim|u.lar (sim'yoo'lər) adj., n.

← simulant

sim|u.late (sim'yoo'lāt') adj., vt.

-lat'ed, -lat'ing

۱- وانمود کردن، تظاهر کردن
to simulate interest تظاهر به علاقمندی کردن
۲- نمایاندن، همگون کردن، مانستن
an insect simulating a leaf
حشره‌ای که خود را همگون برگ می‌کند (به صورت برگ
درمی‌آورد)
۳- (قدیمی) مصنوعی، ساختگی، وانمودین،
تظاهری

● simulated, adj.

ساختگی، مصنوعی، بدلی، وانمودین
simulated fur خز مصنوعی
a simulated attack حمله‌ی ساختگی

sim|u.la.tion (sim'yoo'lā'shən) n.

۱- وانمود، تظاهر
her simulation of love was perfect
تظاهر او به عشق نقص نداشت.

۲- تقلید، جعل ۳- (به ویژه با کامپیوتر)
همگون‌سازی، شبیه‌سازی، مانستگری

sim'u.la'tive, adj.

sim|u.la.tor (sim'yoo'lāt'ər, -yə-) n.

۱- شبیه‌ساز، مانستگر، همگون‌ساز،
وانمودگر، سیمولاتور
a flight simulator شبیه‌ساز پرواز
۲- کامپیوتر مانستگر

* **si.mul.cast** (sī'məl kast', -käst')

n., vt. -cast' or -cast'|ed,

-cast'ing

(رادیو و تلویزیون) همزمان پخش کردن، پخش همزمان

si.mul.ta.ne|ous (sī'məl tā'nē əs)

adj.

همزمان، مقارن، توأم

simultaneous translation ترجمه‌ی همزمان

two different biographies of him were published simultaneously

دو زندگینامه‌ی مختلف او همزمان منتشر شدند.

si'mul.ta.ne'ity (-tə nē'ə tē) or

si'mul.ta'neous.ness, n.

si'mul.ta'neous.ly, adv.

simultaneous equations

(ریاضی) دستگاه معادلات، هم‌چندی‌های همزمان

sin¹ (sēn) n.

(بیست و یکمین حرف الفبای عبری) سین

sin² (sin) n., vi. **sinned**, **sin'ning**

۱- گناه، معصیت

mortal sin (deadly sin) گناه کبیره

to commit a sin گناه کردن

۲- (مجازی یا به شوخی) خطا، تقصیر، اشتباه

to him, being late was an unforgivable sin

تاخیر داشتن در نظر او خطای نابخشودنی بود.

it's a sin not to go out on such a beautiful day

از خانه بیرون نرفتن در یک روز به این زیبایی گناه است.

۳- گناه کردن، معصیت کردن

those who sin shall be punished by God

آنان که گناه می‌کنند توسط خداوند تنبیه خواهند شد.

● as ugly as sin بسیار زشت

● live in sin

(قدیمی) بدون ازدواج با هم زندگی کردن

sin

مخفف: sine

Si.nai (sī'nī'), **Mount**

کوه سینا (در شبه‌جزیره‌ی سینا)

Sinai Peninsula

شبه‌جزیره (آبخست‌سان) سینا (در خاور

کشور مصر)

Si.na.it|ic (sī'nā it'ik) adj.

وابسته به سینا، سینایی (در Sinaic هم می‌گویند)

Si.na.lo|a (sē'nä lō'ä)

استان سینالوا (در شمال باختری مکزیک -

پایتخت: Culiacán - ۵۸۴۸۷ کیلومتر مربع)

Sin.an.thro.pus (si nan'thrə pəs) n.

Peking man ←

sin|a.pism (sin'ə piz'əm) n.

mustard plaster ←

Si.na.tra (si nā'trə), Frank (born

Francis Albert Sinatra) 1915-1998

فرنک سیناترا (خواننده‌ی آمریکایی)

Sin.bad the Sailor (sin'bad')

(داستان هزار و یکشب) سندباد بحری

since (sins) adv., prep., conj.

۱- از آن‌گاه، از آن موقع، از آن هنگام (تاکنون)، تاکنون

she arrived Monday and has been here ever

دوشنبه وارد شد و از آن هنگام تا حالا اینجا بوده‌است. since

۲- چندی است که

she was ill last week but has recovered since

هفته‌ی پیش مریض بود ولی چندی است که خوب شده.

۳- پیش از این، قبلاً، پیشتر، قبل، پیش

they are long since gone از مدت‌ها پیش رفته‌اند.

۴- (زمان) از

it's a long time since I saw him last

از آخرین باری که او را دیدم مدت‌ها می‌گذرد.

they have been reading since ten o'clock

از ساعت ده مشغول خواندن بوده‌اند.

since two hours ago از دو ساعت پیش

she has gained weight since her marriage

از زمان ازدواجش وزن زیاد کرده است.

۵- از زمانی که، از وقتی که

I have felt lonely since she left

از وقتی که او رفته احساس تنهایی می‌کنم.

it is three years since she died

از زمانی که او مرد سه سال گذشته است.

۶- چون، نظر به اینکه

since you are tired, let's not go

چون خسته هستی بهتر است نرویم.

- since then از آن هنگام
- since when? از کی؟، از چه هنگام؟
- since you ask... چون می‌پرسی...

sin.cere (sin sir´) adj. **-cer´|er,**
-cer´est

۱- راد، صمیمی، بی‌ریا، صادق، پاکدل
he was sincere in what he said

از روی صداقت حرف زد.

۲- صادقانه، رادمنشانه، واقعی، بی‌غل و غش، راستین، صمیمانه

sincere grief اندوه واقعی

sincere friendship دوستی صمیمانه

۳- (قدیمی) ناب، اصیل، خالص

sincere wine شراب ناب

۴- (مهجور) زخمی نشده، سالم، بی‌صدمه

- sincerely, adv.

۱- رادمنشانه، صادقانه، صمیمانه، با صداقت

۲- (در پایان برخی نامه‌ها - با: yours) ارادتمند

با تقدیم احترام yours sincerely (or sincerely yours)

sin.cere´ness, n.

sin.cer.i|ty (sin ser´ə tē) n., pl. **-ties**

صمیمیت، صداقت، رادی، رادمنشی، پاکدلی،

پاک اندیشی، خلوص نیت، یکرنگی

she spoke with passionate sincerity

با صداقتی آکنده از احساس صحبت می‌کرد.

sin.ci.put (sin´si put´) n.

پیشانی، فرق سر، کله، تارک سر

sin.cip´i.tal (-sip´ət´l) adj.

Sin.clair (sin kler´), Upton

آپتون سینکلر (نویسنده‌ی امریکایی)

۱۸۷۸-۱۹۶۸

Sind (sind)

سرزمین سیند (در جنوب پاکستان)

Sind.bad (sin´badē) n.

(داستان هزار و یکشب) سندباد بحری

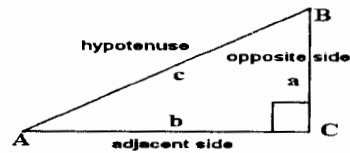
Sin.dhi (sin´dē) n.

زبان سیندی (یکی از زبان‌های هند اروپایی)

شبه قاره‌ی هند)

sine (sīn) n.

(مثلثات) سینوس، جیب



SINE AND OTHER
TRIGONOMETRIC
FUNCTIONS

si|ne (sī´nē) prep.

(لاتین) بدون، فاقد

si.ne|cure (sī´nə kyoor´, sin´ə-) n.

۱- (در اصل) شغل کلیسایی که با مردم سر و

کار ندارد، شغل دفتری (در کلیسا) ۲- شغل

پردرآمد و بی‌دردسر

sine curve

(مثلثات) خم سینوس (به ویژه: $y = \sin x$ ،

منحنی سینوسی)

si|ne di|e (sī´nē dī´ē)

(لاتین: بدون روز) بدون تعیین وقت برای

جلسه‌ی بعدی

the assembly adjourned sine die

گردهمایی بدون تعیین وقت برای جلسه‌ی بعدی تعطیل شد.

si|ne pro|le (sī´nē prō´lē)

(لاتین: بی‌بچه) بدون فرزند

she died sine prole وقتی که مُرد فرزند نداشت.

si|ne qua non (sī´nē kwā nān´)

(لاتین: بدون آن نه) امر ناگزیر، چیز واجب،

جزو الزامات، شرط اساسی

absolutely free elections is a sine qua non of

انتخابات کاملاً آزاد شرط اصلی دموکراسی است.

sin|ew (sin´yoo) n., vt.

۱- زردپی (tendon هم می‌گویند) ۲- (گوشت)

پوره، رگ و پی ۳- زور، نیروی عضلانی،

توانایی، قوه، زورمندی، نیرو

this vital task demands moral as well as

intellectual sinew

این امر خطیر مستلزم نیروی اخلاقی و فکری است.

۴- (معمولاً جمع) سرچشمه‌ی زور، وسیله‌ی زورمندی، ارکان

the sinews of our national defence

ارکان پدافند ملی ما

۵- زورمند کردن، نیرومند کردن، محکم کردن
a belt sinewed with wires

تسمه‌ای که در آن سیم دوانده بودند (با سیم مستحکم شده بود)

sine wave

(فیزیک) موج سینوسی

sin.ew|y (sin'yoō ē) adj.

۱- زردپی مانند، وابسته به یا شبیه زردپی
۲- محکم، پاره نشو، دیرگسستنی ۳- (گوشت) پُررگ و پی، غیرلخم، پوره‌دار، سفت، چغز، چغل
۴- عضلانی، پُرعضله

sinewy body بدن پُرعضله

۵- پُر انرژئی، پُرکنش، نیرومند، پرزور

۶- (سبک نگارش) سلیس و محکم، پُرانسجام

sin.fo.ni|a (sin'fə nē'ə) n.

(موسیقی ایتالیایی قدیم) پیش‌درآمد، پیش-درآمد اپرا

sin.fo.niet|ta (sin'fən yet'ə) n.

(موسیقی کلاسیک) سمفونی کوتاه (معمولاً برای ارکسترهای کوچک)

sin.ful (sin'fəl) adj.

۱- گناه آمیز، معصیت‌دار، غیراخلاقی، گناهکارانه

murder is a very sinful act

قتل عمد عمل بسیار گناه‌آلودی است.

۲- گناهکار (از نظر مذهبی)

the sinful shall go to hell

گناهکاران به جهنم خواهند رفت.

۳- تبه‌کار، خطاکار، بدجنس، خبیث

۴- (مجازی) گناه، عیب

in a dry country, it is sinful to waste water

حرام کردن آب در کشوری خشک گناه است.

sin'fully, adv.

sin'ful.ness, n.

sing (siŋ) n., vt., vi. sang, sung, sing'ing

۱- آواز خواندن، خواندن، سرود خواندن، خنیدن، نغمه‌سرایی کردن، ترنم کردن

the children were singing songs

بچه‌ها سرود می‌خواندند.

to sing a lullaby

لالایی خواندن

suddenly he started singing

ناگهان شروع کرد به آواز خواندن.

birds sang and children laughed

پرندگان خواندند و کودکان خندیدند.

to sing a baby to sleep

با آواز بچه را خواباندن

۲- تمجید کردن، (از راه شعر و آواز) تعریف کردن، ستودن

of thee I sing تو را می‌ستایم.

poets sang of the natural man

شاعران انسان طبیعی را می‌ستودند.

۳- (زنبور یا کتری آب جوش یا سماور و غیره) صدا کردن، وزوز کردن، به صدا درآمدن، زوزه کشیدن، به ترنم درآمدن

the kettle was singing on the heater

کتری روی اجاق غُل غُل می‌جوشید.

the sharp singing of the electric saw

زوزه‌ی تیز اژه برقی

bullets hit the road surface and sang off

(همینگوی) گلوله‌ها به سطح جاده می‌خوردند و زوزه می‌کشیدند.

when the violin sang وقتی که ویولن آواز سر داد

the wind sang through the trees

باد در میان درختان ندا سر داد.

۴- (گوش) سوت کشیدن

my ears started singing

گوش‌هایم شروع کردند به سوت کشیدن.

۵- شاد کردن، به ترنم درآوردن

a sight that will make your heart sing

منظره‌ای که دلت را شاد خواهد کرد

۶- (خودمانی) اعتراف کردن، مُقر آمدن، لو دادن

he sang on two of the smugglers

دو تا از قاچاقچیان را لو داد.

۷- آوازخوانی، آواز، ترنم ۸- گردهمایی برای آوازخوانی، جلسه‌ی سرود

● sing one's praises

مورد ستایش فراوان قرار دادن، ستودن، تمجید کردن

● sing out فریاد زدن، داد زدن (عامیانه)

● sing the blues

شکوه کردن، (بدبینانه یا یأس آمیز) حرف زدن
sing'able, adj.

sing singular

مخفف: مفرد، تک

sing-a|long (sin'ə lɒŋ) n.

(عامیانه) گردهمایی برای خواندن سرود
دسته‌جمعی

Sin.ga.pore (sin'ə pɔr) n.

۱- شهر سنگاپور ۲- جزیره‌ی سنگاپور (در جنوب شبه جزیره‌ی مالزی) ۳- کشور سنگاپور (پایتخت: شهر سنگاپور - ۶۱۶ کیلومتر مربع) ۴- تنگه‌ی سنگاپور (Singapore Strait هم می‌گویند)

sing (sinj) n., vt. **singed, singe'ing**

۱- (به طور سطحی) سوزاندن، کز دادن، بو دادن

the iron singed my silk shirt

اطو پیراهن ابریشمی مرا کز داد.

they singe an animal's hair or a fabric's fuzz by passing it over a flame

پشم حیوان یا پُرز پارچه را با رد کردن از روی شعله می‌سوزانند.

۲- (ریش یا سبیل کسی را) دود دادن

they singed the Ottoman king's mustache

آنها سبیل سلطان عثمانی را دود دادند.

۳- سوختگی سطحی، کز، جای سوختگی (مثلاً روی پارچه)

sing|er¹ (sin'ər) n.

۱- آوازخوان، خواننده، خنیاگر ۲- پرنده‌ی آوازخوان ۳- (قدیمی) شاعر

sing|er² (sin'jər) n.

شخص یا چیزی که ترنم می‌کند

Sing|er (sin'ər), Isaac Bashevis 1904-

اسحاق باشویس سینگر (نویسنده‌ی آمریکایی)

Sin.gha.lese (sin'gə lēz) adj., n.,

pl. -lese'

Sinhalese ←

sin.gle (sin'gəl) adj., n., vi., vt.

-gled, -gling

۱- تک، فرد، یک، مفرد، لنگ، یکان، نفر

every single citizen هر نفر شهروند

a single-bedroom apartment آپارتمان یک اتاق خوابه

a single consonant بیواکه‌ی مفرد

۲- تنها، منفرد، بی کس، یکه

her son's death left the widow single and penniless مرگ پسرش بیوه‌زن را تنها و بی پول کرد.

۳- فقط، تنها (برای تأکید به کار می‌رود)، یگانه، جداگانه، انفرادی

it needs a single layer of paint

فقط یک لایه رنگ احتیاج دارد.

a single orange remained on the table

تنها یک پرتقال روی میز باقی مانده بود.

it rained every single day هر روز خدا باران آمد.

I think of her each single minute

دقیقه به دقیقه در فکر او هستم.

the single most important event in the history

of Iran به راستی مهمترین رویداد تاریخ ایران

۴- واحد، یکپارچه

Western Europe is going to have a single currency

اروپای غربی دارای یک پول واحد خواهد شد.

we turned it into a single neighborhood

ما آن را تبدیل به یک محله‌ی واحد کردیم.

۵- (با: not) حتی، حتی یکی، هم

he has not made a single suggestion

حتی یک پیشنهاد هم نکرده است.

I won't pay a single penny!

یک شاهی هم نخواهم داد!

۶- مجرد، بی زن، بی شوهر، عَزَب

a single man یک مرد عَزَب

a singles party مهمانی برای مجردها

Zari decided to stay single for the rest of her life زری تصمیم گرفت تا آخر عمر شوهر نکند.

۷- (گیاه شناسی - دارای یک ردیف گلبرگ،

دارای گلبرگ به تعداد معمول نه دوبرابر یا

(double) تک ردیفی

a single rose گل سرخ تک ردیفی

۸- یک عددی، مجزا، یک نفری، تکی

a single bed تختخواب یک نفری

we play singles or doubles

(تنیس) یک نفری یا دونفری بازی می‌کنیم.

۹- برجسته، بی‌تا

he is truly single among his fellows

در میان اقران خود واقعاً تک است.

۱۰- (خانه و غیره) برای یک نفر، برای یک

خانواده، تک‌نفری، تک‌خانوادگی

a single house منزل تک‌خانوادگی

۱۱- (انگلیس - خودمانی) بلیط یکسره

three first-class singles to Ahwaz

سه بلیط یکسره‌ی درجه یک به اهواز

۱۲- جدا کردن، سوا کردن، برگزیدن، (روی

چیزی) انگشت گذاشتن

he singled out a fat sheep

یک گوسفند چاق سوا کردن

he singled Ali out as his successor

او علی را به عنوان جانشین خود برگزید.

a special trait singles him out from the rest

ویژگی خاصی او را از دیگران جدا می‌کند.

۱۳- (قدیمی - آجگو) آبکی، ضعیف، بد، سگی

۱۴- (امریکا - خودمانی) اسکناس یک دلاری

۱۵- (بیس‌بال) ضربه‌ای که موجب رفتن

چوگان‌زن به بیس اول می‌شود، این ضربه را

زدن

● single combat نبرد تن به تن

● single figures

(شماره یا چیز شمردنی) زبرده، از یک تا نه

● singles

مجردها، بی‌زن‌ها، بی‌شوهرها، عزب‌ها

sin'gle.ness, n.

sin|gle-act|ing (-ak'tiŋ) adj.

(به ویژه موتور) یکسویه، یکطرفه، تک-

ضربه‌ای

sin|gle-ac|tion (-ak'shən) adj.

(تفنگ و غیره) غیراتوماتیک، چخماقی (که باید

هر بار چخماق آن را کشید)، گلنگدنی

single bond

(شیمی) پیوند یگانه، پیوند ساده

sin|gle-breast|ed (-bres'tid) adj.

(کت مردانه یا زنانه) دودکمه (یا سه دکمه - در

برابر: چهار دکمه double-breasted)

single entry

حسابداری ساده (در برابر: حسابداری دوبل

double entry)، حسابداری فرد

sin'gle-en'try, adj.

single file

۱- (مشق سربازان و غیره) ستون یک، صف

تک نفری ۲- به ستون یک، در صف تک نفری

the students marched single file

دانشجویان به ستون یک رژه رفتند.

۳- (فرمان) به ستون یک (حرکت کنید!)

* sin|gle-foot (-foot') n., vi.

۱- (اسب) تک روی ۲- اسب تکرار، اسب تکاور

۳- تکرار بودن یا شدن، با تک گام حرکت کردن

sin|gle-hand|ed (-han'did) adj.,

adv.

۱- یک دست، دارای یک دست ۲- (فقط برای یک

دست نه هر دو دست) یک دستی

a single-handed weapon like a handgun

اسلحه‌ی یک دستی مانند تپانچه

۳- دست تنها، یک نفری

I write this dictionary single-handedly

من این فرهنگ را خودم تنها می‌نویسم.

Mehri is single-handed and needs help

مهری دست تنهاست و به کمک نیاز دارد.

sin'gle-hand'edly, adv.

sin'gle-hand'edness, n.

sin|gle-heart|ed (-hært'id) adj.

امین، درستکار، باوفا، باصداقت

sin'gle-heart'edness, n.

sin'gle-heart'edly, adv.

sin|gle-mind|ed (-mīn'did) adj.

۱- مضمم، یک‌دنده، دارای پشتکار

۲- ← single-hearted

sin'gle-mind'edly, adv.

sin'gle-mind'edness, n.

sin|gle-phase (-fāz') adj.

(برق) یک فاز، تک نمونی

singles bar

میخانه‌ی عزب‌ها، بار مجردها

sin|gle-side|band (-sīd'band')

adj.

(رادیو) تک نوار جانبی

sin|gle-space (-spās') vt., vi.**-spaced', -spac'ing**

(نگارش و ماشین نویسی و چاپ و غیره) خطها را کم فاصله گرفتن (در برابر: یک سطر در میان (doubl-space), (بین سطرها) فاصله نگذاشتن

*** single standard**

۱- (امور اخلاقی) معیار واحد (به ویژه برای مرد و زن) ۲- ← monometallism

sin|gle.stick (-stik') n.

۱- شمشیر چوبی (که سابقاً برای تمرین شمشیربازی به کار می‌رفت) ۲- شمشیر بازی با شمشیر چوبی

*** sin|gle-stick|er** (-stik'ər) n.

(قدیمی - خودمانی) کشتی یک دکله، قایق بادبانی

sin.glet (sin'glit) n.

۱- (انگلیس) زیر پیراهنی بی آستین (مردانه)، زیرپیراهنی و رکابی ۲- (استرالیا و زلاندنو) پیراهن کش رکابی

*** single tax**

(این نظام مالیاتی: فقط روی یک چیز مالیات بسته می‌شود مثلاً قیمت زمین یا درآمد) مالیات تک

sin'gle-tax', adj.**sin.gle.ton** (sin'gəl tən) n.

۱- (بازی ورق) ورق تک، ورقی که فقط در دست یک نفر است ۲- تک، بی تا

*** sin|gle-track** (-trak') adj.

one-track ←

*** sin|gle.tree** (-trē') n.

(درشکه و غیره) تیرمالبند، مالبند

sin.gly (sin'glē) adv.

۱- تنها، به تنهایی، تک، تک تک، یکی یکی، یک یک

شاگردان تک تک وارد شدند. students arrived singly

single-handed ← ۲-

Sing Sing (siŋ' siŋ')

زندندان سینگ سینگ (در ایالت نیویورک - امریکا)

sing.song (siŋ'sŋŋ', -sāŋ') n., adj.

۱- (مثلاً هنگام حرف زدن) تناوب یکجور و خسته کننده‌ی نواخت یا تن صدا، دادن آهنگ مصنوعی و یکنواخت به صدا، صدای مصنوعی و یکنواخت ۲- شعر یکنواخت، شعر بندتنبانی ۳- (انگلیس) آواز، ترنم

sing.spiel (ziŋ'shpēl') n., pl.**-spiel'en**

(آلمانی) نمایش همراه با آواز

sin.gu.lar (siŋ'gyə lər) adj., n.

۱- بی‌تا، منحصر بفرد، یکتا، بی‌نظیر، بی‌همتا، یگانه، نادر

یک نمونه‌ی بی‌همتا a singular specimen

یک پدیده‌ی نادر a singular phenomenon

۲- استثنایی، خارق‌العاده، فوق‌العاده، جالب توجه، فرجود، چشمگیر، شگرف

زیبایی چشمگیر singular beauty

our team's singular triumphs

پیروزی‌های شگرف تیم ما

his death is a singular loss

مرگ او ضایعه‌ی فوق‌العاده‌ای است.

۳- عجیب و غریب، عجیب، غیرعادی، شگفت، نامتعارف

چه گفته‌ی عجیبی! what a singular remark!

۴- (قدیمی) مجزا، جدا، اخص ۵- (دستور زبان) مفرد

سوم شخص مفرد third person singular

فعل مفرد a singular verb

۶- فرد، منفرد، تک، واحد، مجرد (مجردات)

can a singular person be understood apart from his culture?

آیا می‌توان یک شخص واحد را جدا از فرهنگش مورد پژوهش قرار داد؟

۷- (ریاضی) تکین، تکا، ویژه، تکینه

sin'gu.lar.ly, adv.

sin.gu.lar.i|ty (sɪŋ'gyə lər'ə tē) n.,
pl. -|ties۱- شگرفی، شکفتی، غرابت ۲- جنبه‌ی
فوق‌العاده، چیز استثنایی ۳- (ریاضی - فیزیک)
تکینگی، تکینه بودنsin.gu.lar.ize (sɪŋ'gyə lər'ɪz') vt.
-ized', -iz'ingشگرف کردن، عجیب و غریب کردن، یکتا کردن
(← معانی: singular)Sin.ha.lese (sɪn'hə lēz') adj., n., pl.
-lese'۱- وابسته به سریلانکا (سیلان) و مردم و زبان
و فرهنگ آن، سریلانکایی، سیلانی ۲- زبان
سیلانی

Sin|i.cism (sɪn'i siz'əm, sɪ'ni-) n.

ویژگی‌های چینی (زبان و سنت و رفتار و غیره)

sin.is.ter (sɪn'is tər) adj.

۱- (در اصل) چپ، به سوی چپ، در چپ
۲- (نشان‌های اشرافی) در سمت چپ سپر (در
برابر: dexter) ۳- بدشگون، بدبین، نحس،
ناخجسته ۴- بدجنس، شرور، نابکار، شیطان -
صفت، شیطانی، اهریمنی، بدسگال

a sinister plot یک توطئه‌ی اهریمنی

۵- مصیبت‌بار، فجیع، جانگداز، ناگوار
a sinister fate سرنوشت جانگداز

sin'is.ter.ly, adv.

sin'is.ter.ness, n.

sin.is.tral (sɪn'is trəl) adj.

۱- در سمت چپ، چپ ۲- چپ دست ۳- (صدف
برخی شکم‌پایان) چپ سو، چپ رو

sin'is.tral'ity (-is tral'ə tē) n.

sin'is.trally, adv.

sin|i|stro- (sɪn'is trō-, trə-)

پیشوند: چپ، از چپ، به چپ (پیش از واکه:
(sinistr-

sin.is.tro.dex.tral

(sɪn'is trō deks'trəl) adj.

از چپ به راست، چپ راست

sin.is.torse (sɪn'is trōrs') adj.

(گیاه شناسی) چپگرد

sin'is.torse'ly, adv.

sin.is.trous (sɪn'is trəs) adj.

sinister ←

Si.nit|ic (sɪ nit'ik, si-) n., adj.

(شاخه‌ای از زبان‌های چینی - تبتی که
زبان‌های چینی نیز جزو آنند) سینی تیکsink (sɪŋk) n., vt., vi. sank or sunk,
sunk, sink'ing۱- (در آب یا شن یا برف یا باتلاق و غیره) فرو
رفتن، به زیر رفتن، پایین رفتنچوب در آب فرو نمی‌رود. wood does not sink in water.
the dog fell into a mire and began to sink

سگ توی باتلاق افتاد و شروع کرد به فرورفتن.

they sank into poverty (مجازی) آنان در فقر فرو رفتند.

he sank up to his knees in the snow

تا زانو در برف فرو رفت.

۲- (کشتی) غرق شدن یا کردن

the ship sank in ten minutes

ظرف ده دقیقه کشتی غرق شد.

a torpedo sank the boat اژدر زیردریایی را غرق کرد.

۳- (عامیانه) موجب شکست کسی شدن، تباہ
کردن، عقیم گذاشتن، کار کسی را ساختنhis enemies tried to sink his bid for the
presidencyدشمنانش کوشیدند اقدام او برای رئیس‌جمهور شدن را تخطئه
کنند.

if the bank goes bankrupt, I'll be sunk

اگر بانک ورشکست شود کار من ساخته است.

۴- (گونه) گود افتادن ۵- نشست کردن،
فرو نشین کردن یا شدن، فرو نشستنafter the flood, the building's foundation began
to sink

پس از آن سیل پایه‌ی ساختمان شروع کرد به نشست کردن.

they say Venice is sinking

می‌گویند شهر ونیز در حال نشست کردن است.

۶- لم دادن، غنودن، آسودن

I sank into a chair and watched T.V.

در صندلی فرورفتم و تلویزیون تماشا کردم.

۷- پایین بردن، فرو افکندن

they sank a cable into position on the sea bed

آنان کابلی را پایین بردند و در بستر دریا قرار دادند.

۸- (جای) ظرفشویی، آبشی، شویانه، دستشویی ۹- چاه مستراح ۱۰- مرکز فساد ۱۱- فرو شدن، غروب کردن، افول کردن
 ستاره‌ی در حال افول a sinking star
 خورشید در باختر غروب کرد. the sun sank in the west
 ماه در پشت تپه فرو رفت. the moon sank behind a hill
 ۱۲- (قیمت و غیره) نزول کردن، افت کردن، کم شدن، سقوط کردن
 سهام در حال نزول است. stocks are sinking
 ارزش پول ما خیلی کم شده است. the value of our currency has sunk
 از نظر دوستانش افتاده است. he has sunk in the estimation of his friends
 صدای او کاهش یافت و (تبدیل به) نجوا شد. his voice sank into a whisper
 ۱۳- (سوراخ یا چاه و غیره) کنندن، حفر کردن
 دارند یک چاه دیگر می‌زنند. they are sinking another well
 یک تونل جدید در کوه کنده شد. a new tunnel was sunk into the mountain
 ۱۴- (بیلیارد و کلف و غیره) گوی را به سوراخ راندن ۱۵- (خودمانی - مشروب الکلی) نوشیدن، بالا دادن
 آنها دو نفری کلک یک بطری ودکا را کنند. the two of them sank a bottle of vodka
 ۱۶- فروافتادن، نقش بر زمین شدن
 کلوله‌ی دوم او را (بر زمین) انداخت. the second bullet sank him to the ground
 ۱۷- پایین رفتن، فروکش کردن
 پس از سه روز سیلاب‌ها شروع کردند به فروکش کردن. after three days, the flood waters began to sink
 ۱۸- فرو کردن، فرو بردن
 دندان‌های خود را در سیب فرو برد. he sank his teeth into the apple
 ۱۹- (اندیشه یا درس و غیره - در مغز یا ادراک) جایگزین شدن

that bitter lesson sank into my mind
 آن تجربه‌ی تلخ در مغز جایگزین شد.
 the gloomy truth has sunk in that freedom will not come so soon
 این واقعیت غم‌افزا در مغزها جایگزین شده است که آزادی به این زودی‌ها به دست نخواهد آمد.
 ۲۰- سرمایه‌گذاری کردن، پول گذاشتن (در)
 ● a sinking feeling
 پیش‌بینی رویداد بد، احساس اینکه چیزی بد در شرف وقوع است، دلهره
 ● be sunk in something
 در آندوه غرق بودن
 غرق در افسردگی sunk in depression
 ● sink in (or into) something
 خورد چیزی دادن، کاملاً آغشتن
 کرم را به صورتت بمال و بگذار خورد برود. rub the cream on your face and let it sink in
 ● sink one's difference
 اختلافات خود را کنار گذاشتن
 ● sink or swim
 (ضرب‌المثل) حیات یا ممات (به عهده‌ی خودشان است)
 sink'able, adj.
 sink.age (sɪŋk'ɪdʒ) n.
 ۱- فرورفت، فرورفتگی، نشست، افت ۲- میزان نشست ۳- بخش فرورفته یا نشست کرده
 sink|er (-ər) n.
 ۱- (شخص یا چیز) فروشو، نشست کننده، افتان ۲- (ماهگیری) وزنه‌ی سربی، ساچمه‌ی سربی ۳- (بیس‌بال) پرتاب گوی به طوری که قوس بزند ۴- (عامیانه) ← doughnut
 sink.hole (sɪŋk'hɒl) n.
 ۱- نشست زمین (در اثر فروریزی نقب یا غار و غیره)، گودال، چال ۲- ← cesspool
 Sin.kiang (sɪn'kiɑŋ)
 ترکستان چین، سین‌کیانگ (امروزه می‌گویند: Xinjiang)
 sinking fund
 صندوق وجوه استهلاکی، سرمایه‌ی کنار

کذاشته شده (برای پرداخت دیون و غیره)

sin.less (sin'lis) adj.

بی‌گناه (از نظر مذهبی)، بی‌معصیت، معصوم
sin'lessly, adv.

sin'less.ness, n.

sin.ner (-ər) n.

کناهارکار (به ویژه از نظر مذهبی)

God forgives penitent sinners

خداوند گناهکاران پشیمان را می‌بخشد.

Sinn Fein (shin' fān')

(سازمان استقلال طلب ایرلندی) شین‌فین

Sinn'Fein'er

Si|no- (sī'nō)

پیشوند: چین [Sinology]

Si|no-Jap|a|nese

(sī'nō jap'ə nēz') n.

۱- واژه‌ی ژاپنی از ریشه‌ی چینی ۲- چین و ژاپن

the Sino-Japanese war جنگ چین و ژاپن

Si.nol|o.gist (sī'nāl'ə jist) n.

چین‌شناس (Sinologue هم می‌گویند)

Si.nol.o|gy (-jē) n.

چین‌شناسی

Si.no.logi.cal (sī'nə lāj'ik'l) adj.

Si|no-Ti|bet|an (sī'nō ti bet'n) n.

زبان‌های چینی - تبتی (که شامل زبان‌های Sinitic هم می‌شود)

sin.se.mil|la (sin'sə mil'ə) n.

(نوعی ماری جوانای بسیار قوی) سین سمیلا

sin.ter (sin'tər) n., vi., vt.

۱- (زمین‌شناسی) ته‌نشست (به ویژه رسوبات

دهانه‌ی چشمه‌های معدنی که بیشتر از سیلیکا

و کربنات کلسیم هستند)، سینتر ۲- (فلزکاری)

توده‌ی درهم جوشیده‌ی فلز، همجوش، کلوخه

۳- (فلز) درهم جوشیدن، همجوش شدن

Sin.tra (sēn'trə, sin'-)

شهر سینترا (در کشور پرتغال)

sin|u.ate (sin'yoo it, -āt', -āt') adj.,

vi. -at'|ed, -at'ing

۱- ← sinuous ۲- (برخی برگ‌ها) کوهه دار،

موج‌دار ۳- موج دار بودن، کوهه دار بودن

sin'u.ately, adv.

sin'ua'tion, n.

sin.u.os.i|ty (sin'yoo əs'ətē) n., pl.

-|ties

۱- کوهه‌داری، موج‌داری ۲- حرکت موجی،

تموج، کوهگی، خیزابگی

sin|u.ous (sin'yoo əs) adj.

۱- موجی، خیزابی، تموج‌دار، کوهه‌وار

۲- مارپیچ، پیچ و خم دار، پرپیچ و خم ۳- فراز و

نشیبی ۴- (برگ) ← sinuate ۵- نابکار، اهل

نارو زدن، فریبکار، شاید

sin'uously, adv.

si.nus (sī'nəs) n.

۱- خمیدگی، انحناء، خمش، چفتگی، کوژی

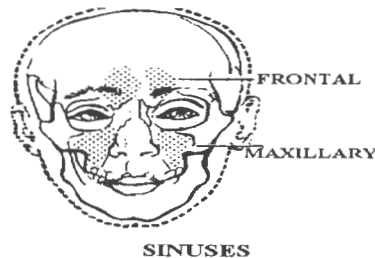
۲- کاواکی، حفره ۳- (کالبدشناسی -

جانورشناسی) سینوس، کاواک، (رگ) بخش

کشاد شده، کشادگاه ۴- (پزشکی) مجرای

کورک (یا هر حفره‌ی دارای چرک)، ریم‌راه

۵- تاقدیس



si.nus.i|tis (sī'nəs it'is) n.

(پزشکی) سینوزیت، کاواک افروختگی، کاواک

تبسی

si.nus.oid (sī'nəs oid') n.

sine curve ←

si'nus.oi'dal, adj.

sinusoidal projection



(نقشه‌ی جغرافی)

که خطوط عرض

جغرافیایی آن

مستقیم و خطوط

طول جغرافیایی آن منحنی است) نقشه‌ی

سینوس‌وار

Si|on (sī'ən)

Zion ←

Siou|an (sɔ̃ʊˈən) n.

خانواده‌ی زبان‌های سو (از زبان‌های سرخپوستان آمریکا و کانادا)

Sioux (sɔ̃ʊ) adj., n., pl. **Sioux**

سرخپوست سو (قبیله‌ی سو در ایالات شمالی و مرکزی و استان‌های مرکزی کانادا پراکنده‌اند) (Dakota ←)

Sioux City

شهر سوسیتی (در مرز میان ایالت‌های آیووا و نبراسکا - آمریکا)

Sioux Falls

شهر سوفالز (در جنوب خاوری ایالت داکوتای جنوبی - آمریکا)

sip (sɪp) n., vt., vi. **sipped**, **sip'ping**

۱- (آبگونه) چشیدن، مزمه کردن، جرعه‌های کوچک خوردن، مزیدن، کم کم نوشیدن
she sipped the tea and put the cup on the table

جای را مزه کرد و فنجان را روی میز گذاشت.
instead of gulping down try to sip!

به جای قورت قورت نوشیدن سعی کن با جرعه‌های کوچک بخوری!

۲- جرعه‌ی کوچک، نوشک، مزمه، چشش

sip'per, n.**si.phon** (sɪˈfɒn) n., vt., vi.

۱- سیفون، زانویی، منگل، شترگلو، خرطوم
آبی، ماشوره ۲- ← siphon bottle ۳- (در



برخی جانوران -
لوله‌ای که با آن
آب می‌کشند یا
بیرون می‌دهند)
خرطوم، خرطومه،
خرطومچه ۴- (با لوله یا سیفون) کشیدن،
درآوردن، بیرون مکیدن

we siphoned gasoline from the tank

از باک ماشین (با لوله) بنزین کشیدیم.
۵- (مجازی) درکشیدن، منتقل کردن، کیش رفتن

taxes siphon off most of our income

مالیات بیشتر درآمد ما را درمی‌کشد.
she siphoned off part of the money into her own account

بخشی از پول را (یواشکی) به حساب خودش ریخت.

si'phonal (-əl) or**si.phonic** (sɪfəˈnɪk) adj.**si.phon.age** (-ij) n.

عمل سیفون کردن یا با لوله بیرون مکیدن
siphon bottle

بطری سیفونی، ظرف فشاری
si.pho.no.phore (sɪˈfə nə fɔːr) n.

(جانورشناسی) ماشوره‌دار (رده‌ی Siphonophora که از آبزیان ریز و شناور می‌باشند)

si.pho.no.stele (-stēl) n.

(گیاه‌شناسی) ماشور استوانه
si'pho.no.ste'lic (-stē'lik) adj.

sip.pet (sɪp'it) n.

۱- تکه نان پرشته (برای ترید کردن)، نان
تریدی ۲- خرده، قطعه

sir (sɜːr) n.

۱- (در اصل) لُرد، والامقام ۲- (گاهی S بزرگ -
عنوان احترام آمیز مرد که بدون ذکر نام به کار
می‌رود) آقا، جناب، آقای محترم، حضرت آقا،
قربان

آقا، چای میل دارند؟
would you like some tea, sir?
بله قربان!
yes sir!

اینجا را امضا بفرمایید آقا.
sign here, Sir

۳- (در آغاز نامه‌های رسمی) محترماً
Dear Sir, you are hereby informed that...

محترماً بدینوسیله به اطلاع می‌رساند که...

۴- (S بزرگ - عنوانی که جلو اسم knight یا
baronet آورده می‌شود) جناب، سیر

Sir Laurence Olivier سیرلارنس اولیویر

• no sir!

(امریکا - خودمانی) هرگز! هیچوقت! ابدأ
من هرگز قمار نمی‌کنم، ابدأ!
I never gamble, no sir!

Si.rach (sī' rak)

(انجیل) سیرک

sir.dar (sər dār') n.

(از ریشه‌ی فارسی: سردار) ۱- (هند و پاکستان و افغانستان) رییس، اشرافی، افسر ارشد، سردار ۲- (هند - عنوان سیک‌ها) آقا ۳- (مرد) سیک

sire (sīr) n., vt. **sired, sir'ing**

۱- (در اصل) عالی مقام، مرد قدرتمند، مرد بلند پایه ۲- (قدیمی - S بزرگ - در خطاب به شاه) اعلیحضرت (امروزه: Your Majesty) ۳- (قدیمی - شاعرانه) پدر، جد، تبار ۴- (به ویژه چارپایان) پدر ۵- (به ویژه در مورد جانوران) پس انداختن، (اولاد) کاشتن

هفت بچه پس انداخت. he sired seven children

۶- (مجازی) به وجود آوردن، (اثر ادبی) نوشتن، تولید کردن

he sired one more play

او یک نمایشنامه‌ی دیگر نوشت.

si.ren (sī' rən) n., adj.

۱- (اسطوره‌ی یونان و روم) سیرن، حوری دریایی ۲- (مهیجور) ← mermaid ۳- (زن) فریبا، وسوسه انگیز، لود، دلبر، افسونگر ۴- (خطر) آژیر، سوت خطر

police cars and ambulances and factories have sirens

ماشین‌های پلیس و آمبولانس‌ها و کارخانه‌ها آژیر دارند.

۵- هر چیز وسوسه انگیز یا گمراه کننده

the siren songs of financial success

آواز افسونگر کامیابی مالی

۶- (جانورشناسی) سمندر بی‌پا (تیره‌ی Sirenidae)

si.re|ni.an (sī rē' nē ən) n.

← sea cow

Si.ret (si ret')

رود سیرت (در جنوب خاوری اروپا - به رود دانوب می‌ریزد)

Sir|i.us (sir' ē əs)

(نجوم) شعرای یمانی (Dog Star هم می‌گویند)

sir.loin (sər' loin') n.

(گوشت) راسته

si.roc|co (sə rāk' ō) n., pl. **-cos**

(از ریشه‌ی عربی: شرق) ۱- باد سیروکو (که از صحرای لیبی به اروپا می‌وزد و گرم و شن آلود است) ۲- باد گرم و ناخوشایند، شین باد

sir.rah or **sir|ra** (sir' ə) n.

(قدیمی) مردکه!

*** sir.ree** or **sir|ee** (sə rē') interj.

(امریکا - خودمانی - برای تأکید - پس از: yes یا no) آقا، بابا

خیر آقا!، نه بابا! no siree!

sir-rev|er|ence (sər' rev' ər əns)

interj.

(قدیمی) با معذرت، اگر جسارت نشود

sir|up (sər' əp, sir' -) n.

← syrup

sir'upy, adj.**sir.ventes** (sir vent') n., pl. **-ventes**

(جنوب فرانسه - قرون وسطی) شعر طنزآمیز

*** sis** (sis) n.

مخفف: (امریکا) خواهر

si.sal (sī' səl) n.

سیسل (الیاف محکمی که در ساختن طناب و عایق و گونی کاربرد دارد و از برگ درخت استوایی به نام Agave sisalana به دست می‌آید) sisal hemp هم می‌گویند)

Sis.er|a (sis' ər ə)

(انجیل) سیسیرا

sis.kin (sis' kin) n.

۱- (جانورشناسی) سهره‌ی سبز ۲- (Carduelis spinus) ← pine siskin

*** sis.si.fied** (sis' ə fid') adj.

(عامیانه) ← sissy

*** sis|sy** (sis' ē) n., pl. **-sies****adj. -si|er, -si.est**

(عامیانه) ۱- (مرد یا پسر) زن صفت، دختروار، نازک نارنجی ۲- آدم ترسو، بزدل ۳- (تحقیرآمیز) کونی، همجنس باز

sis'sy.ish, adj.*** sissy bar**

(میله‌ای به این شکل: ∩، که برای تکیه دادن در پشت زین دوچرخه یا موتور سیکلت تعبیه

می‌کنند) تکیه‌ی زین

sis.ter (sis'tər) n., adj.

۱- خواهر، همشیره، باجی

I have three sisters من سه خواهر دارم.

۲- خواهر ناتنی، ناخواهری (half sister دقیق‌تر)

است) ۳- ← stepsister ۴- (در مورد دو زن)

دوست صمیمی، دوست خواهروار

۵- ← sister-in-law ۶- (در برخی انجمن‌های

زنانه) هم عضو ۷- (معمولاً S بزرگ) راهبه،

خواهر روحانی ۸- جفت، همجور، همتا، قرینه

the sister to this candlestick has been stolen

جفت این شمعدانی را دزدیده‌اند.

۹- (انگلیس) سر پرستار، پرستار ۱۰- (عامیانه

- به ویژه در خطاب) خواهر، خانم

خواهر برو عقب!

۱۱- وابسته، پیوسته

sister organizations

سازمان‌های وابسته به هم

sis.ter.hood (-hood) n.

۱- خواهری ۲- (زنانه) انجمن، گروه

our sisterhood favors universal equality

انجمن ما هوادار برابری همگان است.

sis|ter-in-law (-in lɔ') n., pl.

sis'ters-in-law'

۱- زن برادر ۲- خواهرشوهر ۳- جاری ۴- زن

برادر زن ۵- خواهرزن

sis.ter|ly (-lɪ) adj., adv.

خواهرانه، خواهروار

sis'ter.li.ness, n.

Sis.tine (sis'tɪn, -tɪn) adj.

(وابسته به هر یک از پاپ‌هایی که نام آنان

Sixtus بوده) سیس‌تین

Sistine Chapel

نمازخانه‌ی سیس‌تین (در واتیکان - محل دیوار

نقاش‌های میکلا آنژ)

sis|troid (sis'troɪd) adj.

(هندسه) سیستروئید (در برابر: سیسوئید

(cissoid

sis.trum (sis'trəm) n., pl. **-trums** or **-tra**

(در مراسم نیایش Isis - مصر باستان)

جغفه‌ی سیمی

Sis|y.phe|an (sis'ə fē'on) adj.

۱- وابسته به سیسیفوس، سیسیفوسی

۲- بیهوده، مشقت پایان‌ناپذیر

Sis|y.phus (sis'ə fəs)

(اسطوره‌ی یونان - شاه آزمندی که محکوم

بود تا ابد سنگی را به بالای تپه بلغزاند و وقتی

به قله می‌رسید سنگ دوباره به پایین می‌غلتید)

سیسیفوس

sit (sit) n., vi., vt. **sat, sit'ting**

۱- نشستن، تمرگیدن، جلوس کردن

روی صندلی نشست.

she sat on a chair

بفرمایید بنشینید!

please, sit down!

sit down and shut up!

بتمرگ و خفه شو!

to sit on throne

بر تخت جلوس کردن

۲- (پرنده) قرار گرفتن، نشستن، (روی تخم)

خوابیدن

birds were sitting on the branch

پرنده‌گان روی شاخه نشسته بودند.

۳- (قاضی یا وکیل مجلس و غیره) شاغل بودن،

عضو بودن

to sit in Congress

در کنگره‌ی امریکا عضو بودن

to sit on the board of directors

عضو هیئت مدیره بودن

۴- (دادگاه یا مجلس شورا و غیره) جلسه

داشتن

the court is still sitting جلسه‌ی دادگاه هنوز ادامه دارد.

۵- (برای نقاشی شدن) جلوی نقاش نشستن،

(برای نقاش) مدل شدن

she sits for famous painters

او برای نقاشان معروف مدل شده است.

۶- (انگلیس - آموزش) امتحان دادن، در آزمون

شرکت کردن

he sat for his examination as accountant

برای حسابدار شدن در امتحان شرکت کرد.

۷- غیر فعال ماندن یا بودن، ناکنیشور بودن
most of the time my car is sitting in the garage

اتومبیل من بیشتر اوقات در گاراژ افتاده است.

۸- قرار داشتن، (در محلی) بودن
John's house sits on a hill

خانه‌ی جان روی تپه‌ای قرار دارد.

۹- (جامه) اندازه بودن، به تن ایستادن، - بودن
a dress that sits loosely

پیراهنی که گشاد است

۱۰- به طرز خاصی قرار گرفتن یا مورد تأثیر قرار دادن

اندوه بر دل او نمی‌نشیند. cares sit lightly upon him

۱۱- ← baby sit ۱۲- (باد) جهت خاصی داشتن
it always rains when the wind sits in the west

همیشه وقتی که باد از سمت غرب می‌وزد باران می‌آید.

۱۲- نشاندن (seam می‌گویند)
he sat me next to himself

مرا کنار خودش نشاند.

قرار بگیر و بگو چه شد!
sit yourself down and tell us what

۱۴- جای نشستن داشتن، جا یا ظرفیت داشتن
this hall sits five hundred people

این تالار برای پانصد نفر جا دارد.

اتومبیلی که شش نفر ظرفیت دارد
a car that sits six

۱۵- (عامیانه) زمان نشستن، مدت انتظار (در حالت نشسته)
we had a long sit at the bus station

در ایستگاه اتوبوس خیلی به انتظار نشستیم.

● sit back
۱- آرام گرفتن، استراحت کردن ۲- سخت نگرفتن

● sit down
۱- نشستن ۲- خود را برای محاصره آماده کردن، کمربند را سفت کردن

● sit in
(بیشتر با: on) شرکت کردن، حضور داشتن
he sat in on the discussions

در مذاکرات شرکت داشت.

● sit on (or upon)
۱- (هیئت منصفه یا کمیته و غیره) عضو بودن
۲- مورد بررسی قرار دادن، شور کردن
۳- (عامیانه) مسکوت گذاشتن، (مطلبی را) خفه کردن

● sit one's hands
۱- کف نزدن، تحسین نکردن ۲- از اقدامات لازم فروگذار کردن، قصور کردن

● sit out
۱- تا پایان ماندن، تا آخر دوام آوردن ۲- (از دیگران) بیشتر دوام آوردن یا ماندن ۳- (رقص یا مسابقه و غیره) شرکت نکردن، (در کناری) نشستن

● sit up
۱- (از حالت خوابیده) به حالت نشسته درآمدن، در بستر نشستن ۲- صاف نشستن، ور نشستن، شوق نشستن ۳- (جانور) روی دو پا نشستن (دستان در جلو سینه) ۴- بیدار نشستن، به بستر نرفتن
he sat up all night worried about his son

همه‌ی شب بیدار نشست و دلواپس پسرش بود.

۵- (عامیانه) ناگهان واقف یا هشیار شدن
● sit well with

سازگار بودن، ساختن به
raw onion does not sit well with me

پیاز خام به من نمی‌سازد.

si.tar (si tär´) n.

(فارسی) سه تار (در هند رواج دارد)

si.tar´ist, n.

sit.com
(sit´käm´) n.

مخفف:

situation comedy

* sit-down (sit´doun´) n., adj.

۱- اعتصاب نشسته (که طی آن کارگران در محل کار می‌مانند ولی کار نمی‌کنند -

sit-in ← ۲- sit-down strike هم می‌گویند) ۲- ← sit-in
۳- نشسته (در برابر: ایستاده standing)

a sit-down dinner for twenty

شام نشسته برای بیست نفر

site (sīt) n., vt. sit´ed, sit´ing

۱- محل، جا، مکان، بودگاه، - گاه
the site of a battle

رزمگاه، محل وقوع جنگ

a good site for a deep well

جای خوبی برای چاه عمیق



SITAR

the exact site where the murder took place
 درست همان جایی که قتل اتفاق افتاد
 ۲- زمین، قواره، قطعه زمین
 riverfront sites for summer cottages
 زمین‌های مناسب برای کلبه‌های تابستانی در کنار رودخانه
 ۳- (در جا یا موقعیت معینی) قرار دادن، قرار گرفتن
 a house magnificently sited on the hill
 خانه‌ای که در جای عالی بر فراز تپه قرار دارد
sith (sith) adv., conj., prep.
 (قدیمی) ← since
sit-in (sit'in) n.
 (روش اعتراض: شرکت کنندگان در محل می‌نشینند و سد معبر می‌کنند) اعتصاب نشسته، اعتراض نشسته، سد معبر به عنوان اعتراض
Sit|ka (sit'kə)
 شهر سیتکا (در جنوب آلاسکا)
si|to- (sī'tō, -tə)
 پیشوند: ۱- خوراک [sitology] ۲- دانه، بذر [sitosterol]
si.tol.o|gy (sī tāl'ə jē) n.
 خوراک‌شناسی، علم تغذیه (dietetics) هم میگویند
si.tos.ter|ol (sī tās'tə rōl', -rōl') n.
 (انواع sterol های الکل‌دار و بلورین که شبیه پروتئین هستند) سیتوستیروئول
sit.ten (sit'n) vi., vt.
 (مهجور) اسم مفعول: sit
sit.ter (sit'ər) n.
 ۱- (انسان یا حیوان یا چیز) نشیننده
 ۲- ← baby sitter ۳- مرغ کُرچ
sit.ting (sit'ing) n., adj.
 ۱- جلسه، نشست، گردهمایی (به ویژه جلسه‌ی دادگاه)، اجلاس ۲- وهله، بار، دفعه، مرحله، نوبت
 to read a book in three sittings
 کتابی را در سه وهله خواندن

۳- (مرغ) نشستن، روی تخم ۴- شمار تخم‌ها (که مرغ روی آنها نشسته است) ۵- جای نشستن، نشیمنگاه ۶- نشسته ۷- وابسته به نشستن

Sitting Bull c. 1834-90

(نام سردار سرخپوست) سیتینگ بول

sitting duck

(امریکا - عامیانه) در معرض خطر، آسیب پذیر، زود آسیب

sitting room

اتاق نشیمن (living room هم می‌گویند)

sit|u.ate (sich'ōō it, -āt') adj.,

vt. -at' | ed, -at'ing

۱- قرار دادن، گذاردن، جا تعیین کردن

to situate the reader in the main currents of news
 خواننده را در جریان اصلی اخبار قرار دادن

they decided to situate the hospital on a hill

تصمیم گرفتند بیمارستان را روی تپه‌ای بسازند.

۲- (مهجور) ← situated

sit|u.at|ed (-āt'id) adj.

۱- قرار گرفته، واقع

the city is situated in a narrow valley

شهر در دره‌ی باریکی قرار گرفته است.

۲- در وضعیت خاص

Pari is well-situated financially

پاری از نظر مالی وضع خوبی دارد.

sit|u.a.tion (sich'ōō ā'shən) n.

۱- موقعیت، ایستار، جایمندی

the house is in a beautiful situation, on a wooded hillside

خانه در کوهپایه‌ی جنگلی موقعیت زیبایی دارد.

۲- وضع، وضعیت، چگونگی، گذاردن، بودش

the political situation is worsening

وضع سیاسی رو به وخامت می‌رود.

an unexpected situation
 وضعیت غیر مترقبه

the situation demanded immediate attention

وضعیت در خور توجه فوری بود.

۳- مسئله، دشواری، بحران، وضع بد

we must all unite to face this situation

باید همگی برای مقابله با این دشواری متحد شویم.

no human situation is simple

هیچیک از مسائل انسانی ساده نیستند.

۴- شغل، کار

situation wanted ads

آگهی‌های تقاضای کار

she is trying to find a new situation

او درصدد یافتن شغل جدید است.

۵- محل، جا، جایگاه، مکان، بودگاه ۶- اوضاع، شرایط، اوضاع و احوال ۷- (روان‌شناسی) شرایط محیط، آنچه که فرد را تحت تأثیر قرار می‌دهد، پرگیر آورد

sit'ua'tional, adj.

situation comedy

(به ویژه در تلویزیون) کمدی سریال، کمدی سبک

situation ethics

اخلاقیات نسبی، اخلاقیات موقعیتی

* sit-up or sit|up (sit'up') n.

ورزش شکم (از حالت خوابیده به حالت نشسته در آمدن بدون کمک دست‌ها)، بخواب و بنشین

si.tus (sit'əs) n.

جا (به ویژه جای معمولی یا ثابت)، جایگاه

Sit.well (sit'wəl), Edith 1887-1964

سیت‌ول (نویسنده‌ی انگلیسی)

sitz bath (sits)

(وان حمام) وان نیم‌تنه، وان کوچک

sitz.mark (sits'märk') n.

جای بدن اسکی باز که از پشت روی برف افتاده است

Si|va (sē'və)

(هندو - خدای خرابی و تولید مثل) سیوا

Si.va.ism (-iz'əm) n.

(هندو) سیوا پرستی

Si'va.is'tic, adj.

Si.van (sē'vān') n.

نام نهمین ماه تقویم یهود

Si.vas (se'väs')

شهر سیواس (در مرکز ترکیه)

six (siks) adj., n.

۱- شش

six boys

شش پسر

۲- نیم دوجین، گروه یا دسته‌ی شش‌تایی

a six-man team

یک تیم شش نفری

۳- شش‌گانه ۴- شماره‌ی شش، عدد شش

● at sixes and sevens

(عامیانه) ۱- شلوغ، درهم و برهم ۲- مخالف یکدیگر

the two friends are at sixes and sevens

میانه‌ی آن دو رفیق به هم خورده است.

six.fold (-fōld') adj., adv.

۱- شش برابر، شش چندان ۲- شش بخشی، شش جزئی، ششگانه

* six-pack (-pak') n.

(به ویژه آبجو و کوکاکولا و غیره) شش قوطی، نیم دوجین

six.pence (-pəns) n.

(انگلیس - سابقاً) ۱- شش پنی، شش پنس ۲- سکه‌ی شش پنسی

six.pen|ny (-pen'ē) adj.

۱- به ارزش شش پنس ۲- کم ارزش، ارزان

* six-shoot|er (-shōt'ər) n.

(امریکا - عامیانه) تپانچه، تپانچه‌ی شش تیر

six.teen (siks'tēn') adj., n.

۱- شانزده ۲- عدد شانزده، شماره‌ی شانزده

six.teen|mo (-mō') adj., n., pl.

-mos'

(کتاب یا کتابچه) شانزده برگی، ورق کاغذ قابل تقسیم به شانزده صفحه

six.teenth (siks'tēnth') adj., n., adv.

۱- شانزدهم، شانزدهمین

the sixteenth person نفر شانزدهم، شانزدهمین نفر

۲- یک شانزدهم ($\frac{1}{16}$)

sixteenth note

(موسیقی) نت یک شانزدهم

sixth (siksth) adj., n., adv.

۱- ششم (6th هم می‌نویسند)

the sixth grade

کلاس ششم

۲- یک ششم ($\frac{1}{6}$)

a sixth of the world's people یک‌ششم مردم جهان

۳- (موسیقی) نت ششم

sixth^{ly}, adv.**sixth form**

(انگلیس و استرالیا و زلاندنو) دوره‌ی آماده سازی برای دانشگاه

sixth^{form}er (-fôrm'ər) n.**sixth sense**

حس ششم

six^{ti.eth} (siks'tē ith) adj., n., adv.

۱- شصتم، شصتمین ۲- یک شصتم (بج)

Six^{tine} (siks'tēn, -tin) adj.

Sistine ←

six^{ty} (siks'tē) adj., n., pl. **-ties**

۱- شصت ۲- عدد شصت، شماره‌ی شصت (۶۰)

● the sixties

سال‌های شصت (به ویژه از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۹)

six^{ty-fourth} note (-fôrth')

(موسیقی) نت شصت و چهارم

siz^{a|ble} (sī'zə bəl) adj.

بزرگ، زیاد، درشت، کلان، قابل ملاحظه، تنومند
a sizable man مرد تنومند

a sizable increase افزایش زیاد

siz^{able.ness}, n.siz^{ably}, adv.siz^{ar} (sī'zər) n.

(دانشگاه کمبریج در انگلیس و کالج تری‌نیتی در ایرلند) دانشجوی بورسیه (sizer) هم می‌گویند

size¹ (sīz) n., vt. sized, siz^{ing}

۱- اندازه

the size of a tree اندازه‌ی یک درخت

boys who are all the same size

پسرانی که همه یک اندازه هستند

to measure the size of a box جعبه را اندازه گرفتن

۲- (جامه و کفش و کلاه و غیره) اندازه، سایز

a size 7 hat کلاه سایز هفت

these shoes are two sizes too large for me

این کفش‌ها دو شماره برای من بزرگ هستند.

what size dress do you wear?

اندازه‌ی پیراهن شما چیست؟

۳- بزرگی، زیادی، کلانی، رشد

a bank account of considerable size

یک حساب بانکی کلان

few of the fish attain any size

تعداد کمی از ماهی‌ها بزرگ می‌شوند.

by the age of twenty he had attained full size

در بیست سالگی به رشد کامل رسید.

۴- شماره، میزان، تعداد

an increase in the size of the student body

افزایش تعداد دانشجویان

the size of his power and potentialities

میزان قدرت و امکانات او

۵- (عامیانه) وضع

that's the size of it

وضع چنین است.

۶- به اندازه‌ی خاصی درآوردن ۷- (طبق

اندازه) مرتب کردن، ردیف کردن

● cut of size

(عامیانه) سر جای خود نشان دادن، نوک کسی را چیدن، ادب کردن

● of a size هم اندازه، به یک اندازه

● size up

۱- (عامیانه) برآورد کردن، سنجیدن

۲- برانداز کردن ۳- واجد شرایط بودن یا شدن

siz^{er}, n.size² (sīz) n., vt. sized, siz^{ing}

۱- آهار، چسب ۲- آهار زدن

-size (sīz)

پسوند: اندازه [life-size]

-sized (sīzd)

پسوند: اندازه

medium-sized

به اندازه‌ی متوسط

siz^{ing} (sī'zɪŋ) n.

۱- آهار زنی ۲- آهار زنی

siz^{zle} (siz'əl) n., vi., vt. -zled,

-zling

۱- (مانند آهن گداخته که در آب فروکنند یا

صدای سرخ کردن ماهی) چلیزولیز کردن،
چزولیز کردن، هیس کردن، چز کردن، تفسیدن
a dish of hot sizzling fat

یک ظرف پُر از روغن داغ و جلز وولزی
the kebab started sizzling

کباب شروع کرد به جز و وژکردن.
۲- (بسیار) داغ بودن یا کردن
the sun was beginning to sizzle the valley

خورشید داشت شروع می‌کرد به داغ کردن دره.
۳- (مجازی) هیجان داشتن، تب و تاب داشتن
the town sizzled with the news

از آن خبر، شهر به تب و تاب درآمد.
۴- صدای چلیز و لیز، چزچز

* **siz.zler** (siz'lar) n.

(عامیانه) هر چیز داغ یا چز چز کننده (مثلاً روز
بسیار گرم)

sjam.bok (sham'bäk) n., vt.

(افریقای جنوبی) ۱- شلاق چرم کرگدن یا اسب
آبی، شِمبَاک ۲- با شِمبَاک شلاق زدن

SJD or **S.J.D** (Scientiae Juridicae
Doctor)

دکتر در علم حقوق

ska (skä) n.

(نوعی موسیقی جاز که در سال‌های ۶۰ در
جامائیکا رواج داشت) سکا

skag (skag) n. scag ←

skald (sköld) n.

(نام شعرای اسکاندیناوی در دوران
وایکینگ‌ها) اسکالد

skald'ic, adj.

skat (skat) n.

(نوعی بازی ورق سه نفری) اسکات

skate¹ (skāt) n., vi. **skat'ed**,
skat'ing

۱- اسکیت، کفش پاتیناژ، کفش اسکی روی یخ
(ice skate هم می‌گویند) ۲- کفش چرخدار،
اسکیت (roller skate هم می‌گویند) ۳- اسکیت
کردن

skat'er, n.

skate² (skāt) n., pl. **skates** or **skate**

(جانورشناسی) پرتو ماهی بزرگ (به ویژه از

راسته‌ی (Rajiformes)

skate³ (skāt) n.

(قدیمی - خودمانی) ۱- اسب لکنته، یابو، اسب
پیر و فرسوده ۲- آدم، شخص (بیشتر به این
صورت: good skate)

* **skate.board** (skāt'bōrd') n., vi.

-board'ed, -board'ing

۱- تخته اسکیت، تخته‌ی چرخدار ۲- تخته
اسکیت سواری کردن

skate'board'er, n.

skat.ole (skat'öl) n.

(شیمی) - ترکیب بدبو و بی رنگ و بلورین:
اسکاتول (C₉H₉N)

skean (shkēn) n.

(سابقاً - اسکاتلند و ایرلند) دشنه

Skeat (skēt), W(alter) W(illiam)

1835-1912

والتر اسکیت (واژه شناس و فرهنگ نویس
انگلیسی)

ske.dad.dle (ski dad'ɪ) n., vi.

-dled, -dling

(عامیانه) ۱- فرار کردن، فلنگ را بستن، جیم
شدن ۲- فرار

skee (skē) n., vi. **skeed, skee'ing**
ski ←

* **skeet** (skēt) n.

تمرین تیراندازی، تمرین شکار

skeg (skeg) n.

(کشتی) حماله‌ی تیغه‌ی سکان، نگهدارنده

skein (skān) n.

۱- (نخ) کلاف، گلوله ۲- دسته‌ی پرندگان
وحشی ۳- رویدادهای مرتبط، (ورزش) تعداد
بُردهای تیم، تعداد باخت‌های تیم

skel.e|ton (skel'ə tən) n., adj.

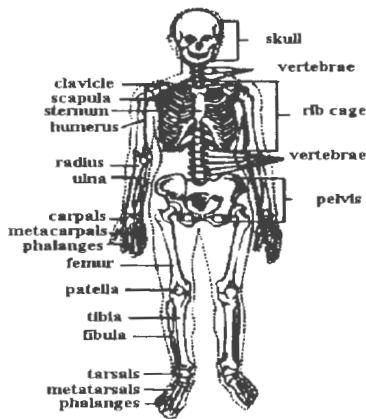
۱- استخوان‌بندی، اسکلت، اُستگان ۲- کالبد،
هر چیز اسکلت مانند، (جمع) ارکان، چارچوب،
اسطقس

the steel skeleton of a ten-storey building

کالبد فولادی یک ساختمان ده طبقه

this project's skeleton is faulty

اسطقس این طرح معیوب است.



SKELETON OF A WOMAN

۳- ← outline ۴- (انسان یا جانور) لاغر،

نحیف، پوست و استخوان

a skeleton hand یک دست لاغر و استخوانی

۵- حداقل، کمینه

we only have a skeleton staff here

ما در اینجا حداقل کارمندان لازم را داریم.

۶- ابتدایی، آغازین، در مراحل اولیه، کلی

a skeleton project طرح اولیه

● skeleton at the feast

آیهی نحس، (شخص یا رویداد) به هم زنده‌ی خوشی، عیش زدا

● skeleton in the closet

اسرار مگو، رسوایی مستور

skel'etal (-t'l) adj.

skel.e|ton.ize (-īz') vt. -ized', -iz'ing

۱- تبدیل به اسکلت کردن، اُستگان کردن

۲- تبدیل به چارچوب کردن، به بخش اساسی

تقلیل دادن ۳- (تعداد کارگر یا سرباز و غیره) به حداقل رساندن

skeleton key

کلید بازکننده‌ی قفل‌های ساده (با شاه کلید master key فرق دارد)، کلید اضطراری

skel.lum (skel'əm) n.

(انگلیس و افریقایی جنوبی) شایاد، بی‌غیرت

(skelm هم می‌نویسند)

skelp (skelp) vt., n., vi.

(انگلیس - محلی) ۱- سیلی زدن، درکونی زدن

۲- سیلی ۳- عجله کردن

Skel.ton (skel't'n), John c. 1460-1529

جان اسکلتون (شاعر انگلیسی)

skene (skēn) n.

skean ←

skep (skep) n.

۱- سبد (به ویژه سبب گرد) ۲- کندو (به ویژه از کاه و چپله)

skep.tic (skep'tik) adj., n.

۱- (فلسفه - S بزرگ) پیرو مکتب شک اندیشی

در یونان باستان ۲- شک اندیش، شک گرای

۳- مردد در مورد اصول مذهب ۴- (کسی که

امور مورد قبول دیگران را مورد تردید یا

موشکافی قرار می‌دهد) شکاک، شک انگیز،

دیرباور

skep.ti.cal (skep'ti kəl) adj.

۱- وابسته به مکتب شک اندیشی، شک گرای،

شک گرایانه ۲- شکاک، شک کننده، تردید گرای

۳- مردد در مورد اصول مذهب

skep'ti.cally, adv.

skep.ti.cism (-siz'əm) n.

۱- (S بزرگ) مکتب شک گرای ۲- (این اندیشه:

باورها را باید همیشه مورد تردید و موشکافی

قرار داد و پژوهش عبارتست از فرایند شکاکی)

شک اندیشی، دیرباوری، شک باوری ۳- شک

در مورد اصول مذهب

sker|ry (sker'ē) n., pl. -ries

(اسکاتلند) صخره‌ی دریایی، کروکی

sketch (skech) n., vt., vi.

۱- گزار، گرتّه، طرح اولیه، نقش سردستی،

پیش نقش

in a few minutes he drew a sketch of the

bridge ظرف چند دقیقه گرتّه‌ی پل را کشید.

a sketch of her face گرتّه‌ی صورت او

۲- شرح کوتاه، خلاصه، کوتهوار، کلیات، انگاره

a sketch of the discussions that was printed in the newspaper

شرح مختصر مذاکرات که در روزنامه چاپ شده بود

he presented a sketch of his economic plan

خلاصه‌ای از برنامه‌ی اقتصادی خود را ارائه داد.

۳- (نمایشنامه یا اثر ادبی کوتاه و معمولاً شاد) قطعه، کوتهکار

one of her satirical sketches

یکی از آثار کوتاه و طنزآمیز او

۴- گرته کشی (یا گرته‌برداری) کردن، گرته کشیدن، طرح کلی کشیدن، پیش نقش کشیدن، کروکی کشیدن

he sketched the girl's face and said he would color it later

چهره‌ی دختر را گرته‌کشی کرد و گفت بعداً آنرا رنگ خواهد زد.

۵- کلیات را بیان کردن، انگاره نگاشتن، کوتهکار نوشتن، رئوس مطالب را ارائه دادن، خلاصه کردن

he can sketch his characters in a few sentences

او می‌تواند در چند جمله شخصیت‌های خود را ترسیم کند.

the purpose of this report is to sketch out the government's plan

هدف این گزارش ارائه‌ی رئوس مطالب طرح دولت است.

sketch'er, n.

sketch.book (-book') n.

۱- دفترچه‌ی نقاشی، دفتر ترسیم، دفتر گرته‌ها

۲- کتاب شامل قطعات ادبی کوتاه (sketch book هم می‌نویسند)

sketch|y (-ē) adj. sketch'|i.er,

sketch'|i.est

۱- وابسته به تصویر کلی (عاری از جزئیات)، گرته‌ای، گزاره‌ای، پیش نقشی، سردستی

۲- ناتمام، ناپسندیده، سرسری، سطحی

his knowledge of geography is sketchy

دانش او در جغرافیای سطحی است.

sketch'i.ly, adv.

sketch'i.ness, n.

skew (skyoo) vi., vt., adj., n.

۱- کج، یکوری

the picture is a bit skew ← عکس قدری کج است.

she was wearing her hat on the skew

کلاهش را یک وری روی سر گذاشته بود.

۲- (آمار) چاوله، چوله

skew distribution توزیع چاوله

۳- آریب ۴- تحریف شده، کج و معوج، از شکل افتاده ۵- چپ چپ نگاه کردن، کج نگاه کردن (به) ۶- کج رفتن، یکوری رفتن، پیچ خوردن، چرخ خوردن، چرخاندن

he skewed around in his chair

خودش را در صندلی چرخاند.

۷- تحریف کردن، از شکل انداختن، کج و معوج کردن، کج بریدن

the list is skewed in favor of the party's candidates

فهرست را به سود نامزدهای حزب تحریف کرده‌اند.

۸- کجی، پیچش ۹- هر چیز کج یا یکوری

skew arch

خم فضایی، خم چپ، تاق اریب

skew.back (skyoo'bak') n.

(معماری) سنگ زیرتاق ضربی، تاق نگهدار، تاقبند

skew.bald (skyoo'bôld') adj., n.

(اسب) ابلق، اسب ابلق

skew|er (skyoo'er) n., vt.

۱- (کباب) سیخ ۲- هر چیز سیخ مانند ۳- به سیخ کشیدن ۴- با سیخ محکم کردن

skew lines

(ریاضی) خط‌های از هم گریز، خطوط متنافر

skew.ness (skyoo'nis) n.

۱- کجی، یکوری بودن، آریبی ۲- (آمار) چاولگی، چولگی

skew polygon

(هندسه) چاوله‌ی چندبر، چند ضلعی نامتقارن، کثیرالاضلاع نامنظم

ski (skē) n., pl. skis or ski vi. skied (skēd), ski'ing

۱- اسکی ۲- وسیله‌ی اسکی (مرکب از دو تیغه که به کفش اسکی می‌بندند) ۳- اسکی کردن ۴- (مخفف) water ski

ski|a.graph (skī'ə graf')

(radiograph) skiagram هم می‌گویند ←

ski.ag.ra.phy (skī ag' rə fē) n.

ski|a.scope (-skōp') n.

retinoscope ←

ski.as.co|py (skī as' kə pē) n.

retinoscopy ←

skid (-skid) n., vi., vt. skid'ded,
skid'ding

۱- تخته‌ای که روی آن چیزی را سُر می‌دهند
(به ویژه هنگام تخلیه‌ی بار از کشتی) ۲- سُر
خوری، سُرش، لغزش، لیزخوری ۳- (به ویژه
هنگام ترمز محکم گرفتن) سُر خوردن، لیز
خوردن، سُریدن، لغزیدن

I pushed hard on the brakes and the car
skidded ten meters

محکم ترمز گرفتیم و اتومبیل ده متر سُر خورد.

۴- (الوار و تنه‌ی درختان را در جنگل) کشیدن،
لغزاندن، سُراندن ۵- سُر دادن، موجب سُریدن
شدن ۶- خط ترمز جا گذاشتن

● be on (or hit) the skids

(خودمانی) شکست خوردن، روبه نزول بودن

● put the skids to

(خودمانی) ناکام کردن، موجب شکست شدن

● skid mark

جای چرخ اتومبیل (در اثر لیز خوردن یا ترمز
گرفتن)

skid'der, n.

* skid.doo (ski dōō') vi.

(قدیمی - خودمانی) برو!، یالله!

skid|dy (skid' ē) adj. -di|er,

-di.est

(جاده و غیره) لیز، لغزان

skid.proof (skid' prōōf') adj.

(تایر یا جاده) ضد لغزش، نالیز

* skid road

۱- راهی که در امتداد آن الوار و تنه‌ی درختان

جنگلی را می‌سُرانند ۲- ← skid row

۳- محله‌ی الوار بُرها، پاتوق نجاران

* skid row محله‌ی میخوران و ولگردان

ski|er (skē' ər) n.

کسی که اسکی می‌کند، اسکی باز

skiff (skif) n.

قایق، زورق

* skif.fle (skif' l) n.

(نوعی موسیقی جاز قدیمی) اسکیفِل

* ski.jor.ing (skē' jōr' iŋ) n.

اسکی به کمک اسب یا تراکتور

* ski jump

۱- پرش با اسکی ۲- پرشگاه اسکی

skil.ful (skil' fəl) adj.

skillful ←

skil'fully, adv.

skil'ful.ness, n.

* ski lift

صندلی اسکی، تله اسکی، صندلی نقاله

skill (skil) n., vi.

۱- مهارت، چیره دستی، زبردستی

he showed great skill

مهارت زیادی از خود نشان داد.

a man of considerable political skill

مردی با مهارت سیاسی قابل ملاحظه

۲- صنعتگری، هنرمندی، هنر

the skills needed in carpentry

هنرهایی که در نجاری به درد می‌خورند

۳- (مهجور) دانش، فهم، درایت ۴- (قدیمی)
اهمیت داشتن، به درد خوردن ۵- توانایی،
قدرت

motor skills

توانایی‌های حرکتی

he needs to improve his reading skills

نیاز به این دارد که توانایی‌های خواندن خود را بهتر کند.

skilled (skild) adj.

۱- ماهر، چیره دست، زبردست، حاذق، مجرب

a skilled doctor

یک پزشک حاذق

۲- مستلزم مهارت

a skilled job

شغلی که مهارت لازم دارد

skil.let (skil' it) n.

۱- ماهیتاوه (دسته دار) ۲- کتری دسته دراز

skill.ful (skil'fəl) adj.

ماهر، زبردست، چیره دست، حاذق، مجرب
Jahangir is a skillful doctor

جهانگیر پزشک حاذق است.

a skillful painter

نقاش چیره دست

skill'fully, adv.

skill'ful.ness, n.

skil.ling (skil'in) n.

(اسکاندیناوی - سابقاً) سکه‌ی مسی،
اسکیلینگ

skim (skim) vt., vi., n., adj.

skimmed, skim'ming

۱- (آبگونه‌ها به ویژه شیر) رو گرفتن از،
سرشیر گرفتن، چربی گرفتن، صافی کردن،
سرباره را گرفتن

to skim milk

چربی شیر را گرفتن

to skim the froth from the top of a pot

کف روی دیگ را گرفتن

to skim the oil off the soup

روغن روی آبگوشت را گرفتن

۲- رویه پیدا کردن، با لایه‌ی نازک پوشاندن،
سرباره پیدا کردن

a lake skimmed with ice

دریاچه‌ای که روی آن یخ بسته است

۳- (کتاب و غیره) به سرعت خواندن، برانداز
کردن، نگاه اجمالی انداختن، ورق زدن،
سرسری خواندن، مرور کردن

he skimmed over the list looking for his own
name

در جستجوی نام خود فهرست را برانداز کرد.

he skimmed through the book in half an hour

او نیم ساعته کتاب را سرسری خواند.

۴- (سنگ و غیره) را بر سطح آب و غیره پراندن
به طوری که بلغزد یا جهش کند) سُراندن،
لغزاندن

to skim a flat stone on the surface of a pond

سنگ مسطحی را بر روی استخر لغزاندن

۵- (امریکا - خودمانی) در پرداخت مالیات تقلب
کردن، (بخشی از مبالغ قابل مالیات را) از قلم
انداختن ۶- (روی آب یا سطح یا در هوا)
لغزیدن، سُردیدن، در ارتفاع کم پرواز کردن

aircraft skimming the roof-tops

هواپیماهایی که نزدیک به بام‌ها پرواز می‌کردند

۷- رویه گرفتن، رویه پیدا کردن، رویه بستن
hot milk skims as it cools

شیر داغ هنگام سرد شدن رویه می‌بندد.

۸- چربی گرفته، سرشیر گرفته، بی چربی
skim milk

شیر بی چربی

۹- وابسته به لایه‌ی آخر رنگ (در رنگ‌زنی مبل
و غیره)

skim coat

لایه‌ی آخر رنگ

ski mask

ماسک اسکی، کلاه اسکی (که می‌تواند صورت
را هم بپوشاند)

skim|ble-scam|ble

(skim'bəl skam'bəl) adj.

چرند، بی معنی، نامفهوم

skim.mer (skim'ər) n.

۱- کفگیر ۲- (شخص یا چیز) رویه گیر،
سرشیرگیر، چربی گیر ۳- (جانورشناسی)
مرغ ماهیخوار (تیره‌ی Rynchopidae)
۴- آبدزدک (تیره‌ی Libellulidae) ۵- کلاه
حصیری



SKIMMER

skim milk

شیر بی چربی (skimmed milk هم می‌گویند)،
دوشاب

skim.ming (skim'in) n.

هر چیزی (مانند کف یا سرشیر و غیره) که از
روی آبگونه گرفته شود

skimp (skimp) adj., vi., vt.

(عامیانه) ۱- ← scanty ۲- بخیل بودن، خسیس -
بازی در آوردن، خست کردن، کم دادن، فروگذار
کردن، کم خرج کردن، مضایقه کردن

use plenty of sugar; don't skimp

خیلی شکر مصرف کن؛ خسیس بازی در نیار

۳- با بی‌دقتی انجام دادن، بدانجام دادن
۴- ← scanty

skimp|y (skim'pē) adj.

skimp'|i.er, skimp'|i.est

ناکافی، ناپسندیده، اندک، کم

skimpy prison meals made him sick

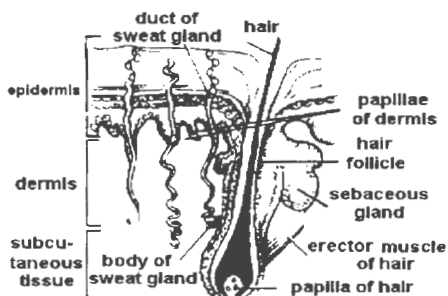
خوراک‌های ناکافی زندان او را بیمار کرد.

skimp'ily, adv.

skimp'iness, n.

skin (skin) n., adj., vt., vi. skinned, skin'ning

۱- پوست



HUMAN SKIN (CROSS SECTION)

the human skin is composed of different layers

پوست انسان از چند لایه تشکیل شده است.

it is not the color of skin that is important, it is personality

رنگ پوست مهم نیست، شخصیت مهم است.

۲- وابسته به پوست، پوستی، جلدی

skin disease بیماری‌های پوستی

skin color رنگ پوست

skin lotion کرم پوست

۳- پوست جانور (به ویژه حیوان کوچکتر مانند گوسفند و روباه)، پوستین، تخته پوست

it takes twenty skins to make an overcoat

برای درست کردن یک پالتو بیست تخته پوست لازم است.

pig skin پوست خوک

۴- پوست میوه، پوسته‌ی غلات، پوسته، روکش، دیواره‌ی پرونی، جدار

orange skin پوست پرتقال

banana skin پوست موز

the skin of a tree پوست درخت

the skin of an electric wire روکش سیم برق

the metal skin of an aircraft پوسته‌ی فلزی هواپیما

metal sheets for auto skins

صفحه‌های فلزی برای دیواره‌ی خارجی اتومبیل

۵- رویه، رویند، سرشیر، لایه، رولایه

as the soup cooled, a fatty skin formed on it

آبگوشت که سرد شد یک لایه‌ی چرب روی آن تشکیل گردید.

if you leave the paint can open, a skin will form on it

اگر قوطی رنگ را باز بگذاری رویه می‌بندد.

۶- پوست کالباس یا سوسیس ۷- مشک، خیک

a wineskin مشک شراب

۸- (امریکا - عامیانه - به ویژه ارکستر جاز) طبل و دُمبک، سازهای ضربی ۹- (امریکا - خودمانی) یک دلار ۱۰- پوست کندن، پوست کردن، کندن

۱۱- (زخم و غیره) پوست درآوردن، التیام یافتن ۱۲- (خودمانی) جامه یا کفش کندن

۱۳- (در اثر افتادن و غیره) پوست خود را خراشاندن یا کندن، ورآمدن

۱۴- (عامیانه) گوش کسی را بریدن، کلاه سر کسی گذاشتن ۱۵- (عامیانه) سخت نکوهش کردن، پوست کسی را کندن

۱۶- (گاو یا قاطر و غیره) سُکه زدن، رانندن

۱۷- (عامیانه - با: up یا down) بالا رفتن، پایین رفتن (معمولاً چهار دست و پا)

۱۸- (با: through یا by) به سختی رد شدن (از میان چیزی)، به سختی موفق شدن

۱۹- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۰- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۱- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۲- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۳- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۴- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۵- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۶- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۷- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۸- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۲۹- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۰- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۱- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۲- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۳- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۴- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۵- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۶- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۷- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۸- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۳۹- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

۴۰- (عامیانه) زنده زنده پوست او را کندن.

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

۱۹- (امریکا - عامیانه) وابسته به برهنگی،

لختی، عکس لختی

a skin magazine

مجله‌ی عکس‌های لختی

● be no skin off one's back (or nose)

(عامیانه) عین خیال کسی نبودن، اصلاً به کسی آسیب نرساندن

● by the skin of one's teeth

با دشواری بسیار، به سختی، (برنده یا کامیاب) با برتری ناچیز، با امتیاز کم

● get under one's skin

(عامیانه) کسی را آزردن یا خشمگین کردن، کلافه کردن

● have a thick (or thin) skin

پوست کلفت (یا پوست نازک) بودن، دیررنج (یا زودرنج) بودن

● save one's skin

(عامیانه) جان از مهلکه به در بردن، از خطر جستن، خود را نجات دادن

● skin alive

(عامیانه) ۱- سخت مورد سرزنش یا انتقاد قرار دادن ۲- سخت تنبیه کردن ۳- سخت شکست دادن ۴- زنده زنده پوست کسی را کندن

skin-deep (-dēp') adj., adv.

۱- سطحی، تازیر پوست، به عمق پوست
۲- کم مایه، کم عمق

skin diving

غواصی، (شنای زیرآب به کمک تانک اکسیژن و لباس ویژه) آبوری

skin'-dive' (-dīv'), -dived',

-div' |ing, vi.

skin diver

skin effect

(برق) پدیده‌ی پوستی، اثر پوستی

* **skin.flick** (-flik') n.

(امریکا - خودمانی) فیلم دارای صحنه‌های شهوانی و تصویر آدم‌های لخت، فیلم هرزه

skin.flint (-flint') n.

خسیس، چشم تنگ، جوکی

skin.ful (-fool') n., pl. -fuls'

۱- به اندازه‌ی یک خیک یا یک مشک ۲- (عامیانه) - خوراک یا نوشیدنی) یک شکم پُر، تا خرخره

* **skin game**

(امریکا - عامیانه) حيله، تقلب (به ویژه در قمار)

skin grafting

(جراحی) پیوند پوست

skin graft پوستی که برای پیوند زنی به کار می‌رود

skin.head (-hēd') n.

(خودمانی) ۱- کچل ۲- سرتراشیده ۳- رذل
نژاد پرست، چاقوکش

skink (skiŋk) n.

(جانور شناسی) سقنقور، سقنقر (تیره‌ی Scincidae)

skin.less (skin'lis) adj.

بی پوست، پوست کنده، بی روکش

-skinned (skind) adj.

پسوند: - پوست، چُرده

dark-skinned

سیاه چُرده

thick-skinned

پوست کلفت

skin.ner (skin'ər) n.

۱- پوست‌کن، کسی که کارش پوست کندن است، چرم ساز ۲- (عامیانه) قاطرچی

* **Skin.ner box** (skin'ər) n.

(جعبه یا محوطه‌ای که در آن از طریق پاداش و جزا حیوانات را تربیت می‌کنند) جعبه‌ی اسکینر

skin|ny (skin'ē) n., adj. -ni|er,

-ni.est

۱- وابسته به پوست، پوستی، جلدی، پوست مانند ۲- لاغر، پوست و استخوان، نحیف، استخوانی

a skinny woman

زن لاغر

۳- (خودمانی) شایعه

skin'ni.ness, n.

* **skin|ny-dip** (-dip') vi. -dipped', -dip' |ping

(امریکا - عامیانه) ۱- لخت شنا کردن ۲- شنای لخت، شنای برهنه

* **skin-pop** (skin'pāp') vt.

-popped', -pop' |ping

(امریکا - خودمانی) مواد مخدر تزریق کردن
skin'-pop'per, n.

skint (skint) adj.

(انگلیسی - خودمانی) مفلس، آس و پاس،

بی‌پول

skin test

(به ویژه درمان آلرژی) آزمایش پوست

skin.tight (-tīt´) adj.

(جامه) تنگ، چسبیده

skintight jeans

شلوار جین چسبیده به تن

skip¹ (skip) n., vt., vi. **skipped,**
skip´ping

۱- جست و خیز کردن، وَرجه و وُرجه کردن

the children were skipping in the park

بچه‌ها در پارک جست و خیز می‌کردند.

۲- لی‌لی کردن، (روی یک پا) ورجستن

Mehri was skipping along the sidewalk

مه‌ری در پیاده‌روی لی‌لی می‌کرد.

۳- از روی طناب پریدن، طناب بازی کردن
(jump rope می‌گویند)

to strengthen themselves, boxers do (rope)

skipping مشت‌بازها برای تقویت خود طناب بازی می‌کنند.

۴- (عامیانه) سفر تند یا کوتاه کردن، رفتن، پرواز کردن، پریدن و رفتن

she skipped over to London for two days

دو روزه به لندن رفت.

he skipped over to his house to get his overcoat

پرید رفت منزل پالتوش را بیاورد.

۵- سرسری خواندن، (به سرعت یا ندیده) رد شدن، موضع را عوض کردن، نخوانده رد شدن

that preacher skips from one subject to another

آن واعظ از یک موضوع به موضوع دیگر می‌پرد.

he skipped one chapter and went to the next one

یک فصل را نخوانده گذاشت و رفت به فصل بعدی.

read carefully and do not skip pages

با دقت بخوان و صفحه جا نینداز.

۶- دو کلاس یک کلاس کردن، از روی یک کلاس پریدن، جهشی خواندن

Reza skipped the tenth grade, going from the ninth to the eleventh

رضا از کلاس دهم پرید و از نهم به یازدهم رفت.

۷- از روی یک (یا چند سطر) پریدن، یک سطر

در میان (یا چند سطر در میان) کردن

to make your writing more legible, skip every other line

برای خوانا‌تر کردن نوشته‌ی خود یک سطر در میان بنویسید.

۸- (معمولاً با: out of یا off) جیم شدن، در رفتن، زدن به چاک، فرار کردن

the bank's manager skipped off with the money

رئیس بانک با پول‌ها غیبش زد.

restaurant customers who skip on their bills

مشتریان رستوران که بدون پرداخت صورتحساب خود جیم می‌شوند

۹- (کلاس یا جلسه و غیره) نرفتن، غایب شدن

you have skipped class often!

شما بارها از کلاس غایب شده‌اید!

I decided to skip the afternoon meeting

تصمیم گرفتم به جلسه‌ی بعدازظهر نروم.

۱۰- (مثل سنگ مسطحی که برسطح آب بیاندازند) ورجه و ورجه کردن، جهش و

واجهش کردن، واجهیدن ۱۱- جهش، پرش، خیز، جست ۱۲- لی‌لی ۱۳- حذف، از قلم اندازی

● skip it!

۱- (خودمانی) ۱- بس است!، ول کن، دست بردار

۲- مهم نیست!، ذکر نکن!، حرفش را نزن!، قابل ندارد!

skip² (skip) n., vt. **skipped,**
skip´ping

۱- (مخفف) skipper ۲- (در بولینگ و نعل پرانی و غیره) کاپیتان تیم، سردسته ۳- کاپیتانی

کردن، سردستگی کردن

ski pants

شلوار اسکی

skip.jack (-jak´) n., pl. **-jacks´** or **-jack´**

(انواع ماهی‌هایی که از آب بیرون می‌پرند یا در سطح آب شنا می‌کنند) ماهی جهنده

ski.plane (skē´plān´) n.

هوآپیمای برآب نشین (که به جای چرخ اسکی دارد)

ski pole

چوب اسکی

skip.per¹ (skip'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) جهنده، خیزان، ورجه
 ۲- ← saury ۳- (جانور شناسی) پروانه‌ی
 جهنده (تیره‌ی Hesperidae) ۴- هر حشره‌ی
 جهنده

skip.per² (skip'ər) n., vt.

۱- (به ویژه کشتی کوچک و قایق) ناخدا،
 کاپیتان ۲- سردسته، رهبر، مدیر ۳- ناخدایی
 کردن، سردستگی کردن

skirl (skɜrl) vt., vi., n.

(اسکاتلند) ۱- صدای بگ پایپ (bagpipe)،
 صدای تیز ۲- صدای تیز ایجاد کردن

skir.mish (skɜr'mish) n., vi.

۱- زدو خورد (معمولاً از نبرد کوچکتر و اتفاقی
 است)، کارزار، رزم، ستیز

border skirmishes زد و خوردهای مرزی

۲- درگیری، رودروایی، مشاجره، چالش
 their verbal skirmish was the prelude to
 serious peace negotiations

جنگ لفظی آنها مقدمه‌ی مذاکرات جدی صلح بود.

۳- زدو خورد کردن، رزمیدن، درگیری داشتن،
 مشاجره کردن، ستیز کردن

skir'misher, n.

skirr (skɜr) vi., vt., n.

۱- صدای فرفره (یا مثلاً صدای باد زن برقی)،
 فرفر ۲- (صدای) فرفر کردن ۳- به سرعت
 حرکت کردن ۴- (سنگ مسطح را) بر سطح آب
 پرتاب کردن (به طوری که سر بخورد یا
 ورجه ورجه کند) ۵- جستجو کردن

skirt (skɜrt) n., vt., vi.

۱- دامن (جدا یا چسبیده به پیراهن)

Julie was wearing a long black skirt

جولی یک دامن سیاه و بلند پوشیده بود.

۲- دامن پالتو یا کت ۳- هر چیز دامن مانند: مثلاً
 بخش آویخته‌ی رومیزی یا رومبلی، پارچه‌ی
 زیر زین ۴- شلیته ۵- (معمولاً جمع) کنار،
 حاشیه، حومه، اطراف، دامنه

forests on the skirts of the village

جنگل‌های اطراف دهکده

the long white skirt of lake Urumieh

کناره‌ی طولانی و سفید دریاچه‌ی ارومیه

۶- (مانند دامن) دور گرفتن، احاطه کردن

the lake is skirted by high mountains

دریاچه توسط کوه‌های بلند احاطه شده است.

an iron fence skirted the house

یک نرده‌ی آهنی دورادور خانه را گرفته بود.

۷- دور زدن، از کنارچیزی گذشتن، احتراز
 کردن، پرهیز کردن

the road skirts the village

جاده دهکده را دور می‌زند.

the boat skirted around submerged obstacles

قایق از موانع زیر آبی احتراز کرد.

۸- اجتناب کردن، شانه خالی کردن، (از
 پرداختن به کار یا موضوع) خودداری کردن

he skirted around the issue of wage increase

از اشاره به موضوع اضافه دستمزد خودداری کرد.

skirt'er, n.

ski run

پیست اسکی، اسکی راه

skit (skit) n.

۱- نمایش کوتاه (و معمولاً شاد)، شادمایش
 کوتاه ۲- (نادر) متک، لیچار

* ski touring اسکی صحرایی

* ski tow

سیم متحرک (که اسکی بازان به آن دست
 می‌گیرند و از شیب بالا می‌روند)

skit.ter (skit'ər) vi., vt.

۱- (به ویژه روی آب) تند و سبک حرکت کردن،
 سُریدن ۲- سراندن

skit.tish (skit'ish) adj.

۱- رموک، رمنده

a skittish horse

اسب رموک

to become skittish

سهستن، رمیدن

۲- بی وفا ۳- لوند، طنان، پرناز و عشوه

skit'tishly, adv.

skit'tish,ness, n.

skit.tle (skit'l) n.

۱- (جمع با فعل مفرد) بولینگ چمنی

۲- ماسوره‌ی بولینگ چمنی

• (not) all beer and skittles

(همه‌اش) خوب و لذتبخش نیست

skive¹ (skīv) vt. **skived, skiv'ing**

چرم یا لاستیک و غیره) تراشیدن و نازک کردن، لایه لایه کردن

skive² (skīv) vi. **skived, skiv'ing**

(انگلیس - عامیانه - معمولاً با: off) از زیر کار در رفتن

skiv|er (skī'vər) n.

۱- چرم صحافی، تیماج نازک، چرم نازک (برای جلد کتاب) ۲- چاقوی چرم تراشی

skiv|vy¹ (skiv'ē) n., pl. **-vies**

(خودمانی - مردانه) ۱- زیر پیراهنی آستین کوتاه، زیر پیراهنی ملوانان ۲- (جمع) زیر پوش

skiv|vy² (skiv'ē) n., pl. **-vies** vi.

-vied, -vy.ing

(انگلیس) ۱- کلفت، مستخدمه ۲- کاربدنی کردن، عملی کردن، کلفتی کردن

skoal (skōl) interj.

(در اسکانندیانوی) به سلامتی! نوش!

* **skoo.kum** (skōō'kəm) adj.

(کانادا) بزرگ، تنومند، عالی

Sko.pje (skō'pye)

شهر اسکوپیه، اسکوپیا (پایتخت مقدونیه یا جمهوری ماسادونی)

Skr, Skrt, or Skt Sanskrit

مخفف: سانسکریت

sku|a (skyōō'ə) n.

(جانور شناسی) اسکویا (پرنده‌ی درشت و کرانه زی در نواحی سرد سیر به نام: Catharacta skua از تیره‌ی Stercorariidae)

* **skul.dug.ger|y** or

skull.dug.ger|y (skul dug'ər ē) n.

(عامیانه) دغلکاری، نادرستی، توطئه، تقلب

skulk (skulk) vi., n.

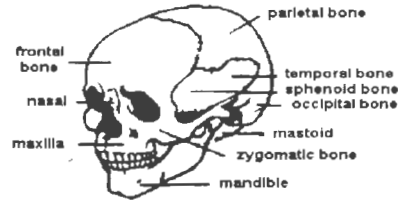
۱- کمین کردن، دزدکی حرکت کردن، مخفیانه اقدام کردن، پاورچین رفتن ۲- (انگلیس) از زیر کار در رفتن، تن به کار ندادن، خود را به مریضی زدن ۳- آدم دغلکار، آدم نابکار ۴- (مهجور) گله‌ی روباه ۵- قایم شدن، پنهان

شدن

skulk'er, n.

skull (skul) n., vt.

۱- مجسمه، استخوان سر (شامل کاسه‌ی سرو فک‌ها و استخوان آهیانه)، کاجک ۲- (معمولاً با تداعی منفی یا مزاح آمیز) کله، سر، مُخ



HUMAN SKULL

a thick skull

کله خر

an empty skull

کله پوک، بی‌مخ

۳- (بر سر کسی) کوفتن، تو سری زدن

● out of one's skull

(خودمانی) احمق، بی شعور، بی مغز، بی کله

skull and crossbones

(روی پرچم دزدان دریایی - داروخانه‌ها: نشان مواد زیرین) مجسمه و دو استخوان

skull.cap (-kap') n.

۱- فینه، عرقچین، شب کلاه ۲- (گیاه شناسی) نعنای کلاهی (جنس Scutellaria)

* **skull practice** (or **session**)

(امریکا - خودمانی) کلاس بحث فوتبالی (ویژه‌ی فوتبالیست‌ها)

* **skunk** (skuŋk) vt., n., pl. **skunks**

or **skunk**

۱- (جانور شناسی) راسوی گندناک، گندراسو (تیریه‌ی



SKUNK

Mustelidae

گوشته‌خوار و

بومی امریکای

شمالی است و

هنگام خطر ماده‌ی

بسیار بدبویی در

هوا می‌افشاند) ۲- خز این راسو ۳- (امریکا -
عامیانه) آدم منزجر کننده، آدم ناخوشایند،
آدم گندو ۴- (امریکا - خودمانی) سخت
شکست دادن، چند به هیچ برنده شدن

* **skunk cabbage**

(گیاه شــــــــــــــــناسی) کلام گندو
- arum Symplocarpus foetidus از خانواده‌ی
بومی امریکای شمالی)

* **skunk.weed** (-wēd') n.

علف گندو، گیاه بدبو

sky (skī) n., pl. **skies** vt. **skied** or
skied, **sky'ing**

۱- آسمان

blue skies آسمان‌های آبی

a cloudy sky آسمان ابری

۲- گردون، فلک، سپهر، عرش

fame raised him to the skies

شهرت او را به عرش رساند.

۳- آب و هوا

stormy skies آب و هوای توفانی

the warm southern sky آب هوای گرم جنوبی

۴- به هوا افکندن، هوا کردن، انداختن

the batter skied the ball چونگان زن توپ را به هوا زد.

he skied a coin for heads or tails

برای شیر یا خط سکه‌ای را بالا انداخت.

۵- (عکس یا نقاشی و غیره) از دیوار آویختن
(به ویژه در ارتفاع زیاد)

● out of a clear (blue) sky

ناگهان، بی مقدمه، مثل برق

● the sky is the limit

حد ندارد، تا دلت بخواهد، حد و حصری بر آن
متصور نیست، بسیار زیاد

● to the skies

بی حد و حصر، تا عرش، بسیار بسیار

he praised the bride to the skies

از شدت تعریف عروس را به عرش رساند (خیلی از عروس تعریف
کرد).

sky blue

آبی آسمانی

* **sky.cap** (-kap') n.

(امریکا) باربر فرودگاه

* **sky diving**

(ورزش پرش از هواپیما و انجام عملیات
اکروباتیک و باز کردن چترنجات در آخرین
وهله) شیرجه‌ی آسمانی، آسمان بازی

sky'-dive' (-dīv'), -dived',

-div'ing, vi.

skydiver

Skye (skī), **Isle of**

جزیره‌ی اسکای (در آب‌های شمال غرب
اسکاتلند)

Skye terrier

(سگ تریر کوچک و پشمالو) اسکای تریر

sky|ey (skī'ē) adj.

۱- آسمانی، به رنگ آسمان، آسمانگونه

۲- آسمان مانند ۳- بلند، رفیع

sky-high (skī'hi') adj., adv.

۱- بسیار بلند، فرازین، (قیمت) سرسام آور،
سربه آسمان کشیده

prices have gone sky-high

قیمت‌ها سربه آسمان کشیده‌اند.

۲- خردو خاک شیر، تکه تکه، له و لورده

the bomb blew the building sky-high

بمب ساختمان را خردو خاک شیر کرد.

* **sky.jack** (-jak') vt.

(عامیانه) هواپیما ربایی کردن

sky'jack'er, n.

* **Sky.lab** (skī'lab') n.

(ایستگاه فضایی امریکا: ۱۹۷۳-۷۹) اسکای لب

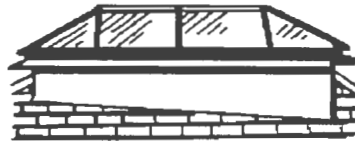
sky.lark (-lärk') n., vi.

۱- (جانور شناسی) چکاوک (Alauda arvensis)

۲- بازیگوشی کردن، جست و خیز کردن

sky.light (-līt') n.

پنجره‌ی روبه بام (مانند پنجره‌ی پاسیو)،
پنجره‌ی روبه آسمان، تابران



SKYLIGHT

sky.line (-līn') n.

۱- خط افق، افق، کران ۲- نیم سایه‌ی

ساختمان‌های مرکز شهر، نیم چهر شهر
New York's impressive skyline

نیم چهر با ابهت نیویورک

* sky marshal

پاسدار هواپیما (معمولاً در لباس شخصی -
برای جلوگیری از هواپیما ربایی)

sky pilot

(خودمانی) کشیش، قاضی عسکر

sky.rock|et (-rāk'it) n., vi., vt.

۱- (ترقه‌ای که موشک وار به هوا می‌رود و
می‌ترکد و به صورت باران رنگارنگ فرو
می‌ریزد) ترقه‌ی موشکی، فشفشه ۲- (به
سرعت) بالا رفتن، اوج گرفتن

meat prices have skyrocketed

قیمت گوشت به سرعت بالا رفته است.

sky.sail (skī'sāl') n.

بادبان فرازین، بادبان فوقانی کشتی

sky.scrap|er (-skrā'pər) n.

آسمانخراش، ساختمان بسیار بلند

sky.walk (-wōk') n.

راهرو هوایی (که ساختمان‌ها را از بالا به هم
مرتبط می‌کند)

sky.ward (-wərd) adv., adj.

به سوی بالا، آسمان سوی

sky'wards, adv.

sky wave

(موج رادیویی که به یون گره یا
می‌خورد و به زمین برمی‌گردد) موج آسمانی

sky.ways (-wāz') n.pl.

خطوط هوایی، راه‌های هوایی

sky.writ|ing (-rīt'ing) n.

نگارش حروف بر آسمان (از طریق دود
هواپیما)، آسمان نویسی

sky'write', -wrote', -writ'ten, vi.,
vt.

sky'writ'er, n.

s.l. sine loco

مخفف (لاتین) بدون ذکر محل انتشار (کتاب)،

فاقد اطلاعات درباره‌ی محل انتشار

slab¹ (slab) n., vt. slabbed,

slab'bing

۱- (تکه‌ای که پهن و نسبتاً ضخیم باشد) کالار،
پرنیخ، پاره سیمان، تخته‌ی بتنی، پاره، قطعه،
تکه، تختال، دال (ساختمان)

a slab of concrete

یک کالار بتنی

a slab of bread

یک پاره نان

۲- (در تبدیل تنه‌ی درخت به الوار) تخته‌ی زیر
و پوست دار، تخته‌ی جداری ۳- به صورت
کالار یا تخته در آوردن ۴- تخته‌های پوست دار
را بریدن ۵- با کالار یا تخته (تخته‌ی چوبی یا
سیمانی یا سنگی) پوشاندن یا فرش کردن

slab² (slab) adj.

(قدیمی) غلیظ

slab soup

آبگوشت غلیظ

slab.ber (slab'ər) vi., vt., n.

slobber ←

slab-sid|ed (slab'sid'id) adj.

۱- دارای اضلاع مسطح (flat-sided) هم
می‌گویند) ۲- دراز و لاغر

slack¹ (slak) adj., vt., vi., adv., n.

۱- کند، کنددست، آهسته کار، وقت تلف کن،
یواش

a slack pace

گام آهسته

۲- (آب یا هوا) تقریباً راکد، ایستا، کم حرکت،
خفیف

a slack wind

باد خفیف

۳- کساد، کم فعالیت، کساد

ice cream business is slack in winter

در زمستان بازار بستنی کساد است.

a slack market

بازار کساد

۴- (سیم و طناب و غیره) شُل

a slack rope

طناب شُل

your hold on the bar was too slack

میله را خیلی شل نگه داشته بودی.

۵- ضعیف، سست، کم

slack hands

دستان سُست

slack control کنترل کم
۶- تلقین پذیر، زود باور، ضعیف ۷- بی‌دقت،
مسامحه کار، بی‌مبالات، وظیفه‌نشناس،
بی‌توجه

a slack employee کارمند مسامحه کار

don't get slack about preparing yourself for the
examinations!

درباره‌ی آماده‌سازی خودت جهت امتحانات مسامحه نکن!

۸- شُل کردن یا شدن

to slack a line طناب را شل کردن

۹- ← slake ۱۰- مسامحه کردن، مسامحه کار

شدن، بی‌مبالاتی کردن، تنبلی کردن، وقت تلف
کردن

stop slacking and get on with that digging!

اتلاف وقت نکن و کندن را ادامه بده!

۱۱- هر چیز شُل یا آویخته ۱۲- کساد شدن

۱۳- شُلّی، سُستی ۱۴- آهسته کردن

he slacked his pace گام‌های خود را آهسته کرد.

۱۵- (جریان) رکود، ایستایی ۱۶- (جمع) شلوار

گشاد و راحت (مردانه و زنانه)، شلوار راحتی

● slack off

← slacken

● slack up the slack

بکش تاتنگ شود، شُلّی را با کشیدن رفع کن

slack'ly, adv.

slack'ness, n.

slack² (slak) n.

(در پاک کردن زغال سنگ - آمیزه‌ای از خرده

زغال و خاکه زغال و خاک) پس مانده‌ی

زغال سنگ، خاکه زغال سنگ

slack³ (slak) n.

(اسکاتلند) ۱- دره‌ی کوچک ۲- باتلاق

slack-baked (-bākt') adj.

نیم پخته، نیم پز، نیم ساخته، ناتمام

slack|en (slak'ən) vi., vt.

۱- کساد شدن

slackening trade کاسبی کساد

۲- شل کردن یا شدن

the rope slackened طناب شل شد.

to slacken one's grip

محکم در دست نگرفتن (شل در دست گرفتن) چیزی

۳- کم کردن یا شدن، کاستن، آهسته کردن

to slacken one's speed از سرعت خود کاستن

to slacken the flow of water

جریان آب را کم کردن

۴- ← slack

slack'ener, n.

slack|er (-ər) n.

۱- آدم از زیر کار دررو، وظیفه‌نشناس، کم کار

۲- کسی که در زمان جنگ از خدمت نظام طفره

می‌رود، مشمول غایب

slacks (slaks) n.pl.

(مردانه و زنانه) شلوار راحتی

slack water

زمان میان جزر و مد (که آب نسبتاً آرام است)،

میان کِشند

slag (slag) n., vt., vi. slagged,

slag'ging

۱- (گدازگری) سرباره، روباره، داش، ریم آهن،

تفاله‌ی فلز ۲- گدازه‌ی آتشفشانی (به ویژه اگر

سرباره مانند باشد) ۳- تبدیل به سرباره کردن

یا شدن، ریم‌آهن شدن یا کردن ۴- چیز بی

ارزش

slag'gy, -gier, -gi.est, adv.

slain (slān) vt.

اسم مفعول فعل: slay

slain|te (slōn'tə) interj.

به سلامتی!، نوش!

slake (slāk) vi., vt. slaked,

slak'ing

۱- فرونشاندن (شبهوت یا تشنگی یا خشم یا

انتقام و غیره)، کام دل گرفتن، سیراب کردن یا

شدن، تخفیف دادن

we slaked our thirst with melted snow

تشنگی خود را با برف مذاب فرونشاندیم.

Homa's description slaked our curiosity

شرحی که هما داد کنجکاوی ما را فرونشاند.

۲- (آهک) کشتن، آبدیده شدن

lime may slake in moist air

آهک ممکن است در هوای مرطوب آبدیده شود.

۳- (آتش) خاموش کردن یا شدن، کم کردن یا

شدن ۴- (قدیمی) ← slacken

sla.lom (slä' ləm) n., vi.

۱- اسلالم (مسابقه‌ی سرعت اسکی در مسیر پرپیچ و خم) ۲- در اسلالم شرکت کردن

slam¹ (slam) n., vi., vt. **slammed**, **slam' ming**

۱- (محکم و با صدا) بستن

Zary slammed the door. زری در را دنگی بست.

۲- محکم زدن، محکم پراندن، محکم قرار دادن
with his new racket he slammed the ball so hard that it went over the wall

باراکت نو خود گوی را آنقدر محکم زد که از روی دیوار رد شد.

he slammed the box down on the table

جعبه را تالایی گذاشت روی میز.

Ashraf slammed me on the head

اشرف دنگی زد تو سرم.

۳- (شدیداً) مورد مؤاخذه قرار دادن، سرزنش کردن، مورد انتقاد قرار دادن

newspapers slammed him for his remarks

روزنامه‌ها او را به خاطر اظهاراتش شدیداً مورد نکوهش قرار دادند.

every time he opens his mouth his wife slams him
تا دهانش را باز می‌کند زنش او را می‌کوبد.

۴- (محکم و معمولاً با صدای چرخ‌ها) ترمز گرفتن

he slammed on the brake. سخت ترمز کرد.

۵- صدای ضربه یا بسته شدن در و غیره، ضربه‌ی محکم، بستن (با صدا)

the slam of a car door صدای بسته شدن در اتومبیل

۶- (شدید) انتقاد، نکوهش، سرزنش
۷- (خودمانی) ← **slammer**

slam² (slam) n.

مخفف: (بازی بریج) ← grand slam و little slam

slam-bang (slam' ban') adv., adj.

(عامیانه) ۱- بی محابا، بی پروا، ناگهان و سریع
۲- با صدای بلند ۳- پُر شور و شر

slam-dunk (-dʌŋk') n., vt.

(بسکتبال) ۱- توپ را محکم در حلقه فروبردن

۲- چپاندن توپ در حلقه

slam.mer (slam' ər) n.

(امریکا - خودمانی) زندان، هُلُفدونی

slan.der (slan' dər) n., vt.

۱- (معمولاً شفاهی: در برابر libel که کتبی است) افترا، تهمت، شاخچه، چفته، دروغ بندی

to bring an action against somebody for slander
به خاطر افترا کسی را مورد تعقیب قرار دادن

۲- افترا زدن، تهمت زدن، شاخچه بستن

slan' derer, n.

slan.der.ous (-əs) adj.

افترا آمیز، تهمت آمیز، چفته آمیز، شاخچه آمیز

slang¹ (slɑŋ) n., vi., vt.

۱- (در اصل) زبان زرگری (به ویژه زبان تبهکاران و ولگردان)، زبان لات‌ها، زبان لات‌ی،

لوترا ۲- (زبان) خودمانی (در این فرهنگ واژه‌های slang با واژه‌ی «خودمانی» و

واژه‌های colloquial با واژه‌ی «عامیانه» مشخص شده‌اند) ۳- ← argot ۴- ← jargon

۵- واژه‌ی خودمانی به کار بردن ۶- واژه‌ی دشنام مانند یا زنده به کار بردن، بد دهانی

کردن، فحاشی کردن

the taxi driver slanged a customer who was arguing with him
راننده‌ی تاکسی

نسبت به یک مشتری که با او بحث می‌نمود فحاشی کرد.

slang² (slɑŋ) vt.

(قدیمی) زمان گذشته‌ی: sling

slang|y (slɑŋ' ē) adj. **slang' |i.er**, **slang' |i.est**

۱- همانند یا وابسته به زبان خودمانی یا لوترا، لوترایی، خودمانی ۲- متمایل به کاربرد

واژه‌های خودمانی یا لوترا

slang' i.ly, adv.

slang' i.ness, n.

slank (slɑŋk) vi.

(قدیمی) زمان گذشته‌ی: slink

slant (slant) vt., vi., n., adj.

۱- شیب‌دار شدن، سرانیزشدن، یک وری

شدن، صاف یا هموار نبودن، کج بودن یا شدن
the picture is slanted to the right

عکس به طرف راست کج شده است.

the roof slants بام شیب دارد.

the forest slants toward the river
چنگل به سوی رودخانه شیب دارد.

۲- اریب حرکت کردن، اریب کردن
we slanted across the river

ما اریب از رودخانه رد شدیم.

to slant a line خطی را اریب کردن

۳- تحریف کردن، سوگیری کردن، یکطرفه
نشان دادن

newspapers slanted the news in favor of the
government

روزنامه‌ها اخبار را به نفع دولت تحریف می‌کردند.

a slanted view of the political situation
دید یک بعدی از اوضاع سیاسی

۴- کج، اریب، شیب دار، یک وری، مایل، مورب
a slant line خط اریب

the slant rays of the sun پرتوهای اریب نور خورشید

the slanted eyes of a Chinese girl
چشمان مورب یک دختر چینی

۵- شیب، کجی، اریبی، یکسوگی
the sharp slant of the road شیب تند جاده

۶- تحریف، سوگیری، طرفداری، غرض
a news commentary with a definite
anti-government slant

یک تفسیر سیاسی با محتوای کاملاً ضد دولتی

۷- دیدگاه، نقطه‌ی نظر، نگرش، دید
you have the wrong slant on the problem

نگرش شما درباره‌ی این مسئله غلط است.

a new slant on the economic situation
نگرش تازه‌ای بر وضع اقتصادی

slant'ingly, adv.

slant rhyme

قافیه‌ی ناقص، قافیه‌ی کج (مثلاً lid و lad یا wait
و made)

slant.wise (-wīz') adv.

۱- اریب، مورب، یک وری، شیب دار ۲- به طور
شیب دار، اریب دار

slant'ways' (-wāz') adj.

slap (slap) vi., adv., n., vt.

slapped, slap'ping

۱- (با چیز مسطح به ویژه کف دست) زدن،

سیلی زدن، چک زدن، لت زدن، کشیده زدن

he slapped me on the back of the neck
یک پس‌گردنی به من زد.

the teacher who slapped a student was fired
معلمی که به شاگرد سیلی زد اخراج شد.

۲- صدای سیلی، (صدای) دَرَق، شَرَق، شَپَلَق،
شِلپ

I heard a loud slap from the next-door room
صدای شیلپ بلندی را از اتاق مجاور شنیدم.

۳- توهین ۴- تَلپی انداختن یا قرار دادن، پرت
کردن، با بی‌دقتی انجام دادن

to slap some paint onto a wall
دیوار را شلپ شولوپ رنگ زدن

she slapped the magazines on the table
مجله‌ها را تالاب انداخت روی میز

to slap a hat on one's head
با بی‌دقتی و شتاب کلاه روی سر گذاشتن

۵- (عامیانه) مستقیم، مستقیماً، یکسر، صاف
I ran slap into a tree صاف خوردم به درخت.

● a slap in the face

۱- تو گوش‌ی، سیلی ۲- توهین، خوارشماری،
تودهنی

● slap and tickle

(انگلیس - خودمانی) مغازله، ماچ و بوسه

● slap down

(عامیانه) ۱- سرزنش کردن، نکوهش کردن
۲- تودهنی زدن، وادار به سکوت کردن

● slap somebody on the back

(به منظور تشویق و غیره) دست بر شانه یا
پشت کسی زدن

● slap something on something

(مالیات یا قیمت و غیره‌ی چیزی را) افزودن،
بالا بردن

they slapped 10 cents on the price of gasoline
قیمت بنزین را ده سنت بالا بردند.

slap'per, n.

slap-bang (-baŋ') adv., adj.

(انگلیس - عامیانه) ۱- با شدت و خشونت، غفلتاً

slapdash ← -۲

slap.dash (-dash´) n., adv., adj.

۱- کار سردستی، کاری که با شتاب و بی دقتی انجام شود ۲- شتاب آمیز، مسامحه آمیز

* **slap-hap|py** (-hap´ē) adj.

۱- (در اثر ضربه به سر) گیج، مات ۲- لوس، احمق

* **slap.jack** (-jak´) n.

flapjack ←

slap shot

(هاکی) ضربه‌ی شدید به گوی

* **slap.stick** (-stik´) n., adj.

۱- دوتکه تخته‌ی متصل که وقتی به محلی زده می‌شوند صدای شلیق ایجاد می‌کنند (سابقاً دلقک‌ها به کار می‌بردند) ۲- نمایش خنده دار روحوضی، شادمایش سبک ۳- وابسته به شادمایش سبک

slap-up (-up´) adj.

(انگلیس - خودمانی) ۱- شیک، مجلل ۲- درجه یک، عالی

slash¹ (slash) vt., vi., n.

۱- (با ایراد ضربه نه با مالیدن) بریدن، شکافتن، پاره کردن، دارای بریدگی کردن
the corpse was deeply slashed in several places

چندین جای جسد بریدگی‌های ژرفی داشت.

she committed suicide by slashing her own wrist
با بریدن رگ دست خود خودکشی کرد.

۲- (سخت) شلاق زدن، تازیانه زدن

my father untied his belt and slashed him on the legs

پدرم کمربند خود را باز کرد و به پاهای او شلاق زد.

۳- (جامه را به ویژه برای آشکار ساختن آسترملون) چاک دار کردن، چاک دادن ۴- (به - شدت) کاستن، کم کردن

قیمت‌ها را بسیار کم کردن
to slash prices

۵- (به شدت) مورد انتقاد قرار دادن، چوبکاری کردن

newspapers slashed the government's agricultural policies
روزنامه‌ها

سیاست‌های کشاورزی دولت را مورد انتقاد شدید قرار دادند.

۶- (درخت یا بته‌ها را) بریدن

the slash-and-burn method has ruined tropical forests
روش بریدن و

سوزاندن موجب تباهی جنگل‌های استوایی شده است.

the slashed their way through the thick vegetation

آنان با بریدن (بته‌ها) راه خود را از میان گیاهان انبوه گشودند.

۷- (چاقو یا شمشیر) ضربه ۸- بریدگی، شکاف، چاک ۹- ← virgule ۱۰- چاک لباس، چاک سینه، چاک دامن ۱۱- (در جنگل) محل باز (که درختان آن را بریده‌اند) ۱۲- (جنگل) درختان افتاده

slash´er, n.* **slash²** (slash) n.

زمین گود و باتلاقی

slash-and-burn (-ən bɜrn´) adj.

(روش کشاورزی بدوی) بریدن و سوزاندن گیاهان جنگلی، پُرو بسوز

slash.ing (-ɪŋ) adj., n.

۱- شدید، ستهم، پُرخشونت ۲- پُرشور، پُراشتیاق، پُرحرارت ۳- جذاب، خوش قیافه ۴- (عامیانه) عظیم، شگرف، بزرگ

کامیابی شگرف
a slashing success

۵- بریدن، شکافتگی ۶- چاک لباس

slash´ingly, adv.* **slash pine**

۱- (گیاه شناسی) کاج مردابی (Pinus caribaea) - بومی مرداب‌های گرمسیری آمریکا ۲- چوب این درخت

slash pocket

(جامه) جیب شکافی، جیب اریب (وبی‌در)

slat¹ (slat) n., vt. **slat´ted**,**slat´ting**

۱- (چوب یا پلاستیک و غیره) تکه‌ی پهن و نازک، لاته، پَرّه

پرده‌های پرده‌ی کرکره slats of a Venetian blind

۲- (امریکا - خودمانی - جمع) دنده‌ها، کفل

۳- پرده‌دار کردن (مثلاً پرده‌ی کرکره را)

slat² (slat) n., vt., vi. **slat'ed, slat'ing**

۱- (مانند بادبان در باد شدید) کشیده شدن و صدا کردن، و اخوردن و صدا کردن ۲- زدن، ضربه زدن ۳- (انگلیس - عامیانه) محکم پراندن، محکم پرتاب کردن ۴- (انگلیس - محلی) ضربه‌ی شدید

slate¹ (slāt) n., vt. **slat'|ed, slat'ing**

۱- سنگ لوح، سنگ متورق، پلمه، پلمه سنگ
۲- (هر یک از تکه‌های سفالی یا سنگی و غیره که به جای شیروانی پهلوی هم در بام قرار می‌دهند) پرنیخ، کالار، سفال بام، پهنک، بامپوش

پرنیخ‌های بام‌سازی roofing slates

slanted roofs are covered with cement slates

بام‌های شیب‌دار را با پهنک‌های سیمانی می‌پوشانند.

۳- خاکستری مایل به آبی (رنگ سنگ لوح)
slate blue هم می‌گویند) ۴- فهرست نامزدهای انتخاباتی

the party presented its slate (of candidates) to the media

حزب فهرست نامزدهای انتخابات خود را به رسانه‌ها معرفی کرد.

۵- با سنگ لوح (یا پلمه یا بامپوش و غیره) پوشاندن

to slate a house بام‌خانه را با سنگ لوح پوشاندن

۶- (نام نامزدهای انتخاباتی یا مشاغل سیاسی و غیره را) در فهرست گذاشتن (به صورت فهرست) اعلام کردن

the party has slated its candidates

حزب فهرست نامزدهای انتخاباتی خود را اعلام کرد.

۷- برگزیدن، انتخاب کردن، برنامه‌ریزی کردن، قرار گذاشتن

the elections are slated for next fall

انتخابات قرار است در پاییز آینده انجام شود.

a new car factory is slated for Kashan

یک کارخانه‌ی جدید اتومبیل سازی برای کاشان برنامه‌ریزی شده است.

• a clean slate

سابقه‌ی خوب، پرونده‌ی بی عیب و نقص

slate² (slāt) vt. **slat'|ed, slat'ing**

(انگلیس - خودمانی) ۱- شلاق زدن، سخت تنبیه کردن ۲- سخت سرزنش کردن

slat|er (slāt'ər) n.

۱- کسی که سنگ لوح می‌تراشد، بامپوش ساز
۲- انواع سخت‌پوستان جورپا (به ویژه sow bug)

slath|er (slath'ər) n., vt.

(عامیانه) ۱- (به طور ضخیم) پراکندن یا پهن کردن ۲- اسراف کردن

slat.ing (slāt'ing) n.

۱- بامپوشی، پوشاندن بام (با کالار یا پهنک)
۲- بامپوش، کالار، پهنک

slat.tern (slat'ərn) n.

۱- زن شلخته ۲- (زن) خراب، بی عفت

slat.tern|ly (-lē) adj., adv.

۱- شلخته، نامرتب، بد لباس ۲- شلخته وار

slat'tern.li.ness, n.

slat.ing (slat'ing) n.

پرده‌ها، پهنه‌ها (← slat)

slat|y (slāt'ē) adj. **slat'|i.er, slat'|i.est**

۱- وابسته به یا مانند سنگ لوح، کالار مانند، پلمه‌ای ۲- (رنگ) خاکستری مایل به آبی

slaugh.ter (slōt'ər) n., vt.

۱- ذبح، (حیوان) کشتن، سلاخی
the slaughter of sheep for a feast

ذبح گوسفند برای یک مهمانی

۲- (انسان) قتل فجیع

his enemies slaughtered him

دشمنانش با سنگدلی او را به قتل رساندند.

۳- قتل عام، کشتار زیاد، کشت و کشتار، خونریزی

the slaughter of women and children

کشتار زنان و کودکان

۴- (حیوان را برای خوراک) کشتن، سربریدن، ذبح کردن، سلاخی کردن ۵- کشت و کشتار کردن، قتل عام کردن، کشتار کردن

thousands of people are slaughtered in car accidents هزاران نفر در تصادفات اتومبیل کشته می‌شوند.

they also slaughtered civilians

آنان غیر نظامیان را هم قتل عام کردند.

slaugh'terer, n.

slaugh|ter.house (-hous') n.

کشتار گاه، مسلخ، مسلخ خانه

slaugh.ter.ous (-əs) adj.

ویرانگر، مهلک، کشتارگر

Slav (slāv) n., adj.

اسلاو (نام مردم آریایی نژاد اروپای شرقی - Eastern Slavs عسبارتند از: روس‌ها و اوکرائینی‌ها و بلوروس‌ها - Southern Slavs: صرب‌ها و کروات‌ها و بلغارها و غیره - Western Slavs: لهستانی‌ها و چک‌ها و اسلواک‌ها و غیره)

Slav Slavic مخفف: اسلاو، اسلاوی

slave (slāv) n., vt., vi. **slaved,**

slav'ing

۱- برده، بنده، غلام، زرخزید ۲- (مجازی) در بند، کاملاً مقید، اسیر، گرفتار

a slave of fashion در بند مد

such men are slaves of their appetites

چنین مردانی اسیر امیال خویش هستند.

۳- آدم سخت کار، کسی که جان می‌کند، حمال، خرکار ۴- ← slave ant ۵- (دستگاهی که تحت مهار دستگاه دیگر است) وابسته، تابع، فرعی

a slave station ایستگاه فرعی

۶- مانند برده کار کردن، جان کندن، جد و جهد کردن، مثل خر کار کردن

they spent their youth slaving in coal mines

آنان جوانی خود را با جان کندن در معدن‌های زغال سنگ طی کردند.

۷- بنده خرید و فروش کردن ۸- (قدیمی) ← enslave

Slave

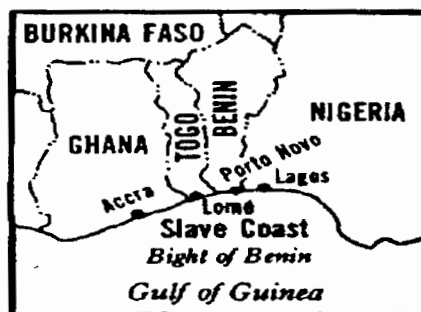
رود اسلیو (در استان البرتا - کانادا)

slave ant

مور برده، برده مور (← slave-making ant)

Slave Coast

ساحل بردگان (بخشی از کرانه‌ی افریقای غربی که بردگان عازم امریکای شمالی و مرکزی و جنوبی را از آنجا می‌بردند)



SLAVE COAST

* slave driver

۱- پاسدار و سرپرست بردگان، به کار گمار بردگان، برده تاز ۲- (مجازی) رییس سختگیر، مباشر ظالم، معلم بی مروت

slave.hold|er (slāv'hōl'dər) n.

برده‌دار، صاحب غلام

slave'hold'ing, adj., n.

slave-mak|ing ant (-māk'ing)

(انواع مورچگانی که به لانه‌ی مورچه‌های دیگر حمله برده و شفیره‌ی آنها را به لانه‌ی خود می‌برند و از آنها برده می‌سازند) مور برده‌ساز

slav|er¹ (slāv'ər) vi., vt., n.

۱- (از گوشه‌های دهان) آب دهان روان کردن، گلپز دادن، بزاق جاری کردن (drool هم می‌گویند)

the dog slavers over his food

سگ برای خوراکش آب دهان جاری می‌کند.

۲- (قدیمی) گلپزمال کردن، با آب دهان پوشاندن ۳- گلپز، آب دهان جاری از دهان

slav|er² (slāv'vər) n.

۱- ← slave ship ۲- برده فروش، تاجر غلامان

slav.er|y (slāv'vər ē) n.

۱- بردگی، غلامی، بندگی

a comparison of slavery abolition laws in Iran and America

مقایسه‌ی قوانین لغای بردگی در ایران و امریکا

۲- کار شاق، جان کنی، خر حمالی

working in that office is the worst kind of slavery!
کار کردن در آن اداره بدترین نوع بردگی است!

۳- (مجازی) اسارت، گرفتاری، (سخت) در بند چیزی بودن، عبودیت

his slavery to opium ruined his life

بردگی او نسبت به تریاک زندگانی او را تباه کرد.

delivering people from slavery to ignorance and superstition
رهانیدن مردم از بندگی جهالت و خرافات

slave ship

کشتی برده بر (از آفریقا به امریکا و خاورمیانه)

Slave State

(امریکا) ایالات برده‌دار (پانزده ایالت جنوبی امریکا که تا سال ۱۸۶۴ برده داری در آنجا قانونی بود)

slave trade

تجارت بردگی

(گرفتار سازی و حمل و فروش بردگان)

slav|ey (slā'vē) n., pl. **-eys**

(انگلیس - عامیانه) کُلفت پُرکار، مستخدمه‌ای که کارش شاق است

Slav|ic (slāv'ik) adj., n.

۱- وابسته به اسلاوها، اسلاوی (← Slav)
۲- (شاخه‌ای از زبان های هند و اروپایی که به سه بخش: اسلاوی خاوری و اسلاوی جنوبی و اسلاوی غربی تقسیم می‌شود) زبان‌های اسلاوی، سقلاوی

Slav|i.cist (-ə sist) n.

کارشناس زبان‌ها و فرهنگ و تاریخ ملل اسلاو، اسلاو شناس (Slavist هم می‌گویند)

slav.ish (slā'vish) adj.

۱- برده مانند، بنده‌وار، غلام مانند

slavish obedience was required

اطاعت برده‌وار الزام‌آور بود.

۲- بی اراده، تسلیم، کاسه لیس، چکمه لیس، نوکر مآب

he served the invaders as a slavish yes-man

او به عنوان یک بله قربان گوی برده صفت به اشغالگران خدمت کرد.

۳- (نادر) شاق، پر مشقت ۴- بی چون و چرا، کورکورانه، فاقد ابتکار، تقلیدی، گوسفندوار

a slavish adherence to fashion

پیروی کورکورانه از مد روز

his poem is a slavish imitation of Sohrab's work
شعر او تقلید کورکورانه‌ای از اثر سهراب است.

slav'ishly, adv.

slav'ishness, n.

Slav.ism (slāv'iz'əm, slāv'-) n.

اسلاو گرایی، ویژگی‌ها و فرهنگ مردم اسلاو

Sla|vo- (slāv'ō, slāv'-; -ə)

پیشوند: اسلاو - [slavophile]

* **slav.oc.ra|cy** (slāv'äk'rə'sē) n.

(امریکا - پیش از ۱۸۶۵) برده‌دار سالاری (حکومت برده داران و هواداران برده داری در ایالات جنوبی)

Sla.vo.ni|a (slə'vō'ne ə)

سرزمین اسلاونیا (در شمال جمهوری کروات)

Sla.vo'nian, adj., n.

Sla.von|ic (slə'vān'ik) adj., n.

← Slavic

Slav|o.phile (slāv'ə'fil', slāv'ə-) n.

هوادار مردم اسلاو و زبان و فرهنگ آنان، اسلاودوست، اسلاوگرای (slavophil هم می‌نویسند)

Sla.vophi.lism (slə'vāf'ə'liz'əm) n.

* **slaw** (slō) n.

مخفف: coleslaw

slay (slā) vt. **slew** or **slayed**, **slain**, **slay'ing**

۱- (با خشونت یا در جنگ) کشتن، به قتل رساندن، میراندن

either die or slay
یا بمیر یا بمیران.

Sohrab was slain by his own father, Rustam

سهراب به دست پدرش رستم کشته شد.

۲- (خودمانی) کشته‌ی چیزی شدن یا کردن، کاملاً تحت تاثیر قرار دادن

he slays the girls with his soft songs

با آوازهای ملایم خود دخترها را می‌کشد.

I am slain by her black eyes

کشته‌ی چشمان سیاه او هستم.

۳- (مهجور) زدن، ضربه زدن
slay'er, n.

SLBM submarine-launched ballistic missile
مخفف: موشک پرتابی رها شونده از
زیردریایی

sleave (slēv) n., vt. **sleaved,**
sleav'ing

(مهجور) ۱- تار ابریشم، نخ ابریشم با تارهای
نتابیده، ابریشم نتافته، ابریشم خام
۲- گوریدگی، (نخ و غیره) در هم گیرافتادگی
۳- (تارهای چیزی را) از هم جدا کردن، از
گوریدگی در آوردن

sleaze (slēz) n.

(خودمانی) ۱- سُستی، شُل و ولی، زهوار در
رفتگی، بد بافتی ۲- جنس بُنجل، هرچیز
بد ساخت یا نامرغوب یا کم دوام ۳- هرچیز
زننده یا هرزه یا مستهجن ۴- آدم هرزه، آدم
نابکار (Sleazebag و Sleazeball هم می‌گویند)

slea|zy (slē'zē) adj. **-zi|er, -zi.est**
۱- شُل و ول، زهوار در رفته، بُنجل، بد ساخت
پارچه‌ی نایلونی بنجل
a sleazy rayon fabric
۲- هرزه

a series of sleazy pictures
یک سلسله عکس‌های هرزه
۳- کثیف و نیمه مخروبه، قراضه، لکنته
یک هتل کثیف و رنگ و رو رفته
a sleazy hotel

slea'zily, adv.

slea'zi.ness, n.

sled (sled) n., vi., vt. **sled'ded,**
sled'ding

۱- سورتمه (از sledge کوچک‌تر است)
۲- سورتمه سواری کردن، با سورتمه بردن
children sledded down the hill
بچه‌ها از بالای تپه سورتمه سواری می‌کردند.

sled'der, n.

* **sled.ding** (-iŋ) n.

۱- سورتمه سواری، حمل با سورتمه ۲- وضع
زمین و برف (از نظر سورتمه سواری)

sledge¹ (slej) n., vt., vi. **sledged,**
sledg'ing

sledgehammer ←

sledge² (slej) n., vi., vt. **sledged,**
sledg'ing

۱- سورتمه‌ی بارکش، سورتمه‌ی بزرگ ۲- با
سورتمه رفتن یا حمل کردن

sledge.ham|mer (-ham'ər) n., vt.,
vi., adj.

پُتک، مِطَرَق، چاکوچ

sleek (slek) adj., vt.

۱- (سطح صیقلی یا گیسو و غیره) نرم و براق،
لُخشنده

her sleek blond hair shone under the sun

گیسوی براق و طلایی او در آفتاب می‌درخشید.

۲- لیز

the floor was sleek with fresh blood

خون تازه کف اتاق را لیز کرده بود.

۳- شیک، قشنگ

he was driving a long sleek car

او پشت یک ماشین دراز و شیک نشسته بود.

one of those sleek restaurants

یکی از آن رستوران‌های شیک

a sleek brunette in a gray dress

یک خانم سبزه‌ی شیک در لباس خاکستری

۴- چاق و چله، تروتمیز

sleek pigeons

کیوترهای تروتمیز

۵- (تداعی منفی) خوش زبان، سروزبان دار،
پُر تعارف، پر تصنع

the sleek style of advertisements

سبک پر تصنع آگهی‌های تجاری

۶- نرم و براق کردن، صیقلی کردن ۷- لیز
کردن ۸- شیک کردن

sleek'ly, adv.

sleek'ness, n.

sleek|it (slēk'it) adj.

(اسکاتلند) ۱- نرم و درخشان، صاف و صیقلی
۲- حيله گر، آب زیرکانه، موزی

sleep (slēp) n., vt., vi. **slept**, **sleep'ing**

۱- خوابیدن، خُسبیدن، لالا کردن، کپیدن، خواب، لالا

I slept for eight hours. هشت ساعت خوابیدیم.

the child fell into a deep sleep

کودک به خواب ژرفی فرو رفت.

suddenly she gave a cry in her sleep

ناگهان در خواب فریاد کشید.

to go to sleep

به خواب رفتن

I went back to sleep

دوباره به خواب رفتم.

a sleeping baby

بچه‌ی خواب

he sleeps light

خواب او سبک است.

I couldn't sleep at all last night

دیشب اصلاً نتوانستم بخوابم.

۲- (مجازی) خواب غفلت، ناکنشوری، رخوت

China's farmers awoke from a sleep that had lasted centuries

کشاورزان چین از یک خواب چند صد ساله بیدار شدند.

۳- مرگ، در بستر مرگ غنودن، به خواب ابدی فرو رفتن

all my ancestors sleep in this little graveyard

همه‌ی نیاکان من در این گورستان کوچک به خواب ابدی فرو رفته‌اند.

۴- شب

not ten sleeps have passed since our children came home

از هنگامی که فرزندانمان به وطن مراجعت کرده‌اند ده شب نگذشته است.

۵- فاصله‌ای که در یک شب می‌توان طی کرد

the Indian said "the village is two sleep away"

سرخپوست گفت: «تا دهکده دوشب راه است»

۶- خواب آلودی، خماری خواب

her eyes were heavy with sleep

چشمانش خواب آلود بودند.

۷- غافل شدن، ناآگاه بودن یا شدن، از فعالیت افتادن، ناکنشور شدن، غفلت کردن، به خواب غفلت فرو رفتن

his judgement could neither sleep nor be softened

حس قضاوت او نه از بین می‌رفت می‌شد و نه نرم‌تر می‌گردید.

this bill will help those who have been sleeping on their rights

این لایحه به کسانی که از حقوق خود استفاده نکرده‌اند کمک خواهد کرد.

۸- (طبیعت) به خواب فرو رفتن، غیر فعال شدن

nature sleeps in winter and awakens in spring

در زمستان طبیعت به خواب می‌رود و در بهار بیدار می‌شود.

۹- ← hibernation ← unconsciousness

۱۱- (گیاه‌شناسی) شبگرایی (nyctitropism) هم می‌گویند (۱۲- (عامیانه - معمولاً با: with)

همخوابگی کردن (با)، جماع کردن

Jim finally slept with Nancy

بالاخره جیم با نانسی جماع کرد.

they are in love but they don't sleep together

آنها عاشق و معشوق‌اند ولی همخوابگی نمی‌کنند.

۱۳- مورد تفکر قرار دادن، روی چیزی فکر کردن، تأمل کردن

let me sleep on it بگذار مدتی روی آن فکر کنم.

۱۴- جای خواب (یا گنجایش) داشتن، جادادن

a boat that sleeps four

قایقی که برای چهار نفر جای خواب دارد

۱۵- (پا یا دست) خواب رفتن

my feet are gone to sleep پاهایم خواب رفته‌اند.

● last sleep

مرگ، وفات

● lose sleep over something

دلواپس چیزی بودن، از نگرانی (درباره‌ی چیزی) به خواب نرفتن

● put to sleep

۱- خواب کردن ۲- (جانوران بیمار و غیره را بدون درد) کشتن

● sleep around

(عامیانه) با بیش از یک نفر رابطه‌ی جنسی داشتن

● sleep in

(به ویژه انگلیس) دیراز خواب برخاستن، تا دیروقت خوابیدن

● sleep off

با خوابیدن (از نگرانی یا پر خوری و غیره) راحت شدن

● sleep out

۱- در تمام مدت چیزی خواب بودن، در خواب

گذراندن ۲- در هوای باز خوابیدن

● sleep over

(عامیانه) در منزل کسی دیگر خوابیدن

● sleep through

(با وجود سر و صدا و غیره) بیدار نشدن، در تمام مدت چیزی خوابیدن

sleep|er (slē'pər) n.

۱- دارای نوعی بخصوصی خواب، - خواب

a light sleeper

دارای خواب سبک

a sound sleeper

دارای خواب سنگین

۲- (تسیر چوبی یا فلزی که روی زمین می‌خوابانند تا روی آن چیزی بسازند) آهن زیر ساختمان، چوب زیربنا، (راه آهن) تراورس، زیر دار، زیرتیر ۳- ← sleeping car ۴- آدمی که خلاف انتظار کامیاب یا برنده یا مهم می‌شود ۵- (جامه‌ی کودک) روپوش، لباس دوتکه ۶- ← bunting

sleep|i.ly (-pə lē) adv.

با خواب آلودگی، به طور خوابگی، خوابگی

sleep|i.ness (-pē nis) n.

خواب آلودگی، خوابگی بودن

* **sleeping bag**

کیسه خواب

* **sleeping car**

(راه آهن) کوپه‌ی بستردار، کوپه‌ی درجه یک

sleeping partner

(انگلیس) ← silent partner

* **sleeping pill**

قرص خواب

sleeping sickness

(پزشکی) داء‌النوم، همیشه خوابگی

sleep.less (slēp'lis) adj.

۱- بی‌خواب

to spend a sleepless night

شب‌ی را بی‌خواب سپری کردن

۲- بی‌قرار، ناآرام ۳- هشیار، بیدار

sleep'lessly, adv.

sleep'less.ness, n.

sleep.walk.ing (-wôk'ing) n.

خوابگردی

sleep'walk', vi.

sleep'walk'er, n.

sleep.wear (-wer') n.

لباس خواب (nightclothes هم می‌گویند)

sleep|y (slē'pē) adj. **sleep'|i.er**, **sleep'|i.est**

۱- خواب آلود، خوابگی

the child is sleepy

کودک خوابش می‌آید.

۲- بی‌جنب و جوش، آرام، بی‌سر و صدا، کم‌فعالیت

a sleepy little town

یک شهر کوچک و آرام

۳- خواب آور ۴- وابسته به خواب

sleep|y.head (-hed') n.

آدم خواب آلود

sleet (slēt) n., vi.

۱- باران نیمه منجمد، یخ باران (بارانی که هنگام ریزش یخ می‌زند و از تگرگ کوچک‌تر است)، یخبار، ریز تگرگ ۲- (بارانی که بر درختان یا کف خیابان و غیره یخ می‌زند) یخ لایه ۳- یخ بار کردن، یخباران آمدن ۴- با لایه‌ی یخ پوشاندن

sleet'y, adj.

sleeve (slēv) n., vt. **sleeved**,

sleev'ing

۱- آستین

I always roll up my shirt sleeves

من همیشه آستین پیراهنم را بالا می‌زنم.

۲- (انگلیس - صفحه‌ی گرامافون) جلد صفحه (امریکا: jacket) ۳- روکش (معمولاً به صورت استوانه)، استوانه، لوله

the cable is inside a plastic sleeve

شاه‌سیم در روکش پلاستیکی قرار دارد.

light bulbs are packaged in cardboard sleeves

لامپ‌های برق را در استوانه‌های مقوایی بسته بندی می‌کنند.

۴- (در تمرین تیراندازی به هواپیما) هدفکشی، هدف دنباله ۵- آستین‌دار کردن، روکش‌دار کردن

● up one's sleeve

پنهان ولی آماده برای استفاده

sleeved (slēvd) adj.

دارای آستین بخصوص، آستین

short-sleeved

آستین کوتاه

long-sleeved

آستین بلند

sleeveless (slēv'lis) adj.

بی آستین، رکابی

a sleeveless shirt

پیراهن بی آستین

sleevelet (-lit) n.

نیم آستین، آستین پوش

* **sleigh** (slā) n., vi.

۱- کالسکه‌ی سورت‌های (که به جای چرخ بر دو اسکی سوار است)، سورت‌های اسبی

... on a one-horse, open sleigh

... سوار بر سورت‌های یک اسب و رو باز

۲- سورت‌های اسبی راندن، سوار سورت‌های اسبی شدن

* **sleigh bells**

زنگوله‌های اسب سورت‌ها

sleight (slīt) n.

۱- تردستی، ترفند، حيله، بامبول ۲- مهارت، زبردستی

sleight of hand

۱- چشم‌بندی، تردستی، شعبده‌بازی

۲- شعبده

slender (slen'dər) adj.

۱- نازک و بلند، باریک اندام، قلمی

a slender girl

دختری باریک اندام

۲- لندوک ۳- مقدار کم یا ناچیز، اندک، قلیل

slender income

درآمد اندک

۴- ضعیف، سست، بی پایه

a slender hope

امید بی اساس

slenderly, adv.

slenderness, n.

slenderize (-īz') vi., vt. **-ized**, **-iz'ing**

۱- باریک کردن یا شدن، باریک اندام شدن یا کردن ۲- اندک شدن یا کردن

slept (slept) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: sleep

sleuth (slūth) n., vi.

۱- (امریکا - خودمانی) کارآگاه ۲- کارآگاهی کردن ۳- (نادر) سگ تازی (sleuthhound هم می‌گویند)، سگ شکاریاب

* **slew**¹ (slū) n.

← slough

slew² (slū) n., vt., vi.

← slue

* **slew**³ (slū) n.

(عامیانه) تعداد کثیر، مقدار زیاد

slew⁴ (slū) vt.

زمان گذشته‌ی: slay

slice (slīs) n., vi., vt. **sliced**, **slic'ing**

۱- قاچ، باریکه، بریده، لزگه، کرچ، آله، لاهوره، برش، برین، قطعه، لغزه

a slice of watermelon

یک قاچ هندوانه

a sandwich made of two slices of bread

ساندویچی که از دو بریده‌ی نان درست شده است

a big slice of that cake

یک بریده‌ی بزرگ از آن کیک

a slice of his earnings

۲- بخش، قسمت، سهم

یک بخش از درآمدهای او

۳- کفگیرک، کاردک، چلک، کفچه ۴- قاچ کردن، بریدن، لایه لایه کردن، ورقه ورقه کردن

a sliced loaf of bread

یک قرص نان لایه لایه بریده شده

he carefully sliced the mello

با دقت خربزه را قاچ کرد.

a plow slices through the earth

تیغه‌ی شخم، زمین را می‌شکافد.

۵- بخش کردن، حصه کردن، تقسیم کردن، سهم دادن

they sliced up the profits

آنها منافع را تقسیم کردند.

slicer, n.

slice bar

(در بخاری یا کوره‌ی زغالی) میل زغال به هم - زن، میله

slick (slik) vt., adj., n., adv.

۱- صیقلی کردن، صاف و براق کردن، لیز کردن (← sleek)

with a flat spoon, he slicked up the surface of the dough
با یک قاشق پهن سطح خمیر را صاف کرد.

۲- (عامیانه - معمولاً با: up) مرتب و منظم کردن، تر و تمیز کردن، آراستن، شیک کردن
they spent a lot of money slicking up that old house
پول زیادی خرج نوسازی آن خانه‌ی قدیمی کردند.
dressed as if they were slicked up for a wedding
طوری شیک لباس پوشیده بودند که گویی می‌خواستند عروسی بروند.

۳- صیقلی، صاف و براق
the slick surface of your dining table
سطح صاف و براق میز ناهارخوری شما

۴- لیز، چرب، لغزان، سُر
all roads are now slick with ice
اکنون یخ همه‌ی جاده‌ها را لیز کرده است.

۵- فرهیخته، با هنر، زرنگ، با ابتکار ۶- حيله - آمیز، ترفند آمیز، زرنگانه، فریبنده، زبیل، تَر دست، حيله گر

a slick alibi
بپانه‌ی حيله آمیز

a slick man of weak principles
مردی حيله گر که به اخلاقیات پایبند نیست

۷- (عامیانه) دارای سبک خوب ولی محتوای کم، خوش ظاهر و بی باطن، غلط انداز
a slick style of writing
سبک نگارش روان و بی محتوا

۸- (قدیمی - خودمانی) عالی، معرکه، خوشایند، گیرا ۹- (روی آب) لکه، لکه‌ی چربی
oil slicks could be seen all over the Persian Gulf
در سرتاسر خلیج فارس لکه‌های نفت دیده می‌شد.

۱۰- (سطح جاده) لکه‌ی چرب ولین، لیزگاه
my car skidded on the slick road
اتومبیل‌م در جاده‌ی لیز سر خورد.

۱۱- (عامیانه) مجله‌ی پر زرق و برق (که روی کاغذ جلا دار چاپ می‌شود)
her picture appeared in many slicks
عکس او در چندین مجله‌ی پر زرق و برق ظاهر شد.

۱۲- با مهارت، یا زبر دستی، تر دستانه، ماهرانه

تعالی فنی ماهرانه
slick technical perfection
۱۳- چرب زبان، زبان باز

slick'ly, adv.

slick'ness, n.

slick | en.side (slik'ən sīd') n.

(زمین شناسی) سوده رخ

slick | er (slik'ər) n.

۱- (پالتو بارانی) بارانی پَرزنتی، بارانی مُشمایی ۲- (عامیانه) آدم حيله گر، نیرنگ باز
slid.den (slid'n) vi., vt.

(قدیمی) اسم مفعول فعل: slide

slide (slīd) n., adj., vt., vi. slid

(slid), slid'ing

۱- (مانند کِشو حرکت کردن یا پس و پیش رفتن) حرکت کِشویی کردن، کشیدن

the drawers slide in and out easily
کِشوها به آسانی باز و بسته می‌شوند.

the car seat can be slid back and forth
صندلی ماشین را می‌شود پس و پیش کشید.

a sliding door
درب کِشوی

windows that slide open
پنجره‌هایی که به طور کِشویی باز می‌شوند

۲- لغزیدن، سُریدن، شخشدن، لخشیدن، لغزانیدن، سُراندن، شخشانندن، لخشانندن، سُر خوردن

children were sliding on the ice
بچه‌ها روی یخ سُر می‌خوردند.

slide the left ski forward, then the right
اسکی چپ را به جلو بلغزان، سپس اسکی راست را.

to slide downhill on a sled
با سورتمه از تپه به پایین سریدن

۳- (به سرعت و بی سرو صدا) آمدن، رفتن، جیم شدن، ورمالیدن، (مخفیانه) حرکت کردن
before he could be arrested he slid out of the country
پیش از آنکه بازداشت بشود از کشور جیم شد.

the shadow of an armed man slid across the wall
سایه‌ی مردی مسلح بر دیوار لغزید.

کلید تلفظ: at, āte, cār, ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rīŋ)

the thief slid out of the window

دزد مخفیانه از پنجره بیرون رفت.

she slid a coin into the beggar's hand

یواشکی یک سکه کف دست گدا گذاشت.

۴- ← glide ۵- (از دست کسی) افتادن،
(لغزیدن و) رها شدن

the cup slid from Naheed's hand

فنجان از دست ناهید افتاد.

the train's movement caused the box to slide
off the seat

حرکت ترن باعث شد که جعبه از روی صندلی بیافتد.

۶- (از نظر اخلاقی یا اعتیاد یا عادت) دچار
لغزش شدن، به قهقرا رفتن، بازگشتن

to slide into bad habits
به عادات بد رجعت کردن

he slid back into the world of gambling

دوباره به عالم قماربازی روی آورد.

۷- لغزش، سُر، لخشش، حرکت کشویی

۸- (برای بازی کودکان یا حمل چیزی) سُرسره

۹- (عکاسی) اسلاید ۱۰- (شیشه‌ای که هر چیز

مورد بررسی با میکروسکپ را روی آن قرار

می‌دهند) لام، تیغه ۱۱- (سنگ یا برف و غیره)

ریزش، آوار، لغزه، بهمن (بیشتر در ترکیب)

landslide زمین لغزه

snowslide برف آوار، بهمن

۱۲- ← portamento

● let (something) slide

در بوته‌ی اهمال گذاشتن، اهمال کردن

● sliding scale

سنجه‌ی پارسنگی، معیار متناسب ساز

● slide into something

(از نظر عادت یا اعتیاد و غیره) دچار لغزش
شدن

● slide over something

(از چیزی) احتراز کردن، ندیده گرفتن، ندیده رد
شدن

* slide fastener

زیپ، (کیسه‌های پلاستیکی و غیره) بست زیپی

slide knot

(گره طناب) حلقه ← (تصویر: knot)

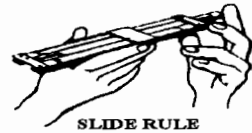
slid|er (slīd'ər) n.

(شخص یا چیز) لغزنده، سُرنده، لیز

slide rule

خط کش مهندسی،

خط کش محاسبه



slide

trombone

trombone ←

slide valve

(به ویژه ماشین بخار) دریچه‌ی کشویی،

دریچه‌ی لغزشی، سوپاپ کشویی

slid.ing (-iŋ) adj.

۱- (متغیر بر حسب شرایط) پارسنگی، متغیر،

دگرگونگر ۲- ریل دار، کشویی، کشیدنی

sliding scale

سنجه‌ی پارسنگی، معیار متناسب ساز، مقیاس
متغیر

slight (slīt) adj., vt., n.

۱- باریک اندام، ریزه اندام، کوچک

a man of slight build مردی دارای اندام ریزه

a slight girl دختری ریزه اندام

۲- نحیف، نزار، زود بیمار، زود آسیب

۳- سبک، کم وزن، سردستی، سست

a slight temporary construction

یک ساختمان سست و موقت

۴- کم زور، ضعیف، کم توان، خفیف، کم، اندک

a slight fever تب خفیف

a slight criticism انتقاد خفیف

a slight change تغییر اندک

۵- کم اهمیت، ناچیز

a slight difference of opinion اختلاف نظر ناچیز

a slight mistake اشتباه کم اهمیت

۶- بد انجام دادن، اهمال کردن، سهل انگاری

کردن، وقع ننهادن

those who slighted God's commands ...

آنان که به فرامین خداوند وقعی ننهادند ...

۷- توهین کردن، کم محلی کردن، مطابق شأن

کسی با او رفتار نکردن، خفیف شمردن، خوار

کردن

to slight one's guests به مهمانان خود کم محلی کردن

I felt slighted, so I got up and left early

چون احساس کم محلی می‌کردم زود بلند شدم و رفتم.

۸- ناچیز شمردن، اهمیت ندادن

they slighted our offer پیشنهاد ما را ناچیز شمردند.

۹- توهین، کم محلی، خوار سازی، خوار شماری

he took your remark as a slight to his book

او فکر کرد که منظور شما خوار شمردن کتابش بود.

● I haven't the slightest idea

اصلاً نمی‌دانم، کوچکترین اطلاعی ندارم، روح خبردار نیست

● in the slightest اصلاً، به هیچ وجه

"do you mind if I open the window?" "not in the slightest"

«اجازه می‌دهید پنجره را باز کنم؟» «هیچ مانعی ندارد.»

● slightly, adv. اندکی، کمی، تا اندازهای

slightly sick کمی بیمار

slight'ness, n.

slight.ing (-iŋ) adj.

توهین آمیز، حاکی از کم محلی، خوار کننده

a slighting remark اظهار توهین آمیز

slight'ingly, adv.

Sli|go (slī'gō)

۱- بخش سلای گو (در شمال غربی ایرلند)

۲- شهر سلای گو (مرکز این بخش)

slī|ly (slī'le) adv.

← stily

slim (slim) adj. slim'mer,

slim'mest vt., vi. slimmed,

slim'ming

۱- باریک اندام، (به طور خوشایند) لاغر، کشیده اندام، کمر باریک، ترکه‌ای

a slim girl یک دختر باریک اندام

she keeps slim by taking regular exercise

او با ورزش مرتب خود را لاغر نگه می‌دارد.

۲- اندک، کم، ناچیز، نابسنده، معدود، قلیل

a slim hope امید کم

a slim audience حضار معدود

our chances of success are slim

احتمال موفقیت ما کم است.

۳- لاغر کردن یا شدن، وزن کم کردن

dieting to slim down رژیم گرفتن برای کاهش وزن

slim'ly, adv.

slim'ness, n.

slime (slīm) n., vt. slimed, slim'ing

۱- لجن، گلابه، لای، گل و لای، غریژنگ، غریژن، خَرَه ۲- (ماده‌ی لزج و لیز روی بدن ماهی و غیره) مایع مخاطی، لیزابه

the snails left a trail of slime on the road

حلزون‌ها اثر لزج و چسبناکی از خود روی جاده به جا گذاشتند.

۳- با لیزابه پوشاندن، لجنی کرن ۴- لجن زدایی کردن، لیزابه زدایی کردن

slime mold (or fungus)

← myxomycete

* slim|sy (slīm'zē) adj. -si|er, -si.est

(قدیمی - عامیانه) ۱- خفیف، کم، اندک ۲- بد - ساخت، سُست، زهوار در رفته (slimpsy هم می‌گویند)

slim|y (slīm'ē) adj. slim'|i.er, slim'|i.est

۱- لجن گرفته، گلابه دار ۲- لیزابه، لیزابه پوش، لزج و سرد، لیز و سرد، سرد و چسبناک ۳- زنده، تنفرانگیز، متفرانگیز

he is a slimy individual او آدم نفرت انگیزی است.

slim'i.ly, adv.

slim'i.ness, n.

sling¹ (silŋ) n., vt. slung. sling'ing

۱- فلاخن، قلابسنگ، کلماسنگ

slings and arrows of outrageous fortune

(شکسپیر) فلاخن‌ها و بیکان‌های سرنوشت غدار

۲- ← slingshot ۳- پرتاب، افکنش ۴- تسمه، بند، مهار

the sling of a rifle

بند تفنگ

۵- (شکسته بندی) دستمال یا باندی که با آن دست شکسته را از گردن می‌آویزند، آویزانه، گردن آویز، وِبال کردن

she had one of her hands in a sling

یک دستش و بال گردن بود.

۶- (کشتی) حلقه‌ی باربری، تیر بند، تیر نگهدار، دکسل بند ۷- (زنانه) کفش پشتبند دار (sling pump و sling-back هم می‌گویند)، کفش رکابی ۸- (با فلاخن سنگ) پراندن

to sling stones at birds

با فلاخن به پرندگان سنگ پراندن

۹- (با شتاب یا بی دقتی) انداختن، پرت کردن
he slung his jacket over his shoulder

کتش را روی شانه‌اش انداخت.

۱۰- (با تسمه یا طناب و غیره) بالا یا پایین بردن، بلند کردن، (پایین یا بالا) کشیدن

the stairway being too narrow they slung the piano up with ropes

چون پلکان باریک بود پیانو را با طناب بالا کشیدند.

۱۱- (از چند سو) آویختن، آویزان کردن
to sling a swing between two trees

تاب را میان دو درخت آویختن

sling² (slɪŋ) n.

(مشروب الکلی دارای ویسکی یا براندی و آب و شکر و آب لیمو) اسلینگ

sling|er (slɪŋ'ɔr) n.

۱- (در جنگ‌های قدیم) فلاخن انداز، قلابسنگ افکن ۲- متصدی دستگاه جرثقیل ۳- افکنگر پرتابگر

slinger ring

(در ملخ هواپیما) حلقه‌ی روغن رسان

* **sling.shot (slɪŋ'shɑt) n.**

(برای بچه‌ها) تیرکمان (مرکب از دوشاخه و کش)

slink¹ (slɪŋk) vi. slunk, slink'ing

(از ترس یا گناه و غیره) یواش رفتن، دزدکی گام برداشتن، ورمالیدن

slink'ingly, adv.

slink² (slɪŋk) n., adj., vt.

slinked or **slunk, slink'ing**

(پستانداران) ۱- بچه انداختن، آفگانه کردن ۲- آفگانه، (به ویژه گوساله) نارس، زودرس ۳- گوساله‌ی زودرس

slink|y (slɪŋk'ē) adj. slink'|i.er, slink'|i.est

۱- مخفی، پنهان، در خفا ۲- مخفی کار، پنهانکار، آب زیرکاه ۳- (خودمانی) طنزان، خوش اطوار

slip¹ (slɪp) n., vt., vi. slipped, slip'ing

۱- (یواشکی) حرکت کردن، جیم شدن، فلنگ را بستن، ورمالیدن، در رفتن

he slipped out of the room از اتاق در رفت.

۲- (به آسانی) حرکت کردن، داخل یا خارج شدن، (یواشکی) گذاشتن، داخل کردن

his hand slipped in and out of his pocket
دستش از جیبش داخل و خارج می‌شد.

he slipped the bill into his pocket

یواشکی صورتحساب را گذاشت توی جیبش.

۳- (جامه را به آسانی) در آوردن، پوشیدن (با: into یا out یا on یا off)

he slipped out of his work clothes and into his swimsuit

لباس‌های کار خود را کند و لباس شنا تن کرد.

he slipped on his pants and ran

شلوارش را پوشید و دوید.

۴- (به سرعت) گذشتن، سپری شدن
time slipped by زمان تند گذشت.

۵- (غش و خواب و غیره) فرورفتن
to slip off to sleep به خواب رفتن

to slip into unconsciousness به اغما فرورفتن
۶- (فرصت و غیره) از دست دادن

don't let the chance slip by! فرصت را از دست نده!
۷- (لیز خوردن و) افتادن، لغزیدن (و افتادن)،

لیز خوردن، سریدن

the napkin slipped from Mina's lap

دستمال سفره از روی دامن مینا افتاد.

he slipped on the ice and fell onto the snow

روی یخ لیز خورد و افتاد توی برف‌ها.

the cup slipped from my hand and fell into the pool
فنجان از دستم لیز خورد و افتاد توی استخر.

۸- اشتباه کردن، مرتکب لغزش شدن، سهو کردن ۹- (سلامتی جسمی و روانی) بدتر شدن، پس رفتن

the patient is slipping fast

حال بیمار به سرعت بدتر می‌شود.

۱۰- (کمی) نزول کردن، پایین رفتن، کساد شدن تولید کم شده است. production has slipped

a slipping market بازار در حال نزول

۱۱- (هواپیمایی) ← sideslip ۱۲- سراندن، لیزانیدن، تراندن، اشکوخیدن، شخشیدن، لخشاندن ۱۳- (از یاد) رفتن یا بردن

نامش را به یاد نمی‌آورم. his name slips my memory

۱۴- (نادر) زیر سیلی رد کردن، ندیده گرفتن

۱۵- (از بند و غیره) رها شدن، در آمدن

سگ افسارش را باز کرد. the dog slipped its leash

۱۶- بچه انداختن، آفگانه کردن (← slink)

۱۷- (استخوان و غیره) در رفتن، جابجا شدن

۱۸- (کشتی را) از لنگر آزاد کردن ۱۹- لبه‌ی

اسکله، تختگاه کشتی سازی ۲۰- آبراه لنگرگاه

۲۱- (سگ) افسار سگک دار ۲۲- (زنانه)

زیرپوش بلند، زیرپوش رکابی، زیر پیراهنی

your slip is showing!

زیرپوشت پیداست!

۲۳- ← half slip ۲۴- ← petticoat

۲۵- روکش متکا، روبالشتی ۲۶- لغزش، لیز

خوری، افتادن، سُر خوری، لخشش ۲۷- خطا،

اشتباه، لغزش، انحراف

a slip of the tongue خطای لفظی، لغزش زبان

a slip of the pen خطای قلم، لغزش در نگارش

۲۸- تصادف، حادثه ۲۹- (مکانیک) بکسواد،

بازماندگی، بکسواد کردن ۳۰- (فرق میان

ظرفیت اسمی و واقعی) کم آیند ۳۱- (زمین -

شناسی) زمین لغزش، خاک لغزش، جابجایی،

(زمین یا صخره) جابجا شده ۳۲- (فلز کاری)

بلور شکنی، لغزش بلور، دوغاب

• give someone the slip

از گیر کسی فرار کردن، فلنگ را بستن، جیم

شدن

• let slip

بدون قصد و منظور حرفی را زدن، ندانسته

افشا کردن، ازدهان (کسی) پریدن

• slip one over someone

(امریکا - عامیانه) حيله زدن، کلاه گذاشتن، گوش کسی را بریدن، (به کسی) قالب کردن، انداختن

she tried to slip one over me

او سعی کرد سر من کلاه بگذارد.

slip² (slip) n., vt. slipped, slip'ping

۱- (کشاورزی) قلمه ۲- جوان باریک اندام،

سهی قد، نوباه

a charming slip of a girl یک نوباه‌ی جذاب

۳- (پارچه) نواره، نوار، باریکه ۴- تکه‌ی کاغذ،

برگ، برگه

an order slip برگ سفارش (کالا)

he took the money and gave me a paper slip

پول را گرفت و برگ کاغذ (برگ رسید) را به من داد.

۵- نیمکت کلیسا، نیمکت باریک ۶- قلمه بریدن

(از درخت)

slip³ (slip) n.

(سفالگری) گل شل، گل آبکی

slip.case (slip'kās) n.

جعبه‌ی کتاب، جاکتابی

slip.cov|er (-kuv'ər) n., vt.

-cov'ered, -cov'er.ing

(صندلی و کاناپه و غیره) ۱- روکش ۲- روکش

کردن

the car's seats were elegantly slipcovered

صندلی‌های اتومبیل را به طور زیبایی روکش کرده بودند.

slip.knot (-nāt) n.

(گره طناب) گره علف کش، گره لغزان

(← knot)

slip noose

گره طناب دار

slip-on (-än) adj, n.

(جامه یا کفشی که آسان پوشیده و در آورده

می‌شود) آسان پوش، راحتی

slip.o|ver (-ō'vər) adj., n.

pullover ←

slip.page (slip'ij) n.

سرش، افت، لغزش، فرسودگی، بکسواد

slipped disk

(پزشکی - مهره‌ی کمر) مهره‌ی جابجا شده، مهره‌ی سریده

slip.per (slip'ər) n.

دمپایی، کفش خانه

slip'pered, adj.**slip.per|y** (slip'ər ē, slip'rē) adj.**-per|i.er, -per|i.est**

۱- لیز، لغزنده

snow and ice have made roads slippery

برف و یخ جاده‌ها را لیز کرده‌اند.

۲- نسود، لزج، لیز، فزار، لغزان

a slippery fish

ماهی لیز

۳- غیر قابل اعتماد، دغلیکار، فریبکار

۴- بی‌ثبات، تغییر پذیر، دگرگون پذیر

a slippery situation

وضع دگرگون پذیر

۵- (مهجور) هرزه

slip'peri.ness, n.*** slippery elm**

(گیاه شناسی) نارون امریکایی (Ulmus rubra) که چوب محکم دارد)

slip|py (slip'ē) adj.(انگلیس - عامیانه) ۱- زبل، زرنک
۲- ← slippery**slip rings**

(برق) حلقه‌ی لغزان، حلقه‌ی اصطکاک

slip.sheet (slip'shēt) n., vt., vi.(چاپ - صفحه کاغذ که میان دو صفحه‌ی تازه چاپ شده می‌گذارند تا به هم رنگ پس ندهند)
۱- لایی ۲- لایی گذاشتن**slip.shod** (-shād) adj.

۱- دارای کفش‌های فرسوده (به ویژه کفش‌هایی که پاشنه‌ی آنها رفته است) ۲- بد - ساخت، سرهم بندی شده، سرسری

slip.slop (-slāp) n.

(قدیمی - عامیانه) ۱- خوراک آبیکی ۲- (سخن یا نوشته) سطحی، چرند

slip.sole (-sōl) n.

← insole

slip stitch

(دوزندگی) بخیه‌ی نامرئی

slip.stream (-strēm) n.

(هوایی که توسط ملخ هواپیما به عقب زده می‌شود) جریان پسرو

slipt (slipt) vi., vt.

slip (قدیمی) زمان گذشته‌ی:

*** slip-up** (slip'up) n.

(عامیانه) ۱- لغزش، خطا، سهو ۲- بدشانسی، بدبختی

slip.way (-wā) n.

لبه‌ی اسکله، شیب بارانداز

slit (slit) n., vt. **slit, slit'ting**۱- (گوش تا گوش یا سرتاسر) بریدن، شکافتن
they slit his throat from ear to ear

سرش را گوش تا گوش بریدند.

the motor boat was slitting the calm waters of the lake and approaching us

قایق موتوری آبهای آرام دریاچه را می‌شکافت و به ما نزدیک می‌شد.

۲- به صورت نوار بریدن، باریکه باریکه کردن
۳- قطع کردن، (بریدن و) کندن، از بیخ بریدن
۴- (دراز و راست) بریدگی، شکاف، چاک، تیریز
there was a long slit on either side of her skirt

در هر یک از طرفین دامن او یک چاک بلند وجود داشت.

slit'ter, n.**slith|er** (slith'ər) vi., vt., n.

۱- خزیدن، (مانند مار) لول خوردن و جلو رفتن، لولیدن، مارپیچ حرکت کردن

the fish slithered among the shallow stones

ماهی در لابلای سنگ‌های سطح آب حرکت کرد.

a big snake was slithering down the sandy hill

مار درشتی از تپه‌ی شنی به پایین می‌خزید.

۲- (روی شیب ناصاف یا شنی و لغزان) سریدن، لغزیدن، لخشیدن

he fell down and slithered over sharp stones

به زمین افتاد و روی سنگ‌های تیز لیز خورد.

the sled slithered down the bumpy hill

سورت‌مه به سوی پایین تپه‌ی پر دست‌انداز سر خورد.

۳- پاها را روی زمین کشیدن و راه رفتن، کشان کشان راه رفتن ۴- سراندن، لخشاندن،

لغزاندن ۵- حرکت مارپیچ، لخشش
slith.er|y (-ē) adj.

۱- لیز، لغزان، لخشان ۲- کشان کشان
 راه رفتن به طور کشان کشان
 a slithery walk

slit trench

(ارتش - سنگر کوچک و کم عمق که در زمین
 کنده شود) سنگر انفرادی، سنگر درازکش

sliv|er (sliv'ər) n., vt., vi.

۱- تراشه، باریکه، خرده
 we started a fire with slivers of wood
 با تراشه‌های چوب آتش روشن کردیم.

give me a sliver of that cheese

یک تراشه از آن پنیر را به من بده.
 the glass fell and broke into slivers

لیوان افتاد و ریز ریز شد.
 ۲- (پشم یا پنبه یا کتان و غیره) فتیله، الیاف
 تابیده نشده ۳- باریکه باریکه شدن یا کردن،
 تراشه کردن، خرد کردن

پنیر را تراشه کردن (رنده کردن)
 to sliver cheese
sliv|vo.vitz (sliv'ə vits') n.

(نوعی براندی آلو - اروپای شرقی) اسلیوویتز
Sloan (slōn), John 1871-1951
 جان اسلون (نقاش امریکایی)

slob (slāb) n.

(عامیانه) آدم کثیف، آدم شلخته، آدم بی عار
slob.ber (slāb'ər) vi., vt., n.

۱- (از دهان) بزاق جاری کردن یا شدن، گلپز
 دادن، (از گوشه‌های دهان) آب دهان یا خوراک
 بیرون دادن، لب و لوچه‌ی خدو آمیز داشتن، آب
 از لب و لوچه جاری کردن

the baby slobbered on his mother's shoulder
 آب‌دهان کودک روی شانه‌ی مادرش جاری شد.

as soon as he saw the meat, the dog
 slobbered

با دیدن گوشت آب دهان از لب و لوچه‌ی سگ جاری شد.
 ۲- ماچ تر کردن، (با لب و لوچه خیس) بوسیدن
 ۳- تفی کردن، خدو مالیدن (به)، گلپزی کردن
 ۴- (با احساسات بیش از حد یا غلو آمیز) حرف

زدن، نوشتن، عمل کردن

critics slobbered over his new novel

نقدگران در تعریف از رمان او زیاده‌روی کردند.

۵- (سخن یا نگارش یا عمل) غلو آمیز، (بیش از
 حد) احساساتی ۶- آب لب و لوچه، گلپز، (خدو
 یا خوراک) ترشح از گوشه‌های دهان

slob'berer, n.

slob'bery, adj.

slob ice

توده‌ی یخ شناور

sloe (slō) n.

(گیاه شناسی) گوجه‌ی کیلانی، آلوچه‌ی جنگلی
 Prunus spinosa - به آن blackthorn هم
 می‌گویند)

sloe-eyed (-īd') adj.

۱- سیه چشم، دارای چشمان درشت و تیره
 ۲- دارای چشمان بادامی شکل، بادامی چشم
 * **sloe gin**
 (مشروب الکلی) جین دارای طعم آلوچه، جین
 آلوچه دار

slog¹ (slāg) vt., vi. **slogged**,
slog'ging slug ←

slog'ger, n.

slog² (slāg) vt., vi. **slogged**,
slog'ging

۱- (با سختی یا تلاش زیاد) راه رفتن، راه باز
 کردن
 Tarzan slogged his way through the dense
 forest

تارزان با زحمت از میان جنگل انبوه راهی برای خود باز کرد.

۲- (با تلاش و زحمت) کار کردن، جان کندن،
 زحمت کشیدن

I have been slogging away at this dictionary
 for five years now

اکنون پنج سال است که دارم روی این فرهنگ زحمت می‌کشم.

slo.gan (slō'gən) n.

۱- (در اصل - اسکاتلند و ایرلند) نعره‌ی جنگی،
 فریاد احضار به جنگ یا به گردهمایی

۲- شعار، آرم، آرمان

we reject the slogan "peace at any price"

ما شعار «صلح به هر قیمت» را رد می‌کنیم.

۳- (به ویژه در آگهی‌های بازرگانی) تکیه کلام، عبارت تکراری

* slo.gan.eer (slō'gə'nir') vi., n.

۱- شعار به کار بردن، آرمان ساختن ۲- (آدم) آرمان ساز، شعار پرداز

* slo.gan.ize (slō'gə'nīz') vt.

-ized', -iz'ing

به صورت شعار بیان کردن، آرمانی کردن

slo'gan.is'tic, adj.

sloid or slojd (sloid) n.

sloyd ←

sloop (slōp) n.

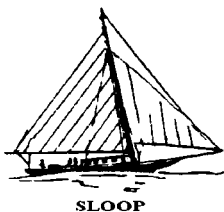
(کشتی بادبانی یک

دکله) اسلوپ

sloop of war

۱- (در اصل) کشتی

جنگی دارای ۱۰ تا ۲۲



توپ ۲- کشتی جنگی کوچک

sloop-rigged (-rigd') adj.

(کشتی) دارای یک دکله و دو بادبان مثلث

slop (slāp) n., vt., vi. slopped,

slop'ping

۱- برف آبیکی، برفاب (slush هم می‌گویند)

۲- گل، گلاب، لای ۳- آبگونی ریخته شده،

چالاب ۴- (خوراک آبیکی و بی مزه) آب زیپو

he was getting tired of eating prison slops

از خوردن آب زیپوهای زندان خسته شده بود.

۵- (معمولاً جمع) فاضلاب، آب زاید، پس -

مانده‌های آشپزخانه (که به خوک می‌دهند)

۶- (عامیانه) احساسات غلو آمیز در سخن

یانگارش، ننه من غریبم، آه و ناله کردن ۷-

(آبگونه) پاشیدن، ریختن، ترشح کردن ۸- (در

میان گل و لای یا برفاب) راه رفتن، شلپ شلپ

کردن ۹- لبریز کردن، (با کج کردن عمدی یا غیر

عمدی ظرف) ریختن

his hand was shaking and he slopped some of

the coffee on the carpet

لرزش دستش باعث شد که مقداری از قهوه را روی فرش بریزد.

● slop over

۱- لبریز شدن، سر رفتن ۲- (عامیانه)

احساساتی شدن

slop bowl (or basin)

(انگلیس) ظرفی که تفاله‌ی چای را در آن خالی

می‌کنند، تفاله دان

slope (slōp) n., adj., vt., vi.

sloped, slop'ing

۱- شیب، سرازیری، سربالایی، نشیب، فران،

تُنده

a sharp slope

شیب تند

a 40-degree slope

سراشیب ۴۰ درجه

she skied down the slope در سرازیری اسکی کرد.

a slight slope

شیب کم

۲- کجی، تمایل، میل (← slant) ۳- (ریاضی)

ضریب زاویه، ضریب زاویه‌ای، شیب گوشه

۴- شیب داشتن، سرازیر (یا سربالا) بودن

here the road slopes down a little

در اینجا جاده کمی سراشیب می‌شود.

۵- (پا: off یا away - عامیانه) جیم شدن،

ورمالیدن، فلنگ را بستن، سلانه سلانه رفتن، با

طمأنینه کام برداشتن ۶- شیب‌دار کردن، فران و

نشیب دار کردن ۷- (قدیمی - شاعرانه)

شیب دار، پر فران و نشیب

slop|py (slāp'ē) adj. -pi|er,

-pi.est

۱- پوشیده از گل و لای یا برف آبیکی، برفابی،

کلی، کلابی، گل آلود، خیس و کثیف ۲- ولنگار،

شلخته، لچر، بد لباس، شورتی، بی دقت

a sloppy student

شاگرد شورتی

Susan dresses sloppily

سوسن شلخته‌وار لباس می‌پوشد.

۳- سر هم بندی شده، بد ساخت، حاکی از

شلختگی، شورتی‌گرانه، ناشی‌گرانه، بد،

سرسری

sloppy writing

نگارش سرهم‌بندی شده

sloppy repair

تعمیر ناشیانه

۴- (عامیانه) دارای احساسات غلو آمیز، پر آه و

ناله

slop'pily, adv.

slop'pi.ness, n.

*** sloppy Joe**

(امریکا - ساندویچ گوشت چرخ کرده و رب گوجه فرنگی و ادویه) اسلاپی جو

slops (släps) n.pl.

۱- روپوش گشاد ۲- (قدیمی) شلوار گشاد
۳- لباس و ملافه‌ی ملوانان ۴- لباس
بخر و بپوش و ارزان

*** slop sink**

(آبریزگاه ویژه‌ی شستن جارو و سطل و غیره
مثلاً در بیمارستان) شوینانه، شوینگاه

slop.work (släp 'wɜrk') n.

۱- تولید لباس بخر و بپوش ارزان ۲- کار
سردستی، کار ناشیانه، عمل سرسری

slop'work'er, n.

slosh (släsh) vt., vi., n.

۱- (آبگونه را) هم زدن، آمیختن، تکان دادن،
خوب مخلوط کردن ۲- (آبگونه را) به مقدار
زیاد به چیزی زدن، با بی‌دقتی مالیدن ۳- (در
آب یا برفاب یا گل و لای) چلپ چلوپ کردن، هم
ور آمدن ۴- ← slush ۵- صدای چلپ چلوپ،
شلپ‌شلپ

slosh'y, adj.

sloshed (släsh) adj.

(خودمانی) مست

slot¹ (slät) n., vt. **slot'ted**,
slot'ting

۱- (دستگاه‌های خودکار و تلفن عمومی و قفل
و غیره) سوراخ، شکاف، درز

سکه را انداختم توی سوراخ. I put the coin in the slot.
stick the special card in this slot so that the
door may open

کارت ویژه را در این شکاف فروکن تا در باز شود.

۲- (ببال و دم هواپیما) چاک، هواگیر

۳- (عامیانه) ترتیب یا طرز قرار گیری (در
ردیف یا صف یا سری)، جا، مرتبه، محل

the first two slots were reserved for former
champions

دو محل اول را برای قهرمانان پیشین کنار گذاشته بودند.

۴- (مخفف) ← slot machine ۵- شکافدار
کردن، سوراخ دار کردن، درز دادن ۶- (عامیانه)
در ردیف قرار دادن، جا (برای کسی یا چیزی)
قابل شدن

slot² (slät) n., vt. **slot'ted**,
slot'ting

۱- (به ویژه آهو) ردپا، جای پا ۲- رد پای آهو
(و غیره) را گرفتن، ردیابی کردن

*** slot car**

(اسباب بازی) اتومبیل باطری دار (که روی ریل
حرکت می‌کند)

sloth (slöth) n.



۱- تنبلی، تن پروری

۲- (نادر) تأخیر،

کندی

۳- (جانورشناسی)

تنبلی (پستاندار بومی
امریکای مرکزی و جنوبی از تیره‌ی
Bradypodidae از جنس‌های Bradypus و
Choloepus)

sloth bear

(جانورشناسی) تنبل خرس (Melursus ursinus)
- بومی هند)

sloth.ful (-fəl) adj.

تنبلی، کاهل، تن پرور، تن آسا، لشی، لثه، کیار

sloth'fully, adv.

sloth'ful.ness, n.

slot machine

(هر نوع ماشین که با انداختن سکه یا ژتون به
کار می‌افتد) ماشین سکه پذیر، ماشین پولی
to get cigarettes from a slot machine

از ماشین پولی سیگار گرفتن

slouch (slouch) n., vi., vt.

۱- آدم تنبل ۲- آدم دست و پا چلفتی، بی
عرضه، ناشی

بازی گلف او بد نیست. she's no slouch at golf

۳- قوز کردن، خمیده راه رفتن (یا بودن)، سر و
شانه‌ها را پایین گرفتن

Ahmad, don't slouch! stand straight!

احمد قوزنکن! راست بایست!

۴- قوز، سرافتادگی ۵- (طرز ایستادن) ناصاف، بد، خمیده، کج، شل و ول ۶- آویختگی، آویزانی ۷- آویخته کردن، خماندن

slouch hat

کلاه دارای لبه‌ی پهن و آویخته

slouch|y (-ē) **adj.** **slouch|i.er,**
slouch|i.est

قوز کرده، سرخمیده، بد قواره

slouch'i.ly, **adv.**

slouch'i.ness, **n.**

slough¹ (sluf) **n., vi., vt.**

۱- پوست مار (که هر چند یکبار می‌افتد)
۲- تولک، پوست (انداخته شده)، موی (ریخته شده)، پوسته، پوسته، پوستک ۳- (پزشکی) توده‌ی بافت مرده، مرده بافت ۴- ور آمدن، (پوست و پر و مو و غیره) افتادن یا انداختن

the dead tissues of the wound will slough off by themselves

بافت‌های مرده‌ی زخم خود به خود ور خواهند آمد.

snakes slough off their skin periodically

مارها هر چند وقت یکبار پوست می‌اندازند.

۵- از شر چیزهای راحت شدن، خلاص شدن
عادات بد را به دور افکندن

● **slough over**

ماسه مالی کردن، عیب پوشی کردن

slough'y, **adj.**

slough² (slou) **n.**

۱- اندوه ژرف، (عمیق) اندوهگینی، نومیدی، سرخوردگی ۲- انحطاط اخلاقی، فساد اخلاق ۳- باتلاق، ورطه، منجلاب

slough'y, **adj.**

Slo.vak (slō 'vāk) **n., adj.**

۱- اهل جمهوری اسلواکی، ساکن اسلواکی
۲- زبان اسلواکی (زبان‌های اسلاوی باختری)
۳- وابسته به اسلواکی و مردم و فرهنگ آن

Slo.va.ki|a (slō vā 'kē ə)

جمهوری اسلواکی (که در سابق بخشی از چکسلواکی بود - پایتخت: Bratislava - ۴۸۹۵۰ کیلومتر مربع)

Slo.vak'ian (-vak'ē ən, -vā'kē-)

adj., n.

slouv|en (sluv'ən) **n.**

ولنگار، شلخته، شورتی، بی دقت، سربه هوا، نامرتب

Slo.ve|ni|a (slō ve' nē ə)

جمهوری اسلوونی (بخشی از یوگسلاوی سابق - پایتخت: Ljubljana - ۲۰۴۵۰ کیلومتر مربع)

Slo.ve|ni.an (slō vē' nē ən, -vēn' yən) **n., adj.**

۱- اهل جمهوری اسلوونی، اسلوونیایی
۲- زبان اسلوونیایی (از زبان‌های اسلاوی جنوبی) ۳- وابسته به اسلوونی و مردم و فرهنگ آن (Slovene هم می‌گویند)

slouv.en|ly (sluv'ən lē) **adv., adj.,**

-li|er, -li.est

ولنگار، شلخته، شورتی، بی دقت، سربه هوا، لچر، بد لباس، بی انضباط

slouv.en.li.ness, **n.**

slow (slō) **adj., vt., vi., adv.**

۱- کند ذهن، کند هوش، دیر فهم، دیر آموز

he is smart but his brother is a bit slow

او باهوش است ولی برادرش کمی کند ذهن است.

a slow student

شاگرد دیر آموز

۲- پُردرنگ، دیر، پُر تعویق

slow to anger

دیر خشم

a slow retort

پاسخ پر تعویق

she was slow in accepting my proposal

در پذیرش پیشنهاد من درنگ کرد.

۳- آهسته، کند، کندرو، یواش، کم سرعت، بطیء (در برابر: تند fast)

a slow train

ترن کم سرعت

he drives very slowly

او خیلی آهسته رانندگی می‌کند.

slow music

موسیقی آهسته

slow progress

پیشرفت کند

slow pulse

نبض آهسته

a slow river

رود کم سرعت

slow-moving vehicles

وسایط نقلیه‌ی کندرو

۴- کم اشتیاق، کم شور، بی جنب و جوش، کم تحرک، دیرانگیز، کم فعالیت

a slow audience حصار کم‌اشتیاق
 things were slow around Tajrish square
 در حوالی میدان تجریش فعالیت زیادی به چشم نمی‌خورد.
 a slow town شهر بی‌جنب و جوش
 ۵- کساد، کم
 business here is a little slow in summer
 در اینجا تابستان‌ها کاسی کساد است.
 slow sales فروش کم
 slow growing کم‌رشد
 ۶- (ساعت و زمان) عقب، کم‌نما
 your watch is ten minutes slow
 ساعت تو ده دقیقه عقب است.
 slow scales ترازوی کم‌نما (که کمتر نشان می‌دهد)
 a slow meter کنتور کم‌نما
 Washington is several hours slow on London
 واشنگتن چندین ساعت از لندن عقب است.
 ۷- کند اثر، دیر اثر، زمانگیر، وقتگیر
 a slow poison زهر کند اثر
 a slow influence تأثیر زمانگیر
 a slow process یک فرایند وقتگیر
 ۸- دیر گذر (در برابر: زود گذر (fleeting))،
 کسل‌کننده
 a slow summer afternoon
 یک بعدازظهر دیر گذر تابستانی
 ۹- بی‌حال، کاهل ۱۰- کم‌سوز، تدریجی
 slow death مرگ تدریجی
 slow change تغییر تدریجی
 a slow fire آتش کم‌سوز (آهسته)
 ۱۱- آهسته کردن یا شدن، کند کردن یا شدن، از
 سرعت کاستن، یواش کردن یا شدن، کم کردن
 یا شدن
 snow slowed us down برف سرعت ما را کم کرد.
 you are driving fast, slow down!
 داری تند میرانی، یواش کن!
 strikes have slowed up our production
 اعتصابات تولید ما را کم کرده است.
 tall grass slowed his pace
 علف‌های بلند گام‌های او را آهسته کردند.

around Ahwaz, Karoon river slows
 رود کارون در حوالی اهواز آهسته می‌شود.
 ۱۲- به تأخیر انداختن، عقب انداختن
 technical problems slowed our departure
 اشکالات فنی عزیمت ما را به تأخیر انداخت.
 ۱۳- به آهستگی، به کندی، با سرعت کم، یواش
 (slowly هم می‌گویند)
 ● go slow
 ۱- کم‌کاری کردن (به ویژه به عنوان اعتراض)
 ۲- زیاد به خود فشار نیاوردن
 go slow until you feel really well again
 کمتر فعالیت کن تا کاملاً احساس کنی که دوباره سلامتی خود را
 باز یافته‌ای.
 ● slow and steady wins the race
 رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود
 ● slow off the mark (or slow on the uptake)
 کند فهم، دیر فهم
 slow'ly, adv.
 slow'ness, n.
 slow burn
 (خودمانی) خشم تدریجی
 to do a slow burn کم‌کم خشمگین شدن
 slow.down (-down') n.
 کندسازی، کاهش، کاستن سرعت یا میزان
 چیزی، کسادی
 a slowdown in production کاهش تولید
 slow match
 (در دینامیت‌های معدن و غیره) چاشنی کند-
 سوز، فتیله‌ی کندسوز
 slow motion
 ۱- (حرکت یا عمل) کند، کند جنبی ۲- (فیلم-
 برداری) حرکت کند، کند‌نمایی (slo mo هم
 می‌گویند)
 slow-mo|tion (-mō'shən) adj.
 ۱- کند، کند عمل، کند کار، کندرو ۲- (فیلم-
 برداری) کند حرکت، کند نما
 slow-mov|ing (-mōv'ɪŋ) adj.
 ۱- کندرو

slow-moving vehicles وسائط نقلیه‌ی کندرو

۲- کساد، کم فروش

slow oven (فر آشپزخانه)

با حرارت کم (برای پختن آهسته)

slow pitch

نوعی بیس بال که در آن گوی را آهسته و قوس‌دار پرتاب می‌کنند

slow.poke (-pōk') n.

(خودمانی) کندکار، فس فسو، دیر حاضر، دیر آآمد

slow time

(عامیانه) ساعت معمولی (دربرابر: ساعت تابستانی daylight saving time)

slow-wit|ted (-wit'id) adj.

کم هوش، کند ذهن، پخمه، خنگ، دیر آموز

slow'-wit'tedly, adv.

slow'-wit'tedness, n.

slow.worm (-wɜrm') n.

blindworm ←

sloyd (sloid) n.

(روش آموزش کار دستی و نجاری از راه تکیه بر استعمال ابزار غیر خودکار و غیر برقی) روش اسلوید

SLR s(ingle) l(ens) r(eflex)

مخفف: (دوربین عکاسی) دارای یک عدسی، یک سوراخ

slub (slub) n., vt. **slubbed**,

slub'bing

۱- (پنبه و پشم و غیره) فتیله‌ی نیم تاب، الیاف نیم تاب ۲- (در ریسمان) ناهمواری، قلمبه شدگی یا باریکی ۳- نیم تاب کردن، نیم ریسیده کردن

sludge (sluj) n.

۱- خرّه، لجن، گل و لای (درته آب)، غریزن، غلیزن ۲- یخ آب آورده‌ی اسفنجی، یخ ابری ۳- هرچیز لجن مانند: لجن باطری، (اتومبیل) روغن کهنه، روغن سوخته، (تانک فاضلاب) ته نشست، (دیگ بخار یا سماور و غیره) رسوب، فرونشست، تفاله، گل و روغن، سرباره

sludg'y, **sludg'i.er**, **sludg'i.est**,

adj.

sludge.worm (-wɜrm') n.

(جانور شناسی) کرم لجن (Tubifex tubifex)

slue¹(slū) n., vt., vi. **slued**,

slu'ing

۱- (به دور محور) چرخیدن، گشتن ۲- چرخش **slue**² (slū) n.

slough ←

slue³ (slū) n.

slew ←

sluff (sluf) vt.

slough ←

slug¹ (slug) n.

۱- (نام کلی و غیر علمی) نرم تن، حلزون، شکم - پا ۲- (جانور شناسی) بید حلزونی (تیره‌ی Eucleidae) ۳- (انسان یا وسیله‌ی ترابری) کند، کندرو

slug² (slug) n., vt. **slugged**,

slug'ging

۱- (فلز) تکه، قطعه، پاره ۲- (سلاح آتشین) گلوله، ساچمه، چهار پاره ۳- (چاپ) عنوان کوتاه، سرستون، میله‌ی سربی ۴- (ریخته-گری) دنباله ۵- (فیزیک) معیار سنجش جرم برابر با: ۱۴/۶ کیلوگرم یا ۳۲/۲ پوند) اسلاگ ۶- (چاپ) میله‌ی سربی بین سطرها قرار دادن **slug**³ (slug) n.

(خودمانی - مشروب الکلی) جرعه، قلمپ، یک وعده مشروب، گلاس

slug⁴ (slug) n., vt. **slugged**,

slug'ging

(عامیانه) ۱- (با مشت یا چوگان یا چماق - محکم) زدن، کوفتن ۲- ضربه‌ی محکم، مشت کوبنده

slug|a.bed (slug'ə bed') n.

آدم تنبل (که دیر از بستر برمی‌خیزد)، دیرخیز

* **slug.fest** (slug'fest') n.

(امریکا - عامیانه) ۱- مشت‌بازی پر خشونت ۲- (بیس‌بال) مسابقه‌ای که در آن طرفین امتیاز فراوان می‌آورند

slug.gard (slug'ərd) n., adj.

تنبل، کاهل، بی بخار، تن پرور، تن آسا، از قافله عقب، دیر حاضر

* slug.ger (slug'ər) n.

(امریکا - عامیانه) ۱- مشت باز نیرومند، آهنین
پنجه، سختکوب ۲- (بیس بال) چوگان زن ماهر

* slugging average

(بیس بال) میانگین یا میزان موفقیت چوگان زن
slug.gish (slug'ish) adj.

۱- تنبل، بی حال، کم کار، لش

a sluggish worker

کارگر کم کار

a sluggish liver

کبد تنبل

۲- کم سرعت، کند، آهسته

when one gets old, one's reflexes become sluggish

وقتی انسان پیر می شود واکنش هایش کند می گردد.

sluggish economic development

پیشرفت اقتصادی آهسته

۳- کساد

clothing sales were sluggish

فروش پوشاک کساد بود.

a sluggish market

بازار کساد

slug'gishly, adv.

slug'gish.ness, n.

sluice (slu:əs) n., vi., vt. sluiced,
sluic'ing

۱- مخرج سد، جوی دریچه دار، آبراه، آبگیره،
(آسیاب) ناودان، راه آب، آبرو ۲- آب پشت سد،
آب درون جوی دریچه دار ۳- دریچه ای سد،
آبدر (sluice gate و floodgate هم می گویند)
۴- هرز آبراه، گندابراه، زهابراه ۵- (معدن طلا)
تغارشن شویی، تشت سنگ شویی ۶- (حمل
الوار جنگلی) سرسره ای الوار ۷- (با کانال
دریچه دار از انبار یا سد و غیره) آب کشیدن، آب
گرفتن ۸- (با آب فشار دار) شستن

he sluiced the car with a hose

اتومبیل را با شیلنگ شست.

۹- در جوی دریچه دار جاری شدن

* sluice.way (-wā') n.

مخرج سد، هرز آبراه

slum (slum) n., vi. slummed,
slum'ming

۱- محله ای فقیرنشین، گدا محله، کوخگاه، زاغه

۲- بیغوله، پیغله، ویرانه، ویرانگاه، خرابات
۳- از محله ای کوخ نشینان بازدید کردن

slum'mer, n.

slum'my, -mier, -mi.est, adj.

slum.ber (slum'bər) vi., vt., n.

۱- خوابیدن، خفتن، خسبیدن، خواب بودن، در
خواب گذراندن

the old woman slumbered peacefully

بیرزن در خواب آرامی فرورفته بود.

۲- در خواب غفلت بودن

the public conscience slumbers

وجدان اجتماعی در خواب غفلت فرو رفته است.

۳- خواب ۴- غفلت، کم کاری، کم کنشی، عدم
تحرك

slum'berer, n.

slum.ber.ous (-əs) adj.

۱- خواب آلود، خوابگی ۲- وابسته به خواب،
خواب مانند ۳- خواب آور ۴- آرام، خاموش، کم
سر و صدا (slumbrous هم می نویسند)

a slumberous rural town

یک شهر روستایی کم سرو صدا

* slumber party

(امریکا - ویژه ای دختران کم سال) مهمانی همه
شب (بیشتر شب را به بازی و صرف خوراک و
قصه گویی می گذرانند)

* slum.gul.lion (slum'gul'yən) n.

(امریکا - عامیانه) آش ارزان، آب زیپو، خوراک
فقیرانه

* slum.lord (slum'lɔrd') n.

(امریکا - خودمانی) صاحبخانه ای بی مروت،
صاحبخانه ای فقیر چزان

slump (slump) vi., n.

۱- (ناگهان و محکم) افتادن، فرو افتادن

the ice broke and Ali slumped into the pool

یخ شکست و علی افتاد توی حوض.

he slumped onto the floor and died!

تلی افتاد روی کف اتاق و مرد!

۲- (فعالیت یا قیمت و غیره - ناگهان) کساد

شدن، نزول کردن، افت کردن

our sales have slumped badly

فروش ما بدجوری افت کرده است.

۳- کسادى، نزول، افت، کاهش، رکود اقتصادى

a worldwide slump in the sale of computers

کاهش فروش کامپیوتر در سرتاسر جهان

۴- شل و ول ایستادن یا راه رفتن، قوز کردن

۵- (به ویژه ورزشکار یا تیم) دوران شکست

پی در پی، افت

slung (sluŋ) vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: sling

* **slung shot**

(امریکا) وزنه‌ی کوچکی که به تسمه‌ای وصل

است (به جای چماق یا باتون به کار می‌رود)

slunk¹ (sluŋk) vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: slink¹

slunk² (sluŋk) vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: slink²

slur (slʌr) n., vt. **slurred,**

slur'ing

۱- نادیده انگاشتن، زیر سبیلی رد کردن،

لاپوشانی کردن، ماست مالی کردن (معمولاً با:

over)

he slurred over the significance of the letter

اهمیت آن نامه را نادیده گرفت.

the problem of prostitution was slurred over

مسئله‌ی فحشا را ماست مالی کردند.

۲- سرسری گرفتن، زود رد شدن

he should not slur his lesson

نباید درس خود را سرسری بگیرد.

۳- (با شتاب و بی دقتی تلفظ کردن و بخشی از

صدای واژه را خوردن) جویده جویده حرف

زدن، بریده بریده حرف زدن ۴- (محلی) لکه دار

کردن، بدنام کردن، چرکین کردن ۵- (به ویژه

چاپ) رنگ‌ها را قاتی کردن، لک انداختن

۶- بدگویی کردن، پست شمردن، تحقیر کردن

۷- (موسیقی) نت‌ها را با این علامت مشخص

کردن: $_$ ، این علامت، بدون مکث از یک نت به

نت دیگر رفتن ۸- لکه، لک ۹- ننگ ۱۰- توهین،

تحقیر، ناسزا گویی

racial slurs

ناسزاگویی‌های نژادی

* **slurb** (slɜrb) n.

(امریکا - خودمانی) شهرکی که بد طرح‌ریزی

شده و خانه‌های بد ساخت دارد

slurp (slɜrp) vt., vi., n.

۱- (هنگام نوشیدن یا خوردن) هُش هُش کردن،

مَلَج مَلَج کردن، هُرت کشیدن

he slurped down his tea

چای خود را هُش هُش کنان خورد.

slurping irritates Jahangir

ملج ملج کردن جهانگیر را عصبانی می‌کند.

۲- هُش هُش، ملج ملج، لپ لپ، لاف لاف، هرت

slur|ry (slɜr'ē) n., pl. **-ries**

(بنیایی) دوغاب

slush (slʌʃ) n., vt., vi.

۱- (برف یا یخ) نیمه مذاب، برفاب، یخاب

the sun turned the snow into slush

خورشید برف‌ها را آبکی کرد.

۲- گلاب، گل آبکی، لای، لجن ۳- (به ویژه در

کشتی) مواد زاید آشپزخانه (به ویژه روغن یا

دنبه‌ی سوخته) ۴- (مکانیک) روغن ضد زنگ،

روغن روکش، روغن غلیظ، گریس ۵- (سخن یا

نگارش) به طور غلو آمیز احساساتی، سوهش

نمایانه ۶- فالوده (دارای یخ خرد کرده و شیره

و آب‌میوه) ۷- روغن مالی کردن، گریس مالی

کردن ۸- (بنیایی) دوغاب، ملاط، با ملاط

پوشاندن ۹- از میان گل ولای یا برفاب راه رفتن

یا رد شدن

we slushed through the field

از میان برفاب مزرعه رد شدیم.

slush'iness, n.

slush'y, **slush'ier**, **slush'iest**,

adj.

* **slush fund**

۱- (در اصل) پولی که از فروش مواد زاید

آشپزخانه‌ی کشتی به دست می‌آید (و صرف

امور تفریحی ملوانان می‌شد) ۲- بودجه یا پولی

که برای رشوه دادن یا تطمیع و غیره کنار

گذاشته می‌شود

slut (slʌt) n.

۱- (زن) شلخته، شورتی، ولنگار، لچر ۲- جنده

مسلک، سلیطه، تک پران، قحبه

slut' tish. adj.

slut' tishly, adv.

slut' tish.ness, n.

sly (slī) adj. **sli' | er** or **sly' | er**,
sli' est or **sly' est**

۱- (محلّی) ماهر، زبردست

sly skill مهارت زبردستانه

۲- حيله گر، فریبکار، رند، مکار، نابکار

a sly fox یک روباه مکار

۳- حيله گرانه، فریبکارانه، رندانه، مکر آمیز، نابکارانه

a sly answer پاسخ رندانه

۴- بازیگوش، شیطان، شوخ چشم

● on the sly مخفیانه، پنهانی، به طور سرّی
they meet on the sly آنها مخفیانه ملاقات می کنند.

sly' ly, adv.

sly' ness, n.

sly.boots (-bōōts') n.

(آدم) مار خوش خط و خال، حقه باز خوش ظاهر، گرگ در لباس میش

Sm samarium

مخفف: (شیمی) نشان سماریم

SM or **S.M.** (Scientiae Magister)

مخفف: فوق لیسانس علوم
(Master of Science)

smack¹ (smak) n., vi.

۱- اثر، بو، رنگ

a smack of racism اثری از نژادپرستی

۲- مزه، طعم

an orange with a bitter smack یک پرتقال تلخ مزه

۳- مزه داشتن، طعم چیزی را داشتن

medicine that smacks of alcohol

دارویی که مزه‌ی الکل را دارد

۴- حاکی از چیزی بودن، رنگ و بوی چیزی را داشتن

his comments smack of atheism

اظهاراتش حاکی از عدم اعتقاد به خداوند است.

۵- (مشروب یا خوراک) مقدار کم، جرعه

a smack of wine for each guest

یک کمی شراب برای هر یک از مهمانان

smack² (smak) n., vt., vi., adv.

۱- ملج ملوچ کردن، (از روی اشتیاق و غیره لبها را به هم فشردن و سپس با صدا از هم جدا کردن) ملج کردن، ملج ملوچ، ملج، هُرت، لب مزه
as soon as me saw the cake, he smacked his lips تا یک را دید شروع کرد به لب مزه کردن.

۲- ماچ صدا دار کردن، ماچیدن، بوسه چسباندن، ماچ، بوسه‌ی صدا دار

the child smacked his father on the cheek

کودک ماچ صداداری بر گونه‌ی پدرش چسباند.

۳- (با کف دست یا چیز مسطح) ضربه، سیلی، توگوشی، درکونی، کتک، (شپلق) زدن، سیلی زدن، چک زدن، کتک زدن

this spoiled child needs a good smacking

این بچه‌ی لوس یک کتک حسابی لازم دارد.

I wished I could smack his ugly face!

خیلی دلم می خواست یک چک توی آن صورت زشتش بزنم!

۴- شپلق صدا کردن، شَرَق صدا کردن ۵- دقیقاً، درست، یکسر

he drove his car smack into the tree

اتومبیلش را صاف زد به درخت.

● smack-dab, adv.

(امریکا - عامیانه) دقیقاً، یکسر، سراسر، درست

● smack down (امریکا - خودمانی) گوشمالی دادن، سر جای خود نشان دادن

smack³ (smak) n.

۱- قایق بادبانی کوچک، بلم ۲- زورق ماهیگیری

smack⁴ (smak) n.

(خودمانی) هروئین

smack | er (-əɪ) n.

۱- (شخص یا اسباب) مچ کن (← smack)

۲- (امریکا - خودمانی) یک دلار

smack.ing (-iŋ) adj.

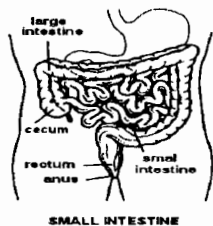
سرزنده، پر حرارت، تند و تیز

small (smôl) adj., adv., n.

- ۱- کوچک، خرد، کوچولو
 a small house یک خانه‌ی کوچک
 a small animal حیوان کوچک
 small fault عیب کوچک
 ۲- کم، قلیل، معدود، جزئی، اندک
 a small income درآمد کم
 a small distance فاصله‌ی کم
 a small tax مالیات جزئی
 a small number تعداد قلیل (شمار اندک)
 ۳- ناچیز، کم اهمیت
 money played a small role in their divorce پول در طلاق آنها نقش ناچیزی داشت.
 a small matter چیز کم اهمیت
 ۴- خردسال، کم سال
 a book for small children کتابی برای کودکان خردسال
 ۵- کم سرمایه، خرده، پا، جزء
 a small merchant یک تاجر کم سرمایه
 a small business مؤسسه‌ی بازرگانی خرده‌پا
 ۶- کوتاه فکر، نظر تنگ، پست ۷- دون‌پایه، معمولی، عامی
 the small people who are the backbone of this country مردم معمولی که ستون فقرات این کشور را تشکیل می‌دهند
 ۸- محقر، حقیر ۹- (آواز یا صدای شخص) ملایم
 she has a small voice صدای ملایمی دارد.
 ۱۰- (مشروب) ضعیف، آمیخته با آب یا سودا (و غیره)
 small ale آبجو ضعیف
 ۱۱- lowercase ۱۲- بخش کوچک یا باریک هر چیز، لبه، کناره
 he broke the brick with the small of his hand با لبه‌ی دستش آجر را شکست.
 ۱۳- چیزهای کوچک، خرده ریز، خرت و پرت
 ۱۴- (انگلیس - عامیانه - جمع) زیرپوش‌ها، لباس‌های زیر پول زیاد
 • a small fortune
 this radio cost me a small fortune این رادیو را خیلی گران خریدم.

- be thankful for small mercies قدر عافیت را دانستن، خدا را شکر کردن
 • feel small احساس حقارت کردن، احساس شرمساری کردن
 • small fry
 ۱- بچه‌ماهی‌ها، ماهی‌های کوچک ۲- (مجازی) اشخاص کم اهمیت، هیچ کاره(ها)
 • the small print
 ۱- حروف چاپی ریز ۲- مطالب ریزی که پشت قراردادها و بیمه نامه‌ها نوشته می‌شود
 smallness, n.
 small arms سلاح‌های سبک (مانند تپانچه و تفنگ - در برابر: سلاح‌های سنگین heavy arms)
 small beer
 ۱- (انگلیس - قدیمی) آبجو نامرغوب، آبجو سگی ۲- (عامیانه) آدم کم اهمیت، چیز پیش‌پا افتاده، ناچیز، قازورات
 small calorie ← calorie
 small capital (چاپ) حرف بزرگ به اندازه‌ی کوچک، ماژسکول کوچک
 small change
 ۱- پول خُرد ۲- کم ارزش، کم اهمیت، ناچیز
 small.clothes (smôl'klôz', -klôthz') (قرن هجدهم) شلوار چسبان n.pl.
 * small forward (بسکتبال) فوروارد کوچک، بازیکن جلو (که کارش شوت کردن توپ به حلقه است)
 small game (شکار) حیوانات کوچک (پرنده و خرگوش و غیره)
 small.hold|er (smôl'hôl'dər) n. (کشاورزی) خرده مالک
 small.hold.ing (smôl'hôl'din) n. (انگلیس - کشاورزی) زمین کوچک (برای خرید یا کرایه)
 small hours ساعات اول صبح (از نیمه شب تا حدود پنج

small intestine



SMALL INTESTINE

بامداد)، پگاه

(کالبد شناسی)

روده‌ی کوچک (که
مشتمل است
بر: duodenum و
jejunum و ileum

← تصویر:

(intestine)

small.ish (-ish) adj.

نسبتاً کوچک یا کم

small-mind|ed (-mīnd' id) adj.

۱- خود خواه ۲- متعصب ۳- انتقامجو ۴- پست
۵- کوتاه نظر ۶- یک غازی

small'-mind'edly, adv.

small'-mind'edness, n.

* small.mouth bass (-mouth')

(جانور شناسی) ماهی دهان ریزه
Micropterus dolomieu - بومی امریکای
شمالی)

* small potatoes

(آدم یا چیز - مفرد و جمع) کم اهمیت، پست

small.pox (-pāks') n.

(پزشکی) آبله

small-scale (-skāl') adj.

۱- (نقشه) کلی، فاقد جزئیات، به مقیاس کوچک
(یا کم) ۲- محدود، ناگسترده

small-scale business operations

فعالیت‌های بازرگانی محدود

small screen, the

(عامیانه) تلویزیون

small stores

(نیروی دریایی امریکا) کالاهای متفرقه که
برای فروش به ملوانان درکشتی یا پایگاه
دریایی انبار می‌شود

small.sword (-sôrd') n.

شمشیر کوچک (ویژه‌ی شمشیر بازی)

small talk حرف خودمانی، گپ زنی، گپ

* small-time (-tīm') adj.

(امریکا - عامیانه) کوچک، فرعی، خرده پا

* small-town (-toun') adj.

وابسته به شهرهای کوچک، شهرستانی، کم
سروصدا

smalt (smôlt) n.

۱- مینای لاجوردی، لاجورد فرنگی ۲- (رنگ)
لاجوردی

smalt.ite (smôlt'it') n.

(شیمی) اسمالتیت (به فرمول: (Co,Ni)As_{3-x} که
سپید فام است)

small|to (smäl'tō) n., pl. -tos or -ti

۱- شیشه‌ی رنگی (در موزاییک سازی به کار
می‌رود) ۲- تکه شیشه‌ی رنگی

smar.agd (smar'agd') n.

emerald ←

sma.rag.dine (smərag'din) adj.

sma.rag.dite (smərag'dit) n.

آمفیبول سبز ← (amphibole)

smarm|y (smärm'ē) adj.

smarm'|i.er, smarm'|i.est

(انگلیس - عامیانه) چاپلوس، چاپلوسانه

smart (smärt) vi., vt., n., adj., adv.

۱- (درد) تیرکشیدن، درد کردن

the cut on my finger smarted badly

بریدگی انگشتم بدجوری درد می‌کرد.

۲- درد کشیدن (یا تحمل کردن)، درد آوردن،
سوزش داشتن

this liniment will smart a bit

این مرهم قدری سوزش خواهد داشت.

۳- (از پشیمانی یا آزرده‌گی و غیره) خودخوری
کردن، به خود پیچیدن، جز زدن، رنج دادن یا
بردن

for years he smarted under his father's
criticisms سال‌ها از خرده‌گیری‌های پدرش رنج می‌برد.

۴- درد، تیر کشی

a slight smart in Abbas' left eye

درد خفیفی در چشم چپ عباس

۵- (خودمانی) زرنگی، زیرکی، هوش
 اگر هوش تو را داشتم if I had your smarts

۶- درد آور
 سلی درد آور a smart slap

۷- دردناک ۸- تند، پرحرارت، پراشتیاق
 با گام‌های تند راه رفتن walking at a smart pace

۹- باهوش، زیرک، زنگ، زبل
 the smartest student in my class
 باهوش‌ترین شاگرد کلاس من

۱۰- شیک، خوش لباس، خوش نما، مد روز،
 تر و تمیز، تمیز و مرتب
 he was wearing smart clothes
 لباس شیکی پوشیده بود.

a smart car یک اتومبیل شیک

a smart-looking restaurant یک رستوران شیک و پیک

۱۱- (عامیانه) گستاخ، حاضر جواب، مرد رند
 مرد رندی را بگذار کنار! don't be smart with me!

۱۲- (محلی) زیاد، شدید، فراوان
 یک باران درست و حسابی a right smart rain

۱۳- (کامپیوتر) هوشمند ۱۴- با زیرکی، با
 ذکاوت، هوشمندانه، زیرکانه
 عملی زیرکانه a smart move
 سیاست هوشمندانه smart politics

● smart off (امریکا - خودمانی) گستاخی کردن، حاضر
 جوابی کردن، مرد رندی کردن

smart'ly, adv.
 smart'ness, n.
 * smart al.eck or
 smart al|ec (al'ik)
 (امریکا - عامیانه) آدم خرمردند، آدم پرمدها
 smart'-al'eck or
 smart'-al'ecky, adj.
 smart.ass or
 smart-ass (smärt'as') n., adj.
 (امریکا - خودمانی) ۱- آدم خرمرد رند، آدم
 پُر مدعا ۲- پُر مدعا، خرمرد رند

* smart bomb
 (بمب یا موشک که به کمک ابزار الکترونیکی
 هدف خود را پیدا می‌کند و نیازی به

نشانه‌گیری ندارد) بمب هدفیاب، بمب هوشمند

smart card
 (امریکا - عامیانه - کارت شناسایی دارای چیپ
 حافظه) کارت هوشمند

smart|en (smart'n) vt., vi.
 (معمولاً با: up) ۱- باهوش کردن، زنگ کردن
 ۲- هوشدار کردن ۳- شیک کردن، تر و تمیز
 کردن

smart money
 ۱- پول آدم‌های زنگ و وارد به کار ۲- (حقوق)
 exemplary damages ←

* smart set
 (عامیانه) آدم‌های پولدار و شیک، از ما بهتران

smart.weed (-wēd') n.
 (گیاه شناسی) علف سوزان (انواع گیاهان جنس
 Polygonum که شیرهی آنها پوست را آزرده
 می‌کند)

* smart|y (smart'ē) n., pl.
 smart'ies
 (smart-pants) smart aleck ← هم می‌گویند

smash (smash) vt., vi., n., adj.
 ۱- (با سروصدا یا شدت زیاد) خرد کردن، خرد
 و خاک شیر کردن، داغان کردن، شکاندن،
 شکستن، له کردن، لهاندن
 صندلی را شکستن to smash a chair
 فنجان چای را شکاندن to smash a teacup
 the bomb smashed all the building's windows
 بمب همه‌ی شیشه‌های ساختمان را خرد کرد.

۲- خرد شدن، داغان شدن، شکسته شدن، له
 شدن ۳- (با صدا و شدت زیاد) راندن، انداختن،
 پرتاب کردن (و خرد کردن)، افکندن، (محکم)
 فرود آوردن

to smash a stone through a window
 سنگی را به طرف پنجره انداختن و آن را خرد کردن

he smashed a fist in Akbar's face
 مشت خود را محکم بر صورت اکبر فرود آورد.

smashing bombs into enemy positions
 پرتاب بمب بر مواضع دشمن

۴- (محکم) فرو کوبیدن، درهم کوبیدن، درهم
 کوبیدن و رد شدن، زدن
 نرده‌ای را فرو کوبیدن to smash down a fence

the agents smashed the door in and entered
 مأموران درب را درهم کوبیدند و وارد شدند.

German tanks smashed their way into the city
 تانک‌های آلمانی (موانع) مسیر خود را درهم کوبیدند و وارد شهر شدند.

۵- (محکم و با صدا) خوردن به، تصادم کردن،
 کوسستن، کوفتن، برخورد کردن

he smashed into a tree محکم خورد به یک درخت.
 the cold northerly wind was smashing against them
 باد سرد شمالی خود را بر آنان می‌کوبید.

۶- (معمولاً با: up) تباہ شدن، ورشکست شدن
 his company smashed up during the slump

در دوران کساد شرکت او دچار ورشکستگی شد.

۷- (معمولاً با: up) مضمحل کردن، تار و مار
 کردن، درهم پاشیدن، تباہ کردن، نیست و نابود
 کردن

to smash up an organization

سازمانی را درهم پاشاندن

we encountered the enemy and smashed them
 به دشمن برخوردیم و آنان را تار و مار کردیم!

to smash the rebels شورشیان را تار و مار کردن

our dreams of peace were smashed for ever
 خواب و خیال‌های ما در مورد صلح برای همیشه تباہ شد.

۸- ضربه‌ی محکم، مشت جانانه
 a smash on his jaw ضربه‌ای جانانه بر فک او

۹- (به ویژه با راکت - توپ را) شوت کردن،
 شوت ۱۰- داغان سازی، درهم کوبی،

خردسازی، فرو کوبی ۱۱- تصادم، برخورد
 ۱۲- تباہی، نابودی، از میان رفتن

the smash of all his hopes

از بین رفتن کلیه‌ی امیدهای او

۱۳- ورشکستگی

the bank smashes of the 30's

ورشکستگی بانک‌ها در سال‌های ۱۹۳۰

۱۴- مشروب الکلی آمیخته با یخ رنده کرده و
 آب گاز دار و نعنای اسمش

whiskey smash ویسکی اسمش

۱۵- کامیابی چشمگیر، موفقیت عظیم، جلوه‌ی

بسیار، (نمایش) بسیار موفق

that show was a box-office smash

آن نمایش از نظر فروش بلیط بسیار موفق بود.

a musical smash نمایش موزیکال بسیار موفقیت آمیز

● go to smash

۱- کاملاً نابود یا تباہ شدن ۲- با شکست کامل
 روبرو شدن، داغان شدن

smashed (smasht) adj.

(خودمانی) مست

smash|er (smash'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) خرد کننده، کوبنده
 ← (smash) ۲- (عامیانه) شیک، قشنگ، عالی

smash.ing (-ɪŋ) adj.

۱- کوبنده، خرد کننده، درهم کوب ۲- (عامیانه)
 عالی، خوب، فوق العاده

smash'ingly, adv.

smash|up (-up') n.

۱- تصادم (به ویژه اگر شدید باشد)، هم کوفت،
 همکوب ۲- تباہی، نابودی ۳- شکست کامل،
 انهدام ۴- فاجعه، حادثه‌ی ناگوار

smat.ter (smat'ər) vt., n.

۱- (نادر) (زبانی را که انسان بلد نیست) دروغی
 صحبت کردن، بلغور کردن، دست و پا شکسته
 حرف زدن ۲- به طور سطحی آموختن
 ← ۳ smattering

smat.ter.ing (-ɪŋ) n.

۱- تعداد قلیل، شمار کم ۲- دانش سطحی

* **smaze** (smāz) n.

دود بخار، مه دود

smear (smir) vt., vi., n.

۱- (با چیز چرب یا چسبناک یا کثیف)
 پوشاندن، مالیدن، ملوث کردن، آغشتن

out of jealousy he smeared mud all over the
 neighbor's wall

از روی حسادت به تمام دیوار همسایه گل مالید.

the child smeared honey over his face and on
 the wall کودک عسل را به صورت خود و به دیوار مالید.

his face was smeared with blood

صورتش آغشته به خون بود.

۲- (قلم خودنویس و غیره) جوهر پس دادن، رنگ پس دادن ۳- لکه انداختن، با خط بد نوشتن، خط انداختن، کثیف کردن، آلودن
he smeared a wet signature on the letter

یک امضای تر روی نامه انداخت.

don't touch my glasses, you will smear them

دست به عینکم نزن، کثیف می‌شود.

۴- (مجازی) بد نام کردن، هتک آبرو کردن، تهمت زدن، افترا بستن (به)

his political opponents tried to smear him

مخالفان سیاسی او کوشیدند آبرویش را بریزند.

۵- (خودمانی) تار و مار کردن، شکست فاحش دادن، منکوب کردن ۶- لکه، آغشتگی

there were blood smears all over the floor

لکه‌های خون سرتاسر کف اتاق را پوشانده بود.

۷- رسوا سازی، آبرو ریزی، افترا، بد نامی، رسوایی ۸- ← ointment

* **smear.case** (smir'kās) n.

← cottage cheese

smear|y (smir'ē) adj.

smear'|i.er, smear'|i.est

۱- لکه دار، آغشته، آلوده ۲- رنگ پس دهنده (مانند خطی که تازه نگاشته شده است)، تر (و آغشته کننده)، کثیف کننده

smear'i.ness, n.

smec.tic (smek'tik) adj.

(وابسته به بلوری که ملکول‌های آن به صورت لایه لایه هستند) بلور برکی، بلور متورق، اسمکتیک

smeg|ma (smeg'mə) n.

(ماده‌ی بدبویی که در اطراف چوچوله و یا زیر پوست کبیر به وجود می‌آید) اسمگما، پنیرک، پنیر کُس

smell (smel) n., vi., vt. **smelled** or **smelt, smell'ing**

۱- بو کردن، بو کشیدن، استشمام کردن، بویدن، بوی چیزی را احساس کردن

I smelled food cooking

بوی پختن خوراک به مشامم رسید.

she smelled a few perfumes and chose one

او چند عطر را بو کرد و یکی را سوا نمود.

I could smell that you have been smoking

بابو کردن فهمیدم که سیگار کشیده‌ای.

smell this meat and tell me if it has gone bad or not

این گوشت را بو کن و بگو آیا خراب شده است یا نه.

۲- بو دادن، بوی چیزی را داشتن

the air smells of the sea

دهانت بوی سیر می‌دهد.

۳- بوی گند دادن، گندا شدن، بو گرفتن

this meat is beginning to smell

این گوشت دارد بو می‌گیرد.

their bathroom really smells

مستراح آنها واقعاً بوی گند می‌دهد.

۴- (به چیزی) بو بردن، شست کسی خبردار شدن، پی بردن

I smelled trouble

بو بردم که مشکلی در کار است.

I could smell that something fishy was going on

شستم خبر دار شد که کلکی در کار است.

the detective smelt foul play

کارآگاه احساس می‌کرد که جنایتی در کار است.

۵- (عامیانه) بد بودن، افتضاح بودن، مردود بودن

all this from a moral point of view smells

همه‌ی این چیزها از نظر اخلاقی مردود است.

۶- بویایی، شامه

the sense of smell

حس بویایی

۷- بو

the smell of flowers

بوی گل

the smell of onions

بوی پیاز

۸- بوی بد، گندایی، بوی گند، گند

the smell of rotten corpses

بوی گند اجساد پوسیده

۹- کمی، ذره‌ای، یک ذره، کمترین اثر

add only a smell of garlic to the fish

فقط یک ذره سیر به ماهی بزن.

we tried to avoid any smell of partiality

ما کوشیدیم کمترین اثری از جانبداری از خود نشان بدهیم.

۱۰- حالت، (مجازی) بو، نشانه

the smell of success

بوی موفقیت

a smell of failure

بوی الرحمان، نشانه‌ای از ناکامی

● smell a rat

(عامیانه) به عیب یا اشکال یا ناپسامانی

پی بردن، مشکوک شدن

● smell something (or somebody) out

(با بو کردن) پی بردن، کشف کردن
 specially trained dogs can smell out opium
 سگ‌هایی که به روش ویژه تربیت شده‌اند می‌توانند با بو کشیدن به وجود تریاک پی ببرند.

the police smelled out the plot to kill the prime minister
 پلیس توطئه‌ی قتل نخست وزیر را کشف کرد.

● smell up
 smell'er, n.

smelling salts

(به ویژه برای سرما خوردگی) داروی بوییدنی،
 دمای استنشامی

smell'y (smel'ē) adj. smell' | i.er,
 smell' | i.est

بدبو، گندیده، گندو، بوگندو، بوناک
 smelly cheese پنیر بدبو
 smelly feet پاهای بوگندو

smell'i.ness, n.

smelt¹ (smelt) n., pl. smelts or
 smelt

(جانور شناسی) ماهی اسملت (انواع ماهی‌های کوچک و نقره‌ای فام بومی نواحی سردسیر شمالی - راسته‌ی Salmoniformes از تیره‌ی Osmeridae)

smelt² (smelt) vt., vi.

۱- (به منظور جدا کردن ناخالصی‌ها از فلز) گداختن، گدازیدن، تقتن، قال کردن ۲- (فلز را) سره کردن، پالاییدن ۳- گداخته شدن، قال-گیری شدن

smelt³ (smelt) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: smell
 smelt'er (smel't'ər) n.

۱- فلزکار، آهن‌گداز، گدازگر ۲- کوره‌ی ذوب، قال، دستگاه گدازگری ۳- گدازخانه، محل ذوب، کارخانه‌ی ذوب فلز

smew (smyoo) n.

(جانور شناسی) اردک ماهیخوار
 merganser - mergus albellus (هم می‌گویند)

smidg|en (smij'ən) n.

(عامیانه) یک زره، خیلی کم، کمی، کماس
 smidgeon و smidgin هم می‌نویسند)

smi.lax (smī'laks') n.

(گیاه شناسی) ۱- ازملک (نوعی مارچوبه‌ی بالا رونده: Asparagus asparagoides از خانواده‌ی greenbrier ← ۲- (lily

smile (smīl) n., vt., vi. smiled,
 smil'ing

۱- لبخند زدن، تبسم کردن
 the baby smiled at her mother
 نوزاد به مادرش لبخند زد.

he smiled when he saw me

تا مرا دید لبخند زد.

the world is like a mirror, if you smile, a smile comes back to you

دنیا همچون آینه است اگر لبخند بزنی به لبخندت پاسخ می‌دهد.

۲- لبخند، تبسم، شکرخند

a smile of satisfaction لبخندی حاکی از رضایت

a smile makes every face more attractive

لبخند هر چهره‌ای را گیراتر می‌کند.

۳- استهزا کردن، مسخر کردن، لاغیدن

people smiled at his folly

مردم حماقت او را مورد تمسخر قرار دادند.

۴- با نظر موافق نگرستن، تأیید کردن، برکت دادن، روی خوش نشان دادن

the Lord smiled on his labors

خداوند به کارهای او برکت اعطا فرمود.

fortune smiled on him بخت با او یار بود.

۵- فرح بخش بودن، شاد کردن یا بودن، خوشایند بودن

a lake, warm and smiling and margined by trees دریاچه‌ی گرم و فرح انگیز و دارای ساحل پر درخت

۶- ظاهر فرحبخش، شادرویی، خوشرویی

the smile of the shining sea

شادرویی دریای درخشنده

● smile away

با لبخند دور کردن یا فایق آمدن، با لبخند ابراز

داشتن

smil' er, n.

smil' ingly, adv.

smirch (smərʃ) vt., n.

۱- (با کثافت یا چربی و غیره) رنگ رفته کردن،
 محو کردن، چرکین کردن ۲- لکه، رنگ رفتگی،
 چرکینی ۳- ← besmirch ۴- ننگ، بی آبرویی
 ۵- بی آبرو کردن، شهرت کسی را خراب کردن،
 ننگین کردن

smirk (smɜrk) vi., n.

۱- پوزخند زدن، نیش باز کردن ۲- پوزخند،
 تمسخر

smirk' er, n.

smirk' ingly, adv.

smite (smīt) vi., vt. smote,

smit' ten or smote, smit' ing

۱- (به شدت) ضربه زدن، کوبیدن، کوباندن،
 زدن و کشتن

Rustam smote his enemy dead

رستم بایک ضربه‌ی جانانه دشمن را کشت.

blacksmiths were smiting the anvil

آهنگران بر سندان می‌کوبیدند.

۲- تباه کردن، نابود کردن، درهم کوبیدن،
 مضمحل کردن

the herd was smitten by foot-and-mouth disease

بیماری تب برفکی گله را سخت دچار کرد.

۳- (معمولاً با: with) تحت تاثیر قرار دادن، - زده
 کردن، عذاب دادن

he was smitten with dread وحشت زده شد.

she was smitten by conscience

وجدان او را عذاب می‌داد.

all were smitten by her beauty

همه تحت تاثیر زیبایی او قرار گرفتند.

smit' er, n.

smith (smith) n.

۱- آهنگر (blacksmith یا ironsmith هم
 می‌گویند) ۲- فلزکار (معمولاً در ترکیب)

silversmith

سیمگر، نقره ساز

locksmith

چلنگر، قفل ساز

goldsmith

زرگر، طلاکار

Smith (smith), Adam 1723-90

آدم اسمیت (اقتصاددان اسکاتلندی)

smith.er.eens (smith'ər ēnz') n.pl.

(عامیانه) ریزه، خرده، قطعات شکسته، خرد و
 خاکشیر

to blow into smithereens خرد و خاکشیر کردن

smith.er|y (smith'ər ē) n., pl.

-er.ies

۱- آهنگری، فلزکاری ۲- ← smithy

Smith.so.ni|an Institution

(smith sō' nē ən)

(در شهر واشنگتن - آمریکا) بنیاد اسمیسونیان
 (مشتمل بر چند موزه و مؤسسه‌ی پژوهشی)

smith.son.ite (smith'sə nīt') n.

(شیمی - کربنات روی به فرمول ZnCO₃)
 اسمیسونیت

smith|y (smith'ē) n., pl. smith'ies

۱- کارگاه آهنگری، آهنگر خانه، دکان آهنگری
 ۲- آهنگر، فلزکار، نعل ساز، چلنگر

smit.ten (smit'n) vt., vi.

اسم مفعول فعل: smite

smock (smäk) n., vt.

۱- روپوش کار، لباس کار ۲- (قدیمی - زنانه)
 زیر پوش، زیر پیراهنی ۳- روپوش تن کردن

smock frock

(به ویژه کشاورزان اروپا) روپوش کلفت، لباس
 کار پشمی

smock.ing (smäk'ɪŋ) n.

(خیاطی) بخیه زنی تزیینی، بخیه زنی برای
 چین دار کردن پارچه

smog (smäg, smôg) n.

(از ترکیب: smoke و fog) مه دود، هوای آلوده به
 دود و غبار، دود مه، دمدود

smog'gy, -gier, -gi.est, adj.

smoke (smök) n., vt., vi. smoked,
 smok'ing

۱- دود

where there's smoke there's fire

هیچ دودی بی آتش نیست.

cigarette smoke

دود سیگار

the room was filled with smoke اتاق پر از دود بود.

۲- ابر یا بخار دود مانند
the smoke rising from the horse's buttocks

بخاری که از کفل اسب بلند می‌شد

۳- سیگار کشی، استعمال دخانیات، چپق کشی
he went out for a smoke

برای سیگار کشیدن بیرون رفت.

۴- وسیله‌ی استعمال دخانیات: سیگار، پیپ،
چپق ۵- هر چیز غیر واقعی یا کم اهمیت و
زودگذر، وهم و خیال

these hopes and plans were only smoke

این امیدها و طرح‌ها چیزی جز وهم و خیال نبودند.

۶- هر چیز مبهم کننده یا تار کننده، ابر
the smoke that hides the truth

ابری که واقعیت را نهان می‌سازد

۷- (رنگ) دودی، خاکستری تیره (smoked هم
می‌گویند)

the sun should be looked at only through
smoked glass

فقط باید با شیشه‌ی دودی (یا تیره) به خورشید نگاه کرد.

۸- (شیمی) تعلیق ذرات چیزی در گاز، گاز -
آویزش، گاز آویزی ۹- دود کردن، دود بیرون
دادن، دود متصاعد کردن

a cottage chimney smokes

دوکنش یک کلبه دود بیرون می‌دهد.

a smoking exhaust pipe

لوله‌ی اگزوز که از آن دود متصاعد می‌شود

it is dangerous if a kerosene heater smokes

بخاری نفتی اگر دود بکند خطر ناک است.

۱۰- (نادر) دود و گرد و خاک هوا کردن (از)
شدت سرعت) ۱۱- (سیگار و چپق و غیره)
کشیدن

he smokes ten cigarettes a day

روزی ده تا سیگار می‌کشد.

smoking opium makes one lazy

تریاک کشیدن آدم را تنبل می‌کند.

no smoking! استعمال دخانیات ممنوع است!

۱۲- (به دخانیات) معتاد بودن، سیگاری بودن
Ali smokes, so does his wife

علی سیگاری است، زنش هم همینطور.

۱۳- (با دود) لک کردن، لک انداختن، دود زده
کردن

the smoked walls of the old building

دیوارهای دود زده‌ی بنای قدیمی

۱۴- (ماهی و غیره را) دودی کردن، دود دادن
smoked ham گوشت خوک دودی

smoked fish ماهی دودی

۱۵- (برای حشره زدایی و غیره) دود دادن،
بخور دادن، (با دود) ضد عفونی کردن، سترون
کردن (fumigate هم می‌گویند)

the disease forced us to smoke the whole fish
بیماری ما را مجبور کرد که همه‌ی کشتی را با دود سترون کنیم.

۱۶- (با دود یا گاز و غیره) راندن، بیرون کردن،
تاراندن، گریزانیدن

to smoke an animal from its lair

جانوری را با دود از لانه‌ی خود بیرون کشیدن

۱۷- (قدیمی) مشکوک شدن، بو بُردن

۱۸- (مهجور) دست انداختن، مسخره کردن

● smoke out

با دود از پناهگاه یا پنهانگاه یا سوراخ و غیره
بیرون راندن یا تاراندن

we decided to smoke the rebels out of their
defensive tunnels

تصمیم گرفتیم که با دود شورشیان را از زاغه‌های دفاعی خود
بیرون برانیم.

smok'able or smoke'able adj.

smoke bomb

بمب دود زآ

smoke detector

آژیر آتش، دود یاب، دستگاه اعلام خطر حریق
smoke.house (-hous') n.

(اتاقک و یژه‌ی دود دادن گوشت و ماهی و غیره)
دودخانه

smoke.jack (-jak') n.

(در برخی اجاق‌ها و غیره) دستگاه چرخنده (که
روی آن گوشت کباب می‌کنند)

* smoke jumper

مأمور آتش نشانی جنگل (که با چتر نجات به

محل مورد نیاز فرود می آید)

smoke.less (-lis) adj.

بی دود، کم دود

smokeless powder

باروت بی دود

smok|er (smōk'ər) n.

۱- اهل دود (سیگار یا چپق و غیره)، سیگاری، معتاد به دخانیات ۲- (راه آهن) واگن یا کوپه‌ای که در آن استعمال دخانیات مجاز است (smoking car هم می‌گویند) ۳- (قدیمی) جلسه‌ی خودمانی مردانه

smoke screen

۱- پرده‌ی دود (برای استتار قشون و غیره)، استتار با دود، دود پرده ۲- عمل یا حرف گمراه کننده یا مستتر سازنده، نهانسان، پرده

* **smoke.stack** (smōk'stak') n.,

adj.

۱- (کارخانه و کشتی و لوکوموتیو و غیره) دودکش (به دودکش خانه می‌گویند: chimney)، دود آهنگ، تنوره ۲- وابسته به صنایع سنگین (مانند ذوب آهن یا اتومبیل سازی)

smoke tree

(گیاه شناسی) درخت گلپر Cotinus coggygria و Cotinus americanus از خانواده‌ی (cashew)

* **Smok|ey** (smō'kē)

(امریکا) تصویر خرس کلاه برسر (نشان احتیاط در باره‌ی آتش سوزی جنگل)

Smok.ies (smō'kēz)

کوه‌های اسموکی (در خاور ایالات متحده)

* **smoking gun**

(عامیانه)

مدرک غیر قابل انکار، دلیل گناه، اثبات جرم

smoking jacket

روب دوشامبر (مردانه)

smoking lamp

(سابقاً) فانوس که در عرشه‌ی کشتی روشن می‌کردند و نشان این بود که استعمال دخانیات آزاد است

smoking room

اتاق ویژه‌ی استعمال دخانیات

smok|y (smō'kē) adj. **smok'|i.er,**
smok'|i.est

۱- دودزا، دودآفرین ۲- پر دود، مملو از دود.

دودناک ۳- دود مانند

smoky fog

مه دود مانند

۴- به رنگ دود، دودی، خاکستری تیره ۵- دود زده، دود گرفته

smok'i.ly, adv.

smok'i.ness, n.

Smoky Hill

رودخانه‌ی اسموکی هیل (در خاور ایالت کلرادو - امریکا)

smoky quartz

cairngorm ←

smol.der (smōl'dər) vi., n.

۱- (بدون شعله) سوختن (و دود کردن)، زیر خاکستر سوختن، آهسته سوختن، از درون سوختن

a cigarette is smoldering in the ashtray

سیگار در جاسیگاری می‌سوزد.

cover the burning charcoals with ashes and let them smolder

زغال‌های سوزان را با خاکستر بپوشان و بگذار آهسته بسوزند.

۲- آتش کور سوز، (آتش) درون سوز ۳- در تب و تاب بودن، (از درون) سوختن

از زور حسادت می‌سوخت. he smoldered with jealousy
their enmity smoldered for several years

آتش خصومت آنان چندین سال سوزان بود.

her voice was calm but her eyes smoldered

صدایش آرام بود ولی از چشمانش آتش می‌بارید.

(انگلیسی: smoulder)

Smo.lensk (smō'lenšk')

شهر اسمولنسک (در مرکز روسیه)

Smol.lett (smäl'it), Tobias (George)

1721-71

توبایاس اسمالت (نویسنده‌ی انگلیسی)

smolt (smōlt) n.

بچه ماهی آزاد، ماهی آزاد جوان که تازه از آب شیرین وارد دریا می‌شود

smooch¹ (smōoch) vt., n.

smutch ←

smooch² (smōoch) n., vi., vt.

(خودمانی) ۱- ماچ، بوس ۲- ماچ کردن، بوس کردن ۳- در آغوش گرفتن و بوسیدن

smooch'y, adj.

smooth (smoʊθ) n., adj., vt., vi., adv.

۱- صاف (بی پستی و بلندی) هموار، بی چین و چروک، بی موج، صیقلی

a smooth lake دریاچه‌ی بی موج

a smooth road جاده‌ی هموار

a table with a smooth shining top
میزی با سطح صاف و براق

a smooth sheet ملافه‌ی بی چین و چروک

۲- صاف کردن، هموار کردن، بی چین و چروک کردن، صیقلی کردن، صافکاری کردن

I smoothed the edges of the wood with sandpaper

لبه‌های چوب را با کاغذ سنباده صاف کردم.

to smooth cloth with an iron
پارچه را با اطلو بی چین و چروک کردن

۳- بی مو، بی مو کردن، تراشیدن
my brother is a hairy man and I am a smooth man

(انجیل) برادرم مردی پشمالو است و من مردی مو تراشیده‌ام.

۴- روان، سلیس، روان کردن، سلیس کردن
a smooth stream نهر روان

the smooth sentences of that skillful speaker
جمله‌های روان آن ناطق زبردست

smooth verse شعر روان

you must smooth your writing style
باید سبک نگارش خود را سلیس کنی.

۵- نرم (در برابر: زبر rough)، لطیف
a baby's smooth skin پوست نرم کودک

۶- (نیمه مایعات) یکدست، بدون قلمبه سلمبگی
smooth salad dressing سس سالاد یکدست

mix the sugar and butter to a smooth paste
شکر و کره را بزن و تبدیل به خمیر یکدست بکن.

۷- خوش طعم، ملایم (نه تلخ یا تند)، خوشایند
smooth whisky ویسکی خوش طعم

a smooth cigar یک سیگار برگ ملایم

۸- بی‌دردسر، بی‌دغدغه، آرام، بی‌تکان

we will have smooth sailing from here on

از این به بعد مسافرت دریایی ما آرام خواهد بود.

a smooth landing in an airplane
فرود آرام و بی‌تکان با هواپیما

this car gives a smooth ride
این اتومبیل آرام و بی‌تکان می‌رود.

۹- چابک‌سازانه، (زبان) چرب و نرم ۱۰- (آوا-شناسی) نادمیده

● in smooth water(s)
در حال پیشرفت منظم، در وضع ثابت و اطمینان بخش

● (as) smooth as silk
مثل حریر، بسیار نرم و لطیف

● smooth somebody's path
پیشرفت یا موفقیت کسی را تسهیل کردن
being able to speak Spanish smoothed my path
توانایی صحبت کردن به زبان اسپانیایی راه مرا هموار کرد.

● smooth somebody's ruffled feathers
استمالت کردن (از کسی)، (شخص آزرده را) نوازش کردن

● smooth something away
۱- چین و چروک چیزی را برطرف کردن
۲- اشکالات چیزی را برطرف کردن
money helps to smooth away many problems
پول در برطرف کردن بسیاری از مشکلات موثر است.

● smooth something down ۱- صاف کردن
he smoothed down his hair with his fingers

با انگشتانش موی خود را صاف کرد (خواباند).

۲- آرام کردن

● smooth something over
(اختلاف یا اشکال و غیره را) برطرف کردن
smooth'er, n.

smooth'ly, adv.

smooth'ness, n.

* smooth.bore (-bôr') adj., n.

(تفنگ و غیره) بی‌خان

smooth breathing

(به ویژه در آغاز برخی واژه‌های یونانی)

۱- نامیدگی ۲- نشان نامیدگی (')

* **smooth dogfish**

(جانور شناسی) روگن (Mustelus canis) -
کوسه ماهی بومی اقیانوس اطلس)

smooth|en (-ən) vt., vi.

نرم کردن، صاف کردن، هموار کردن
(← smooth)

smooth-faced (smoʊθ' fəst) adj.

۱- ریش تراشیده، (صورت) اصلاح کرده
۲- روصاف، رو صیقلی، دارای سطح صاف
کاشی روصاف smooth-faced tile

۳- خوش ظاهر، فریبا

smooth.hound (-hound) n.

(جانور شناسی) کوسه ماهی روکن (انواع
کوسه ماهی‌های بومی اقیانوس‌های اطلس و
آرام به ویژه از جنس Mustelus)

* **smooth|ie** (smoʊθ' ē) n.

(به ویژه مرد) چرب زبان، خوش صحبت و
جذاب (smoothy هم می‌نویسند)

smooth muscle

(کالبد شناسی) ماهیچه‌ی صاف

smooth-shav|en (smoʊθ' shāv' ən)

بدون ریش و سیل، از ته تراشیده

smooth-spo|ken (-spo' kən) adj.

خوش سر و زبان، دارای زبان چرب و نرم،
خوش صحبت

smooth-tongued (-tuŋd) adj.

چاپلوس، شیرده‌مال، زبان‌باز

* **smor.gas.bord** or

smör.gas.bord

(smôr' gæs bôrd) n.

۱- (رستورانی که در مقابل پرداخت مبلغی
ثابت می‌توان هر مقدار غذا را از میزهای
مخصوص برداشت و خورد) رستوران بوفه
۲- بوفه، شیلان، توشی ۳- خوراک متنوع
۴- پرتنوع، جوراجور

smor.zan|do (smôr tsän' dô) adj.

(ایتالیایی - دستور نواختن موسیقی) به تدریج
کم شونده

smote (smot) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: smite

smoth|er (smoʊθ' ər) vt., vi., n.

۱- خفه کردن، از هوا محروم کردن

she smothered the child with a pillow

بچه را با یک متکا خفه کرد.

to smother a fire

آتش را خفه کردن

little flowers are smothered by weeds

علف‌های هرزه گل‌های کوچک را خفه می‌کنند.

۲- (مجازی) دلگیر بودن، دچار خفقان کردن،
دچار نفس تنگی کردن

small windowless rooms tend to smother me

اتاق‌های کوچک و بی پنجره دل مرا می‌گیرند.

۳- (کاملاً) پوشاندن

a record snow is smothering the valley

یک برف بی‌سابقه دره را پوشانده است.

gingerbread smothered with whipped cream

نان شیرینی زنجبیل‌دار که روی آن خامه‌ی پفکی قرار دارد

۴- (به سرعت و کاملاً) شکست دادن، منکوب
کردن

Belgian units smothered by the Germans

یگان‌های بلژیکی که توسط آلمانها منکوب شده بودند

our team smothered them

تیم ما آنها را شکست فاحش داد.

۵- پنهان کردن، سرکوب کردن، دچار اختناق
کردن

to smother a yawn

جلو دهان دره‌ی خود را گرفتن

all criticism was smothered by the government

دولت هرگونه انتقادی را سرکوب می‌کرد.

smolder ← ۷

smoth'er.er, n.

smoth'ery, adj.

smoul.der (smol' dər) vi., n.

smolder ← (انگلیسی)

smudge (smuj) n., vi., vt.

smudged, smudg'ing

۱- لکه، خال، سیاهی ۲- آتش که به منظور
ایجاد دود غلیظ درست شود، آتش دودگین،
دود آتش (به ویژه دود آتش برای نابود کردن
حشرات یا آفت) ۳- با دود افشانی حفظ کردن
(مثلاً باغ میوه را با دود افشانی از آفت رهانیدن)
۴- کثیف کردن، لک انداختن، گلی کردن، چرکین
کردن یا شدن

the smudged faces of the coal miners

چهره‌های چرکین کارگران معدن زغال‌سنگ

smudg|y (smuj'ē) adj.

smudg' |i.er, smudg' |i.est

چرکین، پوشیده از کثافت یا گل و غیره، لک دار، ناخوانا، محو، رنگ و رو رفته

smudgy photos عکس‌های رنگ و رو رفته

smudg'i.ly, adv.

smudg'i.ness, n.

smug (smug) adj. **smug'ger, smug'gest**

۱- (در اصل) خوش ظاهر، تر و تمیز، شیک
۲- از خود راضی

smug'ly, adv.

smug'ness, n.

smug.gle (smug'əl) vi., vt.

-gled, -gling

۱- قاچاق کردن، گریزه آوردن (یا بردن)

smuggled opium

تریاک قاچاقی

smugglers have smuggled tons of heroin into the country

قاچاقچیان چندین تن هروئین به کشور قاچاق کرده‌اند.

۲- (قاچاقی) رد کردن، رساندن

smug'gler, n.

smut (smut) n., vi., vt. **smut'ted, smut'ting**

۱- دوده، هر ماده‌ی سیاه و دوده مانند ۲- لک، لکه، نقطه‌ی چرکین ۳- (نوشته یا عکس یا سخن و غیره) هرزه، مستهجن، ننگ آور، شرم آور، قبیح ۴- (آفت کشاورزی) سیاهک، زنگ سیاه ۵- (گیاه) زنگ زدن، سیاهک گرفتن ۶- لک کردن، کثیف کردن، چرکین کردن یا شدن

smutch (smuch) vt., n.

۱- کثیف کردن، چرکین کردن (← smudge)
۲- لک، لکه، جای کثیف ۳- دوده، کثافت

smutch'y, smutch'i.er,

smutch'i.est, adj.

smut|ty (smut'ē) adj. **-ti|er, -ti.est**

۱- سیاهک گرفته، گیاه دچار زنگ سیاه

۲- هرزه، مستهجن، زننده، ننگ آور، شرم آور، قبیح

smutty jokes شوخی‌های قبیح

smut'tily, adv.

smut'ti.ness, n.

Smyr|na (smur'nə)

Izmir ←

snack (snak) n., vi.

۱- خوراک سبک، خوراک سرپایی، خوراک کوچک (مانند چاشت یا عصرانه یا لقمه‌ی پیش از خواب)، شب چره، گزک، لهنه، ناشتاشکن

۲- خوراک سبک خوردن ۳- بخش، حصه، قسمت، سهم، نصیب

۲- خوراک سبک خوردن ۳- بخش، حصه، قسمت، سهم، نصیب

۲- خوراک سبک خوردن ۳- بخش، حصه، قسمت، سهم، نصیب

snack bar

رستوران، ساندویچ فروشی، بیسترو

snaf.fle (snaf'əl) n., vt. **-fled, -fling**

۱- (اسب) افسار، دهنه و افسار ۲- افسار زدن(به)، مهار کردن ۳- (انگلیس - عامیانه) کش رفتن، بلند کردن

* **sna|fu** (sna fōō') adj., n., vt.

-fued', -fu'ing

(خودمانی) ۱- اشتباه لپی، خطای فاحش، کاف

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

snag (snag) n., vi., vt. **snagged, snag'ging**

۱- (بخش بیرون زده که تیز یا ناصاف باشد مثلاً شاخه‌ی سرشکسته) تیزه، برون زدگی، تیزی ۲- تنه‌ی درخت یا شاخه‌ی شکسته شده در زیر آب (که برای قایقرانی خطر دارد)

۲- دندان شکسته یا کج و معوج، دندان گراز

۴- هریک از شاخه‌های شاخ آهو (و غیره)

۵- نخ پاره‌ی جوراب و پارچه (که اگر کشیده شود تا آخر واپسین می‌شود)، سرنخ ۶- (به ویژه جوراب زنانه) پارگی، در رفتگی ۷- مشکل غیر منتظره، درد سر پنهان، گیر، گرفتاری

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۲- کاف کردن، اشتباه کردن ۳- درهم و برهم کردن، مغشوش کردن

۸- (به چیز تیز) گیر کردن، پاره شدن، (نخ جوراب و غیره) در رفتن

he snagged his pants on the barbed wire fence
شلوارش به نرده‌ی سیم خاردار گرفت.

۹- جلوگیری کردن، مختل کردن، کند کردن
commerce was snagged by a lack of foreign exchange
فقدان ارز خارجی بازرگانی را مختل کرد.

۱۰- (آبراه یا دریاچه و غیره را) از شاخ و برگ شناور پاک کردن، راه گشایی کردن ۱۱- پارگی ایجاد کردن، در رفتگی ایجاد کردن
۱۲- (عامیانه) به تور زدن، قاپ زدن، گیر آوردن

she succeeded in snagging a rich husband
موفق شد که شوهر پولداری را به تور بزند.

snag|gle.tooth (snag'əl tōōth') n., pl. **-teeth'**

۱- دندان گراز، دندان بیرون زده ۲- دندان شکسته، دندان کج

snag'gle.toothed', adj.

snag|gy (snag'ē) adj. **-gi|er, -gi.est**

۱- تیزه مانند (← snag) ۲- (آبراه) پر از تنه‌ی درخت شناور، شاخ و برگ گرفته ۳- (پارچه و جوراب و غیره) دارای پارگی یا در رفتگی

snail (snāl) n.

۱- (انواع شکم‌پایان آبی‌زی یا خاک‌زی دارای سخت‌پوست مارپیچ) حلزون، لیسک ۲- (انسان یا حیوان) تنبل، کندکار، کندرو، بطی‌ء، کند

snail'like', adj.

* **snail darter**

(جانور شناسی) لیسک ماهی (Percina tanasi - ماهی ریز آب شیرین)

snail-paced (-pāst') adj.

کند، بطی‌ء، آهسته پیمای، کندرو

snake (snak) n., vt., vi. **snaked, snak'ing**

۱- (جانور شناسی) مار (زیر راسته‌ی Serpentes و راسته‌ی Squamata که بی‌دست و پا و زهرین یا بی‌زهر هستند) ۲- آدم خائن، مار خوش خط و خال ۳- (لوله کشی) سیم لوله بازکن، فنر لوله بازکن ۴- (مانند مار) خزیدن.

مار پیچ رفتن، پیچ و تاب خوردن

the river snakes toward the sea

رودخانه با پیچ و تاب به سوی دریا می‌رود.

the road snakes through the hills

جاده از میان تپه‌های مارپیچ رد می‌شود.

۵- (عامیانه) - به ویژه تنه‌ی درخت و الوار سنگین) روی زمین کشیدن و بردن، خزان‌دن، لغزاندن

two workers were snaking logs down the hill

دو کارگر تنه‌ی درختان را به پایین تپه می‌کشیدند.

۶- (عامیانه) به سرعت کشیدن، وازدن

● a snake in the grass

خطر پنهان، دوست خیانتکار، مار خوش خط و خال، گرگ در لباس میش، آدم مودی

● snake one's way through (or past or across)

مسیر مارپیچ داشتن، مارپیچ رفتن، پر پیچ و خم بودن

snake'like', adj.

Snake

رودخانه‌ی اسنیک (در شمال باختری ایالات متحده)

* **snake.bird** (-bærd') n.

anhinga ←

snake.bite (-bit') n.

مار گزیدگی، زخم مار

snake charmer

مارگیر، مار افسان

* **snake dance**

۱- (سرخپوستان امریکای شمالی) رقص مار (مراسم سنتی که دو سال یک بار اجرا می‌شود و در آن با مار زنگی بازی می‌کنند) ۲- رژه‌ی مار پیچ (که شرکت کنندگان در یک صف مار پیچ حرکت می‌کنند)

snake doctor

۱- ← dragonfly ۲- ← hellgrammite

* **snake eyes**

(در بازی‌های با تاس) جفت کور، یک و یک

snake in the grass

دوست خیانتکار، مار خوش خط و خال، گرگ در لباس میش، آدم مودی، خطر پنهان

* **snake.mouth** (-mouth') n.
pogonia ←

* **snake oil**
روغن مار (که خواص اغراق آمیز به آن نسبت می‌دهند)، داروی قلبی

snake pit
۱- چال مار، گودال مارها ۲- جای شلوغ و نابسامان (به ویژه بیمارستان روانی)

snake plant sansevieria ←

* **snake.root** (-rōō', -root') n.
۱- (انواع گیاهانی که معتقدند برای مار کزیدگی خوب هستند مانند black snakeroot از جنس Sanicula و خانواده‌ی umbel یا white snakeroot به نام لاتین Eupatorium rugosum از خانواده‌ی composite) زر آوند، گل مار ۲- ریشه‌ی هر یک از گیاهان

snakes and ladders
(انگلیس) نوعی بازی کودکان (حرکت مهره‌ها با انداختن تاس تعیین می‌شود) (با S و L بزرگ هم می‌نویسند)

snake.skin (-skin') n.
پوست مار، چرم مار

snake.weed (-wēd') n.
۱- (انواع گیاهانی که به شکل مار هستند یا معتقدند برای مار کزیدگی خوب‌اند به ویژه گیاهان جنس Gutierrezia از خانواده‌ی composite) انجبار، علف مار ۲- ← bistort
۳- ← snakeroot

snak|y (snāk'ē) adj. **snak'|i.er,**
snak'|i.est
۱- وابسته به یا مانند مار، مارسان، مار مانند، ماری ۲- مار پیچ، پرپیچ و خم، پیچدار، پیچ‌پیچ ۳- موزی، حیل‌گر، مار صفت، خبیث ۴- پر از مار ۵- متشکل از مار، دارای دسته یا پایه‌ی مار مانند

snak'i.ly, adv.
snak'i.ness, n.

snap (snap) n., adj., adv., vt., vi.
snapped, snap'ping

۱- گاز زدن، (ناگهان) گاز گرفتن، پاچه‌ی کسی را گرفتن

the dog snapped at my hand سگ دستم را گاز زد.
۲- (با دندان) قاپیدن، قاپ زدن، (ناگهان یا با اشتیاق) گرفتن یا پذیرفتن

the dog snapped the meat in the air سگ گوشت را در هوا (با دهان) قاپید.

the wind snapped his hat away باد کلاهش را برد.
they snapped at our offer پیشنهاد ما را با جان و دل پذیرفتند.

he is ready to snap at any opportunity آماده است که هر فرصتی را قاپ بزند.

۳- (با صدا) شکستن یا پاره شدن، گسستن، گسلیدن، گسلاندن

the branch snapped and I fell to the ground شاخه با صدا شکست و من بر زمین افتادم.

under the heavy weight the rope snapped طناب در زیر بار سنگین پاره شد.

the wind snapped the electrical cables باد سیم‌های برق را پاره کرد.

after three days of battle, his nerves snapped (مجازی) پس از سه روز نبرد اعصاب او خراب شد (از هم گسیخت).

۴- (با صدا یا ناگهان) بسته شدن، تلق کردن (و بسته شدن)

the can's lid snapped down در قوطی تلقی بسته شد.
the bolt snaps home with a click

چفت با صدای تلق بسته می‌شود.
the lock snapped shut قفل با صدا بسته شد.

۵- تشر زدن، (به کسی) پریدن، پرخاش کردن (به ویژه ناگهان یا بی معطلی)، عتاب کردن، تحکم کردن، پزگ زدن

Ghodsí snapped them a sharp reply قدسی با پاسخی تند به آنها تشر زد.

as soon as he opens his mouth, his wife snaps at him تا دهانش را باز می‌کند زتش به او تشر می‌زند.

۶- (با صدای ترق تروق) تکان دادن، تلنگر زدن، بشکن زدن

to snap one's fingers

بشکن زدن، (با انگشتان) صدای ترق تروق ایجاد کردن

to snap a whip

تازیانه را با صدا حرکت دادن

۷- عکس گرفتن (با دوربین فوری یا کوچک)

he was snapping the scenery

داشت از مناظر عکس می‌گرفت.

۸- تشر، تحکم، عتاب و خطاب، پرخاش

۹- تلنگر، بشکن ۱۰- گاز گیری، گاز، قاپیدن،

قاپ ۱۱- (با صدا) شکست، گسلسش، گسیختگی،

پاره شدگی ۱۲- گیره، قزن قفلی، چفت، دکمه‌ی

قابلمه‌ای (هر چیزی که با صدای تلق باز و بسته شود)

the snap of a bracelet

گیره‌ی دستبند

I closed the snaps on the suitcase

چفت‌های چمدان را بستم.

۱۲- (عامیانه) آسان، سهل

it will be a snap to win that game

بردن آن مسابقه کاری نخواهد داشت.

that literature class was a snap

آن کلاس ادبیات آسان بود.

۱۴- (عامیانه) حرارت، اشتیاق، پشتکار

a young man with plenty of snap

مردی جوان با پشتکار فراوان

۱۵- (فنی یا کش را) کشیدن و رها کردن، زدن

to snap someone with a rubber band

با نوار لاستیکی کسی را زدن (کش پیران کردن)

۱۶- (فوتبال امریکایی - در آغاز هر بازی) توپ

را فرزند زمین برداشتن و به بازیکن دیگر دادن.

توپ برداری ۱۷- سرمای ناگهانی و کوتاه

مدت، دگرگونی هوا

an unexpected cold snap

یک دوره‌ی کوتاه سرمای غیر منتظره

۱۸- snapshot ۱۹- نان شیرینی نازک و ترد

شیرینی ترد و زنجبیل دار

۲۰- (عامیانه) شتاب آمیز، عجولانه، نسنجیده

a snap decision

تصمیم عجولانه

● not a snap

به هیچ وجه، اصلاً، ابداً، نه حتی یک ذره

● snap back

(از بیماری یا نومیدی یا شکست و غیره)

بهبودی حاصل کردن، بهبود یافتن

● snap one's fingers at

ملاحظه‌ی کسی را نکردن، بی‌اعتنایی کردن،

مراعات نکردن

● snap one's head off

به کسی تندی و تحکم کردن، تشر زدن

● snap out of it

(به سرعت) هوش آمدن، از بیهوشی در آمدن،

بتر شدن، رو به بهبودی گذاشتن

● snap to attention

(ناگهان) خبردار ایستادن، از جا پریدن، متوجه

شدن

SNAP (snap) n. s(ystems for) n(uclear)

a(uxiliary) p(ower)

مخفف: نیروزای کوچک اتمی (مولد برق

ماهواره‌ها و غیره)

* **snap.back** (-bak') n.

(فوتبال امریکایی - در آغاز هر بازی) تند

برداشتن توپ از زمین و دادن آن به بازیکن

دیگر، توپ قاپی

snap bean

لوبیا سبز، لوبیا فرنگی

snap.drag|on (-drag'on) n.

۱- (گیاه شناسی) گل میمون (جنس

Antirrhinum به ویژه Antirrhinum majus)

۲- (سابقاً) این بازی: برداشتن دانه‌های

کشمش از درون ظرف مشتعل

snap.per (snap'ər) n., pl. **-pers** or

-per

۱- (شخص یا چیز) گاز گیر، تلق کن (← snap)

۲- ← snapping turtle ۳- ← red snapper

۴- ← punch line ۵- اوج داستان، بخش مهیج

یا شگفت انگیز یا تکان دهنده‌ی نطق یا فیلم و

غیره

* **snapping beetle** click beetle ←

* **snapping turtle**

(جانور شناسی) لاک پشت گازگیر (لاک -

پشت‌های درشت و آب شیرین و بومی امریکای

شمالی از تیره‌ی Chelydridae به ویژه

(Chelydra serpentina)

snap.pish (snap'ish) adj.

۱- (سگ و غیره) گاز گیر، گیرنده ۲- زود خشم، بد خلق، تشری، زخم زبان دار، تند خو

snap'pishly, adv.

snap'pish.ness, n.

snap|py (snap'ē) adj. **-pi|er, -pi.est**

۱- زود خشم، بد خلق، تشری، زخم زبان دار، تند خو ۲- گاز گیر، قاپ زن (← snap) ۳- (عامیانه) پر حرارت، پر اشتیاق، پر پشتکار، پرانرژی، پر عزم و اراده، سرزنده، سریع، تند، فرزند بی معطلی، بی درنگ

a snappy reply پاسخ بی درنگ

a snappy pace گام‌های تند

۴- (بسیار) سرد، سرد سوزان، سوزدار

snappy weather هوای سوزدار

۵- (عامیانه) شیک، تر و تمیز

● make it snappy! یا الله! زود باش، (خودمانی)

snap'pily, adv.

snap'pi.ness, n.

snap roll

(عملیات اکروباتیک با هواپیما) چرخش کامل در محور طولی هواپیما، غلت کامل

snap.shot (snap'shāt) n.

۱- (تیراندازی یا پرتاب گوی و غیره) پرتاب با شتاب (و بدون نشانه گیری) ۲- عکس فوری، (با دوربین کوچک) عکس

snare (snar) n., vt. **snared, snar'ing**

۱- (به ویژه برای حیوانات کوچک) دام، تله، پادام، گل دام

a rabbit snare دام خرگوش

۲- زه ۳- (مجازی) دام بلا، هر چیز فریبناک و خطرناک، وسیله‌ی گمراهی

big cities are full of snares that can ruin a young person's life شهرهای بزرگ پُر از

دام‌هایی هستند که می‌توانند زندگی یک فرد جوان را تباه کنند.

۴- به دام انداختن، در تله انداختن، گیرانداختن، گرفتار کردن

pigeons snared in a trap

کیبوترانی که در تله گرفتار شده‌اند

Samson was snared by Delilah's charms

سامسون (شمشون) در دام زیبایی دلایله گرفتار شد.

snar'er, n.**snare drum**

طبل کوچک، طبل زه دار



SNARE DRUM

snark (snärk) n.

(در شعر Lewis Carroll) حیوان تخیلی

snarl¹ (snärl) vi., vt., n.

۱- (سگ یا خرس و غیره - با دندان‌های نمایان به نشان خشم یا تعرض) خرخر کردن، غریدن، غرغر کردن، نیش نشان دادن

the dog snarled at the mailman

سگ با خشم دندان‌هایش را به پستیچی نشان داد.

when the tiger snarled, I ran away

وقتی که پلنگ خرخر کرد فرار کردم.

۲- با خشم یا تهدید حرف زدن، خرورشیدن، خروشان گفتن

"get away from here!" the guard snarled

نگهبان غرش کنان گفت: «از اینجا دور شوید!»

۳- دهان غره، دندان قروچه، خرخر، نیش نمایی، غرش

the sudden snarl of the dog scared the child

غرش ناگهانی سگ کودک را ترساند.

۴- سخن خشم آمیز یا تهدید آمیز، پرخاش، خرورش

"shut up!" she said with a snarl

با صدایی پرخاشگرانه گفت: «خفه شو!»

snarl'er, n.**snarl'ingly**, adv.**snarl**² (snärl) vt., vi., n.

۱- (مو یا ریسمان و غیره) گوریدن، گوراندن، گوریده شدن یا کردن، درهم گره خوردن، ژولیدن، ژولیده شدن یا کردن

it was not easy to comb the girl's snarled hair

شانه کردن کیسوی ژولیده‌ی آن دختر آسان نبود.

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, īce; gö, hörn, look, tōol; oil, out; up, fər; "a" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

this thread snarls easily

این ریسمان زود گره می‌خورد.

۲- درهم و برهم کردن یا شدن، راهبندان کردن یا شدن، پریشان کردن یا شدن، نابسامان کردن، گیر کردن، گیر انداختن، بند آوردن

the machine snarled the cloth up

پارچه در ماشین گیر کرد.

traffic has snarled up the city center

در وسط شهر راهبندان شده است.

to snarl traffic

بند آوردن ترافیک

۳- (روی ورق فلزی) برجسته کاری کردن
۴- گوریدگی، گره

her hair was full of snarls

مویش بسیار ژولیده بود.

۵- نابسامانی، آشفتگی، هرج و مرج، گرفتگی
۶- راهبندان، انسداد (ترافیک)

a big snarl in Ferdowsi avenue

یک راهبندان بزرگ در خیابان فردوسی

snarl|y¹ (snärl'ē) adj. **snarl'|i.er,**
snarl'|i.est

۱- خروشان ۲- کج خلق، بد عنق

snarl|y² (snärl'ē) adj. **snarl'|i.er,**
snarl'|i.est

۱- گوریده ۲- نابسامان، درهم و برهم

snatch (snach) vt., vi., n.

۱- قاپیدن، قاپ زدن

he snatched the money out of my hand

پول را از دستم قاپید.

۲- در ربودن، به چنگ آوردن، هپرو کردن

Pari snatched at the opportunity

پری فرصت را در ربود.

۳- (از فرصت استفاده کردن و) به دست آوردن، بهره‌مند شدن

to snatch some rest while there is still time

تا وقت هست قدری استراحت کردن

۴- (خودمانی) انسان تزدی کردن، آدم ربایی
(← kidnap) ۵- قاپ زنی، چنگ اندازی،

درربایی، ربایش

to make a snatch at something چیزی را قاپ زدن

۶- مدت کوتاه، پاره، بریده، تکه، ذره، قطعه

to sleep in snatches

بریده بریده خوابیدن

snatches of gossip

شایعات متفرقه

۷- (خودمانی - زنده) کس، فرج، نس ۸- (وزنه برداری یا «هالتر») یکضرب، یکضرب بلند کردن

snatch'er, n.

snatch block

(کشتریانی) قرقره‌ی پزان، قرقره‌ی چفت دار

snatch|y (-ē) adj. **snatch'|i.er,**
snatch'|i.est

بریده بریده، گره گره، منقطع، ناپیوسته، جسته و گریخته

snath (snath) n.

دسته‌ی داس (snathe هم می‌نویسند)

* **snaz|zy** (snaz'ē) adj. **-zi|er,**
-zi.est

(خودمانی) شیک، قشنگ، پرزرق و برق، کیرا

sneak (snēk) n., adj., vt., vi.

sneaked, snuck, sneak'ing

۱- دزدکی حرکت کردن، دزدانه آمدن یا رفتن،

یواشکی آمدن یا رفتن، جیم شدن

he sneaked into the hall دزدکی توی سالن آمد.

she sneaked out of the room از اتاق جیم شد.

I managed to sneak by the guard

هر طوری بود یواشکی از کنار نگهبان رد شدم.

۲- (عامیانه) دزدیدن، کش رفتن، بلند کردن

the girl was caught sneaking a dress from the shop

مچ آن دختر را که داشت پیراهن از مغازه می‌دزدید گرفتند.

۳- دزدانه عملی را انجام دادن

to sneak a look دزدکی نگاه کردن

to sneak a smoke while the parents are out

تا والدین نیستند یواشکی سیگار کشیدن

۴- (انگلیس- خودمانی) خبر کشی کردن،

(به ویژه به معلم) گزارش دادن، چغلی کردن

۵- آدم آب زیرکاه، حيله گر، اهل اعمال دزدانه،

نهانکار، بایکار ۶- ← sneaker ۷- بی مقدمه،

دزدانه، دزدکی، پاورچین پاورچین، ناغافل،

استتاری

a sneak attack

حمله‌ی استتاری

● on the sneak

به طور پنهانی، دزدانه، یواشکی

● sneak out of

(از مسئولیت یا وظیفه یا کار و غیره) فرار کردن، شانه خالی کردن، گریختن

● sneak up (or behind)

دزدکی نزدیک شدن، غافلگیر کردن

sneak|er (snē'kər) n.

۱- (انسان یا جانور) پنهانکار، اهل کارهای دزدانه (← sneak) ۲- کفش تنیس، کفش کتانی، گیوه

sneak.ing (-kiŋ) adj.

۱- پاورچین، تک پا، دزدانه، خائنانه، نهانکارانه، نامردانه

روش خائنانه sneaking manner

۲- محرمانه، پنهانی، درونی، مخفیانه

a sneaking fondness for ice cream

علاقه‌ی پنهانی به بستنی

sneak'ingly, adv.**sneaking suspicion**

سوءظن فزاینده، سوءظن نهانی یا ابران نشده

* **sneak preview**

(امریکا) نشانیدن فیلم تازه بدون اطلاع قبلی (برای سنجش میزان علاقه‌ی تماشاچیان و غیره)

* **sneak thief**

(امریکا) دزد نهانکار (در برابر دزد مسلح که با خشونت عمل می‌کند)، دزد روباه صفت

sneak|y (snē'kē) adj. **sneak'|i.er,**
sneak'|i.est

۱- زیر جُلّی، نهانی، دزدکی، دزدانه

۲- نابکارانه، خائنانه ۳- خائن، نابکار

sneak'i.ly, adv.**sneak'i.ness**, n.* **sneaky Pete** (pēt)

(امریکا - خودمانی) شراب بسیار ارزان، دُرده‌ی شراب، شراب سگی

sneer (snir) vī., vt., n.

۱- نیشخند، پوزخند، زهرخند، ریشخند، خریش

he looked at his defeated enemy with a sneer

با نیشخند به دشمن شکست خورده‌ی خود نگاه کرد.

wipe that sneer off your ugly face!

آن پوزخند را از چهره‌ی زشتت بردار!

۲- نیشخند زدن، پوزخند زدن، زهرخند زدن

he sneered at the captives and ordered them to be whipped

به اسیران نیشخند زد و دستور داد آنان را تازیانه بزنند.

۳- با تمسخر یا تحقیر نگاه کردن (به)، با دیده‌ی حقارت نگرستن، با تحقیر انجام دادن

they sneer at other nations' religions

آنان به مذاهب ملل دیگر با دیده‌ی حقارت نگاه می‌کنند.

to sneer down a proposal

پیشنهادی را با تحقیر رد کردن

sneer'er, n.**sneer'ingly**, adv.**sneeze** (snēz) n., vi. **sneezed,**
sneez'ing

۱- عطسه کردن، خفیدن، اشنوسیدن، زمزمیدن
when you sneeze, hold your hand in front of your nose and mouth

وقتی عطسه می‌کنی دستت را جلو بینی و دهانت بگیر.

sneezing and coughing are signs of a cold

عطسه (کردن) و سرفه (کردن) نشان‌های سرما خوردگی است.

۲- عطسه، اشنوسه، شنوسه

● not to be sneezed at

(چیزی که) نباید کم ارزش یا کم اهمیت تلقی شود

sneez'er, n.**sneez'y**, adj.* **sneeze.weed** (-wēd') n.

(گیاه شناسی) گیاه عطسه آور، گل راسن (جنس Helonium از خانواده‌ی

به ویژه Helonium autumnale که بومی امریکای شمالی است)

* **sneeze.wort** (-wurt') n.

(گیاه شناسی) خربق سفید (Achillea ptarmica) از خانواده‌ی

snell¹ (snel) adj.

(محلّی) ۱- تند، سریع ۲- پُرکنش، فعال
۳- زرنک، زبل، فرزند ۴- شدید ۵- تیز

*** snell**² (snel) n., vt.

(امریکا) ۱- ریسمانی که با آن قلاب را به طناب ماهیگیری می‌بندند ۲- قلاب را به طناب بستن

SNG n. s(substitute) or s(ynthetic)

n(atural) g(as)

مخفف: گاز مصنوعی (که از زغال‌سنگ یا نفت و غیره تولید می‌کنند)

snick¹ (snik) n., vt.

۱- فرورفتگی کوچک، دندان، دندانچه
۲- (بازی کریکت) با لبه‌ی چوگان زدن ۳- کمی بریدن، دندان‌انداختن، دندان‌دار کردن

snick² (snik) n., vt., vi.

← click

snick|er (snik'ər) vi., vt., n.

۱- خنده‌ی زیر لبی، هرهر، خنده‌ی نیمه آشکار.
تَرتر ۲- تَرتر خندیدن، زیر لبی خنده کردن.
هرهر کردن ۳- شیهه کشیدن (بیشتر می‌گویند:
to neigh) ۴- همراه با خنده گفتن

snick'er.ingly, adv.**snick.er.snee** (snik'ər snē') n.

(نادر) قمه، دشنه

snide (snīd) adj.

لیچار (مانند)، متلک مانند، کنایه آمیز، نیشدار
a snide remark حرف کنایه‌آمیز

snide'ly, adv.**snide'ness**, n.**sniff** (snif) vi., vt., n.

۱- (مانند هنگام بو کشیدن) بینی بالا کشیدن،
فن فن کردن، نف نف کردن، (هوا را به شدت) از
بینی تو دادن، بو کردن (با بینی مالی)

the dog sniffed at my shoes

سگ به کفش‌هایم بینی مالید (آنها را نف نف کنان بو کرد).

we all had colds and were sniffing and sneezing

ما همه سرماخوردگی داشتیم و فن فن و عطسه می‌کردیم.

۲- (از راه بینی) بالا کشیدن، استنشاق کردن

Mina sniffed the vapor through her nose

مینا بخور را از راه دماغش تو داد.

Ahmad sniffs heroin احمد هروئین استنشاق می‌کند.

۳- (با بینی بالا کشیدن) تحقیر یا تردید خود را
ابراز کردن، از سر سیرری نگاه کردن،
ناخرسندی نشان دادن

he sniffed at our proposal

از سرسیرری به پیشنهاد ما نگاه کرد.

۴- (معمولاً با: out) بوبردن، شست (کسی)

خبردار شدن، پیدا کردن، کشف کردن، دریافتن

the detective was determined to sniff out the

murderer کارآگاه مصمم بود که قاتل را پیدا کند.

۵- فن، فن، فن، نف نف، بویش، استنشاق

even one sniff of this powder can kill a man

حتی یک بار استنشاق این گرد می‌تواند انسان را بکشد.

"it's a pity he too died" Roghieh said with a

sniff «حیف شد که او هم مرد» رقیه فن فن کنان گفت.

sniff'er, n.**snif.fle** (snif'əl) n., vi. -fled, -fling

۱- (به ویژه هنگام گریه یا زکام) آب بینی بالا
کشیدن، (با صدای بلند) فن فن کردن

the boy sniffled and the teacher asked him to
blow his nose with a handkerchief

شاگرد فن فن کرد و معلم از او خواست که با دستمال دماغ خود را
بگیرد.

۲- آب بینی بالا کشی، عن دماغ بالا کشی، فن فن

● the sniffles

(عامیانه) ۱- زکام، سرماخوردگی ۲- (در اثر
گریه) فن فن

sniff'fler, n.**sniff|y** (snif'ē) adj. **sniff'|i.er,****sniff'|i.est**

(عامیانه) ۱- وابسته به یا متمایل به فن فن

کردن ۲- پرنخوت، تحقیر آمیز (sniffish هم
می‌گویند)

sniff'i.ly, adv.**sniff'i.ness**, n.**snif.ter** (snif'tər) n.

۱- ساغر، جام کوچک (برای خوردن براندی و
غیره)، گیلاس دهان باریک ۲- (خودمانی) یک
گیلاس مشروب

snig.ger (snig'ər) vi., vt., n.

← snicker

snig.gle (snig'əl) vt., vi. **-gled, -gling**

(باقلاب) مارماهی گرفتن

snip (snip) vt., vi. **snipped, snip'ping**

۱- (با قیچی و غیره) زدن، چیدن

snip the end of this thread

ته این نخ را بزَن.

۲- شکاف دادن، (با قیچی و غیره) چاک دادن، بریدن

make a snip in the cloth here

پارچه را در اینجا چاک بده.

۳- صدای چاک دادن ۴- برش، باریکه، (پارچه) سرقیچی، نواره، تکه ۵- (جمع) قیچی حلبی بری ۶- (عامیانه) فسقلی، بچه‌ی پررو

snip'per, n.

snipe (snīp) n., vi. **sniped, snip'ing**

۱- (جانور شناسی) پاشله (پرنده‌ی کرانه‌زی از تیره‌ی Scolopacidae به ویژه جنس Gallinago که مرداب‌زی است) ۲- پاشله شکار کردن ۳- (خودمانی) ته سیگار ۴- تیراندازی از کمینگاه ۵- از کمینگاه تیراندازی کردن ۶- (به طور غیر مستقیم یا پنهانی) به کسی حمله کردن، بدگویی کردن

snip|er (snī'pər) n.

تیرانداز (از کمینگاه)، تیرانداز پنهان

* **snip|er.scope** (-skōp') n.

(به ویژه در جنگ جهانی دوم) دوربین شب‌نما (که روی تفنگ سوار بود و برای هدف‌گیری در تاریکی بکار می‌رفت)

snip.pet (snīp'it) n.

۱- باریکه‌ی قیچی شده، برش، تکه، سرقیچی، نواره ۲- بخش کوچکی از مقاله یا کتاب یا گزارش

snip.pet|y (-ē) adj.

۱- تشکیل شده از برش‌های گوناگون، باریکه باریکه، چهل تکه ۲- ← snippy

snip|py (snīp'ē) adj. **-pi|er, -pi.est**

۱- متشکل از قطعات مختلف، چند جزئی، چهل - تکه ۲- (عامیانه) گستاخ، تشرزن، اهل عتاب و خطاب

snip'pily, adv.

snip'pi.ness, n.

snit (snit) n.

خشم ناگهان، آزرده‌گی شدید

to be in a snit

خشمگین بودن

snitch (snich) vt., vi., n.

(خودمانی) ۱- دزدیدن (معمولاً چیز کم ارزش را)، دله دزدی کردن، کش رفتن

at the restaurant she snitched the salt shaker

در رستوران نمکدان را کش رفت.

۲- سوسه آمدن، خبرچینی کردن، لو دادن ۳- snitcher هم می‌گویند) خبرچین، جاسوس

sniv|el (snīv'əl) n., vi. **-eled or -elled, -el.ing or el.ing**

۱- آب بینی جاری کردن، عن دماغ کسی پیدا بودن

a snivelling little boy

پسر بچه‌ای که آب دماغش جاری است

۲- ← sniffle ۳- گریه و فن فن کردن ۴- گریه زاری کردن، زار زار گریه کردن ۵- کولی بازی درآوردن، ننه من غریبم درآوردن، (به طور غلوآمیز یا ساختگی) شیون و زاری کردن ۶- عن دماغ، آب بینی ۷- فن فن، آب بینی بالا کشی ۸- گریه زاری، ناله و زاری ۹- کولی - بازی، ننه من غریبم

sniv'eler, n.

snob (snäb) n.

۱- (در اصل) کسی که ثروت و لقب اشرافی ندارد، عامی ۲- (کسی که ثروت و مقام در نظرش مهم است و به زیر دستان فخر می‌فروشد) دنیا دوست، فخر فروش، گند دماغ‌دار، متفرعن، گران سایه، بادیسر، پایبند پول و مقام، ظاهرپسند ۳- (کسی که خود و

سلیقه‌ی خود را برتر می‌داند) خودپسند،
خودخواه، خود والا پندار

● snobbish, adj.

افاده‌ای، پر نخوت، متکبر، متفرعن

snob´bishly, adv.

snob´bish.ness, n.

snob.ber|y (-ər ē) n., pl. **-ber.ies**

خودخواهی، خود پسندی، باد سری، تفرعن
(snobism هم می‌گویند)

snob|by (snäb´ē) adj.

وابسته به آدم متفرعن و از خود راضی
(snob ←)

snog (snäg) vi.

(انگلیس - خودمانی) بوسیدن، در آغوش
گرفتن، نوازش کردن

snood (snōōd) n., vt.

۱- (به ویژه دختران باکره در اسکاتلند - سابقاً)
روبان گیسو، گل سر ۲- تور گیسو، توری که
مو را نگه می‌دارد، گیسوبند ۳- کلاه زنانه
۴- (گیسو را) با تور نگه‌داشتن، در تور گذاشتن

snook¹ (snook) n., pl. **snook** or
snooks

(جانور شناسی) اسنوک (ماهی نواحی
استوایی اقیانوس اطلس از
تیره‌ی Centropomidae به ویژه
(Centropomus undecimalis)

snook² (snook) n.

(انگلیس) انگشت شست را بر زیر بینی کشیدن
(به نشان تحقیر یا تمسخر)، انگشت حواله دادن

● cock a snook at

(با حواله دادن انگشت) تحقیر یا توهین کردن

snook|er (snook´ər) n., vt.

۱- (نوعی بازی بیلیارد) اسنوکر ۲- (در این
بازی) زدن ضربه‌ی مستقیم را برای حریف غیر
ممکن کردن، راه حریف را سد کردن ۳- ناموفق
کردن، اختلال ایجاد کردن، سد راه شدن
۴- (خودمانی) گول زدن

* **snoop** (snōōp) vi., n.

(عامیانه) ۱- (مخفیانه و جاسوس وار) تجسس
کردن، (کنجکاوانه) نگاه کردن ۲- آدم
جاسوس منش، آدم فضول و کنجکاو (snooper)

هم می‌گویند) ۳- تجسس، جاسوسی، فضولی،
جستجو

snoop´y, snoop´i.er, snoop´i.est,
adj.

* **snoop|er.scope**

(snōōp´ər skōp´) n.

دوربین شب نما، دوربینی که می‌توان در
تاریکی با آن دید

snoot (snōōt) n., vt.

۱- (عامیانه) بینی، دماغ ۲- صورت، چهره
۳- اخم، چهره درهم کشی ۴- افاده کردن،
کوچک شمردن، خوار کردن

* **snoot|y** (-ē) adj. **snoot´|i.er,**
snoot´|i.est

(عامیانه) پر افاده، متکبر، خود برتر پندار

snoot´i.ly, adv.

snoot´i.ness, n.

snooze (snōōz) n., vi. **snoozed,**
snooz´ing

(عامیانه) ۱- خواب کوتاه، چرت، قیلوله، خواب
نیمروز ۲- چرت زدن

Jahangir snoozes in front of the T.V.

جهانگیر جلو تلویزیون چرت می‌زند.

snooze´er, n.

Sno.qual.mie Falls (snō kwäl´me)

آبشار اسنوکوالمی (در ایالت واشنگتن -
امریکا)

snore (snōr) n., vi. **snoored,**
snor´ing

۱- خرناس کشیدن، (در خواب) خرخر کردن،
خروپف کردن، خرنش کشیدن

Hassan Agha used to snore loudly

حسن آقا (در خواب) بلند خرناس می‌کشید.

۲- خرناس، خرخر، خروپف، کرش

snor´er, n.

* **snor.kel** (snōr´kəl) n., vi. **-keled,**
-kel.ing

۱- (در زیر دریایی‌ها)

دستگاه هواکش

۲- (شنای زیر آبی)

۳- ماشین آتش‌نشانی) سکوب



بالارونده (که از فراز آن آتش‌نشانی می‌کنند)
۴- (با لوله‌ی هواکش) زیر آبی رفتن

snor´keler, n.

Snor|ri Stur.lu.son

(snō´ rē stur´læ sən) c. 1179-1241

اسنوری استورلوسن (نویسنده‌ی ایسلندی)

snort (snōrt) vi., vt., n.

۱- (ناگهان و با فشار و صدا) هوا از بینی خارج کردن، (مانند الاغ یا خرس) نفیر کشیدن، فین کردن، بردمیدن، صغیر کشیدن

the horse snorted and stamped its foot

اسب صغیر کشید و سم بر زمین کوفت.

۲- (با بیرون دادن هوا از بینی) بی صبری یا خشم (و غیره) نشان دادن، فین کنان گفتن، باد در دماغ انداختن

"never!" snorted Zarri

زری در حالی که با خشم باد در بینی می‌انداخت گفت: «هرگز!»

۳- فین، بردمش، صغیر بینی، نفیر بینی
۴- صدای خارج شدن باد از بینی با فشار
۵- (مشروب الکلی) لاجرعه خوردن، سرکشیدن
۶- (خودمانی) مواد مخدر استنشاق کردن

snort´er, n.

snot (snāt) n.

۱- (زنده) آب بینی، عن دماغ، خلّه، خط بینی
۲- (خودمانی) بچه‌ی گستاخ، جوان پررو و بی‌ادب

snot|ty (-ē) adj. -ti|er, -ti.est

(خودمانی) ۱- آلوده به عن دماغ، خلّه مانند، وابسته به آب بینی ۲- زنده، ناخوشایند، تنفرانگیز، قابل تحقیر ۳- گستاخ، بی‌ادب، پررو
snot´tily, adv.

snot´ti.ness, n.

snout (snout) n.

(حیوان) ۱- پوزه، زفر، پوز ۲- (انسان) دک و پوز ۳- (عامیانه) بینی (به ویژه اگر گنده باشد)، دماغ ۴- (قدیمی) خرطوم ۵- ← rostrum
۶- (حشرات) زائده‌ی منقار مانند، پوزچه،

نوک وارده ۷- پوزه مانند (مثلاً سر شیلنگ یا لوله‌ی تپانچه)

* snout beetle

weevil ←

snow (snō) n., vi., vt.

۱- برف

to shovel snow (بارو کردن) برف روفتن (بارو کردن)

۲- برف باریدن (یا آمدن)

it snowed for three days سه روز برف آمد.

seventy days after Norooz a snow fell ...

ز بعد هفتاد نوروز یک برفی افتاد ...

it is snowing دارد برف می‌آید.

۳- (خودمانی) کوکائین (به صورت پودر)

۴- هوای ابری ۵- ریزش برف ۶- توده‌ی برف

۷- (امریکا - عامیانه) تحت تأثیر قرار گرفتن یا قرار دادن

I was really snowed by his magnificent house and rich jewelry

خانه‌ی مجلل و جواهرات گران قیمت او مرا واقعاً تحت تأثیر قرار داد.

۸- (شعر قدیم) سپیدی ۹- هر چیز برف مانند (از نظر رنگ یا نرمی و غیره) ۱۰- (بر صفحه‌ی تلویزیون یا کامپیوتر و غیره) برفک

● snow somebody (or something) in (or up)

در برف گیر افتادن یا گیر انداختن

the village was snowed up all winter

در تمام مدت زمستان برف ارتباط دهکده با خارج را قطع کرده بود.

we were snowed in for two days

برف دو روز ما را (در خانه) محبوس کرده بود.

● snow under

گرفتار (مشغله و غیره) بودن یا کردن

John is completely snowed under with work

جان از شدت کار فرصت سرخاراندن هم ندارد.

Snow (sno), C(harles) P(ercy) 1905-80

سی پی اسنو (نویسنده‌ی انگلیسی)

snow.ball (snō´bōl´) n., vi., vt.

۱- گلوله‌ی برف، برف گوله

a snowball fight (برف بازی) جنگ با گلوله‌ی برف

۲- (گیاه شناسی) برف گُل، گل برف (انواع گیاهانی که گل آنها مانند گلوله‌ی برف است به ویژه *Viburnum opulus*)، بداغ، گل دُنبه
 ۳- (مانند گلوله‌ی برف که در سرازیری می‌غلتد و بزرگتر می‌شود) انبوه شدن، حدت یافتن، شدت یافتن، (مانند علف هرزه به سرعت و به طور ناخوشایند) رشد کردن
 world population is still snowballing

جمعیت جهان هنوز هم به طور مهار ناپذیر در تضاد است.
 opposition to the war snowballed
 مخالفت با جنگ فزونی گرفت.

۴- برف پُراندن، گلوله‌ی برف انداختن ۵- انبوه کردن، شدید کردن، فزون کردن

snow.bank (-bank) n.

توده‌ی برف، برف کوهه، برف انباشت

* **snow.bell** (-bel) n.

(گیاه شناسی) ناقوس گل (انواع گیاهان دارای گل‌های سفید و ناقوس شکل از جنس *Styrax* از خانواده‌ی storax - بومی خاور دور و خاور امریکای شمالی)

* **Snow.belt** (sno'belt) n.

(امریکا) ایالات شمال خاوری و شمال مرکزی (که زمستان‌های سخت و پر برف دارند)، کمربند برف (snow belt هم می‌نویسند)

snow.ber|ry (snō'ber'ē) n., pl.

-|ries

(گیاه شناسی) ۱- برف‌توت
Symphoricarpos albus از خانواده‌ی honeysuckle - بومی امریکای شمالی)
 ۲- میوه‌ی سفید و توت مانند این گیاه

snow.bird (-bɜrd) n.

۱- (جانور شناسی) مرغ برف (نوعی سهره‌ی امریکای شمالی: *Junco hyemalis*) ۲- (امریکا - خودمانی) معتاد به هروئین یا کوکائین
 ۳- (امریکا- عامیانه) اهل شمال که زمستان‌ها به جنوب سفر می‌کند

snow-blind (-blɪnd) adj.

(کسی که در اثر بودن در برف بینایی خود را موقتاً از دست داده) برف کور

snow blindness

snow.blink (-blɪŋk) n.

(بخش درخشان و زیرین ابر که در اثر انعکاس

خورشید از زمین پوشیده از برف ایجاد می‌شود) برف‌تاب

snow blower

ماشین برف روبی، برف روب (snow thrower) هم می‌گویند)

snow.bound (-bound) adj.

دچار راه‌بندان در اثر برف، برف گرفته، برف‌بند (شده)، برف زده

snow-broth (-brɒθ) n.

برفاب، برف نیمه مذاب (slush هم می‌گویند)

snow bunting

(جانور شناسی) درسه‌ی برف (نوعی دانه - خوار سیاه که بومی خاور امریکای شمالی بوده و در تابستان سفید است: *Plectrophenax nivalis*)

* **snow.bush** (-boosh) n.

(گیاه شناسی) برف گیاه
Ceanothus cordulatus از خانواده‌ی buckthorn که بومی کالیفرنیا بوده و گل‌های سفید می‌دهد)

snow.cap (-kap) n.

(در قله‌ی کوه یا نوک درخت و غیره) کلاهک برفی، برف کلاه

snow'capped, adj.

snow cone

برف و شیره

(که در قیف‌های کاغذی می‌فروشند)

Snow.don (snōd'n)

کوه اسنودون (بلندترین کوه ولز - انگلیس - ۱۰۸۵ متر)

snow.drift (snō'drift) n.

برف باد آورد

snow.drop (-drɒp) n.

(گیاه شناسی) گل حسرت (جنس *Galanthus* از خانواده‌ی lily به ویژه *Galanthus nivalis*)

snow.fall (-fɒl) n.

۱- ریزش برف ۲- میزان برف در هر ناحیه (در مدت معین)

here the annual snowfall is two meters

در اینجا ریزش سالیانه‌ی برف دو متر است.

snow fence

برف‌بند، نرده‌ی برف (برای جلوگیری از بهمن

یا برف باد آورد)

snow.field (-fēld´) n.

(ناحیه‌ی پوشیده از برف) برفنا، برف پهنه

snow.flake (-flāk´) n.

۱- دانه‌ی برف، برف دانه، برف ریزه

۲- ← snow bunting (گیاه شناسی) گل

برف (جنس Leucojum از خانواده‌ی lily)

snow goose

(جانور شناسی) غاز برف

(Anser caerulescens - بومی نواحی قطبی)

*** snow job**

(خودمانی) شیره مالی، زبان بازی، فریب،

چاپلوسی، سنبل کاری

snow leopard

(جانور شناسی) یوزپلنگ سفید

(Panthera uncia)

snow line (or limit)

(در کوه‌ها - خطی که در بالای آن همیشه برف

وجود دارد) برف مرز

snow.man (-man´) n., pl. -men´

آدم برفی (که معمولاً بچه‌ها درست می‌کنند)،

آدمک برفی

snow.mo|bile (-mō bēl´) n., vi.

-|biled´, -|bil´ing

ماشین برف پیما (که معمولاً به جای چرخ

زنجیر دارد)

snow.mold (-mōld´) n.

(کشاورزی) کپک برفی (بیماری قارچی علوفه و

غلات)

snow-on-the-moun|tain

(sno´än thə mount´n) n.

(گیاه شناسی) شِبْرَم امریکایی، فرفیون سفید

(Euphorbia marginata - بومی جنوب باختری

ایالات متحده)

snow.pack (-pak´) n.

برف انبوه، برف انباشت (میزان برف موجود

در ناحیه‌ی بخصوص که بر حسب acre-feet

محاسبه می‌شود)

snow pea

(نوعی لوبیا سبز که نیام خوراکی آن متمایل به

سفیدی است) لوبیا برفی

snow plant

(گیاه شناسی) سارگُد (Sarcodes sanguinea از

خانواده‌ی heath - بومی کالیفرنیا)

*** snow.plow** (snō´plou´) n., vi.

۱- (تراکتور و غیره) برف روب، برف جمع کن

۲- (اسکی - برای کاستن سرعت و غیره)

اسکی‌ها را به صورت «۸» در آوردن

*** snow.shed** (-shed´) n.

(تاق روی خط آهن برای جلوگیری از ریزش

برف) برف پوش، برفگیر

*** snow.shoe** (-shōō´) n., vi.**-shoed´, -shoe´ing**

(کفش ته حصیری

برای راه رفتن در

برف عمیق) چفته،

چفته، کفش برف



SNOWSHOES

snow´sho´er, n.**snowshoe hare**

(جانور شناسی) خرگوش پاپهن (خرگوش

درشت اندام و پرپشم: Lepus americanus -

بومی امریکای شمالی - snowshoe rabbit هم

می‌گویند)

*** snow.slide** (-slīd´) n.

بهمن، فرو ریزی برف

*** snow.storm** (-stōrm´) n.

توفان برف، کولاک، بوران

*** snow.suit** (-snoōt´) n.

(شلوار و کت یک تکه‌ی زمستانی برای کودکان)

پالتو سر هم، روپوش گرم

*** snow tire**

تایر یخ شکن

snow-white (-hwīt´) adj.

سفید مانند برف، برفگون، سفید سفید

snow|y (snō´ē) adj. **snow´|i.er,****snow´|i.est**

۱- وابسته به برف، برفی، برف مانند،

برف سان
 snowy weather هوای برفی
 ۲- پوشیده از برف، پربرف
 a snowy peak قله‌ی پوشیده از برف
 ۲- سفید، برفگون ۴- معصوم، بی‌گناه ۵- پاک، خالص

snow'ily, adv.

snow'iness, n.

snowy owl

(جانور شناسی) جغد شمالی
 (Nyctea scandiaca)

snub (snub) n., adj., vt. snubbed, snub'bing

۱- (در اصل) حرف کسی را قطع کردن، تشر
 زدن ۲- (نسبت به کسی) سردی کردن، کم
 محلی کردن، با تحقیر یا غرض رفتار کردن،
 جواب سلام ندادن

she was repeatedly snubbed by other nurses
 سایر پرستاران مکرراً به او کم محلی می‌کردند.

she snubbed us by not answering to our
 invitation با پاسخ ندادن به دعوتنامه ما را خوار کرد.

۳- (با پیچیدن دور دیرک یا دکل) جلو حرکت
 طناب یا کابل و غیره را گرفتن، (طناب و غیره را)
 سفت کردن ۴- (با پیچیدن طناب قایق به دور
 پایه و غیره) قایق را در جای خود ثابت نگه
 داشتن، قایق را مهار کردن ۵- (معمولاً با: out)
 سیگار را خاموش کردن ۶- کم محلی، سردی،
 تحقیر، توهین، بی‌اعتنایی

he was hurt by the snubs of other teachers
 بی‌اعتنایی سایر معلم‌ها او را آزار می‌داد.

۷- تشر، قطع کلام دیگری ۸- (بینی) سربالا،
 کوتاه و روبه بالا

snub'ber, n.

snub|by (snub'ē) adj. -bi|er,
 -bi.est

۱- (به ویژه بینی) روبه بالا، سربالا ۲- بی‌اعتنا،
 سرد

snub-nosed (-nōzd') adj.

دارای بینی کوتاه و رو به بالا

* snuck (snuk) vi., vt.

(عامیانه) زمان گذشته و اسم مفعول: sneak

snuff¹ (snuf) n., vt., adj.

۱- سرفتیله‌ی شمع را (برای بهتر سوختن)
 قیچی کردن ۲- (با فشردن فتیله یا با شمع -
 خفه کن) شمع را خاموش کردن ۳- (خودمانی)
 کشتن، به قتل رساندن ۴- وابسته به فیلم
 سکسی

● snuff out

۱- (شمع و غیره را) خاموش کردن، خفه کردن
 ۲- (ناگهان) به پایان رساندن، نابود کردن

snuff² (snuf) vt., vi., n.

۱- از راه بینی بالا کشیدن، درمیدن، استنشاق
 کردن (← sniff) ۲- بوکشیدن ۳- ← snort
 ۴- انفیه ۵- هر گردی که از راه بینی دردمیده
 شود ۶- بو، رایحه

● up to snuff

(عامیانه) ۱- در سطح یا میزان طبیعی (از نظر
 سلامتی یا خاصیت و غیره) ۲- (انگلیس)
 هشیار، زیرک، گول نخور

snuff.box (-bäks') n.

انفیه دان

snuff|er (-ər) n.

۱- (ویژه‌ی بریدن فتیله‌ی شمع) قیچی فتیله -
 بُری (نام کامل: candle snuffer) ۲- (قاشقک
 ویژه‌ی خاموش کردن شمع) شمع خاموش کن
 (pair of snuffers هم می‌گویند)

snuf.file (snuf'əl) n., vt., vi. -fled,
 -fling

۱- (با صدا یا با اشکال) نفس کشیدن، لح زدن
 (مانند سگ در گرما) (← sniff) ۲- تودماغی
 حرف زدن (یا آواز خواندن) ۳- (نادر) ناله
 کردن ۴- لح زدن زنان بیان کردن، خس خس کنان
 گفتن ۵- صدای تودماغی، آوای خیشومی
 ۶- لح زدن، خس خس، نفس نفس

● the snuffles

(عامیانه) زکام، سرما خوردگی (the sniffles هم
 می‌گویند)

snuf'fler, n.

snuff|y (snuf'ē) adj. snuff|i.er,
 snuff|i.est

۱- انفیه مانند، به رنگ انفیه ۲- معتاد به انفیه
 ۳- آلوده به انفیه ۴- ناخوشایند، زشت

snug (snug) adj. **snug'ger**,
snug'gest, n., vt., vi. **snugged**,
snug'ging

۱- گرم، گرم و نرم، جمع و جور و راحت
a snug little house یک خانه‌ی کوچک و جمع و جور
a snug bed بستر گرم و نرم

۲- (جامه) چسبان، کمی تنگ
a snug coat پالتو چسبان (یا کمی تنگ)
these pants are a bit too snug این شلوار زیادی تنگ است.

۳- (عامیانه - درآمد) بسنده، کافی
a snug little income درآمد نسبتاً کافی

۴- (کشتی) محکم و خوش ساخت، آماده‌ی سفر
۵- پنهان، قایم شده، مخفی
to lie snug for a while برای چندی مخفی ماندن

۶- (مطبی) ← snuggle -۷ گرم و نرم کردن،
جمع و جور کردن، حفظ کردن ۸- (انگلیس)
snuggery ←

• snug down
(کشتیرانی - با جمع کردن برخی بادبان‌ها و
بخش‌های متحرک) کشتی را آماده‌ی توفان
کردن

snug'ly, adv.

snug'ness, n.

snug.ger|y (snug'ər ē) n., pl.
-ger.ies

(انگلیس) جای گرم و نرم، اتاق جمع و جور
* snug.gies (-ēz) n.pl.

(زنانه) زیرپوش بلند و گرم
snug.gle (snug'əl) vi., vt. -gled,
-gling

۱- به آغوش کسی پناه بردن، (برای گرم شدن
یا محبت) خود را به کسی چسباندن ۲- جای
گرم و نرم جستن

so¹ (sō) adv., conj., interj., adj.

۱- چنان، چنین، آن چنان، این چنین، آنقدر،
اینقدر

چرا این قدر دیر کردی؟
why are you so late?
he is so fat that he can't get through the door
آن چنان چاق است که از در تو نمی‌رود.

I was so tired that I went to bed
آنقدر خسته بودم که رفتم به رختخواب.

he had never seen so beautiful a child
هرگز کودکی به این زیبایی ندیده بود.

they say he is a spy, but it is not so
می‌گویند او جاسوس است ولی چنین نیست.

۲- (معمولاً در جملات منفی - با: as) آنقدر که،
آنقدرها که

you are not so foolish as I thought
آنقدر که فکر می‌کردم احمق نیستی.

۳- همین‌طور، همین‌جور، بدینسان، بدین نحو
hold the gun just so

تپانچه را درست همین‌طور در دست بگیر.
I am a teacher, so is my wife

من معلم هستم، زنم هم همین‌طور.
Iraj can play the piano, so can I

ایرج می‌تواند پیانو بزند، من هم می‌توانم.
you must turn the car on so

بایستی این‌جوری اتومبیل را روشن کنی.
۴- (مؤدبانانه) بسیار، خیلی

I am so happy to meet you
از ملاقات شما بسیار خوشوقتم.

you have been so kind to me
شما خیلی به من لطف کرده‌اید.

they are so happy آنان بسیار خوشحال هستند.
۵- بنابراین، لذا، به این علت، در نتیجه

I had a cold, so I went to the doctor
سرماخوردگی داشتم، بنابراین دکتر رفتم.

it was dark, so I could not go on reading
هوا تاریک بود بنابراین نمی‌توانستم به خواندن ادامه بدهم.

today I am too busy, so I can't go there
امروز سرم شلوغ است بنابراین نمی‌توانم به آنجا بروم.

she smiled, so I did too
او لبخند زد لذا من هم لبخند زدم.

۶- برای جلوگیری از تکرار صفت به کار

می‌رود
 he is intelligent, much more so than his brother
 او با هوش است، خیلی با هوش‌تر از برادرش.
 ۷- به نحوی، به طریقی، طوری، تا اینکه، جوری
 speak so that the baby doesn't wake up
 جوری حرف بزن که بچه بیدار نشود.
 hit the snake on the head so as to stun it
 طوری به سر مار بزن که او را گیج کنی.
 ۸- با آن حدودها، اندی، کم و بیش، حدوداً، تقریباً
 she has worked here for twenty years or so
 حدوداً بیست سال اینجا کار کرده است.
 fifty dollars or so
 کم و بیش پنجاه دلار
 ۹- سپس، پس از آن
 and so to bed
 و سپس به بستر
 ● and so on (or forth) و غیره، و دیگران
 ● even so با این وجود، در هر صورت
 ● like so این‌جوری، بدین طریقی، بدین‌سان
 ● so as (معمولاً پیش از مصدر) تا اینکه، به خاطر اینکه
 ● so help me God!
 (در سوگند و غیره) به خدا قسم!
 ● so long!
 (عامیانه) خدا حافظ!، روز به خیر!، شب به خیر!
 ● so much مقدار یا مبلغ معین، این‌قدر
 each worker is paid so much per day
 به هر یک از کارگران روزانه مبلغ معینی پرداخت می‌شود.
 ● so much for
 دیگر (صحبت این مطلب) بس است
 so much for my personal problems
 بیش از این به ذکر مسائل شخصی خود نمی‌پردازم.
 ● so what?
 (عامیانه) خب که چی؟، به من چه؟، یعنی میکی چکار کنم؟
so² (sō) n.
 (موسیقی) ← sol²
so 1- south 2- southern
 مخفف: ۱- جنوب ۲- جنوبی
soak (sōk) vt., vi., n.
 ۱- (کاملاً) خیس کردن، تر کردن، آغاردن، ژفیدن

I was soaked to the skin by the rain
 باران تا مغز استخوانم را خیس کرد.
 ۲- خیساندن، خیسیدن، آبروت کردن
 soak the beans in water for five hours
 لوبیاها را پنج ساعت در آب بخیسان.
 ۳- (معمولاً با: up) به خود کشیدن، جذب کردن، در آشامیدن، اشباع شدن
 some cotton can soak up the spilled water
 قدری پنبه می‌تواند آب ریخته شده را جذب کند.
 to soak up sunshine نور خورشید را جذب کردن
 ۴- ترید (یا تلیت) کردن، ترید
 to soak bread in milk نان را در شیر ترید کردن
 ۵- (دانش و غیره) کسب کردن، بدست آوردن، آموختن
 to soak up knowledge دانش کسب کردن
 ۶- خود را در (مطالعه‌ی) چیزی غرق کردن، خود را وقف کاری کردن
 Rustam decided to soak himself in Sa'di's works
 رستم تصمیم گرفت خود را غرق در آثار سعدی بکند.
 ۷- (عامیانه) مغبون کردن، (از مشتری) زیادی پول گرفتن، چاپیدن
 shopkeepers around the shrine soaked the pilgrims
 مغازه‌داران اطراف حرم، زایران را می‌چاپیدند.
 ۸- (امریکا - خودمانی) ضربه‌ی جانانه زدن (به) ۹- (آب‌گونه) رسوخ کردن، نفوذ کردن، نشست کردن
 his blood soaked through the bandage on his hand
 خون او از باند پیچی دستش نشست کرده بود.
 rain soaked through his coat
 باران در پالتو او رسوخ کرد.
 ۱۰- دریافتن، (در مغز) جایگزین شدن
 then the fact that he was a mere captive soaked into his head
 سپس این واقعیت که او اسیری بیش نبود در مغزش جایگزین شد.
 ۱۱- عمل خیساندن یا خیس کردن ۱۲- خیسی، در آشامیدگی، اشباع ۱۳- آب‌گونه‌ای که چیزی را در آن می‌خیسانند یا آبروت می‌کنند
 ۱۴- (خودمانی) مشروب‌خور، میخواره، الکلی
 ● soaked, adj. خیس، آغشته به آب

the children were soaked بچه‌ها خیس بودند.

● soaked in something

مغروق در چیزی، اشباع از چیزی، مملو از چیزی، سرشار

the house is soaked in memories of my childhood خانه مملو است از خاطرات کودکی من.

● soak into (or through) something

در چیزی نفوذ کردن و از آن رد شدن، نشن کردن

● soak somebody through کاملاً خیس کردن

● soak something out (or off)

(با خیساندن) زدودن یا پاک کردن یا کندن
to soak a label off a jam jar

بر چسب شیشه مربا را با خیساندن کندن

to soak off a stain from a shirt

لکه‌ی پیراهن را با خیساندن برطرف کردن

● soak something up

در آشامیدن، به خود کشیدن، جذب کردن
use a paper towel to soak up the spilled oil

برای جذب روغن ریخته شده یک حوله‌ی کاغذی به کار ببر.

soak.age (-ij) n.

۱- خیس شدگی، خیس کردگی، خیساندگی

۲- آبگونه‌ی نشن کرده یا جذب شده

soak.ers (-ərz) n.pl.

شلوار بافتنی پشمی که روی کهنه‌ی بچه می‌پوشانند

so-and-so (sō'ən sō') n., pl.

so'-and-sos'

۱- فلانی، فلان و بهمان ۲- فلان فلان شده

soap (sōp) n., vt.

۱- صابون

a bar of soap یک قالب صابون

liquid soap صابون مایع

powder soap گرد صابون

۲- (خودمانی) ← soap opera (soaper هم

می‌گویند) ۳- صابون زدن یا مالیدن

to soap one's hands به دست خود صابون زدن

۴- (عامیانه) تعریف غلو آمیز کردن، شیریه مالی

کردن

● no soap

(امریکا - خودمانی) ۱- (پیشنهاد و غیره) قابل قبول نیست ۲- فایده ندارد، شدنی نیست

soap.bark (-bärk') n.

(گیاه شناسی) درخت صابون

Quillaja saponaria از خانواده‌ی rose - بومی امریکای جنوبی)

soap.ber|ry (-ber'ē) n., pl. -|ries

adj.

(گیاه شناسی) ۱- بندق (جنس Sapindus از

خانواده‌ی soapberry) ۲- وابسته به گیاهان

تیره‌ی Sapindaceae از راسته‌ی Sapindales که

استوایی و دولپه‌ای هستند

soap.box (-bäks') n.

۱- جعبه‌ی صابون، صندوق صابون ۲- (هر

گونه تختگاه یا صحنه یا محل خطابه که به طور

سردستی با صندوق صابون و غیره ساخته

شده باشد) سردستی، صندوقی

a soapbox orator

سخنران کنار میدان

soap bubble

۱- کف صابون ۲- هر چیز توخالی و زود گذر

* **soap opera**

(امریکا- عامیانه - رادیو و تلویزیون) نمایش

پر احساسات و پر تصنع و باور نکردنی

* **soap plant**

(هر نوع گیاه دارای مواد صابونی به ویژه

گیاه امریکای شـمـالی:

Chlorogalum pomeridianum گیاه صابون

soap.stone (-stōn') n.

← steatite

soap.suds (-sudz') n.pl.

۱- آب صابون (به ویژه اگر حباب و کف داشته

باشد) ۲- کف صابون، حباب صابون

soap.wort (-wört') n.

(گیاه شناسی) غاسول (جنس Saponaria از

خانواده‌ی pink)

soap|y (sō'pē) adj. **soap'ier,**
soap'iest

- ۱- صابون دار، پوشیده از کف صابون، کف -
دار، حباب دار ۲- صابون مانند، صابونی
۳- (عامیانه) وابسته به نمایشات پر تصنع و
باور نکرده (در رادیو و تلویزیون)
۴- (خودمانی) چرب و نرم، روان

soap'i.ly, adv.

soap'iness, n.

soar (sōr) vi., vt., n.

- ۱- (در هوا) اوج گرفتن، بالا رفتن، (در ارتفاع
بالا) پرواز کردن، فرار زدن
بادبادک در هوا اوج گرفت. a kite soared into the air
۲- (بدون استفاده از موتور یا بال زدن) در هوا
لغزیدن، چرخ زدن
birds soared lower and settled on rooftops

پرنده‌گان به پایین می‌چرخیدند و بر بام‌ها می‌نشستند.

- ۳- (قیمت یا شهرت و غیره) بالا گرفتن، (بسیار)
زیاد شدن، افزایش شدید یافتن
recently his reputation has soared

اخیراً شهرت او بالا گرفته است.

soaring prices قیمت‌های رو به افزایش شدید

temperatures will soar حرارت خیلی زیاد خواهد شد.

۴- (شعر قدیم) اوج گرفتن و نایل شدن

۵- میزان اوج، ارتفاع اوج ۶- اوجگیری، فرازش

۷- سربه فلک کشیدن، بلند بودن

Mount Damavand soars above Tehran

کوه دماوند بر فراز تهران سربه فلک کشیده است.

soar'er, n.

So|a.ve (sə wā'vā) n.

(شراب سفید و سبک شمال ایتالیا) سواو

sob¹ (sāb) n., vt., vi. **sobbed,**
sob'bing

- ۱- هق هق گریه کردن، نفس نفس زدن و
زاریدن، لاییدن، لابه کردن

when he saw his father's body he began to
sob وقتی جسد پدرش را دید شروع کرد به هق هق گریستن.

۲- صدای زاری مانند کردن

the wind was sobbing and blowing the snow
into my face

باد زوزه می‌کشید و برف‌ها را بر صورتم می‌باشید.

۲- گریه کردن و به خواب رفتن

the baby sobbed himself to sleep

کودک آنقدر زاری کرد که خوابش برد.

۴- زاری کنان گفتن

she sobbed out the story of her son's death

زاری کنان داستان مرگ پسرش را بازگو کرد.

۵- زاری، هق هق، لابه ۶- صدای هق هق، صدای
زاری

sob'bingly, adv.

sob² or **SOB** (es'ō bē') n., pl. **sob's**
or **SOB's**

مخفف: (زننده) ← son of a bitch

so.be|it (sō bē'it) conj.

(قدیمی) به شرطی که، در صورتی که، اگر
بشود

so.ber (sō'bər) adj., vt., vi.

۱- میانه رو در آشامیدن مشروب الکلی،
هشیار (در برابر: مست) (drunk)

amongst drinkers he is the only one who stays
میان مشروبخوارها او یگانه کسی است که مست نمی‌شود.

۲- میانه رو، غیر افراطی، معتدل، اعتدال آمیز،
ملازم

his style is at once vivid and sober

سبک او سرزنده و درعین حال عاری از افراط است.

their sober wishes never became
unreasonable

خواسته‌های اعتدال آمیز آنان هرگز غیر معقول نمی‌شد.

۳- متین، جدی، باوقار، موقر، وزین

a group of sober merchants گروهی بازرگان با وقار

۴- (رنگ و لباس و غیره) محافظه کارانه (در
برابر: جلف یا سبک)، سنگین

mourners were all clothed in sober garments

همه‌ی عزاداران جامه‌های سنگین پوشیده بودند.

۵- صریح، بی کم و کاست، بی مبالغه، بدون
اغراق

the sober truth واقعیت بدون اغراق

۶- عاقل، خردمند، هوشمند، هوشیار

if you are wise and sober, my heart ...

دل‌اگر خردمندی و هوشیار ...

۷- (معمولاً: up یا down) از مستی در آمدن یا
در آوردن، هشیار کردن یا شدن، عاقل کردن یا

شدن، به سرعقل آوردن یا آمدن
defeat and the loss of his fortune sobered him
down
شکست و از دست دادن ثروت او را سرعقل آورده است.
so'berly, adv.
so'ber.ness, n.
so|ber-mind|ed (-mān'did) adj.

معقول، جدی، نیک اندیش
so'ber-mind'edly, adv.
so'ber-mind'edness, n.
so|ber.sides (-sīdz') n., pl. -sides'
آدم معقول و جدی

so'ber.sid'ed, adj.
so.bri.e|ty (sə brī'ə tē, sō-) n.
۱- هشیاری (در برابر: مستی drunkenness)
۲- میانه روی، اعتدال ۳- وقار، عقل، متانت
so|bri.quet (sō'brə kă',
sō'brə kă') n.
۱- ← nickname ۲- نام مستعار

* sob sister
(خودمانی - قدیمی) روزنامه نگار (به ویژه زن)
که درباره‌ی امور احساساتی و عشقی چیز
می‌نویسد

* sob story
(عامیانه) داستان غم‌انگیز، حکایت کریه‌آور
soc 1- social 2- socialist 3- society
مخفف: ۱- اجتماعی ۲- سوسیالیست
۳- جامعه

soc.age (sək'ij) n.
(انگلیس - قرون وسطی) روش کرایه دادن
زمین در مقابل خدمت (به ویژه خدمت در
قشون ارباب)

so-called (sō'kōld') adj.
به اصطلاح، آنطور که می‌گویند، معروف به
he was deceived by his so-called friend
دوست ظاهری سر او کلاه گذاشت.

a so-called liberal یک شخص به اصطلاح لیبرال
soc.cer (să'kər) n.

فوتبال

So.chi (sō'chē)

بندر سوشی (در دریای سیاه - روسیه)
so.cia|ble (sō'shə bəl) adj., n.

۱- اجتماعی، معاشرتی، آمیزگار، مردم آمیز،
هامه دوست
if he is lively and sociable

(سعدی) و مگر خنده روی است و آمیزگار
۲- دوست داشتنی، مهربان، بسیار دوست،
خونگرم، خوش مشرب ۳- پرشور، گرم،
بزم آمیز، با حال

so'ciabil'ity, pl. -ties, n.
so'ciable.ness, n.
so'ciably, adv.

so.cial (sō'shəl) adj., n.
۱- اجتماعی، مردمگانی، همزیگانی، همگینی،
گروهگانی، هامی

social consciousness آگاهی اجتماعی
social problems مسائل اجتماعی

۲- آمیزگار، مردم آمیز، معاشرتی، هامه گرای
انسان موجودی اجتماعی است. man is a social being
۳- وابسته به طبقات یا فعالیت‌های اجتماعی
(به ویژه طبقات بالاتر) اعیانی، اشرافی

a social event یک رویداد اعیانی
۴- ← sociable ۵- وابسته به دوستان و
آشنایان، وابسته به مردم آمیزای و معاشرت
۶- وابسته به خدمات اجتماعی، مددکارانه
a social worker مددکار اجتماعی

۷- (به ویژه جانور) گروه زی
the ant is a social insect
مور یک حشره‌ی گروه‌زی است.

۸- (نادر) میان همبستگان، بین متحدان
a social war جنگ میان متحدان

۹- (گیاه شناسی) گروه رست، رشد کننده
به صورت انبوه، انبوه‌زی ۱۰- گروه‌هایی
خودمانی (برای تفریح و سرگرمی)

so'cially, adv.
* social climber

جاه طلب، کسی که برای رسیدن به مقام خود را

به جاه مندان می‌بندد، فرصت طلب
social contract (or compact)
 (فلسفه‌ی لاک و روسو و غیره) میثاق اجتماعی،
 قرارداد اجتماعی

social dancing
 ballroom dancing ←

social Darwinism
 داروین‌گرایی اجتماعی، داروینیسم اجتماعی
social Darwinist

Social Democrat
 سوسیال دمکرات

Social Democratic
Social Democratic Party

حزب سوسیال دمکرات
social disease

امراض مقاربتی، بیماری‌های آمیزشی
social engineering

مهندسی اجتماعی
social engineer

social insurance
 بیمه‌ی اجتماعی

so.cial.ism (sō 'shəl iz 'əm) n.
 ۱- سوسیالیسم، جامعه‌گرایی ۲- (فلسفه‌ی
 کمونیسم) مرحله‌ای میان کاپیتالیسم و
 کمونیسم که در آن مالکیت فردی وسایل تولید
 و پخش از بین رفته است

so.cial.ist (-ist) n., adj.
 ۱- سوسیالیست، جامعه‌گرای ۲- (S بزرگ)
 عضو حزب سوسیالیست ۳- (S بزرگ) وابسته
 به حزب سوسیالیست، سوسیالیستی
 (socialistic هم می‌گویند)

so'cial.is'ti.cally, adv.
Socialist Party

حزب سوسیالیست
 * **so.cial.ite** (so 'shəl it ') n.
 آدمی که در میان پولداران شیک پوش و
 معاشرتی مقام برجسته‌ای دارد

so.ci.al.i|ty (sō 'shē al 'ə tē) n., pl.
 -|ties

۱- همگین‌گری، همزیگان‌گری، اجتماعی بودن.
 معاشرتی بودن ۲- تمایل به همگینی یا

همزی‌گری، جامعه‌جویی، آمیزگاری
so.cial.ize (sō 'shəl iz ') vi., vt.

-ized' , -iz'ing
 ۱- ← nationalize ۲- سوسیالیست کردن،
 سوسیالیستی کردن ۳- آمیزگار کردن،
 گروهگانی کردن، مردمگانی کردن، اجتماعی
 کردن، با جامعه سازگار کردن ۴- معاشرت
 کردن با، رفت و آمد کردن با، آمیزش داشتن با
 Europeans did not socialize with natives

اروپاییان با بومیان رفت و آمد نمی‌کردند.

so'ciali.za'tion, n.
 so'cial.iz'er, n.

socialized medicine
 بهداشت رایگان (که هزینه‌ی آن توسط دولت
 تأمین می‌شود)

social science
 علم اجتماع، آمیزگار شناسی، همگین شناسی
social scientist

social secretary
 منشی امور فردی و مربوط به معاشرت، منشی
 آمیزگاری

* **social security**
 ۱- تأمین اجتماعی ۲- (امریکا) پس انداز
 بازنشستگی و بیمه‌های اجتماعی

social service
 social work ←

social settlement
 (امریکا - در برزن‌های فقیر نشین) بنگاه
 کمک‌های اجتماعی

* **social studies**
 (امریکا - آموزش ابتدایی) کلاس بررسی‌های
 اجتماعی (آمیزه‌ای از تاریخ و جغرافی و امور
 مدنی)

social welfare
 ۱- رفاه اجتماعی، بهزیستی همگانی
 ۲- ← social work

social work
 مددکاری اجتماعی، خدمات اجتماعی، پامردی
 همزیگانی، همزی پامردی

social worker
 مددکار اجتماعی، همزی پامرد، کارگزار

اجتماعی

so.ci.e|tal (sə sī'ə təl) adj.

وابسته به جامعه، اجتماعی، همزیگانی،
آمیزگارانso.ci.e|ty (sə sī'ə tē) n., pl. -|ties,
adj.۱- اجتماع، جامعه، همزیگان، گروهگان،
همباش، هامه

an agrarian society یک جامعه‌ی کشاورزی

the ideal of a world society

آرمان یک همزیگان جهانی

we must serve the society in which we live

باید به جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم خدمت کنیم.

rejected by the society مطرود اجتماع

۲- جمع، حضور، محضر، همنشینی

we seek the society of those we love

ما در پی همنشینی با کسانی هستیم که دوستان داریم.

۳- انجمن، همکن‌گاه، همگین‌گان

a society of lawyers انجمن وکلای دادگستری

the British Royal Society انجمن پادشاهی بریتانیا

a literary society انجمن ادبی

۴- همکاران، همگان، آشنایان ۵- طبقه‌ی
ممتاز، هزار فامیل

her debut into society

معرفی او به طبقه‌ی ممتاز جامعه

۶- (گروه گیاه یا جانور که یک یکان همگن را
تشکیل می‌دهند) هامه، همگنان، همزیگان،
همباشگاه ۷- اجتماعی، همزیگانی

the society page of a newspaper

صفحه‌ی امور اجتماعی روزنامه

۸- وابسته به طبقات ممتاز، هزار فامیلی،
اعیانی

a society wedding یک ازدواج اعیانی

Society Islands

مجمع‌الجزایر (آبخستگان) سوسیتیه (متعلق به
فرانسه - در جنوب اقیانوس آرام)

Society of Friends

Quaker ←

Society of Jesus

Jesusuit ←

So.cin|i.anism

(sō sin'ē ən iz'əm) n.

مکتب مذهبی شخصی به نام Faustus Socinus
که منکر تثلیث و خدایسی عیسی بود
سوسینوس‌گرایی

So.cin'ian, n., adj.

so|ci|o- (sō'sē'ō')

پیشوند: هامه، اجتماع، جامعه، همزیگان،
گروهگان [socioeconomic]

* so.ci|o.bi|ol.o|gy

(sō'sē'ō'bī'äl'ə'jē) n.

زیست‌شناسی اجتماعی

so'cio.bi'ol.o.log'i.cal, adj.

so'cio.biol'o.gist, n.

so.ci|o.cul.tu.ral

(sō'sē'ō'kul'chər'əl) adj.

اجتماعی - فرهنگی، هامه فرهنگی

* so.ci|o.e|co.nom|ic

(-e'kə'näm'ik) adj.

اجتماعی - اقتصادی، هامه مانبدی

so.ci|o.gram (sō'sē'ə'gram') n.

(جامعه‌شناسی) گروه نما

sociol 1- sociological 2- sociology

۱- جامعه‌شناسی ۲- جامعه‌شناسی

so.ci|o.lin.guis.tics

(sō'sē'ō'liŋ'gwis'tiks) n.pl.

زبان‌شناسی اجتماعی، جامعه‌شناسی زبان،
هامه زبان‌شناسی

so.ci|o.log|i.cal (sō'sē'ə'lä'ji'kəl)

adj.

۱- وابسته به علم جامعه‌شناسی، هامه -
شناختی، هامه‌شناسانه ۲- وابسته به جامعه،
اجتماعی، گروهگانی، همزیگانی، هامه‌ای

so'cio.log'i.cally, adv.

so.ci.ol.o|gy (sō'sē'äl'ə'jē) n.

۱- جامعه‌شناسی، هامه‌شناسی

synecology ← ۲-

so'ci.ol'o.gist, n.

so.ci.om.e|try (-äm'ə trē) n.

جامعه‌سنجی، هامه‌سنجی، گروه‌سنجی

so'cio.met'ric (-ə met'rik) adj.

so.ci|o.path (sō'sē ə path') n.

جامعه‌زده، پاد‌هامه، جامعه‌رنجور، اجتماع-ستیز

so'cio.path'ic, adj.

so.ci|o.po.lit|i.cal

(sō'sē ō'pə lit'i k'l) adj.

اجتماعی - سیاسی

sock¹ (säk) n., pl. **socks** or **sox**

۱- (تئاتر یونان و روم باستان) کفش سبک

۲- کم‌دی، شادمايش ۳- الهه‌ی الهامگر کم‌دی

۴- (جمع آن: socks یا sox) جوراب کوتاه

آنها جوراب سفید کوتاه می‌پوشند. they wear white sox

windsock ← ۵-

● sock away

(امریکا - عامیانه) پول کنار گذاشتن، پول انداختن

● sock in

(امریکا) فرودگاه را بستن، هواپیما را زمین‌گیر کردن (معمولاً به خاطر هوای نامساعد)

sock² (säk) vt., n., adv.

(خودمانی) ۱- زدن (به ویژه با مشت)

I felt like socking him in the puss!

دل‌م می‌خواست بزنم توی دهنش!

۲- ضربه، مشت ۳- سرراست، درست و حسابی

sock cymbal

high-hat ←

* **sock.dol|a.ger** or**sock.dol|o.ger** (säk däl'ə jər) n.

(قدیمی - خودمانی) ۱- ضربه‌ی قطعی، عمل

قطعی ۲- هر چیز برجسته

sock|et (säk'it) n., vt.

۱- (چشم) حدقه، کاسه‌ی چشم، چشمخانه،

چشم‌دان ۲- سوراخ، حفره، چال، چالچه، پنگان،

لکنچه، گودالچه

an inflamed tooth socket متورم دندان

۳- سرپیچ، فرورفتگی، مادگی، کام، پرین، سرپیستون

I screwed the light bulb into the socket

لامپ برق را در سرپیچ پیچاندم.

۴- حدقه دار کردن، پنگان دار کردن، حفره دار کردن ۵- در حفره یا مادگی قرار دادن یا پیچاندن

socket wrench

آچار حفره‌ای، آچار بکس، آچار لوله‌ای

sock.ey.e salmon (säk'ī)

(جانور شناسی) ماهی آزاد سرخ‌گوشت (Oncorhynchus nerka) - بومی شمال اقیانوس آرام

sock hop

(عامیانه - به ویژه در سال‌های ۱۹۵۰) مجلس رقص خودمانی (که در آن بدون کفش می‌رقصیدند)

* **sock|o** (säk'ō) adj.

(امریکا - خودمانی) رایج، محبوب، مد روز، پسند روز

so.cle (säk'əl) n.

(معماری) برآمدگی پایه‌ی ستون یا دیوار یا مجسمه

So.co.tra (sō kō'trə)

جزیره‌ی سوکوئرا (متعلق به کشور یمن)

Soc.ra.tes (säk'rə tēz') c. 470-399

B.C.

سقراط (فیلسوف یونانی)

So.cra.tic (sə krat'ik, so-) adj., n.**Socratic irony**

(تظاهر به نادانی برای نمایان سازی نادرست بودن استدلال حریف) گواژ سقراطی، طعنه‌ی سقراطی

Socratic method

روش سقراطی، روش پرسش و پاسخ

sod¹ (säd) vt., vi.

(مهجور) زمان گذشته‌ی: seethe

sod² (säd) n., vt. **sod'ded**,**sod'ding**

۱- (رویه‌ی فوقانی خاک که حاوی علف و چمن و سایر گیاهان کوچک و ریشه‌ی آنها است)

روخاک، سیاخاک، خاک سیاه، خاکرویه، (خاک چسبیده به ریشه‌ی چمن و غیره که با آن کنده می‌شود) ریشه خاک (turf و sward هم می‌گویند) ۲- کلوخه، کلوخه‌ی ریشه‌دار ۳- با روخاک پوشاندن، با خاک علف‌دار پوشاندن، با لایه‌ای از چمن پوشاندن

● the old sod

میهن، وطن، موطن، زادگاه (به ویژه در اشاره به ایرلند)

● under the sod

مرده و دفن شده، زیر خاک سیاه

sod³ (säd) n., vt., interj.

(انگلیس - خودمانی - زننده) ۱- بچه باز، اهل لواط ۲- آدم رذل، پست فطرت ۳- ملعون، جهنمی ۴- لعنت کردن

● sod off

(انگلیس - خودمانی - زننده) گمشو! بروگمشو! گورت را کم کن!

● Sod's law

(انگلیس - خودمانی) ← Murphy's Law

so|da (sō'də) n.

(از ریشه‌ی عربی: اسود) ۱- (شیمی) اکسید سدیم (Na₂O)، کربنات سدیم، بی کربنات سدیم، هیدروکسید سدیم، سود، سودسوزآور، جوش ششیرین ۲- ← soda water ۳- ← soda pop ۴- (نوشابه‌ی گازدار) سودا، لیموناد

soda ash

کربنات سدیم تجارتي

* **soda biscuit**

۱- بیسکویت دارای جوش شیرین و شیر ۲- (انگلیس) ← soda cracker

* **soda cracker**

بیسکویت دارای نمک و جوش شیرین

* **soda fountain**

(در برخی رستوران‌ها) پیشخوان ویژه‌ی تهیه و فروش بستنی و نوشابه‌های غیر الکلی

* **soda jerk**

(امریکا- خودمانی) متصدی soda fountain

(soda jerker هم می‌گویند)

soda lime

(شیمی) آمیزه‌ی هیدروکسید سدیم و اکسید کلسیم

so.da.lite (sō'də līt') n.

(شیمی) سودالیت (Na₄Al₃Si₃O₁₂Cl)

so.dal.i|ty (sō dal'ə tē) n., pl. -|ties

۱- همدمی، یاری، یاور، مصاحبت ۲- انجمن ۳- انجمن خیریه

* **soda pop**

لیموناد.

سودا، نوشابه‌ی گازدار (مانند کوکا و پپسی)

soda water

۱- ← soda pop ۲- آب گازدار (برای آمیختن با بستنی یا مشروب الکلی)

sod.den (säd'n) vt., vi., adj.

۱- (مهجور) اسم مفعول: ۲- seethe (قدیمی) جوشاندن، آبروت کرده، آب پز شده ۳- خیس، خیس کرده، اشباع از آب ۴- (نان و غیره) خمیر مانند، نیمه پخته، غیر برشته، خمیر ۵- رطوبت گرفته کردن، آب دیده کردن، خمیری کردن، خیساندن ۶- (به ویژه در اثر مستی) گیج، لایعقل، از خود بی خود

sod'denly, adv.

so.di|um (sō'dē əm) n.

(شیمی) سدیم (عنصر نقره فام و آلكالین و موم مانند - نشان: Na، وزن اتمی: ۲۲/۹۸۹۸، شماره‌ی اتمی: ۱۱، چگالی: ۰/۹۶۸، نقطه‌ی گداز: ۹۷/۸۲°C، نقطه‌ی جوش: ۸۸۱/۴°C)

sodium benzoate

(شیمی) بنزوات سدیم (گرد شیرین و سفید و بی بو: C₆H₅COONa)

sodium bicarbonate

← baking soda

sodium bromide

(شیمی) برومید سدیم (ترکیب سفید و بلورین: NaBr)

sodium carbonate

(شیمی) کربنات سدیم (ملح اسید کربنیک)

**sodium chlorate**

(شیمی) کلرات سدیم (ملح بی رنگ و بلورین:
(NaClO₃)

sodium chloride

نمک خوراکی، نمک طعام (NaCl)

sodium cyanide

(شیمی) سیانید سدیم (NaCN)

sodium dichromate

(شیمی) دی کُرَمات سدیم (ملح سرخ و بلورین:
(Na₂Cr₂O₇)

sodium flu|o|ro.ac.e|tate

(floor'ō as'ə tāt)

(شیمی) فلوروآستات سدیم (نوعی زهر موش:
(CH₂FCOONa)

sodium hydroxide

(شیمی) هیدروکسید سدیم (ماده‌ی سفید رنگ:
(NaOH)

sodium hypochlorite

(شیمی) هیپوکلریت سدیم (ملح سبزفام:
(NaOCl)

sodium hyposulfite

(hī'pō sul'fīt')

sodium thiosulfate ←

sodium nitrate

(شیمی) نیترات سدیم (ملح بی بو و بلورین:
(NaNO₃)

sodium nitrite

(شیمی) نیتريت سدیم (گرد زرد یا سفید:
(NaNO₂)

sodium pentothal

thiopental sodium ←

sodium perborate

(شیمی) پرَبورات سدیم (ترکیب سفید و بی بو و
بلورین: (NaBO₃.4H₂O)

sodium peroxide

(شیمی) پراکسید سدیم (گرد سفید متمایل به
زرد: (Na₂O₂)

sodium phosphate

(شیمی) فسفات سدیم (هر یک از سه ملح
بلورین اسید فسفریک)

sodium propionate

(شیمی) پروپیونات سدیم (ترکیب بی بو و
بلورین: (C₃H₅O₂Na)

sodium sulfate

(شیمی) سولفات سدیم (ملح سفید و بلورین:
(Na₂SO₄)

sodium thiosulfate

(شیمی) تیوسولفات سدیم (ملح سفید و بلورین:
(Na₂S₂O₃)

so|di|um-va|por lamp

(sō'dē əm vā'pər)

لامپ بخار سدیم، لامپ سدیمی (که نور زرد
می‌دهد)

Sod|om (sād'əm)

(انجیل) سدوم

Sod.om.ite (-it') n.

۱- اهل شهر سدوم (که در انجیل ذکر شده)

۲- (S کوچک) بچه بان، همجنس بان، اهل لواط

sod.om.ize (sād'əm iz') vt. -ized', -iz'ing

بچه بازی کردن (به ویژه با زور یا تهدید)، لواط
کردن، همجنس بازی کردن

sod.om|y (-əm ē) n.

همجنس بازی (میان مرد و پسر)، لواط، بچه -
بازی (به ویژه با زور یا تهدید)

so.ev|er (sō ev'ər) adv.

۱- (معمولاً پس از how و صفت می‌آید) به هر
طریق، به هر اندازه، هر مقدار که

how dark soever the night may be

هر چقدر هم که شب تیره باشد

۲- اصلاً، هیچگونه

no rest soever

هیچگونه استراحت

-so|ev|er (sō ev'ər)

پسوند: هرکس، هر -

whosoever

هرکس

whatsoever

هر چیز

so|fa (sō'fə) n.

(از ریشه‌ی عربی: صُفَه) کاناپه، نیمکت مبلی

sofa bed

نیمکت که تبدیل به تختخواب می‌شود، نیمکت
تختخوابی

- * **so.far** (sō'fār') n. so(und) f(ixing)
a(nd) r(anging))
مخفف: صدایابی و مسافت سنجی) دستگامی
که صداهای زیر آب (مثلاً انفجار) را ثبت و
مسافت‌یابی می‌کند، سوفار
- sof.fit** (sāf'it) n.
معماری) ۱- زیر قرنیز، زیر تاق بالکن ۲- (تاق
ضربی) آسمانه، سقف (در برابر: بام)
- So.fi|a** (sō'fēā, sōfē'ə)
صوفیه (پایتخت بلغارستان)
- soft** (sōft, sāft) adj., adv., n., interj.
- ۱- نرم، فرورو
a soft bed بستر نرم
a soft pillow نازبالش نرم
۲- نرم، شل، آبکی، سست
soft mud گل شل
some woods are hard and some are soft
برخی چوب‌ها سخت هستند و برخی نرم.
hard cheese and soft cheese پنیر سفت و پنیر نرم
۳- نرم (در برابر: زبر یا خشن)، لطیف، نسو،
لشن
soft silk ابریشم نرم
a child's soft skin پوست لطیف کودک
soft hair موی نرم
۴- (مزه) ملایم (در برابر: تند یا قوی)
a soft cigarette سیگار ملایم
۵- غیر الکی
different kinds of soft drinks
انواع مختلف نوشابه‌های غیر الکی
۶- (آب) سبک (که صابون در آن خوب کف
می‌کند)، گوارا ۷- (آب و هوا یا باد و غیره)
ملایم، دلپذیر، معتدل، دلچسب
the soft climate of Shiraz آب و هوای معتدل شیراز
a soft breeze نسیم دلچسب
۸- ناز پرورده، زود آسیب، ضعیف، کم
استقامت، نازک نارنجی
our army takes soft boys and turns them into
tough soldiers ارتش ما جوانان کم استقامت
را می‌گیرد و تبدیل به سربازان پرقامت می‌کند.

- ۹- آسان، بی زحمت، بی درد سر، راحت
a soft job شغل آسان
۱۰- مهربان، دلرحم، نرم دل، باگذشت،
آسانگیر، رئوف، نازنین ۱۱- (نور یا رنگ)
ملایم، چشم‌نواز
which ones do you like most, soft or harsh
colors?
رنگ‌های ملایم رابیشتر دوست داری یا رنگ‌های تند را
۱۲- (صدا) ملایم، نرم، آهسته (در برابر: بلند
loud)، گوش‌نواز
please speak softly, the baby is sleeping
لطفاً آهسته حرف بزنید، بچه خواب است.
the late Bannan's soft voice صدای نرم مرحوم بنان
۱۳- (بازرگانی - قیمت‌ها و وضع بازار) در حال
نزول، غیر ثابت، بی ثبات، (ارز) پول ضعیف (که
به آسانی یا نرخ خوب تسعیر نمی‌شود)، کم
ارزش، (وام) با بهره‌ی نازل، با شرایط آسان
۱۴- (موشک یا پایگاه یا هدف و غیره) روی
زمین (نه در زیر زمین)، بی حفاظ، آسیب پذیر
۱۵- (آواشناسی) ملایم، نرم، واکندار، مصوت،
کامی، کامی شده (← voiced و palatalized)
۱۶- (رادیولوژی - اشعه‌ی ایکس) کم نفوذ ۱۷- با
نرمی، با ملایمت، با آرامی (softly هم می‌گویند)
۱۸- هر چیز نرم، نرمه
the soft of the thumb
نرمه‌ی انگشت سست
۱۹- (قدیمی) ساکت، آرام باش! ایست!
● be soft on
۱- با ملایمت رفتار کردن، مهربانی کردن به
۲- احساس عاشقانه داشتن (نسبت به کسی)
● have a soft spot for somebody
نسبت به کسی مهر و محبت ویژه داشتن
● soft answer turns away wrath
با زبان خوش می‌توان مار را از سوراخ کشید
بیرون
● soft in the head احمق، کله خشک، ابله
● softness, n. ملایمت، شلی، لطافت
soft'ly, adv.

* **soft.ball** (-bôl') n.

(نوع آسانتر بازی بیسبال که گوی نرمتر و بزرگتر و زمین کوچکتر دارد) سافت بال

soft-boiled (-boild') adj.

(تخم مرغ) عسلی، نیم بند

* **soft.bound** (-bound') adj.

softcover ←

soft chancre

chancroid ←

soft coal

bituminous coal ←

soft-core (sôft-kôr) adj.

وابسته به نشان دادن صحنه‌هایی که به طور غیر مستقیم و اشاره‌ای شهوت انگیز هستند (در برابر: صحنه‌هایی که به طور واضح و مستقیم شهوت انگیزند (hard-core))

* **soft.cov|er** (-kuv'ər) adj., n.

(کتاب) ۱- جلد شومیزی، جلد کاغذی (در مقابل: جلد مقوایی (hard cover)) ۲- کتاب جلد کاغذی (paperback هم می‌گویند)، کتاب جلد نرم

soft drink

نوشیدنی غیر الکلی (مانند لیموناد و پپسی کولا)، نوشابه، شربت

soft drug

ماده‌ی مخدر نسبتاً ملایم که ظاهراً معتاد کننده نیست (مانند ماری جوانا)

soft|en (sôf'ən, sâf'-) vt., vi.

۱- نرم کردن یا شدن، و رفتن

lotions that soften dry skin

لوسیون‌هایی که پوست را نرم می‌کنند

heat softens iron

حرارت آهن را نرم می‌کند.

۲- ملایم کردن یا شدن، تعدیل کردن، نسو کردن

they have softened their policy toward religious minorities

آنها سیاست خود نسبت به اقلیت‌های مذهبی را تعدیل کرده‌اند.

the wind was softening

باد داشت ملایم می‌شد.

۳- (قیمت) کم کردن یا شدن، (بازار) بی ثبات شدن یا کردن

oversupply has softened the price of crude oil

تولید بیش از نیاز قیمت نفت خام را پایین آورده است.

۴- نازک نارنجی کردن، ضعیف کردن، کم طاقت کردن، کم استقامت کردن، زود آسیب کردن

ease and luxury had softened them

راحتی و تجمل آنان را کم طاقت کرده بود.

۵- به عطوفت آوردن، به رحم آوردن، مهربان کردن

their sufferings should soften the stoniest of hearts

فلاکت‌های آنها سنگدل‌ترین اشخاص را هم سر رحم می‌آورد.

۶- (با: up) مقاومت (دشمن) را درهم کوبیدن، از مخالفت (کسی) کاستن، مقاومت (دشمن) را کم کردن

before the attack, our bombers softened up the enemy's shore defenses

پیش از حمله، بمب افکن‌های ما مواضع ساحلی دشمن را کوبیدند.

soft.en|er (-ər) n.

۱- (رختشویی) ماده‌ی نرم کننده‌ی پارچه (fabric softener هم می‌گویند)

۲- ← water softener

softening of the brain

۱- (پزشکی) تباهی بافت‌های مغز ۲- (عامیانه) جنون، اختلال مشاعر

soft-finned (sôft'find') adj.

(جانور شناسی) نرم باله

soft.goods (-goodz') n.pl.

(کالاهایی که مدت مصرف آنها نسبتاً کم است مانند لباس در برابر کالاهایی مانند یخچال یا کارد و چنگال) کالای کم پای

soft.head|ed (-hed'id) adj.

احمق، ابله، بی شعور

soft'head'edly, adv.**soft'head'ed.ness**, n.**soft.heart|ed** (-hært'id) adj.

۱- مهربان، دل‌رحم، رحیم، باعطوفت، دلسوز

۲- سخت‌نگیر، ملایم

soft'heart'edly, adv.**soft'heart'ed.ness**, n.**soft|ie** (sôf'tē) n.

(عامیانه) ← softy

*** soft landing**

(فروود فضاپیما بر ماه یا سیاره به طور ملایم و بدون صدمه به ناو یا سر نشینان) فروود ملایم، فروود آرام

soft palate

نرم کام

soft pedal

(به ویژه در پیانو) رکاب ملایم ساز (که صدا را ملایم می‌کند)

soft-ped|al (-ped'1) vt. -|aled or -|alled, -|al|ing or -|al|ling

۱- (به ویژه در پیانو) رکاب ملایم ساز را به کار بردن، (صدا را) ملایم کردن ۲- (عامیانه) معتدل کردن، ملایم کردن، خفیف کردن

soft rot

(کشاورزی - آبیکی شدن و وارفتن میوه یا ریشه یا ساقه در اثر قارچ‌ها یا ترکیزه‌های گوناگون) پوسیدگی نرم، نرم پوسی

soft sculpture

(مجسمه‌ای که از مواد نرم مانند پارچه یا پلاستیک باشد) نرم تندیس

*** soft sell**

(روش فروش از راه نرمش و زیرکی در برابر: روش فروش با فشار و اصرار (hard sell) فروش آرام، نرم رفتاری

soft'-sell', adj.*** soft-shell** (-shəl') adj., n.

۱- (دارای دیواره‌ی خارجی یا پوسته‌ی نرم) نرم‌رویه، نرم‌پوسته ۲- جانور نرم پوست (به ویژه خرچنگی که تازه پوست انداخته باشد) (soft shelled هم می‌گویند)

*** soft-shell clam**

(جانور شناسی) صدف نرم (تیره‌ی Myidae که خوراکی و بومی امریکای شمالی است)

*** soft-shelled turtle**

(جانور شناسی) لاک پشت نرم لاک (تیره‌ی Trionychidae به ویژه جنس Trionyx که بومی ایالات متحده است)

soft-shoe (-shōō') adj.

نوعی tap dance که با کفش بی صدا انجام می‌شود

*** soft shoulder**

لبه‌ی نرم دو طرف جاده

soft soap

۱- صابون مایع، صابون آبسان ۲- (عامیانه) چاپلوسی، مدهانه

soft-soap (-sōp') vt.

(عامیانه) چاپلوسی کردن، زبان چرب و نرم به کار بردن

soft'-soap'er, n.**soft-spo|ken** (-spō'kən) adj.

۱- (صحبت) آرام، آهسته، یواش ۲- خوش-بیان، سر و زبان دار، خوش صحبت، ملایم

*** soft touch**

(خودمانی) آدمی که سختگیر نیست و می‌شود زود از او پول قرض کرد

soft.ware (-wer') n.

۱- (کامپیوتر) نرم افزار (در برابر: سخت افزار (hardware) ۲- برنامه‌ی قابل کاربرد در دستگاه‌های الکترونیکی (مثلاً فیلم یا کاست)

soft wheat

(گندم دارای سیوس نرم و پروتئین کم که از آن آرد شیرینی پزی یا آرد حاجی طرخان می‌سازند) نرم گندم، گندم نرم

soft.wood (-wōōd') n.

۱- چوب نرم، نرم چوب ۲- درخت دارای چوب نرم ۳- (جنگل‌داری) چوب کاج

soft|y (sōf'tē, sāf'-) n., pl. **soft'ies**

(عامیانه) ۱- آدم احساساتی، زود گریه ۲- زودباور، زود پذیر ۳- نازک نارنجی، کم‌طاقت، زود آسیب، کم استقامت

Sog.di|an (säg'dē'ən) n.

۱- اهل سرزمین «سغدیا» یا «سُغد»، سغدی (امروزه: نواحی اطراف بخارا و سمرقند) ۲- زبان سغدی (گویش نابود ایرانی)

Sog.di|a.na (säg'dē'an'ə)

سرزمین باستانی «سُغد» یا «سغدیا»

ماوراءالنهر (امروزه: بخشی از جمهوری‌های ازبکستان و تاجیکستان)

sog|gy (säg'ē, sōg'ē) **adj.** -**gi|er,**
-**gi.est**

۱- خیس، آبروت، آب کشیده

soggy clothes جامه‌های خیس

۲- رطوبت زده، مرطوب، نمناک

the air in the basement was soggy and foul

هوای سرداب نمناک و بد بو بود.

۳- خمیرمانند، نرم (و غیر برشته)

this cake is soggy این کیک خمیرمانند است.

۴- ملالت آور، خسته کننده، عاری از لطف

sog'gily, **adv.**

sog'gi.ness, **n.**

So|ho (sō'hō')

محلّه‌ی سوهو (در شهر لندن)

So|Ho (sō'hō')

محلّه‌ی سوهو (در جزیره‌ی مانهاتان -

نیویورک)

soi-di|sant (swā dē zān') **adj.**

(فرانسه) ← self-styled

soi.gné (swā nyā') **adj.**

(فرانسه) ۱- مورد توجه، نازپرورده ۲- تر و

تمیز، دارای سر و وضع خوب، خوش لباس

soi.gnée' (-nyā') **adj.fem.**

soil¹ (soil) **n.**

۱- خاک

agricultural soil

خاک کشاورزی

sandy soil

خاک شن‌دار

rich soil

خاک غنی (پرقوت)

۲- رُستگاه، زادگاه، رستنگاه، خاستگاه

۳- میهن، موطن، وطن، کشور، سرزمین

... especially those exiled from their soil

... علی‌الخصوص غریبان خاک

he longed to go back to his native soil

از ته دل می‌خواست که بر سر زمین آبا و اجدادی خود باز گردد.

۴- زمین

barren soil

زمین بایر

• the soil زندگی روستائی، کار کشاورزی

soil'less, **adj.**

soil² (soil) **vt., vi., n.**

۱- (به ویژه سطح چیزی را) کثیف کردن یا

شدن، خاکی (یا گلی) کردن یا شدن، چرکین کردن یا شدن

don't eat with soiled hands!

با دست‌های کثیف خوراک نخور!

the children soiled their clothes

بچه‌ها لباس‌های خود را چرکین کردند.

۲- لک انداختن، لکه‌دار کردن

the ink has soiled the tablecloth

جوهر، رومیزی را لک انداخته است.

۳- ننگین کردن، گند زدن، آبروریزی کردن

his deeds soiled his family's name

اعمال او نام خانواده‌اش را ننگین کرد.

۴- فاسد کردن، ملوث کردن، نجس کردن، پلید

کردن

do not soil your mind with such evil thoughts!

فکر خودت را با این افکار شیطانی فاسد نکن!

۵- لک، لکه، بخش کثیف هر چیز، کثافت، چرک

a white shirt free from any soil

پیراهنی سفید و عاری از هر گونه لک

۶- (انسانی یا حیوانی) کود ۷- مدفوع، سرگین،

که‌که ۸- نجس سازی، کثیف سازی

soil³ (soil) **vt.**

۱- (به دام) علوفه دادن، سبزی و علف دادن

۲- (مزاج دام را با دادن علف) پاک کردن

soil.age (-iz) **n.**

(خوراک دام) علف، علوفه

* **soil bank**

(برنامه‌ی دولت فدرال: کمک به کشاورزان

جهت حفظ زمین‌های کشاورزی از فرسودگی و

کشت بی‌رویه) بانک خاک

soil conservation نیکداری خاک

(از راه جلوگیری از فرسایش و افزودن مداوم

مواد مغذی به خاک)، خاکداری، حفظ خاک

soil pipe

لوله‌ی مستراح (که مواد را به چاه یا فاضلاب

راه می‌برد)

soil.ure (soil'yoor) **n.**

(قدیمی) ۱- پلید سازی، کثیف سازی ۲- لک،

لکه، کثافت

soi.ree or **soi.rée** (swā rā') **n.**

(فرانسه) مهمانی اول شب، سواره

so.journ (so 'jʌrn, so jʌrn ') vi., n.

۱- موقتاً اقامت کردن، چند صباحی ماندن
۲- اقامت موقت

so'journer, n.

soke (sōk) n.

(تاریخ انگلیس) ۱- حق تشکیل دادگاه و
دادرسی در ناحیه‌ی بخصوص ۲- قلمرو
دادگاه، حوزه‌ی دادگستری

so.kol (sō 'kōl ') n.

سازمان بین المللی ترویج ورزش (به ویژه
ورزش‌های ژیمناستیک)

So.ko.tra (sō kō 'trə)

Socotra ←

sol¹ (sōl) n., pl. **sols**

(واحد پول کشور پرو برابر با $\frac{1}{100}$ اینتی inti)
سل

sol² (sol) n.

(موسیقی) سل (پنجمین نت موسیقی)

sol³ (sāl) n.

(شیمی) پاشیدگی کلوئیدی (در محلول)

Sol (sāl)

۱- (اسطوره‌ی رومی) خدای خورشید (یونانی:
Helios) ۲- خورشید

sol solution

مخفف: محلول

Sol 1- Solicitor 2- Solomon

مخفف: ۱- مشاور حقوقی ۲- (انجیل) سلیمان

sol|la (sō 'lā) n.

جمع واژه‌ی: solum

sol.ace (sāl 'is) n., vt. **-aced,**

-ac.ing

۱- تسلی، تسکین، دلداری، اندوه گساری، اندوه
زدایی، دل آسایی

to give solace to one's friend

به دوست خود دلداری دادن

to seek solace in company

از راه مصاحبت دلداری جستن

۲- مایه‌ی تسلی، اندوه زدا

books were his only solace

کتاب یگانه مایه‌ی تسلی او بود.

۳- تسلی دادن، تسکین دادن، اندوه گساری
کردن، دلداری دادن، اندوه زدایی کردن

sol'acer, n.

so.lan (goose) (sō 'lən)

gannet ←

so.la.nine (so 'lā nēn ') n.

(شیمی - آلكالوئید: C₄₅H₇₃NO₁₅) سُلانین
(solanin هم می‌نویسند)

so.la.num (sō al 'nəm) n.

(گیاه شناسی) تاجریزی (جنس Solanum از
خانواده‌ی nightshade)

so.lar (sō 'lār) adj.

۱- وابسته به خورشید، خورشیدی، آفتابی،
شمسی

a solar calendar is different from a lunar one

تقویم شمسی با تقویم قمری فرق دارد.

۲- تولید شده در خورشید، ساطع از خورشید
انرژی خورشیدی

۳- وابسته به نور یا گرمای خورشید

solar energy گرمساز خورشیدی

solar heating (ستاره خوانی) تحت اثر خورشید

* **solar battery**

باتری خورشیدی، پیل خورشیدی (solar cells
هم می‌گویند)

solar constant

(میانگین اشعه‌ی تابشی خورشید که به سطح

معینی از زمین می‌تابد و برابر است با:

$1/27 \times 10^6$ ergs per cm² per second

خورشیدی

solar cooker

دیگ خورشیدی (برای جوشاندن آب یا پختن
برنج و غیره با گرمای خورشید)

solar cycle

(دورانی حدوداً یازده سال که طی آن برخی

پدیده‌های خورشیدی مانند بزرگ شدن لکه‌ی

خورشید روی می‌دهد) چرخه‌ی خورشیدی

solar day

(حقوق) از طلوع تا غروب آفتاب

solar flare

زبانه‌ی خورشیدی، آذر فشانه

solar furnace

کوره‌ی خورشیدی (برای ذوب و غیره)

so.lar.i|um (sō lār 'ē əm) n., pl. -i|a

(اتاقی که دیوار و تاق شیشه‌ای دارد و در نواحی سردسیر در آن حمام آفتاب می‌گیرند) آفتابخانه

so.lar.ize (so 'lær iz ') vi., vt. -ized ' , -iz 'ing۱- در معرض آفتاب قرار دادن، خورشید دادن
۲- (فیلم عکاسی - برای ایجاد لکه یا آثاری) نور دادن
۳- (فیلم) نور دیده شدن، نور دیدن**so 'lari.za 'tion**, n.**solar panel**

پهنه‌ی آفتابگیر (که برای خانه‌ها و فضاها و غیره انرژی خورشیدی می‌سازد)

solar plexus

۱- (کالبد شناسی) تورینه‌ی خورشیدی، شبکه‌ی عصبی پشت معده ۲- (عامیانه) بخش شکم واقع در زیر استخوان سینه

solar pond

استخر خورشیدی (که آب آن توسط آفتاب گرم می‌شود و از آن برق یا حرارت تولید می‌کنند)

solar prominence

← prominence

solar still

دستگاه تقطیر خورشیدی

solar system

منظومه‌ی شمسی

solar wind

باد خورشیدی، وزش خورشیدی، خورشید - وزش

solar year

سال خورشیدی، سال شمسی (در برابر سال قمری)

sol.ate (sāl 'at ') vi. -at ' |ed,**-at ' |ing**

(شیمی) دارای پاشیدگی کلونیدی کردن

sol.a 'tion, n.**so.la.ti|um** (sō lā 'shē əm) n., pl.**-ti|a**

(حقوق) جریمه یا تاوان بابت ایراد صدمه‌ی روحی، غرامت برای ترضیه‌ی خاطر

sold (sōld) vt., vi.

زمان گذشته‌ی: sell

sol.der (sād 'ər) n., vt., vi.۱- لحیم کردن، جوش دادن، یا خوردن
to solder sheets of metal together

ورق‌های فلزی را به هم لحیم کردن

۲- لحیم، کفشیر ۳- سیم لحیم ۴- بستگی، همبستگی، پیوند ۵- همبسته کردن، پیوند یافتن، تحکیم کردن

a friendship soldered by common interests

رفاقتی که علایق مشترک آن را تحکیم کرده بود

sol 'derer, n.**sol.der.ing iron** (sād 'ər iŋ)

هویه

sol.dier (sōl 'jər) n., vi.

۱- سرباز، نظامی، لشکری

two Iranian soldiers

دو سرباز ایرانی

all of his soldiers ran away

همه‌ی لشکریان او فرار کردند.

۲- (خاندان‌های مافیا) تبهکار خرده پا، عضو دونپایه ۳- کهنه سرباز، سرباز کارکشته ۴- هوادار پر و پا قرص (شخص یا هدف بخصوص)، سپاهی، مبارز

soldiers in the cause of world peace

مبارزان هوادار صلح جهانی

۵- (در میان مورچگان و مورینه‌ها و غیره) سرباز، جنگنده، جنگجو، مأمور دفاع ۶- سربازی کردن

he soldiered in three wars

در سه جنگ خدمت سربازی کرد.

۷- سرسختی کردن، سماجت کردن ۸- از زیر کار در رفتن، رفع تکلیف کردن

workers soldiering on the job

کارگرانی که در کار تنبلی می‌کنند

sol.dier|ly (-lē) adj.

سرباز وار، در خور سرباز، وابسته به سرباز

خوب، سرباز منشانه
sol'dier.li.ness, n.
soldier of fortune
 ۱- سرباز مزدور، نظامی جویای نام و مال
 ۲- ماجراجو

*** Soldier's Medal**
 (ارتش امریکا) مدال شجاعت در خارج از میدان
 نبرد

sol.dier|y (-ē) n.
 ۱- سربازان، لشکریان، نظامیان ۲- گروه
 سربازان ۳- سربازی

sol|do (säl'do) n., pl. -|di
 (ایتالیا - سابقاً - سکه‌ی مسی برابر با ۱۰۰ لیرا)
 سالدو

sole¹ (sōl) n., vt. soled, sol'ing
 ۱- کف پا ۲- کف جوراب ۳- کف کفش، تخت
 کفش، زیره، هملخت ۴- (کفش یا جوراب و غیره)
 تخت انداختن
 to sole a shoe کفش را تخت انداختن

sole² (sōl) adj.
 ۱- تک، تنها، یگانه
 his sole heir تنها وارث او
 his sole purpose in coming یگانه منظور او از آمدن
 let conscience be our sole judge بگذار وجدان یگانه داور ما باشد

۲- (به و یژه زن) مجرد، بی شوهر
 ۳- انحصاری، منحصر به فرد
 the sole right of publication حق انحصاری چاپ

sole³ (sōl) n., pl. sole or soles
 (جانور شناسی) ماهی حلوا (انواع ماهی‌های
 پهن به ویژه تیره‌ی Soleidae)

sol.e|cism (säl'ə siz'əm) n.
 ۱- اشتباه دستوری، غلط گرامری، کاربرد غلط
 واژه (مثلاً we done it که باید باشد we did it)
 ۲- بی ادبی، بی نزاکتی ۳- لغزش، اشتباه

sol'ecist, n.
sol'ecis'tic, adj.
sol'ecis'ti.cally, adv.

sole|ly (sōl'lē) adv.

تنها، فقط، به تنهایی، منحصرأ
 he is solely to blame فقط باید او را مقصر دانست.
 to read solely for pleasure کتاب خواندن تنها به خاطر لذت

کتاب خواندن تنها به خاطر لذت

sole.mn (säl'm) adj.

۱- صادقانه، صمیمانه، از ته دل، از صمیم قلب
 a solemn promise قول صمیمانه
 he took a solemn oath on the Bible

از صمیم قلب به انجیل قسم خورد.

۲- قانونی، مستند، رسمی

a solemn writ حکم رسمی دادگاه

a solemn declaration اعلام قانونی

۳- شرعی، طبق رسوم و موازین مذهبی،
 مذهبی

a solemn blessing تبرک مذهبی

a solemn festival عید مذهبی

۴- پر ابهت، سنگین، پر جلال، پر شکوه، موقر

these solemn scenes این مناظر پر شکوه

a solemn funeral procession مراسم تشییع جنازه‌ی پر ابهت

۵- جدی، خطیر، (مسئولیت و غیره) بزرگ

children are a solemn responsibility to their
 parents بچه‌ها برای والدین خود مسئولیت بزرگی هستند.

to grow solemn حالت جدی به خود گرفتن

at this solemn moment در این لحظه‌ی خطیر

sol'lemnly, adv.

sol'lemn.ness, n.

Solemn (High) Mass

(قدیمی) عشای ربانی با تشریفات کامل

so.lem.ni|fy (sə lem'nə fi') vt.

-fied', -fy'ing

رسمی کردن، جدی کردن، پر ابهت کردن
 (solemn ←)

so.lem.ni|ty (sə lem'nə tē) n., pl.

-ties

۱- (مراسم و تشریفات و اعیاد و غیره) جلال،
 ابهت، هیبت، وقار ۲- خطیر بودن ۳- عید

رسمی، تشریفات رسمی ۴- (حقوق) تشریفات قانونی

sol.em.nize (säl'əm nīz') vt.

-nized', -niz'ing

۱- مراسم (مذهبی یا قانونی) را انجام دادن، بجا آوردن

مراسم ازدواج را بجا آوردن to solemnize a marriage

۲- جدی کردن، ابهت دادن، موقر کردن

sol'em.ni.za'tion, n.

sol'em.niz'er, n.

solemn vow

(کلیسای کاتولیک) ۱- سوگند رسمی، سوگند پایبندگر ۲- سوگند تجرد

so.le|no.cyte (sə lē'nə sīt') n.

(زیست شناسی) - یاخته‌ی لوله مانند و شعله‌ای به ویژه در برخی کرم‌ها و سرمازه داران) سلین سیت

so.le|no.glyph (-glif') n.

(جانور شناسی) مار تیز دندان (انواع مارهایی که دندان نیش آنها لوله مانند و شق شوند است - از خانواده‌ی viper)

so.le|noid (sō'lə noid', sāl'ə-) n.

(در ترمز و سویچ و غیره) سیم پیچ استوانه‌ای، سولنوئید، مفتول پیچ‌پیچ

so'lenoi'dal, adj.

sole.plate (sōl'plāt') n.

ته اتو، بخش صاف و زیرین اتو

sol-fa (sōl'fā') n., vt., vi. **-faed',**

-fa'ing

۱- (موسیقی) سولفژ، سرایش ۲- ← solfeggio

۳- سولفژ کردن

sol'-fa'ist, n.

sol.fa.ta|ra (sōl'fə tā'rə) n.

(شکاف آتشفشانی که فقط از آن بخار و گازهای کوگردی خارج می‌شود) دودخان کوگردفشان

sol.fége (säl fezh') n.

۱- (در اصل) ← solfeggio ۲- تدریس اصول

موسیقی

sol.feg.gio (säl fej'ō) n., pl.

-feg'gios or **-feg'|gi**

۱- سولفژ، سرایش ۲- به کار بردن هجاهای

"sol-fa" در خواندن سرود، تمرین آواز با نت

so.lic|it (sə lis'it) vt., vi.

۱- متوسل شدن به، دست به دامن کسی شدن، (صمیمانه یا عاجزانه) درخواست کردن، تقاضا کردن، التماس کردن

تقاضای کمک کردن to solicit aid

to solicit club members for donations

برای اعطای پول دست به دامن اعضای باشگاه شدن

۲- وسوسه کردن، گمراه کردن، اغوا کردن

۳- (روسپی) مشتری جلب کردن

so.lic'i.tant (-i tənt) n., adj.

so.lic'i.ta'tion, n.

so.lic|i.tor (-ər) n.

۱- درخواست کننده‌ی کمک یا اعانه و غیره، مشتری جوینده ۲- (حقوق - انگلیس) مشاور حقوقی (که از barrister پایین‌تر است) ۳- (امریکا) وکیل دادگستری (در خدمت شهرداری یا اداره‌ی مخصوص)

*** solicitor general** pl.

solicitors general or

solicitor generals

(حقوق) ۱- (امریکا) معاون دادستان کل، معاون وزیر دادگستری (که در دیوان عالی کشور امریکا به عنوان وکیل دولت فدرال حق حضور دارد) ۲- (انگلیس - برخی ایالت‌های امریکا) معاون وزیر دادگستری، معاون رییس دادگستری ایالتی

so.lic|i.tous (sə lis'ə təs) adj.

۱- علاقمند به، در فکر

solicitous for her children's welfare

علاقمند به سعادت فرزندان

۲- نگران، دلواپس، مضطرب

solicitous of his sick wife's health

نگران سلامتی همسر بیمار

۳- مشتاق، خواهان

solicitous to make friends with her

خواهان دوست شدن با او

so.lic'i.tously, adv.

so.lic'i.tous.ness, n.

so.lic|i.tude (-tʊd', -tyʊd') n.

۱- نگرانی، دلواپسی، اضطراب ۲- (جمع) علل

نگرانی

sol|id (säl' id) adj., n.

۱- جامد (در برابر: مایع liquid و گاز gas)،
بریست، دج

سوخت‌های مایع و سوخت‌های جامد liquid and solid fuel
یخ، آب جامد است. ice is solid water

۲- چگال، توپُر (در برابر: توخالی hollow)
۳- سه بعدی (دارای طول و عرض و عمق)

a cube is a solid مکعب سه بعد دارد.

prisms and other solid figures

منشور و سایر اجسام سه بعدی

۴- استوار، محکم، مستحکم

استدلال مستحکم solid reasoning

سازه‌ی محکم a solid structure

دوستی استوار a solid friendship

مشت محکم a solid punch

جته‌ی قوی a solid build

۵- جدی، عمیق، ژرف

تبع ژرف solid scholarship

۶- تام، کامل

رضایت تام solid satisfaction

۷- پیوسته، پر، بدون بریدگی

a solid line of fortifications

خط پیوسته‌ای از استحکامات

۸- بدون مکث، لاینقطع، تمام

یک ساعت تمام حرف زد. she talked for a solid hour

۹- (رنگ) یکدست، یکپارچه، بی‌آمین، ناب، سره

آبی یکدست solid blue

میزی که همه‌اش از چوب گردو است a solid walnut table

طلای ناب solid gold

رای یکپارچه به سود او a solid vote in his favor

سنگ یک تکه a solid stone

۱۰- انبوه، غلیظ، فشرده، تیره

مه غلیظ a solid fog

۱۱- (عامیانه با کسی) اخت بودن، رابطه‌ی

دوستانه داشتن

با کسی اخت بودن to be in solid with someone

۱۲- (به ویژه خوراک) مقوی

a solid meal خوراک مقوی

۱۳- (خودمانی) عالی، معرکه، خوب

a solid concert کنسرت عالی

۱۴- ماده‌ی جامد، ماده دج ۱۵- (واژه‌ی مرکب)

بدون هایفن، بدون تیره

sol'idly, adv.

sol'id.ness, n.

sol|i.da|go (säl'ə dā'gō) n., pl.

-gos

goldenrod ←

solid angle

زاویه‌ی فضایی

sol|i.dar.i|ty (säl'ə dar'ə tē) n., pl.

-|ties

یکانگی، یکپارچگی، همبستگی، وحدت،

اتفاق نظر

solid fuel

سوخت جامد، سوخت دج

solid geometry هندسه‌ی فضایی

so.lid|i.fy (sə lid'ə fi') vt., vi.

-fied', -fy'ing

۱- جامد شدن یا کردن، دج کردن یا شدن،

بریست کردن، سفت کردن یا شدن، سخت

کردن یا شدن، ماسیدن

the cement dried and solidified

سیمان خشک و سخت شد.

۲- بلورین کردن یا شدن، متبلور کردن یا شدن

متبلور کردن علم خود solidifying one's knowledge

۳- محکم کردن یا شدن، استوار کردن یا شدن

۴- یکپارچه کردن

to solidify public opinion

افکار عمومی را یکپارچه کردن

so.lid'i.fi.ca'tion, n.

so.lid.i|ty (-tē) n.

۱- سفتی، سختی ۲- استواری، استحکام،

صلابت

solid rocket

موشک دارای سوخت جامد

sol|id-state (säl' id stät') adj.

(فیزیک) حالت جامد، دج بودنش

sol|i.dus (säl' i dəs) n., pl.

sol' |i.di'

۱- (روم باستان) سکه‌ی طلا ۲- (قرون وسطی) واحد پول برابر با دوازده denarii ۳- خط مورب
۴- ← virgule

sol|i.fluc.tion (säl' ə fluk' shən) n.

(در یخ‌روها و غیره) خاک سره

so.lil|o.quize (sə lil' ə kwiz') vt., vi.

-quized', -quiz'ing

(به ویژه در تئاتر) تک‌گویی کردن، با خود حرف زدن

so.lil' o.quist (-kwist) n.

so.lil|o.quy (-kwē) n., pl. **-quies**

۱- (تئاتر و غیره) تک‌گویی ۲- حرف با خود، مخاطب قرار دادن خود

So.li.mōes (sō' li moins')

(بخش علیای رود آمازون در نزدیکی مرز پرو) سولیمون

So.ling.en (zō' liŋ ən)

شهر زولینگن (در غرب آلمان)

sol.ip.sism (säl' ip siz' əm) n.

(فلسفه) من‌گرایی، من‌آیینی، خود‌مداری

sol'ip.sis'tic, adj.

sol'ip.sist, n.

sol|i.taire (säl' ə ter') n.

۱- (در اصل) تارک دنیا، عزلت‌گرای

۲- (انگشتر و غیره) نگین تک، الماس تک

۳- (بازی ورق) بازی باخود، بازی یکنفره، فال ورق

sol|i.tar|y (säl' ə ter' ē) adj., n., pl.

-tar'ies

۱- تک، تنها، یکه و تنها

a solitary traveller یک مسافر تنها

۲- فقط، یکه، فرد، منحصر به فرد، یگانه، منفرد

a solitary example یگانه مثال

۳- دور افتاده، خلوت، پرت

a solitary place مکان دور افتاده

۴- (گیاه‌شناسی) تک‌رست ۵- (جانور -

شناسی) تک‌زی، غیر اجتماعی ۶- راهبه، راهب،

تارک دنیا، گوشه نشین

sol'i.tar'i.ly, adv.

sol'i.tar'i.ness, n.

solitary confinement

زندان انفرادی، زندان مجرد

sol|i.ton (säl' i tən') n.

(فیزیک) سولیتون

sol|i.tude (säl' ə tōōd') n.

۱- انزوا، تنهایی، تک‌زیستی، گوشه‌نشینی

انزوی یک صومعه نشین the solitude of a hermit

۲- جای دور افتاده، کنج خلوت، خلوتگاه

sol'i.tu'di.nous, adj.

sol.ler|et (säl' ər et', säl' ər et') n.

کفش زرهی (← تصویر armor)

sol.mi.za.tion (säl' mi zā' shən) n.

(آموزش موسیقی) شناسایی وزن‌ها و نت‌ها

so|lo (sō' lō) n., pl. **-los** or **-|li**

adj., adv., vi. **-loed**, **-lo.ing**

۱- (موسیقی) قطعه یا آهنگ یکنفری، آواز

یکنفری، تکنوازی، تکخوانی، تک‌رقصی

to sing a solo تکخوانی کردن

a piano solo تکنوازی پیانو

to dance solo تکی‌رقصیدن

۲- تک، تکی، بدون همراه، یکنفری، یکنفره،

یک‌تنه، انفرادی

John flew his first solo yesterday

دیروز جان اولین پرواز یکنفری خود را انجام داد.

a solo flight

پرواز تک، تک‌پروازی

۳- (بازی ورق) که در آن هر کس برای خودش

بازی می‌کند و شریک ندارد) بی‌شریک

۴- (موسیقی) تکنوازی (یا تکخوانی) کردن

۵- تک‌پروازی کردن، یکنفری پرواز کردن

so.lo.ist (-ist) n.

کسی که کاری را (به ویژه در موسیقی یا پرواز)

تنها انجام می‌دهد، تکنواز، تکخوان، تک‌پرواز،

تکرو

So|lo man (sō' lō)

(نوعی انسان اولیه که سنگواره‌های او در

نزدیکی رودخانه‌ی سولو در جاوه کشف شد)

انسان سولو

Sol|o.mon (sāl'ə mən) n.

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Sol) ۲- (انجیل)
حضرت سلیمان ۳- آدم عاقل، قاضی دادگر

Sol'o.mon'ic (-mān'ik) adj.

Solomon Islands

(کشور) جزایر سلیمان (در اقیانوس آرام -
۲۹۷۸۵ کیلومتر مربع)

Solomon's seal

۱- (نماد عرفانی به شکل ستاره‌ی متشکل از دو
مثلث) ستاره‌ی شش پر ۲- (گیاه شناسی) مهر
سلیمان (جنس Polygonatum از خانواده‌ی lily)

So.lon (sō'lən) c. 640-c. 559 B.C.

سولن (حقوقدان و دولتمرد یونانی)

so long

(عامیانه) خداحافظ، به امید دیدار، خدانگهدار

sol.stice (sāl'stis) n.

(نجوم) ۱- (جمع) انقلابین، درازگان
۲ ← summer solstice ۳ ← winter solstice

sol.sti'tial, adj.

sol|u.bil.i|ty (sāl'yō bil'ə tē) n., pl.
-|ties

حل پذیری، واگشاپذیری، قابلیت حل

sol|u.bi.lize (sāl'yə bə liz') vt., vi.

-ized, -izing

قابل حل کردن یا شدن، واگشاپذیر کردن

sol'u.bi.li.za'tion, n.

sol|u.ble (sāl'yō bəl) adj.

۱- (در آبگونه) حل شدنی، قابل حل، واگشاپذیر
نمک در آب حل می‌شود. salt is soluble in water

۲- (ریاضی و غیره) مسئله‌ی حل شدنی،
بژنگ‌پذیر

sol'u.bly, adv.

soluble glass ← water glass

so.lum (sō'ləm) n., pl. -lums or -|la

(خاک شناسی) خاک رسیده (که معمولاً شامل
لایه‌های A و B می‌شود)، فراز خاک

so.lus (sō'ləs) adj.

(دستور به صحنه آوری تئاتر) تنها، تک و تنها

sol.ute (sāl'yōt') n.

(ماده‌ای که در آبگونه حل شده است) حل شده،
واگشاده، پراکاویده

so.lu.tion (sə lōt'shən) n.

۱- (مسئله و غیره) حل، روش حل کردن، پژنگ،
راه حل، جواب

the solution of this mathematical problem

حل این مسئله‌ی ریاضی

a practical solution

راه حل عملی

the solution of a mystery

حل یک معما

۲- محلول، واگشاد، پراکاو

a solution of sugar and water

محلولی از شکر و آب

salt in solution

نمک محلول

۳- حل شدگی، واگشادگی

the solution of sugar in tea

حل شدن شکر در چای

۴- (پزشکی) بحران بیماری، اوج بیماری

۵- (پزشکی) پایان بیماری ۶- (دارو سازی)

داروی محلول

solution set

(ریاضی) مجموعه‌ی جواب‌ها، پژنگ افزونه

So.lu.tre|an or **So.lu.tri|an**

(sə lōt'trē ən) adj.

(وابسته به یکی از فرهنگ‌های کهنه سنکی در
اروپای غربی) سلوترن

solv.a|ble (sāl'və bəl) adj.

۱- (مسئله و غیره) قابل حل، پژنگ‌پذیر

۲- (قدیمی) ← soluable

solv'abil'ity, n.

sol.vate (sāl'vat') n., vt.

-vat'|ed, -vat'ing

(شیمی) ۱- حلال پوشی ۲- حلال پوشی کردن

۳- حلال پوشی شده

sol.va'tion, n.

Sol.vay process (sāl'vā') (شیمی)

فرایند سلوی (سلوی شیمیدان بلژیکی بود)

solve (sälv, sōlv) vt. **solved**,

solv'ing

۱- (مسئله و غیره) حل کردن، پژنگ یافتن،

پاسخ یابی کردن، جواب پیدا کردن، راه حل پیدا کردن

to solve a mathematical problem

یک مسئله‌ی ریاضی را حل کردن

۲- چاره‌جویی کردن، راهیابی کردن ۳- (نادر)
dissolve ←

solv'er, n.

sol.ven|cy (säl'vən sē) n.

توانایی پرداخت بدهی، عدم اعسار

sol.vent (-vənt) adj., n.

۱- قادر به پرداخت بدهی‌ها (در برابر: ناقادر به پرداخت بدهی‌ها insolvent)

a solvent merchant

بازرگان قادر به پرداخت بدهی‌های خود

۲- حلال، واگشا، پراکاو، حل کننده، واگشاگر، پراکاوگر

the solvent ability of water آب خاصیت حل‌کنندگی

solvent liquids

مایعات حلال

alcohol is a good solvent الکل حلال خوبی است.

۳- پژنگ، مفتاح، توضیح دهنده، برطرف کننده چاره

ridicule is the best solvent for bigotry

تمسخر بهترین برطرف‌کننده‌ی تعصب است.

sol.vol|y.sis (säl'väl'ə sis) n.

(شیمی) حلال کافت، واگشا کافت (مثلاً هیدرولیز)

Sol.way Firth (säl'wā)

(شاخه‌ای از دریای ایرلند که میان بخشی از

انگلیس و اسکاتلند قرار دارد) دریای سلوای

Sol|y.man I (säl'ı mən)

Suleiman ←

Sol.zhe.ni.tsyn (söl'zhə nēt'sin),

Aleksandr (Isayevich) 1918-

الکساندر سولژ نیتسین (نویسنده‌ی روسی)

so|ma¹ (sō'mə) n., pl. so'ma|ta

تن، بدن، تنه (جسم جانور یا گیاه یا انسان

به استثنای یاخته‌های زایشی یا germ cells)

so|ma² (sō'mə) n.

۱- (در متون ودا - هندوستان) شیردهی مستی -

آور گیاه (که هویت آن مشخص نیست)

۲- (گیاه‌شناسی) سوما (Sarcostemma)

acidum از خانواده‌ی milkweed - بومی هندوستان)

So.ma|li (sō mā'lē, sə-) n., pl. -lis or -|li

۱- اهل کشور سومالی و سرزمین‌های مجاور آن، سومالیایی ۲- زبان سومالی (از زبان‌های کوشتیک شرقی: Eastern Cushitic) ۳- گربه‌ی سومالی

So.ma.li|a (sō mā'lē ə, sə-; -mäl'yə)

کشور سومالی (در خاور افریقا - پایتخت: Mogadishu - ۶۳۷۶۵۸ کیلومتر مربع)

So.ma.lian, adj., n.

So.ma.li.land (-land')

(نام بخشی از افریقای خاوری که شامل شمال خاوری کشور سومالی و جیبوتی و خاور اتیوپی می‌شود) سرزمین سومالی

so.mat|ic (sō mat'ik) adj.

۱- تنی، بدنی، جسمی، کالبدی (در برابر: روحی یا روانی)

روانی - تنی، روان تنی psychosomatic

طرز قرارگیری بدن somatic posture

۲- وابسته به یاخته‌های تنی (somatic cells - در برابر: یاخته‌های زایشی germ cells)

۳- وابسته به دیواره‌ی بدن، تن دیواری (somatopleuric) هم می‌گویند - در برابر:

اندرونه‌ای یا امعا و احشایی (visceral) ۴- (گیاه‌شناسی) وابسته به تنه، تنه‌ای، ساقه‌ای (در برابر: شاخه‌ای یا آویزده‌ای appendicular)

somatic cell

(زیست‌شناسی) یاخته‌ی تنی (در برابر: یاخته‌ی زایشی germ cell)

so|ma|to- (sō'mə tō, -tə; sō mat'ə)

پیشوند: تنی، بدنی، جسمی [somatoplasm] (پیش از واکه: -soma)

so.ma.tol.o|gy (sō'mə täl'ə jē) n.

تن‌شناسی، بدن‌شناسی

so'ma.to.log'ic (-tə lāj'ik) or

so'ma.to.log'i.cal, adj.

so'ma.tol'o.gist, n.

so.ma.to.me.din

(sə mät'ə mēd'ən) n.

(انواع هورمون‌های پروتئینی که توسط کبد

تولید می‌شوند و در رشد ماهیچه‌ها و مفاصل مؤثرند) سوماتومدین

so.ma.to.plasm

(sō' mā tə plaz' əm) n.

(یاخته‌های بدن به استثنای یاخته‌های زایشی)

تن یاخته‌ها، تن دشتینه‌ها

so'ma.to.plas'tic, adj.

so.ma.to.pleure (-ploor') n.

(رویان‌شناسی) تن دیوار

so'ma.to.pleu'ral, adj.

so.ma.to.stat|in

(sō' mā tə stat' 'n) n.

(هورمونی که در لوزالمعده و زیر نهنج تولید می‌شود) سوماتوستاتین، تن ایستا

so.ma.to.trop|in

(sə māt' ə trōp' ən) n.

← somatotrophin) growth hormone هم می‌نویسند)

so.ma.to.type (-tīp') n.

تن گونه، نوع بدن (body type هم می‌گویند)

som.ber (sām' bər) adj.

۱- تیره، تاریک، تیره و تاریک

a more somber hue یک رنگ تیره‌تر

somber, winding alleys کوچه‌های تاریک و پرپیچ

۲- غم‌انگیز، تاسف‌انگیز، دلگیر

somber thoughts اندیشه‌های غم‌انگیز

a somber little room یک اتاق دلگیر و کوچک

۳- غمگین، غمزده، محزون

that news made him somber and restless

آن خبر او را غمگین و بی‌قرار کرد.

a somber mood حالت غمزده

۴- موقر، سنگین و رنگین، با وقار، بزرگوار

somber old men پیرمردان موقر

som'berly, adv.

som'ber.ness, n.

* **som.bre|ro** (sām brer' ō) n., pl.**-ros**

(به ویژه در آمریکای لاتین) کلاه لبه پهن،

سومبرو

some (sum, səm)
adj., pron., adv.

۱- برخی، بعضی

some evenings

برخی از شب‌ها

this criticism applies to some students only

این انتقاد فقط در مورد برخی از شاگردان صادق است.

۲- چند

they have been married for some years

چند سالی است که ازدواج کرده‌اند.

I waited there some hours

چند ساعت آنجا منتظر شدم.

۳- تقریباً، حدوداً، قریب به

some eighty houses حدود هشتاد خانه

some ten of them قریب به ده نفر از آنها

۴- (آمریکا - عامیانه) جالب توجه، چشمگیر،

معرکه

it was some dinner! عجب شامی بود!

۵- برخی از مردم، بعضی‌ها، برخی‌ها

some agree and some disagree

بعضی‌ها موافقت و بعضی‌ها مخالف.

some like it cooked

برخی مردم پخته‌ی آن را دوست دارند.

۶- چند تا، چند عدد

if you like these apples, take some

اگر این سیب‌ها را دوست داری چند تا بردار.

۷- (عامیانه) کمی، قدری، یک خرده، یک ذره

eat some! قدری بخور!

I slept some کمی خوابیدم.

have some patience!

یک خرده صبر داشته باش!

۸- (آمریکا - عامیانه) خیلی، یک عالمه

you must run some to catch up with them

برای رسیدن به آنها باید خیلی بدوی.

۹- یک، ی

some person called me شخصی مرا صدا زد.

I'll do it someday روزی این کار را خواهم کرد.



SOMBRERO

a request for help from some man in the hall
درخواست کمک از سوی مردی در سالن

some book کتابی
۱۰- مقداری

I have bought some agricultural land
من مقداری زمین کشاورزی خریده‌ام.

we have some good honey ما (مقداری) عسل خوب داریم.

● and then some
(آمریکا - عامیانه) علاوه بر آن، حتی از آن هم بیشتر

-some¹ (sem)
پسوند: مانند، - آور، - بخش [troublesom] یا [lonesome]

-some² (səm)
پسوند: گروه، تعداد معین، - نفری [threesome]

-some³ (sōm)
پسوند: ۱- ... تن، بدن [chromosome] ۲- ... فام تن، ... رنگین تن [monosome]

some.bod|y (sum' bād' ē) pron.,
n., pl. -bod'ies

۱- یک کسی، کسی، شخصی، یک شخصی
somebody wants you یک کسی تو را می‌خواهد.

somebody you know کسی که او را می‌شناسی
۲- آدم حساسی، شخص مهم

he has become somebody او برای خودش آدمی شده است.

he thinks he is somebody فکر می‌کند آدم مهمی است.

some.day (-dā') adv.
روزی، یک روزی، یک روز (در آینده)

someday he too will retire روزی او هم بازنشسته خواهد شد.

some.how (-hou') adv.
۱- هر طوری شده، به طریقی، یک جوری، به نحوی، به گونه‌ای

it must be done somehow هر طوری شده باید انجام شود.

somehow we must get to Yaz باید یک جوری خود را به یزد برسانیم.

۲- از طریقی، به دلیلی

somehow I knew that there would be an earthquake

به دلیلی می‌دانستم (به دلم برات شده بود) که زلزله روی خواهد داد.

● somehow or other
به طرق مختلف، به لطایف الحیل، هر جوری که شده

some.one (-wun', -wən) pron.
somebody ←

some.place (-plās') adv., n.
(عامیانه) ۱- یک جایی، جایی، مکانی
۲- ← somewhere

som.er.sault (sum' ər sōlt') n., vi.
۱- پشتک، کله معلق، معلق، وارو

to turn a somersault معلق زدن

۲- پشتک زدن، وارو زدن، کله معلق زدن (در آب یا خشکی)، معلق زدن ۳- (به ویژه عقیده یا روش) تغییر ناگهانی و شدید، واروگری هم (somerset می‌گویند)

a political somersault یک تغییر صد و هشتاد درجه‌ای در سیاست

Som.er.set (sum' ər set')
بخش سامرست (در جنوب غربی انگلیس - مرکز آن: Taunton - ۳۴۵۸ کیلومتر مربع)

some.thing (sum' thɪŋ) n., adv.

۱- چیزی، یک چیزی، چیز، یک چیز
give me something to eat! یک چیزی بده بخورم!

something interesting یک چیز جالب توجه
something to read چیزی برای خواندن

۲- چیز ظاهراً مهم
it is something to have a steady job these days!

این روزها داشتن یک شغل دائم چیز کمی نیست!
there's something in what he says

حرف‌های او چندان بی‌ربط نیست.
۳- تا اندازه‌ای

● make something of
۱- مورد استفاده قرار دادن، به کار زدن
۲- اهمیت قائل شدن

● something else
(خودمانی - شخص یا چیز) عالی، محشر، هنگامه

● or something (عامیانه) یا چیزی دیگر

he is writing a novel or something

او دارد یک رمان یا چیزی از این قبیل می‌نویسد.

● something of a تا اندازه‌ای، قدری

he is something of an expert او نسبتاً خبره است.

some.time (sum'tīm') adv., adj.

۱- یک چند، چند صبحی، مدتی، چند روزی، زمانی

sometime in 1981 or 1982

یک‌زمانی در ۱۹۸۱ یا ۱۹۸۲

a sometime professor of history at a nearby university

کسی که مدتی در یک دانشگاه مجاور استاد تاریخ بود

a newspaper editor and a sometime military officer

سردبیر روزنامه که چند صبحی افسر ارتش بود

۲- روزی، یک وقتی

I'll read that book sometime

روزی آن کتاب را خواهم خواند.

I'll call you sometime next week

روزی در هفته‌ی آینده به تو تلفن خواهم زد.

۳- (قدیمی) ← sometimes

some.times (-tīmz') adv.

۱- گاهی، گهگاه، برخی اوقات

I sometimes go to see him

گاهی برای دیدنش می‌روم.

sometimes he calls

گاهگاه تلفن می‌زند.

۲- (مهجور) سابقاً

● sometimes one can't see the wood for the trees

گاهگاه درخت‌ها نمی‌گذارند آدم جنگل را ببیند

some.way (-wā') adv.

به طریقی، به وجهی، به نحوی از انحا (somesways هم می‌گویند)

some.what (-hwut') n., adv.

تا اندازه‌ای، به مقداری، کمی، مختصری، نسبتاً

it is somewhat late تا اندازه‌ای دیر شده است.

I was somewhat surprised کمی تعجب کردم.

some.where (-hwer') adv., n.

۱- یک جایی، در محلی، جایی، محلی

go somewhere else برو جای دیگر.

Jaffar lives somewhere in London

جعفر یک جایی در لندن زندگی می‌کند.

he went to somewhere in France

به جایی در فرانسه رفت.

۲- (با: about یا around یا between و غیره) زمانی، وقتی، دورانی

somewhere about ten o'clock

وقتی در حدود ساعت ده

۳- تقریباً، حدوداً (محلی: somewheres)

somewhere between five and six million voters

تقریباً بین پنج و شش میلیون رأی دهنده

some.whith'er (-hwith'ər) adv.

(قدیمی) به جایی، به محلی

some.wise (-wīz') adv.

(قدیمی) تا اندازه‌ای، به طریقی

so.mite (sō'mīt') n.

۱- ← metamere ۲- (روی‌ان مهره داران) تنیزه

so.mit'ic (-mit'ik) or

so'mi.tal (-mit'l) adj.

Somme (sum)

رود سُم (در شمال فرانسه)

som.me.lier (sum'əl yā') n., pl.

-liers'

(رستوران و باشگاه و غیره) شراب‌دار، سرپیشخدمت مأمور ارائه‌ی شراب به مشتریان

som.nam.bu.late

(sām nam'byōō lāt') vi. -lat'ed,

-lat'ing

خوابگردی کردن، در خواب راه رفتن

they say my maternal grandfather was a somnambulant

می‌گویند پدر بزرگ مادری من خوابگرد بوده است.

som.nam'bu.lant, adj.

som.nam'bu.la'tion, n.

som.nam'bu.la'tor, n.

som.nam.bu.lism (-liz'əm) n.

خوابگردی، راه روی در خواب

som.nam'bu.list, n.

som.nam'bu.lis'tic, adj.

som.nam'bu.lis'ti.cally, adv.

som.nif.er.ous (səm nif'ər əs, səm-) adj.

خواب آور (soporific هم می گویند)

som.nif'er.ously, adv.

som.nil|o.quy (-nil'ə kwē) n.

۱- حرف زدن در خواب، خواب سخنی ۲- حرف در خواب، خواب سخن

som.nil'o.quist, n.

som.no.lent (səm'nə lənt) adj.

۱- خواب آلود، چرتی ۲- خواب آلود کننده، خواب آور

som'no.lence or

som'no.lency, n.

som'no.lently, adv.

Som.nus (səm'nəs)

(اسطوره‌ی روم) خدای خواب، سامنوس

son (sun) n.

۱- فرزند ذکور، پسر

John and David are my sons

جان و دیوید پسران من هستند.

Iraj's son is a doctor. پسر ایرج پزشک است.

Mary gave birth to a son

مری پسر زایید.

son-in-law ← ۲- ناپسری، پسر خوانده ۳- ←

۴- (مجازی) زاده، نوجوان

sons of Iran فرزندان ایران

۵- (روش خطاب مهرآمیز از سوی مسن‌ترها به پسران و جوانان) پسر، فرزندانم

can you help me with this suitcase, son?

پسر، می‌توانی در حمل این چمدان به من کمک کنی؟

۶- پور

that same Saam is the son of Nariman ...

همان سام پور نریمان بود ...

● the Son

عیسی، حضرت مسیح

the Father, the Son, and the Holy Ghost

پدر و پسر و روح القدس (خدا و عیسی و روح القدس)

so.nance (sō'nəns) n.

(مهجور) ۱- صدا ۲- آهنگ ۳- هجایی بودن، واکه گون بودن

so.nant (sō'nənt) adj., n.

۱- وابسته به صدا، صدایی، آوایی ۲- دارای صدا، صدادار، آوادار ۳- (آواشناسی) بیواکه‌ی هجایی، هجایی ۴- صدای واکدار، آوای واکبر، واکه‌گون

so.nar (sō'när') n.

(مخفف: ناوبری و ردیابی آوایی) سونار، ردیاب آوایی

so.na|ta (sə'nät'ə) n.

(موسیقی - قطعه برای یک یا دوساز) سوناتا

sonata form

(موسیقی) پیش‌درآمد سوناتا، پیش‌درآمد سمفونی (sonata-allegro form هم می‌گویند)

so.na.ti|na (sän'ə tē'nə) n.

(موسیقی) سوناتای کوتاه

* **sonde** (sänd) n.

(دستگاه سنجش اوضاع جوی در ارتفاعات بالای آسمان) سوند

* **sone** (sōn) n.

(واحد سنجش بلندی صدا) سون

son et lu.mière (sōn ə lü myer')

(فرانسه - به ویژه در بناهای باستانی) نمایش صدا و نور

song (sōŋ) n.

۱- آواز، گلبانگ

famous for his song مشهور به خاطر آواز

۲- آواز خوانی

they spent their time in song and sports

اوقات خود را به آواز خوانی و ورزش می‌گذراندند.

۳- ترانه، آهنگ، سرود، چکامه، خُنیا، نغمه

sing me a sad song. برایم یک ترانه‌ی غم‌انگیز بخوان.

folk songs ترانه‌های محلی

۴- آواز پرند، آوای پرند

the song of a nightingale آواز بلبل

۵- شعر، چامه

love songs of John Donne اشعار عاشقانه‌ی جان دان

۶- صدا، آوا
 the song of the wind صدای باد
 ● for a song به یک غان، یک پشین، ارزان
 a house that sold for a song خانه‌ای که مفت و مجانی فروخته شد

song'ful, adj.

song'less, adj.

* song and dance

۱- (به ویژه در نمایش) رقص و آواز
 ۲- (عامیانه) حرف، توضیح زاید، توضیح و اضافات، توضیح گریز آمیز

song.bird (-bɜrd') n.

۱- پرنده‌ی آواز خوان، مرغ نغمه‌سرا ۲- (زن) خواننده، آواز خوان

song cycle

(تعدادی ترانه یا چکامه‌ی دارای موضوع مشترک که توسط یک نفر نگاشته شده است) چرخه‌ی سرود، سرود چرخه

* song.fest (sɔŋ'fest') n.

(آمریکا - به ویژه آوازهای محلی) جشنواره‌ی آواز

Song.hua (soŋ'hwä')

رود شنگوا (در منچوری - چین)

Song of Solomon

(انجیل) کتاب غزل‌های حضرت سلیمان
 Song of Songs هم می‌گویند - مخفف:
 S. of Sol یا S. of Sol یا Sg)

song.smith (sɔŋ'smith') n.

(عامیانه) ترانه نویس، چامه‌سرا، نغمه‌سرا

* song sparrow

(جانورشناسی) گنجشک خواننده
 (Melospiza melodia - بومی آمریکای شمالی)

song.ster (sɔŋ'stər) n.

۱- خواننده، آوازخوان ۲- ترانه نویس، نغمه‌سرا، چامه‌چرا ۳- ← songbird

song'stress (-stris) n.fem.

song thrush

(جانورشناسی) باسترک خواننده

(Turdus philomelos)

song.writ|er (-rīt'ər) n.

مصنف ترانه یا آهنگ آن، ترانه‌سرا، نوا نویس

son|ic (sǎn'ik) adj.

۱- وابسته به صدا، صدایی، آوایی، صوتی

sonic altimeter

فرازسنج آوایی

۲- وابسته به سرعت صوت (حدود ۱۲۲۰ کیلومتر در ساعت) ۳- (پسوند) آوا، صوت، صوتی، آوایی

supersonic

فراصوتی

subsonic

فروصوتی، زیرصوتی

son'ically, adv.

son|i.cate (sǎn'ə kāt') vt. cat'|ed, -cat'ing

(یاخته یا ویروس و غیره را در معرض انرژی صوتی قرار دادن) آواده‌ی کردن

● sonication, n.

آواده‌ی

son'ica'tor, n.

sonic barrier

(مقاومت فزاینده‌ی هوا هنگام نزدیک شدن هواپیما و غیره به سرعت صوت) دیوار صوتی، سد صوتی (sound barrier هم می‌گویند)

sonic boom

(صدای انفجار مانند هواپیما و غیره هنگام حرکت در سرعت فرا صوتی) ترکش آوایی، انفجار صوتی، ترکش صوتی

sonic depth finder

Fathometer ←

so.nif.er.ous (sō nif'ər əs) adj.

۱- آوازا، صوت‌زا، صداانگیز ۲- آوارسان، صوت رسان، صدابر

son-in-law (sun'in lō') n., pl.

sons'-in-law'

(از نظر خویشان به ویژه والدین زن شوهردار) داماد (به داماد هنگام عروسی می‌گویند: groom یا bridegroom)

Bert is my son-in-law

برت داماد من است.

son.net (sän'it) n., vt., vi.

۱- (شعر ۱۴ سطرى داراي ترتيب قافيه‌ي گوناگون) سونات، غزل (← Petrarchan sonnet و Shakespearean sonnet) ۲- سونات نوشتن (sonnetize هم مي‌گویند)

son.net.eer (sän'ə'tir') n.

۱- سائت نويس، غزل سرا ۲- شاعر درجه‌ي دو، شاعرک

son.net.ize (sän'ə'tiz') vi., vt.

-ized', iz'ing

سانت نوشتن، غزل سرايي کردن

son|ny (sun'ē) n., pl. **-nies**

(خطاب مهرآمیز به پسر خود يا هر پسر ديگر) پسر، پسر جان، فرزند جان

حالت چطور، پسر؟ how are you, sonny?

son|o.buoy (sän'ō'boi') n.

(بويه يا گوي شناور که صداهاي زير آب را تقويت و توسط راديوي ارسال مي‌کند) بويه‌ي صوتي، بويه‌ي ضد زير دريائي

son of a bitch n., interj.

(خودماني - ناخوشايند) ۱- (به شخص يا چيز مورد خشم) پدرسگ!، مادرسگ!، تخم‌سگ!

۲- (ندا حاكي از شگفتي يا آزرديگي) اه!، خاک بر سرم!، وای! (sonofabitch هم مي‌نويسند)

son of Adam

مرد، پسر

son of a gun

(خودماني - کمي ملايمتر از: son of a bitch) پدر سوخته!، ناقلا!

Son of God (or Man)

(مسيحيت) عيسي

son|o.gram (sän'ə'gram) n.

۱- ← Echogram ۲- تصوير امواج صوتي، نمودار امواج صوتي، آوانگاشت

so.nog.ra.phy (sə'nəg'rə'fē) n.

So.no|ra (sō'nō'rā)

ايالت سونورا (در شمال غربي کشور مکزيک - پايتهخت: Hermosillo - ۱۸۲۵۵۲ كيلومتر مربع)

so.no.rant (sə'nō'rənt, sō-) n.

(آواشناسي - مخفف: sonorous consonant يا

بي‌واکهي آوادار) بي واک (بي واک آواهاي زبان انگليسي: əwɔr و ɒn ɪŋ-), رسا، آواي رسا

so.nor.i|ty (-ə'tē) n., pl. **-ities**

(صدا) رسايي، پر آوايي، پر طيني، پر پژواكي، پر زير و بمي

so.no.rous (sə'nō'rəs, sän'ərəs)

adj.

۱- صدازا، صدا توليد کن، آوا ساز (به ويژه در اثر ضربه)، آوا دهنده

فلزات آواساز sonorous metals

۲- پر صدا، پر سر و صدا، پر آوا، پر خروش

آبشار پر سر و صدا a sonorous waterfall

۳- پر طنين، طنين افکن، پر خنيده، رسا (← resonant)، پر مائه، جوهردار

a herald with a sonorous voice

جارچي با صدای پر طنين

a sonorous bell ناقوس پر طنين

۴- خوش آهنگ، خوش نوا، موزون و عَرَّا

نثر موزون و غزای سعدي Sa'di's sonorous prose

۵- (آواشناسي) نواختار

so.no'rously, adv.

so.no'rous.ness, n.

son.ship (sun'ship) n.

پسري، (مذکر) فرزندی

son|sy or **son.sie** (sän'sē) adj.

(اسکاتلند) ۱- تپلی ۲- خوش قيافه ۳- خوش - طينت

soon (sōn) adv.

زود، به زودي، فوراً، فوري، بلافاصله، عنقريب

زود بيا! come soon!

زود به کاشان رسيديم. we soon got to Kashan

بهار بزودي فرا خواهد رسيد. soon it will be spring

چرا به اين زودي؟ why so soon?

زودتر از آنچه انتظار داشتم sooner than I expected

● به مجرد اينکه، تا، به محض اينکه as soon as he saw me he smiled

تا مرا ديد لبخند زد.

● (just) as soon do something (as dosomething)

ترجیح می‌دهم که ... بجای ...

I would just as soon stay at home than go to a movie

ترجیح می‌دهم که به جای سینما رفتن در خانه بمانم.

I would just as soon not eat anything

ترجیح می‌دهم که اصلاً چیزی نخورم.

● how soon? کی؟، چه هنگام؟، چقدر زود؟

how soon will you know? کی باخبر خواهی شد؟

● had sooner

ترجیح می‌داد (که)، می‌خواست (یا می‌خواستم)

● sooner or later دیر یا زود، بالاخره

● no sooner said than done

گفتن همان و انجام شدن همان، تا گفته شد انجام شد

● no sooner ... than

فوراً، بلافاصله، به مجرد اینکه، تا

no sooner had he arrived than the telephone rang

هنوز درست از راه نرسیده بود که تلفن زنگ زد.

● soon after کمی بعد، اندکی پس از

she arrived soon after three

اندکی پس از سه وارد شد.

● soon afterward کمی بعد، اندکی بعد (از آن)

soon afterward he died. اندکی پس از آن درگذشت.

● sooner or later دیر یا زود

● the sooner the better هر چه زودتر بهتر

* **soon|er** (sūn|ər) n.

۱- زودتر ۲- (آمریکا) کوچگری که پیش از

موعد مقرر در زمین مستقر می‌شد (و فرصت

دیگران را به طور غیر منصفانه از بین می‌برد)

۳- (بزرگ) اهل ایالت اوکلاهما، اوکلاهمایی

soot (soot, soot) n., vt.

۱- دوده

the heater pipe is filled with soot

لوله‌ی بخاری پر از دوده است.

۲- پر از دوده کردن، از دوده پوشاندن

the pipe is sooted up

دوده لوله را گرفته است.

sooth (sooth) adj., n.

(قدیمی) ۱- واقعی، راستین، راست ۲- آرام-

بخش ۳- راستی، واقعیت

● in sooth (قدیمی) به راستی، واقعاً

in sooth I know not why ...

(شکسپیر) به راستی نمی‌دانم چرا...

sooth|ly, adv.

soothe (sooth) vi., vt. **soothed**,

sooth|ing

۱- (با چاپلوسی یا چرب زبانی و غیره)

استمالت کردن، دل به دست آوردن، دلجویی

کردن، نوازش کردن

to soothe an angry crowd with promises

جماعت خشمگینی را با قول و وعده استمالت کردن

۲- (درد و غیره) تسکین دادن، آرام کردن،

فرو نشانیدن

this gargle will soothe your sore throat

این غرغره گلو درد تو را فرو خواهد نشانید.

● soothing, adj.

آرامبخش، تسکین دهنده، دل آسا

sooth|er, n.

sooth|ingly, adv.

sooth.fast (sooth'fast', -fast') adj.

(قدیمی) ۱- باوفا، صدیق ۲- واقعی، حقیقی

sooth.say (sooth'sā') vi. **-said'**,

-say|ing

پیشگویی کردن، غیب گویی کردن

sooth|say|ing, n.

sooth.say|er (-ər) n.

غیب‌گو، طالع‌بین، رمال

sooty (soot'ē, soot'ē) adj.

soot|i.er, soot|i.est

۱- وابسته به دوده، دوده‌ای ۲- دوده گرفته،

دوده زده، پر از دوده ۳- سیاه، دوده فام، تیره،

قیرگون

the sooty bosom of Othello

سینه‌ی سیاه اُتلو

soot|i.ness, n.

sop (səp) n., vi., vt. **sopped**,

sop|ping

۱- نان ترید (یا تلیت) شده (در آبکوشت یا شیر

و غیره)، ترید ۲- ترید (یا تلیت) کردن،

خیساندن

to sop bread in soup نان را در آبگوشت ترد کردن
 ۳- (معمولاً با: up- آبگونه را) در آشامیدن، جذب کردن، پاک کردن

to sop up the water with a towel

آب را با حوله پاک کردن

۴- (با: in یا into یا through) از چیزی نشت کردن، نفوذ کردن، خیس کردن ۵- رشود، باج‌سبیل، وسیله‌ی استمالت یا دلجویی

salary increases were offered as a sop to the striking teachers

برای راضی کردن معلمان اعتصابی به آنها اضافه حقوق پیشنهاد شد.

SOP standard operating procedure

مخفف: شیوه‌ی به کار اندازی (یا به کاربری یا عمل)، اسلوب عملکرد، شیوه‌ی استاندارد

* **soph** (säf) n.

مخفف: sophomore

So.phi|a (sō fē'ə)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Sophy و Sophie)

soph.ism (säf'iz'əm) n.

۱- فلسفه‌ی سوفسطایی ۲- سفسطه، مغالطه

soph.ist (-ist) n.

۱- (یونان باستان) فیلسوف سوفسطایی

۲- سفسطه‌گر، سفسطه‌باز

soph.ist|er (säf'is tər) n.

۱- سفسطه‌گر، سفسطه‌باز ۲- (برخی

دانشگاه‌های انگلیس) شاگرد، دانشجو

a junior sophister

دانشجوی سال دوم

senior sophister

دانشجوی سال سوم

so.phis.ti.cal (sə fis'ti kəl) adj.

۱- وابسته به سوفسطایی‌ها، سوفسطایی

۲- وابسته به سفسطه‌بازی ۳- گول زننده.

ظاهرأ منطقی و محتمل ولی باطناً غلط.

سفسطه‌آمیز (sophistic هم می‌نویسند)

so.phis'ti.cally, adv.

so.phis.ti.cate (sə fis'tə kāt') n.,

vi., vt. **-cat'ed**, **-cat'ing**

۱- ← sophisticated ۲- ناخالص کردن.

قاتی‌دار کردن، ناسره کردن، ناناب کردن، رقیق کردن

rose oil is sophisticated with geraniol

عطر را با ژرانیول رقیق می‌کنند.

۳- (متن را) دست بردن، مخدوش کردن، تفسیر غلط کردن، تحریف کردن ۴- از حالت طبیعی یا اولیه‌ی خود انداختن، غیر اصیل کردن، مصنوعی کردن، قلابی کردن، ساختگی کردن ۵- از سادگی یا کم تجربگی درآوردن، کار کشته کردن، فرهیخته کردن، پخته کردن ۶- پیچیده کردن، پیشرفته کردن

to sophisticate the mechanism of a watch

ساختمان یک ساعت (مچی) را پیچیده کردن

so.phis.ti.cat|ed (-kāt'id) adj.

۱- فرهیخته، کارکشته، وارد، پخته، چشم و گوش باز، پیراسته، آگاه، بافرهنگ، بامعرفت

a sophisticated journalist یک روزنامه‌نویس بافرهنگ

a sophisticated youth یک جوان چشم و گوش باز

۲- (از نظر فکری و فرهنگی) پرمایه، پیشرفته، پرمغز

a sophisticated novel یک رمان پرمغز

۳- ناسره، ناخالص، قاتی‌دار، رقیق شده، ناناب

sophisticated oil روغن دارای ناخالصی

۴- (متن) دارای دست بردگی، مخدوش، تحریف شده، دستکاری شده

a sophisticated text متن دستکاری شده

۵- پیچیده، مدغم، چند جنبه‌ای، عالمانه، پیشرفته، چیره‌دستانه

the sophisticated methods of modern research

روش‌های پیچیده‌ی پژوهش‌های امروزی

very sophisticated machinery

ماشین‌آلات بسیار پیشرفته

so.phis'ti.cat'edly, adv.

so.phis.ti.ca.tion

(sə fis'tə kā'shən) n.

۱- (نادر) به کار بردن سفسطه یا روش‌های

سوفسطایی ۲- کار کشتگی، پختگی، پیراستگی

(← sophisticated) ۳- ناخالص سازی، قاطی

سازی، رقیق سازی، ناسره سازی

(← sophisticate)

soph.ist|ry (säf'is trē) n., pl. **-tries**

۱- سفسطه، مغالطه، استدلال فریب‌آمیز

۲- روش سوفسطایی‌ها

Soph|o.cles (säf'ə klēz') c. 496-406 B.C.

سوفکلس، سوفکل (نمایشنامه‌نویس یونانی)

soph|o.more (säf'ə mōr') n., adj.

۱- (دانشگاه) دانشجوی سال دوم، سال دومی

۲- (آمریکا- دبیرستان) دانش‌آموز کلاس دهم،

کلاس دهمی ۳- (برخی پیشه‌ها یا کارها) سال

دومی، کسی که سال دوم کاری را می‌گذراند

۴- وابسته به یا ویژه‌ی سال دومی‌ها

* **soph|o.mor|ic** (säf'ə mōr'ik) adj.

۱- وابسته به سال دومی‌ها، سال دومی

۲- کم‌تجربه، ناپخته، سطحی، کم‌دانش ولی

غره

soph'o.mor'i.cally, adv.

-so|phy (sə fē)

[theosophy] پیشوند: دانش، - شناسی، عقل

so.por (sō'pər) n.

خواب ژرف، مست خواب بودن، منگی

sop|o.rif|ic (söp'ə rif'ik, sō'pə-)

adj., n.

۱- خواب‌آور (soporiferous هم می‌گویند)

۲- وابسته به خواب و خواب‌آلود بودن، خوابی،

نومی ۳- داروی خواب‌آور

sop.ping (söp'ɪŋ) adj.

(کاملاً) خیس، آبچکان

the rain made me sopping wet

باران مرا خیس آب کرد.

sop|py (söp'ē) adj. **-pi|er, -pi.est**

۱- (کاملاً) خیس، آبچکان ۲- بارانی

soppy weather

هوای بارانی

۳- (عامیانه) احساساتی، پُر آه و اوه

so.pra.ni|no (sō'prə nē'nō) adj., n.

(ساز موسیقی) کوچکز و زیرآواتر از

سوپرانو

so.pra|no (sə prən'ō, -prä'nō) adj.,

n., pl. **-nos** or **-|ni**

(موسیقی) ۱- (زن یا پسر یا دختر) سوپرانو

(معمولاً از حدود اواسط C تا دو اکتاو بالای آن)

۲- صدای سوپرانو، آواز سوپرانو ۳- آلت

موسیقی سوپرانو (به ویژه فلوت) ۴- (در

هارمونی چهار بخشی) بالاترین بخش

۵- وابسته به سوپرانو

* **so|ra** (sōr'ə) n.

(جانورشناسی) سورا (پرنده‌ی کوچک بومی

آمریکای شمالی: Porzana carolina)

sorb (sōrb) n.

(گیاه‌شناسی) سنجدی (انواع درختان اروپایی

از خانواده‌ی rose که درخت سنجد نیز متعلق به

آن است)، درخت تیس، درخت پستنگ

Sorb (sōrb) n.

(هر یک از مردم اسلاو نژاد که بومی بخشی از

آلمان واقع در جنوب برلن هستند) سُرَب

Sor'bian, adj.

sorb.ent (sōr'bənt) n.

(ماده یا فرایند) درآشام، جذب، درآشامگر

sor.bet (sōr'bət) n.

(از ریشه‌ی عربی: شربت) پس‌خوراک نیمه -

منجمد حاوی آب‌میوه‌ی دبش، سُرَب

sor.bic acid (sōr'bik)

(شیمی) اسید سُرَبیک (ماده‌ی سفید و بلورین)

sor.bi.tol (sōr'bi tōl') n.

(شیمی) سوربیتول (الکل بی بو و سفید و

بلورین: C₆H₈(OH)₆)

Sor.bonne (sōr bān')

۱- (در اصل) نام مدرسه‌ی الهیات که در اواسط

قرن ۱۳ در پاریس تأسیس شد ۲- دانشگاه

پاریس، دانشگاه سوربن (شامل دانشکده‌های

ادبیات و علوم انسانی و دانشکده‌ی علوم)

sor.bose (sōr'bōs') n.

(شیمی) سُرَبوز (سفید و بلورین: C₆H₁₂O₆)

sor.cer|er (sōr'sər ər) n.

جادوگر، ساحر، کندا

sor.cer.ess (sōr'sər əs) n.

(زن) جادوگر، ساحره

sor.cer|y (-ē) n., pl. **-cer.ies**

جادوگری، سحر و جادو

sor'cer.ous, adj.

sor'cer.ously, adv.

sor.did (sôr'did) adj.

۱- آلوده، ناپاک، کثیف، فقیرانه، نکبت‌بار، رقت‌بار

a sordid slum گدا محله‌ی کثیف

they live in sordid poverty

در فقر رقت‌آور زندگی می‌کنند.

۲- پست، فرومایه، خودپرست، پولکی، ناپاک، مز‌دور، نفرت‌انگیز

sordid motives انگیزه‌های پست و سودجویانه

a sordid love affair یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی نفرت‌انگیز

sor'didly, adv.

sor'did.ness, n.

sor.di|no (sôr dē'nō) n., pl. -|ni

surd ←

sor.dor (sôr'dər) n.

فلاکت، بدبختی، نکبت، کثافت

sore (sôr) n., adv., adj. sor'ler,

sor'est vt. sored, sor'ing

۱- دردناک، درد

I have a sore throat گلودرد دارم.

a sore wound زخم دردناک

sore muscles عضلاتی که درد می‌کنند

to be sore درد کردن یا داشتن

my feet are sore from too much walking

از پیاده‌روی زیاد پاهایم درد می‌کنند.

I am sore all over همه جایم درد می‌کند.

۲- رنج‌آور، درد‌آور

sore news خبر رنج‌آور

a sore subject یک موضوع رنج‌آور

۳- شدید، مصیبت‌بار، فلاکت‌بار، پردرد، شاق،

توان‌فرسا، طاقت‌فرسا

sore struggles مبارزات توان‌فرسا

sore hardships موارت‌های فلاکت‌بار

in sore need of help شدیداً نیازمند به کمک

۴- رنجیده، آزرده

sore over what I had said

رنجیده به خاطر حرفی که من زده بودم

are you still sore at me? آیا هنوز از من رنجیده‌ای؟

۵- زخم، جراحت، ناسور، ریش

the sore on my neck is getting worse

زخم گردنم دارد بدتر می‌شود.

his body was covered with sores

بدنش از جراحت پوشیده بود.

۶- غمزده، دردمند، غصه‌دار، اندوهمند

with a sore heart با قلبی آکنده از اندوه

۷- ← sorely - مایه‌ی رنج و دردسر

۹- (پاهای جلو اسب را) آزرده کردن (soring ←)

● a sore point

نکته‌ی درد‌آور، چیزی که درباره‌ی آن شخص حساسیت دارد

● stand out like a sore thumb

چشمگیر و ناخوشایند بودن

sore'ness, n.

sore.head (-hed') n.

(عامیانه) رنجیده، آزرده، ناراضی

sore|ly (-lī) adv.

به سختی، سخت، به شدت، شدیداً، سخت

we sorely need you سخت به شما نیاز داریم.

sorely needed به شدت مورد نیاز

sor.ghum (sôr'gəm) n.

۱- (گیاه‌شناسی) ذرت خوشه‌ای (جنس

Sorghum) ۲- جنس سورگم (از خانواده‌ی

گندمیان) ۳- شیرهی سورگو (sorgo)

sor|go (sôr'gō) n., pl. -gos

(گیاه‌شناسی) سورگو (انواع sorghumهایی که

برگ‌های شیرین و پر آب دارند - sorgho هم

می‌نویسند)

so|ri (sō'rē') n.

جمع واژه‌ی: sorus

sor|i.cine (sôr'ə sīn') adj.

وابسته به یا شبیه به موش شبگرد (یا: shrew)

sor.ing (sôr'ing) n.

(نمایش اسب و اسب‌سواری) دردناک کردن

پاهای جلو اسب (برای اینکه مجبور شود

گام‌های بلند و غلواً میز بردارد)

so.ri.tes (sō rīt'ēz) n., pl. so.ri'tes

(منطق) معادله‌ی منطقی

so.ror|al (sə rōr'əl) adj.

وابسته به خواهر و خواهری، خواهرانه،

خواهروار

so.ror´ally, adv.

so.ror.ate (sə rɔr´it) n.

(در برخی جوامع) رسم ازدواج با خواهر
کوچکتر همسر متوفی

so.ror|i.cide (sə rɔr´ə sɪd´) n.

۱- خواهر کشی، کشتن خواهر ۲- خواهر کش

so.ror´i.ci´dal, adj.

so.ror.i|ty (sə rɔr´ə tē) n., pl. -|ties

۱- انجمن نسوان ۲- (آمریکا - دانشگاه)
خوابگاه و باشگاه دختران

so.ro.sis (sə rɔ´sis) n., pl. -ses

(گیاه‌شناسی) توت واره

sorp.tion (sɔrp´shən) n.

جذب، درآشامی، درآشامش

sor.rel¹ (sɔr´əl, sār´-) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- گیاه ترشک (جنس Rumex از
خانواده‌ی buckwheat که برگ‌های ترش و
خوراکی دارد) ۲- ← wood sorrel

sor.rel² (sɔr´əl, sār´-) n., adj.

۱- (اسب) کزند، کورنگ ۲- (رنگ) قهوه‌ای مایل
به سرخ،حنایی

* sorrel tree

sourwood ←

Sor.ren|to (sə ren´tō)

(نام شهر توریستی در جنوب ایتالیا) سورنتو

sor.row (sār´ō, sɔr´ō) n., vi.

۱- غم، اندوه، حزن، غصه، آدرنگ، نژندی،
تاسه، سوگ، یق

the sorrows of young Werther جوان
sorrow at the loss of a dear friend

اندوه درگذشت یک دوست عزیز

the mother's sorrow made us all sad

غم آن مادر همه‌ی ما را محزون کرد.

۲- مایه‌ی تأسف، مایه‌ی غصه

the son's misdeeds became his father's sorrow

اعمال بد پسر مایه‌ی غصه‌ی پدرش شد.

۳- تأسف، پشیمانی، ندامت

he expressed sorrow for the wrong he had
done به خاطر کار بدی که کرده بود اظهار تأسف کرد.

۴- مصیبت، محنت، فلاکت، بلا

she has had many sorrows in her life

در زندگی با بلاهای زیادی روبرو بوده است.

you who are unmoved by others' sorrows ...

تو که محنت دیگران بی غمی...

۵- ← penitence ۶- گریه زاری، آه و ناله،

فغان ۷- (با: یا over یا at) غم خوردن، گریه
و زاری کردن، زاریدن، ندبه کردن، دق کردن،
اندوهگین بودن، سوگواری کردن

she sorrowed over her child's death

به خاطر مرگ فرزندش گریه‌زاری می‌کرد.

sor´rower, n.

sor.row.ful (-ə fəl) adj.

۱- غمگین، اندوهگین، غمزه، محزون
۲- متأسف، شرمسار ۳- جانگدان، تأسف -
انگیز، اندوهبار، غم‌انگیز

a sorrowful tale

داستانی حزن‌انگیز

sor´row.fully, adv.

sor´row.ful.ness, n.

sor|ry (sɔr´ē, sār´ē) adj. -ri|er,
-ri.est

۱- متأسف، افسوسمند، دریغ‌مند

I am sorry to inform you that he has resigned
متأسفم که به اطلاع شما برسانم ایشان استعفا داده‌اند.

I am sorry, I can't help you

متأسفانه نمی‌توانم به شما کمک کنم.

۲- (با: یا for یا about) شرمسار (به ویژه در
مورد کاری در گذشته)، نادم، پشیمان، خجل

he is not sorry for what he has done

از آنچه که کرده است نادم نیست.

I am sorry I insulted him

از اینکه به او توهین کردم پشیمانم.

۳- (ندای حاکی از تأسف یا بهانه یا توجیه) عذر
(می‌خواهم)، پوزش، معذرت، متأسفانه

sorry, allow me to pass

معذرت می‌خواهم اجازه بدهید رد شوم.

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fūr; "ɔ" for unstressed vowels, as "a" in
"ago", "u" in "focus"; "l" as in "Latin" (lat´n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh´ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

sorry! don't smoke in this room!

(با عرض) پوزش، در این اتاق سیگار نکشید!

sorry, it is impossible to see the patient

متأسفانه دیدار بیمار ممکن نیست.

۴- غم انگیز، حسرت‌بار، حزن‌انگیز

the sorry truth is that ...

واقعیت غم‌انگیز این است که...

the sorry ceremonies that followed his death

مراسم حزن‌انگیزی که پیامد مرگ او بود

۵- غمگین، محزون، اندوهگین ۶- بد، پست،

بی‌ارزش، افتضاح‌آمیز، افسوس‌انگیز،

اسف‌انگیز

the sorry state of affairs in that contry

وضع اسف‌انگیز امور در آن کشور

a sorry sight

منظره‌ی اسف‌انگیز

for every good hunting dog there are a

hundred sorry ones

در مقابل هر یک سگ شکاری خوب صد سگ بد وجود دارد.

● be (or feel) sorry for somebody

دل (کسی) به حال کسی سوختن، دلسوزی

کردن برای کسی

sor'riily, adv.

sor'ri.ness, n.

sort (sòrt) n., vt., vi.

۱- جور، نوع، قسم، گونه، قبیل

remarks of this sort این قبیل اظهارات

what sort of a man is he? چه جور آدمی است؟

I hate people of this sort. از این گونه مردم بیزارم.

we sell all sorts of shoes

ما انواع کفش‌ها را برای فروش داریم.

different sorts of music انواع مختلف موسیقی

those sorts of books are not suitable for

children آن جور کتاب‌ها به درد بچه‌ها نمی‌خورد.

۲- آدم، شخص، فرد

she is not really such a bad sort

آنقدرها هم آدم بدی نیست.

a good, decent sort یک فرد خوب و شریف

۳- دسته‌بندی کردن، طبقه‌بندی کردن، همجور

کردن، جور کردن

to sort mail نامه‌های پستی را دسته‌بندی کردن

to sort out colors رنگ‌ها را طبقه‌بندی کردن

۴- جدا کردن، سوا کردن، تفکیک کردن

to sort out good apples from bad ones

سیب‌های خوب را از بد جدا کردن

۵- (عامیانه) مرتب کردن، منظم کردن

this room needs sorting out

این اتاق را باید مرتب کرد.

۶- (قدیمی) معاشر بودن، همنشینی کردن

to sort with thieves با زندان همنشینی کردن

۷- دسته، گروه، طبقه ۸- (قدیمی) روش، طریق

۹- (کامپیوتر) ترتیب‌بندی، ده‌نهادش،

ترتیب‌بندی کردن، ده‌نهاد کردن

● after a sort

باری به هر جهت، هر طوری شده (ولی نه به

طور دلخواه)، یک جوری

● of a sort از نوع نامرغوب، پست، بنجل

they served tea of a sort. به ما به اصطلاح چای دادند.

● of sorts

۱- انواع و اقسام، گونه‌های مختلف، جورهای

گونگون ۲- نوع نامرغوب یا پست

● out of sorts

۱- خلق تنگ، بد خلق، عصبانی ۲- کمی

ناخوش، دارای کسالت ۳- بی دل و دماغ،

بی‌حوصله

● sort of (عامیانه) کمی، تا اندازه‌ای، نسبتاً

I'm sort of tired کمی خسته‌ام.

sort'able, adj.

sort'er, n.

sort.tie (sòrt'ē) n.

۱- (حمله‌ی ناگهانی محاصره‌شوندگان به

محاصره‌کنندگان) برون‌تاخت، برون‌تک،

یورش ۲- (هواپیمای جنگی) پرواز عملیاتی،

پرواز رزمی، جنگ پرواز، تک پرواز

each airplane made two sorties a day

هر هواپیما روزی دو تک پرواز انجام می‌داد.

۳- نیروی برون‌تاز، قشون یورش‌برنده

۴- خروج ۵- رفتن ناو یا ناوگان (از بندرگاه)

sor.ti.lege (sòrt'ij', -ej') n.

۱- فالگیری، غیب‌گویی ۲- جادوگری، سحر و

جادو

so.rus (sò'rəs, sòr'əs) n., pl. -|ri (-ī)

(گیاه‌شناسی) هاگینه

SOS (es'ō'es') n.

(مخفف: ناو ما را نجات بدهید save our ship)
۱- نشان بین‌المللی خطر و نیاز به کمک فوری،
این علامت تلگرافی:-۲ (عامیانه)
درخواست کمک

Richard sent his father an SOS for money

ریچارد از پدرش درخواست ارسال فوری پول کرد.

so-so (sō'sō') adv., adj.

نه بد نه خوب، میانه حال، متوسط

"how are you today?" "oh, so-so"

«امروز حالتان چطور است؟» «چه عرض کنم، بد نیست!»

sos.te.nu|to (sās'tə nōōt'ō) adj.,

adv., n., pl. **-tos** or **-|ti** (-tē)

(دستور نواختن موسیقی) ۱- یکنواخت و
پیوسته، با تانی ۲- قطعه موسیقی که باید با
تانی اجرا شود

sot (sät) n.

همیشه مست، دایم‌الخرم، مست لایعقل،
میخواره

so.te|ri.ol.o|gy (sō tir'ē ä'l'ə jē) n.

(مسیحیت) مبحث رستگاری بشر (به ویژه از
راه ایمان به عیسی)

so.te'rio.log'i.cal (-ē ä'lä'j'ikäl) adj.

So.thic (sō'thik, säth'ik) adj.

۱- وابسته به ستاره‌ی کلب یا شعرای یمانی
۲- (مصر باستان) سال ۳۶۵ روزی
(Sothic year هم می‌گویند)، دوره‌ی ۱۴۶۰ ساله
* **so.tol** (sō'tōl') n.

(گیاه‌شناسی) سوتول (جنس Dasyllirion از
خانواده‌ی agave - گیاه صحرایی بومی شمال
مکزیک و جنوب غربی ایالات متحده)

sot.ted (sät'id) adj.

مست، بی‌شعور

sot.tish (-ish) adj.

۱- مست مانند، مست‌وار ۲- مست، لول

sot'tishly, adv.

sot|to vo|ce (sät'ō vō'chē)

(حرف زدن) خیلی کوتاه، با صدای آهسته،

نجوا آمیز، درگوشی

sou (sō) n., pl. **sous** (sōz)

(سابقاً در فرانسه) شاهی، پشین، سو

sou|a.ri (sō ä'r'ē) n.

(گیاه‌شناسی) سوآری (جنس Caryocar - بومی
آمریکای جنوبی)

sou.bise (sō bēz') n.

(خوراک پردازی فرانسوی - سُس دارای پیاز و
کره) سو بیز

sou.brette (sō bret') n.

(در نمایش‌ها و اپراهای سبک) ۱- ندیمه،
مستخدمه (که معمولاً در ماجرای شرکت دارد)
۲- هنرپیشه‌ای که این نقش را ایفا می‌کند

sou.bri.quet (sō brä'kä') n.

← sobriquet

sou.chong (sō'chōŋ') n.

(چای چینی سیاه) سو چونگ

souf.fle (sō'fäl) n.

(پزشکی - گوش دادن به استتوسکوپ) سوت،
صدای ملایم

souf.flé (sō flä') adj., n.

(خوراک‌پزی) ۱- پف کرده، سبک و پف‌دار
(souffléed هم می‌گویند) ۲- خوراک پف کرده
(به ویژه دارای تخم‌مرغ و پنیر)، سوفله

sough (sou, suf) n., vi.

۱- صدای نرم و زمزمه مانند، زمزمه، صدای
آه مانند ۲- این صدا را ایجاد کردن، نفس عمیق
و آه مانند کشیدن

sought (sôt) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: seek

souk (sōk) n.

(از ریشه‌ی عربی: سوق) بازار در هوای باز،
میدان میوه

soul (sōl) n., adj.

۱- روح

(در برابر: جسم یا بدن body)، روان، جان

he believes that humans have souls but
animals do not

او معتقد است که انسان روح دارد ولی حیوان فاقد آن است.

he died and his soul went to heaven

او مرد و روحش به بهشت رفت.

۲- طینت، نهاد، وجود، طبیعت ۳- (مجازی) روح، تحرک

this music is interesting but has no soul

این موسیقی جالب توجه است ولی روح ندارد.

a cold painting, without soul

یک نقاشی سرد و بی روح

۴- شوق و ذوق، حرارت

she must put more soul in her dance

باید رقص خود را با شوق و ذوق بیشتر اجرا کند.

۵- مظهر، تجسم، بخش اصلی، اصل

minorities are the very soul of democracy

اقلیتها بخش اصلی دموکراسی هستند.

brevity is the soul of wit

(شکسپیر) ایجاز روح خوش طبعی است.

she is the soul of generosity

او مظهر سخاوت است. ۶- رهبر، سردسته، رکن اصلی

the soul of rebellion

عامل اصلی شورش

Sabbah was the soul of the Mallaheddeh

صباح سردسته‌ی ملاحده بود.

۷- شخص، آدم، فرد، نفر

his father is a kind soul

پدرش آدم مهربانی است.

that poor soul has lost everything

آن بیچاره همه چیزش را از دست داده است.

a village of barely a hunderd souls

دهکده‌ای که تعداد سکنه‌ی آن تنها به صد نفر می‌رسد (می‌رسید)

۸- (آمریکا) وابسته به سیاهپوستان

۹- ← soul music

● upon my soul (سوگند می‌خورم)

* soul food

(عامیانه) خوراکی‌های متداول در ایالت جنوبی

آمریکا (به ویژه در میان سیاهپوستان)

soul.ful (sōl'fəl) adj.

۱- پرشور، پر شوق و ذوق، با روح، پر

احساسات ۲- دلسوز، رئوف، مهربان

soul'fully, adv.

soul'fulness, n.

* soul kiss

French kiss ←

soul-kiss (sōl'kis) vt., vi.

soul.less (-lis) adj.

بی‌روح، بی شوق و ذوق، سرد و بی حال

soul mate

(عامیانه) یار جانی، یار صمیمی

* soul music

(آمریکا - عامیانه) موسیقی مذهبی

سیاهپوستان، سول

soul-search|ing (-sər'chiŋ) n.

بررسی وجدان و افکار درونی خود، بررسی

انگیزه‌ها و احساسات خود

sound¹ (sound) n., vt., vi.

۱- صدا، صوت

don't make a sound!

صدا در نیارا!

a sound recording

ضبط صدا (صوت)

the speed of sound

سرعت صوت

sound travels more slowly than light

صدا از نور آهسته‌تر حرکت می‌کند.

the sound of her voice

صدای حرف زدن او

the sound of music

صدای موسیقی

the sound of laughter

صدای خنده

the sound of footsteps

صدای پا

۲- سر و صدا، تق و توق، هیاهو، نفیر، نوفه

full of sound and fury, signifying nothing

(شکسپیر) پر از هیاهو و خشونت و عاری از هرگونه معنی

she entered the room without a sound

بی سر و صدا وارد اتاق شد.

۳- آوا

vowel sounds

آوای واکه‌ها

speech sounds

آواهای زبان

۴- (مجازی) فحوا، لحن، ظاهر

his confession has a suspicious sound to me

اعتراف او به نظرم مشکوک است.

the sound of his report

فحوای گزارش او

۵- صدارس (مثل: تیررس)، معرض صدا

the boy was out of sight and out of sound

آن پسر نه در معرض دید بود و نه صدای کسی را می‌شنید.

within sound of the bells

در صدارس ناقوس‌ها

۶- (قدیمی) معنی، اهمیت، شایعه ۷- صدا

کردن، صدا ایجاد کردن

strange music kept sounding in her ears

موسیقی عجیبی در گوشش صدا می‌کرد.

۸- (از روی صدا) به نظر رسیدن، نمایاندن
 it sounds serious به نظر می‌رسد که جدی است.

Mina sounds happy today
 مینا امروز خوشحال به نظر می‌رسد.

he sounded very optimistic
 به نظر خیلی خوش‌بین می‌رسید.

۹- به صدا درآوردن
 to sound the doorbell زنگ در را به صدا درآوردن

۱۰- (به طور واضح) تلفظ کردن، گفتن، ادا کردن
 to sound one's r's "ر" های خود را به وضوح تلفظ کردن

۱۱- (با صدا) اعلام کردن
 the clock sounds the hour ساعت دیواری ساعت را اعلام می‌کند.

to sound one's praises
 کسی را علناً تحسین و از او تعریف کردن

۱۲- (پزشکی) - با گوشی یا ضربه زدن با انگشت) سمع کردن، گوش دادن ۱۳- (رادیو و تلویزیون و غیره) صدا، ولوم
 I can't hear it well, turn the sound up
 نمی‌توانم درست بشنوم صدا را بلند کن.

● sound off

۱- (مشق نظامی) به نوبت گفتن، یک دو سه چهار کردن ۲- (خودمانی) آزادانه بیان کردن (شکایت یا انتقاد یا عقیده و غیره را)، دق دلی درآوردن ۳- (با صدای بلند و ناخوشایند) پُز دادن، ادعا کردن، داد و بیداد کردن

sound² (sound) adj., adv.

۱- بی‌عیب، بی‌نقص، سالم
 sound fruit میوه‌ی سالم
 a sound wall دیوار سالم
 sound timber الوار بی‌عیب
 a sane mind in a sound body عقل سالم در بدن سالم

همه‌ی دندان‌هایش سالم بود. all his teeth were sound.

۲- محکم، استوار، استوار، مستحکم
 the sound alliance of these two neighboring countries اتحاد استوار این دو کشور همجوار

a sound foundation شالوده‌ی مستحکم

a bridge of sound construction پلی با ساختمان محکم

۳- مطمئن، باثبات، قوی، نیرومند
 a sound economy یک اقتصاد قوی

a sound society یک جامعه‌ی با ثبات

sound investment سرمایه‌گذاری مطمئن (بی‌خطر)

۴- درست، معقول، خردمندانه، منطقی
 sound advice پند خردمندانه

a sound argument استدلال درست

sound criticism انتقاد معقول

۵- سنتی، مطابق با سنت و عرف، مورد قبول
 a sound doctrine عقیده‌ی مورد قبول

sound in the faith دارای ایمان سنتی

۶- کامل، قطعی، جانانه
 a sound recovery بهبودی کامل

a sound beating یک کتک جانانه

a sound defeat (یک) شکست قطعی

۷- (خواب) ژرف، عمیق
 sound asleep در خواب عمیق

۸- شریف، شرافتمند، باشرف، باوفا
 a sound friend دوست باوفا

۹- قانونی، دارای ارزش قانونی، مستند، معتبر
 a sound title to a property قباله‌ی معتبر یک ملک

sound¹ly, adv.

sound¹ness, n.

sound³ (sound) n.

۱- (باریکه‌ی آب که جزیره را از سرزمینی جدا می‌کند یا دو دریا را به هم وصل می‌کند) تنگه، باب، بغاز، باریکاب ۲- شاخه‌ی دریا، دریا شاخ
 swim bladder ← (برخی ماهی‌ها)

sound⁴ (sound) vt., vi., n.

۱- (رودخانه یا دریا و غیره) ژرف‌سنجی کردن، ژرفیابی کردن، عمق‌سنجی کردن (معمولاً با ابزار شاغول مانند)، ژرف‌پژوهی کردن ۲- (از کف رودخانه یا دریا و غیره) نمونه‌برداری کردن ۳- فضا‌پژوهی کردن، (در فضا) فرآپژوهی کردن، آسمان‌پژوهی کردن

کلید تلفظ: at, âte, câr; ten, êve; is, îce; gō, hōrn, look, tōil; oil, out; up, fûr; "a" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

۴- (معمولاً با: out) زمینه‌یابی کردن. نظرسنجی کردن، مزه‌ی دهان کسی را فهمیدن، گمانه‌زنی مردمی کردن

he sounded out the parents about marrying their daughter

سعی کرد نظر والدین درباره‌ی ازدواج با دخترشان را بفهمد.
we sounded him out about the new bill

سعی کردیم بفهمیم نظرش درباره‌ی لایحه‌ی جدید چیست.

۵- (پزشکی - با گوش دادن یا فرو کردن سوند و غیره) معاینه کردن، درون پژوهی کردن
۶- (تهنگ یا ماهی بزرگ - ناگهان به ژرفا) شیرجه رفتن، فرو رفتن ۷- (پزشکی) سوند، میل، میله، قاشقک، درون‌نما

sound barrier

sonic barrier ←

sound.board (sound' bôrd') n.

۱- (ساز موسیقی) تخته‌ی صدا افزا، طنین‌زا
۲- ← sounding board

sound effects

(فیلم و تلویزیون و غیره) آواپردازی، آثار صوتی

sound|er¹ (soun'dər) n.

۱- (شخص یا چیز) صدا ساز ۲- (دستگاه تلگراف که علامت‌های برقی را تبدیل به صدا می‌کند) صدا ساز

sound|er² (soun'dər) n.

(شخص یا چیز) ژرفایاب، ژرفاسنج

sound.ing¹ (-dɪŋ) adj.

۱- صدا سازی، تولید صدا، آوازی ۲- پرتنین
۳- غلوآمیز، پرهاوت و پورت

sound.ing² (-dɪŋ) n.

۱- ژرفایابی، ژرفاسنجی، عمق سنجی ۲- فضا پژوهی، آسمان پژوهی (با موشک یا امواج رادیو) ۳- (جمع) داده‌های گردآوری شده در اثر ژرفاسنجی یا فضا پژوهی ۴- (به ویژه در نظر پرس‌های همگانی - جمع) زمینه‌یابی مقدماتی

sounding board

۱- (ساز موسیقی) تخته‌ی صدا افزا، طنین‌زا
۲- (در پس صحنه یا میز خطابه و غیره) دیوار صدا برگردان، آوا برگردان ۳- مُبلغ،

تبلیغات‌چی، فرارسان ۴- بُز اخفش ۵- (کسی که عقیده و غیره را روی او امتحان می‌کنند) محک عقیده

sounding line

مسبار، گمانه، ژرفایاب، ژرفاسنج، شاغول عمق سنج (lead line هم می‌گویند)

sound.less¹ (sound'lis) adj.

بی صدا، صامت، بی آوا

sound'lessly, adv.

sound'less.ness, n.

sound.less² (-lis) adj.

بسیار ژرف، بی انتها، بی ته

sound.proof (-pru'f) adj., vt.

۱- ضدصوت، پادآوا، ضدصدا ۲- پادآوا کردن

sound.track (-trak') n.

۱- (در حاشیه‌ی فیلم سینمایی و غیره) حاشیه‌ی صوتی، آوادار ۲- موسیقی ضبط شده

*** sound truck**

کامیون بلندگو دار (در تبلیغات انتخاباتی و غیره)

sound wave

(فیزیک) موج صوت، آوا موج

soup (su:p) n.

۱- آبگوشت، سوپ، گوشاب، گوشتابه، هریس، هریسه، آشامه

vegetable soup سوپ سبزی، آش

chicken soup سوپ مرغ، آبگوشت مرغ

bean soup آبگوشت لوبیا

۲- (خودمانی) مه غلیظ ۳- (خودمانی) نیتروگلیسیرین

● from soup to nuts

(آمریکا - عامیانه) از اول تا آخر، سر تا سر، کاملاً

● in the soup

(خودمانی) دچار دردسر، در مهلکه، کسی که ریشش گیر است

● soup up

(خودمانی - به ویژه اتومبیل) موتور را قوی‌تر کردن، بر توان (موتور و غیره) افزودن، تندروتر کردن، گنج‌اتر کردن

soup.çon (sõp sãn´) n.

۱- سوءظن ۲- اثر، کمترین نشانه (از چیزی)
۳- ذره، خرده

soupe du jour (sõp dü zhõr´)

(فرانسه - رستوران) آبگوشت ویژه‌ی روز،
سوپ امروز

soup kitchen

محل اطعام فقرا، نوانخانه

soup.spoon (sõp´spõn´) n.

قاشق سوپ خوری، قاشق بزرگ (یا معمولی)

soup|y (sõ´pē) adj. **soup´|i.er,**
soup´|i.est

۱- آبکی ۲- (عامیانه) غلیظ و مرطوب
a soupy fog مه غلیظ و مرطوب

۳- گرم و مرطوب

soupy weather هوای گرم و مرطوب

۴- (عامیانه) پراز احساسات غلوآمیز

sour (sour) adj., n., vt., vi.

۱- ترش
vinegar is sour سرکه ترش است.

sour lemon لیمو ترش
۲- ترشیده

sour milk شیر ترشیده

to become sour ترشیدن، ترش شدن

۳- بد خلق، بد عنق، دماغ، زود خشم، کم
حوصله، کج خلق، ترشخو

he is in a sour mood today امروز خلقش تنگ است.

he was very sour toward us

خیلی نسبت به ما ترشروی کرد.

۴- کمتر یا بدتر از حد معمول، پس رفته

his skill has gone sour مهارت او کم شده است.

۵- ناخوشایند، زنده ۶- (صدا یا موسیقی)
ناهنجار، ناموزون، عوضی، غلط

a sour note نت عوضی، نت غلط

۷- (خاک) اسیدی (در برابر: قلیایی)

۸- ترشیدن، ترش شدن یا کردن

let the dough sour a little بگذار خمیر کمی ترش شود.

milk sours soon شیر زود می‌ترشد.

۹- ترشرو شدن یا کردن، بدبین شدن یا کردن،
دمغ کردن یا شدن

sour´ly, adv.

sour´ness, n.

sour.ball (-bõl´) n.

آب‌نیات ترش

source (sõrs) n., vt., vi. **sourced,**
sour´ing

۱- سرچشمه، چشمه، نشنگاه

the source of Nile سرچشمه‌ی رود نیل

۲- منبع، منشأ، زایگر، زایه، خاستگاه، زادگاه،
مبدأ

the sun is our source of energy
خورشید منبع انرژی ما است.

the source of all our difficulties

منشأ همه‌ی مشکلات ما

the source of my joys

سرچشمه‌ی خوشی‌های من

۳- (شخص یا کتاب و غیره) مرجع، پس‌گشتگاه،
پس‌گشتنامه، مأخذ، منبع

to consult various sources

به پس‌گشتنامه‌های مختلف مراجعه کردن

۴- (نقطه یا مرکزی که امواج نور یا صدا و غیره
از آن ساطع می‌شود) تابشگاه، منبع

۵- (عامیانه) - از منبع تولید یا مرکز فروش و
غیره کالا یا اسباب یدکی) به دست آوردن

۶- (عامیانه) مرجع شناسی کردن، مراجع خود
را ذکر کردن، پس‌گشتنامه‌نمایی کردن،
مرجع‌نمایی کردن

* **source.book** (-book´) n.

کتاب مرجع، پس‌گشتنامه

source language

(زبان کامپیوتری مانند COBOL یا
FORTRAN که برنامه‌ی آن نوشته شده) زبان

مبدأ (در برابر: زبان مقصد)

sour cherry

۱- (گیاه‌شناسی) درخت آلبالو

۲- (Prunus cerasus) آلبالو

کلید تلفظ: at, âte, câr; ten, êve; is, îce; gõ, hõrn, look, tõol; oil, out; up, fur; "d" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat´n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh´ær); thin, the; "r" as in "ring" (rîŋ)

sour cream

خامه، سرشیر (که گذاشته‌اند برای مزه کمی ترش و غلیظ بشود)

sour.dine (soor dēn') n.

sordino ←

sour.dough (sour dō') n.

۱- خمیر ترش ۲- ← leaven ۳- (آمریکا و کانادا) کوچ‌نشین (به ویژه در نواحی دور افتاده)

sour gourd

۱- (گیاه‌شناسی) درخت کدو ترش
Adansonia gregorii از خانواده‌ی bombax -
بومی استرالیا) ۲- ← baobab

sour grapes

۱- غوره، انگور ترش ۲- (به مضمون داستان روباهی که دستش به انگور نمی‌رسید لذا گفت ترش است) تحقیر یا رد کردن چیزی که برای انسان میسر نیست

* **sour-gum** (sour 'gum') adj.

(گیاه‌شناسی) ترش انگم (تیره‌ی Nyssaceae و راسته‌ی Cornales که دولپه‌ای هستند)، نوعی درخت زغال اخته‌ی آمریکایی

*** sour mash**

(در ویسکی سازی) خمیر آبکی (کمی ترشیده)

sour orange

۱- (گیاه‌شناسی) درخت نارنج
(Citrus aurantium) ۲- نارنج

* **sour.puss** (sour 'poos') n.

(آمریکا - خودمانی) ترشرو، تندخو، بد خلق، عبوس، اخمو، دمنغ

*** sour salt**

(در خوراک‌پزی و داروسازی و غیره) بلورهای اسید سیتریک یا اسید تارتاریک

sour.sop (sour 'sāp') n.

۱- (گیاه‌شناسی) ساپادیل
Annona muricata - بومی نواحی استوایی آمریکا) ۲- میوه‌ی ترش این درخت

* **sour.wood** (-wood') n.

(گیاه‌شناسی) ترش‌چوب
Oxydendrum arboreum از خانواده‌ی heath - بومی آمریکای شمالی)

Sou|sa (sōō'zə, -sə), John Philip

1854-1932

جان فیلیپ سوزا (آهنگساز آمریکایی)

* **sou|sa.phone** (sōō'zə fōn',

sōō'sə-) n.

(به ویژه در مارش‌های

نظامی) سوزان‌فون،

شیپور بزرگ

sous-chef

(sōō'shef') n.

کمک آشپز، یاور

سراشپز



SOUSAPHONE

souse¹ (sous) n., vt., vi. **soused,**
sous'ing

۱- (خوراک مشتمل بر کله‌پاچه‌ی خوک که ترشی انداخته‌اند) ساوس ۲- آب نمک، آب و نمک و سرکه (برای ترشی انداختن گوشت خوک) ۳- (آمریکا - خودمانی) میخواره، بدمست ۴- ترشی انداختن ۵- آبروت کردن، (در آب یا آب نمک) خیساندن ۶- کاملاً خیس کردن یا شدن ۷- (خودمانی) مست کردن یا شدن

when he left, he was soused

وقتی که رفت حسابی مست بود.

souse² (sous) n., vt., vi. **soused,**
sous'ing

(مهبور - شکار با باز) شیرجه رفتن باز (بر روی شکار)

sou.tache (sōō tash') n.

قیطان یا نوار باریک (برای حاشیه دوزی لباس)

sou.tane (sōō tan', -tān') n.

cassock ←

south (south) n., adj., adv.

۱- جنوب، نیمروز

the Persian Gulf is in the south of Iran

خلیج فارس در جنوب ایران است.

۲- (S بزرگ) نیمکره‌ی جنوبی (به ویژه

جنوبگان یا قطب جنوب) ۳- جنوبی، رو به

جنوب، وابسته به جنوب، از جنوب

مدخل جنوبی (واقع در جنوب)

the south entrance

a south wind

باد جنوبی

South Asia آسیای جنوبی

۴- (معمولاً S بزرگ) جنوب هر کشور یا ناحیه

● the South

(آمریکا) ۱- ایالت‌های جنوبی
the Confederacy ← ۲-

South Africa

جمهوری آفریقای جنوبی (پایتخت:
Cape Town - ۱۲۲۳۰۰۰ کیلومتر مربع)

South African

۱- اهل آفریقای جنوبی ۲- ← Afrikaner

South African Dutch

۱- بوئرها (Boers)، بومی آفریقای جنوبی از
تبار هلندی ۲- ← Afrikaans

South America

اقلیم آمریکای جنوبی (۱۷۸۲۳۰۰۰ کیلومتر
مربع)

South American

South.amp.ton (south amp 'tən)

بندر ساوت‌هامپتون (در جنوب انگلیس)

South Australia

استان استرالیای جنوبی (پایتخت: Adelaide -
۹۸۴۰۰۰ کیلومتر مربع)

South Bend

شهر ساوت‌بند (ایالت ایندیانا - آمریکا)

* south.bound (south 'bound') adj.

عازم جنوب، راهی جنوب

a southbound train

قطار راهی جنوب

South Carolina

ایالت کارولینای جنوبی (در جنوب خاوری
آمریکا - پایتخت: Columbia - مخفف: SC یا
S.C. - ۸۰۴۲۲ کیلومتر مربع)

South Carolinian

South China Sea

دریای جنوب چین (شاخه‌ای از اقیانوس آرام
میان چین و ویتنام و فیلیپین و برنئو)

South Dakota

ایالت داکوتای جنوبی (در شمال و مرکز آمریکا
- پایتخت: Pierre - مخفف: SD یا S.D.)

S Dak - ۱۹۹۵۵۰ کیلومتر مربع)

South Dakotan

South.down (south 'down') n.

گوسفند پشم کوتاه انگلیسی (که پشم و گوشت
آن مرغوب است)

south.east (south 'ēst') n., adj.,
adv.

۱- جنوب خاوری (در قطب‌نما: ۴۵ درجه در
شرق جنوب) ۲- از سمت جنوب خاوری

● the Southeast

بخش جنوب خاوری ایالت متحده‌ی آمریکا

Southeast Asia

آسیای جنوب خاوری

* south.east|er (south 'ēs 'tər) n.

توفان یا باد سخت از جنوب خاوری

south.east.er|ly (-tər lē) adj., adv.

از سوی جنوب خاوری، به سوی جنوب خاوری
south.east.ern (-tərən) adj.

۱- به سوی یا از سوی جنوب خاوری

a southeastern wind

باد جنوب شرقی

۲- (S بزرگ) وابسته به جنوب خاوری ایالات
متحده

South 'east 'erner, n.

south.east.ward (-'ēst 'wərd) adv.,
adj., n.

در جهت جنوب خاوری، به سوی جنوب شرقی

south.east.ward|ly (-wərd lē) adj.,
adv.

در جهت یا از سوی جنوب خاوری

a southeastwardly wind

بادی از جانب جنوب شرقی

south.east.wards (-wərdz) adv.

southeastward ←

south|er (south 'ər) n.

توفان یا باد قوی از جانب جنوب، جنوبی

south.er|ly (suth 'ər lē) adj., adv.,
n., pl. -lies

۱- به سوی جنوب، در جنوب، جنوبی ۲- از
سوی جنوب، باد جنوبی

south.ern (*suth'ərn*) adj., n.

۱- وابسته به جنوب، از سوی یا به سوی جنوب، جنوبی، رو به جنوب ۲- از جنوب
 بادی که از جنوب می‌وزد، باد جنوبی
 ۳- (S بزرگ) وابسته به یا اهل جنوب ایالات متحده

Southern hospitality مهمان نوازی‌های جنوب
 ۴- (S بزرگ) لهجه‌ی جنوبی (انگلیسی رایج در ایالات جنوبی آمریکا) ۵- ← Southerner

Southern Alps

(در جزیره‌ی جنوبی - زلاندنو) کوه‌های آلپ جنوبی

Southern Cross

(نجوم) استارگان (مجمع‌الکواکب) صلیب جنوبی (Cruz هم می‌گویند)

Southern Crown

← Corona Australis

south.ern|er (*suth'ər nər*) n.

۱- جنوبی، اهل جنوب ۲- (S بزرگ) اهل ایالات جنوبی آمریکا

Southern Hemisphere

نیمکره‌ی جنوبی

south.ern.ism (*suth'ərn iz'əm*) n.

واژه یا اصطلاح یا رسم ویژه‌ی ایالات جنوبی آمریکا

southern lights

← aurora australis

south.ern.most (*suth'ərn mōst'*)

adj.

دورترین محل جنوب، اقصی نقطه‌ی جنوب

Southern Ocean

(بخشی از اقیانوس اطلس که در جنوب استرالیا قرار دارد) اقیانوس جنوبی

Southern Province

استان جنوبی عربستان سعودی (کنار دریای سرخ)

Southern Rhodesia

نام پیشین: Zimbabwe

south.ern.wood

(*suth'ərn wūd'*) n.

(گیاه‌شناسی) قیصوم (*Artemisia abrotanum*)

Southern Yemen

نام پیشین کشور یمن

Sou.they (*suth'ē*), Robert 1774-1843

رابرت سازی (شاعر انگلیسی)

south.ing (*sou'thɪŋ*) n.

۱- جهت جنوبی ۲- فاصله‌ی طی شده به سوی جنوب (توسط کشتی)

South Island

جزیره‌ی جنوبی (یکی از دو جزیره‌ی بزرگی که زلاندنو را تشکیل می‌دهند - ۱۵۳۹۴۶ کیلومتر مربع)

south.land (*south'land'*) n.

۱- (هر کشور یا ناحیه) بخش جنوبی، جنوب ۲- زمین واقع در جنوب

south'land'er, n.**South Orkney Islands**

آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) اورکنی جنوبی (متعلق به انگلیس - در جنوب خاوری آمریکای جنوبی)

*** south.paw** (*-pəʊ*) n., adj.

۱- چپ دست، چپ انداز ۲- (بیس‌بال) گوی افکن چپ دست

South Platte

رود پلت جنوبی (در ایالت نبراسکا)

south pole

۱- قطب جنوب (واقع در اقلیم جنوبگان یا Antarctica) ۲- (قطب‌نما) نوک عقربه (که قطب جنوب را نشان می‌دهد)

South.port (*south'pɔrt'*)

شهر ساوت پرت (در شمال باختری انگلیس)

south.ron (*suth'rən*)

۱- (اسکاتلند) انگلیسی ۲- (آمریکا - قدیمی) اهل جنوب، جنوبی

South Sea Islands

جزایر جنوب اقیانوس آرام

South Sea Islander**South Seas**

۱- جنوب اقیانوس آرام ۲- همه‌ی دریا‌های جنوب استوا

South Shetland Islands

آبخست گروه (مجمع‌الجزایر) شتلند جنوبی

(متعلق به انگلیس - در جنوب آمریکای جنوبی)
south-south|west (-west´) n., adj.,
 adv.

۱- جنوب (هواشناسی و دریانوردی) - جنوب -
 جنوب غربی ۲- از سوی یا به سوی جنوب -
 جنوب غربی

south.ward (south´wərd) adv.,
 adj., n.

به سوی جنوب، جنوب سوی

south.ward|ly (-lē) adv., adj.

۱- به سوی جنوب ۲- از جنوب

a southwardly wind (بادی که از جنوب می‌وزد(جنوبی))

south.wards (-wərdz) adv.

southward ←

South.wark (suth´ərk)

(برزن) ساوت وارک (در لندن)

south.west (south´west´) n., adj.,
 adv.

۱- جنوب باختری، جنوب غربی (در قطب‌نما):
 ۴۵ درجه در غرب جنوب) ۲- از جانب
 جنوب غربی

a southwest wind

باد جنوب غربی

۳- به سمت جنوب غربی

● the Southwest

بخش جنوب باختری آمریکا (به ویژه تگزاس و
 اوکلاهوما و نیومکزیکو و اریزونا و جنوب
 کالیفرنیا)

South West Africa

نام پیشین: Namibia

south.west|er (south´wes´tər) n.

۱- توفان یا تندباد جنوب باختری ۲- کلاه و
 روپوش بارانی ملوانی

south.west.er|ly (-ter lē) adj., adv.

به سوی یا از سوی جنوب غربی

south.west.ern (-tərn) adj.

۱- از سوی یا به سوی یا رو به جنوب غربی
 ۲- (S بزرگ) وابسته به بخش جنوب غربی
 ایالات متحده

South´west´erner, n.

south.west.ward (-west´wərd) adv.,
 adj., n.

به سوی جنوب باختری، ناحیه یا مسیر جنوب
 باختری

south.west.ward|ly (-wərd lē)

adv., adj.

۱- به سوی جنوب باختری ۲- از سوی جنوب
 غربی

a southwestwardly wind

بادی که از جنوب غرب می‌وزد(باد جنوب غرب)

south.west.wards (-wərdz) adv.

southwestward ←

South York.shire (yôrk´shir)

شهرستان ساوت یورکشیر (در شمال انگلیس)

sou.ve|nir (sōv´və nir´) n.

یادگاری، یادآور، ره‌آورد، سوغات، ارمغان

souvenir sheet (or card)

صفحه یا کارت حاوی یک سری تمبر یادبود
 (ویژه‌ی گردآوری)

sou.vla.ki|a (sōv vlā´kē ə) n.

کباب یونانی

sou´west|er (sou wes´tər) n.

southwester ←

sov.er.eign (säv´rən, -ər in, suv´-)

adj., n.

۱- برتر، ابر، عالی، عالیترین، بالاترین

the sovereign virtue of a good judge is brevity

عالیترین محسنه‌ی یک قاضی خوب ایجاز است.

to promote the sovereign good of the
 community

برای پیشبرد مصالح عالی جامعه

۲- عالی مقام، ابر قدرت، قدر قدرت

he holds sovereign power in the country

او در کشور قدر قدرت است.

۳- پادشاه، شاه، سلطان، خسرو، خدیو،
 تاجدار، فرمانروا

for them the sovereign's word were like law

در نظر آنها حرف پادشاه مثل قانون بود.

۴- مستقل، خود استوار، خود فرمان،
خودمختار

a sovereign personality شخصیت خود استوار

a sovereign state کشور مستقل

۵- مطلق، بی چون و چرا، تام
sovereign equality برابری مطلق

a sovereign right حق مطلق

۶- (دارو یا درمان) مؤثر، کاری، قطعی
a sovereign remedy یک درمان قطعی

۷- (سابقاً - انگلیس) سکه‌ی طلا (برابر با ۲۰
شیلینگ)، ساورین

sov'er.eignly, adv.

sov.er.eign|ty (-tē) n., pl. -ties

۱- استقلال، خود استواری، خود فرمانی،
خودمختاری

to respect the sovereignty of even small
countries

نسبت به استقلال کشورهای کوچک هم احترام قایل بودن

۲- فرمانروایی، حاکمیت، اقتدار، خسروی،
خدییوی

then Spain lost its sovereignty over Puerto

Rico سپس اسپانیا حاکمیت خود بر پورتوریکو را از دست داد.

۳- والایی، والا مقامی، بلند مرتبگی ۴- کشور
مستقل، کشور خود استوار

so.vi|et (sō'vē et') n., adj.

(روسی: شور، کنکاش) ۱- (در شوروی پیشین)

شورای محلی، شورای دولتی، شورا ۲- (S)

بزرگ - جمع) دولت شوروی، مردم شوروی،

رهبران شوروی، شوروی‌ها ۳- وابسته به

اتحاد جماهیر شوروی، شوروی

so.vi.et.ism (sō'vē et'iz'əm) n.

۱- حکومت شوروی ۲- نظام حکومت شوروی

so.vi.et.ize (sō'vē et'iz') vt. -ized',
-iz'ing

تبدیل به حکومت شوروی کردن، با نظام

شوروی متوافق کردن

so'vi.eti.za'tion, n.

So.vi.et.ol.o|gy

(sō'vē et'āl'ə jē') n.

شناخت اتحاد جماهیر شوروی و نظام سیاسی

آن، شوروی شناسی

So'vi.et.ol'o.gist, n.

Soviet Union

اتحاد شوروی (نام کامل آن: اتحاد جماهیر

شوروی سوسیالیستی

(Union of Soviet Socialist Republics

sov.khoz (säv'kôz) n., pl. -khoz|y

(در شوروی پیشین) سوخز (مزرعه‌ی دولتی)

sow¹ (sou) n.

۱- خوک ماده (بالغ)، ماده خوک ۲- (برخی

جانوران پستاندار به ویژه خرس) ماده

۳- (فلزکاری - ناودان یا جوی که فلز مذاب از

کوره‌ی ذوب تا محل شمش‌ریزی در آن جاری

می‌شود) آبگیره، گدازه راه ۴- توده‌ی فلز سرد

و سخت شده در گدازه راه

sow² (sō) vi., vt. sowed, sown

(sōn) or sowed, sow'ing

۱- بذر افشاندن، بذر افشانی کردن، تخم

پاشیدن، کاشتن

at the end, each will reap what he has sown

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.

to sow grass

چمن کاشتن

to sow a field with wheat در مزرعه بذر گندم افشاندن

the best time to sow بهترین هنگام بذر افشانی

۲- (تبلیغات یا تنفر و غیره) پراکندن، (مجازی)

کاشتن

she sowed doubt in my mind

او افکار مرا دچار شک و تردید کرد.

to sow the seeds of hatred

تخم تنفر را (در دل‌ها) کاشتن

● sow one's wild oats

(در جوانی) عیش و عشرت کردن، اَدل و بَدل

کاری کردن

sow'er, n.

* sow.bel|ly (sou'bel'ē) n.

(عامیانه) ← salt pork

sow bug (sou)

(جانورشناسی) شپشه‌ی چوب (انواع جور -

پایان یا isopod ها از جنس Oniscus که در

جاهای مرطوب زندگی می‌کنند)

sow.ens (sō'ənz) n.pl.

(اسکاتلند) شوربای سبوس جو دو سر

sow thistle (sou)

(گیاه‌شناسی) شیرک نرم (انواع علف هرزه‌های
تسبیغی از جنس Sonchus از خانواده‌ی
(composite)

sox (säks) n.

جوراب‌ها (جمع واژه‌ی: sock)

soy (soi) n.

۱- soy sauce ← ۲- گیاه سویا یا دانه‌ی آن
(انگلیسی: soya)

soy.bean (soi 'bēn ') n.

۱- (گیاه‌شناسی) سویا (گیاه یکسال زی به نام
Glycine max از خانواده‌ی pea که در آغاز
بومی چین و ژاپن بوده)، سوژا، سوی ۲- دانه‌ی
لوبیا مانند این گیاه، دانه‌ی سویا

soy sauce

شیره یا سُس سویا (شیره‌ی دانه‌ی سویا که
تخمیر و با آب نمک آمیخته شده است و در
خوراک‌های چینی و غیره به کار می‌رود)

*** soy|uz** (sä 'yooz) n.

(روسی) سویوز، سایوز (فضانوا روسی -
سرنشین دار و قادر به همبست شدن با ایستگاه
فضایی و غیره)

soz.zled (säz 'æld) adj.

(عامیانه) سیاه مست

Sp 1- Spain 2- Spaniard 3- Spanish

مخفف: ۱- اسپانیا ۲- اهل اسپانیا ۳- اسپانیایی
spa (spä) n.

۱- چشمه‌ی آب معدنی ۲- مرکز توریستی
(رامشگاه) دارای چشمه‌ی معدنی ۳- رامشگاه
اعیانی، تفریحگاه پولداران ۴- باشگاه ورزشی
مجهز به سونا و استخر ۵- حوض آب گرم،
خزینة‌ی آب گرم

space (späs) n., adj., vt. **spaced**,
spac'ing

۱- فضا، اسپاش، گِرُزْمان، سپهر، فراز آسمان
(فرازمان)، گردون (دقیق‌تر: outer space)،
کیهان

در فضا سفر کردن، کیهان نوردی کردن to travel in space

infinite space فضای لایتناهی، سپهر بی پایان

each country's air space فضای هوایی هر کشور

۲- فضایی، اسپاشی، گِرُزْمانی، سپهری،
فرازمانی، کیهانی

spaceship فضا‌نوا، سپه‌رناو

space creatures جانداران کیهانی، موجودات فضایی

۳- (معمولاً سه بعدی) جا، مکان، فراخه، گنجانه
we have to make space for the new table
باید برای میز تازه جا باز کنیم.

parking space جای پارک کردن (اتومبیل)

there is not enough space on the shelf for all
my books
در تاقچه جای کافی برای همه‌ی کتاب‌های من نیست.
از نظر جا در مضیقه هستیم.

۴- فاصله، مسافت، دوری، دورنا
in a space of twenty kilometers the road rises
fifty meters
در یک مسافت بیست کیلومتری ارتفاع جاده پنجاه متر زیاد
می‌شود.

۵- فاصله‌ی زمانی، مدت، دیرند، پاس
during the space of only five years

در یک مدت زمان فقط پنج سال
۶- (روزنامه و غیره) جا برای آگهی ۷- (رادیو و
تلویزیون و غیره) زمان برای آگهی بازرگانی
radio space is very expensive

آگهی رادیویی بسیار گران است.
۸- (عامیانه) آزادی عمل، خلوت ۹- (ریاضی)
فضا، اسپاش

a space of one dimension is a line and of two
dimensions is a plane
فضای یک بُعدی از

یک خط و فضای دو بُعدی از یک صفحه تشکیل شده است.
۱۰- (موسیقی) فضا یا فاصله‌ی میان دو حامل
۱۱- فاصله‌دار کردن، فاصله گذاشتن،
(کامپیوتر و ماشین تحریر) فاصله بندی کردن

irregularly-spaced houses
خانه‌هایی که از هم به یک فاصله نبودند

space the desks two meters apart
میزها را به فاصله‌ی دو متری از هم قرار بده.

۱۲- (چاپ و نگارش) فاصله‌ی میان دو واژه یا دو خط یا دو سطر

● empty space

جای خالی، مکان خالی، صندلی خالی

● floor space

وسعت کف اطاق یا فروشگاه و غیره

● open space

فضای باز، جای باز

● space out

(واژه یا حروف یا سطر) دارای فاصله‌ی بیشتر کردن، فاصله دادن

space out the lines so that the whole page is filled

فاصله‌ی سطور را بیشتر کن تا همه‌ی صفحه پر شود.

space'er, n.

Space Age عصر فضا، دوران کیهان

space age (spās'āj') adj.

space bar

(ماشین تحریر و غیره) دکمه‌ی فاصله

space charge

(فیزیک - گرمایونی: thermionics) انباشتگی الکترونی

space.craft (spās'kraft', -kräft') n., pl. -craft'

فضاناو، کیهان پیمای، سفینه‌ی فضایی، سپهر-پیمای، فضا پیمای (space capsule هم می‌گویند)

* spaced-out (spāst'out') adj.

(آمریکا - خودمانی - مثلاً در اثر مواد مخدر یا ضربه به سر) گیج، منگ، نشئه

* space.flight (spās'flīt') n.

پرواز فضایی، فضاپرواز، اسپاش‌گردی، سپهرگردی، فضاپیمایی، کیهان‌پیمایی

space heater

بخاری کوچک (تراژدی)

space lattice

(بلورشناسی) شبکه‌ی فضایی، سپهر آژگن

space.less (-lis) adj.

۱- (از نظر جا یا فضا) بی پایان ۲- بی نیاز به جا یا فضا ۳- بی فضا

space.man (-man') n., pl. -men'

(-men', -mən)

فضانورد، کیهان‌نورد، سپهرگرد

* space medicine

پزشکی کیهانی، طب فضایی

* space opera

(عامیانه - نمایش یا برنامه‌ی تلویزیون و غیره) داستان فضایی، نمایش کیهانی

space.port (-pōrt') n.

(محل تعمیر و نشست و برخاست فضاانواها) فضاانواگاه، کیهان‌ناوگاه

space.ship (-ship') n.

(به ویژه دارای سرنشین) فضاانوا، کیهان‌ناو، فضاپیما

* space shuttle

شد آمدگر فضایی، شد آمدگر کیهانی (فضا - پیمای فرودآیند)، ترابر فضایی، شاتل فضایی

space station (or platform)

ایستگاه کیهانی، ایستگاه فضایی

* space.suit (-sūt') n.

جامه‌ی کیهانی، لباس فضایی (یا فضانوردی) تلسکوپ کیهانی

space telescope (یا فضایی)، ماهواره‌ی کیهان‌نما

space-time (-tīm') n.

۱- (فیزیک) فضا - زمان، اسپاشگاه (پیوستار طول و عرض و عمق و زمان)، پیوستار چهار بعدی (space-time continuum هم می‌گویند) ۲- وضع فیزیکی ناشی از این پیوستار، پیوستار زمانی - مکانی

* space.walk (-wōk') n., vi.

گام‌برداری در فضا، گام‌زنی فضایی (یا کیهانی)، پیاده‌روی کیهانی

space'walk'er, n.

* space writer

نویسنده‌ای که به نسبت شمار صفحات مزد می‌گیرد، نویسنده‌ی صفحه‌ای

* space|y or spac|y (spā'sē) adj.

spac' |i.er, spac' |i.est

(آمریکا - خودمانی) ۱- ← spaced out ۲- غیر عادی، نامتعارف، غیر سنتی ۳- عصبی، دور از واقعیت، خیالاتی، دچار اوهام

space' i.ness, n.

spa.cial (spā'shəl) adj.

spatial ←

spac.ing (spās'ing) n.

۱- فاصله بندی، فاصله گذاری، صفحه چینی
 ۲- فاصله‌ی میان واژه‌ها یا حروف یا سطرها، سطر بندی، فاصله

spa.cious (spā'shəs) adj.

۱- جادار، گنجا، پرگنجایش، فراخ
 اتومبیل جادار a spacious car
 چمدان جادار a spacious suitcase
 یک آشپزخانه‌ی جادار (بزرگ) a spacious kitchen

۲- وسیع، گسترده، فراخنا، پهناور، بزرگ
 within its spacious borders, Canada contains great riches

سرزمین‌های پهناور کانادا ثروت فراوانی را دربردارد.
 later on he bought a more spacious house
 بعدها خانه‌ی بزرگ‌تری خرید.

spa'ciously, adv.

spa'cious.ness, n.

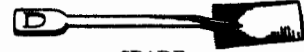
* **Spack|le** (spak'al) n., vt. -led, -ling

(نام بازرگانی) ۱- بتونه، پرکُنک (خمیر یا گردی که برای پُر کردن سوراخ چوب و دیوار و غیره به کار می‌رود)، درزگیر ۲- (با این خمیر) درزگیری کردن

* **spack.ling compound** (spak'ling)
 کرد بتونه (← Spackle)

spade¹ (spād) n., vt., vi. **spad'ed, spad'ing**

۱- بیل (shovel هم می‌گویند) ۲- هر وسیله‌ی بیل مانند، بیلچه، کج بیل، خاک‌انداز ۳- (توپ جنگی و غیره) پایه‌ی توپ (که در



عقب آن قرار دارد و در زمین فرو می‌رود و از پس زدن شدید توپ هنگام شلیک جلوگیری می‌کند)، مهار توپ، قنداق خمپاره، پایه‌ی خمپاره ۴- (با بیل) کندن، بیل زدن

to spade a garden باغ را بیل زدن

● call a spade a spade

رک حرف زدن، واژه‌ی درست (حتی اگر زننده هم باشد) را به کار بردن

spade'ful, n.

spad'er, n.

spade² (spād) n.

۱- (ورق بازی) پیک، دل سیاه
 بی‌بی پیک queen of spades
 ۲- (خودمانی - توهین آمیز) سیاهپوست

● in spades

(عامیانه) شدیداً، به مقدار زیاد، به شدت

spade³ (spād) n. **spad'ed, spad'ing**

(محلّی) ← spay
spade.fish (spād'fish') n., pl. **-fish' or -fish'es**

(جانورشناسی) بیل ماهی (ماهی‌های تیره‌ی Ehippidae که پهن و بومی اقیانوس‌های آرام و اطلس هستند)

spade.foot toad (-foot')

(جانورشناسی) وزغ پا پهن (انواع وزغ‌های تیره‌ی Pelobatidae)

spade.work (-wɜrk') n.

اقدامات اولیه (به ویژه برای کاری دشوار یا ناخوشایند)

spa.dix (spā'diks) n., pl. **-dix'es or -di.ces**

(گیاه‌شناسی) میلچه (← تصویری: spathe)

spae.tzle (shpet'slə, -səl, -slē) n.pl.

(خوراکی‌پزی آلمانی) ماکارونی تخم‌مرغ دار (spätzle هم می‌گویند)

spa.ghet|ti (spə get'ē) n.

۱- ماکارونی ایتالیایی، اسپاگتی، رشته فرنگی
 ۲- (برق) روکش سیم، عایق سیم، سیم‌پوش

spa.ghet.ti|ni (spə ge'tē'nē) n.

اسپاگتی باریک، رشته فرنگی باریک

spaghetti squash

(گیاه‌شناسی) کدوی اسپاگتی

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, Ice; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "a" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

Cucurbita pepo که پس از پخته شدن رشته رشته می‌شود)

*** spaghetti strap**

(جامه‌ی زنانه) دو بند نازک که روی شانه قرار می‌گیرند و پیراهن را نگه میدارند، (پیراهن رکابی) رکاب نازک، رکاب

*** spaghetti western**

(آمریکا - خودمانی) فیلم کابویی یا وسترن ایتالیایی

spa|hi or **spa.hee** (spā'hē) n.

(از ریشه‌ی فارسی: سپاهی) ۱- سرباز سواره نظام ترکیه ۲- (سابقاً) سرباز سواره نظام الجزایری در ارتش فرانسه

Spain (spān) اسپانیا
(پایتخت: مادرید - ۵۰۲۳۵۲ کیلومتر مربع)

spake (spāk) vi., vt.

(قدیمی) زمان گذشته‌ی: speak

spall (spōl) n., vt., vi.

۱- (به ویژه از سنگ) تراشه، سنگریزه
۲- تراشه کردن، چند پاره کردن، پوسته پوسته کردن یا شدن، لایه لایه کردن یا شدن
۳- (فیزیک) پراشیدن

spall|a.tion (spōlā'shən) n.

(واکنش اتمی که موجب برون افکنی ذرات اتمی مثلاً پروتون‌ها یا نوترون‌ها می‌شود) پراش، عمل پراشیدن

spal.peen (spal pēn) n.

(ایرلند) رذل، بی سر و پا

Spam (spam)

(نام بازرگانی) کنسرو گوشت خوک کوبیده

Sp Am 1-Spanish America 2- Spanish-American

مخفف: ۱- آمریکای اسپانیایی زبان (یا لاتین)
۲- اهل آمریکای لاتین

span¹ (span) n., vt. **spanned, span'ning**

۱- (معیار سنتی درازا) وجب (حدود ۹ اینچ)، شیر، پُتک ۲- (فاصله‌ی میان دو ستون پل یا ساختمان و غیره) فراخنا، وژه، بیلست، دهانه
each span of the bridge is forty meters wide

هر یک از دهانه‌های پل چهل متر پهنا دارد.

the span of an arch

فراخنای تاق ضربی (فاصله‌ی از ستون به ستون)

a bridge of four spans پل دارای چهار دهانه
۳- مدت، دیرند، دوران

the span of a person's life

دوران زندگی یک شخص

students' attention span is short

مدت زمانی که دانش‌آموزان می‌توانند فکر خود را متمرکز کنند کوتاه است.

۴- ← wingspan ۵- دو حیوان (به ویژه دو اسب که با هم به درشکه می‌بندند)، (حیوان) جفت ۶- وجب کردن ۷- (با دست یا انگشتان) دور چیزی را گرفتن، احاطه کردن ۸- پل زدن، (پل) از روی چیزی رد شدن، روی چیزی قرار دادن

a bridge that spans Karoon

پلی که از روی کارون رد می‌شود

to span a hall with an arch

روی تالار تاقی ضربی زدن

span² (span) vt., vi.

(قدیمی) زمان گذشته‌ی: spin

Span 1- Spaniard 2- Spanish

مخفف: ۱- (شخص) اسپانیایی ۲- (شخص یا زبان یا چیز) اسپانیایی

span.cel (span'səl) n., vt. **-celed** or **-celled, -cel.ing** or **-cel.ling**

۱- (برای بستن پای اسب و گاو و غیره) طناب، پابند ۲- پابند زدن، بستن

*** span.dex** (span'deks) n.

(نام بازرگانی الیاف کش‌دار که در لباس شنا و غیره به کار می‌روند) اسپندکس

span.drel (span'drəl) n.



(معماری) بخش سه گوش هر یک از طرفین تاق قوسی یا ضربی

spang (spaŋ) adv.

(عامیانه) ناگهان، بلا مقدمه، مستقیماً

span.gle (spaŋ'gəl) n., vi., vt.

-gled, -gling

۱- پولک

the bride's dress was adorned with red and yellow spangles

لباس عروس با پولک‌های سرخ و زرد تزیین شده بود.

۲- هر چیز پولک مانند و براق ۳- با پولک تزیین کردن ۴- درخشیدن (با هر چیز پولک مانند)

پرچم مزین ستاره‌ی ما our star-spangled banner

span'gly, -glier, -gli.est, adj.

Spang.lish (span'glish) n.

(خودمانی) آمیزه‌ی اسپانیایی و انگلیسی

Span.iard (span'yərd) n.

اهل اسپانیا، بومی اسپانیا، (شخص) اسپانیایی

span.iel (span'yəl) n.

۱- سگ اسپانیل (دارای گوش‌های بزرگ و

آویخته و اندام متوسط - ویژه‌ی شکار) ۲- آدم

چاپلوس، چکمه لیس

Span.ish (span'ish) adj., n.

۱- وابسته به اسپانیا و مردم آن، اسپانیایی

Spanish customs رسوم اسپانیایی

a Spanish woman یک زن اسپانیایی

۲- زبان اسپانیایی (از زبان‌های Romance)

• the Spanish مردم اسپانیا

Spanish America

آمریکای اسپانیایی زبان، (غیر دقیق) آمریکای

لاتین

Span|ish-A|mer|i|can

(-ə mer'ə kən) adj., n.

آمریکایی اسپانیایی زبان، اهل کشورهای

اسپانیایی زبان آمریکا

Spanish-American War

جنگ آمریکا و اسپانیا (در ۱۸۹۸)

Spanish Armada

(ناوگان اسپانیا که در سال ۱۵۸۸ به انگلیس

حمله‌ور شد ولی نابود شد) آرمادا

Spanish bayonet

(گیاه‌شناسی) نیزه‌ی اسپانیایی

(Yucca gloriosa و Yucca aloifolia)

Spanish cedar

۱- (گیاه‌شناسی) سرو اسپانیایی

- mahogany از خانواده‌ی Cedrela adorata)

بومی نواحی کارائیب) ۲- چوب معطر این

درخت

Spanish Civil War

جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶-۲۹)

Spanish fly

(جانورشناسی) مگس اسپانیایی (نوعی

سوسک بومی جنوب اروپا: Lytta vesicatoria)

Spanish Inquisition

تفتیش عقاید در اسپانیا (آغاز: ۱۴۷۸)

Spanish mackerel

(جانورشناسی) مکرل اسپانیایی (جنس

Scomberomorus - بومی اقیانوس اطلس)

Spanish Main

۱- (در اصل) بخش ساحلی آمریکا از حدود

پاناما تا دهانه‌ی رود Orinoco ۲- (سابقاً)

دریای کارائیب

Spanish Morocco

بخش جنوبی مراکش که سابقاً متعلق به

اسپانیا بود

* **Spanish moss**

(گیاه‌شناسی) خزّه‌ی اسپانیایی

pineapple از خانواده‌ی Tillandsia usneoides)

که بی‌ریشه و دارزی است)

* **Spanish needles**

(گیاه‌شناسی) گل جعفری اسپانیایی

(Bidens bipinnata) - بومی شرق ایالات

متحده)

* **Spanish omelet**

املت که دپر پیاز و فلفل سبز و گوجه‌فرنگی

پیچیده‌اند) املت اسپانیایی

Spanish onion

پیاز شیرین (که می‌توان آن را خام هم خورد)

Spanish paprika

پاپریکای اسپانیایی (که زیاد تند نیست)

* **Spanish rice**

کته پلو با گوجه‌فرنگی و پیاز و فلفل سبز) پلو

اسپانیایی، استانبولی پلو

Spanish Sahara

نام پیشین صحرای باختری (Western Sahara)

spank (spank) vt., vi., n.

۱- (با چیز پهن یا کف دست) در کونی زدن
the mother spanked her child

مادر به کودک خود در کونی زد.

۲- در کونی، (با کف دست) ضربه به خشک
شلوار ۳- (با سرعت یا زنگی) پیش رفتن،
حرکت کردن

the sailboat came down spanking before the breeze

قایق بادی که به سرعت در نسیم حرکت می‌کرد سر رسید.
he used to spank around in a new car

او معمولاً با ماشین نو تند رانندگی می‌کرد.

spank|er (span'kær) n.

۱- کسی که در کونی می‌زند ۲- کسی یا چیزی
که تند حرکت می‌کند ۳- (عامیانه) - شخص یا
چیز عالی، معرکه، بزرگ ۴- (کشتیرانی) دکل و
بادبان عقب

spanking (-kiŋ) adj., adv., n.

۱- سریع، سریع‌السیر، تند، تندرو، تیزپا
۲- (نسیم) تند ۳- (عامیانه) عالی، خارق‌العاده،
ابر‌روال، بزرگ ۴- (عامیانه) کاملاً، صد در صد
spanking new نو، کاملاً نو

۵- چند در کونی (برای تنبیه)

span.ner (span'ær) n.

۱- (شخص یا اسباب) اندازه‌گیری، وجب‌کن،
- پیما (← span) ۲- (انگلیس) آچار، آچار دو
سر، آچار فرانسه (در آمریکا بیشتر
می‌گویند)

span-new (span'nũ) adj.

(نادر) کاملاً نو، نو نو

* **Span.sule** (span'sool) n.

(نام بازرگانی - کپسول حاوی قرص‌های
کوچک دارو که در فواصل معین به بدن جذب
می‌شوند) اسپانسول

* **span.worm** (span'wurm) n.

← measuring worm

spar¹ (spär) n.

(هر نوع کانی براق و بلورین و غیر فلزی که
به آسانی متورق یا تراشه می‌شود) اسپار

spar² (spär) n., vt. sparred,
spar'ring

۱- (کشتی بادبانی) دکل، دکلچه، دیرک، تیر
۲- (هواپیما و غیره) هر یک از تیرهای فلزی که
بال‌ها را نگه می‌دارند ۳- دکل دار کردن، (بال
هواپیما) تیر دار کردن

spar³ (spär) n., vi. sparred,
spar'ring

۱- (خروس جنگی) با پا و چنگال و مهمیز
مخصوص جنگیدن ۲- (در مسابقات مشت زنی
نمایشی یا در تمرین‌ها) جا خالی دادن و روی
این پا و آن پا جهیدن و گاهی ضربه وارد کردن
۳- چانه زنی، بحث، مشاجره ۴- چانه زدن،
چک و چانه زدن، یکی به دو کردن

fruit sellers sparred with women at Tajrish Square

در میدان تجریش میوه‌فروشان با خانم‌ها چانه می‌زدند.

* **Spar** or **SPAR** (spär) n.

(زن) عضو پاسداران ساحلی آمریکا

spar|a.ble (spar'æ bæl) n.

(کفاشی) میخ بی‌سر

spar buoy

بویه‌ی استوانه شکل

spar deck

عرشه‌ی فوقانی کشتی، عرشه‌ی اصلی

spare (sper) adj., n., vt., vi.

spared, spar'ing

۱- فرو گذار کردن، فرو گذاشتن، قصور کردن،
کوتاهی کردن، غفلت کردن، مضایقه کردن
nothing is spared to make you comfortable

برای راحتی شما از هیچ کاری فرو گذار نشده است.

spare the rod and spoil the child

(ضرب‌المثل) تا چوب در کار نباشد بچه لوس بار می‌آید

bring me another tea and please don't spare the sugar

یک چای دیگر برایم بیاور و لطفاً در شکر صرفه‌جویی نکن.

to spare no effort از هیچ کوششی مضایقه نکردن

۲- بخشیدن، معاف کردن، گذشت کردن، عفو
کردن، مستثنی کردن

spare, O God, this miserable sinner!

ای خدا این گنهکار بدبخت را ببخش!

cut all of the trees, but spare that apple tree
همه‌ی درخت‌ها را پُر ولی آن درخت سیب را دست نزن.

they killed the men but spared the women and children

مردان را کشتند ولی در مورد زنان و کودکان گذشت کردند.

for God's sake, spare my life! ترا به خدا مرا نکش!

۳- spare part ← خودداری کردن، نکردن،
تحمیل نکردن، راحت کردن

he wanted to spare his parents the expense of sending him to college

او می‌خواست هزینه‌ی دانشگاه رفتن خود را به والدینش تحمیل نکند.

I spared her the trouble on answering

او را از دردسر پاسخ دادن راحت کردم.

please spare me the gruesome details!

لطفاً از ذکر جزئیات فجیع خودداری کن!

۵- دادن، ارزانی داشتن، اعطا کردن

sir, can you spare me a dollar?

آقا، می‌توانید یک دلار به من لطف کنید؟

I can't spare the time to go there today

امروز وقت رفتن به آنجا را ندارم.

can you spare me a few minutes of your time?

می‌توانی چند دقیقه وقت خودت را به من بدهی؟

۶- اضافه داشتن، زیادی داشتن

we caught the train with a few minutes to spare
به ترن رسیدیم و چند دقیقه هم اضافه آوردیم.

that rug will cover the floor with a meter to spare

آن فرش کف (اتاق) را می‌پوشاند و یک متر هم زیاد می‌آید.

۷- اضافی، یدکی، زاپاس

a spare bedroom

اتاق خواب اضافی

a spare tire

تایر زاپاس

spare parts

قطعات (یا ابزار) یدکی

spare cash

پول اضافی

۸- کنار گذاشتن، انداختن، صرفه‌جویی کردن
(R.Burns) some will spend and some will spare

برخی خرج می‌کنند و برخی می‌اندوزند.

۹- (وقت) آزاد

during my spare time در هنگام فراغت من

۱۰- لاغر، کشیده اندام

a tall, spare woman یک زن بلند قامت و لاغر

Siamak is spare of build. سیامک اندام کشیده‌ای دارد.

۱۱- کم، ناچیز، کوچک

a spare diet رژیم غذایی کم کالری یا کم قوت

a spare meal خوراک کوچک، غذای ناچیز

● go spare

(انگلیس - خودمانی) ناراحت شدن، آزرده شدن، عصبانی شدن، کفری شدن

● something to spare

مازاد (چیزی)، چیز زیادی، اضافه، بیش از نیاز

● spare no pains (in doing something)

(برای انجام دادن کاری) از هیچ چیز مضایقه نکردن

● spare part

قطعه‌ی یدکی، ابزار یدکی

● spare somebody's blushes

برای احتراز از شرمندگی کردن کسی از او تعریف نکردن

spare'ly, adv.

spare'ness, n.

spar'er, n.

spare.ribs (sper'ribz) n.pl.

(به ویژه گوشت خوک) سر دنده، گوشت دنده با استخوان (← تصویر: pork)

sparge (spärj) vt., vi. sparged,
sparg'ing

پاشیدن، افشاندن

sparg'er, n.

spar.ing (sper'in) adj.

۱- بخشاینده (← spare) صرفه‌جو، مقتصد ۲- کم، مختصر، ناچیز ۳- کم مایه

spar'ingly, adv.

spar'ingness, n.

spark¹ (spärk) n., vi., vt.

۱- آبیض، جرقه، ژابیز، ایژک، احگر، لخچه، لخشه، آبیژ

rubbing two stones together produces sparks

به هم مالیدن دو سنگ جرقه تولید می‌کند.

sparks from a fire اخگرهای آتش

۲- (مجازی) اثر، نشانه، علامت، ذره، فروهر

there was no spark of life in him

اثری از جان در او وجود نداشت.

he has no spark of generosity in him

ذره‌ای سخاوت در وجودش نیست.

۳- سر زندگی، طراوت، شادابی ۴- جرقه‌ی

الکتریکی، برق آبیز، صاعقه ۵- (آمریکا -

خودمانی - جمع با فعل مفرد - در کشتی)

رادیوچی، متصدی رادیو ۶- جرقه زدن، ابیز

کردن، اخگر پراندن

the damp wood smoked and sparked

از هیزم‌تر دود و جرقه بلند می‌شد.

the car's spark plug does not spark properly

شمع اتومبیل درست جرقه نمی‌زند.

۷- (مجازی) بانی شدن، کنشور کردن، تحریک

کردن، انگیختن، موجب شدن

the captain sparked his team to victory

کاپیتان موجب برد تیم خود شد.

to spark the students' interest

علاقه‌ی دانش‌آموزان را برانگیختن

the discovery of the gun sparked the police to

fresh activity

کشف تیانچه پلیس را به فعالیت مجدد واداشت.

۸- درخشیدن، (مجازی) شراره کشیدن

her eyes were sparking with fury

شراره‌های خشم از چشمانش می‌بارید.

fireflies were sparking in the darkness

حشرات شبتاب در تاریکی می‌درخشیدند.

● spark smothering off

(عامیانه) علت چیزی شدن، سبب شدن، منجر

شدن به

his comments sparked off a lot of hostility

اظهارات او خصومت فراوانی را برانگیخت.

spark'er, n.

spark² (spärk) n., vt., vi.

(قدیمی) ۱- جوان خوش قیافه و متواضع

۲- (مرد) عاشق، عاشق پیشه ۳- خواستگاری

کردن، خاطرخواه شدن ۴- عشق‌بازی کردن

spark'er, n.

* spark arrester

(اسبابی که جلو فرا رفتن جرقه‌های آتش

بخاری و غیره را می‌گیرد) اخگرگیر، جرقه‌گیر

spark chamber

دستگاه کشف ذرات اتمی، ذره‌یاب

spark coil

بوئین جرقه، اخگر افکن

spark gap

(فاصله‌ی میان دو الکترود که ممکن است مسیر

جرقه بشود) اخگر شکاف

spar.kle (spär'kæl) n., vi., vt. -kled, -kling

۱- جرقه زدن، ابیز کردن، اخگر پراندن ۲- (مثل

سطح آب موج در نور خورشید) درخشندگی

متغیر داشتن، تاللو داشتن، درخشیدن،

رخشیدن، برق زدن، تابناک شدن

the kitchen is sparkling clean

آشپزخانه از تمیزی برق می‌زند.

dewdrops sparkle in the morning sun

قطرات شبنم در زیر آفتاب بامدادی می‌درخشند.

diamonds sparkle الماس برق می‌زند.

۳- (مجازی) جلوه کردن

she really sparkled at the wedding

او در عروسی واقعا جلوه کرد.

Daez Reza's sparkling intelligence

هوش سرشار دایه‌ی رضا

۴- گاز داشتن (شراب یا سودا و غیره)، غل زدن،

کف زدن

sparkling wine شراب گازدار

۵- جرقه، اخگر، ابیز، لخشه، شراره، آبیژ

the sparkles of firecrackers اخگرهای ترقه

۶- درخشش، تاللو، رخشش، برق

the sparkle of her black eyes

درخشش چشمان سیاه او

۷- جلوه، (هوش یا انرژی و غیره) برجستگی،

(نمایش و غیره) جوش و خروش

a show that lacked sparkle

نمایشی که حرارت نداشت

the sparkle of Cleopatra's beauty

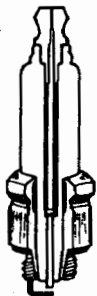
جلوه‌ی زیبا کلتوپاترا

spar.kler (-klər) n.

- ۱- شخص یا چیزی که برق می‌زند یا می‌درخشد ۲- (آتش بازی) ترقه‌ی اخگرفشان
۳- (عامیانه - جمع) چشمان درخشان و گیرا
۴- (عامیانه) الماس، گوهر درخشان

*** spark plug**

- ۱- (موتورهای درونسوز به ویژه اتومبیل) شمع، اخگرزا
۲- (عامیانه) آدم پر حرارت و پشتکار، آتش‌پاره



SPARK PLUG

spark'plug,

-plugged',

-plug'ging, vt.

spark transmitter

(فرستنده‌های رادیویی

قدیمی) اخگر فرست، فرستنده‌ی جرقه

spar.ling (spär'lin) n., pl. **-ling** or**-lings**

(جانورشناسی) ریز ماهی اروپایی

(Osmerus eperlanus)

sparring partner

کسی که مشت‌باز با او تمرین مشت‌بازی می‌کند

spar.row (spar'ō) n.

- (جانورشناسی) ۱- گنجشک (تیره‌ی Passeridae) ۲- گنجشک آمریکایی (تیره‌ی Emberizidae) ۳- انواع پرندگان گنجشک مانند

spar|row.grass (spar'ō gras',

-gräs') n.

(محل) ← asparagus

sparrow hawk

(جانورشناسی) شاهین کوچک (Accipiter nisus)

spar|ry (spär'ē) adj. **-ri|er**, **-ri.est**

وابسته به یا دارای سنگ اسپار (← spar)

spare (spärs) adj.کم‌پشت، تُنک، پراکنده، نامترکم، تک و توک
ریش کم‌پشت
sparse beard**sparse grass**

چمن تُنک

my hair has become very sparse

موهای سرم خیلی تنک شده است.

Iceland's sparse population جمعیت پراکنده ایسلند

sparse'ly, adv.**sparse'ness**, or **spar'sity** (-sə'tē)n.**Spar.ta** (spärt'ə)

(یونان باستان) شهر اسپارت (یا اسپارتا)

Spar.ta.cus (spärt'ə kəs)

(برده‌ای که در روم باستان شورش به پا کرد) اسپارتاکوس (وفات: ۷۱ پیش از میلاد)

Spar.tan (spärt'n) adj., n.

- ۱- وابسته به اسپارت باستان و مردم و فرهنگ آن، اسپارتی ۲- (مانند اسپارتی‌ها) دلیر، جنگاور، پر طاقت، پر انضباط، صرفه‌جو
۳- شهروند اسپارت ۴- دارای ویژگی‌های اسپارتی (مانند دلیری و طاقت و غیره)

Spar'tan.ism, n.**spar.te|line** (spär'tē ēn', -tē in) n.

- ۱- (شیمی) اسپارتین (آبگونه‌ی روشن و روغنی و زهرین و الکاالوئید: C₁₅H₂₆N₂)
۲- (گیاه‌شناسی) اسپاریتوم، گل طاووسی (Spartium scoparium)

spasm (spaz'əm) n.

- ۱- گرفتگی عضله، انقباض عضلانی، تُرنجش، تُرنجیدگی، شنج، تشنج، اسپاسم، گهتازی
painful muscular spasms

گرفتگی‌های عضلانی دردناک

۲- فعالیت شدید و ناگهانی، حمله، قولنج

a spasm of intense fear حمله‌ی شدید ترس

a spasm of antagonism فوران دشمنی

a spasm of coughing حمله‌ی سرفه

spas.mod|ic (spaz mäd'ik) adj.

- ۱- وابسته به یا همانند گرفتگی ناگهانی عضله یا قولنج، قولنجی، شنج‌ای، اسپاسمی، ترنجشی، تشنجی ۲- نامنظم، گهگیر، گهتان، حمله‌ای ۳- (نادر) احساساتی (spasmodical) هم می‌گویند

spas.mod'ically, adv.

spas.tic (spas'tik) adj., n.

۱- وابسته به یا ایجاد شده توسط انقباض عضلانی یا قولنج، اسپاسمی ۲- وابسته به فلج اسپاسمی (یا فلج ترنجشی) ۳- دچار فلج ترنجشی

spas'ti.cally, adv.

spastic paralysis

(پزشکی) فلج اسپاسمی، فلج ترنجشی

spat¹ (spat) n., vt., vi. spat'ted, spat'ting

۱- (نادر) سیلی، ضربه (با کف دست)
 ۲- (صدای سیلی) شَبْلَقْ، دَرَق ۳- (عامیانه) مشاجره (سر چیز بچگانه)، دعوا، کدورت
 زودگذر ۴- (نادر) سیلی زدن ۵- (با صدای سیلی یا شبلق) زدن ۶- مشاجره کردن (سر چیزی بچگانه)، کدورت زودگذر پیدا کردن، تو روی هم ایستادن

spat² (spat) n.

زنکال، پوشش مچ پا

spat³ (spat) vt., vi.

زمان گذشته و اسم

مفعول: spit

spat⁴ (spat) n.

بچه حلزون (ها)

spate (spāt) n.

(انگلیس) ۱- رگبار

شدید ۲- سیل ناگهانی ۳- پرحرفی ۴- وفور

spa.tha.ceous (spə thā'shəs) adj.

(گیاه‌شناسی) ۱- چمچه دار ۲- چمچه‌ای، چمچه مانند

spathe (spāth) n.

(گیاه‌شناسی) چمچه

spathed (spāthd) adj.

spath|ic (spath'ik) adj.

(سنگ‌شناسی) اسپار مانند

(spar ←)

spa.those¹ (spā'thōs)

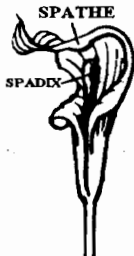
adj. spathaceous ←

spath.ose² (spath'ōs) adj.

spathic ←



SPATS



SPATHE

SPADIX

spath|u.late (spath'yoo lit) adj.

spatulate ←

spa.tial (spā'shəl) adj.

۱- کیهانی، فضایی، فرازمانی، گُرمزمانی
 ۲- واقع در فضا

spa'ti.al'ity (-shē al'ə tē) n.

spa'tially, adv.

spa.ti|o.tem.po.ral

(spā'shē ō tem'pər əl) adj.

۱- موجود در زمان و فضا، فضایی-زمانی
 ۲- وابسته به فضا-زمان

spa'tio.tem'po.rally, adv.

spat.ter (spat'ər) vt., vi., n.

۱- (آبگونه یا گل و غیره) پاشیدن، ریختن
 the car spattered us with mud

اتومبیل به ما گل پاشید.

the child spattered oil on the floor

کودک روغن را روی کف اتاق ریخت.

۲- (باران یا گلوله و غیره) باریدن

bullets spattered around us

گلوله از هر طرف بر ما می‌بارید.

all night the rain spattered on the hut's roof

تمام شب باران بر بام کلبه می‌بارید.

۳- (روی چیزی) پخش کردن، مالیدن

to spatter red paint over blue

روی رنگ آبی رنگ قرمز مالیدن

۴- آبروی کسی را بردن، بدنام کردن، لکه‌دار کردن

his deed spattered his family with ignominy

عمل او حیثیت خانواده‌اش را لکه‌دار کرد.

۵- سایه روشن کردن، لک انداختن

the wall was pattered with moonlight

نور ماه روی دیوار سایه روشن افکنده بود.

۶- چکه، بارش، ریزش، صدای ریزش، صدای چک‌چک

the spatter of rain

ریزش باران

۷- مقدار کم ۸- ترشح، پشنگ

spat|ter.dash (-dash') n.

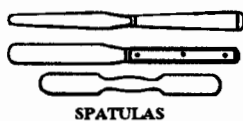
پای‌پوش، زنکال

* spat|ter.dock (-däk') n.

(گیاه‌شناسی) نیلوفر آبی آمریکایی

(Nuphar advena)

spat|u.la (spach'ə lə) n.



SPATULAS

انواع ابزار پهن و
چاقو مانند که برای
مالیدن یا پخش
کردن به کار
می‌روند) کاردک، قاشقک، چلک

spat'ular, adj.

spat|u.late (-lit, -lāt') adj.

(گیاه‌شناسی - جانورشناسی) قاشقکی،
کاردک‌مانند

spav|in (spav'in) n.

(دامپزشکی) ورم استخوان پای اسب، شلی

spav.ined (-ind) adj.

(دامپزشکی - اسب) شل

spawn (spɒn) vt., vi., n.

۱- (به ویژه ماهی) تخم ریزی کردن، بچه زایی
کردن

how many times a year do frogs spawn?

وزغ‌ها سالی چند بار تخم گذاری می‌کنند؟

salmon go up the river to spawn

آزاد ماهی‌ها برای تخم ریزی به بالای رود خانه می‌روند.

۲- (به ویژه به تعداد زیاد - تداعی منفی) ایجاد
کردن، موجب شدن، به وجود آوردن
overpopulation has spawned many problems

زیادی جمعیت مسائل زیادی را به وجود آورده است.

۳- (ماهی و قورباغه و نرم تنان و سخت-
پوستان) تخم، خاویار، اشپل ۴- اولاد، تولد،
تخم و ترکه، زاد و رود ۵- جلینه‌ی قارچ (که
برای خوردن کشت می‌شود)

spay (spā) vt.

(جانور ماده به ویژه سگ و گربه) اخته کردن،
عقیم کردن، نازا کردن، تخمدان‌ها را درآوردن
* spaz (spaz) n.

(آمریکا - خودمانی) آدم شلخته، دست و پا-
چلفت، احمق

SPCA Society for the Prevention of
Cruelty to Animals

مخفف: انجمن حمایت از جانوران

SPCC Society for the Prevention of
Cruelty to Children

مخفف: انجمن حمایت از کودکان

speak (spēk) vt., vi. spoke,
spo'ken, speak'ing

۱- سخن گفتن، حرف زدن، صحبت کردن، لب
گشادن، تکلم کردن

I spoke with my brother با برادرم صحبت کردم.

do you speak English? (حرف بزنید)؟

is he the man you were speaking of?

آیا این مردی است که درباره‌اش حرف می‌زدی؟

you speak too much! خیلی حرف می‌زنی!

don't speak so loudly! اینقدر بلند حرف نزن!

۲- نطق کردن، سخنرانی کردن

she will speak as the guest of honor

او به عنوان مهمان اصلی سخنرانی خواهد کرد.

he spoke in many places during the campaign

طی مبارزات انتخاباتی در چندین محل سخنرانی کرد.

he spoke to the club on air pollution

برای باشگاه درباره‌ی آلودگی هوا نطق کرد.

۳- (با: to) درباره‌ی چیزی حرف زدن،

موضوعی را مورد بحث قرار دادن

matters that I would like to speak to

مطالبی که میل دارم درباره‌ی آنها صحبت بکنم

I would like to speak to the elections

میل دارم در مورد انتخابات حرف بزنم.

۴- بیان کردن، مبین بودن، آشکار کردن

her eyes spoke volumes

چشمانش بیانگر مطالب فراوانی بود.

as a poet, he speaks with clarity and courage

در اشعارش وضوح و بی‌باکی دارد.

the gold spoke of the land's unknown riches

آن طلا نشانگر ثروت ناشناخته‌ی آن سرزمین بود.

museums speak of the past

موزه‌ها گذشته را آشکار می‌کنند.

we must let our holy books speak their
messages to the people

بایستی بگذاریم

کتاب مقدس ما پیام خود را به مردم عرضه بدارند.

۵- تحت تأثیر قرار دادن، رابطه برقرار کردن
nature speaks to us through our senses

طبیعت از راه حواس ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

music can speak directly to the emotions

موسیقی می‌تواند احساسات را مستقیماً تحت تأثیر قرار بدهد.

۶- (کلمات و غیره را) ادا کردن، گفتن

as soon as the words were spoken, she was sorry
به مجرد گفتن آن کلمات پشیمان شد.

when you talk to foreigners, you must speak each word clearly

وقتی با خارجی‌ها حرف می‌زنی باید هر یک از واژه‌ها را به طور واضح ادا کنی.

۷- خبر دادن (از چیزی)، آگاهی دادن، اعلام کردن

these trumpets speak their arrival

این شیپورها از ورود آنها خبر می‌دهند.

the tower-clock spoke night

ساعت برج فرا رسیدن شب را اعلام کرد.

● actions speak louder than words

(ضرب‌المثل) دو صد گفته چون نیم کردار نیست

● (be) on speaking terms (with someone)

با کسی قهر نبودن، (با کسی) روابط حسنه داشتن

the two sisters are not on speaking terms (with) each other
آن دو خواهر با هم قهر هستند.

● so to speak

به اصطلاح، تا اندازه‌ای، این طور که می‌گویند

● speak for yourself!

از جانب خودت حرف بزن (از طرف من حرف نزن!)

● speaks for itself

واضح است، آشکار است، نیاز به توضیح ندارد

● speak ill of

بدگویی کردن از، غیبت کسی را کردن

● speak one's mind

عقیده‌ی خود را بیان کردن، منویات خود را گفتن

● speak out (against)

(به ویژه پس از مدتی سکوت) زبان به اعتراض گشودن، (مخالف چیزی) حرف زدن

they bravely spoke out against slavery

آنان با شجاعت بر ضد بردگی زبان به اعتراض گشودند.

● speak up

۱- بلندتر حرف زدن ۲- آزادانه عقاید خود را بیان کردن

● speak volumes (for)

(خودمانی) کاملاً یا به وضوح نشان دادن

● speak well (or highly) of

تعریف کردن از، ستودن

● to speak of

(معمولاً در جملات منفی) قابل ذکر

he has no income to speak of

او درآمد قابل ذکر ندارد.

-speak (spēk)

پسوند: حرف، سخن، - گفت [doublespeak]

* speak-eas|y (-ē'zē) n., pl.

-eas'ies

(آمریکا - در دوران ممنوعیت مسکرات - خودمانی) میخانه‌ی مخفی

speak|er (spē'kər) n.

۱- کسی که حرف می‌زند، سخنگو، گویشگر، متکلم، - زبان

in South Africa most of the people are English speakers

در آفریقای جنوبی اکثر مردم انگلیسی زبان هستند.

۲- سخنور، سخنران، ناطق ۳- رئیس مجلس شورای ملی، رئیس پارلمان ۴- (آمریکا - S

بزرگ) رئیس مجلس نمایندگان (عنوان کامل: Speaker of the House)

۵- کتاب تمرین سخنرانی ۶- (مخفف) ← loudspeaker

speak'er.ship', n.

* speak|er.phone (-fōn') n.

تلفن چند نفری (که به جای دو نفر چند نفر می‌توانند در مکالمه شرکت کنند)

speak.ing (-kiŋ) adj., n.

۱- گویشگر، بیانگر، بلیع، زنده، آشکار

a speaking similarity شباهت [شکار]

۲- وابسته به حرف زدن، سخنی، حرفی

۳- سخنگویی، تکلم ۴- گفته، سخن، حرف

● on speaking terms

دارای روابط حسنه، در گفتگو با هم

• within speaking range

فاصله‌ای که می‌توان در آن صحبت کرد (و حرف یکدیگر را شنید)، در صدارس

speaking in tongues

glossolalia ←

speaking tube

لوله‌ی صدا رسان (سابقاً به جای تلفن میان اتاق‌ها به کار می‌رفت)

spear (spir) n., vt., vi.

۱- زوبین، نیزه ۲- هر چیز نیزه مانند (به ویژه در ماهیگیری)



SPEAR

spearfishing ماهیگیری با نیزه

۳- (مخفف) ← spearman ۴- برگ یا جوانه‌ی دراز و نوک تیز، زوبینچه، نیزک ۵- (با نیزه و غیره) سوراخ کردن، نیزه زدن، زوبین پراندن

the wild boar had been speared to death

گراز وحشی را با نیزه کشته بودند.

۶- (ماهی و غیره) با نیزه گرفتن یا شکار کردن

Indians learn how to spear a salmon

سرخیوستان ماهیگیری با نیزه را می‌آموزند.

۷- (عامیانه) گوی را یکدستی گرفتن

۸- زوبین‌وار رشد یا حرکت کردن

spear'er, n.

spear carrier

(عامیانه) ۱- هنر پیشه‌ی دارای نقش کم اهمیت، سیاهی لشکر ۲- آدم دارای شغل کم اهمیت، دون پایه

* spear.fish (-fish') vi., n., pl.

-fish' or -fish' | es

۱- (جانورشناسی) نیزه ماهی (جنس Tetrapturus تیره‌ی Istiophoridae) ۲- با نیزه (یا وسایل نیزه پران: spear gun) ماهی گرفتن

spear grass

(گیاه‌شناسی) نیزه علف (انواع علف‌های چند سال‌زی از جنس Stipa)

spear.head (-hed') n., vt.

۱- نوک نیزه، سر نیزه، سنان (به سر نیزه‌ی

تسنگ می‌گویند: bayonet) ۲- (به ویژه در حمله‌ی نظامی) تکاور (یا تکاوران)، گروه نوک، سر جلوداران ۳- پیشگام، پیشتان، جلودار ۴- تکاوری کردن، سر جلودار شدن، پیشگام شدن

the tanks spearheaded the attack

تانک‌ها جلودار حمله بودند.

his group spearheaded financial reforms

گروه او پیشتان اصلاحات مالی بود.

spear.man (-mən) n., pl. -men

(-mən) نیزه‌دار، زوبین افکن

spear.mint (-mint') n.

(گیاه‌شناسی) نوعی تند (Mentha spicata) از خانواده‌ی mint یا نعناع، پودنه

spec (spek) n.

(عامیانه) مخفف: ۱- ← specification ۲- ← speculation

• on spec

(عامیانه) ۱- طبق مشخصات ۲- به عنوان یا برای قمار

spec special

مخفف: ویژه، مخصوص

spe.cial (spesh'əl) adj., n.

۱- ویژه، مخصوص، خاص

my special chair صندلی مخصوص من

this club is special to men

این باشگاه خاص مردان است.

a special hunting suit

لباس مخصوص شکار

۲- استثنایی، منحصر (به فرد)، بخصوص، تک، منفرد، فردی، شخصی

a special occasion

یک موقعیت استثنایی

take special care of it

از آن به طور ویژه‌ای مراقبت کن

۳- چیز خاص، چاپ ویژه، کالای ویژه

newsboys selling afternoon specials

روزنامه فروشانی که ویژه نامی بعدازظهر را می‌فروختند

a store featuring specials on meats

فروشگاهی که گوشت حراجی عرضه می‌کند

● special relativity (فیزیک) نسبیت خاص

special assessment

مالیات بر ملک ویژه (مثلاً برای تعمیر فاضلاب شهر)

special court-martial

محاکمه‌ی نظامی ویژه

* special delivery

(بسته‌ی پستی) سفارشی

Special Drawing Rights

SDRs ←

special education

آموزش ویژه (برای دانش‌آموزان دارای ناتوانی‌های گوناگون)

special effects

(سینما) جلوه‌های ویژه، تروکاژ

* Special Forces

(ارتش آمریکا) نیروهای ویژه (عنوان کامل: U.S. Army Special Forces)

* special handling

(آمریکا - پستخانه) مراسلات درجه دو و ویژه

spe.cial.ism (-iz'əm) n.

تخصص‌گرایی، ویژه‌کارگرایی

spe.cial.ist (-ist) n., adj.

۱- ویژه‌کار، ویژه‌گر، متخصص

a heart specialist ویژه‌کار قلب

۲- (ارتش آمریکا) سرباز وظیفه‌دار آموزش ویژه یا فنی، سرباز فنی

spe.ci.al.i|ty (spesh'ē al'ə tē) n., pl.

-|ties

(انگلیس) ← specialty

spe.cial.ize (spesh'əl iz'ə) vi., vt.

-ized', -iz'ing

۱- specify ← ۲- ویژه کردن، مخصوص

کردن، مختص کردن ۳- تخصص داشتن،

تخصص پیدا کردن، ویژه‌کاری کردن،

ویژه‌گری کردن

this restaurant specializes in Chinese food

تخصص این رستوران در خوراک چینی است.

۴- (زیست‌شناسی) ویژش کردن، ویژه‌کار

شدن

spe'ciali.za'tion, n.

special jury

struck jury ←

spe.cial|ly (spesh'əl ē) adv.

۱- به ویژه، بخصوص، مخصوصاً ۲- به

منظور بخصوص، به هدف ویژه

special pleading

۱- (حقوق) ادله برای توجیه خطا یا گناه

۲- بحث یا استدلال یک طرفه

spe.cial|ty (spesh'əl tē) adj., n., pl.

-ties

۱- ویژگی، خاصیت یا صفت منحصر به فرد

the specialties of her destiny in life

ویژگی‌های سرنوشت او در زندگی

۲- ویژه‌کاری، ویژه‌گر، تخصص

my specialty is Renaissance literature

ویژه‌کاری من ادبیات رنسانس است.

۳- رشته‌ی تخصصی، رشته‌ی ویژه

major medical specialties

رشته‌های تخصصی عمده در طب

۴- کار ویژه، کار تخصصی

seafood was my mother's specialty

(تبخ) غذاهای دریایی در تخصص مادرم بود.

۵- کالای ویژه، فرآورده‌ی ویژه، محصول

خاص

a specialty dealer فروشنده‌ی کالاهاى ویژه

a specialty shop

مغازه‌ی اشیای ویژه (دستچین شده یا بدیع)

* spe.ci|a.tion (spē'shē ā'shən) n.

(زیست‌شناسی) گونه‌زایی

spe'ci.ate' (-āt') -at'ed, -at'ing,

vi.

spe.cie (spē'shē, -sē) n.

سکه، پول فلزی

● in specie

۱- به صورت سکه ۲- تهاتری، پایاپای

spe.cies (-shēz) n., pl. -cies

۱- نوع، قسم، جور

a species of bravery نوعی شجاعت

۲- (رده‌بندی زیست‌شناسی) گونه

"Homo sapiens" is the name of a species

"هوموساپین" نام یک گونه است.

۳- (مهجور) ظاهر، شکل خارجی، نما
 ۴- (مهجور) ← specie ۵- (منطق) صورت
 حسیه، صورت محسوس، رده ۶- (فیزیک)
 nuclide ←

specif specifically

مخفف: بخصوص، مخصوصاً، علی‌الخصوص،
 به ویژه، مشخص

spec|i.fi.a|ble (spes'ə fi'ə bəl) adj.

قابل مشخص کردن، تصریح کردنی

spe.cif|ic (spə sif'ik) adj., n.

۱- مشخص، روشن، واضح، دقیق

a specific statement of faith گواه دقیق به ایمان
 he offered no specific plans

نقشه‌ی مشخصی ارائه نکرد.

۲- ویژه، خاص، اختصاصی، مختص

specific traits ویژگی‌های خاص

۳- وابسته به گونه، گونه‌ای

groups of specific rank

گروه‌های طبقه‌بندی شده از نظر گونه

۴- از نوع بخصوص ۵- (پزشکی) ویژه‌ی
 بیماری بخصوص، تجویزی

a specific remedy درمان ویژه

۶- (فیزیک) ویژه (specific هم می‌گویند)

specific gravity چگالی (یا گرانی) ویژه

۷- هر چیز ویژه یا مخصوص، درمان ویژه،
 کالای ویژه

quinine is a specific for malaria

کنین داروی ویژه‌ی (درمان) مالاریا است.

spe.cif'i.cally, adv.

spec'i.fic'ity, n.

-spe|cif|ic (spə sif'ik)

پسوند: مختص، ویژه، منحصر به (چیزی)
 [specific یا species]

spec|i.fi.ca.tion

(spes'ə fi kə'shən) n.

۱- ویژه، اختصاصی، خاص ۲- روشن،
 مشخص، روشن ۳- دقیق ۴- (جمع)
 مشخصات، جزئیات، ویچارندگان

specifications for a new building

مشخصات ساختمان جدید

specific characters

ویژگی‌هایی که یک گونه را از گونه‌های دیگر
 مشخص می‌کنند، مشخصات ویژه، ویژگی‌های
 گونه‌ای

specific gravity

چگالی، گرانش ویژه، وزن مخصوص

specific heat

(فیزیک) گرمای ویژه، حرارت مخصوص

specific performance

(حقوق) اجرای دقیق قرارداد، حکم اجرای
 قرارداد

spec|i.fy (spes'ə fi') vt. **-fied'**,
-fy'ing

۱- مشخص کردن، نشان دادن

conflicts that specify hostility

تعارض‌هایی که حاکی از خصومت است

to specify the time and place

زمان و مکان را مشخص کردن

۲- تصریح کردن یا شدن

these details are specified in the contract

این جزئیات در قرارداد تصریح شده است.

۳- قلمداد کردن

spec'i.fi'er, n.

spec|i.men (spes'ə mən) n.

۱- نمونه

we compared specimens of their handwriting

نمونه‌های دستخط آنها را با هم مقایسه کردیم.

۲- (عامیانه) آدم، فرد، شخص

an unsavory specimen آدم ناخوشایند

۳- (پزشکی) نمونه برای آزمایش

blood specimen نمونه‌ی خون

urine specimen نمونه‌ی ادرار

spe.cious (spē'shəs) adj.

۱- درست‌نما، موجه‌نما، فریبا، راستین‌نما

specious logic منطق ظاهراً مستدل

۲- (مهجور) خوش‌منظر، چشم‌نواز

spe'ciously, adv.

spe'cious.ness or

spe'ci.os'ity (-shē əs'ə tē) n.

speck (spek) n., vt.

۱- لکه، نقطه، خال، خالچه، کک‌مک

a green speck on paper نقطه‌ی سبز بر روی کاغذ

the wall was covered with dark specks

دیوار از لکه‌های تیره پوشیده شده بود.

۲- نقص، عیب، خدشه

her reputation is without a speck

شهرت او نقص ندارد.

۳- ذره، بسیار کم، ریزه

the sand was sparkling with specks of gold

ذرات طلا در شن می‌درخشید.

a speck of faith

ذره‌ای ایمان

۴- لکه‌دار کردن، کک مکی کردن، لک انداختن، ناقص کردن

speck|le (spek'əl) n., vt. **-led, -ling**

۱- لک، لکه (هر بخشی که رنگ آن با زمینه فرق دارد)

۲- لکه‌دار یا خال‌دار کردن، خال مخالی کردن

*** speckled trout**

انواع ماهی‌های قزل‌آلا

specs (speks) n.pl.

specification(s) ← ۱- عینک ۲- ← (عامیانه)

spec.ta.cle (spek'tə kəl) n.

۱- منظره، صحنه‌ی تماشایی، نگرگاه، چشم-انداز، دورنما

the opening of the parliament was an unforgettable spectacle

گشایش مجلس منظره‌ای فراموش نشدنی بود.

۲- نمایش پر شکوه، مراسم خیره‌کننده، شکوه‌نما

a naval spectacle نمایش پر شکوه نیروی دریایی

۳- مضحکه، افتضاح، منظره‌ی خنده‌آور یا رقت‌بار

the penniless gambler was a sad spectacle

قمارباز مفلس ظاهر رقت‌باری داشت.

۴- (جمع - معمولاً با: pair of) عینک، چشمیار

a new pair of spectacles یک عینک نو

۵- هر چیز عینک مانند

● make a spectacle of oneself

(در انتظار) خود را

مضحکه کردن،

افتضاح بالا آوردن، الم



SPECTACLES

شنگه به پا کردن، (به طور منفی) جلب توجه کردن

Ahmad made a spectacle of himself by arguing with the nurse

مشاخره‌ی احمد با پرستار الم شنگه به پا کرد.

spec.ta.cled (-kəld) adj.

۱- عینکی، عینک زده ۲- دارای خط و خال عینک مانند

spec.tac|u.lar (spek tak'yə lər) adj., n.

۱- وابسته به یا همانند نمایش، نمایش‌وار،

نمایشی ۲- شکوهمند، پر شکوه، شکوه‌نمایانه، دیدنی، پر جلوه، تماشایی

a spectacular scene یک صحنه‌ی پر شکوه

a spectacular show of military might

نمایش شکوهمندی از قدرت نظامی

۳- چشمگیر، آبرووال، خارق‌العاده

the spectacular rise in the price of oil

افزایش چشمگیر در قیمت نفت

۴- نمایش پُر شکوه، نمایش پُر صحنه

spec.tac'u.larly, adv.

spec.ta.tor (spek'tāt'ər,

spek tāt'-) n.

تماشاگر، تماشاچی، دیدور

spec.ter (spek'tər) n.

۱- شبیح، روح ۲- هیولا، هر چیز ترس‌انگیز (انگلیسی: spectre)

the specter of war and famine

هیولای جنگ و قحطی

spec.tra (-trə) n.

جمع واژه‌ی: spectrum

spec.tral (-trəl) adj.

۱- شبیح مانند، روح وار، شبیحی ۲- وابسته به یا ایجاد شده توسط طیف، طیفی، بینایی

spec.tral'ity (-tral'ə tē) or

spec'tral.ness, n.

spec'trally, adv.

spectral line

خط بیناب، خط طیف

spec|tro- (spek'trō, -trə)

پیشوند: ۱- بیناب، طیف، طیفی، بینایی
[spectrogram] ۲- وابسته به طیف‌نما یا

بیناب‌نما

spec|tro.chem.is.try

(spek'trō kem'is trē) n.

بخشی از شیمی که با طیف مواد مختلف سرو
کار دارد) بیناب شیمی

spec'tro.chem'i.cal, adj.

spec|tro.gram (spek'trō gram') n.

بیناب نگاره، طیف نگار

spec|tro.graph (-graf', -gräf') n.

بیناب نگار، طیف نگار

spec'tro.graph'ic, adj.

spec'tro.graph'i.cally, adv.

* spec|tro.he.li|o.gram

(spek'trō hē'lē ə gram') n.

بیناب نگاره‌ی خورشید، طیف نگاره‌ی خورشید

* spec|tro.he.li|o.graph (-graf',

-gräf') n.

طیف نگار خورشید، بیناب نگار خورشید

* spec|tro.he.li|o.scope

(-skōp') n.

بیناب‌نمای خورشید، طیف‌نمای خورشید

spec.trom.e|ter (spek träm'ət ət) n.

بیناب‌سنج، طیف‌سنج

spec'tro.met'ric (-trō me'trik) adj.

spec'trom'etry (-ə trē) n.

spec|tro.pho.tom.e|ter

(spek'trō fō tām'ət ət) n.

بیناب فروغ‌سنج، اسپکتروفتومتر

spec'tro.pho'to.met'ric

(-fōt'ō me'trik) adj.

spec'tro.pho.tom'etry, n.

spec|tro.scope (spek'trō skōp') n.

بیناب‌نما، طیف‌نما

spec'tro.scop'ic (-skāp'ik) adj.

spec'tro.scop'i.cally, adv.

spec.tros.co|py (spek träs'kə pē) n.

بیناب‌نمایی، طیف‌نمایی

spec.tros'co.pist (-pist) n.

spec.trum (spek'trəm) n., pl. -tra

(-trə) or -trums

۱- بیناب، طیف ۲- (بسامدهای صدا) بیناب
صدا، طیف صدا (sound spectrum و
acoustic spectrum هم می‌گویند) ۳- شدت
بسامد ۴- گستره، زنجیره، سلسله

a wide spectrum of opinion

زنجیره‌ی پهناوری از عقاید

political spectrum

گستره‌ی سیاسی

radio spectrum ← ۵

electromagnetic spectrum ← ۶

spectrum analysis

فراکافت بیناب، تجزیه و تحلیل طیف

spec|u.lar (spek'yōl lər) adj.

وابسته به یا توسط آئینه (speculm ←)

spec'u.larly, adv.

spec|u.late (spek'yōl lāt') vi.

-lat'ed, -lat'ing

۱- (درباره‌ی جنبه‌های مختلف چیزی)
اندیشیدن، (با حدت و قیاس) فکر کردن، گمان
کردن، گمانه زنی کردن، خرد پردازی کردن،
گمان پردازی کردن، نگرورزی کردن

to speculate about the origin of the universe

درباره‌ی اصل کائنات گمان پردازی کردن

۲- (سهام یا زمین و غیره) خرید و فروش
کردن، دست به قمار زدن، زمین بازی کردن،
بنداری کردن

to speculate in land

زمین بازی کردن

to speculate on the stock market

در بازار سهام خرید و فروش کردن

spec'u.la'tor, n.

spec|u.la.tion (spek'yoo lā'shan) n.

۱- گمان پردازی، خرد پردازی، گمان، گمانه -

زنی، حدس و قیاس، نگرورزی

speculation about the distant future is useless

گمان پردازی درباره‌ی آینده‌ی دراز مدت بی فایده است.

۲- زمین بازی، سفته بازی، معاملات سهام،

خرید و فروش ۳- سرمایه گذاری مخاطره آمیز

(ولی با احتمال سود زیاد) ۴- پیش بینی، پیش -

سنجی

spec|u.la.tive (spek'yoo lāt'iv) adj.

۱- وابسته به گمان پردازی یا حدس و قیاس،

گمانی، گمان پردازانه

his theories are highly speculative

نظریه‌های او بسیار جنبه حدسی دارد.

۲- دیدمانی، تئوری (در برابر: عملی practical)،

نظری، نگرورزانه، نگره‌ای

speculative knowledge (غیر عملی) دانش دیدمانی

the speculative aspects of religion

جنبه‌های نظری مذهب

۳- تفکری، اندیشگانی، اندیشمند

a speculative writer نویسنده‌ی اندیشمند

۴- قمار آمیز، پر مخاطره ۵- (بازرگان یا

سوداگر) اهل قمار و مخاطره، اهل کشاد بازی،

بی‌باک

a speculative trader سوداگر بی‌باک

spec'u.la'tively, adv.

spec|u.lum (spek'yoo ləm) n., pl.

-|la (-lə) or -lums

۱- آئینه (به ویژه اگر از فلز صیقل خورده

باشد) ۲- (سابقاً) آئینه‌ی فلزی تلسکوپ

۳- پزشکی - وسیله‌ای برای کشاد نگهداشتن

سوراخ بدن به منظور معاینه‌ی بهتر) فراخگر

۴- (رنگ مشخص کننده‌ی بال برخی پرندگان

به ویژه اردک‌ها) بال رنگ

speculum metal

فلز آئینه (آمیزه‌ای از مس و قلع)

sped (sped) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: speed

speech (spēch) n.

۱- سخن‌گویی، سخن، گفتار، تکلم، زبان‌وری

the faculty of speech قدرت تکلم

only humans have the gift of speech

فقط انسان از موهبت سخن‌گویی برخوردار است.

... so that your speech fills the world

... تا از سخنت جهان شود پر

speech is a means of expressing ideas

گفتار وسیله‌ای است برای بیان عقاید.

۲- گفت و شنود، مکالمه، صحبت، گفتگو

I wanted to start speech with him but dared

not

می‌خواستم با او سر صحبت را باز کنم ولی جرئت نکردم.

they sat facing each other without speech

آنها بدون گفت و شنود در برابر هم نشستند.

۳- گفته، حرف ۴- سخنرانی، نطق، خطابه

to make a speech سخنرانی کردن

she made a speech on television

از تلویزیون سخنرانی کرد.

the moving speech of that old leader

سخنرانی مهیج آن رهبر پیر

he gave a long speech

نطق درازی کرد.

۵- (تئاتر و غیره) تک گویی، تک سخنی

his play is full of funny speeches

نمایش او پر از تک گویی‌های مضحک است.

Hamlet's speeches are long and profound

تک گویی‌های هملت طولانی و عمیق هستند.

۶- (رشته‌ی تحصیلی یا کلاس به ویژه در

دانشگاه) سخن‌وری، سخن‌شناسی، نطق و

خطابه

she is a speech major

رشته‌ی تخصصی او سخن‌وری است.

you have to take two speech courses

شما باید دو کلاس سخن‌وری بگیرید.

۷- زبان، گویش، لهجه

Midland speech

گویش میدلند

he wrote mainly in his own native speech

او بیشتر به زبان بومی خودش می‌نوشت.

his speech is a blend of Kashi and Tehrani

لهجه‌ی او آمیزه‌ای از کاشی و تهرانی است.

۸- طرز حرف زدن ۹- گفتاری

speech clinic

درمانگاه نارسایی‌های گفتاری، کلینیک گفتار

درمانی

speech community

جامعه‌ی زبانی، همزیگان گفتاری

speech disorder

اختلال گفتاری، نابسامانی زبانی، گفتار پریشی

speech form

← linguistic form

speech|i.fy (spē'chə fi') vi. -fied', -fy'ing

(با تداعی منفی یا مزاح آمیز) سخنرانی کردن، دادسخن دادن

speech'i.fi'er, n.

speech.less (spēch'lis) adj.

۱- ناقادر به تکلم، لال، بی زبان، زبان بسته
a speechless animal حیوان زبان بسته

۲- (در اثر شگفتی یا ضربه و غیره) زبان بند (شده)، خاموش، گنگ، عاجز از بیان، (موقتاً) ساکت
۳- وصف ناپذیر، ناگفتنی

speechless horror وحشت وصف ناپذیر

speech'lessly, adv.

speech'less.ness, n.

speech.mak|er (-mā'kər) n.

سخنران، ناطق، سخنور

speech'mak'ing, n.

speed (spēd) n., adj., vi., vt. sped or speed'ed, speed'ing

۱- تند، سرعت، گرم روی، تازش، سیزی، هنگار

to move at the speed of light

با سرعت نور حرکت کردن

to drive at the speed of fifty kilometers per hour

با سرعت پنجاه کیلومتر در ساعت رانندگی کردن

full (or top or maximum) speed

بیشینه‌ی تند، حداکثر سرعت

۲- وابسته به تند، سرعت، سریع، تند
speedometer سرعت سنج

speed reading تند خوانی

۳- فرز، چستی، تندکاری، تنددستی، چالاک،

چابکی

he put all his speed into the attempt to reach the ball

در کوشش برای رسیدن به توپ همه‌ی فرزی خود را به کار برد.
a wrestler must have both strength and speed
کشتی‌گیر باید هم زور داشته باشد هم چابکی.

۴- ← momentum (دوچرخه و اتومبیل و غیره) دنده

a ten-speed bicycle دوچرخه‌ی ده دنده‌ای
to shift to low speed (کم سرعت) را گرفتن
a truck with five forward speeds

کامیون با پنج دنده‌ی جلو

۶- (دوربین عکاسی و فیلم و غیره) سرعت، حساسیت
۷- (قدیمی) موفقیت، کامیابی، بخت، یاری

God speed! خدا (به) همراه!

now Hercules be thy speed, young man
(شکسپیر) اکنون الهی که هرکول یار تو باشد ای جوان.

۸- (قدیمی) کامیاب شدن یا بودن، خوشبخت شدن، موفق بودن، آرزوی کامیابی کردن
I would like to know how you speed

می‌خواهم بدانم وضع شما چطور است.

thank God, all my children are speeding well
خدا را شکر فرزندانم همه کامیاب هستند.

۹- (به سرعت) گذشتن، رفتن، طی شدن، رساندن، تازاندن، تازیدن

summer holidays sped by تعطیلات تابستان به سرعت گذشت.

bank robbers sped off in a stolen car
بانک دزدان با اتومبیل مسروقه به سرعت فرار کردند.

an ambulance speeds patients to the hospital
آمبولانس بیماران را به سرعت به بیمارستان می‌رساند.

we sped directly to the airport
به سرعت خود را به فرودگاه رساندیم.

۱۰- با سرعت بیش از حد مجاز راندن، (بیش از حد) سرعت داشتن

he was fined for speeding
به خاطر سرعت زیاد او را جریمه کردند.

۱۱- تند کردن یا شدن، به سرعت زدن یا چرخیدن یا کار کردن، تسریع کردن یا شدن
 the heart speeds up and the blood pressure rises
 ضربان قلب تند می‌شود و فشار خون بالا می‌رود.
 they speeded up production
 تولید را تندتر کردند.
 to speed up the engine
 موتور را تند کردن
 to speed a letter on its way

ارسال نامه‌ای را تسریع کردن

۱۲- (عامیانه) استعداد، سلیقه، کارایی، جریزه
 a man of about your speed
 مردی با پشتکار شما
 ۱۳- (خودمانی) انواع مخدرهای قوی (به ویژه: Methedrine)، اسپید

- at breakneck speed با سرعت بسیار زیاد
- at speed به سرعت، با شتاب، به تندی
- break the speed limit از سرعت مجاز تجاوز کردن

- gather speed سرعت گرفتن، تند شدن، گشتاور شدن
- speed someone on their way بدرقه کردن، خدا به همراه گفتن
- speed up تندتر کردن یا شدن، تسریع کردن، شتاباندن، تازاندن، تازیدن
 to speed up the process of issuing passports
 فرایند صدور گذرنامه را تسریع کردن

* **speed.ball** (spēd' bōl') n.
 (خودمانی) یک وعده ماده‌ی مخدر، یک آمفیتامین

speed.boat (-bōt') n.
 قایق تندرو، قایق موتوری

speed brake
 (هواپیما) باله‌ی تندی کاه (که هنگام فرود از سرعت هواپیما می‌کاهد)

* **speed bump**
 (در جاده‌ها برای مجبور کردن راننده به آهسته‌رانی) گرده ماهی، برجستگی

speed|er (-ər) n.
 (راننده) تجاوز کننده از سرعت مجاز، تندران
speed.ing (-iŋ) n.

(رانندگی) سرعت غیر مجاز، تندرانی
speed.om.e|ter (spi dām' ət ər) n.
 (اتومبیل و غیره) سرعت سنج، تندی نما،

سرعت نما

* **speed.ster** (spēd' stər) n.
 ۱- speeder ← ۲- (راننده یا وسیله‌ی نقلیه) تندرو، سریع‌السیر

* **speed trap**
 (محل اختفای پلیس یا رادار ویژه برای دستگیری رانندگان تندران) دام سرعت
speed.up (-up') n.

شتاب افزایشی، سرعت افزایشی، تسریع، تازش، تندسازی

* **speed.way** (-wā') n.
 تندراه، مسیر مسابقه‌ی اتومبیل رانی
speed.well (-wel') n.

(گیاه‌شناسی) سیزاب (انواع گیاهان جنس Veronica از خانواده‌ی figwort که گل‌های سفید یا آبی رنگ می‌دهند)

speed|y (spēd' ē) adj.
speed' |i.er, speed' |i.est

۱- تند، سریع، سین، فرن، چابک، چست، چالاک
 a speedy response پاسخ سریع
 a speedy runner یک دوندگی فرز
 a speedy journey مسافرت تند
 ۲- تندکار، زود عمل

the medication is speedy and effective
 این دارو زود عمل می‌کند و اثربخش است.

speed' i.ly, adv.
speed' i.ness, n.
speiss (spīs) n.

(آمیزه‌ای از آرسنیدهای فلزی که طی ذوب آهن یا مس و غیره تولید می‌شود) اشپایس
spe.lae|an or spe.le|an (spi lē' ən)
 adj.

۱- وابسته به یا مانند غار، غاری، غار مانند، اشکفتی ۲- غارزی، غار نشین
spe.le|ol.o|gy (spē' lē əl' ə jē) n.

غارشناسی، اشکفت شناسی
spe'leol'o.gist, n.
spe.le|o.them (spē' lē ə them') n.

ته نشست فلزی در غار
spell' (spel) n.

۱- ورد

he muttered a spell and the door opened by itself
وردی را زمزمه کرد و در خود بخود باز شد.

۲- پنام، چشم آرو، افسون، سحر، جادو، طلسم
طلسم را شکستن
to break a spell

to put under a spell
طلسم کردن

the spell of her personality
افسون شخصیت او

to cast a spell on someone
کسی را جادو کردن
۳- جادو شدگی، خلسه، اغما

● under a spell

سحر شده، جادو شده، طلسم شده، افسون شده

spell² (spel) vi., vt. **spelled** or **spelt, spell'ing**

۱- هجی کردن، (درست) املا کردن
his spelling is poor
املائی او بد است.

can you spell my name
می‌توانی نام مرا هجی کنی؟
spelling errors
اشتباهات املائی

۲- (با اشکال) خواندن، با مکث و تردید قرائت
کردن
۳- دریافتن، کشف کردن، پی بردن، فهمیدن

he spelled out God through His creation
از روی آفرینش به (وجود) خدا پی برد.

it was hard to spell out his meaning
فهمیدن منظور او دشوار بود.

۴- معنی دادن، رساندن، حاکی بودن، به بار آوردن، منتج شدن به

crop failure spells famine for next year
خرابی محصول از قحطی در سال آینده حکایت دارد.

the new policy could spell disaster for the carpet industry

این سیاست جدید ممکن است برای صنعت قالی بافی فاجعه به بار بیاورد.

● spell out

۱- با اشکال خواندن، بریده بریده خواندن
۲- پی بردن، درک کردن
۳- با دقت توضیح دادن

spell³ (spel) n., vi., vt. **spelled, spell'ing**

۱- به جای دیگری کار یا خدمت کردن (برای

استراحت دادن به دیگری و غیره)، به نوبت کار کردن، نوبت عوض کردن

four-man teams spell each other every six hours

هر شش ساعت یکبار گروه‌های چهار نفری نوبت عوض می‌کنند.

he and his brother spell each other

او و برادرش به جای همدیگر کار می‌کنند.

۲- استراحت دادن یا کردن، غنودن

it was hot and we decided to spell the camels

هوا گرم بود و تصمیم گرفتیم به شترها استراحت بدهیم.

۳- نوبت کار، نوبت

each spell lasts five hours

هر نوبت کار پنج ساعت طول می‌کشد.

۴- دوران، دوران خدمت، دوره، زمان، مدت، مدت خدمت

a two-year spell as reporter

دوران خدمت دو ساله به عنوان گزارشگر

a spell of violence
یک دوره خشونت

a cold spell
دوران هوای سرد

۵- (محلی) فاصله‌ی کم
۶- (عامیانه) حمله‌ی
مرض، ناکهگیری
۷- (استرالیایا) دوران

استراحت، آسودگی

spell.bind (spel'bind') vt.

-bound', -bind'ing

سحر کردن، افسون کردن، طلسم کردن

* **spell.bind|er** (-bɪn'dɜr) n.

افسونگر، جادوگر، ساحر، ساحره

spell.bound (-bound') adj.

گیج و گنگ، افسون شده، طلسم شده

* **spell.down** (spel'daʊn') n.

spelling bee ←

spell|er (-ɜr) n.

۱- هجی کننده، املا کننده، نویسنده

a poor speller
کسی که دیکته‌ی او ضعیف است

۲- کتاب آموزش املا

spell.ing (-ɪŋ) n.

۱- هجی کردن، هجی
۲- روش املا کردن و آژه، املا

* spelling bee

(آمریکا) مسابقه‌ی املا

spelling pronunciation

نشان دادن تلفظ از راه املا (مثلاً fôr'kas'l برای نشان دادن تلفظ forecastle)

spelt¹ (spelt) vt., vi.زمان گذشته و اسم مفعول: spell²spelt² (spelt) n.۱- (گیاه‌شناسی) کندروس (Triticum spelta)
۲- (محلّی) ← emmer

spel.ter (spel'tər) n.

روی ناخالص، روی خام، روی لحیم کاری

* spe.lunk|er (spi lʊŋ'kər) n.

(کسی که در غارها اکتشاف می‌کند) غار گرد،
غار شناس

spe.lunk'ing, n.

spence (spens) n.

(محلّی) دولابچه، کنج (spense هم می‌نویسند)

spen.cer¹ (spen'sər) n.

(اوایل قرن ۱۹) کت کوتاه

spen.cer² (spen'sər) n.

← trysail

Spen.cer (spen'sər)

۱- اسم خاص مذکر ۲- هربرت اسپنسر
(فیلسوف انگلیسی: ۱۹۰۳-۱۸۲۰)

Spen.ce|ri.an (spen sir'ē ən) adj.

وابسته به خوشنویسی به سبک اسپنسر، خط
اسپنسر

spend (spend) vi., vt. spent,

spend'ing

۱- به پایان رساندن، تمام کردن، مصرف
کردن، گساردن، تحلیل رفتن، فدا کردن

his patience was spent صبرش تمام شد.

gradually his energy was spent

کم کم رمق او تحلیل رفت.

the strom spent itself

توفان خود بخود فروکش کرد.

he spent himself in the service of humanity

خودش را وقف خدمت به بشریت کرد.

۲- (پول) خرج کردن

he spent all of his money همه‌ی پولش را خرج کرد.

چقدر خرج کردی؟ how much did you spend?

Zarry spends more than she earns

زری بیش از درآمدش خرج می‌کند.

۳- (وقت) صرف کردن، گذراندن، سپری کردن

I have spent five years on this book

پنج سال صرف نوشتن این کتاب کرده‌ام.

Hossein spends his summers in Ghamsar

حسین تابستان های خود را در قمصر می‌گذراند.

to spend an evening with friends

شبی را با دوستان سپری کردن

۴- (پول یا وقت) حرام کردن، هدر دادن

۵- (مهجور) نحیف و رنجور شدن

spend'able, adj.

spend|er (-ər) n.

گسارنده، خرج کننده، صرف کننده

spending money

پول جیب، پول دستی

spend.thrift (spend'thrift') n., adj.

آدم ولخرج، هدر دهنده

Speng.ler (spen'ləɹ), Oswald

1880-1936

اوزوالد اِشپنگلر (فیلسوف آلمانی)

Spen.ser (spen'sər)

۱- اسم خاص مذکر ۲- ادموند اسپنسر (شاعر
انگلیسی: ۹۹-۱۵۵۲)

Spen.se|ri.an (spen sir'ē ən) n.,

adj.

۱- وابسته به ادموند اسپنسر و سبک شعر او

۲- پیر و یا مقلد اسپنسر ۳- (بند شعر)

اسپنسری

Spenserian stanza

بند شعر اسپنسری (بند ۹ سطرّی با این قافیه:
(ababbcbcc)

spent (spen't) adj.

۱- خسته، مانده، فرسوده، بی رمق ۲- مصرف

شده، گسارده، تهی

sperm¹ (spəɹm) n.

۱- نطفه، منی، نراب ۲- ← spermatozoon

sperm² (spəɹm) n.

مخفف: ۱- spermaceti ۲- sperm oil

۳- sperm whale

-sperm (spɜr̩m)

پسوند: تخم، دانه، منی، نرزامه، نرزام
[gymnosperm]

sper.ma.ce|ti (spɜr̩ mə sɛt̩ 'i) n.

روغن سر نهنگ، موم سفید، وال پیه

sper.ma.go.ni|um (-gɔ̃ nɛ əm) n.,

pl. **-ni|a**

(گیاه‌شناسی - برخی قارچ‌ها و غیره) زامه‌دان
(محفظه‌ی مخصوص سلول‌های جنسی)

-sper|mal (spɜr̩ məl)

← spermous

sper.ma|ry (spɜr̩ mə rɛ) n., pl.

-ries

خایه، بیضه، زام ساز

sper.ma.the|ca (spɜr̩ mə thɛ 'kə) n.

(در برخی بی مهرگان به ویژه حشرات ماده)
زامه گیر

sper.mat|ic (spɜr mat 'ik) adj.

خاکی، نطفه‌ای، زامی، نرابی، وابسته به منی،
تخمی، بیضه‌ای

spermatic cord

طناب خاکی، طناب بیضه‌ای

sper.ma.tid (spɜr̩ mə tid) n.

(زیست‌شناسی) نرزامچه

sper.ma.ti|um (spɜr mā 'shɛ əm) n.,

pl. **-ti|a**

(برخی قارچ‌ها و جلبک‌ها و غیره) نرزامه‌ی
ناچنبا

sper|ma|to- (spɜr̩ mə tɔ)

پیشوند: نرزامه، نرزام، دانه - منی

sper.ma.to.cyte (spɜr̩ mə tɔ sɪt̩ ,

spɜr mat̩ ə-) n.

(زیست‌شناسی) نرزام یاخته

sper.ma.to.gen.e|sis

(spɜr̩ mə tɔ jen̩ ə sis, spɜr mat̩ ə-) n.

نرزامه‌زایی، ایجاد نرزامه، ایجاد نطفه،
اسپرما توژنر

sper 'ma.to.ge.net 'ic, adj.

sper.ma.to.go.ni|um (-gɔ̃ nɛ əm)

n., pl. **-ni|a**

نرزامه‌زا، سلول موجد تخم

sper 'ma.to.go 'nial, adj.

sper.ma.to.phore

(spɜr̩ mə tɔ fɔr̩) n.

نرزامه بر

sper.ma.topho.ral

(spɜr̩ mə tɔf̩ ər əl) adj.

sper.ma.to.phyte (-fɪt̩) n.

گیاه دانه دار، دانه رست، گیاه تخم‌دار

sper 'ma.to.phyt 'ic (-fɪt̩ 'ik) adj.

sper.ma.tor.rhe|a

(spɜr̩ mə tɔ rɛ 'ə) n.

(پزشکی - خروج گاه و بیگاه منی مثلاً هنگام
ادار کردن) منی روش

sper.ma.to.zo|id (-zɔ̃ 'id) n.

(در برخی خزده‌ها و سرخس‌ها و غیره)
نرزامه‌ی تاژک دار

sper.ma.to.zo|on (-zɔ̃ 'än', -ən) n.,

pl. **-zo 'a**

(در منی انسان و جانور نر) نرزامه، اسپرم

sper 'ma.to.zo 'al,

sper 'ma.to.zo 'an, or

sper 'ma.to.zo 'ic, adj.

sperm|i.cide (spɜr̩ mə sɪd̩) n.

نرزامه کُش، اسپرم کُش

sperm 'i.cid 'al, adj.

sperm.ine (spɜr̩ mə nɛn̩) n.

(زیست‌شناسی) اسپرمین (C₁₀H₂₆N₄)

sper.mi|o.gen.e|sis

(spɜr̩ mə ɔ̃ jen̩ ə sis) n.

۱- تبدیل شدن نرزامچه به نرزامه
← ۲ spermato genesis

sper|mo- (spɜr̩ mə, -mɔ)

spermato- ←

sper.mo.go.ni|um

(spɜr̩ mə gɔ̃ nɛ əm) n., pl. **-ni|a**

spermagonium ←

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fər; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, *the*; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

sperm oil

روغن نهنگ

sper.mo.phile (spər'mə fil') n.

(انواع جونندگان و موش‌های صحرایی آفت
گندم و غیره) دانه دوست

sper.mous (spər'məs) adj.

نرزامی، وابسته به نرزامه

-sper.mous (spər'məs)

پسوند: دارای نوع یا تعداد بخصوص دانه یا
نرزامه

sperm whale

(جانورشناسی) نهنگ عنبر
(Physeter catodon)

sper|ry.lite (spər'i lit') n.

(شیمی) اسپرلیت (آمیزه‌ی بلورین و سفید
دارای پلاتین و آرسنیک)

spes.sar.tite (spes'ər tit') n.

(لعل منگنز دار) اسپسارتیت (spessartine هم
می‌گویند)

spew (spyoo) vt., vi., n.

۱- قی کردن، استفراغ کردن، وامیدن،
برگرداندن (بیشتر می‌گویند: vomit)

she spewed out a mass of undigested food
توده‌ای از غذای هضم شده را بالا آورد.

۲- بیرون زدن یا دادن، برون جهیدن، فوران
کردن

sewage spewed out of the pipe

فاضلاب از لوله بیرون زد.

a volcano spewing out lava

آتشفشانی که گدازه بیرون می‌داد

۳- برون تراویدن، تراویدن، پس دادن، جاری
شدن یا بودن

water spewed slowly from the drenched quilt
آب به آهستگی از لحاف خیس جاری بود.

۴- قی، وامش، استفراغ

spew'er, n.

sp gr specific gravity

مخفف: چگالی، وزن مخصوص، گرانش ویژه

sphac.e|late (sfas'ə lāt') vt., vi.

-|lat'ed, -|lat'ing

سیاه مرده کردن یا شدن، دچار قانقاریا کردن

یا شدن

sphac'ela'tion, n.

sphag.num (sfag'nəm) n.

۱- (گیاه‌شناسی) خزّه‌ی مرداب‌ی (جنس
Sphagnum) ۲- توده‌ی کود گیاهی (ازخزّه‌ی
مرده)

sphag'nous (-nəs) adj.

sphal.er.ite (sfal'ər it') n.

(شیمی - سولفید روی: ZnS) اسفالریت

sphene (sfēn) n.

(شیمی - سیلیکات کلسیم و تیتانیم و غیره)
یسفین

sphe|no- (sfē'nō, -nə)

پیشوند: ۱- گوه شکل، گوه [sphenogram]
۲- وابسته به استخوان پروانه‌ای (پیش از واکه:
sphen-

sphe.no.don (sfē'nə dān') n.

← tuatara

sphe.no.gram (sfē'nə gram') n.

← cuneiform

sphe.noid (sfē'noid') adj., n.

۱- گوه شکل، گوه سان ۲- وابسته به استخوان
پروانه‌ای (← تصویر: skull) (skull) sphenoidal هم
می‌نویسند) ۳- استخوان پروانه‌ای
۴- (کانی‌شناسی) بلور گوه سان، بلور دارای
چهار سطح سه گوشه

spher|al (sfir'əl) adj.

۱- کروی، کره مانند، مستدیر ۲- ← spherical

← ۳- symmetrical

sphere (sfir) n., vt. sphered,

spher'ing

۱- کره

the earth is not a perfect sphere

زمین کاملاً کروی نیست.

۲- هر چیز کروی: گوی، گردله، گردک، توپ،
پرهون

ruddy spheres burdening the apple boughs

کره‌های سرخ قامی که بر شاخه‌های درخت سیب سنگینی می‌کرد

۳- ستاره، سیاره، جرم سماوی ۴- سپهر،

گردون، (نجوم قدیم) مدار اجرام سماوی به
دور زمین، گنبد آسمان، فلک

music of the spheres (موسیقی آسمانی (سپهری)

۵- قلمرو، حوزه، گستره، محدوده، منطقه

Japan's sphere of influence قلمرو نفوذ ژاپن

in the sphere of mundane affairs

در محدوده‌ی امور دنیوی

it is outside the sphere of her authority

از حوزه‌ی اختیارات او خارج است.

۶- جرگه، زمره، گروه، جماعت، مجمع

she was distinguished in many different

spheres در مجامع کثیری از تشخص برخوردار بود.

۷- (قدیمی - شاعرانه) در میان ستارگان قرار

دادن، رفعت بخشیدن، کروی کردن، گرد کردن

۸- (قدیمی - شاعرانه) در کره قرار دادن، با کره

احاطه کردن، محاط کردن ۹- نقشه‌ی کروی

(نقشه‌ی جغرافیایی به صورت کره)

-sphere (sfīr)

پسوند: کره، سپهر، آسمان

sphere of influence

قلمرو نفوذ، حوزه‌ی برتری

spher|i.cal (sfer' i kəl) adj.

۱- به شکل کره، کروی، کره دیس، گوی سان

۲- وابسته به ستارگان یا سیارات ۳- (نجوم

قدیم - ستاره خوانی) مدار اجرام سماوی به

دور زمین (spheric هم می‌گویند) ۴- سپهری

spher'i.cally, adv.

spherical aberration

(نور) واگرایی کروی، واگرایی مدور

spherical angle زاویه‌ی کروی

spherical coordinate

(ریاضی) مختصات کروی، آراینده‌های کروی

spherical geometry

هندسه‌ی کروی (ها)

spherical polygon

چند ضلعی کروی، چند بر کروی

spherical triangle

سه گوشه‌ی کروی، مثلث کروی

spherical trigonometry

مثلثات کروی

spher.ri.c|i|ty (sfī ris' ə tē) n.

کروی بودن، کروییت، گوی سانی

spher.ics¹ (sfer' iks) n.pl.

(با فعل مفرد) ۱- هندسه‌ی کروی (ها)

spherical ← ۲-

spher.ics² (sfer' iks) n.pl.

(با فعل مفرد) ← sferics

spher.oid (sfir' oid) n., adj.

۱- کره‌سان (جسمی که گرد است ولی کاملاً

کروی نیست)، کره‌واره، شبه کره ۲- وابسته به

کره‌واره، شبه کروی (spheroidal هم می‌گویند)

spher.rom.e|ter (sfī rām' ət ər) n.

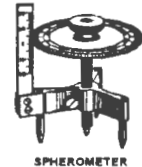
کره سنج، (ابزار سنجش

انحنای عدسی) گردی‌سنج

spher.ule (sfer' ūl) n.

کره کوچک، گویچه، گردکچه،

ریز کره



SPHEROMETER

spher' u.lar, adj.

spher|u.lite (-oo lit') n.

(در برخی سنگ‌های آتشفشانی) بلور کره،

گردبلور

spher' u.lit' ic (-lit' ik) adj.

spher|y (sfir' ē) adj. **spher' |i.er**,

spher' |i.est

(شعر قدیم) ۱- کره مانند، کروی ۲- سپهری

sphinc.ter (sfīŋk' tər) n.

(کالبدشناسی) بنداره، عضله‌ی تنگ کننده،

(عضله) همکش

sphinc' teral, adj.

sphin.gid (sfin' jid) n.

hawk moth ←

sphinx (sfīŋks) n., pl. **sphinx' |es** or

sphin.ges

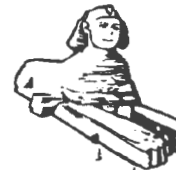
۱- (مصر) ابوالهول

۲- (مصر - S بزرگ)

تندیس دارای تنه‌ی شیر و

سر انسان، مجسمه‌ی

ابوالهول ۳- (اسطوره‌ی



THE SPHINX

مصر) اسفینکس (هیولای دارای تنه‌ی شیر و سروپستان زن) ۴- ← hawk moth ۵- آدم تودار، آدم مرموز، آدم دیر آشنا

sphra.gis.tics (sfrə'jis'tiks) n.pl.

(با فعل مفرد) انگشتر شناسی، مهر شناسی
sphra.gis'tic, adj.

sp ht specific heat

مخفف: گرمای ویژه

sphyg.mic (sfig'mik) adj.

وابسته به ضربان قلب و نبض، تپشی، نبضی، رگ تپشی، رگ‌زنشی

sphyg|mo- (sfig'mō)

پیشوند: نبض، رگ تپش، تپش [sphymograph] (پیش از واکه: -sphygm-)

sphyg.mo.gram (sfig'mō gram') n.

رگ تپش نگاره، نبض نگاره، رگ‌زنش نگاره
sphyg.mo.graph (-graf', -gräf') n.

رگ تپش نگار، نبض نگار، رگ‌زنش نگار
sphyg'mo.graph'ic, adj.

sphyg.mog'ra.phy (-mä'grəfē) n.

sphyg.mo.ma.nom.e|ter

(sfig'mō mə'nām'ətər) n.

رگ فشارسنج، دستگاه سنجش فشار خون در شاه‌رگ

sphyg.mom.e|ter

(sfig'mām'ətər) n.

رگ تپش شمار، دستگاه شمارش ضربان نبض و فشار آن

* **spic** (spik) n.

(آمریکا - خودمانی - زننده) اسپانیایی تبار (از آمریکای لاتین یا اسپانیا)

spi|ca (spī'kə) n., pl. **-cae**

۱- (گیاه‌شناسی) سنبله (spike هم می‌گویند)
۲- (پزشکی - نواریپیچی زخم و غیره) نواری پیچی ضربه‌بردار ۲- (نجوم) S - بزرگ - درخشانترین ستاره‌ی استارگان سنبله
اسپیکا

spi.cate (spī'kāt) adj.

(زیست‌شناسی) سنبله مانند، سنبله سان، دارای آرایش سنبله‌ای

spic.ca|to (spi'kāt'ō) adj.

(دستور نواختن ساز زهی به ویژه ویولن) آرشه را شل نگه دارید (تا روی تارها نوسان کند)

spice (spīs) n., vt. **spiced**, **spic'ing**

۱- ادویه، دیک افزار، بوزار ۲- بوی ادویه، دارچین بوی ۳- طعم افزا، مزه بخش، چاشنی ۴- (مجازی) هر چیز که گیرایی یا زیبایی را بیشتر کند

داستانی که گیرایی ندارد a story that lacks spice
تنوع چاشنی زندگی است. variety is the spice of life
۵- (قدیمی) مقدار کم، ذره، خرده ۶- ادویه زدن، بوزار زدن

don't spice the food too much!

زیادی به غذا ادویه نزن!

۷- گیراتر کردن، خوشمزه‌تر کردن، دارای رنگ و بو کردن

his stories are spiced with humor and wit

مزاح و شوخ طبعی داستان‌های او را پر جلوه‌تر می‌کند.

* **spice.ber|ry** (-ber'ē) n., pl. **-|ries**

(گیاه‌شناسی) اوژنی Eugenia rhombea از خانواده‌ی myrtle - بومی جزایر کارائیب)

* **spice.bush** (-boosh') n.

(گیاه‌شناسی) حسن لبه (Lindera benzoin) از خانواده‌ی laurel - بومی آمریکای شمالی)

Spice Islands

(قدیمی) ← Moluccas

spic.er|y (spīs'er'ē) n., pl. **-er.ies**

۱- ادویه جات، ادویه‌ها، دیک افزارها، بوزارها
۲- ویژگی (بو یا طعم) ادویه ۲- (مهجور) ادویه‌دان، بوزاردان

* **spick** (spik) n.

← spic

spick-and-span (spik'n span') adj.

۱- تر و تمیز، آراسته، پاک و مرتب ۲- نو، تازه

spic|u.late (spik'yə'lāt') adj.

۱- سوزنی، سوزن مانند، سوزنی شکل

۲- سوزنه‌دار، سوزنه‌ای

spic.ule (spik'yool') n.

۱- (گیاه‌شناسی) سنبله‌چه ۲- (جانورشناسی) سوزنه ۳- (فشانه‌های گازی و کوتاه مدت که

در سطح خورشید زبانه می‌کشند) خورفشانه
spic|u.lum (spik'yə ləm) n., pl. -|la

specul ←

spic|y (spī'sē) adj. **spic'|i.er,**
spic'|i.est

۱- پر ادویه، تند

Indians like spicy food

هندی‌ها غذای پر ادویه دوست دارند.

۲- ادویه دار، بسوزار دار، دیگ افزار دار

۳- جالب، گیرا، چاشنی مانند، هیجان انگیز

the spicy quality of our favorite teacher

ویژگی گیرای معلم محبوب ما

۴- (کمی) زنده، (کمی) هرزه یا مستهجن

spicy stories داستان‌های نسبتاً قبیح

spic'i.ly, adv.

spic'i.ness, n.

spi.der (spī'dər) n.

۱- (جانورشناسی) تندو، عنکبوت، کارتنه،

تارتن، رُتیل، کارتنگ (انواع حشرات راسته‌ی

Araneae و رده‌ی Arachnidae) ۲- ماهی تابه‌ی

چدنی ۳- انواع ابزار دارای چندین پایه

spider crab

(جانورشناسی) خرچنگ عنکبوتی (تیره‌ی

(Majidae)

spider flower

cleome ←

spider mite

(جانورشناسی) تارتنچه (تیره‌ی

Tetranychidae راسته‌ی Acariformes که

گیاهخوارند)

spider monkey

(جانورشناسی) میمون دراز دست (جنس

Ateles تیره‌ی Cebidae - بومی آمریکای

استوایی)

spider plant

(گیاهشناسی) تارتن گیاه

- lily Chlorophytum comosum از خانواده‌ی

بومی آفریقا)

spi|der.wort (-wärt') n., adj.

۱- (گیاهشناسی) برگ بیدی (جنس

Tradescantia) ۲- وابسته به تیره‌ی

Commelinaceae و راسته‌ی Commelinales که

یک لپه‌ای هستند

spi.der|y (-ē) adj.

۱- عنکبوت مانند، تندوسان، رتیل‌وار

۲- (مانند پاهای عنکبوت) دراز و باریک،

عنکبوتی ۳- پر از عنکبوت، تندوزده

spie.gel|ei.sen (spē'gəl i'zən) n.

(فلز سازی) چدن درخشان، چدن آینه‌ای

(spiegel و spiegel iron هم می‌گویند)

* **spiel** (spēl) n., vi.

(خودمانی) ۱- چرب زبانی (مثلاً برای فروش

چیزی)، شیره مالی ۲- چرب زبانی کردن،

شیره مالی کردن، از چیزی دم زدن

he was always spieing about why teachers

should rule the world

همیشه درباره‌ی

این که چرا باید معلمان بر دنیا حکومت کنند داد سخن می‌داد.

● **spiel off**

از حفظ خواندن یا گفتن، برشمردن

spiel'er, n.

spi|er (spī'ər) n.

آدم سر و زبان‌دار، آدم چرب زبان

spiff (spif) vt.

(خودمانی) تروتمیز کردن، صفا دادن، شیک و

پیک کردن

spiff|y (spif'ē) adj. **spiff'|i.er,**

spiff'|i.est

(خودمانی) شیک و پیک، تر و تمیز، عالی،

معرکه

spiff'i.ness, n.

spig|ot (spig'ət) n.

۱- چوب پنبه (گوه یا چوبی که با آن سوراخ

بشکه و غیره را می‌گیرند) گوه، چوب،

سوراخگیر، توپی

he removed the spigot and poured some of

the wine into a bowl

سرپتری را درآورد و قدری از شراب را در یک جام ریخت.

۲- شیر آب (faucet هم می‌گویند) ۳- واشر یا سوپاپ شیر آب ۴- ترکی لوله (که در مادگی جا می‌گیرد)، سر لوله، سر تنبوشه

spigot and socket نر و مادگی سر لوله یا سر تنبوشه

spike¹ (spīk) n., vt. **spiked,**
spik'ing

۱- میخ بلند و سنگین، میخ طویله ۲- خسک، غیبه، خار، میله ۳- (میخ یا خار که با آن ریل راه آهن را به تراورس می‌کوبند) میخ راه آهن ۴- (در بالای نرده‌های فلزی یا غیره) سرنیزه، سنان ۵- هر چیز تیز و میخ مانند یا نیزه‌مانند (به ویژه شاخ صاف و تیز) ۶- (کفش‌های ورزشی و غیره) گلمیخ، میخ ۷- (جمع) یک جفت کفش میخ‌دار

most runners wear spikes

بیشتر دوندگان کفش میخ‌دار می‌پوشند.

۸- (کفش زنانه) پاشنه‌ی بلند و تیز، پاشنه نیزه‌ای (spike heel هم می‌گویند) ۹- (بچه ماهی از نوع maakerel) دارای درازای زیر شش اینچ ۱۰- میخ دار کردن، گلمیخ زدن

the bottoms of his climbing shoes were spiked

ته کفش‌های کوه‌نوردی او گلمیخ‌دار بودند.

۱۱- (با نیزه یا هر چیز تیز) فرو کردن، خط انداختن، سوراخ کردن

to spike an enemy with a bayonet

با سر نیزه بدن دشمن را سوراخ کردن

۱۲- (سابقاً) با فرو کردن میله در ته لوله‌ی توپ آن را از کار انداختن ۱۳- خنثی کردن، عاطل و باطل کردن، عقیم گذاشتن، چوب لای چرخ گذاشتن

they spiked our proposal and presented their own

آنها پیشنهاد ما را خفه کردند و پیشنهاد خود را ارائه دادند.

we spiked their plot

تباری آنها را عقیم گذاشتیم.

۱۴- (خودمانی) مشروب الکلی افزودن (به چیزی)

he spikes his coffee with vodka

او به قهوه‌ی خود ودکا می‌زند.

۱۵- (والیبال) آبشار زدن، آبشار

he spiked the ball into the opponent's court

توپ را به زمین حریف آبشار زد.

● hang up one's spikes

(به ویژه از ورزش حرفه‌ای) بازنشسته شدن، کناره گرفتن

spike² (spīk) n.

(گیاه‌شناسی) سنبله، گندم و غیره) خوشه (ear) (inflorescence: تصویر: ←) هم می‌گویند) ←
spiked, adj.

spike lavender

(گیاه شناسی) استوقدس، استوقدوس
(Lavandula latifolia)

spike.let (-lit) n.

(گیاه‌شناسی) سنبلیک، سنبلیچه

spike.nard (-nārd) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- سُنبَل الطیب
Nardostachys jatamansi از خانواده‌ی (valerian) ۲- روغن یا مرهم سنبَل الطیب (که سابقاً کاربرد دارویی داشت) ۳- آرالیای (Aralia racemosa) از خانواده‌ی ginseng - بومی آمریکای شمالی)

spike-tooth harrow (-tōoth) n.

چنگک زمین خراش (با دندان‌های تیز)، خیش میخ‌دار

spik|y (spī'kē) adj. **spik'|i.er,**
spik'|i.est

۱- میخ طویله مانند، دراز و نوک تیز، سرتیز ۲- گلمیخ‌دار ۳- (انگلیس - عامیانه) بدعق، کج‌خلق، زودخشم

spik'i.ness, n.

spile (spīl) n., vt. **spiled, spil'ing**

۱- (برای گرفتن سوراخ یا مجرای بشکه) توپی، سوراخگیر ۲- (قیف یا لوله که برای گرفتن شیرهی درخت افرا به تنه‌ی آن فرو می‌کنند) شیره‌گیر، شه‌گیر، شیره گیرفرو کردن (به درخت) ۳- (تیر چوبی که در زمین فرو می‌کنند که روی آن بنایی بشود مثلاً در زمین‌های سُست) تیرپایه، تیربنیاد، نگهدار، با تیر محکم کردن یا پایه سازی کردن ۴- با توپی سوراخ بشکه را بستن

spil.ing (spīl'in) n.

پایه‌های چوبی، بنلاد چوبی

spill¹ (spil) n., vi., vt. spilled or spilt, spill'ing

۱- (آبگونه - با تداعی به هدر دادن) ریختن،
پشنجیدن

she spilled the milk on the floor

شیر را روی کف اتاق ریخت.

he who escapes will have his blood spilled

هر کسی فرار کند خونش ریخته خواهد شد.

don't you spill the coffee on the rug!

قهوه را روی فرش نریزی!

۲- از فشار باد بر بادبان کاستن ۳- (از ظرف یا جعبه و غیره - چیزهایی مانند مهره‌ی بازی یا آجیل یا دانه‌ی تسبیح و غیره) ریختن، پراکنده شدن

he dropped the sack and the sugar spilled all over the ground

کیسه را انداخت و شکرها روی زمین پخش شد.

the string snapped and the pearls spilled on the sidewalk

ریسمان پاره شد و مرواریدها ریخت روی پیاده‌رو.

۴- (عامیانه) افشا کردن، بند را به آب دادن
he spilled some of the things I had told him

برخی از چیزهایی را که به او گفته بودم افشا کرد.

۵- (عامیانه - بار یا سوار را) به زیر افکندن، انداختن

the donkey spilled everyone who tried to ride him

آن الاغ هرکسی را که می‌خواست سوارش شود به زیر می‌انداخت.

the motorcycle skidded and spilled the driver in the dust

موتورسیکلت لیز خورد و راننده را به خاک افکند.

۶- (مهجور) کشتن، نابود کردن، ویران کردن، حرام کردن، به هدر دادن ۷- ریخته شدن

۸- شریدن، لبریز شدن، سررفتن، سرریز شدن، لیز خوردن، لپر زدن ۹- spill way ←

۱۰- عمل ریختن، ریختگی، مقدار ریختگی، چیز ریخته شده، ریختش، پشنگ

an oil spill in the Persian Gulf

ریختگی نفت در خلیج فارس

۱۱- (از اسب و دوچرخه و غیره) افتادن، عمل افتادن

his spill from the horse caused a broken bone
افتادن او از اسب موجب شکستگی استخوان شد.

to take a spill (از چیزی)

۱۲- (جمعیت و غیره) ریختن (توی محلی)، (نور و غیره) پراکنده کردن یا شدن

the crowd spilled over into the square

جمعیت ریختند توی میدان.

light spilled out through the windows

نور از پنجره‌ها به خارج پراکنده می‌شد.

● spill over

لبریز شدن، سرریز شدن، سررفتن
the milk started boiling and spilling over

شیر شروع کرد به جوشیدن و سر رفتن.

● spill the beans ۱- رازی را افشا کردن،

لو دادن ۲- نقشه‌ای را به هم زدن، کار را خراب کردن، خیطی بالا آوردن

spill² (spil) n.

۱- تکه‌ی چوب، باریکه کاغذ (برای آتش درست کردن)، گیرانه ۲- قیف کاغذی (که مثلاً در عطاری در آن چیزی می‌ریزند) ۳- ← spile ۴- توپی فلزی، گوه‌ی فلزی، ملیچه

spill.age (-ij) n.

عمل ریختن، مقدار ریختگی، سرریز

spil.li.kin (spil' i kən) n.

(انگلیس) ۱- بازی جک استراز (jackstraws) ۲- چيله، باریکه چوب‌هایی که در این بازی به کار می‌رود (spilikin هم می‌نویسند)

spill.o|ver (spil' o' vər) n.

۱- لبریزی، سرریزی ۲- ریختگی ۳- مایع سر رفته یا لبریز شده، چیز زیادی ۴- اضافه جمعیت

* **spill.way (-wā') n.**

(مثلاً در اطراف سد) آبریز، راه آب (برای آب‌های زائد سد)، مجرای سرریز

spilt (spilt) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: spill

spilth (spilth) n.

(مهیجور) ۱- عمل ریختن ۲- هر چیز ریخته یا لبریز شده

spin (spin) n., vi., vt. spun, spin'ning

۱- ریسیدن، رشتن، تابیدن، ریسندگی کردن، نخ ریزی کردن

کارخانه‌ی پشم‌ریسی a wool spinning factory

at night his mother used to spin cotton

مادرش شب‌ها پنبه می‌ریسید.

when Adam delved and Eve spun

وقتی که حضرت آدم زمین می‌کند و حوا ریسندگی می‌کرد

۲- (حشره) تنیدن، بافتن

spiders spin their webs carefully

عنکبوت‌ها تارهای خود را با دقت می‌تنند.

silkworms spin cocoons کرم ابریشم پنبه می‌بافد.

۳- (مجازی) به هم بافتن، از خود درآوردن، سرآییدن

the tales which Mark Twain spun

داستان‌هایی که مارک تواین سرآید

۴- (شرح یا داستان و غیره) با طول و تفصیل شرح دادن، به درازا کشاندن، آب و تاب دادن، کش دادن

he tends to spin out his stories and that tires his readers

او تمایل دارد که داستان‌های خودش را کش بدهد و این کار خواننده را خسته می‌کند.

۵- چرخاندن

boys spin tops پسرها فرقره می‌چرخانند.

an electric fan spins باد زدن برقی می‌چرخد.

۶- (چرخ ماشین مثلاً در برف) بوکسوات کردن

۷- (ماشین رختشویی) چرخیدن و چلانیدن، آب

(پارچه را) گرفتن ۸- (با قرقره‌ی چرخان) ماهی

گرفتن ۹- (به سرعت) گشتن، دور زدن

۱۰- (هوآپیما) پیچ خوردن و افتادن

۱۱- سرگیجه گرفتن، گیج رفتن

the room started spinning around her

اتاق شروع کرد به چرخیدن به دور او.

my head was spinning سرم گیج می‌رفت.

۱۲- (به سرعت) حرکت کردن، گشت زدن، چرخ

زدن

soldiers were spinning over the highway in their jeeps

سربازان در جیب‌هایشان به سرعت در جاده حرکت می‌کردند.

she spun around the river in a motor boat

در یک قایق موتوری در رودخانه گشت می‌زد.

۱۳- عمل چرخاندن یا چرخیدن، چرخش، پیچش

the spin of a top چرخش فرقره

۱۴- (در اتومبیل یا قایق و غیره) گردش، گشت زنی

we went out for a spin in my new car

در اتومبیل تازه‌ام رفتیم برای گشت زنی.

۱۵- حرکت با سرعت زیاد ۱۶- (هوآپیما)

شیرجه‌ی چرخشی، چرخش و فرود

۱۷- سقوط ناگهانی، تنزل شدید، (شدید) افت

their economy is still in a spin

اقتصاد آنها هنوز در حال سقوط است.

۱۸- (فیزیک - ذرات اتمی) اسپین، اسپینی

spin angular momentum تکانه‌ی زاویه‌ی اسپینی

۱۹- سانتریفیوژ کردن، (با چرخش) مرکز گریز

کردن ۲۰- (طلا و شیشه و غیره) تاباندن،

تابیدن، به صورت سیم یا مفتول درآوردن،

به صورت الیاف درآوردن

spun gold طلای تابیده

spun glass شیشه‌ی چرخانده

۱- از گیر چیزی راحت شدن،

● spin off خلاص شدن ۲- بهره یا منفعت ثانوی یا

پیش‌بینی نشده تولید کردن

spi|na bi|fi.da (spi'nə bī'fi də)

(پزشکی) اسپنابیفیدا، مهره ترک

spin.ach (spin'ich) n.

(از ریشه‌ی فارسی - گیاه‌شناسی) اسفناج

(Spinacia oleracea از خانواده‌ی goosefoot)

spi.nal (spi'nəl) adj., n.

مهره‌ای، خاری، وابسته به ستون فقرات یا مغز

تیره، مازهای

spi'nally, adv.

spinal anesthesia

(جراحی) بی حس سازی مغز تیره، بی حس -

سازی بخش پایین بدن

spinal anesthetic

spinal canal

کانال مهره‌ای، مجرای مهره‌ای

spinal column

(کالبدشناسی) ستون

مهره، ستون فقرات

spinal cord

(کالبدشناسی) مغز

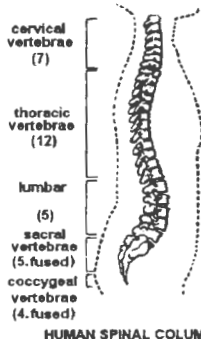
تیره، طناب مهره‌ای،

نخاع

spin casting

ماهگیری با قرقره‌ی

چرخان، چرخش



HUMAN SPINAL COLUMN

(افکنی ← spin)

spin-cast (spin 'cast') vi.

spin.dle (spin 'dæl) n., adj., vt., vi.

-dled, -dling

۱- دوک (← تصویر: distaff)، دوک ماشین

نخ ریسی، ماسوره ۲- (رشتمان یا mitosis)

رشته‌های دوک، دسته‌ی دوکی ۳- هر میله یا

پایه‌ی دوک مانند: (نرده) ستون دوکسان،

ستون دوکی، (صندلی) پایه‌ی دوکی، چوب

خراطی شده ۴- آسه، محور (معمولاً دوکسان)،

میله‌ی گردان ۵- (ماشین تراش یا خراطی)

آسه‌ی گردان live spindle هم می‌گویند،

آسه‌ی هرزگرد dead spindle هم می‌گویند،

اسپیندل ۶- (قفل توی در) زبانه ۷- میله‌ی فلزی

پایه‌دار (که مراسلات و قبض‌ها را موقتاً در آن

فرو می‌کنند)، سیخ کاغذ spindle file هم

می‌گویند) ۸- ← hydrometer ۹- (کشتیرانی)

فانوس راهنما، نشان راهنما یا خطر ۱۰- دوک

مانند، دوکی، دوکسان، دوکدیس

۱۱- دوکسان شدن، دراز و باریک شدن،

ساقه‌ی دراز و بی‌برگ یا بی‌گل دادن

۱۲- آسه‌دار کردن، دوک‌دار کردن ۱۳- (نامه و

غیره را) بر سیخ کاغذ فرو کردن

spin|dle-leg|ged (-leg 'id) adj.

دارای پاهای دراز و لاغر، دوک‌پا

(spindle-shanked هم می‌گویند)

spin|dle.legs (-legz') n.pl.

۱- پاهای لاغر و دراز، پای دوکی ۲- (با فعل

مفرد) آدم دوک‌پا

spindle tree

← euonymus

spin|dling (spind 'liŋ') adj.

← spindly

spin|dly (spind 'le) adj. -|dli.er,

-|dli.est

دراز و باریک، دراز و لاغر، دوک‌دیس،

دوکسان، دوکی، دوک مانند

a spindly tower

برج باریک و بلند

that sick child's spindly legs

پاهای دوک مانند آن کودک بیمار

spin.drift (spin 'drift') n.

(آب دریا که باد آن را به هوا می‌پراند) بادفشان

spine (spin) n.

۱- (برخی گیاهان مانند گل محمدی) تیغ، خار

the spine of a cactus is sharp

خار کاکتوس تیز است.

۲- (برخی ماهیان - جوجه تیغی - استخوان)

تیغ، برجستگی تیز، تیزه، خار، نیزکچه،

سیخچه، سیخول ۳- (کالبدشناسی) ستون

مهره، ستون فقرات، استخوان پشت، تیره‌ی

پشت، مازه، مازو ۴- (کتاب) عطف ۵- (تپه و

غیره) ستیغ، خط‌الراس، دندان ۶- (مجازی)

جرئت، جربزه، استقامت، استخوان

امیرکبیر مردی پراستقامت بود. Amir Kabir had spine

spi.nel (spi nel', spin 'æl) n.

(ماده کانی سخت و بلورین: (Mg,Fe)Al₂O₄) که

اکسید آلومینیوم و منیزیم و آهن است) لعل

بدخشان (spinel ruby هم می‌گویند)

spine.less (spin 'lis) adj.

۱- (جانور) بی‌مهره (invertebrate) هم

می‌گویند) ۲- دارای ستون مهره‌ی سست،

سست کمر ۳- بی‌خار، بی‌تیغ ۴- بی‌دل و جرئت،

بی‌بخار، بی‌جربزه، بی‌شهامت

spine'lessly, adv.

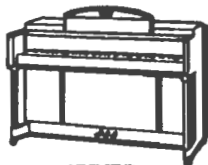
spine'less.ness, n.

spi.nes.cent (spī nes'ənt) adj.

۱- خاردار، تیغدار، تیزه‌دار ۲- خارزا، تیغ شونده

spin|et (spin'it, spi net') n.

۱- (نوعی پیانوی قدیمی) اسپینت
۲- پیانوی کوچک
۳- پیانوی برقی



SPINET

spi.nif.er.ous

(spī nif'ər əs) adj.

خاردار، تیغدار، تیزه‌دار

spin|i.fex (spin'i feks') n.

(گیاه‌شناسی) علف تیغ (جنس Spinifex - بومی استرالیا)

spin|i.ness (spī' nē nis) n.

ویژگی خاری یا تیغی، تیغی بودن، تیزی، خارسانی

spin.na.ker (spin'ə kər) n.

(در قایق‌های مسابقه) بادبان سه گوش جلو

spin.ner (spin'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) چرخان، گردان
۲- (ماهگیری با قلاب) طعمه‌ی چرخان
۳- پروان ۴- (ملخ هواپیما) قاب بلبرینگ

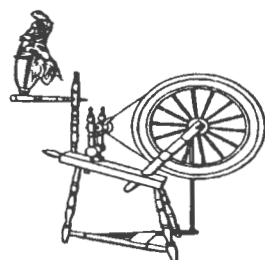
spin.ner|et (spin'ər ret') n.

۱- (عنکبوت و کرم ابریشم و غیره) اندام تارسان، اندام تننده ۲- (ساختن الیاف مصنوعی - کاسه‌ی آبکش ماندنی که محلول را با فشار از آن رد می‌کنند و به صورت باریکه در می‌آورند) تارسان

spin.ney (spin'ē) n., pl. -neys

(انگلیس) بیشه‌ی کوچک، درختستان، بوته‌زار

spin.ning (spin'ɪŋ) n., adj.



SPINNING WHEEL

۱- نخ ریس، ریسندگی
۲- ماهگیری با قرقره‌ی چرخان
۳- چرخان، گردان، چرخنده
a spinning top

فرفره‌ی گردان (در حال چرخش)

spinning frame

ماشین نخ ریس (با چندین دوک)

spinning jenny

(سابقاً) ماشین نخ ریس (با چندین دوک)

spinning mule

ماشین نخ ریس و نخ پیچی (به دور دوک یا ماسوره)، فرموک ساز

spinning wheel

چرخ ریسندگی، چرخ دستی

spin.off (spin'ɒf') n.

۱- (رها سازی بخشی از دارایی یا شعبات شرکت و تقسیم سهام آن میان سهامداران - تبدیل بخشی از دارایی یا شعبات شرکت به یک شرکت جدید و تقسیم سهام آن میان سهامداران) بخشه‌سازی ۲- شرکت بخشه‌سازی شده (تفکیک شده) ۳- (تلویزیون و غیره - برنامه‌ای که از برنامه‌ی پیشین مشتق شده باشد) برنامه‌ی اشتقاقی

spi.nose (spī'nōs') adj.

پوشیده از خار یا تیغ، پرخار، خارپوش

spi'nosely, adv.

spi.nos.i|ty (spī'nās'ə tē) n., pl.

-|ties

پوشیدگی از خار یا تیغ، پرخاری، خارپوشی

spi.nous (spī'nəs) adj.

۱- ← spinose ۲- خارشکل، خاردیس ۳- خاردار، تیغ‌دار

Spi.no.za (spi nō'zə), Baruch

(bə'rɒk') 1632-77

باروخ اسپینوزا (فیلسوف هلندی)

Spi.no.zism (-ziz'əm) n.

پیروی از فلسفه‌ی اسپینوزا، اسپینوزاگرایی

Spi.no'zist, n.

spin.ster (spin'stər) n.

۱- پیر دختر، دخترخانه مانده، دختر ترشیده
۲- (زن) نخ ریس، ریسنده ۳- (حقوق) زن ازدواج نکرده

spin'ster.hood, n.

spin'ster.ish, adj.

spin.thar|i.scope

(spin thar'ə skɒp') n.

(فیزیک) دستگاه نمایان کننده‌ی اشعه‌ی آلفا (که

از جسم تابشگر ساطع می‌شوند)، آلفانما
spin|to (spēn'tō) *adj.*, *n.*, *pl.* -**tos**

(صدای آوازخانه) اسپین‌تو (مناسب آپرا و
 آوازخوانی معمولی)

spi.nule (spī'nyool') *n.*

خارچه، تیغچه، خارکوچک

spi'nu.lose', *adj.*

spin|y (spī'nē) *adj.* **spin'|i.er,**
spin'|i.est

۱- پوشیده از خار، تیغدار، پر خار ۲- خارسان

۳- مهره‌شکل، مهره دیس، به شکل مهره‌ی

فقرات ۴- پردردسر، پرگرفتاری، خنس، دشوار

spiny anteater

← echidna

spiny dogfish

(جانورشناسی) کوسه‌ماهی خاردار (راسته‌ی
 Squaliformes به ویژه Squalus acanthias)

spiny-finned (spī'nē find') *adj.*

دارای باله‌های سخت و تیغ مانند، خار باله‌دار

spin|y-head|ed worm (-hed'id)

← acanthocephalan

spiny lobster (جانورشناسی)

لابستر خاردار (تیره‌ی Palinuridae)

spin|y-rayed (-rād') *adj.*

← spiny-finned

spi.ra.cle (spir'ə kəl, spī'rə-) *n.*

۱- هواگیر، هواکش، بادگیر ۲- (زمین‌شناسی -

سوراخ یا حفره‌ی سطح گدازه رود که گاز از آن

خارج می‌شود) گازروزن، گازکش ۳- (به ویژه

برخی حشرات) سوراخ تنفس، دم روزن stigma

هم می‌گویند) ۴- ← blowhole

spi.racu.lar (spī rak'yoolər) *adj.*

spi.rae|a (spī rē'ə) *n.*

← spirea

spi.ral (spī'rəl) *adj.*, *n.*, *vt.*, *vi.*

-raled or **-ralled**, **-ral.ing** or

-ral.ling

۱- مارپیچ، حلزونی، پیچ، لیسکی، توفند،

مارپیچی، پیچا، پیچه

spiral of Archimedes

مارپیچ ارشمیدس

single-plane spiral

مارپیچ مسطح، مارپیچ تخت

a spiral staircase

پلکان مارپیچ

a spiral watch-spring

فنر مارپیچ ساعت

a spiral curve occurring in a series of planes

منحنی مارپیچ بالارو (helix هم می‌گویند)

۲- هر چیز مارپیچ شکل: فنر، حلقه، چنبره

۳- مسیر مارپیچ، پیچراه

the descending spiral of a falling leaf

مسیر مارپیچ برگ در حال افتادن

۴- برش یا بخشی از مارپیچ ۵- افزایش یا
 کاهش فزاینده

the wage-price spiral

افزایش فزاینده‌ی دستمزدها و قیمت‌ها

the inflationary spiral

فزونی روزافزون تورم

۶- مارپیچ رفتن، مارپیچ‌وار حرکت کردن، پیچ
 خوردن و بالا (یا پایین) رفتن

the smoke spiralled upwards

دود مارپیچ‌وار بالا می‌رفت.

prices were spiralling down

قیمت‌ها به طور فزاینده کاهش می‌یافتند.

spi'rally, *adv.*

spiral galaxy

کهکشان پیچا (spiral nebula هم می‌گویند)

spi.rant (spī'rənt) *n.*, *adj.*

(آواشناسی) سایواج، سایشی، پاشیده

spire¹ (spīr) *n.*

۱- ← spiral ← ۲- ← coil ← ۳- هریک از

حلقه‌های مارپیچ یا حلزون ۴- (در صدف

حلزون‌ها و غیره) نوک حلزون، قله‌ی صدف

spire² (spīr) *n.*, *vi.* **spired,**

spir'ing

۱- (گیاه) ساقه، جوانه، برگ دراز (مانند برگ

چمن) ۲- نوک کوه، قله، کوهسر ۳- (کلیسا و

غیره) منار، مناره، سربرج (به پایه یا بدنه آن می‌گویند steeple)، جوازه‌زدن، روییدن، رستن
seeds spire under suitable conditions

تحت شرایط مناسب دانه می‌روید.

۴- (منارمانند) سربه آسمان کشیدن

spired, adj.

spi.re|a (spī rē'ə) n.

(گیاه شناسی) اسپیره (جنس Spiraea از خانواده‌ی rose)

spi.reme (spī'rēm) n.

(رشتمان یا mitosis) اسپیریم، فافینه توده

spi.rif.er.ous (spī rif'ər əs) adj.

(برخی صدف‌ها و غیره) نوکتین، مناره‌دار، پیچه‌دار

spi.ril.lum (spī ril'əm) n., pl. -|la

(ترکیزه‌ها و دیگر ریز زیوی‌ها) پیچیزه

spir|it (spir'it) n., vt., adj.

۱- جان (در برابر جسم: body)

God breathed spirit into clay

خداوند در گل جان دمید.

۲- روح، روان، دم، فروهر، لاهوت

the spirit of God is my guide

روح خداوند راهنمای من است.

O, God, into thy hands I commit my spirit

خداوندا، روح خود را به تو می‌سپارم.

۳- ۳- soul ← ۴- ذهن ۵- روحیه، حال، دل و دماغ

today, he is in good spirits امروز سرحال است.

today, I am in bad spirits امروز دل و دماغ ندارم.

he is full of spirits خیلی شنگول است.

۶- شوق، شور، دلخواهی، دلبستگی، تعصب

school spirit دلبستگی به مدرسه‌ی خود

۷- منظور واقعی، جان کلام، معنی اصلی

the spirit of the law as opposed to the letter of the law منظور واقعی قانون در مقابل متن قانون

۸- روح خبیث، شیخ، جن، پری ۹- (مردگان)

روح (ghost هم می‌گویند) ۱۰- شخص، فرد

the brave spirits who defended this country

اشخاص شجاعی که از این کشور دفاع کردند

۱۱- (مجازی - زمان یا جنبش یا مکتب و غیره)

روح، خمیره، جوهر، ذات، ماهیت

the spirits of Renaissance جوهر رنسانس

the spirit of that age ذات آن دوران

۱۲- Holy Ghost ۱۳- (معمولاً جمع)

مشروب الکلی قوی (مانند ویسکی و جین)

taxable distilled spirits

نوشابه‌های تقطیر شده و مالیات بردار

۱۴- (علم کیمیا) هر یک از عناصر اربعه: گوگرد

یا جیوه یا نمک آمونیاک یا زرنیخ زرد

۱۵- (شیمی) هر آبگونی حاصل شده از

تقطیر، چکیده

spirits of turpentine چکیده‌ی تریانتین

wood spirit چکیده‌ی چوب

۱۶- الکل، الکی، الکل سوز

spirit lamp چراغ الکل سوز

۱۷- روحی، معنوی، وابسته به روح، فروهری،

لاهوته ۱۸- جان بخشیدن، روح دمیدن، زنده

کردن ۱۹- روح تازه دادن، سر زنده کردن،

روحیه را تقویت کردن

the speech spirited up his followers

سخنرانی روحیه پیروانش را تقویت کرد.

۲۰- (به سرعت یا مخفیانه یا به طور

اسرارآمیز) بردن یا رفتن، فرار دادن یا کردن،

قاچاقی بردن یا آوردن

his friends spirited him out of the country

دوستانش او را مخفیانه از کشور بردند.

those two spirited goods out of the store room

آن دو قاچاقی کالا از انبار خارج می‌کردند.

● in spirit روحاً، فکراً

I shall be with you in spirit

روحاً همراه شما خواهم بود.

● in (or with) the spirit of ...

با روح ...، با نیت ...

with the spirit of cooperation با روح همکاری

● out of spirits

مغموم، غمگین، گرفته، بی‌دل و دماغ

● the Spirit روح‌القدس

spir.it|ed (-id) adj.

۱- پرشوق و ذوق، خواهان، پر حرارت،

پرانرژی، پرشور، دارای دل و دماغ، داغ

a spirited debate یک بحث داغ

a spirited answer پاسخ پر حرارت

a spirited horse اسب راهوار (پرانرژی)

۲- دلیرانه، متهورانه
 a spirited attack حمله‌ی شجاعت‌آمیز
 ۳- شنگول، ملنگ، سرحال
 spir'it.edly, adj.
 spir'it.ed.ness, n.
 * spirit gum
 محلول صمغ عربی و اِتر (که در تئاتر برای چسباندن ریش مصنوعی و غیره به کار می‌رود)

spir.it.ism (-iz'əm) n.

spiritualism ←

spir'it.ist, n., adj.

spir'it.is'tic, adj.

spir.it.less (-lis) adj.

۱- بی‌حال، بی‌رمق، بی‌اشتیاق، بی‌حرارت
 ۲- بی‌روح، غمگین

spir'it.lessly, adv.

spir'it.less.ness, n.

spirit level

تران

spi.ri.to|so (spir'itō'sō) adj.,
 adv.

(دستور نواختن موسیقی) با حرارت و اشتیاق

spir.it.ous (spir'itəs) adj.

۱- ← spirituous ۲- (مهیجور) سرزنده،
 پراشتیاق، پر حرارت

spirits of ammonia

محلول ده درصد آمونیاک در الکل

spirits of hartshorn

(قدیمی) هیدروکسید آمونیاک، محلول
 آمونیاک در آب، آب آمونیاک

spirits of turpentine

محلول تریپانتین، محلول سقر

spirits of wine

الکل (spirit of wine هم می‌گویند)

spir.it.u|al (spir'it chōd əl) adj., n.

۱- روحی (در برابر جسمی یا بدنی)، روانی
 we seek the physical as well as the spiritual
 well-being of our students

ما در پی صحت جسمی و روحی دانش‌آموزان خویش هستیم.

۲- معنوی، آرشی، مینوی، لاهوتی، فروهری
 one of the spiritual heirs of S'adi and Hafez

یکی از وارثان معنوی سعدی و حافظ

the spiritual home of exiled Persians

منزلگاه معنوی ایرانیان در قریت

۳- روحانی

the Pope is a spiritual leader

پاپ یک رهبر روحانی است.

she calls a priest a "spiritual father"

او به کشیش می‌گوید «پدر روحانی».

۴- مقدس، اشو، اشویی، پارسا

a spiritual man

یک مرد پارسا

Aghdas wanted to become pure and spiritual

اقدس می‌خواست پاک و مقدس شود.

۵- مذهبی، کشیشی

spiritual songs

سرودهای مذهبی

Islam's spiritual foundations اسلام مذهبی

۶- کشیش، آخوند، ملا

six members came, three spiritual and three
 lay شش نفر از اعضا آمدند: سه کشیش و سه فرد عادی.

spir'itu.ally, adv.

spir'itu.al.ness, n.

spiritual bouquet

(کلیسای کاتولیک) انجام مراسم مذهبی و
 نیایش برای شخص غایب یا متوفی

spir.it|u.al.ism (-iz'əm) n.

۱- (این باور: ارواح مردگان می‌توانند از طریق
 «رابط» با زندگان در تماس درآیند) اعتقاد به
 احضار ارواح ۲- (فلسفه) روح‌گرایی
 ۳- ← spirituality

spir'itu.al.ist, n.

spir'itu.al.is'tic, adj.

spir'itu.al.is'ti.cally, adv.

spir.it|u.al.i|ty (spir'it chōd əl'ə tē)

n., pl. -|ties

۱- روحانیت، فروهری، معنویت، لاهوتی بودن
 ۲- (معمولاً جمع) حقوق و اختیارات و خمس و
 نکات متعلق به کلیسا یا کشیش ۳- وجود

به صورت روح
spir.it|u.al.ize (spir' i chōō əl īz') vt.
 -ized', -iz' ing ۱- روحی کردن،
 غیرجسمی کردن، لاهوتی کردن ۲- معنای
 روحانی یا معنوی دادن، معنوی کردن
spir'itu.ali.za'tion, n.

spir.it|u.al.ty (spir' i chōō əl tē) n., pl.
 -ties ۱- کشیشان، روحانیون ۲- (معمولاً جمع)
 spirituality ←

spi.ri.tu|el (spē rē tū el') adj.
 فرهیخته، شوخ طبع، آموخته
spi.ri.tu.elle' (-el') adj.fem.

spir.it|u.ous (spir' i chōō əs) adj.
 دارای الکل، الکلی (در مورد نوشیدنی‌های
 تقطیر شده یا distilled به کار می‌رود نه برای
 نوشیدنی‌های تخمیر شده یا fermented)
spir'itu.os'ity (-ās' ə tē) n.

spi|ro-¹ (spī' rō)
 [spirograph] پیشوند: دمزی، تنفس، دم -
spi|ro-² (spī' rō)
 پیشوند: حلزونی، مارپیچی، مارپیچ، پیچ
 [spirochete]

spi.ro.chete (spī' rō kēt') n.
 (ترکیزه شناسی) تارپیچ، اسپیروشت،
 اسپیروکت (spirochaete هم می‌نویسند)
spi'ro.chet'al (-kēt' 1) adj.
spi.ro.chet|o.sis
 (spī' rō kē tō' sis) n.

(پزشکی) تارپیچاکی
spi.ro.graph (spī' rō graf') n.

دم نگار، تنفس نگار، اسپیروگراف
spi'ro.graph'ic, adj.
spi.ro.gy|ra (spī' rō jī' rə) n.

(گیاه شناسی) حلقه پیچ (جنس Spirogyra تیره‌ی
 Zygnemataceae که از خزّه‌های آب شیرین
 هستند)

spi.roid (spī' roid') adj.
 مارپیچ وارده، حلزونی، مارپیچ شکل
spi.rom.e|ter (spī rām' ət ər) n.

دم سنج، دستگاه تنفس سنج

spi'ro.met'ric (-rō mə'trik) adj.

spi.rom'etry (-rām' ə trē) n.

spirt (spərt) n., vt., vi.

زمان گذشته‌ی: spurt

spir|u.la (spir' yōō lə, spir' ōō lə) n., pl.
 -lae'

(جانورشناسی) اسپیرولا (انواع پابرسران
 ژرفنازی از جنس Spirula)

spir|y¹ (spīr' ē) adj. **spir' |i.er,**
spir' |i.est

(شعر قدیم) مارپیچ، حلزونی، حلقوی

spir|y² (spīr' ē) adj. **spir' |i.er,**
spir' |i.est

۱- برج مانند، منارسان، بُرج‌دیس، برجی،
 مناری ۲- دارای برج یا مناره‌ی زیاد

spit¹ (spit) n., vt. **spit'ted,**
spit'ting

۱- (کباب) سیخ

kebab spits are usually flat

سیخ کباب معمولاً پهن است.

۲- (جغرافی) باریکه، زبان، دماغه‌ی شنی ۳- به
 سیخ کشیدن

they spitted a whole lamb

یک گوسفند درسته را به سیخ کشیدند.

۴- با سرنیزه یا نیزه فرو کردن
 they spitted his head on a spear

سرش را بر نیزه کردند.

spit² (spit) n., vi., vt. **spit** or **spat,**
spit'ting

۱- تف کردن (یا انداختن)، خدوانداختن، آب
 دهان انداختن

do not spit on the sidewalk!

روی پیاده‌رو تف نیاندازید!

۲- (با: out) از دهان بیرون افکندن
 we ate grapes and spat the seeds at each
 other انگور می‌خوردیم و هسته‌های آن را به هم تف می‌کردیم.

۳- (تف‌کنان یا با خشم و دهان کف کرده) گفتن
 the old man frowned and spat out an oath

پیرمرد اخم کرد و فحش داد.

she spat out her words of criticism

حرف‌های انتقاد آمیز خود را با خشم گفت.

۴- تف، خوی، خدو، آب دهان ۵- بالا آوردن، (از دهان) بیرون دادن

the baby spat his food out onto my lap
کودک خوراک خود را روی دامن من بالا آورد.
he was coughing and spitting blood
او سرفه می‌کرد و خون بالا می‌آورد.

۶- (صدایی شبیه تف کردن ایجاد کردن) جزجز کردن، پت پت کردن، پس پس کردن، هیس هیس کردن

the cat spat at the dog. گربه به سگ هیس هیس کرد.
the eggs spat in the pan
تخم مرغها در ماهی تابه جلز ولز می‌کردند.

۷- نم نم باریدن، آهسته برف (یا باران) آمدن
the cold rain was spitting off and on
باران سرد گهگاه نم نم می‌بارید.

۸- نم نم باران، برف خفیف ۹- (بیرون) افکندن، پراندن، انداختن
guns capable of spitting heavy flak at missiles
توپ‌هایی که قادرند گلوله‌های سنگین به سوی موشک‌ها بیاندازند

this machine cuts and bundles hay, and then spits it out
این ماشین علف خشک را می‌برد و بسته‌بندی می‌کند و سپس به بیرون می‌افکند.

- be a spitting image of someone
بسیار به کسی شباهت داشتن
- spit and image
شباهت کامل، عیناً، همانند
- spit cotton (or spit sixpences)
تشنه بودن، عطش داشتن
- spit it out
بدون تأمل حرف خود را زدن
- spit up
قی کردن، بالا آوردن

spit | al (spit 'l) n.

(مهجور) ۱- بیمارستان (به ویژه بیمارستان فقیران یا جذامی‌ها) ۲- مسافرخانه‌ی کنار جاده

spit and polish

نظافت و انضباط (به ویژه نظامی)، نظافت ظاهری

* **spit.ball** (spit 'bɔ:l) n.

۱- (بیس‌بال) به گوی تف کردن و آن را پرتاب کردن ۲- کاغذ جویده و قلمبه کرده (برای پرتاب به کسی)

* **spit curl**

موی شق که با تف صاف و خوابیده کرده باشند

spite (spit) n., vt. **spit ' | ed, spit 'ing**

۱- لج، غرض، بد خواهی، کینه
to say something out of spite

از روی غرض حرفی را زدن
۲- (مهجور) هر چیز زننده، فلاکت
۳- dislike ← ۴- hate ← ۵- غرض‌ورزی کردن، کینه‌توزی کردن، (با کسی) لج بودن
the children were ready to spite their elders
بچه‌ها مساعد بودند که لج بزرگترها را به دل بگیرند.
he spoke loudly to spite me

از لج من بلند بلند حرف می‌زد.
● in spite of
علیرغم، با وجود
we attacked in spite of the enemy's superior strength
علیرغم نیروی برتر دشمن (به آنها) حمله کردیم.
spite.ful (-fəl) adj.

کینه‌توز، غرض‌ورز، مغرض، بدخواه
spite 'fully, adv.
spite 'ful.ness, n.

spit.fire (spit 'fir 'i) n.

(به ویژه زن یا دختر) آتش پاره، آتشی مزاج، زودخشم

spit.ter (spit 'ɛr) n.

۱- (انسان یا حیوان) خدوافکن، آب دهان انداز، تف کن ۲- (عامیانه) ← spitball

spitting image (spit 'n im 'ij, spit 'in)
کاملاً مانند، عیناً شبیه
he is the spitting image of his father

او عیناً شبیه پدرش است.

spit.tle (spit 'tl) n.

۱- تف، خدو ۲- آخ‌تف ۳- آبگونه‌ی کف آلودی

که از برخی حشرات تراوش می‌کند

* **spit|tle.bug** (-bug´) n.

(جانورشناسی) تف خَسْتَر (حشرات همبال تیره‌ی Cercopidae)

* **spit.toon** (spi tōōn´) n.

تف دان، سلف دان

spitz (spits) n.

(آمریکا) انواع سگ‌های دارای گوش نوک تیز و شق و دم خمیده بر پشت

spiv (spiv) n.

(انگلیس - خودمانی) شید، آدم مفت خور، آدم کلاش

splanch.nic (splank´nik) adj.

وابسته به امعا و احشا، اندرونی‌ای

splanch|no- (splank´nō)

پیشوند: امعا و احشا، اندرونی [splanchnology]

splanch.nol.o|gy

(splank nāl´ə jē) n.

(بخشی از پزشکی که با ساختمان و کارکرد امعا و احشا سروکار دارد) اندرونی‌شناسی

splash (splash) vt., vi., n.

۱- (آبگونه را) پاشیدن، اسپوختن، پشنجیدن
a car passed by and splashed us with muddy water

اتومبیلی رد شد و به ما آب گل‌آلود پاشید.

Paul splashed cologne on his face

پال به صورتش ادوکلن پاشید.

۲- شلپ شلوپ کردن، شلپ شلپ کردن، شلپی افتادن یا پریدن

the children were splashing in the pool

بچه‌ها در حوض شلپ شلوپ می‌کردند.

he splashed overboard and swam ashore

از قایق شلپی بیرون پرید و تا ساحل شنا کرد.

۳- خیس کردن، (با ترشح) کثیف یا لک کردن، (با بی دقتی) رنگ کردن یا مالیدن

don't splash your dress

پیراهنت را لک نکن.

some painters merely splash paint on the canvas

برخی نقاشان فقط رنگ را بر کرباس می‌پاشند.

۴- (به طور چشمگیر) چاپ کردن، اعلام کردن، نوشتن

the paper splashed the story on page one

روزنامه آن ماجرا را در صفحه‌ی اول با حروف بزرگ چاپ کرد.

revolutionary slogans were splashed on the walls of the city

بر در و دیوار شهر شعارهای انقلابی نوشته بودند.

۵- (انگلیس - عامیانه) ولخرجی کردن، ولخرجی

I splashed out £ 400 for a new watch

چهار صد لیبره برای یک ساعت نو ولخرجی کردم.

۶- (مجازی - به ویژه رنگ و نور) پخش کردن، پراکنده کردن یا شدن

the sunlight splashed over her golden hair

نور خورشید بر گیسوان زرین او می‌درخشید.

sunset colors were splashed across the sky

رنگ‌های غروب آفتاب در سرتاسر آسمان پراکنده شده بودند.

۷- عمل پاشیدن، پاش، شلپ‌شلپ، شلپ شلوپ، صدای شلپ، چلپ چلپ

the big stone hit the water with a splash

سنگ بزرگ با صدای شلپ بر آب خورد.

۸- (رنگ یا آبگونه‌ای که) با بی دقتی پاشیده یا مالیده شده، لکه، لک، پشنگ

there is a big splash of paint on the floor

در کف اتاق لکه‌ی بزرگ رنگ وجود دارد.

۹- (انگلیس - نوشابه) کمی، یک ذره، یک قطره
just a splash of vodka, please

لطفاً فقط یک کمی ودکا

۱۰- نمایش، تظاهر، سر و صدا

his new film made a big splash

فیلم جدید او سر و صدای زیادی به پا کرد.

۱۱- (با صدای شلپ شلوپ) راه رفتن، حرکت کردن

● a splash of color

لکه یا قطعه‌ای رنگین، بخش پوشیده از رنگ

● make a splash

سر و صدا ایجاد کردن، جلب توجه کردن، گرفتن

splash'er, n.

splash.board (-bōrd´) n.

۱- (به ویژه کامیون و غیره) کلگیر ۲- دریچه‌ی باز و بسته کردن مداخل آبریز یا زیر آب

* **splash.down** (-down´) n.

(فرود فضا ناو بر دریا) آب فرود

* splash guard

(به ویژه کامیون) گلگیر، (دوچرخه و غیره) لاستیک آویخته از زیر گلگیر (برای جلوگیری از پاشیدن)

splash|y (-ē) adj. splash|i.er, splash|i.est

۱- دارای صدای چلپ چلپ، شلپ شلپی
۲- خیس (و پاشیدنی)، کِل آبی، کِل آب مانند
۳- پوشیده از هر چیز پاشیده شده یا مالیده شده (با بی‌دقتی) ۴- (عامیانه) چشمگیر، پر سر و صدا

splash'i.ly, adv.

splash'i.ness, n.

splat¹ (splat) n.

تخته، چوب پشت صندلی

splat² (splat) n., interj., vi.

۱- صدای شلپ شلپ، چلپ، شِرپ ۲- صدای چلپ کردن، شلوپ کردن، شلوپ شلوپ کردن
۲- به چیزی خوردن و پهن شدن، پرچ شدن

splat.ter (-ər) n., vt., vi.

۱- ← splatter ← ۲- splash

splay (splā) vt., vi., n., adj.

۱- (معمولاً با: out) پهن کردن یا شدن، گسترده کردن یا شدن، از هم جدا کردن

he put his hand on the table and splayed his fingers

دست خود را روی میز گذاشت و انگشتان خود را از هم جدا کرد.
the legs of the camera splay out.

پایه‌های دوربین عکاسی از هم جدا می‌شوند.

۲- شیب‌دار کردن، پخ کردن، (در یک سو) فراخ‌تر کردن

one side of the pipe is splayed

یک طرف لوله فراخ‌تر است.

۳- (به ویژه دهانه‌ی در و پنجره) دهانه‌ای که یک سوی آن از سوی دیگر گشادتر است، (دهانه یا لوله و غیره) یک سو فراخ، پخ

دربی که دیوار دور آن یک سو فراخ است
۴- گسترده‌گی، یک سو فراخی، پخی، پهن‌شدگی

۵- پهن، گسترده ۶- کج و کوله، خمیده به سوی بیرون

splay knees

زانوهای خمیده به طرفین

splay.foot (-foot') n., pl. -feet' adj.

دارای کف پاهای صاف (بی‌قوس) و متوجه به دو طرف (نه به جلو)، دارای پای بیرون چرخیده (splayfooted هم می‌گویند)

spleen (splēn) n.

۱- (کالبدشناسی) سیپرن، طحال ۲- غرض، بدخواهی ۳- بدخلق، بدعنتی کج خلق ۴- (قدیمی) اندوه، دلمردگی ۵- (مهیجور) هوس

spleen.ful (-fəl) adj.

۱- بدخلق، بدعنتی، کج خلق ۲- کینه‌توز (spleeny) و spleenish هم می‌گویند

spleen'fully, adv.

spleen.wort (-wɜrt') n.

(گیاه شناسی) کیل دارو (جنس Asplenium از تیره‌ی Aspleniaceae)

splen- (splēn)

پیشوند: سیپرن، طحال (پیش از واکه می‌آید)

splen.dent (splēn'dənt) adj.

درخشان، براق، پرفروغ، نورانی

splen.did (splēn'did) adj.

۱- باشکوه، پرجلال، مجلل، شکوهمند

a splendid palace

یک کاخ باشکوه

۲- درخشان، تابناک ۳- خوش‌رنگ و آب

۴- تحسین‌انگیز، ستایش‌انگیز ۵- عالی، چشمگیر، بسیار خوب

a splendid success

موفقیت عالی

splendid weather

هوای خیلی خوب

splen'didly, adv.

splen'did.ness, n.

splen.dif.er.ous (splēn dif'ər əs)

adj.

(مزاح‌آمیز یا اغراق‌آمیز) پرشکوه، پرشوکت

splen.dif'er.ously, adv.

splen.dif'er.ous.ness, n.

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "l" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin; the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

splen.dor (splen´dər) n.

۱- درخشانی، درخشندگی، تابناکی، رنگ و آب
۲- جلال، شکوه، شوکت، مهستی

the splendor of Takht Jamshid شکوه تخت جمشید

splen´dor.ous (-dərəs) or

splen´drous (-drəs) sdj.

splen.dour (splen´dər) n.

splendor ← (انگلیس)

sple.nec.to|my (spli nek´tə mē) n.,

pl. -mies

(جراحی) سپرزبرداری، طحال برداری

sple.net|ic (spli net´ik) adj., n.

۱- وابسته به طحال، طحال، سپرزی ۲- بدخلق،

کج خلق، زودخشم ۲- (مهجور) محزون، غمزده
(splenetic) هم می‌گویند

sple.net´i.cally, adv.

splen|ic (splen´ik) adj.

۱- وابسته به سپرن، سپرزی، طحالی ۲- نزدیک
طحال، درون طحال

sple.ni|us (splē´nē əs) n., pl. -ni|i´

(کالبدشناسی) عضله‌ی سرجنبان، ماهیچه‌ی
گرمی (یا پس گردنی)

sple´nial, adj.

sple|no- (splē´nō)

پیشوند: سپرن، طحال [splenomegaly]

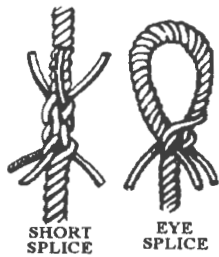
sple.no.meg|a.ly

(splē´nə meg´ə lē) n.

(پزشکی) بزرگی نابهنجار طحال، کلان سپرزی

splice (splis) n., vt. **spliced,**

splic´ing



۱- (با درهم تنیدن

رشته‌های دو طناب

آنها را به هم وصل

کردن) به هم تابیدن،

سرهم بافتن

to splice the ends of

two ropes

انتهای دو طناب را در هم بافتن

۲- (دو تخته یا الوار را) به هم وصل کردن،

به هم بستن ۳- (انتهای دو حلقه فیلم یا سیم یا

نوار صوتی را) به هم چسبانیدن، به هم جوش

دادن

many scenes were cut off and the remaining
films were spliced into a one-hour movie

صحنه‌های فراوانی را بریدند و فیلم‌های باقی مانده را به هم
چسبانند و یک فیلم یک ساعته ساختند.

۴- (خودمانی) زن و شوهر کردن، به ازدواج هم
درآوردن، ازدواج

they asked the preacher to splice them

از واعظ درخواست کردند که آنها را به ازدواج هم در بیاورد.

۵- بست، اتصال، همبست

● get spliced (عامیانه) ازدواج کردن

splic´er, n.

spliff (splif) n.

(خودمانی) سیگار ماری‌جوانا

spline (splīn) n., vt. **splined,**

splin´ing

۱- تخته، (فلز یا چوب) زبانه، نواره، زبانه‌ی

فرنگی، خوار خور ۲- (جمع - اتومبیل)

هزارخوار ۳- فاق درآوردن، زبانه‌گذاشتن،

دندان‌ دادن

splint (splint) n., vt.

۱- تخته‌ی شکسته‌بندی ۲- میله، خار، پین

۳- باریکه (باریکه‌ی چوب یا نی برای

سب‌سازی) تراشه، پوشال، پیزر

a splint basket

سب ساخته شده از تراشه

۴- باریکه‌ی فلزی که با آن زره یا جوشن

می‌یافتند ۵- (دامپزشکی) ورم استخوان ساق

پای اسب ۶- (با تخته‌ی شکسته‌بندی) بستن،

استخوان بندی کردن ۷- (شکستگی استخوان

سینه و غیره - برای جلوگیری از درد) آهسته

نفس کشیدن

splint bone

(دامپزشکی) استخوان‌های دو سوی ساق پای

اسب

splin.ter (splin´tər) vt., vi., n., adj.

۱- تراشه کردن، به صورت تراشه درآوردن،

باریکه باریکه کردن، به صورت پوشال

درآوردن

splintered wood

چوب تراشه شده

۲- به بخش‌های مختلف تقسیم کردن، تجزیه

کردن

disagreements and rivalries splintered the party into several hostile groups

عدم توافق و رقابت موجب شد که حزب به چندین دسته‌ی متخاصم تقسیم شود.

۳- (چوب یا استخوان و غیره) تراشه، خرده، باریکه، تریشه، براده، پوشال، پی‌زر

براده‌های پولادی و تیز sharp steel splinters
the mirror was knocked into splinters by a bullet
گلوله آینه را خرد کرد.

۴- جدا شده، جدایی گرای، انشعابی، منشعب گروه‌های انشعابی
splinter groups

splin.ter|y (-ē) adj.

۱- آنچه که به آسانی تراشه یا باریکه می‌شود
۲- تراشه مانند، باریکه مانند ۳- (مثلاً شکستگی استخوان) موجب خرد شدن یا تراشه شدن استخوان ۴- پراز براده یا تراشه، زیر، ریزریز

split (split) n., adj., vi., vt. split, split'ing

۱- (به ویژه چوب - از درازا) شکستن، شکافتن، کافتن، لپه کردن یا شدن، واکافیدن، کفانیدن
to split logs for the fireplace

برای بخاری هیزم شکستن
۲- (باشدت) از هم باز کردن، از هم دریدن، ترکاندن، شقه کردن، پاره کردن، چاک خوردن یا دادن

the storm split our sail in the middle
توفان بادبان ما را از وسط درید.

a roar that split my ears
نعره‌ای که (برده‌ی) گوشم را پاره کرد
۳- حصه کردن، بخش کردن، قسمت کردن، تسهیم کردن، دانگی کردن

to split the cost
هزینه را دانگی کردن
a river splits the town in two
رودخانه‌ی شهر را به دو بخش تقسیم می‌کند.

۴- (آمریکا- به جای رأی دادن به نامزدهای یک حزب) رأی خود را میان دو یا چند حزب تقسیم کردن، به نامزدهای چند حزب رأی دادن

she split her vote, choosing a democratic senator and a republican governor

او رأی خود را تقسیم کرد و یک سناتور دموکرات و فرماندار جمهوریخواه انتخاب کرد.

۵- (از دسته یا حزب و غیره) انشعاب کردن، منشعب کردن یا شدن، جدا شدن یا کردن
the young extremists split from the party

جوانان افراطی از حزب جدا شدند.

۶- (شیمی - فیزیک) مولکول را شکستن (و تبدیل به اتم یا مولکول‌های کوچکتر کردن)، (اتم را) شکافتن

اتم را شکافتن to split the atom

۷- (بازرگانی و سهام) سهام را خرد کردن (مثلاً یک سهم صد دلاری را تبدیل به دو سهم پنجاه دلاری کردن)

the company split its stocks two to one
شرکت سهام خود را دو به یک تقسیم کرد.

۸- سهم بردن، حصه بردن، سهیم شدن، دانگ داشتن

برندگان (جایزه را) تقسیم می‌کنند.
winners split

۹- (آمریکا- خودمانی) رفتن، عزیمت کردن
حالا دیگه میخام برم.
I want to split now

۱۰- شکافش، شکافت، کافش، کافت، واکافت، چندپارگی ۱۱- ترک برداشتن، شکاف پیدا کردن

the wood split when he was driving in the nail
وقتی که داشت میخ را می‌کوبید چوب ترک خورد.

۱۲- شکاف، ترک، درز، پارگی، فاق، چاک
I drove the wedge into the split

گوه را به داخل شکاف راندم.

چوب ترک دارد.
the wood has a split

۱۳- دودستگی، نفاق، چند دستگی، انشعاب، جدایی، شقاق، انشقاق

the split among the party's various flanks
چند دستگی جناح‌های مختلف حزب

the split between the U.S. and Western Europe
دو دستگی میان آمریکا و اروپای غربی

۱۴- تراشه، باریکه، چيله، (برای سبده‌سازی)

نواره‌ی چوب، قاچ ۱۵- بستنی و میوه‌ی قاچ شده

a banana split بستنی و موز قاچ شده

۱۶- (اکروبات - معمولاً جمع) پاها را یکی به جلو و یکی به عقب گستردن و روی زمین نشستن، قیچی وار نشستن ۱۷- طلاق گرفتن، از هم جدا شدن ۱۸- (عامیانه) سهم، حصه، دانگ ۱۹- خرده، تراشه، تریشه، چوب شکسته، چيله ۲۰- جدا، منشعب

● split hairs

وارد جزئیات کم اهمیت شدن، موشکافی کردن

● split off

جدا کردن، از هم پاشاندن، بخش کردن

● split one's sides از خنده روده بر شدن

split'ter, n.

Split (splīt)

بندر اسپلیت (در جمهوری کروات)

* split decision

(به ویژه داوران مسابقه) رأی بدون اتفاق آرا، رأی پراکنده، رأی متشتت

* split end

(فوتبال آمریکا) بازیکن گوشه که از سایر افراد تیم حمله قدری فاصله می‌گیرد

split infinitive

(دستور زبان) مصدر گسسته (مثلاً understand to در این عبارت: برای درک بهتر (in order to better understand it آن

split-lev|el (-lev'əl) adj.

(معماری) چند سطحی، سه نیم اشکوبی (به طوری که هر اتاق با اتاق مجاور نیم اشکوب فرق دارد)

* split pea

لپه

split personality

۱- (عامیانه) ← schizophrēnia ۲- گسستگی شخصیت، چند شخصیتی، منش پراشی

split second

لحظه، آن، یک آن

a split-second decision

تصمیم آنی

split'-sec'ond, adj.

* split shift

ساعات کار دو هفته

* split ticket

(امریکا) رأی به نامزدهای دو یا چند حزب (نه منحصرأ یک حزب)

split.ing (split'ing) adj.

۱- شکافنده، شکافگر، کافتگر ۲- (درد) شدید، سرشکاف

a splitting headache

سررد شدید

* split-up (-up') n.

انشعاب، بخش‌سازی، تقسیم، چند شاخگی، تفکیک

splodge (splāj) n., vt. splodged, splodg'ing

(انگلیس) ← splotch

splotch (spläch) n., vt., vi.

۱- لکه، گوداب، لک ۲- لک کردن، لک انداختن، لکه‌دار یا چرکین کردن

splotch'y, splotch'ier,

splotch'iest, adj.

* splurge (splɜrj) n., vi. splurged, splurg'ing

(عامیانه) ۱- نمایش یا تظاهر پر زرق و برق، بریزوبپاش ۲- ولخرجی ۳- بریز و بپاش کردن ۴- ولخرجی کردن، پول هدر دادن

he splurged millions of dollars in Paris

در پاریس میلیون‌ها دلار ولخرجی کرد.

splurg'er, n.

splut.ter (splut'ər) vi., vt., n.

۱- ← sputter ۲- (مثل چیزی که در ماهی‌تابه دارد سرخ می‌شود) جلزولز کردن، ذرات به هوا افکندن، روغن پراندن ۳- (از هیجان یا خجلت و غیره) جویده جویده حرف زدن، بریده بریده گفتن ۴- ← spatter ۵- جلزولز، ترق تروق (مثل هنگام بو دادن ذرت)

splut'terer, n.

splut'tery, adj.

spod|u.mene (spāj'ōō mēn') n.

(کالبدشناسی) اسپادومین $LiAl(SiO_3)_2$ که معمولاً سبزی یا زرد است

spoil (spoil) n., vi., vt. spoiled or spoilt, spoil'ing

۱- تباہ کردن، از بین بردن

the island was flooded and much valuable land spoiled

سیل جزیره را فرا گرفت و زمین‌های پر ارزش فراوانی راتباه کرد.
۲- (گوشت یا میوه و غیره) خراب شدن یا کردن، پوسیدن، پوشاندن، فاسد شدن یا کردن، کندیدن، آبگز شدن، گندا شدن

spoiled milk becomes sour

شیر خراب ترش مزه می‌شود.

spolied meat گوشت فاسد

fruit will soon spoil in warm weather

در هوای گرم میوه زود خراب می‌شود.

۳- (عیش و خوشی و غیره) به هم زدن، منقص کردن

rain spoiled the picnic باران پیک نیک را به هم زد.

۴- لوس کردن، نُزُز بار آوردن، (به کسی) رودادن

a spoiled child بچه‌ی لوس

this teacher has really spoiled the students

این معلم خیلی به شاگردها رو داده است.

۵- (قدیمی) چاپیدن، تاراج کردن، دزدیدن

۶- (معمولاً جمع) غنیمت جنگی، دستاورد جنگی (سرزمین یا ثروت و غیره)

as spoils of war, the Russians annexed a part of Eastern Prussia

روس‌هایخشی از پروس شرقی را به عنوان غنیمت جنگی ضمیمه کردند.

۷- (آمریکا) شغل‌های حساسی که در اختیار

حزب برنده قرار می‌گیرد، مزایای حزب برنده

۸- (در حفاری باستان شناسی و غیره) خاک و

مواد زائد ۹- (قدیمی) چپاول، غارت، یغما

۱۰- (مهجور) صدمه، خسارت، ناقص‌سازی، معیوب‌سازی

● be spoiling (for something)

(برای چیزی به ویژه جنگ و مرافعه) آماده بودن، بی‌صبری کردن

● be spoiled for choice

آنقدر چیز خوب برای گزینش داشتن که از گزینش عاجز بودن

spoil'able, adj.

spoil.age (-ij) n.

۱- کندایی، کندیدگی، فاسد شدگی، پوسیدگی، خرابی (گوشت و سبزی و غیره)، آبگزشدگی
۲- کندیده، فاسد، خراب، آبگز ۳- میزان فاسد شدگی

spoil|er (-əɹ) n.

۱- (شخص یا چیز) فاسد شدنی، زود آسیب، زودگند ۲- (انتخابات یا مسابقات و غیره) کسی که شانس برد ندارد ولی شرکت او شانس برد دیگری یا دیگران را کم می‌کند ۳- (پره یا تیغه‌های کوچک بالای بال هواپیما) اسپویلر، فشارکاه

* spoils.man (spoilz'mən) n., pl.

-men

(آمریکا) ۱- هوادار روش احاله‌ی شغل‌های حساس به حزب برنده در انتخابات ۲- کسی که به امید دستیابی به قدرت و مقام به حزب کمک می‌کند

spoil.sport (spoil'spɔrt) n.

مناع‌العیش، به هم زنده‌ی خوشی دیگران، برج زهر مار

* spoils system

(آمریکا) روش قبضه‌سازی مناصب حساس و پرسود توسط حزب برنده در انتخابات

spoil't (spoil't) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: spoil

Spo.kane (spō kan')

شهر اسپوکن (در ایالت واشنگتن - آمریکا)

spoke¹ (spōk) n., vt. spoked,

spok'ing

۱- (چرخ دوچرخه و درشکه و غیره) اسپوک،

پره ۲- (نردبان) پله (rung هم می‌گویند)

۳- (فرمان کشتی یا اتومبیل) دستگیره،

جادستی ۴- پرده‌دار کردن، اسپوک دار کردن،

(نردبان) پله‌دار کردن، میله‌دار کردن

spoke² (spōk) vi., vt.

زمان گذشته و (قدیمی) اسم مفعول: speak

کلید تلفظ: at, ate, cār, ten, ēve; is, ice, gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

spo.ken (spō´kən) vi., vt., adj.

اسم مفعول: speak

spoke.shave (spōk´shāv´) n.

(ویژه‌ی صافکاری و تراش میله‌های چوبی و غیره) رنده‌ی گرد، رنده‌ی مشته، رنده‌ی کبوتری، پَره تراش

spokes.man (spōks´mən) n., pl.

-men

سرخنگو (معمولاً مرد)

spokes´wom´an, pl. **-wom´en**,

n.fem.

spokes.per|son (-pær´sən) n.

سرخنگو (مرد یا زن)

spo.li.ate (spō´lē´āt´) vt. **-at´|ed**,

-at´ing

چاپیدن، یغما بردن، غارت کردن، چپو کردن

spo.li|a.tion (spō´lē´ā´shən) n.

۱- چپاول، یغماگری، دزدی ۲- آسیب‌گری، خسارت واردآوری ۳- (حقوق) از میان بردن با دستکاری سند به طور غیرقانونی

spon.dee (spän´dē) n.

(شعر انگلیسی) وتد یا «فوت» دارای دو هجای بلند یا مؤکد (--)

spon.daic (spän dā´ik) adj.

spon.dy.li.tis (spän´dä līt´is) n.

(پزشکی) ورم مهره‌های ستون فقرات، مهره تبسی

spon|dy|lo- (spän´dä lö´, -lə)

پیشوند: مهره (ی ستون فقرات) [spondylitis] (پیش از واکه: spondyl-)

sponge (spunj) n., vi., vt.

sponged, sponging



SPONGES

۱- (جانورشناسی)

اسفنج (موجودات آبی)

و بی حرکت و حفره‌دار

شاخه‌ی (Porifera)

۲- (برای شستشو و

غیره) اسفنج، ابرحمام

(طبیعی یا ساختگی)

۳- (جراحی و غیره) یک

لایه پنبه، یک لایه باند ۴- (پسخوراک) ژله و

خامه‌ی پف کرده ۵- (به ویژه طبخ نان) خمیر

ورآمده ۶- فلز اسفنجی، فلز متخلخل، فلز

روزندار ۷- آدم پزظرفیت (برای کسب دانش یا

مشروبخواری و غیره)، آدم گنجا ۸- (عامیانه)

کلاش، مفتخور، درکش، انگل، اهل تلکه ۹- (با

اسفنج) پاک کردن، خیس کردن، ابر کشیدن

to sponge a patient's back with alcohol

پشت بیمار را با الکل ابر کشیدن

۱۰- (معمولاً با: away یا off یا out) از میان

بردن، کندن، زدودن

whole sentences had been sponged off

چندین جمله‌ی کامل (متن) را پاک کرده بودند.

۱۱- (مثلاً با اسفنج - معمولاً با: up)

درآشامیدن، جذب کردن

the cotton sponged up the spilled milk

پنبه شیر ریخته شده را جذب کرد.

۱۲- کلاشی کردن، مفت خوری کردن، تلکه

کردن، تیغ زدن

he sponges money from his friends

از دوستانش پول تلکه می‌کند.

۱۳- (در دریا) اسفنج‌گیری کردن

● throw (or toss) in the sponge

(به ویژه مشت زنی) تسلیم شدن، به شکست

خود اعتراف کردن

sponge bath

استحمام با ابر حمام (بدون وان یا دوش)

sponge.cake (-kāk´) n.

کیک پف کرده، کیک پفکی (sponge cake هم می‌نویسند)

spong|er (spun´jər) n.

۱- (شخص یا کشتی) اسفنج‌گیر، اسفنج جمع -

کن ۲- کسی که با ابر پاک می‌کند ۳- انگل،

طفیلی، مفت خور، کلاش، درکش

sponge rubber

لاستیک ابری، لاستیک متخلخل (یا اسفنجی)

spon.gin (spun´jin) n.

(پروتئین گوگرددار بدن بسیاری از اسفنج‌ها)

اسپونجین

spon|gy (-jē) adj. **-gi|er, -gi.est**

۱- اسفنج مانند، اسفنجی ۲- سوراخ سوراخ،

متخلخل ۳- درآشام، جاذب (آبگونه‌ها) ۴- نرم

و خیس

spongy ground زمین گل و شل (کاملاً خیس)

spon'gi.ness, n.

spon.sion (spän'shən) n.

۱- تعهد رسمی، قول رسمی (به ویژه از سوی شخص دیگر) ۲- (قانون بین‌الملل) به طور غیرقانونی از سوی دولت ثالث عمل کردن

spon.son (spän'sən) n.

۱- سکوی توپ، سکوی بیرون زده از کنار کشتی (که روی آن اتاقک دیده‌بانی یا توپ سوار می‌کنند) ۲- (هواپیمای آبرو) باله

spon.sor (spän'sər) n., vt.

۱- بانی، برپاگر، برپاکننده ۲- متعهد، ضامن، پایبندان، پذیرفتار ۳- ← godfather, godmother ۴- (برنامه‌ی رادیو و تلویزیون و گردهمایی‌های ورزشی و غیره - شخص یا شرکتی که برای تبلیغ، همه یا بخشی از هزینه را می‌پردازد) دهشگر، بُنداد، بُندادگر ۵- بندان کردن، بندانگری کردن، دهشگری کردن

National Shoe Co. has sponsored tonight's program. شرکت کفش ملی برنامه‌ی امشب را برپا کرده است.

● sponsorship, n.

۱- بندان، بندانگری، دهشگری ۲- ضمانت، تعهد

spon.so'rial (-sōr'ē əl) adj.

spon.ta.ne|i|ty (spän'tə nē'ə tē)

n., pl. -|ties

۱- خود انگیختگی، خودبخودی، خودجوشی، خودآیندی ۲- عمل یا حرکت خودانگیخته

spon.ta.ne|ous (spän'tā nē əs) adj.

۱- خودانگیخته، خودبخود، خودجوش، خودآیند، بلامقدمه، خودانگیز، فی‌البدیهه

his reaction was spontaneous rather than premeditated

واکنش او خودبه خود بود نه از پیش تعیین شده.

spontaneous abortion سقط جنین خودآیند

spontaneous nosebleed خون دماغ خودبه خود

spontaneous laughter خنده‌ی خودآیند

spontaneous recovery from a disease

بهبودیابی خودانگیخته از بیماری

۲- فوری، بی‌چون و چرا، آنی، بی‌شایبه

a spontaneous expression of affection

اظهار محبت بی‌شایبه

spontaneous obedience اطاعت بی‌چون و چرا

۳- (گیاه) خودروی

spon.ta'neous.ly, adv.

spon.ta'neous.ness, n.

spontaneous combustion

آتش‌گیری خود به خود، آفرزش خودانگیز

spontaneous generation

نازیست زایی، (امروزه مردود) به وجود آمدن جاندار از هیچ، خودزایی

spon.toon (spän'tōön) n.

(افسران قرن ۱۸) نیزه‌ی کوتاه

spoo'f (spōōf) n., vt., vi.

۱- شوخی، دست‌انداختن، حیل‌ی مزاح‌آمیز، کلک، ترفند (مزاح‌آمیز)

his Esfahani accent was a spoof

لهج‌ی اصفهانی او کلک بود.

۲- طنز مضحک، شادمایش (کمدی) کوتاه، تقلید، دلقک بازی

a spoof of our social customs

طنزی مزاح‌آمیز در باره عادات اجتماعی ما

۳- دست‌انداختن، (مزاح‌آمیز) کلک زدن

he spoofed us by pretending to be deaf

با وانمودن کردن اینکه کر است ما را دست‌انداخت.

۴- (به طور مزاح‌آمیز) مورد طنز قرار دادن، تقلید درآوردن

this show spoof gangster movies

این نمایش فیلم‌های گانگستری را مورد طنز قرار می‌دهد.

spoo'fer, n.

* spook (spōōk) n., vt., vi.

(عامیانه) ۱- روح، شبح

he believes in spooks too

او به ارواح هم اعتقاد دارد.

۲- آدم مرموز و روح مانند: مامور مخفی،

جاسوس ۳- روح زده کرده، شبح زده کردن،
دچار ترس از ارواح کردن

forces that spooked the ancient world

نیروهایی که دنیای قدیم را روح زده می‌کردند

۴- ترسیدن، ترساندن، وحشت زده کردن یا
شدن، سراسیمه کردن یا شدن

he had me spooked all right, he held a gun!

حسابی مرا ترساند - هفت تیر در دست داشت!

۵- رموک ۶- رماندن، رم دادن، (ترساندن و)
فرار دادن

if you spook a herd it will stampede everything
in its path

اگر گله را رم بدهی همه چیزهای جلو هاش را لگدکوب خواهد
کرد.

* **spook|y** (spʊk'kē) adj.

spook'|i.er, spook'|i.est

(عامیانه) ۱- وابسته به ارواح، شبحی،

۲- اسرارآمیز، عجیب و غریب، مرموز

۳- ترس آور، رعب‌انگیز ۴- رموک، زودرم،

زودترس

spook'i.ly, adv.

spook'i.ness, n.

spool (spʊl) n., vt.

۱- (برای نخ یا سیم و غیره)

قرقره ۲- ماسوره، کوفیه، شفته،

دشکه، بوبین ۳- آنچه دور قرقره

پیچیده شده است ۴- دور قرقره پیچیدن، قرقره

پیچ کردن

spoon (spʊn) n., vt., vi.

۱- قاشق

teaspoon قاشق چای خوری

soup spoon قاشق سوپ‌خوری

a spoon of sugar یک قاشق شکر

tablespoon قاشق غذاخوری

coffee spoon قاشق قهوه‌خوری

۲- با قاشق خوردن یا برداشتن یا ریختن، (با

قاشق یا ملاقه) کشیدن

my mother spooned the pickles out of the jar

مادرم با قاشق ترشی را از بستو بیرون آورد.

۳- (توپ یا گوی را) به طور قوس‌دار پراندن

۴- (قدیمی) عشقبازی کردن ۵- کفچه، چمچه،

قاشق بزرگ، ملاقه

● born with a silver spoon in one's mouth

زاده شده در خانواده پولدار

spoon.bill (-bil') n.

۱- (جانورشناسی) کفچه نوک (انواع پرندگان

منتقارپهن و کرانه گرد از تیره‌ی

Threskiornithidae) ۲- (عامیانه) پر پرنده‌ی

نوک قاشقی

* **spoon bread**

(جنوب ایالت متحده) نان ذرت

spoon.drift (-drift') n.

← spindrift (قدیمی)

spoon.er.ism (spʊn'ər iz'əm) n.

(تمایل به جابه جا سازی غیرعمدی حروف

هنگام حرف زدن) تبادل صدا، آوا لغزانی (مثلاً

گفتن "a well-boiled icicle" به جای

"a well-oiled bicycle"

spoon-feed (spʊn'fēd') vt. **-fed',**

-feed'|ing

۱- با قاشق خوراندن یا خوردن

a mother spoon-feeds the baby

مادر به نوزاد با قاشق خوراک می‌دهد.

۲- لوس و بی‌عرضه بار آوردن، کار را برای

کسی آسان کردن، لقمه را جویدن و در دهان

کسی گذاشتن، متکی بار آوردن

spoon.ful (-fool) n., pl. **-fuls'**

۱- به اندازه‌ی یک قاشق ۲- ← teaspoonful

spoon|y or spoon|ey (spʊ'nē)

adj. **spoon'|i.er, spoon'|i.est** n.,

pl. **spoon'ies**

(عامیانه) ۱- پر از احساسات غلوآمیز، پر آه و

اوه ۲- آدم پر احساسات

spoor (spoor) n., vt., vi.

۱- (به ویژه جانور وحشی) ردپا، جای پا، بُنک

ردپای فیل am elephant spoor

۲- ردپای جانور را گرفتن، بنکیابی کردن

Spo.ra.des (spɔr'ə dēz)

همه جزایر متعلق به یونان در دریای اژه (به جز

Cyclades)

spo.rad|ic (spə rad'ik) adj.

کهگهای، چندوقت یکبار، (از نظر زمان) پراکنده،

متفرق، منقطع، ناپیوسته، تک و توک
sporadic gunfire تیراندازی پراکنده
spo.rad'i.cally, adv.
spo.ran.gi|um (spō ran'jē əm, spə-)
n., pl. -gi|a

(گیاه شناسی) هاگدان
spo.ran'gial, adj.
spore (spōr, spōr) n., vi. spored,
spor'ing

۱- (گیاه شناسی) هاگ ۲- تخم، دانه ۳- هاگ
تولید کردن، هاگ آوردن

spore case

sporangium ←

spore fruit

(گیاه شناسی) هاگ بر، مشکو بر

spore mother cell

(گیاه شناسی) یاخته‌ی مادر هاگ، هاگ‌آور

spo.rif.er.ous (spō rif'er əs) adj.

(گیاه شناسی) هاگزا

spo|ro- (spō'rō)

پیشوند: هاگ (پیش از واکه: spor-)

spo.ro.carp (spō'rə kərp') n.

(در جلبک‌های سرخ و گل‌سنگ‌ها و غیره) هاگ و
میوه

spo.ro.cyst (-sist') n.

۱- (گیاه‌شناسی) یاخته‌ی مادر هاگ

۲- (جانورشناسی) کیسه‌ی لیسه‌پوش

spo.ro.gen.e|sis (spō'rō jen'ə sis,
spōr'ə-) n.

(گیاه‌شناسی) ۱- (تولید هاگ توسط گیاه)

هاگزایی ۲- (تولیدمثل توسط هاگ) هاگزایشی

spo'ro.gen'ic, adj.

spo.rog.enous (spō rāj'ə nəs) adj.

spo.ro.go.ni|um (-gō'nē əm) n., pl.
-ni|a

(گیاه‌شناسی) هاگزا

spo.rog|o.ny (spō rā gə nē) n.

(گیاه‌شناسی - هاگزاییان) تک تخم زایی

spo.ro.phore (spō'rə fōr') n.

(گیاه شناسی) قارچ‌ها) هاگ‌بر

spo.ropho.rous (spō rāf'er əs) adj.

spo.ro.phyll (-fil) n.

(گیاه‌شناسی) هاگبرک، برگ هاگزا، هاگدان‌زا

spo.rophyl.lary (spō rā'fi ler'ē) adj.

spo.ro.phyte (-fit') n.

(گیاه‌شناسی) هاگه گیا (در برابر: زامه گیا
(gametophyte)

spo'ro.phyt'ic (-fit'ik) adj.

-spor'ous (spō'rəs)

پسوند (صفت ساز): -هاگدار [homosporous]

spo.ro.zo|an (spō'rō zō'ən) adj.,

n., pl. -zo'a

(گیاه‌شناسی) ۱- هاگزایی (sporozoon هم

می‌گویند)، هاگدار ۲- وابسته به هاگزاییان
(sporozoic هم می‌گویند)

spo'ro.zo'al, adj.

spo.ro.zo.ite (-it') n.

(مرحله‌ی گندزای انگل مالاریا) هاگزایی

spor.ran (spōr'ən) n.

(کوهستان‌های اسکاتلند) کیسه‌ی چرمی (که از
کمر آویخته می‌شود)

sport (spōrt) n., vt., vi., adj.

۱- ورزش

what sport are you interested in?

چه چه ورزشی علاقه‌مند هستید؟

swimming and basketball are different kinds of
sport

شنا و بسکتبال انواع مختلف ورزش هستند.

۲- سرگرمی، تفریح، شوخی

he spent the afternoon in sport and play

بعدازظهر را صرف تفریح و بازی کرد.

... they kill us for their sport

(شکسپیر) ... آنان ما را برای سرگرمی خود می‌کشند.

۳- بازی، مسابقه، ناورد، همداوی ۴- مضحکه،

مایه‌ی خنده ۵- ← bon vivant ۶- بازیچه،

ملعبه

she has been the sport of misfortune

وی بازیچه‌ی سرنوشت بد شده است.

۷- (عامیانه) قمارباز ۸- (عامیانه) نازنین، جوانمرد، آقا

his brother is a real sport برادرش واقعاً نازنین است. be a sport and let me borrow your bicycle!

آقایی کن و دوچرخه‌ات را به من قرض بده.

۹- (مهیجور) عشق بازی، مفاغزله

۱۰- (زیست‌شناسی - معمولاً در اثر جهش یا

موتاسیون - گیاه یا جانور) غیر عادی، ناروال،

ناروال بودن، نابهنجار بودن ۱۱- (با

خودنمایی) پوشیدن، به رخ (دیگران) کشیدن

he was sporting a loud tie

یک کراوات جلف زده بود.

۱۲- بازی کردن، تفریح کردن، جست و خیز

کردن

lambs were sporting in the field

بره‌ها در مزرعه جست و خیز می‌کردند.

۱۳- شوخی کردن، دست انداختن، مورد

تمسخر قرار دادن

he sported with things he could scarcely

understand او چیزهایی را مورد

تمسخر قرار می‌داد که به درستی قادر به فهم آنها نبود.

۱۴- وابسته به ورزش یا بازی، ورزشی،

اسپرتی

sports equipment

وسایل ورزشی

sports coats

کت‌های اسپرتی

● indoor sports

ورزش‌های داخل سالن، ورزش‌های بسته جای

● in (or for) sport

به شوخی (نه جدی)، برای تفریح

● make sport of

دست انداختن، مورد تمسخر قرار دادن

● outdoor sports

ورزش‌های هوای باز، ورزش‌های هوای آزاد

● winter sports

ورزش‌های زمستانی

sport'er, n.

sport'ful, adj.

sport'fully, adv.

sport.ing (-iŋ) adj.

۱- وابسته به ورزش، ورزشی، ناوردی،

مسابقه‌ای

sporting goods

کالا‌های ورزشی

۲- ورزش دوست ۳- ورزشکار ۴- جوانمرد،

منصف ۵- وابسته به قمار، قماری، بختی،

وابسته به بخت‌آزمایی ۶- (زیست‌شناسی)

جهشی، ناروال ۷- چنده‌بازی ۸- دلیرانه

۹- ورزشکارانه، جوانمردانه

sport'ingly, adv.

sporting chance

امکان برد یا موفقیت ۵۰ درصد، امکان معقول

sporting house

(قدیمی - عامیانه) ۱- قمارخانه ۲- فاحشه‌خانه

spor.tive (-iv) adj.

۱- شوخ، شوخ چشم ۲- بازی دوست ۳- به

شوخی (نه جدی) ۴- ورزشی ۵- (مهیجور)

عاشقانه

spor'tively, adv.

spor'tive.ness, n.

sports (spôrts) adj.

ورزشی، اسپرتی، وابسته به ورزش

sports clothes

لباس ورزش

a sports club

باشگاه ورزشی

sports (or sport) car

اتومبیل کورسی، اتومبیل شکاری، اتومبیل

کوچک (دو نفره یا موتور قوی)

* sports.cast (spôrts'kast') n.

(رادیو یا تلویزیون) برنامه‌ی ورزشی

sports'cast'er, n.

sports.man (-mən) n., pl. -men

۱- ورزشکار، پهلوان ۲- شکارچی، صیاد

۳- جوانمرد، طرفیت (که باخت او را ناراحت

و برد او را غره نمی‌کند) ۴- ورزش دوست

sports'man.like' or

sports'manly, adj.

sports.man.ship (-mən ship') n.

۱- ورزشکاری، پهلوانی ۲- شکارچی‌گری،

صیادی ۳- جوانمردی، انصاف

sports medicine

پزشکی ورزشی

sports.wear (spôrts'wer') n.

۱- لباس ورزش ۲- لباس راحت، لباس

خودمانی
sports.wom|an (-wom'ən) n., pl.
-wom'|en

(زن) ورزشکار
sports.writ|er (-rit'ər) n.

(روزنامه‌نگاری) نویسنده‌ی خبرهای ورزشی،
 ورزش نگار

sport|y (spɔrt'ē) adj. **sport'|i.er,**
sport'|i.est

(عامیانه) ۱- ← sporting ۲- ورزشکارانه،
 جوانمردانه ۳- (به ویژه جامه) چشمگیر، جلف،
 اسپرتی، پر جلوه

sporty new trousers شلوار نو چشمگیر
 ۴- (انگلیسی) ورزش دوست، اهل ورزش

he is not a very sporty person
 او زیاد اهل ورزش نیست.

sport'i.ly, adv.

sport'i.ness, n.

spor|u.late (spɔr'yʊlāt') vi.

-lat'|ed, -lat'ing

(گیاه‌شناسی) هاگ آوردن، هاگ آوری کردن
spor|u.lation (spɔr'yʊlā'shən) n.

(زیست‌شناسی) هاگ آوری، هاگ فشانی
spor.ule (spɔr'yʊl') n.

(گیاه‌شناسی) هاگچه
spot (spät) n., adj., vi., vt.

spot'ted, spot'ting

۱- لک، لکه، خجک، پیسه، سایه روشن، داغ
 a grease spot on my tie

لکه‌ی چربی بر کراوات من
 do not think that every spot is a sapling ...

(سعدی) هر پیسه گمان مبر نهالی...
 the tablecloth had many spots

رومیزی خیلی لک داشت.
 ۲- (تاس) تخته نرد یا ورق بازی و غیره) خال،
 نقطه، خط و خال

۲- (تاس) تخته نرد یا ورق بازی و غیره) خال،
 نقطه، خط و خال
 dice with discolored spots

تاس‌هایی که نقطه‌های آن رنگ رفته است

a leopard's spots خط و خال یوزپلنگ
 black silk with white spots

پارچه‌ی ابریشم سیاه با خال‌های سفید
 ۳- ورق بازی، کارت

the ten spot of spades ورق ده پیک
 ۴- نقص، عیب، خدشه، ننگ

his reputation is without the slightest spot
 شهرت او کمترین نقص را ندارد.

۵- جا، محل، نقطه، موضع، گله
 a good fishing spot یک جای خوب برای ماهیگیری

in various strategic spots
 در نقاط استراتژیکی مختلف

۶- ← spotlight ۷- (جانورشناسی) خال
 ماهی (Leiodostomus xanthurus - بومی غرب

اقیانوس اطلس) ۸- (انگلیسی - عامیانه) کمی،
 قدری، یک ذره

a spot of tea کمی چای
 a spot of rest قدری استراحت

۹- (عامیانه) شغل، مقام، کار، پست اداری
 the top spot in our company

بالاترین مقام در شرکت ما
 a spot as a secretary شغلی به عنوان منشی

۱۰- آگهی کوتاه، اعلان کوچک ۱۱- تبخال،
 جوش، دانه ۱۲- (آمریکا - خودمانی) اسکناس

a ten spot اسکناس دهی (ده دلاری)
 ۱۳- (آمریکا - خودمانی) nightclub

۱۴- لک انداختن، چرکین کردن، لک دار کردن
 blood had spotted the snow

خون برف‌ها را لک کرده بود.
 his pants were spotted with mud

گل شلوارش را لک انداخته بود.
 ۱۵- ناقص کردن، معیوب کردن ۱۶- (در محل

بخصوص) قرار دادن، جایگزین کردن، مستقر
 کردن

to spot guards at every door
 در تمام درب‌ها نگهبان مستقر کردن

۱۷- (خشک‌شویی و غیره) لکه‌گیری کردن،
 زدودن

this liquid will spot out all of the stains

این محلول همه‌ی لکه‌ها را خواهد برد.

۱۸- (کسی را پس از جستجو) دیدن، شناختن
the detective spotted him in the crowd

کاراگاه او را در میان جمعیت شناخت.

۱۹- (آماج یا محل دشمن و غیره) معلوم کردن،
تعیین کردن، هدفگیری کردن، تنظیم تیر کردن،
مسافت یابی کردن ۲۰- (بازی یا مسابقه و
غیره) فرجه دادن، آوانس دادن

to spot an opponent five points

پنج امتیاز به حریف فرجه دادن

۲۱- نقطه دار شدن، خال دار شدن، لک افتادن
cloth that spots in rain

پارچه‌ای که در باران لک می‌شود

۲۲- دیده بانی کردن، دیده‌وری کردن، تجسس
کردن (← spotter)، آماج‌یابی کردن
۲۳- آماده، حاضر (برای تحویل و غیره)، نقد

spot cash پول نقد، پول آماده

spot wheat گندم آماده (ی تحویل)

۲۴- چکّی، الله بختی، بی نقشه، سرسری، تک و
توک، جسته و گریخته

a spot test آزمایش بدون نقشه

a spot survey زمینه‌یابی سرسری

۲۵- (رادیو یا تلویزیون و غیره) در وسط
برنامه، میان برنامه، میان برنامه‌ای

a spot advertisement

آگهی میان برنامه

۲۶- (زمان گذشته) خال‌دار، خال‌مخالی، خط و
خال‌دار، ابلق

a spotted owl چند خال‌دار

۲۷- در محل، درجا

spot control of traffic کنترل ترافیک در محل

۲۸- ← sunspot

● hit the high spots

(عامیانه) به رئوس مطالب پرداختن، مطالب
عمده را مورد بحث قرار دادن

● hit the spot

(عامیانه) نیاز مبرم یا خواسته‌ی شدیدی را
اقناع کردن، برآوردن، به هدف خوردن

● in a (bad) spot

(خودمانی) در وضع بد، در مضیقه، گرفتار

● on the spot

۱- در محل ذکر شده ۲- فوراً، بی‌درنگ

۳- (خودمانی) گرفتار، در وضع بد، تحت فشار

۴- (خودمانی) در خطر، در خطر مرگ

spot-check (-chek´) vt., n.

۱- الله بختی آزمایش کردن یا سنجیدن،
نمونه‌سنجی کردن ۲- نمونه‌سنجی، سنجش
جسته و گریخته

spot.less (-lis) adj.

۱- بی‌لکه، پاک ۲- بی‌عیب، بی‌کاستی،
بی‌نقص، بی‌خدشه، بی‌کم و کاست

spot´lessly, adv.

spot´less.ness, n.

* spot.light (-lit´) n., vt.

۱- (صحنه‌ی تئاتر یا ویتترین مغازه و غیره)
نورافکن ۲- لامپ نورافکن ۳- (مجازی) توجه
همگانی

now as the president he was under the
spotlight اکنون به عنوان رئیس جمهور مورد توجه همه بود.
but his wife hated the spotlight

ولی زنش از توجه همگانی متنفر بود.

۴- زیر نورافکن قرار دادن، (مجازی) مرکز
توجه کردن

discoveries that have recently spotlighted this
subject

کشفیاتی که اخیراً این مطلب را کانون توجه کرده‌اند

* spot pass

پاس دادن توپ به محل خالی زمین که قرار است
عضو دیگر تیم فوراً خود را به آنجا برساند

spot.ted (-id) adj.

۱- خال‌دار، خال‌مخالی، خط و خط‌دار

a spotted cat گربه‌ی خال‌مخالی

۲- ابلق ۳- لک‌دار، چرکین، خال‌زده

diseased and spotted leaves

برگ‌های آفت‌زده و خال‌زده

* spotted adder

← milk snake

spotted fever

(پزشکی) انواع بیماری‌های همراه با تب و لک
شدن پوست، بیماری تب‌خال، تب و جوش
پوست، تب جوش آور

spot.ter (spät'ər) n.

۱- لکه‌گیر، لکه زدا، زداگر ۲- (ارتش) دیده‌بان، دیده‌ور ۳- (ارتش) کسی که از بلندی یا هواپیما به توپخانه و غیره مکان هدف را مخابره می‌کند) آماج‌یاب ۴- (فوتبال آمریکایی) یاورمربی

spot|ty (-ē) adj. **-ti|er, -ti.est**

۱- لک‌دار، لک‌لک، خال‌دار ۲- غیر یک‌دست، جورواجور، ناجور

spot'tily, adv.**spot'ti.ness**, n.**spot welding**

۱- جوشکاری نقطه‌ای، خالجوش ۲- خالجوش کردن

spot'-weld', vt., vi.**spot'-weld'er**, n.**spous|al** (spou'zəl) n., adj.

۱- وابسته به همسر
spousal benefits (مزایای زن (یا شوهر)
۲- (نادر) وابسته به ازدواج، ازدواجی، نکاحی، زفافی ۳- (نادر) جشن عروسی

spouse (spous) n., vt. **spoused, spous'ing**

۱- همسر، زن، شوهر، شریک ازدواج
۲- (قدیمی) ازدواج کردن

spout (spout) n., vt., vi.

۱- لوله‌ی قوری ۲- (شیر آب یا سماور و غیره) لوله، دهانه

a ewer's spout لوله‌ی آفتابه

۳- (از لوله یا شیر و غیره) فوران، فواره‌زنی، (آب‌گونه) جهش، نواره‌ی آب (که از لوله یا شیر خارج می‌شود)، ریسمان آب (در هوا)، آب ریسمان

a powerful spout that had made a curve in the sky

فوران آب پُر فشاری که در هوا قوس ایجاد کرده بود
۴- (آب ریسمان همراه با هوا که از بینی نهنگ فشانده می‌شود) آفشانه

the whales' spouts were visible from afar

آفشانه‌ی نهنگ‌ها از دور پیدا بود.

۵- ← downspout ← waterspout ۷- (راه ناودان مانند برای حمل غلات یا آرد و غیره) لغزان راه، شیب‌راه ۸- (انگلیس - قدیمی - خودمانی) دکان گروبرداری، بنگاه کارکشایی ۹- ناودان، میزاب، جوی ۱۰- (آب‌گونه را از لوله یا دهانه) پراندن، فشاندن، با فشار بیرون دادن، اشپیختن

the pipe was spouting oil into the air

لوله داشت نفت به هوا می‌پراند.

۱۱- (بلند و با ابهت مصنوعی) گفتن، با لفت و لعاب گفتن، حرف پراندن

he is always spouting Shakespeare

همه‌اش درباره‌ی شکسپیر ذُرفشانی می‌کند.

۱۲- فواره زدن، (آب‌گونه) بیرون پریدن

blood was spouting from her mouth and nose
خون از دهان و دماغش فواره می‌زد.

● spout off
سنسجیده حرف زدن، کتره گویی کردن، حرف بیجا زدن

● up the spout
(انگلیس - خودمانی) ۱- (قدیمی) در گرو ۲- ورشکسته، مفلس ۳- آبستن

spout'er, n.**spout'less**, adj.**sprad.dle** (sprad'ɪ) vt., vi. **-dled, -dling**

پاها را گشاد گذاشتن، پاها را گسترده کردن، (لنگ‌ها را از هم) باز کردن

sprag (sprag) n.

۱- (معدن زغال سنگ) تیر سقف، شمع ۲- گوه یا تخته‌ی زیر چرخ (که در سرازیری جلو حرکت ماشین متوقف را می‌گیرد)

sprain (sprān) vt., n.

(پزشکی) ۱- رگ به رگ کردن ۲- رگ به رگ (شدگی)

sprang (spran) vt., vi.

زمان گذشته‌ی: spring

sprat (sprat) n.

Sprattus (جانورشناسی) ماهی خمسی (جنس)
به ویژه گونه‌ی اروپایی آن: S. sprattus

sprawl (sprɔ:l) vi., vt., n.

۱- کل و گشاد نشستن، (روی صندلی یا زمین یا تختخواب و غیره) ولو شدن

I found her sprawled out on a chair asleep
دیدم روی صندلی ولو شده و به خواب رفته است.

۲- خزیدن، با زحمت حرکت کردن، تفلاکنان کاری را انجام دادن

the car fell on its side and two men sprawled out
اتومبیل چپه شد و دو مرد از آن بیرون خزیدند.

۳- پخش و پلا شدن، بدون حساب و کتاب رشد کردن، هرزه‌روی کردن

a sprawling city
شهر هرزه‌روی
the refugee camp has sprawled

اردوگاه آوارگان بی‌رویه رشد کرده است.

۴- کل و گشاد نشینی، لو شدگی ۵- گسترش یا رشد بی‌رویه، هرزه‌روی

● city sprawl

رشد بی‌رویه شهر، گسترش بی‌برنامه‌ی شهر
sprawl'er, n.

sprawl'ly, sprawl'ly, vi.

sprawl'ly, vi.

sprawl'ly, vi.

sprawl'ly, vi.

۱- ترشح، پوشاب (ذرات ریز آب که باد از سطح آب می‌خیزاند)، پشنگ

the spray of a waterfall
پشنگ آبشار

sea spray
ترشح آب دریا

۲- افشانه، اسپری

hair spray

افشانه گیسو (که برای ثابت نگه‌داشتن مو به کار می‌رود)، تافت

perfume spray
افشانه‌ی عطر

۳- افشانه‌ای، افشاندنی

spray paint
رنگ افشاندنی

۴- هر چیز افشانه‌مانند: رگبار، ریزش

a spray of bullets
رگباری از گلوله

۵- با افشانه زدن، افشاندن، اسپری زدن

children sprayed slogans on the wall
بچه‌ها با افشانه روی دیوار شعار نوشتند.



SPRAY

an airplane was spraying pesticide over the crops
یک هواپیما روی محصول سم‌پاشی می‌کند.

۶- ترشح کردن، پشنگیدن، پوشاب افشاندن، پشنجیدن، گل نم زدن، پشنگ کردن ۷- به رگبار (گلوله) بستن، سوراخ سوراخ کردن، آبکش کردن

a machine gun kept spraying us
یک مسلسل مرتباً ما را به گلوله می‌بست.

spray'er, n.**spray²** (sprā) n.

۱- شاخه گل، شاخه‌ی گل و برگ
he cut a spray from the tree and gave it to Julie
یک شاخه گل و برگ‌دار از درخت کند و به جولی داد.

۲- دسته گل
she placed a spray of yellow flowers on her husband's tomb
یک دسته گل زرد روی قبر شوهرش گذاشت.

۳- تزیین به شکل دسته‌ی گل یا شاخه گل
افشانه، اسپری، پشنج

spray can
* spray gun

گرده‌پاش، سمپاش، افشانه‌ی پرفشار

spread (spred) n., vi., vt. spread, spread'ing

۱- گستردن، پهن کردن، از هم باز کردن، از هم گشودن، (کاشی) شید کردن

I spread the bedding
رختخواب را پهن کردم.

spread the carpet in my room
فرش را در اتاق من پهن کنید.

spread sails
بادبان‌های گسترده

a bird spreads its wings
پرندۀ بال‌های خود را می‌گستراند.

my sister spread her arms and gave me a hug
خواهرم دست‌های خود را از هم گشود و مرا در آغوش گرفت.

he put his hand on the table and spread out his fingers
دستش را روی میز گذاشت و انگشتان خود را از هم باز کرد.

۲- نشان دادن، به معرض نمایش گذاشتن، نمایاندن ۳- پخش کردن، تقسیم کردن، بخش کردن، پاشاندن، بخشیدن

the country's wealth was not spread evenly amongst all
ثروت کشور بین همه متساویاً تقسیم نشده بود.

۴- مالیدن (و پخش کردن)، (از لایه نازکی)
پوشاندن، فتالیدن

روی نان کره مالیدن to spread butter on bread

نان را از مربا پوشاندن to spread bread with jelly

۵- تقسیط کردن، زمان‌بندی کردن، تقسیم
کردن، کاست‌بندی کردن

باز پرداخت وام را در دو سال تقسیط کردن
period to spread loan payments over a two-year

the rainy season is long, spreading over five
months فصل باران دراز است و پنج ماه ادامه دارد.

۶- سرایت دادن، رساندن، هم‌گیر کردن،
پراکندن، پراکنی کردن، اشاعه دادن

شایعه پراکنی کردن to spread rumors

خبر بد زود پراکنده می‌شود. bad news spreads fast

ناخوشی را سرایت دادن to spread disease

this disease spreads only through water

این بیماری فقط توسط آب هم‌گیر می‌شود.

۷- میز (خوراک) راچیدن، سفره را چیدن، روی
میز خوراک گذاشتن ۸- (دقیقاً یا کاملاً)

یادداشت کردن، ثبت کردن، وارد دفتر کردن

۹- (پیچ یا میله و غیره را با چکش کاری و غیره)
سرپهن کردن، پرچ کردن، پخت کردن

۱۰- گسترده شدن، پهناور شدن، وسیع شدن

the Amazon gradually spreads out and
reaches a width of six miles

رود آمازون به تدریج وسیع می‌شود و به پهنای شش مایل
می‌رسد.

the spreading suburbs of Chicago

مناطق پهناور حومه‌ی شیکاگو

۱۱- پخش شدن، توزیع شدن، پراکنده شدن،
شاعی شدن، سرایت کردن، پخش و پلا شدن،
ولو شدن

Buddhism spread all over Eastern Asia

بوداپرستی در تمام آسیای خاوری پخش شد.

the fire was fast spreading to all parts of the
building

آتش‌سوزی به سرعت به همه جای ساختمان سرایت می‌کرد.

۱۲- مالیدنی بودن، اتدودنی بودن

۱۳- گسترش، گسترده‌گی، از هم گشودگی،
پختی، رواج

a new spread of land appeared before our
eyes سرزمین گسترده‌ی جدیدی جلو چشم ما ظاهر شد.

the spread of education in the country's rural
areas گسترش آموزش در روستاهای کشور

۱۴- میزان گسترده‌گی، عرض، پهنا
the wing has a spread of two meters

میزان گسترده‌گی بال دو متر است.

۱۵- (تفاوت میان بیشترین و کمترین قیمت یا
نمره‌ی امتحانی یا امتیاز مسابقه و غیره -

تفاوت میان امتیازهای دوتیم) گستره، تفاوت

۱۶- (آگهی‌های تجارتي در مجله و روزنامه و
غیره) دو صفحه‌ی مقابل هم

her picture on the center spread of the
magazine عکس او در دو صفحه‌ی وسط مجله چاپ شده بود.

۱۷- شیوع، واگیری، هم‌گیری، اشاعه

the spread of aids throughout Africa

شیوع بیماری ایدز در سرتاسر آفریقا

۱۸- رومیزی، سفره، روتختی ۱۹- (خوراکی)

هر چیزی که روی نان می‌مالند: مربا، کره (و
غیره)، (خوراک) مالیدنی

پنیر نرم (که می‌توان روی نان مالید) cheese spread

۲۰- (بازی ورق به ویژه رامی) سه یا چند ورق

جور ۲۱- (عامیانه) خوراک رنگارنگ، خوراک

چندگانه، سفره‌ی رنگین

our hosts put out quite decent spread

میزبانان، سفره‌ی رنگینی تدارک دیده بودند.

۲۲- (عامیانه) پز و افاده، به رخ دیگران کشی

۲۳- (آمریکا - عامیانه) زمین گسترده،

مزرعه‌ی بزرگ

his father owns a spread in Kansas

پدرش در کانزاس یک مزرعه‌ی بزرگ دارد.

● spread oneself thin

خود را گرفتار مشغله‌ی زیاد کردن، در آن
واحد در چند کار شرکت داشتن

spread eagle

۱- نماد عقاب با بال‌های گسترده که نشان

ایالات متحده است، عقاب گسترده بال ۲- (به ویژه در اسکی روی یخ) حرکت با دست های گسترده

spread-ea|gle (sprɛd'ē'gəl) adj., vi., vt. -|gled, -|gling

۱- به شکل عقاب گسترده بال ۲- (آمریکا - عامیانه) میهن پرست افراطی ۳- با دست های گسترده خواباندن (مثلاً برای تازیانہ زدن) ۴- (اسکی روی یخ یا شیرجه) با دست های گسترده حرکت یا جهش کردن

spread|er (-ər) n.

۱- (شخص یا چیز) گسترده، گسترشگر، مالنده ۲- ماله ۳- (وسیله ی چاقو مانند برای مالیدن کره و غیره به نان) کره مال ۴- دستگاه ویژه ی پراکندن یا پاشیدن، پراکنگر، گستر کودگر
a fertilizer spreader

spreading factor

hyaluronidase ←

spread.sheet (-shēt) n.

(کامپیوتر) گسترده برک، برگه ی گسترده

spree (sprē) n.

۱- جست و خیز، جشن و شادی، سروصدا و پساایکوبی ۲- دوران مسستی ۳- دوران بی بندوباری، لگام گسیختگی، زیاده روی
she went on a shopping spree
هر چی در مغازه ها دید خرید.

Spree (shprā)

رود اشپری (در خاور آلمان)

sprig (sprig) n., vt. **sprigged**, **sprig'ging**

۱- نوشاخه، شاخه ی کوچک، ترکه، ریزشاخه، شاخچه، ستاک

a sprig of laurel

یک شاخه برگ بو

a sprig of parsley

یک شاخه جعفری

۲- تزیین شاخه مانند ۳- میخ بی سر (و کوچک) میخ سر باریک، میله ۴- چيله، خاشاک ۵- جوانک، نوباوه، نوجوان ۶- نسل، فرزند، تخم و ترکه

a young sprig of nobility

جوانی از نسل اشراف

۷- (از گیاه)، ترکه بریدن، شاخچه زدن، چيله کندن ۸- با شاخ و برگ (یا آذین شاخ و برگ

مانند) تزیین کردن ۹- (با میخ بی سر یا میله) محکم کردن، وصل کردن

sprig'gy, -gier -gi.est, adj.

spright|ly (sprīt'lē) adv., adj.

-li|er, -li.est

۱- سرزنده، شنگول، ملنگ، پرنشاط ۲- با سرزندگی، به طور نشاط انگیز

spright'li.ness, n.

spring (sprɪŋ) n., adj., vi., vt.

sprang or **sprung**, **sprung**, **spring'ing**

۱- ورجستن، جهیدن، خیززدن، ورجه کردن، جست زدن، جستن، پریدن

the cat sprang toward the mouse

گره جست به طرف موش

he stirred the fire and sparks sprang upward

آتش را هم زد و جرقه ها به هوا پریدند.

۲- ورجه و ورجه کردن

the frog kept springing

قورباغه ورجه وورجه می کرد.

۳- (ناگهان) برخاستن، بلند شدن، خیزیدن

to spring to one's feet

ناگهان به پاخاستن

spring (to your feet) and fetch fur ...

خیزید و خز آرید ...

۴- (ناگهان) پدیدار شدن، پیش آمدن، ظاهر شدن، جاری شدن

curse sprang to his lips

دشنام از لبانش جاری شد.

۵- جهمند بودن (مثل توپ یا گوی لاستیکی)، جهندگی داشتن (← bounce) ۶- رستن، روییدن، در آمدن

the plant springs from a seed

گیاه از تخم می روید.

۷- (ناگهان) به وجود آمدن، هستی یافتن

the cities that sprang up overnight

شهرهایی که یک شبه به وجود آمدند

the thoughts that spring up in the head of a lover

اندیشه هایی که در سرعاشق به وجود می آیند

۸- از اعقاب یا نسل کسی بودن

her parents sprang from wealthy landowners

والدین او از نسل زمین داران پولدار بودند.

۹- تاب برداشتن، خمیده شدن یا کردن

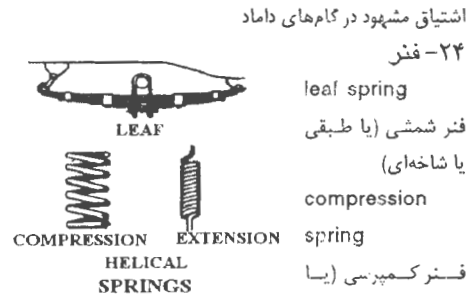
the door has sprung

در تاب برداشته است.

۱۰- سر به آسمان کشیدن، قد کشیدن، بلندتر

بودن یا شدن
 a tower springing high above the town
 برجی که بر فراز شهر سر به فلک کشیده است
 ۱۱- (معمولاً با: for - عامیانه) هزینه‌ی شخص دیگر را دادن، مهمان کردن، دانگ دیگری را دادن ۱۲- تاراندن، به جهش یا پرواز یا جست و خیز در آوردن، رماندن، پراندن
 یک دسته پرنده را تاراندن to spring a flock of birds
 ۱۳- (نادر) از روی چیزی پریدن
 the horse sprang the high fence
 اسب از روی نرده‌ی بلند پرید.
 ۱۴- (معمولاً به کمک فنر) بستن، در کردن، آماده‌ی عمل کردن
 تله را بستن to spring a trap
 ۱۵- ترک افتادن، ترک انداختن، کشیدن
 humidity caused the wood to spring
 رطوبت موجب ترک خوردن چوب شد.
 ۱۶- (مین نظامی را) ترکاندن، منفجر کردن
 the waves sprang two of the mines
 امواج دو تا از مین‌ها را منفجر کرد.
 ۱۷- (ناگهان) اعلام کردن، نمایان کردن، بروز دادن
 she sprung the news of her wedding at dinner table
 سر میز شام خبر ازدواجش را اعلام کرد.
 Zaynab sprang another surprise at us
 زینب دوباره ما را شگفت‌زده کرد.
 ۱۸- فندار کردن ۱۹- فواره زدن، جوشیدن، زهیدن، تراویدن
 the blood springs from the wound
 خون از زخم می‌جوشد.
 tears sprang from her eyes
 اشک از چشمانش جاری بود.
 ۲۰- جهش، ورجه، جست، پرش (به بالا یا به جلو)
 with one spring, the cat got on the shelf
 گربه با یک جهش روی تاقچه قرار گرفت.
 he took the steps at one spring
 با یک پرش پله‌ها را طی کرد.

۲۱- پس‌جهی، یکه ۲۲- کشسانی، کش‌پذیری، خاصیت ارتجاعی
 the old rubber tape has lost its spring
 نوار کش کهنه کشسانی خود را از دست داده است.
 ۲۳- نشاط، شور، حرارت، انرژی (به ویژه در کام برداری)
 the spring in the bridegroom's steps
 اشتیاق مشهود در گام‌های داماد



۲۵- ← bespring
 ۲۶- ← box spring
 ۲۷- چشمه، زاب، زهاب
 a mineral spring
 چشمه‌ی آب معدنی
 a hot spring
 چشمه آب گرم
 the spring dried out
 چشمه خشک شد.
 ۲۸- انگیزه، سرچشمه، اصل، سرآغاز
 Ali returned to the springs of his own being
 علی به سرچشمه‌های وجود خود بازگشت.
 the springs of human action
 انگیزه‌های اعمال بشری
 ۲۹- بهار، آبسال
 spring came and made the world like paradise
 بهار آمد و شد جهان چون بهشت
 ۳۰- (اسکاتلند) سرود نشاط‌انگیز، رقص تند و شاد ۳۱- (قدیمی) پگاه، سحر، طلوع خورشید، غروب، نشستن خورشید، خود نشست، طلوع کردن، غروب کردن، آمدن (روز یا شب)
 ۳۲- (کشتریانی) شکستگی یا ترک دکل یا دیرک
 ۳۳- وابسته به بهار، بهاری، بهاره، بهار
 spring flowers
 گل‌های بهاری
 spring vacations
 تعطیلات بهاری

۳۴- کَشَسَان، کَشَسَیْدِر، دَارای خَاصِیْت
ارتجاعی، جهشگر، جهشی ۳۵- فنری، فنردار

a spring mattress تشک فنردار

۳۶- وابسته به چشمه، چشمه‌سازی، زهابی، چشمه

spring water آب چشمه

● spring a leak

سوراخ شدن، پکیدن، درز پیدا کردن
the boat spring a leak قایق سوراخ شد.

● spring back

پس جهیدن، واجهیدن، پس زدن، به جای اول خود برگشتن

the branch sprang back and hit me in the face
شاخه برگشت و به صورتم خورد.

● spring from something

از چیزی ناشی شدن، سرچشمه گرفتن
her hesitation springs from fear

تردید او ناشی از ترس است.

● spring to life

غفلتاً فعال یا سرزنده شدن، سرحال آمدن

● spring to mind به فکر یا مغز خطور کردن

● spring up

ناگهان پدیدار شدن، غفلتاً ظاهر شدن

spring|al (sprɪŋ'æl) n.

(قدیمی) نوجوان، جوان فعال (springald هم می‌نوشتند)

* spring beauty

claytonia ←

spring.board (sprɪŋ'bɔ:rd) n.

۱- diving board (اکروبات) تخته‌ای

پرش ۳- (مجازی) سرآغاز، آغازگر

spring.bok (-bæk') n., pl. -bok' or -boks'

(جانور شناسی) آهوی جهنده

Antidorcas marsupialis - بومی آفریقای جنوبی)

* spring chicken

۱- جوجه ۲- (خودمانی) جوان، بی‌تجربه، خامدست

spring-clean|ing (-klɛn'ɪŋ) n.

خانه‌تکانی بهاره

springe (sprɪŋj) n., vt. springed, springe'ing

(نادر) ۱- کمند ۲- در کمند گرفتار کردن

spring|er (sprɪŋ'ɛr) n.

۱- (شخص یا چیز) جهنده، جهشگر

۲- (spring ←) springer spaniel ← جوجه

۴- (معماری) بخشی از دیوار که تاق ضربی روی آن قرار می‌گیرد، سنگ زیرین تاق قوسی (← تصویر: arch)

spring|er.le (shprɪŋ'gerlə) n.pl.

(در اصل از آلمان) نان شیرینی رازیانه‌دار

springer spaniel

سگ اسپانیل (از نوع اسپرینگر)

* spring fever

تنبلی بهاره، رخوت و بی حالی که در روزهای گرم بهار احساس شود

Spring.field (sprɪŋ'fɛld')

شهر اسپرینگ‌فیلد (پایتخت ایالت ایلی‌نوی - آمریکا)

* Springfield rifle

تفنگ اسپرینگ‌فیلد (تفنگ ارتش آمریکا از ۱۹۰۳ تا ۱۹۳۶ - کالیبر: ۳۰ - کلنگدن دار)

spring.form.pan (sprɪŋ'fɔ:mpan')

ماهیتابه‌ی گرد و دردار

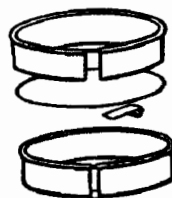
spring.halt

(sprɪŋ'hɔ:lt') n.

stringhalt ←

spring.head (-hed')

n.



SPRINGFORM

۱- سر چشمه ۲- اصل، سرآغاز، مبدأ

* spring.house (-hous') n.

اتاقک دور چشمه (که برای سرد نگهداری به کار می‌خورد)

spring.let (-lit) n.

چشمه‌ی کوچک، زهابچه

spring lock

قفل فنردار

* spring peeper

(جانورشناسی) غوک بهار خوان (Hyla crucifer - بومی ایالات متحده)

spring.tail (-tāl´)

(جانورشناسی) دُم فنری (حشرات بی بال راستهی Collembola که به کمک زاندهی دم مانند در هوا می‌جهند)

spring tide

(جغرافی) مه کشند، جزر و مد کامل

spring.time (-tīm´) n.

۱- بهاران، فصل بهار ۲- سرآغاز، سرفصل

spring.wood (-wood´) n.

(در حلقه‌های سالیانه‌ی تنه‌ی درخت) چوب بهاره، حلقه‌ی بهاره

spring|y (-ē) adj. **spring´|i.er,**
spring´|i.est

۱- کیشدار، کش پذیر، کشسان ۲- پر چشمه، چشمه‌سار

spring´i.ly, adv.**spring´i.ness,** n.**sprin.kle** (sprin´kəl) n., vi., vt.**-kled, -kling**

۱- (آبگونه یا شن و غیره) پاشیدن، افشاندن
he sprinkled salt on his food

روی خوراک خود نمک پاشید.

to sprinkle the flowers with water

به گل‌ها آب پاشیدن (دادن)

۲- (پیش از اطو کردن) نم زدن، پشنگ زدن
۳- پخش کردن یا بردن، پراکنده بودن یا کردن، آمیخته بودن یا کردن

a series of model houses were sprinkled around the field

یک سری خانه‌ی نمونه به طور پراکنده در اطراف زمین ساخته شده بودند.

the government's propaganda was sprinkled with many half-truths

تبلیغات دولت با شمار فراوان (ادعاهای) نیمه راستین آمیخته شده بود.

۴- نم‌نم باریدن ۵- عمل پاشیدن، افشاندن

۶- مقدار کم، کمی

only a sprinkle of sugar فقط یک ذره شکر

۷- ریزه، خرده، خاکه، دانه

chocolate sprinkles دانه‌های ریز شکلات

۸- باران کم، نم‌نم باران

a brief sprinkle that did not even wet the ground

نم‌نم باران کوتاه مدت که حتی زمین را تر هم نکرد

● sprinkler, n.

آبپاش، لوله‌هنگ، افشانگر، پتاره، غرواش

sprinkler system

۱- سیستم (سازگان) آب پاشی خودکار (برای آبیاری چمن و غیره) ۲- سازگان آبیاری (سیستم لوله‌کشی و آبیاری خودکار در ساختمان برای آتش‌نشانی) (sprinkling system هم می‌گویند)

sprin.kling (-kling) n.

۱- کم، مقدار کم، شمار اندک، میزان اندک
۲- آبیاری، آب پاشی، افشاندن

sprint (sprint) vi., n.

۱- (به ویژه در فاصله‌ی کوتاه) به سرعت دویدن، تازیدن ۲- مسابقه‌ی دو سرعت، همداوی تازش (dash هم می‌گویند) ۳- دو با سرعت، تازش، تاخت، تازگری ۴- دوران فعالیت شدید

● sprinter, n. دونده‌ی دو سرعت، تیزپا، تازگر

sprit (sprit) n.

دیرک افقی که به دکل وصل است و بادبان از آن آویخته می‌شود

sprite (sprīt) n.

۱- (مردم باور) جن، پری، موجود خیالی، آل

۲- (قدیمی) روح، شبح

sprit.sail (sprīt´sāl´, -səl) n.

بادبان آویخته از دیرک افقی

spritz (sprits, shprits) vt., vi., n.

۱- ← spray ۲- ← squirt

spritz|er (-ər) n.

(آمیخته‌ی شراب سفید و آب گازدار) اسپریتزر

sprock|et (spräk´it) n.

۱- چرخ دندانه‌دار (که زنجیر در دندانه‌های آن

قرار می‌گیرد)، چرخ زنجیرخور، چرخ زنجیر
(sprocket wheel هم می‌گویند) ۲- هر یک از

دندان‌های این چرخ، دندان‌های چرخ

sprout (sprout) vi., vt., n.

۱- رستن، جوانه‌زدن، روییدن، سبز شدن
the seeds will sprout in a few days

ظرف چند روز تخم‌ها جوانه خواهند زد.

۲- شاخه درآوردن، غنچه کردن، شکفتن،

بردمیدن، تندیدن ۳- (به سرعت) رشد کردن،

پیشرفت کردن، رونق گرفتن ۴- جوانه،

نوشاخه، ترکه، ستاک ۵- (مخفف)

Brussels sprouts

spruce¹ (sprʊts) n.

(گیاه‌شناسی) صنوبر (جنس Picea از

خانواده‌ی pine)

spruce² (sprʊts) adj. **spruc**'|er,

spruc'est vi., vt. **spruced**,

spruc'ing

۱- شیک، خوش لباس ۲- (معمولاً با: up) شیک

کردن، آراستن

he spruced himself up for the party

خودش را برای مهمانی آراست.

spruce'ly, adv.

spruce'ness, n.

spruce beer

آبجو صنوبری (دارای عصاره‌ی برگ صنوبر)

* **spruce grouse**

(جانورشناسی) سیاه خروس کانادایی

(Canachites canadensis - بومی جنگل‌های

صنوبر آمریکای شمالی)

* **spruce pine**

(گیاه‌شناسی) کاج صنوبر (Pinus glabra -

بومی خاور ایالات متحده)

sprue¹ (sprʊ) n.

(پزشکی) بیماری اسپرو (بیماری نواحی

استوایی)

sprue² (sprʊ) n.

(فلزکاری) راهگاه فشاری، ناو‌راه، راهگاه

sprung (sprʊŋ) vi., vt., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: spring

۲- دارای فنر شکسته یا کشیده یا خراب ۳- تاب

برداشته، کج، قُر ۴- فنردار، فزری

sprung rhythm

(در اشعار شاعر انگلیسی

Gerard Manley Hopkins) قافیه‌ی تاب‌دار

spry (sprī) adj. **sprī**'|er or

spry'|er, **sprī**'est or **spry**'est

(پیر مرد) پر حرارت، سرزنده، اهل حال

spry'ly, adv.

spry'ness, n.

spud (spud) n., vt., vi. **spud**'ded,

spud'ding

۱- بیلچه‌ی علف هرزه چینی، کج بیل ۲- چاقوی

کوتاه (برای کندن پوست درخت و غیره)،

تراشگر ۳- (عامیانه) سیب‌زمینی ۴- با بیلچه

کندن ۵- قاشقک حفاری

spud'der, n.

spue (spyʊ) n., vt., vi. **spued**,

spu'ing

spew ←

spume (spyʊm) n., vt., vi.

spumed, **spum**'ing

۱- کف، حباب، کف روی دریا ۲- کف کردن

spu'mous or **spum**'y, -i.er, -i.est,

adj.

spu.mes.cent (spyʊ mes'ənt) adj.

۱- کف مانند ۲- در حال کف کردن، کف کننده،

کف‌آلود

spu.mes.cence, n.

spu.mo|ni (spə mō'nē) n.

(بستنی لایه لایه ایتالیایی) اسپومونی

spun (spun) vt., vi., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: spin ۲- تابیده،

تاب‌خورده، تافته

spun glass

شیشه‌ی لیاف مانند، پشم شیشه

spunk (spʊŋk) n.

۱- چوب دودکن، قارچ دودی (punk هم

می‌گویند) ۲- (عامیانه) جرأت، شهامت

spunk|y (spʊŋ'kē) adj.

spunk'|i.er, **spunk**'|i.est

(عامیانه) پر دل و جرأت، شجاع، جسور

spunk'ily, adv.
spunk'iness, n.
spun silk

ابریشم تابیده، نخ ابریشم

spun sugar

پشمک (cotton candy هم می‌گویند)

spun yarn

۱- نخ تابیده، ریسمان تافته ۲- طناب چندلا

spur (spɜːr) n., vi., vt. spurred,
spur'ring

۱- مهمیز

his boots had spurs چکمه‌های او مهمیز داشت.

۲- انگیزه، محرک

the spur of jealousy انگیزه‌ی حسادت

۳- سیخونک، سیخ، سکه ۴- هر چیز مهمیز-

مانند (مثلاً زائده‌ی مهمیز مانند پای برخی

پرندگان) مهمیزک، سیخک ۵- (برای بالا رفتن

از تیر تلفن و درخت و غیره) کفش میخی

۶- مهمیزک فلزی (که به پای خروس جنگی

می‌زنند) ۷- (بخش بیرون زده‌ی کوه)

۸- ← griffe ۹- (معماری) ششم

۱۰- (گیاه‌شناسی) ← calcar ۱۱- (گیاه-

شناسی) نوش جای ۱۲- مهمیز زدن

he spurred his horse to go faster

به اسبش مهمیز زد که تندتر برود.

۱۳- انگیزاندن، برانگیختن، تحریک کردن

his mother spurred him on to finish his
education

مادرش او را ترغیب می‌کرد که تحصیلاتش را تمام کند.

۱۴- مهمیز دار (یا مهمیزک دار) کردن

spurred boots چکمه‌ی مهمیزدار

۱۵- با مهمیز زخمی کردن (به ویژه در خروس

جنگی) ۱۶- شتاباندن، شتابیدن، شتابتن، عجله

کردن، تاختن

then Nadder spurred on toward KHarazm

سپس نادر به صوب خوارزم شتافت.

● on the spur of the moment

با عجله، غفلتاً، بلامقدمه، بدون نقشه‌ی قبلی

● win one's spurs

به مقام و شهرت رسیدن، مقام خود را تحکیم
کردن

spur'rer, n.

spurge (spɜːrj) n., adj.

۱- (گیاه‌شناسی) شبرم، فرفیون، ماهودانه

(جنس Euphorbia) ۲- وابسته به تیره‌ی

Euphorbiales راستی Euphorbiaceae که دو

لپه‌ای هستند

spur gear

(مکانیک) چرخ دنده‌ی صاف، چرخ دنده‌ی ساده

(spur wheel و spur gearing هم می‌گویند)

spurge laurel

(گیاه شناسی) مازریون زهرین

(Daphne laureola از خانواده‌ی mezereum)

spu.ri.ous (spjuːr'ē əs) adj.

۱- دورغین، کاذب، قلابی، جعلی، ساختگی

spurious documents اسناد جعلی

spurious coins سکه‌های قلب

۲- (نادر) حرام زاده ۳- (گیاه شناسی - ظاهراً

همانند ولی از نظر ساختمان یا کار متفاوت)

هم‌نما ۴- (رادیو) ناخواسته

spu'ri.ously, adv.

spu'ri.ous.ness, n.

spurn (spɜːrn) vt., n., vi.

۱- (با خشم یا تحقیر) رد کردن، نپذیرفتن،

مناعت طبع نشان دادن

our commander spurned the enemy's offer of

unconditional surrender

فرمانده ما پیشنهاد دشمن مبنی بر تسلیم بدون قید و شرط را با

تحقیر رد کرد.

۲- (قدیمی) با لگد بیرون کردن، با تپیا راندن

۳- (قدیمی) لگد، تپیا ۴- عدم پذیرش (با خشم یا

تحقیر)، ردسازی

spurn'er, n.

spurred (spɜːrd) adj.

مهمیزدار، مهمیزک‌دار، مجهزه مهمیز یا

مهمیزک

spurred boots چکمه‌های مهمیزدار
spur.ri|er (spʊr'ɪə) n.

مهمیزساز
spur|ry or **spur.rey** (spʊr'ɪ) n.
 (گیاه شناسی) اسپرگولا (گیاهان جنس Spergula از خانواده‌ی pink)

spurt (spɜ:t) vt., vi., n.
 ۱- (فواره‌وار) بیرون دادن، فوران کردن، (مانند آب دزدک) پاشیدن، اِشپوختن، پراندن
 the boys spurted water from their mouths
 پسرها از دهانشان آب می‌پراندند.

blood was spurting from his head wound
 از زخم سر او خون فواره می‌زد.
 ۲- (مثلاً در اواخر مسابقه‌ی دویدن) زور آخر را زدن، بر کوشش خود افزودن، رمق تازه از خود نشان دادن

in the last round the Egyptian runner spurted ahead of every one else
 در دور آخر دوندۀ مصری از همه جلو زد.

۳- فوران، جهش، ریزش
 wild spurts of rain ریزش‌های شدید باران
 ۴- زور آخر، تلاش زودگذر، کوشش ناگهانی، رمق تازه، نوتوانی، رونق ناگهانی یا زودگذر
 a sales spurt زیاد شدن ناگهانی فروش
 growth spurt رشد ناگهانی و شدید

spur track
 (راه آهن) خط کوتاه (که به خط اصلی راه دارد)
sput.nik (spʊt'nik, spʊt' -) n.
 (روسی) ماهواره ← (satellite)

sput.ter (spʊt'ɜ:t) vi., vt., n.
 ۱- (مثلاً هنگام حرف زدن با هیجان) تف پراندن، ذرات خوراک از دهان پراندن
 he talks with his mouth full and sputters all over the table
 او با دهان پُر حرف می‌زند و ذرات غذای دهانش را به سرتاسر میز می‌پراند.

۲- با هیجان گفتن، جویده جویده حرف زدن، با شتاب ادا کردن
 sputtering protests, he retired from the contest

در حالیکه با هیجان اعتراض می‌کرد از مسابقه کنار رفت.
 she began to laugh, sputtering out the story
 شروع کرد به خندیدن و گفتن داستان با شتاب تمام

۳- لک لک کردن ۴- پت پت کردن، تَرَق تَروق کردن، لک لک کنان حرکت کردن

a car sputtered down the road
 یک اتومبیل پت پتکنان از جاده سرازیر شد.
 machine guns sputtered away
 مسلسل‌ها ترق تروق می‌کردند.

the motor sputtered and died
 موتور پت پت کرد و خاموش شد.
 ۵- پت پت، ترق تروق ۶- لک لک ۷- حرف زدن با هیجان یا شتاب

spu.tum (spju'tʊtəm) n., pl. **spu'ta** (-e)

تُف همراه با اخلاط، اَخ تف
spy (spī) adj., vi., vt. **spied**,
spy'ing n., pl. **spies**

۱- جاسوس، آَبشت، انیشه، مأمور مخفی
 a German spy جاسوس آلمانی
 ۲- وابسته به جاسوسی، اکتشافی
 a spy plane هواپیمای جاسوسی (آبستی)
 ۳- عمل جاسوسی، گوشچی گری
 ۴- جاسوسی کردن، انیشیدن، آَبشت کردن
 he spied for the sake of money

به خاطر پول جاسوسی می‌کرد.
 ۵- (از دور یا پس از کاوش) دیدن، کاشف به عمل آوردن، متوجه شدن، شناختن
 one of the policemen spied him in the crowd
 یکی از پاسبانان او را در میان جمعیت شناخت.
 ۶- اکتشاف کردن، دریایی کردن، بازشناسی کردن

two of them went spying out the forest
 دو نفر از آنان برای اکتشاف جنگل رفتند.
 ۷- پاییدن، (از دور یا مخفیانه) مواظب کسی بودن، زاغ سیاه کسی را چوب زدن، راز جویی کردن

Akbar always wants to spy into other people's private affairs

اکبر همیشه می‌خواهد از کارهای خصوصی دیگران سر در بیاورد.

● spy out the land
 وضعیت را ارزیابی کردن، جوانب را سنجیدن
 ● spy out

(پس از مشاهده و بررسی) کشف کردن، کاشف

به عمل آوردن

spy.glass (-glas', -gläs') n.

تلسکوپ کوچک، دوربین

sq 1- sequence 2- squadron 3- square

مخفف: ۱- توالی ۲- گردان ۳- مربع، میدان

sq. (sequens)

مخفف: (لاتین) این یکی، آنکه اکنون به آن اشاره می‌شود

squab (skwäb) n., adj.

۱- بچه کبوتر، کبوتر لانه، جوجه کفتر ۲- (آدم) خپله، کوتاه و چاق ۳- (انگلیس) تشک کلفت (به ویژه برای صندلی یا نیمکت) ۴- (انگلیس)

نیمکت، کاناپه ۵- پر در نیاورده، جوجه

squab.ble (skwäb'əl) n., vi. **-bled, -bling**

۱- داد و بیداد، کلنجار، یک به دو، مشاجره، گفتگوی تند ۲- یک به دو کردن، کلنجار رفتن، (سر چیزهای کوچک) مشاجره کردن، (با هم) در افتادن

they squabbled over who should sit by the window

سر اینکه چه کسی کنار پنجره بنشیند با هم یک به دو کردند.

squab'bler, n.

squab|by (skwä'bē) adj. **-bi|er, -bi.est**

خپله، کوتاه و چاق

squad (skwäd) n., vt. **squad'ded, squad'ding**

۱- (ارتش) جوخه (بخشی از: دسته platoen)

۲- گروه کوچک، شمار اندک، معدودی از نفرات، دسته

a police squad یک دسته پاسبان

۳- گروه ورزشی، تیم، کاروان ورزشی

a football squad تیم فوتبال

۴- به صورت جوخه یا دسته درآوردن

* **squad car**

(آمریکا) اتومبیل شهربانی، ماشین پلیس، اتومبیل گشتی پلیس (patrol car هم می‌گویند)

squad.ron (skwäd'rən) n.

۱- (نیروی دریایی) ناوسپاه (مركب از دو یا چند: ناو گروه division) ۲- گردان هوایی، اسکادران (بزرگتر از: رسد هوایی flight و کوچکتر از: گروه هوایی air group) ۳- گردان ۴- گردان زرهی (مركب از دو تا چهار: اسواران زرهی armored troops) ۵- (عامیانه) گروه بزرگ و سازمان دار

squa.lene (skwä'lēn') n.

(شیمی) - هیدروکربن به فرمول C₃₀H₅₀ که از جگر کوسه ماهی به دست می‌آید) اسکوالین

squal'id (skwäl'id) adj.

۱- (به ویژه در اثر عدم توجه) کثیف، کثیف و در هم ریخته، محتاج تعمیر، رنگ رو رفته، بیغوله، نیمه مخروبه ۲- بدبخت، فلاکت زده ۳- ← sordid ۴- فقیرانه

squa.lid.ity (skwä lid'ə tē, skwō-) or **squal'id.ness**, n.

squal'idly, adv.

squall' (skwōl) n., vi.

۱- توفان شدید و کوتاه (معمولاً همراه با باران یا برف)، باد و بوران، رگبار، باد و بارش ۲- (عامیانه) گرفتاری، دردسر، بلوا ۳- (باد) سخت وزیدن، بادو بوران کردن، توفان شدن

squall'y, squall'i.er, squall'i.est, adj.

squall'² (skwōl) vi., vt., n.

۱- جیغ و داد، داد و بیداد، شیون ۲- جیغ زدن، زجه کردن

squall'er, n.

squal|or (skwäl'ər) n.

(در اثر عدم توجه یا فقر) کثافت، درهم ریختگی، رنگ و رورفتگی

squa|ma (skwä'mə) n., pl. **-mae**

(گیاه یا جانور) فلس، پولک، سخت پوستک

squa.mate (skwä'māt) adj.

(گیاه یا جانور) فلس پوش، پولک دار، پولک - پوشی

squa.ma.tion (skwā mā 'shən) n.

(گیاه یا جانور) پولک پوشی، فلس پوشی، پولک‌داری

squa|mo- (skwā 'mō)

پیشوند: فلس، پولک، پوستک (پیش از واکه: squam-

squa.mo.sal (skwə mō 'səl) adj., n.

۱-۱ ← squamous (در جمعی برخی از مهره‌داران پست) استخوان پولکی

squa.mous (skwā 'məs) adj.

۱- پوشیده از فلس یا پولک یا سخت پوستک، پولکی، پولک‌پوش، فلس‌پوش ۲- (بخش فوقانی و قدامی استخوان گیجگاهی انسان) استخوان صدفی، استخوان فلسی

squam|u.lose (skwam 'yə lōs ' , skwā 'myə-) adj.

دارای یا پوشیده از سخت پوستک یا پولک یا فلس

squan.der (skwän 'dər) vt., vi., n.

۱- اسراف کردن، ولخرجی کردن، ضایع کردن، هدر دادن، حرام کردن، نغله کردن، هرزادان
don't squander your time and money!

وقت و پول خود را حرام نکن!

۲- (نادر) ولخرجی، اسراف، فراخ روی

square (skwer) adv., n., vi., vt.

squared, squar'ing adj.

squar'er, squar'est

۱- مربع (دارای چهار گوشه و چهار پهلو) برابر- ← تصویر: quadrilateral) ۲- هر چیز تقریباً مربع: چهار گوشه، چهاربر، تخته، چهارگوش، راست‌بر

a square of cloth یک تخته پارچه

۳- (شطرنج یا چکرز و غیره) خانه ۴- (خیابان - بندی شهر) میدان، میدانه

Trafalgar square

میدان ترافالگار

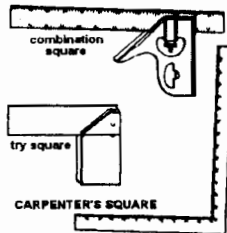
۵- ساختمان‌های

دور میدان

۶- گونیا، خط کش

راست گوشه

۷- هر چیز تقریباً



مکعب شکل، تاس دیس، قالب

butter squares قالب‌های کره

Pari cut the cake into a few squares

پری کیک را به چند مکعب برید.

۸- (ریاضی) توان دوم، مجذور، به توان دوم رساندن، مجذور کردن، مکعب کردن

nine is the square of three ۹ مجذور ۳ است.

۹- مربع کردن، به شکل چهارگوش درآوردن میله‌ای را چهارگوش کردن

۱۰- (خط را) صاف کردن، راست کردن

to square a surface with a straight edge

سطح چیزی را با شمشه صاف کردن

۱۱- صاف نگه داشتن، راست نگه داشتن، قائم کردن

to square one's shoulders

شانه‌های خود را صاف نگه داشتن

۱۲- تسویه کردن، برابر کردن، ترتیب دادن، مساوی شدن یا کردن، تطبیق کردن، مطابق

کردن، سربه سرکردن، وفق دادن

to square accounts حساب‌ها را تسویه کردن

to square oneself with another

به حساب کسی رسیدن

to square the score of a game

امتیازهای دو طرف مسابقه را برابر کردن

to square a statement with the facts

اظهاری را با واقعیات مطابق کردن

۱۳- (سطح چیزی را) خانه خانه کردن، دارای خانه‌های مربع کردن، شطرنجی کردن

۱۴- (قدیمی - خودمانی) رشوه دادن

۱۵- صاف، راست، هموار، سطح ۱۶- برابر، مساوی، سربه سر، متوازن، تسویه شده

to make an account square حساب را موازنه کردن

۱۷- صریح، مؤکد، رک، بی‌شائبه، بی‌چون و چرا، بی‌بروبرگرد

a square refusal امتناع صریح

۱۸- (اندازه‌گیری سطح) مربع

square kilometer کیلومتر مربع

ten square meters ده متر مربع

۱۹- پهن (دارای پهنای بیش از درازا مربع) مانند، کت و کلفت، ستبر، تنومند

a square jaw فک مربع

a man of square shoulders مرد چهار شانه
۲۰- (عامیانه) کامل، سیرکننده، قانع کننده،
بسند، درست و حسابی

a square meal

یک خوراک درست و حسابی
۲۱- (امریکا - خودمانی) قدیمی مسلک، اُمَل،
کهنه پرست

as far as taste is concerned, he is very square
از نظر سلیقه خیلی اُمَل است.

۲۲- (کشتیرانی) عمود بر دکل ۲۳- مستقیماً،
درست، دقیقاً، یگراست

he drove his new car square into a tree
ماشین نو خودش را صاف زد به درخت.

۲۴- دارای مقطع مربع یا چهار گوش

we sell round bars and squares

میله‌های گرد و چهار گوش می‌فروشیم.

a square tower

برج چهارگوش
push square pegs into round holes

میخ‌های چوبی چهارگوش را در سوراخ‌های گرد فروکن.
۲۵- صادق، درستکار، امین، منصف، بی‌شیله
پيله، راستگو، درست

he was square in all his dealings
در کلیه‌ی معاملاتش امانت را رعایت کرد.

he wanted to do the square thing
او می‌خواست درست عمل کند.

۲۶- منصفانه، با انصاف و مروت، صادقانه
I have always treated them square

همیشه با آنها منصفانه رفتار کرده‌ام.
۲۷- عمود، قائم ۲۸- گوشه دار، زاویه دار

۲۹- منظم، مرتب

● on the square

۱- عمود (بر چیزی)، در حالت ۹۰ درجه
۲- (عامیانه) منصفانه، صادقانه

● out of square

۱- غیرعمود، مایل، کمتر از ۹۰ درجه
۲- (عامیانه) ناجور، ناسازگار، نامتوافق،
نامنظم

● square away

۱- (به ویژه در مشت زنی) گارد گرفتن، حالت
دفاعی گرفتن ۲- بادبان‌ها را جوری تنظیم
کردن که کشتی در جهت باد حرکت کند

● square off

(به ویژه در مشت زنی) حالت تدافعی یا تهاجمی
به خود گرفتن، گارد گرفتن

● square oneself

(عامیانه) اشتباه خود را جبران کردن، خسارت
دادن، پوزش خواستن

● square the circle

۱- (در هندسه‌ی اقلیدسی غیر ممکن است)
دایره را تربیع کردن ۲- کار ظاهراً غیر ممکن را
انجام دادن، به کار غیر ممکن پرداختن

● square up

۱- (حساب را) تسویه کردن، کاری را فیصله
دادن ۲- حالت مخالفت به خود گرفتن، خود را
برای زد و خورد جمع و جور کردن

square'ly, adv.

square'ness, n.

square dance

(نوعی رقص مردمی آمریکای شمالی)
اسکوردانس

square'-dance', -danced',

-danc'ing, vi.

* square deal

معامله‌ی منصفانه، رفتار مروت‌آمیز

square knot

گره در حلقه
(← تصویر: knot)



square measure

(روش اندازه‌گیری سطوح که در آن ۱۴۴ اینچ
مربع برابر است با یک فوت مربع) واحد مربع

square one

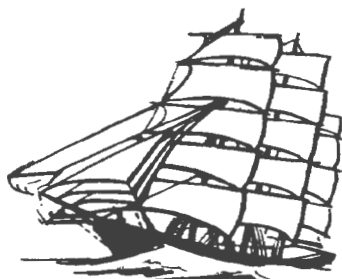
آغازگاه، محل شروع (کار و غیره)، خانه‌ی اول،
خان اول

● back to (or at) square one

از اول، ازخان اول، دوباره از سر

square-rigged (-rigd') adj.

کشتی) دارای بادبان‌های چهار گوش



SQUARE-RIGGED SHIP

square-rig|ger (-rig'ər) n.

کشتی دارای بادبان‌های چهار گوش

square root

(ریاضی) جذر، ریشه‌ی دوم

۳ ریشه‌ی دوم ۹ است. 3 is the square root of 9

square sail

بادبان‌های چهار گوش

* square shooter

(امریکا - عامیانه) آدم منصف، درستکار، امین، باشرف

square-shouldered (-shōl'dərd)

adj.

(آدم) چهارشانه

square-toed (-tōd') adj.

۱- (کفش) پنجه پهن ۲- (نادر) کهنه‌پرست، محافظه‌کار

squar.ish (skwer'ish) adj.

تقریباً مربع، شبیه‌تر به چهار گوش تا به دایره

squar.rose (skwar'ōs) adj.

۱- (زیست‌شناسی) زیر، پولک پولک، خشن
۲- (گیاه‌شناسی) دارای برگ‌های گسترده، بازبرگه، گشوده‌برگه

squar'rosely, adv.

squash¹ (skwōsh) vt., vi., n., adv.

۱- کوبیدن و خمیر کردن، له کردن

Julie squashed a fly on the windowpane

جولی مگس روی شیشه‌ی پنجره را له کرد.

۲- چلانیدن، فشردن، چپاندن ۳- درهم کوبیدن،

خرد و خمیر کردن، له و لورده کردن، سرکوب کردن، درهم شکستن

شورش را درهم کوبیدن

اعتصاب را شکستن

۴- (عامیانه - به طور قاطع) ساکت کردن، منفعل کردن، نوک کسی را چیدن، سرکوفت زدن

he was constantly squashed by his wife

زنش دائماً به او سرکوفت می‌زد.

۵- (تحت فشار یا به خاطر افتادن و غیره) له شدن، متلاشی شدن

ripe peaches fell squashing to the ground

هلوهای رسیده به زمین می‌افتادند و له می‌شدند.

۶- به زور راه خود را باز کردن، فشار آوردن

۷- هر چیز له شده، خرد و خمیر

the accident reduced the car to squash

تصادف ماشین را خرد و خمیر کرد.

۸- عمل له کردن، له شدگی ۹- ازدحام، جمعیت

۱۰- (نوعی بازی شبیه به تنیس) اسکواش،

راکت اسکواش، گوی اسکواش ۱۱- (انگلیس -

مشروب دارای آب میوه و شکر و آب) اسکواش

lemon squash اسکواش لیمو

۱۲- (صدای خرد شدن یا له شدن - صدای راه

رفتن در گل و لای) شلپ، چلاپ، تپ، تپ تپ

کردن، شلپ شلپ کردن

Ramin went squashing through the mud

رامین شلپ شلپ کتان از میان گل و لای رد شد.

* squash² (skwōsh) n.

۱- (گیاه‌شناسی) کدو (انواع گیاهان جنس

Cucurbita از خانواده‌ی gourd) ۲- میوه‌ی

خوراکی این گیاه: کدو

* squash bug

(حشره شناسی) خستر کدو Anasa tristis که

آفت کدو و گیاهان همانند آن است)

squash|y (-ē) adj. squash' |i.er,

squash' |i.est

۱- نرم و آبکی، (میوه) زیادی رسیده، آب لمبو،

لمبه، آبگز ۲- به آسانی له شونده

squash' i.ly, adv.

squash' i.ness, n.

squat (skwät) adj., n., vi., vt.

squat' ted, squat' ting

۱- چمباتمه زدن، چنک زدن

two Indians were squatting in front of the fire

دو سرخپوست جلو آتش چمباتمه زده بودند.

۲- (به ویژه جانور) پاها را خمیده کردن و تنه را نزدیک به زمین بردن (مثلاً برای اختفا)، قوز کردن، خف کردن

a squatting cat گربه‌ی خف کرده

۳- (بدون اجازه یا حق قانونی) در ملک ساکن شدن، (معمولاً خانه‌ی خالی را) اشغال غیرقانونی کردن

the empty house had been squatted by a group of Gypsies

یک دسته کولی بدون اجازه در خانه‌ی خالی ساکن شده بودند.

۴- (امریکا) با اجازه‌ی دولت در زمین دولتی ساکن شدن (و در اثر سکونت دارای حق مالکیت شدن) ۵- خف کرده، قوز کرده ۶- کوتاه و نسبتاً چاق، خپله، تاپو، پکنه، خپل

she is dark and rather squat

او سیه چرده و نسبتاً خپل است.

۷- چمباتمه، چنک ۸- کلفت و کوتاه

a squat, black chimney دودکش کلفت و کوتاه و سیاه

squat'ly, adv.

squat'ness, n.

squat.ter (-ər) n.

۱- (آدم یا حیوان) کمین کننده، خف کننده

۲- چمباتمه زننده ۳- ساکن غیرقانونی (معمولاً در ملک خالی)

squat|ty (-ē) adj. -ti|er, -ti.est

خپله، تاپو، پکنه، کوتاه و کلفت

* squaw (skwə) n.

۱- (زننده) زن سرخپوست ۲- (کمی

تحقیرآمیز) عیال، زن، زوجه

* squaw.fish (-fish') n., pl. -fish' or -fish'es

(جانورشناسی) ماهی اسکوا (جنس

Ptychocheilus - بومی رودهای جنوب کانادا و ایالات متحده)

squawk (skwək) vi., vt., n.

۱- (مانند طوطی یا مرغ ترسیده) صدای «غر»

کردن، قات قات کردن، جیغ کشیدن، قدقدقا کردن

the hens squawked in terror

مرغها از ترس قدقدقا کردند.

۲- (با صدای بلند یا حرارت زیاد) اعتراض کردن، شکایت کردن، چخیدن

the students squawked about the tuition

دانشجویان درباره‌ی شهریه اعتراض کردند.

۳- قدقدقا، غر، قدقد، جیغ، بوق

the squawk of a parrot غرغر طوطی

the squawk of car horns صدای بوق بوق ماشینها

۴- اعتراض، شکایت

squawk'er, n.

* squaw man

(امریکا) سفید پوستی که زن سرخپوست گرفته

* squaw.root (skwə' rʊt') n.

(گیاه شناسی) اسکوا (Conopholis americana)

از خانواده‌ی broomrape که انگل ریشه‌ی

برخی درختان به ویژه درخت بلوط است)

squeak (skwēk) vi., vt., n.

۱- (مانند موش) جیک جیک کردن، جیک زدن،

ماژ و موژ کردن

the mice were squeaking in the kitchen

موشها در آشپزخانه ماژموژ می‌کردند.

۲- (به ویژه انگلیس) خبرکشی کردن،

(محرمانه) به پلیس خبر دادن، لو دادن

یکی از آنها خبرکشی کرد. one of them squeaked

۳- (لولای در و غیره) جیرجیر کردن

his new shoes squeaked

کفش‌های نو او جیر جیر می‌کردند.

the door squeaks در جیر جیر می‌کند.

۴- جیرجیر، جیک جیک ۵- (به سختی و یا با

امتیاز بسیار اندک) برنده شدن، (در امتحان)

قبول شدن، (از جای تنگ) رد شدن

the bill squeaked through the parliament

لایحه با اکثریت بسیار قلیل از مجلس گذشت.

he squeaked by the finals

به سختی در امتحانات نهایی قبول شد.

- narrow (or close or near) squeak
 (عامیانه) فرار پرمخاطره، عبور از تنگنا، قبول شدن (یا تصویب شدن و غیره) با اشکال زیاد
- squeak through (or by)
 (با امتیاز کم یا اشکال) قبول شدن، پذیرفته شدن، عبور کردن

squeak'y, squeak'i.er,

squeak'i.est, adj.

squeak'i.ly, adv.

squeak|er (-əɹ) n.

- ۱- (انسان یا جانور) جیک جیک کننده، دارای صدای جیک جیک مانند ۲- (امریکا - عامیانه) پیروزی (یا قبولی و غیره) با اشکال یا امتیاز کم

squeak|y-clean (skwēk'ē klēn')

adj.

- ۱- (عامیانه) ۱- بسیار تمیز، مثل دسته‌ی گل

۲- بی‌کاستی، بی‌عیب

squeal (skwēl) vi., vt., n.

- ۱- (صدای خوک) اینک، خرناس، اینک اینک

کردن، خرناس کشیدن

the pigs squealed excitedly

خوک‌ها با هیجان خرناس می‌کشیدند.

- ۲- صدای تیز و طولانی، زوزه، شیهه، (پرنده)

قات قات، زوزه کشیدن، شیهه کشیدن، قات قات

کردن (از squeak طولانی‌تر است)

the horses squealed in terror

اسب‌ها از وحشت شیهه می‌کشیدند.

the birds squealed as if in pain

پرنده‌گان چنان قات قات می‌کردند که گویی درد می‌کشیدند.

- ۳- صدای گوشخراش (صدای ترمز یا کشیدن

پنجه به تخته سیاه و غیره)

I heard the brakes squeal

صدای گوشخراش ترمز را شنیدم.

۴- لو دادن، خبرکشی کردن

he squealed on his own friends

دوستان خودش را لو داد.

squeal'er, n.

squeam.ish (skwēm'ish) adj.

- ۱- (کسی که مزاجش زود به هم می‌خورد یا

زود دچار تهوع می‌شود) نازک نارنجی،

زودهراش، زود دل آشوب، زودبیزار

to make squeamish دچار حالت تهوع یا انزجار کردن

- ۲- زیاده حساس ۳- سختگیر، موازماست کش،

ایرادی ۴- زود رنج

squeam'ishly, adv.

squeam'ish.ness, n.

squee.gee (skwē'jē) n., vt. -geed, -gee.ing

- ۱- (آلت سرلاستیکی که با آن شیشه‌ی پنجره و

غیره را پاک می‌کنند) شیشه روب، شیشه پاک -

کن ۲- آلت غلتک مانند دسته دار که با آن

سطح چیزی را از آب و غیره پاک می‌کنند،

(به ویژه در عکاسی) اسکویچی، خشک کن

۳- شیشه روب کردن ۴- (با خشک کن) غلتک

زدن، خشکاندن

squeeze (skwēz) n., vi., vt.

squeezed, squeez'ing

- ۱- به هم فشردن، (از دو یا چند سو) فشار دادن،

فشردن، شپیلیدن، افشردن

to squeeze the trigger

ماشه را فشردن

my father squeezed me in his arms

پدرم مرا در آغوش خود فشرد.

he squeezed my arm and said, "look at that

man!" بازویم را فشرد و گفت «آن آقا را ببین!»

۲- چلانندن، (با فشار) خارج کردن

to squeeze water from a sponge

آب اسفنج را چلانندن

to squeeze a pomegranate and extract its juice

انار را چلانندن و آب آنرا گرفتند

squeeze the clothes well and hang them on

the line! رخت‌ها را خوب بچلان و از بند آویزان کن!

۳- چپانندن، (با فشار) داخل کردن

she squeezed her hand into the hole

دستش را توی سوراخ چپاند.

the driver squeezed eight passengers into his

taxi راننده هشت مسافر را در تاکسی خود چپاند.

۴- چپیدن، (با فشار) داخل شدن، به سختی

عبور کردن

we squeezed into his small room

چپیدیم توی اتاق کوچک او

the fat lady squeezed through the door

خانم چاق به سختی از در رد شد.

۵- تحت فشار قرار دادن، اجحاف کردن، (به کسی) چپاندن، به زور گرفتن، در مضیقه قرار دادن، در تنگنا گذاشتن

heavy taxes were squeezing the farmers

مالیات‌های سنگین کشاورزان را تحت فشار قرار داده بود.

creditors squeezed his lands from him

طلبکاران زمین‌های او را به زور از او گرفتند.

imported products squeezed the country's factories

کالا‌های وارداتی کارخانه‌های کشور را در تنگنا قرار می‌دادند.

... give or else the tyrant will squeeze it out of you

... بده ورنه ستمگر به زور بستاند

۶- بغل، آغوش ۷- در آغوش گرفتن ۸- فشار (به ویژه از چند سو)

Homa gave the toothpaste a squeeze

هما به خمیر دندان فشار داد.

Arianne gave my hand a gentle squeeze

آرین دستم را به نرمی فشار داد.

a financial squeeze

فشار مالی

۹- اخاذی ۱۰- افشرد، آب میوه، مقدار کم (که در اثر چلانیدن به دست آید)، چند چکه، چند قطره

a squeeze of lemon

چند قطره آب لیمو

۱۱- تنگنا، تنگی جا

it was a tight squeeze but we got everyone into the car

جا تنگ بود ولی همگی را در اتومبیل جا دادیم.

۱۲- کمبود، کمداشت، مضیقه، تنگدستی

a manpower squeeze

کمبود نیروی انسانی

housing squeeze

کمبود مسکن

● main squeeze

دوست دختر، معشوقه

● put the squeeze on someone

کسی را تحت فشار قرار دادن

● squeeze through (or by)

(عامیانه) با اشکال یا امتیاز بسیار کم قبول شدن یا برنده شدن یا عبور کردن

squeez'able, adj.

squeez'er, n.

* squeeze bottle

بطری فشاری (بطری پلاستیکی که محتویات آن با فشار دادن به دیواره‌ی آن خارج می‌شود)

* squeeze play

۱- اعمال فشار، وادارسازی ۲- (بیس بال) توپ هوایی زدن (بازیکن بیس سوم فرصت پیدا کند که خود را به بیس آخر برساند)

sqelch (skwelch) n., vt., vi.

۱- صدای چلپ چلوپ (مثلاً صدای گام برداشتن در گل و لای)

a sqelch in the mud چلپ چلوپ در گل و لای

۲- توده‌ی له شده ۳- (به ویژه پاسخ دندان شکن) ساکت کردن، سر جای خود نشان دادن، خاموش کردن، (با نیروی قهریه یا فشار)

منکوب کردن، سرکوب کردن

the people's inner joy that neither war nor poverty could sqelch

شادی درونی مردم که نه جنگ و نه فقر توانسته بود آن را سرکوب کند.

۴- ← squash ۵- (با افتادن روی چیزی یا لگد مال کردن) له کردن، خرد کردن

camels sqelched the peaches underfoot

شترها هلوها را زیر پا له کردند.

۶- (مثلاً در گل و لای) چلپ چلوپ کنان راه رفتن

cows were sqelching in the mud

گاوها در گل چلپ چلوپ می‌کردند.

sqelch'er, n.

sqelch circuit

(رادیو) خاموش ساز، مدار تضعیف کننده‌ی پارازیت

* sque.teague (skwē tēg') n., pl.

sque.teague'

← weakfish

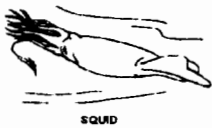
* squib (skwib) n., vt., vi.

squibbed, squib'bing

۱- ترقه (که صدای هیس می‌کند و منفجر می‌شود): فشفتشه ۲- نمایش کوتاه و طنزآمیز، هجو ۳- (رادیو و روزنامه و غیره) خبرکوتاه،

جا پُر کن ۴- با صدای هیس منفجر شدن
۵- فشفشه یا ترقه در کردن ۶- انتقاد طنزآمیز
کردن، هجو کردن

squid (skwid) n., pl. **squids** or
squid vi. **squid'ded**, **squid'ding**



۱- (جانور شناسی)
ماهی مرکب (سرپایان
نرم تن از راسته‌ی
Teuthoidae کوه

خوراکی هستند) ۲- ماهی مرکب صید کردن
۳- (چتر نجات - در اثر فشار) دراز کشیده
شدن

squif|fy (skwif'ē) adj. **-fi|er**, **-fi.est**
(به ویژه انگلیس - عامیانه) مست (هم
squiffed) می‌گویند)

squig.gle (skwig'əl) n., vi., vt.
-gled, **-gling**

۱- خط کوتاه و مارپیچ یا قوس دار (curlicue) هم
می‌گویند) ۲- خط یا نوشته‌ی ناخوانا، خرچنگ
قورباغه ۳- خط مارپیچ (یا قوس دار) کشیدن
۴- ناخوانا نوشتن ۵- تلو تلو خوران راه رفتن

squig'ly, adj.

squil.gee (skwil'jē) n., vt. **-geed**,
-gee.ing

۱- (کشتریانی) اسباب ویژه‌ی پاک کردن عرشه
(← squeegee) ۲- (با این اسباب) پاک کردن،
شستن

squill (skwil) n.

← ← sea onion ← ← scilla

squil|la (skwil'ə) n., pl. **-las** or **-lae**
stomatopod ←

squinch¹ (skwinch) n.

(معماری) تاق زاویه‌ی دیوار، گوشه تاق،
گوشه پوش

* **squinch**² (skwinch) vt., vi.

۱- (برای بهتر دیدن و غیره) چشمان خود را هم
کشیدن، نیمه بسته کردن ۲- صورت خود را هم
کشیدن، چین دار کردن ۳- بینی خود را هم
کشیدن، چروک دار کردن ۴- درهم کشیدن، کج
و معوج کردن ۵- (برای کوچکتر نشان دادن
خود و غیره) خود را جمع کردن ۶- (معمولاً با:

down یا up یا away) خود را پس کشیدن، بکه
خوردن، تن درندادن

squint (skwint) vi., vt., n., adj.

۱- (مثلاً در نور شدید آفتاب یا برای بهتر دیدن
در تاریکی) چشمان را هم کشیدن، اخم کردن،
کورمکوری نگاه کردن، دور چشمان را چروک
انداختن

Reza squints in the sun رضا در آفتاب اخم می‌کند.
when Robab wanted to thread a needle she
squinted

وقتی که رباب می‌خواست سوزن را نخ کند چشمان خود را هم
می‌کشید.

۲- زیرچشمی نگاه کردن، یکوری نگاه کردن،
از گوشه‌ی چشم نگاه کردن ۳- نزدکی نگاه
کردن ۴- چشمان خود را لوچ کردن

he squinted his eyes to make the children
laugh

برای خنداندن بچه‌ها چشمان خود را چپ می‌کرد.
۵- لوچ بودن، چپ چشم بودن ۶- لوچی، چپ
چشمی ۷- (به جهت یا عقیده و غیره‌ای) تمایل
داشتن ۸- عمل هم کشیدن چشمان ۹- تمایل،
گرایش ۱۰- (عامیانه) نگاه زیر چشمی، نگاه
سرسری ۱۱- لوچ، چپ چشم

squint eyes

چشمان لوچ

squint'er, n.

squint'ingly, adv.

squint'y, adj.

squint.eyed (-īd') adj.

۱- لوچ، احول، چپ چشم ۲- بدجنس، بدخواه،
کینه‌توز

* **squint.ing** (-īŋ) adj.

(دستور زبان - به ویژه قید) دو سویه (مثلاً
واژه‌ی often در این جمله:

(those who lie often are found out

squire (skwīr) n., vt. **squied**,
squir'ing

۱- (جوان اشرافی که به عنوان ملازم و نوچه به
شوالیه‌های قرون وسطی خدمت می‌کرد)
نوچه‌ی سلحشور ۲- (انگلیس) ملاک عمده
۳- (انگلیس - عنوان احترام‌آمیز به ویژه برای
امین صلح یا بزرگان محل‌های روستایی) آقا،
جناب ۴- (مرد) مشایخ خانم ۵- در التزام بانو

بودن، خانم را به خانه رساندن
squire.ar|chy (-ār kē) n.

بزرگان محل (به ویژه در روستا)، زمین داران
 عمده، اربابان

squir.een (skwīr ēn´) n.

(ایرلند) زمین دار کوچک، کشاورز خرده‌پا
squirm (skwɜrm) vi., n.

۱- (مانند مار یا کرم) لولیدن، وول خوردن یا
 زدن writhe هم می‌گویند) ۲- (از درد یا شرم یا
 خشم و غیره) به خود پیچیدن، دست و پای خود
 را گم کردن

he was squirming in pain

از درد به خود می‌پیچید.

۳- لول خوری، وول وول ۴- به خود پیچی
squirm'y, adj.

squir.rel (skwɜr´əl, skwɜrl) n., pl.

-rels or **-rel**, vt. **-reled** or **-relled**,

-rel.ing or **-rel.ing**

۱- (جانور شناسی) سنجاب (تیره‌ی Sciuridae)
 ۲- خزرسنجاب ۳- (معمولاً با: away - مثل
 سنجاب که خوراک ذخیره می‌کند) احتکار
 کردن، انبار کردن، انباشتن

squirrel cage

۱- قفس سنجاب (دارای استوانه‌ای است که
 وقتی سنجاب بر آن راه می‌رود می‌چرخد)
 ۲- (مجازی) هر کار بی‌هدف و تمام شدنی، کار
 بیهوده

* **squirrel corn**

(گیاه شناسی) قلب مریم آمریکایی
 (Dicentra canadensis از خانواده‌ی fumitory)

* **squir.rel|ly** or **squir.rel|y** (-ē)

adj.

(آمریکا - خودمانی) خُل، خُل وضع، غیرعادی
squirt (skwɜrt) vt., vi., n.

۱- آب دزدک، آب پرنان
 a squirt gun

Peyman splashed me with a squirt

پیمان با آب دزدک به من آب پاشید.

۲- (با آب دزدک و غیره) آب پرناندن، آب پرنانی
 کردن، پاشیدن

the boys squirted water at each other

پسرها (با آب دزدک) به هم آب پرناندند.

۳- آبگونه‌ی پرنانده شده، آب ریسمان
 ۴- (آبگونه) برون پریدن، تیرک زدن ۵- آب
 پرنانی، (با آبدزدک یا سرنج) آب پاشی
 ۶- (عامیانه) ← whippersnapper

squirt'er, n.

* **squirt gun**

تپانچه‌ی آب دزدکی (که بچه‌ها با آن آب
 می‌پرناندند)

squirting cucumber

(گیاه‌شناسی) خیارخسر، خیار دشتی
 (Ecballium elaterium)

squish (skwish) vi., vt., n.

۱- (در اثر فشار یا چلانندن) صدای چلپ چلپ
 کردن ۲- چلپ چلپ، شِرپ شِرپ ۳- (عامیانه)
 عمل چلانندن یا این صدا ۴- (عامیانه) له و آیکی
 کردن (← squash)

squish|y (-ē) adj. **squish' |i.er**,
squish' |i.est

۱- نرم، شکل‌پذیر ۲- دارای صدای چلپ چلپ
 یا شِرپ شِرپ

squoosh (skwoosh) vt.

(عامیانه) ۱- آب لمبو کردن، له و آیکی کردن
 ۲- ← slosh

squoosh'y, **squoosh'i.er**,

squoosh'i.est, adj.

Sr Senior مخفف: ارشد، بزرگتر

Sri Lan.ka (srē lāŋ´kə)

کشور سریلانکا (سابقاً: سیلان، سرندیپ -
 پایتخت: Colombo - ۶۴۶۴۳ کیلومتر مربع)

Sri Lan'kan

Sri.nag.ar (srē nug´ər)

شهر سریناگار (پایتخت تابستانی کشمیر)

SST supersonic transport

مخفف: هواپیمایی فراصوتی، ترابری

فراصوتی

SSW south southwest

مخفف: جنوب جنوب غربی

St 1- Saint 2- Strait 3- Street

مخفف: ۱- مقدس ۲- تنگه ۳- خیابان

stab (stab) n., vi., vt. **stabbed,**
stab'bing

۱- (با فروکردن - سوراخ یا زخم کردن) چاقو

زدن، دشنه فروکردن، شمشیر فرو کردن،

خلاندن، سوراخ کردن، فروکردن

with his sword, Rustam stabbed him through

the heart رستم شمشیرش را در قلب او فرو کرد.

Ali Asghar stabbed him twice

علی اصغر به او دو ضربه چاقو زد.

he stabbed his fork into the meat

چنگالش را در گوشت فرو برد.

۲- (درد یا زخم و غیره) تیر کشیدن، رنج دادن،

عذاب دادن

pain stabbed through his leg

درد در سرتاسر پایش تیر می کشید.

the memories of that day stabbed him

خاطرات آن روز او را رنج می داد.

۳- زخم خنجر یا چاقو یا شمشیر، زخم در اثر

فرو کردن

stab wound

زخم چاقو

۴- (ناگهان و شدید) درد، تیر کشی، (وجدان و

غیره) عذاب

a stab of pain in the chest

دردی که در سینه تیر می کشد

a stab of guilt

درد گناه

● make (or take) a stab at

پرداختن (به کاری)، دست به کار شدن

● stabbing

۱- درد شدید و منقطع، تیر کشیدن ۲- زخم (در

اثر فرو کردن نه شکافتن یا بریدن)

stabbing pain

دردی که تیر می کشد

● stab in the back

۱- ضربه‌ی ناجوانمردانه از عقب ۲- خیانت

غیرمنتظره، خیانت به دوست، از پشت خنجر

زدن

stab'ber, n.

sta.bile (stā' bəl, -bil) adj., n.

۱- ثابت، پابرجا، ناچُنْبا ۲- مقاوم در برابر

تغییرات شیمیایی، پایداری ۳- (مجسمه و

غیره) جابه جایی ناپذیر

sta.bil.i|ty (stə bil' ə tē) n., pl. -|ties

۱- ثبات، پابرجایی، پُرداس، برجایی، پایایی،

درواخی

political stability

ثبات سیاسی

price stability

پایایی قیمت‌ها

۲- استحکام، ناچُنْبايي، بی‌تکانی، استواری

the structural stability of the bridge

استحکام پل از نظر ساختار

۳- تعادل، توازن، ترازمندی، همسنگی،

همترازی

placing weights at the bottom of a ship

increases its stability

قرار دادن وزن در ته کشتی تعادل آنرا بیشتر می‌کند.

۴- مقاومت در برابر تغییرات شیمیایی،

واپارناپذیری، پایداری، پردوامی، دوام،

دیرپایی

stability of color

دوام رنگ

a plastic with a heat stability of 200

centigrades

یک پلاستیک با پایداری در برابر حرارت به میزان ۲۰۰ درجه‌ی

سانتی‌گراد

۵- ثبات قدم، اراده ۶- (رسته‌ی راهبان

Benedictine) سوگند ترک نکردن خانقاه یا دیر

بدون اجازه

sta.bi.lize (stā' bə līz') vi., vt.

-lized', -liz'ing

۱- دارای ثبات کردن یا شدن، برجا کردن یا

شدن، پابرجا کردن یا شدن، در واخ کردن یا

شدن، پایا کردن یا شدن

in order to stabilize prices به منظور تثبیت قیمت‌ها

۲- استحکام بخشیدن، تحکیم کردن، استوار

کردن، ناچُنْبا کردن، محکم کردن یا شدن

the government's actions to stabilize the

country's economy

اقدامات دولت برای ثبات بخشیدن به اقتصاد کشور

۳- متعادل کردن، متوازن کردن، ترازمند کردن،

همتراز کردن، همسنگ کردن

a rocket stabilized by a gyroscope

موشکی که تعادل آن توسط یک ژيروسکوپ برقرار می‌شود
۴- در برابر تغییرات شیمیایی مقاوم کردن،
وایار ناپذیر کردن، پردوام کردن، دیرپای کردن
یا شدن

a chemical substance to stabilize a fabric

ماده‌ی شیمیایی برای پردوام کردن پارچه

● stabilization, n. ایستایی، تثبیت، پایایی، درواخی، ثبات، ناجنبایی

تثبیت، پایایی، درواخی، ثبات، ناجنبایی

sta.bi.liz|er (-lī'zər) n.

۱- (شخص یا چیز) ثبات آور، تثبیت کننده،
درواخگر، برجاساز ۲- (پره‌ها و بالک‌هایی که
تعادل هواپیما را برقرار می‌کنند) همترانگر،
ترانزگر ۳- (اسبایی برای حفظ تعادل کشتی
هنگام توفان) ژيروسکوپ تعادلی، سکون بخش
(gyrostabilizer هم می‌گویند) ۴- (شیمی) ماده‌ی
تثبیت کننده، دوام‌انگیز، پایاساز، پایاگر
۵- نوسان گیر

sta.ble¹ (stā'bəl) adj. -bler, -blest

۱- ثابت، پایرجا، ناجنبا، برجا، باثبات

a stable government دولت پایرجا

stable prices قیمت‌های ثابت

۲- استوار، محکم، قرص، قوی، مستحکم

a stable economy اقتصاد مستحکم

a bridge that is built on stable foundations

پلی که بر پایه محکم بنا شده است

۳- پایدار، دیرپای، پردوام، پایست، دامند،
پاینده

a stable peace صلح پایدار

۴- ثابت قدم، عاقل، خردمند ۵- متعادل،

متوازن، همتران، ترانمند، کم نوسان، بی‌تکان

passenger ships are stabler than freight ships

کشتی‌های مسافربر از کشتی‌های باری کم نوسان تر است.

۶- عاقل، آرام، ثابت قدم ۷- سالم

mentally stable از نظر روانی سالم

۸- مقاوم در برابر تغییرات شیمیایی،

وایار ناپذیر، پایا

a stable compound ترکیب پایا

sta'bly, adv.

sta.ble² (stā'bəl) n., vt., vi. -bled, -bling

۱- طویله، اصطبل، سرطویله، باره‌بند
۲- چارپایان طویله ۳- همه‌ی اسب‌های
مسابقه‌ای که متعلق به یک نفر هستند ۴- مهتر،
مربی اسب‌های مسابقه ۵- (امریکا - عامیانه)
همه‌ی ورزشکاران یا هنرپیشگان دارای
کارگزار مشترک

sta|ble.boy (-boi') n.

پسرچه‌ای که در اصطبل کار می‌کند

sta|ble.man (-mən, -man') n., pl.

-men (-mən, -men')

مهتر، کارگر اصطبل

sta|ble.mate (stā'bəl māt') n.

۱- هر یک از اسبان طویله، هم طویله ۲- متعلق
به اصطبل بخصوص

sta.bling (stā'bliŋ') n.

۱- طویله ۲- وسایل و تسهیلات اصطبل

stab.lish (stab'lish) vt.

← establish (قدیمی)

stac.ca|to (stəkāt'ō) adj., adv., n.,

pl. -tos

۱- (دستور نواختن موسیقی) به طور منقطع
بنوازید، مکث دار ۲- گره گره، منقطع
۳- متشکل از صداهای ناکهانی و مشخص، جدا
آوا، ناپیوسته

staccato gunfire تیراندازی نا پیوسته

۴- به طور ناپیوسته یا جدا آوا ۵- (سبک
نگارش یا سخنگویی) بریده بریده، منقطع،
گسسته، هم‌گسسته

stack (stak) n., vt., vi.

۱- (هیزم یا کاه یا علف و غیره) کپه، خرمن،
پشته (معمولاً به شکل مخروط)

a stack of dry wood یک پشته چوب خشک

haystack کپه‌ی کاه

۲- توده (معمولاً مرتب روی هم چیده)، انباشته،

کوهه، چینه

a stack of old letters توده‌ای از نامه‌های قدیمی
 a stack of books کتاب‌های روی هم چیده
 a stack of dishes بشقاب‌های روی هم چیده
 ۳- (عامیانه - معمولاً با: of) یک عالمه، خیلی
 a stack of money کوهی از پول
 I have a stack of work to do یک عالمه کار دارم.
 chimney ← ۵- smokestack ← ۴-
 ۶- (معمولاً جمع - کتابخانه یا کتاب فروشی)
 تاقچه، قفسه ۷- (فرودگاه) هواپیماهایی که در
 انتظار اجازتهای فرود در حوالی فرودگاه
 می‌گردند، (در انتظار اجازتهای فرود) در
 ارتفاعات متفاوت گشتن یا گرداندن ۸- (به ویژه
 تفنگ) چاتمه، چاتمه کردن، چاتمه زدن
 ۹- (کامپیوتر) پشته، پشته کردن (یا ساختن)،
 داده‌های پشته شده ۱۰- کپه کردن، انباشتن،
 توده کردن یا شدن، روی هم چیندن
 they stacked the boxes on each other
 جعبه‌ها را روی هم چیندند.
 they had stacked the files in one corner of the
 پرونده‌ها را در گوشه‌ای از اتاق انباشته کرده بودند.
 room
 ۱۱- (تقلب در بازی ورق) جور کردن
 he stacks his cards and nobody notices it
 او ورق جور می‌کند و کسی هم متوجه نمی‌شود.
 ۱۲- (غیر منصفانه یا غیر قانونی) هواداران
 خود را منصوب کردن (به کمیسیون یا هیأت
 داوران و غیره)
 they stacked juries
 آنان هیأت‌های منصفه را از میان هواداران خود انتخاب می‌کردند.
 ● stack the cards (or deck)
 ۱- ورق جور کردن (به طور تقلب آمیز) ۲- قرار
 و مدار سری گذاشتن، گاویندی کردن
 ● stack up
 ۱- گرد آوردن، جمع کردن، انباشتن ۲- (با:
 with یا against) قابل مقایسه بودن، (با چیز دیگر)
 سنجش‌پذیر بودن
 how does he stack up against the competition
 در مقایسه با رقبای خود چطور است؟
 stack'able, adj.
 stack'er, n.
 stacked (stakt) adj.
 (امریکا - خودمانی - زن) دارای بقچه بندی

خوب، کمی چاق ولی خوش هیكل
 * stacked (or stack) heel
 (پاشنه‌ی کفش) چند رنگه
 stack.up (stak'up') n.
 آرایش هواپیماها در ارتفاعات متفاوت (برای
 جلوگیری از تصادم) در انتظار نوبت یا اجازتهای
 فرود
 stac|te (stak'tē) n.
 (انجیل) میغه
 Sta|cy (stā'sē)
 اسم خاص مذکر و مؤنث (هم می‌نویسند)
 stad.dle (stad'l) n.
 (محلی) بخش زیرین کپه‌ی کاه و غیره، زیر-
 خرمن
 stade (stād) n.
 مسیر مسابقه‌ی دو
 stad.hold|er (stad'hōl'dər) n.
 ۱- (در اصل - هلند) فرماندار ۲- (هلند -
 قرن‌های ۱۶ و ۱۷) حاکم
 sta.di|a¹ (stā'dē ə) n.
 (روش مساحی توسط دستک نقشه برداری یا
 stadia rod) زمین سنجی
 sta.di|a² (stā'dē ə) n.
 جمع واژه‌ی: stadium
 sta.di|um (stā'dē əm) n., pl. -di|a,
 -di.ums
 ۱- (یونان و روم باستان) یکان سنجش درازا
 برابر با حدود ۱۸۵ متر، زمین سر راست
 (معمولاً به درازای ۱۸۵ متر) ویژه‌ی
 مسابقه‌های دو که در دو طرف آن جایگاه پله
 مانند تماشاچیان قرار داشت، زمین دو، مسیر
 دو ۲- ورزشگاه (معمولاً بیضی شکل یا گرد و
 بدون تاق)، استادیوم
 Staël (stäl), Madame de 1766-1817
 مادام دو استال (نویسنده‌ی فرانسوی)
 staff¹ (staf, stäf) n., pl. staffs or
 staves adj., vt.
 ۱- عصا، چوبدستی
 the old man leaned on his staff
 پیر مرد بر عصای خود تکیه داد.
 a shepherd's staff چوبدستی شبان

۲- چماق، چمبه، کوتنگ، کدنگ، یاهو، گرز
 ۳- (پرچم) چوب، میله (flagstaff هم می‌گویند)
 I twisted the flag around its staff

پرچم را دور چوب آن پیچیدم.

۴- (نیزه و غیره) دسته، بدنه ۵- (به ویژه در
 مساحی) چوب مدرج ۶- کارمندان، کارکنان،
 پرسنل، مستخدمان، کادر

the teaching staff کادر آموزشی
 newspaper staff کارمندان روزنامه
 permanent staff کارمندان دائم
 the hotel staff کارکنان هتل
 ۷- (ارتش) ستاد، وابسته به ستاد، ستادی
 staff officer افسر ستاد

۸- (موسیقی) حامل ۹- وابسته به کارکنان،
 پرسنلی، کادری ۱۰- کارمند گرفتن، کارمند
 بودن، کارمنددار کردن، (به عنوان کارمند) کار
 کردن

a well - staffed hotel
 هتلی که دارای کارمندان خوب است
 who will staff the office tomorrow?

فردا چه کسی در اداره کار خواهد کرد؟

۱۱- کوپال، عصای سلطنتی، گرز مرصع
 * staff² (staf, stäf) n.
 (برای تزئینات گچبری و غیره) آمیزه‌ای از گچ و
 پشم

staff|er (-ər) n.
 کارمند، یکی از کارکنان

staff officer
 ۱- افسر ستاد ۲- (نیروی دریایی آمریکا) افسر
 غیر رزمی (مانند پزشک یا حسابدار)

staff of life
 نان

Staf.ford (staf'ord)
 شهر استافورد (مرکز شهرستان
 استافوردشایر - انگلیس)

Staf.ford.shire (-shir')
 شهرستان استافوردشایر (در مرکز انگلیس)
 staff sergeant (ارتش) گروهان دوم

staff-tree (-trē') n., adj.

۱- (گیاه شناسی) پیچ پاییزی (جنس Celastrus)
 ۲- وابسته به تیره‌ی Celastraceae راسته‌ی
 Celastrales

stag (stag) n., pl. stags or stag
 adj., vt. staged, stag'ing

۱- گوزن نر ۲- حیوان نر (به ویژه اخته شده)
 ۳- (امریکا) مردی که بدون زن به مهمانی
 می‌رود، مرد تک، تک‌مرد ۴- مهمانی مردانه،
 گردهمایی مردانه ۵- مردانه، ویژه‌ی مردان
 a stag party مهمانی مردانه
 ۶- (انگلیس - خودمانی) دزدکی کسی را تعقیب
 کردن، جاسوسی کردن

• go stag
 (امریکا - عامیانه) تنها به مهمانی رفتن، تنها
 رفتن

stag beetle

(جانور شناسی) سوسک گوزنی (تیره‌ی
 Lucanidae)

stage (stāj) n., vi., vt. staged,
 stag'ing

۱- سکوب، سکو، اسکله ۲- تختگاه، چوب بست،
 داربست ۳- عرصه ۴- معرکه ۵- (تئاتر و غیره)
 صحنه، پهنه، سن
 she stood in the middle of the stage and gave
 a talk در وسط صحنه ایستاد و نطق کرد.
 ۶- تئاتر، هنر تئاتر، هنر پیشگی، بازیگری
 (معمولاً با: the)

he decided to work for the stage
 تصمیم گرفت که در تئاتر کار کند.
 ۷- مرکز توجه

his discovery is now the center of the medical
 stage کشف او اکنون از نظر پزشکی بسیار مورد توجه است.
 ۸- (سابقاً - در سفرهای طولانی) منزل،
 توقفگاه، منزل گاه ۹- (سابقاً - در سفرهای
 طولانی) فاصله‌ی میان دو منزل
 ۱۰- stagecoach ۱۱- محل قرار دادن نمونه
 در زیر میکروسکوپ ۱۲- مرحله، گامه، ایسته

we will build the factory in four stages

کارخانه را در چهار مرحله خواهیم ساخت.

the larval stage of an insect

گامه (مرحله) ی لیسه‌ای یک حشره

the earlier stages of their civilization

مراحل اولیه‌ی تمدن آنها

۱۳- (موشک و ناو فضاپیما) یکان رانشگر (که

معمولاً پس از اتمام سوخت از فضا ناو جدا

می‌شود)، رانشگر ۱۴- (زمین شناسی) چینه،

لایه، طبقه ۱۵- (رادیو) لامپ‌ها و سیم‌های

بلندگو ۱۶- روی صحنه آوردن، پهنه آوری

کردن، نمایش دادن

Sayyad has staged many shows

صیاد نمایش‌های زیادی را روی صحنه آورده است.

۱۷- (طبق نقشه) انجام دادن، اقدام کردن، دست

زدن (به کاری)

to stage a counterattack دست به پاتک زدن

۱۸- قابلیت روی صحنه آوری را داشتن (یا

نداشتن)

a play that stages well

نمایشی که روی صحنه خوب جلوه می‌کند

● by (or in) easy stages

۱- هر دفعه بخش کوتاهی از سفر را پیمودن،

کم‌کم سفر کردن ۲- مرحله به مرحله عمل یا

کار کردن، بی شتاب عمل کردن

● set the stage for something

زمینه را برای چیزی مهیا کردن، مقدمه‌ی

چیزی بودن

● stage by stage

مرحله به مرحله، گامه به گامه، گام به گام

● stage left (or right)

(تئاتر) طرف راست یا چپ صحنه

stage.coach (-kōch') n.

(سابقاً) دلچان، کالسکه (برای بردن مسافر و

پست)

stage.craft (-kraft', -kräft') n.

مهارت در نگارش و به صحنه آوری نمایش،

هنر تئاتر

stage direction کارگردانی نمایش

stage door

در عقب صحنه (ویژه‌ی بازیگران و کارگران

صحنه)

stage effect

تاثیرهای صحنه، هنایش نمایشی (مانند نور و

موسیقی)

stage fright

صحنه هراسی (ترس از ظاهر شدن بر صحنه)

stage.hand (-hand') n.

کارگر صحنه

stage-man|age (-man'ij) vt.

-|aged, -|ag|ing

۱- صحنه آرایی کردن ۲- (از پشت صحنه)

صحنه را سرپرستی کردن ۳- تعزیه گردانی

کردن

stage'-man'agement, n.

stage manager

صحنه آرا، مدیر صحنه

stag|er (-ər) n.

۱- (معمولاً پس از: old) کارکشته، کهنه کار،

پرتجربه ۲- (قدیمی) بازیگر، هنر پیشه

stage-struck (-struk') adj.

عاشق هنرپیشگی و صحنه‌ی نمایش، شیفته‌ی

بازیگری

stage whisper

نجوای روی صحنه (که تماشاگران هم آن را

می‌شنوند)

stage|y (-ē) adj. **stag'|i.er,**

stag'|i.est

stagy ←

stag.fla.tion (stag flā'shən) n.

(عامیانه - آمیزه‌ی: stagnation و inflation -

اقتصاد) تورم رکودی، تورم همراه با رکود

اقتصادی

stag.gard (stag'ərd) n.

گوزن نر چهارساله

stag.ger (stag'ər) vi., vt., n.

۱- تلوتلو خوردن، پیلی پیلی خوردن، سکندری

رفتن، ناویدن، گیج گیج خوردن

a drunken man staggered toward me

مردی مست تلوتلو خوران به سویم آمد.

the wounded man staggered toward the door

مرد زخمی به طرف در سکندری رفت.

the boat is staggering in a stormy sea

قایق در دریای توفانی می‌ناود.

۲- تردید کردن، (اراده و غیره) سست شدن

۳- (مثلاً با زدن ضربه) به تلوتلو خوردن انداختن، گیجی کردن

with one blow he staggered his opponent

با یک ضربه حریف خود را گیج کرد.

۴- (با شگفتی یا وحشت یا اندوه و غیره) کاملاً تحت تاثیر قرار دادن، از پا انداختن، (شدیداً) سراسیمه کردن

the bad news staggered all of us

خبر بد همه‌ی ما را سراسیمه کرد.

۵- متناوب کردن، به طور متناوب تنظیم کردن، گاهوار کردن، پستا به پستا کردن، پستایی

کردن، متنوع کردن، جوراجور کردن

to stagger the teeth of a saw

دندانه‌های اره را متناوب کردن

to stagger employees' vacations

مرخصی کارمندان را پستایی کردن

to stagger office hours in order to reduce traffic congestion

برای کاستن از بار

ترافیک ساعات اداری را با اختلاف تنظیم کردن

۶- (طرز تنظیم ملخ‌ها و جاسازی بالک‌های هواپیما) یک در میان کردن، بی ترتیب آراستن، عقب و جلو کار گذاشتن، ضربدری کردن

۷- تلوتلو، سکندری، پیلی‌پیلی

his stagger was noticeable from afar

تلوتلو خوردن او از دور آشکار بود.

۸- آرایش یک در میان یا پستایی یا ضربدری

۹- (دامپزشکی - جمع با فعل مفرد - به ویژه اسب و گاو) انواع بیماری‌های تلوتلو انگیز

stag gerer, n.

* stag|ger.bush (-boosh') n.

(گیاه‌شناسی) علف دام کُش (Lyonia mariana)

از خانواده‌ی heath - زهرین - بومی امریکای شمالی)

stag. ger. ing (-in) adj.

سرگیجه آور، سرسام آور، گیج کننده

staggering costs

هزینه‌ی سرسام آور

stag'ger.ingly, adv.

stag.horn fern (stag'hôrn')

(گیاه‌شناسی) سرخس شاخی (انواع

سرخس‌های جنس Platycerium تیره‌ی

(Polypodiaceae)

stag.hound (stag'hound') n.

(سگ) تازی گوزنی

stag.ing (stā'jin) n.

۱- چوب بست، چفته بندی، سکوب بندی موقت،

داربست ۲- اداره‌ی امور کالسکه‌ها و

دلیجان‌های پستی و مسافر پر ۳- سفر با

دلیجان ۴- (نمایش) به صحنه آوری

staging area

(ارتش) منطقه‌ی گردآوری نفرات و تجهیزات

(برای تجدید سازمان و اعزام به جبهه)، گرد-

آوردگاه

Stag|i.rite (staj'ə rīt')

(با: the) ارسطو

stag.nant (stag'nənt) adj.

۱- راکد، استاده، ایستا، ناروان

stagnant water آب راکد، لثاب، خفتاب

۲- کند، ناهشیار ۳- کساد، بی رونق

stagnant business کاسبی کساد

stag'nancy (-nən sē) n.

stag'nantly, adv.

stag.nate (-nāt') vt., vi. -nat'ed,

-nat'ing

۱- راکد بودن یا شدن یا کردن، ایستا کردن یا

شدن یا بودن، استاده کردن، ناروان کردن

water that stagnates will become foul

آبی که راکد باشد گندیده می‌شود.

۲- بی تحریک، غیر فعال، خمود

a stagnating mind مغز غیر فعال

stag.na'tion, n.

stag|y (stā'jē) adj. stag|i.er,

stag|i.est

۱- (تداعی منفی) تئاتری، نمایشی، مثل

صحنه‌ی نمایش ۲- غیر واقعی، وانمودین،
تظاهری

a stagy way of talking

روش حرف زدن به تقلید از بازیگران

stag'ily, adv.

staid (stād) vi., vt., adj.

۱- (قدیمی) زمان گذشته و اسم مفعول: stay

۲- (نادر) ثابت، تغییر گریز، دگرگونی هراس،
متنفر از تغییر ۳- ثابت قدیم، معقول

staid'ly, adv.

staid'ness, n.

stain (stān) vt., vi., n.

۱- لک انداختن، لک کردن، لکه کردن، گوداب
انداختن

coffee stains teeth

قهوه دندان‌ها را لک می‌کند.

ink had stained her fingers and her sleeves

جوهر انگشتان و آستین‌های او را لک کرده بود.

۲- آبروریز کردن، ننگ به بار آوردن، لکه‌دار
کردن

her reputation has been stained

شهرت او لکه دار شده است.

۳- لاک و الکل زدن، (شیشه یا چوب) رنگ زدن
یا کردن

I stained the chairs brown

صندلی‌ها را قهوه‌ای رنگ زدم.

۴- (برای مطالعه با میکروسکوپ) نمونه را
رنگ زدن ۵- لکه، لک، پیسه، داغ، گوداب، خجک،
خال

blood stain لکه‌های خون

۶- ننگ، آبروریزی، عیب، خدشه، (مجازی) لکه

a stain on one's reputation لکه‌ای بر شهرت کسی

۷- رنگ، رنگیزه

● stain remover

محلول برای پاک کردن لکه، لک زدا

stain'able, adj.

stain'er, n.

stained glass

(به ویژه پنجره‌ی کلیساها) شیشه رنگی،
شیشه‌ی رنگین

stained'-glass', adj.

stain. less (-lis) adj., n.

۱- بی‌لک، بی‌پیشه ۲- ضد زنگ، پاد زنگ، زنگ
نزن، زنگ ناپذیر ۳- ظروف فولاد پاد زنگ

stain'lessly, adv.

stainless steel

فولاد پاد زنگ، فولاد ضد رنگ، فولاد زنگ نزن

stair (ster) n.

۱- (معمولاً جمع) پلکان، راه‌پله (stairway هم
می‌گویند)، پله‌ها

he climbed the stairs slowly

به آهستگی از پله‌ها بالا رفت.

۲- (یک عدد) پله، یکی از پلکان

a cat was sleeping on the lowest stair

گره‌ای روی پایین‌ترین پله خوابیده بود.

stair.case (-kās') n.

پلکان، راه‌پله، پله‌ها،

رازینه

stair.way (-wā') n.

راه‌پله، پلکان (معمولاً

عریض)، پله‌ها، رازینه

stair.well

(-wel') n.

پلکان عمود (مانند پلکان منار که عمود و
مارپیچ است)، پلکان ستونی

staithe (stāth) n.

(قدیمی - انگلیس) اسکله‌ی بارگیری زغال (از
قطار به کشتی)

stake (stāk) n., vt. staked,
stak'ing

۱- (چوب یا فلز نوک تیز که برای نگهداری گیاه
یا مرزنامه‌ی به زمین فرو می‌کنند) دیرک، تیر،
تیرچه، چوب، میله، میخ چوبی (بزرگ)

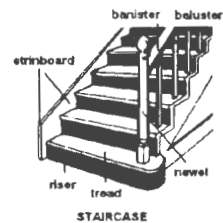
stakes driven into the ground marked the
boundaries of his land

چوب‌هایی که به زمین فرو کرده بودند حدود زمین او را معین
می‌کرد.

narrow stakes to hold up tomato bushes

تیرچه‌های باریک برای نگهداری بته‌های گوجه‌فرنگی

۲- (سابقاً - با: the - چوبه‌ای که محکومان به
زنده‌سوزی را به آن می‌بستند) چوبه‌ی مرگ،



چوبه‌ی زنده‌سوزی

to be burned at the stake

بسته شدن به چوبه‌ی مرگ و زنده زنده سوزانده شدن

۳- زنده‌سوزی

the stake was the ultimate punishment for heretics

زنده‌سوزی تنبیه نهایی مرتد‌ها بود.

۴- (قمار) پول وسط، پول شرط‌بندی شده، پول خوانده

he plays for high stakes او قمار سنگین می‌کند.

۵- (معمولاً جمع - به ویژه اسب‌دوانی) جایزه‌ی برنده ۶- (در سرمایه‌گذاری) سهم، مبلغ پرداخته نشده، مبلغ سرمایه‌گذاری شده توسط هریک از شرکا

his stake in the business was less than ten percent

سرمایه‌ی او در آن کاسبی کمتر از ده درصد (کل سرمایه) بود.

she sold her stake in that shop

سهم خودش در آن مغازه را فروخت.

to have a stake in a company

در سرمایه‌گذاری یک شرکت سهامی بودن

۷- (عامیانه) ← grubstake ۸- (مرز یا حدود چیزی را) با دیرک کوبی مشخص کردن، مرز‌نمایی کردن

the park's boundaries are clearly staked

حدود پارک به طور واضح معین شده است.

۹- (معمولاً با: out) ادعا یا حق مالکیت ایجاد کردن، مورد ادعای مالکیت قرار دادن

the settlers staked out all of the land within a month

ظرف یک‌ماه کوچ نشینان همه‌ی زمین را مورد ادعا قرار دادند.

۱۰- (گیاه و غیره را) با دیرک نگهداشتن، (زیر چیزی) چوب گذاشتن، واداشتن

to stake newly planted trees

درختان تازه کاشته را با تیرچه واداشتن

۱۱- (افسار اسب و غیره) به تیرچه یا میخ طویله بستن ۱۲- شرط بندی کردن، (پول یا شهرت و غیره) به مخاطره انداختن، قمار کردن

he staked his reputation over that venture

سر آن ماجرا شهرت خود را به مخاطره انداخت.

I am ready to stake my life on it

حاضرم جانم را سر آن شرط بندی کنم.

● at stake در مخاطره یا شرط بندی
the country's future is at stake

آینده‌ی کشور در مخاطره است.

● pull up stakes

(امریکا - عامیانه) محل زندگی یا کسب و کار خود را عوض کردن

● stake out

(توسط پلیس و غیره - محل یا شخص را) تحت نظر قرار دادن، پاییدن

● stake up (or in)

(با نرده یا چوب‌های فرو شده در زمین) مرز‌نمایی کردن، محصور کردن

* stake body

(در کامیون‌های تخت) کناره‌ی سوراخ دار (که میله‌های نرده‌ی کامیون را در آنها فرو می‌کنند)
stake.hold|er (stāk' hōl' dər) n.

(قمار) بانک دار، نگهدار پول‌های شرط‌بندی شده، مادر حساب

* stake.out (-out') n.

۱- تحت نظر قراردومی (توسط پلیس و غیره)، زیر نظر گیری ۲- محل تحت مراقبت

* stake truck

کامیون نرده‌دار

Sta.kha.nov.ism

(stə khä' nə viz'm) n.

(در شوروی سابق - روش شریک سازی کارگران در سودکارخانه) استخانوف‌گرایی

Sta.kha'nov.ite' (-vīt') adj., n.

sta.lac.ti.form (stə lak'tə fōrm')
adj.

گلفه‌سنگی

sta.lac.tite (stə lak'tīt) n.

چکنده گلفه‌سنگ، استالاکتیت، چکنده سنگ (در برابر، گلفه‌سنگ یا چکنده سنگ stalagmite)

stal.ac.titic (stal'æk tit'ik) adj.

sta.lag (shtä'läk) n.

(آلمان - جنگ دوم جهانی) زندان اسیران

sta.lag.mite (stə lag'mit',

stal'æg mīt') n.

گلفهشنگ، چکیده سنگ،

استالاکمیت (در برابر: چکنده

سنگ یا چکنده گلفهشنگ

(stalacite



stal.ag.mitic

(stal'æg mit'ik) adj.

stale¹ (stäl) adj. stal'er, stal'est

vt., vi. staled, stal'ing

۱- (نان و غیره) بیات، مانده

stale bread نان بیات

stale water آب مانده

stale food خوراک مانده

۲- کهنه، بدمزه شده، (مزه) برگشته، خراب

stale beer آبجو خراب

stale coffee قهوه‌ی بد مزه شده

۳- (هوا و غیره) کثیف، تهویه نشده، خفه

stale air هوای خفه

۴- بی تازگی، مبتذل، فرسوده، بارها شنوده

a stale joke شوخی بارها شنوده

stale news خبر از تازگی افتاده

۵- (ادعا و غیره - حقوق) از اعتبار افتاده (به -

واسطه‌ی عدم پیگیری یا مرور زمان)

a stale debt قرض مشمول مرور زمان

۶- بیات (یا کهنه و غیره) کردن یا شدن

stale'ly, adv.

stale'ness, n.

stale² (stäl) n., vi. staled,

stal'ing

(اسب و گاو و غیره) ۱- شاشیدن ۲- شاش

stale.mate (stäl'mät') n., vt.

-mat'ed, -mat'ing

۱- (شطرنج) پات ۲- پات کردن یا شدن

۳- (مجازی) بن بست، اندروایی

the stalemate in the two countries' negotiations

بن بست مذاکرات میان دو کشور

to reach a stalemate به بن بست رسیدن

۴- به بن بست رسیدن، اندرواشدن

Sta.lin (stä'lin), Joseph (born Losif

Vissarionovich Dzhugashvili) 1879-1953

ژوزف استالین

Sta'lin.ism, n.

Sta'lin.ist, adj., n.

Sta.lin.a|bad (stä'li nä bät')

استالین آباد (نام سابق شهر دوشنبه پایتخت

جمهوری تاجیکستان)

Sta.lin.grad (stä'lin grät')

استالین گراد (نام سابق شهر ولگوگراد

Volgograd در روسیه)

Sta.li|no (stä'linō')

استالینو (نام سابق شهر دونتسک Donetsk در

اوکراین)

stalk¹ (stök) vi., n., vt.

۱- شق راه رفتن، باغرور یا وقار گام برداشتن،

گام‌های بلند برداشتن، شلنگ انداختن

he got up angrily and stalked out of the room

با خشم از جا برخاست و با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد.

۲- (تداعی منفی) گسترش یافتن، شایع شدن،

فراگرفتن

plague stalks across the land

طاعون سر تا سر ناحیه را فرا گرفته است.

۳- (به دشمن یا شکار) مخفیانه نزدیک شدن،

پاورچین رفتن، یواشکی تعقیب کردن، خَف

کردن

they hunt deer by stalking

آنان با تعقیب مخفیانه آهو صید می‌کنند.

a tiger stalks its prey

پلنگ با کمین کردن و طعمه‌ی خود را می‌گیرد.

to stalk an enemy patrol

افراد دشمن را مخفیانه تعقیب کردن

۴- در کمین بودن، کمین کردن ۵- جولان دادن،

عرض اندام کردن ۶- جولان، شق شق گام

برداری، گام بلند یا غرور آمیز، شلنگ اندازی،

شلنگ ۷- کمین نشینی، پاورچین روی، تعقیب

مخفیانه، پاییدن از دور

stalk'er, n.

stalk² (stök) n.

۱- (گیاه شناسی) ساقه، استاک، ستاک، دُم -

← pedicel و peduncle و petiole
 the stalk of a leaf ساقه‌ی برگ
 a stalk of wheat یک ساقه‌ی گندم
 beanstalk استاک لوبیا
 ۲- پایه، تیر، (باریک) ستون
 stalked, adj.
 stalk'less, adj.
 stalk-eyed (ˈɪd) adj.
 پایه چشم (دارای چشمان سوار بر پایه مانند برخی خرچنگ‌ها)، دارای چشم پایه‌دار
 stalk|ing-horse (stɔk'ɪŋ hɔrs) n.
 ۱- اسب یا هر چیز اسب مانند که شکارچی در پشت آن مخفی می‌شود، پنهانگاه ۲- (مجازی) وسیله‌ی استتار، نهانسان ۳- (انتخابات) وسیله‌ی تفرقه‌ی آرای حریف، دو به هم زن
 stalk|y (stɔk'kē) adj. stalk'|i.er, stalk'|i.est
 ۱- ساقه مانند، استاک مانند، دراز و باریک
 ۲- پر ساقه (و کم برگ)
 stalk'iness, n.
 stall¹ (stɔl) n., vt., vi.
 ۱- (مهور) اصطبل، طویله ۲- (در اصطبل‌های بزرگ) اتاقک اسب (و غیره)
 each of the horses is kept in his own stall
 هر یک از اسبان را در اتاقک خودش نگه‌می‌دارند.
 ۳- (بازارهای مکاره و غیره) دکه، کیوسک
 a coffee stall دکه‌ی قهوه فروشی
 a newspaper stall دکه روزنامه فروشی
 ۴- (در کلیسا) نیمکت محصور در نرده
 ۵- اتاقک دوش ۶- (پارکینگ‌ها) هر یک از خانه بندی‌ها (که در آن یک اتومبیل پارک می‌شود) ۷- (انگلیس - در تئاتر و غیره) لژ، صندلی جلو (یا ردیف اول)
 two seats in the stalls دو صندلی لژ
 ۸- توقف، ایست، (موتور و غیره) خاموشی
 the car went into a stall اتومبیل خاموش شد.
 ۹- (هواپیما) فروپرش، افت، افت سرعت، افت سرعت پیدا کردن، فروپرش کردن ۱۰- (اسب و

غیره را) در اتاقک نگهداری کردن، (دام) پروار بستن
 the horse was stalled separately
 اسب را جداگانه در اتاقک اصطبل نگهداری کردند.
 ۱۱- درگل گیر کردن یا گیر انداختن
 ۱۲- خاموش شدن یا کردن، متوقف شدن یا کردن
 the engine kept stalling موتور مرتباً خاموش می‌شد.
 stall² (stɔl) vi., vt., n.
 ۱- طفره رفتن (یا زدن)، پشت گوش انداختن، به تأخیر انداختن
 the man who owed him money kept stalling
 مردی که پول به او بده‌کار بود مرتباً طفره می‌رفت.
 ۲- طفره، پشت گوش اندازی، تأخیر
 stall-feed (-fēd) vt. -fed' (-fed'), -feed'|ing
 (دام) پروار بستن، (برای چاق کردن) خوراک زیاد و آزادی تحرک کم دادن
 stallion (stɔl'jən, stɔl'ē ən) n.
 نریان، اسب‌نر (اخته نشده)، اسب تخم‌کشی
 stalwart (stɔl'wɔrt) adj., n.
 ۱- پیل پیکر، تهمتن، تنومند، هیکل‌دار، رشید، پیل بالا، کردن کلفت ۲- دلیر، شجاع، دلاور، شیرمرد ۳- ثابت قدم، با اراده، با پشتکار ۴- (به‌ویژه مسلک یا حزب) طرفدار پر و پاقرص
 one of the party's stalwart supporters
 یکی از طرفداران پر و پا قرص حزب
 stal'wartly, adv.
 stal'wartness, n.
 Stam.boul or Stam.bul (stäm bɔʊl)
 ۱- ← Istanbul ۲- محله‌ی قدیمی شهر استانبول
 sta.men (stā'mən) n., pl. -mens or stam|i.na
 (گیاه شناسی) پرچم
 stam|i.na¹ (stäm'ə nə) n.
 طاقت، تحمل، بنیه، استقامت

long-distance runners need stamina

دوندگان دو استقامت باید پر طاقت باشند.

stam|i.na² (stam'ə nə) n.

جمع واژه‌ی: stamen

stam|i.nal¹ (stam'ə nəl) adj.

وابسته به طاقت و بنیه

stam|i.nal² (stam'ə nəl, stā'mə-) adj.

وابسته به پرچم گل، پرچمی

stam|i.nate (-nit) adj.

(گیاه شناسی) ۱- پرچم دار، دارای پرچم (ولی

بدون مادگی) ۲- پرچم‌زا

stam|i|ni- (stam'ə ni)

پیشوند: پرچم، پرچم گل (پیش از واکه:

(stamin-

stam|i.nif.er.ous (stam'ə nif'ər əs)

adj.

(گیاه) پرچم‌زا، پرچم دار، پرچم بر

stam|i.node (stam'ə nōd') n.

(گیاه شناسی) پرچم عقیم، نازا پرچم

stam|i.no|dy (-nō'dē) n.

(تبدیل برخی اندام کل به پرچم) پرچم شدگی

stam.mel (stam'əl) n.

۱- (قرون وسطی) زیر پوش پشمینه‌ی زاهدان

۲- رنگ قرمز

stam.mer (stam'ər) vt., vi., n.

۱- (زبان) لکنت، گیر، تپه تپه

Hassan said with a stammer, "g-give me s-some m-money"

حسن با لکنت زبان گفت "ق - قدری پ- پول ب-بده"

۲- لکنت داشتن، (زبان) گیر کردن، تپه تپه کردن

he was so frightened that he started stammering

آنقدر ترسید که به تپه تپه افتاد.

stam'merer, n.

stam'mer.ingly, adv.

stamp (stamp) vt., vi., n.

۱- (بر زمین) پای کوفتن

the horses were stamping and neighing

اسب‌ها پا بر زمین می‌کوبیدند و شیهه می‌کشیدند.

to stamp the floor in anger

با خشم برکف اتاق پای کوفتن

۲- زیر لگد له کردن، پایکوب کردن، پاسپار

کردن، پایمال کردن

to stamp the grass down to the earth

چمن را زیر پا له کردن

۳- (با پا بر زمین کوفتن) پاک کردن

to stamp the snow from one's boots

با پای کوفتن، برف پوتین خود را پاک کردن

۴- (کلوخه‌ی معدنی و غیره را) خرد کردن،

کوفتن، کوبیدن، تخماق زدن ۵- (با مهر یا پرس

و غیره) نقش انداختن، مهر زدن، منگنه کردن،

انگ زدن، قالب زدن

to stamp one's initials on leather

حروف اول نام خود را روی چرم نقش کردن

to stamp auto bodies

بدنه‌ی اتومبیل‌ها را پرس کردن

a machine for stamping bicycle mudguards

ماشینی برای پرس کردن گلگیر دوچرخه

۶- (در خاطر و غیره) نقش بستن، جایگزین

شدن، جلوه‌گر ساختن

the event was stamped in her memory

آن رویداد در حافظه‌اش نقش بسته بود.

۷- (سند و غیره را) مهر کردن

the deed was signed and stamped

قباله امضا و مهر شده بود.

۸- مشخص کردن، نشان دادن نشان، اثر

she bears the stamp of genius

نبوغ در ناصیه‌ی او هویدا است.

the courage that stamped him as a hero

شجاعتی که او را به عنوان قهرمان مشخص می‌کرد

۹- با گام‌های سنگین راه رفتن

he stamped up the stairway

با گام‌های سنگین از پله بالا رفت.

۱۰- پاکوبی، گام زنی ۱۱- اثر، نشانه، رد

۱۲- (دستگاه) کلوخ کوب، کانی کوب ۱۳- منگنه

۱۴- مهر، قالب، نقش، انگ، جوهرکین

rubber stamp

مهر لاستیکی

۱۵- اثر مهر ۱۶- تمبر

postage stamp

تمبر پست

don't forget to stick a stamp on the envelope

فراموش نکن که روی پاکت تمبر بچسبانی.

۱۷- تمبر زدن (یا چسباندن)

a stamped envelope

پاکت تمبر خورده

۱۸- سرکوب کردن
the rebellion was stamped on by the army

ارتش شورش را سرکوب کرد.

۱۹- چور، نوع، قسم، گونه
soldiers of a different stamp

نوعی سرباز کاملاً متفاوت.

● stamp out

۱- با لگد کوبی خاموش کردن، زیر پا خاموش کردن

to stamp out a fire با لگد کوبی آتش را خاموش کردن

۲- سرکوب کردن، فرو نشانیدن

to stamp out all protest هرگونه اعتراض را خفه کردن

Stamp Act

(تاریخ انگلیس و امریکا) لایحه‌ی تمبیر (که امریکاییان را مجبور می‌کرد مالیات اضافه بدهند: ۱۷۶۵-۶۶)

* **stam.pede** (stam pēd') n., vt., vi.
-ped' | ed, -ped' ing

۱- (رم کردن همگانی اسبان یا گاوها یا فیل‌ها و غیره و لگدمال کردن آنچه که در سر راهشان قرار دارد) پاسار، پی‌سپری، رم و پاسار، پاسپار، رمش

the elephants' stampede levelled the village to the ground
رمش فیل‌ها دهکده را با خاک یکسان کرد.

۲- رم کردن، پاسار کردن، فرار و لگدمال کردن، پی‌سپردن

...zebras and wild game will not stampede it
(فردوسی)... بر او گور و نخجیر پی نسپرد

۳- هجوم، فرار همگانی، تاخت همگانی

the fire in the movie house caused a stampede toward the doors

آتش سوزی در سینما موجب هجوم مردم به درها شد.

۴- هجوم بردن، دسته جمعی فرار کردن

۵- ماندن، ترساندن و فرار دادن ۶- وادار به شتاب کرن

stam.ped'er, n.

stamp|er (stam' pər) n.

۱- تخم‌اق ۲- ماشین منگنه ۳- مهر زن، مهر

کننده ۴- نقش انداز ۵- پرک کننده، کارگر پرس
* **stamp.ing ground** (stam' piŋ)

(امریکا - عامیانه) پاتوق، محل تفریح یا کردهمایی همیشگی

stamp mill

دستگاه کلوخ کوب، ماشین خرد کننده‌ی سنگ معدنی

stance (stans) n.

۱- طرز ایستادن (مثلاً هنگام شمشیربازی یا زدن توپ)، (طرز) قرار گیری، وضع بدن، اندام نهشت

the crouching stance of a boxer

حالت خیز برداشته‌ی مشت باز

۲- طرز برخورد، موضع، رفتار نمود

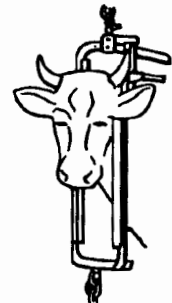
a belligerent political stance موضع سیاسی ستیزگرانه

stanch (stōnch, stanch, stānch) vt., vi., adj.

staunch ←

stan.chion (stan' chən, -shən) n., vt.

۱- پایه، شمع، تیر، ستون، نگهدار ۲- پایه زدن، با شمع محکم کردن، (زیر چیزی) ستون گذاشتن ۳- (در گاوداری‌ها) قاب کردن (که حرکت گاو را محدود می‌کند) ۴- (به گاو) قاب کردن زدن



STANCHION

stand (stand) n., vt.

stood, stand' ing

۱- ایستادن

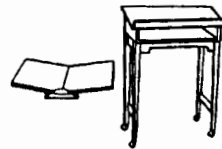
Julie stood under the tree

جولی زیر درخت ایستاده بود.
to stand straight

صاف ایستادن.

۲- ایستاده بودن، برپا بودن، بر خاسته بودن، مستقر بودن، قرار داشتن (روی پایه و غیره)،

پابرجا بودن



STANDS

the roofs have collapsed but the walls still stand
 بامها فرو ریخته‌اند ولی دیوارها هنوز پابرجا است.
 the clock stood on the shelf

ساعت روی تاقچه قرار داشت.

۲- قدداشتن، (به ارتفاع معینی) ایستادن

he stands six feet
 قد او شش پا است.

a horse standing two meters at the shoulders

اسبی که ارتفاع شانه‌اش از زمین دو متر است.

۴- به‌پا خاستن، برخاستن، خیز بودن، (از جای

خود) بلند شدن

when he entered the room, the students stood

وقتی وارد اتاق شد شاگردان برخاستند.

۵- (در امور سیاسی یا اجتماعی یا نسبت به

کسی) موضع خاصی داشتن، رفتار نمود

داشتن، - بودن، - داشتن

to stand opposed to an act
 با عملی مخالف بودن

they stood in awe of him
 از او حساب می‌بردند.

she stands first in the class.
 در کلاس مقام اول را دارد.

the temperature stands at 50 degrees

حرارت ۵۰ درجه است.

۶- (آبگونه) گرد آمدن، انباشته شدن

tears standing in her eyes

در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود

۷- به اعتبار خود باقی ماندن، معتبر بودن

the law still stands.
 آن قانون هنوز به قوت خود باقی است.

۸- به صورت نگاشته یا چاپی موجود بودن

the spelling of his name as it stands in the first

printing
 املائی نام او آنطوری که در چاپ اول آمده است.

۹- ایستادگی کردن، مقاومت کردن

to stand firm
 سخت ایستادگی کردن

we decided to stand and fight

تصمیم گرفتیم که پایداری کنیم و بجنگیم.

۱۰- متوقف شدن، وایستادن، باز ایستادن،

راکد شدن، ناچنبا شدن، بی حرکت شدن،

ناکنشور بودن

the car stood in the garage for months

اتومبیل ماه‌ها در گاراژ خوابیده بود.

factories and trains stood still

کارخانه‌ها و ترن‌ها از کار ایستادند.

۱۱- (انگلیسی) نامزد (مقام) بودن، در انتخابات

شرکت کردن

he will stand for election in our district

او در ناحیه‌ی ما نامزد انتخابات خواهد بود.

۱۲- (کشتی) مسیر معینی پیش گرفتن، عازم

شدن، رفتن، رهسپار شدن

a ship standing out of the harbor

یک کشتی در حال خارج شدن از بندرگاه

۱۳- به پا داشتن، ایستادن، برخیزاندن

she stood the child on the table

بچه را روی میز ایستاد.

he stood the pencil on its end

مداد را روی ته آن ایستاد.

۱۴- تاب آوردن، سر کردن، چشم ندید کسی را

داشتن، تاب تحمل کسی یا چیزی را داشتن،

تحمل کردن، طاقت آوردن

to stand pain
 در برابر درد تاب آوردن

I can't stand my new neighbor

تاب تحمل همسایه‌ی جدیدم را ندارم.

how can you stand him?

چطور می‌توانی او را تحمل کنی؟

she stood the trip well
 مسافرت را خوب تحمل کرد.

۱۵- (محاكمه و غیره) - شدن، مورد ... قرار

گرفتن، (کاری را) کردن

he is to stand trial next week

قرار است هفته آینده محاکمه شود.

to stand watch
 پاسداری (یا دیده بانی) کردن

۱۶- (در رستوران و غیره) مهمان کردن، پول

شخص دیگر را دادن

I will stand you a dinner

شام تو را مهمان می‌کنم.

he was standing drinks for his friends

پول مشروب دوستانش را می‌داد.

۱۷- (ارتش) به صف ایستادن

to stand reveille
 در صف صبحگاه ایستادن

stand at attention
 خبردار ایستادن

۱۸- عمل ایستادن ۱۹- توقف، باز ایستی،

ایست، رکود ۲۰- مقاومت، پایداری، پدافند،

دفاع

Custer's last stand
 آخرین پایداری کاستر

۲۱- محل ایستادن، جا، محل

to take one's stand at the rear of the line

در محل خود در آخر صف ایستادن

the beggar's regular stand at the street corner

جای معمولی گدا در کنار خیابان

۲۲- موضع (سیاسی یا عقیدتی)، نهشت، عقیده

موضع خود را تشریح کردن to explain one's stand

۲۳- سکو، تختگاه، صحنه، عرصه، شاه‌نشین، جایگاه

a speaker's stand جایگاه سخنرانی

a bandstand سکوی گروه نوازندگان

۲۴- جایگاه تماشاچیان، (معمولاً جمع)

صندلی‌های استادیوم یا ورزشگاه

the stands were filled with thousands of spectators

هزاران تماشاچی صندلی‌های ورزشگاه را اشغال کرده بودند.

۲۵- (دادگاه) جایگاه شهود ۲۶- میز خطابه،

لکترن، میز قرائت، منبر ۲۷- دکه‌ی مغازه،

کیوسک، چرخ طوافی، بساط

a newspaper stand دکه‌ی روزنامه فروشی

a sandwich stand دکه‌ی ساندویچ فروشی

۲۸- ایستگاه، محل توقف، ماندگاه

a taxi stand ایستگاه تاکسی

۲۹- محل کسب (یا کاسبی)، مقر، قرارگاه

۳۰- میز کوچک ۳۱- بیشه، درختستان

● make a stand

موضع خود را مشخص کردن، موضع گرفتن

● stand a chance

شانس موفقیت یا بردن و غیره را داشتن

● stand back عقب رفتن، عقب ایستادن

● stand by

۱- آماده بودن، حاضر ایستادن ۲- منتظر

سوار شدن بودن ۳- کمک کردن، پشتیبانی

کردن ۴- به قول خود وفا کردن، وفادار ماندن

۵- به سیاست یا خط مشی خود ادامه دادن

۶- شاهد بودن، حضور داشتن ۷- (رادیو و

تلویزیون و غیره) گوش به زنگ بودن، آماده‌ی

عمل یا سخن پراکنی بودن

● stand down

(حقوق - مثلاً بعد از دادن شهادت) از جایگاه

پایین آمدن

● stand for

۱- نشانه‌ی چیزی بودن، علامت بودن، معنی بخصوص داشتن

this sign "؟" stands for questions

این علامت «؟» نشانه‌ی پرسش است.

۲- (عامیانه) تحمل کردن، سر کردن

● stand in

۱- (عامیانه - معمولاً با: with) روابط حسنه

داشتن با ۲- شرکت کردن در، سهیم بودن

● stand in for

به نیابت کسی عمل کردن، از سوی کسی عمل کردن

● stand off

۱- دور نگهداشتن، دور ایستادن، اجازهی

نزدیک شدن ۲- موافقت نکردن، رضایت ندادن

۳- طفره رفتن ۴- جاخالی دادن، دم چک دشمن

نیامدن، دوری کردن ۵- (کشتی) از کرانه دور

شدن

● stand on

۱- منوط بودن به، بستگی داشتن به ۲- اصرار

کردن، پایبند تشریفات (و غیره) بودن

۳- (کشتی) مسیر خود را حفظ کردن، از راه

خود خارج نشدن

● stand out

۱- بیرون زدن، بر قلمبیدن ۲- برجسته بودن

۳- مشخص بودن ۴- استقامت کردن، تسلیم

نشدن ۵- (کشتی) از کرانه دور شدن

● stand over

۱- بالای سر کسی ایستادن یا پرواز کردن

۲- به بعد موکول کردن یا شدن

● stand up

۱- ایستادن، به پاخاستن، بلند شدن (از جا)،

خیزیدن ۲- صادق بودن، رضایتبخش بودن،

پایابودن ۳- منتظر نگاه‌داشتن، در انتظار

گذاشتن

● stand up for

جانبداری کردن از، پشتیبانی کردن، پای چیزی

ایستادن

we must stand up for what we believe in
باید پای اعتقادات خود بایستیم.

● stand up to

جلو کسی ایستادن، ایستادگی کردن

● stand up with

عروس یا داماد را مشایعت کردن، ساقدوش بودن

● take the stand

(دادگاه) در جایگاه شهود قرار گرفتن و شهادت دادن

stand'er, n.

stand-a|lone (stand'ə lōn') adj.

(کامپیوتر) تک ایستا، خوداتکا

stand.ard (stan'dərd) n., adj.

۱- پرچم، بیرق، لوای سه گوش، علم، درفش
royal standard درفش سلطنتی
regimental standard پرچم هنگ
۲- پرچم جوخه‌ی سواره نظام ۲- معیار، ملاک،
میزان، شاخص، استاندارد، ضابطه، (جمع)
موازین

standard deviation انحراف استاندارد

standard of purity for drugs معیار خلوص داروها

moral standards ضوابط اخلاقی

standard of weight and measure معیار وزن و اندازه

auditing standards موازین حسابرسی

۴- (ضرب سکه) نسبت طلا و نقره و فلزات

دیگر، میزان طلا ۵- (در سیستم‌های پولی)

معیار سنجش ارزش پول ۶- vexillum ←

۷- (گل یا iris) راست گلبرگ، درفش ۸- (درخت

میوه) راست ساقه، پیوند ۹- وابسته به معیار،

معیاری، استاندی، استاندارد

standard weight وزن استاندارد

standard silver نقره‌ی استاندارد

۱۰- معتبر، ارزش‌دار، مورد قبول، همه‌پذیر،

پذیرفته

standard reference books کتاب‌های مرجع معتبر

۱۱- معمول، متعارف، رایج، معمولی، به روال،

باب

a window of standard width

پنجره‌ای به عرض معمولی

standard procedure روش معمول

standard insurance policy بیمه‌نامه‌ی رایج

۱۲- (زبان‌شناسی) هنجارین، بهنجار، رایج

Standard American English

انگلیسی هنجارین (استاندارد) امریکا

standard English انگلیسی هنجارین (استاندارد)

۱۳- سطح

standard of living سطح زندگی

۱۴- حد مطلوب ۱۵- میزان ۱۶- ستون، پایه،

تیر

a standard for a flag چوب پرچم

power-line standards تیرهای سیم برق

۱۷- نشان ۱۸- سنج

stand|ard-bear|er (-ber'ər) n.

۱- پرچمدار، علمدار ۲- پیشوا، رهبر، سرچنبان

* Stand|ard.bred (-bred') n.

اسب راه‌وار، اسب مسابقات اربابه رانی یا
کالسکه‌رانی

standard deviation

(آمار) انحراف استاندارد، انحراف معیار،
کجراهی استاندارد

standard error

(آمار) لغزش استاندارد، خطای معیار

standard gauge

۱- (راه آهن به عرض ۱۴۳/۵ سانتی‌متر یا ۵۶/۵

اینچ) پهنای استاندارد ۲- لوکوموتیو و واگن به
پهنای استاندارد

stand'ard-gauge', n.

stand.ard.ize (stan'dər dīz') vt.

-ized', -iz'ing

۱- استاندارد کردن، همگون کردن، یکجور کردن،
میزان دار کردن

a standardized program for all of our schools

برنامه‌ی استاندارد شده برای همه‌ی مدارس ما

۲- (با معیار یا ضابطه‌ی معین) سنجیدن،
برسنجیدن

stand'ardi.za'tion, n.

stand'ard.iz'er, n.

standard of living

سطح زندگی

standard pitch

concert pitch ←

* standard time

۱- زمان استاندارد (هر یک از ۲۴ ساعتی که کره‌ی زمین به آن تقسیم شده است و مأخذ آن Greenwich در نزدیکی لندن است - هر یک از هشت ساعتی که امریکای شمالی را به آن بخش کرده‌اند - ← نقشه: time zone) ۲- ساعت رسمی، وقت رسمی

stand|by (stand' bī') n., pl. **-bys'** adj.

۱- (شخص یا چیز) آماده‌ی کار، آماده‌ی کاربرد، همیشه حاضر، زاپاس، ذخیره، کمکی
۲- (هواپیما و غیره) مسافری که اگر جا باشد سوار خواهد شد، مسافری که صندلی او مسجل نیست

● on standby

(مسافر) در انتظار سوار شدن در صورت بودن جا، در لیست انتظار

* **stand|ee** (stan dē') n.

(مثلا در اتوبوس) مسافر ایستاده، مشتری ایستاده (در تئاتر و غیره)

stand.fast (stand' fast') n.

موضع ثابت و مستحکم، وضع پایدار

* **stand-in** (stand' in') n.

عوض، جانشین، علی‌البدل، بدل، رزرو

stand.ing (stan' diŋ) n., adj.

۱- ایستادن (← stand) ۲- جای ایستادن، ایستادن گاه

all the tickets have been sold and we have standing room only

همه‌ی بلیط‌ها به فروش رفته است و فقط جا برای ایستادن داریم.

۳- مقام، ارج، مرتبه، رتبه، جاه، ارشدیت

a man of very high standing مردی بسیار بلند مرتبه

۴- وضع، موقعیت

in good standing در وضع خوب

۵- (جمع - در فهرست‌ها و رتبه‌بندی‌ها و غیره)

مرتبه (مراتب)، جایگاه

team standings in the league

جایگاه هر یک از تیم‌های گروه ورزشی

۶- (عضویت یا خدمت و غیره) طول، مدت

a member of long standing

عضوی دارای سابقه‌ی طولانی

۷- ایستاده، قائم

standing position حالت ایستاده

a standing jump پرش در حالت ایستاده

۸- (به ویژه آب) راکد، ایستا، ناجنبا

standing water آب راکد

۹- معتبر، قابل اجرا

a standing order

دستوری که به قوت خود باقی است

۱۰- (مثلاً موتور) خوابیده، خاموش، در حال توقف ۱۱- دائمی، مستمر، همیشگی ۱۲- منظم

standing army

(ارتش) کادر ثابت، ارتش منظم، قشون دائم

standing order

۱- دستور همیشگی، دستوری که به قوت خود باقی است ۲- (جمع - فرآیندهای پارلمانی) مقررات جاری

standing rigging

(کشتی) دکل‌ها و طناب‌های پابرجا (در برابر طناب‌ها و بسادبان‌های برداشتنی: (running rigging

standing room

جای ایستادن، (هنگامی که سالن یا اتوبوس و غیره پر است) جا برای ایستادن، جای ایستاده

standing wave

(فیزیک) موج ایستاده، موج عمودی، موج ساکن

stand.ish (stan' dish) n.

(قدیمی) دوات و قلمدان، جا قلمی

Stan.dish (stan' dish), Miles (or Myles)

c. 1584-1656

مایلز استاندیش (کوچگر انگلیسی در کوچستان پلیموت plymouth - آمریکا)

stand.off (stand' ðf') n., adj.

۱- ایستاده در کنار، کناره‌گیر ۲- کناره‌گیری

۳- standoffish ← پارسنگ، برابر ساز، همسنگ‌ساز

stand.off.ish (stand'ɔf'ish) adj.

(آدم) سرد، نجوش، دیرجوش، نجسب، خشک

stand'off'ishly, adv.

stand'off'ish.ness, n.

stand oil

روغن پنبه‌دانه (تغلیظ شده)

stand.out (stand'out) n., adj.

برجسته، چشمگیر، برتر

a standout student

دانشجوی برجسته

* **stand.pat** (-pat') adj.

محافظه کار، تغییر‌گیر

stand'pat'ter (-pat'ər) n.

stand.pat.tism (stad'pat iz'əm) n.

stand.pipe (-pīp') n.

تانک یا انبار آب شهر (به صورت استوانه‌ای

ایستاده)

stand.point (-point') n.

دیدگاه، نظر، نقطه‌ی نظر

from a military standpoint

از نظر نظامی

stand.still (-stil') n.

ایستش، بازایستی، توقف، وقفه، سکون، ایست، ایستایی

to come to a standstill

ایستش کردن، متوقف شدن

to bring to a standstill

باز ایستادن، متوقف کردن، خواباندن

negotiations are at a standstill for the time

being

مذاکرات فعلاً متوقف شده است.

stand-up (-up') adj.

۱- ایستاده، شق و رق، شق، افراشته ۲- در

حالت ایستاده

a stand-up lunch

نهار ایستاده

۳- (یقه) آهاردار و بلند (تا بالای گلو)

۴- (امریکا) وابسته به کسی که در کلوب‌ها و

میخانه‌ها با شوخی لفظی مشتریان را سرگرم

می‌کند

a stand-up comedian

کمدین کاباره

۵- (خودمانی) وفادار، محکم

a stand-up guy

آدم استخوان دار

stane (stān) n., adj., vt.

stone ← (اسکاتلند)

* **Stan|ford-Bi|net test**

(stan'fərd bi nā')

(آموزش) سنجه‌ی هوش استانفورد-بینه

stang¹ (staŋ) vt., vi.

sting (قدیمی) زمان گذشته و اسم مفعول:

stang² (staŋ) n., vt., vi.

sting ← (اسکاتلند و شمال انگلیس)

stan.hope (stan'hōp', stan'əp) n.

(سده‌ی ۱۹) کالسکه‌ی روباز یک اسب و دوچرخه

Stan|i.slav.sky (stan'islāv'skē),

Konstantin 1863-1938

کنستانتین استانیسلاوسکی (بازیگر و معلم

بازیگری - روسی)

stank (staŋk) vi.

stink: زمان گذشته‌ی:

Stan.ley (stan'lē)

اسم خاص مذکر

stan.na|ry (stan'ər ē) n., pl. -ries

۱- ناحیه‌ی کان‌های قلع ۲- (معمولاً جمع) ناحیه‌ی کان‌های قلع در انگلیس

stan.nic (stan'ik) adj.

قلع دار، وابسته به قلع، قلعی، ارزی (به ویژه قلع ۴ ظرفیتی)

stan.nite (stan'īt') n.

(فلز شناسی) استانیت (Cu₂FeSnS₄)

stan.nous (stan'əs) adj.

قلع دار، وابسته به قلعی، ارزی (به ویژه دو ظرفیتی)

stan|za (stan'zə) n.

(شعر) بند، قطعه (در شعر انگلیسی هر بند حدود چهار سطر دارد)

stan.za'ic (-zā'ik) adj.

sta.pe|di.al (stə pē'dē əl) adj.

وابسته به استخوان رکابی، رکابی

sta.pe|li|a (stə pē'lē ə, pēl'yə) n.

(گیاه شناسی) استاپلیا (گیاهان جنس Stapelia

از خانواده‌ی milkweed - بومی افریقا)

sta.pes (stā'pēz') n., pl. **sta'pes'**

or **sta.pe|des**

(کالبد شناسی) استخوان رکابی

staph (staf) n.

مخفف: staphylococcus

staph|y|lo- (staf'ə lō)

پیشوند: ۱- ملازه، زبان کوچک ۲- خوشه مانند، خوشه‌ای، خوشه‌سان (پیش از واکه: (staphyl-

staph|y.lo.coc.cus(staf'ə lō kā'kəs) n., pl. **-coc'|ci'**

(ترکیزه شناسی) خوشه گوپیزه، استافیلوکوک
staph'y.lo.coc'cal (-kāk'əl) or
staph'y. lo.coc'cic (-kāk'sik) adj.

staph|y.lo.plas|ty

(staf'ə lō plas'tē) n.

(جراحی) ترمیم زبان کوچک و نرم کام، نرم کام
دستاری

staph'y.lo.plas'tic, adj.

staph|y.lor.rha.phy(staf'ə lōr'ə fē) n., pl. **-phies**

(جراحی) برطرف سازی شکاف کام، کام دوزی

sta.ple¹ (stā'pəl) n., adj., vt., **-pled, -pling**

۱- محصول عمده، کلان فرورد

oil is Iran's export staple

نفت محصول عمده صادراتی ایران است.

۲- قسمت عمده، کلان بخش

the staple of Roman education was the study of
poets بخش عمده آموزش روم بررسی شعرا بود.

۳- ماده خام (raw material بیشتر کاربرد دارد) ۴- ماده‌ی مصرفی اساسی (که نیاز به آن ثابت و همیشگی است)، ماده‌ی پرمصرف

flour, sugar, and salt are staples

آرد و شکر و نمک از مواد مصرفی بنیادین هستند.

۵- (به ویژه در اشاره به طول و نازکی آن) رشته، لیف، فیبر

long cotton and wool staples

رشته‌های دراز پنبه و پشم

۶- عمده، اساسی، بنیادین، پرمصرف، کلان، مهم، مهند، اصلی

potatoes were the staple crop of Ireland

سیبزمینی محصول عمده‌ی ایرلند بود.

our staple topic of conversation

موضوع اصلی مکالمات ما

۷- (پشم و پنبه و غیره را) برحسب نوع الیاف طبقه‌بندی کردن

sta.ple² (stā'pəl) n., vt. **-pled, -pling**

۱- مفتول (برای دوختن کاغذ با ماشین دوخت کاغذ)، سوزن منگنه ۲- (نجاری و غیره) میخ U شکل، میخ دو سر، میخ خمیده ۳- (با میخ دو سر یا مفتول کاغذدوز) دوختن، به هم وصل کردن
those five letters were stapled together

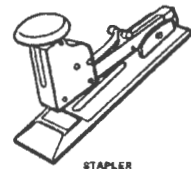
آن پنج نامه را به هم دوخته بودند.

sta.pler¹ (stā'plər) n.

۱- تاجر یا فروشنده‌ی محصولات عمده، عمده فروش، بُنکدار ۲- کسی که پشم و پنبه و غیره را از نظر نوع الیاف دسته‌بندی می‌کند

sta.pler² (stā'plər) n.

(کاغذ و چوب و غیره) ماشین دوخت، دوختگر، دوزگر، منگنه، سیم‌دوز




STAPLER

star (stār) n., adj.,vi., vt. **starred,****star'ring**

۱- ستاره، استار، اختر، کوکب، نجم

do not rely on a night-wandering star ...

تکیه بر اختر شبگرد مزن ...

۲- نشان ستاره (معمولاً ۵ تا ۷)  STARS
پر دارد)

a captain's shoulder strap has three stars

سردوشی سروان سه ستاره دارد

a four-star general

ژنرال چهار ستاره

۳- ← asterix ۴- (ستاره خوانسی) برج، ستاره‌ی هنگام تولد، ستاره‌ی بخت (معمولاً جمع) طالع، بخت، اقبال، سرنوشت

his star began to set

ستاره‌ی بخت او شروع به افول کرد.

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat'ın); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

۵- آدم برجسته، شخص درخشان، هنرپیشه‌ی

سرآمد، (مجازی) ستاره، چهره‌ی درخشان

ستاره‌های سینما movie stars

the star of our football team

چهره‌ی درخشان تیم فوتبال ما

۶- با ستاره آراستن، ستاره نشان کردن،

ستاره‌دار کردن ۷- (بازیگر) نقش اصلی را ایفا

کردن، ستاره بودن یا کردن، هنرپیشه‌ی اصلی

بودن

she starred in our two other films

در دو فیلم دیگر نیز نقش اصلی را بازی کرد.

the show stars two young actors

دو بازیگر جوان ستاره‌های این نمایش هستند.

۸- برجسته، درخشان، پرچلوه

ورزشکار برجسته a star athlete

۹- وابسته به ستارگان، اختری، استارین

● see stars برق از چشمان (کسی) پریدن

● thank one's (lucky) stars

خدا را شکر کردن، از بخت خوب خود شاکر

بودن

star apple

(گیاه شناسی) ستاره سیب

Chrysophyllum cainito از خانواده‌ی

sapodilla - بومی امریکای حاره)

starboard (stär'börd, -börd) n.,

adj., vt., vi.

۱- (در حال ایستادن به سوی سینه‌ی کشتی)

دست راست، سمت راست کشتی (در برابر:

سمت چپ port) ۲- (کشتی) به سوی راست

رفتن، سکان را به راست چرخاندن

starch (stärch) n., vt.

۱- نشاسته $(C_6H_{10}O_5)_n$ ۲- آهار ۳- (جمع)

خوراک پر نشاسته ۴- (رفتار) خشکی، خمش -

ناپذیری ۵- (امریکا-عامیانه) انرژی، حرارت،

اشتیاق ۶- آهارزدن، سفت کردن

a starched shirt پیراهن آهاردار

starch'less, adj.

Star Chamber

۱- دادگاه سلطنتی انگلیس (که در شقاوت

معروف بود- در ۱۶۴۱ برچیده شد) ۲- (S و C

کوچک) دادگاه بیدادگر

starch|y (stär'chē) adj.

۱- پرنشاسته ۲- نشاسته دار ۳- آهاردار

۴- (آدم یا رفتار) خشک، خمش‌ناپذیر

starch'ily, adv.

starch'iness, n.

star-crossed (strär'kröst') adj.

فلک زده، بدطالع، بداقبال، تیره بخت، تیره‌روز

star.dom (-däm) n.

۱- ستارگان سینما، چهره‌های درخشان،

اشخاص برجسته ۲- مقام یا ارج ستاره‌ی

سینما یا ورزش (و غیره)، هنرپیشگی،

برجستگی

star.dust (-dust') n.

۱- (ستارگان دور دست که فقط به صورت ابر

یا غبار دیده می‌شوند) گرده ستاره

۲- (عامیانه) حالت خلسه و ضعف

stare (ster) n., vt., vi. stared,

star'ing

۱- (از روی شگفتی یا خشم یا کنجکاوی و

غیره) خیره نگاه کردن، زل زدن، چشم دوختن،

چشم زهره رفتن، زل زل نگاه کردن

it is impolite to stare at people

خیره شدن به مردم بی ادبی است.

she stared into my eyes and said 'you're

lying!' به چشمانم خیره شد و گفت، «دروغ می‌گی!»

don't stare at the neighbor's daughter!

به دختر همسایه زل نزن!

۲- چشمگیر بودن، نمایان بودن، به چشم

خوردن

loneliness stares between the lines of his

poetry

تنهایی در لابلای سطرهای شعر او به چشم می‌خورد.

۳- (به ویژه مو) سیخ شدن، شق ایستادن

۴- (بازل زدن) به حالت ویژه‌ای در آوردن

to stare somebody into confusion

با خیره شدن به کسی او را دستپاچه کردن

۵- چشم دوزی، چشم زهره، نگاه خیره

there was hostility in his stare

نگاه خیره‌ی او خصومت آمیز بود.

● stare down

متقابلاً به کسی خیره شدن و او را از رو بردن

● stare someone in the face

۱- به صورت کسی خیره شدن، به کسی براق شدن
۲- روبرو شدن با، مواجه شدن، رودررو شدن

danger stared us in the face. با خطر رودررو شدیم.

star'er, n.

sta|re de.ci.sis (ster'ē di sī'sis)

(لاتین: از تصمیمات و مقرارت پیشین پیروی کردن) به روال همیشگی عمل کردن

sta.rets (stār'yəts) n., pl. star.tsy

(کلیسای ارتدکس) رهبر روحانی

star.fish (stār'fish') n., pl. -fish' or -fish'es

(جانور شناسی)

ستاره‌ی دریایی (زیر

رده‌ی Asteroidea از

خارپوستان ستاره شکل)

star.flow|er (-flou'ər) n.

(گیاه شناسی) گل ستاره (انواع گیاهان جنس

Trientalis از خانواده‌ی primrose که گل‌های

پنج گلبرگی و ستاره شکل دارند)

star.gaze (-gāz') vi. -gazed',

-gaz'ing

۱- به ستارگان نگاه کردن، ستاره نگری کردن

۲- به عالم خواب و خیال فرورفتن

star.gaz|er (-gā'zər) n.

۱- ستاره‌شناس، منجم ۲- ستاره خوان، طالع -

بین ۳- (جانور شناسی) ستاره‌نگر (انواع

ماهیان استوایی و خاردار از تیره‌ی

(Uranoscopidae)

star grass

(گیاه شناسی) علف گل ستاره‌ای (جنس‌های

Hypoxis و Aletris)

stark (stärk) adj., adv.

(تداعی منفی) ۱- (مثلاً جسد) سفت و سرد،

سخت، سپیخ، لخت

their bodies lay along the wall, stark and

naked

اجساد آنان در راستای دیوار افتاده بود، سفت و سرد و عریان.

۲- شدید، ستهم، سختگیرانه، تند

stark discipline

انضباط شدید

۳- خارچشم، تو چشم‌خور، چشمگیر

one stark tree

درختی مثل خارچشم

۴- بی روح، مرده، بایر، دلگیر، برهوت

a stark desert

صحرای برهوت

۵- لخت، لخت و پتی، بی آذین، خالی، عریان

stark shelves

تاقچه‌های لخت و پتی

۶- ← stark-naked ۷- رک، آشکار، بی‌تعارف،

خشن، ناخوشایند

stark réalism

واقع نگری ناخوشایند

۸- صرف، محض، مطلق، کامل

stark brutality

وحشیگری محض

stark nonsense

چرند به تمام معنی

stark terror

وحشت محض

۹- کاملاً، تماماً

stark mad

کاملاً دیوانه

۱۰- (قدیمی) نیرومند، پرزور

stark'ly, adv.

stark'ness, n.

stark.ers (stär'kərz) adj.

(انگلیس - عامیانه) ۱- لخت و پتی، عریان،

برهنه ۲- دیوان، مجنون

stark-nak|ed (stärk'nā'kid) adj.

کاملاً برهنه، لخت مادرزاد، لخت و پتی

star.less (stär'lis) adj.

بی ستاره

a starless sky

آسمانی بی ستاره

star.let (-lit) n.

۱- ستاره‌ی کوچک، ستارک، استارچه

۲- هنرپیشه‌ی خوش آتیه

star.light (-līt') n., adj.

۱- نورستاره، استارشید ۲- وابسته به نور

ستاره، استارشیدی ۳- منور به نور ستارگان

star.like (-līk') adj.

۱- ستاره مانند، استارسان، نورانی، شیدبخش

۲- به شکل ستاره، پرده‌دار، استاردیس

star.ling (stär'ling) n.

(جانورشناسی) سار (تیره‌ی Sturnidae به ویژه
(Sturnus vulgaris)

star.lit (stär'lit') adj.

منور به نور ستارگان، نورانی

* **star-nosed mole**

(جانور شناسی) موش کور امریکایی
(Condylura cristata)

star-of-Beth|le|hem

(-əv beth'lə hem') n., pl.

stars'-of-Beth'|le|hem'

(گیاه شناسی) شش‌پهلو
(Ornithogalum umbellatum)

star of Bethlehem

(انجیل) ستاره بیت‌الحم (که از تولد عیسی خبر
داد)

Star of David

ستاره‌ی داود، ستاره‌ی شش‌پهلو
(نشان اسرائیل)



starred (stär'd) adj.

۱- ستاره نشان، ستاره آذین، مزین به ستاره
۲- (ستاره بینی) دارای طالع یا اختر بخصوص
ill-starred بد اختر، بد طالع

* **star route**

(امریکا) راه فرعی که پست آن توسط مؤسسات
خصوصی تحویل داده می‌شود

star|ry (stär'ē) adj. **-ri|er, -ri.est**

۱- پرستاره
a starry sky آسمان پرستاره
۲- به شکل ستاره، استار دیس، پرده‌دار، تیزه‌دار
۳- منور به نور ستارگان ۴- وابسته به ستاره،
ستاره‌ای، استاری

star'ri.ness, n.

* **star|ry-eyed** (-id') adj.

۱- (از زور خوشی یا امید و غیره) دارای
چشمان درخشان، دارای چشمان پر امید
۲- ناواقع بین، (زیاده) خوشبین، اوهم پرست
a starry-eyed reformer اصلاح طلب زیاده خوشبین

* **Stars and Bars**

نام پرچم ایالت‌های جنوبی (در جنگ‌های داخلی
امریکا)

* **Stars and Stripes**

(نام پرچم ایالات متحده‌ی امریکا) ستاره و نوار
star sapphire

یاقوت کبود درخشان

star shell

(ارتش) گلوله‌ی نورافشان (گلوله‌ی توپ و غیره
که در هوا می‌ترکد و رزمگاه را روشن می‌کند)

star-span|gled (stär'span'g'ld)

adj.

ستاره‌دار، ستاره‌نشان

* **Star-Spangled Banner**

۱- سرود ملی ایالات متحده‌ی امریکا ۲- پرچم
امریکا

start (stärt) vi., vt., n.

۱- یکه خوردن، از جا پریدن، هول کردن
he suddenly started from his seat

ناگهان از جا پرید.

she started at the sound of gunfire

از (شنیدن) صدای تیریکه خورد.

۲- یکه، تکان، هول

she woke up with a start

با یکه خوردن از خواب بیدار شد.

that news gave me quite a start

آن خبر مرا حسابی تکان داد.

۳- آغاز کردن، شروع کردن، آغازیدن،
پرداختن (به کاری)

I started this book five years ago

این کتاب را پنج سال پیش آغاز کردم.

it started to snow

بارش برف آغاز شد.

the class begins at nine a.m.

کلاس ساعت نه صبح شروع می‌شود.

he started to work again

دوباره به کار پرداخت.

۴- آغاز، شروع

from start to finish

از آغاز تا پایان

to make a start

(کاری را) شروع کردن

۵- کمک (در آغاز کردن به کاری)، فرصت

money gave her the start she needed

پول، کمکی را که (او) نیاز داشت به او داد.

to give someone a fresh start

به کسی یک فرصت تازه دادن

۶- مساعده، فرجه، آوانس

in the running race he gave me a start of ten meters and still beat me!

در مسابقه‌ی دو به من ده متر آوانس داد ولی باز برنده شد!
۷- (با: the) محل آغاز مسابقه، آغازگاه (مسابقه و غیره)

runners line up at the start

دوندگان در خط آغاز مسابقه صف کشیدند.

۸- (موتور و غیره) روشن کردن، (کاسبی و غیره) راه انداختن، برپا کردن، (به فکر یا خنده و غیره) انداختن

to start a fire آتش روشن کردن

to start a car اتومبیل را روشن کردن

to start a new business کسب تازه‌ای را راه انداختن

the book started me thinking

کتاب مرا به فکر انداخت.

her story started me crying

داستان او مرا به گریه انداخت.

۹- (برای شکار) جانور را از لانه یا نهانگاه خود راندن، تاراندن، به در کشیدن

to start a rabbit خرگوشی را از سوراخ خود تاراندن

۱۰- بیرون زدن (به ویژه چشم)، ورقلیدن

eyes starting in fear چشمانی که از ترس ورقلیده می‌شد

۱۱- (محل) ← startle

● by fits and starts (با) فعالیت شدید و متقطع

● for a start اولاً، قبلاً از همه چیز، مقدمتاً

● get started آغاز کردن، شروع کردن

● start a family

خانواده‌ای را آغاز کردن (ازدواج کردن و بچه دار شدن)

● start from scratch از هیچ شروع کردن

● start back آغاز به بازگشت کردن، مراجعت را شروع کردن

● start off on the right (or wrong) foot

سنگ اول را درست (یا کج) گذاشتن، از آغاز درست (یا غلط) عمل کردن

● start over دوباره آغاز کردن، تکرار کردن

● start up

۱- از جا پریدن، واچرتیدن ۲- به وجود آمدن،

(ناگهان) پدیدار شدن ۳- (موتور و غیره) روشن کردن

● to start with

۱- اول از همه، اولاً ۲- در آغاز، در ابتدا

۳- (موتور و غیره) روشن کردن

* **START** (stárt) Strategic Arms

Reduction Talks

مخفف: مذاکرات کاهش سلاح‌های استراتژیکی (میان امریکا و روسیه)

start|er (-ər) n.

۱- (شخص یا چیز) که آغاز می‌کند، شروع کننده، آغازگر

one of the starters of the industrial revolution

یکی از بیشتازان انقلاب صنعتی

۲- (در فهرست‌ها و غیره) قلم اول، نفر اول، سرستون، آغازگر مسابقه، اولی ۳- (گیاه یا جانور) ماده‌ی رشد آور، رست انگیز، رشدانگیز

ماده‌ای که باعث رشد گوساله می‌شود

a calf starter

۴- کسی که علامت شروع مسابقه رامی‌دهد:

داور آغاز ۵- کسی که عزیمت کامیون‌ها و

اتوبوس‌ها و غیره را سرپرستی می‌کند ۶- (در

موتورهای درون سوز) استارت، استارتر،

راه‌انداز، کارانداز

● for starters

(عامیانه) اولاً، قبل از هر چیز، مقدمتاً

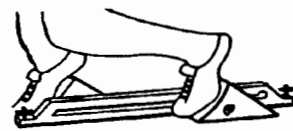
star thistle

(گیاه شناسی) قنطوریون ستاره‌ای (جنس

Centaurea از خانواده‌ی composite به ویژه

(C.maculosa)

starting blocks



(مسابقه‌ی دو

-تخته‌هایی که

هنگام آغاز

مسابقه

دوندگان پای

خود را روی آن می‌گذارند) تخته‌های آغاز

starting gate

(مسابقه‌ی اسب‌دوانی) دروازی آغاز (که هنگام

شروع مسابقه باز می‌شود و اسب‌ها در یک زمان از آن بیرون می‌تازند

star.tle (stɑrt 'l) n., vi., vt. **-tled, -tling**

۱- یک‌خوردن یا دادن (به ویژه از ترس ناگهانی)، دچار هول و تشویش ناگهانی کردن، و اچرتیدن، (با تکان یا نگرانی ناگهانی) از خواب بیدار شدن، از جا پریدن یا پراندن، دل توی دل کسی نماندن

she startled to see the ghost of Bob

از دیدن روح باب نزدیک بود زهره ترک بشود.

some babies startle easily

برخی از نوزادان زود هراسان می‌شوند.

a startling news خبر تکان‌دهنده

۲- یکه، تکان، (ناگهانی و شدید) هراس، هول

star'tler, n.

star'tling, adj.

star'tlingly, adv.

star.va.tion (stɑr vɑ'ʃən) n., adj.

۱- گرسنگی (کشیدن یا دادن) ۲- گرسنگی، گشنگی

starvation wages مزد بخور و نمیر

starve (stɑrv) vt., vi. **starved, star'ving**

۱- از گرسنگی مردن یا کشتن

half of the captives were starved to death

نیمی از اسیران از گرسنگی مردند.

۲- گرسنگی کشیدن یا دادن

feed the cows; they'r starving

به گاوها خوراک بده، دارند گرسنگی می‌کشند.

to starve an enemy into surrender

با گرسنگی دادن دشمن را وادار به تسلیم کردن

۳- سخت کمبود داشتن، تشنه‌ی چیزی بودن، (برای چیزی) دل غنچ زدن

the orphan girl starved for affection

دختر یتیم تشنه‌ی محبت بود.

۴- (محلّی - مثلاً از سرمای شدید) رنج بردن و

مردن، رنج دادن و کشتن، از سرما کشتن

starve.ling (-liŋ) n., adj.

۱- (انسان یا حیوان) گرسنگی کشیده، له‌له

زنان ۲- گرسنه، گشنه ۳- (از گرسنگی) نحیف،

نزار ۴- فقرزده، محرومیت کشیده، بینوا

* **Star Wars**

(امریکا - عامیانه) جنگ فضایی (← SDI)

* **stash** (stash) vt., n.

۱- (در محل مخفی) بری روز مبادا ذخیره کردن، پنهان کردن، قایم کردن، انداختن

he had stashed his money under a tree

پول‌های خود را زیر درختی قایم کرده بود.

۲- نهانگاه، محل پنهان کردن، مخفیگاه، انبار،

گنجینه ۳- هر چیز نهفته شده

the police discovered a stash of old coins in a well

پلیس تعدادی سکه‌ی قدیمی نهفته در یک چاه را پیدا کرد.

sta.sis (stɑ 'sis, stɑs 'is) n., pl. **-ses**

۱- (زیست‌شناسی) ایستش، ایستایی (توقف

جریان آبگونه مثلاً خون در بدن) ۲- (روده‌ها)

کاهش حرکت دودی (که موجب یبوست و

سختی دفع می‌شود)، روده تنبلی ۳- سکون،

همسنگی

stat (stat) n.

مخفف: statistic

-stat (stat)

پسوند: ایستاکر، -ایستادن [thermostat]

stat

مخفف: ۱- ۲ statutes

stat.

(داروسازی - مخفف لاتین: statim) فوراً،

بلافاصله

state (stɑt) n., adj., vt. **stat'ed, stat'ing**

۱- وضع، حالت، (جمع) شرایط، ایستانه

I saw him in a state of poverty

او را در حالت فقر دیدم.

her financial state

وضع مالی او

the state of my health

وضع سلامتی من

a state of total bliss

حالت خوشی کامل

۲- (اجسام و مواد) حالت، بودش

the solid and liquid states

(حالات) جامد و مایع

water in a vaporous state

آب به شکل بخار

۳- مقام، زینه، مرتبه، درجه، جلال، جبروت،

رتبه، مرحله
 the larval state of this insect
 مرحله‌ی لیسه بودن این حشره
 luxuries befitting the state of a king
 تجملاتی که لایق مقام یک سلطان است
 ۴- (گاهی S بزرگ) دولت، نظام حاکم، حکومت،
 هیأت حاکمه
 the separation of church and State
 جدا سازی کلیسا از دولت
 a fascist State
 حکومت فاشیستی
 the State interfered in every aspect of people's
 lives
 دولت در همه کار مردم دخالت می‌کرد.
 ۵- (معمولاً S بزرگ - در کشورهای فدرال)
 ایالت، استان، کانتون
 Germany is composed of a few States
 آلمان از چند ایالت تشکیل شده است.
 the States of Switzerland are called canton
 ایالت‌های سوئیس را کانتون می‌نامند.
 ۶- (معمولاً S بزرگ) کشور، مملکت، ملک
 an independent State
 کشور مستقل
 ... that covets the Kiani State
 ... که ملک کیانی کند آرزو
 ۷- وابسته به دولت، دولتی، حکومتی
 matters of state
 موضوعات دولتی
 the limits of state interference in the private
 affairs of the people
 حدود دخالت دولت در امور خصوصی مردم
 state ownership of the means of production
 مالکیت دولتی وسایل تولید
 ۸- رسمی، وابسته به مراسم رسمی،
 تشریفاتی، مجلل، پر شکوه
 she rode in state to her coronation
 با تشریفات کامل به محل تاجگذاری خود رفت.
 ۹- (واضح) تعیین کردن، معین کردن، مقرر
 کردن، قید کردن
 no date was stated in your invitaion
 در دعوت نامه‌ی شما تاریخ قید نشده بود.
 at the stated hour
 در ساعت مقرر

۱۰- اظهار کردن، گوشزد کردن، بیان کردن،
 گفتن، گزاره کردن، ذکر کردن
 to state one's objectives
 هدف‌های خود را گفتن
 to state in prose the meaning of a poem
 معنی شعر را به صورت نثر بیان کردن
 stat'able, adj.
 * State bank
 (امریکا) بانک ایالتی
 state capitalism
 کاپیتالیسم دولتی (مالکیت بانک‌ها و کارخانه‌ها
 و غیره توسط دولت - state socialism
 می‌گویند)
 state church
 established church ←
 state.craft (-kraft', -kräft') n.
 statesmanship ←
 stat|ed (stāt'id) adj.
 تعیین شده، معین، مقرر، قید شده، اعلام شده
 be there at the stated time
 در وقت مقرر در آنجا حضور یابید.
 stat'edly, adv.
 stated clerk
 (کلیسای پرزبیتاریان و غیره) سرپرست امور
 دفتری، مدیر اداری
 * State Department
 (امریکا) وزارت امور خارجه، وزارت برون مرز
 (Department of State هم می‌گویند)
 * state.hood (stāt'hōōd') n.
 ۱- ایالت بودن، حالت ایالتی داشتن ۲- (امریکا)
 یکی از ایالت‌های متحده شدن یا بودن
 state.house (-hous') n.
 (معمولاً S بزرگ - امریکا) مجلس ایالتی
 state.less (stāt'lis) adj. -li|er,
 -li.est
 بی‌خانمان، فاقد ملیت، بی‌کشور
 state|ly (stāt'lē) adv., adj. -li|er,
 -li.est
 ۱- مجلل، شکوهمند، پرشکوه، شاهانه

a stately palace یک کاخ مجلل
۲- آهسته و موقر، باتأنی، وقار آمیز

a stately pace گام‌های آهسته و پر وقار

state'li.ness, n.

state.ment (stāt'mənt) n.

۱- اظهار، گفته، بیان

reporters wrote down his statements

گزارشگران اظهارات او را یادداشت کردند.

۲- اعلامیه، اظهاریه، بیانیه، فرمان

the government's statement concerning the

recent unrests اعلامیه‌ی دولت درباره‌ی شلوغی‌های اخیر

۳- (بانکداری و غیره) ریزحساب،

صورتحساب، گزارش (موجودی و غیره)

the bank's monthly statements to each of the

account holders

گزارش ماهیانه‌ی بانک به هر یک از حسابداران

۴- گزاره ۵- ادعا

Stat|en Island (stat'n)

جزیره‌ی استاتن آیلند (در ایالت نیویورک -

امریکا)

state of the art

مطابق آخرین پیشرفت‌های علمی (و غیره)،

آخرین، پیشرفته‌ترین

state-of-the-art computers پیشرفته‌ترین کامپیوترها

state'-of-the-art', adj.

state of war

حالت جنگ (درگیری در جنگ یا در صلح بدون

قرار داد صلح)

* State prison

(امریکا) زندان ایالتی (معمولاً برای تبهکاران

عمده)

stat|er (stāt'ər) n.

(یونان باستان) سکه‌ی زر، سکه‌ی نقره

state.room (stāt'rōom') n.

۱- (کشتی مسافر بر) اتاق خصوصی، اتاق

درجه یک ۲- (قطار راه آهن) کوپه‌ی درجه یک

(با تختخواب)، واگن بستر دار

* State's attorney

(امریکا - حقوق) وکیل مدافع ایالتی، وکیل ایالت

* state's evidence

(امریکا - حقوق) شهود و مدارک ارائه شده در

دادگاه جنایی (معمولاً توسط یکی از همدستان
شخص متهم)

• turn state's evidence

(در دادگاه جنایی) بر علیه متهم شهادت دادن

States-Gen|er|al

(stāts'jen'ərəl) n.

۱- (فرانسه پیش از انقلاب ۱۷۸۹) مجلس مقننه

(شامل روحانیون و اشراف و عوام) ۲- پارلمان

کشور هلند (States General هم می‌گویند)

* state.side (stāt'sīd') adj., adv.

(عامیانه) ۱- ویژه‌ی ایالات متحده، امریکایی

stateside newspapers روزنامه‌های امریکایی

۲- در ایالات متحده، در آمریکا، به سوی آمریکا

she is going stateside

او عازم امریکا است.

states.man (stāts'mən) n., pl. -men

دولتمرد، سیاستمدار، کشوردار

states'man.like' or

states'manly, adj.

states'wom'an, pl. -wom'en,

n.fem.

states.man.ship (-ship') n.

دولتمردی، سیاستمداری، کشوداری

state socialism

سوسیالیسم دولتی (مالکیت وسایل تولید و

مهار تولید و قیمت و برنامه ریزی اقتصادی

توسط دولت)

States of the Church

papal states ←

* states' rights

(امریکا) حقوق و اختیارات ایالات (در برابر

اختیارات دولت فدرال)

states'right'er

* State university

(امریکا) دانشگاه ایالتی (که بخشی از هزینه‌ی

آن را دولت ایالتی می‌پردازد)

* state.wide (stāt'wīd') adj., adv.

در سرتاسر ایالت، ایالتی

statewide elections

انتخابات ایالتی

stat|ic (stat'ik) adj., n.

۱- ناپویا (در برابر: dynamic)

is the universe static or dynamic?

آیا جهان ناپویا است یا پویا؟

۲- ترازمند، همسنگ، متعادل ۳- ایستا، ایستمان، ساکن، راکد، ثابت، در جا، ناجنبا، آرمیده، غیر متحرک

a static economy

اقتصاد راکد

the feudal society was rather static

جامعه‌ی فتودال نسبتاً ایستا بود.

the city's population has remained static

جمعیت شهر ثابت مانده است.

a static anti-aircraft gun

یک توپ ضد هوایی ثابت (غیر متحرک)

۴- (رادیو و تلویزیون) پارازیت (در انگلیسی parasite به معنی "انگل" است) ۵- (خودمانی) نکوهش، نق نق، غرغر، انتقاد

stat'ically, adv.

stat'icky, adj.

stat|i.ce (stat'ə sē') n.

← -۱ sea lavender ← -۲ thrift

stat.ics (stat'iks) n.pl.

(با فعل مفرد - بخشی از مکانیک که با جسم‌ها و توده‌ها و نیروهای ساکن و ترازمند سر و کار دارد) ایستاشناسی، ایستمان شناسی، ایست - شناسی

static tube

(به ویژه در دستگاه پیتو Pitot - اندازه‌گیری سرعت آبسان‌ها) لوله‌ی ایستاسنج

station (stā'shən) n., vt.

۱- ایستگاه، محل توقف، یام

train station

ایستگاه ترن

bus station

ایستگاه اتوبوس

۲- ایستگاه، پراکنگاه، مرکز رادیو، مرکز مخابراتی

a television station

ایستگاه تلویزیون

a radio station

ایستگاه رادیو

۳- مرکز، مقر، محل، جا، جایگاه، - گاه، موضع، قرارگاه، بودگاه

an agricultural experiment station

پژوهشکده‌ی کشاورزی

a geological station

مرکز زمین شناسی

a fire station

ایستگاه آتش نشانی

gas station, filling station

(امریکا) پمپ بنزین، محل فروش بنزین

a repair station

تعمیرگاه، مرکز تعمیرات

battle stations on a ship جایگاه‌های رزمی در کشتی

a sentinel's station

جایگاه نگهبان

a police station

کلانتری، مرکز پلیس، پاسگاه

۴- پایگاه، قرارگاه، پاسگاه

attack stations

پایگاه‌های آفندی (تهاجمی)

a naval air station

پایگاه هوایی نیروی دریایی

۵- مقام، مرتبه، رتبه، ارج، موقعیت، جاه، پایه

a woman of high station

بانویی بلند پایه

Akbar married above his station

اکبر با از خودش بالاتر ازدواج کرد.

۶- محل مأموریت، محل کار، پست، پست خدمت

Colonel Fard spent five years at his first station

سرهنگ فرد پنج سال در محل ماموریت اول خود بود.

waiters stood at their stations in the dining hall

در تالار غذاخوری پیشخدمت‌ها در محل کار خود مستقر بودند.

۷- (استرالیا) مرکز دامداری ۸- (قدیمی)

ایستایی، سکون ۹- (زیست شناسی) زیستگاه،

رستنگاه ۱۰- مستقر کردن، جایگزین کردن،

قرار دادن، ایستا کردن، جایگیر کردن، (به

محلی) ماموریت دادن (برای اقامت)

two guards were stationed at either side of the gate

دو نگهبان در طرفین دروازه مستقر بودند.

he stationed himself between the two enemies

او خود را میان آن دو دشمن قرار داد.

during the war he was stationed in Shiraz

در زمان جنگ محل ماموریت او در شیراز بود.

۱۱- مرحله، زینه، گامه، ایسته

sta.tion.ar|y (stā'shə ner'ē) adj.,

n., pl. -ar'ise

۱- ناجنبا، غیر متحرک، بی حرکت

for a time, the shadow remained stationary

سایه تا مدتی بی‌حرکت باقی ماند.

۲- (به ویژه ماشین و موتور) خوابیده، خاموش، راکد، ایستاده، آرمیده

a stationary engine موتور خاموش

stationary machinery ماشین‌آلات خوابیده

۳- حرکت ندادنی، غیر قابل حمل، ناتراپردی، کار گذاشته شده

a stationary gun توپ غیر قابل حمل

۴- ثابت، پایا، ایستا، ایستمند (← static)، غیرمتغیر

stationary population جمعیت ثابت

the patient's condition has remained stationary
وضع بیمار تغییر نکرده است.

۵- (زیست‌شناسی) ایستشی (در برابر: کوچشی، کوچگر (migratory)، ماندگر، درجازی، مانا

stationary engineer

مهندس یا مکانیک موتورهای ناتراپردی (غیر قابل حمل)، مهندس موتور بخار ثابت

stationary front

(هواشناسی) جبهه‌ی مانا، جبهه‌ی ایستا

stationary wave

← standing wave

* station break

(وقفه‌ی کوتاه در برنامه‌های رادیویی یا تلویزیونی برای شناساندن ایستگاه فرستنده و یا دادن آگهی‌های بازرگانی) درنگ در پخش، پخش درنگ

sta.tion|er (stā'shə nər) n.

۱- (در اصل) کتاب فروش، ناشر ۲- نوشت افزار فروش

sta.tion.er|y (stā'shə nər'ē) n.

نوشت افزار، لوازم التحریر

station house

۱- ایستگاه آتش نشانی ۲- کلانتری، پاسگاه

* sta|tion.mas|ter

(stā'shən mas'tər) n.

رئیس ایستگاه راه آهن

Stations of the Cross

۱- (چهارده صلیب که بالای چهارده تصویر یا

تندیس چهارده مرحله‌ی مصلوب شدن عیسی قرار می‌دهند و مردم آنها را طواف می‌کنند - معمولاً در راستای دیوار کلیسا قرار دارند) گامه‌های چلیپا ۲- مراسم طواف گامه‌های چلیپا

sta|tion-to-sta|tion

(stā'shən tə stā'shən) adj.

(سابقاً) وابسته به تلفن دور دست از یک خانه به خانه‌ی دیگر

* station wagon

(اتومبیل) استیشن، ماشین کبریتی

stat.ism (stāt'iz'əm) n.

استان‌گرایی (تمرکز اختیارات و تصمیم‌گیری در دولت مرکزی هر ایالت)

stat'ist (-ist) n., adj.

sta.tis.tic (stə tis'tik) adj., n.

۱- آماری، وابسته به آمار (بیشتر می‌گویند: statistical) ۲- شماره یا قلم آماری، آماره
to die in a car accident and become a statistic
در حادثه‌ی اتومبیل‌رانی مردن و به آمار تلفات پیوستن

sta.tis.ti.cal (-ti kəl) adj.

آماری، وابسته به آمار

statistical method

روش آماری

a statistical study

بررسی آماری

sta.tis'ti.cally, adv.

stat.is.ti.cian (stat'is tish'ən) n.

آمارگر، آمار شناس

sta.tis.tics (stə tis'tiks) n.pl.

۱- آمار

statistics on births and deaths

آمار زاد و میر

statistics on car thefts

آمار سرقت اتومبیل

۲- (فعل مفرد) آمار شناسی، دانش آمار

statistics is a branch of mathematics

آمار بخشی از ریاضیات است.

stat|o.blast (stat'ə blast') n.

(جانور شناسی - خزه زیان) ایستاتنده

stat|o.cyst (-sist') n.

۱- (گیاه شناسی - یاخته‌ی دارای دانه‌های نشاسته یا دشتاره (plastid) ایستاکیسه
۲- (برخی بی‌مهرگان - کیسه‌ی پراز مایع و حاوی مویک‌های حسی که تعادل جانور را

حفظ می‌کنند) تراز کیسه

stat'o.cys'tic (-sis'tik) adj.

stat|o.lith (-lith') n.

۱- (گیاه شناسی) کیسه سنگ ۲- (جانور -

شناسی) سنگیزه گوش (otolith هم می‌گویند)

stat'o.lith'ic, adj.

sta.tor (stāt'ər) n.

(در موتور یا دینامو و غیره: بخش متحرک که

جلد یا قاب یا پایه‌ی بخش متحرک یا گردان یا

چرخان را تشکیل می‌دهد) ناگردان (در برابر:

گردان rotor)، ناچرخان، نگهدار

stat|o.scope (stat'ə skōp') n.

۱- هوافشار سنج ۲- (هواپیما) فراز نما

stats (stats) n.pl.

مخفف: (عامیانه) آمار

stat|u.ar|y (stach'ōō er'ē) adj., n.,

pl. -ar'ies

۱- وابسته به مجسمه و مجسمه سازی،

تندیس، تندیسگرانه ۲- هنر مجسمه سازی،

تندیسگری، پیکر تراشی ۳- (نادر) تندیسگر،

پیکر تراش

stat|ue (stach'ōō) n.

تندیس، مجسمه، پیکره

a bronze statue

تندیس برنز

stat.ued (stach'ōōd) adj.

آراسته به تندیس، به صورت مجسمه، تندیس -

شده، پیکر تراشی شده

* Statue of Liberty

(امریکا) مجسمه‌ی آزادی (در بندرگاه

نیویورک)

stat|u.esque (stach'ōō esk') adj.

۱- مجسمه مانند، تندیس مانند ۲- (زن) خوش

قامت، خوش هیكل، رعنا، خوش ریخت

stat'u.esque'ly, adv.

stat'u.esque'ness, n.

stat|u.ette (-et') n.

تندیسچه، تندیس، مجسمه‌ی کوچک، تندیسک

stat.ure (stach'ər) n.

۱- قامت، قد، بالا

in stature he was like a straight cedar

به بالا چو سروسهی بود او

a man of tall stature

مرد بالا بلند (قد بلند)

۲- ارج، مقام، پایه، رتبه، شأن

a poet of great stature

شاعری بسیار ارجمند

her honesty increased her political stature

صداقت او ارج سیاسی او را افزایش داد.

sta.tus (stat'əs, stāt'-) n., pl.

-tus|es

۱- (حقوق) وضع حقوقی، وضعیت قانونی

the status of a minor وضعیت قانونی یک شخص صغیر

۲- مقام، مرتبه، شأن، رتبه، ارج، پایه، منزلت،

جاه، اعتبار

the status of a mother in the Persian family

مقام مادر در یک خانواده‌ی ایرانی

the status of women in society مقام زن در جامعه

he was reduced to the status of a rebel leader

او به رتبه‌ی رهبر یاغیان تنزل یافت.

he is a status seeker

او جاه طلب است.

status symbols

نمادهای منزلت

۳- وضع، چگونگی، چونی، نهشت، بودش

a status report

(چونی) گزارش وضع

what is the status of negotiation?

مذاکرات چگونه پیش می‌رود؟

status quo (kwō')

(لاتین) وضع موجود، چونی موجود

status symbol

نماد منزلت، علامت مقام، نشانه‌ی شأن و اعتبار

to some people, an expensive car is a status

symbol

برای برخی از مردم

یک اتومبیل گران قیمت نشانه‌ی شأن و اعتبار است.

stat|u.ta|ble (stach'ōō tə bəl) adj.

← statutory

stat.ute (stach'ōōt) n.

۱- قانون، نظام، مقررات ۲- نظامنامه، آیین‌نامه

statute book

کتاب حاوی قوانین و مقررات، نظامنامه،

آیین‌نامه، مجموعه‌ی قوانین

statute law

قانون مجلس، قانون مصوبه (توسط نمایندگان انتخاب شده)

statute mile

مایل رسمی (برابر با ۵۲۸۰ فوت - ← mile)

statute of limitations

(حقوق) قانون مرور زمان (معمولاً هفت سال)

stat|u.to|ry (stach'ōō tōr'ē) adj.

۱- قانونی، نظامنامه‌ای، وابسته به قوانین مصوبه توسط مجلس

statutory age limits محدودیت‌های سنی از نظر قانون

۲- کیفری، جزایی

statutory laws قوانین کیفری

statutory rape

(جماع با دختر کمتر از سن قانونی که جرم محسوب می‌شود و در آمریکا تا ۱۵ سال زندان دارد) هتک ناموس صغیر، زنا با صغیر

staunch (stōnch, stānch) vt., vi., adj.

۱- (ریزش خون یا اشک و غیره را) بند آوردن (stanch هم می‌نویسند)

we must first staunch the flow of blood from the wound ابتدا باید ریزش خون از زخم را بند بیاوریم.

۲- (از تحلیل رفتن منابع یا ذخایر مالی و غیره) جلوگیری کردن

to staunch the escape of capital

از فرار سرمایه‌ها جلوگیری کردن

۳- جلو تراوش یا آب دادن چیزی را گرفتن، ناتراوا کردن، بستن

to staunch a leak in a boat درز کشتی را گرفتن

۴- تراو ناپذیر، بی‌رخنه، غیر قابل نفوذ، پاد آب قایق درزگیری شده

۵- با وفا، ثابت قدم، وفادار، پر و پا قرص دوست وفادار

a staunch supporter پشتیبان پر و پا قرص

۶- محکم، قرص، مستحکم، استوار

a staunch cabin یک کلبه‌ی مستحکم

staunch'ly, adv.

staunch'ness, n.

stau.ro.lite (stōr'ə līt') n.

(سنگ شناسی - سیلیکات تیره فام آهن و

آلومینیم) استورولیت

stau'ro.lit'ic (-lit'ik) adj.

Sta.vang|er (stā vāŋ'ər)

بندر استاوانگر (در جنوب باختری نروژ)

stave (stāv) n., vi., vt. staved or stove, stav'ing

۱- (تخته‌های باریک چوبی یا فلزی بدنه‌ی بشکه) چوب چلیک، تخته‌ی بشکه ۲- پله‌ی نردبان، تخته‌ی نردبان ۳- چوبدستی، عصا، چماق، شنکینه، کدین ۴- (شعر به ویژه ترانه) stanza ← ۵- (موسیقی) حامل (staff هم می‌گویند) ۶- تخته زدن به، به تخته مجهز کردن ۷- (به ویژه بدنه‌ی قایق یا بشکه را) شکستن، سوراخ کردن

the side of the boat was staved in by the collision پهلوی قایق در اثر تصادم فرو شکسته شده بود.

۸- با چوب یا چماق زدن

● stave off طفره رفتن،

به تأخیر انداختن، (تا مدتی) جلوگیری کردن
he borrowed more money in order to stave off bankruptcy

برای جلوگیری از ورشکستگی پول بیشتری قرض کرد.

staves (stāvz) n.

جمع واژه‌های: staff و stave

staves.a|cre (stāvz'ā'kər) n.

(گیاه شناسی) زبان در قفای فارسی (Delphinium staphisagria)

Stav.ro.pol (stāv'rō pōl'y')

شهر استاورپل (در جنوب روسیه)

stay¹ (stā) n., vt., vi.

۱- کابل یا طناب سنگین (برای نگهداری دکل کشتی و غیره - guy هم می‌گویند)، مهار، سیم مهار ۲- (با طناب یا سیم) مهار کردن، نگاهداشتن، محکم کردن ۳- (با تنظیم و تعدیل طناب‌ها) دکل را کج و راست کردن ۴- مسیر کشتی را عوض کردن ۵- (کشتی) چپ و راست رفتن، زیگ زاگ رفتن

● in stays (کشتی) در حال چپ و راست رفتن

stay² (stā) n., vt.

۱- نگهدار، بند، پشتبند، شمع، پادیر، پشتاره، مهار ۲- (از پلاستیک یا استخوان نهنک و غیره)

باریکه‌ی سفت که در یقه‌ی پیراهن یا شکم بند می‌گذارند ۳- (جمع - انگلیس) شکم بند، کمرست
 ۴- پشتبند زدن، بند زدن، پادیر زدن، مهار کردن
 ۵- حمایت کردن، پشتیبانی کردن، پشت و پناه بودن ۶- پشت و پناه، حامی، نگهدار

stay³ (stā) n., vt., vi. **stayed,**

stay^{ing} ۱- ماندن، باقی ماندن

the guests stayed for dinner too

مهمانان برای شام هم ماندند.

to stay (at) home (در) خانه ماندن

to stay healthy سالم ماندن

the instrument stayed in tune for a long time

ساز مدتها کوک بود.

he remained confident او مطمئن باقی ماند.

۲- ماندگار شدن

he got married in Kerman and stayed there

در کرمان زن گرفت و آنجا ماندگار شد.

۳- متوقف شدن یا کردن، باز ایستادن، باز

ایستادن، وایستادن، مکث کردن ۴- دوام

آوردن، تاب آوردن، ادامه دادن

to stay with a project در کاری دوام آوردن

to stay the distance in a long race

تا آخر یک مسابقه‌ی طولانی دوام آوردن

۵- (در مسابقه یا رقابت و غیره) دوش به دوش

حرکت کردن، برابری کردن

he stayed with the front runner

شانه به شانه‌ی دنده‌ی جلو حرکت می‌کرد.

no rival could stay with him

هیچ رقیبی نمی‌توانست با او برابری کند.

۶- (قدیمی) از کاری دست کشیدن، دست

برداشتن ۷- (قدیمی) مقابله کردن، جلو کسی

ایستادن، ایستادگی کردن ۸- (پوکر) جا نرفتن،

توپ حریف را خواندن ۹- باز داشتن، جلوگیری

کردن، خودداری کردن، کند کردن

to do something to stay the bloodshed

برای جلوگیری از کشت و کشتار اقدام کردن

to stay the rise in prices

جلو زیاد شدن قیمت‌ها را گرفتند

۱۰- (حقوق) به تعویق انداختن، به بعد موکول

کردن، تعویق، عقب اندازی، تأخیر، تعلیق

the stay of execution تعویق اعدام

the judge stayed the order

قاضی اجرای حکم را به بعد موکول کرد.

۱۱- (نادر) سرکوب کردن، (خصومت یا

کشمکش را) خواباندن، آرام کردن

۱۲- (گرسنگی یا تشنگی یا اشتها و غیره را)

اقتناع کردن، برطرف کردن، فرونشاندن

a glass of water to stay one's thirst

یک لیوان آب برای برطرف کردن تشنگی

۱۳- (قدیمی) در انتظار بودن، چشم به راه

بودن، انتظار کشیدن ۱۴- اقامت، توقف،

ماندگاری

a long stay in the hospital

ماندن طولانی در بیمارستان

a two-day stay in Kashan اقامت دو روزه در کاشان

۱۵- (عامیانه) طاقت، استقامت، پایداری، دوام،

تاب و توان

● stay put

(عامیانه) آب از آب تکان نخوردن، کاری نکردن

stay put until I come back

از جای تکان نخور تا برگردم.

staying power

طاقت، استقامت، پایداری، دوام

stay.sail (-sāl') n.

(کشتی) بادبان سه گوش

St. Bernard

← Saint Bernard

St. Clair (kler)

دریاچه‌ی سنت کلا (میان ایالت میشیگان -

امریکا و استان اونتاریو در کانادا)

std standard مخفف: معیار، استاندارد

stead (sted) n., vt.

۱- جا، محل، سو، جانب

instead of بجای

to send someone in one's stead

کسی را بجای خود (یا از جانب خود) فرستادن

۲- فایده، کارایی
to stand someone in good stead
خوب به درد کسی خوردن
۳- (قدیمی) به درد خوردن، کارگر شدن
stead.fast (sted'fast') adj.
۱- ثابت قدم، راسخ عزم، پر اراده، پر عزم
a steadfast friend دوست ثابت قدم
۲- محکم، ایستار، ایستمند، ثابت
a house steadfast in storms
خانه‌ای که در توفان‌ها مستحکم است
۳- تغییر ناپذیر، همانباش
the ocean is a rather steadfast environment
اقیانوس محیط نسبتاً تغییر ناپذیری است.
stead'fast'ly, adv.
stead'fast'ness, n.
stead.ing (sted'ing) n.
(انگلیس) ← farmstead
stead|y (sted'ē) interj., n.,
adv., adj. **stead'|i.er**,
stead'|i.est vt., vi. **stead'ied**,
stead'|y.ing
۱- ناچنبا، بی حرکت، بی جنبش، بی تحرک،
بی تکان، لقی نکردنی
hold the full cup steady, else it may spill
فنجان پر را بی تکان نگهدار و الا می‌ریزد.
make the table steady! لقی میز را برطرف کن!
۲- پیوسته، یکنواخت، ثابت، ایستا، یکجور،
مداوم، بی مکث، بی وقفه
a steady wind باد بی وقفه
a steady gaze نگاه خیره
a steady diet رژیم خوراکی مداوم
a steady speed سرعت یکنواخت
۳- همیشگی، دائم، تغییر ناپذیر، استوار،
یکروند
a steady customer مشتری همیشگی
۴- قرص، محکم، آرام، قوی
hold the ladder steady! نرده را محکم نگهدار!
steady nerves اعصاب آرام
۵- قابل اطمینان، ثابت قدم، متین، موقر، منظم
a steady young man یک مرد جوان مرتب و منظم.
۶- (کشتی) تغییر جهت ندهنده (حتی در توفان)،

راسترو، بی تغییر ۷- (ندا) آرام و مهیاباش!
خونسرد باش! دستپاچه نشو! ۸- (ندا) کشتی
را در همین مسیر یا جهت نگهدارید! ۹- (امریکا
- عامیانه) دوست دختر یا پسر دائمی (که با
کسی دیگر بیرون نمی‌رود) ۱۰- به طور
یکنواخت یا مداوم یا بی تکان
the rain was coming down steady
باران مداوم می‌بارید.

● go steady
(امریکا - خودمانی) به طور انحصاری با یک
دوست دختر (یا پسر) معاشر بودن
● steady does it!

آرام! مواظب باش! ملایم! بی تکان!
stead'i.ly, adv.
stead'i.ness, n.
stead|y-state (-stāt') adj.

(فیزیک - ارتباطات) حالت ثابت، ایستاروند،
ایستانه‌ی پایا، پایا روند
steady-state theory

(کیهان شناسی) انکاره‌ی ایستاروند
steak (stāk) n.

(به ویژه گوشت گاو) تکه‌ی گوشت، استیک
استیک ماهی fish steak
* **steak.house** (-hous') n.

رستوران ویژه‌ی استیک، استیک فروشی
* **steak knife**

چاقوی ویژه‌ی خوردن استیک، استیک بُر
* **steak tar.tare** (tär tär')

خوراک پیاز خرد کرده و زرده‌ی تخم مرغ و
گوشت گاو چرخ کرده و ادویه که خام
می‌خورند

steal (stēl) n., vi., vt. **stole**,
stol'|en, **steal'ing**

۱- دزدیدن، سرقت کردن، دزدی کردن، زدن،
هپرو کردن، ربودن، دستبرد زدن، کش رفتن
my pen was stolen قلم مرا دزدیدند.

somebody stole Ahmad's bicycle

یک نفر دوچرخه‌ی احمد را دزدید.
unauthorized copying of audio tapes is a form
of stealing

کپی کردن غیر مجاز نوار صوتی نوعی دزدی است.

۲- (بی اجازه یا مخفیانه) انجام دادن
 he stole a glance at the pretty girls
 یواشکی به دخترهای خوشگل نظر انداخت.
 ۳- (مخفیانه یا آهسته) حرکت کردن، پاورچین رفتن یا آمدن
 when the child fell asleep, I stole out of the room
 وقتی که بچه به خواب رفت آهسته از اتاق بیرون رفتم.
 ۴- (بیس بال) به طور غافلگیر کننده به بیس دیگر دوییدن
 ۵- (عامیانه) دزدی، سرقت
 ۶- (عامیانه) بسیار ارزان، مفت و مجانی، بُز
 at \$ 5 this shirt was a steal!

این پیراهن به قیمت ۵ دلار مفت بود!

● steal a march on
 با سرعت عمل ابتکار عملیات را به دست گرفتن یا موقعیت خود را بهتر کردن
 ● steal someone's heart
 قلب کسی را ربودن
 ● steal someone's thunder
 (عامیانه) با پیشدستی بخشی از اثر یا شهرت کار دیگران را نصیب خود کردن
 ● steal the show
 (به ویژه در تئاتر) خود را مرکز توجه تماشاچیان کردن، دیگر بازیگران را تحت الشعاع قرار دادن

steal'er, n.

stealth (stealth) n.

۱- پنهانکاری، پنهانکاری، اختفا، نهفتگی
 by stealth به طور مخفی، پنهانکارانه
 ۲- (قدیمی) دزدی، سرقت

● stealth bomber بمب افکن پنهانکار

stealth|y (stel'thē) adj.

stealth' |i.er, stealth' |i.est

۱- نهان، پنهان، مخفی، نهفته
 a stealthy revolution that has changed every society in the world

انقلاب نهفته‌ای که همه‌ی جوامع جهان را دگرگون کرده است

۲- پنهانکارانه، مخفیانه، پنهانی، نهانی

stealth'ily, adv.

stealth'iness, n.

steam (stēm) n., adj., vi., vt.

۱- بخار آب

heat turns water into steam

گرما آب را تبدیل به بخار می‌کند.

۲- نیروی بخار

this ship moves by steam

این کشتی با نیروی بخار حرکت می‌کند.

۳- (در اصل) بخار، دمه، بخور

a eucalyptus-leaf steam بخور برگ اکالیپتوس

۴- (عامیانه) انرژی، پویایی، نیرو، قوت، رمق، پشتکار

full steam ahead!

با تمام نیرو به جلو!

he achieved success on his own steam

با پشتکار خودش به موفقیت رسید.

he lost steam near the end of the race

در اواخر مسابقه از رمق افتاد.

۵- (به ویژه روی شیشه‌ی پنجره و غیره) مه

the windows of the kitchen were covered with steam

پنجره‌های آشپزخانه از بخار پوشیده شده بود.

۶- (کار کننده توسط نیروی بخار) بخاری، بخار

steam engine ماشین بخار

steam locomotive لوکوموتیو بخاری

۷- حامل بخار، بخار رسان، بخار بر

a steam pipe لوله‌ی بخار بر

۸- بخار بیرون دادن، بخار (از خود) صادر کردن، بخار تولید کردن

the kettle steams کتری بخار می‌دهد.

steaming tea چای داغ (بخار دار)

۹- (بخار) متصاعد شدن یا کردن

the horse's body was steaming

از بدن اسب بخار بلند می‌شد.

۱۰- (با: up) معمولاً شیشه‌ی پنجره و غیره) مه گرفتن، تار شدن (با بخار آب)

in the bathroom my glasses steamed up

در حمام عینک من تار شد.

۱۱- با نیروی بخار حرکت کردن

we steamed southward

(با نیروی بخار) به سمت جنوب راهی شدیم.

the train steamed into the station

ترن (با نیروی بخار) وارد ایستگاه شد.

۱۲- (مجازی) با سرعت یا عزم حرکت کردن

he took the ball and steamed toward the goal

توپ را برداشت و با سرعت به سوی خط دروازه شتافت.

۱۳- (عامیانه - از خشم یا آزرده‌گی و غیره)

به جوش آمدن، بی تاب شدن، به خود پیچیدن،

کلافه شدن

he is still steaming over the insult

هنوز از آن توهین به خود می‌پیچد.

۱۴- (با بخار) پختن، نرم کردن، پاک کردن،

بخارپز کردن

to steam a carpet فرش را با بخار شستن

steamed vegetables سبزیجات بخار پز شده

۱۵- کشتی بخاری (steamship هم می‌گویند)

to travel by steam با کشتی بخاری سفر کردن

● let (or blow) off steam

(عامیانه) دق دل خالی کردن، تمدد اعصاب

کردن، کام دل گرفتن

● steam up

۱- بخار گرفته شدن، مه گرفتن ۲- (عامیانه)

برانگیختن، به شور یا خشم آوردن، به هیجان

آوردن

the coach's talk got the team steamed up

سخنان مربی افراد تیم را به هیجان آورد.

steam bath حمام بخار

* steam.boat (-bōt) n.

کشتی بخار (یا بخاری)، قایق بخار (ی)

steam boiler دیگ بخار

steam chest (موتورهای بخار)

محفظه‌ی بخار

steam engine ماشین بخار، موتور بخار

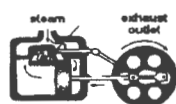
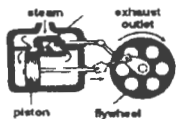
steam|er (stēm'ər) n.

۱- هر چیزی که با بخار

کار کند، - بخار، - بخاری

a steamship

کشتی بخار



STEAM ENGINE
rightward (top) and
leftward (bottom)
movements of a slide
valve steam engine

۲- (دیگ) بخارپز ۳- بخار

دهنده، بخار، بخارزا

* steamer chair

deck chair ←

* steamer rug

پتوی عرشه‌ی کشتی (که)

مسافران هنگام نشستن در

عرشه آن را روی خود



STEAMER

می‌اندازند)

* steamer trunk

چمدان بزرگ (دارای بدنه‌ی سفت)، صندوق

steam.fit.ter (stēm'fit'ər) n.

مکانیک دستگاه‌های بخار

steam'fit'ting, n.

steam heat

حرارت بخار (که با آن مثلاً خانه را گرم

می‌کنند)

* steam iron

اطوی برقی بخارزا

steam.roll|er (stēm'rōl'ər) n., vt.,

vi., adj.

۱- جاده صاف کن بخاری، غلتک بزرگ (که با

بخار کار می‌کند) ۲- غلتک زدن، (با جاده صاف

کن) هموار کردن، له کردن ۳- (تداعی منفی)

نیروی سرکوبگر، نیروی خرد کننده

the governmental steamroller had denied

everyone the right to criticize

نیروی سرکوبگر دولت اجازه‌ی انتقاد را از همه سلب کرده بود.

۴- سرکوب کردن، از سر راه برداشتن، منکوب

کردن، به زور انجام دادن (steamroll هم

می‌گویند)

to steamroller the opposition

مخالفان را سرکوب کردن

they steamrolled the bill through the

parliament

لایحه را با فشار و زور از مجلس گذرانند.

● steamroller somebody into doing

something

به اجبار کسی را ناچار به انجام کاری کردن.

steam room

اتاق بخار، حمام بخار

steam.ship (-ship') n.

کشتی بخار (یا بخاری)

* **steam shovel**

دستگاه حفار بخار (ی)، کاوگر بخاری

steam table

(در رستوران - برای گرم نگاهداشتن خوراک در پیشخوان یا ویتترین و غیره) میز بخار، میز سرپوش دار

steam.tight (-tīt') adj.

فاقد روزه برای دخول یا خروج بخار، بخار بند

steam turbine

توربین بخار

steam|y (stēm'ē) adj.

steam|i.er, steam|i.est

۱- وابسته به یا پر از بخار، بخاری، بخار دار، پر بخار ۲- گرم و مرطوب

steam|y weather

هوای گرم و مرطوب

۳- بخار زاء، بخار دهنده، بخار آور

۴- (خودمانی) شهوانی، شهوت انگیز

steam|i.ly, adv.

steam|i.ness, n.

ste.ap|sin (stē ap'sin) n.

(لیپاز موجود در شیرهای لوزالمعدّه) استاپسین

ste|a.rate (stē'ə rāt') n.

(شیمی - ملح یا استر اسید استاریک) استارات

ste.ar|ic (stē ar'ik, stir'ik) adj.

(شیمی) ۱- وابسته به یا همانند استارین،

چربی دار، پیه دار ۲- وابسته به اسید استاریک

stearic acid

(شیمی) اسید استاریک (اسید بی رنگ و

بی بو: C₁₈H₃₆O₂)

ste|a.rin (stē'ə rin) n.

(شیمی) استیرین (ماده‌ی سپید و بلورین:

C₁₈H₃₅O₂)₃C₃H₅ - که در پیه و چربی گیاهی

یافت می‌شود)

ste|a.rop.tene (stē'ə rāp'tēn) n.

(شیمی) استاروپتین (بخش اکسیژنه و جامد

چربی‌ها)

ste|a.tite (stē ə tīt') n.

(شیمی) استاتیت (نوعی talc ناخالص)، سنگ صابون

ste'a.tit'ic (-tit'ik) adj.

ste|a.tol|y.sis (stē'ə täl'ə sis) n.

(شیمی) استالوسیس، چربی کافت (هیدرولیز کردن چربی و تبدیل آن به گلیسرول و اسیدهای چرب)

ste|a.to.pyg|i|a (stē'ə tō pij'ē ə) n.

(به ویژه در میان زن‌های (Hottentot) انباشتی زیاد چربی در ران و کپل، پیه کپلی (steatopygy) هم می‌گویند)

ste'a.to.pyg'ic or

ste'a.to.py'gous (-pī'gəs) adj.

ste|a.tor.rhe|a (stē'ə tə rē'ə) n.

(پزشکی) وجود چربی زیاد در مدفوع، چرب سرگینی

sted.fast (sted'fast') adj.

steadfast ← (قدیمی)

sted'fast'ly, adv.

sted'fast'ness, n.

steed (stēd) n.

(ادبی) اسب، سمند، مرکب، توسن، شولک

steel (stēl) n., adj., vt.

۱- فولاد، فولاد ۲- فولادین، ساخته شده از فولاد، فولادی، روغنی، فولاد مانند، سخت، قوی

steel nerves

اعصاب بسیار قوی

steel-willed

دارای اراده‌ی فولادین

steel plate

صفحه‌ی فولادی)

۳- (شعر قدیم) شمشیر، سلاح فولادین

we drove the invaders back by steel

مهاجمین را با سلاح فولادین پس رانیدیم.

۴- چاقو تیز کن ۵- تسمه‌ی فولادین

۶- استحکام، سختی، فولادسانی، فولادوندی، محکمی

he lacked the steel of a great conqueror

او فاقد استحکام یک فاتح بزرگ بود.

۷- صنعت فولادسازی
the growth of steel since the war
رشد صنعت فولاد سازی پس از جنگ
۸- (معمولاً جمع) سهام شرکت‌های فولاد-
سازی ۹- (عامیانه) ← steel guitar ۱۰- بسا
فولاد پوشاندن، دارای تیغه یا لبه‌ی فولادین
کردن، فولاد پوش کردن
to steel an ax تبر را دارای لبه‌ی فولادین کردن
a steeled razor تیغ ریش تراشی فولادی پوش
۱۱- (مجازی) فولاد سان کردن، فولادین کردن،
سخت کردن، محکم کردن
despite the hardships, they steeled themselves
to hold out علی‌رغم مصائب همچون فولاد آماده‌ی استقامت شدند.

steel band

(به ویژه در Trinidad) ارکستر موسیقی ضربی

steel blue

رنگ آبی فولادی، فولاد فام
steel 'blue', adj.

Steele (stēl), Sir Richard 1672-1729

ریچارد استیل (نویسنده‌ی انگلیسی)

steel engraving

کراورسازی فولادی، کراور روی صفحه‌ی
فولاد

steel gray

رنگ خاکستری متمایل به آبی
steel 'gray', adj.

steel guitar

(موسیقی) گیتار برقی، گیتار دارای تارهای
فولادین

* **steel.head** (stēl 'hed') n., pl.

-head' or -heads'

ماهی قزل آلی از دریا برگشته
(rainbow trout ←)

steel mill

کارخانه‌ی فولاد سازی

steel wool

سیم ظرفشویی، پشم فولاد

steel.work (stēl 'wɜrk') n.

۱- (جمع - بیشتر با فعل مفرد) کارخانه‌ی
فولاد سازی ۲- هر چیز فولادی

steel.work |er (-wɜrk 'ɔr) n.

کارگر فولادسازی، فولادگر

steel|y (stēl 'ē) adj. **steel' |i.er,**
steel' |i.est

۱- فولاد سان، فولاد مانند، سخت، فولادین
۲- سرد و اخم آلود

steel' i.ness, n.

steel.yard (stēl 'yɑrd') n.

قپان

steen.bok

(stēn 'bɑk') n., pl.

-bok' or -boks'



← steinbok (steinbuck هم می‌نویسند)

steep¹ (stēp) adj., n.

۱- پر شیب، سر بالا، سر پایین، سرآشیب،
شیب دار، تنده، (شیب) تند، نشیب

a steep incline شیب تند

a steep road جاده‌ی پر شیب

۲- گزاف، زیاده، اجحاف آمیز، افراط آمیز

steep prices قیمت‌های گزاف

steep demands خواسته‌های افراط آمیز

۳- غلو آمیز، زیاد نما

agha Rahim's steep statements

اظهارات غلو آمیز آقا رحیم

۴- (مهیجور) رفیع، بلند، فزان

steep'ly, adv.

steep'ness, n.

steep² (stēp) vt., vi., n.

۱- خیساندن، آبروت کردن

before cooking, steep the beans for a while

پیش از پختن لوبیا را قدری بخیسان.

۲- خیس خوردن ۳- دم کردن، دم کشیدن

the tea is steeping جای دارد دم می‌کشد.

steeped coffee قهوه‌ی دم کرده

۴- (خود را در چیزی) غرق کردن، غرقه کردن یا
شدن، اشباع کردن یا شدن

the room was steeped in sunshine

اتاق غرق در نور آفتاب بود.

before going to China, he steeped himself in
that country's history

پیش از مسافرت به چین خود را از تاریخ آن کشور اشباع کردن

steep|en (-ən) vt., vi.

شیب‌دارتر شدن یا کردن، سراسیب شدن یا کردن

stee.ple (stēp`pəl) n.

۱- (معماری - به ویژه کلیسا) برج (که به تیزه یا مناره‌ی سر آن می‌گویند: spire)، منار
 ۲- ← spire

* **stee|ple.bush** (-boosh`) n.

(گیاه شناسی) منار گیاه Spiraea tomentosa از خانواده‌ی rose - بومی خاور ایالات متحده)

stee|ple.chase (-chās`) n., vi.

-chased` , -chas`ing

۱- (در اصل) اسپریس صحرائی، مسابقه‌ی اسب‌دوانی صحرائی
 ۲- اسب‌دوانی با مانع
 ۳- مسابقه‌ی دو صحرائی با مانع (مستلزم پریدن از روی جوی آب و نرده و غیره)
 ۴- در مسابقه‌ی با مانع شرکت کردن

stee`ple.chas`er, n.

stee|ple.jack (-jak`) n.

بنّا یا تعمیر کار برج و مناره و دودکش بخاری

steer¹ (stir) vt., vi., n.

۱- (اتومبیل یا کشتی و غیره) راندن، هدایت کردن، بردن

to steer a satellite ماهواره را هدایت کردن

to steer a car اتومبیل راندن

to steer a bicycle دوچرخه راندن

۲- (مجازی) هدایت کردن، رهبری کردن، پیشوایی کردن، کشاندن، رساندن

he steered the country toward peace and prosperity

او کشور را به سوی صلح و رونق رهبری کرد.

Cyrus always steers the conversation into subjects in which he is interested

سیروس همیشه صحبت را به مطالب مورد علاقه‌ی خودش می‌کشاند.

he steered the team to victory

او تیم را به پیروزی رساند.

۳- هدایت شدن، رانده شدن

اتومبیلی که راندن آن آسان است a car that steers easily

۴- (امریکا - عامیانه) رهنمود، هدایت، پند
 ۵- رانش

• steer clear of

از (کسی یا چیزی) دوری کردن، احتراز کردن

steer`able, adj.

steer² (stir) n.

گاو پرواری، گاو‌اخته (شده)

steer.age (stir`ij) n.

۱- (کشتی و غیره) هدایت، رانندگی
 ۲- هدایت پذیرگی
 ۳- محل کابین‌های ارزان قیمت کشتی

steer|age.way (-wā`) n.

کمینه‌ی سرعت لازم برای هدایت صحیح کشتی

* **steering committee**

(در مجالس مقننه) کمیته‌ی تعیین دستور جلسه

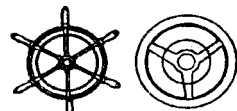
steering gear

دستگاه هدایت (اتومبیل و هواپیما و غیره) رانش افزار

steering wheel

(اتومبیل) فرمان،

(کشتی) سکان



steers.man

(stirz`mən) n.,

pl. **-men** (-mən)

سکاندار، سکانی، نفر سکانی (helmsman) هم می‌گویند)

steve¹ (stēv) n., vt. **steved**,

steev`ing

۱- (با جرثقیل کشتی را) بارگیری کردن، کالا در شکم کشتی وارد کردن، (در شکم کشتی) بار چینی کردن
 ۲- جرثقیل بارگیری کشتی

steve² (stēv) n., vi., vt. **steved**,

steev`ing

(دکل جلو کشتی)

۱- خمیده بودن
 ۲- میزان این خمیدگی

* **steg|o.sau.rus** (steg`ə sōr`əs) n.,

pl. **-|ri** (-ī)

(نوعی از دایناسورهای دوران ژوراسیک)

فوقانی) استگوساروس (از زیر راسته‌ی
Stegosauria و راسته‌ی Ornithischia)

stein (stīn) n.

۱- لیوان آبجو خوری (سفالین یا
فلزی یا شیشه‌ای) ۲- گنجایش
این لیوان

Stein (stīn), Gertrude

1874-1946

گرترود استاین (نویسنده‌ی
امریکایی)



STEIN

Stein.beck (stīn 'bək'), John (Ernst)

1902-68

جان اشتاین بک (نویسنده‌ی امریکایی)

stein.bok (stīn 'bāk') n., pl. **-bok'**
or **-boks'**

(جانورشناسی) آهوی استاین باک
Raphicerus campestris - بومی آفریقای
جنوبی و خاوری)

ste|la (stē'lə) n., pl. **-lae**

stele ←

* **Stel|a.zine** (stel'ə zēn') n.

(دارو سازی) استلازین (C₂₁H₂₄F₃N₃S₂HCl)

ste|le (stē'lē)

۱- صفحه یا ستون سنگی که به طور عمود در
زمین کار می‌گذارند و روی آن نوشته یا
تصویر است) سنگ قبر، سنگ کیلومتر نما،
پلمه، لوحه‌ی راست، ستونچه ۲- (معماری)
بخشی از دیوار که چیزی روی آن حک یا
نوشته شده است ۳- (گیاه شناسی) استوانه‌ی
آوندی، استوانه‌ی مرکزی، استوانه

Stel|la (stel'ə) اسم خاص مؤنث

stel.lar (stel'ər) adj.

۱- وابسته به ستاره (یا ستارگان)، ستاره سان،
اختری، ستاره مانند، اخگر وار، ستاره شکل،
اخگر دیس ۲- (هنرپیشه) عالی، درجه یک،
برجسته ۳- (نقش هنرپیشه) عمده، اصلی

stellar role

نقش عمده

* **stel.lar|a.tor** (stel'ə rāt'ər) n.

(فیزیک) استلاراتور

stel.late (stel'āt', -it) adj.

ستاره واره، اختر دیس، پره دار، ستاره‌ای

(stellated هم می‌گویند)

stel'late'ly, adv.

stel.li.form (stel'ə fōrm') adj.

ستاره شکل، ستاره‌ای، اختر دیس

stel.lu.lar (-yoo lər) adj.

۱- به شکل ستاره‌ی کوچک، اخترچه دیس،
اخگرچه مانند ۲- دارای نقش ستاره ستاره

stem¹ (stem) n., vi., vt. **stemmed**,
stem'ing

۱- (گیاه) ساقه، بُن ۲- دسته‌ی پیپ یا چپق
۳- پایه‌ی جام شراب ۴- دسته‌ی ساعت (که با
آن ساعت را میزان و کوک می‌کنند) ۵- ساقه‌ی
پر (پرنده) ۶- (موی بدن) ساقه‌ی مو ۷- (کشتی)
سینه، دماغه ۸- سلسله نسب، درخت خانواده،
شجره‌النسب، تبار، دودمان، نسل
۹- (زبان شناسی) ستاک، بُن ۱۰- (حرف چاپی
- نت موسیقی) بدنه ۱۱- بیخ ۱۲- ساقه‌ی میوه
(و غیره) را کندن

ساقه‌ی گیل‌ها را کندن
to stem cherries
۱۳- ساقه زدن (به گل مصنوعی و غیره)،
ساقه دار کردن ۱۴- (در جهت مخالف چیزی)
پیشرفت کردن

to row upstream, stemming the current

مخالف جریان آب به طرف بالای رودخانه پارو زدن

the ship was stemming toward the sunset

کشتی به سوی غروب آفتاب پیش می‌رفت.

۱۵- ناشی شدن از، سرچشمه گرفتن،
برخاستن از

our troubles stem from a shortage of teachers
اشکالات ما ناشی از کمبود معلم است.

۱- از جلو تا عقب،
● from stem to stem
(کشتی) از سینه تا پاشنه، از یک سو تا سوی
دیگر ۲- سر تا سر، در تمام درازا

stem'less, adj.

stem'like', adj.

stem² (stem) n., vt., vt. **stemmed**,
stem'ing

۱- (جریان چیزی را) بند آوردن، سد کردن،
جلو چیزی را گرفتن

to stem floodwaters with sandbags

با کیسه‌های شن جلو سیلاب را گرفتن

to stem the flow of blood

جریان (یا ریزش) خون را بند آوردن
۲- بند آمدن، ایستادن

finally the bleeding stemmed

بالاخره خونریزی بند آمد.

۳- (مجازی) جلوگیری کردن، مهار کردن

the government was unable to stem the tide of discontent

دولت قادر نبود که جلوی موج نارضایتی را بگیرد.

۴- (اسکی) هشت کردن، (با هشت کردن) از سرعت خود کاستن

stem|ma (stem'ə) n., pl.

stem.ma|ta or **stem'mas**

۱- درخت خانواده، شجره‌النسب (family tree)
هم می‌گویند) ۲- (نمودار یا جدول یا توضیحی که رابطه‌ی متون مختلف یک اثر ادبی را نشان می‌دهد) راهنمای متن‌ها

stem.matic (stem at'ik) adj.

stemmed (stemd) adj.

۱- (معمولاً در ترکیب) دارای ساقه یا پایه یا ستاک از نوعی بخصوص

a long-stemmed flower گل ساقه بلند

۲- دارای ساقه‌ی کنده شده، بی ساقه

stemmed cherries گیلاس‌هایی که ساقه‌ی آنها را کنده‌اند

stem.mer (stem'er) n.

شخص یا دستگاه ساقه کن (به ویژه از میوه یا برگ تنباکو)

stem.son (stem'sən) n.

(بدنه‌ی کشتی چوبی) تیری که سینه را به ستون فقرات وصل می‌کند

stem turn (اسکی) چرخش هشتی

* **stem.ware** (stem'wer') n.

ظروف پایه‌دار (مانند جام شراب)



STEMWARE: 1 cordial, 2 cocktail, 3 wine
4 champagne, 5 goblet, 6 juice, 7 iced tea

* **stem.wind.er** (stem'win'dər) n.

۱- ساعت دسته کوک ۲- سخنرانی شورانگیز

* **stem-wind|ing** (-wīn'diŋ) adj.

(ساعت یا اسباب بازی) دسته کوک، کوکی

stench (stench) n. بوی کند، تعفن، کند

sten.cil (sten'səl) n., vt. -ciled or -cilled, -cil.ing or -cil.ing

۱- استنسیل، کرده

۲- استنسیل برداری کرده، کرده برداری کردن

۳- کاغذ کرده برداری ۴- شابلون ۵- هر چیز استنسیل شده

sten'ciler or **sten'cil.ler**, n.

Sten.dhal (sten'däl) 1783-1842

استندال (رمان نویس فرانسوی)

* **sten|o** (sten'ō) n., pl. **sten'os**

۱- مخفف: ۲ stenographer

sten|o- (sten'ō, -ə)

پیشوند: باریک، ریز، کوچک، کم تاب، باریک [stenography]

sten|o.bath (sten'ə bath') n.

(زیست شناسی) باریک ژرفازی (در برابر: پهن ژرفازی eurybath)

sten'o.bath'ic, adj.

sten|o.graph (sten'ə graf', -gräf')

vt., n.

۱- تندنویسی کردن ۲- دستگاه تند نویسی (یا تندنویسی)

* **ste.nog.ra.pher** (stə næg'rə fər) n.

تندنویس

ste.nog.ra.phy (-fē) n.

تندنویسی، شُرت هُند

steno.graphic (sten'ə graf'ik) or

sten'o graph'ic.ed, adj.

sten'o.graph'ic.ally, adv.

sten|o.ha.line (sten'ə hā'līn',

-hal'īn') adj.

(زیست شناسی) باریک شور زی (در برابر:

(euryhaline پهن شورزی)
sten|o.hy.gric (-hī'grik) adj.

(زیست شناسی) باریکه نم زی (در برابر: پهن نمزی euryhygric)

ste.no|ky (stə nō'kē) n.

(زیست شناسی) باریکه زی (در برابر: پهن زی euroky)

ste.no'kous (-kəs) adj.

ste.noph|a.gous (stə nāf'ə gəs) adj.

(زیست شناسی) باریکه خوار (در برابر: پهن - خوار euryphagous)

ste.nosed (stə nōst', -nōzd') adj.

باریک (شده)، تنگ (شده)، هم کشیده

ste.no.sis (stə nō'sis) n.

(پزشکی) باریک شدگی، تنگی، هم کشیدگی، ضیق

ste.not'ic (-nāt'ik) adj.

sten|o.therm (stən'ə thərm') n.

(زیست شناسی) باریکه گرما زی (در برابر: پهن گرما زی eurytherm)

sten'o.ther'mal (-thərməl),

sten'o.ther'mous (-məs) or

sten'o.ther'mic (-mik) adj.

* **sten|o.top|ic** (stən'ə tɒp'ik) adj.

(زیست شناسی) باریکه جای، باریکه جای زی (در برابر: پهن جای زی eurytopic)

* **sten|o.type** (stən'ə tīp') n., vt.

-typed', -typ'ing

۱- (در تند نویسی) نشانه، علامت واژه

۲- ماشین تند نویسی ۳- (با دستگاه تند نویس) نگاشتن

sten|o.typ|y (-tī'pē) n.

تند نویسی (با ماشین تند نویس)، شرت هَند

sten'o.typ'ist, n.

Sten.tor (stən'tór') n.

۱- (اسطوره‌ی یونان) استنتور (مردی که بلندی

آوایش مانند ۵۰ نفر بود) ۲- (S کوچک) آدمی

که صدای بلند دارد ۳- (جانورشناسی) پیش

زی تاژک دار (جنس Stentor)

sten.to.ri|an (stən tōr'ē ən) adj.

(صدا) بسیار بلند، گوشخراش

step (step) n., vt., vi. **stepped, step'ping**

۱- (در راه رفتن) گام، قدم

he took two steps toward me

دو گام به سوی من برداشت.

she walked with slow steps

با قدم‌های آهسته راه می‌رفت.

a step backward

گامی به قهقرا

۲- فاصله‌ی طی شده در یک گام ۳- مسافت کم، فاصله‌ی کوتاه، نزدیکی

the school is a step away from his house

مدرسه در یک قدمی خانه‌ی اوست.

۴- طرز گام برداری

the goose step

(ارتش) گام برداری (یا رژه) با زانوهای راست

the tango step

طرز گام برداری در رقص تانگو

۵- صدای پا، صدای راه رفتن

I could hear his steps in the hallway

صدای پای او در راهرو به گوشم می‌رسید.

۶- جای پا (footprint هم می‌گویند) ۷- (پلکان یا نردبان و غیره) پله

the steps of a ladder

پله‌های نردبان

this stairway has ten steps

این پلکان ده پله دارد.

۸- (جمع) پلکان، راه پله

the winding steps of a minaret

پلکان پیچ‌پیچ منار (یا گلدسته)

۹- (انگلیس) نردبان کوتاه، نردبان پله پهن (مثلاً

برای دسترسی به تاقچه‌ی بلند)، نردبان تاشو

۱۰- (معدن) تاقچه ۱۱- (در اطراف دکل کشتی)

سکو، تختگاه ۱۲- درجه، مرتبه، رتبه، مقام،

شان، ارج، رده ۱۳- مرحله، گام، منزل

we got a step closer to victory

یک مرحله به پیروزی نزدیک‌تر شدیم.

مرحله‌ی بعدی را شرح داد.

he explained the next step

۱۴- پله‌دار، پله پله، پله‌ای، پلکانی

step table

میز پله پله

۱۵- پا نهادن، گام برداشتن یا نهادن، راه رفتن،

قدم برداشتن

to step ashore

به ساحل پا نهادن

they stepped into the room hand-in-hand

دست در دست هم وارد اتاق شدند.

- don't step on the nail روی میخ پا نگذار!
- I stepped over the box از روی جعبه گام برداشتم.
- he stepped to the phone به سوی تلفن قدم برداشت.
- ۱۶- رفتن، عزیمت کردن
well, I must step along now خُب، حالا باید بروم.
- ۱۷- با گام اندازه گرفتن، گز کردن
he stepped off fifty meters با قدم پنجاه متر اندازه گرفت.
- ۱۸- پله پله کردن، دندانان دار کردن، پله دار کردن، تاقچه دار کردن
to step a key کلید را دندانان دار کردن
- terraces were stepped up the sides of the hill اطراف تپه را با تراس بندی پله پله کرده بودند.
- ۱۹- (با: into) به دست آوردن، رسیدن به
after his father's death, he stepped into a large پس از مرگ پدرش ثروت فراوانی به او رسید.
- ۲۰- (با پا) فشار دادن، گرفتن
to step on the brake ترمز گرفتن (پا روی ترمز گذاشتن)
- ۲۱- مرحله دار کردن، مرحله ای کردن، گامه دار کردن
a stepped test آزمون مرحله ای
- ۲۲- (ارتش) قدم رو، قدم رو کردن، پا گرفتن
- break step (مشق نظام) آزاد راه رفتن، قدم رو نکردن
 - in step
 - ۱- قدم رو، در حال قدم برداری همگام ۲- (رژه) پا گرفتن ۳- همگام، هم قدم
 - keep step (with) همگام بودن (با)، هماهنگ بودن، گام به گام (با کسی یا چیزی) حرکت کردن
we must keep step with the changes in the world باید با تغییرات جهان هماهنگ باشیم.
 - out of step (with) ناهمگام (با)، نا هماهنگ، نامتجانس با
out of step with the modern world نا هماهنگ با دنیای جدید
 - step by step قدم به قدم، گام به گام، مرحله به مرحله

- step down
 - ۱- پایین رفتن یا آمدن ۲- (به تدریج) کاستن ۳- استعفا دادن
 - step in دخالت کردن، میانجی شدن، پا در میانی کردن
 - step it رقصیدن
 - step on it (عامیانه) (اتومبیل را) گاز دادن، تندتر راندن، شتاب کردن
 - step out
 - ۱- (موقتاً) خارج شدن، بیرون رفتن ۲- با گام‌های بلند راه رفتن ۳- (با: on) بی ناموسی کردن، (در ازدواج) خیانت کردن
 - step up
 - ۱- (به کسی یا چیزی) نزدیک شدن ۲- پیشرفت کردن ۳- افزودن، زیاد کردن
 - take steps
 - ۱- راه رفتن، گام برداشتن ۲- اقدام کردن necessary steps have been taken to overcome these shortcomings برای برطرف کردن این کاستی‌ها اقدام لازم به عمل آمده است.
 - watch one's step
 - ۱- در راه رفتن مواظب بودن، با دقت گام نهادن ۲- (عامیانه) احتیاط کردن، مواظب بودن
- step-** (step)
پیشوند: وابسته به روابط زناشویی، نا-،
-ناتنی [stepchild یا stepsister]
- step.broth|er** (step'brʊθ'ə) n.
برادر ناتنی، نابرداری
- step.child** (-chɪld') n., pl.
-chil|dren (-chil'drən)
فرزند شوهر یا زن (از ازدواج قبلی)، نا پسری، نا دختری، نژاد
- step.daugh|ter** (-dɔt'ə) n.
نا دختری، نژاد
- step-down** (-daʊn') adj., n.
۱- کاهش ۲- تغییر و لتاژ ۳- وابسته به کاهنده‌ی ولتاژ ۴- مبدل کاهنده

step.fa|ther (-fä'ihər) n.

ناپدری، پدر اندر، شوهر مادر

Steph|a.nie (stef'ə nē)

اسم خاص مؤنث

steph|a.no.tis (stef'ə nōt'is) n.

(گیاه شناسی) استفانوتیس (نام جنسی از گیاهان بالارو از خانواده‌ی milkweed به ویژه *Stephanotis floribunda*)

Ste.phen (stē'vən)

۱- اسم خاص مذکر (مخفف: Steve) ۲- (انجیل) استیفان

Ste.phen.son (stē'vən sən), George

1781-1848

جرج استیونسون (مخترع لوکوموتیو بخار - انگلیسی)

step-in (step'in') adj., n.

۱- (لباس) یک تکه، آسان پوش ۲- (قدیمی - جمع) شلوار کوتاه زنانه

step.lad|der (-lad'ər) n.

نردبان کوچک (با پله‌های پهن - مثلاً برای دسترسی به تاقچه‌ی بلند)، نردبان تاشو، نردبان دو تکه



STEPLADDER

step.moth|er

(-muth'ər) n.

نامادری، زن بابا، مادر اندر

step.par|ent (-per'ənt) n.

ناپدری، نامادری

steppe (step) n.

(جغرافی) استپ

* **stepped-up** (stept'up') adj.

شتابانده، سریع کرده یا شده، تند

step.per (step'ər) n.

(انسان یا جانور که می‌تواند به طرز خاصی کام بردارد) کام بردار، گامزن

step|ping.stone (step'ing stōn') n.

۱- سنگی که برای عبور (از جوی یا گل و لای و غیره) پا روی آن می‌گذارند، جا پا ۲- وسیله‌ی پیشرفت، سرآغاز (stepping stone) هم می‌نویسند)

step.sis|ter (step'sis'tər) n.

ناخواهری، خواهر اندر

step.son (-sun') n.

ناپسری، پسر شوهر یا زن (از ازدواج قبلی)

step-up (-up') adj.

۱- افزایش، فزونی ۲- افزایشنده، مبدل افزایشنده

step.wise (-wīz') adv.

گام مانند، گامی، مرحله دار، گامه‌دار

-ster (stər)

پسوند: ۱- (کمی تحقیر آمیز) کننده، انجام دهنده، -گر [rhymester و oldster] ۲- وابسته، هم گروه [gangster]

ster

مخفف: sterling

ste.ra.di|an (stə rā'dē ən) n.

واحد سنجش زاویه‌ی اجسام، استرادیان

ster.co.ra.ceous (stər'kə rā'shəs)

adj.

وابسته به یا مانند مدفوع، سرگینی

ster.co.ric|o.lous

(stər'kə rik'ə ləs) adj.

(زیست کننده در مدفوع) سرگین زی، سرگین - نشین

ster.cu.li|a (stər kyū'lē ə) adj.

(گیاه شناسی) استرکولیا (تیره‌ی Sterculiaceae راسته‌ی Malvales از دو لپه‌ای‌های استوایی که cacao و cola هم جزو آنها هستند)

stere (stir) n.

یک متر مکعب

ster|e|o (stər'ē ō') adj., n., pl.

-|os'

(مخفف: stereophonic) ۱- استریو، خوش آوا، استوار آوا ۲- گرامافون یا دستگاه صوتی خوش آوا، دستگاه استریو

به طور خوش آوا یا استریو ضبط کردن to record in stereo
3- ← stereoscopic

ster|e|o- (stər'ē ō)

پیشوند: ۱- استوار [stereotomy] ۲- سه بعدی [stereoscope]

ster|e|o.bate (stər'ē ə bāt') n.

شالوده، بُنلاد، زیر سازی

ster|e|o.chem.is.try

(stər'ē ō kem'is trē) n.

شیمی سه بعدی، شیمی فضایی

ster|e|o.gram (-gram´) n.

۱- تصویر سه بعدی، برجسته نگاره
 ۲- stereograph ← ۳- برجسته نگار،
 استرئوگرام

ster|e|o.graph (-graf´) n.

تصویر برای به کار بردن در stereoscope یا
 برجسته‌نما

ster|e|og.ra.phy

(ster´ē äg´rə fē) n.

برجسته نگاری، استرئوگرافی

ster´eo.graph´ic (-ə graf´ik) or

ster´eo.graph´i.cal, adj.

ster´eo.graph´i.cally, adv.

ster|e|o.i|so.mer

(ster´ē õ i´sə mər) n.

(شیمی) همپار فضایی، ایزومر سه بعدی

ster´eo.i´so.mer´ic (-mer´ik) adj.

ster´eo´isom´er.ism

(-i sām´ər iz´əm) n.

ster.e|om.e|try (ster´ē äm´ə trē) n.

سنجش ابعاد اجسام سه بعدی، برجسته -
 سنجی

ster´eo.met´ric (-ə me´trik) or

ster´eo.met´ri.cal, adj.

ster´eo.met´ri.cally, adv.

ster|e|o.phon|ic (ster´ē ə fän´ik)

adj.

استریو، خوش آوا، استوار آوا، استریوفونیک

ster´eo.phon´i.cally, adv.

ster´eoph´o.ny (-äf´ə nē) n.

ster.e|op.sis (-äp´sis) n.

بینایی سه بعدی (مانند بینایی انسان)،
 برجسته‌بینی

* **ster.e|op.ti.con** (-äp´ti kən) n.

اسلاید پروژکتور تدریجی نما

ster|e|o.scope (ster´ē ə sköp´) n.

برجسته نما، استرئوسکوپ

ster|e|o.scop|ic (ster´ē ə skäp´ik)
adj.

برجسته نمایشی، وابسته به برجسته نمایی

ster´eo.scop´i.cally, adv.

ster.e|os.co|py (ster´ē äs´kə pē) n.

برجسته نمایی، استرئوسکوپی

ster|e|o.tax|is (-ə tak´sis) n.

(زیست شناسی) جامد آرای، چسبش پذیری

ster´eo.tac´tic (-tak´tik) adj.

ster.e|ot.o|my (-ät´ə mē) n.

سنگ بُری، سنگ تراشی

ster.e|ot.ro.pism

(-ät´rə piz´əm) n.

(زیست شناسی) جامد گرایی

ster´eo.trop´ic (-ə tröp´ik) adj.

ster|e|o.type (ster´ē ə tip´) n., vt.**-typed´, -typ´ing**

۱- کلیشه ۲- stereotypy ← ۳- پندار یا

گفتار یا رفتار قالبی، یکجور دیس، پُر مانند،

قالبی کردن، یکجور دیس کردن

that novel is full of stereotype characters

آن رمان پر است از شخصیت‌های قالبی.

the stereotype of a banker

نمونه کامل یک بانکدار

۴- کلیشه ساختن، از روی کلیشه چاپ کردن

ster´eo.typ´er or ster´eo.typ´ist, n.

ster|e|o.typed (-tipt´) adj.

قالبی، متحجر، یکجور دیس، پُر مانند

stereotyped pictures of teachers

تصویرهای کلیشه‌ای معلم‌ها

ster|e|o.typ|i.cal (ster´ē ə tip´i k´l,
stir´-) adj.

۱- کلیشه‌ای، وابسته به یا ساخته شده با

کلیشه ۲- قالبی، متحجر، مبتذل، یکجور دیس،

پر مانند (stereotypic هم می‌گویند)

ster|e|o.typ|y (ster´ē ə tī´pē) n.

۱- چاپ از راه کلیشه، چاپ کلیشه

۲- (روان‌شناسی) رفتار قالبی

ster|ic (ster'ik, stir'-) adj.

(شیمی) فضایی، سه بعدی

ster'i.cally, adv.

steric hindrance

(شیمی) ممانعت فضایی

ster|i.lant (ster'ə lənt) n.

سترون ساز (مانند گرمای شدید)، گند زدا

ster.ile (ster'əl) adj.

۱- سترون، نازا، عقیم، نابرومند

sterile spores

هاگ‌های سترون

۲- نابارور، لم یزرع، بایر

sterile soil

خاک نابارور

۳- بی بازده، عبث، بی فایده، بی سرانجام، بیهوده

sterile policy

سیاست عبث

۴- ملال انگیز، بی تأثیر، بی روح، بی بو و خاصیت، میتدل

a sterile style

سبک مبتدل

۵- سترون شده، ضد عفونی شده، گندزدایی شده

a sterile sore

زخم گندزدایی شده

۶- (گیاه شناسی) بی پرچم، (درخت) بی بار

a sterile tree

درخت بی میوه (بی بار)

ster|i.lize (ster'ə līz') vt. **-lized'**, **-liz'ing**

۱- سترون کردن، نازا کردن، عقیم کردن

after her illness, she became sterile

پس از بیماری نازا شد.

۲- گندزدایی کردن، ضد عفونی کردن

sterilized surgical instruments

ابزار جراحی گندزدایی شده

۳- (به ویژه زمین کشاورزی) نابارور کردن، کشت ناپذیر کردن، بایر کردن، لم یزرع کردن (انگلیسی: sterilise)

steri.li.za.tion (ster'ə li zā'shən) n.

ster'i.liz'er, n.

ster.let (stər'lit) n.

(جانورشناسی) ماهی خاویار دریای خزر، اوزون برون کوچک (Acipenser ruthenus)

ster.ling (stər'lin) n., adj.

۱- (سابقاً) سکه‌ی نقره‌ی انگلیسی ۲- نقره‌ی

استرلینگ، نقره‌ی تمام عیار، نقره‌ی ناب ۳- هر چیز ساخته شده از نقره‌ی تمام عیار ۴- معیار خلوص سکه‌ی انگلیسی (برای نقره ۰/۵۰۰ و برای طلا ۰/۹۱۶۶۶) ۵- پول انگلیس، استرلینگ ۶- ممتاز، عالی، ناب، ارزشمند، بی غل و غش

a sterling personality

یک شخصیت ممتاز

sterling area

کشورهای گروه استرلینگ (که ارزش پول خود را به ارزش پوند استرلینگ وابسته کرده‌اند)

stern¹ (stərn) adj.

۱- سختگیر، خشن، بی گذشت، بی خمش، غیرقابل انعطاف، مستبد، خمش ناپذیر

a stern teacher

معلم سختگیر

stern discipline

انضباط خمش ناپذیر

۲- سختگیرانه، خشونت آمیز، سخت

a stern answer

پاسخ سخت

stern measures

اقدام خشونت آمیز

۳- عبوس، بد عنق، بد خلق، (قیافه) در هم، آخمو، بد اخم، ترشرو

a stern face

قیافه‌ی عبوس

stern'ly, adv.

stern'ness, n.

stern² (stərn) n.

۱- عقب کشتی (یا قایق)، پاشنه ۲- عقب، دنباله

ster|na (stər'nə) n.

جمع واژه‌ی: sternum

ster.nal (stərn'əl) adj.

وابسته به جناغ سینه، جناغی، نزدیک به استخوان جناغ

stern chaser

(کشتی جنگی) توپ پاشنه، آتشبار عقب کشتی

Sterne (stərn), Laurence 1713-68

لارنس استرن (نویسنده‌ی انگلیسی - زاده‌ی ایرلند)

stern.fore.most (stərn'fɔr'mɔst)

adv.

۱- (کشتی) پاشنه به جلو، به سوی عقب، با عقب زنی ۲- به طور زشت، بدقواره

stern.most (stərn'mɔst') adj.

۱- (کشتی) نزدیک به یا در پاشنه، در عقب‌ترین جای کشتی ۲- عقب‌ترین کشتی (در ناوگان یا

کاروان)، کشتی آخر
*** Ster|no** (stər'no) n.
 (نام بازرگانی الکل متیل دارای نیترو سلولز)
 استرنو
ster|no- (stər'nō, -nə)
 پیشوند: استخوان جناغ سینه، جناغی
 [sternalgia] (پیش از واکه: stern-)
stern.post (stərn'pōst) n.
 دیرک پاشنه‌ی کشتی (که سکان را نگه می‌دارد)
stern sheets
 (در قایق‌های بی‌تاق) فضای پاشنه
stern.son (stərn'sən) n.
 (کشتی) تیر قوس دار که دیرک پاشنه به آن
 متصل است (stern knee هم می‌گویند)
ster.num (stər'nəm) n., pl.
ster'nums or **ster'|na**
 (کالبد شناسی) استخوان جناغ سینه، جناغ،
 قص
ster.nu.ta.tion (stər'nyūō tā'shən)
 n. عطسه، ستوسه
ster.nu.ta.tor (stər'nyūō tā'tər) n.
 (سلاح دفاعی) گاز عطسه‌آور
ster.nu.ta.to|ry (stər'nyūōt'ə tōr'ē)
 adj. n., pl. **-ries**
 ۱- وابسته به عطسه، سنوسه‌ای ۲- عطسه آور
stern.ward (stərn'wərd) adv., adj.
 (کشتی) به سوی پاشنه، به طرف عقب
 (sternwards هم می‌گویند)
stern.way (-wā') n.
 (کشتی) عقب روی، پس‌روی، حرکت از پاشنه
*** stern-wheel|er** (-hwēl'ər) n.
 کشتی بخاری دارای چرخ پره دار در پاشنه،
 کشتی رودخانه‌ای
ster.oid (stir'oid) n.
 (داروسازی) استروئید
ste.roi'dal, adj.
ster|ol (stir'ōl) n.
 (انواع الکل‌های اشباع نشده مانند کلسترول که

در بافت گیاهان و جانداران یافت می‌شود)
 استرول
ster.tor (stər'tər) n.
 (پزشکی) دمنوی با صدای خس خس و اشکال،
 خس‌خس
ster'to.rous, adj.
ster'to.rously, adv.
ster'to.rous.ness, n.
stet (stet) v., vt. **stet'ted**,
stet'ting
 (در غلط‌گیری مطالب چاپی و ویراستاری)
 ۱- دستور حذف را باطل کردن (با علامت -
 گذاری) ۲- ابطال دستور حذف واژه و غیره
steth|o- (steth'ō)
 پیشوند: سینه، قفسه‌ی سینه [stethoscope]
 (پیش از واکه: steth-)
steth|o.scope (steth'ə skōp) n.
 (پزشکی) گوشی، گوشی پزشکی، شنیفت یار
steth'o.scop'ic (-skāp'ik) or
steth'o.scop'i.cal, adj.
steth'o.scop'i.cally, adv.
ste.thos.copy (ste thās'kə pē) n.
*** Stet.son** (stet'sən) n.
 (نام بازرگانی کلاه نم‌دی مرسوم در جنوب
 باختری ایالات متحده) کلاه کابوی، کلاه
 وسترن
*** ste.ve|dore** (stē'və dōr') n., vt.,
 vi. **-|dored'**, **-|dor'ing**
 ۱- کارگر اسکله، باربر کشتی، کارگر بارانداز
 (longshoreman هم می‌گویند) ۲- (در کشتی و
 اسکله) باربری کردن، باراندازی کردن
Ste.ven (stē'vən)
 اسم خاص مذکر
Ste.ven.son (stē'vən s'n), Robert
 Louis (Balfour) 1850-94
 رابرت لوئیسی استیونسون (نویسنده‌ی
 اسکاتلندی)
stew¹ (stū) vt., vi., n.
 ۱- آرام پختن، آب‌پز کردن، آهسته جوشاندن

I stewed the beef for two hours

گوشت گاو را دو ساعت آرام پختم.

۲- آب پز شدن، آهسته جوشیدن ۳- (از گرما) کلافه شدن، خیس عرق شدن، (از شدت اضطراب و غیره) به خود پیچیدن، جوش زدن
she was so stewed up with anxiety that she could not sleep or eat at all

آنقدر از دلواپسی به خود می پیچید که اصلاً خواب و خوراک نداشت.

the accountants sewed in a windowless room eight hours a day

حسابدارها در یک اتاق بی پنجره روزی هشت ساعت از گرما کلافه می شدند.

he decided not to stew over his son's misdeeds any more

تصمیم گرفت که دیگر درباره ی سیاهکاری های پسرش جوش نزند.

۴- (قدیمی - معمولاً جمع) فاحشه خانه
۵- تاس کباب، خورش

beef stew تاس کباب گوشت گاو

meat and vegetable stew خورش قورمه سبزی

۶- آزدگی، کلافه شدگی، ناراحتی، جوش - زنی، بی تابی، نگرانی، دلواپسی

to go into a stew کلافه شدن یا به خود پیچیدن

he is caught in a stew بد جواری گرفتار شده است.

● stew in one's own juice

عاقبت اعمال خود را چشیدن، از کرده ی خود رنج بردن

stew² (stū) n.

مخفف: stewardess

stew.ard (stū'ərd) n., vi., vt.

۱- مباشر، پیشکار، گویر ۲- آبدار باشی، سر پیشخدمت ۳- (کشتی و هواپیما و غیره) مهماندار (برای هواپیما امروزه بیشتر می گویند: flight attendant) ۴- (کشتی) افسر مسئول آذوقه و آشپزخانه ۵- (مخفف) shop steward ۶- کارپرداز، کارگزار، مأمور خرید ۷- (از نظر وجدانی) مسئول، نیکدار

our responsibility as stewards of the earth's resources مسئولیت ما به عنوان نیکداران منابع زمین

۸- مباشرت کردن، پیشکاری کردن،

مهمانداری کردن، نیکداری کردن

stew'ard.ship', n.

stew.ard.ess (-ərd'is) n.

(زن) ۱- مباشر، پیشکار (← steward) ۲- مهماندار

Stew.art (stū'ərt) اسم خاص مذکر

stewed (stūd) adj.

۱- آب پز شده، آرام پخته ۲- (خودمانی) مست

stew.pan (stū'pan) n.

دیگ دسته دراز، قابلمه ی دسته دراز



STEW PAN

stg sterling

مخفف: استرلینگ، عالی، ناب

St. He.le|na (hə'lē'nə)

جزیره ی سنت هیلن (در اقیانوس اطلس جنوبی - متعلق به انگلیس)

St. Hel.ens (hel'ənz), Mount

کوه سنت هیلنز (در ایالت واشنگتن - امریکا)

sthen|ic (sthen'ik) adj.

۱- (قدیمی) ← mesomorphic ۲- (احساس یا نشانه ی بیماری) شدید، وخیم، پرشور، پُر هیجان

stib.ine (stib'ən) n.

(گاز زهرین و بی رنگ: SbH₃) استیبین

stib.nite (-nīt) n.

(تری سولفید آنتیموان: Sb₂S₃) استیب نیت، سنگ سُر مه

stich (stik) n.

یک سطر، یک سطر شعر، یک سطر نثر

sti.chom.e|try (sti'kəm'ə'trē) n.

(نثر) تعیین درازای سطر بر حسب معنی یا آهنگ واژه ها

sticho.met.ric (stik'ə'met'rik) adj.

stich|o.myth|i|a

(stik'ə'mith'ē'ə) n.

(به ویژه در تئاتر یونان باستان) پرسش و پاسخ (که در سطرهای متناوب آورده می شد - stichomythy هم می گویند)

stich'o.myth'ic, adj.

-stich|ous (stik'əs)

پسوند (صفت ساز): دارای ردیف یا رَج به تعداد

یا نوع معین
stick (stik) n., vi., vt. **stuck**,
sticked, **stick'ing**

۱- شاخه‌ی درخت (به ویژه اگر خشک و از درخت بریده یا شکسته شده باشد)، ترکه، چوب، هیزم، تکه (چوب)

چوب کبریت match stick

۲- چوبدستی، وسه، کدین، شنکینه، گوازه، گواز، کوتنگ، کدنگ، چنبه، باهو، عصا

۳- (به ویژه کرفس) ساقه ۴- هر چیز ترکه مانند یا تخته مانند: لول

یک لول تریاک a stick of opium

یک قطعه آدامس a stick of chewing gum

یک استوانه‌ی دینامیت a stick of dynamite

۵- تکه، قلم، عدد

چندین تکه میل several sticks of furniture

۶- آدم احمق، پخمه، کند ذهن ۷- چوگان

چوگان هاکمی a hockey stick

۸- وسیله‌ی تهدید یا ادارسازی، سکه، انگیزان

۹- چسبندگی، چسبش ۱۰- (مخفف) stick shift

۱۱- (ارتش - بمب یا چترباز و غیره) افکنده شده به صورت یک خط در سرتاسر منطقه‌ی

هدف ۱۲- (خودمانی) سیگار ماری‌جوانا

۱۳- (هواپیمایی) joystick ← ۱۴- (کشتی) دکلی،

بخشی از دکل ۱۵- (با هر چیز نوک تیز) سوراخ کردن، فرو کردن یا رفتن

he stuck the dagger in the lion's heart

دشنه را در قلب شیر فرو کرد.

I stuck myself in the hand with the needle

سوزن به دستم فرو رفت.

he accidentally stuck his finger in my eye

تصادفاً انگشتش را توی چشمم فرو کرد.

a cushion stuck with pins

بالشتکی که به آن سنجاق فرو کرده‌اند

۱۶- چپاندن، داخل (سوراخ و غیره) کردن،

فرو بردن، تپاندن

to stick one's finger into a hole

انگشت خود را توی سوراخ کردن

۱۷- (با پونز یا چسب و غیره) الصاق کردن، چسباندن، زدن، دوسانیدن

a stick a picture on the wall

به دیوار عکس زدن (یا چسباندن)

to stick a stamp on the envelope

روی پاکت تمبر چسباندن

۱۸- (حشرات و غیره را) با سوزن به مقوا یا

تخته زدن، به میخ کشیدن، به سوزن کشیدن

۱۹- گیر کردن، گیر انداختن

the bill stuck in committee

لایحه در کمیسیون گیر کرد.

the gears stuck

دنده‌ی ماشین گیر کرد.

the horse was stuck in the mud

اسب در گل گیر افتاده بود.

the wheel is stuck

چرخ گیر کرده است.

we were stuck in town

در شهر گیر افتادیم.

۲۰- (تاک یا گیاه بالا رو را) با چوب نگه داشتن،

تیر زیر گیاه گذاشتن ۲۱- (عامیانه) قرار دادن،

گذاشتن، نهادن، انداختن

to stick a letter in the mailbox

نامه‌ای را در صندوق پست انداختن

he stuck the money in his pocket

پول را در جیبش گذاشت.

۲۲- (عامیانه) گنج کردن یا شدن، سر در گم

شدن یا کردن

the question had me stuck

آن پرسش مرا گیج کرد.

to be stuck by a problem

در مسئله‌ای گیر کردن

۲۳- (خودمانی) تحمیل کردن، (کاری را) به

کردن کسی گذاشتن، (به کسی) انداختن، گران

فروختن، کلاه گذاشتن، گول زدن، مغبون کردن

he has been stuck several times by phony

antique dealers

عتیقه فروشان قلبی چندین بار کلاه سرش گذاشته‌اند.

۲۴- (انگلیس - عامیانه) تحمل کردن، به خود

هموار کردن ۲۵- چسبیدن، الصاق شدن، وصل

شدن، دوسیدن، پشلیدن ۲۶- ماندن، قرار

گرفتن

they stick at home

آنها خانه می‌مانند.

۲۷- (در خاطر) نگهداشتن، (به خاطر) سپردن،
(اتهام و غیره را) ثابت کردن

to made the charges stick اتهامات را اثبات کردن

۲۸- دوستی کردن، همیاری کردن، (از هم) پشتیبانی کردن

friends must stick together

دوستان باید هوای همدیگر را داشته باشند.

۲۹- پایداری کردن، ادامه دادن، ممارست کردن، دوام آوردن

they stuck through thick and thin

آنها در مقابل مصائب استقامت کردند.

to stick at a job در شغلی دوام آوردن

۳۰- رویگردان بودن (از)، بی میلی نشان دادن
a person who will stick at nothing

کسی که از هیچ کاری روگردان نیست

۳۱- (با: out یا up یا through و غیره) بیرون زدن، برجسته بودن، بر قلمبیدن، بیرون آوردن

stick your tongue out زبانت را در بیاور.

۳۲- پیگیری کردن، دنبال گیری کردن، منحرف نشدن

to stick to a subject دنبال موضوعی را گرفتن

۳۳- ← drumstick ← ۳۴- ← candlestick

● on the stick

(خودمانی) هشیار، با عرضه، لایق، کارآمد

● stick around

(خودمانی) ماندن، نرفتن، (نزد کسی) باقی ماندن

● stick by (or to) وفادار ماندن، وفا کردن

● stick it out

(خودمانی) تا آخر دوام آوردن، تحمل کردن

● sticks and stones may break my bones but words will never hurt me

با سنگ و چوب می توان مرا رنج داد ولی حرف (ناسزا) به من آسیبی نمی رساند

● stick to one's ribs

(خوراک) به دل چسبیدن، مزه کردن

● stick up (خودمانی) سرقت مسلحانه کردن

● stick up for (عامیانه) حمایت کردن،

پشتیبانی کردن، دفاع کردن

● the sticks

(عامیانه) دهات، جاهای دور افتاده، بیخ گور

سیاه

stick.a|bil.i|ty (stik 'ə bil 'ə tē) n.

پایداری، استقامت، دوام آوری، قدرت تاب آوری

* **stick.ball** (stik 'bôl ') n.

بازی کودکان در خیابان ها (با ابزار خود ساخته)

stick|er (-ər) n.

۱- برچسب، اتیکت

a price sticker

برچسب قیمت

۲- (شخص یا چیز) چسبنده، چسبناک ۳- خار، تیغ ۴- آدم سمج، سر سخت، پر طاقت

both he and his horse were stickers

خودش و اسبش پر طاقت بودند.

۵- (خودمانی) دشنه، چاقو (برای چاقو کشی)

sticker price

(روی پنجره ای اتومبیل های نو) قیمت پیشنهادی سازنده

stick figure

۱- (نقاشی کودکان)

عکس خط خطی، عکس

خطی ۲- (در رمان و

فیلم و غیره) شخصیت

سطحی

stick.ful (-fool ')

n.

(چاپ) یک ورساد حروف، یک چارچوب حروف چینی (پراز حروف)

stick|i.ly (-əl ē) adv.

به طور چسبناک

stick|i.ness (-ē nis) n.

چسبناکی، چسبانی

sticking plaster

نوار چسب زخم بندی، چسب زخم

sticking point

۱- نقطه ای عدم تحرک، مرز ناچنبایی، حدی که

پس از آن شخص یا چیز از جا حرکت نمی کند

۲- نکته ای مورد بحث یا مناظره، نکته ای اصلی

stick insect

حشره ای چوب کبریت مانند



STICK FIGURES

stick-in-the mud

(stik 'n thə mud ') n.

۱- عامیانه) آدم قدیمی مسلک، اُمَل، کهنه پرست

stick|le (stik 'əl) vi. **-led, -ling**۱- ستیز گری کردن، عیب گرفتن، دنبال دعوا
گشتن، درد سر ایجاد کردن، لجاجت کردن
۲- شک داشتن**stick|le.back** (stik 'əl bak ') n.(جانورشناسی) ماهی آب‌نوس (تیره‌ی
Gasterosteidae راسته‌ی Gasterosteiformes که
آب شیرین زی است)**stick.ler** (stik 'lær) n.۱- (معمولاً با: for) سختگیر، وسواسی
he is a stickler for discipline

در مورد انضباط وسواس دارد.

۲- (عامیانه) هر چیز گیج کننده، سر در گم
کننده، بغرنج، غامض**stick.man** (stik 'man ') n., pl. **-men ' (-men ')**۱- (در کارزینوها) متصدی میز، سرپرست میز
۲- (ورزش‌های چوگانی مانند هاکی) چوگاندار
he's a good stickman او چوگاندار خوبی است.*** stick.pin** (-pin ') n.

۱- سنجاق کراوات ۲- (زنانه) سنجاق یقه

*** stick.seed** (-sēd ') n.انواع گیاهانی که تخم یا میوه‌ی تیغدار یا
ریشک‌دار دارند (به ویژه گیاهان جنس
(Lappula)*** stick shift**(اتومبیل) دنده‌ی دستی (در برابر: دنده‌ی
خودکار (automatic shift)*** stick.tight** (stik 'tīt ') n.

← -۱ ← but marigold ← -۲ ← stickseed

*** stick-to-it|ive|ness**

(stik tō 'it iv nis) n.

(عامیانه) پشتکار، پیگیری، استقامت در کار

*** stick|um** (stik 'əm) n.

(امریکا - عامیانه) هر چیز چسبناک

*** stick|up** (-up ') n.(خودمانی) سرقت مسلحانه، بانک دزدی
(holdup هم می‌گویند)*** stick.weed** (-wēd ') n.انواع گیاهان بومی امریکای شمالی که تخم
تیغدار یا ریشک‌دار دارند**stick.work** (stik 'wɜrk ') n.مهارت در به کار بردن چوگان با چوب طبل و
غیره**stick|y** (stik 'ē) adj. **stick '|i.er,****stick '|i.est**۱- چسبناک، چسبان، چسبنده، دوسنده
the honey made the child's fingers sticky

عسل انگلستان کودک را چسبناک کرد.

۲- چسب دار، چسب مالیده
the back of a stamp is sticky

پشت تمپر چسب دار است.

۳- چسبیده، گیر کردن، گیردار، گریباز شده
a sticky valve

سوپاپ گریباز شده

۴- گرم و مرطوب، شرجی
a sticky climate

آب و هوای گرم و مرطوب

۵- بغرنج، مشکل، غامض، ناتو، خطیر
a sticky problem

یک مسئله‌ی غامض

۶- (عامیانه) بیش از حد احساساتی، پُر آه و اوه
۷- سختگیر، خنِس*** sticky fingers**(خودمانی) تمایل به چسب بلند کردن، دزدی، دله
دزدی**stick'y fin'gered, adj.****sticky wicket**

(انگلیس - عامیانه) وضع دشوار

stiff (stif) adj., adv., n., vt. **stiffed,**
stiff'ing

۱- سفت، سخت، خمش ناپذیر، سخته

a stiff rod

میله‌ی خم نشو

a book with stiff covers

یک کتاب با جلد سخت.

after a while, the cement became stiff

پس از مدتی سیمان سفت شد.

- ۲- سخت جنب، کند، گیردار
wheels that are not oiled become stiff
چرخ‌هایی که روغن نمی‌خورند گیردار می‌شوند.
- ۳- (طناب یا زه یا عضله و غیره) کشیده، تنگ، (عضله) کوفته، گرفته، ضرب دیده
another arrow forth from his stiff string he sent
(چپمن) با زه کشیده‌ی خود یک پیکان دیگر پرتاب کرد.
my muscles are stiff عضلاتم کوفته شده‌اند.
- ۴- دارای درد عضله (در اثر کار یا سرما و غیره)
after the long walk, I felt stiff all over my body
پس از آن راه پیمایی طولانی احساس می‌کردم که همه‌ی بدنم درد می‌کند.
- ۵- نا روان، غیر جاری، غیر سیال، غلیظ، مایه‌دار
beat egg whites until stiff
سفیده‌ی تخم مرغ را بزَن تا غلیظ بشود.
- ۶- (باد یا جریان آب و غیره) شدید، قوی، (مشروب) دارای الکل زیاد، تند، محکم
a stiff drink مشروب قوی
a stiff dose of medicine یک مقدار داروی قوی
a stiff wind باد تند
a stiff punch to the chin یک مشت محکم به چانه
stiff competition رقابت شدید
- ۷- خشن، پر خشونت
stiff punishment مجازات سخت
- ۸- (زیاده) مبادی آداب، رسمی، سفت و سخت، خشک
a stiff smile یک لبخند خشک
stiff manners رفتار زیاده رسمی
- ۹- (آدم) سرسخت، لجوج، سمج، سرسختانه، لجوجانه
he took a rather stiff stand on defense
در مورد دفاع عقاید سرسختانه‌ای داشت.
- ۱۰- (عامیانه) گزاف، اجحاف آمیز
a stiff price قیمت گزاف
- ۱۱- (خودمانی) مست، کله پاچه ۱۲- (عامیانه) کاملاً، بسیار
I was scared stiff از ترس خشکم زد.
bored stiff کاملاً ملالت زده
- ۱۳- (امریکا - خودمانی) جسد، نعش

they found a stiff in the closet

در پستویک جسد پیدا کردند.

۱۴- ← hobo ۱۵- (امریکا) مرد

a working stiff (در حال کار) مرد کارمند
۱۶- (رستوران و غیره) کسی که انعام نمی‌دهد
یا کم می‌دهد، خسیس، ناخن خشک
۱۷- (خودمانی) گوشبری کردن، (به ویژه با عدم پرداخت) کلاه سر کسی گذاشتن، مغبون کردن

cab drivers often get stiffed

رانندگان تاکسی اغلب مغبون می‌شوند.

۱۸- (رستوران و غیره) انعام ندادن، شاگردانه ندادن
۱۹- دشوار، سخت

the examination was stiff امتحان سخت بود.

stiff'ish, adj.

stiff'ly, adv.

stiff'ness, n.

stiff-arm (-ärm´) vt., n.

۱- با مشت جلو آورده (حریف را) از خود دور کردن
۲- دور سازی (با مشت جلو آمده)

stiff|en (stif´ən) vt., vi.

سفت کردن یا شدن، سخت کردن یا شدن، شدید کردن یا شدن

the enemy's resistance has stiffened

مقاومت دشمن شدیدتر شده است.

starch stiffens cloth آهار پارچه را سفت می‌کند.

stiff'ener, n.

stiff-necked (stif´nekt´) adj.

لجوج، لجان، سر سخت

sti. fle¹ (stī´fəl) vt., vi. -fled, -fling

۱- خفه کردن یا شدن

she had been stifled with a pillow

با یک متکا او را خفه کرده بودند.

two of the firemen were almost stifled by the fumes
نزدیک بود دود و بخار دو نفر از آتش نشان‌ها را خفه کند.

۲- (آتش را) خاموش کردن

to stifle a fire with a blanket

آتش را با پتو خفه کردن

۳- سرکوب کردن، (در خود) خفه کردن، فرو خوردن، (از خود) نشان ندادن

to stifle one's resentment آزرگی خود را بروز ندادن

to stifle a rebellion

شورش را سرکوب کردن

to stifle a sob

جلو‌گرفته‌ی خود را گرفتن

۴- از گرما (یا کمیود هوای تازه) رنج بردن،
دچار خفقان شدن یا کردن

the stifling air of a crowded room

هوای خفقان آور یک اتاق شلوغ

stifler, n.

sti.file² (stī'fəl) n.

(پای اسب و خر و سگ و غیره) بند بالای زانو،
مفصل فوق زانو (← تصویر: horse)

stifling (stī'flīŋ) adj.

(هوا یا محیط) خفقان آور، خفه کننده

a stifling political atmosphere

محیط خفقان آور سیاسی

stiflingly, adv.

stig|ma (stīg'mə) n., pl. -mas or
stig.ma|ta

۱- (قدیمی) داغ (که برای شناسایی به بردگان یا
تبهکاران می‌زدند) ۲- ننگ، بد نامی، خفت، عیب
the stigma of having a gambling father

نگ داشتن یک پدر قمار باز

۳- نشان عدم مرغوبیت، انگ پستی کالا، انگ
نابهنجاری ۴- (روی پوست) خال، جوش،
آزردگی، لک، نقطه، لکه ۵- (گیاه شناسی) کلاله
(← تصویر: pistil) ۶- (جانورشناسی) دم -
روزن، سوراخ تنفس (spiracle هم می‌گویند)

stig'mal, adj.

stig.mas.ter|ol (stīg mas'tə rōl') n.
(شیمی - نوعی استرول به فرمول: C₂₉H₄₈O)
استیگماسترول

stig.mat|ic (stīg mat'ik) adj., n.

۱- وابسته به یا دارای کلاله، وابسته به یا دارای
نگ، ننگین، لکه دار (stigmatical هم می‌گویند)
۲- وابسته به یا دارای آستیگماتیسم
(stigmatism)، وابسته به دید طبیعی ۳- مبتلا به
استیگماتیسم

stig.mat'ically, adv.

stig.ma.tism (stīg'mə tiz'əm) n.

۱- حالت لکه‌داری، جوش زدگی، خال زدگی،
آزردگی پوست ۲- (عدسی و چشم) تمرکز نور
در یک نقطه، کانوش نور (مخالف: عدم
کانوش نور astigmatism)

stig.ma.tize (stīg'mə tīz') vt.

-tized', -tiz'ing

۱- خال دار (یا نقطه‌دار یا لکه‌دار و غیره) کردن
۲- بد نام کردن، ننگین کردن، انگ (چیزی را به
کسی یا چیزی) زدن، داغ زدن
anyone who criticized the leader was
stigmatized as traitor

به هر کسی که از رهبر انتقاد می‌کرد داغ خیانت می‌زدند.

stig'ma.ti.za'tion, n.

stil.bene (stīl'bēn') n.

(شیمی - هیدروکربن بلورین:
استیلین C₆H₅CH:CHC₆H₅)

stil.bes.trol (stīl bes'trōl') n.

diethylstilbestrol ←

stil.bite (stīl'bīt') n.

(سیلیکات طبیعی سدیم یا کلسیم یا آلومینیم)
استیل بیت

stile¹ (stīl) n.

۱- پله‌ی دو طرفه (برای
عبور از نرده و غیره)
۲- (مخفف) turnstile



STILE

stile² (stīl) n.

(در و پنجره) چوب عمود چارچوب

sti.let|to (stī let'tō) n., pl. -tos or
-toes, vt. -toed, -to.ing

۱- دشنه، خنجر، چاقوی نوک تیز ۲- (برای
سوراخ کردن چرم یا درز دار کردن پارچه و
غیره) درفش، سوراخ کن ۳- (انگلیس - پاشنه‌ی
بلند و باریک کفش زنانه) پاشنه تیز، پاشنه
سوزنی (spike heel و stiletto هم می‌گویند)
۴- دشنه زدن، با خنجر سوراخ کردن یا کشتن
still¹ (stīl) adj., n., adv., conj. vt.,
vi.

۱- آرام، بی صدا، ساکت، خموش، صامت

I saw two-thousand jugs expressive and still

...دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

suddenly she became still as a mouse

ناگهان مثل موش ساکت شد.

her radio was never still

رادیوی او هرگز از صدا باز نمی‌ایستاد.

۲- بی حرکت، ناچنبا، بی تکان، بی تحرک، ساکن

sit still so that I can take your pulse

بی حرکت بنشین تا نبضت را بگیرم.

stand still!

بایست و جُم نخور!

۳- پر آرامش، آرام، بی تلاطم، خاموش، ملایم

the still water of the lake

آب بی تلاطم دریاچه

۴- (شراب) بی گان، بی جوش، بی کف ۵- (هوا) بی باد

a still day in May

روزی بی باد در ماه مه

۶- عکس (گرفته شده از فیلم سینمایی)، پوستر

۷- سکوت، خموشی، بی صدایی

in the still of the night

در سکوت شب

۸- همیشه، باز، هنوز

her love will remain in my heart still

عشق او همیشه در دلم باقی خواهد ماند.

she is still crying

هنوز دارد گریه می‌کند.

he still speaks English poorly

هنوز هم انگلیسی بد حرف می‌زند.

drink the tea while it is still warm

جای را تا هنوز گرم است بخور.

۹- با این وجود، معذک، با این حال، با وجود این، ولی باز

he took good care of himself, still he died young

از خودش خوب مراقبت می‌کرد با این وجود جوانمرگ شد.

rich but still unhappy

پولدار ولی باز ناشاد

an old but still popular tradition

یک سنت قدیمی ولی هنوز متداول

she had a cold; she still went to school

سرماخوردگی داشت با این حال به مدرسه رفت.

۱۰- تر، بیشتر، درازتر (و غیره)

Siamack is tall, but Cyrus is still taller

سیامک قد بلند است ولی سیروس بلندتر است.

if he came too it would be nicer still

اگر او هم می‌آمد بهتر بود.

۱۱- آرام کردن یا شدن، ساکت کردن، خموش کردن

the city was stilled by terror

وحشت شهر را غرق در سکوت کرده بود.

the guns were stilled

توپ‌ها غرش نمی‌کردند.

۱۲- بی حرکت کردن یا شدن، ناچنبا کردن یا شدن، باز ایستادن، باز ایستاندن ۱۳- آرامش بخشیدن، آسوده کردن

her sweet voice stilled my nerves

صدای شیرین او به اعصابم آرامش داد.

● still and all

(عامیانه) با این وجود، هر چه که باشد

still and all he is your father!

هر چه باشد پدرت است!

● still waters run deep

سکوت علامت عمق (یا عقل) است، آب‌های ساکن ژرف هستند

still¹ness, n.

still² (stil) n., vt., vi.

۱- انبیب، دستگاه تقطیر، دستگاه چکانش، چکانشگر ۲- تقطیر کردن، چکانش کردن

* still alarm

اعلام آتش سوزی از طریق تلفن (یا هر وسیله‌ی دیگر بجز سوت خطر یا آژیر)

still.birth (stil¹birth¹) n.

۱- (جنین) مرده پیش از یا هنگام تولد، افکانه، نوزاد مرده، بچه‌ی سرزاد رفته ۲- زایمان بچه‌ی مرده، افکانه‌زایی، مرده زایی

still.born (-bôrn¹) adj.

۱- افکانه، (کودک) سرزاد رفته، مرده (در رحم یا طی تولد)، مرده زاد ۲- (مجازی) از ابتدا ناموفق

abortive ← ۳

* still hunt

شکار از خفا، شکار بی سر و صدا (در برابر شکار با بوق و کرنا و سگ تازی)

still¹-hunt¹, vt., vi.

still life

نقاشی اشیای بی جان

still¹-life¹, adj.

*** Still.son wrench** (stil'sən)

(نام بازرگانی) آچار استیلسون، آچار لوله
کشی، آچار لوله

still|y (stil'ē, stil'lē) adv., adj.

still|i.er, still|i.est

۱- آرام، خموش، ساکت، بی سر و صدا
۲- با آرامش، به طور آرام

stilt (stilt) n.

۱- چوب پا ۲- (در جاهای مرطوب
یا پوشیده از آب) پایه‌های چوبی یا
فلزی که ساختمان را بر آن سوار
می‌کنند، چار چوب زیر بنا
۳- (جانورشناسی) مرغ پا دراز
(تیره‌ی Recurvirostridae - کرانه



STILTS

زی و دراز پا و دراز منقار - به
ویژة black-necked stilt یا
Himantopus mexicanus
(بومی مرداب‌های امریکا)

stilt|ed (stil'tid) adj.

۱- (مانند آدم روی چوب پا) بلند، فرازیده، بالا
رفته ۲- ساختگی، دارای جلال یا جلوه‌ی
دروغین یا ظاهری، تو خالی، نمایشی، تصنعی،
متکلف

stilt'edly, adv.

stilt'ed.ness, n.

Stil.ton (cheese) (stil'tən)

(پنیر تند مزه و زود خرد شونده که دارای
رگه‌های سبز است) پنیر استیلتون

stim|u.lant (stim'yō lənt, -yə-) n.,
adj.

۱- انگیزان، انگیزگر، مشوق، محرک، انگیزگر،
وژولنده ۲- ماده‌ی محرک، داروی انگیزگر
۳- (عامیانه) مشروب الکلی

stim|u.late (-lāt') vi., vt. **-lat'|ed,**
-lat'ing

۱- انگیزاندن، تحریک کردن، بشولاندن،
برانگیختن، ترغیب کردن

his speech stimulated the students into
studying more

نطق او شاگردان را ترغیب کرد که بیشتر درس بخوانند.

to stimulate the people's interest

توجه مردم را برانگیختن
۲- مست کردن ۳- به شوق آوردن، سر ذوق
آوردن، به جنب و جوش در آوردن
یک بحث شوق انگیز
a stimulating discussion
۴- (پزشکی) انگیزتن، کنشور کردن، (اندام و
غیره را) فعال کردن، تشدید کردن، زیاد کردن
a hormone that stimulates growth

هورمونی که رشد را زیاد می‌کند

stim'u.lat'er or **stim'u.la'tor**, n.

stim'u.la'tion, n.

stim'u.la'tive, adj., n.

stim|u.lus (-ləs) n., pl. **-|u.li'** (lī')

۱- (روان‌شناسی - زیست‌شناسی) انگیزه،
انگیزان، انگیزگر، محرک، انگیزتار، شوند،
وژول

stimulus control

مهار انگیزه

۲- مشوق، شادمان کن، شور آور ۳- قصد،
منظور اصلی

sti|my (stī'mē) n., pl. **-mies** vt.

-mied, -my.ing

stymie ←

sting (stɪŋ) n., vi., vt. **stung,**

sting'ing

۱- گزیدن، نیش زدن
a bee stung him
زنبور او را گزید.

a scorpion stings but a dog bites

عقرب نیش می‌زند ولی سگ گاز می‌گیرد.

۲- (گیاه) گزش داشتن، ایجاد سوزش کردن
nettles sting
گزنه پوست را به سوزش می‌آورد.

۳- (با خراشاندن یا برخوردن و غیره) به
سوزش آوردن، سوزاندن، درد آوردن

the cold wind was stinging their faces

باد سرد صورت آنها را به سوزش درآورده بود.

ginger stings the mouth
زنجبیل دهان را می‌سوزاند.

the smoke was stinging my eyes

دود داشت چشمانم را می‌سوزاند.

۴- (مجازی) عذاب دادن، از جا در بردن، سخن

نیشدار گفتن

Zarry stung him with sharp reproach

زری با سرزنش شدید او را آزار داد.

he was stung by remorse

پشیمانی او را رنج می‌داد.

۵- گران فروختن (به)، اجحاف کردن، کلاه

گذاشتن، گول زدن، مغبون کردن، تیغ زدن

he never went to the store that had stung him

هرگز به مغازه‌ای که به او گرانفروشی کرده بود نرفت.

۶- (ناگهان و شدیداً) برانگیختن، وادار کردن،

تحریک کردن

her words stung us into action

حرف‌های او ما را تحریک به اقدام کرد.

۷- درد کردن، سوختن، سوزش داشتن، تیر

کشیدن

his cheeks were stinging from the teacher's

slaps

گونه‌هایش از سیلی‌های معلم می‌سوخت.

my tongue is stinging

زبانم می‌سوزد.

۸- نیش زنی، گزش، نیش

the scorpion's sting is not out of malice ...

نیش عقرب نه از ره کین است ...

۹- زخم نیش، اثر گزیدن

wash the sting with alcohol

جای نیش را با الکل شستشو بده.

۱۰- انگیزان، محرک، انگیزتار، آغالنده، سکه

۱۱- سوزش، درد، (مجازی) عذاب

the sting of a cut

سوزش بریدگی

criticism with much sting in it

انتقاد بسیار نیشدار

۱۲- (اندام گزیدن) نیش (stinger هم می‌گویند)،

ژنه، ژنه ۱۳- (گیاه) خار، تیغ، کزنه ۱۴- کلاه -

برداری، تیغ زنی، اجحاف، گران‌فروشی

۱۵- (عملیات) به دام اندازی تبهکاران

stingless, adj.

* sting|a.ree (stiŋ'ə rē') n.

stingray ←

sting|er (stiŋ'ər) n.

۱- نیش‌زن، گزنه، گزنه ۲- اندام نیش‌زنی،

نیش، ژنه ۳- (عامیانه) حرف نیشدار، پاسخ

دردآور، ضربه‌ی دردانگیز، کنایه‌ی تند

۴- (نوعی مشروب دارای براندی و یخ و

عصاره‌ی نعنا) استینگر

stinging hair

(گیاه) خار، تیغ، گزنه، موی گزنده

* sting.ray (stiŋ' rā') n.

(جانورشناسی) پرتو ماهی گزنده (تیره‌ی

Dasyatidae راسته‌ی Myliobatiformes که دم

آنها تیغ‌های زهرین دارد)

stin|gy¹ (stiŋ'jē) adj. stin'gi|er,

stin'gi.est

۱- خسیس، کینس، گران کیسه، ژگور، تنگ

چشم، کم کاسه، ناخن خشک، ممسک ۲- کم،

ناپسنده، نا کافی، ناچیز

a stingy portion of food

سهم ناچیزی از خوراک

stin'gily, adv.

stin'gi.ness, n.

sting|y² (stiŋ'ē) adj.

نیش زن، گزنده

stink (stiŋk) n., vi. stank or stunk,

stunk, stink'ing

۱- بوی گند دادن، بوی بد دادن، بوی تعفن دادن

rotten food stinks

خوراک گندیده بوی بد می‌دهد.

his mouth stinks

دهانش بوی گند می‌دهد.

۲- (بسیار) زنده بودن، نفرت آور بودن،

شمغند بودن

his treatment of his father stinks

رفتار او با پدرش بسیار ناخوشایند است.

۳- (خودمانی) بنجل بودن، بدساز بودن، به درد

نخور بودن، گند بودن

this factory's products stink

محصولات این کارخانه گندش را بالا آورده است.

۴- (خودمانی - با: of یا with) زیاد داشتن (از

چیزی) ۵- بوی بد، تعفن، بوی گند، گند

I noticed its stink from afar

گند آن را از دور احساس کردم.

۶- (خودمانی) الم شنکه، قیل و قال، جار و

جنجال

the workers kicked up quite a stink

کارگران خیلی جار و جنجال به پا کردند.

● like a stink

(انگلیسی - خودمانی) سخت، شدید، بسیار زیاد

he is working like stink

خیلی زحمت می‌کشد.

● stink out

(با بوی گند) از خود راندن، دور کردن، فرار دادن

● stink up

گنداندن، متعفن کردن، موجب بدبویی شدن
stink'y, stink'ier, stink'iest, adj.

stink bomb

بمب گندزا (بمبی که بوی گند و فرار دهنده تولید می‌کند)

* stink bug

(جانورشناسی) انواع حشرات بد بو (به ویژه تیره‌ی Pentatomidae)، چُسنِه

stink|er (-ər) n.

۱- (آدم یا چیز) گندو، بد بود، متعفن، بو گندو
۲- (خودمانی) آدم پست فطرت، شخص نفرت - انگیز

his father is a real stinker

پدرش آدم خیلی گندی است.

۳- (خودمانی) کار یا مسئله‌ی دشوار

۴- (جنس) بد ساخت، پنجل، به درد نخور

stink.horn (-hɔrn) n.

(گیاه شناسی) قارچ گندو (راسته‌ی Phallales)

stink.ing (-ɪŋ) adj., adv.

۱- گند، بو گندو، گندو، بد بو، متعفن، شمعند
a stinking fish یک ماهی بد بو
۲- (خودمانی) بد، ناخوشایند، زننده، نفرت - انگیز

I am tired of this stinking life

از این زندگی گند بیزارم.

۳- (خودمانی) به طور ناخوشایند، شدیداً، خیلی زیاد

stink'ingly, adv.

* stinking smut

bunt ←

stink|o (stɪŋk'ɒ) adj.

(خودمانی) مست

stink.pot (stɪŋk'pɒt) n.

۱- (سابقاً - جنگ‌های دریایی) بمب گند زا

۲- (امریکا - خودمانی) قایق موتوری

۳- (جانورشناسی) خرچنگ گندو (Sternotherus odoratus) - بومی خاور ایالات متحده)

stink.stone (-stɔn) n.

سنگ بد بو (به ویژه سنگ آهک که در اثر سایش یا ضربه بوی بد می‌دهد)

stink.weed (-wēd) n.

انواع گیاهان بد بو

stink.wood (-wud) n.

۱- (گیاه شناسی) گندو درخت (انواع درختان امریکای جنوبی که چوب آنها بوی گند می‌دهد) به ویژه Ocotea bullata از خانواده‌ی laurel
۲- چوب گندو

stint¹ (stint) vt., vi., n.

۱- محدودیت، حد، کرانبندی ۲- (نادر) سهم محدود، حصه‌ی کم ۳- وظیفه‌ی محوله، کار، تکلیف

he performed his stint satisfactorily

کارهای محوله‌ی خودش را خوب انجام داد.

۴- زمان اجرای کار، طول کار، دوران (کار)، (دوران) خدمت

a two-year stint as a newspaper reporter

خدمت دو ساله به عنوان گزارشگر روزنامه

۵- محدود کردن، کرانبند کردن، در مضیقه گذاشتن، حصه‌ی کم دادن، مضایقه کردن، دریغ داشتن، کم گذاشتن، صرفه جویی کردن

without stint بی مضایقه

America helped her allies without stint

امریکا بدون مضایقه به متحدان خود کمک کرد.

they will have to stint themselves for months to buy a bicycle

برای خریدن یک دوچرخه مجبور خواهند بود ماه‌ها صرفه‌جویی کنند.

۶- (قدیمی) دست برداشتن، باز ایستادن

stint'er, n.

stint² (stint) n.

(جانورشناسی) یلوه‌ی کوچک

(Calidris minuta)

stipe (stīp) n.

۱- (گیاه شناسی) ساقچه، پایه ۲- (سرخسها) دُمبرگ (petiole هم می‌گویند)

۲- (جانورشناسی) ← stipes

sti.pel (stī pəl) n.

(گیاه شناسی) گوشوارچه (گوشوارک کوچک یا ثانوی)

sti.pel.late (stī pəl'it, -āt) adj.**sti.pend** (stī pənd) n.

۱- دستمزد، مقرری، حقوق ثابت، حقوق ماهیانه، راستاد، مستمری، مواجب ماهیانه (به ویژه کشیش) (← salary) ۲- پرداخت گاه بگاه، پول جیب، درآمد بازنشستگی

sti.pen.di.ar|y (stī pen'dē er'ē)

adj., n., pl. -ar'ies

۱- حقوق بگیر، وظیفه‌خوار، مزد بگیر، راستادگر ۲- در مقابل دستمزد، پولی (نه مجانی)

stipendiary services

خدمات در برابر دستمزد

۳- وابسته به مواجب و مقرری، دستمزدی، راستادی، ورشادی

sti.pes (stī pēz') n., pl. **stip|i.tes**

(stip'a tēz')

(جانورشناسی) پایک، پایکچه

stipi.tate (stip'ə tāt') adj.**stip.ple** (stip'əl) n., vt. **-pled,****-pling**

۱- (نقاشی یا حکاکی یا ترسیم و غیره) نقطه چین کردن، خال مخالی کردن، با نقطه پوشاندن ۲- هنر نقطه‌چینی (یا نقطه آرایشی) ۳- (اثر هنری) نقطه‌چین (شده)

stip'pler, n.**stip|u.lar** (stip'yōō lər) adj.

۱- گوشوارکی، وابسته به گوشوارک ۲- گوشوارک‌زی

stip|u.late¹ (stip'yōō lāt') vi., vt.**-lat'ed, -lat'ing**

۱- (در قرارداد یا توافق نامه و غیره) قید کردن، تصریح کردن یا شدن، الزام آور کردن

the carpet's specifications are clearly stipulated in the contract

مشخصات فرش در قرارداد فروش به وضوح قید شده است. it is stipulated that the goods be delivered in one week

تصریح شده است که کالا ظرف یک هفته تحویل داده شود.

۲- منوط کردن، مشروط (به چیزی) کردن **stip'u.la'tor**, n.**stip'u.la.to'ry** (-lā tōr'ē) adj.**stip|u.late**² (stip'yōō lit) adj.

(گیاه شناسی) گوشوارک دار، گوشوارکی (stipulated هم می‌گویند)

stip|u.la.tion (stip'yōō lā'shən) n.

۱- تصریح، قید، شرط، روشنکردن، فرمود، الزام، بایسته

one of the contract's major stipulations

یکی از الزامات عمده‌ی قرارداد

۲- تصریح سازی، مشروط سازی

stip.ule (stip'yōōl') n.

(در زیر دمبرگ یا

برخی گیاهان) گوشوارک،

گوشواره

stir¹ (stɜr) vi., n., vt.**stirred, stir'ring**

۱- (ملایم یا کم) تکان دادن، همزدن، بشولاندن، جُم دادن

she puts sugar in her tea and stirs it

شکر در چای خود می‌ریزد و آن را هم می‌زند.

to stir a can of paint with a stick

قوطی رنگ را با چوب هم زدن

۲- (معمولاً با: in یا into) افزودن و همزدن، آمیختن، در آمیختن، قاطی کردن

stir in the flour gradually to avoid lumping

آرد را کم‌کم اضافه کن و هم بزن تا قلمبه نشود.

stir the eggs into the milk

تخم مرغ‌ها را بریز توی شیر و هم بزن.

۳- زیر و رو کردن، بالا و پایین کردن، جا به جا کردن

the children swam in the pool and stirred up the slime

بچه‌ها در حوض شنا کردند و لجن‌ها را پراکنده کردند.



I stirred the fire with a poker so that it would burn better
آتش را با سیخ زیر و رو کردم تا بهتر بسوزد.
۴- جُم خوردن، جنبیدن، تکان خوردن، به حرکت در آمدن، لوشیدن، لول خوردن
she said, "you must stir yourself to sweep the floor"
گفت "باید جم بخوری و اتاق را جارو کنی".

the air was calm and not a leaf was stirring
هوا آرام بود و حتی یک برگ هم تکان نمی خورد.

each time I stirred the bed would squeak
هر بار که لول می خوردم تختخواب صدا می کرد.

I didn't stir out of the house yesterday
دیروز از خانه جم نخوردم.

۵- برانگیختن، انگیزاندن، انگیزختن، تحریک کردن، وا داشتن، به هیجان در آوردن

obstacles stirred him to greater effort
موانع او را به کوشش بیشتر وامی داشت.

their deplorable condition stirred universal pity
وضع اسفناک آنها ترجم همگان را برانگیخت.

her speech stirred us into action
نطق او ما را به فعالیت در آورد.

۶- بیدار کردن، فرا خواندن، (خاطره) زنده کردن

to stir memories
خاطرات را زنده کردن

۷- فعال شدن یا بودن، کنشور شدن یا بودن
once again, the city is stirring
بار دیگر شهر به فعالیت در آمده است.

۸- عمل مخلوط کردن یا هم زدن، صدای هم زدن
۹- جنبش، حرکت، جم، تکان

the least stir of the wind
کمترین تکان باد

۱۰- همزنی، اختلاط
an age of stir and chance
دوران جنبش و تغییر

to give the soup a stir
آبگوشت را هم زدن

۱۱- هیجان، شور، انگیزش ۱۲- بلوا، شورش
● stir up
شورانندن، تحریک کردن، برانگیختن، راندن

the people were stirred up to rebellion
مردم را تحریک به شورش کردند.

stir'rer, n.

stir² (stər) n.

(خودمانی) زندان، هلفدونی
stir.a|bout (stər'ə bout') n.

(انگلیس) حریره‌ی جو دو سر یا ذرت (در آب یا در شیر)، شوربای جو یا ذرت

* stir-cra|zy (stər'krā'zē) adj.
(امریکا - خودمانی) دیوانه در اثر زندان طولانی

stir-fry (stər'fri') vt. -fried', -fry|ing

(خوراک‌پزی چینی - با سرعت و همزدن مدام سبزیجات خرد کرده را در ماهیتابه) سرخ کردن

stirk (stɜrk) n.
(انگلیس) گوساله (یک تا دو ساله)

Stir.ling engine (stər'liŋ)
(نوعی موتور درون سوز) موتور استیرلینگ

stirps (stɜrps) n., pl. stir.pes
(stər'pez')

۱- خانواده، تیره ۲- شاخه‌ای از خانواده ۳- (حقوق) سردودمان، تبار، جد

stir.ring (stər'riŋ) adj.
۱- فعال، پرگنش، پر مشغله، پر رونق ۲- مهیج، شورانگیز، پر شور

stirring music
موسیقی شورانگیز

stir'ringly, adv.

stir.rup (stər'ɒp, stɪr' -) n.
۱- (زین و برگ اسب و الاغ) رکاب ۲- هر چیز رکاب مانند ۳- (کشتی) طناب

آویخته از دیرک

stirrup (bone)
کالبد شناسی) استخوان

رکابی (stapes هم می گویند - ← تصویر: ear)

stirrup cup
۱- جرعه‌ی وداع (که شخص سوار بر اسب پیش از عزیمت می آشامد) ۲- مشروب به سلامتی مسافر



STIRRUP
top: Western
bottom: English

stirrup leather (or strap)

تسمه‌ی رکاب (اسب و الاغ)

stirrup pump

تلمبه‌ی آتش‌نشانی سبک (که در سطل قرار دارد)

**stish.ov.ite**

(stish'ə vīt') n.

(نوعی سیلیکا که بسیار فشرده و بلورین است) استیشویت

stitch (stich) n., vt., vi.

۱- بخیه، کوک

the cut in my finger needed five stitches

بریدگی انگشتم به چهار بخیه نیاز داشت.

۲- (کشبافی و پیراهن بافی و غیره) گره

may sweater is a stitch too short

ژاکت من یک گره کوچک است.

۳- سبک بخیه زنی

zigzag stitch

بخیه‌ی ضربدر

۴- درد شدید و ناگهانی در کمر یا پهلو، قولنج پهلو، کمر درد ۵- (به ویژه جامه) تکه

the children didn't have a stitch of clothing on

بچه‌ها یک تکه لباس هم به تن نداشتند.

۶- دوختن، بخیه زدن، کوک زدن

to stitch a button of a shirt

به پیراهن دکمه دوختن

the doctor stitched up my wound

دکتر زخم مرا بخیه زد.

۷- بافتن (knit متداول تر است) ۸- (مقوا یا کاغذ یا کتابچه و غیره را باسیم) دوختن (staple هم می‌گویند)

● a stitch in time saves nine

کار بموقع، از خسارت بعدی جلوگیری می‌کند

● in stitches در حال خنده‌ی شدید، روده‌بُر
stitch'er, n.**stitch.er|y (-əɪ ē) n., pl. -er.ies**

۱- دوزندگی، دوخت و دوز، سوزن‌کاری

۲- هرچیز سوزن‌دوزی شده

stitch.wort (-wɜrt') n.

(گیاه شناسی) گیاه پرنده (Stellaria holostea)

stith|y (stih'ē) n., pl. stith'ies vt. stith'ied, stith'|y.ing

(محل) ۱- آهنگری خانه ۲- سندان

sti.ver (stī'vər) n.

۱- (هلند - سابقاً - سکه‌ی برابر با ۱/۲ کیلدر) استیور ۲- پشیز

St. John's

شهر سنت جانز (پایتخت استان نیوفاندلند در کانادا)

St.Lawrence

۱- رود سنت لارنس (که از دریاچه‌ی اونتاریو به خلیج سنت لارنس می‌ریزد) ۲- خلیج سنت لارنس (نام کامل: Gulf of St.Lawrence)

St. Lawrence Seaway

آبراه سنت لارنس (که دریاچه‌های پنجمانه را به اقیانوس اطلس راه می‌دهد - مال امریکا و کانادا)

St. Lou|is (lʊ'is, lʊ'ē)

شهر سنت لوئیس (در خاور ایالت میسوری - امریکا)

STM or S.T.M Sacrae Theologiae Magister

مخفف: فوق لیسانس در الهیات

St. Mo.ritz (sānt' mō rits')

شهر سن موریتز (در جنوب خاوری سویس)

sto|a (stō'ə) n., pl. sto'|ae (-ē) or sto'|as

(معماری یونان باستان) ایوان (که یک طرفش دیوار و طرف‌های دیگرش ستون دارد)

stoat (stōt) n., pl. stoats or stoat

(جانورشناسی) قاقم درشت (Mustela erminea) - بومی اروپا)

stob (stāb) n.

(محل) ۱- تنه‌ی درخت (که شاخه‌های آن افتاده است) ۲- تیرچه (که در زمین فرو کرده‌اند)

stoc.ca|do (stə kă'dō) n.

(قدیمی - با دشنه یا هر چیز نوک تیز) فرو کردن (به طرف کسی) جلو بردن

sto.chas.tic (stō kas'tik, stə-) adj.

۱- بختی، الله‌بختی، اتفاقی، شانسی

۲- احتمالی، کاتوره‌ای ۲- (ریاضی) بختانه، استکاستیک، تصادفی

stock (stāk) n., vt., vi., adj.

۱- تنه‌ی درخت ۲- (قدیمی) تنه‌ی بی شاخ و برگ درخت (stump هم می‌گویند)، تنه‌ی درخت مرده ۳- کُنده، قطعه‌ی چوب، بن‌چوب ۴- آدم احمق، ابله

مثل خر آنجا ایستادند. they stood there like blocks

۵- هر چیز فاقد جان یا احساس یا تحرک، مرده، جسم ۶- ساقه‌ی گیاه که به آن پیوند زده‌اند یا از آن پیوند گرفته‌اند ۷- ساقه‌ی زیر زمینی، زمین ساقه (rhizome و rootstock هم می‌گویند)

۸- (گیاه شناسی) انواع گیاهان تیره‌ی چلیپاییان یا Cruciferae (به ویژه eevening stock یا Mathiola bicornis و Virginia stock یا Malcomia maritima)، گل شب‌بو ۹- سر خاندان، سر دودمان، پدر جد، نیا، سر سلسله

مثل خر آنجا ایستادند. they stood there like blocks

۵- هر چیز فاقد جان یا احساس یا تحرک، مرده، جسم ۶- ساقه‌ی گیاه که به آن پیوند زده‌اند یا از آن پیوند گرفته‌اند ۷- ساقه‌ی زیر زمینی، زمین ساقه (rhizome و rootstock هم می‌گویند)

۸- (گیاه شناسی) انواع گیاهان تیره‌ی چلیپاییان یا Cruciferae (به ویژه eevening stock یا Mathiola bicornis و Virginia stock یا Malcomia maritima)، گل شب‌بو ۹- سر خاندان، سر دودمان، پدر جد، نیا، سر سلسله

۱۰- (گیاه یا جانور) نوع اولیه، پیش‌گونه

۱۱- اصل و نسب، خاندان، تخمه، نسل، خانواده

she comes of good stock

اصل و نسب او خوب است.

۱۲- (گیاه یا جانور) سویه ۱۳- نژاد

humans are usually divided into four stocks

معمولاً بشر را به چهار نژاد تقسیم می‌کنند.

۱۴- خانواده‌ی زبان، زبان‌های هم خانواده

Persian belongs to the Indo-European stock

فارسی به خانواده‌ی زبان‌های هند و اروپایی متعلق است.

۱۵- (ابزار و اسلحه و غیره) دسته، بدنه، تنه، چارچوب، ته تفنگ، چوب تفنگ، قنداق تفنگ

the stock of a whip

دسته‌ی تازیانه

the stock of a plane in which the cutting blade is inserted

بدنه‌ی رنده‌ی نجاری که تیغه‌ی برنده در آن جاسازی شده است.

۱۶- ← diestock ۱۷- (جمع) - آلت شکنجه -

سابقاً) کُند، پاکیر، پا قفل ۱۸- (کشتی سازی)



STOCKS

چارچوب موقت

۱۹- ماده‌ی خام

کاغذ (چاپ نشده) paper stock

۲۰- آبگوشت، گوشتابه،

گوشاب ۲۱- (کاغذ) نوع

کاغذ ضخیم heavy stock

۲۲- موجودی، حیوانات و ابزار کشاورزی

مزرعه، موجودی انبار (یا مغازه)

we have sold our stock of books

موجودی کتاب‌های خود را فروخته‌ایم.

۲۳- ← livestock ۲۴- ← inventory

۲۵- (قدیمی) چوب خط، بدنه‌ی ثبت شده در

قبض رسید یا چوب خط ۲۶- (در شرکت‌ها و

غیره) سهم (سهام)، برگه‌ی سهم (نام کامل: certificate stock)

سهم ممتاز preferred stocks

سهم عادی common stocks

۲۷- (عامیانه) مالکیت بخشی از چیزی، دانگ

۲۸- ← stock company ۲۹- (سابقاً) کراوات

پهن ۳۰- ← stock car ۳۱- (مهیجور)

← stocking ۳۲- دسته دار کردن، دسته زدن

به، (تفنگ و غیره) قنداق دار کردن

برای تفنگ قنداق ساختن to stock a rifle

دستگاه شخم را دارای چارچوب کردن to stock a plow

۳۳- (مزرعه یا انبار یا فروشگاه و غیره) دارای موجودی کردن، پر کردن

استخری را دارای ماهی کردن to stock a pond with fish

to stock a shop with the latest fall fashions

فروشگاهی را دارای آخرین مدهای پاییزی کردن

the garrison was well stocked with food and ammunition

پادگان دارای آذوقه و مهمات زیاد بود.

an intelligent girl, her head well stocked with ideas

یک دختر باهوش که سرش پر از اندیشه است

۳۴- ارزش، اهمیت، اعتبار

I put little stock in her testimony

به شهادت او اهمیتی نمی‌دهم.

he takes no stock in human rights

او ارزشی برای حقوق انسانی قائل نیست.

his stock with the electorate remains high

رای دهندگان هنوز برای او اعتبار زیادی قائل اند.

۲۵- (شبدر یا چمن و غیره) کاشتن ۲۶- (گیاه تازه) ریشه دواندن ۲۷- (معمولاً با: up) فراهم کردن، تهیه کردن، انبار کردن، انداختن، انباشتن، عرضه کردن

worried about another earthquake, people started stocking up on food and water

مردم چون نگران یک زلزله‌ی دیگر بودند شروع کردند به انداختن خوراک و آب.

most bookshops do not stock encyclopedias

اغلب کتاب فروشی‌ها دایرة‌المعارف عرضه نمی‌کنند.

to stock up for the Norooz trade

برای کاسبی ایام نوروز کالا تهیه کردن

۲۸- موجود، در انبار، در معرض فروش (یا دسترس و غیره)، معمولی، هر روزی

stock sizes اندازه‌های معمولی

the stock model of an automobile

مدل معمولی یک اتومبیل

۳۹- (تداعی منفی) متداول، عادی، مبتذل،

همیشگی

a stock excuse یک بهانه‌ی عادی

the government's stock answer to these criticisms

پاسخ همیشگی دولت به این خرده‌گیری‌ها

۴۰- وابسته به یا فروشنده‌ی سهام

stock market بازار سهام

stock seller فروشنده‌ی سهام

۴۱- وابسته به شرکت سهامی ۴۲- وابسته به موجودی انبار (یا فروشگاه و غیره)

a stock clerk منشی انبار (داری)

۴۳- (دام) تخمی، ویژه‌ی تخم‌گیری

a stock horse اسب تخم‌کشی

a stock bull گاو نر تخم‌کشی

۴۴- وابسته به دامداری

stock farming دامپروری، کشاورزی و دامداری

● in stock

موجود، آماده‌ی فروش یا تحویل، در انبار، در فروشگاه، در دسترس

● on the stocks

(در مورد کشتی و غیره) در دست ساختمان

● out of stock (کالای انبار یا

فروشگاه و غیره) ناموجود، تمام (شده)

● take stock

۱- صورت موجودی را تهیه کردن، (از موجودی انبار یا مغازه و غیره) فهرست تهیه کردن ۲- ارزیابی کردن، برآورد کردن

● take stock in (something)

اهمیت قایل شدن (برای چیزی)، باور کردن، اعتقاد داشتن

stock.ade (stä kād´) n., vt.

-ad´ | ed, -ad´ing

۱- (برای پس‌نگهداری جمعیت) نرده‌ی موقت،

مانع خیابانی، سد چوبی ۲- (ارتش) سنگر

چوبی، جان‌پناه چوبی، دیواره‌ی دیرکی، تَبَرک

۳- حصار یا پاسگاه یا قلعه (که دور آن با فرو

کردن دیرک در زمین دیوار پدافندی کشیده‌اند)

۴- حصار بندی کردن، (با دیواره‌ی دیرکی)

مستحکم (پدافندپذیر) کردن ۵- محوطه‌ی

اسیران جنگی (دارای دیوار دیرکی)

stock.breed | er (stäk´brēd´ər) n.

دامپرور، دامدار

stock´breed´ing, n.

stock.bro | ker (-brō´kər) n.

دلال سهام، فروشنده‌ی سهام، کارگزار بورس

stock.bro | ker.age (-brō´kər ij) n.

کارگزاری سهام (یا بورس سهام)، فروشنده‌ی

سهام (stockbroking هم می‌گویند)

* stock car

۱- (راه آهن) واگن ویژه‌ی حمل دام، واگن

دامبری ۲- اتومبیل معمولی (که برای شرکت

در مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی تعدیل و دستکاری

می‌شود - stocker هم می‌گویند)

stock-car racing

مسابقه‌ی اتومبیل رانی توسط اتومبیل‌های معمولی (نه کورسی)

stock certificate

گواهی سهام، برگه‌ی سهم

stock company

۱- شرکت سهامی ۲- تئاتر انتفاعی (که معمولاً

در یک سالن در شب‌های متوالی چند نمایش را

(ارائه می‌دهد)

stock dividend

۱- سود سهام ۲- سهام که به جای سود به سهامدار داده شود

stock dove

(جانورشناسی) کبوتر اروپایی
(Columba oenas)

stock exchange

۱- بورس، مرکز فروش سهام و اوراق بهادار
۲- انجمن کارگزاران بورس

stock farm

مزرعه‌ی دامداری، دامپروری

stock farming

stock.fish (stāk'fish') n., pl. **-fish'**
or **-fish'|es**

ماهی خشکانده (به جای نمک زدن در آفتاب می‌خشکانند)، ماهی خشک

stockholder (-hōl'dər) n.

۱- سهامدار، صاحب سهم ۲- (استرالیا) دامدار

Stockholm (stāk'hōm')

شهر استکهلم (پایتخت سوئد)

stockiness (stāk'ēnis) n.

کوتاه و پهن بودن، خپلگی، کت و کلفت بودن

stock|i.nette or **stock|i.net**

(stāk'ənet') n.

۱- پارچه‌ی کشباف ۲- بخیه‌ی یک در میان

stocking (stāk'ing) n.

۱- (زنانه) جوراب، جوراب ساق بلند ۲- هر چیز جوراب مانند (مثلاً بخشی از پای جانور که به رنگ دیگری است)

● in one's stocking feet

جوراب پوشیده ولی بی کفش

stock'inged (-ingd) adj.**stocking cap**

کلاه جورابی، کلاه پشمی
(منگوله دار)

**stocking mask**

رخبوش جورابی (جوراب STOCKING CAP)

زنانه که سارقین برای اختفای چهره‌ی خود بر سر می‌کنند)

stock in trade

۱- (انبار یا فروشگاه و غیره) موجودی، مایه، مال‌التجاره ۲- ابزار و لوازم هر کار بخصوص، جزء اصلی

stock.ish (stāk'ish) adj.

احمق، ابله، کله خر، کله شق

stock'ishly, adv.**stock.job.ber** (-jāb'ər) n.

۱- (کمی تداعی منفی) دلال سهام ۲- (انگلیس) متصدی بورس که فقط با دلال‌های سهام معامله می‌کند

stock'job'bery or**stock'job'bing**, n.**stock.man** (-mən, -man') n., pl.

-men (-mən, -men')

۱- دامدار، دامپرور ۲- انبار دار، متصدی انبار

stock market

۱- ← stock exchange ۲- بازار سهام
۳- فعالیت بورس، معاملات بورسی ۴- بهای روزانه‌ی سهام و اوراق بهادار

*** stock option**

امتیاز خرید یا فروش سهام به بهای از پیش تعیین شده

stock.pile (-pīl') n., vt., vi.**-piled', -pil'ing**

۱- (به ویژه به خاطر پیش بینی نیاز یا کمبودهای آینده) اندوختن، انباشتن، ذخیره کردن، انبار کردن، تلمبار کردن

to stockpile weapons secretly

پنهانی اسلحه انبار کردن

۲- ذخیره، اندوخته، انباشته، گردآوردی

Japan's stockpile of fuel is designed to last four months

ذخیره‌ی سوخت ژاپن برای مصرف چهار ماه پیش بینی شده است.

stock'pil'er, n.

stock.pot (-pät´) n.

۱- دیگ آبگوش پزی، دیگ کوشاب ۲- دیگ یا ظرف حاوی هر گونه آمیزه ۳- آبگوش سبزی
* **stock raising**

دامپروری، دامداری

stock raiser**stock.room** (-rōom´) n.

انبار (stock room هم می‌نویسند)

stock split

خرده کردن سهام

stock-still (stāk´stil´) adj.

کاملاً بی حرکت، بی جنبش

Stock.ton (stāk´tən)

شهر استاکتون (در ایالت کالیفرنیا- امریکا)

stock|y (stāk´ē) adj. **stock´|i.er,**
stock´|i.est

۱- خپل، خپله، کوتاه و پهن ۲- (گیاه) سستبر ساقه، دارای ساقه‌ی کلفت و محکم

stock.yard (stāk´yārd´) n.

۱- (معمولاً جمع) حصار دام (که دام‌ها را قبل از کشتار یا حمل و نقل در آنجا موقتاً نگه می‌دارند) ۲- (مزرعه) محوطه‌ی دامداری، حصار

stodge (stāj) n., vi., vt. **stodged,**
stodg´ing

(انگلیس - عامیانه) ۱- خوراک سنگین و بد مزه، غذای ثقیل، خوراک ناگوارا ۲- (آموزش) مطلب ملال انگیز، درس خسته کننده ۳- پر خوری کردن، تا خرخره خوردن

stodg|y (stāj´jē) adj. **stodg´|i.er,**
stodg´|i.est

۱- (خوراک) ثقیل، ناگوارا، بد مزه و سنگین، دیر هضم ۲- ملال انگیز، خسته کننده، خالی از لطف، مبتذل ۳- اُمَل، کهنه پرست، قدیمی مسلک
stodg´i.ness, n.

stodg´i.ly, adv.*** sto.gie** or **sto|gy** (stō´gē) n., pl.**-gies**

۱- سیگار برگ باریک (و ارزان قیمت)
۲- سیگار برگ ۳- (کفش یا پوتین) زمخت و سنگین

Sto|ic (stō´ik) n., adj.

۱- (فلسفه) رواقی، رواق گرای ۲- وابسته به رواقیون ۳- آدم خویشتن دار

sto|i.cal (stō´i kəl) adj.

خویشتن دار، بردبار، بی توجه به لذات و آلام دنیوی، بی توجه به مال و منال

sto´i.cally, adv.**stoi.chi.om.e|try**

(stoi´kē ām´ə trē) n.

(شیمی) استوکیومتری، آمیزه‌شناسی (انگلیس: stoichiometry)

stoi´chio.met´ric (-ə met´rik) adj.**Sto|i.cism** (stō´i siz´əm) n.

۱- (فلسفه) رواق گرایی، پیروی از فلسفه‌ی رواقیون ۲- بی توجهی به لذایذ یا آلام زندگی، بی توجهی به مال و منال، خویشتن‌داری، مناعت طبع

stoke¹ (stōk) vt., vi. **stoked,****stok´ing**

۱- (به آتش) سوخت رساندن، افروخته داشتن، روشن نگه‌داشتن، سوخت افزودن و به هم زدن، افروخته‌تر کردن

the room was cold so I stoked the fire in the fireplace

اتاق سرد بود بنابراین آتش بخاری را افروخته‌تر کردم.

۲- (تنور یا دیگ بخار و غیره را) سرپرستی کردن، به کار انداختن، تون تابی کردن، گلخن - گری کردن ۳- پر خوری کردن، تا خرخره خوردن

the soldiers stoked in silence

سربازان در سکوت تا خرخره خوردند.

stoke² (stōk) n.

(واحد گرانشی) استوکز

stoke.hold (-hōld´) n.

۱- (در کشتی) اتاق تون تابی، اتاق دیگ بخار
۲- ← stokehole

stoke.hole (-hōl´) n.

۱- دهانه‌ی گلخن یا دیگ بخار یا تنور (که از آنجا به آن سوخت می‌رسانند)، دهانه‌ی تون، تون دهانه ۲- ← stokehold ۳- سکوی جلو گلخن یا دیگ بخار

stok|er (stō'kər) n.

۱- تون تاب، گلخن گر، سوخت رسان (به دیگ بخار کشتی یا لوکوموتیو) ۲- دستگاه سوخت رسانی (به تنور و غیره) گلخن گر خودکار، سوخت‌پاش

* **sto.ke|si|a** (stō kē'zhē ə) n.

(گیاه شناسی) گل استکانی Stokesia laevis از خانواده‌ی (composite)

* **STOL** (stōl) adj., n. s(hort) t(ake)

o(ff and) l(anding)

مخفف: (هوایمائی قادر به پرواز و فرود در جای کوچک) عمود رو

stole¹ (stōl) n.

۱- (روم باستان - زنانه) ردا، روپوش بلند
۲- (در مراسم برخی کلیساها) شال، شانه‌پوش
۳- (زنانه) شال خز، شال گردن

stole² (stōl) vt., vi.

زمان گذشته‌ی: steal

stol|en (stō'lən) vt., vi.

اسم مفعول: steal

stol|id (stāl'id) adj.

پوست کلفت، عاری از حساسیت و احساس، انگیزناپذیر، بی‌درد، تهییج‌شدنی، تأثرناپذیر

sto.lid.ity (stə lid'ə tē) or

stol'id.ness, n.

stol'idly, adv.

* **stol.len** (stō'lən) n., pl. **-len** or **-lens**

(نان آلمانی حاوی آجیل و میوه) اشتولین

sto.lon (stō'län) n.

۱- (گیاه شناسی) رونده ساق، ساقه‌ی رونده
۲- (جانورشناسی) زاینده ستاک

sto.lport (stōl'pōrt) n.

فرودگاه هوایمائی عمود رو (← STOL)

sto|ma (stō'mə) n., pl. **-ma|ta**

(-mə tə) or **-mas**

(گیاه شناسی - جانورشناسی) روزنه، دهانچه، دهانه

stom.ach (stum'ək, -ik) n., vt.

۱- معده (← تصویر: intestine) ۲- شکمبه

۳- سیراب (tripe هم

می‌گویند) ۴- شکم،

دل

his stomach is big

شکم او گنده است.

she lay on her stomach and read the paper

روی شکم خوابید و روزنامه را خواند.

۵- اشتها

after the walk, we had a good stomach for dinner

پس از پیاده‌روی اشتهای ما برای شام خوب بود.

۶- میل، خواست

I had no stomach for meeting a criminal

میلی به ملاقات با یک تبهکار نداشتم.

۷- (قدیمی) شخصیت، خصلت، نهاد

۸- (مهجور) روح، شبح ۹- (مهجور) غرور

۱۰- (مهجور) خشم ۱۱- (مهجور) آزرده شدن،

خشمگین شدن ۱۲- قادر به خوردن بودن، قادر

به گوارش بودن، اشتهای چیزی را داشتن

the food was so bad that the prisoner could not stomach it

خوراک آنقدر بد بود که زندانی قادر به خوردن آن نبود.

۱۳- تحمل کردن، تاب آوردن

we will not stomach another insult!

دیگر توهین تحمل نخواهم کرد!

stom|ach.ache (-āk') n.

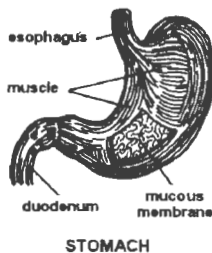
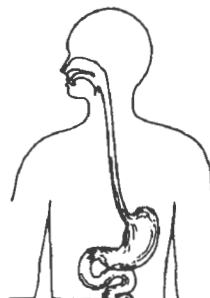
دل درد، درد شکم

stom.ach|er (-ər) n.

(سابقاً) پیشبند سه‌گوش (به ویژه زنانه)

sto.mach|ic (stə mak'ik) adj., n.

۱- وابسته به معده، شکمی، معدی ۲- گوارنده،



کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fūr; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (riŋ)

اشتها آور (stomachical هم می‌گویند)
sto.mach'ically, adv.

stomach pump

(به ویژه در مسمومیت خوراکی و دارویی) پمپ شکم، تنقیه‌ی معده

*** stomach tooth**

(هنگام دندان درآوردن کودک) دندان نیش فک پایین

sto.ma.tal (stō'mə təl) adj.

وابسته به یا دارای روزنه یا دهانچه یا دهانه، دهانچه‌ای، دهانه‌ای، روزنی

sto.mat'ic (stō mat'ik) adj.

۱- وابسته به دهان، دهانی ۲- ← stomatal

sto.ma.ti.tis (stō'mə tīt'is) n.

(پزشکی) ورم دهان، دهان تبسی

sto|ma|to- (stō'mə tə, stām'ə-)

پیشوند: دهان، دهانی (stomat-)[stomatology] هم می‌گویند

sto.ma.tol.o|gy (stō'mə täl'ə jē) n.

(بخشی از پزشکی که با دهان و بیماری‌های آن سروکار دارد) دهان شناسی، دهان پزشکی

sto'ma.to.log'i.cal (-tə lāj'i kəl)

adj.

sto.ma.to.pod (stō'mə tə pād') n.

(جانور شناسی) دهان پا (انواع سختپوستان راسته‌ی دهان پایان: Stomatopoda که به آنها squilla هم می‌گویند)

sto.ma.tous (stō'mə təs) adj.

دهانچه‌دار، روزن‌دار، دهانه‌دار

-stome (stōm)

پسوند: -دهانچه، -روزن، -دهانه، -دهان [cyclostome]

sto.mo.dae|um or sto.mo.de|um

(stō'mə dē'əm) n., pl. -dae'|a or

-de'|a

(لوله‌ی گوارشی جنین) شکمراه

-sto|mous (stə məs)

پسوند (صفت ساز): -دهان، -دهانچه [monostomous]

stomp (stämp) vt., vi., n.

۱- (نوعی موسیقی جاز با آهنگ تند و شاد)

استامپ ۲- رقص همراه با این موسیقی

-sto|my (stə mē)

پسوند (اسم ساز): (جراحی) -کشایی، -دهانه گذاری [colostomy]

stone (stōn) n., adj., adv., vt.

stoned, ston'ing

۱- سنگ، حجر

a stone rolled down the mountain

سنگی از کوه به پایین غلتید.

۲- تخته سنگ، سنگ ساختمانی، آجر سنگ، سنگ سنگفرش

the rioters built barricades of the stone of the streets

شورشیان با سنگ‌های کف خیابان سنگر ساختند.

۳- سنگ قبر، گورسنگ، سنگ یادبود

the tombs without stones of his enemies

گورهای بدون سنگ قبر دشمنان او

۴- (سنگ) مرزنا، کیلومتر شمار، چاقو تیزکن، سابسنگ، لوح، سنگ ساب ← grindstone و

whetstone و milestone) ۵- قلوه سنگ، ریگ، سنگ پاره، پلمه ۶- هر چیز سنگ مانند: تکرک

(hailstone هم می‌گویند)، (برخی میوه‌ها) هسته، هسته، هسته، تکرز، دانه

dates have hard stones هسته‌ی خرما سخت است.

۷- (قدیمی) خایه، بیضه ۸- (مخفف)

stone precious ۹- (جمع: انگلیس - واحد وزن برابر با ۱۴ پوند یا ۶/۳۶ کیلوگرم)

۱۰- (پزشکی) سنگ (calculus هم می‌گویند)

kidney stone سنگ کلیه

bladder stone سنگ مثانه

۱۱- چاپ سنگی ۱۲- سنگسار کردن، سنگ پراندن

prostitutes were stoned فاحشه‌ها را سنگسار کردند.

the children stoned our car

بچه‌ها به ماشین ما سنگ پراندند.

۱۳- سنگفرش کردن، سنگ دار کردن، با سنگ ساختن یا پوشاندن، سنگی کردن

to stone the shaft of a well

دیواره‌ی چاه را سنگی کردن

the floor of the room is beautifully stoned

کف اتاق به طور زیبایی سنگفرش شده است.

۱۴- (از میوه) هسته در آوردن، بی هسته کردن
stoned cherries گیلان بی هسته

stone the dates هسته‌ی خرماها را در بیاور.
۱۵- سنگی، از سنگ مجسمه‌ی سنگی

a stone statue
(Lovelace) stone walls do not a prison make ...
دیوارهای سنگی زندان نمی‌سازند ...

۱۶- (عامیانه) کامل، محض، صرف، تمام عیار
a stone genius نابغه‌ی تمام عیارا

۱۷- کاملاً، صد در صد، محض
stone deaf صددرصد کر

stone dead کاملاً مرده

stone sober کاملاً هشیار

۱۸- (عامیانه) مست کردن
he decided to stone himself so that he could
forget Laura

برای اینکه بتواند لورا را فراموش کند تصمیم گرفت خود را سیاه
مست کند.

● a stone's throw فاصله‌ی کم، در نزدیکی

● cast the first stone
در عیبجویی یا گناه‌نمایی پیشقدم شدن

● leave no stone unturned
همه‌ی کوشش‌های ممکن را کردن، از هیچ
اقدامی فرو گذار نکردن

● stone-hearted سنگدل

ston'er, n.

stone- (stōn)

پیشوند: کاملاً، صددرصد
a stone-blind soldier سرباز کاملاًکور

Stone Age

(دیرین‌شناسی) عصر سنگ، عهد حجر، عصر
حجر

stone-blind (-blind') adj.

کاملاًکور

stone-broke (-brōk') adj.

(خودمانی) مفلس، آس و پاس، لات، بی‌پول

stone.chat (-chat') n.

(جانور شناسی) چکچکی (انواع پرندگان)

حشره‌خوار به ویژه (Saxicola torquata)

stone china

(ظرف سفالی حاوی نوعی فلدسپار) چینی
سنگی

stone.crop (-kräp') n.

sedum ←

stone.cut.ter (-kut'ər) n.

(شخص یا دستگاه) سنگتراش، آژینه، ماشین
سنگ بری

stone'cut'ting, n.

stoned (stōnd) adj.

۱- بی‌هسته، هسته درآورده، بی‌تکڑ، بی‌دانه
stoned dates خرما بی‌هسته

۲- (امریکا - خودمانی) مست، سیاه مست، (در
اثر مواد مخدر) نشئه، در عالم هیروت

stone-deaf (stōn'def') adj.

کاملاً کر

stone.fish (stōn'fish') n., pl. -fish

or -fishes

(جانور شناسی) سنگ‌ماهی (انواع ماهی‌های
استوایی تیره‌ی Synanceiidae راسته‌ی
Scorpaeniformes که تیغ‌های زهرین دارند)

stone.fly (-fli') n., pl. -flies'

(جانور شناسی) سنگ‌مگس (حشرات راسته‌ی
Plecoptera)

stone fruit

میوه‌ی دارای هسته‌ی سخت (مانند هلو و
خرما)، میوه‌ی هسته‌دار

Stone.henge (stōn'henj')

(نام آثار باستانی دوران نوسنگی در دشت
سالیسبوری - انگلیس) استون‌هنج

stone lily

سنگواره‌ی سوسنیان

stone marten

(جانور شناسی) سمور اروپایی
(Martes foina)

stone.ma|son (-mā'sən) n.

۱- (بنا) سنگ کار، سنگ گذار ۲- سنگ تراش،

حجار

stone'ma'sonry (-rē) n.

* stone roller

(جانور شناسی) کپور آب شیرین (جنس‌های Hypentelium و Campostoma - بومی امریکای شمالی)

stone's throw

فاصله‌ی کم، نزدیک

we live a stone's throw from the school

ما در نزدیکی مدرسه زندگی می‌کنیم.

stone.wall (stōn'wōl') vi., vt.

۱- (به ویژه در پارلمان یا مذاکره) جلو بحث و مذاکره را گرفتن، چوب لای چرخ گذاشتن، (یا استفاده از حق صحبت نامحدود) جلو تصویب چیزی را گرفتن، کارشکنی کردن ۲- (عامیانه - به ویژه در بازپرسی و غیره) همکاری نکردن، پاسخ ندادن، اطلاعات خود را افشا نکردن ۳- مانع ایجاد کردن

stone.ware (stōn'wer') n.

سفالینه‌ی لعابدار سخت (دارای فلدسپار و سیلیکا)

stone.work (-wɜrk') n.

۱- (بنایی) سنگ کاری ۲- گوهر تراشی، جواهر سازی ۳- هرچیز سنگی (به ویژه دیوار یا ساختمان و غیره) ۴- (جمع) کارگاه سنگ تراشی، کارخانه‌ی سنگ بری

stone.wort (-wɜrt') n.

(گیاه شناسی) سنگ خزه (انواع خزه‌های رده‌ی Charophyceae)

ston|y (stōn'ē) adj., ston'ier,

ston'iest

۱- پرسنگ، سنگپوش، سنگی، سنگ‌دار، سنگلاخ

stony ground زمین سنگلاخ

۲- سنگ مانند، سنگ سان، سخت ۳- سنگدل، دل سخت، بی‌رحم، سفاک

her story will soften the stoniest of hearts

داستان او سخت‌ترین دل‌ها را نرم خواهد کرد.

۴- سرد، بی‌احساس، بی‌احساسات، بی‌عاطفه

۵- متحجر شونده (stone هم می‌نویسند)

ston'ily, adv.

ston'iness, n.

stony coral

مرجان سنگ سان (به ویژه مرجان‌های راسته‌ی Scleractinia)

ston|y.heart|ed (-hārt'id) adj.

سنگدل، دل سخت، بی‌رحم

ston'y.heart'ed.ness, n.

stood (stood) vi., vt.

زمان گذشته و اسم مفعول: stand

* stooge (stūj) n., vi. stooged, stoog'ing

(عامیانه) ۱- (در نمایش‌های مضحک یا دلک بازی) وردست دلک ۲- (تداعی منفی) آلت - دست، دست نشانده، (مجازی) عروسک
a stooge of Japanese companies

آلت دست کمپانی‌های ژاپنی

۳- دست نشانده بودن

stook (stūk) n., vt., vi.

(انگلیس) ← shock²

stool (stūl) n., vi.



STOOLS

۱- چارپایه، چهارپایه،

صندلی بی‌پشتی

۲- ← footstool

۳- مستراح، آبریزگاه،

مبال ۴- صندلی مستراح

فرنگی ۵- مدفوع،

(کارکردن مزاج) یکدست، سرکین، عن، گه، پیخال

stool sample

نمونه‌ی مدفوع

۶- (گیاه) ریشه‌ی اصلی (که ریشه‌های فرعی از آن منشعب می‌شوند)، سرریشه، ساقه، بیخ گیاه، بن درخت، جوانه زدن ۷- چوبی که برای جلب پرندگان دیگر یک پرنده به آن می‌بندند، پرنده‌ی بسته شده به این چوب، مرغ گیرانداز، مرغ جاذب ۸- (عامیانه) خبرکشی کردن، جاسوسی کردن، گیراندازی کردن

* stool pigeon

۱- (کبوتر یا پرنده‌ای که برای جلب کبوتران یا پرندگان دیگر به کار می‌رود) مرغ دام، کبوتر دام، مرغ گیرانداز ۲- (به ویژه برای پلیس)

جاسوس، خبررسان، خبرکش (stoolie) هم می‌گویند)

stoop¹ (stōōp) vi., vt., n.

۱- (بدن خود را) خم کردن، دولا کردن یا شدن، خمیده کردن یا شدن یا بودن، قوز کردن
to pass the low entrance, he had to stoop

برای عبور از منخل کوتاه مجبور شد دولا شود.

he stooped and took the money off the ground
دولا شد و پول را از زمین برداشت.

a tall, thin man who was stooping a little

مردی بلند و لاغر که کمی قوز می‌کرد

۲- تواضع کردن، فروتنی کردن ۳- (خود را) خوار کردن، خفیف کردن، خود را پایین آوردن، کرنش کردن، سر فرود آوردن، خشوع کردن

I will never stoop so low as to answer the insults of a drunken man

هرگز خودم را آنقدر پایین نخواهم آورد که به توهین مردی مست پاسخ بدهم.

they stooped before the conqueror

آنان جلو فاتح کرنش کردند.

she stooped to cheating and lying

با تقلب و دروغگویی خود را خفیف کرد.

۴- (پرنده‌ی شکاری) شیرجه رفتن، (به سوی طعمه) سرازیر شدن

an eagle stooping toward the prey

عقاب‌ی که به سوی طعمه شیرجه می‌رود

۵- (قدیمی) تسلیم شدن ۶- (پرنده) پرواز سرازیر، شیرجه ۷- قوز، خمیدگی، دولا شدگی

۸- کرنش، خشوع

stoop'er, n.

stoop'ingly, adv.

* **stoop²** (stōōp) n.

پلکان جلو در خانه، ایوانچه، پله‌ی درگاه

* **stoop.ball** (stōōp' bōl') n.

(نوعی گوی بازی شبیه بیس‌بال) استوپ‌بال

* **stoop labor**

کار مستلزم دولا شدن (مثلاً چیدن گوجه فرنگی)، کار خم‌شدنی

stop (stāp) n., adj., vt., vi.

stopped, stop'ping

۱- وایستادن، توقف کردن، ایستادن، ایست کردن

the train stopped ترن ایستاد

several buses stop here

چندین اتوبوس اینجا توقف می‌کنند.

the car stopped in front of the red light

اتومبیل جلو چراغ قرمز ایست کرد.

۲- وایستاندن، متوقف کردن، ایستاندن

the police stopped the robber's car

پلیس اتومبیل دزدان را متوقف کرد.

۳- از کار ایستادن، از کار افتادن، باز ایستادن، خوابیدن

my watch has stopped working ساعتم کار نمی‌کند.

her heart stopped قلبش باز ایستاد.

۴- بند آوردن یا آمدن، جلوگیری کردن، بازداشتن، بستن، گرفته شدن (لوله و غیره)، گرفتن، مانع شدن، مسدود کردن

the doctor stopped the wound's bleeding دکتر خونریزی زخم را بند آورد.

the traffic stopped ترافیک بند آمد.

mud has stopped the pipes گل لوله‌ها را گرفته است.

I stopped the cracks in the windows with adhesive tape با نوار چسب درز پنجره‌ها را گرفتم.

my nose is stopped and I have a sore throat دماغم گرفته است و گلو درد دارم.

they stopped her from committing suicide

او را از خودکشی بازداشتند.

tanks stopped the entrance to the palace

تانک‌ها راه ورود به کاخ را گرفتند.

Pari stopped her own ears with cotton

پری گوش‌های خودش را با پنبه بست.

I stopped him from spending all his money

او را از خرج تمام پولش باز داشتم.

the sink is stopped again دستشویی دوباره گرفته است.

we must stop bribery باید جلو رشوه خواری را بگیریم.

۵- شکست دادن، مغلوب کردن

Ali stopped his opponent in five rounds

علی حریف خود را در پنج راند شکست داد.

۶- گنج کردن، سردرگم کردن

a problem that has stopped the industrial experts

مسئله‌ای که کارشناسان صنعتی را سردرگم کرده است

۷- پایان یافتن، خاتمه یافتن، تمام شدن

their resemblance stops right here

درست در اینجا شباهت آن دو پایان می‌یابد.

the highway stops in the middle of the desert

جاده در وسط صحرا تمام می‌شود.

۸- مکث کردن، (برای مدت کوتاه) ماندن، درنگ کردن

he stopped for a moment in his talk

برای لحظه‌ای در صحبت کردن مکث کرد.

we decided to stop overnight in Ghom

تصمیم گرفتیم شب را در قم بمانیم.

he stopped over to visit his aunt briefly

برای دیدار کوتاهی از عمه‌اش درنگ کرد.

۹- (معمولاً با: by) سرزدن

I stopped by at the office

به اداره سر زدم.

I stopped by to say hello

سری زدم که عرض سلام بکنم!

۱۰- ابا داشتن، رو گردان بودن، (از کاری)

خودداری کردن، تردید کردن

he doesn't stop at the most outrageous lies

او از گفتن شادخادرتین دروغ‌ها هم ابا ندارد.

she stops at nothing to gain her goals

برای رسیدن به هدف‌های خود از هیچ کاری روگردان نیست.

۱۱- دست کشیدن (از)، ول کردن، نکردن

stop bothering your brother!

برادرت را اذیت نکن!

stop talking

حرف نزن.

recently she has stopped criticizing

اخیراً دست از انتقاد کشیده است.

۱۲- کشتن ۱۳- (موتور و غیره) از کار انداختن،

خاموش کردن ۱۴- (خرید و فروش اوراق

بهادار) دستور خرید یا فروش فقط به قیمت

معینی را دادن (به دلال یا موسسه کارگزاری

سهام)، (به بانک) دستور عدم پرداخت دادن

۱۵- (انگلیس) نقطه، نقطه گذاری کردن، (مثلاً در

آخر جمله) نقطه گذاری ۱۶- ایست، توقف،

مکث، درنگ، وقفه، بندش

the train was brought to a sudden stop

ناگهان ترن متوقف شد.

a short stop

ایست کوتاه

he made a long stop in Kashan to see his

mother

برای دیدار مادرش در کاشان توقف طولانی کرد.

۱۷- پایان، خاتمه، اتمام

his death put a stop to the project

مرگ او آن طرح را خاتمه داد.

time ... must have a stop

(شکسپیر) زمان ... باید پایان داشته باشد.

۱۸- مانع، سدراه، راجع، بازدار، گیر

the police put stops on the motor road

پلیس در جاده‌ی اتومبیل رو مانع برقرار کرد.

۱۹- ماندن (در محلی)، اقامت کردن

his stay in Paris lasted a year

ماندن او در پاریس یک سال طول کشید.

۲۰- (اتوبوس و تاکسی و غیره) ایستگاه، محل توقف

a bus stop

ایستگاه اتوبوس

۲۱- (لوله و غیره) گرفتگی، بند آمدگی

۲۲- ← stopper ← ۲۳- ← plug

۲۴- ← stop order ← ۲۵- ← pawl

۲۶- (سازهای بادی) سوراخ،

سوراخ انگشتی ۲۷- (کشتیرانی)

طناب، بند ۲۸- (آواشناسی)

صامت انسدادی، بی‌واکه‌ی بسته،

بستواج ۲۹- (دوربین عکاسی)

دهانه‌ی عدسی، استاپ، دیافراگم

۳۰- (موسیقی) پرده، کلید ۳۱- وابسته به توقف

یا وقفه، ایستشی، ایستی، بندشی

a stop sign

علامت توقف، ایست نشان

۳۲- (انگلیس - دندان) پرکردن

● pull out all (the) stops

از هیچ اقدامی فروگذار نکردن

● put a stop to دادن خاتمه دادن

● stop down

(دوربین عکاسی) دیافراگم را بستن

● stop off

موقتاً در سرراه توقف کردن

● stop out

۱- ترک تحصیل کردن

(برای کار و امرار معاش) ۲- دور بخشی را که

نباید چاپ یا نقاشی یا باسمه شود خط کشیدن



STOP SIGN

● stop over (or in)

سرزندن به، به ملاقات کسی رفتن

● stop sign

(راهنمایی و رانندگی) علامت توقف، نشان ایست

stop.bank (-baŋk) n.

(استرالیا) ← levee

stop bath

(عکاسی) تشتت توقف

stop.cock (-kāk) n.

(آب یا گاز و غیره) شیر، شیر سماوری، شیر قطع و وصل

stope (stöp) n., vt., vi. **stoped,**
stop'ing

(معدن) ۱- کان پله‌ای، معدن دارای دهانه‌ی گشاد و پله‌دار ۲- از معدن پله‌ای بهره‌برداری کردن

stop.gap (stöp'gap) n., adj.

۱- جانشین موقت، جایگزین موقت ۲- وسیله‌ی موقت، جا پُرکن، کار راه انداز

* **stop.light** (-lit) n.

۱- (راهنمایی رانندگی) چراغ قرمز ۲- (اتومبیل و کامیون) چراغ عقب، چراغ ایست نما، چراغ ترمز

stop order

(دستور به دلال یا کارگزار بورس) دستور خرید یا فروش به قیمت از پیش تعیین شده

* **stop.over** (-ō'vər) n.

۱- (در سفر) توقف، ایست ۲- محل توقف، توقفگاه بین راه، قهوه‌خانه‌ی بین راه

stop.page (stöp'ij) n.

۱- (لوله و غیره) گیر، گرفتگی، بندش، بندآمدگی ۲- ایست، ایستش، توقف ۳- وقفه، تعطیل ۴- قطع ۵- جلوگیری

stop.per (stöp'ər) n.

۱- درنگ آور، متوقف کننده، بازایستان، ایستگاه ۲- توپی، درپوش، بندآور، تشتک، سوراخ بند، سربطری، در بطری، در

۳- ← plug ۴- بند آوردن، زیر آب را بستن، توپی گذاشتن، سربطری را گذاشتن

stop.ple (stöp'əl) n., vt. **-pled,**
-pling

۱- توپی، بندآور، تشتک، درپوش، زیر آب بند، سربطری ۲- (با توپی یا بندآور و غیره) بستن
* **stop street**

(امریکا) خیابانی که در تقاطع‌های معین همه‌ی اتومبیل‌ها باید در آن توقف کنند، (خیابان) علامت ایست‌دار

stopt (stäpt) vt., vi.

(شعر قدیم) زمان گذشته و اسم مفعول: stop

stop-time (stöp'tim) n.

(موسیقی جاز) درنگ ارکستر و ادامه‌ی تکنوازی

stop.watch (stöp'wäch) n.

(در مسابقه یا آزمایش

و غیره) ساعت وقت

نکهدار، زمان سنج،

گاه‌شمار

stor.age (stör'ij)

n.

۱- انبارش، اندوزش،

نخیره سازی ۲- انبار داری ۳- انبار، انباشته،

نخیره ۴- هزینه‌ی انبارداری

storage battery

انباره، خازن، باتری انباری

sto.rax (stör'aks) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) درخت اصطوک

(Styrax officinalis) که انگم آن کاربرد دارویی

دارد، استپراکس ۲- انگم این گیاه ۳- گیاهان

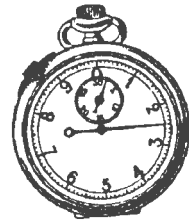
جنس styrax از خانواده‌ی storax ۴- وابسته به

گیاهان تیره‌ی Styracaceae از راسته‌ی

Ebenales که دولپه‌ای هستند

store (stör) adj., n., vt., vi. **stored,**
stor'ing

۱- انبار کردن، انباشتن، انباردن، اندوختن، نخیره کردن



STOPWATCH

farmers store wheat کشاورزان گندم انبار می‌کنند.
the sun's energy can also be stored

انرژی خورشید را هم می‌توان ذخیره کرد.

potatoes stored in the basement

سیب زمینی‌های انبار شده در زیرزمین

۲- (از چیزی) پرکردن یا شدن

a mind stored with knowledge

مغزی که پر از معلومات است

۳- (در انبار) به امانت سپردن، با گاژ کردن

I stored the suitcase in the baggage room of the station for six days

چمدان را شش روزه در انبار ایستگاه به امانت سپردم.

۴- محل انبار چیزی بودن، گنجایش داشتن

this closet can store a lot of books

این پستو برای انبار کردن کتاب خیلی جا دارد.

۵- (کامپیوتر) انبار کردن، (در حافظه‌ی

کامپیوتر) نگهداشتن، (انگلیس) حافظه، انباره

۶- انبار شدن، (در انبار) دوام آوردن، قابل انبار

کردن بودن

apples store easily سیب آسان انبار می‌شود.

۷- ذخیره، اندوخته، پس انداز، انباشته،

(به ویژه خوراک یا پوشاک یا جنگ افزار -

جمع) تجهیزات، ذخایر، ستنج، نهندره، گنجیده،

a ten-day store ذخیره‌ی ده روزه

our stores of amunition were runnig low

ذخایر مهمات ما داشت تهی می‌شد.

۸- فروشگاه، مغازه، دکان، - فروشی، - خانه

grocery store خواربار فروشی

bookstore کتابفروشی

a furniture store مغازه‌ی مبیل فروشی

a drugstore داروخانه

۹- انبار، مخزن، نهادگان، نهشتگاه، نیک

an explosives store مخزن مواد منفجره

rope store انبار طناب

۱۰- فراوانی، وفور، کثرت

the increasing store of information

فراوانی روز افزون اطلاعات

his store of knowledge وفور دانش او

۱۱- وابسته به فروشگاه یا دکان، فروشگاه‌ی

store bread نان نانوايي، نان دکان (در برابر خانگی)

store goods کالاهای فروشگاه (فروشگاهی)

● in store در ذخیره، برای آینده، در انبار
he has another surprise in store for us

او یک چیز شگفت‌آور دیگر برای ما در ذخیره دارد.

● mind the store

به کاسبی رسیدن، دکان را پاییدن

● set (or put or lay) store by

ارزش قایل بودن برای (چیزی)، اهمیت دادن

I set a lot of store by honesty

برای درستی اهمیت زیادی قایلیم.

stor'able, adj.

* store.front (-frunt') n., adj.

۱- جلو دکان، جبهه‌ی مغازه، جلو فروشگاه

۲- (در ساختمان‌ها) اتاق نبش خیابان (که به

خیابان پنجره دارد و در طبقه‌ی همکف است)،

مغازه‌ی جلو ساختمان، دکان نبش خیابان

۳- وابسته به نبش خیابان یا جلو مغازه

اداره‌ای که در جلو ساختمان قرار دارد

store.house (-hous') n.

۱- انبار، مخزن، خزانة، نهادگاه ۲- منبع،

سرچشمه، نهشتگاه

the sea is a great storehouse of raw materials

دریا منبع بزرگی از مواد خام است.

store.keep|er (-kē'pær) n.

۱- دکاندار، صاحب مغازه ۲- (به ویژه در

ارتش) انباردار

store.room (-rōom') n.

انباری، پستو، صندوق خانه، انبار

* store.wide (-wid') adj.

در تمام فروشگاه، وابسته به همه‌ی کالاهای

فروشگاه

a storewide sale حراج سرتاسری فروشگاه

sto.rey (stōr'ē) n., pl. -reys

(انگلیس - ساختمان) طبقه، اشکوب (امریکا:

story)

sto.ried¹ (stōr'ēd) adj.

۱- مذکور در تاریخ‌ها یا داستان‌ها، مشهور،

نامور، داستانی ۲- مزین به تصویر صحنه‌ی

داستان‌ها یا تواریخ

sto.ried² (stōr'ēd) adj.

(ساختمان) دارای طبقات زیاد، چند اشکوبه،

بلند

a many-storied building ساختمان چندین طبقه
stork (stôrrk) n., pl. **storks** or **stork**
 (جانور شناسی) لک لک (پرنندگان تیره‌ی
 Ciconiidae به ویژه لک لک سفید یا
 Ciconia ciconia که در مناره‌ها و جاهای بلند
 لانه می‌کند)

stork's-bill (stôrks'bil') n.
 (گیاه شناسی) شمعدانی عطر (انواع
 شمعدانی‌های دارای برگ خوشبو)
storm (stôrm) n., vi., vt.

۱- توفان (طوفان)، توفند
 sandstorm توفان شن
 a storm in the Caspian sea توفان در دریای خزر
 thunderstorm توفان همراه با رعد و برق
 ۲- بارش شدید (برف یا تگرگ یا باران)، بوران،
 رگبار ۳- (مجازی) ریزش شدید هرچیز
 a storm of bullets رگباری از گلوله
 a storm of student protests

توفانی از اعتراضات دانشجویان
 the storm of native movies now flooding the
 country سیل فیلم‌های وطنی که اکنون کشور را فرا گرفته است
 ۴- بحران، ناپسامانی، آشفتگی
 the country is going through another political
 storm کشور دارد یک توفان سیاسی دیگر را طی می‌کند.
 the storms of adolescence بحران‌های دوران شباب
 an economic storm آشفتگی اقتصادی
 ۵- هجوم، یورش، تک غافلگیرانه
 ۶- (هواشناسی) کولاک، تند باد (بادی که تندی
 آن میان ۶۴ تا ۷۲ مایل در ساعت باشد -
 ← جدول: Beaufort scale) ۷- توفانی بودن یا
 شدن، (به شدت) وزیدن، کولاک کردن، (به
 شدت) باریدن (برف یا باران یا تگرگ)، بورانی
 شدن
 the wind was storming at nearly 60 miles an
 hour باد با سرعت حدود ۶۰ مایل در ساعت می‌وزید.
 it was storming in the mountains
 در کوه‌ها هوا منقلب شده بود.
 ۸- یورش بردن، هجوم بردن، تک غافلگیرانه

کردن
 our soldiers stormed the enemy's positions
 سربازان ما به مواضع دشمن هجوم بردند.
 ۹- (با خشم) مورد حمله یا پرسش قرار دادن،
 توفیدن، خروشیدن با خشم و شتاب و انجام
 دادن
 to storm a speaker with questions

سخنران را با توفانی از پرسش روبرو کردن
 the passengers were storming at the flight
 delay تأخیر پرواز مسافران را خشمگین کرده بود.
 ۱۰- شتافتن، شتابیدن، ریختن (به خیابان‌ها و
 غیره)

the workers stormed through the streets
 کارگران ریختند توی خیابان‌ها.
 Roghieh stormed out of the room cursing
 رقیه ناسزاگوییان از اتاق بیرون پرید.
 ● storm one's way (across or in or through)
 شتابان و خروشان رد شدن، با خشم و سرعت
 حرکت کردن

the rioters stormed their way into the palace
 شورشیان شتابان و خروشان وارد کاخ شدند.
 ● take by storm غافلگیر کردن
 the film's ending takes the audience by storm
 پایان فیلم تماشاگران را غرق در شگفتی می‌کند.

storm.bound (stôrm'bound') adj.
 (به خاطر توفان یا انقلاب هوا) دچار تأخیر،
 دچار راه‌بندان، مسدود، گرفتار توفان

* **storm cellar**
 (امریکا) پناهگاه توفان (معمولاً سردابه‌ی
 خانه)، زیرزمین (cyclone cellar هم می‌گویند)
storm center

۱- (هواشناسی) مرکز توفان (که آرام است و
 فشار بارومتری کمی دارد)، مرکز چرخند
 ۲- (مجازی) سرچشمه‌ی ناراحتی، منشأ
 دردسر، مرکز تشنج یا شورش

* **storm door**
 (در نواحی سردسیر یا توفانی) در توفان (که
 علاوه بر در معمولی و در خارج آن کار

می‌گذارند)

storm petrel

(جانور شناسی) مرغ توفان
 (Hydrobates pelagicus) - بومی آتلانتیک
 (شمالی)

storm.proof (-prōof') adj.

ضد طوفان، پاد طوفان، مقاوم در برابر هوای
 توفانی

storm trooper

(آلمان هیتلری) گارد توفان، گروه ضربت

*** storm window**

(در نواحی سردسیر و توفانی) پنجره‌ی توفان
 (که در خارج پنجره‌ی معمولی قرار دارد)

storm|y (stōr'mē) adj.**storm|i.er, storm|i.est**

۱- توفانی (طوفانی)، توفناک، بورانی، کولای
 a stormy sea دریای توفانی

۲- منقلب، پرخشونت، ستم، شدید، خروشان،
 آتشین، جنجالی

storm|i.ly, adv.**storm|i.ness, n.****stormy petrel**

storm petrel ←

sto|ry¹ (stōr'ē) n., pl. -ries vt.**-ried, -ry.ing**

۱- داستان، حکایت، قصه، نقل، روایت
 ۲- شوخی، جوک (joke)، لطیفه
 ۳- ← short story ۴- طرح داستان، رشته‌ی
 داستان ۵- شایعه، گزارش، ماجرا، قضیه،
 مآوق، رویداد

what's the story on this deal?

ماجرای این معامله چیست؟

the story going around شایعه‌ی رایج

the biggest stories of the year

بزرگترین رویدادهای سال

the feature story گزارش اصلی

۶- (عامیانه) دروغ، کذب، شیروور، چاخان،

لاطایل، جفنگ ۷- افسانه

...they told a story and sank into sleep

...گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

۸- (قدیمی) داستان گفتن، داستان‌سرایی کردن

۹- با تصاویر داستانی مزین کردن

sto|ry² (stōr'ē) n., pl. -ries

۱- (ساختمان) طبقه، اشکوب

he lived in a three-story house

او در یک خانه‌ی سه اشکوبه زندگی می‌کرد.

یک هتل به بلندی ده طبقه
 the fifth story طبقه پنجم

۲- بخش، قسمت (انگلیس: storey)

sto|ry.board (stōr'ē bōrd') n., vt.

(فیلم و ویدئو) ۱- فیلمنامه‌ی مصور، تابلو،
 پوسترها و عکس‌های فیلم یا ویدئو
 ۲- فیلمنامه‌ی مصور تهیه کردن

sto|ry.book (-book') n., adj.

۱- کتاب داستان (به ویژه برای کودکان)،
 داستان نامه ۲- وابسته به داستان‌های این نوع
 کتاب‌ها، داستانی، افسانه‌ای

story line

طرح داستان، رشته‌ی داستان، سرخ قصه

sto|ry.tell|er (-tel'ər) n.

۱- داستان‌سرا، داستان گو، قصه گو، نقال
 ۲- (عامیانه) دروغگو

sto'ry.tell'ing, n.*** stoss** (stäs) adj.

(در جهت حرکت یخ‌رود - در برابر: مخالف
 جهت حرکت یخ‌رود یا پاد یخ‌رود lee) اشتوس،
 یخ‌رود سوی

sto.tin|ka (stō tin'kə) n., pl. -tin'|ki

(-kē)

(واحد پول بلغارستان برابر با ۱۰۰ لَو lev)
 استوتینکا

stound (stound) n., vi.

(انگلیس - محلی) ۱- مدت کوتاه ۲- قولنج، درد،
 اعراض ۳- (اسکاتلند) درد کردن

stoup (stōp) n.

(اسکاتلند) ۱- جام شراب، قدح ۲- سطل
 ۳- سنگاب (ویژه‌ی آب تعمید در کلیسا)

stour (stōr) n.

(محلی) ۱- رزم ۲- کشمکش ۳- آشوب
 ۴- توفان ۵- گرد و غبار (باد آورده)

stout (stout) adj., n.

۱- دلیر، دلاور، بی‌باک، نترس

he proved himself stout in battle

او نشان داد که در نبرد بی‌باک است.

۲- تهمتن، تنومند، قوی هیکل، قلچماق، لندهور

a bunch of stout athletes گروهی ورزشکار قوی هیکل

۳- محکم، مستحکم، استوار

a stout wall دیوار محکم

۴- نیرومند، پرزور، قوی

a stout wind یک باد قوی

۵- چاق، فربه، کت و کلفت، قطور

a big stout woman with swollen hands

یک زن گنده و چاق با دست‌های باد کرده

۶- (مردانه) لباس اندازه‌ی بزرگ (برای مردان

چاق) ۷- آبدو سیاه، استوات ۸- پر و پاقرص،

سرسخت

a stout foe of liberalism دشمن سرسخت لیبرالیسم

stout'ish, adj.

stout'ly, adv.

stout'ness, n.

stout.heart|ed (-här'tid) adj.

دلیرانه، پردل و جرئت، قوی دل، بی‌باک، نترس،

متهور

stout'heart'ed.ly, adv.

stout'heart'ed.ness, n.

stove¹ (stōv) n.

۱- (آشپزخانه)فر، اجاق، خوراکیز ۲- بخاری،

گرمرکن ۳- گرمخانه، خشک سازگاه، خشکخانه

۴- گلخن، تون

stove² (stōv) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: stove

stove.pipe (stōv'pīp) n.

۱- (بخاری یا اجاق و غیره) دودکش، لوله‌ی

بخاری ۲- (مردانه) کلاه بلند، کلاه استوانه‌ای

(stovepipe hat هم می‌گویند)

sto.ver (stō'vər) n.

۱- (خوراک دام) کاه، ساقه‌ی غلات، گُلش

۲- (محل) علوفه، خوراک دام

stow (stō) vt.

۱- بسته بندی و انبار کردن، چیدن

we stowed the books in the back room

کتاب‌ها را در اتاق پشت چیدیم.

۲- (با چیزهای بسته بندی شده) پر کردن

two ships stowed to the hatches with scientific

gear دو کشتی که کاملاً مملو بودند از ابزار علمی

۳- (اتاق یا جا یا ظرف) گنجاندن (در خود)، جا

دادن، جا گرفتن

a rope ladder which stows neatly in a box

نردبان طنابی که به خوبی در یک جعبه جا می‌گیرد

۴- (مهیجور) محل سکونت دادن به

۵- (خودمانی) بس کردن، دست برداشتن، ول

کردن

stow the chatter! دست از وراچی بردار!

● stow away

۱- (در جای امن) انبار کردن، پنهان کردن، نهمان

کردن یا شدن ۲- در خوراک یا نوشابه زیاد

روی کردن، شتری بار کردن، پرخوری کردن،

تا خرخره خوردن یا نوشیدن

the food was delicious and the hungry kids

stowed away as much as they could

خوراک دلپذیر بود و بچه‌های گرسنه تا می‌توانستند خوردند.

۳- (به ویژه کشتی و هواپیما) قاچاقی سوار

شدن، (برای مسافرت مجانی یا بی‌پاسپورت)

در کشتی (یا هواپیما و غیره) پنهان شدن

he crossed the border by stowing away in the

trunk of a car

با پنهان شدن در صندوق عقب اتومبیل از مرز گذشت.

they stowed away in a cargo ship

آنها قاچاقی سوار یک کشتی بارکش شدند.

stow.age (-ij) n.

۱- در انبار گذاری، تنگ هم چینی، نگهداری در

انبار ۲- محل انبار کردن، نهشتگاه، انبار

۳- هزینه‌ی انبار داری، کرایه‌ی انبار ۴- هرچیز

انبار شده یا نهفته

stow.a|way (-ə wā') n.

(کسی که به خاطر نداشتن پول یا گذرنامه و

غیره قاچاقی سوار کشتی یا هواپیما و غیره

می‌شود و یا خود را از پیش در آن پنهان

می‌کند) مسافر قاچاق، مسافر مخفی

Stowe (stō), Harriet (Elizabeth) Beecher
1811-96

هاریت بیچر استو (نویسنده‌ی آمریکایی)

St. Paul

شهر سنت پال (پایتخت ایالت مینه سوتا -
امریکا)

St. Pe.ters.burg (pēt'ərz bɜrg')

۱- شهر سنت پترزبورگ (پترز پورق) در
شمال روسیه (نام پیشین: لنینگراد) -۲- شهر
سینت پیترزبورگ (در ایالت فلوریدا - آمریکا)

stra.bis.mus (strə biz'məs) n.

(چشم پزشکی) لوچی، چپ چشمی، کاژی،
احولی، دوبینی

stra.bis'mal or **stra.bis'mic**, adj.

stra.bis'mally, adv.

Stra.chey (strā'chē), (Giles) Lytton

(lit'n) 1880-1932

لیتن استرایچی (نویسنده‌ی انگلیسی)

Strad (strad) n.

مخفف: Stradivarius

strad.dle (strad'l) n., vt., vi.

-dled, -dling

۱- با پاهای باز ایستادن، (مثل هنگام اسب
سواری یا دوچرخه سواری) هرپا را در یک سو
قرار دادن، با پاهای گشوده نشستن،
گشادگشاد راه رفتن (یا ایستادن یا نشستن)

سوار موتور سیکلت شدن to straddle a motorcycle

بر اسب نشستن to straddle a horse

پاها را در طرفین نرده قرار دادن to straddle a fence

۲- (پاها را) از هم گشودن، باز کردن، بالنک باز
خوابیدن یا نشستن

parviz slept straddling in bed

پرویز با لنگ‌های باز در بستر خوابیده بود.

۳- دو دوزه بازی کردن، هر دو طرف قضیه را
گرفتن، بی طرف ماندن، سوگیری نکردن

to straddle a political issue

در یک موضوع سیاسی جهت‌گیری نکردن

۴- گشاد نشینی، گشاد ایستی، گشاد گام -

بررداری، فراخ نشینی، ران گشایی -۵- بی طرفی،

دو دوزه بازی، یک چکش به نعل و یک چکش به

میخ زنی ۶- (تیراندازی توپخانه) رگبار به
وسط و طرفین هدف ۷- (بورس سهام) اجازه‌ی
خرید یا فروش یا عدم خرید یا فروش در
محدوده‌ی قیمت‌های تعیین شده از سوی
صاحب سهام

strad' dler (-lɜr) n.

Stra.di.va|ri (strā'dē vā'rē), Antonio
1644-1737

انتونیو استرادی واری (ویولن ساز ایتالیایی)

Strad|i.var|i.us

(strad'ə ver'ē əs) n.

ویولن استرادی واریوس (که توسط استرادی
واری و فرزندانش ساخته شده)

strafe (strāf) vt. **strafed, straf'ing**

(به ویژه با هواپیما) به مسلسل بستن، زیر آتش
گرفتن

straf'er, n.

strag.gle (strag'gl) n., vi. **-gled,**
-gling

۱- (از قافله یا گروه) جدا شدن، به راه خود
رفتن، عقب ماندن

stay with the group, don't straggle!

با دیگران بمان، از دسته جدا نشو!

۲- (در ناحیه‌ی گسترده) پراکنده شدن، پخش و
پلا شدن، پرسه زدن ۳- به طور نامرتب روی
دادن (یا آمدن یا رفتن و غیره)

defeated soldiers straggled back into camp

سربازان شکست خورده به طور نامنظم به اردوگاه برگشتند.

۴- (گیسو) ژولیده بودن، ژولیدن، (جامه)
بدآویختن، بدقواره بودن

hair straggling over her shoulder

گیسوانی که به طور ژولیده از شانه‌اش آویخته بود

۵- گروه پراکنده، دسته‌ی ناهماهنگ

a little straggle of mourners

دسته‌ی کوچک و ناهماهنگ عزاداران

strag' gler, n.

strag.gly (-lē) adj. **-gli|er, -gli.est**

ژولیده، پراکنده، نامنظم

straight (strāt) adj., adv., n.

۱- راست، مستقیم، هج

a straight road

جاده‌ی مستقیم

a straight line خط راست

۲- (مو) صاف، بی‌فر، غیر مجعد

her brothers have curly hair but her hair is straight

برادرانش موی فرفری دارند ولی گیسوی او صاف است.

۳- سهی، شق، قائم، راست، افراخته، ایستاده
don't stoop, stand straight! قوز نکن، راست بایست!

۴- بی‌وقفه، بی‌درنگ، بی‌کژ راهی، سرراست، یکراست، یکسره

to hold a straight course

مسیر سرراستی را پیمودن

۵- (به همی نامزدهای حزب) یکجا رأی دادن
to vote a straight ticket

یکجا به کلیه نامزدهای فهرست رأی دادن.

۶- مستدل، منطقی، دقیق، صحیح، صاف و پوست کنده
۷- مرتب، منظم، آراسته

to put a room straight اتاقی را مرتب کردن

۸- قابل اعتماد، قابل اطمینان، واقعی، مبتنی بر داده‌ها، موثق، فرجود

straight information اطلاعات موثق

۹- رُک، بی‌شילה پیله، فاش‌گوی، بی‌پرده، صریح

a straight answer پاسخ صریح

tell it straight رک گفتن

۱۰- (مشروب الکلی و غیره) خالص، سک، بی‌آب (یا سودا و غیره)، بی‌مخلوط

he takes his vodka straight

او ودکای خود را بدون آمیزه می‌خورد.

۱۱- محض، صیرف، کامل

a straight denial انکار محض

۱۲- heterosexual ← (روش زندگی و سلیقه و غیره) معمولی، عادی، غیر افراطی

(square هم می‌گویند) ۱۴- مستقیماً، راستانه، به طور سرراست، یکسر

she went straight to bed یکراست به بستر رفت.

۱۵- راستی، راست بود، سرراستی، مستقیمی

۱۶- (بازی با ورق) استراتی، سه یا چند ورق متوالی
۱۷- بخش راست هرچیز (به ویژه بخش

مستقیم مسیر مسابقه‌ی دو و غیره) ۱۸- غیر - معتاد

● go straight

به راه راست رفتن یا هدایت شدن، دست از تبهکاری کشیدن

● keep a straight face

جلو خنده‌ی خود را گفتن، خم به ابرو نیاوردن

● put the record straight

سابقه‌ی امری را دقیقاً و صادقانه بیان کردن

● set someone straight about something

چیزی را برای کسی روشن و مبرهن کردن

● straight off (or away)

فوراً، بی‌درنگ، مستقیماً، سرراست

● straight out

صریحاً، رُک، بی‌پرده پوشی، صریح

● straight up (انگلیس - خودمانی)

دروغ عرض نمی‌کنم، راست می‌گویم

straight'ly, adv.

straight'ness, n.

straight-a|head (-ə hed') adj.

۱- واضح، روشن، ساده، نابغرنج، بدون

پیچیدگی ۲- (موسیقی جاز) استریت اهد

straight angle

زاویه‌ی نیم صفحه (۱۸۰ درجه)، زاویه‌ی دو قائمه

* straight-arm (-'ärm') vt., n.

۱- (به ویژه در فوتبال امریکایی) با دست

کشیده به جلو حریف را عقب راندن ۲- عقب -

رانی (با دست شق)

* straight arrow

آدم روراست، آدم پارسا (گاهی با تداعی

خشکی و قدیمی مسلکی)

* straight-ar|row (-ar'ō) adj.

پارسا، روراست (گاهی با تداعی خشکی و

قدیمی مسلکی)

straight.a|way (-ə wā') n., adj.,

adv.

۱- در مسیر راست، سرراست، مستقیم

a plane in a straightaway flight

هواپیما در مسیر پرواز مستقیم

۲- (مسیر یا میدان مسابقه) راست

a straightaway track

یک مسیر مسابقه‌ی دو که مستقیم است (نه بیضی)

۳- جاده‌ی راست، راه راست ۴- فوراً، بی‌درنگ، بی‌تأخیر

he answered straightaway بی‌درنگ پاسخ داد.

straight chain

(شیمی) راست زنجیر

straight-chain structure ساختار راست زنجیر

straight chair

صندلی پشت راست (و بدون تودوزی)

straight.edge (-ej') n.

(چوب یا فلز) لبه صاف (برای خط کشی یا سنجش صافی سطوح)، خط کش

straight|en (-'n) vt., vi.

راست کردن یا شدن، صاف کردن یا شدن، قائم کردن یا شدن

he stood and straightened his body

ایستاد و بدن خود را راست کرد.

straighten all of the curved lines

همه‌ی خط‌های قوس‌دار را صاف کن.

● straighten out

۱- سامان دادن، مرتب و منظم کردن، رسیدگی کردن

to straighten out accounts

حساب‌ها را منظم واریز کردن

these problems straighten out automatically

این مسایل خود بخود درست می‌شوند.

۲- به راه راست هدایت کردن، راهنمایی کردن، اصلاح کردن یا شدن

discipline without love rarely straightens out

انضباط بدون محبت به ندرت کسی را اصلاح می‌کند.

I didn't understand well but Ali straightened

me out درست نمی‌فهمید ولی علی مرا راهنمایی کرد.

straight'ener, n.

straight face

چهره‌ی عاری از بیان (مثبت یا منفی) قیافه‌ی جدی

straight'-faced' (-fāst') adj.

straight flush

(پوکر) توالی عددی و هم خال بودن هر پنج کارت، استرایت فلاش

straight.for.ward (strāt'fōr'wōrd)

adj., adv.

۱- راست، سرراست، مستقیم

a straightforward course مسیر سرراست

۲- صدیق، راستگو، امین، درستکار، صادقانه

a straightforward account of what happened

شرح صادقانه‌ی ماوقع

a straightforward shopkeeper دکاندار درستکار

۳- روراست، رک، صریح، بی‌شیله پيله، ظاهر و باطن یکی، صاف و پوست کنده

a straightforward answer پاسخ صریح

۴- واضح، روشن، قابل فهم، ساده

a straightforward explanation یک توضیح قابل درک

straight'for'wardly, adv.

straight'for'wardness, n.

straight.jack|et (strāt'jak'it) n.

straitjacket ←

straight-laced (-lāst') adj.

strait-laced ←

straight-line (-līn') adj.

۱- دارای خط‌های راست ۲- (بازرگانی و امور مالی) مستقیم، سرراست

straight-line depreciation استهلاک سرراست

۳- (مکانیک) راست جُنبا، راست جُنبان، خطی، راست جُنبا

* straight man

(بازیگری که در کنار دلقک نقش آدم معمولی را بازی می‌کند) آدم معمولی، یاور دلقک

straight-out (-out') adj.

۱- سرراست، مستقیم ۲- بی‌بند و بار، لگام گسیخته ۳- کاملاً، صددرصد ۴- مطلق، کامل

* straight razor

تیغ دلاکی، تیغ سلمانی، تیغ دسته‌دار (و تاشو)

* straight time

(پرداخت دستمزد و کار) ۱- ساعات کار، اوقات

معمول ۲- نرخ پرداخت برای این اوقات

straight.way (-wā') adv.

(قدیمی) بی‌درنگ، بی‌وقفه، فوراً، بلافاصله

strain¹ (strān) vt., vi., n.

۱- کشیدن، دارای کشش کردن
he strained the rope until it broke

طناب را آنقدر کشید تا پاره شد.

strain the canvas tightly over the frame

کرباس نقاشی را تنگ روی چارچوب بکش.

۲- تلاش کردن، به تقلا درآمدن یا درآوردن،
دارای تنش کردن یا شدن، کوشیدن، فشار
آوردن

to strain every nerve

با تمام قوا کوشش کردن

the wrestlers were panting and straining

کشتی گیران نفس نفس می زدند و تقلا می کردند.

don't strain yourself!

زیاد به خودت فشار نیاور!

۳- عضله و غیره) رگ به رگ کردن یا شدن

to strain a muscle

عضله را رگ به رگ کردن

۴- آسیب رساندن، صدمه زدن

heavy traffic could strain the old bridge

ترافیک سنگین ممکن است به پل قدیمی صدمه بزند.

the wind strained the roof.

باد به بام خانه آسیب رساند.

۵- (از حد معینی بیشتر) کش دادن، فراتر رفتن،
خماندن، تحریف کردن

to strain a law to one's own advantage

قانونی را به سود خود کش دادن

to strain one's authority

از (حدود) اختیارات خود فراتر رفتن

a strained interpretation

یک تفسیر تحریف شده

۶- (تحت فشار) اندازه یا شکل چیزی را عوض

کردن، دگرپس کردن یا شدن، کرنش، کرنش

شدن یا کردن، کرنشی

strain aging

(فلزکاری) پیرشدگی کرنشی

۷- پالودن، صافی کردن، بیزیدن، پرویختن،
آبکش کردن، از صافی رد کردن

I strained the tea before pouring it into the cup

پیش از ریختن در فنجان چای را صافی کردم.

۸- (مهجور) وادار کردن، مجبور کردن ۹- (با):
at (تردید کردن، گرایش نداشتن، ابا کردن

۱۰- تنش، کوشش، تقلا، تلاش

the strains of living in a big town

تنش های زندگی در یک شهر بزرگ

۱۱- کشیدگی، کشش

strain gauge

کشش سنج

the cable broke under the strain

در اثر آن فشار شاه سیم پاره شد.

۱۲- کششی، تنشی ۱۳- رگ به رگ شدگی

a painful muscle strain

رگ به رگ شدگی دردناک عضله

strain hardening

سخت گردانی کششی

۱۴- فشار، کرنش

a strain on my finances

فشار بر وضع مالی من

● strain after effects

با سعی افراط آمیز و نمایان در مؤثر سازی

چیزی کوشیدن

● strain at the leash

(عامیانه) برای کسب آزادی بیشتر تقلا کردن،

برای پاره کردن مهار خود کوشیدن

● strain something off (from something)

با پالودن یا صافی کردن چیزی را (از چیز

دیگر) جدا کردن

● strain to one's bosom (or heart)

تنگ در آغوش گرفتن، به سینه فشردن

strain² (strān) n.

۱- (در اصل) پس انداختن (بچه)، زاد و رود،
اعقاب، نوه و نتیجه، تخم و ترکه ۲- تبار، نسل،
نژاد

he came of a sturdy peasant strain

او از نسل دهقانان پر طاقوت بود.

۳- (زیست شناسی) سویه، نوع، گونه

a new strain of viruses

یک گونه ی جدیدی از ویروس

different strains of corn

انواع گوناگون ذرت

۴- خصلت ارثی، ویژگی ماندگی، (مجازی) رگ

there is a strain of madness in her family

در خانواده ی او یک رگ جنون وجود دارد.

۵- (نوشته یا سخن و غیره) سبک، روش، لحن،
حالت

to write in an angry strain

با لحن خشم آمیزی نگاشتن

۶- (معمولاً جمع) قطعه‌ی موسیقی، تصنیف، آهنگ، ترانه

we could hear the strains of church organ
آهنگ ازی کلیسا را می‌شنیدیم.

۷- قطعه‌ی شعر (به ویژه شعر غنایی) ۸- داد سخن، فوران بلاغت (یا فحش و غیره)

strained (strānd) adj.

تحمیلی، ساختگی، زورکی، تصنعی، کرنشی
strain|er (strān'ər) n.

سرنده، پرویزن، صافی، موبیز، پالوان، راوک، پالونه، (اصفهان) سماق پالون، پالاگر، آبکش

straining piece (strān'ing)

(معماری) سیم کشنده (که دو ستون یا تیر یا دیوار زیر سقف را به هم وصل و مهار می‌کند)، تیر نگهدار

strait (strāt) adj., n.

۱- (معمولاً جمع) تنگنا، مخصمه، گرفتاری، هنگامه، گریو دار، مضیقه

financial straits مضیقه‌ی مالی

۲- (معمولاً جمع) تنگه، باب

the straits of Hormoz تنگه‌ی هرمز

۳- (قدیمی) باریک، تنگ، محدود

strait is the gate...which leadeth unto life
(انجیل) دربی که به زندگانی راه دارد باریک است.

۴- (قدیمی) سختگیر، پرتلاش، صعب، دشوار
strait|en (strāt'en) vt.

۱- (نادر) باریک و تنگ کردن، تنگ دوختن، احاطه کردن، محدود کردن ۲- دچار مخصمه کردن، گیر انداختن، در مضیقه قرار دادن، در تنگنا قرار دادن

● in straitened circumstances

در مضیقه مالی، در شرایط سخت

strait.jack|et (strāt'jak'it) n., vt.

۱- روپوش باز دارنده (که برتن دیوانه‌های خطرناک و غیره می‌کنند و جلو حرکت دست و بازوی آنان را می‌گیرد)، کت بند ۲- هرچیز بازدارنده، بازدار، مانع ۳- بازداری کردن

strait-laced (-lāst') adj.

۱- دارای نوارهای تنگ (مانند شکم بند یا کرسِت) ۲- (رفتار یا عقاید اخلاقی) سختگیر، خشک، بی‌گذشت، انعطاف ناپذیر

strake (strāk) n.

ته بند (ستون فلزی یا تخته بندی شده در سر تا سر ته کشتی)

stra.mo.ni|um (strə mō'nē əm) n.

(گیاه شناسی) ۱- تاتوره Datura stramonium که به آن jimson weed هم می‌گویند ۲- برگ این گیاه که کاربرد دارویی دارد

strand¹ (strand) n., vt., vi.

۱- زمین کنار دریا یا رودخانه، کرانه، کناره، دریاکنار، رودکنار، ساحل ۲- (کشتی و غیره) به گل نشستن یا نشاندن

a ship stranded by the storm

کشتی که توفان آنرا به گل نشاند است

۳- تنها و بی‌کس رها کردن، (در شرایط سخت کسی را) ترک کردن

Robab was stranded penniless in a strange city
رباب در یک شهر غریب بدون پول رها شده بود.

● stranded, adj.

۱- رها شده، ترک شده ۲- سرگردان

strand² (strand) n., vt.

۱- (هریک از تارهای طناب یا ریسمان یا سیم و غیره) تار، لا ۲- حلقه‌ی مو، طَرَه، دسته‌ی مو
the strand of golden hair which hangs from Kristina's forehead

دسته‌ی گیسوی زرین که از پیشانی کریستینا آویخته است

۳- کلاف ۴- رشته

a strand of pearls یک رشته مروارید
۵- (مجازی) اجزای متشکله، بخش سازنده، ریشه

the strands of one's life ریشه‌های وجود یک فرد

۶- طناب (یا سیم یا ریسمان) بافتن، ریشتن، تابیدن

strand'er, n.

strand line

خط ساحلی (به ویژه خط ساحلی پیشین که دریا از آن عقب نشسته است)

strange (strānj) adj., adv.

strang'er, **strang'est**

۱- غریب، بیگانه، بی‌واره

she was left alone in a strange land

در یک شهر غریب یکه و تنها رها شده بود.

strange lands سرزمین‌های بیگانه

۲- عجیب، شگفت، شگرف، شگفت‌انگیز، عجیب و غریب، غیر عادی، افد

the strange stories which Aunt Turan used to tell us

داستان‌های شگفت‌انگیزی که عمه توران برایمان می‌گفت

Akbar likes to wear strange clothes

اکبر دوست دارد لباس‌های عجیب و غریب بپوشد.

strange behavior رفتار غیر عادی

۳- اجنبی، خارجی، برون مرزی، بیگانه

there shall be no strange gods among you

(انجیل) در میان شما خدایان اجنبی راه نخواهند داشت.

the immigrants' papers were written in various strange tongues

مدارک مهاجران به زبان‌های گوناگون خارجی نوشته شده بود.

۴- تازه، ناآشنا، نامأنوس

we joined a strange outfit under enemy fire

زیر آتش دشمن به یک جوخه‌ی ناآشنا ملحق شدیم.

at that time her name was completely strange to me

در آن زمان نام او برایم کاملاً نامأنوس بود.

۵- تودار، خشک، رسمی، سرد، دیر آشنا

● strange to something

تازه کار (در چیزی)، نا آشنا، ناوارد

she's strange to the work به کار آشنا نیست.

● strange to say (or relate)

با کمال تعجب، شگفت‌آور بود که

strange'ly, adv.

strange.ness (-nis) n.

۱- شگفتی، شگرفی، غرابت، بیواریکی، بیگانگی

۲- (ذرات اتمی) ناشناختگی

stran.ger (strān'jər) n.

۱- اجنبی، غریبه، خارجی، بیگانه، برون مرزی، در غربت، غریب

he was kind toward strangers با غریبان مهربان بود.

their wives do not talk to strangers

زنان آنان با غریبه‌ها حرف نمی‌زنند.

۲- نامحرم ۳- نا آشنا، نامأنوس

a stranger to hatred نا آشنا به تنفر

۴- (حقوق) کسی که طرف دعوی یا قرارداد و غیره نیست، شخص ثالث، غیردرگیر، غیر ذینفع
stran.gle (stran'gəl) vt., vi. -gled, -gling

۱- (به ویژه با فشردن گلو با دست یا طناب و غیره) خفه کردن، خپیدن

he strangled the landlord with his bare hands

با دستان خالی خود صاحبخانه را خفه کرد.

۲- سرکوب کردن، منکوب کردن

the government strangled free speech

دولت آزادی سخن را خفه کرد.

۳- خفه شدن

the child's neck was caught between two branches and she strangled

گردن کودک میان دوشاخه گیرافتاد و او خفه شد.

stran'gler, n.

stran|gle.hold (-hōld') n.

۱- (کشتی‌گیری) گردن فشاری، گردن‌گیری

(که خطا محسوب می‌شود) ۲- محدودیت،

تنگنا، اسباب ایجاد مزیقه و دست‌تنگی، وسیله‌ی اعمال فشار

stran.gles (-gəlz) n.

(دامپزشکی) خناق اسبی (که توسط ترکیزه‌ای به نام Streptococcus equi ایجاد می‌شود)

stran.gu.late (stran'gyə lāt') vt., vi.

-lat'ed, -lat'ing

۱- ← ← strangle ۲- (پزشکی) -رگ یا مجرا و

غیره را) بستن، مسدود کردن یا شدن، بند آمدن یا آوردن

stran'gu.la'tion, n.

stran.gu|ry (stran'gyə rē) n.

(پزشکی) عسرالبول، شاش بندی، تنگی میزراه و چکه چکه آمدن پیشاب

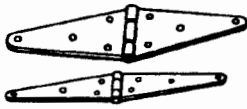
strap (strap) n., vt. strapped,

strap'ping

۱- (فلزی یا چرمی و غیره) تسمه، بند، نوار

a leather strap تسمه‌ی فلزی

۲- بست، بندانه، زهوار، روپنده ۳- بند تفنگ



STRAP HINGES

۴- فولاد گذاری

در بتن) رکابی

۵- کمر بند

۶- تسمه‌ی تیغ تیز

۷- با تسمه (یا نوار و غیره) بستن، سفت کردن، تسمه پیچ کردن

he was strapped to a chair

او را به صندلی تسمه پیچ کرده بودند.

۸- شلاق زدن، تازیانه زدن، (با تسمه یا کمر بند) زدن

he knew if he lied his father would strap him

می‌دانست که اگر دروغ بگوید پدرش او را شلاق خواهد زد.

۹- (با تسمه‌ی چرمی تیغ دلاکی را) تیز کردن

strap.hang|er (-haŋ'ər) n.

(عامیانه - در اتوبوس یا متروهای شلوغ که جای نشستن نیست) مسافر ایستاده

strap hinge

لولای تسمه‌ای، لولا

strap.less (-lis) adj.

بی تسمه، بی بند، بی شانه آویز، بی نوار

a strapless bra

بستان بند بی شانه آویز

strap.pa|do (strə pā'dō) n., pl.

-does

۱- (آلت شکنجه برای مج آویز کردن - سابقاً)

تسمه‌ی مج آویز ۲- مج آویز سازی

* **strapped** (strapt) adj.

(امریکا - عامیانه) مفلس، بی پول، لات

strap.per (strap'ər) n.

۱- (شخص یا چیز) تسمه بند، تسمه پیچ کننده

۲- بلند بالا، قوی هیکل

strap.ping (-in) adj.

(عامیانه) بلند بالا و نیرومند، تهمتن، پیل پیکر

Stras.bourg (stras'burg)

شهر استراسبورگ (در شمال خاوری فرانسه)

strass (stras) n.

شیشه‌ای که از آن جواهر بدل می‌سازند،

جواهر بدل، گوهر شیشه‌ای (paste هم

می‌گویند)

stra|ta (strāt'ə) n.

جمع واژه‌ی: stratum

strat|a.gem (strat'ə jəm) n.

۱- (در جنگ) ترفند، حيله‌ی رزمی، ستاوه،

ترفنده ۲- حيله، تمهید، دستان، مکر، کید

stra.tal (strāt'l) adj.

لايه دار، وابسته به چینه یالایه

stra.te|gic (strə tē'jɪk) adj.

۱- وابسته به رزم تدبیر، رزم ترفندی، سوق-

الجیشی، استراتژیک، رزم تدبیری (در برابر:

رزم آرایه tactical)

the Strategic Air Command

فرماندهی هوایی رزم تدبیری

strategic materials

مواد رزم تدبیری

۲- مدبرانه، سودبخش، مفید (strategical هم می‌گویند)

stra.te'gi.cally, adv.

strat.e|gist (strāt'ə jɪst) n.

رزم تدبیرگر، رزم ترفندگر، لشکر آرا

strat.e|gize (-jɪz') vi. -|gized',

-|giz'ing

رزم تدبیری کردن، لشکر آراستن، سوق-

الجیشی کردن، رزم ترفندی کردن

strat.e|gy (-jē) n., pl. **-gies**

۱- رزم تدبیر، استراتژی، رزم ترفند، لشکر

آرایه (در برابر: رزم آرایه tactics) ۲- نقشه

سوق الجیشی ۳- سیاست، تدبیر، زمینه چینی

۴- حيله، ترفند، کید، دستان، تمهید، مکر

(strategics هم می‌گویند)

stra.tegics (strə tē'jɪks) n.pl.

Strat|ford-on-A|von (-än ā'væn)

شهر استراتفورت آن ایوان (زادگاه شکسپیر -

در مرکز انگلیس) (Stratford-upon-Avon هم

می‌گویند)

strath (strath) n.

(دره‌ی رودخانه که پهن باشد) پهن بستر،

پهناب

strath.spey (strath spə') n.

۱- (رقص آهسته‌ی اسکاتلندی) استراسپی

۲- موسیقی این رقص

strat|i.fi.ca.tion

(strāt'ə fi kā'shən) n.

۱- (زمین شناسی) چینه بندی، لایه بندی

۲- طرح یا سازه‌ی لایه‌لایه ۳- رده بندی، طبقه بندی، قشر بندی ۴- چینه چینه شدگی، لایه لایه شدگی، چند طبقه شدگی، اشکوب شدگی

strat|i.fi.ca.tion|al grammar (-əɪ)
(دستور زبان) دستور لایه‌ای، دستور زبان رده به رده

strat|i.form (strat'ə fɔrm') adj.

به شکل لایه یا چینه، لایه دیس، چینه دیس
strat|i.fy (-fi') vt., vi. -fied', -fy'ing

۱- لایه لایه کردن یا شدن، چینه چینه کردن یا شدن، مطبق کردن یا شدن

a stratified rock سنگ مطبق

۲- (کشاورزی - نگهداری تخم گیاه با قرار دادن آن در میان لایه‌ای از خاک رطوبت نگهدار) لایه نهش ۳- (برحسب نژاد یا طبقه‌ی اجتماعی یا درآمد و غیره) رده بندی کردن، طبقه بندی کردن، قشر بندی کردن، اشکوب بندی کردن

there is no society that is not stratified

جامعه‌ی قشر بندی نشده وجود ندارد.

stra.tig.ra.phy (strə tig'rə fē) n.

۱- (بخشی از زمین شناسی که با سنگ‌های مطبق سر و کار دارد) چینه شناسی، چینه سنگ شناسی ۲- قرارگیری، سنگ‌ها در لایه‌ها یا چینه‌های مختلف

stra.tig'ra.pher, n.

strat.i.graphic (strat'ə graf'ik) adj.

strat'i.graph'i.cally, adv.

stra.toc.ra|cy (strə tək'rə sē) n., pl. -cies

حکومت نظامیان، سپاهی سالاری

stra|to.cu.mu.lus

(strāt'ō kyōōm'yə ləs) n., pl. -li'

(هواشناسی) ابر استراتوکمولوس، پوشش کومه‌ای

strat|o.pause (strat'ə pāz) n.

(جو شناسی) آرام مرز، آرام ایست (در ارتفاع میان ۵۰ تا ۵۵ کیلومتری زمین)

strat|o.sphere (strat'ə sfir') n.

(جو شناسی) آرام سپهر، استراتوسفر، پوش کره، چینه سپهر

strat'o.spher'ic (-sfer'ik, -sfir'-) adj.

stra.tum (strāt'əm, strat'-) n., pl.

stra'ta (-ə) or **-tums**

۱- (زمین شناسی) چینه، لایه، طبقه

۲- (زیست‌شناسی) لایه‌ی بافتی، بافت لایه

۳- (جامعه) طبقه، قشر ۴- (جو شناسی) سپهر، کره

stra.tus (-əs) n., pl. **stra'ti** (-ī)

(هوا شناسی) ابر استراتوس، پوشش

Strauss (shtrous)

۱- یوهان اشتراوس (آهنگساز اتریشی -

۱۸۲۵-۹۹) ۲- ریچارد اشتراوس (۱۹۴۹-۱۸۶۴ -

آهنگساز و رهبر ارکستر اتریشی)

stra.vage (strə vāg') vi. **-vaged'**, **-vag'ing**

(اسکاتلند و ایرلند) پرسه زدن، ول گشتن

(starvaig هم می‌گویند)

Stra.vin.sky (strə vin'skē), Igor

1882-1971

ایگور استراوینسکی (آهنگساز امریکایی - زاده‌ی روسیه)

straw (strô) n., adj.

۱- کاه، نایزه، خس، ماشوره، گوشوارک،

بوریا، نال، پوشال، جگن

a straw-filled mattress تشک پر شده از کاه

۲- (برای نوشیدن) نی

to drink milk through a straw با نی شیر نوشیدن

۳- (کلاه و غیره) حصیری، کاهی، سبدي

۴- هرچیز بی‌ارزش، پشین، ناچیز، غاز

his opinion is not worth a straw

عقیده‌ی او یک پول سیاه هم نمی‌ارزد.

I don't care a straw اصلاً اهمیت نمی‌دهم.

۵- (مخفف) ← straw man ۶- به رنگ کاه،

متمایل به زرد، زرد کم‌رنگ

- a straw in the wind

نشانه‌ای از آینده، هشدار

- grasp (or clutch or catch) at a straw

به هردری زدن، تلاش مذبوحانه کردن

- the last straw (that breaks the camel's back)

آخرین کاه (که کمر شتر را می‌شکند)، رسیدن کارد به استخوان، تجاوز از حد

straw'y, adj.

straw.ber|ry (-ber'ē, -bær ē) n., pl.

-|ries

۱- (گیاه شناسی) توت فرنگی (جنس Fragaria از خانواده‌ی rose)، چیاک، چلم ۲- میوه‌ی خوراکی این گیاه

- * strawberry blond

دارای موی طلایی متمایل به قرمز

- * strawberry bush

(گیاه شناسی) شمشیر امریکایی (Euonymus americana)

strawberry mark

لک پوست (سرخ و مادرزادی)، لکه‌ی پوستی

strawberry roan

قهوه‌ای مایل به سرخ، بلوطی، اسب قزل
Carolina allspice ←

- * strawberry shrub

caroli allspice ←

- * strawberry tomato

(گیاه شناسی) گیلاس خاکی (Physalis pruinosa - بومی امریکا)

strawberry tree

۱- ← strawberry bush ۲- توت فرنگی درختی (Arbutus unedo)

straw.board (strô'bôrd') n.

مقوای کاهی

- * straw boss

(عامیانه) معاون سرکارگر، نفر دوم، خرده‌پا، سرپرست فاقد اختیارات کافی

straw color (رنگ) زرد کم‌رنگ، کاه‌رنگ

straw'-col'ored, adj.

- * straw-hat (-hat') adj.

۱- کلاه سبزی ۲- وابسته به تئاتر تابستانی

straw man

۱- ← scarecrow ۲- آدم کم اهمیت، هیچ کاره،

دون‌پایه، مرد پوشالی ۳- استدلال قلبی

۴- مأمور مخفی، جاسوس

- * straw vote (or poll)

همه‌پرسی غیر رسمی، نظر خواهی خودمانی

straw wine

شراب کشمش

straw.worm (-wôrm') n.

(کشاورزی، انواع لیسسه‌های آفت غله از تیره‌ی Eurytomidae) کرم کاه

stray (strā) vi., n., adj.

۱- (از راه خود یا محدود و غیره) خارج شدن، گمراه شدن، ول گشتن، (از گله و غیره) جدا شدن، ولگردی کردن، (دام) فرار کردن

the lambs that strayed were attacked by wolves

بره‌هایی که از گله جدا شده بودند مورد حمله‌ی گرگان قرار گرفتند.

closing the door so that cattle will not stray

بستن در برای اینکه احشام فرار نکنند

۲- (مجازی - از راه راست و غیره) منحرف شدن، راه ضلالت پیمودن، کجراه شدن

those who stray from the path of truth

آنانکه از جاده‌ی حقیقت منحرف می‌شوند

do not stray from your role as teacher and guide!

نقش خود به عنوان معلم و راهنما را رها مکن!

۳- (در موضوع) منحرف شدن، به صحرای کربلا زدن، بی‌دقتی کردن، پرت و پلا گفتن یا نوشتن

keep to your topic and do not stray!

دنبال موضوعت را بگیر و منحرف نشو!

۴- (به ویژه حیوان اهلی) ولگرد، کم‌گشته

a stray sheep گوسفند گم شده

a stray dog سگ ولگرد

۵- (معمولاً جمع - رادیو و غیره) پارازیت، زرزِر ۶- (الکترونیک) هُرَز

stray field میدان هرز

۷- تک و توک، جسته و گریخته

a few stray words کلمات معدود و جسته و گریخته

stray'er, n.

streak (strēk) n., vt., vi.

۱- راه راه (که معمولاً از نظر رنگ یا بافت یا پشم و غیره با زمینه فرق دارد)، نواره، خط
a yellow wall with streaks of red and blue

یک دیوار زرد رنگ با راه راه‌های قرمز و آبی

۲- شعاع نور، آذرخش، صاعقه، برق، درخشش، رخسش

the streak of lightning in a dark night

درخشش آذرخش در شب تیره

۳- (در سنگ‌های معدنی) رگه، لایه، چینه
streaks of color in the marble

رگه‌های الوان در سنگ مرمر

۴- (به ویژه در گوشت) رگه‌ی چربی، لایه‌ی چربی، قشر، ورقه

streaks of fat in the meat رگه‌های چربی در گوشت

۵- خصلت، ویژگی، رگ، گرایش

he has a jealous streak او یک رگ حسادت دارد.

۶- دوره، سلسله، زنجیر، سری، دور

a winning streak یک دوره برنده شدن پی در پی

a streak of bad luck یک سری بدشانسی

۷- (ترکیزه شناسی) مایه‌ی کشت شده، کشت

۸- (کان شناسی) رنگ رده ۹- راه راه کردن یا شدن، دارای نواره‌ی رنگی کردن یا شدن، رگه‌دار کردن یا شدن

the white marble is streaked with red and brown سنگ مرمر سفید دارای رگه‌های قرمز و قهوه‌ای است.

۱۰- شتابیدن، تند رفتن، با سرعت حرکت کردن، مثل برق رفتن

the missile streaked toward its target

پرتابه به سرعت به سوی هدف حرکت کرد.

the first runner streaked to the finish line

دونده‌ی اول مثل برق به خط پایان مسابقه رسید.

۱۱- (امریکا - عامیانه) لخت و پتی در انظار دویدن (معمولاً برای شوخی یا به خاطر مستی و غیره)، عریان گردی کردن

● like a streak

(عامیانه) با سرعت تمام، مثل برق

streak'er, n.

streak|y (strē'kē) adj. **streak'ier, streak'iest**

۱- راه راه، نواره‌دار، به صورت راه راه ۲- (به ویژه از نظر نوع یا موعوبیت) غیر یکدست، ناجور، خوب و بد قاتی

streak'ily, adv.

streak'iness, n.

stream (strēm) n., vt., vi.

۱- جوی، نهر، جویبار، کملکان

a stream of blood جویی از خون

a cool mountain stream یک جوی آب خنک کوهستانی

۲- جریان، کوران، وزش، آبگشت، سیاله، روندگی

Gulf Stream آبگشت خلیج

a stream of cold air جریان هوای سرد

۳- (نور) اشعه، فروغ

a stream of light ستونی از نور

۴- ترافیک و غیره) زنجیره، کاروان طولانی، سیل

a stream of complaints سلی از شکایات

a stream of cars زنجیره‌ای از اتومبیل

۵- (رویداد و غیره) سلسله، رشته

a stream of events یک سلسله حوادث

۶- (انگلیس - آموزش) دسته‌ی دانش آموزان هم قوه، بر حسب استعداد و سواد طبقه بندی کردن ۷- (مثل جوی) جاری شدن، جریان یافتن، روان شدن، یا کردن، بیرون دادن

sweat streamed down his face

عرق از چهره‌اش جاری شد.

۸- جاری کردن، لبریز کردن یا شدن، سرازیر شدن، موج زدن

eyes streaming with tears

چشمانی که اشک از آنها سرازیر بود

۹- دائماً یا به طور یکنواخت) حرکت کردن، جنبیدن، تکان خوردن

her hair streamed out in the wind

گیسوانش در باد تکان می‌خورد.

۱۰- با سرعت حرکت کردن، یورش بردن، زبانه

کشیدن

fire streamed up the curtains

آتش به بالای پرده‌ی زبانه می‌کشید.

۱۱- (مثلاً پرچم) به اهتزاز در آمدن

colorful flags were streaming in the breeze

پرچم‌های رنگارنگ در نسیم به اهتزاز درآمده بودند.

● go up (or down) stream

به سمت بالا (یا پایین) رودخانه رفتن، بالا رود (یا پایین رود) رفتن

● swim with (or against) stream

در جهت موافق (یا مخالف) جریان رود حرکت کردن

● on stream

در دست تولید، مشغول به کار یا تولید یا فعالیت

the new factory comes on stream in may

کارخانه‌ی جدید در ماه مه آماده‌ی بهره‌برداری خواهد بود.

stream|er (strēm'ær) n.

۱- هر چیزی که جریان یابد، روان شونده

۲- پرچم باریک و نوار مانند، درفش، علم

۳- نوار یا روبان رنگین و آویخته ۴- شعاع نور

که از افق به بالا بتابد، نور ستون، شید پیکان

۵- (روزنامه) عنوان سرمقاله (که تمام بالای

صفحه‌ی اول را می‌گیرد)، سر عنوان

stream.let (strēm'lit) n.

جوی کوچک، باریکاب

stream.line (-līn') n., adj., vt.

-lined', -lin'ing

۱- (جوی یا آبراه) دیواره‌ی مسیر، خط سیلان

۲- (به ویژه از نظر کاهش مقاومت هوا) هوا

لغزی، آب لغزی

the streamline of a fish آب لغزی یک ماهی

۳- (بدنه‌ی هواپیما یا اتومبیل و غیره) هوا لغز

کردن، آب لغز کردن

streamlining a car for better speed

هوا لغز کردن اتومبیل برای سرعت بیشتر

۴- مؤثر کردن، پر بازده کردن، برکارایی

افزودن

we must streamline our production procedures

بایستی روال تولیدی خود را مؤثرتر کنیم.

streamlined ← ۵

stream.lined (-līnd') adj.

۱- (هواپیما و اتومبیل و غیره) هوا لغز، هوا لغز شده

a streamlined car اتومبیل هوا لغز شده.

۲- (کشتی و غیره) آب لغز، آب لغز شده

sharks are marvelously streamlined

کوسه ماهی‌ها به طور اعجاب انگیزی آب لغز هستند.

۳- به سامان، ساده و پر بازده، عاری از

تزیینات یا جزئیات زیادی، تر و تمیز، مؤثر و

ساده، ساده و دلپسند

a streamlined design

طرح ساده و دلپسند

streamline flow

← laminar flow

* **stream of consciousness**

(روانشناسی) سیلان ذهن، روانگی آگاهی

* **stream-of-con|scious|ness**

(-əv kən'ʃhəs nis) adj.

(ادبیات - بیان افکار و برداشت‌های

شخصیت‌های داستان) خاطر نمای

stream|y (strēm'ē) adj.

stream'|i.er, stream'|i.est

۱- پرجویبار، رودبار ۲- جاری، روان، ریزان

street (strēt) n., adj.

۱- خیابان، کوی

Lalehzar Street

خیابان لاله‌زار

۲- بخش ماشین رو خیابان یا جاده، سواره رو

۳- (مردمی که در ساختمان‌های دو طرف

خیابان کار یا زندگی می‌کنند) اهل خیابان، اهل

محل ۴- (مجازی - معمولاً جمع) مردم، عوام،

همگان، مردمان

we are taking the issue to the street

ما این قضیه را با مردم مطرح خواهیم کرد.

۵- (مجازی - معمولاً جمع) محله‌ی فقیران،

کوخگاه، گدامحله، کوخستان ۶- وابسته به

خیابان، خیابان گرد، خیابانی

a street vendor

فروشنده‌ی کنار خیابان

۷- (جامه) هر روزی، مناسب برای کار یا

خیابان

street clothes

لباس بیرون از منزل

street Arab

بچه‌ی ولگرد، کودک خیابانی (street urchin هم

می‌گویند)

* **street.car** (-kār') n.

تراموای، ترن خیابانی

* **street people**

مردم ولگرد، (در شهرهای بزرگ) مردم بی‌خانمان، خیابان خواب، آسمان جل

street-smart (-smärt') adj.

streetwise ←

street smarts

مهارت لازم برای زندگی در شهر بزرگ و پرجنجال، فن شهر زیستی

* **street theater** (or **theatre**)

تئاتر شهری (که معمولاً رایگان در پارک‌ها و غیره ارائه می‌شود)

street.walk|er (-wôk'ər) n.

فاحشه‌ی خیابانگرد، راکاره

street'walk'ing, n.* **street.wise** (-wiz') adj.

ماهر در برخورد با مشکلات و خشونت‌های شهری (به ویژه در محلات بد شهر)، چاله - میدانی، ارقه

strength (streŋkth, streŋth, strenth) n.۱- نیرو، توانایی، قوت، زور، قوه، قدرت، توان
testing the strength of a new bomb

آزمایش قدرت یک بمب جدید

Rustam had the strength of ten ordinary men

رستم زور ده مرد عادی را داشت.

don't become too proud of the strength of your arms...

مشو غره به زور بازوی خویش...

the inner strength of self-restraint

نیروی درونی کف نفس

the strength to overcome the difficulties of old age

توانایی تفوق بر مشکلات ایام پیری

the economic and industrial strength of Western countries

نیروی اقتصادی و صنعتی کشورهای غربی

the speed and strength of wind باد نیروی باد

hunger and disease sapped their strength

گرسنگی و بیماری نیروی آنها را گرفت.

a lion's natural weapons are strength and cunning

۲- سخت جانی، دوام، استقامت، میزان پایداری
۳- استحکام، استواری، محکمی، سختی، قدرت
کشش یا تحمل (وزن یا فشار و غیره)

the strength of igneous rocks

سختی سنگ‌های آذرین

the strength of materials

استحکام مصالح

the strength of this old bridge to stand heavy traffic
استحکام این پل قدیمی برای تحمل ترافیک سنگین
does this cable have the necessary strength to bear a ten-ton load?

آیا این کابل استحکام لازم برای تحمل ده تن بار را دارد؟

۴- صفات مثبت، محسنات، نکات خوب،
نیکویی‌ها، ویژگی‌های برآزنده

one of the strengths of the Persian civilization

یکی از ویژگی‌های خوب تمدن ایرانی

the strengths and weaknesses of this dictionary

محسنات و نکات ضعف این فرهنگ

one of Napoleon's strengths was that what he expected of his subordinates, he expected of himself too

یکی از محسنات ناپلئون این بود که آنچه را که از زیر دستان خود انتظار داشت از خودش هم می‌خواست.

۵- رمق، بنیه ۶- موضع مستحکم، موضع
قدرت

to negotiate from strength کردن مذاکره

۷- قدرت نظامی، نیروی ارتشی، نیروی قهریه،
نیروی نظامی، توان رزمی

Germany was secretly building strength for the war

آلمان داشت مخفیانه برای جنگ نیروی نظامی تهیه می‌دید.

a battalion at full strength یک گروهان با نفرات کامل

۸- نفرات، شمار زیاد، لشکریان، تعداد افراد
our forces landed in strength in three places

نیروهای ما به تعداد زیاد در سه محل پیاده شدند.

they have an employee strength of 60000

تعداد کارمندان آنها به ۶۰ هزار نفر می‌رسد.

۹- (دارو و غیره) میزان اثر

adding water will reduce the strength of this drug

افزودن آب اثر این دارو را کم می‌کند.

۱۰- شدت، سستی، تندی

the strength of a smell

تندی یک بو

the strength of a current

شدت یک جریان

۱۱- میزان، درجه، مقدار ۱۲- سرچشمه‌ی

نیرو، منبع قدرت

technology is their strength

سرچشمه‌ی قدرت آنان تکنولوژی است.

۱۳- (بازرگانی و قیمت‌ها) تمایل به ازدیاد،

گرایش به فزونی

the stock market showed strength

بهای سهام بورس رو به ترقی بود.

● from strength to strength

از یک کامیابی به کامیابی دیگر، موفقیت‌های فزاینده

● on the strength of

بر مبنای، به دلیل، به صرف (اینکه)، به خاطر، بنابراین

he got this job on the strength of your recommendation

آن شغل را به خاطر توصیه‌ی شما بدست آورد.

strength|en (-ən) vt., vi.

نیرومند شدن یا کردن، تقویت شدن یا کردن،

نیرو بخشیدن یا گرفتن، رمق گرفتن یا دادن،

توان دادن، قوی شدن یا کردن

in order to strengthen the country's defensive forces

برای توان دادن به نیروهای پدافندی کشور

the river's current strengthens here

در اینجا جریان رودخانه قوی می‌شود.

the neighbors' behavior strengthened his resolve to sell the house

رفتار همسایگان تصمیم او را نسبت به فروش خانه قوی‌تر کرد.

strength'ener, n.

stren|u.ous (stren'yo əs) adj.

۱- پرتنش، پرتکاپو، پرتقال، پرکوشش، نیروگیر

a strenuous game of tennis یک بازی تنیس پرتقال

۲- سخت، دشوار، طاقت فرسا، فرساینده

a strenuous examination یک آزمون سخت

a strenuous climb to the top of the mountain

صعود طاقت فرسا به قله‌ی کوه

۳- پراشتیاق، پر حرارت، پر شور، مشتاقانه

strenuous efforts کوشش‌های مشتاقانه

stren'uously, adv.

stren'uouslyness, n.

strep (strep) n. streptococcus: مخفف:

* **strep throat**

(عامیانه) گلودرد میکروبی

strep|to- (strep'tō, -tə)

پیشوند: ۱- رشته‌ی تابیده، پیچیده، پیچ -

streptococcus ← ۲-

strep.to.coc.cus (strep'tə kək'əs)

n., pl. **-coc'ci** (-kək'sī')

(ترکیزه شناسی) پیچ گوئیزه، استرپتوکوک

strep'to.coc'cal (-kək'əl) or

strep'to.coc'cic (-kək'sik) adj.

strep.to.ki.nase (-kī'nās) n.

(آنزیم ناشی از برخی ترکیزه‌های

استرپتوکوکی) استرپتوکیناز

strep.to.my.ces (-mī'sēz') n., pl.

-ces' (ترکیزه شناسی -

انواع باکتری‌های قارچ مانند خاکی) پیچ جلك

(از پیش جلاگان یا streptomycetaceae)

* **strep.to.my.cin** (-mī'sin) n.

(داروی پسادزی: C₂₁H₃₉N₇O₁₂)

استرپتومايسين

strep.to.thri.cin (-thri'sin) n.

(داروی پادزی که از ترکیزه‌ای به نام:

Actinomyces lavendulae بدست می‌آید)

استرپتومايسين

stress (stres) n., vt.

۱- تنش، کشش (مقدار نیروی وارده بر واحد

سطح)، کشیدگی، فشار

the wind put great stress on the cable

باد شاه سیم را تحت تنش زیاد قرار داد.

۲- تنشی، کششی، فشاری

a stress fracture in a bone شکستگی تنشی استخوان

۳- فشار عصبی یا روحی، روان‌تنش، (مجازی)

تنش

continued stress may result in stomach ulcer
تنش مداوم ممکن است منجر به زخم معده بشود.

stress diseases are among the hazards of city
بیماری‌های تنشی از جمله مخاطرات زندگی شهری هستند.
life
تنش ناشی از نگرانی
the stress of worry

۴- تأکید، سختانی، استوارش
to lay stress on a particular point
نکته‌ی ویژه‌ی را مورد تأکید قرار دادن

in this class the stress is on grammar
در این کلاس تأکید روی دستور زبان است.

۵- تأکید کردن، سختانیدن
the teacher stressed the importance of
punctuality
معلم روی اهمیت وقت شناسی تأکید کرد.

۶- (آوا شناسی) تکیه، آوافشار، فشار، مدّ
accent) هم می‌گویند
in the word "interesting" the stress is on the
first syllable

در واژه‌ی interesting تکیه روی هجای اول است.
۷- (آوا شناسی) مؤکد کردن، مشدد کردن، با
فشار ادا کردن
a stressed syllable
هجای مؤکد

۸- (شعر) هجای مؤکد ۹- تحت فشار قرار دادن
پرتنش، پرفشار، پرکشش
stressful, adj.
stress'fully, adv.

-stress (stris)
پسوند: زن (در رابطه با کاری) seamstress
یا songstress

stress fracture
(پزشکی) شکستگی تنشی استخوان (به ویژه به
خاطر ورزش شدید)

stretch (strech) vt., vi., adj., n.
۱- (دست یا پا یا بدن یا شاخه و غیره را) دراز
کردن، (خود را) کشیده کردن

he stretched his hand toward me
دست خودش را به سوی من دراز کرد.

he stretched his legs on the bed
پاهای خود را روی بستر دراز کرد.

Kamalli yawned and stretched himself
کمالی دهان دره کرد و بدن خود را کشید.

۲- دراز کشیدن، دراز به دراز خوابیدن یا
خواباندن، لمیدن
the gunshot stretched him dying on the beach
گلوله او را روی ساحل به حال مرگ فرو افکند.

they stretched him in the coffin and pulled a
cloth over him
او را در تابوت دراز به دراز خواباندند و یک پارچه رویش کشیدند.

I took my shoes off and stretched on the sofa
کفش‌های خود را در آوردم و روی کاناپه دراز کشیدم.

۳- گستردن، گسترده شدن یا کردن، ادامه
داشتن، رسیدن
the tree had stretched its branches over the
cabin
درخت شاخه‌های خود را برفراز کلیه گسترده بود.

the field stretches all the way to the river
مزرعه درست تا لب رودخانه ادامه دارد.

the oil pipeline will stretch some 20 miles
لوله‌ی نفت حدود ۲۰ میل طول خواهد داشت.

(F. Bacon) the understanding must be
stretched to take in the image of the universe
برای درک تصویر کائنات لازم است که قدرت تفهیم را گسترش
بدهیم.

to stretch sheets of paper to dry
صفحات کاغذ را برای خشک شدن پهن کردن (گستردن)

during the years stretching ahead of us
در طی سنواتی که در پیش ما گسترده‌اند
۴- کش آمدن
rubber stretches easily
لاستیک به آسانی کش می‌آید.

۵- (به ویژه معنی چیزی را) کش دادن، غلو
کردن، تحریف کردن
he stretches the meaning of this word too
او معنی این واژه را خیلی کش می‌دهد.

to stretch the truth
واقیعت را تحریف کردن

to stretch the rules
مقررات را به سود خود تفسیر کردن (کش دادن)

۶- صرفه جویی، کشاندن، امساک کردن
در بودجه صرفه جویی کردن
to stretch a budget

to stretch the sugar for two meals

شکر را با صرفه جویی برای دو خوراک مصرف کردن

۷- آویختن، کشیدن

to stretch wire between two telephone wires

میان دو تیر تلفن سیم کشیدن

to stretch pipes across a continent

در سرتاسر اقلیم لوله کشیدن

a curtain was stretched across the window

پرده‌ای در راستای پنجره آویخته شده بود.

۸- (کفش و جامه و غیره) گشاد شدن، فراخ شدن

some woven shirts stretch, others shrink

برخی پیراهن‌های بافته فراخ می‌شوند و برخی دیگر تنگ می‌شوند.

after a while these shoes will stretch

پس از مدتی این کفش‌ها گشاد خواهند شد.

۹- گسترش، گسترده‌گی، گسترده، راسته، راستا، قطعه، تکه

a long stretch of the pipeline

قطعه‌ای طولانی از خط لوله

not even by the longest stretch of imagination

نه حتی با نهایت گسترش قدرت تخیل

a stretch of thin wire یک تکه سیم باریک

stretches of woodland dotted with lakes

گستره‌هایی از جنگل دارای دریاچه‌های زیاد

stretches of narrative بخشهایی از داستان

۱۰- مدت، زمان، بار، دفعه، برهه، دوره

Abbas believed in regular stretches of work

عباس به زمان‌های مرتب برای کار کردن اعتقاد داشت.

he used to write for ten hours at a stretch

او عادت داشت هر بار ده ساعت چیز بنویسد.

during a long stretch of time

طی یک دوره‌ی طولانی از زمان

۱۱- دوره‌ی خدمت، دوره‌ی زندان

he did a short stretch in the navy

در نیروی دریایی مدت کمی خدمت کرد.

he served a ten-year stretch for stealing

به خاطر دزدی ده سال در زندان بود.

۱۲- کشسانی، کشداری، حالت ارتجاعی

old rubber band loses its stretch

نوار کش کهنه کشسانی خود را از دست می‌دهد.

۱۳- ← homestretch ۱۴- مسیر، جهت

۱۵- کشیافت، کشی، کش، کشدار

a stretch shirt پیراهن کشی

stretch material پارچه‌ی کشدار

۱۶- (هواپیما و اتومبیل‌های اعیانی و غیره)

لیموزین، کشیده، جادار، وابسته به هواپیما یا

اتومبیل که اتاق آنرا درازتر و جادارتر کرده‌اند

stretch'ability, n.

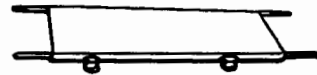
stretch'able, adj.

stretch|er (stretch'ər) n.

۱- (شخص یا دستگاه) کشنده، کشان، فراخ

ساز، گشادکننده، کش‌آور ۲- برانکار، تخت

روان، تخت تاشو



STRETCHER

stretch|er-bear|er (-ber'ər) n.

(به ویژه در میدان رزم) مسئول حمل برانکار

* stretch.out (stretch'out) n.

(صنعت و کار) گسترش ساعات کار بدون

اضافه دستمزد یا با اضافه دستمزد کم، تمدید

زمان لازم برای تولید چیزی

stretch|y (-ē) adj. stretch'ier,

stretch'iest

۱- کشسان، کشدار ۲- کش دادنی، کشش پذیر

۳- گشاد شونده، فراخی پذیر

stret|to (stret'ō) n., pl. -tos or -|ti

(-ē)

(موسیقی) پس درآمد با آهنگ تند، بخش پایانی

که تند نواخته می‌شود (stretta هم می‌گویند)

streu.sel (strō'zəl) n.

(خرده نان حاوی قهوه و کره و شکر و دارچین

که روی کیک می‌پاشند) استروزل

strew (strō) vt. strewed,

strewed or strewn, strew'ing

۱- پاشیدن، افشاندن، ریختن، پاشاندن

the room was strewn with paper and broken

glass توی اتاق، کاغذ و شیشه شکسته پخش و پلا بود.

۲- (با افشاندن) پوشاندن

they strew the floor with straw

کف اتاق را با کاه پوشاندند.

۲- افشاندن شدن، پاشیده شدن
flowers are strewn on the path of the bride
در مسیر عروس گل می‌باشند.

stri|a (strī'ə) n., pl. strī'ae (-ē)

۱- شیارچه، شیار کوچک، خش، خط، نوارچه
۲- (در عضلات ارادی) تارچه ۳- (سطح یخ‌رود و بلورها) کشه ۴- (جریان برق در گازها) شید خش

stri.ate (strī'āt', -it) vt., adj.

-at|ed, -at'ing

۱- شیارچه دار کردن، نوارچه‌دار کردن، خش‌دار کردن، مخطط کردن ۲- (به ویژه عضلات - striated - هم می‌گویند) تارچه‌دار، خط‌دار، خش‌دار

stri|a.tion (strī'ā'shən) n.

۱- شیارچه‌داری، خش‌داری، خط خطی بودن
۲- ترتیب شیارچه‌ها یا خط‌ها ۳- ← stria

strick (stri:k) n.

شاخه‌ی درخت کتان یا کنف هندی

strick|en (stri:k'ən) vt., vi., adj.

۱- اسم مفعول: strike ۲- تیرخورده، ضربت خورده، - خورده، زخمی، مصدوم

the stricken deer lay dying

آهوی تیر خورده در حال مرگ به زمین افتاده بود.

stricken in years سالخورده

I wrapped the stricken soldier in my coat and sat down beside him

سرباز زخمی را در پالتو خود پیچیدم و پهلویش نشستم.

۲- (در ترکیب) - زده

grief-stricken غم‌زده

poverty-stricken فقرزده

۴- محنت زده، فلک‌زده، ویران

the most stricken landscape I had ever seen

ویرانترین منظره‌ای که تا آن موقع دیده بودم

strick|le (stri:k'əl) n., vt. **-led,**

-ling

۱- چوب خط کش مانند که با آن هنگام اندازه - گیری غله مقدار اضافی را از سطل بیرون

می‌ریزند و بالای سطل را مسطح می‌کنند
۲- (فلز کاری) شابلن ۳- شابلن به کاربردن
strict (strikt) adj.

۱- دقیق، مشخص، روشن

in the strict sense of the word
در معنی دقیق آن واژه
a strict interpretation of this poem

یک برداشت دقیق از این شعر

a strict translation ترجمه‌ی دقیق

۲- سختگیر، سخت، جدی، سختگیرانه، فرسخت، فرسختانه

a strict father یک پدر سختگیر

strict regulations concerning alcoholic drinks

مقررات سخت در مورد نوشابه‌های الکلی

۳- کامل، درست، بسمند، بی‌چون و چرا، مطلق
strict secrecy راز پوشی کامل

the strict observance of the law

پیروی بی‌چون و چرا از قانون

the strict truth واقعیت درست

۴- شدید، ستم

strict discipline

انضباط شدید

۵- اکید، صریح، مؤکد، سپارده، سختار

the officer's strict orders to the guards

دستورات اکید افسر به نگهبانان

۶- (قدیمی) تنگ، باریک ۷- (گیاه شناسی) شق، راست

a strict stem ساقه‌ی راست

● **strictly**, adj.

دقیقاً، سختگیرانه، کاملاً، اکیداً، شدیداً، مطلقاً
smoking is strictly prohibited

سیگار کشیدن مطلقاً ممنوع است.

strict'ness, n.

stric.tion (stri:k'shən) n.

کشیدن، انقباض، همکشی، تنگ‌سازی

stric.ture (stri:k'chər) n.

۱- انتقاد (شدید)، سرزنش، توبیخ، سرکوفت

۲- (مهیجور) سختگیری، شدت، تنگی

۳- (پزشکی) ضیق مجرا، تنگی، راه تنگی،

باریک شدگی (stenosis هم می‌گویند)

۴- محدودیت (← restriction)

stric'tured, adj.

stride (strīd) n., adj., vi., vt.

strode, strid'den, strid'ing

۱- کام بلند برداشتن، شلنگ انداختن، قدم بلند برداشتن

a tall man was striding along the road

مرد بلند بالایی در راستای جاده با گام‌های کشیده راه می‌رفت.

۲- (با: across یا over - با گام بلند از روی چیزی) رد شدن، شلنگ برداشتن

the boy strode over the gutter

پسر بایک گام از جوی رد شد.

۳- ← straddle ۴- کام (به ویژه کام بلند)، قدم
within four strides of the window

در چهار قدمی پنجره

۵- آهنگ کام برداری، طرز راه رفتن ۶- آهنگ،

روال ۷- فاصله‌ی طی شده در هر قدم، درازای

گام، بلندی قدم ۸- شلنگ اندازی، شلنگ

۹- (معمولاً جمع) پیشرفت، کام مثبت، گام به جلو

the strides made in recent years

پیشرفت‌های چند سال اخیر

to make rapid strides

پیشرفت سریع کردن

● hit one's stride

به سرعت یا فعالیت یا کارایی معمولی خود رسیدن

● take something in one's stride

بدون کوشش زیاد کاری را انجام دادن یا قبول کردن

strid'er, n.

strident (strīd'nt) adj.

۱- (صدا) خشن، گوشخراش

the strident voice of that preacher

صدای گوشخراش آن واعظ

۲- بلند آوا، پرچنجال، پرخاش آمیز

the students' strident protests

اعتراضات چنجال آمیز دانشجویان

stri'dence or stri'dency, n.

stri'dently, adv.

stri.dor (strī'dər) n.

۱- صدای بلند، صدای گوشخراش ۲- پزشکی

۳- صدای بلند و سوت ماندنی که در اثر گرفتگی

حنجره یا نای و غیره تولید می‌شود (نای سوت

strid|u.late (strij'oo lāt') vi.

-lat'ed, -lat'ing

(به ویژه حشرات - صدای خشنی که در اثر بهم

مالیدن یا به هم زدن بال‌ها یا پاها ایجاد

می‌شود) وزوز کردن، زنگیدن، زنجره‌وار صدا

کردن، جیرجیر کردن

strid'u.la'tion, n.

strid'u.la.to'ry (-lə tōr'ē) adj.

strid|u.lous (-ləs) adj.

(به ویژه حشره) وزوز کننده، جیرجیر کننده،

زنجره مانند (stridulant هم می‌گویند)

strife (strīf) n.

۱- کشمکش، مبارزه، مقابله، دوئیت، ستیز،

ستیزه، نزاع

the party is torn by political strife

کشمکش‌های سیاسی حزب را از هم گسیخته است.

labor strifes

مبارزات کارگری

۲- درگیری ۳- رقابت، هم چشمی، هماوردی،

پیشی جویی ۴- (قدیمی) کوشش، تلاش

strig'il (strij'əl) n.

(یونان و روم باستان - کاردک فلزی یا

استخوانی که در حمام با آن پوست بدن را

می‌سابیدند) یدن ساب، بدن خراش، سابان

stri.gose (strī'gōs') adj.

۱- (گیاه شناسی) خارچه‌دار، سخت‌موی دار،

دارای مویچه‌های شق و سفت (مانند برخی

برگ‌ها) ۲- (جانور شناسی) شیارچه‌دار،

شیاردار، خش‌دار

strike (strīk) n., vt., vi. struck,

struck, strick'en, strik'ing

۱- زدن، ضربه زدن، کوفتن، کوبیدن، وارد

آوردن

to strike one's hands together

دستان خود را بهم زدن

to strike a nail with a hammer

میخ را با چکش کوبیدن

he struck his head against the top of the door
سرش را زد به بالای در

to strike at the ball
به گوی ضربه زدن

he struck the table with his fist
بامشت زد به میز

to strike a heavy blow
ضربه‌ی سنگین زدن

۲- زدن و انداختن

to strike a gun from someone's hand
تپانچه را زدن و از دست کسی انداختن

۳- ضرب کردن، (سکه) زدن

to stike silver coins
سکه‌ی نقره ضرب کردن

۴- اصابت کردن، خوردن به، برخورد کردن با، شکافتن (و رد شدن)، وارد شدن

the ship struck a rock
کشتی به سنگ خورد.

he was struck in the heart by a bullet
گلوله‌ای به قلبش خورد.

the stone struck the wall
سنگ به دیوار اصابت کرد.

۵- (موسیقی - ساز زهی یا کلید دار مانند پیانو) زدن، نواختن

to strike a chord on the piano
با پیانو آهنگ نواختن

۶- (ناقوس یا زنگ ساعت و غیره) اعلام کردن، به صدا درآمدن

the church bell strikes every hour
ناقوس کلیسا هر ساعت به صدا درمی‌آید.

to strike the hour
ساعت را اعلام کردن

۷- (جرقه یا کبریت) زدن، کشیدن، روشن کردن

to strike a match
کبریت روشن کردن

۸- (مار) نیش زدن، گزیدن، (پلنگ و غیره) پریدن (به کسی)

the tiger crouched ready to strike
پلنگ خف کرد و آماده‌ی حمله شد.

۹- حمله کردن، تک کردن، تاختن بر

the enemy struck after midnight
دشمن پس از نیمه شب حمله کرد.

۱۰- (بیماری یا درد و غیره) دچار کردن یا شدن

the family was struck by another tragedy
خانواده دچار یک مصیبت دیگر شد.

this disease stikes all, young and old
این بیماری همه را دچار می‌کند چه پیر و چه جوان.

۱۱- (نور) افتادن، درخشیدن بر، تابیدن بر
نوری که بر دیوار می‌تابد

light striking the wall

۱۲- (صدا) به گوش رسیدن، خوردن
صدای عجیب و غریبی به گوشش خورد.

a strange sound struck his ears

۱۳- رسیدن به، وارد شدن
اتوبوس به جاده‌ی اصلی رسید.

the bus struck the main road

۱۴- گذرگاه یا جاده ساختن، راه باز کردن
می‌کوشند که در جنگل راه باز کنند.

they are trying to strike a path through the forest

۱۵- (ناگهان یا به طور غیر مترقبه) پی بردن، کاشف به عمل آوردن، متوجه شدن، کشف کردن
نفت کشف کردن (به نفت رسیدن)

to strike oil

to strike on the right plan
به نقشه‌ی صحیح واقف شدن

to strike a rich vein of coal
یک رگه‌ی غنی زغال سنگ کشف کردن

۱۶- (به چشم) خوردن، دیده شدن، به نظر رسیدن، جلب توجه کردن
اشتیاق آنها مرا تحت تأثیر قرار داد.

I was struck by their enthusiasm

the sight that struck my eyes
منظره‌ای که به نظرم رسید

a plan that strikes me as stupid
نقشه‌ای که به نظرم احمقانه می‌نماید

۱۷- به فکر رسیدن، به ذهن آمدن یا خطور کردن
اندیشه‌ای به فکر رسید.

an idea struck me

how does the idea strike you?
درباره‌ی این عقیده چه فکر می‌کنی؟

۱۸- (ناگهان) کردن، شدن، دستخوش شدن یا کردن
متحیر شدن

to be struck dumb

to be struck with amazement
دستخوش شگفتی شدن

to strike fear to the heart ترس به دل راه دادن
 ۱۹- (به توافق و غیره) رسیدن، برقرار کردن
 to strike a deal سرمعامله توافق کردن
 to strike a balance توازن برقرار کردن
 ۲۰- (پرچم یا بادبان کشتی را به نشان اعتراض یا تسلیم) پایین کشیدن، جمع کردن
 the sailors struck sails in protest
 ملوانان به نشان اعتراض بادبان‌ها را جمع کردند.
 ۲۱- (خیمه یا اردوگاه) برچیدن، پایین آوردن
 the soldiers are to strike camp tomorrow and move south
 قرار است فردا سربازان اردوگاه را برچینند و به جنوب بروند.
 ۲۲- اعتصاب کردن، دست از کار کشیدن (به نشان اعتراض)
 the striking workers demonstrated
 کارگران اعتصابی تظاهرات کردند.
 if we don't get a raise, we will strike
 اگر اضافه دستمزد نگیریم اعتصاب خواهیم کرد.
 ۲۳- ← strickle ۲۴- (قلمه و گیاه نورسته - ریشه) دواندن، گرفتن
 to strike root ریشه دواندن
 ۲۵- (مهجور) جنگ کردن با ۲۶- (چراغ یا نور و غیره) خاموش کردن ۲۷- حمله‌ی نظامی، یورش، تک
 the strike of an eagle on its prey
 حمله‌ی عقاب بر طعمه‌اش
 an air strike تک هوایی
 ۲۸- اعتصاب
 a miners' strike اعتصاب معدنچیان
 a hunger strike اعتصاب غذا
 the strike lasted too weeks
 اعتصاب دو هفته طول کشید.
 to be on strike در (حال) اعتصاب بودن
 a general strike اعتصاب همگانی
 to break a strike اعتصاب را شکستن
 ۲۹- (نفت یا زغال سنگ و غیره) کشف
 a recent oil strike in Alaska
 کشف اخیر نفت در آلاسکا
 ۳۰- کامیابی ناگهانی، موفقیت غیر منتظره
 a lucky strike رو آوردن بخت
 ۳۱- (بولینگ و بیس‌بال) استرایک ۳۲- (کان -

شناسی - زمین شناسی) امتداد، راستا
 ۳۳- (جرقه و غیره) زدن
 to strike sparks from a flint
 با سنگ چخماق اخگر ایجاد کردن
 ۳۴- (برق) رخسیدن، (توفان) فرا رسیدن، برق زدن، خروشیدن
 lightning struck twice آذرخش دوباره برق زد (رخسید).
 then the storm struck سپس توفان به خروش آمد.
 ۳۵- ضربه، تکانه، کوبه، کوبش، کوب
 ● be struck on (or with) somebody
 (خودمانی) از کسی خوش آمدن، نسبت به کسی نظر خوب داشتن
 ● have two strikes against one
 (امریکا - عامیانه) در موقعیت بدی بودن، در مخمصه بودن
 ● (out) on strike
 در حال اعتصاب، مشغول اعتصاب
 ● strike down
 ۱- (با ضربه و غیره) بر زمین افکندن، فرو افکندن، نقش بر زمین کردن ۲- از میان برداشتن ۳- (بیماری) از پای انداختن، از پا درآوردن
 ● strike dumb
 هاج و واج کردن، شگفت زده کردن
 ● strike hands
 ۱- کف زدن، موافقت کردن ۲- قرارداد بستن، قرار گذاشتن، (درباره‌ی چیزی) دست دادن
 ● strike home
 ۱- ضربه‌ی کاری زدن، ضربه‌ی جانانه زدن ۲- به اثر مطلوب رسیدن
 ● strike it rich
 ۱- منابع غنی معدنی کشف کردن ۲- (ناگهان) به پول یا کامیابی رسیدن
 ● strike off
 ۱- (با ضربه) جدا کردن، قطع کردن، انداختن ۲- حذف کردن، (از متن) زدن
 ● strike out
 ۱- ضربه‌ی دست زدن ۲- ابداع کردن، تعبیه کردن ۳- حذف کردن، (از متن) زدن ۴- (بیس‌بال) از بازی حذف شدن ۵- شکست خوردن، بدآوردن
 ● strike up
 ۱- (آواز یا مکالمه یا بازی و غیره) آغاز کردن،

شروع کردن ۲- نقش برجسته (به چیزی)
 ● strike while the iron is hot
 تا تنور داغ است نان را چسباندن، تا آهن داغ
 است چکش کاری کردن، تا فرصت باقی است
 کاری را انجام دادن

● within striking distance
 در فاصله‌ی نزدیک (برای حمله کردن یا
 دستیابی و غیره)

strike.bound (-bound') adj.

دچار اعتصاب، بسته (به خاطر اعتصاب)

strike.break|er (-brā'kər) n.

اعتصاب شکن

strike'break'ing, n.

strike fault

(زمین شناسی) گسله‌ی کوبشی، کوب گسله

* **strike.out** (-out') n.

(بیس بال) حذف از مسابقه (به خاطر چوگان -
 زنی خطا)

striker (strī'kər) n.

۱- کوبشگر، کوبنده، ضربه زننده ۲- اعتصاب
 کننده، اعتصابگر ۳- شاکرد آهنگر، چکش زن،
 پستک زن ۴- (ناقوس و زنگ) چکش، زبانه
 ۵- (فوتبال) شوت کن، گلزن ۶- (امریکا) ملوان
 آزمایشی

* **strike zone**

(بیس بال) بخش مجاز (برای گوی افکنی)

striking (strī'kiŋ) adj.

۱- در حال اعتصاب ۲- چشمگیر، جالب، گیرا
strikingly, adv.

striking price

(خرید و فروش سهام و اوراق بهادار) بهای
 مورد پذیرش

Strind.berg (strind'burg), (Johan)

August 1849-1912

آگوست استریندبرگ (نویسنده‌ی سوئدی)

string (striŋ) n., adj., vi., vt.

strung, **string'ing**

۱- ریسمان، نخ، رشمه ۲- بند، نیفه

shoe-string بند کفش

an apron string بند پیش بند

۳- رشته، ردیف، زنجیره، سلسله، رجه، کاروان

a string of pearls یک رشته مروارید

a string of houses یک ردیف خانه

a string of onions یک رشته پیاز که به نخ کشیده شده‌اند

a string of victories یک سلسله پیروزی

a string of gift shops

زنجیره‌ای از مغازه‌های هدیه فروشی

a string of cars کاروانی از اتومبیل

۴- تعداد اسبان مسابقه که به یک نفر تعلق دارند

۵- دسته، گروه (به ویژه گروه بازیکنان
 همتران)، رده

the first string is more skilled than the second
 string افراد دسته‌ی اول از دسته‌ی دوم ماهرتر هستند.

the second string goalie دروازه‌بان تیم دوم

۶- (کمان و ساز زهی) زه، تار، (جمع) سازهای

زهی ارکستر (و غیره)، نوازندگان سازهای

زهی، (ویولن و غیره) سیم

does a violin have four strings?

آیا ویولن چهار سیم دارد؟

this bow's string has snapped

زه این کمان پاره شده است.

۷- (قدیمی) عصب حیوان، زردپی، تنود

۸- (گیاه) لیف، ریسمانچه، نخچه ۹- (عامیانه -

معمولاً جمع - در قراردادها یا کمک یا اعانه)

شرط (شروط)، سامه، قید و شرط

an offer of help with no strings attached

پیشنهاد کمک بدون قید و شرط

۱۰- (معماری) ← stringcourse ۱۱- (بیلیارد)

خط آغاز (string line هم می‌گویند) ۱۲- زهدار

کردن، تاردار کردن، سیم یا زه انداختن (به ساز

و غیره)

to string a bow به کمان زه انداختن

to string a violin به ویولن سیم انداختن

۱۳- به ریسمان کشیدن، نخ کردن (سوزن و

غیره)، به رشته کشیدن، آمودن

to string pearls مروارید به رشته کشیدن

to string a needle به سوزن نخ کشیدن (یا زدن)
 ۱۴- (با ریسمان) آویختن، بستن، کشیدن، سفت کردن
 ۱۵- (ساز زهی را) کوک کردن، تنظیم کردن
 ۱۶- (با: up) تنش‌دار کردن، (زیادی) کشیدن، کش دادن، عصبی کردن
 a tightly-strung bow

یک کمان که زه آن تنگ کشیده شده است
 ۱۷- (لوبیا سبز و غیره) نخچه‌ی نیام را کشیدن
 ۱۸- زنجیره وار چیدن، ردیف کردن، رج بندی کردن
 ۱۹- (سیم و غیره) کشیدن، آویختن (از دو سو)

to string a cable کابل کشی کردن
 ۲۰- رشته‌وار پیش رفتن، رنجیره‌وار جلو رفتن
 the men were stringing over the beach
 مردان در ساحل به ردیف جلو می‌رفتند.

۲۱- (موسیقی - ساز) زهی، ویژه‌ی سازهای زهی

string instruments سازهای زهی
 a string quartet نوازندگان چهارگانه‌ی سازهای زهی

● on a string کاملاً در اختیار شخص، کاملاً تحت کنترل

● pull strings
 ۱- اعمال نفوذ کردن، پارتی بازی کردن
 ۲- اعمال دیگران را کنترل کردن (معمولاً مخفیانه)

● string along
 ۱- مخلصانه پیروی کردن، وفادار ماندن، اعتماد کردن
 ۲- موافقت کردن، تن در دادن
 ۳- قول دروغی دادن، اغوا کردن

● string up
 ۱- (عامیانه) به دار آویختن، حلق آویز کردن

they'll string him up from the nearest tree
 او را از نزدیک‌ترین درخت حلق آویز خواهند کرد.

string'less, adj.
 string band

گروه ارکستر سازهای زهی

string'-band', adj.
 string bass ← double bass

* string bean
 ۱- ← snap bean ۲- لوبیا سبز ۳- (عامیانه) آدم لاغر و دراز

string bikini

(زنانه) شلوار شنای نوار مانند
 string.board (-bôrd') n.

هریک از دو تخته‌ی طرفین پله‌های راه پله
 (← تصویر: staircase)

string.course (-kôrs') n.
 (آجر کاری) ردیف آجر افقی (برای تزئین)

stringed instrument (strinj'd)
 (موسیقی) ساز زهی

strin.gen|cy (strin'jən'sē)n., pl.
 -cies

۱- تندی، شدت، حدت ۲- سختگیری
 ۳- قاطعیت ۴- (بازرگانی) کمبود پول، کمی پول، کمبود اعتبارات، کمی عرضه‌ی پول

strin.gen|do (strin'jən'dō) adv.
 (دستور نواختن موسیقی) با شدت فزاینده، هر چه تندتر

strin.gent (strin'jənt) adj.
 ۱- شدید، سخت، فرسخت ۲- قاطع، قانع کننده
 ۳- سختگیرانه، بی‌امان ۴- (بازرگانی) در مضیقه (از نظر عرضه‌ی پول برای سرمایه - گذاری یا وام و غیره)، دچار کمبود پول در گردش

a stringent money market
 بازار پول دچار تنگنا

strin'gently, adv.
 strin'gent.ness, n.

string'er (strinj'ər) n.
 ۱- (شخص یا دستگاه) به نخ کشنده، ردیف - کننده، آمودگر ۲- (خانه‌های چوبی) تیر افقی (که ستون‌های عمودی را بهم وصل می‌کند)

۳- ← stringpiece ۴- بخش دراز و سبک (بدنه‌ی هواپیما و موشک و غیره) دنباله

۵- رجه‌ی ماهی خشک کنی، سیم یا طنابی که ماهی‌ها را با گیره از آن می‌آویزند و خشک می‌کنند ۶- (مجله و روزنامه و غیره) گزارشگر

نیمه وقت ۷- انسان (از نظر رده‌بندی خاص)
 a second stringer عضو تیم دوم

string.halt (strinj'hôlt') n.
 لنکی پای اسب (در اثر تشنج عضلانی)

string'halt'ed or string'halt'y, adj.

string.piece (-pēs') n.

(خانه‌های چوبی) تیرافقی کناره‌ی کف اتاق
(معمولاً هر اتاق چهار تیرافقی دارد)

string quartet

۱- گروه چهار نفری نوازنده سازهای زهی
(معمولاً ویولن اول و دوم و ویولا و ویولن سل)،
نوازندگان زهی چهارگانه ۲- موسیقی ویژه‌ی
گروه چهار نفری زهی

*** string tie**

کراوات باریک، کراوات نواری

string|y (striŋ'ē) adj. **string' |i.er,**
string' |i.est

۱- ریسمان سان، نخ مانند ۲- دراز و باریک،
لاغرو، لقیق ۳- ریش ریش، ریشه‌ای
۴- (گوشت) پوره‌دار، سفت

stringy meat گوشت پوره‌دار
۵- (شیره‌ی چغندر و غیره) چسبناک، رشته
رشته

stringy molasses شیره‌ی چغندر رشته رشته

string' i.ness, n.**strip¹** (stri:p) n., vi., vt. **stripped,**
strip' ping

۱- (رخت) کندن، درآوردن، برهنه کردن یا
شدن، لخت کردن یا شدن، عریان کردن یا شدن،
لخت و عور کردن یا شدن

to strip a child completely for a medical
examination

برای معاینه‌ی پزشکی کودک را کاملاً برهنه کردن

the dancer stripped gradually as she sang

رقاصه در حین آواز خواندن به تدریج لباس‌های خود را در می‌آورد.
he stripped the dead soldier's overcoat and
ran away پالتو سرباز مرده را کند و فرار کرد.

۲- (پوست یا پر و غیره را) کندن، ورا آمدن،
وراوردن

we stripped the feathers from the chicken

پرهای مرغ را کندیم.

boys should not strip barks from trees

پسران نباید پوست درختان را بکنند.

it is not easy to strip wallpaper

کندن کاغذ دیواری آسان نیست.

۲- محروم کردن، خلع کردن، گرفتن

the sultan was stripped of all his powers

تمام اختیارات سلطان را از او گرفتند.

they stripped the spy of all his medals and
privileges

جاسوس را از کلیه‌ی مدال‌ها و امتیازات خود محروم کردند.

۴- چاپیدن، لخت کردن، بردن

they cut down the trees and stripped the land
of its natural resources

آنان درختان را بریدند و غنایم طبیعی زمین را به یغما بردند.

they stripped the room of all its furniture

همه‌ی اثاثیه‌ی اتاق را بردند.

۵- (به ویژه اسلحه را) اوراق کردن، پیاده کردن
he could strip and reassemble a machine gun
in the dark

او می‌توانست در تاریکی یک مسلسل را پیاده و سوار کند.

۶- (دنده یا پیچ و غیره) هرز شدن یا کردن

۷- آخرین قطرات شیر گاو را دوشیدن، تاته
دوشیدن

to strip a cow گاو را کاملاً دوشیدن

۸- رگه‌های برگ توتون را گرفتن، برگ توتون
را از سساقه جدا کردن ۹- ← striptease

۱۰- برهنه رقصی کردن، رقصیدن و خود را
برهنه کردن (در کاباره و غیره) ۱۱- عاری
کردن یا شدن

the story, stripped of its political connotations,
is boring

برداشتن مضامین سیاسی این داستان را خسته‌کننده می‌کند.

stripped of sham عاری از فریبکاری

● strip to the buff

(انگلیس - عامیانه) لخت و پتی کردن یا شدن

strip² (stri:p) n., vt.

۱- تکه، باریکه، دوال، خاش، رشته، نواره،
تسمه، تنگه، قطعه (باریک و دراز)، پاره، باند

یک تکه پارچه a strip of cloth

یک پاره کاغذ a strip of paper

a strip of board	یک باریکه تخته
a strip of land	یک زمین باریک
a strip of forest	یک باریکه جنگل
the Gaza Strip	نوارهی غزه
a landing-strip in the jungle	باند فرود در جنگل
airstrip (مخفف) ۲- comic strip (مخفف) ۳-	
۴- (گردآوری تمبر پست) یک ردیف تمبر ۵- (به صورت باریکه) بریدن، نوار کردن	

strip cropping

(کشاورزی - برای کاهش فرسایش و شسته شدن رو خاک در جاهای پرشیب) کشت گیاهان ژرف ریشه و گیاهان کوتاه ریشه در ردیف‌های متناوب، نوارکاری، کشت نواری

stripe (strip) n., vt. striped, strip'ing

۱- (نوارهای که از نظر رنگ یا بافت و غیره با زمینه فرق دارد) نواره، پلنگی، راه، راه راه، خط راه راه‌های سیاه پلنگ	a tiger's black stripe
یک خط سفید در وسط جاده	a white stripe down the center of the road

a white table-cloth with yellow stripes

یک رومیزی سفید با راه راه‌های زرد

strip(e) pattern طرح پلنگی (راه راه)

the plate has a red stripe along the edge

یک خط قرمز در امتداد لبه‌ی بشقاب وجود دارد.

۲- (معمولاً جمع) پارچه‌ی راه راه

۳- ← streak ۴- (ارتش - نشان به شکل «۷» یا «-» برای مشخص کردن درجه‌ی گروهان‌ها و غیره) سردوشی، نشان آستین، سرآستینی، روآستینی (chevron هم می‌گویند)، نواره

how many stripes are there on a sergeant's sleeve? روی آستین یک گروهان چند نواره وجود دارد؟

۵- نوع، گونه، قسم، طبقه

athletes of various stripes انواع مختلف ورزشکاران

a man of his stripe would never surrender

مردی مثل او هرگز تسلیم نمی‌شود.

۶- (قدیمی) ضربه‌ی شلاق

he was given fifty stripes

به او پنجاه ضربه شلاق زدند.

۷- (قدیمی - به شرطی که به شکل نوار باشد) تاول، بادکردگی، جای شلاق ۸- نواره‌دار

کردن، راه راه کردن

a striped flag پرچم راه راه

۹- (جمع) روپوش راه راه زندانیان

striped (stript) adj.

راه راه، نواره‌دار، خط‌دار، پلنگی

*** striped bass (bas)**

(جانور شناسی) ماهی راه راه

- Percichthyidae Morone saxatilis تیره‌ی

بومی کرانه‌های امریکای شمالی)

strip|er (stri'pər) n.

۱- (ارتش - خودمانی) درجه‌دار، گروهان

۲- (در ترکی) دارای فلان عدد سردوشی یا سرآستینی

a four-stripper دارای چهار سردوشی

۳- ← striped bass

strip.ling (strip'liŋ) n.

(پسر نزدیک به بلوغ) نورسته، نوجوان، تازه - مرد

strip mining

بهره‌برداری روباز، استخراج روباز (روش معدن کاوی - به ویژه کان زغال سنگ - بهره‌برداری از طریق پس زدن رو خاک و کندن گودال بجای حفر تونل)

strip.per (strip'ər) n.

۱- (کسی که striptease می‌کند) رقص برهنه، برهنه رقص ۲- (شخص یا ابزار) کننده، لخت‌کن، درآور، برهنه ساز، عریان ساز

strip-search (strip'sərch) vt., n.

۱- برهنه کردن و جستجوی بدنی کردن (مثلاً متهم را) ۲- برهنه سازی و جستجوی بدنی (strip search)

strip steak

گوشت بی‌استخوان (برای استیک)، استیک بی‌استخوان

stript (stript) vt., vi.

(نادر) زمان گذشته و اسم مفعول: strip

* strip.tease (strip'tēz') n.

(در کاباره‌ها و غیره - معمولاً همراه با موسیقی و رقص) برهنه سازی تدریجی، برهنه رقصی، رقص برهنه

strip'tease', -teased', -teas'ing,
vi.

strip'teas'er, n.

strip|y (strī'pē) adj. strip|i.er,
strip|i.est

راه راه، نوارهدار، پلنگی

strive (strīv) vi. strove or strived,

striv|en (striv'ən) or strived,
striv'ing

۱- تکاپو کردن، تلاش کردن، جد و جهد کردن،
(سخت) کوشیدن، چخیدن، تقلا کردن

each of us must strive to improve himself

هر یک از ما باید برای بهتر سازی خود جد و جهد کند.

to strive for success برای موفقیت تکاپو کردن

۲- ستیزه کردن، ستیزیدن، پیکار کردن،
مبارزه کردن، کشمکش کردن، جنگیدن

to strive against oppression

بر ضد بیدادگری ستیزه کردن

۳- (قدیمی) رقابت کردن، همچشمی کردن

striv'er, n.

strobe (strōb) n., adj.

stroboscopic ← -۲ stroboscope ← -۱

۳- نورافکن چرخان (که در کاباره‌ها و تئاترها
و غیره به کار می‌رود)، شیدانداز (strobe light)
هم می‌گویند)

stro.bi|la (strō bī'lə) n., pl. -lae

(جانور شناسی) مخروطک

stro.bi'lar, adj.

stro'bi.la'tion (-bə lā'shən) n.

stro.bile (strō'bīl') n.

(گیاه شناسی) مخروط (cone ←)

stro.bi.lus (strō bī'ləs) n., pl. -li'

strobila ← -۲ cone ← -۱

stro.bo.scope (strō'bə skōp',

strāb'ə-) n.

۱- چرخش سنج، دستگاه سنجش حرکت

ادواری یا نایکسان، استروبسکوپ ۲- نورافکن
چرخان (← stroke)

stro'bo.scop'ic (-skāp'ik) or

stro'bo.scop'i.cal, adj.

stro'bo.scop'i.cally, adv.

strode (strōd) vi., vt.

زمان گذشته‌ی: stride

stro.ga.noff (strō'gə nōf', strō'-)

adj.

(خوراک‌پزی) دارای خامه و پیاز و قارچ

beef stroganoff استرگنوف گوشت گاو

stroke (strōk) n., adj., vi., vt.

stroked, strok'ing

۱- ضربه، تکانه، ضربت، کوبه، کوبش، کوب،
برخورد، کورس

no man could withstand his sword stroke

هیچکس یاری تحمل ضربت شمشیر او را نداشت.

two strokes with the whip دو ضربه شلاق

a stroke of lightning کوبش آذرخش

ringing strokes of the ax ضربات پرطنین تبر

۲- رویداد (ناگهانی)، رخداد، روی آوری

a stroke of good fortune روی آوری بخت خوب

۳- (بیماری) حمله، سکت، بروز

he had a stroke and died سکت کرد و مرد.

۴- کوشش، سعی، عمل، کار

he sat there without doing a stroke of work

بدون آنکه اصلاً کاری را انجام بدهد آنجا نشست.

۵- کامیابی، موفقیت، شاهکار

a brilliant diplomatic stroke کامیابی سیاسی درخشان

۶- (به ویژه اثر ادبی) ویژگی برجسته، صفت

مشخصه ۷- صدای ضربه (به ویژه صدای

اعلام ساعت از ساعت دیواری)

at the stroke of midnight

وقتی که ساعت نیمه شب را اعلام می‌کرد

۸- حرکت، تکان

with one stroke of the pen با یک حرکت قلم

۹- (شنا) حرکت دست و پا، (پرنده) حرکت بال،

(قایق) حرکت پارو

the stroke of a swimmer حرکت دست و پای شناگر

the stroke of a rower حرکت پارو توسط پاروزن

حرکت آهسته
 حرکت بال پرنده
 ۱۰- (قلب) ضربان، تپش ۱۱- نوازش، دست -
 مالی ۱۲- (جمع - عامیانه) چاپلوسی، تعریف،
 شیریه مالی ۱۳- (مکانیک) رفت پیستون، بازی
 پیستون، نیم دور، نیم چرخه
 the ratio of piston stroke to bore of a cylinder
 نسبت بازی پیستون به کالیبر سیلندر
 ۱۴- نوازش کردن، (با نرمی یا محبت) دست
 مالیدن، نوازدن ۱۵- (نرم) ساییدن، (آهسته)
 مالیدن، ضربه‌ی ملایم زدن
 stroke the paint on the background
 رنگ را با نرمی روی بوم بمال

۱۶- (معمولاً با: out) خط دار کردن، (با حرکت
 قلم) نشان‌دار کردن ۱۷- (به ویژه با چوگان یا
 راکت و غیره) زدن (گوی را) ۱۸- (عامیانه)
 چاپلوسی کردن، شیریه‌مالی کردن
 ۱۹- (خودمانی - مرد) جلق زدن، وابسته به
 جلق زنی ۲۰- خط، تیره، خط تیره

a diagonal stroke separates 3 from 5 (thus:
 3/5) (این طور: ۳/۵)
 یک خط تیره‌ی مورب ۳ را از ۵ جدا می‌کند (این طور: ۳/۵)
 ۲۱- (با: out - با خط کشیدن روی چیزی آن را)
 حذف کردن، قلم کشیدن، قلم زدن ۲۲- (کلید
 ماشین تحریر و غیره را) فشردن

با یک ضربت، یکباره، یکجا
 ● at one stroke
 ● keep stroke
 ضربات را موزون کردن، به طور هماهنگ عمل
 کردن

● put somebody off his stroke
 کسی را مردد کردن، آهنگ کسی را مختل
 کردن، روال کار کسی را بهم زدن

stroke oar

۱- پاروی عقب قایق ۲- پاروزن عقب قایق
 stroll (strōl) vi., vt., n.
 ۱- قدم زدن، سلانه سلانه راه رفتن، خیابان‌گز
 کردن

young men strolling along the beach
 مردان جوانی که در راستای ساحل قدم می‌زدند
 ۲- در گردش بودن، سیار بودن
 strolling players بازیگران سیار (تئاتر)
 a strolling musician نوازنده‌ی سیار

۳- قدم زنی، پرسه زنی، سلانه سلانه روی
 they went for a stroll in Lallehzar
 برای قدم زدن به لاله زار رفتند.

stroll|er (-ər) n.

۱- ولگرد ۲- سیار، عیار، درگردش ۳- کسی که
 قدم می‌زند، سلانه رو ۴- چرخ کودک،
 کالسکه‌ی نشسته

stro|ma (strō'mə) n., pl. -ma|ta

(جانور شناسی - گیاه شناسی) بستره
 stro'mal or
 stro.mat'ic (-mat'ik) adj.

stro.mat|o.lite (strō mat'it'it) n.

(نوعی سنگ رسوبی دارای بقایای خزده‌های
 دوران Precambrian و کربنات کلسیم)
 استروماتولیت

stro.mat'o.lit'ic (-ə lit'ik) adj.

strong (strōŋ) adj., adv.

۱- نیرومند، قوی پنجه، تهمتن، پرزور، زورمند،
 پرتوان، تهم، پهلوان

strong muscles عضلات نیرومند
 Rameen is a strong boy رامین پسر پرزوری است.
 strong as a bull زورمند مثل گاو نر
 a strong army ارتش نیرومند

۲- محکم، شدید، ستم، زیاد، سخت
 a strong dislike تنفر شدید
 strong light نور شدید
 a strong kick لگد محکم

ضربه‌ی ستم با یک نیزه‌سخت
 a strong thrust with a spear
 میل محکم
 strong furniture
 شباهت زیاد
 strong resemblance

۳- مستحکم، استوار، پابرجا، ستوان، استوان،
 پایدار، قرص و محکم، راسخ، سخت

a strong fortress دژ مستحکم
 a strong military position موضع نظامی مستحکم
 a strong bank یک بانک پابرجا
 their national economy is very strong
 اقتصاد ملی آنها بسیار استوار است.

strong belief ایمان راسخ
 a strong custom یک سنت پابرجا
 ۴- دو آتشه، پروپاقرص، افراطی
 a strong republican جمهوریخواه پروپا قرص

she has strong views on raising children
در مورد بار آوردن بچه عقاید افراطی دارد.

۵- (خوراک یا بو یا طعم و غیره) قوی، زوردار،
پرمایه، مایه دار، تند، سیر، غلیظ

strong coffee قهوه‌ی قوی

a strong drink مشروب قوی (هر الکل)

strong beer آبجو قوی

strong tobacco توتون قوی (پرنیکوتین)

a strong lens عدسی قوی

a strong smell بوی تند

a strong cheese پنیر تند

a strong flavor مزه‌ی تند

a strong wind باد تند (قوی)

strong words کلمات تند

a strong pulse نبض تند

a strong color رنگ سیر

۶- سالم، تندرست، خوش بین، پرطاقت، سرپا

a strong constitution مزاج سالم

a strong heart قلب سالم

۷- مقتدر، پر قدرت، توانمند

a strong ruler حکمران مقتدر

۸- (آوا شناسی) مشدد، شدید، مؤکد، (فعل)
بی‌قاعده (مثلاً: driven, drove, drive - در برابر
فعل با قاعده مانند: walked, walk)

a strong syllable هجای مشدد

a strong stress تأکید (یا تکیه‌ی) شدید

۹- دارای تعداد ذکر شده، - نفره، - نفری

their army was ten thousand strong
ارتش آنان ده هزار نفره بود.

each group was over 50 strong
هر گروه بیش از ۵۰ عضو داشت.

۱۰- قاطع

taking strong measures دست به اقدامات قاطع زدن

۱۱- مستدل، با برهان، بافرمود، قانع کننده

strong reasons دلائل قانع کننده

۱۲- (سهام یا بازار سهام) رو به ترقی، رو به
رونت، (قیمت) رو به افزایش ۱۳- (شیمی) دارای
یون بسیار (مانند برخی بازها و اسیدها)،

۱۴- قویاً، به شدت، تهم‌وار

a wind blowing strong from the north
بادی که از سمت شمال به شدت می‌وزد

strong'ish, adj.

strong'ly, adv.

* strong-arm (strɒŋ'ɑ:rm) adj., vt.

۱- قلدر، قاهر ۲- قلدرانه، خشونت آمیز،
قاهرانه

the government's strong-arm tactics
سیاست قلدرانه‌ی دولت

۳- (عامیانه) قلدری کردن، اعمال زور کردن

strong.box (-bɔks) n.
صندوق آهنی، گاوصندوق

strong breeze نسیم نیرومند (باد با سرعت ۲۵ تا ۳۱ میل در
ساعت)

strong drink مشروب پرالکل، نوشابه‌ی قوی

* strong forward
power forward ←

strong gale توفان نیرومند (باد به سرعت ۴۷ تا ۵۴ میل در
ساعت)

strong.hold (-hɔld) n.

۱- محل مستحکم، دژ، قلعه، کتل، کوت، کلات
۲- پایگاه، محل تمرکز (پیروان عقیده یا کیش
خصوص)

strong interaction (or force)
(فیزیک) برهمکنش پرتوان، تعامل قوی (در
برابر: برهمکنش کم توان weak interaction)

strong.man (-man) n., pl. -men
۱- آدم پرزور، پهلوان ۲- قلدر، مستبد،
دیکتاتور

strong-mind|ed (-mɪn'dɪd) adj.
مصمم، پر اراده

strong -mind'ed.ly, adv.

strong -mind'ed.ness, n.

strong.room (-rʊm) n.
اتاق امن و امان (برای نگهداری اشیای گرانبها)

*** strong side**

(فوتبال امریکایی) آن طرف خط حمله که بازیکنان بیشتری در آن متمرکزند
strong-willed (-wɪld) adj.

پراراده، مصمم، سرسخت

stron.gyle (strän'jil) n.

(جانور شناسی) پیچ کرم (کرم‌های آب‌تیره‌ی Strongyloidea که از کرم‌های nematode و انگل جانداران به ویژه اسب هستند)

stron.gy.lo.sis (strän'jə lō'sis) n.

(دامپزشکی - به ویژه اسب) پیچ کرم زندگی، بیماری ناشی از پیچ کرم

stron.ti|a (strän'shə) n.

(شیمی - اکسید استرونیسیم SrO) استرونیسیا

stron.ti|an (-shən) n.

(شیمی) استرونیسیم (به ویژه در ترکیب)

stron.ti|an.ite (-it) n.

(شیمی - کربنات استرونیسیم: SrCO₃) استرونیسیانیت

stron.tic (strän'tik) adj.

(شیمی) وابسته به استرونیسیم، استرونیسیم - دار

stron.ti|um (strän'shəm, -shē əm; stränt'ē əm) n.

(شیمی) استرونیسیم (عنصر زرد فام که فقط در ترکیب یافت می‌شود - نشان: Sr، وزن اتمی: ۸۷/۶۲، شماره‌ی اتمی: ۳۸، چگالی: ۲/۶، نقطه‌ی گداز: ۷۶۹°C، نقطه‌ی جوش: ۱۳۸۴°C)

strop (sträp) n., vt. **stropped, strop'ping**

۱ - ← strap ۲ - تسمه‌ی چرمی (برای تیز کردن چاقو و تیغ و غیره)، تیغ تیز کن ۳ - (با تسمه‌ی چرمی) تیز کردن



STROP

strop'per, n.

stro.phan.thin

(strō fan'thin) n.

(دارو سازی - گلوکزید که از گیاه استوایی به نام Strophanthus kombé به دست می‌آید) استروفانتین

stro.phe (strō'fē) n.

۱ - (تئاتر یونان باستان) چرخش از راست به

چپ (توسط گروه کر) ۲ - (شعر پینداری Pindaric) بند قصیده ۳ - (شعر) بند، قطعه
strophic (sträf'ik, strō'fik) or **stroph'ical**, adj.

strop|py (sträp'ē) adj. **-pi|er, -pi.est**

(انگلیس - عامیانه) سرکش، نافرمان، سرخود، گستاخ، نارام

strove (strōv) vi.

زمان گذشته‌ی: strive

strow (strō) vt. **strowed, strown** (strōn) or **strowed, strow'ing**

← strew (قدیمی)

stroy (stroi) vt.

← destroy (مهجور)

struck (struk) vt., vi., adj.

۱ - زمان گذشته و اسم مفعول: strike
۲ - دستخوش اعتصاب

struck jury

(حقوق) هیأت منصفه‌ی دوازده نفری (منتخب توسط وکلای مدافع و بازپرسان)

struc.tur|al (struk'chər əl) adj.

۱ - ساختاری، ساختی

structural complexity پیچیدگی ساختاری

۲ - وابسته به بنایی، ساختمانی

structural steel تیر فولادی ساختمان (ساختمانی)

Chehel-sotoon is still structurally sound

چهل ستون هنوز از نظر ساختمانی محکم است.

۳ - (زمین شناسی) زمین ساختی (geotectonic) هم می‌گویند

struc'tur.ally, adv.

structural formula

(شیمی - فرمولی که ترتیب اتم‌های ملکول را نشان می‌دهد) فرمول ساختاری

struc.tur.al.ism (-iz'əm) n.

۱ - (به ویژه علوم رفتاری) ساختارگرایی،

ساخت گرایشی، روش بنیانی

← structural linguistics ۲ -

struc.tur.al.ist (-ist) n., adj.

۱ - ساختارگرای، ساخت گرای ۲ - وابسته به ساختارگرایی

struc.tur.al.ize (-īz') vt. **-ized', -iz'ing**

ساختاری کردن، به صورت ساختار درآوردن، سازماند کردن

struc'tur.ali.za'tion, n.**structural linguistics**

زبان شناسی ساختاری، زبان شناسی ساختگرا

structural linguist**struc.ture** (struk'chər) n., vt.**-tured, -tur.ing**

۱- ساختار، ساخت

the structure of an atom ساختار یک اتم

۲- ساختمان، بنا، عمارت

the city's most important governmental structure مهمترین ساختمان دولتی شهر

۳- سازمان ۴- سازه ۵- ترکیب ۶- ساختن

the male mammal was structured for competition

پستاندار نر برای رقابت ساخته شده بود.

the novel is structured on three levels

این رمان در سه سطح ساخته شده است.

۷- سازمان دادن، دارای ساختار کردن، سازماند کردن

struc'ture.less, adj.**stru.del** (strōōd'1) n.

پیراشکی (دارای پنیر یا مربای سیب و غیره)، استرودل

strug.gle (strug'əl) vt., n., vi.**-gled, -gling**

۱- ستیزه کردن، ستیزیدن، مبارزه کردن، دست به گریبان شدن، جنگیدن، کتک کاری کردن، درگیر شدن با، کشمکش کردن

the victim seems to have struggled with his assailant

بنظر می‌رسد که مقتول با ضارب خود مبارزه‌ی بدنی کرده است.

۲- تلاش کردن، تقلا کردن، پیکار کردن، کوشیدن، تکاپو کردن

struggling against poverty پیکار کردن بر ضد فقر
they are struggling to find a solution

آنها تلاش می‌کنند که راه حلی بیابند.

the human spirit struggles to be saved from sin

روح انسان تقلا می‌کند که از گناه نجات یابد.

۳- با اشکال پیش رفتن، (به سختی) راه گشودن
to struggle through a thick forest

به سختی راه خود را در جنگل انبوه گشودن

۴- (نادر) با کوشش درآوردن یا انجام دادن

۵- پیکار، ستیزه، ستیز، مبارزه، درگیری

the eternal struggle of good against evil

مبارزه‌ی ابدی نیکی با بدی

۶- تلاش، تکاپو، تقلا، چالش، کشاکش، کشمکش، تنازع

in the struggles of the world, a man must ...
مرد باید که در کشاکش دهر ...

struggle for survival پیکار ماندگاری، تنازع بقا

struggle to earn a living تلاش معاش

strug'gler, n.**strum** (strum) n., vt., vi.**strummed, strum'ing**

۱- (ساز زهی) زدن، تنگ زدن، نواختن (معمولاً به طور آهسته یا با ناشیگری) ۲- تنگ، عمل نواختن ۳- آهنگ نواختن (به این روش)

strum'mer, n.**stru|ma** (strōō'mə) n., pl. **-mae**

۱- (گیاه شناسی) بالشتک ۲- ← goiter
۳- (قدیمی) ← scrofula

stru'mose' (-mōs') adj.**Stru|ma** (strōō'mä)

رود استروما (از بلغارستان به یونان می‌رود و به دریای اژه می‌ریزد)

strum.pet (strum'pit) n.

فاحشه، روسپی، جنده

strung (struŋ) vt., vi.

زمان گذشته واسم مفعول: string

*** strung out**

(خودمانی) ۱- دچار عواقب اعتیاد (جسمی و

روانی) ۲- هیجانی، دلشوره‌ای، بی‌قرار
۳- بسیار عصبی، (از نظر روانی) کوفته، خرد و
خاک‌شیر، تباه

strut (strut) n., vi., vt. **strut'ed,**
strut'ing

۱- (مثل خروس یا آدم مغرور) شق و رق راه
رفتن، جولان دادن، (باد به غبغب انداختن و) راه
رفتن

the rooster strutted around the hens

خروس در اطراف مرغ‌ها جولان می‌داد.

۲- پز دادن، به رخ (دیگران) کشیدن، قیافه
گرفتن ۳- جولان، خرامش، خرام ۴- بست،
شمع، تو حلقی، پشتبند، (برای درجا نگهداشتن
دیوار یا چارچوب) مهار ۵- بست یا شمع یا تو
حلقی زدن

strut'ter, n.

stru.thi.ous (stru'thē əs) adj.

وابسته به شتر مرغ و پرندگان شتر مرغی، شتر
مرغی

strych.nine (stri'k'nin) n.

(داروسازی) استریکنین (C₂₁H₂₂N₂O₂)

strych.nin.ism (-iz'əm) n.

(پزشکی) استریکنین زدگی، مسمومیت توسط
استریکنین

St.Thomas

جزیره‌ی سنت تاماس (در دریای کارائیب -
متعلق به ایالات متحده)

Stu.art (stu'ərt) n.

۱- اسم خاص مذکر ۲- (نام سلسله‌ای از
شاهان اسکاتلند ۱۶۰۲-۱۳۷۱ و شاهان انگلیس
۱۷۱۴-۱۶۰۳) خاندان استوارت

stub (stub) n., vt. **stubbed,**
stub'bing

۱- تنه‌ی درخت (که شاخ و برگ آن را بریده‌اند)،
کنده ۲- (مداد یا سیگار و غیره) ته

a cigar stub ته سیگار بری

a pencil stub ته مداد

a tail stub ته دم (که سر آن را بریده‌اند)

ticket stub ته بلیط

۳- (کوچک) برآمدگی، برجستگی، قلمبه
(شدگی)

the stub of a lamb's horn برآمدگی شاخ بچه گوسفند



STUBS

۴- (قلم) سر پهن،

کُلفت نویس ۵- میخ

کوتاه و کلفت

۶- (علف هرزه و

غیره) ریشه کن کردن، از ریشه درآوردن، از ته
کندن

we stubbed up all the weeds

ما همه‌ی علف‌های هرز را از ریشه کندیم.

۷- (درخت) از بن زدن، از بیخ بریدن (به طوری
که ته کنده در زمین باقی بماند)

he bought the thicket and stubbed its trees

او بیشه را خرید و درختان آن را از بیخ برید.

۸- (ته کنده‌ی درختان و غیره را از زمین)

گردآوری کردن، (زمین را) از کنده پاک کردن

۹- (پا به ویژه انگشت پا را تصادفاً) به چیزی
زدن

I stubbed my toe against the step

انگشت پایم به پله گرفت.

۱۰- (معمولاً با: out) سیگار را خاموش کردن
(با فشردن ته سیگار بر چیزی)

Afsaneh stubbed her cigarette against her
plate

افسانه سیگار خود را در بشقابش خاموش کرد.

stubbed (stubb) adj.

۱- کوتاه، پهن، کُنده مانند ۲- (زمین) پراز بن
درخت (که تنه‌ی آنها را بریده و برده‌اند)

stub.ble (stub'əl) n.

۱- کاه بن، ساقه‌ی در زمین مانده (پس از درو
گندم و غیره) ۲- ته ریش

a three-day (beard) stubble یک ته ریش سه روزه

stub'bly, adj.

stub.born (stub'ərn) adj.

۱- سرسخت، مصمم، یک‌دنده، لجول، لجبان،
خودرأی، چشم سفید، کله شق، خیره سر، سمج

a stubborn man آدم سرسخت

۲- سر سختانه، لجوجانه، مصممانه

stubborn resistance مقاومت سرسختانه

۳- مقاوم، دیرپای، دیر درمان، دیرالتیام، بدقلق

a stubborn disease بیماری دیر درمان

a stubborn engine یک موتور بدقلق

۴- پیگیر، بی‌امان
stubborn campaigns مبارزات بی‌امان

stub'bornly, adv.

stub'born.ness, n.

Stubbs (stubz), George 1724-1806

جورج استابز (نقاش انگلیسی)

stub|by (stub'ē) adj. **-bi|er,**
-bi.est

۱- پوشیده از کنده و تنه‌ی درخت ۲- پوشیده از
کاه بن ۳- زبر و کوتاه، نخراشیده نتراشیده

stubby beard ریش زبر و کوتاه
۴- کوتاه و پهن، خپله، خپل

stub'bily, adv.

stub'bi.ness, n.

stuc|co (stuk'ō) n., pl. **-coes** or
-cos vt. **-coed, -co.ing**

(بنایی) ۱- روکار ساختمان (معمولاً سیمان یا
گچ)، گچکاری روبنا، ساروج پوشی، روکار
سیمانی ۲- روکار ساختن، ساروج پوش کردن،
روکار سیمانی (به ساختمان) زدن

stuck (stuk) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: stick

stuck-up (stuk'up) adj.

(عامیانه) پرفیس، پرافاده، مغرور، غرّه

stud¹ (stud) n., vt. **stud'ded,**
stud'ding

۱- گل میخ (هر نوع فلز میخ مانند که برای تزئین
به چرم و غیره می‌زنند)، قپه ۲- دکمه سردست
۳- دکمه دو سر ۴- (خانه‌های چوبی) هریک از
تیرهای عمودی توی دیوار (← تصویر: frame)
۵- (تایر یخ شکن) میخ ۶- پیچ دو سر دنده، پیچ
بی‌سر، پیچ دو سر رزوه ۷- شمع فلزی، میله‌ی
شمع ۸- با گل میخ آراستن، قپه‌دار کردن، نشان
کردن یا شدن ۹- پرکردن، پراکنده بودن
اطراف تپه پراز تخته سنگ است. rocks stud the hillside
۱۰- مزین بودن به

a crown studded with jewels

تاجی که با جواهر آذین شده است

۱۱- (به ساختمان) تیر عمودی زدن، (دیوار و
غیره را) دارای تیر عمودی کردن

stud² (stud) n., adj.

۱- گروه اسب‌های تخم‌گیری یا اصلاح نژاد،
اسب‌های تخمی ۲- محل اسب‌های تخم‌گیری
۳- اسب تخم‌گیری، اسب اصلاح نژاد، اسب
تخمی، برز اسب (studhorse هم می‌گویند)
۴- برز گاو، ورز او، گاو تخمی ۵- (نر) جانور
ویژه‌ی اصلاح نژاد، دام تخمی ۶- (عامیانه) مرد
حشری، مرد پر شهوت و زن خواه، شهوتی
۷- (مخفف) stud poker ۸- وابسته به اسب یا
دام تخمی، ویژه‌ی اصلاح نژاد

a stud farm پرورشگاه اسب‌های تخمی

● at stud (دام نر) مهیای جفت‌گیری

(به منظور اصلاح نژاد)

stud.book (-book) n.

کتاب حاوی فهرست دام‌های نر تخمی و
مشخصات آنها

stud.ding (stud'ing) n.

(ساختمان‌های چوبی) تیرهای عمودی دیوار،
تیرگذاری

stud|ding.sail (stud'ing sāil) n.

بادبان اضافی (که در باد ملایم کنار بادبان
اصلی افراشته می‌شود)

stu.dent (stūd'nt, styūd'-) n.

۱- دانش آموز، دانشجو، شاگرد، محصل
one of my former students

یکی از شاگردان پیشین من

a studious student دانش آموز ساعی

۲- پژوهشگر، محقق، جوینا

a student of human behavior پژوهشگر رفتار انسانی

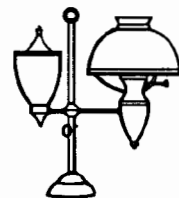
* **student lamp**

چراغ میز تحریر، چراغ
مطالعه (که می‌توان ارتفاع
و جهت آن را تعدیل کرد)

stu.dent.ship

(-ship) n.

۱- شاگردی، دانشجویی،



STUDENT LAMP

دانش آموزی، تلمذ ۲- (انگلیس) بورس تحصیلی

student teaching

(دانشسرای عالی) تدریس عملی

student teacher

stud.horse (stud' hōrs') n.

برز اسب، اسب تخمی، اسب اصلاح نژاد

stud.ied (stud' ēd) adj.

۱- بررسی شده، مطالعه شده، سنجیده

a studied reply

پاسخ سنجیده

۲- عمدی، از قصد، خواسته

the room was in studied disarray

اتاق تماماً در هم ریخته شده بود.

۳- (نادر) آموخته، تحصیل، باسواد، پرمعلومات

stud'iedly, adv.

stud'ied.ness, n.

stu.di|o (stōō'dē ō) n., pl. -di|os'

۱- (به ویژه عکاسی یا نقاشی یا موسیقی) کارگاه، استودیو، آتلیه، هنرگاه ۲- اتاق آموزش رقص یا موسیقی، هنرکده ۳- شرکت فیلمبرداری، کارگاه فیلمبرداری، مؤسسه سینمایی ۴- (در ایستگاه رادیو یا تلویزیون) اتاق پخش، اتاق ضبط ۵- آپارتمان کوچک (دارای یک اتاق اصلی)

* studio couch

نیمکت تختخوابی، نیمکت قابل تبدیل به بستر، کاناپه‌ی تختخوابی

stu.di.ous (stōō'dē əs) adj.

۱- وابسته به یا مشغول به تحصیل یا مطالعه، پژوهشی، پژوهشگرانه ۲- کوشا، ساعی، سختکوش، درسخوان، کاری، بژکول

a studious student

دانش آموز ساعی

۳- مجدانه، با جد و جهد، مشتاقانه، با اشتیاق

a studious effort

کوشش با تمام وجود، سعی بلیغ

۴- (نادر) عمدی، از قصد، سنجیده

stu'di.ously, adv.

stu'di.ous.ness, n.

* stud poker

(نوعی پوکر که بعضی ورق‌ها را روباز می‌دهند) استاد پوکر

stud|y (stud' ē) n., pl. stud'ies vi., vt. stud'ied, stud'y.ing

۱- مطالعه، بررسی، پژوهش، تحقیق

scientific studies

پژوهشهای علمی

that subject is still under study

آن موضوع هنوز تحت مطالعه است.

a careful study of the causes of cancer

بررسی دقیق علل سرطان

۲- تحصیل، آموزش، یادگیری

the study of foreign languages

یادگیری زبان‌های خارجی

he left his studies and became a sailor

تحصیلات خود را رها کرد و ملوان شد.

۳- رشته‌ی تحصیلی، شاخه‌ی علمی، دانش بخصوص، موضوع مورد مطالعه

what are your favorite studies?

رشته‌های تحصیلی مورد علاقه‌ی شما کدامند؟

graduate studies

رشته‌های فوق لیسانس

chemistry is a study that requires a lot of concentration

شیمی رشته‌ای است که مستلزم تمرکز فکری زیاد است.

۴- ← étude ۵- کوشش، جد و جهد، همت ۶- اتاق مطالعه، اتاق کار

john's study is next to the dining room

اتاق مطالعه‌ی جان در کنار اتاق ناهار خوری است.

۷- مطالعه کردن، خواندن (با دقت)، بررسی کردن، تحقیق کردن

we are studying the plays of Shakespeare

ما داریم نمایشنامه‌های شکسپیر را مطالعه می‌کنیم.

studying the recent advances in astronomy

بررسی پیشرفت‌های اخیر نجوم

we must study the consequences of this event

ما بایستی پیامدهای این رویداد را مورد مطالعه قرار بدهیم.

۸- تحصیل کردن، درس خواندن، آموزش دیدن، تلمذ کردن

he wants to study mathematics at our university

او می‌خواهد در دانشگاه ما ریاضیات بخواند.

Jahangir studied medicine for seven years

جهانگیر هفت سال پزشکی خواند.

Pari studied in England

پری در انگلیس تحصیل کرد.

he studied under Ayatollah Yasreby

او در محضر آیت الله یسربی تلمذ کرد.

۹- حفظ کردن، از بر کردن

an actor must study his lines

بازیگر باید متن خود را از بر کند.

۱۰- مورد ملاحظه یا تفکر قرار دادن، تأمل کردن، اندیشیدن

I am studying on whether I should sell my house
دارم فکر می‌کنم که آیا خانه‌ی خود را بفروشم یا نه.

۱۱- کوشیدن، سعی کردن

she studied to appear calm
سعی کرد آرام بنظر بیاید.

● study up on

(امریکا - عامیانه) دقیقاً مورد مطالعه یا بررسی قرار دادن

* study hall

(امریکا - آموزش) ۱- اتاق مطالعه و مشق نویسی (در مدرسه) ۲- کلاس مطالعه و تمرین (زیر نظر معلم)

stuff (stuf) n., vt., vi.

۱- ماده

it is made of a kind of plastic stuff

از یک نوع ماده‌ی پلاستیکی ساخته شده است.

what stuff is this cloth made of?

این پارچه از چه ماده‌ای است؟

۲- ماهیت، نماد، ماده‌ی اصلی، جزء اصلی، مایه، خمیره

real life is the stuff of his poetry

مایه‌ی شعر او زندگی واقعی است.

we will soon find out what stuff he is made of

بزودی به ماهیت او پی خواهیم برد.

۳- موضوع، اثاث (اثاثیه)، چیز (چیزها)، اسباب‌آلات، متعلقات

leave your stuff in the room

اثاثیه‌ات را در اتاق بگذار

this novel is really boring stuff

این رمان واقعاً چیز خسته‌کننده‌ای است.

do you call this stuff food?

اسم این را خوراک می‌گذاری!

there has been some good stuff on TV lately

اخیراً تلویزیون چیزهای خوبی را نشان می‌دهد.

۴- آکندن، (با چیزی) پرکردن، (مجرا و غیره را) گرفتن، بستن

to stuff one's head with trivia

کله‌ی خود را پر از مطالب کم اهمیت کردن

to stuff a mattress with cotton

تشک را با پنبه پر کردن

my nose is stuffed up
بینی من گرفته است.

to stuff up a hole with mud

سوراخی را با گل بستن

۵- چپاندن، لمباندن، تپاندن

she had stuffed so much clothing in the suitcase that its door wouldn't close

آنقدر لباس در چمدان چپانده بود که درش بسته نمی‌شد.

she stuffed the rod into the hole

میله را در سوراخ تپاند.

۶- (با سرعت یا بی‌دقتی) قرار دادن، ریختن، انداختن

he stuffed the letter through the door and rushed away
نامه را از در تو انداخت و با شتاب رفت.

he stuffed the coins into his pocket

سکه‌ها را توی جیبش ریخت.

۷- تاخرخره خوردن، پرخوری کردن

the children stuffed themselves with cake

بچه‌ها تا می‌توانستند کیک خوردند.

I am so stuffed, I can hardly move

آنقدر خورده‌ام که به سختی می‌توانم حرکت کنم.

۸- توی دل چیزی (گوسفند یا مرغ یا پلو و غیره) قرار دادن، آغندن، دلمه کردن

stuffed vine leaves
دلمه‌ی برگ مو

dried peaches stuffed with walnuts
هلوی جوز آغند

a lambkin stuffed with parsley and prues

شیشک که توی شکمش جعفری و آلو خشک گذاشته‌اند

۹- (پوست جانور را) با کاه و غیره پر کردن، پوست پیرایی کردن، پوست آکندن

a stuffed bear
خرس پوست آکنده

۱۰- (خودمانی) به هر جای نه بدتر خودت، به

دَرَك

take this job and stuff it!

این شغل به درد عمهات می‌خورد!

۱۱- (خودمانی) گائیدن ۱۲- پارچه (به ویژه پارچه‌ی پشمی) ۱۳- دارو ۱۴- خوردنی، خوراک ۱۵- (امریکا - خودمانی) ماده‌ی مخدر، هروئین ۱۶- خرت و پرت، آشغال، چیز به درد نخور، اسقاط ۱۷- مهارت، بلدی، کار ویژه، کار، عمل

he knows his stuff well کار خودش را خوب بلد است.
۱۸- (در صندوق آرا) رأی قلبی ریختن
۱۹- مزخرف، چرند، لاطایل، یاوه

- a stuffed shirt

(عامیانه) آدم مغرور و خودنما

- do one's stuff

شیرین کاری کردن، مهارت خود را نشان دادن

- get stuffed

(انگلیس - خودمانی) گمشو! برو پی‌کار خودت! خدا روزیت را جای دیگر بدهد

he wanted more money but I told him to get stuffed

او پول بیشتری می‌خواست ولی به او گفتم خدا روزیت را جای دیگری بدهد.

- stuff and nonsense!

(قدیمی - ندا حاکی از رد اظهارات دیگران) چرندیات و لاطائلات! چه چرندیاتی!

- that's the stuff!

(خودمانی) درست خودش است! درست همین! stuff'er, n.

* stuffed shirt

(خودمانی) آدم مغرور و خودنما، اهل فیس و افاده

stuff|er (stuf'ər) n.

۱- (شخص یا ابزار) چپاننده، - چپان، آکندگر
۲- اگهی ارسالی به همراه صورت حساب یا قبض آب و برق

stuff.ing (-iŋ) n.

۱- عمل چپاندن یا آکندن یا پرخوری کردن
۲- ماده‌ی که با آن چیزی را پر می‌کنند (مثلاً پنبه برای تشک و پر قو برای بالش یا سبزیجات برای گذاشتن توی شکم مرغ)، تودلی، آکندگر

stuffing box

(مکانیک) کاسه‌نمد، جعبه آب‌بندی، قاب بلبرینگ، توپی چرخ

stuff|y (stuf'ē) adj. stuff' |i.er, stuff' |i.est

۱- (اتاق یا هوا و غیره) خفه، دم کرده
the stuffy air of that dungeon

هوای خفه آن دخمه

۲- (بینی یا سینوس‌ها) گرفته، بسته
the child's nose is stuffy and he has a fever

بینی کودک گرفته است و تب دارد.

۳- ملامت انگیز، خسته کننده، کسل کننده، بی‌روح

a stuffy newspaper

روزنامه‌ی خشک و کسل کننده

۴- قدیمی مسلک، محافظه کار، کهنه پرست
۵- از خود راضی، متظاهر ۶- پرفیس و افاده

stuff'ily, adv.

stuff'iness, n.

stull (stul) n.

(در معدن-برای جلوگیری از ریزش و غیره) پایه، شمع، ستون معدن

stul.ti|fy (stul'tə fi') vt. -fied', -fy'ing

۱- احمقانه جلوه دادن، پوچ نشان دادن، بی‌مایه جلوه دادن

he tried to stultify his opponent's conclusions

او کوشید نتیجه‌گیری‌های حریف خود را بی‌مایه جلوه بدهد.

۲- ملال انگیز کردن، خسته کننده، جلوه دادن، بی‌روح کردن ۳- از دل و دماغ انداختن، خسته کردن، ملول کردن، کسل کردن

the stultifying effects of too much work

تأثیر کسل کننده‌ی کار زیاد از حد

۴- بیهوده جلوه دادن، بی‌ارزش جلوه دادن، عبث نمایاندن

her indifference stultified our efforts

بی‌اعتنایی او کوشش‌های ما را بیهوده جلوه ساخت.

۵- (حقوق) مجنون (و بنابراین غیر مسئول) اعلام کردن

stul'ti.fi.ca'tion, n.

stul'ti.fi'er, n.

stum (stum) n., vt. **stumped**,
stum'ing

۱- آب انگور، شراب نیمه تخمیر شده، شراب خام ۲- (برای ایجاد تخمیر مجدد) به شراب آب انگور افزودن ۳- شراب آب انگوردار

stum.ble (stum'bəl) n., vi., vt.

-bled, -bling

۱- سکندری خوردن، چوخیدن، شکر فیدن، (پای کسی به چیزی) گیر کردن، اشکوخیدن

he stumbled over the step and fell headlong to the ground

پایش به پله گرفت و با سر بر زمین افتاد.

۲- (در اثر پیری یا بیماری و غیره) تلو تلو- خوران رفتن، لنگان لنگان رفتن، افتان و خیزان رفتن

two drunks stumbled past the shop

دو نفر مست تلو تلو خوران از جلو مغازه رد شدند

۳- به طور خطا آمیز حرف زدن یا عمل کردن، خطا کردن، تپق زدن، گیر کردن

to stumble through a speech

نطقی را تپق زنان ارائه دادن

she stumbled briefly over the unfamiliar word

کمی روی واژه‌ی ناآشنا گیر کرد.

۴- دچار گناه یا ضلالت شدن، گمراه شدن، به ورطه‌ی فساد افتادن

those who stumble shall be damned

انانکه گمراه می‌شوند جهنمی خواهند شد.

۵- (اتفاقاً) برخوردن به، پی بردن

to stumble across some new evidence

اتفاقاً به مدارک تازه‌ای برخوردن

۶- پشت پا زدن، سکندری زدن، به تلو تلو خوردن در آوردن ۷- گنج کردن، هاج و واج کردن، سردرگم کردن ۸- سکندری، تلو تلو، افتان و خیزان ۹- تپق، لکنت ۱۰- خطا، لغزش ۱۱- گناه، ضلالت، گمراهی

stum'bler, n.

stum'blingly, adv.

* **stum|ble.bum** (-bum') n.

bum ← (خودمانی)

stumbling block

مانع، پاکیر، رادع، مشکل سرراه

stump (stump) n., vt., vi.

۱- بیخ درخت (که پس از بریدن و بردن تنه در زمین باقی می‌ماند)، کُنده، بُن ۲- هر چیز مانند بیخ درخت: ته دندان (که بقیه‌اش شکسته و افتاده است)، ته‌دم، بُن‌دم (که بقیه‌اش را بریده‌اند)، ته، بیخ، بن

the stump of a pencil

ته مداد (که بقیه‌اش تراشیده شده است)

۳- محل ارائه‌ی نطق‌های سیاسی ۴- صدای پا (به ویژه اگر سنگین باشد) ۵- گام سنگین، قدم پر صدا ۶- (خودمانی-جمع) پاها ۷- از بیخ بریدن، بُن کن کردن ۸- کُنده یا بن درخت را از زمین در آوردن ۹- (امریکا) سفر کردن و هرجا نطق سیاسی یا انتخاباتی کردن، مبارزه‌ی سنیار انتخاباتی کردن ۱۰- stub ← ۱۱- (عامیانه) گنج کردن، هاج و واج کردن، سردرگم کردن

this problem has had me stumped for years

این مسئله سالهاست که مرا سردرگم کرده است.

۱۲- با گام‌های سنگین راه رفتن

soldiers wearing black boots stumped the street

سربازانی که بوتین‌های سیاه پوشیده بودند در خیابان با گام‌های سنگین راه می‌رفتند.

• up a stump

(عامیانه) گنج، هاج و واج، دستپاچه

stum'per, n.

stump.age (stum'ij) n.

۱- درختان پا برجا در زمین (و یا ارزش آنها) ۲- حق بریدن این درخت‌ها

stum|y (-ē) adj. **stum' |i.er,**
stum' |i.est

۱- پوشیده از بیخ درخت (که تنه‌ی آن بریده و برده شده است) ۲- کُنده‌مانند، کوتاه و کلفت

stun (stun) vt., n. **stunned**,
stun'ning

۱- (مثلاً با ضربه) بیهوش کردن، از هوش بردن،
مدهوش کردن، از حال بردن

the blow temporarily stunned me

آن ضربه مرا موقتاً از حال برد.

۲- حیرت زده کردن، هاج و واج کردن، بهت زده
کردن، مبهوت کردن

the news stunned us

آن خبر ما را بهت زده کرد.

۳- (صدای بلند یا انفجار و غیره) در جا
خشکاندن، میخکوب کردن، آسیب دیدن

they were visibly stunned by the explosion

در اثر آن انفجار به طور هویذایی تکان خورده بودند.

۴- بیهوشی، حیرت، بهت، هاجی، تکان
شدید (روحي)

stung (stun) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: sting

stun gun

(مورد استعمال پلیس - برای دفاع از خود)
سلاح گیج کننده (که به مهاجم تکانه‌ی برقی
می‌دهد)

stunk (stun) vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: stink

stun.ner (stun'er) n.

۱- گیج کننده ۲- جذاب، گیرا ۳- (بطور
غیرمنتظره) خوب، عالی، محرکه

stun.ning (-in) adj.

۱- جذاب، گیرا، دلفریب ۲- مدهوش کننده
۳- عالی، خوب، محرکه

stun'ningly, adv.

stun.sail or **stun|s'le** (stun'sæl) n.

studdingsail ←

stunt¹ (stunt) vt., n.

۱- جلو رشد (چیزی) را گرفتن، کوچک یا
کوتوله نگهداشتن، از رشد بازداشتن

disease and hunger stunted the children's
growth

بیماری و گرسنگی جلو رشد بچه‌ها را گرفت.

the stunted trees of the desert

درختان رشد کاسته‌ی صحرا

۲- جلو پیشرفت (چیزی) را گرفتن

government interference stunted the economy

دخالت دولت پیشرفت اقتصادی را کند کرد

۳- جلوگیری از رشد یا پیشرفت ۴- هر چیز
رشد نکرده، کوتوله، کم رشد، درخت مردنی

۵- انواع آفت‌ها و بیماری‌های گیاهی که جلو
رشد را می‌گیرد، رُستگاه، رُشدگیر

* **stunt²** (stunt) n., vi.

۱- هنرنمایی، کار نمایشی، شیرینکاری

the stunts of a circus acrobat

شیرینکاری‌های آکروبات سیرک

۲- ترفند، حيله، کلک ۳- هنرنمایی کردن،
شیرینکاری کردن، کار نمایشی کردن

۴- (فوتبال امریکایی - برای گیج کردن تیم
مخالف) جای مدافعان را عوض کردن، تعویض

کردن، تعویض جای مدافعان

* **stunt.man** (-man') n., pl. **-men**

(فیلمبرداری - کسی که به جای هنرپیشه‌ی
اصلی کارهای خطرناک یا دشوار را در لباس او

انجام میدهد) بدل، جانباز

stunt.wom.an, pl. **-wom.en**, n.fem.

stu|pa (stoo'pə) n.

معبد بودایی (به شکل گنبد)، گنبد

stupe¹ (stoo)p) n.

(پزشکی) کمپرس آب گرم، حوله داغ و خیس

stupe² (stoo)p) n.

(خودمانی) آدم احمق

stu.pe|fa.cient

(stoo'pə fā'shənt, styoo'-) adj., n.

(دارو یا ماده‌ی مخدر) منگ کننده، گیج کننده
(stupefactive هم می‌گویند)

stu.pe|fac.tion (-fak'shən) n.

منگ شدنی، منگی، گیجی، بهت، هاجی

stu.pe|fy (stoo'pə fi', styoo'-) vt.

-|fied', -|fy'ing

۱- منگ کردن، گیج کردن

the alcohol stupefied him

الکل او را منگ کرد.

۲- بی حال کردن، رخوت بخشیدن ۳- بهت زده
کردن، هاج و واج کردن، متحیر کردن، سرگشته

کردن

the grandeur of the universe stupefies me

عظمت کائنات مرا سرگشته می‌کند.

stu'pefi'er, n.

stu.pen.dous (stʊd pen ˈdɔs, styʊd-)
adj.

- ۱- منگ کننده، گیج کننده
a stupendous blow ضربه‌ی منگ کننده
۲- بهت آور، شگفت انگیز، حیرت انگیز
David's stupendous success موفقیت بهت انگیز دیوید
stu.pen ˈdously, adv.

stu.pid (stʊd ˈpɪd, styʊd-) adj., n.
۱- منگ، گیج ۲- کودن، کم هوش، دیرآموز،
پخمه، خنگ، خرفت، دخو، هالو
the stupidest student I have seen

- کودن ترین شاگردی که دیده‌ام
۲- احمق، نابخرد، بی شعور، خر، دبنگ، کلیاوه
۴- احمقانه، نابخردانه، ابلهانه
این فکر بسیار احمقانه است
this is a very stupid idea
۵- بی روح، کسل کننده، خسته کننده
a stupid party یک مهمانی بی مزه
۶- واژه‌ی حاکی از ناخشنودی یا طرد یا تنفر
she was wearing a stupid hat
یک کلاه بی قواره سر گذاشته بود.

stu ˈpidly, adv.
stu ˈpid.ness, n.
stu.pid.i|ty (stʊd ˈpɪd ɪ ˈtɪ, styʊd-) n.,
pl. -|ties

- ۱- حماقت، ابله‌ی، کودنی، کم هوشی ۲- حرف
یا عمل احمقانه
stu.por (stʊd ˈpɔr, styʊd-) n.
۱- (در اثر ضربه‌ی روحی یا مواد مخدر و
غیره) منگی، گیجی، از خود بیخودی، بی حسی،
مدهوشی ۲- نشنگی ۳- رخوت، بی تفاوتی
۴- بهت

stu ˈpor.ous, adj.
stur|dy¹ (stɜr ˈdɛ) adj. -di|er,
-di.est
۱- قوی، نیرومند، زورمند، پرطاقت، خوش
بنیه، قلچماق
a sturdy young man مرد جوان زورمند
۲- پراراده، مصمم

sturdy defiance رودررویی مصمانه
۳- محکم، پردوام، خوب ساخت، مقاوم
sturdy furniture مبیل محکم
stur ˈdily, adv.
stur ˈdi.ness, n.
stur|dy² (stɜr ˈdɛ) n. gid ←
stur ˈdied, adj.

stur.geon (stɜr ˈjɔn) n., pl.
stur ˈgeons or **stur ˈgeon**
(جانور شناسی) ماهی خاویار (تیره‌ی
Acipenseridae از راسته‌ی Acipenseriformes)،
تاس ماهی، ماهی تاس

Sturm und Drang
(shtuorm ˈoont drɔŋ)
(جنبش رمانتیک در ادبیات آلمان) توفان و تنش

stut.ter (stut ˈɔr) vt., vi., n.
۱- stammer ← ۲- لکنت زبان، تته پته
۳- لکنت داشتن
Asgher stutters اصغر لکنت زبان دارد.
۴- صدای مکرر ایجاد کردن، تق تق کردن
stuttering machine guns
مسلسل‌هایی که تق تق می‌کردند

stut ˈterer, n.
Stutt.gart (stut ˈgɔrt)
شهر اشتوتگارت (در آلمان)
sty¹ (stɪ) n., pl. **sties** vt., vi. **stied**,
sty ˈing

۱- خوکدانی، خوکدان، طویله‌ی خوک ۲- هر
جای کثیف
sty² or **stye** (stɪ) n., pl. **sties**
(پزشکی) گل مژه، (عامیانه) سنده سلام
Styg.i|an (stɪj ˈɛ ɔn) adj.

۱- (اسطوره‌ی یونان) وابسته به رود styx و
عالم اسفل ۲- دوزخی، جهنمی ۳- تیره و تار،
ظلمات ۴- (قول یا سوگند) برگشت ناپذیر،
لازم‌الاجرا

۱- قلم مانند،
sty.lar (stɪ ˈlɔr) adj.
وابسته به قلم حکاکی ۲- ستونی، ستون‌وار

کلید تلفظ: at, āte, cār; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fər; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat ˈn); chin; she; "zh" as in "azure" (azh ˈɔr); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

style (stīl) n., vt. **styled**, **styl'ing**

۱- (عهد باستان) قلم (برای نوشتن روی موم)،
قلم حکاکی ۲- قلم، خامه ۳- سوزن یا قلم
گراورسازی ۴- سوزن گرامافون (stylus) هم
می‌گویند) ۵- (روی قطب نما و غیره) عقربه،
(روی نقشه) پیکان، فلش ۶- (گیاه شناسی)
خامه، پایهی برچه ۷- (برخی حشرات)
سیخچه، سخت موی ۸- سبک

Hedayat's style of writing سبک نویسندگی هدایت

the Renaissance style سبک رنسانس

modern style سبک جدید

a flowery style سبک پررنگ و آب

۹- ویژگی، برجستگی، تشخیص، شیوهی
نگارش (یا نقاشی و غیره)، جنبه‌ی هنری، طرز
بیان

a writer who lacks style

نویسنده‌ای که جنبه‌ی برجسته‌ای ندارد

his style is beautiful but he lacks depth

طرز بیان او زیبا است ولی عمق ندارد.

۱۰- روش اجرا یا انجام، روال، طرز ساختن یا
گفتن، لحن

he spoke in the style of master to slaves

او با لحن ارباب‌منشانه با غلامان حرف می‌زد.

۱۱- مد، باب روز، رواج

long skirts are in style دامن بلند مد است.

۱۲- شیک، برانزنده

a woman of style یک خانم شیک

۱۳- تجمل آمیز، پرناز و نعمت

to live in style در ناز و نعمت زندگی کردن

۱۴- عنوان، لقب (القاب)، طرز صدا کردن یا
مخاطب قرار دادن کسی

he is entitled to the style of "mayor"

محق است که از عنوان «شهردار» استفاده کند.

۱۵- نوع، گونه، جنس، دسته، زمره، جور

۱۶- صدا زدن، (نام کسی را) خواندن، مخاطب
قرار دادن، نامیدن، لقب دادن

Abraham Lincoln styled "the great
emancipator"

ابراهام لینکلن که او را «رهایی بخش بزرگ» می‌نامند

he likes to style himself a "patriot"

او دوست دارد به خودش عنوان «وطن پرست» بدهد.

۱۷- سبک چیزی را تعیین کردن، دارای سبک
کردن، طراحی کردن

dresses styled for winter sports

جامه‌هایی که برای ورزش‌های زمستانی طراحی شده‌اند

۱۸- (از نظر املا و نقطه گذاری و غیره) به سبک
مورد قبول یا رایج درآوردن، (متن را) اصلاح
کردن

it took us hours to style the manuscript

ساعت‌ها طول کشید تا متن را اصلاح کردیم.

۱۹- دم و دستگاه، کروفرفر، طمطراق، جلال و
جبروت

● in style مد، باب، دارای رواج

● out of style

از مد افتاده، ناباب، از رواج افتاده

style'less, adj.

styl'er, n.

style.book (-book') n.

کتاب دستور اصلاح متن، کتاب ویراستاری

sty.let (stī'lit)

۱- خنجر، دشنه ۲- (برخی حشرات) سیخچه،
خامه‌چه، سخت موی (style هم می‌گویند)

۳- (جراحی) استیله، میله

sty.li.form (stī'lə fōrm') adj.

خامه دیس، قلم شکل، به شکل قلم یا پیکان

styl.ish (stīl'ish) adj.

شیک، باب روز، مد روز

a stylish overcoat پالتو شیک

styl'ishly, adv.

styl'ish.ness, n.

styl.ist (-ist) n.

۱- (نویسنده یا نقاش و غیره) دارای سبک
مشخص، صاحب سبک ۲- (به ویژه جامه)
طراح، طراح مد

sty.lis.tic (stī lis'tik) adj.

وابسته به سبک (به ویژه سبک ادبی)، از نظر
سبک، سبکی (stylistical هم می‌گویند)

the stylistic characteristics of Nima's poetry

ویژگی‌های سبک شعر نیا

sty.lis'ti.cally, adv.

sty.lis.tics (-tics) n.pl.

(با فعل مفرد) سبک شناسی

sty.lite (stī'lit) n.

(سابقاً) پارسای مسیحی که در منار زندگی می‌کرد، منار نشین

sty.lit'ic (-lit'ik) adj.

sty'lit.ism, n.

styl.ize (stīl'īz') vt. **-ized, -iz.ing**

دارای سبک (یا سبک خاص) کردن

styl'i.za'tion, n.

styl'izer, n.

sty|lo- (stī'lō, -lō)

پیشوند: نوک تیز، پیکان مانند، خامه -

[stylograph] (پیش از واژه: styl-)

sty.lo.bate (stī'lō bāt') n.

(معماری) پایه‌ی یکپارچه‌ی چند ستون

sty|lo.graph (-graf') n.

قلم خود نویس

sty|lo.graph'ic (stī'lō graf'ik) adj.

۱- وابسته به یا مانند قلم خودنویس ۲- وابسته به گراورسازی یا حکاکی

sty'lo.graph'i.cally, adv.

sty.log.ra.phy (stī'lāg'rə fē) n.

حکاکی، گراورسازی، سیاه قلم کاری، کنده - نگاری

sty.loid (stī'loid') adj.

۱- قلم مانند، پیکان سان، خامه مانند
۲- (کالبدشناسی) خامه‌واره

sty.lo.lite (stī'lō lit') n.

(کان سنگ) ستون سنگ، منارسنگ (معمولاً از سنگ آهک)

sty|lo.po.di|um (stī'lō pō'dē əm)

n., pl. **-di|a** (-dē ə)

(گیاهان خانواده‌ی umbel) خامه پای

sty.lus (stī'ləs) n., pl. **-lus|es** or **-|li** (-lī)

۱- (حکاکی و سیاه قلم کاری) قلم، سوزنک
۲- (گرامافون) سوزن (پُر کردن صفحه‌ی گرامافون) کاوگر

sty.mie (stī'mē) n., vt. **-mied, -mie.ing**

۱- (بازی گلف) قرار گرفتن گوی حریف میان سوراخ و گوی بازی کننده، حائل شدن گوی حریف ۲- (مجازی) حائل شدگی، درماندگی، هژی، گذربندی، بازداري ۳- گذربندی کردن، حائل شدن، ناکام گذاشتن، هژ کردن، چوب لای چرخ گذاشتن، خنثی کردن

to stymie a plan

نقشه‌ای را ناکام کردن

sty|my (stī'mē) n., pl. **-mies** vt.

-mied, -my.ing

stymie ←

styp.sis (stip'sis) n.

بند آوری خون، خون بندی

styp.tic (-tik) adj., n.

(داروسازی) داروی بندآور خون، خون بند

styp.tic'ity (-tis'ə tē) n.

styptic pencil

مداد خون بند (برای بند آوردن خون در اثر خراش ریش تراشی و غیره)

sty.rene (stī'rēn) n.

(شیمی) استیرین (C₆H₅CH:CH₂)

Styr.i|a (stī'rē ə)

(بخشی از مرکز و جنوب خاوری اتریش) استیریا

* **Sty|ro.foam** (stī'rə fōm') n.

(نام بازرگانی) استیروفوم

Styx (stiks)

(اسطوره‌ی یونان) رودخانه‌ی استیکس (که عالم اسفل را دور می‌زند)

Su Sunday

مخفف: یکشنبه

su.a|ble (sū'ə bəl) adj.

(حقوق) قابل پیگرد قانونی، پیگرد پذیر، قابل تعقیب قانونی

su'abil'ity, n.

sua.sion (swā'zhən) n.

برانگیزش، ترغیب، تشویق، بیدار سازی

• moral suasion

برانگیزش وجدان یا حس مسئولیت اخلاقی

sua'sive (-siv) adj.

sua'sively, adv.

sua'sive.ness, n.

suave (swäv) adj.

۱- خوش برخورد، نیکرفتار، مؤدب، آداب دان،

فرهیخته ۲- مؤدبانه، بانزاکت، نرم و ملایم

suave'ly, adv.

suave'ness, n.

suav.ily (swäv'ə tē) n., pl. -|ties

۱- نیکرفتاری، پرخیدگی، ادب، نزاکت ۲- عمل

یا سخن مؤدبانه

sub (sub) n., vi. **subbed**,

sub'bing

۱- مـخفف: submarine ، substitute و

subscription ۲- (عامیانه) به جای کسی دیگر

عمل کردن، علی‌البدل شدن یا بودن

sub- (sub)

پیشوند: ۱- زیر، تحت، پایین، فرو -

[submarine] ۲- مادون، جزء، کم اهمیت،

دون‌پایه [subhead] ۳- کمتر از [subhuman]

۴- نزدیک به، در مرز [subalpine] ۵- (شیمی)

بازی، دارای باز، دارای مقدار کمتری از چیزی

[suboxide subcarbonate]، (در واژه‌هایی که از

ریشه‌ی لاتین هستند پیش از c این پیشوند

می‌شود -suc پیش از f می‌شود -suf پیش از g

می‌شود -sug پیش از m می‌شود -sum پیش

از p می‌شود -sup پیش از r می‌شود -sur

پیش از c و p و t معمولاً می‌شود -sus)

sub.ac.e|tate (sub as'ə tāt') n.

(شیمی) استات بازیک، استات دارای باز

sub.ac|id (-as'id) adj.

۱- (مثلاً برخی میوه‌ها) کمی ترش، میخوش،

ملس، دیش ۲- (مثلاً سخن) کمی تند یا زننده،

نیشدار

sub'acid'ity (-ə sid'ə tē) n.

sub.ac'id.ly, adv.

sub.a|cute (sub'ə kyūt') adj.

۱- (به ویژه زاویه) نیمه حاد، نیمه تند

a subacute angle زاویه‌ی نیمه حاد

۲- (پزشکی) میان حاد و مزمن، نیمه حاد

sub'acute'ly, adv.

sub.a|gent (sub ā'jənt) n.

نماینده‌ی عامل، نماینده‌ی فرعی، یاور نماینده،

عامل دست دوم

sub.al.pine (-al'pīn') adj.

۱- وابسته به کوهپایه‌های آلپ، زیر آلپی

۲- (وابسته به بخشی از کوهستان که درست

زیر دارمرز یا timberline واقع شده)

زیردار مرزی ۲- کوهپایه‌ای

sub.al.tern (səb əl'tərn) adj., n.

۱- زیر دست، دونپایه، تابع ۲- (انگلیس) افسر

جزء (پایین‌تر از سروان)، ستوان ۳- (منطق)

متداخل، تبعی

sub.al.ter.nate (səb əl'tər nit) n.,

adj.

۱- متوالی، پشت هم، پشتا ۲- (طرز قرار گیری

برگ‌های گیاه) متوالی و متضاد، پاد پشتا

۳- subaltern ←

sub.al'ter.nately, adv.

sub.al'ter.na'tion, n.

sub.ant.arc.tic (sub'ant'ärk'tik,

-är') adj.

(وابسته به ناحیه‌ی خارج از دایره‌ی قطب جنوب

یا جنوبگان) فرا جنوبگان، فرا جنوبگانی

sub.a|quat.ic (-ə kwat'ik) adj.

نیمه آبی

sub.a|que|ous (sub ā'kwē əs) adj.

زیر آبی، زیر آبی

sub.arc.tic (-ärk'tik) adj.

(وابسته به ناحیه‌ی خارج از دایره‌ی قطب شمال

یا شمالگان) فرا شمالگان، فرا شمالگانی

sub.ar|id (-ar'id) adj.

(آب و هوا یا خاک سرزمین) نیمه خشک،

(نسبتاً) کم باران، نیمه بزی، نیمه بیابانی

* **sub.as.sem.bly** (sub'ə sem'blē)

n., pl. -blies

(مکانیک - الکترونیک: دستگاه سوار شده‌ای که

در دستگاه دیگر جای می‌گیرد) هم گذاشت

فرعی، زیر دستگاه، بخش فرعی، دستگاه فرعی

sub.at|om (sub at'əm) n.

فرواتم، ذره‌ی بنیادی اتم، خرده اتم، دون اتم

sub.a|tom.ic (sub'ə tām'ik) adj.

وابسته به ذرات بنیادی اتم، فرواتمی، دون اتمی

ذرات بنیادی اتم، فرواتمی subatomic particles

sub.au.di.tion (-ð dɪʃ 'ən) n.

۱- قدرت درک مطالب ناگفته، ادراک ضمنی، ناگفته فهمی ۲- (مطلب) ناگفته فهمیده

sub.au.ri.c|u.lar (-ð rɪk 'yʊl ər) adj.

(کالبدشناسی) زیر گوشکی

sub.base (sub 'bās ') n.

(زیرترین بخش پایه‌ی مجسمه یا ستون و غیره) زیرپایه، زیر بُن

sub.base.ment (-bās 'mənt) n.

(اتاق یا فضای پایین‌تر از زیرزمین) پس- سرداب، فرودخمه

sub.branch (-branch ') n.

زیر شاخه دوشاخه، شاخه‌های فرعی

sub.cal|i.ber (sub kal 'ə bər) adj.

۱- جنگ افزار جوفی ۲- (توپ و خمپاره و غیره) گلوله‌های جوفی، پرتابه‌ی جوفی ۳- لوله جوفی (که کالیبر جنگ افزار را کم می‌کند) ۴- وابسته به جنگ افزار، پرتابه جوفی

sub.ce|les.tial (sub 'sə les 'tʃəl)

adj.

زیر سپهری، زیر کیهانی، دنیوی، خاکی

sub.cel.lar (sub 'sel 'ər) n.

(زیرزمین واقع در زیر یک زیرزمین دیگر) پس سرداب

sub.cen.tral (sub 'sen 'trəl) adj.

واقع در زیر یا نزدیکی مرکز، زیر مرکزی

sub 'cen 'tral|ly, adv.

sub.chas|er (sub 'chā 'sər) n.

مخفف: submarine chaser

sub.chlo.ride (sub 'klɔr 'ɪd ') n.

(شیمی) کلرید حاوی مقدار کمی کلرین

sub.class (sub 'klas ') n.

۱- (به ویژه در رده بندی گیاهان و جانوران) زیر رده، زیر طبقه، زیر نوع ۲- (ریاضی) subset ←

sub.cla.vi|an (sub klā 've ən) n.,

adj.

(به ویژه رگ) زیر چنبری، واقع در زیر ترقوه

subclavian groove

(هر یک از دوشیار دنده‌ی اول سینه: یکی برای شاه‌رگ اصلی: subclavian artery و دیگری برای ورید اصلی: subclavian vein) شیار زیرچنبری

sub.cli.max (sub 'klī 'maks) n.

(زیست بوم شناسی) زیر اوج، زیر بالیست، زیر اوجی

sub.clin|i.cal (-klin 'i kəl) adj.

(پزشکی) - بدون نشانه‌های بیماری مثلاً به خاطر اینکه بیماری مراحل اولیه‌ی خود را طی می‌کند) زیر بالینی، بی‌نشانه، بی‌هم‌افت

sub.com.mit.tee (sub 'kə mit 'ē) n.

کمیسیون فرعی

sub.com.pact (sub 'kām 'pakt ') n.

(اتومبیل) بسیار کوچک

sub.com.po.nent

(sub kəm pō 'nənt) n.

(در ساختن ابزار الکتریکی) زیر هم‌نه، زیر نهشته، زیر هم‌نهند

sub.con.scious (sub kən 'shəs) adj.

(روان شناسی) ۱- نیمه هشیار ۲- نیمه خود آگاه، فروآگاه

● the subconscious ضمیر نیمه خود آگاه

sub.con 'sciously, adv.

sub.con 'scious.ness, n.

sub.con.ti.nent (sub 'kānt 'n ənt) n.

شبه قاره، زیر اقلیم

the Indian Subcontinent شبه قاره هند

sub.con.tract (-kən 'trakt) n., vt.,

vi.

۱- قرارداد فرعی، کنترات ثانوی، قرارداد دست دوم ۲- قرارداد فرعی امضا کردن، اجرای قرارداد را به مجریان دست دوم سپردن

we have been subcontracted (by the contractor) to install the doors and windows

مجری قرارداد با ما قرارداد فرعی بسته است که درها و پنجره‌ها را نصب کنیم.

sub.con.trac.tor

(sub 'kän 'trak tər) n.

مقاطعه کار، مجری ثانوی قرارداد، مجری دست دوم

sub.con.tra|ry (sub 'kän 'trər 'ē) n., pl. -|ries

(منطق هر یک از دو بخش قضیه یا گزاره که می‌تواند هر دو صحیح یا یکی صحیح و دیگری غلط باشد و نمی‌تواند هر دو غلط باشد) تحت تضاد، زیر پای

sub.cos.tal (sub kās 'təl) adj., n.

(کالبد شناسی) واقع در زیردرنده(ها)، زیر-دنده‌ای

sub.crit|i.cal (-krit 'i kəl) adj.

زیر بحرانی، فرو سرگشتی

sub.cul.ture (sub 'kul 'chər) n.۱- خُرده فرهنگ، شاخه فرهنگ ۲- (در کشت ترکیزه و غیره) زیر کشت، کشت ثانوی یا فرعی
sub.cul'tural, adj.**sub.cu.ta|ne|ous**

(sub 'kyʊtə 'nē əs) adj.

زیر پوستی، تحت الجلدی

a subcutaneous membrane شامه‌ی زیر پوستی

sub'cu.ta'neous.ly, adv.**sub.dea.con** (sub 'dē 'kən) n.۱- (کلیسای کاتولیک - سابقاً) معاون شماس
۲- (کلیسای ارتدکس) کشیش میانپایه
* **sub.deb** (sub 'deb ') n., adj.۱- دختر نزدیک به بلوغ، در سنین پیش از بلوغ
۲- وابسته به این دوران**sub.di.ac|o.nate**

(sub 'dī ak 'ə nit) n.

مقام یا وظایف معاون شماس یا کشیش میان پایه

sub.dis.trict (sub 'dis 'trikt) n.

ناحیه‌ی فرعی، بخش فرعی، زیر بخش کردن، حوزه‌ی فرعی

sub.di.vide (sub 'di vīd ' ,

sub 'di vīd ') vt., vi. -vid ' |ed,

-vid 'ing

۱- ریز بخش کردن، مجدداً تقسیم کردن،

فروبخش کردن، بخشیزه کردن ۲- (زمین و غیره) به قطعات کوچکتر تقسیم کردن، چند پاره کردن، چند پار کردن

sub'di.vid'er, n.**sub.di.vi.sion** (sub 'di vizh 'ən) n.

۱- ریز بخش، ریز بخش سازی، تقسیم مجدد، فروبخش ۲- بخش ریز بخش شده، هر چیز فروبخش شده، بخشیزه ۳- قطعه زمین (که از تقسیم زمین بزرگتر حاصل شده)، قواره زمین، ۴- شاخیزه، زیر شاخه

sub.dom|i.nant (sub dām 'ə nənt)

adj., n.

۱- کمی مستولی، نیم فرازنده، نیم چیره

۲- (زیست بوم شناسی) نیم چیر ۳- (موسیقی) تن یا نت چهارم

sub.duce (səb dʊʊs ') vt. -duced ' , -duc 'ing

(مهجور) پس کشیدن، بردن، عقب کشیدن

sub.duc.tion (-duk 'shən) n.

۱- زیر کشی، فرو کشی ۲- (زمین شناسی) فرو روی، زیر خوابی

sub.duct (-dukt) vt., vi.**sub.due** (-dʊʊ ' , -dyʊʊ ') vt. -dued ' , -du 'ing

۱- مغلوب کردن، از پای در آوردن، شکست دادن، مقهور کردن

American forces subdued the Japanese

نیروهای آمریکایی ژاپنی‌ها را مغلوب کردند.

۲- (یا استدلال یا مهارت) چیره شدن بر، مهار کردن، منکوب کردن، تحت کنترل در آوردن، تحت اختیار در آوردن، رام کردن

to subdue a wilful child کودک خودسر را مهار کردن
to subdue one's unruly desires

بر امیال سرکش خود چیره شدن.

۳- آرام کردن، تسکین دادن، ملایم کردن، (از شدت یا زندهگی چیز) کاستن

when the judge entered voices became subdued هنگامی که قاضی وارد شد صداها خوابید.

۴- (زمین) زیر کشت آوردن

sub.du'able, adj.**sub.du'al**, n.

sub.du'er, n.

* **sub.em.ployed** (sub'əm plɔɪd')
adj.

(کسانی که بیکار یا نیمه کارند و یا مزدشان از حداقل هزینه زندگی کمتر است) نیمه بیکار، نیمه شاغل، نیمکار

sub'em.ploy'ment, n.

sub.en.try (sub'en'trē) n., pl. **-tries**

(فهرست‌ها و ستون‌های اقلام و غیره) زیر عنوان، زیر قلم، زیر مقوله

su.ber|ic acid (sə ber'ik)

(شیمی: اسید دارای دو بـان:

HOOC(CH₂)₆COOH) اسید سوبریک**su.ber|in** (sʊb'ber in) n.

(ماده یا چربی چوب پنبه) سوبرین

su.ber.ize (-bər'iz') vt. **-ized'**,**-izing**

(گیاه شناسی) چوب پنبه کردن، (بافت گیاهی را) پاد آب کردن

su'beri.za'tion, n.

sub.fam|i.ly (sub'fam'ə lē) n., pl.**-lies**

۱- (رده بندی جانوران و گیاهان) زیر تیره،
تیریزه ۲- (بخشی از خانواده‌ی زبان‌ها که از شاخه بزرگتر است و از خانواده کوچک است)
زیر خانواده

the Iranian subfamily of Indo-European languages

زیر خانواده ایرانی از زبان‌های هند و اروپایی

sub.floor (sub'flōr') n.

(معماری) بستر کف (اتاق و غیره)، زیر ساز کف

sub.freez.ing (sub'frē'ziŋ) adj.

زیر نقطه انجماد، زیر هسیرشی، زیر یخبندان، فرویخی

sub.fusc (sub'fusk') adj., n.

(انگلیس) ۱- تیره رنگ، تاریک، بدرنگ
۲- جامه‌ی تیره رنگ

sub.ge.nus (sub'jē'nəs) n., pl.**-gen'er|a** (-jen'ər ə) or**-ge'nus|es**

(رده بندی گیاهان و جانوران) زیر جنس، زیر سرده، سردیزه

sub.gla.cial (sub glā'shəl) adj.

(واقع در زیر یخرد یا glacier) زیر یخردی، زیر یخرد

a subglacial stream

نهر زیر یخرد

a subglacial deposit

نهشت زیر یخرد

sub.gla'cially, adv.

sub.grade (sub'grād') n.

(جاده سازی) زیر سازی، بستر

sub.group (-grōp') n.

۱- زیر گروه ۲- (ریاضی) گروهک، زیر گروه، گروه فرعی

* **sub.gum** (sub'gum') adj.

خوراک چینی دارای قارچ و بادام و غیره

sub.head (sub'hed') n.

(فصل کتاب یا عنوان مقاله و غیره) زیر عنوان، عنوان فرعی (subheading هم می‌گویند)

sub.hu.man (sub'hyōō'mən) adj.

۱- مادون انسان، (از نظر پیشرفت) زیر نژاد بشر ۲- شبه انسان

sub.in.dex (-in'deks) n., pl. **-dex.es**or **-di.ces'** (-də sēz')

۱- زیر نمایه، زیر شاخص، قلم (از اقلام) فرعی
۲- (ریاضی) ← subscript

sub.in.feu.da.tion

(sub'in'fyōō dā'shən) n.

(قرون وسطی) ۱- انتقال اراضی تیول از سوی لرد به خرده تیول دار ۲- این نوع زمین تیولی

* **sub.ir.ri.gate** (sub ir'ə gāt') vt.**-gat'ed, -gat'ing**

(کشاورزی - با لوله کشی در زیر زمین) آبیاری زیر زمینی کردن

sub'ir.ri.ga'tion, n.

su.bi|to (sū' bi tō') adv.

(دستور نواختن موسیقی) به سرعت و به طور ناگهانی، ناگهان و تند

subj

مخفف: ۱- subject ۲- subjective ۳- subjunctive

sub.ja.cent (sub jā' sənt) adj.

قرار گرفته در زیر، زیر نهشته، زیر نهشتی
sub.ja'cency, n.

sub.ject (sub'jekt, -jekt', səb jekt')
adj., n., vt.

۱- مطیع، زیر فرمان، منکوب، تحت قیمومت
children subject to their parents

کودکان تحت قیمومت والدین

subject peoples ملت‌های منکوب

۲- متمایل به، محتمل به داشتن، دارای گرایش به، در معرض، قابل، - پذیر

subject to severe droughts در معرض خشکسالی‌های شدید

subject to fits of anger متمایل به خشم‌زدگی‌های شدید

subject to revision قابل تجدید نظر

۳- منوط به، به شرط
subject to your approval منوط به توافق شما

۴- شهروند، تبعه، تابع، رعیت
Queen Elizabeth's subject اتباع ملکه الیزابت

۵- (شخصی یا چین) مورد آزمایش یا تجربه و تحلیل یا کالبد شکافی، آزمایش شونده، آزمودنی

the subject was ordered to close his eyes
به آزمایش شونده دستور داده شد که چشمان خود را ببندد.

the subjects of nutritional experiments
آزمایش شوندگان مربوط به تغذیه

۶- مورد، موضوع، مطلب، گزاره، بنمایه، جستار، مقوله

the subject wish to discuss with you
موضوعی که می‌خواهیم با شما راجع به آن مذاکره کنیم

the subject of our composition موضوع انشای ما
let's say no more on that subject

بگذار در آن مورد دیگر حرفی نزنیم.

۷- (موسیقی) آهنگ اصلی، (در fuge) پیش - در آمد
۸- انگیزه‌ی اولیه، علت اصلی، علت‌العلل،

مایه

the subject of dispute and disagreement

مایه‌ی بحث و عدم توافق

۹- (مدرسه و دانشگاه) موضوع درسی، رشته‌ی آموزشی، شاخه مورد تدریس، کلاس
I will take courses in four different subject

در چهار موضوع مختلف کلاس خواهیم داشت.

mathematics is a difficult subject

ریاضیات رشته‌ی سختی است.

۱۰- (دستور زبان) فاعل، کُنا، نهاد، مبتدا، مسندالیه ۱۱- (فلسفه - منطق) موضوع قضیه، اصل گزاره، عامل معرفت، برابر ایستا، در

آخته، جوهر، ذهن ۱۲- (مهجور) در زیر قرار دادن ۱۳- مطیع کردن، شهروند کردن، تبعه

کردن، تابع کردن، زیر سلطه در آوردن
servants had to subject themselves to their masters

نوکرها باید خود را مطیع اربابان می‌کردند.
۱۴- در معرض (چیزی) قرار دادن، دستخوش کردن، مورد (چیزی) قرار دادن

to subject oneself to the contempt of others
خود را دستخوش تحقیر دیگران کردن

to subject someone to a thorough questioning
کسی را مورد استنطاق شدید قرار دادن

۱۵- (نادر) تقدیم کردن (برای رسیدگی)، ارائه دادن، دادن
a plan subject for approval

نقشه‌ای که برای تصویب تقدیم شده است
۱۶- مورد، نمونه

● subjection, n.
۱- فرمانبرداری، اطاع، انقیاد ۲- سرکوبی، منکوب سازی، مطیع سازی، زیر سلطه آوری

sub.jec.tive (səb jek'tiv) adj.
۱- ذهنی، ویری

a subjective attitude گرایش ذهنی

subjective causes علت‌های ذهنی

۲- شخصی، فردی
a subjective impression برداشت شخصی

۳- نظری، تصویری، انگاشتی، وابسته به تصور و تحلیل خود هنرمند، خود انگاشتی

subjective painting نقاشی خود تخیلی

۴- ذهن‌گرا ۵- ذهن‌گرایانه، درون آختی،

درون‌نگرانه ۶- درونزاد، درونی
 subjective sensations احساسات درونگرانه
 ۷- خیالی، دریاخته
 subjective reality واقعیت خیالی
 ۸- (دستور زبان) فاعلی (nominative) هم می‌گویند
 sub.jec'tively, adv.
 sub.jec.tiv.ity (sub'jek tiv'ə tē) or
 sub.jec'tive.ness, n.
 sub.jec.tiv.ism (-iz'əm) n.
 درون‌گرایی، ذهن‌گرایی، اصالت‌ذهن، ذهن-
 باوری، ویرگرایی
 sub.jec'tiv.ist, adj., n.
 sub.jec'ti.vis'tic, adj.
 subject matter مطالب مورد بحث، موضوعات کتاب، مواد
 مورد تدریس
 sub.join (səb join') vt.
 (در پایان) افزودن، ضمیمه کردن، زیر بند
 کردن، الحاق کردن
 sub.join'der, n.
 sub.ju.di'ce (sub'jʊd'ə sē')
 (حقوق) مورد طرح در دادگاه، در دست
 رسیدگی (توسط دادگاه)
 sub.ju.gate (sub'jʊ gāt') vt.
 -gat'|ed, -gat'ing
 ۱- تحت اختیار در آوردن، مقهور کردن، زیر
 یوغ در آوردن، تحت استیلا در آوردن، چیره
 شدن (بر)
 European powers that were subjugating the
 African peopel
 قدرت اروپایی که مردم افریقا را تحت اختیار خود در می‌آوردند
 ۲- رام کردن، لگام پذیر کردن، مهار کردن
 she knew how to subjugate her own feelings
 او می‌دانست که چگونه احساسات خود را مهار کند.
 to subjugate a wild horse اسب وحشی را رام کردن
 ● subjugation, n.
 ۱- استیلا، انتقاد، مهقور سازی ۲- رام سازی،

مهار کردن
 sub'ju.ga'tor, n.
 sub.junc.tive (səb juŋk'tiv) adj., n.
 (دستور زبان) ۱- شرطی، وجه شرطی،
 صیغه‌ی شرطی ۲- فعل در صیغه‌ی شرطی
 (مثلاً در جمله‌ی: if I were you)
 sub.king.dom (sub'kiŋ'dəm) n.
 (رده بندی گیاه و جانور) زیر فرمانرو، زیر-
 سلسله
 sub.lap.sar.i'an (sub'lap ser'ē ən)
 n., adj.
 infralapsarian ←
 sub'lap.sar'ian.ism, n.
 sub.late (səb lāt') vt. -lat'|ed,
 -lat'ing
 (منطق) انکار کردن، رفع کردن
 sub.lease (sub'lēs') n., vt.
 -leased', -leas'ing
 ۱- (هر چیز اجاره شده را) به دیگری اجاره
 دادن ۲- اجاره‌ی ثانوی
 sub'les.see' (-les'ē') n.
 sub.les.sor
 (sub'les'ōr, sub'les'ōr') n.
 sub.let (sub'let', sub'let') vt. -let'|
 -let'ing
 ۱- (خانه اجاره شده را) به دیگری دادن ۲- (کار)
 مقاطعه شده را) میان مقاطعه‌کاران ثانوی
 تقسیم کردن، (کار را) به قراردادیان فرعی
 دادن
 sub.le|thal (sub'lē'thəl) adj.
 (مواد زهرین) غیر مهلک، زیر زهرین
 sub.lieu.ten.ant (sub'lē' tən'ənt)
 (انگلیس - نیروی دریایی) افسر جزء (زیر
 درجه‌ی ستوانی)، فروستوان
 sub.li.mate (sub'lə māt') n., adj.,
 vi., vt. -mat'|ed, -mat'ing
 ۱- تصعید کردن، (از طریق تصعید) پالایش
 کردن، تصفیه کردن، پالودن، فرایاز کردن

to sublimate sulphur تصعید کردن گوگرد
 ۲- تزکیه کردن یا شدن، فرازانیدن، فرازش دادن، والا کردن، برین کردن یا شدن
 to sublimate sexual curiosity into artistic productions
 کنکاوی جنسی را به آثار هنری فرازش دادن (تبدیل کردن)
 ۳- تصعید شده، پالایش شده ۴- ماده‌ی تصعید یا فرازش شده

sub.lime (sə blīm') adj., vt., vi.

-limed', -lim'ing

۱- والا، ارجمند، برین، تعالی، آفرنگ، متعال
 the sublime style of Milton's poetry
 سبک والای شعر میلتن

a sublime Islamic leader

یک رهبر اسلامی ارجمند

in a sublime spirit of sacrifice

با یک روح فداکاری عالی

۲- (عامیانه) شگفت انگیز، اعجاب آور، تحسین انگیز، برجسته، جالب توجه

he gradually turned into a sublime husband

کم کم شوهر جالب توجهی شد.

۳- تصعید کردن، پالودن، پالایش کردن، فرایز کردن، جسم را (بدون میعان) تبدیل به گاز کردن، سوپلمه کردن

selfishness sublimed into care for public welfare

خودخواهی که به علاقه نسبت به رفاه همگانی تبدیل شده است

sub.lime'ly, adv.

sub.lime'ness, n.

sub.lim|i.nal (sub lim'ə nəl) adj.

(روانشناسی) زیر آستانه‌ای، ناهشیار (انه)

sub.lim'i.nally, adv.

sub.lim.i|ty (sə blim'ə tē) n., pl.

-|ties

۱- والایی، ارجمندی، تعالی، رفعت، فرازندگی، فرازش ۲- هر چیز متعال یا والا

sub.lin.gual (sub liŋ'gwəl) adj.

واقع شده در زیر زبان، زیر زبان

sub.lu.nar|y (sub kʊn'ər ē,

sub'kʊ ner'ē) adj.

۱- واقع در زیر کره‌ی ماه، تحت القمری

۲- زمینی، خاکی (sublunar هم می‌گویند)

* **sub.ma.chine gun**

(sub'mə shən')

مسلسل دستی، تیربار دستی، تیربار خودکار
sub.mar.gin|al (sub mār'jə nəl) adj.

۱- پایین‌تر از سطح حداقل، زیر کمینه، زیر استاندارد، زیر سطح استاندارد

submarginal housing

خانه سازی زیر سطح استاندارد

۲- ناسود بخش، ناسود آور، بی‌فایده، بی‌سود
 submarginal land زمین بی‌حاصل

۳- (زیست شناسی) زیر کناره‌ای، نزدیک به حاشیه

sub.mar'gin.ally, adv.

sub.ma.rine (sub'mə rēn',

sub'mə rēn') n., adj., vt. **-rined', -rin'ing**

۱- زیر آبی، زیست کننده در زیر آب یا دریا

۲- برای حمل یا کاربرد در زیر آب یا زیر دریا،

زیر آبی ۳- (نادر) زیر دریایی

an atomic submarine

زیر دریایی اتمی

۴- جانور یا گیاه زیر آبی ۵- ساندویچ دراز
 (hero sandwich ←) ۶- با زیر دریایی حمله

کردن، با زیر دریایی اژدر افکندن

submarine chaser

ناوچه‌ی ضد زیردریایی

sub.ma.rin|er (sub'mə rēn'ər) n.

ملوان زیر دریایی

* **submarine sandwich**

ساندویچ دراز (hero sandwich ←)

sub.max.il|la (sub'mak sil'ə) n.,

pl. **-lae** (-ē) or **-las**

(کالبد شناسی) زیر آرواره، فک زیرین

sub.max.il.lar|y (-mak'sə ler'ē)

adj.

زیر آرواره‌ای، وابسته به فک زیرین، وابسته به هر یک از دو غده‌ی بزاقی (واقع در زیر فک

تحتانی)

sub.me.di.ant (-mē'dē ənt) n.

(موسیقی) نت ششم (در میزان دیاتونیک)

sub.merge (sub məɹj', səb-) vi., vt.
-merged', -merg'ing

۱- (در آبگونه) فروبردن، زیر آب کردن،
ناغوش کردن، غوطه‌ور کردن

I submerged my hand in the warm water

دستم را در آب گرم فرو بردم.

۲- (در آبگونه) فرو رفتن، زیر آب رفتن

the submarine submerged زیر دریایی رفت زیر آب.

۳- سیل زده کردن، (با آب) فرار کردن

the river overflowed and submerged the town

رودخانه لبریز شد و شهر را فرا گرفت.

۴- (از نظر اجتماعی یا اقتصادی) پست شدن یا
کردن، دچار فلاکت کردن یا شدن

the submerged people of the slums

مردم فلاکت زده‌ی زاغه‌نشین‌ها

۵- نهفتن، پوشیده کردن، پنهان کردن

sub.mer'gence (-məɹ'jəns) n.

sub.mer'gible (-jə bəl) adj.

sub.merse (-məɹs') vt.

-mersed', -mers'ing submerge ←

sub.mer'sion (-məɹ'zən) n.

sub.mersed (-məɹst') adj.

(گیاه‌شناسی) زیر آبی، زیر آب رست

sub.mers.i|ble (sub məɹ'sə bəl,

səb-) adj., n.

۱- (نادر) زیر دریایی ۲- کار کننده یا مناسب
برای زیر آب، زیر آبی آبکار

sub.mi.cro.scop|ic

(sub' mī krə skəp' ik) adj.

(آنقدر کوچک که حتی با میکروسکوپ هم
نمی‌توان آنرا دید) فراریزی بینی

sub.min|i|a.ture (sub min' ē ə chər)

adj.

(دوربین اسباب‌های الکترونیکی) بسیار ریزه،
بس ریزه

sub.min|i|a.tur.ize (-īz') vt., vi.

-ized', -iz'ing

به صورت بسیار کوچک در آوردن یا ساختن،

بسرریزه کردن

sub.min'ia.tur'i.za'tion, n.

sub.miss (sub mis') adj.

(قدیمی) حقیر، افتاده، فروتن، مطیع

sub.mis.sion (sub mish' ən, səb-) n.

۱- تسلیم، عمل تسلیم شدن، ستوهش ۲- رضا،
رضایت، گردن نهی، تن در دهی

submission to the will of God

گردن نهادن به اراده‌ی خداوند

...what remedy but surrender and submission?

...غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

۳- تقدیم (برای تصویب یا رسیدگی) ارائه،
دادن، عرضه

the submission of articles for publication in a
magazine

دادن مقاله برای چاپ در مجله

the submission of proposals

ارائه پیشنهادات

۴- هر چیزی ارسال یا داده شده (مثلاً برای
چاپ)

this year's submissions for the literary prize

آثار ارسالی امسال برای (شرکت در) جایزه‌ی ادبی

۵- (حقوق) قرارداد ارجاع به حکمیت

۶- سلطه‌پذیری، اطاعت

sub.mis.sive (-mis' iv) adj.

تسلیم، رضاوند، سربراه، سلطه‌پذیر، مطیع
sub.mis'sively, adv.

sub.mis'sive.ness, n.

sub.mit (-mit') vi., vt. -mit'ted,
-mit'ting

۱- (برای رسیدگی یا تصمیم‌گیری یا تصویب)
تقدیم کردن، دادن، ارائه‌کردن، احاله کردن،
تسلیم کردن

to submit a question to the court

پرسشی را به دادگاه احاله کردن

to submit one's resignation

استعفای خود را تقدیم کردن

to submit a report

گزارش دادن

to submit a manuscript for publication

دست نوشته را به نشر (به ناشر) عرضه کردن

۲- تسلیم شدن، گردن نهادن، تن در دادن،
اطاعت کردن

the rebels refused to submit

شورشیان حاضر به تسلیم نشدند.

he submitted his will to divine authority

اراده‌ی خود را به خواست خداوند تسلیم کرد.

۳- (خود را) در معرض چیزی قرار دادن،
دستخوش کردن یا شدن، تحت تأثیر چیزی
قرار دادن یا قرار گرفتن

she submitted herself to French literary trends

او خودش را در معرض گرایش‌های ادبی فرانسوی قرار داد.

۴- تسلیم بودن سربراه بودن، رضامند بودن،
مطیع بودن ۵- اظهار داشتن، اظهار عقیده
کردن، ادعا کردن

the lawyer submitted that his client was
innocent

وکیل ادعا کرد که موکل او بی‌گناه است.

this problems, I submit, is not unique to our
country

به عقیده بنده این مسئله منحصر به کشور ما نیست.

sub.mit'table, adj.

sub.mit'tal, n.

sub.mit'ter, n.

sub.mon.tane (sub'mān'tān',
-mān'tān') adj.

واقع در پای کوه، کوهپایه‌ای، زیر کوهی،
وابسته به دامنه کوه

sub.mul.ti.ple (sub mul'tə pəl) n.

(ریاضی) بخش‌یاب، مضرب، مقیاس مشترک
دوپاره خط

3 is a submultiple of 12

۳ بخش‌یاب ۱۲ است.

sub.nor.mal (-nōr'məl) adj., n.

۱- (به ویژه از نظر هوش) زیر هنجار، غیر-
طبیعی، غیرعادی، دون روال ۲- آدم زیر هنجار
sub'nor.mal'ity (-mal'ə tē) n.

sub.nor'mally, adv.

sub.nu.cle|ar (-nū'klē ər) adj.

وابسته به ذرات ریز درون اتم، زیر هسته‌ای

sub.o|ce|an.ic (sub'ō shē an'ik)
adj.

واقع بر روی کف اقیانوس یا زیر کف آن، ته
اقیانوسی

sub.or.bit|al (sub'ōr'bit'l) adj.

۱- (موشک یا ماهواره و غیره) دارای برد کمتر
از یک دور کره‌ی زمین، زیر مداری، زیر گاره‌ای

۲- (کالبد شناسی) واقع در زیر کاسه‌ی چشم،
زیر چشم کاسه‌ای، فرو چشمی

sub.or.der (sub'ōr'dər) n.

(رده بندی گیاه و جانور) زیر راسته، راستیزه

sub.or'di.nal (-ōrd'n əl) adj.

sub.or.di.nate (sə'bōrd'n it) adj.,
n., vt. -nat'ed, -nat'ing

۱- زیر دست، مادون، مرئوس، دون پایه

Ali was kind toward his subordinates

علی نسبت به زیر دستان خود مهربان بود.

۲- ثانوی، یاور، دوم، تابع، تحت انقیاد، تحت
استیلا

the executive branch is subordinate to the
legislative

شاخه‌ی مجریه تابع شاخه‌ی مقننه است.

subordinate nations

ملل تحت استیلا

۳- تسلیم، مطیع، فرمانبردار، رضامند
۴- (دستور زبان) پیرو، وابسته، تبعی

subordinate clause

بند وابسته

۵- آدم دون پایه، آدم زیر دست ۶- مهار کردن،
لگام کردن، تحت سلطه در آوردن، تحت انقیاد
در آوردن، تابع بودن یا کردن، متبوع دانستن

we must subordinate our passions to reason

ما بایستی شهوات خود را در لگام عقل در بیاوریم.

humans are passions to reason

انسان‌ها تابع قوانین طبیعت هستند.

۷- پیرو کردن، در مقام یا درجه دوم قرار دادن،
ثانوی کردن، فرعی کردن، وابسته کردن، دارای
بستگی کردن یا شدن

all the other projects are subordinate to this
one

تمام طرح‌های دیگر به این طرح بستگی دارند.

sub.or'di.nately, adv.

sub.or'di.na'tive (-'nāt'iv) adj.

subordinate clause

(دستور زبان) بند وابسته، جمله‌واره‌ی فرعی
(dependent clause هم می‌گویند)

subordinating conjunction

(دستور زبان) حروف ربط وابسته ساز (مثلاً: if
یا as یا so یا when یا although یا unless)

(subordinate conjunction هم می‌گویند)

sub.or.di.na.tion

(sə bɔrd' n ā' shən) n.

۱- وابسته سازی، پیرو سازی، تابع سازی،
فرعی سازی ۲- (نادر) استیلا، انتقاد، منکوب
سازی ۳- اطاعت، پیروی

sub.orn (sə bɔrn') vt.

۱- (از راه رشوه یا تطمیع) وادار کردن، اغوا
کردن، واداشتن ۲- (با رشوه یا تطمیع) به دادن
شهادت دروغ واداشتن

sub.orn'er, n.

sub.or.na.tion (sub' ɔr nā' shən) n.

۱- تطمیع، اغوا، وادار سازی به عمل خلاف یا
شهادت دروغ ۲- این خلاف (به ویژه جرم
تشویق به سوگند یا شهادت دروغ که
subornation of perjury نیز نامیده می‌شود)

sub.ox.ide (sub' ɔk' sɪd') n.

(شیمی - اکسید دارای اکسیژن کم) زیراکسید

sub.phy.lum (sub' fi' ləm) n., pl.

-|la

(رده بندی گیاه و جانور) زیر شاخه

sub.plot (-plət') n.

(نمایش یا رمان یا داستان یا فیلم) داستان
فرعی، زیر داستان

sub.poe|na (sə pē'nə) n., vt.

-naed, -na.ing

(حقوق) ۱- خواست برگ، حکم رسمی
احضاریه به دادگاه، فراخوان نامه ۲- خواست
برگ (به کسی) دادن، فراخوان (به دادگاه)،
فراخوان نامه فرستادن، احضار کردن

the court subpoenaed him to appear as
witness

دادگاه او را به عنوان گواه فراخواند.

۳- حکم ارائه مدارک یا اسناد بخصوص را در
دادگاه دادن (subpena هم می‌نویسند)

● to serve a subpoena on someone

فراخوان نامه (یا احضاریه‌ی) رسمی به کسی
دادن

sub.pop|u.la.tion

(sub' pɔp yɔɔ lā' shən) n.

بخشی از جمعیت که دارای ویژگی‌های خاص
باشد، زیر هنگه

sub.prin.ci.pal (sub' prin' sɔ pəl) n.

۱- (مدرسه) نامنظم، معادن ۲- (بنایی) تیر
فرعی، شمع ثانوی، زیر پایه

*** sub.pro.fes.sion|al**

(sub' prɔ fesh' ə nəl) n.

paraprofessional ←

sub.re.gion (sub' rē' jən) n.

(از نظر وجود گیاه یا جانور) بخشی از ناحیه یا
قلمرو، زیرسرزمین

sub.rep.tion (sub rep' shən) n.

۱- (نهانسازی واقیعت یا تحریف آنها برای
سود یا برائت خود) تدلیس، آک پوشی ۲- سوء
تفاهم یا اشتباه ناشی از تدلیس یا آک پوشی

sub.rep.ti.tious (sub' rep ti' shəs)

adj.

sub.ro.gate (sub' rə gət') vt.

-gat' ed, -gat' ing

کسی را جانشین کس دیگر کردن، جانشین
کردن

sub.ro.ga.tion (sub' rɔ gā' shən,

-rə-) n.

جانشین سازی (به ویژه یک طلبکار را جانشین
طلبکار دیگر کردن)

sub ro|sa (sub rɔ' zə)

محرمانه، مکنون، زیرجلی، نهفته، به طور سری

sub.rou.tine (sub' rɔɔ tēn') n.

(کامپیوتر) زیر روال

sub.Sa|ha|ran (sub' sɔ har' ən) adj.

وابسته به بخشی از افریقا که در جنوب
صحرای کبیر قرار دارد، زیر صحرای

sub.sam.ple (sub' sam' pəl) n., vt.

-sam' pled, -sam' pling

۱- نمونه‌هایی از مجموع نمونه‌ها، زیر نمونه،
زیر نمونه ۲- زیر نمونه گرفتن، زیر نمونه
درست کردن

sub.scribe (səb skrɪb) vt.

-scribed', -scribing vi.

۱- (در پای سند و غیره) امضاء کردن، دستینه نهادن

subscribed and sworn before me on the 14th of June, 1998

در روز چهاردهم ژوئن ۱۹۹۸ در حضور اینجانب امضاء و (با سوگند) تعهد شد.

۲- تأیید یا توافق کردن، رضایت دادن، (به طور کلی) موافق بودن، خواستار بودن، هم رأی بودن

to subscribe to an idea عقیده‌ای را تأیید کردن

I do not subscribe to that government's terrorist activities

من با اعمال تروریستی آن دولت موافق نیستم.

۳- (روزنامه و غیره) آبنونه شدن، مشترک شدن

I have subscribe for Keyhan

من روزنامه‌ی کیهان را آبنونه شده‌ام.

۴- (امور خیریه) تعهد پرداخت کردن، تقبل کردن، پذیرا شدن

each man subscribed fifty dollars

هر مرد تقبل کرد که پنجاه دلار بدهد.

۵- (کنسرت و غیره) بلیط سالیانه یا فصلی خریدن، مشتری دائم شدن ۶- (سهام) پذیره - نویسی کردن

● subscriber, n.

۱- (روزنامه و غیره) آبنونه شده، مشترک

۲- تقبل کننده ۳- صحه گذار ۴- دستینه گذار

sub.script (sub'skript) adj., n.

۱- نگاشته شده در زیر، زیر نویس، تهنوشت، پاصفحه‌ای، زیروند ۲- نوشته شده در زیر حرف، زیروات (مثلاً "2" در H₂O یا "a" در Ya)

sub.scrip.tion (səb skrip'shən) n.

۱- امضا، دستینه، صحه گذاری، دستینه‌گذاری

۲- سند امضا شده، مدرک دستینه‌دار ۳- (به ویژه کتبی) توافق، تأیید، رضایت نامه، توافق نامه، اجازه نامه ۴- (امور خیریه و غیره) مبلغ تقبل یا تعهد شده، اعانه، کمک مالی

the subscription amounted to 5000 dollars

جمع وجه تقبل شده بالغ بود بر ۵۰۰۰ دلار.

۵- (روزنامه و غیره) آبنونمان، اشتراک، حق

اشتراک

to renew one's subscription

آبنونمان خود را تجدید کردن

۶- (تئاتر و کنسرت و غیره) بلیط سالیانه، اشتراک فصلی، عضویت، حق عضویت

۷- بخشی از نسخه‌ی دکتر که مربوط به داروساز است ۸- (کلیسای انگلیکان) پذیرش

۳۹ اصل شرعی ۹- (سهام) پذیره نویسی

sub.sec.tion (sub'sek'shən) n.

زیر بخش، قسمت فرعی، (کتاب) بخشی از فصل

sub.se|quence (sub'si kwəns, -kwəns) n.

۱- ثانوی یا بعدی بودن، وابسته به پیامد یا نتیجه بودن ۲- رویداد یا متعاقب، پس رویداد، پیامد ۳- (ریاضی) ردیفه، رشتک، زیر دنباله

sub.se|quent (-kwənt, -kwent) adj.

۱- وابسته به رویداد متعاقب یا پس رویداد ۲- بعدی، پس‌آیند، سپسی، سپسین، متعاقب، پایانند، (با: to) بعد از، پس از

subsequent events رویداد بعدی

a period subsequent to the war دوران بعد از جنگ

● subsequent river میان‌رود

sub'sequent.ly, adv.

sub.sere (sub'sir) (زیست بوم شناسی - پیدایش ثانوی گیاهان پس از تباہی مثلاً به خاطر آتش سوزی جنگل) بازرستی، بازرست

sub.serve (səb sɜrv) vt.

-served', -serv'ing به درد خوردن، مفید بودن، سودمند بودن، به کار خوردن

sub.ser.vi.ence (-sɜrv'vɛ əns) n.

۱- کاسه لیبسی، چکمه لیبسی، پابوسی، خود پست سازی، تملق، چاپلوسی ۲- نوکر صفتی، خادم مسلکی ۳- زیر دستی، دون پایکی (subserviency هم می‌گویند)

sub.ser.vi.ent (-ənt) adj.

۱- به دردخور، به کارخور، مفید، سودمند

۲- نوکر صفت، خادم، مسلک، اهل تعظیم و

تکریم، خود حقیر سازی ۳- تسلیم، مطیع
۴- چاپلوس، متملق، بادمجان دورقاب چین،
چکمه لیس

sub.ser'vi.ently, adv.

sub.set (sub'set') n.

(ریاضی) مجموعه‌ی فرعی، زیر دسته،
زیرمجموعه

sub.shrub (-shrub') n.

(گیاه) نیم درختچه، نیم بته

sub.side (səb sīd') vi. -sid'ed,

-sid'ing

۱- ته نشست کردن، رسوب کردن (← settle و

precipitate) ۲- نشست کردن، فرورفتن

near the river the soil has subsided

در نزدیکی رودخانه زمین نشست کرده است.

۳- فروکش کردن، آرام شدن

the child's fever تب کودک فروکش کرد.

the storm will subside توفان آرام خواهد شد.

sub.sid'ence (-sīd'ns,

sub'si dəns) n.

sub.sid|i.ar|y (səb sīd'ē er'ē) n.,

adj.

۱- کمکی، مکمل، یارگان، پَساخت ۲- فرعی،

جنبی، کناری

a subsidiary product محصول جنبی

a subsidiary subject یک موضوع فرعی

۳- وابسته به کمک هزینه یا کمک مالی، وابسته

به سوبسید، کمک گیر، اعانه گیر، وظیفه خوار

subsidiary payments to an ally

پرداخت کمک مالی به یک متحد

۴- شرکت متعلق به شرکت بزرگتر

(subsidiary company هم می‌گویند)، شعبه،

شرکت فرعی، شرکت جنبی

a subsidiary of I.B.M. یکی از شرکت‌های فرعی آی بی ام

۵- (موسیقی) تم فرعی ۶- (رود) شاخه، رود

فرعی

one of the subsidiaries of the Amazon

یکی از شاخه‌های آمازون

sub.sid'i.ar'i.ly, adv.

sub.si.dize (sub'sə dīz') vt.

-dized', -diz'ing

۱- یارانه دادن ۲- (دولت) کمک مالی کردن،

سوبسید دادن، بخشی از هزینه را پرداختن

the government subsidizes the steel industry

دولت به صنعت فولادسازی کمک مالی می‌دهد.

۳- (معمولاً به عنوان رشوه) با پول از کمک یا

حمایت برخوردار شدن

sub'si.di.za'tion, n.

sub'si.diz'er, n.

sub.sī|dy (sub'sə dē) n., pl. -dies

۱- یارانه ۲- کمک یک دولت به دولت دیگر (مثلاً

برای خرید سلاح یا غله) ۳- سوبسید، مساعده،

کمک مالی دولت (مثلاً به صنایع میهنی)

۴- (انگلیس - سابقاً) پول اهدایی از سوی

پارلمان به شاه، مقرری

sub.sist (səb sist') vi., vt.

۱- به وجود (خود) ادامه دادن، وجود داشتن،

موجود بودن

this town subsists mainly on exports

وجود این شهر بستگی زیاد به صادرات دارد.

۲- رواج داشتن، رایج ماندن، متداول باقی

ماندن ۳- زیستن، به حیات ادامه دادن، امرار

معاش کردن

he learned to subsist of little food

آموخت که به خوراک کم بسازد.

۴- (معمولاً با: in) مشتمل بودن ۵- (فلسفه) به

عقل گنجیدن

a round square does not subsist

دایره‌ی مربع به عقل نمی‌گنجد.

۶- کمک کردن، یآوری کردن، پول (خوراک و

غیره) رساندن

subsisting troops off the country

از روستا به قشون کمک رساندن

sub.sist.ence (-sis'təns) n.

۱- ادامه‌ی حیات، موجودیت، وجود، زیست،

هستی

their subsistence was threatened by war

جنگ هستی آنان را تهدید کرد.

۲- قوت لایموت رسانی، خوراک (با پول یا کمک) رسانی، امرار معاش، گذران

his patrimony was enough for a subsistence

ارث پدری او برای گذرانش کافی بود.

۳- حداقل (خوراک یا لباس و غیره) لازم برای ادامهی حیات، اسباب امرار معاش، بخور و نمیر
اقتصاد در حداقل معیشت subsistence economy

the poor soil provided them with no more than a bare subsistence

آن زمین کم حاصل به آنها فقط زندگی بخور و نمیر ارائه می‌داد.

۴- ضروری، واجب ۵- به عقل گنجیدن، عقلانیت، وجوب با لذات، ذاتیت، قوام

● subsistence crop

محصولی که فقط برای مصرف کشاورز کافی است

sub.sist'ent, adj.

sub.soil (sub'soil) n., vt.

(کشاورزی) ۱- زیر خاک، خاک‌نما ۲- زیر خاک را بیل زدن یا جابه جا کردن

sub'soil'er, n.

sub.so.lar (sub sō'lār) adj.

واقع در زیر خورشید، فرو خورشیدی، زیر خورشیدی، زیر فراز

sub.son|ic (-sän'ik) adj.

۱- (سرعت) زیر صوتی، فرو صوتی
۲- infrasonic ←

sub.space (sub'spās') n.

(ریاضی) زیر جا، زیر اسپاش، زیر فضا

sub specie ae.ter.ni.ta.tis

(sub spē'shi ē ē tər'ni tā'tis)

(لاتین) از دیدگاه ابدیت

sub.spe.cies (sub'spē'shēz) n.

(رده بندی جانداران و گیاهان) زیرگونه (معمولاً واژه‌ی سوم عنوان لاتین است: مثلاً در Homo sapiens neanderthalensis واژه‌ی neanderthalensis نمایشگر زیرگونه است)

sub'spe.cif'ic (-spə sif'ik) adj.

subst

مخفف: ۱- substantive ۲- substitute

sub.stance (sub'stəns) n.

۱- ماده

a poisonous substance یک ماده زهرآگین
water and ice are the same substance in different forms

آب و یخ دو شکل مختلف ماده‌ی واحدی هستند.

۲- جسم

my hand hit a hard substance

دستم به جسمی سختی خورد.

۳- ذات، جوهر، ماهیت ۴- محتوا، مفاد، کُنه، مفهوم، فحوا

an argument of little substance

بحث دارای محتوای کم

the substance of his speech

مفاد سخنرانی او

۵- اصل، کل
we agree the substance of your proposal but disagree on details

با اصل پیشنهاد شما موافقیم ولی در جزئیات اختلاف داریم.

۶- دارایی، مال و منال، پول و ثروت

his father is a man of substance

پدرش مردی صاحب مکت است.

۷- استحکام، استواری، قوام

● in substance

۱- عملاً، واقعاً، در واقع ۲- از نظر کلی، از اصل، در کنه

sub.stan.dard (sub stan'dərd) adj.

۱- زیر معیار یا مقیاس معمول یا قانونی، زیر استاندارد، زیر استاندارد، بد ساخت، بُنجل

substandaed goods

کالاهای زیر استاندارد

۲- (زیان‌شناسی) nonstandard ←

sub.stan.tial (səb stan'shəl) adj., n.

۱- وابسته به یا دارای ماده، مادی

substantial realities

واقعیات مادی

substantial life

زندگی مادی

۲- واقعی، غیر تخیلی، موجود، حقیقی

a mere dream neither substantial nor practical

فقط یک خواب نه حقیقی و نه عملی

the substantial world

جهان واقعی

۳- محکم، سخت، استوار، مستدل، قانع کننده

a substantial house

یک خانه‌ی محکم

s substantial evidence مدرک محکم
 a substantial argument یک بحث مستدل
 ۴- عظیم، جادار، بزرگ، کلان
 a substantial gain سود کلان
 a substantial lie دروغ بزرگ
 s substantial victory پیروزی عظیم
 ۵- پردازش، ارزشمند، مهم، پر اهمیت
 ۶- فراوان، وافر، مفصل
 substantial dinner شام فراوان
 ۷- ثروتمند، تمکن، پولدار، مالدار
 a substantial farmer یک کشاورز متمکن
 ۸- (معمولاً جمع) هر چیز مادی، ماده، جسم
 ۹- اساسی، اصولی، بنیادی
 a substantial agreement توافق اصولی
 ۱۰- ذاتی، جوهری، گوهرین
 sub.stan'ti.al'ity (-shē al'ə tē) or
 sub.stan'tial.ness, n.
 sub.stan'tially, adv.
 sub.stan.tial.ism (-iz'əm) n.
 (فلسفه) جوهر گرایی
 sub.stan.ti.ate (səb stan' shē āt')
 vt. -at'ed, -at'ing
 ۱- واقعیت دادن، هستی دادن، تحقق بخشیدن
 ۲- تئمنند کردن، جسمیت دادن ۳- اثبات کردن،
 دلیل و مدرک آوردن
 ادعایی را اثبات کردن
 to substantiate a claim
 sub.stan'tia'tion, n.
 sub.stan'tia'tive, adj.
 sub.stan'tia'tor, n.
 sub.stan.tive (sub'stən tiv) adj., n.
 ۱- قائم به ذات، خود بساز، خود باش
 ۲- فراوان، وافر، کلان، معتابه، مفصل، زیاد
 ۳- واقعی، هستمند، هستومند، بودنی
 ۴- اساسی، بنیادی، اصولی، گوهرین، جوهری
 s discussion of substantive matters
 بحث مطالب اصولی
 ۵- وابسته به حقوق و اصول قانون (در برابر
 تشریفات و سازمان‌ها و فرایندهای قانونی)

۶- (دستور زبان) اسم به ذات، ذاتی ۷- (رتبه و
 مقام ارتشی) کادر، دائم، غیر موقت، رسمی
 a substantive major سرگرد رسمی
 sub'stan.ti'val (-tī'vəl) adj.
 sub'stan.ti'vally or
 sub'stan.tively, adv.
 sub'stan.tive.ness, n.
 substantive right
 حق گوهرین، حق اساسی (حق ادامه حیات و
 آزادی و غیره که مافوق و مستقل از قوانین
 مدنی و حقوقی هستند)
 sub.sta.tion (sub'stā'shən) n.
 پستخانه‌ی کوچک، ایستگاه فرعی
 sub.stel.lar (sub stel'ər) adj.
 (نجوم) کوچکتر از ستاره، زیر ستاره (ای)
 sub.stit'u.ent (sub stich'ʊ ənt) n.
 (شیمی) - اتم یا دسته‌ی اتم که در ترکیب جای
 اتم یا دسته‌ی دیگر را می‌گیرد) جانشین
 sub.sti.tute (sub'stə'tu:t) vi., adj.,
 n., vt. -tut'ed, -tut'ing
 ۱- جانشین، عوض، معادل، هم‌ارز، بدل
 since he couldn't come, he sent a substitute
 چون خودش نمی‌توانست بیاید یک نفر را به جای خودش
 فرستاد.
 a substitute teacher معلم موقت (جانشین معلم)
 honey is a good substitute for sugar
 عسل معادل خوبی برای شکر است.
 ۲- (دستور زبان) واژه‌ی جانشین (مانند "did"
 در این جمله: او داد زد و من هم (داد) زدم
 (she shouted and I did too) ۳- جانشین شدن
 یا کردن، جای کسی (چیزی) را گرفتن، به جای
 کسی رفتن
 to substitute a new method for an old one
 روش نوینی را جانشین روش کهنه‌ای کردن
 can you substitute for me at the meeting?
 آیا می‌توانی به جای من به جلسه بروی؟
 to substitute sulfur for oxygen in a molecule
 در یک ملکول گوگرد را جانشین اکسیژن کردن
 sub'sti.tut'able, adj.

sub.sti.tu.tion (sub 'stə tʊd 'shən) n.

جانشین سازی، عوض و بدل سازی، جانشینی
three substitutions were made during the game

طی مسابقه سه بار بازیکن عوض و بدل کردند.

sub 'sti.tu 'tional or

sub 'sti.tu 'tion.ar'y, adj.

sub.sti.tu.tive (sub 'stə tʊd 'iv) adj.

۱- وابسته به جانشین سازی یا جانشینی،
جانشین ۲- قادر به جانشینی، عوض و
بدل پذیر

sub 'sti.tu 'tively, adv.

sub.strate (sub 'strāt 'n) n.

۱- گوهر مایه ۲- ← substratum ۳- (زیست-
شناسی) ← medium

sub.strat|osphere

(sub start 'ə sfir 'n) n.

(فضا) بالاترین بخش گشتکره، فراگشتکره

sub.stra.tum (sub 'strāt 'əm,

-strat 'n), pl. -|ta (-ə) or -tums

۱- بنیاد، زیربنا، پی، بُنلاد، شالوده ۲- گوهر
مایه (← substrate) ۳- (عامیانه) زیر خاک
(بیشتر می‌گویند: subsoil) ۴- (گیاه شناسی)
زیر لایه، زیر بستر ۵- (ماوراءالطبیعه) بنیاد
جوهری، موضوع (اعراض)، محمل اعراض
۶- ورقه‌ی ژلاتین روی فیلم عکاسی و غیره
۷- (جانور شناسی) - قلمرو یا محدوده‌ی
جانور) گشتگاه، جولانگاه

sub.struc.ture (-struk 'chər) n.

۱- زیر ساخت ۲- زیر سازی، شالوده، بنیاد
(substruction هم می‌گویند)

sub.struc 'tural, adj.

sub.sume (sub sʊm 'm) vt. -sumed',

-sum'ing

۱- گنجاندن، مشمول (چیزی) کردن، جزو
(چیزی) کردن، درج کردن ۲- شمول چیزی را
ثابت کردن، وابستگی چیزی را نشان دادن

sub.sump.tion (səb sump 'shən) n.

۱- مشمول سازی، جزو سازی، درج، تابع -
سازی ۲- چیزی درج شده، مندرج

sub.sump 'tive, adj.

sub.sur.face (sub 'sʊr 'fis) adj., n.

واقع در زیر سطح زمین یا دریا، زیر سطحی،
زیر رویه، زیر رویه‌ای

sub.sys.tem (-sis 'təm) n.

(یک سیستم که جزو سیستم بزرگتری است)
زیر سازگان، زیر سازگی، نظام فرعی، سیستم
فرعی

sub.tan.gent (sub tan 'jənt) n.

(هندسه) زیر تانژانت، تحت ظل، زیر مماس

* **sub.teen** (sub 'tēn 'n) n.

(کودک) زیر سیزده سال، کمتر از سیزده

sub.tem.per.ate (sub tem 'pər it)

adj.

وابسته به نواحی معتدله ولی کمی سرد، زیر
معتدل، نیمه سردسیر

sub.ten.ant (sub 'ten 'ənt) n.

کسی که ملکی را از مستأجر اجاره می‌کند،
مستأجر مستأجر، اجاره دار دست دوم

sub.ten 'ancy, n.

sub.tend (sub tend 'səb-) vt.

۱- (گیاه شناسی) در برگرفتن، در گوشه قرار
دادن

a bract subtending a flower

برگی که گل را در بر می‌گیرد

۲- در مقابل (چیزی دیگر) قرار گرفتن، زیر
(چیزی دیگر) قرار گرفتن، زیر ماندن

each side of a triangle subtends the opposite
angel هر بر مثلث در جلو زاویه‌ی مقابل قرار دارد.

sub|ter- (sub 'tər)

پیشوند: زیر، تحت، کمتر از، مخفیانه، سرّی

sub.ter.fuge (sub 'tər fyʊdʒ 'n) n.

بهانه، دست آویز، مستمسک، ترفند

malingering was a good subterfuge

خود را به مرضی زدن بهانه‌ی خوبی بود.

a subterfuge to get her own way

مستمسکی برای دستیابی به خواسته‌ی خود

sub.ter.ra.ne|an (sub 'tə rā 'nē ən)

adj., n. ۱- واقع در زیر زمین، زیر زمینی

subterranean spring چشمه‌های زیر زمینی

۲- نهان، نهفته، پنهان، مخفی ۳- دخمه، غار

زیر زمینی ۴- زیست کننده در زیر زمین،

زیر زمین زی، زیر خاکزی (subterraneous) هم می‌گویند)

sub'ter.ra'nean.ly, adv.

sub.text (sub'tekst') n.

۱- معنی درونی، زیر چم ۲- (هنرپیشگی) احساسات و حرکات و انگیزه‌های همراه با متن (که بازیگر باید آنها را مراعات کند)

sub.tile (sut'l, sub'til) adj.

subtle ← (نادر)

sub'tilely, adv.

sub'tile.ness, n.

sub'tilty, pl. -ties or

sub.til.ity (səb til'ə tē) n.

sub.til.ize (sut'l iz', sub'til-) vt., vi.

-ized', -iz'ing

۱- ظریف و موبین کردن یا شدن (← subtle)

۲- (با ظرافت و موبینی و زیرکی) مورد بحث قرار دادن

sub'tili.za'tion, n.

sub.ti.tle (sub'tit'l) n., vt. -ti'tled, -ti'tling

۱- (کتاب و نمایشنامه و غیره) عنوان فرعی،

زیر فرنام ۲- عنوان کتاب (که در بالای صفحه‌ی اول متن تکرار می‌شود) سرفرنام

۳- (فیلم خارجی) زیر نویس

sub.tle (sut'l) adj. sub'tler (-lər,

-l'ər), sub'tlest

۱- کم چگال، نامتکاثف، کم غلظت، ناچگال، بسیط، نافشرده، نامتراکم، ناهمفشرده

a subtle gas گاز نامتراکم

۲- زیرک، موشکاف، موبین، نازک انگار، ظریف انگار

a subtle thinker یک متفکر ظریف انگار

۳- زیرکانه، موشکافانه، موبینانه، نازک انگارانه، ظریف انگارانه

subtle reasoning استدلال زیرکانه

۴- ظریف، زیر ساخت، پیچیده

a subtle device یک ابزار ظریف

۵- حساس، نامحسوس، کم نمود، مبهم

subtle distinctions تمایزهای حساس

a subtle hint اشاره‌ی مبهم

۶- ترفندین، حيله‌گر، حيله‌آمیز، داستانی، فندآمیز، فریب آمیز

subtle diplomacy دیپلماسی ترفندآمیز

a subtle scheme یک نقشه‌ی حيله‌آمیز

sub'tle.ness, n.

sub'tly, adv.

sub.tle|ty (-tē) n., pl. -ties

۱- ظرافت، ریزه‌کاری، موبینی، ظریف انگاری،

نازک انگاری ۲- ناهمفشرده‌گی، عدم تراکم،

بسط ۳- فندگری، حيله‌گری ۴- هر چیز ظریف

sub.ton|ic (sub'tän'ik) n.

(موسیقی - میزان دیاتونیک diatonic) نت یا تن هفتم

sub.top|ic (sub'tä'pik) n.

موضوع فرعی، موضوع ثانوی، زیر باره، زیر - جستار

sub.to.tal (sub'töt'l) n., vt., vi.

-taled, or -talled, -tal.ing or

-tal.ing

۱- بخشی از جمع کل، زیر جمع ۲- جمع زدن به صورت بخشی از جمع کل در آوردن

sub.tract (səb trakt') vt., vi.

۱- (حساب) کاستن، منها کردن، تفریق کردن

۲- برداشتن، کسر کردن

sub.tract'er, n.

sub.trac.tion (səb trak'shən) n.

کاهش، تفریق، کسر سازی، کاست

sub.trac.tive (-tiv) adj.

۱- کاهششی، تفریقی ۲- منفی، دارای این

علامت: -، دارای نشان تفریق

sub.tra.hend (sub'trə hend') n.

(حساب) کاستگر (در برابر: کاسته یا کاهش -

یاب minuend)، مفروق

* sub.treas.ur|y (sub'trezh'ər ē)

n., pl. -ur.ies

بخشی از خزانه یا خزانه‌داری

sub.trop|i.cal (sub trā'pi kəl) adj.

وابسته به نواحی هم مرز نواحی استوایی، زیر استوایی، نیمه حاره (subtropic هم می‌گویند)

sub.trop.ics (sub trā'piks) n.pl.

سرزمین‌های زیر استوایی، مناطق نیمه حاره

su.bu|late (sū'byū lit) adj.

(زیست شناسی) درفشی

sub.um|brel|la (sub'um brel'ə) n.

(برخی کیسه ماهیان و غیره) زیر چتری، کاواک اندام

sub.urb (sub'ərb) n.

۱- حومه، فراشهر، شهرک ۲- (با: the - جمع) شهرهای ماهواره‌ای (اقماری)، حومه‌ها، فراشهرگان، شهرکستان

sub.ur.ban (sə bər'bən) adj.

۱- وابسته به حومه یا شهرک، حومه‌ای، شهرکی، فراشهری، شهرکستانی ۲- اهل حومه، حومه نشین، شهرک نشین ۳- کوتاه بین

sub.ur.ban.ite (-īt') n.

اهل حومه، ساکن حومه، حومه نشین، شهرک نشین

sub.ur.ban.ize (-īz') vt., vi. -ized', -izing

حومه نشین شدن یا کردن، شهرک نشین کردن یا شدن، حومه‌ای کردن یا شدن

sub.ur'bani.za'tion, n.

sub.ur.bi|a (sə bər'bē ə) n.

حومه‌ها و حومه نشینان، شهرک و شهرک نشینان، شهرکستان‌ها

sub.ur.bi.car.i|an

(sub'ər'bi ker'ē ən) adj.

وابسته به اطراف شهر (به ویژه اطراف شهر دوم) پیراشهری

sub.vene (sub vən', səb-) vi.

-vened', -ven'ing

(نادر) آمدن، روی دادن

sub.ven.tion (-ven'shən) n.

۱- (در اصل) عمل آمدن یا روی دادن، رویدادگی ۲- ← subsidy

sub.ven'tion.ar'y, adj.

subver|bo (sub vər'bō)

(لاتین - در بازگشت دهی کتاب‌ها و

دیکسیونرها و غیره) زیر واژه‌ی فوق، تحت این کلمه آمده

sub.ver.sion (səb vər'zhən) n.

براندازی، خرابکاری، تخریب از درون، فرو-پاشگری

because of communist subversion

به خاطر خرابکاری کمونیست‌ها

sub.ver.sive (-siv) adj., n.

۱- آدم خرابکار، مأمور براندازی، فرو پاشگر
two of the subversives were arrested

دو نفر از فرو پاشگران توقیف شدند.

۲- برانداز گرانه، فرو پاشگر(انه)، خرابکار(انه)، ویرانگر(انه)

subversive elements

عوامل خرابکار

accused of subversive activities

متهم به فعالیت‌های خرابکارانه

sub.ver'sively, adv.

sub.ver'sive.ness, n.

sub.vert (səb vɜrt') vt.

۱- (سیاسی) خرابکاری کردن، (حکومت را) از درون تخریب کردن، فروپاشاندن، فروپاشگری، ویرانگری کردن

their agents are trying to subvert our regimme

عوامل آنها می‌کوشند که حکومت ما را فرو بپاشند.

۲- (اخلاقی) گمراه کردن، از راه به در بردن

sub.vert'er, n.

sub vo|ce (sub vō'sē)

(لاتین) ← sub verbo

sub.way (sub'wā') n.

۱- مترو، راه آهن زیر زمینی ۲- (انگلیس) زیر-گذر ۳- راهرو زیر زمینی

suc- (suk)

← sub- (پیش از c می‌آید) [succumb]

suc.ce.da.ne.um (suk'si dā' nē əm)
n., pl. -ne|a

(نادر) ← substitute

suc.ceed (sək sēd') vi., vt.

۱- جانشین شدن

usually eldest sons succeeded their fathers

معمولاً پسران ارشد جانشین پدرشان می‌شدند.

۲- از پی شخصی (یا چیز) دیگر آمدن

the events that succeeded the war

وقایعی که پس از جنگ روی داد

۳- (مهجور) به ارث بردن یا رسیدن ۴- کامیاب شدن، موفق شدن، کامکار بودن، از عهده برآمدن، کامروا شدن

to succeed in business در کاسی موفق بودن

if you try hard you will succeed

اگر سخت بکوشی کامیاب خواهی شد.

۵- موفقیت آمیز بودن، خوب انجام شدن، گل زدن

a plan that succeeded نقشه‌ای که موفقیت آمیز بود

● nothing succeeds like success

موفقیت موفقیت می‌آورد

suc.ceed'er, n.

suc.cès de scan.dale

(sük se də skän däl')

(فرانسسه) ۱- موفقیت یا شهرت ناشی از رسوایی یا ویژگی‌های بد ۲- هر ویژگی که موجب چنین شهرتی بشود

suc.cès d'es.time

(sük se des tēm')

(فرانسسه) ۱- تحسین و تعریف نقدگران (از اثر هنری) ۲- چنین اثری هنری

suc.cès fou (sük se fʊ)

(فرانسسه) کامیابی عظیم (به ویژه مالی)

suc.cess (sək ses) n.

۱- کامیابی، کامروایی، موفقیت، کامکاری

his success in the examinations surprized everyone

موفقیت او در امتحانات همه را شگفت زده کرد.

to achieve success کامیاب شدن

۲- کامرانی، توفیق، نتیجه‌ی مطلوب

۳- دستیابی به ثروت یا شهرت ۴- رستگاری

۵- آدم یا چیز کامیاب

the play was an immediate success

نمایشنامه فوراً گل کرد.

Zaynab was a great success as a rich man's

wife به عنوان زن یک مرد پولدار زینب بسیار کامیاب بود.

● a success story

(شخص یا چیز) به طور غیرمترقبه موفقیت - آمیز

● make a success of something

چیزی را کامیابانه انجام دادن، کامیاب کردن

● success breeds success

موفقیت موجب موفقیت (بعدی) است

suc.cess.ful (-fəl) adj.

۱- کامیاب، موفق، کامروا، کامکار، کامران

a successful youth یک جوان کامیاب

۲- رستگار ۳- موفقیت آمیز، کامیابی آمیز، کامروایانه

a successful mission یک مأموریت موفقیت آمیز

suc.cess'fully, adv.

suc.cess'fulness, n.

suc.ces.sion (sək sesh'ən) n.

۱- جانشینی

his succession to the throne after his father

رسیدن او به تاج و تخت پس از پدرش

wars of succession جنگ‌های وابسته به جانشینی پادشاه

۲- توالی، پستیایی، پشت همی، تسلسل، سری، سلسله، زنجیر، ردیف، رشته، (با: a و of)

متوالی، پیاپی، پی در پی

the town was shaken by a succession of earthquakes

یک سلسله زلزله شهر را تکان داد.

a succession of delays تأخیرهای متوالی

۳- (زیست بوم شناسی) پی‌آبی

● in succession

پی در پی، پشت سر هم، متوالی، یکی پس از دیگری

three defeats in succession سه شکست پیاپی

suc.ces'sional, adj.

suc.ces'sionally, adv.

suc.ces.sive (sək ses'iv) adj.

۱- پیاپی، پشت سر هم، متوالی، پی در پی

we drove back successive waves of attackers

موج‌های پیاپی حمله‌کنندگان را پس راندیم.

three successive nights سه شب پی در پی

کلید تلفظ: at, äte, cär; ten, ēve; is, īce; gō, hōrn, look, tōol; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; "i" as in "Latin" (lat'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rin)

۲- پس آیند، متعاقب، پی آیند، بعدی
the idea of a world order, successive both to
the pagan and the Christian

اندیشه‌ی یک نظام جهانی که در پی آیند نظام‌های شرک‌گرایی و
مسیحیت است

the books was followed by many successive
editions too

آن کتاب دارای ویراست‌های متعدد بعدی نیز بود.

suc.ces'sively, adv.

suc.ces'sive.ness, n.

suc.ces.sor (-ər) n.

جانشین، (مقام) وارث، خلف

the successor to the throne of English

وارث تاج و تخت انگلستان

one of the president's recent successors

یکی از جانشینان اخیر رئیس‌جمهور

suc.ci.nate (suk'sə nāt') n.

(شیمی) ملح یا استر اسیدسوکسینیک

suc.cinct (suk sinkt', sək-) adj.

۱- موجز، روشن و کوتاه، واضح و مختصر

۲- قدیمی - جامه تنگ

suc.cinct'ly, adv.

suc.cinct'ness, n.

suc.cin|ic acid (suk sin'ik)

(شیمی) اسید سوکسینیک

(HOOC(CH₂)₂COOH)

suc.cin|yl.cho.line chloride

(suk'sə nəl kō'lēn)

(داروسازی) کلرید سوکسینیل کولین

(C₁₄H₃₀Cl₂N₂O₄ که جراحی کاربرد دارد)

suc.cor (suk'ər) vt., n.

۱- کمک، یاری، پایمردی، مدد، یاری

they came to our succor آنان به کمک ما آمدند.

۲- وسیله کمک، منبع پایمردی، مدد رسان،

پایمرد، یاور

religion was their only succor

مذهب یگانه یاور آنان بود.

۳- کمک کردن یا رساندن، پایمردی کردن،

مدد رساندن (انگلیس: succour)

suc.cor|y (suk'ər ē) n.

(قدیمی) ← chicory

* suc.co.tash (suk'ə tash') n.

(خوراک پزی) خوراک لوبیا و ذرت

Suc.coth (soo kōt', sook'ōs) n.

sukkot ←

suc.cu.bus (suk' yoo bəs) n., pl.

(باور قرون وسطی) -|bi' (-bī')

روح خبیث ماده که با مردان خواب هم آغوش
می‌شد (succuba هم می‌گویند)

suc.cu.lent (suk' yoo lənt) adj., n.

۱- آبدار، پرآب

succulent peaches

هلوهای آبدار

۲- شاداب، سرزنده، گرم و گیرا، شاد و خرم

۳- (گیاه شناسی) شیرهدار

the succulent leaves of a cactus

برگ‌های شیرهدار کاکتوس

۴- گیاه شیرهدار

a cactus is a succulent کاکتوس گیاه شیرهدار است.

suc'cu.lence or suc'cu.lency, n.

suc'cu.lently, adv.

suc.cumb (sə kum') vi.

۱- سرفرود آوردن، گردن نهادن، تسلیم شدن

we did not succumb to their threats

تسلیم تهدیدهای آنان نشدیم.

۲- از پای درآمدن، هلاک شدن، مردن

to succumb to a disease از بیماری مردن

suc.cuss (sə kus') vt.

به شدت تکان دادن، (سابقاً - پزشکی) بیمار را

به شدت تکان دادن (برای یافتن محل انباشتگی

احتمالی آب در بدن)

suc.cus'sion, n.

such (such) adj., pron., adv.

۱- همچون، مانند، مثل، اینطور

a man such as his father مردی همچون پدرش

such love as his is seldom seen

عشقی مثل عشق او کمتر دیده می‌شود.

۲- چنین، طوری، چنان، به این، به آن، این چنین

such was her nature خصلت او چنین بود.

such a food چنین خوراکی

pens and pencils and such things

قلم و مداد و چنین چیزهایی (این چیزها)

such good news خبری به این خوبی (این چنین خوب)

۳- هر
at such time as you go هرگاه که بروی
in such a way that no one would know

به روشی که هیچ کس نداند

۴- آنچه آن همه، اینگونه، این نوع، آنقدر
such women are rare اینگونه زن‌ها نادرند.
embarrassed by such praise خجل از آن همه تعریف
my joy was such that I wept شادی من آن گونه بود که گریه کردم.

۵- کسی که، کسانی که، آنانکه

such as live by the sword

آنانکه از راه شمشیر زندگی می‌کنند

● as such به خودی خود، به تنهایی، خودش
money, as such, means nothing پول به خودی خود اهمیتی ندارد.

● such as مانند، از قبیل، مثلاً
fruits such as apples and oranges میوه‌های از قبیل سیب و پرتقال

● such as it is (a was) هر چه که باشد، لاقط، ناقابل
the house, such as it is, is at your disposal خانه با آنکه قابل ندارد در اختیار شماست.

such and such

چنین و چنان، اینجور(ها)
we went to such and such a place ما به چنین جاهایی رفتیم.

such.like (sʊkˈli:k) adj., pron.

از اینگونه، این چنین، این نوع، (و) غیره

suck (sʊk) vt., vi., n.

۱- مکیدن، مک زدن، چوشیدن
he used to suck his thumb او عادت داشت که انگشت خود را بمکد.

to suck a piece of candy یک تکه آب نبات مکیدن
the baby sucks his mothers breast کودک پستان مادر را می‌مکد.

۲- (با تلمبه یا پمپ و غیره) مکینه کردن، مکاندن، درون کشیدن، درکشیدن، کشیدن، درآشامیدن، جذب کردن، فروکشیدن

a special pump sucks the moisture from the cloth تلمبه ویژه رطوبت پارچه را می‌کشد.

to suck air into the lungs

هوا را به ریه فرو کشیدن

the sun sucked up the rain

خورشید باران را درآشامید.

we have been sucked out of our native soil and scattered all over the world

ما از موطن خود بیرون کشیده شده و در سرتاسر جهان پراکنده گردیده‌ایم.

۳- هوت کشیدن، هش کشیدن، ۴- دردهان نگهداشتن و حل کردن ۵- شیره یا شهد چیزی را کشیدن، (مجازی) از رمق انداختن، تحلیل بردن

the war sucked all of the country's energy

جنگ تمام انرژی کشور را تحلیل برد.

to suck a pomegranate dry

آب انار را تاته مکیدن

۶- (با: into) برو بردن، مکیده شدن، جذب شدن، در ورطه افتادن، کشانده شدن

despite its neutrality, the country was again sucked into war

علیرغم بی طرفی، آن کشور دوباره به ورطه‌ی جنگ کشیده شد.

۷- (خودمانی - زنده) آلت تناسلی مرد را مکیدن ۸- (خودمانی) بسیار بد بودن، گند بودن این فیلم خیلی بد است.

۹- مک، مک زنی، مکش ۱۰- صدای مکیدن ۱۱- عمل مکیدن ۱۲- مقدار مکیده شده در هر بار، جرعه ۱۳- ماده‌ی مکیده شده

● give suck (to) (قدیمی) شیردادن (به)

● suck in ۱- توکشیدن، توگرفتن

to suck in one's belly شکم خود را توکشیدن

۲- (خودمانی) کلاه سر کسی گذاشتن، مغبون کردن

● suck up to

(خودمانی) چاپلوسی کردن، بادمجان دور قاب چیدن

● take a suck at (یک) مک زدن، مکیدن

suck|er (suk'ər) n., vt., vi.

- ۱- (شخصی یا دستگاه) مکنده، مکشگر
- ۲- مکینه، بخش مکنده‌ی تلمبه یا دهان زالو و غیره، سوپاپ پیستون، اندام مکش
- ۳- (جانورشناسی) ماهی مکنده (تیره cypriniformmes و راسته‌ی catostomidae بومی آبهای شیرین آسیای شرقی و آمریکا شمالی) ۴- ← lollipop ۵- (امریکا - خودمانی) آدم گولو، آدم ساده لوح، گول خور، زودباور
- ۶- (امریکای - خودمانی) آدم، شخص، یارو
- ۷- (امریکا - خودمانی) شیفته، مرده‌ی چیزی، دیوانه‌ی چیزی

I am a sucker for ciruse shows

من دیوانه‌ی نمایش‌های سیرک هستم.

- ۸- (گیاه شناسی) زیر شاخه (شاخه‌های که از بیخ درخت می‌روید و نیروی آن را می‌گیرد)، بُن شاخه ۹- زیر شاخه‌ها را کندن ۱۰- زیر-شاخه در آوردن ۱۱- گول زدن، گوشبری کردن

suck|er.fish (-fish') n., pl. **-fish' or -fish' | es**

ماهی مکنده (← remora)

sucker punch

مشت ناگهان، ضربه غیره منتظره

sucking louse

شپش مکنده (← louse)

suck|le (suk'əl) vi., vt. **-led, -ling**

- ۱- از پستان شیر خوردن یا شیر دادن
- ۲- پروردن، بچه بار آوردن

suck.ler (-lær) n.

- ۱- جانوری که به کودک خود شیر می‌دهد، شیرده ۲- (جانور) پستاندار ۳- ← suckling

suck.ling (-liŋ) n.

(بچه انسان یا جانور) شیرخوار، شیرخواره، رضیع

Suck.ling (suk'liŋ), sir John 1609-42

سرجان ساکلینگ (شاعر انگلیسی)

su.crase (sū'krās') n.

(آنزیم موجود در بافت برخی گیاهان و جانوران) سوکراز

su.cre (sū'kre) n.

(یکان اصلی پول کشور اکوادور - ← جدول:

(money) سوکر

su.crose (sū'krōs') n.

(شیمی) دی ساکارید خالص و بلورین که مشتمل است بر گلوکز و فروکتوز) سوکرز

suc.tion (suk'shən) n., adj.

- ۱- مکش، عمل مکیدن ۲- (پزشکی) بادکش
- ۳- (ایجاد) خلأ، تهیگی ۴- نیروی مکندگی، نیروی مکینگی ۵- مکش انگیز، مک آور
- ۶- مکنده، مکشی، مکینه‌ای ۷- وابسته به بادکش، بادکشی

suction cup

(برای بادکش کردن) فنجان بادکشی

suction pump

تلمبه‌ی مکنده، تلمبه‌ی مکشی

suc.to.ri|al (suk tōr'ē əl) adj.

- ۱- وابسته به یا مناسب برای مکیدن، مکنده، مکشی، مکشگر ۲- دارای اندام مکشی یا مکشگر

Su.dan (sū'dan', -dān')

- ۱- کشور سودان (پایتخت: خرطوم - ۲۵۰۵۸۱۵ کیلومتر مربع) ۲- صحرای سودان (در آفریقا - از اقیانوس اطلس تا دریای سرخ ادامه دارد)

Su.da.nese (sū'də nez',

sū'd' n ez') pl. **-nese', adj., n.**

*** Sudan grass**

(گیاه شناسی) ذرت خوشه‌ای سودانی (Sorghum sudanense)

Su.dan|ic (sū'dan'ik) adj., n.

- ۱- وابسته به سودان، سودانی ۲- وابسته به زبان‌های سودانی (که جزو زیر خانواده‌ی زبان‌های Chari-Nile هستند) ۳- زبان سودانی

su.dar.i|um (sū'der'ē əm) n., pl.

-|i|a

(روم باستان) دستمال برای گرفتن عرق صورت، عرق گیر (sudary هم می‌گویند)

su.da.to.ri|um (sū'də tōr'ē əm) n., pl. **-ri|a** (-ə)

(اتاق گرم و پربخار برای گرم کردن و به عرق نشانیدن بدن) حمام بخار

su.da.to|ry (sū'də tōr'ē) adj., n.

- ۱- عرق آور، ژف آور (sudorific هم می‌گویند)

۲- حمام بخار

sudd (sud) n.

(از ریشه‌ی عربی) نیزار رود نیل

sud.den (sud 'n) adj.

۱- ناگهانی، نا بگه، ناگه، یکهو، غیر منتظره

a sudden change

دگرگونی ناگهانی

a sudden turn in the road

بیج غیر منتظره در جاده

۲- (عامیانه) ← suddenly ۳- شتاب آمیز

his sudden departure عزیمت شتاب آمیز او

● all of a sudden غفلتاً، ناگهان، یکهو

● suddenly, adv. ناگهان، غفلتاً، یکهو

suddenly he started laughing

ناگهان شروع کرد به خنده.

sud 'den.ness, n.**sudden death**

(در مسابقاتی که طرفین دارای امتیاز مساوی

هستند) زمان اضافی (که به مجرد آوردن

امتیاز از سوی یکی از طرفین خاتمه می‌یابد -

sudden death overtime هم می‌گویند)

sudden infant death syndrome

(پزشکی) سندرم مرگ ناگهانی کودک در خواب

(احتمالاً به خاطر عیب دستگاه دمرنی)

Su.de.ten (sūd dāt 'n) adj., n. pl.**-tens** or **-ten**

۱- کوه‌های سوئدین (در مرز جمهوری چک و

لهستان) ۲- ← Sudetenland

Su.de.ten.land

سرزمین سوئدین لند (در شمال جمهوری چک)

Su.de.tes Mountains (sūd dēt 'ēz)

کوه‌های سوئدیتز (در مرز جمهوری چک و

لهستان)

su.dor.if.er.ous (sūd dā rif 'ər əs)

adj.

(غده‌ی پوست) عرق‌زا، عرق‌آور، ژف‌زا

su.dor.if|ic (-rif 'ik) adj., n.

تولید کننده یا زیاد کننده‌ی عرق، ژف‌آور،

داروی معرق

Su.dra (sūd 'drə) n.

(هندوستان - عضو طبقه‌ی چهارم و پایین‌ترین

گروه اجتماعی) سودرا

suds (sudz) n. pl. vi., vt.

۱- آب‌گونه‌ی کف دار، آب کف آلود ۲- کف

۳- (خودمانی) آبجو ۴- کف کردن

* **suds|y** (sud 'zē) adj. **suds 'i.er,****suds 'i.est**

کف آلود، پُرکف

sue (sū) vi., vt. **sued, su'ing**

۱- (حقوق) اقامه‌ی دعوی کردن، (از دست

کسی) عارض شدن، (به دادگاه) شکایت کردن،

به محاکمه کشاندن، به دادگاه مراجعه کردن

to sue for divorce برای طلاق به دادگاه مراجعه کردن

he has sued his neighbor

از دست همسایه‌اش عارض شده است.

to sue for damages برای خسارت به دادگاه شکایت کردن

۲- در خواست کردن، تمنا کردن، استدعا کردن،

خواستار بودن

to sue for peace درخواست صلح کردن

to sue for forgiveness استدعای بخشش کردن

۳- (قدیمی) خواستگاری کردن

● sue out از دادگاه حکم گرفتن

su'er, n.**suede** or **suède** (swād) n.

۱- (چرم) جیر ۲- پارچه‌ی جیرنما

(suede cloth هم می‌گویند)

sued|ed or **suèd|ed** (-id) adj.

جیرنما، شبیه جیر

su|et (sūd 'it) n.

پیه (به ویژه پیه اطراف قلوه‌ی گاو و گوسفند)

su'ety, adj.**Su|ez** (sūd ez')

۱- شهر سوئز (در مصر) ۲- خلیج سوئز

(شاخه‌ای از دریای سرخ)

Suez Canal کانال سوئز، آبراه سوئز**suf-** (suf)

← sub- (پیش از f می‌آید)

suf

مخفف: ۱- sufficient - ۲- suffix

suf.fer (suf'ər) vt., vi.

۱- رنج بردن، (سختی یا درد و غیره) کشیدن
to suffer hunger گرسنگی کشیدن
to suffer hardship سختی کشیدن
to suffer from poverty از فقر رنج بردن
to suffer the slings and arrows of an outrageous fortune

(شکسپیر) از فلاخن‌ها و پیکان‌های سرنوشت غدار رنج بردن
۲- دستخوش تغییر شدن، متحمل شدن، دیدن
the goods that have suffered damage

کالاهایی که صدمه دیده‌اند

دستخوش دگرگونی بزرگ شدن
the company suffered great losses

شرکت متحمل زیان‌های فراوان شد.

۳- تاب آوردن، تحمل کردن، یارا داشتن، اجازه دادن، فرصت دادن، - بردار بودن، تن در دادن
plants that cannot suffer a cold winter

گیاهانی که تاب تحمل زمستان سرد را ندارند

they could not suffer opposition

آنها تحمل مخالفت را نداشتند.

he suffered his beard to grow

او گذاشت ریشش بلند شود.

۴- دچار بودن، مبتلا بودن

he suffers from heart disabilities

او دچار نارسایی‌های قلبی است.

۵- مجازات شدن، عذاب کشیدن

those who disobey shall suffer

آنانکه نافرمانی کنند تنبیه خواهند شد.

martyrs who suffered for Christ's sake

شهادتی که به خاطر عیسی شکنجه کشیدند

suf'ferer, n.

suf.fer.a|ble (-ə bəl) adj.

تحمل پذیر، تاب آوردنی

suf'fer.ably, adv.

suf.fer.ance (suf'ər əns) n.

۱- تاب، تحمل، یارا ۲- اجازه، رخصت، گذشت، نادیده انگاری، اغماض، ارفاق

he remains here on sufferance

او با اجازه اینجا می‌ماند.

۳- (قدیمی) رنج، آسیب

suf.fer.ing (suf'ər ɪŋ) n.

۱- رنج، درد، صدمه، آسیب، مصیبت، آدرنگ
۲- تحمل رنج یا درد

suf.fice (sə fis') vt., vi. **-ficed', -fic'ing**

۱- کافی بودن، بسنده بودن، بسند کردن
a hint will suffice یک اشاره کافی خواهد بود.

۲- (قدیمی) لایق بودن، قادر بودن

suf.fi.cien|cy (sə fish'ən sē) n.

۱- بسندگی، کفایت، بس بودن ۲- ثروت کافی، مقدار کافی

suf.fi.cient (-ənt) adj.

۱- بسند، بسنده، کافی، بس
a word to the wise is sufficient

عاقل را اشارتی کافیت.

his income is not sufficient

در آمد او کافی نیست.

۲- قادر، واجد شرایط، صلاحیت دار

suf.fi'ciently, adv.

sufficient condition

(منطق) شرط کافی، قضیه‌ی معتبر برای اثبات قضیه‌ی بعدی

suf.fix (suf'iks, sə fiks') n., vt.

۱- پسوند، پساوند (مثلاً -ness در goodness)
۲- پس افزود، دنباله ۳- پسوند دار کردن

suf'fixal, adj.

suf'fixa'tion, n.

suf.fix'ion, n.

suf.flat (sə flāt') vt. **-flat'ed, -flat'ing**

(مهبور) ← inflate

suf.flat'ion, n.

suf.fo.cate (suf'ə kāt') vi., vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- خفه کردن یا شدن، جلو دمزنی یا اکسیژن - رسانی را گرفتن

children left in a box suffocated

بچه‌هایی که آنها را در جعبه گذاشته بودند خفه شدند.

۲- (در اثر گرما یا دود و غیره) دچار تنگی نفس شدن

the room was so crowded and hot that I was suffocating

اتاق آنقدر شلوغ و گرم بود که نمی‌توانستم نفس بکشم.

۲- (به ویژه رشد یا پیشرفت) جلوگیری کردن، سرکوب کردن یا شدن

suf'fo.cat'ingly, adv.

suf'fo.ca'tion, n.

suf'fo.ca'tive, adj.

Suf.folk (suf'ək) n.

۱- (نام شهرستانی در شرق انگلیس) ساُفک

۲- گوسفند ساُفک ۳- اسب ساُفک

suf.fra.gan (suf'rə gən) n., adj.

۱- اسقف تابع اسقف ارشدتر، یاور اسقف

۲- وابسته به یاور اسقف

suf.frage (suf'rij) n. حق رأی ۱-

women did not have the suffrage

زنان از حق رأی محروم بودند.

۲- رأی، رأی موافق ۳- دعا، استدعا

suf.fra.gette (suf'rə jet) n.

(تداعی کمی منفی - زن) هوادار حق رأی بانوان

suf'fra.get'tism, n.

suf.fra.gist (suf'rə jist) n.

هوادار اعطای حق رأی (به ویژه به بانوان)

suf.fru.ti.cose (sə frʊt'ɪ kōs) adj.

(گیاه شناسی) ساق چوبین، سخت پایه

(suffrutescent هم می‌گویند)

suf.fu.mi.gate (sə fyʊd'mə gāt) vt.

-gat'ed, -gat'ing

(از زیر) دود دادن، (با دود) گند زدایی کردن

suf.fu'mi.ga'tion, n.

suf.fuse (sə fyʊz) vt. -fused',

-fus'ing

(به ویژه با رنگ یا هوا یا نور) پرکردن، آکندن،

در آکندن

suf.fu'sion (-fyʊd'zhən) n.

suf.fu'sive (-siv) adj.

Su|fi (sʊd'fē) n.

(عربی) صوفی، عرفانی، درویش

Su.fism (sʊd'fiz'əm) n.

sug-

← sub- (پیش از می‌آید: suggest)

sug|ar (shoog'ər) n., vt., vi.

(از ریشه‌ی فارسی یا سانسکریت) ۱- شکر

۲- قند

sugar loaf

کله قند

sugar cube

قند حبه

← ۳- sucrose ۴- (ظرف)



SUGAR BOWL

شکرردان (sugar bowl) هم

می‌گویند) ۵- چاپلوسی، تملق،

شیرین زبانی ۶- (مخفف)

sugar diabetes ۷- (عامیانه) عزیز، محبوب،

(در خطاب) عزیزم، جونم ۸- (خودمانی) پول،

یسکن ۹- شکر زدن (به)، باشکر آمیختن،

شیرین کردن ۱۰- ← ۱۱- sugarcoat -تبدیل به

شکر کردن یا شدن ۱۲- (مانند شکر) متبلور

شدن یا کردن

sug'ar.like', adj.

sugar apple

← sweetstop

sugar beet

(گیاه شناسی) چغندر قند (Beta vulgaris)

* sug|ar.ber|ry (-ber'ē) n., pl.

-ries

← hackberry

sug|ar.bush (-boosh) n.

بیشه‌ی درختان افرا

sugar cane

(گیاه شناسی) نیشکر

(Saccharum officinarum)

sug|ar.coat (-kōt) vt.

۱- باشکر پوشاندن، شکر پوش کردن

۲- خوشایند کردن، ماست مالی کردن

* sug|ar.cured (-kyoord) adj.

(به ویژه گوشت خوک) شکر آکند کردن، در

شکر (و غیره) خواباندن

* sugar daddy

(امریکا - عامیانه) مرد مسن و پولدار که با زن

جوانتر رابطه دارد

sugar diabetes

diabetes mellitus ←

sug|ar.house (-hous') n.

- ۱- کارخانه شکرسازی، کارگاه شکرریزی
۲- کارخانه شیرسازی (به ویژه شیر درخت افرا)

sug|ar.less (-lis) adj.

بی شکر، دارای شکر مصنوعی

sugar loaf

- ۱- کله قند ۲- هر چیز کله قند مانند یا مخروط شکل، کله قندی

Sugar Loaf Mountain

کوه کله قندی (در مدخل لنکر گاه شهر ریودوژانیرو - برزیل)

* sugar maple

(گیاه شناسی) افرای قندی (Acer saccharum - بومی امریکای شمالی)

sugar of lead

sugar acetate ←

sugar of milk

lactose ←

* sugar pine

(گیاه شناسی) کاج قندی (Pinus lambertiana - بومی کرانه‌های غربی امریکای شمالی)

sug|ar.plum (-plum') n.

۱- آب نبات، بُن‌بُن ۲- ← juneberry

sug|ar.tit (-tit') n.

(برای آرام کردن نوزاد) پارچه‌ای که در آن شکر پیچیده‌اند (و در دهان کودک می‌گذارند)

sugar tongs

(انبر برای برداشتن قند) انبرقند

sug.ar|y (shooɡ'ər ē) adj.

- ۱- شکرین، قندی، شکرسان، شیرین، شکردار
۲- (به طور زننده پابر احساسات) سیرکننده، وازنده

sug'ari.ness, n.

sug.gest (səɡ jɛst', sə jɛst') vt.

- ۱- پیشنهاد کردن، توصیه کردن، نظردادن
to suggest a remedy درمانی را پیشنهاد کردن
I suggest that you leave now

توصیه می‌کنم که اکنون بروی.

do you have anything to suggest?

پیشنهادی داری؟

۲- الهام گرفتن، به فکر رسیدن

designs suggested by the shapes of clouds

طرح‌هایی که از شکل ابرها الهام گرفته‌اند

۳- تلقین کردن، نیوشاندن ۴- حاکی بودن، خبر دادن (از)

the silence that suggested agreement

سکوتی که حاکی از رضایت بود

۵- رهنمون شدن، ایجاب کردن

a success that suggested further attempts

موفقیتی که کوشش‌های بعدی را ایجاب می‌کرد

sug.gest'er, n.

sug.gest.i|ble (-jes'tə bəl) adj.

۱- تلقین پذیر، نیوشاندنی، قابل تلقین
۲- الهام پذیر ۳- پیشنهاد کردنی

sug.gest'ibil'ity, n.

sug.ges.tion (-jes'chən) n.

- ۱- پیشنهاد، توصیه، صلاحدید ۲- نظر، رأی، عقیده ۳- هر چیز پیشنهاد شده ۴- تلقین، نیوشش، نیوش، الهام ۵- اثر، نشانه، رد
a suggestion of sadness in her voice

اثری از حزن در صدایش

sug.ges.tive (-jes'tiv) adj.

- ۱- الهامگر، تلقین کننده، نیوشانگر
۲- وسوسه انگیز، پرمغزه، لوند، عشوه‌گر
she gave us a suggestive look and closed the door
نگاه غمزه آمیزی به ما کرد و در را بست.

۳- عشوه گرانه، لوندانه، غمزه آمیزانه

sug.ges'tively, adv.

sug.ges'tive.ness, n.

su|i.ci.dal (sʊ'ə sɪd'əl) adj.

- ۱- وابسته به خودکشی، انتحاری ۲- متمایل به خودکشی، خودکشی گرا، خودکشی گرایانه
شخصیت خودکشی گرا
a suicidal personality

۳- از جان گذشته، بی پروا

su'i.ci'dally, adv.

su|i.cide (sʊ'ə sɪd') n., vi.

-cid'ed, -cid'ing

- ۱- خودکشی، انتحار ۲- خودکشی کننده، خود کشته ۳- زیان به خود، خود آسیبی

a political suicide خودکشی سیاسی

* **su|i.ci.dol.o|gy**

(sʊˈtʃə sɪ dælˈə dʒi) n.

(روان‌شناسی) خودکشی شناسی

su|i.ge.ne|ris (sʊˈtʃə dʒenˈərɪs)

(لاتین) یگانه، بیتا، منحصر به فرد

su|i.ju.ris (dʒuˈrɪs)

(حقوق - لاتین) دارای سن قانونی و عقل سلیم

su.int (sʊˈɪnt) n.

چربی پشم گوسفند

suit (sʊɪt) n., vt., vi.

۱- (جامه) دست، کت و شلوار، پیراهن و دامن

a suit of armour یک دست زره (کامل)

a three-piece suit

یک دست لباس سه تکه (کت و شلوار و جلیقه)

۲- جامه، لباس، پوشاک

a bathing suit شلوار (یا لباس) شنا

he was wearing a black suit. جامه‌ی سیاه پوشیده بود.

space suit جامه‌ی فضایی

gym suit لباس ورزش

۳- (بازی ورق) یک سری ورق از یک خال،

ورق‌های همخال، خال

a 5-card suit پنج ورق همخال

a pack of cards is composed of four suits of thirteen cards each

یک دسته ورق از چهار خال سیزده تایی تشکیل شده است.

۴- (سابقاً) حضور یا خدمت در کاخ

ملوک‌الطوایفی ۵- (حقوق) دعوی، دادخواهی،

دادرسی

a criminal suit دادخواهی جنایی

۶- عرضحال، درخواست، تقاضا

his suit to the Muse درخواست او از الهه

۷- ← uniform ۸- خواستگاری

he received her father's permission for his suit

برای خواستگاری از پدر دختر کسب اجازه کرد.

۹- شایسته، مناسب بودن، برآزیدن، (به

چیزی) آمدن، خوردن، جور درآمدن، متناسب

بودن، زیبایی

this job suits with his abilities

این شغل با استعدادهای او جور در می‌آید.

take us to any restaurant that will suit

ما را به هر رستورانی که مناسب باشد ببر.

this behavior doesn't suit you

این رفتار شایسته‌ی شما نیست.

this tie does not suit your jacket

این کراوات به کت شما نمی‌خورد.

۱۰- جور کردن، متناسب کردن، متوافق کردن

suit the action to the word

(شکسپیر) عمل را با حرف جورکن.

his offer did not suit the occasion

پیشنهاد او به موقع نبود.

this book suits me fine این کتاب مخ کار من است.

۱۱- جامه دادن یا داشتن، لباس دار کردن یا

بودن

suiting in black دارای لباس سیاه

۱۲- مساعد بودن

● bring suit

اقامه‌ی دعوی کردن، دادخواهی کردن، (از کسی) عارض شدن

● follow suit

۱- پیروی کردن، تأسی کردن، دنباله روی

کردن ۲- (بازی ورق) همان خال بازی کردن

● someone's strong (or strongest) suit

صفت بارز، ویژگی برجسته، نقطه‌ی قدرت

patience is her strongest suit

شکیبایی برجسته‌ترین ویژگی اوست.

● suit oneself مطابق میل خود عمل کردن

● suit up

جامه‌ی ویژه (مثلاً جامه‌ی فضایی یا لباس

ورزش) پوشیدن و آماده شدن

suit.a|ble (sʊɪtˈə bəl) adj.

شایسته، زیبنده، مناسب، درخور، خورند،

سازوار، مساعد، موافق، مقتضی

at a suitable time در موقع مقتضی

● suitability, n.

تناسب، مناسبت، شایستگی، زیبایی،

سازواری، اقتضا

suit'able.ness, n.

suit'ably, adv.

suit.case (-kās') n.

چمدان

suite (swēt) n.

۱- ملازمان، پیروان،

ملتزمین، همراهان

۲- مجموعه، سری،

سررویس، دسته: مبلمان، یک دسته میز و

صندلی

a bedroom suite

مبلمان اتاق خواب

she bought a three-piece suite for the living

room

سه تکه مبل برای اتاق نشیمن خرید.

۳- یک سری اتاق، آپارتمان، سوئیت، اندرونی

a suite of offices

چند اتاق اداره

a bridal suite

اندرونی عروس (اتاق‌های عروس)

a executive suite

اتاق‌های مدیر عامل

۴- (موسیقی) سویت

suit.ing (sūt'in) n.

پارچه‌ی لباسی

suit|or (sūt'ər) n.

۱- خواستگار

one of your daughter's suitors

یکی از خواستگاران دختر شما

۲- (حقوق) عارض، دادخواه، خواهان، مدعی،

شاکلی

* su.ki.ya|ki (sūt'kē yā'kē,

sook'ē-, skē yā'kē) n.

(خوراک ژاپنی دارای لایه‌های گوشت و سبزی

که به سرعت پخته می‌شود) سوکی یاکی

suk.kah (sūt'kə, -ä) n., pl. -kahs or

-kot'

(در مراسم عید یهودیان به نام سوکت) کلبه،

کاشانه

Suk.kot or Suk.koth (sook'ōt) n.

(عید برداشت محصول - یهود) سوکت

sul.cate (sul'kāt') adj.

(زیست شناسی) شیار دار (sulcated) هم

می‌گویند)

sul.cus (sul'kəs) n., pl. -|ci

۱- شیار ۲- (کالبد شناسی) شیار مغز سر

Su.lei.man (l) (sūt'lā mǎn') c. 1494-

1566 سلطان سلیمان (سلطان عثمانی)

sulf- (sul'f)

پیشوند: گوگرد دار، گوگردی، گوگرد -

سولفور

sul|fa (sul'fə) adj.

وابسته به داروهای دارای سولفانیلامید

(sulfanilamide)

sul|fa.di.a|zine (sul'fə dī'ə zēn') n.

(داروسازی) سولفادیازین (C₁₀H₁₀N₄O₂S)

sul.fa.mer.a|zine (-mer'ə zēn') n.

(داروسازی) سولفامریزین (C₁₁H₁₂N₄O₂S)

sul.fa.nil.a|midē (-nil'ə mīd',

-mid) n.

(داروسازی) سولفانیلامید (C₆H₈N₂O₂S)

sul.fa.nil|ic acid (-ik)

(شیمی) - اسید بی رنگ و بلورین:

اسید سولفانیلیک (H₂NC₆H₄SO₃H)

sul.fate (sul'fāt') n., vi., vt.

-fat'|ed, -fat'ing

(شیمی) ۱- سولفات، ملح اسید سولفوریک

دارای بنیان منفی دو ظرفیتی SO₄ ۲- اسید

سولفوریک زدن به، با اسید سولفوریک ترکیب

کردن، سولفاتی شدن یا کردن

sul.fa'tion, n.

sul.fide (sul'fid') n.

(شیمی) - ترکیب گوگرد با عنصر یا بنیان دیگر)

سولفید

sul.fi.nyl (sul'fə nil) n.

(عامل SO در برخی ترکیبات آلی) سولفانیل

sul.fite (sul'fit') n.

(ملح اسید سولفوریک دارای بنیان منفی و

دو ظرفیتی SO₃) سولفیت

sul|fo- (sul'fō, -fə)

پیشوند: دارای گوگرد (به ویژه سولفور دو

ظرفیتی)، گوگردی، سولفوری

sul.fon.a|midē (sul'fān'ə mīd') n.

(شیمی) سولفونامید (SO₂NH₂)

sul.fo.nate (sul'fə nāt') n., vt.

-nat'|ed, -nat'ing

۱- (ملح یا استر اسید سولفوریک) سولفونات

۲- اسید سولفوریک زدن به، یا مواد دسته‌ی sulfonic ترکیب کردن

sul.fone (sul'fōn') n.

(انواع ترکیبات آلی دارای عامل دو ظرفیتی SO₂) سولفون

sul.fon|ic (sul fān'ik) adj.

(وابسته به یا دارای اسید گروه SO₃H) سولفونیک

sulfonic acid

(شیمی) اسید سولفونیک

sul.fo.ni|um (sul fō'nē əm) n.

(بنیان یک ظرفیتی دارای سه بنیان alkyl و یک اتم گوگرد) سولفونیم

sul|fon.meth.ane

(sul'fōn meth'ān) n.

(دارو سازی) سولفون متان (C₇H₁₆O₄S₂)

sul.fo.nyl (sul'fə nil') n.

(بنیان دو ظرفیتی SO₂) سولفونیل

sulf.ox.ide (sulf əksid') n.

(ترکیبات آلی دارای بنیان دو ظرفیتی SO) سولفوکسید

sul.fur (sul'fər) n., vt.

۱- (شیمی) گوگرد (عنصر غیر فلزی زرد فام - نشان: S، وزن اتمی: ۳۲/۰۶۴، شماره‌ی اتمی: ۱۶، چگالی: ۲/۰۷، نقطه‌ی گداز: ۱۱۲/۸°C، نقطه‌ی جوش: ۴۴۴/۶°C)، سولفور ۲- (جانور شناسی) پروانه‌ی زردبال (تیره‌ی Pieridae) ۳- زرد مایل به سبز ۴- ← sulfurize

sul.fu.rate (sul'fyūr rāt', -fə-) vt.

-rat'|ed, -rat'ing ← sulfurize

sul'fu.ra'tion, n.

sul|fur-bot|tom (sul'fər bāt'əm) n.

blue whale ←

sulfur dioxide

(گاز خفه کننده و بی‌رنگ: SO₂) دی‌اکسید - گوگرد

sul.fu.re|ous (sul fyūr'ē əs) adj.

۱- وابسته به یا دارای گوگرد یا سولفور،

سولفوردار، گوگردی، سولفوری ۲- زرد مایل به سبز

sul.fu.ret (sul'fyūr ret') n., vt.

-ret'|ed or -ret'ted, -ret'ing or

-ret'ting ← sulfide

sul.fu.ric (sul fyūr'ik) adj.

۱- وابسته به یا دارای گوگرد، گوگردی، سولفوری ۲- وابسته به یا دارای اسید سولفوریک

sulfuric acid

(شیمی) اسید سولفوریک، جوهرگوگرد (H₂SO₄)

sul.fu.rize (sul'fyūr rīz') vt.

-rized', -riz'ing

(به ویژه در رنگ کاری و گندزدایی) گوگرد زدن به، سولفور زدن به

sul'fu.ri.za'tion, n.

sul.fu.rous (sul'fər əs, sul fyūr'əs) adj.

۱- وابسته به یا دارای گوگرد (به ویژه گوگرد سه ظرفیتی)، سولفوری، گوگردی ۲- (از نظر بویا رنگ یا سوختن) گوگرد مانند ۳- جهمی، دوزخی ۴- آتشین، داغ، پرتب و تاب

sul'fu.rously, adv.

sul'fu.rous.ness, n.

sulfurous acid

(شیمی - اسید بی‌رنگ H₂SO₃) اسید سولفوروس

sul.fur|y (sul'fər ē) adj.

گوگردی، گوگرد مانند، سولفوری

sul.fur|yl (sul'fər il') n.

sulfonyl ←

sulk (sulk) vi., n.

۱- اخم کردن، عبوس بودن، اخمو بودن، بُق کردن، غنق کردن، اوقات تلخی کردن he has been sulking for hours about having failed the exam او ساعتها است که به‌خاطر رد شدن در امتحان خلقتش توهم رفته است.

۲- احم، بدخلقی، بدعنتی ۳- آدم عبوس، آدم بد خلق، اوقات تلخ (the sulke هم می‌گویند)

sulky (sul'kē) *adj.* **sulk'ier**, **sulk'iest** *n.*, *pl.* **sulk'ies**

۱- احمو، عبوس، نجوش، اوقات تلخ، بد عنق
۲- حزن انگیز، گرفته، دلگیر

a sulky day یک روز دلگیر

۳- کالسکه‌ی سبک (دو چرخه و یک اسبه)

sulk'ily, *adv.*

sulk'iness, *n.*

Sul|la (sul'ə), (Lucius Cornelius Sulla Felix) 138-78 B.C.

سولا (سپهسالار رومی)

sul.lage (sul'ij) *n.*

۱- زیاله، فاضلاب، گنداب ۲- گل و لای، رسوب
سیلاب ۳- (فلز کاری) سر باره، ریم‌ماه، ریم آهن

sul.len (sul'ən) *adj.*

۱- عبوس، اوقات تلخ، عنق، احمو، بق کرده، دلخور

Ahmad was in a sullen mood. اوقات احمد تلخ بود.

۲- لجوج، سرسخت، سخت لگام، خیره‌سر

sullen oxen گاوه‌ای نر سخت لگام

۳- (رنگ یا حالت و غیره) گرفته، تیره، تار، حزن انگیز، دلگیر

a chain of sullen clouds زنجیره‌ای از ابرهای تیره

a sullen sky آسمان گرفته

sullen colors رنگ‌های دلگیر

۴- آهسته، کند، کم سرعت

sullen rivers رودخانه‌های کم سرعت

۵- (مهجور) تهدید آمیز

sul'lenly, *adv.*

sul'leness, *n.*

Sul.li.van (sul'ə vən), Sir Arthur Seymour 1842-1900

سر آرتور سالیوان (آهنگساز انگلیسی)

sul|ly (sul'ē) *vi.*, *vt.* **-lied**, **-ly.ing** *n.*, *pl.* **-lies**

۱- لکه دار کردن، لک انداختن، چرکین کردن، (مجازی) ننگین کردن، آبرو ریزی کردن

his cruelties sullied his name

ظلم‌های او نامش را لکه دار کرد.

۲- (مجهور) لکه دار شدن، ننگین شدن
۳- (قدیمی) لکه، بی آبرویی، ننگ

sulph- (sulf)

sulf- ← (انگلیسی)

sul.phur (sul'fər) *n.*

sulfur ← (انگلیسی)

sul.tan (sult'an) *n.*

(عربی) ۱- سلطان، پادشاه ۲- (S بزرگ) سلطان عثمانی

sul.tan|a (sul tan'ə) *n.*

(عربی) ۱- ملکه، همسر سلطان، سلطانه
۲- مادر یا خواهر سلطان (sultanness هم می‌گویند)
۳- معشوقه‌ی سلطان ۴- انگور بی‌دانه ۵- کشمش بی‌دانه

sul.tan.ate (sult'n it) *n.*

۱- امیرنشین، سلطان نشین، کشور پادشاهی
۲- مقام سلطان، قلمرو سلطان

sul.try (sul'trē) *adj.* **-tri|er**, **-tri.est**

۱- گرم و مرطوب، شرعی

sultry weather هوای شرعی

۲- پرشور، شهوانی، آتشی، پر تب‌وتاب، شهوت انگیز

a sultry actress هنر پیشه‌ی شهوت انگیز

۳- داغ، بسیار گرم، سوزان

sultry deserts صحراهای سوزان

۴- مستهجن، زشت، قبیح، ناپسند

sultry words کلمات قبیح

sul'trily, *adv.*

sul'tri.ness, *n.*

su|lu (sū'loo) *n.*

(جامه‌ی بومیان جزیره‌ی فیجی) سولُ

sum (sum) *n.*, *vi.*, *vt.* **summed**,

sum'ing (۱- مبلغ، وجه (وجوه))

a huge sum مبلغ هنگفت

he received occasional sums of money

گاه و بیگاه مبالغی پول دریافت می‌کرد.

a sum of fifty dollars مبلغ پنجاه دلار

if all the sums for armaments were used to

build libraries ... اگر همه‌ی وجوه

مختص تسلیحات برای ساختن کتابخانه به‌کار می‌رفت ...

۲- مجموع، کل مبلغ، حاصل جمع، سرجمع،
روی هم

the sum of 5 and 7 is 12

حاصل جمع ۵ و ۷ دوازده است.

in their sum, his talents approached genius

استعدادهای او به طور سر جمع سر به نبوغ می زد.

۳- همه، کلیه، تمام

to preserve the sum of human knowledge

حفظ همه ی دانش انسانی

۴- مجموعه، افزانه

history is not merely a sum of events

تاریخ تنها مجموعه ای از رویدادها نیست.

۵- اوج، قله

to reach the sum of human bliss

دستیابی به اوج شادکامی بشری

۶- خلاصه، کوتاه وار

the sum of his criticisms is as follows

خلاصه ی انتقادات او به قرار ذیل است.

۷- (جمع) حساب (بیشتر می گویند: arithmetic)،

درس حساب، کلاس حساب، مسئله

۸- (ریاضی) ترکیب فصلی، انفصال

(disjunction هم می گویند) ۹- جمع زدن،

جمع بستن، (به هم) افزودن

to sum a column of figures

ستون ارقام را جمع زدن

all costs should be carefully summed

کلیه ی هزینه ها باید با دقت جمع زده شوند.

۱۰- خلاصه کردن، کوتاه وار کردن ۱۱- بالغ -

شدن بر، رسیدن به

costs that sum into the thousands

هزینه هایی که به چندین هزار می رسد

● in sum به طور خلاصه، باری، خلاصه

in sum, we were badly defeated

خلاصه شکست سختی خوردیم.

● sum total جمع کل

● sum up

۱- جمع بستن، سرجمع کردن، هم آمد کردن

۲- خلاصه کردن، کوتاه وار کردن

he summed up his views in a few words

نظریات خود را در چند کلمه خلاصه کرد.

۳- (قاضی) شواهد و ادله ی پرونده را خلاصه

کردن، به طور خلاصه شرح دادن ۴- (به وضع

و غیره) پی بردن، برداشت کلی پیدا کردن

I summed up the situation at a glance

بایک نظر اجمالی به وضعیت پی بردم.

sum- (sum)

← sub- (پیش از m می آید)

su.mac or su.mach

(shoo´mak´, soo-) n.

(از ریشه ی عربی) ۱- (گیاه شناسی) سماق

(جنس Rhus از خانواده ی cashew) ۲- چوب

درخت سماق ۳- (میوه ی این درخت) سماق

۴- سماق زهرین (انواع گیاهان جنس

(Taxicodendron

Su.ma.tra (soo ma´tra)

جزیره ی سوماترا (در کشور اندونزی -

۴۲۷۲۳۲ کیلومتر مربع)

Su.mer (soo´mər)

(عهد باستان) سرزمین سومر (در جنوب عراق

امروزی)

Su.mer.i|an (soo mir´ē an) adj., n.

۱- وابسته به سومر، سومری ۲- اهل سرزمین

سومر ۳- زبان سومری

su|mi (soo´mē) n.

(نگارش و نقاشی ژاپنی - دوده و چسب و آب)

سومی

sum|ma (soom´ə) n., pl. -mae

(به ویژه در قرون وسطی) رساله

sum|ma cum lau|de

(soom´ə koom lou´de)

(آموزش - به ویژه در مورد نمرات درسی

دانشجوی آموخته) با ارج بیشین، با نمرات

ممتاز، با بهترین نمرات

sum.ma.rist (sum´ə rist) n.

خلاصه کننده، کوتاه وار ساز

sum.ma.rize (sum'ə rīz') vt.
-rized', -riz'ing

۱- خلاصه کردن، کوتاه‌وار کردن، تلخیص کردن، ملخص کردن

a summarized story داستان تلخیص شده

۲- خلاصه‌ی چیزی بودن

sum'ma.ri.za'tion, n.

sum'ma.riz'er, n.

sum.ma|ry (sum'ə rē) adv., adj.,
n., pl. -ries

۱- خلاصه، کوتاه‌وار، ملخص، چکیده

a summary of the major news خلاصه‌ی اهم اخبار

a one-page summary of the report

خلاصه‌ی یک صفحه‌ای از گزارش

a summary of his thoughts چکیده‌ی افکار او

۲- موجز، مختصر، فشرده (← concise)

a summary account of the long negotiations

شرح مختصری از مذاکرات طولانی

۳- بی‌درنگ، فوری، اختصاری، شتاب زده، عجولانه

the summary way in which he was fired

روش عجولانه‌ی اخراج او

summary orders دستورات فوری

۴- (حقوق) سرسری، بدون اجرای تشریفات و مقررات (در برابر: plenary)، بی‌رویه

summary trials and executions to intimidate the people محاکمات و اعدام‌های بی‌رویه برای ارعاب مردم

۵- هر چیز خلاصه شده، کوتاه‌واره، جان کلام

● summarily, adv.

با شتاب، عجولانه، به طور سرسری یا بی‌رویه
sum'ma.ri.ness, n.

summary court-martial

(ارتش) دادگاه نظامی بدوی (ویژه تخلفات جزئی)

sum.ma.tion (sə mā'shən) n.

۱- جمع زنی، افزایش، عمل جمع، جمع

۲- حاصلجمع، جمع کل ۳- (دادگاه یا مناظره)

خلاصه سازی نهایی، کوتاه‌وار سازی پایانی

sum.mer¹ (sum'ər) n., adj., vi., vt.

۱- تابستان، صیف ۲- (مجازی) سال

a youth of sixteen summers یک جوان شانزده ساله

۳- (دوران) شباب، شکوفایی، رونق، عنفوان
اوج

he was still in the summer of his life

او هنوز در اوج زندگانی خود بود.

۴- وابسته به تابستان، تابستانی، صیفی، بیلاقی

summer planting صیفی کاری

summer holidays تعطیلات تابستان

۵- تابستان (را در جایی) گذراندن، بیلاق کردن
Lor tribes summer and winter in different places

ایلات لر تابستان و زمستان را در جاهای مختلف می‌گذرانند.

۶- در طی تابستان خوراک دادن یا نگهداری کردن یا پرور کردن

sum.mer² (sum'ər) n.

۱- (تاق و غیره) تیر افقی، شاه تیر، تیر سقف

۲- ← intel ۳- سنگ بالای ستون، روستونی

summer cypress

(گیاه شناسی) کوچیا (Kochia scoparia) از خانواده‌ی goosefoot

sum|mer.house (sum'ər hous') n.

آلاچیق، کوشک، کلاه فرنگی

summer house

خانه‌ی بیلاقی، کلبه‌ی تابستانی

sum|mer.sault (sum'ər sòlt') n., vi.

← somersault

* **summer sausage**

سوسیس دودی

* **summer school**

مدرسه‌ی تابستانی

summer solstice

انقلاب تابستانی، دراز روز، خوریست تابستانی

* **summer squash**

(گیاه شناسی) کدوی حلوائی (Cucurbita pepo melopepo)

summer theater

تئاتر تابستانی (معمولاً در هوای آزاد با برنامه‌های موزیکال)

sum|mer.time (sum'ər tīm') n.

هنگام تابستان، تابستان

summer triangle

(نجوم) مثلث تابستانی (ستاره‌های: Vega و Altair و Deneb که در تابستان دید پذیرند)

* **sum|mer.wood** (-wood') n.

(تنه‌ی درخت) بخش بیرونی حلقه‌ی سالیانه، برون حلقه

sum.mer|y (-ē) adj.

وابسته به یا مانند تابستان، تابستانی، گرم، خوشایند

sum.mit (sum'it) n., adj.

۱- قله، چکاد، شیخ، نوک
the summit of a mountain قله‌ی یک کوه

۲- اوج (اوج)، ذروه، تارک، سر، ستیغ
the summit of a wave تارک موج

۳- وابسته به سران دولت‌ها، - سران
a summit meeting ملاقات سران

sum.mit|ry (sum'itri) n., pl. **-ries**

استفاده از ملاقات سران دولت‌ها برای حل و فصل مسائل جهانی

sum.mon (sum'an) vt.

۱- (برای شرکت در جلسه) فراخواندن، دعوت کردن

برای تشکیل جلسه فراخواندن
to summon a meeting

۲- (به دادگاه) احضار کردن، حکم احضار دادن، فراخواستن

به دادگاه احضار شد.
he was summoned to court

۳- پی فرستادن، دنبال (کسی) فرستادن
to summon a physician

۴- گرد آوردن، متمرکز کردن، جمع کردن، بسیج کردن

شجاعت خود را برای نبرد بسیج کردن
to summon up one's courage for the battle

همه‌ی نیروی خود را متمرکز کردن
to summon up all of one's strength

sum'oner, n.

sum.mons (-ənz) vt., n., pl.

-mons|es
۱- (حقوق) حکم حضور در دادگاه، خواست

برگ، احضار نامه، احضاریه ۲- فراخوان، احضار، پی فرست ۳- (عامیانه) خواست برگ به کسی دادن

sum.mum bo.num

(soom'am bō'nəm)
(لاتین) برترین خوبی، خیر اعلی

su|mo (wrestling) (sōō'mō)
(کشتی ژاپنی) سومو

sump (sump) n.

۱- گنداب، فاضلاب، منجلاب، چالاپ ۲- چاه مستراح، چاهک، سرگین انبار، گه‌انبار ۳- (انگلیسی) ← oil pan ۲- آب انبار معدن، گودال

sump pump

پمپ چاه مستراح یا چاهک (برای تخلیه‌ی آن)

sump.ter (sump'tər) n.
۱- (اسب یا قاطر و غیره) باربر، باری، بارکش ۲- قاطرچی، چارپادار

sump.tu.ar|y (sump'chōō er'ē) adj.
ضد اسراف، وابسته به جلوگیری از ریخت و پاش

sump.tu.ous (sump'chōō əs) adj.
۱- پر هزینه، پر خرج ۲- شایگان ۳- مجلل، باشکوه

sump'tu.ously, adv.

sump'tu.ousness, n.

sum total

۱- جمع کل، سرجمع، سر مجموع ۲- نتیجه‌ی کلی، حاصل همه‌ی کارها

sum-up (sum'up') n.

(عامیانه) خلاصه سازی، کوتاه وار سازی

sun¹ (sun) n., vi., vt. **sunned**, **sun'ning**

۱- خورشید، خور، شمس، هور ۲- آفتاب، نور خور(شید)
در آفتاب خوابیدن
to life in the sun

۳- هر ستاره‌ای که مرکز سیارات باشد، خورشید منظومه ۴- (از نظر نور یا حرارت، درخشش یا عظمت) خورشید مانند، خورسان،

آفتاب سان ۵- (شعر قدیم) یک روز، یک سال،
آب و هوا ۶- (قدیمی) طلوع یا غروب خورشید،
پگاه، ایوار ۷- در معرض خورشید قرار دادن،
آفتاب دادن ۸- حمام آفتاب گرفتن

every morning he sunned himself on the
beach هر صبح در ساحل حمام آفتاب می‌گرفت.

● place in the sun

جای برجسته یا مورد علاقه، موقعیت خوب

● under the sun در این جهان، در دنیا

sun² (sun) n.

۱- (گیاه شناسی) سنا Crotalaria juncea از
خانواده‌ی pea - بومی هند) ۲- لیف این گیاه

Sun Sunday مخفف: یکشنبه

sun.baked (sun' bākt') adj.

۱- خشت خام، خشت خشک شده زیر آفتاب

۲- خشکانده در آفتاب، در آفتاب پخته

۳- آفتاب زده، (در اثر آفتاب) چروکیده

sun bath حمام آفتاب، آفتاب گیری

sun.bathe (-bāth') vi. -bathed',
-bath'ing

(حمام) آفتاب گرفتن، زیر آفتاب خوابیدن

sun' bath' er, n.

sun.beam (-bēm') n.

شعاع آفتاب، پرتو آفتاب، خورپرتو

* Sun.belt (sun' belt')

(امریکا - ایالت‌های جنوبی و جنوب غربی که
گرم و پر آفتاب‌اند) ایالت‌های گرمسیر

sun.bird (sun' bɜrd') n.

(جانور شناسی) مرغ عسل خوار (تیره‌ی
Nectariniidae)

sun bittern

(جانور شناسی) بوتیمار خورشید

Eurypyga helias از تیره‌ی Eurypygidae -

کرانه زی - بومی نواحی گرمسیر امریکا)

sun.bon|net (-bān' it) n.

(زنانه) کلاه آفتابی

sun.bow (-bō') n.

رنگین کمان در اطراف فواره

یا محل ریزش آب)

خورکمان، رنگین کمان،

قوس و قزح



SUNBONNET

sun.burn (-bɜrn')

n., vi., vt. -burned'

or -burnt', -burn'ing

۱- سوختگی پوست در اثر آفتاب، آفتاب زدگی،

آفتاب سوختگی ۲- آفتاب زده شدن، آفتاب

سوخته شدن

I get sunburned easily

من زود آفتاب زده می‌شوم.

sun.burst (-bɜrst') n.

۱- ظهور ناگهانی آفتاب (مثلاً از لای ابرها)،

خورشید تافت ۲- دایره یا اشعه‌ی خورشید

مانند

* sun-cured (-kyoord') adj.

(به ویژه گوشت یا میوه) خشکانده در آفتاب،

خشکه، خشکیده

* sun.dae (sun' dā) n.

بستنی با شیر و میوه و خامه، ساندی

* sun dance

(مراسم سرخپوستان) رقص آفتاب

Sun.day (sun' dā, -dē) n., adj.

۱- یکشنبه (روز تعطیل در کشورهای مسیحی

و برخی دیگر) ۲- وابسته به یکشنبه

a Sunday picnic پیک نیک روز یکشنبه

(مخفف: Sun و S)

Sunday best

(عامیانه) بهترین لباس، لباس پلوخوری

* Sun|day-go-to-meet|ing

(-gō' tə mēt' in) adj.

(عامیانه - لباس یا رفتار یا سخن و غیره) در

خور یکشنبه، رسمی، ترگل ورگل

* Sunday punch

(امریکا - خودمانی) ۱- سخت ترین ضربه‌ی

مشت زن، مشت کوبنده، مشت آهنین

۲- مؤثرترین اقدام بر ضد حریف

Sun.days (-dāz) adv.

هر یکشنبه، یکشنبه‌ها

Sunday school

مدرسه‌ی یکشنبه (که قبل یا بعد از مراسم دینی

در کلیسا برای آموزش مذهبی تشکیل می‌شود)

sun deck

ایوان یا مهتابی (برای گرفتن حمام آفتاب)

sun.der (sun'dər) vt., vi.

پاره کردن، دریدن، جدا کردن، گسستن

● in sunder

تکه‌تکه، پاره پاره، به صورت قطعات مجزا
sun'der.able, adj.

sun.dew (sun'dō) n., adj.

۱- (گیاه شناسی) گیاه حشره خوار (تیره‌ی
Droseraceae راسته‌ی Nepenthes - دولپه‌ای)
2- drosera ←

sun.di|al (-dī'əl) n.

ساعت آفتابی

sun disk

(نشان خدای خورشید
مصر باستان: Ra)

نشان خورشید

sun.dog (-dōg) n.

parhelion ←

sun.down (-doun) n.

غروب آفتاب، خورنشست، ایوار

sun.down|er (-doun'ər) n.

۱- (استرالیا - عامیانه) ولگرد، مفت خور
۲- (انگلیس - عامیانه) مشروب الکلی که در
غرب می‌نوشند ۳- (نیروی دریایی - خودمانی)
افسر سخت گیر

sun-dried (-drīd) adj.

خشک شده زیر آفتاب، خشکانده (در آفتاب)،
- خشک

sun-dried prunes

آلو خشک

sun.dries (sun'drēz) n.pl.

چیزهای گوناگون، خرده ریز، چیزهای متفرقه

* **sun.drops** (sun'drāps) n. pl.

(گیاه شناسی) علف خر (جنس Oenothera از
خانواده‌ی primrose)

sun.dry (sun'drē) adj., pron.

۱- متفرقه، گوناگون، خرده ریز

Iowa's sundry revenues

درآمدهای متفرقه‌ی ایالت ایوا

۲- جوراجور، متعدد، فراوان، چندین

trousers and sundry other items of clothing

شلوار و دیگر اقلام متعدد پوشاک

on sundry occasions

در مواقع متعدد

sundry people of influence

چندین آدم بانفوذ

● all and sundry

همه‌کس، همه، مرد و زن و پیر و جوان

he invited all and sundry to his birthday

برای روز تولدش همه را از بزرگ و کوچک دعوت کرد.

sun.fast (sun'fast) adj.

دارای رنگ ثابت (که نور خورشید آن را پریده
نمی‌کند)

sun.fish (-fish) n., pl. **-fish' or
-fish'es**

(جانور شناسی) خورشید ماهی (تیره‌ی
Centrarchidae - آب شیرین - بومی امریکا)

sun.flow|er (-flou'ər) n.

۱- (گیاه شناسی) آفتاب گردان (جنس
Helianthus از خانواده‌ی composite) ۲- گل این
گیاه

● sunflower seed تخمه‌ی آفتاب گردان

Sunflower State

(عنوان ایالت کانزاس - امریکا) ایالت آفتاب -
گردان

sung (suŋ) vi., vt.

زمان گذشته و (نادر) اسم مفعول: sing

Sung (sʊŋ)

(نام سلسله‌ای از شاهان چین - ۹۶۰ تا ۱۲۷۹
میلادی) سونگ

sun.glass (sun'glas) n.

۱- (جمع) عینک آفتابی ۲- ← burning glass

sun.glow (-glō) n.

فلق و شفق خورشید، سرخی بامداد یا غروب

sun god

خدای خورشید

sun-grebe (sun'grēb) n.

(جانور شناسی) اسفروود آفتاب‌دوست (تیره‌ی
Heliornithidae)

sunk (suŋk) vi., vt., adj.

۱- زمان گذشته و اسم مفعول: sink

۲- ← sunken ۳- (عامیانه) تباہ، نابود، فناشده

sunk|en (-ən) vi., vt., adj.

۱- (مجهور) اسم مفعول: ۲ sink - فرورفته (در آب)، غرق شده، مغروق، زیر آب

a sunken ship کشتی غرق شده
۳- گود افتاده، میان فرود، کاو

sunken cheeks گونه‌های گود افتاده
۴- گود، فرو، کم بلندی تر از اطراف خود

a sunken patio ایوان گود
۵- محزون، گرفته، دَمَغ

sunken spirits روحیه‌ی مغموم

* **sun.lamp** (sun'lamp') n.

لامپ حمام آفتاب (لامپ فرابنفش که مانند خورشید، بدن را برنزه می‌کند)

sun.less (sun'lis) adj.

بی‌خورشید، کم آفتاب، کم نور، تیره، تاریک
sun.light (-lit') n.

نور خورشید، نور آفتاب
sun.lit (-lit') adj.

روشن شده توسط نور خورشید، روشن (از نور آفتاب)

sun (sun) n.

← sun²

Sun|na or **Sun.nah** (soon'ə) n.

(عربی) سنّت، تسنن

Sun|ni (soon'ē) n., pl. **Sun'|ni**

← Sunnite

Sun.nite (soon'it) n.

(عربی) سُنی (در برابر: شیعه Shiite)

Sun'nism, n.

sun|ny (sun'ē) adj. **-ni|er**, **-ni.est**

۱- پرآفتاب، نورانی، پرنور، روشن، آفتابی
a sunny day یک روز آفتابی

۲- شاد و خرم، شوخ و شنگ، شاد
a sunny smile یک لبخند شاد

۳- روبه آفتاب، آفتابگیر ۴- آفتابسان، خورشید مانند

a sunny radiance درخشش آفتابسان

sun'nily, adv.

sun'niness, n.

sunny side

۱- طرف روبه آفتاب، طرف آفتابگیر ۲- جنبه‌ی خوشایندتر هر چیز، جنبه‌ی شادتر

● on the sunny side (of)

جوآنتر از ... در اوایل سن ...

on the sunny side of fifty

در اوایل سن پنجاه سالگی

● sunny side up

(تخم مرغ) سرخ شده یا نیمرو شده از یک طرف (نه هر دو طرف)

* **sun parlor** (or porch or room)

اتاق نشیمن با پنجره‌های روبه آفتاب، اتاق آفتاب‌گیر

sun.proof (sun'prōōf') adj.

مقاوم در برابر نور خورشید، پاد خورشید

sun.rise (sun'rīz') n., adj.

۱- طلوع خورشید، پگاه ۲- مراحل اولیه‌ی ترقی هر چیز، سرآغاز

sun.roof (-rōōf') n.

(اتومبیل) پنجره‌ی طاق، پنجره‌ی آفتابی، کپر

sun.scald (-skōld') n.

(گیاه) آفتاب زدگی، آفتاب سوختگی

sun.screen (-skrēn') n.

کرم پوست برای جلوگیری از آفتاب زدگی

sun.set (-set') n., adj.

۱- غروب آفتاب، مغرب، ایوار، خورنشست
۲- مراحل پایانی هر چیز، دوران زوال، پایان کار، سیر نزولی ۳- وابسته به قوانینی که پس از مدتی خود به خود ملغی می‌شوند ۴- وابسته به صنایع در حال زوال

sun.shade (-shād') n.

سایبان، چتر آفتابی
sun.shine (-shīn') n., adj.

۱- نور خورشید، آفتاب، رخس
sunshine has faded the rug's color

آفتاب قالیچه را رنگ رفته کرده است.
۲- حرارت خورشید ۳- شادی، دلشادی، خوشدلی، اشتیاق، گرمی

you are my only sunshine!

تو یگانه مایه‌ی دلخوشی من هستی.
sun'shin'y (-shīn'ē) adj.

sun.spot (-spät´) n.

لکه‌ی خورشید، کَلَف

sun.stroke (-strök´) n.

کرما زدگی، آفتاب زدگی

sun´struck´ (-struk´) adj.

sun.suit (-sūt´) n.

شلوار کودک (بایند شلوار)

sun.tan (-tan´) n.

۱- برنزه شده یا کردن پوست،

برنزی، قهوه‌ای شدگی پوست

(در اثر نور آفتاب) ۲- رنگ

قهوه‌ای مایل به سرخ

sun´tanned´, adj.

sun.up (-up´) n.

← sunrise

sun.ward (-wärd) adv., adj.

به سوی خورشید، روبه آفتاب (sunwards هم

می‌گویند)

sun.wise (-wīz´) adv., adj.

در جهت حرکت عقربه‌ی ساعت، در جهت

حرکت خورشید، خورشید سوی

Sun Yat-sen (soon´yät´sen´)

1866-1925

(رهبر چینی) سون یاتسن

su|o ju|re (sūt´ō joor´ē)

(لاتین) بنا به حق متعلق به خود، به حق خود

su|o lo|co (lō´kō)

(لاتین) در جای خود، در محل متعلق به خود

sup¹ (sup) n., vt., vi. **supped,**

sup´ping

(محلّی) ← sip

sup² (sup) vt., vi. **supped,**

sup´ping

۱- شام خوردن ۲- (مهجور) شام دادن

sup- (sup)

← sub- (پیش از p می‌آید)

sup

مخفف: ۱- superior ۲- superlative ۳- supine

supply -۵ supplement -۴

sup.

(مخفف لاتین: supra) بالا، برفراز، روی، اَبَر

su.per (sūt´pär) n., adj., adv., vt.

۱- مخفف: superintendent و supernumerary

۲- (عامیانه) عالی، نُخبه، مرغوب، ممتاز، اعلیٰ،

درشت، خوب، معرکه ۳- (صحافی) پارچه‌ای

که با آن عطف کتاب را محکم می‌کنند، پارچه‌ی

عطف، (عطف کتاب را) پشتبند پارچه‌ای زدن

۴- بسیار، فراوان، زیاده

su|per- (sūt´pär)

پیشوند: ۱- دربالا، روی، مافوق، اَبَر، برتر،

مهرتر، رو-، زَبَر [superstructure یا superman]

۲- (کیفیت یا کمیت) بیشتر، فزونتر

[superfine یا superabundant] ۳- بزرگ، کلان

[supermarket] ۴- اضافه، اضافی، افزوده

[supertax] ۵- (شیمی) دارای مقدار زیاد از

چیزی [superphosphate]

super

مخفف: ۱- superfine ۲- superior

su.per.a|ble (sūt´pär ə bəl) adj.

چیرگی پذیر، فایق آمدنی، قابل تفوق، برطرف

کردنی، گذر پذیر

su´per.ably, adv.

su|per.a|bound (sūt´pär ə bound´)

vi.

وافر بودن، فراوان بودن، به حدوفور یافت

شدن، زیاده بودن

su|per.a|bun.dant (-ə bun´dänt)

adj.

فراوان، وافر، انبوه، نهمار، زیاده، زیاد، بیش

از حد

superabundant crops

محصولات فراوان

superabundant moisture

رطوبت زیاد

su´per.abun´dance, n.

su´per.abun´dantly, adv.

su|per.add (-ad´) vt.

۱- افزودن (به ویژه افزودن به چیزی که قبلاً

افزوده یا گفته شده است)، بازافزودن، پس-
افزودن ۲- بیش از حد لزوم افزودن، افراط
کردن

superadded ornamentation تزئینات بیش از حد

su|per.ad.di|tion (-ədɪʃ'ən) n.

su|per.al.loy (-al'oi') n.

آلیاژ دیرگدان، همبسته‌ی دیر گدان

su|per.al.tern (-ɒl'tɜ:n) n.

(منطق) پایه‌ی استنتاج، گزاره‌ی جهانروا

su|per.an.nu.ate (-an'yʊɒ'æt) vt.,

vi. -at|ed, -at|ing

۱- کنار گذاشتن، از گردونه خارج کردن، به‌کار
نبردن (به‌خاطر کهنه شدن و غیره)

۲- بازنشسته کردن یا شدن، کناره گرفتن

a superannuated bank employee

کارمند بازنشسته‌ی بانک

۳- کهنه نما کردن، بیات کردن

the radio superannuates the news printed in
newspapers

رادیو خبرهای مندرج در روزنامه را کهنه‌نمی‌کند.

su|per.an.nua|tion (-wā'shən) n.

su|per.an.nu.at|ed (-an'yʊɒ'æt'id)

adj.

۱- بازنشسته، متقاعد ۲- پیر، از کار افتاده،

قراضه ۳- (مهجور) از مد افتاده، مهجور

su|per.b (sə'pɜ:b, sʊ-, sʊ-) adj.

۱- عالی، فرمند، بسیار خوب، تراز اول، درجه
یک

under his superb leadership تحت رهبری عالی او

۲- ارجمند، شریف، آقامنش، راد مرد،

رادمردانه ۳- باشکوه، پر عظمت، شکوهمند

a superb coronation ceremony

مراسم تاجگذاری باشکوه

su|per.b|ly, adv.

su|per.b|ness, n.

* su|per.block (sʊ'pɜ:blæk) n.

شهرک خودکفا

su|per.cal.en.der

(sʊ'pɜ:kəl'ən'dɜ:) n., vt.

(کاغذ سازی) ۱- غلتک ویژه‌ی برق انداختن

کاغذ ۲- با غلتک برق انداختن

su|per.car|go (sʊ'pɜ:kɑ:go) n.,

pl. -goes or -gos

(کشتی مسافربری باربری) مباحث امور مسافران
و باربری

su|per.charge (-chɑ:ʃ) vt.

-charged', -charg|ing

(موتورهای درون سوز) ۱- پر خوراندن، سوپر

شارژ کردن ۲- ← pressurize

su|per.charg|er (-chɑ:ʃjɜ:) n.

(موتورهای درون سوز) پر خوران،

سوپرشارژر، پرخورانگر

su|per.cil|i.ar|y (sʊ'pɜ:sil'ɪer'ɪ)

adj.

وابسته به یا نزدیک ابرو، ابرویی، زیر چشمی

su|per.cil|i.ous (-sil'ɪəs) adj.

پرافساده، پرنخوت، پر بادوبروت، متکبر،

تکبرآمیز

a supercilious smile

لبخند تکبرآمیز

su|per.cil|i.ously, adv.

su|per.cil|i.ous.ness, n.

* su|per.cit|y (sʊ'pɜ:sit'ɪ) n., pl.

-cit|ies

آبر شهر (megalopolis هم می‌گویند)

su|per.class (sʊ'pɜ:klas) n.

(رده بندی گیاه و جانور) آبر رده (که میان

شاخه یا phylum و رده یا class قرار دارد)

* su|per.co.los.sal

(sʊ'pɜ:kə'læs'əl) adj.

عظیم، غول آسا، پیل پیکر، بسیار بزرگ

su|per.con.duc.tiv|i|ty

(-kän'dæk'tiv'ətɪ) n.

(فیزیک) ابر رسانایی، فوق هادی بودن

(superconduction هم می‌گویند)

● superconductive, adj.

آبر رسانا، فوق هادی

su|per.con.duc|ing, adj.

su|per.con.duc|tor, n.

su|per.cool (sʊ'pɜ:kʊl) vt., vi.

(آبگونه) بدون انجماد بسیار سرد کردن یا

شدن، آبر سرد کردن یا شدن، آبر سرمایاندن،

ابر سرماییدن

su|per.dom|i.nant

(-dām'ə nənt) n.

submediant ←

* su|per-du|per (sōō'pær dōō'pær)
adj.

(امریکا-خودمانی) عالی، معرکه، بزرگ

su|per.e|go (sōō'pær ē'gō) n., pl.
-|gos

(روان‌شناسی) فراخود، ابرمن

su|per.em|i.nent

(sōō'pær em'ə nənt) adj.

برجسته، والامقام، ارجمند

su'per.em'i.nence, n.

su'per.em'i.nently, adv.

su.per.er|o.gate (-er'ə gāt') v.

-gat'ed, -gat'ing

(مجهور) بیش از حد بودن یا وجود داشتن،
به حد افراط وجود داشتن

su.per.er|o.ga.tion

(-er'ə gā'shən) n.

انجام کار یا وظیفه به حد بیش از نیاز یا انتظار،
فزونکاری

su.per.e|rog|a.to|ry

(-i räg'ə tōr'ē) adj.

۱- فزونکارانه، بیش از حد نیاز یا انتظار
۲- زیادی، زائد

* su.per.ette (sōō'pær et') n.

(امریکا) فروشگاه کوچک

su|per.fam|i.ly (sōō'pær fam'ə lē)

n., pl. -lies

(رده بندی گیاه و جانور) ابر تیره (میان تیره یا
family و راسته یا order)

* su.per.fec|ta (sōō'pær fek'tə) n.

(شرط بندی در اسب‌دوانی) گزینش چهار اسب
برنده

* su|per.fe|cun.da.tion

(sōō'pær fē'kən dā'shən) n.

(زیست‌شناسی) ابر گشکن‌گیری، لقاح همزمان

دو تخم

su|per.fe.ta.tion (-fē tā'shən) n.

(زیست‌شناسی) ابر زه‌سانداری، بازگشکن-
گیری

su.per.fi.cial (sōō'pær fish'al) adj.

۱- سطحی، رویه‌ای، برونه‌ای

a superficial burn سوختگی سطحی

۲- وابسته به سطح، مسطحه، مساحتی، هامنی،
مسطح

superficial measurements اندازه‌گیری‌های مساحتی

۳- کم ژرفا، کم عمق، کم مایه، بی‌مایه،
سرسری، سطحی

superficial newspaper reports

گزارش‌های سطحی روزنامه‌ها

his thinking is superficial اندیشه‌ی او ژرفا ندارد.

۴- ظاهری، صوری، برونی

superficial changes in costume

دگرگونی‌های ظاهری در لباس

su'per.fi'ci.al'ity (-ē al'ə tē) pl.

-ties, n.

su'per.fi'cially, adv.

su'per.fi'cial.ness, n.

su.per.fi.ci|es (sōō'pær fish'ē ēz')

n., pl. -ci|es

۱- سطح، رویه، برونه ۲- شکل خارجی، ظاهر،
نما

su|per.fine (sōō'pær fīn') adj.

۱- (بسیار) عالی، مرغوب، ممتاز، اعلا

superfine glassware ظروف شیشه‌ای اعلا

۲- ریز بافت، ریزدانه، ظریف

superfine sugar شکر ریز دانه، شکر گچی

۳- موشکافانه، ریزبینانه

superfine distinctions تمایزات موشکافانه

su|per.fix (sōō'pær fiks') n.

(زبان‌شناسی) روی آوند (فشار یا زیر و بمی و
غیره‌ی واج برای نشان دادن وضع دستوری
واژه مثلاً فشار روی "in" در "in^{ert}" در هنگامی که
اسم است و فشار روی "sert" هنگامی که insert^{ert})

فعل است) برآوند

su|per.flu.id.i|ty

(sʊpər flʊɪd iˈə tē) n.

پدیده‌ای که توسط هلمم در حرارت‌های زیر ۲/۱۸°K نشان داده می‌شود) ابر شاری، ابر شارگی

su'per.flu'id (-flʊɪd) n., adj.

su.per.flu.i|ty (-flʊɪtē) n., pl.

-|ties

۱- زیادتی، زیاد بود، سرشاری، فراوانی، وفور
۲- هر چیز زائد یا ناخواسته، زیادی، بیش از نیاز

su.per.flu.ous (sə pər flʊɪ əs) adj..

۱- زیادی، زائد، غیر ضروری، نالازم، بیستار، بیش از نیاز، اضافی

eliminate all the superfluous words in this page

همه‌ی واژه‌های زائد این صفحه را حذف کنید.

his warning was superfluous

هشدار او غیر ضروری بود.

the crowd was so orderly that the police presence seemed superfluous

آن جمعیت آنقدر مرتب و منظم بود که حضور پلیس غیر ضروری به نظر می‌رسید.

۲- (مهجور) اسراف آمیز، پریخت و پاش

su.per'flu.ously, adv.

su.per'flu.ous.ness, n.

* Su|per.fund (sʊpər fʌnd) n.

(امریکا) بودجه‌ی از میان برداری انباشته‌های مواد سمی کارخانه‌ها و غیره

su|per.gi.ant (sʊpər ɡiˈænt) n.

(ستاره‌ای که قطر آن لااقل ۱۰۰ بار از قطر خورشید بیشتر باشد و درخشش آن میان ۱۰۰ تا ۱۰۰۰۰ برابر درخشش خورشید است) ابر غول

su|per.heat

(sʊpər hēt, sʊpər hēt) vt., n.

۱- ← overheat ۲- (ابگونه را بدون تبخیر بیش از نقطه‌ی جوش حرارت دادن) ابر گرم کردن ۳- ابرگرمی، ابر داغی، ابر گرمش

su'per.heat'er, n.

su|per.het.er|o.dyne

(sʊpər het'ər ə dīn) adj., n.

(رادیو) سوپرهترودین، ابر دگرفشار

su|per.high frequency

(sʊpər hī) (

بسامد رادیویی میان ۳۰۰۰ و ۳۰۰۰۰ مگاهرتز) ابر پرسامد، ابر بسامد

* su|per.high.way (-hī'wā) n.

ابر شاهراه، ابر بزرگراه، بزرگراه

su|per.hu.man (sʊpər hyʊmən)

adj.

۱- ابر انسانی، مافوق بشری، فوق انسانی
۲- الهی، ماورای طبیعه

su'per.hu'manly, adv.

su'per.hu'man.ness, n.

su|per.im.pose (-im pōz) vt.

-posed', -pos'ing

۱- روی چیزی قرار دادن، سوار کردن، (روی چیزی) منطبق کردن، روگذار کردن

habits which have been superimposed on other habits

عاداتی که بر عادات دیگر منطبق شده‌اند

۲- تحمیل کردن، بار کردن، افزودن (بر)

su'per.im'po.sition

(-im pə zish'ən) n.

su|per.in.cum.bent (-in kum'bənt)

adj.

۱- روگذارده، خوابیده (روی چیز دیگر)، برخوابیده، روخسبیده ۲- فشار از بالا، بالا فشار ۳- آویخته بر روی چیزی، برآویز

su'per.in.cum'bence or

su'per.in.cum'bency, n.

su'per.in.cum'bently, adv.

su|per.in.duce (-in dʊs) vt.

-duced', -duc'ing

(به وضع موجود) افزودن، برافزودن

su'per.in.duc'tion (-duk'shən) n.

su.per.in.tend (-in tend) vt.

سرپرستی کردن، نظارت کردن، اداره کردن

su'per.in.tend'ence or

su'per.in.tend'ency, n.

su.per.in.tend.ent (-in ten 'dɒnt) n.,
adj

۱- سرپرست، مدیر، رئیس
the superintendent of San Diego schools

رئیس آموزش و پرورش سان دیگو
۲- سرایدار، مستخدم ۳- وابسته به سرپرستی
یا نظارت

su.pe|ri.or (sə pir 'ē ər) adj., n.

۱- بالاتر، بلندتر، ابرتر، فرازتر ۲- فوقانی (در برابر: زیرین، یا تحتانی inferior)، علیا (در برابر: سفلی)، پشتی، روبه بالا، (گیاه شناسی) زیرین، پرتاو، چیر ۳- برتر، بهتر، فوق العاده، بلندین، فرازین

the German's superior weapons
سلاح‌های بهتر آلمان‌ها

a superior group of students
یک گروه برتر از دانشجویان

he was overcome by a superior opponent
حریف برتر بر او فائق آمد.

David's superior ability to memorize names
استعداد فوق العاده‌ی دیوید در حفظ کردن اسم‌ها

۴- مافوق، مسلط بر
he is superior to fear

او بر ترس مسلط است.
۵- ارجح، مقدم، دارای اولویت، اولی‌تر، دارای تقدم

some human rights are superior to civil law
برخی از حقوق بشر بر قانون مدنی مقدم هستند.

۶- (سیاره) برین ۷- بیشتر، فزونتر، فراوانتر
سرعت بیشتر

superior speed
superior durability of genuine leather

دوام بیشتر چرم واقعی
بیشتر از نظر تعداد

۸- والا، ارجمند، بلند پایه، عالی، بالا، افضل، والامقام، فرازمند، مهست، سرآمد

a superior court
طبقات بالای اجتماع

۹- فراگیر، جامع، عام

a genus is superior to a species

جنس از گونه فراگیرتر است.

۱۰- ارشد، رئیس، مافوق، سرور، بالادست

a soldier must salute his superiors
سرباز باید به بالادست‌های خود سلام بدهد.

he was jailed because of insubordination to his superior officer

به‌خاطر نافرمانی از افسر مافوق خود زندانی شد.

۱۱- (دیر و سازمان‌های مذهبی) سرپرست، مرشد، شیخ، مولا ۱۲- عالی، ممتاز، مرغوب

۱۳- مغرور، مغرورانه

● be superior to
برتر بودن، ارجحیت داشتن بر، بهتر بودن، چربیدن بر

su.pe'ri.ori.ly, adv.

Su.pe|ri.or (sə pir 'ē ər), Lake

دریاچه‌ی سوپریور (بزرگترین دریاچه‌ی پنجگانه - میان کانادا و ایالات متحده)

* **superior court**

دادگاه عالی، دادگاه تمیز

su.pe|ri.or.i|ty (sə pir 'ē ɔr 'ə tē) n.

۱- برتری، ربحان، ارجحیت، تقدم، اولویت، مهتری، چیرگی، تفوق ۲- سروری، والایی

superiority complex

(عقده) خود بزرگ بینی، خود برتر بینی (در برابر: خود کوچک بینی inferiority complex)

su.per.ja.cent (sʊp 'pər jə 'sənt) adj.

خوابیده یا قرار گرفته بر روی چیزی، روخسب، روخسبیده

su.per.la.tive (sə pər 'lə tiv, sʊp-, sʊp-) adj., n.

۱- عالی، عالیترین، برترین، فرازین، فوق العاده
a superlative wine
شراب عالی

a man of superlative talent
مردی با استعداد‌های عالی

۲- زیاده، بیش از حد، فزون برنیا، مبالغه آمیز

۳- (دستور زبان) صفت عالی (مانند: strongest
یا most beautiful) ۴- اوج، قله، بالاترین حد یا

نقطه

su.per'la.tively, adv.

su.per'la.tive.ness, n.

su|per.lu.na|ry (sʊd̥ pər lʊn'ər ē) adj.

واقع در بالا یا ماورای ماه، اَبَرماه‌ی فراماهی
(superlunar هم می‌گویند)

su|per.man (sʊd̥ pər man') n., pl. -men'

اَبَرمرد، زَبَرمرد، مافوق انسان

* su|per.mar.ket (-mār'kit) n.

فروشگاه بزرگ، اَبَر فروشگاه، سوپر مارکت

super middleweight

(مشت بازی) اَبَر میان وزن (با وزن بیشینه‌ی ۷۶/۲۰ کیلو)

su.per.nal (sə pər'nəl) adj.

آسمانی، علوی، عرشی، بهشتی، الهی

su.per'nally, adv.

su|per.na.tant (sʊd̥ pər nāt'nt) adj.

۱- شناور، برآب، لجناب ۲- (شیمی) شناور
بر روی رسوب، روشناور

su|per.nat|u.ral

(sʊd̥ pər nach'ər əl) adj.

۱- فوق طبیعی، فرانیا، ماوراءالطبیعه، اَبَر -
نیادی، زَبَرطبیعی، اَبَرطبیعی ۲- وابسته به
ارواح یا چیزهای نامرئی ۳- خارق‌العاده،
چشمگیر، فوق‌العاده، اَبَر روال

dancing with supernatural skill

رقصیدن با مهارت خارق‌العاده

● the supernatural

موجودات فوق طبیعی (مانند ارواح)

su'per.nat'u.rally, adv.

su|per.nat|u.ral.ism (-iz'əm) n.

اَبَر طبیعی‌گرایی، فرانیا‌گرایی

su'per.nat'u.ral.ist, n., adj.

su'per.nat'u.ral.is'tic, adj.

su|per.nat|u.ral.ize (-īz') vt.

-ized', -iz'ing

اَبَر طبیعی کردن، فرانیا‌دی کردن

su|per.nor.mal (sʊd̥ pər nɔr'məl) adj.

۱- مافوق‌عادی یا نرمال، اَبَرهنجار

paranormal ← -۲

su'per.nor'mally, adv.

su|per.no|va (-nɔ'və) n., pl. -vae (-vɛ) or -vas

(نجوم) اَبَر نوآختر، اَبَر اختر

su.per.nu.mer.ar|y

(-nɔd̥ mə rər'ē) adj., n., pl. -ar'ies

۱- اضافی، زائد، زیادی، بیش از نیاز، فرانیا،
اضافه بر مصرف ۲- آدم یا چیز اضافه بر نیاز،
آدم زیادی، چیز بی مصرف ۳- (تئاتر و سینما و
غیره) سیاهی لشکر، صحنه پرکن

su|per.or.der (sʊd̥ pər ɔr'dər) n.

(رده بندی گیاه و جانور) اَبَرراسته (میان راسته
ورده)

su|per.or.di.nate

(sʊd̥ pər ɔrd'it) adj.

(از نظر رتبه و مقام ورده) والا، سرآمد، عالی

su|per.or.gan.ism

(-ɔr'gən iz'əm) n.

(به ویژه حشرات) اَبَر سازمان، اَبَر سازواره

su|per.ov|u.la.tion

(-äv'yɔd̥ lā'shən, -yə-; -o'vyɔd̥-,
-vyə-) n.

اَبَر تخمک‌گذاری، اَبَر تخمک‌رهایی

su'per.ov'u.late' (-lāt') vt., vi.

su|per.par|a.site (-pər'ə sīt') n.

اَبَر انگل، سوپر پارازیت

su|per.pa.tri|ot (-pā'trē ɔt) n.

وطن پرست افراطی، اَبَر میهن دوست

su'per.pa'tri.ot'ic (-pā'trē ät'ik) adj.

su'per.pa'tri.ot.ism, n.

su|per.phos.phate (-fäs'fāt') n.

(شیمی) اسید فسفریک (به‌عنوان کود کاربرد
دارد)

su|per.phys|i.cal (-fiz'i kəl) adj.

فوق جسمی، اَبَر فیزیکی، ماورای قوانین
فیزیکی

su|per.plas.tic|i.ty

(-plas'tis'ətē) n.

اَبَر دشتاری، اَبَر دشتایندی، قالب‌پذیری یا

شکل‌پذیری در حد زیاد، حالت فوق پلاستیکی،
آبر دیس‌پذیری

su|per.plas'tic (-tik) adj., n.

su|per.pose (-pōz') vt. -posed',
-pos'ing

۱- روگذاری کردن، رو گذاشتن کردن، روی
چیزی قرار دادن، روخسباندن ۲- (هندسه)
برهم منطبق کردن، تاییدن

su|per.pos'able, adj.

su|per.po.si'tion (-pə zish'ən) n.

su|per.posed (-pōzd') adj.

(گیاه شناسی) زبراندامی، رواندای،
برخسبیده، زبر روییده، زبر رسته

su|per.pow|er (sōō'pər pou'ər) n.

آبر قدرت

su|per.sat|u.rate

(sōō'pər sach'ə rāt') vt. -rat'ed,
-rat'ing

ابر سیر کردن، به حداکثر درجه‌ی اشباع
رساندن

su|per.sat'u.ra'tion, n.

su|per.scribe (sōō'pər skrīb') vt.

-scribed', -scrib'ing

۱- (روی پاکت یا بسته) نام و نشانی نوشتن،
پشت نویسی کردن ۲- (در بالای چیزی) حک
کردن، نگاشتن، نشانه گذاری کردن

su.per.script (-skript') adj., n.

۱- (چاپ) زبر نگاشت، چاپ شده در بالای
چیزی (مانند: «۲» در ۲) ۲- نشان یا هر چیز
زبر نگاشته، زبر نگاره

in the phrase Xⁿ and Y³, "n" and "3" are
superscripts

در عبارت Xⁿ and Y³, "n" و "3" زبرنگاره هستند.

su.per.scrip.tion

(sōō'pər skrip'shən) n.

۱- زبر نگاری ۲- هرچیز پشت نویسی شده
(به ویژه نشانی روی پاکت)، زبرنگاره
۳- (داروسازی) واژه‌ی لاتین recipe (به معنی:

بخورید) یا مخفف آن: R (که روی نسخه
می‌نویسند)

su.per.sede (-sēd') vt. -sed'|ed,
-sed'ing

۱- از دور خارج کردن، کنار گذاشتن، از اعتبار
انداختن

the lapse of time has superseded his
astronomical system

گذشت زمان نظام نجومی او را از اعتبار انداخته است.

۲- ارجحیت دادن، مقدم شمردن، اولی‌تر بودن،
تقدم داشتن

the welfare of a child supersedes the wishes of
the parents

سعادت طفل بر خواسته‌های والدین تقدم دارد.

۳- برطرف کردن، زائل کردن
this summary is intended to supersede the
necessity of a long and detailed account

منظور از این خلاصه این است که نیاز به یک شرح طولانی و پر
جزئیات را برطرف کند.

۴- جانشین شدن، جای چیزی را گرفتن، جای
خود را (به دیگری) دادن

the automobile began to supersede the horse
اتومبیل به تدریج جای اسب را گرفت.

this organization will be superseded by two
others این سازمان جای خود را به دو سازمان دیگر خواهد داد.
he superseded his father as managing director
او به عنوان مدیر عامل جانشین پدرش شد.

su|per.sed'er, n.

su|per.se'dure (-sē'jər) or

su|per.sed'ence, n.

su.per.se|de|as (-sē'dē as') n.

(حقوق) حکم توقیف اجرا، دستور خود داری از
انجام کاری

su|per.sen.si|ble (-sen'sə bəl) adj.

احساس نکردنی، خارج از حوزه‌ی احساسات و
حواس، فوق حسی، آبر سهشی

su|per.sen'sibly, adv.

su|per.sen.si.tive (-sen'sə tiv) adj.

فوق‌العاده حساس، آبر سترسا

su'per.sen'si.tiv'ity, n.

su|per.sen.so|ry (-sen'sə rē) adj.
supersensible ←

su.per.ses.sion (-sesh'ən) n.

۱- جانشین سازی، جایگیری، جانشینی
۲- تقدم، ارجحیت ۳- کنار گذاری، بی‌رواجی

su'per.ses'sive (-ses'iv) adj.

su|per.son|ic (-sän'ik) adj.

فراصوتی، تندتر از سرعت صدا

a supersonic plane هواپیمای فراصوتی

su'per.son'i.cally, adv.

su|per.son.ics (-sän'iks) n.pl.

(با فعل مفرد) فراصوت شناسی

* su|per.star (sōō'pər stār') n.

هنر پیشه‌ی بزرگ، اَبَر ستاره

su|per.state (sōō'pər stāt') n.

(استان یا کشور یا دولت مسلط بر کشور و
غیره‌ی دیگر) اَبَر کشور، اَبَر استان، اَبَر دولت

su.per.sta.tion (-stā'shən) n.

اَبَر ایستگاه، ایستگاه اصلی (ایستگاه اصلی
تلویزیون که برنامه‌های آن توسط ایستگاه‌های
دیگر رله می‌شود)

su.per.sti.tion (sōō'pər stish'ən) n.

۱- خرافه، کژباور

superstitions related to number thirteen

خرافات مربوط به عدد سیزده

۲- موهوم پرستی، خرافه پرستی، کژ باوری

۳- خرافات

su.per.sti.tious (-əs) adj.

خرافات، وابسته به خرافات، کژباورانه، خرافی
a superstitious old woman یک پیرزن خرافاتی

su'per.sti'tiously, adv.

su'per.sti'tious.ness, n.

su|per.stra.tum (sōō'pər strāt'em)

n., pl. -stra'ta (-ə) or -stra'tums

رولایه، روچینه

su|per.struc.ture (-struk'chər) n.

۱- روبنا (در برابر: زیر بنا infrastructure)

Marxists believed that the form of economy
determines the political superstructure

مارکسیست‌ها معتقد بودند که شکل اقتصاد روبنای سیاسی را
تعیین می‌کند.

۲- (بخشی از بنا که بالای شالوده یا بنیان قرار
دارد) روساخت، اعیانی (در برابر: عرصه)

۳- (بخشی از کشتی که بالای عرشه‌ی اصلی
قرار دارد) روعرشه

su|per.sub.tle (sōō'pər sut'1) adj.

بسیار زیرک، بسیار زرنگ

su'per.sub'tlety (-tē) n.

su|per.tank|er (sōō'pər taŋ'kər) n.

(کشتی) نفتکش غول آسا، اَبَر نفتکش

su|per.tax (sōō'pər taks') n.

← surtax

su|per.ton|ic (sōō'pər tən'ik) n.

(موسیقی) تن یا نت دوم میزان diatonic (بعد از
tonic می‌آید)

su.per.vene (sōō'pər vən') vi.

-vened', -ven'ing

۱- (ناگهان) روی دادن، رُخ دادن، به وقوع
پیوستن ۲- ← supersede

su'per.ven'ient (-vən'yənt) adj.

su'per.ven'tion (-ven'shən) or

su'per.ven'ience (-vən'yəns) n.

su.per.vise (sōō'pər vīz') vt., vi.

-vised', -vis'ing

سرپرستی کردن، نظارت کردن، مباشرت
کردن، اداره کردن

these children need to be carefully supervised

این بچه‌ها باید تحت سرپرستی دقیق قرار بگیرند.

under his supervision

تحت سرپرستی او

● supervision, n.

سرپرستی، نظارت، مباشرت، مدیریت

su.per.vi.sor (sōō'pər vī'zər) n.

۱- سرپرست، ناظر، مدیر ۲- استاد راهنما،
مدیر گروه ۳- سرکار، سرکارگر

su'per.vi'sory, adj.

su.pi.nate (sōō'pə nāt') vt., vi.

-nat'ed, -nat'ing

رو چرخاندن (چرخاندن دست یا مچ به طوری
که کف دست روبه بالا یا جلو باشد)

su'pi.na'tion, n.

su.pi.na.tor (sōō'pə nāt'ər) n.

(عضله) روچرخان، برون‌گردان

su.pine (sū'pīn') adj., n.

۱- خوابیده بر پشت، طاقبان، استان، ستان (در برابر: خوابیده بر شکم یا دمر و prone) ۲- (کف دست) رو به بالا، رو به جلو، دور از بدن
 ۳- (شعر قدیم) خمیده به عقب، پس خمیده، شیب‌دار (به سوی عقب) ۴- (دستور زبان لاتین) اسم فعل ساخته شده از اسم مفعول، (دستور زبان انگلیسی) مصدر دارای to

su'pine'ly, adv.

su'pine'ness, n.

supp or **suppl**

supplementary ← ۲ supplement ← ۱

sup.per (sup'ər) n.

۱- شام (معمولاً شام سبک - شام رسمی‌تر: dinner)

after the theater we had a quick supper and went to bed

بعد از تئاتر شام سریعی خوردیم و به بستر رفتیم.

۲- گردهمایی شبانه با شام، جلسه و شام

a church supper جلسه و شام در کلیسا

supper club

رستوران و کاباره‌ی گرانتیمنت

sup.plant (sə plant', -plānt') vt.

۱- (بامکر یا خیانت و غیره) جای کسی را گرفتن، غصب کردن

the young wife found herself supplanted by the young man. همسر جوان دریافت که کلفت جای او را گرفته است.
his plan was to supplant his older brother and become king

نقشه‌اش این بود که جای برادر بزرگش را غصب کرده و پادشاه بشود.

۲- (مهیجور) ریشه‌کن کردن، برانداختن

۳- جانشین کردن یا شدن، جایگزین کردن یا شدن

oil has supplanted carpets as our main export
نفت به عنوان صادرات عمده‌ی ما جانشین فرش شده است.you must supplant sentimentality with wisdom
شما باید عقل را جانشین احساسات کنید.

this office will supplement rather than supplant private agencies

این اداره مکمل آژانس‌های خصوصی خواهد بود نه جانشین آنها.

sup.plan.ta.tion (sup'lan tā'shən) n.**sup.plant'er**, n.**sup.ple** (sup'əl) adj. -pler, -plest
vt., vi. -pled, -pling

۱- خمیش پذیر، قابل انعطاف، انعطاف پذیر، خم‌پذیر، نرم، خمشو

a green pomegranate branch is supple

ترکه‌ی سبز انار خم‌پذیر است.

supple leather

چرم نرم

۲- (انسان یا جانور) چست و چالاک، نرمش‌دار، پرنرمش

the supple body of a wrestler

بدن نرمش‌دار یک کشتی‌گیر

۳- سربراه، زود پذیر، زود تسلیم، حرف شنو،

مطیع ۴- نوکر مسلک، کاسه لیس، چکمه لیس،

بی غیرت ۵- (مغز و هوش و غیره) تند آمو،

سریع الانتقال، تیز

uncle Reza had a supple mind

دایی رضا تیز هوش بود.

۶- خم‌پذیر کردن، خمش پذیر کردن، نرم کردن، انعطاف پذیر کردن، چست و چالاک کردن

sup'plely, adv.**sup'ple.ness**, n.**sup|ple.jack** (-jak') n.

(گیاه شناسی) چوبتاک (نام دو گیاه:

buckthorn از خانواده‌ی Berchemia scandens

که بومی امریکای شمالی است و گیاهی به نام

soapberry از خانواده‌ی Paullinia curassavica

که بومی امریکای استوایی است)

sup.ple.ment (sup'lə mənt, -ment')

n., vt.

۱- مکمل، متمم، پُرگر، پایان‌گر، ساخت، رساگر، افزوده، اضافه، اضافی، بسمندگر

this income is a supplement to my main income
این درآمد اضافه بر درآمد اصلی من است.

a vitamin supplement

ویتامین اضافی (اضافه بر آنچه در غذا موجود است).

۲- (کتاب و غیره) ضمیمه، پشتبند، پیوست
that dictionary is kept up-to-date by annual supplements

آن فرهنگ لغت را با ضمیمه‌های سالانه امروزی نگه می‌دارند.

۳- (روز نامه) جزوه، بخش افزوده به روزنامه
(حاوی کارتون یا اطلاعات سینمایی و غیره)

New York Times Literary Supplement

جزوه‌ی ادبی که به همراه روزنامه‌ی نیویورک تایمز چاپ می‌شود

۴- (میزان گشودگی که باید به زاویه داد تا به
۱۸۰ درجه برسد) مکمل، افزودن، مجانب

the supplement of an angle مکمل زاویه

۵- ضمیمه کردن، متمم دادن، تکمیل کردن،
مکمل شدن، بسمند کردن

sup'ple.men'tal, adj.

sup'ple.men.ta'tion

(-mən tā'shən) n.

sup.ple.men.ta|ry

(sup'lə men'tər ē) adj., n., pl. -ries

۱- اضافی، افزوده، تکمیلی، ضمیمه، کمکی،
پساختی، بسمندی ۲- مکمل

supplementary angle زاویه‌ی مکمل

supplementary angle

زاویه‌ی مکمل، گوشه‌ی پایانگر

sup.ple|tion (sə plē'shən) n.

(زبان‌شناسی) ارتباط تکمیلی، پُرکُنش

sup.ple.tive (sup'lə tiv, sə plēt'iv)

adj.

sup.ple|to.ry (sup'lə tōr'ē) adj.

← supplementary

sup.pli.ance (sup'lē əns) n.

← supplication

sup.pli.ant (sup'lē ənt) n., adj.

۱- متقاضی، ملتمس، لابه گر، دست به دامان،
خواهشگر

the supplicants that were lined up in front of the gate
متقاضیانی که جلو دروازه صف کشیده بودند

۲- التماس آمیز، لابه آمیز، استغاثه آمیز
the suppliant words of the widow

کلمات استغاثه آمیز آن بیوه زن

sup'pli.antly, adv.

sup.pli.cant (sup'lə kənt) adj., n.

استغاثه کننده، دست به دامان شونده، لابه گر،
التماس کننده

sup.pli.cate (sup'lə kāt') vi., vt.

-cat'ed, -cat'ing

۱- التماس کردن، لابه کردن، استغاثه کردن

۲- استدعا کردن، طلبیدن، تمنا کردن

fall on your knees and supplicate the God of
your fathers به زانو در بیا و از خدای نیاکانت طلب کن.

sup'pli.ca.tō'ry (-kə tōr'ē) adj.

sup'pli.ca'tor, n.

sup.pli.ca.tion (sup'lə kā'shən) n.

۱- استدعا، تمنا، خواهش، تقاضا ۲- لابه،
زاری، استغاثه، التماس

sup.ply¹ (sə plī') vi., vt. -plied',

-ply'ing n., pl. -plies' adj.

۱- فراهم کردن، تهیه کردن، تدارک کردن، تیار
کردن، در اختیار گذاشتن

to supply tools to workers

برای کارگران ابزار تهیه کردن

we will supply the necessary information

ما اطلاعات لازم را در اختیار شما خواهیم گذاشت.

۲- رساندن (به)، (نیاز و غیره) برآوردن، تأمین
کردن، آمدن، دادن، آماد کردن

to supply the army with food

خوراک به قشون رساندن

a new generator to supply electricity to the city

نیروگاه جدید برای تأمین برق شهر

۳- جبران کردن، شیانیدن

to supply a deficiency کمبودی را جبران کردن

۴- (موقتاً) جانشین شدن، جای کسی را پُر
کردن، علی البدل شدن

to supply another's pulpit

به جای کسی دیگر به منبر رفتن

۵- فراهم سازی، تهیه، تدارک، تأمین، آمایش،
فراهمش، فرآوری، پیش آورد

the supply of water for the city

فراهمش (تأمین) آب شهر

a fresh supply of troops آمایش تازه‌ای از قشون

۶- موجودی انبار، موجودی، اندوخته، مقدار،

ذخیره، آماده، توشه
our supply of water was running low

ذخیره آب ما داشت ته می‌کشید.

۷- (جمع) تسلیحات، تجهیزات، ملزومات،
لوازم، ضروریات، تدارکات، آماده‌ها، سازوبرگ
airplanes dropped supplies for the soldiers

هواپیماها برای سربازان سازو برگ ریختند.

۸- (معمولاً جمع - انگلیس) بودجه‌ی دولت،
اعتبار، مقرری ۹- (اقتصاد) عرضه (در برابر:
تقاضا demand)، نمادش

قانون عرضه و تقاضا and the law of supply
۱۰- (اقتصاد) عرضه کردن، نماد، نمادش
کردن ۱۱- (موقت) جانشینی ۱۲- سررشته -

داری ۱۳- (مهجور) کمک، یاور، وردست
۱۴- (مهجور) نیروی کمکی، قشون تقویتی
۱۵- وابسته به عرضه، عرضه‌ای ۱۶- وابسته
به سازو برگ یا موجودی

a supply route جاده‌ی آماد رسانی

a supply depot انبار ساز و برگ

● be in short supply

دستخوش کمبود بودن، کم بودن، به اندازه‌ی
کافی وجود نداشتن

sup.pli'er, n.

sup.ply² (sup'plē) adv.

با نرمش، با خم‌پذیری، با انعطاف (supplely) هم
می‌نویسند)

* sup|ply-side (sə plī'sīd') adj.

(وابسته به این مکتب اقتصادی: افزایش پول در
گردش از راه کاستن مالیات‌ها و غیره موجب
افزایش تولید و فعالیت اقتصادی می‌شود)
نمادشی، عرضه‌ای

supply-side economics اقتصاد نمادشی

* sup|ply-sid|er (-sīd'ər) n.

نمادش گرای، پیرو اقتصاد عرضه‌ای

sup.port (sə pōrt') vt., n.

۱- نگهداشتن، پشتواره بودن، محکم کردن

steel beams support the roof

تیرهای فولادی تاق را نگه می‌دارند.

the bridge is supported by five extra pillars

پنج پایه‌ی اضافی پل را محکم می‌کنند.

۲- تاب آوردن، طاقت (چیزی را) داشتن، قدرت
تحمل داشتن

Khaju bridge can not support heavy traffic

پل خواجو قدرت تحمل ترافیک سنگین را ندارد.

I wondered how he could support the sun
even with his hat on

در شگفتی بودم که چگونه حتی با داشتن کلاه می‌توانست آفتاب
را تحمل کند.

۳- پشتیبانی کردن، حمایت کردن، یاریدن،
یاری کردن، هوا خواهی کردن، طرفداری کردن،
اندخسیدن

I support the new government

من از دولت جدید پشتیبانی می‌کنم.

he supports a tax increase

او طرفدار افزودن بر مالیات‌ها است.

the people do not support the government

مردم از دولت حمایت نمی‌کنند.

the attack was supported from the air and the
sea

حمله از هوا و دریا تقویت شد.

tanks supported the defenders

تانک‌ها پدافندگران را پشتیبانی کردند.

we support the constitution

ما طرفدار قانون اساسی هستیم.

۴- کمک کردن، پایمردی کردن، زیر بغل کسی
را گرفتن، پشت و پناه شدن

the old man was weak and I had to support
him

پیرمرد ناتوان بود و لازم بود زیر بغلش را بگیرم.

we donated money to support a charity

برای کمک به خیرات پول دادیم.

۵- تأیید کردن، اثبات کردن، پذیرفتنی کردن

historic evidence supports such guesses

شواهد تاریخی این حدسیات را تأیید می‌کنند.

his claim was also supported by his neighbors

ادعای او مورد تأیید همسایگانش نیز قرار گرفت.

۶- (هزینه یا زندگی کسی را) تأمین کردن، کمک
مالی کردن، نان دادن

most students are supported by their parents

هزینه‌ی اکثر شاگردان توسط والدین آنها تأمین می‌شود.

to support his family he works in three places

برای تأمین زندگی خانواده‌اش درسه محل کار می‌کند.

۷- (قیمت را) تقویت کردن، ثابت نگه داشتن،

تثبیت کردن

the government supports the price of farm

commodities

دولت قیمت محصولات کشاورزی را تثبیت می‌کند.

۸- نگهداری، استقامت، استحکام

steel girders for the support of the roof

تیرهای فولادی برای نگهداری بام

۹- پایه، تیرقائم، ستون، شمع، پشتبند،

پشتواره، پشتاره

to reinforce the bridge's supports

برای تقویت پایه‌های پل

۱۰- کمک، پشتیبانی، پایمردی، یاری، حمایت،

هواداری، هوا خواهی، طرفداری، اندخس،

خواستاری

Ghassem needed financial support

قاسم به کمک مالی نیاز داشت.

he relies on the people's support

او به پشتیبانی مردم متکی است.

the theater has had to close for lack of support

به خاطر نداشتن خواهان، تئاتر مجبور به تعطیل شده است.

support brigade (ارتش) تیپ پشتیبانی

support command فرماندهی پشتیبانی

political and military support

حمایت سیاسی و نظامی

۱۱- نان آور، پشت و پناه

her father died and the eldest daughter

became the family's sole support

پدرش مرد و دختر ارشد یگانه پشت و پناه خانواده شد.

۱۲- پشتیبان، حامی، هوادار، طرفدار

God is my support and my solace

خداوند حامی و تسلی دهنده‌ی من است.

۱۳- (ارتش) نیروی کمکی، نیروی پشتیبان

۱۴- نگهدار

support stocking جوراب ضد واریس

back support نگهدار کمر

● in support of از، در هواداری از

she spoke in support of free elections

او به طرفداری از انتخابات آزاد سخنرانی کرد.

sup.port'able, adj.

sup.port'ably, adv.

sup.port|er (-ər) n.

۱- پشتیبان، حامی، هواخواه، هوادار، طرفدار

۲- شکم بند، پشتبند (هر وسیله‌ای که اندام را

تقویت یا نگهداری کند) ← ۳- jockstrap

(athletic supporter هم می‌گویند) ← ۴- بند

جوراب، کش جوراب (garter هم می‌گویند)

sup.porting (-iŋ) adj.

(فیلم و تئاتر و غیره) دارای نقش‌های فرعی یا

ثانوی یا کمکی

a supporting actor بازیگر دارای نقش کمکی

sup.port.ive (-iv) adj.

حامی، پشتیبان، مشوق، یاور

sup.pose (sə pōz') vi., vt.

-posed', -pos'ing

۱- فرض کردن، گرفتن، انگاشتن، پنداشتن،

کمان کردن

suppose your father were learned ...

گیرم پدر تو بود فاضل ...

I suppose many are weaker than you are ...

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست ...

let's suppose you are wealthy

فرض کنیم که تو پولدار هستی.

everyone supposes him to be cruel but he is

really a kind man

همه می‌پندارند که او ظالم است ولی واقعاً مرد مهربانی است.

۲- حدس زدن، (حدساً) فکر کردن

I suppose you are right. I suppose you are right.

why do you suppose she came?

حدس می‌زنی به چه منظوری آمد؟

۳- ← presuppose ۴- اگر ... چی؟

suppose they don't come! اگر نیایند چی!

suppose he dies! اگر بمیرد چی!

۵- قرار است که ...، باید، وظیفه‌ی تو است که ...

he is supposed to telephone. قرار است که تلفن بزند.

children are not supposed to be sent to war

بچه‌ها نباید به جنگ فرستاده شوند.

sup.pos'able, adj.

sup.pos'ably, adv.

sup.pos'er, n.

sup.posed (sə pōzd') adj.

۱- فرضی، انگاشتی، پنداری، گمانی ۲- تخیلی، حدسی

sup.pos.ed|ly (sə pō'zid lē) adv.

فرضاً، حدساً، ظاهراً، از قرار معلوم
she is supposedly ill از قرار معلوم بیمار است.

sup.po.si.tion (sup'ə zish'an) n.

۱- فرض (مفروضات)، حدس (حدسیات)، انکار، ظن، تصور، پنداشت ۲- عمل فرض کردن، حدس زنی (supposal هم می‌گویند)

sup'po.si'tional, adj.

sup'po.si'tion.ally, adv.

sup.po.si.tious (-əs) adj.

supposititious ←

sup.pos|i.ti.tious (sə pāz'ə tish'əs) adj.

۱- ساختگی، تقلبی ۲- حدسی، فرضی
sup.pos'i.ti.tiously, adv.

sup.pos|i.tive (sə pāz'ə tiv) adj., n.

۱- حدسی، پنداشتی، گمانی، فرضی
۲- (دستور زبان) انکار انگیز، انگاشتی

sup.pos|i.to|ry (sə pāz'ə tōr'ē) n., pl. -ries شیفاف

sup.press (sə pres') vt.

۱- سرکوب کردن، منکوب کردن، خاموش کردن، فرونشاندن

شورش را سرکوب کردن
to suppress a revolt
۲- ملغی کردن، موقوف کردن، بستن

the dictators suppressed all oppsition parties
دیکتاتورها همه‌ی احزاب مخالف را بستند.

۳- (خبر و غیره) سرپوش گذاشتن، خفه کردن، (از انتشار) جلوگیری کردن، توقیف کردن

the government suppressed his books
دولت از انتشار کتاب‌های او جلوگیری کرد

they suppressed the news of his death
روی خبر مرگ او سرپوش گذاشتند.

۴- خودداری کردن، جلوی خود را گرفتن، فروداشتن

جلوگیری خود را گرفتن
to suppress one's tears
از سرفه خود داری کردن
to suppress a cough

۵- (روانکاو) سرکوفت کردن، (عمداً) از خاطر زدودن ۶- (ترشح غده و غیره) سد کردن، بند آوردن ۷- (رادیو - الکترونیک - به ویژه درمدار) پارازیت گیری کردن، ستردن، حذف کردن

sup.press'ible, adj.

sup.pres'sive, adj.

sup.pres'sively, adv.

sup.pres'sor, n.

sup.pres.sant (-ənt) n.

(به ویژه دارو) فرونشان، کاهنده

an appetite suppressant کاهنده‌ی اشتها

sup.pres.sion (sə presh'an) n.

۱- سرکوبی، سرکوب، فرونشانی، خفه سازی
۲- (روانکاو) باز داری، فروداشت، زدودگی (از ضمیر) ۳- سرکوب شده

sup.pu.rate (sup'yoo rāt') vi.

-rat'ed, -rat'ing

چرک کردن، ریم کردن

sup'pu.ra'tion, n.

sup'pu.ra'tive, adj.

su.pra (soo'prə) adv.

(لاتین) بالا، مافوق، اُبر، زبر، فراز

su|pra- (soo'prə)

پیشوند: بالا، مافوق، اُبر، زبر، فراز، بالاتر، فراتر

su|pra.lap.sar.i|an

(soo'prə lap ser'ē ən) n., adj.

(عقیده‌ی جان کلون Calvin) وابسته به پیش از سقوط آدم و حوا

su'pra.lap.sar'i.an.ism, n.

su|pra.lim|i.nal (-lim'i nəl) adj.

(روان‌شناسی) فرا آستانه‌ای، فوق آستانه‌ای

su|pra.mo.lec|u.lar

(-mō lek'yoo lər) adj.

چند مولکولی

su|pra.na.tion|al (-nash'ə nəl) adj.

۱- چند ملیتی، وابسته به چند ملت، چند ایرگانی
۲- مافوق ملیت، بالاتر از ملیت، اَبَر ایرگانی

su|pra.or.bit|al

(-ôr'bit'l, -bə təl) adj.

واقع در بالای حدقه‌ی چشم، زبر چشمی

su|pra.re|nal (-rēn'əl) adj., n.

۱- واقع در بالای کلیه‌ها، فوق کلیوی، اَبَر-
گُرده‌ای، زبر گُرده‌ای ۲- غده‌ی فوق کلیوی،
(غده) برگرده‌ای

su|pra.seg.men.tal phonemes

(زبان‌شناسی) واج‌های زبر زنجیری

su.prem|a.cist (sə prem'ə sist) n.

برتری گرای، خود برتر پندار

white supremacists سفید پوستان برتری گرای

su.prem|a.cy (-prem'ə sē) n., pl.

-cies

برتری، تفوق، چیرگی، استیلا، چیری

su.preme (-prēm') adj.

۱- عالی، زبرین، کل

supreme commander of the allied forces

فرمانده کل نیروهای متحدین

۲- سرپنجه، مهست، مهترین، والاترین،

بالاترین، عالی‌ترین

a supreme sacrifice بالاترین فداکاری

۳- نهایی، اشد، سخت‌ترین

a supreme test of his courage

آزمون نهایی شجاعت او

۴- محض، کامل، صرف

a supreme fool احمق کامل

۵- تعالی، متعال

Supreme Being خداوند تعالی

su.preme'ly, adv.

su.preme'ness, n.

Supreme Being

خداوند تعالی، خداوند کار، ایزد متعال

Supreme Court

(امریکا) دیوان عالی، دادگاه عالی

supreme sacrifice

جانسپاری (در راه هدف یا عقیده)، شهادت

Supt مخفف: Superintendent

sur-¹ (sʌr)

پیشوند: رو، بالا، بر، زبر، فرا، اضافه [surface و
[surcoat

sur-² (sʌr)

← sub- (پیش از r می‌آید: surrogate)

su|ra (sʊr' rə, soor' ə) n.

(عربی) سوره‌ی قرآن

Su.ra.ba|ja or **Su.ra.ba|ya**

(sʊr' rə bə' yə)

بندر سورا بایا (در جزیره‌ی جاوه - اندونزی)

su.rah (soor' ə) n.

(نوعی پارچه‌ی نرم ابریشمی یا ابریشم
مصنوعی) سورا

su.ral (sʊr' rəl, soor' əl) adj.

وابسته به عضله‌ی پشت پا یا نرمه‌ی ساق پا،
ساقی

Su.rat (sʊr rat')

شهر سورات (در ایالت گوجرات - هندوستان)

sur.base (sʌr' bās') n.

قرنیس کاری دور پایه‌ی مجسمه یا ستون،
روپایه

sur.based (-bāst') adj.

وابسته به نیم دایره یا تاق ضربی که ارتفاع
قوس آن نصف پهنای آن است

sur.cease (sʌr sēs') n., vt., vi.

-ceased', -ceas'ing

(قدیمی) ۱- متوقف کردن یا شدن، پایان دادن،
پایان یافتن ۲- پایان

sur.charge (sʌr' chārj', sər chārj')

n., vt. **-charged', -charg'ing**

۱- اضافه هزینه، اضافه قیمت، اضافه نرخ،
افزون بها، اضافه پرداخت، عوارض اضافی،
اضافه مالیات

there is a 10% surcharge on Saturday tickets

بلیط‌های روز شنبه ده درصد اضافه قیمت خواهند داشت.

۲- نشان اضافه قیمت به تمبر پست زدن

۳- قیمت اضافی که روی تمبرهای پیشین چاپ

می‌شود ۴- (حقوق) تحمیل اضافه هزینه،

دریافت مالیات یا بهای اضافی ۵- (از مشتری و

غیره) زیادی گرفتن، زیاد ستانی کردن، مغبون

کردن، اجحاف کردن (overcharge هم می‌گویند)

۶- زیادی بار کردن، پُر بار کردن، تحمیل کردن،
 (بیش از گنجایش) پر کردن، مملو کردن، چپاندن
 the hospitals are surcharged with patients

بیمارستان‌ها مملو از بیمار هستند.

۷- اضافه بار، سربار

sur.cin.gle (sʌr' sɪŋ' gəl) n.

۱- تنگ اسب ۲- کمربند ردای روحانیون

sur.coat (-kōt') n.

۱- (قرون وسطی) کت کوتاه و گشاد که روی
 زره می‌پوشیدند ۲- ردا، پالتو

sur.cu.lose (sʌr' kyōō lōs') adj.

(گیاه شناسی) دارای اندام مکنده، مکشی،
 مکنه‌دار

surd (sʌrd) adj., n.

۱- (ریاضی) گنگ، اصم irrational هم
 می‌گویند) ۲- (آوا شناسی) بی‌واک
 voiceless) هم می‌گویند)

sure (shoor) adv., adj. **sur' | er,**

sur' est

۱- (در اصل) امن و امان، ایمن، بی‌خطر ۲- قابل
 اطمینان، اتکاپذیر، اعتماد پذیر

a sure remedy درمان قابل اطمینان

a sure friend دوست قابل اطمینان

۳- محکم، استوار، پابرجا، باثبات

a sure foundation شالوده‌ی محکم

a sure faith ایمان استوار

۴- محقق، مسلم، قطعی، یقین، بی‌گمان، حتمی،
 همانا

a sure disaster یک فاجعه‌ی مسلم

his success is sure موفقیت او محقق است.

she is sure to win بی‌گمان برنده خواهد شد.

one thing is sure: he has a passport

یک چیز مسلم است: او گذر نامه دارد.

sure evidence شواهد مسلم

۵- مطمئن، آسوده دل، آسوده

I was sure (that) he would come

مطمئن بودم که خواهد آمد.

I am not sure of the price

درباره‌ی قیمت مطمئن نیستم.

I am sure I saw this movie years ago

مطمئن هستم این فیلم را سال‌ها پیش دیده‌ام.

to feel sure احساس اطمینان کردن، مطمئن بودن

۶- حتماً، محققاً، مسلماً، بی‌گمان، مطمئناً

It is sure to rain حتماً باران خواهد آمد.

she is sure to come بی‌گمان خواهد آمد.

۷- (امریکا- خودمانی) خیلی، واقعاً، راستی،
 آری

he sure is tall او خیلی قد بلند است.

can you? sure I can! می‌توانی؟ بله که می‌توانم!

● be sure (of something)

(نسبت به چیزی) اطمینان داشتن، مطمئن بودن،
 یقین کردن

● be sure to

(عامیانه) فراموش نکن، (حتماً) بکن

be sure to lock the doors

فراموش نکن که درها را قفل کنی.

● for sure همانا، حتماً، بی‌گمان، قطعاً

she won't give you any more money, and

that's for sure قطعی است که دیگر به تو پول نخواهد داد.

for sure I am gonna love you, all the way

حتماً تا پایان تو را دوست خواهم داشت.

● make sure (of something)

به تحقیق معلوم کردن، کاملاً تحقیق یا مسلم
 کردن، مطمئن شدن

make sure you are here before seven o'clock

حتماً قبل از ساعت هفت اینجا باش.

make sure all the doors are locked

مسجل کن که همه‌ی درها قفل شده‌اند.

● sure enough

درست مطابق انتظار، همانطور که انتظار
 می‌رفت، راستی، محققاً

he said it would snow and sure enough it did!

او گفت که برف خواهد آمد و همین طور هم شد!

● sure of oneself

۱- دارای اطمینان به نفس، خود استوار ۲- غرّه،

مغرور

● to be sure

راستش را بخواهی، واقعاً، مسلماً، البته
some people may disagree, to be sure, but
that doesn't mean I am wrong

البته برخی از مردم ممکن است مخالف باشند ولی این به آن
معنی نیست که من در اشتباهم.

sure'ness, n.

* sure-e|nough (shoor' i nuf') adj.

(عامیانه) واقعی، قطعی، موجود

* sure-fire (-fir') adj.

(امریکا - عامیانه) حتماً موفق، شکست ناپذیر
sure-foot|ed (-foot'id) adj.

دارای گام‌های ثابت و مطمئن، لغزش ناپذیر،
خطاناپذیر

sure-foot'edly, adv.

sure-foot'edness, n.

sure|ly (-lē) adv.

۱- با اطمینان ۲- همانا، یقیناً، به طور قطع،
قطعاً، مسلماً، حتماً، مطمئناً

surely you are a born peasant ...

همانا که تو روستا زاده‌ای ...

he will surely go

یقیناً خواهد رفت.

۳- (با فعل منفی - خودمانی) مطمئن هستم که
surely you don't believe in such superstitions!

اطمینان دارم که به چنین خرافاتی اعتقاد نداری!

● slowly but surely

آهسته و پیوسته، بدون احتمال شکست، با
سنجش کلیه‌ی جوانب

* sure thing

(امریکا - عامیانه) ۱- (موفقیت یا رویداد و
غیره) حتمی، بی‌گمان ۲- (ندا) بلی، آری، حتماً،
آره، پس چی!

will you come too? sure thing!

توهم خواهی آمد؟ آره، حتماً!

sur|e|ty (shoor' ə tē, shoor' tē) n., pl.
-ties

۱- اطمینان، آسوده دلی، پشتگرمی
we can not see into the future with surety

ما نمی‌توانیم آینده را با اطمینان پیش بینی کنیم.

۲- قطعیت، رجاء واثق، مسلم بودن ۳- تضمین،

گارانتی، وثیقه، پایندان، پایندان

he gave \$500 as surety

مبلغ پانصد دلار به عنوان وثیقه داد.

۴- ضامن، کفیل، گردن گیر، پذیرفتار، پذیرفتار،
تاوان دار، متعهد

stand surety for somebody

ضامن کسی شدن

۵- گروگان

sur'ety.ship', n.

surf (sɜrf) n., vi.

۱- موج غلتان (بر روی ساحل یا آبسنگ یا
صخره‌های آبگیر)، خیزاب، گولاک، آبخیز،
آبکوه، غلتاب ۲- کف یا آبفشان ناشی از موج
غلتان ۳- غلتاب سواری کردن، موج سواری
کردن

surf'er, n.

sur.face (sɜ'fis) n., adj., vi., vt.

-faced, -fac.ing

۱- رو، برونه، نما، پوسته، بالایه، پوشش

the surface of the earth is uneven

پوسته‌ی زمین ناهموار است.

۲- (جسم هندسی و غیره) وجه

the octagonal surfaces of diamond

وجه هشت ضلعی الماس

۳- ظاهر، چهر، رُخ، سیما

the surface of the society seems calm

ظاهر جامعه آرام به نظر می‌رسد.

۴- ← airfoil ۵- سطح، رویه، پهنه

a plane surface

سطح صاف

water surface

سطح آب

a spherical surface

سطح کروی

the smooth surface of the table

سطح صیقلی میز

۶- وابسته به سطح، سطحی، کم ژرفا

a surface mine

کان کم ژرفا، معدن سطحی

۷- ظاهری، صوری

surface friendship

دوستی ظاهری

۸- وابسته به سطح آب، روآبی

surface vessels

ناوهای روآبی

۹- زمینی دریایی (در برابر: هوایی یا زیرآبی)

surface transportation

حمل و نقل زمینی دریایی

surface mail is cheaper than airmail

پست زمینی دریایی از پست هوایی ارزانتر است.

surface forces نیروهای زمینی دریایی

۱۰- رو آمدن یا آوردن، به سطح آوردن یا آمدن، بالا (یا بیرون) دادن

the well surfaces more than 3000 gallons of water a minute

این چاه هر دقیقه بیش از ۳۰۰۰ گالن آب بیرون می‌دهد.

the submarine surfaced زیر دریایی روآمد.

۱۱- آشکار شدن

gradually the truth surfaced کم‌کم واقعیت هویدا شد.

۱۲- پوشاندن، روکش کردن، (با آسفالت و

غیره) فرش کردن، روسازی یا روکاری کردن

the towers are surfaced with steel plates

برج‌ها را با ورق‌های فولاد پوشانده‌اند.

to surface a road

جاده را (مثلاً با آسفالت) روکش کردن

the wall is surfaced with stone

روکار دیوار سنگی است.

● on the surface

ظاهراً، تا آنجا که به نظر می‌رسد

on the surface their friendship is strong

ظاهراً دوستی آنها مستحکم است.

sur'facer, n.

sur|face-ac|tive (-ak'tiv) adj.

(شیمی) فعال در سطح، روکنشی

surface noise

صدای خش خش سوزن گرامافون بر صفحه

* surface structure

(دستور گشتاری) روساخت

surface tension

(فیزیک - شیمی) روکشش، کشش سطحی،

روتنش

* sur|face-to-air (-tʊər) adj.

(موشک و پرتابه) زمین به هوا، دریا به هوا،

رویه به هوا

* sur|face-to-sur|face

(-tʊər sʊər'fis) adj.

(موشک و پرتابه) زمین به زمین (یا دریا به

زمین و غیره)، رویه به رویه

sur.fac.tant (sʊər fak'tənt) n.

(شیمی) عامل فعال در سطح، روکنشگر

* surf.bird (sʊər'f bɜːrd) n.

(جانور شناسی) مرغ خیزاب (پرنده‌ی ساحلی

بومی کرانه‌های غرب آمریکا: Aphriza virgata)

surf.board (-bɔːrd) n., vi.

۱- تخته‌ی موج سواری، اسکی غلتاب سواری

۲- (با این تخته یا اسکی) غلتاب سواری کردن

surf'board'er, n.

surf'board'ing, n.

surf.boat (-bɔːt) n.

قایق غلتاب رو، ناوچه‌ی موج سوار

* surf-cast (-kast', -kæst') vi.

-cast', -cast'ing

(ماهگیری با قلاب - در امواج دریای متلاطم)

ماهگیری کردن

surf'-cast'er, n.

* surf clam

(جانور شناسی) صدف خوراکی غلتابی

(جنس‌های Mactra و Spisula)

* surf duck

مرغابی سیاه کرانه‌زی (← scoter)

sur.feit (sʊər'fit) n., vt. vi.

۱- زیادتی، زیادگی، افراط، (عامیانه) یک دنیا،

یک عالمه

a surfeit of compliments افراط در تعارف

۲- زیاده روی، زیاده خوری، زیاده نوشی،

پُر خوری، شکم بارگی

a surfeit of fatty foods زیاده‌روی در غذاهای پر چربی

۳- (در اثر زیاده روی) تهوع، دلزدگی، وازدگی،

زدگی، امتلا ۴- پرخوری کردن، زیاده‌روی

کردن، شکمبارگی کردن

he surfeited himself with food and drink

با خوراکی و نوشیدنی خودش را اشباع کرد.

۵- وازده شدن، دلزده شدن، زده شدن، امتلا

پیدا کردن

young men who are surfeited with pleasure

مردان جوانی که لذت زیاد آنها را وازده است

sur'feiter, n.

* surf fish

(عامیانه) غلتاب ماهی (انواع ماهی‌های
کراانه‌زی سواحل غربی امریکای شمالی)

surf.ing (sɜrf'ɪŋ) n.

(ورزش) غلتاب سواری، موج سواری
(surfing هم می‌گویند)

* surf.perch (sɜrf'pɜrʃ) n., pl.

-perch' or -perch' | es

(جانور شناسی) پرچ غلتاب (تیره‌ی
Embiotocidae - بومی کرانه‌های غربی
امریکای شمالی)

surf scoter

(جانور شناسی) مرغابی غلتاب
(Melanitta perspicillata - بومی شمال
امریکای شمالی)

surf|y (sɜrf'ē) adj. surf' | i.er,

surf' | i.est

۱- غلتاب مانند، خیزابی، غلتابی، آبخیز مانند
۲- متلاطم، پر موج

surg 1-surgeon 2-surgery 3-surgical

مخفف: ۱- جراح ۲- جراحی ۳- وابسته به
جراحی

surge (sɜrʒ) n., vt., vi. surged,

surg'ing

۱- موج بزرگ، آب توده، آبکوه، بزرگ آبخیز،
بزرگ کشند

the sea was rolling in immense surges

موج‌های عظیم در دریا می‌خروشدند.

۲- موج‌های پشت سرهم، آبکوهگان، فرارین،
فراخروش

the surge of the sea فرارین دریا

۳- (زیاد شدن ناگهانی جریان برق یا ولتاژ در
مدار) ضربه قوچ، فراتاخت

an electrical surge فراتاخت الکتریکی

a surge of power burned out all of the fuses

یک فراتاخت نیرو همه‌ی فیوزها را سوزاند.

۴- (برق) فراتاخت کردن، ناگهان زیاد شدن

۵- (کشتریانی) سردادن طناب، شل کردن

(طناب) ۶- موج زدن، فرارین کردن، فرا-

خروشدن، خیزاب کردن

the sea surged on the massive cliffs

دریا بر صخره‌های غول آسا می‌خروشد (فرارین می‌کرد).

a wave surges موج فرارین می‌کند.

۷- موج وار حرکت کردن

love surged through every part of his body

عشق در سرتاسر بدنش موج زد.

millions of immigrants surged westward

میلیون‌ها مهاجر به سوی غرب سرازیر شدند.

sur.geon (sɜr'jən) n.

جراح، کارد پزشکی، بُرمان پزشکی

John is a brain surgeon جان جراح مغز است.

sur|geon.fish (-fish') n., pl. -fish'

or -fish' | es

(جانور شناسی) ماهی جراح (تیره‌ی
Acanthuridae - از ماهیان رنگین استوایی)

Surgeon General pl.

Surgeons General or

Surgeon Generals

(امریکا) ۱- رئیس بهداری ارتش ۲- رئیس کل

بهداری دولت فدرال (مخفف: Surg Gen)

surgeon's knot

(پزشکی) گره جراحی، گره بخیه زنی

sur.ger|y (sɜr'jər ē) n., pl.

-ger|ies

۱- جراحی، بُرمان، بُرمان پزشکی، کارد

پزشکی ۲- (بیمارستان) بخش جراحی

۳- (انگلیس) مطب

sur.gi.cal (-ji kəl) adj.

۱- وابسته به جراح و جراحی، ناشی از جراحی،

جراحی، برمانی، کارد پزشکی

surgical instruments ابزار جراحی

۲- (مثل عمل جراحی) دقیق، جراح وار،

جراحی مانند، برمان وار

a surgical air strike

تک هوایی دقیق و روی هدف

sur'gi.cally, adv.

su.ri.cate (suor' i kāt') n.

(جانور شناسی) سوریکات

Suricatta suricata تیره‌ی Viverridae که از

گوشتخواران چهار انگشتی بومی افریقای

جنوبی است)

Su.ri.name (soor' i nām')

کشور سورینام (در شمال خاوری امریکا
جنوبی - پایتخت: Paramaribo - ۱۶۳۲۶۵
کیلومتر مربع - Surinam هم می‌نویسند)

sur|ly (sər' lī) **adj. -li|er, -li.est**

۱- بد خلق، بد عنق، تندخو، ترشرو ۲- بی‌ادب،
نجوش ۳- (آب و هوا) گرفته، توفانی
۴- (مهجور) پرافاده، پر نخوت

sur'lily, adv.

sur'li.ness, n.

sur.mise (sər mīz', sər' mīz') n., vt.,
vi. **-mised', -mis'ing**

۱- گمان و حدس ۲- حدس زدن، گمان کردن

sur.mount (sər mount') vt.

۱- (در اصل) تجاوز کردن، فراتر رفتن

۲- چربیدن، فایق شدن، غلبه کردن، چیره شدن
to surmount a temptation بر وسوسه‌ای چیره شدن

۳- از روی چیزی (مثلاً مانع) رد شدن، پشت
سر گذاشتن

از موانع گذشتن
to surmount obstacles

مشکلات را پشت سر گذاشتن
to surmount difficulties

۴- در بالای چیزی قرار دادن یا قرار گرفتن

the house surmounts a high hill

خانه بر فراز تپه‌ی بلندی قرار دارد.

sur.mount'able, adj.

sur.mul.let (sər mul'it) n., pl. **-lets**
goatfish ←

sur.name (sər' nām', sər' nām') n.,
vt. **-named', -nam'ing**

۱- نام خانوادگی، نام فامیل ۲- لقب، عنوان
(مثلاً: ایوان مخوف (Ivan the Terrible))

sur.pass (sər pas', -päs') vt.

۱- پیشی گرفتن، جلو زدن، پیشتر رفتن، بیشتر
بودن

he surpassed all his contemporaries in

learning از نظر دانش بر همه‌ی معاصران خود پیشی گرفت.

the result surpassed all our expectations

نتیجه از تمام انتظارات ما بیشتر بود.

۲- فراتر رفتن، خارج بودن از

nor let the sea surpass its bounds

(میلتون) و نگذار دریا از کران خود فراتر رود.

her beauty surpasses description

زیبایی او خارج از وصف است.

sur.pass.ing (-in) **adj, adv.**

۱- عالی، فوق‌العاده، برجسته، ربحان پذیر

۲- (قدیمی) بسیار، خیلی

sur.pass'ingly, adv.

sur.plice (sər' plis) n.

ردای سفید (که کشیشان در

مراسم رسمی می‌پوشند)

sur'pliced, adj.**sur.plus** (sər' plus',

-pləs) n., adj.

۱- اضافه، مازاد، باقیمانده

budget surplus

SURPLICE

اضافه بودجه

۲- (بازرگانی) بیشی موجودی و بستانکاری از
بدهی‌ها و تعهدات ۳- اضافی، زیادی، علاوه بر

نیاز

the export of surplus wheat

صادرات گندم اضافه بر نیاز

sur.plus.age (-ij) n.

۱- اضافه، مازاد، باقیمانده ۲- (واژه یا مطلب)

نامربوط، بی‌ربط ۳- (حقوق) مطلب نامربوط به
قضیه‌ی مورد دعوی

surplus value

(اقتصاد مارکسیستی) ارزش اضافی (فزونی

ارزش کالای تولید شده بر مزد کارگر)

sur.print (sər' print') vt., n.

← overprint

sur.pris|al (sər prī' zəl) n.

← surprise (نادر)

sur.prise (sər prīz', sə prīz') n., vt.**-prised', -pris'ing**

۱- غافلگیر کردن

he surprised the garrison and took the gold

او دژ را غافلگیر کرد و طلاها را برد.

the police surprised the burglars

پلیس سارقان خانه را غافلگیر کرد.

۲- شگفت زده کردن، متعجب کردن

his sudden arrival surprised me

ورود ناگهانی او مرا متعجب کرد.

۳- (با عمل غیر منتظره) موجب شدن، (از کسی)

در کشیدن

to surprise an admission from someone

ناگهان موجب اقرار کسی شدن

۴- (نادر) غافلگیری ۵- شگفتی، تعجب

much to his surprise

با کمال تعجب او

۶- مایه‌ی تعجب ۷- سرزده، بی خبر، ناگهانی،

غیر مترقبه

a surprise visit ملاقات غیر مترقبه

● surprise attack ایلغار، حمله‌ی غافلگیرانه

● take by surprise

۱- غافلگیر کردن، مچ کسی را گرفتن

۲- شگفت زده کردن

sur.pris'edly, adv.

sur.pris'er, n.

sur.pris.ing (-iŋ) adj.

شگفت انگیز، شگفت آور، تعجب آور

his quick recovery was quite surprising

بهبودی سریع او شگفت انگیز بود.

sur.pris'ingly, adv.

sur.re|al (sə rē'əl) adj.

۱- وابسته به سورئالیسم یا فراراستی‌گرایی،

فراراستی‌گرایانه، فراراستینه ۲- عجیب و

غریب، اوهامی

sur.re|al.ism (-iz'əm) n.

(هنر و ادبیات) سورئالیسم، فراراستی‌گرایی،

فراراستینه‌گرایی

sur.re'al.is'tic, adj.

sur.re'al.ist, adj., n.

sur.re'al.is'tically, adv.

sur.re|but.ter (sə rɪ but'ər) n.

(حقوق) پاسخ شاکی به مدعی علیه، آخرین

پاسخ خواهان به خواننده

sur.re|join.der (-ri join'dər) n.

(حقوق) پاسخ خواهان به پاسخ خواننده

sur.ren.der (sə ren'dər, sə ren'dər)

vt., vi., n.

۱- تسلیم شدن، گردن نهادن، سپر انداختن،

ستوهیدن، ستوهاندن

he ordered the troops to surrender

به سربازان فرمان داد که تسلیم بشوند.

the kidnappers finally surrendered themselves

to the police

آدم‌ربایان بالاخره خود را تسلیم پلیس کردند.

۲- تسلیم کردن، تحویل دادن، واسپردن،

بازدادن، دادن، صرفنظر کردن

he surrendered his seat to a lady

صندلی خود را به یک خانم داد.

we will never surrender our liberties

هرگز از آزادی‌های خود صرفنظر نخواهم کرد.

they surrendered their guns to the police

آنان سلاح‌های خود را به پلیس تسلیم کردند.

۳- تن در دادن، پذیرفتن ۴- تسلیم، بازدهی،

تحویل، واسپارش

Germany's unconditional surrender

تسلیم بدون قیدو شرط آلمان

Teymoor demanded the surrender of the city

تیمور خواستار تسلیم شدن شهر بود.

۵- واگذاری

the surrender of the lease to the landlord

before its expiration

واگذاری اجاره نامه به مالک پیش از سرآمدن آن

۶- (بیمه) باز خرید، فسخ بیمه نامه در برابر

دریافت پول نقد یا surrender value

● surrender oneself to something

خود را تسلیم به چیزی کردن، تن در دادن

he surrendered himself to debauchery and sin

او خود را تسلیم لهو و لعب و گناه کرد.

sur.rep.ti.tious (sə rəp'tiʃəs) adj.

پنهانی، زیر جلی، دزدکی، نهانی، مخفی،

مخفیانه

a surreptitious look

یک نگاه دزدکی

sur'rep.ti'tiously, adv.

sur'rep.ti'tious.ness, n.

sur.rey (sʌr'ē) n., pl. **-reys**

(سده‌ی ۱۹) کالسکه‌ی

چهار چرخه، درشکه

Sur.rey (sʌr'ē),

Earl of (Henry

Howard) c. 1517-47

ساری (شاعر انگلیسی)

Sur.rey (sʌr'ē)

شهرستان سُرِی (در جنوب خاوری انگلیس)

sur.ro.gate (sʌr'ə git) n., adj., vt.**-gat'ed, -gat'ing**

۱- جانشین، معاون، یاور، قائم مقام

Hossein acted as a surrogate for Hassan

حسین به جای حسن عمل کرد.

۲- (برخی ایالت‌های امریکا) قاضی مسئول

صدور حکم ازدواج و تصدیق وصیت نامه

۳- (روان‌پزشکی) بدل، عوض، جایگیر ۴- زنی

که به جای زن نازا از راه لقاح مصنوعی آبستن

می‌شود (نام کامل: surrogate mother)

۵- جانشین کردن، علی‌البدل کردن یا شدن،

جایگیر کردن

sur.round (sə round', sər round')

vt., n.

۱- محاصره کردن، دوره کردن، احاطه کردن،

پیراگیری کردن، درمیان گرفتن، پره گرفتن،

نوردن، نوردیدن، دربرگرفتن

police surrounded the house

پلیس خانه را محاصره کرد.

a high wall surrounds the city

دیوار بلندی شهر را درمیان می‌گیرد.

he was surrounded by evil friends

دوستان بد دور او را گرفتند.

a pine forest surrounds the cottage

جنگل درختان کاج کلبه را در بر گرفته است.

۲- (انگلیس) مرز، حاشیه و کناره

sur.round.ing (-roun'dɪŋ) n., adj.

اطراف، مجاور، گرداگرد، سوی‌ها، پیرامن

Kashan and its surrounding villages

کاشان و دهات گرداگرد آن

sur.sum cor|da (sʌr'səm kɔr'də)

(در مقدمه‌ی عشای ربانی - لاتین) قلب‌های

خود را بکشایید، نیت خود را پاک نگه دارید

sur.tax (sʌr'taks') n., vt.

۱- مالیات اضافی، اضافه مالیات، جریمه‌ی

مالیاتی ۲- مالیات اضافی بستن به

sur.tout (sər tɔt') n.

(سده‌ی ۱۹- مردانه) پالتوتنگ و بلند، بالاپوش

surv 1- survey 2- surveying 3- surveyor

مخفف: ۱- مساحی ۲- زمین‌یابی، مساحی

۳- مساح

sur.veil.lance (sər vā'ləns) n.

۱- بازبینی، نظارت، سرپرستی ۲- تحت نظر

گیری، پاییدن، مراقبت

sur.veil.lant (-vā'lənt) n.

مراقب، ناظر، سرپرست، پیا، پایشگر، پیمایشگر

sur.vey (sər vā', sʌr'vā') vt., vt., n.,

pl. **-veys**

۱- (بادقت) بررسی کردن، زمینه یابی کردن

before taking action, we must carefully survey the situation

پیش از اقدام باید وضعیت را خوب بررسی کنیم.

۲- همایش کردن، برنگریستن، رونگری کردن،

برانداز کردن، برنگری کردن

the old lady surveyed me haughtily

پیر زن باتکبر مرا برانداز کرد.

the author surveys contemporary American

literature نویسنده ادبیات معاصر امریکا را برنگری می‌کند.

۳- مساحی کردن، نقشه برداری کردن، زمین -

پیمایی کردن، مساحت کردن، پیمایش کردن

to survey a plot of land for building

قطعه زمینی را برای ساختمان پیمایش کردن

۴- زمینه‌یابی، بررسی

a survey of public opinion زمینه‌یابی افکار عمومی

۵- برنگری، رونگری، پیمایش، برانداز

a survey of Italian art برنگری هنر ایتالیا

۶- مساحی، نقشه برداری، زمین پیمایی،

پیمایش

land survey

پیمایش زمین

sur.vey.ing (sər vā'ɪŋ) n.

پیمایش، نقشه برداری، مساحی

sur.vey|or (-ər) n.

پیمایشگر، مساح، نقشه بردار

surveyor's level

تراز مساحی، تراز پیمایش

surveyor's measureروش پیمایش (مساحی) با زنجیر مساحی
(surveyor's chain)**sur.viv.a|ble** (sər vīv'ə b'l) adj.قابل بقاء، پایدار، بازمان، پایند پذیر، پایستنی
sur.viv'abil'ity, n.**sur.viv|al** (sər vī'vəl) n.

بقا، پابندگی، بازمانی، پایند پذیری، پایست، ماندگاری، زنده‌مانی

the survival of the soul after death

پابندگی روح پس از مرگ

the wife's survival after the husband

زنده ماندن زن پس از شوهر

sur.viv.al.ist (-ist) n.

مصمم به بقا، پایست گرای

survival of the fittest

بقای اصلح، پایست بهترین، بهپایست

sur.vive (sər vīv') vi., vt. **-vived'**, **-viv'ing**۱- بیشتر زنده ماندن، بیشتر عمر کردن
she survived her husband by ten years

او ده سال بیش از شوهرش عمر کرد.

۲- جان به‌در بردن، زنده‌ماندن، بازماندن
only two of the passengers survived

فقط دو نفر از مسافران زنده ماندند.

none of the brothers survived the war

هیچکدام از برادران از جنگ جان سالم به‌در نبردند.

۳- بقا یافتن، پایستن، به‌جاماندن
customs that have survived from ancient times

رسمی که از زمان‌های باستان به‌جامانده‌اند

۴- دوام آوردن، به‌زندگی ادامه دادن
how can they survive on such a low income?

چگونه می‌توانند با چنان درآمد کم زندگی کنند؟

sur.vi.vor (-ər) n.

۱- پایستگر، بازمانده، زنده مانده ۲- باقی

sur.vi.vor.ship (-vī'vər ship') n.۱- پایستگری، پایستگی، بازمانی، بقا
۲- (حقوق) حق شریک ملک نسبت به سهم شخص متوفی**sus-** (sus, səs)

← sub- (پیش از: C و P به کار می‌رود: sustain یا suspend یا susceptible)

Su|sa (sʊd'sä)

شوش (پایتخت سرزمین الام - در خوزستان امروزی)

Su.san (sʊd'zən)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Suzy و Susie و Sue)

Su.san|na or **Su.san.nah**

(sʊd'zən)

اسم خاص مؤنث

sus.cep.tance (sə sep'təns) n.

(برق) رسانایی واکنشی، هدایت القایی، سوسپتانس، پذیراگری

sus.cep.ti|bil.i|ty(sə sep'tə bil'ə tē) n., pl. **-|ties**۱- مستعد بودن، استعداد، پذیراگری
the susceptibility of some people to some diseases

مستعد بودن برخی از مردم نسبت به ابتلا به برخی بیماری‌ها

۲- آسیب پذیری

the susceptibility of this city to submarine attacks
آسیب پذیری این شهر در مقابل حمله‌ی زیر دریایی‌ها۳- (جمع) احساسات، شورمندی، سهش‌ها
you should not do anything to offend the susceptibilities of the natives

شما نباید اقدامی بکنید که موجب جریحه دار شدن احساسات بومیان بشود.

۴- (فیزیک) پذیرش آهنربایی، مغناطیس پذیری

sus.cep.ti|ble (sə sep'tə bəl) adj.۱- مستعد، پذیرا، آماده، حساسیت داشتن
susceptible to disease مستعد بیماریthe government was not susceptible to public opinion
دولت پذیرای افکار عمومی نبود.

۲- آسیب پذیر، در معرض

areas susceptible to flooding

نواحی آسیب پذیر از سیل

the city is susceptible to air attack

شهر در معرض حمله‌ی هوایی است.

۳- (یا Of یا to) - پذیر، قابل -

a theory susceptible of proof

یک تئوری قابل اثبات

این مسئله قابل حل است.

impulse susceptible of control

انگیزه‌ی مهار پذیر

sus.cep'tible.ness, n.

sus.cep'tibly, adv.

sus.cep.tive (sə sep'tiv) adj.

receptive ← -۲ susceptible ← -۱

sus.cep.tiv.ity (sus'ep tiv'ə tē) or

sus.cep'tive.ness, n.

su.shi (sʊʃi) n.

سوشی (خوراک ژاپنی: برنج آب پز و سرد و

کمی سرکه و لایه‌های گوشت خام یا پخته)

sus.lik (sus'lik) n.

(جانور شناسی) سوسلیک (Citellus citellus) که

نوعی قاقم بومی سیبری است)

sus.pect (sə spekt', sus'pekt') vt.,

vi., adj., n.

۱- مشکوک شدن یا بودن (به)، سوءظن بردن،

بدگمان شدن، اعتماد نکردن، شک کردن، ظنین

بودن

they suspect him of theft

به او سوءظن دزدی دارند.

I suspect the truth of her statements

من به صحت گفته‌های او بدگمان هستم.

I suspect him

نسبت به او شک دارم.

۲- گمان کردن، حدس زدن، پنداشتن، محتمل

شمردن، احتمال دادن

I suspect they want to sell their house

گمان می‌کنم می‌خواهند خانه‌ی خود را بفروشند.

as the doctor had suspected, the patient had

cancer

همانطور که دکتر حدس زده بود بیمار سرطان داشت.

۳- متهم، مورد سوءظن، مشکوک به ارتکاب

جرم، مشکوک، مورد شک، شک انگیز

a suspect person

شخص مورد سوءظن

the suspects were arrested

متهمان باز داشت شدند.

Akbar is a suspect though he has not been

accused formally yet

اکبر مورد سوءظن است گویانکه هنوز رسماً متهم نشده.

a suspect story

داستان مشکوک

his motive is suspect

انگیزه‌ی او شک برانگیز است.

sus.pend (sə spend') vt., vi.

۱- منتظر خدمت کردن، (از کار برای مدتی)

منفصل کردن، (موقتاً) اخراج کردن

this employee has been suspended from

service for a year

این کارمند برای یکسال از خدمت منفصل شده است.

to suspend a student

دانش آموزی را موقتاً اخراج کردن

۲- آویختن، آویزان کردن، آونگان کردن یا

شدن، دلنگان کردن یا شدن

he suspended his clothes to dry on the tree

لباس‌های خود را برای خشک کردن بر درخت آویخت.

the natives' garments were suspended from

their shoulders

جامه‌ی بومیان از شانه‌هایشان آویخته بود.

to suspend a chandelier from the ceiling

چلچراغ را از سقف آویختن

۳- به تعویق انداختن، معوق کردن، واپس‌اندن،

واپس انداختن، به تعلیق در آوردن، معلق کردن،

متوقف کردن، ایستاکردن، باز ایستاندن،

دروایه کردن، پا در هوا کردن یا شدن، مسکوت

گذاشتن

this law has been suspended for sometime

این قانون مدتی است که به حالت تعلیق در آمده است.

to suspend a bus service

سرویس اتوبوس را متوقف کردن

the government suspended the constitution for

three months

دولت قانون اساسی را برای سه ماه معلق کرد.

to suspend sentence on a convicted man

حکم مجازات مرد محکوم را به تعویق انداختن

کلید تلفظ: at, āte, cār, ten, ēve, is, īce, gō, hōrn, look, tōl; oil, out; up, fur; "ə" for unstressed vowels, as "a" in "ago", "u" in "focus"; " " as in "Latin" (lat 'n); chin; she; "zh" as in "azure" (azh 'ər); thin, the; "ŋ" as in "ring" (rɪŋ)

we must suspend Judgement until all the evidence is in

تا تمام شواهد به دست نیامده باید از قضاوت خود داری کنیم.

۴- دروایه شدن، به حالت تعلیق درآمدن، معلق بودن، آگیشیدن

dust suspended in the air گرد و خاک معلق در هوا
particles which are suspended in the water ذراتی که در آب معلق هستند

۵- محروم کردن ۶- (نادر) بلا تکلیف نگه داشتن
۷- پرداخت را متوقف کردن

sus.pend|ed animation

(sə spen 'did)

حیات معلق، زیست دروایه، دروایه زیستی

sus.pend.ers (-dərz) n.pl.

۱- بند شلوار ۲- (انگلیس) بند جوراب

sus.pense (sə spens ')

n.

۱- تعلیق، آویزش، آگیش

۲- وقفه، سلب ۳- بلا تکلیفی، پا در هوایی، نامعلومی، انتظار

the outcome of that deed was still in suspense
پیامد آن عمل هنوز نامعلوم بود.

۴- هیجان، شورمندی، انگیزگی، شورانگیزی
the novel's ending is full of suspense

پایان آن رمان بسیار شورانگیز است.

۵- دلهره، دلواپسی، نگرانی
the suspense and terror caused by his illness

دلهره و وحشتی که بیماری او به وجود آورد

sus.pense'ful, adj.

suspense account

(دفتر داری) حساب‌های معلق

sus.pen.sion (sə spen 'shən) n.

۱- آویزش، تعلیق، آویختگی، آگیش، آونگانی، دروایگی، دلنگانی ۲- انتظار خدمت، اخراج موقت، انفصال از خدمت

the suspension of the police chief surprised everyone

منتظر خدمت شدن رئیس پلیس همه را شگفت زده کرد.

۳- تأخیر، واپس اندازی، واپسش، به بعد موکول سازی ۴- موقوف کردن، برداشتن،

برچیدن

the suspension of the martial law

برداشتن حکومت نظامی

۵- (مکانیک) فنر بندی، چرخ آویزی

front-wheel suspension فنربندی چرخ‌های جلو

۶- (شیمی) تعلیق، شناوری، دروایگی
emulsion ← ۷

• in suspension آونگان
suspension bridge

پل معلق، آویز پل

suspension point

(به ویژه در نقل قول) هر یک از سه نقطه‌ای که هنگام حذف واژه یا عبارت یا جمله به کار برده می‌شود

sus.pen.sive (sə spen 'siv) adj.

۱- آویزگر، آویزشی،

تعلیقی، آگیشی،

دروایگر، دروایه‌ای

۲- بلا تکلیف، نامعلوم،

تعیین نشده ۳- معلق،

آویخته، دروایه

sus.pen'sively,

adv.

sus.pen.soid (-soid ') n.

(شیمی) ذرات کلوئیدی (colloidal) معلق در آب، آب آویزه

sus.pen.sor (-sər) n.

۱- ← suspensory (گیاه شناسی)

درواینده، بنداله، درون دانه

sus.pen.so|ry (-sə rē) adj., n., pl.

-ries

۱- آویزگر، دروایگر، درواینده

a suspensory muscle

عضله‌ی دروایگر

۲- تأخیر انگیز، وقفه آور، بلا تکلیف ساز

۳- بیضه بند

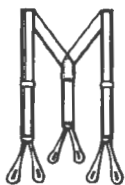
suspensory ligament

(کالبد شناسی) بندینه‌ی آویزگر

sus.pi.cion (sə spish 'ən) n., vt.

۱- سوءظن، بدگمانی، شک

سوءظن آنان را برطرف کردم. I dispelled their suspicion.



SUSPENDERS



SUSPENSION BRIDGE

he looks at foreigners with suspicion

او به برون مرزی‌ها با بدگمانی نگاه می‌کند.

۲- گمان، حدس، ظن، پندار، احتمال

a suspicion of tuberculosis

احتمال مرض سل

۳- اثر، نشانه، رد

we didn't have the least suspicion of their impending marriage

کمترین نشانه‌ای از ازدواج قریب الوقوع آنها در دست نداشتیم.

۴- (عامیانه) سوءظن داشتن، ظنین بودن، بدگمان بودن

● above suspicion شرافتمند، سوءظن ناپذیر

● on suspicion (of) به اتهام، به سوءظن

he was fired on suspicion of communist sympathies

به اتهام همدردی با کمونیست‌ها اخراج شد.

● under suspicion تحت اتهام، مورد سوءظن

sus.pi.cious (-əs) adj.

۱- شک برانگیز، موجب سوءظن، بدگمان

کننده، بدگمان گر، مشکوک (کننده)، شبهه انگیز

her husband's suspicious deals

معاملات شک برانگیز شوهر او

۲- شکاک، ظنین، بدگمان، دارای سوءظن

he is suspicious of strangers

او نسبت به غریبه‌ها سوءظن دارد.

sus.pi'ciously, adv.

sus.pi'ciousness, n.

sus.pire (sə spɪr') vi. -pired', -pir'ing

(نادر) آه کشیدن، تنفس عمیق کردن

sus.pi.ra.tion (sus'pi rā'shən) n.

Sus.que.han|na (sus'kwɪ hən'ə)

رود ساسکوهانا (در شمال خاوری ایالات

متحده)

suss (sus) vt.

(انگلیسی - خودمانی - معمولاً با: out) پی‌بردن، دریافتن

Sus.sex (sus'iks) n.

۱- کشور پادشاهی ساسیکس (که در دوران

انگلساکسن‌ها بخشی از جنوب خاوری

انگلیس را در برداشت) ۲- نام پیشین در

شهرستان East Sussex و West Sussex در

جنوب خاوری انگلیس ۳- نوعی مرغ و خروس

گوشتی که در اصل بومی این ناحیه بود

sus.tain (sə stæn') vt.

۱- نگهداشتن، برپاداشتن، (مجازی) قوت قلب

دادن

bones sustain the body

استخوان‌ها بدن را نگه می‌دارند.

heavy cables sustain the bridge

شاه سیم‌های کلفت پل را نگه می‌دارند.

their faith sustained them throughout the dark

years of the war

ایمان آنها در طول سال‌های تیره‌ی جنگ به آنها قوت قلب

می‌داد.

sustained attacks

حملات پیگیر (مستمر)

۲- حفظ کردن، ادامه دادن، پیگیری کردن

to sustain one's optimism

خوش بینی خود را حفظ کردن

I found it difficult to sustain an interest in their

talk برای من مشکل بود با علاقه به حرف‌های آنها گوش بدهم.

we must sustain our economic prosperity

ما باید رونق اقتصادی خود را حفظ کنیم.

it has sustained its reputation for a long time

مدتهاست که شهرت خود را حفظ کرده است.

۳- تحمل کردن، به خود هموار کردن، متحمل

شدن، کشیدن، تاب آوردن

a man who has bravely sustained the burden

of responsibility

مردی که با شهامت بار مسئولیت را تحمل کرده است

the losses which we have sustained are huge

زیان‌هایی که تحمل کرده‌ایم عظیم هستند.

۴- تغذیه کردن، خوراک دادن، زنده نگاه داشتن

plants sustain many animals

گیاهان خوراک بسیاری از حیوانات را تشکیل می‌دهند.

coastal cities which are sustained by fishing

شهرهای ساحلی که از راه ماهیگیری تأمین می‌شوند

۵- تأیید کردن، (صحت یا عدالت چیزی را)

نشان دادن، پشتیبانی کردن
to sustain a verdict

حکم دادگاه را تأیید کردن
testimonies that sustain our claims

شهادت‌هایی که ادعاهای ما را اثبات می‌کند

sus.tain´able, adj.

sus.tain´er, n.

sus.tain´ment, n.

* sus.tain.ing program

(رادیو و تلویزیون) برنامه‌ای که هزینه‌ی آن را خود ایستگاه یا شرکت سخن‌پراکنی می‌دهد نه شرکت‌های آگهی‌دهنده

sus.te.nance (sus´tə nəns) n.

۱- تاب‌آوری، تحمل ۲- گذران، معاش، وسیله‌ی امرار معاش ۳- خوراک، تغذیه ۴- نگهداری

money for the sustenance of the poor

پول برای نگهداری مسکینان

sus.ten.tac|u.lum

(sus´ten tak´yə ləm) n., pl. -|la

(کالبد‌شناسی) ساختار پشتیبند، ساختار نگهدار، برج‌آدار

sus´ten.tac´u.lar (-lər) adj.

sus.ten.ta.tion (-tā´shən) n.

۱- حفظ، نگهداری، برج‌آداری ۲- نگهدار، پشتیبند، شمع

sus.ten.ta.tive (sus´ten tāt´iv) adj.

sus.ten.tion (sə sten´shən) n.

حفظ، نگهداری، برج‌آداری

Su|su (sʊd´ sʊd´) n., pl. Su´sus´ or Su´|su´

۱- (عضو یکی از قبایل کشاورز کینه و سیرالئون - افریقا) شوسو ۲- زبان شوسو

su.sur.rant (sə sʊr´ənt) adj.

بچه‌کننده، نجواگر

su.sur.rate (-āt´) vi. -rat´|ed, -rat´ing

نجوا کردن، بچه‌کردن، زیر لبی حرف زدن

su.sur.ra.tion (sus´ə rā´shən) n.

su.sur.rus (-əs) n.

صدای نجوا، بچه

Sut.lej (sut´lej)

رود سوتلج (که از تبت به پاکستان جاری است)

sut.ler (sut´lər) n.

(دستفروشی که دنبال اردوی نظامی حرکت می‌کرد) فروشنده‌ی اردو

su.tra (sʊd´trə) n.

۱- (آیین هندو) پندوامثال ۲- (مذهب بودا) حکایت دینی و اخلاقی (به ویژه مأخوذ از موعظت بودا) (sutta هم می‌نویسند)

sut.tee (sə tē´) n.

(سابقاً در هند) ۱- سوزاندن داوطلبانه‌ی زن به همراه جسد شوهر ۲- زنی که داوطلب چنین کاری می‌شد

su.ture (sʊd´chər) n., vt. -tured, -tur.ing

۱- (دوزندگی - جراحی) بخیه، درز، (دوزندگی) سچاف، بخیه‌زنی ۲- (جراحی) نخ یا سیم بخیه‌زنی ۳- شکاف استخوان (به ویژه درزهای زیگ‌زاگ استخوان‌های جمجمه) ۴- بخیه‌زدن، به هم دوختن

a sutured wound

زخم بخیه شده

su´tural, adj.

Su.wan.nee (sə wän´ē)

رود سوانی (در شمال فلوریدا - آمریکا)

su.ze|rain (sʊd´zə rin´, -rān´) n.

۱- ارباب فنودال، تیولدار ۲- (رابطه‌ی) دولت فنودال با هر ناحیه‌ی فنودال نشین تحت تسلط آن، حاکم، مسلط

su.ze|rain.ty (-tē) n., pl. -ties

حکومت، سلطه، قدرت

Sval.bard (sväl´bär)

(نام آبخست گروه کم جمعیتی در شمال کشور نروژ) سوالبارد

Sved.berg (unit) (sfed´bærg)

(شیمی) - واحد زمان برابر یا حدود ۱۰-۱۳ ثانیه) واحد سود برگ

svelte (svelt) adj.

۱- (زن) باریک اندام، خوش ترکیب، ظریف، خوش ادا و اطوار ۲- فرهیخته، با کمال، با معرفت

Sven.ga.li (sven gǎ́ lē) n.

هرکسی که می‌کوشد دیگری را زیر نفوذ خود
درآورد

Sverd.lovsk (sferd lōfsk´)

شهر اسفرد لفسک (در کوه‌های اورال -
روسیه)

SW

مخفف: ۱- southwest ۲- southwestern

Sw

مخفف: ۱- Sweden ۲- Swedish

swab (swāb) n., vt. **swabbed**,
swab´bing

۱- (برای نظافت کف اتاق یا میز و صندلی و



SWAB

غیره) زمین شور
طنابی، غنده‌ی گرد

گیری، غنده، نخ کلاف، کف شوی ۲- (برای پاک
کردن لوله‌ی جنگ افزار) سمبیه‌ی مویی

۳- (برای پاک کردن زخم یا دوا مالیدن به درون
گلو و دهان و غیره) پندک، گلوله‌ی پنبه، کاله،

پاغنده، پندس، کندش، ابر زخم پاک کنی
۴- (خودمانی) آدم دست و پاچلفت، آدم

شورتی ۵- (خودمانی) ملوان (swabby و
swabbie هم می‌گویند) زمین شوی یا غنده یا

پندک به‌کار بردن

swab.ber (-ər) n.

۱- (آدم) زمین پاک کن، گردگیر، نظافتچی

۲- (وسیله) زمین شوی، کف شوی

Swa.bi|a (swā´bē ə)

سوابیا (نام ناحیه‌ای در جنوب غربی آلمان که
سابقاً دوک نشین بوده)

Swa´bian, adj., n.**swacked** (swakt) adj.

(امریکا - خودمانی) سیاه مست، مست و خراب

swad.dle (swād´l) n., vt. **-dled**,
-dling

۱- (کودک را) قنداق کردن ۲- تنزیب پیچ کردن،

(بانوار زخم بندی و غیره) بستن ۳- پارچه یا

کهنه‌ی قنداق ۴- تنزیب، باند

swaddling clothes

۱- (برای قنداق کردن کودک) پارچه‌ی قنداق،

کهنه ۲- محدودیت (swaddling bands هم
می‌گویند)

swag (swag) n., vi., vt. **swagged**,
swag´ging

۱- پس و پیش رفتن، تلوتلو خوردن، لقیدن،

لقانیدن، یک وری شدن ۲- آویخته شدن، آویزان

شدن ۳- تلوتلو، لقی، تکان، یک وری شدگی

۴- هر گونه آذین آویخته، با تزیینات آویزان

زینت کردن ۵- (خودمانی) مال دزدی، پول

سرقت شده، غارت، یغما ۶- (استرالیا) بقچه‌ی

لباس (مال کارگران دوره گرد) ۷- (عامیانه)

مقدار زیاد، یک عالمه

یک عالمه نامه برای خواندن

a swag of letters to read
swage (swāj) n., vt. **swaged**,
swag´ing

(آهن کاری سردوچکش کاری) ۱- ماتریس

خوشه، قالب خوشه، قالب شکل انداز، قرار،

قالب و سنبه ۲- (با قالب شکل انداز) شکل دار

کردن، خم کردن، قالب گرفتن، قرار کاری کردن

swage block

(آهن کاری سردوچکش کاری) قالب شیار انداز،

قالب سرساز

swag.ger (swag´ər) vi., vt., n.

۱- شق ورق راه رفتن، خرامیدن، سینه سپر

کردن، دماغ خود را سر بالا کردن، با فیس و

افاده گام برداشتن

he took his medal and swaggered back to his

seat

مدال خود را گرفت و با سینه‌ی سپر به صندلی خود باز گشت.

۲- نازیدن، به رخ (دیگران) کشیدن، خودنمایی

کردن

he swaggers a lot about his education

او خیلی به تحصیلات خودش می‌نازد.

۳- (نادر) تحت تأثیر قرار دادن، وادار کردن

۴- رفتار افاده آمیز یا خود نمایانه

swag´gerer, n.

swagger'ger.ingly, adv.

swagger stick

چوبدستی یا تعلیمی کوتاه (که افسران به دست می گرفتند - swagger cane هم می گفتند)

swag.man (swag'mən) n., pl. **-men**

(استرالیا) کارگر سیار، آدم ولگرد، آدم بچه به دوش

Swa.hi|li (swā hē'lē) n., pl. **-lis** or **-|lis**

(از ریشه‌ی عربی: سواحل یا سواحلی)
۱- بومی جزایر زنگبار و نواحی اطراف آن،
زنگباری، سواحلی ۲- زبان سواحلی (از
زبان‌های Northern Bantu)

swain (swān) n.

(قدیمی) ۱- جوان، نوجوان ۲- جوان روستایی،
روستازاده ۳- جوان روستایی عاشق،
روستایی عاشق پیشه ۴- عاشق، عاشق پیشه،
دلداد، بیدل ۵- خواستگار

swain'ish, adj.

swain'ish.ness, n.

SWAK or **swak**

(مخفف - برای معشوق یا عزیزان روی نامه
می نویسند) بابوسه امضا شده

swale (swāl) n.

۱- فرو رفتگی زمین، گودال، فرودشت،
فروزمین، فروگاه ۲- زمین گود و باتلاقی

swal.low¹ (swāl'ō) n.

(جانور شناسی) چلچله،

پرستو (تیره‌ی Hirundinidae)

- پرنده گال تیز بال و دارای
نم دو شاخه)

swal.low² (swāl'ō) vt.,

vi., n.

۱- فرو دادن، بلع کردن، قورت
دادن **BARN SWALLOW**

chew the food well and then swallow

خوراک را خوب بجو و سپس فرو بده.

۲- (معمولاً با: up) بلعیدن، لمباندن، بنکشیدن
he swallowed his lunch and rushed out

نهارش را بلعید و با شتاب رفت.

۳- (مجازی) درکام کشیدن، فروبردن،

فروکشیدن، فراگرفتن، در بطن خود چادادن

we admired the view before the night
swallowed it

ما آن منظره را پیش از آنکه شب آن را درکام خود فرو برد تحسین
کردیم.

she wished the earth would open and swallow
her enemies

آرزو می کرد که زمین دهان باز کند و دشمنان او را فرو بکشد.

۴- (با اشتیاق یا به آسانی) جذب کردن،
در آشامیدن، فهمیدن، درک کردن، پذیرفتن، به
خود هموار کردن، تحمل کردن، زیر سیبیلی در
کردن

he swallowed books like drinking water

مثل آب خوردن کتاب‌ها را جذب می کرد.

her head could not swallow that problem

مغز او قادر به درک آن مسئله نبود.

they could not swallow the idea of being ruled
by a young woman

آنان نمی توانستند این فکر را بپذیرند که زن جوانی بر آنها
حکومت کند.

they swallowed his words as gospel truth

حرف‌های او را چون وحی منزل قبول می کردند.

I could not swallow this injustice

این بی عدالتی را نمی توانستم تحمل کنم.

۵- (حرف خود را) پس گرفتن، استغفار کردن،
انکار کردن

they forced Gallileo to swallow his claims

گالیله را مجبور کردند که ادعاهای خود را پس بگیرد.

you must either swallow your words or die

یا باید حرف‌های خود را انکار کنی یا بمیری.

۶- (در خود) سرکوب کردن، کنار گذاشتن
to swallow a smile

لبخندی را سرکوب کردن

he decided to swallow his pride and ask his
sister for help

تصمیم گرفت غرور را کنار بگذارد و از خواهرش کمک بخواهد.

he swallowed his pride

خشم خود را فرو داد.

۷- بلع، فروبری، قورت، قلم

he ate the figs in one swallow

در یک حرکت انجیرها را بلعید.

۸- لوله‌ی مری، گلو



he took a swallow of the bitter drug

یک قلمپ از داروی تلخ را نوشید.

● a bitter pill to swallow

داروی تلخی که باید فرو داده شود، کار ناخوشایند ولی لازم، جام زهر

● swallow the bait

گول خوردن، باور کردن، ملعبه شدن

swal'lower, n.

swallow dive

(انگلیس) شیرجه در آب با دستان گسترده،

شیرجه‌ی پرستویی (swan dive هم می‌گویند)

swal|low.tail (-tāl') n.

۱- (به ویژه پرنده) دم چلچله‌ای، پرستو دم

۲- (جانور شناسی) پروانه‌ی پرستو دم (تیره‌ی Papilionidae)

swal|low-tailed (-tāld') adj.

(مردانه) پالتو دم پرستویی

swallow-tailed coat

دم چلچله‌ای، پرستو دم

swal|low.wort (-wɔrt') n.

(گیاه شناسی) ۱- مامیران

Chelidonium majus از خانواده‌ی

celandine- poppy هم می‌گویند) ۲- سینانکوم

(انواع پیچ‌های خانواده‌ی milkweed به ویژه Cynanchum nigrum)

swam (swam) vi., vt.

زمان گذشته‌ی: swim

swa|mi (swā'mē) n., pl. -mis

(هندوستان) ۱- ارباب، مرشد، رهبر، رهبر

روحانی ۲- دانشمند، عالم، حکیم ۳- مرتاض

swamp (swāmp) n., adj., vt., vi.

۱- باتلاق، سیاه آب، خفتاب، مرداب ۲- باتلاقی،

مردابی، مرداب‌زی، باتلاق‌زی

a swamp bird

مرغ باتلاق‌زی

۳- فراگرفتن، غرق شدن یا کردن، به‌ته بردن

a tall wave swamped the boat

یک موج بلند قایق را غرق کرد.

۴- در باتلاق (یا هر چیز باتلاق مانند) فرورفتن

۵- (کاملاً) گرفتار کردن، دچار سیلی از چیزی کردن، به ستوه آمدن یا آوردن

we were swamped with letters

سیلی از نامه به سوی ما سرازیر شده بود.

I am swamped with work کار زیاد مرا ذله کرده است.

swamped with debts سخت گرفتار قرض

۶- (در باتلاق یا جنگل و غیره) راه باز کردن

swamp'ish, adj.

* **swamp buggy**

۱- (اتومبیل به ویژه جیب) باتلاق‌رو، مرداب

پیما ۲- ← airboat

* **swamp|er** (swām'pər) n.

۱- کسی که در باتلاق زندگی می‌کند، باتلاق‌زی

۲- کسی که در باتلاق کار (به ویژه راهسازی یا چوب برداری) می‌کند، کارگر باتلاق

* **swamp fever** malaria ←

* **swamp.land** (-land') n.

زمین باتلاقی، زمین بسیار مرطوب (به ویژه اگر قابل کشت باشد)

swamp|y (swām'pē, swōm' -) adj.

swamp' |i.er, swamp' |i.est

۱- وابسته به باتلاق، دارای باتلاق، باتلاقی، پر باتلاق، خفتابی

the area around Hosesultan lake is swampy

دورا دور دریاچه‌ی حوض سلطان باتلاقی است.

۲- باتلاق مانند، لجنی، سست و مرطوب

swamp' i.ness, n.

swan¹ (swān, swōn) n., vi.

۱- (جانور شناسی) قو (تیره‌ی Anatidae)

۲- (نجوم) ← Cygnus ۳- انسان قو مانند

(به ویژه شاعر یا آواز خوان) ۴- (انگلیس -

عامیانه) خرامیدن، (مثل قو) راه رفتن، خرامان

خرامان رفتن، پرسه زدن

* **swan²** (swān, swōn) vi.

(محلی) قسم خوردن (معمولاً به صورت: قسم

می‌خورم I swan)

* **swan dive**

(از جلو) شیرجه در آب با دستان گسترده،

شیرجه‌ی پرستویی (swallow dive) هم می‌گویند

Swanee (swā' nē)

Suwannee ←

swang (swaŋ) vi., vt.

(مطلی) زمان گذشته‌ی: swing

swan.herd (swān' hɜrd', swōn' -) n.

قوچران، پرورش دهنده‌ی قو

swank¹ (swaŋk) n., adj., vi.

(عامیانه) ۱- (لباس یا مبل و غیره) شیک (و کمی جلف)، توذوق زننده، نظر گیر ۲- (رفتار یا سخن) خودنمایانه، متظاهرانه، پرناز و افاده، پرادا و اطوار ۳- فیس و افاده کردن، (مبل و ملک و غیره) به رخ دیگران کشیدن، (به چیزی) نازیدن

swank² (swaŋk) vi.

زمان گذشته‌ی: swink

swank|y (swaŋ' kē) adj.

swank' |i.er, swank' |i.est

(عامیانه) خودنمایانه، پرفیس و افاده، شیک و جلف، گرانتیقت و نظر گیر

swank' i.ly, adv.

swank' i.ness, n.

swan.ner|y (swān' ɛr ē, swōn' -) n., pl. -ner.ies

پرورشگاه قو

Swans.combe man (swānz' kəm)

(انسان اولیه) انسان سوانز کُمب (Homo sapiens steinheimensis)

swan's-down (swānz' doun') n.

۱- پر قو ۲- پارچه‌ی نرم (برای لباس بچه) ۳- پارچه‌ی حوله‌ای (swansdown) هم می‌نویسند

Swan.sea (swān' sē, -zē)

شهر سوانسی (در جنوب ویلز - انگلستان)

swan.skin (swān' skin') n.

۱- پوست قو (یا پر) ۲- پارچه‌ی نقشه برجسته

swan song

۱- (افسانه‌ی کهن) آواز مرگ قو، آخرین آواز قو، وداع ۲- (شاعر یا موسیقی نویس و غیره) آخرین اثر، آخرین شاهکار

swan-up|ping (-up' iŋ) n.

(انگلیس) دندان‌گذاری روی منقار بالای قو (برای نشان دادن مالکیت)

swap (swäp) n., vt., vi. **swapped, swap' ping**

(عامیانه) ۱- تهاتر، پایاپای، تاخت زنی، معاوضه، چفته

a swap of two ties معاوضه‌ی دو کراوات

۲- تاخت زدن، معاوضه کردن، پایاپای کردن، تهاتر کردن

would you like to swap places with me?

آیا میل داری جای خود را با جای من عوض کنی؟

we swapped (our) bicycles

دو چرخه‌هایمان را تاخت زدیم.

swap' per, n.

swap meet

بازار ویژه‌ی مبادله‌ی اجناس دست دوم، کهنه بازار

sward (swɔrd) n., vt.

۱- خاک پوشیده از چمن یا مرغ، مرغزار، کلوخ علف دار ۲- باکلوخ علف‌دار یا خاک مرغ‌دار پوشاندن (← sod)

sware (swer) vi. vt.

(قدیمی) زمان گذشته‌ی: swear

swarm¹ (swɔrm) n., vi., vt.

۱- (انبوه زنبوران که به همراه ملکه از کندوی خود برای ایجاد یک کوچ نشین جدید مهاجرت می‌کنند) گله‌ی زنبور، فوج زنبور ۲- زنبوران کندو ۳- جماعت (در حال حرکت)، گروه، سیل مردم، ازدحام، توف

a swarm of onlookers

سیلی از تماشاچیان

۴- (زنبوران) فوج وار حرکت کردن، به صورت گله پرواز کردن، انبوهیدن

the bees swarmed around him

زنبورها بر سرش ریختند.

۵- ازدحام کردن، توفیدن، (گله وار) ریختن (در مطلی)

people swarmed around his car

مردم ریختند دور اتومبیلش.

swarm' er, n.

swarm² (swôrm) vi., vt.

(با: up) از درخت بالا رفتن، از تیر بالا رفتن

swarm spore

zoospore ←

swart (swôrt) adj.

swarthy ← (قدیمی)

swarth (swôrth) n., adj.

swarthy ← -۲ sward ← -۱

swarth|y (swôrthē) adj.

swarth' |i.er, swarth' |i.est

سیه چرده، سبزه‌ی تند، پشام، تیره روی

swarth' i.ly, adv.

swarth' i.ness, n.

Swart.krans ape-man

(svärt 'kränz')

(آدم‌واره‌ی اولیه) انسان سوارتز کرانتز

(Australopithecus robustus crassidens)

swash (swâsh, swôsh) vi., vt., n.

۱- (در آب یا هنگام شستن و غیره) چلپ چلوپ

کردن، شلپ شلپ کردن، (آب) پراندن، افشاندن

۲- بافیس و افاده راه رفتن یا حرف زدن

۳- تند آب، رود یا نهر سریع ۴- ساحل شنی

شسته شده توسط دریا ۵- صدای ریزش آب،

چلپ چلوپ ۶- فیس، افاده

swash.buck.ler (-buk 'lær) n.

آدم دعوایی و جنجالی، ستیزه‌جو، ماجراجو

swash.buck.ling (-buk 'lîŋ) n., adj.

وابسته به ستیزه جویی، ماجراجویانه

(swashbuckling هم می‌گویند)

swash.ing (-iŋ) adj.

۱- وابسته به چلپ چلوپ کردن (در آب)

swashbuckling ← -۲

swash'ingly, adv.

swash letters

(ایتالیایی) حروف بزرگ چاپی (دارای تزیینات

خوشنویسی)

swas.ti|ka (swäs 'ti kə) n.

۱- (نشان) صلیب شکسته ۲- نشان آلمان

هیتلری (درجهت حرکت

عقربه‌های ساعت)

swat (swät) n., vi.

swat'ed,

swat'ing

۱- ضربه‌ی تند (مثلاً ضربه بامکس کش) تند -

کوبه

mother took a swat at Ali's arm

مادر با کف دست به بازوی علی زد.

۲- (مثلاً با مگس کش) ضربه‌ی تند و سبک زدن،

تند کوبه زدن (مگس را با ضربه) کشتن

I swatted two of the flies on the table

دوتا از مگس‌های روی میز را کشتم.

* **SWAT** (swät) n. S(pecial) W(eapons)

a(nd) T(actics)

(مخفف: سلاح‌ها و لشکر آرایشی‌های ویژه -

پلیس آمریکا) جوخه‌ی ضد تروریستی

Swat (swät) n., pl. **Swa|ti**

۱- (بخشی از شمال خاوری پاکستان) سوات

۲- اهل سوات، سواتی

swatch (swäch) n.

۱- مسطوره‌ی پارچه، نمونه ۲- (در خوشه یا

دسته یا تعداد و غیره) تعداد کم، کمی، اندکی

swath (swäth, swôth) n.

۱- (بخشی از زمین زیرکشت که بایک حرکت یا

چرخش داس یا چمن زن درو می‌شود) باریکه،

نواره ۲- (نادر) ضربه‌ی داس، بُرش داس

۳- زمین باریک، (زمین) قطعه، قواره، نواره

(swathe هم می‌گویند)

our army took another swath of the enemy's

territory ارتش ما یک نواره دیگر از سرزمین دشمن را گرفت.

● cut a wide swath

با سرو صدا و زرق و برق زیاد نمایش دادن،

جلب نظر کردن، موجب خرابی یا دگرگونی زیاد

شدن، تأثیر گسترده داشتن

swathe¹ (swäth, swôth) n., vt.

swathed, swath'ing

۱- قنداق کردن، درباند یا نوار پیچیدن، نوار پیچ

کردن

her hands were swathed in bloody bandages

دستانش با زخم بندهای خونین باند پیچی شده بودند.

۲- دور چیزی را گرفتن، احاطه کردن، پیچیدن
Kristina had swathed herself in a white towel

کریستینا خود را در یک حوله‌ی سفید پیچیده بود.

۳- وسیله‌ی پیچیدن: باند، نوار، زخم بند،
پارچه‌ی قنداق

swath'er, n.

swathe² (swāth) n.

swath ←

Swa|ti (swā'tē) n., pl. -ti or -tis

Swat ←

swat.ter (swāt'ər) n.

۱- (شخص) ضربه زنده، تند کوپ، ۲- مگس -
کش (fly swatter هم می‌گویند)

S wave s(econdary) wave

(مخفف: موج ثانوی - حرکت موج در جسم
جامد) موج عمود

sway (swā) vi., vt., n.

۱- نوسان کردن، پس و پیش رفتن، جلو و عقب
رفتن، چپ راست رفتن، راست و چپ رفتن، لمبر
خوردن، لاندن

the boat swayed and tipped

قایق لمبر خورد و واژگون شد.

the branches swayed gently

شاخه‌ها آرام تکان می‌خوردند.

۲- به یک سر خم شدن یا کردن، خمیدن،
کژشدن یا کردنthe earthquake caused the wall to sway to the
right

زلزله موجب شد که دیوار به سمت راست خمیده شود.

۳- تحت تأثیر قرار گرفتن یا قرار دادن، هنجار
to be swayed by fashion

تحت تأثیر مد قرار گرفتن

he is eloquent and can sway voters

او فصیح است و می‌تواند رأی دهندگان را تحت تأثیر قرار بدهد.
a determination from which he could not be
swayed

تصمیمی که نمی‌شد او را از آن منصرف کرد

۴- (قدیمی - شاعرانه) حکومت کردن، حکمروا
بودن، سلطه داشتن

with a bloody hand he sways a nation

بادستی خونین بر ملت حکومت می‌کند.

۵- (کشتیرانی - معمولاً با: up - دیرک یا بادبان
و غیره را) افزایش دادن ۶- نوسان، لمبر، چپ
راست گردی، لانش ۷- خم شدگی، کژی، خمش
۸- نفوذ، تأثیر، اثر، هنجار

the sway of passion moved him to do it

تأثیر شهوات او را وادار به انجام آن کار کرد.

۹- سلطه، حکمروایی، چیری، چیرگی،
فرمانرواییhe wanted to extend his sway over all of this
territoryاو می‌خواست فرمانروایی خود را بر سرتاسر این سرزمین گسترش
دهد.

● hold sway

حکمروا بودن، فرمانروا بودن، چیره بودن،
سلطه داشتن، رواج داشتنthat idea once held sway but is now forgotten
یک وقتی آن اندیشه رواج داشت ولی اکنون فراموش شده است.● under the sway (of) زیر نفوذ
parents who kept their adult children under
their swayوالدینی که فرزندان بالغ خود را تحت سلطه‌ی خود نگه می‌دارند
sway'er, n.

sway.backed (-bakt') adj.

(به ویژه اسب) دارای کمر فرورفته (در اثر
بارکشی)، فروکمر، کمری

sway'back', n.

Swa|zi (swā'zē) n., pl. Swa'zis or
Swa'zi۱- اهل کشور سوازیلند، سوازی ۲- زبان
سوازی (از زبان‌های Bantu)

Swa|zi.land (-land')

کشور سوازیلند (در جنوب آفریقا - پایتخت:
Mbabane - ۱۷۳۶۵ کیلومتر مربع)swear (swer) vt., vi. swore,
sworn, swear'ing

۱- سوگند خوردن، قسم خوردن

to swear on one's honor

به شرافت خود قسم خوردن

I have sworn to tell the truth

سوگند خورده‌ام که حقیقت را بگویم.

۲- قول شرف دادن، عهد کردن، با اطمینان گفتن
I think he took the money but I couldn't swear to it

فکر می‌کنم او پول را برداشت ولی صددرصد مطمئن نیستم.

۳- ناسزاگفتن، فحش دادن، (سرچیزهای جزئی) به انجیل یا مقدسات قسم خوردن، کفر گفتن

children swore at me and ran off

بچه‌ها به من فحش دادند و فرار کردند.

it is wrong to swear and shout

ناسزا گفتن و فریاد زدن اشتباه است.

۴- سوگند دادن، قسم دادن

to swear witnesses شاهدان را قسم دادن

۵- مراسم تحلیف را اجرا کردن ۶- (در دادگاه - با ادای سوگند) شهادت دادن

● swear by (something)

۱- (به چیزی) قسم خوردن، سوگند یاد کردن
to swear by the Koran به قرآن قسم خوردن

۲- (به چیزی) اعتقاد داشتن، اطمینان داشتن

● swear for

تضمین کردن، اطمینان دادن، ضمانت کردن

● swear in

مراسم تحلیف را بجا آوردن، سوگند دادن (به ویژه شاهد دادگاه یا فارغ التحصیل یا کارمند جدید و غیره)

● swear off ترک چیزی را با خود عهد کردن
he decided to swear off gambling

تصمیم گرفت با خود عهد کند که دیگر قمار بازی نکند.

● swear out

(حقوق) با اقامه‌ی ادعا و ادای سوگند حکم جلب کسی را گرفتن

* swear.word (-ward) n.

۱- فحش، ناسزا ۲- کفر

sweat (swet) n., vt., vi. sweat or sweat'ed, sweat'ing

۱- عرق، خوی، ژف، تن خیس، زهه
the runners were dripping with sweat

عرق از بدن دوندگان جاری بود.

she wiped the sweat off her face with a handkerchief با دستمال عرق چهره‌ی خود را پاک کرد.
sweat tastes salty عرق شور مزه است.

۲- عرق کردن، خوی آوردن، زهیدن، خوییدن
the child's fever was high and he was sweating تب کودک شدید بود و داشت عرق می‌کرد.

۳- ژف کردن، تعریق کردن، دانه‌های آب (روی چیزی) پیدا شدن، آبدانه (یا ژفدانه) دار شدن
the room was stuffy and soon the windows started sweating

اتاق گرم و دم کرده بود و به‌زودی پنجره‌ها از مه و قطرات آب پوشیده شدند.

green plants sweat when tightly packed

اگر گیاهان سبز تنگ کنار هم جا داده شوند عرق می‌کنند.

۴- (به ویژه برگ تنباکو) تخمیر شدن یا کردن، (به طریق آنزیمی) به عمل آوردن

to sweat tobacco leaves برگ تنباکو را به عمل آوردن
۵- تراویدن، تراوش کردن، ترشح کردن، (مانند زهاب) جاری شدن

the surplus moisture will sweat out

رطوبت زائد بیرون خواهد تراوید.

۶- سخت کار کردن (و عرق ریختن)، جان کندن، رنجبری کردن، تلاش کردن

he sweated out one novel after another

او با جان کندن رمان‌های پی در پی نوشت.

with the sweat of one's brow and the labor of one's hands با عرق جبین و کدیمین

if you want success you must sweat for it

اگر موفقیت می‌خواهی باید در راه آن تلاش کنی.

۷- (عامیانه) نگران بودن، دچار دلواپسی یا دردمندی شدن

we grieve and sweat to think that he too may die ما غم می‌خوریم و نگرانیم که شاید او هم بمیرد.

۸- به عرق ریزی انداختن (در اثر تولا یا دارو و غیره)، ژف انگیزی کردن، خویاندن، زهاندن
his doctors sweated him and then gave him a cold shower دکترهایش او را به

عرق ریزی انداختند و سپس به او دوش آب سرد دادند.

۹- (برای جداسازی فلزات زود گداز مواد کانی) گرما دادن، گداز تفریقی کردن، برگدازی کردن
 ۱۰- لسیم، (دو فلز را به هم) جوش دادن، همجوش کردن ۱۱- به کار سخت واداشتن، استثمار کردن، بهره کشی کردن

they used to sweat their workers fifteen hours a day

آنها روزی پانزده ساعت از کارگران خود بهره‌کشی می‌کردند.

۱۲- (عامیانه - باشکنجه یا استنطاق‌های طولانی و غیره) اطلاعات در کشیدن، به حرف زدن وادار کردن، مقرر کردن

the police sweated him with all kinds of threats

پلیس با انواع تهدیدات او را مجبور به حرف زدن کرد.

۱۳- آبدانه (به ویژه آبدانه‌هایی که مثلاً پشت لیوان آب یخ یا در زمستان روی شیشه پنجره جمع می‌شود)، ژفدانه

sweat formed on the glass of cold water

آبدانه‌هایی که روی لیوان آب سرد تشکیل شده است

۱۴- عرق ریزی، تعریق، خویش ۱۵- دلواپسی، دلریشی، نگرانی، انتظار

the bride was in such a sweat about the wedding plans

عروس درباره‌ی قرار و مدارهای ازدواج سخت نگران بود.

۱۶- رنجبری، زحمت کشی، کارشدید، جان - کنی، تلاش سخت، کارشاق

the machines saved time and they also saved sweat

ماشین‌ها موجب صرفه جویی در وقت و همچنین کاستن سختی کار شدند.

۱۷- (جمع) جامه ورزش، (لباس) عرق گیر (sweat suit هم می‌گویند) ۱۸- ← sudorific

● no sweat!

(امریکا - خودمانی) بی دردسر!، اصلاً کاری ندارد! فوراً!، آسان است!

● sweat blood

(خودمانی) ۱- سخت کار کردن، تلاش زیاد کردن ۲- دلواپس بودن، نگران بودن

● sweat it

(خودمانی) از چیزی بیزار بودن یا بد آمدن

● sweat off

وزن خود را با (ورزش و) عرق ریزی کاستن

● sweat (something) out (عامیانه)

۱- باعرق ریزی از شر چیزی راحت شدن
 to sweat out a cold

باعرق ریزی سرماخوردگی را برطرف کردن

۲- (چیز ناخوشایند را) تحمل کردن ۳- (با دلواپسی) پیش بینی کردن، انتظار کشیدن ۴- نگران بودن

* sweat.band (-band') n.

۱- نوار چرمی دور کلاه از درون ۲- نوار پارچه که برای گرفتن عرق دورپیشانی یا مچ دست می‌بندند، نوار عرق‌گیر، ژف‌گیر

sweat.box (-bäks') n.

۱- (جعبه‌ای که در آن چرم یا میوه‌ی خشکانده را مرطوب نگه می‌دارند) نم‌نگهدار ۲- جای گرم و عرق انگیز، ژفخانه ۳- (عامیانه) زندان

* sweat-equity (swet'ek'wät ē)

adj.

(امریکا) وابسته به خانه‌های متعلق به شهرداری که مجانی کرایه می‌دهند به شرط آنکه مستأجر تعمیرات لازم را خودش انجام بدهد

* sweat equity

۱- کار و زحمت که صرف بهسازی منزل یا محل کسب می‌شود ۲- ارزش اضافی که از این راه ایجاد می‌شود

sweat|er (swet'ər) n.

ژاکت، پولیور، پیراهن پشمی، پیراهن بافته، پیراهن کیش

sweat gland

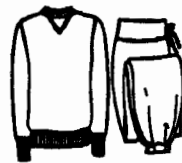
غده‌ی عرق، زه‌تراو، ژفتراو

sweating sickness

(سده‌های ۱۵ و ۱۶ در اروپا) بیماری تب و عرق ریزی مهلک

* sweat shirt

پیراهن ورزش، جامه‌ی عرقگیر، جامه‌ی ژفگیر (به شلوار آن می‌گویند: sweat pants - به پیراهن و شلوار sweat suit هم می‌گویند)



* sweat.shop (-shäp') n.

(کارگاهی که در آن کارگران را در شرایط بد

استثمار می‌کنند) کارگاه بهره‌کشی، بهره‌کشانه، بیگار گاه

sweat|y (-ē) adj. **sweat'|i.er,**
sweat'|i.est

۱- عرق کرده، پوشیده از عرق، عرق ریز، خویگین، ژفگین ۲- خیس و دارای بوی عرق جوراب‌های گند عرقی حسام Hessam's sweaty socks
۳- وابسته به یا مانند عرق بدن

a sweaty odor بوی عرق مانند
۴- عرق آور، معرق، خوی انگیز، ژف انگیز

a hot sweaty day یک روز گرم عرق آور
۵- سخت، شاق، پرتلاش، پر زحمت، رنجبرانه

sweat'i.ly, adv.

sweat'i.ness, n.

Swed 1- Sweden 2- Swedish

مخفف: ۱- سوئد ۲- سوئدی

Swede (swēd) n.

۱- اهل کشور سوئد، سوئدی ۲- (انگلیسی)
rutabaga ←

Swe.den (swē'd'n)

کشور سوئد (پایتخت: استکهلم Stockholm - ۴۴۹۶۷۴ کیلومتر مربع)

Swe.den.borg (swēd'n bōrg')

Emanuel 1688-1772

امانوئل سوئد بُرگ (دانشمند و فیلسوف سوئدی)

Swe.den.bor.gi|an

(swēd'n bōr'jē ən, -gē-) n., adj.

۱- پیرو فلسفه سوئد بُرگ، سوئد بُرگ‌گرای
۲- وابسته به سوئد بُرگ‌گرای

Swe'den.bor'gi.an.ism or

Swe'den.borg'ism

(-bōrg'iz'əm) n.

Swed.ish (swēd'ish) adj., n.

۱- وابسته به سوئد و مردم آن، سوئدی
۲- زبان سوئدی (از زبان‌های

(North Germanic

• the Swedish سوئدی‌ها، مردم سوئد

Swedish massage

(در درمان برخی بیماری‌ها) ماساژ سوئدی

Swedish turnip

rutabaga ←

* **swee|ny** (swēn'ē) n.

(اسب) فلج کتف، فلج شانه

sweep (swēp) n., vt., vi. **swept,**
sweep'ing

۱- جارو کردن، روئیدن، رُفتن

I got a broom and swept the broken glass

جاروب آوردم و شیشه شکسته‌ها را جارو کردم.

to sweep snow برف روئیدن

۲- (با هر چیز جارو مانند) زدودن، پاک کردن، کنارزدن

he swept the dust off the table with his hands

با دستش گرد و خاک میز را پاک کرد.

you must swep such memories from your mind

بایستی چنین یادهایی را از فکر خود بزدايي.

۳- (با حرکت تند و سرتاسری) درکشیدن، بُردن، درآوردن، نابود کردن، پس زدن

the flood swept cars into the sea

سیلاب ماشین‌ها را به دریا ریخت.

suddenly she was swept away by the crowd

ناگهان جمعیت او را از جا کند و با خود برد.

۴- (مثل هنگام جارو کردن به طور سرتاسری) حرکت دادن، (هر چیزی) کشیدن، مالیدن، گشتن

to sweep one's hand through one's hair

دست خود را بر موی خود کشیدن

hand's sweeping the piano keyboard

دستانی که بر روی کلیدهای پیانو حرکت می‌کرد

the bride's gown swept the floor

پیراهن عروس زمین را جارو می‌کرد (روی کف اتاق کشیده می‌شد).

searchlights were sweeping the horizon

نورافکن‌ها افق را می‌روئیدند (می‌گشتند).

her eyes swept the room. چشمانش اتاق را برانداز کرد.

۵- (مین‌های دریا و غیره را) گرد آوری کردن، مین‌روبی کردن ۶- (برای یافتن چیزی ته رود

خانه و غیره) را با تور و قلاب جستجو کردن،
تجسس کردن

they swept the bottom of the lake in search of
the body کف دریاچه را برای یافتن جسد تجسس کردند.

۷- (با آتش مسلسل و غیره) درو کردن
machine guns were sweeping us from two
sides مسلسل‌ها از دو طرف ما را درو می‌کردند.

۸- با امتیاز یا رأی بسیار (مسابقه یا انتخابات
و غیره را) بردن، کلیه‌ی مسابقات را بردن
(بدون باخت)، پیروزی شایان
انتخابات را با اکثریت زیاد بردن
to sweep an election
our team swept this series

تیم ما این سری مسابقات را بدون باخت بُرد.

۹- (در سرتاسر) با سرعت حرکت کردن،
گذشتن، بُردن، رساندن

fighter planes swept across the sky
هوایماهای جنگنده با سرعت از آسمان گذشتند.

a police car swept her to the airport
ماشین شهربانی باشتاب او را به فرودگاه برد.

۱۰- قوس زدن، پیچاپیچ رفتن
a road sweeping up a hill

جاده‌ای که به طور منحنی از تپه بالا می‌رود

۱۱- عمل جارو کردن، جارو زنی، رویش، رُفت
و روب، (در ترکیب)- روب ۱۲- حرکت
جاروب وار. چپ راست روی، حرکت قوس دار
the sweep of a scythe زوی داس

۱۳- ضربه‌ی ناشی از حرکت جاروب وار یا
چپ راست ۱۴- در چشم انداز (چیزی)، در
تیررس، در معرض

within the sweep of their machine guns
در تیررس مسلسل‌های آنان

۱۵- گستره، پهنه، عرصه

in the whole sweep of German history
در تمام پهنه‌ی تاریخ آلمان

a long sweep of meadow گستره‌ی باریک مرغزار

۱۶- chimney sweep ۱۷- (معمولاً جمع)
چیزهای جارو شده، خاکروبه (sweepings هم
می‌گویند) ۱۸- (قایق) پاروی بلند ۱۹- (آسیاب

بادی) پَرّه، بادبان ۲۰- sweepstakes
۲۱- (فیزیک) جاروب الکترونیکی، ولتاژ

پراکنش ۲۲- اهرم یا دیرک که با آن سطل آب را

از چاه بالا می‌کشند

● sweep a woman off her feet

زنی را کاملاً شیفته کردن، دل زنی را بُردن
sweep.back (-bak') n.

۱- (به ویژه بال هواپیما) خمیدگی به سوی عقب،
پس خمی، پس خمیدگی ۲- زاویه‌ی میان تنه و
بال هواپیما

sweeper (-əɹ) n.

۱- رفتگر، جارو کننده، سُپُور ۲- وسیله‌ی
جارو کردن، جاروب، جارو ۳- (فوتبال) بک

sweep hand

(ساعت) عقربه‌ی دقیقه شمار second hand هم
می‌گویند

sweeping (-iŋ) adj., n.

۱- (قوس) دراز، گسترده
the sweeping curve of the bay

انحنای گسترده‌ی خلیج

۲- (با تداعی منفی) نسنجیده، سرسری، کلی
عمومیت دادن سرسری a sweeping generalization

۳- اساسی، همه سویه، فراگیر
sweeping economic reforms

اصلاحات همه جانبه‌ی اقتصادی

۴- (جمع) هرچیز جارو شده، خاکروبه، رُفته‌ها
5- sweep ←

sweep'ingly, adv.

sweep.stakes (-stāk's) n., pl.
-stakes'

۱- (به ویژه در اسب‌دوانی) شرط بندی ۲- (مبلغ)
جایزه‌ی برنده‌ی شرط بندی ۳- اسب‌دوانی
شرطی، مسابقه‌ی قماری ۴- لاتاری

sweet (swēt) adj., n., adv.

۱- شیرین، شکرین، شکرینه
sweet wine شراب شیرین

these dates are very sweet

این خرماها خیلی شیرین‌اند.

۲- خوشایند، (مجازی) شیرین، نوشین،
خوشمزه، لذیذ، ملیح، دل انگیز، دلچسب، مطبوع
تعریف خوشایند
sweet praise

... for it has life and sweet life is good

... که جان دارد و جان شیرین خوش است

نواهای دل‌انگیز موتزارت the sweet sounds of Mozart

a sweet girl	یک دختر ملیح
a sweet kiss	بوسه‌ی دلچسب
the sweet smell of this soap	بوی مطبوع این صابون
	۳- (قدیمی) عزیز، گرامی
sweet sir, you are welcome!	آقای عزیز، خوش آمدید!
	۴- (خودمانی) خوب، عالی، لذتبخش
a sweet revenge	انتقام لذتبخش
	۵- تخمیر نشده، ترش نشده، نترشیده، خراب نشده، بی نمک، آشامیدنی
sweet water	آب شیرین
sweet milk	شیر تازه (نترشیده)
sweet cider	آب سیب بی الکل
sweet butter	کره‌ی بی نمک
	۶- (خاک) غیر اسیدی ۷- (شیمی) عاری از گازهای بدبو، غیر متعفن، غیر اسیدی، ناخورند
	۸- (موسیقی) آرام، آهسته و پراحساسات
	۹- شیرینی، شکرسانی، شیرین مزگی
	۱۰- (جمع) خوراکی‌های شیرین
I love sweets	خوراکی‌های شیرین را خیلی دوست دارم.
	۱۱- (جمع - انگلیس) شیرینی (شیرینیجات)، کماج، دسر، پس خوراک (امریکا: dessert)، آب - نبات (امریکا: candy) ۱۲- (جمع) لذت (لذایذ)، خوشی، تنعم، خرسندی
the sweets of victory	خرسندی‌های پیروزی
	۱۳- ← sweet potato ۱۴- باشیرینی، با روش دل‌انگیز، به طور دلپذیر
● be sweet on	(عامیانه) عاشق کسی بودن
● keep someone sweet	خوشحال یا خرسند نگاه‌داشتن، موجبات رضایت کسی را فراهم آوردن
● sweetness, n.	شیرینی
the natural sweetness of Jahrom oranges	شیرینی طبیعی پرتقال‌های جهرم
sweet'ly, adv.	
Sweet (swēt), Henry 1845-1912	
	هنری سویت (زبان‌شناس انگلیسی)
sweet alyssum	(گیاه شناسی) گل مروارید

(Lobularia maritima از خانواده‌ی crucifer)
sweet-and-sour (swēt' n sour')
 adj.

(خوراکی‌تری) ترش و شیرین (مثلاً دارای شکر و سرکه)، (میوه) ملس، میخوش

sweet basil

(گیاه شناسی) ریحان (Ocimum basilicum)

sweet bay

۱- ← laurel ۲- (گیاه شناسی) ماگنولیای ویرجینیایی (Magnolia virginiana)

sweet.bread

(معمولاً جمع - هنگام کار برد به عنوان خوراک کوساله یا بره) آویشنگ (heart sweetbread و throat sweetbread هم می‌گویند) خوش گوشت، لوزالمعدة (stomach sweetbread هم می‌گویند)

sweet.bri|er or sweet.bri|ar

(-brī'ər) n. eglantine ←

sweet cherry

۱- (گیاه شناسی) درخت گیلاس
 ۲- (Prunus avium) میوه‌ی این درخت: گیلاس

sweet cicely

(گیاه شناسی) چتردار شیرین (نام گیاه امریکایی چند سال زی از جنس Osmorhiza و گیاه چند سال زی اروپایی به نام Myrrhis odorata هر دو از خانواده‌ی umbel)

sweet clover

(گیاه شناسی) شبدر شیرین (جنس Melilotus از خانواده‌ی pea)

* sweet corn

(گیاه شناسی) ذرت شیرین، بلال (ذرت که با آن بلال بوده و ذرت پُفکی درست می‌کنند و با ذرت معمولی که خوراک دام و غیره است فرق دارد)

sweet|en

(swēt' n) vt., vi.
 ۱- شیرین کردن، شکرین کردن
 Hossein sweetens his tea with honey
 حسین با عسل چای خود را شیرین می‌کند.

۲- خوشایند کردن، مطبوع کردن، خوشبو کردن

flowers sweetened the air of the garden

گل‌ها هوای باغ را مطبوع می‌کردند.

۳- ضد اسیدی کردن، (زمین یا معده و غیره) اسید زدایی کردن ۴- دلجویی کردن، دل کسی را به دست آوردن، شیرین کام کردن، خرسند کردن، راضی کردن

he thought it was a good time to sweeten the people with a tax cut

فکر می‌کرد وقت مناسب بود برای اینکه با کاهش مالیات‌ها دل مردم را به دست آورد.

۵- (نادر) آرام کردن، تسکین دادن ۶- (بازرگانی) شرایط پیشنهادی را مساعد کردن، چرب‌تر کردن

they sweetened the deal by offering an interest-free loan

آنان با دادن پیشنهاد وام بی‌بهره معامله را پذیرفتنی‌تر کردند.

۷- شیرین شدن

fruits, as they ripen, they sweeten

میوه‌ها که رسیده می‌شوند شیرین می‌شوند.

sweet.en|er (-ər) n.

(به ویژه مواد مصنوعی مانند ساخارین) شیرین‌ساز، شیرین‌کننده، شیرین‌گر

sweet.en.ing (-iŋ) n.

۱- شیرین‌سازی، شیرین‌گری ۲- شیرین‌ساز، شیرین‌کننده، شیرین‌گر

* **sweet fern**

(گیاه شناسی) سرخس سپری Comptonia peregrina از خانواده‌ی (bayberry)

sweet flag

(گیاه شناسی) اقارون چمنی (گیاه چند سال زی و مرداب زی: Acorus calamus از خانواده‌ی (arum)

sweet gale

(گیاه شناسی) میریکا Myrica gale از خانواده‌ی bayberry - مرداب زی)

* **sweet gum**

۱- (گیاه شناسی) شیرین ژد Liquidambar styraciflua از خانواده‌ی

witch hazel - درخت تنومند بومی آمریکا) ۲- چوب این درخت ۳- storax ←

sweet.heart (-hārt´) n.

۱- معشوقه، معشوق، دلبر، یار، جانان ۲- (خطاب محبت آمیز یا عاشقانه) عزیزم، جانم

take your medicine sweetheart!

عزیزم دارویت را بخور!

۳- (خودمانی) خوشایند، معرکه

* **sweetheart contract**

(امریکا) تباری کار فرما و سران اتحادیه و عقد قراردادی که چندان به سود کارگران نیست sweetheart deal و sweetheart agreement هم می‌گویند)

* **sweet|ie** (swēt´ē) n.

(عامیانه) ← sweetie pie) sweetheart هم می‌گویند)

sweet.ing (-iŋ) n.

۱- سیب شیرین، سیب قندی ۲- (قدیمی) sweetheart ←

sweet.ish (-ish) adj.

نسبتاً شیرین

sweet marjoram

(گیاه شناسی) مرزنگوش Origanum majorana)

sweet.meat (-mēt´) n.

خوراکی شیرین (به ویژه: مربا یا کمپوت یا کیک یا شیرینی یا آب نبات)، حلویات

sweet nothings

(عامیانه) حرف‌های عاشقانه، راز و نیاز

sweet oil

روغن خوراکی (به ویژه روغن زیتون)

sweet pea

(گیاه شناسی) نخود شیرین Lathyrus odoratus - یکسال زی - پیچنده)

sweet pepper

فلفل شیرین (← capsicum)

* **sweet potato**

۱- (گیاه شناسی) سیب زمینی شیرین Ipomoea batatas از خانواده‌ی morning-glory) ۲- ریشه‌ی خوراکی این گیاه

ocarina ← (عامیانه) ۳-

sweet.sop (-səp) n.

۱- (گیاه شناسی) درخت ساپ
Annona squamosa از خانواده‌ی
custard-apple - بومی امریکای استوایی)
۲- میوه‌ی خوراکی این درخت

* **sweet-talk** (-tɔk) vt., vi.

(امریکا - عامیانه) شیره‌مالی کردن، چرب
زبانی کردن
she sweet-talked her father into letting her
drive his car

با شیره‌مالی پدرش را راضی کرد که بگذارد ماشین او را براند.

sweet tooth

(عامیانه) علاقه به خوراکی‌های شیرین،
شیرینی دوستی

sweet william or **sweet William**

(گیاه شناسی) میخک شاعر
(Dianthus barbatus - چند سال زی)

swell (swel) n., adj., vt., vi.

swelled, swelled or **swol'en,**
swell'ing

۱- باد کردن، ورم کردن، متورم شدن،
آماسیدن، آماساندن، پندام کردن، پف کردن،
تسپیدن

he has a toothache and his cheek is swollen
دندانش درد می‌کند و گونه‌اش ورم کرده است.

شب‌ها پاهایم باد می‌کنند.
at night my feet swell
۲- بیرون زدن، ورم قلمبیدن، بالا آمدن،
ورجستن

his big belly swelled out over his broad belt
شکم گنده‌ی او از بالای کمر بند پهنش بیرون زده بود.

۳- خیزاب، موج غلتان، غلتاب، موج مرده
۴- (دریا) توفانی شدن، غلتابی شدن، متلاطم
شدن، طغیان کردن

rivers swollen by rain

رودخانه‌هایی که از شدت باران طغیان کرده‌اند

۵- (از شدت غرور یا خشم و غیره) باد کردن،
فیس کردن، (به‌خود) بالیدن، پرشدن

success has swollen him with pride

موفقیت باد غرور او را زیاد کرده است.

his heart swelled with anger شد. قلبش از خشم مملو شد.
۶- (اندازه یا شمار یا شدت و غیره) زیاد شدن یا
کردن، بالغ شدن (بر)، رسیدن (به)، رساندن (به)
membership swelled to a thousand

تعداد اعضا به هزار رسید.

the ever-swelling number of refugees

شمار روز افزون پناهندگان

the city's population is swelling rapidly

جمعیت شهر به سرعت زیاد می‌شود.

۷- (بلندی صدا) بلند شدن یا کردن

heavenly music swelled and filled the house

موسیقی آسمانی بلند شد و خانه را فرا گرفت.

۸- بالا آمدگی، برجستگی، قلمبه، قلمبه شدگی،
بیرون زدگی، آماسیدگی، باد کردگی، پف -
کردگی

the bodice had accentuated the swell of her
breasts

پستان بند برجستگی سینه‌هایش را چشمگیرتر کرده بود.

the swell in the back of the book is from
moisture

باد کردگی عطف کتاب از رطوبت است.

۹- تپه، پشته، کوه زبردیا

the mid-Atlantic swell رشته کوه میان اقیانوس اطلس
۱۰- ورم، آماس، تورم، پندام ۱۱- افزایش،
رُشد، فزونی، ازدیاد

افزایش جمعیت
a swell in population
۱۲- (عامیانه) شیک پوش، مُد پرست، خوش -
لباس، خوش ظاهر، شیک

only swell people go to that restaurant

فقط مردم شیک پوش به آن رستوران می‌روند.

a swell hotel یک هتل شیک

۱۳- آدم برجسته (به ویژه از نظر اجتماعی)،
سرشناس ۱۴- (در آرگ و غیره) سویچ تنظیم
صدا ۱۵- (موسیقی) افزایش تدریجی صدا
crescendo هم می‌گویند و معمولاً پیامد آن
کاهش تدریجی صدا یا decrescendo است)
۱۶- (خودمانی) عالی، معرکه، کولاک

your father is a swell guy. پدرت آدم واقعاً خوبی است.
our trip was swell سفر ما معرکه بود.

۱۷- (خودمانی) استاد (در کاری)، خبره
he is a real swell on Persian carpets

او در کار فرش ایرانی واقعاً استاد است.

swell box

(موسیقی) جعبه‌ی محتوی لوله‌ها و دریچه‌های
ارگ، جعبه‌ی تنظیم ارگ

swelled head

(عامیانه) غرور، بادسر، باد کله، فیس

* **swell.fish** (swel'fish') n., pl.

-fish' or -fish' | es

fish puffer ←

swell.head (-hed') n.

(عامیانه) آدم مغرور، آدم از خود راضی،
پرفیس و افاده، خود بزرگ بین

swell'head'ed, adj.

swell'head'ed.ness, n.

swell.ing (-iŋ) n.

۱- افزایش، رشد، فزونی، ازدیاد ۲- (به ویژه در
بدن) قلمبه شدگی، باد کردگی، آماس، پف -
کردگی

swel.ter (swel'tər) vi., vt., n.

۱- (به ویژه هوا) گرم بودن یا کردن، از گرما
کلافه شدن یا کردن

the prisoners sweltered all day in that tiny
room زندانیان در آن اتاق کوچک تمام روز از گرما کلافه بودند.

a land that swelters for most of the year

سرزمینی که بیشتر سال گرمای سوزان دارد

۲- گرمای شدید، داغی

we ate in a swelter sweat dripping from our
shirts

ما در گرمای سوزان غذا خوردیم و عرق از پیراهن‌هایمان
می‌چکید.

۳- (قدیمی) - به ویژه زهر) بیرون دادن، ریختن،
تراویدن

swel.ter.ing (-iŋ) adj.

۱- (گرما) شدید، سوزان، کلافه کننده، داغ،
تفتان

the sweltering heat of a summer afternoon

گرمای سوزان یک بعد از ظهر تابستان

← -2 sultry

swel'ter.ingly, adv.

swept (swept) vt., vi.

زمان گذشته و اسم مفعول: sweep

swept.back (swept'bak') adj.

۱- (بال هواپیما) پس‌خمیده، خمیده به عقب

۲- (هواپیما) دارای بال پس‌خمیده

swept.wing (-wiŋ') n.

(هواپیمایی) بال پس‌خمیده، بال خمیده به عقب

swerve (swərv) n., vi., vt.

swerved, swerv'ing

۱- ویراژدادن، تغییر جهت دادن، چپ راست
رفتن، مار پیچ رفتن، (ناگهان) پیچیدن

the car swerved to the left and fell into the
river اتومبیل ناگهان به چپ پیچید و افتاد توی رودخانه.

۲- ویراژ، چپ راست روی، تغییر جهت
ناگهانی، پیچ ناگهانی

he swung the car to the right and that swerve
saved Rustam's life

او اتومبیل را به سمت راست چرخاند و آن ویراژ جان رستم را
نجات داد.

swerv'er, n.

swerv'en (swerv'ən) n.

(قدیمی) خواب، رؤیا

SWG standard wire gauge

مخفف: سیم به اندازه‌ی متعارفی یا معمولی

swid.den (swid'n) adj.

← slash-and-burn

swift (swift) adj., adv., n.

۱- تند، سریع، تیزپا، تیزرو

the swift movement of trains حرکت سریع ترن‌ها

a swift runner دوندگی تیزپا

this river is too swift for swimming

این رودخانه برای شنا کردن زیادی تند است.

۲- ناگهان، ناگهانی

a swift slope along the road شیب ناگهانی جاده

۳- بی‌معتلی، فوری، بی‌وقفه

a swift decision تصمیم فوری

۴- باسرعت، به طور سریع، باتندی (swiftly هم

می‌گویند)

a swift-flowing river رودخانه‌ی سریع

swift runs the days of youth

روزگار جوانی به سرعت می‌گذرد.

۵- (نساجی - ماشین کارد پشم) تانبور بزرگ

۶- (نخ تابلی) قرقره، دوک ۷- (جانور شناسی)

بادقپک (پرندگان تند پرواز و حشره خوار

تسیره‌ی Apodidae راسته‌ی Apodiformes)

۸- (جانور شناسی) ایگوانای تیز پا (جنس‌های

Uta و Sceloporus - بومی صحراهای امریکای

شمالی) ۹- (جانور شناسی) روباه دشتی

(Vulpes velox - بومی دشت‌های غرب کانادا و

ایالات متحده - swift fox هم می‌گویند)

swift^{ly}, adv.

swift^{ness}, n.

Swift (swift), Jonathan 1667-1745

جاناناتان سویفت (نویسنده‌ی انگلیسی - زاده‌ی

ایرلند)

swift^{er} (swif^{tər}) n.

(کشتریانی) بند، طناب (برای بستن چیزی)

swift^{foot}^{ed} (swif^t ^{foot}^{id}) adj.

تیزپا، بادپای، تندرو

a swift-footed horse

اسب باد پای

swig (swig) n., vt., vi. swigged,

swig^{ging}

(عامیانه - نوشیدن) ۱- قُلب (به ویژه اگر بزرگ

یا طولانی باشد)، جرعه‌ی طولانی، قورت

he drank the tea in one swig

چای را در یک قلب (لاجرعه) سرکشید.

۲- سرکشیدن، قورت قورت خوردن، قُلب قُلب

نوشیدن

he swigged the coke out of the can

کوکاکولا را قورت قورت از قوطی خورد.

swig^{ger}, n.

swill (swil) vt., vi., n.

۱- زیاده نوشیدن، (در خوردن مشروب الکلی)

زیاده روی کردن، میگساری کردن، پرنوشی

کردن

the men were laughing and swilling beer

مردان می‌خندیدند و آبجو سر می‌کشیدند.

۲- آب کشیدن، آبشور کردن

she drank her coffee and swilled out the cup

قهوه‌ی خود را خورد و فنجان را آب کشید.

۳- (مواد زائد آشپزخانه مانند پوست خیار یا

پوست سیب زمینی که با آب آمیخته و به خوک

می‌خورانند) آشغال آشپزخانه ۴- به خوک

آشغال خوراندن ۵- آشغال خوری یا خورانی

۶- (مشروب الکلی) جرعه‌ی بزرگ

swim¹ (swim) n., adj., vi., vt. swam,

swum, swim^{ing}

۱- شنا کردن، شناوری کردن

I love swimming

من عاشق شنا هستم.

I learned to swim when I was five

پنج ساله بودم که شنا کردن را آموختم.

Iraj swims five miles

ایرج پنج مایل شنا می‌کند.

۲- شناور بودن، روی آب ماندن

oil swims on water

روغن بر آب شناور می‌ماند.

۳- (از آبگونه) پوشیده بودن، (کاملاً) خیس

بودن، اشباع بودن

she swims in money

خیلی پولدار است.

vegetables swimming in a thick sauce

سبزیجات آغشته به سس غلیظ

۴- لبریز بودن، پر بودن، مملو بودن

eyes swimming with tears

چشمان اشک آلود

۵- شنا، شناوری

to go for a short swim

برای شنای مختصر رفتن

۶- فاصله‌ی شناوری یا شنا

a two mile swim

شنا به فاصله‌ی دو مایل

۷- (مخفف) swim bladder ۸- وابسته به شنا

swimsuit

لباس شنا

۹- چرخ زدن یا خوردن

she felt the room was swimming around her

احساس می‌کرد که اتاق دورش چرخ می‌خورد.

● in the swim

طبق مَد امروز، متداول

● swim against the stream

خلاف جهت رودخانه حرکت کردن، خلاف رسم

یا خواسته‌ی مردم و غیره عمل کردن

● swim a race در مسابقه‌ی شنا شرکت کردن

۷- دور زدن، قوس وار حرکت کردن
 the driver swung around the fallen tree
 راننده درخت افتاده را دور زد.

۸- آویزان بودن، آویختن، آونگان بودن، دلنگان بودن
 his body was swinging from a rope
 جسدش از یک طناب آویخته بود.

۹- (عامیانه) به دار آویختن یا آویخته شدن
 if you steal you'll swing for it
 اگر دست به دزدی بزنی به دار آویخته خواهی شد.

۱۰- (موسیقی) موزون و مهیج بودن
 music that really swings
 موسیقی که واقعاً موزون و مهیج باشد

۱۱- (به ویژه برای لذت طلبی) فعال بودن، زرنگی کردن، باب روز عمل کردن

۱۲- (خودمانی) بی‌پروا عشق‌بازی کردن، رابطه‌ی عشقی علنی داشتن، همخوابه مبادله کردن

۱۳- (شمشیر یا ابزار و غیره را) در هوا تکان دادن، به نوسان در آوردن، به اهتزاز در آوردن
 they attacked us, swinging swords and axes
 در حالی که شمشیر و تبر در هوا تکان می‌دادند به ما حمله‌ور شدند.

۱۴- (عامیانه) کامیاب شدن، به نتیجه‌ی مطلوب رسیدن یا رساندن
 در انتخابات موفق بودن
 to swing an election

۱۵- تاب خوری، نوسان، دگرگونی، تغییر
 public opinion has swung in his favor
 افکار عمومی به نفع او تغییر کرده است.

۱۶- میزان یا طول نوسان هر چیز در حال نوسان، آونگ بُرد
 نوسان آونگ (پاندول)
 the swing of a pendulum

۱۷- اختیار
 he was given full swing in the matter
 در این مورد به او اختیارات تام داده بودند.

۱۸- ضربه، تکانه، تکان
 with one swing of his sword Rustam cut his head off
 با یک ضربه‌ی شمشیر رستم سرش را قطع کرد.

۱۹- (شعر و موسیقی) آهنگ، وزن، موزونیت
 rhythm هم می‌گویند) ۲۰- سفر، گلگشت، مسافرت
 a swing around the country مسافرت به اطراف کشور

۲۱- (نوعی موسیقی جاز) سوینگ، رقص
 سوینگ ۲۲- چرخش، تکان، پس و پیش، حرکت
 چپراست
 the woman in a tight skirt was walking with a slight swing to her hips
 زنی که دامن تنگ پوشیده بود کپل‌های خود را کمی می‌جنباند و راه می‌رفت.

۲۳- انجام دادن، به انجام رساندن
 is he man enough to swing the job?
 آنقدر مردی دارد که بتواند آن کار را به انجام برساند؟
 to swing a sale by entertaining the customer
 با پذیرایی از مشتری فروش را به انجام رساندن

۲۴- نوسان قیمت‌ها ۲۵- سرنوشت ساز، تعیین کننده‌ی برنده
 رای سرنوشت ساز
 the swing vote

- be going with a swing
 خوب برگزار شدن، خوب انجام شدن
- get into the swing of something
 به چیزی آشنا شدن و از آن لذت بردن
- in full swing
 در اوج فعالیت، کاملاً دست‌به‌کار
 when we arrived the party was in full swing
 هنگامی که وارد شدیم مهمانی به اوج خود رسیده بود.
- swings and roundabouts
 سود و زیان، موفقیت و ناکامی، نکات مثبت و منفی
- swing at someone (or something)
 (چوبدستی یا شمشیر یا مشت و غیره را) به سوی کسی تکان دادن، به اهتزاز در آوردن
- swing round
 چرخیدن، چرخ زدن، دور گشتن
 Ali swung around to Pari, holding a cup of tea
 علی در حالی که فنجان چای در دست داشت به طرف پری چرخید.

swing'y, swing'ier, swing'iest, adj.

swing bridge

پل متحرک (به طور افقی باز می‌شود نه عمودی)، پل چرخنده

* **swing|by** (-bī') n.

(مسیر فضاناو: استفاده از میدان مغناطیسی سیاره برای تعدیل جهت حرکت) نزدیک چرخي

swinge (swinj) vt. **swinged**, **swinge'ing**

(قدیمی) کتک زدن، شلاق زدن، تنبیه بدنی کردن **swinge.ing** (-in) adj.

۱- (انگلیس) شدید، ستم، کوبنده

a swingeing attack حمله‌ی کوبنده

۲- (نادر) عظیم، بسیار بزرگ

swing|er (swiŋ'ər) n.

۱- آویزان، آونگان، آویزان شونده ۲- کسی که آویزان می‌کند یا به اهتزاز درمی‌آورد

(swing ←) ۳- اهل عیش و طرب، خوشگذران

۴- شیک ۵- کسی که سوینگ می‌رقصد

swing.ing (swiŋ'ing) adj.

۱- آونگان، در نوسان ۲- شیک، خوش لباس

۳- سرزننده، خوشگذران ۴- (خودمانی)

بی‌بند و بار (در امور جنسی)

swing'ingly, adv.

swinging door

(دری که به دو طرف باز می‌شود) در دوسویه، درب کشویی

swin.gle¹ (swiŋ'gəl) n., vt. **-gled**, **-gling**

۱- کوتنگ، فدرنگ، چُنْبه، باهو ۲- تیغ‌ی گندم کوب ۳- (کتان و غیره را) با کوتنگ زدن و پاک کردن

* **swin.gle²** (swiŋ'g'l) n.

مردمجرد و بی‌بند و بار در امور جنسی، مرد هرزه

swin|gle.tree (-trē') n.

← singletree

* **swingman** (swiŋ'mən) n.

(بسکتبال) بازیکنی که مهارت بازی کردن در دو جایگاه (به ویژه گارد و فوروارد) را دارد

* **swing shift**

(عامیانه) ساعات کار میان ۴ بعد از ظهر و نیمه شب، (ساعات کار) نه شبانه و نه روزانه

swin.ish (swiŋ'ish) adj.

خوک مانند، خوک صفت، خوک طبع، گراز - گونه، زمخت و بدرفتار

swin'ishly, adv.

swin'ish.ness, n.

swink (swiŋk) n., vi. **swinked** or **swank**, **swink'ing**

(قدیمی) زحمت کشیدن، جان کندن

swipe (swīp) n., vi., vt. **swiped**, **swip'ing**

۱- دسته، اهرم، دستگیره ۲- (عامیانه) ضربه (به دنبال حرکت قوسی دست)

she took a swipe at me with the folded newspaper باروزنامه‌ی تا شده به من ضربه‌ای زد

۳- (عامیانه) ضربه زدن (به دنبال حرکت قوسی دست)

he swiped at the fly with the fly swatter

با مگس کش زد به مگس.

۴- (خودمانی) دزدیدن، بلند کردن، قاپیدن، کش رفتن

somebody swiped my book

یک کسی کتابم را بلند کرد.

swipes (swīps) n.pl.

(انگلیس - خودمانی) ۱- آبجو ۲- آبجو سگی، آبجو بد

swi.ple or **swip.ple** (swip'əl) n.

لبه یا تیغ‌ی خرمنکوب

swirl (swɜrl) vi., vt., n.

۱- چرخیدن، (گرداب وار) گشتن، چرخان بودن around the bend of the river, the water swirled and frothed

در اطراف خم رودخانه آب می‌چرخید و کف می‌کرد.

۲- گیج بودن، گیج خوردن ۳- (مثلاً) یخ را در آب یا آب را در لیوان هم‌زدن، دور گرداندن، چرخاندن

with a spoon, she kept swirling the ice in her drink با قاشق، یخ توی مشروب خود را دور می‌گرداند.

۴- چرخش، حرکت دورانی یا گردابی، دورزنی،

گردش ۵- هرچیز چرخند

a swirl of cigarette smoke دود چرخان سیگار

۶- گجی، سردر کمی

swirl'ingly, adv.

swirl|y (swɜrl'ē) adj.

۱- پُر چرخش ۲- (اسکاتلند) گوریده، درهم و برهم

swish (swish) vi., vt., n., adj.

۱- (مثل هنگام حرکت دادن سریع ترکه یا شلاق در هوا) سوت کشیدن، چرنگیدن، وژ کردن، غژ کردن

the whip swished and hit the water with a splash تازیانه در هوا وژ کرد و با صدای شپلق خورد به آب.

۲- صدای مالش ایجاد کردن، (در اثر مالیده شدن یا کشیده شدن) صدا کردن

as she walked, her tight skirt swished

راه که می‌رفت دامن تنگ او صدا می‌داد.

۳- (توپ بسکتبال - بدون خوردن به تخته یا حلقه) به درون حلقه رفتن، از حلقه رد شدن

۴- (خودمانی - تحقیر آمیز) کونی، زن صفت

۵- (انگلیسی - خودمانی) شیک، مُد روز، باب
swish|y (-ē) adj. swish'|i.er,
swish'|i.est

۱- دارای صدای وژ یا غژ (← swish)

۲- (خودمانی - تحقیر آمیز) وابسته به کونی‌ها، زن صفتانه

Swiss (swis) adj, n., pl. Swiss

۱- وابسته به کشور سوئیس، سوئیسی

۲- پارچه‌ی نازک

● the Swiss سوئیسی‌ها، اهالی سوئیس

Swiss chard

← chard

Swiss (cheese)

پنیر سوئیسی (سفید یا زرد کم رنگ با خلل و فرج بسیار)

Swiss Guards

گارد سوئیسی (گارد ویژه‌ی پاپ در شهر واتیکان)

* Swiss steak

(خوراک) استیک گوشت چرخ کرده

switch (switch) n., vt., vi.

۱- (به ویژه برای چوب زدن) ترکه، چوب

Mr. Javadi used to beat us with a switch

آقای جوادی ما را با ترکه می‌زد.

۲- (برخی جانوران مثلاً گاو) بخش پرپشم دم، موی بلند دم، کاکل دم، منگوله‌ی دم ۳- (مثلاً با ترکه یا شلاق) حرکت سریع، حرکت تند و چرخشی ۴- (برق) کلید، سویچ، دکمه

to turn the switch on سویچ را روشن کردن (باز کردن)

press the switch down to turn the engine on

دکمه را فشار بده تا ماشین روشن شود.

۵- (راه آهن) سوزن، سوزن دوراهی

۶- ← siding ۷- (به ویژه اگر ناگهانی باشد) انتقال، تغییر، دگرگونی

a policy switch

تغییر سیاست

۸- (باترکه) زدن، چوبکاری کردن، چوب زدن

۹- (شلاق وار) حرکت دادن، به اهتزاز درآوردن
the cow switched its tail

گاو دم خود را شلاقی تکان داد.

۱۰- (ناگهان) تغییر دادن، عوض کردن، کنار زدن

we encourage factories to switch from coal to gas
ما کارخانه‌ها را

تشویق می‌کنیم که به جای زغال سنگ گاز مصرف کنند.

۱۱- (سویچ یا کلید برق را) زدن، باز یا بسته کردن

to switch on کلید برق را باز کردن (روشن کردن)

to switch off کلید برق را بستن (خاموش کردن)

۱۲- (عامیانه) مبادله کردن، عوض بدل کردن، تاخت زدن

they switched chairs آنها صندلی‌های خود را تاخت زدند.

۱۳- (ترن) خط عوض کردن ۱۴- تغییر کردن،

دگرگون شدن، متوجه چیزی شدن، معطوف شدن

now my mother's interest had switched to my health

در آن هنگام علاقه‌ی مادرم معطوف شده بود به سلامتی من.

lately his attention has been switched to old carpets

اخيراً توجه او به فرش‌های قدیمی معطوف شده است.

● switch off

سوئیچ را بستن، خاموش کردن

● switch on

سوئیچ را باز کردن، روشن کردن

● switch over

۱- (تلویزیون) کانال عوض کردن ۲- عوض کردن

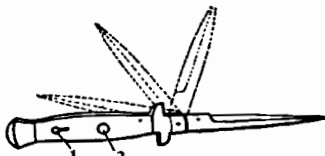
switch'er, n.

* switch.back (-bak') n.

(جاده یا خط آهن) زیگزاگ، چپ راست (به ویژه برای بالا رفتن از شیب تند)، پیچ‌پیچ

* switch.blade (knife)

چاقوی ضامن دار



SWITCHBLADE KNIFE: 1 lock, 2 catch release

* switch.board (-bôrd') n.

صفحه‌ی سوئیچ (تخته یا صفحه‌ای که سوئیچ‌ها یا کلیدهای چیزی بر آن سوار شده است) صفحه‌ی گزین، صفحه کلید، صفحه‌ی تقسیم برق، تابلوی فرمان، فرمانگاه

* switch cane

(گیاه شناسی) ترکه‌نی (Arundinaria tecta) - بومی جنوب خاوری ایالات متحده)

* switch-hit|ter (-hit'ər) n.

(امریکا) ۱- (بیس بال) بازیکن دارای دو جور مهارت (که می‌تواند در دو نقش بازی کند یا هم با دست راست و هم با دست چپ گوی بزند)، بازیکن دو کاره ۲- آدم دوکاره، ماهر در دو کار، دارای دو شغل، دو تخصصی ۳- (خودمانی) درعین حال همجنس باز و غیر همجنس باز، دو جنسه

switch.man (-mən) n., pl. -men

(-mən)

(راه آهن) سوزنیان

* switch.yard (-yărd') n.

(ایستگاه یا محل تقاطع چندین راه آهن) سوزن‌گاه، محل انتقال به خطوط مختلف، محل اتصال خطوط

Switz Switzerland

مخفف: سوئیس

Swit.zer (swit'sər) n.

۱- سوئیسی ۲- سرباز مزدور سوئیسی (به ویژه در خدمت واتیکان)

Swit.zer.land (swit'sər lænd)

کشور سوئیس (پایتخت: Bern - ۱۲۸۷ کیلومتر مربع)

swiv|el (swiv'əl) n., vi., vt. -eled or -elled, -el.ing or -el.ling

(مکانیک) ۱- مفصل گردان، قلاب زنجیر، گردنده، لولای پاشنه گرد، ته‌مه، پی چرخ، بُن چرخ ۲- (روی لولای پاشنه گرد یا مفصل گردان و غیره) چرخیدن، پی چرخ کردن ۳- (با قلاب زنجیر) محکم کردن، بستن ۴- (توپ و مسلسل و غیره) چرخنده روی پایه، پی چرخ

* swivel chair

صندلی گردان، صندلی پایه چرخ (پی چرخ)، صندلی چرخان

swiv|et (swiv'it) n.

(محل) آزرده‌گی، دلخوری

swiz.zle (swiz'əl) n.

مشروب دارای یخ و الکل و شکر و آب لیمو

swizzle stick

میله برای همزدن نوشیدنی (معمولاً از شیشه یا پلاستیک)

swob (swăb) n., vt. swobbed, swob'bing

swab ←

swol.len (swōl'ən) vi., vt., adj.

۱- اسم مفعول: swell ۲- پف کرده، باد کرده، متورم، آماسیده، آماس کرده، پُف‌آلود

swoon (swōŋ) vi., n.

۱- غش کردن، بیهوش شدن، تباستیدن، شمیدن، ضعف کردن، از حال رفتن

upon seeing blood, she swooned

بادیدن خون از هوش رفت.

۲- غش، بیهوشی، هوش رفتگی ۳- رخوت
۴- بُهت

swoon'er, n.

swoon'ingly, adv.

swoop (swɔp) vt., vi., n.

۱- (به ویژه در مورد پرنده‌ی شکاری) شیرجه رفتن (به سوی طعمه)، فروجهیدن

the eagle swooped down and carried the baby rabbit away

عقاب شیرجه رفت و بچه خرگوش را برد.

helicopters swooped down toward us

هلی کوپترها به سوی ما فروجهیدند.

۲- قاپ زدن، در ریودن، قاپیدن، چنگ زدن

British intelligence swooped him off to London

دستگاه جاسوسی انگلیس او را در ریود و به لندن برد.

۳- پلیس و غیره - ناگهان در رسیدن، (به جایی) ریختن

armed police swooped on the thieves

افراد پلیس مسلح ریختند سر دزدان.

۴- قاپ زنی، ربایش ۵- فرود ناگهانی، فروجهش، شیرجه

• in (or at) one fell swoop

در یک وهله، بایک عمل، بایک ضربه

swoosh (swoosh, swɔʃ) vi., vt., n.

۱- با صدای فِش ریختن یا حرکت کردن، شُرشُر کردن، هِش هِش کردن

the water swooshed out of the faucet

آب شرشر از شیر بیرون ریخت.

the rocket swooshed him into space

موشک فِش فِش کنان او را به فضا برد.

۲- صدای فِش، شُرشُر، فِش فِش، هِش هِش

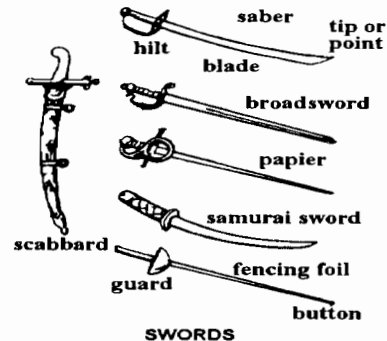
swop (swɔp) n., vt., vi. swopped, swopp'ing

swap ←

sword (sɔrd) n.

۱- شمشیر، تیغ، سیف ۲- (مجازی) قدرت، زور، ارتش، نیروی نظامی، حرفه‌ی ارتشی،

جنگ، فن جنگ



SWORDS

I have not come to bring peace, but a sword

(انجیل) نیامده‌ام که صلح بیاورم بلکه (آمده‌ام برای) جنگ.

• at swords' points

آماده‌ی جنگ، آماده‌ی دعا

• cross swords

۱- جنگیدن ۲- باخشونت مباحثه کردن

• put to the sword

۱- با شمشیر کشتن ۲- قتل عام کردن

• the pen is mightier than the sword

قلم از شمشیر قدرتمندتر است

sword'like', adj.

sword bayonet

شمشیر کوتاه (که مانند سرنیزه بر تفنگ سوار می‌شود)

sword belt

کمر بند شمشیر

sword cane

عصایی که در درون آن شمشیر نهفته است،

عصای شمشیری

sword dance

رقص شمشیر

sword dancer

* sword fern

(گیاه شناسی) سرخس شمشیری

(Nephrolepis biserrata - بومی جنوب ایالت

فلوریدا - آمریکا)

sword.fish (-fish') n., pl. -fish'

(جانور شناسی) نیزه ماهی، شمشیرماهی

(جنس Xiphias gladius از
تیره ی Xiphiidae)

sword grass

علف شمشیری



sword knot

۱- حلقه‌ی شمشیر، بند شمشیر (نوار چرمی که به دسته‌ی شمشیر وصل بود و به دورمچ می‌پیچیدند) ۲- روبان تزئینی دسته‌ی شمشیر

sword.play

شمشیر بازی، شمشیر جنگی، مهارت در شمشیر بازی

swords.man (sɔːdz 'mæn) n., pl.

-men

۱- شمشیر باز ۲- شمشیر زن (مهور swordman هم می‌گفتند)

swords 'man.ship, n.

sword.tail (sɔːd 'tāl) n.

(جانورشناسی) ماهی دم شمشیری (جنس Xiphophorus)

swore (swɔːr) vi., vt.

زمان گذشته‌ی: swear

sworn (swɔːrn) vi., vt., adj.

۱- اسم مفعول: swear ۲- سوگند خورده، پروپاقرص، دوآتشه، سرسخت

a sworn enemy

دشمن سرسخت

swot¹ (swɔːt) n., vt. **swot 'ted,**

swot 'ting

swat ←

swot² (swɔːt) n., vi., vt. **swot 'ted,**

swot 'ting

(انگلیس - عامیانه) ۱- (معمولاً با: up) سخت درس خواندن، امتحان حاضر کردن ۲- (تحقیر آمیز) کسی که سخت درس می‌خواند، خر خوان swot 'ter, n.

swound (swaʊnd) n., vi.

swoon ← (قدیمی)

swum (swʊm) vi., vt.

اسم مفعول: swim

swung (swʊŋ) vi., vt.

اسم مفعول و زمان گذشته‌ی: swing

-sy (sē, zē)

پسوند (صفت ساز و اسم ساز - تحقیر آمیز یا

تمسخر آمیز): - وار، مانند، - لک

cutesy

خوشگلک

artsy

هنرمندوار

Syb|a.ris (sɪb 'ə rɪs)

سیباریس (شهر باستانی یونانی نشین در جنوب ایتالیا که به تجمل معروف بود و در ۵۱۰ پیش از میلاد نابود شد)

Syb|a.rite (-rɪt ') n.

۱- اهل شهر باستانی سیباریس، سیباریسی ۲- (S کوچک) عشرت طلب، تجمل دوست

Syb 'a.rit 'ic or

syb 'a.rit 'ic (-rit 'ik) adj.

syb 'a.rit 'i.cally, adv.

syb 'a.rit 'ism (-rɪt 'ɪz 'əm) n.

Syb|il (sɪb 'əl)

اسم خاص مؤنث

syc|a.mine (sɪk 'ə mɪn) n.

(انجیل) سیکامین (نام درختی که شاید نوعی درخت توت بوده)

syc|a.more (sɪk 'ə mɔːr ') n.

(گیاه شناسی) ۱- چنار (Acer pseudoplatanus) که از انواع maple می‌باشد) ۲- (انجیل) انجیر مصری (Ficus sycamorus)

syce (sɪs) n.

(عربی) مهتر

sy.cee (sɪ sē ') n.

شمش نقره

sy.co.ni|um (sɪ kō 'nē əm) n., pl.

-ni|a

(گیاه شناسی) میوه‌ی انجیر مانند، میوه‌ی انجیری، انجیرواره

syc|o.phan|cy (sɪk 'ə fən sē) n., pl.

-cies

چاپلوسی، مداهنه، کریسه، موس موس، تملق

syc|o.phant (sɪk 'ə fənt) n.

۱- چاپلوس، مداهنه گر، متملق، کریس ۲- مفت خور، انکل، طفیلی

syc 'o.phan 'tic (-fan 'tik) or

syc 'o.phan 'ish, adj.

syc 'o.phan 'ti.cally or

syc 'o.phan 'ishly, adv.

syco'phantism, n.

sy.co.sis (sī kō' sis) n.

(پزشکی) آماس ریشه‌ی موی ریش و سر

Syd.ney (sid' nē)

۱- اسم خاص مذکر ۲- بندر سیدنی (در جنوب خاوری استرالیا)

Sy.e|ne (sī ē' nē)

سین (نام باستانی شهر اسوان در مصر)

sy.e|nite (sī' ē nīt') n.

سینیت (سنگ دارای فلدسپار و سیلیکات و غیره)

sy'enit'ic (-nit'ik) adj.

sy- (sil)

← syn- (پیش از امی آید)

sy.la.bar|y (sil' ə ber' ē) n., pl.

-bar'ies

۱- فهرست هجاها ۲- کتاب الفبا (و هجابندی) ۳- هجانگاری

sy.la|bi (sil' ə bī') n.

جمع: syllabus

sy.lab|ic (si lab' ik) adj., n.

۱- وابسته به هجا، هجایی، سیلابی، واجبری، واجپاری ۲- (واکه) هجاساز، واجپارساز ۳- هجای بی واکه (مانند در tattle)، بی‌پیشبند ۴- وابسته به شعر هجایی ۵- (جمع) شعر هجایی ۶- آوای هجایی، آوای واجپاری

sy.lab' i.cally, adv.

sy.lab|i.cate (si lab' i kāt') vt.

-cat'ed, -cat'ing

← syllabify

sy.lab' i.ca'tion, n.

sy.lab|i.fy (si lab' ə fī') vt. **-fied'**, **-fy'ing**

به هجابخش کردن، واجبری کردن، هجابندی کردن، واجپار کردن

sy.lab' i.fi.ca'tion, n.

sy.la.bism (sil' ə biz' əm) n.

۱- (نوشتن) نگارش حروف هجایی (به جای

الفبا)، واجپار نگاری ۲- هجابندی، واجبری، تقسیم واژه به هجاها

sy.la.ble (sil' ə bəl) n., vt. **-bled**, **-bling**

۱- هجا، سیلاب، واجبر، واجپار، آواج ۲- به - طور هجایی تلفظ کردن، از روی واجبر خواندن ۳- کمترین بخش، کوچکترین بخش

sy.la.bub (sil' ə bub') n.

سیلابوب (پس خوراک یا نوشیدنی دارای شیر و شکر و شراب)

sy.la.bus (sil' ə bəs) n., pl. **-bus|es** or **-|bi' (-bī')**

۱- برنامه‌ی درسی، خلاصه‌ی مواد مورد تدریس (در کلاس بخصوص)، درسنامه ۲- خلاصه، کوتهواره ۳- (حقوق) خلاصه حکم دادگاه

sy.lep.sis (si lep' sis) n., pl.

-lep'ses' (-sēz')

(دستور زبان - توافق واژه فقط با یکی از چند واژه‌ای که آنرا تعریف می‌کنند مثلاً واژه‌ی am در جمله‌ی (either they or I am wrong) تک - بستگی

sy.lep'tic, adj.

sy.lo.gism (sil' ə jiz' əm) n.

(منطق) قیاس صوری، قیاس منطقی (این طرز استدلال: همه‌ی انسان‌ها فانی هستند، سقراط انسان است، پس سقراط فانی است)، استدلال از کل به جز (← deductive)

sy'lo.gis'tic or

sy'lo.gis'ti.cal, adj.

sy'lo.gis'ti.cally, adv.

sy.lo.gize (sil' ə jiz') vi., vt.

-gized', **-giz'ing**

منطق صوری به کار بردن، از کل به جز استدلال کردن

sylph (silf) n.

۱- (در کیمیای پاراسل سوس Paracelsus) موجودات فانی و بی‌روح ساکن در هوا: سیلف

۲- (زن یا دختر) خوش قد و بالا
sylph'like', adj.

sylph|id (sil'fid) n.

(sylph ←) سیلف جوان، زن جوان

sylph'id.ine (-fi dīn, -dīn') adj.

syl|va (sil'və) n., pl. **-vas** or **-vae**

(-vē)

← silva

syl.van (sil'vən) n., adj.

۱- وابسته به جنگل، جنگلی ۲- جنگل زی

۲- پوشیده از درخت یا جنگل، پُرجنگل ۴- آدم

جنگلی، جنگل نشین

syl.van.ite (sil'vən it') n.

سیلوانیت (نوعی تلورید طلا و نقره به

فرمول $(Ag \text{ و } Au)Te_2$ که بلورین است)

syl.vat|ic (sil vat'ik) adj.

وابسته به یا موجود در جنگل، جنگلی

sylvatic plague

طاعون جنگلی

Syl.ves.ter (sil ves'tər)

اسم خاص مذکر

Syl.vi|a (sil'vē ə)

اسم خاص مؤنث (مخفف: Syl و Sylvie)

syl.vite (sil'vīt') n.

سیلویت (کلرید پتاسیم: KCl که از آن پتاس

می‌سازند)

sym- (sim)

← syn- (پیش از b و m و p می‌آید مانند:

sympodium)

sym 1- symbol 2- symphony

مخفف: ۱- نماد، سمبل ۲- سمفونی

sym.bi.ont (sim'bī änt', -bē-) n.

همزی، همزیوی، همزیستا

sym'bi.on'tic, adj.

sym.bi.o|sis (sim'bī ō'sis, -bē-) n.

(زیست شناسی) همزیستی، همزیگری،

همبودی

sym'bi.ot'ic (-ät'ik) adj.

sym.bol (sim'bəl) n., vt. **-boled** or

-bolled, **-bol.ing** or **-bol.ling**

۱- نماد، سمبول، نشانه، نگر، دال، نمودگار،

نمون، رمز

the dove is a symbol of peace

کبوتر نماد صلح است.

۲- (موسیقی یا ریاضیات یا شیمی و غیره)

نشان، علامت، مخفف ۳- (روانکاو) نمادمیل

ناخود آگاه و سرکوب شده ۴- ← symbolize

sym.bol|ic (sim bäl'ik) adj.

۱- نمادی، نمادین، سمبولیک ۲- رمزی،

اختصاری ۳- وابسته به نمادگرایی یا نماد -

گری (symbolical هم می‌گویند)

sym.bol'i.cally, adv.

symbolic logic

منطق نمادی

sym.bol.ism (sim'bəl iz'əm) n.

نمادگرایی، سمبولیسم، نماد پردازی، نمادگان

sym.bol.ist (-ist) n.

۱- نماد گرای، نمادگر، نماد پرداز ۲- نماد -

شناس

sym'bol.is'tic, adj.

sym'bol.is'ti.cally, adv.

sym.bol.ize (-īz') vi., vt. **-ized'**,

-iz'ing

۱- نماد چیزی بودن، دال بر چیزی بودن، حاکی

بودن

the fall of the Berlin wall symbolized the end of

فروریزی دیوار برلن نماد پایان جنگ سرد بود.

۲- مظهر چیزی بودن ۳- نماد به‌کار بردن،

نمادین کردن، نماد سازی کردن

the constant tendency of this poet to

symbolize تمایل همیشگی این شاعر به نماد پردازی

sym'boli.za'tion, n.

sym'bol.iz'er, n.

sym.bol.o|gy (sim bäl'ə jē) n.

۱- نماد شناسی، شناخت نمادها

← ۲- symbolism

sym.met.al.lism

(sim met'əl iz'əm) n.

(استفاده از دو یا چند فلز به‌دار برای

پشتوانه‌ی پول) پشتوانه‌ی چند فلزی، چند -

پشتوانگی

sym.met.ri.cal (si me'tri kəl) adj.

۱- (به ویژه گیاه شناسی) همسنج، متقارن،

قرینه، هم‌برابر، همال
the human body is symmetrical
بدن انسان متقارن است.

crystals are often symmetrical
بلورها معمولاً قرینه هستند.

۲- (ریاضی) هم‌دوش، تقارنی، هم اندازه
۳- پزشکی - تأثیر کننده بر بخش‌های متقارن
بدن) همالگیر (symmetric هم می‌گویند)

symmetrical infection عفونت همال گیر

sym.met'ri.cally, adv.

sym.metriize (sim'ə trīz') vt.

-triz'ed', -triz'ing

sym'metri.za'tion, n.

sym.me|try (sim'ə trē) n., pl.

-|tries

۱- همالی، تقارن، هم‌برابری، هم‌نزدی، قرینگی
the incredible beauty and symmetry of a
snowflake زیبایی و تقارن باورنکردنی یک دانه‌ی برف

۲- تناسب، همگری، هندام

Sym.onds (sim'ənz), John Addington
1840-93

جان سیموندز (شاعر انگلیسی)

sym.pa.thec.to|my

(sim'pə thek'tə mē) n., pl. -mies

(جراحی) بریدن بخشی از اعصاب سمپاتیک

sym.pa.thet|ic (sim'pə thet'ik) adj.

۱- دارای حس هم‌دردی، همدل، هم‌نوا، هم‌درد،
دلسوز

he was sympathetic toward the refugees

او نسبت به پناهندگان دلسوزی داشت.

۲- دارای نظر موافق، هم‌فکر، یکدل، هم‌سان،
موافق، هم‌رای

we are sympathetic to the workers' demands

ما با خواسته‌های کارگران موافقیم.

۳- (شخص یا رفتار) خوشایند، تودل برو،
مهربان‌گیز، مهربان، گیرا

his father sounds like a very sympathetic
character به نظر می‌رسد که پدرش آدم بسیار مهربانی است.

۴- (دستگاه اعصاب) سمپاتیک، هم سوهشی
(در برابر: پراهم سوهشی یا پاراسمپاتیک
parasympathic) ۵- (فیزیکی - آکوستیک)
هم‌لرز، هم‌فراس ۶- هم‌دردانه، دلسوزانه،
یکدلانه

sym'pa.thet'i.cally, adv.

sympathetic ink

جوهر نامرئی (invisible ink هم می‌گویند)

sym.pa.thize (sim'pə thīz') vi.

-thized', -thiz'ing

۱- هم‌دردی کردن، دلسوزی کردن، همدلی
کردن، درغم کسی شریک شدن، هم‌سوگی
کردن، هم‌سوگ بودن ۲- همدل و هم‌زبان بودن،
موافق بودن، هم‌ساز بودن، هم‌رای بودن
۳- هم‌سوهیدن

sym'pa.thiz'er, n.

sym'pa.thiz'ingly, adv.

sym.pa.tho.lyt|ic

(sim'pə thō lit'ik) adj.

(دارو و غیره) کاهنده‌ی فعالیت اعصاب
سمپاتیک، هم‌سوهشی کاه، ضد سمپاتیک

sym.pa.tho.mi.met|ic (-mi met'ik,
-mī-) adj.

(دارو و غیره) دارای اثری مشابه با اثر اعصاب
سمپاتیک که تحریک شده‌اند، هم‌سوهشی -
انگیز گونه، محرک سمپاتیک

sym.pa.thy (sim'pə thē) n., pl.

-thies

۱- هم‌دردی، ترحم، هم‌سوگی، دلسوزی،
(معمولاً جمع) شرکت در غم دیگران، غم‌خواری
we expressed our sympathy for their loss

هم‌دردی خود را نسبت به مصیبت آنان ابراز کردیم.

the sympathy of my family sustained me
during my illness

دلسوزی افراد خانواده‌ام در دوران بیماری مرا تسکین می‌داد.

۲- (نادر) توافق، هم‌فکری، هم‌سازی ۳- دوستی
مقابل، محبت دوسره، همدلی، حسن تفاهم
sympathy is as essential as love in marriage

اهمیت حسن تفاهم در ازدواج برابر است با اهمیت عشق.

۴- (فیزیک) هم‌لرزی، هم‌فراشی ۵- (زیست - شناسی) هم‌سوهشی ۶- وابسته به همدردی، از روی همدردی، دلسوزانه، همسوگانه

• in sympathy with

در همدردی با، در همدلی با، برای ابراز همدردی با

sympathy strike

اعتصاب همدردانه (برای ابراز همدردی با دیگر کارگران اعتصابی و غیره)

sym.pa.ti|co (sim pät' i kō, -pat-)

adj. simpatico ←

sym.pat.ric (sim pa'trik) adj.

(زیست بوم شناسی) همبوم

sym.pat'ri.cally, adv.

sym.patry (sim'pətrē) n.

sym.pet.al.ous (sim pet' l əs) adj.

(گیاه شناسی) پیوسته گلبرگ (gamopetalous) هم می‌گویند)

sym.phon|ic (sim fän'ik) adj.

۱- وابسته به سمفونی، سمفونیک ۲- وابسته

به همسازی، موزون، همساز، هم‌نوا، هم‌وا

sym.phon'i.cally, adv.

symphonic poem

سمفونی شعری (قطعه‌ی موسیقی سمفونیک مبتنی بر یک داستان ادبی یا تاریخی)

sym.pho.ni.ous (sim fō'nē əs) adj.

(نادر) هم‌نوا، هم‌وا، همساز

sym.pho'ni.ously, adv.

sym.pho.nist (sim'fənist) n.

۱- نویسنده‌ی سمفونی، سمفونی‌پرداز

۲- عضو ارکستر سمفونیک

sym.pho|ny (sim'fənē) n., pl. -nies

۱- (موسیقی) سمفونی (قطعه‌ی موسیقی کامل

که معمولاً چند movement دارد) ۲- بخش

آوازی قطعه‌ی موسیقی ۳- (مخفف)

symphony orchestra ۴- (عامیانه) کنسرت

(توسط ارکستر سمفونی)

symphony orchestra

(موسیقی) ارکستر سمفونی

sym.phy.sis (sim'fəsis) n., pl.

-phy.ses'

(کالبد شناسی - گیاه شناسی) همجوشی،

هم‌رستی

sym.phys'ial (-fiz'ē əl) or

sym.phys'eal, adj.

sym.po.di|um (sim pō'dē əm) n., pl. -di|a

(گیاه شناسی) چند آسه، چند محوری

sym.po'dial, adj.

sym.po.si|ac (sim pō'zē ək') adj.

وابسته به یا مناسب سمپوزیوم یا کنفرانس

sym.po.si.arch (-ärk') n.

(به ویژه در یونان باستان) رئیس سمپوزیوم، رئیس جلسه

sym.po.si.ast (-ast') n.

شرکت کننده در سمپوزیوم یا کنفرانس

sym.po.si|um (-əm) n., pl. -si.ums

or -si|a

۱- (یونان باستان) بزم فلسفی، میگساری و

بحث ۲- کنفرانس، سمپوزیوم، همایش،

گردهمایی، هم‌نشست ۳- مجموعه مقالات

منتشره در باب موضوعی بخصوص

symp.tom (simp'təm) n.

۱- (پزشکی) نشانه‌ی بیماری، هم‌افت

headache is a symptom of many diseases

سردرد نشانه‌ی بسیاری از بیماری‌ها است.

۲- نشانه‌ی هرچیز، همانند، نشان، اثر، دلیل

newspaper attacks were a symptom but not a

cause of public discontent

حملات مطبوعات نشانه‌ی نارضایتی همگانی بودند نه علت آن.

symp.to.mat|ic (simp'tə mat'ik)

adj.

۱- وابسته به نشانه‌های بیماری، هم‌افتی

to be symptomatic of نشانه‌ی چیزی بودن

this sore is symptomatic of syphilis

این زخم علامت سفلیس است.

sympomatic treatment درمان هم‌افتی (نشانه‌ای)

۲- نشانه، علامت

changes in the vegetation were symptomatic

of great geographic changes

دگرگونی‌های گیاهان نشانه‌ی دگرگونی‌های بزرگ جغرافیایی

بودند.

symp'to.mat'i.cally, adv.

symp.tom|a.tize (simp'tem ə tīz')
vt. **-tized', -tiz'ing**

۱- نشانه‌ی بیماری بودن، هم آفت بودن
۲- حاکی بودن، دال بودن بر، نشان دادن
(sympptomize هم می‌گویند)

symp.tom|a.tol.o|gy

(simp'təm ətəl'jē) n.

(پزشکی) هم آفت شناسی، شناخت نشانه‌های
بیماری، علم تشخیص از روی علائم

syn- (sin)

پیشوند: با، باهم، هم -، جور -، پیوسته،
همزمان [synesthesia یا synarpous] (پیش از b
و m و p می‌شود: -sym و پیش از s می‌شود: -
sys)

syn 1-synonym 2-synonymous 3-synonymy

مخفف: ۱- واژه‌ی هم معنا (مترادف) ۲- هم
معنا (مترادف) ۳- هم معنایی

syn.aes.the|si|a (sin'is thē'zhə) n.

synesthesia ←

syn'aes.thet'ic (-thet'ik) adj.

syn|a.gogue (sin'ə gəg') n.

کنیسه، کنشت

the house of love is everywhere whether it be
a mosque or a synagogue

همه جا خانه‌ی عشق است چه مسجد چه کنشت

syn'a.gog'al (-gəg'əl, -gəg'-)

adj.

syn|a.loe.pha or **syn|a.le.pha**

(sin'ə lē'fə) n.

(ادغام دو حرف صدا دار مجاور مانند
the eagle به جای the eagle) واک جوشی

* **Syn|a.non** (sin'ə nən') n.

۱- (با S کوچک هم می‌نویسند) درمان گروهی
اعتیاد ۲- بیمارانی که تحت این روش درمان
هستند

syn.apse (sin'aps') n.

(محل تماس دو عصب) همور، سیناپس

syn.ap.sis (si nap'sis) n., pl. **-ses'**

۱- همور ۲- (مراحل اولیه‌ی کاستمان meiosis)

فامتن جفتی

syn.ap'tic (-tik) adj.

syn.ap.to.some (si nap'tə sōm') n.

(مراحل اولیه‌ی کاستمان meiosis) فامتن کیسه،
فامتن دان

syn.ar.thro.sis (sin'är thrō'sis) n.,

pl. **-ses'**

(کالبد شناسی) مفصل غیر متحرک، بند ناچنبا

syn'ar.thro'dial, adj.

sync or **synch** (sɪŋk) n., vt., vi.

synced or **synched**, **sync'ing** or
synch'ing

مخفف: synchronize و synchronization

● in sync (or synch)

۱- همزمان (با) ۲- همسان، متوافق،
هماهنگ (با)، جور

the sound track is not in sync with the actor's
lips (جور نیست).

● out of sync (or synch)

۱- ناهمزمان (با) ۲- ناهمسان، نامتوافق،
ناهماهنگ، ناجور

production is out of sync with consumption

تولید با مصرف هماهنگی ندارد.

syn.car.pous (sin kār'pəs) adj.

(گیاه شناسی) پیوسته برچه

syn'carpy, n.

syn.chro (sɪŋ'krō) n., pl. **-chros**

(مکانیک) همگام ساز، ساختار همگام

syn|chro- (sɪŋ'krō, sin'-)

[synchromesh] پیشوند: همزمان

* **syn.chro.cy.clo.tron**

(sɪŋ'krō sɪ'klə trān') n.

(فیزیک) سیکلو ترون هماهنگ، پرهون چرخ
همزمان

syn.chro.mesh (sɪŋ'krə mesh') adj.

(مکانیک) هماهنگ ساز، دنده جور کُن

syn.chro.nal (sɪŋ'krə nəl) adj.

synchronous ←

syn.chron|ic (sin krän'ik) adj.

۱-۲ synchronous ← (وابسته به وضع زبان یا رسوم و غیره در زمان معین بدون در نظر - گیری سوابق تاریخی) همزمان سنجی، ایستاسنجی

syn.chron'ically, adv.

syn.chro.nic|i.ty (siŋ'krə nis'ə tē)

n., pl. -ties

همزمانی، هم‌رخدادی، مقارنه، هم هنگامی، همگامی

synchronic linguistics

زبان‌شناسی همزمانی، زبان‌شناسی ایستا

syn.chro.nism (siŋ'krə niz'əm,

sin'-) n.

۱- همزمانی، هم‌رخدادی، هم هنگامی، مقارنه، همگامی ۲- فهرست رویدادها و شخصیت‌های تاریخی همزمان

syn'chro.nis'tic, adj.

syn'chro.nis'tically, adv.

syn.chro.nize (siŋ'krə niz', sin'-)

vt., vi. -nized', -niz'ing

۱- همگام بودن یا کردن، همزمان کردن یا شدن، هماهنگ کردن یا بودن

let us synchronize our watches

بیا ساعت‌هایمان را همزمان کنیم (با هم میزان کنیم).

۲- (رویداد و غیره) به زمان معینی نسبت دادن، معاصر کردن ۳- (سینما - تطبیق تصویر با صدا) برابر کردن، جور کردن

● synchronization, n.

همگامی، همزمانی، هم‌رخدادی، جورسازی

syn'chro.niz'er, n.

syn.chro.nous (-nəs) adj.

۱- همزمان، هم‌رخداد، همگام، هم هنگام ۲- (زمان ارتعاش یا فاصله‌ی میان دو رویداد و غیره) هماهنگ، هم‌جور، جور

syn'chro.nously, adv.

syn'chro.nous.ness, n.

synchronous machine

(موتور و غیره که سرعت آن با بسامد جریان مدار تناسب کامل دارد) موتور همزمان، ماشین همزمان

syn.chro|ny (siŋ'krə nē) n.

همزمانی، همگامی، هم‌رخدادی

syn.chro.scope (siŋ'krə sköp') n.

(به ویژه موتورهای یک هواپیما) دستگاه سنجش میزان همزمانی موتورها، همزمانی نما * **syn.chro.tron** (-trän') n.

(فیزیک) سینکروترون، پرهون‌چرخ مغناطیسی **synchrotron radiation**

(فیزیک) برتابش پرهون‌چرخ

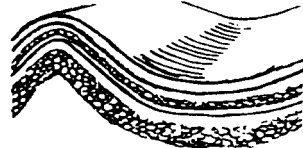
syn.cli.nal (sin kli'nəl) adj.

(زمین‌شناسی) ناودیس، ناودیس وار، ناودیس‌گونه

syn.cline (sin'klīn') n.

(زمین‌شناسی) ناودیس، ناودیس‌واری

ANTICLINE SYNCLINE



syn.cli.no.ri|um (sin'klə nōr'ē əm,

siŋ'-) n., pl. -ri|a

(زمین‌شناسی) ناودیس شکنجی

syn.co.pate (siŋ'kə pāt', sin'-) vt.

-pat'ed, -pat'ing

۱- (با حذف واکه‌ی میانی، واژه را) کوتاه کردن، میان وا کبری کردن (مثلاً bewild'ring به جای bewildering)، وا کبری کردن (مثلاً policeman را pliceman تلفظ کردن) ۲- (موسیقی) آکسان یا تشدید به عقب بردن، جای آکسان را عوض کردن، ضرب و مکث کردن

syn'co.pa'tor, n.

syn.co.pa.tion (siŋ'kə pā'shən,

sin'-) n.

۱- کوتاه‌سازی واژه (با حذف واکه)، وا کبری، میان وا کبری ۲- (موسیقی) تغییر جای آکسان، ضرب و مکث

syn.cope (siŋ'kə pē, sin'-) n.

۱- (واژه) وا کبری، حذف حرف صدادار (مثلاً تلفظ Gloucester به این صورت: glāstər) ۲- (پزشکی) - غش به خاطر کم‌رسانی موقتی

خون به مغز) بیهوشی، سنکوپ
syn'co.pal, adj.

syn.cre.tism (sin'krə tiz'əm) n.

۱- (فلسفه) پادآمیزی ۲- (زبان‌شناسی)
همایندگرایی، التقاط، التقاط‌گرایی، همادسازی،
همایندسازی

syn.cretic (sin kret'ik) or
syn.cre.tis.tic (sin'krə tis'tik, sin'-)
adj.

syn'cre.tist, n., adj.

syn.cre.tize (sin'krə tiz') vt., vi.

-tized', -tiz'ing

۱- (فلسفه) پادآمیزی کردن ۲- (زبان‌شناسی)
همایند کردن، هماد کردن

syn.cy.ti|um (sin sish'ē əm) n., pl.

-ti|a (-ə)

(زیست‌شناسی) پیوسته یاخته

syn.cy'tial (-əl) adj.

syn.dac.tyl or **syn.dac.tyle**

(sin dak'təl) adj., n.

(جانور‌شناسی) ۱- پیوسته انگشت، چسبیده -
انگشت ۲- پستاندار پیوسته انگشت، پرنده‌ی
پیوسته انگشت

syn.dac'tyl.ism, n.

syn.de.sis (sin'də sis) n., pl. **-ses'**

هم‌چسبیدگی، پیوستگی، همبستگی

syn.des.mo.sis (sin'des mō'sis) n.,

pl. **-ses**

(اتصال استخوان‌های مجاور مثلاً توسط رباط)
بندینه بستگی

syn'des.mot'ic (-mät'ik) adj.

syn.det|ic (sin det'ik) adj.

۱- همبند، همبندگر، متصل‌کننده ۲- همبند -
شده ۳- همبندی

syn.dic (sin'dik) n.

۱- (انگلیس - به ویژه دانشگاه) رئیس
حسابداری، حسابدار ۲- (برخی کشورهای
اروپایی) کارمند دولت

syn.di.cal (sin'di kəl) adj.

۱- وابسته به حسابداری دانشگاه (← syndic

۲- وابسته به سندیکالیسم (← syndicalism

syn.di.cal.ism (-iz'əm) n.

(اروپا- ۱۸۹۰ تا ۱۹۲۰) جنبش اتحادیه‌های
کارگری برای کنترل وسایل تولید و پخش از
راه مستقیم به ویژه اعتصاب: سندیکالیسم،
اتحادیه‌گرایی

syn'di.cal.ist, adj., n.

syn'di.cal.is'tic, adj.

syn.di.cate (sin'də kit, -kāt') n., vi.,

vt. **-cat'|ed, -cat'ing**

۱- اتحادیه، سندیکا ۲- سازمان فروش مقالات
به روزنامه‌ها و مجلات ۳- (امریکا) سازمان
تبهکاران (که فحشا و قمار بازی و غیره را
قبضه می‌کنند) ۴- روزنامه‌های زنجیره‌ای
(چند روزنامه متعلق به یک فرد یا سازمان)
۵- اتحادیه تشکیل دادن، به صورت اتحادیه
درآوردن

to syndicate government factories

در کارخانه‌های دولتی اتحادیه درست کردن

۶- (مقاله و غیره) در چند روزنامه به چاپ
رساندن

he writes four syndicated articles per week

هفته‌ای چهار مقاله‌ی چند روزنامه‌ای می‌نویسد.

۷- (برنامه‌ی رادیو یا تلویزیون) از چند ایستگاه
پخش کردن، به چند ایستگاه فروختن

syn'di.ca'tion, n.

syn'di.ca'tor, n.

syn.drome (sin'drōm') n.

۱- (تعدادی نشانه که باهم بروز می‌کنند و از
بیماری خاصی خبر می‌دهند) نشانگان،
همرفت، سندرم ۲- نشانه، علامت، دال

bribery is a syndrome of deep social
inequalities

رشوه‌خواری نشانه‌ی نابرابری‌های ژرف اجتماعی است.

syn.drom'ic (-drō'mik, -drām'ik)

adj.

syn (sīn) adv., conj., prep.

ago و since ← (اسکاتلند)

syn.ec.do.che (si nek 'də kē) n.

(معانی بیان - ذکر بخشی از هر چیز به جای کل آن مثلاً گفتن bread به جای food در این جمله: امروز هم خوراک روزانه‌ی ما را برسان
give us today our daily bread

fifty ships به جای fifty sails) بخشکویی

syn.ec.dochic (sin 'ek dāk 'ik) or

syn'ec.doch'i.cal, adj.

syn.e|col.o|gy (sin 'i kāl 'ə jē) n.

بوم شناسی گروهی، زیست بوم شناسی گروهی

syn.er.e|sis (si ner 'ə sis) n., pl.

-|ses

۱- (زبان شناسی) واکه‌ی مرکب سازی، ادغام

در واکه‌ی مجاور ← (diphthong)

۲- ← synzesis ۳- (شیمی - همفشرده‌گی و

انقباض ژل gel و برون تراوی آبکونه‌ی موجود

در آن مثلاً جد شدن خونابه از لخته‌ی خون)

همفشرده‌گی

syn.er.get|ic (sin 'ər jet 'ik) adj.

همکر دار، هم نیروبخش

syn'er.get'i.cally, adv.

syn.er.gid (si nər 'jid, sin 'ər-) n.

(در کیسه‌ی جنین برخی گیاهان گل آور) یاخته

همکر دار

syn.er.gism (sin 'ər jiz 'əm) n.

۱- (به ویژه داروها - عمل همزمان چند عامل یا

دارو که اثر آن از کل اثرات مجزای آنها بیشتر

است) هم نیروبخشی ۲- (عمل هماهنگ یا

همزمان اندام بدن) هم کرداری

syn'er.gis'tic, adj.

syn.er.gist (sin 'ər jist) n.

۱- (داروها و غیره) هم نیروبخش، هم -

نیروبخشگر ۲- (اندام بدن) همکر دار،

همکر دارگر

syn.er|gy (sin 'ər jē) n.

۱- هم کرداری، هم کرداری، اشتراک مساعی

۲- هم نیروبخشی، هم نیروبخشگری

← synergism

syn.er.gic (si nər 'jik) adj.

syn.e|sis (sin 'ə sis) n.

(ساختمان دستوری که تابع معنی است

نه قواعد دستوری مثلاً:

(has everyone washed their hands?

استیلای معنی، چم چیرگی

syn.es.the|si|a (sin 'əs thē 'zhə) n.

۱- (احساس یا درد یک اندام در اثر تحریک اندام

یا بخش دیگر بدن) هم سوهش ۲- (روان -

شناسی - فرآیند ایجاد احساس روانی در اثر

انگیزه یا تحریک بدنی یا حسی مثلاً احساس

بوی بخصوص در اثر دیدن رنگ بخصوص)

جا به جا حسی، هم سوهش

syn'es.thet'ic (-thet 'ik) adj.

* **syn.fu|el** (sin 'fyū 'əl) n.

(سوخت مصنوعی مثلاً نفت ساخته شده از

زغال سنگ) سوخت آمیختی، آمود سوخت

syn.ga|my (siŋ 'gə mē) n.

(زیست شناسی) هم زامی، لقاح

syn.gamic (sin gam 'ik) or

syn.ga.mous (siŋ 'gə məs) adj.

Synge (siŋ), (Edmund) John Millington

(mil 'iŋ tən) 1871-1909

جان سینج (نمایشنامه نویس ایرلندی)

syn.gen.e|sis (sin jen 'ə sis) n.

تولید مثل از راه جفت گیری، همزایش

syn.genet.ic (sin 'jə net 'ik) adj.

syn|i.ze|sis (sin 'ə zē 'sis) n., pl.

-ses (-sēz)

۱- (زبان شناسی - ادغام دو واکه بدون ایجاد

diphthong) هم نشانندن، هم نشانش ۲- (انبوه

شدن رنگینه chromatin در طی هموری

synapsis) رنگینه آوری

syn.kar|y.on (sin kar 'ē ān ', -ən) n.

(آمیزش هسته‌های نر و ماده در لقاح) هم

تخمی، تخم آمیزی

syn|od (sin 'əd) n.

۱- (کلیسای کاتولیک) شورای مطران‌ها،

جلسه‌ی کشیشان محل ۲- (کلیسای ارتدکس)

Holy Synod ۳- (برخی کلیساهای پروتستان)

سازمان محلی، سازمان ملی ۴- شورا ۵- بخش

تحت پوشش سازمان محلی کلیسا، سینود
syn'odal (-ə dəl) adj.

syn.od|i.cal (si näd' i kəl) adj.

۱- وابسته به شورای کلیسایی، سینودی

۲- (وابسته به مقارنه‌ی دو ستاره) وابسته به
همنزدی، همزادانه (synodic هم می‌گویند)

syn.od'i.cally, adv.

syn.oe|cious (si nē' shəs) adj.

(گیاه شناسی) هم‌خوشه، هم گل آذین

syn.oe'cious.ly, adv.

syn.oi.cous (si noi' kəs) adj.

synoecious ←

syn|o.nym (sin' ə nim) n.

۱- واژه‌ی هم معنا، هم‌چم، مترادف

'donkey' and 'ass' are synonyms

«الغ» و «خر» مترادف هستند.

۲- ← metonym ۳- (در رده بندی جانور و

گیاه) نام اشتباهی، رده بندی نادرست

syn'o.nym'ic or

syn'o.nym'ical, adj.

syn'o.nym'ity (-ə tē) n.

syn.on|y.mize (si nän' ə miz') vt.

-mized', -miz'ing

مترادف‌های واژه را دادن، هم‌چم دادن، هم‌چم

نمایی کردن

syn.on|y.mous (-məs) adj.

هم معنا، هم‌چم، مترادف

no two words are exactly synonymous

هیچ دو واژه‌ای کاملاً هم معنا نیستند.

syn.on'y.mously, adv.

syn.on|y.my (-mē) n., pl. -mies

۱- هم‌چم شناسی، مطالعه‌ی واژه‌های هم معنا

۲- فهرست واژه‌های هم‌چم (با ذکر تفاوت‌های

آنها)، فهرست مترادفات ۳- نام‌های گوناگون

یک چیز در علوم یا زمینه‌های مختلف

۴- فهرست این نام‌های گوناگون ۵- هم‌چمی،

هم معنایی، ترادف

syn.op.sis (si nöp' sis) n., pl. -ses

خلاصه، کوتهواره، چکیده، کوتهوار، همبینی

* syn.op.size (-sīz') vt. -sized',
-siz'ing

خلاصه کردن، کوتهوار کردن

syn.op.tic (-tik) adj.

۱- وابسته به کوتهوار سازی (خلاصه سازی)

۲- مختصر، کوتاه، خلاصه، کوتهوار، مجمل

a synoptic account of the events

شرح مجملی از رویدادها

۳- (هواشناسی) همدید، همدیددی (synoptical)

هم می‌گویند)

synoptic weather observation

دیده‌بانی همدید وضع هوا

a synoptic chart

نقشه‌ی همدید

syn.op'ti.cally, adv.

syn|o.vi|a (si nō' vē ə) n.

۱- آبگونه‌ی بندی، مایع

مفصلی، مایع زلالی ۲- بندی، مفصلی

synovial membrane

شامه‌ی بندی، غشای مفصلی

syn.o'vial, adj.

syn|o.vi.tis (sin' ə vīt' is) n.

(پزشکی) آماس غشای مفصلی، آماس

شامه‌ی بندی

syn.sep.al.ous (sin sep' əl əs) adj.

← gamosepalous

syn.tac.tic (sin tak' tik) adj.

نحوی (syntactical هم می‌گویند)

syn.tac'ti.cally, adv.

syntactic foam

اسفنج هم نهشتی (در فضا ناو و غیره به‌کار

می‌رود)

syn.tac.tics (-tiks) n.pl.

(با فعل مفرد- بخشی از علم نشانه شناسی

semiotics که با رابطه‌ی نمادها و علامات با

یکدیگر سروکار دارد) نماد شناسی

syn.tag.mat|ic (sin' tag mat' ik) adj.

(زبان‌شناسی) زنجیری، هم نهشتکی، هم-

نهشتی

syn.tax (sin'taks') n.

۱- (در اصل) ترتیب منظم ۲- (دستور زبان - زبان‌شناسی) نحو ۳- (کامپیوتر) هم نهشت، نحو

synth (sinth) n.

(عامیانه) ← synthesizer

syn.the|sis (sin'thəsis) n., pl.

-|ses'

۱- هم نهشت، هم نهاد ۲- هم نهشته، هم نهاده
۳- (شیمی) ساختن ترکیب‌های پیچیده‌تر از راه آمیختن دو یا چند ترکیب ساده‌تر) سنتز، ترکیب، هم نهشت، آمایش ۴- (فلسفه‌ی هگل - نتیجه‌ی آمیزش thesis و antithesis) آشتیگاه، آشتیانه

syn.the.sist (-sist) n.

۱- (شخص یا چیز) هم نهشتگر، ترکیب‌کننده، آمایشگر ۲- نوازنده‌ی ساز برقی (electronic synthesizer)

syn.the|size (-sīz') vt. -|sized',

-|siz'ing

۱- هم نهشتن، هم نهشت کردن، هم‌گذاشت کردن ۲- (شیمی) سنتز کردن، آماییدن، (با آمیختن ترکیبات ساده‌تر و از راه extraction یا refinement و غیره) تولید کردن، هم نهاد کردن ۳- ترکیب کردن، ادغام کردن

syn.the|siz.er (-sīzər) n.

۱- (شخص یا چیز) هم نهشتگر، ترکیب‌کننده، آمایشگر ۲- ساز برقی (دستگاه الکترونیکی که صدای چندین ساز را دارد)

syn.thet|ic (sin'thet'ik) adj., n.

۱- وابسته به سنتز یا هم نهشت، هم نهشتی، ترکیبی ۲- تولید شده از راه ترکیب شیمیایی (در برابر: یافت شده در طبیعت)، هم نهشته، هم نهاده، مصنوعی، ساخته

synthetic rubber

لاستیک مصنوعی

synthetic silk

ابریشم هم‌نهشته

۳- (زبان‌شناسی - دستور زبان) ترکیبی، صرفی، آمیخته

Russian and Arabic are two synthetic languages
روسی و عربی دو زبان صرفی هستند.

۴- (فلسفه) هم نهادی (در برابر: فراکافتی یا

تحلیلی (analytic)، انضمامی ۵- تقلبی، ساختگی، غیر واقعی، وانمودین (synthetical هم می‌گویند) synthetic enthusiasm

اشتیاق وانمودین

۶- هر چیز مصنوعی یا ساختگی (به ویژه نخ یا الیاف مصنوعی)

syn.thet'ically, adv.**synthetic resin**

انگم هم‌نهشته، صمغ مصنوعی

synthetic rubber

لاستیک مصنوعی

syn.ton|ic (sin'tän'ik) adj.

(روان‌شناسی) دارای عقل سلیم، هم‌نوا (با محیط)

syph|i.lis (sif'əlis) n.

(پزشکی) سفلیس، کوفت، آتشک، آبله فرنگی

syph'i.lit'ic, adj., n.**syph|i.loid** (-loid') adj.

(پزشکی) شبیه سفلیس، سفلیس مانند

syph|i.lol.o|gy (sif'əlä'əjē) n.

(پزشکی) شناخت و درمان سفلیس، سفلیس - شناسی

syph'i.lol'o.gist (-jist)**sy.phon** (sī'fən) n., vi., vt.

siphon ←

Syr 1-Syria 2-Syrian

مخفف: ۱- سوریه ۲- سوریه‌ای، سوری

Syr|a.cuse (sir'əkyoos')

۱- (عهد باستان) شهر سیراکوز (در جزیره‌ی سیسیل) ۲- شهر سیراکوز (در ایالت نیویورک - آمریکا)

Syr Dar|ya (sir dār'yä)

رود سیردریا، رود سیحون (در ازبکستان)

Syr|i|ä (sir'ēə)

کشور سوریه (پایتخت: دمشق - Damascus - ۱۸۲۴۸۰ کیلومتر مربع)

syr'ian, adj., n.**Syr|i.ac** (sir'ēak') n.

زبان آسوری (از زبان‌های سامی)

sy.rin|ga (səriŋ'gə) n.

lilac ← ۲- mock orange ← ۱-

sy.ringe (sə rɪnj', sɪr'ɪnj) n., vt.
-ringed', -ring'ing

- ۱- سُرنگ ۲- آبدزدک
- ۲- با سرنگ تزریق
- کردن ۴- تنقیه

sy.rin.ge|al (sə rɪn'jē əl) adj.

وابسته به سوتک،
سوتکی

sy.rin.go.my.e|li|a

(sə rɪn'gə mī ē'lē ə) n.

(پزشکی) پیدایش حفره‌های پراز مایع در نخاع
شوکی

syr.inx (sɪr'ɪŋks) n., pl. **sy.rin.ges**
(sə rɪn'jɛz') or **syr'inx|es**

(پرنندگان) سوتک

syr.phus fly (sɜr'fəs)

(جانور شناسی) مگس سیرفوس (تیره‌ی
syrphid - Syrphidae هم می‌گویند)

syr|up (sɜr'əp) n.

- ۱- (دارو سازی) شربت، هرداروی آمیخته با
- آب و شکر ۲- (نوشابه) شربت، انگبین، انگ،
- دوشاب، شبیبار ۳- شیر، شهد

syr.up|y (sɜr'ə pē) adj.

- ۱- شربت مانند، شیر، مانند ۲- چسبناک
- ۲- (از شدت شیرینی) زنده، وازنده

sys- (sis)

← syn- (معمولاً پیش از S می‌آید)

sys.sar.co.sis (sis'ər kō'sis) n.

(اتصال دویا چند استخوان توسط یک عضله)
ماهیچه بستگی

syst system

مخفف: سیستم

sys.tal.tic (sis tal'tik) adj.

(به ویژه قلب و رگ‌ها) تپشی، تنجشی

sys.tem (sis'təm) n.

۱- منظومه

the solar system

منظومه‌ی شمسی

۲- سازمان، دستگاه، نظام، سامانه، سازگان،
هنداد، همست، همبستاد

the digestive system دستگاه گوارشی

the educational system نظام آموزشی

۳- شبکه، ساختار

a system of highways شبکه‌ی راه‌ها

۴- روش، طریقه، روال، شیوه ۵- نظم، ترتیب،

نظم و ترتیب، قوام ۶- (بلور شناسی - شیمی -

زمین شناسی) سیستم، هنداد

● get something out of one's system

از شر و سواس یا وابستگی به چیزی رهاشدن،
قید چیزی را زدن

● the system

دولت، نظام حاکم، هیئت حاکمه، نظام موجود
they wanted to overthrow the system

آنها می‌خواستند نظام موجود را واژگون کنند.

sys.tem.at|ic (sis'tə mat'ik) adj.

- ۱- وابسته به سیستم خاص، سازگانی،
- هندادی، همستی ۲- تشکیل دهنده‌ی سیستم یا
- سازگان، هندادساز، همست ساز، سازگان ساز
- ۳- منظم، مرتب، سازمان یافته، سامانمند،
- بهسامان، از روی حساب و کتاب، از روی
- روش، روشمند

a systematic study of the causes of the Korean
war پژوهش روشمندی درباره‌ی علل جنگ کره

۴- وابسته به رده بندی (← taxonomic)
systematical هم می‌گویند)

sys'tem.at'i.cally, adv.

sys.tem.at.ics (-iks) n.pl.

(بی‌افعل مفرد) علم و روش رده بندی
(← taxonomy)

sys.tem|a.tism (sis'təm ə tiz'əm) n.

سازگان گرایشی، هنداد گرایشی، فرآیند
سیستم دار کردن هر چیز

sys.tem|a.tist (-tist) n.

۱- سازگانگر، هندادگر، کسی که طبق
سیستم و شیوه‌ی بخصوص کار می‌کند

taxonomist ← ۲

sys.tem|a.tize (sis'təm ə tīz') vt.

-tized', -tiz'ing

۱- منظم و مرتب کردن، رَوشمند کردن،
بهسامان کردن ۲- دارای سیستم کردن،
سازگان دار کردن، هنادادی کردن

sys'tema.ti.za'tion (-ə ti zā'shən) n.

sys'tema.tiz'er, n.

sys.tem|ic (sis tem'ik) adj., n.

۱- وابسته به سیستم، هنادادی، سازگانی،
همستی ۲- وابسته به تمام بدن یا ساختار بدنی
۳- (حشره‌کش) بافتگیر

sys.tem'i.cally, adv.

sys.tem.ize (sis'təm īz') vt. **-ized',**

-iz'ing

← systematize

sys'temi.za'tion (-təm i zā'shən) n.

*** systems analysis**

(مهندسی) تجزیه و تحلیل سیستم‌ها، فراکافت

سازگان‌ها

● systems analyst تحلیل‌گر سیستم

*** systems engineering**

مهندسی سازگان‌ها، مهندسی سیستم

systems engineer

sys.to|le (sis'tə lē') n.

(تپش قلب) تنجیدگی، سیستول، تنجش، انقباض
قلب (در برابر: فراخش diastole)

sys.tolic (sis tāl'ik) adj.

syz|y.gy (siz'ə jē) n., pl. **-gies**

۱- یک جفت، جفت متقابل ۲- (هر یک از دو
نقطه‌ی متقابل در مدار ماه یا سیاره مثلاً
دورترین و نزدیک‌ترین نقطه‌ی مدار ماه نسبت
به خورشید) تقابل گاه، هم‌یوغ گاه

sy.zyg.ial (sə zij'ē əl) adj.

Szczecin (shche tsēn')

بندر شتیزین (در شمال غربی لهستان)



A series of horizontal lines for writing, consisting of a solid top line and a dotted bottom line for each row. There are 18 such rows on the page.



نام کتاب :	فرهنگ پیشرو، آریان پور (انگلیسی - فارسی)
مؤلف :	دکتر منوچهر آریان پور کاشانی
ناشر :	نشر الکترونیکی و اطلاع رسانی جهان رایانه
حروفچینی و صفحه آرایی :	حمید کریمیان
تیراژ :	۵۰۰۰ دوره شش جلدی
نوبت چاپ :	اول
تاریخ انتشار :	۱۳۷۷
شابک دوره :	۹۶۴-۶۷۱۵-۳۰-۰
شابک جلد پنجم :	۹۶۴-۶۷۱۵-۳۵-۱

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

هر نوع استفاده ی تجاری و بازرگانی از این فرهنگ ، اعم از بازنویسی، خلاصه سازی، زیراکس، ضبط کامپیوتری، فرهنگ الکترونیکی، لوح فشرده (CD)، شبکه های اطلاع رسانی، انواع بزرگراههای اطلاع رسانی نظیر اینترنت ، اینترانت و و هر نوع تکثیر دیگر کلاً و جزئاً بدون اجازه کتبی ناشر ممنوع و قابل تعقیب قانونی است.

تلفن : ۰۹۱۱۲۱۲۳۹۸۰ - ۲۰۵۸۵۳۹
صندوق پستی : تهران ۶۸۵۱ - ۱۵۸۷۵

اسکن شد

فرهنگ پیشرو آریان پور

انگلیسی - فارسی

(شش جلدی)

دکتر منوچهر آریان پور کاشانی

با همکاری

دکتر بهرام دلگشایی

جلد پنجم

Q, R, S

کلید تلفظ

PRONUNCIATION KEY

Symbol	Key Words	Symbol	Key
نشان	واژه‌های نمونه	نشان	واژه‌های نمونه
a	asp, fat, parrot	b	bed, fable, ebb
ā	ape, date, play, break	d	dip, beadle, had, dodder
ā	ah, car, father, cot	f	fall, after, off, phone
e	elf, ten, berry	g	get, haggle, dog
ē	even, meet, money, flea	h	he, ahead, hotel
i	is, hit, mirror	j	joy, agile, badge
ī	ice, bite, high, sky	k	kill, tackle, bake, coat, quick
ō	open, tone, go, boat	l	let, yellow, ball
ô	all, horn, law, oar	m	met, camel, trim, summer
oo	look, pull, moor, wolf	n	not, flannel, ton
ōo	ooze, tool, crew, rule	p	put, apple, tap
yoo	use, cute, few	r	red, port, dear, purr
yoo	cure, globule	s	sell, castle, pass, nice
oi	oil, point, toy	t	top, cattle, hat
ou	out, crowd, plow	v	vat, hovel, have
u	up, cut, color, flood	w	will, always, swear, quick
ur	urn, fur, deter, irk	y	yet, onion, yard
ə	a in ago	z	zebra, dazzle, haze, rise
	e in agent	ch	chin, catcher, arch, nature
	i in sanity	sh	she, cushion, dash, machine
	o in comply	th	thin, nothing, truth
	u in focus	th	then, father, lathe
ər	perhaps, murder	zh	azure, leisure, beige
		ŋ	ring, anger, drink
		'	[indicates that a following l or n is a syllabic consonant, as in <i>cattle</i> (kat'ɫ), <i>Latin</i> (lat'n)]

خلاصه‌ی کلید تلفظ فوق در پایین هر صفحه‌ی فرد این فرهنگ ارائه می‌شود.

FOREIGN SOUNDS

آواهای بیگانه

"a" - این نشان آوایی بین (a) و (ɔ) دارد (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "balle"). "ə" - نشان واکی مرکب (مثلاً در واژه‌ی فرانسوی "coeur" - مانند تلفظ (e) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ɔ" - این نشان، آوایی مانند (eu) در واژه‌ی فرانسوی "feu" و (o) یا (oe) در واژه‌های آلمانی "blöd" و "Goethe" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ɔ) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ø" - این نشان، آوایی مانند (ø) و (u) را مشخص می‌کند؛ مثلاً آوای (o) در واژه‌ی فرانسوی "tonne" و در واژه‌ی آلمانی "korrekt" (با آوای (ø) در واژه‌ی انگلیسی "horn" شباهت دارد). "u" - این نشان، آوای (u) در واژه‌ی فرانسوی "duc" و واژه‌ی آلمانی "grün" را مشخص می‌کند (مانند تلفظ (ɛ) در حالی که لبها به صورت دایره در آمده‌اند). "ɪ" - این نشان صدای (ɪ) را مشخص می‌کند مثلاً در واژه‌ی آلمانی "doch" یا در واژه‌ی اسکاتلندی "loch". "H" - این نشان دارای آوایی بین (ɪ) و (ʃ) است؛ مثلاً در واژه‌ی آلمانی "ich" (مانند تلفظ (ʃ)) در حالی که زبان به سوی پایین فشرده می‌شود). "r" - این نشان (r) یا (r) مشخص را مشخص می‌کند؛ مثلاً واژه‌ی فارسی «آزابه» یا واژه‌ی فرانسوی "rest" یا واژه‌ی ایتالیایی "ricotta". " " - این نشان (اپوستروف) پس از حروف (l) و (r) در نشانه‌ی آوایی برخی واژه‌های فرانسوی به کار می‌رود و نشانگر آن است که این حروف بی‌واک هستند؛ مثلاً (r) در واژه‌ی فرانسوی "lettre" که نشان آوایی آن (let'r) است.

راهنمای نشانه‌ها و کاربرد فرهنگ پیشروآریان پور

